

به نام خدا

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱

شلوغی بیش از حد این فضای خفقان و گرمی بیش از حد هوا یک طرف. دردی که هنوز بعد از یک هفته در پهلویم میپیچید و حتی دنده هایم را هم درگیر کرده بود طرف دیگر. از آن بدتر هم این بود که معطل شروین شده بودم.

مطمئن بودم که می آید. امروز آخرین روز مهلتش بود. اگه نمی آمد قطعا دست من باز میشد برای پیش بردن شکایتم. از گوشه ی چشمم نگاهی کوتاه به پدرم انداختم.

سرش پایین و غرق فکر بود. میدانستم خراب شدن زندگی دو ساله ی من اثر خیلی مخربی روی

اعتبارش میگذارد ولی در اصل اصرار خودش بود که
مرا قطعا ترغیب به جدایی کرد.

جدایی از بندی که خودش و مادرم گردنم انداخته
بودند. ذهنم مشغول بود. مشوش بودم به اندازه ی
تمام این دو سالی که بدترین کابوس هارو برایم
داشت.

با صدای همهمه ی اطراف به خودم آمدم. صدای
آشنایی که عذاب روزها و دقیقه های من شده بود.
ولی من با خودم عهد کرده بودم که کوچکترین اثری
روی ظاهرم ایجاد نکند. من باید بعد از این همه
عذاب بالاخره آن روی نترس خودم را نشان میدادم.
همان روی نترسی که دقیقا عین این دوسال از درونم
رخت بسته بود. من باید حساب تک تک روزایی که با
غم و زجر و زور و کتک گذشته بود را پس میگرفتم.

باید تقاص خون بچه ای که در نطفه خفه شد را از او
میگرفتم. بچه ای که تنها امید من در زندگی سیاه او
شده بود. او سر و صدا میکرد و من خیره نگاهش

میکردم. هنوز مرا ندیده بود و طبق معمول همیشگی مشغول شاخو شانه کشیدن بود.

دروغ بود اگر میگفتم دلم از ترس، بیشترین ضرب را گرفته بود. دروغ بود اگه میگفتم عین خیالم نبود که مثل همیشه با ظاهری موجه و ترو تمیز اما باطنی که فقط خودم شناخت کامل از آن داشتم داشت جلو می آمد. بابا بود هاتف هم مثل همیشه شانه به شانه ی من در تمام این روزهایی که مجبور به جلب رضایت تک تک اعضای خانواده بودم، بود ولی هیچ کس مثل من نمیدانست اون چه بی چشم و روئاست.

_به به هاتف خان...مبارک باشه...هاتف خان؟ شمام تشریف آوردی تا در کنار آبجی جونتون از این رنگ آمیزی رو صورتش بخور بخور کنی؟...واقعا فکر کردی من یه قرون میدم بهش؟...اونم ناحق؟ نه داداش...از این خبرا نیست...من اصلا قبول ندارم که این طرح خوشگل روی صورتش کار منه...

_ببند دهن تو پسر جون...

به محض شنیدن صدای بابا نطق قرائش خاموش شد
و تازه نگاهش به ما افتاد. به خاطر موقعیت مکانی
که درونش بودیم ندیده بودمان برای همین جرئت
کرده بود پشت سر هم حرف های نامربوطی بزند که
میدانست خیلی راحت هاتف را با آنها تحت تاثیر قرار
میدهد.

شاید بابا این رویش را مثل من و هاتف ندیده بود.
شاید نمیدانستند که او یک چنین آدم مزخرفیست ولی
من خوب میشناختمش. اینقدر خوب که راحت
میتوانستم هدفش از اینطور حرف زدن با هاتف و راه
رفتن روی اعصابش را هم مو به مو شرح بدهم.

__سه...سلام...آقا رضا...

آقای رضا!...جالب بود چه راحت بابا گفتن از زبانش
افتاده بود. شاید به لطف حرفهای آخری بود که بابا
دیشب به او زده بود. حرفهایی که من به خوابم هم

نمیدیدم یک روز مثل یک سیلی محکم به صورت
شروین بخورد.

_علیک سلام... اینم فقط واسه اینکه جواب سلام
واجبه... ولی در مورد حرفی که زیادی گنده تر از
دهنته... متاسفم واسه خودم که فکر میکردم واقعا آدم
قابلی هستی...

سرخ شده بود. از خجالت، هیجان از استرس و حتی
از ترس. بابا را خوب میشناخت. میدانست در کنار
آرام بودنش فقط کافیهست به سیم آخر بزند. خوب
میدانست آن موقع هیچ رقمه نمیتواند از پشش بر بیاد
و اگه میخواستم واقع نگر باشم اصلا انتظار دیدن بابا
را نداشت.

_م... من نمیدون... ستم که... که شمام اومدین...

نیشخند تلخ بابا دستانش را مشت کرد و جواب تندی
که به او داد نگاهش را، از همیشه شاکی تر به من
منگنه زد.

_آره خب...اگه میدونستی من انجام که من بازم مثل
تموم این دوسال فکر میکردم مشکل از پسر منه که
هیچ وقت ازت خوشش نیومد...یا فکر میکردم
دخترم به خاطر انتخاب منه که سر ناسازگاری داره...

حرفی نداشت بزند. برخلاف بابا که انگار تازه چشمه
ی حرفهایش جوشیده بود. خوشحال بودم از اینکه
بابا هم بالاخره مثل من و هاتف داشت واقعیت ها را
میدید. هرچند که هنوز هم کامل نمیدانست چه
خبراست.

_اونطوری که...که شما...فکر میکنید نیست.
من...من فقط...

نگاه تیزو بران بابا دهندشو بست.

__اتفاقا الان دقیقا اون چیزیه که من فکر
میکنم....عین همین چیزی که الان نشون دادیو من
دوساله دارم خودمو گول میزنم که نیستی...

صورت بابا هم سرخ شده بود. مطمئن بودم که دوباره
قلبش کار دستان می‌دهد. کاش میفهمیدم حاج باصری
دو شب پیش چی به بابا گفت که بابا اینقد مصر شد
برای طلاق من. طلاق که هر وقت من اسمش را می
آوردم او را تا مرز سخته ی مجدد پیش میبرد.

عجیب تر سکوت هاتف بود. هاتفی که محال بود از
یک حرف شروین بگذرد، حالا در نهایت سکوت و با
خونسردی کامل ایستاده و نظاره گر کش مکش بین
بابا و شروین بود.

[17:04 14.04.21

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۲

آخه منم حرف دارم...نمیشه که شما یه طرفه به
قاضی بری...

اینبار نگاه بابا از قبل هم خشک تر بود.

شما فرصتای حرف زدنتو سوزوندی قبلا...همون
روزی که با موبایلت تماس گرفتم تا جوابگوی این
بلایی که سر دخترم آوردی باشی...همون روزی که
به جای شما مادرت جواب دادو هرچی از دهنش
دراومد گفت و بعدشم شما خیلی قشنگ تا امروز رفتی
تو لونه موش...بین پسر جون...من خودم دخترمو
مجبور کردم زنت شه، الانم خودم تا تهش پشتشم...یا
میای این تو و مثل آدم کارارو پیش میبریم...یا من
میرم اونطرف سالن بر طبق این سندای پزشکی
قانونی شکایت نامه ی دیگمو رو میکنم...حالا خود
دانی...

دقیقا دست بر روی نقطه ضعف او گذاشته بود. شاید
شروین نمیدانست که بابا با پدرش دو شب پیش
تماس گرفته. یا شاید هم میدانست اما تا همان حدی
که من میدانستم اما این را خوب میفهمیدم که پدرم

بعد از آن شبی که با مادرش بگو مگو کرد باز هم مرا مقصر میدانست و ذره ای از موضعش کم نشده بود. چرا که مادر و خواهرش چنان مرا به باد تهمت های مختلف گرفته بودند که پدرم کامل نظرش چیز دیگری بود.

_من زنمو دوست دارم... طلاقشم نمیدم... هر شکایتی میخوايد بکنيد آقا رضا...

شاخک هایم فعال شد. شروین روی سومی هم داشت که برای اولین بار، حتی خود من میدیدم. رویی که در کنار تمام مظلوم نمایش به شدت نجسب بود. سکوت بابا نشانه ی خوبی نبود. این را هم من فهمیدم هم هاتف. تا خواستم خودم جلو بروم هاتف سریع گفت:

_دیگه دوره ی موش مرده بازی تموم شده شازده... بیا بریم برا شکایت اصلیمون بابا... من که گفتم این راحت از جون همتا نمیگذره... اصلا انگار دشمن قسم خورده ی همتاست... بیا بابا جون بریم اونطرف...

گفت و دستش را پشت کمر بابا گذاشت اما صدای بلند شده ی شروین مانع شد تا بیشتر از چند قدم جلو بروند.

_آقا رضا مامانم اگه اونشب بد حرف زد فرداش بهتون زنگ زد و عذر خواهی کرد. منم اگه جواب ندادم یا قدم پیش نذاشتم واسه خاطر خود همتا بود. میخواستم آروم شه بعد بی...

_آره تو که راست میگی...برو این فیلمارو واسه همون مادر و خواهرت بازی کن شروین...تا قبل از اینکه بفهمی بابام اومده خوب نطق میکردی که...خوب شاخو شونه میکشیدی که...اینطوری منو، زنتو دوست داری؟... چیه قضیه که دوست داشتنت با مشتو لگد خیلی خوب رنگ آمیزی میشه؟

چشمانش فراخ شده و مبهوت به روی من بود. منی که دو سال تمام در برابرش از ترس زبانم در دهانم

خشک میشد و اکنون مقابلش ایستاده و داشتم از محاسن زنداریش میگفتم.

حس شعف بزرگی ته وجودم نشست. شعی از حرفهای جدیدی که بعد از مدتها از ته دلم بر نوک زبانت نشسته بود.

چشمان گشاده شده اش کم کم تنگ شد و چین کوچکی به کنار چشمش انداخت و با آرام ترین لحن ممکن که فقط خودم و خودش قادر به شنیدنش بودیم گفت

_چه زبونی درآوردی خانم خانما... ماشاالله خونه بابات خیلی بهت ساخته... دلت خوشه چیه؟... اون پرونده پزشکی قانونی دست بابات؟... اونکه زحمتش واسه بابای من همش یک ساعته که کامل از بین بره...

میدانستم واقعیت را میگوید اما نمیدانستم این همه شجاعت را از کجا آورده بودم که با یک نیشخند پر

تمسخر تته ی کوچکی به تنش زدم و همانطور ک با
قدمهای پر شتاب به سمت بابا و هاتف میرفتم گفتم:
_زیادیه توهم زن خوب داری گل پسر...خیلی زودتر
از اینکه بابای شما بخوان اقدام کنن ما شکایتمونو
کردیم...سعی نکن منو خیلی بترسونی...

صدایم به لرز افتاده بود. لرزی کم سابقه که خیلی
زود از ترس تبدیل به اشک شد و در چشمانم حلقه
زد. هاتف زودتر متوجه ی حالم شد اما با نگاه
عمیقی به من فهماند که اصلا موقعیت مناسبی برای
جا زدنم نیست.

_...اینجوری است؟...آقا رضا بهتره خیلی با هم کلنجار
نریم...من زنمو دوست دارم طلاقشم نمیدم...شما هم
جای درجا زدن با شکایتتون تمومش کنید و بذارید
خودمو زنم مشکلمونو حل کنیم...

طبیعی بود این حجم از گستاخیش. همیشه اینچنین
بود. به هر حال داشتن پشتوانه ی محکمی مثل حاج

باصری برای این جسارت، امتیاز مهمی محسوب
میشد.

_خیلی دور برداشتی پسر جون... برو بذار باد
بیاد... منتظرت بودم که بیای برا طلاق توافقی ولی
حالا که دوست داری با هم از راه سختترش بریم،
باشه حرفی نیست... هم این پرونده ی پزشکی قانونی
دست منه هم هزارو سیصدو هفتادتا سکه... ببینم
هرکاری بتونی بکنی، میتونی مهریه رو بیچونی یا
نه...

نگاه شروین رنگ باخت. شاید وضعیت مالی پدرش
خوب بود اما محال بود سر زیر بار این تعداد از سکه
ببرند. خصوصا که یک خانه هم پشت قباله ی
ازدواجم بود آنهم با امضای خود حاج باصری.

حق با پدرم بود. هرچقدر هم که آنها مهارت داشتند
باز هم نمیتوانستند از پس مهریه بر بیایند و این تنها
برگ برنده ی من بود.

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳

نگاه شروین هم نشان میداد که پدرم درست به هدف زده. لبش را گاز گرفت و با حرصی که ریز ریز عیان شده بود گفت:

_من از همتا نمیگذرم آقا رضا... هر زندگی مشکلات خاص خودشو داره... اگه امروز آخرین مهلته منه برا این پرونده ی پزشکی قانونی، باشه... میام تو اتاق و پای دیه هم میمونم ولی طلاق، نه... به هیچ وجه...

_تو انگار زیاد به قوانین واقف نیست آقا شروین... ما این مدرکو داریم تا راحت بتونیم با تاییدش حکم طلاقو بگیریم... اونوقت تو از دیه حرف میزنی؟... واقعا که شهر هرتیه که هر ننه قمری فکر میکنه با دوزار پولش و نیم مثقال اعتبار باباش

میتونه همه غلطاشو یه جا بخره... بیا بریم بابا... بیا
بریم الان اونور صدامون میکنن..

هاتف پا گذاشته بود بر روی حساسیتش. اینکه او را
یک بی عرضه ی بنده ی پول و مقام پدرش بدانند.
چیزی که در واقعیت بود اما خودش تمایل داشت بر
پایه ی اقتدارش بگذارند. نگاهی به هاتف چنان خط
و نشان دار شد که دلم در هم پیچید.

هزار بار به هاتف گفته بودم زیادی با او بحث نکند.
هر هزار بار گفته بودم حس شروین به او حس
رقابت ناسالمیست که هیچ مراعاتی درونش نیست اما
او با تمام ضربه هایی که از شروین تا به این لحظه
خورده بود عبرت نمیگرفت.

صدای دندان ساییدن شروین را به خوبی شنیدم. اما
برای فرار از مهلکه و البته برای تمام شدن از این
وضعیتی که تنها به دردهای جسمی و روحیم دامن
میزد رو به بابا گفتم:

بیاید بریم لطفا بابا... من درد دنده هام شروع شده...

میدانستم تنها وضعیتی که پدرم به آن واکنش نشان
میدهد همین وضعیت جسمی من است. میخواستم
تحریکش کنم تا مانع برخورد آن دو شود. موفق هم
شدم چون خیلی زود نگاه نگرانش را به من دوخت و
گفت:

_بیا بریم اونجا بشینیم بابا جون... الان صدامون
میکنن..._

دستش را گرفتم و همراهش شدم. کاش امروز
بالاخره تمام میشد و زودتر به خانه و اتاقم پناه
میبردم. اتفاقی که معمولاً باید بعد از ازدواج و رفتن به
خانه ی شوهرم برایم غریبه میشد اما به خاطر نقل
مکان کردن خانه ی پدری، آشناتر از هر وقت دیگری
مامن آرامشم شده بود.

زیر سایه ی نگاه سنگین شروین بر روی صندلی
نیشستم. نگاه سنگینی که بیشتر پا روی گلویم

گذاشته بود اما خیلی این وضع طولانی نشد چرا که در اتاق باز شد و بعد از خارج شدن دو مرد از آنجا اسم ما را خواندند.

نفسم را خسته بیرون فرستادمو با بابا و هاتف راهی اتاق شدم. مقابل در اول من داخل رفتم و بعد بابا و شروین وارد شدند اما هنوز در بسته نشده بود که هاتف اسمم را صدا زد.

ببخشیدی گفتم و با عجله به سمت در رفتم چون قطعا هاتف کار مهمی داشت که لحظه ی آخر صدایم کرده بود اما به محض رسیدن به در، در نیمه باز کامل باز شد و همزمان صدای "بخشید حاجی" مردی در گوشم نشست. مردی که با تمام قدرت با سر در سینه اش فرو رفته بودم.

هول زده عقب کشیدم و سرم را بالا آوردم تا ضمن عذرخواهی صاحب این سینه ی پهن و محکم که صدای فوق العاده گرمی داشت را ببینم.

"بخشید" ی گفتم اما از حالت مردی که جمله ی "
بخشید دخترم اش" با دیدن صورت من در دهان
ماسیده و نصفه مانده بود و با چشمانی که مطمئن
بودم بیشتر از آن جای باز شدن نداشت مات و
مبهوت نگاهم میکرد متعجب شدم.

مردی که قطعا چهل سال به بالا بود با چهره ای جا
افتاده، اما موهایی که کما بیش درونش تارهای سفید
دیده میشد، در کت و شلوار مشکی و پیراهنی دودی
رنگ، بسیار آراسته و موجه با حالتی بسیار عجیب
خیره ی من بود.

_همتا با تو هستما....

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴

صدای هاتف مرا از وضعی که درونش بودم بیرون کشید. نمیدانم چه چیزی در این وسط مرا اینقدر عصبی کرد. شاید نگاه خیره و سنگین آن مرد که با صدای قاضی بالاخره سنگینی نگاهش از روی من برداشته شده، بود و یا شاید هم به خاطر خیرگی احمقانه ی خودم به سر تا پای او.

_شنیدی چی گفتم؟...چت شده تو...هنوز نرفتی تو زرد کردی چرا؟

_چی چرتو پرت میگی هاتف...حواسم...حواسم پیش حرفایی که میخواستم بزنم بود دیگه...

کلافه چنگی به مویش زد و با نگاهی به شدت شاکی گفت:

_بردی اون برگه ی آخر پزشکی قانونی رو؟...همون که گفتی یادت بیارم از تو کیفیت برش داری؟...

تازه یادم آمد. چرا یکدفعه اینطور شده بودم؟

__ا...خوب گفتم...نه بدش من کیفمو...__

کیف را گرفتم و با دم عمیقی نامه را درآوردم. امروز روز من بود. روزی که باید بالاخره حرفهایم را اثبات میکردم. حتی اگر از طریق قانونی به جایی نمیرسیدم همین که پدرم تا ته قضیه را میفهمید کافی بود و این نامه حکم صلاحیت تمامی حرفهای این دوساله ی من بود که گذاشته بودم لحظه ی آخر آن را رو کنم.

نامه ای که نشان میداد من بارها بعد از ضربه های عمیقی که از شروین خورده ام به پزشکی قانونی رفته و ثبتش کرده بودم و او هر بار با تهدید مانع از نشان دادنش به پدرم میشد اما اینبار فرق میکرد.

اینبار نه دیگر پدرم در بیمارستان بود نه مهمان راه دور در خانه داشتند و نه آبروی چندین ساله اش به خطر می افتاد چرا که دو هفته ای میشد از آن محله

ی قدیمی بیرون آمده بودیم و دیگر هیچ چیز مهم نبود.

"مرسی که یادم آوردی" پر استرسی گفتم و دوباره به سمت اتاق دویدم. با ورودم نگاه شاکی بابا و نیش خند پرتمسخر شروین رویم نشست. مثل خودش نیشخندی تحویلش دادم که فقط برای دلخوش کردن خودم بود والا من میدانستم از دست او و پدرش هر کاری بر می آید.

به سمت صندلیم حرکت کردم و حواسم را بی اراده معطوف همان صدای گرمی کردم که ظاهرا با قاضی رفاقتی عجیب داشت.

"شما برو حاجی، من خودم میدونم چطوری درستش کنم"

نیم رخش به سمت ما بود و من برای فرار از نگاه سنگین شروین ریز به ریز زوایای صورتش را

بررسی کردم. درواقع میخواستم با معطوف شدن به اینکار خودم را خونسرد و آماده ی مبارزه با او نشان دهم اما واقعا حواسم پرت حرفهای بینشان شد. شاید چون بارها این حرفها را از آدمهای صاحب مقامی که در مراسمات یا جمع های رسمی و غیر رسمی به حاج باصری میزدند شنیده بودم.

راستی، قاضی به او حاجی گفته بود؟ زیادی برای حاجی بودن خوشتیپ نبود؟ ته ذهنم تک خندی زدم و با خودم "قطعا از این دور قایچینهاست" ی گفتم که همزمان شد با برگشتنش.

برگشت و در نهایت خونسردی باز هم نگاه عمیقی به صورت من کرد اما خیلی زود نگاه گرفت و با گفتن "یا علی" همراه با مرد قول پیکر پشت سرش بیرون رفت.

خب من این دوسال زیادی از این موارد دیده بودم. آدمهایی که به خاطر شرایط شغلی حاج باصری همیشه رفاقتانه سنگ تمام برایش می گذاشتند.

خب...خانم ستاری...شاکی شمایی دخترم؟...

با صدای قاضی به خودم آمدم. ته ذهنم یک مسئله موج میزد. حاج باصری هم همیشه با دو نوچه ی قلچماق اینطرف و آن طرف میرفت. یعنی او هم اینقدر قدرت داشت که مثل همین مرد امروزی با قاضی یکی شود و در نهایت یک روز در مورد پرونده ی ما همچین چیزی بگویند؟ اینکه بگویند تو برو حاج باصری من خودم میدانم چگونه ترتیب این پرونده را بدهم؟

دروغم ترس برداشت. میفهمیدم تمام این حالات نشأت از دوسال عذاب روحی و جسمی من بود. میفهمیدم تمام این حالات نتیجه ی بلاهایی بود که پسر نامرد حاج باصری در مقام همسر سرم آورده بود و من همیشه به خاطر پارتی بازی های حاج باصری بزرگ و شرایط بد جسمی پدرم، محکوم به سکوت بودم اما نمیدانستم اینجا هم میتواند این پارتی بازی را به قول شروین بکند یا نه.

_بابا حاج آقا با شما هستن؟

_ب...بله...شاکی منم...

قاضی سری تکان داد و دقیقتر نگاهم کرد.

_چی شما رو اینقدر ترسونده بابا جان؟...چرا اینقدر
رنگت پریده؟...

آب دهانم را با صدا پایین دادم و بدون آنکه بخواهم
به عاقبت حرفم فکر کنم گفتم:

_به اینکه شما خریدنی هستید یا نه...

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۵

"همتا" ی هشدار گونه ی بابا هم نتوانست مرا از فاز بدبینی که دچارش بودم بیرون بکشد چون جمله ی حرص درآور شروین اینقدری کارساز بود که با تمام ترس بد درونم مرا تا ته جسارت پیش میبرد.

"اوه...چه جسارت احمقانه ای...اینجارو با خونه بابات اشتباه گرفتی خانم کوچولو"

نگاه قاضی لحظه ای خیلی کوتاه به روی شروین نشست و موشکافانه بررسیش کرد و دوباره به سمت من چرخید و اینبار دقیق تر نگاهم کرد.

بابا پشت سر هم عذر خواهی میکرد و شروین هم به همان نسبت پشت سر هم مرا به باد تمسخر های ریز و درشت بسته بود و من، کم کم چنان از گفته ام پشیمان شدم که دلم میخواست همانجا یک غلط کردم محکم بگویم.

_آقای قاضی دخترم...دخترم یکم به هم ریخته هست،
نفهمید چی گفت...شما ببخشید...

قاضی نگاهش را از روی من بالاخره برداشت و به
بابا نگاه کرد و در نهایت تعجب من لبخند گرمی
تحویلش داد و گفت:

_من یه خواهش دارم حاج آقا، لطفا منو با دختر
خانمتون چند دقیقه تنها بذارید ممنون میشم...

حس کردم خون در رگم یخ بست. در واقع از اینکه
هیچ تصویری از صحبت‌های مخفیانه با حاج آقای
مقابلم را نداشتم ترسیده بودم اما اینکه شروین
دهانش یکدفعه ای بسته شده بود و جایش را به
دستپاچگی مشهودی داده بود برایم لذت داشت.

پدرم سری به تایید تکان داد و با نگرانی برخاست و
بعد از یک نگاه طولانی و پر از سرزنش به من سمت

در رفت اما شروین در نهایت خونسردی با اخمی
عمیق به قاضی خیره بود.

کاملاً طلبکارانه، مثل همیشه که به پشتوانه ی پدرش
میتوانست خیلی راحت هر جور مایل است با همه
برخورد کند. قاضی اما درست مثل خودش با چشمانی
ریز شده نگاهش کرد و گفت:

_جناب!...گفتم میخوام تنها صحبت کنم با خانم
ستاری...

نمیدانم چه سری در لحن و تن صدایش بود که از
درون مرا لبریز از خوشی کرد. شروین بعد از چند
ثانیه خیرگی تک ابرویی بالا انداخت و در نهایت
پرویی گفت:

_دلیل خاصی داره که میخواید با هم سرم تنها صحبت
کنید حاج آقا؟...

حسم اصلا قابل بیان نبود. قاضی فقط در نهایت آرامش درست مثل کسی که به ته آنالیز یک موضوع مهم رسیده سرش را تکان داد و کاملا محترمانه گفت:

_باید به شما جواب پس بدم؟... قطعاً دلیل موجهی برای این کار دارم که نیاز به جواب دادن به شما نمیبینم... الانم اگه میدونید براتون سخته تنهایی بیرون رفتن بگم سروان بیرون در راهنماییتون کنه...

چنان ذوقی ته دلم نشست که حس کردم خیلی زود به تک خنده ی بلندی تبدیل میشود. درواقع به زور خودم را کنترل میکردم تا از صورت وا رفته ی شروین نخندم. چه حس خوبی بود مالیده شدن پوزه ی پسر بزرگ حاج باصری بزرگ. حتی اگر به تنبیه به خاطر حرف بی موقع تبدیل میشد.

شروین حرصی از جایش چنان بلند شد که صندلی زیر پایش لق خورد و با همان حالت بیرون رفت و من تمام این مدت با چشمانی که مطمئن بودم از خوشحالی ستاره باران شده نگاهش میکردم.

راحت باش...

با صدای قاضی ترسیده به سمتش چرخیدم و سوالی نگاهش کردم متوجه ی حالتش شد و با لبخند کمرنگی ادامه داد:

راحت باش...دارم میبینم که خندتو به زور کنترل کردی...راحت ولی آروم بخند...

چه آدم عجیبی بود. چه راحت حس اعتماد را جلب کرده بود. فقط لبخند کوچکی توانستم بزنم چون تجربه ی این دوسال به من ثابت کرده بود هیچ خوشحالی بابت شروین و خانواده اش پایداری ندارد.

خب ظاهرا ته خوشحالت همینقدره...پس بریم سر اصل حرفمون.

نمیدانستم منظورش از اصل حرف دقیقا چیست فقط میدانستم به جمله ی " شما خریدنی هستید" قطعا

رابطه مستقیمی دارد برای همین هم زود تر از او به حرف آمدم.

_من... من بابت حرف نسنجیدم واقعا معذرت میخوام... نمیدونم چرا... چرا یهو اینو گفتم...

سری به معنای تفهیمی تکان داد اما سوالی پرسید که مرا شوکه کرد.

_میفهمم دخترم... حالا بگو ببینم چی اینقدر بدبینت کرده؟

فهمیده بود که بدبینم. فهمیده بود که حس بدی به جو آنجا پیدا کردم و این از یک قاضی بعید نبود. بعید این بود که از من میخواست بر خلاف این دوسال با امثال او صادق باشم و چه راحت هم مرا به حرف کشانده بود. البته اگر واقعیت درونم را در نظر میگرفتم افسار گسیخته شده بودم.

مثل کسی که رد داده باشد بدون لحظه ای فکر کردن دهانم را باز کردم و هر چه درونم بود را با چند جمله ی کوتاه توضیح دادم.

پدر شوهرم سرهنگ بازنشسته هستن و من تا امروز ندیدم یه مسئله رو نتونسته باشن با پول یا قدرت آشنایی که دارن بخرن..خصوصا اگه چیزی به پسرش شروین مربوط باشه...

دهانم که بسته شد تازه یادم آمد که باید نفس بگیرم. یک دم طولانی گرفتم و بازدمم را محکم و با استرس از عاقبتی که نمیدانستم چیست بیرون فرستادم.

باز هم مفهومی سر تکان داد اما زود از من نگاه گرفت و به پرونده ی مقابلش که پرونده ی شرح حال، شکایت ما بود چشم دوخت. بار دیگر علت حرفم را گفتم و پیش زمینه ی یک عذر خواهی دیگر را فراهم کردم.

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۶

_به قول خود شروین کار یکی دوساعته باباشه تا همه چیزو علیه من بر گردونه. واسه همین... واسه همین من... من همچین جسارتی کردم...بازم عذر میخوام.

_شروین باصری...سی و یک ساله...درسته؟..

_بله حاج آقا...

دقیق تر پرونده را ورق زد و دوباره گفت:

_اینجا نوشته دوتا از دنده هات شکسته و روز مراجعه به پزشکی قانونی سمت چپ صورتت کبودیای مشهودی داشته آره؟

دوباره آن روز کذایی در سرم نقش بست. سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و قدمی ناخواسته عقب رفتم.

__ اینجا گفته باردار بودی آره؟...__

قلبم تیر کشید. شاید آن بچه ناخواسته ترین عضو زندگی من بود ولی هنوز هم یاد آن برگه ی آزمایش، یاد آن لبخند شیرین مادرم و ذوق پدرم و حتی یاد تصور مادر شدنی که برای اولین بار مرا وادار کرد به شروین لبخند واقعی بزنم، هنوز هم برایم کشنده بود.

سوزش اشک را در چشمانم حس کردم. اشکی که هاتف نبود تا مانع ریزشش شود. با این حال تمام توانم را به کار گرفتم تا به قول هاتف وا ندهم.

__ سر چی بحثتون شد؟..__

تصاویر واضح تر شدند.

_ نمیدونست... نمیدونست خونه هستم... بهش گفته بودم میرم خرید ولی اون روز...اون روز حالم بد بود نرفتم...درو که باز کرد دیدم داره با تلفن حرف میزنه...عادت داشت...عادت داشت وقتی دستش گیر بود یا هندزفری میزد یا میزد رو آیفون...اونروز هندزشو نبرده بود و از اونجایی که... از اونجایی که فک کرده بود من نیستم تلفنو رو بلندگو گذاشته بود و من...من...

بغض داشت خفه ام میکرد. حس تنفر دوباره با قدرت درونم به حرکت افتاده بود.

_ من شنیدم داشت قربون صدقه ی یه زن میرفت...دیگه نفهیدم چی شد...چون همیشه اکثر دعوایهامون سر دوست نداشتن من بود...سر سرد بودن من تو...تو مسائل بینمون...

سخت بود گفتنش و من برای اولین بار دمل چرکی
دروم سر باز کرده بود و هرچه درونش بود را
بیرون میریخت.

فقط وقتی به خودم اومدم که داشتم بلند بلند جیغو
داد میکردم و میگفتم... میگفتم آبروتو میبرم اونم یهو
قاطی کرد و افتاد به جونم همیشه وقتی مست میشد
همین اندازه وحشی بازی در میآورد و اونشبم... اون
شبم مست بود...

دیگر نتوانستم بیشتر از این خودم را کنترل کنم.
بغضم ترکید اما بی صدا و فقط اشکهایم بود که
شروع به چکیدن کردند.

من... من داشتم تلاشمو واسه درست شدن زندگیم
میکردم... من میخواستم... میخواستم به خاطر بچم
زندگی کنم...

حس کردم چشمانش پر از خشم شد. خشمی که خیلی زود با نگاه گرفتن از من پنهانش کرد و خیلی خشک و جدی پرسید:

اولین بارش بود که دست روت بلند میکرد؟

"نه" ی آرامی گفتم و برگه را از جیبم در آوردم. یاد آوری خاطرات تلخ خصوصا وقتی که هنوز کهنه نشده باشند فقط حکم تزریق عفونت به زخم را دارند. بیحال برخواستم و به سمتش رفتم. بدون نگاه کردن به چشمانی که متفکر در حال آنالیز کردنم بود نامه را به سمتش گرفتم.

با مکثی طولانی که حاصله همان نگاه خیره بود ، نامه را از دستم گرفت و بیحرف مشغول خواندنش شد. نمیدام درکنار حال غمزده ی درونم چرا استرس داشتم. نمیدانم چرا اینقدر ترسیده بودم.

سروان..آقایونو راهنمایی کن داخل...

تپش های قلبم بیشتر شد. حالم را فهمید.
_برو بشین دخترم... نگران هیچیم نباش... من اینجام
تا حق تو و امثال تورو بگیرم در ضمن...

مکت کوتاهی کرد و با لبخند پررنگ تری ادامه داد:
-من خریدنی نیستم...

این جمله چه حس خفته و پنهانی درونش داشت که
اینقدر دلگرم کرد. دلگرم به پشت و پناهی نو در این
دنیایی که پارتی ها حرف اول و آخر را میزدند.

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۷

_حاج آقا... بمونم یا حرکت کنم؟...

مرد درون ماشین به اندازه ای غرق درون خودش،
به ورودی نیمه شلوغ دادگاه خیره بود که اصلاً
متوجه ی صدای راننده اش نشد حتی وقتی راننده
گلوش را صاف کرد تا دوباره حرفش را تکرار کند
هم حواسش کامل معطوف آن دست خیابان بود.

عابران پیاده مقابل چشمانش از عرض خیابان رد
میشدند و او تمام روح و روانش در خاطرات نسبتاً
دور گذشته پرسه میزد. خاطراتی که بعد از بیست و
اندی سال با دیدن یک چهره ی به شدت آشنا دوباره
زنده شده بود.

صدای زنگ تلفن همراهش تنها کمک موثر به راننده
ی ماشین بود. چون فقط با شنیدن صدای زنگ
همراهش بود که زمین و زمان به حالت قبل بازگشت
و حواسش را معطوف این لحظه کرد.

نیم نگاه کوتاهی به راننده که با دقت خیره اش بود
کرد و گوشیش را درآورد. چشمانش نام روی صفحه

را میدید اما خاطرات اینقدری دوره اش کرده بودند
که هنوز هم گیج میزد.

دستی به چشمانش کشید و کلافه گردنش را تکان داد
تا کمی از آن فضا فاصله بگیرد. با نیم نگاه دیگری
به در دادگاه تماس را وصل کرد اما بر خلاف همیشه
که با دیدن نام دخترش روحش دستخوش احساسات
میشد، اینبار خیلی سرسری سلامی کرد و منتظر شد.

سلام حاج بابا جونم خوبید؟...

بی حواس بود و حتی متوجه ی "حاج بابایی" که
دخترش همیشه میگفت و او هم واکنش نشان میداد
نشد. با همان نگاه خیره به آن سوی خیابان "
خوبمی" گفت و بی حوصله ادامه داد:

چیزی شده مهدیه بابا؟ کارم داشتی؟...

مهدیه، متعجب از واکنش بی تفاوت پدرش بعد از
کمی مکث گفت:

_من...من آره خوبم ولی شما چی؟...شما مطمئنی
خوبی؟...

_آره بابا جان چرا بد باشم...خیره چیزی شده؟...

دخترک که متوجه ی حواس پرتی و تا حدی بی
حوصلگی پدرش شده بود، سریع "نه" ی دلگیری
گفت و با حالتی دلخور ادامه داد:

_چیزی نشده...فقط خواستم بگم حواستون هست فردا
روز مادره؟...

با گفتن روز مادر نیمی از حواسش بازیابی شد.
هرچند که لحن دلگیر دخترش هم درصد زیادی تاثیر
داشت.

_نه لوس لوسک بابا یادم هست...چیزی مد
نظرته؟...

متوجه ی قهر دخترش شده بود. میدانست دخترش
چقدر حساس است نسبت به توجه ی او به خودش.

این تربیت خودش بود. تربیتی که درست خلاف میل
همسرش بود.

_خب راستش... واسه ماما نه بابا... من واسه عزیز
جون یه چیزی دیدم که براتون عکسشو میفرستم شما
هم ببینید..

قهر صدایش همانطور که آمده بود به همان سرعت
هم رفته و جایش همان صدای نازدانه ای بود که دل
پدرش را گرم خودش میکرد.

_شما جون بخواه دردونه... بفرست ببینم چه خوابی
دیدی برام...

میتوانست لبخند دخترکش را حس کند. دختری که
همیشه ی عمر بر خلاف لعیا، همسرش، همسری که
انتخاب خود مادرش و تایید شده ی او بود، حتی
یکبار هم اینچنین لطفی برای روز مادر به او نکرده
بود.

فقط مهدیه بابا،... با محمد امین دنبال یه چیز مناسب
واسه مامانم باشید... من سرم خیلی شلو...

حرف در دهانش با دیدن دوباره ی همان چهره ی
زیادی آشنای امروز که موجهای آتش زیر خاکستر
درونش را روانه قلبش کرده بود، خشک شد.

گوشی را از گوشش فاصله داد و بی توجه به قلبی که
میان هجوم خاطرات و دیدن واقعیت شروع به ضرب
گرفتن کرده بود، آرام لب زد:
خدای من مگه میشه اینقدر شباهت آخه...

الو بابا؟... بابا؟... کجا رفتی؟... صدامو داری؟...

با صدای مهدیه سریع تلفنش را بالا آورد و بدون
اینکه به او مجال دهد گفت:

مهدیه جان من یه کار فوری برام پیش اومده بعدا
زنگ میزنم بهت..

تماس را خیلی زود قطع کرد و شیشه را کمی پایین
کشید تا صدایشان را واضح تر بشنود.

"چی فکر کردین شماها هان؟...فکر کردین اگه با
قاضی بریزید رو همو این شرو و رارو تحویلش بدین
من میترسم، میرم تو سوراخ موش؟...کور خوندی
همتا خانم...شما هم همینطور آقا رضا...اگه فکر
کردین اینجا تموم میشه بشینید ببینید چکار میکنم
فقط..."

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۸

از همان فاصله هم بغض و نگاه ترسیده ی دخترک را
میشد تشخیص داد. نگاهی که یک روز خودش هم

توسط کسی مثل همین دختر نصیبش شده بود. کسی که شباهت عجیبش به این دختر، تمام سیستم های عصبیش را نسبت به خاطرات خاک خورده و تار بسته، دوباره فعال کرده بود.

"ولش کن بابا جان... بیا بریم... همین که شروین واقعیو ببینید برا ما کافیه... بیا قربونت برم، این الان آتیش گرفته که قاضی بهش گفته خیلی زود دستور طلاقو صادر میکنه واسه همینه که اینطور داره بالا و پایین میپره بیا بریم ولش کن.."

با هجوم همان پسری که توسط پسر دیگر ، شروین خوانده شده بود، بی اراده دستش به سمت دستگیره ی در رفت.

نه به خاطر احتمال درگیری بین آنها و نه حتی به خاطر پدری که دستش را بر روی قفسه ی سینه اش گذاشته بود و با بهت به آنها نگاه میکرد، بلکه بخاطر اشکی که از چشمان دختر چکید و او را با قدرت به روزهایی پرتاب کرد که سالها برای فراموش

کردنش دستو پا زده بود اما هنوز میان احساس
منطق، انتخابی نکرده بود که زبانش بدون نظر
خواهی به راننده " بریمی " گفت و او را به دنیای
واقعیت برگرداند.

اینجا مانده بود بدون که بتواند مانع دلش شود. اینجا
مانده بود بدون اینکه بتواند به مغز نافرمانش دستور
فکر نکردن به گذشته را دهد اینجا ایستاده بود تا
دوباره ببیند چشمانی که میان سلول های خاکستری
مغزش حکم آشنایی صادر کرده بود اما در این میان
یک چیز جور نبود و آنهم این بود که هنوز هم
منطقش قدرت زیادی بر روی اعضای تنش داشت.

مثل در دست گرفتن قدرت نگاهش برای دل کندن از
آن سمت خیابان، یا فرمان دادن به دستش برای بالا
بردن شیشه و مانع شدن برای بیشتر شنیدن. با
حرکت ماشین چشمانش را بست و سرش را به
صندلی پشت تکیه داد.

مگر از آن روزها زیادی دور نشده بود که بتواند
فراموش کند؟ اصلاً مگر فراموش نکرده بود؟ پس
چرا با دیدن چهره ای که شباهت زیادش، دقیقه ها و
ثانیه ها را بر سرش کوبیده بود، باز هم کنترلش را
باخته و خودش را به جریانهای روان شده به عقب
سپرده بود؟

یک چیز این میان غلط بود. اینقدر غلط که نمیتوانست
تصمیم درستش را با منطق درونش اعلام کند. برای
همین هم وقتی خودش را مقابل خانه دید دوباره عزم
برگشتن کرد.

دور بزن محسن...برمیگردیم دادگاه...

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۹

میدانستم که در بدترین شرایط ممکن قرار گرفتیم. نه فقط خودم که حتی بابا و هاتف هم به خاطر امروز و بودنشان در کنار من و در آخر حامد و مامان هم تحت تاثیر ضربات مختلف شروین و خانواده اش قرار می‌گرفتند.

_این وصلت از اولش غلط بود بابا... اینو شما بهتر از هر کس دیگه ای میدونید.... بارها گفتم بازم می‌گم هیچ چیز ارزشش بیشتر از همتا نبود... نه پول و ثروت خانوادگی اون بی‌شرف نه قدرت بابای عوضیش نه حتی ظاهر به ظاهر محترمش... نمی‌فهمم چطور اینکارو باهاش کردین...

_بس کن هاتف...

نگران بابا بودم. میدانستم امروز چیزهایی را با چشم دیده و حرفهایی را به گوش، شنیده که برای از امروز تا آخر عمرش کفایت میکند. برای همین هم دلم نمی‌خواست حالا که خودش همه چیز را فهمید و به نوعی درد این دو سال مرا درک کرده، هاتف، عذابش را بیشتر از این کند.

از نفس های عمیق و پشت سر هم هاتف مشخص
بود که سعی دارد هر طور شده خودش را آرام کند.
شرایط بدی بود اینقدر بد که نمیدانستم باید حال
کدامشان را اول روبه راه کنم. آنهم وقتی خودم راس
ترس ها و تشنج های امروز قرار گرفته بودم.

_نبش قبر کردن چه کمکی میکنه آخه داداشم؟...مهم
برای من همینکه که بابا بالاخره به حرفای من رسیدن.
بقیه چیزا تو حاشیست...میدونم تو الان اینقدر عصبی
هستی که دلت میخواد به بدترین شکل تلافی کنی ولی
با این حرفا فقط حال ما بدتر میشه..شروین از همون
لحظه ای که رفت تا روزی که ضربه هاشو نزنه آرام
نمیشینه...ما باید به اون روزا فکر کنیم...

_مگه من مرده باشم...مرده باشم که یه بار دیگه
دخترم و دوستی بندهم توی چاه اون عوضیا...تو
نگران نباش...مملکت به اون بی قانونی که اینام فکر
میکنن نیست...

صدای بابا ضعیف بود. درست مثل کسی که داشت با
مرور حرف من برای خودش جواب پیدا میکرد. درد
دنده هایم دوباره شروع شده بود. مثل نفسم که رو به
تنگ شدن میرفت. با یک دستم کمی روی قفسه ی
سینه ام را ماساژ دادم تا شاید کمی راه نفسم باز شود
و با دست دیگرم سعی کردم درد دنده ام را کم کنم اما
هیچ کدامش اثر گذار نبود.

نبود تا وقتی که بغض پیچیده ی تمام امروز بالاخره
در گلویم شکست و بی صدا به اشک های پشت سر
هم تبدیل شد. من عملاً باخته بودم. من دوسال جوانیم
را به بدترین شکل، فقط به خاطر پول و مقام خانواده
ی باصری باخته بودم.

نگاه سنگین بابا از آینه ی بغل ماشین باعث شد کمی
خودم را جمع و جور کنم. من برای اشک ریختن،
روزها فرصت داشتم. برای ضجه زدن ساعتها وقت
داشتم ولی نه حالا که نگاه بابا با یک دنیا شرمندگی
روی من نشسته بود.

سریع اشک هایم را پاک کردم و به چشمان پر از
غمش، بالاجبار لبخند زدم. لبخندی که بی روح بود
ولی همین که نگاه بابا را از من جدا کرد جای شکر
داشت.

__منو جلو مغازه پیاده کن هاتف، شمام برید خونه...

پناه بردن بابا به مغازه همیشه یک معنی داشت.
خستگی. یک خستگی روحی عمیق. والا مغازه
همیشه دست حامد بود و او بود که میچرخاند.

هاتف بی حرف یا اعتراض جلوی مغازه نگه داشت.
نگرانیش بودم و سعی کردم این نگرانی را تماما" به
چشمانم بدهم تا از نگاهم بخواند اما او دیگر نگاهم
نکرد فقط رو به هاتف گفت:

__حرفایی که به من زدی رو خونه به مامانت نگو
بابا...گفتنش لطفی نداره...نه گذشته رو بر میگردونه
نه پیشونی نوشته همتا رو عوض میکنه...تو اگه
برادرشی من پدرشم...تو اگه میدونی چه ظلمی به

همتا شده من، خودم باعث و بانی این ظلم پس
بیشتر از تو حالم بده...همیشه قرار نیست پدر و مادرا
راه درستو برن یا کار درستو بکنن...

دلم از غمی که در دلش بود مچاله شد و اشکهایم با
قدرت بیشتری شروع به باریدن کرد. در را بست و
پشت کرد. بدون خداحافظی و من دیدم که پشتش
خم شده. شاید تمام این وضعش به خاطر حرفهای
آخر شروین بود.

زمانی که در چشم پدرم نگاه کرده و گفته بود " تو
خودت دختر تو فروختی به من..انتظار نداری که باور
کنم برات جز پول ما چیز دیگه ای مهم بود آقا رضا؟
اونم وقتی چندین بار رو تن و بدنش جای کبودی دیده
بودی... فروختش تموم شد رفت..منم مالم رو به
کسی پس نمیدم...میخواه لقمه رو دور سر خودش
بچرخونه بعد برگرده سر زندگیش؟...باشه...من
منتظرش میمونم...ولی به شیوه ی خودم..."

حرفش مرا ترسانده بود. هاتف را گلوله ی آتش کرده بود اما بابا...بابا را خورد کرده بود. بابا را به بدترین شکل به خاطر بله ای که به اجبار پای سفره ی عقد گفته بودم مجازات کرده بود و همین اندازه برای او کافی بود.

_من شاید بدبخت شدم...شاید مهر طلاق تو بیست و دو سالگی میخوره تو شناسنامم ولی...ولی اگه بابا یا مامان به خاطر این موضوع بلایی سرشون بیاد من طاقت نمیارم هاتف...پس دیگه هیچ وقت سرزنششون نکن داداش...دیگ هیچ وقت حرفی نزن که بابامو اینطوری شرمنده کنه...

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۰

اشک هایم سبقتشان از هم زیاد شده بود. چیزی که برای هاتف همیشه اوج درماندگی میشد. سر کوچه ایستاد تا قبل از وارد شدن به خانه آرام شویم. هم

خودش هم منی که حرفهای بابا تازه مرا به اوج
کاری که شروع کرده بودم واقف کرده بود.

به سمت چرخید، مهلت نداد و در آغوشم کشید. من
اگر دنیا را هم می باختم، داشتن هاتف و حامد برای
پشت گرمیم کافی بود.

_تند رفتم میدونم... ببخشید... تکرارش نمیکنم تو فقط
گریه نکن گردوی من..._

سرم را بیشتر به سینه اش فشردم و بلندتر گریه
کردم. اشکهایی که تمام امروز خفقان وجودم شده
بود. کمی صبر کرد و بعد با "هیش" آرامی گفت:

_تو بدبخت نشدی گردو.. تو مگه چند سالته که میگی
بدبخت شدم؟... توتازه اول شکوفاییته... دانشگاهتو از
سه روز دیگه میری... کلاسای طراحیتم که مثل
همیشه برگزار میکنی... حرفامونو یادت رفته؟..._

یادم نرفته بود اما مگر هیچ کدامش میتوانست دوسال
رفته ی مرا باز گرداند؟...مگر میتوانست روح خسته
و آسیب دیده ی مرا آرام کند؟ شاید اگر به هاتف قول
نداده بودم تا آخرش قوی پیش بروم همینجا که بابا را
مستاصل میدیدم جا میزد. اما قول داده بود و باید
قوی میماندم.

__ نه یادمه... فقط... فقط نمیخوام بابا و مامان عذاب
وجدان داشته باشن..

__ پس پاشو اشکاتو پاک کن تا من برم یه آب معدنی
بگیرم پیام صورتتو بشوری... با این صورت سرخ پا
بذاریم تو خونه مامان از حال رفته...

با لبخند دلش را گرم کردم تا زودتر برود و مرا تنها
بگذارد. فقط افکاری که میان تنهاییم در سرم نقش
میبست، میتوانست کمی کنترل احساسات مرا در
بربگیرد و مرا به قوی ماندن تشویق کند.

نگاهی در آینه به خودم انداختم. همین چند قطره اشک برای به هم ریختن صورتم حسابی کارساز شده بود. من روزهای زیادی را پیش رو داشتم. روزهایی که مطمئن بودم از سمت شروین به بدترین شکل رقم میخورد اما این گریه و بی تابی ها راهکارش نبود.

چند دم کوتاه اما عمیق گرفتم و برای اینکه حواسم را پرت کنم گوشیم را در آوردم اما به محض باز کردنش چشمم به روی آیکون پیامی که از سمت شروین بود خشک شد.

"به نفع خودتو بابات، یا حتی اون داداش پفیوزته که دست از شکایت و شکایت کشی برداریو برگردی سر زندگیت... همتا یه کار نکن عزممو جزم کنم واسه نابود کردنت"

دلم لرزید. قلبم کند شد و دستانم یخ بست. با اینکه تهدیدهایش را بلد بودم. با اینکه شبهای زیادی از ترس همین تهدید ها تا صبح به خودم لرزیده بودم اما این پیامش در این وضع و روز من فقط یک لطف

بزرگ داشت مرا، با تمام ترسم، وحشتناک، ترغیب
به ادامه کرد.

ادامه ای که نمیدانستم ختمش کجاست و چه عاقبتی
برایش رقم خورده.

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۱

گذر زمان اولین راه حل هر واقعه، حادثه و یا حتی
بی خبری های عمدی و غیر عمدیِ روزهایست که،
در هر ثانیه اش جان داده ایم اما یک راه حل
کاربردی محسوب نمیشود.

چرا که حتی حس بویایی آدم را قوی تر میکند.
درست مثل زمانی که به دنبال رد پای آشنا، درون
یک عطر مشابه میگردی.

حکایت حال این لحظه اش درست مصداق همین جمله
میشد. سالها از بی خبری جان کنده بود تا بالاخره
خودش را با زندگی وقف داده و توانسته بود بگذراند
امادرست امروز، روزی که میخواست برای اولین بار
بعد از سالها اقدامی موثر در راه پیش برد هدف
همسرش کند، روزی که تصمیم داشت برای تحقق
آرزوی لعیا قدمی موثر بردارد، یک چهره ی آشنا، با
رد پای که گذر خاطرات به رویش حک شده بود تمام
معادلاتش را به ریخته و سرگردان میان گذشته
رهايش کرده بود.

یک درمیان قدم بر میداشت. یکی به جلو و دوتا به
عقب. مردد بود. مردد میان چیزهایی که میخواست
بداند و میترسید که دانستنش او را از تمام تعلق
خاطری که با سالها تلاش، بالاخره بند زندگی
ناخواسته اش کرده جدا کند.

_ببخشید حاج آقا، نیاز هست من تو این ساعت پیگیر
اون ساختمون بشم یا دیگه نیاز نیست؟

موقعیت بدی بود. بد بود که برای ردیف کردن آرزوی
همسرش آمده بود اما مسیر و آدمهای این مسیر
گمراهش کرده بود.

_نه نیاز نیست...بقیه رو فردا انجام بده...البته کار
دیگه ای نمونده، فقط لازمه کلیدشو فردا تحویل
بگیریم...

_چشم حاج آقا...من بیرون منتظرتون بمونم؟...

همینکه محسن بلد بود با سوالات بی ربط اعصابش
را از این متشنج تر نکند و یا با چند روز خنده،
خودش را اینقدر صمیمی نبیند و حدش را بشناسد، تا
مبادا از او سوال بپرسد که چه چیزی او را امروز پا

بند این دادگاه کرده که نرفته باز میگردد، خودش
بهترین امتیاز در این موقعیت محسوب میشد

_آره بمون...من یه کار با حاجی دارم بر میگردم...

دیگر معطل نکرد. با اینکه نگران بود که اگر مرتضی
دلیل آمدنش را بفهمد و واکنش منفی نشان دهد، باز
هم باید دلش را به دریا میزد و پیش میرفت.

_ببخشید، حاج آقا شمشیری هنوز کارشون تمام
نشده؟...

لبخند گرم منشی دادگاه را با لبخند بی حوصله ای
جواب داد.

_چرا...چهل و پنج دقیقه ای میشه تمام شده
کارشون...الان تو اتاق مدیریتن...بگم باهاشون کار
دارین؟...

تقریبا اکثر کارمندان دادگاه به لطف مرتضی
میشناختنش. خصوصا این دو ماه اخیر که برای رو
به راه کردن خانه ی پدری لعیای زیادی اینجا تردد
داشت. هنوز هم دودل بود، برای رو به رو شدن با
مرتضی و پرسیدن سوالاتی که کل حجم سرش را در
بر گرفته بود اما زبانش بر خلاف دلش زودتر "
ممنون میشم ای" گفت و عقب تر ایستاد.

منشی با گفتن "حتما" گوشی تلفن را برداشت تا خبر
حضور مجددش را بدهد اما صدای مرتضی از پشت
سر غافلگیرش کرد.

منتظرت بودم...

برگشت و متعجب نگاهش کرد. منتظرش بود؟
منتظور او؟ فقط سری برایش تکان داد و سعی کرد
به استیصال روانی درونش قبل از رسوا شدن کمی
غلبه کند.

میریم دفتر من...

سوییچش را بالا آورد و بعد از نگاه عمیقی به
چشمان منتظر او ادامه داد:

من ماشین آوردم... تو با رانندگی؟...

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۲

سری به تایید تکان داد و با اشاره به بیرون گفت:

میخوای با هم بریم؟...

_من که ماشینو لازم دارم ولی تو اگه میخوای بیا با

من بریم بگو راننده پشت سرمون بیاد..._

قطعا با "منتظرت بودمی" که مرتضی گفته بود دلش میخواست با او همراه شود ولی او بعد از این همه سال انتظار یاد گرفته بود که صبر یک رکن اساسی و موثر در آرامش است.

خصوصا که حرف مرتضی نشان میداد که او هم پا به خاطرات گذشته گذاشته.

نه... برو پشت سرت میام...

کل مسیر دادگاه تا دفتر مرتضی شاید یک ربع هم طول نکشید ولی برای او طولانی ترین فاصله ی طی شده بود.

با توقف ماشین جلوی در دفتر نگاهش به مرتضی که مقابل در ایستاده و غرق در فکر بود ماند.

یعنی او هم به همان چیزی فکر میکرد که او درگیرش بود؟ مگر او را به یاد داشت؟

پیاده شد و قدم به قدم نزدیکش شد. منتظر بود تا از عالم خیال دور شود و او را به داخل دعوت کند اما به محض رسیدنش، نگاه مرتضی بالا آمد و بعد از یک نگاه دقیق به کل صورتش گفت:

هیچ نسبتی با پرستو نداره، همین اول کار بدون... ولی میخوام بیای بالا تا خودت پروندشو چک کنی... با اینکه مخالف صد درصدم که دوباره پرونده ی تار بسته ی اون دختر باز شه اما شاید یه رد یا یه اثر بتونه برسونتت به چیزی که بالاخره آرومت کنه...

کیش و ماتش کرده بود. پس او هم با اینکه بیست و اندی سال از آن روزهای مزخرف گذشته بود هنوز هم به خاطر داشت.

اما اینکه امروز دختری درست مشابه خاطراته به قول مرتضی خاک خورده ی او، به سینه اش همچون صائقه اصابت کرده بود ولی هیچ نسبتی با او نداشت فقط میتوانست برایش نشان از یک عذاب الهی باشد.

عذابی که او را با قدرت تمام به روزهای دور پرتاب کرده بود.

در را باز کرد و عقب رفت تا وارد شود اما دیگر کشتی در او برای بالا رفتن و پرسیدن وجود نداشت. مرتضی آب پاکی را همان اول بر روی دستش ریخته بود.

با این حال بدون اینکه بخواهد تحلیل درستی از حس درونش داشته باشد، برخلاف کش مکش عمیق درونش "باشه" گفت و با او هم قدم شد.

شاید همان گذر خاطراتی که درون آن چشمان نزدیک به خودش دیده بود به این جلو رفتن وادارش میکرد.

چشمانی که حتی مویرگهای درونش هم برای او، یک ورق از روزهای گذشته را زنده کرده بود.

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۳

قدمهای مرتضی بر خلاف قدم های او آرام بود. او میخواست زودتر آن پرونده را ببیند تا حتی شده، رد کوچکی از گذشته ی گنگی که ریز ریز آمده بود اما یکجا رفته و دیگر هیچ اثری از آن نبود، پیدا کند اما مرتض آرام و غرق در فکر قدم بر میداشت.

شاید دلیلش این بود که او بهتر میدانست که در آن پرونده هیچ خبر جذابی برای او وجود ندارد. طاقتش تمام شده بود برای همین دستش را پشت کمر مرتضی گذاشت و کلافه گفت:

_یکم عجله کن مرتضی...من زیاد وقت ندارم...

وقت داشت. خیلی زیاد نه، اما وقت داشت. منتها دلش میخواست زودتر آن پرونده ی نارنجی رنگ درون دست مرتضی را زیر و رو کند تا هم به مغزش و هم دل نافرمانش نشان دهد که هیچ خبری درون آن نیست. آنموقع راحت میشد. میرفت و راحت بر سر جایش مینشست و به ادامه ی زندگیش میرسید.

مرتضی نیم نگاهی به صورت سرخ شده اش انداخت و در اتاق را باز کرد. میفهمید حالش را اما فکر خودش هم زیادی درگیر این پرونده شده بود.

پرونده ای که درست یکساعت بعد از بستنش یکی از همکاران مهم و معتبرش با او تماس گرفته و خواسته بود تا بدون هیچ گونه کش دادنی آن را به نفع پسر حاج باصری نامی تمام کند.

چیزی که هیچ گاه در مرام او نبود. مثل پدرش. پدري که یک روز به خاطر همین عادل بودنش، کشته شده

بود. ذهن بهرام درگیر دخترک آشنا بود و ذهن او درگیر نگاه ترسان و حرفی که همان دختر به ظاهر آشنا گفته بود.

__من نمازمو نخوندم بهرام...

پرونده را مقابلش گذاشت و با فکری درگیر مشغول باز کردن دکمه ی آستینش شد و در همان حال ادامه داد:

__بیا بگیر نگاهی کن تا من نمازمو بخونم، بیام...

با تمام خود داری که سعی کرده بود داشته باشد عجولانه سری تکان داد و پرونده را گرفت. دلش میخواست تا رفتن مرتضی به سرویس صبر کند اما مغز بسته شده اش مانع میشد.

ذهنش را به نوعی قفل کرده بود تا زود پرونده را چک کند و با ندیدن ردی از او، حس کنجکاویش تمام شود.

بازش کرد و نگاه گذرایی به روی برگ اولش انداخت
اما نگاهش بر روی اسم او خیره ماند. "همتا
ستاری" نامش را چند باری زیر لب زمزمه وار
تکرار کرد.

عجیب بود که به نظرش نام منحصر به فردی آمد.
ادامه داد "فرزند رضا ستاری و...فرشته"...همین.
فرشته بود، نه پرستو.

پرستویی که برای او آشنا بود. پرستویی که تنها
شناختش از او بعد از یکسال و دو ماه با هم بودن،
نام و نام خانوادگیش بود.

البته به جز بردارش. برادری که تنها سه بار او را
ملاقات کرده بود. آنهم به لطف ایران آمدنش، در آن
سالها.

نبود. او گم‌شده ی سالهای قبلش نبود اما کشش عجیبی درونش بود برای خواندن ادامه ی آن پرونده. کششی که باعث شد بی اراده تمام چیزهایی که مربوط به این پرونده بود را بخواند.

از مشخصات فردیش گرفته تا علت رجوعش به آنجا. هرچه بیشتر میخواند، بیشتر علت غرور پسر امروزی را میفهمید. همان شروین نامی که گردنش بالا بود و شاخ و شانه میکشید.

نبود نه؟..

صدای مرتضی باعث شد دل از نگاه کردن به اطلاعات درون پرونده بکند اما درست لحظه ی آخر نگاهش مات شماره تلفن های روی صفحه ماند و ذهنش بی اراده مشغول حکاکي اعداد بر روی حافظه اش شد.

نه یکبار، بلکه بیشتر از سه بار بر روی شماره
تلفنی که مقابلش شماره ی "همتا ستاری" نوشته
شده بود گشت و گشت تا با وضعی بالا در سرش
نقش بست.

برگشت و با نگاه به مرتضی "نه نبودی" گفت و
برخواست.

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۴

_گفتم که...من حتی اسم و فامیل مادرشم توی
حرفایی که ازش میپرسیدم در آورد. اسم مادرش
فرشتست، فامیلیشم رجاییه...حتی یه جاهایی سعی
کردم پای داییشم بکشم وسط تا شاید ردی از پیمان
پیدا کنم ولی نبود که نبود...اینطوری بگم فقط سه تا
عمو داره...داییم اصلا نداره...

پس یه باره بگو خدا بازیش گرفته با من تو این
سنو سال...

فقط برای خالی نبودن عریضه این را گفته بود ولی
شاید واقعی ترین تصور همین بود. چرا که او به گفته
ی خودش در این سن تنها چیزی که در خاطرش ثبت
شده ماند شماره ی یازده رقمی همراهی بود که
ریسمان سرنوشت به او گره اش زد.

برخواست و بعد از تعارفات معمول راهی خانه اش
شد. خالی بود. خالی تر از هر وقت دیگری. درونش
یه کورسویی امید روشن شده بود از یک ادامه ی
قدیمی که خیلی زود هم خاموش گشت ولی نیمه ی
مغزش او را سوق میداد به یک شماره ی ناشناس.
شماره ای که شاید یک بند تازه میشد.

آقا ببخشید... گفتین اطلاع بدم به بنگاهی واسه فردا
و تحویل کلید خونه... من با اجازتون همین نیم ساعت

پیش هماهنگ کردم باهاش به جای فردا...گفت
مشکلی نیست...برم بگیرم کلیدارو؟

ذهنش در خلای گنگ دستو پا میزد برا همین بی
اهمیت سری تکان داد و سرش را به پشتی صندلی
تکیه داد. روزی کائنات برایش یک تراژدی غمگین
نوشته بودند و او مجبور به پذیرشش بود و امروز
همان تراژدی را بعد از بیست و اندی سال تمام رخ،
با دیدن یک چهره ی آشنا به رخش کشیده بودند.
تکلیف چه بود؟

__پیاده نمیشید حاج آقا؟...

سرش را بلند کرد و با نیم نگاهی به ساختمان خانه
اش، "ممنونم" خشک و خالی گفت و پیاده شد.
او بعد از سالیان سال زندگی مشترک به این نتیجه
رسیده بود که باید هوشیار و بیدار زندگی کند. هوشیار
برای اینکه از زمانه ركب نخورد و بیدار برای اینکه

فقط یک لحظه خواب غفلت او را شدیداً سوپرایز
میکرد.

تمام طول راهرو تا خود خانه فکر کرد. به اینکه اگر
چه چیزی درست پیش میرفت، او الان جای بهتری
قرار میگرفت. اما وقتی جلوی در خانه رسید صدای
جرو بحث بلندی که از داخل می آمد به راحتی او را
از فضای تفکرات متفرقه اش بیرون کشید و به
واقعیتی اصلی رساند.

صدای جیغ لعیا و مهدیه در هم پیچیده بود و هیچ
چیز از حرفشان نیفهمید. اولین بار بود.

اولین باری که لعیا با بچه ها اینگونه حرف میزد. به
لطف در ضد سرقتی که تقریباً عایق صدا بود، خیلی
وضوح به بیرون از خانه نداشت ولی همین صدای
درهم و بر هم نشان میداد که در خانه با یک رخ داد
روبه رو میشود. رخ دادی که خیلی غیر معمول در
خانه ی به ظاهر آرام و همیشگی او بود.

کلید را انداخت و در را باز کرد. وقتی صداها واضح تر و بی وقفه به گوشش رسید، فهمید که متوجه حضورش نشدند. آرام وارد خانه شد تا بفهمد این حجم از جیغ و داد و ناسزگاری چه سر منشائی دارد.

"یه بار گفتم، بازم میگم... تو غلط میکنی بخوای این سرویس فیروزه رو به بابات واسه عزیز جونت پیشنهاد بدی... یعنی اینقدر احمقی که نمیفهمی عمت مثل گرگ نشسته مامانش بمیره تا هرچی طلا و جواهره ننشه برسه بهش؟... مهدیه نبینم به بابات این سرویسو پیشنهاد بدی... فهمیدی یا نه.. الانم برو تو اتاقت بیرون نیا"

ابروانش از حرفهای لعیا بالا پرید. حرفهایی که هیچ وقت از زبانش نشنیده بود. حرفهای رک و بی پرده ای که گاهی به مادر و خواهرش زده بود را شنیده بود اما هیچ وقت به این واضحی نظرش را درمورد خانواده اش نشنیده بود.

دروغ بود اگر میگفت حس بد انزجار از لعیا و
حرفهایش در تنش نیچید.

"مامان بهتر تو بحث نکنی باهام... عمه اصلا هم
اونطور که شما فکر میکنی نیست... خدارو شکر
خودت دیدی هفته ی پیش چه انگشتر قشنگی از
انگشترای عزیز بهت داد... یادته که گفت مامان اینو
داده واسه من ولی من با جونو دل میدمش شما چون
شما تنها وارث نسل مهادو به دنیا آوردی... دیگه
باید برات چکار کنن تا دست برداری از این همه
رفتارو حرفای زشت؟.. اتفاقا من به بابا میگم.. بابا باید
اون سرویسو واسه عزیز بخره"

صدای کشیده شدن صندلی بر روی سرامیک نشان
میداد که این بحث ادامه دارد. با اشتیاق اما دلی
چرکین، ایستاد تا باقی نظرات لعیا را بشنود.

_تو مگه بحثت خوشحال کردن عزیز نیست... خب چه
این عزیز... چه اون عزیز... به بابات میگی که این

سرویسو واسه عزیز خاتون میخوام...چه فرقی به
حال تو داره آخه؟..."

صدای تک خنده ی عصبی دخترش درست مثل حس
وحشتناکی که خودش داشت بود.

"آره بگم واسه مادر شما میخوام...همون که تا بحث
نوه های پسریش میشه یادش میره وقتی گیر میافته
حاج بهرامه که به دادش میرسه آره؟...من محاله
واسه عزیز خاتون پیشنهاد همچین کادویی واسه روز
مادرو بدم مامان...شما ماشاءالله خودت واسه مادرت
همیشه سنگ تموم گذاشتی...دیگه هم بحثی
ندارم...من با بابا حرفشو همین امشب میزنم."

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۵۱

_تو غلط میکنی احمق...فک کردی میذارم واسه اونا
چنین خرجی بکنه؟...تو خیلی بیجا میکنی حرف

بزنی... به خدا از همه چی محرومت میکنم
مهدیه... فقط کافیه بفهمم همچن خبطی کردی.. اینو
هم تو کله ی پوکت فرو کن بابات اسمش حاج علیه
نه حاج بهرا.."

دیگر کافی بود. تمام چیزهایی که میتوانست طی این
سالیان ریز ریز از زبان لعیا بشنود یکروزه شنیده
بود. نمیتوانست بگذارد این خزعبلات بیشتر از این
ادامه پیدا کند. با اینکه به شدت از عصبانیت میلرزید
وارد آشپز خانه شد و بدون اینکه مهلت دهد رو به
لعیا گفت:

_اتفاقا اسم باباش بهرامه... نه علی و نه هیچ اسم
دیگه ای، این یک و اما دو..

نگاهش را دور دقیقی در صورت لعیا که به شدت
رنگش پریده و چشمانش تا ته باز شده بود انداخت و
ادامه داد:

__ عزیزش اینقدر داره که به دخترش برسه و چشمش
دنبال این سرویسی که هدیه ی نوشه نباشه... اینقدر
داره که هر سال چشم انتظاره بزک دوزک روز مادر
از سمت بچه هاش نباشه... و حالا سه..

با اینکه به وضوح رفتار های مادر لعیا را به چشمش
زده بود بازهم دست بر نداشت و بیرحماته تر ادامه
داد:

__ شما هم ماشالله هر سال سعی کردی از همه ی
خواهرات جلوتر باشی... یادمه همین پارسال بود که
یه سرویس چهل و پنج میلیونی جواهر واسه حاج
خاتم خریدی فک نکنم یه نیم ست فیروزه خیلی به
چشمشون بیاد...

دهان لعیا برای حرف زدن هی بازو بسته میشد اما
هیچ حرفی نداشت تا با گفتنش بتواند گندی که به بار
آورده را جبران کند. به اندازه ای از حضور یکباره
ی بهرام جا خورده بود که حتی نمیتوانست واکنشی
نشان دهد. هر لحظه امکان فرو پاشی و غش کردنش
بود.

_برو تو اتاقت بابا جون... برو استراحت کن عصر
میریم خرید واسه عزیز..._

گفت و بدون اینکه نیم نگاهی به چهره ی وا رفته ی
لعیا بیاندازد به سمت اتاق خوابشان رفت. بدون آنکه
ببیند لعیا با چه وضعی بر روی سرامیک آشپزخانه
نشست و از خجالت و شرم دلش میخواست زمین
دهان باز کرده و او را یکجا ببلعد.

هرچه اعتبار داشت. هرچه ناز و ادا داشت در مقابل
همسرش یکروزه به باد رفته بود و او با اخلاقی که
از بهرام میشناخت مطمئن بود که محال است به این
راحتی همچین موضوعی را ندید بگیرد.

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۶

دلش میخواست میتواندست از زمین سرد زیر پایش
بلند شود و تا نفس دارد بدود. تند و بدون وقفه تا
لحظه ای که دیگر هیچ رمقی برایش نمانده باشد و
دوباره نقش زمین شود، آنوقت بهرام بالای سرش
بیاید و نگاه نگرانش را به چهره ی او بدوزد.

حتی اگر شده از سر ترحم. بیاید و بلندش کند و یک
عیبی ندارد محکم کنار گوشش بگوید تا از شر
خجالتی که گریبانش را خفت کرده بود نجات پیدا کند.

گند بزرگی که برای بار چندم به اعتبارش پیش بهرام
همیشه صبورش خورده بود، اینبار کاری تر از هر
وقت دیگری احساس بهرام را نشانه میرفت.

ضعفهای زیادی میانشان از روز اول بود که با هر
مصیبتی شده طی این بیست و اندی سال، رفعش کرده
بودند. نه اینکه او کوتاه آمده بود، نه. بهرام با
خصلت صبر و از خود گذشتگی همیشگیش درستش
کرده بود.

ضعف هایی که تنها مربوط به خودش و خود او بود، نه خانواده هایشان. با یاد آوری نگاه یخ زده ی بهرام وای آرامی زیر لب گفت و سرش را بر روی زانویش گذاشت. او برای بار چهارم یا پنجم بود که خط قرمز بهرام را رد میکرد. خط قرمز هایی که سردی های وحشتناک بهرام را به همراه داشت.

خوب میدانست که مادر و خواهرش خط قرمز پررنگ او هستند. خوب یادش بود که بر سر همین خط قرمز ها مجبور شده بود تن به چه خفت هایی بدهد و در ظاهر نشان دهد که حس خوبی به خواهرشوهر و مادرشوهرش دارد.

حسی که از بعد از عقد رسمیش با او نسبت به آنها پررنگ تر شده بود. بی دلیل یا با دلیل، از بدتری خصلتهای او همین کینه ای بودنش بود. کینه ای که شاید به خاطر چند شوخی کوچک از سمت سوسن، خواهر بهرام تا ابد گوشه ی دلش ماندگار شده بود.

شوخی هایی که اگر مادر و خواهرهایش به آن دامن
نمیزدند شاید همان روزهای اول رفع میشد و این
حس بد اینگونه در دلش رشد نمیکرد که بخواهد با
کوچکترین اشاره به آن حالش بد شود.

__مر...ما...مامان...

صدای گریان مهدیه بدتر اعصابش را به هم میریخت.
سرش را با حرص و خشم بالا آورد و بعد از نیم
نگاهی به بیرون از آشپزخانه با تن صدایی که
محدوده ی شنواییش بین خودشان پراکنده بود گفت:

__مامانو مرگ، احمق...حالا خیالت راحت شد؟...به
خواستت رسیدی؟...منو پیش بابات دیو دو سر نشون
دادی؟...حالا برو...برو دیگه...برو آماده شو تا بیاد
برید برا عزیز جونت سرویس مورد پسندتو بخری...د
یالا دختره ی احمق...برو ببینم کی عمه جونت
حسابتو میرسه...

هر چه بیشتر میگفت حرص درونش بیشتر میشد.
ناغافل برخواست و با صدایی که از حرص و بغض
دورگه شده بود ادامه داد:

_ولی خوب گوش کن ببین چی میگم... فقط کافیه
وقتی عمت و بچه هاش جفتک انداختن برات بیای عر
بزنی بگی مامان، حق با تو بود... به والله مهدیه چنان
میزنم تو دهننت که پر از خون بشه.

چشمان مهدیه از تعجب گرد شده بود. مادرش را
خوب میشناخت. حساسیتش را هم میدانست اما
نمیفهمید علت بی اعصاب بودن این روزهایش را.

حسابی عصبانی میشد و بعد تا میتوانست به این
شکل از خجالت او و محمد امین در می آمد.

_به قول بابام همیشه حرفی که حق هستو
میزنم... پاشم هستم..

گفتو به او که از عصبانیت می‌لرزید پشت کرد و به سمت اتاقش رفت. شاید اگر بهرام نبود به بهترین شکل جواب این گستاخیش را میداد.

شاید اگر بهرام نبود حتی به یک سیلی هرچند کوچک هم میرسید ولی حضور بهرام حسابی دستو پایش را بسته بود. نه حریف مهدیه میشد و نه حتی حریف خودش تا بتواند با این حس بد و احمقانه ای که به سوسن و مادر بهرام داشت کنار بیاید.

حسی که خودش هم نمیفهمید دلیلش چیست. چون به جز چند شوخی بی ارزش در اوایل ازدواجشان چیزی به جز خوبی ندیده بود. گویی تنها دلیلش این بود که میخواست با خواهر هایش در بدی گفتن و شنیدن از خانواده ی همسر برابر باشد و حرفی برای گفتن میانشان وجود داشته باشد.

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۷

به سمت سینک ظرفشویی رفت و چند رشته پر آب سرد بر صورتش زد.

کمی که روبراه شد با خودش فکر کرد و تازه متوجه ی زیاده رویش شد. مهدیه یک دختر نوجوان بود که او نباید به این شکل حس مقابله به مثل کردن را درونش تقویت میکرد.

مهدیه در نظرش، خود خود او بود. به همان میزان لجباز و خودخواه. باید سر فرصت برای کنار آمدن با این حالاتش فکر میکرد نه الانی که باید به دنبال یک راه حل موثر برای دلجویی از بهرام میگشت.

کلافه مشغول قدم زدن شد و فکر کرد که شاید یک رابطه ی زناشویی موثر بعد از ده روز میتواند او را آرام کند اما یادش آمد وقتی دفعه ی پیش، چنین

خطایی کرده بود بهرام تا چند ماه حتی او را برای خواب هم در آغوش نگرفته بود.

نه اینکه به خواسته های او پاسخ نداده بود، داده بود ولی به حدی سرد و یخ زده که از خودش هم به خاطر نیاز های معمولیش بی زار شده بود و امروز باز هم این خطای احمقانه، به خاطر یک کادو برای مادرش، پیش آمده بود و محال بود بهرام راحت از موضعش پایین بیاید.

زیر کتری را روشن کرد و دوباره مشغول قدم رو رفتن شد. شاید اگر به او میگفت که به خاطر تنبیه مهدیه بر سر تند حرف زدنش این حرفها را زده میتواندست کاری از پیش ببرد اما باز هم این ایده، یک ایده ی یک در هزار محسوب میشد چون حرفهای بهرام نشان میداد که همه ی حرفهایش با مهدیه را شنیده.

کلافه از بلاتکلیفی که دچارش بود بر روی صندلی
آشپزخانه نشست و مضطرب تر از هر وقت دیگری با
خود فکر کرد که چه کاری میتواند این وضع و
روزش را ترمیم کند. اصلا چرا باید تا اینقدر از کنترل
خارج میشد که حرفهای تندی بزند و به اینجا بکشد.

شاید به خاطر فعالیتهای اخیر خواهرانش در حیطه ی
خیریه و نبودن میانشان بود. شاید هم به خاطر کنایه
هایی که برادرش در مورد حمایت نکردن بهرام در
زمینه ی به دست آوردن زمین اوقاف میزد بود و یا
شاید هم به هم ریختن هورمونای زنانه ای که هرچه
منتظر میشد به وضعیت ثابت نمیرسید.

دوباره در ذهنش مشغول شمارش روزها شد. درست
دو ماه از گذاشتن دستگاه برای جلوگیری از
بارداریش میگذشت و طبق آخرین ماهیانه اش تقریبا
محال بود که باردار باشد.

پس احتمال اینکه طبق معموله گذشته دچار مشکل
های هورمونی شده باشد بیشتر بود. باید در اولین
فرصت به پزشکش مراجعه میکرد.

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۸

همین فکر جرقه ی بزرگی در سرش شد. بهترین راه
حل برای جلب توجه بهرام همین بود. بهرام تنها بر
روی سلامت او بود که حساسیت خاصی نشان میداد.
پس از این راه میتوانست او را برای این عصبانیت
مجاب کند.

نفس نیمه آسوده ای کشید و با ته مانده ی اعتماد به
نفسش به سمت اتاق رفت. دستش که بر روی
دستگیره ی در نشست صدای محکم بهرام در گوشش
پیچید.

فعلا واسه تحویل گرفتن کلید اون خونه دست نگه دار محسن...در مورد اون اسم و آدرسیم که بهت گفتم هرچی تونستی اطلاعات جور کن تا فردا شب برسون دستم...

یکی از محال ترین کارهای ممکن را بهرام داشت انجام میداد. آوردن مسائل کاری به خانه. نمیدانست در مورد چه چیزی صحبت میکند اما همین که او با این لحن به فرد پشت خط دستور میداد یعنی هنوز اوضاع نابسامانی دارد.

مردد شده بود برای داخل رفتن ولی باز هم دلش را به دریا زد، دستگیره را کشید و وارد اتاق شد. با حفظ ظاهری که میدانست مثل همیشه او را تحت تاثیر قرار میدهد.

سعی کرد خونسردیش را با دیدن او که با اخمان درهم، بی توجه به ورود او مشغول گوشیش بود را ندیده بگیرد.

_بهرام جان...میخواهی تا من چایی رو آماده میکنم یه دوش بگیر بیا...زیادی خسته...

_چه جالب...از حاج علی رسیدم به بهرام جان...تا دودقیقه پیش حاج علی نبودم؟...یه حاج علی با مادرو خواهر دیو صفت؟...چی شده یهو تبدیل شدم به بهرام جان خسته؟...

حتی همین تُو و لحن صدا هم برای وحشت انداختن به دل او کار ساز بود چه برسد به ادامه اش.

_شما...شما بد متوجه شدی...اصلا...اصلا من میرم چایی بیارم شما هم یه دوش بگیر تا بهتر شه حالت بعد برات از مشکلی که پیش اومده برام میگم...

تیر آخر را همین اول کار رها کرده بود تا او را مغلوب کند. سکوت و نگاه خیره ی بهرام هم نشان میداد که تا حدی موفق بوده اما نیش خند پر تمسخری که

درست در لحظه ی لذت از برد او بر لبانش نشست
تمام تصویرش را نقش بر آب کرد.

_به نظرم شما برو دوش بگیر تا شاید خواب غفلت
از سرت پیره خانم...پیره تا یادت بیاد من چند بار
برات خط قرمزامو مشخص کردم و شما چند بار از
روش رد شدی...

ته صدایش یک خط و نشان بزرگ بود. خط و نشانی
که عرق سردی شد بر تیره ی کمرش. بهرام برایش
شمشیر را از رو بسته بود و این یعنی آغاز دوره ی
جدید سردی ها حتی با وجود مشکلی که گفته بود
برایش پیش آمده و او بی اهمیت از آن گذشته بود.
نیشخند بهرام با دیدن زبان بسته ی او پررنگ تر شد
و با یک نیم نگاه تته ی آرامی به او زد و بیرون
رفت.

باید یک فکر اساسی میکرد. اکنون وقت سردی بهرام
نبود. آنهم زمانی که باید در خیره ای که با

خواهرانش راه انداخته بود حرف اول، حرف او
میشد.

_مهدیه بابا، آماده شو زودتر بریم واسه
خرید...میخوام یه سر خونه ی عزیز جونم بریم...

تاکید بر رفتنش به خانه ی مادرش فقط برای این بود
که موضعش را تمام رخ به نمایش بگذارد. باید راه
می آمد. فعلا باید با او و خواسته هایش راه می آمد تا
به وقتش.

درد خفیفی زیر دلش پیچید و کلافه ترش کرد. دردی
که امروز بارها و بارها تکرار شده بود.

بر روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست. باید
فکر موثر تری میکرد اما قبل از آن بهتر بود با
دکترش در مورد این دردی که لحظه به لحظه بیشتر
میشد اما خبری از قاعدگی نبود حرف میزد.

_بابا، محمد امینم میخواست خونه عزیز جون
بیاد...زنگ بزنم بهش؟.

_بزن بابا...من میرم پارکینگ ماشینو گرم کنم...توهم
زودتر آماده شو بیا.

خسته از کش مکش امروز چشمانش را بر روی هم
گذاشت و فکر کردن را به وقت بهتری موکول کرد
شاید بهترین کار برای تسلط به اعصابش، برای
طغیان نکردن علیه این حس خواستنه خانواده ی
بهرام، حتی در بچه هایش، فقط خوابیدن بود. تلاشش
برای خوابیدن موثر بود چرا که خیلی زود بعد از
رفتن بهرام و مهدیه چشمانش گرم شد و به خواب
عمیقی فرو رفت.

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۹۱

زانوان جمع شده ام را بیشتر به خودم فشردم و چانه
ام را روی آنها گذاشتم. نگاه کردم. خیره و کاملاً بی
نظم. به تمامی متعلقاتم.

مرور کردم روزهایی که با خوشی و ناخوشی گذرانده
بودم. ناخوشی هایم نسبت به روزهای قشنگی که
داشتم محدود بود اما پر حجم و سنگین. به اندازه ای
سنگین که یک تنه میتوانست سایه ی بزرگی بر روی
خوشی های گذشته ام بیندازد.

خوشی هایی مثل اولین روزی که بعد از اتمام
طرحهای عیانی، طبق نظر استادم میتوانستم طرحی
را تصور کنم و بر روی بوم بنشانمش. همان روزی
که با اشتیاق بوم را بر روی پایه گذاشتم و چشمانم
رابستم.

آروز در نهایت خوش خیالی زنی با موهای بلند و
مشکی رنگی را دیدم که با لباسی بلند و همرنگ با
موهایش در میان چندین درخت گل کاغذی، نیم رخ
ایستاده و برای دنیا طنازی میکرد.

زنی که با نگاهی به عالم و آدم خوشبختیش را،
قدرتش را، حس خوب زنده بودنش را، نشان میداد.
همان زنی که شاید موهایش به رنگ موهای من نبود
و یا شاید فرم لبها و بینیش، فرم لبها و بینی من نبود
اما عمق چشمانش رنگ آشنای نگاه مرا داشت.

رنگ آشنایی که فریاد میزد خود من است. چه بی
صبرانه آن تصویر را بر روی بوم، رنگ و لعاب داده
بودم تا زودتر تصویر دومی که از اواسط نقش زدن
این تصویر در ذهنم نشسته بود را به نمایش بگذارم.

تصویری که واقع گرایانه تر مرا نشان میداد. دختری
به رنگ موهای خودم، با لباس حریر بلند و لیمویی
رنگی که تولد هجده سالگیم، حامد برایم خریده بود تا
در مراسم به زیبا ترین شکل ظاهر شوم و اولین
ملودی ساخته ی خودم را بنوازم.

تنها بومی که بعد از ازدواجم با خودم به خانه ی بختم
بردم و در اولین دعوای مشترکمان شاهد سوزاندش
در حیاط خانه ی پدر شوهرم شدم.

آنهم میان تمامی اعضای خانواده اش. خانواده ای که
هنر مرا مطربی میدانستند و علایقم به نقش و طرح و
رنگ و لعاب را لوس بازی احمقانه.

نگاهم را با احتیاط به سمت ویالون خاک خورده ی
گوشه ی اتاق چرخاندم.

مطرب. کلمه ای که مرا دوباره به همان اولین ملودی
ساخته ی خودم کشاند. همان اولین باری که میان
جمع خانوادگی، وقتی ستاره ی مجلس بودم در میان
آن حریر لیمویی رنگه بلند، میدرخشیدم، شروع به
نواختنش کردم.

مطربی بود واقعا؟ نوک انگشتانم طلب گرفتن سیم
های ویالونم را داشت اما به همان میزان خاطرات
سیاه درد بدی درونشان مینشانند.

چشمانم را بستم و خودم را میان همان روزهای هجده
سالگی رها کردم. همان روزهایی که آرشه را با
عشق بر روی سیمها میکشیدم و به محض اجرای
اولین نت، تمام درونم را ملودی میکردم.

چه بر سرم آورده بودند که دیگر ملودی روحم صدا
نداشت. چه کرده بودند که سیاه مینواخت و سپیدی
درونش را به قهقرا میبرد.

من. همتا ستاری. اعتراف میکنم که در واپسین
روزهای هجده سالگی، درست وقتی که پله های هنر
درونیم را یک به یک بالا رفته بودم و برخلاف همه
ی همسن و سالانم در راس قله میدرخشیدم، دچار
یک طوفان شدم. طوفانی که آمد و مرا به اجبار با
خودش برد و اکنون در بیست و دوسالگی حتی بر
روی فرش هم جایم نبود. من صدها متر پایین تر از
فرشی که به رویش سقوط کرده بودم، فرود آمدم.

تبدیل به زنی شدم که برای اثباتش نیاز دارد مسلط
بماند تا از لکنتی که هنگام ترس و استرس دچارش
میشد جلوگیری کند. یا مادری که با تمام نخواستن
همسرش حضور جنینی درونش حس کرده و خواسته
بود که به زندگی نکبت بارش دل بدهد.

من همتا ستاری در سن بیست و دوسالگی دیگر
همتای هجده سالگی که پر بود از اعتماد به نفس،
نبودم و نقطه ی ذلتش هم آنجا بود که با خودم دست
به گریبان شده بودم.

من از اینکه از سمت شوهری که هیچ وقت نخواست
بودمش و همیشه مورد هجوم بدترین ها، چه از
سمت خودش و چه از سمت خانواده اش قرار گرفته
بودم به بدترین شکل ممکن ركب خوردم.

من، همتا ستاری. تک دختر خاندان ستاریها، وقتی
که داشتم به خودم این باور را میدادم که همسرم با
تمام رفتارهای بد و زشتش. با تمام بد دهنی ها و
دست بزن هایش. با تمام قلدر بودن هایی که زیر

سایه ی پدر خدا شناسش داشت، فقط و فقط مرا
میبیند و میخواهد، ركب بزرگی به اسم خیانت خوردم.

خیانتی که حتی معمولی هم نبود و با پیگیریهای من،
مرا به زنی ده سال بزرگتر از خودم که شرعا حلال
همسرم شده بود رساند.

زنی که نه زیبایی مرا داشت. نه خوش هیكلی مرا و
نه حتی هنرهایی که من همه را به اجبار همسرم کنار
گذاشته و در سفره آرای و میوه آرای و شیرینی
پزی خلاصه اش کرده بودم.

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۰

_همیشه یه بغض، فقط بغض نیمونه...ریز
ریزبزرگ میشه...گسترش پیدا میکنه...اونوقت نگاه
میکنی میبینی تبدیل کرده به یه تکه سنگ...سنگم

توش هیچ میخی نفوذ نداره...چه برسه به لطافت
پنبه...اگرم سنگت نکنه...یا نتونه با روح پر لطافت
کنار بیاد، یه غده ی سنگین برات به جا میذاره. غده
ای که ریشه میده و وقتی به خودت میای که همه
تنتو گرفته...غده ای به اسم نفرت...حالا این نفرت از
یه فرد یا حتی یه شی شروع میشه و آروم، آروم کل
اطرافتو پوشش میده...

چشمانم را باز کردم اما به سمتش نچرخیدم. نه ینکه
دلخور بودم از تصمیمی که با اصرار بیش از حدش
برای آینده ام گرفته بود و مرا به اینجا کشانده بود.
نچرخیدم چون چرخیدنم مصادف میشد با شکستنم.

من نمیخواستم یکبار دیگر مقابل چشمان پر از غصه
ی مادر و پدر و برادرهایی که حامیان همیشگیم بودند
بشکنم. من نچرخیدم اما مادرم با قدمهایی که دیگر
استحکام سه، چهار سال پیش را نداشت جلو آمد.

من نگاه نکردم اما او بر روی تخت، مقابلم نشست و
با چشمانی که هنوز هم بعد از این همه مدت شرمندگی
درونش بیداد میکرد خیره ام شد.

_یه چیزی بگو همتا...یه حرفی بزن بهم تا آرومت
کنه...بهم بگو مادر نبودی...بگو مادری
نکردی...بگو سوزوندیم...بگو ولی خودتو
نخور...داری نابود میشی ولی نمیبینی ده برابر بیشتر
از تو، منو بابات داریم نابود میشیم... مایی که فکر
میکردیم دخترمون ته خوش شانسیش اینه که بشه
عروس باصریا...اینکه پسر بزرگ باصری دلشو
باخته بهش...بگو مادر...اصلا اگه به خاطر خودت
نمیگی به خاطر من بگو...منو مواخذه کن...

بغض صدایش درمانده تر از قبلم کرد. راست میگفت.
درون مرا همانطوری که تشخیص داده بود، دیده و
درست تحلیل کرد. غده ای بزرگ در من شکل گرفته
بود که داشت ریشه میدواند. اما هنوز نمیدانستم این
غده در چه مرحله ایست. مرا سنگ میکند یا جنسش
متفاوت است و دورو اطرافم را سیاه میکند.

تو مقصر نیستی مامان...

اشک او برخلاف اشک چمبره زده در چشمان من
خیلی راحت پایین افتاد.

چرا... چرا هستم... هستم چون کور اون عظمت
شدم... هستم چون تو گریه کردی گفתי نمیخوام من
گریه کردم گفتم مارو ببین که با خوشبختیت کیفور
میشیم... هستم چون من به بابات گفتم بچستو حساب
دل و دنیاشو نمیفهمه...

بود؟... واقعا مقصر بود؟... چه بد بود که در سرم
فریاد بلند "بله ای" میپیچید. چشمانم را محم تر بستم
تا شاید دهان آن مزدور درون سرم را ببندم. ببندم تا
با بله های پشت سر همش حکایت اطراف سیاهم را
حقیقی نکند.

عیب نداره.

تتها جمله ای که میتوانستم بگویم همین بود. چون آن
بله ی محکم و بلند جایی برای انکار ذهنی
نمیگذاشت.

_عیب داره... عیب داره چون تو میگی عیب
نداره... چون تو بازم داری مثل همون روزی که بله
رو به خاطر ما گفتی، بازم به خاطر ما میگی عیب
نداره...

چشمانم را با خشمی که از حرفهایش به درونم راه
پیدا کرده بود باز کردم و زیر تمام خود داریهایم زدم.

_آره عیب داره ولی چکار میتونید بکنید؟ میتونید برم
گردونید به روزی که بله گفتم و بهم بگید پشیمون
شدید؟ میتونید دستمو بگیرید و از اون خنچه ی پر
زرق و برق عقد دورم کنی؟ یا نه... به درک
اونا.. حتی به درک روزایی که حتی یاد آوری لذتاش
برام مثل زهر شده... میتونی منو برگردونی به روزی
که بوم رخشانم تو آتیش سوختو ده جفت چشم، با
لذت نگاش کردن؟... اصلا اونم هیچی... منو میتونید

برگردونید به روزی که ویالونمو به اسم آلت مطربی
وسط حیاطشون پرت کردن و انواع ننگارو بهم زدن؟

ضربان قلبم شدت گرفته بود. می‌لرزیدم. یادآوری
خاطرات تاریکم، کیفیت بالایی داشت و مرا درست به
همان روزها پرتاب میکرد.

دست چپم را بالا آوردم. مقابل صورتش گرفتم و با
بغضی که رو به فرو پاشی بود ادامه دادم:

_ نوک انگشتامو چی؟... میتونی یادم ببری که وقتی
شروین به خاطر نواختن تولدت مبارکی که به اصرار
خواهر عوضیش وسط جمع براش زدم، دیوونه شد و
یکی یکی سوزوندشون به غیر از درد و سوزش
ظاهریش از درون تحقیرم کرد؟... بازم به درک...

به درکی که نثار حق هقهای مادرم کردم خیلی بلند
بود. به قدری بلند که در باز شد و بابا و حامد و پشت
سرش هاتف، با لباسهای بیرونی که هنوز به تن
داشت وارد اتاق شدند.

__میتونی از یادم ببری اون روزی که اومدم خونه
اشک ریختمو گفتم باهام چکار کردن و تو گفتی
وقتشه خانوم شم و یاد بگیرم که هر خطایی یه توانی
داره؟...یادته بهم گفتی تو میدونستی شوهرت
حساسیت داره رو هنرت و تو باید خلاصش کنی تو
چیزایی که مردت میخواد و بهتره بابا چیزی از این
موضوع نفهمه چون قلبش به حد کافی مریض
شده؟...

ته بدجنسی بود اما نمیدانم چرا دلم میخواست
شرمندگی پدرم را هم از این موضوع بدانم. شاید من
آن روز به خاطر حرف مادرم همه چیز را به جان
خریده بودم که پدرم بعد از سخته ی ناقص یک هفته
پیشش دوباره دچار بحران نشود اما امروز خودش
خواسته بود که حرف بزنم. که بیرون بریزم و من
داشتم طبق خواسته ی خودش جلو میرفتم.

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۱

_اگه بد بود چرا از شش سالگی ویالون دادین دستم؟...اگه بد بود چرا با هر نت جدیدی که میزدم تشویقم میکردین؟...اگه میدونستین در آینده همین ساز و همین نتا منو تحقیر میکنه چرا به جاش بهم کوبلن ندادین بدوزم؟...کاموا ندادین ببافم؟...چرا آرشه دادین؟...چرا قلم دادین؟...چرا واسه طرح زدن رو بوم تشویقم کردین؟...چرا مامان؟...

با چانه ای لرزان به سمت بابا و پسر ها برگشتم و با همان وضع ادامه دادم:
_چرا بابا؟...هوم؟ چرا؟...

داشتم میلرزیدم. هاتف، مثل همیشه زودتر به سمتم قدم برداشت اما قدمش با دست بالا آمده ی من خشک شد. من خواستم که در جایش بماند که یکبار برای همیشه این بحث را تمام کنم. نه برای خودم. برای حال پدری که رنگ کبود لبانش درد درونش را فریاد

میزد. برای حال مادری که هر سه ساعت یکبار برای خودش خود زنی تجویز کرده بود و هر روز مقابل چشمانم آب میشد.

اصلا کردین... چرا الان مداوم نبش قبرش میکنید؟... من برگشتم خونم... فقط همین... خشت اولو بد چیدیم ولی همرو خودتون با همکاری هم خراب کردین و دارید از نو میسازید برام... چرا میخواید با یاد آوری دردایی که کشیدم آزارتون بدم... چرا وقتی تموم شده هی شروعش میکنید... چرا وقتی تنتون از درد من زخمیه هی خود زنی میکنید؟... من دارم سعی میکنم بگذرونمش بابا... دارم سعی میکنم کنار پیام باهاش مامان... چرا؟... چون پشتم گرمه... منم مثل همه ی اون آدمایی که با تجربه کردن بزرگ میشن، تجربه کردم و بزرگ شدم... همش دو سه سال طول کشید ولی داره تموم میشه... تورو خدا هی کالبد شکافیش نکنید. بذارید این مرده ی خاطرات تلخمو بذارم تو قبرش تموم شه بره...

دیگر نمیتوانستم. بیشتر از این نمیتوانستم به نمایش
محکم بودنم ادامه دهم. نمیتوانستم بغض آماده ی
پاره شدن را کوک بزنم. قطرات اشکم بی صدا از
گوشه ی چشمانم راه گرفت و بالاخره حال دل خسته
ام را رسوا کرد.

_منو با همتا تنها بذارید بچه ها... شما هم همینطور
خانمم... لطفا..

صدای پر صلابت بابا، هرچند خسته و غمگین اما
برای حال دل من خوب بود. صدای بسته شدن در در
گوشم نشست اما آنهم نتوانست مرا وادار کند سرم را
بالا بیاورم و در چشمان درمانده اش نگاه کنم.

بر خلاف من، او با همان سینه ی محکم پدرانۀ مرا
در آغوش گرفت و سرم را به شانه های پر مهرش
تکیه داد و گذاشت اشکهایم لباس تنش را خوب خیس
کند.

نمیدانم چقدر گذشت تا بالاخره آن بار سنگینی که روی سینه ام بود کم شد و حس شنواییم به کار افتاد.

من بلد نیستم باهات جوری حرف بزنم که حالت خوب شه بابا... بلد نیستم چون هرچی درس خوندم توش فرمول بوده... فرمولم توش لغت و کلمه نداره که یادم بده با دخترم چجوری حرف بزنم تا آروم شه ولی از بابام یه چیزو خوب یاد گرفتم... دختر نور چشمی باباش میشه... سنگ صبور باباش میشه حتی بعد از مردنش، گریه کنه بالا سر قبرش میشه ولی همه ی اینا تو یه جمله خلاصست دختر تنها دارایی باباش میشه... مثل تو... تو تنها دارایی منی بابا... خودم باختمت... خودم خراب کردم آیندتو ولی خودمم درستش میکنم... قول میدم... فقط بهم اعتماد کن.

اتمام جمله اش را با بوسه ای گرم که مغایرت داشت با لبان سردش، بر پیشانیم نشاند و مرا برای بار چندم آمده ی نبرد کرد. نبردی که شاید پیروزش مهر طلاق بود که بر پیشانیم میخورد اما پشتم را گرمتر از همیشه کرده بود.

من شاید در زندگی، دو سه سالم را باخته بودم اما
هنوز زنده بودم و زندگی میکردم و این بهترین امتیاز
من بود. امتیاز زندگی دوباره ای که خودم میتوانستم
برای خودم رغم بزنم. حتی اگر سخت تر از سخت بود
و شکستهای بزرگتری به همراه داشت.

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۲

تمام تلاشش این بود که گوشش را به حرفهای
دخترش و تعریفهایش از سرویس فیروزه ای که
خریده بودند بدهد اما بخش عمده ی تمرکزش کنار
عکسهای پروفایلی که یکساعت پیش در پاساژ
جواهرات دید، مانده بود.

حافظه ی خیلی قوی داشت. اینقدر قوی که شماره ی
درون پرونده را با چند بار خواندن کامل در ذهنش

ثبت کند. شماره ای که به محض بیرون آمدن از دفتر مرتضی سریع در گوشیش ثبت کرده بود.

عجیب بود. خیلی عجیب بود که برای اولین بار وقتی در مقابل رفتارها و اداهای لعیا به سطوح آمد، به جای آرام شدن در خانه ی مادرش همان اول کار بعد از سوار شدن در ماشین بی اختیار به سمت چک کردن دنیای مجازی و بیشتر از آن بررسی عکسهای فردی بود که رنگ گذشته اش را داشت.

عکسهایی که با دیدنشان آتش درونش به یک درد بزرگ که درکنار غمگین بودنش یک آرامش عجیب داشت تبدیل شده بود. عکسهایی که حتی مانع شده بود تا حواسش را به حرفهای دخترش بدهد و یا بتواند او را حین خرید با حواسی جمع همراهی کند.

__بابا، محمد امین باید سر همین خیابون منتظرمون باشه دیگه آره؟..

سری تکان داد و بدون نگاه کردن به خیابانی که
مهدیه گفته بود دوباره به بیرون خیره شد.

_کو پس؟... چرا نیست؟...

مهدیه وقتی دید زیادی حواس پدرش پرت شده،
مشکوک و دقیق نگاهش کرد. نگاهی که سطح
هوشیاری بهرام را بالا آورد و متوجهش کرد که
زیادی غرق خاطرات و آنچه امروز در گوشیش دیده
بود، شده.

_چیه بابا جان؟... چرا اینطوری نگام میکنی؟...

رنگ نگاه دخترش لحظه ای متعجب و لحظه ای بعد
غمگین شد و با تاسفی عیان سرش را پایین انداخت.

_بابا من... من معذرت میخوام... من... من باعث شدم
شما از مامان ناراحت شوید...

نگاه پر از غم و نگرانی دخترش کامل از عالم خیال
بیرونش کشید. بااین که حرفش اصلا درست نبود و
حتی از اینکه در بهترین موقعیت این اتفاق افتاد تا
دیگر مجبور نباشد برای حس و حال مردانه اش هر
طور شده منت لعی را بکشد و بابتش باج سنگینی
بدهد باز هم نمیخواست به مهدیه این امتیاز را بدهد
که بار دیگر مخالفتش با مادرش را اینگونه فریاد
بزند.

نیم نگاهی به اطراف انداخت و از خلوت بودن
محیطش مطمئن شد.

_ببین خوشگل من... تو دیگه خانم شدی... یه خانم
خوشگل، مهربون، فهمیده... حالا خودت بگو... یه
دختر خانم زیبا و گل مثل شما، جایزه با مادرش
اینطوری بحث کنه؟... جایزه صداشو واسه مادرش
بالا ببره؟... یا حتی... حتی اگر مخالف نظر شه
اینطوری عنوانش کنه؟...

نگاه شرمنده ی دخترکش بالا آمد و با پشیمانی و
اشکی که در چشمانش حلقه زده بود گفت:

__بابا من چیزی به مامان نگفتم به خدا...اول اون شروع کرد به داد زدن...نمیدونم چرا یه مدته اینطوری شده... تا اسم چیزا و کارایی که مخالفشه رو میارم شروع میکنه اینطوری رفتار کردن باهام...هم با من هم محمد امین...خب تقصر من چیه بابایی...اصلا...اصلا چرا تا اسم عزیز جونو عمه رو میارم اینطوری میکنه؟...بعدشم...بعدشم بهم میگی هر غلطی دلت میخواد بکن ولی وقتی عمت باهات ال کرد یا بل کرد حق نداری بیای گریه زاری...

ابروانش از جمله های آخرینه دخترش بالا پرید. واقعا لعیا اینگونه با دختر نوجوانش حرف زده بود؟ لعیایی که همیشه بر روی الفاظش حساسیت داشت، اینقدر بدو زشت با دختر نوجوانشان حرف میزد؟ یا به گفته ی مهدیه با پسر جوانی که تازه پا به دوران جوانیش گذاشته؟! اصلا چرا باید خانواده ی او همیشه برایش خار چشم محسوب میشدند؟

هرچه به یاد داشت خانواده اش جز محبت و احترام کاری با او نکرده بودند و او همیشه با کنایه هایی تند

و نابجا غرورشان له کرده بود. از نظرش همان اوایل هم که خواهرش با چند شوخی احمقانه که به خوبی مشخص بود بدون غرض است هم کار وحشتناکی نکرده بود که لایق این حجم از بد رفتاریهای همسر او باشد.

_حتی...حتی اون روز جلو مادر جونو خاله لیلا اینا، هی میگه این دختر منو نبینید اینجا نشسته الان روحش پیش عزیز جوشه...بعدم مسخرم میکنه و تو گوشم میگه آخه عقل نداره محبت واقعیو از غیر واقعی تشخیص بده... بعدم دوباره میگه نیست که خیلی مثلا محبت میکنن بهش...اینم نادونه متوجه نیست تهش حتما یه کیسه بزرگ برا جیب باباش دوختن...آخه چرا بابایی...چرا باید اینطوری درمورد عزیز جونو عمه بگه اونا که کاری با من نکردن... وضع مالیشونم همیشه خوب بوده کاری به ما نداشتن..اصلا چرا از من میخواد مادرجونو بیشتر دوست داشته باشم اونم وقتی که خودش هزار بار دیده مادر جون واسه نوه های پسریش چکار میکنه یا با ما نوه های دختری به خاطر خوشحال بودن اونا چکار میکنه...

بارها با چشم دیده و با گوش شنیده بود که خیلی بد
در مورد مادر و خواهرش در میان جمع زنانه ی
خانواده ی خودش حرف زده، هر بار هم تذکر داده
بود و لعیا با تمسخرهایی که همیشه میکرد از کنارش
رد میشد و او تقریباً سعی کرده بود در این بیست و
اندی سال، ذره ذره به این موضوع بیتفاوت شود.
چراکه نمیتوانست بچه هایش و حس اطمینان
خاطرشان به خانه را از بین ببرد.

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت_۲۳

دلش میخواست مهدیه حرفش را میزد و ساکت
میماندد. بدون اشک ریختن تا نیاز نباشد او را آرام
کند. آن وقت مینشست و ساعتها بر روی حرکات لعیا
فکر میکرد. مثل تمامی مواقعی که از حرف ها و

رفتاهایش دست به دامن فکر کردن میشد و هر بار هم بی نتیجه میماند.

با اینکه ذهن خسته اش باز هم درگیر، افکار آزار دهنده ی زندگیش شده بود دستش را پیش برد و شانه ی لرزان دخترش را گرفت. به آغوشش کشید و بعد از یک بوسه ی کوتاه بر روی موهایش گفت:

_بین بابایی...هیچ کس نمیتونه احساس واقعی و درونی آدمارو حتی به زور و اجبار از بین بیره. هیچ کس نمیتونه از تو بخواد که عزیز و عمه رو دوست نداشته باشی درست، ولی...همیشه یه سری استثنا ها وجود داره. مثل چی؟...مثل زمانی که میدونی مامان حساسیت نشون میده و شما خانمی میکنی و چیزی نمیگی...اونوقت بعدش میای به خودم میگی تا با هم پیگیر باشیم...متوجه شدی بابا؟..

چشمان سرخ شده ی مهدیه بالا آمد و بعداز مزه مزه کردن حرفی که به نظرش برای گفتن آن تردید داشت، با مکت نیمه بلندی گفت:

__بابا من این حرفتونو قبول ندارم ببخشید...__

اینبار سرش از تعجب عقب رفت و منتظر ادامه ی
حرف مهدیه ماند.

__قبول ندارم چون شما با مراعات کردناتون به مامان
اجازه دادین اینطوری رفتار کنه... به خاطر همین
مراعات کردنای شماسه که مامان درطول ماه که
دسته کم سه بار دعوت گیری خانواده خودشو داره یه
بار نمیگه عزیزو عمه بیان...مراعات کردنای
شماسه که مادرتون سال به سال به زور رنگ خونه
ی پسرشو میبینه...میدونی اون هفته که رفتم
خونشونو بهش گفتم اتاقمو یه کاغذ دیواری خوشگل
کردم چی شد؟...به خدا اینقدر فکر کرد و کرد تا
یادش اومد اصلا اتاق من کجای خونه مون بود...__

زمانهایی در زندگی هر آدمی وجود دارد که وادارت
میکند به سکوت. سکوتی شیشه ای که با کوچکترین
حرف ترک عمیقی بر میدارد. درست مثل حال الان او.
چه میتوانست به دخترش بگوید؟

باید چگونه به او میفهماند که دل خودش از او پرتتر است؟ چگونه باید به او میگفت که اگر مادرو خواهرش به خانه اش نمی آیند برای خاطر او و محمد امین است؟ چگونه از او میخواست تا دوسال پیش، زمانی که به خانه اش آمده بودند و با بی احترامی شدید از سمت لعیا، شامی که بر خلاف شام های دعوتیه خانواده ی خودش، یک چلو خورشت قیمه ی ساده آنهم سفارشی رستوران بود را نصفه رها کرده بودند و خیلی زود هم با خداحافظی غریبانه ای رفتند را به یاد بیاورد؟

چگونه باید یادش می انداخت یک هفته تشنجی که در خانه اش راه افتاده بود؟ اصلا مگر بود تا ببیند فردای آن روز چه فریادهای سر لعیا زده بود؟

مگر بود تا ببیند که نه یک هفته و دو هفته یا حتی یک ماه، بلکه دوماه و نیم تمام حتی با اکراه به صورتش نگاه کرده بود و در آخر هم به خاطر حال

خراب او و تبهای شدیدی که داشت مجبور شد باز با
همسرش همراه شود.

اصلاً چگونه باید برایش توضیح میداد که عمه و
مادربزرگش به خاطر حفظ غرورشان دیگر پایشان را
به خانه ی آنها نگذاشتند و اینگونه او هم آرامتر
توانسته بود با این تشنج کنار بیاید.

نمیدانست باید چه جوابی به حرفهای دخترش بدهد.
فقط نگاهش میکرد. عاجز و درمانده اما درست
زمانی که این عجز به اوج خودش رسید محمد امین
در عقب ماشین را باز کرد و با چشمانی گرد شده
سوار شد.

__سلام سلام، چه خبره اینجا؟...__

کمی آسوده تر شد. آسوده از اینکه دیگر نیاز نبود به
مهدیه جوابی بدهد اما درونش یک چالش عمیق به پا

شده بود. چالشی پر از دلتنگی برای مادرش و پر از
دلخوری عمیق از همسرش.

سلام گل پسر...مگه باید خبری شده باشه؟...

سلام داداش...بیا جلو بشین من برم عقب.

از گوشه ی چشم به چهره ی گرفته ی دخترش نگاه
کرد و منتظر جواب پسرش ماند.

_نه بشین دختره...تا خونه عزیز راهی نیست
دیگه...چرا شبیه گوجه فرنگی شدی تو؟..._

نگاه سنگین دخترش را به روی خودش حس میکرد.

چیزی نیست...یکم داشتم برا بابا دردو دل میکردم.

از جواب خانمانه ای که به محمد امین داده بود لبخند
کمرنگی بر لبش نشست. از آینه به او نگاه کرد و
چشمان ریز شده اش به روی مهدیه را شکار کرد.
داشت موشکافانه بررسیش میکرد. گذاشت تا با هم
سرگرم باشند. همانطور که گوشش به مکالمه ی
خواهر و برادرانه ی آنها بود، استارت ماشین را زد
و آن را به حرکت در آورد.

__چه دردو دلیه که اینطوریت کرده اونوقت وزه خانم؟

اینبار صدای شاکی و بی حوصله ی مهدیه ختم سوال
و جوابهای محمد امین شد.

__یعنی میگی باید بهت جواب پس بدم؟...یه حرف
پدرو دختری بوده دیگه...

بعد هم برای اتمام این بحث سرویسی که خریده بودند
را بیرون آورد و حرصی مقابل برادرش گرفت و
ادامه داد:

__جای این سوالا اینو نگاه کن...ببین قشنگه یا نه؟

محمد امین با نیم نگاهی به چشمان پدرش از آینه و مهر تاییدش برای ختم این سوالات با لبخند، جعبه را گرفت و بازش کرد.

_به به...چه خوشگله این...دارم فکر میکنم رو پوست سفید بلوریه عزیز چه بدرخشه...

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۴

بعد هم به شیرین بازی خودش غش غش خندید.
محمد امین گرمیه خانه ی آنها بود. پسری که هر جا حضور داشت گل مجلس میشد. عزیز دردانه ی مادر و خواهرش و یا حتی خانواده ی لعیا بود. بر خلاف تمامی نوه هایی که نور چشمی مادر لعیا بودند محمد امین به خاطر طبع شوخ و گرمی که داشت و همینطور به خاطر موفقیتش در دانشکده ی پزشکی حسابی عزیز دل همه بود.

_محمد امین به خدا بخوای اذیت کنی عزیزجونو
موهاتو از ریشه میکنم...

_آقا به شما چه ربطی داره عزیز خودمه... الان دارم
فکر میکنم برم چجوری پهن بشم روشو ماچ مالش
کنم که صدای جیغش قشنگ تر بره هوا...

تک خنده ی بلندی به حرف پسرش زد و گفت:

_آتیش نیارونی اونجا امینا... مراعات قلب عزیزم
بکن... تو خودت قیافت به حد کافی کمدیه واسه ریشه
رفتنش دیگه ادا اطوار نیا تا از خنده کبودش کنی...
محمد امین قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت و
گفت:

_جناب آقای مهراذ شما دارید با یه دانشجوی پزشکی
صحبت میکنید، نه یه دلقک سیرک... خیلیم دلتون
بخواد همنشین من باشید.

صدای خنده ی مهدیه هم به او اضافه شد.

_آره آره...من فقط دلم نیست که میخواد...قلوه و
رودمم میخواد...در کل خداوکیلی زیاد اذیت عزیز
نکن...وقتی ما از اونجا بر میگردیم عزیز جون تا یه
هفته از قلب درد بیحال میافته...

_خب همین که به یه ذره اذیت من قانع شدین
کافیه...منم در حد دوروز بیحالی پیش میرم نگران
نباشید...حالا اینارو ول کن...چی واسه مامان
گرفتید؟..

سکوت یکباره ای در ماشین پراکنده شد. سکوتی که
خیلی زیاد تلخ بود. اگر بحث امروز رخ نداده بود
قطعا میگفت که چه هدیه ای برای همسرش در نظر
گرفته. حتی ترغیبشان میکرد که امروز آن نیم ست
زیبای یاقوت کبود را هم برای مادرشان بخرند اما
حیف و صد حیف.

_من ایده ای واسه مامان نداشتم...بابا هم نمیدونم
امسال برنامهشون چیه...فردا با هم بریم یه چیزی پیدا
کنیم.

نمیدانست لحن دخترش از بی میلیست یا از خجالتی
که کمی قبل از آن گفته بود. هرچه بود حس خوبی به
این حالش نداشت. سکوت محمد امین هم نشان میداد
با او هم عقیده است.

_باید میگفتید امشب با هم میرفتیم...قطعا اگه بفهمه
رفتید واسه عزیز خریدو همین امشبم دارید میبرید
بهش بدید خیلی دلگیر میشه.

پسر بود و حامی مادرش. درست مثل احساسی که
خودش به مادرش داشت.

_کادوی من آمادست فقط الان نمیخوام به مادرتون
بدم...چون...چون یه سری کار باقی مونده
داره...منتها قطعا هدیه ای واسه فردا بهش
میدم...شما هم به نظرم...اون مانتو عربی که یک
ماهه داره پیگیری میکنه رو براش هدیه بگیرید
بهش بدید...

ته بدجنسی بود. خودش هم میدانست. حتی میدانست فردا با هدیه ای که قرار است به او دهد چه حالی میشود. از آن بهتر میدانست که ندیدن طلا و جواهر و به جایش دیدن لباس پوشاک به عنوان هدیه چقدر حالش را خراب میکند اما به نظرش بد نبود که کمی گوشمالی شود، تا زمانی که آن خانه را از او هدیه بگیرد.

نگاه مشکوک محمد امین را خوب میشناخت. پسرش حالش را فهمیده بود. او بهتر از مهدیه میشناختش. برای همین هم هیچ وقت به آتش درونش دامن نمیزد.

__بابا...اگه اجازه بدید علاوه بر اون مانتویی که میگیرد من یه جفت گوشواره هم برا مامان بخرم...

جلوی خانه ی مادرش ایستاد و همانطور از آینه به نگاه نگران پسرش، با لبخند جواب مثبت داد. محمد امین بر خلاف مهدیه خوب آن روزها را یادش بود و همین چشمان نگرانش هم سوغاتی همان لحظات سخت و تلخ بود. نباید اجازه میداد حس خشم درونش

بار دیگر به آنها آسیب بزند. او در زندگی مشترکش تنها چیزی را که به خوبی یاد گرفته بود، گذشت بود و گذشت.

__نظر فوق العاده ایه... به نظرم مهدیه هم دستبند یا گردنبند ستشو بگیره...

لبخند نرمی که بر لب پسرش نشست از درون آرامش کرد اما جمله ی مهدیه نشان میداد که برخلاف تصورش او هیچ حس پشیمانی از حال مادرش ندارد و حتی ناراحتیش و شرمندگیش هم تنها به خاطر حال خود او بوده.

__من همون مانتو رو میخرم، فکر کنم کافی باشه...

گفت و در را باز کرد و پیاده شد. بدون اینکه منتظر آنها بماند زنگ در را زد و منتظر ماند.

__با مامان بحثش شده؟

چشمکی از آینه زد و با اشاره به خانه ی مادرش گفت:

یه کوچولو...بپر پایین تا وزه خانم ندویده کادورو بده...

محمد امین که راضی نشده بود فقط با تکان سر از ماشین پیاده شد و به سمت خانه رفت. باید فکری اساسی برای حالو روز دخترش میکرد. هرچند که نمیدانست بهترین برخورد با دختری که در سن بلوغ است چیست اما باید راهکاری برای این حالش به وجود می آورد.

با چند دم عمیق پشت سر محمد امین پیاده شد اما هنوز چند قدم برنداشته بود که صدای زنگ همراهش برخواست. فقط یک گزینه وجود داشت که در این لحظه زنگ بزند، آنهم محسن بود و بس.

با بیرون آوردن همراهش و دیدن نام محسن با سر به محمد امین اشاره زد تا داخل شود و خودش با دلی

دستپاچه شده تماس را وصل کرد و همانطور که به دور شدنه محمد امین نگاه میکرد "الو" گفت.

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۵۲

_الو آقا سلام...رفتم به آدرسی که گفتید...تازه به این خونه اومدن...کسی شناخت درستو حسابی نداره ازشون...فقط این آقای چی بود اسمشون؟...آهان آقای ستاری...یه مغازه لوازم تحریر دارن تو پاساژ ارگ...نمیدونم ولی رو شیشه مغازه زده شروع کلاسهای طراحی خانم همتا ستاری از چهارشنبه، تاریخشم میشه آخر این ماه...یعنی حدودا دو هفته ی دیگه تو همین مغازه...البته من نمیدونم کجای این مغازه میشه کلاس گذاشت...

اسم همتا نه یکبار بلکه نزدیک به هفت هشت بار در
گوشش تکرار شد و لبخند بزرگی بر لبانش نشاند.
لبخندی که خودش هم دلیلش را نمیدانست.

شاید دلیلش یک وجه مشترک دیگر از گذشته بود.
از روزی که پرستو، برگه آچاری به او داده بود و او
به محض بازکردنش تصویر بزرگه خودش را با
طراحی سیاه قلم بزرگی بر رویش دیده بود.

تازه علت آن بومهایی که در عکسهای پروفایل او
دیده بود را میفهمید. تازه میفهمید که او یک هنرمند
است. هنرمندی که هنر محبوب او را دنبال میکند.
هنری که از بعد از پرستو داغ بزرگی بر سینه اش
شده بود.

__باشه محسن جان... ممنون... برو خونتون دیگه،
خیلی امروز به زحمت افتادی...

_خواهش میکنم آقا این چه حرفیه...من حتی یک درصد از لطفای شما رو هم جبران نکردم هنوز...

با اینکه محسن نبود تا ببیند اما اخم کمرنگی از دینی که او حس میکرد بر پیشانیاش نشست و جواب داد:

_دیگه هیچ وقت این حرفو زن پسر...برو خونه، مادرت حتما بعد از یه هفته کارو مشغله ی اساسی دلتنگته...

_چشم آقا ممنون... کار دیگه ای نیست؟...

با یک "نه، ممنون" به حرفش خاتمه داد و تماس را قطع کرد. اما گوشی را در جیبش نگذاشت و بی درنگ وارد تلگرامش شد. عجیب بود که با دیدن اولین عکس او باز هم حس گرمی در دلش مینشست.

عکس ها را دوباره یک به یک باز کرد تا بالاخره بر روی عکسه تابلویی زیبا که دختری با موهای موج مشکی رنگ، نیم رخ، درمیان گلهای زیبای کاغذی،

همچون ستاره میدرخشید ثابت شد. عکسی که واضح بود هنر دست خودش است.

تابلوی عجیبی بود. تابلویی که کشش عجیبی درونش ایجاد کرده بود.

__بابا کارتون تموم نشد؟... عزیز منتظرتونه ها...

هول کرده سرش را بالا آورد و به محمد امین نگاه کرد. درست مثل پسر بچه های خطاکاری که از برملا شدن خرابکاریشان نگرانند اما خیلی زود قبل از متوجه شدن محمد امین خودش را جمع کرد و گفت:

__چرا تموم شده کارم...بریم..

گفت و قدم اول را برداشت اما نرسیده به او گوشیش را بالا آورد، بدون لحظه ای درنگ آن عکس را در گالریش ذخیره کرد و همانطور که با پسرش همراه میشد با خودش فکر کرد که برای تحلیل و بررسی

دقیق تر عکسهای پروفایل او، عکسهایی که گذری،
قبل از جلب توجه مهدیه در پاساژ از آنها رد شده بود
بهترین زمان، فردا در محل کارش است و چه جالب
بود که از همین لحظه بیقرار فردا شده بود.

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۶

نگاه سنگین مادرش را خیلی خوب به روی خودش
حس میکرد. میدانست که متوجه ی آشفتگی درونیش
شده. مطمئن بود که دردش را فهمیده ولی نمیدانست
چگونه برخورد کند تا این حال درونی، بیش از تر این
رسوایش نکند.

چشمان تیز مادرش از همان کودکی نشانش میداد که
هیچ چیز از زیر نگاههای ریزبین و دقیقش دور
نمیمانند و او در این لحظه تنها حسش این بود که

قطعا با همین نگاهها در حال شکافتن پوسته ی روی
تنش و کالبد شکافیه درونش است.

_لعیارو هم میاوردیش مادر...بالاخره یه روز مادر
که در طول سال بیشتر نداریم...

اسم لعیا خط بطلانی شد بر روی تصویرش از احساس
مادرش. پس قضیه این بود. مادرش در مورد حال او
نسبت به لعیا بوهایی برده بود.

هیچ وقت نمیتوانست به مادرش از احساسی که دارد
دروغ بگوید. اینبار هم همینطور بود.

نیشخند کوتاهی زد که دور از چشم بچه هایش ماند
اما مادرش تیزبینانه شکارش کرد و مصرانه تر گفت.
_پاشو تا من میگم شامو آمده کنن تو هم برو خانمتو
بردار بیار...

سخت تر شد. اینکه نه میخواست و نه میتوانست
کامل برای مادرش این جریان را باز کند، دست و
بالش را میبست.

_باید بریم خونه مامان... انشالله یه شب دیگه میایم
پیشتون..._

تنها حرفی که حرف همیشگی او بود و مادرش
میدانست که نباید بعد از آن اعتراضی کند. اینبار هم
در سکوت و با نگاهی غمگین نگاهش کرد و با تکان
دادن سر رضایتش را نشان داد اما خیلی زود محمد
امین را مخاطب قرار داد و گفت:

_امین جان مادر، میدونم خسته ای دردت به جونم
ولی اتاقک عمو صادق، لامپش مشکل پیدا
کرده...میدونستم میای به خاطر همین گفتم خودش
نره دست به کار شه تا تو بیای زحمتشو بکشی..._

لبش به لبخند کمرنگی نشست. میدانست مادرش خیلی زود دست به کار فراهم کردن تنها شدن با او را میکند. مادر بود و نگرانیهای همیشگیش و تا همین امروز، ز درد او را نمیفهمید، ول کن این ماجرا نبود.

_عزیز قربونت برم من، داری از پزشک این مملکت میخوای بره یه لامپو احیا کنه؟...آخه این رسمشه؟...به من کارای سختتر بده...

_من قربونت برم، پزشک مملکت..خب حالا که اصرار داری، کمکش کن درخت عناب ته باغو هرس کنه...چند روزه میخواد انجامش بده نمیتونه...تنهایی سختشه...

محمد امین بود اداهای بامزه اش. برخواست و با گرفتن ژست قدرتمندی رو به مادر بزرگش گفت:
_آره این شد...کشتن یک جان زنده...این تخصص ما دکتراست...من رفتم بکشم بعد میام...

گفت ولی به محض برداشتن قدم اول رو به پدرش
ادامه داد:

_ولی شما منتظر یه حسابرسی کامل باش...اولیش
که من باشم دک شد...میمونه مهدیه که الان اونم
سنگین رنگین خودش میره...

چشمک ریزی به مهدیه زد که صدای خنده ی بلند
بهرام و اعتراض پر خنده ی مادرش را به همراه
داشت:

_پدر صلواتی بیا برو زبون نریز...

با رفتن محمد امین منتظر ماند تا ببیند چگونه مهدیه
را از سر خودش باز میکند اما مهدیه، خودش قبل از
حرف مادر بزرگش درخواست و با برداشتن ظرفهای
میوه رو به آنها گفت:

_عزیز با اجازتون من به معصومه جون کمک میکنم
واسه تدارکات شام...

با شنیدن حرف مهدیه ابروانش از تعجب بالا پرید.
دخترش عملاً داشت اعتراض سنگینش به مادرش را
به او هم نشان میداد.

خوب میدانست که ماندن شام، اینجا چه اندازه لعیا را
کلافه میکند اما مهدیه حسابی افسار گسیخته شده بود
و اینکه نمیدانست چرا دخترش اینقدر از مادرش
عصبانیست که حاضر به ناراحت کردن اوست به
شدت آزارش میداد.

ولی بابات گفت باید برید خونه مادر...

مهدیه با آرامش به سمت مادر بزرگش برگشت و
جواب داد:

_من که میخوام شامو پیش شما باشم... فکر کنم بابا
هم با من هم عقیده باشه..._

با چشمان ریز شده و ناراضی به مهدیه نگاه کرد.
یک چیز این میان غلط بود. چیزی که باعث شده بود

دخترش به دنبال جناح کشی باشد. شاید خودش دل خوشی از لعیا نداشت اما همیشه سعی کرده بود تا برخوردی نکند که بچه ها به خودش اجازه ی بی حرمت کردن یا ناراحت کردن طرفین را بدهند اما مهدیه اینبار داشت چیز دیگری از خودش نشان میداد که درست خلاف تربیت او بود.

مaman خونه تنهاست...

نیشخند تلخی بر لب مهدیه نشست و با جوابش، حتی بیشتر از قبل هم او را در فکر فرو برد.

مaman الان قطعا داره با خاله لیلا و خاله لاله برنامه ی فردا، خونه مادر جونو میچینه... بهتره یه امشب ما هم واسه خودمون برنامه بچینیم...

گفت و رفت. رفت و اینبار نه فقط او بلکه مادرش هم در بهت حرفها و رفتارهای مهدیه مات ماند.

**_مهدیه چرا اینجوری می‌کنه بهرام؟...تو...تو جلو
بچه هات به لعیا حرفی زدی؟...**

**صدای مادرش پر از توبیخ بود. پر از سرزنشهایی که
شک و شبیه درونش موج می‌زد. چرا که پسرش را
خوب می‌شناخت. در این بیست و دو سه سال زندگی
آنها هیچگاه ندیده بود که حتی در مواقع دلخوری‌شان،
به لعیا از گل نازک تر، جلوی کسی حرفی بزند اما
حرفهای مهدیه برایش این شبیه را به وجود آورده
بود که با نگاه دلخور بهرام کنارش زد.**

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۷

**_من نزدیک به چهل و پنج، شش ساله
پسرم... نزدیک بیست و خورده ای سالم هست برات
عروس آوردم... تا حالا... از من... همچنین برخوردی
دیدي که اینطوری مواخذه میکنی؟...**

دستان مادرش در هم گره خورد و این رفتار همیشگی او در مواجهه با پشیمانیهایش بود.

__قطعا نه دورت بگردم... فقط... فقط حرف مهدیه یکم... یکم نگرانم کرد...

کمی به جلو متمایل شد و با نگاه دقیقی به چشمان بهرام ادامه داد:

__تو چته مادر؟... چرا اینقدر آشفته ای؟...

نگاهی عمیق به چروک های صورت سفید و گرد مادرش انداخت. نگاهی که پر از دلتنگی و خجالت بود. دلتنگ مادرش بود. مادری که به خاطر مشغله های کاری زیاد نهایت دو هفته ای یکبار میتواند به او سر بزند و خجالت از برخوردهای همسری که به خاطر برخوردهایش نمیتوانست مادرش را چند روزی در خانه ی خودش، کنارش داشته باشد و این حس دلتنگیش را برطرف کند.

خوبم مامان...

لبخند زیبای بر لبانش نشست که قوت دل او شد.

همیشه خوب باشی...ولی نه اینطوری...

هیچ وقت نمیتوانست حالش را از مادرش پنهان کند.
البته تمایلی هم نداشت، چون مادرش همیشه بهترین
راهکارها را برای آرامشش میداد.

یکم خستم فقط...

_بهرام...مادر...تو و لعیا زنو شوهر یکی دوساله یا
حتی ده ساله نیستین که بخوای هنوز ازش دلخور
بشی...بیست و خورده ای ساله دارید با هم زندگی
میکنید...تو چهل و پنج، شش سالت به قول
خودت...خانمت چهل و چهار، پنج سال...نگاه نکن
خوب موندی...زنت خوب بوده که اینقدر سرحالی والا
پنج ساله دیگه پنجاه سالت و باید دست و پای

عروس و داماد کنی مادر... دست از دلخوری با عیالت
بردار...

اخمانش از حرفهای یک طرفه ی مادرش در هم شد.
حرفهایی که همیشه به نفع لعیا بود و لعیا با این همه
لطفی که شامل حالش میشد اینقدر کم لطف بود به او.
_میخوای بگی پیر شدم دیگه؟...

_من بیجا بکنم مادر... تو واسه من همیشه همون
پسر بچه ی ده ساله ای...یه روزم بالاتر نمیری...

برای عوض کردن جو گفته بود ولی او قانع نشد.

_احترام متقابل، بزرگو کوچیک یا پیرو جوون
نمیشناسه مامان...لعیا یاد گرفته تو هر موقعیتی منو
تخریب کنه حتی...حتی تو خصوصی ترین لحظاتمون
و این وضع توی تمام این بیست سال واسه من خوره
بوده...حالا چه من پنج سال دیگه عروس و داماد

بیارم و نوه هام از سرو کولم بالا برن چه نیارم و
روز به روز جون تر شم...

حرفهای بهرام تازگی نداشت. همان دردهای
همیشگیش بود که او موظف بود به جان بخرد.
دردهایی که خودش با انتخاب لعیا به خاطر اینکه
خواهرزاده ی خاتم ملک آرا، روضه خانه محله بود و
آبرو و اعتبارشان مثل خود آنها زبانزد همه جا بود،
به جان پسرش ریخته بود.

با اینکه هیچ وقت درد لعیا و علت این احساسات
بدش را به خودش و دخترش، نفهمیده بود اما همیشه
سعی در جبران مشکلی که هیچ گاه اصل و بنیادش را
نمیفهمید میکرد. گاه با گرفتن هدایای نفیس و گاهی
حتی دعوتهای مختلف به سفرهای چند روزه ی زنانه
به خرج خودش.

همیشه میخواست با اینکار لعیا را آرام کند و تنش
های تمام نشدنی خانه ی پسرش را بخواباند اما هیچ
وقت این آتش درونی لعیا خاموش شدنی نبود. حتی

بدتر هم میشد و او تصمیم گرفته بود فقط و فقط از او
و زندگیش دور باشد تا شاید با کمرنگ شدنش در
زندگی آنها آرامش لعیا برقرار شده و دست از
جنگیدن با بهرام و ایجاد تشنج بردارد.

_نمیگم حق با تو نیست مادر... ولی تو که همیشه
صبوری کرد چند صباح دیگه هم روش بالاخره یه
اتفاقی میافته تا خانمت آروم شه...

نیشخند تلخی بر لب بهرام نشست.

_چه اتفاقی بعد از بیست سال؟... باز میخوای ده
پونزده تومن بکنی طلا بدی بهش تا اون بشینه از
تک تک نگیناش ایراد بگیره؟... یا نه، میخوای برش
داری ببریش کیش و قشم و چابهار تا بشینه همه جا
بگه مادره حاج علی راه کربلارو هنوز بلد نیست؟...

با گفتن حاج علی چشمان مادرش از حرصی
ناخواسته بسته شد. همیشه مخالف اسمی که لعیا در
جمع های خانوادگی یا غیر خانوادگی به ریش پسرش

میبست بود. حتی نمیدانست مشکلش با نام بهرام چیست.

سعی کرد حس بدی که از حرف بهرام در دلش نشسته بود را پس بزند تا بتواند پسرش را آرام کند.
_ با هیچ کدومش دیگه... من کسیو به زور وادار به بودن کنار خودمون نمیکم... گوش کن مادر... تو آروم باشی منم آروم... تو خوشبخت باشی منم خوشبختم... مگه من جز تو و سوسن کیو دارم؟...

_ نه دیگه قرار نشد حرفو بگردونی مادر من... میگی بالاخره درست میشه... منم میگم چی میخواد درست شه؟ جواب نمیدی، به جاش میگی تو آروم باش... خب الان بحث اینه... من دیگه واقعا به خاطر رفتاراش کم آوردم... میدونی مامان هر وقت باهات صحبت میکنم منو به آرامش و بخشش دعوت میکنی طبیعی ترین حقی که ازم ضایع کرد جلو چشمم رژه میره..

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۲۸

برخواست و اینبار پایین پای مادرش نشست. پتو را روی پاهایش مرتب کرد و دلخور تر از قبل ادامه داد:

ده ساله میگم بذار یه بچه دیگه گیرمون بیاد...پاشو کرد تو یه کفش که نه نمیخوام...که همین دوتام زیاده...بهش گفتم تو میدونستی از روز اول، که من کمه کم چهارتا بچه میخوام...میگه یه دوقلو باردار شدم که سقط شد این دوتام آوردم به قولم عمل کردم...بهش میگم من هم شرایط مالیشو داشتم هم چون خودم، خانوادم کم جمعितه، دلم بچه زیاد میخواد میگه نه مردم چی میگن...مامان این فقط بخشی از دردمه که شاید اصلیش باشه ولی صدتاش گوشه ی دلمه که سوای اون موضوع پایین آوردن من تو هر شرایطی، مثل خوره داره میخورتم...من همش چهل و پنج ساله مامان...همسنو سالام تازه زن میگیرن...کجا پیر شدم که باید قید لذت بردن از زندگیم با همسرمو بزنم...درضمن زن خوبمو ربط نده به عیال خوب...چرا باید معطوف شم به بچه هام و

کار کردن فقط؟...آخه من از چی برات بگم که آروم
شم...

درد داشت. درد عمیقی، حاصل از مراعات هایی که
این بیست و اندی سال کرده بود و هر بار دودستی به
بدترین شکل جواب گرفته بود. این حرف ها حرفهایی
بود که میتوانست بگوید اما حرفهای مانده اش از درد
دلش بود.

لعیا از بعد از زایمان مهدیه، دیگر حتی وظایف
زناشوییش را هم به درستی انجام نداده بود. با اینکه
حس و حال همسرش را به خوبی میشناخت، خیلی
راحت عقب کشیده بود و برخلاف تمام خدا، خدا کردن
هایی که در مجلس روضه هایی که با خواهر ها و
مادرش حضور داشتند، میگفت، کوچکترین عملی هم
به دستور اکید همان قرآنی که میخواند هم نداشت.

چگونه میتوانست اینها را برای کسی بگوید؟ چگونه
میتوانست بگوید که سالهاست فقط به خاطر بچه
هایش با لعیا و رفتارهایش کنار آمده و حالا کم

آورده؟ کاش همه چیز جور دیگری رقم میخورد. کاش زندگی با او جور دیگری برخورد کرده بود.

همش تقصیر منه... نمیدونم چکار کنم برا دلت که آروم شی مادر...

سرش را شتابزده بالا آورد و به مادرش که با چشمانی خیس نگاهش میکرد خیره شد.

من کی همچین حرفی زدم؟... تو که همچین عادتی نداشتی ماما!... میخوای دیگه برات دردو دلم نکنم؟...

مادرش در سکوت، با غمی سنگین نگاهش میکرد و این حالتش کاملاً برای اولین بار بود. درست مثل او که برای اولین بار اینقدر واضح و کامل از احساسش به لعی می‌گفت. هیچ وقت تا این حد جلو نرفته بود و شاید این پیشروی را مدیون برخوردهای تند سری آخری که با برادرش در خانه ی مادری او داشت بود.

همان برخوردی که به خاطرش لعیای یک هفته‌ی تمام
جایش را از او جدا کرده بود تا او را مجبور به قبول
درخواستهای برادرش مبنی بر پارتی بازی برای
مجوز ساختمان سازیش بود، کند.

_مقصر منم ولی هیچ راهی ندارم که بخوام آرومت
کنم مادر... زنت زن بدی نیست... فقط میتونم بهت بگم
تو راه خوب خودتو ادامه بده خدا خودش کمکت
میکنه...

مادر بود و نگرانی‌های خاص خودش. همیشه وقتی
راهکاری نداشت حرفش همین میشد. تو راه خوب
خودت را ادامه بده خدا حواسش به توست.

خدایی که از کودکی در بند بند وجودش حضور داشت
و یادگرفته بود همیشه فقط و فقط دست به دامان او
باشد. درست برخلاف متظاهرینی که یک عمر با آنها
سرو کار داشت.

حال مادرش نشان میداد که کشش صحبت بیشتر را ندارد. دوباره سفیدی صورتش به کبودی میرفت و اگر حالش بد میشد قطعا مسبب اول و آخرش خود او بود. با لبخندی که هرچند از آرامش درونیش نشأت نمیگرفت اما برای آرام کردن مادرش هم که بود باید بر لب مینشاند، درخواست و بوسه ای بر موهای او زد.

_به خدا هرکی منو ببینه میگه خجالت نمیکشه
مرتیکه گنده هنوز میاد پیش مامان جونش گریه
میکنه تا آروم شه...تقصیر شماستا...

_نه این که منم خیلی تونستم آرومت کنم، دردت به
جون من...

کنارش بر روی کاناپه نشست و برای عوض شدن
بحث گفت:

_تو وجوت برا من خود آرامشه...نیاز به چیز دیگه
ای ندارم...حالا بگو ببینم سرویستو دوست داشتی؟...

اینبار لبخند نرم، نرمک مهمان لبان مادرش شد.

__ هفته ی پیش وروجکت هی نشستو پاشد از مزایایی
سنگا برام گفت و از تو این، ماسماسکش برام از
فوایدش خوند آخرم از زیر زبونم کشید که چه سنگیو
بیشتر از همه پسندیدم منم گفتم فیروزه...حتی احتمال
نمیدادم اینطوری غافلگیرم کنه...قربونش برم من...

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۹

دلش از اهمیتی که مهدیه به مادرش داده بود گرم
شد. چه خوب بود که مادرش به جز او فرزند دیگری
هم داشت. آنهم یک دختر دلسوز و مهربان مثل
سوسن تا محبت دخترانه را تنها از نوه اش نمیدید.
__سوسن چطوره؟...خیلی وقته ندیدمش...

__خوبه مادر...الهی شکر...اونم زنگ زد گفت فردا با
بچه هاش میاد برا روز مادری اینجا...

نگاه پر حسرت مادرش یک ای کاش بزرگ داشت.
ای کاشی که میگفت جای او و خانواده اش فردا در
کنار آنها چقدر خالیست. چه میتوانست بگوید؟
میتوانست بگوید لعیا را مثل سه سال پیش به زور
می آورد تا آنها را مورد لطف خود قرار دهد و از
حس بد تحقیر و منت لبریزشان کند؟

حتی دلش نمیخواست به آن روزهایی که در خانواده
اش با لعیا قرار میگرفت فکر کند. روزهایی که یک
من میرفت و هزار من برمیگشت و حاصلش میشد
یک جنگ بزرگ.

شاید به ندرت از لعیا متقابلاً زبانی شنیده بود که
بدگویی خانواده اش را میکند اما بارها به عینه شاهد
راضی نبودنش از درکنار آنها بودن، بود.

_درست میشه شیر مرد من، درست میشه...تو به
جای این فکر کم فکر دستو پا کردن جهاز
باشه...دخترت داره روز به روز خانم تر میشه...

با لبخند نگاه مادرش را دنبال کرد تا به مهدیه که در
حال تدارکات میز شام بود رسید.

_هنوز خیلی زوده مامان...خودت، سوسنو بیستو
سه، چهار بود، دادی رفت. اونوقت میخوای من آتیش
به مالم بزنم؟...

خوب بود که جو را، به هر سختی ولی کمی، با
همکاری هم عوض کرده بودند. فقط لبخند نرمی به
هم تحویل دادند و هر کدامشان به نحوی غرق در
افکارشان شدند.

_آره هنوز اینجاایم...چیزی شده مگه مامان جان؟..

صدای مکالمه ی محمد امین که گویا با مادرش
صحبت میکرد توجه هر سه نفرشان را جلب کرد.

من نمیدونم... لابد گوشیشو تو ماشین جا گذاشته... کارش داری گوشیشو بدم بهش...

نگاه محمد امین به او نشان میداد که طرف صحبتشان اوست. به شدت بی رغبت بود که بخواهد با لعیبا صحبت کند و جلوی بقیه مجبور به خوب نشان دادن خودش باشد اما "باشه، گوشیشو میدم بهش" ی که محمد امین گفت و به سمتش رفت، نشان داد که لعیبا حسابی بی قرار شده و باید ببیند چه چیزی در چنته ی خود دارد.

گوشی را گرفت و درخواست. چون هرچه کرد نتوانست حس خوبی درخودش، حتی مقابل چشم دیگران و برای حفظ ظاهر هم که شده ایجاد کند.

با دور شدنش از آنجا "الو" ی کوتاهی گفت و منتظر حرف زدن لعیبا شد.

_سلام حاج آقای خودم...میخوای بگی قهر کردی که جواب تلفنتو نمیدی؟...

دم محکمی گرفت و باز دمش را محکمتر بیرون داد:
_چی شده لعیا...کارم داری؟...

خنده ای که مثل همیشه سعی در خوب بودن و تک بودن داشت را تحویل او داد و گفت:

_مگه باید کاری داشته باشم عزیزم...نمیتونم دلتنگ شوهرم بشم...

متعجب ابرویش را بالا انداخت اما نتوانست مانع زبانش شود.

_نگران نباش..اینجا کیسه ای واسه جیب من دوخته نشده...سوسنم نیست تازه...احتمالا آمارشو از محمد امین گرفتی...هرچند خودت خیلی خوب میدونی مادر من به اندازه ی خودش داره و نیاز نیست دستش جلوی من دراز باشه...پس زیادی دلتنگم نشو...چون

به جز اون سرویسی که واسه مادرم خریدم چیز دیگه
ای تهیه نکردم که بخوای به زور عزیزم جونم ببندی
به ریشم...

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۰

سکوت لعیا نشان میداد که از نرم نشدن بهرام به هم
ریخته.

_حالام اگه آمار موارد دلتنگیتو گرفتی من با اجازت
برم شام بخوریم..سرد میشه...راستی...مادرم
میخواست منو بفرسته دنبالت واسه شام، پیش ما
باشه ولی از اونجا که تو خیلی حس انزجار به اینجا
و افرادش داری، من نداشتم...پس لطفا قطع که کردی
نقشه ی قتل اون بیچاره رو نکش...

"بهرام" کشیده و به شدت متعجب لعیا نشان میداد که برای اولین بار اوست که تند رفته. برای اولین بار او توانسته حرفش را مثل لعیا با گوشه و کنایه به خورد طرف مقابلش دهد و چه بد که نمیفهمید خودش باعث و بانی این آشوب است. آشوبی که از همان روز بحث با داوود برادر لعیا، جای خوابش را جدا کرده بود و اولویت خانواده اش را به او نشان داده.

این چه حرفاییه میزنی؟...مگه من چکار کردم با مادر یا خواه...

سریع میان حرفش زد:

آره...آره، تو هیچ کاری نکردی...منم حوصله ی بحث ندارم...اوناییم که بیست و اندی ساله ازت دیدم توهمم بوده چیزاییم که امروز از زبونت در مورد خواهر و مادرم اونم وقتی داشتی به دخترم میزدی، شنیدم بازم توهمم بوده... درضمن خواهر مادر من شیطان ترین آدم رو کره ی زمین شما و خانواده ت بهترینید...الانم میخوام برم شام بخورم، شبت بخیر...

گفت و تماس را قطع کرد و تازه بعد از قطع تماس بود که فهمید چه حرفهایی به همسرش زده. حرفهایی که یک عمر بر سر دلش نگه داشته بود را همه یکجا بالا آورد و چه عجیب که حس آرام شدن نداشت. یعنی اثر حرفهای مهدیه بود؟ یا تذکری که داد؟ یا نه. اثر نگاه غمزده ی مادرش بود. چه یکباره مثل آتشفشان فعال شروع به غل زدن کرده بود.

شاید چون وقت به این وضوح از زبان لعیا بد خانواده اش را نشنیده بود و یا شاید اینکه مهدیه برایش از خباثت درونی او نسبت به خانواده اش گفته بود اینچنین شد.

هرچه بود، اینگونه حرف زدن نه تنها آرامش نکرد بلکه بیشتر از درون احساس جوشیدن کرد. دست برد و گوشیش را درآورد تا بفهمد برای چه متوجه تماس لعیا نشده اما به محض باز کردن گوشیش متوجه آیکون نرم افزاری که اعلام کرده بود " همتا ستاری" به آنجا پیوسته، شد و نصف خشمی که درونش روشن شده بود دود شد و به هوا رفت.

قبل از اینکه صدایش کنند به درون برنامه رفت و با دیدن عکس بزرگی از او، که کنار دریا، بر روی تکه سنگی نشسته بود و غرق در فکر به امواج زیبای دریا خیره بود، لبخند بی اراده ای بر لبانش نشست.

لبخندی که با انگشتش برای ذخیره ی آن عکس همکاری کرد. عکسی که قطعا بعد از آن تابلوی زیبا دومین عکسی بود که فردا در دفترش مشغول بررسیش میشد.

لحظه ای خیلی کوتاه با خودش فکر کرد که ای کاش نیاز نبود امشب به خانه بازگردند تا بخواهد دوباره با دیدن لعیا و کل کلهایی که به خوبی متوجه بود، درون خودش تازه استارت خورده عصبی شود. کاش امروز در اصل فردا بود و او در اتاقش مشغول نگاه کردن به تک تک عکسهایی بود که رد خاطرات قدیمیش با تمام غمگینی، باز هم کمی از این فاز عصبانیت و خشم بیرونش میکشید.

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳۱

موهایم را یک طرفه، بر روی شانه ام رها کردم و با بی حوصلگی مشغول بافتنشان شدم. موهایی که هر لحظه دلم میخواست کوتاهشان کنم وبه تمام دیوانگیهایی که اخیرا در سرم رژه میرفت، یک مهر محکم بزنم.

هرچه بیشتر میگذشت و بیشتر همه چیز حالت سکوت به خودش میگرفت، اضطراب من بیشتر میشد. به طرز عجیبی هیچ خبری از شروین و خانواده اش نبود. حتی اثری از تماسهای وقت و بی وقتش یا پیام های پر آزار و تهدیدش. همین هم، همه چیز را خیلی برایم ترسناک تر از حد معمول کرده بود.

صدای در اتاق مرا از عالم فکر و خیالهای این چند روز اخیرم بیرون کشید.

_همتا جان، مادر حاضری؟ حامد و بابا منتظر شما هستن...

"هوف" کلافه ای گفتم.

_دارم حاضر میشم ماما...یکم طول میکشه چون با موهام درگیرم...

به ثانیه نکشید، در اتاق باز شد و چهره ی، نگران مادرم میان قاب در پیدا شد.

_تو باز کلافه شدی، افتادی به جون موهات؟..

دستم، لابه لای موهایم خشک شد. حق با او بود. این عادت بد همیشگیم دستم را رو کرده بود. نمیدانم چرا همین یک جمله ی مادرم بیشتر چشمانم شد.

_چته مامان جان؟...چرا دو روزه مرغ سر کنده
ای؟..._

از آینه به صورت زیبای همیشه نگرانش خیره شدم و
لبخند پر دردی زدم. لبخندی که همراه شد با اشکی
که از چشمم چکید.

ن...نمی...نمیدونم....

به عقب برگشت و مطمئن شد که کسی حواسش به
این سمت نباشد. وارد شد و در را بست. با چشمانی
که کم مانده بود مثل من بارانی شود، با قدمهایی
سریع جلو آمد.

موهایم را از مشتهای شل شده ام آزاد کرد و به پشت
سرم کشید. نگاهش کردم. تمام توانش را برای کنترل
کردن خودش به کار گرفته بود. انگشتانش را آرام از
فرق سرم تا پایین موهای بلندم به بازی گرفت و
مشغول بافتنشان شد.

__شاید سه چهار سال از تو کوچیکتر بودم که یه روز
مادر بزرگم اومد خونه‌مون... خیلی کم پیش میومد از
رودسر بیاد تهران... ولی یه دوره تمام مفاصلش به
خاطر رطوبت زیاد هوا مشکل پیدا کرده بود مجبور
شد بیاد پیشمون... با اینکه از تهران بیزار بود ولی
چون خونه ما حیاط داشت، دارو درخت داشت،
میتونست یه ماهی، اونم به زور دووم بیاره... خلاصه
مطلب اومد پیشمونو کارش شد شبانه روز با ما،
خواهر برادرا سرو کله زدن ولی عشقمون این بود که
شب بیایم یکی یکی بشینیم جلوش موهامونو گیس
کنه تا اینکه یه شب...

حس کردم نفسش سنگین بیرون آمد.

__یه شب من خیلی حالم بد بودو از حرصم موهامو
هی میکشیدم. موهام به بلندی موهای تو بود. ولی
درست مثل تو همه ی عصبانیتمو سر این بیچاره ها
خالی میکردم. خان جون اونشب بیشتر از همه
حواسش به حال من بود اومد تو اتاقمو کنار

رختخوابم نشست. انگار میدونست که موهام شدن
بلای جونم اون لحظه.

نگاهم از آینه به دستانش که میان موهایم بالا و پایین
میشدند، بود.

_گفتم فک میکنه خوابمو میره ولی...پتومو کنار زد
و موهامو از میون مشتم آروم بیرون آورد.
نمیتونستم نگاهش کنم. حس میکردم چشاش سرومو
سوراخ میکنه و همه چیزو میفهمه، نگو اون فهمیده
بود چه خبره...بهم گفت بلند شو بشین جلوم...
صداش اینقدر متاثر بود که بدون چون چرا قبول
کردم. نشستم جلوش و او شروع کرد به بافتن
موهام...مثل الان من...

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۲

نمیدانم چرا ولی موهای گیس شده ام را دوباره باز
کرد و از اول شروع به بافتنش کرد. حس میکردم
غرق خاطراتش شده. چون کلافگی از صورتش
میبارید ولی حرفهایش مرا ترغیب میکرد به شنیدن.

_آروم موهامو با انگشتاش صاف کرد و گره هایی که
به خاطر چنگ زدن من، توش افتاده بود باز کرد و
گفت. اعتبار زن به موهاشه...اگه با خودت جنگ
داشتی اعتبارتو از بین نبر... چون خودت پشیمون
اولو آخرشی...گفتو بافت زد...برگشتم نگاش کردم.
شاکی بودم از حرفش، چون نمیفهمیدم منظورشو.
ولی الان میفهم چی میگه. راست میگفت اعتبار زن
به موهاشه...چون موی زن بهش اعتماد به نفس
میده...به همون میزان کوتاه کردنو نابود کردنش،
نابودش میکنه...میدونی چرا، چون موهاش یادت
میندازه که زنی و باید زنونه زندگی کنی...

کش روی کنسولم را برداشت و پایین موهایم زد و
بوسه ای به روی موهایم کاشت.

تو الان شرایطت شرایطت بدیه همتا... شرایطیه که
فکر میکنی قوی بودن تو مردونه شده...حق داری
چون آدمای مقابلت زنونگیای قشنگتو نمیشناختن و
باعث کمرنگ شدنش، شدن ولی...تو غرقش نشو
دخترکم...غرق احساسی که بهت تلقین میکنن نشو...

دستی به بافت مویم کشید و ادامه داد:

با موهاات درگیر نشو...چون یهو نگاه میکنی
میبینی اضافستو، کوتاهش میکنی اونوقت زنونگیاتم
باهاش، به دست خاطرات میدی...و قتایی که از زن
بودنت خستت میکنن، بشین موهااتو با انگشتات
صاف کن، لمسشون کن بعد آروم و با نوازش
گیسشون کن...بذار لطافت موهاات و ظرافت انگشتات
یادت بیارن که زن با تموم زنونگیاش میتونه پر قدرت
باشه...فقط اونطوری میتونی خودتو درک کنی...

راست میگفت چیزی که به وفور به آن فکر میکردم
کوتاه کردن موهایی بود که تنها قشنگیم از چشم
شروین بود. درگیریم با موهایم همین بود، ولی مسئله

ای که بیشتر درگیرم میکرد این بود که مادرم برای
چه درگیر شده بود؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

پوش بیا بیرون... بابات حتما حسابی کلافه شده...

جواب ندادم. فقط نگاهش میکردم. چرا هنوز یاد
آوری آن شبی که خان جون مویش را بافته بود،
کلافه اش میکرد و اینگونه نگاهش غمزده میشد؟
جواب خیرگی نگاهم را با یک "زود باش" داد و به
سمت در رفت اما نگذاشتم دستش به دستگیره برسد
و با سوالم غافلگیرش کردم.

چرا با موهات درگیر بود اون شبی که میگی؟...

به سمت برنگشت اما جوابم هم نداد.

چی تورو از زن بودن پشیمون کرده بود مامان؟...

باز هم جواب نداد و مرا بیشتر کنجکاو کرد اما وقتی دیدم قصد جواب دادن ندارد، فهمیدم که یاد آوریش هنوز به همان کیفیت برایش دردناک است.

__باشه الان میام بیرون منم...__

میخواستم بحث را عوض کنم. برخواستم و به سمت کمد لباسهایم رفتم اما اینبار صدای لرزانش مرا میخکوب کرد.

__منو، درد خواستنی از زن بودم پشیمونم کرد که متعلق به من نبود...درد خواستنی که فقط اسما" مال من بود ولی رسما" و شرعا" شد برای یکی دیگه...__

قدرت برگشتن نداشتم. قدرت انجام هیچ واکنشی را نداشتم. داشتم برای اولین بار، از عشقی میشنیدم که کهنه بود اما جای زخمش برای مادرم هنوز تازه بود. یک لعنت بزرگ به خودم دادم برای اصرار بی جایم.

چرا همان شیوه ی تربیتی بچگیم را پیش نگرفته
بودم تا مانع از پرسیدن احمقانه ام شوم؟

باید چکار میکردم؟ باید چگونه فکر منحرف شده و
به بازی گرفته شده ام را آرام میکردم. صدای در اتاق
و پشت بند آن صدای معترض حامد مرا به خودم
آورد.

_همتا بجنب دیگه...داری چکار میکنی؟...یه امروز
واسه چیدن کلاست مهلت داریا..

دست بردم و بی میل اولین مانتوی که دستم رسید را
برداشتم و به تن کردم. باید مثل همیشه فکر کردن
های سطحی را جایگزین افکار کشنده ی پر عمق
میکردم تا به کارهایم برسیم. نمیدانستم باید از این به
بعد با دیدن مادرم چه برخوردی انجام دهم. حس بدی
داشتم. حسی مثل مانع خوشبخت شدن.

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۳

بیرون رفتم و خوشبختانه تنها کسی را که ندیدم
مادرم بود. احتمال میدادم حس او هم مثل حس من
آزار دهنده باشد. برای همین هم ترجیح میداد با من
چشم در چشم نشود. شاید او هم مثل من نیاز به هضم
داشت. هضم مسئله ای که با گفتنش قطعا احساس
پشیمانی گریبانش را میگرفت.

کل طول راه را گوش شده بودم تا با شنیدن حرفهای
بابا و حامد افکار مشوشم سامان بگیرد. تا حدودی
موثر هم بود. همینکه میشنیدم برخلاف تصورم کل
خانواده برای فلش بک خوردن زندگی من در تلاشند
آرامم میکرد.

_همتا چرا میگی بیشتر از سه تا هنرجو
نمیگیری؟...هم فضاشو داری هم هرچی شلوغ تر
باشی بیشتر مشغولی...

_نمیتونم داداش...من خیلی وقته از دنیای آموزش دور بودم...تا بخواد یادم بیاد و چمو خم کار بیاد دستم زمان میبره...

شانه اش را بالا انداخت و ماشین را داخل پارکینگ پاساژ برد.

_خب اینم هست...هرچند بهترم شد... کم کم باید آماده شی واسه دوباره آرشه دست گرفتن...

دلم پر کشید اما نوک انگشتانم مثل تمام این سالها شروع به سوختن کرد و باعث شد دستم را مشت کنم. نگاه بابا را از آینه ی بغل به روی خودم میدیدم اما نمیتوانستم پاسخی به چشمان نگراناش بدهم.

_روش فکر میکنم...فعلا آمادگیشو ندارم...

_باید داشته باشی بابا...چون با عارف هماهنگ کردم واسه شنبه ی دیگه...

عارف؟.. شوخی بود؟... مگر امکان داشت؟... دلم لرز کرد. لرزی شیرین از یاد آوری روزهای تمرین با تیم عارف. روزهایی که با عشق و شور، تنها تکنواز صحنه ی تیم عارف من بود. عارفی که درست از فردای عقدم دیگر خبری از او نداشتم. در واقع بردن نام عارف یا حتی هم وزنه‌ای نام عارف به من حرام شده بود.

دا... داری... دارید شوخی میکنید باهام؟...

اینبار لبخند آرامی بر لب بابا نشست.

نه اتفاقا... دارم جدی میگم...

صدای ترمز دستی حامد، پاهایم را به حرکت درآورد. گیج بودم، گیج تر شدم. از ماشین بیرون آمدم که بابا از حامد خواست بومهای مانده را بالا ببرد و خودش دستم را گرفت و نگه داشت.

تا لحظه ای که حامد سوار آسانسور شد و بالا رفت
منتظر ماند، بعد از آن کامل مقابلم ایستاد و دستان
سردم را در دستش گرفت و گفت:

_چرا همه چیزو برا خودت سخت میکنی همتا؟...چرا
عقب وای میستی؟...چرا تنها جنگت، جنگیدن با
شروین و خانوادش واسه طلاق گرفتنه؟...مگه زندگی
تو خلاصه میشه تو طلاق از اون عوضی بابا؟

_بابا...خیلی...خیلی زود داره همه چیز پیش
میره...من...من نمیدونم باید چکار کنم...من مثل
کوریم که مدتها با لمس کردن جلو رفته بعد...بعد یهو
چشام وا میشه و جلوم اصلی ترین و مهم ترین
چیزایی که تو عالم کوری شیفتشون بودمو میذارن
میگن بیا، ببین، ایناست...خب...خب معلومه گنگ
میشم...بماند که ترس این سکوت خانواده ی باصری
از همش بدتر نگرانم میکنه....

رنگ نگاهش ذره ای هم تغییر نکرد. همین مطمئن
بودنش، حتی اگر واهی بود برای دل ناامید و ترسیده
ی من کارساز واقع شد.

__ با ترسات بجنگ همتا...نمیدونم چجوری، چون هر کسی یه قلقی داره...بخوای از ترسات فرار کنی، هرجا بری دنبالت میاد. چون بخشی از درونته...

گفتنش راحت بود. چون پدرم هنوز درصدهای زیادی برای شناخت شروین و خانواده اش جا داشت اما من نمیتوانستم این ترس را فریاد بزنم. فقط میتوانستم با لبخند به حرفشان امید عمل کردن بدهم.

__سعیمو میکنم...

بابا "خوبه" ای گفت و دستم را گرفت تا شانه به شانه اش قدم بردارم. قوی و پر اقتدار اما به قول مادرم زنانه. زنانه ای که دنیا هم اگر برای فراموش کردنش تلاش میکرد من باید شمع وجودش را روشن نگه میداشتم.

با سوار شدن در آسانسور و بالا رفتن دیگتر ترس مثل قبل در وجودم پررنگ نبود اما به محض توقف

آسانسور و باز شدن درش، تمام ترسهایم در صدای
فریاد شروین و مشتی که از حامد بر چانه اش فرود
آمد، سردرگم، شروع به پخش شدن در تنم کرد.

نمیدانستم به حرف کدامشان گوش کنم. نمیدانستم کدام
سمت بروم. برخلاف بابا که به سمتشان قدم تند کرد،
پاهای من با دیدن چشمان پر از خشم و حرص
شروین خشک شده بود.

_چه خبره اینجا؟...

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت_۳۴

چشمان گشاد شده ام به سمت بابا که با غضب به
سینه ی حامد کوبید کشیده شد. شروین برخواست و
بعد از نگاهی پر از خط و نشان به من، سمت بابا
چرخید.

مگه من ز نمو طلاق دادم آقای ستاری که باند شدی
واسش دستو پای این قرتی بازی کردی، هوم؟

میدانستم وقیح است و مطمئن بودم که این وقاحت را
یک روز به بهترین شکل نشان میدهد اما، فکر
نمیکردم به پدرم نشانش دهد.

همیشه به حدی احترام بابا را داشت که فکر میکردم
با تمام عوضی بودنش، محال است بابا را بی احترام
کند. اما باید اعتراف میکردم که دیدن این روندی که
در پیش گرفته بود واقعا سوپرایزم کرد.

بابا و حتی حامد هم غافلگیر شده بودند و هر دو با
چشمانی تا ته باز شده به این حجم از طلبکاریش
خیره بودند.

وهم برت داشته بچه قرتی آره؟ کاهو یونجه خونه
بابات زیاد خوردی اومده واسه بابای من عرعر تو
میکنی؟...

خون با سرعت بالایی زیر پوست شروین دوید و کل
صورتش یکپارچه سرخ شد. منتظر بودم هر لحظه به
سمت حامد یورش ببرد اما خیلی زود بعد از چند نگاه
خیره و بد به بابا و حامد، صاف ایستاد، سینه هایش
را جلو داد و با صدایی که از حرص و خشم، دورگه
شده بود گفت:

من حداقل پشتم به بابام گرمه ریقو تو به چی پشتت
گرمه هان؟... به این بابات؟... یا هاتفتون؟...

قلبم کند شد. واقعا این روی شروین را حتی خود من
هم ندیده بودم. بابا که دیگر از حرص و بهت کم مانده
بود همانجا یک ایست قلبی کامل کند.

حامد دستان مشت شده اش را بالا آورد و گارد گرفت
اما شروین نیم دوری به عقب زد و نگاه ترسناکی به
من انداخت اما با لبخندی پر از تمسخر به سمت حامد
چرخید و ادامه داد:

_آهان دلتون به خواهرتون خوشه لابد... آخه تو و
هاتقم فرقی با این ندارید... همتونو به چشم زنی
میبینم که تا کم میارن پای بابام و مقامشو وسط
میکشن...

اگر خودم وسط نمیرفتم قطعا کار به جاهای باریکی
میکشید. با سه قدم بلند که بیشتر شبیه دویدن به
سمت شروین بود، خودم را به او رساندم و با ضربه
ای نسبتا آرام به شانه اش، هرچه قدرت در توانم
داشتم را به کار گرفتم و گفتم:

_به دید تو هرچی میخوایم باشیم... فقط جلو
چشممون نباش که ایندفعه شکایت محکمتری ازت
میکنم.

چشمانش را تا ته باز کرد و در صورتم چرخى زد و
بعد از چند ثانیه نیشخند پر از حرصى تحویل داد و نیم
قدم بینمان را پر کرد.

_شیر شدى؟ برگشتى به دوران آدمیت موش
کوچولو؟ یه فرصت چند دقیقه اى بهت میدم تا
خودت، همین الان، با بابات و داداش جونت
خداحافظى کنی و با من راه بیافتی بیای سر خونه
زندگیت والا..والا اگه ببینم میخوای به این موش و
گربه بازیات یا قر و اطوارات و کلاس ملاس گذاشتنت
ادامه بدی بد بلایی..تاکید میکنم همتا بد بلایی سرت
میارم...میدونی که میتونم و هیچ کسم نمیتونه مانع
بشه...اگر از روز دادگاه تا الان ساکت موندم دلیل
نمیشه که بیخیال شدمو میگم به درک نه...گذاشتم
خشم احمقانت فروکش کنه و برگردی با پای خودت
سر زندگیت...میدونی چرا؟..

سرش را جلو آورد تا کس دیگری صدایمان را نشنود
و قبل از اینکه بابا قدم اولش را به سمت ما بردارد
گفت:

چون یک، دلم نمیخواه دوباره مثل سه سال پیش از بابات بخرمت و دو،... نمیخوام اگر ایندفعه جنس بنجلشونو نفروختن با زور تهدید داداش جوناش ببرمش سر زندگیش..

دروغ بود اگر میخواستم باز هم خودم را قوی نشان دهم. من او و عملکردهایش را میشناختم. به همان میزان که او، من و ترسهایم را میشناخت. هم تحقیرم کرده بود هم ترسانده بودم. دهانم مثل ماهی بازو بسته میشد اما هیچ توانی برای مقابله با ترسم و دوباره محکم ایستادنم نداشتم.

دست بابا که بر روی بازویم نشست فقط توانستم از گوشه چشم نگاهش کنم. او هم ترسم را فهمید اما او سن و سالی گذرانده بود و میتوانست تسلط کامل داشته باشد. چندم دم عمیق گرفت و رو به شروین که همچنان محو چهره ی ترسیده ی من شده بود گفت:

-تمام چرتو پرتایی که گفتیو میذارم پای بیشعوریت... من با بابات حرفامو زدم....نظر اونم اینه

که تموم شه این وصلت احمقانه ای که توش هیچ
حرمتی نمونده... دو سه سال دیدم ازت و دم نزدم گفتم
دخترم زندگیشو کنه... با اینکه میدیدم داره ذره ذره
آب میشه ولی بازم هیچی نگفتم تا شاید با گذر زمان
یاد بگیری چجوری باید باهاش رفتار کنی، ولی تو
اینقدر عوضی هستی که کند زدی به زندگیت الانم
طلبکاری... برو دنبال کارت و دیگه هم نبینم میای
اینورا یا دور دختر من میپلکی والا سرو کارت با
پلیسه.

به سمت پدرم در نهایت آرامش چرخید و بعد از
نگاهی پر از تحقیر گفت:

__ آقا رضا مبلغ و از سه سال پیش بیشتر میکنم
دوباره جنسو ازتون میخرم... فقط بگو چند
میفروشیش باز...

__ مرتیکه ی بیشراف نام...

دست بابا بر روی سینه اش در حال ماساژ دادن بود
و این یعنی اوضاعش وخیم شده برای همین قبل از
رسیدن حامد به بابا مقابلش ایستادم و ته مانده
شجاعتم را به کار گرفتم.

_برو گمشو از اینجا شروین... برو قبل از اینکه واقعا
برم سراغ شکایت... گمشو.

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت_۳۵

گمشوی آخرم را با فریاد نیمه بلندی گفتم و بعد از آن
تازه متوجه ی شلوغ شدن دور برمان شدم. همین کم
بود. آبرو ریزی در مغازه ای که دوسال بود پدرم با
عزت و احترام درونش کار میکرد.

_خوبه، خیلی خوبه... این که نترس شدی یعنی تو
میتونی از اونی که در حد تصور منه بهتر جلو

بیای...همینم واسه اینکه حسابتو برسم بیشتر ترغیبم
میکنه...

گفت و به سمت مغازه قدم برداشت که میانه ی راه
پدرم بازویش را گرفت و کشید.
_خروجی از اینوره...بیا برو بیرون...

_کی گفت میخوام برم بیرون؟...میخوام ببینم مغازه
ای که با نصف قیمت، صدقه سر دخترت، تو یکی از
بهترین پاساژای تهرون از بابای من خریدی چقدر
جادار هست که دست زن منو میخوای توش به قرطی
بازی بند کنی؟...

حس کردم گوشم نمی شنود. پشت سر هم حرفش در
گوشم تکرار میشد. با تعجب به سمت پدرم که چیزی
تا یکپارچه نبود شدنش نمانده بود چرخیدم و "چی!"
پر تعجبی لب زدم.

_نه بابا؟...نمیدونستی همتا خاتم؟...بابات تورو به
همین مغازه که به عنوان شیربهات گرفت و اون
زمینه چمخاله که توش ویلای شمالو ساخت به عنوان
چشم روشنی روز پدر که آوردم بهش دادم، فروخت
دیگه؟..._

حس کردم نفسم میان سینه ام پیچ خورد. قفسه ی
سینه ام از حجم دردی که یکباره آوارش شد، تیر
میکشید.

_آخ، آخ یادم نبود...شما اون روزا سرگرم فرارو
گریز از من بودی...یادم اومد...با تیم این مطربا رفته
بودی اصفهان کنسرتو اینا...آره، آره...الان یادم
اومد، ولی فکر نمیکردم بهت نگو که اینقدر واسه
جنسی که خریدیم بها دادیم بهشون..._

اینبار دیگر تقلایی برای هجوم حامد به سمتش
نکردم. سر شده بودم. از نگاهی که پدرم میدزدید و
به من باور واقعیت موضوع را میداد.

یعنی باید باور میکردم که واقعا من، فروخته شدم؟
یعنی باید حرفهایی که این دوسال فکر میکردم همه از
درد دل خانواده ی شروین، به خاطر داشتن هنرهایی
که من داشتم و آنها هیچ وقت، حتی اجازه ی نگاه
کردن به آنها نداشتند نبوده و در واقعیت اتفاق
افتاده؟

دست بابا با شدت بیشتری روی سینه اش بالا و پایین
میشد و اکثر مغازه دارها برای جدا کردن شروین و
حامد آمده بودند و من، همانطور مبهوت، نگاهم از
بابا به حامد و شروین و بر عکس در رفت و آمد
بود.

چه راحت با سرنوشت من بازی کرده بودند. با
زندگیم. با جوانی و شادابیم. عقب عقب رفتم تا به در
مغازه رسیدم. مطمئن بودم از این به بعد محال است
که بابا یا حتی حامد و هاتف بتوانند در این مغازه،
زیر هزاران نگاه توبیخگری که روزهای بعد نصیب
ساعتها و دقیقه هایشان میشد دوام بیاورند.

بی توجه به سرو صداها یا نگاه درمانده و شرمنده ی
بابا وارد شدم و یکراست راه اتاقی که برایم در نظر
گرفته بودند را پیش گرفتم.

قدم میزدم و حرفهای حاج باصری را با بغض سمج
گلویم، مرور میکردم به اعماق وجودم میفرستادم.
حرفهایی که هرکدامشان به نوبه ی خودش به بهترین
شکل مرا، روح و روانم را، حس خوب زندگی درونم
را به باد داده بودند.

یادم به روزی آمد که برای اولین بار به خانه ام
دعوتشان کردم. روزی که به اصرار مادرم باید به
بهترین شکل، یک عروس نمونه و هنرمند جلوه
میکردم.

آن روزی که انواع دسرها و فینگر فودها را بعد از
یک ماه تلاش شبانه روزی بر روی میز چیدم و آنها
بر خلاف نگاه پر برقشان سعی میکردند با گفتن

"خوب شد بها دادیم ولی کسی که دل شروینو برده یه چیزاییم بلده" یا گفتن "الهی شکر جز رنگ و رقاصی غذا اینام بلده درست کنه" مرا نابود کرده بودند.

یا روزی که با دیدن ویالونم، گوشه ی سالن خانه طغیان کردند و در آخر حاج باصری با گفتن "من هزینه نکردم که یه مطرب وارد جمع خانوادم بشه" شروین را عاصی کرده بود.

همان روزی که جلوی چشم همه و نگاه تار از اشک من آرشه اش را شکانده بود و خودش را در میان برفهای انباشته شد در حیاط خانه انداخته بود.

بغضم بزرگ و بزرگتر شد. آنقدر بزرگ که به دقیقه نکشید و از چشمانم ، بر روی گونه ام روان شد. میگذشت؟ یعنی این روزهای تلخی که با چشم میدیدم و دردش را با جان و دلم لمس میکردم میگذشت؟

داشتم با خاطرات وحشی درونم دست و پنجه نرم
میکردم که صدای فریاد شروین بالا و بالاتر رفت.
نفهمیدم چه قدرتی با صدای شروین به پاهایم تزریق
شد که تقریبا تا بیرون از مغازه پرواز کردم.

به محض رسیدنم به در، از پشت شیشه ی مغازه با
دیدن نیروهای پلیس که شروین سرخ شده از خشم و
حرص را دوره کرده و دستبند به دست در حال
کشیدن او به سمت ماشینشان بودند دهانم از تعجب
باز ماند.

صدای فریاد شروین را میشنیدم. فریادی از جنس
همان دسته فریاد هایش بر سر قاضی پرونده من بود.
همان روزی که فریاد میزد من پسر حاج باصری
هستم و هیچ کس تا به حال به خودش اجازه ی چنین
برخوردی به من را نداده.

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۶

نمیدانم چرا فکر میکرد پدرش اینقدر بزرگ است که همه را میتواند بخرد و با یک نیم نگاه آزاد کند.

شاید من هم تا همان روز دادگاه چنین فکری داشتم اما با پیگیری شدید قاضی خوش قلب مقابلم این تصور تا حد زیادی از سرم پر کشیده بود و الان، در این لحظه داشتند مقابل چشمانم این مرد زیادی مغرور را گت بسته میبردند.

حالم هنوز هم از شنیده های جدیدم بد بود اما دیدن این وضع شروین همه اش را تا حد زیادی از سرم پرانده بود.

حامد با لبخندی که کاملاً مشخص بود متعجبش کرده و بابا با چشمانی پر از سوال، با همان رنگ و رویی که قبل از وارد شدن داشت هم به این صحنه ی کاملاً دل انگیز خیره بودند.

پاهایم که سست شده بود جان تازه گرفت و به من قدرت جلو رفتن داد. چقدر دیدن این صحنه برایم لذت بخش بود.

منظره ی مقابلم یک تنه تمام تحقیر های این مدت را شست و کنار زد. با حس قدرت مضاعفی بیرون رفتم. نمیدانم چرا اما هرچه جلو تر میرفتم لبخند خنکی بر لبانم مینشست. این بهترین صحنه ی عمر من بود.

صحنه ی تحقیر پسر بزرگ حاج باصری. مرد با نفوذی که میدانستم با شنیدن این خبر بیکار نمینشیند. فقط میدانستم که پدرم یا حامد به پلیس خبر داده بودند یا مغازه دارهای پاساژ.

تنها چیزی که برایم در این لحظه مهم بود لذت بردن از صحنه ی،

گرفتار شدنه قاتل رویاهای نوجوانیم بود.

جلو رفتم. قدم به قدم. چرخید تا دوباره فریاد بزند که
با من چشم در چشم شد. نگاهی پر از تنفر و خشم.
نگاهی که از چشمان ناباورم به لبخند روی لبم
میرسید و با حرص بالا و پایین میشد.

_ازت نمیگذرم... مطمئن باش... قول شرف میدم که
خیلی زود تلافی این لحظه رو سر تک تکتون در
بیارم... حالا ببین همتا...

گفت اما من در عین شنیدن کر شدم. چرا که مامور
درجه داری پشت سرش مشغول حرف زدن با یک
چهره ی آشنا بود. چهره ای که هر چه فکر میکردم
یادم نمی آمد کجا دیده بودم.

غرق مردی که در یک لحظه چرخید و از حالت نیم
رخ به تمام رخ تبدیل شد و من با دیدنش تمام لحظه
های دادگاه و برخوردی که با او داشتم و برآوردی که
بعد از آن، برای فرار از نگاه های شروین از او و
هیکل و چهره اش میکردم مقابل نگاهم نقش بست.

مردی که قاضی، حاجی به او گفته بود و من با خودم
فکر میکردم برای حاجی گفتن اینچنینی زیاد جذاب
است. او اینجا چه میکرد؟

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۷

تمام مدت خیره به مردی که به خودش اجازه ی همه
جور حرف زدن با خانواده ی همسرش را میداد بود.
مردی که به محض رسیدن به پاساژ شاهد داد و بیداد
ها و الفاظ پر از تحقیرش به دختر ترسیده ی مقابلش
بود.

طی چند روز گذشته خیلی با خودش کلنجار رفته بود
تا بتواند هر طور شده افسار، افکار پراکنده شده اش
را در دست بگیرد. افکاری که او را به بیست و اندی
سال پیش کشانده بود.

افکاری که تنها لطفش یادآوری روزهای گذشته بود
و سرگذشتی که بعد از خاطره شدنشان برای او رقم
زده بودند.

یادش نمی آمد دقیقا کی از سرهنگ شریفی، رفیق
همیشگیش، آنهم برای اولین بار درخواست کمک
کرده بود. یادش نمی آمد چون تا به حال هیچ
شرایطی نبود که بخواهد با آن کسی را ادب کند اما
این مرد زیادی به خود مطمئن امروز او را وادار
کرده بود که دست به کارهای هرگز نکرده بزند.

مردی که در نظرش زیاده از حد منفور بود و او
چقدر دلش میخواست درمورد این بی ادب و گستاخی
او با پدرش که هر دو باری که او را دیده بود، با
اطمینان به پشتوانه داشتنش اینگونه میشد، صحبت
کند، تا بفهمد چگونه فرزندش را تربیت کرده که
اینقدر غیر قابل تحمل است.

اصلا دلش نمیخواست در این بحث خانوادگی مداخله کند اما هر چه صبر کرد تا شاید این مرد گستاخ کمی غلاف کند و با دیدن پدر همسرش کوتاه بیاید، نشد که نشد.

هر بار که حرفهای جدید، آنهم مقابل چشم آن همه مغازه دارو کاسب به آن مرد و دخترش میزد بند بند وجودش پر از خروش و غضب میشد. شاید نگاه پدری که شرمنده شده بود اینطور عصیانیش میکرد. یا شاید مشتهای برادری که نمیدانست چه ضربه ای بزند تا دهان گشاد مرد پر مدعا بسته شود و یا شاید نگاه پر از درد و غم زن ناامیدی که با شنیدن حرفهای پر از تحقیر همسرش خم میشد.

هر چه بود دیدن این صحنه ها زیادی عصبانیش کرد که مجبور به کمک خواستن شد. حتی سرهنگ شریفی هم با شنیدن درخواست او متعجب شده بود اما نمیدانست چرا برایش آن لحظه فقط آرام شدن جو خانوادگی آن جمع کوچک مهم بود و بس.

صبر کرده بود تا نیروهای درخواستیش برسند و خودش تا لحظه ی آخر ایستاد و شاهد دستبند زدن و بردن پسر وقیح و پروری شد که تا لحظه ی آخر هم دست از تهدید کردنش نمیکشید.

نگاهش کرد و با دقیق شدن، بیشتر به این اصل رسید که این مرد از بیخ و بن غلط تربیت شده و از بنیاد در تربیت شدن نابود است.

ایستاد و ایستاد تا بالاخره نگاه شرور او در چشمانش نشست و چند ثانیه ای خیره نگاهش کرد. آنهم درست زمانی که سرهنگ خودش شخصا جلو آمده بود و با او حرف میزد و به او اطمینان میداد که همه جوره طبق حرف و درخواستش، با او برخورد کند.

__واقعا شوکه شدم صداتو شنیدم حاجی، باعث افتخاره که کاری بتونم برات انجام بدم...تو نگران هیچی نباش، من خودم درستش میکنم...وقتی شما بگی یکی نیاز به ادب شدن داره یعنی قطعا باید ادب شه...پس برو خیالت تخت...

وقتی همه جا ساکت شده بود یعنی توجهات زیادی به سمتش کشیده شد. چیزی که او اصلا نمیخواست. خصوصا نمیخواست توجه خانواده ی ستاری را جلب کند. کارهای زیادی داشت که نمیخواست با جلب توجه آنها در هم گره بخورد یا سخت شود.

_ممنونتم سرهنگ... همین که خودت شخصا اومدی دنیایی ارزش داشت... انشالله بتونم جبران کنم...

_این چه حرفیه مرد مومن... من یه عمره تا تونستم به تو زحمت دادم... اینکه بتونم یک صدمشو جبران کنم برام یه دنیا خوشحالی داره...

فقط میتوانست در جوابش به یک لبخند اکتفا کند. لبخندی که بیشتر برای رفع تکلیف بود اما همان لبخند با جمله ی شروین تلخ شد.

_امیدوارم این تعارف تیکه پاره کردنا بعدش به دهنتون زهر نشه؟...چون این بحث سوای خانوادگی بودنش خیلی برای کسی مثل من ارزش داشت...البته اگه همین الان این دستبند مسخره از دستم باز شه شاید همه چیز تغییر کنه...

ریز شده نگاهش کرد. این پسر زیاده از حد پررو بود. سرهنگ شریفی که با حرف شروین ابروانش بالا پریده بود، آرام به سمتش چرخید و بعد از نگاهی پر از تمسخر گفت:

_نه بابا؟...یعنی امید داشته باشم که بیچارمون نمیکنی؟...

شروین با اعتماد به نفسی که او نمیدانست از کجا نشأت میگیرد، گردن کشی کرد و گفت:

_فکر میکنید دروغ میگم؟...من اینقدری دستم بازه که خیلی راحت لباس تو زیر سوال ببرم سرهنگ

جان...میدونی چرا؟...چون پدر منم مثل شماست
اما...یکم،

سرش را جلو برد و آهسته ادامه داد:
_ فقط یکم پارتیش کلفت تره..

اینبار نیشخند سرهنگ بود که شروین را متعجب کرد.
نیشخندی که خوب میدانست چه عواقبی برای شروین
و پدر به اصطلاح سرنگش در پیش دارد. فقط کافی
بود که حاج مهراد از یک دهم قدرتش برای با خاک
یکسان کردن آنها استفاده میکرد.

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۸

برخلاف او بهرام، آرام ایستاده بود و خیره نگاهش
میکرد. با یک لبخند کمرنگ و چشمانی مطمئن.

_خیلی خب..حالا که تمایل دارید من ادامه میدم...

اینبار نیشخند سرهنگ به تک خند بلند و حرصی تبدیل شد که جمله بهرام آرام و خاموشش کرد.

_عیب نداره پسر جون... دیگه باید تا تهش بریم هممون...سرهنگ، ما که تا اینجاشو اومدیم باقیشم مجبوریم بریم دیگه...خدا بزرگه. شاید، بابا سرهنگ این شازده مارو دید دلش رحم اومد...

لب سرهنگ با فشار به زیر دندانش کشیده شد و نگاه شروین پر از تنفر بر رویش خشک شده ماند. دستش را آرام بر روی شانه ی سرهنگ گذاشت و ادامه داد:

_ببینم چه میکنید سرهنگ...یا علی...

گفت و با سرهنگ دست داد اما به محض چرخیدن
نگاهش به روی چشمان ناباور دخترِ آشنای این
روزهایش مات شد. نگاهی که فریاد میزد او را
شناخته. خواست چشم بگیرد و عقب برود اما جمله
ی شروین به همراه قدمهای پدر و برادر همتا
میخکوبش کرد.

_چهره ی شما واسه من خیلی آشناست...هرچی فک
میکنم یادم نمیاد کجا دیدمتون ولی قطعا تو یکی از
مهمونیای پدرم شرکت داشتید که اینقدر به چشم من
آشنا میاید... امیدوارم خیلی زود سرهنگ باصریو به
خاطر بیارید و به حرمت دوستی بینتون این بازیو
تمومش کنید...تا حالا نشده دوستای پدر من اینطوری
پا روی رفاقتشون بذارن...

خشک شده ایستاده بود. نه اینکه نام باصری برایش
آشنا باشد. خشک شد، چون گفته بود چهره اش
آشناست و این یعنی شروین هم ممکن است با کمی
فکر کردن او را در دادگاه به یاد بیاورد و این آخرین
چیزی بود که میخواست.

"یا علی" سرهنگ همزمان شد با بسته شدن در ماشین و رسیدن پدر و پسر و پسر که قدردان نگاهش میکردند. او بلد بود خودش را زود جمع و جور کند. سریع عقب گرد کرد و برای سرهنگ دستی تکان داد و دوباره به سمت آقای ستاری برگشت.

سلام..صبحتون بخیر حاج آقا...

خودش پیش قدم شده بود تا راه را برای حرفهای آنها باز کند. توجه این کارش کمی سخت بود و بیشتر میخواست با اینکار برای خودش زمان بخرد.

سلام از بندست...نمیدونم این لطفونو چطوری جبران کنم واقعا...

به هر دویشان دست داد. با لبخندی مطمئن و پر از آرامش.

این چه حرفیه... بالاخره باید یکی افسار اون آقا
پسرو میکشید و از قضا من امروز تو این پاساژ کار
داشتم و شاهد بودم...

نمیدانست چرا حس میکرد به این مرد ارادت دارد.
شاید نگاه پر از تشکرشان بود و یا شاید هم یک
جفت چشم سیاه با آن مژه های بلند و بی نظیر به او
حس صمیمیت میداد.

نیم نگاهی به سمتش انداخت. هنوز آنجا ایستاده بود
و دقیق نگاهش میکرد. بی اراده برایش سری تکان
داد که خودش هم دلیل این کارش را نفهمید. به کل
اختیار عکس العمل هایش را از دست داده بود.

جواب سر تکان دادنش را درست مثل خودش دریافت
کرد. سلامی از جنس آشنایی. یک آشنایی غریب اما
پر از حس آشنای درونی.

لطف شماست... ببخشید فامیلی شریفتونو نمیدونم
که...

خواهش میکنم، من مهراد هستم...

لبخندی پر از مهر بر لب پدر همتا نشست.
آقای مهراد... من بازم ممنونم... واقعا نمیدونید که
چقدر این لطف شما تونست حال منو...

به عقب برگشت و نگاه کوتاهی به همتا انداخت و
ادامه داد:

دخترمو بهتر کنه... هرچند که پدر اون نامرد نمیذاره
به یه ساعت دیگه بکشه و بیرونش میاره، ولی بازم
همین که جلو چشم این همه همکار دستبند زدن بهش
تسکین بود...

دلش میخواست بایستد و سوالاتش را به شیوه ی
خودش بپرسد اما نگاه سنگین آن دختر نمیگذاشت
جلو تر برود. به یک لبخند کوتاه بسنده کرد و گفت:

**_خوشحالم که حالتون بهتره...در مورد بیرون
او مدنشم...**

**مردد بود برای گفتن چرا که میترسید از دلیل این همه
نفوذ پپرسند و او نتواند جوابی دهد. اما دیدن برق
نگاه خسته ی آن مرد وادارش میکرد که ادامه بدهد.
_آدمای بی ادب تنبیهشون ممکنه یکم طولانی بشه
ولی...قطعا راحت ازشون نمیگذرن. اینو بهتون
اطمینان میدم..**

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت_۳۹

**پدر همتا نامطمئن سری از روی ادب تکان داد و
"امیدوارمی" گفت و دوباره دستش را جلو برد تا
بیشتر از آن مزاحم وقت مرد محترم مقابلش نشود.
_بازم ممنونم ازتون آقای مهاد...**

بهرام با احترام ، دوباره دستش را در دست او گذاشت و قبل از اینکه برود، برای اینکه او را مطمئن کند گفت:

_اگر مایل باشید من شمارمو میدم بهتون تا اگر بازم به مشکلی برخورد کردید بتونم، هرچند کوتاه، ولی کمکتون کنم...

این حرفهایش برای خودش هم عجیب بود. اینکه داشت شماره اش را به یک غریب میداد آنهم برای کمک کردن. کمک کردنی که در عمرش نشده بود اینگونه داوطلبش باشد.

به جای آقا رضا، حامد خیلی زود گفت:

_وای...واقعا لطف بزرگیه...با اینکه میدونم پذیرفتنش پرروئیه ولی ممنون میشم اگه این لطفو به ما بکنید.

بهرام در نهایت متانت لبخندی زد و با گفتن البته ای شماره اش را به حامد گفت.

من هر کاری بتونم میکنم... مطمئن باشید...

چرا؟...

متوجه ی قدمهای آرام و شمرده ی دختری که آهسته اما محکم به سمتشان می آمد شده بود. برای همین هم کمی معطل کرد تا به آنها برسد.

سوالش را با نگاهی خیره، که اصلا دست خودش نبود جواب داد.

س... سلام... ببخشید من... من گفتم شما با بابا و داداشم صحبت کنید بعد... بعد برسم خدمتتون برای تشکر...

سرخ‌ی گونه هایش اول از همه در چشم بهرام نشست. یک سرخی بی نظیر که لبخند پهنی بر لبان او شد.

نوع نگاه بهرام باعث شده بود که ادامه ی جمله ی قبلش را ندهد. بهرام هم متوجه شد. دلش نمیخواست بار دیگر با آن " چرا " رو به رو شود، چون خودش هم دلیلش را دقیق نمیدانست.

برای همین هم سر رشته ی کلام را به دست گرفت تا زودتر بتواند از آنجا دور شود. باید دور میشد تا بتواند بر روی عکس العمل هایش فکر کند. عکس العمل هایی که هیچ اختیاری از خودش، بر روی آنها نداشت.

__سلام...خواهش میکنم...من هر کمکی در توانم باشه میکنم...

گفت و با اینکه اصلا تمایل نداشت به رفتن با یک
خداحافظی محکم از آنها فاصله گرفت. به نوعی فرار
میکرد. از خودش. از خود جدیدی که خودش هم
نمیشناخت.

رفت، با اینکه به خوبی میدانست تا روزی که مطمئن
نشود این دختر با پرستو نسبتی ندارد بیخیالش
نمیشود.

فاصله اش تا ماشین تقریبا زیاد بود اما سرعت
قدمهایش تند و بی وقفه بود. با قدمهایی بلند میرفت
تا زودتر از آنجا دور شود.

حس گنگ و مبهم ترس در تنش پیچیده بود. ترس
از خودش. از خودی که تازه داشت رخ نشان میداد.
نرسیده به فرعی که ماشینش را پارک کرده بود
صدای تلفن همراهش بلند شد.

فکر و ایده ی خوبی بود. اینکه خودش را درگیر
تماس کند تا از آن حس و حال بیرون بیاید.

با عجله ای غیر قابل کنترل گوشیش را در آورد و
بدون نگاه کردن به صفحه اش تماس را وصل کرد و
به محض شنیدن صدای لعیا تمام دیروز و روزهای
قبل ترش، مقابل چشمش نقش بست.

تماس را وصل کرده بود اما در سکوت منتظر بود تا
لعیا به حرف بیاید.

الو بهرام...

نیش خند پر تمسخری از بهرامی که گفت بر لبش
نشست.

_یه وقت زشت نباشه دور از چشم خانوادت بهم
بهرام میگی و تو روشن حاج علی صدام
میکنی؟...خیانت محسوب نمیشه به عقایدتون؟..._

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۰

صدای فین فین لعیا قدمهایش را کند کرد. لعیا گریه
میکرد؟ مگر امکان داشت؟

_گر...گریه کردی؟...

_چرا؟...چرا واقعا اینطوری میکنی؟...چت شده
تو؟...مگه من چکار کردم؟...

دم آرامی گرفت. از اینکه از شگرد جدیدی برای جلب
نظر و بهرام سابق شدنش استفاده میکرد مطمئن شد.

_فکر نمیکنم نیاز باشه برات توضیح بدم، کل این
مدت رو...نیازه؟...

با مهارت تر حق هقی زد و گفت:

_اون از روز زن و هدیه ای که جلو همه دادی
بهم...اون از برخورد آخر شبش و روزای بعدش و
اینم از دوروز قبلت تا حالا...

_پس دردت اینه؟...کادوی روز زن...تلافیشو که
درآوردی. مگه نه؟...

صدایش حرصی شد.

_بیا خونه اصلا...بیا رو در رو بگو چته...هرچند
میدونم همه چیزو ربط میدی به خواهر و مادرت...من
نمیدونم چه هیزم تری فروختم بهشون که هرچی
میشین و پا میشن بد منو به شوهرم میگن تا این
همه وقت آتیش باشه تو زندگیم...

حرکت پاهایش خاموش شد و ناباور "چی" لب زد.
باورش نمیشد که این حرف هارا بی پرده از زبان لعی
میشنود. لعی به حدی پایش را فراتر از گلیمش دراز
کرده بود که راحت داشت جلوی خودش از خانواده

اش بد میگفت. کاری که این همه سال دورادور دیده بود اما از نزدیک، نه. خانواده ای که یکبار هم بد او را نگفته بودند و جز خوبی چیزی برایش نخواستند بودند.

_چیه؟... بد میگم؟...اگه این نیست چرا باید از اون شبی که رفتی اونجا اینقدر تغییر رویه میدادی؟...اصلا شدم دشمن خونت انگار...یه کار نکن خودم زنگ بزنم مادرت بپرسم چکارش کردم که اینطوری آتیش تو زندگیم شده؟...

لرز خشم و حرص به بدترین شکل در تنش شروع به پخش شدن کرد. باورش نمیشد که تمام رفتارهای زشت خودش را پای خانواده ای او ثبت کند و در نهایت وقاحت زبانش هم دراز باشد.

_میفهمی داری چی میگم؟...کی به تو اجازه میده اینقدر پررو باشی هان؟...این همه بی چشمو رویی از کجا آوردی تو؟...کی اینقدر عوضی شدی لعیا؟...

"لعیا"یش را چنان فریاد کشید که خودش هم از صدای خودش در عجب ماند، چه برسد به لعیایی که مبهوت، پشت خط، از فریاد او به خودش آمد و تازه متوجه ی گندی که زده بود شد.

_م..من...من منظ...منظوری نداشتم...بهر...

_ساکت باش...نمیخوام صداتو بشنوم...خیلی بهت رو دادم، آره؟...اینقدر رو دادم که به خودت اجازه میدی هر چرتو پرتی سر زبونت اومد بگی؟...این حرفا رو با خواهرها و مادرت میشینید میزنید؟...همین حرفای احمقانه به بادت داده دیگه، نه؟...از کی اینقدر وقیح شدی؟...مادر و خواهر من چه بدی به تو کردن آخه زن؟...جز محبت چی دیدی ازشون؟...

گریه اش رنگ واقعیت گرفت. تند رفته بود. خراب کرده بود و اینها تمامش به خاطر حرفهای لیلا و لاله بود. اگر آنها به همراه مادرش بی دلیل حال بهرام را

به خانواده اش ربط نداده بودند او اینقدر بد بینانه
همه چیز را خراب نمیکرد.

_من واقعا... واقعا منظوری.. ندا... شتم...

راهی تا ماشینش نبود. نگاه چند عابر پیاده به
سکوت مقطعی تا ماشین دعوتش کرد اما به محض
سوار شدن پر غضب تر از قبل ادامه داد:

_هر سال میگم سنش میره بالاتر، عاقل تر
میشه... هر روز این بیست و خورده ای سال گفتم،
بالاخره یه روز میفهمه مادرو خواهر من دشمنش
نیستن... بالاخره یه روز قدردان مادرم میشه که اینقدر
هواشو داره... میفهمه که اگر سال تا سال پاشونو
خونه تنها پسرشون نمیدارن به خاطر رضایت
جنابعالیه... هی میگم باهاش بحث نمیکنم تا حساس
نشه... میگم گور بابای دل من، میگم خانوادم بیان
خونم تا خانم ناراحت نشه و بچه هامو ناراحت نکنه
ولی...

نفس نفس میزد. باورش نمیشد در این شرایط برای اولین بار، بحث به این مهمی را با همسر چندین ساله اش میکند.

_ولی میبینم روز به روز داری وقیح تر میشی...مادر من پشت سرت میشینه تک تک خوبیاتو واسه من میشماره و تو میشینی بدشونو میگی آره؟...تو چه جور آدمی هستی؟...

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۴

دست چپش از عصبانیت زیاد سر شده بود و در کتفش درد بدی پیچیده بود. نالان سرش را بر روی فرمان گذاشت و در مقابل گریه های بلند لعیا گفت:

_من که میدونم دردت چیه...دردت اون کادوی روز زنی هست که دادم مادرمو به جاش به تو یه عطر ساده دادم...میدونی چیه از قصد دادم...میخواستم

خوب اون روی دیگتو ببینم که دیدم... خیلی درد داره
که کادو روز مادرت نتونستی مثل هر سال طلا و
جواهر بدی نه؟... تازه به جاش مادر شوهر دیو
صفتت گرفت. خود تو هم نگرفتی... هه... خوبه... خوب
شناختمت... خیلی خوب...

خوش خیال بود که گمان میکرد عذاب وجدان گرفته.
منتظر عذرخواهی بود اما نمیدانست طرف حسابش
زنیست که یک عمر با کوتاه آمدن های او جان گرفته
و محکم ایستاده. خیلی دیر بود برای بیدار کردنش.

_حالا که میگی بذار بگم تا بدونی...اگه تو یه مرد
ساده ای من یه زنم...خوب میفهمم یه زن چه قدمایی
از رو سیاست میتونه برداره...آره، شاید تو باورت
بشه که اونا منو دوست دارنو خوب زندگیمو میخوان
ولی من یه ذره هم باور نمیکنم...نمیکنم چون تورو،
همون خواهر مهربونت پارسال وادار کرد واسه
پسرش کار محکم دستو پا کنی و تو خیلی راحت
اینکارو کردی ولی داداش بیچاره ی من همون کارو

ازت خواست و تو نکردی...چرا؟...چون گوشت پر بود...

"وای" آرامی از میان لبش گریخت. هرگز فکرش را هم نمیکرد که یک روز همچین بحث احمقانه ای با لعیا داشته باشد. آنهم جایی بیرون از خانه ی خودش. پشت تلفن.

_تو افشین، با فوق لیسانس حسابداریو با حسن که دیپلمشو به زور گرفته یکی میکنی لعیا؟...میفهمی اصلا داری چی میگی؟...دردتون اینه یعنی؟...پارتی بازی چیه؟...من پارتی بازی کردم؟...من فقط کاری که لایق اون همه تلاشش بودو بهش معرفی کردم همین...وای باورم نمیشه...گوشت پر بود یعنی چی؟...این حرفا بعد از این همه سال زندگی چیه که میزنی زن؟...چجوری دلت میاد به مادر من که اینقدر همه جا هواتو داره اینطوری بگی؟...تو چته با این بیچاره ها آخه؟...دیگه باید به خاطر خوش آیند تو چکار کنن؟...میدونی داری با حرفا و کارات صبرمو

لبریز میکنی؟...مگه بچه ای تو چهلو چهار سال
سنته لعیا...

گریه ی لعیا بند آمده بود و این یعنی باید منتظر وجه
های دیگری از او میشد.

_من چمه یا تو چته؟...تو بهرام هر سالی؟...اصلا
گیریم که من با خانوادت مشکل دارم...مگه بحث
امروزو دیروزه؟...بحث چندین ساله...چطور یهو
امسال یادت اومد؟...به من چه که نمیان خونه
پسرشون...چرا چشمتو باز نمیکنی ببینی میخوان
بندازن گردن من تا زندگیتو خراب کنن...

دستش را محکم میان موهایش کشید و "خدایا" ی
بلندی گفت. کم آورده بود. حتی تصور چنین روزی
هم برایش ممکن نبود و اکنون...

_همیشه اینقدر بی انصاف بودیو من تازه دارم
میبینمت؟!...آره تو راست میگی من همیشه میدیدم
که بی دلیل بدخواه خانوادم شدی ولی سکوت

میکردم... چرا؟ چون میخواستم اینقدر کمرنگ باشن
تا گوش بچه هام به بدی الکی ازشون شنوا نشه ولی
با چشم دیدم که محبتشون به خانوادمو داری خراب
میکنی... اونموقع تازه فهمیدم اشتباه کردم بهت
میدون دادم... باید همون روز اول که بدشونو گفתי
برخورد میکردم باهات... تو روز به روز وقیح تر
شدی...

اینبار صدای فریاد لعیا بود که کیشش کرد.
_هی این کلمه ی احمقانه رو نگو... اونی که وقیح
شده تویی... تویی که حاضری منو به خاطر حرفم جلو
همه کوچیک کنی با هدیه ی مزخرفت... تویی که
حاضری حرفمو ندید بگیری و به زور ازم درخواست
رابطه کنی؛ مثل دیشب... تویی که برخلاف عقاید من
بهم نزدیک میشی... تو...

کیش و مات. همه چیز به طرز احمقانه ای پیچ خورد
و آنها برای اولین بار دعوای بزرگ و بی پرده ی
زندگیشان را باهم کردند. این زن را نمیشناخت. زنی

که همیشه با تصور خوبی درونیش سر کرده بود تا
مبادا حرفهایش سایه ی سیاه زندگیشان شود.

_ همه چیزو قاطی کردی به هم آره؟...قرار اولین
دعوی سنگینمون با همو بعد از این همه سال زندگی
مشترک، اینطوری جلو ببری؟...خیلی خب پس
بشنو...

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۲

دم سنگینی گرفت و بازدم سنگین تری بیرون داد:
_من حقمو خواستم از زنم...حقی که شرعا و عرفا
و قانونا مال منه...من طلب رابطه از همسرمد کردم و
اون برام پشت چشم نازک کرد...مثل تمام این ده سال
اخیری که گذروندم...بهم گفتم برام کادوی فلانطور
خریدی آبرومو بردی و فرداش رفت بدون اجازه ی
من برای خودش با کارت من یه سرویس مبلمان

چهل و پنج میلیونی خرید و فرش بیست و دو میلیونی
ابریشم و میزناهارخوری سی میلیونی. بعدشم به
خواهراش زنگ زد که شوهرم میخواستہ با
دکوراسیون جدید سوپرایزم کنه... بهش گفتم به چه
حقى..گفت حق زندگیم...حق جوونیم...

مشتهایش بر روی فرمان محکم شد.

_منم حقمو دیشب ازش گرفتم...همون حقى که اون
به خاطرش بدون خبر من دکوراسیونی که همش یک
سال بود تغییر داده بودو عوض کرد. همون حقى که
من بیست سال به خاطر اون پا روش گذاشتم. حق
جوونی و لذتی که به بهانه های مختلف ازم دریغ
میشدو من یه جا ازش گرفتم. فقط یه فرق داشت، مثل
اون تو عمل انجام شده قرار نگرفتم...باهاش جلو
رفتم و به رضایت اونم اهمیت ویژه دادم...میفهمی
اینو؟

حرفهای لعیا ته کشیده بود چون فکر میکرد با گفتن
آن حرفها میتواند او را مغلوب کند. در احمقانه ترین
حالت ممکن داشت خودش را خراب میکرد و اصلا

نمیفهمید باید چگونه حسش را مهار کند تا بیشتر از این گند نزند. تمام حرفهای بهرام حق بود و او فقط و فقط خراب کرده بود.

خودش خوب دلیل این حالش را میدانست. دلیل حالی که نمیفهمید اگر جلوی بهرام رو شود چگونه میخواهد قسر در برود.

چه خوب که بهرام نمیدانست این مبلمان ها و سرویس ها را آنروز برای چه و از چه کسی خریده. و چه خوبتر که نمیدانست علت مخالفتش برای رابطه ی دیشب چیست. دو موضوع متفاوت که هر کدامش اگر لو میرفت بدبختی به بدترین شکل گریبانش را میگرفت و چه بد، چه بد که هورمونهای تغییر کرده اش درونش را اینقدری آشوب کرده بود که نمیتوانست مانع زبانش شود.

_خب... حالا که جوابتو گرفتی میخوام قطع کنم... شبم خونه نیام تا خوب آروم شمو در مورد زندگیمون یه تصمیم درست بگیرم... امیدوارم نخواستی این روندو

جلوی بچه ها، چه در نبود من و چه در مقابل من
ادامه بدی چون فکر میکنم همین امروز یک عالمه
مانع رفتاریو از جلوی روی من برداشتی...خودت تا
تهش برو لعیا...این یه هشدار...

گفت و قطع کرد و تازه بعد از قطع کردنش بود که
لعیا فهمید چه آتشی در خرمن زندگیش انداخته.

بهرام برای اولین بار یک هشدار وحشتناک به او
داده بود. اینکه منتظر باشد. منتظر یک کنفیکون
وحشتناک در صورت ادامه ی این بازی و وای از آن
روزی که خیلی چیزها را میفهمید. محال بود بگذرد.
محال.

همه چیز به بدترین شکل ممکن داشت به هم‌گره
میخورد و این اتفاقها هم در وحشتناک ترین حالت
ممکن رخ داده بود.

او دقیقا دوکار ممنوعه را پیش برده بود که هر
کدامش با توجه به سن و سالش خطایی غیر قابل
بخشش بود. چگونه باید دست به دامان خدا میشد تا
این گند را بپوشاند.

گندی که یکی از سر غرور نمیتوانست عقب بکشد
یکی از سر لجبازی با خودش و به خاطر حرفهای
خانواده اش..

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۳

صدای کوبیده شدن کاسه بشقاب های مامان به هم،
همان ته مانده امیدم به آرام شدن خانه را هم به باد
داد. کلافه چشمانم را دست کشیدم و کش و قوسی به
بدن کوفته ام دادم.

صدای پچ پچ هایی گنگ میشنیدم که مداوم کم و زیاد میشد و من از اینکه هاتف هم مجبور شده از خستگی دیشب امروز را در خانه بماند خنده ام گرفت. نه به حق هق و فق فق های دیشبمان نه به امروز که تمام حس و حال دیشب درونم شسته شده بود.

محال بود در این خانه بیشتر از ساعت هشت میشد در تخت خواب جولان داد، مگر در روزهایی که مامان روضه یا مجالس مولودی میرفت. آن روزها، حتی هاتف و حامد هم برای بیشتر خوابیدن وقت میخریدند.

مچ دستم ذوق میزد از فشاری که درخواب به آن وارد شده بود. خسته و خواب آلود، فشار نیمه محکمی به آن دادم و "وای" گویان، از سر و صدای بیرون اتاق که اصلا قصد تمام شدن نداشت، بر روی تخت نشستم.

کاش مولود خانم امروز هم مرحمت میکرد و مراسم
ختم انعامش را دوباره میگرفت تا من از شدن
خستگی دیشبم ذره ای کم شود.

با یادآوری دیشب و حرفهایی که در خانه به اصرار
بابا و مامان بالاخره زده شد، بازدم خسته ای بیرون
دادم و برخواستم.

کل دیشب را حرف زده بودیم. و من نمیفهمیدم با
اینکه نزدیک ساعت سه و نیم صبح بالاخره بحث را
بسته و هر کدام به اتاقمان رفته بودیم، چطور
میشد که مامان هنوز، انرژی صبح زود بیدار شدن را
داشت.

سلانه سلانه به سمت سرویس اتاقم رفتم و نگاه
عمیقی در آینه به خودم انداختم. رنگ و روی پریده
و چشمان ورم کرده از بیخوابیم با موهایی که در
عین بلند بودن بدجور در هم گره خورده بود، به
شدت ظاهر مسخره و خنده داری به من داده بود که
نتوانستم با دیدن خودم در آینه نخندم.

چه قدر ژولیده شده بودم. آب سرد را باز کردم و دو
مشت پر آب به صورتم زدم. حس خنکایی که به
پوستم داد کمی سرحال ترم کرد.

دوباره در آینه خودم را نگاه کردم. اینبار هوشیارتر.
کنار چشمم یک خط کوچک افتاده بود. خطی که ثابت
میکرد این همتا، همتای سه سال پیش نیست. شاید جا
افتاده تر شده بودم؛ در کنار چاشنی دلمردگی ولی
هنوز هم دلم برای خانواده ام میتپید.

هنوز هم حرفهایشان برایم حکم مهر تایید یا تکذیب
بود، حتی اگر بدترین ظلم را به من کرده بودند اما
روزی در زندگیم پشت محکمی بودند. نگاه های
درمانده ی بابا خار چشمانم شده بود.

نمیتوانست مثل چند روز گذشته مستقیم در چشمانم
نگاه کند. نمیتوانست هم پایم راه برود و درست از
لحظه ای که از پاساژ بیرون آمده بودیم در خودش

فرو رفته بود و به سختی به سوالات هاتف یا مامان جواب میداد.

حس و حال حامد هم دست کمی از او نداشت. درست برخلاف من که دلم میخواست در آن لحظات شوم با چند کلام، حرف بی ربط روح و روانم را از ماجرا پرت کنند.

من بابا را میشناختم. مطمئن بودم اگر سه سال پیش برایم با قاطعیت تصمیم گرفت که وارد خانواده ی باصری شوم، فقط و فقط آینده ای به شدت گلستان شده برایم میدید.

اگر میخواستم منطقی باشم و به حرفهای دیشبش عمیق تر فکر کنم، شاید اگر من هم دختری داشتم، قطعا برایش بهترین ها را میخواستم و اگر خانواده ای مثل خانواده ی باصری که از بیرون موجه تر از خودشان هیچ کس نبود، بر سر راهش قرار میگرفت قطعا تلاش زیادی برای وصل کردنشان به هم میکردم. البته شاید هم تمام اینها فقط توجیه بود برای

درک کرد حال مادر و پدرم در آن روزها تا این روزهایم تلخ تر و متشنج تر از اینی که هست نشود.

با تمام این افکار بخش وسیعی از ذهنم پیش مردی مانده و د که ظاهرا باز هم اتفاقی به هم برخورد کرده بودیم و او در نهایت سخاوت کار بزرگی را برایمان انجام داده بود. مردی که دیشب از هر ده جمله ی حامد یکی از آن را به محبت او ربط میداد.

یک مشت دیگ پر کردم تا ذهن دوباره درگیر شده ام را فراری دهم. نمیدانم چرا به او خوشبین نبودم. شاید ترس جمله شروین از شناخت او در میهمانی های پدرش که گفت، بود.

شیر آب را بستم و دستم را با احتیاط بر روی خط کوچک و کمرنگ کنار چشمم کشیدم. زود بود. برای این خط و خطوط در صورتم خیلی زود بود. هرچند دنیا برای من از آخر شروع به اول رسیدن کرده بود.

بخشیدن برایم سخت نبود ولی فکر کردن به دردهایی
که کشیده بودم راه بخشش را سخت میکرد.

_همتا؟... چرا صدات میکنم جواب نمیدی مادر؟

از آینه نگاهش کردم. چهره ی او هم خسته بود. کل
دیشب را در کنار ابراز شرمندگیهایش، اشک ریخته
بود و از دردهایی که میکشیدم و او میپوشاند، گفته
بود.

_بخشید... متوجه نشدم...

لبخند بیرمقی زد و قدم دیگری جلو گذاشت.

_بیدارت کردم مگه نه؟...

_دو سال دوری خیلی چیزارو از یادم برده... دوباره
عادت میکنم..

سری تکان داد و با بیحالی گفت:

_حالا که بیخواب شدی، بیا مامان عطیه اومده، منتظر تو نشسته تا الان با هم صبحونه بخورید... بیا مادر...

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۴

حس میکردم میخواهد حرفی بزند. دست، دست
میکرد. این پا و اون پا میشد. اما بودن مامان عطیه،
اینجا اینقدری لذت بخش بود که راحت بیخیال شوم.

_چه خوب... کی اومده مامان عطیه؟... چرا زودتر
صدام نکردی؟..

به حرکاتم شتاب دادم تا هرچه زودتر سرو سامانی به
ظاهرم دهم و بیرون روم. نگاه مامان یک نگرانی
خاص درونش بود. یک نگرانی از جنسی آشنا.

__یه ساعتی میشه اومده، فقط...__

فقطش حکم تایید حدسیات من بود. آرام آرام برس را روی موهایم لغزاندم و منتظر نگاهش کردم. مردد بود برای گفتن.

__چی شده مامان؟... چی میخوای بگی؟...__

پایین لباسش را در دستش فشرد و من بیشتر متوجه استرس درونش شدم.

__چیزه... یعنی، تنها نیومده...__

دستم خشک شد و ابروهایم بالا پرید. این مهمان ناخوانده که بود که مادرم از بردن اسمش هم پرهیز میکرد؟ دقیق تر به ظاهرش نگاه کردم. کمی پوشیده تر از همیشه بود.

خب...کيه؟...

هرچی صبر کردم بره، دیدم قصد رفتن نداره...مامان عطیه هم ازش...ازش خواست ناهار و پیش ما بمونه، اونم زود قبول کرد..

مامان...میشه آروم باشیو بگی کيه؟...

سه...سورن...

پشتم لرزید. مثل چشمان مامان و مثل تمام تن من که نرم نرم به لرزش افتاد.

ک...کی؟...

یک قدم جلو آمد و دستم را گرفت.

سه چهار روزی میشه برگشته...ولی من فکرشم نمیکردم بیاد اینجا...حتما...حتما چیزی در مورد تو شنیده...

قلبم وحشتناک به سینه ام میزد. حس خفگی داشتم.
کاش اشتباه شنیده بودم.

_میدونم حالت بد میشه...میدونم سخته برات رو به
رو شدن باهاش ولی آخرش چی؟...تو که نمیتونی
ازش فرار کنی مادر میتونی؟...

_وا...واسه چی...واسه چی اومده؟...

نگاه ناباور و ترسیده ام را خواند و با دو قدم بلند،
خودش را به من رساند. دستم را گرفت و کنار
خودش، بر روی تخت نشاند.

_به هر دلیلی میخواد باشه...مگه مهمه؟...یه چیزی
تو گذشته بوده تموم شده رفته...اون الان فقط پسر
عموی توئه...

_اون هیچ وقت هیچ چیزی جز پسر عمو واسه من
نبوده که الان تازه بخواد بشه...اونم یه تصمیم
احمقانه ی دیگه بود که بازم من توش نقشی

نداشتم... نمیخوام ببینمش... نمیخوام چون میدونم
دلیل اومدنش چیه...

آرام شروع به بافتن موهایم کرد. تمام توانش را به
کار گرفت تا با انگشتانش آرامش را از فرق سرم
تزییق تنم کند. کاری که همیشه در مواقع استرس
شدید من میکرد.

_باشه... میتونی نیای... میتونی بشینی همینجا و
اینجوری اعتراضتو به بودنش نشون بدی ولی
مطمئن باش این کارت فقط ضعف تو نشون میده... کم
نیستن کسایی که منتظر باختن و زمین خوردن تو
بودن...

به نگاه نگرانم لبخندی زد و ادامه داد:
_نذار فکر کنن وجودشون فراریت میده مادر... قوی
برو جلو... خیلی قوی تر از همیشه...

_مگه نباختم که بخوام نشون بدم اشتباه بوده؟

برخواست و کش مویم را آورد و دوباره کنارم نشست.

_شاید باخته باشه یه مقطع از زندگیتو ولی زمین نخوردی؟... تو هنوز خیلی جوونی مادر... خیلی فرصتا داری واسه بردن... پس نشون نده کم آوردی... حتی اگه واقعا کم آوردی...

دروغ بود اگر میگفتم اسم سورن درونم را یخ نزد. حتی شنیدن اسمش هم برای برگرداندن ترس همیشگیم کافی بود. ترسی که از کودکی درونم نشانده بودند. اصلا همین تربیت اشتباه پدر بزرگم بود که پدرم را وادار به زورگویی برای ازدواجم با شروین کرد.

اگر از روز اول به خودشان اجازه نداده بودند که برای دو بچه ای که فقط و فقط حقشان بچگیست تصمیمات ابلهانه بگیرند و باعث زود بزرگ شدنشان نشوند شاید من هنوز مجرد بودم و داشتم با عشق و لذت اهدافم را جلو میبرد.

کاش تو و بابا هیچ وقت نترسیده بودین
مامان... کاش هیچ وقت بعد از به هم خوردن همه چیز
بازم پای تصمیم من میموندید و نمیترسید که من با یه
نامزدی ناموفق دیگه شوهر گیرم نیاد... اونم شوهری
از خاندان باصری که حتی گفتنش چشم همه رو در
آورد... کاش واسه چشم فامیل اینجوری نمیکردید که
الان بعد از سه سال تازه بخوایم بی تفاوت باشیم
نسبت به حرف مردم.

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۵

نگاهش رنگ بغض گرفت. بغضی که ته مانده های
دیشب هم به آن اضافه شده بود. دلم نمیخواست
غمگینش کنم یا دوباره باعث حلقه زدن اشک در
چشمانش باشم ولی واقعا نام سورن برایم تداعی

خاطرات پر از وحشت و ترس دوران کودکی و
نوجوانیم بود.

_نمیدونم باید دیگه چی بگم تا آروم شی مامان
جان...زنگ زدم بابا و هاتف،برمیگردن
خونه...میخوای تا اومدنشون صبر کن...

برخواست و با دستانی که دوباره لرزش گرفته بود
پایین لباسش را مرتب کرد و نگاه غم زده و مضطرب
مرا هم با خودش کشاند.

_من برم بیرون تا مامان عطیه صدام نکرده...

هم مضطرب بود و هم حرفهای من از درون داشت
ذره ذره آتش میکرد اما من واقعا از کنترل خارج شده
بودم.

شاید اگر مامان، گفته بود، شروین آمده اینقدر از درون متلاشی نمیشدم که شنیدن نام سورن اینطور به هم ریخته ام کرد.

دوست داشتم قدرت آخرین روزی که با تمام قدرتم نخواستنش را فریاد زده بودم را دوباره در این لحظه به دست می آوردم و مرتب و آراسته بیرون میرفتم.

نگاهش میکردم و بار دیگر سردی درونم را به صورتش میکوبیدم. کمی هم فیلم بازی میکردم و حال خوش نداشته ام را به رخش میکشیدم و از همیشه قوی تر به نظر می آمدم ولی...

بدبختی آنجا بود که من همیشه در مقابل چشمان گربه ای سورن کم می آوردم. همیشه با دیدن نگاه پر از اخمش پشتم میلرزید و همین امروز بعد از سالها دوری هم میتوانستم مطمئن باشم که به محض دیدنش اولین چیزی که نثارم میکند همان نگاه وحشیش است.

همان نگاهی که نه تنها یاد آور کل کودکی به باد رفته
ام، از ترس او بود بلکه نقطه ضعف اساسی این
روزهایم هم محسوب میشد.

دروغم ضعف بدی احساس میکردم برای همین به
محض خارج شدن مامان از اتاقم به روی تختم دراز
کشیدم و چشمانم را محکم بستم. مطمئن بودم که
سورن منتظر بیرون رفتن من است و همین نرفتنم او
را گستاخ تر میکند اما واقعیت این بود که توان
نداشتم.

شنیدن نامش رمق از پاهایم گرفته بود. اما بستن
چشمانم هم کمکی به درون آشوبم نکرد. لحظه به
لحظه های کودکی که سورن با آن چشمان برزخی،
مثل سایه، به دنبالم بود تا مرا گوشه ای خلوت گیر
بیاندازد و هر طور شده حس مالکیتش را به رخم
بکشد، مقابل چشمانم رژه میرفت.

یاد روزی که پسر طلعت خانم، همسایه ی مامان عطیه، برایم از بستنی قیفی های مغازه ی پدر بزرگش آورده بود و از بد روزگار سورن او را در حال دادن بستنی، به من هفت ساله دیده بود افتادم.

همان روزی که با سنگ سر او را شکسته بود و دست مرا گرفت و کشان کشان تا زیر زمین خانه ی مامان عطیه برده بود.

زیر زمینی که هنوز هم یادش تنم را یخ میزد. زیر زمینی که در عین تاریکی و نمور بودن موجود وحشتناکی مثل سورن، درونش میخواست به زور مرا که هیچ پیش زمینه ی ذهنی از رابطه ی مرد و زن نداشتم با دنیای متفاوتش، آشنا کند و اگر عمو صالح نرسیده بود، قطعا وحشتناک ترین روز عمرم رقم میخورد.

روزی که از بعد از آن من تبدیل به یک فراری شدم. فراری از هر چه جنس مخالف بود. آنهم فقط و فقط به خاطر ترسی که سورن، هم آن روز و هم هم

روزهای بعدش از نزدیک شدن به من در جاتم
ریخت، بود.

ترسی که هیچ وقت نتوانستم به جز هاتف برای هیچ
کس بگویم و اگر هاتف نبود که این جرئت را به من
بدهد من هیچ وقت نمیتوانستم مخالفتم از نامزدی با
او را فریاد بزنم.

اگر هاتف نقشه ی خلاص شدن از دست او را، پیش
بابا، نکشیده بود، من هیچ وقت نمیتوانستم با بابا یا
بابابزرگ و عمو مخالفت کنم.

رد خنکای اشک از گوشه ی چشمم را در سرم، دنبال
کردم. من هنوز هم برای کودکی به باد رفته ام به
خاطر سورن و یا در اصل به خاطر بزرگترهایمان
اشک میریختم.

چون من بعد از آن ضربه هایی که شاید خیلی کاری
و عمیق محسوب نمیشد، اما برای روح و روان یک

دختر بچه ی شش، هفت ساله تا پانزده سالگی که کم
کم جرئت مقابله با او را پیدا کرد، زیادی سنگین
بود، دچار فوبیای نزدیک شدن با جنس مخالف شدم.

حتی اولین شبی که باید برای همسرم آماده میشدم، از
این مورد زجر کشیدم و به خاطر این دردی که هیچ
وقت سعی در درمانش نکردم، اشک ریختم و اشک
ریختم.

اشکی که آن شب شروین گمان میکرد از درد جسم
است ولی از درد شدید و عمیق روح بود.

دردی که روزهای بعد در عین بی رحمی نادیده اش
میگرفت و پای لوس بازیم می گذاشت. برای همین من
هیچ وقت طعم یک رابطه ی زناشویی نرمال یا
خوشایند را نچشیده بودم.

صدای زنگ همراهم به کمک آمد. داشتم مثل تمام
روزهایی که سعی در فراموش کردنش داشتم،
خودخوری، خود زنی و خودکشی روحی میکردم.

به تنم که کوفته تر از قبل شده بود، کش و قوس
دیگری دادم و گوشیم را با بیحالی برداشتم. نام هاتف
به اشک هایم قدرت بیشتری داد. تماس را وصل
کردم.

__هاتف__

سکوت کرد. سکوتی از جنس فریاد. فریادی از حال
خرابه من. منی که میدانستم چقدر حساسیت بر این
حالم دارد.

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

_میخوای فکر کنه هنوزم در برابرش ناتوانی
همتا؟..._

اشک ریختم و گوش دادم.

_تو دیگه همتای هفت ساله یا حتی همون همتای
شونزده ساله ای که گفت نمیخوایشم، نیستیا!...تو
همتای بیستو دوساله ای...میخوای فکر کنه میتونه
الان که زیر پات از یار ناخلف خالی شده راحت
زمینت بزنه؟...فکر میکنی الکی کارو زندگیشو ول
کرده برگشته؟..._

_میدونم...میدونم واسه چی اومده...من ذات خرابشو
میشناسم...فقط...فقط الان نمیتونم هاتف...نمیتونم
باهاش رو در رو شم.._

دم عمیقی گرفت. عصبی و کلافه.

نه وقتش هست... نه کشش داره اعصابم... بیخوابی
دیشبم مزید بر علته داغون بودنمه... پس گوش کن
ببین چی میگم و بدون دلیل و توجیح، کاری که
میگمو انجام بده... بابا داره میاد دنبالم... نهایت تا نیم
ساعت یا چهل و پنج دقیقه دیگه خونه ایم ولی... تا
قبل از رسیدن ما بلند میشی... آب میزنی دستو
صورتت... یه آرایش ملایم میکنی... یه لباس مرتب
و شیک میپوشی و با سر بالا و میری بیرون...

حرفش را فهمیده بودم و نفهمیده بودم. بلند شدم و بر
روی تختم نشستم. برخلاف خواسته اش نتوانستم
اعتراض نکنم.

میفهمی چی میگم هاتف؟!... من میگم دلم از شنیدن
اسمشم آشوب شده، اونوقت تو میگم...

با فریادی که برایم یک بیدار باش محکم محسوب شد
میان حرفم زد.

آره... آره میگم برو بیرون چون اگه الان، قبل از
اومدن ما تونستی جلوش ظاهر شی که هیچ، اگه
نتونستی از فردا میگرده دنبال جایی که دورو برت

خلوت باشه و دوباره گيرت بندازه...
میفهمی؟...حالیته چی میگم؟...

حالی شدم. حرفش را کامل فهمیدم و خودم بندهای
دیگری به آن اضافه کردم. فقط "باشه ای" گفتم و
اتوماتیک وار، بعد از قطع تماس یکدفعه ایم،
برخواستم.

دوباره به سمت سرویس اتاقم رفتم. آب را باز کردم
و اینبار با ذهنی که حرفهای هاتف را ادامه میداد، آب
سرد را بر صورتم پاشیدم.

اگر به قول هاتف، الان بیرون نمیرفتم، باید فردا
منتظر سبز شدنش در هر کنج خلوتی، مقابلم میشدم.

صورتم را خشک کردم و مشغول آرایشی ملیح شدم.
اینبار دیگر یک دختر هفت ساله ی موجه محسوب
نمیشدم.

تونیک اناری رنگم را با شلوار جینی مشکی ست
کردم و مشغول پوشیدن شدم. اینبار دیگر یک زن
مطلقه ی بیست و دو ساله محسوب میشدم که فرد
زخم خورده ای مثل سورن میتوانست هرجا هر بلایی
که خواست سرش بیاورد، بدون اینکه بتوانم چیزی
را به راحتی ثابت کنم.

مقابل آینه ی قدی گوشه ی اتاقم ایستادم و خودم را
نگاه کردم. موهای بافته ام حکم معصومیت به
صورتم میداد. نه حکم زنی که آماده ی پریدن از تمام
چاله های زندگیش شده. با حسی که نه خوب بود نه
بد، کش موهایم را در آوردم و یک به یک بافت
هایش را باز کردم.

یک روز هاتف و حامد بر سر زندگیشان میرفتند و
ضعف های من در دسرشان میشد. من باید همین
امروز با سورن یا حتی امثال سورن تکلیف خودم را
مشخص میکردم.

با گیر کوچکی دو طرف موهایم را چفت کردم و باقی را رها، به دورم ریختم. نگاه آخر را به آینه کردم همه چیز خوب بود. حتی اگر، فقط ظاهری محسوب میشد.

سعی کردم به یاد بیاورم آن کسی که بیرون این در منتظر ضعف من نشسته، پسر است که من در سن شانزده سالگی با جسارت تمام او را رد کردم. پسری که هر روز کابوسم بود. پسری که به خاطر داشتن تفاوت سنی سیزده سال، حسابی برایم گردن کلفتی میکرد؛ اما من یک روز با تمام بلاهایی که به سرم آورده بود دست رد به سینه اش زدم.

با قدمهایی که مردد عقب و جلو میشد به سمت در رفتم. من خودم باید از پس زندگیم بر می آمدم. قبل از اینکه پشیمان شوم دستم را بر روی دستگیره ی در گذاشتم و بی وقفه در را باز کردم اما به محض باز کردن در نگاهم در یک جفت چشم گربه ایه منتظر که درست رو به روی در، آن سوی سالن، پاهای بلندش را روی هم انداخته بود و خیره نگاهم میکرد نشست.

نگاهی که هیچ فرقی با شش، هفت سال پیش نداشت؛
فقط درون چهره ای میدرخشید که جا افتاده تر شده
بود. همان نگاه ترسناک و همین نگاه برای دود شدن
بخش عظیمی از اعتماد به نفس کافی بود.

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۷

نگاهم در نگاه گربه ایش نشست و پشتم لرزید. از
سر تا پایم را یکپارچه فریز کردند. ریز ریز داشتم از
درون شروع به لرزش میکردم و این تنها موردی
بود که دلم نمیخواست اتفاق بیافتد.

برای همین بر خلاف درونم، تمام توانم را به کار
گرفتم تا ظاهر بی تفاوتی به خودم بگیرم. آرام، با
چشمانی که سعی در خونسردی داشت خیره تر از قبل

نگاهم را سر تا پایش چرخاندم و به زور به لبانم
طرح لبخند دادم.

سلام...

همین کلم هم به زور از میان لبانم گریخت. منتظر
نیش خند، یا حتی لبخندی خشک و خالی بر لبانش
بودم تا تفسیر تمسخر کردنم را ادامه بدهم ولی در
نهایت آرامش، با همان نگاه خیره ای که عجیب حس
میکردم یک تفاوت فاحش با شش، هفت سال پیش
دارد از جایش برخواست.

سلام همتا جان...

جوابی که اصلا انتظارش را نداشتم، از دهانش شنیده
بودم. "همتا جان"ی که تا امروز یکبار هم از دهانش
نشنیده بودم را به من گفته بود و دروغ بود اگر
میخواستم نشان دهم اصلا متعجب نشدم.

ابروانم بی اختیار خودم بالا پرید و آن حس ترسی که
فکر میکردم هر لحظه رو به طغیان میرود خیلی
عجیب کمرنگ شد. شاید اثر ملایمت گفتاری او بود
که برای اولین بار میدیدم. ملایمتی غریب با ذاتی که
از او شناخت داشتم.

برخلاف تصورم قدمهایم به سمت آشپزخانه که صدای
پچ زدنهای آرام مامان عطیه و مامان می آمد، کشیده
نشد. راسخ تر ایستادم و گردنم همانطور که هاتف
گفته بود راست شد.

نگاهم به همان سردی قبل و لبم به جای لبان او
نیش خندی رویش شکل گرفت که از چشمش دور
نماند.

خوش اومدین پسر عمو...بفرمایید...

در همین اندازه حرف زدم و با بفرمایدی به جایش
اشاره کردم. میخواستم به سمت آشپزخانه بروم.

میخواستم از جوی که بین ما به وجود آمده بود فرار کنم.

در واقع میترسیدم حالا که خوب تا اینجا پیش رفتم، با بیشتر ماندن خراب شود. نگاه گرفتم و با همان حس استواری و محکم بودنی که درونم شکل گرفته بود به سمت آشپزخانه، راه کج کردم.

حس میکردم یک چیز این میان درست نیست برای همین، دلم میخواست دوباره به اتاقم برگردم و ساعت ها مشغول تحلیل شوم.

تحلیل اینجا آمدن یکباره ی سورن، تحلیل ماندنش برای نهار که بیشتر، دلم میگفت، بهانه ای برای دیدن من است و از آن مهمتر تحلیل رفتار نرمی که کرد.

اینقدری میشناختمش که بدانم آدم نرمی نیست. آدمی که به خودش بگوید برای تلافی پس زده شدنم از راه

نرم بودن وارد شوم. برای همین جای سوال داشت
برایم.

منتظر بودم بنشینند اما نه تنها ننشست، بلکه
همانطور ایستاده، خیره تر از قبل نگاهم کرد. کم کم
داشتم دچار اضطراب میشدم برای همین، کمی به
قدمهایم بیشتر سرعت دادم که صدایش درجا خشکم
کرد.

بمون همتا...

قلبم ضرب گرفت. آرام گفته بود و این یعنی
نمیخواست مامان عطیه و مامان از بیرون آمدن من
اطلاعی پیدا کنند و با توجه به موقعیتی که آشپزخانه
ی ما داشت مطمئن بودم که اصلا متوجه نشدند که
بیرون آمدم.

احمقانه بود اما ترسیده بودم. یک ترس قدیمی و
کهنه. با این حال خودم را نباختم و آهسته برگشتم.

خدا، خدا میکردم که چشمانم ترس درونم را نشانش
ندهند.

__چیزی شده؟...__

دقیق تر نگاهم کرد. کتش را که از لحظه ی بیرون
آمدنم، در دستش گرفته بود، روی دسته ی مبل
گذاشت و با دو قدم آرام به سمتم آمد.

به هم ریختم. از درون رو به متلاشی شدن بودم اما
سعی کردم بایستم.

__چیزی که نه...فقط...خب راستش میخواستم باهات
صحبت کنم...فکر کنم خودتم متوجه شدی که اگر
اومدم اینجا...دلیلم تویی...__

مثل همیشه...رک و بی پرده...چکشی، میگفت و
توقع داشت همه طبق حرفش پیش بروند. ترسیده
بودم. حتی بیشتر از لحظه ای که قصد بیرون آمدن

نداشتم. مطمئن بودم به خاطر من آمده اما اینکه
اینقدر ضربتی وارد عمل شده بود مرا دستپاچه کرد.

در مورد چی میخواید صحبت کنید پسر عمو؟...

از قصد با پسر عمو گفتن محدوده اش را برایش
مشخص کردم. من باید یکبار برای همیشه از پس این
ترس بر می آمدم. برخلاف پاهایی که مداوم حکم
فرار کردن و دور شدن صادر میکرد عظم استواری
را پیشه کرده بود.

_خب، خب راستش... اینطوری که تو باهام حرف
میزنی در واقع دهنمو میدوزه به هم... من یک ساعت
بیشتر که اینجا نشستم تا بیای بیرون... خب... خب
چجوری بگم..._

سوپرایز دوم... سورن دستپاچه شده بود. باید باور
میکردم این من و من کردن هایش را؟ جرئت دوباره
ای گرفتم. به سمتش چرخیدم و درست رخ به رخ

ایستادم. فصله ی بینمان نسبتا زیاد بود و من با یک قدم نیمه بلند، کوتاهترش کردم.

_من نمیدونم من و شما چه حرفی میتونیم با هم داشته باشیم که شما الان نمیدونی چجوری باید بگی!...بله متوجه شدم که اومدنتون اینجا به خاطر من بوده ولی نمیفهمم چرا باید به خاطر من بیاید اینجا؟...

به همان سرعتی که دستو پایش را گم کرده بود، خودش را جمع و جور کرد. درست همان رویی که من اگر کمی مکث میکردم در برابرش کم می آوردم.

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۸

_تورو میدونم با من حرفی نداری همتا...ولی من
باهات حرف دارم...اینقدریم حرفام زیاده که اینجا
جای گفتنش نباشه...

قدم پیش رفته ام را عقب رفتم. دلم میخواست مامان
را بلند صدا بزنم اما مطمئنا میفهمید در حال گریختم.

_من حرفی با شما ندارم...برامم مهم نیست که شما
حرفی با من دارید یا ندارید...ببخشید...

سریع عقب گرد کردم تا به سمت آشپزخانه بروم اما
هنوز نیم قدم هم پیش نرفته بودم که بازویم اسیر
دستان قوی او شد. اینبار مطمئن بودم که او هم
متوجه ی ترسیدنم شد. حتی جرئت نمیکردم به
سمتش برگردم.

همین لمس کوتاه برای برگشتن به دوران وحشتناک
کودکی و نوجوانیم کافی بود. فقط توانستم تقلای

ریزی کنم تا از حصار دستش بیرون بیایم. ولم نکرد
و برعکس، محکم تر گفت:

__برگرد همتا...لطفا نگام کن...

خواهش کرده بود درست مثل لحظه ی اول اما چفت
محکم دستش حکم دیگری داشت. نفسم بند شده بود.
کاش مامان سر میرسید.

__از من نترس...خواهش میکنم...فقط بذار باهات
صحبت کنم...مهمه...لطفا..

نفس گره خورده ام آماده ی تبدیل شدن به اشک بود.
میخواستم جیغ بکشم و گریه کنم تا بازویم را ول کند.
تقلای دیگری کردم که همزمان شد با پیچیدن صدای
در ورودی خانه در فضا.

بابا و هاتف آمده بودند. جرئت به باد رفته و بغض
پینه بسته در گلویم، خود به خود عقب گرد کرد و

دوباره شجاع شدم. به سمتش چرخیدم و هرچه نفرت
دروم داشتم نثار چشمانش کردم.

_دستتو بردار سورن...و بار آخرت باشه همچین
جسارتی میکنی...

خودم هم نفهمیدم این همه شجاعتم چگونه فوران
کرد. گویی تازه با حرفم به خودش آمده بود. چرا که
سریع دسشت را عقب کشید و صاف ایستاد.
_ب...ببخشید...منظوری نداشتم..

_نمیدونم واسه چی اینجایی برامم مهم نیست ولی
دیگه نمیخوام ببینمت.

جدی شد. جدی تر از هر وقت دیگری. قدم به قدم، تا
جایگاه قبلیش، عقب رفت و در همان حال که دوباره
کتش را بر میداشت گفت:

_ولی من میخوام ببینمت...خیلی زودم میخوام ببینمت
همتا...مثلا تو همین هفته...روزشم تو تعیین میکنی

والا من مجبور میشم خودم بگم کی و کجا همو
ببینیم...

گفت و سر جایش نشست. اما چشمان من گرد شده به
مردی بود که درست مثل قبل منفور و زورگو بود.
مردی که تازه شبیه همان سورن قبل شده بود. از
خودم مطمئن بودم که هرگز تن به دیدنش نمیدهم.
برای همین قبل از رسیدن بابا و هاتف به داخل خانه،
سریع گفتم.

__این آرزو رو به گور میبری..

گفتم و بالاخره به سمت آشپزخانه رفتم. سر جمع
صحبت من با او شاید یک ربع هم نشده بود اما من
به شدت از درون تهی شده بودم و بیشترین حس بدم
بر میگشت به اینکه چرا مامان یا مامان عطیه متوجه
بیرون آمدن نشده بودند تا او به خودش اجازه ی جلو
آمدن ندهد. یعنی مادرم نگران نبود که با تنها گذاشتن
او، ممکن است به خودش جسارت وارد شدن به اتاقم
را دهد.

خوب که فکر میکردم طبیعی بود که مادرم متوجه نباشد. او که از ذات پلید سورن خبر نداشت. اینقدر درگیر همین چند جمله ی رد و بدل شده ی بینمان با سورن شده بودم که حتی نتوانستم مثل همیشه از حضور مامان عطیه لذت ببرم.

هرچند که بخشی از درونم به خاطر اصرار او به ماندن سورن برای نهار هم بود که درونم را سیر کرده بود. مطمئن بودم این دیدن و اصرار سورن حتی با آن پرخاش و جدیتی که سعی در نشان دادنش داشتم به همین جا و عقب نشینی ختم نمیشود. نگران بودم از واکنش هایی که میتواند نشان دهد برای همین هم تمام مدتی که بابا و هاتف آمدند و تا لحظه ای که با حضور او نهار خوردیم، نتوانستم ذره ای هم فکرم را منحرف کنم.

اما به محض رفتنش، حرف جدید تازه به میان آمده در مورد تماس سرهنگ باصری با بابا و حرفهای ریز و درشتی که نثارش کرده بود، به خاطر شکایت

از شروین، فکر جدیدی به افکار در هم و برهم درون
سرم اضافه کرد.

به گفته ی بابا، در نهایت تعجب، شروین یک روز و
یک شب کامل را در بازداشت گذرانده بود و این یعنی
قوی تر از حاج باصری این وسط وجود دارد که از
قضای روزگار کنار ما ایستاده بود.

حاج باصری به بابا زنگ زده و گفته بود که خیلی
زود مقدمات طلاق را آماده میکند تا دیگر اوقات
پسرش مکرر نشود. گفته بود که دیگر محال است
اجازه دهد تا شروین به خاطر من و برای برگرداندن
من تلاشی بکند و این رفتار شروین را یک تلاش
برای برگرداندن زندگیش خوانده بود.

گفته بود که من لیاقت پسر رشید او و زندگی در میان
خانواده ای به این سرشناسی نداشتم و او همین
روزها بساط تمام شدنش را فراهم میکند. بساطی که
من برای رسیدن به آن روزها تلاش کرده بودم و من

باورم نمیشد که حضور یک رهگذر همه چیز را صدو هشتاد درجه عوض کرده باشد.

حاجی... همان حاجی معروفی که در دادگاه برای اولین بار و در پاساژ برای دومین بار، دیده بودم و او عنوان کرده بود که اتفاقی ما را دیده. همان حاجی معروفی که در این روزهای پر تلاطم من تبدیل به یک علامت سوال بزرگ شده بود.

[17:04 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۹

او که بود که چنین اختیاری داشت؟... که بود و از کجا وارد روزهای پر دردسر من شده بود. اصلاً هر که بود چرا حجم به این بزرگی در میان افکار من، اشغال کرده بود؟

فکر حرفهای سورن و دردسر هایی که از این به بعد
با او به هم میزدیم یک طرف، فکر شروین انتقامهایی
که به خاطر غرور خرد شده اش از من میگرفت،
طرف دیگر اما بیشترین فکرم متعلق به حاجی
معروف شده در خانواده ام بود.

مردی که تصویر نگاه نافذش یک لحظه ام از مقابل
چشمانم دور نمیشد. مردی که هر رفتارش در سرم،
خود به خود حک شده بود و همین موضوع باعث شد
بی اراده به سمت تلفن بابا کشیده شوم و شماره ای
که آنروز در پاساژ، بعد از رفتن حاج مهرداد، از حامد
خواسته بود در گوشیش ثبت کند را بردارم و
درگوشی خودم ذخیره کنم.

دلیلش را نمیدانستم. فقط حسی درونم میخواست
بیشتر از این مرد مرموزی که با یک حرکتش ورق
زندگیم داشت به نفع من پیش میرفت، بدانم و اولین
قدم دانستن، پیگیری او در صفحات مجازی بود.
میخواستم ببینم در دنیای مجازی هم حضور دارد؟

حتی نفهمیدم کی شامم را کنارشان خوردم. مطمئناً اگر حرفهای بابا در مورد خانواده ی باصری نبود، من بعد از رفتن سورن به اتاقم پناه میبردم و ساعتها به حرفهای و حتی نوع نگاههای سورن فکر میکردم تا درونش یک موی باریک از گذشته ی تلخم بیرون بکشم اما امروز کلاً روز سوپرایز های مختلف بود.

از لحظه ی آمدن بابا و هاتف تا آخر شب که کنارشان نشسته بودم به طرز عجیبی در خودم فرو رفته و مغموم شدم. حس بدی که از حرفهای سورن گرفته بودم قابل عنوان نبود، حتی به هاتفی که چندین بار اصرار کرد تا بگویم با بیرون آمدنم از اتاق چه اتفاقی افتاد؛ اما مهم تر از آن، حرفهای باصری و اثر گذاری آن مرد مرموز بر ماندن یک شبانه روز کامله شروین در بازداشتگاه بود.

به محض زدن زنگ خاموشی خانه به قدمهایم سرعت دادم و به اتاقم رفتم. بدون فوت وقت گوشیم را درآوردم و بدون آنکه خودم متوجه حالم شوم شروع

به چک کردنش در یک به یک اپلیکیشن های مجازی کردم.

اپلیکیشنهایی که نشان از حضور فعالش داشت. فکر میکردم عکسی از خودش را در پروفایلهايش نبینم اما در نهایت تعجب با دیدن چهره اش در تمام صفحات مجازی بیشتر به فکر فرو رفتم.

نمیدانم چقدر گذشته بود و من تا کی مشغول بررسی عکسهایش بودم. فقط وقتی به خودم آمدم که صفحه ی واتس آپش آنلاین شد. بی دلیل هول زده شدم و خواستم بیرون بیایم که دستم بر روی کیبورد چرخید و کلمه ی "ن" تایپ و ارسال شد.

خشک شدم... خشک شدم از حرکتی که بی اراده انجام داده بودم و قطعا هیچ توجیحی برایش نداشتم. "وای" آرامی از میان دهانم گریخت و عرق سردی با خوردن دو تیک آبی رنگه پایین پیام ارسال شده ام بر روی تنم نشست.

عملا گیر افتاده بودم. فقط توانستم گوشیم را مثل یک
جسم نفوذی به دورترین نقطه ی اتاقم پرتاب کنم و
مثل بچه ها در پناهگاه امنی که با پتویم ساخته بودم
چمبره بزنم.

من چه کار کرده بودم؟

[17:04 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۵۰

کل شب را بیدار مانده بود. گفته بود شب را به خانه
نمیروم و این دقیقا اولین باری بود که هیچ ماموریت
خارج از شهر یا کشور، نداشت اما دور از خانه
وخانواده اش بود.

رسمًا بحث بین خودش و همسرش تبدیل به یک بحران شده بود. بحرانی که لعلیا هر لحظه به آن بیشتر دامن میزد و او خودش را مقصر تمام این اخلاقیات او میدانست.

اگر از روز اول با او، محدوده اش را مشخص کرده بود، او هیچ وقت به خودش جسارت حرفهایی که دیروز از دهانش، برای اولین بار به این وقاحت، شنیده بود را نمیداد.

بعد از تماس با لعلیا، به همان میزان که از لعلیا و حرفهایش به مرز جنون رسیده بود و باعث ایجاد حس بد درونش شده بود، به همان میزان هم دلتنگ مادرش و مظلومیتی که بیشتر در چشمانش نشسته بود شد.

دلش میخواست به سمت خانه ی مادرش پرواز میکرد و تلافی تمام حرفهای لعلیا را با عشق به او میداد. شاید از سوسن هم میخواست به خانه ی مادرشان بیاید تا شب سه نفره ای را با هم بگذرانند.

در واقع تا سر خیابانشان هم رفته بود ولی هرچه فکر کرد توان رو در رو شدن با مادرش، که مطمئن بود به شدت از آنجا آمدنش نگران و مغموم میشود را در خودش پیدا نکرد.

مادرش نگران دائمی و همیشگی او بود. مطمئن بود با رفتنش این وضعیت بدتر هم میشود. برای همین هم راهش را به سمت بهشت زهرا کج کرده بود. شاید این حس غریبی که درونش شکل گرفته بود را میتوانست صحبت با پدرش کمرنگ کند.

رفته بود آنجا وساعتها بر مزار پدرش نشسته بود. میدانست از نظر امنیتی تنها رفتن در مکانهای اینچنینی برایش مشکل را میشود.

میدانست اگر خبر به گوش بالادستهایش برسد قطعاً واکنش خوبی از تنها بودنش در بهشت زهرا نشان

نمیدهند اما کلاف سردرگم زندگیش او را به سمت خلوتی دو نفره با سنگ سرد پدرش هدایت کرده بود.

سنگی که تا غروب، بی حرف به آن زل زده بود اما بخشی از آرامش از دست رفته اش را بازیابی کرده بود. حرفها و رفتارهای اخیر لعیاء، یک زیاده روی مطلق بود.

زنی که همیشه از احترام خانواده ی او بهره برده بود، حالا با الفاظی بد آنها را خوانده بود. این تازه یک بخش از رفتارهای ناخوشایند لعیاء بود. اینکه با کارت او نزدیک به صد و ده، بیست میلیون برای خانه اش خرج کرده بود خودش یک وخامت حاد دیگر بود.

از راه بهشت زهرا مسیرش را به کلبه ی تنهایی هایش که چهار سال پیش خریده بود، کج کرد. کلبه ای در روستای سر سبز نوجان، یکی از زیبا ترین و دنج ترین روستاهای جاده چالوس واقع بود.

کلبه ای در نزدیکی آبشار آن منطقه که بسیار دنج و زیبا بود. تنها مکانی که برای رها شدنش از افکار مسموم و درد آور کمک بزرگی محسوب میشد. کل شب، تلفنش را به خاطر تماسهای پشت سر هم لعیا خاموش کرده بود.

این عادت همیشگی او بود. اینکه خطا میکرد و بعد از آن سعی میکرد با تماس های مکرر و ریز و درشت کردن اخلاقیات او به عنوان پتک، خودش را توجیح کند اما او در تنها مسئله ای که محال بود چشم پوشی کند همین موضوع بود.

یکبار برای همیشه او را از عرشی که خودش فرستاده بود به فرشی که قبل تر ها رویش جا داشت، میکشاند و همانجا غل و زنجیرش میکرد تا دیگر هوس حرفهای چرت و پرت در مورد خانواده اش بر سرش نزند.

نگاهش را دوری در کلبه اش داد. کلبه ای که هیچ کس از وجودش خبر نداشت. یک کلبه ی سر تا سر چوبی که درونش را بازسازی کرده بود و به حد نیاز درونش را با وسایل سنتی و مدرن، به طور تلفیقی کامل کرده بود.

طبق خواسته اش، سیستم گرمایشی این کلبه که در زمستان به شدت سرد میشد، همین شومینه ی نسبتاً بزرگ بود که به خوبی هوای گرم و مطبوعی را در فضا پخش کرده بود. نگاهش را آهسته به هوای گرگ میش بیرون پنجره ی پوشیده شده با پرده های حریر ارغوانی رنگ داد.

رنگ ارغوانی را همیشه دوست داشت. رنگی بود که دلش میخواست به عنوان پرده های اتاق خوابشان، نصب شوند تا هر روز با برخورد نور خورشید یک نور پردازی زیبا را بر روی تختشان داشته باشند اما لعیا از مخالفین سر سخت این افکار بود و او این حسرت را اینجا، در کلبه اش پیاده کرده بود.

درست مطابق میلش، روزها با برخورد نور خورشید
به پنجره و رد شدنش از پرده ی ارغوانی، یک نور
پردازی بی نظیر را بر روی تخته یک نفره اش،
درون کلبه شاهد بود.

دم عمیقی گرفت و دستش را زیر سرش گذاشت. چه
حسرت‌هایی که به خاطر لعیا همیشه در دلش نگه
داشته بود تا او فقط بتواند وظیفه ی همسریش را ادا
کند. کلافه از افکارش، کش و قوسی به تنش داد و
نیم نگاهی به آتش شومینه که رو به افول بود
انداخت. باید بلند میشد و هیزم های جدیدی می آورد.

قبل از رفتن دستش را دراز کرد و گوشیش را
برداشت. هنوز تا خاموش شدن آتش کمی مانده بود و
او هم برای سر حال شدن، بد نبود کمی خودش را با
گوشیش مشغول میکرد.

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۵۱

گوشی را روشن کرد و تا بالا آمدنش برخاست و به سمت آشپزخانه ی کوچکش رفت. چیزی تا اذان نمانده بود و او میخواست با وضو گرفتن کرختیش را از تنش بیرون کند و بعد از چک کردن گوشی برای هیزم آوردن بیرون برود.

وضویش را گرفت، گوشیش را برداشت و به سمت شومینه رفت تا سر و صورت آب خورده اش از حالت انجماد بیرون بیاید. نتیجه ی بررسی گوشیش صدو یک تماس از دست رفته از لعیا، سه تماس از دست رفته از محمد امین و نزدیک به سی پیام از لعیا و دو پیام از مهدیه بود.

پیامهای لعیا همه، در نهایت وقاحت پر از طلبکاری بود و او را به خاطر خاموش کردن گوشیش شماتت کرده بود اما پیام مهدیه تنها پیامی بود که او را به فکر فرو برد.

مهدیه گفته بود که لعلیا سر شب بیرون رفته و تا ساعت ده هنوز نیامده بود. مطمئن بود که در این مواقع برای اینکه مادر یا خواهر هایش خبر دار نشوند به آنجا نمیروند و چون خبری از خانواده ی خودش نشده بود هم، مطمئنش میکرد که آنجا نرفته اما اینکه تا ساعت ده کجا رفته بود برایش جای سوال داشت.

این کارها را تا به حال از لعلیا ندیده بود. پس قطعا او هم وضعیت مناسبی نداشته که آن وقت شب بیرون زده بود. لعلیا جز با خواهرهایش هیچ وقت نشده بود که بعد از غروب بیرون برود آنهم اینطور بی خبر.

سرش را از کلافگی تکان داد و مشغول بالا و پایین کردن صفحات مجازیش شد. تنها خوبی این مکان، داشتن آنتن برای وصل شدن به اینترنت بود و او خیلی پیش می آمد که برای تمرکز کردن بر روی کارهایش به اینجا می آمد و کارهایش را اینترنتی از اینجا بررسی میکرد.

به محض باز کردن تلگرامش اولین کاری که کاملاً خارج از اراده ی او بود، چک کردن عکس آشنای دوری که هر بار با دیدنش خاطراتش ورق میخورد، بود. شاید نزدیک به بیست بار عکسهای او را ورق زده بود و هر بار با دیدنش غرق لذت شده بود.

یک به یک عکسها را رد میکرد و لبخند نم، نمک همان لبانش میشد. مسخره بود اما معتاد دید زدن هر روزه ی این عکسها شده بود. عکسهایی که روزها بود همان گالری گوشیش شده بودند.

طبق عادت همیشگیش از تلگرام، بدون نگاه کردن به پیامهای لعیا که قبل از دیدن عکسها برایش مهم بود اما بعد از دیدنش دیگر آن اهمیت قبل را نداشت، بیرون آمد و وارد صفحه ی واتس آپ شد.

بدون فوت وقت صفحه ی همتا را باز کرد و با دیدن آنلین بودنش، ابروانش بالا پرید. سریع به ساعت

گوشیش نگاه انداخت. چیزی تا اذان نمانده بود و عجیب بود که او تا این موقع بیدار است.

صدای زنگ هشدار گوشیش وقت اذان را نشان میداد. از صفحه ی روشن او بیرون آمد اما قبل از اینکه کلا از برنامه خارج شود، نگاهش مات " همتا ستاری در حال تایپ" شد. چشمانش تا ته باز شد و دستش خشک شد.

همتا داشت در واتس آپ برای او پیامی تایپ میکرد و این یعنی او شماره اش را ذخیره دارد. این هیجان و بهت وقتی به اوج خودش رسید که پیامی از گوشی همتا برایش ارسال شد.

نفهمید چگونه پیام را باز کرد اما با دیدن کلمه ی "ن" سر تا سر سرش پر از سوال شد.

همتا شماره اش را ثبت کرده بود این یک. دوم اینکه آنلاین بودنش به صفحه ی او مربوط میشد، چرا که

برای او تایپ میکرد و سوم اینکه هیچ حرفی نزده بود جز ارسال یک حروف و این فقط نشان میداد که این وضعیت یا اتفاقی بوده و یا همتا به دنبال ارتباطی با اوست که هرکدامش به نوعی برای غرق شدن در افکارش، کفایت میکرد.

نمیدانست چقدر غرق این افکار شد که کل هیزوم درون آتش کامل سوخت و ذره ذره سپیده صبح شروع به نمایان شدن کرد.

باید قبل از قضا شدن نمازش برمیخواست. با همان فکر مغشوشی که به کل از لعیا و حرکاتش دور شده بود برخواست و جانمازش را انداخت.

چشم بست و لحظه ای که شاهد تایپ همتا شده بود را با تمام توانش از سرش پس زد. از ته دل، از خدا خواست که ذهن آشفته اش را آرام کند. یک گرد باد بزرگ را نزدیک خودش حس میکرد. گردبادی که هر لحظه نزدیک تر میشد و وای از آن لحظه که او را به درون خودش میکشید.

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۵۲

بعد از نماز صبح هرچه کرد نتوانست مانع حس سرکش درونش شود. نتوانست خودش را مجاب کند که دوباره به سمت گوشیش کشیده نشود و در آخر بعد از هزار کشمکش درونی از افکاری که متحاجمانه به سمتش سرازیر شده بودند، به بهانه ی یک چرت کوتاه به سمت تختش رفت و با خودش عهد کرد که فقط یک نگاه کوچک دیگر به صفحه ی واتس آپ او می ندازد.

گوشیش را برداشت و همانطور که خودش را در میان پتوی گرم و نرمش قرار میداد، دوباره وارد صفحه ی واتس آپ او شد.

هیچ خبر دیگری به جز همان حرف "ن" نبود. حتی ساعت آخر بازدیدش هم مربوط به دو دقیقه بعد از ارسال بود. بی اراده لبخند کمرنگی بر لبش نقش بست. لبخندی که آن همه آشفتگی دیروز را یکجا شسته و برده بود.

بدون آنکه نگاه از صفحه ی مجازی او بردارد چشمانش ذره ذره رو به بسته شدن رفت. بد نبود به جسم و روحش چند ساعتی استراحت میداد تا بتواند از دنیای مجازی و فکری که درگیرش شده بود، خارج شود و به دنیای واقعی برگردد.

خمیازه ی بلندی کشیده و خواست گوشی را به گوشه ی تخت بیاندازد که گوشی در دستش شروع به لرزیدن کرد. بدون آنکه خودش متوجه شتابزدگی‌اش باشد بر روی تخت نیم خیز شد و گوشی را در خواب و بیداری بالا آورد.

دیدن نام لعیا باعث شد که خسته، چشمانش را دستی بکشد و بی توجه به تماسی که قطع نمیشد گوشیش

را بر روی سکوت قرار داد و به انتهای ترین قسمت
تخت، پرتاب کرد.

بالشت کنارش را برداشت و همانطور که پشت به آن
می خوابید بر روی سرش قرار داد و تمام تلاشش را
برای خاموش کردن ذهنش، کاری که به خوبی از پس
آن بر می آمد انجام داد.

نزدیک به شش ساعت، برخلاف تصورش که گمان
میکرد خوابش نمیبرد، در همان حالت بیهوش شد.
خوابی بدون رویا و سفید مطلق. خوابی که حتی ذره
ای هم، میانش، افکار مختلف پرسه نمیزد و همین
برای رو به راه شدن روح و روان و جسمش خیلی
خوب بود.

با نور قرمز رنگی که در میان تختش میرقصید از
خواب نازش بیدار شد. وقتی نگاه به ساعتش میکرد،
باورش نمیشد که این همه ساعت به خواب رفته، آنهم
بدون بر هم خوردن آرامشش.

لبخند خوشایندی از حال ریکآوری شده ی جسم و
روحش بر لب نشاند و درخواست و با نان و پنیری
که از دیروز تهیه کرده بود شکم گرسنه اش را سیر
کرد و دوباره به سمت تختش رفت.

تصمیم داشت که کل امروز و امشب هم در کلبه اش
بماند و کارهای عقب افتاده اش را از همینجا مدیریت
کند اما به محض برداشتن گوشی و دیدن نام محمد
امین و مهدیه که به فاصله دو سه دقیقه یکبار به
گوشیش زنگ زده بودند نگرانی یکجا با قدرت تمام
به تنش نفوذ کرد.

مطمئن بود اتفاقی افتاده والا از محالات بود که اینقدر
پیگیرش شوند.

اینقدر با گوشی تماس گرفته بودند که فقط درصد
کمی از شارژ باطریش باقی مانده بود. بدون فوت
وقت بر روی نام محمد امین ضربه زد. گوشی را کنار

گوشش قرار داد و برخواست تا با متر کردن طول و
عرض کلبه کمی خودش را آرام کند.

[17:08 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۵۳

صدای غمگین محمد امین اولین تیری بود که به سمت
دلش رها شد.

_الو...بابا!....

_جونم بابا جون...چرا صدات اینطوریه؟...طوری
شده؟...

سکوت کوتاه و دم عمیقی که محمد امین گرفت از
اتفاقی که میدانست افتاده اما نمیدانست چیست،
مطمئنش کرد.

چی بگم...

قدمهایش آرام شد و بالاخره ایستاد.

_یعنی چی، چی بگم؟...چی شده خب؟...چرا حالت
اینه؟..._

دوباره سکوت محمد امین بود که نصیبش شد.

برا مهدیه اتفاقی افتاده؟...خودت طوریت شده؟...

نمیخوای از مامان بپرسی؟...

پشتش به طرز عجیبی تیر کشید. حرف محمد امین در
عین سادگی به شدت پیچیده و پر صدا بود.

_م... مامانت... چیزیش... چیزیش شده؟..

اینبار دم عمیق محمد امین داشت نشان میداد که سعی
در خود داری دارد.

_یعنی اتفاقی که بین شما و مامان افتاده اینقدر
عمیق که تقریباً دو روز جواب تلفنشو ندین و تا پای
مرگ ببریدش؟...

مرگ؟ یخ بست. نه تنها جسمش بلکه کل وجودش یخ
بست. چه بر سر لعلیا آمده بود که محمد امین اینگونه
حرف میزد؟

_داری چی میگی بابا؟... مامانت کجاست؟... چی
شده؟...

__بهتره شما بگید چی شده تا منم بدونم چرا مادرم
امروز افت فشار شدید پیدا کرد و افتاد کف
خونه؟...شما بگید تا بدونم چه بحثی بود که تا خود
صبح اشک ریخت و هر بار پرسیدم چته ماما؟ گفت
بابات جواب تلفنمو نمیده...بهتره شما بگید تا بدونم
چرا مادرم امروز به منو مهدیه میگه اگه من دق
کردم و مردم بدونید باباتون باعثشه...چرا بابا؟...چی
به سر زندگیمون اومده که اینقدر مهمه و شما رو
نسبت به مامان اینطوری کرده و حال مامانو اینقدر
خراب؟...

فکش چفت شد. از چیزی که میترسید بر سرش آمده
بود. پسرش، تنها فردی که میتوانست بعد از خدا به
داشتنش امیدوار باشد، داشت به ناحق و در نهایت
بیرحمی مقصرش میکرد. آنهم بدون اطلاع از کاری
که مادرش با او کرده بود و تمام اینها مقصر کاملش
لعیا بود که دیگر با حرفهای محمد امین به این نتیجه
رسیده بود که وارد فاز تازه ای از زندگیش شده.

فازی که در آن داشت واضح نشان میداد که اگر
مقابلش بایستد، فرزندانشان را مقابل او قرار میدهد و
این یعنی تمام تلاش های بیست و خورده ای ساله
اش برای سکوت و آرامش خانه به فنا رفته بود.

_هوم بابا؟...حرفی ندارید؟...یعنی باید باور کنم
بابایی که یک عمر نشون میداد آرومه در اصل به
لطف مادرمه که تنیش بینشون مسکوت بوده؟...

سرش سوت کشید. لعیا به تمیز ترین حالت ممکن،
مغز پسرش را شست و شو داده بود. حتی دهانش هم
قدرت باز شدن نداشت تا از حق خودش دفاع کند. لعیا
یک اعلام جنگ زیر پوستی تمیز کرده بود.

_واقعا جوابی ندارید؟...یعنی من این همه سال در
مورد شما اشت...

_تند نرو محمد امین...

دهان محمد امین در جا بسته شد. دم محکمی از
حرص و خشم کشید و به سمت تختش پیش رفت.

_تو چی میدونی که یه طرفه قاضی میری. هان؟...
خوب گوش کن ببین چی میگم...مسئله ی بین منو
مادرت هیچ ربطی به تو و مهدیه نداره...

_نه نشد بابا...نشد، چون ربط داره...ربط داره چون
پای سلامت مادرم و خراب شدن باورامون در
میونه...

محمد امین شمشیر را از رو برایش بسته بود و این
یعنی لعیا سنگ تمام گذاشته و به نوعی مطمئن است
او حرفی نمیزند. اشتباهی که همیشه ی عمر در
موردش میکرد.

[17:08 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۵۴

شاید او در مقابل تند روی خانواده ی لعیا و حتی خانواده ی خودش سکوت میکرد تا لعیا وجهه اش حفظ شود اما خراب شدن خودش در چشم دختر و پسرش برای ته داستان بود و ته داستان فقط زمان مرگش و کوتاه شدن دستش از دنیا بود.

_پای سلامتی من درمیون باشه چی؟...به همین اندازه رگ گردنت ورم میکنه؟...

اینبار جنس سکوت محمد امین فرق داشت.

_مر..من..منظورتون چیه؟...

_کلا میخوام بدونم...

محمد امین که با حرف او از آن موضع سفت و سختش خارج شده بود، با عجله گفت:

_معلومه که داره بابا...این چه حرفیه؟...اصلا چه
اتفاقی افتاده که شما و مامان بعد از این همه سال
زندگی مسالمت آمیز اینطوری شدید؟...

شاید به بچه هایش میگفت که مشکل بینشان فقط
گردن او نیست و خودش را به تساوی گناه با لعیبا
میرساند اما قطعا به آنها از ریز جزئیات را نمیگفت تا
با تبرئه کردن خودش، دیدشان را به مادرشان خراب
کند.

تسویه حساب این کار لعیبا را با خودش میکرد. او
بیخود یک سیسات مدار نبود. وقتی از پس یک
اجتماع بر می آمد، قطعا حسابرسی لعیبا برایش خیلی
راحت تر بود.

_بین بابا...من درک میکنم که نگران مادرت باشی
ولی دلم نمیخواد از رابطه ی دونفره ی بین خودم و
همسرم چیزی بگم...کار مادرتم درست نبوده که برات

صحبت کرده ولی تو بشنو و فقط به آرامش دعوتش
کن... من پدر توام و تو هرچی با من زندگی کردی
فکر نمیکنم از من بی عدالتی یا ناحقی دیده باشی که
بخوای با دوتا دردو دل مادرانه اینطوری باهام
صحبت کنی...

نبود تا ببیند حرفش چه شرمندگی بدی در محمد امین
ایجاد کرد.

_من... من فقط نگرانم... نگران هر دوتون...

لبخند کوچکی زد و ترجیح داد با هدایت بحث این
حس بد را در کنار آموزش دادن به او از درونش دور
کند.

_میفهمم... انشالله خودت زن میگیری و خانواده
تشکیل میدی بابا تا بهتر حال و حرف این لحظمو
درک کنی... نگران چیزیم نباش... بالاخره زنو شوهر
هزارتا بحث میکنن... حالا ممکنه یه بحثشون، یه کم
عمیق تر بشه و بچه ها هم متوجه بشن... به حرفهای

مادرت مثل یه دردو دل گوش کن و مدیریت بحثو بذار
به عهده ی من...

نبود تا ببیند عرق شرم از دخالتی که الان بعد از
صحبت با او بر سرو روی محمد امینش نشست چقدر
بد بود.

_معذرت میخوام... من... من فکر کنم یکم...یکم زیادی
تحت تاثیر حال مامان قرار گرفتم...آخه همش داره از
استرس عق میزنه بابا از دیشب...بهم حق بدین
نگرانش باشم... من حتی مجبور شدم با استادم تماس
بگیرمو حال مامانو توضیح بدم تا کمک کنن...

حرفهای محمد امین برایش تازگی داشت. لعیا خیلی
پیش می آمد که با بحث بینشان این مدلی میشد اما در
هیچ کدامش افت فشار شدید و غش و تهوع یا عق
زدن نداشت. کم کم خودش هم نگران حال لعیا شد.

شده بود که بعد از بحث خودش را به گریه و شیون
بزند اما هیچ وقت به غش و ضعف نیافتاده بود.

__چرا نرفتین دکتر؟__

__هرچی اصرار میکنم، میگه خوبم فقط اتهام
بذارید...یا داره یه نفس گریه میکنه یا بالا
میاره...هیچیم نمیخوره...__

داستان داشت از حد تصورش غیر قابل باور تر
میشد.

__یعنی چی؟...استادت چی گفت؟...__

محمد امین "هوف" کلافه ای گفت و با اکراه توضیح
داد:

__گفت تا معاینه نشه مشخص نمیشه ولی وقتی
توضیح دادم شرایط روحیش یکم به هم ریخته؟ گفت
پس احتمال نود درصد حالات استرس و فشار

روحیه...بابا...میشه لطفا بیاید خونه؟...خودتون کنارش باشید میتونید خیلی چیزا رو آروم کنید.

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۵۵

دستی به پشت گردنش کشید و "آره" ی غرق در فکری تحویلی محمد امین داد.

_من الان حرکت میکنم سمت خونه تا یه سه، چهار ساعت دیگه خونم...

_سه، چهار ساعت؟ مگه خارج از تهرانید؟...

سوال محمد امین هوشیارش کرد.

_آره خارج از تهرانم...مهدیه کجاست؟...

_تو اتاقشه...بدبختیمون یکی دوتا نیست که، مامان
گیر داده بهش که تو مقصر این وضعیو اصلا دورو
بر من نباش..._

اینبار نتوانست تعجبش را پنهان کند. از اینکه هر
روز داشت لایه های جدیدی، بعد از این همه سال از
لعیا کشف میکرد در عجب بود.

واقعا؟...

_آره...مهدیه هم لج کرد، مامان غش که کرد نیومد
حتی یه لیوان آب بده...هرچیم میگم اینکارو نکن
شرایط به حد کافی به هم ریخته، میگه خود مامان
مقصره باید خودشم تاوانشو بده...تو این اوضاع اونم
زده دره تخس بازی.._

"لااله الله" ی زیر لب گفت و یک راست به سمت
شومینه رفت تا باقی آتش، مانده اش را خاموش کند.

__بابا... ببخشید واقعا... من چون نمیتونستم مدیریت کنم
یهو زد به سرم. با شما اینطوری صحبت کردم...

پسرش حق داشت. در سنی نبود که بتواند یک تنه
حریف این شلوغیه یکباره شود. هرچند که هیچ وقت
هم در چنین بحرانی نیافتاده بودند تا او بلد باشد چه
کند.

__همش تجربس رفیق... یه چند ساعت دیگه تحمل کن
تا بیام...

این آخرین جمله ، رد و بدل شده بینشان بود. بعد از
آن تا خود تهران راند و فکر کرد. فکر به اینکه لعیا
چرا باید با این بحث تا این حد وخامت پیش رود. یا
فکر به اینکه اصلا لعیا چرا باید موضع را برای
پسرشان اینگونه نشان دهد یا حتی حرفی از اختلاف
بینشان بزند.

او هیچ وقت عادت نداشت مشکل را فریاد بزند. در زندگی با او یاد گرفته بود باید بین خودشان حلش کند و این که این حرکت انتحاری را برای چه زده، در عجبش میبرد.

قبل از رسیدن به خانه از محمد امین وضعیت را پرسیده بود. لعیا هنوز در اتاقشان، به خاطر خوردن آرامبخش خواب بود و مهدیه در اتاق خودش نشسته بود.

از محمد امین خواست مهدیه را هر طور شده بیرون ببرد. میخواست تنها باشد و در تنهایی با لعیا سنگهایش را وا بکند و علت این وخامت حالش را درست و حسابی بفهمد.

محمد امین به سختی توانست فرمانش را اجرا کند چرا که مهدیه مرغش یک پا داشت و در آخر هم با دخالت خود او قبول به پذیرش و رفتن کرد.

وقتی پیام محمد امین بر روی گوشی‌اش افتاد اعلام کرد از خانه رفتند ماشین را با عجله داخل پارکینگ گذاشت و بالا رفت.

داشت در ذهنش مرور میکرد که حرف را از کجا شروع کند تا نه سیخ بسوزد نه کباب. هم موضع خودش را مشخص کند، هم وضعیت را سامان دهد اما این افکار تا زمانی که وارد خانه شد ادامه پیدا کرد.

به محض رسیدن، پشت در اتاق خواب، صدای لعیا که داشت با تلفن صحبت میکرد او را وادار به ایستادن کرد اما شنیدن حرفهای لعیا کیش و ماتش کرد. کیش و ماتی از جنس بهت و ناباوری...

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۵۶

دستش بر روی دستگیره ی در اتاق خشک شده بود
و ذهنش مداوم حرفهایی که شنیده بود را حلاجی
میکرد. امکان نداشت.

این موضوع امکان نداشت. سنگینی یک وزنه ی
هزاران کیلویی را روی سینه اش حس میکرد. اینقدر
خیره به در مانده بود که چشمانش میسوخت اما توان
یک پلک زدن کوچک هم نداشت.

با گوش های خودش شنیده بود که لعیا از یک ثمره
ی دیگر گفته بود. ثمره ای که او ده سال برای
داشتنش هر راهی را امتحان کرده بود و، به بنبست
مطلق میخورد.

چنان بهتی او در بر گرفته بود که به محض
خداحافظی او با فرد پشت خطش، تنها کاری که انجام
داد باز کردن یکباره ی در و چشم در چشم شدن با
لعیایی بود که با دیدنش، روح از تنش جدا شد.

__به...به...بهرام...

حرفی نزد. در واقع هیچ عکس العملی نشان نداد به
جز همان نگاه خیره و ناباور. قطعا اشتباهی شده
بود. قطعا لعیا داشت در مورد فرد دیگری حرف
میزد. محال بود او باردار بوده باشد. او نزدیک به ده
سال بود که از دستگاه، برای بارور نشدن استفاده
میکرد و همه ی تلاشهای او برای بارداری را به
قهقرا برده بود.

محال بود اکنون بعد از ده سال، ناخواسته باردار شده
باشد و محال تر بود که اکنون هم طبق چیزهایی که
شنیده بود برای از بین بردن آن طفل معصومی که ده
سال، تنها خواسته ی او بود، اقدام کرده باشد.

مگر چند روز میگذشت از آخرین باری که به او
نزدیک شده بود؟ تمام خاطرات آخرین با هم بودند نشان
در مقابل چشمانش رد شد.

مخالفت شدید لعیا. بی میلی وحشتناکش به او حتی
عق زدنهای بعد از رابطه و بدتر از آن گریه که نه،
ضجه ای که میزد. تمامش برای اولین بار بود که
میدید.

شاید قبلا با اصرار های بیش از حد او تن به با او
بودن میداد اما چند روز پیش خیلی فرق داشت.

به گمان آنکه، چون هدیه ای تهیه نکرده بود، این
حال لعیا شده، کوتاه آمد و تلافی آن خرید صد و
خورده ای میلیونی را با یک اجبار نفرت انگیز در
آورده بود. البته اجباری که برای لعیا اجبار بود.

_بهر...بهر...م...تو...تو...کی...کی اومد...ی؟

صدایش میلرزید. درست مثل چشمان تا ته باز شده و
نگاه ماتم زده ی او. مداوم در سرش با خود تکرار
میکرد که ای کاش اشتباه شنیده باشم.

نگاهش بدون جواب دادن به او از تلفن درون دستش
به صورتش میرفت و از صورتش به تختی که با
عقب رفتن لحاف رویش، لکه های درشت خون
نمایان شده بود.

بد جدالی در سرش رخ داده بود. جدال میان آنچه که
دیده بود و شنیده بود با باورهایی که دیده و شنیده
اش را پس میزد.

بدون حرف یا جواب به لعیایی که سعی در پوشاندن
لکه های خون روی تخت با تمام بیحالی و بیجانیش
داشت، قدم به قدم جلو رفت و بدون آنکه نگاه
دیگری به صورتش بیاندازد گوشیش را از دستش
گرفت.

گوشی که به محض گرفتنش از دستان او تماسش
قطع شد.

__دا...داری...دار چکار میکنی بهرا...م؟...گوشیمو
بده...

نمیتوانست بلند شود چون به محض برخاستنش
خونریزی شدت گرفته اش نمایان میشد و او هنوز
امید داشت که بهرام چیزی نشنیده باشد.

__ بده من گفتم.. بهرام...

بدون توجه به لعیایی که از ترس چیزی تا پس
افتادنش نمانده بود گوشی را بالا آورد تا بازش کند
اما با دیدن قفل روی آن نفس حبس شده اش در گلو
گره خورد.

این قفل نشان میداد که لعیاهایی برای مخفی
کردن دارد. آنهم از اوایی که یک عمر به خودش
اجازه ی جسارت و کنکاش در حریم خصوصی او را
نمیداد.

همه چیز به طرز وحشتناکی عیان بود اما او
نمیتوانست باور کند که لعیا با آنهمه ادعای خدا
پرستی و خداشناسی همچین خبطی کرده باشد.

_بهر ا..

نگاه تندى به صورتش انداخت و بدون كوچكترين
صدای بلندی گوشیش را به سمتش گرفت و "بازش
كن" محكمی گفت.

چنان محكم كه لعیا تا ته قضیه را خواند و به یقین
رسید كه بهرام همه چیز را فهمیده. همه ی چیزهایی
كه میتوانست فاتحه ی او را بخواند.

_بهرام، لطف...

_گفتم بازش كن لعیا همین الان..

این لحن بهرام را میشناخت. لحنی که کافی بود خلاف
میلش چیزی پیش برود، همینجا در همین مکان
چالش میکرد. حال بد جسمیش یک طرف. حال بد
روحیش طرف دیگر. هر دو دست به دست هم دادند و
اشکش را با شدت بالایی بر روی صورتش روان
کردند.

__بهرام..تورو خد...__

باز هم میان حرفش پرید. بدون آنکه ذره ای از
خونسردی صدایش که منافات شدیدی با طوافان
چشمانش داشت کم کند.

__باز میکنی یا به شیوه ی خودم بازش کنم...__

دیگر فقط اشک نبود. با لرز وحشتناکی که در تنش
بود برخواست. برخواستتش همانا ریختن لخته های
خون از زیر دامنش بر روی زمین هم همانا. "آخ" پر

دردی گفت و خم شد. سرش به طرز فجیعی گیج
میرفت و توانش هر لحظه کمتر میشد.

اولین بار بود که سقط میکرد آنهم خود خواسته.
برای همین هم توصیه های پزشک مبنی بر گذاشتن
پد های بهداشتی را پشت گوش انداخت.

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۵۷

چون گمان نمیکرد که به همین زودی خونریزش
شروع شود. طبق تجربه هایی که خواهرانش داشتند
دست کم چهار یا پنج ساعت طول میکشید تا به
خونریزی می افتادند ولی او بدنش به قرصی که برای
سقط داده بودند، واکنش دیگری نشان داده بود.

بهرام بدون توجه به وضعیت اسفناک او دوباره گفت:

_برا آخرین بار میگم...بازش میکنی یا بازش کنم؟

صدای هقهقهش برخواست و با درد و وحشت دوباره
بر سر جایش نشست و التماس گونه گفت:

_هرچی بخوای...خودم، میگم بهت، فقط... تورو قرآن
... آروم...باش

با نگاهی خنثی و پر حرف خیره اش شد. لعیا درد
میکشید و او فقط نگاه میکرد. تا اینکه زبانش بدون
اراده ی خودش باز شد.

_تو...حامله بودی. آره؟...

دستان لعیا از درد بر روی پایش مشت شدو توانش
هر لحظه بیشتر از دست میرفت.

_آ...آره...ه

لبش با فشار و خشم مثل دستانش مشت شد.

سق...سقطش کردی؟...

چشمان لعیا با درد بسته شد و با حق حق ریزی فقط سری به عنوان تایید تکان داد. درواقع راهی نداشت. اگر نمیگفت، بهرام به راحت ترین حد ممکن ته قضیه را در می آورد. خیلی زود تر از حد تصور او. عملاً ته خطی که گمان نمیکرد برسد، رسیده بود.

تو...تو چکار کرد...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که تلفن در دستان بهرام شروع به لرزیدن کرد. با ترس برخواست تا هر طور شده گوشی را از بهرام بگیرد.

میدانست اگر بهرام بفهمد که این ماجرا را لایلا، خواهرش، طرح ریزی کرده و دکتر زنانی که همیشه مورد اعتماد او بود، با گرفتن مبلغی راضی به سقط

بچه اش شده او را به خاک سیاه مینشانند؛ اما به محض برخوردن درد و ضعف مانع پیشرویش شد و با اشک و آه بر سر جایش نشاند.

دیدن شماره ی لیلا برای بهرام، از شنیدن حرفهایی که گمان میکرد یک تصمیم خودخواهانه ی بدون مشورت بوده هم بدتر بود.

حتی خود بهرام هم دل میزد از شنیدن واقعیتی که میخواست با گوشش بشنود.

بدون حرف با قدم های بلند به سمت در رفت تا یک وقت شنیدن صدای لعیا مانع حرفهای خواهرش نشود. رفت و ندید لعیا از استرس و ترس به محض برخوردن دوباره، سرش گیج رفت و بر روی تختشان بیهوش شد.

تماس را با اکراه وصل کرد و منتظر ماند لیلا حرفش را بزند. صدای هول کرده و مضطرب لیلا نشان میداد چیزی که نمیخواست اتفاق بیافتد، اتفاق، افتاده بود.

_لعیا؟!...الو لعیا؟!...صدامو داری؟!...خاک بر سرم
کنن حال نداری جواب بدی نه؟!...دارم میام
اونجا...بچه هات گفتی رفتن خونه ننه شوهرت؟!...الو
لعیا؟!...وای یاقمر بنی هاشم...یه بلایی سرت بیاد چه
شکری بخورم من؟!...جواب شوهرتو چی بدم؟!...دکتر
یعقوبی گفت به خاطر سنت ممکنه این بلاها سرت
بیادا...کاش گوش کرده بودیمو بستریت کرده بودیم
کلینیکش.. دارم میام...ببین گوشو قطع نکن صدامو
بشنوی نزدیکم...الو لع..

شنیدن اسم یعقوبی تیر خلاصش بود. دکتری که به
خاطر آشنا بودنش بهترین هارا برایش فراهم کرده
بود و او اینگونه پاسخ محبت هایش را داد.

_یک، آره بچه هاش رفته خونه ننه من...دو،پاتو
خونه من نمیداری دیگه تا خودم شب برسم خدمت

مادر و پدر و همسرت...سه، به اون یعقوبی بدذات تر
از خودت، سلام منو برسون بگو حاج مهرداد گفت
زاده نشده مادر، کسی منو دور بزنه و من، جواب
دندون شکنی ندم بهش...

فقط شنید که لیلا "هین" بلند و ترسیده ای گفت و
"خدا مرگم بده حاج علی..." حتی نگذاشت ادامه ی
حرفش را بگوید تماس را بدون فوت وقت، با خشم
غیر قابل کنترلی که درونش بود قطع کرد و دوباره به
سمت اتاق رفت. لعلیا تمام احساس باقیمانده ی
درونش را هم از بین برده بود.

به اتاق برگشت اما با دیدن جسم تقریبا بی جان او بر
روی تخت مواجه شد. اصلا دلش نمیخواست نزدیک
او شود اما با یاد آوری حرفهایی که هنوز نگفته بود
به سمتش رفت و با اولین چیزهایی که دم دستش آمد
او را پوشاند و به آغوش گرفت تا هرچه زودتر به
سمت بیمارستان برود.

خودش میدانست که چه وجهه ای پیش خانواده ی
لعیا دارد و مطمئن بود که به محض شنیدن حرفهایش
حسابی با خاک یکسان میشوند اما او تازه اول راه با
آنها بود و با آشوب و دردی که امروز درونش ریخته
بودند چیزی تا فوران کردن آتش فشان درونش نمانده
بود.

تا خود بیمارستان بدون اینکه حتی نیم نگاهی از آینه
به لعیا بیاندازد راند و با خودش یک به یک حرفهای
لعیا را مرور کرد. هیچ چیز نمیفهمید فقط میفهمید که
بد خوابی برای تک تک خانواده ی لعیا و دکتر
یعقوبی بیشرف دیده...

خوابی که حسابی برای آنها گران تمام میشد و یک
فروپاشی اساسی در پی داشت. مثل فرو پاشی او و
زندگیش. محال بود دیگر چیزی مثل سابق شود.

[17:08 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۵۸

چشمانش از خستگی، پر از درد بود ولی نمیتوانست نگاهش را از لعیای بیهوش بر روی تخت بردارد. گوشش حرفهای دکتر را مداوم، تکرار میکرد اما نگاهش میلیمتری از صورت رنگ پریده ی او تکان نمیخورد.

حس سرکش جنگیدن در تنش ذره ذره شعله ور شده بود و این حس با حرفهای دکتر و بعد از آن صحبت کردن با دکتر یعقوبی که با شنیدن صدایش از ترس، تمام واقعیت دردناک را بی رحمانه در گوشش کوبیده بود، به اوج خودش رسیده بود.

هیچ گاه فکرش را هم نمیکرد که یک روز به چنین حس وحشتناکی دست پیدا کند. حسی که مطمئناً تا همه چیز را خاکستر نمیکرد آرام نمیشد.

گوشی درون جیبش دوباره شروع به لرزیدن کرد.
میدانست که باز هم لیلاست. لیلایی که بعد از صحبت
با او وحشت زده تر از هر وقت دیگری شده بود.

مطمئن بود که بهرام ولکنش نیست و به هر دری
میزد تا قبل از رو شدن ماجرا مقابل مادر، پدر و یا
همسری که قطعا واکنش بدی بعد از شنیدنش نشان
میداد، او را پیدا کند و از دردسرهايش حتی شده
درصدی، کمتر کند.

اما بهرام جواب هیچ کدام از تماسهایش را نمیداد و
این یعنی او هر لحظه به بدبختی هایش نزدیک تر
میشد.

تنها تماسی که پاسخ داد، تماس محمد امین بود. آنهم
فقط در حد اینکه بگوید نه تماس بگیرند و نه به خانه
برگردند. حتی نگفته بود که چه اتفاقی افتاده.

دیر یا زود همه چیز را میفهمیدند و او باید برای آن روز خشابهایش را یکی یکی پر میکرد. صدای ناله ی آرام اما پر درد لعیا حواسش را جمع کرد.

دلش داغ بود اما مثل همیشه در نهایت خونسردی، تاریک ترین نقطه ی اتاق، وی آی پی بیمارستان را برای زیر نظر گرفتن او انتخاب کرده بود.

تاریک مثل تمام دلرحمی روشنی که خاموش و سیاه شده بود. خونسرد بود. همان دسته خونسردی هایی که حساب را تا آخر به دست لعیا میداد.

قطعا اثر مسکن ها از بین رفته بود. مسکن های قوی، که خودش خواسته بود برایش تزریق کنند تا به محض از بین رفتن اثرش او را با دردهایی شدید مواجه کند.

دردهایی که مزید بر درد جسمیش شود. یک درد
روحي واقعي که قرار بود با حرفهايش حسابي روانه
ي دلش کند.

_وای...وای...خد...خدا...دارم...دارم میمیرم...

نگاه سردش لحظه به لحظه هوشیار تر میشد. مثل
چشمان نیمه باز لعیا که از درد تازه داشت باز میشد.

_وای...وای...پ...یکی به داد من برس...برسه...

آرام نفس میکشید. مثل تمام وقتهایی که در اوج فشار
شدید قرار میگرفت و تمام تار و پود تنش برای آرام
ماندن به فغان بر میخواستند.

هر بار صدای لعیا، بلند و بلند تر میشد و از درد، کم
کم رنگ بغض به خودش میگرفت. حالت قرار
گرفتیش بر روی تخت تقریباً متمایل به راست و پشت
به او بود.

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۵۹

برای همین هم از درد نمیتوانست تمرکز کند و به سمت او هم بچرخد اما او میدیدش. کامل، واضح و بدون مانع. به پرسنل گفته بود که اگر لعیا به هوش آمد و طلب کمک کرد یا حتی اگر به داد و فریاد هم رسید، هرگز وارد اتاق نشوند.

گذاشت تا خوب درد بکشد و این درد وقتی تحملش به مرز استخوان سوزی رسید، با آرام ترین لحنی که در خودش سراغ داشت سوت آغاز تک تک فریاد های درونش را زد.

دردش سخته نه؟...

با شنیدن صدای بهرام، لحظه ای خیلی کوتاه درد
فراموشش شد. دردی که وجب به وجب تنش را در
بر گرفته بود. تازه آن موقع برگشت و سمت چپش را
نگاه کرد.

قسمتی که او نشسته بود به حدی تاریک بود که
لحظه ای فکر کرد اشتباه شنیده یا توهم زده اما خیلی
زود این تصورش، با حرکت آرام بهرام و
برخواستنش از روی صندلی به حقیقت محض و
ترسناکی تبدیل شد.

ترس دیدن بهرام با چهره ای به شدت خونسرد یک
سمت. درد از بین رفتن مسکن ها از سمت دیگر. هر
دو دست به دست هم داده بودند تا او را آهسته به
مرز جنون بکشانند.

__به...بهر...ام...درد...درد دارم..

نیشخند تلخی بر لبان بی رنگ شده ی بهرام نشست.

__مثل من...منم خیلی بد درد دارم...__

حرف بهرام برایش آخر این بحث را مشخص کرد.
بهرام حتی نگاهش هم بیرحمی را فریاد میزد و این
یعنی اول راه نرفته، باید منتظر طوفانی میشد که به
بنبست مطلق و سرد ختم میشد.

درد به مغز استخوانش رسیده بود و نگاه بهرام مانع
جیغ و فریاد یا درخواست و طلب کمک میشد. ترسیده
بود. خیلی بد و شدید.

__تو...تورو خدا...به...بهرام...__

__چه جالبه که اینجا حاج علی محبوبت نیستم!...__

گریه اش شدت گرفت. بهرام محال بود کوتاه بیاید و او همین امشب با متفاوت ترین مردی که در طول زندگیش دیده بود رو به رو میشد. این از حال و روز مرد مقابلش مشخص بود.

__چکار کردی بچه مسلمون؟...هوم؟...

یخ بست. از راهی وارد شده بود که او همیشه برای ساکت کردنش وارد میشد. چشمانش میبارید اما صدای نالیدنش بند آمده بود.

__چیه؟..دردت کم شد؟...

کتش را در آورد و بر روی تک کاناپه ی اتاق گذاشت. قدم به قدم با همان چشمان ترسناک جلو آمد. درست نزدیک به تخت لعیا درنگ کوتاهی کرد و با چشمان ریز شده گفت:

__تو چکار کردی، بچه مومن؟...هوم؟

دو قدم مانده را بعد از حرفش جلو آمد. دستش را
حائل گارد کنار تخت لعیا کرد و بر روی صورتش
کمی خم شد.

_تو... با بچه ی... سه ماهت... چکار... کردی... بچه
شیعه؟... هان؟... با توام حاج خانم...

درد داشت اما اتکا به دردش را هم فراموش کرده
بود. فقط از ترس، خیلی ریز نفس میکشید و پاهایش
را برای کمتر کردن دردش به هم میفشرد.

_م... من...

_تو چی خانم جلسه ای؟... نمیدونستی حامله ای؟..
اونم سه ماهه؟...

اشکهای خشک شده اش دوباره شروع به باریدن
کرد. محکوم اول و آخرش خود او بود و بس. این
بهرامی که میدید تنها نقطه ضعفش بچه بود.

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۶۰

بهرام حتی به خاطرش از درخواست رابطه های گاه گاهی که داشت هم گذشته بود با اینکه میدانست چگونه مردیست و چقدر برایش ارزش دارد که همسری همپایه و طراز داشته باشد به خاطر او از خودش گذشته بود.

_تو چکار کردی لعیا؟...تو...با من...با خودت... با زندگیمن... با خانوادمون، چکار کردی؟ خودت میدونی؟...

هق هقش بلند شد. یادش نمی آمد کی تحت تاثیر حرف لیلا برای انداختن بچه قرار گرفته بود. یادش نمی آمد کی تیغ تیزی برداشته بود و به جان سرنوشتی که خانواده اش برایش نوشته بودند افتاده بود. فقط یادش می آمد که لیلا قول داده بود قبل از

فهمیدن بهرام این پرونده بسته شود. وای
لیلا... وای...

بیشتر بر روی صورت گریان لعیا خم شد و با لحن
ترسناکی گفت:

_تو نمیدونی چکار کردی ولی من... خوب میدونم تو
با من و رابطه ی بینمون چکار کردی...

گریه های لعیا با ضجه های ریز همراه شد. وای
لیلا... وای... بهرام صاف ایستاد و بعد از نگاه عمیقی
به چشمان ملتمس او ادامه داد:

_درضمن... اینم میدونم هم با تو هم با لیلا و اون
یعقوبی بی همه چیز چکار کنم... خودت سوت بازو
زدی... حالا بشین ببین این بازیکن چه میکنه، لعیا
خاتم...

گفت و بی توجه به بهرام پر از وحشت و ترسیده ی
لعیا کتش را برداشت و با قدمهایی بلند اما آرام به

سمت در رفت اما قبل از باز کردن در اتاق بدون
برگشتن به سمتش گفت:

_گفتم برات مسکن تجویز نکن...میخوام دردی که
من میکشمو با گوشت و پوست و استخونت لمس
کنی...و اینکه هوشیار باشیو منتظر شنیدن خبرای
خوب از خانوادت...چون دارم میرم خونه بابات...

وای جیغ ماننده لعیا را شنید اما بی اهمیت تر از
همیشه در را باز کرد و بیرون رفت. میدانست با لعیا
چه کرده. این را از تقلای او برای پایین آمدنش از
تخت و صدا کردن اسمش میفهمید.

به محض بیرون آمدن به سمت پرستاری که شخصا
گرفته بود رفت. چند نگاه متوجه ی او و اتاقی بود
که از درونش صدای جیغ، فریاد و ضجه و التماس
می آمد.

چون میدانست حال لعیا اینگونه میشود دور ترین
اتاق را درخواست کرده بود تا صداها و اداهای لعیا
مزاحمشان نشود.

گوشی لعیا را به سمت پرستار گرفت و گفت:

_اینو وقتی شماره ی مادر یا آقا جون روش افتاد
بدید بهش...به هیچ عنوان هیچ مسکنی براش تزریق
نکنید...فقط هر موقع صدا کم شد به اتاق برید و از
هوشیاریش مطمئن شید...مراقب خونریزشم باشید...

_چشم..حتما...امر دیگه ای هست؟...

با نگاه دقیقی به صورت آرایش کرده ی پرستار سری
به تایید تکان داد و گفت:

_خانمی که تو اون اتاقه چشم منه...مبادا...مبادا
رفتار نامربوطی باهاشون بشه...حتی اگه صدای داد
و بیدادش عصبیتون کرد...من با سر پرستارتون
صحبت کردم و کامل توضیح دادم...

لحن جدیش کافی بود تا حساب کار را دست پرستار بدهد.

__بله..حتما...مطمئن باشید...

با همان نگاه "خوبه" ای گفت و گوشی را تحویل داد و با قدم های استوار از کنارش گذشت اما مکالمه ی پرستاری که پشته سرش بود را خیلی واضح شنید.

"چه حاجیه جیگری بابا..."

اینقدری خسته بود که حتی توان واکنش نشان دادن هم نداشت. مهم نبود در چشم دیگران چیست. مهم این بود که در نگاه خودش یک مرد شکست خورده محسوب میشد.

مردی که نفهمید چه کسی هیزم، در اجاق زندگیش
ریخت و یکجا به آتش کشاندش.

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۶۱

صدای قهقهه های هاتف، کُری خوانی های حامد و
خنده های نرم بابا، علاوه بر حس شعف درونم، یک
نوع حس خوشایند ملموس از زنده شدن دوباره هم
درونم، زنده کرده بود.

به نگاه پر از مهر بابا و براق مامان که کنارش و در
آغوشش تقریباً فرو رفته بود لبخند پهنی زدم که
واکنش بابا را در بر داشت.

پاشو بیا تو هم اینور من بشین خوشگل
من...نشستی روبه رو به چی زل زدی؟...

تک خند نیمه بلندی زدم و با هاتف و حامد همراه
شدم.

_فکر کنم حق با هاتفه بابا... واسه این لاو ترکوندنا
پیر شدید یکم، دوتاتون..._

تک ابروی زیبایی برایم بالا انداخت و مامان را بیشتر
به خودش فشرد.

_نگاه کن تورو خدا... بابا... سه تا عذب اینجا
داریم... حالا این عجوزه ی بیرخت هیچی نهایت
خودشو با شکلکای عجب وجقش سرگرم میکنه ولی
منو حامد اگه به خطا رفتیم مقصرش ادا اطواری شما
و مامانه... گفته باشم..._

دست مامان از روی شکم بابا رد شد، خودش را
بیشتر به او چسباند و سرش را روی شانه ی او
گذاشت.

__برید زن بگیرد خب...مگه بچه اید...دوتا خرس
گنده اینجا نشستید به ما حسادت میکنید...

حامد اینبار زودتر از هاتف جوابش را داد.
__ای بابا دلت خوشه ها مامان خانم...کی زنشو میده
به ما آخه...

جمله ی معروف حامد، به مامان عطیه و مامان،
همین جمله ی فیک و بیمزه بود. جمله ای که همیشه
حرص مامان و مامان عطیه را در می آورد.

طبق معمول همیشه، مامان دمپایش را در آورد و با
یک حرکت سریع به سمتش پرتاب کرد. تا بخواهد به
خودش بجنبد، دمپایی با شدت بالایی به پیشانیش
برخورد کرد و صدای آخش را بالا برد.

__چشم سفید، ده هزار بار گفتم این جمله ی
بدیه...بیست و هفت، هشت سالته یه ذره عقل نداری
هنوز...

من و بابا با صدای بلند از حامد که با درد و تعجب
پیشانی‌اش را گرفته بودیم میخندیدیم و هاتف بلند بلند
حرکت مامان را تشریح میکرد.

_خداوکیلی روز به روز داره نشونه گیریت دقیق تر
میشه...بابا یادته سری پیش دمپایش کجای منو
نشونه گرفته بود؟...شانس آوردم به خدا، والا الان
باید میلیونی واسه دمو دستگام خرج
میکردم...مطمئنم اگه الان منو جای حامد نشونه
میگرفت همین امشب باید تخلیه میکردن جوارح
زیبامو..

چشمان مامان هر لحظه با اراجیف هاتف گشاد و
گشادتر میشد و من و حامد از خنده رو به ضعف
رفتن بودیم. به قول بابا ذره ای حیا در وجود او نبود.

وقتی متوجه شد که مامان برای در آوردن آن لنگه ی
دیگر دمپایی در حال تلاش است، پشت کرد تا سریع

از آنجا دور شود که با ضربه ی محکم مامان به پشتش جیغ بلندی کشید و گفت:

_حرفمو پس میگیرم... ضربه های از راه دورت هنوز به همون اندازه شخم...

"هاتف" گفتن بلند و تذکر گونه ی بابا که از صد تا خندیدین بدتر بود او را برای اراجیف گفتنش بیشتر ترغیب کرد. در جایش ایستاد و بعد از یک خنده ی موزیانه، "جون" کشیده ای گفت و با عشوه ی زنانه ای ادامه داد:

_دوست داشتی؟...میخوای بازم برات درو گوهر بیافشانم...

بابا هرچه تلاش کرد نتوانست خودش را نگه دارد و بلاخره مغلوب شد و به خنده افتاد. همین خنده ی او مامان را عصبانی کرد و از آغوشش بیرون کشید.

__الحق که تخم ترکه ی خودته...جا اینکه بزنه تو
دهنش بهش میخنده...

من جلوی دهانم را گرفته بودم تا مامان شاکی تر از
این نشود. حامد هم قیافه ی مظلومی به خودش گرفته
بود اما مامان بعد از یک غیض جانانه به بابا، بی
اهمیت به حامد و من رو گرداند تا از ما دور شد که
هاتف بدو، بدو مقابلش ایستاد و به روش خودش
شروع به دلجویی کرد.

__غلط کردم والده...بیا بگیر بزن...بکش...جر
ب...یعنی چیزه پارم گ...ای بابا چی میشه مترادف
این جمله؟..آهان بدر منو...ولی قهر نکن که باید یه
هفته سوپ بخوریم...

مامان لب گزید تا هر طور شده مانع کوچکترین
لبخندی که میرفت شکل بگیرد، شود.

همیشه از اینکه هاتف اینقدر بی پرده حرف میزد،
حرص میخورد اما اگر یک روز هم خانه نبود به
شدت به هم ریخته میشد. در واقع به نوعی جانش به
جان او و مسخره بازیهایی که نشاط این خانه بود،
گره خورده بود.

[17:08 14.04.21]

#قسمت ۶۲

_هاتف به قران بخوای اینطوری کنی بهت کوفتم
نمیدم چه برسه به سوپ...خب بچه مثل آدم حرف
بزن...دوصبا دیگه باید برات برم خواستگاری روم
بشه بگم بچم اینه...

_چشم چشم...چیز خوردم...

نگاهی به من کرد و گفت:

_هم خانواده ی همون چیز خوردم بده چی بود؟..اون
ادبیش؟...

از خنده دل‌درد گرفته بودم. کلا امروز روز خوش ما بود از همان صبح که حاج باصری و بعد از آن شروین تماس گرفته بود و حرف‌های جدیدی که شنیده بودیم حسابی رو به راه شده بودیم.

حتی منی که از آن شب، با آن سوتی بزرگ و ارسال پیام به حاج مهراد و بعد از آن، حضور و مزاحمت های تلفنی سورن، حال درونم به شدت به هم ریخته بود هم، امروز برایم روز خاصی بود.

روزی که به قول هاتف روز غلط کردم های خانواده ی باصری، آنهم برای اولین بار در تاریخ بود.

آهان، شکر خوردم والده... بیا بریم بشینیم این همتای ورپریده هم بره یه سه چهارتا پیک چای بریزه بیاره به سلامتی عیش امروزمون به هم بزنیم...

وای از دست تو هاتف...رضا خب یه چیزی بهش
بگو...

بابا که به زور اخم کرده بود گفت:
_بچه خجالت بکش این چه طرز حرف زدنه آخه؟...

هاتف نگه ریز شده ای از پشت مامان به بابا تحویل
داد و با لحن تهدید واری گفت:

_خداوکیلی اگه بدونی مامان واسه چی گفت "رضا یه
چیزیش بگو" یه نخ سیگار وینستون میدم بزنی کوک
شی...

رنگ بابا به آنی پرید و حامد مشغول صاف کردن
گلویش شد. فقط مامان از موضوع بیخبر بود که اگر
حامد به داد بابا نمیرسید قشنگ میفهمید که هاتف به
سیگار کشیدن های بابا اشاره کرد.

مامان به شدت بر روی سیگار کشیدن بابا حساس
بود و بابا به احترام مامان سالها بود که مخفیانه

یکی، دونخ بیرون خانه میکشید و از بدشانسیش
همیشه هاتف مچش را میگرفت و با گرفتن حق
السکوت های سنگین رازش را نگه میداشت.

مطمئن بودم باز هم این نگاه شیطان شده و
دستپاچگی بابا، حاصل یک مچ گیری دیگر است.

_مرتیکه مزخرف بیا برو اون گوشی بابا رو از اتاق
بیار جای این حرفای چرتو پرت تا زنگ بزنه به این
حاجیه، تشکر حسابی کنه ازش...

اسم حاجی یکبار دیگر گاف بزرگی که داده بودم را
یادم آورد و از درون یخ بستم. خوب که او شماره ی
مرا نداشت. اصلا الهی شکر که پیگیر این شماره و
پیام اشتباهی که ارسال کرده بودم نشد تا صاحب
سیمکارت را بشناسد.

چشم و ابرو آمدن های حامد و بابا با اخم بد مامان که
به خاطر سیگار گفتن هاتف بود او را بالاخره از
موضع شیطننت پایین آورد.

_رفتم رفتم...همتا پاشو چایی بریز با عشوه و غمزه
بیار تا به دلمون بشینه...مزه هم از اون بیسکویت
سوخته هایی که صبح با مامان جوننت درست کردی
بذار پاش بیار...

مامان که دید هیچ جوهره حریف زبان دراز هاتف
نمیشود خم شد و به زور دمپایی بابا را از پایش
کشید و اینبار دقیق پشت سر هاتف را نشانه گرفت و
با یک ضربه، کاملاً هاتف را ضربه فنی کرد.

_مامان...آخ مامان.....آخ...

صدای درد کشیدنش کاملاً جدی بود هم مامان ترسید
هم من وحشت زده شدم. بر روی زمین نشسته بود و
آی و وای میکرد. منو مامان بر خلاف بابا که با

چهره ای شاداب نگاهش میکرد با سرعت به سمتش
دویدیم.

ترسیده کنارش نشستم اما قبل از من مامان با صدای
ترسیده و نگرانی دستش را گرفت و گفت:
خدا مرگ بده منو، چت شد مادر ببینمت... هات...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که هاتف با یک حرکت
در آغوشش گرفت و محکم و بیتوجه به جیغ جیغ
های مامان شروع به فشار دادنش کرد.

حرصی از نمایش که راه انداخته بود برخواستم و یک
ضربه ی آرام به سرش زدم و گفتم:
_حقته جونور عتیقه...نگا چه فیلمی بازی کرد..چقدر
تو بدجنسی آخه..._

مامان تقلا میکرد و حامد اعتراض به اذیت های
هاتف اما بابا با لبخند خیره اشان بود. لبخندی پر از
مهر و عشق که من فقط میدیدم.

بی توجه به حرکات عجیب و غریب هاتف به سمت
آشپزخانه رفتم و مشغول ریختن چای شدم. روز
قشنگی از اول صبح شروع شده بود.

روزی که حاج باصری زنگ زده بود و بدون تهدید
کردن و قلدر بازی از بازداشت دو روز و نصفه ای
شروین گفته بود و کاملاً مسالمت آمیز خواسته بود
که هر چه زودتر برای طلاق به توافقی دو طرفه
برسیم و اقدام کنیم.

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۶

همین تماسش به خودی خود کافی بود اما بعد از آن،
تماس شروین و حرصی که از این دو روز و نصفه
ای ماندن در بازداشتگاه داشت و سعی در آرام بودن

و خطا نکردن میکرد، خیلی بیشتر از تماس باصری
چسبید.

خصوصاً زمانی که با اصرار و ملاطفت خواسته بود
اسم آشنایمان را بگوییم تا حاج باصری هم از او عذر
خواهی کند و فقط من میفهمیدم که چرا اصرار به
فهمیدن نام او دارد.

در اصل میخواست یک پل ارتباطی جدید بزند و هر
طور شده بعد از آن انتقام سنگینی بگیرد.

برای همین هم بابا میخواست همین امشب با این
حاجی از غیب رسیده تماس بگیرد و ضمن تشکر،
خودش این ریسمان کشیده شده ی بینشان را قوی تر
کند.

چایی ها را با حسی خوب ریختم و در همان حال به
این فکر کردم که یعنی میشود دنیا باب میل من
چرخیده باشد؟

یعنی باید باور میکردم که دنیا بعد از دو سه سال
عذاب متداول برای من، دو، سه سال تحقیر های
کشنده از سمت خانواده پر ادعای شروین، با تمام
خسارتهایی که داده بودم، چه روحی و چه جسمی،
بالاخره امروز یک روی دیگری خوب به من نشان
داد!

وای که چه لذتی داشت شنیدن حس و حال امروز
باصری بزرگ و پسر بدتر از خودش. مثل تمام
ساعتهای بعد از تماس پدر و پسر باصری، لبخندی که
جزو لاینفک صورت من شده بود، باز هم بر لبانم
نشست.

یعنی روزی که مرا تحقیر میکردند، به همین اندازه
لذت میبردند؟

گوشت خودشو گشت همتا...

صدای فریاد هاتف به حدی بلند بود که نفهمیدم کی
استکان درون دستم، زیر شیر سماور لغزید و آب
جوش روی دستم ریخت.

سوختم ولی زبانم چفت شد. خاطرات کهنه و گندیده ی
شبی که نوک انگشتانم را به خاطر نواختن آهنگ
تولدت مبارکی که فقط و فقط به اصرار خواهرش
نواخته بودم، سوزانده بود؛ مقابل چشمم شروع به
رژه رفتن کرد.

__داری چکار میکنی همتا؟...یا خدا..

نگاه نگران و پر از ترس مامان مرا تازه متوجه ی
"یا خدا" ی بلندی که گفت کرد. صدای ترسیده اش
حامد و هاتف را هراسان به آشپزخانه کشید.

__چی شده مامان؟...چه خبره اینجا؟...چرا همه ی آب
سماور خالی شده رو زمین..

سریع از مامان هم نگاه گرفتم. چشمانم آماده ی
باریدن بود و این یعنی آسیب روحی من تقریباً سه به
یک از آسیبات جسمیم جلوترند.

اینقدر جلو تر که با یک سوزش کوچک به آن روز
لعنتی کشیده میشوم و کام شیرین شده ام به خاطر
باخت لذت بخش باصریها خیلی راحت تلخ میشود.

ای بی عرضه...دوتا چایی گفتم بیا...

ساکت باش هاتف...بیا چاییا رو بردار ببر...

هشدار مامان کافی بود تا هاتف و حامد متوجه ی
شرایط غیر طبیعی من شوند. نمیخواستم به سمتشان
برگردم. همین نگاه پنچر شده ی مامان برای شرمنده
شدنم کافی بود.

یک شرمندگی بی دلیل که در واقع خودشان مسبب
پایه و بنیادش بودند.

صدای پای هاتف را شنیدم. صدای "هوف" گفتن
کلافه ی حامد را هم شنیدم اما بهترین مزیت هر
دویشان این بود که وقتی مامان یا بابا به صورت
جدی هشدار میدادند، با اینکه سنشان کم نبود برای
فرمان شنیدن، باز هم به بهترین شکل فرمانبرداری
میکردند.

تربیتی که از ابتدای تولدم، در وجود من هم بود.
رفتند بدون اینکه دیگر کنکاشی در این وضع من
کنند. وضعی که این روزها زیادی شاهدش میشدند.

_از خاله مهری خواستم وقت مشاور برات بگیر
مامان جان..._

سرم تیز به سمتش چرخید. با اینکه درونم به خوبی
حس میکردم که نیاز مبرمی به مشاوره دارم باز هم
حس بدی به عنوان صریح مشکلاتم داشتم.

_نیازی نمیبینم مامان..بهتره بریم بیرون...بابا الان
زنگ میزنه ما هم باشیم نتیجه رو ببینیم..._

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۶۳

گفتم و از کنارش سریع رد شدم اما میانه ی راه بازویم را گرفت و نگهم داشت.

_گوش کن مامان جان...میدونم حس بدی از حرفم میگیری ولی به جای لج کردن به این فکر کن که تو به یه آدمی نیاز داری که بتونه بنا به تحصیلاتش، بنا به علمش، بنا به درک و تجربه های این مدلی که دیده، کمکت کنه...آدمی که اینکاره باشه مادر...من فقط میتونم غصه بخورم برات...فقط میتونم دردتو لمس کنم و بسوزم ولی نمیتونم کاری برات انجام بدم...

دم عمیقی گرفتم و کمی از موضع تلخم پایین آمدم.
حق با او بود.

من مطمئنم همین الانم یکی از خاطرات بدی که تو
این دو سال داشتی یادت اومده که اصلاً نفهمیدی کی
غرقش شدی و شیر سماورو باز گذاشتی.

خوب بود که متوجه ی سوختگی کمرنگ دستم نشده
بود. سوختگی که عمق نداشت اما خیلی گز گز
میکرد. هم در ظاهر هم در باطنی که یاد گذشته را
درونش زنده کرده بود.

تو باید باور کنی که نیاز به یه کمک داری. کمکی
که بتونه بهت یاد بده چجوری خاطرات تلختو کمرنگ
کنی...

بوسه ی نرمی کنار شقیقه ام زد.

رو حرفام فکر کن مامان... رنگت پریده یه آبی بزن
صورتت تا بریم بیرون با هم.

حرفش را بی چون و چرا، با سری که پر شده بود از
افکار ضد و نقیض، انجام دادم و بعد از چند دم عمیق

بی توجه به سوزشی که کمتر شده بود با او همراه شدم.

با بیرون آمدنمان از آشپزخانه سه چشم نگران را مقابلم دیدم. سه چشمی که هر کدامش بخشی از حال ظاهریم را بررسی میکرد. نباید حال خوشمان را خراب میکردم. من برای فکر کردن به بدترین ها، فرصت زیاد داشتم.

لبخند دندان نمایی تحویلشان دادم و تمام سعیم را کردم تا از این وضع بیرونشان بکشم.
_بابا زنگ بزن دیگه... نکنه منتظر من بودی...

نگاه عمیق بابا وادارم میکرد چشم بدزدم. برای فرار از شر همین نگاه به خودش پناه بردم و اینبار کنارش، جای مامان نشستم و محکم از بغل در آغوشش گرفتم.

شاید صاحب این آغوش خودش باعث و بانی اصلی
این وضع و روزم بود اما حاضر نبودم این نگاه
نگران را در صورتش ببینم.

دستش را به دورم حلقه کرد و بعد از نیم نگاهی به
مامان بوسه ی محکمی بر پیشانیم زد و گفت:

منتظر بودم هممون جمع شیم بعد زنگ بزنم... حامد
گفتی به چه اسمی سیوش کردی؟..

اینقدر غرق در افکار بودم که مابقی حرفهایشان را
یکی در میان شنیدم. نگاهم را به هاتف که حالا دیگر
اثری از شادابی چند دقیقه قبل درونش نبود دادم. با
نیم نگاهی جوابم را داد و لبخند کمرنگی هم چاشنیش
کرد.

این حالش را میشناختم او نگران که میشد همینقدر
در خودش فرو میرفت. نگاهم را از او به حامد که
خیره و پر حرف نگاهم میکرد دادم. با دیدنم لبخند

گرم و پر حمایتی زد و با یک چشمک کوچک،
چسبیده به یک بوسه ای هوایی برایم فرستاد و
لبخندم را واقعی تر کرد.

چه خوب که این دوبرادر را داشتم. با تمام دردهایی
که کشیده بودم وجود هر کدام از اعضای خانواده ام
برایم یک غنیمت بزرگ بود. قبل از وصل تماس، بابا
صدا را بر روی بلندگو گذاشت تا ما را هم در شنیدنش
شریک کند.

صدای "الو" ی خشک و یخ زده مرد پشت خط مرا با
شتاب بالایی به جو درون سالن برگرداند.

یک "الو" ی پر از غضب بود یا من همچین حسی
داشتم؟

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۶۴

سریع نگاهم را میان جمع کوچکمان گرداندم تا ببینم
بقیه چه وضعی دارند. حالت هر کدامشان نشان میداد
که مثل من غافلگیر شده اند.

_سلام، ببخشید حاج آقا مهاد؟...

سکوت نسبتاً طولانی مرد پشت خط، نشان میداد که
او هم غافلگیر شده.

_سلام خودم هستم...ببخشید شما؟...

_آخ، ببخشید...شبتون بخیر...من ستاری هستم..توی
پاساژ باهام آشنا شدیم...

دم نیمه عمیق مرد پشت خط برایم مسجل کرد که
تصورم از کلافگی صدایش یک حقیقت است.

خوب هستید آقای ستاری؟...شبتون بخیر...

جا به جا شدن بابا در جایش نشان میداد که صدای گرفته و خسته ی مرد پشت خط دستپاچه اش کرده.

م...ممنونم...شما خوب هستید انشالله؟...بد موقع مزاحمتون نشدم که؟...

مکث کوتاه دیگری که حاج بهراد داشت نشان میداد که، دقیقاً ما موقع خوبی را برای تماس انتخاب نکردیم اما برخلاف مکث پر حرفش با لحن آرام و دوستانه ای جواب بابا را داد.

نه خواهش میکنم... در خدمتتونم...

خدمت از ماست...راستش من...من فقط زنگ زدم، بابات لطفی که در حق منو دخترم کردید تشکر کنم ازتون...اصلاً باورم نمیشد که یکی پیدا بشه بتونه حریف سیاستای حاج باصری بزرگ بشه..

صدای ترمز دستی ماشین آمد و بعد از آن صدای نرم
شده ی حاج مهراد. فکر میکردم حاجی از اتفاقی که
بابا سعی در گفتنش داشت بپرسد اما گفت:

_یکم گوش مالی نیاز داشت اون آقا پسر... زیادی
گستاخ بود... البته فکر کنم شما هم زیادی دست بالا
گرفتید پدر این آقا رو... در هر صورت اگر کمی به
حال خودتون و دخترتون کمک کرد این وضع،
خوشحالم...

حس کردم تن صدایش رو به خستگی میرود. مثل
خستگی یک دونده دو با مانع که چند قدم مانده به
خط پایان، تنها مانع مانده را نتوانسته رد کند.

_بله من که واقعا مدیونتونم... همتا، دخترمم امروز
بعد از مدتها، من تونستم شاهد حال نسبتا خوبش
باشم...

یک دم عمیق دیگر گرفت. دمی که حس درونش را
جور متفاوت تری به من القا کرد.

__من کاری نکردم... شاید قسمت بود تا سر راه هم
قرار بگیریم. فقط خدا میدونه که آدما باید چه موقعی
سر راه هم سبز شن تا بتونن برا هم موثر واقع بشن.
بازم خوشحالم که تونستم کمکی کنم...

__خواهش میکنم آقای مهاد... البته خواستم ضمن
تشکر ازتون دعوت کنم تا یه نهار یا شام، هر طور
خودتون راحتترید، مهمان ما باشید. شاید به قول شما
آدما باید یه جایی سر راه هم قرار بگیرن تا حال همو
خوب کنن... اینطوری ما حال خوبی که بهمون هدیه
کردید رو، هم جبران میکنیم، هم با خودتون شریک
میشیم.

نمیدانم چرا دعوت بابا دلم را پر ضرب و زور وادار
به تپیدن کرد. یک تپش سرعتی که با جمله ی حاج
مهاد آرام و آرامتر شد.

...البته...باعث افتخاره...

بابا که از موفقیت به دست آمده اش زیادی خوشحال بود هیجان زده تر از قبل ادامه داد:

_خب پس بسیار عالی... اگر مشکلی نداشتید فردا رستوران طبقه ی بالای پاساژ در خدمتون باشیم.

_راستش...اگر بی ادبی نمیشه این قرارو واسه آخر هفته تنظیم کنیم...من کمی تا آخر هفته درگیرم...

جواب حاجی ذوقش را کور کرد .

_...بله، بله...البته...هرطور شما راحتید...آخر هفته بهترم هست...همتا جان پنج شنبه این هفته کلاس داره اتفاقا...اینطوری اونم میتونه باشه و خودش شخصا ازتون تشکر کنه...

تک ابرویی از ایده ی بابا بالا انداختم. راست میگفت
من باید خودم شخصا از او به خاطر این معرکه ی به
راه افتاده تشکر میکردم. معرکه ای که ظاهرا ما
برنده اش بودیم.

__خیلیم عالی...پس من پنج شنبه مزاحمتون میشم
انشالله...

همین جمله ی آخر او بود. بعد از آن با یک
خداحافظی نسبتا گرم تماس بینشان خاتمه پیدا کرده
بود. چهره ی خندان بابا و مامان و حامد نشان میداد
که از نتیجه حسابی راضی بودند اما هاتف غرق فکر
به بابا نگاه میکرد.

نگاهی که بعد از چند دقیقه موج جدیدی از تفکرات
منفی را به ذهن من راه داد.

__عجیبه که اینقدر راحت قبول کرد بیاد واسه نهار
آخر هفته...تازه یه جوراییم استقبال کرد... من

نمیدونم چرا اصلا امید یا دید مثبتی به این قشر کردن
کلفته جامله ندارم..

بعد از گفتن حرفش برخواست و همانطور که به سمت
اتاقش میرفت ادامه داد:

_من که فکر میکنم اینم یکی لنگه باصریه... فقط
بشینیم ببینیم در آینده چی ازمون میخواد....

_برو گمشو تو هم... جای اینکه انرژی مثبت بده به
آدم هی آیه یاس میخونه... مگه هر کی برو بیا داشت
مستلزم ادم عوضیه؟ یا مثل باصریاست... تو چه
میدونی آخه... شاید فرق داشته باشه با اونا...

_ول کن مادر جون... انشالله که واقعا درونشم مثل
چیزی که ظاهرش نشون میده خوبه...

[17:08 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۵۶

نگاهش را از حامدِ شاکی که با حرص به راه رفته ی هاتف نگاه میکرد، گرفت و با سر به من اشاره زد و ادامه داد:

_پاشو مادر بساط شامو آماده کنیم که فردا یه روز متفاوت و اسه تو...زودتر بخواب امشب تا فردا راحت باشی سر کلاست...

شاید حرف هاتف زیادی بدبینانه بود اما در نهایت تعجب، من هیچ دید منفی از وجود او نداشتم. شاید چون، یکی از مزایای حضور حاج مهراد این بود که آن روز بعد از میتینگ راه انداخته ی شروین وقتی، کل پاساژ دید سنگینی به ما پیدا کرد، قضیه را به بهترین شیوه جمع کرد و این برای ما یک امتیاز محسوب شد.

اینکه آن نگاه سنگین رفته رفته تبدیل به یک نگاه محق شده بود. خوب بود که مجبور نبودیم برای فرار

از نگاههای سنگین مغازه را جا به جا کنیم. مغازه ای
که من مجبور بودم بپذیرم در اصل پول فروش من به
خانواده ی باصری بود.

هرچقدر تلخ و دردناک باز همینکه بابا و حامد راضی
بودند بخش اعظم درونم را در حالت خنثی نگه
میداشت و نمیگذاشت به سمت افکار منفی سوق
پیداکنم.

افکاری که شاید منفی، ولی واقعیت محضی بود که
اگر درونش خورد میشدم باید فاتحه ی روانم را
میخواندم.

راستی او چکاره بود که توانست قدرت حاج باصری
را دفع کند؟ نکند واقعا به قول گفته ی او ما زیادی
حاج باصری را بزرگ میدیدم!

__همتا تو آشپزخونه هم که بودی گفتم گوشیت سوخت
اینقدر زنگ خورد... واقعا صداشو نمیشنوی؟..

با ابروهای بالا پریده به سمت هاتف چرخیدم. دقیق
تر گوش دادم. حق با او بود صدای گوشی من بود.

مگر چقدر ذهنم درگیر بود که صدای گوشیم را
نمیشنیدم.

_راست میگیا... صدای گوشی منه... کر شدم به لطف
خدا...

زبانی برای نگاه متاسف هاتف درآوردم و به سمت
اتاقم رفتم. صدای زنگ گوشیم خیلی هم واضح
نبود. امان از گوشهای تیز هاتف که همیشه ریزترین
صداها را هم میشنید.

گوشیم را برداشتم و به محض برداشتن شماره ی
مزاحم این روزهایم را دیدم. سورن بود. مردی که
حتی اسمش حال را بد میکرد.

درست شب همان روزی که اینجا بود با این شماره به
گوشیم زنگ زده بود و من چون نمیشناختم، به گمان
کار آموزان ثبت نامی جدید، جوابش را داده بودم.

در آن تماس کذایی باز هم تکرار کرده بود که خواهان
دیدن و صحبت کردن با من است. چقدر آن شب اشک
ریختم، از اینکه این بلای جدید بر سرم آوار شده.

نمیتوانستم به حامد و هاتف بگویم. با توجه به
شناختی که از آنها داشتم قطعا اتفاق وحشتناکی
میافتاد. اتفاقی که در فامیل جبران ناپذیر محسوب
میشد.

هنوز هم آخرین برخورد هاتف با او را یادم بود.
مشت محکمی که به چانه اش زده بود و همان مشت
تا سالها سوژه ی نفرین زنعمو به جان او در محفلها
بود.

بابا هم که وضعیت قلبش خراب بود و مامان هم که
کاری جز غصه خوردن از دستش بر نمی آمد.
بهترین موقعیت این بود که به مامان عطیه از
مزاحمت هایش می‌گفتم. با اینکه بعید بود اما احتمال
داشت بتواند از پس او بر بیاید.

گوشیم اینقدر زنگ خورد تا قطع شد. بر روی حالت
سکوت گذاشتمش و بر روی تخت دراز کشیدم. اما
قبل از کنار گذاشتنش آیکون پیام بالا آمد. آنهم با
پیش نمایش نام سورن.

بی اختیار بازش کردن و با خواندنش بیشتر از قبل
مغلوب حس بدم به او شدم.

"بهتره جای جواب ندادن به من یا نادیده گرفتم،
قبول کنی به حرفام گوش کنی چون من تا با تو حرف
نزنم دست از سرت بر نمیدارم همتا"

مطمئن بودم به حرفش. او تا مرا تنها گیر نمی آورد
ول کن من نبود. باید قبل از دیر شدن با مامان عطیه
حرف میزدم چون به هیچ وجه حاضر نبودم با او تنها
بمانم، حتی در شلوغ ترین نقطه ی شهر.

با اینکه گرسنه بودم اما تصور خاطرات پر آزار
شروین در کنار مزاحمت های جدید سورن به حدی
خرابم کرده بود که دلمیخواست برای آرام شدن مغزم
فقط چند ساعتی چشمانم را ببندم و بخوابم.

همین هم شد به لطف همین ذهن آشفته خیلی زود
چشمانم گرم شد و بدون شام خوردن، به یک خواب
عمیق فرو رفتم.

خوابیدنی که اصلا طبیعی نبود و بیشتر یک وجهه ی
خود درمانی داشت. خوابیدم به امید اینکه وقتی بیدار
میشوم دنیایم رنگ آرامتری به خودش بگیرد.

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۶۶

از بیمارستان با حال خیلی بد بیرن زد. حالی که فقط
میتوانست درمانش یک آشوب بزرگ باشد. حالی که
فقط آوار شدن بر سر مسببانش میتوانست کمی از آن
اوج خشم دورونش را کم کند.

هرچند که نمیتوانست تا آخر عمرش این حرکت
خودسرانه و خودخواهانه ی لعیا را فراموش کند.
مطمئن بود که دیگر نمیتواند با لعیا مثل سابق شود و
بیشتر از آن مطمئن بود، اگر محمد امین و مهدیه
ثمره های این زندگی نبودند همین امروز جواب دندان
شکنانه ای به لعیا و خانواده اش میداد.

جوابی که قطعا برایشان خیلی بدتر و تلخ تر از این
حالی که منتظر رسیدن و بروز دادنش بود. هرچه

بیشتر فکر میکرد بیشتر خشم درونش شعله میکشید.
خشمی که هر لحظه کنترلش سختتر میشد.

به محسن گفته بود بیمارستان بماند و در صورت
بروز هر مشکلی با او تماس بگیرد و خودش بدون
فوت وقت به سمت منزل پدری لعیا به راه افتاده بود.
خوب بود که محسن بر خلاف راننده ها و محافظین
قبلیش اهل کنجکاوی و سوالات بیخود پرسیدن نبود.
در واقع خوب بود که محسن قابل اعتمادتر از قبلی ها
بود.

میخواست قبل از رسیدن، برادر های لعیا و همسر
لیلا و حتی خواهر دیگرشان، لاله" را به آنجا بکشاند.
باید این خفت بزرگ را در مقابل تک تک چشمان
متظاهرشان رو میکرد و لیلا را برای همه ی عمر با
یک ننگ بزرگ در جا میگذاشت. این تنها انتقام
خوبی بود که فقط سوختنش، سوختن اعتبار لعیا و
ریختن آبروی لیلا در خانواده ی خودشان بود.

با اعتباری که او در مقابل خانواده ی لعیّا داشت
میدانست که بدترین ستم همین مورد است برای این
دو خواهر خودخواه و بی عقل که، با تصمیم
خودسرانه ی خود آتشی عظیم به زندگی بیست و
اندی ساله ی او زده بودند.

در اولین فرعی منتهی به خانه ی آنها، گوشیش
دوباره شروع به زنگ زدن کرد. میدانست لیلاست.
گذاشته بود تا درست در چنین موقعیتی با او تماس
بگیرد و تیر اولش را رها کند. قطعا خودش زوتر
تماس گرفته بود تا تکلیف سخت و تلخش را بفهمد.

گوشی را بالا آورد و بعد از گرفتن یک دم عمیق
نگاهی به صفحه اش انداخت. شماره ی ناشناسی که
بر روی صفحه میدید فقط برایش یک معنی داشت.
اینکه لیلا به خاطر جواب ندادن هایش با یک شماره
ی ناشناس با او تماس گرفته.

درونش طغیان وحشتناکی بود. طغیانی که فقط خودش
میدانست چه اندازه خطرناک است. بازدم محکمش را

بیرون فرستاد و بی درنگ و با عصبانیتی غیر قابل کنترل تماس را وصل کرد.

"الوی" تلخ و کوبنده اش را گفت اما با شنیدن صدای مرد پشت خط، یک خط بطلان بزرگ بر تصویرش کشیده شد. مردی که با معرفی خودش او را بی اراده از آن قله ی آتشفشانی که با تحکم بالایش ایستاده بود، آهسته پایین کشید.

توقع هر چیز داشت، جز اینکه امروز، در میان این آشفته بازار وحشتناکی که به پا شده بود، از سمت خانواده ی ستاری با او تماسی گرفته شود.

عجیب بود که این تماس مثل یک ریسمان نامرئی اما به شدت محکم به دور خشم درونش پیچیده شد. خصوصاً وقتی آقای ستاری از حال خوب همتا به خاطر ادب کردن آن پسرک گستاخ میگفت.

برای همین هم وقتی از دعوت نهارشان گفت دلش
زودتر از منطقتش با یک شعف غیر ارادی، میان آن
حجم از غم سنگین شده بر دلش، دستور قبول کردن
داد.

نمیتوانست جلودار این پیشنهاد وسوسه برانگیز
درویش باشد. آنهم وقتی این پیشنهاد نهار به همراه
دخترش بود. دختری که حتی تصور رو در رو شدنش
با او، یک تصور گنگ، اما بی نهایت خواستنی، در
وجودش شد.

نمیفهمید یک برخورد با چهره ای هرچند آشنا چه
داشت ک او را از میان تاریک ترین نقطه ی زندگی
به یک راه نیمه روشن دعوت میکرد.

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۶۷

خودش هم نفهمید کی دعوت نهارشان را قبول کرد.
آنهم وقتی مطمئن بود که دید خوشایندی از شبکه ی
پشتیبانیش در بر ندارد .

بیشتر آنکه نفهمید کی آن حجم کشنده ی تنفر از
زندگی تبدیل به یک چراغ چشمک زن امید در دلش
شد. امیدی که در حالت منطق احمقانه بود اما
درونش جوانه زده بود.

فقط میدانست که وقتی با یک سردرگمی سرش را بر
روی فرمان گذاشت و از ته دلش به مرد خوشحال
پشت خط گفت که "فقط خدا میداند که آدمها باید چه
موقع بر سر راه هم قرار بگیرند تا برای هم، برای
حالت روز هم و در واقع برای لحظات تلخ و سخت
همدیگر موثر واقع شوند" چقدر از ته دل گفته بود.

امروز و این لحظه ی او درست همان چند روز قبل،
زن ترسیده و ناباور درون پاساژ بود.

همان چهره ی آشنایی که به خاطر یک شباهت زیاد
به گذشته اش او را میان پُل‌های خاطرات معلق و یک
لنگه پا نگه داشته بود.

تماس را که قطع کرد، درونش دیگر یک خشم غیر
قابل کنترل نبود. فقط یک غم و یک ناامیدی شدید بود
برای اتفاق تلخی که در زندگی قدمت دارش افتاده
بود.

غمی که شاید قسمت خشمش کم شده بود اما خوب
میدانست که موقتیست. ساعتها بود که خواب از
چشمانش گرفته شده بود.

حتی ساعتها میشد که حتی یک جرعه آب هم
نخورده بود.

شاید بد نبود قبل از رو در رو شدن با خانواده ی لعیا
کمی چشماش را میبست و بهتر فکر میکرد. هر چه
بود. با اینکه لعیا و خواهرش حرمتی باقی نگذاشته

بودند، باز هم او نمیتوانست بیخیال این همه سال یک سفره بودنشان شود.

باید کمی بیشتر فکر میکرد و کمی بیشتر به ذهن آشفته اش امان میداد. او دیر یا زود تکلیف هردو را مشخص میکرد اما باید برای کم شدن حس ناخوشایند درونش، سری به آرشیو لحظات خوشی که طی این سالها با خانواده ی لعیا داشته میزد.

کاری که از بچگی یاد گرفته بود در مواجهه با آدمهایی که یکباره رنگ میباختند یا رنگ جدیدی در زندگیش میگرفتند بکند.

دور زد و ماشین را در کوچه ی کناری آنها، در میان دوماشین دیگر نگه داشت و سرش را به صندلی تکیه داد. چشم بست و به ذهنش اجازه ی پرواز داد.

به روزهای خوشی که در کنارشان گذرانده بود. به احترامی که هرچند ظاهری اما باز هم در کنارشان که بود نثارش میشد.

اینقدر فکر کرد که نفهمید کی چشمانش گرم شد و به خواب رفت. خوابی آشفته که بدتر از بیداریش او را به عمق پنج سالگیش کشاند. روزهایی که به خاطر نامردی های عموهایش ارث و میراث پدرش بلوکه شده بود و بدترین شرایط عمرش را رقم زدند.

خاطراتی که به صورت زنده در خواب برایش پخش میشد. تک تک خاطراتی که همه را از بعد از به دست آوردن دوباره ی ثروت پدریش، سعی کرد فراموش کند اما بخش پررنگ درد درونش مانع میشد.

بخشی که جز لاینفک وجودش بود و با یک شوک عصبی دوباره میان خوابهایش رسوخ میکرد. هراسان و نفس زنان از آن کابوس وحشتناک بیرون کشیده شد و با باز کردن چشمانش و دیدن غروب آفتابی که از میان ساختمان های بلند اطراف، کما

بیش رخ نمایی میکرد، فهمید که ساعتهاست مشغول دست به یقه شدن با کابوس هایش بوده.

حالش خوب که نشد هیچ، بدتر هم شده بود. عرق سرد به سر و صورتش نشسته بود. عرقی که بعد از هر بار ترک خوردن دلش، به همین اندازه بیرحم به صورتش سیلی خستگی و غم میزد.

این حس فقط با فریاد زدن آرام میشد و او مرد فریاد زدن نبود. او فقط و فقط مرد عمل بود. این آشفتگی باید تمام میشد.

ماشین را روشن کرد و به سمت خانه ی پدری لعیا به راه افتاد. این مسئله تنها نقطه ضعف زندگی او بود و محال بود از آن بگذرد.

[17:08 14.04.21

#حکم_نظربازی

به محض رسیدن به آنجا گوشیش را در آورد تا با شوهر لیلا تماس بگیرد. از بعد از تماس با آقای ستار گوشی را بیصدا کرده بود. نزدیک به دویست تماس از دس رفته از لیلا داشت. از تماس با شوهر لیلا موقت، منصرف شد.

خوب بود بهترین مزیت این درنگ کوتاهه همین اضطرابی که خوب میدانست چقدر برای لیلا کشنده است، بود و قبل از اینکه با او تماس بگیرد خوب چک کرد تا تماسی از بیمارستان نداشته باشد. خبری نبود و این یعنی همه چیز طبق برنامه پیش میرفت.

نمیدانست لعلیا از دردِ نداشتن مسکن تا کجا پیش رفته، برایش مهم هم نبود. اینقدر بی اهمیت بود که حتی رغبت تماس با محسن و گرفتن خبری از بیمارستان را نداشت.

گوشی را در جیبش گذاشت و بی رمق به سمت در
رفت. یک لایه درونش پوشیده شده بود. لایه ای که
همین روزها میخشکید و می افتاد. دستش را به
سمت زنگ برد اما هنوز هنوز به زنگ نرسیده
صدای لیلا را از پشت سرش شنید.

_حاج علی...حاجی تورور قرآن صبر کن...جون بچه
ها صبر کن...

شنیدن صدای لیلا آنهم با گفتن حاج علی کذایی و
مُخل اعصابش برای تکمیل کردن حال خرابش کفایت
کرد.

با چشمانی که خوب میدانست درونش رنگ پررنگی
از تنفر غلت میزند به سمتش چرخید و با چشمانی
سرخ شده به چهره ی رنگ پریده و پر از ترس او
زل زد.

چشمان پف کرده اش نشان میداد که ساعتها به حال
روز خودش ضجه زده و ظاهر آشفته اش بیانگر
ساعتها بلاتکلیفی و زجر کشیدن بود.

نگاهش با دیدن حالش خنثی شد. بدخواهی برای آن
زن پر مدعا داشت زنی که میدانست عاقبت گندی که
زده چه وحشتناک دامن گیرش میشود.

سر تا پایش را با حالتی بد بالا و پایین کرد و همین
نوع نگاهش بدتر دست و پای لیلا را در هم فرو برد
اما خودش را زود جمع کرد و چادر یک ور شده اش
را کمی جلو کشید و قدمی به سمتش برداشت.

_حاج علی تو رو خدا به حرفم گوش کن...من...من
نمیگم مقصر نیستم ولی لعیا خودش گفت
نمیخوام...گفت نباید شما بفهمی که بارداره...خودش
گفت باید قبل از فهمیدنت بچه رو بندازه...من...من
نمیگم اشتباه نکردم..فقط..فقط..

منتظر ماند تا ادامه دهد. مطمئن بود لعیا این حرفها را زده اما بیشتر از آن با شناختی که از زن متکبر و احمق مقابلش داشت، مطمئن بود لعیا تمام این حرفها را متعاقبه حرفهای بی سرو ته او زده. تازه اگر میخواست خوشبین باشد و به این فکر نکند که لاله و مادرشان هم خبر داشتند و با او برای از بین بردن فرزندش هم دست شدند.

_حاج علی من، شکر خوردم... هر کاری بگی میکنم فقط نرو خونه آقام اینا...

_فقط چی؟...

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۶۸

لیلا که از حرف او لحظه ای گیج شده بود با بررسی دوباره ی سوالش فهمید که او منتظر ادامه ی حرف قبش است. فراموش کرده بود که او یک مرد عادی

نیست و تا مو را از ماست بیرون نکشد محال است
به هزاران غلط کردم های او حتی ذره ای بها دهد.

جوابی نداشت. چرا که فقط او تنها میتواندست یک
جمله باشد. "فقط میخواستم حس حسادت عمیق
دروم را آرام کنم". حسادت از تمام داشته هایی که
او نهایت آرزویش بود و هیچ وقت نمیتوانست به
شدت لعیا داشته باشد.

سرش را پایین انداخت تا از شر نگاه خیره و دقیق
مرد مقابلش فرار کند اما صدای زنگ واحد باعث شد
سرش با شتاب، طوری بالا بیاید که مهره های
گردنش دست به فغان بزنند.

_اول اینکه من بهرام مهرادم، نه حاج علی...دوم
اینکه..خودت زنگ میزنی شوهرت یا من زنگ بزنم
دعوتش کنم به میتینگ امشب؟...

تمام تنش یکپارچه یخ شد. این مرد به ظاهر آرام
مقابلش از درون یک آتشفشان در حال غل زدن بود
و محال بود دست از تصمیمش بکشد. لرز به جانش
افتاد. با خودش فکر کرد که ای کاش همینجا در همین
نقطه قطره میشد و به زمین میرفت.

حاج علی شمایی مادر؟...

صدای متعجب مادرش او را تا مرز غش کردن برد.
برای آخرین بار هرچه عجز در وجودش بود را با
بغض و اشکی که بر روی صورتش روان شده بود،
به زبانش آورد.

_تورو جون عزیزت اینکارو نکن باهام...التماس
میکنم بهرام خان..._

نیشخند پرتمسخر او را دید، چشمانش را محکمتر
بست و به لرزشهایش اجازه ی عیان شدن داد.
بله حاج خانم بهرامم..درو باز کنید لطفا...

صدای تیک در را شنید. از بغل چشمانش نگاهش
کرد و ادامه داد:

_همینطور که الان بعد از بیست و اندی سال، اصرار به
حاج علی گفتن، یاد گرفتی بهرا خان هستم. همینطورم
بهت یاد میدم که دخالت احمقانه تو زندگی من چه
تاوان سنگینی برات داره...

در را باز کرد و به لیلا که گریه هایش صدا دار تر
شده بود گفت:

_برو خدارو شکر کن که یه دوست، بخش عمده ی
عصبانیتمو کم کرده والا الان به جز مامان باباتو
همسرت داداشتو آبجیتم مهمون این ننگ شیعیانی
بودن..فقط سه دقیقه وقت داری به شوهرت، خودت
زنگ بزنی والا من زنگ بزنم با یه شروع طوفانی
خبر دست گل زنشو بهش میدم...

[17:08 14.04.21

#حکم_نظربازی

با قدمهایی آرام و بدون ذره ای عجله وارد ساختمان خانه ی پدری لعیا شد. میدانست همین خونسردی ظاهریش چه تشویشی درون لیلا به وجود می آورد. برای همین هم بدون آنکه عجله ای به خرج دهد راهش را در پیش گرفته بود و آرام آرام قدم برمیداشت.

نه، به بهرام خان گفتنهای لیلا که انگار هیچ وقت حاج علی به زبانش نیامده بوده، توجه میکرد و نه به التماس ها و ضجه هایی که میزد.

همین روند بی تفاوتی که نسبت به او در پیش گرفته بود برای زجر کش کردنش کفایت داشت.

حاجی تورو قرآن میگم...بذار بین خودمو خودت حلش کنیم...اصلا...اصلا مگه بابام یا مامانم میتونن چکار کنن الان جز اینکه غصه بخ...

با همان آرامش به سمتش چرخید و بعد از نگاهی
متفکر گفت:

_دقیقا همینه... الان فقط میخوان غصه بخورن... چرا
اون موقع که این برنامه رو میریختی فکر
نبودی؟... هان؟..._

م... من... من نریختم... من... من فقط... فقط..

نیش خند پر تمسخری به رویش زد و همانطور که
گوشیش را از جیبش در می آورد گفت:

_آره، شما فقط نشستی زیر پای لعیا که تو این سن
بچه چیه؟... که مگه عهد حجره تا پای مرگ بچه
بزایی!... که شوهرت هرچی میگه زیر سر اون
ننش... مگه نه؟..._

گفت و در مقابل چشمان تا ته باز شده ی لیلا و دهانی
که مثل ماهی باز و بسته میشد، شماره ی همسر او
را گرفت. کم کم داشت برای وارد شدن به خانه دیر
میشد اما به نظرش بد نبود مادرو پدر لعیا کمی بیشتر
منتظر بمانند.

لیلا که از حرفهای بهرام حسابی جا خورده بود، حتی قدرت نگاه گرفتن از چشمان سردش را هم نداشت. تک تک حرفهایی که به صورتش سیلی زده بود، حرفهایی بود که بارها به لعی در مکان های مختلف زده بود.

فقط نمیدانست کی این حرفها به گوش او رسیده که امروز با این حرکت آخر باعث پرتاب اولین موشک به سمتش شده.

سلام سید... شبتون بخیر، خوبید؟..

"سید" ی که گفت لیلا را تا ته داستان پیش برد. او داشت با همسرش صحبت میکرد و با توجه به حرفهای قبل از تماسش، فهمیده بود که بهرام هیچ رقمه کوتاه نمی آید.

دوباره از ترس و استرس اشکهایش جاری شد و خواست قبل از اینکه بهرام حرفی بزند برای بار آخر شانسش را امتحان کند.

غرض از مزاحمت یه درخواست داشتم، سید...

دستش را بر روی دهانش گذاشت و جلو رفت. با عجز چشمانش را به او دوخت و "التماس میکنم" آرامی لب زد که دوباره همان نیشخند او را به دنبال داشت.

کجایید الان شما؟...

فایده نداشت و وای، اگر شوهرش میفهمید. محال بود از او بگذرد. بحث سر زندگی معتمد ترین آدمی که پیش چشمان شوهرش وجود داشت بود. تنها کسی که اگر در همین شب سیاه به همسرش میگفت، اکنون روز روشن است، چشم بسته قبول میکرد.

بی اراده خم شد و تا بهرام بخواهد حرفی بزند
مقابلش زانو زد و پاچه ی شلوارش را گرفت.
میتوانست همه چیز را گردن لعیا بیاندازد اما او خوب
خواهرش را میشناخت و از بد روزگار لعیا آدمی نبود
که تقصیر را به گردن بگیرد. قطعا تنها انگشت
اتهامی که نشانه میرفت به سمت خود او بود و بس.
چون فقط مسئله ی سقط رو نمیشد و بدتر از آن
مسئله ای بود که با رو شدنش برای همه ی عمر باید
سرش را در گریبانش فرو میبرد و از غصه ی
رسوایی میمرد.

حتی اگر در ظاهر آن مسئله یک مسئله ی پیش پا
افتاده هم محسوب میشد، باز هم او استارتش را زده
بود و وای اگر بهرام آن را میفهمید و پیگیر واقعیتش
میشد.

نگاه بهرام با ابروان بالا پریده به لیلا با آن رنگو
رویی که از شدت استرس و تشنج به زردی میزد
افتاد. باورش نمیشد زنی که تا همین چند وقت پیش با

غرور و تکبر در مقابلش می ایستاد و نظرات مسخره اش را میگفت همین زن بود.

نظراتی که فقط و فقط به خاطر لعیا و احترام مادر و پدرش ندیده میگرفت تا مبادا زندگیش تحت الشعاع قرار بگیرد.

لیلا دوباره با اشکهایی که دیگر آرام و قرار نداشت و دستانی که از ترس وحشتناک میلرزید به پاهایش آویزان شده بود و برای بار دوم "خواهش میکنم نگو" یی لب زد و همین کارش او را بی اراده به روز زایمان لعیا برد.

روزی که سوسن، خواهرش درست همینطور با اشک مقابل لیلا افتاد و با عجز از او خواست تا در مورد زایمان زودرس لعیا که به خاطر یک شوخی مسخره ی او بود و در اصل به خاطر بزرگ نمایی همین لیلا برای لعیا، به آن لحظه ی وحشتناک پاره شدن کیسه ی آب لعیا منجر شد، چیزی به مادرش نگوید.

خوب یادش بود که آن روزها مادرش تازه از بیمارستان به خاطر جراحی کلیه اش مرخص شده بود و وقتی لعیا برای بازدید از او بعد از ده روز، آنهم به بهانه ی حال بد یکدفعه ایش که بیشتر تظاهر بود و نمیخواست که بیاید، با سوسن بر سر یک شوخی یا همان کنایه های لفظی برای دیر آمدنش، قهر کرد و بدون در نظر گرفتن حال بد مادرش و حتی خود او به اجبار او را بلند کرده و به خانه بازگشته بودند.

همان روز بود که بعد از تماس های پی در پی با لیلا به شدت آشفته شد و به بیمارستان کشید و محمد امین را سه هفته زودتر از حد موعد به دنیا آورد.

[17:08 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۷۰

حال بدی که با عجز و التماس آن روز سوسن به
یادش آمده بود برای گفتن حرفش مصمم ترش کرد.
پس با همان نگاه خیره به او ادامه داد:

__سید ازت میخوام همین الان بیای خونه آقا
جون...خانمتم اینجاست میخوام مسئله مهمی رو برات
بگم تا تو خودتو بذاری جای من و تصمیم بگیری.

نفس لیلا بند شد و با وحشت دستش را بر سرش زد.
با اینکار لیلا دوباره حال بد سوسن به یادش آمد.
وقتی آن روز کذایی به هر راهی زده بود تا مانع
تماس آنها با سوسن و مادرشان شود.

وقتی همین لیلا با کولی بازی و هوچی گری باعث
غش و ضعف مادرش شد و به کل راه او و سوسن
بخت برگشته را بست. درست یادش بود که با جدیت
تمام تهدید کرده بود که حالا که سوسن را خبر کردند
و هرچه دلشان خواست به خاطر یک کنایه ی مسخره
نثارش کردند، حق ندارند مادر مریضش را خبر کنند.

خودش هم با حالی خراب به سمت بوفه ی بیمارستان رفته بود تا آب میوه ای، چیزی برای سوسن خجالت زده و مات شده بخرد تا از این وضع بیرون بیاید اما وقتی بازگشته بود در نهایت وقاحت دیده بود که لیلا از تلفن بیمارستان با مادرش تماس گرفته و با اغراق همه چیز را برایش تعریف کرده و درست یک ساعت بعد مادرش با حالی نزار آنجا آمده بود و با شرمندگی از مادر لعیا میخواست تا ندیده بگیرند و به این بحث دامن نزنند تا او لعیا در آرامش به زندگیشان برسند.

چه لحظه ی وحشتناکی بود که این خانواده، مادر و خواهرش را به عجز و لابه انداخته بودند و او داشت میسوخت و با نگاه های مادرش و التماسهایی که زیر گوشش میکرد مجبور به سکوت میشد.

هرچند که بعد از مرخص شدن لعیا سه ماه تمام بدون اینکه اهمیتی به حال و روزش دهد و یا حتی فرزندش را ببیند، به ماموریت درخواستی اش رفت و در آخر هم با اصرار ها و گریه های لعیا و دلتنگی

بیش از اندازه ی خودش برای محمد امینی که سر جمع چند ساعت دیده بودش بازگشت.

هرچند که از همان موقع حساب کار دست لعی و خانواده اش آمد، که او مرد بخشش نیست و هر چیز که به خانواده اش مربوط شود، خط قرمز اوست و بد رقه تلافی میکند.

قبل از رفتش هم به بهترین شکل برنامه ی معلق شدن برادرشان از کاری که مدتها آرزویش را داشت، ریخته بود و آنها برای دوباره بازگشتش، مجبور به هزاران التماس به او شده بودند.

التماس هایی که در آخر هم برای آرام ماندن خانه و خراب نشدن و متشنج نشدن بیش از حد وضعیت کودک سه، چهار ماه اش جواب داده بود.

سوال مجدد شوهر لیلا او را از خاطرات متهاجمی که بیرحمانه به سرش هجوم آورده بودند بیرون کشید.

سوآلی که پاسخ دادن به آن حس تنفر درونش را بیشتر میکرد اما او با بیرحمی تمام جوابش را داد.

لعلیا نیست سید... بیمارستانه... اونم به لطف همسر شما... واسه همین میخوام بیای اینجا تا برات بگم چی شده و شما خودت حکم براش صادر کنی..

از درون میسوخت اما تمام توانش را به کار گرفته بود تا از پا نیافتد. این زن خودخواه و حسودِ مقابلش به بدترین شکل ممکن، سالها زندگی پر از گذشتش را به فنا داده بود و امروز در همین نقطه او به بهترین شکل جواب این کارش را میداد.

سکوت شوهر لیلآ، پشت خط نشان میداد که حسابی مبهوت شده. میدانست اعتبار زیادی پیش او دارد برای همین هم بود که بعد از مکث کوتاهی "الان راه میفتم" ی گفت و تماس را قطع کرد.

لیلا دستش را روی دهانش گذاشته بود و اشک
میریخت و او با بدترین نگاه خیره اش بود.

حاج علی مادر چرا نمیای ت...

صدای مادر لعیا نگاهش را از زن گریان مقابلش
گرفت زنی که تازه میخواست التماس کند که لااقل این
حرفها در خانه ی پدریش و در مقابل مادرو پدرش
زده نشود اما آمدن مادرش غافلگیرش کرده بود.

حرف مادرش با دیدن او در این وضع آشفته در
دهانش ماسید و نگاه وحشت زده اش به روی او
نشست.

_خدا مرگم بده...چی شده لیلا؟...تو...تو اینجا چکار
میکنی؟..._

حتی توان نداشت بلند شود. توان نداشت حرفی بزند
فقط توانست بار دیگر به بهرام نگاه کند و بگوید.

ج...جلو بابام لاقل نگو...تو رو جون بچه هات
بهرام خان...

رنگ از روی مادر لعیا پریده بود و او همچنان
خونسرد به لیلای نزار نگاه میکرد.

اتفاقا چون جون بچم برام عزیز بود اومدم تا
بگم...بگم تا هم تکلیف تورو و هم تکلیف لعیا رو
مشخص کنم.

گفت و در مقابل چشمان ناباور مادر لعیا که حسابی
از این نوع برخورد بهرام شوکه شده بود ادامه داد:

حاجی خونست دیگه. آره؟

چ...چی ش...شده؟...لعیا...لعیا کو...

استارت زخم زبان زدن هایش زده شده بود و این یعنی
شب درازی پیش رو دارند، شب او و دردهای کهنه
که پتک میشد و بر سر تک تکشان فرود می آمد.

_لعیا بیمارستان مادر...دلیلشو از لیلا خانم پرسید
چون من اومدم مردونه با آقا جونو سید صحبت
کنم...سید تو راهه تا یه ربع دیگه میرسه...

گفت و از چشمان تا ته باز شده ی مادر لعیا چشم
گرفت و بدون اهمیت به حرفها و التماس های مجدد
لیلا به داخل ساختمان رفت.

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۷۱

مشوش بود و نصف این تشویش به خاطر این بود که
بعد از این همه سال عزت و احترام مجبور بود همه
را زیر پایش بگذارد.

پدر لعیا جلوی در با چشمانی سوالی منتظرش بود.
پدری که خالصانه دوستش داشت و تنها عضو این
خانواده بود که تا به امروز هیچ گزندی به او نرسانده
بود. تنها عضوی که همه از او حساب میبردند و او
هیچ وقت جز مهربانی چیزی به او نداده بود.

__بهرام جان بابا...اینطرفا؟...لعیا کو؟..__

تنها عضوی که او را بهرام میخواند و تمام حاج علی
های اجباری را از سرش میشست. حاج علی هایی که
فقط به خاطر مذهبی نبودن نام بهرام و حتی به قول
برادر ها و خواهر های لعیا ریشه اش بیشتر به غیر
مسلمانها میخورد تا شیعه های آتشین، به خوردش
میدادند، بدون آنکه در نظر بگیرند چقدر حال او از
این تحلیل بد میشود.

__سلام حاجی...شبتون بخیر...بریم داخل...میگم
براتون...__

سر جمع تنها آمدن او به این خانه، شاید دو یا سه بار میشد. هر بار هم به خواست همین مرد مقتدر و مهربان بود اما اینبار فرق میکرد و چه بد که این مرد بزرگوار باید تا چند ساعت دیگر مثل خود او نقره داغ میشد.

چرا که در فرهنگ لغت او درست مثل خودش سقط جنین یک گناه نابخشودنی بود. چه برسد که این عمل وحشتناک از سمت دختر خودش هم صورت گرفته باشد.

__مادرو دیدی؟...اومد پیشواز شما!...__

با اکراه پرسیده بود. فهمیده بود که اتفاقی افتاده برای همین هم کم کم داشت مضطرب میشد.

__بله...پایین پیش لایلا خانم...__

نام لایلا چشمانش را بیقرار تر کرد.

_لیلا یا لعیا؟...چی...چیه شده بهرام جان؟...چرا دلم
گواهی بد میده؟...

مردد شده بود. حال بد پدر لعیا را نمیخواست اما
بدترین انتقام از این دو خواهر سر خود همین بود،
چون فقط بر روی پدرشان و بعد از او بر روی برادر
هایشان حساس بودند. البته به جز لیلا که سید برایش
حکم اول و آخر را صادر میکرد.

_میگم آقا جون...فقط...فقط منتظر سیدم...

_یا قمر بنی هاشم...اتفاقی افتاده؟...نصف عمر شدم
بگو پسر...

دستانش از تصور چیزهایی که میخواست بگوید
مشت شد و فکش با فشار چفت هم ماند. بی اختیار و
بدون آنکه نگاهی به صورت پدر لعیا بیاندازد گفت:

_لعیا بیمارستان آقا جون...

__چ...چی؟...یا خدا...چه بلایی سر بچ...__

__بلایی که خودش...خواهرش مسیبتش...منم اومدم
اینجا تا در حضور شما و سید بگم، با منو زندگیم
چکار کردن...__

وقتی دید چشمانش، نگاهش و دستان لرزانش که
دسته ی مبل را چنگ زد هر کدامش به نوعی شروع
به نشان دادن حال بدش کرد، بدون آنکه منتظر سید
شود تمام توانش را جمع کردم و شمه ای از اتفاقی
که افتاده بود را گفتم و با دیدن سکوت پر از بهت پدر
لعیا تا آمدن سید در سکوت و غرق فکر به سر
بردند.

وقتی سید آمد و با رنگ و رویی پریده کنارشان
نشست دیگر درنگ نکرد و تمام جزئیاتی که نیاز بود
را برایشان تعریف کرد.

جزئیاتی که با برملا شدن هر کدامش حال هر دو مرد کنارش، بد و بدتر میشد و در آخر هم پدر لعیا بود که آشفته و فریاد زنان خواست تا لیلا و مادرش به داخل بیایند.

سید که محو و مبهوت، در خودش فرو رفته بود. خودش هم هیچ تلاشی برای آرام کردن هیچ کدامشان نکرد. حالش بدتر از آن بود که بتواند به داد آنها برسد. نشسته بود. با همان ظاهر آرام و درونه آشوب.

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۷۲

حتی وقتی که لیلا پشت سر مادرش که او هم دست کمی از حال و روز دخترش نداشت وارد شد و پدرش بدون در نظر گرفتن او و سید و من و یا حتی سن و سال خود لیلا؛ یک سیلی جانانه نثارش کرده بود.

حتی وقتی مادرشان را متهم ردیف اول این وضع و روز میدانست و حسابی در مقابل آنها، هر دو را به شلاق اتهامات و تندی ها بسته بود، نه او و نه حتی سیدی که سرش بالا نمی آمد تا شاهد این وضع اسفناک شود، واکنشی نشان ندادند.

نشست و نگاه کرد و شاهد بریده شدن تک تک ریسمانهای بین خودش و این خانواده ای که مطمئن بود تا مدتهای زیادی محال است، در کنارشان قرار بگیرد شد.

نشست و خیره به مرد خمیده شده ای که از خجالت او سرش را بالا نمیاآورد منتظر شد. منتظر تماسی که خیلی زود با گوشی لعیا گرفته شد.

همه به نوعی منتظر بودند تا بهرام مانع این تماس شود. حتی خود پدر لعیا اما او باز هم نشسته بود و

خنثی نگاهشان میکرد. نگاهی که به خوبی میدانستند
برایشان گران تمام میشود.

گوش داد. به تک تک شماتتهای پدر زنش، وقتی با
لعیا صحبت میکرد گوش داد. گوش داد و از غش و
ضعف های مادرزنش چشم گرفت. گوش داد و به
لیلای گریان و خجالت زده که عجیب، هیچ تلاشی
برای تبرئه کردن خودش نداشت خیره شد.

لعیا پشت تلفن ضجه میزد اما هیچ حرفی نداشت و در
آخر هم با گفتن "بابا...تورو خدا بگو بهرام بیاد"
تماس را قطع کرد.

میدانست که اینگونه رفتن بهرام ممکن است دوباره
به روزهای خیلی زیاد دوری منجر شود و او با پخش
شدن این خبر در خانه ی پدریش عملاً هیچ کس را
نداشت.

میخواست تا قبل از گفتن بهرام به محمد امین و
ریحانه او را هر طور شده مجاب کند حتی اگر لازم
بود هزار بار همان "غلط کردم" را تکرار کند تا ملکه
ی ذهن بهرام شود و از خیر این سردی بگذرد.

مطمئن بود زندگیش با این موضوع دستخوش تحول
تلخ بزرگی میشود. مطمئن بود که بهرام بد تقاصی از
او میگیرد اما راهی بود که با حرفها و شماتت های
لیلا رفته بود. نه راه پس داشت نه راه پیش.

بعد از قطع تماس با پدرش بهرام برخواسته بود و
بعد از یک خداحافظی یخ زده از جمعی که شرم نگاه
کردن به صورتش را داشتند بیرون آمده بود و به
محض سوار شدن از ماشین با بیمارستان تماس
گرفته و گفته بود که اگر لعیا هنوز درد دارد برایش
مسکن را تزریق کنند.

میخواست از این لحظه به بعد او بخوابد تا تیر آخرش
را با خیالی راحتتر رها کند و آن تیر فقط و فقط بچه
هایش بودند.

ثمره هایی که میدانست اگر دیر بجنبد لعیا مانع خبر رسیدن به آنها میشود و خیلی زود این خبر را به نفع خودش در گوش دختر و پسرشان میکند.

کاری که این همه سال انجام میداد. چه مخفیانه و چه، مثل دیشب محمد امین واضح و کامل. برای لعیا بد خوابی دیده بود و این خواب نتیجه ی سالهای مدیدی بی اعتمادی بود.

یک بی اعتمادی که عمل و بنیادش حرکات و رفتار ها و حرفهای لعیا در برابر صبر و شکبیایی او بود و بس.

[17:08 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۷۲

سلام نمازش، همزمان شد با صدای در اتاق. با اینکه حوصله‌ی هیچ کس را نداشت تسبیح کنار سجاده اش را برداشت و همان طور که خودش را مشغول میکرد "بفرمایید" بی رمقی گفت.

در اتاق با تاخیر باز شد اما به محض باز شدنش، سر مهدیه زودتر از تنه اش داخل شد.

سلام به بهترین و خوشگل ترین و خوشتیپ ترین بابای دنیا...

تنها دلخوشی این روزهای یخ زده و منجمدش آمده بود. روزهایی که با برملا شدن حرکت ظالمانه‌ی لعیا آخر شبها، آنهم یک شب در میان برای تعویض لباسش به خانه باز میگشت و بدون آنکه بخواهد لعیا را ببیند و حتی اهمیتی به حضور سر خورده و بی قرارش دهد، تا آخر شب در ظاهر مشغول انجام کارهایش میشد و بر روی همان کاناپه‌ی سالن چند ساعتی چشم بر روی هم میگذاشت و صبح اول وقت از خانه بیرون میزد.

_سلام به یکی یک دونه ی باباش...بیا تو ببینم
خوشگل خانم..._

لبان مهدیه به لبخند زیبایی نشست. لبخندی که خود
بهرام هم میدانست فقط برای خوب کردن حال اوست
و بس.

دختر خوشگل به باباش میره دیگه...مثل من...

گفت و به بامزه ترین حالت ممکن رفت و کنار سجاده
ی او نشست.

_اگه نمازتون تمومه، اومدم تا نهارو با هم بریم
بیرون..._

نیمچه لبخندی به تلاش دخترکش، برای بهبود حالش
زد. ولی امروز همان روزی بود که بعد از مدتها
انتظار بالاخره میتوانست از نزدیک با خانواده ی
ستاری ملاقات کند.

بر طبق قرارشان پنج شنبه ای که گذشته بود، موقع دیدارشان بود. دیداری که در کنار تمام التهابات ذهنیش باز هم یک حس خوب داشت اما نمیتوانست با اعصاب خش دار شده اش کنار بیاید. خصوصا که بعد از تعریف نصفه و نیمه ی ماجرا ، به شیوه ی خودش از محمد امین خواسته بود لعیا را به خانه ی پدرش ببرد و این خودش سوژه ی جدید بود.

این اولین و تلخ ترین تنبیهی بود که میتوانست هم برای او هم برای خانواده اش داشته باشد. شاید در ظاهر میتوانست نشان دهد که بیخیال است اما واقعا تحمل حضور لعیا را در خانه نداشت.

خانه ای که مجبور بود یکی دو روز تمام را در آنجا بماند و بچه هایش را از نظر روحی، در کنار خراب بودن حال روحی خودش، آرام کند.

شما نماز تو خوندی بابا؟

_والا اذان که داد تو ماشین بودم، بعدشم که رسیدم اینجا و در خدمت شما...چجوری باید وضو میگرفتم؟

دستش را پیش برد و گونه ی مهدیه را ویشگون ریزی گرفت.

_خب وضوتو میگرفتی خاتم خانما که به محض رسیدن اقامه ببندی...الانم پاشو تا من کارامو جمع و جور میکنم نمازتو بخون با هم بزنیم بیرون.

_بابایی...بریم رستوران ایتالیایی؟
کاش تمرکز داشت. کاش میتوانست بر روی جملاتش، بدون یاد آوری اتفاقات اخیری که بد، خنجر شده بود به قلبش به استقبال دعوت امروز برود.

_هان بابا؟

سوالی مهدیه را نگاه کرد و با همان نگاه به دخترش نشان داد که اصلاً حواسش آنجا و به حرفهای او نبوده. رنگ نگاه مهدیه خیلی زود گرد غم گرفت.

میدید که پدرش برای عادی بودن یا مثل همیشه بودن تلاش میکند اما باز هم حال بدی دارد. مثل مادرش. مادری که از بعد از ترخیص به خواست پدرش به خانه ی پدربزرگش رفته بود و سه روز تمام را بدون اینکه پدرش به او سری بزند یا حتی جویای احوالش از او یا محمد امین شود، آنجا مانده بود.

آنهم تحت فشار حرفهای ریز و درشت پدر بزرگشان یا نگاههای پر از حرص مادر بزرگشان و بدتر از آن کنایه هایی که دایی هایش، بعد از شنیدن اصل ماجرا بار مادرش کرده بودند.

در واقع بهرام او را در این سن و سال به چنین خفتی انداخته بود تا به همه بفهماند که رد کردن خط قرمز او چه عاقبتی دارد. عاقبتی که با همیشه فرق داشت.

مادرش از آن ملکه ی آسمانی با سر به زمین فرود آمده بود. بدتر آنکه بعد از سه روز بدون اینکه بهرام به دنبالش برود با تاکسی به خانه برگشته بود اما نه تنها مورد استقبال شوهرش قرار نگرفته بود بلکه بهرام با دیدنش در خانه رخت و لباسش را تن کرده بود و بدون آنکه توجهی به او کند به بهانه ی کار از خانه بیرون رفته بود.

__گفتم، بریم رستوران ایتالیایی؟...

__نه بابا جان من یه قرار نهار دارم امروز...باشه برا فردا یا یه روز دیگه کلا...

به سمت میزش چرخید و همانطور که لب تایش را میبست ادامه داد:

__یا نمازتو بخون دختر خانم باباش، یا جمع کن بریم که منم دیرم شده...

دلگیر از دست ردی که به سینه اش خورده بود گفت:

_خونه میخونم..اگه کارتون واجبه خودم میرم
خونه،شما برید به قرار نهارتون برسید.

اینبار لحن دلگیر مهدیه او را به خودش آورد. متوجه
بود که دخترش از این وضعیت پیش آمده تا چه حد
تخت فشار است. درست مثل محمد امین اما در این
یک مورد نمیتوانست خود دار باشد و مثل همیشه
خودش را به بیخیالی بزند.

آهسته و قدم به قدم جلو رفت و مقابل مهدیه که
غمگین و دلخور مشغول جمع کردن سجاده بود
ایستاد.

_منو نگاه کن ببینمت بابایی!...

برخواست و سجاده ی تا شده را به دست بهرام داد و
بدون نگاه کردن به صورتش گفت:

_بریم دیگه، منم برم خونه تادیرنشده

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۷۳

_مهدیه خانم؟...من الان ازت چی خاستم؟...
مهدیه تخس تر از قبل دستش را به سینه اش زد و
گفت:

_خواستین زودتر آماده شم تا شمام به قرارتون
برسید..

لبخندش از تخسی دخترکش پررنگ تر شد.
_نه...خواستم به من نگاه کنی ، تا من بفهمم
شما؟قهر کردی یا نه...

مهدیه تک ابرویی بالا انداخت "خب" ؟ ی گفت که
تک خنده ی بهرام را به همراه داشت.
_خب هیچی دیگه...فهمیدم بله، یکی یه دونه هام قهر
میکنن...مثل الان شما.

نباید قهر کنم؟... من این همه راهو اومدم تا نهارو با شما بخورم اونوقت شما میگی نمیشه کار دارم...

دستش را جلو برد و با یک حرکت سریع سرش را به آغوش گرفت. چه خوب بود که در این روزهای سیاه مهدیه و محمد امین را داشت.

اگر میخواست منصفانه نگاه کند چه خوب، که لعیا برخلاف تربیت مادر یا خواهر هایش پدر بچه هایش را در چشمان آنها، تا این سن سیاه نکرده بود.

فدات بشم من عشق بابا... باور کن اگر مهم نبود یا سری پیش، کنسلش نکرده بودم، یه به درک میگفتم و با هم میرفتم همونجایی که تو میگی... ولی واقعا اینبار نمیشه... چون من در اصل پنج شنبه باهاشون قرار داشتم ولی خب نشد برم... اینبار واقعا دیگه زشته بگم نمیتونم. نیست؟...

مهدیه که طبق معمول همیشه از آرامش زیاد بهرام
آرام شده بود سرش را محکم تر به سینه ی پدرش
فشارد و گفت:

_آره زشته...برید،ولی بابا...

تردید داشت برای ادامه ی حرفش.

_ولی چی عزیزم؟...

سرش را با غم بالا آورد و به جایش دستش را به
دور کمر او حلقه کرد.

_لطفا زود خوب شو بابایی...من وقتی میبینم شما و
مامان...خصوصا شما اینطوری هستین حالم
بده...من...من عادت ندارم اینطوری بی روح
ببینمتون تو خونه...

اشک حلقه زده در چشمان مهدیه سینه اش را درد
آورد. دخترکش از جو به هم ریخته ی خانه در عذاب
بود و او واقعا توان همان بهرام همیشگی بودن،
همان پدر آرام و صبور بودن، همان مردی که هرچه

همسرش بد میکرد، او با دید مثبت به آن نگاه
میکرد، را نداشت.

بوسه ی آرامی به پیشانی مهدیه زد و برای آرام
کردنش گفت:

_تو دیگه داری خانم میشی بابا...دختر بچه ی هشت
تا ده ساله نیستی که گولت بزنم...همه ی زندگیا پایین
و بالا داره...چالش داره...حالا اینبار امتحان زندگی
ما یکم سخته...تو این دنیای به این بزرگی هر آدمی
به یه نحوی بازی،بازی گردانو اجرا میکنه. ما هم
سهممون این شد...من به زمان احتیاج دارم...یکم
زیاد به زمان احتیاج دارم.. پس به جای بیقراری یکم
تحمالتو بالا ببر...ولی...

ضربه ی آرامی به نوک بینی مهدیه زد و ادامه داد:
_به هیچ وجه مهدیه، تاکید میکنم. به هیچ وجه، تو
این روزای سختِ منو مادرت، براش عذاب مضاعف
نشو بابا...منو مادرت خودمون بالاخره حلش
میکنیم...اینم که من این مسئله ی اتفاق افتاده رو برا
تو ومحمد امین گفتم دلایلش فقط این بود که دلیل

آشفتگی منو مادرتو بفهمید و به آشفتگی بیشترش
دامن نزنید. ولی به هیچ وجه نمیتونم هیچ برخورد
تلخ و غیر قابل تحملی ازتون ببینم چون نه به شما و
نه به امین، ربطی نداره... به جاش حواست به مادرت
باشه تا من یکم جمع جور کنم خودمو... این روزا
بحران مامان زیاده، بابا جون... باشه؟...

عاشقانه تر، پدر صبور و مهربانش را در آغوش
کشید و "چشمی" آرام گفت. او میدانست که پدرش در
چه عذابیه. چون میدانست که پدرش چقدر بچه ها
را دوست دارد و به داشتن خانواده ی پر جمعیت
علاقه مند است.

ضمن اینکه بارها با چشمان خودش دیده بود که
مادرو خاله هایش چه واکنشی تند نسبت به زنی که
بچه ی خود را از قصد سقط میکند دارند. برای همین
هم به نحوی حق مادرش میدانست این همه ناملایمات
پدرش را.

دیگر اصراری به پدرش نکرد. نه برای نهار مشترک خوردن و نه حتی برای خوب شدن حالش. قانع شده بود که نیاز به زمان دارند. برای همین هم با او تا ماشین در سکوت همراه شد.

بهرام غرق در فکر های خوره شده ی این روزهایش سعی میکرد، در مقابل نگاه نگران مهدیه با لبخند های دلگرم کننده برخورد کند اما حال و روز غرق شده ی مهدیه هم مشابه خود او بود.

صدای زنگ تماسش کمی از آن فضا فاصله اش داد. دیدن نام "آقای ستاری" حس بهتری به درونش لبریز کرد. هرچند که هنوز هم به خاطر کنسل کردن برنامه ی پنج شنبه، شرمنده بود.

سلام جناب ستاری...وقتتون بخیر...

سلام از بندست خوبید انشالله...

کمی در جایش تکان خورد و بعد از نیم نگاهی به
مهدیه ی غرق فکر و محسن که در سکوت طبق
معمول، مشغول رانندگی بود گفت:

_الهی شکر، بله خوبم...من تو را هم، امر بفرمایید
کجا بیام؟...

_یه وقت سوتفاهم نشه بابت اینکه برنامه ی
رستوران پاساژو تغییر دادیم...آخه همتا جان، چون
امروز تمرین داشت خودش گفت ازتون بخوام که اگر
ممکنه نزدیک استادیو باشیم. که خب، شما هم در
نهایت سخاوت قبول کردید این خواهشو...

اسم تمرین و استادیو برایش تازگی داشت. مگر
کلاس نقاشی نیاز به استادیو داشت؟ درونش یک
علامت سوال بزرگ شکل گرفته بود که دلش
میخواست زودتر به نتیجه برسد.

[17:08 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۷۴

_خواهش میکنم آقای ستاری اتفاقا بهترم شد...منم زیاد راغب به رستوران پاساژ نبودم...میخواید شما آدرسو برام اس ام اس کنید؟...

نزدیک خانه بودند. دوباره نیم نگاهی به مهدیه انداخت و باز هم او را غرق در خودش دید.

_بله حتما...من براتون میفرستم آدرسو...

"خیلیم، عالی" محکمی گفت و با یک خداحافظی کوتاه تماس را خاتمه داد. اتفاقا با اینکه اصلا حوصله ی هیچ کس را نداشت اما دیدن خانواده ی ستاری، خصوصا با حضور همتا میتوانست کمی از این بُعد خشم نهادینه در وجودش، او را بیرون بکشد.

تماس را قطع کرد و گوشی را در جیبش گذاشت.
دیدن مهدیه ی همیشه شیطان، در این وضع برایش
یک زنگ اخطار بود. درست مثل آنها که عادت به
دیدن او در این حال نداشتند، او هم عادت به دیدن
اینگونه بودنشان نداشت.

دستش را روی شانه ی مهدیه گذاشت و گفت:
_به چی فکر میکنی خانم خانما؟..

نگاه مهدیه بی حوصله به سمتش چرخید.
_نمیدونم به اینکه چرا حس میکنم زندگیمون داره هر
روز کسل کننده تر میشه...

تک ابرویی بالا انداخت. از حرف مهدیه جا خورده
بود.

_میخوای بگی دختر من تو روزای سخت اینقدر
راحت کم میاره؟...

_بحث فقط این نیست بابایی...بی حوصله شدم...از
اینکه همش دارم درس میخونم خسته شدم...

بی اراده درون ذهنش یک چراغ بزرگ روشن شد.

_اوم...خب نظرت نسبت به کارای هنری
چیه?...هنرای متفرقه. هوم?...

_بابایی اگه میخوای مثل مادر جون بگی دختر باید
خیاطی یاد بگیره، بافتنی یاد بگیره، چمیدونم از این
حرفا، بگو همینجا تمومش کنیم لطفا...

خنده ی نرمی از حرص درون حرفهای مهدیه کرد.
_مگه هنر فقط ایناست آخه...خیلی هنرا وجود داره
که میتونی بری امتحانش کنی...

_مثل چی مثلاً?...

با اینکه حرفش آماده بود اما کمی خود را متفکر
نشان داد و در آخر گفت:

_نمیدونم دقیق ولی خب طراحی و نقاشیم هنره
دیگه... نیست؟...

چشمان مهدیه نیمچه برقی زد که از دیدش پنهان
نماند.

_آره خیلی خوبه ولی...ولی اگه دعوام نمیکنی
بابایی...من...من موسیقیم دوست دارم...

گفت و سرش را سریع پایین انداخت. اینبار جفت
ابروان بهرام بالا پرید. دخترش داشت از موضوعی
میگفت که درست نقطه ی مقابل خانواده ی لعیا بود.
موضوعی که برخلاف خانواده ی لعیا همیشه دلخواه
خود او بود و او هیچ وقت هیچ هنری جز شنیدن و
لذت بردن در این زمینه نداشت. برخلاف پدرش که به
گفته ی مادرش در نی نواختن حریف نداشت.

لبخندی از تصور نواختن ساز آنهم به دست مهدیه بر
لبانش نقش بست. با اینکه میدانست مخالفت شدیدی
از سمت خانواده ی لعیا در پیش دارد اما نمیتوانست
از لذت شیرینی که از تصور آن، درونش نشسته بود
بگذرد یا حتی مخالفت ریزی هم بکند.

__پیشنهاد جالبی میتونه باشه...مثلا چه سازی؟...

اینبار چشمان مهدیه واقعی تر برق زد.
__نمیدونم همه ی سازارو دوست دارم آخه...تازه
دوستام خیلیا یه ساز خاصو دنبال میکنن...

__میخوای بگی دیدن دوستات ترغیب کرده؟...یا واقعا
علاقه داری به موسیقی کار کردن؟...

میدانست وجهه ی جالبی برای موقعیت پدرش ندارد
اما همینکه، هرچند ظاهری دل به خواسته اش داده
بود دنیایش را رنگی میکرد.

نه اینکه فکر کنید به خاطر اینکه از اونا عقب
نباشم میخوام موسیقی یاد بگیرم، نه. ولی خب دیدن
اشتیاق اونا بی تاثیر نبوده هیچ وقت.

محسن مقابل خانه ایستاد و بهرام بعد از نیم نگاهی
به در خانه گفت:

این صداقتت با خودتو خیلی زیاد دوست دارم... بیا
یه کاری کنیم. تو به پیشنهاد طراحی که من دادم فکر
کن منم به پیشنهاد موسیقی کار کردن تو. خوبه؟...

مهدیه با چشمانی چلچراغانی شده خودش را در
آغوش بهرام انداخت و همانطور که بوسه های ریز و
درشتی به صورتش میزد گفت:

الهی من فدات بشم... الهی من قربونت برم که اینقدر
ماهی... شمارو نداشتم چکار میکردم من بابایی.

از این ابراز علاقه ی یک دفعه ایش بلند بلند خندید
و گفت:

_بسه دیگه وروجک پر از تف شدم... بیا برو پایین تا
برم، دیرم شد...

مهدیه بلافاصله چشمی گفت و بعد از چندین بار
"دوستت دارم های" پیوسته سریع پایین رفت. چشم
گرداند و منتظر ماند تا داخل شود اما به محض آنکه
کلید را چرخاند در باز شد و لعیبا با چشمانی منتظر و
خیره به او در قاب در پیدا شد.

رنگ پریده وزرد با نگاهی که فریاد میزد از این
وضعیت به شدت زخمی شده. نگاهش کرد. خیره و
پر از حرف. میدانست این مقابل در، آمدنش یعنی او
ساعتهاست که منتظر آمدنش است اما واقعا توان
رودر شدن با او را نداشت.

سریع نگاه گرفت و لبخندی که از شیرین بازی های
مهدیه بر لبش نشسته بود را پاک کرد و با "بریم" ی
محکم به محسن دستور رفتن داد.

خوب بود که محسن یاد گرفته بود نه حرفی بزند و نه
حتی سوالی بپرسد. خوب بود که تعلیم دیده بود برای
خاموش بودن والا قطعا زیر نگاه کنجکاوش در این
لحظه خرد و کوچک میشد.

ماشین که حرکت کرد و از مقابل چشمان ماتم گرفته
ی لعیا دور شد و دوباره به عمق این چند روزی که
در عذاب کشنده گذرانده بود بازگشت.

[17:08 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۵۷

روزها بود که لعیا برای حرف زدن با او به هر دری
میزد و او هیچ کدام از درها را به رویش باز نمیکرد.

تنبیهی سخت برایش در نظر گرفته بود که تا به اتمامش نمیرساند دست بر نمیداشت.

نه اینکه درونش چیزی عوض شده باشد. نه اینکه از حجم سرخوردگی کم شده باشد و یا حتی دوباره میتوانست نسبت به لعیا کششی در خودش حس کند، نه. فقط برای ادامه ی زندگی با زنی که درونش حس سرد را میخکوب کرده بود باید اول یک تنبیه اساسی میکرد و این موضوع باز هم برای خاطر بچه هایش بود و بس.

غرق افکار خودش بود که صدای گوشیش برخواست. دوباره بی حوصله شده بود اما دیدن نام ستاری باعث شد بتواند کمی به خودش مسلط شود.

__جانم آقای ستاری...

_سلام مجدد حاج آقا. دخترم می‌گه لوکیشن مکان رو
براتون فرستاده ولی گوشی دستتون باشه توضیح
تکمیلیو بهتون بده..._

همین یک جمله ی او برای بیرون کشیدن کاملش از
آن فاز بی انگیزگی کافی بود.

بله خواهش میکنم...

بی اختیار گوشی را محکم تر به گوشش چسباند. یک
واکنش کاملاً غیر ارادی که حتی خودش هم
نمیتوانست تحلیل درستی برایش داشته باشد.

صدای " الو " ی لطیف پشت خط، درونش را قلقلک
ریزی داد.

سلا خانم ستاری..ظهرتون بخیر...

_سلام حاج آقا...ظهر شمام بخیر...ببخشید من یکم
کارتونو سخت کردم...آخه فکر کردم تو پاساژ ممکنه
شما هم معذب باشید...بالاخره همه همکار
بودنو...اونروزم که...

سخت بود یاد آوری آن روز برایش. بهرام هم خیلی
زود متوجه حالش شد اما با تاخیر گفت:
_بله درست میگوید...عرض کردم خدمت پدرتون
اینطوری بهتر بود...

دلش میخواست او فقط حرف بزند و این حس یک
حس جدید و عجیب بود که علاوه بر حال خوب یک
عذاب وجدان تلخ و بد هم القا میکرد.

_بازم ممنون که دعوت مارو قبول کردید، حاج
آقا...خب من براتون لوکیشنو فرستادم...

از حاج آقا گفتن های همتا حس خوبی نمیگرفت اما
سعی کرد اهمیت ندهد. به هر حال او را با این طیف
شناخته بودند.

همتا کمی مکث کرد و اینبار با تردید پرسید.
_جسارتا بلدید با لوکیشن کار کنید؟...

چشمانش از حرف او گرد شد. چرا فکر میکرد نباید
بلد باشد؟

_میخواید بهم بگید سنم رفته بالا و کار کردن با جی
پی اس گوشیمو بلد نیستم؟...

منتظر بود همتا با یک عذر خواهی حرفش را پس
بگیرد اما با جمله ی پر شیطنت او متعجب تر از قبل
کیش و مات شد.

_نه خواهش میکنم جسارت نشه. آخه گفتم ممکنه
حاجیا نهایتش بتونن یه اس ام اس با گوشیشون بدن.

سکوت ممتد بهرام تازه همتا را متوجه حرفش کرد.
تازه فهمید که با یک مرد هفت پشت غریب یک
شوخی که بعد از عمیق فکر کردن، متوجه ی کنایه ی
پشتش شده بود میتواند چه سوتفهمی ایجاد کرده
باشد. چه خوب که پدرش برای شستن دستانش به
سرویس رفته بود و خرابکاری او را ندید و چه بهتر
که حامد و هاتف هم هنوز نرسیده بودند.

دست خودش نبود این سرخوشی های اخیر. همین
موش شدن هرچند ظاهری خانواده ی باصری از یک
سو تماس نگرفتن چند روزه ی سورن از سمت دیگر
و بیشتر از آن شروع همکاری با تیم عارف حسابی
حال و روزش را خوب کرده بود اما اکنون با یک
شوخی بیجا نزدیک بود از خجالت به گریه بیافتد که
صدای خنده ی بلند بهرام در گوشش نشست و
مبهوتش کرد.

__خانم ستاری عزیز، همه ی حاجیا که شصت هفتاد
سالشون نیست...من فقط یکم زودتر حج واجبم رو

انجام دادم والا سنی ندارم که با علم روز آشنا
نباشم...

نفس عمیقی از اینکه بهرام دلخور نشده کشید و
بدون آنکه خودش هم متوجه باشد "خیلیم، عالی" بی
دلیلی گفت.

_خب پس دیگه نیاز به آدرس دقیق دادن نیست..
فکر کنم نهایت ده دقیقه دیگه برسید انشالله...

انرژی زیر پوستی اما عمیقی درونش دویده بود.
همتا با همان شیطننت ریز درون کلامش به طرز
شگفت انگیزی رویه ی درونیش را تغییر داده بود.

_کمتر از ده دقیقه... نهایت شش یا هفت دقیقه دیگه
میرسم...

همتا سریع "پس منتظرتون هستیم" کوتاهی گفت و با
یک خداحافظی کوتاه تماسش را خاتمه داد.

با قطع شدن تماس هر کدامش به نحوی در فکر فرو رفت. فکری که عجیب یک سمت و سو داشت اما نوع اندیشیدنش متفاوت بود. آنهم به فکر کردن در مسیری بود که قرار گرفته بودند.

"چه چیز داشت این وسط اتفاق می افتاد که هیچ کدامشان حریف متوقف کردنش نبودند؟"

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۷۶

تا رسیدن به رستورانی که تعیین کرده بودند مداوماً به شیطننت ریز همتاه فکر کرد و غرق شد. غرق در خاطرات خاک خورده ای که با یک تلنگر برایش زنده شده بود.

پرستو. همان دیوار ترک خورده ای که بر رویش یادگاری نوشته بود. یک یادگاری ماندگار که بیشتر از

همه در یاد خودش ماندگار شده بود و خود دیوار
یکباره فرو ریخته بود.

نه یک فرو ریختن عادی و معمولی که بتواند از میان
خاک و خل هایش، لااقل اثری از او پیدا کند. فرو
ریختنی که قطره شده و در زمین فرو رفته بود.

مداوم با خودش فکر میکرد. به اینکه مگر میشد
میان همتا و پرستو با این همه تشابه ظاهری و
اخلاقی، هیچ وجه مشترکی نباشد؟

با همین افکار پراکنده که یکی در میان به سمت لعی
و رنگ و روی زردش هم پاتکی میزد به مکان مورد
نظر رسید.

حاجی، طبق لوکیشن، باید اینجا باشه...

نگاهی به سر در رستوران مقابلش انداخت. همین
بود.

__آره خودشه...

__اگه اجازه بدید من اول چک کنم داخلو بعد شما
تشریف بیارید داخل...

با اینکه مخالف بود اما بر طبق قوانین، اصولی باید
پیش میرفت. سری به تایید تکان داد و "باشه" ای
گفت. محسن بی معطلی پیاده شد و او خیره به
اطراف، کمی مکان را بررسی کرد.

به نظر جای امنی میرسید. اما نمیتوانست مانع
دوربینهای مدار بسته شود. دلش نمیخواست اتفاقی
بیافتد که مجبور به نشان دادن خود واقعیش شود.

او به جز موارد ضروری، هیچگاه در مکان های
عمومی حضور پیدا نمیکرد و از قضا اینبار را
خودش، در دسته ی موارد خاص قرار داده بود.

به محسن که با قدمهای بلند باز میگشت نگاه کرد
و منتظر ماند. نرسیده به ماشین تلفنش را در آورد و
بعد از یک تماس سریع در ماشین را باز کرد.

_حاجی همه چی حله...طبق دستورتون کارتو نشون
دادم، گفتم دوربینارو خاموش کنن و..._

بعد از مکث کوتاهی با تردید ادامه داد:
_میدونم بی اجازه اینکارو کردم ولی...گفتم محمد و
مهیارم بیان..._

اخم بهرام در هم شد. دلش نمیخواست این، ملاقات به
گوش کسی برسد.

_واقعا باید بدون اطلاع من همچین کاری میکردی
محسن؟..._

محسن نگاه گرفت و همانطور که سرش پایین بود
گفت:

_حاجی اتفاق یه لحظه میافته. شما گفتین بگم
دوربینو خاموش کنن پس نیاز به نیروی پشتیبانی
هست...محافظت از شما برا ما حکم اولو آخره...

میدانست حق با اوست و با اینکه او یک سیاسی
پنهان محسوب میشد اما باز هم کسانی بودند که از
حرفه ی او خبر داشته باشند.

_من مُنْفَذِ اول مملکت نیستم که بخوای اینقدر نگران
باشی محسن جان...نفوذ من یک نفوذ پنهانه..خیلی
کم تو ایران هستن منو بشناسن پس اینقدر نگران
نباش...

چشمان محسن گرد غم گرفت. غمی که رفته رفته
پررنگ شد.

_حاج محرابیم مثل شما بودن...لطفا نذارید دوباره
دردو عذاب مهمون لحظه های من باشه حاجی...

حاج محرابی...رفیق شفیق او و مرتضی که درست
سه سال پیش، مثل سِمت پنهانش، کاملاً مخفیانه
ترور شد. حق با او بود. باید حال محسن را درک
میکرد.

_باشه محسن جان...حق با توئه...ولی بهشون بسپار
تا بدونن این ملاقات یه ملاقات کاری نیست و نیاز به
اطلاع رسانی نداره...نیاز باشه خودم اطلاع میدم...

لبخند کمرنگی بر چهره ی محبوب محسن نشست.
_چشم حتما میگم، خیالتون راحت...

پیاده شد اما قبل از حرکت کردن به سمت رستوران
رو به محسن گفت:

_یادت نره من شالبند قهوه ای کنگفو دارم...پس
خیلی بی دستو پا هم نیستم...

قطعاً همین‌ه ولی اونام اینقدر احمق نیستن که با یه
"مایانه ی، خط پنج" رو در رو بجنگن... باور کنید
خرجش یه تیر خلاصه حاجی...

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۷۶

لبخندی به چشمان نگرانش زد.

_باشه... هرچی تو بگی... فقط توصیه های منو یادت
نره... بودن تو رستوران؟...

_بله من چهره ی آشنای آقای ستاریو دیدم...

سری برای محسن تکان داد و همانطور که میرفت
گفت:

_پنج دقیقه بعد از من وارد شو... و فاصلت با میز
من حداقل سه تا میز باشه...

__چشم حتما...__

"خوبه ای" گفت و به راه افتاد. قبل رسیدن به رستوران ماشین مهیار را دید و نامحسوس برایشان سری تکان داد و وارد شد. به محض ورود، سری گرداند و کل محیط را از نظر گذراند.

محیط لوکس و بزرگ که نسبتاً شلوغ بود. فضایی دلپذیر که روشنایی زیادی به خاطر پنجره های بزرگش داشت. محیطی کاملاً مورد پسند برای یک ملاقات نیمه رسمی.

در دلش سلیقه ی همتا را به خاطر انتخاب اینجا تحسین کرد. بهترین مکانی که میتواندست برای اولین ملاقات نیمه رسمی که رو به صمیمیت میرفت، همینجا بود.

دقیق تر چشم گرداند و خیلی زود آقای ستاری و همتا که نیمرخش به او بود و ظاهرا به حرفهای پدرش گوش میداد را، پیدا کرد.

قدم برداشت. آرام و محکم. مثل همیشه. هرچه جلوتر میرفت بیشتر توجهش معطوف به همتا و ظاهرش میشد.

با اینکه مردی نبود تا به ظاهر زنها اهمیتی دهد یا حتی توجهی کند اما بدون آنکه اختیاری از خودش داشته باشد، مشغول بررسی همتا شده بود.

ظاهری کاملا متفاوت با تمامی افرادی که دیده بود پیراهنی اناری با دامن بلند آجری رنگ و روی آن یک مانتوی بلند همرنگ دامنش. ترکیب رنگی زیبا که زیادی خاص در چشمش نشست. خصوصا با آن روسری بلند اناریه همرنگ پیراهنش.

لبخندی از تیپ متفاوت همتا بر لبانش نشست. در عین پوشیدگی به شدت زیبا و خاص بود. سرعت قدمهایش را کمتر کرد و دقیق تر به جزئیات او خیره شد.

کاری که فقط برای لعیلا و مهدیه انجام میداد. البته اگر گذشته و دیدار هایش با پرستو را در نظر نمیگرفت. جالب بود که نیمچه رنگی بر صورتش بود. یک سادگی زیبا. جزئیات دقیق ترش بند عینکی بود که ترکیب رنگش کاملاً متضاد با تیپش بود و خودش یک جلوه ی ویژه محسوب میشد.

حتی از ظاهرش هم میشد تشخیص داد که او یک هنرمند است. با نگاه همتا به ساعتش، به خودش آمد و جلو رفت. نرسیده به میز آقای ستاری متوجه حضورش شد و با یک لبخند پهن از جایش برخاست و همتا را هم متوجه حضور او کرد.

__به، به...سلام جناب مهرداد عزیز...خیلی خیلی خوش اومدین.

به پای او، همتا هم از جایش برخاسته بود و با
لبخندی دلنشین نگاهش میکرد.

_سلام آقای ستاری...ظهرتون بخیر...خوشحالم از
دیدار مجددتون...

گفت و به سمت همتا چرخید.
_سلام بانو...ظهر شما هم بخیر...

_سلام حاج آقا...ممنونم...خیلی خوش
اومدین...ممنون که دعوت مارو قبول کردین...

سری به نشانه ی احترام برای همتا تکان داد و گفت:
_خواهش میکنم...من ممنونم از دعوتتون...

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۷۷

با راهنمایی پدر همتا، به سمت دیگر میز رفت و
تشکری بابت صندلی عقب کشیده شده ی، کنار
خودش کرد و همانطور که مینشست ادامه داد:
_گمون میکردم آقازادتون باشن...چه حیف شد که
نمیبینمشون...

_اتفاقا تو راهن...هر دو پسرم دارن میان...

از اینکه خانوادگی قرار بود به دیدنش بیایند هم
متعجب شد هم اینکه حس عجیبی در دلش نشست.
چقدر خوب میشد اگر مادر این خانواده را هم از
نزدیک میدید و با دیدنش کاملاً مطمئن میشد که هنوز
هم پرستو در میان آورهای تمام شده ی زندگیش قرار
دارد؟ یا بالاخره بعد از بیست و اندی سال او را جایی
در همین کره ی خاکی پیدا کرده.

__خیلیم عالی... باعث افتخاره...

زیر چشمی و گذرا نگاهی به همتا انداخت. از رو به
رو خیلی بیشتر شبیه به پرستو بود. فقط میتوانست
دختر پرستو باشد. چون تا آنجا که به یاد داشت
پرستو هیچ خواهر یا برادری نداشت.

__جناب مهاد من واقعا نمیدونم چطوری ازتون تشکر
کنم...واقعا لطف بزرگی در حق من و دخترم انجام
دادین...

لبخند متواضعی زد.

__خواهش میکنم...کاری نکردم...اون آقای که اون
روز من دیدم بالاخره از در نمیخورد یه روز از دیوار
میخورد... به نظرم بیشتر نیاز داشت به این
موضوع...

چشمان آقای ستاری برق زد.

__من هیچ وقت تصور نمی‌کردم یه روز یکی پیدا شه
بتونه پسر بزرگ خانواده‌ی باصری رو اینطوری ادب
کنه آخه.

متوجه بود که مرد مقابلش بیشتر سعی دارد از ریز
جزئیات خانواده‌ی باصری بگوید. حتی به خوبی
میدانست که سعی در محکم کردن رابطه اش با او
دارد و برایش مشخص شده که او قطعاً از باصری
بزرگ شده مقابل چشمان آنها میتواند قدرتمند تر
باشد، این از دعوت صمیمانه اش مشخص بود و
برای اولین بار بود که خودش تمایل داشت در مورد
یک فرد غریبه کمی دست و دلبازانه جلو برود.

__خب بالاخره از شانس بدشون به من برخورد
کردن...در هر صورت خوشحالم که کاری از من
ساخته بود.

__ببخشید حاج آقا...

صدای آرام و لطیف همتا نگاهش را بی اراده گرم
کرد و به سمت او چرخاند؛ چه تَن صدای منحصر به
فردی داشت!

_خواهش میکنم، بفرمایید...

خیره به همتای مردد نگاه کرد. چه خوب که همین
دست دست کردنش برای پرسیدن سوال، برایش زمان
بیشتری خرید تا بتواند دقیق تر بررسیش کند.

_جسارته... ولی.. واقعا شما... شما حاج آقا باصریو...
نمیشناسید؟...

نگاه بهرام به حدی به رویش سنگین بود که
نتوانست مثل همیشه با جسارت به طرف مقابلش
نگاه کند.

_من حتی اسم ایشونو هم نشنیدم خاتم ستاری... حالا
من یه سوال دارم از شما... بپرسم؟...

زود شروع کرده بود اما هم صحبتی با همتا بی دلیل
برایش جالب شده بود. شاید تن صدای ظریفی که در
گوشش میپیچید باعثش بود. شاید هم میمیک
صورتش هنگام صحبت کردن دلیل این اشتیاق بود!

_...البته...

[17:08 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۷۸

_چرا اینقدر خانواده ی باصری براتون بزرگن؟

از سوالش جا خورد. سوالش یک سوال معمولی بود
که در عین عادی بودن پیچیدگی خاصی داشت. نگاه
بهرام به او که جا خورده نگاهش میکرد بود که با
حرکت همتا خشک شد.

درست مثل پرستو، چشمانش را در حدقه چرخى داد
و بعد از گلاویز شدن با خودش گفت:

_من... من خیلی چیزا ازشون دیدم حاج آقا... خیلی
چیزای خاص که به خاطر وضعیت شغلى پدر شروین،
برای من که یک فرد عادیم، اصلا عادى نبود.

دستش را بر روی میز در هم چفت کرد و کمی به
جلو متمایل شد و با همان نگاه سابق برای ارزیابی
او ادامه داد:

_چرا اینقدر به نظرتون خانواده ی باصرى بزرگ
میاد؟...

گوشش با او بود اما با قدرت زیاد به گذشته پرت شد.
به روزی که از پرستو پرسید چرا در نظرش وصلت
با پسرى که در یک خانواده ی سرشناس بزرگ شده
اینقدر عجیب و حتى نجسب است و او با چرخاندن
چشمش در حدقه، درست مثل همین کارى که همتا

کرد، گفته بود، برای یک فرد عادی مثل او پذیرش پیچیدگی سخت است.

ته قلبش یک گرمای متناقض با سرمای احاطه شده ی دورش نشست.

__ ببینید شما شاید نتوانید درک کنید حرف منو ولی برای منی که بیست و خورده ای سال تو یه خانواده ی عادی زندگی کردم و مثل هزاران دختر دیگه تنها سرگرمیای زندگیم یا طرح زدن روی بوم بوده، یا آرشه کشی روی سیمای ویالون، خیلی چیز سختی بود وقف دادن خودم به تظاهر یک خانواده به چیزهایی که بیشتر به نظرم یک انتخاب شخصیه تا یک تحمیل...

ذهنش ریز ریز مشغول تحلیل حرفهای همتا شد. به نوعی خودش، خودش را از آن برزخی که به آنی درونش گرفتار شد، جدا کرد.

متوجه ی منظورم هستین حاج آقا؟...

خیرگی نگاهش حرصی عیان به لحن همتا داد.
حرصی که خوب متوجه اش شد و سعی کرد کمی
خودش را جمع و جور کند. کج خندی زد که نگاه
آشفته ی آقای ستاری را کمی آرام کند.

**_بله، متوجه ام...فقط متوجه نیستم چرا شما اینقدر،
اصرار دارید منو حاج آقا خطاب کنید؟_**

همتا تک ابرویی بالا انداخت و با چشمانی سوالی
نگاهش کرد. از اینکه بهرام فهمیده بود که او از
قصد حاج آقا صدایش میکند، گُر گرفت اما تا خواست
چیزی در جوابش بگوید "خوش اومدید" مهماندار
رستوران مانعش شد.

منو بیارم خدمتتون؟...

آقای ستاری نگاهی به همتا انداخت و برای تمام
کردن فعلی بحث گفت:

_بابا یه زنگ بزن حامد یا هاتف ببین چقدر دیگه
میرسن.

_نیم ساعت پیش هاتف گفت یه ربع دیگه
میرسیم...یه ربع های هاتفو که میشناسید دیگه...

گفت و خودش رو به مهماندار ادامه داد:
_نهایت ده دقیقه دیگه میرسن...تا اون موقع صبر
میکنیم..ممنون...

اقتدار خاصی که در بند بند جمله های همتا بود در
نظرش شروع به جلوه نمایی کرد. زنی که در عین
لطافت و ظرافت بیان یک اعتماد به نفس خاص
داشت.

_من با اجازتون یه زنگ به پسرا بزنم تا خیالم راحت
شه...

به سمت آقای ستاری چرخید که با یک ببخشید، بعد
از حرفش، درخواست تا بیرون برود.

_راحت باشید خواهش میکنم...

با دور شدن پدر همتا به صندلیش تکیه زد و راحتتر
از قبل همتا را مخاطب قرار داد.

_خانم ستاری... هر آدمی بنا به شخصیت و نوع
تفکرش، نه فقط دنیای خودشو بلکه دنیای اطرافشو
میسازه... جسارته اگه اینو میگم ولی به نظرم بزرگ
نمایی خانواده ی همسرتون به خاطر دیدگاه شماست.
حتی جسارت و گستاخی همسرتون هم همینطور..

نگاه همتا بی حرف و در سکوت به او بود. به اوایی
که نیامده و نرسیده به خاطر استقبال پدرش از
بازگشایی این موضوع، مسیر حرف و صحبتشان را
مشخص کرده بود.

هم میخواست ادامه دهد، هم از اینکه ته حرف مرد
مقابلش، یک واقعیت خفه کننده وجود داشت برایش
قابل هضم نبود.

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۷۹

با این حال تاب نیاورد، دلش را به دریا زد و گفت:
_حرفتون متینه حاج آقا. ولی به نظرم جامعه ی ما
الان فقط طالب امثال باصری هاست...چون من تا
اونجایی که یادمه به خاطر قبول نکردن روند
اجتماعیشون همیشه مورد بازخواست و ظلمشون
بودم...

بهرام ریز شده نگاهش کرد. متوجه ی کنایه ی درون
حرفش شده بود اما نمیخواست به آن دامن بزند چون
اهل کل کل نبود.

همیشه حرفش را میزد و رد میشد اما اینبار عجیب
حرف همتا را به خود خریده بود و با اینکه میتواندست
مثل همیشه در مواجهه با این حرفها بی تفاوت باشد
گفت:

_هیچ آدمی بی دلیل مورد ظلم واقع نمیشه بانو...ظالم
همونقدر مقصره که مظلوم مقصره...در کنار این
اوصاف شما اصلا در چشم من یک خانم مظلوم
نیستید...

او هم کنایه ی حرف بهرام را گرفت. کنایه ای که یک
حرف محکم و قاطع و حقیقت کنارش چسبیده بود.
لبخند زیبایی از این بحث راه افتاده ی بینشان بر لبش
نشست. چرا فکر میکرد این مرد با امثال باصری ها
متفاوت است؟.

_شاید حق با شما باشه حاج آقا...

_ممنون که حقو به من میدید لیدی...

اینبار چشمان همتا تا ته باز شد و با تعجبی که غیر قابل انکار بود گفت:

_لیدی؟...مگه حاجیام بلدن جز حاج خانم چیز دیگه ای بگن؟...

اینبار نتوانست به یک لبخند کوتاه اکتفا کند. تک خندی زد که اولین نگاه زوم شده به رویش، نگاه محسن، از آن سوی سالن بود.

حاجیا خیلی چیزا بلدن خانم ستاری...

عملا شیطننت همتا را با شیطننت خاصی جواب داده بود. شیطننتی که برای خودش هم تازگی داشت. او آدم حرف زدن یا یکی به دو کردن با زنان نامحرم نبود اما عجیب در این لحظات به حرکات همتا عجین شده بود.

همتایی که با جمله ی آخر او خیلی زود نگاه گرفته بود و معذب به سمت در ورودی چرخیده بود.

خیره اش بود. حتی همین حالت هول زدگیش هم مثل پرستو بود. مگر میشد این همه شباهت بی دلیل.

دید که همتا معذب شده و برای اینکه راحت باشد گوشیش را در آورد و خودش را در ظاهر با آن مشغول کرد اما در پس ذهنش یک سوال بزرگ نقش بسته بود. او داشت با خودش چه میکرد؟

چرا همه ی گذشته با کیفیت و وضوح بالا در سرش شروع به رقصیدن کرده بود؟ صدای سلام و خوش آمد گویی فردی که در فضا پیچید، نگاهش را به سکویی که در بالاترین نقطه ی رستوران قرار داشت کشاند.

سکویی با دو نوازنده. یکی مقابل ارگ و دیگری
گیتار به دست در کنارش نشسته بود. شاید بهترین
فضا برای آرام شدن جو میان او و همتا، تا آمدن
آقای ستاری همین بود.

شاید این دومین باری بود که در چنین رستوران هایی
با موسیقی زنده حضور پیدا میکرد. شاید دومین
باری بود که یک قرار غیر کاری را میپذیرفت اما
برایش لذت عجیبی داشت.

شاید حق با همتا بود عادی بودن خیلی بهتر بود. آرام
آرام صدای نواختن ساز در فضا پیچید و طبق
تصورش همتا را کمی آرام تر کرد.

گوشش را به موسیقی داد و ذهنش را معطوف
حرفهای همتا کرد. همتا از نواختن موسیقی گفته بود؟
یعنی او هم موسیقی کار میکرد؟

زیر چشمی، نیم نگاهی به صورتش کرد که همزمان
شد با صدای خواننده. آنهم آهنگی که عجیب با فضای
آنها همخوانی داشت.

"کسی غیر از تو نمونده، اگه حتی دیگه نیستی"
"همه جا بوی تو جاری، خودت اما دیگه نیستی"

نگاهش از چشمان خیره ی همتا به روبه رو، بر
روی لبخند آشنایی که بر لبش بود کشیده شد.

"ن نیستی اما مونده اسمت، توی غربت شبونه"
"میونه رنگین کمونه، خاطرات عاشقونه"

[17:08 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۸۰

لبان همتا شروع به حرکت و زمزمه با آهنگ کرد.
غرق شد. غرق در حالت لبانی که مشابه آن، یک
روز قول ماندن داده بود.

"آخرین ستاره بودی، تو شب دلوایسیهام"
"خواستنت پناه من بود، تو غروب بی کسی هام"

قول داده بود اما بی خبر رفته بود. آنهم درست در
روزهایی که او زمزمه ی داشتن همیشگیش را کرده
بود. رفته بود و بعد از رفتنش با اولین تحقیقات
چیزهایی عجیب و غیر قابل تصور دید و بیخیالش شد
تا به امروز...

نفهمید چقدر خیره به او ماند که سنگینی نگاهش،
چشمان زیبای او را معطوف خودش کرد.

"لحظه هر لحظه پس از تو، شبو گریه در کمینه"
"تو دیگه بر نمیگردی، آخر قصه همینه"

قلبش برای هزارمین بار در تمام این سالها مچاله شد
و نگاه تلخش از چشمان متعجب همتا کنده شد.
"میشکنم بی تو و نیستی، به سراغم نمیایی که
ببینی"

"بی تو میمیرم و نیستی، تو کجایی، تو کجای که
ببینی"

از کی و از کجا این قصه ی ناتمام شروع شده بود؟
چرا الان؟ چرا این روزهایی که لعیا بد کرده بود و
زندگیش یک دست انداز داشت؟

"شب بی عاطفه برگشت، شب بعد از رفتن تو"
"شب از نیاز من پر، شب خالی از تن تو"

خدا داشت با او چه میکرد؟ با اوئی که سالها در
مقابل رفتارهای لعیا و خانواده اش با صبر و تحمل
گذرانده بود. با اوئی که هیچ گاه به چشمانش اجازه
ی هرز رفتن نداده بود؟

چرا الان؟ چرا در این لحظه های سخت که برای
ساختن زندگیش باید دوباره تلاش میکرد، رد جادوی
گذشته پررنگ شه بود؟

خدا داشت امتحانش میکرد، یا شیطان در کمین او
نشسته بود؟ قلبش ضرب گرفت. چه اتفاقی داشت می
افتاد؟ چرا دلش میخواست همین لحظه برخیزد و پا به
فرار بگذارد؟

چرا ته سرش نام لعیا را هشدار گونه فریاد میزد؟
مگر درونش چه اتفاقی در شرف وقوع بود که
خودش نمیفهمید؟

__سلام آقای مهراد...

سرش با شنیدن نامش بالا آمد و از افکار کشنده ای
که گریبانش را گرفته بود جدا شد.

حامد را شناخت آنهم در کنار پسری که حدس میزد
برادر دیگر همتا باشد برخواست با سلامی گرم
جوابش را داد.

_سلام...ظهرتون بخیر...بابا اومدن دنبال شما ولی
انگار جا موندن...

_نه دارن با مامان میان، معرفی میکنم برادرم
هاتف...

همزمان چند حس عجیب و وحشی با هم به سمتش
حمله ور شد. مادرش؟...نفهمید چگونه زیر نگاههای
خیره و عمیق هاتف سلام کرد و کی بر سر جایش
نشست.

زمان برایش کند شده بود. یک روند نزولی عجیب و
غریب دقیقه ها. یک در میان با لبخندی مصنوعی
جواب حامد و گاهها "هاتف را میداد.

در این میان نیم نگاهی به همتا که بعد از آن تماس چشمی کوتاه، یکباره در خودش رفته بود می انداخت و نیم نگاهی به در ورودی. با زمان دست به یقه بود و کلافه از جوابهایی که نمیفهمید بر چه اساس و بنیادی به حرف حامد میدهد، که در باز شد و آقای ستار به همراه زنی که هیچ شباهتی به تصویر تار عنکبوت بسته ی ته ذهنش نداشت وارد شدند.

زنی که با دیدنش طوق عذاب از گردنش باز شده و او را با دنیایی از سوالات جدید رو به رو کرد. آن زن پرستو نبود اما مادر همتا بود و این یعنی او در سلول به سول کائنات بی خود به دنبال ردی از گذشته ی خودش میگشت.

همتا یک ورژن جوان شده از گذشته ی او بود و این یعنی از ازل زنی با این مشخصات در طالع او نوشته شده. طالعی که نمیدانست میخواهد از این به بعد با آن چگونه برخورد کند.

#حکم_نظربازی

#قسمت ۸۱

محسن، دور بزن... بر میگردم دفتر...

از آینه نگاهش کرد. اینبار نوع نگاهش پر از نگرانی بود. نگرانی از حال مردی که از بعد از تکمیل شدن جمع کوچک دورو برش دیگر اثری از آن مرد همیشگی در صورتش نبود.

شاید هیچ کس متوجه نشده بود اما او که بیش از یکسال در کنارش روزها را شب و گاهی شبها را به صبح رسانده بود، خوب میشناختش.

حاجی منم میشه امشب تو دفتر بمونم؟...

نگاه بهرام از آینه به چشمان پر از حرف محسن
افتاد.

__نه...برو خونتون...__

محسن نگاه گرفت اما به مجتمع که رسیدند ماشین را
به پارکینگ هدایت کرد.
__محسن...مگه من با شم...__

__خواهش میکنم حاجی...بذارید منم باشم...__

کلافه دستش را میان موهایش کشید.
__مگه من بچم پسر جون...یا مگه تو بابای
منی؟...برو بگیر خونتون بخواب...__

محسن بعد از نیم نگاه پر از تردیدی پایین رفت. در
را برای بهرام باز کرد و گفت:

**_حاجی شما بگی بمیرم، میمیرم ولی این سری گوش
نمیکنم به حرفتون... هشت ماه پیشم همین حالو روزو
داشتین اومدین دفتر... یادتونه؟...**

**اینبار نتوانست نسبت به حرف او بی تفاوت باشد.
خوب که دقت میکرد حق با محسن بود. هشت ماه
پیش وقتی محمدعلی را خانه ی پدری لعیا دیده بود
هم، همین حال و روز را داشت.**

**مردی که با گستاخی تمام مقابل چشمان خودش زیر
چشمی لعیا را نگاه میکرد و لعیایی که هنوز هم با
نگاه های او سرخ و سفید میشد.**

**خوب یادش بود که آنشب با تمام خشمی که درونش
بود چنان محکم در جمع به لعیا و بچه ها فرمان بلند
شدن داده بود که حساب کار دست برادر لعیا هم آمد.**

**برادری که به خاطر درخواست نامتعارفش از بهرام و
انجام ندادن او، باب خنده و شوخی های بی مورد و**

احمقانه و یادآوری هر چند ریز گذشته اش با لعیبا
سعی در نابود کردن او را داشت.

موفق هم شده بود چراکه همان شب لعیبا و بچه ها را
به خانه رسانده بود و نخواست به این حال خراب
با خانواده اش تنها شود.

آن شب شوم به بدترین شکل غیرتش را نشانه رفته
بودند و او اگر میماند بی دلیل و یا شاید هم به خاطر
سرخ سفید شدن های لعیبا و واکنشهایش از شوخی
های غرض دار برادرش با محمد علی، همه چیز را
به روش خودش با خاک یکسان میکرد.

با درد بدی که در سینه اش حس میکرد آن شب را
محکم به محسن گفته بود که برود و نماند و او رفته
بود اما فردای همان شب وحشتناک اگر به لطف زود
رسیدن محسن نبود باید به جای بیمارستان و
آنژیوگرافی به گورستان سرد میرفت.

حال خودش امشب حسابی دستخوش تحول شده بود و یاد آوری هشت ماه پیش هم به آن اضافه شد. با این حال باید به محسن هم حق میداد اگر علاقه ی شخصیش را در نظر نمیگرفت، باز هم او مسئولیت داشت و سری قبل به خاطر کم کاریش حسابی مجازات شده بود.

__باشه... بیا بالا...

گفت و لبخند کمرنگی به چشمان آرام شده اش زد و پایین رفت. امروز، روزی که فکر میکرد ماه ها باید برای فهمیدنش تلاش کند یکجا به اتمام رسیده بود.

همین امروز فهمیده بود که، مادر دختری که آنهمه شبیه خاطرات اوست، در یک جمله فقط میتواندست پرستو باشد، اما نبود. فرشته نامی بود که هیچ رد یا اثری از پرستو نداشت.

هرچند که در همان لحظه های ابتدایی رو در شدن با
فرشته برای زودتر پیش رفتن قضایا به محسن پیام
داده بود که از همین لحظه تا فردا پرونده ی کامل
خانوادگی زن صبور و مهربان مقابلش، روی میزش
باشد.

با توجه به آخرین پیگیری هایی که از پرستو کرده
بود او هیچ خواهر و برادری نداشت و پیمان هم پسر
خاله اش بود و ناتنی. مردی که آنهم برای دلدار او
غیرت ظاهری خرج کرده بود، در واقع یک غریبه
محسوب میشد و تمامی اینها زمانی رو شد که پرستو
بی خبر رفت و او بعد از کمی پرسو جوی عادی
فهمید که عشقی احمقانه او را کور کرده بود.

در اصل از همان روزی که با خیاط خانوادگی شان
برای دوختن سری جدید لباسهای مادر و خواهرش به
خانه ی آنها آمده بودند او را فریب داده بود.

در دفتر را باز کرد و بدون توجه به محسن به اتاقش رفت. از آب سردکن گوشه ی اتاق لیوان آبی برای خودش ریخت و یکجا سر کشید و باز هم فکر کرد.

به تک تک لحظاتی که فریب حرفهای پرستو را خورده بود و به خاطر درگیری با عموهایش در آن روزها، حتی کوچکترین تحقیقی هم نکرده بود.

البته خوب که فکر میکرد، او در آن روزها همسن و سالهای محمد امین خودش بود. به همین نابی و بکری. با ذهنی بسته که تنها زنان دور و برش، مادر و خواهرش بودند.

بماند که محمد امین دغدغه های او را حتی در صدی کم هم نداشت. او در آن روزهای سخت و جانفرسا با عموهایش بر سر بالا کشیدن ارث و میراث پدریش حسابی درگیر بود و پرستو با آمدنش تبدیل به آرامشی عمیق شده بود.

دختری که به نظرش حسابی خسته از جور زمانه بود
و درواقع به خاطر مشکلات مادی با همسایه اشان
برای خیاطی به منازل میرفت.

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۸۲

کتش را در آورد و بر روی دسته ی مبل گذشت. باز
هم مرور کرد. تک تک ثانیه های امروز را. تک تک
حرفهایی که زده بودند و بیشتر از همه وقتی در میان
آن همه حرف و صحبت، همتا با دیدن پیامی که
برایش آمده بود، حسابی بی قرار شده بود.

پیامی که حاضر بود هزاران هزار هزینه برایش
پرداخت کند تا بفهمد فرستنده اش کیست که او را تا
این اندازه به هم ریخت.

به نگاههای موشکافانه ی پسر کوچک خانواده ی ستاری فکر کرد. نگاههایی که با دیدن حال همتا از روی او برداشته شد و با دلوایسی معطوف خواهرش شده بود.

به وقتی همتا به بهانه ی سرویس برخواسته بود و او به محسن گفته بود نامحسوس دنبالش برود و ببیند با کسی تماس میگیرد یا نه.

دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد. بر روی کاناپه دراز کشید و چشمانش را بست. محسن را به یاد خودش آورد. محسن گفته بود تماسی نداشته اما پیام میداده. احتمال درصد بالایی میداد که شروین باشد.

برای خودش هم این حالت کنجکاوی در مورد همتا عجیب بود. بیتاب فهمیدن شده بود. اینکه بفهمد واقعا همتا با چه کسی پیام داده بود. یا چه کسی توانایی این اندازه خراب کردن حالش را داشته.

توان پس زدن همتا در ذهنش را نداشت.

_حاجی...بیدارید؟...

ابروانش از تعجب بالا پرید. سابقه نداشت محسن ببیند که او نیاز به تنهایی دارد و پایپش شود.

_بیا تو محسن...

در باز شد و محسن با ظاهری آشفته وارد شد. با دیدن حالش نیم خیز شد و گفت:

_چی شده پسر؟...این چه رنگو روییه؟...

_حا...حاجی باید بریم...یه مسئله مهم پیش اومده...

استرس محسن به او هم سرایت کرد. نه...واقعا این حال محسن بی سابقه بود. ایستاد و با صدایی که سعی داشت آرام باشد و آرام بماند گفت:

این آشفتگی برا چیه؟...فقط بگو چی شده...

محسن با همان استرس قبل گفت:

چشم حاجی...فقط...فقط آروم باشید...

دم عمیقی گرفت. دلش بدجور گواه قرمز در دسر میداد.

باشه، باشه...فقط بگو محسن جان...چی شده؟...

باید بریم بی...بیمارستان...

زمان ایستاد. ثانیه تکان نخور و او مات لحظه شد. همه را در ذهنش مرور کرد از مادر و خواهرش تا لعیا و بچه هایش و حتی خانواده ی لعیا. وقتی محسن به این اندازه مضطرب بود پس قطعاً عزیز او با درد، دستو پنجه نرم میکند.

چه خاکی تو سرم شده؟...

صدای ماتم زده ی بهرام محسن را ترساند.
هنوز هیچی معلوم نیست به خدا...بریم بیمارستان
معلوم می...-

نتوانست خوددار باشد و صدای فریادش اینبار محسن
را مبهوت کرد. فریادی که هیچ گاه از دهان او نشنیده
بود.

_دست دست نکن محسن...مثل بچه آدم بگو چی
شده؟..._

دیگر دست دست نکرد. فقط نگاه از چشمان منتظر او
گرفت و گفت:

_ماشین...ماشین آقا...آقا محمد امینو تو...تو اتوبان
صدر پیدا کردن...گزارش کردن که منتقل شده
بیمارستان خاتم..._

نفسش بند آمد. محمد امینش یکدانه پسرش. قفسه
سینه اش سوخت از همان سوختنهای هشت ماه پیش
اما سرپا ایستاد. ایستاد تا مقابل محسن نیافتد. فقط
توانست "بریم" ی بگوید و جلو تر از او راه بیافتد.

با همان ظاهر آشفته. همان دکمه ی باز همان موهای
به هم ریخته و بدون کتی که هیچ وقت از تنش جدا
نمیشد. دیگر هیچ چیز مهم نبود.

نه گذشته ی تلخ و رکبی که خورده بود نه ازدواج
سنتیش با لعیلا و در دسرهای خانواده اش نه هشت ماه
پیشی که دوباره امروز زنده شده بود.

نه دردی که بیست و اندی سال در سینه اش حبس
کرده بود و نه حتی حس ناشناخته ای که به دختر
آشنای امروز، رنگ خاکستری مرگ درون و جوانه
های سبز جدید، یک تازگی دوباره گرفته بود.

در این لحظه فقط و فقط محمد امین او اهمیت داشت.
ثمره ی عمرش. ثمره ای که حاضر بود باقی دنیایش
را پیش کش سلامتی او کند.

[17:08 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۸۳

زیر چشمی نگاه دیگری به حال پریشان لعیا انداخت
و دم نیم بندی گرفت. حق میداد که اینقدر آشفته و
بیقرار باشد اما هر کار میکرد نمیتوانست حتی یک
جمله ی آرام بخش، برای آرام کردنش بگوید.

_آقای مهراد؟..

به عقب برگشت و با دیدن دکتر از جایش برخاست.

سلام، خودم هستم...

_سلام...شبتون بخیر...من دکتر اقبالی
هستم...پزشک پسرتون..._

سری تکان داد و دستش را جلو برد.
_خوشبختم...نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم آقای
دکتر..._

_من وظیفمو انجام دادم جناب مهران...پسرتونم الهی
شکر آسیب جدی ندیده بود. همینکه اون تصادف
وحشتناک منجر شده به خورد شدن دوتا دنده و
شکستن دوتا انگشت، اونم بدون نیاز به پلاتین و
جراحی شده، فقط میشه گفت خوش شانس بودن
دنبالشه...البته لطف خداست همش، وگرنه برخوردی
که اون با گارد ریل داشته، قطعاً یک حادثه دلخراش
پشتش بوده..._

با تمام وجودش سرش را بالا برد و برای هزارمین بار در طول همین چند ساعتی که به بیمارستان رسیده و متوجه شده بود که پسرش آسیب زیادی ندیده، خدا را از ته دلش شکر کرد.

فقط و فقط لطف خداست...قطعا ، من پسر مو فقط به لطف خودش دارم..

لبخند گرم دکتر دلگرمش کرد اما جمله ای که گفت عمیقا به فکر فرو برد.

فقط جناب مهرانده مسئله ی مهمی هست... من نشونه های مثبتی از نظر روحی درون پسر تون نمی بینم... در واقع چطوری بگم...از نظر روحی خیلی زیاد آشفتست... شما چیزی متوجه نشده بودید این مدت؟...

آب یخی ب صورتش پاشیدند. حس میکرد تازه از خواب بیدار شده. او روزها، خانه اش آشوب بود.

روزها حس زندگی در خانه اش پژمرده شده بود و او غرق شده در پیچ و خم زندگیش، در جا میزد.

__نه...من...من متوجه نشده بودم...

دکتر متفکر سری تکان داد و به پشت سر او خیره شد.

__شما چی خانم مهاد؟...شما متوجه نشده بودین؟...

تازه متوجه حضور لعیا پشت سرش شد. دلش نمیخواست به عقب برگردد و با او چشم در چشم شود. از نظرش هم لعیا و هم اوایی که با تمام مشغله های این چند مدت باز هم تلاشش را برای آرام کردن بچه هایش کرده بود، پدر و مادر خوبی نمی آمدند.

__نه...نه...من...منم نه...یعنی م...متوجه نشدم...

نیش خندی به هول زدگی لعیا زد. باید هم اینقدر
دگرگون میشد. حس غریبگی بدی به او پیدا کرده
بود. اگر کمی... فقط کمی در این همه سال او را دیده
بود، قطعاً این مسئله ی سقط را هم خیلی زود با هم
جمع و جور کرده بودند.

بابا...

صدای گریان مهدیه که به سمتش میدوید و اشک
میریخت از جو، فضا کمی دورش کرد. مهدیه به
محض رسیدن به او خودش را در آغوشش رها کرد
و با گریه ای که بیشتر به ضجه میزد گفت:

_بابا تورو خدا بگو حالش خوبه... تورو خدا بگو
زن... زنده..._

_واسه چی اومدی بابایی؟... آروم باش عزیز
دلم... معلومه که خوبه... آروم باش جونِ بابا..._

سر مهدیه به سرعت از سینه اش جدا شد و با اشک
هایی که بند نمی آمد نگاهش کرد.

_تورور خدا؟...راس...راست میگی
بابا؟...ک...کو...کوش؟...؟...

_تو اتاق براش مسکن زدن یکم درد داشت...خوبه
عزیزکم...با چی اومدی تو؟...

نفس های مهدیه آرام شد. اما اشک هایش قصد تمام
شدن نداشتند.

_با آژانس بابایی...محمد امین طوریش نبود بابا...ما
داشتیم با هم حرف
میزدیم...میگفتیم...میشنیدیم...بعد...بعد من رفتم یه
چرت بخوابم یهویی دیدم داره...

_کی گفت با آژانس بیای تو. هان؟...مگه نگفتم بمون
خونه؟...

به عقب برگشت و با اخم تندی به لعیا که عجیب،
سعی در خاتمه دادن به حرف مهدیه داشت، نگاه کرد.
یک اخم محکم که حساب کار را به دستش بدهد.

نگاه تیزش نگاه لعیا را معطوف کرد. همان اخم
وحشی برای غلاف کردنش کافی بود اما عمر این
زبان بسته شدن خیلی کوتاه بود. چرا که با سوال
دکتر باز هم برآشفتم.

متوجه ی چیزی شدی تو خونه، دخترم؟...
مهدیه با نگاهی اشکی به سمت دکتر برگشت.

من وقتی بیرون اومدم از اتاق که دادو بیدادش تموم
شده بود و بیرون رفت... منو مامانم نتونستیم
جلوشو بگیریم...

ابروان دکتر هم مثل او بالا پرید و هر دو با چشمانی
پر حرف به لعیا که حالا دست پاچگیش واضح تر بود
خیره شدند.

_ شما... شما متوجه ی..._

**_ نه من متوجه هیچی نشدم...یهویی عصبی
شد... نمی...نمیدونم چرا اینطوری شد..._**

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۸۴

**ریز شده به حالت های لعیا نگاه کرد. داشت
رفتارهایش را استنتاج میکرد. به طرز غریبی همه
چیز مشکوک بود در نظرش اما حرفی نداشت.**

**حتی دکتر هم متوجه ی غیر عادی بودن وضعیت
شد. امیدش هم از همکاری با او ناامید شد برای همین
هم رو به بهرام که هنوز هم خیره به لعیا بود گفت:**

__به نظرم بد نیست با یه مشاور صحبت کنید آقای
مهراد...شاید با اون بتونه مسئله ای که آشفتش کرده
رو در میون بذاره...

باز هم لعیا عجولانه در جواب دکتر گفت:
__نه اصلا...مگه بچه ی من دیوونست؟...اجازه
نمی...

__ممنون میشم... از همکارانتون کسیو میشناسید که
بتونه کمکمون کنه آقای دکتر؟

تمام این سوال را با همان نگاهی که هر لحظه
ترسناکتر میشد، رو به لعیا زده بود و بعد از اتمام
سوالش، وقتی مطمئن شد که لعیا زبانش را کوتاه
کرده، به سمت دکتر چرخید و لبخند تصنعی به رویش
پاشید.

__بله...من حتما بهشون اطلاع میدم که فردا بیان پیش
پسرتون...انشالله محمد امین جانم باهاش همکاری

کنه... خب من با اجازتون، شیفتم، تمام شده... از
محضرتون مرخص میشم...

غرق در فکر به دکتر اقبالی دست داد و " ممنونم "
دیگری گفت. با دور شدن دکتر با همان نگاه قبل، چند
ثانیه دیگر به لعیایی که حالا با تنها شدنشان ساکت و
با حالی عجیب، بر سر جایش نشسته بود خیره شد.

بابایی، میری از تو ماشین گوشیه منو بیاری؟...

مهدیه نگران به پدرش نگاه کرد.

آقا محسن که...

میخوام تو بیاری برام لطفا...

مهدیه سری تکان داد و قدمی به عقب برداشت که
همزمان لعیای هم درخواست با عجله گفت:

وایسا منم پیام...میخوام برم سرویس، با هم بریم...

__ شما وایسا... باهات کار دارم...

نگاه درمآنده ای به بهرام کرد و به همان سرعت هم
نگاه گرفت. سنگینی نگاه او داشت از پا می
انداختش.

__ زود برمیگردم... میخوام برم سرو...

__ گفتم که بمون شما...

دوباره به مهدیه که بر سر دوراهی مانده بود گفت:
__ برو بیار بابا... سر راهتم واسه بابا یه لیوان چای از
بوفه بگیر...

درخواست های غیر مترقبه اش فقط یک معنا داشت.
اینکه میخواهد با لعیاتنها باشد. چون بهرام آدم
بیرون فرستادن او نبود. حتی آدم چیزی خوردن در

مکان های عمومی. "چشمی" گفت و مردد به راهش ادامه داد.

با رفتنش لعیا که بیقرار شده بود دوباره بر سر جایش نشست. وقتی دید بهرام در همان حالِ قبل فقط خیره نگاهش میکند نتوانست طاقت بیاورد.
_چرا اینطوری نگام میکنی؟...

_با هم بحثتون شد نه؟...

سر لعیا با سرعت بالا آمد و نگاهش در نگاه ریز شد و دقیق او نشست. درست به مرکزیت زده بود.

_چه... ربطی داره؟...

_ربطی نداره؟... پس چرا با داد و بیداد رفته بیرون؟...

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۸۵

اگر با همین آرامش همیشگی که پشتش هزاران
برنامه خوابیده بود ادامه میداد، قطعاً زبانش باز
میشد.

_وا...این حرفا یعنی چی بهرام...کم زندگیو به دهنم
زهر کردی حالا...حالا میخوای...میخوای حال بد
بچمم بندازی...بندازی گردنم؟...

تنها موضوعی بود که میتوانست با دست به دامن آن
شدن، لااقل تا زمان هوشیار شدن محمد امین، کمی او
را از این بررسی ها موشکافانه دور کند.

_گردن کیه پس؟...من دنبال اونیم که گردنش...وقتی
مهدیه خواب بوده و تو بیدار بودی شنیدی، پس
میدونی محمد امین با کی حرف زده لعیا...یا بگو...یا

خودم تا صبح میمونم پیشش تا به هوش بیادو ازش
بپرسم و...

همین که ذهنش تا حدی منحرف شده بود برایش
کفایت میکرد اما تا وقتی که، نگفته بود تا بیدار شدن
محمد امین میماند تا از زبانش بشنود.

وای که چه لحظه های جانفرسایی را پشت سر
میگذاشت. چه باید میگفت؟ اصلاً چه کاری میتوانست
انجام بدهد تا شر این عذاب از سرش باز شود؟

در دلش هرچه لعنت داشت را نثار لیلا کرد. او مسبب
تمام بدبختی هایش بود. وای از آن روزی که محمد
امین شنیده و نشنیده هایش را به بهرام میگفت.

از درون میلرزید اما توان گفتن یک جمله را هم
نداشت. خودش هم نفهمیده بود، کی زندگیش وارد
گردباد به این بزرگی شد. فقط میدانست که این پیرو
لیلا بودن ها بالاخره کار دستش داده.

__میدونی. نه؟...__

مطمئن بود دروغ بگوید مجبور به تحمل سختترین ها
میشود. لاقفل بهرام باید از یک اصل خیالش راحت
میشد تا کمتر پیگیر واقعیت پشتش شود.

__آره... با م... با من بحثش شده بود... ولی... ولی
نمیخوام در موردش حرف بزنم...__

نگاه نافذ بهرام، سرخ و سرختر شد. اینکه میدید لعیا
به خاطر قاطع بودن او بالاخره وا داده و سرپوش
برداشته بیشتر به هم ریخته اش میکرد.

اینکه در سرش یک سوال بزرگ مثل " لعیا از کی
مخفی کاری و دروغ گفتن را یاد گرفته؟" میچرخید و
او هیچ جوابی برایش نداشت، دیوانه اش میکرد.

_تو از کی داری از من همه چیزو مخفی میکنی
لعیا؟...هوم؟...از کی؟...

دستانش ریز، ریز شروع به لرزیدن کرد. هیچ جوابی
نداشت. او از خیلی وقت پیش، تنها محکوم زندگی
خراب شده اش محسوب میشد.

_م...من...

_تو چی؟...چی داری بگی زن؟...چی داری به مردی
که همه جوهره واسه زن و زندگیش مایه گذاشته بگی،
هان؟...تو چکار کردی با من و زندگیم؟...با بچه
هام؟...چی گفتی که محمد امین اینقدر به هم
ریخته؟...سقط بچه بس نبود؟...حواست هست تبر
برداشتی داری تیشه به ریشه زندگیمون میزنی؟

بلند شد و آهسته به سمت جایی که او نشسته بود
رفت. با قدمهایی که هرکدامش یک قرن زمان، برای
لعیا رقم میزد. نباید اجازه تحلیل بیشتر به بهرام

میداد. لااقل تا زمانی که پسرش را از این سوتفاهم
نجات نداده یا برایش مسئله را جوری که میخواست
مطرح نکرده.

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۸۶

مسئله ای که فقط خدا میدانست چقدر درون آن به
تنهایی محکوم پایه اول شده بود.

قبل از رسیدن او خودش برخواست و با نگاهی که
سعی داشت محکم باشد و لحنی که عملاً در تضاد با
نگاهش، زیادی ملتمس بود گفت:

_خواهش میکنم بهرام..این...بحثو بذار پای بحث
مادر و پسری خواهش میکنم نه بپرس ازم نه بخواه
که بهت بگم...

اخمان بهرام پررنگ تر شد و لحنش جدی تر.

_این حقه منه تا بدونم چه بحث مادر و پسری بین زن و بچم رخ داده که تا پای جون پسرم پیش رفته. متوجه نیستی خودت؟...این چه بحثیه که اینقدر سکرته و من به عنوان مرد اون خونه نباید بدونم؟...اصلا اینوبگو به من ببینم...من به عنوان ستون یه خانواده دیگه به جز مسئله ی سقط کردن بچه ای که ده سال برا داشتش بهت التماس کردم ولی تو انداختیش و بعدش، الان که این بحث مادر و پسری جدی بین اعضای خانوادم پیش اومده و پسرمو تا پای مرگ برده، دیگه چی نمیدونم؟...دیگه چیو ازم مخفی میکنی و قراره با فهمیدنش سوپرایز شم. هان؟...

سردش بود. یک لرز شدید از حرفهای بهرام به تنش نشسته بود که قصد خاموش شدن نداشت. کاش راه فراری بود.

یا ای کاش به روزی بر میگشت که لیلا یک پرونده
ی قدیمی را در سرش روشن کرده بود. کاش
برمیگشت و با تمام نخواستن هایش دوباره زندگیش
را مدیریت میکرد.

حسی ته وجودش فریاد میزد که خیلی تلخها در راه
دارد. تلخی هایی که مثل گیر کردن در کوچه ای
بنبنست فقط راهی یک طرفه به عقب برایش میگذارد.

نه برگشتن به عقب و ساختن دوباره. برگشتن به
عقب و در جا زدن یا حتی مردن در همان روزهایی
که فریب دلش را خورده بود.

بی اراده اشک به چشمش دوید. اشکی که بهرام را
وادار به سکوت کرد. نه اینکه باز هم مغلوب
اشکهایش شده باشد.

فقط چون میدانست مهدیه هر لحظه ممکن است سر
برسد. او نمیخواست همین حال لعیا دوباره همه چیز
را در چشم دخترش بزرگ و سخت جلوه دهد.

_خدا کنه هر چیزی که هست بتونی حلش کنی
لعیا...خدا کنه ربطی به من نه داشته باشه و هیچ
ربطیم پیدا نکنه... چون قشنگ لبه ی تیغم...

رو گرفت و به سمت در رفت. شاید بهتر بود کمی هوا
تازه کند. قبل از آنکه حس نفس کشیدنش کاملاً تمام
شود.

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۸۷

بذار کمکت کنم بابا...

_خوبم بابا...فلج که نشدم...آخ..

تک خندی به درد کشیدن محمد امین و تخس بودنش
زد و کمک کرد لباسش را به تن کند.

_بذار کمکت کنم بابا جان...نترس دوصبا دیگه تویی
که باید جور کش من شی..._

دست محمد امین را دید که بر روی رانش مشت شد.
متعجب سرش را بالا آورد و به چشمان پر شده اش
خیره شد.

چته محمد امین؟...این چه حالیه؟...

دست محمد امین با درد بالا آمد و بر روی شانه ی
پدرش نشست. مثل کودکی که طلب آغوش دارد.
نگرانی با سرعت بالایی در تن بهرام پخش شد.

چته بابا؟ چته قربونت برم؟...

وقتی جوابی جز اشک دانه دانه بر صورت رنگ
پریده ی محمدامین ندید، جلو تر رفت و آرام به
آغوشش کشید. یک آغوش پر از حس امنیت. برای
پسری که تازه پایش را به عرصه ی جوانی گذاشته
بود.

چرا همه چیز به طرز احمقانه ای عجیب و غریب
بود؟... چرا حس میکرد یک چیز در این میان غلط
است که این حال و روز خانواده اش شده.

_باشه بابا... آرام باش... میخوای صحبت کنیم؟...

آرام سرش را از شانه ی بهرام برداشت و بعد از
نگاه دلتنگی به صورتش گفت:

_تو بُت منی بابا... هیچ وقت نشکن... هیچ وقت خورد
نشو... هرچیزی که میخواد بشه...

دلش لرزید. مثل یک زلزله ی هشت ریشتری قوی.
شرایط بیشتر از این برای پرسیدن مهیا نبود. با اینکه

پزشک بعد از دوز دستور ترخیص داده بود اما باز هم تاکید کرده بود که او را در شرایط متشنج و سخت قرار ندهند.

از فردای همان روز تلخ، محمد امین نه با مشاور حرف زده بود و نه حتی پذیرای دیدن لعلیا شده بود. فقط در سکوت به گوشه ای خیره میشد و فقط با حضور او کمی حرف میزد. فقط حضور خود او بود که حالش را بهتر میکرد.

به خاطر همین موضوع بهرام گمان میکرد که باز هم بچه هایش از لعلیا یا خانواده اش حرفی در مورد او و خانواده اش شنیده اند که اینطور به هم ریختند.

مثل هر بار مهدیه و گاهان "خود محمد امین. این فرضیه را محکم تر میکرد که شاید ماجرای سقط آنها را هم حساس تر کرده باشد و نسبت به حرفهایی که از لعلیا و خانواده اش، احتمالا شنیده بودند سرسخت تر برخورد کنند.

چون تا جایی که در جریان بود محمد امین اصلا با
لعیا به خاطر سقط جنینش برخورد خوبی نکرده
بود. حتی او را مقصر این حال بد پدرش خوانده بود.

شاید بهتر بود باز هم به خاطر بچه هایش عقب
نشینی میکرد و تنبیهش را مختص خود لعیا قرار
میداد تا چنین ضربه ای به آنها نخورد.

به محمد امین با لبخند دلگرم کننده و پر از آرامشی
کمک کرد تا آمده شود. به مهدیه سپرده بود تا به
لعیا بگوید بهترین غذاها را آماده کند. خستگی خودش
نسبت به همیشه بیشتر بود. دغدغه های ذهن آشفته
اش پراکنده تر شده بود و او هیچ ایده ای برایشان
نداشت.

او را به ماشین برد و با هر قدم و با هر جمله ای که
برای پرت کردن حواس محمد امین میگفت، فکر های
مختلفی را از سرش پس میزد.

پس میزد چون او بهتر از هر کس دیگری میدانست
محکوم به زندگی بودن یعنی چه. با سوار کردن محمد
امین به محسن اشاره کرد تا سوار شود و خودش هم
به سمت در شاگرد قدم برداشت اما هنوز ماشین را
دور نزده بود که نگاهش به کمی آنطرف تر مات شد.

مات زنی آشنا که به خاطر اتفاقات اخیر در سرش
کمتر رخ نمایی میکرد. زنی آشنا با چهره ای
برافروخته. آنهم در مقابل مردی جوان که در نهایت
خونسردی مقابلش ایستاده بود و چیزی میگفت که
ظاهرا باب میل او نبود.

قدمش خشک شده بود. نه میتوانست قدم بردارد و به
سمت ماشین برود نه دلش مجال ماند در اینجا را
میداد. دچار یک دو راهی بد و تلخ شده بود.

دو راهی خاصی که در آخر باعث تلاقی نگاه همتا با
نگاهش شد. نگاهی که خودش هم میدانست زیادی

سنگین است اما به یک تکان دادن سر اکتفا کرد و در مقابل چشمان متعجب همتا به سمت ماشینش رفت.

با ذهنی درگیر تر از قبل.

[17:08 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۸۸

استرس و ترسی که ناشی از دیدن یکباره ی سورن، آنهم در موقعیتی که اصلا توقعش را نداشتم، از یک طرف و دیدن حاج مهرداد، با آن نگاه نافذ و خیره از طرف دیگر، هر کدامش یک قسمت داخلی مغزم را به بازی گرفته بود.

چرا؟ واقعا چرا هر زمانی که حس میکردم همه چیز به نحو احسن پیش میرود، یا دنیا کمی باب میل من

چرخ میزند، زمین و زمان و تمام کائنات دست به دست هم میداد تا خلافتش را به من ثابت کند.

گوشی در جیبم لرزید و همین لرزش کوچک، برای بازگشت استرس هایم، با دوز بالا در تنم، حسابی کار آمد شد.

ندیده میدانستم سوزن است. از دیروز که در رستوران به گوشیم پیام داده بود و دوباره ابراز وجود کرده بود و گفته بود، "حالا که من به راحتی دعوتش را برای دیدش، نمیپذیرم باید منتظرش باشم"، من حسابی ترسیده بودم.

میدانستم می آید برای همین هم در مکان های شلوغ تردد میکردم. به خاطر همین هم وقتی مامان خواسته بود که برای گرفتن نتایج جدید آزمایشهای بابا به بیمارستان خاتم بروم، بدون آوردن هیچ بهانه ای قبول کرده بودم اما هیچ وقت حتی کوچکترین احتمالی هم نمیدادم که بخواهد در مکان های پر رفت و آمد خودی نشان دهد.

نمیدانستم از کدام دردرس‌هایم ناله بزنم. دردرس‌های جدا شدن از شروین و حرف‌هایی که جدیدا در فامیل پیچیده بود یا حضور سورن. بدون اهمیت دادن به اینکه من هنوز یک زن شوهر دار محسوب میشوم.

یا درد دیده شدن با اوایی که این دوست تازه وارد، به خانواده‌ی من او را نمیشناخت و قطعا تصور خوبی از این دیدن پیدا نمیکرد.

با اینکه به او هیچ ربطی نداشت که من با چه کسی میتوانم قرار بگذارم یا اصلا نباید برایم مهم میبود که او مرا با مرد دیگری به جز شروین، که میدانست همسر من است دیده، باز هم دلواپس یا به واژه‌ی بهتر آشفته بودم.

آشفته از اینکه نمیدانستم باید چه برخوردی به جای سر تکان داد یا دستپاچگی از دیدنش نشان میدادم تا او دست از آن نگاه خیره و موشکافانه اش بردارد.

مطمئن بودم که در همان نگاه اول، حالت عصبی من از حضور مرد مقابلم را فهمیده و برای همین هم اینطور نگاهم میکرد.

با لرزش دوباره ی گوشی در جیبم "هوف" کلافه ای گفتم و دست از افکار مشوشم کشیدم. باید به جای فکر کردن به افکار پوچ، راه حلی برای این مشکل جدید پیدا میکردم.

مشکلی که سورن، مبدا و مقصدش محسوب میشد. گوشی را در آوردم و به پیامی که برایم فرستاده بود نگاه انداختم. پیامی که به جای آرام کردنم بیشتر ناآرام کرد.

"میدونم از دستم عصبانی همتا. میدونم که امروز با اومدنم بیشتر عصبانیت کردم ولی واقعا راهی برام نداشته بودی... من هنوز پای حرفی که زدم هستم... لطفا قبول کن تا همدیگرو ببینم."

کاش دست از سرم بر میداشت. کاش کاری نمیکرد تا
مجبور به گفتن واقعیت به خانواده شوم. انگشتانم
زودتر از مغزم تصمیم به جواب دادن کرد و بر روی
صفحه ی موبایل شروع به حرکت کردند.

"سورن... خیلی واضح گفتم، دست از سرم
بردار... واضح تر اینکه من هیچ تمایلی به حرف زدن
با تو ندارم... از من دور باش... خیلی دور... یه کار
نکن مجبور شم به بابا و حامد یا هاتف بگم تا با
خانوادت صحبت کنن.."

دم عمیقی گرفتم و به داخل ساختمان رفتم. مطمئن
بودم نمیپذیرد و باز یک جواب احمقانه ی دیگر
میدهد.

همینطور هم شد. پیام بعدیش بیشتر از قبل به هم
ریخت.

"میدونم که نه به عمو میگی نه به پسر... تو که دلت
نمیخواد این بحث عمیق تر بشه. میخواد؟...قطعا
نه... همتا من نمیخوام به زور متوسل شم...میخوام
خودت قبول کنی بیای و به حرفام گوش کنی... برای
بار هزارم خواهش میکنم این شانسو بهم بده"

[17:09 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۸۸

حس میکردم تمام تنم در حال سوختن است. مثل
سوختن در یک تنوری بزرگ. تند تر از قبل برایش
نوشتیم.

"تو واقعا حرف حالیت نیست؟...من به چه زبونی بگم
نمیخوام با تو حرف بزنم؟...سورن منو به حد آخر
نرسون قبلابا چشم خودت دیدی که بزنم سیم آخر چی
میشه...در ضمن هر روز، با خودت تکرار کن که
همتا یه زن متاهله."

دیگر نگاه نکردم که چه چیزی برایم می نویسد. در خانه را باز کردم و همانطور که کفشم را در می آوردم نگاهم را در خانه چرخواندم. ظاهر ساکت خانه نشان میداد که کسی در خانه نیست.

بهتر که هیچ کس نبود. من برای هضم کردن امروز به زمان نیاز داشتم. به آرامش. به سکوت. "سلام" نیمه بلندی کردم و وارد خانه شدم.

جوابی دریافت نکردم و مطمئن از نبودن هیچ کدامشان یکراست به سمت اتاقم رفتم. بی حوصله با همان لباس ها، خودم را بر روی تخت انداختم و با خودم کل دیروز و امروز را مرور کردم.

همه چیز نسبتا تا زمانی که سورن پیام نداده بود خوب پیش میرفت. حتی مکالمه هایی که بین بابا و حاج مهراد یا مامان و هاتف که با او داشتند.

مردی که از هر نظر موجه بود. یک مرد تمام عیار
که نگاه خاصی داشت.

نگاهی که در کنار آرامشش میتوانس وهم عجیبی را
درون هر آدمی زنده کند.

کم حرف میزد. بر خلاف خانواده ی باصری که زیادی
در هر محفلی خود نمایی میکردند، او اهل حرف زدن
نبود.

در سکوت گوش میداد و در صورت پرسیدن سوالی
جواب میداد.

صدای تلفن خانه به میان حواس معطوف شده ام به
حاج مهراد زد. میدانستم مامان یا پسرها زنگ
میزنند.

گفته بودم که ظهر بر میگردم. برای همین هم طبق معمول ترفند همیشه میخواستند از خانه بودنم اینطور مطمئن شوند.

برای اینکه نگران‌شان نکنم. برخلاف میل باطنیم،
کشان شکان خودم را به تلفن رساندم.
همتا جان سلام مادر... برگشتی؟...

گفتم که زود برمیگردم...

"خب، الهی شکر" ی گفت و ادامه داد:
گرفتی جوابای بابارو؟...

_بله گرفتم..خیالتون راحت...کجا رفتی شما که اومدم
نبودی؟..._

دست دست کردنش نشان میداد مکان مورد نظری که
هست باید مجهول الهویه بماند.

_یکم کار داشتم مادر... با بابا اومدیم انجام
بدیم... میگم تو که جایی نمیخواهی دیگه بری. نه؟

[17:09 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۸۹

با اینکه خیلی تمیز موضوع را عوض کرده بود و با
اینکه دلم میخواست بدانم چه چیزی را از من مخفی
میکند اما خستگی و آشفتگی امروز به حد کافی توانم
را گرفته بود.

_نه مامان... بیرون کاری ندارم که... من یه چرت
میخوابم تا شما زود بیاید.

از سکوتش مشخص بود که پیگیر نشدنم، غافلگیرش
کرده.

_تا نهار تو نخوردی خوابیا...حتما نهار تو بخور بعد
بخواب والا دوباره سردرد میشی...

میخواستم زودتر تماس را فیصله داده و به تختم
برگردم. فقط خواب میتوانست آرامم کند.

_چشم...زودتر برگردید..خداحافظ...

_باشه مادر فعلا...

تماس را قطع کردم و به تختم برگشتم اما به عادت
همیشه اول گوشیم را چک کردم و با دیدن اول پیام
سورن ترغیب به باز کردنش شدم.

"اول اینکه، من هیچ جوهره پا پس نمی‌کشم. اینقدر
اصرار میکنم تا قبول کنی"

پیام دوم را باز کردم.

"دومم اینکه الان شرایط فرق کرده همتا
خانم...بخوای فریاد بزنی کسی انگشت اتهامش سمت
من نمیاد...بیشتر خودتو نشونه گرفتی تا من..."

با اینکه سرخ شده بودم از جملاتی که به کار برده
بود تا طبق عادت همیشه اول مرا بکوبد و بعد حرفش
را بزند باز هم نتوانستم بیخیال پیام سومش شوم.

"و سوم...فکر نکن خبر ندارم که خیلی زود شوهرت
تبدیل میشه به همسر سابق...پس فکر نکن حرفت
میتونه منو عصبانی کنه"

دستانم به وضوح شروع به لرزیدن کرده بودند. او
همان سوزن بود. مرد وقیحی که همیشه بود و اکنون
هم همانست.

با همان درون آشوب بر روی تخته نشستم و مثل
تمام وقت هایی که کم می آوردم پاهایم را بغل کردم.

من همیشه در برابر زبان سورن خلع سلاح میشدم.
نفرت درونم باز هم چراغ میزد. من نباید به او مجال
جولان دادن میدادم.

اینبار با کمی فکر کردن پیام را برایش ارسال کردم.

"پس تو هنوز گیری تو همتای چندین سال پیش...چه
بد که فکر میکردم حالیت میشه که وقتی میگم برو
دنبال زندگیت و مزاحم من نشو باید
بری...باشه...حالا که دوست داری بهتره خودت با
چشم خودت ببینی چقدر در اشتباهی..

مطمئن بودم اثری در روند او ندارد. همانطور که
مطمئن بودم خودم هنوز همان همتای سابقم و این
ترسم از او، ابدی درونم ماندگار است. اما همینکه
کمی معادلاتش را به هم میریختم خوب بود.

اینبار دیگر صبر نکردم تا پیام جدیدش بیشتر
بسوزاندم. گوشی را به دورترین نقطه ی اتاق هُل
دادم و همانطور نشسته، لباسهایم را در آوردم.

میدانستم اگر بخوابم و مامان به اتاقم بیاید، با دیدن
لباسهایم بر روی زمین حسابی شاکی میشود اما
حاضر بودم به جان بخرم و بلند نشوم.

[17:09 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۹۰

چشمانم را بستم و سعی کردم سوزن را به پس ذهنم
بسپارم.

لااقل تا وقتی که میخواستم به یک خواب موقت بروم.

موفق شدم اما یک جایگزین بزرگ به جایش نشست.
جایگزینی که حاصل فکر کردن به شروین و خانواده
ی باصری به جای سورن بود.

وقتی که داشتم فکر میکردم اگر امروز به جای حاج
مهراد یکی از باصری ها مرا با سورن، میدید چه
افتضاحی به بار می آمد.

چون به لطف زنعمو درست روز پاتختیم، فهمیده
بودند که من از بدو تولدم، ناف بُر سورن بودم.

وای اگر آنها میدیدند و به گوش بابا میرساندند.
مطمئن بودم واکنش خوبی نه درانتظار من بود.

نه سورن و به قول او، به خاطر شرایطی که از این
به بعد باید مدام با آن دست و پنجه نرم میکردم، تا
میخواستم ثابت کنم که من بیگناهم هزاران انگشت
اتهام به سمت نشانه میرفت.

حتی بابا هم به خاطر اینکه مزاحمت های سورن را
به او یا پسرها نگفته بودم، توبیخم میکرد و من اصلاً
در شرایطی نبودم که روح بتواند این توبیخ را
بپذیرد.

باز بهتر بود که حاج مهراد مرا دید اما...

یک امای بزرگ در سرم برق زد. اما اگر حاج مهراد
با آن نگاه نافذ سعی در کنکاش نمیکرد.

بر فرض محال، اگر یک درصد متوجه نشده بود که
مرد مقابل من شروین نیست و میخواست به کمکم
بیاید چه؟...

شاید در ظاهر نشان داد که مداخله نمیکند و در باطن
به خاطر رفاقت تازه اش با بابا اینکار را میکرد.
یکباره ترس و استرس عجیبی به درونم نشست.

نفهمیدم کی خودم را به گوشتیم رساندم و کی صفحه
ی واتس آپ حاج مهراد را باز کردم. دودل بودم.

به شدت از کاری که میخواستم بکنم دودل بودم اما
اگر نمیگفتم، حتی در پایین ترین درصد احتمالات با
رو شدنش، برخورد خوبی در انتظارم نبود.

چون اگر باصری ها در جایگاه او بودند، بابا یا مامان
و پسرها درصدی به پای دشمنی می گذاشتند اما بابا و
مامان اگر میفهمیدند که من امروز با مردی دیگر،
آنهم وقتی خیلی زیاد عصبی بودم، صحبت میکردم،
اول از همه شکشان به شروین میبرد و وای که
میفهمیدند آن مرد سورن بوده نه شروین مطمئناً یک
بحث قومی بد در پیش داشتیم.

خاصه آنکه این موضوع را از زبان حاج مهراد
میشنیدند. مردی که با همین چند برخورد جای عمیقی
در دل خانواده ی من باز کرده بود.

باید تردید را کنار می‌گذاشتم و قبل از اینکه او حرفی
بزند من میخم را میکوبیدم تا به گوش بابا نرسد.

این ترس ناشناخته ی احمقانه خیلی زود درونم ریشه
کرد و جوانه زد و وقتی به خودم آمدم که پیامی با
این مضمون را برای حاج مهرداد فرستاده بودم.

پیامی که تا خواستم از فرستادنش منصرف شوم یا
پاکش کنم باز هم خیلی زود تیک آبی خورد و من تازه
بعد از آن یادم آمد که قبلا یک پیام پوچ فرستاده بودم
و او ممکن است این شماره را ثبت کرده باشد و
امروز با شناختن صاحب آن پیام حسابی سوپرایز
شود.

{سلام حاج آقا. من همتا ستاری هستم. امروز فرصت
نشد درست جویای احوالتون بشم چون با یکی از
آشنا ها بودم. خواستم هم عذرخواهی کنم بابت جلو
نیومدنم، هم اینکه جویای احوالتون بشم بابت
بیمارستان بودنتون}.

[17:09 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۹۱

فکر درگیرش به خاطر دیدن همتا در آن موقعیت، یک لحظه هم آرام نمیشد اما سکوت محمد امین و حال ناخوشی که با توجه به تجربه های چندیدن ساله اش در او میدید، نشان میداد که حال محمد امین به جز درد جسمی یک معضل عمیق روحیست.

معضلی که او نمیفهمید سر چشمه اش از کجاست. به عقب برگشت و به محمد امین که به در تکیه زده، پاهایش را بر روی صندلی دراز کرد بود و از شیشه دیگر، به بیرون خیره بود، نگاه کرد.

به حدی غرق در فکر بود که حتی متوجه ی نگاه پدرش هم نشد. نگاهی که سر تا سر دلنگرانی بود.

محمد امین بابا...

نگاه از پنجره نگرفت اما با تاخیر "بله" ی خسته ای گفت و منتظر حرف پدرش ماند. متوجه بود که محمد امین از قصد نگاهش نمیکند اما باز هم کوتاه نیامد و سعی کرد با تمام درگیری ذهنی خودش، کمی حال و هوای او را عوض کند.

میگم بعد از بهتر شدن وضعیت، نظرت چیه برنامه ی یه سفر بریزیم؟...

او هم پدرش را میشناخت. میدانست این تلاشش برای بهبود وضعیت اوست. دلش مالا مال غم بود و هنوز هم در بهت و ناباوری روزی که با گوشهای خودش چیزهایی که نباید را شنیده بود، غلط میزد.

هان؟...پایه ای؟...

بغض بدی به گلویش چنگ زد. کاش راه داشت تا به خانه باز نمیگشت. کاش میتوانست دست پدرش و مهدیه را بگیرد و برود یا کاش میتوانست به عقب برگردد.

به همان روزی که حاضر بود تک تک ثانیه های باقیمانده ی عمرش را بفروشد تا یکبار دیگر و به آن برگردد و هوس رفتن به اتاق مادرش و چک کردن حالش را نکند.

__با شما تنها؟...

حرف محمد امین شوکه اش کرد. بوی خوبی از این وضعیت به مشامش نمیرسید. چیزی فراتر از یک مشکل کوچک روحی در میان بود که ربط مستقیم به رابطه اش با لعلیا داشت.

بی دلیل بود اما دلش نمیخواست پی این ماجرا را بگیرد. از همان لحظه ای که لعلیا اعتراف کرده بود

که باعث و بانی بیرون رفتن محمد امین از خانه او و بحثی که بینشان به وجود آمده بوده، دیگر دلش نمیخواست واقعیت این بحث را بداند.

خودش را میشناخت. مطمئن بود که اگر در صدی در این بحث پیش آمده، حق با محمد امین باشد، قطعا به سیم آخر میزند و آنوقت همین نیمچه بند احترام بینشان با لعی کامل از بین میرود.

این تازه بخش خوب ماجرا بود. اگر او میفهمید که در این میان خانواده ی لعی مثل همیشه که در زندگیش نقش منفی پررنگی داشتند، باز هم نقش آفرینی کرده اند، اینبار مطمئنا بهرام متفاوتی را نشانشان میداد.

خب مسلما تنها نمیشه... با مامان و مهدیه میریم
دیگه...

باز هم نگاه نگرفت و با همان نگاهی که اصلا مقصد
معلومی در آن طرف شیشه ی ماشین نداشت جواب
داد:

_حالا تا اون موقع وقت زیاده بابا...فعلا اگه...اگه...
راستش...

تردید محمد امین و مکثی که داشت کنجاوترش کرد.
_فعلا چی؟...کاری میخوای برات انجام بدم؟...

چشمان محمد امین با حرف او از شیشه ی ماشین
گنده شد و به صورت خسته و نگرانش دوخته شد.

_بابا...خیلی خوبه که تورو دارم...مرسی که تو
بابامی...من...من واقعا خوشبختم که تو رو دارم...

حس لطیفی که پشت جمله های دلتنگ و غریب محمد
امین بود حسابی آرامش را مهمان دلش کرد. درست
مثل پنج تا ده سالگیش ابراز علاقه کرده بود.

مثل همان سالهایی که دستش را به دور گردن او می
انداخت و از او به خاطر اینکه پدرش است، تشکر
میکرد و چه شیرین بود که باز هم این جمله را از
زبان او میشنید. دستش را از صندلی جلو آورد و بر
روی پای او گذاشت.

_تو یه دونه پسر خودمی...حالا بگو چکار کنم
برات؟..

میدید حال پدرش از دیدن او در این وضع چقدر به هم
ریخته شده. میدید که آشفتگیش را حس کرده. حتی
مطمئن بود که میداند بین او و مادرش درگیری پیش
آمده اما همین که نمیرسید برایش دنیایی ارزش
داشت.

**_فقط میخوام منو جای خونه، ببرید خونه عزیز
جون...لطفا... میخوام یه مدت اونجا باشم..**

[17:09 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۹۱

**کم کم داشت مقاومتش در برابر پرسیدن کم میشد.
سابقه نداشت محمد امین شب را در خانه ی کس
دیگری بماند. بیشتر از آن سابقه نداشت که محمد
امین بخواهد از آنها دور باشد.**

_میخوای...میخوای قبلش با...باهم صحبت کنیم؟...

**دوباره نگاه گرفت. کاش میتواندست واقعیت را بگوید.
کاش میتواندست هرچیزی که شنیده بود را بگوید تا
هم خودش از این عذاب نجات پیدا کند هم پدرش
واقعیت هایی را بفهمد که مطمئنا تصورش هم
نمیکرد.**

_باشه بابا...اگه اینطوری حالت بهتره، همین کارو
میکنیم.... قبلش بریم خونه نهار تو بخور بعدم لباساتو
برداریم بریم پیش عزیز جون...خوبه؟...

_میشه یه راست بریم اونجا؟..عزیز یه نیمرو هم برام
درست کنه کافیه بابا...

کمی مکث کرد تا شاید جمله ای پیدا کند تا با آن
محمد امین قانع شود.

آخه مامان برات سوپ ماهیچه گذاشته باب...

_من فقط نیاز به استراحت دارم...گرسنم نیست...لطفا
بابا...

دیگر بحث کردن فایده ای نداشت. محمد امین
نمیخواست به خانه برگردد و با توجه به حرفهایی که

دکترش گفته بود بهترین راه این بود که به خواسته اش عمل کند.

باشه بابا...محسن جان، برو سمت خونه مادرم...

ته حرفش یک لبخند اطمینان بخش به چشمان پر از غم او زد گفت:

تا برسیم خونه عزیز، چشمتو یکم ببند بابا...تو هنوز آثار آرامبخش تو تنته، ممکنه سردرد یا تهوع بگیری...

گوش کرد و چشمانش را بست. درواقع بهترین گزینه همین بود. اینکه به جای بیدار بودن و فکر کردن به موارد گُشونده ی درون سرش، چشم ببندد و خودش، خودش را به آرامش دعوت کند. کاری که از کودکی، پدرش به او یاد داده بود.

حاجی، به خونه نزدیکیم...میخواید قبلش لوازمی که نیاز داریدو برداریم، بعد بریم؟...

به سمت محسن که با آرام ترین لحن ممکن این را گفته بود، چرخید. فکر خوبی بود اما اگر لعیا میفهمید محمد امین در ماشین است و قصد رفتن به خانه ی مادر او را دارد، قطعا پایین می آمد و حتی اگر مانع رفتنشان هم نمیشد، قطعا با یک واکنش بد محمد امین را بیشتر به هم میریخت. آنوقت دیگر کنترل او از همیشه سختتر میشد.

فکر خوبیه ولی محمد امین باید زودتر استراحت کنه.. همین الانم چون تغییر مسیر میدیم، با این ترافیک حسابی خسته شده...

چشم حاجی، هرطور صلاح میدونید.

سری به تایید تکان داد.

اینطوری بهتره... زنگ میزنم به خونه چیزاشو آمده کنن... مارو رسوندی برگرد بیارشون محسن جان...

_به چشم حاجی...هر چی شما امر کنید به روی چشم
میذارم...

دستش را به شانه ی محسن گذاشت و لبخند قدردانی
به رویش زد.

_چشمِت پر فروغ...حسابی خسته شدی پسر...بعد که
تموم شد کارت، برو خونه، اگه کاری بود بهت زنگ
میزنم...

_این چه حرفیه حاجی...من فقط وظیفمو انجام
میدم...راستی در مورد مسئله ی خونه...صاحب ملک
تماس گرفت...گفت میخواد با خودتون شخصا صحبت
کنه...حدس میزنم حالا که زمین و ملک قیمتش یکم
تکون خورده، پشیمون شده باشه...البته کاری از
پیش نمیبره ما قرارداد و قولنامه ای که نوشتیم معتبر
تر از این حرفاست...کلیدارو هم که بهمون داده...

تنها مسئله ای که دیگر هیچ تمایلی به پیگیریش
نداشت همین بود. خانه ای که میخواست با هدیه
دادنش به لعلیا او را حسابی خوشحال کند.

چه روزهای سختی را بعد از آن روز از سر گذرانده
بود. روزهایی که در خواب هم نمیدید در این مدت
کوتاه اینقدر طولانی بگذرد.

_من حوصله چونه زدن ندارم...خودت بهش زنگ
بزن..اگه خواست قیمتشو بیشتر کنه، با جریمه بهش
برگردون...دیگه تمایلی به خریدش ندارم.

[17:09 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۹

ابروان محسن، نامحسوس بالا پرید. یادش به آن
روزی افتاد که او سرسختانه میخواست آن خانه را به
دست بیاورد، حتی با قیمتی دو یا سه برابر و حالا..

چشم... باهاش تماس میگیرم میگم شما سرتون
شلوغه و اگر خواست قیمتو بالاتر ببره بهش پس
میدم...

"خوبه" ای گفت و گوشیش را درآورد. میخواست با
خانه تماس بگیرد و بگوید که محمد امین را به خانه
ی مادرش میبرد، اما طی یک قرارداد ناشناخته که
عادتى عجیب برایش رقم زده بود، به محض باز
کردن قفل تلفنش یک راست به صفحه ی واتس آپ
زنی که این روزها تمام معادلاتش را به هم ریخته
بود، رفت.

زنی که امروز شاهد جرو بحثش با مردی سوای
همسرش بود. مردی که نه میشناخت و نه دیده بود.

مردی که هر کسی میتواند باشد اما او را حسابی
به فکر فرو برده بود. عکس پروفایلش یک عکس
هنرمندانه ی دیگر بود.

عکسی که بعد از آخرین بازدید او از این صفحه تغییر کرده بود. حس هنری که در همتا بود او را حسابی منقلب میکرد.

قبل از اینکه ذهنش بیشتر درگیر شود، بیرون آمد و شماره ی خانه را گرفت و منتظر ماند.

خوشبختانه مهدیه تلفن را جواب داد و او بدون دردرس های لعی که این روزها به لطف خرابکاریش، اساسی فروکش کرده بود، جریان را برای مهدیه گفت و از او خواست که اگر دوست داشت با محسن به خانه ی مادرش بیاید.

مهدیه بر خلاف همیشه که چشم بسته، چشم میگفت، اینبار پیگیر شده بود و مداوم از او علت این رفتن یکدفعه ای را میپرسید و او در آخر مجبور شده بود که از فاز جدیت وارد شود و او را به سکوت دعوت کند.

سکوتی که خیلی دوام نداشت و با قطع تلفنش
تماسهای مکرر لعلیا شروع شده بود. تماسی که همه
اش را بی جواب گذاشت. نه اینکه نمیخواست جوابی
بدهد.

در واقع میدانست که به محض جواب دادن باید جیغ
جیغ های لعلیا را بشنود و به خاطر حضور محسن
هیچ کاری از دستش بر نمی آمد.

مطمئن بود که لعلیا به خانه ی مادرش نمی آید. نه
اینکه هنوز هم مثل سابق بخواهد غرورش را در
برابر مادر پیر او حفظ کند.

بیشتر مطمئن بود که برخورد خوبی از سمت خود او
دریافت نمیکند و آمدنش یک کار احمقانه است.

چیزی تا خانه نمانده بود که اس ام اس های لعلیا
شروع شد. پیام هایی که هرکدامش یک حس داشت.

یکی خشم. یک غضب. یکی طعم بغض و یکی رنگ
التماس.

در هر کدامش یک جور خواسته بود که به حرف
محمد امین گوش نکند و او را به خانه ببرد.

کاش میدانست دلیل این کدورت چیست تا شاید کاری
برای بهبود رابطه ی مادر و فرزندیشان با تمام
دلخوری های خودش از لعیاء انجام میداد.

[17:09 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۹

یک به یک پیام ها را میخواند و پایین می آمد و
بیشتر به این نتیجه میرسید که لعیاء حسابی عاجز
شده.

غرق پیامهای لعیا بود که آیکون پیامی از واتس آپ
بالای صفحه اش نقش بست. پیامی که فرستنده اش
در نهایت تعجب همتا بود.

با تعجبی عمیق بر روی پیام ضربه زد و مشغول
خواندن محتویاتش شد.

پیامی که بعد از خواندنش، راحت متوجه شد که
بیشتر به خاطر توجیه دیدن او با یک مرد غریبه
بوده.

بی اراده از اینکه همتا به خودش جرئت داده و به
خط او پیام فرستاده، لبخندی بر لبش نشست.

حس جالبی درونش نشسته بود. حسی که نمیدانست
چطور باید توصیفش کند.

در کنار این حالش، چون حس همتا را از دادن این
پیام درک کرده بود، دچار یک تضاد درونی هم شد.

او به خوبی میدانست که بخش اعظم هدف پشت این پیام، ترس برداشتِ بد او از این موضوع است.

برداشتی که در اصل هیچ ربطی به او نداشت به جز اینکه رنگی پیش پدر همتا یا برادرش بگیرد.

خوب که در ذهنش این مسئله را بررسی کرد، بیشتر متوجه شد که همتا از نگرانی اینکه دیدار او با مرد امروز پیش خانواده اش بازگو شود، این پیام را فرستاده و این برایش اصلاً خوشایند نبود.

درویش آشوب کمرنگی شکل گرفت. نه اینکه به خاطر هدف همتا از پیامش باشد.

بیشتر به خاطر اینکه او یک نقطه ضعف داشت که هر کس و ناکس میتواند با کشفش او را به بدترین ها وادار کند و این تنها چیزی بود که برای او و خانواده اش اصلاً نمیخواست.

در همین چند برخورد کوتاه دیده بود که خانواده ی ستاری، خانواده ای بسیار شریف و محترم هستند.

خانواده ای که حال خوب دخترشان برایشان اولین اولویت است و این حال همتا یک زنگ خطر برای خودش و خانواده اش بود.

دستش ریز ریز بر روی کیبورد گوشی مشغول نوشتن شد.

"سلام خانم ستاری. حالتون خوبه انشالله؟ خانواده خوب هستن؟ متأسفانه برای پسرم یه حادثه ی کوچیک رخ داده و من برای همین بیمارستان بودم... اتفاقاً بعد از دیدن شما نزدیک بیمارستان، میخواستم همین امروز، با پدرتون تماس بگیرم و حالشونو پپرسم، مشکلی پیش اومده که بیمارستان بودید؟"

نمیدانست چرا این کار را میکند اما برایش مهم بود
که همین امروز تکلیف این ترس را برای همتا
مشخص کند.

ترسی که میتواند تبدیل به یک نقطه ی تاریک در
زندگیش شود.

[17:09 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳ ۹

پیام را فرستاد و با فکری که حسابی مشغول برآورد
هدف، پشت این پیام فرستاده شده بود، منتظر عکس
العمل همتا ماند.

_حاجی شما بشینید من کمک میکنم به محمد امین...

صدای محسن او را به زمان حال بازگرداند. مقابل در خانه ی مادرش ایستاده بودند و او اینقدر با افکارش دست به یقه بود که متوجه ایستادن ماشین نشد.

خودم هستم محسن جان، ممنون...

به حد کافی خسته شدین این چند روز من انجامش میدم..

زودتر از او در را باز کرد و پیاده شد. محمد امین همچنان در فکر بود و بعید میدانست حتی متوجه رسیدنشان هم شده باشد.

این سکوتِ بیش از حد او داشت، زیادی طولانی میشد و نگران تر از قبلش میکرد.

برای حرف محسن جوابی نداشت. واقعا خسته بود. خستگی مفرط و بیش از حد. همه چیز در اطرافش به طرز غریبی به هم پیچیده بود.

در را باز کرد و پیاده شد تا به محسن کمک کند اما صدای تلفن همراهش او را در جایش نگه داشت. گوشیش را در آورد و نام لعل را دید.

رد تماس زد و گوشی را در جیبش گذاشت. زنگ در را زد و به کمک محسن رفت تا محمد امین را پیاده کنند.

نگاه خسته ی محمد امین را با لبخند جواب داد و بوسه ی آرامی به پیشانیش زد.

نبینم شیر پسر من اینطوری ها..بابا دق میکنه ببینه این وضعی...

انتظار داشت محمد امین مدل همیشگی، کمی آرام شده باشد اما سر محمد امین باز هم به روی شانه اش نشست. دیگر این وضعیت او، وضعیتی نبود که بتواند از خیرش بگذرد.

همان لبه ی ماشین نگهش داشت و به محسن اشاره کرد زودتر وارد خانه شود و کوتاه برای مادرش توضیح دهد که آنجا چکار میکنند. چون مادرش از وضعیت پیش آمده در خانه ی او خبر نداشت.

میدانست که مادرش اهل سوال پرسیدن از محمد امین نیست اما این را هم میدانست که خودش باید تا حدی برای او توضیح دهد تا نگرانش زیاد نشود.

با رفتن محسن دستش را روی سر او کشید و با لحنی جدی گفت:

__نگام کن محمد امین...

سرش را بالا آورد و گذرا به نگاه سوالی پدرش نگاه کرد.

__همش دارم تلاش میکنم ازت نپرسم تا تو معذوریت قرار نگیری بابا...ولی داری خیلی نگرانم

میکنی... مگه بحث بین تو و مامانت چقدر بزرگ بوده
که اینطوری شدی؟... همه ی مادرا با بچه هاشون
بحث میکنن، طبیعیه. ولی این حال تو طبیعی نیست.
لازمه بدونم؟... لازمه بگی تا از نگرانی شدید بیرون
بیام، بابا؟...

اینبار دقیق به چشمان پدرش خیره شد. شاید چند
ثانیه و در آخر با صدایی که به زور از گلویش خارج
میشد گفت:

_ الانم نپرس بابا... نمی... نمیگم لازم نیست بدونی
ولی... ولی الان نمیگم... یعنی.. یعنی باید از یه چیزایی
مطمئن شم بعد... بعد میگم بابا...

چشم در چشم هم خیره نگاه میکردند. بهرام
میخواست ته حرف مرموزانه ی او را از چشمانش
بخواند و او میخواست اوج تاثرش را با نگاه کردن
به چشمان همیشه آرام پدرش، خاموش کند.

پدرش در ذهن او همیشه یک مرد قوی و شکست ناپذیر بود. همیشه یک مرد خوب با قلبی بزرگ بود که در برابر رفتارهای مادرش و خانواده ی مادرش با صبر و آرامش جلو میرفت.

او هم درست مثل بهرام برایش هشت ماه پیش زنده شده بود. همان شبی که او برای اولین بار از حرفهای داییش که فقط برای حرص دادن پدرش بود، فهمیده بود که مادرش با محمد علی نامی نامزد بوده. همان روزی که این محمد علی ناشناس، پسر خاله ی مادرش به خانه ی پدر بزرگش آمده بود و او برای اولین بار با همچین فردی رو به رو شده بود. یک نامزدی سابق که حتی شنیدنش برای او سخت و تلخ بود. هم برای او هم مهدیه ای که از آن به بعد با مادرشان دیگر مثل سابق برخورد نکرده بود.

خصوصا که دیده بود، داییش چه راحت از دوران نامزدی سابق مادرش میگفت و مادرش هم گاهی با لبخند و گذرا به این مرد نگاه میکرد و رد میشد.

چقدر تا روزها از دایی و خاله هایش بیزار شده بود
و در آخر هم این تنفر با سخته ی پدرش به اوج
رسیده بود.

اگر اصرار های پدر بزرگ و ندامت های مادرش را
ندیده بود، همان طیف انزجار از آنها را در پیش
میگرفت.

کاش همان روزها این روی مادرش را دیده بود.

[17:09 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۹۳

کاش همان روزها میفهمید که گریه ی مادرش در
بیمارستان فقط از ترس از دست دادن این موقعیت و
خانواده و پولیست که به خاطر پدرش دارد نه
احساس و عشقی که فقط در تصوراتش، دلخواهش
بود.

حرفهایی که از زبان مادرش شنیده بود، دوباره در
گوشش زنگ زد و نم اشک را در چشمانش زنده
کرد. اشکی که بی اراده با زبانش همراه شد و
پرسید:

__بابا... شما... شما مامانو همیشه... همیشه دوست
داشتی؟...

ابروان بهرام دوباره بالا پرید و با چشمانی گشاده به
او نگاه کرد.

__این چه سوالیه بابا؟... معلومه که دوست
داشتم... حالت خوبه؟...

اشکهای محمد امین از چشمانش سرازیر شد. تا
خواست اینبار جدی تر به باد سوال ببندتش محسن از
خانه بیرون آمد.

__حاج خانم منتظرن حاجی... شما بیا اینور من امینو
میارم پایین...

دوباره به محمد امین نگاه کرد. سوالش حس خیلی بدی را به دلش داده بود.

با نزدیک شدن محسن، محمد امین اشکهایش را پاک کرد و دیگر به صورت متعجب و پر از سوال او نگاه نکرد و این یعنی دیگر تمایلی به ادامه ی حرفشان ندارد.

عقب کشید تا محسن ویلچر را بیاورد و به او کمک کند. در اصل به اندازه ای ذهنش با حرفهای محمد امین درگیر شده بود که فعلا نمیتوانست با مادرش رو در رو شود.

همانطور که خیره به محمد امین و محسن که به او کمک میکرد بود، دوباره صدای زنگ گوشیش بلند شد.

اینبار بدون نگاه کردن به صفحه ی گوشی تماس را
وصل کرد و با ذهنی درگیر، به گمان آنکه لعیاست
جواب داد:

_واسه چی این عادتو ترک نمیکنی لعی...وقتی رد
میزنم یعنی نمیتونم صحبت کنم این ده هزار بار...

عصبی و کلافه منتظر جواب لعی بود که صدای نفس
عمیقی از آن سمت خط در گوشش پیچید و پشت بند
آن صدای آرام و ملیح آشنایی که آبی شد بر روی
آتش این روزهایش.

_سلام حاج آقا...ستاری هستم...ببخشید بد موقع
مزاحم شدم انگار..

[17:09 14.04.21]

#حکم_نظربازی

متعجب از تماسی که همتا گرفته بود گوشی را بالا آورد و با دیدن نامش بی اراده لبخندی زد.

_حاج آقا!؟...هستین؟...

سریع چند قدم از ماشین فاصله گرفت و گفت:

_سلام خانم ستاری...نه...نه،نه...شما خوابید؟...
اتفاقی افتاده؟...

همتا بعد از سکوتی کوتاه جواب داد:

_نه چه اتفاقی...فقط...فقط گفتید پسرتون بیمارستان
بودن واسه همین تماس گرفتم...خواستم...خواستم
حالشونو بپرسم...

میفهمید که برای همین نبوده که تماس گرفته. این
تماس او را بیشتر مطمئن میکرد که دلهره ی دیده

شدنش با مرد امروز زیادی درون زن مقابلش ریشه
دوانده.

_ممنون از تماستون...خوبه الهی شکر...یه تصادف
داشته که به لطف خدا فقط به شکستن انگشتو و
ضربه به دنده هاش ختم شده...

دم کوتاهی گرفت و تیر اولش را رها کرد.

_شما خوبید؟...اتفاقی افتاده برا بابا؟...آخه گفتید با
فامیلتون برا گرفتن نتایج آزمایش بابا اومده بودین،
بیشتر نگران شدم...گفتم نکنه طوری شده که داداشا
نتونستن بیان، مجبور شدین با کس دیگه ای برید...

به مزاج همتا، حرفهای بهرام خوش نیامد. خیلی
خوب متوجه ی کنایه ی پشت حرف بهرام شد.

_نه اتفاقا اومده بودم فقط جواب آزمایشایی که برای
چکاپ ماهانه داده بودنو بگیرم...والا همه
خوبن...فامیلمونم اتفاقی دیدم...

بی دلیل داشت به مردی که هیچ کجای زندگیش قرار
نداشت جواب پس میداد. در اصل داشت توجیه
میکرد.

توجیهی برای جلوگیری از تصور اشتباهش. یک
تصور غلط که در نظرش اگر به مرحله ی دلسوزی
مرد مقابلش میرسید، پای خانواده را وسط میکشید و
آنوقت بود که باید به تک تکشان جواب پس میداد.

_خب الهی شکر که مسئله ی جدی نبوده... اینم بگم
که خوشحال شدم این آقایی که امروز دیدم، چقدر از
دستشون عصبانی و کلافه بودین، از آشناهاتون
بودن...

اینبار مکث همتا بیشتر شد. مکثی که به خوبی ترس
درونش برای بهرام ملموس بود. داشت به هدفش
نزدیک میشد.

هدفی که فقط صلاح این زن تازه پا گذاشته به دوران
مطلقگی درونش بود.

_فک... فکر کنم... فکر کنم بد متوجه
شدید... من... یعنی... اونطوری که شما... شما دیدید
نیست..

تعطل و نگرانی درون صدای همتا را نتوانست تاب
بیاورد. ترسش پررنگ تر از تصور او بود.

برای همین بدون آنکه بخواهد یا بدون آنکه بر طبق
قواعد همیشگی، موقع تذکر به بچه هایش یا حتی
لعیا و خانواده ی خودش باشد، سریع غلاف کرد و
بحثی که میخواست در راستای یک ترس بزرگ
برایش رقم بزند را یکجا تحویلش داد. آنهم با آرامشی
عجین شده با نگرانی.

_خانم ستاری... من هیچ چیز بدی نسبت به شما
متوجه نشدم... راستش... اصلا نمیدونم واسه چی دارم

اینارو بهتون میگم...میدونم شاید حرفام براتون
شوکه کننده یا حتی گیج کننده باشه
ولی...خب...دوست نداشتم اینقدر رک باهاتون صحبت
کنم آخه...آخه شناخت زیادی از من و اخلاقیاتم ندارید
که این حرفمو بخواید به دید خیرخواهی بردارید یا
چیز دیگه ای، منتها...

سخت بود برایش گفتن حرفهایی که باور خیر بودنش
مطمئناً برای یک زن ضربه خورده سخت بود اما
راهی بود که شروعش کرده بود.

[17:09 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۹۴

راهی که میتوانست بی اهمیت از آن بگذرد و بیخیال
روشن کردنش برای یک زن غریبه شود.

شما با توجه به داشتن همسری مثل آقای باصری و
خانوادشون باید یکم محتاطانه تر رفتار
کنید... راستش..

سخت بود خیلی سخت. گفتن حرفی که به صلاحه یک
هفت پشت غریب تاره آشنا شده خیلی سخت تر از
تصور او بود.

نمیدونم چطور بگم که براتون سوتفاهم نشه
ولی... هر کدوم از خانواده ی باصری امروز شمارو
میدیدن یا فکر میکردن این آقا مزاحمتونه یا... یا
فکرای عجیب غریبه ناخوشایند دیگه ای...

دستپاچه میان حرف او زد و با لحن غیر دوستانه ای
گفت:

من متوجه ی منظورتون نمیشم آقای مهرداد... اینکه
من... من با یکی از فامیلام بیرون باشم... چرا... چرا

باید برا...برا خانواده ی باصری سوال
باشد؟...شما...شما کلا...کلا از بیخو بُن بد متوجه
شدین...

گارد گرفتن همتا برایش تعریف شده بود. میدانست
خیلی زود به این مرحله میرسد.

نیم نگاهی به محسن که از در خانه داشت بیرون می
آمد انداخت و در جواب همتا گفت:

_واسه همین دارید برا من توضیح میدید که اون آقا
از فامیلاتونن خانم ستاری؟...مگه به من ربطی داره
که اون آقا کی بودن؟..

سکوت ممتد و طولانی همتا نشان میداد که درست به
هدف زده. با اینکه ذره ای از آرامشش کم نشده بود
اما کلافگی نفس های یک در میان همتا کمی آشوبش
میکرد. این زن برای مطلقه شدن هم، زیادی جوان

بود و هم زیادی ترسیده از جامعه. یک ترس کهنه که او را محافظه کار کرده بود.

__من منظور بدی از حرفام ندارم...فقط میخواستم بگم نیازی به توضیح نیست نه برای من و نه حتی اگر جای من همسرتون یا خانواده ی همسرتون بودن...

دستش را برای محسن که تک بوقی زد و دور شد بالا برد و ادامه داد:

__بر فرض محال، حتی اگر این آقای فامیل دورتونم آقای هستن که دیده شدن شما باهاشون مسئله ساز میشه براتون، یک مورد کاملاً مثبت محسوب میشه واسه کسی که میخواد از این موقعیت استفاده کنه... متوجه ی منظورم شدین؟..

تک تک کلماتش را به اندازه ای در آرامش گفت که در بند بند وجود همتا با آن گارد سفت و سخت نفوذ کرد. یک نفوذ فوق العاده که باعث شد بدون برو و برگرد، حرفش را تا ته بخواند.

[17:09 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۵۹

هرچند که برایش سخت بود باور کند که بهرام فقط و فقط از سر خیر خواهی به او تذکر به این زیبایی داده اما باز هم برایش شیرین و دلچسب شد.

_من...من خب راستش...نمیدونم چرا...چر...

لبخندی از نرم شدن همتا بر لبش نشست. مشخص بود که حرفش را تا ته فهمیده و این، لذت این تماس را برایش دوچندان میکرد.

_خوبه که متوجه ی منظورم شدین...خوبتر اینکه بدونید واقعا دیدارای شما از الان تا هر موقعی که اون آرامش نسبیو پیدا کنید به هیچ کس ربطی نداره، به جز پدر و برادراتون...حتی اگر فرد مقابلتون غلط

ترین آدم باشه، نذارید نقطه ضعفتون بشه دست
بدخواهانتون...

از اینکه زن مقابلش اینقدر تیز بود برایش دلچسب
بود. اینکه بی دلیل گارد احمقانه اش را ادامه نداده
بود، حالش را خوش میکرد.

_ممنونم آقای مهاد...

لبخندش از آقای مهاد همتا پهن تر شد.

_دیگه حسابی خوب شد خاتم ستاری...

_چی خوب شد؟...

یک احساس امنیت زیبا در صدای همتا حس میکرد.
احساس امنیتی که بی اراده به حسش داشت پرو بال
میداد.

حسی که یک عذاب وجدان پررنگ و تیره درونش بود و جالبتر اینکه برای خودش هم نامفهوم بود. با تمام سختیش این عذاب را پس زد و گفت:

_اینکه از حاج اقا تبدیل شدم به آقای مهراد...این دیگه آخر حس خوب بود.

صدای خنده ی نرم همتا ته دلش را با حس شیرینی رقیق کرد.

_خیلی عجیبه که شما اولین درجه داری هستین که دوست ندارید حاجی صداتون کنن...

به خوبی فهمید که سعی دارد متوجه شغلش شود.

_اول اینکه اصلا عجیب نیست...دوست ندارم بهم بگن حاجی چون سنو سالمو زیاد نشون میده و دوم اینکه من درجه دار نیستم...

همتا فهمید که او به راحتی از شغلش حرفی نمیزند.
حتی آنروز هم که در رستوران در مورد شغلش
پرسیده بودند به گفتن " من یک محقق روابط بین
الملل هستم" اکتفا کرده بود.

شغلی که اگر سه سال پیش از مردی مثل بهرام
میشنید به راحتی میپذیرفت اما او به لطف این دوسال
زندگی در کنار خانواده ی باصری میدانست که یک
محقق تا این حد نمیتواند نفوذ داشته باشد که پسر
سرهنگ باصری کله گنده را دو روز در بازداشتگاه
نگه دارد.

با اینحال ادامه نداد و برای عوض شدن موضوع
بحث گفت:

_عجیبه که فکر میکنید سنتون بالا نیست حاج آقا
مهراد...

ابروان بهرام از اینکه همتا داشت به این مکالمه
دامنه ی طولانی تری میزد بالا پرید. خصوصا با این
شیطنتی که داشت شیرین پیش میرفت.

_خب واسه شما ممکنه سن چهل و پنج، شش سال
زیاد بیاد، چون هنوز کوچولوید. اما واسه ده سال
بزرگتر از شما همچین زیادم نیست..._

داشت دل به دل شیطنتهای همتا میداد؟ با مرور حرف
خودش و اینکه سعی در ادامه ی هم صحبتی با یک
زن غریبه که از قضا هنوز متاهل است حس
وحشتناکی درونش شروع به وول خوردن کرد.

شاید حق با شماست...

صدای آرام و بی رغبت همتا هم نشان میداد که
وضعیتی مشابه او پیدا کرده. هردویشان در جایی
میان این گفتگو عقب کشیده بودند. گفتگویی که شاید
خیلی معمولی بود اما لااقل درون بهرام را لبریز از
احساسی متفاوت میکرد.

احساسی که اصلاً دلش نمیخواست با ادامه ی آن،
بوی تعفن خیانت بردارد.

_خب، بازم ممنونم از تماستون خانم ستاری.. خدا به
پدرتون سلامتی بده انشالله...رو حرفام بیشتر فکر
کنید.

_به پسر شما هم همینطور...منم ازتون ممنونم...روز
خوبی داشته باشید...

با گفتن "همچنین شما" تماس را خاتمه داد اما به
محض پایین آوردن گوشیش دوباره متوجه غرق
شدنش در لحظات صحبت با او شد.

[17:09 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۹۶

چند حس متفاوت داشت. حس شیرین از یک احساس
زنده بودن تازه. حس تلخ مردن زندگیش با لعی.

حس خشم از دامن زدن به حس شیرینش و حس
عذاب وجدانی دردناک از داشتن این احساس.

چشمانش را بست و برای اولین بار بعد از مدت ها
چندین بار نفس های عمیق و پشت سر هم کشید.

نفسهایی که هر موقع با خودش درگیر میشد تازه
میکرد تا مغزش را برای درست فکر کردن آزاد کند.

صدای دوباره ی تلفن همراهش با صدای مادرش که
اسمش را از آیفون صدا میزد یکی شد.

سلام مامان جان... الان میام تو...

گوشیش را بالا آورد و با دیدن نام لعیا رو به دوربین
آیفن تصویری ادامه داد:

_چند تا تماس ضروری داشتم، الانم لعیاست... صحبت
کنم میام تو..._

به "باشه" ای که مادرش از سر اجبار گفت لبخندی
زد و تماس را وصل کرد اما به محض بالا آوردن
گوشی و شنیدن جیغ جیغ لعیا فکش چفت شد.

_الو بهرام واسه چی جواب نمیدی هان؟... با کی
حرفی میزنی که اینقدر اشغاله گوشیت؟... داری واسه
خانوادت تعریف میکنی که پسر من با مادرش درگیر
شده تا خوشحال شن. آره؟..._

ببر صداتو لعیا...

چنان محکم و بلند این جمله را گفت که لعیا در دم
خفه شد.

_تو به چه حقی به خودت و اون دهننت اجازه میدی
وقتی کم میاری در مورد خانواده ی من اینطوری
حرف بزنی؟ هان؟...انگار خیلی سرت درد میکنه
واسه دیدن اون روی من. آره؟..._

_م...من...بهرام

_بهرام بی بهرام...خیلی کارنامه ی درخشانست قشنگه
که به جای آب ریختن رو آتیش من بدتر هیزم
میشی؟...چی فکر کردی پیش خودت که روز به روز
داری گستاخ تر میشی تو؟...هان؟..._

بغض حرصی درون صدای لعیا یکباره شکست و به
گریه های بلند تبدیل شد.

میفهمید که درونش از نرفتن محمد امین آشوب است
اما نباید جا میزد.

دلش پر از درد شده بود از مراعات هایی که در مقابل او و حرفها و رفتارهای خودش و خانواده اش کرده بود و جوابش این رفتارهای زشت و سرد بود.

دلش فریاد زدن میخواست. فریاد هایی که رج به رج تن لعیا را بلرزاند تا شاید دست از این رفتارهایش بردارد اما نمیتوانست.

در مرامش فریاد زدن بر سر یک زن جایی نداشت. حتی همین لحظه در کنار تمام خشمی که داشت باز هم فریاد نزده بود و با لحنی کوبنده و صدایی نیمه بلند حرفش را گفت.

چیزی که از بدو تولدش در گوشش خوانده بودند، این بود که زن برای ناز ریختن آفریده شده. حتی در بدترین و تلخترین شرایطش هم، یک مرد، باید با آرامش او را رام کند.

[17:09 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۹۶

برای همین چند لحظه به خودش و به لعیا زمان داد.

_تو مهلت دادی واسه درست کردن و من درست
نکردم؟...مهلت دادی واسه حرف زدن و حرف
نزدم؟..

_نه، مهلت واسه حرف زدن ندادم...چون جایی واسه
حرف زدن نداشتی...چون اگه مهلت میدادم میشد
الان...میشد حرفای چرتو پرتی که یادگرفتی موقع
عصبانیت بیاری به زبونت...ولی مهلت واسه جبران
همیشه داشتی...داشتی و همیشه لگد زدی بهش
میدونی چرا؟ چون من بهت اون روی دیگمو نشون
ندادم...منتها دارم میبینم دیگه کارت از من کشیده به
محمد امین...

دیگر به مهلتی که گفته بود بال و پر نداد. هق ریزی زد و گفت:

_چرا بچمو بردی خونه مردم؟...چرا نیاوردیش خونه خودش؟...

نه... محال بود لعیاست از این اداهای زشتش بردارد. دستش را مشت کرد و خشمش را در مشتش نگه داشت.

_اول اینکه خونه خودش بردمش...خونه ی مادر بزرگش خونه ی خودش نه مردم...و دوم...سوال خوبیه. سوالیه که من از تو دارم، اتفاقا....چرا محمد امین حاضر نشد حتی واسه برداشتن لباساش تا پایین خونه بیاد...

به سنگ مقابل پایش ضربه ای زد و با حرصی نهان ادامه داد:

_چرا گفت، یه راست ببرمش خونه عزیز جونش؟...با پسرت چکار کردی خانم که حاضر نیست

بیاد خورش؟...خواست هست مدتهاست از اون نقاب
نمونی زدی بیرون؟ خواست هست دخترت به یه
نحو ازت فراریه پست به یه نحو دیگه؟...

گریه ی لعیا بلند و بلندتر شد به حدی که دیگر هیچ
حرفی بینشان رد و بدل نشد و با همان حال تماس را
بدون خداحافظی و حرف اضاف قطع کرد.

میدانست محمد امین حرفی به بهرام نمیزند اما
میخواست پسرش، تنها حامی که در زندگیش داشت
را دوباره به دست بیاورد. با اینکه خیلی محال بود در
نظرش.

خسته بود. خسته تر هم شد. کائنات داشت خلاف
جریانات مثبت به دور او و خانواده اش میچرخید.

دستش را کلافه، میان موهایش کشید و چشمانش را
با درد بست. سینه اش میسوخت.

سوزش که خاطرات هشت ماهه پیش را دوباره زنده
میکرد.

_بیا تو مادر...برات شربت بهار نارنج درست
کردم...بیا تو....

مطمئن بود مادرش به حرفهایش گوش نداده. به
همان میزان هم مطمئن بود که تک تک حالتهايش را
از آیفون زیر نظر گرفته.

شاید بهترین کار پناه بردن به آغوش امن مادرش
بود.

چه خوب که در این دنیای به این بزرگی مجبور نبود
بار خستگی را با خودش به همه جا بکشد.

چه خوب که هنوز مادرش را داشت که درست موقع
خفه شدن با شربت بهارنارنجی راه نفسش را باز کند.

[17:09 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۹۷

کلافه از تماسهای پشت سر هم سورن گوشی را به روی تخت پرتاب کردم و به عادت همیشه که در برابر مشکلات کم می آوردم با موهایم دست به یقه شدم.

کش مویم را با شدت و زور از موهایم بیرون کشیدم. درد بدی در سرم پیچید و اشک را مهمان چشمانم کرد. نمیدانستم دقیقا این اشک حاصل درد سرم است یا سایه ی سنگین سورن که از سرم برداشته نمیشد.

با همین سماجت وحشتناکش بالاخره، مرا، مجبور به پذیرش دعوتش کرد. دعوت به دیداری که من برایش تایم یک ساعته گذاشته بودم و تاکید کرده بودم که این آخرین دیدار من با اوست و او فقط خندیده بود.

بلند شدم و دستم را میان موهایم، بر روی پوست
سرم کشیدم. باید خوب فکر میکردم. حرفهای حاج
مهراد مداوم در گوشم زنگ میزد.

من درست وسط زندگیم یک خلا بزرگ ایجاد کرده
بودم تا امثال سورن بتواند از آن بهترین بهره را
ببرد. یک خلا بزرگ از جنس ترس. باید فکر
میکردم.

مطمئن بودم که سورن برخلاف گفته ی من با ملاقاتی
که داشتیم بیخیال نمیشود. شاید بهتر بود، سختترین
حالت را در نظر میگرفتم و واقعیت را به خانواده ام
میگفتم.

در واقع بهترین کار همین بود. حس خوبی از
تصمیمی که در سرم نقش بسته بود، پیدا کردم. حتی
درد حاصل از کش مویم هم آرام شد.

مطمئن بودم که سورن واکنش سختی از سمت پسر
ها و حتی مامان و بابا در پیش دارد اما با تمام سختی
و تلخی هایش در فامیل و برخورد هایی که متعاقبا با
عمو و زنعمو داشتیم، باز هم به کم شدن شر سورن
از سر من، می ارزید.

برس را برداشتم و آرام مشغول شانه کشیدن موهایم
شدم که در، بی هوا باز شد و صورت سرخ از خشم
مامان میان قاب در نشست.

ترسیده از حالیی که داشت بلند شدم و با چشمانی که
کم مانده بود از حدقه بیرون بزند نگاهش کردم.

خ...خوبی مامان؟... چرا...چرا این شکلی؟...

نفس نفس میزد. سرخ شده بود از حرفهایی که داشت
با خودش برآورد میکرد که بگوید یا بیخیال گفتنشان
شود.

_مامان... با شمام... چی شده؟... چرا اینطوری نگام
میکنی؟... اصلا... اصلا چرا اینطوری اومدی تو؟..._

بگیر بشین باهات حرف دارم...

بی حرف بر روی صندلی جلوی کنسول نشستم و
منتظر نگاهش کردم. لحظه ای گذرا از تصور اینکه
قضیه ی ملاقات من با سورن به گوشش رسیده باشد
ترسیدم اما با شروع حرفش کل حس ترسم که از بین
رفت، هیچ، حس جدید ناامیدی هم در من شکل گرفت.

_درسته دیشب حاج باصری به بابات گفت، هفته ی
آینده میاد تا برید واسه طلاق توافقی... درسته که از
اینکه بی سرو صدا داره تموم میشه همه چیز
خوشحالی ولی... خوب بشین فکراتو بکن..هنوز

جهازت خونه شوهرته...هنوز به صورت قطعی جدا
نشدی و میتونی برگردی سر زندگیت...تهش دوتا
شرطو شروطه واسه شروین...

_این...این دیگه از...از کجا دراومد؟...یعنی چی
مامان؟...

ترید داشت از طلاق من؟ آنهم بعد از آنهمه عذر
خواهی به خاطر اجباری که به من کرده بود برای
ازدواجم؟ درست دقیقه ی نودی که داشت همه چیز به
نحو احسنت تمام میشد؟

نگاه خسته و درمانده ام، تکانش داده بود. نگاهی که
در کنار ناامیدی از او و حرفش حس بد درونم هم به
نمایش گذاشته بود.

_خب...خب من...من نگران بعدتم...میدونم حالت به
هم میخوره از شروین و خانوادش ولی واقعا...واقعا

نمیدونم فرداها با این قوم یاجوج ماجوج میتونی کنار
بیای یا نه...طلاق...طلاق اصلا راحت نیست همتا...

[17:09 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۹۷

سعی داشت با جدیت حرفش را بزند اما نگاهش آن
نگاه اولی که به اتاق آمد هم نبود.

_تو...تو داری چی میگی به من مامان؟...داری
میگی برگردم سر اون زندگی کوفتی که چند روز پیش
داشتی به خاطر اجباری که کردی تا واردش بشم،
هزار بار معذرت میخواستیو اشک
میریختی؟...هان؟...برگردم چون قوم هزار بلا، یه
بلائی جدید برام نیارن؟...

صدایم لرز گرفت مثل بغضی که در گلویم می‌لرزید.
_چه بلایی بدتر از این میتونه باشه که من دوباره
برگردم سر زندگی تهوع آورم؟...اونم الان که باصری
گفته هفته ی دیگه بیاید طلاق دخترتونو بگیرید و
برید؟...تو...تو دلت نمیسوزه...نمیسوزه برام
نه؟...برات...برات مهم نیست تو اون خونه چه بلایی
سرم می آوردن که راحت نشستی داری میگی
برگردم؟...

باقدمهایی تند جلو آمد. و مقابل پایم زانو زد. دستش
را به روی گونه ام کشید و گفت:

_گریه نکن درد توی قلب من...من...اتفاقا من چون
میدونم با حرفاشون چه بلایی سرت میارن میگم
برگ...
_تو خیلی بیجا میکنی همچین حرفی به دختر من
میزنی فرشته...

صدای بابا و پشت بند آن حرف هاتف خشکم کرد.

تو چکار داری میکنی مامان هان؟...

مامان دستپاچه بلند شد و با رنگ و رویی که زیادی
پریده بود به بابا که از چشمانش خشم و حرص
میریخت خیره شد. کی آمده بودند؟

ش... شما کی... کی اوم...دید؟

سوال من هم بود اما جوابی ندادند و فقط با نگاهی
ترسناک خیره اش بودند. معلوم بود که از اول
بحثمان را شنیده اند و فقط منتظر بودند تا هدف
مامان را از این بحث راه انداخته بفهمند.

ر...رضا من...من به خاطر...خودش...

_تو خیلی بیخود میکنی به خاطر خودش میشینی زیر
پاش تا باز برگرده تو اون قبرستون...اصلا به چه
حق میشینی این اراجیفو تو گوشش میگی تا فکر

کنه باباشم مثل تو جا میزنه و اشکش اینطوری مثل
بارون بهار بریزه؟...

نه. من با تمام دلخوری که مامان برایم به وجود
آورده بود باز، راضی نبودم که اینطور جلوی من و
هاتف خرد شود. بلند شدم تا مانعشان شوم که هاتف
جدی به مامان گفت:

_واقعا رو چه حسابی اینکارو میکنی
مامان؟...هان؟...رو حساب حرف یه عده آدم احمق،
باز داری همتارو میسوزونی؟ مثل سه سال
پیش؟...اون موقع هم همینطوری جلوش زانو زدو
وقتی گفت نمیخوام، گفتم من صلاحشو میخوام...الان
بازم داری از همین شگرد استفاده میکنی؟...

چشمان مامان بی درنگ شروع به باریدن کرد و با
دهانی که مدام باز و بسته میشد اما کلامی هم از آن
بیرون نمی آمد نگاهی را بین بابا و هاتف رد و بدل
میکرد.

**_ساکتو جمع کن...تا طلاق همتا میری پیش خاله...به
هوا خوری احتیاج داری...**

**بدترین اتفاقی که میتوانست بیافتد همین تیر آخری
بود که بابا رها کرد. حرفش را با بی رحمی تمام به
مامان زد و بیرون رفت. حتی هاتف هم متعجب و با
چشمان گشاد شده به بابا نگاه میکرد.**

[17:09 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۸۹

**از درون میلرزیدم. بعد از این همه سال زندگی
مشترک، برای اولین بار این رفتار بابا را با مامان
دیدم.**

**هرچند که کم مهری هایش را تا هفت سالگی نسبت
به مامان دیده بودم اما درست بعد از تولد هشت
سالگی من همه چیز برگشته بود.**

بابا دیگر مثل قبل نبود و روز به روز زندگی ما
گرمتر شده بود و حالا...

نباید اجازه میدادم. من دلخور بودم، خودم قهر
میکردم. خودم با مامان تا مدت‌ها حرف نمیزدم ولی حق
بابا و زندگیشان، این نبود.

بلند شدم و قبل از اینکه بابا دور شود، صدایش
کردم. ایستاد و با چشمانی غمگین نگاهم کرد.

اگه بخواید به خاطر من اینطوری با مامان برخورد
کنید من نابودتر میشم بابا... مامان بره منم نه دیگه
کلاسای نقاشیو برگزار میکنم نه میرم سالن عارف...

لبانش را به هم فشرد اما من ته چشمانش میدیدم که
چه درد سختی تحمل میکند.

_هنوز اینقدر بی کس نشدی که بذارم با چند تا حرف
خاله زنی روحت نابودتر شه...من نمیفهمم وقتی
روزها هست داریم تلاش میکنیم واسه خوب شدن
حال تو، واسه چی باید این حرفا رو امروز از زبون
مادرت بشنوم؟...

_رضا من...من فقط نگرانم بودم...

صدای بغض دار مامان را میشنیدم اما نچرخیدم تا
نگاهش کنم. واقعا دلگیر بودم.

_نگران چی بودی دقیقا؟...اصلا واسه چی این چرتو
پرتارو زیر گوش همتا خوندی؟...کار هر روزته تو
این خونه. آره؟..

نمیخواستم بدتر شود "بابا خواهش میکنم" ی گفتم تا
تندتر از این نرود.

ن... نه به خدا... ام... امروز فاطمه زنگ زد. از از
همون اول کار... از همون اول شروع کرد به نفرین و
آه و ناله که... که دختر تو هنوز... هنوز طلاق نگرفته
نشسته زیر پای پسر... که...

هق ریزی زد که بند دلم پاره شد.

که اون باعث شده سورن دست از کار و بارش
بکشه و برگرده اینجا و ذکر هر شب و هر روزش
بشه همتا... من... من فقط... فقط نمیخوام این حرفهایی
که مطمئنم تمومی نداره هر روز خورد ترش کنه
همین رضا...

صدای گریه اش هر لحظه بلند تر میشد. پس دلیل آن
صورت سرخی که امروز دیدم این بود. پشتم لرزید.
نفسم بند شد.

باید میگفتم سورن از همان روزی که به خانه آمده
چه مزاحمت هایی برایم ایجاد کرده.

چنان تنفیری در بند بند تنم پیچید که دلم میخواست
تمام و کمال برای بابا بگویم که سورن نامرد خودش
باعث و بانی این حرفهای مادرش است تا بابا به
بهترین شکل حقشان را کف دستشان بگذارد.

_سورن غلط کرد با هفت جدو آبادش... من این
بیشرفو میکشم..

فریاد هاتف چهار ستون تنم را به لرزه انداخت و
حرفی که آماده ی گفتنش بودن را در دهانم
خوشکاند.

_وایسا سرجات هاتف... پاتو از این خونه بیرون
بذاری دیگه حق نداری برگردی... مگه من خودم مردم
که تو واسه من بزرگتریه همتارو میکنی هان؟...

کبودی صورتی هاتف ترسم را هزار برابر کرد. وای
اگر میفهمیدند که سورن، مزاحم من شده و من حرفی
نزدم.

باید چکار میکردم. از استیصال اشکاهایم دوباره راه
گرفت. این چه بدبختی بود؟

_بابا مگه منو حامد بی غیرتیم که در مورد
خواهرمون ملت زر زیاد بزنن و ما ساکت بمونیم
هان؟... هنوز همتا طلاق نگرفته حرفا اینه وای به
هفته ی دیگه که مهر طلاق بخوره به شناسنامش...

_حرف منم همین بود... فقط... فقط به خاطر همین
داشتم به همتا اینو میگفتم...

[17:09 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۹۹

بالاخره به صورت خیس از اشک مامان نگاه کردم.
یعنی حق با او بود؟

یعنی اگر من برمیگشتم با شروین تمام این بساط ها
تمام میشد؟

_تو واسه خودت گفתי فرشته...دختر من، مگه کالا
هست که یه روز بره یه روز برگرده؟...تو به چه
حقی به جای اینکه بیای به من بگی، رفتی به همتا
که که داره با این شرایط سخت میجنگه این اراجیفو
میگی؟...

قدمی به جلو برداشت و با صلابت تر ادامه داد:
_فکر میکنی طرز تفکر مسخرت چیزی از گناهت کم
میکنه؟...اصلا نگاهشو به خودت دیدی؟... دیدی
وقتی بهش اون حرفو زدی چقدر ازت ناامید
شد؟...اصلا الان به جز قانع کردن من میبینی که
چجور داره از ترس اشک میریزه؟...

نگاه مامان شرمنده به چشمان بیقرار من نشست.
نگاه دزدیدم. حق با بابا بود.

مامان به جای پشیمانی از وضعیت اسفناکی که برای
من ساخته بود سعی داشت خودش را توجیه کند تا
بابا آرام شود.

هر لحظه در خودم مچاله تر میشدم.

_جناب هاتف خان... شمام جای رگ گردن باد کردنِ
بیخود و تصمیمای احمقانه منو میبری خونه
عموت... من هنوز نمردم که جوجه هام بشن خروس
این خونه... خودم بلدم چطور جوابشونو بدم.... ولی
وای به حالتون اگه مورد امروزو بازم ببینم..

به مامان نگاه کرد و با جدیت گفت:

_چه از تو فرشته... و چه تو یا حامد، هاتف... من
مرد این خونم... شاید پیر شده باشم ولی هنوز زنده و
نفس میکشم...

هاتف " هوف" کشیده و کلافه ای گفت و به سمت
مبلها رفت. مامان هم سرش را پایین انداخته بود
همچنان گریه میکرد.

خسته و درمانده از شنیده های امروز و بحثی که
هیچ وقت در خانه رخ نداده بود عقب گرد کردم و بی
حرف چند قدم مانده تا اتاقم را رفتم.

یعنی این بدبختی های من تا کی ادامه داشت؟ نگاه
سنگین بابا تا اتاق روی من بود اما من هیچ حرفی
نداشتم.

من فقط خسته و درمانده وقتی هنوز زندگی مطلقگی
شروع نشده، باید پذیرای ضربه های اطراف میشدم.
به اتاقم رفتم.

صدای بابا را میشنیدم که به هاتف دستور بلند شدن
میداد و به مامان میگفت که مرا تنها بگذارد و به
اتاقم نیاید.

حتی صدای تماسی که با همراه عمو برقرار کرد را
هم شنیدم اما هیچ تمایلی به شنیدن حرفهایی که
میخواست بزند نداشتم.

حکایت من، حکایت دیواری بود که تا ثریا کج میرفت
چون خشت اولش را بد نهاده بودند.

اشکهایم قصد تمام شدن نداشتند. در اتاقم را بستم و
با روحی زخمی خودم را به روی تختم انداختم اما
هنوز چشم نبسته بودم که صدای زنگ تلفن همراهم
بلند شد.

[17:09 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۹۹

شروین که نبود اما قطعا سورن بود. مطمئنا شنیده بود که مادرش چه دسته گلی به آب داده و میخواست از رفتار من مطمئن شود.

گوشی را برداشتم تا قبل از اینکه صدایش دوباره بابا و هاتف را به اتاق بکشد خاموشش کنم اما دیدن نام مهراد شوکه ام کرد.

حاج مهراد داشت به من زنگ میزد؟...دستم برای وصل کردن تماس جلو نمیرفت.

نه حال مساعدی داشتم نه حوصله ای برای حرف زدن. اما واقعا کنجکاو شده بودم که حاج مهراد بعد از تماس یک هفته پیش چه حرفی با من دارد؟...

تماس قطع شد ولی ذهن من وصل شد به انواع و اقسام حرفهایی که او میتواند با من داشته باشد.

در افکار پراکنده ام دستو پا میزدیم که گوشی در دستم
لرزید و اکنون پیام با نام او به رویش رنگ گرفت.

"سلام خاتم ستاری.ظهرتون بخیر.باهاتون تماس
گرفتم تا در مورد مسئله ای ازتون کمک بخواهم ولی
متأسفانه جواب ندادید.لطفاً اگر پیام منو دیدید به من
توی واتس آپ پیام بدید...ممنونم"

چشمانم بازو بازتر شد. از من کمک میخواست؟ در
چه زمینه ای؟

به سرعت صفحه ی پیام را بستم و کاملاً غیر ارادای
واتس آپم را باز کردم اما به محض بازکردنش اولین
چیزی که یادم آمد آن پیامی بود که دو تیک آبی
خورده بود ولی در هیچ کدام از برخوردهایمان رو
آورم نکرده بود.

یعنی مرا نشناخته بود؟ یا آن پیام کذایی را نداشت، تا
با دیدن پیام های بعدیم مرا به یاد بیاورد، به عنوان

کسی که یک روز یک حرف بی ربط "ن" برایش
ارسال کرده و از قضا چند روز بعد با آنها قرار داشته
و یا حتی تلفنی هم با او حرف زده؟

داشتم به صفحه ی خالی رو به رویم نگاه میکردم که
"سلام ،خانم ستاری" او صفحه را پر کرد. کی آنلاین
شده بود که من نفهمیدم؟...

[17:09 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۰۰

درمانده شده بودم از اینکه ذهنم توان استنتاج کاری
که حاج مهراد با من داشت را نداشت اما او منتظر
پیام نشسته بود.

دلم میخواست این تنشی که نیم ساعته گذشته در تنم
پیچیده بود را با یک خواب عمیق و طولانی کمرنگ
کنم اما نمیتوانستم مانع خودم و حس کنجکاویم شوم.

خصوصاً که او دیده بود، من آنلین شدم و پیام را خواندم. با " خانم ستاری!!" متعجبی که برایم فرستاد به من فهماند که منتظر واکنش من است و دیگر جایز نبود بیشتر از این منتظرش بگذارم.

"سلام جناب مهاد. وقتتون بخیر. شما خوب هستید؟ خانواده خوبین؟ در خدمتونم"

بلافاصله بعد از ارسال پیام مشغول نوشتن شد و خیلی زود جوابش به دستم رسید.

"ممنونم. همه خوبین. شما خوبید؟ خانواده خوبین؟ ببخشید اگر بی موقع مزاحمتون شدم."

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم و با دیدن ساعت دو ظهر فهمیدم که علت ضعف جسمیم نخوردن نهار است. نه فقط من، هیچکدامان موفق نشده بودیم از طعم فسنجانی که عطرش کل خانه را گرفته بود بچشیم.

"خواهش میکنم. در خدمتتونم."

دلم میخواست زودتر حرفش رابزند و مرا از این کنجکاو بیرون بکشد. از سمت دیگر دلم میخواست این مکالمه زودتر تمام شود و من چند ساعتی ذهن خسته ام را میهمان خواب کنم.

کمی طول کشید تا نوشتن پیامش تمام شود و من عملاً کلافه شده بودم اما وقتی پیامش رسید، با خواندنش چشمانم تا فرق سرم پیشروی کرد.

"غرض از مزاحمت، طبق حرفای اونروزمون تو رستوران، متوجه شدم شما علاوه بر استعداد طراحی و نقاشی، تو زمینه ی موسیقی هم استعداد دارید و اگر اشتباه نکنم، حتی گفتید موسیقی هم به صورت حرفه ای کار میکنید. راستش من اخیراً متوجه ی علاقه ی دخترم به موسیقی شدم و میخوامم اگر براتون مقدوره تو این زمینه دخترمنو راهنمایی کنید"

نه یکبار بلکه سه بار از روی این پیام خواندم تا مطمئن شوم که واقعا در مورد موسیقی از من سوال میپرسد. مگر امکان داشت که امثال حاج باصری از موسیقی بپرسند؟

آنها نه یک پرسش ساده و معمولی که بتوانم نادیده اش بگیرم. او از من کمک میخواست تا به دخترش که تازگی ها متوجه ی علاقه اش به موسیقی شده کمک کنم.

خنده ام گرفت. کاملا غیر ارادی. بازی جدید بود؟ شاید چون او نسل جدید حاجی ها بود کمی بازیهایش فرق داشت ولی..

ولی من سن پایین تر از او را هم، دیده بودم که دورو بر باصری میپلکید و نظرش در مورد موسیقی همان نظر باصری بود.

قبل از اینکه به حرفم فکر کنم برایش نوشتم.

"دارید مسخرم میکنید آقای مهاد؟"

یک سوال ساده بود اما از جوشش درون من بیرون ریخته بود. واقعا فکر میکردم که بازیست چون از همه نظر باید اشتباه میبود در چشم او و خانواده اش. "ببخشید؟؟؟" ی که برایم فرستاد کمی از این فرضیه دورم کرد اما باز هم پذیرشش برایم سخت بود.

"چرا باید مسخره کنم؟ من فقط نیاز به مشاوره دارم، تو این زمینه والا که منظور بدی نداشتم. چرا همچنین فکری کردین؟"

"آخه مگه میشه حاجیایی مثل شما از موسیقی خوششون بیاد؟"

عصبی بودم و داشتم عصبی تر میشدم. نه از یاد و خاطرات خانه ی باصری ها نه از دردهایی که کشیده بودم. بیشتر از اینکه او در نهایت احترام حرف میزد

و من نمیفهمدم چرا اینقدر در جبهه ی روبه روی او
قرار گرفتم.

"نمیدونم چی دقیقا باعث این دیدتون شده ولی من
خودم از طرفداران پرو پا قرص موسیقیم. با اینکه بنا
به شرایط شغلیم یکم معذوریت دارم ولی دخترم، کار
غیر عرفی از من نخواست که نتونم براش انجام بدم.
حالا شما میتونید کمکی به من بکنید؟"

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۰۱

آتشم فرو کش کرد. یکباره تمام گر گرفتگی درونم
آرام شد. نمیدانم چرا از حسی که به دخترش داشت
اینقدر لبریز احساس شدم.

اصلا چرا راحت حرفش و نوع دیدش به موسیقی را پذیرفتم. فقط لبخندم هر لحظه از تصور حرفهایش پهن تر میشد.

جالب بود. خیلی جالب. اینکه مردی با منزلت او داشتم از موسیقی حرف میزد و حتی دید خیلی مثبتی هم از خودش نشان میداد در این زمینه.

"هر کمکی از من ساخته باشه دریغ نمیکنم. چه کاری میتونم براتون انجام بدم؟"

پیام را که ارسال کردم تازه فهمیدم، استقبال خیلی گرمی از این برخوردش داشتم. به نحوی از اینکه کسی مثل باصریها داشت به این وضعیت من واکنش قشنگی نشان میداد حالم خوب شده بود.

به اندازه ای خوب که تمام اتفاقاتی که افتاده بود را برایم کمرنگ کرد. اینکه کسی به جز خانواده و دوستانم و درواقع کسی مثل حاج مهرداد اینقدر از

موسیقی نواختن من استقبال کرده بود، درست حکم همان خوابی را برایم داشت که قرار بود مسکن گونه عمل کند.

"خیلیم عالی... پس اگر اجازه بدید من با مهدیه، هرجا که شما صلاح میدونید بیایم برای یه ملاقات یکی دوساعته. البته اگر مانعی براتون نداره"

چقدر قشنگ به دخترش بها میداد. برخلاف باصری که دخترانش رده های سوم و چهارم زندگیش قرار داشتند و خواسته هایشان باید در خرید طلا و داشتن بچه و درست کردن زندگی پر از آرامش برای همسرانشان خلاصه میشد.

"موافقم... من فردا بعد از برگزاری کلاس طراحی تا ساعت هفت که تو سالن با تیم موسیقی کارم شروع شه بیکارم. اگر موافقید تشریف بیارید."

"چی از این بهتر. البته اگر مشکلی نیست، یه کافه بیرون از پاساژ ملاقات داشته باشیم."

طبیعی بود که نخواهد به پاساژ بیاید. خودم هم که خوب فکر میکردم، صلاح نبود که در پاساژ ملاقات داشته باشیم.

"یه کافه ی تقریبا خلوت، نزدیک همون رستورانی که اون روز رفتیم هست. براتون آدرسش رو میفرستم، اونجوری منم نزدیک ترم به سالن"

اینبار معطل نکرد و سریع "عالی شد، منتظرم پس" فرستاد. آدرس را برایش حدودی فرستادم و بعد از یک خداحافظی چند کلمه ای با تعارفات معمول، از واتس آپ بیرون آمدم.

کاش شروین در این لحظه بود و میدید که حاج مهراد، مردی که او و پدرش در به در یک آدرس یا شماره تماسی از او بودند امروز به من پیام داد و از

من خواست تا در زمینه ی موسیقی دخترش را
راهنمایی کنم.

چقدر تفاوت بود بین او و باصری پر مدعا. چه لذت
عجیبی از احساسی که در بند بند جمله هایش نسبت به
دخترش داشت، برده بودم.

یک انرژی خاص گرفتم. یک انرژی مثبت، از یک
انسان هفت پشت غریب. کش و قوسی به تنم دادم و
بلند شدم. دنیا برای من میشد.

بالاخره یک روز می آمد که من دوباره مثل سابق در
اوج بدرخشم و این درخشش خط پرننگی بر ننگی که
همه فکر میکردند، از طلاق بر پیشانیم مینشیند،
میشد.

من با پیشرفتِ هر روزه ام یک مشت محکم بر دهان
گشاد اطراف میزدم و بعد، بلند بلند میخندیدم. بی

محابا میرقصیدم و برای تمام جامعه یک نشانه ی
محکم میشدم. دراصل، باید میشدم.

سلام خانم ستاری...

برگشتم و بادیدنش در آن کت و شلوار مشکی خیلی
خوش دوخت و آن یقه ای که بر خلاف دفعات قبل
دیپلمات نبود، لبخند بزرگی زدم. به طرز شگفت
انگیزی جذاب شده بود.

سلام آقای مهاد...

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۰۲

فهمیده بودم که از حاج آقا گفتن بدش می آید و در
نهایت حرف گوش کن بودن حاجی را خط زده بودم.
به خاطر او بود؟

سریع نگاه گرفتم و به اطرافش نگاه کردم. اثری از
دختری که قرار بود کنارش باشد، نبود.

دختر خانمتون نیستن؟...

_الان میرسه خدمتتون... مادرش تماس گرفت جلو
در، الان میاد.._

چه رازی در وجود این مرد بود که سر تا سر آرامش
با خودش به همراه داشت.

خب پس بفرمای...

سلام...بخشید..

به عقب برگشتم و با دیدن دختری بدون چادر اما پوششی کامل و زیبا، با مانتویی اسپورت و رنگ رنگی که تکه دوزی های زیبایی رویش بود رو به رو شدم. دختری که هر کس میتواند باشد اما دختر مردی با امتیازات مهراد، محال بود.

نه تنها به خاطر نوع پوشش بلکه سن و سال دختر مقابلم برای پدری چهل و پنج ساله زیاد بود.

__س...سلام...شما...ش...

لبخند خیلی زیبایی زد و دستش را جلو آورد.
من دختر آقای مهرادم...مهدیه...شما باید خانم ستاری باشید...درسته؟...

ابروانم از تعجب بالا پرید و این تعجب وقتی بیشتر شد که چشمم به لاک روی انگشتانش افتاد. یا مهراد

هم رده های باصری نبود. یا من در یک خواب غیر
قابل باور بودم.

نگاهش که از نگاه مبهوت من جا خورد کمی خودم
را جمع وجور کردم و لبخند هول زده ای، زدم.
_خودمم، عزیزم.. خیلی خوشبختم.. بفرمایید خواهش
میکنم...

همچنان نگاهم میکرد. دقیق و عمیق. او هم لبخندی
زد و کنار پدرش نشست. نیم نگاهی به چهره ی آرام
مرد مقابلم انداختم. نوع نگاهش، یک نگاه خاص
بود. نگاهی که نا محسوس خندان بود.

وقتی کنار پدرش نشست تازه متوجه ی شباهت
زیادش با پدرش شدم.

_خب خانم ستاری... خانواده خوبین؟

_خوبن الهی شکر...اتفاقا دیشب براشون تعریف کردم که شما ازم، در مورد موسیقی کمک خواستین. خیلی خوشحال شدن و حسابی سفارش کردن که هر کاری ازم بر میاد به بهترین شکل انجام بدم.

لبخند گرمی زد و " لطف دارن به من " ی گفت. به دخترش که همچنان خیره به من بود نگاه پر از عشقی کرد و ادامه داد:

_خب، این دردونه ای که میبینید، دختر خانم منه، خانم ستاری...اگه اجازه بدید یه سفارش کوچولو بدیم و مهدیه جون سوالاشو ازتون بپرسه، چهرتون نشون میده زیادی خسته اید...نمیخوام زیاد مزاحمتون باشیم...

جالب بود. زیادی شخصیت این مرد برایم جالب بود. مردی که احترام زیادی برای دخترش قائل بود. نه فقط دخترش برای تمام اطرافیانش البته به جز امثال شروینی که درس خوبی به او داده بود.

مشخص بود دخترش اعتماد به نفس بالایی دارد و
این از معرفی اول کار و نگاه محکم و کنکاش گرش
مشخص بود.

_خسته که نیستم...ولی قطعا با یه دمنوش بهار
نارنج حالم خیلی بهتر میشه.

اینبار ابروان او بالا پرید.
_منتظر بودم قهوه سفارش بدیدا...

_وای نه اصلا...من میونه خوبی با کافی
ندارم...چایی رو ترجیح میدم...

به خوبی دیدم که از حرفم رضایتمند شده بود. باز هم
به دخترش نگاه کرد و گفت:
_شما چی خانم خانما؟...

_هر چی سفارش دادید برا خودتون، یکی واسه من
یکیم واسه آقا محسن سفارش بدید...

"آخ، آره" ی محکمی گفت و با تشکر نگاهی به
دخترش انداخت.

_خوب گفتی بابا...بنده خدا گفت هنوز فرصت نکرده
نهار بخوره...

اشاره ای به مهماندار کافه کرد و در همان حال گفت:

_پس با اجازتون سفارشو بدیم و تا حاضر شه من
برم پیش محسن...تا شما خانما با هم صحبت میکنید
من با محسن در مورد یه مسئله ای صحبت کنم و به
زور یه چیزی بدم بخوره والا این پسر تا با منه هیچی
نمیخوره...

نمیدانستم این محسن نامی که از او صحبت میکنند
کیست و به شدت کنجکاو بودم. اما هر که بود برای
این پدر و دختر ارزشمند بود.

خیلی خوب بود که این دخترک بامزه هیچ حس منفی
به من نمیداد و میتوانستم راحت در کنارش بنشینم و
از علایقش حرف بزنم.

اینطور که میدیدم بر خلاف من که زیادی دیر
میجوشیدم او خیلی زود با من رابطه برقرار کرده بود
و این از نگاههای براق و لبخند های زیبایش
مشخص بود.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۰۳

نگاه های خیره ی دخترک بامزه و زیبای مقابلم،
دستم را برای زیر نظر گرفتن غیر ارادی پدرش بسته
بود. نگاهم میکرد و در آن نگاه به دنبال ردی در من
میگشت.

در واقع نوع نگاهش این حس را به من میداد که در
من یا در اصل در نوع ارتباط من با پدرش به دنبال
چیزی میگردد.

با لبخند نیم نگاهی به مهراد انداختم و لبخندی
کمرنگ بابت " با اجازه ای " که گفت زدم و خیلی
زود از او که برخواست تا به سراغ محسن نامی
برود، نگاه گرفتم.

خانم ستاری؟... میتونم اسمتونو بدونم؟...

نگاهش کردم. دختر زیرکی که خیلی زیاد روابط
اجتماعی را بلد بود.

البته عزیزم. من همتا هستم...

لبخند پرنگی زد که چال گونه اش را به نمایش
گذاشت. بی اراده با دیدن چال گونه اش لبانم به لبخند

پهن تری نشست. چال های خیلی کمرنگی که باید
عمیق میخندید تا مشخص میشد.

چه اسم خوشگلی دارید. درست مثل چهرتون...

ابروانم از یکرنگی احساسش بالا پرید. به حدی
حسش رقیق بود که مثل خون در رگم جریان گرفت.

چرا اینقدر دوست داشتی شما خانما؟...

او هم درست مثل من شد. از اینگونه رک حرف زدنم
جا خورد. اما زیاد طول نکشید و خیلی ملیح و آرام با
سرخوشی خندید. خنده ای که درست مثل پدرش بود.

_چه خوبه که شما هم منو دوست دارید... اینطوری
خیلی بهتر همه چیزو یادم میدید. مگه نه؟.._

اول در بهت کمرنگی نگاهش کردم اما بعد از برآورد
حرفش و ربط مستقیمش به پدری که قطعا در سیاست
دستی داشت، تا ته سیاستی که خرج این آشنایی کرده
بود را خواندم.

دلم میخواست از این سیاستمداری زیبایش بلند بلند
بخندم اما میدانستم که حال بدی پیدا میکند. دل به
بازیش دادم. بازی که زیاد هم دروغ نبود. چشمانش
با من باب آشنایی داشت.

_قطعا همینطوره عزیز دلم. خب دوست داری از کجا
شروع کنیم؟ از موسیقی که دوست داری یا سبکی که
میپسندی؟

خوشحال از اینکه سنگ اول را موفقیت آمیز زده،
خودش را جلو کشید و مشتاقانه گفت:

_همتا جون؟.. من کلا موسیقیو همه جوره دوست
دارم میدونید چرا؟... چون بابام خیلی علاقه

دارن..من، من راستش برام فرقی نداره که چه
موسیقی باشه...نمیخوام خیلی تو چشم باشم به
خاطر بابا...میخوام فقط یاد بگیرم...یه جوری یاد
بگیرم که تا پنج ماه دیگه، روز تولد بابام براش یه
آهنگ خوشگل بزنم...همین...

گونه های گندمیو زیبایش از تصویری که نمیدانم با
حرفهایش چگونه در سرش بالا و پایین شد که هیجان
به روحش داد، رنگ گرفت.

حتی از نوع بیانش، من هم هیجان گرفتم. این دختر
نوجوان میخواست برای پدرش موسیقی را یاد بگیرد.
پدری که طبق دیده های من و شنیده هایم از زبان
دخترش، اصلاً شبیه هم نوعانش نبود و این برای من
زیادی غیر نرمال میزد.

_ولی بابات فکر میکنه خودت موسیقی دوست داری
که!...اصلاً...مگه از بابات شنیدی که موسیقی
بزنه?..._

کمی خودش را جلوتر کشید و با هیجان بیشتری ادامه داد:

نه اشتباه متوجه شدین....بابا اصلا بلد نستن موسیقی بزنین که...حتی من به ندرت دیدم تو خونه موسیقی گوش کنن...منتها من دیدم یه سری موسیقیای بی کلام خوشگل دارن که همیشه با شنیدنش حالشون خوب میشه....حتی یه چند بار پرسیدم ازش که چیه این آهنگا قشنگه؟ هر بار گفتن موسیقی یکی از زیبا ترین سازه های دست انسانه که میتونه بعد از آرامش گرفتن با خدا ازش واسه آروم شدن استفاده کرد...حتی چند بار دیدم که توی مجالس خانوادگی که پسر عمم سه تار میزنه، چشماشو میبنده و با لذت گوش میکنه...من یه حور نشون دادم که خودم مشتاقم بیشتر اخه بابا دوست ندارن به خاطر اون یا مامانم، منو داداشم علاقمو انتخاب کنیم....

او پشت هم از ویژگی های غیرقابل باور پدرش
میگفت و من هر لحظه چشمانم گشاد تر میشد. مگر
میشد که مردی با یقه ی دیپلمات از موسیقی لذت
ببرد؟ نگاهم را در صورت با مزه ی مهدیه دوری
دادم.

مهدیه جون... شما چند سالته؟...

لبخند روی لبش که از تعریفات خودش نشات
میگرفت کمرنگ شد. شاید توقع داشت مثل خودش از
این پدر رویایی استقبال کنم. هرچند در نهانم از
تصور مردی مثل او، در حال شنیدن موسیقی، خیلی
رنگی رنگی شده بود اما دلیل نداشت او بخواهد
هیجان مرا ببیند.

وا... واسه چی؟...

حس بدی از این سوال یکدفعه ای من پیدا کرده بود و
این از چشمان رنجیده اش مشخص بود. نمیفهمیدم
چرا رنجید؟
_ه...همینط...همینطوری...

کمی مکث کردم و با تسلط بیشتری، بیشتر برای در
آوردن او از فاز بیخود رنجیدن گفتم:
_آخه میخوام بدونم این پدر خوشبخت چند سال با
دخترش تفاوت سنی داره که اینطوری واسه خوشحال
کردنش حاضره راه مورد علاقه ی اونو جلو بره.

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۰۳

در اصل برایم واقعا وجه ی جالبی پیدا کرده بود.
اینکه دختری نوجوان فقط و فقط به شاد کردن پدرش
فکر میکرد. دختری که میخواست موسیقی را برای
تولد پدرش یاد بگیرد و او را غرق لذت کند.

صورتش از آن جبهه ی الکی بیرون آمد و لبش به لبخند نشست.

یه لحظه فکر کردم حرفام به نظورتون خیلی مسخره اومده، به خاطر همین میخواید سنمو بدونید...خب من چهارده سالمه...

چهره اش بر خلاف سنی که گفت خیلی پخته تر نشان میداد. نه آرایشی داشت و نه حتی کوچکترین ردی از رنگ و لعاب. بیشتر در صورتش دقت کردم.

به صورت زیبا و معصومش میخورد که چهارده ساله باشد اما قد بلند و هیکل نسبتا درشتش او را هجده یا نوزده ساله نشان میداد. البته برخورد اولیه اش هم خیلی برای بالا نشان دادن سنش موثر بود.

برخوردی خانمانه. بدون خنده های بلند مختص این سن، یا حتی نوع پوشش موقری که داشت. خیلی بی اراده حرف درون سرم بر روی زبانم آمد.

_چقدر خوشبحال بابا و مامانه، که دختری به خانمی
و خوبی تو دارن ...

چشمانش برق زد اما خیلی زود خاموش شد و حتی
لبخندش هم جمع شد. عجیب بود برایم اما نمیتوانستم
کنکاش کنم. برای همین بحث را دوباره به موسیقی
کشاندم.

موسیقی که برخلاف نظر حاج مهرداد، دخترش، خیلی
خوب میشناختش. شاید عملی و تئوری نه. اما به
لطف حس پدر و فرزند که خودش در دخترش ایجاد
کرده بود با روح دخترش آشنا بود.

_خب مهدیه جانم...نگفت بیشتر چه موسیقی مد
نظرته...اینی که من از حرفات فهمیدم بیشتریه
احساس کلی هست که داری...

در فکر بود. با سوال من دوباره به خودش آمد.

__آ...آره..خب راستش من...من خودم پیانو رو خیلی دوست دارم و البته با توجه به حرفایی که بابا در مورد پیانو گاهی میزنن من حس کردم که پیانو بهتره...

نه. این دختر زیادی دوست داشتی فقط و فقط برای دل پدرش برنامه ی موسیقی را در برنامه هایش جا داده بود. همین هم ارزشش را برایم بالا برده بود. حرفهایی که لازم بود برای پیش زمینه داشتن به او بگویم را زدم.

در تمام مدت با اشتیاق گوش داد و گاهی گریزی به احساس پدرش، بعد از شنیدن موسیقی که در آینده مینواخت زد و خودش از تصویرش غرق لذت شد.

عجیب بود اما حسی که او به پدرش داشت در دل من هم نفوذ کرده بود. برای همین هم وقتی آقای مهراد

برگشت بی اراده، تمام حواسم جلب ریز ترین رفتارش
هم شده بود.

زیادی آرامش داشت و من هر چه بیشتر فکر میکردم
بیشتر به این نتیجه میرسیدم که این آرامش را قطعا
مدیون یک زن خوب است.

زنی که بتواند روح یک مرد را اینقدر نوازش کند تا
به یک چنین آرامشی برسد. والا این همه آرام بودن
در کنار وقار و متانت و صلابت زیادی عجیب بود.

نمیدانم چقدر خیره نگاهش کردم. به او. به
برخوردش با مهدیه به با حوصله جواب دادن به
سوال دخترش در مورد محسنی که در حرفهایشان
فهمیدم راننده ی آنهاست.

راننده ای که اصلا مثل راننده ی حاج باصری یک
فرد بی ارزش تلقی نمیشد و بر عکس به حدی برای

خانواده ی مهراد با ارزش بود که خود حاج مهراد
نگران خورد و خوراک و خستگیش شده بود.

واقعا چه جور آدمی بود این مرد؟ مردی که در ریز
ترین رفتارهایش هم یک مرد محکم و قوی با دلی
بزرگ بود. واقعا اینطوری بود یا اینطور خودش را
نشان میداد؟

متوجه نگاه خیره ام شد و در یک اقدام غافلگیرانه
وقتی مهدیه سرگرم گوشیش شد سرش را به سمت
من چرخاند و چشم در چشم شد.

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۰۴

نگاهی شاید در حد چند ثانیه اما خیلی زیاد عمیق و
منعطف. نگاهی که سر تا پا در آتش کشاندم و دلم را
داغ کرد.

کاش شروین فقط شمه ای از این مرد داشت تا من
برایش جان میدادم.

حرف خودم را مرور کردم نه یکبار، چندین بار و در
هر بار تکرارش بیشتر و بیشتر، از اینکه دید
خریدارانه ای به یک مرد متاهل داشتم شرمنده شدم.

یک شرمندگی توام با عذاب وجدان شدید. صدای
گوشیم باعث قطع اتصال این نگاه شد و تازه آن
لحظه بود که از خجالت دوست داشتم قطره ای به دل
زمین شوم.

با دستپاچگی مشهودی تلفنم را بیرون آوردم. نام
سورن کافی بود برای یاد آوری تمامی اتفاقات دیروز.

تا ته مغزم از دیدن نامش تیر میکشید. بدون قطع
کردن تماس. صدایش را بستم و به دورن کیفم
انداختم.

_خب همتا جون...پس من انشالله واسه پس فردا
باهاتون هماهنگ میکنم. باشه؟..

سرم را بالا آوردم اما قبل از مهدیه باز هم به حاج
مهراد نگاه کردم که همچنان به من خیره بود.

خیلی سریع نگاه گرفتم و با لبخندی مصنوعی و هول
زده به مهدیه گفتم:

_نیاز به هماهنگی نداره دیگه...شمارمو که سیو
کردی. فقط زنگ بزن بهم تا بهت بگم کی بیای
پاساژ..._

وای خدای من شما اونجا پیانو دارید؟...

از عجل بودنش لبخندم واقعی تر شد.

_فعلا يه سري چیزای تئوریو اونجا یادت میدم تا
بعدش با هم بریم جایی که پیانو هم هست و به
صورت عملی آشنا شی باهاش. خوبه؟..._

آره عالیہ...ممنونم...

با همان لبخند کیفم را از روی میز برداشتم و نشان
دادم که قصد رفتن دارم. چیزی تا شروع تمرینمان
نمانده بود.

هرچند که حس بدم، نسبت به خودم درونم گره های
بزرگی ایجاد کرده بود و تمایل شدیدی به خانه رفتن
داشتم.

خب پس من تا پس فردا باهات خداحافظی میکنم...

اشاره ای به ساعت کردم.

_کمتر از نیم ساعته دیگه کار من تو سالن شروع
میشه... باید زودتر برم...

زودتر از مهدیه، پدرش بلند شد و بعد از یک لبخند
زیبا گفت:

_خیلی ممنونم که وقتتون رو به ما دادین خانم
ستاری... اجازه بدین تا سالن برسونیمتون...

_نه... نه... راهی نیست... میخوام یکم قدمم بزنم...

اصرار نکرد. فقط بعد از مکث نسبتاً کوتاه ی سرش
را به تایید بالا و پایین کرد و گفت:

_تا شما برید بیرون من حساب میکنم میام...

گفت و تراولی از کیفش در آورد و زیر فنجان گذاشت
و بدون حرف اضافه ی دیگری به سمت دیگر کافه
برای حساب کردن رفت.

این کارش. همین گذاشتن انعام زیر فنجان، یک تنه
برای محبوبتر شدنش موثر واقع شد.

اینقدر موثر که من در دلم به خاطر آشنا شدن با
همچین مردی حس خاصی پیدا کردم.

با مهدیه هم قدم هم بیرون آمدم و زیاد طول نکشید
که حاج مهراد هم به ما پیوست. با گرمی بیشتری از
هم خداحافظی کردیم و من منتظر ماندم تا سوار
ماشین شوند اما با شنیدن نامم، آنهم از زبان کسی که
کابوس این روزهایم بود خشک شدم.

_خب همتا خانم، حالا نگاه میکنی به گوشیت و وقتی
میبینی اسم من روشه پرتش میکنی توی کیفت؟...

تمام حواسم مور مور بدی شد. حس تنفر در دلم با
قدرت بالایی رنگ سیاه پاشید. با خشمی غیر قابل
توصیف بدون اینکه دیگر منتظر بمانم تا حاج مهراد

هم سوار ماشینشان شود به عقب برگشتم و حرصی
نگاهش کردم.

نگاهی که لبخند مضحک روی لبش را پاک کرد.

_تو اینجا چه غلطی میکنی؟...گمشو از اینجا
سورن...گمشو قبل از اینکه همینجا یه کشیده
مهمونت کنم...

خودم هم نفهمیدم که این همه خشم چگونه به زبانم
راه پیدا کرد. فقط میدانستم که دلم میخواهد تلافی
حرف مادرش را یکجا بر سرش خالی کنم.

نگاه خیره و مبهوتش را به سختی از من گرفت و به
پشت سرم نگاه کرد. از حرفهایش فهمیده بودم که ما
زیر نظر داشته.

پس مرا در کافه با مهراد دیده برای همین هم نگاهش
به پشت سرم کشیده شده بود.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۱۰۵

برنگشتم تا ببینم نگاهش به کجاست اما او دوباره به
من خیره شد و با پرویی تمام گفت:

_ما قرار داشتیم با هم صحبت کنیم...

_من غلط کردم با تو قرار گذاشتم... برو دنبال کارت،
دیگه هم دورو بر من نباش...

گفتم و به دوباره به سمت ماشین مهراد برگشتم.
نگاهم در نگاه سوالیش مات شد.

خجالت کشیدم. او قبلا سورن را دیده بود و الان
نمیدانستم چه فکری با خودش میکند. فقط میخواستم
زودتر بروم و از اینجا دور شوم.

سری برایش تکان دادم. با لبخند اجباری به ظاهر
خداحافظی کردم و قدم اولم را برای دور شدن
برداشتم که دوباره صدای سورن مته ی مغزم شد.

_یعنی چی، من بی خود کردم... چطور واسه قرار
گذاشتن با اینو اون مشکل نداری به ما که میرس..._

با خشم به سمتش چرخیدم. دیگر از کنترل خارج شده
بودم و تنها شانسِی که داشتم این بود که وسط خیابان
بودیم والا قطعا کشیده ی نابی مهمانش میکردم.

_قرار مدار من به هیچ کس ربطی نداره خصوصا تو
و مادرت... فهمیدی سورن... گمشو از زندگیم بیرون و
این پنبه رو از گوشت درار که من به تو پا میدم..._

من از تو...متنفرم میفهمی؟ متنفرم...همینو میخوای
بشنوی ازم؟

رنگ چشمانش رفته رفته سرخ شد...همان سرخ
شدنهایی که مرا با شدت بالایی یه گذشته پرتاب
میکرد.

کم نیاوردم باید همین امروز تکلیفم را برای همیشه با
او روشن میکردم.

_خودت میری مادرتو شیر فهم میکنی سورن... من
هیچکاری به تو ندارم...نه ازت خوشم میاد نه باهات
کاری دارم... اگه گفتم به حرفت گوش میدم واسه این
بود که تو خانواده پخش نشه باهات کاری
دارم...میخواستم خودم زودتر بفرستمت بری، قبل از
دردسر شدن برام...فک نکن چون دارم جدا میشم
نقطه ضعف دارم و تو و امثال تو میتونید مزاحمم
باشید...هرچی میخوام باهات مدارا کنم و بازبون
خوش بگم بری دنبال زندگیت خودت نمیداری...

نفس تند شده ام را با دم عمیقی کنترل کردم و به
راهم برگشتم تا با قدم های سریع از آنجا دور شوم اما
قدم اول به دومم نرسیده، دستم از پشت کشیده شد و
رخ به رخ چهره ی سرخ شده اش ماندم.

این حالش را میشناختم. حال تمام وقتی بود که من
ردش میکردم و نخواستتم را به صورتش میکوبیدم.

چه فکری پیش خودش کرده بود که بعد از این همه
مدت پیگیر من شد؟ چرا دست از کابوس من شدن بر
نمیداشت؟

__ که از من متنفری آره؟... که کاری به من نداری
نه؟... برم مادرمو شیرفهم کنم؟... چیه به هزارجات
فشار اومده؟.. فکر کردی کی هستی تو، که خودتو
دست بالا گرفتی؟... یه چیزو میگم خوب تو گوشت فرو
کن...

مرا که از ترس کم مانده بود اشکهایم رسوایم کنند
بیشتر به سمت خودش کشید و بی توجه به چشمهایی
که مشتاقانه نگاهمان میکردند ادامه داد:

_یه چیزو میگم تو گوشت فرو کن.... اگه دنبالتم
چون دلم پیشته هنوز... نه اینکه مثل قبل عاشقت
باشم، نه... ولی دنبالتم تا راضیت کنم باهام راه بیای.
چرا؟... چون آدم دوباره پس زده شدن نیستم... نه تو
امتیاز سابقو داری نه من اون آدم سابقم... با توجه
به شرایطت عمو از خدایم هست دختر مطلقشو بده
بهم پس از همین الان آماده باش چون... من... ولت...
نمیکنم... فهمیدی؟

میلرزیدم. از خشم. از حرص. از نفرت. او مریض
بود. یک احمق مریض که فکر میکرد میتواند به
خاطر مطلقه بودنم مرا به چنگ بیاورد.

_تو مریضی روانی... ازت بیزارم... تو خواب ببینی
حتی یه نگاه مثبت از من گیرت بیاد... به قرآن بابا و
پسرارو میندازم به جونت... حالا ببین...

نیش خند پر تمسخری زد که با همان نگاه سابقش
همراه بود.

_تو اگه میخواستی بگی زودتر میگفتی... نه
الان... در ضمن من برام... هیچ کس مهم نیست
دیگه... از اولم میدونستم تو عروس اون خانواده
نمیمونی واسه همین منتظرت بودم تا الان... به نفعته
این دید منفیتو از من برداری چون به زودی همه
فامیلو برا به دست آوردنت ردیف میکنم... خیلی زودم
بابا و داداشاتو با خودم همراه میکنم... اون روزا منو
به پول اون شوهر نامردت فروختن الان که دستم پره
رو سرشون میذارنم...

_خانم ستاری... مشکلی هست؟

صدای مهاد آب روی آتشم شد اما به همان میزان
هم سم تلخ درونم . کاش نبود. کاش ندیده بود.
حرفهای سورن درگوشم زنگ میزد.

هیچ کدام از تصورات احمقانه اش درست نبود من خیلی قبل تر از شروین او را تمام کرده بودم و میدانستم عقده ی بزرگی برایش شده.

دست سورن از دور بازویم شل شد و به عقب برگشت. با فاصله گرفتنش نگاه رنگ باخته ام به چهره ی سخت حاج مهراد افتاد. نگاه نافذش را به سورن دوخته بود. نگاهی که خیلی خشک و بیرحمانه از سر تا پایش را بررسی میکرد.

__جنابعالی کی باشن؟...__

بدون جواب دادن به سورن به من نگاه کرد. در نگاهم به دنبال اجازه بود. برای چه را نمیدانستم. فقط از درون حسی مرا به سمت اعتماد کردن به او سوق داد.

از چشمانم درماندگیم را خواند و بدون توجه به سورن دستش را در جیش برد و گوشیش را درآورد.

_الان با پدرتون تماس میگیرم...

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۰۶

همین جمله برای باز شدن کامل دست سورن از دور
بازویم کفایت میکرد. حتی خود من هم از درون یخ
بستم اما نمیدانم چرا زبانم به اعتراض باز نشد.

**_صب... صبر کنید آقا... من... من پسر عموی همتا
هستم...**

مهراد بدون اهمیت به حرف سورنی که با آوردن اسم
پدرم دستپاچه شده بود، گوشی را کنار گوشش
گذاشت و رو به من گفت:

_شما سوار ماشین شید ما میرسونیمتون...

درنگ نکردم فقط با اعتماد به او که با اطمینان کامل
بر سر موضعش ایستاده بود به سمت ماشین رفتم.
نمیدانم چرا مطمئن بودم که به پدرم زنگ نمیزند.

شاید چون شدیداً طی همین چند برخورد کوتاه فهمیده
بودم که او آدم شناس معرکه ایست و همین ترس
شدید که سورن با تمام تَخسیش به هم زده بود برایش
کافی بود.

چند قدم که دور شدم راننده ی ماشین حاج مهراد
بیرون آمد و بعد از تکان دادن سری کوتاه، برای من،
به سمت حاج مهراد رفت.

دلنگران به عقب برگشتم و به راه رفته اش خیره
شدم و سورن با چهره ای سرخ شده و نگاهی شاکی
اما ترسیده به حاج مهراد که خونسرد دستهایش را
در جیبش فرو کرده بود و نگاهش میکرد، دیدم.

حتی در این وضعیت هم آرامش داشت. مگر میشد؟
مگر امکان داشت مرد با این شخصیت محکم که در
مواقع لزوم چنین سنگ و یخ میشد؟

چند شخصیت داشت این مرد؟ با توجه به شخصیتی که
از سورن سراغ داشتم احتمال فوران هر لحظه ایش
را میدادم اما این را هم میدانستم که اگر زیاده روی
کند دچار سرنوشتی مثل شروین میشود.

او که دیگر در حد شروین نبود که بخواهد برای حاج
مهراد شاخ و شانه بکشد.

من مهراد را شناخته بودم. توانایش را در قبال پسر
سرهنگ باصری بزرگ دیده بودم، او که ندیده بود.

__همتا جون؟...

صدای مهدیه مرا به خودم آورد. برگشتم و به چهره
ی نگرانش نگاه کردم. آرام از ماشین فاصله گرفت و
به سمت من آمد.

__حالت خوبه همتا جون؟... بیا... بیا بریم تو ماشین...

لبخند کمرنگی به دلواپسی زیبایش زدم. زبانه
نمیچرخید که بگویم خوب هستم. چون واقعا خوب
نبودم. فقط سری برایش تکان دادم و همراهش شدم.

سوار ماشین که شدیم هر لحظه منتظر بودم تا شروع
به پرسیدن سوالات متعدد کند و من از کلافگی دعا
کنم که زودتر از این ماشین پیاده شوم اما بر خلاف
تصورم حتی کوچکترین جمله ای نگفت.

ذره ای کنجکاوی به خرج نداد و فقط کنارم نشست و
مثل من به رو به رو خیره شد. مضطرب بود.

درست مثل من. او هم نگران واکنش های مردانی بود که کمی آنطرف تر رخ به رخ هم ایستاده بودند.

چهره ی سورن هر لحظه بیشتر وحشی میشد و من منتظر بودم که واکنش خاصی از خودش نشان دهد که در نهایت تعجب من بعد از یک نگاه عمیق و زخمی به من، از مهراد و پسر جوان کنارش فاصله گرفت و به سمت دیگر خیابان به راه افتاد.

نگاهش را میشناختم همان نگاهی بود که در مواقع دور شدن از من، آنهم وقتی پشش زده بودم نثارم میکرد و با آن نشانم میداد که عواقب سختی در پیش دارم.

فقط یک فرق بزرگ در این میان وجود داشت. من دیگر مثل سابق از او نمیترسیدم. بیشتر ترس من از آبرویی بود که خانواده اش کمر به نابودی آن بسته بودند.

آبرویی که برای پدرم حکم نفس کشیدن داشت. شاید از محله ی قدیمیمان توانستیم دور شویم تا حرفی در مورد طلاق من در آنجا نییچد و اعتبار پدرم کم یا زیاد نشود اما از فامیل که نمیتوانستیم فرار کنیم.

خانواده ای که برای پدرم حکم حیات داشت. نگاهم به مهراد که با قدمهای آهسته به سمت ماشین بر می آمد بود.

نگاه او هم به درون ماشین. مطمئن بودم به خاطر دودی بودن شیشه ها مرا نمیبیند.

هر چه او نزدیک تر میشد من حس عذاب بیشتری میگرفتم. تازه انگار برایم روشن شده بود که چه اتفاقی افتاد.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۰۶

باید زودتر از او رسیدن او پیاده میشدم و میرفتم.
نمیتوانستم با او چشم در چشم بمانم و از خجالت
حرفی نداشته باشم.

_مهدیه جان... ممنون که به ماشینتون دعوتم کردی
عزیزم. با اجازت من میرم دیگه... منتظر تماس
هستم.

خم شدم و بوسه ی سریعی به گونه اش زدم و قبل از
اعتراضش از ماشین پیاده شدم. نگاه خنثی
مرد مقابلم گریزان بود.

زودتر از من پیش قدم شد.
_خانم ستاری... چرا پیاده شدید؟...

سعی کردم به خودم مسلط باشم. با اینکه مطمئن بودم
رنگ پریده و لب سفید شده ام مرا رسوا میکند.

__برم دیگه...م...ممنونم بابت کمکتون...__

دلم میخواست بمانم تا بفهمم که با بابا تماس گرفت یا نه یا بیشتر حتی. بفهمم با سورن چه گفت که غلاف کرد اما دلم شرم حضور پیدا کرده بود.

__محسن جان یه چند تا نوشیدنی شیرین از دکه میگیری بیاری؟...__

__به چشم حاجی..__

بالاخره نگاهش کردم. با لبخند به محسن "ممنونم" ی گفت و با رفتن محسن به من نگاه کرد.

منتظر بودم هر لحظه مهدیه بیرون بیاید اما نه تنها در را باز نکرد بلکه شیشه را هم پایین نکشید تا شاهد حرف پدرش باشد.

_خانم ستاری... بشینید میرسونمتون... پیشنهاد من
اینکه برید خونه امروزو البته اگه جا داره براتون...
ولی اگر واجبه... تماس بگیرید برادرا یا بابا بعد از
اتمام تمرینتون بیان دنبالتون..._

قطعا نمیرفتم سر تمرین. اینقدر آشفته بودم که فقط
باید گوشه ای برای تخلیه کردن خودم پیدا میکردم.

میرم خونه...

لبخندش گرمتر شد. بدون آنکه چیزی بپرسد یا حرفی
در مورد سورن و ملاقاتشان با هم بزند.
پس بشینید میرسونیمتون...

م... مزاحم..نمیشم...

عمیق تر نگاهم کرد.

_نیستید...من واسه مزاحمای دورم تایمی ندارم خانم ستاری...پس مطمئن باشید مزاحم نیستید...

آب خنکی به خورد عطش کویری دلم دادند. سر تا سر وجودم را یک حس اعتماد بزرگ در بر گرفت و بی اراده نزدیکم کرد به مردی مطمئن، با چشمانی که دو خط کوچک کمرنگ، کنارش از لبخند پررنگ روی لبش نشسته بود.

_به..به با...بام زن...زنگ زدین؟

لبخندش پهن تر شد.

_شما چی فکر میکنید؟...

_فکر میکنم که نزدیید...

سری به تایید تکان داد.

_نزدیم... چون شما الان که برید خونه، خودتون به بابا میگوید جریانو...حتی شده با سانسور...

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۱۰۷

درمانده نگاهش کردم.

_نمیشه...جنگ میشه تو فامیل...

بدون اینکه نگاه از کلافگی صورتم بگیرد گفت:

_این آقا پسری که من دیدم خیلی پرو تر از این حرفاست که بره و با دوتا تهدید تو خالی، پشت سرشو هم نگاه نکنه...

چشم گرداندم تا مجبور نباشم چشم در چشمش شوم
اما او با همان حالت سابق ادامه داد:

_خانم ستاری...ترس برای زنی با شرایط شما دره ی
ورودی به دنیای مرگه... میخوام قبل از حرفی که
دوستانه قراره بهتون بگم یه توصیه کنم.

کوتاه مکث کرد:

_طلاق اصلا ایده ی خوبی واسه فرار نیست. اینو نمیگم که بخوام شما تون کنم یا بگم طلاق بده... بد هست ولی نه در هر شرایطی...

نگاهش کردم. سوالی و منتظر.

_طلاق همیشه راهکار آخر و اینو قطعاً شما بهتر از من میدونید و با علم به تمام این موارد، این راه رو انتخاب کردید. قطعاً میدونید که تک تک روزهای بعد رو باید با همچین آدمایی سرو کله بزنید چون، یک...

اخم کمرنگی میان ابروانم افتاد نه اینکه بدم آمده باشد. بیشتر از اینکه داشتم میترسیدم.

_اینجا ایرانه و چه بخوایم، چه نخوایم طلاق دید بدی داره... دو. شما جوانید و بی پرده بگم،....زیبایی های خاص خودتون رو دارید به علاوه ی امتیازاتی

که خیلی در راس نگهتون میداره پس.. طبیعی که مزاحمتا یا حتی حرفهای زننده ای بشنوید. میدونید چرا؟

برایم این حجم از رک گویش غیر قابل تصور بود. مگر ما چند بار همدیگر را دیده بودیم که راحت از زیبایی من و امتیازاتم میگفت؟

حس شیرینی ته دلم از این تعریف خاص نشست. سری به نفی تکان دادم.

_چون برای یک سری از همجنسای خودتون، زنی مطلقه اما موفق درد آورده... اینو من نمیگم.. این نتیجه ی محقق های آسیب شناسه اجتماعیه. پس...

نفسی تازه کرد و بعد از یک لبخند دلگرم کننده گفت:

_اگر به همه ی این موارد فکر کردین، دیگه از هیچ چیزی نترسید و از همین اول کار نشون بدید که ترسی ندارید.

__مشکل اینجاست که پدر و برادران اگر بفهمند سوره مزاحمت ایجاد میکند ساده نمیگذرد. این خودش به چالش بزرگ دیگر میشود.

مطمئن تر سری تکان داد.

__چالش نه... شما در واقع سه مرد استوار پشتتون دارید. ته تهش اینه که میگیرن میزننش و مادر یا پدر و خانوادش هزارتا حرف در موردتون میزنن... حرفایی که تاریخ انقضا داره و بالاخره تموم میشه...

حرفش راست بود. یک واقعیت محض و بزرگ. واقعیتی که اینقدر محکم و البته آرام گفته بود، باعث شد ته دلم قرص شود.

دیگر مثل چند دقیقه قبل برایم مهم نبود که با سوره چه چیزهایی گفته و چه چیزهایی شنیده.

**_خودتون، خودتونو نجات بدین..قبل اینکه بکشنتون
پایین..._**

بفرمایید حاجی...

برگشتو با دیدن آب میوه های دست محسن تشکر
گرمی کرد. یکی از آب میوه ها را به دستم داد و به
محسن اشاره زد سوار شود.

با خجالت آبمیوه را از دستش گرفتم. میدانستم چیزی
به از پا افتادم نمانده. همین چند دقیقه صحبت با
سورن انرژی زیادی از من گرفته بود. باید چند
جرعه میخوردم تا بتوانم روی پا بایستم.

نه میپرسید چه چیزی بین ماست نه میگفت چه چیزی
بینشان گذشته. فقط هدف گیری معرکه ای داشت و با
بیشترین دقت، حرفش را به هدف میزد.

**_شما بانوی قوی هستید...پس بهتره قبل از اینکه
ضعیفتون کنن. خودتون مانعشون بشید، همتا خانم..._**

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۰۸

شنیدم اسمم از زبانش مرا دچار یک حس غریب کرد.
حسی که ته شیرینیش گس بود. این مرد غریبه داشت
آشنا میشد. یک آشنا که انگار سالهاست میشناسمش.

نگاهش گیراتر از شنیدن نامم از زبانش بود. نگاهی
که سر تا سر اعتماد و اطمینان را قالب میکرد.

_سوار شید میرسونمتون...

لبخندش را با لبخند جواب دادم.

_ممنونم آقای مهراد...

ابرویی بالا انداخت.

منم ممنونم...

سوالی نگاهش کردم.

از اینکه دیگه حاجی صدام نمیکنید ممنونم...

**باید میگفتم من هم ممنونم که مرا لحظه ای پیش به
جای خانم ستاری همتا خانم صدا زدید و به من حس
اطمینان و نزدیکی دادید.**

**حس کسی که علاوه بر خانواده اش یک حامی
اجتماعی، در نهایت غربت دو طرفه پیدا کرده. حسی
جدید که مثل لایه ای از خمیر دندان بر روی زخم تازه
سوزانده شده بود. هم وجودم را خنک میکرد و
تسکین میداد هم ظاهری با وصله ی ناجور بود.**

صدای لرزان مادرش دیگر تمرکزی برای ادامه ی این جلسه ی نسبتاً مهم را برایش نگذاشته بود.

برخواست و بعد از یک عذر خواهی کوچک، بدون به هم خوردن جلسه از در بیرون آمد. یکساعت پیش، درست قبل از شروع جلسه مادرش زنگ زده بود و گفته بود که لعلیا با او تماس گرفته و گفته که برای دیدن محمد امین می آید.

صدای غمگین و بیش از حد ناراحت مادرش نشان میداد که لعلیا بر خلاف حرف او اصلاً دوستانه حرف نزده و او طبق شناختی که از لعلیا داشت مطمئن بود که حدسش درست است.

نزدیک به دو هفته از مرخص شدن محمد امین میگذشت و در تمام این مدت حاضر نشده بود با مادرش دو کلام صحبت کند.

شده بود که لعیا به خانه ی مادرش رفته بود و خواسته بود با پسرش تنها باشد اما باز هم محمد امین نپذیرفته بود که با او تنها باشد و فقط برا به هم نخوردن آسایش مادر بزرگش پذیرفته بود او را ببیند.

حتی مادر و پدر لعیا و خواهرش لاله با برادرانش هم برای دیدن محمد امین آمده بودند و او باز هم سرسختانه به بهانه ی درد داشتن در اتاق مانده بود و فقط به احترام بزرگتر بودنشان خیلی سرد سلام و احوال پرسی کرده بود اما هرچه لعیا و مادرش خواسته بودند با او حرف بزنند، به هیچ صراطی مستقیم نشده بود.

عملا داشت ساز مخالف با آنها را میزد. سازی که تنها بی خبر از علت آن بهرام و مادرش با مهدیه بودند.

روز به روز از رفتار محمد امین کلافه تر میشد. از اینکه بحث بینشان با لعیا چه بوده که اینقدر ریشه دار و عمیق میخس را کوبیده.

با رد شدن اسم لعیا در سرش باز هم یاد تماس
مادرش افتاد. مطمئن بود که لعیا بالاخره تاب نیاورده
تا مثل این چند روز، نمایش خوب بودن را ادامه دهد
و روی همیشگی‌اش را نشان داده. برای همین هم
مادرش اینقدر پر بغض بود.

خون، خونش را میخورد. با لعیا همچنان سرسنگین
بود و این سرسنگی به خاطر این بود که نه تنها
تلاشی برای خوب کردن اوضاع نکرده بود بلکه در
نهایت بی توجهی هرروز با لیلا تلفنی هم حرف میزد.

لیلایی که مسبب به هم خوردن آرامشان شده بود.
تنها نقطه ی عطف این روزهایشان این بود که لعیا
برای مدتی دست از این اخلاق تندى که در مقابل
خانواده اش پیش گرفته بود برداشته بود.

از بعد از رو شدن جریان سقط و بعد از آن زیر و رو شدن محمد امین و تصادفش، اصلا رابطه ی بینشان مثبت نشده بود.

او برای اولین بار سرسختی به خرج داده بود تا لعلیا به خودش بیاید و بفهمد که چه جفایی در حق او و زندگیش کرده اما لعلیا به جای درست کردن اوضاع با سکوت و حتی ندیده گرفتن او بیشتر به سردی اوضاع دامن میزد.

البته بیشتر وقتش صرف محمد امینی میشد که مداوما دست رد به سینه اش میزد. همین سردی ها و گستاخی های لعلیا باعث شده بود که میلی به خانه نداشته باشد.

یک عمر از خودش به خاطر لعلیا و قهرها و ناز کردن هایش گذشته بود و اینبار حق خودش میدانست که لعلیا پیش قدم شود و دلجویی کند اما هیچ خبری از این وضعی که توقع داشت نبود.

خسته از حجم تفکراتش دوباره با منزل مادرش تماس گرفت.

به سومین بوق نرسیده بود که تماس وصل شد و صدای ترسیده ی مادرش در گوشش نشست.

صدایی که با فریاد های بلند محمد امین تلاقی کرده بود و عرق سردی بر تنش شد.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۰۹

صدای مادرش همیشه آب روی آتش درونش بود. چون آرامش داشت و بر خلاف دل همیشه ناآرام او که هیچ وقت اجازه نمیداد بر ظاهرش اثر بگذارد،

آرامش میکرد اما امروز و این لحظه، این صدای
لرزان، آشوبش کرد.

_مامان جان!...خوبی؟...اونجا چه خبره؟...

_خوبم مادر...فقط...میتونی زودتر بیای اینجا؟...

بغض داشت. مادر همیشه صبور و خندانش بغض
داشت و این تیر محکمی بر قلبش بود.

_الان میام قربونت برم...فقط میشه....میشه تلفنو
بدین به محمد امین؟...

_نمیشه مادر...نمیدونم بچم چش شده که
اینطوری...اینطوری...خب خودت که داری
میشنوی...

صدای مادرش هر لحظه داشت تحلیل میرفت و در عوض صدای فریادهای محمد امین داشت لحظه به لحظه اوج میگرفت.

"برو همین الان مامان... برو گفتم... من نمیخوام حالا حالاها باهات حرف بزنم یا باهات رو به رو شم... برو دست از سرم بردار."

مادرش در اصل ساکت شده بود، تا او صدای محمد امین را بشنود. با شناختی که از لعیا داشت مطمئن بود که قبول نمیکند، محمد امین را تنها بگذارد.

یکی از مهمترین خصلت هایی که لعیا داشت، این بود که تا حرف خودش را به کرسی نمینشاند بیخیال نمیشد. هیچ جوره هم حاضر به کوتاه آمدن نبود. حاضر به صبر کردن و آرام ماندن حتی اگر به قیمت نابودی خودش و طرف مقابلش بود.

"من تا با تو امروز حرف نزنم نمیرم محمد امین... پس جای شلوغ بازی و اذیت خودت و من، یا

هوچی بازی برا چشمی که امروز مدافعه تا منو
زمین بزنه و فردا هم بکوبونه تو سرت که با مادرت
این بودی پس مادرت حتما هزارتا عیب و ایراد داره،
بیا بریم تو اتاق تا با هم خصوصی صحبت کنیم"

گوشه‌هایش از حرف لعیا تیر کشید. لعیا عملاً داشت
خیلی واضح مادر او را یک شاید بی وجدان میخواند
و به این صورت هم دق و دلش را سر این پیرزن
بیچاره خالی میکرد و از طرف دیگر محمد امین را به
اصطلاح خودش ترغیب برای حرف زدن میکرد.

دستش از حرص مشت شد و به مادرش که آرام آرام
صدای نفس های بیقرارش بلندتر میشد گفت:

_مامان گوشو برسونید دست محمد امین همین الان،
لطفا..

_حال پسرت بده مادر... جای این حرفا زودتر بیا و با
خانمت هماهنگ شو، پسرتو بردار برید

خونتون... مشکل بینشونو خودت حل کن، تو خونه ی خودت...

رنجیدگی مادرش کاملاً مشهود بود و این تنها چیزی بود که حاضر بود دارو ندارش را بدهد اما این حس مادرش را از بین ببرد.

_چشم... من شرمنده ی روی توام... ببخش...

دم عمیق مادرش، درد بزرگی بود برایش...
"عزیز جون... عزیزجون، اون گوشی منو بدین من
زنگ بزنم بابام... بگم بیاد اینجا..."

چشمانش تا ته باز شد. محمد امین از حد تصورش
بیشتر عصبانی بود و این دیگر جای ساکت نشستن
نداشت.

_مامان جان لطفا قربونت برم، لطفا گوشو بدین
محمد امین..

منتظر بود باز هم مادرش توجیه کند اما "باشه" ی
آرامی گفت و محمد امین را مخاطب قرار داد:

_بیا مادر...بابات خیلی وقته پشت خطه...میخواه
باهات صحبت کنه..

لحن مادرش زمین تا آسمان فرق کرده بود. مثل
زمانهایی که میخواست او یا خواهرش را تهدید کند
به واسطه کردن عموهایش، به خاطر ناراحتی که
برایش به وجود آورده بودند و این یعنی
میخواست...یا محمد امین و یا لعلیا را از شنیدن
حرفهایشان مطمئن کند.

با اینکه از حرفهای لعلیا شرمنده شده بود اما ته دلش
کمی آرام گرفت که مادرش دست از راه آمدن با لعلیا
برداشته.

"چه...چی؟...بهرام...بهرام خیلی وقته...پشت
خط...خطه؟"

"آره خیلی وقته پشت خطه...درست از همون لحظه
ای که محمد امین فریاد میزد و شما بهش گفتی دست
از جلب توجه کردن برا من برداره...بیا محمد امین
جانم...بیا ببین بابات چی میگه"

حس خوبش، خوبتر هم شد. این حرف و کار مادرش
یعنی استارتی مثل استارت ادب کردن خود او. هنوز
دلش داغ دار کار های لعیا بود و او بی محابا میتازید.

هر چه او سعی کرده بود با نادیده گرفتنش، ترمز لعیا
را بکشد، باز هم به حال این زن افسار گسیخته فرقی
نداشت و حالا با وجود مادرش و این روی جدیدی که
از خودش نشان میداد، شاید میتوانست کاری از پیش
ببرد.

هرچند که بیش از حد از دست لعیا عصبانی بود و معلوم نبود اگر مادرش با این شیوه ی جدید جلو نمیرفت به محض رسیدن به او چه واکنشی از خودش نشان میداد که اصلا مناسب این زندگی بیست و اندی ساله با دو فرزند بزرگ نبود.

"ا...او...اوا...مادرجون، من با...با شما چ...چکار دارم، آخه...همینارو به بهرام میگید که همیشه از من شکیه؟"

ترس صدای لعیا را به جان خرید. مادرش بی اهمیت به حرف لعیا رو به محمد امین گفت:

"بیا محمد امین...بگیر مادر...بین بابات چی میگه..."

"نمیخواه محمد امین حرف بزنه...بدین من گوشیه میخوام خودم باهاش صحبت کن..."

"نده بهش عزیز...نده من..."

کش مکش های شدید آنطرف خط، به حدی بزرگ شد
که به پاهایش قدرت مضاعف داد. دیگر کنترل
قدمهایش دست خودش نبود. گوش میداد اما با همان
حال هم به سمت ماشین قدم تند کرده بود.

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۱۰

"بهرام نگفت با شما صحبت داره لعلیا خانم...میخواه
با پسرش صحبت کنه..."

حتی خودش هم با "لعلیا خانم" سرد مادرش مات شد
چه برسد به لعیایی که مطمئن بود حسابی شوکه شده.
پس مادرش بدرقمه، مثل خود او به سیم آخر زده
بود.

"ال...الان...الان شدم لعيا خانم؟...تا نيم ساعت
پيش...عروس گلتون نبودم؟"

از اينكه هنوز هم با وقاحت تمام طلبكار بود و اصلا
انگار نه انگار كه چه حرفهاي زده، فكش چفت شد.
باز هم مادرش بدون اهميت به لعيا رو به محمد امين
گفت:

"بيا اينو بگير بابات منتظره..."

رو به محسن كه منتظرش ايستاده بود "بشين، بريم"
ي گفت و سوار شد كه صدای محمد امين در گوشش
نشست.

"الو بابا...سلام..."

سینه اش میسوخت. سوختنی كه خودش هم
نمیدانست بیشتر به خاطر كدام مورد است.

به خاطر فرزندی که بعد از این همه سال آرام بودن
اینطور به هم ریخته بود و از او خواسته بود که
چیزی از علتش نپرسد یا به خاطر همسری که به
هیچ صراطی مستقیم نبود و با سردی های عاطفی هر
روزه اش رابطه ی بینشان را خرابتر میکرد یا مادری
که از رفتارهای یکدانه عروزش و گستاخیا و
بدبینیهایش، اولین تیشه را به ریشه ی حرمتی که
برای او داشت زده بود یا...

خودش... خودش که برای اولین بار به تمام معنا کم
آورده بود و هیچ ایده ای برای درست کردن این
وضعیت به ذهنش نمیرسید.

خودش که باید در این سن و سال آرامش را کنار
همسرو فرزندانش تجربه میکرد اما همه چیز
برعکس شده بود.

__این کارا چه معنی داره محمد امین؟...هان؟...این
فریادا یعنی چی؟...تو وضعیت عزیزو نمیدونی که
صداتو انداختی کله سرت و تن این بیچاره رو

میلرزونی؟... اصلا چه معنی داره که با مادرت
اینطوری صحبت میکنی؟... تو چته پسر؟...

صدای محمد امین هم لرزان شد و خیلی زود با بغضی
خفه، بجای حرفهایی که چند ثانیه قبل اصرار به
گفتنش داشت، فقط گفت:

_م...من...م...معذرت میخوام بابا...

_آماده شو دارم میام، تا بریم خونه
خودمون...میخوام توی خونه، جلوی خودم صحبت
کنید تا ببینم تو زندگی من، توی خونه ی من چی
میگذره که همسرو پسرم اینطوری میکنن با
هم...شنیدی چی گفتم؟...

_بابا، لطفا...لط

میان حرفش پرید و با لحن تندی گفت:

_لطفا چی؟...هان؟...لطفا باز نپرسم؟...چی این
وسطه که یه ایل بسیج شدن با تو صحبت کنن تا تو

آروم شی و تو روز به روز داری نابود تر
میشی؟...بسه دیگه هرچی سکوت میکنم تا به خودت
بیای، ولی بازم هیچی به هیچی...بسه دیگه...

"گوشیو بده من محمد امین...بده من..."

صدای لعیا روح و روانش را بیشتر به هم ریخت.
_الو...به...بهرام جان...

_تا یه رب دیگه میرسم اونجا...آماده میشید تا اومدم
سوار میشید تا بریم خونه...میخوام جلو خودم صحبت
کنید دوتاتون تا ببینم تو خونه ی من چه خبره که تو
میترسی رو بشه و مادر من بشینه بزنه تو سر پسر
به خاطر داشتن مادرش..فهمیدی لعیا؟...

کاملاً جدی و بدون انعطاف میخس را کوبیده بود. این
لحنش و این وضعیت حرف زدنش فقط و فقط یک
جواب داشت و لعیا بهتر از هر کس میدانست که این

حال بهرام یعنی صبرش تمام شده و فقط باید چشم بگوید.

چشمی که قطعا پسوندی برای آرام شدنش باید تدارک میدید. محال بود بگذارد محمد امین حرفی بزند. فعلا همین که اولین قدم را برای به خانه بردن محمد امین برداشته بود و موفق هم شده بود، بهترین اتفاق محسوب میشد.

حتی اگر این حرفهایی که بهرام از پشت تلفن شنیده بود برایش گران تمام میشد و یا حتی اگر مثل سابق، مادر بهرام، برایش ارزش قائل نبود و این امتیاز بزرگ را باخته بود.

"باشه عزیزم، الان آماده میشیم"

"خوبه" ی یخ زده ی بهرام و قطع کردن تماسش، بدون خداحافظی ینی حرفش رد خور ندارد و او تازه

بعد از قطع تماس فهمید که چه معضل بزرگی پیش رو دارد.

ترس به دلش چنگ زد. باید هر طور شده محمد امین را وادار به سکوت میکرد. گوشی را به روی کاناپه رها کرد و زیر چشمی به مادر بهرام که بر روی صندلی راحتیش نشسته بود و سرش را به پشتی تکیه داده بود نگاه کرد.

رنگ و روی پریده ی پیر زن، او را دستپاچه کرد. میدانست که مشکل قلبی و کلیویش چقدر حاد است و این دادو بیدادها و حرفها و طعنه های او تا چه اندازه حالش را خراب کرده.

وای اگر بهرام این حالش را میدید. مردد شد. باز هم طبق معمول همیشه، بعد از سماجتی که به خرج میداد و کارش را پیش میبرد اما خیلی زود پشیمان از تندرویش دستپاچه و کلافه میشد، عصبی شده بود.

بهرام گفته بود یک ربع دیگر میرسد و او هم باید
محمد امین را که حالا با سری پایین افتاده و حالی
خراب نشسته ، آماده میکرد و هم باید از دل مادر
بهرام در می آورد و به این وضع کمی سرو سامان
میداد اما برای هیچ کدامش راه حلی نداشت.

"مادر جون...حالتون خو..."

نگاه مشمئز کننده ی مادر بهرام حرف را در دهانش
خشکاند. تا به حال هیچ وقت با چنین نگاه یا
حرفهایی که امروز شاهدش بود، از سمت او رو به
رو نشده بود.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۱۱

دهانش مثل ماهی باز و بسته شد اما دیگر حرفی از میان لبان خشک شده اش خارج نشد. این نوع نگاه مادر بهرام یعنی ته خط روابط حسنه ی او.

__من...منظورم شما...شما نبودید...

__از این خونه که رفتی بیرون این حرف منو یادت باشه...این آخرین باریه که چشممو میبندم رو رفتارات لعیا...دیگه تموم شد.

گفت و در مقابل چشمان گشاد شده و دهان نیمه باز لعیا با درد از جایش برخواست و رو به محمد امین ادامه داد:

__امین جان مادر...من میرم تو اتاقم استراحت کنم...اگه موندی که شب بگو چی دوست داری زنگ بزنم عمه برات درست کنه بیاره...اگرم رفتی، حالت بهتر شد بیا به من سر بزن مادر...باباتم که اومد

بهش بگو من یکم خسته بودم، خوابیدم...خودم بهش
زنگ میزنم..

سر محمد امین با غصه و شرمندگی بالا آمد و در
چهره ی رنگ پریده ی مادر بزرگش دوری خورد.

یک اولین بار دیگر رخ داده بود و آن هم دلخوری
بیش از حد مادر بزرگش بود. دلخوری عمیقی که
حتی حاضر نبود دردانه پسرش را ببیند.

مقصر تمام این وضع و تمام این حال و روز خودش،
مادربزرگ و پدرش را، مادرش میدید و همین هم
بیشتر از قبل باعث و بانی حس تلخ تازه رخ نمود
کرده نسبت به مادرش، در دلش میشد.

فقط برای عزیز "بخشید" ی لب زد که لبخند تلخی
از او جواب گرفت.

مادر بزرگش با کمری که از درد خم شده بود، سلانه سلانه به سمت اتاق خوابش رفت.

به محض خارج شدن او از دیدش به سمت مادرش که با همان حالت مبهوت خیره به راه او بود چرخید و تندو حرصی اما با صدای آرامی گفت:

الان خوشحالی؟...آرومی؟ تونستی زخمتو بزنی؟...دیدی چکار کردی با این پیر زن بنده خدا؟...

نیشخند تلخی به چشمان رنگ باخته ی مادرش زد و ادامه داد:

_عملا همون یه ذره احترامیم که پیش عزیز داشتی با دست خودت نابود کردی...هرچند مهم نیست...من امروز همه چیزو به بابا میگم...میگم تا بدونه علت این ادا، اصولاتو..میگم تا بدونه این همه سال زندگی کردی باهاش فقط به قول خودت به خاطر این بود که کیف پولی بزرگی داشتی که ته نداشت...میگم و

واگذار ت میکنم به خود بابا... وقتشه اونم مثل منو
مهدیه چشاش باز شه و واسه زندگیش تصمیم درست
و حسابی بگیره...

چشمان لعیا از حرفهای بی رحمانه ی پسر همیشه
مدافعتش بی درنگ شروع به باریدن کرد. چه بر سر
این پسر همیشه مهربان و دلسوزش آورده بود که
فرسنگها فاصله میانشان افتاد؟

همه چیز به بدترین شکل ممکن خراب شده بود.
جلوی پای محمد امین زانو زد و با حال خرابی گفت:

_تو... تو اون روز بد شنیدی مادر... به خدا بد
شنیدی... نکن اینکارو...

_آره بد شنیدم... بد شنیدم از عشقی که از دست
دادی.. بد شنیدم از ازدواجی که به خاطر پول و مقام
بابام بوده نه احساس... بد شنیدم که اگر تونستی تا
الان باهاش، باهامون در اصل بمونی به خاطر کیف

پولی بود که داشتی...آره همه رو بد
شنیدم...خصوصا در مورد محمد علی بیشراف بی همه
چی...

_هیش...هیش محمد امین آروم، تورو خدا
آروم...باشه...باشه هرچی تو بگی. الان بابات میاد.
مامان جان، تورو خدا نگو...تورو خدا این چرندیاتو
نگو بهش...هر کاری بگی میکنم...فقط نگو..

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۱۲

خنده ی هیستیریک محمد امین با اشکهای پشت سر
همش او را ترساند.

_انکار نمیکنی نه؟...دیگه انکارش نمیکنی؟...قبول
داری حرفهایی که زدی به لیلا آره؟...آره لعیا
خانم؟...یه عمره داری با یه مرد. بازی میکنی به

خاطر یه کثافت که ناخن کوچیکشم نیست؟ الانم عار
نداری میگی باشه؟...تو چجور آدمی هستی؟..

دست لعیاب روی دهان محمدامین که دوباره داشت
صدایش بالا میرفت نشست.

اوضاع از حد تصورش خرابتر بود و او هیچ کاری
برای آرام کردن پسرش به ذهنش نمیرسید.

همیشه همینطور بود وقتی استرس میگرفت یا
میترسید و هول زده میشد، نمیتوانست درست فکر
کند و تصمیم درستی بگیرد.

مثل همین الان که بدتر داشت همه چیز را خراب
میکرد.

__تورو خدا محمد امین بس کن...معلومه
که...ان..انکار میکنم...من...من ..

صدای زنگ خانه ناقوس مرگش شد. اگر این وضع
محمد امین تا وارد شدن بهرام به خانه ادامه پیدا
میکرد، قطعا همینجا دهانش باز میشد و همه ی
چیزهایی که شنیده بود را میگفت.

گریان تر از قبل، با لرزشی که حالا محسوس شده
بود سریع گفت:

_میریم خونه مون با هم حرف میزنیم مامانم... تو رو
خدا... تورو جون بابات الان چیزی نگو... بذار برات
توضیح بدم... لطفا...

گفت و هق زد اما چشمان محمد امین نرم نشده بود.

صدای "محمد امین" گفتن بهرام از حیاط بزرگ خانه
به گوشش نشست و لرزش تنش را بیشتر کرد. کاش
نگفته بود که بیاید.

کاش منصرفش کرده بود. با التماس به محمد امین نگاه کرد و با تمام توان، تیر آخرش را رها کرد.

_بابات سخته میکنه اگه این حرفا رو بزنی بهش...به قلب بابات فکر کن...

به ثانیه نکشید چشمان محمد امین نرم شد و همین برای راحت شدن نسبی خیال او کافی بود.

سریع بلند شد و قبل از رسیدن بهرام به ساختمان، به اتاق محمد امین پناه برد. تا هم اشکهایش را پاک کند و کمی به خودش مسلط شود و هم خودش را مشغول جمع کردن لوازم محمد امین نشان دهد.

_محمد امین...تو که هنوز نشستی...مامانت کو؟...

"سلام بابا...آ...آره...الان آماده میشم.."

چمدان کوچک محمد امین را از گوشه ی اتاق بر
روی تخت گذاشت تا وسایلش را درون آن بگذارد اما
تمام حواسش در سالن به حرفهای آنها بود.

خیلی خب... عزیز کو...

_رفت تو اتاقش... گفت بهتون بگم میخواد استراحت
کنه بعدا خودش باهاتون تماس میگیره..._

سکوت بهرام دستش را برای برداشتن لوازم امین کند
کرد. پسرش با او غریبه شده بود و نگاهش دیگر آن
نگاه شوخ و زیبای قبل نبود.

برق نگاه هر دو فرزندش تمام شده بود. مهدیه که
خیلی وقت بود با او خوش نبود.

درست بعد از صحبت های لیلا و لاله در مورد
محمدعلی و دفاعی که او از انتخاب پدرش کرده بود
و خواهرهایش به تندی جواب داده بودند.

امروز هم که محمد امین. محمد امینی که تنها
دلخوشیش بود و خودش خراب کرده بود.

در دلش برای چندمین بار خودش و این افکار
مسموم درون سرش را لعنت کرد اما باز هم
نمیتوانست با دل و احساسش کنار بیاید.

چشمان بی فروغ پسرش اشکش را دوباره روان
کرد. خراب کرده بود. داشت میباخت و خودش هم
خوب میدانست که خیلی زود به ته دره ی این
احساس می افتد.

دخترش را باخته بود پسرش را هم باخته بود.
درمانده از این حال خراب بر روی تخت یک نفره ی
اتاق نشست اما با جمله ی محمد امین باز تمام ترس
و استرس هایش به تنش هجوم آورد.

__میخوام باهاتون تنها صحبت کنم بابا...__

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۱۱۳

_کوشا جان، ما دور میدون به سمت فاز سه
ایستادیم... تو کجایی؟...

_چاکر عمو... من تا دو مینه دیگه رسیدم بهتون...

با لبخند کمرنگی به سمت محمد امین چرخید و بعد از
نیم نگاهی به صورت غرق در فکرش گفت:

_دو دقیقه ی تو، هیچی که نباشه یه ربعه بچه
جون... مگه من صد بار از دیشب نگفتم زود بیا تا
خدایی نکرده از هواپیما جا نمونید؟...

_نوکرَم حاجی جون...به جون محمد امين من تا صبح
درگير بودم...

تک خنده ی آرامی زد و گلایش را صاف کرد.
_اولا حاجی باباته...دوما جون محمد امينه منو قسم
نخور که گوشتو بيخ تا بيخ ميبرم...

_والا اگه دروغ بگم عمو تا صبح داشتم قسمت هفت،
فصل پنج يه سريال، خون آشامي عاشقانه ي
رمانتيك، به به گونه ميديدم...

از گرمی هميشگی پسر خوش مشرب پشت خط،
لبخندش واقعي تر شد. اخلاقيات پسر مرتضى درست
مثل محمد امين خودش بود.

با اين تفاوت که محمد امين، همه جا همينطور بود اما
او فقط جاهایی که جمعيان خودماني تر بود مزه
پراني ميکرد و اغلب آرام و متين، يك لبخند مهمان
لبانش بود.

البته نه این محمد امین. محمد امینی که در روزهای
گذشته جا مانده بود. محمد امینی که که بعد از
تصادفش، از آن پسر شاداب و خنده رو به یک پسر
خسته و غمزده تبدیل شده بود.

_کجا رفتی عمو... چنان با یه لبخند ژکوند به محمد
امین نگاه میکنی که آدم میترسه بدون رضایت نامه
ببرتش سفر..._

از محمد امین غرق در فکر چشم گرفت و به عقب
برگشت.

_نگو که داری دنبال من میگردی حاج مهراد... آخه
جوون به این خوشتیپی از جلوت رد شد و شما
ندیدی؟... برگرد جلو فدات شم من جلو ماشینت
وایسادم..._

دیدن کوشا در آن لباس چهار خانه ی سورمه ای،
کرم و شلوار سورمه ای مکملش نگاهش را گرم
کرد. دوسالی از محمد امین بزرگتر بود اما همیشه
یک رفیق خوب برای پسرش محسوب میشد.

__محمد امین ، دیدی کوشارو؟...__

چشمان محمد امین از پنجره ی کنارش گرفته شد و
به جلو برگشت. دیدن کوشا لبخندی، هرچند کم رنگ
بر لبانش نشانده شد.

__ا... اومد؟...__

"آره" ی به ظاهر پر انرژی به او تحویل داد و شیشه
اش را پایین کشید و به کوشا که دست به سینه با
فیگور خنده داری نگاهشان میکرد گفت:

_جای این ژستای دلبر، بدو بیا بالا... به حد کافی دیر کردی... نیم ساعت دیگه کانتربسته میشه و ما عملاً باید پرواز کنیم... بدو ببینم...

کوشا "نوچ" ی گفت و با تحکم بیشتری ادامه داد:
_من عقب نمیشینم... چه معنی داره... من از این جقله دوسال بزرگترم، اونوقت پرو پرو جلو نشسته داره با وقاحت بهم لبخند میزنه...

وقتی واکنشی جز همان لبخند آرام از محمد امین ندید "پوف" ی کرد و رو به حاج مهرداد گفت:
_این کیه میخواید بفرستید با من خدا وکیلی عمو... از این یُبس تر نبود؟...

نگاه محمد امین کمی نرم تر شد اما وقتی نگاه منتظر پدرش را دید برای آرام کردنش، لبخند کوچکی زد و در را باز کرد.

_بیا بشین جلو یادم رفته بود یکی از آرزوهای بچگیت جلو نشسته...

کوشا معنا دار به محمد امین نگاه کرد. درست مثل
بهرام که متوجه ی حرف او نشده بود.

بدو بدو به سمت ماشین رفت وبا گفتن " آ باریک
الله...خوشم میاد ادبت هنوز سر جاشه" روی صندلی
ماشین نشست و رو به بهرام ادامه داد.

_چاکرخواستیم حاج عمو...آتیش کن که به قول خودت
باید پرواز کنیم...خب امین بگو ببینم چی شد به فکر
آرزوی من افتادی؟ اصلا من کی بهت آرزومو گفته
بودم؟...

بهرام ماشین را روشن کرد و آینه را روی صورت
امین تنظیم کرد.

_نیاز نبود بگی که دیگه همه میدونن گوسفندا
آرزوشونه لااقل یه بار تو عمرشون منظره ی بیرونو
از جلوی ماشین ببینن...

چشمان بهرام از جواب دست به نقد پسرش گرد شد
اما با دیدن چهره ی سرخ شده و دهان باز مانده ی
کوشا به سختی خودش را کنترل کرد تا نخندد.

همیشه شاهد شوخی های این مدلیشان بودند. درست
از هفت، هشت سالگی به بعد شخصیتشان با دیدن هم
تبدیل به شومن هایی میشد که مجلس را حسابی گرم
میکردند.

__الله اکبر...برو شانس آوردی باباتو آوردی بهرام والا
الان خیلی قشنگ از خجالتت در میومدم...

لبش را دندان گرفت. با تمام توانش میجنگید تا خنده
اش را همچنان نگه دارد.

__باز شما دوتا رسیدین به هم؟...

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۱۳

_بخند عمو...بخند، چون هرچیم خودتو کنترل کنی
این گل پسرت منو به یه گاو زخمی تبدیل کرده
دیگه...نهایت تا یه ساعت دیگه با شازدت خلوت
میکنم و حسابی حالشو جا میارم...پس بخند...

ته مانده ی توانش هم از دست داد و آرام شروع به
خندیدن کرد.

_عجبا به تو خوبی نیومده کوشا...اینقدر بوف کور
نباش...الانم برگرد جلوتو نگاه کن از منظره لذت ببر
که دیگه از این موقعیتا نصیبت نمیشه...

همیشه کوشا برای محمد امین یک لذت تمام نشدنی
بود. با اینکه پسری سر به زیر و واقعا آرام در میان
جمع بود اما کافی بود چشمش به امین بیافتد. کلا
تبدیل به آدم دیگری میشد.

_خیلی خب بتازون ضعیفه...بتازون که بالاخره تنها
میشم باهات..._

گمشو مرتیکه چندش...

چشمان کوشا ریز شده چند ثانیه ای به محمد امین
خیره ماند و بعد به سمت بهرام چرخید.

_نه جدی جدی خر شده...باید یه خلوت اساسی کنم
باهاش، عمو..قبلا تا بهش میگفتم تنها گیرت میارم
استقبال میکردا...الان شده یکی دیگه..._

لبخند لبان بهرام رفته رفته کمرنگ شد. میفهمید که
محمد امین به خاطر اوست که خودش را خوب نشان
میدهد اما از اول راه در سکوت مطلق تا رسیدن به
کوشا، گذرانده بودند.

_الانم استقبال میکنم عشقم منتها ریشات یکم زیادی بلند شده میتراسم مغل تنهایامون بشه...

لبخند کمرنگی زد و در ظاهر گوشش را به جفنگیات دو پسر جوانی که هر کدامشان در عزیز بودن رتبه ی بالایی برای او داشتند داد اما در باطن کل فکر و ذکرش حول و حوش حرفهای محمد امین، یک هفته پیش در خانه ی مادرش میچرخید.

کل این هفته ای که گذشت همین وضعیت بود. آن روز بعد از اینکه خواسته بود تنها با هم صحبت کنند به او گفته بود که اختلاف شدیدی با خاله لیلاش پیدا کرده که بازگو کردنش فقط اوقات او را مقرر میکند.

از او خواسته بود که عملاً اعلام کند که هر جا لیلا و خانواده اش حضور دارند آنها نخواهند بود و این تنها یک بخش کوچک حرفش بود.

در کل از او خواسته بود که با خانواده ی مادری
کمتر رفت و آمد داشته باشند و بیشتر اوقات
فراغتشان را با عزیز و سوسن پر کنند.

این خواسته تنها خواسته ای بود که میتوانست قطع
به یقین بگوید برای حرص لعیاست و بس.

در نهایت تعجب لعیا مطیعانه قبول کرده بود و حتی
گفته بود برای خوشحالی امین به مادرش میگوید که
تولد دختر لاله را نمیروند.

حس بدی داشت. حس بد از اینکه او از لعیا خواست
تا لیلا را کمرنگ کند اما لعیا هیچ اهمیتی نداد اما
خواسته ی محمد امین را با جان و دل پذیرفته بود.

دیگر اصرار نکرده بود تا محمد امین از ریز جزئیات
اختلافش با لعیا بگوید. چون حال روحی او روز به
روز بدتر میشد و طبق دستور مشاور امین بدترین
کار، ایجاد فشار روحی و روانی برای او بود.

هرچند که میدانست این بحث و این اختلاف میان،
مادر و پسر ریشه دار تر از این حرفهاست.

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۱۴

به خانه برگشته بودند. لعیا مثل همیشه یا میشد گفت
بیشتر از همیشه حواسش را به او و زندگیشان میداد
اما محمد امین حاضر نبود غلاف کند.

دوباره جای خوابش را به اتاق و تخت خودش
برگردانده بود و در نهایت تعجب شبها برایش همان
لباس خوابهایی را میپوشید که او در سفرهای
مختلفش به خارج یا داخل کشور برای او خریده بود.

نقط ضعف بزرگش همین بود. زنانگی خرج کردن
لعیا. با دلش راه آمده بود و با تمام دلخوری‌اش از سقط
نوزادی که قطعا طناب محکم عاطفی در زندگیشان
میشد و حرکات و حرفهایی که باعث شده مادرش آن
روز تحت هیچ شرایطی حاضر به صحبت کردن با او
نشود، باز هم تمام تلاش خودش را برای بازگشتن به
زندگی کرده بود.

تنها خواسته ی محمد امین بعد از باز کردن گچ های
دستو پایش، دور شدن طولانی مدت از خانه بود و او
بعد از مختصر توضیح برای مرتضی از او خواسته
بود تا کوشا را به همراه محمد امین به این سفر
بفرستد.

سفری که به خواسته ی محمد امین یک ماهه بود.
لعیا بعد از شنیدن تصمیم محمد امین استقبال گرمی
کرده بود. استقبالی که با رنگ نگاه غمگینش منافات
داشت.

__کلیدا رو دادم بهت بابا؟...__

_آره تاج سر دادی بهم...بهمم گفתי که زحمت کشیدن
یخچالو پر کردن...تازه اینم گفתי که خاله حلیمه
زحمت نهارو شامو میکشه...دیگه؟...

لبخند گرمی به روی پسر بی حوصله اش زد. شانه
اش را گرفت و به سمت خودش کشید.
_بیا اینجا ببینم پدر سوخته...برا من بی حوصله بازی
در میاری دیگه؟...گفتم که گفتم...دلم میخواد صد بار
دیگه هم بگم...

او را محکم به خودش فشرد و بوسه ی محکمی به
شقیقه اش زد. متوجه شد که امین نامحسوس در
آغوشش دم های عمیقی میگیرد.

حتی متوجه ی نگاههای گاه و بیگاه مات شده اما پر
از درد او به روی خودش هم شده بود ولی هرچه
فکر میکرد متوجه ی این تغییر حالت های او نمیشد.

برای همین هم ترتیب این سفر را برای خوب شدن نسبی حال او داده بود. هم تحول او هم آرام شدن جو زندگیش با همسرش. میخواست شانس پررنگتری به زندگیش بدهد.

شانسی که هرچند همیشه و یکطرفه او میداد و نتیجه ای هم نمیگرفت اما باز هم خودش را توجیه کرده بود که با تمام بد بودن و نادرست بودن کار لعیا، شاید شرایط سنیش باعث و بانی انداختن آن طفل بیگناه شده بود.

نه این که این حرف آرامش میکرد اما برای گول زدن خودش تا حدی موثر واقع شده بود و باز هم چشمانش را به روی زنانگی های لعیا باز کرده بود.

شاید همیشه مجبور بود رابطه ای که ذره ذره کشش را از دست داده بود، میان خودش و لعیا، مدیریت کند اما اینبار مشکلات جدید تری پیدا شده بود که هیچ توضیح نداشت.

مشکلاتی سوای ارتباط زناشویی خودشان. مشکلات
فرزندانش و اینبار مدیریتش کمی فرق داشت.

_بسه بابا...اینکارا چیه عمو...والا به خدا همش یه
ماه میخواد بره عشق و حال تو کیشو
برگرده...همچین بغل کردین همو هرکی ندونه، فکر
میکنه میخواید بفرستینمون جزایر لُخ...ینی چیز
جزایر قناری...

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۱۴

امین را از خودش دور کرد و بعد از زدن بوسه ی
دیگری به سرش دستش را برای کوشا باز کرد.

_باشه فهمیدم حسودیت شده... بیا تورو هم بغل کنم،
جای بابات..._

_شاید باورت نشه عمو ولی من دیگه بغل بابام مثل
پسر لوسو نُرت جوابگوم نیست... من راستش... زن
میخوام..._

چشمانش از حرف کوشا تا ته باز شد و با دیدن چهره
ی مصممی که به خودش گرفته بود به یک خنده ی
بلند تبدیل شد.._

_بیا برو اصلا بغلتم نمیکنم... زن میخواد واسه
من... راه بیافتین ببینم..._

گفت و دستش را پشت هردویشان گذاشت و به سمت
جلو کشاندشان.._

بیاید برید ببینم... همه سوار شدن جز شما...

هر دویشان را تا جلوی، خروجی بدرقه کرد. دلش از همین الان به خاطر این دوری گرفته بود. دوری که هیچ وقت سابقه نداشت و اگر در شرایط معمول بود باز هم از محالات بود که اجازه دهد ولی حالا...

گوشیش را در آورد تا از رفتن پسرها به لعیا خبر دهد اما هرچه زنگ زد هیچ کدامشان جواب ندادند.

نه یکبار، بیشتر از ده بار به هر کدامشان زنگ زد و باز هم جوابی نگرفت و در آخر با محسن که به اجبار جلوی خانه منتظرش ایستاده بود زنگ زد.

_الو محسن جان...خوبی؟...حسابی امروز معطل من شدیا.

_نفرمایید...این چه حرفیه...وظیفه ی منه..کارتون تمام شد؟...میخواید پیام دنبالتون؟...

در ماشینش را باز کرد و با ول وله ی عجیبی که به
جانش افتاده بود سوار شد.

_لطفته..میگم هنوز جلو خونه ای؟...

دعا دعا میکرد که هنوز آنجا باشد و وقتی که "بله"
ی محکم محسن را شنید با دودلی پرسید.

_میگم شما ندیدی، خاتم، بچه های من بیان بیرون؟
آخه هرچی زنگ میزنم جواب نمیدن...

محسن مکث کوتاهی کرد.

_من که ندیدم کسی بیاد بیرون...نه خودشون نه
مهمونشون...

"مهمون" متعجبی لب زد که ظاهرا محسن شنید.

__آره دیگه مهمونتون...یه ربعی میشه
اومدن...میخواید زنگ در خونه رو بزنم، بگم
جوابتو بدن؟...

عجیب نبود که مهمان داشتند. اما عجیب بود که برای
محسن غریبه بودند. چون محسن هم خانواده ی او را
میشناخت هم خانواده ی لعلیا را.

__باشه گل پسر...دارم میام دیگه...تا یه چهل و پنج
دقیقه دیگه میبینمت...

تماس را قطع کرد اما ذهن درگیرش همچنان هنگ
شده، بر روی مهمانهایی که هیچ اطلاعی از آمدنشان
نداشت قفل شده بود. برای همین هم بی اراده پایش
بیشتر بر روی گاز فشرده شد.

مطمئن بود که این مهمان ناشناس به لعلیا نزدیک
است که لعلیا از حضورشان معذب نشده تا با او تماس
بگیرد.

نمیدانست چرا حس بدی به این مهمانهای ناشناس،
پیدا کرده. شاید اثر حرفها و دوری های مطلق محمد
امین از خانواده ی مادریش بود.

با همان ذهن درگیر و آشفته درست چهل دقیقه بعد به
خانه رسید و اولین چیزی که از محسن پرسید این
بود که مهمانشان رفته یا نه.

وقتی محسن گفت که کسی از خانه خارج نشده به
پاهایش شتاب داد و بعد از گفتن "تو برو محسن جان
فکر نکنم دیگه امروز برسم برم دفتر" وارد خانه
شده بود.

خانه ای که بعد از دیدن مهمانش یکپارچه دچار
انرژی منفی و مخربش کرد.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۱۵

تا رسیدن به خانه، همه جورفکری کرده بود. به تک تک افرادی که میتوانست به عنوان مهمان بپذیرد. چه خوب، چه بد اما، یک درصد هم برای دیدن آنها کنار نگذاشته بود.

کسای که از بعد از ازدواجشان فقط یکی دوباره به خانه ی او آمده بود و او هر بار با تنش های شدیدی رو به رو شده بود.

دیدن دو زنی که با اخم و تخم زشتی رو به روی لعیا و مهدیه نشسته بودند هم متعجبش کرد و هم تا حد زیادی به همش ریخت.

هر چهار نفر با دیدنش برخواستند تا رسوم سلام و احوال پرسی را به جا بیاورند.

نیم نگاهی به چهره ی رنگ پریده و پر از استرس
لعیا انداخت و با همان نگاه کوچک، خیلی راحت
تشخیص داد که حال لعیا به شدت به هم ریخته.

میدانست که دیدن مادر و همسر محمد علی، بعد از
این همه سال فشار زیادی را به او وارد کرده اما با
اینکه خودش خیلی زیاد متعجب بود از این دیدار، باز
هم دلیل این حجم از حال بد لعیا را نمیفهمید.

به زور به لبش طرح لبخند نشاند و با لحنی که به
سختی سعی در آرام بودنش داشت جلو رفت.

_سلام حاج خانم...حالتون چطوره؟...خیلی خوش
اومدین.

سلام ظاهرا گرمش را با گرمی بیشتری جواب دادند.

_سلام حاج آقا...حالتون چطوره؟...خوبید
انشالله؟...ببخشید تورو خدا سرزده و بی خبر
مزاحمتون شدیم..._

باز هم نیم نگاهی به لعیبا که لرزش نامحسوسی پیدا
کرده بود انداخت. اصلا این حال طبیعی نبود.

خودش هم از دیدن آنها خوشحال نبود و مطمئن بود
اینجا بودنشان دلیل خوبی ندارد اما لعیبا!!!...

عجیب حس میکرد یک جای کار لنگ میزند.
فرمایید، خواهش میکنم...راحت باشید...

با حفظ ظاهر به سمتشان رفت و همانطور که بر روی
مبل تک نفره ی رو به روی آنها مینشست ادامه داد:

خیلی غافلگیر شدم با دیدنتون...

متوجه ی نگاهی که بین مادر و همسر محمد علی رد و بدل شد گشت. نگاهی که خیل زود به روی لعیای هول زده نشست و خیلی سریع هم برداشته شد.

مادر محمد علی با لحن مصممی گفت:

_راستش از لاله جون شنیدیم که گویا محمد امین جان تصادف داشتن... در واقع اومدیم برای عیادت...

از این که از لاله این موضوع را شنیده بودند عجیب نبود. مادر محمد علی مادر شوهر لاله بود و قطعاً این حرف به گوششان میرسید.

حتی اگر خود لاله هم نمیگفت شوهرش این خبر داغ را به طور قطع، کف دستان مادرش می گذاشت اما اینکه این زن همیشه منفی، آنهم با عروسی که بعد از ازدواجش، مثل او از شنیدن خبر نامزدی سابق شوهرش شوکه شده بود و تمام تلاشش را برای رو در رو نشدن با آنها کرده بود، برای عیادت پسرش آمده بودند اصلاً باور کردنی نبود.

چرا که خودش از همان روزهای اولیه، بعد از اینکه فهمید لعیا قبل از او نامزد داشته و نامزدش در واقع پسر خاله ی او بوده در هر دیدار شاهد برخوردهای بد این زن میشد، میدید که هیچ الفت و دوستی با لعیا ندارد.

حتی میتوانست قسم بخورد که هیچ دوستی با لاله، که عروس پسر کوچکش هم بود نداشت. پس این عیادت کاملاً صوری بود. باید منتظر میماند تا علت اصلی را بفهمد.

چیزی که او در تمام این سالها فهمیده بود این بود که محمد علی به عنوان پسر ارشد این خانواده جایگاهش درست مثل بُتان بود.

بتی که یک روز به خاطر پس آوردن نامزدیش شکسته بود و کینه ای عمیق در دل این زن و پدرش نشانده بود.

_زحمت کشیدید حاج خانم... الان الهی شکر حالش
اینقدر خوب شده که با دوستش رفتن سفر...

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۱۵

مادر محمد علی گلویی صاف کرد و گفت:

_آره گفت لعیا خانم... خوشحالم که زود سرپا شد این
بچه... نگران بودم که خدایی نکرده الکی سوخته
باشه...

ابروانش از حرف مادر محمد علی بالا پرید. منظور
حرفش را شاید درست نفهمید اما این را خوب فهمید
که او از نابودی فرزندش گفت.

ناخود آگاه عرق سردی بر تیره ی کمرش نشست.
بچه هایش خط قرمز او بودند.

مطمئن بود که نگاهش تبدیل به یک نگاه خنثی شده
که مادر محمد علی و حتی همسرش دستپاچه شدند.

در مرامش جواب درشت دادن به مهمان نبود اما
نمیدانست چرا هوس کرد که حسابی از خجالت این
زن در بیاید.

سرش را کمی بالا گرفت که لعیا متوجه ی حالش شد
و برخورد است.

_ا...م...من، یه چایی خوش عطر برا حاجیمون
بیارم، میرسم خدمتتون...

سر هر دو زن به سمت لعیا چرخید. حتی نگاه کشدار
خودش هم روی او نشست.

دستان لعیا کاملاً علنی به لرزه افتاده بود. همین حال نسبتاً خراب او دستش را برای جواب دندان شکن بست.

بارها دیده بود که این زن کم نمی آورد و از هر ترفندی برای مغلوب کردن او و لعیا استفاده میکند.

برای همین نمیخواست به این حال بد، با اینکه مطمئن بود جوابش به قدری دندان شکنانه هست که آن زن را محکم بر سر جایش میخکوب کند، دامن بزند.

با لبخند به لعیا که از نگاهش نگاه میدزدید چشم گرفت و لعیا خیلی زود دور شد و به آشپزخانه رفت.

__خب حاج آقا شما خوبید انشالله؟...__

اینبار خیلی خونسردتر از قبل نگاه منجمدی به او انداخت.

_بله ممنونم... شما چطورید همسرو پسراتون
چطورن؟..._

زن روبرویش به طور اغراق آمیزی چادرش را محکم تر کرد و گفت:

والا محمد صادق که با لاله و خانواده خانمش همیشه مشغوله... درواقع شما بیشتر میبینیدش تا من... ولی محمد علی الهی شکر... به لطف خدا و کوری چشم حسوداش خیلی خوبه... کارو بارش روز به روز پر رونق تر میشه... شنیدید که کاراشو صادر میکنه به ترکیه و ازبکستان و ارمنستان؟...

خیلی خودش را کنترل کرد که به خاطر "کوری، چشم حسودانی" که این زن گفته بود نخندد یا چشم نچرخاند. خیلی سعی کرد که عقده ی حقارتشان را بر سرشان نکوبد و به یک لبخند کمرنگ اکتفا کند.

__بله... فکر میکنم هشت ماه پیش بود که دیدمشون
خونه مادر اینا، اونجا گفتن که صادرات
میکنن... انشالله روز به روز پر برکت تر...__

مادر محمد علی پر هیجان تر از قبل تکانی به هیکل
فربه اش داد و "آهان، آره ی" پر معنی از یاد آوری
آن هشت ماهی که او بر زبان آورد گفت و او خوب
فهمید که معنایش یادآوری همان سگته ی شدید او،
بعد از آن شب شوم بود.

__آره دیگه... خلاصه که به شدت سرش شلوغ و اگر
به درخواستای فامیلم واسه کار جواب مثبت میده،
فقط واسه اینه که سوتفاهمی پیش نیاد..__

همزمان با اتمام حرفش صدای افتادن چیزی در
آشپزخانه آمد که چند ثانیه حواسش را پرت کرد اما
خیلی زود به خودش آمد و گیج شده به او نگاه کرد.

_عجب...خب خیلی خوبه...دستشونم درد نکنه...

زن قر ریزی به گردنش داد و با اشاره به مبلمان
روبه رویش گفت:

_نه بابا این چه حرفیه...بالاخره شما هم باجناب
بردارش بودین...نمیشد دست رد به سینتون بزنه
که...میشد؟...

سوالی و متعجب نگاهش کرد.سوالی ته مغزش
نشخوار میشد که با صدای شکستن ظرفی عقبش زد
و بدون توجه به حرفی که سر زبان زن مقابلش بود
و جوابی تلخ و ترشی که در سرش میپیچید و قلب
خسته اش را پر ضرب تر میکرد بلند لعی را مخاطب
قرار داد.

_خانم، خوبی؟...احتیاج به کمک نداری؟...

به سمت مهدیه چرخید تا از او بخواهد به کمک
مادرش برود اما نگاه پر از نفرت دخترش ماتش کرد
و با صدای لرزان لعیا خون در رگانش ماسید.

_نه... عز... عزیزم... ممنو...ن

آرام..لرزان و حتی به جرئت میتوانست بگوید آماده
ی فروپاشی بود. فروپاشی از حرفی که صدای ته
سرش فریاد میزد و گوشه‌هایش برای نشنیدن دست در
آورده و روی پَره های شنوایش گذاشته بودند و به
جایش بلند تر " این، محال ممکنست " ی فریاد
میزدند.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۱۶

_لعیا جان... رفتی چایی بسازی یا چایی بیاری
خاله؟...

از حرف بی مزه ی خودش خندید و زن کنارش را هم
به خنده وادار کرد.

_ال...الان میام...زیر کتری خاموش شده بود...

_آره داشتم میگفتن حاج آقا...به خدا منو خانمش تو
این چند روز که داشت سفارشو آمده میکرد شاید
جمعا یکی دو ساعت تو طول روز میدیدیمش...اصلا
نمیومد خونه که...یا دنبال پارچه ی گفته شده بود...
یا دنبال چوب راش اصل روس...اونم تو این اوضاع
اقتصادی عجیب غریب...فقط و فقط به خاطر گل روی
شما...

کم دستهای روی گوشش داشت کنار میرفت و بر
روی قلب ناسازگارش گذاشته میشد.

جواب زن مقابلش نگاهی مبهوت بود. نگاهی که مطمئن بود مثل صورت بی جنبه اش خودداری از کف داده و رو به سرخ شدن میرود.

دچار حسی گنگ و خلاء مانند شده بود. حسی که با شنیدن صدای لرزیده ی لعیا، وقتی مهدیه را برای آوردن چای صدا کرد، یا وقتی که مهدیه به آشپز خانه رفت و خیلی زود با سینی چای بازگشت. یا وقتی که لعیا با صورتی به شدت رنگ پریده تر از قبل پشت سرش آمد و بدون نگاه کردن به او بر جایش نشست، کم کم تغییر ماهیت داد و از بهت درآمد و ریز ریز بیحس شد و به خواب رفت.

این بار زن محمد علی بود که به حرف آمد و فندکش را به زیر تمام اعتماد هایی که به همسرش داشت کشید.

خب حالا راضی هستین از مبلا؟... از میز ناهار خوری و کتابخونه چی؟... دقیقاً طبق چیزایی که لعیا جون سفارش دادن بود... به خدا که محمد علی بعد از

سفارش شما شبانه روزش شده بود تو بازار ترکیه
بودن...

این زن داشت چه میگفت؟... داشت از صد میلیون
پولی که بی خبر از او به جای کادوی روز زن از
حسابش برداشته و به حساب شوهرش ریخته شده
بود میگفت؟

یا بدتر داشت از سفارشی میگفت که لعیا بدون اطلاع
او به تنها فرد درون دایره ی قرمز زندگیش داد بود؟
داشت چه میگفت که از فرق سر او شروع به سوختن
کرد؟

_نکنه راضی نیستید؟... آره حاج آقا؟... آره لعیا
جون؟...

فقط توانست با ته مانده ی توانش لبخند ماتی بزند که
جزو قوانین ذاتیش در مواقع مقابله با دشمنانی بود
که تنها سلاحشان زبان است.

نه...دستشون...درد...کنه...

نتوانست به لعیا نگاه کند. در واقع دیگر رغبت نگاه کردن به چهره ی زنی که اعتمادش را له کرده بود نداشت.

زنی که با چشم دیده بود خاطرات دوران مجردیش و نامزدی سابقش یک روز در خانه ی مادرش، او را تا مرز مردن پیش برد.

زنی که تنها خواسته ی زندگیش از او فراموش کردن عشق آتیشن قدیمیش در اوایل ازدواجشان بعد از باخبر شدن از اصل ماجرا بود.

زنی که بعد از اولین و سنگین ترین دعوای مشترکشان به خاطر خبر جشن ازدواج محمد علی، با غش و ضعفش به او فهمانده بود همچنان عاشقست و باعث شد به شدت در خودش بشکند، قول شرف

داده بود که نه دیگر اسمش را بیاورد و نه دیگر جایی که او حضور دارد جلوه نمایی کند.

یا زنی که بعد از حضور همین خاله اش برای اولین بار در خانه ی مشترکشان و گفتن اینکه پسر پس زده شده اش از سمت او و خانواده اش به خاطر من، منه بی خبر از همه چیز خودکشی کرده، تا دو روز از غصه مقابل چشمان مات مانده ام اعتصاب غذا کرد و وقتی از او خواستم با تمام بد بودنش و با تمام تلخ شدنش در آن زمان به جدایی و برگشتن به عشق سابقش فکر کند و برای مدت طولانی رفته بودم تا تصمیمش را بگیرد، با اصرار خانواده اش حالش خوب شده و گفته بود که باید باز هم برای بچه دار شدن تلاش کنیم و من در صورتی پذیرفته بودم که دیگر اسم این مرد در خانه ام نیاید تا از این ویرانترم نکند.

و در آخر حاصلش محمد امین شد. پسری که بعد از سالها انتظار، درد تلخ از دست دادن دوقلو های شش ماهه ی اول ازدواجمان را از بین برده بود.

و حالا...بعد از این همه سال نام این مرد در کنار
اجناس خانه ام رنگ گرفته بود و این مادر و همسر
اینجا بودند تا به من همین را حالی کنند یا اینکه
متوجه شوند من از این نفوذ در خانه ام خبر داشتم یا
نه...

و یا شاید هم آمده بودند تا به لعیافهمانند از سفارش
او خبر دارند تا دوباره...

حتی پشتم هم از تصور منظورشان می لرزید. کاش
همینجا تمام میشد. کاش همه چیز دروغ بود یا ای
کاش من هیچ وقت نمیفهمیدم این کار احمقانه یا
شاید، کار زیرکانه ی لعیاف را...

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۱۷

یک به یک خاطرات تلخ اول ازدواجشان مقابل چشمش نقش بسته بود و رفته رفته، بیحالش میکرد.

مگر لعیا با چشم خودش ندیده بود که برای خورد نشدن او در مقابل همین مرد فروشنده ی بیگانه با روح و روانش، آن روز شوم در خانه ی پدریش فقط به برخاستن و خارج شدن اکتفا کرده بود.

مگر ندیده بود، حرص و خشمش را از برادرش در آن ثانیه های زجر آور، وقتی که داشت برای خود دار بودن میجنگید، تا مبادا به خاطر بچه بازی احمقانه ی سجاد که از حربه ی رو کردن خاطرات گذشته و خواستگاری و حتی عاشقی کردن های محمد علی، جلوی او برای جریحه دارکردنش استفاده میکرد؟ مگر ندیده بود که چقدر بد آن شب شکست بود؟

_خب الهی شکر... همین که راضی بودین خیلی عالیہ... میگم حتما به محمد علی، هرچند که فکر کنم خودت چند شب پیش تلفنی بهش گفتی.

دیگر نمیشنید چون در گذشته فرو رفته بود و فقط
تکان لبهای آنها را میدید. هرچند در ظاهر همیشه
خونسردش با لبخند همراهیشان میکرد اما فی الواقع
فلج شده بود. فلج احساسی.

روح از تنش جدا شد. ضربه های مهلک یک به یک،
بدون مهلت برای نفس کشید نثار روح و روانش شد
و ضربه ی نابود کننده ای که آخرین ضربه ی این
زنان بود، مستقیم قلب او را نشانه گرفت.

او همین امروز و همین لحظه با گوش خودش شنیده
بود که لعیا به مردی که او ممنوعه اعلام کرده بود
سفارش سرویس مبلمان و نهار خوری و کتابخانه ی
جدیدشان را داده بود و صد میلیون از پول او را در
جیبش ریخته بود.

این بخش خوب ماجرا بود. بخش نابود کننده اش،
تماسی که برای تشکر، به گفته ی این زن گرفته

شده، بود. تشکری که اگر او خبر داشت شاید بعد از این همه سال عادی و بی اهمیت میشد اما او اینکار را دور از چشمش انجام داده بود و با توجه به حال خرابش، یعنی خوب میدانست که چه خطبی کرده.

خاطرات یکی بعد از دیگری هجوم آورده بودند. روز عروسیشان وقتی که کل مراسم را اشک ریخته بود و زهر او کرده بود، یا وقتی شب زفافشان، مانع با هم یکی شدنشان شده بود و در آخر وقتیکه بعد از یک هفته ضعف ها و گریه های شدید با نهایت قساوت از عشق سابقش پرده برداشته بود.

عشقی که آن روزها به سختی و بعد از درد و رنج های روحی فراوان از آن پنهان کاری نامزدی و عشق و عاشقی سابقش، باز هم به اصرار مادر خودش و پدر لعیا چشم پوشیده بود اما، سایه ی اسمش در تولد محمد امین هم سنگین بود.

وقتی که او میخندید و ذوق میکرد از تولد اولین فرزندش و لعیا با نهایت بی رحمی، از آرامش و

احساسش سواستفاده کرده بود و گفته بود که اسم
محمد علی را برایش انتخاب کرده.

اسمی که با شنیدنش برای اولین بار تا اوج خشم
رفته بود و بعد از گذاشتن اسم محمد امین، که نام
پدرش بود، جشنی که برایش تدارک دیده بود را لغو
کرد و سرویس جواهر زمرد را دیگر به او نداده بود
تا نشانش دهد که اگر با اداها و رفتارهایش کنار می
آید به خاطر زندگی مشترکشان است، نه اینکه او
اجازه داشته باشد اینقدر وقیحانه اسم عشق سابقش
را بگذارد.

_خب خاله جان... خیلی زیاد از دیدنت خوشحال
شدم.. الهی شکر که گل پسرت حالش خوبه.. ما دیگه
رفع زحمت میکنیم... راستی گفتم تلفنتون خراب بود
که متوجه ی تماس ما نشدی؟...

تلفن؟ با حالی نسبتا خراب، بی اراه نگاهش به سمت
میز تلفن بغل دست آنها کشیده شد و متوجه شد که
سیم آن از پریز درآمده و این یعنی لعیا خبر دار شده

بود، از قصد آنها برای آمدن به اینجا و برای همین
هم‌تلفن را قطع کرده.

قطعا راهی برای سر به نیست کردن تلفن همراهش
هم پیدا کرده بود تا بهانه اش برای نشنیدن کامل
باشد.

آ...آره..فک کنم...خراب شده...

صدای تحلیل رفته ی لعیا در گوشش طنین انداخت.
خوب میدانست چیز قشنگی در انتظارش نیست برای
همین بیجان شده بود.

آخی حتما متوجه نشدی که از پیریز دراومده...

و این یعنی آنها از لعیا کار بلدتر بودند و فهمیدند که
در واقع تلفن از کار افتاده نه اینکه خراب شده.

چشمانش را به زن شارژ شده ی مقابلش دوخت.
فهمیده بودند که او از این سفارش خبر نداشته و او
برای اولین بار نتوانست خودداری کند.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۱۷

برای همین هم هر دویشان نسبت به حس و حال بدو
ورودش زیادی شنگول میزدند.

برخواستند و او هم برخواست. با لعیاروبوسی
کردند و او نگاه گرفت. به مهدیه دست دادند و او
جلوتر به سمت در رفت اما گذاشت با خیال راحت
بیرون بروند.

با اینکه دیگر از هیچ چیز مطمئن نبود. با اینکه عملاً
یک مرد زخم خورده و باخته محسوب میشد اما باز

هم نگذاشت با خیالی راحت از نابود کردن او بیرون
برود.

_خیلی زحمت کشیدین حاج خانم...سلام حاج آقا و
محمد علی خانو برسونید و از طرف منم تشکر
کنید...راستش من سکوت کردم موقع پرسیدن نظر
چون من رنگ کرم شیرویو ترجیح میدادم به رنگ سبز
تیره واسه همین تو توافق نظر با لعیا به مشکل
خوردم ولی خوب اینکه میفرمایید اینقدر واسه این
سفارش دوندگی کردن از طرف من خیلی زیاد از شون
تشکر کنید.

با نگاه حفظ شده و لبخند پررنگی ادامه داد:

_خدمتشونم عرض کنید که من این روزا حسابی
گرفتار بودم فرصت نکردم خودم تماس بگیرم برای
همین از لعیا خواستم زنگ بزنه تشکر کنه...انشالله
در اسرع وقت خودم واسه تشکر تماس میگیرم
خدمتشون...

لبخند بر روی لب هردویشان ماسید. نه اینکه برایش
مهم بود، لعیا زمین نخورد. لعیا یک از عرش به
فرش رسیده از این به بعد محسوب میشد. برایش مهم
بود که دشمنش در زمین خودش، خاکش نکند.

نه اینکه مهم بود لعیای رنگ و رو باخته و به زانو
درآمده بعد از این چه میکرد. فقط مهم این بود که
دستان پر دشمنش خالی شود و همین هم شد.
چرا که نگاه هردویشان خالی از آن شادی گشت و
حرصی بین خودشان چرخ زد. فقط سری تکان دادند
و زودتر بیرون رفتند و تازه بعد از رفتنشان بود که
اثر ضربه های وارد شده به تنش یک به یک از گرما
افتاد و جایش درد گرفت.

دردی که با بستن در و تنها شدنش با لعیا و مهدیه
ریز ریز به مغز سرش، سرکشی میکرد. او امروز
یک واقعیت تلخ را شنیده بود. واقعیتی که دیگر
مرزی برای اعتماد باقی نگذاشت و بدتر از آن، او را
با سوالات متعددی رو به رو کرد.

سوالاتی مثل: لعیا از کی با محمد علی در ارتباط است؟ لعیا شماره ی محمد علی را از کجا آورد؟ لعیا چرا خرید به این بزرگی را از مرد بیرون از حریم اعصابو روان او کرده بود؟ اصلا اگر میدانست این موضوع دیگر ارزشی ندارد چرا از او مخفیش کرده بود؟ مگ میدانست خطاست؟ و ته آن...

"لعیا با او چه کرده بود؟ با او وزندگیش و او چگونه میتوانست باز هم به لعیا نگاه کند و با خودش فکر کند که لعیا واقعا همچین کار احمقانه و درد آوری را کرده؟"

همه ی این سوالات بخش بزرگ سرش بود اما راس این سوالات یک سوال مثل کنه چسبیده بود و او هرچه میکرد نمیتوانست پیش بزند.

"اگر این کار لعیا خیانت نیست پس چیست؟"

و بیشتر از این، بعد میخواست با این حس منفی
درویش چه کند و این خشمی که داشت پررنگ میشد
را چگونه میخواست مهار کند؟

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۱۸

در خانه را بست اما با چشمانی که تازه باز شده بود
به عقب برگشت.

برگشت اما بدون رغبتی برای نگاه کردن به خانه و
زندگیش یا حتی بدون انگیزه ای برای نگاه کردن به
بانوی خانه اش.

سنگینی نگاه لعی و مهدیه، را حس میکرد ولی تنها
کاری که کرد با لبخند به مهدیه ی غرق در استرس و
نگرانی خیره شد.

به ثمره ای که برای اولین بار دیدنش آتشی که
درونش بود را آرام نکرد. تغییر کرده بود. همه چیز
در کمتر از نیم ساعت به طرز فاجعه باری عوض
شده بود.

نگاه او به سالهایی که با تمام نخواستهای لعی،
زندگیش را خواسته بود عوض شده بود. خانه ای که
با عشق برای همسرو بچه هایش ساخته بود و حس
مثبتی که فکر میکرد روز به روز بیشتر هم میشود.

بابا...خو...

بغض صدای دخترش تا مرز مردن کشاندش. صدای
نگران و چشمان پر ترسی که هر لحظه آماده ی
باریدن بود. نگذاشت ادامه دهد.

میشه یه آژانس بگیری بری خونه عزیز بابایی؟...

نگاهش ماتم زده تر شد و اشک چمبره زده درون
چشمش تاب نیاورد و بر روی گونه های سرخش
ریخت و دل بی امانش را بیشتر به آتش کشید.

بغض درون مهدیه را خودش ده برابر بیشتر داشت
ولی اینبار فقط به خاطر خود مهدیه که شاهد و ناظر
خورد شدنش بود نباید از پا می افتاد.

نمیتوانست نشان بدهد که خوب است چون خوب
نبود. دیگ خود دار نبود. او شکسته بود.

دستش را باز کرد تا اشکهای غمزده ی دخترش بر
روی سینه ی پر درد خودش بریزند. مهدیه با دیدن
چهره ی به ظاهر آرام پدر و آغوش باز شده اش، بی
محابا به سمتش رفت و به آغوشش پناه برد.

نه برای اینکه میفهمید اوضاع خراب است و نه حتی
برای حال خرابی که مادرش ساخته بود. رفت تا با در

آغوش گرفتن پدرش به او بفهماند همه جور ه کنار
اوست.

سرش را به سینه ی پر تلاطم پدرش چسباند و اشک
ریخت. برای زندگی که هر عابری میتواندست به
راحتی بفهمد، امروز چه راحت در این خانه، آرامش،
احساس امنیت و حس اطمینانش به باد رفته.

اشک ریخت برای حس پاک پدری که هر ثانیه از
عمرش با چشمان خودش میدید، برای همسرش چه
وفادارانه و بی دریغ ثانیه به ثانیه آسایش و رفاه
خرید.

اشک ریخت به خاطر پدری که هشت ماه پیش،
مشابه همین حال و روز را پیدا کرد اما بدون توجه
به تذکر ناواضح او از حرفهایی که کما بیش در جمع
خاله ها و مادرش، در مورد نامزد سابق مادرش گفته
بودند، ادامه داده بود.

گذشته بود تا او و محمد امین لطمه ای بیشتر نخورند.
گذشته بود اما پشت خودش خاک شده بود.

برو بابا...

میدانست که باید برود. چون پدرش خواسته بود اما
دل رفتن نداشت. نداشت چون ترسیده بود از اینکه
دیدار با پدرش آخرین دیدار باشد.

از اینکه برود و بازگشتش مصادف شود با فاجعه ای
مثل همان روز شومی که بعد از بازگشتشان از خانه
ی مادر بزرگش رخ داده بود.

همان روزی که دکتر برایشان از درصد پایین زنده
ماندن پدرش گفته بود و او همان روز برای اولین بار
بر سر خاله ها و مادر بزرگش فریاد زده بود که
مقصر این حال پدرش آنها هستند.

همان روزی که مادرش و مادر بزرگش برای نرسیدن این خبر به گوش عمه و مادر پدرش هزاران حرف در گوشش خوانده و به اصطلاح خودشان هزاران باج به او دادند تا ساکت بماند اما فقط یک جمله ی محمد امین ساکتش کرده بود.

جمله ای که میترسید باز هم مجبور به شنیدنش شود.
"اگر چیزی بگی به عزیز یا عمه، بدتر از غصه دق میکنن"

غصه ی از دست دادن عزیز ترینهایش بود که ساکتش کرد اما امروز به طرز عجیبی در دلش حس تنفیری که داشت هزار برابر شده بود.

نه فقط نسبت به خاله ها و مادر بزرگش، بلکه بیشتر حس تنفرش از مادری بود که همچین کار وحشتناکی را با پدرش کرده بود.

با اینکه از خیلی، قضایا خبر نداشت، باز هم خوب
میفهمید که این کار مادرش چه دردی را حواله ی
روح روان پدرش کرده.

_چشم، میرم ولی... شما قول بده وقتی شب بر
میگردم، خوب خوب باشی، بابا... التماس میکنم...

آرام کنار گوش پدرش گفت و بغض خفه ی درون
بهرام را بزرگتر کرد. قلبش ناآرام بود و خودش هم
نمیدانست دقایقی دیگر چه چیزی در انتظارش
است. فقط میدانست که باز هم برخلاف میلش برای
ماندن در این دنیای بیرحم، باید بماند.

اینبار فقط و فقط برای همین دخترکی که ترسیده در
آغوشش بود.

_قول میدم... ولی تو شب برنگرد بابا... فردا صبح
میگم محسن بیاد دنبالت... در ضمن به هیچ وجه با

محمد امین در این موارد صحبت نمیکنی... مبادا به
گوشم برسه بابایی، باشه؟

اشکهای مهدیه شدت گرفت. و هق ریزی زد که لرز
درون لعیا را بیشتر کرد.

لعیایی که با چشمانش میدید باخت بدی را با دستان
خودش رقم زده. دختر و پسرش را از خودش دور
کرده بود برای همین موضوع.

عملاً یک مهره ی سوخته ی این زندگی محسوب
میشد. نگاه شوکه و ماتم زده اش از این بلای نازل
شده بر سرش، به مهدیه و بهرام بود و تمنای یک
نگاه داشت.

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

نگاهی که باز هم در نهایت حماقت یک "مهم نیست،
تو آرام باش" مثل تمام این سالها درونش باشد ولی
نبود.

نگاهی که آخرین بار نزدیک به دو ماه پیش دیده بود
و از آن به بعد همه چیز یک به یک فرو ریخته بود.
مهدیه از آغوش پدرش جدا شد و بدون نگاه کردن به
او به سمت اتاقش رفت و بهرام بدون نگاه کردن به
او روی گرداند، این اولین ضربه ی تبر به ریشه اش
بود.

نگاهش با درد و غم به راه او بود که نرسیده به
اتاقش ایستاد و بعد از مکثی کوتاه با چشمانی یخ اما
پر از خشم و نفرت نگاهش کرد.

نگاهی که نه تنها غریب بود بلکه پر از حرف اما
خموش بود. منتظر بود تا با همین سکوت برگردد و

برود اما او قدم رفته اش را بازگشت و چند قدمی او ایستاد.

_من فردا صبح میام...ولی خدا شاهده خانم، کافیه ببینم بابام حالش از این بدتره...دیگه نگاه نمیکنم که دشمنی...هر کاری میکنم تا نابودت کنم...یادت بمونه...

گفت و در مقابله مهدیه ی فریاد گونه ی بهرام و نگاه خشک شده و اشک های پشت سر همه او به سمت اتاقش رفت.

دومین تیشه ی محکمی که به ریشه اش خورد.
دخترش به جای مامان، خانمی به خوردش داده بود و او را عملا دشمن خوانده بود. تهدیدش کرده بود درست مثل تهدیدهایی که خودش در مقابل دشمنانش میکرد.

جانش، چشمش ، روح و روانش او را مثل خار له کرده بود و برای اولین بار بدون توجه به فریاد و تذکر پدرش به سمت اتاقش رفته بود تا برای رفتن به پناهگاه همیشگیش حاضر شود.

چنان از حرف مهدیه شل شد که بر روی اولین کاناپه وا رفت. همین حرف خصمانه کافی بود تا بعد از ماهها به خودش بیاید و بفهمد چه بلایی بر سر خودش و زندگیش آورده. اما یک صدای بلند ته ذهنش فریاد میزد که بهرام میبخشد.

بهرام باز هم به خاطر زندگیمان میبخشد اما این صدا فقط تا زمانی این توهم را بزرگ میکرد که مهدیه با یک خداحافظی پر از اشک از فاصله ی دور، با پدرش بیرون رفت و او با مرد صبور به آخر خط رسیده اش تنها ماند.

شاید نیم ساعت در همان حال ماند. مثل یک مجرم پا در هوا منتظر ابلاغ حکم و بالاخره وقتی این محاکمه شروع شد که او نصف انرژیاش را به باد داده بود.

بهرام آرام آرام از کنار کتابخانه و مبلمان و میز نهار
خوری گذشت و بر روی هر کدامشان مثل شیئی
چندشناک دست کشید و بالاخره وقتی مقابلش ایستاد
و چشم در چشمش شد گفت:

__میدونی که تمومه نه؟...

دلش ریخت. مثل تمام حس اعتمادی که به آن صدا
داشت. فقط سری از ناباوری تکان داد و "چی"
گریانی لب زد که تنها واکنشش نیش خند پر تمسخر
بهرام بود.

__تو چی فکر میکنی؟...

دلش در هم میپیچید. گویی ماری در معدش میپیچید و
اسید زهرش را در جای جای تن او میریخت. دلش
میخواست عق بزند. عق برای تک تک لحظاتی که
باز هم کور کورانه باخته بود و باید حالا در این

وضعیت مچاله شده در خودش مینشست تا تمامی که
بهرام همیشه صبورش گفته بود کالبد شکافی شود.

_نه ازت میپرسم چرا...نه ازت میپرسم چطور یا
برای چی... نمیپرسم چون جایی برای تشریح
نیست...ولی مهلت دفاع بهت میدم...نه به خاطر تو
چون خاطرت دیگه برام عزیز نیست...به خاطر دوتا
ثمره ی عمرم که هیچ وقت ثمره ی عشقم نشد...

حرفهای بهرام بوی تعفن میداد. بوی گندآبی که
خودش ساخته بود و مثل باتلاق داشت درونش فرو
میرفت.

منتظر به نگاه مبهوت لعیبا به فرش چشم دوخت. گفته
بود نمیپرسد اما پر از سوال بود. سوالاتی که برای
اولین بار میترسید بپرسد و جواب آن از این به بعد
خوره ی ذهنش شود.

وقتی دید چیزی جز سکوت عایدش نمیشود با صدایی
که گویی از قعر چاه بلند میشد گفت:

_خوبه که میدونی هیچ دفاعی نداری...باشه...

گفت رو گرداند اما هنوز قدمی برنداشت بود که
صدای هق هق لعیا بلند شد و با ضجه گفت:

_داد بزن سرم بهرام...بیا اصلا بزن تو گوشم...بیا
بزن تیکه پارم کن ولی اینطوری نرو...

یکباره کل تنش کوره ی آتش شد و نفهمید کی
برگشت و با یک قدم بلند به سمت لعیا رفت. نفهمید
کی یقه ی لعیا را گرفت و با سری که رو به انفجار
میرفت از میان دندانهای چفت شده اش غرید.

_داد بزنم؟...بزنمت؟...واسه چی؟...که بشینی بگی بد
بود که باهاش اینکارو کردم؟...یا بگی حقش بود این
همه عمری که پای منه بی لیاقت گذاشتو به فنا
دادم؟...

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۲۰

او را که از حرکتش شوکه و مات مانده بود، با یک ضرب نسبتاً سنگین رها کرد و با چشمانی که فریاد درد داشت ادامه داد:

- چی کمتر از محمد علی داشتم؟ ... چی کم گذاشتم که چشمت هیچ وقت منو ندید؟ ... بگو تا بدونم کجا رو خراب رفتم که بعد از این همه سال زندگی مشترک گند زدی به زندگیمون؟ ... کجا رو کج رفتم برات که لایق حرفا و هشدارای خالهات بودم؟!

صورتش لحظه به لحظه سرخ‌تر می‌شد و نفس ریز ریز رو به تنگ شدن:

- پاتو گذاشتی رو گلوم داری خفه‌ام می‌کنی و حالا ازم میخوای بزمنت؟ ... که زبونت بشه هزارتا بری پیش همه اینقدر فریاد بزنی تا همه بگن این ظلمی که کردی حقم بود؟ ... رو چنتاش چشمم رو ببندم لعیا؟

تو چکار کردی با من بی معرفت؟ ... با من به درک ...

صدایش می‌لرزید؛ مثل دستانش! دست برد و دکمه‌ی پیراهنش را باز کرد تا به تن داغش کمی هوا برسد.
- من رو لگد مال کردی ... عمرم رو لگد مال کردی ... احساسم رو لگد مال کردی همه ... به درک ... تو ... تو با دو تا ثمره‌ی عمر خودت چکار کردی نادون ... بیست سالت بود یا سی سالت؟ لعنتی تو توی دهه‌ی افتادگی هستی ... چجوری به جای فکر کردن به بچه‌ها و زندگیت پا شدی همچین خبطی کردی؟ ...

مکت کرد. مکث کوتاهی و پر از سوال و در آخر با صدایی که به زور بیرون می‌آمد ادامه داد:
- نگو که ... محمد امینم ... همین رو ... همین رو فهمید ...

چشمان لعلی تا ته باز شد. بخشی از این موضوع همین بود، اما بخش دیگرش حرفهای لیلای دوست

داشتن همیشگی محمد علی بود؛ دوست داشتنی که
لیلا برایش روز به روز پررنگ‌تر می‌کرد و او
نمی‌فهمید این لطف او نبود و درد حسادت از زندگی
قشنگ خواهرش بود.

یاد آن روز تلخ افتاد؛ روزی که آرام در اتاقش با لیلا
حرف می‌زد. گفته بود از اینکه هنوز هم وقتی عمیق
فکر می‌کند پی می‌برد که محمد علی را دوست دارد.
حرفی که بعد از اتمامش به شدت پشیمان شده بود.
نه فقط به خاطر چشمان بهت زده‌ی پسرش و نگاه
شکسته شده‌اش. به خاطر نقش نگاه پر مهر بهرام
که بعد از این جمله در چشمش نقش بسته و
متزلزلش کرده بود، اما او خودش سری تفنگ را به
قلب پسرش و مغز گچ گرفته‌ی خودش گرفت و
شلیکش را کرد.

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۲۰

نه دیگر راه پس مانده بود برایش نه راه پیش. نباید می گذاشت بهرام به باقی جریان برسد برای همین با هراس و فقط برای دفاع کردن ظاهری از خودش و بستن بحث محمد امین، لرزان برخاست و گفت:

- من... من کاری نکردم... مگه چکار کردم که این... اینطوری میکنی؟... اونی که... اونی که فراموش نکرده گذشته رو... تو... تویی...

دستش را روی گلویش گذاشت و مالش داد. داد نمیزد. فقط آرام حرفش را میزد؛ آرام و پر از بغض های آماده ی فروپاشی که حرف لعیا بدتر هیزم درون آتشش شد:

- جمع کن میریم خونه بابات... زنگ می زنم یک به یک خوش غیرتا جمع شن تا امروزو برایشون تعریف کنم... بعدم تو بمونو قضاوتا...

خودش را با حالی خراب بر روی مبل انداخت و سر سنگین شده اش را به پشت تکیه داد. لعیا که از حال و حرف بهرام به شدت وحشت کرده بود. با حق حق

و اشک، کشان کشان خودش را به بهرام رساند و
پایین پایش نشست:

- به قر... قرآن هی... هیچی... نمیگم... بزن...
تا... تا آروم... شی... یه کاری کن تا آ... آروم شی
ولی نگو... نگو تموم... نگو بریم... بریم خو...
خونه بابا...م... لطفا... به پات میافتم...

سر بهرام با ضرب از تکیه‌گاه مبل جدا و بر روی
صورتش خم شد:

_هان؟... چیه؟... مگه نمیگی کاری نکردی؟... چیه
به نظرت هیچی نمیاد؟... پس چرا میترس حاج
خانم؟... تو میفهمی امروز چکار کردی با آبروی
من؟... خالت اومده بود اینجا تا با زبون بی زبونی
بهم حالی کنه از کارای زنم خبر دارم؟ خبر دارم که با
عشق سابقش تلفنی صحبت میکنه؟... اصلا من
خوشبین... زن بدبخت اون عوضی اینجا بود تا به
توی نادون و منه بدبخت از همه جا بیخبر حالی کنه
که تو تک تک کارا و لطف بی شاعبه‌ی شوهرش به
تو شریک بوده و حتی از تماس پر تشکرتم خبر داره

اینو فهمیدی اصلاً؟... میدونی یعنی چی؟... میدونی ... میدونی ...

پاره شد ... بغضی که با درد نگهش داشته بود فرو پاشید و با اشک همراه شد و با همان زجری که داشت تحمل می‌کرد ادامه داد:

- میدونی داشت نشون میداد که ... که بوی رقیب حس کرده؟ ... بوی رقیب متاهل ... رقیب متعهدی که از قضا زنه منه بیغیرته ... وای ... وای ... وای ...

دیگر حرفی نزد چون حجم جمله‌ی آخرش به حدی برای هر جفتشان سنگین بود که برای خودش اشک شد و برای لعی‌ا ضجه و "ببخشید" های پشت سر همی که جز خاموش شدن، هیچ اثری درونش نداشت. او خاموش شد. از درون خاموش شد و تبدیل شد به مردی که به جز بچه هایش ندید. نه او را و نه خانواده‌ای که بعد از لو رفتن ماجرا هر راهی را برای دوباره به دست آوردن دل او امتحان کردند و نشد.

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۲۱

عملا در کل فامیل پیچیده بود که لعیا از محمد علی خرید کرده و این یک بحران بزرگ شده بود.

بحرانی که دیگر برای او ذره ای اهمیت نداشت. نه حاضر بود خانواده ی لعیا را ببیند نه حتی خود لعیایی که مثل یک عضو اضافه، بدون توجه همسر و دختر و پسرش زندگی میکرد.

پدر و برادرهای لعیا که از نخواستن او از این خرید صد میلیونی خبر نداشتند اما متوجه برخورد سرد بهرام بعد از این همه سال شده بودند.

هر چه میکردند با او رو در رو شوند، پذیرا نبود و از سوی دیگر مادر و خواهرهای لعیا بودند که از همه چیز خبر داشتند و طبق آخرین یافته هایش باز هم ته این ماجرا، ردپایی از لیلا دیده بود.

ردپایی پررنگ که اگر روزی هم از لعیامیگذشت از
او نه تنها نمیگذشت بلکه به بهترین شکل تلافی
میکرد.

آنها هم به نوبه ی خود به هر دری میزدند تا شده
چند دقیقه با او یا حتی بچه هایش صحبت کنند اما
هیچ کدامشان حاضر به رو به رو شدن با آنها نبودند.

لیلا به خاطر ترس از برملا شدن دوباره پیش پدر و
همسرش در به در دنبال او بود و لاله به خاطر
مادرش که بعد از رو شدن این ماجرا یک پایش
بیمارستان بود و یک پایش درمانگاه ولی باز هم به
حال او دیگر فرقی نداشت چون از نظرش خود این
زن مسبب این ازدواج از بنیاد اشتباه بود.

دو روز درمیان به بهانه ی ماموریت به خانه می آمد
و بیشتر وقتش را در کلبه اش میگذراند.

نه حال صحبت با بچه هایش را داشت و نه حتی توانی برای صحبت کردن. دیگر برایش لعیامهم نبود.

گویی چینی دلش دیگر بند زده نمیشد. بد شکسته بود. مهدیه را تا قبل از آمدن محمد امین به محسن سپرده بود تا برای کلاس موسیقیش به مشکلی بر نخورد اما بعد از آمدن محمد امین همه چیز را به او سپرده و به سفری یک ماهه رفته بود.

سفری که شاید در ظاهر، کاری عنوان شده بود اما نوع کاربردش به خاطر تماس مشکوکی بود که بعد از آخرین بار که به خانه آمد و لعیادر حمام بود روی گوشیش دید.

تماسی که بعد از بی پاسخ ماندنش پیام محمد علی رویش با این مضمون نقش بسته بود.

"باید با هم در رو صحبت کنیم، این هفته که هیچ ولی دوشنبه ی آینده منتظرتم"

پیامی که به شکل زشتی نابودش کرده بود اما باز هم
کمر همتش را بسته بود تا ته آن را پیش برود. تهی
که میدانست کمرش را میشکند.

_مهدیه جان سلام عزیز دلم، خوبی؟...کجایی خانم
گل؟..._

صدای گرفته ی مهدیه که در گوشم نشست هم متعجب
شدم هم تا حد زیادی شوکه. درست از روزی که قرار
شد به کلاس موسیقی خصوصی دونفره یمان بیاید هر
روز گرفته تر و غمگین تر میشد.

_سلام همتا جون...وقتتون بخیر...ببخشید که تماس
نگرفتم واسه نیومدن، یکم درسام زیاد بود، مجبور
بودم بیشتر درس بخونم..._

قطعا این صدای غمگین و آرام نمیتوانست حاصل این
درسی که میگفت باشد. ما فقط با هم سه بار بعد از
دفعه ی اول، دیدار کرده بودیم و او در هر سه بار
آموزش تئوری فقط، چند دقیقه ی اول را گرفته و
بیحال بود اما هر چه بیشتر با هم وقت میگذرانیدیم به
مهدیه ی جلسه ی اول تبدیل میشد.

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۲۲

به روی خودم نیاوردم. چون اینقدری احساس
صمیمت با او نمیکردم که به بند سوالات مختلف
بگیرمش.

_خب، خیلیم عالی عزیز دلم... کم کم داشتم نگرانت
میشدم نه دوشنبه اومدی نه چهارشنبه...

سکوت کرد و فقط با یک ب"بخشید" کوتاه جواب کنجاویم را داد. جوابی که دهانم را برای بیشتر پرسیدن بست.

_خب عزیز دلم...سلام مامان و بابا رو هم برسون...خیلی مراقب خودت باش...اگر خواستی بیای حتما باهام قبلش تماس بگیر...چون من قرار کلاسامونو موقت تا سبک شدن درست کنسل میکنم و کارای دیگمو جایگزینش میکنم...باشه؟...

باز هم سکوت کرد. و یکبار دیگر با یک، "چشم" کوتاه جوابم را داد. خیلی زیاد حس میکردم که درونش پر از تنش است. برای همین بی اراده، قبل از قطع تماس گفتم:

_مهدیه جون...میدونم زیاد با هم آشنا نیستیم ولی اگر نیاز به یه دوست و هم صحبت داشتی میتونی روی من حساب کنی...

اینبار بعد از سکوتی نسبتاً طولانی، به وضوح با صدایی که رنگ پررنگی از بغض داشت گفت:
_ ممنونم... سعی میکنم واسه جلسه ی بعدی پیام...

دلم از حال بدش گرفت ولی ادامه ندادم.
_ باشه عزیزکم... هر وقت خواستی بیای خبرم کن روز قبلش...

باز هم "چشم" کوتاهی گفت و خیلی زود هم خداحافظی کرد. در عجب بودم. از اینکه دختری به آن بشاشی چرا یکباره اینقدر عوض شده بود.

احتمال میدادم هورمونهای نوجوانی به تنش حمله ور شده باشد اما باز هم این را یک احتمال میدیدم. چون که از حاج مهراد تصورات و دیده های من بعید بود این حال دخترش را ندیده باشد و فکری به حالش نکرده باشد.

از آن روز که با پدرش برای آشنایی با من آمده بود و بعد از آن روزی که برای اولین جلسه ی دیدار قرار گذاشته بودیم، دیگر از آن دختر شاداب و پر انرژی که با ذوق جلو آمد، خبری نبود.

من هم به خاطر مشغله هایی که روز به روز داشت پررنگتر میشد زیاد برای، منظم به کلاس آمدنش اصرار نداشتم اما اینکه دو جلسه اخیر حتی برای نیامدنش تماسی هم نداشت، بی اراده نگرانم کرده بود.

هرچند که در همین دو جلسه ای که با آخرین دادگاه من و شروین تداخل پیدا کرده بود، نیامدنش خوب بود اما از اینکه تماسی هم از این دختر باهوش و دوست داشتنی نداشتم برایم عجیب بود.

تماس را قطع کردم و به آخرین شاگردی که در ظاهر منتظر من ایستاده بود نگاه انداختم. دختری تقریباً هجده ساله که موهایش را پسرانه زد بود و هر قسمتش را یک رنگ کرده بود.

رنگهایی که با بند عینک و تتوی رنگی روی مچ
دستش ست شده بود. بر خلاف ظاهر رنگ رنگیش،
در تمام این جلسات روح سفید رنگش را به خوبی
لمس کرده بودم.

__چیزی شده سایه جون؟...__

خیلی زود هول زده شد و این حالش از دید من دور
نماید.

__نه همتا جون...!... راستش میخوام در مورد یه
طرح باهات مشورت کنم...__

دقیق تر نگاهش کردم و سری برایش تکان دادم.

__باشه، همراهته؟... بیار ببینم سوالت چیه...__

برگشت تا طرحش را از زیر ورقه های تخته شاسی
بیرون بکشد اما من نگاهم، چشمان او را که به
بیرون از اتاق خیره بود شکار کرد.

رد نگاهش را گرفتم و به روی حامد که داشت مقابل
در با تلفنش آرام صحبت میکرد رسیدم. ابروانم از
تعجب فکری که در سرم بود بالا پرید.

__سایه جان؟...چی شد پس؟

با لحنی جدی گفتم و او هم خیلی زود منظور این لحن
را گرفت و دستپاچه به سمتم برگشت. گونه های
سرخش با آن جسارت و بی پروایی که همیشه سعی
داشت نشان دهد خیلی تفاوت داشت.

__ف...فکر کنم...چی...چی...چیزه...جاشون گذاشتم
خونه...من میرم، جلسه ی بعدی که اومدم میارمش با
خودم...

خیلی خونسرد نگاهش کردم. اولین باری نبود که در همین چند ماه توجه دختران را به حامد یا حتی هاتف که هر از گاهی می آمد دیده بودم. خیلی پیش آمده بود که حتی متوجه ی نخ دادن هایشان به برادرانم شده بودم اما اینکه دختری با چنین شخصیت خاص مردی با چنین ظاهری را زیر نظر گرفته باشیم کمی تعجب آور بود.

_باشه عزیزم... میتونی بری... خسته نباشید...

لبخند دستپاچه ای زد و با برداشتن لوازمش سریع بیرون رفت. به محض خارج شدنش بلند شدم و بیرون رفتم.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۲۳

حامد همچنان غرق در فکر، با جدیت و اخم مشغول
تلفنش بود و بابا هم در حال چانه زدن با چند دختر
ده، یازده ساله برای خرید دفتر.

سنگینی نگاهم را حس کرد و سرش را بالا آورد و از
همان دسته لبخند های نادرش را به صورت خسته ام
پاشید.

خسته نباشی بابایی...

درمونده نباشی بابا جان...مشتی آخرمه، بیا تا تو
یه لیوان چای بخوری منم کارم تموم شده میریم
نهار...

"به روی، چشمی " گفتم و به سمت چای ساز رفتم.
همانطور که مشغول ریختن چای برای خودم، بابا و
حامد بودم گوشیم را درآوردم تا با هاتف تماس بگیرم
اما هنوز وارد صفحه ی مخاطبینم نشده بودم که تلفن
در دستم لرزید و نام شروین رویش نقش بست.

چشمانم تا ته باز شد. این اولین تماس او با من، بعد از آن روزی که در پاساژ بلوا به پا کرد بود. ناخواسته نگاهم به حامد و بعد هم به بابا کشیده شد. میدانستم که واکنش خوبی از اینکه بفهمند او با من تماس گرفته نشان نخواهند داد اما این را هم میدانستم که برای جواب دادن به شروین مانع نمیشوند، چون قطعاً آنها هم مثل من کنجکاو علت این تماس میشدند.

__خب، بریم بابا؟...__

دوباره نگاهش کردم و قبل از وصل تماس گفتم. __شروین داره زنگ میزنه... ببینیم چی میگه بعد بریم...__

ابروان بابا از تعجب بالا پرید. حتی حامد هم متعجب گوشی را از گوشش فاصله داد و با چشمانی باز نگاهم کرد و من با توجه به تجربه ی هفته ی گذشته و فهمیدن بابا و پسر ها از مزاحمت سورن و اتفاقات

بعدش دیگر نمیخواستم با پنهان کاری باعث و بانیه
یه اختلاف و ناراحتی دیگر با آنها شوم.

تماس را وصل کردم و گوشی را بر روی بلندگو
گذاشتم اما با شنیدن صدای سلام کشیده و سرخوش
شروین که خیلی خوب حال پشتش را به لطف چند
سال زندگی میشناختم پشیمان شدم.

او مست بود.

تمام خاطرات آن روز وحشتناک مقابل چشمانم شروع
به رژه رفتن کرد. تک تک لحظاتی که به خانه
بازگشته بودم و او مست مشغول همسر صیغه ایش
بود.

همسری که بعد از پرده برداری از حضورش در
زندگی به تار مو وصل شده ی من، تنها دلخوشیم را
زیر مشت و لگد های او به باخت داده بودم. فقط و
فقط به خاطر همین حال مستی نکبت بار او.

"الوی" کشیده اش حس تنفرم را هزار برابر کرد.
حسی که قرار بود مدفون شود ولی مثل زخم کهنه باز
هم تازه شده بود.

صدامو داری خوشگله؟...

با بغضی که به سختی پوشانده بودمش را قورت دادم.
واسه چی زنگ زدی به من؟...

خنده ی کریحو چندشی تحویلم داد و صحنه های آن
روز را برایم پررنگ تر کرد. به بابا و حامد نگا
نمیکردم. میدانستم دیدنشان مصادف است با
شکستنم.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۲۴

_مگه حق ندارم با زنم حرف بزنم؟...زنمی
خب...میخوام حال جیگر طلای معروفمو بپرسم...

با چندش چشمانم بسته شد.

_آخ...آخ همتا دلم تنگ شده واست لجبار...ببین بهت
زنگ زدم...ببین غرورمو گذاشتم زیر پام
واست...میدونی واسه چی؟...

قلبم محکم ضرب میزد از حس بدی که در تنم پیچیده
بود. پشیمان شده بودم که تلفن را روی بلندگو
گذاشتم.

_میتونم همین صداتو ضبط کنم و فردا جلو بابات برا
قاضی بذارم شروین... خودتو از اینی که هستی گندتر
نکن...

باز هم خندید ولی اینبار خیلی زود جدی شد و با
صدای سختی گفت:

پس، فردا قرار تموم شه آره؟... فردا قرار واسه همیشه لیز بخوری از دستم عروسک؟...

دم عمیقی گفتم تا به خاطر این لحنش عق نزنم.
حرفی داری بگو والا من هیچ تمایلی واسه شنیدن این خزعبلاتو ندارم...

که خرعبلات؟... باشه... گیریم فردا تموم شد... گیریم رفتی واسه همیشه ولی یادت باشه همون حاجی کله گندتم نمیتونه از دست من نجاتت بده... اونم دیده تو خشگل موشگلی تیپو ظاهرتم که از اون چراغ داراست که سبزه ولی راحت پا نمیده، مثل همون موقع من... گفته دوروز باهاش عشقمو کنم مزدشم نجات دادنش از دست شوهر احمقشه بعدم تیپاش میزنم...

قلبم ایستاد... پشتم لرزید. خون در رگهایم یخ بست. داشت مرا به عنوان یک زن همه کاره معرفی میکرد. همان حدسو گمانهایی که شاید اطرافیانم، کنار گوش

هم بدون دلیل و از سر بیکاری و یا با دلیل کینه و دشمنی پچ پچ میکردند.

حس کردم محتویات معده ام برای بالا آمدن تلاش دارند و زانوهایم در حال خم شدن هستند.

به بابا نگاه نمی‌کردم اما حس میکردم حالش دسته کمی از من ندارد. به جای هر دوی ما حامد با دو قدم بلند خودش را به من رساند و گوشی را از دستم گرفت.

مرتیکه آشغال سه روز بازداشت آدمت نکرده هنوز؟...

سرم پایین بود. خستگی با تمام قوا به تنم هجوم آورده بود. من زنی آسیب دیده بودم که مثل برگ خشک پاییزی، خسته از شاخه به روی زمین افتاد و هرکس رد میشد برای لذت بردن خودش از صدای خش خش درد من پا رویم می‌گذاشت.

شروین، پدرش، سورن، مادرش...مادرم و حال بد
پدرم...

تماس بی حرفی دیگر در میان بهتی که مطمئن بودم
برای شروین ساختم قطع شد.

من ماندم و پدری که با رنگو رویی زرد صندلی زیر
پای من می گذاشت تا نیافتم و برادری که از خشم
سرخ شده بود اما برای من آب خنک میریخت.

من ماندم و فردایی که دوران دوم زندگی من شروع
میشد.

__من به بابای الدنگش زنگ میزنم، جای جانماز آب
کشیدن بره اون پسر بی همه چیزشو جمع کنه...

بابا سریع جوابش را داد:

__نمیخواد... فردا همه چیز به لطف خدا تموم
میشه... بره فقط گورشو گم کنه...

__مگه نشنیدی بابا... اون همتا رو ول نمیکنه...

دست بابا آرام روی شانه ام نشست و با تمام بیجانی
فشار آرامی آورد.

__مگه من مرده باشم... همونطور که سورنو نشوندم
سرجاش اینو هم میشونم سرجاش...

نیشخند تلخی زدم از تصور بابا. چون او نگاه آخر
سورن را ندیده بود. نگاهی که درست مثل نگاههای
زیر زمین خانه ی مامان عطیه بود.

همان نگاهی که میگفت الان برو ولی خیلی زود،
میان چنگال من له میشوی. من خیلی بهتر از همه
مردهای مورد دار دورو برم را میشناختم. برای همین
به هیچ کدامشان اعتماد نداشتم و خوشبین نبودم.

پاشو بریم نهار... این مرتیکه مست بود چرند
گفت... پاشو واسه فردا اعصاب خودتو خراب نکن
بابا...

بیحرف نگاهش کردم. بحرف بلند شدم و بی حرف به
همراهش رفتم. با دلی که باز هم داغ شده بود.

شاید حضور آن روز حاج مهرداد موهبت بود ولی
حرفهای شروین و نگاه خشمگین سورن آن روز یک
پرده ی سیاه روز چشمم شده بود.

נהار خوردم و دیگر نماندم. با تنی کوفته و دلی که
باز ترسیده بود به خانه برگشتم.

به لطف بابا قبل از رسیدن من مامان برای خرید مواد
حلیم بادمجان بیرون رفته بود و من فرصت داشتم تا
با افکار مشوش امروز و فردای نامعلوم دست و پنجه
نرم کنم.

به روی تخت خودم را انداختم و به سقف خیره شدم.
یعنی این دید تا کی با من همراه میشد؟

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۲۴

یعنی تمام زنان بیوه و مطلقه مثل من دچار چنین
چالشی میشدند؟ تازه من در کنار خودم بابا و
برادرهایم را داشتم ولی تکلیف آنهایی که بعد از
جدایی سرپرست یک خانواده میشدند چه بود؟

با این نگاه تلخ چطور باقی عمرشان را میگذراندند؟

چشمانم رفته رفته رو به بسته شدن بود و این عادت
قدیمی ذهن من بعد از حلاجی افکار پر تشویش بود اما
لرز گوشی در جیبم همان نیمچه خواب را هم از سرم
پراند.

دلم به حدی چرک شده بود که طالب دیدنه پیام نبودم
اما این حس تا زمانی با من همراه بود که اسم حاج
مهراد ضمیمه آن پیام روی گوشی نبود.

اول متعجب شدم چون تقریباً چند هفته ای بود که
هیچ خبری از او نداشتم اما خیلی زود، با دیدن متن
پیامش تعجبم به سوالی پررنگ تبدیل شد.

"سلام خاتم ستاری... من فردا راس ساعت یازده ظهر
جلوی دادگاه منتظرتون ایستادم..."

چندین بار خواندم تا منظورش را فهمیدم. او
میخواست فردا در آخرین جلسه ی دادگاه و صدور
حکم طلاق کنار من باشد؟

اصلاً از کجا میدانست فردا نوبت دادگاه من است؟
برای چه؟... ذهنم مشغول و درگیر و لبالب سوال بود
اما کشش پرسیدن نداشت.

مغزم میگفت بپرس چرا؟ بگو از کجا میداند اما دستم بدون نظر پرسیدن از مغزم و کاملاً تابع حس درونیم به اعتماد او، برایش نوشت "سلام...چشم، ممنون".

همین...بدون آنکه بپرسم چرا؟ بدون آنکه ببینم هدفش چیست و این فقط یک معنا داشت من به این مردی که شروین چند ساعت پیش برایم به شکل بدی تشریح کرده بود بی آنکه بخواهم یا بدانم چرا، اعتماد قلبی عمیقی داشتم.

به کسی که میدانستم حضورش فردا در کنار من خودش یک چالش بزرگ به راه می اندازد.

با بابا و پسر ها از ماشین پیاده شدیم. چشم چرخاندم تا حاج مهرداد را ببینم اما نبود.

دیشب بعد از آمدن بابا، فهمیدم که حاج مهرداد اول با خودش تماس گرفته و گفته که میخواهد به آنجا بیاید. دلیلش هم گفته بود که امروز، رو در رو میگوید.

حس خوبی به آمدنش نداشتم. در واقع بعد از حرف شروین به شدت ذهنم درگیر شده بود.

اینکه تصورش واقعی باشد و من در چشمان حاج مهرداد همچین چیزی باشم به شدت حال مرا بد کرده بود و مرا از "چشمی" که دیشب برایش فرستاده بودم، برخلاف حس اطمینان درونیم، پشیمان کرده بود.

استرس داشتم. استرس از رویارویی با باصری بزرگ و پسر بی چاک و دهنش.

استرس از برخورد بابا و پسرها با شروینی که میدانستند و شنیده بودند آن روز به من چه چیزهایی گفته.

هرچه اصرار کردم که به جز بابا نیاز به آمدن هیچ
کدامشان نیست قبول نکرده بودند و حتی از
چشمانشان میشد خیلی خوب فهمید، آتش وحشی را با
خودشان حمل میکنند.

کی آتش بر سر حاج باصری و پسرش خراب میشد
خدا میدانست.

بریم بالا...حاجیم میرسه کم کم...

هاتف دستی به پیراهنش کشید و به در ورودی دادگاه
نگاه کرد.

آره بریم میخوام ببینم این باصریهای بی پی...

"هاتف" هشدار گونه ی بابا، هم او را ساکت کرد هم
حق مطلب را برای حامد عصبانی ادا کرد.

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۲۴

_یه بار دیگه واسه بار آخر میگم...پدر همتا منم...تا
زندم، دخترم نه وکیل وصی میخواد نه کاسه داغتر از
آش...برادرشید، باشه ولی برادر فهمیده و
عاقل...اینجا چاله میدون نیست که با چهارتا جمله ی
یه مرتیکه ی مست بخوایم مثل خودش
بشیم...تفهیمه؟..

حامد دستی میان موهایش کشید و هاتف گردنش را با
حرص فشار داد. میفهمیدم حالشان را. همیشه همین
بود.

هاتف بیشتر از حامد، چون که حامد تا قبل از اتفاقات
اخیر، بیشتر معتقد بود که من با لوس بازیهایم چنین
اختلافاتی را در زندگیم رقم میزنم ولی حالا که خودش

شاهد تک به تکشان بود، عملکردش درست مثل
هاتف شده بود.

در واقع هیچ کدامش به درد من نمیخورد. همین
رفتارهای برادرانی که واقعا دلسوز بودند، اگر بابا
همینجا جلو دارشان نمیشد خیلی زود بعد از طلاق
من، به یک تعصب بی‌مورد و خشک تبدیل میشد که از
نظر آنها حق محسوب میشد و برای من فشار روز
افزون روحی.

— سلام آقای ستاری...

صدای خسته ی مردی در گوشم نشست که شباهت
زیادی به صدای همیشه آرام حاج مهراد داشت.

به عقب برگشتم و با مردی رو در رو شدم که
چشمانش روح نداشت.

مردی که در ظاهر همان حاج مهرداد بود، منتها با ریش هایی که بلند بود و موهایی که برخلاف حالت همیشه زیبایش کمی آشفته بود.

با یکی از همان کت و شلوار های خوشدوخت ولی در تنی که حس میکردم مثل همیشه چهارشانه و راسخ نیست.

بابا و پسر ها هم کمی متعجب به نظر می آمدند اما در نهایت احترام با او دست دادند و احوال پرسى کردند.

عجیب بود که فقط نگاه کوتاه و به شدت سردی به من انداخت و با لبخندی بی روح " وقت بخیری " گفت.

نمیدانم چرا به نظرم حالش به شدت ناخوش آمد. اینقدری ناخوش که از درون مرا هم سرد کرد.

شاید چند برخورد بیشتر با او نداشتم ولی او در همین چند برخورد به شدت آرامشی غیر قابل وصف داشت

که خیلی ماهرانه به درون طرف مقابلش هم تزریق میکرد اما امروز، عجیب کمرنگ شده بود.

از من و پسر ها خواست جلو تر قدم برداریم و خودش با بابا قدم زنان پشت سرمان آمدند. داشت برای بابا از چیزی میگفت که به شدت در فکر فرو رفته بود.

هر چند قدم به عقب بر میگشتیم و نگاهشان میکردیم اما هر دو به شدت مشغول صحبت بودند.

هرچه بیشتر به پله های شعبه ی مد نظرمون نزدیک میشدیم، استرس، رنگ پررنگتری درونم میگرفت.

خیلی زود هم این استرس رنگ وحشت به خودش گرفت. وقتی که شروین را دست به سینه بر روی صندلی، پشت در اتاق دیدم.

بدون حاج باصری و این به شدت غریبانه بود.
وحشتم بیشتر از برخورد پسر ها بود که هردویشان
با دیدن شروین مثل مار زخمی، خیلی ریز و
نامحسوس به خودشان میپیچیدند و به خاطر حرف
بابا دست و بالشان بسته بود.

شروین اما با دیدن منو پسر ها خیلی زود رنگو
رویش پرید و من میتوانستم قسم بخورم که نیمه
بیشتر این رنگ پریدگی دیدن حاج مهراد در کنار بابا
بود.

حاج مهرادی که یک روز زخمی عمیق به غرورش
زده بود. بابا به ما اشاره کرد تا همانجا کنار هم
بایستیم و دست از نگاههای عجیب و غریب به
شروین برداریم.

شاید پسر ها هم از دیدن شروین تنها، در آخرین
جلسه ی دادگاه متعجب شده بودند.

حاج مهرداد به صندلی های رو به روی شروین اشاره کرد و گفت:

_بشینید آقای ستاری... من یه صحبت کوتاه تو اتاق دارم، بر میگردم...

گفت و بدون نیم نگاه کوچکی به شروین معذب که داشت دنبال سوراخ موشی میگشت به سمت اتاق راه افتاد اما هنوز به در نرسیده بود که در اتاق باز شد و حاج باصری با صورتی که زیادی سرخ و کلافه بود بیرون آمد و با حاج مهرداد سینه به سینه شد.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۲۵

نمیدانم چرا هنوز هم با دیدن این مرد اینطور هول می کردم و ته دلم خالی میشد.

نمیدانم چرا اخمان شدید و چشمان زاغش اینقدر مرا
میترساند. هنوز هم احساسم به این مرد، مثل چندین
ماه پیش بود.

احساسی که بعید میدانستم یک روز عوض شود اما
در این لحظه دیدن این رنگ و روی کبود شده از
خشمش زیادی مزه میداد.

اینقدری که تمام آن ترس و دلهره ام به ته ذهنم رفت
و ریز شده به بر خورد دو قدرت مقابلِ نگاهم، چشم
دو ختم.

باصری با دیدن حاج مهرداد بی تفاوت کنار رفت،
درست مثل حاج مهرداد که بی اهمیت به او با سری
بالا و همان اعتماد به نفس همیشگی دستگیره را
گرفت اما هنوز در را باز نکرده بود که شروین با
صدای نسبتاً بلندی رو به پدرش گفت:

__بابا حاج آقا هستن...

همین جمله ی نیمه بلند شروین دست پسر ها را مشت
کرد و نگاه پر خشم حاج باصری را دستپاچه.

نفهمید چطور و با چه حالی راه باز شده ی حاج
مهراد را دوباره بست و با لبخندی کاملاً مسخره،
دستش را جلو برد و سریع گفت:

_...سلام حاج آقا... ببخشید به جا نیاوردم... سرهنگ
باصری هستم... پدر شروین جان... چه سعادتیه... تا
همین الان تو اتاق حاج مرتضی منتظرتون بودم...

او پشت هم میگفت و من به راحتی میفهمیدم که قصد
حاج باصری نشان دادن آشناییش با این مرد است.

هم به ما، هم به خود حاج مهرادی که کاملاً یخ زده
نگاهش میکرد و در آخر نیم قدمی عقب رفت و بعد

از نیمچه لبخندی که بیشتر به پوزخند شبیه بود
نگاهی به دست دراز مانده حاج باصری کرد و گفت:

_سلام... ممنون... ببخشید من سرما خوردم، دست
نمیدم سرهنگ...

گفت و به حاج باصری که با دهانی باز به رفتار سرد
او خیره مانده بود نگاه کرد و بعد از مکث کوتاهی به
در اشاره کرد و گفت:

_با اجازتون تا دادگاهتون شروع شه، من با حاج آقا
شمشیری کار دارم.

شمشیری را با تحکم گفت. تحکمی که هم به او هم به
ما نشان دهد که هیچ چیز قرار نیست تغییر کند.

این در صورتی بود که من هنوز هم نمیدانستم این
مرد در این دادگاه چه میکند.

حاج باصری زیر چشمی و کاملاً محسوس و غیر
حرفه ای به ما نگاه کرد تا واکنش ما را گذرا ببیند و
بعد با گفتن "حتماً" لبخند کِنفت شده ای به رویش
پاشید و عقب رفت.

حاج مهراد سری برایش تکان داد و دستش را روی
دستگیره ی در گذاشت اما قبل از باز کردن در به
عقب برگشت و بابا را مسقیماً خطاب قرار داد و گفت:

__آقای ستاری، بگم براتون نوشیدنی، چیزی
بیارن؟...

شیرین جوشیدم. درست مثل زمانی که به میان اتاقی
پراز شهد و شیرینی رهایم میکردند و مرا برای
چشیدن آزاد می گذاشتند. کل وجودم از حس خوشی
لبریز شده بود.

حس به خاک مالیده شدن پوزه ی باصری های بزرگ
ولی سوالی ته ذهنم رنگ گرفته بود و هر لحظه
داشت پررنگ تر هم میشد.

"مگر حاج مهراد که بود و چه قدرتی داشت که حتی
اسم باصری به گوشش هم نخورده بود؟...یا اصلا
چطور میشد کسی مشتاق نشود که این مرد پر اخم و
جدی و مغرور را بشناسد؟"

"نه آقای مهراد... ممنونم.."

میدانستم این لبخند رنگ گرفته ی لبان حاج مهراد به
خاطر چیست. قطعا به خاطر آقای مهرادی بود که از
پیشوند حاج آقا فاصله داشت.

سری برای بابا تکان داد و وارد شد. به محض وارد
شدنش صدای تک خند هاتف بود که هم نظر باصری
ها را جلب کرد هم اخم و نگاه تلخ بابا را به همراه
داشت.

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۲۵

زود خودش را جمع کرد اما برای شروع بحث
باصری بزرگ و پسری که حالا پشت سر پدرش
ایستاده و گردن کشی میکرد، کافی بود.

قدم زنان به سمت ما آمدند. با همان گردن برافراشته
و شانه های راسخ. دروغ بود اگر میگفتم ته دلم آرام
بود و نترسیدم. همین راه رفتهای مرد مقابلم بود که
هر بار برایم یک حکم جدید صادر میکرد.

وقتی مقابلمان ایستادند، نگاه حاج باصری دور کاملی
روی همه چرخید و در آخر با همان چشمان مطمئن
به خودش، خیره ی من شد و بدون کوچکترین رد
آشنایی با بابا تیر اولش را رها کرد.

_خوبه دختر جون بی صاحبی بهت ساخته شدی شکل
بی بندو بار قدیمت...خدا کنه پشیمون نشی، دوصبا
دیگه بیافتی دنبال دم پسر من..._

رنگم پرید و دستام با شدت شروع به لرزیدن کرد.
انتظار هر برخوردی را داشتم به جز این نوع
برخورد.

ته تهش به این فکر میکردم که بدون چشم در چشم
شدن رو میگیرد اما باور پسرها به اینکه او ساده
نمیگذرد، درست تر بود.

حرف دهندو بف...

هاتف بود که زودتر غل زدن هایش شروع شد و
پشت بند او حامد که زیر دست هاتف زد تا جلو برود
اما با صدای "وایسید سرجاتون" محکم بابا شاکی به
سمتش برگشتند.

چى وايىسا بابا...وايىسم اين مرتيك...

بابا نگاه جديش را به هاتف انداخت و با سر اشاره كرد كه عقب بايستد. اين نفوذ بابا هميشگى بود. نه تنها روى من، بلكه روى پسر ها هم همينقدر قدرت داشت.

تازه من اكثر اوقات با اشكهايم خلع سلاحش ميكردم ولى هاتف و حامد با تمام حرصشان ياد گرفته بودند حرف بابا هميشه حرف اول است.

حامد كه نگاه به شدت دلخورش را با مكث گرفت و با خشم چند قدم كامل از ما دور شد ولى هاتف فقط ساكت ماند و بيشتر به من چسبيد.

بابا كه خيالش تا حد زيادى از بر خورد پسر ها راحت شده بود. نگاه خونسردش را به حاج باصرى كه با لبخند به ما نگاه ميكرد داد و گفت:

اول اینکه سلام جناب باصری...دومم اینکه نظر
لطف شماست و باعث افتخاره که دخترم تو خانواده
ی معلوم الحالی بود و بازم تونست سالم و مثل
سابق، عاقل بیرون بیاد و زیر سایه صاحبش که من
باشم روز به روز بهتر بشه... وسوم...بهتون
اطمینان میدم هیچ وقت اینقدر خوشی بهش فشار
نیاره که دلش هوای زندون کنه...در آخر دُم پسرتونو
تو دستو پای اینو اون جمع کنید...آخه مثل دیروز
مست میکنه و فیلش یاد هندستون ما میافته...

رنگ شروین به آنی پرید و صورت حاج باصری
لحظه به لحظه سرختر شد. حرفهای بابا به حدی
برایش سنگین بود که نتواند جوابش را به راحتی
بدهد. فقط نگاه ناباور و سختی به شروین کرد و
دوباره به سمت ما برگشت.

من که میدونم زیر سایه ی این حاجی تازه به تور
افتادتونه که اینطوری شیر شدید ولی بهتون قول میدم
خیلی زود به یه مشت مورچه که آماده ی له شدن
هستن تبدیل شید...

دلم لرزید اما برای اولین بار به خودم جسارت دادم و
پا روی ترسم گذاشتم. نیشخند حرص دراری به
رویش زدم و یک قدم به سمتش برداشتم. با قدمی که
از درون میلرزید اما محکم برداشته شد و محکمتر
مقابلش ایستاد.

_این قولتونو یادتون بمونه جناب باصری...چون
میترسم برعکسش اتفاق بیافته براتون...

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۲۶

ساکت که شدم، تازه فهمیدم که ته جسارت را به خرج
دادم. جسارتی که هیچ وقت در من، مقابل این مرد
نبود. حتی خودم هم از این جسارت داشتم پس می
افتادم چه برسد به بقیه که هر کدامشان به نوعی در
بهبود فرو رفته بود.

اصلا نفهمیدم بر چه اساس و بنیاد و با تکیه به کدام
قدرتم این شاخ و شانه را برای مرد پرنفوذ و پر
قدرت مقابلم کشیدم.

مردی که با چشمان به خون نشسته و نگاه پر از
خشم آماده ی تخریب من بود ولی من مهلت ندادم.

_در ضمن جناب باصری شما خیلی از بی بند و باری
میدونی؟! اینو باید اون روزی که فهمیدی بچه ی من
به خاطر بولهبوسی پسرتو مست بودنش مرد روضه
خونی میکردی.. نه اینکه با دیدن حال خوبه من، زور
به همه جاتون بیاد... آره حالم خوبه.. خیلی
خوبه... همینکه مجبور نیستم تو خانواده ی متظاهری
مثل شما باشم و تورو مردم نماز بخونم ولی پشت
سرم، پسرم مشروب بخوره و زن صیغه کنه و عشق
و حالش با یقه بسته پوشونده بشه برام کافیه..

به شکل بدی می‌لرزیدم اما حرف‌هایم اثر کرد چرا که
رنگ سرخ باصری رفته رفته زرد شد و من میدانستم
این زردی به خاطر ترس از این است که این موارد
را برای قاضی گفته باشم...

با نگاهی شاکی به شروین نگاه کرد و با دهانی که بر
روی هم، از حرص چفت شده بود چند ثانیه ای خیره
ام‌ماند و بالاخره عقب گرد کرد. تازه با رفتنش
ضربان تند شده ی قلبم به شکل چشم گیری کند و کند
تر شد.

دست بابا آرام بر روی کمرم نشست و بار دیگر به
من یاد آوری کرد که نگران نباشم، چون در این ثانیه
های جانگیر و جانفرسا، تنها نیستم. حالم را فهمیده
بود.

به هاتف اشاره ای کرد تا برایم آب بیاورد و من چقدر
خوشحال بودم که گذاشتند حرفم را بزنم.

چقدر ممنون بودم که گذاشتند، تمام خشمم از این
مرد متکبر را هرچند کم، ولی عق بزنم و بالا بیاورم
و با خیال راحتتری به استقبال این جدایی بروم.

با این حال، میدانستم که تمام تلاشش را برای خراب
کردن ما میکند اما او نمیدانست که زبان من باز شده
و مطمئن بودم که شروین به او از مدارکی که برای
قاضی از تمام پزشکی قانونی هایم خصوصا پزشکی
قانونی آخر رو کردم چیزی نگفته.

دلم دوباره به درد آمده بود. درد روزهایی که برایم
تلخ و زهر گذشت و همین پدر به جای اینکه گوش
پسرش را بپیچاند، وقیحانه گفت که قطعا من کمبودی
گذاشتم که او به این سمت رفته...

مردی که من شاید اوایل با عشقو عاشقی وارد
زندگیش نشدم اما به محض ورود سعی کردم به خاطر
او، به خاطر زندگیم در اصل تمام علایقم را کنار
بگذارم. با اینکه بیمار شدم با اینکه نابود شدم اما هر

چه را لازم بود انجام دادم و او هربار به جای دیدن،
مرا به بدترین شکل آزار داده بود.

تا جایی که دلسرد و دلزده، مداوم از دست عذاب های
خودش و خانواده ی از خدا بیخبرش به دنبال راه
فرار می‌گشتم.

تازه اینها تا وقتی بود که باردار نشده بودم اما وقتی
فهمیدم که پا به دوران شیرین مادر شدن گذاشتم سعی
کردم باز هم چشم ببندم.

بر روی تمام کتک ها و تحقیرهایش. بر روی تمام
زیرآبی رفتن های که با چشم دیده و با گوش شنیده
بودم و او خیلی قشنگ مزد دستم را با خیانت و
مستی و عوضی بودن داده بود.

این فقط یک بُعد ماجرا بود. بعد اصلیش خود باصری
بزرگ و همسرش بودند که به جای عذرخواهی یکی

مرا به باد فحش گرفت و یکی دیگر، به پدرم گفت که صلاح است تمام شود. به همین راحتی.

مطمئن بودم که فکر میکردند پول و قدرتشان حتی اگر دهان مرا نبسته باشد، دهان خانواده امرا اینقدری بسته که پدرم به اجبار وادار به ادامه دادنم میکند.

برای همین هم گفته بودند، تمام، تا من به التماس بیافتم ولی وقتی دیدند برای طلاق مصر هستم پشیمان شده بودند و میخواستند با ضرب و زور مرا به راه بیاورند.

نه به خاطر من و نه حتی به خاطر پسرشان که ادعای عشق داشت. فقط و فقط به خاطر پخش نشدن علت اصلی این طلاق بین دوستان مشترکی که این چند سال در خانواده ی آنها پیدا کرده بودم و قطعا با شنیدن خبر این جدایی پیگیر علتش از من میشدند.

حالا هم که حضور قدرتی پشت ما، مثل حاج مهرداد
تمام معادلاتشان را به هم زده بود.

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۲۷

وقتی برای رفتن به اتاق صدایمان کردند و وارد اتاق
شدیم، با دیدن حاج مهرداد کنار قاضی پرونده ام تازه
علت این دل گرمی را فهمیدم.

با اینکه هنوز حرفهای شروین در مورد این مرد آرام
و آراسته، هنوز در گوشم زنگ میزد اما دیدنش برایم
قوت قلب شده بود.

من چند سال در خانواده ای زندگی کرده بودم که آب
خوردنشان را هم با پارتی بازی پیش میبردند و حالا
دیدن همچین پشتوانه ای در مقابل همین خاندان،
زیادی دلگرم کننده بود.

حاج مهاد با دیدن ما لبخند کمرنگی زد و بدون نگاه کردن به باصری ها به حرفش با حاج آقا شمشیری ادامه داد و در آخر هم با گفتن "یا علی" در مقابل چشمان گرد شده ی حاج باصری به او دست داد و به سمت ما آمد.

باز هم از درون شیرین شدم و این شیرینی تا لحظه ای که او به بابا گفت که باید برای کاری سریعا برود و وقتی که مقابل حاج باصری ایستاد و با جدیت به او گفت که "آخر متوجه ی اصرارش برای دیدن او نشده"، ادامه داشت اما وقتی این شیرینی به اوج رسید که حاج باصری با ترفند مسخره ی همیشگیش جواب داد:

__راستش فکر میکنم ما با هم یه جورایی همکار باشیم حاج مهاد...خواستم از نزدیک ملاقاتتون کنم و بگم ما همیشه آخر هر ماه برنامه ی دعای کامل داریم، اگر قابل بدونید با حاج آقا شمشیری تشریف بیارید...

و...حاج مهرداد بعد از نگاه عمیقی به او چنان آب
یخی با حرفش به سرو تن او ریخت که من جای او
کل تنم سر شد.

_لطف شماست ولی بعید میدونم همکار باشیم...شغل
من تعداد انگشت شماری، همکار داره جناب
باصری...در مورد دعای کمیل عرض کنم
خدمتتون...معمولا از تلویزیون توی خونه نگاه میکنم
و فیض میبرم...چون شرایط شغلی من جوری نیست
که بتونم به هر مراسمی برم...

همین جمله به حدی کاری و کار آمد بود که اینبار
رنگ از روی حاج باصری هم پرید و دهان من و
خانواده ام هم باز ماند. او داشت از شغلی حرف میزد
که نیاز به مراقبه داشت و این یعنی او مرتبه اش از
لحاظ شغلی خیلی بالاتر از باصری بزرگ بود.

اینقدری بالاتر که حتی قابل ندید با او زیادی همکلام
شود. گفت و دوباره به سمت ما چرخید و با یک
خداحافظی گرم رو به بابا ادامه داد:

"من شب باهاتون تماس میگیرم حتما"

نگاه آخرش را به ما کرد و فقط کمی، به اندازه ی
چند ثانیه به من خیره ماند. همان خیرگی برای
مطمئن شدن من از قرار گرفتنِ خدایی او بر سر راهم
کفایت میکرد.

این مرد آفریده شده بود تا چنین روزی در چنین
مرحله ی سختِ زندگی من، یک حامی محکم از غیب
رسیده باشد. باشد تا نترسم...بیاید تا ببینم همیشه
دست خدا از همه ی دست ها بالاتر است.

حتی وقتی بابا گفت که حاج مهرداد به خاطر کلافگی
حاج شمشیری از اصرار بی حد و مرز باصری و
واسطه هایی که برای دیدنش جور میکرده به دیدنش
آمده، تا خیلی خوب او را تفهیم کند که با تمام
اطرافیانِش فرق دارد، هم حس می کردم دست خدا را
نوازش وار بر روی سرم دارم و این حس اطمینان تا
آخر دادگاه و رای صادر شده ی طلاق خیلی موفق،
عملکرد.

نه تنها آن روز و آنجا بلکه چهار روز بعد هم که
برای خواندن صیغه ی طلاق به محضر رفتم هنوز
آثارش در تنم بود اما این حس درست بعد از امضای
طلاق نامه و خوانده شدن صیغه ی طلاق چنان رنگ
پوچی به خودش گرفت که انگار کل این چهار روز
آرامش و بگو و بخند، کل این چهار روز تعریفِ
حالگیری حاج مهراد از باصری، فقط یک خواب
بوده.

از آن دسته خوابهایی که درست دقیقه نود به رویش
گرد خاکستری غم میپاشیدند. حرف تک تک آشناهایی
که تجربه ی این لحظه ی تلخ را داشتند بلند بلند اگو
شد.

اینکه گفته بودند طلاق هرچقدر هم که تا آخرین لحظه
و با تمام نخواستن طرفین باشد باز هم بدترین حس و
دردناک ترین حس را به یک زن القا میکند.

درد تنها شدن در آینده. تنها شدن بعد از مَهْری که نه
تنها در شناسنامه ات میخورد بلکه با ورژن پُررنگ
تری ترک پیشانیت زده میشد.

روزهایی که قرار بود زخم زباهای زیادی بشنوم و
نگاههای سنگینی را تحمل کنم فرا رسیده بود.
روزهایی که درست شب گذشته بابا برایم گفته بود که
اصلا از آمدنش نترسم، فقط تمرکز را به روی آینده
ی روشن پیش رویم بگذارم.

روزهایی که بابا برایم گفته بود با تمام سخت بودنش
میگذرد و روزهای شیرینی منوط به اینکه تا چه حد
قوی تر میشوم و تا چه حد سرسخت تر جلو میروم
پیش رو دارم.

هر چه بود، سوت آغازش با بیرون آمدن من از
محضر زده شد.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۲۸

دکمه ی آخر پیراهنش را باز کرد و با حالی که دیگر قابل بیان کردن نبود. زیر دوش خزید. در اصل برای فرار از حالی که دچارش شده بود به آب پناه برد.

هنوز هم تنش سه ساعت پیش در تنش بود. تنش یک ساعت انتظار آمدن لعیا به سر قرار با محمد علی منتظر در کافه ی تاریک.

کافه ای که تا چشم کار میکرد پر بود از دختر و پسرهای سرخوش و جوان، یا دور همی های رفاقتانه.

از صبح اول وقت مقابل خانه ی محمد علی پارک کرده بود و منتظر ایستاده بود تا هرجا میرود با او همراه شود و تعقیبش کند.

نمیخواست تعقیب کننده ی لعیا باشد. میخواست با محمد علی برود و هر طور شده نرسیده به آن کافه ی منفور بلایی سرش بیاورد اما صدایی ته ذهنش او را سرسختانه وادار به سکوت کرده بود.

وادار به همراهی مردی که به همسرش پیام داده و خواسته بود او را در کافه ملودی خیابان جردن ببیند. صدایی میخواست تا با چشمانش ببیند لعیا آخرین ضربه را کاری تر به او میزند ولی ندید.

نه تنها ندید بلکه محمد علی عصبانی که مداوم در حال ور رفتن و پیام دادن و تماس گرفتنهایی که از حال بدش مشخص بود تمامش بی نتیجه مانده میدید.

همین هم او را از آن حال تنش شدید روحی کم کم دور میکرد. خصوصا زمانی که محمد علی از حرص و عصبانیت به موهایش چنگ زد و با خشم از پشت میز آن کافه ی تاریک برخاست و بیرون رفت.

تازه با رفتن او بود که راه نفسش باز شد و توانست فقط کمی به خودش فرصت تحلیل بدهد. تحلیل اینکه نکند لعیا خودش میداند چه خبطی کرده و تمامش به خاطر ترغیبهای لیلا بوده.

ترغیب اینکه، شاید بهتر باشد تا کمی بیشتر به خودش زمان بدهد. زمان برای اینکه دری به تخته بخورد و او باز هم بتواند با همسر چندین ساله اش کنار بیاید.

نه به خاطر خودش. خودش و عمری که کامل به فنا رفت و حس اعتماد و آرامشی که محال بود در کنار او باز گردد. فقط به خاطر دو جوانی که در خانه داشت و روز به روز بیشتر متوجه افسردگی و سر خوردگیشان میشد.

آب سرد دوش رفته رفته تنش را سیر کرد و به همان میزان هم آبی بر روی آتش دل و مغزش شد.

صدای زنگ تلفن همراهش او را از این کرختی و
بیحسی دور کرد. هنوز هم دلش نمیخواست این
تماس، مثل تمام تماس این چند روز لعیا باشد.

با این حال، تصور تماس از سمت محل کار، وادارش
کرد از این حس خموشی دست بکشد و لباسهای
خیس و سردش را با حوله ای به دور کمرش تعویض
کند و بیحال بیرون بیاید.

با اینکه کلبه تقریبا سرد بود و این آب یخ هم مزید
علت شده بود، باز هم دلش نمیخواست کوچکترین
گرمایی در اطرافش باشد تا دوباره جرقه های آتش
در وجودش زده شود.

این سرما و بی حسی راکدش میکرد. یک رکود ذهنی
خوب و آرام. بیحوصله بود برای جواب دادن ولی با
دیدن اسم مرتضی روی گوشییش نظرش عوض شد.

تماس را وصل کردو با همان حال و وضع خودش را
روی تخت پرت کرد.

سلام مرتضی جان عصرت بخیر...

"سلام" با تاخیر مرتضی نشان از تعجبش بود.

_هیچ معلومه تو کجایی بهرام؟...میدونی چندمین باره
زنگ میزنم حاجی؟..._

چشمانش را با حرص بست. به حاجی گفتن آلرژی
پیدا کرده بود. درست از همان روزی که حاجی های
دورو برش را مجاز برای گند زدن دیده بود.

_حاجی خودتی..متوجه نشدم تماس
گرفتی..خوبی؟جانم؟_

باز هم مرتضی مکث کوتاهی کرد.

_چیز، که زیاد شده منتها اول تو میگی یا من؟

**خنکای دلچسبی که بر تنش نشسته بود حالش را
بهتر میکرد. بی توجه به حرف مرتضی گفت:**

_چو من بگم؟

**این از خصلتهای همیشگیش بود، حتی موقع خون
بودن دهانش هم، لب از لب باز نمیکرد. مرتضی هم
خوب این را میدانست.**

**_باشه، من میگم.. اول از این مردک تازه به دوران
رسیده میگم که حسابی داره جفت پا میره رو
اعصابم...**

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۲۹

کمی لای چشمانش را باز کرد تا بهتر به روی حرف
مرتضی تمرکز کند.

_کیو میگی مرتضی؟

"هوف" کلافه مرد پشت خط رنگ جدی تری به
کنجکاویش زد.

_همین باصری دیگه...دیوانه کرده منو بهرام...خیلیم
سمجه...میخواه هرطوریه با تو یه پل ارتباطی
بزنه...هم براش گرون تموم شده بی محلیه توی
دادگاه هم براش خیلی غیر قابل باوره که با خانواده
ی عروسیش اینطوری صمیمی هستی...همینه داره
آتشش میزنه..کاش از اول دخالت نکرده بودی
بهرام..تو که عادت به این کارا نداشتی آخه...

اخمانش در هم شد هم از اینکه مرتضی داشت عملا
میفهماند هدف او از این دخالتش، دختر آشنا چهر با
خاطرات تار بسته ی گذشته است .

هم از اینکه حدسیاتش تا حدی درمورد آن روز
درست بود اما بیشتر علت دخالتش حس بی پناهی
پدری بود که ناتوان ایستاده بود و حریف قلدری
پسرک لاتۀ باصری نبود.

از سوی دیگر امثال باصری را میشناخت. میدانست تا
ته او را در نیاورد ول کن نیست و او هم این روزها
به حدی شرایطش تلخ بود که توان برخورد منطقی
نداشت.

__اولاً، من وارد قضیه شدم چون پسر بی ادبش باید
ادب میشد...دوماً گرون تموم شد، که شد... مگه
مهمه برا من امثال این لاشخورای متظاهر؟...سوما
همتا عروس سابقشه نه عروسش...

مکت اینبارۀ مرتضی کشدار تر شد و بعد از آن اولین
جمله اش پر از تعجب و بهت بود. جمله ای که شاید
در یک کلمه خلاصه میشد اما دنیایی حرفو سوال
درونش داشت.

_____ همتا؟؟؟؟؟

بد رفته بود و این از او که همیشه محتاط جلو
میرفت، کاملاً بعید و دور از ذهن بود. خودش هم
فهمید. حتی خودش هم از این صمیمیت گفتاریش
متعجب شد.

اینکه این زن برایش از خانم ستاری به همتا تبدیل
شده بود کاملاً غیر ارادی بود اما مگر میتوانست به
مرتضی ثابت کند؟ اینقدری کلافه و خسته بود که
حوصله بحث کردن نداشت.

خستگی و بیخوابی های ممتد. استرس های پشت هم
یک طرف، شنیدن نام باصری که بی دلیل حساسش
کرده بود طرف دیگر. همه و همه برای پاک کردن
روانش کافی بود.

با این حال او بنا به شغلش نمیتوانست اینقدر راحت
بی گذار به آب بزند. حتی مقابل رفیق ترین آدم
زندگیش.

_آره همتا... نکنه توقع داری بعد از چند بار دیدن
خودشو خانوادش یا بعد از اینکه شده معلم خصوصی
مهدیه تو خلوتمم بگم خانم ستاری؟...

به حدی خنثی گفت که درونش هم خنثی شد چه برسد
به مرتضی که حرف اول و آخر اعتمادش، بهرام بود.

صدای مرتضی خونسردتر شد و از آن فاز ماجرا
جویی نگران کننده بیرون آمده. با اینکه میدانست
همتا چه هنرهایی دارد باز پرسید:

_واقعی میگی؟... پس واسه همین اینقدر با خودشو
خانوادش نزدیک شدی... حالا معلم خصوصی چی
شده؟...

_میدونی که ویالونیسته ماهریه...موسیقی آموزش
میده به مهدیه...یه مدت بود مهدیه از علاقتش به
موسیقی میگفت منم، میبینی که هرجا نمیتونم ببرمش
این خانواده ام خدا انگار گذاشتش تو راه من تا نخوام
با یه لجوج سن بلوغ زیادی کلنجا برم...

خوب توانست ذهن منحرف شده ی مرتضی را به
راهی که دوست داشت هدایت کند چون کامل از فازی
که برای خودش ساخته بود خارج شد و بحث را جور
دیگری ادامه داد:

_چه خوب... خیلی عالی... خب میدونی... خیالم تا حد
زیادی راحت شد..من فقط یکم نگران شدم واسه این
یارو، باصری...زیادی پایپچ شده...دوست ندارم برات
مشکل به وجود بیاره بهرام...

نیشخندی زد.

_مشکل چی؟...اصلا میتونه مرتضی؟...تو که میدونی
ته راه رفتن رو اعصاب من به کجاها ختم میشه...

_منم دقیقا واسه همین میگم...نمیخوام با راه رفتن
رو اعصابت به اونجاها بکشه که شناخته شی
مرد...یادت رفته کجای کاری؟...میدونی برسه به بالا
خیلی برات گرونه؟...نمیخوام برسه دست کسی این
خبر...تو که خوب بلدی استتار کنی حاجی...الانم
همون کارو کن تا از سر این یارو بیافتی...

کم کم سرمای داشت به پوستش وشگون های ریز
میزد.

_چیزی نمیشه...منو خیلی دست کم نگیر...خب، اصل
حالت چطوره...

دم های عمیق مرتضی نشان میداد که متقاعد نشده
ولی به احترام او سکوت میکند. هنوز هم وقتی به هم
میرسیدند مثل همان روزهای ده دوازده سالگی
میشدند. نه مثل دو مرد بلند رتبه ی این مملکت.

_بهرام...با لعیای خوبه اوضاع؟...

چشمان نیمه بسته اش کامل باز شد. کاری نکرده بود
که او بخواهد همچین فکری کند.

...یعنی چی؟...

بازدم محکم مرتضی نشان میداد خبرهایست که او
بیخبر است. در جایش نیمخیز شد.

چی میخوای بگی مرتضی؟...

_محمد امین سه روزه خونه ماست، گفت بابام رفته
ماموریت یه ماهه...داری چکار میکنی
بهرام؟...ماموریتارو چک کردم تو ماموریت
نداری!...کجایی؟

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۳۰

محمد امین خانه ی مرتضی بود و او خبر نداشت.

پسرش سه روز در خانه نبود و این یعنی کل زندگیش در هواست او در این کلبه ی دور افتاده از هیاهو در پی تمدد اعصاب برای رو به رو شدن با واقعیت است.

__یه جایی همین نزدیکیام...

__چرا پسرت جواب مامانشو نمیده بهرام؟...چرا محمد امین شده کاسه ی کُپ؟...چشه این پسر که داره آب میشه؟...

دلش صد پاره شد. بلند شد و لبه تخت نشست. برای تکمیل ظرفیت امروزش کافی بود.

__نمیخوام درموردش حرف بزنم...درستش میکنم...

سکوت سنگینی بینشان ایجاد شد. سکوتی از جنس حرفهای بلعیده.

_باشه... به امین نگو بهت گفتم اینجاست... گویا به کار مهم داره که میخواد بعد انجامش برگرده... به کوشام چیزی نمیگه ولی از سکوتش خوشم نمیاد بهرام... حالش خوب نیست...

زندگی که با هزاران تلاش ساخته بود داشت ریز ریز تمام میشد و از دست میرفت.

اعتبار و ابهتی که همیشه برای خودش و خانواده اش در اولویت قرار داده بود امروز، همینجا، از پشت همین تلفن، عملاً مچاله شد.

تازه سرما را حس میکرد. سرمایی که به استخوانهایش زده بود.

_ببخش مزاحم زندگی تو شدیم... حلال کن..

به حدی برایش گفتن این جمله سخت بود که انگار
چاقوی تیزی برداشته و خودش با دست خودش
گوشت تنش را میشکافد.

_این چه حرفیه مرد؟!... اینجا خونه خودشه... نبینم
این حرفو تکرار کنی...

دستش را میان موهایش کشید و به "ممنونم"
کوتاهی اکتفا کرد. با دلی که مملو از درد شده بود
تماس را خاتمه داد و گوشی را قطع کرد اما خودش
خوب میدانست که برای خوب شدن حالش دو راه
دارد.

حرف زدن با خدایی که میدانست اگر دنیا به خواب
بروند او بیدار است با چشمانی خندان از حالی که
ساخته بود، نگاهش میکرد و دوم شنیدن صدای
مادری که از همان روز در خانه اش با دلخوری از
اینکه به اتاقش راهش نداده بود روزها سرسنگین
مانده بود.

مادری که میدانست مسبب حال بدش، همسر اوست
ولی باز هم با او قهر کرده بود و دل تنگش را دردمند
تر کرده بود.

با اینحال برخواست و اولین راه را بعد از گرفتن
وضو امتحان کرد.

از راه اول، درصد بالایی جواب گرفت برای همین هم
توانست با حال بهتری به مادرش زنگ بزند و با
همان حرفهای معمول حالش را رو به راه کند.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۳۰

با خودش فکر میکرد اگر روزی مادرش میفهمید که
عروس انتخابیش از روز اول با یکدانه پسرش چطور

سر ناسازگاری زندگی گذاشت، آنهم به خاطر عشقی
که او با خواستگاریش سوزانده بود ، چه میکرد؟

مادرش زنی بود که برای عشق احترام زیادی قائل
بود برای همین هم وقتی دست به روی پرستو، کمک
خیاط خانه اش گذاشت با او همراه شد تا روزی که
فهمید تمامش پوچ بوده.

یا وقتی که خواهرش با هزاران عشق درخواست
ازدواج با پسر دوست پدرشان را داشت مادرش بی
چون و چرا زمینه را برایشان فراهم کرد.

خیلی دلش میخواست بفهمد اگر مادرش بداند لعیا
عاشق پسر خاله اش بوده و با او پیمان بسته چه
واکنشی نشان میدهد.

بعد از صحبت عادی ولی پر از حس مثبت با مادری
که روزها سرسنگی کرده بود برایش حسش خیلی
بهتر شد.

راحتتر توانست پذیرای گرما شود. برای همین
برخاست و هیزم آورد و شروع به خوردن همان نان
و پنیر پر از لذت این کلبه کرد.

با فکری که به فردا موکولش کرده بود. فکری که
نیاز به ریکاوری داشت تا با تمام دلشکستگی بتواند
درست تر تصمیم بگیرد.

فردایی که ای کاش هیچ وقت نیامده بود و اینطور تیر
خلاص را به هستی او نمیزد.

شامش را خورد و کنار همان شومینه هیزمی گرمش
دراز کشید تا فقط کمی، فکر کند اما خوابش برد و
وقتی بیدار شد که صدای زنگ های بی وقفه ی
همراهش ترس عمیقی به دلش انداخت.

دستپاچه و گیج، گوشی را جواب داد ولی هیچ صدایی
از آن سمت خط دریافت نکرد.

تماسی که بعد از قطع آن پیامی به این مضمون
جایگزینش شد.

"خیلی به خانمت مطمئنی حاج آقا؟...باشه.. قبل از
اذان ظهر به این آدرسی که میدم بیا تا با چشم خودت
ببینی زن موذیت با دوتا بچه و چهلو خورده ای سن،
چطور آوار زندگی یکی دیگه شده"

پیام را نه یکبار، نه دوبار، شاید بیشتر از ده بار
خواند و با هر بار خواندنش بیشتر شکست.

یکی با نهایت وقاحت بر پیشانیش ننگ بی غیرتی
زده بود و او چقدر دلش میخواست بمیرد. چون
میدانست اگر در مورد مرد دیروز باشد یا همسر او
این پیام را داده یا مادرش.

چون تقریبا ماموریتش را همه گیر کرده بود تا
پیگیرش نشوند و صاحب این پیام این را نمیدانست و
از او خواسته بود تا قبل از اذان خودش را برساند.

کاش نبود. کاش هیچ کدامش نبود و او فقط در میان
یک کابوس وحشتناک دست و پا میزد.

گیج بود. مات بود. منگ بود و با همه ی این حالات
با فکری که به خواب رفته بود، برخاست و مات
شده، کلبه را به نگهبان همیشگیش سپرد و راهی
تهران شد.

راهی که تقریباً چهار ساعت طول میکشید، به لطف
خلوتی نسبی جاده و سرعت زیاد او، سه ساعته به
پایان رسید.

دلش میخواست پیامی که صبح رسید اشتباه باشد یا
مربوط به دیروز باشد، اما با رسیدن به مقصد و دیدن
لعیایی که با ظاهری به هم ریخته، وارد کافه ای
خلوت شد دلش به هم پیچید و سینه اش شروع به
سوزش کرد.

نفهمید چطور پیاده شد و به سمت کافه رفت. فقط
میدید که قدمهایش کشیده میشوند و با هر یک قدم
پیشروی، قلبش ضربانی معکوس میگیرد.

فاصله اش را با کافه حفظ کرد تا در تیررس نگاه
کسی نباشد، خصوصا لعیایی که اصلا حال مساعدی
نداشت.

ته سرش فریاد میزد که علت این آمدن لعیا همان
مرد کلافه ی دیروز است اما قلبش محکم به دهان او
میکوبید تا خاموش بماند و بیشتر از این به درون
وحشت کرده اش دامن نزنند.

دلی که با دیدن لعیا، وقتی مقابل محمد علی، بر روی
صندلی نشست و چشم در چشم او خیره نگاهش کرد
و بیوقفه شروع به اشک ریختن کرد، از همان فاصله
ی دور، له شد، آتش گرفت و تمام حس های بد مذاپ
شده اش شروع به ریخت در رگ و پی او کردند.

زنش، همسرش، همدمش، بانویی که وقتی بر سر سفره ی نکاح او نشست، قسم خورده بود وفادار بماند ولی اکنون، او اینجا مقابل مردی نشسته بود که چند مدت پیش به خاطر یک خرید احمقانه کل اعتمادش را به باد داده بود ولی قسم خورده بود که با او هیچ کاری نداشته و با التماس خواسته بود تا از او بگذرد.

اما حالا...درست در مکانی دور از چشم او و وقتی میدانست که او مامویت رفته با عشق سابقش قرار گذاشته بود.

دیگر حتی دلیل این دیدار برایش مهم هم نبود. همینکه او قسمش را شکسته بود، برایش خیانت محسوب میشد. تازه اگر میخواست این نگاه پر اشکش به مردی که پر از احساس نگاهش میکرد را ندیده بگیرد.

دست سردش را آرام بالا آورد و روی قلبش گذاشت. میسوخت اما پر از کینه و نفرت شده بود.

نفرت از زنی که همین امروز صبح باز هم در ذهنش
به خاطر بچه هایی که ضربه خورده بودند اجازه ی
جبران داده بود و حالا آخرین ضربه را با چنان تبر
تیزی خورده بود که از ریشه این زندگی را قطع و
تمام کرد.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۳۱

چشمانش جایی میان آن کافه، خشک شده به روی
زنی بود که حتی مدل اشک ریختن و گریه کردنش هم
برای مرد روبه رویش، متفاوت بود.

مثل اشک هایی که برای او میریخت تا دلش را نرم
کند و او از حرفها و رفتارهایی که کرده بگذرد نبود.
گله مند بود و این از نوع نگاهی که خیره در چشمان
مرد مقابلش مینشست واضح و عیان بود.

سینه اش میسوخت. از دردی کهنه. دردی که حالا
عمقش را متوجه میشد. درد خواسته نشدن. درد
دوست داشته نشدن.

حسش، مشابه روزی بود که پرستو پشت کرد و
رفت. مشابه روزی که برایش نامه گذاشت که از اول
هم اشتباهی وارد زندگیش شده بوده و بعد هم آب
شده بود.

شاید آن روزها قدرتش مثل امروز نبود که به راحتی
پیدایش کند. شاید سالها طول کشید تا فهمید او از اول
هم برای ماندن نیامده بود اما وقتی به او رسید و
خواست تاوان دلی که شکسته بود را بگیرد، فهمید
که ازدواج کرده و فرزندی دارد.

آن روز هم مثل امروز، غافلگیر شد. او را از دور در
بازارچه ی بندرعباس مشغول دستفروشی لباس زیر

زنانه با پسری چهار ساله و دختری چند ماهه در
آغوشش دیده بود.

آن روز هم مثل امروز، فقط شاهد زنی بود که در
کنار بچه هایش کاسبی میکرد اما عشق در چشمانش
به آن دو بچه موج میزد.

همین هم قفل پاهایش شده و باعث شد جلو نرود.
همین هم باعث شد با تمام خشم آمیخته با هزاران
سوال حل نشده عقب گرد کند و از آنجا دور شود.

آن روز هم مثل امروز اولین سوالی که در سرش
چرخید این بود که مگر من چه چیزی کم داشتم که با
تمام عشق ورزیدن هایم اینطور تارو مار شدم.

دستش را روی سینه اش فشار داد و قدمی به جلو
برداشت تا از لابه لای جمعیت دختر پسرهایی که
داشتند از کافه بیرون می آمدند، بهتر شاهد دل و قلوه

های همسرش با مردی که قسم خورده بود هیچ چیز
میانشان نبوده باشد.

لعیا با اشک سرش را روی میز گذاشت و محمد علی
سرش را کمی پایین تر برد تا بهتر دلداریش دهد.

تصور اینکه نفس های مرد غریبه ای که فقط برای
او غریبه بود و در اصل آشنای دل همسرش، حتی بر
روی همان چادر روی سرش پخش میشود هم
کمرش را ذره ذره خم میکرد.

هجوم افراد کافه برای بیرون آمدن حواسش را پرت
کرد. کافه داشت کم کم خالی میشد و خیلی طول
نکشید که کل کافه بیرون رفتند و فقط لعیا ماند و
محمد علی.

اینقدر غرق در هم بودند که اصلا متوجه خلوت شدن
کافه نشدند. دلش به طرز عجیبی در کنار حال خراب
روحیش آشوب شده بود.

این خلوت شدن یکباره ی کافه چیز عادی و معمولی نبود. خصوصا وقتی که خود صاحب کافه از پشت میز آرام و معمولی بلند شد و بدون جلب توجه بیرون آمد.

قدمش بی اختیار به سمت کافه کشیده شد. تصور اینکه این خلوت شدن یکباره کافه درخواست محمد علی باشد، برای راحت بودن با همسر او، تهوع بدی را به جانش انداخت.

تهوعی که ضربان قلبش را ذره ذره کند میکرد. برخلاف قدمهایی که به سمت کافه تند میشد.

چند قدم بیشتر بر نداشته بود که با دیدن محسن در کنار صاحب کافه مات شد. محسن اینجا چه میکرد؟

اینجا چه خبر بود. مبهوت بر سر جایش ایستاده بود و هاج و واج به محسن نگاه میکرد. توان جلو رفتن

نداشت. پاهایش مثل خونی که در رگ هایش یخ بسته بود حسش را از دست داده بود.

دست محسن به روی شانه ی مرد کافه چی نشست و به دوربینهای کافه اشاره کرد و با توجه به تجربیاتش میدانست که از او خواسته تا دوربینها را خاموش کند.

لحظه ای کوتاه در سرش گذشت که نکند طبل این رسوایی به بالا دست هایش رسیده و بی اراده "وای" درد آوری از میان لبانش گریخت.

مرد به داخل کافه برگشت و خیلی زود هم برگشت اما به محض برگشت و صحبتی کوتاه با محسن حدودا دو سه متری عقب تر از کافه اش ایستاد ولی محسن با اشاره به جایی پشت کافه و تکان دادن سرش برای کسی، ورق بعدی را رو کرد.

آن ورق هم حضور محمد امین در کنار پدر لعیا و
برادرانش بود. نفس بند شده اش با دادن آنها تا حد
زیادی آزاد شد.

اینکه این رسوایی فقط میان خانواده رو شده قلبش را
ریتم دوباره داد. هرچند، به این معنا بود که تنها
بیخبر این بازی فقط خودش است و به لطف پیامی
ناشناس خبر دار شد.

خیره به محمد امینی که رنگ به رو نداشت نگاه کرد
و حرف مرتضی در گوشش زنگ زد. کار مهم محمد
امینش این بود؟

وای به دل یکدانه پسر وابسته به مادرش... یعنی از
کی این بدبختی را خب داشت؟

از اینکه لعیا اینقدری وقیح شده بود که این ننگ را
حتی از چشم پسرش دور نگه نداشته تا اینطور ذهن
جوانانه اش از زنان اطرافش سیاه نکند میسوخت.

فکر اینکه چرا به پسرشان رحم نکرد، مثل خوره داشت درونش را میخورد. تازه رنگ حال بد محمد امین داشت برایش پررنگ میشد. اینکه او از خیلی وقت پیش خبر دار این تاول های چرکین است و دم نمیزند.

علت تصادف... علت نگاه سردش به لعیا.. علت حال بدش... علت حرفهایی که آنروز جلوی بیمارستان متوجه آن نبود و حالا...

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#_ادامه_قسمت ۱۳۱

دستش ریز، ریز شروع به سر شدن کرد. از همین فاصله هم میتوانست آشفتگی حال پدر و برادران لعیا را ببیند و این آشفتگی وقتی به اوج خودش رسید که وارد کافه شدند و لعیا و محمد علی را با هم دیدند.

زانوانش داشت جان میداد و پلِ پل میکرد. چشمانش
سوزش سخت نفرت پیدا کرده بود اما قدم تازه کرد.
بی اراده و بی اختیار.

نفسش یک در میان میزد ولی داشت با او و قدمهای
سرعت گرفته اش همراه میشد تا داخل برود و با
چشمان خودش شاهد یک واقعه ی تاریخی شود.

از این که زندگیش امروز تمام میشد مطمئن بود اما
از این که این تمام شدن چند نفر را به زانو در می
آورد خبر نداشت.

هرچه جلوتر میرفت بیشتر متوجه ی هیاهوی درون
کافه میشد.

پدر لعیا که با نفرت به محمد علی زل زده بود و
برادرهایی که هر کدامشان با صدایی کنترل شده

حرفی به لعیامیزدند و لعیایی که مبهوت و شوکه
اشک میریخت و هر لحظه آماده ی پس افتادن بود.

در آخر هم محمد امین بود که با نگاهی بیروح به
مادرش نگاه میکرد.

جلو رفت و با هر قدم به تک تک روزهایی فکر کرد
که از سمت این زن پس زده شده بود.

جلو رفت و برایش نقش تک تک ثانیه هایی که با
زبان او زخمی شده بود، زده شد و بالاخره وقتی به
چند قدمی کافه رسید ایستاد و به محسن که با دهانی
باز و دستپاچه به سمتش آمد خیره شد.

بی حس. بی درک و بدون ذره ای احساس زندگی...
به پسری که مطمئن بود از اول تا آخر امروز را
میداند اما کوچکترین روآوری نکرد.

حتی از دیدن روی او هم شرمنده و خجالت زده بود.

روی پسری که با چشمانی ترسیده و پر از غم
نگاهش میکرد و او خوب میدانست ته این نگاه چه
حس ترحمی خوابیده.

_ح...حاج...حاجی...

فقط نگاه گرفت. دردمند و خسته و دستش را به
معنای ادامه ندادن بالا آورد.

فقط "شرمنده ام" محسن را شنید و نفهمید این
شرمندگی او برای چیست؟ شرمندگی که او باید به
جان میخريد.

برای دیدن خنجرى که از پشت به کمرش خورده بود
یا برای مخفی کردن این ماجرا برای خنجر
نخوردنش.

دستش را بر روی دستگیره گذاشت و با روح و روانی که کاملاً سیاه شده بود قدم اول را به داخل کافه گذاشت و با تمام وجود از خدا خواست همین امروز به زندگیش پایان دهد. تا مهر این بیغیرتی متصورش را با خود به زیر خروارها خاک ببرد.

کافه ای که بوی تعفن خیانت، از دید او گرفته بود. وارد شد و به محض ورودش بود که چندین جفت چشم به سمتش چرخید و با دیدنش هر کدامش حسی متفاوت داشت ولی درون همگیشان یک حس مشترک بود.

حس وحشت از، بودن او در اینجا.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۳۲

صدای پایین آمدن کر کره ی مغازه را که شنید،
نگاهش را گذرا و کاملاً بیحس بر روی همه چرخاند
به جز محمد امین. دلگیر بود و نگران. دلگیر از
اینکه او در اوج این اتفاقات بود و چیزی به او نگفته
بود و نگران برای آنکه او در راس ایستاده بود، با
رنگ و رویی پریده.

نگاهی چرخاند و در میان نگاه وحشتزده ی همه به
روی لعلیا که چیزی تا پس افتادنش نمانده بود ثابت
شد.

نگاهش کرد. عمیق و پر از حرف. از همان فاصله .
نگاه به زنی که انگار بعد از بیست و اندی سال،
اولین بار بود میدیدش.

زنی که نوع گریه و شکوه اش از رقیب، زمین تا
آسمان با او فرق داشت.

فقط "یا خدا" های نجوا گونه ی لعیا را خوب درک کرد. خدایی که اگر به او اعتقاد نداشت، همینجا برای همیشه او را که لکه ننگ پیشانیش شده بود، از صحن روزگار محو میکرد.

__...ب...ب...ب...با...

بالاخره نگاهش را از لعیای رو به مرگ گرفت و به محمد امین ترسیده و نگران داد. حال پسرش خراب بود. به حدی که دلش خواست با تمام حس نفرت، درد، عذاب درونش، پیش برود و او را در آغوش بگیرد.

در آغوش بگیرد و بگوید من شکستم، درست برخلاف خواسته ی تو، آن روز جلوی بیمارستان. شکستم و فقط ظاهری برای سر پا ایستادن تو دارم. پس، تو نترس. تو صاف و پر قدرت بایست و با دنیا همراه شو..

از درون آتش خشم نفرت، در حال خوردن روح
آرامش بودند ولی باز هم آرام ایستاد. با نگاهی که با
احساس درونش همراه شده بود اما خاموش. چون او
میدانست که امروز لعیا تمام است ولی هیچ کدام
نمیدانستند او میخواهد چه کند.

دستان محمد امین میلرزید اما به خوبی مشخص بود
سعی در کنترل خودش دارد تا به حال پدرش رسیدگی
کند. قدم اول را به سمت بهرام برداشت که دست
بهرام مقابلش قرار گرفت و دستور ایست داد.

چنان با عجز به پدر نابود شده اش نگاه کرد که
بهرام با دیدن نگاه پر از عجزش دل زد.

با این حال دوباره نگاه از امین گرفت و بدون نگاه
کردن به بقیه مستقیم تیغ بران نگاهش را به سمت
لعیا گرفت.

دستانش را در جیبش فرو برد تا مشتی که از بغض
گِره کرده بود مشخص نباشد و آهسته به سمتشان قدم
برداشت. قدم به قدم، درست مثل جلادی که با آرامش
برای زدن سر مجرم جلو میرود.

قدمش به حدی آرام بود که هر کدامش برای تک تک
افراد حاضر به اندازه ی یک سال طول میکشید. در
اصل در حال انجام مانور قدرت بود و کسی نمیدانست
پاهایش همراهی جلو رفتن نمیکند.

جلو رفت و یادش آمد که بعد از رو شدن نامزدی
سابق لعیا، هرچه تلاش کرد و با هر زبانی خواست تا
از پدر لعیا یا مادرش حرفی در مورد این نامزدی
بشنود، فقط گفته بودند که پسر خاله اش پسری نبود
که مورد پسند ما باشد.

این تا زمانی بود که او فکر نمیکرد لعیا خودش
عاشق باشد اما بعد از لو رفتن عشق و علاقه ی لعیا
بعد از ازدواج و تصمیم مصمم او به ترک لعیا، گفته
بودند که محمد علی، همین مردی که در ظاهر کاملاً

موجه به نظر میرسید، چندین بار به او خیانت کرده
بوده و برادرهای لعیا مجش را گرفته بودند.

برای همین به دور از چشم لعیا از او خواسته بودند
برود تا خواهرشان به خاطر این موضوع ضربه
نخورد.

وچقدر آن روزها به خاطر این درک و فهم خانواده ی
لعیا غرق حس مثبت شده بود، تا بعد از به دنیا آمدن
محمد امین لیلا در یک درگیری لفظی با مادرش میان
جمع خانوادگی گفته بود که آنها قصد دارند به شوهر
او هم مثل ننگ دروغی که به محمد علی بستند تا
دهان مرا ببندند، برایش صحنه سازی کنند.

چقدر آن روز حالش بد شده بود. خصوصا وقتی که
ته قضیه به اصرار لعیا در آمد و لعیا در نهایت
خونسردی مقابل چشمان او همچین نظریه ای را رد
کرد. آن روز بود که فهمید، عملا از این خانواده ركب
خورده ولی دیگر پای محمد امین در میان بود.

برای همین وقتی به خانه برگشتند کاملاً صریح به
لعیا گفت یا دست از این رفتارهای زننده اش در مورد
دفاع از نامزد سابقش بردارد و مثل تمامی زنهای
بدون عشق، به خاطر پسرش زندگی کند، یا از زندگی
او و پسرش بیرون برود و نه دیگر سمت او بیاید و
نه حتی سمت پسری که از عشق او نبوده.

مدل شکستن هایش درست مثل همان روزهای بیست
و پنج یا شش سالگیش بود. وقتی که لعیا با بیرحمی
گفته بود به خاطر پسرش دست برمیدارد و زندگیش
را از نو میسازد.

یادش به روزهایی افتاده بود که میدید لعیا ذره ذره
تلاش میکند برای زندگی و دیگر چیزی از گذشته به
میان نمی آید، اما نوع عذابهایش برای او رفته،
رفته، فرق میکند. مثل تلاشهایی که برای ناراحت
کردن خانواده اش میکرد.

مثل درگیری های احمقانه اش با خواهر و مادر او.
مثل خرج های بی پایان و بیهوده و مهمانیهای
سنگینش مثل سردیهای زیادش در رابطه های
زناشویشان و ممناعت از بچه هایی که او میخواست
و لعیا دریغ میکرد.

مثل روزی که بدون توجه به او دستگاه جلوگیری
گذاشت و و و..

با صدای پدر لعیا به خودش آمد تازه فهمید که نزدیک
به یک ربع اینجا ایستاده و با چشمانی برزخی به
لعیای رو به موت نگاه میکند.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۳۳

_بهرام...بابا جان...به خدا...به خدا من...من در
جریان هیچی نبودم...اصلا...اصلا وقتی محمد امین

بهم گفتم من فقط تو شوک بودم...گفتم تا با چشمای
خودم نبینم باور نمیکنم..بیا از داداشاش بپرس...به
خداوندی خدا ما بی خبر بودیم از این مرتیکه ی
ملعون که آوار زندگیتون ش...

بی خبر بودند؟ از چه؟ چیزی که او هم خبر نداشت و
فقط با یک اس ام اس آنجا آمده بود؟ به میان حرفش
زد. بی درنگ با چشمانی که میدانست سرخ شده به
سمتش چرخید و با صدایی که شاید صلابت
همیشگیش را داشت اما فقط خودش میدانست چقدر
بغض سرکوب شده درونش خوابیده گفت:

_این مرد شده آوار زندگی دخترتون یا دخترتون شده
آوار زندگی اون؟...هوم؟...کدومش؟...اصلا بگید تا
منم بدونم دقیقا چیا میدونید و چیا نمیدونید؟...مونده
هنوز خیلی چیزا رو بدونید آقا...

همین حرف او خصوصا سردی کلام غیر دوستانه اش
که کوچکترین ردی از آشنایی نداشت، برای شل شدن
و افتادن لعیا به روی صندلی کفایت داشت. هق

هقهای که کل فضا را پوشانده بود. درست مثل
صدای فریاد برادرهایش.

برادرهایی که به سمتش هجوم بردند و محمد علی
مانع رسیدنشان به او شد. مانعی که سد راه نفس
کشیدن او شد.

مرد دیگری داشت از گند همسر او دفاع میکرد. گندی
که در اصل با خود او شریک بود. شاید هیچ چیز
برای ته این خیانت، بینشان نبود اما عشق مردی زن
دار که دلداری قدیمی او اما شوهر دار و متعهد بود،
خبر از یک خیانت احساسی میداد.

خیانتی که بوی تعفنش فرق داشت اما به همان کیفیت
بود. صدای "دست بهش نزنید" محمد علی که برای
دفاع مجدد از همسر او بود، خنجر زهرآگینی شد که
درست قلبش را نشانه گرفت. چشمانش را با درد
بست و دردش را به سختی پشت پلکهایش مخفی
کرد.

او کجا بود وقتی این عشق قدیمی باز از سر گرفته شده بود. مگر اصل اول یک زندگی اعتماد نیست؟... یعنی حق او بود این ضربه ی حاصل از اعتماد در زندگی چندین ساله اش؟

همین کار محمد علی، جرقه ای برای شعله ور شدن برادرهای لعیا شد و باعث حمله ور شدنشان گشت. تا میخورد او را به باد کتک گرفتند.

هرچند که در میان این ضربه های خورده شده اش نگاه لعیا با غم همراهش بود اما حضور پسر و پدر و همسری که خودش خوب میدانست به بدترین شکل به باختشان داده، مانع بروزش میشد.

با این حال همین نگاه لعیا باعث خروشان شدن پدرش شد و سه کشیده ی پشت سر هم را نثار صورتش کرد و خودش هم از قلبی که میدانست دچار مشکل شده به روی زمین افتاد.

سه کشیده ای که در حضور پسر و همسرش به صورتش خورد ولی نگاه پر از اشک پسرش را از این صحنه گرفت. پسری که یک روز گفته بود فقط به خاطر او میماند.

رنگ و روی پیرمرد بیچاره داشت رو به کبودی میرفت اما نه برای او مهم بود و نه حتی برای امینی که به جای نگاه به صحنه ی اکشن روبه رویش به پدر رو به فروپاشیش نگاه میکرد.

اشکهایی که میدانست فقط به خاطر او و حالش نبود که میریخت. بلکه برای مادری بود که فکر نمیکرد با وسط آمدن دایی ها و پدر بزرگش چه به روز آبرویش می آورد. جوان بود و خام. حتی شناخت درستی هم از این تعصبات احمقانه ی خانواده ی مادریش، نداشت.

او امروز آمده بود تا پرونده ی مادرش با این مرد عاشق پیشه را برای همیشه ببندد نه اینکه چنین بلوایی به پا کند. او میخواست بدون اطلاع پدرش برای مادرش خط و نشان بکشد و برای همیشه پای این مرد را ببرد.

با اینکه برایش سخت بود. با اینکه برایش حکم مرگ داشت دیدن مادرش با مردی سوای پدرش.

آنهم مردی که نامزد سابق مادرش بوده، باز هم میخواست تا قبل از دچار شدن پدرش به حالی مشابه حال هشت ماه پیش، خودش به این مورد خاتمه دهد ولی جوان بود و نمیدانست بحث ناموسی چه بلوایی به پا میکند.

جوان بود و نمیدانست مادرش امروز چه خفتی را متحمل میشود. فقط توانست رو بگیرد تا نبیند حال زار مادری را که در تمام طول عمرش همیشه در راس عزت و احترام برای همه و سرتاسر عشق و مهر برای خودش قرار داشت.

به پدرش نگاه میکرد که چشم بسته بود تا او هم
نبیند. ولی نمیدانست نوع ندیدنشان متفاوت است. او
خاری مادرش را نمیخواست ببیند و پدرش عاقبت
عمری که باد رفته بود.

__با...بابا...

دلش از صدای گریان پسرش به هم پیچید.

__بابا، توروخدا... بیا بریم...اگه...اگه یه طوریت بشه
من...من میمیرم بابا...

کاش نشکند. کاش هنوز هم سرپا بماند. قلبش
برخلاف لحظات اول دیدن این دو با هم دیگر تند
نمیزد. صدای پر از غم محمد امین از درون آتش
میکرد. دست او که به روی بازویش رسید، سرمای
انگشتانش را حتی از روی لباس هم حس کرد.

_بابا... بابا تورو خدا چشاتو باز کن...من...من
میترسم..

چشمانش با جمله ی امین و ترسی که مثل پسر بچه
های پنج ساله ی وابسته از آن گفته بود، آرام باز شد.
اما نگاهش در نگاه پر از شرمندگی لعیا که با دنیایی
از بیچارگی، ایستاده بود و نگاهش میکرد گره خورد.
نگاهی که تا پس افتادنش فاصله ای نداشت.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۳۳

همین هم شد. تا نگاهش رنگ نفرت و رقت به
خودش گرفت و خواست عقب گرد کند چشمان لعیا
بسته شد و با سر به روی زمین فرود آمد.

فرود آمد اما برای هیچ کس مهم نبود. نه برادرهایی
که محمد علی را ول کرده بودند و بالای سر پدرشان

جمع شدند نه محمد علی نیمه بیهوش و نه اوپی که دیگر ذره ای احساس جز حس ضربه فنی احساسی نسبت به او نداشت.

حتی محمد امین هم نفهمید که با مادرش چه کرده. به حدی از درون یخ زده بود که بی اهمیت به لعیای پخش زمین شده و پدرش که میدانست به شدت اوضاع وخیمی دارد به سمت امین چرخید و گفت:

چرا بر نمیگردی نتیجه ی کارتو ببینی؟...مگه همینو نمیخواستی؟...

اشکهای محمد امین شدت گرفت اما جوابش او را کیش کرد.

میخواستم...ولی نه جلو چشمای شما...میخواستم فقط اون مرتیکه و دایی که پاشو باز کرد، ادب شه ولی اشتباه کردم...

چی فکر کردی که به خودت اجازه دادی تنهایی درستش کنی؟...الان درست شد؟...

گریه ی امین به حق ریز و مردانه ای تبدیل شد.
_ همه رو برات توضیح میدم بابا ولی تو بیا
بریم... اینجا نمونیم...

فقط نگاهش کرد.

_ میدونی پشت سرت چه خبره؟...

_ نمیتونم... نه... نمی... نمیتونم مامانو
ببینم... حال... حالم بده... بابا...

رنگ پریده ی محمد امین را میدید ولی برایش لازم
بود تا عاقبت این مخفی کاری را ببیند و بفهمد که با
آبروی خودش، مادرش و غیرت پدرش چه کرده.

برای همین برای اولین بار با خشمی عیان، دستش را
گرفت و به سمت بدترین صحنه ای که میتواندست
ببیند، چرخاندش.

چرخاند و به محض رو درو کردنش با صحنه ی
مقابل کنار گوشش لب زد.

_دیگه هیچ توضیحی کمک نمیکنه آقا پسر...ما
امروز زندگیمونو باختیم...هرچند که دیرو زود
پروندش بسته میشد ولی...ما یه فرق داریم محمد
امین...من عمریو باختم که به خاطر تو و مهدیه چشم
پوشوندم از کمو کاستیاش ولی تو مادرتو
باختی...مادری که اگر به بابات ظلم کرد ولی عاشق
تو بود...

صدای گریه ی محمد امین بلند شد و تازه توجه دایی
هایش را جلب کرد و متوجه ی لعیا شدند. لعیایی که
رنگش مثل گچ سفید شده بود و آوار روی زمین
افتاده بود.

با برگشتن برادر های لعیا دست امین را ول کرد و
کنار گوشش آرام اما پر از غیض و حرص ادامه داد:

— حالا که کشید به اینجا خوب گوش کن آقای
بزرگمرد. اینارو برا مادرت نمیگم که فکر کنی اینقدر
احمق و دوصبا دیگه با اشک چشم تو و مهدیه
میبخشم... امروز برا من همه چیز تموم شده... از
الان میگم که اتمام حجت باشه... اینارو گفتم چون
من میدونم مادر بد بدشم برا بچش پناهه... تو توی
مشکلی دخالت کردی که اگر من خودم حلش میکردم،
بیصدا و بی خفت حلش میکردم تا تو و مهدیه آسیب
نبینید... تو الان فقط زندگی گرم کنار مادرو پدرتو از
دست ندادی... فقط مادری که نمیدونم چیا در موردش
میدونی که من نمیدونمو از دست ندادی تو... از الان
تا آخر عمرت پسر مادری شناخته میشی که جلو همه
خفیف شد و جلو بابات ذلت کشید و به آخر رسید...

نفسی گرفت و با ته مانده ی توانش ادامه داد:

— کاش قبل از اینکه فکر کنی بزرگ شدی و میتونی
مسئله ی به این بزرگی حل کنی لااقل تو بعد یکی
دیگه ازم سوال کرده بودی تا اینی که الان میبینی و
تا آخر عمرت یادت نمیره برات نقش زده نمیشد...

گفت پشت کرد تا هرچه زودتر از اینجا و این هوای
سمی که داشت جانش را میگرفت برای همیشه دور
شود.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۳۴

میان تاریک و روشن اتاق با سر درد شدیدی
چشمانش آرام آرام باز شد. بعد از کمی باز و بسته
کردن چشمان خسته اش، یادش آمد که این پنجمین
باریست، که امروز چشم باز میکند و خودش را تنها
در این اتاق میبیند.

بدون هیچ مرهم و همدمی. درست مثل بازنده ها و
این بار برخلاف همیشه در اتاقی کوچک و دلگیر، که
یک تخت دیگر هم داشت.

دیگر مثل دفعه ی قبل از بهرام خبری نبود که برایش
اتاق وی آی پی بگیرد تا سقط مجرمانه اش را التیام
دهد، هیچ خبری از بخشش نبود.

او در اتاقی معمولی با یک تخت دیگر که دوبار هم پر
و خالی شده بود در این چهار روز خوابیده بود.

در واقع وقتی چشم باز کرد در این بیمارستان بود و
حتی به خاطر ضربه ای که به سرش خورده بود، در
اثر آن سقوط یکباره بر روی زمین، یک جراحی هم
داشت. اما وقتی بعد از بهبود نسبی و منتقل شدن به
بخش خبری از هیچ کدام از همراهانش نشد از
پرستار پرسید که چه کسی او را اینجا آورده و او
فقط شماره تلفن محسن را داده بود.

باز هم با یاد آوری محسن سرش تیر کشید. وقتی به
هوش آمده بود و این فاجعه را با چشم دید ترسیده
بود.

نه یک ترس عادی. ترسی که سر تا سر تنش را گرفته بود و حتی سرش را هم دوباره دچار خونریزی کرده بود.

یک خونریزی که پایش را به اتاق icu باز کرده بود. دو روزش را آنجا گذرانده بود بدون ملاقاتی یا همراه و وقتی باز، به بخش برگشته بود و تنهائیش را بیش از پیش دیده و درک کرده بود تا ته قضیه را خواند.

او تنها شده بود و به نظرش موقت می آمد. تنها در جایی که بعد از بیست و اندی سال هیچ تعلقی به او نداشت. نه آن عزت سابق و نه حتی احترام قبل.

این را وقتی با گوشت و پوست حس کرد که تماسهایش با خانه و شماره ی مهدیه بی نتیجه ماند و بالاخره مجبور به تماس با محسن شد. وقتی که شماره ی محسن را گرفت و با هزار خجالت و عجز از او در مورد محمد امین و مهدیه پرسیده بود و محسن بعد از مکث نسبتاً طولانی فقط گفته بود که با

هر دو برای دیدارشان با او صحبت میکند و دیگر خبری نشده بود.

نه از بچه هایش و نه حتی از خانواده ای که مطمئن بود خبر آن ملاقات احمقانه به گوششان رسیده و نه حتی از محمد علی. از بهرام هم که اصلا هیچ توقعی دیگر نداشت.

خوب میدانست که این نبودن بهرام خودش لطف بزرگیست در این لحظات شوم.

همینکه مراعات کرده و در این وضع برای شماتت به سراغش نیامده بود جای شکر داشت. هرچند که هنوز نمیدانست چه چیزی در انتظارش است.

یک روز کامل از تماسش با محسن گذشته بود و باز هم هیچ خبری از بچه هایش یا حتی محسن نداشت.

بدترین قسمتش آن بود که هرچه با لایلا و لاله یا مادرش تماس میگرفت هیچ کدام جوابش را نمیدادند و او لحظه به لحظه شکسته تر میشد.

چشمانش با درد بسته شد و اولین چیزی که مقابل پلک بسته اش نقش بست حالی بود که بعد از آخرین تماس و اصرار شدید محمد علی برای دیدن هم داشت.

برخلاف خواسته اش بعد از آن پیامی که گفت بود منتظر اوست به آن کافه و آدرس نرفته بود. نرفته بود چون حال بد مهدیه و نگاه گرفتارهایش دستش را بسته بود.

نرفته بود چون رفته یکباره ی محمد امین از خانه بدون در نظر گرفتن او دلش را نگران کرده بود.

نرفته بود چون بی اهمیتی های بهرام به حدی سستش کرده بود که توان یک قدم جلو رفتن هم

نداشت چه برسد به کافه رفتن و دیدن مردی که
همسر و مادرش به خانه ی او رفته و گفته بودند که
از این درخواست ها خبر دارند و او را مقابل
همسرش خراب کرده بودند ولی...

این مقاومت فقط تا زمانی ادامه داشت که محمد علی
با شماره ی دیگری به خانه زنگ زده بود و با حسی
سرشار از محبت در این روزهای، سخت، بی محبتی
و ندیده گرفتن، خواسته بود به ملاقاتش برود تا با او
در مورد آمدن مادر و همسرش حرف بزند و او چه
احمقانه افسار دلش را به دست این حس دیده شدن و
اهمیت داشتن داده بود.

اشکهایش پشت هم میریخت. چه خبط احمقانه ای در
این سن و سال کرده بود و چقدر غرق بود که
نفهمید، محمد امین در کمین اوست ولی هرچه فکر
میکرد عشق او به پسرش به اندازه ای بود که او با
تمام نفرت و خشمی که این روزها از او گرفته بود،
نخواهد به پدرش چیزی بگوید.

از درون و بیرون آتش گرفته بود. از کی، نمیدانست.
فقط در این چند روز تنهایی مطلق به این نتیجه
رسیده بود که بهرام را به شدت رنجانده و قطعاً
قهری عمیق از او در پیش دارد.

دروغ بود اگر میخواست انکار کند حس خوبی که از
صحبت های آنروزش با محمد علی، نگرفته ولی
وقتی نگاه پر از نفرت بهرام را یادش می آمد کل آن
حس خوب، به ترس و وحشت و خجالتی عمیق تبدیل
میشد که خود به خود ذهنش آن را پس میزد و به او
وعده ی گذشت مجدد بهرام را میداد.

صدای در اتاق آمد، اما نگاهش را تکان نداد.

_سلام...وقت بخیر...ببخشید وقت داروهای خانم بود
باید میومدم...

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۳۵

با تعجب و به سختی سر چرخاند تا ببیند پرستار با چه کسی حرف میزند اما به محض برگرداندن سرش بهرام را دوباره، درست مثل همان سری قبل در تاریک ترین نقطه ی اتاق، خیره به خودش دید و با دیدن او در این هیبت به شدت ترسناک و آن نگاه به شدت خنثی، روح از تنش جدا شد.

بهرام بدون هیچ واکنشی و حتی بدون آنکه میلیمتری، نگاهش از روی او کنار برود سری برای پرستار تکان داد.

نگاهش در تمام مدتی که پرستار دارو را در سرم خالی میکرد، با وحشت و به او بود. وحشت از مردی که هیچ رد حسی درونش دیده نمیشد.

__خب اینم بخور تا من برم خانمی...

بی حرف پذیرفت و دارو را خورد و پرستار هم خیلی زود کارش را انجام داد و بیرون رفت. اما به محض

خروجش تازه توانست بهرامی را ببیند که ریش های
بلند و چهره ی آشفته اش همخوانی عجیبی با چشمان
سرد و یخ شده اش داشت.
_به...به...رام...

در سکوت نگاهش میکرد. بدون هیچ واکنش. همین
سکوت او بود که استرس شدیدی را درونش نشانده.
استرسی که باعث شد سرش به طرز شدیدی شروع
به تیر کشیدن کند.

اشک ریخت و با التماس و همان حال خراب به بهرام
نگاه میکرد. به امید آنکه فرجی شود و بهرام دست
از این وضع بردارد.

حتی خودش هم توجیه مناسبی برای اینکه چرا دلش
میخواست بهرام باز هم ندیده بگیرد نداشت. فقط حس
احمقانه ای به او نوید درست شدن شرایط را میداد.

وقتی دید هرچه اشک میریزد بهرام ذره ای در نوع
حالتش اثری ندارد، بالاخره زبان باز کرد.

_بر...برات...تو...توضیح...ح...مید...م

با حق حق گفت ولی همان واکنش قبل را دریافت کرد.
_به خدا...فقط...فقط رفتم بگم....بگم مادرو همسرش
برا زندگیم در دسر

شدن...همین...شرمن...شرمندم...میدونم...میدونم
اشتبه...اشتباه کردم...

نگاههای خیره ی بهرام همچنان رویش سنگینی
میکرد. نگاهی که کم کم ترسش را بیشتر میکرد.
_من...من هرکاری...هر کاری بگی...میکنم...فقط
آ...آروم با...

با صدایی محکم و پر صلابت میان حرفش زد. صدایی
که درست مثل نگاهش غریب غریب بود.

چرا وقتی ازت خواستم واقعیتو بگی بهم نگفتی؟...

متعجب با سری پر درد نگاهش کرد.

کدو...کدوم وا...واقعیت؟...

واقعیت روز زفاف...وقتی خواستم نزدیکت شم و تو از شدت اشک غش کردی...وقتی بهت گفتم قضیه چیه و تو نگفتی که منو نمیخوای...چرا نگفتی؟...چرا بازیم دادی که حالا پسرت بشینه برا خانوادت اشک بریزه بگه با گوش خودش شنیده به لیلا گفتی هنوزم گاهی که به محمد علی فکر میکنی میبینی بهش حس داری..چرا نگفتی؟ یا اصلا... چرا وقتی فهمیدم دلت یه جای دیگستو گفتم برو، رفتیو برگشتیو گفتی بچه بیاد درست میشه؟...

نفسی گرفت و با نفرت به چشمان مات شده اش نگاه کرد و ادامه داد:

_چرا وقتی گفتم همیشه و من نمیتونم فقط به خاطر
بچه زندگی کنم، تو چشم نگاه کردی و با وقاحت گفتی
من تو همین چند مدت فهمیدم تورو میتونم خیلی
بیشتر از محمد علی دوست داشته باشم هان؟... تو به
چه حقی دروغ به این بزرگی گفتی تو این بیست و چند
سال؟..._

نگاهش به دستان مشت شده ی بهرام افتاد. خیلی
حالش بد بود. ولی همان خودداری همیشگی را
داشت.

_میدونی هرچی اشک ریختی نگات کردم...منتها
نمیدونم به خاطر آبرویی که از خودت بردی اشک
میریختی، یا به خاطر عاشق دلخستت که تا فهمید
زنش برا من پیام داده که با تو قرار داره و بعدم
تهدیدش کرده که طلاق میگیره و میره، دست زن و
بچشو گرفته و رفته ترکیه..._

حرفهای بهرام آب سردی شد به سر و رویش. هم از
اینکه محمد امین شنیده هایش را گفته هم از اینکه

محمد علی بعد از آن همه دلداری در کافه، با اولین تهدید همسرش میدان را خالی کرده. دهانش فقط مثل ماهی باز و بسته میشد ولی هیچ حرفی نداشت.

حق با بهرام بود. هرچند که او تمام تلاشش را برای خواستن او کرده بود و تا حد زیادی هم موفق شده بود. هرچند که او بیشتر دلش را به زندگیش و همان محبت‌های عمیق بهرام داده بود ولی اینبار با خبط بزرگش درست لبه ی تیغ بود.

از اولش تعریف کن... از کی با این مرد در ارتباطی...

بهرام به خد..

"هیش" بلند بهرام دهانش را بست.

بخوای قسم دروغ بخوری دیگه فرصت حرف زدن نمیدم... اینم که دارم میپرسم میخوام ببینم تا چه حد مستحق برنامه ای که برات دارم هستی...

تیره ی کمرش از حرف محکم بهرام سوخت. بهرام
آن بهرام همیشگی نبود. مرد سختی که بدون هیچ
حسی میخواست حکم صادر کند و اصلاً برایش وضع
بد او مهم نبود، بد ترسانده بودش. بی اختیار شروع
به بلند گریه کردن نمود.

__به جون محمد امین و مهدیه، خونه بابا،
همون... هشت ماه پیش... دیدمش... به قرآن
باهاش... باهش در ارتباط نبودم..

نیشخند پر تمسخر بهرام آتشش زد.
__پس چرا لیلا گفت در جریان تک تک قراراتون
بوده؟...

شوک اول... گوشش زنگ زد. لیلایی که خودش
برنامه ی این خرید را به ذهن او انداخته بود حال از
قرار ملاقات هایی برای همسر او گفته بود که خودش
ترتیب اثر میداد.

_لیلا...گفت؟

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۳۶

_هه...چیه؟...انتظار نداشتی همدستت لوت
بده؟...خب باید عرض کنم خدمتتون، که وقتی دیده
محمد امین به خانوادت از مکالمتون گفته و خانوادت
حسابی از خجالتش دراومدن، خودش اومد بهم گفت
که چیا شده...حتی دلیل تصادف محمد امین و
حرفهایی که اون شنیده هم خود لیلا گفت بهم...
سری به تاسف برای نگاه مبهوت تکان داد.

_تا پای همسرشو کشیدم وسط تمام و کمال از
وقاحتت تعریف کرد خانم.. اونم جلو مادر و پدر و
خواهر و برادرات... واسه همینم هیچ کس تمایلی
نداره بیاد ببینه وضعیت چطوره...تو حتی به پسر و

دخترتم رحم نکردی نادون...حتی اوناروهم از خودت
گرفتی...

اول شوک بود. شوکه حرفهای بهرام که با بی رحمی،
سیلی میشد و در صورتش، خورده میشد. ولی
بالاخره، وقتی چندین بار حرفهای بهرام را تکرار
کرد، فهمید که چه رکبی از لیلا خورده و بلافاصله
حرف لاله، وقتی که گفته بود که لیلا تا چه حد به
زندگی او و احترام بهرام به او حسادت میکند، در
گوشش زنگ خورد.

چه احمقانه به لاله گفته بود که تو به خاطر کدورت
شوهرت با شوهر لیلا قصد تخریبش را داری. ولی
حالا بهرام برایش از پشت پرده ای گفت که از هزاران
سیلی کاری تر عمل کرد.

"وای" مبهوتی از میان لبانش گریخت و یکباره با
صدای بلندتری شروع به هق زدن کرد. لیلا، خواهری
که در جلد خواهرانه برایش تک تک روزهای به هم
خوردن نامزدی و ازدواج اجباریش با بهرام را زنده

کرده بود و بعد از آن او را به سمت محمد علی و دیدن و خرید کردن از او سوق داده بود، حالا خیلی راحت همه چیز را به گردن او انداخته بود عقب نشسته بود.

_اون..اون خودش گفت...خودش یادم آورد...خودش بهم یاد آوری کرد نامزدی که به هم زدنو...خودش یادم آورد وقتی به زور سر سفره ی عقد تو نشوندنم...

داشت حرف میزد ولی نه با بهرام. با خودش. حرف میزد و نمیدید که هر جمله اش چه بر سر بهرام می آورد.

_مگه اون نبود که اومد خونم گفت، محمد علی رو دیده با کلی موفقیت؟...مگه اون نبود اومد گفت اگه یکم بیشتر پا فشاری میکردم به خواستن محمد علی، الان اوضاع فرق داشت؟ مگه نگفت اگه پای حرفم مونده بودم و گول ظاهر زندگی تورو نمیخوردم الان، هم نعمت و رفاه داشتم، هم عشق؟...

دستش را با درد روی سرش گذاشت و ادامه داد:

__مگه اون نبود که یادم آورد که به زور بقچه ی
نامزدی و نشونمو از دستم کشیدن بردن پس
دادند؟...مگه اون یادم ننداخت که یه هفته بعد از پس
دادن نشونم، به اجبار نشوندنم سر سفره ی عقد تو و
من چه وضعیتی شدم؟...پس چرا الان من شدم
وقیح؟...

تن بهرام با حرفهای لعیا سرد شد. به اجبار؟ مگر پدر
و مادر لعیا نگفته بودند که ماه هاست از به هم
خوردن نامزدی او گذشته؟

مگر نگفته بودند که خود لعیا هم از آس و پاسی
محمد علی خسته شده بود. یا حتی بعد از اینکه از
پدر لعیا پرسیده بود مگر باز هم بهانه ی خیانت محمد
علی را نیاورده بودند؟ هرچند که لعیا دفاع کرده بود،
ولی باز هم آنها گفته بودند که از خیلی قبلتر از عقد
آنها این نامزدی به هم خورده. پس لعیا داشت چه
میگفت؟

تو...تو چی داری میگی؟...

لعیا که با صدای بهرام تازه به خودش آمده بود با حالی خراب به سمتش چرخید و با دیدن چشمان گرد شده ی او بار دیگر حرفهایش را مرور کرد و وقتی فهمید، چه راز بزرگی را رو کرده که خیلی دیر شده بود.

با توام...یعنی چی که به زور بقچه ی نشونتو پس دادن مگه تو راضی نبودی به پس فرستادنش؟...مگه...مگه تو... تو خودت،...نگفتی که...که، آره خودم پس دادم ولی...ولی بعدش پشیمون شدم. پس چر حالا داری این چرندیاتو میگی؟...هان؟...اصلا...اصلا مگه من نگفتم باشه حالا پشیمون شدی...بیا...بیا برگرد باهаш، من...من خودم پشتتم تو گفتم نه...من خودم...خودم خسته شده بودم ازش؟...تو و خانوادت مگه چقدر دروغ گفتین به من بدبخت؟...

نوسانات قلبش زیاد شده بود. تصور حرفهای لعیا مثل خنجر تیز بود.

_یعنی میگی...وقتی من اومدم جلو تو...تو نامزد بودی؟...آره؟...یعنی وقتی به من بله دادی...هنوز...هنوز نامزد بودی لعنتی؟...یعنی از همون اول اول به زور نشوندنت سر سفره عقد؟...تو چی داری میگی؟

لعیا که دید کار از کار گذشته، فقط توانست دستش را جلوی صورتش بگیرد و بلند گریه کند. این آخرین چیزی بود که پدر و مادرش همیشه گفته بودند نباید از آن پرده برداری شود والا با شناخت از بهرام و خانواده اش حسابشان را کامل پاک میکند.

هرچند که به خاله و محمد علی گفته بودند که بهرام با علم به این موضوع خواهان لعیا مانده و آنها هم او را ترجیح دادند. هرچند که در این همه سال همه ی فامیل فکر میکردند که بهرام از این ماجراها خبر داشته و نامزد محمد علی را از چنگالش به خاطر علاقه ی شخصی در آورده ولی واقعیت همین بود.

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۱۳۶

بهرام هیچ وقت خبر نداشت که لعیا نامزد داشت و خانواده اش پذیرفتند او به خواستگاری بیاید.

هیچ وقت خبر نداشت که او نامزد داشت و بله را دادند و هیچ وقت خبر دار نشده بود که خانواده ی لعیا به خاطر پول و ثروت و مقام او چطور علاقه و احساس دخترشان را له کرده بودند تا بهرام را به عنوان دامادی سرشناس داشته باشند.

دیگر نیاز نبود که لعیا هیچ حرفی بزند. حرفها همه زده شده بود. در همین مکالمه ی کوتاهی که او آمده بود تا به طولانی ترین شکل ممکن بازخواست کند.

دیگر مهم نبود که چرا لعیا محمد علی را دیده. چرا از او خرید کرده و چرا به حرفهای لیلا برای این فاجعه ی ناموسی گوش داده.

دیگر حتی برایش مهم نبود که که محمد امینش از دوست داشتن مادرش برای مرد دیگری گفته یا مهدیه بارها و بارها در جمع های آنها با گوش خودش از نامزدی و علاقه ی سابق مادرش شنیده. دیگر حتی همین حرفهایی که فقط اعترافات لیلا بود و هنوز که هنوز بود از زبان بچه هایش چیزی نشنیده بود هم برایش مهم نبود.

بدتر آنکه، حتی جواب این سوال که اصلا در تمام این مدت زندگی شد که به او علاقه مند شود هم برایش بی اهمیت شد.

فقط مهم این بود که لعیا هیچ وقت او را نمیخواسته و این نخواستن، از اول خشت کج این زندگی را گذاشته بود و تا ثریا هم رفته بود و مهمتر اینکه جواب اینکارهای لیلا رو به بهترین شکل میداد...هملیلا

هم‌تک‌تک خانواده اش که با دروغ به این بزرگی
یک عمر، او را از لذت عاشقی محروم کردند..

عاشقی پر داستانی که از کودکی مادرش درگوشش
خوانده بود او با این رویا بزرگ‌شده بود که روزی
تجربه اش میکند... برخلاف تمام خصوصیات اخلاقی
و کاریش او به شدت احساسات را دوست داشت و
آنها برایش حرام کرده بودند.

خشک شده و پر از احساسات نامفهوم به لعیا نگاه
کرد. نگاه کرد و او اشک ریخت. نگاه کرد و او ضجه
زد. نگاه کرد و او هق زد و بالاخره وقتی لعیا دست
از گریه کردن کشید با صدایی که دیگر نایی نداشت
یک جمله گفت و برخاست.

جمله ای که پتک محکمی برسر لعیا شد و تازه از آن
خوش خیالی خام بیرونش آورد. خوش خیالی از
بخشش بهرام. بهرامی که بعد از گفتن حرفش دیگر
اهمیتی به بر سر کوبیدن ها و اشک ریختن ها و
التماس های او نداد.

حتی نگاه، به حال وخیمی که پیدا کرد و پرستارها به سمت اتاقش یورش آوردند هم نکرد. او فقط حرف آخرش را زد و دیگر کوچکترین نگاهی به او نکرد و رفت.

"میگم برگه های طلاقو با حفظ تمام حق و حقوق برات بیارن"

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۳۷

صدای مضطرب پدر لعیبا با اینکه به شدت برایش قابل لمس بود، یا حتی دیدن حال خراب مادر و برادرهای لعیبا، در مقابل اوایی که در ظاهر راحت نشسته و پا روی پا انداخته بود هم نمیتوانست دلش را نرم کند.

نزدیک به یک ماه خواب و خوراک نداشت و جز
استرس و عصبانیت و حرص و بغض و غم چیزی،
نصیبش نشده بود.

همین ضعف جسمی و روحی کم کم داشت نسبت به
همه چیز بیرحمش میکرد. همه چیز به جز محمد
امین و مهدیه که هر روزشان اشک و انتظار بود
برای تکلیف مادری که بعد از مرخص شدن از
بیمارستان با دید بدی در خانه ی پدری جایش داده
بودند.

روزی نبود که محمد امین با پدرش صحبت نکند و
سعی در آرام کردنش نداشته باشد. میفهمید و درک
میکرد که نگران مادرش است.

مادری که به بدترین شکل غرور و غیرت جوانانه
اش را نشانه گرفته بود اما همان جمله ی آخری که
در کافه کنار گوشش گفته بود، همان وقتی که عشق
عمیق مادرش را به یادش آورده بود، میدانست که

این عذاب رابه جان پسرش می اندازد ولی باز هم عقب ننشست و برای آرام کردنش جلو نرفت.

میدانست محمد امین در چه عذابی دست و پا میزند ولی نه توانش را داشت نه حوصله ای برایش مانده بود که بخواهد آرامش کند. ضمن اینکه میخواست تا او با خودش، مدتها درگیر بماند و همین ابتدای جوانی، طعم تیر خلاص این خطای بزرگ را بچشد تا برای همیشه ی عمر بداند که بزرگی کردن قانون داشت و او نابلد بود.

__یعنی چی حاجی جان؟...مگه...مگه شدنیه؟...تورو خدا این...اینکارو نکن...اصلا...اصلا لعیا بد ولی....ولی اون مادر بچه هات هست یا نه؟...

نگاهش را خیره و پر از غیظ به مادر لعیا که داشت برای ماندن دخترش تقلا میکرد داد. زنی که به خاطر مال و مقام پا روی دل و عواطف دخترش گذاشت و عامل اصلی این بدبختی بود.

**_محمد امین...مهدیه...مادر شما...شما راضی هستید
مادرو پدرتون جدا شه...**

**_دارم سعی میکنم این رفتارتونو ندید بگیرم حاج
خاتم...ولی اگه پای بچه هامو بکشید وسط جواب
درخوری میگیرد...**

**مادر لعیا با رنگ و رویی پریده شروع به گریه کردن
نمود. دلش نمیخواست به مهدیه یا محمد امین نگاه
کند. قطعا هیچ بچه ای دوست نداشت که در این سن
و موقعیت، چنین چاله ی عمیقی میان زندگیش باز
شود.**

**هیچ فرزندی دوست نداشت مادرش چنین خرابکاری
عظیمی به بار بیاورد و بعد از آن همه عزت و احترام
اینطور از عرش به فرش برسد.**

حاجی جان... من به عنوان برادر بزرگتر لعیا و
فرزند ارشد این خانواده میخوام ازت خواهش کنم که
این کارو با خودت و زندگیتو بچه هات
نکن... میدونم... میدونم الان عصبانی... حق
داری... اصلا تف به روی لع...

با چشمانی برزخی سرش را به سمت او چرخاند و
سریع دستش را بالا آورد و مقابل او گرفت.
"هیس" بلند و کشیده ای گفت و بعد از نگاهی کاملا
شاکی گفت:

تو به چه حقی به خودت اجازه میدی در مورد مادر
بچه های من اینطوری حرف بزنی؟... هان؟... اول که
هنوز طلاق ندادم تا تو به خودت اجازه ی جسارت به
این بزرگی بدی و دوم... تو کی باشی که بگی تف به
روی مادر بچه های من؟... اصلا هر کاری که
کرده؟... تو کی هستی که جلو بچه های من مادرشونو
کوچیک میکنی؟... هان؟...

با جدیت این را گفت. چون شنیده بود که وقتی طی دو مرحله ای که مهدیه با همان دلخوری برای دیدن مادرش به خانه ی آنها رفته بود چه برخورد بدی را از جانب آنها با مادرش دیده.

میخواست همین اول کار نشان دهد که هیچ کس حق خورد کردن مادر بچه هایش و بطبع خورد کردن خود بچه هایش را ندارد. موثر هم بود چرا که دهان همگیشان از تعجب برخورد به این تندى او باز ماند. برخوردی که تا به حال در این سالها از او ندیده بودند.

_اومدین تو خونم...جلوی بچه هام دارید در مورد مادرشون بد میگید؟...یا حرفی میزنید که در حد قدرت شنود بچه های من نیست؟...

با همان خشم، وقتی دید غلاف کرده به سمت حسن، برادر کوچک لعیا و همان مسبب شروع تمام این ملاقات ها چرخید و ادامه داد:

و شما حسن خان...روزی که برداشتی پسر خالتو
آوردی خونه ی پدرت و استارت فرو رفتن تو این
لجن زارو جلوی منو بچه های خواهرت زدی یادت به
امروز و این حقارت نبود؟...

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۳۸

سر حسن به سینه اش چسبیده بود. از خجالت ننگی
که خودش بالا آورده بود و از همان روز لو رفتن
ماجرا تا همین لحظه داشت شماتت میشد.

_خب...تا اینجا ی کارو داشته باشید...فقط خواستم
بچه هام ببینن با چشم خودشون، که من به هیچ کس
اجازه نمیدم پشت مادرشون حرف بی ربط بزنه...حتی
اگر بدترین اتفاق برام افتاده باشه...

به محمد امین و مهدیه که با رنگ و رویی پریده ولی
سر بالا، داشتند به حرف پدرشان گوش میدادند
نگاهی انداخت و با نهایت آرامش گفت:

__ شما برید اتاقتون بابا جان... از اینجاى بحثمون
چیزی نیست که دوست داشته باشم بشنوید...

هر دو با نگاهی نگران نگاهش کردند اما میدانستند
که اول و آخر باید حرفش را بپذیرند. بیحرف
برخواستند و با خداحافظی آرام اما بی جوابی، به
سمت اتاقشان رفتند.

وقتی از نشنیدن بچه ها مطمئن شد اینبار پدر لعی را
مخاطب قرار داد. با لحنی که دیگر اثری از بهرام
سابق درونش نبود.

__ بهم نگفتید نامزد داره... خودش گفت... بهتون گفتم
چرا نگفتید، گفتید چیز خاصی نبود، یه نشون بود که
وقتی فهمیدیم آدم درستی نیست پشش دادیم ولی

خودش گفت اصلا اینطوری نبود خیلی خوبم بوده
اتفاقا... اومد حرف بزنه، نمیدونم چجوری، ولی
دهنشو بستین... حالا اینا یه سریش واسه قبل از به
دنیا اومد پسرم بود یه سریش واسه بعد از محمد
امین و من عملا از اول زندگی با دختر شما داشتم با
یه رباط که دلی به من نداره زندگی میکردم...

نفسی تازه کرد و دستان مشت شده اش را روی دسته
ی مبل تکان داد تا از حجم دردش کمتر شود.

_به خاطر چی؟.. به چه حقی با زندگی من بازی
کردین؟... چرا وقتی میدونستید دخترتون عاشقه
وادارش کردید اون نامزدیو پس بده و با اشک و
نفرت پای سفره ی عقد من بشینه هان؟... چی فکر
کردین؟...

پدر لعیا لحظه به لحظه رنگ و رویش کبودتر میشد.
دستانش هم کاملاً محسوس به لرزش افتاده بود.

**_الان...الان دیگه نبش قبر کردن گذشته چه فایده ای
داره پسرم؟..._**

**با خشمی که دیگر کنترل کردنش راحت نبود به سمت
مادر لعیا چرخید و گفت:**

**_نبش قبر کردن گذشته آره؟...کدوم گذشته
خاتم؟...گذشته ای که پروندش بیست و اندی سال
بسته نشده؟...گذشته ای که با تلنگر یه خواهر حسود
باز شده دوباره؟...یا با دیدن روی مردی که حتی
غیرتم قبول نمیکنه بگم نامزد سابق زنم بوده، چه
برسه بخوام به حس بینشون فکر کنم..._**

تو گذشت کن ماد...

**باز دستش را بالا آورد تا دهان بی منطق زن مقابلش
که هنوز هم میخواست پا روی او و اینبار بچه های
او به خاطر خودخواهیش بگذارد بسته شود و خیلی
جدی گفت:**

_اگه اجازه ی این دیدار دادم...به خاطر شنیدن این
چرندیات نیست حاج خانم... گفتم تشریف بیارید چون
من میخوام حرفای آخرمو تو جمع خانوادگیتون
بزنم...

باز هم صدای گریه ی زن مقابلش بالا رفت و اینبار
نگاه هر سه برادر لعیا یا حتی پدر لعیا به راحتی
ترسان شد. میدانست به این لحظه میرسند. لحظه ای
که باید بهرام متفاوتی را ببینند.

_مهریه ی دخترتونو قبلا دادم...ولی مادر بچه هامه
و من تمایلی ندارم بچه های من برای دیدن مادرشون
بیان منزل شما...

رگ برجسته ی گردن پدر لعیا را ندیده گرفت.
میدانست که برای نگه داشتن خودش زیادی تلاش
میکند اما دیگر دلیلی برای تعارف داشتن با این قوم
نمیدید. به حدی هم حال خرابی داشت که نمیتوانست
خوددار بماند و با زبان نرمتری حرف بزند.

نگاهش را به روی تک تکشانش دوری داد.

_در نتیجه... این خونه با تمام امکاناتش تقسیم بر سه
میشه... لعی و بچه هام... تا روزی که بتونن درست با
مادرشون رو به رو شن کنار من، تو خونه ای که
تهیه کردم میمونن... بعدش اگر خواستن میان
مادرشونو میبینن... اینارو گفتم که به عرض دخترتون
برسونید... وقتی جا گیر شد اینجا و حال عمومیش
بهتر شد... برگه های طلاقو میفرستم براش... وکیل
گرفتم خودش دنبال کارای طلاق باشه... خب اینا تمام
چیزایی بود که باید به عرضتون میرسوندم در مورد
لعیا... یه سری مطالب دیگه هست که اونارو هم
همینجا در حضورتون میگم...

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۳۹

به قسمت شیرین ماجرا رسیده بود. قسمتی که عکس
العمل های زیادی در پی داشت. پا روی پا انداخت و
تکیه اش را به مبل زد و با همان نگاه خیره گفت:

_من به پشتیبان ایران خودرو به عنوان سرمایه گذار
و یکی از سهامداران اصلی اعلام کردم که سهاممو
واگذار میکنم...

نگاه مرتضی برادر دوم لعیا با بهت به رویش خیره
ماند و به ترتیب چشمان یک به یکشان بود که مات
شد.

_موفق باشی آقا مرتضی اونجا...فقط خواستم بدونی
به خاطر شرایط جدید تعدیل نیروشون از هفته ی
آیندست...

بدون کوچکترین اهمیتی به سمت برادر بزرگ لعیا
چرخید و با همان نگاه بی حس ادامه داد:

_مجوز ساخت، ساختمونای فرشته دیروز به دستم رسید آقا مصطفی...ولی خب من دیگه تمایلی به سرمایه گذاری نداشتم...واسه همین اعلام کردم جایگزین پیدا کن...تا اونموقع برات از خدا طلب کمک دارم.. و شما حسن خان...

_یعنی...چی...مگه...مگه میتونی اینقدر بیرحم باشی حاجی؟...مگه...مگه من مسئول این وضع...وضع زندگیتونم؟...

بدون جواب دادن به سوال مصطفی به حسن که کم مانده بود از نگرانی به گریه بیافتد گفت.

_نصف کارگاه پلاسکو به اسم منه درسته؟...فروختمش...شریک جدیدم غریبه نیست...برادر همسرته...انشالله در کنار هم مشکلتونم حل کنید....

"چی" بلند و ناباور حسن روحش را جلا داد. او برای تک تکشان سرمایه گذاشته بود. سرمایه ای که

اصلا ندیده بودند یا ندیده گرفته بودند چرا که فکر میکردند وظیفه ی اوست. برای همین هم حسن به جای قدردانی طلبکار بود.

چون بیشتر از حقش را میخواست و او نداده بود. حالا وقت این بود که با نبودش کنار بیایند. بیشترین کم لطفی را در حق حسن کرد.

چون میدانست که او با برادر همسرش چه رابطه ی وحشتناکی دارند. میخواست حس بدی که خودش از مرد درون خط قرمز زندگیش دریافت کرده بود را، حالا حسن پذیرا باشد.

_خب حاج آقا این از مرحله ی اول عقب رفتن من...
بریم مرحله ی بعد...لیلا...خبر داشتم همسر لیلا به خاطر بدهی خونه رو برا فروش گذاشت...من اون خونه رو خریدم با بالاترین قیمت...فقط چون حاجی برام عزیز بود...این داستان مربوط به یکسال پیشه...خودشون خبر ندارن ولی شما بدونید و به لیلا خبر بدین...من خونمو تا آخر ماه تحویل میگیرم...با

اینکه به شدت حالم از این تصمیم، فقط و فقط، به
خاطر حاجی به هم میریزه ولی میخوام دخترتون ببینه
با چشم که من حتی به خاطر حسادت اون اگر زندگیم
تموم شد ولی دستم از پشت مادر بچه هام برداشته
نمیشه... و چاهی که اون کند خودشم توش
میافته... البته فعلا از نظر مادی.. با لایلا خیلی کار
دارم...

اشکهای مادر لعیا شدت گرفت:
فقط میمونه لاله..

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۳۹

لاله بی تقصیر ترین آدم این ماجرا بود ولی باز هم
همسرش برادر محمد علی بود و عضو اصلی و
مشکل دار خانواده با او. با اینکه بعد از ازدواج آنها،
او همسر برادر محمد علی شده بود ولی باز هم

همیشه احترام او را داشت. برخلاف همسرش که
عملاً دشمنیش را با او نشان میداد.

حکم لاله برایش فرق کرده بود. خصوصاً بعد از
حرفهای مهدیه در مورد اینکه، لاله تنها کسی بوده،
که برخورد خوبی نسبت به تعریف های لیلا و لعیلا از
گذشته نشان نمیداده.

دفتر بیمه ای که یک روز لاله با پشتیبانی او بنا کرده
بود تنها چیزی بود که میتوانست برای تشکر از
آدمیت وجودی لاله تمام و کمال به او بسپارد.

__ لاله حکمش با همه فرق داره... ای کاش لعیلا به
جای گوش دادن به حرفای بی ارزش لیلا، یکم با لاله
حرف زده بود... لاله ای که عروس خانواده ی محمد
علی بود ولی ذره ای نامردی
نداشت... متاسفم... واقعاً متاسفم واسه خودم که تمام
سقف اعتمادم ریخت و خاکستر شد.

**مسئله ی زندگی تو به ما چه ربطی داره که داری
سرما خالی میکنی بهرام؟... گناه ما چیه؟...**

**نیشخند تلخی زد و به مصطفی که حق به جانب
نگاهش میکرد خیره شد. میتوانست جواب این وقاحت
را ندهد ولی ترجیح داد بگوید تا فکر نکنند کاری
بیشتر از این از دستش ساخته نبود.**

**تک تکتون از احساس لعیا خبر داشتید و دل دادید
به این بازی... و حالا من، تنها کاری که دارم میکنم
،به جای تلافی اینه که از بازیتون میکشم عقب...و
این تا وقتی که نخواید پا بذارید روش والا من ضمن
تموم کردن این آشنایی در جدیدی از آشنایی بعدیمونو
نشون میدم...**

**نمیتوانست. دیگر نمیتوانست بهرام آرام همیشگی
باشد که به خاطر آرامش و عشق همسرش هر کاری
میکرد. همه چیز در نظرش تمام شده بود و آباد
کردنی در کار نبود. در واقع داشت لطف بزرگی
میکرد که همه جوره راه را برای خودش میبست تا**

مبادا تلافی این درد عظیم روی سینه اش تبدیل به
یک فاجعه ی بزرگ شود.

نگاه پدر لعیا برخلاف همگیشان که خشمگین بود، پر
از غم و درد شده بود. دردی که فقط او میدانست چه
بر سر این مرد می آورد. مردی که خوب میدانست
آخر خط است.

__همینا بود بهرام جان؟...

سرش را به سمت او چرخاند و نگاهش کرد. نگاهی
که تازه داشت نسبت به این مرد از دلخوری به غم
مینشست.

__بله تموم شد... ما تا هفته ی آینده لوازم اون خونه
رو آماده میکنیم... بگید لعیا هفته ی دیگه میتونه بیاد
اینجا...

گفت و با بغضی که هر لحظه بر روی سینه اش
سنگین تر میشد از پیر مرد غمزده ی مقابلش نگاه
گرفت. همین نگاه گرفتن اتمام این دیدار محسوب شد
و پدر لعیا با شانه ای که از غصه افتاده بود برخاست
و فرمان بلند شدن به بقیه را داد.

بهرام به احترامشان ایستاد و نگاهشان کرد نگاهی
که آخرین دیدار محسوب میشد. نگاهی که با لبخند پر
درد پدر لعیا شروع شد و با جمله ی پر از مهرش
خاتمه یافت.

"تو بهترین آدمی هستی که سراغ دارم بابا جان...منو
حلال کن..."

گفت و به سمت در رفت و باقی افراد خانواده اش
پشت سرش راهی شدند. راهی مسیری بی
بازگشت...امروز این خانواده برای همیشه تکلیفشان
روشن شد. تکلیفی که شاید بیست و اندی سال طول
کشید ولی بالاخره تمام شد.

سینه اش از غم میسوخت. مثل چشمانی که هر لحظه
سنگین تر میشد.
_بابا... خوبید؟...

به عقب برگشت و به اولین ثمره ی این زندگی به
بنبست رسیده که با چشمانی سرخ نگاهش میکرد،
چشم دوخت. باید میرفت. میرفت تا بتواند چند ساعتی
با خودش خلوت کند. میرفت تا این غم را فقط با
خودش تقسیم کند.

_من اگه شب نیام خونه، عیب نداره؟...

_کجا میرید آخه، با این حال بابا؟...

دستش را به شانه ی محمد امین زد و گفت:
_نیاز دارم یکم خلوت کنم با خودم...

_من نمیخوام تنها باشی بابا...

صدای نگران و گریان مهدیه دلش را مچاله کرد. به
سمتش رفت و محکم به آغوش کشید. تنها منبع
آرامش این روزهایش همین دخترک مهربان و
دلسوزش بود که به جای حکم فرزندی، مادرانه
برایش دل میسوزاند و نگرانی خرجش میکرد.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۴۰

_بابا قربونت بره...میخوام برم پیش عزیز...خیلی
وقته بهش سر نزدم...دیدید که دیشب چقدر حال
روحیش به هم ریخته بود...

بی حرف نگاهش کرد و به جای اعتراض دستش را
دور کمر او حلقه کرد.

_بابا... بگو که مراقب خودت هستی و زود میای،
بگو..._

بوسه ی دیگری به موهای زیبای دخترش زد.
_هم مراقبم... هم فردا زودتر میام... مطمئن باش
خوشگل من..._

دیگر حرفی میانشان رد و بدل نشد. فقط هر کدامشان
به نحوی میخواست به تنهایی خودش پناه ببرد.

سریع خداحافظی کرد و با برداشتن و کت و سوویچ
ماشینش بیرون آمد.

راه بند آمده ی نفسش به محض نشستن در ماشین
کمی باز شد. دیدن بچه هایش در این حال و روز
نفسش را بریده بود.

برای خودش هم عجیب بود که هنوز میتواند نفس
بکشد. هنوز سر پا ایستاده و هنوز با این فاجعه ی
رخ داده، زنده است.

دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و سعی کرد برای
آرام شدنش، خودش را با آهنگی مشغول کند.

گوشی را به سیستم وصل کرد. ماشین را به حرکت
در آورد و گوشش را به حرفهای خواننده ای داد که،
مناسب حال او میخواند و ذهنش را به تمام این
سالهایی که باخته بود کشاند.

"خدا، گریه ی مسافرو ندید/دل نبست به هیچ کسو دل
نبرید"

"آدما برای دوری از دیار/جاده رو برای غربت
آفرید"

لعیا از بله ی اجباری سر سفره ی عقدشان گفته بود.
درست از آن لحظه ای که او داشت زیرکانه، در آینه

به چهره ی آرایش شده ی زیر تور سفید رنگ
عروسش نگاه میکرد و برای تنها شدن و یکی
شدنشان نقشه میریخت.

"جاده اسم منو فریاد میزنه/ میگه امروز روز دل
بریدنه"

"کوله باری که پر از خاطره هاست/ روی شونه های
لرزون من"

لعیا از عشقی گفته بود که به خاطرش مجبور به
گذشتن از دلش شده بود و او وقتی تمام این ها را
شنید که نصف عمرش را به باد داده بود.

"از تمام آدمای خوب و بد/ از تموم قصه های خوب
و بد"

"چی برام مونده به جز یه خاطره/ نقش گنگی رو
غبار پنجره"

درد داشت. خواسته نشدن توسط زنی که او در این
سن برای لحظات پیری نقشه ها، در کنارش داشت
ولی اتفاق دیگری رقم خورده بود.

درد داشت ولی او همین امروز تمامش کرد و فقط
یک مهر اتمام نیاز داشت.

"جاده آغوششو باز کرده برام/منتظر مونده که من
باهاش بیام"

"قصه ی تلخ خداحافظی رو/ میخونم با اینکه بسته
هست لبام"

نتوانست. پایش بی اختیار ترمز را فشار داد. سرش
را روی فرمان گذاشت و با تمام توان "خدا" ی بلندی
فریاد زد. خدایی که دل تنگی او را دید و نقش دل را
خیلی زیبا، جای دیگری میان کائنات برایش زد.

"پشت سر گذاشتن خاطره ها/ همه ی عشقا و
دل بستگیا"

"خیلی سخته ولی چاره ندارم/ جاده...فریاد
میزنه....بیایاااا"

>>حتی در اوج تلخی های روزگار،نگاهت را به
آسمان بده...

جایی میان آبیهای زیبای بالای سرت،خدایی نشسته با
دستانی رنگارنگ...

رنگهایی با طیف آرامش و آماده برای دست کشیدن
به روی دل گرد گرفته ی تو...

فقط کافیت صدایش بزنی...<<

#پایان_فصل_اول

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۴۱

با سر درد بدی چشمانم را باز کردم. خسته بودم.
بیشتر از همیشه. هم جسمی هم روح و روان آشفته
ام امانم را بریده بود.

درست از بعد از دادگاه طلاقم همه چیز عوض شده
بود برایم. من درگیر حس مبهم و گنگی شده بودم که
زیادی تازه بود. حسی میان آزادی و درگیر در قفس.

قفسی که برخلاف خواسته های همه خودم برای
خودم ساخته بودم. در ظاهر نشان میدادم که چنین
چیزی نیست اما در واقعیت چیز دیگری بود.

من به شدت حس سرخوردگی میکردم. با اینکه هر
روز پیشرفت بیشتری در عرصه ی موسیقی و طرح
و نقش داشتم ولی باز هم حس سرخوردگی بدی
دروونم بود.

حسی که عامل اصلیش نگاه های سنگین اطرافم بود.
نگاهی که شاید عادی به نظر میرسید ولی هرکدامش
در نظر من تفسیر متفاوتی داشت.

در این میان اسکار بدترین نوع نگاه متعلق به
نگاههای زشت و پر از نفرت و حقارت زنعمو بود.

با اینکه سورن به لطف کمک حاج مهراد و بعد از
آن، داد و هوار های پسر ها و بابا به طرز شگفت
انگیزی در تیررس نگاه ما نبود، باز هم طی دو
برخوردی که با مادرش در خانه ی مامان عطیه
داشتم، همین نگاه خانه خراب کن نصیبم شده بود.

تلو تلو خوران بلند شدم و بدون نگاه کردن به آینه به
سمت مستر اتاقم رفتم. حال نامساعدم هر روز بدتر از
روز قبل میشد و من هیچ راهی نداشتم.

در این میان هم تماسهای گاه و بیگاه شروین بود که
از روی مستی زیاد به من زنگ میزد و با الفاظ به

اصطلاح عاشقانه میخواست تا به زندگی با او بی که
هیچ تغییری نه خودش داشت نه خانواده اش و نه
حتی حس من به او، شانس دوباره بدهم.

مشت پر آبم را نه یک بار، نه دوبار، بلکه بیشتر از
سه بار پر کردم و به صورتم پاشیدم تا شاید از
التهاب حاصل از اشکهای دیشبم کم شود.

خنکای نسیم گونه ی آب حالم را بهتر میکرد اما ذهن
آشفته و درمانده ام به حدی خسته بود که ترجیح
میدادم امروز را تعطیل کنم و به گرمای رخوت انگیز
تختم پناه ببرم.

گرمایی که با این وضع و روز من، تبدیل به یک
مسکن موقت میشد ولی باز هم به این که تمام من
تبدیل به فکرهای هرز و بیهوده شود می ارزید.

به تختم برگشتم و عزم کردم که دوباره روح نابود
شده ام را به دست خواب نیمروزی بسپارم اما به

محض دراز کشیدن به روی تخت، در اتاق باز شد و
سر هاتف از میان در ظاهر شد.

__بیداری کدو تنبل؟...__

چشمی گرداندم و بدون اهمیت به صورت در ظاهر بی
تفاوت و خوشحالش گفتم:

__اگه اجازه میدادی میخواستم دوباره بخوابم...__

دستیگرا را هل داد و وارد شد.

__خب اجازه ندادم...در نتیجه بلند شو آماده شو
میخوام امروز صبحانه مهمونت کنم...__

بی حوصله پتو را روی سرم کشیدم و از همان زیر
پتو گفتم:

__برو بذار بخوابم هاتف...حالتو حوصله ی تفریح
کردن ندارم...__

بی اهمیت به خواسته ام جلو آمد و با یک حرکت
سریع پتو را از روی سرم کشید و با اخمائی
مصنوعی نگاهم کرد.

پاشو این لوس بازی چیه؟... تو مگه سه ساعت
دیگه با عارف تمرین نداری؟... تو مگه یک ماه دیگه
کنسرت نداری؟... تو مگه دو ماه و نیمه دیگه
نمایشگاه طرح سیاه قلم نداری؟... پس این تتبل بازی
چیه؟...

میدانستم هدفش، پرت کردن حواس من و بی اهمیت
جلوه دادن دیشب و برخورد زنعموست ولی حال من
از همان دیشب به قدری خراب شده بود که هیچ کدام
از انرژی های روان از سمت او در من اثری نداشت.

هاتف... واقعا حوصلشو ندارم... پس بذاریه امروز و
واسه خودم باشم... لطفا...

فهمید که متوجه تلاشش هستم. لبخند دلگرم کننده ای
به رویم زد و بی حرف کنارم بر روی تخت نشست.

فقط نگاهم میکرد. میخواست با نگاهش اوج حمایتش
را نشانم دهد ولی واقعا توان نداشتم تا حس و حال را
خوب و بیخیال نشان دهم.

_نگو که برات مهمه اون زنک احمق چیا دیشب
پروند..._

بی محابا با یاد آوریش چانه ام لرزید. ضعیف شده
بودم. ضعیف و خسته. گرمی اشک را در چشمانم
حس کردم.

صدایش وقتی که گفت "در این روزها زنان مطلقه ی
آزاد که به بهانه ی پیشرفت بیرون از خانه آوار
زندگی همه میشوند" در گوشم زنده شد. دخترش
مطلقه بود ولی حتی اجازه ی نفس کشیدن هم نداشت

و او میخواست با این حرفها مرا تضعیف کند و کند
پسرش را گردن من بیاندازد.

_خستم هاتف... فقط همین... میخوام تنها
باشم... خواهش میکنم اجازه بده یکم با خودم خلوت
کنم...

گفتم و پتو را دوباره روی سرم کشیدم تا متوجه
اشک هایم نشود. دستش را از روی همان پوشش
روی سرم گذاشت و با صدایی پر از آرامش گفت:

_همتا... تو روزی که تصمیمت به جدا شدن، قطعی
شد... من با اینکه خودم مجردم ولی بهت گفتم راحت
راه سختیه اونم تو این قوم و فامیل... تو هم گفتی
میدونم و تا تهش هستم... پس الان که همه چیز داره
مثل گذشته میشه و تو داری روز به روز بهتر از
سابق میشی هم روحی هم از نظر موفقیت جا نزن...

[17:14 14.04.21

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۱۴۲

هیچ چیز مثل قبل نمیشد. بهتر میشد ولی مثل قبل نمیشد. من دیگر یک دختر مجرد نمیشدم که هیچ کس جرئت نکند به او چپ نگاه کند چه برسد به حرفهای دیشب و نیش و کنایه های بی سر و ته زن عمو و دخترانش.

_این طبیعی که حس حسادت بهت داشته باشن...شونا، چهار ساله طلاق گرفته از شوهرش و هنوز نتونسته خودشو ریکاوری کنه نه اینکه نخواسته اجازشو نداشته که به دنیای امروزش برگرده...هنوز نتونسته مثل تو قوی و پر قدرت جلو بده...طبیعیه اینقدر حالشون بد شه که بخوان بریزنت به هم.

پتو را از روی سرم کنار کشیدم و با صورتی خیس اشک گفتم:

-خودتم خوب میدونی مسئله این نیست هاتف...خودتم
خوب میدونی درد زنعمو مقایسه منو شونا با هم
نیست...دردشون پسر زبون نفهمشونه...دردشون
اینه که شروین دست از سر من بر نداشته...تو
باورت میشه با تهدید حاج مهراد و بعدم دعوا و داد و
بیداد شماها، شروین بیخیال شه؟...نه نمیشه... دیدی
که...حرف دیشب آقا جونو شنیدی که...دیدی به بابا
گفت اگه اون روزا زده بود تو دهن من، واسه
مخالفتم با شروین هم من خوشبخت بودم امروز هم
اون...دیدی که سر بسته به بابا میفهموند که شروین
هنوزم منو میخواد...پس بفهم درد اصلی
کجاست...درد اصلی از افکار مسموم و پوسیده ی
خانواده... من اگه دارم عر میزنم الان، چون از بابام
میترسم...از اینکه دو صبا دیگه بخوان مجبورم کنن
به قبول شروینی که یه ماه پیش داد زد سرشو گفت
دیگه اسم دخترمو نیار...

قلبم در شقیقه هایم ضرب میزد. خسته از همین نوع
افکاری که دیشب تا صبح با آنها دستو پنجه نرم کرده
بودم دوباره به سر جایم برگشتم.

__مگه من مرده باشم...مگه حامد مرده باشه بذاریم
باز بابا به زور به تو چیزو اجبار کنه...تو هم
مطمئن باش افکارت اشتباهه...بابا دیگه همچین
خطبی نمیکنه...اگر دیشب ساکت موند چون همیشه
احترام آقا جونو داره...خصوصا تو جمع...پس فکر
بیخود نکن نخود فرنگی...

نمیتوانستم خوشبین باشم...من تمام این بیست و سه
سال را با همین زور و اجبارهای بابا گذرانده بودم و
با اینکه حالا میدیدم تا چه حد پشتیبان من است باز
هم از اینکه دیشب در برابر حرفهای آقا بزرگ و تکه
های زنعمو و دخترانش سکوت کرده بود مرا حسابی
میترساند.

میدانستم بابا تا چه حد بر روی این حرفها حساس
است و میترسیدم دوباره همین حرفها او را وادار به
تصمیم اشتباه کند. تصمیمی که بخواهد مرا درونش
نادیده بگیرد.

__هاتف...یه چیزو میگم تو بدون...من اگه بابا باز
بخواد بهم اجبار کنه تصمیمشو...قید همه رو میزنم
میرم یه جایی خودمو گمو گور میکنم...یه جایی که
جنازم دستتون نرسه....قسم میخورم اینکارو
میکنم...

شاید اولین بار بود اینقدر صریح حرف دلم را میزدم
ولی همین جسارت من برای سکوت هاتف که مطمئنا
از بهت و تعجب بود، کفایت میکرد.

مدت زمان نگاه مات برده اش زیاد نبود. خیلی زود با
جدیت گفت:

__دیگه این چرندیاتو هیچ وقت به زبونت نیار
همتا...مطمئن باش اینبار بابا بخواد حرفی خلاف میل
قلبی تو بزنه من اولین نفر دستتو میگیرم با هم بریم
یه خونه جدا زندگی کنیم...پس دیگه نگو...الانم بسه
دیگه ناله زدن...پاشو حاضر شو با هم بریم صبحانه
بزنیم...

_اصلا حرفشم نزن...برو تو..امروز واقعا نیاز به
تجدید آرامش دارم...

دیگر اصرار نکرد. فقط چند ثانیه ای خیره ام شد و
بعد هم با " باشه " ای سرد بلند شد و بیرون رفت.

دروغ نگفته بودم. من واقعا از این وضعیت دیشب و
حرفهای زنعمو و اعتراض احمقانه ی آقا بزرگ به
هم ریخته و ترسیده بودم و اگر میدیدم مثل همان
موقع ها بابا حتی ذره ای هم شده به حرفشان گوش
میدهد راهم را کامل جدا میکردم...

سعی کردم دوباره چشمانم را ببندم و بخوابم اما
صدای ویبره ی گوشیم مانع شد.

میان خواب و بیداری، دست بردم و گوشیم را از
روی عسلی کنار تخت برداشتم...شماره ناشناس بود
و من به گمان اینکه یکی از کارآموزانی است که

قرار بود، امروز برای تکمیل تابلوهای نمایشگاه
بیایند است، تماس را وصل کردم اما با شنیدن صدای
سورن بعد از تقریباً یک ماه، همان نیمچه خواب هم
از سرم پرید و با وحشت روی تخت نشستم.

__به به ، سلام همتا خانم؟...چطوری خانم خانمای
خودم؟...

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۴۳

شنیدن صدایش برای خرابتر کردن حال به بهترین
شکل ممکن عمل کرد.

سورن بعد از چندین هفته، بالاخره به خودش جرئت
تماس گرفتن و برقرار کردن ارتباط مجدد با من داده
بود.

تمام حرفهای دیشب مادرش در گوشم شروع به زنگ زدن کردند.

از درون سرد شده بودم ولی حس سرکشی داشتم
برای با خاک یکسان کردن او و خالی کردن دق و
دلیم بر سرش.

با تمام توان، شهادتی که حاصل از نفرت درونم بود
را به کار گرفتم و خواستم تا او، با همتای متفاوت رو
به رو شود.

همتایی که از دیشب تا به حال پر از خشم و نفرت و
درد شده بود.

__خوبه که جرئت داری هنوزم به من زنگ میزنی...

تک خند بلندی زد و خیلی زود جواب داد.

من کلا عادت دارم با طعمه ای که خیلی زود قرار به چنگش بیارم بازی کنم...

اینبار من بودم که خندیدم. خنده ای کاملاً عصبی و پر از خشم.

فاز جنایی برداشتی پسر عمو... نکنه جدی جدی باورت شده که طرفت همون همتای هشت نه ساله ی بی زبون و ترسوئه؟..

واقعیت، ترسو بودم و فقط بلوف شجاعت زده بودم ولی او اینبار سکوت کرد. سکوتی کوتاه و مقطعی. جا خورده بود، اما خیلی زود خودش را جمع کرد گفت:

اوه... فکر میکردم دیشب خونه مامان عطیه زبونتو جا گذاشته باشی...

اینبار خنده ام کش دار تر شد. فقط چون حرصی بودم
از پررویی او. حتی با اینکه بابا و پسرها حقش را
خوب ادا کرده بودند باز هم داشت ساز خودش را
میزد.

_چه فکر احمقانه ای...منظورت از جا گذاشتن اینه
که زبونمو مامان و آجیای تو خورده باشن؟..._

دمی تازه کردم تا کنترل ضربان قلبم را به دست
بگیرم.

_نه مطمئن باش قدرتشو ندارن...ته تهش چندتا
چرتو پرت خنده دار گفتن که اگه جلوشون میخندیدم
بی احترامی بود.

تمامش را از سر عصبانیت میگفتم. والا همه دیشب
متوجه حال بد من شده بودند و قطعا این تماس هم
برای همان برخوردها بود.

_خوبه...اعتماد به نفس مسخرتو بعد از طلاقتم حفظ
کردی..._

تن صدایش رنگ خشم گرفته بود و این خشم اصلا
قابل انکار نبود.

همین خشمش با اینکه مرا به گذشته میبرد ولی
عجیب به مزاجم خوش نشسته بود. شاید هم اثر دور
بودن از من بود.

اثر چشم در چشم وحشی او نشدن، اینگونه جسورم
میکرد.

طرح لبخند با اینکه کاملا حرصی بود داشت کم کم بر
روی لباتم نقش میبست که با جمله ی بعدش تارو مار
شدم.

_ چیه نکنه همون پیریه که دفاع کرد ازت زیر
پوستت خزیده؟...

مشابه جمله ی شروین را پُتک کرد و بر سرم کوبید.
سوختم. این دومین جمله ای بود که در مورد حاج
مهراد میشنیدم.

مردی که جز نجابت چیزی از او ندیده بودم. حس
سختی ته دلم را لرزاند. یعنی من داشتم اشتباه
میکردم یا فقط دچار دو مرد با افکاری مریض شده
بودم؟

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۴۳

از فرق سرم تا نوک انگشتانم. قبل از اینکه بتوانم بر
خشم مسلط شوم دهانم باز شد.

_گمشو عوضی... همه مثل تو کثافت نیستن که تا
دیدن زنی مطلقس بخوان استخون زیر دندونش
کنن... میدونی حالا که فکر میکنم میبینم حق دارید

نذارید شُنا پاشو بذاره بیرون...آخه همه رو مثل
خودت آشغال میبینی...

لرزش دستم را با مشت کردن انگشتانم کنترل کردم و
با صدایی که سعی داشت محکم بماند ادامه دادم:
_ مطمئن باش به محض اتمام این تماس به بابام میگم
که بازم مزاحمم شدی... شک نکن...

او هم حرصی خندید و جواب داد:

_ اتفاقا خوب کاری میکنی...بذار باباتم بدونه که من
دست از سرت برنمیدارم اونوقت از ترس آبروشم که
باشه با من راه میاد... همونطور که یه روز به خاطر
پول با خاندان باصری راه اومد...اینبار یه خاطر
آبروی دختر مطلقش با من راه میاد...اینو کم کم آقا
جون تو گوشش فرو میکنه تو نگران نباش زبون
دراز...

سست شدم... سست شدم چون حرف حساب جواب
نداشت. هرچقدر هم که خودم را گول میزدم باز هم
پدرم مرا به نوعی با پول معاوضه کرده بود.

حال هرچه میخواست آنرا به صلاحدید نسبت دهد.
هرچه میخواست از حس خوب انتظار برای خوشبختی
من بگوید باز هم چیزی از اصل لرزیدن دست و دلش
در مقابل پول و نفوذ خاندان باصری کم نمیکرد.

راست میگفت من دیگر یک زن مطلقه بودم که
کوچکترین لغزشش، حتی اگر یک تهمت باشد نه
واقعیت، برای پدر و برادرانم حکمشکستن کمرشان را
دارد و این چیزی از واقعیت اینکه برای بابا آبرو
اولویت دارد و ممکن است که آقا بزرگ بر روی
نظرش اثر داشته باشد کم نمیکرد.

شاید بهتر بود من موضع خودم را مشخص
میکردم، قبل از آنکه برایم مشخص کنند.

من کار به بقیه ندارم سورن... بذار یه چیز و رک
بهت بگم... منو دیگه خدا هم نمیتونه مجبورم کنه به
کاری که نمیخوام... ته تهش میذارم از این خونه هم
میرم که نتونی با آبروی بابام بازی کنی... یادت نره
من الان یه زن آزادم...

کاملاً خلاف عقایدم گفته بودم. عقایدی که همین ندیدن
و فقط تماس تلفنی داشتن با سورن نامرد، کمک به
طور دیگر نشان دادنش میکرد.

گفتم و بدون اجازه دادن به اعتراضش تماس را قطع
کردم. باید با بابا صحبت میکردم.. همین الان.

همین لحظه ای که در تنور آتش در حال سوختن
بودم. باید حرف میزد.

بابا باید همین امروز جواب این مردک بی همه چیز
را دست به نقد در مقابل خانواده اش میداد.

بلند شدم تا بیرون بروم و برای بابا از تماس او
بگویم که دوباره گوشیم زنگ خورد. ندیده میدانستم
اوست.

عادت داشت به اینکه مخالفش حرفی زده شود و او
بلوا به پا کند. حتی اگر محق نباشد و حتی اگر به
ضررش تمام میشد.

مثل الان که میدانست ممکن است باز هم به خانواده
ام از تماس و مزاحمتش بگویم و ولكن نبود. مغز
داغ کرده ام قدرت ترس را هم از من گرفته بود.

به حدی عصبانی بودم که میخواستم هر طور شده
جواب در خوری بدهم. اینکه دست بردار نبود. اینکه
وقیح بود.

اینکه داشت با روان من بازی میکرد و فکر میکرد
من پشت همه میمانم داشت به قهقهه میخندیدم.

میدانستم سالم نیست ولی من هم دیگر آن دختر
نوجوان سالم نبودم. روحی زخمی داشتم که منتظر
دریدن بود.

به سمت گوشی پرتاب شده روی تختم خیز برداشتم
و بدون نگاه به صفحه تماس را وصل کردم و تقریباً
فریاد زدم:

_الو، چی میخوای از جونم مرتیکه کثافت؟

گفتم همانا و شنیدن صدای گرم اما پر از بهت مردی
که روزها بود هیچ خبری از او نداشتم همانا...

_کی؟...من خانم ستاری؟...

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۴۴

شنیدن صدای متعجب و شوکه ی حاج مهراد تنها چیزی بود که اصلا دلم نمیخواست در این حال و روزم بشنوم. آنهم وقتی مرتیکه ی کثافت خطاب کرده بودم و نمیتوانستم به راحتی برایش توجیح بیاورم

به اندازه ای حال خرابم وخیم تر شده بود که زبانم نمیچرخید حرفی بزنم تا این گند عظیم جمع و جور شود.

بدتر اینکه حرفهای شروین و سورن و یا حتی هاتف، همان اوایل که گفته بود باورش نمیشود، این مرد بی منظور جلو آمده باشد در گوشم زنگ میزد.

تمامی این حرفها تبدیل به یک بغض بزرگ شد و تا به خودم بجنبم گلویم را چنگ زد.

سست شده بودم. هنوز ده روز تا به سر آمدن عده ی
طلاق مانده بود و من همین اول کار با تمام وجود کم
آورده بودم.

تازه پدر و برادرهایم را مثل کوه، تا به اینجای کار
پشتم داشتم. مردانی که مداوم به پیشرفت من کمک
میکردند، ولی باز هم کم آورده بودم.

__خانم ستاری؟...__

چنان نرم و لطیف صدایم کرد که بغضم خیلی راحت
دستکاری شد و آسان شکست و اشک هایم شروع به
چکیدن کرد. صدای گریه ام را شنید ولی سکوت کرد.
سکوتی مطلق. مثل سنگ صبوری که آمده تا
اشکهایت را ببیند و با سکوتش آرامت کند.

عجیب بود ولی من هم بدون توجه به غریبه بودن او
اشک ریختم. گاهی صدای هق های ریز خودم را هم
شنیدم و او باز هم سکوت کرد.

نزدیک به یک ربع اشک ریختم و او نه قطع کرد و
نه دست از سکوتش کشید و این به حدی برایم عجیب
بود که با همان صدای نالان گفتم.

__به...به...خشید...

دم عمیقش را شنیدم ولی باز هم با صدایی سر تا سر
آرامش جوابم را داد.

__خوبید؟...

بی درنگ "نه" ی زاری گفتم و دوباره هق زدم.

__میخواید صحبت کنیم در موردش؟...

از این که راحت بود جا خوردم ولی من نمونه ی این
راحت بودنش را دو سه بار دیگر هم در مقابل خودم
دیده بودم با این حال، باز هم "نه" ای گفتم و اشک

ریختم و او باز هم سکوت کرد. سکوتی که اینبار
زیاد طولانی نشد.

_خاتم ستاری؟... دنیا با تمام سختیاش میگذره...

اینبار میان همان اشک و ناله خندیدم. یک خنده ی
عصبی. در نظرم این حرف را اویی که در میان گل و
بلبل نشسته بود نباید میزد.

بدون آنکه اراده ای بر روی زبان تلخم داشته باشم
گفتم:

_اصلا شما میدونی سختی و با چه "س"
مینویسن؟...

به حدی جدی و بدون انعطاف گفتم که حتی چند ثانیه
ای صدای نفس کشیدنش هم خاموش شد. سکوتش
طولانی تر شد و این مرا وادار به تکرار جمله ام در
ذهن خودم کرد.

من ، مردی که هیچ شناختی از او نداشتم به جز چند
مورد کمک بزرگی که در حقم کرده بود را با بدترین
لحن مواخذه کرده بودم.

به شدت پشیمان شدم و خواستم در صدد جبران
بربیایم که بعد از مکثی نسبتاً طولانی در همان جلد
آرام قبل جواب داد:
_بله، میدونم...

هیچ حرفی نداشتم بزنم فقط اشکهایم تند تر از قبل
روان شدند. من خسته بودم و عملاً داشتم همه چیز
را خراب میکردم.

از کس دیگری عصبانی بودم و داشتم این بغض را بر
سر کس دیگری خالی میکردم.

آنهم فردی که هیچ صنمی با من نداشت، به جز یک
ناجی موقت. با صدایی گرفته "ببخشید" ی گفتم و
خجالت زده ادامه دادم:

__بخشید...فقط همین...من...من اصلا حال خوب
نیست...نیست....

__کاملا مشخصه...درک میکنم...من بد موقع مزاحم
شدم...شما بخشید...

دلم مچاله شد از متانتی که خرج خوی وحشی بیرون
آمده ام کرد و اشکهایم رفته رفته بند آمد.

هم خجالت زده شده بودم و هم به لطف گریه ای که
کردم از درون داشتم آرام میشدم و تمام اینهارا مدیون
صبر مردی، هفت پشت غریبه بودم که از قضای
روزگار درست در بهترین موقع با من تماس گرفته
بود.

مثل تمامی این مدت که خدا برای ناجی شدن، مقابلم
قرارش میداد.

_نه... اینطوری نیست، یعنی... من... من کلا خوب
نبودم ربطی به شما ند... نداشت...

_میدونم... متوجه شدم... نیاز به توضیح نیست... من
با اجازتون قطع میکنم بعد سر یه فرصت مناسب
مزاحمتون میشم...

نمیدانم صدای گرمش بود یا حس آرامش پشت هر
جمله اش که مرا اینقدر نوازش داد. برای همین
دروغ طالب رفتش نبود و در جوابش "نه" ی
عجولانه ای گفت که خودم را هم متعجب کرد چه
برسد به اوایی که تعجبش کاملاً ملموس بود.

_یع... یعنی... میخواستم بگم... چیزه... آ... آها... طوری
شده تماس گرفتید؟...

_الان مهم نیست... بعد که یکم بهتر شد حالتون تماس
میگیرم میگ...

میان حرفش زدم و سعی کردم با تمام توانم آخرین لحظات مکالمه را پر از آرامش دریافتم از او کنم. بی دلیل. بدون شناخت و فقط به خاطر انرژی مثبتی که داشتم از آرامش مثبت او می‌گرفتم.

درست مثل بیمار پر دردی که نیاز مبرم به مورفین دارد.

نه، نه... من... من الان، خوبم... فقط یکم حالم بد بود... که از قضا بد موقعی با شما برخورد کرد... فراموشش کنید...

نمیدانم فهمید که میخواهم بیشتر باشد یا اصلا متوجه نشد. هرچه بود نتیجه داد و او را وادار به حرف زدن کرد.

صدایش لحن شوخ و پر شیطنتی به خود گرفت.
_ میخوايد بگيد ذهنتون الان ديگه روی اون مرتیکه ی کثافت زوم نیست؟

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۴۵

عرق سردی بر تنم نشست. چقدر خجالت کشیدم از اینکه داشت رو آورم میکرد. خواستم کم نیاورم برای همین با ته مانده ی توان تحلیل رفته ام "بله" ی بی جانی گفتم.

فهمید و کمی مهلت داد تا خودم را جمع کنم و همانجا مبحثش را بست تا معذب تر نشوم.

_خب راستش...میخواستم ازتون کمک بگیرم برای مهدیه...یکم نیاز به عوض شدن حال و هوا داره و من میدونم که بدقولی برای کلاساش قطعاً شما رو هم دلخور کرده ولی خواستم به عنوان پدرش ازتون بخوام که یه شانس مجدد برای آموزش بدید...

اسم مهدیه رنگ و لعاب دختر شرو شیطانی جلسه
اول و دوم را برایم نقش زد. دختری که یک ماه
بیشتر میشد، از او خبر نداشتم. نه فقط از او، حتی از
همین پدری که کم کم تصویر چهره اش هم داشت در
خاطرم کمرنگ میشد.

دختری که خیلی زود تغییر رویه داده بود و نمیدانم
برای چه از خیر آن همه اشتیاق گذشته بود. با اینکه
حالم هنوز هم خراب بود و اصلاً تمرکزی برای درک
حرف های مهاد نداشتم باز هم دور از ادب بود که
جوابی ندهم.

_...بله خب... مشکلی نیست... فقط... فقط اگه میشه
بذاریم برای هفته ی آینده... من یکم درگیرم...

_خیالتون راحت... هر موقع شما بفرمایید من مهدیه
رو میارم خدمتون...

واقعا این مرد چه رمزی درونش داشت که اینقدر
آدمهای کنارش آرام میشدند. حتی در بدترین و
سختترین شرایط.

_من هفته ی دیگه باهاتون تماس میگیرم حتما برای
تنظیم تایم کلاس...

اینبار با لحنی پر از تشکر گفت:
_واقعا ممنونتونم...مهدیه به این تجدید روحیه خیلی
احتیاج داره...

"خواهش میکنم" آرامی گفتم و دستم را میان موهای
گره خورده ام کشیدم.

_خب مزاحمتون نمیشم...سلام بابا و داداشارو
برسونید...بازم ممنونم...

_آقای مهاد؟...

بعد از مکثی کوتاه، "جانم" آرامی گفت که عجیب
برایم شیرین شد. یک شیرینی خاص که به سرعت در
تم عذاب وجدان پخش کرد. من داشتم از مردی طلب
آرامش میکردم که آرامش زن دیگری بود.

این بدترین قسمت امروز بود. چشمانم با بغض،
دوباره بسته شد. چه حس بدی بود که حتی
کوچکترین لذت هم، هرچند سطحی برایم ممنوع شده
بود.

حتی در خلوت ترین لحظات دو نفره ی من با خودم.
چه وحشتناک بود که داشتم با خودم دست به یقه
میشدم برای حس هایی که کاملاً بی منظور و مقطعی
بود.

با بغضی که اینبار جنسش فرق داشت گفتم:
ببخشید...بابت...بابت مکالمه ی امروزمون...

سکوت کوتاهی کرد و من درست لحظه ای که منتظر بودم "خواهش میکنم" ی بگوید و خداحافظی کند، "همتا خانم" ی به روح زخمیم تزریق کرد.

نگفت "خانم ستاری" گفت "همتا خانم" و من به احمقانه ترین حالت ممکن ترسیدم. ترسیدم از مرد زن داری که با یک مکالمه ی کوتاه مرا از خانم ستاری به همتا خانمی صمیمی ارتقا داد.

منی که داشتم، چند ثانیه پیش به خاطر آرامش ارسالی از او خودم را مواخذه میکردم. قدرت جواب دادن نداشتم چون در ادا کردن حرفش گیر بودم ولی او با همان حالت قبل ادامه داد:

_میدونم گفتنش اشتباهه، فقط خواستم یاد آوری کنم هیچ کس برای بانویی مثل شما امن تر از پدر و برادراتون نیست... نذارید این مرتیکه ی کثافتی که روی روح و روانتون رژه رفته، بازم قدرت عملکردش بالا بره... این فقط... فقط یه توصیه دوستانه بود...

گفت و در میان سکوت من با یک خداحافظی سرسری
به تماسش خاتمه داد. رفت و من ماندم و حرفهایی
کاملاً منطقی با یک صدای پر از نفوذ، که درونم
نشسته بود.

رفت و من ماندم و عذابی بی شائبه از حس پررنگ
آرام شدن. آنهم از مردی که متعهد و متاهل بود و این
مرا ترساند. نه به خاطر مهراد. به خاطر حسی که
میترسیدم از اینکه اگر امروز با مهراد ساکت شد فردا
یا باز هم طلبش کند و یا به سمتی دیگر کشیده شود.

گوشیم را به دور ترین نقطه پرتاب کردم و به تخته
تکیه زدم. زانوانم را درون سینه ام جمع کردم و سرم
را رویش گذاشتم و با خودم فکر کردم، که هیچ صدا
و آرامشی مثل مهراد وجود دارد تا مرا اینطور با
خودم گلاویز کند؟

چه حالت بدی بود این خودزنی جدیدی که دچارش
شده بودم. نه فقط به خاطر مهراد قطعاً در آینده به
خاطر خیلی چیزهای دچار این وضع میشدم و من باید

قبل از زمین خوردن توسط خودم به فکر راه چاره
ای می افتادم.

حرف مهراد در گوشم زنگ زد. "دنیا با تموم
سختیاش میگذره" و این یعنی فقط من میمانم و
خودم. یا باید بجنگم یا باید به همین وضع ادامه دهم
تا سورن به خواسته اش برسد. من چه میخوامم چه
نمیخوامم وارد این دنیای جدید ناشناخته و گم شده
بودم پس باید تا ته آن پیش میرفتم.

با اینکه حالم خوب نبود ولی بلند شدم. حق با مهراد
بود. برای من، محرم ترین ها همین پدر و برادرانم
بودند. باید یک بار برای همیشه، تکلیفم را با نوع
دیدگاهم به بابا مشخص میکردم. یا حرف سورن
درس میشد و نوع نگاه قبل من ثابت میماند. یا هم
سورن سوپرایز میشد هم من دیدگاهی متفاوت پیدا
میکردم.

باید عجله میکردم برای صحبت کردن با بابا. قبل از
آنکه برای نوع نگاه من به اطرافم دیر شود.

[17:14 14.04.21]

#حم_نظربازی

#قسمت ۱۴۶

پایم را که از اتاق بیرون گذاشتم سه جفت چشم
منتظر نگاهم میکرد. مامان، بابا و مامان عطیه که
نمیدانستم از کی اینجا آمده.

فقط نگاهشان کردم. با چشمانی که میدانستم از شدت
گریه متورم شده. آنها هم فقط نگاهم کردند. نگاهی پر
از غم و ناراحتی برای حال.

"سلام" ی زیر لب گفتم و بدون منتظر ماندن برای
جواب، مسیرم را به سمت آشپز خانه کج کردم. کاش
مامان عطیه نبود. کاش نبود تا میتوانستم راحت با
بابا و مامان حرف بزنم.

پُر بودم از ناامیدی. از تنش های روحی حاصل از
جنگ اعصاب هایم با سورن و خانواده اش یا حتی
شروین معلوم الحال. جنگی که قصد تمام شدن
نداشت.

لیوان آبی پر کردم و پشت میز آشپزخانه نشستم.
سرم درد میکرد. دردی که از دیشب شروع شده بود
و با تماس سورن تشدید شد ولی با تماس حاج مهراد
رو به کم شدن میرفت.

البته اگر میتوانستم به حس عذاب وجدانم غلبه کنم.

__خوبی مادر؟...

صدای مامان عطیه مرا از برزخی که درونش دست و
پا میزدم بیرون کشید. میدانستم آمدنش، اینجا به
خاطر من است. همیشه همین بود.

حس الفتی که با من داشت نسبت به همه فرق میکرد
و من گمانم به سختی هایی بود که به خاطر اطرافیان
از کودکی متحمل شده بودم.

نگاهش کردم. خسته تر از همیشه و صادقانه جوابش
را دادم.

__نه...خوب نیستم ماما عطیه..

نگاهش به سرعت اشکی شد. سلانه سلانه به سمت
آمد و بالای سرم ایستاد. دستش را روی موهایم
کشید. نوازش وار و پر از مهر.

__نگو که حرفای یاوه ی یه مشت آدم احمق اینطوری
به هم ریخته درونمو...__

بغض بدی دوباره به گلویم چنگ زد. باید چه میگفتم؟
میگفتم از دست سورن که کمر به کشتن من بسته در
حال مرگم یا از تصمیم های پدری میترسم که دیشب
عمیقا در حرفهای پدرش گم شده بود؟

سرم را روی میز گذاشتم و نالیدم:
خسته شدم مامان عطیه...خیلی خسته شدم...

از چی بابا؟...از چی خسته شدی؟...

صدای بابا باعث شد از آن فاز غم و درد خیلی سریع
بیرون بیایم. سرم را بالا آوردم و به چهره ی
نگرانش خیره شدم.

نگاهش کردم. عمیق و دقیق. یعنی پشت این چهره ی
نگران میتواندست باز هم تصمیمی برای درد کشیدن
مجدد من باشد؟

_از اینکه بیاد اون روزی که بازم حرف خودتونو به
کرسی بشونید..._

کاملاً صریح گرفتم. ضربتی و بدون هیچ پیش زمینه
ای برای چیدمان این جمله.

اول ابروانش از حرفم بالا پرید ولی بعد از برآورد
دقیق حرفم سرش سوالی تکان داد.

__یعنی چی بابا؟...__

میدانستم متوجه ی کنایه پشت حرفم شده این از اخم
نامحسوس روی چهره اش مشخص بود.

باید میگفتم و حالا که مامان عطیه اینجا بود بد نبود
بشنود و به گوش آقا بزرگ هم برساند.

__یعنی اگر قرار باشه یه بار دیگه طبق نظر شما یا
آقا بزرگ برنامه زندگی من ریخته بشه، راهم رو از
شما و افراد این خانواده جدا میکنم بابا...__

حتی خودم هم از قاطعیت حرفم جا خوردم. چیزی
درون من از بعد از جدا شدنم عوض شده بود و این
قطعا به فشار محیط بر میگشت.

بیخود نبود که هر وقت کنار زنی شکست خورده در
زندگی مینشستم درونش زنی سرکش میدیدم. حتی
منی که اینقدر سر به راه حرف پدرم بودم، عملا
امروز پا روی حساسیتهایش گذاشتم و گردن کشی
کردم.

اخمانش به آنی در هم شد و با دو قدم بلند مقابلم
ایستاد. مامان را پشت سرش با چشمانی که نگرانی
درونش بیداد میکرد دیدم و ندید گرفتم.

کل تنم در آتش میسوخت. آتش شب قبلی که مادرم
باید مقابل حرفهای زنعمو مدافع من میشد ولی نشد و
در نهایت ترس و استرس سرش را خم کرده بود.

این تازه بخش خوب ماجرا بود. بخش نابود گرش
متعلق به ماشین بود. وقتی در راه برگشت به جای
مواخذه ی آنها به من گفتم که اگر تصمیم عجولانه
نمیگرفتم الان مجبور به شنیدن این حرفها نبودم.

دروغ نبود اگر میگفتم نزدیک به سی چهل درصد این
وضع من به خاطر حرف مادرم بود. هرچند که با
فریاد هاتف و پرخاش حامد، حتی بدون توجه به تذکر
بابا برای بالا بردن صدایشان تمام شد ولی مرا از قبل
هم دلگیر تر کرد.

داری منو تهدید میکنی الان؟...

با اینکه میدانستم بابا به شدت روی این مورد حساس
است ولی میگفتم تا مامان بیشتر از او بشنود. پس
سعی کردم حالش را ندید بگیرم.

_تهدید نمیکنم بابا... فقط دیگه روحی برام نمونده که
تقدیم خواسته ی شما و آقا جون کنم... میگم تا یکبار
برای همیشه تمومش کنید...

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۴۷

به سمت مامان عطیه برگشتم و ادامه دادم:

_مامان عطیه... به آقا بزرگ بگید اگه یه بار دیگه
جایی که من هستم حرفی از سورن روانی وسط بیارن
یا حرفی از شروین و طلاق من بیارن، یه جوری
خودمو گمو گور میکنم که دست هیچ کس بهم
نرسه...

نگاه گرد شده ی مامان عطیه را ندید گرفتم اما قبل از
نگاه گرفتم دستم از عقب با شدت بالایی کشیده شد و
چهره ی سرخ شده ی بابا مقابل چشمانم نقش بست.

شاید هیچ وقت به این حد عصبانی ندیده بودمش. ولی
یا همین امروز من آرام می‌گرفتم یا باید واقعا قید همه
چیز را می‌زدم و می‌رفتم.

_این چرندیات چی بود گفتی؟... کارت به جایی رسیده
که واسه من بلبل زبونی میکنی؟...

حرفش به حدی از منطق دور بود که خونم را به
جوش آورد و تلخ تر از قلم کرد.

_چیه بابا؟... هنوز سیر نشدین؟ سورنم میدونه که
زنگ میزنه و میگه بابات سه چهار سال اگه فروختت
به باصریا بازم میفروشه...

چانه ام میلرزید. مثل نگاه بابا که گشاد شده بود لرز
داشت.

_تو... چی... چی گفتی؟...

چانه ام میلرزید ولی نمی‌گذاشتم اشکهایم بریزد.

دقیقا کجاشو متوجه نشدین تا باز بگم؟.

نگاهش را در صورتم دوری داد.

سورن بهت زنگ زده باز؟...

آره همین نیم ساعت پیش زنگ زد...خیلیم شارژ بود...تقریبا هم مطمئن بود که آقا جون دیشب خوب تونسته شما رو مجاب کنه...

صدای فریادش چهار ستون خانه را لرزاند.

سورن غلط کرد با تو...منو به چی محکوم میکنی بچه؟...

دستان مشت شده اش را دیدم و بی اراده نیشخند زدم که صدای مامان در گوشم نشست.

آروم باش رضا جان...تو هم بس کن همتا میخوای یه بلایی سرش بیاد؟...

کل خشمی که این مدت از او داشتم یکجا فوران شد.
_سر کی؟... سر بابا یا زندگی شما؟... شما چی مامان
جان؟... شما سیر نشدی از دست به دست شدن من که
اینقدر مظلوم میشی جلو زنعمو تا منو با خاک یکی
کنه؟... اینبار قرار به چه قیمتی صلاحدیدو بهونه کنید
و منو به حراج بذاری...

دست بابا که بالا رفت ومحکم به روی صورتم نشست
را دیدم حتی صدای رضا گفتن بلند مامان عطیه و
"هین" بلند مامان را هم شنیدم ولی صدای شکستن
دلم به حدی بلند در گوشم نشست که باقی صداها از
دورترین نقطه به گوشم رسید.

ناباور به بابا نگاه کردم. اولین بار بود که برخورد
فیزیکی با من داشت. آنهم به خاطر حرفی که از روح
خسته ام برمییخاست او حال بدم را در نظرنگرفته
بود. نه او نه مامان.

خیسی اشک گونه ام را سرد کرد ولی ته دلم را نسبت
به هر دویشان سرد کرد. یک قدم باقیمانده به بابا را
من پر کردم و با روحی که هیچ اثری از یک دقیقه
قبل هم درونش دیده نمیشد گفتم:

_این سیلی رو هم ازتون میپذیرم مثل تمام کم لطفیایی
که به اسم مصلحت به خوردم دادین و من پذیرفتم
ولی...اینبار هیچ رقمه از حرفم برنمیگردم...دیگه
نمیشینم تا آقا بزرگ بگه صلاح همتا اینه و خانتم
برات گریه کنه که درست میگن همه و بعد شما بیای
منو سلاخی کنی...یه چیز دیگه هم اضافه میکنم یه
جور میرم که جنازم دستتون نگیره..

حس میکردم همین برخورد سالها از آنها دورم کرد.
اینقدر دور که وقتی از کنار چشمان پر از پشیمانی
بابا و نگاه گریان مامان رد شدم برایم دیگر مهم نبود
که چه عذابی برایشان ساختم.

من حرفم را زده بودم. شاید به شیوه ای که تا به حال
انجامش نداده بودم گفتم ولی حرف آخرم را همین اول

راه زدم. چون میدانستم همه منتظر سر آمدن این عده
ی طلاق هستند.

صبر کن مرتضی...

قدمهای سنگین مرتضی خشک شد. حرفهایی که
مطمئن بود نصفه و نیمه از زبان این مرد تو دار و
خود خور شنیده حسابی مات و مبهوتش کرده بود.

برگشت و به چهره ی خسته ی رفیق ترین رفیق
همیشه ی عمرش خیره شد. لاغر شده بود. چهره
اش دیگر به بشاشی قبل نبود و زیر چشمانش حسابی
گود شده بود.

هرچند هنوز هم با قدرت راه میرفت و مثل امروز با
قدرت در جلسه ی فوریشان با بالادستهایی که
برایشان مصمم بودن شرط اول بود، صحبت کرد ولی
به محض اتمام جلسه کل آن استقامت هم تمام شده

بود و او تازه فهمید که چه دردی در حال از پا
انداختن اوست.

کاش نپرسیده بود یا نخواسته بود وساطت کند، تا
نشنود حرفهایی که به قول خود بهرام بیست و اندی
سال سر دلش سنگین مانده بود را.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۴۸

کاش اصرار نداشت تا بفهمد چه چیزی، زندگی به آن
زیبایی را خراب کرده که بارو بندیل بهرام را بسته و
به خانه ی دیگری نقل مکان کرده.

با اینکه مطمئن بود مسئله ی بینشان باید خیلی حادثر
میبوده که او، تا این اندازه اوضاع خرابی پیدا کرده،
ولی باز هم نمیتوانست حرفهایی که نصف نیمه از
زبان بهرام شنیده بود را راحت هضم کند.

چه بر سر این مرد همیشه آرام آورده بودند که تا این حد سوخته بود و خاکسترش را هم به دست باد داده بودند.

_اینارو نگفتم که رنگ نگاهت این مدلی بشه...خوب میدونی خط قرمز روابط من حتی با خانوادمم چی هست پس خیلی زود این نوع نگاهو کنار بزن...

سرش را مثل همیشه با غرور بالا گرفت و ادامه داد:

_اینارو گفتم تا بدونیو هیچ وقت دیگه واسطه نشی...هرچند اگه پای من بود ترجیح میدادم هیچ وقت هیچ چیزو متوجه نشی ولی خب...محمد امین این روزا کاملاً داره معادلاتمو میزنه به هم...

فقط نگاهش کرد. نگاهی عمیق و در آخر با لبخندی که حسابی بهرام را متعجب کرد گفت:

_فقط میگم خیلی مردی...همین که حاضر شدی طلاقتونو محضری نکنی و به یه برگه ی قولنامه ای

طلاق رضایت دادی یعنی ته مرام... همین که راضی
شدی تا آخرشو جلو همه نشون ندی تا مادر بچه هات
خردتر از این نشه یعنی مرد تر از تو وجود نداره...

لبخندش پررنگ تر شد و ادامه داد:

_میدونم همه چیزو نگفتی برام... نیازم نیست
بدونم... ولی بدون، محمد امین تقصیری نداره بهرام..
نگفت چی شده و چجور شده فقط گفت بد خراب کرده
و الانم نمیدونه چجور درستش کنه... اون جوونه
بهرام... حال مادرشم به شدت بده و حالا هر کاری که
کرده تازه فهمیده چقدر وحشتناک بوده و میخواد
درست کنه... اون خیلی چیزا رو از گذشته ی تو
نمیدونه... گذشته ای که اگر بفهمه قطعا حالش بهتر
میشه... بهش بگو تا بدونه این مشکلی که الان من
دقیق نمیدونم چی هست، از گذشته بین تو مادرش
بوده تا بیشتر نسوزه...

دم عمیقی گرفت و دستش را روی ریش های بلند
شده اش کشید.

_میگم بهش...ولی الان زوده...بذار نتیجه ی این کار
خودسرانشو، دست کم شش ماه جلو چشاش
ببینه...ببینه که خیلی کار بزرگ منشانه ای نکرده و
فقط باعث خراب شدن بیشتر حال خودش میشه...

سری تکان داد و خودش را روی صندلیش انداخت.
_تاوان یه سری جوونی کردنا سنگینه...بذار بها
بده...

_برم یا میخوای با هم ادامه بدیم؟...

تلخ خندی زد و " برویی" گفت.

_خب من اگه نخوام برم، امکانش هست که بتونیم
نهار رو باهم بخوریم؟...

اینبار خنده اش برای این رفیق مهربان تر از برادر،
واقعی تر شد. میدانست نگرانش به حدیست که تا

مطمئن نشود از تصمیم حقیقی او ول کن این ماجرا
نمیشود.

_ناهار رو با مهدیه و مربیش قرار دارم
مرتضی...ولی بیا بشین تا بگم یه چایی دیگه بیارن...

تردید داشت. چون میدانست که بهرام ازتھا چیزی که
متنفر است کنکاش در زندگی اوست.

با این حال راه رفته را برگشت و بر روی راحتی
مقابلش نشست. دلش میخواست تمامی سوالاتش را
بپرسد ولی خوب میدانست این مرد اهل حرف زدن
نیست.

در سکوت نشست و با همان حالت پر سوال فقط
نگاهش کرد. نگاهش را با نگاه جواب داد و در آخر
وادر به پرسیدنش نمود.

_میخوای چکار کنی بهرام؟..

لبخند آرامی به رویش زد.

فقط طی همین یه ساعت گذشته سه بار این سوالو پرسیدی، هر سه بارم یه جواب گرفتی...چه اصراری داری واسه بار چهارم میپرسی مرتضی؟

مرتضی بر خلاف ظاهر آرام او، اصلا آرام نبود.
کلافه دستی میان موهایش کشیدو گفت:

آره... ولی تو هم هر سه بار گفتی زندگیمو میکنم بهرام... ولی بحث شناخت من از تو بحث یه روز دوروز یا یه سال دوسال نیست که بگی و منم بگم باشه... بحث یک عمر رفاقت و بزرگ شدن پای همه... میگم میخوای چکار کنی تو هم میدونی منظورم چیه... نمیخوای جواب بدی باشه قبول ولی جلو من خودتو آروم نشون نده قاطی میکنم...

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۴۸

لبخند روی لبان بهرام رفته رفته خشک شد.

_اینارو میگی به کجا بررسی مرتضی؟... چی میتونم بهت بگم وقتی همه چیز داره عادی جلو میره؟...

_د، این چجور عادیه که تو داری آب میشی پسرم داره میسوزه... تازه من از دختر تو مادرشم خبر ندارم...

"هوف" خسته ی بهرام را شنید ولی اهمیت نداد و گفت:

_مرد مومن تو خودت خودتو نمیبینی؟... داری آب میشی؟... درسته کامل نمیدونم چه خبره ولی همینقدر که میدونم از خود گذشتگیات بالاخره کار دستت داد بسه اینه که تا تهش برم..

_میگی چکار کنم مرتضی؟ پاشم هوار بکشم؟... پاشم
سنگ بی غیرتیمو...الله اکبر... پاشو وقت اذان ظهر
نماز بخونیم...

بلند شد و تقریبا عصبی به سمت سرویس اتاقش به
راه افتاد. در اصل عادت همیشگیش بود.

برای آرام شدن به سجاده اش پناه میبرد و امروز
دقیقا از هر سمت و سو برایش مصیبت عصبی
میباید.

هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که صدای
مرتضی متوقفش کرد.

_حاج خانم میدونه چی شده؟

میدانست منظور مرتضی از حاج خانم مادرش است.
بدون اینکه نگاهش کند دستش را رو دستگیره
گذاشت و جواب داد:

فقط میدونه راهمون جدا شده... واسه همیشه...

در همین حد جواب داد وارد شد و دیگر تا پایان نماز
نه او حرفی زد نه مرتضی سوالی پرسید.

ولی درست لحظه ی رفتن حرف آخرش را زد و رفت.
حرفی که اساسی و کارساز بود.

با لعلیا صحبت کن بهرام... حرفای آخرشو بشنو و
خودت شخصا مطمئنش کن که این طلاق فقط بین
خودتونه... بذار بدونه میخواد چکار کنه... تو برات
تموم شدست.. اون تا مهر طلاق نخوره تو
شناسنامش، براش تموم شده نیست... پس بازم
گیره... فک نکن بگی قانونی جدا شدین و صیغه رو
هم خوندین اون باور کرده... اگه باور کرده بود پسرت
دنبال جبران اشتباهش نمیگشت... اون هنوز امید
داره... بهش شخصا بگو تمام و بذار تصمیم بگیره

برای آیندش.اون سنی نداره که تو اگر و اما دستو پا
بزنه...

شاید حرفهای مرتضی برایش سنگین بود ولی واقعیت
محض بود. دیگر بعد از بیمارستان نخواستہ بود
ببیندش و ندیده بود حتی برگه های طلاق را هم
برایش فرستاده بود و روز محضر نیم نگاهی هم به
صورتش نیانداخته بود ولی حرف مرتضی واقعیت
بود.

با اینکه فکر کردن به مواردی که او گفت شکنجه بود
اما نیازش داشت چرا که با تمام سختیش گوشیش را
برداشت و برای لعیانوش " فردا شب منم با بچه ها
میام اونجا.. باید صحبت کنیم"...

گفت و با همان سر و وضع آشفته از دفتر بیرون آمد
و به سمت خانه اش رفت تا با مهدیه برای ملاقات
همتا بروند.

باید یک به یک رسیدگی میکرد. الان اولویت فقط
مهدیه بود تا حال درمانده خودش..

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۴۹

همانطور که مقابل خانه، منتظر مهدیه مانده بود، با
خودش تک به تک حرفهای مرتضی را مرور کرد.

حرفهایی که اگر میخواست منطقی فکر کند. حقیقت
محض بود. اصرار های محمد امین برای شناسنامه
ای نکردن این طلاق اصلا طبیعی نبود.

درست مثل آتش تندی که برای خطای مادرش داشت
و یکباره خاموش شده بود. هرچند به روی خودش
نمی آورد ولی برای او مسجل بود که از ندامت
مادرش و حال بدی که دچارش شده حسابی دل میزند.

باید امشب با لعیاً مقابل بچه هایش صحبت میکرد.
یکبار برای همیشه. از بعد از بیمارستان هرچه لعیاً
برای صحبت کردن با او تلاش کرده بود، نتیجه نداد
ولی خودش هم قبل از حرف مرتضی، به صحبت
کردن با او فکر کرده بود.

الفت بیست و اندی ساله ی بینشان شاید تمام شده
بود اما خاطرات یک روز و دوروز نبود که بتواند
ندید بگیرد و بیخیال شود.

هرچه بود بحث سالها عمری که در کنار این زن و
بچه هایی که حاصل این با هم بودنهای اجباری برای
لعیاً گذشت، بود.

دوباره طبق معمول این یک ماه ریز به ریز اولین
روز آشنایی و دیدن لعیاً مقابل چشمانش رژه رفت.
خاطراتی که به خاطر گذر مکرر او در این روزها،
خش برداشته بود.

صدای در ساختمان نگاهش را به مهدیه کشاند.
دخترکش با تپپی کاملاً موقر و زیبا و چهره ای
دلنشین میان قاب در پیدا شد.

شاید تنها دلخوشی این روزهایش محمد امین و به
خصوص مهدیه ای بود که در عین صبوری مرهم
زخم او میشد. مثل دیروز که برایش لوبیا پلویی که او
دوست داشت را پخته بود و مثل یک مادر نشست و
لقمه هایش را شمرد تا مبادا یکی درمیان بخورد.

یا مثل اذانهایی که در خانه اقامه میبست و مهدیه
وادارش میکرد در آن یک وجب محرابی که برای
خودش ساخته بود، جایش دهد تا مبادا بعد از نماز
قطره اشکی از غصه بر روی صورتش بریزد.

میدید دلتنگ است اما برخلاف محمد امین زیاد پیگیر
مادرش نمیشد. نمیفهمید چرا. بالاخره دختره ها
قانونشان وابستگی به مادر است ولی او متفاوت عمل

میکرد و بهرام نمیفهمید این متفاوت بودن از
دلگرفتگی به خاطر زندگی در ظاهر خوبشان است یا
کدورتش با مادرش حل نشدن است.

میترسید مشابه ضربه ی محمد امین را او هم بخورد
برای همین بارها در میان صحبت هایش گفته بود که
مادرش از این به بعد مختار زندگی خودش است و نه
او و نه محمد امین حق دخالت در امور کارهایش را
ندارند.

درواقع از قصد میگفت. با اینکه برای خودش درد
داشت ولی از قصد میگفت تا مبادا او هم به حال
امینش دچار شود. با اینکه گفتنش مثل خراشیدن زخم
روی تن خودش بود ولی میگفت تا به اصطلاح
دیدشان را به ماجرا و اختیارات مادرشان باز کند.

نه اینکه خیالش از بچه هایش راحت بود. نه. در
واقع نامطمئن شده بود. بی اعتماد به همه خصوصا
لعیا... میترسید این نزدیک شدنشان و حس صمیمت با

لعیا یک روز به خاطر انتخاب لعیا برای زندگیش
تبدیل به حس تنفر و انتقام شود.

ریشه ی این ترسم هم بر میگشت به شناختی که از
لعیا داشت. لعیا خیلی راحت بر روی هر چیزی که
متعلق به آنها بود پا می گذاشت و او نگران بود که
یک روز بر روی بچه هایش هم عملا پا بگذارد.

شاید بخشی از این دید به بدبین شدنش ربط داشت و
حتی نسبت به دید یک زن یا یک مادر احمقانه می
آمد اما تجربه هایش در این بیست و چند سال
زندگی به او نشان میداد که لعیا اگر مطمئن به ماندن
کسی شود به خودش راحت اجازه ی تند روی میدهد.
چیزی که او برای بچه هایش نمیخواست.

_بابا جان... چرا هرچی میگم سلام فقط زل زل نگام
میکنید؟..._

پر از عشق دوری در صورت مهربان دخترش
زد. سنی برای این همه قوی بودن و قوی ماندن
نداشت ولی عملاً داشت با یک زندگی زیر و رو شده،
پر استقامت جلو میرفت.

مسئله ای که برای سن او زیادی بزرگ بود.

دارم دلبر باباشو نگا میکنم مشکلی داری شما؟...

لبخند ریبایی بر لبان مهدیه نشست.
نه مشکلی نیست فداتون بشم من...

دستش را روی دست پدرش گذاشت و با محبت تر
ادامه داد:

شما خوبید بابا؟...نهار خوردین؟...

سرش را جلو بر و بوسه ی آرامی به پیشانی دخترش
زد.

_مگه شما مامان منی، گل دختر بابا؟...بعدم من نهار
خوردم خیال شما راحت...خودت خوردی بابا؟...محمد
امین خورد؟..

نگاه از چشمان منتظر پدرش گرفت و همانطور که به
جلو خیره میشد جواب داد:

_من آره، زری خانم امروز شوید باقالی آورده بودن
برامون...

_محمد امینم خورد؟...

کاملاً قاطعانه پرسید تا راه را برای گریز مهدیه ببند.
چون از نحوه ی نگاه گرفتارش فهمید که یک جای
مسئله لنگ میزند.

_مامان باهاش تماس گرفت...رفت پیش مامان...
بغض داشت. صدای دخترکش، بغض گرفته بود.
نمیدانست برای چه لعیبا با محمد امین تماس گرفته
ولی حدس میزد به قرار امشب مربوط باشد.

خوشحال بود که همان روز در کافه به محمد امین
اولتیماتوم را داده. برای همین هم در برابر او مستقیم
از مادرش حرفی نمیزد. ولی با چشم میدید که لعلیا از
احساس عذاب وجدان او، به نحو احسن استفاده
میکند.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۴۹

بعد از جدا شدنش از لعلیا تازه داشت پردهای مخفی
این سالهارا از مقابل چشمانش کنار میزد. لعلیا همیشه
سیاستمدارانه اهدافش را پیش برده بود.

چه در برابر او و چه در برابر خانواده ی او، برای
به هم زدن رابطه و محبت بینشان. هرچند که هیچ
وقت موفق نشده بود رابطه ی مادر و فرزند او و
مادرش را خراب کند ولی همینکه همیشه با به هم

زدن اوضاع میانشان فاصله ای ایجاد میکرد برایش
اتمام حجت شده بود.

برای همین هم خوب میدانست که اکنون هم از
احساس محمد امین سواستفاده میکند. با اینکه خود
امین این رسوایی را برایش رقم زده بود ولی با
شناختی که داشت از او، میدانست که بیخیال
نمیشود. حق با مرتضی بود. باید همین امشب تکلیف
کامل را با او و حتی محمدامین مشخص میکرد.

قبل از اینکه مجبور شود برخورد تلخ و سختی نشان
دهد. خود محمد امین دو هفته پیش گفته بود که هر
طوری فکر میکند، این زندگی و این رابطه در دیدش
درست نمیشود.

حتی خود امین گفته بود که این تصمیم بهتر است
ولی میدانست دیدن حال بد مادرش باعث ایجاد این
حس عذاب درونش میشود و چون خودش را مسئول
میدانست رفته رفته تصمیمش عوض میگردد.

__تو چرا نرفتی بابایی؟...__

دستان مهدیه مشت شد. میفهمید دخترش دلخور است
اما نمیدانست دقیق از چیست.

__مامان بهش گفت تنها بیاد... بعدشم من با شما قرار
داشتم واسه رفتن پیش همتا جون دیگه...__

بی اراده نیشخندی بر لبانش نشست. دیگر مطمئن
بود که لعیا برنامه ای دارد. نمیدانست چرا از بعد از
طلاق اینقدر حس و دیدش به لعیا بد و خراب شده
بود.

اگر نگرانی هایش برای بچه ها نبود محال بود که ذره
ای برایش احترام قائل میشد. چه برسد به اینکه
برایش خانه ای تدارک ببیند تا او راحت با بچه هایش
در ارتباط باشد و بخواهد ذهن محمد امین را شست
و شو دهد.

مهم نیست ما هم بعد از کارمون میریم اونجا بابا...

مهدیه متعجب به سمت پدرش برگشت. اینکه او گفته بود قرار است به خانه ای که مادرش در آنجاست بروند زیادی عجیب بود.

ما هم؟...یعنی شمام میاید؟...

ماشین را روشن کرد و با لبخند کمرنگی جوابش را داد:

آره...منم میام...امشب من با مامان صحبتایی دارم که لازمه شما و محمد امینم باشید..

نگاه متعجب مهدیه سوالی شد ولی میدانست که بیشتر پرسیدن جوابگوی سوالاتش نمیشود. چرا که قطعا تا پدرش نمیخواست یک کلمه هم نمیگفت.

فقط سری تکان داد و باقی راه را با حرفهایی در
زمینه میزان یادگیریهایش در موسیقی و نحوه ی
ارتباطش با همتا سپری شد تا بالاخره به کافه ای مد
نظر رسیدند.

دوشادوش هم وارد کافه شدند و همان اول کار در آن
کافه ی نسبتاً خلوت همتا را در کنج ترین قسمت کافه
با اخمی عیان مشغول گوشیش دیدند.

کلافگی و عصبانیت از چهره اش میبارید.

_اوه...چقدر عصبانیه...

_ترسیدی؟...

مهدیه نگاه حق به جانبی به پدرش کرد و گفت:

_چرا باید بترسم؟...فقط میترسم عصبانیتش الان
اینقدر زیاد باشه که کل آموزشو خورد کنه تو سرم

بگه یا میخوای یاد بگیری یا نمیخوای...اینقدر منو
معطل خودت نکن..

از تحلیل مهدیه تک خندی زد. زنی که او در این مدت
شناخته بود زیادی مهربان و آرام به نظر میرسید و
این تشبیه مهدیه درست مثل جک گفتن بود.

دستش را پشت شانه ی مهدیه گذاشت و به جلو
هدایتش کرد و همانطور که قدم زنان به سمتش
میرفتند گفت:

نه نگران نباش...استادت زیادی مهربونه..

آره خدایی...و خیلی زیادم ملوسه...کلا خیلی
دوسش دارم...حس مثبتی بهم میده...

عجیب بود ولی حس خوب مهدیه به او هم منتقل شد.
و تمام انرژی رفته ی امروز را یکجا به تنش

بازگرداند. به حدی که وقتی مقابل همتا قرار گرفتند
دیگر اثری از آن تنش عصبی درویش نبود.

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۱۵۰

با صدای گرم و آشنای حاج مهرداد نگاه کلافه اش از
پیام تهدید آمیز و وقیحانه ی سورن گرفته شد.

_سلام خانم ستاری...

به محض بالا آوردن سرش و دیدن مردی که شباهت
زیادی در ظاهرش با مرد سه ماهه پیش نداشت، اول
شوکه شد ولی خیلی زود با دیدن مهدیه و چشمانی که
دیگر مثل سابق نمیدرخشید، شوک شدنش به یک
نگرانی بی دلیل و عمیق مبدل گشت.

تمام سعیش را کرد تا بُهتی که مطمئن بود در
صورتش جزو لاینفکی شده را از بین ببرد. نگاه از
مهراد گرفت و کامل حواسش را به دختر مقابلش که
غم از سر و رویش میبارید، داد.

__س...سلام..خوبید؟...خوبی مهدیه جانم؟...

لبخند کمرنگی بر لبان بهرام نشست. لبخند، از
نگرانی زنی که هیچ صنمی با آنها نداشت ولی با
دیدن حال هردویشان به شدت دستپاچه شده بود.

__مرسی همتا جون...شما خوبی؟...

__منم خوبم عزیز دلم...بیا بغلم ببینم، دلم برات تنگ
شده بود.

خیلی ریز داشت از دل غصه دار دختری که فقط چند
بار او را دیده بود حمایت میکرد. همتا، با همان نگاه
اول فهمیده بود که این پدر و دختر، همان پدر و دختر

سابق نیستند و داشت به روش خودش حس و حال
خوب را به درون مهدیه تزریق میکرد.

مهدیه با لبخند پهنی دستش را باز کرد و به آغوش
همتا رفت. یک آغوش گرم و مهربان که حال
درویش را درک کرده بود.

گفتم الان دعوا میکنی همتا جون...

از او فاصله گرفت و با لبخند زیبایی نگاهش کرد.
چرا دعوا خانم خوشگل؟...

_آخه قرار بود بهت خبر بدم که میام ولی زدم
زیرش..._

خم شد و دوباره گونه ی مهدیه را بوسید و گفت:
_خب حتما کار داشتی دیگه...مهم از الان به
بعد...مگه نه؟..._

__منم خوبم...ممنون...__

با اعتراض شیطننت بار بهرام، نگاه از مهدیه گرفت و بعد از نگاهی عمیق به صورت خسته و ریش های بلند شده ی او گفت:

__معذرت میخوام واقعا...شما خوبید آقای مهراد؟...__

"ممنون بانو" یی گفت و صندلیش را عقب کشید. نه همتا به روی خودش می آورد که با دو ظاهر کاملاً متفاوت رو به رو شده، نه آنها به روی خودشان می آوردند که او را عصبانی و کلافه، در بدو ورودشان دیدند.

__با اجازتون من میشینم چون یکم خستم...یکم ضعف کردم...__

همتا با همان ظاهر قبل "البته" ای گفت و به مهدیه هم اشاره زد تا روی صندلی کنارش جا بگیرد.

خب راستش منم منتظر شما بودمو چیزی سفارش ندادم...

با همان نگاه نافذ مشغول بررسی زن جوان مقابلش بود. زنی که تمام کلافگی و عصبانیت و خستگی‌اش، با دیدن آنها از بین رفته بود و عملاً داشت برای خوب شدن حال آنها، کاملاً نامحسوس تلاش میکرد.

نگاهش کرد و با خودش فکر کرد که شاید بهترین کیس برای خوب کردن حال مهدیه همین زن است. زنی که امتیازات روحی زیادی در نظر او داشت و میتوانست به آرامش دخترش در این برهه کمک کند.

شاید با آموزش همین موسیقی یا شاید هم پیشنهاد میداد تا به مهدیه طراحی هم یاد بدهد و اینطور بیشتر وقت دخترش با زنی به محکمی او میگذشت.

سنگینی نگاهش همتا را با اینکه در ظاهر مشغول صحبت های متفرقه با مهدیه بود، معذب کرد. این را خودش هم متوجه شد. برای همین دستش را بالا آورد و با اشاره به پیشخدمت خودش را مشغول کار دیگری نشان داد.

خب خانما شما چی میل دارید؟...

مهدیه با گفتن بستنی میوه ای تکلیفش را مشخص کرد ولی همتا چیزی نگفت. کمی دقیق تر نگاهش کرد. رنگ و روی همتا پریده بود.

ابروانش ناخواسته در هم شد. احتمال اینکه حالش بد بوده و به خاطر آنها مجبور به آمدن شده عصبانیش میکرد.

همتا جون شما چی میخورید؟...

خب...من...راستش فرقی نداره...

نگاهش از رنگ پریده ی همتا به دستش که بر روی
میز در هم گره خورده بود کشیده شد. لرزش
نامحسوسی داشت و این فقط میتوانست از علائم
ضعف جسمی باشد.

خیلی سریع قبل از اینکه همتا چیزی سفارش دهد، در
کمال آرامش گفت:

_چرا فرق داره...مثلا من گرسنم...مهدیه خانم،
نهارشو خونه خورده...میمونه شما که چه بخواید چه
نخواید باید با من همراه شید بانو...

نگاه همتا زوم نگاه دقیق او به روی خودش شد.
نمیدانست که مرد تیزبین مقابلش خیلی راحت متوجه
ی ضعف او شده.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۵۰

کل دیروز و دیشب به خاطر جنگ اعصابی که با خانواده ی عمویش داشت، هیچ چیز نتوانسته بود بخورد و امروز هم بعد از یک روز نسبتاً پر کار بالاخره تایم خالی برای خودش پیدا کرده بود.

بابا خب شاید همتا جون نهار خورده باشن...

تک ابرویی بالا انداخت و به دخترش که داشت مودبانه به او تذکر میداد نگاه کرد. از اینکه دخترش به اندازه ای بزرگ شده که میتواند درست و غلط یک کار به او تذکر دهد عشق میکرد.

نگاهش را ریز شد به چشم مهدیه دوخت و با یک حرکت سریع گونه اش را وشگون گرفت.

میخواستی شما نخوری تا الان با من همراه شی...حالا که خوردی، خانم معلمت جور تو میکشه...

گفت و به همتا که با لبخند کمرنگی به آن دو نگاه میکرد خیره شد.

_عرضم به خدمتتون که، من عاشق پیتزام...و البته پاستام دوست دارم...در نتیجه فقط میتونم بگم امیدوارم شما هم سلیقتون با من یکی باشه خانم...

گرسنگی به حالش غلبه کرده بود و آوردن اسم پاستا هم مزید بر علت شد. تعارف را کنار گذاشت تا قبل از پس افتادن فکری به حال خودش کرده باشد.

_با پاستا موافقم...

لبخند گرمی به روی همتا زد و رو به پیشخدمت گفت:
_یه پاستا یه پیتزا مخلوط، یه بستنی میوه ای...

دوباره به همتا نگاه کرد و گفت:

_نوشیدنی چی؟...

فرقی نداره... آب ترجیحا...

باز هم سری تکان داد و گفت:

دوتا دلستر هلو و یه آب...

به محض رفتن پیشخدمت به سمت مهدیه برگشت و گفت:

شمام باید با من پیتزا بخوری خانم... پس برو زودتر دستتو بشور بیا...

یعنی اجباره؟... همونطور که همتا جونو مجبور کردی؟

چشمک زیبایی به مهدیه زد و با لحن بامزه ای جواب داد:

دقیقا... همونطور که همتا جونو مجبور کردم... بدو برو دستتو بشور بیا..

مهدیه خنده ی آرامی تحویلش داد و بلند شد تا قبل از آمدن غذا به سرویس برود. او رفت ولی تمام حواس همتا به کنار "همتا جون" ی که بهرام گفت جا ماند.

دو حس همزمان به سمتش هجوم آورد. حس زیبای و شیرینی که حاصل از حرف او بود و حس عذاب وجدان به خاطر حس کردن آن حال شیرین.

با رفتن و تنها شدنشان با هم، به خودش جرئت داد و زیر چشمی، به او که به صندلیش تکیه زد و پا روی پا انداخته و کاملاً آگاهانه خیره اش شد، نگاه کرد.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۵۱

نگاه های بهرام زیادی سنگین بود. چه الان و چه
طی برخوردهای قبل. هر بار با همین نوع نگاه او را
وادر به نگاه دزدین میکرد.
_خانواده خوبین؟...

اعتماد به نفسی که داشت به باد میرفت را به سرعت
بازیابی کرد و گفت:
_بله الهی شکر..خوبین...سلام میرسونن..
_شما چرا خوب نیستین پس؟...

سوالش چنان رک و بی هوا بود که همتا از شنیدنش
جا خورد.
_م...من؟...خو...خوبم که...

لبخند یک طرفه و جذابی بر روی لبش نشست.
_چجور خوبی هستین که اینقدر کلافه و عصبی
بودین؟...چه امروز...چه اون روزی که بهتون زنگ
زدم...

نمیدانست از نگاه نافذ او فرار کند یا از اینکه آن شب
و گریه هایش را به رویش آورده بود خجالت بکشد.

در تصورش هم نمیگنجید که بهرام آن روز را رو
آورش کند ولی او خیلی راحت تصور او را خراب
کرده بود.

نگاهشان به هم بود. یکی در پی یافتن جواب سوالش
و دیگری در پی جوابی که بدون خواسته اش به
سوالی دیگر تبدیل شد.

__ شما چرا خوب نیستید؟ __

خودش هم از سوال خودش متعجب شد. سوالی که
اگر میخواست در شرایطی منطقی به آن فکر کند
اصلاً پرسیدنش نه جایز بود نه به او ربط داشت، ولی
پرسیده بود و دیگر راهی برای درست کردن یا عقب
کشیدن نداشت.

شاید چند دقیقه طول کشید تا بالاخره بهرام این سکوت تلخ بینشان را شکست و حرفی زد که او اصلاً انتظار شنیدنش را نداشت.

نه... خوب نیستم... چون چیزایی رو تجربه کردم که یه روز فکر کردن بهشونم حالمو بد میکرد...

در چنان بهتی از جواب صریح بهرام فرو رفت که به سختی توانست خودش را جمع و جور کند. دهانش باز و بسته میشد ولی هیچ حرفی نداشت که بزند. فقط توانست به سختی "متاسفم" ی لب بزند و دوباره نگاه بدزد.

از شخصیتی مثل بهرام انتظار هرچیزی را داشت به جز این جواب بی پرده و صریح را. سکوت بهرام را که دید دوباره سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.

نگاه پر حرف بهرام داشت راه را برای حرف زدنش باز میکرد ولی نمیدانست چرا حرف های سورن یا شروین در گوشش زنگ میزد و مانع میشد. با این حال قبل از اینکه بتواند ذهنش را منسجم کند و مانع از بروز حرف روی زبانش شود گفت:

__پسر عموم باز مزاحمم میشه...__

جفت ابروان بهرام از تعجب بالا پرید. شاید او هم انتظار نداشت که همتا اینقدر راحت حرفش را بزند. ولی حربه ی راست گوییش روی او جواب داد.

شاید هیچ کدامشان درست متوجه نبودند که چه اتفاقی در این میان افتاده ولی ناظری آگاه بالای سرشان با لبخندی بی نظیر شاهد اعتمادی بود که بینشان بدون خواست خودشان رقم میخورد.

نگاه منتظرش به دهان بهرام بود. دلش میخواست
حرفی بزند یا مشورتی به او بدهد تا از این حال
خراب بیرون بیاید ولی بهرام فقط نگاهش میکرد.

در آخر وقتی کامل ناامید شده بود از جواب او و
نگاهش را به مهدیه که داشت گوشی به دست
نزدیکشان میشد داد، صدای بهرام را کاملاً قاطع و
مصمم شنید.

_شب بهتون زنگ میزنم اگر تایم خالی تونستید جور
کنید، همو ببینیم... الان فکر نمیکنم در حضور
مهدیه، تمایلی به ادامه ی این مکالمه داشته باشید.

حرفش را حلاجی کرد و بی اراده لبخند کمرنگی در
آن بل بشوی آشفته ی ذهنی بر لبش نشست. لبخندی
که از دلگرمی درونش نشأت میگرفت.

نه اینکه توقع انجام کاری از او داشت. ولی اینکه
میدید سون عمل را داده و به بدترین شکل او را

تهدید میکند و میدید که حتی تهدید های برادرها و پدرش هم کارساز واقع نمیشد و در کنار تمامی این بساط حق به جانبی و طلبکاری خانواده ی عمویش بالاخره پدرش را، دو شب پیش راهی بیمارستان کرد، بودن حاج مهراد و چند کلام مشورت گرفتن از او برایش شیرین میشد.

این حس خوب حتی موقع خوردن پاستا، یا موقع قرار گذاشتن با مهدیه برای از سر گرفتن تمرینات و یا حتی موقع خداحافظی همچنان در تنش جریان داشت و او را به نوعی آرام کرده بود.

یک آرامش خاطر به خاطر داشتن یک حامی دیگری که میدانست بر روی قدرت فکرش میشود، حساب باز کرد و این همان حس اعتمادی بود که با برنامه ریزی کائنات، نسبت به بهرام در دلش نقش بسته بود.

بابا... مطمئنید که میخواید بریم پیش ماما؟...

از گوشه ی چشم به چهره ی نگران مهدیه نگاهی
انداخت ک دنده را عوض کرد.

_بله که مطمئن خوشگل خانم... حالا چرا شما اینقدر
مخالفی یا بهتر بگم نگرانی؟

_نگرانم چون نمیخوام باز اتفاقی بیافته که ناراحتتون
کنه...

حرف مهدیه داغ و آرام در رگهایش جریان گرفت ولی
قبل از جواب دادن گوشیش زنگ خورد و اسم مادرش
روی صفحه ی گوشیش نقش بست.

مادری که از بعد از فهمیدن ماجرای طلاقش به طرز
شگفت انگیزی ساکت و مغموم شده بود.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۵۲

درنگ نکرد و سریع جواب داد. روزها بود که به خاطر شرایط بد روحی یک هفته درمیان به سراغ مادرش میرفت. تماسها را هم تا آنجایی که میتوانست کوتاه میکرد تا مادرش زیاد در تک و تایی حال بدش قرار نگیرد.

_سلام مادر...وقتتون بخیر...

صدای دم عمیق مادرش را شنید و پشت بند آن صدای گرفته و مغمومش را.

_سلام مامان جان...وقت تو هم بخیر...خوبی؟...

گرفتگیش را میفهمید.

_خوبم عزیز دل من..شما خوبی؟...چی شد یادی از پسرتون کردید؟...

__یادش کردم چون واسه فرار از من، یادم
نمیکنه...چون میدونه دردتش به جونه منه ولی به
روی خودش نمیاره...یادش کردم چون دلتنگ اون
لبخدای قشنگشم ولی روی لبش دیگه نمیبینم...یادش
کردم چون...

صدای بغض کرده ی مادرش به حق هقهای ریزی
تبدیل شد که دلش را در هم مچاله کرد.

__چون من باعث و بانی این زندگی خرابشم...من
باعث شدم با کسی ازدواج کنه که فکر میکردم نمونه
میشه براش...زنگ زدم چون خواب ندارم...خوراک
ندارم...چون دارم دق میکنم از درد بچم...

با شنیدن جمله ی اولش صدای گوشیش را کم کرد تا
مهدیه متوجه ی حرفهای مادرش نشود. ولی صدای
گریه ی مادرش بدترین ضدحالی بود که خورد.

درست از همان شبی که به خانه اش رفته بود و خیلی مختصر برایش از اتفاقات گفته بود و ته آن اضافه کرد که زندگیشان به بنبست رسید و صیغه ی طلاقشان، جاری شده، مادرش سکوت کرده بود.

بدون تایید یا تکذیب. در سکوتی مطلق با چشمانی پر از نگرانی. با اینکه سعی کرده بود هر موقع او را میبیند با لبخند باشد یا سر و وضعی آراسته ولی باز هم نمیتوانست از چشمان تیز بین مادرش این وضع و روز را پنهان کند.

نمیخواست جلوی مهدیه حرفی بزند. از طرفی هم نمیتوانست مادرش را در این وضع و روز بگذارد.

مَـمان جان؟... من امشب میام پیش شما...مهمون قبول میکنی؟...

صدای گریه ی مادرش قطع شد.

_قدمت روی چشمای من دورت بگردم من... بیا... هر
موقع از شب شد بیا مادر.. ولی حتما بیا...

_چشم... حتما میام ولی منم خواهش میکنم وقتی میام
با حال بد نبینمتون باشه؟...

صدای مادرش خش داشت با اینحال میشنید که سعی
در آرام نشان دادن خودش، برای مجاب کردن او
دارد.

_قول میدم مادر... برات شام کتلت میدم درست کنن
باشه؟...

_قربونت برم خودم تنها، حاج خانم... بگو سیب
زمینی سرخ کرده هم بذارن کنارش باشه؟...

فین فین کنان "باشه" ای گفت و به مکالمه ی بینشان
خاتمه داد. تماس را قطع کرد و بی توجه به حضور
مهدیه با ذهنی آشفته از اینکه با این وضع و روز

مجبور به آرام کردن همه هم شده بود درونش را
آشوبتر میکرد. شروع به ضرب گرفتن بر روی
فرمان ماشین کرد.

منم پیام خونه ی عزیز بابا؟...

صدای مهدیه او را به خودش آورد. لبخند کمرنگی زد
و همانطور که به جلو خیره بود گفت:

_امشب باید با عزیز یکم مفصل تر صحبت
کنم...حالش خوب نیست...اگه اجازه بدی امشبو تنها
باشیم با هم...فردا واسه نهار خودت بری
پیشش...بودنت کنارش حالشونو خوب میکنه..._

در نهایت متانت لبخند کمرنگی بر لبان دخترکش
نشست و "چشم" دلچسبی تحویلش داد و دیگر
باقیمانده ی مسیر را هیچ حرفی در این خصوص نزد
ولی به محض رسیدن به جلوی خانه ای که آشیانه ی
چندین ساله ی آنها بود نگران به پدرش نگاه کرد.

برخلاف تصورش هیچ حسی در ظاهر پدرش ندید.
برای همین هم با خیال راحتتری از ماشین پیاده شد تا
دوشادوش بهرام وارد خانه شود ولی نمیدانست که
فقط به خاطر به هم نریختن حال اوست که پدرش
نقاب بیتفاوتی و آرام بودن بر چهره زده.

نمیدانست که بهرام با هر قدمی که به سمت خانه
برمیداشت جانش به لبش میرسید و از درون فرو
میریخت.

این ظاهر بیتفاوت زیاد دوام نیاورد. وقتی دستش را
بر روی زنگ در ساختمان گذاشت و صدای سلام
محمد امین را شنید روحش پرواز کرد به روزهایی که
خیلی از آن نمیگذشت روزهایی که او به عشق تک
تک اعضای این خانه محل کارش را ترک میکرد و
به سمت خانه پر میکشید.

خانه ای که حالا از آن فقط یک تصور ویران شده در
سرش مانده بود.

بیاید داخل بابا جون...

سری مقابل آیفن تکان داد و با اخمی که نمیتوانست
مانع نقش بستن آن بر روی صورتش شود وارد خانه
شد.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۵۳

در باز شد و با قدمهایی که سعی در محکم
برداشتنشان داشت وارد حیاط زیبای خانه شد. حیاطی
که با هزاران عشق باغچه اش را گلکاری کرده بود.

دستش را پشت مهدیه گذاشت و با چشمکی کوچک و
نیمچه لبخندی که فقط برای آرام کردن دل دخترش
بود به جلو هدایتش کرد.

و جب به وجب این خانه برایش نماد روزهایی بود که
از عمرش کاسته و به دنیای ناامن اطرافش افزوده
بود.

سعی کرد نگاه نکند. نه به سنگ فرشی که طبق
خواسته ی لعیا سفارش داده بود. نه به فانوسهایی که
برای روشنایی حیاطش گلچین کرده بود. نه به باغچه
های زیبای دو طرف این حیاط بزرگ پر شده از گلها
و برگهای زینتی و نه حتی به آب نمایی که به خاطر
شوق و ذوق بچه هایش به قیمت هنگفت تهیه کرده
بود.

نگاه نکرد ولی با هر قدمی که به سمت ساختمان
میرفت تجسم تک تکشان را با خودش به همراه
داشت. یک همراه جدا نشدنی و به شدت سمج که
سینه اش را میسوزاند.

__بابا... مطمئنی حالت خوبه؟...__

ابرویی از سوال مهدیه بالا انداخت.

چرا باید بد باشم بابا؟...

چشمان مهدیه با نگرانی به روی دست او که بر روی پهلویش مشت شده بود چرخید و او تازه متوجه شد که این فشار روحی را با انگشتانش تقسیم کرده .

نه... زیاد خوب نیستم... ولی تو میدونی که این طبیعیه. مگه نه؟...

میدونم... ولی نمیخوام با این حال بد بریم تو بابا، اینطوری هیچ حرف مهمی نمیتونیم بزنیم.. فقط حالمون بدتر میشه... لطفا...

لبخندی از حرف سر تا سر منطق مهدیه بر لبش نشست. گونه اش را آرام نوازش کرد و بوسه ای هوایی برای فرستاد.

جواب حرف حق یه ماچ آبداره که الان وقتش نیست ولی به وقتش ازت میگیرم...

دستان پدرش را در دست گرفت و بوسه ای محکم به
رویش زد.

به جاش من دستتو میبوسم تا حالت خوب شه...

واقعا همین شد. حالش خوب شد. مثل قوت قلبی که
به آن نیاز داشت. نگاهش را پر از عشق در صورت
مهدیه دوری داد و گفت:

تو کی اینقدر بزرگ شدی خانم بزرگِ باباش...

سلام بابا...

صدای محمد امین مکالمه ی آرامش بخش میانشان
را خاتمه داد. با اینکه از محمد امین به خاطر
احساسات ضد و نقیض این اواخر به شدت دلخور بود
ولی نشان نداد.

درک میکرد که جوان است و درگیر احساساتی که در
این سن به بدترین شکل با آن مواجه شده.
سلام گل پسر خودم...خوبی بابا?...

چشمان مضطرب محمد امین کمی آرام شد. ولی
خودش هم خوب میدانست که پدرش به خاطر تغییر
رفتار اخیر او به شدت کلافه شده.

_خوبم، مرسی...چرا...چرا ایستادید?...بیاید تو
دیگه..._

بانگاهی عمیق و پر حرف نگاهش کرد. نگاهی که
خود امین را هم وادار به نگاه دزدیدن کرد. دستش
را پشت مهدیه گذاشت و راه مانده را طی کرد ولی به
محض رسیدن به محمد امین گفت:

_ازتون میخوام منو با مادرتون تنها بذارید یکم...بعد
صداتون کردم بیاید پیشمون._

نگاه مهدیه به پدرش بود ولی محمدامین نگران اول
به مهدیه نگاه کرد و وقتی هیچ واکنش غیر مثبتی
ندید به پدرش نگاه کرد.

حرفهای مادرش همچنان در گوشش مینواخت. ابراز
پشیمانی. گریه های بلندی که در آغوشش داشت و
از همه مهم تر حرفهایی که از اشتباه متوجه شدن او
زده بود.

با این حال خواسته ی پدرش را نمیتوانست انجام
دهد. "چشمی" زیر لب گفت و کنار رفت تا وارد
شوند.

هنوز چند قدمی بیشتر بر نداشته بودند که اولین تغییر
مشهود خانه خاری شد و در چشمش نشست.
جایگزین شدن مبلمانها و میز نهار خوری و کتابخانه
ی جدید و درست طبق سلیقه ی او به جای عامل فتنه
هایی که کل زندگی چندین ساله اش را به باد داده
بود.

سلام...

صدای گرفته ی لعیا را شنید ولی هیچ رغبتی به دیدنش نداشت. اگر نمیخواست بچه ها را برای نشان دادن بُعد جدید مادرشان که لازم بود ببینند به اینجا بیاورد، حتی برنمیگشت تا نگاهی کند. ولی حضور بچه ها اولین چیزی بود که دست و بالش را میبست.

با اکراه به عقب برگشت تا جواب سلام لعیا را بدهد ولی با دیدن او با کت و دامنی یاسی و موهایی که آزادانه به دورش رها شده بود حس بد اولین جوانه ی تنفر، در تنش ریشه زد.

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت_۱۵۳

چنان اخم وحشتناکی به صورتش نشست و نگاهش
خونین شد که حساب کار نه تنها دست لعیا بلکه دست
بچه ها هم آمد و قبل از اینکه بهرام از آنها بخواهد،
خودشان به سمت اتاقشان رفتند.

نگاه لعیا با ترس به چشمان پر از نفرت بهرام خیره
بود. نگاهی که تا به حال از او ندیده بود. حتی در
کافه، وقتی با محمد علی دیده بودش.

دست و پایش را گم کرده بود. میدانست واکنش خوبی
از این بی حجابی در برابر مردی ک دیگر محرمش
نیست دریافت خواهد کرد. ولی انتظار داشت در
حضور محمد امین و مهدیه مراعات کند که نکرد.

چشمان بهرام حتی ذره ای از چشمان او منحرف
نمیشد. فقط با خشم به چشمانش زل بود.

__ماشالله بهت حاج خانم...هرروز وجهه ی جدیدی از
خودت واسه ارائه داری...یه روز با عشق سابق
توی کافه دستت رو شه...یه روز دیگشم واسه اغوا

کردن مردی که یک ماهه دیگه محرمت نیست دست
به کار شی... خوبه... خوشم اومد... همچین شکست
خورده نموندی...

سینه اش آماده ی شکافته شدن و بیرون افتادن قلبش
از آن بود. حرف بهرام آب سردی شده و بر سر تا
پایش ریخته شده بود.

طبق معمول خراب کرده بود. اینبار بدون همکاری
لیلا و کاملاً طبق نظریه ی احمقانه ی خودش. تحقیر
درون جمله های بهرام به حدی زیاد بود که خیلی
راحت اشک را مهمان چشمانش کرد.

با اینکه میدانست این بهرام آن بهرام سابق نیست
ولی در نهایت حماقت، به قصد آباد کردن بیشتر کند
میزد.

__برو یه چادر بنداز سرت بیا بشین اینجا... این حربه
اگر قرار بود رو من جواب بده، خیلی خوشگل تر و

جون تر از شما جلوم رژه رفتن و من ندیدم،
خانم...اونم نه الانی که هیچ کشتی درونم
نیست...اون روزایی که تو تنگنای احساسی و جنسی
از سمت زنم قرار می‌گرفتم و با روزه های پشت سر
هم، آب روی آتیشم میشدم...

گفت و رو گرداند تا دیگر شاهد وقاحت بیشتر زن
مقابلش با آن همه ادعای خدا شناسی، نشود. لعیبا
نفسی تنگ شده و اشکهایی که قدرت بالایی برای
فرود آمدن پیدا کرده بودند سریع به عقب برگشت و
دوان دوان خودش را به اتاقش رساند.

انتظار هر برخوردی را داشت به جز این خفت عمیق
و دردآور. دلتنگ بود. دلتنگ مردی که یک روز نگاه
گرمش آرامش این خانه بود و او با حماقتش از دست
داده بود.

دلتنگ بود ولی بیشتر از آن نگران بود. نگران برای
برادرهایی که هر کدامش به طریقی دارو ندارش را
باخته بود و تمام چشم و امیدشان به او مانده بود.

شاید اگر اصرار برادرهایش نبود امشب چنین حماقت
بدی نمیکرد. شاید اگر حال بد مادرش نبود دست نگه
میداشت تا تکلیف تماس آن روز محمد علی روشن
شود و او بفهمد که کجای ماجرا جا دارد.

دست کم تکلیف خودش با دلی که دوراهی پیدا کرده
بود مشخص میشد. دلی که از یک سو آرامش و
اعتبار گذشته را میخواست و از سوی دیگر دوباره
درگیر تماس چند روز پیش محمد علی شده بود.

نه اینکه بخواهد امیدی به حرفهای پوچ محمد علی
ببندد ولی تدروی برای امشب هم در پیش نمیگرفت
که نتیجه اش چنین شود.

او بعد از به هوش آمدن تکلیفش با محمد علی روشن
شده بود ولی این را باید از نزدیک تفهیم احساس و
دلش میکرد تا یگبار برای همیشه قید آن مرد را
بزند.

با دستانی لرزان و تنی که یخ شده بود چادری بر سرش انداخت و بیرون آمد. میدانست وجهه ی زشتی دارد که بعد از بیرون آمدن بچه هایی که او را بدون این چادر دیده بودند حالا با این وضع ببینند ولی راهی نبود. بهرامی که امشب دید، مردی سوای تصور تمام این سالهایش بود.

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۵۴

حتی قدم هایش هم از اولین لحظات ورود بهرام به خانه، لرزان تر شده بود. سالانه سالانه و با زانوانی که قدرتی نداشت به سالن برگشت و به او که همچنان پشت به او رو به پنجره ی بزرگ خانه ایستاده بود نقطه ی نامعلومی را دید میزد، نگاه کرد.

به قدو بالایی که حالا بهتر در چشمش مینشست. به
آراستگی مردی که اگر میخواست واقع بین باشد رو
دست نداشت.

برات چایی بیارم؟...

به عقب برنگشت تا نگاهش کند. در اصل تمایلی که
از ابتدا برای دیدنش نداشت رخوت بیشتری پیدا کرده
بود.

_نیومدم چیزی بخورم... بگیر بشین تا حرفامو بزنم،
میخوام برم..._

بری؟...من...من شام گذا...گذاشت...

ادامه ی حرف در دهانش ماسید، وقتی که بهرام با
اخمانی به شدت در هم، به سمتش برگشت و بدون
ذره ای انعطاف خیره اش شد.

__بگیر بشین لعیا...اگه بچه ها بخوان...میمونن
پیشست...ولی من امشب مهمانم...این یک...و،
دو...قبل از اینکه بچه ها بیان میخوام چند کلمه
باهات خصوصی صحبت کنم...

گفت و نگاه گرفت و به سمت اولین کاناپه ای که
نزدیکش بود رفت. هرچه بیشتر میگذشت، لعیا بهتر
متوجه میشد که با این بهرام نمیتواند معامله ی
احساسی مجددی داشته باشد.

__بگیر بشین، لطفا...

تن منجمدش را تکان داد و بر روی مبل رو به رویش
نشست و با چشمانی که دوباره از این برخورد خنثی
و خشک بهرام قصد باریدن داشت خیره نگاهش کرد.

با اینکه حرفهایش را آماده کرده بود ولی باز هم
برای بیرون ریختن حرفهایی که میخواست بزند نیاز

به تمرکز کردن داشت. برای همین نگاه گرفت و پا روی پا انداخت و بعد از چند دقیقه بالاخره به حرف آمد.

شوهر لاله زنگ زد بهم، دیروز...

رنگ از روی لعی در جا پرید و عرق سردی بر تیره ی کمرش نشست. همین حالش کافی بود برای تصدیق شنیده هایی که از زبان شوهر لاله شنیده بود.

بی اراده نیش خند پر تمسخری بر لبش نشست و با نگاهی پر از تاسف گفت:

پس راست گفت... تو واقعا چجور زنی هستی لعی؟... هان؟... کمر بستی زندگی همه رو خراب کنی؟... من این خونه رو واگذار کردم بهت که بشینی خوب فکر کنی و تصمیم درستو بگیری اونوقت تو نشستی اینجا هرروز به یه شیوه ی جدید ذهن محمد امینو دستکاری میکنی که تهش بیای جلوم شیتان پیتان کنی و یا اوقاتیم که دست از سر این پسر

برمیداری بشینی فکر کنی چجوری بشی آوار زندگی
یه زن بدبخت دیگه؟...

دلش میخواست زمین دهان باز کند و او را یکجا
ببلعد. حرفهای بهرام یک حرف عادی نبود. یک
حرف تلخ از یک رگه ی انتقام جویانه ی او بود.

درست از روزی که محمد علی گفته بود که همسرش
به بهرام پیام داده و حرف از قرار آنها زده تا همین
دیروز که شوهر لاله زنگ زده بود و هرچه از
دهانش در می آمد نثار او کرده بود هر لحظه در این
فکر بود که به بدترین شکل زندگی را برایش زهر
کند.

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۵۴

حتی برایش زندگی لاله هم مهم نبود تا اینکه
همسرش زنگ زده و به او بدترین نسبت هارا داده
بود. ولی چه کسی میدانست که در دل او چه
آشوبیست.

_زندگی خودتو خراب کردی...بس نبود؟... حالا
افتادی رو زندگی لاله؟...اصلا اون زن و همسرش
به درک ولی بشین یکم...فقط یکم فکر کن ببین لاله
که از همه مظلوم ترو بیگناه تر، حقشه این
کاراست؟...اصلا همه به درک تو ...با خودت...چند
چندی؟...

چادرش را محکمتر به خودش پیچید و به چشمانش
مجال باریدن داد.

_دختر بچه ی چند ساله ای خانم؟...پونزده، یا جوون
خام بیست ساله؟...هیچ میفهمی که دهه ی چهار
زندگیتی؟...داری چکار میکنی؟...

نگاه بُران تری به سرتا پایش انداخت.

__یه ور زندگیایی که داری آوار میکنی... یه طرف
کار امروزت... کل این بیستو اندی سال یه بار برام
تیپ نزدی... گذاشتی الان که نامحرمترینم
بهت؟... اونوقت چه فکری کردی واسه
اینکار؟... خجالت نمیکشی واقعا؟...

نفس بهرام تنگ شده بود. گریه های بیصدای لعلها
نشان میداد که حرفهایی که شنیده واقعیست. هرچه
بیشتر از این جدایی میگذشت بهتر میدید که تمام این
سالها فقط عمرش را پای این زن به شدت نادان هدر
داده.

__به محمد علی اینقدر زنگ میزنی تا بالاخره وا بده و
رک به زنش بگه نمیخوامت... بعد محمد امینو
میکشونی اینجا و بهش عذاب میدی که دلت پیش
زندگی چهارنفرمون و بیا با من همکاری کن تا بتونیم
درستش کنیم... بعد تیپ میزنی میای جلو من که مثلا
اغوام کنی... اونوقت تمام اینام در شرایطیه که تو
دوروز قبل نشستی زیر پای یه مرد زندار و از

زندگیش بازش کردی، هرچند که اون خودش هفتخط
تر از این حرفاست... ولی تو کی هستی؟... تو همیشه
همین بودی؟

ذره ای از تاسف نگاهش کم نمیشد و همین هم لعی را
در خودش بیشتر خورد میکرد.

_تو کی اینقدر عوضی بودی لعی؟... تو اون جلسه
های روضه خونی خراب شدتونی بهتون اینارو یاد
میدادن که تو واسه ی هر روزو هرشب برنامه شو
میریختی؟... تو داری چکار میکنی؟... اصلا خودت به
جهنم.. داری با بچه های من چکار میکنی؟... داری
چند نفرو بازی میدی... هان؟...

سوزش قلبش با چیدن تمامی این قطعات پازل بیشتر
شده بود. دستش را با درد روی سینه اش گذاشت و
با خشمی که به سختی داشت کنترل میکرد گفت:

_شناسنامتو بردار بیار... فردا توی شناسنامه ها
مهر و میدم بزنی... تو ظاهرا متوجه نیستی که طلاق

چه معنی میده... این تکلیف من با تو... و
اما...خودت شوهر خواهرتو توجیه میکنی تا دیگه
تقی به توقی خورد به من زنگ نزنه...تو هیچ ربطی
به من نداری خانم...یعنی اینطور بگم...

دستانش از تصور تمام سالهای به باد رفته اش مشت
شد.

_ من دیگه احمق نیستم که تو هی سنگ عشق
سابقتو به سینه بزنی و زیر آبیای مختلف بری، منم
بشینم منتظر...من...دیگه نمیخوام باهات ادامه
بدم...همین امشب جلوی بچه ها اعلام میکنی
لعیا...خودت اعلام میکنی که نه تو و نه من تمایلی به
این زندگی نداریم و قید پر کردن محمد امینو
میزنی..والا تمام جزئیات تماس شوهر لاله رو بهش
میگم...میگم تا قشنگتر بفهمه مادرش چجوری داره
باهاش بازی میکنه...

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۵۵

خسته نفسش را بیرون داد و برای آخرین جمله گفت:

_یک عمر برا پیشبرد اهدافت از بچه ها استفاده کردی... خراب نکن... تربیتی که با هم، دوشادوش هم، پا به پای هم برا این دوتا ثمره ی عمرمون انجام دادیمو، خراب نکن لعیا... یه کار نکن که ندارم دیگه بیان پیشت...

خودش را جلو کشید.

_همون مادری باش که اوایل بودی... به همون اندازه نگران.. به همون اندازه حساس روی تربیت دختری که ول کردی به امون خدا تا به هدفای احمقانت برسی... پسری که تحت فشارش میذاری تا بتونی باهاش خواسته هاتو پیش ببری... دست بردار لعیا... زندگیتو.. منو... عزتو غرورمو کم له نکردی که بخوام ببخشم... یه کار نکن حس بد الانم بهت، بدو بدتر بشه و برسه به تنفر... دست بردار از این کارای احمقانه... منو از خودت متنفر نکن اونوقت هر کاری ازم برمیاد...

جواب تمام این حرفهایش فقط اشکهای پشت هم لعیا و خجالت و شرم او از حرفهای کوبنده اش بود. حتی روی نگاه کردن به بهرام را هم نداشت. حق با او بود واقعا نمیدانست با خودش چند چند است. میفهمید که خودش خراب کرده.

میفهمید که خودش باعث و بانی تمامی این القاب و اوصاف است ولی دلش از همه پر از کینه بود. خصوصا از لیلایی که زندگیش را به باخت داده بود.

میخواست حس پس زدگی شده اش از سمت محمد علی جبران بشود تا بتواند تصمیم بگیرد. او عادت به پس خوردن نداشت و این روزها از هر سمت و سو داشت پس زده میشد.

او طی این همه سال فقط ناز کرده بود و بهرام هم ناز خریده بود ولی حالا به بدترین شکل سرکوبش میکرد. او سالها عزت و احترام داشت و به خاطر

همین مرد ارتقای مرتبه در خانواده و فامیل پیدا کرده بود و حالا تمامش را از دست داده بود.

همه را یکجا باختہ بود و تمام تصورش این بود که این احساسش به خاطر اعتماد به نفسی که خود بهرام درونش سرریز کرده و حالا می‌گرفت بود. قبل از اینکه دهان بهرام باز شود و بچه هارا صدا بزند گفت:

_تو راست می‌گی... من معلوم نیست با خود چند چندم... میدونی چرا?... چون بیست و چند سال یاد گرفتم، من بگم تو گوش کنی... یاد گرفتم هرچی می‌خواهم بشه و اگر نمیشد با بچه ها پیش میرفتم تا تو راضی شی و میشدی... تو یا به حرفای من گوش میکردی یا اعتراضاتو با قهرای طولانی نشون میدادی و در نهایت باز حرف من میشد.... تو چرا توقع داری من حالا بعد از این همه سال بفهمم باید چکار کنم که راضی شی یهو دستتو از پشت منو خانوادم برنداری؟...

چشمان بهرام ناباور به او بود. حرفهایش را باور
نمیکرد. طلبکاریش را. اینکه باز هم سعی داشت
تقصیرش را به گردن دیگری بیاندازد.

از همه بیشتر اینکه طبق عادت همیشگیش تا پا
روی گلویش گذاشت او را به همان خود واقعیش
تبدیل کرد و او هدف اصلیش را به زبان آورد. درد او
باز هم خانواده اش بود.

_آره اینقدر پاییچ محمد علی شدم که روی خوش
نشون داد چون دارم میسوزم از درون... آره خراب
کردم ولی اونم مقصر بودو جا زد... باید اونم بچشه
طعم رسوایی رو..._

بهرام با تک خند پر از بهتی "خدای من" ی گفت و
میان موهایش را چنگ زد.

_انگار دارم با بچه ی ده سالم حرف میزنم و
توجیهش میکنم... مگه خود تو، تو گوش مهدیه به

عنوان مادر نمیکردی که تو رابطه ی زن و مرد اگر
کج باشه، دختره که ضرر میکنه؟...مگه نصف
نگرانیت موقع صحبت با من، فریب خوردن مهدیه و
خراب شدن آیندش نبود؟...تو مطمئنی لعیایی؟...جات
با مهدیه عوض نشده؟...میخوای بگم اون بیاد این
حرفارو برات بگه؟...

حس خفگی میکرد. در مرحله ای قرار گرفته بود که
به جای تفهیم درست از معنای جدایی باید برایش
تفهیم میکرد که راه کجی را میرود. آنهم در صورتی
که از درون میسوخت.

آنهم وقتی که از همان تماس دیروز شوهر لاله تا
امروز موقع حرف زدن با لعیا، خدا، خدا میکرد که
دروغ باشد ولی نبود و او اینجا نشسته بود تا به او
حالی کند که از بیخ و بن کج میرود.

وقتی چشمان لعیا همچنان مصمم بود بر روی
حرفهایش خورش به جوش آمد. حرف زدن با این زن
هیچ فایده ای نداشت.

_میدونی چیه لعیا؟...من مسئول بی لیاقتی تو
نیستم...هر طور دلت میخواد زندگی کن...ولی به والله
کافیه ببینم داری بیراهه میزنی...بچه هامو بیرون
میکشم...برامم مهم نیست از درد دلتنگی چه بلایی
سرت بیاد...اینقدر نادانی که جلوی همسری که هنوز
دوماه نیست ازت جدا شده با وقاحت اعتراف میکنی
که اگه خراب کردم و همچنانم دارم میکنم واسه اینکه
که تو زیادی لی لی به لالام گذاشتی؟ چی فکر کردی
با خودت؟ که هنوز خیلی ارزشمندی برام و ندید
میگیرم؟

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۵۶

دستش سر شده بود از عمق وقاحت و پررویی این
زن.

_صبور بودم در برابر اداها و اطوارات که تو الان
بگی چون صبر داشتی من پررو شدم؟...منظورت اینکه

که باید از همون اول با تو دهنی میومدم جلو؟...باید
وقتی اسم محمد علی و داستان عشق افلاطونیتو برام
دوروز بعد از عروسی گفתי میگرفتمت به باد
کتک؟...یا وقتی محمد امینو به دنیا آوردی و در کمال
پررویی گفתי میخوای اسمشو بذاری محمد علی
اینقدر میزدمت که نفست بره؟...

دلش میخواست این حرف هارا عق بزند.
_داری میگی اینقدر بی ارزش بودی که نفهمیدی
عزت و احترام چیه آره؟...حالا گوش کن ببین چی
میگم...شاید تو شانت اینقدر کم بود که با صبرو
تحمل من وهم برت داشت ولی من تو دامن مادری
بزرگ شدم که یادم داده زن ارزش داره...شاید تو
میرفتی پیش یه چندتا خانم جلسه ای تا برات چرتو
پرت دیکته کنن ولی من از بچگی یاد گرفتم خدا زنو
برای آرامشم آفریده و این آرامشو خودم درونش باید
به وجود بیارم تا بهم تزریق کنه...ولی تو...

برخواست با دردی که در تمام تنش پیچیده بود ادامه
داد:

**_لیاقت هیچیو نداشتی... منم مسئول بی لیاقتی تو
نیستم... پاشو برو شناسنامه رو بیار..._**

**گفت و بلند اسم محمد امین را صدا زد اما به چند
ثانیه نرسید که محمد امین با چشمانی متورم و سرخ
در سالن ظاهر شد. بدون آنکه نیم نگاهی به مادرش
بیاندازد یا حرفی بزند رو به پدرش گفت:**

**_میشه سوویچو بدین بابا؟... منو مهدیه میریم تو
ماشین تا شما شناسنامه رو بگیری بیای._**

**و این تیر خلاص لعیا بود. تیری که از حرفهای بهرام
به سمت آخرین قطعه ی اعتماد محمد امین شلیک
شده بود و دامنه اش را به قلب او رسانده بود.
از چشمان سرخش مشخص بود که حرفهارا شنیده و
او با اینکه به شدت از این فال گوش ایستادنش
عصبی شده بود باز هم در آن لحظه حرفی نزد تا حال
او بیشتر از این خراب نشود.**

فقط با فکی چفت شده سوییچ را از جیبش در آورد و
مقابل او گرفت و مهدیه را صدا زد. مهدیه اما
صورتش آرام بود و این یعنی حرفهای شنیده شده
فقط توسط او بوده. باز جای شکرش باقی بود.

به محض رفتن بچه ها اینبار با سردی تمام رو به
لعیا که ماتش برده بود گفت:

_حاصل زحمت شماست خانم...وقتی سعی میکنی
احساساتشو برانگیخته کنی باید منتظر نگرانش
واسه تنها حرف زدن با من باشی...باید منتظر
فالگوش ایستادش باشی...

راهش را به سمت حیاط ادامه دادو گفت:

_تو حیاط منتظر میمونم...شناسنامه رو بردار بیار...

لعیا با تنی دردمند که حاصل ضربات حرفهای منطقی
بهرام و دیدن محمد امین در آن حال بود به سمت
اتاقش رفت و شناسنامه را برداشت.

وقتش رسیده بود که مدت زیادی را از همه دور باشد
تا شاید به قول بهرام دودوتا های درونش را محاسبه
کند. نفهمید کی شناسنامه را به دست بهرام داد. فقط
لحظه ی آخر حرف بهرام پتک محکمی بر سرش شد.

_روح تو باختی به شیطان لعیا... به خودت بیا...یه
روزی به اجبار وارد زندگی من شدی با دلی که گیر
بود گفتم برو...فیلم بازی کردی نرفتی...هر بار یه جور
با عشق کذایی درونت بهم ضربه زدی و منو سر
کردی...به جایی رسوندیم که برام، دوری ازت نجات
شد...به خودت رحم کنه...هیچ کس از یه لحظه ی
دیگه ی خودش خبر نداره..دست از محمد علی
بکش...منم که تموم شدم میرم پی زندگیم و
سرنوшتم...دل بده به آیندت...بیشتر از این خراب
نکن... نه تو چشم من به عنوان مادر بچه هام نه تو
چشم بچه هات...

وقتی بهت و رنگ و روی پریده اش را دید، خسته
نگاه گرفت و با روحی نابود به سمت در رفت. فقط

نگاهش کرد. اینقدر خیره به راهش ماند تا از در بیرون رفت و در را با صدایی بلند به هم کوبید.

این آخر راه زندگیش با این مرد بود و او همین امشب فهمید که دیگر راهی برای برگرداندنش وجود ندارد. نه میتوانست نه دیگر در خودش اراده ای برای این کار میدید. شاید نیم ساعت همانطور ایستاد و نگاه کرد و درست لحظه ای که میخواست به عقب برگردد خیلی گذرا از سرش زندگی بهرام با زن دیگری رد شد.

زنی که بهرام کنارش تمام آن صبرهایی که میگفت را خرج میکرد. چنان تمام تنش به لرزه افتاد که تازه عمق این جدایی را درک کرد. محال بود. این یکی را محال بود تاب بیاورد.

بهرام با طبعی گرم و به شدت نیازمند ناز زنانه. وای اگر کشیده میشد به سمتی که جز او با تمام بدیهایش زنی نقش میزد. همین تصور یک تنه برای دیوانه کردنش کفایت میکرد. به حدی این نقش پررنگ شد

که ضجه زنان بر روی زمین افتاد و تازه اتفاقاتی که
رقم خورده بود، برایش پررنگ شد.

وای بلندی گفت و اینقدر گریه کرد که همانجا کف
سالن از حال رفت.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۵۷

_الله اکبر...الله اکبر...الله اکبر...

با اینکه صدای باز شدن در اتاق را شنید ولی سجده
ی آخرش را طولانی تر رفت. سجده ای که پر از
حرف با معبود بخشنده اش بود.

حالش را مادرش درک کرد و آرام آرام عقب رفت و در را بست. میدانست که بهرام کل نماز را به عشق همین سجده ی آخر میخواند.

درست اخلاقی مشابه پدرش. با اینکه سنش برای دیدن و آموزش از پدر، خیلی کم بود ولی این خصلت یک خصلت نهادینه شده درونش بود.

حال دلش زیادی بد بود. برای همین هم رنگ و بوی سجده اش فرق داشت. رنگی پر از تبادل انرژی با خدایی که دستش را پایین آورده بود و بر روی سر پر درد او میکشید.

غم میداد و عشق برمیداشت. دلتنگی میداد و آغوش پر مهر دریافت میکرد. حرفهای دردناک، امشب یار بیست و اندی ساله اش را با خدا درمیان میگذاشت و لبخند مرموز و پر از آرامش را از معبودش دریافت میکرد.

همان لبخند هایی که پشتش " کمی دیگر صبور باش"، خوابیده بود. اشک هایش، همان داغ هایی که، تاول درونش شده بود، پشت سر هم بر روی سجاده اش مریخت و از خدا میخواست تا آرامش کند.

اشک مریخت و " حسبی الله" میگفت. اشک هایی که روزها تلمبار دلش بود و فقط در همین خانه و در همین اتاقی که از کودکی برای همراهی شدن با او ساخته شده بود، خالی میشد.

گفت و خدا شنید. گفت و اشک ریخت و خدا با عشق نگاهش کرد و دستش را نوازش اشکهای او کرد. گفت و آخرین "حسبی الله" ی که خدا شنید یک مهر بزرگ بر روی تقدیرش شد.

وقتی از سجده برخواست بی اراده لبخندی بر لب داشت که خودش دلیلش را نمیدانست ولی خدایش خیلی خوب میدانست که این لبخند حاصل آرامش

روزهایست که سخت به دستش میرسید اما با
رسیدنش یک آرامش ابدی را برایش رقم میزد.

بهرام جان مادر؟؟...

صدای پر بغض و گریان مادرش را که شنید، سریع
دست برد و اشکهایش را پاک کرد و با لبخندی که از
ته دلش بود به سمت او چرخید.

شاید لبخندش واضح بود ولی چشمان سرخ و صورت
یک پارچه آتش شده اش دل مادری که هرروز و هر
شبش، آه پر حسرت شده بود نمک میزد.

جون بهرام خانم خانما...

نگاهی به لیوان شربت خاکشیر درون دست مادرش
کرد و لبخندش را پهن تر کرد. حسشان متقابل بود.
مادری نگران و غمگین از حال پسر و پسری دلواپس
از حال نزار مادر.

_قربون جونت بشم من مادر... بیا... برات شربت
خاکشیر آوردم... بعد از سجده طولانی خنکت میکنه
مادر..._

با یک دستش لیوان را گرفت و با دست دیگرش دست
مادرش را. بوسه ای گرم به پشت دستش زد و گفت:

_قربون دستای تپلیت بشم مامانم... بیا بشین کنارم،
یکم نگات کنم حال خوب شه..._

نتوانست حرف پر از مهر بهرام را تاب بیاورد.
اشکهایش پر قدرت به روی گونه اش ریخت و دل
بهرام را مچاله کرد.

_ا... مامان... میخوای کل امشبو اینطوری ازم پذیرایی
کنی؟..._

کنارش نشست و بی درنگ دستش را برای به آغوش کشیدن او باز کرد. یک نیاز دو طرفه برای آرام شدن بیشتر هردویشان.

بی حرف سرش را به آغوش مادرش برد و عطر تنش را بو کشید. عطری که دلتنگی باقی مانده ی درونش را هم شست و با خود برد.

چجوری جبران کنم؟...چجوری عمری که به پای انتخاب من گذاشتیو جبران کنم مادر؟...دلم داره از غصه میترکه...زندگی یه دونه پسرمو با دست خودم خراب کردم و پسرم اینقدر مرده که به روم نمیاره...حلالم کن...حلالم کن مادر...

اخمانش از حال بد مادر در هم شد ولی گذاشت تا اشکهایش آرامش کند و در آخر آرام آرام جایش را با او عوض کرد و سر مادرش را به سینه ی خودش چسباند.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۱۵۷

موهای همیشه رنگ کرده اش از غصه ی او سفید شده بود. بوسه ای پر عشق به موهای مادرش زد و گفت:

_قسمت منو شما ننوشتی که براش اینطور اشک میریزی... منو شما جفتمون، بنده ی یه خداییم، مامان جانم... من از اونی که اینطور نوشت برام تشکر میکنم... از شما که واسطه شدی، ممنونم... میدونی چرا؟... چون دوتا دسته گل دارم... دوتا ثمره ی همین عمری که فکر میکنی به باد رفته... دوتا فرزند سالم و صالح که چیزی تا عروس و داماد کردنشون نمونده... پس شما هم به جای فکر کردن به این ازدواج تموم شده، به نوه هات و خوشبختیشون، فکر کن ، قربونت برم...

حرفهایش آتش درون مادرش را آرامتر کرد ولی باز هم نمیتوانست اشکهای پسرش را فراموش کند.
درواقع هنوز از حال او مطمئن نبود.

__من، فدای جفتشون...ولی تو رو چکار کنم
مادر...احساسات تو رو چکار کنم?...میخوای از حالا
به بعد چجوری زندگی کنی?...من پسر خودمو
میشناسم...میدونم چه دل پر احساسی داره...میخوای
احساس درونتو خاموش کنی?...میخوای چکار کنی
مادر?...

بوسه ای دیگر به پیشانیش زد و با لبخند کمرنگی
گفت:

__قطعا خاموشش نمیکنم...مگر میتونم اصلا?...مثل
این میمونه که بگی پاتو قطع کن...من فقط یه گوشه
ی حسم خورد زمین...اونو هم جمع کردم و به بقیه ی
گوشه ها دوختمش زدم...همه رو هم یک جا نثار بچه
هام و مادرم میکنم...

_هنوزم نميخواي برام كامل تعريف كني كه چي شده
مامان جان؟

لبخندش جمع شد. مادرش اهل اصرار نبود و اين
اصرارش يعني دلش آرام و قرار ندارد.

_شما كه نميخواي مادر بچه هامو كوچك
كنم...ميخواي؟...

نگاه مادرش غمگين شد.

_هيچ وقت نميخوام...همينكه روز اول بهم گفتي و
منم گفتم اگر قضيه ناموسي تمومش كنو تو هم تموم
كردي...تهشو خوندم...ولي يه بحث اينجاست كه
ميخوام باهام روراست باشي مادر...

نگاهش دقيق شد به دهان مادرش.

_خب...خب راستش...سخته که ازت...ازت بپرسم
ولی..ولی در مقام یه مادر، وظیفه ی خودم میدونم
مادر...پس...پس اگر...اگر...

صورت گرد و سفید مادرش را بوسید تا از این دودلی
نجاتش دهد.

_بگو ماما جان...من گوشم مال شما...

لبخند دستپاچه ای به روی بهرام زد و بالاخره گفت:

_بین مادر... فقط میدونم مسئله ناموسیه...با
شناختی که از لعیا دارم...با اینکه هیچ وقت عروس
راحتی با من نبود ولی میدونم که بحث ناموسی و خط
قرمزای پسر در چه حد...نمیدونم چی شده ولی
میدونم که تو این مدت جدایی با خودت خیلی فکر
کردی...قطعا برآورد کردی که کجای این زندگی لنگ
میزده...

گلوی خشکش را صاف کرد.

_اگر... فقط یه درصدم، میدونی کوتاهی از تو
بوده... یه مدت به خودت مهلت بده و فکر
کن... ببین... ببین ارزش داره که... که یه شانس
دوباره به زندگیتون بدی یا نه...

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۵۸

گذاشت تا حرف مادرش تمام شود و بعد با آرامش
پرسید:

_کوتاهی از چه نظر مامان؟...

نگاه دزدیدن مادرش قضیه را برایش روشن کرد.
حالا میفهمید چرا برای مادرش پیش کشیدن این
ماجرای سخت بود ولی باز هم خواست تا کامل از
زبانش بشنود و این پرونده را همینجا برای همیشه
ببندد.

مسائل... مسائل زن شوهری... بینتون، منظورمه...

گونه های مادرش هم مثل گوشها و پیشانی خودش سرخ شد. ولی حرف مادرش را میفهمید. این شعار همیشگی مادرش بود که در روابط زناشویی مرد در مقابل یک زن مسئول است.

برای همین هم، شب اول ازدواجش با اینکه عطش وحشتناکی نسبت به همسرش داشت، به او خیلی رک گفته بود که پا روی دلش بگذارد تا بتواند همسرش را با معاشقه و دلدادگی وارد مامن، امن زندگیش کند.

سکوت بهرام باعث شد که جدی تر ادامه دهد:

من... من، نه در مقام یه مادر... در مقام یه زن میخوام ازت که اگر... اگر خودتو تو این مورد هنوز بازخواست نکردی، ازت میخوام که با خودت خلوت کنی و به نتیجه ی درستتری بررسی ولی... ولی اگر تا

ته این مورد رفتی و میبینی حق باهاته. خیال منه
مادرو هم راحت کن...

سرش را پایین انداخت. صحبت در این مورد خیلی
سخت بود ولی او در دامن مادری بزرگ شده بود که
حق زن برای تعریف شده بود.

_من خودم قربانی همیشگی، برآورده نشدن نیاز و
حق طبیعی یک مرد بودم... پس مطمئن باشید یک
ثانیه هم در حقش جفا نکردم...

_شرمندم... بازم شرمندم... خدا ازت راضی باشه
مادر... بیا شربتو بخور تا بگم میزو بچینن...

دوباره بغض کرده بود. بغضی خفه و دردناک.
نمیخواست مادرش را با این حال بد رها کند. برای
همین قبل از بلند شدنش، دستش را روی پای او
گذاشت و گفت:

_مامان، وقتی میگی، شرمندم...چهار ستون تن من
میلرزه...نکن این کارو با من...خواهش میکنم...

اینبار به اشکهای مادرش یک اخم جدی کرد.
_نمیخوام اینطوری باشی مامان... منو با غضب خدا
درگیر نکن لطفا...

سریع اشکهایش را پاک کرد و با لبخندی زیبا و
مهربان گفت:

_تو خوب باشی من حالم خوبه مامان...تو بخند...تو
سرحال باش..تو دست از زندگی نکش...من با دیدن
حال خوبت، خوب میشم...

گفت و سر بهرام را بوسید و بوسه ای متقابل بر
روی موهایش دریافت کرد.

_میخوای الان حال من خوب شه؟...یه کاری بگم
برام میکنی؟..

__ معلومه كه ميخوام... هر كاري بخواي مادر...__

چشمك ريزي به صورتش زد و بي محابا گفت:
__ رنگ مو، آماده تو خونه داري؟...__

[17:14 14.04.21]

#حكم_ نظربازي

#ادامه_ قسمت ۱۵۸

چشمان مادرش تا ته باز شد.

__ تو باز، زوم كردي رو موهاي من، مادر؟...__

شانه اش را بالا انداخت.

__ شما ميدوني من حساسم به موي سفيد ديگه... بعدم
خودت گفتي هر كاري ميكني برا خوب شدن حالم...__

خنده ی نرمی کرد و قربان صدقه ای زیر لب رفت.
_من دورت بگردم...دارم تو خونه...بعد از شام میدم
برام بزنن..._

نه...میخوام اینبار خودم بزنم...میشه؟...

فقط نگاهش کرد. چون داشت یکی دیگر از خصلتهای
پدری را در وجودش میدید که از لذتهای زندگیش
همین رنگ کردن موهای همسرش بود. چقدر این
پسر، روز به روز به پدرش شبیه میشد.

پدری که جان و عمر و زندگیش را تا زمان زنده
بودنش وقف او و بچه هایشان کرده بود. پدری که
یک همسر نمونه بود و او را با دنیایی ورای عشق
آشنا کرده بود. عشقی که شیرینیش همیشه زیر زبان
او بود.

برای همین هم نتوانسته بود بر خلاف اصرار زیاد
خانواده اش، بعد از رفتن او، ازدواج کند.

باشه مادر... پس میگم آمادش کنن..

اینبار لبخند هردویشان واقعی تر بود... یک لبخند بی
غل و غش و فارغ از دردهای اخیر. چه موقع
شام... چه موقع نوشیدن چای بعد از شام و چه هنگام
رنگ زدن موی مادرش...

در هر سه حالت سعی بر جذب انرژی به باد رفته ی
اخیر را داشت. انرژی که به نحو احسن دریافت کرد.

وقتی شب بخیر به مادرش گفت و به سمت اتاق
همیشگیش رفت، چیزی به اذان صبح نمانده بود و او
خیلی کم فرصت استراحت برای جلسه ی فردا داشت.

گوشیش را برای چک کردن بچه هایش درآورد تا
زمان باقی مانده را اینطور بگذراند ولی پنج تماس
ناموفق از همتا ستاری به یادش آورد که او امشب به
همتا قول داده بود که با او تماس میگیرد و نگرفته

بود. هرچند که این پیگیری از سمت همتا خیلی به
نظرش عجیب بود.

"عجب" ی آرامی گفت و سریع واتس آپش را باز
کرد تا ببیند آخرین بازدید او برای چه موقع است ولی
برایش از سمت همتا پیام آمده بود.

پیام را بی درنگ باز کرد تا ببیند چه اتفاقی افتاده که
با دیدن پیام همتا آب سردی بر سرو رویش ریخته
شد.

{سلام حاج آقا، شبتون بخیر... ببخشید مزاحمتون
شدم... امشب مهدیه با من تماس گرفت... حالش اصلا
خوب نبود و من خیلی نگران شدم... حرف نمیزد، فقط
گریه میکرد و میگفت حالم بده... وسط تماسم قطع
کرد و هرچیم تماس گرفتم جواب نداد... به شما هم
هرچی زنگ زدم جواب ندادید... خیلی نگرانم... تورو
خدا اگر پیام منو دیدید، هر موقع شب بود منو بی
خبر نذارید...}

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۵۹

پیام همتا را دوباره خواند. همتا داشت از مهدیه ای میگفت که تا امروز هیچ دوست صمیمی نداشته. دختر او. دختری که شاید در ظاهر گرم و صمیمی به نظر میرسید ولی خیلی زمان میبرد تا به کسی اعتماد کند و حالا همتا داشت از همان مهدیه میگفت؟

چنان دلشوره ای گرفت که به راحتی ضربان قلبش حس میشد. تا خواست از برنامه بیرون بیاید، همتا آنلاین شد و سریع برایش "سلام" ی نوشت.

این چشم انتظاری همتا دلش را بیشتر آشوب میکرد. برای همین سریع برایش نوشت.

"سلام خانم ستاری. من الان پیامتونو دیدم. اجازه بدید یه زنگ به خونه بزنم میام دوباره"

از برنامه بیرون آمد و سریع شماره ی مهدیه را گرفت اما تلفنش خاموش بود. دل شوره اش بیشتر شد. از روی تختش بلند شد و همانطور که مشغول پوشیدن لباسش میشد شماره ی خانه را آورد ولی هنوز تماس نگرفته بود که گوشییش زنگ خورد و نام همتا بر روی صفحه اش نشست.

بی درنگ تماس را وصل کرد و "سلام" آرامی داد.

سلام حاج آقا... ببخشید من تماس گرفتم... سریع از برنامه اومدین بیرون فرصت نشد بگم...

سر جایش ایستاد.

چیه وقت نشد بگید؟... اتفاقای افتاده؟...

نه نه... فقط خواستم بگم اگه باهاش صحبت کردید
بهش نگید من بهتون گفتم که با من تماس گرفته...

لحظه ای مکث کرد. صدای همتا هم دست کمی از
صدای نگران او نداشت.

چی بهتون گفت دقیقا؟...

مردد بود برای گفتن. بهرام هم متوجه این تردید شد.

زنگ زد... اول فکر کردم به خاطر کلاسه ولی دیدم
داره گریه میکنه... ترسیدم گفتم چی شده؟.. گفت لطفا
ازم سوال نپرس... گفت خودمم نمیدونم چرا به شما
زنگ زدم... فقط احتیاج داشتم برا یکی که هیچی
نمیدونه گریه کنم... اصلا حال نرمال و خوبی نداشت
آقای مهراد... فقط زنگ زده بود انگار گریه
کنه... خیلی برام عجیب بود... گفتم بابات کجاست گفت
نیست... گفتم مادرت کجاست گفت نیست... فقطم گریه
میکرد.... آخر گفتم من با بابات صحبت کنم؟ گفت نه

اصلا...گفتم پس شماره ی مادرتو بده باهاش صحبت
کنم بازم گفت نه...اصلا نمیدونم چش بود آقای
مهراد...

دلش مالامال غم شد. دختر صبورش از بیکسی و
دلتنگی به ستوه آماده بود. بغض بدی به گلایش
چنگ زد. محمد امین مگر نبود که حال مهدیه اینطور
به هم ریخته بود؟.

یکباره سر تا سر وجودش پر از ترس شد. ترس از
اینکه بار دیگر از شدت عصبانیت و دلخوری
حرفهایی که از زبان مادرش شنیده بود به دل جاده
زده باشد. ولی اگر این کار را کرده بود مهدیه حتما با
او تماس میگرفت.

_من امشب کار داشتم، خونه نیستم...اجازه بدید من
با خونه تماس بگیرم...گوشیش زنگ زدم خاموش
بود...ببینم خوبه باهاتون تماس میگیرم...

همتا، حالش را فهمید برای همین بعد از تاکید برای
نفهمیدن مهدیه از تماس او با پدرش سریع قطع کرد
و مضطرب با سری پر از درد، ناشی از بیخوابی کل
شب و نگرانی برای دختر نوجوانی که چند ساعت
پیش با حالی نامتعادل با او حرف زده بود، به انتظار
نشست.

بهرام، پر از دلوایسی و تشویش قبل از تماس با
مهدیه به محمد امین زنگ زد ولی در نهایت تعجب او
هم گوشیش خاموش بود.

ترس بدی به دلش افتاده بود. درنگ نکرد و با خانه
تماس گرفت. با اینکه میدانست در این ساعت بچه ها
خواب هستند ولی نگرانی نمیگذاشت آرام باشد.

خیلی منتظر نماند که صدای گرفته ی مهدیه در
گوشش پیچید و نفس بند آمده اش آزاد شد.

_الو، مهدیه!...سلام بابا جان، چرا گوشی تو
محمد امین خاموش بابا؟

_سلام بابایی...خوبی؟...

صدایش گرفته بود ولی خیلی خونسرد حرف میزد نه
مثل دختری که همتا چند دقیقه پیش از آشفتگیش
گفته بود. درست مثل همیشه. لحظه ای از ذهنش
گذشت که نکند همتا اشتباه کرده ولی حرفها و
مشخصاتی که گفته بود خود مهدیه بود.

_خوبم بابایی...محمد امین کجاست؟...

مکت کوتاه مهدیه هوشیارش کرد.

_تو اتاقشه...

نمیدانست چرا ولی نگران شده بود. برای همین
سریع گفت:

_زنگ زدم گوشیش خاموش بود. میشه بیدارش
کنی؟...کارش دارم..._

اینبار مکثش طولانی تر شد. مکثی که بعد از جواب
دادن با بغض واضحی همراه بود.

آخه خوابه بابا..

پس جریانی اتفاق افتاده بود که مهدیه حال و روزش
این بود. سعی کرد با همان خونسردی ادامه دهد.

_خب شما هم خواب بودی دیگه بابایی...برو صداش
کن، تنبلی نکن..._

دیگر اثری از آن دختر خونسرد و آرام نبود. صدای
فین فینش کاملاً واضح بود.

نم...نمی..شه...

گفت و بغضش ترکید و صدای آرام گریه اش در گوش
او نشست. "یا خدا" یی زیر لب گفت و دستش را
روی قلبش گذاشت.

_یعنی چی مهدیه؟.. چرا گریه میکنی بابا؟.. محمد
امین کجاست؟... چی شده؟...

_الان خوبه بابا نگران نشو... بهش دارو دادم
خوابیده...

بند دلش پاره شد.

_دارو؟... چه دارویی؟... یا اباالفضل... دارم میام
خونه...

_بابا نترس الان بهتره...

[17:14 14.04.21

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۱۶۰

به حرفهای مهدیه گوش میکرد و جورابهایش را میپوشید.

_دارو چی دادی بهش؟...چش شده مگه؟...چجوری رفتین دکتر شما؟...کی رفتین اصلاً؟...

_دکتر نرفتم که بابا...منتظر بودم صبح شه باهاتون تماس بگیرم بیاید تا با هم ببریمش دکتر...

دستش از حرص مشت شد.

_یعنی چی منتظر شدم صبح شه؟...مگه حال داداشت بد نیست؟ اگه اتفاقی براش میافتاد چی؟...هان؟...

گریه ی مهدیه شدت گرفت.

_بابا فقط تب داشت و دوبار بالا آورد...به خدا چیز خاصی نبود...مثل همون موقع کنکورش شده بود که استرس داشت ماما براش گل گاو زبان درست کرد خوب شد...

در اتاق را آرام باز کرد و با قدمهایی سریع بیرون رفت. از اینکه مهدیه را سرزنش کرده بود حالش بد شد.

_از کی اینطوری شد بابا؟

باز هم سکوت کرد. قضیه پیچیده تر بود؟! قدرت قدمهایش ده برابر شده بود. سریع از خانه خارج شد و در ماشین نشست.

_با شما هستم بابا؟

_از وقتی ماما زنگ زد بهش و باهاش صحبت کرد...

دستش را روی دنده خشک شد. یعنی لعیا حتی اجازه نداده بود که چند روزی از گند امشبش بگذرد و با محمد امین تماس گرفته بود؟...

گریه نکن بابا... آرام باشو برام تعریف کن...

کم کم گریه های مهدیه به حق حق تبدیل شده بود.

_اومدیم خونه حالش خوب بود....بعد یکی دوساعت که گذشت مامان زنگ زد گوشیش، جواب نداد...زنگ زد گوشی من، محمد امین نداشت جواب بدم...یهو زنگ زد خونه...امین عصبانی شد گوشی برد تو اتاقش تا با مامان حرف بزنه که یهو صدای دادو بیدادش اومد و رفتم ببینم چی شده دیدم داره عق میزنه وبالا میاره...صورتشم سرخ شده بود...خیلی ترسیدم اومدم زنگ بزنم شما بازم نداشت..گوشیمو گرفت ازم...منم فقط یادم بود یه بار که واسه کنکور اینطوری شده بود مامان بهش گل گاو زبون

داد...درست کردم بهش دادم...به زور خورد بعدم
خودش تو جعبه ی دارو دوتا قرص پیدا کرد خورد و
خوابید...

دلش میخواست فریاد بزند. معلو نبود لعیا چه بلایی
بر سر او آورده که این حال و روزش شده.

_من خیلی نگران بودم هی چک میکردم دیدم تب
کرده...تا یه ساعت پیش مدام پاشویش کردم تا یکم
صورتش از سرخی افتاد...

_باید بهم زنگ میزدی بابا...

"ببخشید" گریان مهدیه دلش را ریش کرد.

_به خدا محمد امین میگفت زنگ زن بابا حالش
خوب نیست...والا من میخوام زنگ بزنم بابایی...

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

الان تبش افتاده؟...

آره صورتش دیگه قرمز و داغ نیست...

دلش برای دختری که دایه ی عزیز تر از مادر شده
بود مچاله شد. دختری که فقط چهارده سال داشت
ولی برای برادرش امشب مادری کرده بود. صبوری
مهدیه درست مثل خودش بود.

_باشه بابایی...دارم میام خونه قربونت برم
من...آروم باش..._

تورو خدا یواش بیا...باشه؟...

دم عمیق گرفت و بغضش را قورت داد.
_باشه بابا..آروم میام...یه چرت بخواب شما، تا من
برسم..._

"منتظرم" ی گفت و خداحافظی کرد.

دلش آشوب بود ولی میدانست همتا منتظر تماس
اوست. برای همین قبل از رسیدن به خانه شماره اش
را گرفت. بوق اول به دوم نرسیده همتا جواب داد.

_الو، آقای مهاد؟...

_سلام خانم ستاری... ببخشید مزاحمتون شدم... گفتم،
شاید منتظر باش...

_خیلی کار خوبی کردید... من از وقتی که مهدیه
تماس گرفت خواب به چشم نیومده... تونسستین پیداش
کنید؟...

دم نیم بندی گرفت.

_آره خونه هستن... ببخشید برای شما مزاحمت ایجاد
کردیم... برا خودمم خیلی عجیبه که مهدیه با شما
تماس گرفته... اصلا دختری نیست که بتونه با کسی
راحت حرف دلشو بزنه یا همچین واکنشی در برابر

کسی نشون بده...خب راستش...راستش ما این روزا
زیاد وضع و روحیه ی میزونی نداریم...چجوری
بگم...

سختش بود حرف زدن در مورد وضعی که در
زندگیش باعث این حال بد دخترش شده بود ولی
نمیتوانست بدون دلیل از همتا بخواهد ندیده بگیرد.

_نیاز نیست چیزو توضیح بدید آقای مهراد...من
متوجه شدم که مهدیه اصلا حال نرمالی
نداشت...کاری از من ساخته هست؟...

از اینکه همتا در نهایت فهم و ادب به او گفته بود که
نیازی به حرف زدن نیست، ممنونش بود.
_بازم ممنونم خانم ستاری...

راحت میشد فهمید که مرد پشت خط، شرایط مساعدی
برای حرف زدن ندارد. خصوصا که او مردی بود با
خصلتهایی خاص.

__من کاری نکردم که آقای مهراد...هرکاری از من
ساخته بود بهم بگوید...در حد توانم میتونید روی من
حساب کنید...

لبخند نرم نرمک مهمان لبانش شد. چه حس خوبی
بود حرف زدن با زنی با قوه ی درک او.

__چشم...سلام برسونید به خانواده...

__شما هم سلام برسونید... شب که همیشه گفت،
صبحتون بخیر...

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۶۱

آشوب درونش کمرنگ تر شده بود. با قطع تماس تازه مشغول بررسی اوضاع شد. همه چیز از سطح تصورش پیچیده تر شده بود. یک اتفاق ناگهانی مثل یک بمب اتم میان خانواده اش افتاده بود و همه چیز را نابود کرده بود و حالا بازماندگانش با روحی خراب و نابود حاصل این جنگ ناعادلانه ی احساس بودند.

لعیایی که یک روز از جان هم برایش عزیزتر بود، هرچه از طلاقشان میگذشت در نظرش منفور تر میشد. خصوصا با این رفتارهای احمقانه و بچه گانه... با اینکه هنوز نمیدانست چه چیزی به امین گفته که خرابتر از عصر هم شده ولی مطمئن بود که طبق معمول پسرش را به مرز جنون رسانده.

یعنی تمام این سالها در موردش اشتباه میکرد؟ یعنی لعیا همیشه اینقدر رفتارهایش ناخردانه بود و او نمیدید؟ اینقدر غرق افکارش بود که نفهمید کی به خانه رسید.

کلافه، خسته با حرصی که حاصل از برآورد رفتارهای لعیا بود وارد خانه شد. به ساعتش نگاه کرد. ساعت اذان بود. نگاهی به آسمان کرد و "خودت به دادم برس" ی گفت و با قدمهایی که بیشتر شبیه دویدن بود مسیر حیاط تا خانه را طی کرد.

مهدیه با چشمانی سرخ و صورتی متورم منتظرش نشسته بود. همین دیدن او به خودی خود برای غصه دار کردنش کافی بود ولی خودش را جمع و جور کرد و لبخند کمرنگی به روی دخترش زد و آغوشش را برای آرام کردن او باز کرد.

بیا اینجا ببینم ماما بزرگ کوچولو...

مهدیه بی تعلل به آغوش پدرش پناه برد و بی صدا شروع به اشک ریختن کرد. دخترکش کم آورده بود. از این همه مسئولیتی که در نبود مادر به گردنش آویخته شده بود خسته بود. گذاشت تا خوب در

آغوش او گریه کند. باید فکری به حال این وضعیت
مهدیه میکرد.

دخترش در سن بلوغ بود نیاز مبرم به آرامش داشت.
مطمئن بود که در آینده وضع امروزشان برای او
تبعات زیادی در پی دارد.

_کافیه بابایی...آروم باش...بذار برم ببینم امین نیاز
به دکتر داره یا نه...

بی حرف عقب کشید و صورتش را پاک کرد. بوسه
ای پر از عشق به موهای مهدیه زد به سمت اتاق
محمد امین رفت.

محمد امین با رنگ و روی پریده و چهره ای که
نشان از ناآرامیش داشت خوابیده بود. آرام آرام جلو
رفت تا دمای بدنش را بسنجد ولی وقتی نزدیکش
شد،چشمان امین، تب دار باز شد و با نگاهی دردمند
بروی او نشست.

_اومدی بابا؟...سلام...

لبخندی آرام به صورتش زد. با اینکه حال ندار بود ولی همینکه چشمانش را باز کرد و با او حرف زد یعنی پرستاری مهدیه جواب داده.

_سلام شیر پسر من...این چه حالیه بابا؟...چرا نداشتی مهدیه بهم زنگ بزنه؟...

به سختی بلند شد و در جایش نشست.
_نیاز نبود..خوب بودم...صبح شده؟...

عمیق نگاهش کرد.

_اذان صبحه...پاشو نماز مونو بخونیم،میخوام باهات صحبت کنم...

_میشه نیم ساعت دیگه بخونیم؟..

در سکوت نگاهش کرد و به تکان دادن سر اکتفا کرد. به مهدیه که پشت سرش آمده بود اشاره کرد تا تنه‌ایشان بگذارد. با رفتن مهدیه، کنارش روی تخت نشست و بالاخره سکوتش را شکست.

میدونی دلیل این حالت چیه؟...اینه که وقتی میگم تو اتاق باشی تا با مامانتون صحبت کنم بعد بیاید، شما گوش نمیکنی و فال گوش می ایستی...

نگاه گرفت و سرش را زیر انداخت.

نگران بودم...ولی...ولی ای کاش...ای کاش هیچ وقت نگران نمیشدم...

چشمانش سریع به اشک نشست.

چجور تونستی طاقت بیاری بابا؟...من دارم دیوونه میشم...هنوزم باورم نمیشه که خیلی راحت از عشق قدیمیش باهاتون صحبت میکرده...دارم خفه میشم...اونوقت...اونوقت به جای اینکه متوجه خطاش باشه بهم زنگ زده میگه...میگه...

اخمانش در هم شد. یعنی برای دلجویی از امین هم
زنگ زده بود؟

_میگه بابات یکیو زیر سر داره که اینقدر راحت
امشب با من اینطوری حرف زد؟...فک کن بابا...اصلا
متوجه نیست چیا گفته...اصلا متوجه نیست چطور با
غرور و غیرت شما بازی کرده...چرا مراعاتشو
کردی که به اینجا برسه؟...

فکش از حرفهای امین چفت شد. دلش میخواست
همین الان به خانه ی لعیا برود و به بهترین شکل
حقش را کف دستش بگذارد.

_باشه...آروم باش...بسپارش به من...خودم حلش
میکنم...

_چیو حل میکنی بابا؟...میدونه من شنیدم حرفاشو
ولی براش مهم نیست...من احمق فکر میکردم زنگ

زده دلجویی کنه بابت حرفایی که شنیدم. بعد میبینم
نه...طلبکارم هست...انگار اونی که خراب کرده
شمایی...چجوری؟...چرا اینطوری شده مامان؟...حس
میکنم با یه دختر هجده ساله طرفیم...دارم بهش میگم
کافیه داری حالمو بد میکنی...میگه آره باید حالت بد
شه...قطعا بابات واسه پوشوندن زیر آبیش میاد منو
تو گوش و چشم بچه هام بده میکنه...قلبم داره میزنه
از سینم بیرون...تصور اینکه زن امروز و حرفاش
مادر من بود برام عذاب شده...اونوقت میگی حلش
میکنم...

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۶۲

چشمانش را با درد بست. لعیا دیوانه شده بود. دیوانه
ای که همه چیزش را باخته و دیگر هیچ کنترلی بر
روی رفتارهایش ندارد.

__چکار کنم الان آروم شی؟...__

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و بغضش با صدا شکست.

__فقط اینقدر خوب نباش...هیچ کاری نمیخواه بکنی بابا...اینقدر خوب و صبور نباش...بابا من...من امشب...امشب با تمام وجودم ازت میخوام...میخوام که زندگیتو بکنی...من بهت قول میدم دیگه هیچ وقت واسطه ی برگشتت با مامان نشم...نه به خاطر حرفایی که شنیدم... به خاطر درد نخواستنی که تو همه ی عمرت به خاطر من و مهدیه از سمت مامان کشیدی و نداشتی ما بفهمیم چقدر تو عذابی...بابا من دارم دق میکنم به خاطر عمری که به خاطر ما گذاشتی و آخرم اینطوری شد...من حالم بده بابا...__

گفتو خودش را در آغوش بهرام انداخت. اشک میریخت ولی بهرام به طرز شگفت آوری آرام شده بود. اینکه بدون تلاش او امین خودش در همین

مراحل ابتدایی کار دست از واسطه شدن برداشته بود،
بهترین موهبت امشبش بود.

با اینکه لعیا بدترین کار را در حق بچه هایش کرده
بود ولی نه میخواست و نه میتوانست که لعیا را در
چشمشان خراب کند. شانه های امین را گرفت و آرام
گفت:

_نمیگم مادرت کار درستی کرده ولی...تو از الان به
بعد باید یاد بگیری برا حرفاش یه گوشت در باشه یه
گوشت دروازه...در ضمن من اصلا از اینکه به خاطر
تو ومهدیه از خیلی چیزا توی زندگیم گذشتم ناراحت
نیستم...پس یه کاری نکن که حالم بد شه بابا...شما
تنها چیزایی هستید که من دارم و وقتی میتونم زندگی
کنم که شما دوتارو تو حال خوب ببینم نه حال
امشبتون...

نفس های امین آرام شده بود. او را از خودش جدا
کرد و بوسه ای به پیشانیش زد.

_تو به جایگاهی برس بابا که خوشبخت ترین
باشی...اینقدر خوشبخت و غرق عشق که من لذت
ببرم...و اینکه...اینایی که امشب شنیدیدو تا آخر
عمرت پیش خودت نگه دار...مبادا بذاری مهدیه
چیزی بفهمه !

_قول میدم بابا...قول میدم به این شرط که، شما هم
قول بدی خوب باشی...قول بدی زندگیتو بتونی
بسازی بدون فکر به گذشته ای، به اون عذاب
آوری...

لبخند گرمی به روی امین زد و برای بار هزارم در
دلش به خاطر داشتن این دو ثمره ای که اینقدر فهیم و
مهربان بودند که تلافی تمام بی مهری های لعیا را
یکجا در می آوردند، خدا را شکر کرد.

_پاشو نماز مونو بخونیم...چیزی تا سپیده صبح
نمونده..

خودش اشکهای جوان آسیب دیده اش را پاک کرد
زودتر بیرون رفت تا به او مجال جمع کردن خودش
را بدهد.

وضو گرفت و وارد اتاقش شد که مهدیه را منتظر
خود دید.

نخوابیدی هنوز دختر بابا؟...

در سکوت نگاهش کرد. در حال بررسی حرفهایی که
میخواست بزند بود.

من... من یه کاری کردم بابا...

تک ابرویی بالا انداخت و منتظر ماند.

_من بعد از اینکه محمد امین حالش بد شد به مامان
زنگ زدم...._

متعجب تر از قبل شد.

_خب...خب از نظر من مقصر مامانه بابا...همیشه مقصر بود...همیشه فکر میکرد فقط اون درست میگه...نتونستم حرفمو تو دلم نگه دارم...

_چی گفتی به مامانت؟

میدانست حرفش به حدی ضربتی بوده که الان اینجا نشسته تا اعتراف کند..

_گفتم دیگه دست از سرمون برداره...گفتم خستمون کرده...خب..خب واقعا کرده... از دوسال پیش تا الان دیگه اون مامان قبلی نیست بابا...همش کارش شده بدبین بودن به همه... منم گفتم اگر بخوای اینطوری کنی...خب...خب عصبانی بودم...گفتم میریم خونه عزیز جون تا دیگه نتونی اذیتمون کنی..گفتم...گفتم اون حواسش بهمون هست نه مثل تو که فقط...فقط به فکر خودتی...عصبانی بودم بابا...

اشک از چشمانش سرازیر شد.

_هنوزم هستم...خیلی عصبانیم ازش...منتظر بودم
دعوام کنه ولی...ولی فقط گریه کرد گفت...گفت
ببخشید... حالا من دارم عذاب میکشم...

"آه"خسته ای کشید. درد هرکدامش به یک نحوی
داشت نفسش را میبرد.

_حق داری عذاب بکشی...کم کاری نکردی...تو
مادرتو اذیت کردی... بین بابا...مادر و پدر بد عالمم
که باشن حق گردنت دارن...تو نمیتونی هیچ وقت
تحت هیچ شرایطی صداتو براشون بلند کنی...دلت پره
یکم صبر کن تا آرام شی بعد حرفتو بزن... آرام و
در نهایت متانت... بهت حق میدم غصه دار باشی
بالاخره الان خانم اول این خونه تویی... ولی بهت حق
بی احترامی نمیدم... این عذابی که داری میگی برات
بد نیست...بذار تجربش کنی تا دفعه‌ی دیگه قبل از
عصبانیت بتونی راه درستو انتخاب کنی..بعدا مفصل
تر صحبت میکنیم...چیزی تا طلوع آفتاب نمونده بذار
نمازمو بخونم...

خسته بود و کلافه. افسار زندگیش را از دست داده
بود. باید فکر درستی میکرد. برای زندگیش. برای بچه
هایش. بدون توجه به مهدیه اقامه بست و برای
آرامش روحش دلش را به خدا داد.

صدای زنگ همراهم در گوشم مینشست ولی از
خستگی توان باز کردن چشمانم را نداشتم.

_همتا... گوشیت خودشو کشت دختر پاشو ببین کیه
خب...

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۱۶۳

دست خواب رفته ام را در هوا تکان دادم و با کرختی
گفتم:

_خیلی خب.. بعدا جواب میدم...

صدای خنده ی بلند هاتف مرا به خودم آورد. به
سختی چشم باز کردم و بالاخره متوجه موقعیت
اطرافش شد.

هاتف سری با تاسف برایش تکان داد و به گوشیش
اشاره کرد.

_هر بدبختی پشت خط بود هلاک شد... تو از کی تا
حالا اینقدر خوابت سنگینه؟

"هوفی" گفتم و دستم را برای برداشتن گوشی جلو
بردم. شماره ناشناس بود. به گمان اینکه باز هم
سورن است قطع کردم و با تتی کرخت از روی تخت
بلند شدم

_برو منم اب میزنم صورتم میام...

هاتف که حالا متفکر نگاهم میکرد کاملاً جدی گفت:

__کی بود؟...__

شانه ای بالا انداختم و بی حوصله "ناشناس بود"ی
لب زدم.

__خود عوضیشه نه؟... ای بابا من چکار کنم با این
قوم آخه؟... نه میذاره شکایتش کنیم نه میره به عمو
جدی بگه خودت پسرتو تحویلمون بده تا ادبش
کنیم... لعنتی تا کی قرار چوب گذشته رو ما از این
خاندان بخوریم... ببین منو، باید خطتو عوض کنی
همتا...__

__خودمم بهش فکر کرده بودم... حالا برو بیرون تا
بیام...__

دیگر نگاهش نکردم و به سمت مستر اتاق راه افتادم.
فقط صدای بسته شدن محکم در را شنیدم.

معارض بود به اینکه بعد از بحث با بابا هیچ واکنش مثبتی برای حرف زدن با هیچ کدامشان نشان نمیدادم. خصوصا خود بابا و مامان. بیخیال شانه ای بالا انداختم و به حرفهایی که امروز قرار بود از سورن بشنوم فکر کردم.

هر روز همین بود با تماس های ناشناس سورن از خواب بیدار میشدم و تا جواب نمیدادم ول کن نبود. گم و گور شده بود و خانواده اش هم حرفی نمیزدند.

بابا مداوم با عمو بحثش بود و بابابزرگ سعی در مداخله های مسالمت آمیز داشت. نه مسالمتهایی، به سود من. نه. مسالمتهایی به سود سورن و عمو.

به صورتی که سورن بعد از سالها به خواسته اش برسد و آرام بگیرد. طبق معمول هم من بی ارزش ترین عضو این خاندان بودم. آنهم به احمقانه ترین دلیل ممکن. چون بست میشدم به یک گذشته ی تاریک.

صورت‌م را شستم و بیرون آمدم. گوشیم دوباره داشت
مینواخت. بیحوصله به سمتش رفتم و نیشخندی به
شماره‌ی ناشناس زدم. من که اول و آخر باید جواب
او را میدادم و تهدیدات و خزعبلاتش را میشنیدم پس
درنگ جایز نبود.

تا خواستم وصل کنم تماس قطع شد. تک خندی به
حال و روزم زدم و منتظر ماندم. خیلی طول نکشید که
دوباره صفحه‌ی گوشیم روشن شد.

چشمانم را دوری دادم و به صفحه نگاه کردم اما بر
خلاف انتظارم نام مهراد روی صفحه خاموش و
روشن میشد.

کل انرژی منفی درونم به اضطراب ناشناخته‌ای مبدل
شد و سریع تماس را وصل کردم.

__الو!...آقای مهراد!...سلام...__

صدای همیشه گرم و پر از آرامشش در گوشم
نشست.

_سلام از منه خانم...صبح که نه ظهرتون بخیر...

جوابی مشابه جواب دیشب من. لبخند بی اراده بر
روی لباتم نشست.

_ظهر شمام بخیر...مهدیه جون خوبه؟...

_مهدیه جونم خوبه...منم خوبم البته...ممنون...

اثری از تنش دیشب در صدایش نبود. همین شیطننت
ریزی که در میان کلامش برق میزد نشان میداد نسبت
به دیشب حال بهتری دارد.

_خوبه که خوابید...منم خوبم...

مثل خودش جواب دادم و صدای خنده ی ملیحش را هم شنیدم.

مرسی که خوبید...

جواب جالبی بود. یک جواب متفاوت با یک احوال پرسى متفاوت.

خب حالا که خوبید، برم سر اصل مطلب؟ ... اجازه میدید؟...

اصل و فرع داره مگه؟...

باز هم نرم خندید.

هم داره هم نداره...یه جورایی ترکیبیه بانو...

ابروانم از بانوی زیبایی که به ریشم بست بالا پرید.

_خیلیم عالی...پس بریم سر اصل مطلب.

گلوش را صاف کرد و با طیف جدی تر گفت:

_میخوام به صرف شام امشب دعوتتون کنم یه جایی
که مد نظر خودمه...

اینبار جفت ابروانم تا فرق سرم پیش روی کرد.
_به چه مناسبت؟...

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۶۳

کمی مکث کرد. از آن دسته مکث هایی که حرف
بعدش میخی میشد و در سنگ فرو میرفت.

_مناسبت مهمی داره... درواقع حرفای مهمی تو این
مناسبتیه که فقط حضوری میتونم عرض کنم

خدمتتون...البته اینم دو وجهه ای هستش...اول منو
حرفام...و دوم...منو گوشم و شما و حرفایی که
اونروز نیمه تموم موند...

نمیدانم چرا سر تا پایم حس شیرینی نشست. حسی که
به ثانیه نکشید از تصور قرار و مدار با مردی که
متاهل بود دود شد و به هوا رفت و جایش را حسی
کاملاً منفی گرفت.

_حرفای من...زیاد مهم نبود...عیب داره که...که
حرفای شمارو از پشت تلفن بشنوم؟...

اینبار سکوتش طولانی شد. سکوتی که رنگ هیجان
چند دقیقه قبل را برایم بیرنگ کرد.

_ولی من باید...باهاتون حضوری صحبت کنم...

لحنش از صمیمت قبل کمی فاصله گرفته بود. مثل
درون من که از تصور او و حس زودگذر و مهمان
درونی، یخ زده بود.

سعی کردم مسلط باشم. سعی کردم به گرمای صدای
خاصی که داشت توجه نکنم. سعی کردم به آرامش
درون صدایش که استرسم را التیام داده بود اهمیت
ندهم.

اصلا چرا باید در میان تمام آدمهایی که در این مدت
درو بر من بودند به مردی مثل مهرداد اهمیت میدادم؟
اصلا این مرد چرا داشت در زندگی من رنگ می‌گرفت
و در جای جای لحظات رویت میشد؟ اصلا او که بود
جز یک ناجی موقت که من به خودم اجازه دادم باز
هم از دردسر جدیدم برایش بگویم؟

__اگر مسئله‌ی مهمی هست حتما...

**مسئله ی مهمیه...برا من مهمه ولی میخوام حرفای
شمارو هم بشنوم همتا خانم...خودمم زنگ میزنم بابا
ازشون اجازه میگیرم...**

**چیزی درونم بی اراده فرو ریخت. این مرد داشت به
طرز شگفت انگیزی به من حس خاص بودن میداد.
حتی در همین ریزترین رفتارش و چه احمقانه بود که
در گوش من دوباره حرفهای شروین و سورن در
مورد او زنگ میخورد.**

**فقط توانستم "باشه، ممنون" آرامی بگویم و منتظر
خداحافظیش شوم ولی او برخلاف انتظارم به جای
خداحافظی گفت:**

**با پدرتون که صحبت کردم ازشون میخوام که اجازه
بدن پیام دنبالتون...از نظر شما که مشکلی نداره.
داره؟...**

چه نیازی آخه...شما لوکیش بفرستید، خودم میام...

صدای در زدن از آن طرف خط آمد ولی اهمیت نداد و به جایش گفت:

_نیازه... شاید حرفمون طولانی شه و من میخوام بابا مطمئن باشن که جاتون امنه...

فقط گیج شده بودم. مگر چه مسئله ای بود که نیاز به این تشریفات داشت؟ بی ادبی بود اگر باز هم رد میکردم برای همین آهسته "هر طور صلاح میدونید" ی گفتم و "خوبه" ی پر انرژی دریافت کردم.

"خوبه ای" که در چشم من مثل فتح قله ای از سمت او بود.

_خب پس من ساعت هفت جلوی خونه منتظرتونم. فعلا..

همین. به همین راحتی برایم تصمیم گرفت که من نه تنها ظاهری بلکه باطنا "هم مخالفتی نداشتم. من هم" فعلا" گفتم و قطع کردم.

برخلاف روزهای قبل هیچ حس ترشی از مکالمه اول صبحم نداشتم. چون اینبار جای سورن، فردی کاملاً محترم با من صحبت کرده بود که برخلاف تمامی سرخوردگی های این مدتم که حاصل تماسهای سورن بود، حس شعف و شور خوبی درونم ایجاد کرده بود.

گوشی را روی تختم رها کردم و چشمانم را بستم و چندین نفس عمیق پی در پی گرفتم. کاش همه ی مردها این نوع احترام را بلد بودند.

هنوز در عالم خوش درونم غوطه ور بودم که دوباره گوشیم لرزید. به گمان اینکه باز هم حاج مهراد است سریع گوشی را برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم ولی باز هم ناشناس بود.

"هوف" بی حوصله ای گفتم و چند ثانیه به شماره خیره شدم. راهی نبود باید جواب میدادم تا وعده ی امروز را نوش جان میکردم. ولی قطعاً فردا شماره ام را عوض میکردم و خودم را از شر او نجات میدادم.

هرچند که این خط یک خط کاری و مهم برای من محسوب میشد ولی به کنده شدن شر سورن روانی، از سرم، هرچند موقت می ارزید. حداقل تا زمانی که بابا با خودش و وجدان مسخره ی برادر دوستانه اش کنار بیاید و بین آرامش من، یا حتی خود و حرف خاندان و برادری که بیرحمانه انگشت اتهامش روی من بود، یکی را انتخاب میکرد.

تماس را وصل کردم و مثل هر روز "الو" ی بی رغبتی گفتم. اول فقط سکوت بود و سکوت. نیشخند تلخی بر لبانم نشست. بازی جدیدش بود؟

تا دهان باز کردم و خواستم حرفی بزنم تا زبانش باز شود، با شنیدن صدای فرد پشت خط، خون در رگ هایم یخ بست. صدایی که مسبب تمام این وضع و روز من بود. صدایی که سالها نشنیده بودمش و حالا بعد از چهار سال یک خش عمیق و بزرگ بر روی روح و روانم انداخت.

صدایی که هزاران غریبه برایم غریب تر بود ولی از
بد روزگار به من نسبت داد میشد. صدایی که درونم
را ناخودآگاه لبریز از نفرت میکرد.

نفرتی عمیق که طی این همه سال، با هر چهار
تماسش به بهترین کیفیت در تنم پخش میشد.

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۶۴

قلبم یکی در میان میزد. تک تک خاطرات تلخ کودکیم
مقابلم چشمانم نقش بست. تک تک حرفهای رکیکی
که سورن موقع خفتگیری، پتک میکرد و بر سرم
میکوبید مقابل چشمانم نقش بست.

الو...الو صدامو میشنوی قربونت برم من؟...

تتم مور مور شد. حس بد و وحشتناکی از قربان
صدقه هایش در تتم پیچیده بود.

_همتا جون...دردت به جون من...تورو خدا یه بار
دیگه فقط بگو الو...همین...

نفسهایم کم کم تند شد.

_تو...تو به چه حقی به من زنگ
زدی؟...هان؟...با...چه...رویی هان؟...

صدایم داشت دوباره بلند میشد که در اتاق یک ضرب
باز شد چهره ی نگران و ترسیده ی بابا در قاب در
نشست. با دیدنش عرق سردی بر تتم نشست.

خشک شده بود.

_کیه بابا جان؟...سورن بیشرفه؟...

حتی دهانم باز نمیشد تا حرف بزنم. فقط میخ صورت
سرخ شده ی بابا شده بودم که فکر میکرد مزاحم
پشت خط سورن است. صدای آن سوی خط هم
متوقف شده بود.

او هم مثل من داشت به حرص خوردن بابا گوش
میکرد.

_با توام همتا سورن؟...هی بیشرف عوضی گوش کن
ببین چی میگم نامرد اگه مردی بیا رخ نمایی کن از
قیافه نحست تا ادبت کنم نه اینکه به دختر من راه به
راه زنگ بزنی...

میدانستم چرا زودتر از اینکه مثل هر بار گوشی را از
دستم بگیرد و حرف بزند از همان دور بلند بلند
فریادهایش را هوار سورن خیالی میکند. میترسید
خودش باشد و به محض گرفتن گوشی دوباره قطع
کند.

_شنیدی حرفامو بی ناموس نامرد؟...آره؟...حالا بده
من اون گوشیو...خوب شنیده چی بهش گفتم دیگه...
بده من ببینم...

گفت و به سمت من مات برده حرکت کرد. به حدی
ترسیده بود که بابا حرف بزند و او هم برای نشان
دادن خودش حرکتی بزند که فقط توانستم بریده
بگویم:

__ن...نه...نیست...

__چیز نیست؟.. بده به من گفتم...

گفت و گوشی را با ضرب از دست من گرفت. قلبم در
دهانم بود. بند بند وجودم از تصور اینکه باز هم مثل
چهار سال پیش بابا صدایش را بشنود و کار به
بیمارستان و جراحی بکشد.

گوشی را روی گوشش گذاشت و "الو" ی بلندی
فریاد زد. اینبار اگر صدایش را میشنید فقط به سگته
و جراحی ختم نمیشد. اینبار بابا از حرص و
عصبانیت قطعاً میمرد.

نفسم را حبس کرده بودم تا صدای او را بشنوم. تا
مثل همان چهار سال پیش ابراز وجود کردنش با خاک
یکسانم کند ولی درست موقعی که آماده ی فروپاشی
بودم بابا "قطع کرد" پر از خشمی گفت و گوشی را
روی کنسول پرتاب کرد.

حرف نزده بود؟ یعنی چیزی نگفته بود که باز هم
همه ی ما را تا مرز نابودی بکشاند؟ من که خطم را
همان چهار سال پیش عوض کردم. این شماره را از
کجا پیدا کرده بود؟ این عذابها چه بود که با بدبختی
من یکی شده بود؟

_قطع کرد بیشراف بی همه چیز...منو ببین
همتا...نگام کن کن ببینم بابا...رنگ از روش رفت
بچم...فرشته...فرشته...یه لیوان آب بیار همتا حالش
خوب نیست.

حالم خوب نبود. بابا، مامان را صدا میزد تا به داد من
برسد و من فقط از حجم افکار مختلف کم مانده بود

غش کنم. بابا مامان را صدا میکرد و من تمنای زار زدن داشتم. تمنای ضجه زدن داشتم.

مامان سراسیمه داخل اتاق آمد و با دیدن من و بابا که جلوی من زانو زده بود و ضربه های آرامی به صورت شوک زده ام میزد "یا خدا" یی گفت که بابا او را هم بی نصیب از این وضع نگذاشت.

_واسه چی دست خالی اومدی فرشته؟...مگه نگفتم یه لیوان آب یا آب قند بیار...بدو برو بیار، وایستادی چپو نگاه میکنی نمیبینی شوکه شده؟...

مامان سریع "باشه، آروم باش" ی گفت و بیرون رفت دوباره با همان چشمان وحشت زده به بابا نگاه کردم و خاطرات ایستادن قلبش در همان شب شومی که این زن ناشناس زیادی آشنا زنگ زده بود تا به بهانه ی تبریک نامزدی من با شروین خودی نشان دهد در ذهنم مرور شد.

از جان من چه میخواست؟ مگر فریاد نزده بودم که
دست از سر من، ما، همگیان بردارد و برود؟ مگر
نگفته بودم که نامش چه بر سرمان میآورد که ول کن
نبود. غرق همین نگاه و خاطرات بودم که یک طرف
صورتتم سوخت.

_نفس بکش بابا...نفس بکش جون بابا...نفس بکش
یکی یه دونم...چت شد تو؟...به خدا میرم
شکایت...باشه...میرم...گور بابای هرچی
نسبت...میخوام اصلا آقا جون آقم کنه...تو آروم باشو
بگو ببینم چی گفت بهت...

بغضی که داشت خفه ام میکرد با صدای بدی در
گلویم شکست و نفس بند آمده ام آزاد شد. بلند، با
صدایی که مطمئن بودم کل خانه را میگیرد شروع به
گریه کردم.

گریه از دردهایی که زنجیره وار به هم وصل بودند.
گریه از غم هایی که هر ریشه ی اول هر کدامش را
میگرفتم و جلو میرفتم به همین زنی میرسیدم که از

بچگی، نامش، صدایش، تعریفهایی که از او میشنیدم
و کنایه هایی که به جای او نوش جان میکردم،
میرسیدم.

_آروم باش بابا...خودم نوکرتم...پاشو اصلا با هم
بریم واسه شکایت...فقط بهم بگو چی بهت گفت اون
بی همه چیز که به این روز انداختت؟...هان؟...همتا
جانم، بابایی...نگام کن قربونت برم...چشماتو باز
کن...

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۶۵

صدای بابا هم مثل من لرز گرفته بود. لرزشی از
درماندگی حال من. فقط بلند بلند گریه
میکردم. شاید نیم ساعت به همین حال ماندم.

حتی نتوانستم از آب قندی که مامان آورد لبی تر کنم.
من ناچارترین و محکوم ترین زنی بودم که در این

دنیا بدون خواسته ام محکوم میشدم. ناچارترین زنی
که برایش میبردند و او بدون چون و چرا باید
میپذیرفت. باید چشم میگفت چون بدل زنی میشد که
نه دیده بودش و نه حتی تمایلی به دیدن رویش
داشت.

در آغوش پدرم اشک ریختم و عطر تن خسته اش را
بو کشیدم. این مرد شاید برایم تصمیم گرفت. شاید به
گفته ی همه مرا به پول فروخت ولی یک دنیا
ممنونش بودم که با آن همه فاجعه ی تلخ گذشته به
من امان زنده بودن و زندگی کردن داد. حتی در
خانواده ای که به جز مامان عطیه عملا کسی چشم
دیدنم را نداشت او به آزادانه ترین شکل ممکن برایم
محیط پیشرفت را فراهم میکرد تا از درد و غصه جان
به لب نشوم.

تا هر ثانیه آرزوی مرگ نکنم. تا بتوانم بفهمم سهم
من از این زندگی، فقط نفس کشیدن و انتظارمرگ
نیست. سهم من از این زندگی، زندگی کردن است.

_آخه چی گفت بهش؟...چی گفت که به این حال
انداختش؟..

"هیس" بابا ماما را ساکت کرد.

_بذار آروم شه فعلا...مگه نمیبینی هنوز داره مثل ابر
بهار اشک میریزه؟...

_الهی من بمیرم...خدا خیرشون نده که این بلا رو
سر بچه من میارن...

دلم نمیخواست سرم را از روی شانه ی افتاده و
رنجور اما محکم و پر اطمینان بابا بردارم. کاش
همینجا برای من دنیا تمام میشد و به یک خواب آرام
میرفتم.

خوابی که در آن نه اثری از کودکی تباه شده ام به
خاطر همین زن بیرحم بود. نه اثری از حرفهایی که
روح منو برادرهایم را خط خطی میکرد. ته نگاههای
زشت آقا بزرگ و عمو ها و بچه هایشان.

نه عذاب تمام نشدنی سورن و نه زندگی تلخ چند
ساله ام که داغ جنین از زردس رفته ام را به دلم
گذاشته بود.

_پاشو بریم بابا...پاشو هم بریم یه خط جدید بخریم
اینو خرد کنیم، بندازیم بره. هم بعدش بریم واسه
شکایت...دیگه بسه صبوری در برابر اینا...

وقتش نبود. لااقل حالا که تماس گیرنده کس دیگری
به جز سورن بود وقت این درگیریها نبود. اگر پای
تماس امروز در شکایت باز میشد دیگ همه چیز غیر
قابل کنترل میشد.

نمیدانستم باید چکار کنم که این وضعیت کمی آرام
شود خودم زیادی آشوب بودم. فکر کردم تا جمله ای
برای فرار کردن از این وضع پیدا کنم که صدای تلفن
همراه بابا از سالن بلند شد.

ببین کیه فرشته...

خدا خدا میکردم که این تماس حواسش را پرت کند.
همین هم شد چون که مامان با گوشی بابا برگشت و
متعجب گفت:

رضا جان، آقای مهراده...

بابا متعجب تر از او "مهراد" ی گفت و متفکر به من
نگاه کرد. خبر داشت که به دخترش موسیقی آموزش
میدهم.

یعنی چکار داره؟...

میدانستم برای چه زنگ زده. دلم میخواست بابا
جوابش را میداد و از مرحله ی تماس قبلی دور میشد.

وقتی جوابی از من و نگاه اشکیم دریافت نکرد
دستش را برای گرفتن گوشی جلو برد و گفت:

__ بده گوشو خانم ببینم چی شده این بنده خدا زنگ زده به من...__

به محض وصل تماس برخواست. گمان کردم بیرون میرود. دلم میخواست واقعا هم بیرون میرفت تا من کمی با افکار آشفته ام سرگرم باشم و سامانی به شلوغیش دهم ولی نرفت و فقط بلند شد تا با راه رفتن، راحتتر جواب تلفنش را بدهد.

__ الو!... به آقای مهاد گل... خوبید آقا?... خانواده خوبین?... یاد از ما کردید؟!__

صدای مهاد به لطف بلند بودن صدای تلفن بابا راحت شنیده میشد.

__ سلام از بندست جناب ستاری.. خوبید انشالله?... کم سعادتیم ماست شما به بزرگیتون ببخشید... خانواده خوبین؟__

_فرمایید خواهش میکنم... بزرگوارید... سلامت باشید...

حوصله ی شنیدن نداشتم. حوصله ی هیچ چیزی را نداشتم. افکارم سنگین شده بود و مدام با من دست به یقه میشد. بابا حرف میزد و من با همان مشغولیات دست و پنجه نرم میکردم.

وقتی نگاه بابا به رویم سنگین شد بالاخره دست کشیدم و به حرفهایشان گوش کردم.

_من خیالم راحتہ آقای مہرادی، مشکلی ندارم... البتہ اگر خود ہمتا مشکلی نداشتہ باشہ...

وای، نہ. کاش نمیشد. کاش بابا موافقت نمیکرد.
_!؟... خب خوبہ پس خودشم راضیہ... ولی واقعا احتیاج نیست شما تشریف بیارید... میگم ہاتف یا حامد، ہمتا جانو بیارن...

اصلا حال خوبی برای نشستن و حرف زدن با مردی
که نظرم را با کوچکتین رفتارش جلب میکرد و بعد
از آن هم عذاب وجدانی بدی به جاتم می انداخت را
نداشتم.

من در این لحظه حوصله ی خودم را هم نداشتم ولی
"پس، میگم آماده باشه اون ساعت" ی که بابا گفت
یعنی مهر تایید.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#پارت ۱۶۶

تماس قطع شد و من خودم را بی حال روی تختم
انداختم.

_چکار داشت حاج مهاد، رضا جان؟

به سمت قدم برداشت و در همان حال به مامان جواب داد:

_اجازه گرفت بیاد دنبال همتا...گفت در مورد کلاسای دخترش میخواد با همتا صحبت کنه..

در لحن صدایش تعجب بود. سوال بود و همچنین نارضایتی.

_وا...چه صحبتی دیگه... اونروز که صحبت کردن با هم...

سکوت بابا باعث شد چشمانم را خسته ببندم..
حوصله نداشتم. حرفهای مامان را هم اصلا دوست
نداشت بشنوم چون خوب علت اینطور پرسیدنش را
میدانستم. از آن روزی که با بابا بحثم شده بود،
هرچند که تغییر رویه داده بود و با تمام سختیش
مقابل پدر یک دنده اش می ایستاد ولی دلم صاف
نمیشد.

شاید بابا را میتوانستم درک کنم ولی اینکه مامان با حرفها و گریه ها و بیقراری هایش به خاطر آبرویی که کاملاً نامحسوس متعقد بود به خاطر طلاق من ریخته شده را درک نمیکردم.

به خوبی حس میکردم هر روز از مامان به خاطر دلواپسیهایی که اصلاً مرا درونش نمیدید یا به خاطر دو وجهه ای شدنش در برابر وجدان و ظواهری که از وجدان دورش میکرد، دور میشوم.

بهش میگفتی اگر حرفی داره خب بیاد فردا مغازه... یا اصلاً... اصلاً بیاد همینجا... چه معنی داره با همتا برن هر دقیقه یه رستورانو کافه ای؟...

_نمیشه اینو گفت... انسان محترمی و من براش ارزش قائلم... نمیگم راضیم از اینکه بیاد دنبال همتا ولی خیالم راحت که مرد درستی... بعدم دخترش شاگرد خصوصیه همتاست... مگر ندیدی به خاطر دو

جلسه ای که سری قبل دخترش اومد واسه آموزش
چه جوری بنده خدا جبران کرد...قشنگ سه برابر
مبلغی که عرف کلاس موسیقی هست رو ریخت به
حساب.

مامان "وا" یی گفت و باز هم شروع کرد.

_خب بریزه...دستش درد نکنه...یا اصلا بابت تمام
زحماتی که واسه طلاق همتا کشیدم یه برنامه ای
پیاده میکنیم برا تشکر کردن ولی رضا جان اصلا
دلیلی نداره بیاد جلو خونه دنبال همتا ببرتش بیرون
واسه صحبت...مردم چی میگن آخه?...مگه همتا یه
دختر مجرده؟ یه زن مطلق....

حرف در دهانش با چشمان پر از خشم من که باز شد
و پر حرف به رویش نشست و "کافیه" ای که بابا با
جدیت گفت ماسید.

فقط نگاهش کردم. نگاهی عاری و بیحس. بی اختیار
با خشمی که نمیدانستم از کجا نشأت میگیرد بلند شدم

و بر روی تخت نشستم و قبل از اینکه بابا حرفی بزند
سریع گفتم:

_اگه مطلقه شدم...دقیقا به خاطر همین اداهای شما
بود که بابا وادارم کرد به ازدواج با شروین...میخوای
به کجا بررسی مامان؟...هیچ حواست هست داری روز
به روز بیشتر این مطلقه بودنو میکوبی تو
سرم؟...جرم که نکردم...فقط از دست یه خانواده ی
وحشی که خود شما باعث و بانی وصلتیم باهاشون
بودی، خود شما شبانه روز مثل تک تک روزهایی که
دارم بعد از طلاق میگذرونم، کنار گوش بابا گریه
کردی و ناله زدین که همتا یه دختر
خوشگله...موقعیت داره...رضا جان من نگرانم
حکایت تلخ سالها قبل برات تکرار شه، منو به این
روز انداخت...

رنگ از رویش پریده بود. دهانش باز مانده و نگاهم
میکرد. خودم بارها از زبانش، وقتی پنهانی برای بابا
این حرف را میزد شنیده بودم و دیگر آستانه ی
صبرم تمام شده بود.

به حدی رفتارهایش ضدو نقیض شده بود که اصلاً
نمیتوانستم تشخیص دهم نگران من است یا نه.

_ر...رض..رضا جان...من...مگه چی گفتم؟...

_رضا جان این حرفا رونزدا...من زدم...دختر رضا
جان...پس نگاتونو بدین به من تا من بازم حرفامو
تکرار کنم...

_کافیه فرشته...برو بیرون شما من میام الان...
حرفش رو به مامان کاملاً جدی و بدون انعطاف بود
به حدی که جا خوردنش کاملاً مشهود شد. ولی رو به
من با ملاطفت تمام ادامه داد:

_تو هم آروم باش بابا جان...ببین دستات داره
میلرزه...بیا یکم دیگه از این آب بخور...

نگاه از چشمان شوکه ی مامان با دلخوری تمام گرفتم
و به بابا نگاه کردم.

_کاش به مهراد نمیگفتید میاد...کاش یه بهونه
میاوردید...من حالم خوب نیست بابا...

دلم نمیخواست بحث قبل را ادامه دهم. من بارها
رفتارهایی این چینی از مامان دیده بودم و فقط سعی
میکردم بگذرم. چون فقط میخواستم جبران تمام
زحمتهای عمری که به پای ما گذاشت را بکنم ولی
این اواخر واقعا تاب و تحمل تمام شده بود.

خصوصا که میدیدم وقتی به خانه ی مامان عطیه
میرود و برمیگردد یا در مکانهایی که خانواده ی بابا
حضور دارند نشست و برخواست میکند کاملا نوع
بینش و رفتارش به من، به ازدواجم، به طلاقم، حتی
به مزاحمتهای سورن هم عوض میشود.

بابا حرفی نزد فقط چشمانش غمگین تر از قبل شروع
به کنکاش درون من کرد.

چی گفت مگه امروز، که اینقدر حالت بد شد؟...

**مامان طبق خواسته ی بابا بیرون نرفت. بلکه با
همان چشمان مبهوت ایستاده بود و به ما نگاه
میکرد.**

**_نمیخوام در موردش فکر کنم یا حرف بزنم...راهی
نداره شما به آقای مهراد بگید فردا برنامه رو بندازه؟**

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۶۷

**دم عمیقی گرفت و نگاهم کرد. داشت به درخواستم
فکر میکرد که صدای در ورودی سالن و پشت بند آن
صدای سلام بلند حامد را شنیدم.**

_تو اگه میخوای زنگ میزنم یه بهانه ای میارم
بابا..._

_بهانه واسه چی؟...سلام علیکم...ظهرتون
بخیر...بفرمایید یک عالمه چیزای خوشمزه آوردم.

نگاه هر سه نفرمان معطوف او شد و مامان خیلی
ضعیف جوابش را داد:

_خوش اومدی پسرم... برو دست و روتو بشور
بیا..._

پلاستیک های پر از خوراکی را به دست مامان داد و
با لحن شوخی رو بابا گفت:

_به چشم...اینا خدمت شما باشه...خب بابا، بهانه ی
چی بیارید و برای کی بیارید؟ و چه شده که دردانه ی
شما در این حال روز لوس بازی به سر میبرد؟

لبخند کمرنگی به روی لبم نشست. خوب بود که حامد
و هاتف را داشتم. حامد برخلاف جبهه ی سنگینی که

هاتف برای بابا و خصوصا مامان، به خاطر حرفهای
این اواخرش گرفته بود را، نداشت ولی باز هم زیادی
با مامان دمخور نمیشد.

چیزی نیست... تو برو صورتتو بشور بیا...

ا؟!... یعنی نمیگید بهم؟...

زودتر از بابا و من، مامان گفت:

_حاج مهراد تماس گرفت با بابات، خواست اجازه
همتا رو بگیره واسه اینکه با هم برن بیرون..._

خیلی زشت و بد توضیح داد. حتی من هم چشمانم تا
ته باز شد. حال بابا هم دست کمی از من نداشت. دقیقا
مثل کسی که قصد داشت موضوع را جور دیگری
نشان دهد عنوان کرد. چشمان گرد شده ی بابا یکباره
پر از غضب شد.

__بیاد دنبال همتا واسه بیرون رفتن؟...چه بیرون رفتنی؟...یعنی چی؟...مگه خونه خالست؟...

نگاه من همچنان مات و متحیر به مامان بود و نگاه بابا با خشمی که هر لحظه بیشتر میشد. به حدی رنگ نگاهش به مامان عوض شد که مامان دستپاچه شروع به ماله کشیدن به روی خراب کاریش کرد.

__نه...بد برداشت نکن...چیزه، میخواد در مورد کلاس دخترش با همتا صحبت کنه...

نمیدانم چه بر سر مامان آمده بود که روز به روز بیشتر تبدیل به یک نامادری مرموز میشد. فقط میدانستم با این روندی که در پیش گرفته خیلی بد و زشت به مشکل میخوریم.

حامد متفکر نگاهی به جمعمان انداخت و با دیدن نوع نگاه من و بابا به مامان، مثل کسی که به اصل ماجرا پی برده باشد گفت:

پس چرا یه جور میگرد انگار با همتا قرار داشته
فقط میخواست از بابا اجازه بگیره؟...میدونید چقدر
فکر تو سر من اومد؟...

بغض به گلویم چنگ انداخت. ماما که حسابی از تک
و تا افتاده بود سریع گفت:

خاک بر سرم، این چه حرفیه مادر...من کی همچین
حرفی زدم؟...خدا نکنه همچین منظوری داشته
باشم...

هیچ حرفی نداشتیم. نه من نه بابا نه حامد. یحتمل،
خود بابا هم متوجه ی رفتار ضد و نقیض ماما شده
بود برای همین بهترین راه را در این لحظه سکوت
میدید. وقتی نگاههایمان زیادی پر حرف و نافرمانی به
رویش شد با صدایی لرزان گفت:

من...من برم اینارو بذارم آشپزخونه...شما معلوم
نیست با من چتون شده که هر حرفی میزنم بد
برداشت میکنید.

چشمانش اشکی شده بود. صدایش بغض داشت و من نمیفهمیدم دقیقا این حال و روزش برای چیست. فقط میدانستم در این روزها زیاده روی میکند ولی علتش را نمیفهمیدم.

_حامد برو لباساتو عوض کن بیا...میخواهم در مورد مغازه صحبت کنیم...همتا بابا...تو هم یه دوش بگیر از این وضعیت در بیای...ساعت پنج اینطورام با حامد برید واسه خرید یه سیم کارت اعتباری و یه گوشی دیگه...این خطو بنداز رو یه گوشی ساده خاموش کن...واسه کار آموزاتم یه ساعت مشخص بذار واسه تماس تو اون ساعت روشن کن....خط جدیدتم فقط ما داشته باشیم و اونایی که مطمئنی به کسی نمیدنش...تمام کارای اینترنتیتم رو همین خط جدید بکن و به هیچ کس دیگه ام نده...چیزی نمیشه اگر کار آموزات یه مدت از طریق اینترنت باهات در ارتباط نباشن...فقط تماس بگیرن یا پیام بدن...

پیشنهاد خوبی بود. لااقل مجبور نبودم هر ساعت و هر ثانیه به این خطی که خطرناک شده بود برای روح و روانم، سر بزنم. "باشه" ی آرامی گفتم و خواستم از جایم بلند شوم که ادامه داد:

__حامد قبل از ساعت هفت خونه باشید...حاج مهراد
میاد دنبال همتا، زشته معطل شه...

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۶۸

حامد "چشم" ی گفت و به سمت اتاقش رفت ولی من به بابا ملتمسانه نگاه کردم. آمادگی حرف زدن نداشتم.

__اینطوری نگام نکن همتا...باید بری..هم واسه اینکه از حال امروزت دور میشی...هم واسه اینکه نمیخوام نه خودت، نه کس دیگه ای فکر کنه با این چرندیات

میتونه از تو مثل خیلی زنای دیگه ای که جدا میشن
و محکوم میشن به نشستن توی خونه شخصیت
ترسویی بسازه...

دلم گرم شد. هرچند که دلگرفته بودم ولی حرف بابا
به روح و جانم رسوخ کرد.

_منظورم فرشته نیست... اشتباه برداشت نکن... من
میخوام همین امروز بفهمم فرشته با کی حرف میزنه
که دیدگاهش تو چند روز اینطوری نسبت به جدا شدن
تو عوض شده... من میخوام اونایی که دارن زن و
دختر منو بازی میدنو هم بشناسم هم مغلوب کنم...

دستی به موهایم کشید و ادامه داد:

_من به تو مثل چشمام اعتماد دارم بابا... درسته از
اطراف میترسم ولی با حاج مهراد هستی
نمیترسم... اون ثابت کرده که مراقب اطراف
هست... ضمن اینکه آدم واقعا محترمیست...

درضمن...امشبم با آقا جون در مورد شکایت از
سورن صحبت میکنم...

خودم را در آغوشش انداختم و بی حرف عطر
وجودش را نفس کشیدم. بابا میخواست به خاطر من
پا روی حرف پدرش بگذارد. حرفی که رد کردنش
تبعات خوبی، در خانواده ی او برایش نداشت.

از همان روز و همان سیلی تمام تلاشش را برای آرام
کردن و دلجویی از من کرده بود. هرچند که مامان
خیلی مواقع کاملاً هوشیارانه خرابش میکرد ولی
همان سیلی که به من زده بود به افکار خودش ده
برابر سنگین تر خورده بود. برای همین هم آرام شده
بود و سعی میکرد از دیدگاه من نگاه کند.

مرسی بابا...

_منو ببخشی برام کافیه...هنوز داغ اون سیلی رو
دلمه بابا...ببخش...من واسه آروم شدنیت هرکار بگی

میکنم...خودم خراب کردم...خودم پشتتم...بارها
گفتم...بازم میگم...پس نترس و آروم باش...

آرام شده بودم. حتی برایم تماس آن زن دیگر، مهم
هم نبود. فقط بوسه ای به شانه اش زدم و "دوست
دارم" ی گفتم و در ازایش بوسه ای پر از مهر تحویل
گرفتم.

برای بار آخر به خودم در آینه نگاه کردم. برخلاف
تصورم حالا که داشتم آماده میشدم برای دیدن حاج
مهراد حالم بهتر شده بود. مانتوی شال مشکیم را به
سرم انداختم و به خودم نگاه کردم. ترکیب خوبی بود.
شال و شلوار مشکیم با مانتو و کفش نیلی رنگی که
هدیه هاتف بود.

نمیخوای که مثل میتا بری به سلامتی؟..

خندیدم و به صورت او که داشت در حین نصب اپلی
کیشن ها با خط جدیدم چندشناک نگاهم میکرد خیره
شدم.

_همین مونده آرایش کنم...اونموقع دیگه قشنگ
حرف مامان واقعی میشه...زن مطلقه هرچی بیرنگ
و روتر باشه بهتره...

_زر مفت زن همتا...این چه چرندیاتی به خودت
میگی?...مامان پای حرف چهارتا خاله زنک میشینه
اینارومیگه...میبینی که بابا چجوری داره از خجالت
حرفشم در میاد...تو چرا هی به خورد ذهنت میدی؟...

دستم را برای گرفتن گوشی جلو بردم. ولی به جای
گوشی دستم را گرفت و دوباره رو به روی آینه قرارم
داد. میان لوازم آرایشهایم مداد چشمم را در آورد و
دستم داد.

[17:14 14.04.21

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۱۶۸

_کرم که نمیخوای...خودت زیادی سفیدک و
ماستی...اینو بکش تو اون چشات...بدبخت حاج
مهراد گناه که نکرده تورو با این قیافه ببینه...اونوقت
نمیدونه حرف بزنه یا هی بسم الله بگه تا جن رو به
روش نخورتش...بکش تو چشت اینو تا یه رژ لبم
پیدا کنم برات.

دلم برای شیظنتهایش ضعف میرفت. مداد را با خنده
از دستش گرفتم و بوسه ی محکمی به گونه اش زدم.

_بوسه ی مقبولی بود ولی باید بدونی، تو تنها
دختری هستی که اجازه ی بوسیدن منو داره...

رژ گلبهی رنگی به سمتم گرفت و با پرویی ادامه
داد:

_باقی دخترا تا به خودشون بجنبن من ماچ رو کردم
البته..._

خاک برسرت کنم هاتف... آدم نبرده ای تو...

ژست بیخیالی به خودش گرفت و به مداد و رژ درون
دستم اشاره کرد.

_باش، تو آدم برده ای... نکبت، مثل اموات از گور در
رفته میخواد بره واسه یه قرار کاری مهم پر سود،
نمیگه طرف میگرخه. بعد توقع داره منم مثل خودش
روح سرگردان باشم... وفور نعمتو ول کنم مثل ماست
بشینم تا لابد اونا یه حرکتی بزنن؟... بزن اینا رو بینم
الان میادش بنده خدا..._

اینبار خنده ی بلندتری کردم و سری به تاسف برایش
تکان دادم. سریع اوامرش اجرا کردم و به سمتش
چرخیدم.

خوب شدم حالا؟...

خلال دندانی که از کشوی من برداشته بود را یک
طرف دهانش داد و با نگاه خریدارانه ای براندازم
کرد.

_خب دوزار اومد روت...بهتر از قبل شدی...مثلا در
این حد که نهایت جای ناس و فلق دوتا اعوذو بالله
میگه بنده خدا..._

به سمتش خیز برداشتم تا تلافی حرفش را سرش
خالی کنم که صدای زنگ آیفن خانه برخواست.

استرس عجیبی به جانم افتاد. استرس از اینکه باید با
مردی رو در رو میشدم که حس خوبی از بودنش به
من دست میداد.

بابا به سمت آیفون رفت و بعد از سلام و احوال
پرسی زودتر از من با هاتف و حامد بیرون رفتند.

کیفم را برداشتم و نگاه آخر را به خودم در آینه
انداختم. خوب بودم. دستم روی دستگیره ی در
نشست که بی اختیار عقب گرد کردم و به سمت
کنسول رفتم. عطر همیشگیم را که مدتها بود استفاده
نمیکردم بیرون کشیدم و کمی به مچ دستانم و پایین
شالم زدم.

نمیدانم چرا، شاید عطر منحصر به فرد و خنکی که
همیشه از سمتش به مشامم نفوذ میکرد، مرا وادار
به چنین واکنشی کرد و یا شاید هم، این واکنش
حاصل همان حس خوب رو به رو شدن هر باره ام با
او بود.

با حس بهتری بیرون رفتم و مامان را منتظر خودم
در راهرو دیدم. دلخوریم بیشتر از آن بود که بتوانم
ظاهری هم که شده با لبخند رد شوم. شاید به لطف
حمایت بابا و حامد مسخره بازی های هاتف آرام شده
بودم ولی حس و حال به مامان اصلا خوب نبود.

خداحافظی سردی کردم و به سمت در راه افتادم که آرام صدایم کرد.

__همتا جان...یه دقیقه صبر کن.

بدون اینکه به سمتش برگردم منتظر حرفش شدم. وقت واکنشی جز همین ایستادن از من ندید گفت:

__یکم خودتو جای من بذار... حتی اگه میخوای چشمتو رو همه ی نوزادیت تا الانم ببند اما یادت بیار که من همسر مردی شدم با سه تا بچه که از بچگی مادر صدام کردن ولی هیچ کدوم از خانواده ی همون مرد با اینکه فامیلم بودن، همخونم بودن و کامل میشناختم، منو به دیدمادر واقعی این سه تا بچه ندیدن.... همیشه نیاز بوده جواب پس بدم...در هر شرایطی... پس درکم کن که نگران زیر سوال رفتن خودمم، بعد از این همه سال باشم... والا خودت میدونی که از چشمم برام عزیزترین...

حس و حالش به جانم رسوخ کرد ولی باید مهمترین مسئله را تذکر میدادم . یکبار برای همیشه...

_ شما وظیفه‌تو همیشه خوب انجام دادی... لااقل برا منی که از بدو تولد تو دامن خودت بودم... ولی دارید با رفتار ضد نقیضتون از همون چهارسال پیش تا حالا به من این باورو میدید که مادر باید حتما بچه رو بزاد تا بتونه دردشو بفهمه. ماما. شما پای عشقت وایستادی. من درکت میکنم. ولی خوب میدونستی این عشق یه عشق پردردسر با سه تا موجود اضافست. من عشقو درک نکردم که متوجه حال روحیتون بشم ولی همیشه اضافی بودن تو زندگی بابارو، نه فقط من برادر امم حس کردن. واسه همینه هرچی تا الان گفتید هم من و هم پسرا جز چشم، چیزی پس ندادیم. شاید هیچ کدوم به خاطر اینکه ما بچه های اون زن بودیم نتونستن شما که همخونشون بودیو مادر ما ببینن ولی ما فقط شمارو مادر مون میدونستیم... حالا ما مهم تریم، یا حرف چهارتا خاله زنک؟

گفتم با دلی که پر از غم شده بود از خانه بیرون زدم
ولی این غم فقط تا زمانی ادامه داشت که با مرد پر
آرامش مقابلم رو در رو نشده بودم.

به محض دیدن مردی که با کت و شلوار دیپلمات
طوسی رنگ و همان محاسن بلند که مرتب تر شده
بود ولی مثل اولین بار تراشیده نبود، لبخند به لب به
حرفهای بابا گوش میداد کل حس بد و منفی از دورنم
بیرون رفت و جایش را به انرژی سر تا سر مثبتی
داد.

این مرد در عین حالی که چشمانش خستگی درونش
را فریاد میزد، پر از ارتعاشات رنگارنگ و زیبا بود
که بی اختیار چندین حس را در من روشن میکرد.

آرامش، شوق، سرزندگی و خاص بودن...

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۶۹

نگاهش آرام از روی بابا به روی من سر خورد.
نگاهی که خیلی کوتاه بود ولی، به همان میزان دقیق
و موشکافانه. خیلی گذرا ولی کاملا ریزبینانه سر تا
پایم را دوری زد.

"سلام" آرامی دادم که با لبخند سری برایم تکان داد
و "سلام سرکار خانم" ی گفت. کاملاً مودبانه و به
طرز شگفت انگیزی پر کشش.

سریع به بابا که دور کاملی در صورتم زد نگاه کردم
و با چشمانم برای بار آخر اجازه گرفتم. لبخندی از
رضایت و اطمینان به رویم زد و گفت:

_برو بابا جان... فقط آقای مهراذ، من بازم تاکید
میکنم... واقعاً نیاز نیست دوباره واسه برگشتم شما
تشریف بیارید. صحبتتون تموم شد، همتا زنگ بزنه
به من، یکی از پسرارو میفرستم دنبالش.

زودتر از حاج مهرداد هاتف با جدیت گفت:
_بله آقای مهرداد، بابا راست میگن... ما خودمون
واسه برگشت میایم دنبال همتا.

فقط با لبخند نگاهی به هرسه انداخت و در آخر با
اطمینان خاطر گفت:

_همین که شما و خانم ستاری منت گذاشتین و دعوت
منو قبول کردین برام یک دنیا با ارزش بود... منتها
چون تقاضای من بوده، اجازه بدید خودم برشون
گردونم...

کاملاً منطقی و در نهایت ادب دهان هر سه نفر را
دوخت. بابا فقط با لبخند "ممنونم" ی گفت و به من
اشاره کرد تا سوار ماشین شوم.

وقتی از بین سه مرد مهم زندگیم به سمت ماشین
مهرداد رفتم بی اراده خنده ام گرفت. درست مثل

عروسی بدرقه ام کردند که لحظه ی آخر از خانه
پدری خداحافظی میکند.

خصوصاً زمانی که حاج مهرداد در جلوی ماشین را با
ژست منحصر به فردی برای باز کرد و جالب تر
اینکه موقع نشستن دنباله ی مانتوی نیمه بلندم را هم
جمع کرد تا لای در نماند.

به حدی این صحنه برایم خنده دار شد که جایگزین
جالبی برای تمام غصه های چند دقیقه قبلم گشت. تک
سرفه ای کردم و منتظر ماندم تا حاج مهرداد هم با بابا
و پسرها خداحافظی کند.

انتظارم زیاد طولانی نشد. ولی وقتی در ماشین را باز
کرد و بالاخره بر روی صندلی راننده جای گرفت، از
نوک پایم تا فرق سرم را یک اضطراب خوشایند
پوشش داد.

اضطرابی که تا به حال برایم پیش نیامده بود و
هیچگاه اینطور لمسش نکرده بودم. زیر چشمی
نگاهش کردم. با طمئینه ماشین را روشن کرد و بعد
از تک بوقی برای بابا و پسرها ماشین را با پرستیژ
خاص خودش به حرکت در آورد.

به محض پیچیدن از سر کوچه نگاهی به آینه بغل
انداختم و دیدم که تازه وارد خانه شدند. نگرانشان
مشهود بود. نه از اینکه من با مهراد بیرون میرفتم.
نگران از نگاه اطرافی که هر چه بر خلاف مامان
سعی در کنترلش داشتند باز هم به دور دلشان تنیده
میشد.

خوبید خانم ستاری؟..

با صدای بم و گرمش به خودم آمدم. سریع لبخندی
تحویش دادم و گفتم:

ممنونم... خانواده خوبن؟...مهدیه جون خوبه؟...

نیم نگاه گرمی تحویل داد که بر خلاف لحن با مزه ی
شاکی شده اش بود.

_جسارتا شما اصلا تمایلی ندارید حال منو پرسید؟...

متعجب شدم. ولی لبانم بی اختیار کش آمد. نمیدانم
چرا دل به دل شیطنتش دادم.

_خب شما رو که دارم میبینم آخه...دیگه چرا باید
بپرسم حالتون چطوره؟...

ژست متفکری به خودش گرفت و تک ابرویی بالا
انداخت.

_آهان...از اون نظر...خب اینم حرفیه...درست میگید
شما...حالا یه سوال دیگه بپرسم؟...

لبم را گزیدم و "البته " ای تحویلش دادم.

_با تمام این تفاسیری که فرمودین، جا داره که
پرسیدن حال منم توی احوال پرسیاتون یه جورایی
بچیونید؟

اینبار خنده ام به خنده ای صدا دار تبدیل شد.
_بله حتما...خب از اول میپرسم...حالتون
خوبه؟...خانواده خوبن؟...مهدیه جون خوبن؟..

برگشت و خیلی کوتاه و عمیق نگاهم کرد ولی لبخند
روی لبش کمرنگ شد.
_نه...نه من خوبم نه خانواده...واسه همین خواستم
ببینمتون...

خنده ای که روی لبم نقش بسته بود با جمله ی مرد
همیشه آرام کنارم ماسید. خوب نبود؟ نه او و نه
خانواده اش؟ پس چرا چهره اش تا این حد ریلکس
بود؟

_دارید...دارید شوخی میکنید؟

اینبار همان نیمچه لبخند کمرنگش هم به طور کامل از
لبانش پر کشید.

__ نه اتفاقا... کاملاً جدیم...

سرم پر از سوال شد. سوالاتی رنگارنگ که همه
طیف خاکستری داشتند.

__ ا... اتفاقا... اتفاقی افتاده؟...

فقط سری به تایید تکان داد و دنده را کم کرد و وارد
فرعی خیابان شد.

__ بله... اونم اتفاقی که منو عاجزانه واسه درخواست
کمک سمتتون کشونده... منتها...

ماشین آرام آرام از حرکت ایستاد و نگاه من با گرفتن
رد نگاه او به سفره خان ای رسید که شاید بارها به

خاطر نزدیک بودنش به خانه ی ما از مقابلش عبور کرده بودم ولی یکبار هم پا درونش نگذاشتم.

ترمز دستی را کشید و ادامه داد:

_قبل از اینکه بخوام هر حرفی بزنیم باید شاممونو بخوریم...خب، حالا بگید ببینم با غذاهای سنتی و محلی میونه ای دارید یا از همینجا دور بزنم؟

نوعی عجله در رفتارش، خیلی کمرنگ مشهود شد. بدون جواب دادن به سوالش با همان فکر مشغولی که از جمله ی قبل او داشتم گفتم:

_اینجا رو از قبل میشناختید؟...

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۶۹

_آره...من غذاهای محلی هر شهر و خیلی دوست دارم امتحان کنم واسه همین خیلی پیش اومده که پیام اینجا...چون تنها جایی که هر روز غذای یه شهر با آداب و رسوم اون شهر معرفی و سرو میکنه همینجاست.

جالب بود. من بارها و بارها از مقابل این رستوران سنتی بدون نگاه کردن به مشخصه هایش رد شده بودم و نمیدانستم که چنین آپشن های جالبی دارد.

_منم بدم نمیداد امتحان کنم...

_خوبه پس پیاده شیم...

گفت و پیاده شد. من هم پشت سرش با همان ذهن درگیر پیاده شدم. دوشا دوشش به سمت رستوران راه رفتم و با خودم فکر کردم که این مرد چطور اینقدر عجیب است. میگوید اوضاع نابسامان است ولی ترجیحش برای صحبت در مورد این ضایعه ی

مختل کننده ی زندگی، اینجا، در مکانیست که تنوعات
درونش حواس هر جنبنده ای را پرت میکند.

در نهایت احترام در را برایم باز کرد و "بفرمایید" ی
گفت. وارد شدم و اول از همه متوجه ی نوع و
سیستم متفاوت درون این رستوران نیمه شلوغ شدم.

پر از رنگ و طرح های سنتی و زیبا که هر کدامش
نشانگر یکی از شهرهای ایران بود. حتی خدمه هم
لباسهایی محلی از جای جای ایران به تن داشتند.

برگشتم و منتظرش ماندم تا باز هم قدم من قرار
بگیرد و وقتی کنارم ایستاد گفتم :

_برای صحبت کردن در مورد یه مسئله ی جدی
زیادی اینجا رنگانگ و حواس پرت کن نیست؟..

باز هم به لبخندی پر از خونسردی دعوتم کرد و
گفت:

_چرا هست... منم واسه همین اینجارو ترجیح
دادم... آدم وقتی خیلی درونش رنگ تیره خط میندازه
باید واسه فکر کردن به راه حل تو محیطی قرار
بگیری، درست خلاف محیط درونیش... اینطوری به یه
وزن متعادل توی تصمیم گیری میرسه...

استدلال جالبی بود. "چه جالب" ی گفتم و به سمت،
دست او که به گوشه ای ترین و خلوت ترین، قسمت
رستوران اشاره میکرد به راه افتادم.

_خب... چی میل دارید؟...

بیشتر از تست غذاهای متنوع این مکان خاص و
منحصر به فرد، مشتاق شنیدن حرفهای، همان درونی
بودم که او معتقد بود خط هایی تیره رنگ، به رویش
خش انداخته.

_فرقی نداره... من تنها غذاهای محلی که نسبتا تست
کردم غذاهای شمال و شیراز هستش... پس انتخاب با
شما...

__باشه پس من سفارش میدم...__

به خدمتکار اشاره ای کرد و بدون نگاه کردن به منو گفت:

__یه پرس کوفته شیرین به علاوه خورشت خلال...اگر نان کلانه هم هست از اونم یه دست بیارید..زیتون و ماست و یه پارچ دوغ محلی هم پاچین کنید..__

با چشمان گرد شده نگاهش کردم. این همه غذا برای دو نفر؟

__ببخشید حاج آقا ولی...ما داریم شام میخوریم...این همه غذا زیاد نیست؟...__

چشمک ریزی زد و با کج خند گفت:

__رو دور حاج آقا گفتن افتادید خانم ستاری!..__
میخواید سر این دوتا کلمه دوئل کنیم به سلامتی؟

_اوه...واقعا الان بی منظور گفتم....

ریز شده نگاهم کرد.

_پس میاد اون روزی که با منظورم بیگید
آره؟...باشه...قبول...منم به وقتش حاج خانم صداتون
میکنم خلع سلاح شید...

_آخه به تیپ من نمیاد حاج خانم باشم...ولی شما
بهتون میاد..

"باشه"ی کشیده ای گفت و پیرو حرف قبلیمان ادامه
داد:

امشب شب غذاهای کرمانشاهه...منم واقعا برام سخته
انتخاب، در نتیجه از همش میگیریم...

_مدل خودش لبخندی تحویل دادم و گفتم:

_باشه...هر طور شما میگید...

چند ثانیه محو نگاهم کرد. مثل کسی که حرفی تازه شنیده باشد و با تاخیر " ممنونم " ی گفت که من درست علتش را نفهمیدم. ته دلم از حرف و حس درون حرفی که در ماشین زد خالی شده بود و بیقرار بودم تا بیشتر بدانم برای همین سریع گفتم:

__ خب...میشه تا غذا میاد صحبت کنیم؟...

دم عمیقی گرفت و بعد از کمی این پا و آن پا کردن بالاخره گفت:

__میشه ولی...در واقع نمیدونم از کجا شروع کنم که خیلی رک دست رد به سینم نزنید...شاید به نظرتون جمله ی که میخوام بگم،منفعت طلبانه بیاد ولی...هرچی بیشتر میگذره، بیشتر میفهمم که قرار گرفتن من و شما، سر راه هم یه موضوع اتفاقی نبوده...

نگاهش را به دستان در هم گره کرده اش به روی
میز داد.

_مهدیه ی من دختر فوق العاده تو دار و
خودخوریه... دختری که در عین خونگرمی زیاد تا
حالا به دوست صمیمی هم نداشته...

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

_وقتی بهم زنگ زدید و گفتید که مهدیه باهاتون
تماس گرفته، راستش اصلا باورم نشد ولی وقتی
متوجه شدم که واقعا اینکارو کرده، برای اولین بار
بود که حسابی شوکه شدم از کارش... نمیدونم از کجا
شروع کنم ولی میخوام از هر ده جمله ای که تعریف
میکنم به جملم این باشه " من به شما و حضورتون و
کمکتون شدیداً نیاز دارم" اینقدر اینو تکرار میکنم که
آخرین جمله ی حرفم، همراه بشه با پیشنهاد شما
برای قدم اولی که میتونه دختر منو از این وضعیت
نجات بده خاتم ستاری.

نفسش را محکم بیرون داد:

من واقعا مستاصل شدم و نمیتونم به خاطر شرایط
شغلیم به کسی اعتماد کنم درستو حسابی ولی...ولی
شما فرق دارید برام...

[17:14 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۷۰

نمیدانم از نگاه در مانده اش بود یا لحنی که در عین
آرامش، موجی از نگرانی درونش بالا و پایین میشد.
هرچه بود، باعث شد حس سنگینی به سینه ام چنگ
بزند.

حسی که نفهمیدم از شنیدن حال مهدیه با دلوایسی
سنگین پدرش بود یا، از چشمانی خسته، که دیگر
سعی در پوشاندنش نداشت.

_آقای مهراد؟...اتفاقی افتاده؟...دارید...دارید منو
نگران میکنید...

برای اولین بار در تمام این مدت آشنایی نگاهی تا این حد خیره، به چشمانم انداخت. نگاهی که هزاران حرف داشت ولی زیادی آشنا بود. آشنا و گرم.

گرم مثل گرمای مطبوعی که هین زمستان سرد از مآخذي مثل هيزم های آتش زده، بر پوست منجمد آدم رقصان ميشد و نه فقط بيرون ت را بلکه درون ت را هم گرم ميکند.

نميدانم چه در نگاهم دید که سريع چشم گرفت و همانطور که مشغول چرخاندن گوشيش روی ميز بود گفت:

_نميدونم از کجا شروع کنم...يعنی...يعنی نميدونم چجوری بگم که شما بهتر متوجه شيد که تا چه حد به کمکتون احتياج دارم...

دستانم را بر روی ميز در هم گره کردم و کمی خودم را به سمتش کشيدم.

_هر طور میدونید راحتتر میتونید عنوان کنید
بگید...ولی زودتر بگید لطفا...چون..چون من واقعا
نگران شدم الان...

دم عمیق گرفت و بازدمش را آه مانند بیرون داد.
_نزدیک به دو ماهه که...که یه بمب وسط زندگی من
ترکیده...

کلافه دستی به ریش های مرتب شده اش کشید.
برایش سخت بود حرف زدن و من اصلا نمیفهمیدم
این مرد که زیادی در ظاهر آرام نشان میدهد، چطور
به این راحتی از یک بمب حرف میزند.

_من...من متوجه نشدم...یعنی چی؟

_همتا خانم...من به کمکتون احتیاج دارم و این کمکو
از هیچ کس نمیتونم طلب کنم چون...چون...

باز هم نفس عمیقی کشید و بعد از کمی مکث ادامه داد:

_چون دختر من فقط با شما احساس راحتی کرده... فقط... فقط پیش شما اشک ریخته... اشکی که حتی برای تسکین دل پر از دردش، پیش منم نریخته... برام عجیبه... خیلی عجیبه که چطور با شما اینقدر احساس راحتی کرده ولی در عین اینکه اینقدر متعجبم، آروم شدم از اینکه بالاخره یکیو برای دوستی انتخاب کرده تا بتونه یکم دلشو سبک کنه...

نمیفهمیدم از چه چیزی اینطور حرف میزند. اصلاً درک نمیکردم که چه فاجعه ای پشت این حرفها خوابیده که او نه میتواند در موردش، راحت حرف بزند و نه حتی میتواند بیخیال گفتنش شود.

_شرایط زندگی من خیلی عوض شده... یکباره، در عرض دو ماه درگیر یه فاجعه ی عمیق شدم که مجبورم یه تنه به دوش بکشم... ولی نگران مهدیه هستم اون مثل محمد امین نیست، مهدیه تودار و خود خوره... من راحت حس میکنم کم آورده و برای

خالی شدن به شما پناه آورده... اومدم اینجا
ازتون... ازتون خالصانه درخواست کنم که کنارش
باشید... نه فقط مثل یه مربی... میخوام مثل یک دوست
بهش نزدیک شید تا... تا بتونه با اطمینان به زن سالم
و موفق مثل شما خودشو جمع و جور کنه...

حرفهایش هزاران وجهه داشت. اول اینکه داشت از
مهدیه ای میگفت که تماس آن روزش در نظر من
یک تماس عادی از یک نوجوان رنجیده از درگیری با
مادر و پدر نشات میگرفت، ولی حاج مهرداد با حرفها
و کدهایش حس مرا تکذیب میکرد.

دوم حرفهایش از یک فاجعه خبر میداد و در میان این
حرفها هیچ اثر و نشانی از همسرش، مادر مهدیه
نمیدیدم و همین نگران ترم میکرد و اولین ذهنیتی که
به من میداد این بود که همسر مهرداد، زنی که تا به
امروز اصلا ندیده بودمش فقط تعریفش را گه گاه از
مهدیه میشنیدم، دچار یک بیماری حاد شده و آن بمبی
که او میگفت همین است.

سوم حس خوب آخرین جمله اش بود. او از من، منی که یک زن مطلقه بودم و همه، از خانواده و آشنا و فامیل بگیر تا درو همسایه و یک رهگذر عادی با فهمیدن این موضوع، انگشت اتهام به سمتم می‌گرفتند، می‌خواست تا مثل یک دوست به دخترش کمک کنم تا خودش را جمع و جور کند و مثل من که از دید او یک زن موفق بودم، موفق باشد.

_میدونم خواسته ی زیادیه...میدونم الان پیش خودتون می‌گید عجب کاری کردم من، با این مرد باب آشنایی گذاشتم ولی من...من واقعا هیچ چاره ای به جز رو انداختن به شما نداشتم همتا خانم...

و چهارم...تغییر هویت از خانم ستاری به همتا خانمی که عطر بهار و طعم چای بهار نارنج داشت. بدون آنکه بخواهم از چیز دیگری سر در بیاورم، به خاطر حضور کمرنگ همسرش چه در ملاقات هایمان چه در حرفهای مهم امروزش، اول از همه از او پرسیدم.

__...ببخشید میپرسم...برا...برا همسرتون اتفاقی افتاده؟...

سرش را با اکراه بالا آورد و مات شده نگاهم کرد.
نگاهی که هزاران هزار حرف و تردید داشت ولی
زبانی برای گفتن درونش نبود.

همین نگاه برای به باور رساندن من، ازاینکه برای
همسرش اتفاقی افتاده کفایت میکرد. نگران تر از قبل
گفتم:

__پس اتفاقی که افتاده، برا...برای همسرتون...خدای
من...دیدم گریه ی مهدیه طبیعی نبود...دیدم گفت،
چون تو از هیچی خبر نداری میتونم راحت جلوت
گریه کنم...الهی بگردم چه دردی و داره تحمل
میکنه...الان...الان در چه وضعیتی هستن
همسرتون؟...

[17:14 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۷۰

پشت هم طبق تصویری که برای خودم ساخته بودم از مریضی احتمالی همسر مهراد، ابراز تاسف و نگرانی و غم میکردم ولی او همانطور مسکوت و صامت نگاهم میکرد.

در آخر هم خیلی سردو یخ زده "خوبن" ی گفت و دوباره مسیر حرف را به سمت مهدیه سوق داد:

_الان حال مهدیه از هممون بدتره، چون نشون نمیده درونش چه بلواییه...من نگران بودم که این آشوب درون یه جور دیگه نشون داده بشه...یه جور که نتونم جمعش کنم ولی...خب خوشبختانه حضور شما توی زندگی ما یه جور نعمت بوده...

فقط نگاهش کردم. فهمیدم که تمایلی به حرف زدن در مورد همسرش ندارد. اصرار نکردم چون برایش سخت بود چیزی بگوید.

من به او، به لطف او، به مرامی که برای من
ناشناخته خرج کرده بود، مدیون بودم. پس باید
جبران میکردم. لااقل در حد توانم...

با یک لبخند اطمینان بخش، جوابش را دادم.
_من هر کاری از دستم بر بیاد میکنم آقای
مهراد... شما چه پیشنهاد دارید؟...

لبخندم را با لبخندی پررنگ تر جواب داد و نگاهی
قدر دان به رویم انداخت.

_اگر...اگر براتون مقدوره یه تایمی رو اختصاصی به
جز کلاسای موسیقی به آموزش طراحی برای مهدیه
هم بدید...من هر چقدر هزینش باشه پرداخت میکنم
ولی...ولی میخوام اختصاصی باشه...حداقل تا چند
ماه...تا مهدیه بتونه با شما راحتتر بشه و ارتباط
موثر تری بگیره...بعد وارد جمع شه...

نگاهی به پیشخدمت که نزدیکمان میشد انداخت و
ادامه داد:

البته این یه وجه ی این موضوع هست... اصل
موضوع اینه که میخوام از این اتفاقات تا حد زیادی
دور باشه... منتها نباید بفهمه من این پیشنهادو
دادم....

با رسیدن گارسون، سکوت کرد و اجازه داد تا غذا را
بر روی میز بچیند. در سکوت کامل به محتویات روی
میز نگاهی انداخت و قبل از اینکه کار گارسن تمام
شود گفت:

میشه یه ظرف یک بار مصرف بیارید لطفا؟...

پیشخدمت "بله حتما" ی گفت و رفت ولی من برایم
جالب بود که مردی با پرستیژ او چطور درخواست
ظرف یکبار مصرف میکند.

مگر نباید مثل اقشار هم کُف خودش نصفه و نیمه
میز را رها کند و با کلاس از سر میز بلند شود؟

ظرف مقابلم را برداشت و همانطور که برایم از هر
سه نوع غذای روی میز میکشید ادامه داد:
_ با اجازتون باقی حرفمون بعد از صرف شام..._

با لبخند کمرنگی ، سری تکان دادم و حرفش را تایید
کردم ولی ذهنم حسابی درگیر حرفهایش بود.

کاسه و ظرفم پر شده بود از غذاهای مختلف ولی
برای خودش فقط یک عدد از کوفته شیرین برداشت
و و چهار قشق برنج و خورشت خلال.

ابروانم از تعجب بالا پرید.

_حاج آقا!... شما منو چی فرض کردید؟...یه گوریل
خوش خوراک؟..._

اول درست متوجه حرفم نشد ولی وقتی حرفم را در سرش هجی کرد تک خند آرامی زد و گفت:

_قطعا همچین فکری نکردم... چون نه به ظاهرتون میاد و نه طی قرارای قبلی که داشتیم ازتون خوش خوراکی دیدم... ولی به شدت تمایل دارم که کل محتویات ظرف و کاسه ی جلوتونو تموم کنید...

چشمی گرد کردم و طلبکارانه گفتم:

_شما از نظر جسمی دست کم سه برابر منید ولی نهایت خوراکتون ده تا لقمه میشه... اونوقت توقع دارید من این ظرف و کاسه ی پرو کامل بخورم؟...

_خانم ستاری؟... شما اگه جای چونه زدن با من الان شروع کرده بودید، قطعا لقمهای آخرو نوش جان میکردید... در ضمن... با توصیف شما از ده برابر بودن من، احتمالا شما باید که منو یه گوریل فرض کردید...

"وای نه" ی خجالت زده ای گفتم و با همان خجالت
ادامه دادم:

_من...من، منظور بدی نداشتم به خدا...اخه آقایون
معمولا باید دو برابر خانما غذا بخورن...واسه همین
گفتم...

_من باید سحر بیدار شم....الان بخورم،واسه سحری
زیاد نمیتونم بخورم...

سحری؟ سریع در ذهنم مشغول بررسی ماههای قمری
شدم. هنوز هفت ماه تا ماه رمضان فرصت بود.
_مگه ماه رمضان؟...

فقط نگاهم کرد. جوابم را نداد و به غذای مقابلم
اشاره کرد.

_سرد میشه، از دهن میافته...شروع کنید.

گفت و "بسم الله" ی زیر لب زمزمه کرد و با آرامش
تمام مشغول خوردن شد.

[17:18 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۷۱

به سختی خودم را کنترل میکردم تا به غذا خوردنش
نگاه نکنم.

در سرم هزاران سوال بود. از شخصیت متفاوت
خودش گرفته تا همان بمبی که در خانه اش ترکیده
بود. ترجیح دادم سکوت کنم.

برخلاف تصورم، به شدت غذای لذیذ و دلچسبی بود
و اصلا نیاز به تصور حاج مهراد نبود من در نگاه
خودم بعد از خوردن تمامی محتویات ظرفم، واقعا یک
گوریل شده بودم.

حاج مهراد خیلی زودتر از من غذایش را تمام کرده بود و مشغول بسته بندی غذای مانده ی روی میز، که از همان اول در کاسه و ظرفی جدا کنار گذاشته بود، شد و بعد از بسته بندی آن، گوشیش را سریع درآورد و مشغول گرفتن شماره شد.

به حدی معده ام سنگین شده بود که حس میکردم هر لحظه از شدت سنگینی همانجا بر روی زمین غش میکنم.

_الو محسن...پاشو بیا داخل...امشب غذای و طنتیت سرو میشد برات کنار گذاشتم...

پس آن سهمی که از اول جدا کرده بود سهم محسن بود.

_پاشو بیا تو بچه، دیدم دنبالم بودی...اینم اگه همین اول گرفتم چون پشت بند ما رستوران غوغا شد

چیزی نمی‌موند که بگم برات پرس کنه کنار
بذاره... پاشو بیا برای من دلیل بازی در نیار...

تمام مدتی که با محسن حرف میزد بر روی لبش
لبخند دلنشینی بود. میشد خیلی راحت حسش را به
محسن درک کرد.

"منتظرم" ی گفت و تماس را قطع کرد.

_بخشید... این پسر تا غذا نکم دهندش، ده روزم
بگذره هیچی نمیخوره... مادرش بنده خدا جوشه و
این ته تغاریش... روزی ده بار به من سفارششو
میکنه...

رج به رج تتم مملو از نسیمی دلچسب از مهر و
عاطفه ی مرد مقابلم شد. چه روح بزرگی داشت.

_واقعا خوشمزه بود... با اینکه اینجا نزدیک خونه ی
ماست ولی تا حالا نشده بود پیام...

سری به تایید تکان داد و بسته را درون پلاستیک گذاشت و روی صندلی کنار قرار داد. به پشتیش تکیه زد و غرق فکر نگاهم کرد.

خاتم ستاری...مهدیه اگر بفهمه من بهتون پیشنهاد دادم، کلا اعتمادشو به هر جفتمون از دست میده...من میخوام...اگر براتون زحمتی نیست، خودتون یه جور برنامه رو جور کنید که فکر کنه پیشنهادش کامل از جانب خودتون بوده...

حتما...خیالتون راحت...

با ورود محسن بحث را موقت خاتمه داد. محسن با شرم به چشمان حاج مهراد نگاه میگرفت.

مثل کسی که بداند خطایی کرده. ولی حاج مهراد همانطور با احترام مقابلش ایستاد و بعد هم دست داد، ظرف غذا را به دستش داد و از او خواست بیرون

منتظرش بماند تا با هم برگردند. او هم بی چون و چرا پذیرفت و بعد از خداحافظی با من خارج شد.

اینبار وقتی مقابلم نشست بی وقفه گفت:

خب، حالا شما بگید بینم قضیه ی این پسر عموتون داره چه جوری پیش میره و چطوری مزاحمت ایجاد کرده که اونروز اینطوری آشفته بودید؟

اصلا دلم نمیخواست در این وضعیت حرفی از سورن بزنیم. شاید چون، حجم اعظم سرم پر بود از حرفهایی که این مرد در مورد مهدیه و آن بمب منفجر شده در زندگیش، گفته بود.

بی دلیل، دلم نمیخواست حالا که این مرد همیشه قوی در چشم من، برایم از حال وخیم روزهای اخیر زندگیش گفته، با اینکه هیچ اشاره ای به اصل ماجرایش نکرده بود، من هم از دردم بگویم ولی او منتظر به من چشم دوخته بود.

_چیز خاصی نیست که بخوام الان در موردش صحبت کنم...

[17:18 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۷۲

چند ثانیه ای عمیق، در صورتم دوری زد و بی حرف دستش را برای پیشخدمت بالا برد. نگاهش داشت رفته رفته سنگین میشد. بدون حرف زدن، فقط نگاهم کرد تا پیشخدمت، لبخند به لب جلو آمد و "چیزی احتیاج دارید؟" گفت.

بالاخره نگاهش از روی من برداشته شد و رو به پسر جوان گفت:

_اگر چای هست لطفا بیارید..

پسر جوان نیم نگاهی به من انداخت و "البته" ای
گفت و دوباره قبل از دور شدن به من نگاه کرد.
نگاهی که با آن چشمان سبز رنگش، حال بدی را به
دروم تزریق میکرد.

بی اراده نفسم تند شد و اخم تندی بر پیشانیم نشست
و نگاهم را به میز دادم تا دور شود. حساس شده
بودم. من بعد از طلاق به هر نوع نگاهی حساس شده
بودم.

__پسر عموئون کجا کار میکنن خانم ستاری؟...__

سرم را با ضرب بالا آوردم و با همان اخم چند دقیقه
قبل نگاهش کردم. واکنشی به اخم و حال بدم نشان
نداد. همانطور خونسرد نگاهم کرد.

__واسه چی؟...__

لبخند کمرنگی بر لبش نشست و بدون جواب

دادن به سوالم دوباره گفت:

_هم ظاهر خوبی داره...هم به نظر یه آدم آس و پاس
نمیاد...هدفش واقعا مزاحمه؟...

سوالش به کلی حواسم را از چشمان پسر پیشخدمت
پرت کرد. متعجب شدم از سوالی که پرسید ولی به
حدی از سورن بدم می آمد که باعث شد این تعریف
نسبی حاج مهراد عصبیم کند و به زبانم تَن تلخی
بدهد.

_همیشه از روی ظاهر آدمای خوب و بدیشونو
تشخیص میدید حاج آقا؟...

انگار میدانست که همچین گاردی در برابر حرفش
میگیرم چرا که به صندلی تکیه زد و خیلی راحت با
همان نگاه خیر به صورتم پا روی پا انداخت و گفت:

_من کلا عادت به قضاوت آدمای ندارم همتا خانم...فقط
یه سوال بود...میتونم راحت منظورمو عنوان کنم؟...

نمیدانم چرا عصبی شده بودم. شاید خونسردی و آرام
بودنش در این لحظه اصلا برایم خوشایند نبود. فقط
سری به تایید تکان دادم و منتظر ادامه ی حرفش
شدم.

__ شما الان یه بانوی مجردید و خب صد البته محاسن
زیادی دارید که میتونه نظر هر مردی رو جلب
کنه...یه عده برای ازدواج و یه عده هم که کلا
منظورشون مشخصه... شما، مطمئنید که پسر
عموتون هدفش قطعاً مزاحمه؟...

__ حتی اگه قصدش مزاحمت نباشه و هر چیز دیگه ای
باشه برای من مزاحمه... چون هم اون هم
خانوادش، خیلی خوب نظر منو نسب بهش میدونن..

مثل کسی که مشغول برآورد حرفم باشد فقط نگاهم
میکرد. نمیدانم چرا حس میکردم از تک تک مشخصه
های رفتاریم موقع بردن اسم سورن و هدفش برای
نزدیک شدن به من به دنبال اصل ماجرا میگردد.

فقط به تایید حرفم سری تکان داد و بعد از مکثی
کوتاه دوباره سوال قبش را تکرار کرد.
_پسر عموتون کجا کار میکنن؟

بدون حرف اضاف دیگری " عسلویه " ای لب زدم و
نگاهم را به میز دادم ولی نتوانستم زیاد به سکوتم
ادامه دهم. همانطور که سرم پایین بود ادامه دادم:
_بابا امروز گفتن فردا میریم برای شکایت...با اینکه
میدونم براش خیلی سخته اینکار، ولی به خاطر من
اینکارو میکنه...نمیدونم چرا هیچ وقت نمیتونه دست
از سر من برداره...چرا لذت میبره از اینکه اذیتم
کنه؟

داشتم بی وقفه حرف میزدم. آنهم برای مردی که هیچ
شناختی از او نداشتم. برای مردی که سر جمع چهار
یا پنج بار با او رو در رو صحبت کرده بودم ولی
عجیب حس الفتی عمیق و آشنایی به او داشتم.
مسخره بود.

دختر او تجلی خود من بود. من هم در تمام طول
عمرم فقط یک دوست داشتم که زیادی درگیر زندگیش
بود. با این حال از بعد از طلاق نمیتوانستم او را هم
با آن همه مشغله درگیر زندگی و بی قراری های
خودم کنم.

پس من هم به نوعی مثل مهدیه کسی را نداشتم تا
برایش حرف بزنم و حالا داشتم برای این مرد از
دردی میگفتم که به زور برای برادرهایم که نزدیک
تر از هر کسی برایم بودند میگفتم.

چه مثلی شده بود. دختر او مرا مرهم دیده بود و من
پدرش را. هیچ کدامان هم از هم شناختی نداشتیم.
فقط طی یک قرار داد نانوشته جلو میرفتیم.

__ همه ی آدما از پس زده شدن متفرن...وقتی این
وضع برایشون پیش میاد واکنشاشون متفاوته...یکی
دیوانه میشه و همه کاری میکنه تا وارد محدوده ی

طرفش بشه... نه واسه اینکه دوست داشتنش و
موندگار بودنشو به رخ بکشه، نه... میاد تا جای
طرفش قرار بگیره و بعد اونی که پس میزنه خودش
باشه... این از موردای اول...

کمی مکث کرد و منتظر ماند تا حرف اولش را حلاجی
کنم و بعد مصمم تر ادامه داد:

_موردای دوم اینقدر عاشقن که هر کاری میکنن تا
طرفشونو به راه بیارن... با صبر... با انتظار، با
مهرورزیدن... اینم بگم... اینقدر تحمل میکنن تا
بالاخره به دست میارن... و اما موردای سوم...

[17:18 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۷۲

حس کردم دردی گذرا در چشمانش نشست و دردی که
خیلی زود خاموش شد یا شاید هم خاموشش کرد و یا

شاید هم حس من بود. هرچه بود زود آمد و زود هم تمام شد.

_موردای سوم خیلی راحت میرن...خرجش یه عقب گرد کوتاهه... این دسته اونایی هستن که همه چیزشونو میذارن پای طرفشون و بعد میبینن کل راهو جاده خاکی بودن...اینا میرن ولی با درد میرن...منتها وقتی عقب گرد کردن دیگه هیچ و قتهیچ اثری ازشون تو زندگیت نمیبینی...و حالا...

دوباره به حالت قبل برگشت. دستش را روی میز در هم گره کرد و بعد از بررسی دقیق من و حالت هایم گفت:

_بشین برسیش کن ببین کدوم حالتو درونش واضح در میبینی...اونوقت اگر حالت اول بود به بابا بگو برید برای شکایت...در غیر این صورت دوتا حالت دیگه فقط از پسر عموت یه جانی میسازه که هدفش خلاف تصویرت بوده ولی تو ازش یه چیز دیگه ساختی...

حرفهایش مرا به یک خلسه ی خاص فرو برده بود.
درست مثل آینه ای شده بود که با حرفهایش درونم را
به نمایش می گذاشت. من با تمام این حرفها در سرم
زندگی میکردم منتها به حدی قطعات پازل مانندش در
سرم جفت و جور نمیشد و حالا او برایم مرتبش کرد.

حق با او بود من از این بعد به این موضوع نگاه
نمیکردم ولی خوب میدانستم که سورن از دسته ی
اول است.

__ باید بیشتر روش فکر کنم.. با اینکه تقریبا مطمئنم
سورن از همون دسته ی اوله...

با لبخند گرمی، "خوبه" ای تحویل داد و به پسر
چشم سبز که نزدیکمان میشد نگاه کرد. حرفهای
مهراد افکارم را دستکاری کرده بود. برای همین هم
به کلی حس بدم به پسر چشم سبز را فراموش کرده
بودم.

[17:18 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۱۷۳

خیلی عادی نیم نگاهی نثارش کردم و با اینکه
چشمانش را خیره به خودم دیدم باز هم سعی کردم بی
تفاوت رد شوم.

عملا همراه مرا ندید گرفته بود و اینبار گستاخانه تر
به من خیره شده بود. کم کم دوباره همان حال بد از
نگاهش به تتم برگشت.

سینی چای را روی میز گذاشت و رو به حاج مهراد
گفت:

فرمایش دیگه ای هست؟...

منتظر بودم خیلی زود "ممنون" ی بگوید و رد شود
ولی دوباره به جایش تکیه زد و بعد از نگاهی عمیق
به چهره ی پسر گفت:

_میتونم صاحب رستوران رو ببینم آقا؟...

نه فقط پسر بلکه من هم از حرفش جا خوردم.

_بله؟... واسه چی؟..

مهراد بعد از نگاهی ریز شده به چشمانش تک
ابرویی بالا انداخت و خیلی راحت گفت:
_باید علتش رو به شما بگم؟...

دستپاچگیش کاملاً مشهود شد.

_نه...نه...منظورم این بود که...یعنی اگر کاری از من
ساختن کمکتون کنم...

در نهایت آرامش نگاهش کرد و در همان حال مرا
مخاطب قرار داد:

_خانم، میشه لطفا فنجونا رو پر کنی تا من حرفم رو
به جای مدیر رستوران مستقیم با خود این شازده
بگم؟..._

چشمانم گرد شد و بی چون و چرا "چشم" ی از
دهانم پرید که حتی خود مهراد را هم لحظه ای از این
گوش به فرمان بودن شوکه کرد و این از نیم نگاه
سریع با طیف مبهوتی که به سمت انداخت معلوم بود.

تمام تنم گوش شده بود تا بدانم چه حرفی با این پسر
دارد ولی در همان حالت هم مشغول پر کردن فنجان
ها شدم.

_خب...یه راست میرم سر اصل مطلب گل پسر...منی
که اینجا نشستم...برگ چغندر نیستم...همراه این خانم
محسوب میشم...همین خانمی که از لحظه ی ورود ما
نگاهت یک وجیم از روش تکنون نخورده و اصلا هم

برات مهم نیست که یه همراه داره...خب...در اصل
من با صاحب رستوران میخوام در مورد استخدام
پرسنلش صحبت کنم...فکر کنم بهتره یکم بیشتر در
مورد افرادی که برای کار اینجا میارن تحقیق کنن تا
یکی مثل من اینقدر داغ نکنه و بخواد هر طور شد
اون یه پرسنلو درست و حسابی ادب کنه...

چشمانم کم مانده بود از حدقه بیرون بزند. درست مثل
همین پسری که رنگش پریده بود و دهانش مثل ماهی
باز و بسته میشد ولی هیچ آوایی از آن بیرون نمی
آمد.

_...اشتباه...اشتباه میکنید...

در سکوت مطلق هم من به او و هم او به پسر نگاه
کرد و در آخر با همان آرامش قبل ادامه داد:

_اگه شما میگرد پس قطعاً اشتباه شده...بابت چای
ممنون میتونید برید..

پسر دو پا داشت، دوپای دیگر هم قرض کرد و با
قدمهایی بلند از ما دور شد. به محض رفتش با
چشمانی که کم مانده بود بیرون بیافتد نگاهش کردم و
او خیلی راحت و بی خیال به فنجان چای من اشاره
کرد و گفت:

_سرد میشه... بخورید تا بریم... بابا منتظرتون خانم
ستاری...

این مرد که بود؟... مردی که اینقدر بر روی هر
حرکتش مسلط بود. سریع چایم را خوردم و برای
تشکر و تا حد زیادی عوض شدن جو گفتم:
_واقعا ممنون حاج آقا... غذاهای فوق العاده ای
بود...

لبخند نرم نرمک دوباره همان لبش شد.
_چی میشه که یهو از آقای مهرداد به حاج آقا تبدیل
میشم؟...

اول متوجه منظورش نبودم چون حسابی فکر و ذکرم
درگیر یک به یک حرفها و رفتارهایش بود ولی وقتی
چند بار حرفش را در سرم تکرار کردم مثل خودش
خنده ام گرفت.

خنده ای که شاید او علتش را نفهمید ولی من به زبان
آوردمش.

_منم همین سوالو دارم... کل امشب تقسیم شد به خانم
ستاری و همتا خانم... چی میشه واقعا که اینطوری
میشه؟

اینبار خنده اش کمی صدا دار شد و بی درنگ گفت:
_فکر کنم بهتره همینجا این مسئله رو حل کنیم... شما
به جای حاج آقا منو آقای مهراد یا بهرام خان صدا
کنید منم شمارو همتا خانم صدا میکنم... اینطوری با
هر دقیقه یه چیزی صدا کردن تغییر هویت
نمیدیم...خوبه؟...

نمیدانم چرا ولی شیطننت با دوز بالایی در رگ و پیم
پخش شد. دسته ی کیفم را گرفتم و از جایم بلند شدم
و با نگاهی پر از شرارت نگاهش کردم.

خیلی عالیهِ حاج آقا، موافقم...

چشمانش تا ته باز شد و با ابروانی بالا پریده نگاهم
کرد ولی خیلی زود تک خندی زد و برخواست. زیر
لب، کاملاً نامحسوس "شیطون" ی لب زد که من به
سختی شنیدم اما همین برای عوض شدن جو سنگین
شده ی ما کفایت میکرد.

شما بیرون منتظر باشید من میام...

[17:18 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۷۳

به عادت همیشه، "چشمی" ی گفتم و خواستم عقب
گرد کنم که دوباره شوکه از چشم گفتن من به سمت
چرخید و اینبار با نگاهی که فوق العاده گرم و دلنشین
به رویم رقصان شد "پر فروغ" ی تحویل داد و به
سمت صندوق رفت.

با قدمهایی که مثل موقع آمدنمان نبود بیرون رفتم.
قدمهایی که سست نبود. بی جان نبود و در عوض
حال هوای بهتری داشت.

در را باز کردم و به محض باز کردنش محسن را
سوار ماشین دیدم با لبخند سری برایش تکان دادم و
همینطور هم جواب گرفتم.

به عقب برگشتم تا ببینم حاج مهراد در چه حال است
که صدای فریاد "خانم ستاری" محسن در گوشم
پیچید و دستم با شتاب به عقب کشیده شد، با سر در
سینه ی محمی

فرو رفتم و همزمان صدای گاز موتور که ناموفق
از کشیدن کیفم با سرعت از کنارم گذشت در گوشم
طنین انداخت.

صدای گاز موتور با صدای قلبی که سرم بر رویش
قرار گرفته بود، همزمان در گوشم میپیچید. بی اراده
سرم روی سینه اش چرخید و نگاهم به موتور سیاه
رنگ عجیب و غریبی که با سرعت از ما دور شد
خشک شد.

به حدی در بهت و شوکه اتفاق چند ثانیه پیش بودم
که حتی نفس کشیدن هم فراموشم شده بود.

شناختیش محسن؟...

کم کم صدای ضربان قلب او با قلب من یکی شد و من
همچنان سرم بر روی سینه اش بود. نمیدانم چرا
توان عقب کشیدن نداشتم.

شاید ترس درونم به حدی بود که قدرت استدلال موقعیتی که درونش قرار گرفته بودم را از من گرفته بود.

کلاه کاسکت داشت...پلاکشم گل کاری کرده بود...

چشمانم که تا آن لحظه باز مانده بود با شنیدن این حرف از ترس به روی هم چفت شد.

یک موتوری با پلاکی گل کاری شده و کلاهی که کامل صورتش را پوشانده بود به من نزدیک شده بود و این آخر ترس بود.

مهراد چیزی نگفت، فقط آرام، همانطور که هنوز بازویم در میان مشتش بود، مرا از خودش جدا کرد. حتی توان باز کردن چشمانم را هم نداشتم.

آروم باش، تموم شد...نفس بکش لطفا...

نفس؟... مگر نفس نمیکشیدم؟ تازه متوجه سنگین
شدن قفسه ی سینه ام شدم. دستی که میان مشتش
بود را آهسته رها کرد و محسن را مخاطب قرار داد.

_متفرق کن آدما رو، محسن... بعدم فیلم رستورانو
بگیر بیا..._

صدای محسن را وقتی که داشت مردم نظاره گر را از
صحنه دور میکرد، میشنیدم ولی صدای مهراد وقتی
مرا بی پرده و بدون پسوند و پیشوند اضافی، مخاطب
قرار داد نفسم را آزاد کرد.

_همتا لطفا... خواهش میکنم به من نگاه کن... چیزی
نیست... تموم شد..._

نفس بند شده ام آزاد شد و پلکهای سنگین شده ام
رفته رفته از هم باز شد.

با فاصله ی کمی از من ایستاده بود و با چشمانی به شدت نگران و صورتی که سرخ شده بود نگاهم میکرد.

"هوف" ی گفت و دم نیم بندی گرفت.

_میدونم ترسیدی ولی تموم شد...پس آروم باش لطفا...

چرا یکباره آن حجم ترس و تنش درونم کم شده بود؟
این مرد که چشمانش هم سرخ بود و خبری از آن آرامش همیشگی درونش نبود. پس چطور آرامش نسبی و کمرنگی را به من تزریق کرد؟

فقط نگاهش کردم. آرام شده بودم ولی لرز ریزی به تتم افتاده بود. لرزی که با گذر هر ثانیه شدت میگرفت.

_میشه نلرزی؟...گفتم آروم باش دیگه...

جسته گریخته از دهانم "باشه" ای بی حال پرید و
قدمهای لرزانم با او همراه شد. همش در ذهنم تکرار
میشد که اگر قصدش فقط دزدیدن کیفم بود پس چرا
فرمانش را به سمت من هدایت میکرد؟

"خوبه" ای گفت و دستش را با فاصله پشت کمرم
قرار داده بود تا از لرز بر روی زمین پلاس نشوم.
انگار نه انگار که چند دقیقه قبل او بود که دست مرا
کشید و به میان آغوشش پناه داده بود.

[17:18 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۷۴

در ماشین را برایم باز کرد و وقتی خیالش از نشستتم
راحت شد گفت:

_الان میگم محسن یه شیشه آب بگیره بیاد...الان
خوبی؟...

سرم چرخید و چشمانم در چشمان خون شده اش
نشست.

_خوبم...میشه...میشه بریم؟

در سکوت نگاهم کرد و در آخر با گفتن "متاسفم"
خسته ای به سمت صندلی راننده حرکت کرد. هنوز
سوار نشده بود که محسن صدایش کرد.

_حاجی یه دقیقه وایسید...

سریع تمام حواسم را متمرکز کردم تا بفهمم چه چیزی
دستگیرش شده.

"به نظر دزدی ساده نمیاد حاجی بیشتر سوقصد
انگار...ولی طرف ناشی تر از این حرفاست که شما
منظورش بوده باشید... فرستادم واسه بچه ها
بررسی کنن"

سوقصد بوده ولی نه برای مهراد. پس برای که؟
برای من؟ لرزش تتم به حدی شده بود که نمیتوانستم
دیگر خودم را کنترل کنم. همین یک مورد کم بود.

به سمت چرخید و نگاهم کرد و در همان حال "
باشه، خوبه" ای به محسن گفت و همانطور که به
سمت ماشین بر میگشت ادامه داد:
_ با فاصله ازم بیا ولی همه ی حواست به راه باشه...

سوار ماشین شد و بی حرف به راه افتاد. مشخص
بود که زیادی غرق فکر است. مثل من. کل شیرینی و
آرامش امشب از تتم پر کشیده بود. دوباره به حال
صبح دچار شده بودم.

تقریبا نصف راه را در سکوت طی کرده بودیم که آرام
گفت:

_ سعی کن چشمتو ببندی یکم... اینطوری نرو
خونه...

گوش کردم. چشمانم را بستم و سرم را به شیشه
چسباندم تا خنکای شیشه التهاب صورتم را کم کند.
درگیر و غرق فکر بودم و هرچه سعی میکردم
نمیتوانستم بیخیال بمانم... وقتی سرعت ماشین کم شد
چشمانم را باز کردم اما اولین چیزی که در نگاهم
نشست همان موتور سیاه رنگی بود که لحظه ی آخر
دیدم.

خو...خودشه...خودشه...اون، اون خودشه...

پایش را با شدت بر روی ترمز گذاشت و متعجب به
سمتم چرخید.

کی خودشه؟..چی شده؟..

_اون موتوریه...همون...همون که اونجا بود
الان...الان پیچید تو اون خیابون..._

سریع مسیر نگاهم را طی کرد و گوشیش را بیرون آورد. منتظر بودم به دنبالش برود یا واکنشی نشان دهد ولی او با ذهنی درگیر منتظر فرد پشت خط ماند و در آخر با شنیدن صدای محسن سریع گفت:

"محسن...تو کسیو تو راه دیدی؟.."

صدای محسن را واضح میشنیدم.

"نه حاجی...هیچ خبری نیست...اصلا انگار همچین اتفاقی نیافتاده بوده... ممکنه واقعا هم یه دزد بوده باشه که به خاطر دوربینای مدار بسته ی رستوران پوششی عمل کرده"

چند ثانیه در سکوت به همان کوچه نگاه کرد و با همان حالت متفکر گفت:

" بیا جلوی خونه ی آقای ستاری، منتظرم بمون"

گفت و قطع کرد و به محض قطع کردن به من نگاه کرد و گفت:

میشه با بابا تماس بگیری بگی میخوام باهاشون
صحبت کنم؟...میدونم دیر وقته ولی باید باهاشون
حرف بزنم...

چهره ی بابا از بهت و خشم عمیق درونش خبر
میداد. برخلاف حاجمهراد که خونسرد و با آرامش
برایش تفاعی که افتاد را توضیح داد، او ذره ذره سر تا
سر خشم شد و نتوانست طاقت بیاورد
برخواست و همانطور که قدم رو میرفت رو به مامان
گفت که با مامان عطیه تماس بگیرد و از او بخواد تا
هر طور شده محل دقیق کار سورن در عسلویه را
پیدا کند و به حاج مهراد بدهند.

در واقع خود مهراد خواسته بود تا باز هم در این
مرحله ناجی ما شود. طبق برآوردهای آخری که
نمیدانم چطور انجام شده بود، محسن به مهراد خبر داد
که این جریان هیچ ربطی به او نداشته و این فقط یک
معنی داشت این جریان کاملاً مربوط به من بود.

از آنجایی که موتور مشکی با آن شکل و شمایل خاص
را درست نزدیک خانه هم دیدم یک معنی میداد که من
تحت نظر بودم.

حال یا تحت نظر خاندان باصری که یک ایده ی بعید
بود یا تحت نظر سورن که مداوما در تماسهایش به
روش های مختلف تهدیدم میکرد.

_با تمام این تفاسیر آقای ستاری، من پیشنهاد میکنم
که قانونی برای شکایت از پسر برادرتون اقدام کنید...

حس میکردم رنگ بابا کم کم کبود میشود. برخلاف
مامان که رنگ و رویش حسابی پریده بود.

_من طبق تعریفهای شما و آقا پسر اتون و همچنین
خود همتا خانم فقط میتونم بگم که ایشون اینقدر
مطمئن هست از شکایت نکردن شما که به خودش
اجازه ی هر نوع جسارتی رو بده...البته این نظر من
به عنوان یه غریبست. باز صلاح کارو قطعاً شما
میدونید...

دستان بابا از شدن عصبانیت مشت شد و بیحرف،
نگاهش را به گلهای قالی داد ولی با صدای هاتف
دوباره سرش بالا آمد و خشمش نمود پیدا کرد.

_والا من هزار بار گفتم... هزار بار تاکید کردم که این
پسر باید بترسه تا دست از سر همتا برداره. باید
بدونه که قضیه برای ما به یه درگیری خانوادگی ختم
نمیشه ولی بابای من فک میکنن ما نفهمی...

[17:18 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۷۵

حرف در دهانش با نگاه براق بابا خشک شد.

_منم هزار بار اعلام کردم که پدر همتا منم... نه تویی
و نه حامد...

حس بدی از اینکه بابا و هاتف در مقابل
چشمان حاج مهراد بحث کردن در دلم نشست. هاتف
عصبی بلند شد و به سمت اتاقش رفت و حامد برای
پوشاندن این بحث رو به حاج مهراد گفت:
_ همیشه شمارو به زحمت میندازیم... حسابی درگیر
ما شدید...

مهراد لبخند کمرنگی زد و با فروتنی تمام گفت:
_ همتا خانم کم لطفی به دختر من نمیکنن.. تقریبا
نصف وقتشون، خصوصا از این به بعد صرف
آموزش مهدیه میشه... بطبع منم باید به یه دردی
بخورم دیگه...

هم او میدانست و هم من، که هیچ دینی گردنش نیست
ولی او ذاتا حمایتگر بود. این از رفتارش در مقابل
بچه هایش، یا حتی راننده اش کاملا مشخص بود.

بی اراده حسی درونم غل زد و "خوش به حال زنش"
ی در ذهنم رد شد. او از دید هر زنی یک مرد کامل
محسوب میشد.

مردی که همیشه حواسش به خانواده اش و افرادی
که ربط مستقیم به خودش یا خانواده اش پیدا
میکردند بود.

نمیدانم چقدر خیره اش بودم که خیلی آرام نگاهش را
به من داد و با همان چشمان جادوگرش، حس
حمایتش را به نگاهم تزریق کرد.

_رضا جون...همینارو مامان داشتن... ببین به کارت
میاد؟..

بابا برگه ی کوچک را از دست مامان گرفت و بعد از
خواندنش به مهراد داد. مهراد بدون خواندن عکسی
از برگه گرفت و مشغول گوشیش شد و بعد از آن
دوباره شماره ی محسن را گرفت و گفت:

_محسن جان، فرستادم برات.. یه چک کن ببین
مشخصات داره... اسم شرکت رو هم چک کن ببین
اگه شعبه های دیگه هم داره ممکنه تو این شعبش
نباشه، اونارو هم بررسی کن.. دستت درد نکنه.. منم
الان میام دیگه...

تماس را قطع کرد و برخواست.

_خب.. ببخشید من مزاحمتون شدم... پیگیری میکنم
خدمتتون اطلاع میدم آقای ستاری... شما هم نگران
نباشید...

بابا با نگاهی قدردان برخواست و دستش را گرم
فشرد.

_واقعا نمیدونم حکمت آشنایی با شما چیه آقای
مهراد... فقط میدونم از خوش شانسی ماست که با یه
جون مرد، مثل شما آشنا شدیم... نمیدونم چه کاری
میشه برای جبران زحمتتون انجام داد ولی واقعا
ممنونم ازتون...

منتظر تعارفات معمول از سمت مهاد بودم که
نگاهش غافلگیرم کرد. نگاهی گذرا ولی پر از مهر.

_و همچنین خوش شانسی من.. با اینکه منم نمیدونم
چه حکمتی در کاره ولی با آغوش باز این آشنایی رو
مپذیرم. ضمناً کاری نکردم که نیاز به جبران باشه. همتا
خانم پدر مقتدری مثل شما و برادرای بی نظیری مثل
پسراتون دارن.. درواقع، دختر شما تونسته با
حضورش به دختر من کمک والایی کنه که خودش
نیاز به جبران داره.

گفت و به سمت در قدم برداشت ولی ذهن من در پی
نگاه آخرش به خودم و آن جمله ای که از خوش
شانسیش گفت ماند. جمله ای گرم بودولی درونش
یک بُعد منجمد حس میشد.

مثل تشنه ای که با دیدن سراب هم سیر میشود ولی
چشمه ی آب را که ببیند فقط برای کم کردن حرارتش
چند قطره با تردید و ترس از ماهیت وجودیش
مینوشد.

__همتا بابا..شماره ی جدیدتو دادی به آقای مهراد؟

مردد به بابا نگاه کردم. او گفته بود که فقط این خط را خودمان داشته باشیم. لبخند دستپاچه ای زدم و "فراموش کردم" ی گفتم که مهراد خیلی سریع گفت:

__خیلی خوب کاری کردید که خطتونو عوض کردید...الانم سرپا نمونید... شمارمو که دارید با خط جدیدتون بهم پام بدید..

خداحافظی کرد و رو به هاتف که همچنان با چهره ای درهم کنار بابا و حامد برای بدرقه آمده بود گفت:

__شما هم زیاد حرص نخور هاتف خان... من حالتونو در مقام یه برادر کاملاً درک میکنم.ولی واقعا حق با باباست. یه جورایی دارن مسئولیتتون رو برای آینده کم میکنن. کاش منم امتیاز شمارو داشتم.

بعد هم با همان صلابت و وقار همیشگی از من و
مامان خواست تا داخل بمانیم و خودش با مشایعت
بابا و پسرها به سمت در رفت.

خسته بودم و آشفته ولی وقتی به داخل برگشتیم هنوز
هم حس مثبت حضورش در خانه پخش بود.

بی اراده لبخندی بر لبانم نشست که خیلی زود با
یادآوری وضعیت تاهلش بر لبانم ماسید و جایش را
به خشم و خودخوری داد.

چرا گاهی وقتها با حضور این مرد، اینطور احمق
میشدم؟ با همان حال و عصبانیت از خودم، بدون
حرف زدن با مامان که همچنان نگاهم میکرد وارد
اتاقم شدم و یک راست به سمت تختم رفتم که صدای
زنگ همان خط سابقم از آن طرف اتاق بلند شد.

بابا و پسرها بحث کنان وارد خانه شده بودند.
نگاهی به ساعت کردم و با دیدنش فقط توانستم

احتمال بودن سورن را بدهم ولی در نهایت تعجب
مهراد بود.

با سرعت عملی غیر قابل توصیف وصل کردم و
متعجب گفتم:

_ الو آقای مهراد!!

با همان تن صدای همیشگی گفت:

_ سلام... اول اینکه عینکت توی ماشین جامونده و
دوم... شماره ی خط جدیدتو فراموش نکن... در
آخرم...

مکت کوتاهی کرد

_ لطفا تا تکلیف این ماجرا معلوم نشده تنها بیرون
نرو...

سکوت کرد ولی من دغدغه ی عجیبی به جانم افتاد.
چه شد که از سوم شخص به این راحتی تبدیل به اول
شخص شدم؟

[17:18 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۷۶

من عادت نداشتم. من اینطور حمایت شدن ها را از
کسی به جز بابا و پسر ها ندیده بودم که بخواهم بی
تفاوت رد شوم. که بخواهم بی اهمیت مثل هزاران
نفر، قبل از این مرد راحت بگذرم.

_صدامو داری؟

قلبم تکان خورد. چیزی درونش خورد شد و خودش
هم خود به خود مشغول باز سازی شد. چرا اینطور
شده بودم. بی اختیار بلند شدم و مقابل آینه ایستادم.

به خودم نگاه کردم. نگاهی عمیق که رفته، رفته
تبدیل به تنفر میشد. من داشتم با خودم چه میکردم؟
یا بهتر این بود که از خودم میپرسیدم، این مرد داشت
با همین رفتار و منش های ساده و بدون هیچ
منظورش با من چه میکرد که اینطور خوشایندم
میشد.

__همتا...خانم..

با تاخیر خانم را به اسمم بست، در صورتی که من
چشمانم با همان همتای پر از مهربانیش به اشک
نشست.

__من بهتون نمیگم بهرام خان...نهایت میگم آقای
مهراد.

بی اراده اولین جمله ای که داشتم با خودم مرور
میکردم را به زبان آوردم. جمله ای که اصلاً جایش

نبود و قطعا از دید او یک جمله ی احمقانه محسوب
میشد.

_هر طور راحتی صدام کن...ولی من نمیخوام خانم
ستاری باشی برام، چون اونطوری از خیلی چیزا سر
در نمیارم...

چشمانم به آنی باز شد. منظورش چه بود؟
_از چیا منظورتونه؟

دم کوتاه ولی عمیقی گرفت و گفت:

_همون چیزایی که من باید امشب تو رستوران از
زبون خودت میشنیدم. نه از زبون بابات و اینا همش
به خاطر اینه که اینقدری راحت نبودی که بگی پسر
عموت قبلا نامزدت بوده تا بتونم استدلال بهتری
داشته باشم. راحت نبودی چون گیری تو حاج آقا و
منو هم گیر میندازی توی خانم ستاری گفتن و جمع
بستن تا نتونم پیش روی کنم و بفهمم باید دقیقا تو
چه زمانی، چه عملکردی داشته باشم.

مگر به او ربطی داشت زندگی من؟ چرا باید برایش
مهم میشدم؟ نکند!... نکند من بودم که خوشبینانه، بی
منظور میدیدمش؟ نکند او واقعا منظوری داشت؟ به
هر حال من یک زن مطلقه بودم و او هم یک مرد
قدرتمند که ممکن بود پیش خودش این امکان را بدهد
که میتواند برایم توری پهن کند.

صدایی درونم فریاد زد مگر بودنش به هر منظوری
برای تو چه ضرری دارد و همین صدا مرا از اوج
خشم به اوج نفرت به خودم کشاند.

نفرتی که پتک شد و نه یکبار، ده ها بار " او زن
داره احمق" ای شد و بر سرم فرود آمد. یا صدای
درون سرم بلند بود یا او خوب سکوت مرا فهمید و
حرفی را زد که خط بطلانی به روی تمامی افکارم
نسبت به او شد.

اگه نامزدت بوده و پشش زدی. یا تو واقعا ازش یه جانی ساختی و اون میخواد تلافی کنه...یا واقعا دوستت داره. من نمیدونم چه مشکلی برات پیش اومده که نمیخوایش ولی دارم از دید یک مرد میگم. اگر هنوز دوستت داشته باشه، یعنی تو داری کسیو میبازی که با چشم سرت نگاهش میکنی. حتی با چشم منطقم نگاهش نمیکنی...چه برسه به چشم دل...تو فقط داری با تنفر نگاهش میکنی...چرا یکم فرصت نمیدی؟ نه تو اون دختر بچه ای که نامزدت کردن هستی نه اون پسر نوجونی که همه چیزش خلاصه میشه به حساسیتای نوجوانانه...یکم بیشتر فکر کن.

پس چرا این حرفها را به بابا نگفت؟ چرا به بابا گفت باید شکایت کنید؟ همین حرفها را به زبان آوردم.

چرا وقتی اینجا بودید به بابام نگفتین اینارو؟ چرا معتقد بودید باید شکایت کنیم چون اون جسارت هر کاریو به خودش میده؟...

زیادی تلخ گفتم. زهراگین و نیش دار. فقط سکوت کرد و همین سکوتش مرا جریح تر کرد.

_میشه بفرمایید چی باعث شد یهویی در عرض چند دقیقه نظرتون عوض شه، جناب بهرام خان مهراد؟

سکوتش کوتاه ولی پر حرف بود و من هم میفهمیدم. ولی وقتی به حرف آمد هنوز همان آرامش سابق را داشت.

_من نمیتونم به بابات بگم همتا باید یه فرصت به خودش بده چون عملاً، یه به شما ربطی نداره نوش جان میکنم خانم... من به شما میگم چون یه تیم منتظر تصمیمت هستن. منتظرن ببین عذاب میکشی بزنی و بکشن. ولی اگر کنار میای اونا هم آرام بشینن سر جاشون.. من به شما میگم چون میدونم هر آدمی توی زندگیش فقط یکبار مورد لطف خدا واقع میشه و میتونه لذت معشوقه ی یک دل عاشق شدنو بچشه... اینو بر حسب تجربه، مثل یک دوست بهت میگم.

بغض بدی به گلویم چنگ انداخت.

__عاشق؟..دل سورن عاشقه؟.اگه واقعا برنامه ی
امشب کار سورن باشه، چجور عشقی داره که میتونه
معشوقشو له کنه؟..یا اصلا بترسونه؟

__شاید از دید خودش و بنا به تربیتش، حق داشته
باشه.چرا؟.چون اون، من و شمارو چندین بار با هم
دیده و حتی یکبار عملا از سمت من تهدید شده و این
یعنی چی؟.یعنی هزاران فکر بیهوده که میتونه ربط
پیدا کنه به همون دسته ای که برات بازش
کردم...همون دسته ای که ازشون یه جانی بیرون
میاد.پس میشه گفت حق داره..نه؟

اشکهایم پشت هم به روی گونه ام روان شد.
__هیچی نمیدونید..هیچی..شما از درد من و این نفرت
زشتی که نسبت به سورن دارم، هیچی نمیدونید..من
حاضرم تا آخر عمرم مورد لطف و عاشقی هیچ کس
واقع نشم ولی سورن از سرنوشتم خط

بخوره...حتی...حتی اگر قرار باشه دوباره به زندگی
شروین برگردم.

[17:18 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۷۷

این بار نوع سکوتش متفاوت بود. متفاوت و طولانی.
_اینارو نگفتم که تهش به این برسی...

یکباره فرو ریختم و با هق هق، ولی صدایی آرام
گفتم:

_پس گفتید که به کجا برسم؟... شما هم عملاً مثل بقیه
خواستید به من بفهمونید که یه زن مطلقه انتخاب
زیادی نداره واسه خوشبخت شدن... جز اینه؟

بی درنگ جوابم را داد.

معلومه که جز اینه... این چه حرفیه؟... تو یه بانوی
موفق و زیبا و پاکی که نه یه انتخاب، هزاران انتخاب
معرکه برای خوشبخت شدن داره...

نفس عمیقی کشید و آرام تر یا شاید مغموم تر ادامه
داد:

منو متوجه نشدی... من فقط نمیخوام لذت دلبر یه دل
پر حسرت از داشتنت رو از دست
بدی... همین... ولی... اگر اینقدر نفرت داری، من
همینجا ازت عذر میخوام...

"دلبر یک دل پر از حسرت از داشتتم" این دل متعلق
به سورن، هیچ وقت نبود. این دل متعلق به کسی
میشد که مرا با تمام کُنیه وحشتناکم به خاطر داشتن
مادری مثل آن زن بخواهد. نه سورنی که خودش
هزاران بار به بهانه ی، زاده شدن از آن زن، مورد
آزاد قرار داده بود.

_اونی که میگید سورن نیست...اون فقط تو دسته ی
یک قرار داره...اون پس خورده و باید در موقعیت
پس زده شدن قرار بگیره...

با تاخیر " خوبه" ای گفت که علتش را نفهمیدم و با
لحنی مهربان ادامه داد:

_تصور من از تو، یه زن خیلی قوی هستش. پس
دیگه گریه نکن...هیچ وقت، خانم همتا ستاری. این
یک...و دوم همیشه تو موضع خشم قضاوت
نکن...چون جای زخمی که میزنی خیلی درد
میگیره...و سه...

لحنش شیطننت ریزی گرفت:

_دیدی تونستی بهرام خان بگی بهم؟...پس هیچ
چیزی نشد نداره همتا خانم...

گیج شده به حرفهایش فکر میکردم. شرق را به غرب
و شمال را به جنوب وصل کرد و کل فاز مرا از هر
فکری دور کرد و به فکرهای جدید داد.

هر سه موردش را باید در تنهایی بررسی میکردم.
برای همین در سکوت فقط گوش دادم و او وقتی
جوابی دریافت نکرد آرام گفت:

_یه سوال شخصی بپرسم؟ البته میتونی جواب ندی یا
حتی بدون خدا حافظی قطع کنی..._

کمر و پاهایم خسته بود از ایستادن و تکیه زدن به
کنسول.

بپرسید...اگه بتونم جواب میدم...

"ممنونم" ی گفت و با احتیاط ادامه داد:

تا حالا دلت درگیر نشده...نه؟...

متوجه نشدم. یا شاید هم شدم ولی جوابی نداشتم. با
این حال باز هم پرسیدم:

درگیر چی؟...

با مکت کوتاهی گفت:

__درگیر یه دل دیگه...__

درگیر دل دیگری؟ عاشق شدن، منظورش بود؟ به عقب برگشتم و در آینه به چهره ی خودم نگاه کردم. من نه فرصتش را داشتم و نه حتی به لطف گذشته ی درخشان آن زن، اجازه اش را داشتم. من فقط باید ثابت میکردم که برخلاف شباهتم وجودی مشابه او ندارم.

ولی او و حرفهایش نشان میداد که دچار این درگیری شده و اصرار به صرف نظر کردن من دارد. باز هم در دلم به همسرش که اینطور عشقی را تجربه کرده حسرت خوردم.

گمان کرد نمیخواهم جواب بدهم برای همین گفت:

__خب ولش کن...شمارتو فراموش نکن...__

__من هیچ وقت عاشق نشدم...__

سکوت کرد و من هم ساکت شدم. داشتم به صدای
نفسهای آرامش از پشت تلفن گوش میکردم و
حرفهایش را مرور وار میخواندم. او هم به گمانم مثل
من، مشغول حرف من بود.

با تاخیر ولی با لحنی خاص "خوبه" ای گفت که در
شگفت گفتنش ماندم و در آخر گفت:

__به این چالش نیاز داشتی...حالا راحت میتونی برای
شکایت اقدام کنی... بابت امروز ممنون...هماهنگی
با مهدیه هم خودت زحمتشو میکشی دیگه آره؟...__

صمیمی شدنش برایم ناخوشایند نبود. چون حالا هدف
پشتش را تقریبا فهمیده بودم. ولی از احساسات ضد
و نقیض خودم بدم می آمد.

__بله، فردا حتما باهاش صحبت میکنم...من از شما
بابت امروز ممنونم...__

فقط" من منتظر شماره ی جدیدتم" ی گفت و با شب
بخیری ختم کلام داد. قطع کرد و رفت ولی من ماندم و
افکار جدید. عادت کرده بودم به اینکه هرروز با
دسته ای جدید از افکار، دست و پنجه نرم کنم و فکر
جدید امشب و فردایم معطوف او بود. اویی که تمام
معادلاتم را به هم ریخته بود و به قول خودش حکمت
خدا را نمیدانست.

خوشحال از اینکه نه بابا و نه پسرها به سراغم
نیامدند روی تخته دراز کشیدم و چشمانم را بستم...
من امروز لذتهایی عجیب را در عین سادگی تجربه
کرده بودم. لذتهایی که هر کدامش یک تراژدی خاص
داشت و میتوانست در نوع خودش مرا حسابی گیر
بیاندازد. لذت هایی که ته آن به یک "تو پرستو"
نیستی بزرگ میرسید و تمام جوارحم را میلرزاند.

[17:18 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۷۸

در اتاق محمد امین را زد و با صدای نسبتاً بلندی
چندین بار اسمش را خواند. جوابی به صدا کردن
هایش نمیداد ولی صدای زمزمه‌ی نوحه‌ای که با
سوز و صدایی زیبا میخواند در گوشش طنین انداز
بود.

چندین بار در زد و وقتی اجازه‌ای از جانبش دریافت
نکرد بالاخره در را باز کرد و وارد شد.

محمد امین هدست بزرگش را روی گوشش گذاشته
بود و همانطور که دکمه‌های لباسش را میبست با
مداح همخوانی میکرد.

لبخندی از حال پسرش بر روی لبش بست. به در
تکیه زد و همانطور که نگاهش میکرد منتظر ماند.
خیلی زود سنگینی نگاهش را حس کرد و به سمتش

چرخید و با دیدن او که دست به سینه خیره اش شده
دستپاچه هدمت را از روی گوشش برداشت و با
لبخند گفت:

_ا...بابا..کی اومدین؟...

_سلام به روی ماهت...من یه سوال دارم
شازده...وقتی فقط شما و خواهرت تو خونه اید، باید
هدست بذاری رو گوشت؟...اگر خدایی نکرده اتفاقی
واسه مهدیه بیافته شما اینطوری متوجه میشی؟...

چشمانش رنگ ندامت گرفت و سرش را با خجالت
دستش کشید.

_ببخشید...حق با شماست...اینو یه ساعت پیش
کوشا فرستاد برام...دیدم به حال و هوای امشب
میخوره، گذاشتم رو گوشتم تا دقیق متوجه شم چی
میگه و حفظش کنم.

نگاهش پر از مهر شد و احساسش را به کیفیت همان نگاه بروز داد.

_ عزیز دل بابا... حتما خیلی جالبه که اینطور مشغولت کرده.... بفرست برا منم، تا کیف کنم... زودترم حاضر شو کم کم مراسم شروع میشه... _

محمد امین "چشم" ی گفت و با سرعت بیشتری مشغول شد. اولین شب احیای بعد از زندگی مشترکش با لعلیا بود که فقط با بچه هایش راهی مراسم میشد.

مراسمی که همیشه یکی از بانیان آن بود، ولی امسال به حدی برایش سرد و پر از غم بود که نمیتوانست در مراحل به جز همین مراسم دعا شرکت کند. هرچند که طبق معمول هر سال امین را به همراه کوشا، برای آشپزی به آشپز خانه ی هیئت فرستاده بود.

_ بابا... شما با همین لباس میای؟... _

با آرامش و عشق به سمت مهدیه که موقرانه سر تا پا مشکی پوشیده و چادر مشکیش را که معمولاً برای شرکت در اینطور مراسم ها به سر میکر، نگاهی انداخت.

__ شما که حاضر شدی کامل دختر خانم باباش...

چشمان مهدیه نسبت به دو ماه پیش شاداب تر بود. درست طبق تصورش تماس با همتا برایش یک نسخه ی کامل بود که تجویزش درست عمل کرد.

روز به روز، چه در عرصه ی موسیقی و چه در عرصه ی طراحی موفق تر میشد و همین سرگرمی در کنار درس خواندن برایش آرامش به همراه آورده بود.

هرچند که به لطف لعی و حرف ها حرکاتی که هر روز، کورکورانه و انتقام جویانه تر میشد، هر دو هفته یکبار بساط بزرگی در خانه اش به پا میشد،

ولی از آخرین تذکری که دو هفته پیش خیلی جدی به
لعیا داده بود، کمی عقب نشینی کرد و به موقت غلاف
کرده بود.

هرچند که میدانست باز هم به نحو دیگری مشغول
دستکاری کردن عواطف امین نسبت به او و آینده
اش در کنا جنس مونثی به جز خودش میشود.

با اینکه تمام وقتش را صرف کار میکرد ولی باز هم
لعیا در حال تدارک دیدن آشوب در خانه ی او بود و
میخواست این نبودن ها و کارکردن های او را در
مقابل بچه‌هایش، سر کردن با زنی دیگر تلقی کند و
اینطور آنها را به یک جنگ در مقابل او دعوت کند.

هرچند که او نمیدانست، امین و مهدیه برای تنها
نبودنش، بارها در لفافه این درخواست را از او
میکردند ولی باز هم تمایل نداشت که بچه‌هایش با این
ذهن درگیر به استقبال آینده بروند.

__ باید یه لباس مشکی دیگمو اتو کنم بابا...چادرتو
درار تا منم لباسمو اتو کنم، محمد امینم آماده شه بعد
بریم.

کاملا محبوبانه لبخندی زد و به سمت پدرش رفت .
__ من اتو کردم برات بابایی...شما لباس تنتون کنید تا
من براتون دوتا ساندویچ الویه درست کنم تو راه
بخورید...رنگتون حسابی پریده...فکر کنم افطارم
نکردید...

دخترش روز به روز خانم تر و مهربان تر میشد.
مسئولیتی که خودش بر خلاف تمامی دخترانه همسن
و سالش که در این موقعیت قرار میگیرند، به گردن
گرفته بود را هر روز تکمیل تر به اجرا میگذاشت.

دستش را باز کرد و منتظر شد تا این منبع آرامش را
به آغوش بکشد. دختری که میتوانست در این شرایط
با این اخلاقیاتی که مادرش مداوم پیاده میکرد بهانه
گیر شود.

یا لاقلاً بدخلقی های پی در پی داشته باشد، خیلی
صبورانه، البته به لطف دوستی زیادی که این روزها
با همتا پیدا کرده بود هر ثانیه نسبت به قبل با محبت
تر و مسئول تر رفتار میکرد.

__بیا اینجا ببینم عروسک بابا...__

خودش را به آغوش پدرش انداخت و بوسه ای به
قفسه ی سینه اش زد.

__تو کی اینقدر خانم شدی که الویه درست میکنی؟...__

[17:18 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۷۹

خنده ی ریزی کرد.

_دیگه الویه خانمی نمیخواد که... تازه همتا جون بهم
یه سس ادویه دارم معرفی کرده که طعمشو هزار
برابر خوشمزه میکنه...

ورد زبانش در این روزها یا همتا جان بود یا نقل
قولی از همتا جاننش. لبخندی، بی اراده از تصور این
دوستی عمیق شده بر لبش نشست.

_کی کلاس داشتی مگه که حرفهای خانم معلمت رو
زبونته...

سرش را بالا آورد و چانه اش را به سینه ی محکم
او تکیه داد.

_فعلا کلاس برگزار نمیشه تا بعد از بیست و سوم... با
هم تلفنی صحبت کردیم امروز...

لبخندش پهن تر شد.

_شیطونک من، خوب ردیف شدی با همتا جون...

چشمان مهدیه پر از برق خوشنودی شد.

_خیلی خوبه بابایی...کلا، ذات خوبی داره...بعد جالب
اینجاست که خیلی با من هماهنگه اخلاقش...خیلی
طرز فکراش مثل منه...البته بگما...من یه جاهایی
حس میکنم دارم تقلید میکنم ازش..آخه خیلی خاص
رفتار میکنه به نظرم..

حس خوبی در دلش سرازیر شد. با اینکه روزهایش
سخت میگذشت. با اینکه کم کم آوازه ی جدایش همه
جا پخش شده بود و با اینکه همچنان لعی و خانواده
اش از طریق بچه ها برایش مشکل ایجاد میکردند ولی
داشتن این دو فرزند برایش آرامش مطلق بود.

خوبه که با همتا خانم حالت خوبه...

عمیق نگاهش را به چشمان پدرش داد.

خبر نداره که از مامان جدا شدین نه؟...

سوال مهدیه شوک زده اش کرد. با درنگ جواب داد:

__من که چیزی نگفتم...مگه شما اشاره ای کردی به این موضوع؟...

با تاخیر و غرق در فکر سرش را به چپ و راست تکان داد.

__نه...منم نگفتم...ولی یه کاری کردم بابا...

سوالی منتظر ادامه ی حرفش ماند.

__واسه امشب، هیئت، دعوتش کردم...

جفت ابروانش از حرف مهدیه بالا پرید. نزدیک به یک ماه میشد که رو در رو با همتا صحبت نکرده بود. درست از همان روزی که خبر داد ان موتوری، سورن، پسر عمویش بوده و کمک کرد تا برای شکایت اقدام کنند.

از همان روز، ضمن اینکه خودش درگیر و دار کارهای عقب افتاده اش بود، فقط با تماس تلفنی جویای پیشرفت کارهای مهدیه شده بود.

به نحوی خودش هم سعی داشت که از او فاصله بگیرد. چرا که هنوز هم حرفهای سورن و پدرش در پاسگاه وقتی او را کنار خاندان ستاری دید در گوشش میپیچید.

نه از اینکه از تهمت های یک فرد مجهول الحال ناراحت شده باشد، فقط نگران بود که بعد از شنیدن خبر جداییش واکنش مناسبی از سمت همتا و خانواده اش دریافت نکند.

نمیخواست وقتی همتا متوجه طلاقش شد، حرفهای سورن و عمویش، مبنی بر اینکه او سنگ خودش را برای بودن با دختری که میتواند جای دخترش باشد، به سینه میزند، برای همتا رنگ بگیرد.

__چه بی خبر دعوت کردی؟!

از آغوش پدرش جدا شد.

آخه برام جالب بود که هیچ کدوم از شبای احیا یا حتی شبای محرم رو بیرون از خونه، تو هیچ هیئتی نبودن...

با صدای محمد امین مهلت پرس و جوی بیشتر پیدا نکرد.

بابا، شما که هنوز حاضر نیستین؟ مهدیه از سالاد الویه افطار مونده چیزی؟...

مهدیه سری برایش تکان داد و همانطور که متفکر به سمت آشپزخانه میرفت گفت:

_برا بابا میخوام ساندویچ بگیرم، برا تو هم میگیرم...بابا شمام لباساتونو بپوشید بیاید.

یک چیزی این میان ذهن مهدیه را حسابی درگیر خودش کرده بود. حرفی که روی زبانش می آمد ولی نمیگفت.

بیحرف اضاف دیگری به سمت اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند. محتویات جیبش را خارج کرد ولی قبل از اینکه گوشی‌اش را کنار بگذارد متوجه پیام روی صفحه اش که از سمت همتا بود شد.

سریع لبه ی تخت نشست و گوشی را باز کرد.
"سلام آقای مهاد... شبتون بخیر... مهدیه جون
آدرس رو گفته بهم ولی من دقیق متوجه
نشدم... میشه شما یه بار دیگه آدرس هیئت رو
بفرستید برام؟..."

قبل از هر چیزی در ذهنش تنها آمدن همتا پررنگ
شد و سریع انگشتانش مشغول تایپ کردن گشت.
"سلام... تنها میای؟"

همانطور که نگاهش به گوشی بود مشغول در آوردن
لباسش شد. زیاد منتظر نماند که دوباره برایش پیام
آمد.

"اشکالی داره تنها پیام؟"

بی اراده اخم کمرنگی بر پیشانیش نشست. ساعت ده شب بود و مراسم تا سه صبح ادامه داشت و بعد از آن هم که مراسم پخش سحری بود. با شناختی که از آقای ستاری و برادرهای همتا داشت، محال بود که این اجازه را بدهند.

خصوصاً با توجه به شرایط جدید و تهدید هایی که از سمت عمویش شده بود. ولی باز هم نتوانست طاقت بیاورد و احساسش را به شیوه ی خودش بیان کرد.

"بله، عیب داره... با اینکه مطمئنم تنها نمیای ولی باید بگم دست کم تا چهار صبح گیر هیئتی بانو"

[17:18 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۸۰

شلوارش را پوشید و مقابل آینه ایستاد تا موهایش را
شانه بزند که نگاهش به روی ادکلنش نشست.

چشمانش بسته شد و پرتاب شد به همان شبی که به
دنبال همتا رفت تا با هم به رستوران بروند.

وقتی که کنارش در ماشین نشست رایحه ی خوش
عطری در بینش پیچید که به تنهایی نمادی شد برای
شناخت همیشگی همتا.

عطری که در طول روز با استشمام هر عطر دیگری
او و رایحه ی خاص خودش را برایش یاد آوری
میکرد و کم کم در دسر ساز لحظه هایی شده بود که
تمامش پر از او، نوع نگاهش، نوع حرف زدنش و
حتی ریزترین حرکاتی که در این مدت شاهدش بود،
شد.

صدایی ته سرش پیچید. صدایی که میگفت "بد نیست تو هم با بوی، خنک عطرت برایش دردسر شوی" دستش بی اختیار جلو رفت شیشه را برداشت و کمی بیشتر از همیشه به خودش زد.

کاری که خلاف قوانینش بود. با اینکه هیچ گاه به زبان نیاورده بود، ولی همیشه این عادت ادکلن زدن را در مراسم های عزا کنار میگذاشت. درست برخلاف امشب.

نگاه آخر را به سر و وضع خودش کرد و راضی از خود، گوشیش را برداشت.

"با هاتف میام... خیالتون راحت"

با لبخند کمرنگی به نوشته خیره شد و زیر لب گفت "از تو خیالم راحت... کم کم دارم ناراحت خیال دورو برت میشم، همتا ستاری..."

گوشی را در جیبش گذاشت و با دم عمیقی ادامه داد:
"یعنی اگر بفهمی من از خانم جدا شدم، چه واکنشی
نشون میدی؟"

"هوفی" گفت و گوشی را در جیبش انداخت، کتش را
برداشت و همانطور که بیرون میرفت ادامه داد،
"بالاخره که میفهمی...توکل بر خدا"

خوب میدانست که چرا اینقدر نگران واکنش اوست.
زندگیش از بعد از لعیا، پر از فراز و نشیب بود. پر از
دردسر و حضور او لااقل در زندگی مهدیه برایش
حکم طلایی پیدا کرده بود.

هرچند که این یک بخش کوچک از این وصف بود و
او خودش هم میفهمید فکر کردن هر روزه اش به این
زن چه بر سر لحظه هایش آورده بود.

خوب میدانست که اولین نفر خودش است که بودن
همتا را میخواهد. بودنی که هیچ حس عذابی درونش
نبود. بودنی که فکر آشفته اش را سامان میداد.

با اینکه سعی در دور شدن از همتا را داشت ولی باز
هم فکر و ذکر هر روزه اش شده بود او و تعریف
هایی که مهدیه از نقل قول های زیبای او میکرد و
همین پیامهایی که هر روز داشت بیشتر و بیشتر
میشد.

بلایی که داشت بر سرش می آمد را میدید ولی هیچ
درکی، مناسب با واقعیت موجود، نمیتوانست از آن
داشته باشد.

او فقط میخواست با کمرنگ شدنش در زندگی همتا
این تصور را که آنروز با شنیدنش از زبان دو مرد
گستاخ رو در رویش، تا مرز جنون رسید، ولی به
احترام پدر همتا سکوت کرد، از ذهن همتا دور شود
تا او بتواند راحتتر رو در رویش قرار بگیرد و حس

خوبی که از او دریافت میکرد را با قدرت بیشتری
طلب کند.

با اینکه از درون مطمئن بود که این حس سوزن
نسبت به دید خویش به همتا بیخود نیست ولی باز هم
نمیخواست این دید مثبتی که هر لحظه پیشروی
بیشتری درونش دارد با حرفهای اطراف همتا رنگ
کدری به خودش بگیرد.

__بابا، نمیاید؟...دیر شدا...میخوایم سحر بریم
دیگه؟...

به خودش آمد و سریع برای همتا آدرس را دقیق و
جامع فرستاد و بیرون رفت. کم کم داشت درونش
حس هیجانی زیبا مینشست.

هیجانی که با بیرون رفتن و شنیدن حرف محمد امین
یکباره درونش فروکش کرد و جایش رفته رفته داغ
شد.

"آره، خودش زنگ زد بهم...دید من جواب نمیدم پیام داد گفت من با خاله لاله و مادر جون امشب میام هیئت...نمیدونم اگه بابا بفهمه میخوان بیان، چه واکنشی نشون میده..."

[17:18 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۸۱

حتی شنیدن، رو در رو شدن با لعیا و خانواده اش عذاب آور شده بود. زنی که تمام این سه چهار ماه جدایی را به نحوی عذابش داده بود.

زنی که ننگ کار خودش را میخواست، وصله ی تن او کند و وقتی تذکر میگرفت، بنای اشک و آه و ناله و نفرین می گذاشت و مدتی، اجازه ی زندگی کردن به آنها میداد.

به هر حال باید به بابا بگی محمد امین...بابا یهو تو
عمل انجام شده قرار بگیره حالش بد میشه...خودتم
خوب میدونی که اومدنشون الکی نیست... باز چه
برنامه ای دارن خدا میدونه...

صدای دم عمیق و کلافه ی امین در گوشش نشست.
هر دو فرزندش مثل دو آدم پخته داشتند با هم
مشورت میکردند و برای حال خوب او و خودشان به
فکر راه حل بودند.

قطعا یه برنامه ای دارن...اینبار حتما پیش
خودشون میگن تو جمع هستیم،هیچی نمیتونن بگن یا
هیچ کاری نمیتونن بکنن...مگه چند درصد از آدمای
قدیم و جدید هیئت به اون بزرگی از جدایی بابا و
مامان خبر داره؟...معلوم نیست بعد از دو هفته
آرامش باز چه برنامه ای سوار کنن...خدا امشبو
بخیر بگذرونه...

حرف امین عین واقعیت بود. درست به هدف زده
بود. میخواستند در جمع خودشان را باز هم

نزدیکترین فرد به او معرفی کنند تا مبادا کسی خیال باطل کند.

خونش کم کم رو به غل زدن میرفت.
_کاش امشبو خراب نمیکردن...امشب همتا جون و
خانوادش میان، نمیخوام تو چشمشون خراب
بشیم...قطعا برا بابا گرون تموم میشه...باید بگیم
محمد امین...بابا میدون چکار کنه...

امین سری به تایید تکان داد و گفت:
_باشه، آروم باش...تو راه بهش میگم...الان فقط
عصبی میشه...

لبخند کمرنگ ولی پر از درد بر لبانش نشست. بچه
هایش در سنی بودند که او و مادرشان باید به
فکرشان میبوند ولی در این دنیا همه چیز موازی
حرکت میکرد. پا به پای مسئولیت آنها، مسئولیت
پذیری بچه هایش بود که شرمنده اش میکرد.

__ کاش همتا خاتم نمیومد امشب... مامان با این شرایط روحی و پس زدنی ما، کافیه ببینه به یکی غیر از اون بها میدیم... اون موقع که عزیز و عمه بودن گیرش به اونا بود... الان میترسم همه چیز الکی سر این بنده خدا بشکته...

__ درد منم همینه دیگه... موندم چکار کنم... بیشتر از همتا جون نگران بابام... میترسم نتیجه ی این دعوت گیری خودسرانه ی من براش گرون تموم شه... ول کن اینا رو حس نمیکنی بابا داره روز به روز لاغرت میشه؟ حواست به داروهاش هست؟ میخوره یا نه؟

زیر لب قربان صدقه ای به دو فرزندش رفت.
فرزندانی که اگر میخواست صادقانه اعتراف کنند با تمام اخلاقیات لعیا در این مدت باز هم تربیت موثر و خوبی داشتند.

خیلی گذرا از مقابل چشمش روزهایی که مجبور به ماموریت رفتن بود رد شد. روزهایی که لعیا هر دو بچه را با چنگ و دندان میکشید و یکباره بعد از پا

گذاشتن مهدیه به سن بلوغ و کم شدن ماموریت های خودش، تغییر رویه داده بود.

روزهای پر آرامشی که این روزها در نظرش همه دروغی بیش نبود، همه با هم ته نشین شد و جایش را قهر ها و دوری ها و کش مکش های خودش و لعیا یا مهدیه و لعیا گرفت.

به حدی که یک شب وقتی بعد از هزاران التماس او را به یک هم آغوشی دعوت کرد، لعیا با گریه کنار گوشش گفت که تمام دلخوش او در این زندگی امین است و او از همان روز با تمام وجود، حس بد فاصله را در میان رابطه اش با او درک کرد.

نه هیچ وقت علت تغییر رفتارش را فهمید و نه حتی بیشتر از دو بار تلاش کرد تا بفهمد. او هم مثل هر آدمی که از رفتارهای طرف مقابلش خسته و زده میشود، کناره گرفت و عقب نشست و فقط خودش را محکوم به تحمل این شرایط کرد. فقط و فقط به خاطر

همین دو بچه ای که حالا برای آرامشش تلاش
میکردند.

حتی تلاش هایش برای برگرداندن لعیبا به زندگی هم
به خاطر همین دو ثمره ی یک عمر ماندنش پای لعیبا
بود.

لعیبایی که حالا بعد از پس زده شدن از سمت او،
یادش آمده بود که باید این زندگی را نگه میداشت،
حتی به قیمت نخواستن. آنهم نه به خاطر خودش او
یا حتی کامل به خاطر بچه هایش، بیشتر به خاطر
همین خانواده ای که با عقب کشیدن سرمایه ی او از
زندگیشان، انگشت اتهامشان مرکزیت چشمش را
نشانه گرفته بود و او را وادار به تقلا برای برگشت
میکرد.

_آره حواسم هست ولی تقریبا نصف بیشتر این مدت
جدا شدنش از مامان روزه بوده...خب طبیعیه اینقدر
لاغر شده باشه...بماند که چقدرم داره خودشو سرگرم

کار میکنه... الانم که ماه رمضونه... هر روز
روزست...

به دلنگرانی دخترش لبخند کمرنگی زد. گلویی صاف
کرد و قبل از آنکه هر دو نفرشان از این افکار کلافه
تر شوند خودش را نشان داد. دروغ بود اگر میگفت
واقعاً به بی تفاوتی لحنش است ولی باز هم برای آرام
ماندن دل بچه هایش لبخندی زد و گفت:

_خب... من حاضرم... بریم دیگه...

نمیخواست نشان دهد که حرفهایشان را شنیده.
نمیخواست این رفتار غلط را ترویج دهد، حتی اگر
ناگهانی درگیر شنیدنش شده باشد.

[17:18 14.04.21

#حکم_نظربازی

محمد امین زود "بریم" ی گفت و کتش را برداشت
ولی مهدیه هنوز قدم اول را برنداشته بودند که گفت:
_بابا...میشه همینجا غذاتونو بخورید بعد راه
بیافتیم؟...

میدانست که میخواهند در این مورد حرف بزنند.
سریع "باشه ای" گفت و به آشپز خانه رفت. صدای
پچ پچ آرام محمد امین و مهدیه را هم میشنید. حتی
وقتی محمد امین گفت "مگه نگفتم تو راه صحبت
میکنیم؟ چرا اصرار داری اینجا بگیم؟" هم متوجه
استرسشان شد ولی جواب مهدیه دلش را نرم کرد.

_اینجا اگر بخوایم موقع غذا بگیم، اگه معدش به هم
بریزه، یه قرصی چیزی میدیم بهش. ولی تو راه
مجبوره تحمل کنه...خودت داری میگی لاغر
شده...یعنی چی؟...یعنی بدنش ضعیف شده...یادت
رفته بابا وقتی موقع غذا حرصی میشه معده درد
میگیره؟

محمد امین "هوفی" گفت و با تاخیر به سمت
آشپزخانه آمد. تردید را در رفتارهایش میدید. ولی با
اشاره به ساندویچش گفت:

_بیا بابا توهم یه لقمه بخور...تنهایی از گلوم پایین
نمیره...

امین بی حرف نشست و با همان فکر مشغول فقط"
من خوردم، نوش جان" ی تحویلش داد و از دلستر
روی میز برای خودش یک لیوان ریخت.

میدانست که در عذاب گفتن دستو پا میزند ولی این
عذاب را مهدیه خاتمه داد.

_بابا...مامان و مادر جون و خاله لاله دارن میان
هیئت امشب...

سر محمد امین با شتاب بالا آمد تا واکنش پدرش را
ببیند ولی او در نهایت خونسردی که فقط ظاهری

بود، سری برای مهدیه تکان داد و گفت "خب خوبه،
مامانتونو هم میبینید" .

به همین سادگی ولی درنهایت درایت این جواب را داد
تا اگر لعیا خواست از کوچکترین حرکت او برای بچه
هایش یک کوه علم کند آنها باوری برای پذیرشش
نداشته باشند.

آرامش، بعد از نگاهی شوکه که از حرفش پیدا کرده
بودند، در صورت هر دو شروع به موج زدن کرد.
خیالشان راحت شده بود. برخلاف خیال او که نه تنها
در خانه بلکه در ماشین، تا موقع رسیدن به هیئت،
لحظه به لحظه بیشتر ناراحت شد.

از اینکه میدانست، محال است به لعیا فرصت دهد
خودش را باز هم همسر او معرفی کند و از اینکه
نگران بود اگر همتا این موضوع را بفهمد چه
واکنشی نشان میدهد.

بالاخره با رسیدن به مقصد سوت این شب پر از تنش زده شد. خصوصا که لعیا و مادرش را منتظر خود با همان آراستگی و اعتماد به نفس همیشگی، جلوی در ورودی مسجد دید.

همان دری که هر سال همین مادر لعیا تاکید میکرد که نباید زن و بچه ی بانی مجلسی که نفوذ و قدرتی مثل او دارد جلویش بایستند و خودی نشان دهند.

همین مادری که هر سال بدون اهمیت به نظر او، مبنی بر اینکه تمایلی به گفتن اینکه او بانی مسجد و هیئت است، ندارد، همه جا را پر میکرد و کور کورانه حس قدرتی از این موضوع میگرفت که برای خود بهرام، روزها عذاب میشد.

کوتاه نگاه کرد و سریع نگاه گرفت. برایش عجیب بود که بعد از آن همه حرفهای تندى که به این خاندان زد باز هم ول کن نیستند. یعنی پول او اینقدر ارزش داشت؟

با اینکه از همین فاصله هم حس سنگینی به
حضورشان داشت، خودش را کنترل کرد و با جدیتی
تمام رو به بچه هایش گفت:

_منو یه وقت از خودتون ناامید نکنید، بابا جان.. همه
اینجا مهمان صاحب مجلسیم... هرچی گفتن و شما
شنیدین، فقط خیلی راحت و عادی رد میشید
ازش... صاحب امشب صاحب دل ماست... پس با کینه
و انتقام کدرش نکنید... یا علی بگید و به خودش توکل
کنید...

گفت و چشمی شنید. دست برد و در را با روحی
سنگین باز کرد و پیاده شد ولی سرش را که چرخاند
اولین نگاهی که حس بد درونش را پاک کرد نگاه
آشنای زنی بود که مرهم این روزهایش شده بود.

نگاهی که خودش پر از خستگی بود ولی برای او،
بدون آنکه خودش خبر داشته باشد، آغوشی پر از
مهر و همدردی باز کرده بود.

بی اراده لبخندی با دیدن او و هاتف که دوشادوشش
ایستاده بود بر لبش نشست و سری برای هر دویشان
تکان داد و به سمتشان قدم برداشت.

لبخندی که شاید از نگاه مادر لعیا دور بود ولی تیز و
بران در چشمان لعیا نشست و بدون اینکه به حرفهای
مادرش اهمیتی بدهد، قدمهایش با بهرام و بچه ها به
سمت همتا و هاتف کشیده شد.

[17:18 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۸۳

نگاهش میان همتا و بهرام میچرخید و قدمهایش بی
اختیار به سمتشان، مالکانه تند شده بود. حسی
عجیب درونش غل میزد.

حسی که باعث شد، نرسیده به آنها با صدای بلندی
محمد امین را صدا کند.

__ محمد امین، مامان جان، اومدین؟

سر محمد امین سنگین به سمتش چرخید و نگاهش با
همان سردی قبل به رویش ماند. نگاه یخ زده ی
پسرش که بر خلاف، مهدیه و بهرام منتظر رسیدنش
بود، قدمهایش را از شتاب انداخت.

گویی همان نگاه یادش انداخت که او دیگر هیچ
سهمی در زندگی بهرام ندارد ولی باز هم نتوانست،
این باور مغزی را به خورد دلش بدهد.

با لبخندی که فقط برای حفظ ظاهر بود دو قدم مانده
را طی کرد و به بقیه رسید. نگاهش حس قدرت طلبی
را به خوبی القا میکرد.

نه، به بهرام و بچه ها، بیشتر به همتایی که با
لبخندی کمرنگ نگاهش میکرد. میدانست اینطور جلو
آمدنش باب میل بهرام یا حتی بچه ها نیست.

برای همین بدون نگاه کردن به آنها رو به همتا
"سلام" ی داد که بهرام و مهدیه زودتر، خیلی آرام
جوابش را دادند.

روی نگاه کردن به بهرام را نداشت ول پیش روی
میکرد. تا خواست خودش را معرفی کند، بهرام با
چهره ای که معنای خونسردیش و آشوب پشتش را
فقط خود لعیا میدانست، پیش دستی کرد و گفت:

_معرفی میکنم، خانم ستاری...مادر بچه هام...

همین. یک معرفی سرد و بی روح که رنگ از روی
لعیا برد و مات زده بر جا نشاند. حتی امین و مهدیه
هم از این صراحت پدرشان لحظه ای جا خوردند. این
معرفی یک معرفی یک طرفه بود.

به این معنا که خود بهرام با این زن هیچ سنخیتی ندارد. هاتف هم لحظه ای مردد به هر دویشان نگاه کرد.

نگاهی دقیق، هم حاج مهراد، هم لعیا. حتی واکنش بچه ها را هم از نظر گذراند. کاملاً مشخص بود که مابین این خانواده ی چهارنفره با زن و مادر خانواده هیچ صمیمیتی در میان نیست و همین زیادی عجیب بود.

خصوصاً برای مردی به محترمی حاج مهراد یک موضوع بعید به نظر میرسید.

عجیب تر این بود که، میانشان با این زن که مادر بچه های حاج مهراد خوانده شده بود، غریبگی خاصی هم موج میزد که هر بیننده را برای بار اول شوکه میکرد، ولی همتا در نهایت متانت با همان

لبخند و ظاهرِ کاملاً عادی، دستش را مقابلِ لعیاء جلو
برد و ابرازِ خوشبختی کرد.

برخوردی که بهرام اصلاً انتظارش را نداشت.
اینقدری لعیاء را با همین معرفی و برخورد سرد، از
خودش دور خوانده بود که هم‌تا تا حدودی شک کند
ولی او بیخیال‌تر از همیشه و بدون نشان دادن ذره
ای تعجب در چهره اش، سلام و احوال‌پرسی کرد.

سلام. من، هم‌تا ستاری معلم موسیقی و طراحی
دخترتون هستم... تا حالا سعادت دیدن و آشنایی
باهاتونو نداشتم...

چیزی درون لعیاء فرو ریخته بود و جایش را به
بغضی عجیب داده بود. یک حس متفاوت و زشت
درونش ریشه دوانده بود که باعث شد دستش را با
تاخیر در دستان، دراز مانده ی هم‌تا بگذارد و با
صدایی لرزان بگوید:
س... سلام... خوش... بختم.

خوب بود که زن مقابلش دستکش داشت و متوجه ی
حال و خیمش، از دستان یخ زده ی او نشد.

حال دگرگون شده اش کاملاً ملموس بود. اینبار همتا
هم تحت تاثیر قرار گرفت ولی نشان نداد. وقتی
دستش را از دست همتا بیرون آورد نگاه عمیقی به
صورت آرام دخترش انداخت.

به حدی از این دختر نوجوان دور شده بود که خبر
نداشت علاوه بر نقش یک دختر محصل فقط به فکر
درس، که به جای او مادری میکند، به جای به فکر
زندگی و آرامش به باد رفته ی خانواده است،
موسیقی یاد میگیرد و بر روی بوم نقش و نگار
میزند.

پیشتر آنکه به حدی دور شده بود که نمیتوانست
تعجب و مخالفتش با موسیقی را به رویش بیاورد.
حتی یادش هم نمی آمد که اوایل سرگرم شدنش با

جریانات محمد علی یکی دوباری در این باره، مهدیه
یا حتی خود بهرام اشاراتی داشتند.

_خب، هاتف جان چطوری؟...بابا چطورن؟...گفتم بابا
و حامد و حاج خانم میان باهاتون..

_خیلی سلام رسوندن...راستش بابا حالشون زیاد
خوب نبود...گفتن منو آبجی با هم بیایم...حامدم تازه
از سر کار اومده بود، نتونست همراهیمون کنه...

اینبار نگاه لعیا رنگ وحشت گرفت. این مرد و زنی
که مقابلش ایستاده بودند. خواهر و برادر بودند. نه
زن و شوهر. قلبش بی محابا شروع به نواختن کرد.

بهرام با این معرفی یک طرفه فقط او را به این دو
تازه وارد شناسانده بود. حتی او را قابل ندانست که
بخواهد برایش از این معلم تازه ظهور کرده بگوید.
چه برسد به معرفی کردنش.

کم کم ریشه ی خشم داشت درونش شکل میگرفت.
حس خطر بدی در گوشش مینواخت.

[17:18 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۸۳

نگاهش به روی صورت همتا که داشت با مهدیه آرام
صحبت میکرد دو دو میزد. مداوم با خودش فکر
میکرد که خوب است، بهرام به جمع مردانه میرود و
او با این دختر جوان تنها میشود.

خوب است که با مادرش میتواند این خطر تازه رنگ
گرفته را همین امشب به هر نحوی شده پاک کند.
کاش مادرش با او تا همین نقطه، همقدم شده بود.

کاش می آمد تا به او بگوید باید چه واکنشی از
خودش نشان دهد. تنها فردی که حالش را در این
لحظه میفهمید محمد امین بود.

محمد امینی که در سکوت، کنار پدرش و هاتف
ایستاده بود ولی تمام حواسش را پیش مادرش جا
گذاشته بود.

مادری که کم کانده بود از حرص یک حرکت غلط
دیگر بزند.

وقتی بهرام از هاتف و امین خواست تا به قسمت
مردانه بروند، لعیا دم عمیقی گرفت که از چشم بهرام
دور نماند.

با این حالی که زیرچشمی زیر نظرش داشت، دیگر
مطمئن شده بود که لعیا بیخیال نمیشود و همین امشب
به بدترین شکل برنامه ای برای این حال میچیند.

اگر چاره داشت همتا را زیر بغل میزد و با خودش به
هرجا که میرفت میبرد، قبل از آنکه تمام امیدش به
همین رنگی های کنار هم چیده شده در زندگیش را از

دست بدهد و رنگین کمان دل لرزیده اش را به مه
غلیظی تبدیل کند.

درست لحظه ای که لعیا داشت به تنها شدن با همتا
امیدوار میشد و بهرام با نگرانی غیر قابل وصفی
دست و پنجه نرم میکرد، حرف مهدیه پتک محکمی
شد و بر سر لعیا فرود آمد.

__بابا جون صبر کنید یکم، عزیز جونو عمه
نزدیکن...

دو حس متضاد. با دو فرد کاملاً متفاوت. در گوش
لعیا ناقوس فرار زده میشد و در دل داغ کرده ی
بهرام، بلورهای زیبای شبنم.

خیلی سال میشد که از مادر و خواهرش در این هیئت
خبری نبود. درست از همان روزی که مادر و خواهر
و خود لعیا در این هیئت خودشان را صاحب عزا و
پرچم دار معرفی میکردند. البته این جیزی بود که او

فکر میکرد و از واقعیت رفتن خواهر و مادرش خبر نداشت.

به نظرش فقط این بود، روزهایی که مادرش درد این رفتار همسر و خانواده ی همسرش را در صورت او میدید و عذاب میکشید غمگین میشد و به خاطر همین عملاً به او گفت که دیگر نمیخواهد در این مسجد برای شبهای احیا بیاید.

و حالا دخترش داشت نوید آمدنشان را میداد. نگاه عمیقی به مهدیه که با لبخند خیره اش بود کرد. مهدیه فرشته ی زندگی او بود. فرشته ای که نمیدانست چطور این همه تدبیر درونش نهفته.

مطمئن بود که اگر می آیند به درخواست اوست. این اطمینان از لبخند گرمش مشخص بود. دخترش فرشته بود.

فرشته ای که نمیفهمید، دقیقا کی توانسته با منجی
های امشب تماس بگیرد و از آنها درخواست آمدن
کند.

مگر او زودتر از امین خبر داشت که مادرش امشب
می آید؟ اصلا چه شد که همین برنامه ای را چید.

گوشیش زنگ خورد. به خودش آمد و با نگاهی که
برقی خوش داشت گوشی را درآورد. خواهرش بود.
سریع، با رویی گشاده جواب داد.

سلام، آجی جان...شبت بخیر...کجایید شما...

صدای خواهرش کاملا واضح بود.

خیلی نمونده بهرام جان...شما رسیدن دیگه، آره؟..

بله عزیزم...منتظر شماایم...

خواهرش "خیلیم خوب" ی گفت و به خاطر اشتیاقی
که از استقبال زیبای برادرش پیدا کرده بود ادامه داد:
_ما الان رسیدیم در پشتهی مسجد... وایسا که اومدیم...

مثل دو دور افتاده. خواهر برداری که به لطف
نفرتهای بی دلیل لعیا مدتهای طولانی اینطور به بودن
در کنار هم واکنش مثبت نشان نداده بودند.

لعیایی که با شنیدن حرف سوسن، به دنبال راه فراری
میگشت، تا قبل از رو در رو شدن با خانواده ی بهرام
از آنجا دور شود.

[17:18 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۸۴

آخرین ملاقاتش با سوسن مربوط به چند سال پیش
بود و با مادر بهرام، مربوط به همان روز که برای

صحبت با امین رفته بود. همان برخوردی که برای اولین بار حس بی ارزش بودن در حرفهای مادر بهرام به او تزریق شده بود.

میدانست با دیدنش واکنش خوبی نشان نمیدهند ولی پایش برای رفتن از آنجا همراهی نمیکرد. نمیخواست خانواده ی بهرام را با این دختری که زیادی جذاب بود و قطعا، امشب به عنوان مهمان ویژه ی بهرام اینجا آمده بود، تنها بگذارد.

نمیخواست، چون میدانست که حتی در این دنیای جدید و به روز شده، برای هیچ زن و دختری تلاش کردن و رسیدن به مردی مثل بهرام هرچقدر هم دارای تفاوت سنی زیاد باشند، باز هم عیب و عار نیست.

چون هر روزی که میگذشت او بیشتر میفهمید با از دست دادن بهرام، علاقه اش، خانواده دوستیش، مهربانیش، قدرت و مقامش و توجهش چه باخت بزرگی را صاحب شده.

در دنیای خودش غرق بود که صدای مادرش از پشت سرش برخواست. صدایی که اصلاً اعتماد به نفس سر شب را نداشت.

_لعیا جان، مادر... اینجایی؟..

قطعا مادرش دیده بود که اینجا آمده ولی نمیدانست چه شد که بالاخره پا پیش گذاشت. با همان رنگ و روی پریده به سمت مادرش چرخید و با نگاه طلب کمک کرد. هرچند که نشخص بود، خودش هم برای کمک آمده. مادرش اول از همه رو به بهرام با خوشرویی گفت:

_سلام پسر... خوبی؟.. داشتم دنبالتون میگشتم...

بهرام با نگاهی بی روح ولی برخوردی معقول سلامش را جواب داد و با همان وضع ادامه داد:

_سلام حاج خانم... لطف شماست... بله، مهمان داشتم، اومدم به استقبالشون...

نگاه مادر لعیا برخلاف خود لعیا با سیاست کامل پر از استقبال به روی همتا و هاتف چرخید و دستش را زیر همان چادر به سمت همتا دراز کرد و به هاتف هم سر به زیر سلام داد.

کاملاً مودبانه هم جواب گرفت. خودش را با بچه ها سرگرم کرد که صدای سلام مادر بهرام در جا میخکوبش کرد.

صدایی که اصلاً انتظار شنیدنش را نداشت. خصوصاً که چهار سال قبل درست در همین مسجد او و دخترش را با سیاستی کاملاً از پیش تعیین شده، فراری داده بود و گمان نمیکرد که حتی با وجود جدایی لعیا و بهرام به خاطر همان چند چشمی که شاهد بی ارزش کردنشان بودند، اینجا حضور پیدا کنند.

با اکراه به عقب برگشت و نگاهشان کرد. نگاهی
مبهوت به زنی با ظاهری آراسته و نگاهی کاملاً
خنثی. هم خودش و هم دختری که آن سال با چشمانی
اشکی از این مسجد بیرون رفتند ولی حالا با سری
بالا و پر قدرت اینجا بودند و جایشان با آنها عوض
شده بود.

هرچه سعی کرد نتوانست به لبانش طرح لبخند بدهد.
درست مثل همان سالی که سوسن نتوانست لبخندی
به آن حرف برنده ای که در جمع به او زد، بزند.

_سلام حاج خانم... شبتون بخیر..

مثل همیشه مودب. مهربان، با وقار... دستپاچگیش به
حدی مشهود بود که درست در مرکزیت نگاه همتا
قرار گرفت.

_اوا... س.. لام حاج خانم... خوبید؟... مشتاق دیدار...
چه سعادتیی...

گفت و به سمت مادر بهرام‌پیش رفت. این نوع برخورد برای بهرام‌عادی بود. برخلاف مادر و خواهری که با چشم نوع برخوردش را در همین هیئت دیده بودند.

با تمام تعجبی که گریبانشان را گرفته بود ولی باز هم در ظاهر خونسردیشان را حفظ کردند و کاملاً معمولی جوابش را دادند.

در این میان فقط لعیا بود که از استرس و خجالت، دست و پایش پیش نمی‌رفت.

مادر بهرام کاملاً طبیعی با مادر لعیا روبوسی کرد و خیلی با آرامش به سمت لعیا چرخید و با لبخند "سلام" گفت.

سلامی که برای لعیا حکم هزار بدو بیراه داشت. سلامی که نشان میداد چقدر در نهایت صمیمیت جلوه

دادن، از او و خانواده اش دور است و چه سردی
بدی درونش نهفته.

حتی بهرام هم متوجه اش شد ولی در این میان نگاه
همتا بود که با لذت به روی زن مسن مقابلش نشسته
بود. زنی که نوع رفتارش و حس آرامشش درست
مثل مرد خوش پوش و بی نظیر کنارش بود.

مردی که امشب در بوی عطر خوش، ساطع شده از
پیراهنش حس غرق شدن داشت.

چهره ی آرام و رفتار آرامش در کنار عطر خوش
بویی که به این آرامش ده ها برابر قدرت داده بود و
به او حسی فرای خوب میبخشید.

حسی که با حرفهای دوروز پیش مهدیه، دیگر عذابی
درونش غلطان نبود. حتی با وجود مادر بچه هایی که
همینجا مقابلش مالکانه ولی سرخورده، ایستاده بود و

او میدانست که نسبتی با این مرد به جز یک پیشوند
"سابق"، ندارد.

[17:18 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۸۵

نگاه لعیا شرمنده تر از آن بود که بتواند خیره به
مادر بهرام بماند. این موضوع را خود بهرام هم
فهمید. دلش نمیخواست در این شرایط، مقابل چشمان
همتا و هاتف این نوع برخوردهای متزلزل صورت
بگیرد ولی کاری بود که پیش آمده.

همینکه مجبور نبود همتا را با لعیا تنها بگذارد کفایت
میکرد. لعیا با تنی لرزان به سمت مادر بهرام رفت و
سلامش را با خجالتی که وحشتناک گریبانش را گرفته
بود جواب داد.

انتظار برخوردی سرد داشت ولی مادر بهرام دستش را برای به آغوش کشیدن لعلیا باز کرد و راحت به آغوشش کشید. اینبار نگاه محمد امین بود که از این مهر زیبای مادر بزرگش طوفانی شد.

مادر بزرگی که هیچ گاه با چشم ندیده بود، مادرش صدمی از محبت های او را جبران کند. حتی مادر لعلیا هم از این برخورد مادر بهرام شوکه شد.

اشک به چشمان لعلیا نیشتر زد. اینکه بر خلاف تصورشان، برخلاف اداهایشان، برخلاف تمام بدیهایشان، در حق این دو زن تنها، باز هم در این موقعیت زمینشان نزدند فقط از دل خوبشان نشات میگرفت.

نگاه مهدیه اما درد داشت. درد از اینکه همین مادر درست دو روز پیش وقتی با او تماس گرفته بود به جای پرسیدن حال و وضعیت خودش مداوم از زندگی پدرش پرسیده بود و وقتی که بالاخره صدای مهدیه را از این بی وفایی در آورده بود و به این بی

مهریش اعتراض کرده بود در نهایت بیرحمی به او گفته بود که :

"تو خصلت مثل عمه و عزیز جونت...ببین عاقبت رفتارا و جفتک انداختنای عمت شد یه شوهر زیر خاک رفته و یه شوهر که با منت خودش و پسرشو نگه میداره...حالا هی ادا و لوس بازیای اونارو در بیار..."

درست همین جمله را هم مادر لعیا چهار سال پیش در همین هیئت به سوسن با زیرکی تمام زده بود و پای این مادر و دختر را بریده بود و حالا شرم داشت به نگاه کردن در چشمان هردویشان.

وقتی از آغوش مادر بهرام جدا شد سرش همچنان پایین بود. سریع، قبل از اینکه به پشت سرش برگردد صورتش را با چادرش پاک کرد تا چشمان خیس شده اش مشخص نشود.

برخورد مادر بهرام برایش یک روزنه امید شده بود.
روزنه ای که خیلی زود با حرف آرام مادر بهرام کنار
گوشش از بین رفت و جایش را به یک شرمندگی و
عذاب سخت داد. حرفهای مادر بهرام بوی خبردار
بودن از قضیه داشت.

_انشالله هر جا هستی از زندگیت راضی باشی و
خوشبخت شی مادر... تو شاید دیگه عروسم نباشی
ولی همیشه مادر نوه های منی... شاید تو زندگیت
نتوانستی با دلت، کنار پسر من باشی ولی برات آرزو
میکنم بتونی زندگیتو سامان بدی...

دلش میخواست زمین دهان باز کند و یک جا سر تا
پایش را ببلعد. او، نه تنها برای بهرام بلکه مادرش و
قطعا خواهرش که برخلاف حاج خانم سرسنگین
ایستاده بود تا او سلام دهد، کاملاً تمام شده محسوب
میشد.

آنها هم مثل بهرام فقط مادر بچه ها میدیدنش. با رنگ
و رویی پریده بالاخره از مقابل مادر بهرام کنار رفت

و زیر لبی به سوسن سلام داد و همانطور هم جواب گرفت.

خوش اومدین مادر..خوش اومدی آبجی...

با صدای سلام بهرام نگاه مادرش به سمت او که به سمتش آمد تا در آغوشش بگیرد کشیده شد ولی به محض به آغوش کشیدنش نگاهش به روی همتا که پشت سر او در فاصله با جمع آنها ایستاده بود خشک شد.

دیدن دختری با همان کیفیت گذشته نه فقط نفس او را نبرد بلکه سوسن را هم مبهوت کرد. دستش از دور شانه ی بهرام شل شد و با صدایی که گویی از قعر چاه بلند میشد "پرستو"ی بهت زده ای کنار گوش پسرش گفت که او را به خودش آورد.

به کل شباهت پرستو با همتا را فراموش کرده بود. فراموش کرده بود که پرستو را اول مادرش به او

نشان داده بود. دختری که با دیدنش تمام معادلات
زندگیش در ورود به دوران جوانی به هم خورده بود.

[17:18 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۸۵

تمام آرامشی که از حضورشان گرفته بود داشت از
دست میرفت ولی قبل از اینکه کوچکترین واکنشی از
سمتشان صورت بگیرد، نگاهی را به سوسن داد و
اورا متوجه خودش کرد و طوری که هر دو نفرشان
بشنوند گفت:

_نه هیچ نسبتی با پرستو نداره...فقط یه شباهت
ظاهری هستش...

گفت و "مگه میشه" ی آرام سوسن را بی پاسخ
گذاشت، به عقب برگشت و رو به همتا و هاتف که
مودبانه ولی با فاصله ایستاده بودند گفت:

_معرفی میکنم...مادرم و یه دونه خواهرم...

همتا موقرانه جلو آمد و دستش را به سمت مادر
بهرام دراز کرد و "سلام خانم" ی به چشمان مات
مانده ی او گفت.

بهرام برای درآوردن مادرش از آن وضعیت، قبل از
آنکه نگاه مادر لعیاً موشکافانه تر از این شود و به
دردسرهای پشتش بیشتر دامن بزند گفت:

_مامان جون...ایشونم خانم ستاری هستن، معلم
موسیقی و طراحی مهدیه...این آقای جوانم برادر
گلشونن..

مادرش ولی جایی میان زمان متوقف شده بود. زمانی
میان گذشته و حال. با حسی غریب. روزهایی که یک
دختر، درست شبیه همین دختر مقابلش، پا به خانه ی
او گذاشت و با زبان بازیها و مهربانی هایی که خرج
خودش و دخترش کرده بود توانست پسرش را هم به
دام عاشقی بکشد.

یک عاشقی بی سرو ته که درست موقع به ثمر
نشستن به قطره ای تبدیل شده بود و در زمین فرو
رفته بود.

هرچند که هیچ گاه نه او، نه سوسن علت غیب
شدنش را نفهمیدند ولی همینکه بهرام با در دسرهای
فراوان بعد از روزها گشتن، یک روز به خانه آمد و
درخواست کرد که موضوع پرستورا برای همیشه
فراموش کنند، تا ته حال خراب پسرش را خوانده
بود.

حالا بعد از این همه سال زنی پیدا شده بود با این
همه شباهت که او میگفت هیچ نسبتی با پرستو
ندارد.

همتا به هردو نفرشان دست داد و سلام کرد. هم او
هم هاتف و هم لعیا و مادرش متوجه ی نامیزان بودن

شرایط شده بودند. متوجه نگاه شوکه ی مادر و خواهر بهرام به روی همتا.

همین نگاه ها برای لعیا حس حسادت عمیق تری به این دختر تازه وارد شد. به حدی که دلش میخواست دست همتا را بگیرد و از اینجا دورش کند.

اینقدری دور که دیگر نه این نگاههایی که از نظر او خریدارانه بود از سمت خانواده ی بهرام نصیبش شود و نه حتی دخترش که هیچ شناختی دیگر نسبت به او نداشت.

حتی دور تر از حد تصور بهرامی که زیادی هوای این خواهر و برادر را در ظاهر داشت.

_خب هاتف جان...دیگه کم کم عزاداریم شروع میشه...بیاید ما بریم قسمت مردونه...خانم ستاریم که اینجا خانمای ما هوشونو دارن.

موقع گفتن خانمهای ما عملاً به مهدیه و خواهر
ومادرش اشاره کرد و این سومین ضربه ی مهلک
امشب، بعد از معرفی یک طرفه اش و حرف مادر
بهرام در گوشش بود.

حس میکرد زیادی امشب نادیده گرفته شده و
نمیدانست چرا تمایل شدیدی دارد که این نادیده گرفته
شدن را بر سر مهدیه خالی کند.

شاید چون فکر میکرد صمیمت بهرام با این دختر به
خاطر اوست. دختری که عجیب با این همه تفاوت
سنی با بهرام باز هم برای او بوی خطر داشت.

[17:18 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۸۶

سوسن زودتر از مادرش خودش را جمع کرد با لبخند
دستپاچه ای دستش را پشت همتا گذاشت و رو به
برادرش و هاتف گفت:

__برید، التماس دعا... ماهم براتون دعا میکنیم.

بهرام با چشمانی نگران به سوسن نگاه کرد. نگاهی
که حتی خود سوسن را هم گیج کرده بود. در ظاهر
قضیه محال بود که پرستو شکل دیگری بخواهد مورد
توجه برادرش به دیدی جز همین معلم فرزندش قرار
بگیرد.

خصوصا که تفاوت سنی زیادشان به چشم می آمد و
با توجه به اخلاقیات بهرام خیلی دور از ذهنش بود
ولی این نگاه نگران بهرام واقعا برای چه بود؟

این فکرتا وقتی که بهرام با نگاهی مطمئن خیره اش
بود ادامه داشت ولی وقتی مردها به سمت قسمت
مردانه رفتند، مادر لعیا مقابل همتا قرار گرفت و
گفت:

_خب...خانم معلم من مادر لعیا خانم
هستم...مادر بزرگه مهدیه جون...شلوغ شد نتونستم
خودمو معرفی کنم...

همین حرف کافی بود تا علت نگرانی برادرش را
بفهمد. قطعا اگر آنها آنجا نبودند با همین اعتماد به
نفس میگفت که مادر زن بهرام است چون به خوبی
متوجه ی نجسب بود همتا برای آنها شده بود.

همتا با همان روندی که با مادر بهرام رو به رو شد
دستش را جلو برد و با لبخند "خوشبختم" ی گفت
ولی تا مادر لعیا خواست چانه گرم کند تلفنش زنگ
خورد.

ببخشیدی گفت همانطور که گوشیش را در می آورد
فاصله گرفت. از خانه بود. دستکش دستش مانع
میشد که گوشی را درست لمس کند و تماس را وصل
کند.

برای همین دستکشش را درآورد و تماس را وصل کرد ولی همین حرکت کوتاه کافی بود برای به رخ کشیدن حلقه ای که در دستش بود.

حلقه ای که آب شد بر روی آتش درونی لعی که زیر چشمی نگاهش میکرد ولی برق تک نگین رویش از چشمان مردی که برای توصیه ی آخر به خواهرش، با دلی نگران دوباره برگشته بود دور نماند و قدمهایی که شتاب داشت را کند و کند تر کرد و در آخر، همانجا نگهش داشت.

از همان فاصله به او خیره شد. عمیق و سنگین و این نگاه سنگین را همتا هم حس کرد. نگاهی که دور از چشم همه بود.

نگاهی که سوالی و عجیب به روی او از آن فاصله میچرخید. فقط توانست نامحسوس سری برایش تکان دهد و همینطور هم جواب بگیرد.

در ظاهر دیگر نیاز به نگرانی بهرام نبود. همین حلقه
میتوانست به خودی خود برای تک تکشان رفع ابهام
شود.

خصوصا که میتوانست نگاه همگیشان را به سمت
همتا ببیند و با توجه به شناختی که از این جمع داشت
همین حلقه میتوانست زیادی دهان بند واقع شود
هرچند که اصلا حس خوبی از دیدنش نمیگرفت.

آرام آرام، قبل از اینکه کسی متوجه ی حضور دوباره
اش شود به سمت مردانه برگشت و همه چیز را به
زمان واگذار کرد.

جو سنگین میان دو خانواده کاملا مشهود بود. برای
همین هم همتا ترجیح داد بیشتر کنار خانواده ی بهرام
بماند و به لعی که نگاههای خیره اش رنگ دیگری
گرفته بود بی اهمیت باشد.

نه فقط نگاه خود لعیا بلکه نگاه مادر لعیا و گاهها مادر بهرام هم برایش سخت شده بود.

سعی میکرد خودش را با حرفهای مهدیه در مورد مراسم چند شب احیا و محرم در این مکان سرگرم کند و گاهی هم به سوالات کوتاه خواهر بهرام که بیشتر جنبه ی معارفه داشت جواب دهد.

به خوبی رابطه ی خراب بین مادر و دختر مشخص بود. مهدیه هیچ رابطه ی خوبی با مادرش نداشت و بیشتر با عمه و مادر بزرگش میجوشید.

حرص لعیا هم بیشتر از همین بود. حتی حرص مادر لعیا نیز از این وضعیت مشخص بود.

نزدیک آخر مراسم بود که بالاخره با لاله که تمام مدت دور از همه مشغول دعا بود آشنا شد. برخلاف سرد بودن با خانواده ی مادریش، احوالپرسی گرمش

با این خاله ی تازه رخ نشان داده نشان داد که حکم دوری از مادر و مادر بزرگش یک قدمت قدیمی دارد.

زنی که هیچ شباهت اخلاقی با مادر و خواهرش، در چشم او نداشت و بالعکس خیلی عادی و صمیمی به نظر میرسید. حتی برخوردش با خانواده ی بهرام هم مثل دو نفر دیگر نبود.

نمیدانست چرا تمایل زیادی به کنکاش در این خانواده پیدا کرده بود. فقط میدانست از بعد از حرفهای جسته و گریخته ی مهدیه در مورد نداشتن رابطه ی صمیمی با مادرش و بالعکس تعریفش از خانواده ی پدری ترغیب به بررسیشان شده بود.

البته این بخشی از این اصل بود. چرا که بخش اعظمش مربوط میشد به جمله ای که از دهان مهدیه پرید. همان وقتی که گفت " اگر مادرش خیلی نباید ها را برای خودش باید نمیکرد با تمام اخلاقیاتش، باز هم پدرش همه جور در مقابلش کوتاه می آمد و به جداییشان منجر نمیشد"

نه میدانست منظور مهدیه در آن روز که با دلخوری و غصه گفته باز هم با مادرش به اختلاف خورده، چه بود و نه دلش میخواست در این بار کنجکاوی کند ولی توصیف مهدیه از پدرش ضمن اینکه گفته بود از مادرش جدا شده چون با تعریف های بهرام از خانواده ای که رنگ همسر درونش بود، تفاوت داشت برایش یک جذابیت خاصی پیدا کرده بود.

[17:18 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۸۷

اینکه بهرام با وجود جدایی باز هم تظاهر به داشتن همسر کرده بود یعنی تمایلی به قرار گرفتن در کنار او به دید دیگری ندارد. نه فقط در گفتارش این موضوع صدق میکرد بلکه در عمل هم این فاصله را رعایت کرده بود و این میتوانست یک رویه ی صحیح برای پوشش دادن جدایی باشد تا او هیچ گاه حس بی

اعتمادی نداشته باشد. برای همین هم اعتمادش به این مرد بیش از پیش شده بود.

مراسم از حد انتظارش دوست داشتی تر بود. لذت و آرامش خاصی در دلش نشسته بود که حسابی روحیه اش را خوب کرده بود.

شاید علت اصلی آرامش بهرام را هم همین میدید برای همین هم دلش میخواست بیشتر در میان این جو پر از انرژی مثبت حضور پیدا کند.

حتی اگر درونش پر از نگاهی خیره و سرد به او بود، باز هم انرژی خوب درونش زیاد ملموس بود.

بعد از پخش سحری، با چشمانی که خواب آلود بود و سری که کم کم رو به درد شدن میرفت، در کنار خواهر مهران و مهدیه، منتظر هاتف ایستاد.

انتظارش زیاد طولانی نشد. هاتف با محمد امین و
پسر دیگری بیرون آمد. بی اراده چشم گرداند تا حاج
مهراد را پشت سرشان پیدا کند.

تقریباً همه رفته بودند و اینطور که امشب فهمیده بود
حاج مهراد به خاطر بانی بودن باید فعلاً می ایستاد. با
اینکه خسته بود ولی ته دلش تمایل شدیدی داشت که
قبل از رفتن با مهراد خداحافظی کند.

آماده ای همتا جان؟...

با لبخند از حرف برادرش استقبال کرد و " آره " ای
گفت که صدای سلام آشنایی در سمت دیگرش او را
شگفت زده کرد.

سریع سر چرخاند و با دیدن قاضی دادگاهی که به
لطف و استقامتش در برابر باصری ها توانسته بود
از عذاب آن خاندان نجات پیدا کند، لبخند پهنی بر
لبش نشست.

اوا...سلام حاج آقا...

"اوا" ی با مزه اش لبخند کمرنگی بر لب بهرام که خسته و با چشمانی سرخ کنار مرتضی ایستاده بود نشاند.

حالتون چگونه خانم ستاری؟ خوبی انشالله؟..

خوب بود که لعیا و مادرش دورتر از آنها مشغول حرف زدن با عده ای از زنهای پایه ثابت هر ساله ی هیئت بودند.

من خوبم حاج آقا..البته به لطف شما...خوب شد امشب دیدمتون...یه تشکر ویژه به شما بدهکارم...شما باعث شدید من دید خرابم به جامعه ی شما بهتر بشه..

لبخندی زیبا بر لبان مرتضی نشست.

من کاری نکردم... اینکه تونستید بالاخره از شر
همچون آدمایی نجات پیدا کنید خوشحالم...

گفت و بیشتر از آن در مقابل چشمان کنجکاو سوسن
و مادر بهرام و یا حتی بچه ها که مشتاقانه به این
آشنایی گوش سپرده بودند ادامه نداد.

به سمت مادر و خواهر بهرام رفت و مشغول احوال
پرسی شد. با خلوت شدن دور و اطراف، بهرام کمی
فاصله اش را کمتر کرد و آرام، طوری که جلب توجه
نکند به همتا که نگاهش به مرتضی و مادرش بود
گفت:

خسته شدین؟...

عجیب بود که به جای برگشتن سمت بهرام اول
نگاهش را به جایی که لعیابود داد و بعد گذرا در
جمع چند نفره ی حاضر چرخاند. وقتی هرکدام را
مشغول دید به سمتش چرخید و با نگاه عمیقی گفت:
نه به اندازه ی شما...

بهرام دستی به چشمان سرخش کشید و با لبخند
خسته ای گفت:

_آره... من یکم زیادی خستم... بخوابم درست میشه...

مردد بود برای حرفی که میخواست بزند ولی بعد از
کمی این پا و آن پا کردن گفت:

_میتونم... یعنی چه جوری بگم... خیلی مراسم خوبی
بود... میشه... میشه واسه یه شب احیای باقی مونده
بازم پیام؟..

ته نگاه بهرام پر از مهر شد. حرفش زیادی به دل او
رسوخ کرد.

_واقعا دوست داشتی؟

همتا دوباره محتاط به اطراف نگاه کرد. باز هم کسی
حواسش به آنها نبود. البته خیلی واضح صحبت
نمیکردند که نظری را معطوف خودشان کنند.

__آره..برام تجربه لذت بخشی بود..

نگاه براق بهرام اینبار مستقیم چشمانش را نشانه گرفت. این نگاه مستقیم به چشمان او، فقط چند بار رخ داده بود. همیشه جایی میان صورتش در گردش بود.

__یه جای بهتر سراغ دارم... میریم اونجا...

سوالی به بهرام نگاه کرد ولی بی اختیار "هر چی شما بگی" گفت که لبخند زیبایی را بر لبان او نشاند.

عجیب بود که به همه چیز این مرد اعتماد کرده بود. خودش هم نمیفهمید چرا باید به این مرد اینقدر مطمئن باشد. فقط میدانست که این مرد، حتی با ریزترین حرکاتش به او حس با ارزش بودن القا میکند.

حسی که هیچ وقت به جز برادرها و پدرش از کسی
نمیگرفت. حتی شروین که ادعای خواستنش را داشت
و یا سورن که او را به زور برای خودش میخواست.

با آمدن مجدد لعیلا و مادرش بحث بینشان خاتمه یافت
و او خیلی زود با حسی عالی با همه خداحافظی کرد و
در میان چندین نگاه مختلف با هاتف به خانه برگشت.

حسی که آن شب موقع خوابیدنش، علاوه بر آرامش
داشت، با عطری خنک و سرد همراه بود و او را به
یک چالش رویایی دعوت میکرد....

چالشی که با اعتقادات خودش و اطرافش همراه نبود
ولی عجیب لذت بخش محسوب میشد.

[17:18 14.04.21

#حکم_نظربازی

با صدای داد و فریاد بیرون از خانه چشمانم را
هراسان باز کردم. به حدی صداها درهم و آشفته بود
که قدرت تشخیص و تفکیک آنها را از هم نداشتم.
دست و پایم از آن همه فریاد میلرزید .

فقط توانستم با همان چشمان وحشتزده به روی تخت
بنشینم و به دیوار رو به رویم زل بزنم. همیشه
همینطور بودم. در مواقع مواجهه با دعوا و
درگیری، همینطور سرد و یخ زده در جایم میخکوب
میشدم.

چشمانم کم کم شروع به دو دزدن کرده بود که در
اتاقم با شتاب باز شد و آقا بزرگ با سر و رویی سرخ
وارد اتاقم شد.

__اینجایی دختره ی بی بند و بارِ گیس
بریده؟...بالاخره کار خودتو کردی؟...بالاخره موفق
شدی بچه های منو به جون هم بندازی؟...

چشمانم کم مانده بود از حدقه بیرون بزند که صدای
فریاد هاتف و حامد، همزمان در گوشم نشست و کمی
بعد تصویرشان پشت سر آقا بزرگ واضح شد.

_بیا برو بیرون آقا بزرگ... بیا برو نذار دهنمو وا کنم
و چشممو رو هرچی بزرگتریه ببندم...

حس میکردم رگ هایم دیگر عمل خونسازی را
درست انجام نمیدهند. چشمان اقا بزرگ هم مثل من با
حرف حامد گرد شد.

_تو غلط میکنی دهن تو باز کنی؟... چی داری که
بگی؟... مگه بچه های اون زنیکه خراب حرفی واسه
گفتم دارن؟... حقتون بود همون اول کار که ننه بی
صاحبتون دستش رو شد همتونو بیرون میک...

سِر شدم. مثل هر دو برادری که رنگ از رویشان
پَرید ولی صدای فریاد رعد آسای بابا نطق قرای
پدرش را کور کرد.

_بسه دیگه... به والله حرفتو تموم کنی... دیگه نه من
پدری دارم نه شما پسری... هرچی هی هیچی نمگیم
به احترام بزرگتریتون پا رو دم من میذارید؟...

اینبار آقا بزرگ بود که رنگش از حرف بابا پَرید.
_آفرین به تو... آفرین... کارت رسید به اینجا که پسر
برادرتو به جرم خاطر خواهی از دختر اون عفریته
هرجایی، بندازی زندان... کارو بار داداشتم تعطیل کنی
و زنش و دختراش از غصه رو به مرگ برن اونوقت
به خاطر کی؟... به خاطر اینا؟... اینا اصلا ارزششو
دار...

اینبار بابا بود که وارد اتاقم شد و پسرها که به خوبی
حلقه ی اشک در چشمانشان میدرخشید را کنار زد و
با صدایی که از خشم میلرزید گفت:

_برو بیرون از این خونه... همین حالا... من، پدری که
پا روی خط قرمز ام بذاره رو نمیخوام... عاقتو به جون
میخرم ولی دیگه اسمتونو هم نمیارم... نه اسم
شما... نه اسم این نامردی که هرچی دلش خواست تو
همین خونه بارم کرد..._

گفت و به عقب برگشت و ظاهرا رو به بقیه ی افرادی
که نمیدیدم ادامه داد:

_ببینید منو... از این به بعد، نمیخوام هیچ کدومتونو
ببینم..._

صدای عمو ناقوس مرگ بود. خصوصا حرف
وحشتناکی که زد. طبق معمول همیشه بعد از این
حرفش آقا بزرگ برای برگرداندن ورق به نفع خودش
دستش را بر روی قلبش گذاشت و بر روی زمین
افتاد. هاتف و حامد کنارش بودند ولی حتی دستش را
هم نگرفتند، فقط صدای مامان عطیه را شنیدم که به
عمو گفت " نمیخواه تو بری خودم هستم" و چند ثانیه
بعد کنار آقا بزرگ روی زمین، با سر و صورتی
خیس نشست و از مامان طلب لیوان آب کرد.

_داری چکار میکنی رضا؟...هان؟...به خاطر کی
داری پا میداری رو من؟ رو بابات؟...اصلا مگه همین
تو نبودی که واسه ندیدنش میخواستیش بندازیش به
پسر من؟...یه دفعه چی شد تغییر رویه دادی؟...

_بسه آقارسل... از خدا بترسید...چجوری میتونید
این حرفا رو بزنید؟...دختر من از برگ گل
پاکتره...هرچی من مراعات فامیلی میکنم...هرچی
مراعات سنتونو میکنم نمیخواید تمومش کنید...

اولین حمایت مامان در تمام این سالها خون منجمد
شده ام را کمی گرم کرد.

_دخترت؟...دختر تو؟...انگار باورت شده اینا بچه
هاتن؟...انگار باورت شده تو مادرشونی...انگار یادت
رفته تورو گرفتن تا لله اینا باشی...چه فاز مادرانه
برداشتی... اتفاقا مقصر اصلی تویی که جای امانت
داری از مردی که با روحیه خراب سپردن بهت، شدی

یارو هم فکر اینا که اینقدر گستاخ بشن، بخوان یه
طایفه رو بریزن به هم...اونم به چه جرمی؟...جرم
خاطر خواهی پسر احمق من...مقصر همش تویی..

طبق معمول حرف نیش دار زنعمو قلبم را ریش ریش
کرد. فریاد بابا چهار ستون خانه را لرزاند و اشکهای
خشک شده ی مرا بالاخره روان کرد.نگاهم به پسر
ها بود که بعد از حرف وقیحانه ی آقا بزرگ رنگ و
رویشان پریده و مظلومانه، با سری افتاده به دیوار
اتاقم تکیه زده بودند.

مثل همیشه. مثل تمام وقتیایی که میخواستند با بردن
اسم آن زن از خدا بی خبر به عنوان مادر ما و
سرکوب کردن شخصیتمان، دهان بابا را ببندند.

[17:18 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۸۹

حالا که به اینجا رسوندی بذار بهت بگم که من تا تهش میرم... بچرخ تا بچرخیم... کل سهممو هم از اون میوه فروشی میکشم بیرون... تا یاد بگیرید زن و بچه های من ارج و قرب دارن.

خیلی طول نکشید که صدای "احمق" گفتن عمو آمد و چند ثانیه بعد هم صدای باز و بسته شدن در خانه.

اصلا انگار نه انگار که ما فرزندان پسرشان هم بودیم. عملا حکم دشمن خون داشتیم. نگاهی به آقا بزرگ که از ترفند همیشگی برای به کرسی نشاندن حرفش استفاده کرده بود و بر روی زمین، نقش یک بیمار قلبی نابود شده را بازی میکرد انداختم.

هنوز هم پاهایم جان نداشت تا بلند شوم و دلیل این اتفاقات را بفهمم. چشمان مامان عطیه با همان مهر همیشگی همانطور که به روی من بود و به آقا بزرگ آب میداد، روی پسرها دوری زد و قربان صدقه ای زیر لب رفت و "شرمنده ام" ی برای من لب زد.

مامان عطیه تنها کسی بود که همیشه مارا به چشم
نوه میدید. نوه ای فرای خطای مادر.

_مادر... شما هر وقت بیای قدمت رو چشمای منه...
ولی دیگه از من نخواه پامو جایی بذارم که زنو بچه
هامو اینطور تخریب کردن...

گریه های مامان عطیه نابودم میکرد. او هم مثل من
دلش داغ میشد وقتی اینطور حرف از بی مهر به
میان می آمد.

_پاشو مامان جان... پاشو اینم از اولاد خلفی که
دندون لقشو کشید انداخت دور ولی سه تا جاش نگه
داشت..

مگر عمو نرفته بود؟ وقتی داخل اتاقم شد و قبل از
نگاه کردن به من، آقا بزرگ را از روی زمین بلند کرد
، فهمیدم که فقط زنعمو را راهی کرده.

چرا که هنوز حرفهای نیش دار خودش تمام نشده بود. به محض بلند کردن آقا بزرگ نگاه ترسناک به من کرد و آخرین تیرش را رها کرد.

مار خوش خطو خال... کور خوندی اگر فکر کردی میذارم نجات پیدا کنی از این وضعی که با موزی گری درست کردی... امروز داداشمو وادار کردی به اینکه تو روی ما وایسه، دو صبا دیگه بهت حالی میکنم تو برنده ای یا ما...

دهانم از این همه نفرت و کینه باز مانده بود. چطو رمیتوانست مرا اینقدر خفیف کند. به خدا من دختر این برادر بودم.

حدتو بدون عمو.. به والله چشممو میبندم ر وحرمتا...

عمو همانطور که آقا بزرگ را به خودش تکیه داده
بود به سمت هاتف برگشت و با نیش خند پر
تمسخری گفت:

_ازت بیشتر از این توقع ندارم... ولی چون بدبختانه
تو و حامدو مطمئنم از خون منید کوتاه میام... یه
روز خودتونم میفهمید که این دختر درست مثل
مادرتون سمیه...

_الله اکبر.. بیا برو بیرون رسول تا حرمت مهمون
بودنتم از بین نبردم...

رنگ بابا کبود شده بود و من فقط با همان چشمام
اشکی و زبان بسته میتوانستم نظاره گر باشم. گناه
من چه بود؟ اینکه بابا حاضر نشده بود از من
آزمایش دی ان ای بگیرند تا مطمئن شوند که واقعا از
خون آنها هستم؟

اینکه برخلاف حامد و هاتف درست زمانی نطفه ام
تشکیل شده بود که زن حمل کننده ی من با پسر خاله
اش فرار کرده بود؟

گناه من چه بود؟ که بابا حتی قابلم نمیدانست نگاهم
کند چه برسد به اینکه مثل پسر ها از من آزمایش دی
ان ای بگیرد؟ تهوع داشتم. تمام تحقیر های امروز
سیلی و مشت به سر و صورت و تنم شده بود.

شاید عادت داشتم به نیش و کنایه های این مدلی ولی
امروز را هیچ وقت تجربه نکرده بودم.

به محض رفتن خانواده ی بابا حامد به سمتم قدم تند
کرد و بی محابا به آغوشم کشید. می لرزیدم. توان
حرکت نداشتم. من امروز برای بار چندم نابود شده
بودم.

_آروم باش خوشگل من... آروم باش تورو
خدا.. هاتف برو یه لیوان آب قند بیار... بدو..._

هاتف را دیدم که با حالی زار بیرون رفت. بابا و
مامان را هم دیدم که با حالی خرابتر وارد اتاق شدند
ولی قدرت هر عکس العملی از من سلب شده بود.

بابا قدم اول به دوم نرسیده به من حرف حامد در جا
میخکوبش کرد.

_میدونی چرا میتونن الان راحت بهمون توهین کنن
بابا؟... چون وقتی که باید میزدی تو دهنشون در
نهایت بیرحمی طبق حرفشون عمل میکردی... چون
خودتم باهاشون هم نظر بودی و حالا که عقب کشیدی
دردشون اومده..

برخواست و رخ به رخ ایستاد.

_من هنوز جای سرنگی که ازم آزمایش دی ان ای
گرفت نه روی دستم، روی قلبم میسوزه... با اینکه
خودت قبل از اون آزمایشا بهمون میگفتی تو و هاتف
شکل بچگیای خود منو رسولید... یعنی سر منو
عموتونو برداشتن گذاشتن رو سرتون...

به من اشاره کرد و با بغض ادامه داد.

این بدبختیم که داره میلرزه اینجا و نمیتونه از خودش دفاع کنه، حاصل همون روزایی که با نفرت، فقط چون شکل اون زن از خدا بی خبر بود نگاهی نمیکردی و با فراغ بال اجازه میدادی بهش توهین کنن...

نگاه پر از غمی به مامان انداخت.

_این زن واقعا فرشته بود. اینقدر فرشته که تونست مهر تک دخترتو بندازه به دلت هرچند دیر بود ولی شد. منتها من خودم یه تنه پشتشم.. حتی اگه دوزخ دیگه بابت امروز پشیمون شی.

گفت و رو به هاتف که داشت لیوان را هم میزد ادامه داد:

به همتا کمک کن آب قندو بخوره و بعدم آماده شید میریم بیرون...سه تایی...

[17:18 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۸۹

نسیم خنکی یه صورت تب کرده ام میخورد ولی باز هم نمیتوانست راه نفس بند آمده ی مرا باز کند.

شهر زیر پایمان بود. ساکت. خلوت. خموش. فقط چراغها سوسوی زندگی میزدند. کسی چه میدانست در هرکدام از این خانه ها، چند نفر مثل من، حامد، هاتف، دلی خون شده از قضاوت هاو زخم زبانها و رفتارهای زشت دارد.

کسی چه میدانست درد من و امثال من چقدر استخوان سوز است. تک تک حرفهای آقا بزرگ و عمو و زنعمو زنجیر شده بود و به دور گردنم میپیچید تا تقاص بی وجدانی و نازن بودن کسی که فقط باعث به وجود آمدن ما بود را از روح نابود شده ی من بگیرد.

_اینجا عجب جاییه حامد...چجوری پیدا کردی
اینجارو؟..._

نگاهم به حامد که یک قدم جلوتر از ما، درست لبه ی
پرتگاه ایستاده بود، کشیده شد. شانه هایش افتاده بود.
مثل شانه های هاتفی که سعی داشت جو را آرام کند
ولی نمیدانست نگاه پر بغضش آتش درون من
میشود.

پاتوق جدید منو حسینه...

صدای گرفته اش میسوزاندم.

حسین بابایی؟...مگه برگشته از کانادا؟...

"او هوم" بیحالی گفت و به سمت من برگشت. چشمانم
در صورت مردانه و تکیده اش دوری زد. برادرم
داشت درد میکشید.

_با یه نیمروی داداش پز چطوری وروجکم؟

اشک دوباره نیشتر زد در چشمانم....

_میخوای بگی اینقدر گدایی که آوردی بهمون نیمرو
بدی؟

لبخند کمرنگی به هاتف زد.

_صبحانه بهتر از نیمرو هم داریممگه؟ بعدم خود تو
باید درستش کنی شازده...

_بیخود کردی، خداوکیلی...آوردیم حمالی یعنی؟..

لبخند حامد کمرنگ شد. ولی دستی که در جیبش بود
را بیرون کشید و کمی آستینش را بالا زد و گفت:

_خیلی درد میکنه وگرنه خودم نوکر جفتتون بودم.

چشمان منو هاتف همزمان با دیدن مچ ورم کرده اش
غرقاب نگرانی شد. با هول بر خواستم و به سمتش
رفتم.

نگاهش غمگین بود ولی لبخندش با دیدن نگرانی من
و هاتف رنگ امید گرفت. زود تر از من هاتف با
لحنی پر از افسوس گفت:

_کی اینطوری شد؟...موقع درگیری با عمو؟...

بی حرف سری تکان داد و خواست آستینش را به
روی مچش بکشد که مانعش شدم. حال هر سه
نفرمان رقت انگیز بود و من داشتم از بغض خفه
میشدم.

زبانم سنگین شده بود در دهانم، حتی برای گفتن
کوچکترین کلمه هم نمیچرخید. فقط با همان بغض

خفقان دستش را بالا آوردم و بوسه ای به مچ ورم
کرده اش زدم.

چشمانش با درد بسته شد و بدتر از ما هاتف، غرشی
زیر لب کرد و رویش را برگرداند.

_دلم میخواد یک به یکشونو بکشم...دلم میخواد تک
تکشونو به روش خودم مجازات کنم..

به ماشین تکیه زد و سرش را میان دستانش گرفت و
فشار داد. دست حامد به روی سرم نشست. مرا به
سمت خودش کشید و سرم را به سینه اش فشرد.
_مگه من مرده باشم، یکی یه دونم این حال باشه...

حس ضعف داشتم. این بغض داشت مرا از پا
میانداخت. وقتی واکنشی از سمت من ندید سرم را بالا
آورد و به صورت رنگ پریده ام خیره شد.

نمیدانم چه در صورتم دید که مرا با یک حرکت به لبه
ی پرتگاه کشاند ولی از پشت سر کمرم را گرفت و
کنار گوشم غرید:
داد بزن...

شوکه از حرفش، خواستم سرم را به سمتش بچرخانم
که بلندتر گفت:

_گفتم، داد بزن... سر کُل این شهری که زیر پاهاته،
فریاد بزن... فحش بده... گریه کن... همین الان..._

نگاهی به کل شهر مقابلم انداختم. اینبار با نفرتی که
دروم سرکوب شده بود. ولی باز هم صدایم در نمی
آمد.

همتا گفتم داد بزن... نرنی ولت میکنم...

داری چکار میکنی حامد؟..

با خشم رو به هاتف گفت:

_کاری که چند دقیقه دیگه با تو هم میکنم...زود باش
همتا...

مطمئن بودم که دستش را از دور کمرم باز نمیکند.
شاید همین اطمینان هم باعث خفه شدن صدایم شده
بود ولی این حس اطمینان درست زمانی که داشت
دروغم گسترش پیدا میکرد با شل شدن دست او و
حتی فشار آرامی که برای خالی شدن زیر پایم کفایت
میکرد ادامه داشت.

[17:18 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۹۰

زمانی که حس کردم زیر پایم خالی شده و دست حامد
به دور کمرم شل شده از ترس یا شاید از حس بی
پشت بودن صدایم در حنجره آزاد شد و جیغ فرا
بنفشم در میان کوه طنین انداخت.

جیغی که شاید اول از سر ترس بود ولی کل درد
امروز را به همراه داشت. جیغ زدم و اشکهایم را
بدرقه ی درد درونش کردم. جیغ زدم و کنار گوشم
متوجه ی صدای فریاد حامد شدم.

فریادهایی که پر از کینه و نفرتِ ته نشین شده از
حرفهای به جوش آمده ی امروزِ خانواده ی پدری
بود. مثل من فریاد میزد و من بدون اینکه به سمتش
برگردم اشکهایی که که بر روی گونه اش میریخت را
حس میکردم.

هاتف بدون دعوت با ما همراه شد. جیغ من و
فریادهای پسرهای چنان در هم آمیخته بود که به راحتی
میشد با بغض درونش، عظمت همین کوه را به لرزه
در آورد.

جواب داد. هرچند که در گلویم طعم خونِ حاصل از
خراشیده شدن با جیغ و فریاد را حس میکردم ولی

جواب داد. شاید نیم ساعت داد زدیم و جیغ کشیدیم و
با هر کدامش یکی از مقصرین این حال روزمان را
کتک زدیم تا بالاخره هر سه نفرمان سبک شدیم و بر
روی زمین افتادیم.

کل حس منفی درونم با فریادهایم پر کشیده بود و این
از نگاه پسرها هم مشخص بود. چرا که وقتی بر
روی زمین کنار هم نشستیم، نفسهایمان دیگر تبار و
پر از خشم فرو خورده نبود.

اینبار فقط سکوت بود و سکوت. سکوتی همراه با
ضعف و گرسنگی که هاتف را بدون اعتراض وادار
به فراهم کردن صبحانه کرد.

_تو کی وقت کردی تخم مرغ برداری از یخچال
حامد؟..._

نگاه آرام شده اش را به من داد و همانطور که
دستش را به دور گردنم می انداخت گفت:

_خریده بودم صبح که بیارم خونه...تو ماشین بود...شما که رفتید حاضر شید من چندتاشو برداشتم، باقیشو گذاشتم تو خونه...

_چه توضیح دقیقیم میده...انگار میخوام متهمش کنم به هر روز نیمرو زدن با معشوق...

شانه ی حامد را تکیه گاه سرم کردم و چشمانم را بستم ولی با حرف حامد، تا ته چشمانم باز شد.

_میخوام یه خونه بگیرم، واسه سه تامون...دیگه وقتشه جدا شیم...وقتشه بابا و فرشته مثل هر زوج دیگه ای واسه خودشون زندگی کنن...

سرم با سرعت بالا آمد و نگران نگاهش کردم. نگاهم نکرد و به جلو خیره ماند. به هاتف نگاه کردم. با اخم مشغول درست کردن نیمرو بر روی پیک نیک کوچک مقابلش بود.

_نمیشه...بابا نمیداره حامد...

اینبار نگاهم کرد. پرحرف و خسته.

_میدونی که آقا بزرگ بابا رو ول نمیکنه...میدونی که بیخیالش نمیشه...میدونی که شاید از این به بعد روش آزار و اذیت عمو و آقا بزرگ فرق کنه...پس دیگه بسه...هم واسه ما که محکومیم به اسم اون زن...هم واسه بابا که محکوم بود به نگه داشتن بچه های اون زن...

صدای هاتف با عصبانیتی فرای تصور، هر دوی مارا مبهوت کرد.

_دست گل خودش بودیم...یه جور حرف نزن حامد، که انگار بچه های اون زن بودیم فقط و بابا یتیم دار بوده...بچه ی خودش بودیم...

_من نمیگم نبودیم...میگم دیگه انقدر بزرگ شدیم که بفهمیم بابا شرایطش جوری نیست که واسه نگه داشتن سه تا بچه بزرگ با خانواده ای که حکم خدا دارن براش بجنگه...بچه نباش هاتف...

از خشم سرخ شده بود ولی حرف حامد را خوب
میفهمید. سکوت شد. سکوتی از جنس غم. ما هر سه
خودمان را اضافه میدیدم و حالا حامد پیشنهاد میداد
این حس را درکنار هم سپری کنیم.

حرفی نداشتم. مثل مریضی که درگیر یک درد طولانی
شده و حالا بعد از تزریق یک مسکن قوی، بیحال
شده و رمقی ندارد.

گوشی کدومتون ویرش ماشینو میلرزونه؟...

هوشیار شدم.

_گوشی من تو جیبمه... اگه گوشی خودت نیست،
گوشی همتاست دیگه..._

ولش کن... حوصلشو ندارم...

سرم را دوباره روی شانه ی حامد گذاشتم که هاتف گفت:

_این خطو فقط ما داریم دیگه... حتما بابا اینان، نگرانت شدن... پاشو جوابشونو بده.

حق با او بود. با کوفتگی بلند شدم و به سمت ماشین رفتم و در راه به هاتف که تابه ی کوچک و مسافرتی حامد را با نیمروهای خوشرنگ به محل نشستمان میبرد گفتم:

_هاتف... دست حامدو یه چک کن حس میکنم درد داره به روی خودش نمیاره...

سری تکان داد و لبخند کمرنگی زد. با قدمهایی کشیده راه مانده را طی کردم و به سختی گوشی را از لابه لای پتو ها وبالشت های روی صندلی عقب پیدا کردم.

درفکر جواب دادن به بابا بودم ولی با دیدن نام مهراد
کامل حواسم پرت شد. جسمم کشش صحبت نداشت
ولی مغز و روحم بی اراده به سمتش کشیده میشد.

قبل از آنکه پشیمان شوم تماس را وصل کردم و
گوشی را کنار گوشم قرار دادم.

_الو، سلام، آقای مهراد...

با تاخیر جوابم را داد ولی همان جواب پر از
نگرانیش، چنان روحم را صیقل داد که با تمام تنش
امروز، لبم به لبخند واقعی در کل طول روز نشست.

_سلام... این صدای گرفته واسه چیه؟...طوری شده
همتا؟...

دیگر حتی همتا خانم هم نبودم. من در میان جمله
های امروزش، یک همتای خالی و تنها بودم که در
دلم با همین پیشوند افتاده ی ته اسمم دسته دسته

پروانه رها میکرد و مرا با همین دلخوشی کوچک
سرگرم مینمود.

[17:18 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۹۱

مگر وسعت دلتنگی و نیازم به دلنگرانی های مردانه
ای به جز بابا و پسرها چقدر بود که همین همتای
خشک خالی دلم را گرم کرد؟

_همتا خاتم؟...صدای منو داری شما؟

چه شده بود که با من تماس گرفته؟ دم کوتاهی گرفتم
و گلویم را صاف کردم تا لرزش درونم به صدایم
اصابت نکند.

_خ...خوبم...شما خوبید؟...مه...مهدیه جو..ن
خوبه؟

گلویم به حدی میسوخت که خود به خود جمله هایم
بریده بریده میشد. مکث کوتاهی کرد و بدون اهمیت
به احوال پرسیم گفت:

__آقای ستاری زنگ زدن بهم...__

دلم مثل چشمانم وحشت کرد و تا ته باز شد. نگاه
حامد با نگرانی از همان فاصله به من بود برای همین
هم با دیدن نوع نگاهم با عجله بلند شد و به سمت
ماشین آمد.

کلمات را گم کردم. اصلا هیچ برآوردی در ذهنم نبود.
فقط هجی کردم:

__چه...چه...ا...؟__

با همان آرامش قبل گفت:

__چرا یا برای چی؟...__

گیج بودم ولی با رسیدن حامد سعی کردم خوددار
بمانم. با سر به گوشیم اشاره کرد و "کیه؟" ای لب
زد. اهمیت ندادم و به جایش جواب مهران را دادم.

__هر...هردوش...

__چراش که یه مسئله ی خانوادگی و قطعاً به همین
صدای گرفته ی شما ختم شده که بابا اینقدر عصبانی
بودن بانو. منم جسارت نکردم ازشون چیزی
بپرسم...ولی برای چی شو...

کمی درنگ کرد تا من مسلط شوم.

-ازم خواستن اگر میتونم پسرعمو تو حالا حالاها اون
تو نگه دارم و اینکه...اگه ازم ساختس، کارشو توی
عسلویه کامل کنسل کنم...یعنی وقتی برگشت نتونه
بره محل کارش و درخواست مجدد کار کنه...

دلم ریخت. باورم نمیشد که بابا تا این حد عصبانی و به هم ریخته باشد. شاید حق با حامد بود باید زودتر میرفتیم. باید قبل از اینکه بابا حسابی خودش را رو در روی خانواده اش قرار دهد میرفتیم.

__ش... شما... چی گفتین؟...

صدای نفسهای منظمش، نشان میداد که برخلاف همه ی ما او با تمام غریبه بودنش در تصمیمش راسخ است.

__خب من فقط اطاعت امر کردم ولی...

مکث کرد و بعد از کمی تعلل با لحنی محکم ادامه داد:
__میخوام بدونم تا چه حد اوضاع وخیمه که بابا اینقدر عصبانین.. از زبان خود تو هم میخوام اینو بشنوم همتا خانم...

دلم ضرب گرفت. چشمانم را به حامد دادم که کلافه
منتظر بود تا چیزی بگویم. اشاره کرد تلفن را روی
بلندگو بگذارم که قبول نکردم.

_خیلی بده... ولی... من چیز بیشتری نمیتوانم... نمیتوانم
بگم... اما به چیز و ازتون میخوام...

با اینکه درد داشت درخواستم ولی نمیتوانستم منکر
عشق بابا به خانواده اش شوم. باید خودم پیش قدم
میشدم و این جنگ خانوادگی را خاتمه میدادم. قبلا از
اینکه بلای خانمان سوزی شود.

_قبل اینکه درخواست کنی، مطمئن شو که از ته دلت
میخواهی... چون من به دیده ی منت قبول میکنم
حرف تو... تو فقط بخواه... ولی از ته دلت بخواه...

لرزید. درونم لرزید. شاید جایی میان قلب آسیب دیده
ام. آنهم با حرف مردی که خیلی خوب میدانستم هیچ
مانعی برای عذاب وجدان گرفتن میانمان نبود. مردی

که راحت میتوانست با عنوان جداییش ذهن مرا
مسموم حرفهای شروین و سورن یا حتی هاتف کند.

_بابام الان عصبانیه... فردا... فردا پشیمون میشه...

گفتم و اشک ریختم از اینکه نمیدانستم کجای این
زندگی، این خانواده یا این حس سردرگم درونم قرار
گرفته ام.

_هیچ پدری، از حمایت بچه هاش سیر نمیشه... حتی
اگه اولادش بدترین و ناخلف ترین باشه، توکه
دیگه...

مکث کوتاهی کرد و جمله ی بعدش را چنان با
حرارت گفت که همان لرزش را به شعله کشیدن
انداخت.

_از برگ گل پاک تر و خاتم تری... تو هم مثل مهدیه
ی من نورچشمی باباتی بانو... نورچشمیا

مرهمن...مرهم زخمای دیروز و امروز و فردای
احتمالیه یه پدر...پس...مطمئن باش بابات پشیمون
نمیشه...

با اینکه از هیچ چیز خبر نداشت و با اینکه نمیدانست
من با چه معضلی دست و پنجه نرم میکنم، حرفش را
یک لایه مرهم ضخیم کرد و به روی آتش درونم
گذاشت.

خاموش شدم. و حس خنکایی را زیر لایه های
خاکستر شده ی دلم حس کردم. اشکم تند تر شد ولی
به حامد و حتی هاتف که حالا نگران کنارم ایستاده
بود و به دهان من چشم دوخته، نگاه میکردن، نگاه
نکردم.

میگید چکار کنم؟...

صدای خنده آرام و نرمش نسیم خوش عطر شد و
جای گند آب پر تعفن، کینه ی درونم را گرفت.

_میگم به بابا مجال بده...بذار ثابت کنه...هم خودشو به تو هم خودشو به خودش...چون بابایی که امروز من دیدم این حجم از عصبانیتو با هر بار آوردن اسم تو بغض میکرد و میخورد خیلی به خوب شدن حالت احتیاج داره...

نمیدانم چرا با همان اشک و بغض "چشم" ی پر از سپاسگزاری گفتم. باز هم سکوت کرد ولی اینبار کوتاه و وقتی به حرف آمد کامل مرا به اوج برد.

_میدونی هربار که میگی چشم چجوری زیرو رو میکشی؟...

منظورش را هم فهمیدم هم نفهمیدم. فقط منتظر ماندم تا ادامه دهد. هرچند که حضور حامد و هاتف با آن نگاه نگران، دستپاچه ام کرده بود.

این چشم گفتنت هربار گوشت میشه میچسبه به
دلم... چون هم خیلی به جا میگی چشم هم خیلی
خوشگل میگی...

[17:18 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۹۲

لبم بی اختیار به حصار دندانم درآمد. ولی با جمله ی
بعدش یکپارچه تنور شدم. آرام گفتم. انگار با خودش
حرف میزد. من اما، شنیدم. نه فقط با گوش سر، دلم
نه تنها یک جفت بلکه ده جفت گوش درآورده بود و
با آغوش باز پذیرای حرفش شد.

همیشه همینطوری باشی که چیزی از من نمیمونه،
خانم خانما..

داغ کردم. داشت مرا دعوت به نزدیکتر شدن میکرد.
خواسته بود یا ناخواسته؟ نخواستم روآور کنم که

شنیدم تا بفهمد زنی به این میزان آسیب دیده چقدر
میتواند وابسته ی شخص سوم زندگیش شود.

شخصی که مثل او باشد، حتی اگر دلیل موجهی برای
همراهی طولانی در کنارش نداشته باشد باز، به همین
میزان تماس و حرفهای آرامبخشش محتاج میشود.
حتی اگر ممنوعه ترین ممنوعه ی موجه در زندگیش
باشد.

__چه چیزی... گفتید؟...

منتظر انکار بودم ولی در نهایت آرامش گفت:

__آره... حس میکنم تو هم شنیدی. ولی خب... آروم
گفتم... منتها به همین آرومی نمیمونه... کسی هم آینده
رو ندیده... پس ممکنه یه روز بلندتر بگم...

چه شد؟... چه گفت؟... چه بلایی سر من آورد؟... داشت
چه اتفاقی می افتاد؟... چرا از راه آسفالت به خاکی
رفتیم؟.

حرفی نداشتم. فقط گوش بودم. یک جفت گوش شنوا
با قدرت پذیرش بالا. حالم را فهمید.

_صدات خیلی گرفته... رفتی خونه، نشاسته با آبگرم
حل کن و بخور... مرهم واسه زخم گلوت... باقی
چیزارو هم به بابا و من بسپار... و در آخر... واسه
فرداشب آماده باش... اینجایی که میریم نسبتاً از هیئت
شلوغتره ولی صفای بیشتری داره... باقی اشکاتو
واسه فردا شب بذار و حتما... تاکید میکنم... حتماً به
کاغذ آچارو خودکار با خودت داشته باش...

همین... گفت و روز بخیری تنگ حرفش چسباند ولی
من به بی دلیل ترین یا شاید با دلیل ترین حالت ممکن
"ممنون" ی تحویلش دادم و "نوش جان" ی تحویل
گرفتم.

حس خوب دریافتی را به ته دلم فرستادم و بدون نگاه
کردن به دو جفت چشم منتظر در دیگرا باز کردم و
پیاده شدم. میخواستم حبس کنم...

کل حرفهایی که برای اولین بار از موجه ترین مرد
زندگیم شنیده بودم. مردی که شاید عمر آشنایش با
من به زور چند ماه میشد ولی آشنایی غریبی با
دروغ داشت و من مثل یک دور افتاده از دیار پناه
میبردم به این مرد.

_همتا خانم منو حامد انتر و منتر تو نیستیما خانم
خانما...سه ساعته منتظریم ببینیم پشت اون ماس
ماسک کی حرف زد و چی گفت...میگی یا قاطی
کنم؟...

خواستم جوابش را بدهم ولی لرزش گوشی و پیام
دریافتی از مهران مانع شد. سریع بازش کردم.

"اینبار دیگه نیاز نیست اون حلقه رو دستت
کنی...کسی اونجا نمیشناستت و دلیلی نداره بخواهی
مجرد بودن تو مخفی کنی...هرچند اون روزم نیاز نبود
ولی نمیدونم چرا حلقه دستت کرده بودی"

نوڪ انگشتانم از هيجان توجه دقيقش به من يخ زد
ولى دل دادم به حرفش و قبل از سنجيدن حرفم
نوشتم:

"شايد به همون دليلی که شما توی رستوران به من
نشون داديد متاهلید، در صورتی که شما هم نیاز نبود
مجرد بودنتونو مخفی کنید."

[17:18 14.04.21

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۱۹۳

گفتم و پشیمان شدم ولی اس ام اس مثل پیام واتس
آپ نبود که بتوانم پاکش کنم.

_با تو اما... به کی پیام میدی تو؟..

با اخم و کلافه به سمتش برگشتم.

"باید جواب بدم؟"

گوشی را در جیب مانتویم گذاشتم و نگاهش کردم. دیگر قدم جلو نگذاشت و با تذکر محکم حامد از همان فاصله در سکوت نگاهم کرد. نمیدانم چرا کلافه شده بودم.

شاید به خاطر حس مرموزی بود که خودم، خیلی خوب جوانه زدنش را درونم حس میکردم ولی از هر لحاظ نگاهش میکردم ممنوعه بود.

شاید هم از اینکه چرا باید وقتی برای اولین بار یکی را با بند بند وجودم نزدیک به روحیاتم حس میکردم تا این حد دور از تصور عموم باشد که حتی فکر کردن و لرزیدن با ریز ترین جملاتش یک تابو شکنی در نظرم جلوه کند.

یه نیمرو دیگه درست میکنم بیا بخور....از جون افتادی...

خجالت کشیدم. از اینکه میدانستم تا چه حد هر دویشان نگران جو موجودند و من راس این تشنجات قرار دارم ولی باز هم ندید گرفتم و اینطور جواب مهربانی و نگرانشان را دادم.

تا پشت به من کرد سریع صدایش کردم. نادم و خسته و خیلی زود شرح دادم.

ببخشید...معذرت میخوام...به خدا کلافم...آقای مهراد بود.

سرش با سرعت به سمتم چرخید و اینبار اخماش در هم بود.

مگه کلاسای دخترش کنسل نیست تا بعد بیست و سوم؟...واسه چی زنگ زد؟

لحنش را دوست نداشتم و بی اختیار در برابرش
جبهه گرفتم.

_این چجور حرف زدن هاتف؟..

به خودش آمد و با یک لبخند تصنعی به سمتم قدم
برداشت.

_من... منظوری نداشتم که... کلی گفتم...

فقط نگاهش کردم. شاید منظور او شخص مهراد باشد
ولی به من برخوردده بود. چون من از درون مهراد
خبر نداشتم ولی درون خودم کمی، فقط کمی با همیشه
فرق داشت. خصوصاً از بعد از فهمیدن جداییش.

_چی شده زنگ زده همتا جان؟... کاری داشت؟...

به حامد که سوالش مثل هاتف بود ولی محتاطتر
پرسید نگاه کردم و بدون توجه به نگاه پریشان هاتف
از کنارش گذشتم و گفتم:

بابا بهش زنگ زده بود...

سنگینی نگاه هر دو را حس میکردم. منتظر ادامه بودند و من هم میخواستم همین امروز تکلیف همه چیز را لااقل بین خودمان سه تا مشخص کنیم.

ازش خواسته سورنو فعلا اون تو نگه داره و...

به روی زمین نشستم و تکه نان خشک شده را برای آخرین لقمه ی مانده از نیمرو آمده کردم.

عروس خانم زیر لفظی میخوای؟...خب کامل بگو دیگه...

آروم بگیر هاتف...از جون افتاده. بذار یه لقمه نون بذار دهندش..

هاتف "هوفی" گفت و من قبل از اینکه لقمه ی سرد شده ی نیمرو را در دهانم بگذارم ادامه دادم:

_بابا ازش خواسته یه کار کنه نتونه برگرده
سرکارش..._

چشمان هردو گرد شد.

_نگو...تورو خدا؟!...یعنی بابا اینقدر به سیم آخر زده
که به یه مرد هفت پشت غریب رو زده واسه نابود
کردن قوم خودش?.._

لقمه را در دهانم گذاشتم و به زور جویدم. گلویم توان
بلعیدن نداشت. حسابی خراشیده شده بود. حرف
مهراد درگوشم تکرار شد.

نشاسته با آب گرم. لبخندی کمرنگ بر لبم نشست که
تعجب هاتف را برانگیخت.

_خوشحالی از این موضوع؟!...بیین...میتونم درکت
کنم که چقدر خوشحال میشی از این حمایت بابا ولی
به اینم فکر کن که آقا بزرگ و عمو نمیدارن رو یه
پایه بچرخه...من نگران اون روزیم که همین کارو با
خودمون بکنه.

توجهم جلب شد. وحشت زده نگاهش کردم. که رو به حامد گفت:

_امشب با بابا صحبت میکنیم...حامد من نمیخوام
حکایت روزایی که اون زن ولمون کردو بابا اولش
جو گیر ما بود و خیلی زود رنگ عوض کرد
بشه...نه ما دیگه بچه ایم که بتونیم ندید بگیریم نه
اون میتونه عوض شده باشه...

بغض بدی به گلویم چنگ زد. من از این روزهایی که
این دو پسر به یاد داشتند هیچ چیز یادم نبود ولی
دردش درونم ریشه داشت.

_آره منم از همین میترسم...بهتره همین امشب
باهاش صحبت کنیم...

نمیدانم چرا زبانهم چرخید و اولین حرفی که در ذهنم
مثل تمام این سال ها سنگین بود را گفتم.

_اگه...اگه من از خونِتون نباشم و فقط...فقط از مادر
یکی باشیم بازم...بازم قبولم میکنید؟...

چشمان هر دویشان تا ته باز شد. سکوت تلخی
میانمان حاکم شد. سکوتی که قلبم را آتش میزد.
چانه ام لرزید. این حرف، حرف دیروز و امروز نبود
که یکباره به زبان آورده باشم. من سالها بود که با
این ترس دست و پنجه نرم میکردم و حالا با
فریادهایی که از سینه ام آزاد شده بود این حرف
گرفته در بطن وجودم هم به سطح آمد و بیرون
ریخت.

_این دیگه چه چرندیه؟...خل شدی
احمق؟...میدونی...میدونی داری ننگ چپو به خودت
میبندی؟...هان؟..

صدای فریاد هاتف در کوه پیچید. مثل زوزه ی یک
گرگ خشمگین. میدانم که خیلی بد غیرت مردانه اش
را دستکاری کردم.

[17:18 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۹۴

برای همین هم فریادش را به جان خریدم ولی نگاهش
نکردم و به جایش نگاهم را به حامد که پرحرف و
عجیب نگاهم میکرد دادم.

_بار آخرت باشه همچین حرف احمقانه ای
میزنی... الانم پاشید جمع کنیم بریم... میترسم هنوز
نرفته برگردن و شروع کنن به دستکاری ذهن بابا..

_هاتف صبر کن... من... من واقعا از این موضوع
وحشت دارم... بذار خیالم یه بار برا همیشه راحت
شه... چون...

سخت بود از تصمیمی که داشتم حرف بزنم ولی این
موضوع باید یکبار برای همیشه در چشم همه
مشخص میشد.

_چون میخوام برم درخواست آزمایش دی
ان ای بدم..._

دستان هاتف مشت شد و رنگش یکپارچه خون گشت.
تو غلط میکنی...

نیاز به این کار نیست... تو هم خون مایی...

میدانستم که حس برادرانه اش اینطور وادارش میکند
برای همین بعد از یک لبخند غمگین گفتم:

_میدونم در هر حال برای شما یه خون محسوب
میشم چون چه بخواید چه نخواید من خواهرتونم لااقل
از یه مادر ولی اون آزمایش خیال همه رو راحت
میکنه..._

باز هاتف خونس به جوش آمد.

_لا اله الا الله... همتا دهنمو باز میکنم هرچی میتونم
نثارت میکنم...

کلافه به سمتش برگشتم تا حرفم را هر طور شده به
کرسی بنشانم که با حرف حامد هردویمان مغلوب و
مبهوت شدیم.

_اون آزمایش قبلا انجام شده... وقتی تو شش سالت
بود... فرشته به خاطر شک و شبهه هایی که بابا
داشت از تار موها ت فرستاد آزمایش...

چشمانم از این باز تر نمیشد. حس عجیبی درونم
سرازیر شد. من... من واقعا همتا ستاری بودم ولی
چرا؟... چرا بابا هیچ چیز از این آزمایش به خانواده
اش نگفته بود که اینطور حق جسارت به خودشان
ندهند؟ یا مرا از این فکر نجات نداده بود؟

_دروغ میگی؟..

با لبخند غمگینی سری به نفی تکان داد و گفت:
_خودم جواب آزمایشتو دیدم...فک میکنی بابا با اون
قوم به راحتی این مسئله رو قبول میکرد؟...

_پس..پس چرا هیچی نگفته تا حالا؟...چرا
وقتی...وقتی میدونه تو چه دردی دستو پا میزنم
هیچی نمیگه؟...چرا امروز اون آزمایشو نزد تو
صورتشون؟...چرا من از هیچی خبر ندارم؟

دم کوتاهی گرفت و خیره نگاهم کرد.
_تند نرو...قطعا میگه...تا الانم اگه نگفته چون هیچ
وقت فکر نمیکرده تا این حد پیش برن و فکر هم
نمیکرد خود تو برات یه معضل باشه...

دچار چندین حس متفاوت بودم. خشم. کینه. بغض.
نفرت و یک خوشحالی ناشناخته. حرفی نداشتم.
دوباره حرفهایم در سینه ام گره خورده بود.

فقط توانستم با قدمهایی سنگین به سمت ماشین بروم. دلم میخواست فرار کنم. از همه. شاید هم از خودم که حالا بیشتر از همیشه خودم را بلامتکلیف میدیدم. شاید چون همیشه آماده بودم که بابا یک روز همخون نبودن را درگوشتم بکوبد و حالا...

واقعا چرا باید یک عمر همچین تصویری میکردم؟ مغزم داغ کرده بود. تهوع داشتم کاش حالا اشکم می آمد. چرا اشکهایم خشک شده بود؟ فقط درون ماشین نشستم و پاهایم را بغل کردم.

میدیدم که هاتف و حامد با هم درگیرند. بی اختیار، شاید از حجم سر پر شده ام بود که دست بردم و گوشیم را بیرون کشیدم.

پیام داشتم. از مردی که بی دلیل آرزو میکردم کاش حالا بود و با گوشش میشنید که من برخلاف تصورش نور چشمی نیستم که اگر بودم اینطور با شنیدن این حرف شوکه نمیشدم.

مات نمیاندم و با خودم گلاویز نمیشدم که چرا
خوشحال نشدم.

پیام را با حالی بد باز کردم و سعی کردم ذهنم را از
حرفهایی که چند دقیقه پیش شنیده بودم خاموش کنم.
یعنی داشتم فرار میکردم؟.

"مهدیه دیروز گفت چیزی بهتون نگفته ولی دیشب
نتونست طاقت بیاره و گفت که به این موضوع اشاره
کرده... ولی بد نیست بدونید دلیل من با دلیل شما خیلی
فرق داره... شما اگه حلقه دست کردید تا همه به
اشتباه بیافتن من به شما نگفتم که شما به اشتباه
نیافتید"

نفهمیدم. حرفش را نفهمیدم. شاید هم فهمیدم ولی
ذهنم درگیر تر از آن بود که بخوام تحلیلش کنم. من
الان فقط میتوانستم به ستاری بودن واقعی برای
اولین بار فکر کنم. دختری که کاملاً حلال زاده است و
میتواند بابایش را از ته دل بابا بخواند.

بابایی که با مخفی کاریش مرا بیست و سه سال در
آتش نگه داشته بود. درست مثل آتشی که مهراد با
نگفتن جدایش چند روزی مهمان ذهنم کرده بود.

چه وجه تشابه احمقانه ای... گوشی را به کنارم پرت
کردم و مثل دیوانه ها خندیدم. چرا سرنوشت تا این
حد برایم سربالایی و سرازیری در نظر گرفته؟...

اینقدر خندیدم که بالاخره اشک پشت خنده هایم به
چشمانم چنگ زد. تا به حال یک زن غمگین خوشحال
را از نزدیک دیده ای؟

من درست همان زن غمگین خوشحالیم که نمیدانم
باید از آتش غم بسوزم یا از شوق رهایی از بند این
آتش بخندم.

من گم شده ام. به بدترین شکل ممکن در این موازات
زندگی گم شده ام.

[17:18 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت_۱۹۵

دلم برای نگاه پر از بغض بابا ، موقعی که حامد سعی داشت برایش از اینکه موعد جدا شدنمان رسیده، میگفت ، کباب شده بود.

با اینکه خودم به شدت دلخور بودم. با اینکه خودم حس حقارت شدیدی هنوز از حرفهای خانواده اش داشتم، آنهم فقط و فقط به خاطر مخفی کردن آزمایش دی ان ای که او میتوانست با کوبیدنش به صورت آقا بزرگ این بحث های بیست و سه ساله ی مرا خاتمه دهد، باز هم برایم سخت بود اینطور دیدنش.

_بابا جان...فداتون بشم من، این بهترین کار واسه هممونه...بعدشم قرار نیست که ما بریم، حاجی حاجی مکه... ما فقط میخوایم شما و مامانو تنها بذاریم تا

بعد از این همه سال بتونید یکم برای خودتون زندگی
کنید و خوش بگذرونید.

فقط نگاهش میکرد. نه یک نگاه عادی. نگاهی پر از
غریبگی. پر از گله و شکوه. پر از غم و درد. پر
از حرفهای ناگفته ای که میخواست از چشمانش به
حامد یا حتی ما منتقل کند.

_اینطوری نگام نکن دور سرت بگردم... به خدا جای
دوری نمیریم من سعی میکنم نهایت دوتا کوچه
اونطرف تر خونه بگیرم. از صبح تا شبم که تو مغازه
با همیم...

صدای گریه مامان خنجر شد و مرکزیت قلبم را نشانه
رفت. دلم به حدی گرفته و غمزده بود که نمیتوانستم
هیچ عکس العملی به جز ساکت نشستن و اشک
ریختن به حال تک تکمان انجام دهم.

هاتف جای من برخاست و کنار مامان نشست.

_آروم باش قربونت برم...مامان این چه کاریه
آخه؟... مگه میخوایم چکار کنیم؟...مثل هزاران بچه
دیگه میخوایم خونه مجردی بگیریم...بده مگه؟...شما
دوست نداری کنار بابا خوش بگذرونی. اونم بدون
سر خر اضافی؟

گریه مامان نه تنها کم نشد بلکه شدت گرفت. مثل
چشمان پر از درد بابا که با حرف هاتف نیشتر اشک
زد.

_ای بابا...چرا اینطوری میکنی مامان؟..

_بد کردیم..میدونم...میدوم باعث و بانی کل امروز
ماییم...اگر همون اوایل بابات و من جدی باهاشون
برخورد کرده بودیم اینطوری ناامید نمیشدید ازمون
که بخواید حالا، سر پیری، مارو ول کنیدو
برید...میدونم...

ترس مامان خیلی ملموس بود. به حدی قابل لمس که آرام آرام به درون من هم نفوذ کرد.

_من که امروز جوابشونو دادم...پس چرا منو هم با اونا یکی میکنید؟...چرا منو فرشته رو تنبیه میکنید؟..

تم لرزید. بابا چه میگفت؟...چه تنبیهی؟..

_بابا این چه حرفیه؟...نگو تورو قرآن...ما فقط...فقط نمیخوایم شما به خاطر ما تورو ری آقا بزرگ و عمو وایسید...ما که نباشیم شما رو اینطوری تحت فشار قرار نمیدن.

_شما بچه های منید...کجا نباشید آخه؟...نکن بابا...میدونم کوتاهی از منه ولی نکن..

من حس میکردم بابا با شنیدن تصمیم ما داغ کند. آتش بزند ولی درست خلاف تصور ما درونش یک نوع شرمندگی موج میزد.

__بابا اینکارو نکن لطفا...چرا مارو عذاب میدید؟...__

بغض بابا برای نابودیم کافی بود. حتی اگر مسئله ای به این مهمی را نگفته بود. حتی اگر اجازه داده بود من بدترین کودکی و نوجوانی، یا حتی جوانی و ازدواج را داشته باشم.

__اینکه نخوام برید...یا نخوام تنهامون بذارید عذابه براتون؟...__

__نه...معلومه که نه قربونت برم...ما فقط...فقط نمیخوایم حکایت گذشته تکرار شه و شما...شما مجبور شید به یه نحو دیگه جلو برید.

خوب منظور حامد را فهمید. شاید دلیلش این بود که خودش هم داشت به این موضوع فکر میکرد.

_نمیشه بابا... به خدا نمیشه... من از دار دنیا فقط شما
سه تارو دارم... پس نمیشه... من یه کار نمیکنم که
باز ازم ناامید شید.

دلم ریش شد. بابا چرا همان بابای سابق نبود؟ چه
بلایی بر سرش آمده بود که میترسید از تنها شدن؟
_بابا نکن قربونت برم... به خدا ما از شما ناراحت
نیستیم... ما فقط نگرانتونیم همین...

نگاهم کرد. نگاهی پر از شرمندگی که آتشم زد.
_ولی همتا از لحظه ای که او آمده یه کلمه هم حرف
نزده... یکی در میون نگام میکنه... این یعنی طبق
معمول اونه که راحتتر از شما دوتا احساسشو نشون
میده...

اشتباه میکردم. بابا حالش از همه ی ما بدتر بود.
طاقة نیاوردم. بلند شدم. با تمام دل غم دارم بلند شدم
و به سویش رفتم. کنار پایش بر روی زمین نشستم و
دستش را در دستم گرفتم.

_آروم باش بابایی... همتا غلط میکنه شمارو ناراحت
کنه... من... من فقط دلم گرفته که خوب میشم... مطمئن
باش...

نتوانست بیشتر از این خوددار باشد. دستان لرزانش
را به روی صورتم گذاشت و با چشمانی که حالا لبالب
اشک شده بود گفت:

_من جز شما سه تا کسیو ندارم بابا... نمیگم کاهلی
نکردم. کردم ولی خیلی وقته سعی کردم جبران
کنم... بهم زمان بدید... میدونم نمیتونم بچگیاتونو از
ذهنتون بیرون کنم ولی قول میدم نشونتون بدم که
بابای خوبیم میتونم باشم...

اشک مجالم نمیداد به آغوشش رفتم و محکم به خودم
فشردمش. مگر مهم بود که از بدو تولدم به خاطر زن
دیگری اینطور مواخذه میشدم؟ آنهم وقتی میدانستم

بابا شرط کرده که فرشته هیچ وقت بچه دار نشود و
برای بچه های همان زن مادری کند؟.

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۹۶

مگر مهم بود آقابزرگ امروز بدترین حرفهارا نثارم
کرد آنهم وقتی بابا اینطور برای اولین بار مقابلش
ایستاد و از خانه بیرونش کرد؟

یا اصلا مگر مهم بود که من عمری میان حلال زاده
بودن یا ثمره ی یک خیانت کثیف بودن دستو پا
میزدم و آنها هیچ چیز از آن آزمایش نگفته بودند،
آنهم وقتی حامد در راه بازگشت به خانه برایم کامل
توضیح داد که بابا و فرشته برای اینکه من درد این
آزمایش را مثل او و هاتف به جان نخرم این موضوع
را پنهان کرده اند.

پس نرید بابا... من فقط شما سه تا رو دارم... فرشته
هم همینه... کم براتون مادری نکرده که سهمش
بیوفایی تو این سن باشه... اینطوری از خونم
نرید... بذارید دامادتون کنم... عروست کنم خیالم راحت
شه بعد برید و هر کدومتون سه تا بشید بیاید.

گریه ام به حق تبدیل شد و محکم تر به خودم
فشردمش. بابای من دیگر آن بابای ده پانزده سال
پیش نبود. بابای من داشت با دوره ی میانسالی دست
و پنجه نرم میکرد. آنهم با قلبی مریض.

نمیخواستم جای حامد یا هاتف حرف بزنم. برای
همین منتظر ماندم تا خودشان این قضیه را منتفی
کنند. همین هم شد. حامد هیچوقت تاب این حال مامان
و بابا را نداشت. حتی بیشتر از هاتف.

باشه قربونتون برم... غلط کردم اصلا...

آره راس می‌گه منم گ... چیز یعنی شکر
خوردم... والا یه کار میکنید آدم به چیز خوری
بیافته.. نمیرم اصلا حالا که تنتون میخاره میرم زنمو
هم میارم همینجا مجبور تون میکنم ونگ ونگ بچه
هامو تحمل کنید... یه کار میکنم اصلا خودتون
بیرونمون کنید.. حالا ببین..

هاتف بود و خدای عوض کردن جو. اینقدر گفت و
دلک بازی درآورد که هرچند با تاخیر ولی جو
میانمان کمی خوب شد. حالا که میدانستم بابا و مامان
به خاطر خودم و زخمی نشدن روحم این موضوع را
پنهان کردند، بهتر بود که راحت بگذرم. لااقل به
خاطر سلامتی خودم.

هر کدامان سعی میکردیم امروز را به نحوی ندید
بگیریم. شاید هنوز آثارش را درونمان حس میکردیم
ولی برای همدیگر و خوب شدن حال تک تکمات تلاش
موثری بود.

برای بار چندم بود که شماره ی خانه مادرش را
میگرفت و هیچ جوابی هم دریافت نمیکرد. دلش
آشوب شده بود. سابقه نداشت که مادرش جواب
تلفنش را ندهد.

کلافه همراهش را به روی میز پرتاب کرد و بلند شد.
باید زودتر خودش را به خانه ی مادرش میرساند.
هنوز از پشت میز بیرون نیامده بود که تلفنش زنگ
خورد و شماره مادرش روی گوشی افتاد.

هراسان تماس را وصل کرد و الوی کلافه ای گفت.
_الو، مامان... چرا جواب نمیدی قربونت برم من... دلم
اومد تو حلقم...

_سلام مادر... عصرت بخیر... حمام بودم ببخش...

آسوده نفسش را بیرون داد و زیر لب خدا را شکر
کرد.

_داشتم راه میافتادم پیام اونجا...قطع کن از دفتر
زنگ میزنم..

گفت و قطع کرد و با تلفن دفترش تماس گرفت. اینبار
مادرش سریع جواب داد.

_الهی مادرت بمیره...معذرت میخوام...خیلی نگران
شدی؟..

"خدانکنه ای" گفت و همانطور که دکمه ی بالای
پیراهنش را باز میکرد ادامه داد:

_حاج خانم...قربونت برم من...از دیروز هزار بار
گفتی میخوام باهات صحبت کنم، گفتم یکم خلوت شم
زنگ میزنم اونوقت الان که سرم خلوت شده زنگ
میزنم شما باید خونسرد، حمام باشی؟...مگه نیست
کسی خونه به جز شما؟...

صدای خنده ی ریز مادرش روحش را جلا میداد.

_منتظر بودم بیای خونه حاج آقا... نه اینکه از پشت
تلفن بخوای بدونی چه خبره...

_عجب.. از کی شدم حاجی؟...

کمی بلندتر خندید و گفت:

_چطو من حاج خانم باشم شما حاجی نباشی؟...

به شیطنت مادرش بلند خندید.

_شما هرچی بگی من رو سرم میذارم... حالام بگید
بدونم چی شده مدام زنگ میزدین بهم...

منتظر جواب مادرش بود که گوشی در دستش لرزید
و آیکون پیام، آنهم با نام همتا به روی گوشیش
نشست. کل حواسی که برای مادرش گذاشته بود پرت
همتا شد.

سریع پیام را باز کرد و با خواندن پیام همتا اخم
پررنگی به روی پیشانی‌اش نشست.

"سلام آقای مهران... نمیدونم چطوری بگم ولی اگر
من قرار امشبو کنسل کنم شما ناراحت میشید؟"

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۹۷

حال ناخوش همتا از همان فاصله‌ی دور فقط با همین
پیام هم قابل لمس بود. بماند که برای امشب حس و
حال ویژه‌ای داشت و با نیامدن همتا کاملاً خراب
میشد.

_گوشت با منه مادر؟...

_چه چی؟... ببخشید مامان میشه من چند دقیقه دیگه
تماس بگیرم؟

سکوت کوتاهی شد ولی مادرش کاملاً جدی جوابش را داد.

نه همیشه... دارم میگم مادر لعیا زنگ زده و چیا گفته میگی بعد زنگ بزnm؟... یعنی چی آخه مادر؟... مگه شما زن و شوهر یه ساله بودین که با سه چهار ماه طلاق گرفتن اینقدر راحت از اسمش فرار میکنی؟..

مادر لعیا؟... زنگ زده بود؟ آنهم به مادر من؟... چه شد؟

چی گفتی مامان؟... مادر لعیا زنگ زده؟ واسه چی؟

اینبار سکوت مادرش طولانی تر شد.

برو به کارت برس... یکی دو ساعت دیگه زنگ میزنم با هم حرف میزنیم... ببین بهرام... زنگ که زدم هیچ بهانه ای قبول نمیکنم... میخوام صحبت کنیم... فعلاً...

قطع کرد و او مبهوت به گوشی تلفن خیره شد. باز چه برنامه ای داشتند؟ در گپرو دار حرف مادرش بود که اینبار گوشیش زنگ خورد.

همتا بود. ذهنش درگیر حرف مادرش شده بود ولی همین نیامدن همتا دلش را دستخوش نگرانیهای ناشناخته کرده بود. نفس عمیقی کشید تا کمی ذهنش منسجم شود و تماس را وصل کرد.

سلام بانو...عصرتون بخیر...

صدای همتا بیشتر از دیروز گرفته بود. به زور هم حرف میزد.

سلام آقای مهاد...عصرتون بخیر...ببخشید اگه مزاحمتون شدم...گفتم ممکنه پیامو نبینید...

صدایش به حدی بد و گرفته بود که اینبار دوز
نگرانیش بیشتر شد و ناخواسته از این نگرانی پرده
برداشت.

_این چه وضعیه؟... چرا اینقدر اوضاع حنجره
خرابه؟... دکتر رفتی شما؟...

نگرانی بهرام، گوشت شد و به تنش نشست. یک
نگرانی فرای نگرانی پدرش و برادرانش. البته به
خوبی هم متوجه جنس متفاوت این نگرانی بود.

_خوب میشم... ش... شما خوبید؟...

به سرفه افتاد و اینبار بهرام با لحنی نگران تر ادامه
داد:

_آره قطعا با این وضع خوب میشی... ببینم... سرما
خوردی مگه نه؟...

تردید داشت. یک تردید پر از حرف. قبل از اینکه
برآورد کند که با یک مرد غریبه در حال درد و دل
است و اصلاً نیازی به اینطور حرف زدن یا اینطور
طنازی کردن ناخودآگاه نیست، گفت:

__نه...دیروز...دیروز خیلی جیغ زدم...

به حدی صادقانه این حرف را زد که نگاه بهرام سر
تا سر مهر شد. با توجه به حرفهای دیروز آقای
ستاری و عصبانیتش، اینگونه بودن حال همتا عجیب
نبود.

تقریباً میتوانست دلیلش را حدس بزند ولی اینکه همتا
بدون پیش زمینه با او حرف زده بود یا به نوعی
برایش لوس شده بود عجیب به مزاجش خوش
نشست.

حتی صدای گرفته ی همتا هم، حین گفتن این جمله
بغض دار شده بود و همین هم او را حسابی
دستخوش احساس میکرد.

دم عمیقی گرفت. بی حرف با ذهنی درگیر و دار این
حال و هوای تازه ی بینشان، برخاست و به سمت
پنجره ی اتاقش رفت.

همتا هم سکوت کرده بود. سکوتی از جنس انتظار. با
اینکه میدانست این انتظار احمقانه است ولی درونش
طالب حرف زدن با جنسی خلاف تمام مذكرهایی که
دیده، بود.

_ همه ی آدماتو دنیا بالاخره یه برهه از زندگیشون،
کم میارن... ولی راهش خود زنی نیست... راهش رها
کردن...

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۱۹۷

بغض بیشتر در سینه اش پیچید. بهرام نمیدانست و نسخه میپیچید ولی همین که حرفش متفاوت با تمامی حرفهایی که شنیده، بود، برای حالش موثر واقع شد.

_تو موقعیت کم آوردن قرار گرفتین و نسخشو میپیچید؟...

لبخند تلخ و پر از دردی بر لبان بهرام نشست. لبخندی که هزاران جواب درونش بود ولی نمیخواست به همینجا و پشت تلفن ختمش کند.

حالا دیگر بیشتر مطمئن بود که همتا هم مثل او نیاز به امشب و آن مکان سر تا سر آرامش دارد.

_جواب سوالتو میخوام رو درو بدم...پس قبول نمیکنم اگه بگی نمیام...امشب منتظرتم...

چطور میتوانست بگوید که هاتف و حامد به خاطر
حال خراب مامان عطیه، مجبور شدند صبح امروز به
گیلان بروند تا او را با آن حال بد و خراب که حاصل
نامردی پسر و همسرش بود از آن خرابه خانه ی
مادریش که برای قهر رفته بود، بیاورند؟

اصلا چه میتوانست بگوید جز اینکه حال مساعدی
ندارد؟ هرچه جز این میگفت باید دلیلی برایش می
آورد که زنجیره وار به اصل و بنیاد زشت این ماجرا
میرسید.

_آخه من حالم اصلا خوب نیست...میخواستم
استراحت کنم...

میان حرفش زد و با همان آرامش مجاب کننده اش
گفت:

_اتفاقا برای خوب شدن حالت که میخوام بیای...بهم
اعتماد کن...

باید میگفت که هیچ همراهی ندارد تا بتواند اجازه ی پدرش را بگیرد چون تظاهر به نخواستن، حس مثبت بینشان را از بین میبرد.

__نه هاتف هستش نه حامد...چجوری میتونم اون وقت شب پیام جایی که میگید؟...

حرف همتا برایش سوال شد ولی با تمام مجهول بودنش باز هم به خودش اجازه ی فکر کردن به دلیلی که هیچ دخلی به او نداشت را نمیداد.

__بسپارش به من...من حلش میکنم...

دلش زودتر از زبانش "چشم" همیشگی را گفت. دلی که چشم نداشت تا شرایط را ببیند. شرایطی که حتی اگر این مرد را از بند تعهد و تاهل رها میکرد باز هم مقابل اسم او یک ضربدر بزرگ ممنوعه میزد.

**_نمیدونم چطور میخواید حلش کنید ولی باشه هرطور
میدونید صلاحه...**

**نگاهش به پارک زیبای مقابل دفترش بود. گرما حریر
سرخ و سوزانش را به روی سرسبزی پارک انداخته
بود ولی نمیتوانست سوزاننده تر از حسی که یک مرد
مقتدر از شنیدن گوش به فرمانی یک زن داشت،
باشد.**

**مردی که یک عمر در کنار اقتدار شغلش مجبور به
راه آمدن با زنی بود که حتی یکبار هم از صمیم
دلش، اینطور به او چشم نمیگفت تا او را از کلافگی
ناکارآمدی رها کند.**

**بعد از هربار گوش به فرمانی همتا، لبش چنان
لبخندی را پذیرا میشد که تا ساعتها از لبانش پاک
شدنی نبود.**

_میدونی به چی فکر میکنم؟...

صدای "نه" ی آرام و مظلوم همتا را به جان خرید و
با عطوفت بیشتری ادامه داد:

_به اینکه چرا دقیقاً ساعتهایی که دلت میخواست زود
بگذره و خیلی کارا جلو بره، عقربه ها برات طاقچه
بالا میذارن...

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۹۸

درست متوجه ی منظور بهرام نشد ولی حس خوبی
را از حرفش دریافت کرد و باعث شد شیطنتش در
عین بی حالی گل کند.

_مرسی که نشون دادید علاوه بر کارای خفن، خفن،
شاعر قابلمیم هستین...

تک خند زیبای مردانه ای زد و به ساعتش نگاهی انداخت. فرصت سر به سر گذاشتن و کل کل نبود. باید خیلی زود مقدمات آمدن همتا را فراهم میکرد ولی نمیتوانست از خیر این شیطنت بامزه ی او بگذرد.

_اختیار دارید خانم... من من میتونم خیلی کارای دیگه ای به جز همین شاعری بکنم... مثلاً بلام خوب چایی دم کنم... خیلی خوبتر ظرفم میتونم بشورم... البته با ظرفشویی... حالا انشالله از چاییایی خوشمزه ای که با سماور زغالی درست میکنم، میدم به خوردتون...

اگر همتا روزی میفهمید که شغل او از تصورش خیلی فراتر است باز هم میتواندست با او همینطور ساده و صادق با همین طیف شیطنت زیبا با رنگ رنگی های زنانه، بماند یا مثل لعیا که فقط میدانست همسرش با تمام مردان اطرافش متفاوت است، پوست می انداخت؟

روحش علاوه بر آرامش با هر جمله ی بهرام حس پرواز گرفته بود. درست یک حس و حال مشترک با خود بهرام.

__منتها قبل از همه ی اینا شمارو امشب باید برای
پاره ای از توضیحات و صحبتها ببینم...پس یک،
راس نه منتظرم باشید و دو، کاغذ و قلمی که گفتم
یادتون نره...

باز هم "چشم" ی گفت و اینبار بهرام را با لفظی پر
از لذت وادار به استقبال از این چشم گفتن ها کرد.
__دیده روشن باشید بانوی حرف گوش کن...

به حدی ناب و خاص این جمله را گفت که از فرق
سر تا نوک پای همتا غرق آتش شد و خون با سرعت
مشغول دویدن زیر پوستش گشت.

سریع خداحافظی کرد و گوشیش را با نگاهی سرشار
از یک حس نو کنارش گذاشت. حسی که سوای
تمامی حس هایش در این روزهای سخت بود.

حسی مابین خجالت و لذت. لذت از اینکه مردی
متفاوت با مردهای دیگر به او که یک زن آسیب دیده

بود توجه میکرد و خجالت از اینکه میدانست دارد به این مرد در چشمانش نشسته، در باغ سبزی برای نزدیک شدن نشان میدهد و عملاً او را به احساسی مشابه احساس خودش دعوت میکند و حریف دلش برای عقب نشینی نمیشود.

مردی که هرطور نگاه میکرد همسر سابقش برای بودن مجدد در زندگیش با همان یک برخورد استقامت نشان داده بود ولی او داشت به حریم شخصی خودش دعوتش میکرد. با اینکه نمیدانست عمر این جدایی چقدر است باز هم نه میخواست و نه میتوانست که بیخیال باشد.

مردی که حتی هاتف هم به او تذکر داده بود که ممکن است دلیل دیگری برای اینطور نزدیک شدنش وجود داشته باشد و او بر خلاف اوایل، داشت پذیرای این دلیل میشد و بدتر اینکه نمیتوانست مانع خودش و دلش شود. مغزش تذکر ویژه میداد و درونش صدایی بلند بلامانع بودن یک رابطه ی این مدلی را نشان میداد.

رابطه ای که هرچه میخواست به خودش دروغ بگوید و به دید یک رابطه ی عادی نگاهش کند باز هم دلش بنای شلوغ کاری میکرد و به او میفهماند که او در راهی پا گذاشته که خوب میداند ممنوع است، خوب میداند اشتباهست ولی در عین آگاهی مردی را که هیچ شناختی از او ندارد با خود همراه میکند.

ته این ماجرا را نمیدانست و فقط میدید که هیچ مانع انسانی ندارد. منتها اینها تمامش دلایلی ظاهری بود.

بدون آنکه بخواهد برای باطن امر دلیلی پیدا کند یا اصل ماجرای جدایی او و همسرش را بفهمد. جدایی که خودش هم میدانست اگر دلیلی غیر موجه داشته باشد قطعا از همین راه نرفته باز میگردد و هر طور شده خودش را به احتمال بازگشت او و همسرش راضی میکند ولی باز هم نمیتوانست مانع خودش شود.

همین موضوع بود که او را درون خودش گم میکرد. گویی دستی فرای دست انسان به روی آلارم مغزش

گذاشته شده بود و دست دیگری او را به جلو رفتن
در این مسیر وادار میکرد.

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۹۸

بعد از این همه سال برای اولین بار نگران روحش
شده بود. روحی که در سن چهل و پنج، شش سالگی
دستخوش تحولی بزرگ شد.

تحولی که برایش عجیب بود. روح او محتاج بود و
نمیتوانست این احتیاج را نادیده بگیرد ولی عجیب
بود که باز هم میخواست با زنی به شباهت اولین
اشتباه زندگیش این احتیاج را برطرف کند.

صادقانه که به ماجرا نگاه میکرد او دلش زنی
میخواست با زنانه های ناب. دلش تجربه ای
میخواست متفاوت با تمام این سالها ولی نمیتوانست

به خودش اجازه دهد و همتا را مستقیماً به این شانس‌ی که به زندگیش میداد دعوت کند.

فقط میدانست همتا به بهترین شکل این زنانگی هارا دارد و او خواهان همین زنانگی هاست. مرد دنیا دیده‌ای بود. میتوانست بفهمد یک زن از زندگیش چه میخواهد و همتا دقیقاً همان زنی بود که او میتوانست مطالبات زنانه‌ی او را تامین و مطالبات مردانه‌اش را از او دریافت کند. منتها عین خودخواهی بود. چرا که او پنج سال دیگر وارد دهه‌ی پنج زندگیش میشد و کم‌کم باید دست و پای عروس و داماد میکرد و همتا تازه وارد دهه‌ی شادابی و جذابیش میشد.

باید چه میکرد؟ چه کاری درست بود؟ چرا نمیتوانست این زن را در زندگیش ندید بگیرد و برای همیشه برود؟ کلافه‌تر از قبل دستی به گردنش کشید.

اول باید میفهمید که همتا با این شرایط چه دیدی در مورد جدایی او دارد و چه تفاوتی در رفتارش ایجاد

میشود. هنوز برای دو سه روز فهمیدن زود بود تا رفتار او را استنتاج کند.

باید میفهمید که همتا میتواند باز هم با دید اعتماد جلو بیاید؟ هنوز هیچ نظری از او دریافت نکرده بود.

دم عمیقی گرفت و گوشیش را برداشت تا قبل از تماس با آقای ستاری با مادرش تماس بگیرد. هنوز بخشی از ذهنش درگیر حرفهای مادرش بود که نصفه نیمه شنیده بود.

حس میکرد مادرش از اینکه او حواسش در پی حرفهایش نبود ناراحت شده ولی زیاد منتظر نماند چرا که بوق اول به دوم نرسیده بود که مادرش جواب داد.

__منتظرم بودی پای تلفن مامان؟

__تویی بهرام جان؟..کارت چه زود تموم شد مادر..

تک ابرویی بالا انداخت.

__منتظر کس دیگه ای بودین؟.

مادرش خیلی خونسردتر از قبل جوابش را داد. جوابی که او را بیشتر از همیشه متعجب کرد.

__بهرام، مادر لعیا میدونه علت جداییتونو؟

هزاران سوال همزمان در سرش چرخ میزد.

__واسه چی میپرسید؟طوری شده مامان؟

دلیل وقفه در جواب مادرش را نمیفهمید.

__میخوام باهات رو در رو صحبت کنم...ولی ازت یه

چیز میخوام واسه امشب...

لحن مادرش کاملاً جدی بود و همین جدیت او را بیش

تر از پیش نگران کرد.

_امشب نیا هیئت... بچه هات میخوان بیان،
بیان... ولی تو نیا مادر... باشه؟

_چی شده مامان جان؟... چرا نیام؟

دم عمیق مادرش بر خلاف خونسردی ظاهری کاملاً
داغ و پر از خشم بود و فقط او میتواند این
موضوع را درک کند.

_فکر کنم باید یه صحبت جدی با لعلیا و مادرش
داشته باشم... دور از چشم تو..._

نگران شد. مادرش خاتم تر از این حرف ها بود که
بخواهد مقابل چشم بچه هایش حرفی به مادرشان
بزند ولی باز هم همین جدیت، کمی نگرانش میکرد.
_ج... جلو... چشم... چشم بچه هام مامان؟

باز هم سکوت شد.

__مهدیه بهت چیزی نگفته؟

بیخود نبود این دلنگرانیش.

__چی باید بگه مامان؟...چی شده؟

فقط صدای نفس های تب دار مادرش بود که به او میفهماند باز هم از همه چیز بی خبر است.

__خودم بهت میگم...رو در رو...فردا واسه افطار بدون بچه ها بیا اینجا ولی امشب نمیخوام تو هیئت باشی...

اینبار او سکوت کرد. میدانست تلاش بیهوده ایست برای فهمیدن اصل ماجرا. میدانست که وقتی مادرش از او میخواهد که فردا با هم صحبت کنند یعنی مسئله آنقدری مهم است که نمیشود با یک تماس چیزی گفت.

با اینکه خیال داشت امشب مهدیه را با خودش و همتا همراه کند تا برای هر دویشان محیطی خوب و پر از

آرامش، برای خلوت با خدایشان تدارک ببیند ولی
حرف مادرش را نمیتوانست زمین بزند.

_تو...تو به من اعتماد داری بهرام؟

_این چه سوالیه...مگه شک دارید به این موضوع؟

مادرش "خوبه" ای گفت و با طمئینه ادامه داد:

_پس امشبو بسیار به من...

با تأخیر "چشم" ی گفت و باذهنی درگیر ادامه داد:

_مهدیه و امینم نور چشمم هستن مامان...تنها
داراییایی که تو این دنیا دارم...میدونید که آسیب این
دوتا طفلک هزار برابر منه...ازتون میخوام با درایت
همیشگیتون مدیریت کند...اینو نگفتم که اعتماد
بهتون رو نقض کنم...گفتم چون اخلاق لعیا و
خانوادشو میشناسم...

مادرش جواب دیگری نداد. فقط "خیالت راحت" ی
تحویش داد و ضمن تاکید به نیامدنش به هیئت
اضافه کرد.

_اگر احياناً...امشب از سمت لعیا و مادرش یا امین،
تماسی باهات گرفته شد به هیچ وجه جواب نده
مادر..._

دیگر نپرسید چرا. این محکم کاری های مادرش را
میشناخت. فقط چشم کوتاهی گفت و تماس را خاتمه
داد.

هر چه بود باید تا فردا افطار صبوری پیشه میکرد.
هرچند که دلش به آشوب افتاده بود.

تازه بعد از قطع تماس بود که فهمیدم من به این مرد،
قول همراهی داده ام.

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۱۹۹

از آن لحظه تا وقتی که مهراد زنگ زد تماما گوش
شدم تا ببینم با چه ترفندی مرا به ضیافت امشبش
دعوت میکند.

صدای صحبت بابا از بیرون می آمد. هنوز هم حاصل
جنگال مجددی که اینبار خیلی جدی تر، با عمو بابا
بزرگ صورت گرفته بود، بی حال و حوصله بود.

وقتی "سلام جناب مهراد" گفت دو پا داشتم دوپای
دیگر هم قرض کرده و با سرعت به سمت در دویدم و
گوشم را به در چسباندم.

خیلی مشتاق بودم ببینم بابا چه جوابی به رفتن امشبم
میدهد.

"لطف شماست حاج آقا...والا من یکم ناخوش
شدم...پسرام یه سفر فوری براشون پیش اومده رفتن
سفر...شرمندتون شدم"

نمیشنیدم که چه چیزی پشت تلفن به بابا میگوید ولی
جواب اولیه بابا یک معنی داشت. اینکه امشب برنامه
کنسل است. ولی این تصور با جمله ی بعدیش کاملا
نابود شد.

خیلی طول کشید تا بابا بالاخره به حرف آمد.
"حق با شماست...اتفاقا فک کنم فرشته و همتا به یه
عوض کردن روحیه نیاز دارن...اجازه بدین باهاشون
صحبت کنم بهتون خبر میدم..."

ابروانم از تعجب بالا پرید. چه گفت که بابا را به حق
گفتن خودش واداشت؟ با خداحافظی بابا دوباره به
سمت تخرم رفتم و منتظر ماندم تا صدایم کند و از من
برای رفتن نظر بخواهد ولی خبری نشد.

حتی صدای صحبتشان با همدیگر هم نمی آمد.
برخاستم و با قدمهایی سنگین بیرن رفتم و به محض
خارج شدن از اتاق بابا را مشغول آرام صحبت کردن
با مامان دیدم.

گمان میکردم در اتاقشان باشند ولی با دیدنشان، کنار
هم و اینطور غرق صحبت، دستپاچه شدم.

_اومدی بابا جان؟... بیا کارت دارم...

تک ابرویی بالا انداختم و به سمتشان رفتم.

_صدام کردین مگه؟...طوری شده؟...

هنوز هم آثار دلگرفتگی درونم بود. هرچند کمرنگتر
از دیروز.

_نه بابا جان چی میخواد بشه... راستش آقای مهراد
تماس گرفتن گفتن اگه دلمون میخواد واسه مراسم
امشب همراه شیم باهاشون..

به نشانه تعجب ابرویی بالا انداختم و منتظر ادامه ی حرفشان شدم.

_خب منکه میبینی چه وضعیتیتم...مامانتم که میگه بدون تو نمیرم...پسرام که نیستن...میمونه یه تو...نمیخوام اجبار کنم که حتما بری ولی به نظرم بی ادبیه هممون با هم رد کنیم درخواستشو...تو میخوای برو...دخترشم هست...بالاخره تو مربی دخترشی دیگه...بنده خدا گفت اگه موافق بودین زنگ بزنید میام دنبالتون...چون من گفتم یکم حالم خوب نیست..

محال بود بابا به راحتی این مسئله را قبول کند. چه گفته بود مهراد که اینطور بابا یا حتی مامان که از حرف اطراف میترسید هم مجاب و حتی مصر به رفتن من بودند.

فقط نگاهشان میکردم. نگاه میدزدیدند و همین نگاه دزدیدن برایم قطعی میکرد که موضوعی در میان است. باید از خود مهراد میپرسیدم چون از محالات بود که جوابم را بدهند.

به یک "باشه" ی کوتاه بسنده کردم ولی قبل از اینکه به اتاقم برگردم رو به بابا ادامه دادم.

بابا هیچ وقت موفق نشدین وقتی یه موضوع مهم در میونه خودتونو بی تفاوت نشون بدین...میدونم که باز خبریه ولی چون شما میگید برم، پس از خودتون نمیپرسم...

شوکه نگاهم کردند. اهمیتی به نگاه جا خورده ی هر دویشان ندادم و به اتاقم برگشتم و دیگر تا موقع رفتن پایم را از اتاق بیرون نگذاشتم.

فقط شنیدم که بابا به مهراد زنگ زد و اعلام کرد که من با او همراه میشوم و بعد از تماسش، مهراد پیام داد که ساعت نه و نیم پایین خانه منتظر من است و تمام.

ذهنم عجیب درگیر بود. اینقدر درگیر که نفهمیدم چطور حاضر شدم. فقط وقتی مهراد تماس گرفت به

خودم در آینه نگاه کردم و متوجه ی رنگ و روی
سفیدم شدم.

خستگی و سردردی که حاصل این چند روز کشمکش
بود حسابی بی رنگ و رویم کرده بود. اهمیتی به
رنگ و رویم ندادم ولی باز هم طبق معمول این چند
مدت آشناییم با این مرد دستم فقط به سمت عطر
دراز شد و کمی به شال مشکی رنگم پاشیدم.

این تنها آرایشی بود که نمیتوانستم در مواجهه با
مهراد در نظرش نگیرم. گویی بخشی از این ارتباط
محسوس یا نامحسوس شده بود.

بیرون که رفتم نه بابا را دیدم و نه حتی مامان که
موقع بیرون رفتن مرا با هزار و یک سوال همراهی
میکرد.

چراغ اتاقشان را هم خاموش کرده بودند و این عجیبترین بخش امشب بود. لحظه ای از ذهنم گذشت که این کارشان فقط برای تنها بودنشان با هم است.

برای همین هم خداحافظی نکردم و سریع بیرون رفتم. فکرم حسابی درگیر شده بود.

خیلی خوب حس میکردم که موضوعی در میان است. همین ذهن درگیر و آشفته اخم تندی بر پیشانیم نشانده بود و بدون آنکه بفهمم با همین ظاهر بیرون رفتم.

به محض باز کردن در مهراذ را در آن کت و شلوار دودی و پیراهن مشکی، با ته ریشی که بلند تر شده بود در حال مکالمه با تلفنش دیدم.

از ماشینش پیاده شده بود و کاملاً جدی با تلفنش صحبت میکرد. او هم اخم داشت. اخمی که با دیدن

من کامل از بین رفت و به یک لبخند مردانه ی زیبا
تبدیل شد.

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۰۰

بی آنکه تلفن را قطع کند خیره ام بود. گوشش با فرد
پشت خط بود ولی نگاهش با من. نگاهم بی اختیار از
سرتا پایش را چندین بار بررسی کرد. هنوز هم مثل
روز اول معتقد بودم که برای حاجی بودن زیادی
جذاب است.

کوچه ی همیشه تاریکمان هم امشب مهتابی شده بود
و به روی حاج مهراد با این تیپ و ظاهر زیادی
جذاب دلبری میکرد.

نمیدانم چرا هیچ اختیاری روی چشمانم نداشتم.
نگاهش میکردم خیره و عمیق و او هم درست مثل
خودم خیره ام بود. نفهمیدم کی تماسش را قطع کرد.

فقط دیدم که گوشیش را به جیبش منتقل کرد و با
همان نگاه پر از آرامش، قدم به قدم نزدیکم شد.

_خانم شما یه جوری اخم کردی که من جرئت نمیکنم
سلام کنم..._

تازه متوجه کج خند روی لبش شدم. پس با همان اخم
درون خانه مقابلش ظاهر شده بودم. آرامش درونش
خود به خود به درونم سرایت کرد و حاصلش یک
لبخند بر روی لبم شد.

سلام...شبتون بخیر...

به سمت ماشینش راه کج کرد و در ماشین را برایم
گشود.

سلام به روی ماه اخم آلودتون...بفرمایید
بانو...باقی احوال پرسى بمونه توى ماشین.

آهسته به سمت ماشینش رفتم و با طمئنینه به روی
صندلی جای گرفتم. در را که بست با هجوم عطر سرد
و خنکش مواجه شدم.

بی اختیار چشمانم را بستم و بو کشیدم. خیلی سریع
هم چشمانم را باز کردم و به او که در را باز کرد و
سوار شد نیمچه لبخندی زدم ولی فقط خدا میدانست
که استشمام این عطر برای ریلکس تر شدنم موثر
واقع شد.

ماشین روشن شد و ما مسیرمان برای شبی کاملاً
خاص آغاز شد.

پس مهدیه جون کجاست؟..

از گوشه ی چشم نگاهم کرد. نگاهی همراه با یک
لبخند شیطننت آمیز.

نمیشه منو امشب بدون مهدیه جون بپذیرید خانم؟...

گوشه ی لبم را گاز گرفتم.

آخه مهدیه کلا انرژی خاصی داره و من یکم به اون انرژی احتیاج داشتم...

لبخندش پهن تر شد. درست مثل تمامی پدرهایی که از دردانه یشان تعریف میکنند و آنها را به وجد می آورند.

تا عصرم داشتم برنامه ی اومدنشو ترتیب میدادم ولی خب به خاطر مسئله ای برنامه کامل عوض شد. منتها فک کنم اگر نفهمه که امشب با شما اینجام بهتر باشه.

لبخند روی لبانم ماسید و حس بد یکپارچه درونم ریشه دواند. حرفش تلنگر بود. یک تلنگر بزرگ. او یک مرد بچه دار بود. آنهم دختری مثل مهدیه با سن و سال و حساسیت های او و من امشب با همین مرد

و عده ی دیدار داشتم و او میخواست که از این ملاقات دخترش چیزی متوجه نشود.

حالم را خیلی راحت فهمید. قطعا از اخمی که دوباره مهمان صورتم شده بود ولی نحوه ی ابراز این فهمیدنش هم کاملا منحصر به فرد بود.

_خیلی بده که وقتی مسئله ای برات سو تفاهم وار، جدی میشه جای اینکه طرف مقابلتو ضربه فنی کنی تا علت حرفشو بفهمی، اینطوری با خودت دست به یقه میشی همتا خانم...

با تعجب به سمتش چرخیدم. جواب نگاهم را با همان خونسردی ولی با تاخیر داد.

_مهدیه عاشق جایی که ما میخوایم بریم هستش...کلا اینجارو واسه مواقعی که خیلی حالش بده از نظر روحیه انتخاب میکنه..البته اینجا و یه مکان زیبای دیگه که اونجام خواستی با مهدیه میبرمتون...این یک و دوم...گفتم نفهمه بهتره منظورم از زبان شماست والا دیر یا زود از زبان من میشنوه...

اینبار نتوانستم تعجبم را مخفی کنم. همه چیز به طور عجیبی رنگ عوض کرده بود ولی زبانم نمیچرخید که علتش را بپرسم. فقط فهمیدم که دچار سوتفاهم بدی شدم. باید این جو را عوض میکردم.

__ک...کجا میریم مگه؟

مثل قبل جوابم را داد.

__یکم دیگه میرسیم بانو...فقط لازمه قبل از رسیدن من یه چیزی رو بهت بگم...مسئله ای که شنیدنش مطمئناً ناراحتت میکنه...

بی درنگ تصویر چهره ی بابا و مامانم مقابل چشمانم پررنگ شد و حرفها و کوتاه آمدن هایش برای آمدن من با مهراد در گوشم زنگ زد.

فقط توانستم " چیزی شده " ای لب بزنم و خودم را برای شنیدن بدترین ها آماده کنم. برعکس من او

همانطور آرام و پر از آرامش بود و شاید همین
حالش بود که از ورود من به گرباد آشوب جلوگیری
میکرد.

_خب درواقع قضیه ی پسر عموت یکم جدی
شده...متاسفانه امروز صبح توی زندان خودکشی
کرده...

یخ زدم. لرز زشتی به تنم نشست. سورن؟...مگر
امکان داشت؟

_زن..زندست؟...

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۰۱

همانطور که به جلو خیره بود سری برایم تکان داد و گفت:

_زندست ولی قضیه فقط این نیست...حالش زیادی وخیمه...حال روحیش...من امروز صبح به پدرتم گفتم...تو این چند روز بار چنم که اقدام به خودکشی داشته و اگر اینطوری پیش بره قاضی براش حکم دیگه میبره...حکمی مبنی بر عدم صلاحیت روحی و روانیشه، اونوقته که بره تیمارستان جای زندان. و اینا همش یه بعد ماجراست. بعد خوشبینانه ای که بگیم واقعا مشکل داره اما...امان از اینکه واقعی نباشه و همش واسه گرم کردن و بیرون اومدن باشه..

لرز تتم داشت بیشتر میشد. از سوزن هیچ چیز بعید نبود. از دل پر کینه و عقده ای که همیشه ی عمر با او همراه بود. اول شروع حرفش تا ته قضیه را خواندم.

بازی جدید سورن به راه افتاده بود و وای به من
بیچاره. متوجه شدم که سرعت ماشین کم شد ولی
هیچ توانی برای برگرداندن سرم نداشتم.

_ببین همتا...من میدونم که اوضاع اصلا طبق
تصورت پیش نرفت...طبق تصور منم پیش نرفت
ولی اینطور که مشخصه پسر عموت واقعا مشکل
داره والا هیچ عشقی درونش اینهمه کینه و نفرت و
انتقام نیست...

وقتی هیچ واکنشی از من ندید دم کوتاهی گرفت و
ادامه داد:

_تا عصرم که باهات حرف میزدم مطمئن نبودم که تا
چه اندازه اوضاع وخیمه واسه همین فقط در حد
همون خبر خودکشی به بابات گفته بودم ولی عصر
بعد از تماسم بهم گفتن که این اقدام اولش تو این چند
روز نیست و احتمالا میخواد به هر ترفندی بیاد
بیرون...قطعا فهمیده که این سو قصد به جون تو
دست کم پنج تا هفتسال براش حبس داره...تازه من
میخواستم براش بیشتر از اینا ببرم...منتها قضیه اینه
که قانون وقتی ببینه یکی مداوما دست به خودکشی

میزنه اونو به جای زندان به تیمارستان حواله میده و
تو اونوقت تازه باید منتظر دردسرا باشی... این تازه
دید خوشبینانه هست... دیدی که اگر به فرارش از
اونجا فکر نکنه..

او میخواست مرا مجاب کند؟ به چه چیزی دقیقاً؟

_میگید رضایت بدم تا زودتر بیاد بیرون و کار
ناتمامشو تمام کنه؟... خودتونم میدونید که این کار
هیچ فایده ای نداره...

نگاهی به تابلوی ورودی شهرک محلاتی انداختم و
بیحرف دیگری به راه مقابلم چشم دوختم.

_فقط قضیه رضایت نیست... من امروز عصر با
دکترش صحبت کردم... خوب... درواقع اون معتقده که
باید بری و مقابلش بشینیو باهاش حرف بزنی... میگه
حرفایی داره که بهتره خود تو شنوندش باشی...

دلم داغ شده بود. از درون می‌لرزیدم ولی دلم داغ بود.
یک تضاد وحشتناک. واقعا از من می‌خواست ک به آن
زندان کوفتی بروم و با او رو در رو صحبت کنم؟

من حالم با دیدن روی او به هم می‌خورد چطور
میتوانستم همچین کاری را بکنم.

_چطوری از من چنین چیزو می‌خواین؟...من حالم با
دیدنش بد میشه...پس واسه همین بابا اصرار داشت
با شما بیام؟ چون میدونست اگر خودش اینو ازم
بخواه چقدر حالم بد میشه.

با لبخند کمرنگی نگاهم کرد.

_یه وقتایی یه سری درخواستا از بچت برات مثل
خوردن زهر میمونه و هیچی مثل یه ناجی نمیتونه
تورو از این منجلا ب خودساخته نجات بده...اینو وقتی
مادر شدی قطعا بهتر درک میکنی..الان وضعیت باباتم
همینه...مسئله ای که با توجه به تعصبات داداشات

نمیتوانست از شون بخواد با تو درموردش صحبت
کنن..

بغض با تمام قوا به گلویم چنگ زد. چشمانم را بستم و
سرم را تکیه دادم.

_اگر مطمئن بودم که طبق نظر من همه چیز جلو
میره نمیداشتم طعم تلخ رویارویی با اونو بچشی و
فقط میگفتم به یه رضایت اکتفا کن و تمام... ولی
تجربه ی من میگه از یه مرد زخم خورده با روحی
داغون چیزی فرای آروم نشستن بعد از حبس باید
توقع داشته باشی...

_کسی تا پنج شش سال دیگه رو ندیده... شاید آدم
شد... شاید ادب شد... شاید فهمید راهی جز درست
شدن نداره... چرا الان همچین ریسکی کنم؟

ماشین توقف کرد ولی من نمیخواستم چشمانم را باز
کنم.

_ بذار یه چیزو رک بهت بگم بانو...من امروز صبح
وقتی این ماجرا رو برای بابات تعریف کردم متوجه
حال بدش شدم...من نمیخوام یه روز این پسر بتونه
با این وضعی که در پیش گرفته، باباتو راحت گول
بزنه و از طریق اون برای آزاد شدن اقدام کنه...پدرت
خیلی احساسشون امروز دستکاری شد...

او هم فهمید. او هم فهمید که پدرم خیلی راحت خام
خانواده اش میشود، با اینکه به ما قول داده بود.

_من پیشنهادم اینه...برو و ببینش...لااقل یک جلسه
و بعدش تصمیم بگیر که رضایت دادن درسته یا نه..

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۰۲

سرم را به سمتش چرخاندم و با بغض نگاهش کردم.
داشتم خفه میشدم.

_با ترسات مقابل کن... ترس آگه درونت پیشروی کنه
یه جایی با زانو زمین میزنه و پاتو همونجا با میخ،
چفت میکنه... اونموقع دیگه بخوای هم نمیتونی بلند
شی..._

دستم را به روی گلویم گذاشتم. حرفی نداشتم فقط از
درون آشوب بودم.
بریم پایین... دارم خفه میشم... لطفا...

با لبخند دلنشینی نگاهم کرد. نگاهی پر از مهر و
عطوفت.

چشم، هرچی شما بخوای...

به روبه رو اشاره کرد و ادامه داد:

_از اینجا باید تقریباً یه ربع پیاده روی کنیم تا
مقبره... بفرمایید خاتم.

خانمی که تنگ حرفش چسباند را کشیده و پر انرژی
گفت. یک انرژی واقعی که خود به خود درون غبار
گرفته ی مرا مرهم شد.

دلم مالا مال غم و استرس بود. در را باز کردم و با او
همقدم شدم. هر یک قدمی که بر میداشتم حس
سنگینم به جوشش می افتاد. دوشادوشم راه می آمد.
بی حرف و ساکت. گذاشته بود تا با خودم خلوت کنم
و من چقدر مدیون این لطفش بودم.

رفت و پا به پایش جلو رفتم تا اینکه به محیطی باز
رسیدیم. مسجدی نیمه کاره شبیه به قدس فلسطین. با
سری سنگین به محیط اطرافم نگاهم کردم... محیطی
که در این بیست و سه سال هیچ گاه معیار من برای
آرام شدن و آرامش روحی گرفتن نبود.

محیطی که اصلا با خون من همخوانی نداشت. ولی به
شدت زیبا

و پر کشش بود. دروغ بود اگر میخواستم خودم را
مشتاق نشان دهم. من هیچ وقت عمرم به جز مشهد،
هیچ حرم دیگری نرفته بودم.

هیچ زیارتگاهی نبود که دلم بخواهد به آنجا بروم و
از درون سبک شوم و تمام اینها را مدیون آقا بزرگ
بودم. همیشه به خاطر رشته و علاقه ی من به
موسیقی در لفافه با کنایه به من میفهماند که برای
این مکان ها ساخته نشدم و من هم درست به خاطر
همین رفتار و حرفهای او بود که هیچ علاقه ای به
اماکن مذهبی نداشتم.

در تمام مدت زندگیم با شروین هم، فقط و فقط به
مشهد رفته بودم. آنهم به خاطر ماه عسلی که هدیه ی
پاختیمان از سمت باصری بزرگ بود.

مشهدی که قرار بود با دعا و نیایش شروع شود ولی
دو شب اولش با مستی های شدید شروین گذشت.
البته اولین بار نبود که به مشهد میرفتیم ولی پسرها
هم مثل من شده بودند به خاطر رفتارهای تند

آقای بزرگ علاقه ای به هیچ کدام از عقاید دینی
نداشتیم.

البته اگر آن شب و هیئت را که به اصرار مهدیه
رفتم، فاکتور می‌گرفتم. شبی که برای اولین بار در
عمرم به خاطر نوحه های سوزناک مداح حسی درونم
روشن شده بود.

حسی که این چند روز به لطف حرفها و نیش های
زهر آگین خانواده ی پدری سعی در خاموش کردنش
داشتم. من به شدت از خدا دلگیر بودم.

با دست به قسمتی که با داربست محیطی سربسته
درست کرده بودند اشاره کرد. افراد زیادی آنجا نبودند
ولی بیشتر محلی به نظر میرسید. جایی با نهایت
جمعیت دویست نفر. مکانی کاملاً عمومی ولی عجیب
با صفا به نظر میرسید.

صدای خواندن دعا می آمد. این دعا را از آن شب،
هیئت مهراد یادگرفته بودم. دعای جوشن کبیر بود.
دعایی که معانیش باعث دلتنگی بیشتر من دلگرفته
شده بود.

__بیا با من...میریم اونجا...

با دست باز هم به آن مکان بسته از دور اشاره کرد و
ادامه داد:

__اونجام صدا میاد ولی...حس و حالش خیلی بهتره...

بغضم را خوانده بود. درگیری دلم را فهمیده بود و
داشت مرا به جایی خلاف عقاید میکشاند که درونم
عجیب، امشب کشش داشتم. همانطور که حرف گوش
کن، پشت سرش میرفتم صدای گوشیش بلند شد. با
همان ژست مخصوص خودش تماس را وصل کرد و
کاملاً عادی گفت:

"محسن...من دارم میبینمت...نگران نباش..."

گفت و قطع کرد. متعجب نگاهش کردم و بی اختیار پرسیدم.

__آقا محسنم اومدن؟.

با سر حرفم را تایید کرد و به راهش ادامه داد. حرف دیگری نزد من فقط زیر چشمی اطراف را نگاه کردم. وقتی به مقصد مورد نظرش رسیدیم تعجبم بیشتر شد.

تعدادی قبر در این مکان قرار داشت. مقابل چشمانم کفشهایش را درآورد. به گوشه ای گذاشت و وارد شد. با چشمانی گشاده نگاهش کردم. هم به او هم به محیطی که فقط، گاهی از تلویزیون دیده بودم و کاملاً بی میل از کنارش رد میشدم.

دروغ کشش داشت برای داخل رفتن ولی پاهایم جلو نمیرفت. با همان آرامش همیشگی لبخندی زد و گفت: __بیا داخل همتا، خیلی نمیتونیم اینجا باشیم.

سوالی نگاهش کردم. باز هم با سر به داخل اشاره کرد. نمیدانم در چشمانش چه اعتمادی بود که مرا وادار به اطاعت امر کرد. مسخ شده اطاعت کردم و وارد شدم.

رفت و پشت سرش رفتم. تعداد زیادی در این مکان نبودند و این برای محیطی با حضور تقریباً دویست نفر کمی عجیب بود. وقتی ایستاد به عقب برگشت و به سنگ کنارش اشاره کرد و با خلوصی کم نظیر کنارش زانو زد.

به محض نشستن به من نگاه کرد و با کج خند زیبایی گفت:

کاغذ و قلمتو درار و بیا اینجا...

گوش کردم. کاغذ چهارتا شده را درآوردم و به سمتش رفتم. از بالا به سنگی که رویش "شهید گمنام" نوشته شده بود نگاه کردم و نشستم.

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۰۳

بی هیچ اعتقادی. فقط چون او گفت بنشینم. برحسب همان اعتماد. حس عجیبی بود. من در این مکان بدون هیچ علاقه و اعتقاد قلبی ولی با حسی سرشار از نیاز به یک معنویت خاص برای تخلیه شدن.
_اینجا همه شهید گمنام؟

_نه... تعدادی شهید گمنام فقط.

سرم را بالا آوردم و بیحس نگاهش کردم.
_پس چرا اینجا نشستیم؟.

کج خندی زدم که او هم خوب متوجه تمسخر درونش شد. انتظار تقابل داشتم ولی او بر خلاف من خودش بود.

_چون رو این زمین غریب تر از همست...درست مثل
ما...ولی او اعتبار خاصی پیش خدا داره به خاطر
همین غربت...درست برخلاف ما...نه اینکه بقیه
شهدا ندارن، نه. ولی شهدای گمنام مثل ته تغاریا
هستن...خیلی زیاد عزیز کرده میشن...

حرفش عجیب بود و همین حرفش بود که لبخند را
روی لبانم خشکاند. به کاغذ درون دستم اشاره کرد و
ادامه داد:

_خیلی دلم میخواست امشب با شش گوشه ی امام
حسین آشنات کنم...اون دیگه ته معرفتاست...اونجا
خیلی زیاد با غربت آشنا میشدی و حس الانتو راحتتر
تقسیم میکردی...اونجا راحت تر دردی دلتو رو این
کاغذ میاوردی...میدونی چرا?...چون اون از همه
غریبانه تر تو این دنیای بیخود زندگی کرده...

نیشتر اشک را حس کردم. داشت مرثیه میگفت?...به
شیوه ای جدید؟ پس چرا خلاف اعتقادم از درون
سوختم؟

_میدونی همتا؟...خیلی درد داره که رو زمین دورت
پر باشه از خودی که ریش تو از زیر میزنه...مثل آبرو
دارای کربلا ولی تلختر اینه که تو مجبور شی تو
همون خاک غربته پر از خودی دفن شی...غریبانه و
بی اسم...اونم درحالی که قبلش مجبور شدی یک به
یک هستیتو خودت با دست خودت تقدیم دشمن
کنی...این حکایت حکایت این شهیدام هست...غریبن
و ما نمیدونیم چقدر مجبور شدن از خودشون
بگذرن...همینه که میگم آبرو دارن...

نگاهم را دزدیم. دلم نمیخواست کسی اینطور اعتقادات
مرا دستکاری کند.

_اونایی که میگید خیلی فرق دارن به نظرم...ولی
شما نمیدونید اینا واقعا هدفشون چی بوده تو اون
جنگ...چطور میتونید با هم قیاس کنید؟...

میخواستم عصبانیش کنم. مثل تمام اوقاتی که
باصریها را عصبانی میکردم. ولی او باز هم با همان
خونسردی نگاهم کرد و حتی با یک لبخند کم نظیر
مرا ضربه فنی کرد.

من کاری به هدف اونا ندارم همتا... من فقط میدونم
هر انسانی نیاز به یک واسطه برای آروم شدن
داره...

دستش را به روی سنگ گذاشت و ادامه داد:

حتی اگر زیر این سنگ هیچ چیزیم نباشه من جای
خالیشو واسطه میکنم به اسم شهید. شهید میدونی
یعنی چی؟... یعنی کسی که به درخواست خدا لبیک
داده... چه برای وطنش چه برای دینش چه برای
عقیده ای که خلاف خدا نباشه... پس من با این نیت
واسطه قرار میدم و با خدا خلوت میکنم... حالا میخواد
یه شهید واقعی باشه... میخواد نباشه... تو هم
همینکارو کن... چون کلمات خودشون بار معانی
هستن... فاز مثبت و منفی دارن... تو حتی میتونی یک
کلمه رو واسطه کنی و با خدا وارد مذاکره شی... مثل
شهید... حالا اگه گمنام باشه که دیگه بهتر چون تو
دیگه از درون به عقایدی که حتی نمیدونی چقدر
درست یا غلطه هم نمبخندی...

کتش را کنار داد. خودنویس را از سر جیب لباسش
بیرون آورد و به روی سنگ گذاشت

_بنویس... بنویس چون امشب آوانسه
انسانه... بنویس و با خدا خلوت کن... هم دردتو هم
خواسته هاتو... همینجا در حضور همین سنگی که
نمیدونی چقدر میتونه در مقابل خدا عزت داشته
باشه... بعد که تمام شد صدام کن تا پیام...

گفت و مرا میان بهتی بزرگ رها کرد و بیرون رفت.
من ماندم و یک کاغذ و قلمی که روی یک شاهد
خاموش گذاشته شده بود.

من و ذهنی که حالا برخلاف من زیادی حرف برای
گفتن داشت. من و دستی که بدون خواست من سمت
قلم رفت و کاغذ را روی همان سنگ گذاشت و
نوشت... همه چیز را. کودکی تلخ. نوجوانی
وحشتناک. جوانی و ازدواج خراب شده و حالا... دو
روز پیش. درد شنیده ها و مسبب تمام اینها که زنی
به اسم پرستو بود. زنی که نه تنها میلی به دیدنش

نبود که حتی اجازه ی دیدنش را هم از بدو تولدم
نداشتم. زنی که سه فرزندش را به خاطر هوس های
دلش رها کرده و رفته بود.

نوشتم و نوشتم تا بالاخره دو طرف کاغذ سیاه شد و
آخرین قطره ی اشکم هم امضایی که به رویش افتاد.
وقتی نگاه کردم فقط درد بود. دردی که حالا کمتر
لمسش میکردم. خودکاری که رها کرده بودم را
دوباره برداشتم و در گوشه ترین قسمت کاغذ که
خالی بود پررنگ نوشتم* من از تو طلبهای زیادی
دارم ولی نوع و جنس آرامشی که در این لحظه
میخواهم متفاوت است...مرا دریاب*

شاید این خالصانه ترین خواسته ام بود. خواسته ای
که از ته وجودم طلب کردم. دیگر حسی درونم نبود.
من خالی شده بودم.

با همان حس و حالی که درونم ریشه دوانده بود و
در حال رشد بود برخواستم و بیرون رفتم. با لبی که

طرح لبخندی واقعی به خودش گرفته بود. لبخندی که
نمیدانستم برای چیست.

چشم گرداندم تا مهراد را پیدا کنم که او را در کنار
محسن و دو پسر دیگر در مقابل سه مرد دیگر
دیدم. آنهم با صورتی ملتهب و سرخ و اخمائی که به
شدت در هم بود.

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۰۵

یک برخورد عادی به نظر نمی آمد. کمی خودم را
داخل کشیدم و دقیق تر نگاه کردم. در ظاهر مرد
کوتاه قد سن و سال داری که مقابل مهراد ایستاده بود
و داشت چیزی را گوشزد میکرد به حدی عصبانی
بود که مهراد فقط در سکوت و با صورتی سرخ به
حرفهایش گوش میکرد.

گویی مسئله ای عجیب را داشتم با چشم میدیدم.
اینکه مهراد مقابل کسی اینطور ساکت و آرام ایستاده
بود او داشت با عصبانیت چیزی به او میگفت ولی
این حالت خیلی طولانی نبود چرا که مهراد یک باره
سرش را بالا آورد و با اخم تندی نگاهش کرد.

نه یک نگاه عادی، نگاهی که باعث شد مرد مقابلش
نیم قدمی عقب برود. حالتش طوری بود که ته دل من
هم با دیدنش خالی میشد.

منتظر فریاد ناگهانش بودم. چرا که چشمانش پر از
داد و فریاد فرو خورده بود ولی او نیم قدم مرد را پر
کرد و سرش را کنار گوش او برد و حرفی زد و
خونسرد از کنارش رد شد.

ابروانم از دیدن این وضعیت بالا پرید. با قدمهایی آرام
راه مزار را در پیش گرفتم. با همان سر بالا و شانه
های محکم. ولی نگاهش بر خلاف سرش پایین بود.

نمیدانم چرا دیدن این وضعیتش هم نگرانم میکرد.
شاید چهره ی سرخ شده اش بود و یا شاید هم نگاهی
که حسابی غرق فکر و به مراتب عصبانی بود.

مرد کوتاه قد برگشت و نیم نگاهی مبهوت به راه او
انداخت. به کنار دستیهایش چیزی گفت و به سمت
دروازه های خروجی رفت و من تازه با رفتن آنها
پاهایم کمی قدرت پیدا کرد و از مخفی گاهی که به
گمان خودم حسابی مرا استتار کرده بود بیرون آمدم.

به محض بیرون آمدن چشمان مهرانم به رویم نشست.
انتظار کلافگی و عصبانیت داشتم ولی او در نهایت
تعجب من لبخندی مهربان به رویم زد و چند قدم مانده
تا مرا بلند تر برداشت.

__تموم شد کارت بانو؟

سری برایش تکان دادم. بی حرف به پشت سرش که محسن و چند مرد دیگر با فاصله ایستاده بودند نگاه کردم.

__پس بیا بریم بشینیم... خیلی دیگه از این دعا نمونده...

نمیدانم چرا دیگر حس خوبی به ماندن نداشتم. برای همین سریع گفتم:
__نه بریم...

با تعجب و سوالی نگاهم کرد.
__چرا؟... چیزی شده؟...

__خ...خب...نه...منظورم...منظورم اینه که اگه ممکنه باقی دعا رو از رادیو ماشینتون بشنویم...

خودم هم از حرف خودم متعجب شدم و دستپاچگیم
بیشتر شد ولی درخواستی بود که داده بودم. بدون
آنکه فکر یا ایده ای پشت آن باشد.

شاید تمامش به خاطر دیدن همان جمعی که کنار هم
ایستاده بودند، بود. شاید اینکه میدیدم به جز من و
مهراد چندین چشم دیگر شاهد این کنار هم قدم زدن
بود.

چشمی به جز چشم محسن که حتی او هم برایم یک
دیدگاه نامتعارف محسوب میشد. مگر او که بود؟ که
بود که نیاز به محافظ و راننده داشت؟

که بود که حتی باصری بزرگ را هم بزرگ نمیدید و
در نظرش زیادی او و خانواده اش خار می آمد؟

__باشه...هرچی تو بخوای...اتفاقا بد ایده ایم
نیست...بیا بریم تا بهت بگم با صدای رادیو ماشینم
میشه تو یه مکان خیلی خوب احساس بهتری داشت.

انگار نه انگار که عصبانی بود. با اینکه از عمق
نگاهش کلافگی را میخواندم و با اینکه صورتش ذره
ای هم از التهاب نیافتاده بود ولی باز هم با آرامش
رفتار میکرد.

روحیه اش واقعا ستودنی بود. لبخندی از این روحیه
ی زیبایش بر لبم نشست. لبخندم را با دقت از نظر
گذراند و گفت:

__آره، همینه...همیشه بخند...چون لبخندت فوق
العادست...

خون با سرعت بالایی به گونه هایم هجوم آورد. سرم
را پایین انداختم و طی یک حرکت ناشیانه بحث را
عوض کردم.

__حالا با این نامه باید چکار کنم؟

مکت کوتاهش نشان میداد که در حال تحلیل رفتار من
است.

__بیا بریم تو ماشین برات میگم...

"بریم" ی گفتم و با او همراه شدم. نکته ی زیبایی که درمورد این مرد وجود داشت، این بود که اصلاً سعی نمیکرد جلوتر از من قدم بردارد یا حتی مثل شروین پشت سر من باشد تا مرا زیر نظر بگیرد. درست دوشادوشم قدم برمیداشت.

سوار ماشین که شدیم منتظر بودم تا حرفی بزند ولی او ماشین را به حرکت انداخت و در همان حال گوشیش را درآورد.

"الو محسن...چیزایی که گفتمو آوردی؟"

بی اختیار گوشهایم تیز تر شد.

"باشه ممنون...داریم میریم بالا...پایین ایستادم. بیا بذار تو ماشینم برگرد مقبره...نه نیاز نیست باشی...به هر حال کاریه که شده...تا صبحم همه فهمیدن دیگه...آره بیا نگه داشتم ماشینو"

نمیدانم چرا حرفش بیشتر آشوبم میکرد و حس
میکردم حرفش به من مرتبط است. ایستاد و از
ماشین پیاده شد و به سمت صندوق رفت. درست
نمیدیدم که چه کار میکند. فقط متوجه ماشین محسن
شدم و بعد از آن دیگر هیچ کدامشان در تیررس
نگاهم نبودند.

خیلی طول نکشید که صندوق را بست و دوباره
برگشت و اینبار مرا مخاطب قرار داد:
_خب...بریم تا یکی از قشنگ ترین منظره ها رو
نشونت بدم..._

کجا؟...

نیم نگاهی خرجم کرد.
_خونه آقا شجاع...یکم صبور باشی میفهمی خانم
خانما..._

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۰۵

چرا زیادی متفاوت بود؟ با تمام مردان دور و برم؟
دیگر سوالی نپرسیدم و کمی چشمان خشک شده ام،
که به خاطر گریه حسابی متورم شده بود را بستم.

_نگو که خوابت میاد خانم...پاشو رسیدم...

چشمانم را باز کردم و با دیدن چراغهای روشن
تهران، زیر پایمان لبخند پهنی زدم. همیشه ویوی
مورد علاقه ام دیدن چراغهای روشن شهر در دل
تارکی شب بود.

_وای خدا چقدر قشنگه...مثل بام تهران...

"اوهوم" ی گفت و همانطور که نگاهش به رو به رو
بود ادامه داد:

_کسی چه میدونه تو دل هر کدوم از این خونه ها چه خبره؟...کسی چه میدونه چند درصد از آدمای این شهر احساس خوشبختی میکنن؟

حرفش زیادی واضح و در عین حال گنگ بود. بی حرف خیره اش شدم و او با همان نگاه خیره به جلو دست برد و رادیو را روشن کرد.

طنین صدای مردی که داشت دعا میخواند، با این ویو واقعا لطف خاص خودش را داشت. حق با او بود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و با رادیو هم خوانی کرد. این دعا را حفظ بود.

_معنی فارسیشو خیلی دوست داشتم..

سرش را به سمت چرخاند و لبخند کمرنگی زد و همراه با مردی که داشت عربی دعا را میخواند، شروع به ترجمه کردن کرد. گویی کتاب دعا را باز کردم و مشغول خواندن معانیش هستم. چشمانم را

بستم و همزمان به خواندن دعا از رادیو و ترجمه ای که این مرد همه چیز تمام برایم میکرد گوش سپردم.

هر دقیقه از این شب که میگذشت حس بهتری به درونم سرازیر میشد. صدایش مرا مست خواب کرد و نفهمیدم بعد از چند شب تشنج پشت هم، کی چشمانم گرم شد.

نگاهش میکرد. نگاهی سر تا سر لذت. حس شیرینی از بودن در این موقعیت داشت. حسی که باعث میشد به جای فکر کردن به دردسری که از فردا باید، درونش دست و پا میزد تا راهی بدون ضرر پیدا کند را، به ته سرش بفرستد و به جای آن به صورت غرق در خواب این زن جوان و جذاب نگاه کند.

نگاهی که درونش پر از عذاب، از گناه نداشتن محرمیت بود. این زن با این تفاوت سنی حلالش نبود که او برخلاف تمام عمرش که نیم نگاهی به نامحرم

نکرده بود، نمیتوانست نگاه از چهره ی زیبایش
بردارد.

افسون شده بود؟ داشت با خودش چه میکرد؟ چرا
کاملاً دانسته،خلاف جریان آب شنا میکرد؟ چرا مثل
یک پسر بچه ی نابالغ شده بود ک حریف این حس
نیاز به بودن او درکنار خودش نمیشد؟

چرا با اینکه میدانست معرفی همتا به عنوان یک
غریبه هفت پشت درکنارش از فردا مثل بمب همه ی
ستاد را پوشش میدهد نتوانست او را چیزی به جز
یک آشنا معرفی کند؟

چرا برخلاف ظاهرش که همه فکر میکردند او برای
کمک به همتا همراهیش میکند نتوانست این را بگوید
یا دلیل موجهی بیاورد؟

نه. او نمیتوانست خودش را هم سر بدواند. او اگر
چیزی مبنی بر اینکه همتا یک غریبه هفت پشتیست،

با وضعیتی ناگوار و در انتظار کمک او نگفت، فقط به این خاطر بود که نیمی از چشمش به آینده ای بود که خوب میدانست بخش اعظمش به داشتن همیشگی همتا فکر میکند.

چیزی به پایان دعا نمانده بود و او برای اولین سال در کل عمرش داشت به جای راز و نیاز با خدا و طلب مغفرت حسی جدید را در کناری زنی که جای دخترش محسوب میشد تجربه میکرد. در عینی که خوب میدانست لذت بردن در کنار یک نامحرم تا چه حد بار منفی درونش را افزایش میدهد و خلاف تربیت و مرام همیشگی اوست.

حریف دلش نمیشد. با همان عذابی که سعی در مخفی کردنش داشت، تک تک زوایای صورتش را از نظر گذراند و دم عمیقی گرفت. تا به حال نمونه ی عطر او را جایی استشمام نکرده بود. بویی که برخلاف تمام عطرهای زنانه زیادی دلبر بود. درست مثل صاحبش.

لبخند از این همه ظرافت بر لبانش نشست و بی
اختیار صدایی از ته دلش خواسته ی امسالش را
فریاد زد. خواسته ای با زبان سلیس و روان *کاش
تو مال من بودی...*

به حدی این صدا واضح بود که از دلش به سرش هم
رسید ولی ندید که به جز خودش گوش دیگری هم
درخواست او را شنید و امضای قبول درخواست را
پای آن زد.

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۰۶

حتی خودش هم از این درخواستی که هر روز با هزار
زحمت مانع بروزش میشد جا خورد. به هرکه
میخواست میتوانست دروغ بگوید ولی با خودش
نمیتوانست رو راست نباشد.

او این زن را برای خودش میخواست. حتی با اینکه
عمر شناختش از او با تمام تحقیقات ظاهریش بیشتر
از چند ماه نبود و بدتر آنکه، این خواستن یک
خودخواهی محض برای داشتن او میشد.

به حدی با خودش و افکارش دست به یقه بود که
نیاز به هوای تازه پیدا کرد و سریع از ماشین پیاده
شد. باید چه میکرد؟ مطمئن بود که از فردا خیلی
چیزها در انتظارش است.

با صدای بسته شدن در همتا از خواب نازش پرید و
به او که جلوی ماشین تکیه زده بود نگاه کرد.
خجالت کشید. از اینکه اینطور به خواب عمیقی فرو
رفته بود خجالت زده شد.

درمانده نگاهی به ساعت انداخت. نزدیک به نیم
ساعت خوابیده بود. لبش را به دندان گرفت و با
همان شرم از ماشین پیاده شد.

متوجه آمدنش شد و بدون آنکه سرش را برگرداند
گفت:

بیدارت کردم؟...

با فاصله کنارش ایستاد و به جلو نگاه کرد.
ببخشید خوابم برد...چند شبه خواب درستی نداشت..

با مهربانی به صورت شرمگینش نگاه کرد و
نگذاشت ادامه دهد:

_باشه میبخشم..ولی به جاش دوتا چایی از فلاکس تو
صندوق عقب بریز بیار با هم بخوریم..._

چشمانش گرد شد و با تعجب نگاهش کرد.
مگه چایی آوردین؟...

بهرام لبخند کنترل شده ای زد.

_میوه هم آوردم...سحریمم آوردم البته...که همش تو صندوق عقبه...اگر گیج خوابی هنوز، خودم میارمشون..

سریع سرش را تکان داد و با عجله به سمت صندوق قدم برداشت.

_نه...نه،نه...الان خودم میارم...ولی هنوز تا سحر خیلی مونده که...

شوق عجیبی درونش ریشه کرده بود. صندوق را باز کرد و سبدی که درونش فلاکس و فنجان و ظرف میوه و یک ساندویچ بود را با اشتیاق برداشت ولی همین که دستش را برای بستن در صندوق پیش برد درجایش خشک شد و زیر لب مزمزه کرد. *من دارم چیکار میکنم؟...چرا دارم مثل یه زن که با شوهرش خوش میگذرونه رفتار میکنم؟*

عرق سردی از حرفهای درون سرش، بر تیره ی کمرش نشست و آن اشتیاق یکباره کور شد.

به سختی در را بست و به سمت بهرام رفت.
بفرمایید...

منتظر بود تا بهرام بدون حرف تشکر کند و در
سکوت مشغول چای نوشیدن شود ولی درست خلاف
تصورش گفت:

مهدیه تا کجا برات گفته؟...

متعجب سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.
در...درمورد چی؟...

در مورد جدایی من و مادرش...

قلبش ضرب گرفت. خودش میخواست این بحث را
پیش بکشد ولی نمیدانست چطور.

چیز خاصی نگفت... فقط گفت جدا شدین...

برگشت و اینبار دقیق نگاهش کرد.

برات سوال نیست چرا جدا شدم؟...

نگاهش را با نگاهی دقیق جواب داد:

نه... چون زندگی شما به من که ربطی نداره...

سکوت بدی شد. سکوتی از جنس دلگیری. با لبخند تلخی به تایید، برایش سر تکان داد. حق با او بود. برای چه باید برایش مهم می بود این جدایی. او که حس مشابهش را نداشت.

دروغ گفته بود. درواقع برایش زیادی اهمیت داشت ولی از اینکه بخواهد رک این مسئله را بگوید میترسید. نمیخواست در چشمان مهراد یک زن فضول به نظر برسد. هیچ کدامشان نمیدانستند که این حس درون طرف مقابل هم اشتراک گذاری شده.

منتظر بود که بهرام ادامه دهد ولی او سکوت پیشه کرده بود. در همان سکوت چای ریخت و لیوان همتا را به دستش داد. کم کم از اینکه اینگونه گفته بود پشیمان شد و نتوانست مانع خودش شود.

لیلی با چایش تر کرد و با تردید گفت:
ولی میخوام بدونم چرا اون روز تو رستوران بهم نگفتی...

همین حرفش برای او که مردی پخته و کامل بود، نشانگر بی میل نبودنش بود. یک نشانه مثل یک روزنه‌ی پر نور در دل تاریک ناامیدی. پس همتا هم مثل خودش بود.

در واقع یک ریسک بزرگ بود گفتن حقیقت برای همتا. نه تمامی حقیقت. فقط در حد اینکه ازدواجش از ابتدا غلط بود ولی دلش میخواست بگوید تا واکنش همتا را دقیق تر ببیند.

دلش میخواست امشب در این لحظه صادقانه ترین
حرفها را بزند بدون در نظر گرفتن عاقبت کار.

_نگفتم چون اعتماد تو برام مهم بود....

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۰۷

چشمان همتا تا ته باز شد و پر از حرف نگاهش کرد.
چرخید و اینبار رخ به رخ ایستاد.

_من درک میکنم که تو یه زن آسیب پذیری همتا
ولی.... اصلا دلم نمیخواد حتی کوچکترین تصویری از
من مبنی بر ذهنیت منفی تو ایجاد بشه... واسه همین
نگفتم....

به حدی صادقانه این حرف را زد که کل آتش
درون همتا خنک شد. خنکایی که خودش تمایل به
اینطور شدنش داشت. والا خیلی جا داشت که از همین
حرف مهراد یک سوژه ی منفی بسازد.

نگاهش در نگاه مرد مقابلش گره خورده بود. هزاران
سوال درون همین نگاه پر حرف چرخ میخورد و این
را خود مهراد بهتر از هرکسی میفهمید.

حرف تو بزن همتا... دلم نمیخواود اینطوری با خودت
درگیر باشی... بگو بهم تا بفهمم چی تو اون مغز
درگیرت میگذره...

از اینکه ذهنش را اینقدر راحت خوانده بود گُر گرفت
و حاصلش همان لب همیشه درگیری بود که برای
آرام ماندن به زیر دندانش میکشید.

با قدرتی بیشتر از همیشه اینکار را کرد ولی
همینکارش باعث شد که نگاه مهراد از چشمانش به
روی لبانش سر بخورد.

نگاه مهراد و آن سبک گلویی که بالا و پایین شد
به حدی دستپاچه اش کرد که حتی این مرد درمانده را
هم به عذابی فرای عذاب چند دقیقه قبل کشاند.

سریع نگاه گرفت و با حالی که حسابی زیر و رو شده
بود به ماشین تکیه زد و در دلش هزار بار
استغفرالله گفت. کمکم باید این شب نشینی را تمام
میکرد. چرا که همتا ناخواسته داشت با روح و روان
او دست به گریبان میشد.

__چرا براتون مهمه که بهتون اعتماد کنم؟

دم نامحسوسی گرفت تا به خودش مسلط شود باید در
تمرکز کامل حرفهای امشب را به پایان میرساند ولی
هرچه فکر کرد جوابی که بتواند با سیاست

همیشگیش راه را پیش ببرد پیدا نکرد و ناخواسته
حرفی که در دلش بود را به زبان آورد.

آنهم برای اولین بار و بدون پیش زمینه ی قبلی.
_چون برام خیلی با ارزش و مهمی...و اینکه برام با
همه فرق میکنی...

فکر نمیکرد که اینطور جوابی از دهان او بشنود ولی
همین جواب برای او کافی بود تا کیش و مات شود.
_چ...چرا....

دوباره برگشت و اینبار با شهامت بیشتری نگاهش
کرد.

_چی چرا همتا...

دهانش فقط مثل ماهی باز و بسته میشد. نه
میتوانست حرفش را ادامه دهد و نه توان عقب
کشیدن داشت. مگر نگفته بود تا به اینجا بکشد و این

حرفهارا بشنود؟ با تمام وجود دلش میخواست این بحث را ادامه دهد.

_چ... چرا برای... تو... مهمم؟... چ... چه ف... فرقی میکنم؟

نگاهش را در کل صورت همتا دوری داد. حس شیرینی از اینکه از "شما" به "تو" تبدیل شد داشت.

با حالی منقلب جواب آخرش را داد:

_شاید یه روز گفتم... ولی الان نه... امشب و این لحظه وقتش نیست...

رنگ سرخش حالا انگار بهتر شده بود ولی لبانش عجیب به سفیدی میزد. در سرش گذشت که نکند او هم مست باشد؟ نه ای زیر لب به خودش جواب داد و دوباره با دلی ضرب گرفته نگاهش را به او داد.

مهراد ولی جواب نگاه او را با اشاره به ماشین داد و
با لبخند همیشگیش سعی در حفظ ظاهر کرد.

_چیزی تا سحر نمونه خانم... سوار شو
برسونمت...

خوب میفهمید که او هم فرار میکند. درست مثل
خودش که فقط میخواست هرچه زودتر به گوشه ی
اتاقش پناه ببرد و به تک تک حرفهای این مرد عمیقا
فکر کند و برای خودش ساعتها استدلال بیاورد.

هم گفته بودند و هم شنیده بودند هرچند در لفافه ولی
کاملا واضح.

بیخوابی عضو لاینفک این روزها و شبهایی شده بود
که با یاد و فکر او میگذشت. خصوصا از دیشب که با
آن حال دگرگون شده او را به خانه رسانده بود.

عجب شبی رقم خورده بود. شبی که قرار بود فقط
یک شب عادی باشد. سرش را به پشتی صندلی تکیه

داد و چشمانش را بست و کل دیشب را تصور کرد
ولی عجیب بود که تمام تصورش از چهره ی او،
همان نیم ساعتی که با دقت تمام صورتش را در
خواب بررسی میکرد بود و آن لحظه ای که او
ناخواسته لبش را به زیر دندان کشید.

کلافه بود و این تصورات کلافه ترش میکرد.

_سلام روز بخیر...حاج آقا تو اتاقشونن؟؟..

چشمانش با شیندن صدای آشنای مرتضی سریع باز
شد. بازی بالاخره شروع شده بود.

خسته دستش را به روی چشمش کشید و منتظر
ورودش شد. این انتظار زیاد طولانی نشد و در اتاقش
بعد از دو ضربه کوتاه سریع باز شد و چهره ی رنگ
پریده ی مرتضی میان قاب در مشخص شد.

_مرتضی جان!...خوش اومدی...

انتظار همان مرتضی آرام همیشگی را داشت ولی او
با اعصابی به شدت متشنج داخل شد و در را تقریبا
محکم بست.

کیفش را به روی کاناپه انداخت و دست به کمر و
شاکی نگاهش کرد.

میدانست که مرتضی تمام این وضع و روزش به
خاطر اوست. او برادر نداشته ای بود که از کودکی
کنارش، پا به پایش در خوشی و ناخوشی هایش بود و
این حالش کمترین توجه او محسوب میشد. ولی
اینطور بودنش اصلا طبیعی نبود.

برخواست و از همان پشت میز "خوبی"؟ گفت و
بلا تکلیف نگاهش کرد.

**_خوبم؟...آره خیلی خوبم... داری چکار میکنی مرد
مومن؟..اینچه آشوبیه به پا کردی تو؟ هان؟...
میدونی اون بیرون میون ستاد چه ول ولایی افتاده؟..**

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۰۸

**خوب میدانست از چه حرف میزند. از دیشب خودش
را برای امروز آماده کرده بود.**

**بگیر بشین مرتضی...بشین یکم نفس بگیر، روزه ای
از نفس میافتی...**

**چشمان مرتضی حرصی تر در صورتش دوری خورد
و دست به کمر شد.**

_از نفس میافتم؟...از نفس افتادم حاجی جان... از
صبح تا حالا به صد نفر جواب دادم...دیگه مگه نفس
میمونه برام؟...

از پشت میزش بیرون آمد و با جدیت به سمتش رفت.
_تو چرا جوابگویی؟...مگه خودم مردم که از تو
جواب بخوان مرتضی؟...

چشمان مرتضی یه آنی گرد شد.
_پس خودت میدونی قضیه چیه آره؟...میدونی چه
آتیشی انداختی به جون سردار؟...

چشمانش را که به خاطر بی خوابی دیشب سوزش
گرفته بود، دست کشید.

_من فقط میدونم کسی که این خبرو پخش کرده،
دیشب بی دلیل از من جواب میخواست همین...

**__الله اکبر...بهرام تو حالите داری چی میگی؟...اونی
که دیشب ازت بازخواست کرده مافوق
توئه...میفهمی؟...تازه رسیدی بهشون؟...تازه
شناختیشون؟...تو نمیدونی تو رده شغلیه ما همه چیز
تحت نظره؟...تو نمیدونی وقتی قبول کردی علاوه بر
کار انتخابی خودت این شغلی که بهت پیشنهاد میدن
یعنی کامل تحت اختیار باشی؟...**

**دستانش را در جیبش فرو برد و با کلافگی شدید به
سمت پنجره ی اتاقش رفت. همه چیز را میدانست.
روزی که در این راه قدم گذاشت خوب میدانست که
باید قید همه چیز را بزند. خودش این پیشنهاد را
پذیرفته بود.**

**__بهرام وضعیت طلاق به حد کافی مسئله شد...به حد
کافی مثل بمب ترکید...چرا؟...چرا وقتی میدونی همه
چیز به ضررت میشه پا توش میذاری؟...**

قدم به قدم نزدیکش شد و کنارش ایستاد.

_اصلا..اصلا تو واسه چی...واسه چی با او
زنی?...تو...تو داری چکار میکنی?...

اخمانش در هم رفت. او خوب مرتضی را میشناخت
میدانست که به حدی تیزبین است که همین آمدن و
حضور همتا در هیئت برایش ته این رابطه را
مشخص کند. ولی این را هم میدانست که قطعا او را
محکوم به اشتباه قدیم و حضور پرستو میکند. چیزی
که اصلا نبود.

_بهرام...به من نگاه کن...نگام کن بگو اون...اون
شباهت...شباهت لعنتی تو روترغیب ن...

با اخم تند و نگاه براقی به سمتش برگشت و تلخ شد.
_دیگه این حرفو تکرار نکن...یه جوری رفتار نکن
که انگار نمیشناسیم مرتضی...

مرتضی خسته و پر از تشویش دستی میان موهایش
کشید.

پس داری چکار میکنی؟... با اون زن چکار داری؟... چرا هر جا هستی یه اثری ازش میبینم؟...

با نگاهی عمیق خیره اش شد. چه باید میگفت؟.. او مردی نبود که همه چیز را توضیح دهد ولی حالا به خاطر کارش مجبور بود ولی نمیتوانست. او حتی برای طلاقش هم توضیحی نداد و به خاطر شغل اصلیش زیاد پایی نشدند.

شاید اگر روزی همه چیز روند خوبی را طی میکرد برایش میگفت ولی نه حالا که فقط داشت با بازی روزگار جلو میرفت.

جواب سوالش را نداد. دوباره به سمت پنجره چرخید و بعد از مکث کوتاه گفت:

به سردار بگو این آخرین ماموریتیه که کنارشونم... از بعد از این فقط به کار خودم میرسم... اینم ذکر کن که من از اول فقط مُتَنَفِّذِ سیاسی و اقتصادی پنهان بودم... کسی که فقط آقای خودش

بوده و به هیچ کسم جواب نمیداده از حالا به بعدم
همینه...دیگه مایل به ادامه همکاری باهاشون
نیستم...

به خوبی بهت مرتضی را حس میکرد.
تو...تو...چ...چی داری میگی بهرام؟...

این تصمیم تصمیمی نبود که مربوط به امروز و
دیروز باش. این تصمیم را درست از بعد از همه
هایی که بابت طلاقش در سازمان رخ داد، گرفته بود.

هرچند که تقریباً مطمئن بود، محال است با این
درخواستش موافقت شود. او فقط میخواست کمی
دیرتر در مورد همتا توضیح دهد و این حرف کمی
سرشان را گرم میکرد.

تصمیمم عوض نمیشه مرتضی...

صدای مرتضی بالا رفت و با فریادی که هیچ کنترلی
رویش نداشت گفت:

_دیوونه شدی؟...تو چی داری میگی؟...مگه به این
راحتیاست؟...مگه اصلا شدنیه... همین روزاست
سردار بیاد سراغت مرد.

خون با سرعت بالایی در صورتش دوید. مغزش از
این واکنش مرتضی سوت میکشید. سابقه نداشت.
هیچ وقت همچین واکنشی از سمت او سابقه نداشت.

با چشمانی گشاده نگاهش کرد و همین نگاه بهرام او
را به خودش آورد. دستش را تسلیم وار بالا آورد.

_دارم دیوونه میشم...تو رد دادی بهرام...کاملاً رد
دادی...

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۰۸

نفس زنان خودش را به روی مبل پرت کرد و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. نزدیک به یک ربع حرفی میانشان رد و بدل نشد تا اینکه مرتضی با لحن آرامتری گفت:

_روزی که لعیا رو طلاق دادی فقط بهم گفتی این زندگی آخرشه... هیچ وقت نگفتی چتونه با هم که هر بار میبینمت چشات درد داره... من برات ریز به ریز زندگیمو میگفتم، ولی تو جیک نمیزدی... دلم میسوخت... همیشه از این تو داری زیادت دلم میسوخت... تنها درد و دلت با من وقتی بود که...

نگاه غمگینی به او که با همان اقتدار رو به پنجره ایستاده بود کرد و ادامه داد:

_دل دادی به پرستو... حتی وقتی رفت، بهم نگفتی و من مثل احمقا تا ماهها حالشو ازت میپرسیدم... وقتیم پیداش کرده بودی تو بندر نگفتی بهم...

سر بهرام با ضرب به سمتش چرخید. هیچ وقت
برایش از دیدن پرستو در بندرعباس نگفته بود. نگاه
مبهوت بهرام نیشخند تلخی را روی لبش نشانده.

_چیه؟...توقع نداشتی بدونم نه؟...من
میدونستم...همزمان با تو پیداش کرده بودم...وقتی
اوادم بهت بگم فهمیدم نیستی...پیگیری شدم، فهمیدم
بندری..منتظر موندم بیای بگی بهم ولی نگفتی...منم
نگفتم چیا دیدم و چیا میدونم...اینم از این...

نگاه بهرام رنگ باخت.

_چه...چرا نگفتی بهم؟...

_مگه تو حرفتو زدی که بگم؟...تو هیچ وقت حرف
نمیزنی بهرام...تو خودتو میخوریو تا پای مرگ
میری...مثل روزی که بهم نگفتی پسر خاله خانمت
خواهانش بوده و سخته ی قلبیتم واسه همون
بوده...خدا میدونه اگه دیر رسیده بود بهت محسن چه
بلایی سرت میومد...

دهانش مثل ماهی باز و بسته میشد. باور این حجم از توجه مرتضی برایش غیر ممکن بود.

فکر نمیکردی اینقدر حواسم بهت باشه. نه؟... من حتی آمار تک تک روزایی که با همتا ملاقات داشتیم دارم؟... من از تنها چیزی که خبر ندارم اینه که چی تو ذهن تو میگذره؟... که داری چکار میکنی بهرام؟...

آچمز شده بود. با قدمهایی که به روی زمین کشیده میشد به سمت میزش رفت و پشت آن نشست. چقدر برای مرتضی پررنگ بود. درست مثل همان کودکی. مثل پنج سالگی که از داغ نداشتن پدر به دل تاریک حیاط پناه میبرد و مرتضی پدرش را با او شریک میشد.

یا مثل روزهایی که به خاطر بالا کشیدن اموال پدرش
توسط عموهایش کارگری میکرد و مرتضی پا به
پایش می آمد و کل درآمدش را تقدیم او میکرد.

یا حتی وقتی فهمید چگونه باید حقش را از
عموهایش بگیرد و مرتضی با او پله های دادگاه را
بالا و پایین کرده بود. تک تک روزهایشان برایش
رنگ گرفت. درس خواندن هایشان دانشگاه رفتنشان.
کار کردنشان. همه و همه مقابل چشمانش رد شد.

در واقع او بود که از مرتضی غافل بود والا که این
رفیق عزیز تر از برادر همیشه پا به پایش آمده بود.

_باهام حرف بزن بهرام...بذار بفهمم داری چکار
میکنی با خودت...بذار خیالم راحت باشه ازت...

دلش لرزید و با صدایی لرزان گفت:

_تو با خودت عهد کردی همیشه حواست به من باشه
مرتضی؟... عهد کردی منو همیشه شرمنده ی مرامت
کنی؟...

چشمان مرتضی رنگ گرفت. رنگ پر از مهر و عشق
برادرانه.

_من سه تا برادر داشتم همیشه... تو و مصطفی و
أحد... مصطفی که فوت شد فقط تو موندی و
أحد... أعدم که میبینی گرفتار تخت بیمارستان... تو
موندی برام... حواسم به تو نباشه که، بشی یه احد
دیگه؟..

سرش را میان دستانش گرفت و با خالصانه ترین
حالت ممکن ادامه داد:

_روزی که گفتن ایست قلبی کردی، مُردم
بهرام... نفسم بالا نمیومد... نمیتونم بذارم یکی دیگتونم
نابود شه... پس خودت بهم بگو من به درایتت ایمان
دارم... بگو تا خیالم راحت شه...

چشمش از اوج احساس خالصانه ی این رفیق و
مرهم و محرم همیشگی میسوخت. نگاهش کرد و کرد
تا اینکه چشمان غمگین و نا امید از گفتن مرتضی به
حرفش آورد.

فقط میدونم میخوامش مرتضی... همین...

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۰۹

چشم در چشم، نگاهش کرد. نگاهی عمیق و پر
حرف.

چرا؟... چی باعث شده بخوایش؟...

میفهمید که مرتضی به دنبال ردپای پرستو درون این
احساس میگردد ولی اصل واقعیت درونش این نبود.

__ شاید شباهتش به پرستو باعث آشناییمون شد
ولی...دلیل خواستنش این نیست...مطمئن
باش...میخوامش چون...چون خواستیه و خواستش
برام قشنگه...

چشمان مرتضی نرم، نرمک آرام شد و کم کم لبخند
کمرنگی بر لبانش نشستو اینقدر کمرنگ که بهرام
متوجه اش نشد و از نگاه خیره ی او چشم دزدید.

__زودنیست واسه این حسی که میگی؟...

نگاه بهرام ذره ای جا به جا نشد.

__دیرم هست...من نمیخوام بازم موقعیت احساسیمو
از دست بدم...اینطوری نگام نکن مرتضی،حتی اگه
اشتباهم باشه،حتی اگه خودخواهیم باشه بازم بند بند
وجودم منو میکشونه سمتش...

حرفش را میفهمید. این بهرام مصمم را خوب
میشناخت ولی به همان میزان هم نگران اطرافش
بود. دیگر مطمئن شد که این مرد، مردی که یک عمر
خودش را خوشبخت نشان میداد نیست.

و تصمیمش را گرفته بود. تصمیمی که هیچ گاه در
زندگیش با لعیاز او ندیده بود. قطعا خود بهرام
میدانست که راه درازی در پیش دارد با خطرات
احتمالی ولی انتخابش بود و این انتخاب به چشمانش
رنگ تازگی داده بود.

همین برای فروکش کردن حس خشم و عصبانیت او
کفایت میکرد.

_میدونم که مجابش میکنی به اینکه مال تو
بشه... اینو خوب میدونم. ولی قطعا تو هم میدونی که
محاله خانوادش بذارن... حتی اگه خودش
بخواد... یادت نره که سنش فقط چند سال از مهدیت
بزرگتره... بماند که بچه هاتم هستن... بماند که لعیاز
همچنان پی برگشته... بماند که حاج خانم دید خوبی

به این ماجرا نداره و بماند که باید جواب یه سازمانو
بدی...

گفت و برخواست. چشمان بهرام ولی همچنان محکم
بود.

_از نگات که مشخصه پای تصمیمت هستی...

دم عمیقی گرفت و بعد از نگاهی طولانی اینبار با
لبخند واضح تری ادامه داد:

_با اینکه میدونم پیر میشی تا به دستش بیاری ولی
خوشحالم که باز این حسو درونت میبینم... هیچ وقت
ندیدم در مورد لعیا اینطوری باشی...

سرش را پایین انداخت. شاید مرتضی از خیلی چیزها
خبر داشت ولی او قطعاً نمیدانست که لعیا از همان
لحظه ی عقدشان به بدترین شکل از خجالت احساس
مابینشان درآمده بود.

_نخواست که بشه...

دیگر حرفی نزد. مرتضی هم ادامه نداد. به سمت در رفت و گفت:

_جواب سردار با خودت..

_منو نخواسته واسه جواب که بخوام چیزی بگم...به تو گفته، تهشو درآر چون میدونه از من پرسه بازخورد خوبی براش نداره...خودتم جوابشو بده...در اصل جوابی که من بهت گفتم...

برگشت و اینبار او بود که خیلی بد اخم نگاهش کرد.

_میدونی که سرمم بره تیم تو رو از دست نمیدم...اینم یادت نره که تو یه بُعدت نفوذ قدرته بُعد دیگت، هرچند کوچیک تر از شغل اصلیت ولی بازم زیردست من محسوب میشی...اول منو مجاب کن واسه معافیت بعد سردارو راضی به رفتن میکنی...

لبخند آرامی به رویش زد و دستش را به نشانه ی اطاعت کنار سرش گذاشت.

چشم قربان... پس تا کچلتون نکردم رضایت به
معافیت من بدید... منم قول میدم جایگزین بیارم بعد
برم...

جفتشان خسته بودند. خسته ولی حالا آرامتر... چون
هم بهرام میدانست مرتضی را مثل همیشه کنار خود
دارد و مرتضی هم میدانست که داشتن بهرام برایش
یک نعمت خدادایست.

من تورو میخوام... هیچ جایگزینم قبول
نمیکنم... آماده شو واسه توضیح دادن... یادت باشه کم
آتش زیر دیگ کن، نداریم... خصوصاً که تو نور
چشمی سرداری و تا حالا از گل نازک تر بهت
نگفته... سردار خودشم نخواد وادارش میکنن به
مقابله با تو... یا علی...

گفت و بیرون رفت. سرش میسوخت اما از حرفهای
مرتضی حسش اینقدری خوب شده بود که بتواند کل
فکر دیشب را از سر بگیرد بدون اعصابی که با دیدن
همان به اصطلاح مافوق، متشنج شده بود. هرچند که
حق کامل با مرتضی بود.

نیاز به ریکاوری داشت. برای همین افکار خسته
کننده و طغیانگرش را کنار زد. با خیالی راحت گوشی
را درآورد و اولین پیام امروزش را برای همتا
فرستاد.

*سلام بانو...صبح زیباتون بخیر...اگر بیدار شدی اول
از همه کیفتو نگاه کن...ممنون*

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۱۰

حدس میزد که در این ساعت، به خاطر شب بیدار
دیشب خواب باشد. گوشیش را کنار گذاشت. تلفن
اتاقش را برداشت و با خانه ی مادرش تماس گرفت.

خیلی زنگ خورد تا بالاخره صدای خسته ی مادرش
در گوشی پیچید.

_صبح بخیر حاج خانم... هنو صدات خستس که...

_سلام مادر...وقت تو هم بخیر...چیزی تا ظهر
نمونده، داشتم کم کم دستو پای نماز میکردم...

نیم نگاهی به ساعت انداخت. حق با مادرش بود زمان
زیادی به اذان ظهر نمانده بود.

_خب هنوز یکم وقت داری به گل پسرت بدی...

صدای خنده ی مادرش لبخند را همان لبانش کرد. تا
خواست احوال پرسیش را ادامه دهد و از دیشب کمی
بپرسد صفحه ی گوشییش روشن و خاموش شد و
نظرش را جلب کرد.

به گمان آنکه همتاست لبخندش پررنگ تر شد ولی
نام لعیا لبخند را ب لبانش خشکاند و جایش را هم
تعجب داد، هم بر پیشانییش اخم ناخوانده را همان
کرد.

__امشب افطار یادت نره مادر...__

نگاه از گوشیش گرفت "چشم" ی گفت و ادامه داد:

__دیشب لعیا و مادرشم بودن؟__

سکوت مادرش هزار معنا داشت.

__مهمه برات که باشن یا نه؟__

حرفش را تا ته خواند ولی بدون مکث جواب داد:

__نه...لعیا داره زنگ میزنه به گوشیم میخواستم ببینم
دیشب بودنو حرفش مربوط به دیشبه یا نه...__

مادرش "آهان" ی گفت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

__آره مربوط به دیشب حتما...جوابشو بده خب مادر...__

__دیشب چی شد؟__

سکوت مادرش کلافه اش میکرد. مطمئن بود که مسئله ی مهمی پیش آمده.

_افطار اومدی صحبت میکنیم در موردش ولی تو الان به حرفای لعیا گوش کن...میخوام ببینم چی میخواد بگه...

_مادر خواهش میکنم..من با لعیا صحبت میکنم قطعا ولی قبلش میخوام یه پیش زمینه از حرفاش داشته باشم...

"الله اکبر" مادرش نشانه ی بارز و محکم دیگری بود برای قطعیت ذهنیتش بود.
_با هم بحث کردین؟

_آره...اگه میخوای اینو بدونی آره... خیلی شدید شد بحثمون..

پریشان شد.

_جلو بچه هام مامان؟...باورم نمیشه...چرا آخه...

این بار صدای مادرش از حالت خونسرد و آرام خارج شد و با صدای بلندی جواب داد:

_آره جلو بچه هات... تو کجایی کاری بهرام؟...خبر داری لعیا و مادرش با دخترت چکار کردن از بعد از شب بیستو یکم؟...هی میخوام صبر کنم تا بیای رو در رو بگمت نمیذاری...

_د...داری...دارید چی میگید؟...چی شده که من باز بی خبرم؟

متوجه پریشانی پسرش شد و بعد از مکث کوتاهی با لحن آرامتری ادامه داد.

_فکر کنم واجب شد قبل از اومدن اینجایه سر بری خونت با دخترت صحبت کنی...بهش بگو عزیز تا حدی باهام صحبت کرده ولی من میخوام کاملشو از زبون خودت بشنوم...منتها قبل از همه اینا میخوام که

آروم باشی و با لعیاً صحبت کنی...میخواوم بدونم چی
داره بهت بگه دیگه...

چند شبی بود که به لطف درگیریهای ذهنش با همتا،
خبری از تنش ها و عصبانیت های خفته ی درونش
نبود ولی دوباره با حرف زدن مادرش و همین
خبرهای نصفه نیمه بازگشت کرده بود.

دوباره صفحه ی موبایلش خاموش و روشن شد و نام
لعیا به رویش افتاد. خشم درونش داشت شعله ور
میشد.

این اصرار به تماس لعیا را خوب میشناخت. اصولاً
وقتی خرابکاری میکرد و میخواست هر طور شده از
واکنش طرف مقابلش مطمئن شود اینطور پیگیر
میشد.

__باشه مامان...افطار میبینمت...

__بهرام...__

باز دم سنگینش را بیرون فرستاد و "جانم" ی جواب داد:

__تو به من اعتماد داری مادر؟...__

__معلومه که دارم مامانم...این چه سوالمیه دیگه، دورت بگردم؟!__

__پس مطمئن باش کاری نمیکنم که آرامش تو و بچه هات به هم بخوره... آروم باش مامان به فدات...من تا زنده ام کنارتم مادر...__

گمان نمیکرد بعد از آن حس نسبتاً خوب در حرفهای مرتضی اینطور شود. در واقع به کل فراموشش شده بود که دیشب مادرش به جنگ این خانواده میروند و حرفها برای گفتن دارد.

__مرسی مامان جان..چشم یکم آروم تر شم جوابشو میدم...__

مادرش خوبه ای گفت و تماس را قطع کرد. گوشیش
بعد از چهار تماس بی وقفه از سمت لعیا بالاخره
مسکوت شده بود.

میتوانست حدسیاتی بزند ولی نمیخواست باور کند که
لعیا در نهایت حماقت باز هم با دختر نوجوانشان
درگیر شده.

زنگ تلفن اتاقش از عالم خیال دورش کرد.
_بله؟

_حاج آقا... ببخشید تلفن باهاتون کار داره وصل کنم
به اتاقتون؟...

میدانست لعیاست. کار همیشگی او بود که وقتی
جواب تلفنش را نمیداد به دفتر زنگ بزند. برای همین
نپرسید کیست فقط چند دم عمیق گرفت تا کمی به
اعصابش مسلط شود و "وصل کن" ی گفت.

کمی بعد صدای لرزان لعیا در گوشش نشست.

_...الو...ب...بهرام..

شاید سالها قبل تا صدای لعیا را اینطور میشنید
دلواپس میشد ولی حالا به حدی از او کدورت درونش
داشت که نه تنها نگرانش نمیشد بلکه با خودش تمام
جوانب یک فیلمنامه را با بازی او و خانواده اش در
نظر میگرفت.

_سلام... شما چرا هنوزم زنگ میزنی دفتر من؟..قطعا
اگر بخوام جواب بدم با همون همراهم جواب میدم..جز
اینه؟

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۱۱

سکوت بدی میانشان شد. لعل با اینکه میدانست نمیتواند توقع دیگری به جز همین از بهرام داشته باشد ولی باز هم این رفتارهای یخ زده ی بهرام ماتش میکرد.

_م. معذرت... میخوام..

نفسی گرفت.

_خیره.؟ چی شده؟.

نمیدانست از کجا شروع کند. اصلا چه چیزی میتوانست بگوید وقتی دیشب مثل همیشه خراب کرده بود. خصوصا که این مرد یخ زده ی پشت خط دیگر همان مهر پر عاطفه و مهربان همیشگی برای او نبود.

_می.. میخوام ببینمت...

معطل نکرد و سریع "برای چی" محکمی پرسید.

_من... یعنی... یعنی ما باید در مورد یه چیزایی صحبت کنیم.

حتی نمیدانست درمورد چه چیزی میخواهد حرف
بزند. او در اصل تماس گرفته بود تا ببیند مادر بهرام
حرفی به او زده یا نه. یادش نبود که این مرد بیست
سال بیشتر است که او را مثل کف دستانش میشناسد.

بهرام که خوب دلیل این حالش را میفهمید پیش دستی
کرد.

_من سرم شلوغه... ضمن اینکه مادرم اصرار داره
برم اونجا افطار... گویا مسئله ی مهمی دیشب تو
هیئت پیش اومده که میخواد برام بگه...

هول کرد. ناشیانه، سریع گفت:

_نه..نه،نه میشه...میشه اول همو ببینیم؟

وارد مرحله ی شده بود که باید از زبان خود لعیا
میشنید.

_ببینیم که چی بگی لعیا؟ هان?...میخوای خودت برام
تعریف کنی که با دخترم چکار کردین تو و
مادرت?...واقعا روت میشه خودت تعریف کنی؟

لَعِيا به گمان آنکه مادر بهرام برایش تمام و کمال
تعریف کرده به حرف آمد.

_بهرام، به جون جفت بچه هامون عصبانی بودم...
به خدا از اینکه فهمیدم دخترم کلاس موسیقی میره و
به من نگفته یا طراحی یاد میگیره و من خبر ندارم
یهو سوختم و نفهمیدم چرا سر اون طفک خالی
کردم... فقط... فقط همین بود.

پس قضیه این بود. او میگفت موسیقی و طراحی ولی
بهرام خوب میدانست که درد او همتاست. پس حس
زنانه اش عمل کرده بود.

حرصی شد. خیلی بد و تند.

_الان فهمیدی خانم؟...اون روزایی که واسه خرید
مبل و صندلی و کتاب خونه میرفتی
نمیدونستی؟...اخه این قضیه مربوط به قبل از
جداییته...

عملا به رابطه اش با محمد علی اشاره کرده بود و
لعیا هم خوب این موضوع را فهمید. خودش هم از تند
روی خودش پشیمان شد ولی حرفش را زده بود.

عصبی دستی به چشمش کشید ولی جالب تر این بود
که در میان این اعصاب متشنج برای آرام و قرار
گرفتنش، همانطور که گوشی دستش بود، سریع به
سراغ پیامهایش رفت تا ببیند اثری از پیام همتا هست
یا نه. نبود. هیچ خبری نبود.

_بذار ببینمت... بذار رو در رو صحبت کنیم بهرام،
لطفا..._

صدای هق هقش که طنین انداز گوشش شد برایش
مسجل کرد که درگیری دیشب حسابی بزرگ بوده.
برای همین لعیا اینطور به التماس افتاده.

غرق فکر بود و آماده برای جواب دندان شکن بعدی.
نفهمید کی واتسایش را برای یافتن اثر از همتا باز
کرد ولی به محض باز کردنش، با دیدن پیامی از
سمت همتا آتش درونش فروش کرد و منطق
همیشگیش بازیابی شد.

بازش نکرد. میخواست بعد از اتمام تماسش، برای
تمدد اعصابش سراغ پیام او برود ولی همینکه
خونسردی درونش برگشته بود کفایت میکرد.
_ فعلا باید ماجرا رو از زبون مادرم و مهدیه بشنوم
بعد اگر دیدم نیاز هست باهات صحبت کنم مطمئن
باش تعطل نمیکنم و میام سراغت...

مکت کوتاهی کرد تا حرفش برای لعیا خوب جا بیافتد
و وقتی از سکوت او مطمئن شد خونسرد تر از قبل
ادامه داد:

_ الانم سرم شلوغه باید برم... اگر حرف دیگه نداری
من برم.

جدیت کلام بهرام حساب کار را دستش داد. این بهرام، بهرامی که با این ناز و اداهای کوتاه بیاید نبود و او باید این موضوع را قبول میکرد.

__ لااقل بگو مهدیه جوابمو بده... بچم دیشب خیلی اذیت شده..

__ شما اگه معتقدی اشتباهی نکردی پس تلاشتو بکن تا دخترت مجاب شه به جواب دادن.. من کاری به رابطه ی مادر و دختریتون ندارم.. البته فعلا.. قبل از اینکه ببینم دیشب چی شده نمیتونم نظری بدم... فعلا خداحافظ.

گفت و تماس را قطع کرد. میدانست که اگر اصرار به جواب دادن مهدیه دارد ، دراصل برای آرام کردن اوست. او هم همین را میخواست. که دخترش آرام بماند برای همین هم به او فرصت توجیه بیشتر نداد و قطع کرد.

میخواست تا تلاشش را برای آرام کردن دخترش
بکند. بازدمش را محکم بیرون فرستاد و به صندلی
تکیه زد.

چرا لعلبا با این جدایی کنار نمی آمد؟ مگر خود او
نبود که برای رها شدن از این زندگی اجباری اقدام
کرد؟ چرا مثل تمامی زنانی که از همسرانشان جدا
میشوند و فقط فکر و ذکرشان را برای بچه هایشان
میگذارند عمل نمیکرد؟

خسته دستی میان موهایش کشید و دوباره سراغ
گوشیش رفت. دهانش خشک شده بود. قطعا امشب
قرار بود زیادی داغ کند. باید کمی از این فاز بیرون
می آمد.

یکراست به سراغ چت همتا رفت و با خواندن پیامش
روح به جوشش افتاده اش ذره ذره آرام شد.

*دیشب موقع پیاده شدن دیدم کیفم سنگین شده. ولی
اینقدر خسته بودم که اهمیت ندادم. پیامتونو که خوندم

سریع رفتم سراغ کیفم و با دیدن یه قرآن کوچولوی
خوشگل حسابی به وجد اومدم. خیلی حس خوبی داد
بهم، ممنون"

لب زد "مثل حس من به تو".

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۱۲

گاهی انسان معطل اشاره از سمت دلیست که تمام
وجودش را در گروی آن قرار میدهد. مثل گره خوردن
نگاه دو طرف، هین خوردن چای داغ و لب سوز... یا
مثل خواندن پیامی که در اوج خستگی روحی و جسمی
از سمت یک حس نو و تازه، کل تلفات منفی درونت
را میسوزاند.

حکایت این لحظه ی او هم همین بود. خواندن این
پیام پر از انرژی تلفات مغز خسته اش، از حرف های

مادر و لعلها را به خاک سپرد و احساسات خوب تازه
متولد شده را در قلبش تقویت کرد.

چرخ با صندلیش زد و گوشی را بالا آورد. دستانش
برخلاف سر خواب رفته اش فعالیت بیشتری شده بود.

*وقتی خواب بودی تو کیفیت گذاشتم بانو... جسارته
میدونم ولی خسته تر از اون بودی که بتونم برات
توضیح بدم علت این هدیه چیه... نامه ی دیشبت از
حالا تا سال دیگه شب بیست و سوم رمضان، جاش
توی قلب این هدیهست*

همین قدر بیشتر توضیح نداد. چرا که میخواست ببیند
همتا اشتیاقی برای ادامه ی این بحث نشان میدهد یا
باید از راه دیگری برای آشنا کردن او با این روند در
پیش بگیرد.

گوشی را کنار گذاشت و درخواست. خیلی تا اذان
نمانده بود. به سمت سرویس رفت تا وضو بگیرد اما

میانه ی راه صدای همراهش برخواست و او را از
راه رفته باز گرداند.

دیدن نام همتا بر روی صفحه دنده معکوسی، درونش
کشید. با لبخندی که بر لبانش پهن و پهنتر میشد
گوشی را برداشت و تماس را وصل کرد.

_به به...سلام خانم خانما...ساعت خواب؟...

_سلام آقای مهاد...ظهر شمام بخیر...من از ساعت
هفت بیدارم والا...خواب کجا بود...

تک ابرویی از سحر خیزی او بالا انداخت.

_از هفت صبح؟...خیره خانم...مشکلی که نبوده
انشالله؟...

مکت همتا لبخندش را کمرنگ کرد.

_دیشب وقتی اومدم خونه به زور خوابم
برد...خب...خب راستش داشتم...داشتم به...به
حرفاتون فکر میکردم...

نمیدانست درست منظورش کدام حرف است.
_کدوم حرفم؟...من زیاد حرف زدم آخه...

مکت و پشت بند آن خنده ی ملیح همتا روحش را جلا
داد.

_همه ی حرفاتون قابل تامل و زیبا بود....ولی بحث
من الان، حرفایی که در مورد...سورن زدید بود...

"آهان" ی گفت و منتظر ادامه ی حرف همتا شد.

_خب راستش...حق با شماست...سورنو من بهتر از
هر کسی میشناسم. میدونم اینقدر حالش خرابه که هر
کاری ازش ساختس.

بازدم پر افسوس و نگران همتا بیشتر توجه اش را
جلب کرد.

_خب؟...به چه نتیجه ای رسیدی؟

_هیچ نتیجه ای...در واقع واسه همین خواب درست و
حسابی نداشتم و صبحم به خاطر همین موضوع ، اول
وقت با دوستم که روانشناسه تماس گرفتم و رفتم
پیشش...

درست طبق نظرش، با زنی کامل و محکم طرف بود.
زنی که اگر خودش از پس مشکلاتش بر نمی آمد
همیشه گزینه ی بهتری به اسم روانشناس داشت.

گزینه ای که لعیاً هیچوقت در زندگیشان، به آن
اعتقادی نداشت و معتقد بود رفتن نزد روانشناس
مختص بیماران روانیست.

_نظر دوستت چی بود؟...

اینبار لحن همتا طنزانه تر شد. به طوری که رشته ی کلام را از دستش پراند.

_گویا شما علاوه بر حاج آقای سرشناس، یه روانشناس خبره هم هستید... چون دوست منم بعد از هفده سال روانکاوی درست نظر شما رو داشت... اینکه برم و یه بار از نزدیک ببینمش بعد در مورد رضایت دادن فکر کنم...

گردنش داغ شد. همتا اشتباه میکرد روانشناس کاربلد، قطعا خود او بود که ذاتا در وجودش اغواگری را بلد بود. لحظه ای گذرا از ذهنش گذشت که نکند به جز چشم او خیلی از نگاههای دیگر او را اینطور، مثل خودش تحلیل میکنند.

از فرق سرش تا نوک پایش آتش گرفت. به حدی واکنش درونیش عجیب بود که خودش هم از حال خودش جا خورده شد. چه بلایی داشت بر سرش می آمد.

_آقای مهاد؟...پشت خطتید؟..

به خودش آمد. دستی به گردن گُر گرفته اش کشید و سریع گفت:

_ب...بله، بله...گوشم با شماست...

_آره دیگه همینا که گفتم...خب منم دارم روش فکر میکنم...با اینکه برام سخته ولی حتما باید به یه نتیجه ی درست و حسابی برسم. قبل از اینکه همه چیز خرابتر شه...

نفسی تازه کرد.

_بهترین کارو میکنی...

همین قدر ساده و کوتاه. درواقع با خودش دست به گریبان شده بود و قدرت تحلیلش کم.

_ممنون...خب حالا میشه بهم بگید دلیلی این هدیه ی خوشگل توی کیفم چی بود؟...

بالاخره اشتیاقش را نشان داد. همان اشتیاقی که او
میخواست با آن، دلش را به درون خودش گره بزند.
_بله چرا همیشه...منتها قبلش یه سوال دارم...

سوال همتا بهترین موقعیت را برای جمع و جور
کردن موقت احساس فراهم کرد.

_جانم...بفرمایید...اگر جوابش آسون باشه حتما
پاسخگو هستم...

کاملا حساب شده جوابش را داد.

_من سوالای سخته پشت تلفن نمیپرسم بانو
جان...سوالای سخته به وقتش، رو در رو
میپرسم...خب حالا سوالم اینه که نظر خودت
چیه?...فکر میکنی دلیل این هدیه چیه؟

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۱۲

مکت همتا کمی طولانی تر شد.

_خب... راستش من... من هیچ ایده ای ندارم...

خنده ی آرامی کرد.

_یعنی تلاش نکنم تا یه چالش کوچولو برات درست شه و یه راست برم سر اصل مطلب.

باز هم خندید و او با خودش فکر کرد که این خنده ها چقدر انرژی درونشان است.

_خب از خندت معلومه که نظرت همینه... باشه
خاتم... این قرآن محافظ نامه ی دیشب شماست... البته
فعلا... بعد از تماس برو و با خالصانه ترین حالتی که
از خودت میشناسی اونو تو یکی از صفحات قران
امانت بذار... امانت تا شب بیست و سوم سال

آینده...اونموقع اگر زنده بودم، باز بهت میگم باید
چکار کنی...

ندیده هم میتوانست متوجه ی چهره ی غرق در فکر
همتا شود.

_چه ایده ی جالبی...اصلا به این موضوع فکر نکرده
بودم...

اعترافش به حدی شیرین بود که درون بهرام را هم
شیرین کرد.

_حدس میزدم که متوجه نشده باشی برای چی این
هدیه ی با ارزشو تقدیم اون قلب مهربونت کردم...

گفت ولی ندید که جمله ی آخرش چه طور دل همتا را
حالی به حالی کرد. حالی که سوال درگیر درونش را
به زبانش راند.

_تا سال دیگه کنارم هستید که بهم بگید باید بقیه ی
این راهو چجوری برم؟...

سوالش زیادی ناگهانی بود. اینقدر ناگهانی که بهرام را کامل شوکه کرد. شاید در نظرش یک روز اینگونه سوالی را از زبان او میشنید ولی اینطور و در این لحظه اصلا برایش آماده نبود.

میخواست که با سیاست همیشگی‌ش جلو برود ولی اینبار هم مثل دیشب دلش راه حل دیگری مقابلش گذاشت که هیچ جوره نتوانست کنترلش کند.

...تو... تو دوست داری... دوست داری کنارت باشم؟

داشتند از هم به شیوه‌ی خودشان اعتراف میگرفتند. اعترافی که منطق هر دوی‌شان را خاموش کرده بود. گویی شرطی شده بودند در مقابل هم. وقتی به هم میرسیدند چه رو در رو و چه از پشت خط، ذات واقعیشان را برای هم به نمایش می‌گذاشتند.

با اینحال اینبار هم در این مرحله، توسط هیجانی که درون همتا ریخته شده بود با این مکالمه، باز، کنترل شد.

ا... با... بام... صدام میکنه... ببخشید مزاحمتون
شدم... بازم ممنون بابت هدیه ی زیباتون...ظهرتون
بخیر...

گفت و سریع تماس را قطع کرد. کاملاً ناشیانه و با
ترفندی که زیادی معمول و مشخص بود... بدون آنکه
مهلت نفس کشیدن به خودش یا فهمیدن و درک کردن
موقعیت به بهرام دهد.

گوشی قطع شده رو مقابلش گرفت و فقط نگاهش
کرد. نگاهی سرشار از بهت. دستپاچگی همتا برایش
یک معنی داشت. خصوصاً که جواب یا حتی برخورد
منفی بابت سوال او نکرد.

اینکه همتا هم به این بودن و همراهی،...بی میل
نیست و این یک اتمام حجت اولیه بود. انرژی با
قدرت بالایی در تنش پمپاژ شد. قدم دیشب و امروزش
فقط یک قدم معمولی نبود. او پیشرفت چشم گیری در
این رابطه ایجاد کرده بود.

باقی روزش در شرکت، لبریز از یک احساس مثبت شد. حتی با دید مثبت تری هم برخورد است و سه ساعت زودتر از حد معمول راهی خانه شد.

به خانه میرفت تا با مهدیه صحبت کند. صحبت در مورد مسئله ی دیشب. مسئله ای که تا قبل از صحبت با همتا یک موضوع حاد در فکرش بود و حالا..

حس مثبت درونش، داشت کمی ریشه دار تر میشد که به خانه رسید و به محض رسیدن با شنیدن صدای داد و فریاد مهدیه از حیاط انرژیش رفته رفته تحلیل رفت. خصوصا با دیدن دو جفت کفش زنانه پشت در و شنیدن صدای مادر لعلیا از خانه اش.

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۱۳

پاهایش برای داخل خانه رفتن قدرت گرفت ولی
مغزش فرمان ایست کردن و شنیدن واقعی می داد که
قطعا در نبودش راحت تر بیان میشد.

برای همین پاهایش به فرمان مغزش مسیر را به راه
مخفی و ورودی دیگر خانه تغییر داد تا از آن زاویه
شاهد واقعیت این مشاجره شود.

_نخیر مامان خانم... مشکل شما این نیست... شما اگه
الان اینجایی واسه این نیست که به من بگی عصبانی
بودی و منو دوست داری، شما مشکلِت اینه که عزیز
و عمه دیشب پشتیبانی منو کردن همین برات شده
سوژه ی نگرانی. والا که دیشب خیلی قشنگ بهم
گفتی باید همون اولِ کار توی نااهلو سقط میکردم، نه
اینکه گول باباتو بخورم، نگهت دارم که حالا واسم دم
دراری..

قلبش ضرب گرفت و گوشه‌هایش داغ کرد. یادش آمد
به روزی که خبر بارداری لعیاء، سر مهدیه را از زبان
مادرش شنید. آنهم نه به صورت عادی، وقتی فهمید

لعیا باردار است که به دروغ دو دوره از ماهانه نشدنش را مخفی کرده بود و نقش بازی کرده بود.

وقتی فهمید که مادرش یک هفته ای را در خانه ی آنها مانده بود و مشکوک به بارداری او شده بود. وقتی فهمید که به مادرش گفت چیزی به روی خودش نیاورد و خودش شخصا او را زیر نظر گرفت و با دیدن خوردن انواع داروهای گیاهی مربوط به سقط و رفتن پیش دکتر طب سنتی، تا ته ماجرا را خوانده بود.

چقدر وقتی فهمید شکسته بود و چقدر با حرف و صحبت و باج دادن بالاخره او را راضی به نگه داشتن مهدیه کرده بود. هنوز هم استرس روزهایی که نگران ناقص بودن بچه به خاطر داروهایی که لعیا استفاده کرده بود در تنش میپیچید ولی به مهدیه که نگاه میکرد، لطف و بزرگی خدا را با بند بند وجودش درک میکرد.

ولی اینکه لعیا با بی رحمی این حرف را به یک دانه دخترشان گفته بود برایش سنگین و گران بود.

_بسه مادر این چه طرز حرف زدن با مادرتِه.. آروم باش دیگه قربونت برم... حالا مادرت عصبانی بود یه چیزی دیشب گفت تو چرا به جای اینکه پشت مادرت باشی شدی دشمنش؟.. محمد امین پسر منم تو یه چیزی بگو... مگه نمیبینی مادرت چه حالیه؟...

پس محمد امین هم خانه بود. طبق معمول قرار بود از عواطف پسرش استفاده کنند.

+چی بگم مادر جون؟... منم حرف دیشب مامان برام سنگینه... بیشتر از اون برام حل نشدست این دشمنی مامان با عزیز و عمه... هرچی یادم میاد عزیز و عمه با مامان و ما مهربون بودن ولی مامان از شون بیزار بود. من من واقعا هیچ حرفی ندارم... چون ماشالله مامان هیچ راهی برا خوشبینی به رفتاراش نداشته...

کمی از آشوب درونش با حرفهای محمد امین کم شد
ولی حرف مادر لعیا آشوبش را با دوز بالا تری
بازگرداند.

_مادر این چه حرفیه...زندگی مادر و پدر و مشکلات
زناشویی بینشون حالا هرچی میخواد باشه، به خود
مامان و بابات ربط داره...امروز با هم قهرن فردا
آشتی...این همه بچه طلاق که واسه برگشتن
مادرشون تلاش میکنه اونوقت شما دوتا شدین دشمن
زندگی مامانتون؟...هرچیم باشه، هرکارم کرده باشه
بالاخره مادر شماست. نبودش بیشتر از بودنش
براتون ضرر داره...درمورد رابطش با عزیزتون و
عمه خانمم، شما جوونید ظاهر قضیه رو
میبینید...مادرتون قبل اینکه مادر شما باشه همسر
باباتون بوده باهاشون زندگی کرده. مراوده داشته،
اون میدونه که اینا ظاهر خوبه که نشون میدن...این
رفتار دیشب عزیزتونو دیدین؟...شما از کجا میدونید
چند بار اینطوری مادرتونو سکه یه پول کرده
آخه؟...نگفته بهتون تا از چشمتون نیافتن..

آتش گرفت. تمام رفتار ها و محبت های مادرش و
سوسن مقابل چشمانش رد شد. به همان میزان تمام
بی احترامی ها و رفتارهای بد لعیا. نه... انگار هنوز
برایشان طلاق آنها واقعی نبود و یک قهر کوچک
تلقی میشد.

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۱۳

در خانه ی خودش، بدون اذن خودش آمده بودند و
داشتند بچه هایش را شستشوی مغزی میدادند.

_عزیز و عمه به مامان بد کردن؟...کی؟ کجا؟ پس
چرا من تا این سن ندیدم؟...محمد امین تو دیدی؟...

+نه منم ندیدم...من جز عزت و احترام از اونا و بی
احترامی از مامان هیچی ندیدم...ضمن اینکه مامان از
کوچکترین رفتار اون بیچاره ها یه سوژه

میساخت...کی شد عزیز یا عمه حرفی سهوی بزنی
شبش تو خونه ما بلوا نشه؟...

دلش آرام گرفت اینکه میدید بچه هایش برخلاف خیلی
از نواده ها که چشمشان را به روی محبت خانواده ی
پدری، آنهم به خاطر بدبینی و بدگویی های مادرشان
میبند، به همه چیز آگاهند و ادعای مادر لعیا را نقض
میکنند آرام تر شد ولی باید امروز اساسی حسابشان
را صاف میکرد.

نه به خاطر خودش و دلی که با حرفهای آنها سنگین
شده بود، به خاطر اینکه اگر جلوییشان را نمیگرفت از
این به بعد به خودشان بیشتر اجازه ی آمدن به این
خانه و حرفهای بیهوده زدن میدادند.

_اصلا رابطه ی من با خانواده ی پدرت به خودم ربط
داره...شما بچه های من هستید یا نه؟...شما از خون
من هستید یا نه؟...من نمیگم کار درستی کردم ولی
کار بزرگی نکرده بودم که تو، محمد امین خان، بلند
شدی اینطوری آبروی مادرتو ریختی؟...مگه تو

میدونستی من دارم چی میگم با اون مرد؟...مگه
میدونستی اصلا چه حرفی زده میشه بینمون که
همچین آتیشی آوردی تو زندگیمون؟...

دستانش از وقاحت لعیا مشت شد. در کمال بیشرمی
داشت خودش را توجیه میکرد.

_واقعا خجالت آورده...به خاطر اومدن معلم موسیقی و
طراحی من اونم با دعوت خودم، به هیئت دیشب
هرچی دلت خواست بارم کردی..هر طور دلت خواست
بابامو خطاب کردی اونوقت حالا اومدین اینجا باز
دارین واسه تبرئه ی خودتون دست پیش
میگیرید؟...هی نمیخوام هیچی بگم...نمیدارید که...

+مگه با تو حرف زدم مهدیه؟...اصلا چی داری که
بگی؟..تو که تکلیفت معلومه حالا کو تا بفهمی مادر
چقدر مهمه تو زندگی دخترش...تو رو فعلا دشمن من
کردن...حرف من با امینمه...اونه که با تموم بد
برداشت کردنش بازم برای زندگیمون تلاش کر...

دلش برای دخترکش آتش گرفت. چه راحت برای
اینکه او را نفی میکرد، میکوباندش. باید زودتر اقدام
میکرد. گوشیش را درآورد و با یکی از آشنای
سرهنکش تماس گرفت و همزمان گوشش را به ادامه
ی مکالمه آنها داد تا تماس وصل شود.

امین میان حرف مادرش زد و با جدیت گفت:

_رو من حساب نکن ماما...نه الان نه هیچ وقت
دیگه...من اون شب با گوش خودم شنیدم حرفایی که
با بابا ردو بدل کردین...بابای من حق زندگی
داره...بسه دیگه...

*به به...بین کی زنگ زده به من!...خودتی حاج
مهراد؟*

سریع فاصله گرفت تا صدایش به گوش اهالی خانه
نرسد.

_سلام از بندست...چطوری سرهنگ خوبی؟...

*مخلصتم حاجی... شما چطوری تاج سر؟... خیر باشه
یادی از ماکردی؟*

نباید وقت را تلف میکرد. باید تا اینجا هستند حساب
کار را روشن میکرد.

_کار مهمی باهات دارم و قتم زیاد ندارم
سرهنگ... منتها میخوام کاملاً محرمانه باشه... یه
چندتا نیرو بردار با لباس نظامی ولی ماشین شخصی
بیا خونه ی من... آدرسی که بهت میدم... میخوام دو
نفرو یکم بترسونم تا دست از سرم بردارن..

*شما امر کن سرور... آدرسو بفرست من همین الان
راه میافتم...*

قبل از اینکه قطع کند گفت:

_میفرستم ولی سرهنگ این مسئله خانوادگیه و من
نمیخوام هیچ جا درز پیدا کنه... فقط منو خودت... پس
محرّم ترین نیروهاتو با خودت بیار... درضمن خیلی

کوتاه کنار آدرس مینویسم که قضیه چیه...میخوام
سر رشته بحث دستت باشه...

*به روی جفت چشم حاجی...الان حرکت
میکنم...یا علی*

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۱۴

تماس را قطع کرد و همانطور که برای سرهنگ
آدرس را میفرستاد و کوتاه ماجرا را شرح میداد
دوباره به جای قبلیش بازگشت تا ببیند این بحث به
کجا کشیده شده.

_گریه نکن مادر جون...قربونت برم من. مادرو دختر
هزارتا بحث میکنن با هم...دلیل نمیشه زود گریه کنی
و بگی من جوابم نمیدمو جواب شما با بابام...مگه
بچه ای آخه...

صدای لعیا باز هم مغزش را خط خطی کرد.

نه بذار گریه کنه مامان... این عادت داره به این
لوس بازیایا... عادت داره به خراب کردن رابطه ی منو
باباش...

فکش را چفت کرد و منتظر ادامه شد که حرفهای
مهدیه با آن گریه ای که میکرد به مرز جنون
رساندش.

من رابطتونو خراب کردم؟... من؟... من یا
شما؟... چیه؟ حرفای دیشبت یادت رفته؟... یادت رفته
بهم گفتمی از اولم منو نمیخواستیو کاش سقطم کرده
بودی؟... یادت رفته بهم گفتمی با این زبون دراز و
اخلاق گندت تا آخر عمرت ور دل باباتی، منم که
اسمتو نمیارم؟... اونم به خاطر چی... فقط به خاطر
اینکه خودت حواست نبوده به منو فعالیتام... خودت
ندیدی من کلاس موسیقی رفتم.. میدونی چرا؟ چون
سرگرم چیز دیگه ای به جز منو همین گل پسرت
بودی... حقیقت اینه... حالا میای به خاطر حواس پرتی
خودت منو محکوم میکنی؟...

صدای سیلی که از خانه آمد برق از سرش پراند و به پایش حرکت داد ولی هرچه توان داشت به کار گرفت تا کار را با آمدن سرهنگ و تیمش تمام کند.

قبلا با لعلیا به صورت جدی صحبت کرده بود ولی هیچ نتیجه ای نداشت. لعلیا حاضر نبود بپذیرد که این زندگی تمام شده. باید با او مثل تمام غریبه های مزاحم رفتار میکرد.

هرچند تصمیم نداشت که این روند در مقابل چشم بچه ها طی شود و میخواست هر دورا بیرون خانه بکشانند و در حیات با سرهنگ رو در رویشان کند.

صدای فریاد محمد امین و "مامان" بلندی که گفت به عقب نشینی وادارش کرد.

+واسه چی دست روش بلند میکنی؟...اومدی اینجا که دست رو مهدیه بلند کنی؟...کم بود دیشب؟...برو

عقب ببینم... اصلا برید بیرون... حق با مهدیست بابام
باید بیاد... دیگه خیلی داری زیاده روی میکنی...

صدای گریه لعلیا هم بلند شد. همان ترفند همیشگی..
_ لعلیا داری چکار میکنی مادر؟... واسه چی دست رو
بچه بلند میکنی؟

با همان صدای گریه ایش بریده بریده گفت:
_ مگه نمیبینی مامان... مگه نمیبینی چجور دخترمو
ازم گرفتن که اینطوری باهام حرف میزنه... مگه
نمیبینی دخترم به خاطر یه زنیکه ی هرجایی مطرب
چجوری با مادرش حرف میزنه... مگه نمیبینی به
جای اینکه پای هر زنیو از زندگی باباش ببره تا
رابطه ی مادرشو باباش درست شه داره با کمال
پروئی سنگ میندازه؟... دیگه چقدر مراعاتش کنم؟...

"وایی" از وقاحت لعلیا گفت و چنگ محکمی به
موهایش زد. کاش در مرامش زدن زن بود تا درس
درست و حسابی به این زن بی حیا میداد. کاش در

مراش بود تا دستش را به خاطر اینکه به روی
دردانه ی او بلند شده آنهم به خاطر حرف حق
دخترش میشکست تا عبرتش شود.

کاش در مراش بود تا زبانش را از حلقومش بیرون
میکشید تا بار آخرش باشد که به همتا، زن پاکی که
او اینطور نشناخته در موردش حرف میزند درس
بزرگی دهد.

_مطرب هرجایی آره؟...اونم زنی که هیچ شناختی
ازش نداری؟...تو راست میگی بیا بزن منو...بیا
خجالت نکش...مگه بار اولته کشیده میزنی تو
گوشم؟...یادت رفته این یه سال آخری برات نقلو نبات
شده بود این مدلی

تحقیر کردن منو این طوری رفتار کردن با من؟...من
یادمه ولی...محمد امین بشنو...کل زمانی که تو
میزدی بیرون تا نبینی اوضاع رو منو همین مامان
خانمت که وساطت کردی بیاد داخل، فحش داد و چند
بارم کشیده زد...فقط من حرف نمیزدم...حالا میبینی
حرفاش؟...فک کردین خرم نمیفهمم؟...من از اول

حرف زندانش با اون مرتیکه کثافتو خبر
دارم...میخوای برات بگم وقتی بابا ماموریت سه شب
رفت هند، شب تو اتاق چجور برا اون کثافت گریه
میکرد و از زندگی بدون عشقش میگفت؟...میخوای
بگم واقعا؟...

+...تو...تو چی داری میگی مهدیه؟...هان؟...مامان
این چی میگه؟...

سرش گیج میرفت. قلبش میسوخت...یعنی این رابطه
تا کجاها پیش رفته بود و او بیخبر مانده بود؟ یعنی
تمام زمانهایی که سرشان را روی یک بالشت
میگذاشتند لعیاً به مرد دیگری فکر میکرد؟ مهدیه
داشت چه میگفت؟ مگر او اظهار بی اطلاعی نکرده
بود؟ تا کجاها او بیخبر مانده بود؟ چقدر عمرش پای
این زن تباه شده بود؟ زنی که تا این حد طلبکار و
وقیح است؟

داشت میسوخت. از شدت ضربان قلب تهوع گرفته بود. وای که چه بلاهایی بر سر بچه هایش آمده بود. سکوت لعیا هم نشان میداد که بدجور بهتش برده.

_چیه مامان خانم... فکر نمیکردی نه؟... فکر نمیکردی من خیلی چیزا رو میدونم نه؟... من تازه تک تک پیامات با خاله لیلا رو میخوندم... واسه همینه خیلی وقته قیدتو زدم... اینو یادت باشه من یکیو، تو بزرگ نکردی... شاید به این دنیا آوردیم... شاید تا هفت سالگی کنارم گاهی بود گاهی به لطف سفرای کذایی زیارتت نبودى ولی من تو دامن همون عزیزی که دیشب یقتو گرفت بزرگ شدم...

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت_۲۱۴

سکوت مطلق شد و او فقط صدای قلبش را میشنید. این زن چه ننگ بی غیرتی به پیشانیش زده بود.

از کی با او و بچه هایش این کار را میکرده که روح
دخترکش اینطور آسیب دیده بود؟ خودش به درک
تکلیف محمد امین و غیرت جوانیش یا مهدیه و
نوجوانی پر از شکستش چه میشد...

سرهنگ پیام رسیدن داد و او دیگر تمایلی به حضور
سرهنگ نداشت. چیزهایی که شنیده بود نیاز به یک
گردگیری اساسی داشت.

با قدمهایی کشیده و کمری شکسته به سمت در رفت.
قبل از باز کردن در کمی به خودش زمان داد تا هر
طور شده ظاهرش را حفظ کند.

در را باز کرد و با لبخندی کاملاً تصنعی به سرهنگ
سلام داد. درونش قطره قطره اشک میشد و بر روی
زخمهای عمیق دلش میریخت ولی سعی میکرد
بایستد.

سرهنك متوجه حالش شد. تا به حال او را اينطور
ندیده بود.

_حاجی میخوای بشینی یکم حالت جا بیاد؟... بدجور
رنگت پریده...

باید قبل از دیدن بچه ها آنها را به اتاقشان میفرستاد
و برای بار آخر هرچه در دلش بود را به لعیامیگفت.

_نه... نه... نه... یکم ضعف کردم... بالاخره ماه
رمضونه دیگه... فقط سرهنك شما یکم تو حیاط
بمونید تا من بیارمشون بیرون... بچه ها تو خونن
نمیخوام خیلی در جریان این درگیری باشن..

متوجه نمیشد که برای چه باید به این وضع و روز
بیافتد. تا به حال نشده بود که بهرام کمکی در اینطور
مواقع از او بخواهد.

یا نشده بود که اصلاً در موارد خانوادگی از کسی کمک بخواهد و این زیادی عجیب بود ولی باز هم به خودش اجازه پرسیدن از شخصی مثل او را نمیداد.

بهرام لبخند رنگ و رو رفته ای زد و به سمت خانه رفت. در حالی که حرفهای مهدیه همچنان در گوشش زنگ میخورد و حالش را وخیم تر میکرد.

پشت در ایستاد تا کمی به خودش بیاید ولی صدای لعیا با آن تَن گرفته و گریان در گوشش پیچید.

_هیچی نمیدونید شما دوتا... منم یه قربانیم.. قربانی خودخواهی خانوادم.. باباتون، آره خیلی خوب بود همیشه... به قول شما، مامان، زیادم بود از سرم ولی منو به زور شوهر دادن..

+ساکت باش لعیا.. این گندو بیشتر هم نزن... اینا چیه میگی؟ واسه این مگه اینجایی؟..

چشمانش را با درد بست دلش میخواست حرف لعی را بشنود.

نه واسه این اینجا نیستم... اینجا تا دخترمو مجاب کنم که حرفی به باباش از دیشب نزنه... اینجا که بهش حالی کنم من مادرتم... باید پشت من باشی... ولی میبینی که از من متنفره... به خاطر چی؟.. خوب گوش کنیدچی میگم... من کار خطایی نکردم که حقم این باشه... آره باباتون بدش میومد از محمد علی به خاطر اینکه نامزد سابق من بوده ولی من رابطه ی خاصی با اون بیچاره نداشتم... اون دلش میخواست اینطوری نشون بده تا جدا شیم... آره مهدیه، گریه کردم براش چون واقعا معتقدم خوشبخت نبودم ولی این مال اون زمان بود من به خاطر شما دوتا میخوام برگرد...

سرش میسوخت. این زن دیوانه بود. یک روان پریش از خود متشکر. یک نادان که راحت از وقاحتش میگفت و در نبودش برای رفع اتهام، کار قبیحش را یک کار معمولی نشان میداد.

_بسه...بسه مامان...خجالت داره به خدا خجالت
داره...چه راحت خودتو تبرئه میکنی... نمیخوایم..من
از طرف مهدیه هم میگم نمیخوایم... دارید حالمو به
هم میزنید.

+باشه مادر جون آروم باش قربونت برم
..لعیا داری چه غلطی میکنی این اراجیف چیه
میگی؟..

دیگر کافی بود در را با شتاب باز کرد و هرچه خشم
درونش داشت را به سطح وجودش دعوت کرد. این
خانواده رقت انگیز تر از آن بودند که با مدارا
کنارشان قرار بگیرد.

باز شد در همانا و پریدن رنگ و روی لعیا و مادرش
همانا. نگاه پر از ترس هر دوییشان مات چشمان پر از
نفرت بهرام شد. نفرتی که هیچگاه درونش ندیده
بودند.

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۱۴

همین نگاه کافی بود که هر دویشان تا ته قضیه را
بخوانند. قدم به قدم جلو رفت و وقتی نزدیکشان شد
شروع به حرف زدن کرد با لحنی سرد و خشن.

_روزی که مادرم گفت از یه خانواده نجیب یه دختر
خوب برام پیدا کرده، چشم بسته گفتم مبارکه ولی الان
یه چیز میگم... تو بزرگترین اشتباه من تو زندگیم
بودی...

گفت و رو به بچه ها ادامه داد:

_تو اتاقتون باشید...

بچه ها که به اتاقشان رفتند، به سمت در رفت و در مقابل چشمان تا ته باز شده ی هر دوزن در را باز کرد "بیرون" محکم و جدی گفت.

با قدمهایی که قصد فرار داشت بیرون رفتند ولی در حیاط با دیدن سرهنگ و تیمش هر دو در جایشان میخکوب شدند.

از کنارشان رد شد که به سمت سرهنگ رفت و با خونسردترین حالت ممکن گفت:

__من از این دو خانم شکایت دارم.

به جرم سواستفاده از عواطف بچه هام و بدون اجازه و خبر من به خونم ورود کردن...

همه چیز در چند دقیقه رخ داد. غش کردن مادر لعیّا و ضربه فنی شدن لعیّا و به روی زمین پلاس شدنش و صحبت های جدی سرهنگ با او و خجالتی که نصیبشان کرد.

بعد از آچمز کردنشان بهرام تیر آخر را رها کرد و شماره ی پدر و برادران لعیا را به سرهنگ داد تا از این شکایت مطلعشان کنند. و بعد هم با اشاره به خاطر التماسهای لعیا و آبرویی که برای بار چندم در خانواده اش از او رفت کمی حس جوشش فروکش کرد.

دیگر تصمیم نداشت مراعات او را در خانواده اش کند. برای همین جواب تلفن پدر لعیا را که بعد از تماس سرهنگ، پشت هم با او میگرفت داد و کامل همه چیز را از شنیده هایش بدون کوچکترین سانسور گفت و قطع کرد و با یک جمله ی کوبنده حرف اخرش را به صورت مبهوت لعیا کوبید.

__دیگه بچه هارو نمیتونی ببینی... تو صلاحیت مادر بودن از نظر من نداری...مادری که وقاحتش رو با افتخار فریاد میزنه یا نفهمه یا مشکل روانی داره برو بررسی کن حتما، چون بهت قول میدم دفعه ی بعد با مزاحمتت خیلی بد برخورد میکنم...الان فقط قانون بود....

سرهنگ را گوشه ای کشاند و گفت که این بازی را
به خاطر التماسهای مادر لعیا در ازای گرفتن تعهد
تمام کند و در نگاه آخر رو به مادر لعیا هم حرف
آخرش را کمانه کرد.

_ شما زندگی دخترتونو نابود کردین ولی کور خوندین
اگه فکر کردین اجازه میدم زندگی دختر منو هم با این
بازیای مسخرتون نابود کنید... این آخرین احترام من
به شماست... صرف نظر از شکایتم.. سری بعد از این
خبرا نیست...

گفت و با یک خداحافظی از سرهنگ راهی خانه شد با
شانه ای که حسابی حرفهای لعیا و مهدیه به رویش
سنگینی میکرد.

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۱۵

تمام آفریده های خدا یک روزی بنا به یک اصلی،
شرطی میشوند. چون هر کدامشان به یک بند در این
جهان هستی فوکوس میکنند ولی انسانها از همه
زودتر شرطی میشوند.

مثل من. منی که شرطی شده بودم و با دیدن مردی در
رده ی سنی مهرادیا مردی با حالت موهای او یا قد
و بالا و تیپ و ظاهرش، یا حتی *بانویی* که از زبان
یک مغازه دار بیرون می آمد، او تمام قد مقابلم ظاهر
میشد و لبخند کمرنگی مهمان لبانم میکرد.

این شرطی بودن در یک برهه از زمان لذت بخش
است. وقتی که طرف مقابل برایت یک رهگذر عادی
باشد یا یک اتفاق، برایت سر منشا احساس نگیرد
ولی امان. امان از زمانی که مشروط به دلتنگی
شوی.

باز هم مثل حال این روزهای من. نزدیک به دوماه از بیست و سوم رمضان میگذشت و من نه دیگر مهراد را دیده بودم و نه حتی صدایش را شنیده بودم.

به گفته ی مهدیه به ماموریت رفته بود. ماموریتی که نزدیک به سه ماه طول میکشید. کلاسهایمان همچنان برگزار میشد. حس میکردم روحیه ی مهدیه خیلی بهتر از قبل است. حالش خوب بود و با برادرش به کلاسهای می آمد و با راننده ی مهراد باز میگشت.

شاید اثر نشست و برخاست با او بود که اینطور شرطی شده بودم. او که در ساعت های استراحتمان از پدرش میگفت. از خصایص اخلاقیش میگفت. از نوع رفتارهای مورد پسندش. از غذاها و یا حتی رنگهای مورد علاقه اش.

امان از اینکه نئی را طبق نظریه ی من تمرین میکردیم و او قبلا برای پدرش دست و پا شکسته نواخته بود. به حدی از تعریفها و تشویق ها و آرامشی که پدرش با آن گرفته بود، میگفت که

ناخوداگاه تمام تمرکز به روی بیشتر و بهتر،
نواختنش جلب میشد شب، در خانه با ویالون برای
خودم مینواختم و او در چشمانم زنده میشد.

حکم مهراد برایم، حکم میوه ی گسی شده بود که
حتی گس بودنش هم طعم و عطر خودش را داشت. یا
حکم همان سیب هوا را پیدا کرده بود. سیبی که کاملاً
ممنوع محسوب میشد. از هر نظر، ولی برای من
زیادی خوش آب و رنگ میدرخشید.

__ همتا بابا...حاضری؟...

صدای بابا خیلی در سکوت افکار من بلند بود. برای
همین قلم را از دستم انداخت.

__ چی شد بابا؟...ترسیدی؟...

دستم را روی قلبم گذاشتم و با خودم فکر کردم که
این چندمین باریست، من اینطور، میان افکار مشوشم

دست و پا میزنم. افکار که غرق شدن درونش برایم
لذت بخش و پر از خط قرمز بود.

یا، به اینکه چرا باید فکر و ذکرم اینطور معطوف
مردی که تقریباً هیچ شناختی به جز چند بار خلوت
کوتاه و حرفهای زیبا و یک هدیه ی پر لطافت
درونش نبود، شود.

__نه...یکم زیادی توی این طرح گم شده
بودم...ببخشید..آ...آره حاضرم...

مشکوک نگاهم کرد.

__برا همین نیم ساعته داری قلمتو رو زلف پریشون
این دختر روی بومت میکشی بابا؟..

داغ شدم. از کی بابا حواسش به من بود؟ لبخند
کمرنگ و دستیپاچه ای زدم.

_بیا بشین اینجا ببینم...بیا...

دستم را خوانده بود ولی من هیچ حرفی نداشتم. خدا،
خدا میکردم که برای دانستن اصرار نکند. قلمو و
رنگها را مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

_بیا بابا جون...هنوز وقت هست تا ملاقات...بیا یه
چایی بخور یکم حالت جا بیاد.

نفسم کمی بالا آمد. از اینکه قرار نبود چیزی از
محتویات درون سرم، بپرسد. اینبار لبخند واقعی تر
میزنم و لیوان چای را از بابا میگیرم.
_ممنونم بابایی...واقعا بهش احتیاج داشتم...

فقط نگاهم میکند و وقتی نگاه خیره اش، باز مرا به
مرحله دست پاچه شدن میرساند میگوید:

_تو مجبور به این ملاقات نیستی همتا...اینو میدونی
دیگه؟...تو این دو هفته صد بار گفتم بهت اینو ولی
خودتی که اصرار داری ببینیش...خودتی که میگی

یک ماه و نیمه که با مشاور هماهنگی و اونم گفته که
بهتره ببینیش. واسه همین من دیگه اصرار نمیکنم...

خیالم راحت شد. همین که بابا فکر میکند من برای
این موضوع غرق افکارم، کافیه. هرچند که بعد از
حرفهای مشاورم هنوز هم نگران این ملاقات بودم.
هرچند که دیدن صورت سورن برایم سخت بود ولی
همین که بالاخره با خودم کنار آمده بودم یک امتیاز
محسوب میشد.

_من خوبم بابا.. نگران نباش... فقط... نگران مامان
عظیم... خیلی این روزا نامیزونه حالش... دقت
کردین؟...

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادمه_قسمت ۲۱۵

دم عمیقی گرفت و باز دمش را پر افسوس بیرون داد.

_منم... منم خیلی نگرانم... نمیدونم چی شده
واقعا... این حال مامان اصلا طبیعی نیست... هرچی
فکر میکنم بازم به این نتیجه میرسم که فقط مسئله ی
اونروز وحشتناک در میون نیست... من مامانمو
میشناسم... زنی نیست که به خاطر یه دعوای این
مدلی، اونم وقتی میدونه آقا جون تو وضعیت بد
جسمیه، اینطوری بیخیال بشینه... دارم میبینم، که ذره
ذره، آب میشه... میبینم که جلو ما خود داری میکنه
ولی برام خیلی این حالش عجیبه...

دلَم لبریز احساس شد. بابا برای اولین بار داشت
برایم درد و دل میکرد. برای من. برای منی که یک
روز چشم دیدنم را هم نداشت.

_درست میشه... بالاخره میفهمم چی شده... تو بهش
فکر نکن بابا... به این فکر کن که بودن تو کنارش
حالشو خیلی خوب میکنه...

با عشق نگاهش کردم و چشم "ی گفتم. برخاست و
بوسه ای به سرم و سپس به چشمم زد.
_قربون چشات برم... چاییتو بخور تا من یه تماس با
هاتف و حامد بگیرم ببینم کجان..

با لذت بیشتری یک جرعه ی دیگر از چای نوشیدم و
با خودم فکر کردم که چه خوب شد، فردای روز
ملاقاتم با مهرداد خود بابا زودتر مرا از اشتباه در
آورد.

خیلی برایم سنگین شده بود. اینکه بابا باز هم پسر
برادرش را به من ارجح دیده بود و با اینکه خودش
اصرار کرده بود تا از سورن شکایت کنیم ولی باز هم
به واسطه ی مهرداد میخواست که این رضایت را پس
بگیرم.

خوب بود که خودش، زودتر از قهر من گفت که به
مهرداد تاکید کرده، این شکایت را به هیچ وجه پس

نمیگیرد و با دلیل های مهاد مبنی بر این رضایت،
راضی شده که او با من حرف بزند.

_راستی همتا...حاجی امروز زنگ زد...گفت اگر
خسته بودی کلاس امروز با دخترشو کنسل کنی...

لبخند رفته رفته بر روی لبانم ماسید. مهاد به بابا
زنگ میزد؟ چرا خودش به من نگفته بود؟ نزدیک به
دوماه هیچ تماسی با من نداشت. درست از همان
روزی که نیمچه حسی داغ را از سمت او دریافت
کرده بودم.

همان روزی که با حرفهایش مرا دچار یک سردرگمی
نو، کرده بود و بعد از آن روز رفته بود و هیچ خبری
از او نداشتم. ولی حالا بابا داشت از تماس او
میگفت.

تماسی که باید مستقیم با خودم میگرفت. دلم در هم
پیچید. قلبم تند شده بود. حس آوار شدگی عجیبی

دروغم داشتم. چرا باید همچین حالی میشدم. چرا نفسم
کند شده بود و کم کم حرص، درون ریشه میکرد.

_اومدید پسرا؟...چرا اومدید داخل دیگه بابا؟...بیاید
بریم دیر میشه...پاشو همتا جان...

دروغم سرد شده بود. حس خوبی که داشتم کمرنگ
شد و جایش را به یک خشم فروخورده داد. بی دلیل
بود یا با دلیل؟

_حاضری همتا؟...هنوز پای حرفت هستی؟

حال دلم بد شده بود. برای همین فقط سر تکان دادم و
بلند شدم.

_بریم زودتر و برگردیم...

_با این حال، پای حرفت هستی؟...رنگت
پریده...حوصله حرف زدن نداری، اونوقت میگ...

خشم فرو خورده ام شعله کشید و بر سر هاتف بیچاره
فرو ریخت.

_گفتم خوبم هاتف...مگه من بچم هر لحظه یه چیزی
بگم؟...تمومش کن این حرفاتو...خودم میدونم دارم
چکار میکنم...

نگاه هر سه نفرشان مات شد و بیشتر نگاه هاتف بود
که دلخوری بدی پیدا کرد. "باشه" ی سردی گفت و
زودتر بیرون رفت. حالم خرابتر شد. من چرا باید به
این روز می افتادم؟ چه بلایی به سرم آمده بود؟

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۱۶

پشت سرش راه افتادم که حامد دستم را گرفت.

_آروم باش...یکم نفس بگیر...اون درک میکنه...

با بغض خفه ای سرم را به سینه اش فشردم و به
جای هاتف به او " ببخشید" گفتم. سرم را بوسید و
رو به بابا گفت:

_با همتا برید شما من یه چندتا چیز از داخل مغازه
بردارم میام...

دست بابا دور شانه ام نشست و با لبخند "باشه" ای
به حامد گفت.

_بیابریم بابا...بیخودم نگران اون داداش درازت
نباش...یه دو دقیقه دیگه خوب میش...بفرما اینم
هاتف خان و نیش بازش خدا میدونه به چی اینطوری
میخنده...

دستی به چشمان لبریز شده ام کشیدم و سرم را بالا
آوردم و هاتف را با نیش باز در حالی که داشت به
سایه، کار آموز پر استعداد من اشاره میکرد دیدم.

ابروانم با دیدن سایه بالا پرید. دیروز با او کلاس داشتم و امروز باز هم اینجا بود. هرچند که دلیل اینجا بودنش کم کم برای بابا هم داشت پررنگ میشد.

__ همت... همتا جو... جون سلام...

خم شد و دستش را به روی زانویش گذاشت تا نفسی تازه کند. متعجب اول به او که نفس نفس میزد نگاه کردم و بعد به هاتف که با دلک بازی همیشگیش به او و بعد به مغازه اشاره میکرد.

منظورش را فهمیدم ولی به زور خودم را کنترل کردم که چیزی بروز ندهم. همین که با من سر قهر و ناراحتی نداشت کافی بود.

__ سایه جون... چی شده عزیزم؟... اینجا چکار میکنی؟...

هول شده بود. از سوال جدی من و نگاه ریز شده ی بابا...

سه...سلا...سلام آقای ستاری...

برخلاف جدیت من بابا با این دختر رابطه ی خوبی
برقرار کرده بود. برای همین با لبخند پررنگی
جوابش را داد.

سلام دخترم...خیره، اینجا چکار میکنی شما؟...

گونه هایش سرخ شد. در برخورد اول، سایه یک
دختر جسور و سرکش دیده میشد و این فقط به خاطر
تیپ و ظاهرش بود ولی بعد از چند ماه آشنایی، حالا
میفهمیدم که او گاهی به شدت خجالتیست.

_م...من...خب چیزه...آهان...قلم شماره سه رو تو
کلاس جا گذاشتم...گفتم پیام بردارم برم...دارید تعطیل
میکنید؟

لبم را نامحسوس گاز گرفتم تا متوجه ی لبخندی که تا
پشت لبانم آمده بود نشود.

آره عزیزم...یه کار پیش اومده داریم زودتر تعطیل میکنیم...

نگاهش رنگ باخت و سر خورده "چه حیف" آرامی گفت که من لب خوانی کردم. هاتف که استاد خراب کردن حال بود سریع وسط پرید و با نیش بازی که هیچ جوره جمع نمیشد گفت:

ناراحتی نداره که خانم...الهی شکر هنوز نرفته بودیم...شما اینجا باشید من میرم براتون میارم، میام...

سایه سریع "نه" ی محکمی گفت که اینبار من هم نتوانستم خودم را کنترل کنم و برای ضایع نشدن رو گرفتم و گفتم:

خودم میارم برات عزیزم..

نگاهی به هاتف کردم که ابرو بال می انداخت و از این وضعیت نهایت لذت را میبرد.

_آ..آخه نمیدونید کجاست...اگه اجازه بدید من خودم
برم بیارم زود برگردم...

با اینکه حال دلم هنوز هم آشوب بود ولی دیدن او در
این وضع به همراه مسخره بازی های هاتف کمی
بهترم کرده بود.

"باشه ای" گفتم که همزمان شد با صدای حامد.
_نرفتید تو ماشین هنوز؟...بیاید بریم دیر شد...

هنوز سایه را که جلوی ما ایستاده، ندیده بود که
هاتف گفت:

_داشتیم میرفتیم داداش...سایه خانم اومدن قلمشونو
جا گذاشتن...داشتیم مشایعتشون میکردیم...

صدای حامد نیامد برای همین برگشتم و نگاهش کردم
که با اخمائی در هم به سایه نگاه میکرد.

_سه...سل...ام آقای ستاری...

حامد فقط سری تکان داد و با گفتن "تو ماشین
منتظرتونم" راهش را گرفت و رفت. با دیدن این نوع
برخوردش حتی هاتف هم شوکه شد چه برسد به من
که اصلاً انتظار این برخورد را نداشتم.

به سایه نگاه کردم. چشمانش خیلی واضح رد اشک
داشت. سریع با حالی منقلب گفتم:

_خب... حالا که عجله دارید... من... من فردا
ميام... ميام ميبرمش...

گفت و در میان نگاه مبهوت ما خدا حافظی کرد و
رفت. چشمان منو هاتف و بابا به قدمهایی که بیشتر
شبیه دویدن بود خشک شد.

_چی شد یهو؟... چرا اینطوری شد؟...

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۱۷

به بابا نگاه کردم. قطعا او هم میدانست مسئله ای در میان است ولی به روی خودش نمی آورد. هاتف زودتر از من گفت:

_هیچی چی میخواستی بشه پدر من...دختر فهمیه...درک کرد کار داریم گفت فردا میاد...بیاید بریم دیر شد...

با بابا هم قدم شدیم ولی حتی در ماشین هم سکوت شده بود. حامد به شدت در خودش غرق بود و اخمهایش همچنان درهم. هاتف هم هراز چند گاهی از آینه به حامد خیره میشد و بعد هم به من نگاه میکرد و سوالی ابرو تکان میداد ولی من هم مثل او بی خبر بودم. درواقع به حدی این روزها درگیر ضد و نقیضهای درونم نسبت به یک حس عجیب و جدید شده بودم که هیچ چیز را نمیدیدم.

با همین سکوت به زندان رسیدیم. سکوتی که من هم
برای آرام کردن نسبی و موقت درونم به آن نیاز
داشتم.

_خب همتا خاتم... این شما و اینم راه جدید... با اینکه
بازم پاچه ی مبارکمو ممکنه در دهانت کنی ولی من
میگم...اگه پشیمون شدی همین اول کار برگردیم...

چشمی گرداندمو قبل از پیاده شدن گوشیم را خارج
کردم. نیم نگاهی به صفحه ی خالی از پیامها انداختم
و با دلگیری بیشتری از بی خبریم گفتم:

_من خوبم هاتف جان...تصمیم خیلی وقته
گرفتم...در ضمن این فقط قرار یه ملاقات باشه...من
هنوز رضایت ندادم که شما اینطوری نگرانید...

پیاده شدم و پشت بند من هم حامد با همان چهره ی
در هم پیاده شد.

_بیا بریم بابا...به قول تو فقط قرار یه ملاقات ساده
باشه...

سری تکان دادم و با قدمهایی که حالا مردد شده بود
پیش رفتم. روز بزرگی برایم بود. روزی که باید برای
همیشه ی عمرم تصمیم میگرفتم که باقی عمرم را در
ترس از نزدیک شدن سورن بگذرانم یا با او بالاخره
به یک توافق برسم.

_الو مرتضی سلام... قربانت تو خوبی؟... پیام من به
دستت رسید؟...

خودش را به پشت روی تخت گرم و نرم هتل انداخت
و کش و قوسی به تن خسته اش داد.

_آخه جواب پیاممو ندادی... میدونم... اینجا خیلی دیگه
کار ندارم... زود برمیگردم واسه انجام ماموریت
سردار... آره خیالت راحت فقط قبلش نیاز دارم چند
روز خلوت کنم... بدون کار... گفتم تو پیامم بهت...

چشمانش را بست و به صدای رفیق و همدم
همیشگیش گوش سپرد.

+با بچه هات یا بدون اونا؟...

لبخندی از تصور بچه هایش به لب نشاند. دلش تنگ بود. خیلی زیاد. با اینکه گمان میکرد این ماموریت درخواستی و دور شدن از ایران و اتفاقات اخیر میتواند او و فکر ذکر به هم ریخته اش را کمی سر و سامان دهد باز هم دلتنگی بچه هایش امانش را بریده بود.

دلتنگی که اینبار کنارش یک دلتنگی عظیم اما معلق رخ نمایی میکرد. دلتنگی برای زنی که بعد از حرفهای شنیده شده از زبان لعی و دلیل و برهان هایی که برای بچه هایش از نخواستن او آورده بود، مرددش کرد. مردد به اینکه نکند این دوست داشتن هم یک طرفه باشد که عاقبتش یا پرستوی دوباره میشد یا یک لعیای بی دل دیگر.

_با هر دو...قبلش با خودم...بعدش با بچه هام...

خنده ی نرم مرتضی متعجبش کرد.

_از چی میخندی مرد مومن؟...

+از اینکه یه مرد عزب وقتی برگرده وطنش چرا باید
بعد از این همه خلوت تو کشور غریب با خودش،
بازم دلش خلوت کردن بخواد...خیره انشالله...

سرخ شد. از تصویری که مرتضی کرده بود و از
چیزی که خودش در ذهنش نشست.

+شرط سر یه پرس چلو ماهیچه که الان سر تا پات
سرخ شد...من که منظورم منظور خاصی نداشتم ولی
ذهنیت نابود شمام قابل بررسیه و نشون میده که
وقتشه از عزبی در بیای...چون این فرمون روزه
داریت یکم دیگه طول بکشه محو میشی...

نتوانست از پیچاندن بحث او، آرام بماند و با صدای
بلندی بعد از روزها خندید.

_تو آخه آمار روزه داری من تو این کشور غریبو از
کجا داری دیگه؟ بعدم خجالت بکش دوروز دیگه

بابابزرگ میشی ولی همچنان شیطننت یه پسر نابالغو
داری...

بعد از روزها به این خندیدن احتیاج داشت. از اینکه
میدید در این سن و سال هم روابطشان مثل نوجوانی
و جوانی گاهی اینطور هر دو را شارژ میکند حس
بهتری گرفت.

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۱۸

مرتضی هم مثل او شارژ شده بود ولی اصل و بنیاد
این مکالمه اش برای این بود که به شیوه ی خودش
از زیر زبان بهرام تصمیم این روزهایش در مورد
همتا را بفهمد.

تصمیمی که به خاطرش مدتها تحت فشار سردار بود
و با اینحال میدانست که بهرام زیر بار راحت گفتنش
نمیرود.

+اول اینکه من آمار ندارم فقط زیادی
میشناسمت....دوم، نه اینکه تو اول بیست
سالگیته...خودتم دو صبا دیگه باید عروسو دوماه
بیاری دیگه...حالا خدا نگات کرده دلتو تو این سن و
سال یه جا گرو گذاشتی که از سن و سال واقعیت
دورت کرده والا که تو هم سن بابای خدا بیامرز منو
داری...

دلش؟ دلی که دوماه تمام برای نگه داشتن در قفسه
ی سینه اش هر راهی را امتحان کرده بود.
دلی که هر شب با دیدن عکس یادگاری از آن احیای
به یاد ماندنی، آرام میگرفت. دلی که باید با آن
میجنگید که مبادا از دلتنگی زیاد پا روی عقلش
بگذارد و بدون در نظر گرفتن تصمیم قطعی خودش و
درک حس و حال واقعی همتا با یک تماس تمامش را
به باد بدهد.

دوباره حس و حال این چند وقت گریبانش را گرفت و نامحسوس بدون آنکه مرتضی از این حالش بویی ببرد گفت:

_آره حق با توه... با این حال من یک هیچ از تو جلوترم... حالا اینا رو رو در رو بهت میگم... فعلا یکم استراحت کنم که میخوام هرچی زودتر پرونده ی این ماموریتو ببندم و برگردم...

موثر بود. چرا که مرتضی حالش را نفهمید، بیخیال ادامه ی بازپرسی به شیوه ی خودش شد و خیلی زود با او خداحافظی کرد.

به محض قطع تماس گوشیش را در آورد و ساعت را چک کرد. طبق برآوردش خانواده ی ستاری اکنون در زندان برای ملاقات رفته بودند و او باید کمی بیشتر منتظر میماند.

دلش برای صحبت با همتا پر میکشید ولی در خودش توان یک ریسک بی اثر دیگر، نمیدید. میتوانست

خودخواهی به خرج دهد و اینبار هر طور شده همتا را برای خودش نگه دارد ولی تصور بودن همتا بدون احساس ضربه ی آخر دنیا محسوب میشد و او برای فهمیدن احساس همتا باید صبر میکرد.

گوشی را کنار گذاشت و چشمانش را بست. خاطرات آن روز و حرفهای لعیا در این دو ماه یک لحظه هم رهایش نکرده بود ولی بدتر از آن صحبت با مادرش همان شب بود.

صحبتهایی که دیگر مقصد حمله اش دلش نبود، پوست تنش را سوزانده بود. مادرش برای او از پروئی بی حد لعیا گفته بود.

گفته بود که بعد از برخورد زشت و سخت با مهدیه و حرفهای رکیک در مورد همتا با نهایت پروئی از بازگشتش با او گفته بود و اینکه خیلی راحت به مادرش از اینکه او در جریان ارتباطش با محمد علی بوده.

محمد علی، مردی که مادرش اصلا خبر از وجودش نداشت. او حتی خجالت میکشید که برای مادرش از کار لعیا بگوید ولی لعیا با نهایت وقاحت تصمیم داشت این کارش را یک کار عادی جلوه دهد و او اصلا نمیدانست دلیل این کارش چیست.

چرا وقتی نظر او را نسبت به کارش میدانست تصمیم داشت با هیچ نشان دادنش او را تحقیر کند؟ وقتی با خودش فکر میکرد که لعیا تا چه حد او را بی رگ و بی بخار میدیده، نفرتش از او بیشتر میشد.

گوشیش را برداشت تا با مادرش تماس بگیرد. دلتنگش بود ولی وقتی که حرفهای آخرش را به یاد می آورد حس دلتنگیش عقب زده میشد.

آنشب، آخر حرفهای مادرش مستقیم به همتا و رابطه اش با او اشاره داشت. به اینکه متوجه نگاه هایش

به همتا شده. همتایی که در نظر مادرش همان پرستوی بیست سال پیش بود.

یکی از دلایل اصلی دور شدنش از ایران همین حرف او بود اینکه خیلی ریز نگرانش را بابت حضور همتا در طول زندگیش با لعی اعلام کرده بود. همین، خودش یکی از عوامل رد شدن از همتا بود.

گویی نگرانی مادرش به درون او هم نفوذ کرده بود. کل این دوماه را داشت به اولین روز آشنایش با همتا فکر میکرد. به احساسی که از لحظه ی اول داشت و اگر میخواست صادق باشد قطعا همان شباهت به پرستو او را مشتاق به پیگیر شدن کرده بود.

ولی فقط پیگیر شدن. چرا که از روز دوم، در پاساژ و برخورد شوهر سابق همتا، ورق برگشته بود. این دختر با آن نگاه معصوم و همیشه نگران که اصلا نمیتوانست علتش را درک کند، در کنار محجوب بودنش زیادی با پرستو فرق داشت و همین فرق داشتن بود که او را کم کم دلبسته اش کرد.

با اینکه این تصور مادرش او را هم مردد کرده بود. در واقع این دور شدن برایش یک نیاز مبرم بود تا چندین مشکل را با خودش حل کند. نخواستن لعیا و مشکلاتش، آن هم وقتی با حضور همتا تداخل پیدا کرده بود. و این بُعد اول ماجرا بود. در مراحل بعد باید با خودش فکر میکرد که چطور باید این احساس را پیش ببرد که ریسک بد پس زده شدن برای بار چندم درونش نباشد.

و حاصل این چند مدت تنهایی فقط مطمئنش کرده بود که دور شدن از همتا دلتنگ ترش کرده. یک دلتنگی بد و عمیق که ته نداشت.

همتا را میخواست با اینکه تقریبا باید هفت خان رستم را رد میکرد. بدتر این بود که نمیدانست در این راه همتا را همراهش دارد یا نه.

"هوف" ی گفت و برای منحرف شدن ذهنش از این دلتنگی به تماس با مادرش فکر کرد.

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۱۹

گوشی را برداشت و تردیدش را کنار گذاشت. این ماموریت را به درخواست مادرش آمده بود. او خواسته بود که با خودش خلوت کند هر چند طولانی. ولی میدانست که او هم حالا نگران است.

با اینکه بعد از این همه روز فکر کردن به رابطه اش با همتا دل و زبانش تقریباً یکی شده بود ولی همین نگرانی بابت ریسک مجدد کمی دست و پایش را میبست.

_سلام مامان جان...وقت بخیر...

_بهرام، مادر خوبی؟ دیگه کم کم داشتم دلوپست
میشدم..._

گرمی هوا همچنان ادامه دار بود خصوصا در این
آفتاب سوزان هند.

_خوبم مامان شما خوبی؟... چه میکنی با زحمت بچه
های من؟..._

_این چه حرفیه مادر... بچه هات نورچشمیای من..
ولی خب، دیگه دلتنگتن کی میای مامان؟_

نیم نگاهی به ساعتش انداخت با اینکه سعی میکرد
ذهنش را معطوف مادرش و صحبت با او کند ولی باز
هم مرکزیت ذهنش به روی ملاقات امروز همتا تمرکز
داشت.

همین روزا میام دیگه...تمومه کارم اینجا...

_الهی شکر... امروز دخترت اینجاست محمد امینم
میاد... کاش تو هم بودی... خیلی بیتابتن...

لبخندی از دلتنگی بر لبش نشست ولی نفهمید کی به
جای مهدیه اسم همتا را برد و هم خودش شوکه شد
هم سکوت معنا دار مادرش بر گوشش ضربه زد.
_چه خوب پس امروز با همتا هستید...

شاید چند ثانیه سکوت شد. لبش را از سوتی بزرگی
که داد محکم به زیر دندان کشید و چشمانش را محکم
به هم فشرد. به شدت منقلب شده بود و نمیدانست چه
چیزی بگوید که این بحث را جمع کند.

_آره مادر با مهدیه ایم الان... منتها کل دیشبو داشته
واسه همتا خانمش کیک و شیرینی درست میکرده که
امروز عصر ببره. زیادی خسته شده الانم یه چرت
خوابیده... اگه میخوای بیدارش کنم...

به رویش نیاورد. در واقع خودش را به بیراهه زد تا
او بیشتر از این حس شرم نکند. عرقی که بر
پیشانی‌اش نشست را با دست گرفت و به داخل برگشت.
_نه، نه نیاز نیست... بعدا بهش زنگ میزنم... با
اجازتون من برم یکم استراحت کنم..._

در واقع میخواست فرار کند. نه اینکه خطا کرده
باشد. بیشتر از اینکه همین امروز تصمیم گرفته بود
تا لحظه‌ی اطمینان پیدا نکردن از تصمیم همتا چیزی
از حسش به کسی نگوید و حالا.. مادرش فقط
"باشه" ی آرامی گفت ولی قبل از خداحافظی ادامه
داد"

_بهرام... آدما یه اسمو وقتی سهوا به زبون میارن که
یا زیادی توی طول روز صدا زدن یا ذهنشون مدام
داره تکرارش میکنه..._

گرم بود گرمتر هم شد. دکمه‌های لباسش را یکی
یکی باز کرد تا هرچه زودتر از شر لایه‌ی مزاحم بر
روی پوست عرق کرده‌اش راحت شود.

_اگه مورد یکه که هیچ ولی اگر مورد دو هست... با توجه به مدت زمانی که به خودشون فرجه میدن تا فکر کنن یعنی دلتنگن... دلتنگیم یه بار سنگینه که باید زود براش تصمیم گرفت... یا همونجا بذارش زمین و تمام.... یا بیار جلوی صاحبش بذارش زمین و ریسکشو به جون بخر... فقط با خودت حملش نکن... با اینکه من نمیدونم صلاحیت هست یا نه ولی میخوام که آروم باشی... اگه آرومت میکنه برو توی دل این دلتنگی... قطعاً تو این مدت فکراتو کردی... من بهت اعتماد کامل دارم.

قلب ضرب گرفته اش انگار که منتظر همین جمله ی مادرش بود. چون بعد از روزها بالاخره آرام شد.

_زودتر برگرد مامان... دخترت خیلی اذیت میشه وقتی نیستی...

بی حرف اضافه دیگری "چشم" ی گفت و جواب خداحافظی مادرش را با "ممنون که هستی" داد و قطع کرد.

حق با مادرش بود. دلتنگی او زیاد شده بود. دلتنگی که او را بی اراده به سمت صفحه ی واتس اپ همتا میبرد تا شاید پیام جدیدی دریافت کرده باشد. پیامی که به او ثابت کند میتواند این راه را با تمام ریسکش بپذیرد.

غرق صفحه ی خالی پیام بود که خوابش برد. خوابی که اینبار با خیالی مطمئن تر از حس و حال خودش بود. شاید همین یک جمله ی مادرش برای ادامه دادن او یک تلنگر محکم شد.

خوابی که حالا بعد از روزها به شدت به آن نیاز داشت. با صدای زنگ تلفنش از خواب پرید. خوابی بدون رویا و سر تا سر سفید. مهدیه بود. با صدایی گرفته و غمگین که خبر از کنسل شدن کلاسش میداد. آنهم نه فقط امروز بلکه کل این هفته.

همتا طی یک پیام به او گفته بود که هم امروز هم کل این هفته، چه کلاس موسیقی و چه کلاس طراحی کنسل است و این خبر به شدت نگرانش کرد. او حتی

با مهدیه تماس هم نگرفته بود و به یک پیام بسنده کرده بود.

نگران بود. نگران از بلایی که میتواند در این ملاقات بر سر همتا آمده باشد که اینطور کل هفته را کنسل کرده بود.

نفهمید چطور تماسش با مهدیه را قطع کرد و چطور شماره ی همتا را گرفت. تمام این دوماه غلبه به خودش برای تماس نگرفتن با همتا را از یاد برده بود و فقط میخواست از خوب بودن حال همتا مطمئن شود.

منتظر صدای گرفته ی همتا بود ولی در نهایت تعجب صدای همتا کاملاً آرام و خونسرد در گوشش نشست.

یک "الو" ی آرام ولی عجیب طناز.

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۲۲۰

یک تای ابرویش با شنیدن صدای همتا بالا پرید.
شبیه کسی که از یک ملاقات طوفانی برگشته باشد
نبود.

_الو، سلام بانو... الهی شکر که حالتون خوبه...

همتا بعد از مکث کوتاهی با همان لحن قبل جوابش را
داد.

_سلام حاج آقا... وقتتون بخیر... بله خوبم الهی شکر.

"حاج آقای" که به ریشش بست لبخند پهنی شد و بر
لبانش نشست.

_حاج آقا!... که اینطور... خیلیم خوب.. ولی فکر
میکردم سر حاج آقا گفتن به توافق رسیده بودیم حاج
خانم...

ندید لبخند دلتنگی که بر لبان همتا نشست. ندید در
عین دلخوری زیاد از این دوماه بیخبری تمام و کمال
چطور صدایش را میبلعید.

_توافق؟... یادم نمیاد توافق کرده باشیم با هم... در
واقع یادم نمیاد اینی که میگوید مربوط به کی
هستش...

دلخوریش را نامحسوس به روی بهرام آورد.
_آهان از اون نظر... خب حق دارید، زمان زیادی از
اون توافق میگذره... شاید بهتره دوباره تجدید توافق
کنیم با هم... البته بعد از اینکه مطمئن شدم بابت
امروز حالت خوبه...

خیلی راحت دلخوری شدید همتا را کمرنگ کرده بود.
با اینکه چند ساعت را با خودش خلوت کرده بود تا
اگر مهراد تماس گرفت، بتواند، یخ زده جوابش را

بدهد ولی نتوانست در مقابل لحن و تُن صدای،
همیشه آرام و همیشه مهربان او طاقت بیاورد.

البته اینکه دلتنگی از بعد از فهمیدن تماس او با
پدرش شکل و نمود محکم و جدی تری، درونش پیدا
کرد هم کم تاثیر نداشت.

_من خوبم... چیزی برای نگرانی وجود نداره... در
مورد تجدید توافقم باید بگم که چیزی برای توافق
وجود نداره من ترجیح میدم حاج آقا صداتون کنم.

لبخندش به یک خنده ی نرم و متعجب تبدیل شد.
شیطننت همتا کاملاً واضح و اینکه میخواست از این
طریق بحث را ادامه دهد مشخص بود. شیطننتی که او
راحت متوجه شد که عمقش رنگ دلخوری دارد.

_عجب... پس ترجیح میدی منو قلقلکم بدی و
واکنشمو ببینی..._

صدای همتا بی اراده طنز شد. به طوری که روح و روان بهرام را به بازی گرفت.

شایدم میخوام ببینم حاجیا وقتی یکی خلاف نظرشون جلو میره چه اتفاقی میافته..

یادشان رفته بود. هر دو طرف تصمیمی که با خودشان گرفته بودند را یادشان رفته بود. چه بهرام که میخواست آرام آرام این دلتنگی را پیش ببرد و به نتیجه برساند و چه همتا که میخواست کاملاً سرد و خشک با او برخورد کند تا حتی درون خودش هم این حس کشش ذره ذره کم شود ولی هیچ کدامشان توان مقاومت در برابر یکدیگر را نداشتند.

پس اینطور... درواقع میخوای یه روی دیگه ی سکه رو ببینی...

دم عمیقی و پر لذتی از این مکالمه گرفت و "باشه" ی کشیده ای گفت. گلویی صاف کرد و با لحنی که حسابی درون همتا را میلرزاند ادامه داد.

عرضم به خدمتتون ما به قول شما حاجیا، اصولاً
نمیذاریم کسی خلاف میلمون عمل کنه... خصوصاً اگر
اون فرد مرکز دیدمون باشه، ولی... ولی اگر این
اتفاق افتاد روشای خاص خودمونو داریم واسه به
کرسی نشوندن حرفمون...

همین مرکز دیدی که گفت، یک تنه برای آشوب کردن
دلش کافی بود. حالش دست کمی از دل او نداشت.

میخواست که او بیشتر بگوید و خودش بیشتر
بشنود. با اینکه یک بحث کاملاً خارج و پر حاشیه و
بی چهارچوب محسوب میشد.

واقعا؟... مثلاً چجوری به کرسی میشونید
حرفتونو؟...

نمیخواست. منطقش نمیخواست که اینطور، این رابطه
را مدیریت کند ولی دلش مصر بود که حالا به خاطر
همین شروع یکباره ی بدون مقدمه ای که اتفاق

افتاده بود نیمچه حرکتی بزند تا بهتر مزه ی دهان
همتا را بفهمد.

در جنگ بین عقل و دلش گیر افتاده بود ولی طی یک
حرکت انتحاری در را به روی عقلش بست و با دلش
همراه شد.

_چجوریشو که نمیتونم پشت تلفن بگم...باید حضورا
برسم خدمتتون و عرض کنم چون اصولا حاجیا مرد
حرف زدن نیستن...مرد عملا...

اینبار خنده ی همتا کمی صدا دار شد.

_پس اینطور...تا ببینیم چی پیش میاد...ولی چون
شما فعلا در مقام یه حاجی مرد عمل هستین و
نمیتونید حرف بزنید من دستم پیش تر هستش به
روش خودم ادامه میدم...

_بله حق با شماست...منتها من جای شما باشم به
بعد از این مکالمه و زمان رودر روییمون فکر
میکنم...اون موقع قطعا قضیه متفاوت میشه...

سکوت شد. اینبار طولانی تر. چونکه هر دو نفرشان به این صمیمیتی که همچنان بینشان بود فکر میکردند.

_خب حالا بگو بینم بانو، وقتی حالت خوبه و سرحالم هستی چرا کلاس این دخترک مارو کنسل کردی؟ اونم یه هفته ی تمام؟

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۲۰

به هدف زده بود ولی حالا که هدفش درست بود حسش، حس خوبی نشد. چرا که تصور این همه مهربانی و انرژی فقط به خاطر مهدیه باشد، برایش تلخ شد.

برای همین بی اراده لحنش از آن صمیمت افتاد.

_خودتون گفتید به بابام کلاسو کنسل کنم...منم گفتم
شاید شما اینطور صلاح دیدتونه یه هفته کامل کنسل
کردم..._

برایش درک این موضوع که همتا از چه چیز یکباره
ناراحت شد راحت بود. او مردی بود که خیلی راحت
افراد را میشناخت و فهمیدن اینکه حرفش سوتفاهم
ایجاد کرده، از لحن همتا کار سختی نبود.

_من گفتم اگر خسته اید پس امروز قبول ولی یه هفته
ی کامل بی انصافیه... فردا کلاس موسیقی و پنج
شنبه کلاس طراحی..._

حس همتا دود شد. داشت خودش را برای یک گارد
پرپیما تر آماده میکرد که حرف بهرام آب خنکی بر
روی آتش درویش شد.

_بی انصافیه چون مهدیه کل دیشبو براتون یه کیک
خوشمزه درست میکرده تا با هزار احساس خوشگل
براتون بیاره و بدتر اینکه...بابای مهدیه واسه پنج

شنبه داشت، آماده ی کلاس توجیهی و حضوری
واسه یه خانم سرکش میشد و شما عملاً دارید با
برنامه ریزیتون از زیر این کلاس در میرید خانم...

چیزی درونش فرو ریخت. شاید به خاطر توجیه
قشنگ بهرام بود و یا شاید به خاطر زمان دیداری که
برایش بازگو شد. هرچه بود آن نیمچه دیوار سختی
را که از ناراحتیش مانده بود هم فرو ریخت.

حسش رقیق تر شد. مثل یک حس بلاتکلیف که در
میان بادبادک های رنگ رنگی به هوا برخواسته بود
و از این سو به آن سو میرفت.

حرفش نمی آمد. در دلش نیاز مبرمی به قطع این
تماس و کز کردن در یک کنج خلوت برای فانتزی
بافی هایی که از نظرش احمقانه بود حس میکرد.

ولی اگر جواب این مرد منتظر که تمامش گوش شده
بود برای شنیدن یک شلیک مثبت از سمت او را

نمیداد، احتمال سوخت شدن این حسو حال خیلی زیاد بود.

فقط توانست با صدایی که درونش هیجان به خوبی مشهود بود بگوید.

__م...من...من فرار نمیکنم...

همین جمله اش برای دریافت پالس مثبت کافی بود اما "منتظرم، بیا" یی که همتا بعد از آن جمله و با تاخیر گفت به حدی خالص و پر از احساس بود که لبخندش به یک لبخند دندان نما و پر انرژی تبدیل شد.

__اگه امکان داره، کلاس فرداتو کنسل نکن...کلاس پنج شنبتو کنسل کن...چون پنجشنبه نقش یه کار آموز خوبو باید اجرا کنی خانم...زمانشم یکم طولانیه واسه همین نمیتونی قبلش انرژیو واسه آموزش بذاری...

عملا با هم قرار گذاشتند. قرارى بدون فكر و تصميم
قبلى. يك قرار متفاوت و بدون دليل كه قطعا براى
انجامش نياز به يك مخفى كارى بزرگ بود اما هر
دو طرف خلاف عقايدشان تصميم به انجامش داشتند.

__ مثلا چقدر طول ميكشه؟...__

درويش ول ولای خاصی افتاده بود. برخواست و با
دلى به فغان افتاده مشغول راه رفتن شد و در آخر با
لحنى خاص گفت:

__ تا قبل از تاريكى هوا خونه اى...__

و اين آخر يك تماس بدون پيش بينى بود. تماسى كه
قرار بود فقط يك تماس عادى باشد ولى طبق نظر
هيچ کدامشان پيش نرفت.

[17:19 14.04.21

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۲۲۱

نفس حبس شده ام را با ضرب بیرون دادم و گوشی قطع شده را بر روی قلب پر تپش گذاشتم. نفهمیدم چه شد. چرا به اینجا ختم شد.

چرا به این وضع افتادم؟ مگر حالم با دیدن سورن در آن وضع اسفناک بد نشده بود؟ حتی قبل از آن. مگر وقتی نفهمیدم با بابا تماس گرفته ولی با من، نه، به خودم قول ندادم که برخورد دیگری را در پیش بگیرم؟

مگر چندین ساعت تمام فکر نکرده بودم به این رابطه ای که کاملاً غلط بود. شاید در چشم من نبود ولی وای به روزی که بابا یا پسرهای این موضوع را میفهمیدند وای. من داشتم با خودم چکار میکردم؟

چرا به جای فکر کردن به رضایت سورن و حواله
کردنش به خانواده اش برای درمان به این مرد فکر
کردم؟

چرا به جای تصمیم برای اصل و بنیاد زندگیم تصمیم
گرفتم به مهدیه چنین پیامی دهم و از طریق او
واکنش مهراد را ببینم؟ یا چرا مداوم به گوشی نگاه
کردم و منتظر خبری از او شدم که با تماسش اینطور
تمام برنامه هایم به هم ریخت؟

حرصی از خودم، موهایم را چنگ زدم و خودم را به
روی تخت انداختم. چکار با زندگیم میکنم؟ چرا افسار
خودم و حسی که کاملاً ممنوع است برایم، از دستم
خارج شده؟

من با این مرد چه کاری دارم که به محض شنیدن
صدایش تبدیل به یک زن دیگر میشوم؟ چه اتفاقی
درونی افتاده.

فکر کردم و فکر کردم به حدی که سرم به سوزش افتاد. گوشی که دستم لرزید نگاهم به سمت ساعت اتاق کشیده شد. من یک ساعت تمام با خودم درگیر شده بود.

پیام از واتس آپ بود. ندیده میدانستم که اوست و باز دست و دلم زودتر از من به کار افتاد. پیام را باز کردم و با دیدن پیامش از خوشحالی صدایی شبیه جیغ از گلویم خارج شد.

"اینکه قرار ما واسه پنج شنبه هست، دلیل خوبی واسه اینکه فردا نیام دنبال دخترم، بعد از کلاسش و با معلمش به صرف یه عصرونه دعوتشون نکنم، نیست... هست؟"

بیقرارتر شدم. سریع برایش "مگه برگشتید از ماموریت" ی نوشتم و خیلی زود هم جواب گرفتم. "امشب، برمیگردم... دعوت فردا موهم قبول میکنی؟"

چه حس جالبی بود. این مرد چه بلایی بر سرم آورده بود؟

"باید فکر کنم"

سریع دو تیک آبی رنگ خورد.

"باشه فکر کن...ولی من دلم این بار یه ظرف بزرگ
چیپس و پنیر با سس تند میخواد...شما همچنان چای
و کیک میخورید؟"

بلند خندید. خنده ای که به گوش اهالی حاضر در
سالن هم رسید و متعجبشان کرد. سریع دستش را به
روی دهانش گذاشت و "وای، خاک بر سرم" ی گفت.

مطمئن بود که خیلی زود برای دریافت علت این خنده
به اتاقش می آیند برای همین سریع نوشت.
"آره، من همچنان چای و کیک میخورم..."

نوشتم و بر روی تخت دراز کشیدم. چه بر سر دلم
آمده بود! چند ضربه ی کوتاه به در خورد و خیلی
زود چهره مظلوم مامان عطیه نمایان شد.

بیداری دخترکم؟...

با لبخند پذیرایش شدم.

بله مامانی...بیاید داخل فداتون بشم من...

لبخندم را با نگاهی شاد جواب داد و وارد شد.

همیشه اینجوری سرحال ببینمت جون دل من...

دستش را برای بغل کردنم باز کرد. درنگ نکردم و به
آغوشش پناه بردم.

عمیق موهایم را بو کشید و چند بوسه ی متوالی به
موهایم زد.

**_میدونی چند وقته صدای خندتو تو این خونه نشنیدم
مادر؟..**

**گر گرفته بودم. با اینکه میدانستم صدای خنده ام او
را به اینجا کشانده باز هم داغ کردم.**

**_همیشه همینطوری بخند...همینطوری سرحال و
شاداب...**

**با اینکه ابراز خوشحالی‌ش خیلی واقعی بود باز هم
میشد عمق دردش را فهمید. دردی که در این چند
مدت، کنار ما بودن هیچکدامان نفهمیدیمش.
فکراهای منفی را پس زدم...**

**-مامانی؟...کاش همیشه پیشم بودی...کاش هیچ وقت
دلنگران رفتنت نبودم...**

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۲۲

شانه اش را بوسیدم و با حسی بهتر خودم را در
آغوشش رها کردم. با اینکه امروز بعد از دیدن حال
نسبتاً بد سورن، حسابی حالم خرابم شده بود ولی
قرار گرفتن در یک موقعیت خاص مثل تماس مهراد
تمام بدی های امروزم را کمرنگ کرده بود.

خنده ی آرامی کرد. خنده ای که پر از حزن و اندوه
بود.

یه روز، فرشته هم همین حرفو بهم زد...

متعجب سرم را از روی شانه اش برداشتم و سوالی
نگاهش کردم.

مامان؟

سری به تایید تکان داد.

_آره...میدونی کی؟...روزی که فهمید بالاخره بعد از سالها انتظار و نشون بودن یه عشق کهنه، میتونه اونو واسه همیشه داشته باشه...با اینکه شرایطش خیلی سخت بود. با اینکه باید باباتو با سه تا بچه قد و نیم قد قبول میکرد ولی باز همه چیزو به جون خرید و وقتی تلاش منو واسه به هم رسیدنشون دید، همین جمله ی تورو بهم گفت...میبینی که الان چندماه آواره ی خونه و زندگیشم...

بهت درون صورتم هیچ جوره کنار نمیرفت. قسمتی از حرفش را فهمیده بودم ولی قسمت دیگرش که مربوط به نشان کردن مامان بود را نفهمیدم.

سوالم را از نگاهم خواند و لبخندی به رویم زد.
_فرشته خیلی زودتر از پرستو نشون کرده ی بابات بود...تا اینکه...

برایش گفتن سخت بود ولی میخواست که خیلی درها را به رویم باز کند.

_بابات پرستو رو دید... همه چیز تو دو سه ماه عوض شد. رضا دیگه اون پسر حرف گوش کن نبود. او پسری که رو حرف آقاش حرف نمیزد. پاشو کرد تو یه کفش نمیخوام فرشته رو... پس بدین نامزدیو که چی؟ که من خودم خاطر خواه شدمو یا اون یا هیچ کس...

خیره بودن در چشمانم و تعریف خاطراتی که تا به حال به گوشم نخورده بود برایش سخت شد. دوباره موهایم را بوسید و بعد از نگاه عمیقی سرم را روی سینه اش گذاشت و ادامه داد:

_اولش منم مثل همه داغون بودم. به هر حال با فرشته فامیل بودیم و گوشت همم اگه میخوردیم نباید استخون همو دور میریختیم و اینکه بخوایم بعد از سه سال نشون بودن پس بگیریم یه فاجعه بود ولی...

دم عمیقی گرفت.

_وقتی دیدمش، فهمیدم حق با رضااست... پرستو یه عجوبه بود... از زیبایی ظاهر بالاترین رتبه رو دادم و از کدبانویی و خانمیم همینطور... با اینکه همش

چهارده اینا بود سنش...وقتی دیدم رضا مرغش یه پا
داره، فقط دعا کردم سن کمش مشکل ساز نشه و
افتادم پشت رضا. گفتم بچم دل داده باید بگیرم
چشم...که ای کاش...ای کاش زبونم لال میشد و
خامش نمیشدم...

دلم ضرب گرفت. از تصور حرفهایی که هر کدامش
زخم بود.

تا اینکه ریز ریز باهاش آشنا شدیم...همون سال
اول فهمیدم رضا به کاهدون زده ولی میگفتم زنش
بچست بزرگ شه خوب میشه..خصوصا که یکی یکی
پسرا وارد عرصه شدن....همه کار کردم که به راه
بیاد ولی نمیتونست...از خشت اول کج بود و انگار
هرچی بزرگتر میشد بدتر میشد اوضاع.

چرا؟ چرا مامان عطیه این مسائل را الان میگفت؟

تا اینکه سر تو اوضاع خیلی خراب شد. خیلی زیاد... نمیخوام بگم... تو هم نمیخوام بپرسی.. ولی تا همینجا رو گفتم بدونی یه زمانی فرشته هم بعد از سالها تلخی و غم یهو صدای خندش اینطور پیچید تو خونه... ما همسایه بودیم... خونه هامون دیوار به دیوار بود و اسه همین ریز ریز بعد از خواستگاری مجدد بابات متوجه تغییر رفتارش شدم...

اینبار رنگ از رویم پرید. تازه متوجه ی علت این همه صغری و کبری چیدن مامانی شدم. داشت نامحسوس اشاره میکرد که شاید من هم به حالی مشابه حال آن زمان مامان دچار شدم. ولی عجیب بود که نتوانستم هیچ واکنش سریع و منفی از خودم نشان دهم و فقط سرم را بالا آوردم و با دهانی که مثل ماهی باز و بسته میشد ولی آوایی نداشت خیره اش شدم.

فقط خندید. آرام و پر حرف و خیلی زود هم نگاه گرفت. یخ زده بودم و هیچ حرفی نداشتم حتی توان نگاه گرفتن از چشمان خندانش را هم نداشتم..

_از روزی که اومده بودم اینجا همش دپرس بودی
ولی امروز با اینکه تقریبا یه ملاقات وحشتناک
داشتی،یهو صدای خندت خونه رو بعد از سالها زنده
کرد..._

دستش را به روی گونه ی رنگ پریده ام کشید و
برخواست و در همان حال ادامه داد:

_اینقدر تعجب نداره که دورت بگردم...به نظرم ما
هممون مدیون علت این حال خوش یه دفعه ایه تو
ایم...علتی که یهو تو اوج غمزدگی و بغض و فکر
درگیرت مثل یه هاله ی نور رسوخ کرد مادر..._

آب دهانم خشک شده بود. هیچ کس نمیدانست که در
عمق این اتاق چند دقیقه پیش چه اتفاقی افتاده و چه
قراری رد و بدل شد و وای از آن روزی که واقعا با
علت این مسئله رو در رو میشدند.

مامان عطیه بی حرف به سمت در رفت ولی هنوز به دستگیره نرسیده در اتاق با شتاب باز شد و هاتف همانطور که بازوی حامد را میکشید غر غر کنان وارد شد ولی با دیدن مامان عطیه مات ماند و حرف در دهانش ماسید.

"تو همین الان باید توضیح بدی علت حال بدت واسه دیدن اون دختره چی..."

[17:19 14.04.21]

##حکم_نظربازی

##قسمت ۲۲۳

حرف در دهان هاتف، با دیدن مامان عطیه ماسید. حتی نگاه حامد هم هول زده شد. دیدن حال هر دوشان برایم عجیب بود. برای مامان عطیه هم همینطور.

ریز شده نگاهشان کردم. سوالی و پر از حرف. حامد چند روزی میشد که در خودش بود ولی بدتر از

همیشه امروز بود. از وقتی که سایه را در پاساژ دیده بود کلا حالش به هم ریخته بود.

_شاه پسر ام، چه خبرتونه؟...حالتون یه جور مشکوکیه...

هاتف زودتر از حامد به حرف آمد.

_ارادت مامانی...این طرفایی؟!

مامان عطیه به حامد که در سکوت، لبخند نیم بندی داشت نگاه کرد ولی بحث را پیچاند.

_اومده بودم یه سر به یه دونم بزنم...حسودی میکنی چرا؟...

گفت و پیش رفت. به خوبی درک کرد که ما نیاز به یک جمع سه نفره داریم. جمعی که درونش حامد باید بازخواست میشد و من نمیفهمیدم علت این سماجت هاتف را.

**_قدم ما شور بود مامانی؟...چرا رفتی پس؟...بعدم
میگه حسودی نکن..._**

**میدانست که حرف هاتف بیشتر یک تعارف است. از
کنارش گذشت و ضربه ای آرام به روی شانه اش زد.
خستم شیر پسر...برم یکم استراحت کنم...**

**هاتف قبل از بیرون رفتنش بوسه ای به گونه اش زد
و در را کامل برایش باز کرد. نگاهم از پشت بدرقه
اش میکرد.**

**بدرقه ی اوئی که این چند مدت در کنار ما به خوبی
شاهد پیر شدنش بودیم و علتش را نمیفهمیدیم.**

بیا ببینم حامد...بیا بگو بینم چته تو..

حواسم دوباره جمع پسر ها شد.

چی شده هاتف...چرا اینطوری حامدو خفت کردی؟...

نیم نگاهی به صورتم انداخت و با لحنی مطمئن گفت:

چرا از حامد نمیپرسی؟... من خودمم گیجم در اصل...گیج اینکه چرا پشت تلفن بپا گذاشته واسه سایه...

ابروانم بالا پرید و سوالی به حامد که حالا به خوبی عصبانیت درونش مشخص بود، نگاه کردم.

حامد! این یعنی چی؟...افتادی دنبال یه دختر با نصف سن خودت؟...اونم اینطوری؟...

سرش را با ضرب به سمت هاتف چرخاند و خشمگین نگاهش کرد.

همینو میخواستی؟...که همتا همچین برداشتی کنه؟... نمیفهمم کجای اینکه گفتم به وقتش میگم بهتون نامفهومه که اینطوری میکنی؟...

پس واقعا بحثی در میان بود. بحثی که فرای تصورات
دخترونه ی من میشد. از روی تخت بلند شدم و به
سمتش رفتم. حالش در نظرم نگران کننده بود.

_حامد...قضیه چیه داداش؟...چی شده؟...

با حرص "هوف" ی کرد و به سمت تخت من رفت.
_همچین قضیه ی خوشایندی نیست که بگم و شمام
راحت بشنوید. دیر یا زودم میگفتم ولی حالا که عجله
دارید زودتر میگم...

نگرانیم بیشتر شد. به او که روی تختم دراز کشید
خیره شدم.

_سایه از طرف پرستو اومده..

اول متوجه ی حرفش نشدم ولی با تکرار حرفش
برای خودم ریز ریز تا ته ماجرا را خواندم. هاتف هم
مثل من بود. این از شوکه شدنش مشخص بود.

_چ...چی؟...کدوم...کدوم پرستو؟...

کلافه به من نگاه کرد.

_آی کیو...چندتا زن با این اسم نحس دور بر
ماست؟...

قلبم ضربان گرفت و بی اراده به سمت در رفتم.
میخواستم مطمئن شوم که کسی حرفمان را نمیشنود.
نه به خاطر خودمان. به خاطر پدرم که حتی شنیدن
اسم آن زن ویرانش میکرد و یا حتی به خاطر فرشته
که با سختی های زیاد به اینجا رسیده بود.

_مگه میشه آخه...اون زن...اون زن چی میخواد از
جون ما؟...اصلا...اصلا سایه کیه؟...

دستش را به روی پیشانیش گذاشت و زمزمه کرد.
_چیز زیادی از این دختره نمیدونم. فقط یه روز که
بیرون در پاساژ منتظرم وایساده بود و من حسابی
شاکی شدم بالاخره زبون باز کرد که چی؟...از طرف
مادرتونم...

"هه" مادر...مادری که حتی شنیدن اسمش هم
کراحت داشت. همین حرف را حامد هم زد.
_حتی عقم میگیره، میبینم همچین غلطی
کرده...نمیفهمم چی از جونمون میخواد که ول کن ما
نیست.

_چرا زودتر نگفتی که با سایه برخورد کنم؟...

دستی به شقیقه اش کشید.
_فکر میکنی واسه چی اینجا بود؟..نکنه باورت شده
بود قلمو شو جا گذاشته؟...اومده بود تا از طرف
پرستو التماس کنه فعلا چیزی نگم و تصمیمی نگیرم
که باعث شه نتونه باهامون رو در رو شه...

[17:19 14.04.21]

##حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۲۳

عصبی تلخندی زد و ادامه داد:

_فک کن چقدر وقیحانه این زن که داره برنامه ی رو در رو شدنمون با همو طراحی میکنه...آخه بگو با چه رویی؟...

خونم غل زد. دلم میخواست از دست این زن خودخواه فریاد بزنم.

_همین امشب پیام میدم به سایه که حق نداری دیگه پاتو بذاری تو کلاس من...یا نه...میدارم فردا بیادیه کشیده ملس میخوابونم تو گوشش و هرچی از دهنم در میاد میگمش...

پشت هم برای این حرصی که درونم شکل گرفته بود
خودخوری میکردم. حامد هم مثل من بود ولی عجیب
هاتف بود که در سکوت به حرفهایمان گوش میداد.

_تو نظری نداری هاتف؟... چرا ساکتی پس؟... مگه
نمیخواستی ببینی چیه داره مخفی میکنه؟...

نگاه سردرگمی به صورتم انداخت. نگاهی که علتش
را نفهمیدم ولی وقتی به زبان آمد مات شدم.
_پرستو میخواد تورو ببینه همتا... کاری با منو حامد
نداره...

مبهوت نگاهش کردم. انگار اصلاً متوجه ی حرفش
نشده بودم.

_یعنی چی؟... خل شدی؟... میخواد منو ببینه بعد سایه
رو میفرسته سراغ حامد؟...

چند ثانیه بی وقفه نگاهم کرد و در آخر با تردید گفت:

فکر میکنه منو حامد بالاخره کوتاه میایم... شاید به خاطر همون چند سالی که سایش رو سرمون بوده ولی رو تو نمیتونه ریسک کنه... تورو فقط زاییده و رفته... نمیدونه چطوری میتونه جلو بیادو حتی نمیدونه چیا میدونی... مارو میدونه با چشم دیدیم چیزی برا مخفی کردن نداره از اون ورم فکر میکنه چون به دنیامون آورده میتونه تحت تاثیر قرارمون بده حتی در حد صحبت چند کلمه ای... حالا در هر موردی...

هرچه هاتف بیشتر میگفت من بیشتر حرصی و عصبانی میشدم. حامد هم دست کمی از من نداشت. او هم حسابی شاکی بود.

اونوقت تو این ها رو از کجا میدونی به سلامتی؟

حرف ستیزجویانه ی حامد مرا هوشیار کرد. واقعا هاتف از کجا تا این حد مطمئن حرف میزد؟

_اگه سایه نامی رو سراغ تو فرستاد، خودش پنج
شش ماه پیش در نهایت پروئی سر راه من سبز شد.

خون در رگهام یخ بست. مگر امکان داشت؟ حامد سر
ضرب از جایش پرید و با بهت نگاهش کرد.

_چی داری میگی هاتف؟...کی؟ چرا الان داری به من
میگی؟ هان؟...

صدایش هر لحظه بالاتر میرفت که دستم را روی
لبانش گذاشتم و ملتمسانه نگاهش کردم.

_حامد، بابا...تورو خدا یه کار نکن باز بفهمه...
اینبار به سخته ختم نمیشه...

نفسش را پر غیض بیرون فرستاد و چشمانش را با
عصبانیت بست.

__نگفتم چون دیدنش حسابی حال خودمو خراب
کرد... نمیخواستم شمام به حال من دچار شید...ضمن
اینکه فکر کردم دیدن من برای اینکه بهش تفهیم کنه
چقدر نمیخوایمش و ازش بیزاریم، کفایت
میکنه... فکر میکردم وقتی گفت میخوام حامدو هم
ببینم و منم گفتم اگه بخوای سر راهمون سبز شی بد
بلایی سرت میارم، حرف گوش میکنه...نمیدونستم
این کارم باعث میشه با واسطه بیاد سراغ تو.

نفسم بند آمده بود. تنفر بدی از این زن به دلم داشتم.
تنفیری به عمق تمام عذاب این بیست و سه سال
عمرم.

__آخه دردش چیه؟...چرا دست از سرمون بر
نمیداره؟...مگه ولمون نکرد رفت با عشقش الان چی
میخواد پس؟...مگه یادش رفته که تماسش چه بلایی
سر بابا آورد و ما چجوری تهدیدش کردیم که دیگه
نیاد پس حالا با چه رویی باز اومده؟

هاتف کلافه دستی میان موهایش کشید و حامد با حرص دوباره بر روی تخت افتاد.

نمیدونم واسه چی پیگیره یا اصلا چه نقشه ای داره ولی میدونم همه ی این کاراش واسه رو به رو شدن با توه...

بیخود کرده بخواد با من رو در رو شه...به خدا اگه سر راهم سبز شه رحم نمیکنم بهش هاتف...اینو یه جور باید به این زن حالی کنید...الانم نمیخوام بیشتر از این به این زن فکر کنم...حتی نمیخوام بدونم چه حرفایی بینتون رد و بدل شده که تو هاتف، به این نتیجه رسیدی...میخوام برم به اون دختره ی موزی پیام بدم که همه چیو میدونم و حق نداره دیگه پاشو بذاره پاساژ..

گفتمو گوشیم را از روی تخت برداشتم. میخوامم کمی از این هوای سنگین اتاق که چندین بار اسم پرستو ذرات معلق درون هوایش را مسموم کرده بود، دور شوم.

**_همتا...صبر کن بهش پیام نده...من برنامه های
بهتری دارم...**

**با سری سنگین به سمت حامد چرخیدم.
_میدم...به روش خودمم بهش میگم...برنامه هاتونو
نگه دارید واسه خودتون...من نمیخوام حتی یکبار
دیگه اسم این زن تو گوشم بیچه...**

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۲۴

**از در بیرون رفتم و بدون در نظر گرفتن بابا و مامان
عطیه که پچ پچ کنان مشغول حرف زدن بودند راهی
بالکن آشپز خانه شدم.**

تنها جایی که همیشه مرهم اعصاب به هم ریخته ی
من بود. بغض داشت خفه ام میکرد. این زن حتی
اسمش هم برای من سنگین بود چه برسد به دیدنش.

روی بالکن ایستادم و به بیرون خیره شدم. باید چکار
میکردم تا این عذاب دامن گیرمان نشود. خسته دستی
به موهای پریشان شده ام کشیدم و به روی صندلی
تک نفره اش خیره به بیرون نشستم.

نمیدانم چقدر با افکار سخت و پر از تنش درگیر بودم
که حتی نفهمیدم چطور برای صرف شام به سر میز
رفتم. ولی دیدن چهره ی متفکر و نگران همه، حتی
پسر ها، به من فهماند که در این حال زیاده روی
میکنم.

برای همین تمام تلاشم را کردم که خودم را خوب
نشان دهم. تصمیم برای پیام دادن به سایه عوض
شده بود.

میخواستم این حرفهایی که در سرم تلمبار شده را
مقابلش بگویم. رخ به رخ به طوری که حس تنفرم
تزیق شود.

هزاران فکر در سرم بود و به خلوت کردن نیاز مبرم
داشتم. سریع ظرفها را شستم و بعد از خوردن چای
نصفه نیمه ای که بیشتر با سکوت ما بچه ها همراه
بود شب بخیری گفتم و به سمت اتاقم رفتم.

کاش یک روز بالاخره افکار ویران کننده دست از سر
من برمیداشت یا مسئله ای شیرین، به حدی ذهنم را
درگیر میکرد که این فکرها و خاطرات از درون آیم
نکند.

غرق افکارم بودم که گوشی در دستم لرزید. پیام
واتس اپ بود و فقط میتوانست از سمت مهرداد باشد.
با اینکه کلافه بودم، بازش کردم لبخند خود به خود
بر روی لبم نشست و آن حس بد را کمی عقب زد.

چه خوب که کسی در این دنیا وجود داشت که
میتوانست با یک پیام ساده کمی از آشفتگی را کم
کند. لبخندم از اعترافی که در ذهنم کردم رفته رفته کم
شد.

*اطلاعاتی در مورد روانشناسی و شخصیت شناسی
رنگها داری همتا؟*

با اینکه با وجدانم دست به گریبان بودم باز هم خودم
را به بیراهه زدم. سوال جالبی بود. سوالی که ذهنم
را کمی پرت کرد. بهتر بود برای آرام شدن دل به این
مکالمه میدادم تا ببینم مهراد مرا به کجا میخواهد
بکشد. شاید اینطور قبل از چشم بستن با روح و
روانی آرامتر به استقبال خواب میرفتم.

شما اینو از یه نقاش پرسیدین الان؟

سریع تیک خورد.

*آخ حواسم نبود... خب حالا که میدونی یه راست
میرم سر اصل مطلب...میدونی سفید در صنعت مد و
لباس به چه معنیه؟*

ابروانم از حرفش بالا پرید. صنعت مد و لباس را
نمیدانستم ولی سفیدهمیشه در شخصیت شناسی نشانه
ی کمالگرایی بود.

*چی شده به فکر مد و صنعت لباس افتادین حاج آقا؟
میخواید وارد شغل دیگه ای بشید؟*

واقعا برایم سوال بود. شاید چون هیچ مردی با
شخصیت او پیگیر مد و لباس نمیشد.

*خدا رو چه دیدی شاید یه روز به لطف تو واردش
شدم... ولی الان بحثم چیز دیگه ایه..من امروز یه
متنیو خوندم جالب بود به نظرم در مورد روانشناسی
رنگها...سفید سمبل آزادی پاکی و سادگیه...رنگیه که
علاوه بر جسم روح رو هم آروم میکنه چون یه حس

قدرت خاصی از خلوص درون به آدم‌میده...تا حالا از
این زاویه به رنگایی که واسه پوشیدن استفاده
میکنی نگاه کردی؟*

چه تفسیر جالبی آنهم از دهان مردی مثل مهراد. فقط
سوال اینجا بود که او میخواست به چه چیزی برسد؟
همه ی حرفهایش یک طرف این "به لطف تویی" که
گفت طرف دیگر. چرا من؟

*نه واقعا، نشده به اینطور چیزا فکر کنم...فقط چرا به
لطف من؟*

کمی طول کشید تا جوابم را دهد.
ولی فقط به یک "بماند" ی گنگ اکتفا کرد و مرا
بیشتر گیج نمود. در حال استنتاج رفتارش بودم که
پیام بعدیش رسید.

*در واقع اینا رو گفتم که بگم... درخواستی دارم
ازت... میخوام پنج شنبه اگر امکانش هست رنگ سفید
بیوشی...*

شوک شدم در واقع، به تمام معنا ماتم کرده بود. پیام
بعدیش زودتر میان بهتم دويد.

*شاید خواسته ی نامعقولی باشه از نظرت ولی من
میخوام این رنگ رو بیوشی و با من همراه شی...*

مهلت ندادم و سریع نوشتم.
*چرا همچین چیزو ازم میخواید؟

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۲۴

واقعا برایم عجیب بود. اما جوابش به حدی صادقانه بود که تنم را گرم کرد.

چون تو از نظر من یه بانوی سفیدی اونم با توجه به تفسیری که گفتم برات...میخوام خودتم باور کنی که آزادی

واقعا در نظرش یک شخصیت سفید بودم؟ چرا حس میکردم که میخواهد آزادیم را در لفاف سفید پوشیدن عنوان کند؟ اصلا آزاد از چه نظر؟

چرا حسی از درونم مانع پرسیدنش میشد؟ فقط برایش *امتحان میکنم* ی نوشتم و با خودم فکر کردم مگر یک شخصیت آزاد چه کارهایی را سمبل میکند؟

جوابم یک استیکر گل بود و لبخند و در نهایت جمله ی *بهم اعتماد کن... ممنون*

چقدر حرف این مرد، رویم اثر گذاشته بود که حتی در خواب هم به دنبال انجام اوامر او بودم؟

دم عمیقی گرفتم و قبل از کنار گذاشتن گوشی برای مهدیه نوشتم که کلاس فردایمان سرجایش است.

مثل پدرش بود. خیلی زود با یک ابراز خوشحالی جانانه که حسابی مرا سر کیف آورد جوابم را داد.

*وای همتا جونم عاشقتم...مرسی واقعا
مرسی...داشتم از غصه کنسل شدن کلاس دق
میکردم*

لبخندی به محبت این دختر مهربان و دوست داشتنی زدم. حسم به مهدیه واقعا حس جالبی بود. گاهی بی اراده با او همزاد پنداری میکردم.

منتظرتم خوشگل خانم.

همین و بعد از آن ذهن خسته ام بود که خود به خود خاموش شد و مرا به کام خواب عمیقی کشاند.

گوشی را با حالی بهتر به گوشه ای از تخت انداخت و با خودش فکر کرد که برای هدایت همتا به نزدیک ترین نقطه به خودش نیاز است که اول آزادیش را برایش اولویت قرار دهد.

یک آزادی که تنها زیر سایه ی آن میشد همتا را برای خودش کند. والا با این همه بند و تبصره محال بود بتواند زنی که سن و سالش بیشتر به دخترش میخورد را به عنوان یار نشان دهد.

کلا تماس امشبشان با هم یک در جدید مقابلش باز کرده بود دری که در خودخواهانه ترین حالت ممکن به او قدرت میداد تا نسبت به همتا حس مالکیت کند.

مالکیتی که نیاز به شمردن جلوه رفتن داشت. او امشب، تا حد زیادی فهمیده بود که همتا هم نسبت به

بودن او بی میل نیست و میخواست از همین درصد
هرچند کم میل او به نفع دلش استفاده کند.

نفعی که شاید برای به دست آوردنش مدتها زمان نیاز
بود.

اول از همه نیاز بود که او را به حس قدرت تصمیم
گیری مسلط کند چون قطعا اولین قدمهایش نیاز به
اعتماد به خودش و او داشت...

اینطور میتوانست پای تصمیمی که میگیرید تا ابد
بماند. هیجان خاصی برای پنجشنبه در دلش بود.
هیجانی خاص برای به دست آوردن حقی که حس
میکرد از دنیا طلب دارد و آن حق را مستبدانه، همتا
میدید.

فردا ظهر پروازش بود و کلاس مهدیه ساعت شش
برگزار میشد. خدا خدا میکرد به تاخیر نخورد و

بتواند قولش را عملی کند چون دوزِ دلتنگیش به حدی بود که تا پنج شنبه زمان برایش کند میگذشت.

در این افکار به حدی دست و پا زد که آخر هم مجبور شد نماز صبحش را بخواند و برای دو سه ساعتی چشم روی هم بگذارد.

خوابی پر از دل مشغولی از سوغاتی که در سرش جولان میداد. با صدای در اتاق هتل چشم گشود. نگاهش بی اختیار به ساعت رفت و با دیدن عقربه ها که ساعت نه را نشان میدادند با شتاب درخواست ساعت یک پروازش بود و او خیلی فرصت برای کاری که میخواست انجام بدهد نداشت.

با آخرین سرعت بلند شد و بی توجه به در اتاق خودش را در حمام انداخت و نزدیک به نیم ساعت بعد حاضر و آماده از اتاق بیرون رفت و به مشاوری که همراهش بود برنامه را توضیح داد و خواست که بعد از تخلیه هتل او را به بازار*ساروجینی ناگار* که

نزدیک به فرودگاه بود برسانند. بازاری که در هند
شهرت زیادی داشت.

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۲۵

روزهایی در تاریخ ذهن آدمی ثبت میشود که کاری را
برای اولین بار انجام میدهی. در تاریخ ذهن بهرام هم
اولین باری که قدم در این بازار گذاشت هنوز هم
پررنگ بود.

این بار شاید پانزدهمین باری بود که او به هند و
برای انجام ماموریت می آمد اما به نسبت طولانی
ترین ماموریتش هم بود.

همیشه برای فرار از جو خانه و حرفهای لعیا و یا
بیشتر برای فرار از واکنش خودش به این کشور پناه
می آورد.

روزها خودش را در کار غرق میکرد و شبهایش را
در شلوغیهای دهلی با قدم زدن میگذراند تا بتواند
افکار مشوشش را سرو سامان دهد.

درست مثل همین ماموریتی که بیشتر برای تنها شدن
با خودش و فرار از واکنشش نسبت به حرفهای لعیای
و یا شاید یک دل شدن کاملش نسبت به احساسش به
همتا بود.

قدم زد و از مقابل تک تک اجناس زیبا و رنگارنگ
این بازار گذشت.

یادش آمد به روزی که بعد از اولین موافقت لعیای به
نگه داشتن مهدیه، از شوق فراوان به اینجا آمده بود
تا برای لعیای و طفلی که ندیده برای آمدنش خوشحال
بود، چشم روشنی بخرد.

چقدر حس و حال آن زمانش با الان متفاوت بود. قدم زد و نگاه کرد. چیزی که برای همتا میخواست کاملاً متفاوت بود.

آنهم طبق روانشناسی رنگهایی که دیشب با همتا در موردش صحبت کرده بود.

میدانست که همتا قطعاً رنگ سفید را به تنش میکند و او نیاز به رنگ مکملی داشت تا به ایده ی ذهنیش سرو سامان دهد.

رنگی که بتواند حسش را وابسته ی آن کند و به همتا نشان دهد.

با توجه به سابقه اش در خرید گمان میکرد که اینبار هم زود خریدش به پایان برسد ولی عجیب وسواس به خرج میداد و همین وسواس ها نتیجه اش، یه چمدان کوچک اما متنوع از خرید شد.

چمدانی که باید قبل از دیدن مهدیه یا محمد امین آن را در جایی دور از دیدشان قرار میداد.

حتی راننده اش هم با دیدن حجم خرید او تعجبش را نتوانست پنهان کند. هرچه به هند آمده بود سابقه ی چنین بازار رفتن و خرید کردنی نداشت.

جالب این بود که اینبار حس خیلی متفاوت و به شدت خوبی از این خریدی که همیشه معتقد بود حوصله سربر است، داشت.

دم عمیقی گرفت و راضی از خریدهایش به سمت فرودگاه به راه افتاد.

هرچه بیشتر میگذشت درونش از دیدن امروز همتا بیشتر به شورو هیجان می افتاد. با اینکه قرار اصلیشان، در اصل پنج شنبه بود ولی دلش او را با تمام قدرت به سوی همتا میکشاند.

زنی که در ایران در تمام مدت کلاس موسیقیش با
مهدیه به فکر او و به یاد پیامی که از دیدار امروزش
به بهانه ی خوردن یک ظرف بزرگ چیپس و پنیر با
سس تند گفته و به طعنه برای بی اشتهایش مثال
کیک و چای خوردن ساده را زده بود.

وقتی پروازش به زمین نشست لبخند پهنی، بی اراده
بر لبانش نقش بست. هنوز تا اتمام کلاس مهدیه
زمان بود و او میتواند مستقیم به همان سالنی که
همتا برای آموزش های عملی پیانو او را به آنجا
میبرد برود.

سالنی که طبق تحقیقاتش در تایمهای آموزش مهدیه
فقط خودشان دوتا آنجا حضور داشتند.

با قدمهای بلندی بیرون رفت و در هوای دود آلود
تهران دم نیم بندی گرفت که با دیدن محسن چشم
انتظار لبخند پهنی به لبش نشست.

حال هوايش داشت رو به خوب شدن ميرفت و تمام
اين حس و حال را مديون همتا، عضو جديدي كه
مرکزيت قلبش را اشغال کرده، بود.

حاجي...نوكرتم به مولا...

با لبخند آغوش را براي محسن باز كرد و با دلتنگي
بغلش كرد.

**_چطوري گل پسر...از كي اينجايي كه اينطوري رنگ
و روت پريده؟..._**

لبخند محسن كم رنگ و موقر بود.

**_خيلي وقته...اصلا وقتي گفتين داريد برميگرديد از
خوشحالي رو پا بند نبودم...يه جورايي اينجا خيمه
زدم تا بيايد..._**

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۲۵

تک خندی زد و دوباره به آغوشش کشید. بوسه ی
محسن دلتنگ به شانه اش نشست و او برای
هزارمین بار از معرفت و مهر این پسر در این
روزهایی که به هیچ بنی بشری نمیشد اعتماد کرد،
خدا را شاکر شد.

_خوشحالم که خوبی.. همه چیز تو این دو ماه ردیف
بود که آره؟...

محسن به ماشین اشاره کرد و دسته ی چمدانهای او
را در دست گرفت و کشید.

_همه چیز طبق فرمایش شما بود حاجی...خیالتون
راحت، هیچ مشکلی پیش نیومد...

دلش میخواست مستقیماً به لعی و خانواده اش اشاره
کند ولی هنوز هم برایش سخت بود در مورد آنها به

خاطر ربط مستقیمشان به بچه ها، حرفی بزند. با
این حال پرسیدنش واجب بود.

_از مادر بچه ها و خانوادشون چی؟ خبری نبود که ،
نه؟..._

غریبگی کلامش را خیلی وقت بود که محسن میشنید.
برای همین هم برایش عجیب نبود.

_نه خیالتون راحت...هیچ خبری نبود. طبق امرتونم
بچه ها هم زیر نظر بودن ولی هیچ کدومشون پا
نداشتن اونطرف..._

دم پر افسوسی گرفت. دلش نمیخواست کار به اینجا
برسد ولی لعیا و خانواده اش به چنین تذکری نیاز
داشتند.

"خوبه" ای گفت و سری تکان داد ولی نرسیده به
ماشین رو به محسن ادامه داد:

__محسن من خودم میرم دنبال مهدیه با ماشین تو
میتونی ماشین بگیری برگردی؟...__

اینبار محسن با تاخیر به سمتش برگشت. تاخیری که
برای بهرام کمی عجیب بود. مکث محسن نشان میداد
که چیزی این میان برایش قابل هضم نیست.

__چیزی شده؟...__

دودل بودن محسن مشهود بود ولی حرفی نزد و فقط
با نیمچه لبخندی سر تکان داد.

__بله من میرم خودم حاجی...فردا چه ساعتی پیام
دنبالتون؟...__

سوالی و بی حرف نگاهش کرد. این پسر را خوب
میشناخت. مسئله ای این وسط بود که او را اینطور
در فکر فرو برد اما فرصت پرسیدن نداشت زمان
زیادی تا پایان کلاس نمانده بود فقط سری تکان داد و
گفت:

خوبه...پس حالا که میری یه زحمت دارم برات...

به چمدانی که در همان فرودگاه دهلی سوغات همتا و خانواده اش را از هم سوا کرده بود اشاره کرد و ادامه داد:

اینو با خودت ببر خونتون هر موقع گفتم بیارش...

نگاه محسن از روی او به روی چمدان کوچک مشکی رنگ نشست و بی حرف اضافه "چشم" ی گفت. چشمی که پر از دودلی بود. دودل از حرفهایی که این روزها در ستاد لقلقه ی زبان دوست دشمن در ستاد بود.

حرفهایی که از ترس مقام و منزلت حاج مهرداد جرئت رو آوریش را نداشتند ولی به گوش آنهایی که نباید رسیده بود و این خودش زیادی نگران کننده محسوب میشد.

حرفهایی که اگر همین لحظه به مهراد میگفت شاید
تقدیر طور دیگری برایشان رقم میزد. حرفهایی که
گفته نشد و او را وارد مرحله ای جدید از زندگی کرد.

نگفت تا او بتواند حواسش را به مسیری که این
روزها تحت نظر بود بیشتر جمع کند. نگفت تا مراقب
نگاهی که به محض رسیدنش به همتا کرد باشد.

سلام خانما...

سر مهدیه و همتا که مقابل در سالن مشغول حرف
زدن با هم بودند به سمتش چرخید. و او بی اراده
نگاهش به روی همتایی که دلتنگیش وجب به وجب
دلش را تسخیر کرده بود نشست.

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

مهدیه که اصلاً از آمدنش خبر نداشت "بابا" ی بلندی گفت و به سمتش پرواز کرد. آغوشش را با دلتنگی و عشق به روی او گشود و محکم در برش گرفت ولی نگاهش فقط غرق نگاه دلتنگ همتا بود.

دو نگاه مشترک و پر از احساسات همسان. هر دو همزمان با چشم و نگاه و طبق قرار داد ناشناخته ای رفع دلتنگی میکردند بی خبر از چشمانی که ریز به ریز هر دو را زیر نظر گرفته بود.

_کی اومدی بابایی... چرا نگفتی میای؟...وای خدا...قربونت برم من بابا جونم داشتم دق میکردم دیگه...دلم یه ریزه شده بود برات...

نگاه همتا همچنان به روی بهرام بود و عجیب از درون با حرفهای مهدیه همزاد پنداری میکرد. همزاد پنداری سختی که ترس عمیقی از این حس به دلش نشانده.

از حسی که رفته رفته داشت فاجعه ای عمیق درست
میکرد. بالاخره نگاهشان با جدا شدن مهدیه از
آغوش بهرام ساز جدایی زد و از چشمان طرف مقابل
دل کند.

بوسه ای به پیشانی دخترش زد و با احساس پدران
ای جواب داد:

__یه ساعت کمتره که رسیدم خوشگل من... گفتم
خودم پیام دنبال دخترکم...

به همتا نگاه کرد و در ظاهر پیش قدم صحبت شد.
__شما خوبید خانم ستاری؟...خسته نباشید...

لبان همتا کاملاً ظاهری کش آمد و قدمی جلو گذاشت.
__سلام آقای مهاد...خیلی ممنون...رسیدن
بخیر...مهدیه برام گفت که ماموریت هستید...

اولین دروغ مشترک این رابطه ی مخفیانه. دروغ و
تظاهر به بیخبری از هم. نگاهش زیادی خیره بود و
همین هم دست و پای همتا را در هم کرده بود.

_بله با اجازتون...دلم میخواست زودتر میرسیدم و
پیشرفت مهدیه رو تو موسیقی، با چشمای خودم
میدیدم ولی مثل اینکه دیر کردم...

دست همتا به سمت شال مشکی رنگش رفت و نگاه
او هم با دستانش همراه شد ولی خیلی زود به سمت
مهدیه سوقش داد تا مانع پیشروی عجولانه اش شود.

_تقریباً به ربع میشه که کلاس تمام شده...ولی اگه
بخواید میتونم به ساعتی رو تو جلسه ی بعدی فیکس
کنم که بیاید و شاهد پیشرفت خوبش باشید.

چشمان مهدیه یک لحظه هم از روی صورت بهرام
کنار نمیرفت. دلتنگ بود. یک دلتنگی بی سابقه و این
از نگاه دلتنگش کاملاً مشخص بود.

_البته...حتما جلسه ی بعدی میام... تو چرا اینطوری
نگام میکنی وروجک بابا؟...

چشمان مهدیه ریز ریز از اشک حاصل دلتنگی پر شد
و سرش را در سینه ی بهرام فرو کرد.

_باورم همیشه دعای دیشبم اینقدر زود گرفت. باورم
نمیشه اینقدر زود برگشتی بابا...

درست بود که هر بار بعد از بازگشتش مهدیه و بعد
از او محمد امین فاز دلتنگی را داشتند ولی اینبار حال
مهدیه با هر بار فرق داشت.

_هی خانم کوچولو این چه حالیه بابا...مگه اولین بار
هستش که من میرم ماموریت.

حرف نزد و در سکوت فقط اشک ریخت. اشکی که
اصلا برای بهرام خوشایند نبود، حتی اگر برای
دلتنگی خودش محسوب میشد.

_سرتو بیار بالا ببینم بابایی... این چه کاریه؟...یه
جور گریه میکنی انگار قرار بوده برنگردم..._

با لبخند از آغوش پدرش جدا شد و با مهر نگاهش
کرد.

فقط خوشحالم همین... بذار بوست کنم خوب میشم...

گفت و از گردن بهرام برای بوسیدنش آویزان شد.
نگاه همتا به خنده ی بهرام و عشقی که خالصانه نثار
دخترکش میکرد بود و در سرش روزهایی میگذشت
که محتاج همین عشق ورزیدنها از سمت پدرش بود و
چیزی به جز بی توجهی عایدش نمیشد.

چقدر زیبا بود این نوع حس و حال پدر و دختر، در
نظرش. مهدیه واقعا خوشبخت بود به خاطر داشتن
همچین پدری. دیدن این صحنه های زیبا اینقدری
خوشایندش شد که لبخند بزرگ و پر ذوقی را

برلبانش نشاند. لبخندی که از چشمان بهرام دور
نماند.

_خب خوشگل بابا بذار بریم خونه خودم حسابی ماچ
مالت میکنم... الان ولی هم جای مناسبی واسه این
خوشمزه کاریا نیست هم اینکه اینقدر گرسنمه که دلم
یه ظرف پر از چیپس و پنیر با سس تند میخواد...
حین گفتن این جمله به همتا که لبش را زیر دندان
کشیده بود با لبخند کنترل شده ای نگاهش میکرد
نگاه خندانی کرد.

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۲۶

_وای آخ جون...بریم ، بریم... همتا جون شما هم بیا
باهامون اگه برات مقدوره...لطفا بیا...

کار بهرام را دخترش تمام کرد. دیگر نیازی به مقدمه
چینی برای دعوت همتا نبود. فقط با رضایتی عمیق
از کار مهدیه به او خیره شد.

_من چرا بیام آخه... مزاحم خلوت پدر و دختریتون
نمیشم... شما برید عزیز دلم... خوش بگذره...

لبخند از روی لبهای بهرام پر کشید و نگاهش بی
انعطاف و ناباور شد، ولی چشمان همتا میخندیدو
گویی خوب فهمیده بود که این حرفش چطور حال این
مرد منتظر و دلتنگ را میگیرد.

لبان مهدیه آویزان شد اما حضور پدرش به حدی
برایش خوشایند بود که همراهی نکردن همتا برایش
فرقی نداشت.

_آخه خوشحال میشدیم شما هم کنارمون بودی... لااقل
بذار برسونیمت...

نگاه افتاده ی بهرام و خاموش شدن برق خوشحالی و انرژی در صورتش نشان میداد که درست به هدف زده برای همین هم با لذت بیشتری این بازی را ادامه داد.

__ نه فدات شم... ممنون من الان یه سرویس میگیرم
میرم... شما برید به سلامت...

اینبار نگاه بهرام ریز شده در صورتش دوری زد و عمیق به چشمانش خیره شد ولی خیلی زود رنگ نگاهش آرام شد و با خونسردی تمام بدون توجه به رد کردن دعوت همتا گفت:

__ خب سوار شید خانوما گفتم که خیلی گرسنمه... بریم یه کافه که حسابی میخوام دلی از عزا در بیارم...

گفت و در عقب را برای همتا باز کرد و در همان حال با چشمانی که برق داشت ادامه داد:

__ امشبو مجبورید در کنار منو مهدیه بد بگذرونید
خانم ستاری... بفرمایید سوار شید...

چشمان همتا گرد شد و مهدیه "وای چه خوب" ی گفت.

بدو برو تو هم سوار شو دختر خانم...

گفت و به محض رفتن مهدیه با سر به همتا برای سوار شدن اشاره کرد. اینبار نگاه او هم میخندید. همتا نگاهش را به چشمان او دوخت و نتوانست خنده اش را کنترل کند. با دست مقابل دهانش را گرفت تا لاقل مهدیه متوجه ی خنده اش نشود.

بازی جالبی به راه افتاده بود. یک بازی که اصل اولش را بدون اراده ی طرفین، کائنات پی ریزی کرده بود. با حفظ همان حالت به سمت ماشین راه افتاد ولی از نگاه خیره ی مهراد که در صورتش چرخ میخورد چشم گرفت.

وقتی کنارش رسید، قبل از سوار شدن صدای آرام مهراد در گوشش نجوا کرد.

__دو ماه پیش مطیع تر بودی خانم...چی عوض شده
این وسط که از چشم گفتنای قشنگت خبری نیست !

فقط با چشمانی پر شیطننت به چشمان ریز شده و در
ظاهر شاکی او نیم نگاهی کرد و با خنده ی کنترل
شده ای، بی آنکه حرفش را جواب دهد سوار ماشین
شد.

__وای همتا جون حیفه تو شادی من شریک نباشی...

بهرام سوار ماشین شد و به دخترش که با هیجان
مشغول حرف زدن بود نیم نگاه پر خنده ای کرد.

__ببین حالا که بابام اومده سه تایی کیکو
میخوریم...میخواستیم تو ماشین تا موقع رسیدن هول
هولی بخوریم الان سه تایی با هم میخوریم... چقدر
خوب که سر کلاس گفتی بذار بعد از کلاس تو راه
برگشت میخوریم...اصلا انگار امروز قسمت بود شما
ماشین با خودتون نیارید و منم بگم با هم برگردیم و
کیکو هم نخوریم و یهو بابام جلومون ظاهر شه...

چشمان بهرام از آینه به صورت سرخ شده ی او
خیره شد. اینکه همه چیز را از قبل برنامه ریزی
کرده بود نشان خیلی خوبی بود. نیاوردن ماشین
خودش قدم اول امروز بود و بعد هم نخوردن کیکی که
مهدیه با هزاران عشق درست کرده بود.

این یعنی او هم مثل خودش در انتظار دیدنش به سر
میبرده. او هم برای امروزی که بهرام گفته بود
برمیگردد خوشحال بوده و این شادی را با نخوردن
کیک در کلاس و حواله کردن به بعد از تایم کلاسش،
نشان داد. تایمی که قطعاً مطمئن بود او به جای
محسن می آید.

تا خود کافه مهدیه از هیجان زیاد گفت و خندید و
گاهی پاتکی به گونه های پدرش از ذوق میزد. اینقدر
خوشحال بود که در راه به محمد امین این خبر خوش
را داده بود و امین هم میخواست به آنها ملحق شود.

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۲۷

وقتی به کافه رسیدند حال و هوای بینشان، خاص شده بود. خصوصا که یک ربع بعد از رسیدنشان امین هم به جمعشان پیوست.

حضور امین استرس همتا را زیاد کرده بود. خصوصا که گاهی زیر چشمی به او و بعد به پدرش نگاه میکرد. با اینحال جو بینشان گرم بود و همین گرم بودن حال لعیا را که بعد از چند روز زیر نظر گرفتن و دنبال کردن محمد امین به اینجا کشیده بود حسابی به هم ریخت و خراب کرد.

لعیایی که یک هفته ی تمام به دنبال امین کل تهران را به دنبال او میرفت تا شاید جایی در مکانی مناسب بتواند با پسرش خلوت کند.

به حدی خراب که با خشم و کینه دستش به سمت
تلفن همراهش رفت و بی درنگ برای اصلی ترین و
محکم ترین رقیب بهرام که بعد از خبر جدایشان از
طریق او پیگیر کارهای بهرام، برای زمین زدنش
بود، نوشت.

*سلام حاج آقای سپهری...وقتتون بخیر...درخصوص
مسئله ی خانمی که گفتم معلم دخترم هست ولی من
دید مثبتی بهشون ندارم، تحقیق کردید؟..*

فرستاد و با تنی لرزان از خشم دوباره نگاهشان کرد.
نتوانست طاقت بیاورد و باز طی دو پیام دیگر ادامه
داد:

*قرار بود یه سری کارای موثر واسه کوتاه شدن
پاش از زندگی من بکنید. ضمن خط و نشونایی که
واسه کار حاج مهرداد بود. ولی انگار جای پای این
خانم اینقدر محکم تر شده که دل بچه های منو هم به
دست آورده..*

دستش را مشت کرد و دقیق تر به لبخند های ملیح
همتا و نگاه های ریز بهرام خیره شد. حتی کور ترن
آدم هم میتواندست از این نگاه حس درونش را بفهمد.
حسی که او حاضر بود برای محکم نشدنش هر کاری
بکند.

وقتی این حس تنفر بیشتر شد که مهدیه خم شد و
بوسه ای تند به گونه ی همتا زد و با مهربانی
نگاهش کرد. بوسه ای که به همان میزان گرم، از
سمت همتا جبران شد.

دستی به گلوی حجم گرفته اش کشید و با خشم ادامه
داد:

*شما یه قولای دیگه ای به من داده بودین حاج
آقا... حالا تکلیف چیه پس؟*

جواب پیامش در میان آن هیاهوی آشفته فقط یک
جمله بود "خیلی کم مونده حاج خانم... یکم دیگه صبر

کنید". به حدی کور کورانه جلو رفت که نفهمید همین پیام به ظاهر دلگرم کننده چه با آینده ی خودش کرد.

خشم نفرتش از این زن و کینه ای که از بهرام به دل گرفته بود به حدی عمیق بود که حتی نفهمید قرار گذاشتن با مردی مثل سپهری چه اتفاقاتی در پی دارد. مردی که هیچ ربطی به ستاد نداشت ولی توانست با اینکار وجهه ی او را در آن مقام زیر سوال ببرد.

مردی که برای زمین زدن بهرام از هیچ تلاشی فرو گذار نبود و حالا لعیا فقط به خاطر حس درونیش بدون اینکه بفهمید این مرد کیست که بعد از طلاقشان به سراغ او رفته و با چند کار کوچک برای اطمینان او چه نییتی دارد، اتفاقات را به روش خودش توضیح داده بود.

اتفاقاتی که استارت یک ماجرای تازه شد.

تمام مدت در کافه حواس بهرام به همتایی بود که از توجهات ریزش سرخ و سفید میشد. توجهاتی که که

در چشم بچه ها نمی آمد ولی خود همتا به خوبی
درکش میکرد.

این توجه هات حتی در ماشین موقع برگشتن هم ادامه
داشت. خصوصا که گهگداری نگاهش از آینه به روی
چشمان گریزان از نگاه پر احساس او بود.

نرسیده به خیابان اصلی خانه ی ستاری، از آینه
متوجه ی تاکسی زرد رنگی که کل راه را سایه به
سایه اش حرکت کرده بود شد.

با توجه به شغلش در اینگونه موارد خیلی تیز عمل
میکرد برای همین هم متوجه ی تعقیب این تاکسی
شده بود. مطمئن بود که حتی اگر محسن در ظاهر به
خانه رفته باشد، باز هم طبق مسئولیتش برای
محافظت از او همین اطراف در نزدیکی اوست.

کار همیشگی محسن همین چشم گفتن های کوتاه و
طبق برنامه ی خودش عمل کردن بود.

با خیالی مطمئن گوشیش را در آورد و سریع تماس گرفت و به محض شنیدن صدای محسن، طوری که بچه ها متوجه نشوند گفت:

چطوری محسن جان چه خبر؟.. کجایی؟...

این رمزشان بود. رمزی که اگر بهرام نمیتوانست حرفی بزند ولی متوجه ی مورد مشکوکی میشد اینطور با محسن مطرحش میکرد.

محسن که درست پشت سر ماشین بچه های ستاد در حال تعقیب مهرداد بود به گمان اینکه او متوجه ی بچه های ستاد شده مردد از توضیحی که مجبور میشد فردا برایش بدهد، گفت:

خودین حاجی نگران نباش...

نفسش را آرام رها کرد و خوبه ای گفت و بعد از یک تعارف معمول تماس را قطع کرد. تا خواست به راهش

ادامه دهد متوجه مخفی کردن سر فردی در تاکسی شد.

همچین عمل غیر نرمالی نمیتوانست از اعضای خودی باشد. دیگر برای تماس مجدد با محسن وقت نبود. چیزی این میان زیادی عجیب بود.

سرعتش را کم و کمتر کرد و منتظر ماند تا ببیند راننده ی تاکسی چه میکند.

وقتی پا به پایش سرعت او هم کم شد، مطمئن شد که قطعا در تعقیب آنها بوده. قبل از اینکه دختر ها متوجه شوند به بهانه ی خرید از سوپر مارکت پارک کرد و رو به محمد امین خواست که با او همراه شود.

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۲۸

به محض پیاده شدن امین برایش مختصر توضیح داد و از آنجا که محسن زیر نظرشان داشت میدانست که اگر مشکلی به وجود بیاید خودش را میرساند برای همین از امین خواست تا به بهانه ی گذشتن از خیابان به سمت تاکسی برود تا واکنش آن را ببیند.

از آنجایی که نمیتوانست از ماشین فاصله بگیرد که اگر برنامه ای پیش آمد سریع ماشین را از آنجا دور کند این کار را به امین سپرد.

امین که حسابی از این تعقیب و گریز متعجب شده بود با استرس و البته ترسی که اقتضای سنش بود قبول کرد و راهی آن سوی خیابان شد.

درست طبق تصورش به محض اولین قدم امین محسن با پراید هاچ بکی به سمتشان آمد و به نحوی مشغول اسکورت او شد ولی قبل از رسیدن به او راننده ی تاکسی و مسافری که فقط امین توانست او را ببیند با دیدنش پا روی گاز گذاشت با سرعت بالایی از آنجا دور شد.

دور شد ولی نگاه امین به مادرش که با چشمانی
ترسان و اشکی نگاهش میکرد خیره ماند. مادری که
بعد از آن شب هیچ خبری از او نگرفته بود.

مادری که با حرفهایش حس بی ارزش بودن را هم به
پدرش و هم به یکدانه خواهرش داده بود و همین
کارش باعث حال بدی درون او نسبت به خودش شده
بود.

به حدی مات و مبهوت دیدنش شد که وقتی محسن
پیاده شد و سراسیمه به سمتش رفت، مات و مبهوت
بود.

_محمد امین...خوبی پسر?...تونستی کسیو
ببینی?...نگام کن ببینم..

با سری سنگین به سمتش چرخید و پدرش را که
داشت به مهدیه میگفت که در ماشین بماند و خودش
با قدمهایی بلند به سمتشان آمد را از نظر گذراند.

_نگران نباش شماره ی پلاک تاکسیو برداشتم...تا یه ساعت دیگه گیرش میارم...

قبل از رسیدن پدرش سریع و نگران گفت:
_نه...اینکارو نکن..ما...مامانم بود...به بابا نگو
محسن لطفا...شرایط به حد کافی خرابه...

+محمد امین...ببینمت بابا...خوبی؟...دید کسی که تو
تاکسی بود؟..

اهل دروغ گفتن به پدرش نبود ولی حالا هم شرایط
راست گفتنش را نداشت. قطعا تبعات خیلی بدی برای
مادرش داشت و او همینکه به دیدن مادرش نمیرفت
و تماسهایش را جواب نمیداد، به نظرش یک تنبیه
سخت بود.

_روی صورتشو پوشونده بود بابا...

بهرام "لعنتی" محکمی گفت و رو به محسن ادامه داد:
_تو چیزی متوجه نشدی؟... شماره پلاک تاکسیه رو
برنداشتی؟..._

محسن نیم نگاه سنگینی به امین که ملتمسانه نگاهش
میکرد انداخت و گفت:
نه حاجی متوجه نشدم.. حواسم به امین بود..

دستی به موهایش کشید و کلافه دستی به شانه ی
محسن زد..

_مرسی محسن جان... میدونم که همیشه میشه روت
حساب کرد... بگرد بین اینجا دوربینی چیزی هست
که بشه از طریق اون پیگیری کرد... تا خونه باهامون
باش... دستت درد نکنه... سوار شو بریم امین..._

محسن چشمی گفت و نیم نگاهی به ماشین ستاد که
هر کدام از بچه ها برای کمک از ماشین پیاده شده
بودند انداخت و با سر به خوب بودن اوضاع اشاره
کرد و سوار شد تا اسکورتشان کند..

__بابا...چی شده بود؟...__

بهرام که در حفظ ظاهر همیشه بهترین بود با لبخند
رو به دخترش سری تکان داد و گفت:

__چی ، چی شده بابا؟...__

مهدیه نگران تر خودش را بین صندلی ها کشاند و
گفت:

__چرا یه دفعه وایسادید؟...چرا امین رفت پیش آقا
محسن؟..چرا اون تاکسیه یهو گاز داد رفت؟...چرا
گفتی نیا پایین به من؟..نگران بودی چرا؟__

نگاهی از آینه به همتا که نگرانی در چشمانش موج
میزد انداخت و با آرامش جواب داد:

__چه خبره دختر...یکی یکی...کجا نگران
بودم؟خواستم از سوپر مارکت یکم خرید کنم که امشب
با محسن تو خونه بشینیم در مورد کارامون صحبت
کنیم...امینم پیاده شد باهام ولی گفتم قبلش بپرسم

ببینم اگه محسن شام نخورده به جای مارکت بریم یه
رستورانی چیزی غذا بگیریم براش جای
تقلات... همین بابا...

_وا... پس اون تاکسیه چی بود؟... چرا اینطور گاز داد
رفت؟..

باز هم به همتا که اینبار رنگ نگاهش مشکوک بود
خیره شد و با لبخند گفت:

_منم نمیدونم... واسه همینم به تو گفتم بشین... یهو از
عکس العملش ترسیدم... موندم این وسط اون چرا
همچین کاری کرد... احتمالا میخواست به بگه من تیک
آف زدن بدم... شیطونه میگه منم نشون بدم بلدم...

گفت و تیک آفی کشید تا ذهن مهدیه را منحرف کند.
موفق هم بود. حتی همتا هم کمی از آن نگرانش کم
شد ولی عوض شدن حال امین چیزی نبود که بتواند
یک واکنش عادی بداندش. حتی خود بهرام هم از این
در خود فرو رفتن یکباره ی امین متعجب شده بود.

_محمد امین خوبی بابا؟

با سوال پدرش به خودش آمد و سریع با یک لبخند گفت:

_معلومه که خوبم...یکم زیادی فقط تو چُرتم...دیشب همش چهار ساعت خوابیدم امروزم که تا عصر با کوشا بودم بعدشم که خواستم برم خونه مهدیه گفت شما اومدی...یه جورایی دارم بیهوش میشم.

نگاه دقیقی به صورتش اندخت و لبخندی به رویش پاشید. میدانست این نیست. مطمئن بود که مسئله ی دیگریست که مربوط به تاکسی است.

_خب پس یه کار کنیم...تو که خسته ای این دخترک خوشگل منم که حسابی انرژی تمام شده...به محسن میگم فردا تو دفتر میبینمش، برا امشب کافیه..

[17:19 14.04.21]

#حکم_نظربازی

بهترین صحنه سازی همین بود. وقتی امین "آره عالی" ای ظاهری گفت گوشیش را در آورد و با یک تماس سریع همین جمله را به محسن گفت و محسن که تا ته قضیه را خوانده بود "به چشم" ی جواب داد و این قضیه به خیر و خوشی تمام شد.

البته فقط در نظر مهدیه و همتا که متوجه نقش بازی کردن امین و بهرام نشدند.

وقتی مقابل خانه ی ستاری رسیدند. همتا با لبخند و حس خوبی که از امشب، در جمع این خانواده نصیبش شده بود پیاده شد و بعد از تشکری کلی، قصد خداحافظی کرد که بهرام با یک جمله ی قرار پنج شنبه را یادآوری کرد. قرار ی که برای اجرایش نیاز به کنسل کردن کلاس مهدیه بود.

__خب پس کلاس بعدی مهدیه کی هستش؟...پنج شنبه؟..

چشمانش به همتا بود و با نگاه قصد داشت که به او
یاد آوری روز پنج شنبه را کند. همتا که به خوبی
متوجه ی منظور بهرام شد باز هم رگه ی شیطنتش
گل کرد و رو به مهرداد گفت:

__آره دیگه... پنج شنبست... یادت نره اون طرحی که
گفتمو با خودت بیاری خوشگل خانم...

مهدیه با هیجان "چشم" ی گفت و رو به پدرش که با
چشمانی ریز شده و نیمچه اخمی که در صورتش
نامحسوس شکل گرفته بود ادامه داد:

__بابا باید بریم بوم و رنگ روغن بگیریم با هم... قرار
زودتر از حد موعود بریم سراغ رنگ روغن...

چشمان بهرام از روی همتا که نگاه میدزدید برداشته
شد و رو به مهدیه با تاخیر گفت:

__باشه بابا جون فردا عصر میریم میخریم...

دوباره از آینه به همتا که اینبار با لبخند کنترل شده
ای نگاهش میکرد خیره شد.

یک خیرگی پر از حرف و پر از خط و نشان. همتا که
حسابی خودش را موفق دید خدا حافظی کوتاهی کرد و
پیاده شد. پشت سرش بهرام هم برای احترام پیاده شد
تا همراهیش کند.

در ماشین را بست و قصد رفتن کرد. بهرام هم از
ماشین فاصله گرفت و با صدایی محکم ولی آرام
گفت:

رنگ سفید... فراموش نشه لطفا...

اینبار لبان همتا به لبخند بزرگی نشست و از کنارش
رد شد و در همان حال مثل خودش آرام گفت:

_الان نمیتونستم به مهدیه بگم جلسه ی بعد
کنسله... پیام میدم بهش..._

همین. همین یک جمله ی در ظاهر کوتاه به حدی دل
بهرام را گرم کرد که حس تعقیب و گریز چند دقیقه
قبل را از سرش پراند.

سری با لبخند برایش تکان داد و در جوابش گفت:
_امروز خیلی اذیتم کردی خاتم... یادم میمونه...

کاملاً جذاب سری برایش تکان داد حرفش را اینطور
به پایان رساند.

_ممنون بابت وقتی که امروز در اختیار منو بچه هام
گذاشتی... پنج شنبه ساعت هشت صبح میبینمت...

ریز، ریز رفتار های این مرد برایش جذاب شده بود.
از یک نگاه عادیش گرفته تا یک توجه ریز و یک
حرف خاص او.

قلبش از قراری که فیکس کردند، قراری که قرار بود
بیخبر از همه فقط میان خودشان دوتا بماند، ضرب

گرفت. سری به تشکر تکان داد و بدون نگاه مجدد به ماشین به سمت در خانه رفت.

بهرام تا لحظه ای که او وارد خانه شد منتظر ماند و بعد با حالی خوش و انتظاری که از همین حالا برای پنج شنبه درونش شکل گرفته بود به ماشین بازگشت و راهی خانه شد.

خوب بود که مهدیه مشغول محمد امین غرق در فکر بود و متوجه ی مکالمه ی کوتاه رد و بدل شده بینشان نشد.

سوار ماشین شد و دور زد تا راه خانه را در پیش بگیرد که حرف محمد امین ماتش کرد.

__مامان تو اون تاکسیه دنبالمون بود بابا.

پا روی ترمز گذاشت و با بهت به سمت امین برگشت.

_مامانت؟..واسه چی؟ اصلا از کجا خبر داشت؟..ی...یعنی چی؟

سری به نفی تکان داد و با نگاهی کلافه خیره اش شد.

_به خدا من باهاش در ارتباط نیستم. مهدیه هم که تکلیفش مشخصه. نمیدونم چرا داره اینکارارو میکنه.

نگاه پسرش گواه واقعیت درونش بود ولی عصبانیت، درونش حسابی ریشه دوانده بود.

_مطمئن بودم یه چیزیه مخفی میکنی ولی چرا اون لحظه نگفتی بهم؟...واقعا میخواستی از مخفی کنی؟

مهدیه که از بحث بینشان سر در نمی آورد با سر درگمی گفت:

_درمورد چی حرف میزنید؟ مامان کجا بود؟

نگرانی مهدیه باعث شد حرصش را کمتر کند ولی
دلگیر بود از محمد امین. تصور اینکه قصد داشته
این موضوع را از او مخفی کند برایش سخت بود.
_چیزی نیست بابا... تو خونه درموردش صحبت
میکنیم...

نیم نگاهی به امین انداخت و سرد ادامه داد:
_محسن میدونست؟...

همین مخفی کاری چند دقیقه ای حسابی برایش گران
تمام شده بود. نمیخواست بیشتر از این خراب کند. با
اینکه مطمئن بود محسن را در شرایط بدی قرار
میدهد.

_خودم گفتم چیزی نگه فعلا... محسن بی تقصیر
بود...گفت پلاک تاکسیو برداشتم گفتم مامانم بود تو
چیزی نگو ولی...

خجالت میکشید مستقیم به پدرش نگاه کند. بهرام که حسابی از این حرف شاکی شده بود با حس بی اعتمادی بدی که درونش شکل گرفته بود گوشیش را درآورد و با محسن تماس گرفت.

_جانم حاجی؟...

نفس عمیقی گرفت تا به خودش مسلط شود.
_محسن چیزی درمورد اون تاکسی متوجه شدی؟

منتظر پیچاندن محسن بود تا حسابی از خجالتش در بیاد ولی باز هم محسن با حرفش او را آرام کرد.
_حاجی جلو امین چیزی نگفتم ولی،والده ی بچه هاتون بودن.

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

نفسی که از تصور خیانت مجدد یکی دیگر از عزیزانش رفته بود، با شنیدن حرف محسن بازگشت. خیالش راحت شد که واقعا حرف محمد امین او را به اینجا کشانده.

من میخوامم وقتی رسیدید خونه بهتون بگم... درواقع وقتی که امین کنارتون نباشه ولی خب شاید نیازه الان بدونید و بخواید کاری کنید...

چشمانش را آرام بست. لعیا ول کن نبود. او مثل ماری زخم خورده شده بود. ماری که باید زخم میزد تا آرام مینشست.

باشه ممنون... نمیخواد تا خونه بیای محسن جان... برگرد تو... امروز حسابی خسته شدم...

حاجی یه مسئله ی دیگه هست که باید باهاتون در موردش صحبت کنم...

نیم نگاهی از گوشه ی چشم به امین که غمگین،
سرش را پایین انداخته بود کرد و گفت:
_میشه در موردش فردا صحبت کنیم یا واجبه؟...

محسن دم عمیقی گرفت و "بله،چشم" ی گفت. با
اینکه مهم بود گفتن اینکه در ستاد نقل و نبات زندگی
او سر زبان همه است. با اینکه مهم بود که بگوید در
مورد رابطه ی او و همتا حرفهایی سر زبانهاست.

حرفهایی که به خاطر حرفه ی همتا یا همان موزیسین
بودنش بر روی وجهه ی مهراد اثر بدی گذاشته.
اینکه رابطه اش با زنی مطلقه که از قضا هنرمند
است و در دید عموم قرار دارد یک معضل شده و
بدتر آنکه دوست و دشمن در حال کنکاش احساس او
به این زن هستند.

احساسی که خود محسن هم از آن مطمئن نبود. با
اینکه دلخور بود ولی دیدن امین در این حال ناراحتش

میکرد. وقتی گوشی را قطع کرد دوباره امین را
مخاطب قرار داد:

چرا اینقدر حالت بد شد بابا؟...

از آینه به مهدیه هم که چشمانش نگرانی را فریاد
میزد نگاه کرد. او هم حالش دست کمی از امین
نداشت.

چشمان امین مغموم به سمتش چرخید. با خودش فکر
میکرد که چقدر احمقانه است درگیر نگاه اشکی
مادرش شدن. ولی باز هم دست خودش نبود. او با
تمام بدی هایش مادرش بود.

_نمیدونم چرا ماما اینکارارو میکنه بابا...هم خسته
شدم از حرفایی که توجیه بدتر از گناه...هم نمیتونم
چشمای اشکیشو ببینم..._

اخمان بهرام به وضوح در هم شد. با چشم دیده بودند
که لعیا با او و حتی خودشان چه کرده. بر سر

خانواده ای که او برای سر پا نگه داشتنش هر راهی را امتحان کرد، چه بلایی آورده ولی باز هم میخواست خام چشمان مادرش شود و لابد اصرار به بخشش مادرش کند.

خود امین هم متوجه شد که پدرش را دچار چه سوتفاهمی کرده. برای همین سریع ادامه داد.

بابا من نمیگم بی تقصیره... من نمیگم گناه داره اینطوری کنیم باهاش ولی خب... خب دست خودمم نیست چشماش اشکی که میشه واقعا حالم به هم می...

مهدیه با خشمی غیر قابل کنترل میان حرفش زد.

بایدم حالت به هم بریزه.. آخه تو دردونه ای هستی که با میل و اراده ی خودش به دنیا اومدی ولی من حالم به هم نمیریزه... میدونی چرا امین؟... چون هنوز تو گوشه حرفش.. هنوز وقتی با منت میگفت اگه آدم بودی پسر خاله لیلات رو سرش میذاشتت... اگه مثل عمت نبودى و اخلاق گند خانواده ی پدریتو به ارث نبرده بودى نور چشمی فامیل من میشدى رو مخمه...

حرف مهدیه به حدی تند و تیز بود و حالش را بد کرد
که پایش با شدت روی ترمز قرار گرفت. حتی امین
هم با شنیدن این حرفهایی که برای اولین بار از زبان
او بیرون می آمد ماتش برده بود.

تمام قد به سمتش چرخید و با صورتی که از خشم
سرخ شده بود گفت:

_تو چی گفتی مهدیه؟...یعنی چی؟

+این چرتو پرتا چیه؟...مامان اینا رو گفته بهت؟...

بغض مهدیه با صدا شکست.

_آره مامان جونت گفته...یه وقتایی فکر میکنم من
سر راهیم...یا از من زیادی تر تو این دنیا
نیست...میدونید چرا همتارو دوست دارم؟...چون بهم
بها میده...چون اولین نفری هست که بدون مامان و
تعریفای الکیش واسه نشون دادن من به همه، به
تواناییای من ایمان داره.

سرش را با درد بالا آورد و به چشمان پر از حرص و خشم پدرش نگاه کرد و ادامه داد:

_بابا زن بگیر... لطفا ازدواج کن... بذار واسه همیشه از اینکه دوباره برگردیم در کنار هم ناامید شه...

دهان بهرام باز ماند. حس دخترش یک حس قهر عادی نبود. مهدیه از مادرش متفر شده بود. حتی محمد امین هم از حرفهای مهدیه دهانش مثل ماهی باز و بسته میشد و حرفی نمیزد. مگر امکان داشت؟

_آروم باش قربونت برم من... چرا اینارو زودتر نگفتی به من؟... هان؟

+یا به من... چرا به من نگفتی لااقل...

خشم مهدیه گویی از حس مادرش به محمد امین هم رسید.

_به دردونه ی مامانش چی میگفتم؟... هان؟ میگفتم مامان جونت هر دقیقه با این الفاظ زشتش منو تحقیر

میکنه و بعدم انگ پررویی بهم میبنده تا دهنم بسته
باشه؟ اصلا باور میکردی؟

سر محمد امین با خجالت پایین افتاد. حق با مهدیه
بود محال بود آن زمان این حرفها را باور کند. چقدر
خواهرش درد داشت و او بیخبر بود.

خسته و کلافه ماشین را به راه انداخت. باید با این
زن چه میکرد؟ او به بدترین شکل ممکن تهدید و
تحقیرش کرده بود ولی لعیا دست بردار نبود

تا رسیدن به خانه مهدیه اشک ریخت و امین مغموم
خودخوری کرد. باید وقت بیشتری را برای با آنها
بودن میگذاشت.

[17:19 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۳۱

برای همین به محض رسیدن به محسن پیام داد که تا چهارشنبه شب نیست و برای جمعه با او قرار گذاشت. میخواست تا روز پنج شنبه وقتش را تمام و کمال با بچه هایش بگذراند.

_نفری دو دست لباس بردارید بچه ها میخوایم بریم ویلای نور... فردا صبح آفتاب زده راه میافتیم تا پنج شنبه...

همین جمله برای عوض کردن نسبی حال و هوای هردو نفرشان کافی بود. خیلی وقت بود که خبری از مسافرت خانوادگیشان نبود. هرچند که در این سفر مادرشان دیگر حضور نداشت ولی خرابکاری های لعیا به حدی شده بود که جای خالیش دیگر به چشم نمی آمد.

نگاه دیگری به پیام مهدیه که سه استیکر پوکر فیس
و گریان بود انداختم. پیامی که هر روز از سمت
مهراد برای ارسالش عجله بود و از من آرامش.

چون هم پیگیری های او برایم لذت بخش شده بود هم
اینکه میخواستم شب آخر به مهدیه این جریان را
بگویم.

دوباره به ساعت اتاقم نگاه کردم. ساعت، شش صبح
بود و من از روز قبل برای مامان و بابا و حتی
پسرها هزاران فیلم بازی کرده بودم. امروزی که در
ظاهر قرار بود با بچه های تیم عارف برای تمرین به
باغ یکی از بچه ها برویم.

عذاب وجدان داشتم. از اینکه دروغ به این بزرگی
برای قرار با مردی که فقط طی چند برخورد بهترین
حسها را برای اولین بار درکنارش تجربه کرده بودم.

واقعا هم قرار بر این بود که امروز تیم عارف برای تمرین اولین کنسرت امسال به باغ یکی از بچه ها بروند و من با شنیدن این موضوع چنین دروغی به ذهنم آمده بود.

هرچند که اصلا قرار نبود تمرین من با آنها باشد چون من تک نواز صحنه محسوب میشدم و تمرینات گروهی در سالن اجرا میشد.

من تا به امروز عمرم تجربه ی چنین مخفی کاری را نداشتم و حالا به خاطر مردی که هیچ سنخیت سن و سالی یا حتی رابطه ای خاص را نداشتم، دروغ گفته بودم.

برای رها شدن از این فکری که مثل خوره سرم را میخورد، برخواستم و به حمام پناه بردم. به امید اینکه دوش آب کمی این استرس را درونم کم کند.

موثر بود چرا که با هر قطره ی آب یکی از انرژی های بد و منفی درونم از بین میرفت و جایش را به انرژی مثبت و هیجانی که تا حالا تجربه اش نکرده بودم میداد.

مقابل آینه ایستادم و نگاهی به موهای بلندم انداختم. نمیدانم چرا حس سرکش درونم، حسی که روزها برای کوتاه کردن موهایم با من سرو کله میزد امروز عجیب دلش میخواست که همین زلف پریشان را باز به روی دوش هایم رها کنم.

کلافه سرم را تکان دادم تا این میل از سرم رد شود. نباید به احساسات زنانه ام اجازه ی پیشروی در شیطنت میدادم. بچه نبودم خوب متوجه ی نگاههای جدید او به خودم شده بودم.

موهایم را گوجه ای پشت سرم جمع کردم . به یک آرایش کمرنگ مثل همیشه بسنده کردم. از آینه به مانتوی سفیدم خیره شدم. مانتویی که بعد از تاکید مهرداد، امروز، به محض رسیدن از کمد در آورده بودم و به جالباسی اتاقم آویزانم کردم.

از همین حالا، ندیده میتوانستم برق چشمانش را با دیدن این مانتو در تنم ببینم. صدای ویبره ی گوشیم، نگاهم را از آینه جدا کرد.

دیدن نامش بر روی صفحه ی گوشی خون را با سرعت زیادی در تنم به جریان انداخت. دستم زودتر از مغزم فرمان اتصال داد. تماس را وصل کردم و با شوقی که سعی در سرکوبش داشتم "الو"یی گفتم.

__به...سلام...صبح شما بخیر...اعتراف میکنم که انتظار داشتم خواب باشید بانو...

پایین موهایم را دور انگشتم تابی دادم و به روی تختم نشستم. حتی یک صحبت عادی با این مرد هم حس زنانگی را درونم به جریان می انداخت.

__نه خب...بالاخره چیزی تا ساعت هشت نمونده...داشتم حاضر میشدم...

سکوتش کمی طولانی شد گمان کردم که تماس قطع شده.

_آقای مهاد!؟!...

_یه پارکینگ طبقاتی درست کوچه ی پشتیه
خونتونه...من یه سه دقیقه ای میشه رسیدم
اینجا...طبقه ی پنجم پارک کردم...میدونم پیام تو اون
محدوده ممکنه کسی ببینه واسه همین اینجا منتظرت
میمونم...

[17:20 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۳۱

صدایش عجیب شده بود. حس کردم نوعی معذب
بودن درونش موج میزند. یا شاید هم خشمی که من
بی اراده حسش میکردم.

__چشم...میام...فقط...هنوز مونده تا ساعت هشت
که...

با تاخیر جوابم را داد و من حس کردم در حرفهایش
تعطل است.

__چشمات پرفروغ خانم...نمیشه سر موقع
نباشه؟...مثلا نیم ساعت زودتر باشه اومدنت؟...

لبخندی نرم به روی لبم نشست و به پشت خودم را به
روی تخت انداختم.

__شدنی که میشه ولی من کلا آدم خوش قولیم...سر
تایم میام، سر تایم برمیگردم...

تن صدایش یکبار متفاوت شد. حس خاص و زیبایی
گرفت که درونم را بازی داد.

__نمیشه اینبارو به خاطر من یکم بدقول باشی؟...قول
میدم این بدقولی فقط واسه الانمون باشه واسه

برگشت سر قولی که دادم قبل از ده میرسونمت
خونه...

دلم میخواست بپرسم چرا به خاطر تو؟ مگر تو چه
فرقی برایم داری؟ یا بهتر بود میپرسیدم تو چه فرقی
برای من پیدا کردی که بی اراده بلند شدم و سمت
مانتویم رفتم؟ چرا نپرسیدم؟ چرا فقط "تا پنج مین
دیگه راه میافتم" ی گفتم و مشغول آماده شدن شدم؟

منتظر بودم ادامه دهد و خداحافظی کند ولی نرم و
زیبا خندید و گفت:

_یه وقتایی یه حرفایی میزنی که دلم میخواد یه
کارایی بکنم که نمیتونم... اونوقت همش با خودم
میگم پس کی زمان میگذره؟...

حتی یک جمله از حرفش را نفهمیدم. فقط دستم به
روی شالم خشک شد. این حرفش حرفی بود با
هزاران معنی ولی من نمیفهمیدم. هزاران معنی که

هیچ تعبیری برایش نداشتم و هزاران تعبیر هم
میتوانستم برایش پیدا کنم.

یعنی... یعنی چی؟...

دم عمیقی گرفت و مصمم تر ادامه داد:
_شاید یه روز کامل گفتم... ولی فعلا نمیشه... بدو بیا
منتظرتم بانو... فعلا..._

همین... گفت و مرا رها کرد. رها میان انبوهی از
افکار غیر منسجم و پر از سوالات متعدد. با همان
ذهن مشغول و تنی که با هر برداشت از حرفهایش
داغ میشد نگاه آخر را به خودم انداختم و بیرون
رفتم.

مامان عطیه در سالن بود و با رنگ و رویی زرد و
رنجور. با دیدنش ترسیدم و قدم به سمتش تند کردم.

_مامانی!...چی شده مامانی؟...چرا این حالی قربونت
برم؟..

لبخند کمرنگی زد و دستش را به روی صورتم
گذاشت.

_آروم باش قشنگ...چیزی نیست مامان جان...یکم
پام درد میکنه...آروم باش بقیه بیدار نشن...

_یعنی چی بیدار نشن مامانی...رنگت حسابی زرد
شده...چت شده آخه یهو...

میدیدم که در چشمانش برق اشک رهگذر است ولی
باز هم برای آرام کردن من لبخندی زد و گفت:

_خوبم مامان...!...چرا اینطوری میکنی دردت به
جونم...برو یه لیوان شیر بخور قبل از رفتنت...دیشب
فرشته میدونست صبح زود صبحونه نمیخوری آخر
شب کیک درست کرد...با شیر بخور بعد برو..

اصرارم بی فایده بود ولی واقعا نگران بودم. با این
حال حرفش را زمین نیانداختم و با تاخیر "چشمی"

گفتم...سریع به سمت آشپز خانه رفتم و لیوان شیری
برای خودم ریختم و در کمتر از چند دقیقه نصف
برش کیک را خوردم و برای مامان عطیه هم بردم.
سرش را به مبل تکیه داده بود ولی وقتی نگرانی را
در چشمانم دید ظرف را از دستم گرفت و گفت:
_فدای دستات بشم من...برو دیگه مادر...مراقب
خودت باش...

بوسه ای به گونه اش زدم و با عجله به سمت در
رفتم. با اینکه حسابی فکرو ذکرم درگیر حال بد مامان
عطیه شده بود. این حالش اصلا طبیعی نبود..

تا رسیدن به پارکینگ مداوم به همین موضوع فکر
کردم ولی وقتی ساختمان هفت طبقه ی پارکینگ،
مقابلم نقش بست دوباره حرفهای مهرداد در گوشم
زنگ خورد.

یکبارہ تمام هیجانی که این چند روز درونش دست و
پا میزد با دوز بالاتری درونم شکل گرفت. مثل

هیجان دخترکی که طی یک قرار مخفیانه با شریک
احساسیش همراه میشود.

چند دم عمیق گرفتم و دستم را به روی سینه ی پر
تپش گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم "آروم
باش... آروم باش همتا".

من تجربه ی این ملاقات ها را نداشتم. تجربه ی این
طور مخفی کاری ها را. حتی در دوران مجردیم هم
اینطور نبود ولی حالا، آنهم با مردی مثل مهراد.

نمیدانم چرا قدم هایم برای پیش روی همراهی
نمیکرد. دودل شده بودم؟ گوشی در جیبم لرزید و من
اینقدر غرق افکارم بودم که ترسیدم و "هین"
کوتاهی گفتم.

دیدن نامش کمی از آشوب درونم را کم کرد. با تردید
وصل کردم ولی هنوز "الو" نگفته بودم که صدای
گرمش در گوشم نشست.

_چکار کنم تا واسه بالا اومدن استخاره نکنی
خانم؟..._

با چشمانی گشاده سرم را بالا گرفتم ولی ندیدمش.
_فقط من از این بالا میبینمت بانو... شما جواب سوال
منو بده..._

آرامشش به درون آشفته ام آرامش داد و دوباره به
قدمهایم قوت بخشید و راه افتادم.
نمیدونم...هیچ ایده ای ندارم...

_اوهوم...اینطوری خوبه...بیا قدم به قدم، منم تا
وقتی بررسی برات حرف میزنم تا ذهنت دوباره به
سمت عقبگرد کردن نره..._

گوشه ی لبم را گاز گرفتم و به سمت آسانسور راه
افتادم.

_تا آسانسور بیشتر نمیتونیم صحبت کنیم...بعدش
آنتن نمیده دیگه...

_همینم کافیه...چون بررسی به آسانسور باقیش خود
به خود میافته رو دور جریان..

[17:20 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۳۲

چرا دل به دلش میدادم؟ چرا هر حرفش برایم جذاب
بود؟

_باشه پس شما شروع کن...

_از چی شروع کنم؟...از اینکه چقدر رنگ سفید
برازندتونه بگم؟...یا سوال کنم صبحانه خوردی یا
نه؟...

گونه هایم داغ شد. در جواب تعریفش حرفی نداشتم.
برای همین از آن گذشتم.

_یه چیزایی خوردم...در حدی که ضعف نکنم...

_خوبه...منم در همین حد خوردم ولی گرسنمه... دلم
یه نیمروی خوشمزه میخواد، اونم وقتی تو همراهیم
م...ی...کن...

صدایش قطع شد و من نگاهم به اعداد طبقات ماند.
او دلش نیمرو خوردن با من میخواست و من دلم
آرامشی که در کنار این نیمرو خوردن به درونم
تزیق میشد.

او از من تعریف میکرد و من در لذت کلماتی که برایم
ردیف میکرد غرق میشدم و اینها برایم یک معنی
داشت. او در گیرو دار حسیست که نمیدانستم راست
و دروغش را و هیچ تجربه ای درونش نداشتم ولی
مطمئن بودم که خودم دچارش شدم.

دچار احساسی نامطمئن ولی با تمام وجودم تمایل به
ادامه اش داشتم. در باز شد و قبل از اینکه من به
افکارم سامان دهم نگاهم در یک جفت چشمان مشکی
که در حصار ابروان پرپشتی گیر افتاده بودند گره
خورد.

چشمانی که برخلاف رنگش یک مهر سفید و یک
اشتیاق بی حد و مرز درونش داشت.
_...سلام...

_به روی ماهت خانم خانما...چجوری تشکر کنم ازت
به خاطر قبول این دعوت؟...

چه شرم حیای بی موقعی به جانم افتاد. شرمی که از
شدت نگاه سوزان او به روی صورتم چشمانم را
پایین انداخت.

نباید اینطور میکردم والا کل روزا را هر دو معذب
میشدیم.. سعی کردم تمام اعتماد به نفسم را به کار
بگیرم.

_فکر کنم با همون نیمرویی که گفتید بشه تشکر
کرد..._

نگاهش را در صورتم دوری داد و یکی از دستانش
را از جیبش در آورد و به ماشینش اشاره کرد.
باعث افتخاره بانو...بفرمایید.

با لبخند تشکر کردم و دوشا دوشش به سمت ماشین
رفتم. همه چیز خیلی زیبا پیش میرفت. مثل تمامی
فیلم ها یا رمانهایی که تا امروز خوانده بودم. در را
برایم باز کرد و من در ماشین جا گرفتم ولی به محض
نشستن نگاهم به ساختمان خانه ی خودمان افتاد.

بدتر آنکه در مقابل تمام خانه ها ی اطراف، تنها خانه ای که از این زاویه زیادی در چشم بود خانه ی ما و اتاق من بود.

فقط اتاق من بود که از اینجا در دید بود. اتاق من بود که با این همه فاصله، به خاطر پرده ی نازکش ریز به ریز جزئیاتش مشخص بود.

عرق سردی بر تنم نشست. یعنی چند نفر از این زاویه مرا دیده بودند و من بی توجه از آن گذشته بودم؟ قلبم یخ شده بود و از درون می لرزیدم.

تمام وقتی که بعد از حمام فقط با یک حوله بیرون می آمدم یا بدتر وقتی می خواستم لباسم را عوض کنم. حس بد دیده شدن توسط هزاران چشم پاک و ناپاک داشت مرا می خورد.

مبهوت اتاقم بودم و نفهمیدم کی مهاد کنارم نشست. رد نگاهم را گرفت و آرام گفت:

اتاق قشنگ مشخسه اتاق یه بانوی هنرمنده...

عملا به من فهماند که از اینجا مرا دیده. پس علت
معذب بودنش همین بود. داشت کاملا سیاستمدارانه به
نازک بودن پرده ی اتاق اشاره میکرد.

دلم میخواست همینجا در همین لحظه زمین دهان باز
میکرد و مرا میبلعید. بغض کردم. یعنی چه تصویری
از من پیدا کرده؟ نکند پیش خودش گمانهای ناجور
کند؟

در سکوت دنده عقب گرفت و دور زد. سکوتی که
تا بعد از بیرون رفتن از پارکینگ ادامه داشت.

[17:20 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۳۳

حال بدی پیدا کرده بودم. هر لحظه تصورم از نگاه
مهراد به پرده ی نازک اتاق من هول افکار منفی
میچرخید. متوجه ی حال خرابم شده بود چون از
نگاههای زیر چشمیش مشخص بود.

دلم میخواست حرفی بزنم. حرفی که بتواند توجیه
خوبی برای این بی توجهیم باشد ولی نمیتوانستم. از
پارکینگ خارج شد و با همان سکوت از داخل کوچه
ی ما گذشت.

برایم عجیب بود این کارش. چون او اصرار داشت که
در کوچه ی ما نباشیم تا مبادا دیده شویم و حالا!..
آرام از مقابل ساختمان ما گذشت و من دیدم که عینک
دودیش را کمی پایین آورد و با دقت بیشتری به واحد
ما خیره شد و بعد با خیال آسوده تری وارد خیابان
اصلی شد.

با همان حال بد درگیر و دار کارش بودم که با همان
لحن همیشگی و پر از مهر و آرامشش غافلگیرم
کرد.

تعریف از نور چیه همتا؟...

متوجه ی منظورش نشدم سوالی نگاهش کردم که با لبخند زیبایی نگاهم کردو ادامه داد:

بذار اینطوری بگم...وقتی توی یه محیط پر نور قرار میگیری چه احساسی بهت دست میده؟...یا اینکه محیط پرنور چه اثری روی روحیت داره؟...

نمیتوانستم درست منظورش را از حرفش درک کنم ولی همین که نشان داد هنوز بعد از دیدن اتاق من، یا شاید هم خود من در آن وضعیت تغییر رویه نداده کمی درونم را آرام کرد و باعث شد با نهایت صداقت جوابش را بدهم شاید چون خودم هم به این تغییر مسیر ذهنی برای آرام ماندن احتیاج داشتم.

من از تاریکی یه جور حس خوب میگیرم و از نور یه جور دیگه...ولی نور انرژی مثبت درونم رو تقویت میکنه...این انرژی در هر دو حالت وجود

داره...در اصل کائنات از روز و نور به آدم یه جور
انرژی میبخشن و از شب و تاریکی یه جور
دیگه...خصوصا اگر توی شب زیر نور مهتاب و
ستاره ها، توی یه جاده ی خلوت با یه آهنگ قشنگ
توی ماشین، مسیرتو ادامه بدی...

نگاهم به جلو بود و هرچه از درونم میجوشید را به
زبان می آوردم ولی سنگینی نگاهش به روی خودم
را ضمن کم شدن سرعتش میفهمیدم.

شبو بدون نور ستاره و ماه دوست نداری؟...

من عادت داشتم به قرار دادن خودم در تصورات
مختلف برای همین طبق معمول همیشه چشمانم بی
اراده بسته شد و در ذهنم تاریکی مطلق را تصور
کردم .

یک تاریکی بد و تلخ مثل تاریکی زیر زمین خانه ی
آقا بزرگ، زمانهایی که سورن مرا آنجا خفت میکرد.
چشمانم با ترس باز شد و سریع گفتم:
من از تاریکی مطلق خیلی میترسم...خیلی زیاد...

نگاهش کش دار شد و باعث شد به سمتش بچرخم.
از نگاهم ترسی که درونم رخنه کرده بود، هرچند
گذرا را فهمید ولی یک لبخند پر از مهربانی و
احساس حواله ی نگاهم کرد و گفت:
نور مکمل تاریکی همتا...

به جلو نگاه کرد و با همان لبخند زیبا ادامه داد:
_وجود پر نورم قطعاً باید برای پوشش یه وقتایی
تاریکی رو لحاظ کنه...مثل وجود تو...براش مکمل
بخر...یه وقتایی تاریکی در نوع خودش
قشنگه...منتها تو سرتا پا نورو دوست
داری...اینارو، وقتی فهمیدم که دیدم کل خونتون پرده
های زخیم داره و اتاق تو از ترس تاریکی پوشش
ندادی..._

دل‌م آوار شد. چه زیبا برایم استنتاج کرد که هیچ
برداشت بدی از این کارم نداشته. این مرد چرا اینقدر
خوب بودن را بلد بود؟ او چرا یک ناجی بود؟ ناجی
برای رهایی من از افکار و دید منفی اطرافم.

دلی که ترسیده بود نرم شد و همین نرم شدن دستان
یخ زده ام را گرم کرد. نمیتوانستم نگاه از صورت
مهربانش بگیرم.

_اینطوری نگام نکن چون عادت دارم نگاهو با نگاه
جواب بدم یهو فرمون از دستم در میره...ضمن اینکه
حرفم دنباله داره خانم ولی اینطوری یادم میره..

دوباره داغ شدم ولی نمیدانم چرا با همین استنتاج
ساده اش حس دوگانگی و غریبگی را از درونم گرفته
بود و حس صمیمیت بیشتری به جایش تزریق کرد.

_چشم...نگاه نمیکنم...

گوشه چشمانش عمیق چین خورد.

_شیطونی همتا...خیلی شیطونی...میدونی چشم
گفتات به گوشم زیادی خوشگله، هی میگی، هی
میگی..

صدا دار خندیدم و نگاه سوزانش را با خودم همراه
کردم. من و او در چهارچوبی بسته، کنار هم. در یک
هوا نفس میکشیدیم. بدون چشم سوم. بدون نگاهی
دیگر و کاملاً مخفیانه. چرا برایم لذت بخش بود؟

_خب باقی حرفمو بگم خانم؟...

سری به تایید تکان دادم و مشتاقانه منتظر ماندم.

_برچسبایی تو بازار هست به اسم برچسب
مشجر...هم مانع نور نمیشه هم پوشش خوبی برای
وضوح مکان محسوب میشه.

از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

_من در حد پیشنهاد میگم ازشون استفاده کنی واسه
اتاق، البته این فقط یه پیشنهاده که...

[17:20 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۳۴

مکت کرد و تک ابرویی بالا انداخت.

_مطمئنم دست رد به این پیشنهاد من و البته
درخواست صمیمانه ی من، نمیزنی...

نگاهم مبهوت شد. مبهوت به مردی که به زیبا ترین
شیوه برایم بریده و دوخته بود. مرا مجبور نکرد به
کاری ولی برایم خیلی زیبا بازگشایی دلیل کارش را
کرد و من از درون با تمام وجودم موافقت کردم.

_کجای بازار داره؟...

کج خند زیبا و پیروزی به لب نشاند و کم کم از
سرعت ماشین کم کرد و مرا متوجه ی زیبایی جاده ی
سرسبز اطراف کرد. به کلبه ی کوچک و چوبی اشاره
کرد و گفت:

__اونشو بسپار به من خانم خانما... الان فقط دلم یه
نیمروی مشتی میخواد با یه همراه حرف گوش کن و
صد البته بی نظیر...

کلبه ای زیبا و به شدت دنج. حسی عمیق درونم را
گرم کرد و در دل حسرت بوم و قلموهایی را خوردم
که اگر اینجا بود این تصویر را زنده زنده حک
میکردم.

پیاده شدم و با او همراهی کردم. درست از همان
ساعت عقربه ها با هم کورس گذاشتند. من فقط
میدانستم که از ته دل میخندم. خوش میگذشت. هر
ثانیه و دقیقه ای که او برایم رقم میزد، متفاوت با
ثانیه های قبل از امروز بود.

هر چه جلوتر میرفتیم جلوه های ناشناخته ی این مرد جالب تر میشد. خصوصا زمانی که مرا به دریچه ای اطراف کرج برد و در مقابل چشمان پر از سوال من با لبخند از صندوق ماشینش لوازم ماهیگیری درآورد و به سمت دریاچه رفت.

صندلیش را بر پا کرد و کتش را از تنش در آورد و مشغول شد. مکانی تقریبا عمومی که کمتر کسی در آنجا پرسه میزد. حس عجیبی داشتم. هم برایم غیر واقعی بود هم به شدت جالب. به حدی که خنده ام را به هوا برد.

نخند خام...صندلیتو بیار میخوام قلابو بدم دستت برم بساط ماهی کبابی کنار آلاچیق علم کنم...

به آلاچیق هایی که کنار دریاچه ساخته بودند نگاه کردم. آلاچیق هایی شیشه ای با پرده هایی کرم رنگ. _اینجا چقدر جالبه...چه حس خوبی به آدم میده..._

به سمت چرخید و طی یک حرکت کاملاً انتحاری
چشمک ریزی تحویل داد.
من طبیعت گرد ماهریم بانو... جای بد نمیارمت که...

گُر گرفتم. از مردی به سن و سال او این همه انرژی
بعید بود. نگاهم پی چشمکی که برایم زد مانده بود
ولی در دلم غوغایی به پا شده بود.

به نظر نمی آمد جایی باشد که همه بشناسند. تعداد
افراد هم نشانگر همین بود. خیلی زودتر از حد
تصورم در عرض بیست دقیقه ماهی اول را در ظرف
کناریش انداخت و گفت:

بدو بیا اینو بگیر من وسایلو ببرم تو آلاچیق...

_چه زود ماهی گرفتین... حامد و هاتف خودشونو
میکشن نمیتونن یه ماهی به راحتی بگیرن._

خیره نگاهم کرد. خیره و عمیق و در آخر برخواست
و قلاب را کنار میله های آهنی گذاشت. قدم به قدم
نزدیک شد.

نگاهش زیادی سوزان بود خصوصاً در این ظهر
گرمی که آفتاب تماماً احاطه کرده بود. وقتی مقابلم
ایستاد چشم به چشمانم دوخت و با یک جمله کیش و
ماتم کرد.

_ماهی گرفتن اونم بایه طعمه ی خوشمزه و چرب و
چیل، تو دریاچه ای که پر از ماهیه کاری نداره
همتا... ماهیگیر واقعی، شاه ماهیشو توی دریای
بزرگ و بی انتها اونم بدون طعمه شکار میکنه. البته
بستگی داره ماهیگیر چقدر خاطر شاه ماهی براش
عزیز باشه... چون...

نگاه از چشمانم گرفت.

_بحث دریا و ماهیگیر و شاه ماهی بحث
اعتماد... شکارش با قلاب نیست با احساس
ماهیگیره.....

عرق کردم. حرفش را خوب فهمیده بودم. حرفی که
سوزانده بودم. دیگر نگاهم نکرد و به سمت ماشین
رفت.

بلدی ماهیگیری؟...

بلد بودم. خیلی بهتر از پسرها. آنهم به لطف
کنجکاوی های نوجوانی. سری به تایید تکان دادم.

_یه طعمه بزن سر قلاب بنداز تو آب..طعمه هام یکم
متفاوته...کارو آسون میکنه..._

مسخ شده از حکایت ماهیگیر و شاه ماهی به سمت
قلاب رفتم و او هم در سکوت به چیدن آلاچیق و برپا
کردن منقل مشغول شد. مثل من در فکر بود.

راست میگفت. خیلی زود ماهی اول و دومم را گرفتم
و همین ذهن مشغولم را رها کرد. دیگر حرفی زده
نشد. نگاهش میکردم. این مرد زیادی در چشم من

نشسته بود. عینکش را به چشم زد، ماهی ها را برداشت و برای پاک کردنش به سمت آلاچیق مخصوصی که آنجا بود رفت زودهم بازگشت تا ماهیهای به سیخ کشیده شده را روی منقل بگذارد.

کنار منقل پایه بلندش که ایستاد نتوانستم از پرستیش نخندم. مردی با پیراهنی شیک و سفید رنگ، شلوار پارچه ای مشکی و کفش چرم مشکی با عینک پلیس مشکی رنگی که به چشم داشت، در حالی که آستینهایش را دو تا به بالا زده بود مشغول کباب کردن ماهی بود.

این تصویر به حدی هارمونی جالبی داشت که سریع گوشیم را درآوردم و عکس گرفتم. متوجه ی عکسم گرفتم نشده بود و با همان جدیت مشغول کار بود.

[17:20 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۳۵

حق داشتم از همان اول هم او را به چشم حاجیه‌های درون ذهنم نمیدیدم. این مرد زیادی جذاب بود. هم قد و هیکلش، هم تیپ و ظاهرش.

قلبم ضربان گرفته بود نمیدانم چقدر غرق او شده بودم که سریع به سمت چرخید و نگاهم را غافلگیر کرد. ابروانش را بالا انداخت و گفت:
_چرا اینطوری نگام میکنی خانم...

حرفی که در ذهنم بود را بدون وقفه به زبان آوردم.
_فقط شما اینجا با تیپ مجلسی ماهی گرفتین و بعدشم کبابش کردین...

چشمانش گشاد شد و بلافاصله به خودش نگاه کرد.
_چه ماهی گیر با پرستیژیم خدایی مگه نه؟

بلندتر خندیدم. خنده ای که چشمانم را به اشک انداخت.

آخه چرا با این تیپ خدایی؟...

با اعتماد به نفس شانه ای بالا انداخت و گفت:

توقع نداشتی که وقتی با یه خانم هنرمند قرار دارم، یه تیپ اسپورت بزنم...داشتی؟...

مگه تیپ اسپورتم میزنید؟...

ریز شده نگاهم کرد.

الان به من تیکه انداختی شما؟...

لبم را گاز گرفتم که باعث شد دوباره نگاه بدزد و خودش را مشغول کارش کند.

چرا که نه...بالاخره من در کنار چشم گفتن چیزای دیگه هم بلدم...

اینبار متعجب نگاهم کرد و با لبخندی که روی لبانش
پهن شده بود خیره ام شد.

شیطونی نکن... من دستو بالم بسته اس... بدو برو
نونارو حاضر کن ماهیا سوخت...

آب نمیدید والا شناگر ماهری بود. شناگری که من
خودم مجوز شنا را در دریای دلم صادر کرده بودم.
خودم دل به دلش برای این شنا میدادم. میفهمیدم که
گاهی به شدت معذب میشود ولی کنترلگر قهاری هم
بود.

جالب بود که به نگاههایش اجازه ی پیشروی نمیداد.
اجازه ی خیرگی زیاد نمیداد. اجازه ی حرفهای زیاد و
بی پرده را نمیداد ولی با همین اندک نگاه و صحبت
به اندازه ی تمام این بیستو سه سال درگیرم کرده
بود.

فقط سرم را با شرم پایین انداختم و وارد آلاچیق شدم.
حتی فکر سفره هم کرده بود. سفره ی یکبار مصرفی

را از داخل سبد درآوردم و نانی از پلاستیک خارج کردم. با همان نگاه قبل وارد آلاچیق شد. ماهی ها را لا به لای نان ها گذاشت.

اختیار نگاه و مغزم با من نبود. وارد گردباد مقایسه شده بودم. چشمانم ریز به ریز حرکاتش را میدید و به مغزم فرمان بررسی میداد و در آخر حکم مقایسه با همه ی مردان اطرافم را صادر میکرد. او هم این حالت را فهمیده بود ولی طبق یک قرار داد ناشناخته این حالت را رو آورم نمیکرد.

گویی در من همین توجه و بررسی را میخواست برای همین هم در سکوت، با اطمینان کامل کارش را میکرد و به من اجازه ی دقت کردن در خودش و رفتار یا حتی ظاهرش را میداد.

بچه نبودم که علتش را متوجه نشوم ولی نمیخواستم باور کنم که در چنین موقعیتی قرار گرفتم آنهم با میل و رغبت، تمام و کمال خودم.

مشغول شو خانم سرد میشه...

بالاخره دست از نگاه کردنش کشیدم و مشغول لقمه گرفتن شدم. لقمه هایی در حد و اندازه ی خودم. مثل همیشه کوچک. ولی خیلی زود با لقمه ی پر و پیمانی که مقابلم قرار گرفت اشتهايم باز شد.

خانم ماهی کبابیرو مثل گنجشک نوک نمیزنن... لقمه میگیرن، این مدلی... اونطور که شما میخوری به یه رب نکشید گوشتش ماسیده...

وا... من چطوری اینو بخورم؟ جا نمیشه تو دهنم....

نیم نگاهی به دهانم انداخت و سری تکان داد.
آره خب سخته ولی چندتا گاز درشت بزنی ردیفه...

خنده ام گرفته بود و نمیدانم چه لذتی در گرفتن این
لقمه و بلعیدنش وجود داشت که درنگ نکردم. جالب
تر این بود که هنوز به انتهای لقمه نرسیده، لقمه ی
بعدی را به دستم میداد و من عجیب برای این
توجهش ضعف میرفتم.

__سیر شدم دیگه به خدا...نمیتونم...

چشمانش را همانطور که سرش به جلو ثابت بود به
سمتم چرخاند و گفت:

__اینقدر کم خوراک بودن خوب نیست که... فکر کنم
باید بیشتر نهار دعوت کنم و به زور به خوردت
بدم...

حال و هوای بینمان عجیب شده بود. مثل...مثل زوج
هایی بودیم که زیادی برای هم حواس و خاطر نگران
خرج میکردند. با اینکه خودش هم زیادی نخورده بود
و بیشتر مشغول لقمه کردن برای من بود ولی باز هم
به خوردن من اصرار داشت.

__باشه باقی رو خالی بخور والا اسراف
میشه...بعدشم یه چای بریز شما من زود برمیگردم...

سوالی نگاهش کردم که با لبخند گفت:
__دستمو بشورم، یه زنگ به بچه ها بزنم و یه چیزیم
از تو ماشین بیارم میام...

[17:20 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۳۶

از توضیح دقیقش خنده ام گرفت. "باشه" ای
تحویش دادم و به زور مشغول خوردن گوشت
باقیمانده ی ماهی شدم. بر خلاف او من دلم
نمیخواست با خانه تماس بگیرم و دوباره دروغ
بگویم ولی برایم عجیب هم بود که خودشان هیچ
تماسی تا حالا با من نداشتند.

با این حال با تصور اینکه گفته بودم در باغی که
هستیم زیاد حواسم به گوشیم نیست خیالم کمی از
تماس نداشتنش راحت شد. به خوردنم ادامه دادم و
کمی که خوردم واقعا معده ام سنگین شد. قبل از
آمدنش سفره را جمع کردم.

سبد را جلو کشیدم لیوان های بلور را در آوردم.
جالب بود حتی فکر نبات هم کرده بود. متعجب شدم
از این همه ریز بینی. وقتی به آلاچیق برگشت، تعجبم
را دید با مهربانی گفت:

__همیشه طبع سفید پوستا سرده، ماهیم همینه...قطعا
شام تو خونتون بعد ماهی گرمی میخوری دیگه...

خنده ی نرمی کردم.

__قطعا میخوریم ولی برام عجیبه که یه آقا به یه
همچین چیزایی دقت دارن...چجوری یادتون مونده
بود که بعد از ماهی باید نبات خورد.

با کیسه ای در دستش جلو آمد و در همان حال گفت:
_من خودم با ماهی خرما میخورم معمولاً...ولی خب
امروز مجبوریم نبات بخوریم با هم...حالا اینا به کنار.

به پشتی تکیه زد و ادامه داد:
_القصه...تا شما زحمت ریختن چای رو بکشی من یه
صحبتی دارم...

سریع فلاکس را برداشتم و فرمایشش را اجرا کردم.
با اینکه نگاهم به پاکت درون دستش بود.
_اول اینکه پیشنهاد شما برای ساز و موسیقی مهدیه
چیه?...وقتش شده پیانو بخرم برایش?...

به نظر نمی آمد که حرفش فقط این باشد.
_نه هنوز...یکم زوده...بذارید تا مطمئن شه که ساز
انتخابیش پیانو هست...

سری به تایید تکان داد و خیره ام شد.

__ شما ساز اصلیت ویالونه؟...

برایم حرف زدن در مورد ساز، آنهم با مردی مثل او کمی سخت بود. به هر حال خاطرات گاهی مجال برداشت خوب نمیدادندو آنهم خاطرات من با خاندان باصری.

__ آره... من ویالونو حرفه ای کار میکنم...

نرم لبخند زد.

__ میتونم ازت درخواست کنم که یه روز برام بزنی؟...

سرم با سرعت بالا آمد و متعجب نگاهش کردم.
نمیدانم چه از نگاهم خواند که ادامه داد:

__ من عاشق موسیقیم همتا... واسه همینم دلم
میخواست مهدیه موسیقی رو ادامه بده...

باید این حجم از تفاوت را چطور باور میکردم؟ زبانم نمیچرخید. فقط با لبخندی که بیشتر ژکوند مانند بود

سری تکان دادم و مشغول هم زدن نبات ها شدم.
ذهنم درگیر شده بود.

نمیدانم چرا صدایی ته ذهنم میخواست برای اینکه
"نکند تمامش تظاهر باشد" جایی باز کند.

_خب حالا به سوال دیگه...

دوباره سرم را بالا آوردم.
_چرا واسه پوشیدن شال بیشتر رنگ مشکو انتخاب
میکنی؟...

گیج نگاهش کردم. "متوجه نشدم" ی لب زدم. جوابم
را ندادو به جایش پاکت زیبایی که موقع برگشت
دستش بود را مقابلم گذاشت وگفت:

_خودمم متوجه نشدم...بیشتر دنبال این بودم که بهت
اینو بدم...

متعجب تر از قبل خیره اش شدم. اشاره کرد و "نگاش" کنی لب زد.

حس جالبی بود. او الان به من هدیه داد؟ سریع بسته ی کادو پیچ شده را درآوردم و با چشمانی گشاده نگاهش کردم. حرفی نداشتم فقط حس درونم عجیب تر شده بود.

قابل دار نیست...یه تحفه ی یادگاریه فقط...

بی اراده مشغول باز کردن کاغذ زیبای کادویی شدم که خیلی با سلیقه پیچیده شده بود و وقتی کاغذ را کنار دادم با یک شال هندی بزرگ به رنگ ارغوانی رو به رو شدم. شالی فوق العاده که سنگ دوزی خاصی داشت.

مطمئن بودم که نگاهم نور باران شده. باورم نمیشد. او برایم کادو خریده بود. یک کادوی به شدت

ارزشمند که مطمئن بودم از لحاظ قیمتی هم ارزش زیادی دارد.

ناباور نگاهش کردم.

_توی روانشناسی رنگها در مورد رنگ سفید که گفتم چی گفت یادته؟... در مورد رنگ ارغوانیم یه چیزایی می‌گه که خب به نظرم جالبه...

فقط نگاهش میکردم. قدرت تکلم را از دست داده بودم. کج خندی زد و ادامه داد:
_بنداز روی سرت تا ادامه بدم...

بی چون و چرا با لبانی که از ذوق کش آمده بود و به زور صدایم را برای جیغ ذوقی نکشیدن کنترل میکرد، شال را با وسواس به روی همان شال مشکی رنگ انداختم.

چشمان او هم برق زد. برق رضایت.

_روانشناسی رنگها میگه، رنگ ارغوانی به شما خیلی میاد. چون من به شدت این رنگ رو دوست دارم...

دیگر نتوانستم از تحلیلش خوددار باشم. با صدای بلندی شروع به خندیدن کردم. دیگر مهم نبود خویشتن داری کنم. دلم میخواست این ذوق را با تمام وجودم نشان دهم. این اولین هدیه ای بود که در چشمان من خاص نشسته بود.

[17:20 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۳۷

هدیه ای در یک روز کاملاً متفاوت و خاص. روزی که در انتهایش به یک غروب دلنشین نزدیک شد. غروبی که بوی پاییز میداد.

پاییزی که خنکایش در یک جاده ی خلوت و تاریک
ولی شبی مهتابی و بی نظیر حال و هوایی زیبا را
آفریده بود. درست طبق حرف خودم. و این آخرین
راه این سفر تقریباً یک روزه بود. در سکوت در
جاده ی پر پیچی که خلوت و مهتابی بود مرا همراهی
کرد. آنهم با موسیقی از جنس آقای صدا.

تماس نگرفتن بابا و مامان یا حتی پسر ها از غروب
داشت مسئله ساز میشد. حتی تماس مرا هم جواب
نداده بودند و این به دل آشوبیم بیشتر دامن میزد.

فقط هاتف پیام داده بود که با هم به خانه ی آقا بزرگ
رفتند و این جواب ندادنشان برای همین است. فقط
خواسته بود پشت سر هم تماس بگیرم و وقتی به
خانه برگردند همه چیز را تعریف میکنند. برای همین
خودم را آرام میکردم ضمن اینکه، شکافتن ابعاد
شخصیتی این مرد برایم لذت بخش تر از همه چیز
شده بود. خصوصاً که میدیدم با چه لذتی به آهنگ
زیبای "ابی" در این جاده گوش سپرده و غرق
آرامش است.

وارد تهران که شدیم صدای ضبط را کم کرد و گفت:

حق با تو بود. واقعا این حالو هوایی که میگی بی
نظیره...یه حس فوق العاده داره...ممنونم
همتا...ممنونم بابت قبول دعوت امروز...

در واقع من ممنونش بودم. او امروز مرا به یک
ضیافت بی نظیر دو نفره دعوت کرده بود. ضیافتی که
تا به امروز تجربه اش را نداشتم. با اینکه دیده بودم
گاهی با همین نزدیکی بینمان چقدر معذب میشود.

یا وقتی ناخواسته شیطنتهای ریزی می آمدم چطور
سرخ میشود و برای فرار از موقعیت بیرون میرود
ولی باز هم برایم قابل ستایش بود این همه خوب
بودن.

من ازتون ممنونم...خصوصا بابت...بابت هدیه ی
بی نظیرتون...

چشمانش هم خندید تا خواست جوابم را بدهد گوشیش
زنگ خورد "نباید روشنش میکردم" ی گفت و با
درنگ و البته نیمچه اخمی جواب داد. جوابی سرد و
تک کلمه ای بعد از شنیدن تقریبا طولانی مدت صدای
آن سوی خط.

__باشه... اطلاع بدید میرسم خدمتشون...تا قبل از
نه...

همین و تمام. لبخند لبش از بین رفته بود و حتی من
متوجه سرخ شدن نامحسوسش هم شدم ولی برای
جمع کردن اوضاع گفت:

__خب...الوعده وفا...تقریبا یه رب دیگه خونه ی
شماییم و من درست قبل از ساعت ده رسوندمت..ده
که نه البته قبل از نه...تازه نیم ساعت مونده.

دقیق تر نگاهش کردم. درون نگاهش یک نگرانی خاص موج میزد نگرانی که تا خانه ی ما ادامه داشت و او سعی در کتمان میکرد.

اینبار به محض پارک کردن در کوچه ی پشتی از من خواست که راهی شوم و خودش به خاطر تاریکی هوا میخواست پشت سر من تا خانه بیاید.

این کارش ضمن احترامی که برایم داشت ولی واقعا ترسم را چند برابر میکرد چون با دیدن همچین وضعیتی توسط یکی از اهالی کوچه یا ساختمان به بدترین شکل ممکن توبیخ میشوم.

برای همین اصرار کردم که نیاید و نگران نباشد. با هزار اصرار حرفم را قبول کرد آنهم در صورتی که ببیند من وارد ساختمان میشوم.

حرفش را قبول کردم و کاری را که خواست انجام دادم. کلید انداختم و در را باز کردم و با لبخند او را که

از مقابل خانه رد شد مشایعت کردم ولی هنوز وارد
ساختمان نشده بودم که صدایی مرا در جا میخکوب
کرد.

خانم همتا ستاری...

با ترس و تعجب از صدای محکم مردی که به انتظارم
ایستاده بود هینی گفتم و دستم را به روی قلبم
گذاشتم.

ب...بله؟...بفرمایید؟

خیره و عمیق نگاهم میکرد با چشمانی پر نفوذ.
با من بیاید لطفا...

چشمانم تا ته گشاد شده بود و نمیفهمیدم این چه
ترسیست که به جانم افتاده بود.
ک...کجا، بی...بیام؟

منتظر حرفش بودم که با صدای آشنایی میخکوب
شدم.

پیش من... سلام خانم ستاری...

عجله ای برای رفتن نداشت. میدانست که دیر یا زود
از سمت سردار فراخوان می آید. منتظرش بود و
چیزی برای پنهان کردن نداشت.

با این حال تصور رو به رویی با مردی که اگر به این
ماموریت گره نخورده بودند او قطعاً زیر دستش
محسوب میشد، هم سخت بود هم به شدت عذاب آور
ولی میدانست که برای سردار هم سخت است.

[17:20 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۳۷

اگر چهار سال پیش اصرار مرتضی به شرکت در این ماموریت امنیت ملی نبود به هیچ وجه چنین کاری را انجام نمیداد. نه در این زمینه تجربه ای داشت و نه حتی تمایلی به شرکت در این ماموریتها داشت. فقط به خاطر شغل اصلیش و داشتن نفوذی که نیاز داشتند، در این ماموریت درخواستی شرکت کرده بود.

ماموریتی که قرار بود فقط طی چند ماه برقرار شود و زیادی درگیرش نباشد و باز هم به خاطر رفاقتش با مرتضی آن چند ماه به چهار سال کشیده شده بود.

از همان اول میدانست که ورود کردن به این حیطه، امنیت خانوادگی و شغلی میخواهد ولی هیچ موردی در خانواده اش نبود که او را به زیر ذره بین بکشاند. در اصل او به خاطر اعتبار اخلاقیش در ستاد محبوب تر هم شده بود ولی از بعد از جداییش از لعلیا همه چیز ترک برداشته بود. حتی آن اعتبار اخلاقی که او داشت و حالا به خاطر آشنایی با همتا و چند سری بیرون رفتنشان با هم مجبور بود که جواب پس بدهد. جوابی که اصلا در خور شخصیت او نبود.

مقابل در ساختمان سردار نگه داشت. قبل از پیاده شدن چندین دم عمیق گرفت. نمیتوانست نسبت به این دیدار بی تفاوت باشد ولی باید خونسردیش را حفظ میکرد. به هر حال او بهرام مهراد بود. یک متنفذ سیاسی اقتصادی که پایه ای قوی محسوب میشد.

بعد از خواندن چند ذکر با همان آرامش همیشگی که امشب عجیب درونش گوشه ای کز کرده بود بیرون آمد و با قدمهایی محکم به سمت تقدیرش به راه افتاد. تقدیری که میخواست طبق حرفهایش طور دیگری رقم بخورد ولی مالک زمین و زمان برایش طوری دیگری رقم زد.

_سلام حاج آقا... خوبید انشالله... بفرمایید، بفرمایید، سردار منتظرتونه..

نگاه جدی و محکمی به چهره ی مرد مقابلش یا همان منشی دفتر سردار کرد و " ممنونم" ی گفت و با

همان آرامش ساختگی دستش را در جیبهایش کرد و مقابل پنجره ی سر تا سر شیشه ای به انتظار ایستاد.

انتظاری که خیلی زمان نبرد و زودتر از حد تصورش صدای سردار در گوشش نشست.
حاجی ارادت...

با لبخندی به سمت سردار برگشت. مردی حدوداً شصت و چهار پنج ساله و به شدت خشک و سرد که در مقابل او همیشه فروتن و مهربان بود.

مثل همین حالا که خودش برای دعوت به اتاقش قدم پیش گذاشته بود.
سلام از بندست سردار...خوبید?...

سردار جلو رفت و با هم دست دادند و بعد از یک احوال پرسی کوتاه دستش را پشت او گذاشت و به اتاق دعوتش کرد.

_قابلم نمیدونی حاجی...خیلی زودتر از اینا منتظر دیدن روی ماهت بودم.

کم سعادتى از من سردا...

حرف در دهانش با دیدن سپهری که با نیشخندی ، به کاناپه ی چرمی اتاق سردار تکیه زده بود و منتظر ورود او نشسته بود ماسید.

بی اراده با دیدنش اخم در هم کشید. باید حدس میزد که این دیدار زیر سر همین مردیست که دار و دسته ی نفوذیش در ستاد، او را با همتا در مقبره الشهداء ی محلاتی دیده بودند.

مردی که عمری حس بدش به او از بین نمیرفت و روز به روز به خاطر همین خاله زنک بازیهایش در چشمان او منفور تر میشد.

مردی که تمام عمرش را صرف خراب کردن او در هر مقطع شغلی میکرد، فقط و فقط به خاطر موفقیتی که او در زمینه شغلی مشترکشان داشت و باعث پیشرفت چشمگیری شده بود و به نحوی از او بعد از این همه سال سابقه و سن و سالی که داشت، پیشی گرفته بود.

نگاهش به این مرد به حدی سنگین بود که باعث بلند شدن از جایش و پیش قدم شدن در سلام دادن شد.
_به سلام حاج آقا مهرداد گل... احوال شما؟

[17:20 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۳۹

اخم از صورت سرخش هیچ جوهره کنار نمیرفت. در برابر این مرد نمیتوانست هیچ خودداری و ظاهر سازی داشته باشد.

نه بعد از آن همه صدمه ی اعتباری و مالی که به
سختی جبران شده بود و البته تلافی سنگینی هم در
پی داشت.

به یک "سلام" سرد بسنده کرد و نگاه معناداری به
سردار انداخت. نگاهی که لبخند بلامتکلیف این مرد را
در پی داشت.

به قدمهایش قدرت بیشتر داد و محکم، با سری بالا و
نگاهی نافذ به مرد زخم خورده ی درون اتاق، وارد
شد.

دست سپهری که مقابلش با نیشخند قرار گرفت،
فهمید که هیچ جایی برای یک اخم ساده و دوری
نیست. به راحتی میشد حس کرد این میدان جنگی که
درونش قرار گرفته بود را.

دست سپهری را محکم در دستش فشرد و چشم در
چشمش گفت:

زودتر از اینا منتظرتون بودم حاجی...دقیقا از روزی که یاران گرمابه و گلستونتون منو توی مزار شهدا دیدن.

اولین تیری که رها شده بود، از سمت خودش بود. تیری که نمیدانست چرا اصلا به همین راحتی به سمت او پرتاپ کرد. فقط میدانست که میخواهد به او بفهماند، زنی که آن شب آنجا با او دیده شد نمیتواند نقطه ضعفی برای این مرد باشد.

موفق هم بود چرا که سپهری اصلا انتظار این رُک بودن را از سمتش نداشت و به شدت جا خورد ولی سریع خودش را جمع کرد و در جلد قبلیش فرو رفت.

او نیامده بود اینجا که به همین راحتی از این سوژه ی شیرین بگذرد. او برای همچین آتوی بزرگی حسابی صبوری خرج کرده بود.

_اتفاقا داشتم الان به سردار میگفتم...میگفتم حاجی
حسابی تبدیل شده به یه سوپرایز که هر دقیقه به یه
شیوه غافلگیرمون میکنه..._

به روی کاناپه اش نشست و با خیرگی ادامه داد.
_یه روز میشنویم عهد و عیالو ول کرده...چند ماه
بعدش با یه خانمی همسن دخترش رویت میشه...اونم
چی...خانمی بر خلاف عقایدی که میپسندده.._

قطعا تیر او کاری تر بود. چون به راحتی میشد فهمید
که چطور، زیر ذره بین مردی رفته که از هیچ تلاشی
برای بی ابرو کردنش فرو گذاری نمیکند.

_عجب...خیلی خوب دست از زندگی شستی جناب
سپهری...نگو که همچنان دنبال زندگی منی..._

این حرفش، در نهایت آرامش زده شد. برخلاف
درونی که از شدت خشم به جوش و خروش افتاده
بود.

لبان به لبخند نشسته ی سپهری جمع شد. اینکه
حرفش اینقدر بی ارزش تلقی شد و اینطور فردی
مقابلش از دوره افتادن او برای جمع کردن آتو
استفاده کرده بود چیزی نبود که بتواند آرام نگهش
دارد.

در واقع مهراد این را خوب میدانست. نقطه ضعف
این مرد همین بود. زود داغ کردن. همین خصلتش هم
باعث میشد دست از زیر بازی کردن بکشد و با او رو
در رو شود.

من اینقدرام بیکار نیستم حاج مهراد که دنبال زندگی
شما باشم...زندگیتون خودش نُقل زبون مردم
هست...مثلا اینکه به خاطر یه زن مطلقه ی زیبا که
هیچ تناسبی با افکار شما نداره عیالتو طلاق دادی و
داری لذت میبری از چیزی که خودت یه عمر نهی
کردیش.

کاش رنگ رخسارش حالا که یک دوئل سخت به پا شده بود طبل رسوایی به دست نگیرد. بچه نبود که ته حرف این مرد را نفهمد. حتی به حدی زیرک بود که بفهمد جنس حرفش زیادی آشناست و مدل خاله زنک بازیهای یک زن حرف میزند.

در دلش خدا خدا میکرد که تصور اشتباهی داشته باشد و این تشابه ذهنیش به لعیا و خانواده ختم نشود.

طلاق عیال من چه ربطی داره به این خانمی که شما اینقدر بهتر از من تفسیرش میکنی؟...

لحظه ای خیلی کوتاه سپهری دست و پایش را گم کرد ولی اینقدر راحت سر منشا حرف را دوباره به دست گرفت که خود او هم به ذهنیتش شک کرد.

من که نمیگم. همه دارن میگن ولی من برام سوال چیز دیگست. روزی که وارد ماموریتای اینجا شدین سردار خیلی تعریف صداقتتون کرده بود ولی حالا...

نگاه حق به جانبی به سردار انداخت و ادامه داد:

حالا حاج مهرداد عیال طلاق میده یکی نیست دلیل بپرسه... بعد با یه زن مطلقه همسن دخترش دیده میشه کسی نیست دلیل بپرسه. اونم زنی که خودش از یه مرد موجهی جدا شده. پسر یکی از سرهنگ های سپاه، به خاطر حرفش تو موسیقی و حجابی که نیم بنده... جالبه که حاجی به جای نهی از منکر، دختر نازنینشو میفرسته زیر دست این خانم برای فراگیری موسیقی...

با پیروزی از پرتاپ موشکهای پشت همی که نثار روح و روان و شخصیت مهرداد میکرد نیم نگاهی به صورت سرخ شده اش انداخت و وقتی دید که این سرخی کم کم به کبودی میزند با اعتماد به نفس بیشتری ادامه داد:

_حالا اینا به کنار...عجیب اینه که شما به یه رابطه
ی محرم و نامحرمیم اهمیت نمیدین....اینقدر حاج
مهراد غرق افسون گری شده که یه ماموریت بزرگ
توی هند رو نیمه تموم ول میکنه برمیگرده...یه
راست از فرودگاه میره سروقت این خانم و شامشون
رو با هم میگذرونن...درست مثل یه خانواده ی
خوشبخت...خانواده ای که هیچ محرمیتی بین پدر و
مادرخونده وجود نداره...

قفسه ی سینه اش سوز گرفت. درد حرفهای این مرد
به حدی زیادی بود که دلش یک فریاد بلند میخواست.
فریادی که هیچ وقت نمیزد.

[17:20 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۴۰

زیاده رویش عیان بود. این مرد هیچ ربطی به
ماموریت‌های ستاد نداشت و قصدش فقط تخریب او

بود. اینکه این اطلاعات دقیق را داشت برایش هم عجیب بود هم نگران کننده. نگران از اینکه محسن یا او را ندیده بود که نشان از ضعف احتیاط او داشت یا دیده بود و سکوت را ترجیح میداد.

البته گزینه ی سومى هم رنگ میگرفت که او ترجیح میداد در موردش فکر نکند. چرا که اگر رنگ واقعیت میگرفت هر کارى از او ساخته بود.

نه اینکه خدایى نکرده هدفم فضولى تو زندگى شخصى شما باشه حاجى جان، نه...ولى برام عجيبه که خانمى با اين ويژگى که از قضا يه پسر عموى دلدايه هم داره که تو زندان به خاطر شکايت ايشون اسيره چرا اينقدر مرکزيت توجهتونه...اونم بدون صنميتى...عياتون بنده خدا بايد از اين بى توجهى خيلى بد باشه حالشون...البته عيال سابقى که شايد يه طورايى کم لطفى شما به خاطر يه زن زيبا و آزاد نصيبش شده.

اینبار با همان لبخند به اویی که کم مانده بود رگ گردنش بترکد خیره شد. مورد اتهام مردی قرار گرفت که برای چندمین بار دست به ریختن آبروی او زده بود. البته اینبار نه در عرصه ی شغلی در عرصه ی ناموس طلبی.

چه باید میگفت. میگفت علت طلاق همسرش قرار با معشوق بوده و هیچ ربطی به هم نداشتند؟ آنهم بعد از سالها طلاق عاطفی؟ یا میگفت قرار و مدار با این زنی که واقعا در نظر امثال این مرد غیر موجه خوانده میشد هدف خواستن درونش نهادینه شده؟

زبانش به زدن حرفی نمیچرخید. دچار یک سکوت وحشتناک شده بود که صدای سردار او را به خودش آورد.

_حاج سپهری...نگید که کلا اومدنت اینجا واسه گفتن این موضوعات بوده...آخه یه چیزای دیگه گفتید. یه کار شخصو فلان...کار ندارم به یه دفعه ای سر رسیدنتون ولی با نهایت احترام،اطلاعات غلط شما

چیزی نیست که بشه بهش دامن زد. من الان طبق حرفهای شما چیزهایی رو شنیدم که کاملاً اطلاعات غلط و غیر صحیحی بود. اطلاعاتی که حاجی راحت میتونه بر پایه ی اون ازتون دلگیر بشه و کار خدایی نکرده برسه به یه پیگرد قانونی ریز.

چشمان سپهری که گرد شد نفس بند شده ی او هم رها شد. دوباره جان گرفت. نمیدانست سردار از چه حرف میزند ولی داشت عملاً به او خط مش برای پیروزی میدان میداد.

__من متوجه ی منظورتون نمیشم سردار... مگر یه روز به برادر من به خاطر همین موارد غیر عرف گیر ندادین و با ننگ از ستاد بیرونش نکردین... چی شده که موضوع به شخصی مثل حاج مهرداد میرسه همه چیز عوض میشه؟..

داشت از کوره در میرفت و حالا بهترین موقع برای ضربه های او بود.

_خطاهای اخوی رو با من یکی میکنید؟...اخویتون تا اونجا که من خبر دارم یه مرد زن دار ازش شکایت کرد و کار به دادگاه نظامی کشید.

چشمان پر از کینه اش را به او دوخت.

_خب حرف منم همینه...چرا ایشون به همچین دادگاهی رسید و شما وایسادی سرجات بدون حساب کتاب؟...شما جرمتون کمتر از برادر من نیست...

لبخندی بی اراده بر لبانش نشست که حرفش را سردار تمام کرد.

_جناب سپهری...من براتون ارزش زیادی قائلم که حاضر نیستم چیزی از این اتاق به اتاق بغل درز پیدا کنه...میدونید که کافیه حاجی فقط و فقط به خاطر پیگیری علت جداییشون ازتون شکایت کنن...اونوقت با رو شدن اصل قضیه خیلی امتیازاتونو از دست میدید...

سپهری با رنگ شوک نگاهش را بین مهراد و سردار
دوری داد. حق با آنها بود.

_خب باشه حق باشماست ولی دلیل گشتنشون با یه
زن نامحرم چیزی از خطاشون کم نمیکنه...

اینبار چشمان سردار هم نگران و نامطمئن به مهراد
بود.

_من اینجام تا بگم چه فرقی بین دو مرد تو این ستاد
وجود داره که یکی مثل برادر من اینطور توبیخ...

حرفش تمام نشده بود که تلفن اتاقش زنگ خورد. با
درماندگی با اجازه ای گفت و تماس را جواب داد و
خیلی زود با چشمانی ریز شده تلفن اتاق را قطع کرد
و رو به هر دو مرد گفت:

_ببخشید من الان برمیگردم یه مورد جدی پیش
اومده...

گفت و در مقابل مرد حق به جانبی که با اخم نگاهش میکرد برخاست و بیرون رفت. چشم از نگاه خیره ی مهراد نمیگرفت.

با اینکه اینطور رفتن سردار برایش یک بی احترامی بزرگ محسوب میشد. ولی برای هدفش به هر نحوی باید صبوری میکرد.

_اینطوری نگام نکن حاج مهراد... گهی زین به پشت و گهی پشت به زین... خیلی بیشتر از حدت جلو رفته بودی باید یکی افسار این گناهو میکشید. همونطور که خودت افسار داداش منو اینجا کشیدی...

قلبش ناآرام بود. نه به خاطر حرفهای بی ربط این مرد بلکه به خاطر بعد از امشب که پیش رو داشت. قطعاً سردار پیگیر همتا میشد و او نمی توانست اهدافش را اونطور که مد نظر دارد برای به دست آوردن همتا پیش ببرد.

نیش خندی زد و برخاست. با این مرد حرفی نداشت. دردش را میدانست ولی باید قبل از پیگیر شدن سردار

به او بگوید که آخرین ماموریت را کنارشان میگذراند
و در خواست کند که با همتا کاری نداشته باشند.

[17:20 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۲۴۱

در سکوت هر دویشان منتظر برگشت سردار بودند که
باز هم سپهری طاقت نیاورد و خواست حرفی بزند که
در اتاق باز شد و اینبار سردار با چهره ای باز وارد
شد.

_میدونی...حاج مهرداد...

حرف در دهان سپهری ماسید و ابروان بالا پریده به
سردار نگاه کرد.

_گفتم سه تا فنجون چای دیش بیارن...بیا حاجی
جان... بیا بشین چرا ایستادی اونجا؟.....

مهراد از لحن سر خوش سردار متعجب شد ولی واقعا
رمق نداشت. با بی حالی به جایش بازگشت و منتظر
ادامه ی این بازپرسی شد که حرف سردار به ادامه ی
این مناظره دعوتش کرد.

خب جناب سپهری داشتین میفرمودین...

_فرمودنیارو گفتم...ولی بازم میگم...اصلا حرف شما
در مورد طلاق حاجی درست...به من هیچ ربطی
نداره...بماند که خاندان منو به خاطر جدایی دختر
برادرم، زیر سوال بردین ولی...الان حرف اینه چه
فرقی تو خطای داداش من با حاج مهراد هست که
اینطوری سکوت می کنید؟...فقط به خاطر مقام
ایشون؟

اینبار سردار اخم جدی تحویل سپهری داد و رو به او
کرد.

_من شرمندتم به خدا...شرمنده ی اینکه اینقدر مرام
داری که در برابر همچین تهمتی سکوت میکنی..._

باز به سمت سپهری برگشت و در مقابل چشمان گرد
شد و پر از خشمش ادامه داد:

_اینکه یکی مجبور باشه به خاطر محرمش حرف
بشنوه خیلی بده... بدتر اینکه با سکوتش به طرف
مقابل اجازه ی پیشروی بده..

حتی خود بهرام هم از حرفهای سردار شوکه شده بود
ولی از آنجایی که فکر میکرد یک برنامه برای مالیدن
پوزه ی سپهری به خاک است ظاهرش را حفظ کرد.

هرچند که اگر فرضیه ی سومش قطعی میشد این
حرف به بدترین شکل بعد از رسیدن به گوش لعیا در
خانواده اش سایه می انداخت.

_م...ح...محرمش؟...هه چه محرمیتی؟... با کدوم
سند؟..

اینبار خودش قافیه ی را نباخت. باید شر او از سرش
لااقل تا لحظه ای که برای بستن دهانش فکری
میکرد، کم میشد.

_زوجتک نفسی... فی المدت المعلوم... علی المهر
المعلوم...

وقتی نگاه به گل نشسته ی مرد مقابلش در چشمانش
نشست ادامه داد:

_ "قبلتُ"... از این مدرک معتبر تر واسه یه مرد و یه
زن آزاد داریم مگه حاجی؟...

_ یعنی ستاد اینقدر بیخود شده که با یه صیغه کلامی
قبول میکنه؟... بدون تحقیق؟ بدون کنکاش؟

نیش خندی بر لبانش نشست.

_ کنکاش کار من قطعا با شما نیست، جناب
سپهری... با سردار و تیمشه...

اینبار سردار جلودار شد و گفت:

_ مطمئن باشید تیم من به راحتی از شما گذشتن حاجی... اینقدر دقیق جلو رفتن که آمار همه چیز این خاتم رو در بیارن... حتی همون خاطر خواهی پسر عموشون یا اینکه یه موزیسین هستن... تا اونجایی که من دیدم هیچ مورد ظاهری به جز چادری نبودنشون نبود... که

به او اشاره کرد و گفت:

_ اونم با همسرشونه... در مورد عرصه ی فعالیت خود حاجی بهتر میدونه چی صلاحه چی نیست ما طبق تحقیقاتمون با اینکه دلیلی واسه توضیح نیست میگم تا بدونید. ایشون هیچ مورد سیاسی یا مشکوک ندارن که نگران کننده باشه... حتی دوستی ندارن در همون حیطه ی کاریشون که بخواد مشکل زا بشه یا خدایی نکرده ایجاد یک خطر کنه...

رنگ سپهری پریده بود. باورش نمی شد.

شما از کجا به این صیغه مطمئنید آخه؟... فقط چون حاجی میگه؟...

اخم سردار واقعی تر شد.

هرچند که حرف حاجی خودش سندِ ولی...اگه خیال شما راحت میشه باید بگم، عیالشونم تایید کرد...ضمن اینکه این صیغه ی زبانی هستش ولی من باب آشنایی...عهد حجر نیست که عقد کنن برن زیر یه سقف... میبینید که خانمشون بانوی روز هستن و به قول خودتون با عقاید حاجی شاید به راحتی کنار نیان...در هر صورت به خودشون ربط داره چون زندگی شخصیشونه و منم از روی حاج مهراد شرمندم که مجبور شدم توضیح بدم.. من فقط وظیفم تحقیق بود. چون این ماموریتا، ماموریتای امنیت ملی هستش و ما مجبوریم کنکاش زیادی کنیم...

اینبار نتوانست تعجبش را مخفی کند. با نگاهی پر سوال به سردار نگاه کرد.

یه جای این کار میلنگه... آره من اومده بودم واسه اسناد رفع اتهام برادرم ولی گویا شما با دروغ بهتر زمینه دارید تا واقعیت امر...

+رفع اتهام برادرتون؟...حاجی نیاز من دوباره از خطای کبیره ی برادرتون بایه زن شوهر دار بگم؟...

[17:20 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۴۱

سپهری بالاخره از کوره در رفت.

_اون زن قصد جدا شدن داشت...خودتون توی دادگاه شنیدید...دوسال از همسرش جدا زندگی میکرد و برادر من اصلا خبر نداشت...شما محکومش کردین به جرم کاری که ازش خبر نداشته...

بحث بین سردار و سپهری کش دار شده بود ولی او
همچنان ذهنش در آخرین جمله ی سردار در مورد
تایید همتا مانده بود.

_فک کنم وقتش شده که صداها ی برادرتو بذارم برات
حاجی...اگه نمیخواستم به اینجا بکشه به خاطر
خودت بود ولی گویا شما تمایلی به مصالحه
ندارید...باشه...با من بیاید...

گفت رو به او ادامه داد:

_حاجی بابت امشب شرمنده ام ولی الان با اجازتون
من ته این ماجرا رو ختم به خیر کنم...حاج مرتضی
اتاق بغل منتظر شماست...

گفت و برای سپهری راه باز کرد تا با آن حال حرصی
همراهش شود و به محض رفتنشان او با تمام قوتی
که پاهایش گرفته بود به سمت اتاق مرتضی به راه
افتاد.

سرش پر از حرف و سوال بود. میدانست مرتضی همه ی کارها را ردیف کرده ولی حرف زدن از جانب همتا چیزی نبود که بشود بعدا جمعش کرد.

با همان حال خراب به اتاق مرتضی رسید و بعد از دو ضرب کوتاه در را باز کرد ولی به محض باز کردن در روح از تنش جدا شد.

همتا اینجا بود. گوشش به حرف مرتضی بود ولی مثل جسمی بی روح مانده شده بود. رنگ به رو نداشت.

همتا به محض باز شدن در سر و نگاهش به سوی او کشیده شد و با نگاهی پر حرف و به شدت غریبه خیره اش شد.

[17:20 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۴۲

حتی قدرت گفتن کلامی هم نداشت. فقط نگاهش میکرد. نگاه به چشمانی که پر از حرف بود و او توانی برای جواب دادن نداشت. باورش نمیشد که اینجاست. با اینکه مطمئن بود اینجا بودنش کار مرتضی ست.

__ه...همتا...

به حدی نگاهش خیره بود که میتوانست مطمئن باشد درون صورت او به دنبال ردیست از آشنایی. آشنایی که با تمام آشنا بودنِ امروزش، یکباره به یک علامت سوال بزرگ در عین غریبگی تبدیل شده بود.

__سلام حاجی...بیا تو، چرا دم در ایستادی...

نگاه پر از حرص و دلخوری را در چهره ی او گرداند و متوجه ی نگاه گرفته اش شد. به او گفته بود که این دختر را میخواهد و این نادیده گرفتن اصلا

خوب نبود. عملاً با اینکار باعث میشد همتا از او
فرسنگها فاصله بگیرد.

قدمی به سمت داخل اتاق برداشت که باعث شد نگاه
همتا از رویش برداشته شود و دوباره به زیر بیافتد.
یعنی مرتضی به او چه گفته بود؟ مطمئن بود که
چیزی از ستاد نمیگوید.

چون مسئله ای نبود که حتی خانواده هایشان از آن
خبری داشته باشند ولی احتمال اینکه از شغل اصلیش
گفته باشد، وجود داشت و همین میتوانست یک ترس
بزرگ در دل این دختر نگران و بی حاشیه بیاندازد.

__اگه اجازه بدید من برم حاج آقا...

صدایش خش داشت و همین برای جراحات درون
بهرام کفایت میکرد. با خشم به مرتضی نگاه کرد ولی
او مصمم تر از این حرفها بود.

_با خود حاج مهراد برید بهتره...براتون توضیح دادم دیگه..

میدانست اینطور حرف زدنش چطور به دل همتا نگرانی بیشتری اضافه میکند برای همین با چشم از مرتضی خواست که از این خرابتر نکند ولی مرتضی باز هم نادیده گرفت و در برابر همتا که با چشمانی عاجز نگاهش میکرد ادامه داد.

_خانم ستاری...گفتم بهتون که این مسئله رو همیشه راحت ازش گذشت...با هم حرفامونو زدیم...

چشمانش سریع برق اشک زد و دوباره سرش را پایین انداخت که بهرام کلافه دستش را در جیبش فرو کرد و سویچ ماشینش را در آورد.

فاصله اش با همتا را کم کرد و سویچ را به سمتش گرفت و با نگاهی خیره به او گفت:

_تو ماشین منتظرم بمون لطفا...من خیلی زود میام تا
باهم بریم..._

سرش با ضرب بالا آمد و در چشمان جدی او نگاه
کرد. جایی برای مخالفت وجود نداشت چرا که به قول
حاج مرتضی این مرد یک مرد عادی با مشغله های
عادی نبود.

مردی که تازه چند ساعتی میشد با وجناتش آشنا شده
بود. مردی که حالا میفهمید آن حجم از نفوذ را از
کجا آورد که اینطور پر قدرت دست رد به سینه ی
باصریها زد.

مردی که حالا تا حدودی، آنهم دست و پا شکسته، نه
کامل، از قدرتش فهمیده بود. دروغ بود اگر میخواست
کاملاً عادی مثل همین امروز در کنارش بنشیند یا قدم
بزند یا بخندد و یا حتی از سوغاتی که برایش آورده
بود لذت ببرد.

منتها راهی نبود باید در ظاهر نشان میداد که تابع حاج شمشیری و خود اوست. دستش را با اکراه جلو برد و سوییچ را گرفت. بدون نگاه عمیق. کوتاه و عاری از حس ، ولی در ذهنش بود که به محض رسیدن به ماشین سوییچ را همانجا رها کند و برود. زودتر از عمل او، بهرام ذهنش را خواند و قبل از آنکه سوییچ را ول کند محکم گفت:

_تو ماشین بمون...لطفا...الان تنها رفتنت خطرناک تر از هرچیز دیگه ایه...

خطرناک را تاکید کرد. چون این نگاه ترسیده همچنین ترس عمیقی برای ماندن نیاز داشت. منتها همتا متوجه نشد که این خطرناک او دو منظوریست و هیچ ربطی به خطرظاهری ندارد.

خطرناک بود برایش چون اگر همتا میرفت دیگر دسترسی به او راحت نبود. خطرناک بود چون اگر امشب تا صبح را تنها میماند در ذهنش هزاران دیو

ترسناک از او میساخت که پاک کردنش کارسختی
میشد.

نگاه جدیش دست و پای همتا را بست و زیر لب
"باشه" ای گفت که برای بهرام هم تلخ بود هم
کشنده. او از "چشم" های زیبایی که به ریشش
میپست دیگر استفاده نکرد و این خودش اولین قدم
در این نا آشنایی بود.

سوییچ را گرفت و با قدمهایی که بیشتر شبیه به فرار
کردن بود بیرون رفت و به محض رفتنش نگاه
شماقت بار و خشمگین او بود که مهمان مرتضی شد.

_چکار کردی مرتضی؟...هان؟...چکار کردی مرد
مومن؟...

نگرانی برای حال بهرام اولین اولویت مرتضی بود او
این رفیق را قبلا تا پای مرگ بدرقه کرده بود.

_آروم باش لطفا... آروم باش تا بتونم حرف بزنم...

لبش را محکم زیر دندان گرفت تا فریادی که حاصل حرفهای سپهری، نگاه تلخ و ناآشنای همتا و تنش های وحشتناک درونش بود درونش نگه دارد، که مبادا با تمام تند روی مرتضی، در این زمینه حرفی نزند که در خور شخصیت او و خودش نیست.

[17:20 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۴۳

_بهرام... کل امروزو دنبالت اومدم. از دیشب که رسیدی بچه ها رو فرستادم دنبالت و فهمیدم با همتایی... وقتی رسیدی خونه اینقدر خسته بودی که مزاحمت نشم... خصوصاً که به محسنم سپرده بودم چیزی بهت نگه... دیشب بنده خدا تا صبح در خونت موند به دستور من.

از پشت میزش بیرون آمد و قدم به قدم نزدیکش شد.

_میخواستم صبح اولین نفری باشم که بهت میگم
سپهری داره چکار میکنه و چه لطمه ای به آبروی
تو میزنه ولی تو، صبح چشم باز نکرده افتادی تو
جاده... به محسن گفتم تا برسم تعقیبت کنه... سایه به
سایت اومدم... ریز به ریز رفتار تو بررسی کردم و
مطمئن شدم که با همیشه متفاوت بودی... تفاوتی که
اگر یکی از دارو دسته سپهری میدیدن مصیبت
بود... هیچ راهی نداشتی برام.. همه جا جاسوس
گذاشته بود برات، شانس آوردی محسن دیشب در به
درشون کرده بود..._

نگاهش کرد و با تردید ادامه داد.

_تو هیچ وقت حاضر نبودی بپذیری کاری که
میخواستم بکنم... راهی نبود باید یه جور نشون
میدادم به سپهری که همه چیز شرعیه... قبل اینکه
برات یه سوژه ی وحشتناک بشه... و این تنها راهش
خود همتا بود... بهرام درک کن... سردار هرچقدر
برات ارزش قائل باشه روابط غیر عرفی رو تو ی
این سازمان نمی پذیره... فقط از زبون تو هم اگر
میگفتی محرمیم قبول نمیکرد..._

چشمانش را با خشم بست. حق با مرتضی بود ولی شاید اگر مجال میداد خودش میتواندست راه حل بهتری پیدا کند.

_میدونم برات سخت شد..میدونم جواب پس دادن به کسی که اگر طبق روند همیشه بود خیلی زیر دست تو محسوب میشد. میدونم درخواستای من تو رو به این ستاد کشوند و میفهمم چقدر برات پذیرش اینا سخته ولی من نمیخواستم خراب شه...نمیخواستم یکی مثل سپهری با اون رزومه ی شخصیتی همه چیزو خراب کنه...

با همان چشمان بسته گفت:

_چیا گفתי به همتا؟

دم عمیق مرتضی نشان میداد که خان یکم را رد کرده.

_در حدی گفتم که بپذیره همچین درخواستیو...

چشمانش را باز کرد و خیره به او گفت:
از شغلم گفتی؟...

نگاه گرفت بعد از مکث کوتاهی با تردید سری تکان داد.

باید میگفتم...اونم با سند و مدرک...بالاخره اون ی سر این بازیه... من نمیگفتم یکی پیدا میشد خلاف خواسته ی تو بهش یه جور دیگه این موضوع رو بگه...

وای مرتضی وای...اون الان از من تو ذهنش یه غول میسازه اونم یه غول بی شاخ و دم...من داشتم قدم به قدم جلو میرفتم تا بت...

میان حرفش زد.

_آره قدم به قدم جلو میرفتی ولی زمان نداشتی...بهرام الان عصبانی هستی نمیتونی حرفمو

راحت قبول کنی ولی فردا بهتر میتونی تو ذهنت حلش کنی...

_سپهریو میخوای چکار کنی؟...میدونی که همه ی جریانات امروز رو میشینه اینورو اونور میگه...میدونی اگه به گوش بگرده و به گوش لعیا برسه چقدر وضعیت درست کردن رابطه ی من با همتا خراب میشه؟

دوباره مرتضی نگاه زد دید ولی حرفی زد که با این نحو نگاه دزدیدنش همخوانی نداشت.

_به گوش کسی نمیرسه تا به وقتش...نگران سپهری نباش منی که تا اینجاشو جلو رفتم حتما فکر بقیه ی این ماجرام کردم...

دم عمیقی گرفت و در مقابل چشمان او که هنوز داغ و عصبانی بود ادامه داد:

پاشو برو دختر مردم منتظرته...میدونم که میتونی
از پسش بر بیای...من جوری نگفتم که
بترسه...نگران نباش...

رفتارش یک حس گم را به او منتقل میکرد. حسی
مثل حس و حال مخفی کاری عظیم.

مرتضی...چیز دیگه ای هست که نیاز باشه به من
بگی؟

نیم نگاهی به صورت بهرام انداخت. مردد بود که
بگوید یا نه. دیر یا زود باید این ماجرا را برایش
میگفت ولی نه حالا که باید دختر نگرانی را آرام
میکرد و به مطلوب میرساند.

چیزی نیست که نشه بعدا گفت بهرام...فعلا
برو...چند روز دیگه با هم صحبت میکنیم..

تردیدش را خوب حس میکرد ولی همتا هم زیادی
منتظر مانده بود. سری تکان داد و گفت:

_باید برام توضیح بدی که میخوای چجوری دهن
گشاد سپهری رو ببندی... همین فردا هم باهات قرار
میدارم تا با هم صحبت کنیم...

گفت و با همان نگاه خیره خط و نشان آخرش را
کشید و عقب عقب رفت و از در خارج شد.

دلش بی قرار بود برای همین سرعت عمل هایش بالا
رفته بود. نزدیک به ساعت یازده شب بود و
نگرانیش برای خانواده ی همتا و واکنششان به این
دیر آمدن دخترشان، قطعا خیلی بد میشد.

با سرعت بالایی بی توجه به خداحافظی منشی سردار
بیرون رفت و همتا را تکیه زده به ماشینش دید.

سوار نشده بود و این یعنی قصد تنها رفتن دارد.
اتفاقی که محال بود او اجازه اش را صادر کند. آرام و
با قدمهایی شمرده به سمتش رفت.

قدمهای محکم و نگاه سنگین بهرام او را متوجه
حضورش کرد. سرش را بالا آورد و خیره اش شد.
یک خیرگی عمیق و متفاوت. دروغ بود اگر
میخواست نشان دهد که مثل قبل است.

ترسیده و پر از سوال بود. سوالهایی که اصلا در حد
یک جواب کوتاه چند کلمه ای نبود. سوالاتی بود که
هر کدامش روزها زمان میبرد تا جواب بگیرد و
مرتضی عملا گفته بود که اصرار به دانستن نداشته
باشد تا به وقتش چیزهایی که لازم است را خود بهرام
برایش بگوید.

[17:20 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۴۴

ولی در میان این آشوب بازار درونش، احمقانه حرف مرتضی را پذیرفته بود. آنهم چیزی را قبول کرده بود که اگر یک روز درموردش حرفی میزدند دست به طغیان میزد.

__چرا سوار نشدی همتا؟...

نگاهش کرد. یک نگاه پر از حرف ولی نگران.
__فقط منتظرتون موندم تا سویچتونو بدم...م...من خودم میرم، ممنون..

دستش را جلو برد و سویچ را به سمتش گرفت.
نگاه گرفت ولی نگاه خیره ی بهرام به حدی داغ بود که دوباره مجبور شد سرش را بالا ببرد و نگاهش کند.

پر اخم و بدون انعطاف نگاهش میکرد. هر دو دستش را در جیبهایش فرو کرده بود و نگاه پر قدرتش را به رخ او میکشید.

چ... چرا این... اینطوری نگام میکنید؟...

نگاه بهرام برخلاف او دودو نمیزد مستقیم چشمانش را نشانه رفته بود و مصمم نگاهش میکرد.

تو چی فکر میکنی؟...

دم پر بغضی گرفت و با چشمانی پر شده نگاهش میکرد. کل خوشی امروز با عنوان محرمیتی که امروز یکباره بر سرش هوار شده بود، حتی به دروغ فقط به خاطر همین مرد خونسرد و البته اخم آلود رو برویش گفته شده بود. چه واقعیتی که یک روز به خاطر لفظ حقیقتش با باصری ها سر جنگ در دوران نامزدی برداشته بود، از بین رفت و جایش را به یک ترس مبهم داده بود.

با اینکه با خودش عهد کرده بود هیچ حرف دیگری با
او نزند باز هم طاقت نیاورد و تلخ گفت:

_من هیچ فکری ندارم... فقط میدونم امشب چیزایی
فهمیدم که یه خط بطلان بود روی تمام واقعیتی که یه
جور دیگه نشون داده شده بود.... من فکر نمیکنم
آقای مهران... من فقط امشب به دروغ مقابل یه مرد
نظامی با مقام بالا عنوان کردم که... که

قطره اشکی به روی گونه اش افتاد که دل بهرام را
آتش زد و گره ابروانش را تنگ تر کرد.

_صیغه ی حاج بهرام مهرانم... مردی که مثل بقیه یه
مرد معمولی نیست... درواقع... درواقع یه مرد پر
قدرته که... که...

اشکهای دیگرش راه گرفتند و پر سرعت تر روی
صورتش ریختند. دست بهرام در جیبهایش مشت شد
و فکش با حرص فشرده شد.

_با من...خیلی فرق داره و...و در واقع با من زمین
تا آسمون...فاصله داره...

دل بهرام فشرده شد. درست مثل خود همتا که تصور
این فاصله بدون آنکه بفهمد چرا درونش را مچاله
میکرد. قرار نبود که مسئله ی فاصله ی آنها برایش
غصه باشد. قرار بود مثل همان دوران نامزدیش با
شروین عنوان صیغه نابودش کند نه این قدرتی که با
اخمان در هم نگاهش میکرد. قرار نبود دلش از این
بسوزد که شناخت جدیدش از این مرد نگرانش کرده.
قرار بود با این شکاف بزرگ بینشان راه بگیرد و
برود ولی... چه بلایی بر سرش آمده بود که
نگرانیش عنوان این لفظ پر خطر نبود و بیشتر
نگران همین فاصله ی افتاده ی بینشان بود؟

سر و دستش با هم پایین افتاد و اشکهایش قدرت
بیشتری گرفت. منتظر حرفی از جانب مهرداد بود ولی
برخلاف تصورش او بی هیچ حرفی فاصله ی بینشان
را کم کرد و در مقابل چشمان تا ته باز شده ی او با

نگاهی خیره به چشمانش، دستش را از کنار پهلوی
او به دستگیره ی در رساند و در را باز کرد.

او در نهایت خونسردی داشت کارش را انجام میداد
ولی فاصله ی کم بینشان به حدی بود که او را فقط
درگیر بوی عطر همیشگی و خنکی کند که امروز هر
ثانیه اش را با آن سر کرده بود.

عطری که جادو داشت. جادوی درگیر کردن تک تک
لحظات او. درگیری و آرام کردن درونش. شاید به
خاطر تداعی وجود و حضور او در کنارش بود ولی
هر چه بود عملکرد قوی و جادوگرانه ای داشت.

مست عطر بود. بدون آنکه ذره ای از اشکهایش کم
شود که صدای گرم و مهربان بهرام، در عین جدیت در
گوشش نشست.

__من که فاصله ای نمیبینم...مگر اینکه تو بخوای
ایجادش کنی که اونوقت...

در را باز کرد . دستش را با فاصله پشت او گذاشت تا به داخل ماشین راهنمایی کرد و در همان حال که همتا قدمهایش، مسخ شده به داخل ماشین پیشروی میکرد ادامه داد:

_اونوقت بحث خیلی فرق میکنه... من آدم اجبار کردن نیستم... و البته...

چشمان همتا با لرز خاصی در چشمانش نشست. لرز کرده بود. این یعنی مخالفت همتا برابر میشد با مخالفت بهرام و عجیب بود که ته دل همتا یخ زد با این حرف.

منتظر برای ادامه ی حرفش در ماشین نشست. بدون اینکه یادش بیاید چند دقیقه قبل مصر بود برای تنها رفتن و حالا رام خواسته ی پر صلابت او شده بود.

_آدم عقب نشینی به این احتیام نیستم...

چیزی درونش فرو ریخت. مثل ریخته شدن آبی یخ و
سرد بر روی آتشی داغ و سوزان. دمش نامحسوس
عمیق شد. عمیق و آرام.

امشب خیلی چیزها معلوم شده بود. مثل حس بهرام.
هرچند کمرنگ عنوان شده بود ولی عمل پررنگی را
اجرا کرده بود..

[17:20 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۴۵

این مرد در نظرش متفاوت بود و حالا متفاوت تر هم
شد. در را به روی نگاه مات مانده ی همتا بست و به
سمت جایگاه راننده به راه افتاد.

شاید کارش سخت تر شده بود ولی خوب میدانست که
قرار نیست به همین راحتی عقب بایستد. وقتی وارد
ماشین شد، بی آنکه بفهمد جمله ی آخرش چه بلایی

به حال دل بی قرار زن کنار دستش آورده، ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

همتا در سکوتی مطلق فرو رفته بود. سکوتی که مسلماً به نفع افکار خودش و تصمیماتی که او باید در جواب آن افکار می‌گرفت نبود. برای همین خودش شروع به برداشتن آجرهایی کرد که همتا داشت بینشان می‌چید.

_من بابت امشب ازت عذر می‌خوام...میدونم...میدونم
توهین بدی بهت شد ولی...من...من واقعا درجریانش
نبودم که بخوام مانع بشم...

صدای "میدونم" ریز و آرام همتا با مکث در گوشش پیچید. خیلی کوتاه جوابش را داد و باز هم در خودش فرو رفت. نباید اجازه میداد.

_میشه خواهش کنم به جای اینکه اینطوری تو خودت
بریزی، باهام حرف بزنی تا بفهمم چی تو اون سر
کوچولوت میگذره؟...

با نرمش زیادی این درخواست را کرد ولی جوابش متفاوت بود. سخت و بی رحم.

_میخواید بگید اگه ازتون بپرسم شما کی هستید بهم واقعیتو میگوید؟

تا همینجای کار هم برایش خوب بود. همینکه همتا بالاخره مهر این سکوت را شکسته بود برایش حکم بالا آمدن نفس بریده اش را داشت.

سرعت ماشین را نامحسوس کم کرد. با اینکه میدانست به حد کافی هم برای خانه رفتن همتا دیر شده ولی باید لااقل پیش زمینه ای برای آرام کردن و دور کردن او از این جو، فراهم میکرد.

_اگر بدونم آرومت میکنه، آره واقعیت و میگم بهت...

داغ شد. حتی گوشه‌هایش از شنیدن حرف پر از آرامش بهرام سوخت. مرتضی گفته بود که ندانستن خیلی چیزها به نفع اوست و از او خواسته بود که چیزی در این باب از بهرام نپرسد چون قطعاً جوابی دریافت نمیکند ولی بهرام همین حالا گفته بود که اگر برای آرامش او باشد میگوید.

تالباز کرد، که برای دانستن واقعیت وجودی او سوال بپرسد، بهرام آرام اما خسته و کلافه ادامه داد:
بذار خودم برات بگم. همتا من،... من یه متنفذ سیاسی اقتصادی... یعنی کسی که میتونه توی سیاست و اقتصاد با پشتوانه ی فکری و مالی نفوذ داشته باشه...

متعجب و با هزاران سوال بیشتر به سمتش چرخید.
نگاهش به حدی سنگین بود که بهرام را وادار به ادامه کند.

_من توی چشم نیستم... یه سیاستمدار پنهانم در اصل... کسی که شاید بتونه به نوبه ی خودش حالا با چیزهایی که تحت اختیار داره مثل پول یا قدرت تفکر

سیاسی بنا به تحصیلات تو این رشته، کمکی به
وطنش بکنه...

از گوشه ی چشم به او نگاه کرد. نگاه همتا هر لحظه
داشت سنگین تر میشد.

_قطعا یه آدم ترسناک نیستم که بخوای اینطوری به
خاطرش بترسی.. این شغل منه...

_و...ولی شما...شما گفتید که محقق روابط بین الملل
هستید...

لبخند کمرنگی از این همراهی هرچند کوتاه همتا بر
لب نشاند.

_خب هستم...این کارو دوست دارم...و ازش لذت
میبرم...ولی خب اون کار شغل اصلی منه...به نوعی
حس میکنم با اون کار و البته ماموریتی که قطعا
مرتضی در مورد مهم بودنش برات گفته...دینمو به
ایران به مردم به وطنم ادا میکنم...

گفته بود. مرتضی برایش گفته بود که به خاطر ماموریت هایی که بهرام انجام میدهد نیاز به محافظه کار بودن است. گفته بود که هیچ گاه نمیتواند از این شغل سر در بیاورد و اصراری به دانستن زیادش نداشته باشد چون ممکن است سو تعبیری، حتی برای خود بهرام مبنی بر زیاده خواهی او در دانستن به وجود بیاید. چیزی که در آخر هیچ کمکی به او نمیکند، و از همان لحظه نخواست که دیگر کوچکترین چیزی را در این زمینه بداند.

__میدونم که طبیعیه اینطور نگران باشی...میدونم که شاید الان هزارتا سوال داشته باشی ولی همتا من فقط میتونم اینطور برات بگم که منم درست حکم همون سربازیو دارم که برای وطنش در مقام خودش میجنگه...فقط شکل جنگیدن من کمی متفاوته همین.

تهوع داشت. حس استرس جواب دادن به خانه از یک سو، حس اتفاقی که امشب افتاد از سوی دیگر و حالا توضیحاتی که بیشتر گیجش کرده بود.

بدتر از همه دلی بود که برای پذیرفتن حرفهای مرد
کنار دستش مصرانه پافشاری میکرد و از او
میخواست که چشم بر روی سوالات و تحلیلات و
توجیهات مغزش ببندد.

__من نمیگم شغل من یه شغل عادی و
معمولیه... میتونم درکت کنم که خیلی به هم ریخته ای
و واقعا دلم میخواد بهت زمان بدم تا فکر کنی ولی
واقعا نگران این موضوعم که فکرت منحرف شه به
چیزای نامربوط و تهش دیگه نشه افکارتو سامون
بدم...

حرفش بوی عطر یاس میداد. به شدت آرام بخش. به
شدت رویایی. به شدت درگیر حال و هوایی دو نفره
که ضربان قلبش را بالا و پایین میکرد. ولی این
ضربان با هشدار مغزش خاموش میشد و دوباره با
جمله ی بعد این مرد اوج میگرفت.

[17:20 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۲۴۶

بیشتر از همه تصور اینکه چرا مهراد اصرار به توجیه او دارد دست و پایش را در هم می‌کرد. با اینکه خوب همه چیز واضح بود ولی باز هم گوشه‌هایش را تیز کرده بود برای شنیدن واقعیت ماجرا.

برای همین قبل از اینکه او ادامه ی حرفش را بدهد، بدون چین پیش زمینه ای گفت:

_چرا برات مهمه که افکارم سر و سامونش باب میلِت باشه؟...چرا نگرانی که نتونم مثبت فکر کنم نسبت بهت؟...

جملات مفردی که به کار برد به حدی در، درون بهرام، زیر و رو کشید که فاصله ی صد متری کوچه ی ستاری ها نیش ترمز عمیقی زد. همتا او را شما خطاب نکرده بود.

همتا او را یک فرد مفرد با مشخصه های نزدیک تر خوانده بود که میتواندست یک نشانه ی بزرگ از افکار مثبت ته ذهن این زن نگران باشد. به حدی حال و هوای دلش با همین جمع نبستن کوتاه دچار تغییر شد که نفهمید کی به سر کوچه ی آنها رسید.

گوشه ای تاریک و نسبتاً دور از دید را انتخاب کرد و بعد از پارک کردن به سمت همتا برگشت. نگاه همتا همچنان به او بود و او داشت فکر میکرد که این حس نزدیکی سهوی بود یا عمدی.

نگاهش دوری در صورت همتا میزد و دوباره به چشمانش ثابت میشد. دلش در میان سردی امشب گرم جمله های او شده بود.

تو چی فکر میکنی؟...

سیبک گلوی همتا از میان شال سیاه رنگش که باز شده بود تکان خورد و دید او را کوتاه منحرف کرد.

...من...من فکر...فکر کردنم...نمیاد...

صادقانه گفته بود. جمله ای که ریش و قیچی را به دست او میداد.

گفت و به سمت در ماشین چرخید. هرچه بیشتر میماند بیشتر دچار این حال و هوای عجیب بینشان میشد و باعث میشد که بی اراده در مغزش بسته شود و او را درگیر احساساتی کند که تا به حال دچارش نشده بود.

دستش را بر روی دستگیره ی در گذاشت و با "خدا حافظ" ی لرزانی در را باز کرد ولی هنوز پیاده نشده بود که صدای گرم و افسونگر بهرام در گوشش نشست.

_ همه چیز خیلی واضح همتا...مهم اینه که تو میخوای ببینیش یا نمیخوای...ولی اینا یه طرف قضیست...طرف دیگش مربوط میشه به اینکه تو حق انتخاب و تصمیم گیری داری ولی به قول خودت...

مکت کوتاهی کرد و بُرنده تر ادامه داد:

فکر کردنت نمیاد پس...بذار من به جات فکر کنم...تو، فقط بهم اعتماد کن...همین...

دستش لرزید. مثل چشمانش و مثل دلی که زره به تن کرده بود و شمشیر و سپرش را برای مبارزه با منطقش آماده میکرد.

نماند. رفتن بهترین راه بود. در را باز کرد و بی وقفه پیاده شد ولی هنوز قدم برنداشته بود که صدای مهراد را در آخرین لحظه پایش را سست کرد. مثل سنگینی نگاهش که تا لحظه ی رسیدن به ساختمانشان همراهش بود.

من پشت سرت میام...هم، الان که داری با هزاراتا چکار کنم، از پیشم میری.. هم، تا لحظه ای که با خودت صادقانه تصمیم بگیری که به عقب برگردی و منو ببینی یا نه، بری و اهمیت نداشته باشه برات

حالو هوای این فضایی که فقط من توش بودم و تو و
خدای بینمون...از اینجا به بعدش دست همون خداست
که حکم میبره به رضایت تو....

تا ساختمان حرفهای بهرام همراهش بود. داشت با
خودش فکر میکرد که منظور بهرام از حرفهایش چه
بود. وقتی در ساختمان را باز میکرد به روی جمله
او که گفته بود پشت سرش قدم بر میدارد قفل کرد و
بی اراده به عقب برگشت. به محض دیدن چشمان پر
نور او که در تاریکی برق میزد علت حکمت خدایی
که بهرام برایش گرو گرفته بود را فهمید.

او عملاً با همین به عقب برگشتن برای او حس
صادق درونش را به نمایش گذاشته بود. حسی که
لبان بهرام را به لبخندی بزرگ نشاند و چشمانش را
در تاریکی مطلق کوچه به برق انداخت.

نفهمید چطور وارد ساختمان شد و در را بست. فقط
میفهمید که برای رسیدن به خانه در حال دویدن است.

داشت فرار میکرد. نه از بهرام. او در اصل داشت از خودش فرار میکرد.

حتی نفهمید با این ذهن درگیر کی کلید خانه را در آورد و وارد خانه شد ولی به محض رو به رو شدن با تاریکی مطلق خانه ی سوت و کور بند دلش پاره شد.

هیچ کس در خانه نبود و این مسئله ای کاملاً غیر طبیعی بود...

[17:20 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۴۷

_هاتف تورو خدا بذار پیام... یعنی چی آخه... من اینجا دارم چون میکنم اونوقت تو میگی فکر کردم

خوابی؟... من نمیتونم الان تاکسی تلفنی بگیرم
میام...

هق هق امانم را بریده بود. بعد از یک روز شیرین و
پر از خاطره عجیب، با تاریک شدن هوا، رسیده بودم
به تاریکی های زندگی.

_همتا جان... این چه کاریه آخه... میگم بهت بخواب
صبح بیا... مگه چند ساعت مونده تا صبح؟...

رنگ زرد و چهره ی رنجور مامان عطیه هنوز در
چشمانم بود. کاش میفهمیدم که این تماس نگرفتهای
خانواده، چه کل روز و چه شب وقتی من تا یازده
شب بیرون از خانه بودم چه دلیل محکمی داشت.

_اگه چیز خاصی نیست که چرا هیچ کدومتون نمیاید
خونه هان؟...

"ای بابا" یی گفت و کلافه ادامه داد:

_هر بار به یه شکل اینو میپرسی هر بارم یه جواب
میگیری...گفتمت مامان موند بیمارستان پیش مامان
عطیه...حامد رفت پیش آقا بزرگ منم موندم خونه آقا
جون اینا پیش بابا...باباهم نیومد خونه چون خودشم
حال خوبی نداشت...

اصلا نمیخواستم بپرسم که چرا حامد کنار آقا بزرگ
مانده. میترسیدم از شنیدن بیشتر
میترسیدم که وضع خرابتری به وجود آمده باشد.
بلندتر هق زدم...

_آخه چرا نمیگی چی شده...چرا یه توضیح کوچیک
نمیدی دلم آروم بگیره هاتف؟...من چجوری تا صبح
دووم بیارم نیام لواسون؟...این بی خبری داره منو
میکشه به قرآن...

سکوت کوتاهی کرد و مرا به ادامه دادن وادار کرد.

__ لا اقل بگو سر چیه؟... سر منه باز؟... هاتف تورو
خدا بگو ببینم باز به خاطر منو سورن دعوا شد
نه؟... واسه همین حال همه خرابه؟... واسه همین بابا
نمیاد خونه؟... باز یه طوری شده که بابا از من متنفر
شده؟

ترسم را فهمید. ترسی که از کودکی با هر نگاه بی
حس بابا با من همراه بود. دم عمیقی گرفت و میان
حرفم زد.

__ یعنی تاصبح صبر نمیکنی نه؟...

__ نمیتونم هاتف... به قرآن نمیتونم... دارم پس
میافتم...

"باشه" ی محکمی گفت و ادامه داد:

__ گریه نکن... یه کوتاه توضیح میدم ولی تو هم قول
بده بیشتر نپرسی چون هم خیلی خستم هم واقعا
کلافم... تو هم خسته ای دیگه...

با اینکه میدانستم خسته نیستم و اوضاع وخیم است و
با اینکه مطمئن بودم، محال است تا صبح یک لحظه
راحت چشم به روی هم بگذارم ولی باز هم مجبور به
پذیرش حرفش شدم.

__باشه قبوله...فقط اگه مختصر میگی یه چیزی بگو
که تا صبح دیوونم نکنه...لطفا...

مکت کوتاهی کرد و خیلی زود با اکراه شروع به
تعریف کردن نمود.

__بعد از درگیریه خونه ی ما...مامان عطیه میفهمه
که...که اون زنه...یعنی چطوری بگم..

__هاتف فقط بگو لطفا...فقط بگو...

"هوف" کلافه ای گفت و با درماندگی ادامه داد:

__پرستو با زنعمو در ارتباط بوده...اینو مامان عطیه
میفهمه و حسابی حالش بد میشه با آقا بزرگ بحث
میکنه و آقا بزرگم میره با عمو و زنعمو درگیر میشه

و یهو این وسط... این وسط.... یه سری گندا در میاد
از آقا جون که گویا اون زنه میدونسته و به زنعمو
گفته بوده و زنعمو هم واسه اینکه تنهایی سرش
بالای دار نره... اینارو جلو مامان عطیه میگه که یه
سری حرفای خاله زنکی هست و بهتره از مامان با
جزئیات بپرسی...

[17:20 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۴۷

شوکه شدم. مبهوت ماندم. باز پای آن زن در میان
بود. هم گیج بودم. هم میفهمیدم که هاتف به اندازه
ای سعی در ساده نشان دادن ماجرا نشان داده که من
بتوانم تا صبح صبر کنم.

هم میدانستم خیلی چیزها را نگفته و بحث ریشه دارتر
از این حرفهاست با اینکه همین شنیده ها خودش به

حد کافی برای خراب کردن اوضاع روحی، روانی من
کفایت میکرد.

_خدا لعنتش کنه... باز... باز این زن... یعنی
چی؟... پرستو!... پرستو با زنع..._

سریع میان حرفم زد.

_همتا... قول دادی سوال نپرسی... قول دادی صبر
میکنی تا فردا... برو دیگه... برو بذار منم برم به حال
بابا برسم... آفرین..._

مطمئنم قضیه خیلی بیشتر از این حرفاست مطمئنم..

صدای فریادش چنان در گوشم طنین انداخت که
گوشی لحظه از دست رها شد.

_آره... آره بحث خیلی پیچیده تره... ولی وقتی میگم
سیریش نشو لابد میدونم نباید بشی... وقتی میگم

تمومش کن یعنی تمومش کن همتا... برو دیگه... فردا
صبح بلند شو برو بیمارستان با مامان حرف بزن ولی
الان دیگه بس کن... به حد کافی حالم خرابه... آه...

گفت و قطع کرد و مرا با تنی لرزان به جا گذاشت.
ناباور به گوشی زل زدم. دیگر مطمئن شدم که بحث
خیلی وحشتناک تر از اینهاست.

مطمئن شدم که ریشه ی این ماجرا خیلی بدتر و
عمیق تر از این حرفهاست و همین دلم را بی طاقت
تر کرد.

با همان لباسهایی که هنوز فرصت عوض کردنشان را
پیدا نکرده بودم، به روی تخت افتادم و شروع به هق
زدن کردم. حالم بد بود. دلم گواه شنیدن حرفهای نا
امید کننده را میداد.

خسته بودم امشب از ابتدای زنگ تاریکی، تا لحظه
ای که وارد خانه ی سوت و کورمان شدم همه چیز به
طرز عجیبی به هم ریخته بود.

نمیدانستم از اینکه متوجه دیر آمدنم آنهم با این حال
خراب نشده بودند خوشحال باشم یا از این بی خبری
بسوزم.

ماجرای مهراد و اتفاقاتی که با شنیدنش وادار به
پذیرش یک اصل از بنیاد خطا در تصورم شده بودم و
کل باورم را به قهقرا کشانده بود از یک سو و
تماسهای مکررم با گوشی مامان و بابا و پسرها و
مامان عطیه از سوی دیگر و در آخر شنیدن حرفهای
نصفه و نیمه ی هاتف، همه و همه داشت از درون
مرا میخورد.

گریه های بلندم کل خانه را در بر گرفته بود و
نمیتوانستم هیچ کاری انجام بدهم. برای رفتن به
لواسان هم دیر بود و نمیتوانستم این موقع شب برای
رفتن به بیمارستان هم اقدام کنم. مجبور بودم

صبوری خرج کنم تا سپیده ی صبح بالاخره از راه
برسد ولی چشمانم با من هماهنگ نبود پشت هم
میبارید.

ترس بدی درونم مثل یک افعی پیچو تاب میخورد و
به دور دلم میپیچید.

سرم میسوخت و تهوع گرفته بودم. دلگیر از دنیایی
که هر لحظه برایم یک نوایی مینواخت. با همین افکار
کوبنده چشمانم رفته رفته گرم شد و در عالم کابوس
دست و پا زدم. کابوسی که صبح با تماس حامد به
حقیقت پیوست.

صدای زنگ همراه مرا چنان از جا پراند که با سر
از روی تخت به پایین افتادم. قلبم بی محابا میکوبید.
با شتاب به سمت گوشی رفتم و با دیدن شماره ی
حامد بی اختیار ترسم بیشتر شد.

با دستی لرزان تماس را وصل کردم.

ا..الو...حامد...کجایید شما؟...تو چرا گوشید...

آماده شو دارم میام دنبالت همتا...

صدای گرفته اش عرق سردی به تنم نشاند.

خ...خوب...خوبی؟

مکت کوتاهی کرد.

_نه...لباس مشکی بابا و مامانو بردار...واسه خودتم
بردار...تا نیم ساعت دیگه میرسم...باید زود برگردیم
لواسون..._

[17:20 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۴۸

زمان ایستاد. فقط ذهنم تمام و کمال به سمت رنگ و
رویی پریده و حال خراب مامان عطیه رفت. داشتم

جان میدادم. نفهمیدم اشکهایم کی به روی صورتم
روان شد.

شنیدی چی گفتم؟...

م...ما...مان عط...عطیه...ه...

سریع میان حرفم آمد.

نه...آقا جون...نزدیکم، میرسم صحبت میکنیم...

هاتف دیشب گفته بود که حامد کنار آقا بزرگ است.
آقا بزرگی که از بعد از ماجرای ما دیگر آقا جان میان
من و هاتف صدا نمیشد و حتی اگر سهوا آقا جون
میگفتیم سریع جانش را بر میداشتیم و به آقا بزرگ
بر میگردانیدیم.

دیگر برایم از آن روز بعد از بحث و مشاجره آقا جون
نشده بود ولی گمان نمیکردم روزی برسد که قلبم با

شنیدن چنین جمله ای اینطور بلرزد. آقا بزرگ مرده بود.

مردی که هیچ وقت مرا مثل بقیه ی نوه هایش دوست نداشت ولی من برای مردنش اینطور اشکهایم روان شده بود.

ذهنم خاموش شده بود. خاموش و بی حس. فقط میدانستم که از مردنش با تمام بی مهریهایی که خرجم کرده بود در عذابم.

صدای در خانه آمد. با اینکه میدانستم حامد است ولی باز هم در جایم تکان سختی خوردم. "همتا، همتا" گویان به سمت اتاقم آمد و با دیدن من در وضعی که داشتم فقط دستش را باز کرد و برایم مرهم شد.

به آغوشش پناه بردم و آرام اشک ریختم. درست مثل او که بی صدا اشک هایش پیشانی مرا خیس میکرد. _چی...چی شد یهو؟...چرا این اتفاق افتاد؟..._

"هیش" آرامی گفت و با مهربانی ادامه داد:
_بیا بشین با هم صحبت کنیم...تو چرا هنوز لباسای
دیروز تنته؟...لباس عوض نکردی؟..._

تتم سر شد. من به محض رسیدنم با جای خالی آنها
رو به رو شده بودم و بعداز جواب دادن هاتف هم
فرصت نکردم دیگر لباسهایم را عوض کنم با همین
سرو وضع بیهوش شدم.

حال دروغ بافتن نداشتم. ذهنم به شدت شلوغ و در
عین حال هشدار خاموشی میداد. برای همین گفتم.

_منو ول کن... فقط حرف بزن.

حال او هم دست کمی از حال من نداشت برای همین
ادامه ای به بحث لباس هایم نداد و گفت:
از کجا بگم؟...خب..خیلی اتفاقا افتاده...

سرم را از روی سینه اش برداشتم و خیره به چشمان
سرخش گفتم:

_حامد اگه میخوای مثل هاتف تو هم برام با کلمات
بازی کنی اصلا نگو...میرم خودم همه چیزو
میفهمم...

دوباره پیشانیم را بوسید. بوسه ای با غم و درد.
_اینجام تا خودم بگمت قبل اینکه دوتا از خدا بیخبر
بیان بگن بهت.

مطمئن شدم که موضوع مربوط به من است. سکوت
کردم و اجازه ی حرف زدن دادم. نه او عجله ای به
رفتن داشت نه من.

_میدیدم مامان عطیه حالش بده. از همون روزی که
رفتیم دنبالش شمال اینطوری بود. حرف نزد نزد تا
دیروز صبح که جدی جدی حالش بد شد...قبل اینکه

سکته رو بزنه به بابا گفت که با آقا جون بحثش شده
سر اینکه اون...اون زنیکه آشغ...

"لا اله الا الله" ی گفت و دستی به صورتش کشید.
دوز نفرت حامد از پرستو وحشتناک بود.

_تقصیر باباست. همش تقصیر باباست...اگه به همه
گفته بود از تو هم دی ان ای دارن اینطوری نمیشد که
باباش بیست و سه سال فکر کنه تورو محض رضای
خدا پذیرفته و تو واقعا از خونش نیستی...اینطوری
نمیشد که او عوضی بخواد هر طور شده واسه دیدن
تو آتوی آقا جونو علم کنه و بخوان سرپوش بذارن
رو رابطه ای که از بعد از ازدواجت با شروین بین
زنعمو پرستو به وجود اومده بوده...

[17:22 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۴۸

زمان ایستاد. فقط ذهنم تمام و کمال به سمت رنگ و
رویی پریده و حال خراب مامان عطیه رفت. داشتم
جان میدادم. نفهمیدم اشکهایم کی به روی صورتم
روان شد.

شنیدی چی گفتم؟...

م...ما...مان عط...عطیه...ه...

سریع میان حرفم آمد.

نه...آقا جون...نزدیکم، میرسم صحبت میکنیم...

هاتف دیشب گفته بود که حامد کنار آقا بزرگ است.
آقا بزرگی که از بعد از ماجرای ما دیگر آقا جان میان
من و هاتف صدا نمیشد و حتی اگر سهوا آقا جون
میگفتیم سریع جانش را بر میداشتیم و به آقا بزرگ
بر میگردانیدیم.

دیگر برایم از آن روز بعد از بحث و مشاجره آقا جون نشده بود ولی گمان نمی‌کردم روزی برسد که قلبم با شنیدن چنین جمله ای اینطور بلرزد. آقا بزرگ مرده بود.

مردی که هیچ وقت مرا مثل بقیه ی نوه هایش دوست نداشت ولی من برای مردنش اینطور اشکهایم روان شده بود.

ذهنم خاموش شده بود. خاموش و بی حس. فقط میدانستم که از مردنش با تمام بی مهریهایی که خرجم کرده بود در عذابم.

صدای در خانه آمد. با اینکه میدانستم حامد است ولی باز هم در جایم تکان سختی خوردم. "همتا، همتا" گویان به سمت اتاقم آمد و با دیدن من در وضعی که داشتم فقط دستش را باز کرد و برایم مرهم شد.

به آغوشش پناه بردم و آرام اشک ریختم. درست مثل
او که بی صدا اشک هایش پیشانی مرا خیس میکرد.
چی...چی شد یهو؟...چرا این اتفاق افتاد؟...

"هیش" آرامی گفت و با مهربانی ادامه داد:
_بیا بشین با هم صحبت کنیم...تو چرا هنوز لباسای
دیروز تنته؟...لباس عوض نکردی؟..._

تتم سر شد. من به محض رسیدنم با جای خالی آنها
رو به رو شده بودم و بعداز جواب دادن هاتف هم
فرصت نکردم دیگر لباسهایم را عوض کنم با همین
سرو وضع بیهوش شدم.

حال دروغ بافتن نداشتم. ذهنم به شدت شلوغ و در
عین حال هشدار خاموشی میداد. برای همین گفتم.

منو ول کن... فقط حرف بزن.

حال او هم دست کمی از حال من نداشت برای همین
ادامه ای به بحث لباس هایم نداد و گفت:
_از کجا بگم؟...خب..خیلی اتفاقا افتاده...

سرم را از روی سینه اش برداشتم و خیره به چشمان
سرخش گفتم:

_حامد اگه میخوای مثل هاتف تو هم برام با کلمات
بازی کنی اصلا نگو...میرم خودم همه چیزو
میفهم...

دوباره پیشانیم را بوسید. بوسه ای با غم و درد.
_اینجام تا خودم بگمت قبل اینکه دوتا از خدا بیخبر
بیان بگن بهت.

مطمئن شدم که موضوع مربوط به من است. سکوت
کردم و اجازه ی حرف زدن دادم. نه او عجله ای به
رفتن داشت نه من.

__میدیدم مامان عطیه حالش بده. از همون روزی که رفتیم دنبالش شمال اینطوری بود. حرف نزد نزد تا دیروز صبح که جدی جدی حالش بد شد...قبل اینکه سخته رو بزنه به بابا گفت که با آقا جون بحثش شده سر اینکه اون...اون زنیکه آشغ...

"لا اله الا الله" ی گفت و دستی به صورتش کشید.
دوز نفرت حامد از پرستو وحشتناک بود.

__تقصر باباست. همش تقصیر باباست...اگه به همه گفته بود از تو هم دی ان ای دارن اینطوری نمیشد که باباش بیست و سه سال فکر کنه تورو محض رضای خدا پذیرفته و تو واقعا از خونش نیستی...اینطوری نمیشد که او عوضی بخواد هر طور شده واسه دیدن تو آتوی آقا جونو علم کنه و بخوان سرپوش بذارن رو رابطه ای که از بعد از ازدواجت با شروین بین زنعمو پرستو به وجود اومده بوده...

[17:22 14.04.21

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۲۴۸

یخ زدم. لرز گرفتم. این زن با من چکار داشت که
بیخیال من نمیشد؟ چه آفتی بود.

_چه آتویی اینقدر مهمه که اون...اون میتونه دهن آقا
بزرگو ببنده؟

دم عمیقی گرفت. عصبی بودیم هردویمان.

_همش میگم الهی شکر که زن آقا جون بیشتر به
عمو و خانوادش رفته. اگه یه درصد میخواستیم ما و
بابا هم به اون بریم دیگه سنگ رو سنگ بند نبود.

شقیقه اش را مالید.

_نمیدونم چرا دلم نمیسوزه از مرگش...فقط جیگرم
واسه بابا کبابه...حتی حال نگاه کردن به دور و برشو
نداره...فکر کن مثلاً من زن بگیرم...زنم یه آدم کثیف

مثل پرستو باشه و هزار غلط کنه...اون وقت بابا
بفهمه زن من خطا میره و به خاطر اینکه گند خودش
رو نشه چیزی به من نگه...بذار من بچه ی دوم و
سومم بیارم و زن من چه اون لحظه که توخونمه
بابامو تهدید کنه به فاش کردن غلطش چه بعد از
اینکه من طلاقش دادم...

نفسم برید با یک مثال ساده برایم از عمق این ماجرا
گفت. یعنی آقا بزرگ از خطاهای پرستو خبر داشته؟
مگر چه گندی زده شده که او حاضر نشده به خاطر
آبرویش چیزی زندگی پسرش را نجات دهد و عاقبت
منو هاتف که فرزندان دوم و سومش بودیم هم روشن
کند.

_یعنی چی؟...آخ...آخه این چه گندیه که حاضر
شده پسرش...پسرش اینطوری بسوزه ولی اون حرف
نزنه؟...

چشمانش پر از خشم شد. خشمی غیر قابل کنترل. پر
از کینه...

پشت سر مرده دیگه حرف زدن درست نیست ولی
میدونم الان هر کی شاهد بوده نشستن منتظره یکی از
راه برسه بذارن تو کاسه داغ داغ تحویلش بدن. واسه
همین خودم میگم.

سخت بود برایش و این از چفت شدن آرواره هایش
مشخص بود.

آقا جون اون زمانی که بابا تازه این زنیکه رو
گرفته بوده یه شب مست و پاتیل میاد خونه...گویا
منم تازه به دنیا اومده بودم...اون موقع اوایل رو
شدن کثافت کاریاش بوده...که آقا جون میفهمه و
بیرونش میکنه...بابا و مامان عطیه امام زاده داوود
بودن یه شبم مونده بودن اونجا...این به بهانه بچه
داری مونده بوده خونه ولی آقا جون مچشو نمیدونم
با کی میگیره...اونم بیرون میکنه منو هم نمیذاره برم
تا بابا اینا بیان بهشون بگه...به خیال اینکه این
برگشته اهواز... شب...شب...

گردنش سرخ شده بود. داشت میسوخت و من
نمیفهمیدم چه فاجعه ای او را اینطور میخورد.

_شب دست یه خانومو میگیره میاره خونه...اونم
میبینه و از رو در و دیوار میپره تو خونه اونارو تو
وضع ناجور...هوففففف....

بااینکه تصورش هم سخت بود و مرا حسابی مات
کرد ولی حس میکردم موضوعی بیشتر از این حرف
هاست. با چشمانی که هم ترسیده بود هم مات مانده
نگاهش کردم. نیم نگاهی از گوشه ی چشمش به من
کرد و چشم بست و تیر آخرش را رها کرد.

_اون زن...زن همسایشون بوده که...که میشده زن
داداش...مامان عطیه...

به حدی آرام این را گفت که اول حس کردم اشتباه
شنیده ام ولی بعد از چند بار تکرار شدن در سرم
چنان آچمز شدم که حس کردم تا مرگ فاصله ای
ندارم.

[17:22 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۲۴۹

دیگر نیازی به گفتن بقیه اش نبود. پرستو قطعا برای دیدن من به آقا بزرگ پيله کرده بود و در این میان مامان عطیه فهمیده و گیر داده بود و بعد ماجرای رابطه ش با زنعمو رو شده بود و طبق حرفهای هاتف این ماجرای کثیف از همین طریق پازل وار به هم چسبیده بود و مثل یک بمب اتم عمل کرده بود.

تهوع گرفتم. تهوع بی سامانی که قلبم را میسوزاند. شاید... مثل قلب بابا که حتما بعد از شنیدن این حرفها حسابی رو به ایستادن رفته. نگرانی با تمام قوا به سمت روانه شد.

با ترس از کنار حامد بلند شدم و همانطور که با حس تهوع میجنگیدم گفتم:

پس...بابا؟...بابا چه حالیه؟...الان..الان
کجاست؟...

نگاهش لبالب غم شد.

خطر بزرگی پشت سر گذاشت...وقتی شنید کمرش
خم شد...خصوصا که مامان عطیه یهو نبضش رفت
تو راه بیمارستان و با بدبختی و احیا برگشت...الانم
تو کماست اصلا نفهمیدم چجوری رسیدم
لواسون...وقتی...وقتی جلو آقا جون ایستاد و گفت
میخوام از زبون خودت جفایی که کردیو بشنوم به خدا
قلبش چنان تپش داشت که از رو لباس مشخص
بود...وقتی آقا جونو ساکت دید دیگه حتی یه کلمه هم
حرف نزد حتی وقتی جلو روش افتاد زمین....فقط
مبهوت نگاش میکرد...ولی یهو آخر شب اومد
بیمارستان بالا سر آقا جون هرچی از دهنش دراومد
گفت و رفت که بره سراغ زنعمو یهو خودش وسط
بیمارستان افتاد...خدا رحم کرد تو بیمارستان
اینطوری شد و سخته رو رد کرد والا مطمئنم
نمیموند.

هرچی بیشتر جلو میرفتیم شوک من بیشتر میشد.
گویی برایم یک فیلم جنایی را تعریف میکرد. فقط با
دهانی باز و نفسی که بالا نمی آمد خیره اش بودم.

دیدم که سریع بلند شد و مقابلم ایستاد. حس کردم
دستش را که پشتم میکشید تا نفس رفته ام باز گردد
ولی داشتم عملاً جان میدادم. دیشب قیامت شده بود
قیامتی که تاوانش جان آقا بزرگ بود و گم شدن در
گنااهش. حتی گوشم شنیده های امروز را باور نمیکرد
چه برسد به مغزم که کامل هنگ بود.

فقط ضرب آرام حامد به گوشم باعث شد تمام آتش
دروغم را با صدای بلندی هق بزنم و بیرون بریزم.

_آروم باش دورت بگردم...میفهمم چه حالی
هستی...منو هاتقم بهتر از تو نیستیم...ولی الان بابا
فقط ما سه تارو داره با مامان...میبینی که مامان
عطیه هم افتاده گوشه بیمارستان...در هر صورت باید
با تمام حس بدمون لااقل واسه تشیع جنازه و مراسم
ختم کنار بیایم...حالا تا بعدش...

زانوانم توان ایستادن نداشت. پاهایم قدرت حرکت
کردن نداشت. ولی باید زود میرفتیم فقط و فقط به
خاطر بابا. حس بی پناهی بابا را لمس کرده بودم دلم
میخواست به آغوشش بروم هرچند که میدانستم به
خاطر این شباهت وحشتناک من به پرستو حس بدی
به من دارد.

وقتی سوار ماشین شدیم دلم نمیخواست پا به خانه
باغ لواسان بگذارم. دلم میخواست یک راست
بیمارستان بروم و کنار مامان عطیه ساعتها گریه
کنم. برای همین از حامد با حالی خراب، عاجزانه
خواستم مرا کنار مامان عطیه تنها بگذارد. نه من نوه
ی محبوب آقا بزرگ بودم که کسی از نیامدنم سوژه
بسازد نه کسی از آقا بزرگ نسبت به من روی خوشی
دیده بود.

من باز هم حس اضافه بودن داشتم. حامد هم حال را
فهمید. شاید چون او هم مثل من فکر میکرد. بی
حرف مرا به بیمارستان رساند و پا به پایم تا بخش

سی سیو آمد. مامان عطیه را دیدم. با رنگ و رویی
زرد و چشمانی نیمه باز. سخته کرده بود.

حامد رفت و من ماندم. با سری سنگین و حالی
خراب. از دیشب میان افکارم طغیان شده بود. حالا
روحم زخمی تر از هر وقت دیگری بر جا مانده بود.
آقا بزرگ را همین امروز تشیع میکردند و من هیچ
میلی به رفتن نداشتم. دلم هلاک بابا بود.

خدا میدانست چه حال است. کاش نمیترسیدم که با دیدن
من، در این حال و روزی که داشت و قطعا نفرتش از
آن زن ده برابر کرده بود، اوضاعش خراب تر شود.
کاش نگران واکنش و دوباره نگاه گرفتارش نمیشدم و
یا... ای کاش من هیچ گاه شبیه او نمیشدم. زنی که تا
امروز فقط یکی از عکس هایش را مامان عطیه
قاچاقی نشاتم داده بود.

__اگه من تو هشت سالگی تو میمردم...حالت اینقدر
ازم به هم میخورد که مثل امروز نیای واسه
مراسم؟...

صدای بابا از جا پراندم. با شوک به سمتش چرخیدم
و مات نگاه پر دردش شدم. بابا اینجا بود؟؟؟ یعنی او
هم به مراسم نرفته بود؟... یعنی حتی برای حفظ ظاهر
هم حاضر به خداحافظی نشد؟

چشمان سرخش دلم را آتش میزد.
_ب...با...بابا...

دلم میخواست به آغوشش پر بکشم ولی نمیدانستم
واکنشش چیست. فقط پا به پای حال خرابش ایستادم
و اشکهایم را بدرقه ی دل داغدارش کردم.

_جوابمو نمیدی بابا؟... تو هم تو هشت سالگیت
همینقدر از من متنفر بودی مگه نه؟... وقتایی که حس
میکردی پدر نیستم برات و بیشتر دشمن خونتم...

از درون خالی شدم. بابا هزیان میگفت.

__اینطوری نگو بابا...نگو قربونت برم...__

اشک از چشمانش به روی ریش های تازه جوانه زده
اش روانه شد و پر بغض تر گفت:

__من همینقدر بد بودم برات بابا؟...همینقدر نسبت به
اینکه من باباتم حالت بد بود؟...__

[17:22 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۵۰

طاقت نیاوردم. قدمم به سمتش کشیده میشد. ولی باز
هم نیم قدم مانده را درجا زد.

__نگو بابا...تورو جون حامد و هاتف نگو...تورو
جون مامان نگو...__

چشمانش با درد بسته شد.

_چرا جون تو نه بابا؟...جون تو از جون همه برام با
ارزش تره... ولی میدونم که حق داری نخواستی حتی
چشمتم به چشمام بیافته...الان دیگ میفهمم و فقط
میتونم بگم شرمندم...حلالم کن تا...تا منم از این
عذابی که دو شبه شده خوره تنم نجات پیدا کنم...

داشتم میمردم. چنان خودم را به آغوشش انداختم و
تنگ به بغل کشیدمش که شل شدن عضلاتش در
آغوشم برایم ملموس شد.

_بابا نگو...نگو مرگ همتا نگو...میدونم با دیدنم چه
عذابی میکشی...میدونم دیدن صورت من چقدر حالتو
بد میکنه...میدونم شباهتم به اون...اون زن چقدر
مریضت کرده پس بیشتر عذابم نده...نکن دورت
بگردم...چکار کنم درد نکشی بابا؟...بمیرم
برات؟...بمیرم خوب میشی؟...

تقلا نکرد. برعکس مثل پسر بچه هایی که ناامید از
بازی خوش دنیا ماندند به آغوشم پناه آورده بود و
اشک میریخت. کنار خودم بر روی صندلی های

انتظار نشاندمش و بی توجه به سه، چهار جفت چشم
کنجکاو کنارمان سرش را بر روی شانه ام گذاشتم.

بابا به من نیاز داشت و من فقط بلد بودم که در این
لحظات سکوت کنم. شاید نزدیک به یک ساعت
همینطور اشک ریخت و بی حرف به پایش سوختم
ولی بعد از یک ساعت بالاخره سرش را بالا آورد و
خسته نگاهم کرد.

عمیق ودقیق... آهسته دستش را به روی گونه ام
گذاشت و وجب به وجب صورتم را رصد کرد. حس
کردم صورتش التهاب دارد. سرخ شده بود.

_تو شاید به پرستو شباهت داشته باشی بابا... ولی
اصلا شبیهش نیستی... تو... تو خیلی شبیه مامان
عطیه ای... پس دیگه حرفایی که زدو هیچ وقت
تکرار نکن... تو تنها مونس من تو این دنیایی... تنها
گریه کن سر خاکم... تو... تو مرهم زخمای جوانی
منی...

چشمش را بست و آرام زمزمه کرد.

_چهارده سالش بود زنم شد...ولی هیچ وقت نمیتونی
تصور کنی چه شیطانی بود...تو فرشته ی
منی...من...

داشت برایم از او حرف میزد؟ چه بلایی سرش آمده
بود؟ چشمانش را باز کرد و با بغض نگاه کرد.
_من دقیقا عاشق همین چهره شدم...یه روزی تو
اوج جوانیم...ولی با یه وجود شیطان...اما الان همون
چهره رو میبینم با یه درون فرشته...

پیشانیم را با لبی لرزان بوسید.

_تو از نسل مامان عطیه ای...پس هیچ وقت خودتو
اینطوری توبیخ نکن بابا...اونی که باید توبیخ شه
منم...من که نفهمیدم دورم این همه سال چه خبر
بوده...

دلم در عین غم بابا، پر در آورده بود. بابا تب داشت؟
داشت چیزهایی را میگفت که من سالها تشنه ی
شنیدنشان بودم.

_خوبه که بهوش نیست ببینه داداشش بی خبر از
همه جا دست زنشو گرفته آورده اینجا...

پشتم تیر کشید. "وای" از میان لبانم گریخت.
_با اینکه شمال رفتن فقط به خاطر این زن بوده... با
اینکه بهش گفته بوده همه چیزو میدونه باز
اومده... حیف از مادرم... حیف از اون همه خانمیش...

با خودش مشغول حرف زدن شده بود. واقعا تب
داشت.

_بهش گفتم باید هو میکشیدی این زنی که برات ادعا
کرده جوون بوده و خام... باید میزدی لااقل تو دهنش
به جای اینکه چشم گریون بیای بیرون و از خونه
خودت فرار کنی... بهش میگم چرا زودتر به من
نگفتی که پیام یقه بابا رو بگیرم... همش میگفتم

چچور آقا جون تاب دوری از مامانو آورده. همش
میگفتم خدایا چی شده که مامانم داره آب
میشه... عجیب بود برام که بابام راضی شده این همه
وقت زنش دور باشه...نگو تبانی کردن در ازای
نگفتن به من اونم کاری بهش نداشته باشه و بذاره
دور ازش زندگی کنه...

سرش را به پشت چسباند.

_تو چه گندی این همه سال دست و پا زدم و خودم
خبر نداشتم...مادرم گذاشت این زخم چرک کرد و شد
عفونت بعد ریخت بیرون...هه...

سرش را با ضرب از دیوار جدا کرد و با نگاهی
ترسناک به من خیره شد. حال طبیعی نداشت. کی
مرخص شده بود؟

_بهش میگم چی داری بگی میگه مست بودم...اون
زن پیلم شد...میگم تو و اون زن به درک چرا نگفتی
همون موقع پرستورو دیدی که داره خطا میره؟..یعنی
آبروت ارزشش از منی که همیشه نوکر دربستت بودم
بیشتر ارزش داشت که این همه سال سرپوش گذاشتی

روش؟...میدونی چی گفت؟...گفت جادوت
کردن...همین...باز گفت جادوت کردن و دست گذاشت
رو قلبش افتاد...مثل همیشه...ولی اینبار...

خنده ی هیستیریک واری کرد و ادامه داد:

_جدی جدی مرد...مرد بدون اینکه منتظر بمونن
فامیلاش برسن همین امروز خاکش کردن...هه...مگه
مهمه که مرد؟...

دوباره چشم بست و سرش را به دیوار تکیه داد. بابا
حالش بد بود نفهمیدم چطور بلند شدم و خودم را به
اورژانس رساندم. سرخی صورتش داشت هر لحظه
بیشتر میشد و چشمانش التهاب شدیدی گرفته بود. از
ترس تا قبض روح شدن فاصله ای نداشتم.

حق داشتم نگران باشم...بابا دچار شوک عصبی شده
بود. نیاز به آرامبخش داشت. هرچه از حال دیشبش
میدانستم گفتم و به انتظارش نشستم. انتظاری که به

جای چند ساعت به چند روز رسید و از اورژانس به
مراقبت های ویژه کشیده شد.

[17:22 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۵۱

درمانده و کلافه برگه های پیش رویش را ورق میزد.
بدون آنکه نگاهی به یک خط آن بیاندازد. حالش
مصداق بارز ماشه ای بود که منتظر کوچکترین
تلنگر برای به فنا دادن است.

اولین قربانی این حال خراب هم مسبب اصلی، یعنی "
لعیا" بود. سه روز پیش. وقتی که با روحی سنگین
از بی خبری همتا به دفتر مرتضی رفت تا ببیند چه
تدبیری برای سپهری دیده برایش یک واقعه ی بزرگ
رونمایی شد.

همان روزی که مرتضی با دل دل کردن بالاخره
برایش گفته بود که لعیا با سپهری هماهنگ بوده. لعیا
برای سپهری حرف زده و در اصل تمام این گرفتاری
زیر سر اوست.

حتی آن روز صبر نکرد تا برایش از برنامه ای که
برای بستن دهان سپهری ریخته بودند بگوید. یک
راست به خانه ی پدری لعیا رفته بود و تمام خشمش
را آنجا عنوان کرده بود و برای اولین بار کاری کرد
که برادران لعیا از ترس خراب شدن همین موقعیت
کوچکی که برای خودشان به پا کرده بودند او را به
آنجا بکشانند و برای دومین بار دست رویش بلند
کنند.

برای اولین بار با حسی سراسر حرص و خشم ایستاد
و اگر خودش را کنترل نمیکرد او هم مثل برادران لعیا
حسابی از خجالتش در می آمد. نه به خاطر حس بد
تحقیر در مقابل سردار. نه به خاطر چشمان گریان
همتا و نه حتی به خاطر خراب شدن برنامه هایش.

فقط و فقط به خاطر همکاری مادر بچه هایش با دشمنی که بدون شناخت از او، دست به همکاری برای نابودی پدر بچه هایش زده بود. شاید کاری جز نگاه رقت بار و پر تحقیر و البته پر از نفرت، نکرد و فقط شاهد کتک خوردنش شد ولی اگر راه داشت حتما چند سیلی ناقابل در گوشش میخواباند و رسماً اولین خشونت عمرش را مرتکب میشد.

هرچند که ته نگاه لعیا در هر ضربی که به سر و صورتش خورد یک بی حسی از این تحقیرها بود که میتوانست در آینده برایش مشکلات بیشتری فراهم کند ولی همین هم برای کنترل خودش در برابر مار سمی نفرت که به دور دلش پیچیده بود کفایت کرد.

میدانست که لعیا به این راحتی هادست بردار نمیشود. برای همین نگران بود که ماجرای دروغی صیغه، زودتر از زبان سپهری به گوشش برسد و اوضاع را وخیم تر کند.

هنوز عواقب این سه روز را داشت میکشید. از همتا هیچ خبری نبود. وقتی آن شب از او دور شد. با خودش عهد کرد که هیچ تماسی با او نداشته باشد تا او بتواند کمی با خودش خلوت کند و این مسئله برایش سردتر شود، ولی این وضع وقتی شب اول به دوم رسید کاملاً برایش منتفی گشت.

همتا را هرچه بیشتر تنها میگذاشت اوضاع خرابتر میشد. این نظر شخصی او شده بود و نگرانش میکرد. برای همین شب دوم به بهانه ی چک کردن اوضاع خانه ی آنها به آنجا رفت. درست همان پارکینگی که میتوانست همتا را زیر نظر بگیرد.

خدا خدا میکرد که پرده ای ضخیم نزده باشد ولی وقتی رسید و با اتاق تاریک رو به رو شد کل فاز نگرانش شکل عوض کرد. با حالی نابسامان و دلی آشوب که تا آن روز تجربه اش نکرده بود کل اطراف خانه را چندین بار چرخید و از همه زاویه ای نگاه کرد.

تاریکی مطلق خانه نشان میداد که کسی آنجا نیست.
چنان حس خفقانی گرفته بود که حتی خودش را هم از
این وضع نگران خودش کرده بود. گوشی را در
آورده با همتا تماس گرفته بود. خاموش بود. حتی به
بهانه ی پرونده نامعلوم سورن با آقا رضا هم تماس
گرفته بود و باز هم با اوپراتور خاموشی دستگاه رو
به رو شده بود و این وضع تنها وضعی بود که
برایش غیر قابل پیش بینی، پیش رفت.

دیگر از آن روز کارش دل نگرانی بی وقفه برای او
شده بود. به حدی که نه سر کار تمرکزی داشت نه در
خانه. بعد از یک عمر سیاستمداری نمی توانست از
پس دلش بر بیاید. مهدیه هم مثل او بهانه گرفته بود.
سه جلسه از کلاسهایش کنسل شده بود و هیچ خبری
از همتا نداشت.

مغازه ی پاساژ بسته بود و هیچ کس خبری از مغازه
ی ستاری ها نداشت. حتی محسن را برای بررسی
استدیو موسیقی همتا برود و خبر بگیرد. آنجا هم
خبری نبود. به حدی اوضاع وخیم شده بود که

نمیدانست به کجا رو بیاندازد. تصور نبودن همتا
برایش یک معضل بزرگ شده بود و او داشت برای
چندمین روز از بی خبری رنج میکشید.

کلافه خودکار را روی ورقه های کاغذ مقابلش
انداخت و به صندلیش تکیه داد. فکرهای درون
سرش بی حد و مرز پیشروی میکرد برای همین
بهترین راه برایش رو به رویی با مادرش بود. همان
مرهم همیشگیش.

تلفن را برداشت و طی یک تماس اطلاع داد که آنجا
میرود. حتی نایستاد تا برای منشیش توضیح دهد فقط
اطلاع داد که امروز دیگر نیست و رفت. کل راه
رسیدن به خانه ی مادرش تمرین کرد تا حس و حال
منفی را از خودش دور کند ولی موفق نبود. چون به
محض رسیدن از وضع آشفته اش درونش مثل آینه
مشخص شد.

حتی لبخند های به ظاهر عمیقش هم نمیتوانست
مادرش را گول بزند.

زنگ بزنم بچه هام بیان؟...

لبخند خسته ای زد و عمیق به چین های صورت
مادرش نگاه کرد.

_بزن خانم بزرگ...ولی بگو سر راه اگه رنگ
موهاتو نداری بخرن برات بیارن...من دیگه زبونم مو
درآورد..._

[17:22 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۵۲

گوشه ی چشمان مادرش چین ریزی خورد.
_باشه منو گول بزن با این حرفا مادر...ولی میدونی
که من تورو از خودتم بلد ترم...مگه نه؟..._

تلاش برای انحراف ذهن این زن دنیا دیده اشتباه بود.
فقط فرار از موقعیت میتوانست آرامش کند. مشغول

باز کردن دکمه های آستینش شد و در همان حال گفت:

_میدونم...ولی شمام میدونی نخوام حرف بزنم
نمیزنم...مگه نه؟...

آستینش را بالا زد و ادامه داد:

_من یه نماز کوچولو بزنم به بدنمو فول انرژی برسم
خدمت روی ماهت...

رو گرفت، که صدای مادرش در جا میخکوبش کرد.

_مرد عزب با مادرش آروم نمیشه، مادر...اونم به
سن و سال شما...مرد عزب باید زنشو بذار زیر
سرش و بخوابه تا آروم بگیره...این یه

موردشه...مورد بعدی اینه...شما نمیتونی با دوتا بچه
به این سن تنها بمونی...شاید بچه هات از آب و گل
در اومده باشن ولی اینقدریم بزرگ شدن که خیلی
زود تنها میشی...میدونم بهش فکر کردی خودت و
حتما یه فکری میکنی به حال زندگیت...ولی مادر
هست و نگرانیاش...مورد سوم...

حرفهای مادرش یک پارچه آتشش کرد. بیست و چند سال پیش هم با همین ترفند لعیا را برایش دست و پا کرده بود و حالا این حرفها بوی خوبی نمیداد. دل آشوبش بی قرار هم شد و اخم را همان چهره اش کرد.

با همان اخم کمرنگ به سمت مادرش برگشت. خوب بود که بر خلاف خانواده ی لعیا او با این جدایی کنار آمده بود ولی بحث ازدواج دوباره ی او، آنهم به این سرعت، چیزی نبود که او میخواست. منتظر بود مادرش حرف را ادامه ندهد و از همین نگاه بی رغبت تا ته بی میلش را بخواند ولی برعکس لبخند بود که همان لبان او شد.

و سوم... هرچقدرم آقا باشی، حاجی باشی... بزرگ این مملکت باشی... برا من یه پسر عزب مونده ای که نگرانم براش.. پس بیخود اخم نکن مادر...
لبخند نرم نرمک همان لبانش شد.

حق با شماست سرورم... میفرمایید چکار کنم؟...

خنده ی نرم مادرش دلش را گرم کرد.

__ میفرمام اول نمازتو بخون تا زنگ بزnm بچه ها
بیان دوم برو یه چرت بزnm تا میرسن، چون چشمت
فریاد بی خوابی میزنه... سوم موقع چرت زدن فکر
کن که چجوری زودتر از عزبی در بیای... من پسر مو
میشناسم... و نگران این روزه گرفتتای زیادیشم...

با چشمان گشاده به ایدئولوژی مادرش گوش میکرد
که با جمله ی آخرش سر تا پا سرخ شد. شاید به
هدف زده بود ولی این بخش اعظمش نبود. خصوصا
که او دندانهایش برای همتا تیز شده بود.

همتایی که نمیدانست کجاست که اینطور قطره شده و
به زمین رفته. نگاه گرفت و راه وضوخانه را با خنده
های مادرش پیش گرفت. بچه نبود که خجالت زده از
منظور مادرش شود سن و سال داشت ولی دلش با
این حرف مادرش بد هوای یاری کرده بود که مثل
سیب سرخ هوا، ممنوعه میزد.

حال و روز خوبی نداشت برای همین نمازش بی حواس شده بود. هزاران فکر درهم و برهم داشت. از جمله سپهری که تا حدی مرتضی برایش از نقشه هایی که داشت گفته بود.

وضعی نبود که همتا را بیشتر از این بترساند. بالشتی از کمد اتاق برداشتو کنار سجاده اش دراز کشید و دستش را روی پیشانیاش گذاشت. این اتاق همیشه پر انرژی هم، تنگ شده بود. این چه حسی بود؟ چه حسی بود که حتی نمیتوانست او را مجاب کند که این بی قراری برای سنش مناسب نیست؟

مطمئن بود که همتا را ساده نمی بازد ولی میدانست برای به دست آوردنش حالا حالا ها باید پوست بیاندازد. عجیب حاضر بود همه ی مصیبت های این راه را به جان بخرد ولی او را برای باقی عمرش داشته باشد.

راستی اگر مادرش میفهمید که او برای در آمدن از این عذب بودن، همتا را انتخاب کرده چه واکنشی نشان میداد؟ اگر خانواده ی همتا میفهمیدند چه؟... بدتر از همه خانواده ی لعیا بودند. فکرش درگیر شنیدن این خبر از جانب آنها بود. با اینکه دیگر نسبتی با او نداشتند ولی باز هم حساب آن بیست سال کم نبود که ساده بگذرند. نه آنها و نه او. ذهنش بی اراه به سمت زندگی به باد رفته اش کشیده شد.

به سمت روزهایی که از همان اول برای همراه کردن لعیا تلاش کرده بود. به سمت تک تک لحظه های که سهوا یا حتی عمدا او را محمد علی صدا کرده بود و او مرده بود. به سمت روزهایی که برای یک هم خوابی ساده هم هزاران بار تلاش کرده بود. یا حتی روزهایی که برای داشتن هر دو فرزندش هزار جور منت لعیا را کشیده بود.

یا حتی بی احترامی های گاه و بیگاهش به او و خانواه اش. لحظه ای از ذهنش گذشت که نکند همتا

هم اینطور شود! ولی یاد مهربانی های ریز او که افتاد دلش آرام گرفت. تجربه با همتا بیتابش میکرد. همین افکار او را نزدیک به یک ساعت با خودش همراه کرد و عجیب بود که مادرش اصلاً به سراغش نیامد.

با اینکه هفته ها به او سر نزده بود و نگاه مادرش نشان میداد که با او حرفها دارد ولی باز هم اجازه ی خلوت کردن با خودش را به او داده بود. در همین افکارش بود که صدای زنگ خانه آمد و خیلی زود هم صدای شیطنتها و زبان بازی های محمد امین برای مادرش.

[17:22 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۵۲

چشمانش را بست و خدا را از ته دلش شاکر شد.
خوبی زندگی با لعیا داشتن این دو ثمره ی خوب
عمرش بود.

کو خواهرت مادر؟...

+داره با مربیش صحبت میکنه عزیز جون...همون
مربی موسیقی و نقاشیش..الان میاد داخل...

چشمانش با هول باز شد و باشتاب در جایش نیم خیز
شد. این یعنی گوشی همتا روشن شده بود؟

نفهمید چطور به سمت شلوارش برای برداشتن
گوشیش هجوم برد. صدای مکالمه ی امین و مادرش
می آمد و او با عجله گوشی را چپ و راست میکرد تا
شماره ی همتا را بیابد که صدای مهدیه در گوشش
نشست. وارد خانه شده بود و داشت بلند بلند با همتا
حرف میزد.

دستش را روی شماره همتا گذاشت تا پشت خط
مهدیه برود که حرف مهدیه خشکش کرد.

_بازم تسلیت میگم همتا جون... به خدا تا دیدم روشن
کردی گوشیتو نفهمیدم چطوری تماس بگیرم
باهات... خیلی نگران شده بودم... ببخش اگه بد موقع
مزاحمت شدم...

"تسلیت" تنها کلمه ای که اصلاً توقع شنیدنش را
نداشت. سرعت عملش یکباره ده برابر شد. شماره ی
همتا را با نگرانی بالایی گرفت و گوشی را به گوش
چسباند. باید حدس میزد که این غیبت یکباره حتماً
دلیل محکمی دارد.

پشت خط مهدیه بود. میدانست. ولی برای شنیدن
صدای همتا آرام و قرار نداشت. با دلی نگران پشت
خط ماند تا بالاخره صدای خدا حافظی مهدیه از سالن
در گوشش پیچید و کمی بعد صدای پر از غم همتا
مهمان دل نگرانش شد.

بدون آنکه مهلت سلام کردن به او بدهد گفت:

_همتا!...چی شده؟...کی فوت کرده؟..

سکوت مقطعی همتا بیشتر به این نگرانی دامن میزد.

_تو...تو چرا چند روز خاموش کردی

گوشیتو؟...صدامو داری؟...یه کلام حرف بزن دختر...

منتظر صدایش بود ولی گریه ی ریز همتا غافلگیرش کرد. یا خدایی زیر لب گفت و ترسان پرسید:

_جای گریه بگو ببینم چی شده؟...سه، چهار روز
امونمو بریدی خانم..

_ب...با...بابزرگم...ولی...بابام...حالش..حالش بد
شده...سه...سه روز بیمارستانیم...

از گریه ی زیاد نمیتوانست درست حرف بزند. این دختر کی برایش اینقدر مهم شده بود که این حال بدش اینطور دمار از روزگار او در می آورد. نفسی که بند شده بود کمی رها شد. همین که این مرگ برای اعضای اصلی خانواده ی همتا نبود کمی از حجم

دلواپسیش کم کرد ولی شنیدن حال بد آقا رضا،
خودش یک خبر تلخ محسوب میشد.

_ تسلیت میگم... نکن... لطفا گریه نکن...

دلش مچاله ی حال او شده بود.

_ آخه چی شده یهو؟... الان... الان بابا چطور
وضعیتشون؟...

منتظر جواب همتا بود که با درخواست همتا مات شد.

_ بیا... بیا دنبالم... من.... من دارم خفه میشم... میخوام
از اینجا... اینجا... یکم... دور شم... می... میای؟

[17:22 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۵۳

خون با سرعت بالایی در تنش پمپاژ شد و قلبی که
برای زن پشت خط ثانیه های بی قراری را رقم زده
بود به طبل کوبی انداخت. نفسش شماره شده.

به جای نفس های عمیق، این درخواست همتا
برایش، یک نفس را به دو نیم نفس مقطع تبدیل کرده
بود.

__م...من...من دارم...دارم دق میک...

نگذاشت حرف همتا تمام شود.

__من هنوز نمردم که تو...تو بخوای دق کنی...کجا
بیام؟...هر جا گفتی میام...

گریه همتا بی اختیار اوج گرفت. از این جمله ی ناب
و خالصی که مرد محکم پشت خط برایش گفته بود.
جمله ای که درونش را گرم کرد.

_همتا...نکن...اینطوری گریه نکن لطفا...فقط بگو
کجا پیام...

لبانش را گاز گرفت تا هر طور شده مانع اشکهایش
شود و با حالی خراب آدرس بیمارستان را گفت.

_من نهایت تا نیم ساعت دیگه اونجام...فقط...

دم عمیقی گرفت تا کمی به این اعصاب به هم ریخته
که حق حق های پر درد همتا را در گوشش میکوبید
مسلط شود و ادامه داد:

_میشه خواهش کنم تا میام یکم آروم بمونی؟...من
زود میرسم بهت بعد هرچقدر دلت خواست کنار خودم
دلتو خالی کن...ولی تا نیستم اشک نریز...لطفا...

چه حس عجیبی بود که او را تبدیل به یک دختر
چهارده ساله ی تازه به بلوغ رسیده میکرد؟ چرا در
کنار این مرد کنترل خودش به عنوان یک زن آنهم از

نوع بالغش سخت شده بود؟ چرا دلش بهانه گیر میشد
وقتی اینطور توجهات خالصی از این مرد میدید.

باشه همتا خانم؟...

چشمانش را بست و دم نیم بندی گرفت و با " چشم"
آرامش، لب بهرام را به لبخند نشانده.

پرفروغ باشه چشمتون خانم...من الان راه میافتم...

با سرعت بالایی همانطور که در فکر بود و نگران
حال همتا، شلوارش را پوشید و مشغول بستن دکمه
های لباسش شد که در اتاق آرام باز گشت و سر
مهدیه زودتر از تنش وارد اتاق شد.

بابایی؟!...بیدارید؟...

به عقب برگشت و رو به عزیزش ادامه داد:

__ عزیز جون مگه نمیگی باباییم خوابه... بیدارن که،
تازه داره آماده میشه...

دوباره به سمتش چرخید وبا چشمانی قهر آلود گفت:
__ نگو که داری میری بیرون بابایی...

لبخند پهنی به روی یکدانه دختر دلخورش زد.
__ بابا جیگر یه دونه دخترش بره؟... بیا یه ماچ بده
ببینم وروجک...

با لبانی آویزان گوش به فرمان پدرش به سمتش رفت
و خودش را میان آغوش پر مهر او جا داد:
__ اگه میخواستی بری بیرون چرا گفتی ما بیایم اینجا
خب؟...

بوسه ای به موهایش زد و چشمکی نثار محمد امین
که تازه وارد اتاق شد و سلام داد، کرد.
__ چطوری گل پسر بابا؟... خوبی؟...

+دارید میرید بیرون؟...

سری برایش تکان داد و گفت:

_یه کار فوری پیش اومده...میرم ولی قول میدم
واسه شام برگردم...مطمئن باشید...به عمه هم زنگ
بزنید تا بیان با بچه ها شبو دور هم باشیم...

دوباره بوسه ای به سر مهدیه که خودش را به سینه
ی او چسبانده بود زد و ادامه داد:

_بابایی میشه ازت خواهش کنم موهای عزیزو رنگ
کنی؟.. تو هم محمد امین بابا...بین چیزی لازم نداره
عزیز واسه شب؟...حس میکنم روحیش
گرفته...امشب هممون دور هم پیشش باشیم...

+امر کن شما...به روی چشمام...

صدای مهدیه گلایه مند تر در گوشش پیچید.

_ولی من دلم برات تنگ شده بابا... از هند که اومدی خیلی کم با هم بودیم... در ضمن... همتا جونم تلفنشو روشن کرد بالاخره...

سرش را بالا آورد و خیره در چشمان پدرش ادامه داد:

_مثل اینکه پدر بزرگشون فوت کردن واسه همین نبوده این مدت... کاش یه برنامه میریختیم لا به لای کاراتون یه سر واسه تسلیت بریم... آخه صداش خیلی غمگین بود.

دخترکش نمیدانست کار اصلی همین الان او خود همتاست. نمیدانست که صدای غمگینی که او تشریح کرده بود برایش همان کمان پر شده ای بود که به سمت دلش تیر پرتاب میکرد.

_خدا رحمت کنه... چشم یه برنامه میچینیم حتما...

+واجبه مگه؟...درسته مربی مهدیه هستن ولی خب
وقتی تونستن برگردن سر کلاشون تسلیت میگرد
دیگه...

حرف محمد امین بوی خوبی نداشت. حس بدی را به
او القا میکرد. تمام همتش را به کار گرفت تا مانع
پیوست ابروانی که میل عجیب به اخم کردن پیدا کرده
بود شود. با نگاه بی تفاوتی از حرف امین گذشت
ولی مهدیه رو به او گفت:

_بله که واجبه...همتا جون به جز مربی من دوستم
هست...بابا لطفا این کارو نکنیم، لطفا..

[17:22 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۵۴

بوسه ی دیگری به پیشانی مهدیه زد و از او فاصله
گرفت.

_بذار ببینم چی میشه... شما حالا فعلا کاری که گفتمو
انجام بدید..

+چه دوستی یه خاتم با این سن و سال با تو داره آخه
مهدیه جان؟...

قدمی که به سمت در برداشته بود خشک شد. حرف
امین به مزاجش خوش نیامده بود. یک حس غریبگی
آمیخته با دوری شدید درونش بود. دقیق نگاهش
کرد. نگاهی مشابه نگاه خودش به او. هر دو داشتند
همدیگر را واری می کردند و در آخر نگاه خودش
بود که به نگاه تیز امین پیروز شد.

_خب حالا هرچی بابا اصلا به من چه...اگه صلاح
میدونید لابد درسته دیگه...من برم ببینم عزیز چیزی
احتیاج نداره...

فقط نگاهش کرد. نگاهی عجیب. امین حالش طور
عجیبی بود. با رفتن امین صدای مهدیه حواسش را
جمع کرد.

_ مطمئنم گیر دادنش به همتا چون کار مامانه... از منم
هی سوالای عجیب غریب میپرسه بابا...

برگشت و ریز شده نگاهش کرد. حدس اینکه رفتار
امین بازتاب رفتار لعیاست کار سختی نبود.
_ چی میپرسید؟..

مهدیه شانه ای بالا انداخت و گفت:

_ مثلا از کی دقیقا میشناسیمش. یا از کی من باهاش
آشنا شدم. یا چه میدونم اولین بار که دیدمش
برخوردهش با من یا بیشتر با شما چطوری بود...

داغ کرد. هدف بعدی لعیا همین بود. که نشان دهد
طلاقشان یا حتی رابطه ی او با محمد علی به خاطر
او و یا شاید خیانتی که قصد داشت به ریش او ببندد
است ولی الان وقت فکر کردن به لعیا نبود. همتا
منتظرش ایستاده بود.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

_تو بهش فکر نکن عزیزم...خودم درستش
میکنم...برا تسلیت گفتم حتما یه تایم میدارم
خوشگلم...الان برید برای ناهار ...

مهدیه "چشم" ی گفت و دوشا دوشش بیرون آمد.
نگاه منتظر مادرش به او بود. با چشمانی ریز شد و
دقیق.

_محمد امین میگه برات کار پیش اومده مادر!...

دست خودش نبود نگاهی که از چشمان ریز مادرش
میدزدید.

_آره قربونت برم...ولی به بچه ها گفتم که واسه شب
کمکت کنن...زنگ بزن آبجیم بیاد با بچه
هاش...میخوام دور هم باشیم...

همچنان نگاه مادرش سنگین بود.

من برم با اجازتون زود میام...

منتظر اذن مادرش بود که با حرفش سوپرایز شد.

برات لقمه گرفتم مادر...سر ظهره...ببر با خودت...

سرش را بالا آورد و به او که با لبخند فرو خورده ای نگاهش میکرد خیره شد. بی اراده بلند خندید و به سمت مادرش رفت.

مگه بچه ام مادرم...لقمه ی چی گرفتی آخه دورت بگردم؟...

بوسه ای به گونه ی سرخ مادرش زد ولی قبل از اینکه سرش را عقب بکشد صدای پر شیطنت مادرش در گوشش نشست.

چه نمازی شد، نمازت...زیادی گوشت شد به تنت نشست..

سرش را عقب برد و با چشمان تا ته باز شده نگاهش کرد که مادرش با همان لحن آرام ادامه داد:

_چهار تا ساندویچ پیچیدم برات مادر...دوتاش واسه خودت...دوتاشم واسه اجابت، دعای پای نمازت...برو به سلامت...

گر گرفت. میدانست که نمیشود حس مادرانه را دست کم گرفت. برای همین از نگاه مستقیم به چشمانش پرهیز میکرد. مادرش خوب میدانست که وقتی به اینجا می آید حتی اگر مهم ترین کار اداری هم پیش بیاید او محال است به آنجا بودن ترجیح دهد ولی همین یکباره رفتش آنهم بدون خوردن ناهار مادرش یعنی مسئله ای سوای کار پیش آمده. سرخی صورتش مهر تایید حرف مادرش شد.

_مهدیه مادر یه پلاستیک رو میز آشپز خونه گذاشتم بیارش بده بابات...شما هم هرچقدر بزرگ شده باشی حاج آقا، باید بدونی که محاله کسی از کتلت مامانش بگذره...حتی اگه دوتا مثل خودش تو دامنش رشد کرده باشه...

به محمد امین که همچنان مرموزانه به پدرش نگاه
میکرد چشم دوخت و گفت:
_مگه نه آقای دکترم؟...

محمد امین به خودش آمد و لبخند نیم بندی زد.
آره قربونت برم من... شما هرچی بگی حق...

قلبش بی قرار بود و این حدس و گمان های مادرش
بی قرار ترش هم میکرد. با خجالتی که عجیب یقه
اش را چسبیده و هیچ سنخیتی با سن و سالش
نداشت، بسته ی سفارشی مادرش را گرفت و سریع
از خانه خارج شد.

[17:22 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۵۵

ذهنش هر لحظه درگیری های عجیب و غریبی به هم
میزد. یک روز درگیر رفتن همتا میشد روز دیگر
درگیر فتنه های تمام نشدنی لعیا. حالا هم که شرم از
توجه مادرش به جانش افتاده بود.

تا نزدیک بیمارستان با همین افکار در هم و بر هم
راند و با خودش فکر کرد که چه خوب میشود اگر
چند روزی از تهران دور شود. دلش تنگ کلبه ی
چوبی زیبایش شده بود.

با خودش قرار گذاشت که حتما در همین هفته چند
ساعتی را در کلبه اش تمدد اعصاب کند. باید کمی
خلوت میکرد تا راه چاره ای اساسی برای لعیا میافت.
هنوز نگاه بی حس و پر از کینه ی لعیا مقابل
چشمانش بود. باید قبل از خرابکاری بزرگترش دنبال
راه حلی میگشت تا هم خودش و بچه ها و هم همتا
را از شر آزارهای او بیمه کند.

کوچه ی کنار بیمارستان پارک کرد و شماره ی همتا
را گرفت و اطلاع داد که کنار بیمارستان است.

میخواست برای جلو رفتن اجازه بگیرد ولی میدانست
که اگر آشنایی با او ببیندش برایش خیلی بد میشود
برای همین تصمیم را به خود او واگذار کرد.

_اجازه میدی پیام جلوی بیمارستان سوارت کنم؟...

_نه...نه...لطفا نه...خودم... میام کوچه ی
پش...پشتی...

"هرجور تو بخوای" آرامی گفت و ادامه داد:
_پشت بیمارستان میشه...از در سمت آنکولوژی
بیا...

همتا "الان میام" ی گفت تماس را قطع کرد و او بی
اراده از ذهنش گذشت که کاش یک روز بیاید که
بدون نگرانی از دیده شدن دست همتا را بگیرد و قدم
به قدمش پیش برود.

قدمهایی که مطمئناً برای او خیلی سخت تر از خودش بود. باید برای مجاب کردن همتا به همراهیش حالا حالاها تلاش میکرد.

همتا را با شانه ای خمیده در آینه ی ماشینش دید. داشت با قدمهایی خسته و درمانده جلو می آمد. سریع اطراف را از نظر گذراند و پیاده شد. قدمهای همتا با دیدنش آرام آرام از حرکت ایستاد.

خستگی از جوارحش میبارید. لاغر و ضعیف شده بود و این ضعفش از تک تک وجناتش مشخص بود. خصوصاً در این مانتوی مشکی و بلندی که به تن داشت. مگر چند روز از آخرین دیدارشان میگذشت که اینقدر دلتنگش شده بود؟ کاش مال او بود تا خودش به سمتش پرواز میکرد و برای آرام شدنش آغوش باز میکرد.

وقتی دوباره قدمهای همتا از سر گرفته شد، با قدمهایی بلند به سمت در شاگرد رفت و در را برایش باز کرد و منتظرش ایستاد.

سلام...

نگاهش را در صورت رنگ پریده ی همتا دوری داد.
با چشمانی دلتنگ خیره به چشمان پر شده اش گفت:
_به روی ماهت خانم...عهد کردی امروز با اشکات
دودمان منو به باد بدی نه؟..._

همتا با شرم از صراحت احساس او سرش را پایین
انداخت و اشکش به روی دستان چفت شده به جلوی
مانتویش چکید.

_بب...خشید...مز...مزاحمت شدم...ولی وا..واقعا
حالم..._

"هیش" آرام بهرام دهانش را بست.
_تو هیچ وقت مزاحم من نیستی...تو مزاحم ترین فرد
زندگی منی...من حاضرم دودمانمو امروز به باد
بدی...سوار شو بانو..._

لبانش از حرفهای بهرام که پر از مهر بود به زیر
دنداناش کشیده شد. میدانست از چه حرف میزند.
میدانست منظورش چیست ولی نمیتوانست عقب
بکشد.

مثل تنشه ای بود که سالها دور از آب تقلا زده و
حالا با حرفهای این مرد داشت رفع تشنگی میکرد.

با اینکه میدانست از بنیاد این رابطه در نگاه همه ی
نزدیکانش غلط بود. نمیتوانست مانع دلی شود که
کنار این مرد عجیب آرام میشد.

حتی اگر چند شب پیش برایش بعد دیگری از این مرد
رو شده بود که در دید عموم ترسناک واقع میشد.

[17:22 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۵۶

چشمانش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد.
دست خودش نبود تا بتواند مانع این حس آرامش
درونی، که از برخورد با این مرد به دست آورده
بود، شود.

دست خودش نبود تا مانع این احساس خوبی که بعد
از چند روز تنش بیش از حد، از این جا و این ماشین
و این فضای دو نفره می‌گرفت شود. دست خودش
نبود اگر فکر و ذهن آشفته اش او را به سمت این
مرد، برای آرام شدن می کشاند. فقط میدانست که بعد
از دوروز وحشتناک با حالی بد از پسرها جدا شده و
به آنها گفته که یک امروز او را به حال خودش
بگذارند.

حتی حاضر نشده بود سر می که برایش تهیه کرده
بودند را بزند و بیرون آمده بود

بهرام، کنارش به روی صندلی راننده جا گرفت، با همان پرستیژ استارت زد و دنده را برای حرکت ماشین آماده کرد، متوجه ی سنگینی نگاه همتا شد و گذاشت درست و بدون معذب شدن، خوب تک تک حرکاتش را بررسی کند.

علاوه بر اینکه سن و سالش او را پر تجربه کرده بود، بنا به شغلش، خوب میدانست که برای مطلوب شدن نظر طرف مقابلش باید به او مجال بررسی ریز به ریز ابعاد خود را بدهد.

همتا هم مبرا از این مورد نبود. باید برای شناخت او وقت بیشتری صرف میکرد و قطعا این اجازه را به او میداد تا با دید بهتری همراهش شود.

همین نگاه خیره بود که کم کم سبک شد و از رویش کنار رفت. بعد از نیم نگاهی که به او کرد متوجه خواب بودنش شد. مگر چند وقت نخوابیده بود که در عرض یک ربع، بدون هیچ صحبتی فقط با همان نگاه

کردنهایی که برایش مثل هیپنوتیزم شده بود این چنین
به خواب رفت؟!!

نگران بود که تا کی فرصت تنها بودن با او را دارد.
تا کی خانواده اش پیگیرش نمیشوند و او تا کی
فرصت دارد در همین خواب ناز هم که شده او را
همراهی کند. بیشتر نگران این طور بودنش شد.

نگران اینکه، نکند حال بدی داشته باشد. اینطور
خوابیدنش طبیعی به نظر نمیرسید. آنهم در عرض
کمتر از نیم ساعت.

همتا ناخاف خوابش برده بود و این خواب شاید
نزدیک به یک ساعت طول کشید. درست وقتی که او،
میان جاده چالوس میراند و هر از گاهی با نگاهی از
حال او مطمئن میشد. مسیرش مشخص بود ولی
نمیتوانست ریسک دیر کردن همتا را دوباره بپذیرد.
نزدیکی های سد کرج چشمان همتا باز شد و دوباره
با چشمان مخمورش مشغول نگاه کردن به او شد.

خودش را به ندیدن زده بود تا او باز هم با خیال راحت نگاهش کند. حتی نیم نگاهی هم به او نکرد تا ذره ای از سنگینی زیبای نگاه او به رویش کاسته نشود. میخواست ببیند تا کی این حال همتا ادامه دارد، که صدای آرامش در گوش او نشست.

__همیشه ماشینت این بو رو میده...

سوپرایز اول امروز همتا. صحبت در مورد مسئله ای که هیچ گاه انتظار شنیدنش از او را نداشت. شجاعت خرج کرده بود که علاوه بر نگاه خیره اش از موضوعی حرف میزد که هیچ ربطی به حال و روزش نداشت.

با همان نیم نگاه کوتاه از گوشه ی چشمش به همتا، متوجه ی نامتعارف بودن حالش شد. چشمان همتا پر از التهاب بود و او اینقدر موقع سوار

شدنش، غرق اشکهای حلقه زده در چشمانش بود که متوجه این حالش نشد.

لبخند کمرنگی به لبش نشست و سرعتش را کمتر کرد. شاید توقع این بحث پیش کشیده شده را نداشت ولی شاید برای حال خود او هم بد نبود که مسیر بحث منحرف شود و کمی دل بی قرارش سامان بگیرد.

ساعت خواب خاتم خانما...

فقط پلکهایش را به هم زد و او را مجذوب مژه هایی که هیچ آرایشی نداشت نمود. تنها جواب همتا همین پلک زدن کوتاه بود.

خب...حالا بوشو دوست داری یا نه؟..

نگاه همتا هر لحظه خمارتر میشد. هنوز هوا سرد نبود که با نشستن در جایی گرم اینطور خمار مطبوع بودن هوایش شود. چند بار دقیق ولی کوتاه نگاهش

کرد تا بالاخره با جمله ی بعدی همتا حسابی غافلگیر شد.

خیلی...بوی تورو داره...

به حدی حرف همتا ماتش کرد که دست انداز مقابلش را ندید و به شدت پا روی ترمز گذاشت. همتا با همان حال گیج به جلو پرتاب شد و او بی اختیار برای جلو گیری از برخورد او به شیشه دست راستش را جلو برد و ساعدش را مانع کرد.

صدای "آخ" همتا دست و پایش را در هم پیچید.
ای وای...ببخشید، ببخشید...همتا...خوبی؟..

آرام او را سر جایش برگرداند و ماشین را به گوشه ی جاده ی خلوت هدایت کرد.

گیج بود و این گیجی از حالت چشمان نیمه بازی که هر لحظه این طرف و آن طرف را چک میکرد مشخص بود.

هول زده و نگران کمر بندش را باز کرد و به سمت او
چرخید.

__ همتا... همتا جان... خوبی؟... چیزیت شد؟... به من
نگاه لطفا؟...

برخلاف نگرانی او همتا عجیب و غریب به اطراف
نگاه کرد و بعد با چشمانی که دودو میزد و به او
گفت:

__ داریم فرار میکنیم؟...

چشمان بهرام به آبی تا ته باز شد. خوب نبود. همتا
اصلا خوب نبود. خوب نگاهش کرد. پوست سفیدش
سرخ شده بود و این نشانه ی تب داشتن او بود. حتی
چشمان ملتهبش یا این گیجی بیش از اندازه اش هم
دلیل موجهی به حال بدش بود.

[17:22 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۵۷

با تمام این نگرانی خوره شده به جانش حرف همتا زیادی بامزه بود. نه آن همتایی بود که او را شما میخواند نه همتایی که روز آخر چشمانش پر از نگرانی از شنیده های تازه و دروغی که بابت صیغه گفته بود. این حالش را با تمام نگرانی هایی که ایجاد میکرد، به شدت خریدار بود.

چشمانش را ریز کرد و با لحنی جدی گفت:

_شایدیم دارم میدزدمت...

گردن همتا با شتاب سمتش چرخید ولی بیحال تر از آن بود که بتواند مقاومت آنچنانی کند. سرش را بی حس به صندلی چسباند و بعد از کمی نگاه کردن از این زاویه ی نزدیک، با اخم کمرنگی گفت:

_ولی من فکر کردم میخوایم فرار کنیم با هم...

لبش را به هم فشار داد تا نخندد. حال این دختر عجیب و غریب بود. درست مثل حال هوای آنهایی که مست میکنند. لحظه ای از ذهنش رد شد که نکند از شدت غصه و ناراحتی چیزی خورده باشد؟

همین باعث شد خنده بر روی لبانش خشک شود.
_یه سوال بپرسم راستشو بهم میگی؟

چنان با ملاطفت پرسید که همتا را بی وقفه مجاب به همراهی کرد.
_آره میگم...قول میدم...

نمیخواست به این مورد فکر کند. تصور مشروب خوردن زنی که در تصوراتش مادر بچه هایش میشد، خیلی سخت بود. ولی فکری بود که حسابی درگیرش کرده بود.

_شما چیزی خوردی؟...

نگاه همتا نالان شد.
نه تو هم گشته؟...

کمی، فقط کمی نزدیک شد تا بوی دهان همتا، موقع
حرف زدن را بررسی کند.
_من...من خیلی خوابم میاد...هم خوابم میاد هم...هم
حالم...حالم بده..._

گفت و به سرعت اشک را در چشمانش مهمان کرد.
بوی الکل نمیداد. پس چه بلایی سرش آماده بود؟
ابروانش از حال همتا بالا پرید. حالش واقعا بد بود.
این راه رفتن نداشت. باید زودتر به جایی امن میرسید
و برای همتا دکتر خبر میکرد.

صدای زنگ گوشی همتا برخواست. بی حال دستش
را در کیفش برد و گوشیش را در آورد. سرد و خسته
به گوشیش نگاه کرد ولی به جای جواب دادن تماس

را رد کرد و گوشی را به روی حالت لرزش قرار داد
و بالای داشبرد ماشین انداخت.

_نمی... نمیخوام با هیچ... هیچ کس حرف، بزنم... کاش
هاتف... اینو... میفهمید...

میگفت و هق میزد. نمیفهمید درد این زن چیست. فقط
میفهمید که حال بدی دارد. کلافه شده بود.
_خبر ندادی که میای بیرون؟...

سرش را با همان اشک های پی در پی به تایید تکان
داد:

_چرا... گفتم.... ولی گفتم یکم تنهام بذارن... فقط یه
امروز... من حالم... حالم خوب نیست اصلا...

دستش را روی صورتش گذاشت و بلند بلند شروع به
اشک ریختن کرد. این حال فقط نمیتوانست مربوط به
فوت پدر بزرگ و حال بد پدرش باشد. او داشت از
موضوعی رنج میکشید.

__حالت بده؟...میخوای کجا ببرمت که خوب شی؟...__

جوابی نداد. اشکهای روان شده بر روی گونه هایش نشان میداد که دچار بحران روحی بدیست. فقط اشک میریخت بدون حرف زدن. تازه میفهمید که حرفهای بی ربط به حالش موقع باز کردن چشمانش، برگرفته از همین بحران شدید روحی بود.

گذاشت تا خوب گریه هایش را بکند. اشک ریخت و مظلومانه هق زد. خوب خودش را با اشکهایش درگیر کرد تا بالاخره دوباره چشمانش بسته شد و از حال رفت و او همین میزان راه رفته را دور زد و برگشت تا مسیر خانه ی سولقون را در پیش بگیرد. خانه باغی که یک روز، به خاطر احساس لعیا به طبیعت آنجا تهیه کرده بود.

درگیر بود که باید چه کاری برای بهبود همتا انجام دهد. گوشیش را در آورد و با محسن تماس گرفت.

_ حاجی سلام... ارادت... من جلو خونه حاج خانم
خیال

مهلت ادامه به محسن نداد و سریع گفت:

_ محسن جان، یه پزشک مطمئن پیدا کن بیا به
آدرسی که میگم...

محسن مکث کوتاهی کرد ولی بدون پرسش و پاسخ
بیهوده سریع "چشم" ی گفت. آدرس را برایش گفت و
بعد از آن ادامه داد:

_ مرتضی میگه، واسه بستن دهن سپهری یه سری
کارارو به تو محول کرده آره؟

_ آره حاجی از اون بابت خیالتون راحت... سپهری
سرشم بره از این مورد حرفی نمیزنه... من تا نیم
ساعت دیگه اونجام شما کی میرسید؟

خواست جواب دهد که باز ویبره ی گوشی همتا بلند شد. بی اختیار خودش را به سمت گوشی کشاند و به آن نگاه کرد. باورش نمیشد اسمی که روی گوشی همتا میدید را "حاج آقا شمشیری"

محسن باهات تماس میگیرم...

گفت و سریع تماس را قطع کرد. گوشی همتا را برداشت تا قبل از قطع شدن مطمئن شود که مرتضی با او تماس میگیرد. با اینکه تا به حال چنین حرکتی را انجام نداده بود. حتی گوشی دختر و پسرش را هم جواب نداده بود. ولی هرچه کرد نتوانست با این حس سردرگمی بجنگد. تماس را وصل کرد و منتظر ماند.

الو؟...خانم ستاری؟...

خودش بود. مرتضی. ولی اینکه این شماره چطور در گوشی همتا ذخیره شده برایش جای تعجب داشت.

[17:22 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۵۸

نگاهی به همتا که غرق خواب بود انداخت. صورتش
هر لحظه سرختر میشد و این نشان میداد حسابی
حالش خراب است.

_صدامو دارید؟...الو؟...

نتوانست بی تفاوت رد شود. آرام جوابش را داد:
_بله...صداتو هم دارم...فقط نمیدونم چرا شمارتو
سیو شده تو این گوشی میبینم!...

کاملاً ضربتی به مرتضی حمله کرد. دنده را کم کرد و
منتظر جواب مرتضی شد.

ولی به جای جواب صدای خنده ی آرام مرتضی در
گوشش نشست.

_فکر کردم اشتباه به تو زنگ زدم...منو بگو که
زنگ زدم هر طوری شده پرنده رو سوق بدم به
سمت...نگو خودت شکار بودی بدجنس...

مرتضی را میشناخت و با توجه به بدخلیهای این
مدتش برایش عجیب نبود این حرف و این توجیح..

_خیر باشه بُنگاه مبارکباد راه انداختی؟...

مرتضی خنده ی آرامی کرد و جواب داد:

_والا وقتی گردنمون دست یکی مثل حاج مهراد
باشه، هر اقدامی برای نرفتن زیر تیغ
میکنیم...خصوصا اون نگاه پر از اخم و دلخور و
شاکیش...خدارو شکر خطش روشن شد حالا...مونده
بودم باید چکار کنم قبل اینکه تیغت شاهرگمو بزنه...

با تمام حال خرابی که از همتا دیده بود. با تمام حس منفی و بدی که از این حالش داشت ولی نمیتوانست منکر این شود که حرفهای بامزه ی همتا هرچند از روی تب و هذیان بوده باشد چقدر رو به راهش کرده.

خنده ی بی صدایی کرد و با نگاه به همتا که تکان خفیفی در خواب خورد گفت:

_شانس آوردی واقعا...هم تو هم محسن...تا امشب اگر خبری ازش نمیشد جفتتون باید دنبال سوراخ موش میگشتین تا دیگه اینطوری کار دستم ندین...

مرتضی "اوه،چه خشنی" گفت و با خنده ادامه داد:

_نه بابا؟!...بزن بهادر شدی بهرام...بین چه کرده این دختر شرقی با دل یه حاجی معتقدی مثل حاج بهرام مهاد!...

دوباره نگاهش کرد. دختر شرقی برازنده ترین صفت
برای این حجم از زیبایی نشسته در نظر او بود.

__بدکاری کرده...خیلی بد...

__ای داد بر من...از کف رفتی که...حالا کجاست که
شما جرئت کارای هرگز نکرده پیدا کردی و گوشیشو
جواب میدی؟

لبخندش آرام آرام پر کشید.

__حالش بده...دارم میبرمش یه جایی تا بتونم دکتر
بیارم بالا سرش...یه جورایی تب داره...اصلا تو حال
و هوای خودش نیست...فک کنم...فک کنم تو یه
بحران بده مرتضی...هم پدر بزرگش فوت کرده..هم
باباش تو مراقبتای ویژست ولی با تمام این تفاسیر
فکر میکنم چیز دیگه این وسط داره اینطوری
نابودش میکنه...فعلا دارم میرسونمش به دکتر...تا
بعد بفهمم چی شده دقیقا...فعلا از حال رفته...

سکوت مرتضی کمی طولانی شد و در آخر با صدایی
که هم جدی بود هم موجی از خنده داشت به حرف
آمد.

_خدایا...بهرام هیچ میدونی اولین بار داری با من
حرف میزنی و توضیح مسائل عاطفیتو میدی؟...واقعا
مدیون خاتم ستاری هستم این حجم از نزدیکی تو به
خودمو؟!...!

اخم کرد.

_این همه حرف زدم که تهش اینو بگی؟...مرتضی
من با تو چکار کنم؟...

[17:22 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۵۸

اینبار صدای خنده اش واضح تر آمد.

باشه داداش...خدا بیامرزه پدربزرگشونو...شفای عاجلم به پدرش بده انشالله...من چکاری ازم ساختس اونو بگو...

"هوف" کلافه ای گفت:

هیچی...فعلا برو تا بعد برسم خدمتت...من برم قبل اینکه چشماشو باز کنه یه فکری به حال تماست کنم...قبل اینکه بفهمه جواب دادم...

باشه منو بی خبر نذار...بهرام...من کور نیستم...کرم نیستم...میبینم که با تمام اتفاقات بد دور همتا خانم، همین که الان بی حالم کنارته حسابی کیفوریا...

دوباره به همتا نگاه کرد. واقعا از حال رفته بود. لحن پر از شیطننت مرتضی خونش را به جوش آورد.

"مرتضی" هشدار گونه ای گفت "من رفتم" ی تحویل گرفت و خیلی زود تماس را قطع کرد. با دو دلی

دستش را به روی گوشی همتا کشید و به امید قفل
نبودن گوشی صفحه را بالا آورد.

قفل نبود. نفس راحتی کشید و بی وقفه به صفحه ی
تماس همتا رفت ولی به محض باز کردن صفحه ی
تماسهایش اسم مخفف "پ. لعنتی" رو به رو شد.
اسمی که در عین عجیب بودن زیادی فاز منفی داشت.

کمی خیره به اسم ماند ولی با تکان همتا سریع تماس
مرتضی را پاک کرد و گوشی را بر سر جایش
بازگرداند.

بیدار نشده بود ولی همچنان زیر لب حرفهای عجیبی
میزد و در نهایت تعجب میشنید که هر از چند گاهی
"خدا لعنت کنه"، از میان لبانش بیرون می آید.

اولین ذهنیتش سورن بود. تتهاکسی که همتا حتی
اسمش را هم منزجرانه می آورد. باید در اسرع وقت
با مرتضی در مورد این پسر صحبت میکرد.

وقتی به خانه باغیش رسید محسن کنار مردی دیگر در ماشین نشسته بود. مرد را نمیشناخت ولی حدس میزد که پزشک باشد.

ماشین را داخل حیاط برد و به محسن اشاره زد پشت سرش وارد شوند. خوبی این محل نداشتن همسایه های فضول بود. برای همین با خیال راحت بعد از گفت گویی با، پزشک خواست که در همین ماشین ویزیت همتا را انجام دهد.

میدانست که همتا به حدی حالش خراب است که توان پیاده شدن ندارد. طبق تشخیص پزشکش همتا بر اثر شوک روحی به این وضع افتاده بود و بعد از تجویز سرم و آرامبخش به او اطمینان داد که بعد از چند ساعت حالش رو به راه میشود.

میخواست تمام وضع و روزش را به خاطر حال بد پدرش بگذارد ولی از آن سو دیدن نام "پ.لعنتی" در تماسهایش درگیرش میکرد.

محسن را برای خرید داروهای همتا فرستاده بود و او بدون کوچکترین سوال یا نگاه سنگینی کارش را انجام داده بود.

دکتر به درخواست او در همان ماشین برایش سرم را تزریق کرد و بعد از تذکرات آخر خداحافظی کرد و رفت.

نمیخواست همتا بعد از بیدار شد با دیدن محسن معذب شود برای همین از محسن خواست بیرون خانه منتظر بماند و او بی چون و چرا پذیرفت.

خودش هم در تمام مدت تزریق همتا کنارش نشست و مشغول نگاه کردن به او شد. با ذهنی که به هر سو

میرفت تا این حال او را بررسی کند و بالاخره بعد از
چهل دقیقه توانست حال نسبتاً خوب همتا را ببیند.

با اینکه همچنان نالان و ضعیف بود ولی اولین
واکنشش بعد از بیدار شدن و دیدن اون در کنارش
آنهم در خانه باغی تنها شرمگین و ترسیده سرش را
به اطراف چرخاند گفت:

_این... اینجا کجاست.. ما... ما تن... تنهاییم یعنی
چ... چیزه.... با هم تن... ها اینجا... چکار میکنیم..

[17:22 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۵۹

نیم نگاهی به مرد آرام کنارش که با لبخند ویژه و
منحصر به فردی خیره اش بود، انداخت خیلی زود هم
به بهانه ی سِرمی که در دستش بود نگاه گرفت.

من...من چم شده؟...

_چیزیت نشده بانو یه کوچولو خوابت میومد منم
گذاشتم راحت بخوابی..._

صدای گرمش مثل نگاه سوزان و پر از مهرش تن او
را کم کم کرخت کرد. از خاصیت این فضای دو نفره
بود یا از تنش داغ شده بود؟

آ...آخه این...اینجا...یعنی..سرم چرا؟

به در ماشین تکیه زد و به زن جوان کنار دستش
دقیق نگاه کرد. هنوز آثار ضعف جسمی در تنش
مشهود بود ولی لذت این مصاحبت در این مکان دو
نفره که هیچ چشمی جز چشم خودش او را نمیدید و
نمیخواست نگران بازخورد این همنشینی باشد، خیلی
بیشتر از آن بود که بتواند از خیر آن بگذرد.

_کدومش بیشتر برات سواله؟...این که اینجایی، تو این باغ، اونم فقط با من یا اینکه چرا تو این ماشین سرم توی دسته؟

گونه های همتا که حالا بعد از سرم از التهاب افتاده بود، به سرعت رنگ گرفت و کمی در خودش جمع شد ولی تمام جسارتش را جمع کرد و با لحن آرامی گفت:

خب...خب هردو...

لبش را زیر دندان فشرد تا از این شرم زیبایی که به جان همتا افتاده بود با لبخند بکر و نابی لذت نبرد. تازه در نظر بازی شروع شده بود.

_خب من داشتم تو خونه ی مادرم آماده میشدم که کتلت خوشمزشو بخورم...بعد یهو مهدیه اومد...اونم چه اومدنی...داشت با خانم معلمش صحبت میکرد...حالا خانم معلمش کیه...یه خانمه که حسابی

منو در عرض چند روز بی خبری داشت به مرز
جنون میکشوند...

لبان همتا به لبخند کمرنگی نشست و نگاهی به لوله
ی سرم که همچنان متصل به دستش، ولی خالی از
مایع بود انداخت. گيجی و کرختی خاصی در تنش بود
که اراده ی هر نوع عکس العمل خاصی در برابر
حرفهای مرد کنار دستش را از او صلب میکرد.

_ خلاصه که جونم براتون بگه بانو، خانمه بهم گفت،
چند روز تحت شرایط سختی قرار گرفته و اتفاقای
ناگواری رو تحمل کرده که به شدت منو ناراحت کرد
ولی یهو آخر حرفش...

مکت کوتاه کرد تا منتظر عکس العمل پررنگ تری از
همتا باشد و وقتی لبخندش کمی جاندار تر شد با
اشتیاق ادامه داد:

_ بهم گفت بیا دنبالم... اینقدر این درخواستش به جون
و دلم نشست که نفهمیدم کی حاضر شدم و رسیدم

خدمتش... حالا تا اینجا رو داشته باش تا بقیه رو
بگم..

لحن با مزه و صمیمی بهرام آن معذب بودن را از
درویش درو کرد. کمی به سمت درمایل شد. سرش را
به شیشه تکیه داد و نگاهش کرد. نگاه بهرام هم به
او بود. با اشتیاق و بدون خستگی از این همه ساعت
رانندگی.

_یادمه اومدی دنبالم... یادم هست نشستمت تو ماشین
ولی یهو خوابم برد باقیشو یادم نیست...

با همان نگاه خیره مشغول باز کردن دکمه ی آستین
و تا زدنش رو به بالا شد. اینکه باز هم برای او مفرد
بود و جمع بسته نمیشد یعنی یک قدم موثر به نزدیک
شده به او و این یعنی یک لذت از یک برد، در خان
اول ارتباط او، با کسی که دلش را برده بود.

_خب پس از بعدش میگم که گفتم شاید خسته باشی
روندم سمت جاده... گفتم تا خوابی برسیم یه جای با

صفا و در کنار هم نهار بخوریم ولی یه دفعه از خواب
بیدار شدی و فک کردی که...

کج خندش عمیق تر شد و مثل نگاهش به قلب همتا
نفوذ کرد.

داریم فرار میکنیم...

چشمان همتا تا ته باز شد و ناباور "نه" ی بلندی
گفت.

دارید باهام شوخی میکنید مگه نه؟...

اخم کمرنگی از جمع بستن مجدد همتا بر پیشانی
نشست ولی با همان خونسردی آستین دیگرش را بالا
زد و تا بعد از حرفهایش پیاده شود و سرم را از
دست همتا در آورد. اینبار به لبخندش اجازه ی
پیشروی داد. دلش حتی ذره ای هم برای ادامه ندادن
جلو نمیرفت. به شدت تمایل به ضربتی عمل کردن
داشت. برای همین هم تیر بعدی را پر قدرت تر رها
کرد.

نه والا... تازه وقتی گفتم دارم میدزدمت، نظرت این بود که باهم فرار کنیم...

گر گرفت. خیلی کمرنگ یادش می آمد. خصوصا وقتی که "میدزدمت" بهرام بار دیگر از میان لبانش بیرون آمد. کلمه ی که گمان میکرد در خواب شنیده. با اینکه هنوز هم حال مساعدی نداشت و با اینکه هنوز هم تنش کرخت و سرش گیج بود ولی هوشیاریش حتی نسبت به لحظه ی آخر در بیمارستان و تماس پرستو با گوشیش بهتر بود.

[17:22 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۵۹

اینقدری که بفهمد حاج مهرداد با حاج مهرداد آن روز کمی فرق کرده و گویی سعی دارد این حس نزدیکتر بودن را به او هم بفهماند. حسی که تمام وجودش

برای داشتن آن تلاش میکرد و برخلاف ندای مغزش
جلو میرفت.

__مر...من یا...یادم نی...ست...ببخ...بخشید...

هول کرده بود. از اینکه نکند در آن حال و روز حرف
دیگری زده و احساسش را لو داده باشد. دستش به
روی پایش مشت شد. حالا واقعا معذب شده بود و
بهرام به خوبی این را میفهمید ولی این را هم
میدانست که اگر ضربه های بعدی را به این دیوار
مابینشان، همین حالا نزند و به بعد واگذار کند جنس
دیوار فرق میکند و محکم تر از قبل قد علم میکند.

__برای چی ببخشم...اونم وقتی که با این بُعد جدید تو
زیادی حالم خوب شده؟...واسه چی ببخشم وقتی بعد
از چند روز انتظار کشنده از اینکه نکنه بعد از اون
شب رفتی و دیگه پشت سرتم نگاه نمیکنی، سه شب
تمام تا صبح چشم رو هم نذاشتم؟...واسه چی ببخشم
وقتی حاضرم با همین حال خراب تو همین ماشین

کنارت تا آخر عمر بشینم ولی خیالم راحت باشه که
رو نگرفتی یا حالت...

سخت بود. ادامه ی حرفی که نمیدانست چه
بازخوردی در بر دارد سخت بود ولی باید ادامه میداد.
در اصل تازه گرم شده بود. بی آنکه پیش بینی حرف
های خودش را هم کرده باشد.

_حالت از احساسی که میدونم، قطعا تا حالا متوجهش
شدی... با تموم نامتعارف بودنش، به هم ... به هم
نمیخوره...

مکث کوتاهی کرد.

_وقتی میبینم کنارم... حالت خوبه... درست مثل حال
من بعد از بیست و هفت هشت سال درموندگی و
ناکامی از دنیا... لذت دنیا توی دلم سرازیر میشه
همتا...

دلش فرو ریخت. باورش نمیشد. باورش نمیشد که در
مکانی نشسته اند که مردی مثل بهرام برایش لالایی

حس جدید میخواند و او هم با کمال میل سست میشود
تا با آغوش باز و بی توجه به هشدار های مغزش به
خواب شیرین این احساس نو پا فرو برود.

به حدی خالصانه گفته بود که نگاه همتا رنگ گرفت
و مثل تنش که حالا دوباره تب کرده بود داغ از حرف
های او شد.

__من باید بگم ببخش...ببخش که خواسته و دانسته
کشیدمت تو این گودال...فقط بدون... حریف خواستن
تو نمیشم...من...

آب دهانش را قورت داد و سبیک گلایش در نگاه
همتا قل خورد.

__میخوام...میخوام بهم...بهم فرصت بدی
خودمو...خودمو بهت ثابت کنم...لطفا...

صورتش یکپارچه سرخ شده بود. اگر تا دیروز به او
میگفتند که امروز در چنین شرایطی قرار میگیرد که

بدون هیچ زمینه سازی حرف دلش را بزند یک "غیر ممکن" بلند میگفت .

[17:22 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۶۰

.این حالش برای همتا زیادی تازگی داشت. صورت او درست مثل گونه های خودش سرخ شده بود با این تفاوت که استرس مرد کنارش با تمام قدرت و نفوذی که در این دنیا داشت، زیادی ملموس بود.

وقتی جوابی به جز نگاه مات مانده ی همتا نگرفت، کلافه و عصبی دستی میان موهایش کشید و مثل کسی که بعد از حرفهایش تازه به خودش آمده، گفت:
خراب کردم...الان وقتش نبود...

درمانده به همتا که همچنان با چشمان مبهوت
نگاهش میکرد خیره شد و ادامه داد:

_میشه الان نشنیده بگیری... نمیخواستم تا این حد
پیش برم که اینطوری نگام کنی...

باز هم جواب همتا همان نگاه بود. "وای" آشفته ای
از میان لبانش گریخت و ترجیح داد پیاده شود. ولی
هنوز در را باز نکرده بود که همتا گفت:
_سرممو کی در میاره؟..

یخ کرد. تنش از شنیدن همین جمله ی کوتاه یخ کرد.
لبانش بر خلاف رنگ سرخ صورتش، از استرس
سفید شده بود پلکانش طرح افتاده ای از ناامیدی
گرفته بود. برگشت و با نگاهی مغلوب گفت:
_نگو...نگو که...که میخوای بر...بری...

قلبش از استرس یکی در میان میزد. باور این حال
مرد قوی و پر اعتماد به نفسی مثل بهرام برایش

سخت بود. مگر امثال او نباید به هرچیزی که تمایل دارند به زور برسند پس چرا اینقدر نگران بود؟

حتی حال خودش هم برایش عجیب بود. اینکه اینطور با حرفهایش ضربه فنی شده بود. نگاه بهرام به حدی ملتمس بود که دلش زودتر به حرف آمد.
همیشه... همیشه اینطوری هستید؟...

سوالی و نگران از برداشت بد همتا، نگاهش کرد.
چطوری؟...

خودش هم نمیدانست چطور منظورش را برساند. فقط میفهمید که این سرخی رو به کبودی صورت او نگرانش کرده.

اینطوری سرخ یا... یا کبود میشدید؟...

قلبش با این توجه همتا به همان سرعتی که اوج گرفت بود رو به نرمال شدن رفت و نفسی که میرفت برای بند آمدن باز شد.

فقط گاهی اینطوریم... مثل الان که... که نمیدونم باید چه برخوردی... انجام بدم که... درست باشه... من... من تجربه ی... تجربه ی این موقعیتارو نداشتم، هیچ وقت.

نگاهش از صورت سرخ بهرام به دستش که حالا لرزش نامحسوسی داشت کشیده شد. درست مثل خودش بود او هم همینطور شوکه بود و اگر لباس به تن نداشت یا دستهایش زیر مانتویش پنهان نکرده بود لرزشش مشخص میشد.

برایش جالب بود. در موقعیتی قرار داشت که هم مضطربش کرده بود هم کشش وحشتناکی به ادامه درونش داشت. ولی بیشتر از همه حرف بهرام بود که غافلگیرش کرد. نه یک غافلگیری مثبت... بیشتر یک غافلگیری منفی که از حرف بهرام به دست آورده بود.

اگر این مرد در زندگیش تا به حال احساس را تجربه
نکرده بود پس چطور با همسرش زندگی میکرد؟
_یعنی... یعنی چی؟... مگر با... با
همسرتون... یعنی... مگر به همسرتون احساس..._

نمیتوانست ادامه دهد. سوال داشت. سوالی که اگر
جواب موجهی برایش پیدا نمیشد، آرامشی که در کنار
این مرد پیدا کرده بود را گم میکرد.

نگاه بهرام کش دار به رویش ادامه پیدا کرد و در
آخر با جوابی که طعم دهان همتا را گس کرد، در
ماشین را باز کرد و با شانه ای خمیده از این اعتراف
سنگین که حتی جرئت تکرار برای خودش هم نداشت
پیاده شد.

_دوستش داشتم... مادر بچه هام بود ولی... ولی اون
هیچ وقت نه دلش مال من بود نه ذهن و روحش..._

نگاهش مبهوت همتا با همان گنجی به او و راهی که
میرفت ماند. دید که کنار استخری ایستاد و خیره، با
حالی خراب به درونش نگاه میکرد. دید با تمام
فشاری که بر روی شانه هایش بود دستانش را در
جیبش کرده بود تا مبادا از غرور و مردانگیش با این
اعتراف کوبنده، کاسته شود.

پشتش به همتا بود ولی راحت میشد، شانه های
خسته اش را دید. لعی را دیده بود. حتی به راحتی
متوجه ی تلاشش برای زندگی به باد رفته شده بود
ولی اعتراف بهرام چیزی نبود که بخواهد ساده از
کنارش رد شود.

حتی توان نداشت از ماشین پیاده شود. نگاهش هم
غمگین به مردی بود که حس حال بدش، حال خراب
خودش را از مقابل چشمانش کنار زده بود. نمیدانست
به چه چیز فکر میکند که اینطور خیره به استخر
خالی مانده.

در آخر هم نتوانست تاب بیاورد. ظرف خالی از سرم
را از دستگیره ی بالای ماشین برداشت و آهسته
پیاده شد. دلش بدون در نظر گرفتن هشدار به ایست
دادن مغزش فرمان جلو رفتن میداد.

پشت سرش ایستاد و این پا و آن پا کرد. نمیدانست
باید چه چیزی بگوید. سرش گیج میرفت. هم ضعف
داشت هم هنوز آثار دارو در تنش بود ولی این حس
و حال مرد مقابلش نمیگذاشت بی تفاوت باشد.

خیلی سوال داشت. سوالاتی که منطق "به تو هیچ
ارتباطی ندارد" بلند در گوشش میزد و احساس به
زمان بهتری برای پرسیدن نسبت به حال بهرام،
موکول میکرد.

__م...من نمی...نمیدونم...

خودش هم علت اینطور شروع کردنش را نفهمید ولی
صدایش بهرام را به خودش آورد. به سرعت به عقب
برگشت و با چشمانی متعجب نگاهش کرد.

چرا پیاده شدی؟...

[18:28 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۶۱

همتا از نگرانی شیرین بهرام هول کرد و با یک قدم دیگر در نزدیکترین فاصله از او ایستاد. دستش را جلو برد و مقابل او گرفت و با چشمانی که نگرانی را فریاد میزد گفت:

میشه درش بیاری؟...خسته شدم...

اخمان بهرام که هنوز از آثار یاد خاطرات و اعتراف تلخش به زندگی با لعیابود، رفته رفته باز شد. فاصله ی بینشان خیلی کم بود و اگر این چشمان نگران وخسته ی همتا نبود دلش کمتر برای این زن زیبا و مهربان مقابلش ضعف میرفت.

باز هم از ته دل آرزو کرد که خیلی زود در مقام محرم
این زن زیبا قرار بگیرد تا بتواند این خواستن زیاد را
با یک آغوش گرم آرام کند.

نگاهش به چشمان همتا به حدی سوزان و داغ بود
که بی اراده نیم قدم او را عقب کشاند و همین شرم
زیر پوستیش برای لبخند کمرنگ بهرام کافی بود.
دم عمیقی گرفت و نگاهی را به دست همتا داد.
خودش به دکتر گفته بود که برای سرم زدن از رگ
های پشت دست همتا استفاده کند. چون به هیچ
عنوان حاضر نبود که آستین مانتویش را مقابل
چشمان دکتر یا محسن بالا بزند تا سفیدی پوستش را
با کسی تقسیم کند.

بر خلاف لعلیا همتا سفید بود و این را از پوست
صورت یا حتی پشت دستش میشد راحت فهمید. با
پوستی لطیف که حتی کمی از رگ های صورتش
نقش بر روی آن می انداخت. امروز عملاً به همتا
ابراز علاقه کرده بود. گفته بود که او را میخواهد.

با اینکه اصلاً برنامه ریزی این تندرستی را نکرده بود. بارها این لحظه را در ذهنش تصور کرده بود و هر بار این کار در سرش مربوط به چندین ماه بعد میشد و هربار هم با برخورد سرد یا تلخی از همتا میرسید ولی در نهایت تعجب همتا نه تنها آن برخورد را با او نداشت بلکه این بیرون آمدنش، حتی به بهانه ی سرم دستش از ماشین، یک نشانه ی بارز از نظر مثبتش بود و همین برای آرام ماندن و با آرامش پیشروی کردن بهرام در این رابطه کفایت میکرد.

موقع در آوردن سوزن به همتا که به دستش خیره بود نگاه کرد و سوزن را از دستش بیرون کشید. ضمن اینکه تلاش میکرد دستش با دست او برخورد نداشته باشد. کاش میتوانست بگوید که چقدر این نزدیک بودن و نداشتنش برای قلب پر تپشش عذاب است.

میان ابروان همتا کمی چین خورد و لب برچید. لبخند بر روی لبان بهرام از این حرکت غیر ارادی پررنگ تر شد. پنبه را بر سر جایش برگرداند و گفت:

فشارش بده والا کبود میشه..

بدون اینکه سرش را بالا بیاورد با ذهنی که هنوز
میان حرفهای بهرام جا مانده بود جواب داد:

همینجوریشم کبود میشه... من کلا بدنم زود کبود
میشه...

گفت و نفهمید این حرفش چه بر سر مرد عذب و پر
از احساس مقابلش آورد. سکوت بهرام که طولانی
شد، سرش را بالا آورد ولی با دیدن چشمان خیره و
سرخ شده ی او مات شد. اینبار بهرام بود که سریع
نگاه گرفت و ظرف خالی سرم را گرفت و عقبگرد
کرد.

ببینم خانم شما گرسنت نیست؟

تمام تنش به سوزش افتاده بود. بند بند وجودش زنی
را فریاد میزد که حتی نمیدانست چه بلایی با هر یک
جمله اش بر سر او می آورد. حتی خود همتا هم علت

این سرخی یکباره ی صورت و چشمان بهرام را
نفهمید.

شاید از آثار بیحالی درونش هم بود که قدرت
استدلالش را گرفته بود. میدانست که همین جواب
منفی ندادن به بهرام یعنی اعلام مخالفت نداشتن به
حرف های او. حرفهایی که نشان از تلاش او برای
اثبات خودش داشت.

با این حال باز هم نگاه کردن مستقیم به صورت بهرام
برایش سختتر از نیم ساعت پیش شده بود. شاید چون
خودش هم میدانست که با این آرام بودنش در برابر
او و خواسته اش، رابطه ی بینشان وارد مرحله ی
جدیدی میشود.

_گرسنه هستم ولی گمون نکنم امکاناتی اینجا داشته
باشید... آخه.. آخه به نظر نمیاد زیاد اینجا بیاید...

_از کتلتای مامانم برات گفتم؟...همونایی که من
امروز از خیرشون گذشتم؟

فقط سری به تایید تکان داد و بهرام با اشتیاق
بیشتری که بیشتر برای عوض کردن بحث بود ادامه
داد:

_خب حاج خانم نداشت من بی کتلت بمونم...یه
جورایی..

با خنده ی دندان نمایی ادامه داد:

_برامون لقمه گرفته...

چشمان همتا تا ته باز شد ولی گوشش بر روی "
برامون" ی که بهرام گفت کلید کرد.

_به...برامون؟؟!

خنده ی آرامی کرد.

_آره...برای من و کسی که حاضر شدم به خاطرش
از مصاحبت با مادرم بگذرم...

[18:28 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۶۲

تا ته ماجرا را خواند. به حدی برایش این حرف بهرام
زیبا بود که بی اراده لبخند پهنی به لب نشاند و
نگاهش برق زد. تصورش راحت نبود خصوصا در
جامعه ی امروز.

تصور مردی که در همین سن و سال تا ین اندازه
برای مادرش احترام و ارزش قائل بود. طاقت نیاورد
و گفت:

_یعنی...اینقدر خوبی؟...یا داری...داری اداشو
درمیار؟

دیگر شما نبود. جمع بسته نمیشد و این برای انرژی
دادن به او به خودی خود کفایت میکرد. ولی متوجه
ی منظور همتا نشد.

__خوبم؟...یعنی چی؟...__

نگاهش همچنان در حال ارزیابی بهرام بود. باورش نمیشد این حجم از خوب بودن را. حتی پدرش هم با اینکه اینقدر گوش به فرمان مامان عطیه و آقا بزرگ بود باز هم اینطور نبود که مثل او پایبند به اصول احترام این مدلی به آنها باشد.

یاد پدرش دلش را مچاله کرد. نمیخواست فکر کند. نمیخواست به حال و روزی که در آن گرفتار شده است فکر کند. میخواست چند ساعتی را بدون آن فاجعه هایی که پشت سر هم رد کرده، بگذراند.

ذهنش را دوباره به جو حال برگداند و حرفش را اینطور ادامه داد:

__آخه...جالبه برام..اینکه..اینکه اینطوری عاشق مادرتونید...یعنی حس حرفت جالب بود برام...قشنگ بود...__

مثل لعیا نگفته بود بچه ننه... نگفته بود که چقدر از
این احترام و حرمت به مادرش بیزار است. نگفته بود
وابستگی احمقانه دارد به جایش گفته بود حسش را
به مادرش دوست دارد.

این زن باید برای او میشد. زنی که اینقدر زیبا از
احساسات او استقبال میکرد برای او ساخته شده بود
حتی اگر برای به دست آوردنش نیاز بود هزاران
سیاست را پیاده کند تا هم خود او و هم خانواده اش
راضی به وصلتشان باشند.

برای همین با نگاهی خیره اولین قدمش را برداشت.
_برای زن زندگیم همینم... زنی که چفت دلم
باشد... در واقع.. مال من باشد...

زانوهای همتا ضعف رفت. ایستادن برایش سخت
شدو حسی که از حرف بهرام در دلش سرازیر شد
یک حس معمولی نبود. میدانست اشتباه است.

میدانست از بنیاد در دید همه منفیست ولی او
نمیتوانست ندیدش بگیرد. داشت دل میداد؟

نتوانست به نگاه خیره ی او پاسخی جز رنگ به
رنگ شدن بدهد. حرفش را میفهمید. بچه نبود که
منظور پشت این جمله را درک نکند ولی نمیتوانست
بازتاب دیگری به جز همین رو گرفتن عجولانه داشته
باشد.

حالش را بهرام هم متوجه شد برای همین به تاب
گوشه ی باغ اشاره کرد و ادامه داد:

_میتونی تا تاب بری؟ من ساندویچا رو میارم
میا...م...

به تاب نگاه کرد. جایی دنج و زیبا، محصور شده
میان گلهای کاغذی باغ که دو طرفش را گرفته بودند.
جلوه ی ناب و بکر که بی اراده ذهنش را به طرحی
که از خودش میان گلهای کاغذی کشیده بود، کشاند.

قدمهایش بی هماهنگی با او جلو رفتند. تصویری که برای یک هنرمند زیادی جذاب و دلکش بود. با اینکه ضعف داشت ولی تا آنجا قدم به قدم، زیر نگاه های خیره و مراقب بهرام جلو رفت و به محض رسیدن به تاب خودش را بر روی آن رها کرد و چشم بست.

در این باغ بود. با مردی که حالا بهتر و واضح تر از قبل میدانست که خواهان اوست. میدانست و داشت بی صدا دل به خواستش میداد. او در واقع گم شده بود. در حسی که تا به حال تجربه اش نکرده بود.

حسی که فقط توانست بعد از چند روز پر تنش، درست وقتی که در میان عذاب مرگ پدر بزرگ و حال وخیم پدرش دست و پا میزد با تماسی از سوی پرستو به اوج تنگنا برسد.

دوباره به یاد پرستو افتاد. زنی که این خط جدید را هم پیدا کرده بود و اینقدر تماس گرفت تا بالاخره مجبور به جواب دادن شد. از در بیرونش می انداخت، از پنجره وارد میشد. حتی واکنش حامد و هاتف هم اینبار متفاوت بود.

علاوه بر عصبانیت و نفرت به یک درماندگی عجیب
از دست او رسیده بودند. نمیفهمید چه از جانش
میخواهد. وقتی بالاخره تماسش را با انزجار پاسخ
داده بود جز گریه هایی که بیشتر در نظرش منفور
بود تا ترحم بر انگیز، از سمت پرستو مواجه شده
بود. گریه هایی که یک در میان، دخترم، دخترم او را
در پی داشت.

دستانش با یاد آوری دیشب و تماس پرستو، مشت
شد ولی صدای گرم و آرام بخش بهرام از میان عذابی
که توسط این افکار دچارش شده بود، بیرونش کشید.

درد داری؟... یا چیزی اذیت میکنه؟

آهسته چشمانش را باز کرد و با نگاه نگران او رو به
رو شد. ذره ذره اثر داروها داشت از تنش دور میشد
و تازه داشت با خودش فکر میکرد که چه بلایی بر
سر خودش و دل بیقرارش در کنار این مرد آورده.

__خوبم...__

بهرام فقط نگاهش کرد و کمی بعد هم سری به تایید و قبول حرفش تکان داد. میدانست خوب نیست و این خوبی که او گفت از هزار "بدم" ی که پشتش نهفته بود، بدتر است.

__پاشو اینو بندازم روی تاب بعد بشین...کم کم هوا داره خنک میشه، آهن تا بم سرد میشه...کلیت سرما میخوره...__

داغ شد. این مرد تصمیمش را برای دلبری کردن گرفته بود. داشت به شیوه ای پیش میرفت که او هیچ آشنایی با آن نداشت و فقط میفهمید که یخ های بینشان را به طرز شگفت انگیزی آب میکند و او را با دلش نزدیک و نزدیکتر...

[18:28 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۶۳

به پتوی درون دستش نگاه کرد. چرا حس غریبگی با این مرد نداشت؟ چرا این مرد اینقدر برایش آشنا شده بود که از او مراقبت کند و از این مراقبتش غرق لذت شود؟

بی حرف بر خواست و اجازه داد در میان شرم زیبایی که به جانش افتاده، کارش را انجام دهد. حس امنیت در کنار این مرد برایش زیادی ملموس بود.

یکی از پتوها را به روی تاب انداخت و پلاستیک ساندویچ هارا رو تاب گذاشت.

_خب حالا بشین تا من صندلیمو بیارم...

لبش را به دندان گرفت و شرمزده نشست. پتوی دوم
را با احتیاط به رویش انداخت و دوباره به سمت
ماشین رفت و اینبار با صندلی تاشوی مسافرتی و
بالشتی به سمتش آمد.

مثل تمام این مدت اجازه داد که کارهایش زیر نظر این
زن گمشده در میان لحظات تلخ گذشته و دلتنگ در
میان لحظات این روزهایش باشد.

کنارش بر روی تاب نشست. تابی که به اندازه ی سه
نفر جا داشت. به جایش بالشت را گوشه ی دیگر تاب
گذاشت و صندلیش را مقابل او قرار داد.

_یکم سرد شده ولی هنوزم میچسبه...قشنگ تکیه
بزن به تاب و پاهاتو دراز کن بخور..._

لبش را به دندان گرفت. گویی سالهاست او را
میشناسد. نه یک شناخت معمولی او داشت عملاً،
زیرکانه این رابطه را برایش جا می انداخت.

کمی سرخ و سفید شد و به روی تاب نشست. احتیاج به این حالتی که بهرام گفته بود داشت ولی به خودش اجازه نمیداد کاری که او میخواست را انجام دهد.

ساندویچ را به دستش داد و خودش زودتر از او مشغول خوردن شد. هوم کشیده ای بعد از گاز اولی که زد گفت و ادامه داد:

__خدایی نمیشه هیچ وقت از کتلتای حاج خانم گذشت...

به حدی از طعمش با لذت گفت که همتا با اشتیاق مشغول شد. حق با او بود واقعا خوشمزه بود. با اینکه مثل کتلت های مادرش بود ولی لذت بهرام از این کتلت، او را هم به لذت بردن واداشت.

خود بهرام به لطف روزه هایی که همیشه میگرفت به حد او گرسنه نبود برای همین بیشتر زیر چشمی به او که در خیال خودش سپری میکرد و ساندویچش را میخورد نگاه میکرد.

جواب ندادن همتا همان جواب مثبتی بود که او نگران نشنیدنش بود. برای همین حس ذوق درونش از این همراهی و واکنش مثبت را کنترل میکرد تا او را منصرف نکند ولی فقط خدا میدانست که چه هیجانی از امروز به بعد بابت این همراهی دارد.

_دلم میخواد یه دل سیر بخوابم...بخوابم و وقتی بیدار شم که بابام....

بغض کرد.

_بابام، خونه کنارمون باشه و هیچ آدم مزاحمی نباشه که حالمو خراب کنه...

دقیق نگاهش کرد. داشت با خودش حرف میزد.

_میخوای گوشیتو بیارم زنگ بزنی بپرسی حال بابارو؟

سری با بغض تکان داد و بالاخره اشکهایش روان شد.

_دکترش گفت امروز بهوش میاد...میدونم حالش بهتر میشه ولی من نمیخوام دوباره برگردم اونجا...لااقل امروز نه...

_میخوای تو ماشین تا صبح بگردیم؟...

سر همتا آرام بالا آمد و به او که با محبت به صورت اشکیش نگاه میکرد خیره شد.

_میخوام نباشم ولی میدونم که...باید برگردم...تا نبینم بابارو دلم آروم نمیگیره...

لبخندی مهربان به لبانش نشاند.

_تو هیچ وقت نمیتونی از سرنوشتی که در انتظارته فرار کنی همتا...حتی تلخ...حتی پر از درد و استرس...فقط میتونی پذیریش و زودتر باهاش کنار بیای تا کمتر آسیب ببینی..

ولی من نمیتونم...نمیتونم خیلی چیزارو بپذیرم با اینکه به قول تو تو ی سرنوشته...

نمیفهمید چه چیزی حال این زن را تا این حد منقلب میکند که از آن گریزان است فقط میدانست که او در حال درد و دل کردن است. هرچند نصفه نیمه و نامفهوم. این یعنی او ذره ذره محرم دلش میشود.

میخوای در موردش صحبت کنیم؟...

همتا عمیق نگاهش کرد. گاهی به شدت دلش میخواست در مورد پرستو با یکی حرف بزند ولی آن فرد قطعاً بهرامی که حساب احساساتشان در میان بود، نبود. با این حال یک نه ی مستقیم هم نگفت و فقط بحث را منحرف کرد.

شاید یه روزی در مورد صحبت کردیم ولی الان باید، برگردم...

امروز بیشترین جسارت را به خرج داده بود. اینکه با زن محبوبش در مکانی که همیشه خدا از تنهایی دو جنس مخالف منع میکرد خلوتی هرچند دوستانه داشت، گرفته تا نگاه های خیره به چشمان زیبا و حتی ابراز احساساتی که گمان نمیکرد به این راحتی عنوان شود.

_هرچی تو بخوای...هم گوشم همیشه واسه شنیدن حرفای تو آمادست هم..

دو دل بود ولی دل را به دریا زد و ادامه داد:
_بند بند وجودم طالب همراهی شماست بانو...

باز هم دلش لرزید. این مرد داشت چه بلایی بر سر دل بی جنبه ی او می آورد؟ نگاه بهرام به تک تک حائتهای او بود و این شرم های گاه و بی گاهش برای دلگرم کردنش کارایی زیادی داشت.

[18:28 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۶۴

برای همین باز هم به خودش جرئت داد و قدم دیگری
برای متوجه کردن او به عمق خواسته ی خودش
برداشت.

_دلم میخواست یه چایی داخل مهمونت کنم ولی...تو
همین فضای باز دو نفره هم به حدی کافی، برای
کنارت بودن اما بلا تکلیفی خودم، دارم
میجنگم...خصوصا که از خصلتهای تاریکی هوا غرق
شدن توی رویای خواستن دله...و الان...خواسته ی
دل من فقط و فقط...تویی همتا...پس تا هوا مطلق
تاریک نشده بریم...

تیر آخر را به شدت کاری به سمت همتا پرتاب کرده
بود. تیری که یا جواب عکس میداد یا جوابی قاطع به
دلش. حتی متوجه ی تند شدن نفسهای همتا هم شد.
دل دل میزد تا همتا حرفی یا حرکتی بزند و او بتواند
با توجه به آن حرکت بعدی را انجام دهد ولی چشمان
همتا به شدت مات و مبهوت حرف او بود.

نه بی حس بود نه با احساس فقط خیره و تنها، ری
اکشنش صورتی گلگون و لبی که بی اراده زیر دندان
کشید بود. شاید چندین بار با خودش این حرف ها را
تکرار کرد تا متوجه ی منظور بهرام شد و بلافاصله
از جایش برخاست و با هول گفت:
_آ..آر...آره...باید...باید بریم...

یک عکس العمل کاملاً طبیعی که از نظر روانشناسی
فقط یک حالت معمولی در مواجهه با احساسات درون
خود آدم رخ میداد و این یعنی همتا با احساسات
خودش درگیر شده و باز هم ربطی به حرف او
نداشت.

قدم موفق دیگری که بهرام را حسابی برای داشتن او
جسور میکرد. همتا باز هم برخورد منفی نشان نداده
بود. در واقع او داشت با خودش درگیرش میکرد و
اگر میخواست خوش بین باشد، همتا به او بی میل
نبود.

با لبخندی که حاصل اقدام آخرش بود برخواست و
پشت سرش با قدمهایی محکم ولی آرام به سمت
ماشین رفت و در همان حال زیر لب خطاب به همتا
گفت:

دوست دارم، وقتی اینطوری با خودت درگیر
میشی... این یعنی خیلی زود با خودت به توافق
میرسی که اول و آخر مال خودمی خانم
کوچولو... خیلی زودتر از حد تصور...

دو حس کاملاً متضاد با بنیادی مشترک، در یک
ماشین کنار هم نشستند. یکی زنی پر از احساسات
ضد و نقیض که با ذهنی آشفته و دلی به باد رفته در
تکاپوی ذهنیت خودش بود و دیگری، مرد دنیا دیده
ای که خوب میدانست تا پیروزی کامل فقط یک قدم
فاصله دارد. مردی که میدانست زن کنار دستش خیلی
زود با دل او همراه میشود. لذت امروزش مثل
روزهایی بود که از یک مناظره ی کاری قوی و پر
استرس پیروز بیرون می آمد .

در سکوت ولی پر از انرژی تا بیمارستان راند. وقتی همان کوچه ی بغل بیمارستان پارک کرد تا طبق معمول او را در این تاریکی تا بیمارستان مشایعت کند، از چشمان بلا تکلیفی که در عمق آن نوعی آرامش و اطمینان به او موج میزد، فهمید که این انتظار کشنده برای ارتباط مجدد با هم، زیاد طولانی نمیشود.

برای همین هم ته دلش قرص تر از قبل شد و وقتی او را تا بیمارستان آرام و نامحسوس همراهی کرد دیگر آن حس نگرانی موقع آمدنش به اینجا را نداشت. تا خانه ی مادرش با حس و حال خوبی راند و حتی کل شب را هم در کنار خانواده اش با آرامش و شادی سپری کرد.

هر چند که تمام حجم فکرش با همتا و امروزی که در کنار او گذراند، بود ولی باز هم مثل سابق با روحیه ای خراب کنارشان نبود و این حال خوبش نه از دید

مادر و خواهرش و نه از دید محمد امین و مهدیه
دور نبود.

صدای بانگ اذان صبح با اینکه از دور دستها در
میان اتاق نیمه تاریک بیمارستان طنین انداخت، باز
هم دل دردرساز مرا مرهم شد.

چشمانم به محض شنیدن "الله اکبر" اذان بسته شد و
اشکهایم آرام از گوشه ی چشمم روان گشت. از کی
دقیقا به این حس و حال مثبت از صدای اذان یا حتی
مداحی های گاه و بی گاه رسیده بودم؟

آنهم من. منی که نوع پرستیدن خدایم متفاوت بود.
منی که در نظرم خدا میتوانست فقط میان تک به تک
سیم های آرشه ی ویالتم نمود پیدا کند و فقط در نظرم
این نوع پرستش خدا تظاهر کردنی بیخود بود. ولی
حالا!!!...

یا شاید بهتر که فکر میکردم از شب احیایی که بر
خلاف هر سال در خواب لازم سپری نشد و به جایش
در مکانی نو و تازه با اعتقاداتی که درست خلاف
اعتقادات خودم بود آغاز شد. من حتی زمانی که زن
شروین بودم به پای مراسمات مُحرمشان هم یکی در
میان میرفتم.

هم...تا...ب...ا...با...

صدای بابا مرا از عالم خودم بیرون کشید. سریع
برخواستم و به سمتش رفتم.
جون دلم بابا؟...چیزی لازم داری قربونت برم؟...

چشمان نیمه بازش را به من دوخت و بریده بریده
گفت:

چر...چرا...تو...نرفتی؟...پسر...ا...می...موندن...

دستش را در دستم گرفتم و خم شدم و اولین بوسه ی
پر از دلتنگی را به گونه اش نشاندم.

میخواستم کنارت باشم بابا...ناراحتی از این که من هستم؟...

**چشمانش پر از غم و درد شد. همان لحظه ای هم که فهمید من امشب اینجا میمانم مخالفت کرد ولی اینقدر بی حال بود که در میان مخالفتهايش به خواب رفت. با بی جانی حاصل از این مدت کمی دستم را فشرد.
خو...به...اگ...اگه...تو...سختت...نیست...من...آرو...مم...**

[18:28 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۶۵

**لبم را از داخل گاز گرفتم و دوباره خم شدم و دومین بوسه را مهمان پیشانی سردش کردم.
من همیشه کنار شما راحتم...هر جا میخواد باشه بابا جونم..**

باز هم فشار کوتاه دیگری به دستم آورد و چشمانش را با لبخند کمرنگی بست. وقتی به بیمارستان برگشتم بابا را به بخش منتقل کرده بودند. وضع جسمیش خیلی بهتر بود و دیگر نیازی به مراقبت ویژه نداشت ولی باید دو سه روز دیگری در بیمارستان می ماند تا کامل وضعیت آریتمی قلبش کنترل شود.

برای همین هم یک اتاق خصوصی گرفته بودیم تا هم من و مامان و هم پسرها راحت بتوانیم کنارش باشیم. به اصرار من، مامان امشب جایش را به من داد و با پسرها به خانه رفتند.

میخواستم امشب دور از همه، هم کنار بابا باشم هم با افکار پریشانی که کفه ی خوشنودیش، به خاطر حضور مهراد در زندگیم سنگین تر بود دست و پنجه نرم کنم و با خیالی راحت هزاران بار به امروز و حرفهایی که بینمان رد و بدل شده بود فکر کنم.

برای آسودگی خیالم، هر سه شماره ی آن زن را
مسدود کرده بودم و خوشبختانه از او هم هیچ خبری
نبود که حال نیمه خوشم را خراب کند. حتی پسر ها
هم وقتی دیدند حال من نسبتا بهتر از لحظه ی خروج
از بیمارستان است دیگر کوچکترین اشاره ای به آن
زن و تماسهای بیخودش نکردند.

ولی از نگاه نگران مامان، بعد از هر بار که گوشی
را به دست میگرفتم، میفهمیدم که چقدر دلنگران
تماس دوباره ی آن زن است. این تماس و این اصرار
بیش از حد پرستو نه تنها برای من و پسر ها حال
بدی را به وجود آورده بود بلکه برای مامان هم
احساسا ناامنی بدی ایجاد کرده بود.

شاید من هنوز هم به خاطر یک سری از رفتارهایش
از او دلگیر بودم ولی تنها مادری که داشتم فرشته
بود. همانی که به جای اسم پرستو نامش را در
شناسنامه ام، جای نام مادرم حک کرده بودند.

هرچند که من به خاطر ازدواجم و حتی گاهی به خاطر
زبانی که در مقابل خانواده ی پدرم و طعنه و کنایه
هایشان به دهان میگرفت خیلی وقته دیدم همان دید
نامادری به او شده بود.

دستی به چشمان دردناکم کشیدم. تنها خوبی این
روزها بهتر شدن حال مامان عطیه آنهم فقط از نظر
جسمی بود. والا که بعد از شنیدن خبر فوت آقا
بزرگ، از زبان عمو مات و مبهوت، بر روی تخت
بیمارستان افتاده بود ولی طبق نظر پزشک تا دو روز
دیگر او هم مرخص میشد.

نمیدانستم عمو با چه رویی، مقابل ما ظاهر میشود.
همسرش با پرستو مدتها در ارتباط بوده و حتی شمار
ی مرا هم از طریق زن عمو به دست آورده بود. زنی
که یک روز خود او پیراهنش را علم رسوایی کرده
بود.

بچه هایش با وقاحت از محبت مادرشان به آقا بزرگ،
در مراسم می گفتند و خود عمو با تمام اینکه می

دانست مامان عطیه چه حال بدی دارد، خبر فوت آقا
بزرگ را روی تخت بیمارستان به او داده بود. بدون
آنکه اهمیت بدهد که مامان عطیه خطر بزرگی را
پشت سر گذاشته.

حالم از دیدن روی تک تکشان به هم میخورد. هاتف
و حامد با عمو بحث سنگینی بر سر این بی وجدانیش
کرده بودند و البته خوب هم از خجالتش در آمدند ولی
او همچنان مغرور و خودخواه راه می رفت و عین
خیالش نبود. شاید واقعا مانع بزرگ آنها در عین
حمایتهای بی دریغش، خود آقا بزرگ بود که اینطور
بعد از رفتنش حس سبکبالی داشتند.

هرچند که حال بد بابا هم مزید بر علت این قدرت شده
بود.

شقیقه هایم، وقتی اینطور به فکر فرو میرفتم، شروع
به نبض زدن میکرد. خوب بود که با این افکار در هم
و بر هم به خانه نرفتم. من بودم و یک اتاق نیمه

تاریک و خلوت، به دور از هیاهوی این چند روز و
در کنار پدرم.

پدري كه به لطف خدا باز هم اين برهه ي خطرناك را
رد كرده بود. اذان تمام شده بود و كم كم سپيده ي
صبح در آسمان سرگ ميكشيد اما، من همچنان در
گير اين مدت و بعد از آن حرفهاي مهراي بودم.

حرفهايي كه بي اغراق درونم را آشوب ميكرد. من
نديده بودم. من تا به حال اين چنين توجهات خالصي
را نديده بودم. هرچند كه ديدن چشمان او يك تنه
براي مجاب كردنم به خواستش كافي بود.

در عمق نگاهش خواستن بيداد ميكرد. با اينكه
ميدانستم نبايد در اين شرايطم به هيچ مردی اجازه ي
ورود به حريم شخصيم را دهم ولي نمیتوانستم در
مقابل او دوام بیاورم.

نوع نگاهش، حرفهایش، و حتی نوع خواستش برایم
تا به حال تکرار نشده بود که بتوانم از پس احساسم
بر بیایم. با اینکه یک زن شوهر دار بودم. با اینکه
عاشقی به اصطلاح دل خسته مثل سورن داشتم و با
اینکه همین حالا هم با هزار و یک چشم و نگاه
خواهان رو به رو میشدم ولی... نوع نگاه او فرق
داشت.

در واقع به طرز عجیبی مرا آرام میکرد. کنارش
عقربه ها هم دلتنگی مرا از درون او فریاد میزدند و
برای همین زمان زود میگذشت. با اینکه اشتباه بود.
با اینکه از بنیاد غلط بود. با اینکه میدانستم فقط
کافیست یکی از اعضای خانواده ام این رابطه ی
هرچند سالم را بفهمند به شدت با من مقابله میکنند
ولی دلم فرمان همراهی با او را میداد.

[18:28 14.04.21

#حکم_نظربازی

شاید افسون شده بودم. افسون مردی که میتوانستم
در ذره به ذره ی حرکاتش دلدادگیش را تشخیص
دهم.

دروغ نمیتوانستم بگویم. من دلدادی او را میخواستم.
و در این لحظه به طرز احمقانه ای دلم میخواست که
با او حرف بزنم و سوالاتم را بپرسم.

بپرسم که چطور میخواهد به این دوست داشتتش
ادامه دهد. اینقدر برای خودم این سوال را هجی کردم
که بالاخره مجاب به فرستادن پیامی بی سر و ته که
فقط و فقط برای شروع صحبت با او بود، شدم.

آهسته از کنار بابا بلند شدم و به گوشه ی خلوت اتاق
پناه بردم. با اینکه در این حال و حتی خواب بود باز
هم خجالت میکشیدم که در کنارش باشم و برای
مهراد پیام بفرستم.

وقتی وارد صفحه ی واتساپش شدم، در نهایت تعجب آنلین بود. لحظه ای مردد شدم ولی باز هم بی اراده چندین بار "سلام" ی نوشتم و پاک کردم.

شاید نزدیک به نیم ساعت همینطور با خودم درگیر بودم و آخرهم منصرف شدم و از برنامه بیرون آمدم ولی هنوز گوشی را به جیبم منتقل نکرده بودم که در جیبم لرزید.

متعجب، دوباره گوشی را در آوردم ولی با دیدن اسم حاج مهراد تمام تنم شروع به نبض زدن کرد. پیام داده بود.

" تو هم مثل من تموم شبو بی خواب بودی؟... "

یعنی او هم منتظر من بوده؟ یعنی او هم به حال من دچار شده بود؟ فقط برایش "آره" ای نوشتم و این یعنی شروع این چت بازی امروزمان.

گوشی را بر روی قلب پر ضربانم گذاشتم و مشغول
سرزنش خودم، به خاطر این رفتار نابالغ شدم. چرا
مثل دختر بچه ها میشدم؟

"حالت که بد نیست. هست؟"

لبخندی لجوجانه از این توجهش بر لبانم نشست.
_"نه، خوبم... موندم بیمارستان کنار بابا"

منتظر پیام بعدیش بودم که اینبار گوشیم زنگ
خورد. نفهمیدم چطور تماس را وصل کردم و با
قدمهایی تند از اتاق خارج شدم.

ترس اینکه صدای ویبره ی گوشیم بابا را بیدار کرده
باشد تنم را میلرزاند.

به تراس پشت راهروی خروجی پناه بردم و لرزان "
سلام" ی گفتم.

_سلام به روی ماهت خانم.. پس بابا به هوش او مدن
الهی شکر...چشمت روشن...

_ممنون... من او دم منتقل شده بودن به بخش....

گفتم و با دلی بی قرار گوشی را بیشتر به گوشم
چسباندم.

_چرا تو موندی همتا؟..مگه داداشات نبودن؟..تو
حالت مساعد موندن و شب بیداری نبود که!...

دلم زودتر از من جواب میداد. با طپش هایی که معطل
یک جمله ی پر از مهر او بود.

_میخواستم...میخواستم پیش بابا باشم و اینکه...

ادامه ندادم. میفهمیدم که پایم را به روی تخته گاز
گذاشته ام ولی دست خودم نبود من یک زن سر تا پا
بی مهری دیده بودم.

زنی که هیچ گاه چنین توجهات و احساسات نابی،
نثارش نشده بود.

با همان آرامش همیشگیش گفت:
_و اینکه چی؟...میخواستی دور از همه امروزو
مرور کنی برای خودت؟..

ذهنم را خوانده بود؟ چطور اینقدر دقیق به هدف زده
بود؟ دلم از آن تپش پر هیاهویی که نمیدانست چطور
بحث را پیش ببرد افتاد.

فقط به گفتن "آره" ای کوتاه و مغلوب اکتفا کردم و
گذاشتم که او خودش ادامه دهد.

_واسه همین نیم ساعت تمام تو واتساپ مینوشتی و
پاک میکردی؟...

دیده بود؟"وای خدایا" یی، لب زدم و چشمانم را
خجالت زده بستم. مگر او هم در صفحه ی من بود؟
سوال درون سرم را باز هم خواهند و کم کم مرا به
شک انداخت که نکند واقعا ذهن خوانی بلد است.

_داشتم پروفایلتو نگاه میکردم...همون تابلوی
قشنگی که قطعا خودت کشیدیش...وقتی اومدم بیرون
از پروفایلت دیدم داری تایپ میکنی...هرچی منتظر
موندم پیامت برسه، نرسید و خودم دست به کار
شدم...

هر یک جمله ی او برابر میشد با لرزش بیشتر قلب
من. پروفایلم را واقعا چک میکرد؟ برای چه؟

یعنی او هم بی قرار است؟ مگر ما چقدر شناخت نسبت
به هم داشتیم؟ او داشت راه رسیدن کامل به دل مرا
برای خودش، کاملاً ماهرانه هموار میکرد.

_هنوز پشت خطی خانم خانما؟...

مسخ شده "اوهوم" ی گفت که خنده ی آرامش را در
بر داشت.

_چه اوهوم ملوسی خانم...خب این یعنی سررشته ی
بحثو سپردی تمام و کمال به خودم؟...

سر تا پایم از تعریف اول جمله اش گر گرفت. ولی
کوتاه نیادم. گویی از خاصیت پشت خط بودن و رو
در ننشستن بود که شجاع شده بودم.

باز هم "اوهوم" ی گفتم که اینبار کمی بلند تر خندید و
"چشم" ی گفت.

_من برخلاف تو تا دلت بخواد میتونم حرف
بزنم...ولی جالبه بدونی کنار تو فقط، حرف واسه
گفتن دارم...شاید...شاید به خاطر اینه که میدونم باید
هر طور شده با خودم همراهت کنم تا بهتر...منو
بشناسی...

سکوت کرده و سر تا پا گوش بودم.

_همتا...میدونم شوکت کردم امروز...میدونم اصلا
انتظار این عملیات انتحاری از من نداشتی ولی اینم
میدونم که قطعا میدونستی بالاخره یه روز این حرفا
رو حالا به هر شیوه ی دیگه ای، بهت میزنم...

کمی مکث کرد و با لحنی پر شیطنت گفت:

_بچه نیستی که متوجه حالو روزی که به جونم
انداختی نشی...خودت قطعا میدونی چه بلایی سرم
آوردی دیگه...

[18:28 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#دامه_قسمت ۲۶۶

بی اختیار گفتم:

_من که کاری نکردم آخه...

خندید... نرم و آرام...

_چرا اتفاقا کردی... بدم کردی... ولی خب فکرشو
نمیکردی من انقدر زود دست به کار شدم... شایدم
انتظارشو نداشتی... یا لااقل تو این شرایطت باور
همچین حسو حالی از من یکم سخت بود...

دم عمیقی گرفت و بازدمش را خسته بیرون داد:
_ ولی ما... یعنی رابطه ی بین من و تو به حدی
چالش بر انگیز هست و چاله، چوله تو راهمون
وجود داره که باید، با فرصت شناختی که به من
میدی، باهام جلو بیای...

دیگر سکوت نکردم. باید مثل خودش حرفم را میزد
تا از این سر درگمی نجات پیدا کنم.
_ ازم... ازم میخوای چکار کنم؟

اینبار طولانی تر مکث کرد. گویی مردد بود ولی در
نهایت گفت:

_با من همراه شو...خودم بهت میگم باید چکار
کنی...ریز ریز...آروم آروم

_منظورت...منظورت از..از همراهی چیه؟...

دم عمیقی گرفت.

_این دیگه بحثی نیست که بخوام پشت تلفن بهت
بگم...این بحث حضوری و چشم تو چشم باید صورت
بگیره...مثلا...فردا که من میام ملاقات پدرت تو هم
به بهانه ی رفتن با من همراه میشی...اونوقت میریم
یه جایی که بتونیم مفصل صحبت کنیم...باشه؟...

تعجیلش لبخند به لباتم می آورد.

_حالا چرا همین فردا؟...فرصت بسیاره...

سکوت کوتاهی کرد ولی خیلی زود "شیطون" ی که
به ریشم بست، در گوشم نشست و پشت بندش گفت:

_تو دید شما خیلی فرصت هست...حق داری، ولی تو دید من دست کم از سن بلوغت بخوام حساب کنم حدودا ده سالی دیر شده... ولی خب هم اون زمان من متاهل بودم و متعهد هم شما خانم کوچولویی که حسابی دلبر بوده،پس جایی برام نمیونده... ولی حالا واقعا دیره...خصوصا واسه منی که میدونم دیر بجنبم مرغم از قفس پریده...

کیش و مات...دیگر هیچ جوره نمیتوانستم جلوی لبخندی که هر لحظه عریض تر میشد را بگیرم. فقط وقتی برای بار دوم " فردا می بینمت" گفت به مانتوی آشفته ای که سه روز در این بیمارستان به تن داشتم نگاه کردم و گفتم:
_ساعت چهار تا پنج و نیمه ملاقات...

_خیلیم عالی...مثل دخترای خوب، هماهنگ کن که صبح بری خونه استراحتتو بکنی تا بتونی واسه ساعت هفت عصر، دو ساعت از وقتتو به من بدی...من همون پارکینگ همیشگی منتظرت میمونم...

عملا خودش برایم بریده و دوخته بود و فردا هم به
تتم میکرد ولی من مشتاقانه همراهیش میکردم. فقط "
باشه" ای گفتم. آنهم با تاخیر ولی او "ممنون"
کشیده ای گفت و ادامه داد:

__به عنوان آخرین درخواست امشب...ازت میخوام تا
بیدار شدن بابا یکم بخوابی...نمیخوام فردا وقتی دارم
حرف میزنم چشمت خمار باشه و ذهن منو درگیر
کنه...

اینبار کمی صدا دار خندیدم ولی همان "چشم" هایی که
میدانستم زیادی درونش انرژی تزریق میکند گفتم و
با ذهنی که حالا میل عجیبی به خواب داشت، به این
تماس خاتمه دادم. حرفهایش برایم مثل آرام بخش
عمل کرده بود.

برای همین بعد از اتمام تماس میان زمین و آسمان تا
اتاق رفتم تا زمانی که هرچند کوتاه مانده بود را
استراحت کنم. هاتف یک ساعت دیگر می آمد و خوب
بود که از شب قبل این هماهنگی به خواسته ی

خودش انجام شده بود. لااقل تا هفت عصر برای رو
به رویی با او فرصت استراحت داشتم.

[18:28 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۶۷

فقط توانستم نیم ساعتی چشم به روی هم بگذارم ولی
همین اندازه خوابیدن، برای انرژی گرفتم حسابی
عالی بود. هرچند که صحبت با مهرداد و حتی قراری
که برایم تعیین کرده بود هم، بی اثر نبود.

با آمدن هاتف کمی حواسم از صحبت های دیشب و
امروز پرت شد. در واقع وقتی برایم گفت که سورن
در زندان حال خرابی دارد و زنعمو و عمو به دنبال
راهی برای درمانش هستند دوباره در دسرهای این
چند روز برایم رنگ گرفت.

تنها حُسن امروز بهتر بودن حال بابا و خبر مساعد
بودن حال مامان عطیه بود. بابا تا دُوروز دیگر باید
اینجا میماند ولی مامان عطیه به تشخیص پزشکش
فردا مرخص میشد و او خواسته بود که بعد از
ترخیص به خانه ی ما بیاید.

دلش به حدی چرکین و غمگین بود که تمایلی به
رفتن در آن خانه ی ویلایی نداشت. ولی اینها تمامش
یک سر قصه ی امروز بود. وقتی نزدیک ساعت نه
صبح مردی تماس گرفت و خودش را وکیل آقا بزرگ
معرفی کرد، ورق تازه ای از امروزمان رو شد.
وکیلی که ما تا امروز خبری از وجودش نداشتیم.

به حدی عجله داشت که حتی نگذاشت کار امروز به
دوروز دیگر، بعد از ترخیص بابا و مامان عطیه
موکول شود.

میگفت که خود آقا بزرگ درخواست داده بود که بعد
از باطل شدن شناسنامه اش، همه، خصوصا بابا از

این وصیت یا در واقع از عملی که انجام داده با خبر
شوند و حالا او به نظرش دیر هم اقدام کرده.

حتی بابا هم از آمدن این وکیل شوکه بود ولی وقتی
فهمید که آقا بزرگ درست یک ماه پیش وصیتی
تنظیم کرده و تمام اموالش را به مامان عطیه بخشیده
بُهتش بیشتر شد.

میتوانستم در کنار تمام حس و حال بدش به پدر
مرحومش، بفهمم که خبر این وصیت قانونی و
محضری چقدر آرامش کرده.

گویی آقا بزرگ میدانسته که بابا با اطلاع از این
وصیت، کمی، فقط کمی نرم تر میشود و شاید راه
بخشیدنش را میسر کند. یعنی خودش هم میدانسته که
روز رفتنش خیلی زود فرا میرسد؟ همه میدانستند که
بابا چقدر در مورد مامان عطیه حساس است.

و همه ی ما میدانستیم که اگر این اتفاق نمی افتاد،
عمو به محض گذرِ چهلَم آقا بزرگ برای گرفتن ارث
و میراثش اقدام میکند و حالا حسابی این خبر برایش
وحشتناک میشد.

همین هم شد چرا که هنوز یک ساعتی تا ظهر مانده
بود که با حالی خراب به دیدن بابا آمد و بدون در نظر
گرفتن شرایط بابا شروع به داد و بیداد و قبول
نداشتن این وصیت کرد. هرچند که خودش هم
میدانست هیچ راهی جز پذیرشش ندارد.

مداوم تاکید داشت که تمام اینها بازی ماست و وقتی
فهمید که آقا بزرگ همان موقع تمام اموالش را به
اسم مامان عطیه کرده و دیگر راهی نیست، کاملاً
تبدیل به اسفند روی آتش شد و آخر کار با رنگ و
رویی کبود از حرص و تهدید های ریز و درشت چه
برای بابا و مامان عطیه و چه برای من به خاطر حال
بد پسرش در زندان، از آنجا رفت.

کلا روزم را با هیجاناتی خاص شروع کردم ولی
عجیب بود که در کنار تمام این مسائل خستگی زیادی
در تنم نبود و توانستم بدون خستگی پستم را تحویل
هاتف بدهم. حال هاتف هم امروز، یکی از همین
عجایب بود.

به قصد همراهی من، وقتی از بابا خداحافظی کردم، تا
پایین و جلوی در بیمارستان آمد ولی میفهمیدم که در
حال دست، دست کردن است. میخواست مداوم چیزی
بگوید ولی به شدت مردد بود.

_هاتف... بگو... حرفتو بزن داری دیوونم میکنی، چی
شده خب؟...

به حدی درگیر بود که برخلاف همیشه به لودگی نزد
و فقط با نگاهی درمانده همراهیم کرد.

_ای بابا... من خستم هاتف... حرفتو بزن دیگه...
دستی میان موهایش کشید و با تردید گفت:

_مامان حالش زیاد جالب نیست...رفتی خونه، اگر
هرچی گفت، یا هرکاری کرد هیچی نگو لطفا...یه
جورایی... یه جورایی شاید حق داره...

نگران شدم. حرفش را هم میفهمیدم هم نمیفهمیدم.
_چش شده؟...دیشب خوب بود که...

دم عمیق ولی عصبی گرفت و گفت:
_اون زنه دیشب...دیشب وقتی ما رسیدیم
خونه...زنگ زد خونه...

چشمانم تا ته باز شد و قلبم ضربان کوبنده ای گرفت.
_ک...کی؟...پرس...پرستو؟...شماره ی خونه رو از
کجا آورده؟

[18:28 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۶۷

دستی پشت گردنش کشید و کلافه سری تکان داد.

_نمیدونم از کجا حتما کار زنعمو هست

دیگه... نمیفهمم چه مرگشه.. یا چی میخواد از

جونمون... فقط میدونم دیوونه شده... یا شایدم... شایدم

خیلی گستاخ شده... باید یه فکر چاره ی اساسی

کنیم... قطعاً یه چیزی میخواد که اینطوری سیریش

شده...

تهوع گرفتم. از بی شرمی بیش از حد این زن تهوع

گرفتم.

_یا شایدم میدونه ما خیلی رو بابا و مامان حساسیم،

میخواد بگه اگه به حرفش گوش نکنیم اونا رو هم

مثل آقا جون... وای چرا نمیره دنبال زندگیش چی

میخواد از جونمون...

بی حرف اما پر از حرف نگاهم کرد. نگاهی که فریاد

میزد منظورش چیست ولی نمیخواست به زبان

بیاورد.

_هاتف باز بحث دیروزو راه ننداز...اون زن آخه چی میتونه از جون من بخواد، هان؟...من نمیخوام با اون رو به رو شم درک کنید تورو خدا...

دستم را گرفت و اینبار ملتمسانه نگاهم کرد.

_همتا...تورو خدا یه بار جدی روش فکر کن...نمیخوررت که...با هم میریم ببینیم چی میخواد از جون زندگیمون...یعنی به جون بابا و آرامش مامان نمی ارزه؟

دستم را از دستش برون کشیدم.

_هاتف مامان هیچ وقت راضی نمیشه من با اون زن رو به رو شم. من نمیفهمم چرا وقتی میگم شکایتش کنیم گوش نمیدید...

_والا به خدا منم گفتم... مامان میگه الان وقتش نیست...میگه الان بابا شرایط خوبی واسه دنبال کردن این شکایت نداره...میگم ما میریم دنبالش. میگه اون زن اینقدر وقیح هست که بی خیالتون نمیشه راستم

میگه...اون تا با تو حرف نزنه عقب نمیکشه...منم
نمیفهمم دلیل مخالفتت چیه...

دلم از این اصرارهای شبانه روزی به هم میپیچید.
نمیفهمیدند که من از دیدن این زن چقدر منزجرم.
تتفرم را درک نمیکردند. من کل کودکی و جوانیم به
خاطر شباهت به او باخته بودم و حالا با کمال پررویی
برگشته و میخواست مرا ببیند. برای چه واقعا؟

_الان فعلا ولم کن هاتف، خیلی حالم
بده...خستم...نمیخوام دوباره مثل دیروز شم...

ناامید دستم را ول کرد و به جایش سویچ ماشینش را
از جیبش درآورد.

_باشه، ولی تورو خدا روش فکر کن، بچه که نیستی
آخه...بیا با ماشین من برو خونه...

همیشه همین بود هر چیزی مخالف میلشان، مصادف میشد با همین جمله. "بچه که نیستی".

_نمیخوام حوصله رانندگی ندارم...میخوام با تاکسی برم...

گفتم و "لجبازی" تحویل گرفتم. وقتی بحث آن زن میشد از وجود و هستی خودم بیزار میشدم. با بغض خفه کننده ای از او جدا شدم و بالاخره توانستم امروز را با خودم کمی خلوت کنم.

تا رسیدن به خانه بر خلاف تصورم فقط به این فکر کردم که بالاخره مجبور به پذیرش و دیدن آن زن میشوم ولی نمیفهمیدم چطور میتوانم با او رو به رو شوم.

حالا واقعا خسته شده بودم. یک خستگی روحی زیاد که در صورتم هم نمود پیدا کرده بود.

برای همین هم وقتی با مامان رو به رو شدم بر
خلاف حرف هاتف تلخیش دامنم را نگرفت و بالعکس
برایم آغوش گشود تا هم من آرام شوم هم خودش.

خیلی کوتاه از حال بابا پرسید. با اینکه چندین بار با
تماس تصویری او را دیده بود و چند ساعت دیگر هم
با حامد به ملاقاتش میرفت.

او هم مثل من درمانده شده بود این را از آغوشی که
هر لحظه تنگ تر میشد میفهمیدم.

_گرسنه خواب...بذار غذا با هم بخوریم مامان
جان...منم نخوردم. بعد بگیر خواب.

دلم میخواست بدانم دیشب آن زن به او چه گفته ولی
میدانستم یادآوریش برای هر دویمان سم است و من
دیگر توان بیشتری نداشتم. او هم مثل من بود.

حالش زیاد روبه راه نبود برای همین طی یک توافق
دو طرفه در سکوت با هم غذا خوردیم و بدون
کوچکترین حرف هر کدامان راهی اتاقمان شدیم.

[18:28 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۶۸

برخلاف درخواست مهرداد مبنی بر استراحت کردن و
میل خودم برای استراحت کردن، فقط توانستم دوش
آب گرمی بگیرم و برای فکر نکردن خودم را با
ویالون زدن آرام کنم.

تنها چیزی که برای این لحظه ام کمی مرهم محسوب
میشد، بازی با سیم و آرشه ی ویالون بود. چرا
آشفته گی های من تمامی نداشت؟

در اتاقم آرام باز شد و قامت حامد نمایان شد. با نگاهی دلتنگ. برخلف هاتف او اصلا تمایلی به رو به رویی من با پرستو نداشت.

شاید به خاطر تنفر عمیق تری که نسبت به منو هاتف درونش بود اینطور مخالفت میکرد و یا شاید هم او میدانست که پرستو چه میخواهد بگوید.

این بیشتر احساس درون من بود.

_تو چرا نمیخواهی؟...چشات یه ریزه شده دختر خوب...

نگاهش کردم. واقعیت همین است. برادر بزرگ همیشه یک تکیه گاه محسوب میشود. نمیدانم چرا با دیدنش و حتی همین جمله ی کوتاهی که گفت اشکهایم سرازیر شد. اخمی کرد و به سمتم آمد. حرف نمیزد.

قطعا میدانست این اشک سرمنشاش فقط پرستوست .
میدانست که هاتف برایم از بلوای دیشب او میگوید.
با آرامش موهایم را نوازش کرد. بدون آنکه حرفی
بزند.

__حامد دیر میشه مامان جان..

صدای گرفته ی مامان شوکه ام کرد. سریع به سمتش
چرخیدم و نگاهش کردم. گریه کرده بود.

هم چشمانش متورم بود هم بینیش التهاب داشت و هم
صدایش گرفته بود. میدانستم علت گریه اش چیست و
بی دلیل خودم را مقصر میدیدم.

شاید حق با هاتف بود باید یکبار برای همیشه با آن
زن محکم و قاطع برخورد میکردم.
__بریم مامان..

همین.. نه خانی آمده نه خانی رفته... همه ی ما به هم
ریخته بودیم. هم میخواستیم کنار هم باشیم و هم از
همدیگر فرار میکردیم.

چیز نگفتم فقط قبل از خداحافظی عنوان کردم که
عصر چند ساعتی را بیرون میروم. به حدی آشفته
بودند که نپرسیدند کجا و برای چه. فقط باشه ای
گفتند و رفتند.

با رفتنشان من ماندم و برزخی پر عذاب از چه کنم
هایی که مثل مته مغزم را سوراخ میکرد. با همین
فکر مشغول تا عصر گذراندم و درست راس ساعت
شش تلفنم زنگ خورد.

یکساعتی میشد که پشت میز آشپزخانه، به لیوان
چایی که برای خودم ریخته بودم، بدون خوردن جرعه
ای از آن، نگاه میکردم.

مهراد بود. با اینکه کل هیجانم برای دیدن او فروکش کرده بود ولی باز هم دلم میخواست از اینجا و این خانه و این فکرهای سردرگمی که داشت، جانم را میگرفت فرار کنم.

_سلام... عصر بخیر..

بر خلاف من او پر از انرژی بود.
_سلا به روی ماهتون بانو... خواب بودی یا تازه بیدار شدی؟...

لبخند خسته ای زدم.
_هیچ کدوم... خوبی؟...

کمی مکث کرد.
_خوبم آره... ولی شما یکم خوب نیستی به نظرم...

حتی از همین پشت خط هم میتوانست بدون دیدنم حالم
را بفهمد و من چقدر محتاج این فهمیدن بودم.
دارید میرید دیدن بابا؟...

فهمید که تمایلی به ادامه ی خوب و بد بودن حالم
ندارم.

_دارم برمیدرم از بیمارستان...یه جورایی دارم میام
سمت شما بانو...زنگ زدم ببینم اگه خواب نیستی
زودتر ببینیم همو..._

به حدی دلم میخواست از این خانه فرار کنم که بی
وقفه پذیرفتم. حتی بدون اینکه بپرسم چطور اینقدر
زود به ملاقات رفت و بازگشت.
باشه بیا...

کوتاه سکوت کرد و خیلی زود با لحن خندانی گفت:
من اومدم در واقع...شما بیا...

ابروانم بالا پرید.

داری جدی میگی؟

نرم خندید.

_باور نمیکنی؟...باشه، بیا دم پنجره، من چراغ میزنم
شما از تو اتاقت نگاه کن..._

سریع به سمت اتاق دویدم و در را با شتاب باز کردم
ولی هنوز نزدیک پنجره نشده بودم که "نه" ی بلند و
کشیده اش میخکوبم کرد.

نیا لب پنجره...اینطوری نیا همتا...

مات در جایم ایستادم ولی خیلی زود به خودم نگاه
کردم و با دیدن تاپ و شلوارکی که به تن داشتم و
موهایی که به دورم پریشان بود، یخ زدم. "هین"
بلندی گفتم و گوشی از دستم رها شد و با سرعت هر
چه تمام تر اتاقم را ترک کردم.

به محض رسیدن به سالن به روی کاناپه رها شدم و
اشکهایم پشت هم روان شد. فقط همین را کم داشتم.
اینکه پیش خودش فکر کند، من یک زن لاابالی
هستم.

[18:28 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۶۹

زنی که با وجود تذکرش، باز هم با این سر و شکل
مقابل پنجره میروم و برایم مهم نیست که عالم و آدم
مرا با این وضع و ظاهر ببینند.

چشمه ی اشکم تازه جوشیده بود و حالم هر لحظه
بدتر میشد که تلفن خانه به صدا در آمد. نزدیک یک
ربع همانطور آنجا نشسته و اشک میریختم. نه جرئت
بلند شدن داشتم نه توان راه رفتن.

تلفن قطع شد ولی بلافاصله دوباره شروع به زنگ خوردن نمود. بلند شدم و سلانه سلانه به سمت تلفن رفتم. هرکه بود بیخیال نمیشد. تلفن را برداشتم ولی یک درصد هم گمان نمیکردم مهاد باشد.
نمیخوای بیای خانم کوچولو؟...

از "الو"یی که گفتم وخامت حال را فهمیده بود. حتی شنیدن صدایش برایم حکم آب شدن و در زمین فرو رفتن داشت. وقتی به جای جواب دادن فین فین کردم آرام و پر محبت ادامه داد:
ببخشید اگه بلند گفتم...اگه واسه این گریه میکنی من معذرت میخوام...

اشکم شدت گرفت.

من...من حواسم نبود به خدا...اصل...اصلا یادم رفته بود دید داره به اون...اونجا..

_قسم نخور عزیزم، منم واسه همین گفتم نیا لب
پنجره... امشب درستش میکنیم قول میدم...حالا پاشو
بیا...

به من گفت عزیزم؟ واقعا؟ یعنی داشت مرا لوس
میکرد؟...چطور اینقدر ماهرانه راه مرا بلد شده بود؟
گریه ام از لحن مهربان و به شدت صمیمانه اش بند
آمد و به جایش تنم گرم شد.

_اگه چادر هست خونه بنداز دورت بیا لوازم تو بردار
برو یه اتاق دیگه آماده شو، زودم بیا...

او...او داشت دقیقا...مثل یک مرد در برابر همسرش
تعیین و تکلیف میکرد و من مطیعانه بدون اینکه
حرفی بزنم، چادر مامان را از جا لباسی برداشتم و به
اتاقم رفتم.

چه بلایی به سر من آمده بود که از تصور خراب
نشدن نگاه این مرد هفت پشت غریب به خودم، آرام

شده بودم و بر خلاف ذات درونیم حرفش را بی چون
و چرا قبول میکردم و انجام میدادم؟

در عرض کمتر از ده دقیقه طبق خواسته ی او حاضر
و آماده از خانه بیرون زدم و جالب این بود که تا
رسیدن به او باز همان هیجان به سراغم آمده بود.

اینبار طبقه ی چهارم ایستاده بود درست مثل همان
روز از ماشین پیاده شده بود و منتظر من ایستاده
بود. با این تفاوت که اینبار به جای پیراهن سفید
شلوار مشکی، پیراهن چهارخانه ی سرمه ای و سفید
به تن داشت و شلواری سرمه ای به پاهایش.

گذرا و البته هنوز هم آثار شرم از دیدنم با آن سرو
وضع را داشتم، کوتاه نگاهش کردم و آرام سلام دادم.
به جای من هم لبخند به لب داشت.

__به روی ماهت دختر کوچولو...مَماخشو ببین، چه
قرمز شده....

لب گزیدم و لبخند کمرنگی زدم ولی واقعیت این بود
هیچ حرفی نداشتم. او گاهی مثل یک پدر مرا لوس
میکرد گاهی مثل یک مرد قدرتمند زنانگی را درونم
به فریاد می انداخت.

در را برایم باز کرد و من با همان حالت قبل سوار
شدم. او هم چیزی نگفت. شاید حرف زدن را به لحظه
ای بهتر موکول کرد.

در سکوت شروع کرد به راندن ولی میدیدم که تمام
حواسش به من و حال من است. درست مثل حواس
من به او.

_آب معدنی روی صندلی عقب گذاشتم بردار یکم
بخور....یکم اون چشمه ی اشکو پر آب کن...تموم
آب بدنت رفت واسه اشکات...

خنده ام صدا دار شد. چرخیدم و همزمان با او که
گوشیش را درآورده بود و تماس میگرفت شیشه را
از صندلی برداشتم.

_محسن جان سلام... برات اس ام اس فرستادم
چجوریه...همون مغازه های اول خیابون لاله داره
فکر کنم پارسال محمد امین از اونجا خرید...اره دست
گلت درد نکنه...من یه چند ساعت دیگه میام میگیرم
ازت.. نه نمیرم اونور، دارم میرم بالا..نیاز نیست ولی
اگه خودت نگرانی بیا..قربانت یا علی...

گوشی را قطع کرد و از گوشه ی چشم به من نگاه
کرد.

_محموله تهیه شد خانم...گفتم یه برچسب خوبشو
بگیره برسونه به دستم فقط میمونه زحمت چسوندنش
به شیشه که کار شما نیست کار پسر است..

همین و تمام. بحث پنجره ی اتاقم را بست و با
چرخاندن بحثی که حس کردم بیشتر برای آماده کردن
من است گفت:

_خب حالا شما برای من بگو ببینم اون تابلویی که
کشیدو پروفایل واتساپته، طرح ذهنی خوته یا واقعا
تو همچین مکانی بودی؟

_طرح ذهنی خودمه چطور مگه؟...

اینبار نگاهش کمی کش دار شد ولی در آخر با لحن
مسخ کننده ای گفت:

_دیشب رو تاب ویلا و میون اون گل کاغذیا خیلی
شبیه طرحت بود...اینبار رفتیم اونجا ویالوننتو بیار
میخوام اونجا برام بزنی...میخوام شبیه طرح ولی
زنده ببینمت...باشه؟

برگشتم و با اینکه در آتش میسوختم ولی نتوانستن
خودم را برای شیطننت نکردن کنترل کنم. یا شاید
میخواستم ببینن حرف اصلیش چیست.

_دختر طرح من با موهای باز داره ویالون
میزنه...اگه طرح اصلو میخوای باید این صحنه رو
هم ببینی...میتونی؟..

سرعت ماشینش رفته رفته کم شد به حدی که گمان
کردم هر لحظه میان اتوبان می ایستد ولی وارد خط
کندرو شد و بعد از چند بار نگاهی عمیق به چشمانم
گفت:

_بستگی داره...

_به چی؟

کم کم صورتش سرخ شد.

_که پیشنهادمو قبول کنی یا مجبور میشم بیشتر
تلاش کنم...

[18:28 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۷۰

عرق سردی بر تیره ی کمرم نشست. خوب میدانستم حرف بعدیش چیست. حرفی که مرا با خود، با او، با تمام اعتقاداتم درگیر میکرد. دیگر توان نگاه کردن به صورتش را نداشتم. فقط میفهمیدم که ذره ذره از درون شروع به لرزیدن میکنم.

نمیخواستم اینطور پیشروی کند. حس سرکش خوشحالی که به خاطر نگاه براق او به خودم بود، یکباره فروکش کرده بود و جایش را حس تلخ و بدی گرفته بود. حسی که مطمئن بودم بین نود درصد زنان بیوه و مطلقه مشترک بود.

حس نگاهی متفاوت در این دنیا. حس خواسته شدنی بیرنگ که میان هر لایه اش همتهای زیادی را بی حس میکند. بغض بی وقتی به گلویم چنگ زد. حس خفگی ریز ریز شروع به دویدن در تنم میکرد. آنهم در حالی که صدایی ته مغزم فریاد میزد که خودت

خوب میدانستی که جنس خواسته شدنت دیگر مثل دختران مجرد نیست.

صدایی که مداوم بر سرم میکوبید که میدانستی ته این همراهی با این مرد با اینکه هنوز لفظا هم علنی نشده، قطعا پذیرش چیز است که خودت خوب میدانستی دیر یا زود عنوان میشود.

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم تا شاید کمی از التهاب قلبم را مرهم شود ولی نشد. نشد و من هر لحظه بیشتر در این حس بد فرو میرفتم، بدون آنکه مهران کوچکترین تلاشی بعد از آن جمله، برای بیرون کشیدنم از این عذاب کند.

در سکوت میراند و من بیشتر میفهمیدم که اجازه ی پیشروی به مردی را دادم، که گمانش رسیدن تام به خواسته اش بود و حالا دیگر نیازی به تلاش کردن نمیبیند. تمام این افکار، او هام ذهنم بود و مثل خوره مغزو روح آسیب دیده ام را میخورد. در همین حد درگیر و نابود کنار مردی نشسته بودم، که حتی توان

پرسیدن سوالی در مورد پیشنهادی که قرار بود بدهد
را نداشتیم.

دیدم که به مکانی رسیدیم که مقابلش زنجیر برای
ورود افراد متفرقه کشیده بودند و او فقط با تکان
دادن سر برای نگهبان، البته با لبخندی زیبا و
مهربان، فرمان پایین آوردن زنجیر را داد.

حتی گوشه‌ایم، وقتی که پیرمرد دوان دوان به سمت
مهراد که به احترامش پیاده شده بود تا با محبت
ذاتیش جواب سلامش را بدهد، شنید این ابراز
احساسات را. اینقدر با دیدن مهراد شگفت زده بود که
اصلا مرا ندید.

"حاجی مهرادمان آمده... ماشالله به قدو قامتت
حاجی... به خدا زنگ زدی گفتم میای، نمیدانی چقدر
عشق کردم.."

"سلام از منه آقا علی اکبر...خوبی مشتی؟...منم به یادت بودم...شرمنده دیر اومدم؟..."

چنان با عشق به مهاد نگاه میکرد که گویی منجی زندگیش را میدید.

"مگه میشه لطف حاج مهاد باشه و من بد باشم دور سرت بگردم، پسرم"

منتظر بادی به غبغب مهاد از این همه تمجید بودم ولی در نهایت بهت من، خم شد و بوسه ای به دست پیرمرد مهربان و پر از عشقی که روبه رویش ایستاده بود زد.

کم مانده بود چشمانم از حدقه بیرون بیاید. او، حاج مهادی که دیگر میدانستم حسابی از نظر مقام و منزلت بالاست پشت دست پیرمرد نگهبان این مکان را بوسید.

"نگو مَشْتی. میخوای شرمندم کنی؟. کم
مدیونتم؟.. خجالت زدم که نتونستم پیام عروسی گل
پسرت. چشم روشنیم به دستت رسید؟

اشک حلقه زده ی چشمان پیرمرد بغض مرا هم
قلقلک داد:

"خجالتمون دادی شیر مرد... همین پرورش ماهی که
راه انداختی براش مگر کم هدیه ای بود که بازم تحفه
فرستادی؟"

[18:28 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۷۱

اینبار شانه ی پیرمرد را بوسید و من دیدم که آرام
پاکتی در جیب پیراهنش گذاشت. دیدم که مَشْتی علی
اکبر با شرمندگی دستش را به سمت جیبش برد
و "نکن، شرمندم نکن بابا" یی گفت ولی دیدم که

دستش میان راه اسیر دستان پر قدرت مهراد شد و " اینطوری نگو " یی جواب گرفت.

من تمام این لحظات پر از احترام را میان این دو مرد دیدم و با خودم فکر کردم که مگر میشود مردی با این روح بزرگ مرا با پیشنهادش به نابودی بکشد؟ ولی باز هم همان صدا فریاد میزد که خام نباش. تو نه شناخت کاملی از این مرد داری و نه حتی دختری هستی که نیازی به تلاش برای فتح وجودت داشته باشد. تو در اصل یک زن مطلقه ای که نه در نظر این مرد بلکه در نظر تمام مردها خوش مینشینی.

با همین افکار در هم و آشوب به دو مردی که خندان به هم نگاه میکردند دست و پنجه نرم کردم. من در اصل به خاطر دید کهنه و پوسیده ی اجتماعی که در آن رشد کرده بودم باید محدود میشدم، به خانه که باز هم لطف خانواده ام مانع شده بود ولی من با ایجاد ارتباط با مردی که اصلا نمیتوانست هدفی جز لذت بردن از کنار یک زن با شرایط من را داشته باشد،

تصور دیگری کنم، اعتماد همه ی آنها را زیر سوال
بردم.

لحظه ی آخر دیدم که پیر مرد مهربان با لبخند برایم
سری تکان داد ولی مهراد همچنان بدون نگاه کردن
به من مشغول صحبت با او بود و خیلی زود هم به
ماشین باز گشت و ادامه ی راهش را میان آشفته
بازار مغز هنگ شده ی من، پیش گرفت.

توقف ماشین در خلوت ترین و بالا ترین، نقطه ی
کوه، با ذهنی که هر لحظه به خاطر سرزنش بی امان
قلبم در حال فرو پاشی بود، قلبی که نا عادلانه دستور
صبر میداد و چشمانی که تازه با دیدن موقعیت میان
من و او "اینجا چکار میکنی، همتا" را فریاد میزد،
مرا به خودم آورد.

جالب بود که بعد از حرفش نگاهم نمیکرد. جالب تر
اینکه از ماشین پیاده شد، بدون آنکه حرفی بزند.
ولی عجیب این بود که من در کنار تمام زخم های که

از درون به خودم می‌زدم، نگران فهمیدن او از حال خرابم بودم.

با قلبی که حالا از استرس ضرب می‌زد، بلا تکلیف در ماشین نشسته بودم و به او که با همان آرامش همیشگی پیاده شد و از صندوق عقب ماشینش چیزی شبیه به چمدان در آورد نگاه می‌کردم.

پاهایم توان پیاده شدن نداشت. فقط چشم بودم و خیره به او. چمدان را مقابل چشمانم باز کرد. با دیدن محتویاتی که با آرامش سر هم می‌کرد متعجب نگاهش کردم. آن جعبه تبدیل به یک نیمکت دوطرفه و یه میز وسط شد.

لبخند رضایت بخشی به روی لبش نشست و با خیالی آسوده پارچه ای روی میز پهن کرد و محتویات سبد را رویش قرار داد. درست مثل میز قرار در یک کافه. تنها فرقی این بود که در این مکان مرتفع و خالی از وجود شخص دیگری، حضور داشتیم و شهر از زاویه ای دیگر زیر پاهایمان. فقط من و او.

همینطور نیم ساعت مشغول بود. نگاهی به میز و فضایی که درونش قرار داشتیم کردم. فضایی کاملاً رمانتیک و به شدت عجیب که نیمی از احوال بدم را درمان میکرد. این قله های مرتفع را از چطور میشناخت؟

گستره ی دامان غروب در دل آسمان و باز تابش بر روی میز مقابلم به حدی صحنه ی زیبایی به جا گذاشته بود که ناخود آگاه آدم را مسخ میکرد.

مهراد، آهسته و آرام با اینکه مطمئن بودم سنگینی نگاه مرا میفهمد، دکمه های آستینش را باز کرد و هر دو را به بالا تا زد بعد هم بر روی نیمکت نشست و کفش و جورابهایش را در آورد و با شیشه ای که در سبد بود مشغول وضو گرفتن شد و بعد از اتمام کارش تازه سرش را بالا آورد و با چشمانی که برق محبت داشت گفت:

**شما نمیخواهی تا من نماز مغربمو میخونم از ماشین
بیای پایین و اطرافتو نگاه کنی؟...**

**خیالم راحت شد. ناراحت نبود. در را باز کردم ولی
قبل از پیاده شدنم گفتم:**

**میای پایین بی زحمت سجاده ی منو از پشت صندلی
میری؟...**

**"اوهوم" آرامی گفتم و کاری که میخواست را انجام
دادم. خیلی زیبا برای خودش یک زیرانداز کوچک
پهن کرد و به محض بلند شدن صدای اذان گوشیش
اقامه ی نماز را بست و من برای دومین بار به همان
صدای هشدار گونه، اینطور بودنش را نشان داد و
گفتم که محال است مرا ناراحت کند و بالاخره بعد از
تمام شدن نمازش وقتی رو به روی من بر روی
نیمکت نشست من نسبتاً به وقتی که در راه بودیم،
دیگر آن آشفتگی مسیر را نداشتم..**

[18:28 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۷۲

گویی با دیدن شواهدی که چشمانم میدید، حس بهتری پیدا کرده بودم. فنجان های چای را با آب جوش درون فلاسک پر کرد و دو بسته ی کاپو چینو از سبد در آورد و همانطور که به آنها اضافه میکرد گفت:

_من معتقدم ارتفاع آدمو تبدیل به یه جسورِ صادق میکنه...خصوصا وقتی به جز صدای نفسای خودت صدای دیگه ای نشنوی...

نگاهش کردم. سرش را بالا آورد و با لبخند ولی گذرا نگاهم کرد.

_آدم هرچی به ارتفاع نزدیک میشه خدا رو بهتر حس میکنه...البته شاید این از امتیازات مکش روح به بالا باشه...ولی همین تصور درون آدمو سرشار میکنه از واقعیت.

شاید حرفش بیشتر جنبه ی آماده سازی داشت ولی
زیبا بود. چشمانم را بستم و حسش را مرور کردم.
_ همتا... اگه اینجا رو برا حرف زدن انتخاب کردم فقط
یه دلیل داشت. چون معتقدم جایی که خدارو بیشتر
حس میکنم، جسارت بیشتری برای حرفام
میگیرم.... حرفایی که هر واکنشی از سمت تو داشته
باشه با دیده ی منت قبول میکنم...

مکت کوتاهی کرد. پلکهایم سنگین بود و همراهی
برای باز شدن نمیکرد.
_ آره، قبول میکنم ولی... عقب نمیکشم... بازم تلاش
میکنم...

دلم برای شنیدن ته، حرفش بیقراری میکرد. لبی با
کاپوچینوی مقابلش تر کرد. مردد بود و این از
شواهدش مشخص بود.

_ من... من میدونم جسارته دوست داشتن و خواستن
تو... ولی همونطور که قبلا هم گفتم نمیخوام این

شانسو از خودم بگیرم...من...من تورو میخوام
همتا...

سکوت مقطعی ولی پر استرسی میانمان برقرار شد.
او به من نگاه میکرد و من برای فرار از نگاه او به
فَنجان مقابلم خیره بودم.

_میدونم...میدونم حس بدی بهت دست میده از اینکه
کسی با این تفاوت سنی خواهانت باشه...میدونم از
داخل ماشین درگیر شدی با هزارو یک فکر من حالتو
میفهمم و صادقانه بگم اگه واقعا حس...حس بدی پیدا
کنی به خواستم...خب خب تلاش بیشتری نمیکنم ولی
اگه...نیاز به فکر کردن داشته باشی تا هر وقت
که...که بخوای صبر میکنم تـ..

نخواستم ادامه دهد. خواستم برای یکبار هم که شده
جسارتم را یکجا به کار بیاورم.

_اگر جای من مهدیه نشسته بود و جای تو یکی
همجنس و با همین تفاوت سنی، دیدگاهت به مسئله
بازم همینطور بود؟

نمیدانم چرا دوست داشتم جواب این سوال را بدانم.
سوالی که اصلا از دلم بیرون نمی آمد.
باز هم سکوت شد و من منتظر هر گونه توجیهی بودم
به جز حرفی که زد.

_من نمیدونم چه واکنشی نشون میدادم...قطعا حس
جالبی نداشتم ولی...فقط مطمئنم که من برای عشق و
احساس صادقانه، ارزش زیادی قائلم...

نگاهش کردم. به حدی دقیق که گویی میخواستم عمق
واقعیت را از چشمانش بیرون بکشم.
_یعنی می پذیرفتی؟...

_نمیدونم...شاید اگر مطمئن شم مثل تو اینقدری عاقل
و خانم هست که خطا نکنه...آره...

هنگ بودم.

اگه...اگه مطلقه، مطلقه نبودم بازم این پیشنهادو میدادی بهم؟...

اخم کمرنگ و معذبی به پیشانی نشاند. نگاهش سنگین شد.

بذار یه چیزو بهت بگم همین اول همتا...من گفتم جسارته درخواستم ولی نگفتم به دلیل وضعیت تو جسارته...تو دختر مجردم اگه بودی من این ریسکو با یه سری از آیتم های کنسل شده به جون میخریدم...

حرفش بی اراده دلم را گرم کرد.

از...از من میخوای...میخوای چکار کنم؟...

اینبار از آن صورت سختش بیرون آمد و با نرمش نگاهم کرد.

میخوام باهام آشنا شی و...و بهم فرصت بدی خودمو بهت ثابت کنم...ولی...شرعی و حلال....

[18:28 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۷۳

پشت پلکهایم شروع به سوختن کرد. تصور حرفی که
مهراد میخواست بزند سخت نبود و این حرف درست
همان حرفی بود که استارت درگیری من با تمام
عقاید میشد.

بی دلیل گارد سنگینی گرفتم. سخت و صعب و این را
با همان نگاهی که بی اراده خشمگین شده بود نشان
دادم. جا نخورد. حتی جواب نگاه پر از خشمم را هم
نداد. برعکس لبخند پهنی به لب نشاند و با همان حال
قبل پرسید.

_دلیل این نگاه چیه همتا؟... تو که توقع نداری من از
این نگاه غیر دوستانه حس درونتو بخونم. داری؟...

فک چفت شده ام به کار افتاد.

محرمیت برای چی؟...

متفکر نگاهم کرد.

تو چی فکر میکنی؟...

دست لرزانم را به دور فنجان حلقه کردم.

_من فکر و حسای خوبی از این حرف نگرفتم که با
عنوانش حال شما خوب بشه..._

باز هم نگاهم کرد.

کجای محرمیتی که گفتم عذابت داد؟...

_میخواید بگید شما نمیدونید؟...پیشنهاد صیغه دارین
میدین به من، که با چهارتا کلمه عربی چه اتفاقی رو
برای خوشایند خودتون رقم بزنید؟._

تند گفتم؟ دستم یخ زده بود. بد گفتم خیلی بد. این را،
سکوت پر حرف مهراد تایید میکرد. خودم هم فهمیدم
ولی راهی نبود. حرفم را زده بودم.

_خیلی اتفاقای خوشایند میتونم رقم بزنم ولی نه فقط
برای خودم... برای هر دومون...این از این مورد و
اما...چهارتا کلمه ی عربی که گفتم...

با نگاهی خیره به منی که دست و پایم را گم کرده
بودم جرعه ی دیگری از فنجاناش خورد و ادامه داد:
_مجبورم راحت صحبت کنم باهات...اینقدری راحت
که ممکنه معذب شی...البته گفتنش برای خودمم
راحت نیست...

گلوش را صاف کرد. هنوز نگفته میتوانستم معذب
بودنش را بفهمم.

_همتا من...یه مرد معتقد به کلام خدام...و تو یک
بانوی...زیبا با ظرافتهایی که میتونه دل من رو به
عنوان یک دل داده، بازی بده..من الان به تو

درخواست آشنایی دادم... ولی، نه تو یک دختر
چهارده ساله ی چشم و گوش بسته ای نه من یک
جوان نابالغ... هر دومون یک زندگی به باد رفته داریم
و میخوایم یه شروع مجدد رو تجربه کنیم که نیاز
مبرم به شناخت همه جانبه داره...

اخماتم دوباره در هم کشیده شد. ولی او با خونسردی
حرفش را ادامه داد:

_اینطوری اخم نکن همتا... تو چه بخوای و چه
نخوای، من تورو برای باقی مونده ی عمرم میخوام.
در کنار خودم و برای همیشه... ولی تو چی؟... منو
میخوای؟... اگه میخوای و قبول میکنی بدون هیچ
شناخت دیگه ای، به نظرم دیگه نیازی نیست تا لحظه
ی خواستگاری از پدرت، بخوایم همون چهارتا کلمه
رو بخونیم چون از نظر من دوتا دل همو میخوان و
این یعنی محرمیت. میمونه عقد رسمی و قانونی و
تمام... ولی...

سرم را بالا آوردم تا ادامه ی حرفش را با استناد به
نگاهش بدانم.

_اگر حاضری نیستی ریسک شناخت نداشتن کامل و زیر یه سقف رفتن با منو بپذیری، اجازه بده با عقاید من بریم جلو...من قصدم بی احترامی به تو نیست همتا...

_آخه چرا باید محرم باشیم تا بشناسمت؟...مگه الان نمیتونیم بشناسیم همو؟...همینطوری که الان هستیم؟...

مکت کرد و با لبی خندان خیره ام شد.

_شمایی که یه زندگی رو خاتمه دادی، با این صحبتها میشه اصل یه رابطه ی زناشویی رو فهمید؟.میشه معیارهایی که میخوایم واسه...یک سر شدن رو در نظر بگیریم، اینطوری بشناسیم؟...تو دیگه دختر مجرد نیستی که فقط با چهار کلام من فریب بخوری تو یک زن کاملی...میتونی؟

سری به نفی تکان داد و با نگاهی داغ ادامه داد:

من که نمیتونم بفهمم، معیارات واسه کنار من بودن
به عنوان یک همسر یا دیگه خیلی واضح بگم، هم
بالین شدن با من، بدون اینکه بتونم راحت صحبت کنم
درموردشون باهات یا بهتر بگم بدون
اینکه....لااقل....دستتو بگیرم، چیه....این از من...

سرخ شدم گر گرفتم. کاملاً حق با او بود ولی من با
عنوان صیغه مشکل داشتم. فقط با صیغه! این یعنی
من هم او را میخواستم؟ برای باقی مانده ی عمرم؟
پس دلیل این لبخند همین است.

تو میتونی همتا؟...میتونی با مردی که هیچ جوره
بدون حلال بودن باهات راحت نیست، تشخیص بدی،
که اون میتونه شریک خوبی واسه لحظه های عادی
و حتی خصوصی خلوتت باشه یا نه؟

اصلاً توقع کشیده شدن بحث به اینجا را نداشتم. یخ
زده بودم. خجالت سر تا پای وجودم را گرفته بود.
شرمی که خودم باعث و بانیش بودم. سرم را پایین
انداختم و تا جایی که جا داشت در یقه ام فرو بردم.

این کارارو بکنیم که... که تهش چی بشه؟...

که تهش تمام و کمال با میل و رغبت کامل مال من بشی...یه جوری مال من بشی که دیگه این تفاوت سنی یا داشتن بچه های من وقتی عنوان شد برات تابو و سخت نباشه...که بگی میخوامش و تا تهش باهام بیای...

صداقت کلامش به حدی بالا بود که بی اراده مرا وادار به نظربازی با نگاهش کرد.

من میخوامت همتا... به هر قیمت گزافی که باشه و اگه بازم بگی نه...من محرمیت نمیخوام...

دستش را به روی چشمش گذاشت.

به دیده ی منت می پذیرم. ولی باید قول بدی که تلاشتو برای شناخت من اینقدری زیاد کنی، که ناامید نشم از اینکه یه روزی بالاخره منو میخوای.

[18:28 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۲۷۴

بی اراده گفتم:

_بابام...بابام هیچ وقت رضایت به این...به این یکی
شدن نمیده...پسرا هم همینطور....

نگاهش را در صورتم دوری داد.

_تو چی...تو رضایت میدی؟...من رضایت تو رو
میخوام...باقیشو بلام چجوری پیش ببرم...

نگاه درمانده ام را به صورتش دوختم. چرا
نمیتوانستم طاقچه بالا بگذارم؟ چرا راحت داشتم با
خواستگاری علنیش کنار می آمدم؟ مگر تکلیفم با
خودم مشخص بود؟ کمی نگاهش کردم. آری مشخص
بود. من با سرعت به سمت او کشیده میشدم.

بی آنکه بفهمم این دستی که پشت من قرار گرفته و
مرا هل میدهد، چرا برای با او بودن اینقدر عجله
دارد. او میدانست از نگاه مطمئنش مشخص بود پس
جایی برای کتمان وجود نداشت.

_کلمه ی صیغه عذابم میده... حس پوچی و بی ارزش
بودن یک زن رو بهم میده...

_چرا?... چون یه احترام به شخصیت زن
هست?... اینکه ما بریم محضر و به صورت رسمی
محرم بشیم و اینطوری در قبال هم مسئول بشیم بی
ارزش بودن؟ یا بر عکس اینکه من باهات بدون
اینکه در نظر بگیرم شخصیت رو وارد یه رابطه بشم
که نمیدونم تهش باب میل تو قرار میگیره یا نه
اونوقت در هر موردی صحبت کنم و این سرخ و
سفیدی که در مقابل یک کلمه ی هم بالین، شدی رو
در نظر بگیرم؟

چشمانم دودو میزد.

_م... محضر؟... تو... تو... مح... محضر... صیغه
بخونیم؟...

پس چی؟... نکنه فکر کردی من اینطوری شان تورو
پایین میارم و بین خودمون میخونیم و قبلتو رو میگیرم
و تمام... نه... هرگز... من توی محضر این کارو انجام
میدم... کاملاً رسمی... این تعهد من نسبت به رابطم با
توئه همتا... یه صیغه ی مدت دار برای شناخت هم
ولی یه شناخت کامل... اونوقته که باید برای عقد دائم
وارد مرحله ی جدیدی بشیم. حالا بگو قبول میکنی؟

مضطرب لبم را به زیر دندان کشیدم که نگاه گرفت.

من... من نگفتم که قبول میکنم... من... من در
واقع... در واقع هیچ ایده ای ندارم... باید... باید فکر
کنم...

دستش را تسلیم وار بالا آورد.

باشه، باشه... نگفتم فکر نکن... تا هر وقت میخوای
فکر کن ولی مراعات قلب منتظر منم بکن... من با
تموم صبر و قرارم، دارم از این نداشتن، پر پر

میشم... من میخوام... میخوام که خیالم از... داشتنت
راحت باشه...

او هم میدانست که طفره رفتن بیخود است برای همین
راحت حرفش را میزد. حرفی نداشتم. با اینکه
میدانستم ته امشب به حرفی این چنینی میکشد ولی
باز هم هیچ نظری برایش نداشتم. سرم پر از افکار
مختلف بود. افکاری جدید که به دغدغه هایم اضافه
شده بود. استدلالش برای صیغه جالب بود ولی بحثی
نبود که بتوانم به راحتی بپذیرم. من تمام عمر با
این مسئله سخت و خشک برخورد کرده بودم و حالا
پذیرشش سخت بود.

فقط بهم مهلت بده... من... من الان گم... خیلی گم...

فناجم را از میان دستم بیرون کشید و محتویات یخ
زده اش را خالی کرد و دوباره برایم شارژ نمود.

من تا هر وقت بخوای مهلت میدم خانم خانما... چون
امشب تنها مشکلات صیغه بوده و این یعنی با پیشنهاد
من برای همراهی تا آخر عمرم، مخالفتی نداری...

فَنجان را با نگاهی پر انرژی مقابلم گذاشت و سرحال
تر از قبل ادامه داد:

_نمیدونی چه حس خوبی بهم دادی امشب
همتا... حس تلاش مضاعف برای داشتنت و
بدون... من از امشب دیگه... محاله عقب بکشم... تورو
هم خیلی زود توی میدون میارم... مطمئن باش...

[18:28 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۷۵

دنده را عوض کرد و با دلی که حالا بهتر از هر زمان
دیگری برایش ترانه سرایی عاشقانه میکرد یکبار
دیگر مشغول مرور امروز شد. روزی که به بهترین
شکل ممکن پیش رفته بود.

نگاه همتا بی حرف و در سکوت به بیرون از پنجره بود. درست از بعد از پیش کشیده شدن بحث محرمیت، همینطور راه سکوت را پیش گرفته بود. حتی به سوالهای بهرام هم خیلی آرام و یک کلمه ای جواب میداد.

حالش را میفهمید. درک میکرد، احساسش را. میفهمید که پذیرش این موضوع چقدر برایش سخت است ولی او هم میخواست با خیال راحت این باب آشنایی نزدیک بینشان باز شود.

تصور مخفی کاری برام خیلی سخته... خیلی زیاد... نمیدونم چکار کنم که بابام اگر یه روز فهمید... حالش ازم به هم نخوره و منو به چشمی که یه عمر همه سعی داشتن متوجهش کنن، نگاه نکنه...

متعجب شد. اولین جمله ی طولانی بعد از حرفهایش همین بود. با اینکه اصلا متوجه بنیاد حرف او نشد ولی باز هم دیدن حال تا این اندازه خراب همتا برای به هم ریختن اوضاع و احوالش کفایت میکرد.

__من با بابات صحبت میکنم...__

سرش با ضرب به سمت بهرام چرخید و نه ی بلندی گفت.

__اینکارو نکن لطفا...هرگز اینکارو نکن، ازم...ازم خیلی ناامید میشه و تمام و کمال حقو به گفته هایی که یه عمر پشت سرم بوده میده...__

اخمانش در هم شد. همتا طور عجیبی حرف میزد. هیچ کدام از حرفهایش را نمیفهمید. مگر این زن چه حرفهایی پشت سرش بوده که اینطور از خراب شدن تصور پدرش میترسید؟

شاید ازدواج با او یک تابوی بزرگ محسوب میشد ولی نه به اندازه ای که بخواهد دید یک پدر را به دخترش خراب کند. شاید درخواست ازدواج او با همتا در نظر خانواده اش یک زیاده خواهی خودخواهانه

محسوب میشد ولی محال بود که آقای ستاری به خاطر او دختر خودش را مواخذه کند.

حس میکرد مسئله ی عمیق تری پشت این بحث خوابیده.

_همتا تو... تو داری از چی حرف میزنی؟... از کدوم حرف پشت سر داری میگی؟...

چشمان پر شده ی همتا لبریز شد ولی حرفی نداشت. لااقل الان نداشت. شاید یک روز از آن زن برای بهرام میگفت ولی نه حالا که هنوز هیچ بنیاد محکمی در این رابطه وجود نداشت به جز فرار او از تنهایی رعب آور زندگیش به احساس مردی که تفاوتش با او زمین تا آسمان بود.

سرعت ماشین را کم کرد.

_دختر چرا اینطوری گریه میکنی؟... یعنی اینقدر درخواست ازدواج من حالتو به هم ریخته که ترس از دست دادن پدرتو داری؟... باشه گریه نکن، لطفا... قول

میدم، مردو مردونه که تا وقتی به نتیجه ی مطلوبی
از پیشنهاد من نرسیدی حتی یه قدمم به سمتت
برندارم... به شرافتم قسم... اصلا فراموشش
کن... امشبو فراموشش کن همتا... عجله کردم
ببخشید...

گریه های بی امان همتا حالش را به هم ریخته بود.
نمیفهمید درد این دختر چیست یا تا چه حد عمیق
است که اینطور بیقراری میکند. اصلا بیقراری برای
چه میکرد؟ در این میان توان حرف زدن برای همتا
نمانده بود.

دلش مالا مال غم بود نه از پیشنهاد ازدواج بهرام. از
اینکه میدانست همراه شدن با این مرد یعنی ذهنیت
خراب پدرش و برخورد تلخ برادرانش و بدتر از همه
پذیرش صیغه یعنی پایبند نبودن به اعتقاد درونیش
ولی، هیچ کنترلی به روی خواسته اش نداشت. فقط
بی وقفه اشک میریخت و سبک نمیشد. حالش حال
بهرام را هم به هم ریخته بود.

مقابل آبمیوه فروشی ایستاد و بعد از کمی با دو لیوان
آب آناناس بازگشت.

_بیا بخور لطفا... همه ی هست و نیستم با اشکای تو
رفته این دوروز به خدا... بخور بذار جون بگیری
لااقل...

گریه اش آرام آرام از نگرانی بی امان بهرام بند آمد.
از صورت سرخش مشخص بود که حال خرابی پیدا
کرده. بی حرف لیوان را گرفت و مشغول شد. حق با
او بود کمی حالش جا آمد.

وقتی دوباره سوار ماشین شد جو بینشان کمی آرامتر
شده بود.

_همتا...دیگه هیچ وقت جلوی من اینطوری اشک
نریز...ازت خواهش میکنم...من اصلا طاقت اینطوری
گریه کردنتو ندارم...اصلا،...اصلا حرفمو پس
میگیرم...همینطوری با هم آشنا میشیم....هر طور تو
بخوای...یا من میرم تا وقتی که آروم نشدی نمیام

ولی دیگه اینطوری گریه نکن من واقعا... در برابر
اشکات عاجز میشم...

[18:28 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۷۵

سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. این مرد سحرش
کرده بود. بلد بود چطور او را به راه خودش بیاورد.
آرامش کند و دیگر نگذارد اشک مهمان چشمانش
باشد و این چیزی بود که همه ی عمر دلش
میخواست داشته باشد.

توجه زیبایی از جنس خواستن حتی اگر کوتاه و
مقطعی محسوب میشد ولی او به دستش آورده بود و
در همین زمان حال مسرور میشد از این توجه،
درست مثل یک نقطه ضعف.

تا خانه میانشان حرفی رد و بدل نشد دوباره سر
خیابان ایستاد و و تا در خانه مشایعتش کرد. میدید که
همتا آرام تر شده و همین برایش کافی بود.

با اینکه تصور خراب شدن پیشنهادش حسابی درونش
را آشوب میکرد ولی خدا را شاکر بود که دیگر خبری
از اشکهای همتا نیست.

با این حال درست وقتی که میخواست از همتا جدا
شود با جمله ای که همتا گفت باز هم تمام امید به باد
رفته اش بازیابی شد.

__من...من روی پیشنهادات فکر میکنم...

لبخند کمرنگی به روی لبانش نشست.

__همین که بهم جواب قاطع و منفی نمیدی دنیایی امید
بهم هدیه میده...من تا هر وقت بخوای منتظرت
میمونم عزیزم...

همین شد آخرین حرف رد و بدل شده ی بینشان. تا
آخرین لحظه که همتا وارد خانه میشد نگاهش به راه
او بود. حتی وقتی موقع وارد شدن ایستاد و کمی
نگاهش کرد. در گوشه ای تاریک ایستاده بود که هیچ
جنبنده ای متوجه ی حضورش نشود.

هزاران برنامه برای آرام کردن دل همتا در این رابطه
داشت. باید زود اقدام میکرد. قبل از این که
خودخوریهای او باعث تصمیمی غلط شود.

با فکری مشغول سوار ماشین شد و به راه افتاد ولی
درست همزمان با رسیدن به سر خیابان کاملاً گذرا
چهره ای را دید که آشنایش قدمت دار بود.

چهره ای که خیلی زود در میان ماشین های در حال
عبور گم گشت ولی رمق از جان او گرفت و سینه اش
را از تصور ذهنیت عجیب درون سرش به سوزش
انداخت.

همتا بود با تفاوت چندین ساله. یا شاید هم پرستویی
که حالا گرد روزگار او را تبدیل به یک زن جا افتاده
و کامل کرده بود.

[18:28 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۷۶

لا به لای ماشینها گمش کرد. شک نداشت که کسی با
این شمایل و شباهت را دیده. با عجله از ماشین پیاده
شد و تا نیمه خیابان را هم رفت ولی خبری نبود.

نه از او خبری بود و نه حتی اثری از جنبش فردی با
این مشخصاتی که در ذهن او رد و بدل میشد.

پشت شانه اش تیر میکشید. تصویری سخت از سرش
گذشت. تصویری که مغزش را برای سوراخ کردن
آماده میکرد.

تصور اینکه نکند به خاطر شباهت همتا با پرستویی
که روزها بود به او فکر نمیکرد، در ضمیر ناخود
آگاهش باعث و بانی این توهم شده.

"وای" تلخی زیر لب گفت و با قدمهایی لرزان به
سمت ماشینش رفت. جان از پاهایش رفته بود.
ماشین را به سختی گوشه ی خیابان هدایت کرد و
ایستاد. باید کمی نفسش بالا می آمد.

دردی درونش شروع به باز کردن زخمی کهنه
میکرد. بر خلاف تصورش همه چیز خراب شده بود و
حالا هم با دیدن فردی شبیه به همتا با سن و سالی
جای مادر همتا با همان نوع راه رفتنی که همه ی
عمر در یادش مانده بود از مقابل چشمانش گذر کرده
بود و او بیشترین ترسش این بود که نکند توهم به
این زشتی زده که خودش نشانگر بدی برای رابطه
اش با همتا بود.

سرش را بر روی فرمان گذاشت و فکر کرد. نه. او خیلی وقت بود به پرستو فکر نمیکرد که بخواهد این شباهت برایش توهمی از آن زن بی وفا درست کند. صدای زنگ گوشی بلند شد. با تنی که حالا به خاطر تنش یکباره رمق نداشت گوشی را برداشت.

مرتضی بود. میدانست حرفش چیست. او هم منتظر امروز و جواب همتا بود ولی حالا نه او حرفی برای گفتن داشت و نه مرتضی دیگر گوشی برای شنیدن. قطع شد ولی با فاصله ی کمی دوباره تماس برقرار شد.

برای فرار جایی نبود. گوشی را وصل کرد و همانطور که نگاهش را در خیابان، به دنبال رد دیگری از چیزی که چند دقیقه قبل دیده بود میگرداند جواب داد: _سلام مرتضی شبت بخیر..

مکث کوتاه پشت خط حواسش را جمع تر کرد. _صدات که نشون نمیده شیر باشی... نگو که....

_نشد... الانم خیلی خستم مرتضی فردا صحبت کنیم
لطف..._

میان حرفش آمد سرد و خشک.
_تو میای یا من پیام؟...دیگه بسه بهرام...بسه هرچی
به تو مَحَوَل کردم..._

نفس عمیقی کشید.
مرتضی لطفا...من الان اصل...

گفتم تو میای یا من پیام؟...

کوتاه نمی آمد. میشناختش و البته حق هم داشت. از
جانب سردار بدجور تحت فشار بود.
هیچ کدوم...همینطوری صحبت کنیم.

"هوف" بلند مرتضی نشان از کلافگیش بود.

__سردار منتظر صیغه نامست... بفهم اینو بهرام... این مسئله، برای خودشم دردسر میشه... سپهری رو شاید مقطعی خاموش کردیم ولی هم تو، هم من ، هم سردار میدونیم که قطعاً بی کار نمیشینه... بهرام باید امروز کارو تموم میکردی...

دستی میان موهایش کشید.

__مرتضی من این زنو برای زندگیم میخوام... یکم فکر کن.... من اگه بهش بگم بیا محرم من شو تا هرچی زودتر بتونم جلوی سپهری رو بگیرم فکر نمیکرد که یه کالا هست؟... دید خوبی به محرمیت نداره براش سخته... منم نمیخوام دیگه اذیتش کنم... نمیخوام واقعا... اذیت شدنش منجر میشه به فرار کردنش مرتضی...

یاد اشکهای بی وقفه ی همتا درونش را آتش زد.
__مثل بارون بهار اشک ریخت وقتی گفتم محرم شو و منو بشناس... حالش بد شد... نمیخوام مرتضی بهاش هرچی میخواد باشه... نمیخوام فکر کنه به

خاطر شرایط کاریم میخوام باهام همراه شه و فرداها
هرچی گفتم چقدر برام با ارزشه باورش نشه...

_یعنی چی آخه مرد مومن...مگه چه مشکلی توی
عقد موقت هست?...اصلا تو خودت مگه چقدر این
زن جوانو میشناسی که میخوای بدون شناخت یه
راست اقدام کنی واسه خواستگاری?...اصلا مگه تو
خودت دیشب نگفتی باید قبل از اینکه درخواست بدم
به باباش، خودشو قانع کنم به ازدواج باهام که اگر
فردا هر کس خواست مانع شه اینقدر حسش قوی
شده باشه به من که خودش نداره?..._

راست میگفت دیشب تا آخر شب با مرتضی درمورد
این مسائل صحبت کرده بود. چشمانش را محکم
مالش داد.

_بدون صیغه این کارو میکنم...ولی نمیتونم اذیتش
کنم مرتضی...حس بدی داره به این موضوع..._

[18:28 14.04.21

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۲۷۶

مرتضی "الله اکبر" ی گفت و شاکی ادامه داد:

_آخه چرا دید بدی داره؟...هم اون یه زن آزاده هم تو...پس مشکلش کجاست.

_مشکل همینه...دید من و تو یا حتی دید نسل من و تو با دید اون فرق داره...دلیل حس بدشم برو از امثال سپهری بپرس که حرمسراهاشون گند زدن به باور همه...اصلا خودتو بذار جای این دختر...من یه مرد پر نفوذ و قدرتمندم و اون یه زن مطلقه و زیبا...اونم تو دنیایی که فقط و فقط از دنیای مجازیش هزار مورد مرد این مدلی میبینن که با بولهوسی امثال اون مردک گند میزنن به شخصیتشون...باید باور کنه که میخوامش برای بقیه عمرم؟...قطعا باور نمیکنه...چرا؟...چون تا الان بیشتر همون مواردی که منو تو خوب میدونیم کم نیستن دورو برمون رو دیده و شنیده...مگه چقدر منو میشناسه که قبول کنه؟...

اینبار مرتضی سکوت طولانی تری کرد.

_تو چقدر میشناسیش؟... اینقدری میشناسیش که
بدون هیچ شناخت نزدیک تری باز رو زندگیت قمار
کنی؟..._

جوابی نداشتم واقعا همین بود داشتم قمار میکردم بر
سر زنی که فقط از چشمانش میتوانستم نجابت
نگاهش را تشخیص دهم.

همین بود من داشتم دوباره بر روی خواسته ی دلم
قمار میکردم.

خب بدون محرمی...

با تحکم میان حرفش آمد.

_هی اینو نگو بهرام... نه تو مردشی که وقتی
محرمت نیست بخوای یه قدم بیشتر برداری نه اون به
نظر شیر ناپاک خورده میاد که بخواد با لوندی
اسیرت کنه... من نباید تویی که دوصباح دیگه
بابابزرگ میشیو نصیحت کنم مرد مومن... تو با روزه

اصل امیالتو کنترل کنی. ولی میتونی کنارش باشی و
وقتی میخنده، با احساس خاصی نگاش
نکنی؟... میتونی؟...

مطمئن بود که نمیتواند. برایش مسجل بود که قطعا
بدون محرمیت حتی شده در حد کلام لغزشی میکند
ولی راهی نداشت.

_سعیمو میکنم، مرتضی ولی نمیتونم وقتی نمیخواه
کاری کنم... حالا هم قرار شده فکر کنه.

کلافگی مرتضی از پشت خط هم مشخص بود.
_پس جواب سردار با خودت... من دیگه نمیتونم
بهانه ای بیارم...

گوشی را در دست دیگرش داد و ماشین را به حرکت
در آورد.

__باشه، چشم...خودم یه فکری میکنم ولی همتا و آینده ی مشترکی که تو ذهنم باهاش دارمو فدا نمیکنم واقعا...

مرتضی فقط به گفتن "باشه" ای اکتفا کرد ولی قبل از اینکه بهرام ادامه ی حرفش مبنی بر اینکه مبادا او حرفی به همتا بزند بگوید با یک خداحافظ سرد تماس را قطع کرد.

شوکه از این عصبانیت مرتضی به گوشیش نگاهی انداخت. و زیر لب گفت:

__فقط مثل یه بابابزرگ صد ساله راهو چاهو نشونم نداده بودی که به لطف همتا، این کارم کردی مومن...

سری با لبخند خسته تکان داد و گوشیش را کنارش انداخت. همیشه همینطور بود. مرتضی هرچیزی که حس میکرد برای او یک مانع و یک خطر محسوب میشد را به هر نحوی شده کنار میزد.

این خصلت از همان کودکی در وجودش بود. چه برای او و چه برای برادران خودش و یا حتی برای خواهر و مادرش.

باید در اولین فرصت با او صحبت میکرد تا مبادا حرفی به همتا بزند ولی حالا زمان مناسبی نبود. هم مرتضی عصبی بود هم خودش خسته و کلافه و تا حدی درگیر با تصویر آشنایی که حالا گمان میکرد بیشتر یک توهم بوده.

با تنی خسته تر از قبل راهی خانه شد و با خودش فکر کرد که از فردا هزاران کار ناتمام دارد و باید برای شروعش اقدام کند. شروعی که خیلی زود باید دست به کارش میشد. تا قبل از اینکه همتا را از دست بدهد.

[18:28 14.04.21

#حکم_نظربازی

قلمو را کنار گذاشتم و به مهدیه که دستش را زیر چانه اش زده بود و به من نگاه میکرد خیره شدم.
_چیه دختر خانم؟...چرا جای اینکه توجه کنی، ببینی مشکل طرحت کجا بود و من چطوری درستش کردم اینطوری داری منو نگاه میکنی؟...

با ذوق خندید و برخاست. ابرویی بالا انداختم و به او که اول، مرا محکم در آغوش گرفت و بعد به بوم نگاه کرد نگاه کردم.

_چون به نظرم تو از هر طرحی خوشگلتری همتا جون...

خندیدم. با اینکه نزدیک چهار روز بود خنده بر لبانم ماسیده بود، باز هم شیطننت این دختر نوجوان و شوق درونش مرا به وجد آورد.

نخند خب، دارم جدی میگم... به قول بابام، هر نقاشی باید یه نقش خوشگل از خودش داشته باشه. مثلاً ایده بابا اینکه من باید حتماً اولین طرح رنگ رو غنم طرح خودم باشه... منم داشتم نگات میکردم ببینم تو از خودت طرح داری اصلاً؟...

لبخندم رفته رفته کم شد. اولین نقل قول امروز از پدرش، در اولین جلسه برگزاری کلاس رنگ رو غنمان این بود. حرفی که به نحو دیگری از زبان پدرش شنیده بودم. او بعد از دیدن طرح مات ذهنی من، از خودم میان گلهای کاغذی خواسته بود که تصویر واضحش را در باغش ببیند و حالا دخترش میپرسید که آیا طرحی از خودم دارم یا نه.

واضح از صورتم، نه در واقع... ولی خب یه ایده همیشه تو ذهنم بود که خیلی سال پیش کشیدمش...

هیجان زده "خیلی، خوبه" ای گفت و با همان ذوق ادامه داد:

منم ببینم میشه؟...

نمیدانم چرا نمیخواستم بگویم همان طرح پروفایلم
است. فقط سر تکان دادم که او باز گفت:

_پس حالا که طرح از صورتت نداری بیا مدل زنده ی
من بشو، توی تابلوم...لطفا..._

گونه اش را ویشگون محکمی گرفتم. این دختر با
احساس زیادی با مزه و دوست داشتنی بود. مهراد
حق داشت برایش جان دهد.

_خوشمزه ی منی تو...اول بذار رنگ،روی قلموت جا
بندازه بعدا مدل زنده بخواه...واسه امروز
کافیه...میری خونه، قشنگ کل ایرادایی که برای
نقطه زدمو خودت بررسی میکنی، قشنگ
من...میدونم که به بهترین نحو از پیشش بر میای..._

پوکر شد. حق داشت. کلاس را نیم ساعت زودتر از
حد معمول تمام کرده بودم ولی دوروزی بود که اصلا
حوصله ی خودم را هم نداشتم و اگر اصرار های

مهدیه برای آمدن نبود، باز هم کلاس را عقب می انداختم. مثل کلاس کارگاه که همچنان تعطیل بود.

خیلی زود لبخند روی لبش بازیابی شد.
میدونی خیلی مهربونی همتا جون؟...

دستم را گرفت و بر روی صندلی نشاند. خودش هم پایین پایم نشست. برایم خیلی این حجم از مهر و احساس زیبا بود. شاید اگر خودم نیاز به دیدنش نداشتم مثل همه این دیدار را کنسل میکردم.

او هم درست مثل پدرش به من انرژی مثبت و خوبی میداد. البته انرژی هایی با دو جنس متفاوت.

_میدونم حوصله نداشتی واسه امروز. میدونم به اصرار من قبول کردی ولی همونطور که دیدی من اصلا حواسم پی بوم نبود. من...من در اصل کنارت حالم، بی دلیل خوب میشه...خب...خب فکر کردم شاید تو هم با دیدن من یکم بتونی فوت بابابزرگتو

فراموش کنی... آخه بابام میگه دل به دل راه داره
همیشه...

دخترک زیبا گمان میکرد که که علت حال خراب من
فوت آقا بزرگ است. دومین نقل قول. یک نقل قول
خاص که درونم را قلقلک داد. یعنی به گفته ی
خودش اعتماد داشت؟... اگر داشت، چطور این چند
روز حتی در واتساپ هم آنلاین نشده بود؟... یعنی
او... مثل من... دلتنگ نبود؟ اصلا چرا من با شنیدن
حرفهایی که دو روز تمام مغزم را سوراخ کرده بود
باز هم دلم بی قراری می کرد؟

_قطعا همینه... منم با تو انرژی خوبی میگیرم عزیز
دلم...

در عجیب ترین حالت ممکن گونه اش را روی دستم
گذاشت و با لحنی جالب گفت:

_وای که چقدر مرسی همتا جونم...اینکه میبینم
حست با من مشترک یعنی من بالاخره تونستم دوست
صمیمیو یه جورایی کشفش کنم..._

اینبار بلندتر خندیم. این دختر خود من بود. سر تا پای
احساساتش من بود. با همان میزان احساس تنهایی.
تنها فرقمان این بود که او اجتماعی بود و من نبودم.

خب من برم دیگه... محسن اومده قطعاً...

باز هم خنده ی روی لباتم پر زد. نه برای آوردن
مهدیه خودش آمده بود و نه حتی برای بردنش.
نمیدانم چرا از درون احساس پوچی میکردم. برخاستم
و همانطور که او مشغول جمع کردن لوازمش بود به
سمت پنجره ای که حالا با پرده ی ضخیم پوشیده شده
بود رفتم. میخواستم خیلی کوتاه پایین را چک کنم.
شاید، چون دلم میخواست او را ببینم ولی حق با
مهدیه بود محسن آمده بود. سریع گوشه ی پرده را
انداختم و با مهدیه تا دم در خانه رفتم.

یک بچه ی دو ساله هم میتواندست بفهمد که اوضاع
نابسمانی دارم. مهدیه را با تمام انرژی های مثبتش
راهی کردم و در را بستم و به داخل برگشتم که با
مامان چشم در چشم شدم.

لبخند کمرنگی به رویم زد.

زود تموم کردی کلاستو...

چقدر دلم آغوش این روزهایش را میخواست. آغوشی
که بعد از حضور گاه و بی گاه آن زن نصیبم شده
بود. جالب بود که حتی از او هم خبری نبود در این
چند روز.

[18:28 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۷۷

به سمتش رفتم و خودم را در آغوشش انداختم.

زیاد میزون نبودم... مامان عطیه خوابه هنوز؟...

_نه بیدار احتمالا... بیا بهت شربت خاکشیر گلابو بدم
ببر براش..._

"چشم" ی گفتم و پشت سرش راهی آشپز خانه شدم.
همتا، یه سوال بپرسم راستشو میگی؟...

سوال... سوالی که روزها بود منتظر شنیدنش بودم و
حالا وقتش شده بود.
جونم... بپرس مامان...

پارچ شربت را برداشت و همانطور که مشغول ریختن
بود با بی تفاوتی ظاهری گفت:
_تو... تو اونروز که... که یه دفعه رفتی بیرون... یعنی
پریروز..._

استرس داشت و این از سردرگمی کلامش مشخص بود ولی سعی میکرد آرام به نظر برسد.

خب؟...

پارچ را کنار گذاشت و بدون آنکه بفهمد چه میخواهد به دور خودش چرخی زد.

خب یعنی وقتی برگشتی حالت.. بد بود نگران شدم... میخواستم... میخواستم ببینم کس... کس خاصی. ملاقات کردی مامان جان...

وقتی نگاهم نمیکرد راحت تر میتوانست حرفش را بزند. میفهمیدم نگران رو در رو شدن من با پرستوست. میدانستم چه استرسی را متحمل میشود، ولی واقعا نمیخواستم به دو روز پیش و آن ملاقات وحشتناک، با آن حرفهایی که شنیده بودم برگردم. میخواستم به خودم مهلت جمع و جور کردن افکار آشفته ام را بدهم.

برای همین فقط برای اینکه خیالش راحت شود گفتم:

پرستو رو ندیدم...فقط حالم خوب نبود همین...

گفتم و لیوان شربت را برداشتم تا به اتاق مامان عطیه بروم. من از دوروز پیش تا به حال همه ی شنیده هایم را به ته ذهنم فرستاده بودم تا در زمانی مناسب به آن فکر کنم ولی زمانش که نمیرسید هیچ، من بدتر فراموشش میکردم و به جای آن دلخوری عظیم از مهراد داشتم به شکل احمقانه ای دلتنگ میشدم.

یک دلتنگی ابلهانه که باعث سرزنش کردن خودم میشد.

جوابم را نداد ولی حس کردم که خیالش راحت شد. بی حرف عقب چرخیدم و راهم را ادامه دادم. وارد اتاق شدم مامان عطیه چشمانش را بسته بود. مامان گفته بود بیدار است ولی نبود.

به حدی آرام خوابیده بود که بیدارش نکردم. لیوان شربت را کنارش گذاشتم و بی صدا بیرون آمدم. حال خوبی نداشتم دلم هوای تازه میخواست. کمی نفس کشیدن در هوایی که مغزم را میشست. یا شاید نگاه نالانم را.

هرچه بیشتر میگذشت و از او خبری نمیشد، حس خفقانم بیشتر میشد. برای همین سریع لباس پوشیدم تا به ذره ای هوای آزاد پناه ببرم.

مامان فقط نگاهم میکرد. حتی نپرسید که کجا میروم. مشغول آماده سازی مقدمات مرخص شدن بابا بود.

بیرون رفتم و خودم را پناهنده ی محیط کردم. محیطی با بوی پاییز. غرق در خودم قدم میزدم و ذهنم را رها کرده بودم که صدای ناقوس مرگ در گوشم پیچید.

__همتا، مادر...دورت بگردم وایسا لطفا..

[18:28 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۷۸

نفس کشیدن هم فراموشم شد. شنیدن صدای منحوسی
که برای اولین بار از نزدیک می شنیدم و این اصلا
در این شرایط چیزی نبود که در حد گنجایش من
باشد.

برنگشتم. نمی خواستم تصویری که یک عمر در پس
ذهنم میفرستادم تا مبادا بخوام به آن فکر کنم را،
ببینم.

_همتا جان...قربونت برم من...نگام نمیکنی؟...

چرا با ابراز احساساتش خام نمیشدم؟ چرا بیشتر حس
تتفر به درونم تزریق می شد؟ زیاد این نخواستن
طولانی نشد. چرا که بعد از چند ثانیه مقابلم چشمانم
نقش بست.

چهره ای که من همیشه در سن پنجاه سالگی از
خودم، در تصوراتم بود. چهره ای که با دیدنش
یکباره تمام تنم سِر شد. حالا علت نفرت نگاه بابا به
خودم در کودکیم را می فهمیدم. خود خود من بودم.
فقط با سنی بالاتر. نگاهم را مبهوت در صورتش
گرداندم و بی اراده با حالی خراب قدمی به عقب
گذاشتم که سریع جلو آمد و به مچ دستم چنگ زد.

__نه، نرو... خواهش میکنم نرو، التماس میکنم مامان
جانم...

دستم را با یک حرکت عجولانه، گویی یک بیمار با
بیماری واگیر داری دستم را گرفته از دستش جدا
کردم و هرچه تنفر در وجودم داشتم در نگاهم ریختم
و با صدایی که از تنفر و خشم لبریز بود بی اختیار
فریاد زدم:

__به من نگو مامان جان...نگو...من خودم مامان دارم...برو از اینجا...برو لعنتی...

دلم به هم می پیچید. نگاهش تا ته باز شد. فهمیدم که انتظار این حجم از تلخی را نداشته و سوپرایز شده. منتظر بودم با این واکنش تلخ و سردی که نشان دادم عقب نشینی کند ولی در نهایت تعجب، این کار را نکرد. فقط دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:

__باشه، باشه غلط کردم...غلط کردم، نرو...نرو من واسه دیدنت لحظه شماری کردم...

هر لحظه درونم بیشترخشم، شیهه میکشید.

__چی میخوای از جون من؟...چی میخوای که بعد این همه سال سر کردن با اسم ننگت حالا پاشدی با وقاحت اومدی دوباره؟...چی میخوای که به خودت اجازه میدی خانواده ی منو از هم بیاشونی لعنتی؟...

کنترل صدایم دست خودم نبود. درست مثل کنترل
چشمان اشکی و رنگ وحشتناک کبود شده ی زن
مقابلم. من داشتم تمام این بیست و سه سال را عق
میزدم و دست خودم نبود و او داشت در نهایت
ناباوری به واکنش وحشتناک من نگاه میکرد.

به جرئت میتوانستم قسم بخورم که اصلا انتظار چنین
رفتاری را از من نداشت. مطمئن بودم که قبل از من
با توجه به گندی زده بود با هاتف یا حامد رو به رو
شده این از سوالات ریز و نگاههای پر سوال هر
دویشان مشخص بود ولی نمیدانستم اگر او را دیده
بودند چرا هیچ کدامشان حرفی نزد!

_ببین منو خانم... یه کارنکن بزنم سیم آخر...تا الان
به خاطر وضعیت خانوادم در برابرت سکوت میکردم
ولی حالا که کارو داری به اینجا میکشونی باید بهت
بگم که..._

قدم عقب رفته را با قدرت مقابلش برداشتم. به طوری
که او نیم قدم عقب رفت.

_زیادی بخوای مزاحمت واسه پدرم و مادرم و
برادرام درست کنی یا، بلایی مشابه آقا بزرگ
سرشون بیاری...هرجا...بین، قسم میخورم هرجا
باشی...پیدات میکنم...

انگشت اشاره ام را با نفرت عمیقی مقابلش تکان
دادم و گفتم:

_کارنامه ی درخشانتو چنان جلو همه رو میکنم که
عاقبت بشه عاقبت آقا بزرگ...فهمیدی؟...

همیشه حسم به این زن که با وجود سن پنجاه سالگی
همچنان زیبا بود، منفی و خراب بود ولی هیچ گاه
تصور رویارویی با او را نداشتم برای همین برخورد
اصلا ارادی نبود.

دیدم که لرزید. دیدم ولی برایم صدمی اهمیت نداشت.

_البته اگر برات آبرو مفهومی داشته باشه...که بعید
میدونم...

گفتم و رو گرداندم ولی هنوز قدمی برنداشته بودم که صدایش با گریه در گوشم نشست.

چی...چی...در مورد من بهت گفتن دخترک بیچارم؟...چی گفتن که اینطور باور کردی؟...

با خشم غیر قابل کنترل به سمتش برگشتم . کم کم اراده ی مغزم هم داشت به دست جگر سوخته ام داده میشد و کم مانده بود به سمتش حمله ور شوم. فهمید و دستش را بالا آورد.

گوش کن..تورو خدا گوش کن...این همه سال حرف اونارو گوش کردی لاقل تو به جای داداشات گوش کن...

فک روی هم فشردم تا مانع هر چه که نوک زبانم آماده ی بیرون ریختن بود، شود ولی به اشتباه گمان کرد که منتظر ادامه ی اراجیف او هستم.

_بابات از اولشم عاشق اون زنیکه بود...من نمیگم خطا نکردم...بچه بودم ولی باباتم کم مقصر این خطا

کردن نبود...معلوم نمیاد بهت بگه چه قرار ملاقاتایی
با اون زنیکه خونه خراب کن میذاش...

[18:28 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۷۸

چنان تخت سینه اش کوبیدم که اگر به دیوار نخورده
بود، پخش زمین میشد.

_ببر صداتو هرچی لقب خودته به مادر من نده... تو
اصلا چطور روت میشه حرف بزنی؟...چطور روت
میشه اسم مارو به زبون کثیفت بیاری؟...به خاطر
توی عوضی کل زندگیم سیاه شد. به خاطر کج رفتن
تو...به خاطر خراب بودن ذات تو...اونوقت حالا
اومدی جلوم داری از بابام و مامانم
میگی؟...تو...بیخود میکنی...فکر کردی چون نبودم
ببینم مثل حامد و هاتف چه گندایی زدی، میتونی تحت
تاثیرم قرار بدی؟...اتفاقا من بیشتر از اون دوتا پسر
حالم ازت به هم میخوره...

با انزجار آب دهانم را به روی زمین مقابلش ریختم و
رو گرداندم. بحث دلخوری ساده نبود. من حتی از
خودم هم توقع چنین برخوردی را نداشتم. من حتی از
خودم هم توقع این حجم از عقده گشایی را نداشتم.
برای همین ته وجودم آرام نبود. برای همین حالم از
این همه تنفّری که درونم بیداد میکرد، به هم میخورد
ولی هیچ برخوردی به جز این مورد به ذهنم
نمیرسید.

وقتی به عقب برگشتم اولین نگاهی که میان جمعیت
متفرق ولی کنجکاوی که ته نگاه هر کدامشان دنیایی
سوال و هیجان از این برخورد بود، نگاه هاتف در
چشمم نشست.

بی صدا و آرام. البته تا حد زیادی خرسند داشت
نگاهم میکرد. از کی اینجا بود. نمیتوانستم قدم از قدم
بردارم. به طرز شگفت انگیزی پایم سر شده بود. با
نگاه از هاتف طلب کمک کردم.

تهوع داشتم. هنوز هم برایم برخورد با زنی که بی
خیال چشمان مردم بلند، بلند گریه میکرد، یک کابوس
بود. ولی ذره ذره با لمس شدن سمت چپ بدنم
واقعیت را درک میکردم.

نمیدانم چه در نگاهم دید که با سرعت به سمت آمد
ولی هنوز به من نرسیده بود که اینبار با جمله ی
پرستو مات شدم.

_کمکم کن... به خدا کمک کنی میرم... قسم
میخورم... من... من هیچ راهی جز تو و داداشات
ندارم... به دادم برس... اصلا... اصلا هرچی تو
بگی... من بد... من خراب.. من یه آشغال که با بچه
هاش بد کرد... هرچی آرومت میکنه بگو ولی کمک
کن...

[18:28 14.04.21

#حکم_نظربازی

دردش همین بود. کمک... کمکی که نمی‌دانستم از چه جنسیست ولی عجیب برایم خوشایند بود، این عجز و ناتوانیش.

اینبار با بدجنسی عجیبی که درونم شعله ور شده بود به سمتش چرخیدم ولی حضور هاتف را پشت سرم حس کردم.

نگاه پرستو هم نشان میداد که هاتف هم این حرفش را می‌شنود.

دداشات پرتم کردن بیرون ولی تو گوش کن... تو بالاخره جنس زنی... تو میتونی حرفمو بفهمی...

هاتف با سردترین حالت ممکن جوابش را زودتر از من داد.

_کسی قرار نیست یاوه های تورو گوش کنه... ما هیچ کمکی به تو نداریم بکنیم... گفتی همتا رو ببینم شرمو

کم میکنم...گفتیم باشه...ولی اگه دیده باشی این از ما
بدتره اوضاعش...واسه همین دلیلی نمی بینم،بخوایم
به اراجیفِت گوش کنیم...بیا بریم همتا...

دستم را بالا آوردم تا هاتف ادامه ندهد و رو به او
یک کلام "بگو" ی محکمی گفتم و شاهد برق امید
احمقانه ای که در چشمش زد شدم.

چطور فکر میکرد که من برای حرفش گوش شنوایی
دارم، آنهم وقتی چند دقیقه قبل به بدترین شکل از
خجالتش درآمده بودم؟!

_دخترم...دخت...رم دا...داره از دستم میره...به
خ...دا راهی ندارم... بچم...ب...چم...پیوند مغزو
است...خوان میخواد...پیوندی که از خواهر و
برادرش بهش میخوره...من...من جز
شما...ب...بچ...بچه ی دیگه...ای...ن...دا...رم..

انتظار این مورد را نداشتم. دچار حس بی حسی
عجیبی شدم. حسی که از بیخ و بن فلجم میکرد.

او داشت از دختری میگفت که قطعا برایش مهم بود.
اینقدری مهم که این همه وقت به خاطرش هر طور
خفتی را به تن بکشد؟

این بچه، بچه ی چه مردی بود که اینطور برایش تا
ته خفت کشیدن را میرفت ولی تلاشش را میکرد؟ بچه
ی معشوقه اش؟

شوهرش؟ حلال بود یا او هم مثل ما سالها ننگ
حرامی داشته؟ که بود که از ما سه بیچاره ارجح تر
بود؟

بچه ی کدام مرد بود که برای او بیشتر از پدر ما و
خود ما ارزش داشت که به خاطرش به دشمنانش رو
میزد؟

او در اصل با ما کاری نداشت او برای نجات جان دخترش باز هم مارا واسطه کرده بود.

نیشخندی پر از نفرت، پر از درد، پر از عقده بر لبانم نشست و میدانم این حرف چطور بر زبانم آمد.

_اولین تماس تقریباً سه سال پیش بود... به بهانه تبریک ازدواجم... بابامو اونجا سخته دادی... ولی رفتی... دومین تماس یه سال بعدش بود... بابامو بازم سخته دادی... بعد به بهانه ی دیدن من با زنعوی عوضی تر از خودت کانال زدی... بابا بزرگمو کشتی و بازم، بابامو راهی بیمارستان کردی و حالا... حالا جلوم وایسادی میگی تمامش به خاطر دخترت بوده آره؟... از همون اولین بار؟...

حتی ذره ای شرم از شماتت حرفم نداشت.

_بچم مریض بود.. سه ساله داره با این مریضی کوفتی دست و پنجه نرم میکنه و دکتر گفته بود احتمال نود درصد به پیوند مغزو استخوان احتیاج پیدا میکنه... پنج ماه جنگیدم تا پیداتون کردم...

به هاتف نگاه کرد.

پسرا که هر دوشون آب پاکو رو دستم
ریختن...موند تو... تموم این مدت مونده بودم
چطوری باهات در ارتباط باشم...تا رسید به
ازدواجت...خواستم به بهانه تبریک بهت نزدیک شم
تا به دادم بررسی...نشد دخترم حالش بهتر شد گفتم
دیگه نیاز به مزاحمت برا شما نیست ولی یه سال
بعدش باز همون آشو همون کاسه...باز اومدم پیام
سراغتون که اونطوری شد و گفتم دست نگه دارم و
داروهاشو بیشتر کردن...بازم بهتر شد ولی..

دستش را مقابل صورتش گرفت و زار زد. چرا فکر
میکرد دلم برایش میسوزد؟

راهی ندارم...تورو خدا...به خدا دخترم خوب شه
میرم پشت سرم نگاه نمیکنم...

مقابل من ایستاده بود و دم از خوب شدن دخترش
میزد.

_چجوری میتونی؟...چجوری میتونی اینقدر عوضی
و خودخواه باشی؟...چجوری میتونی با جون همه به
خاطر جون بچه ی خودت بازی کنی؟...

چشمانم بسته شد و صدایم از ته گلو آزاد شد.

_فکر کردی مرگ و زندگی دخترت برام مهمه
عوضی؟...به درک....میفهمی؟ به درک...انشالله
بمیره همونطور که تو مارو کشتی...متنفرم ازت
متنفرم.

در دلم جوش و خروشانی بود که باعث شد همانجا
خم شوم و مقابل پایش بالا بیاورم. داشتم جان
میکندم. عقی زدم. بالا آوردم ولی رفته رفته به خون
آبه و خون تبدیل شد

[18:28 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۷۹

داشت چشمانم بسته میشد ولی شنیدم صدای
فریادهای هاتف را حتی شنیدم حرفی که پرستو در
جواب برو های هاتف میداد.

«نمیرم... من هیچجا نمیرم. دختر منم مثل خواهر شما
حالش بده میمونم تا هر طور شده رضایت بدین»

دست خودش نبود، ذاتش خودخواهی بود. میدید خون
بالا آوردم میدید در حال جان کندنم ولی به قول مامان
عطیه عادت داشت تا به چیزی که میخواست
نمی‌رسید ول کن نبود.

حرفهایی که یک عمر گفته بودند از شخصیتش مقابل
چشمانم آمد. داشتم بیهوش میشدم ولی صدای فریاد
هاتف را میشنیدم.

«خدا لعنتت کنه که میبینی داره از دیدنت جون میده
ولی خودتو میبینی...خدا لعنتت کنه»

خدا لعنتش کرده بود که مجبور بود به ما رو بیاندازد
ولی خدا مارا هم لعنت کرده بود. از نطفه غضب شده

بودیم چون بچه های زنی بودیم که از وقاحت کم
نداشت.

«آره خودمو میبینم... واسه همین میگم اگه کمکم
نکنید از بابابزرگتون خیلی به جا میذارم و میرم. من
بچمو میخوام باید کمکم کنید والا همیشه هستم
مطمئن باش هاتف... بهتره آرزوی مرگ دخترمو
نکنید... مهریمو دادم. حتی لباسا و طلاهای قشنگی که
داشتمم گذاشتم ولی حقمو از اون زندگی کوفتی با
بابات با نجات جون بچم میگیرم»

اینبار فقط بالا نیاوردم. با اشک و آه عق زدم.
وقاحتش تمام نشدنی بود. غصه ی لباسهایش را
میخورد. غصه ی طلاهایش را، ولی غصه ی جا
گذاشتن مارا نخورد.

حالا هم روی واقعیش برای این مشخص شد که من
یک به درک بزرگ برای جان دخترش گفتم.

درست طبق گفته های آقا بزرگ. همیشه طلبکار
و پیررو. تمام وجه های خوبی که سعی در نشان دادند
داشت، آب شده بود و بعد از حرف زدن پشت کرد و
راحت رفت.

با چشمانی تار به هاتف که در حال خبر کردن
اورژانس بود خیره شدم و برای چشمان سرخی که
مطمئن بودم حاصل حرفهای پرستو بود اشک ریختم.
پسرها دلشان از من خونتر بود ولی حرف نمی زدند.
_قربونت برم من، یه دونه... آروم باشه خوشکلم
باشه؟ اورژانس خبر کردم تو راهه...

میخواستم دهان باز کنم و یک «بمیرم، برات» بلندی
تحویلش دهم که تمام محتویات درونم غل زد و بالا
آمد و رفته رفته چشمانم بسته شد.

گرم بود. تشنه بودم و پر عطش. تاریک بود ولی
عجیب حس سبک بودن داشتم. در میان تاریکی راه
میرفتم.

مثل راه رفتن در میان دنیایی تازه به همان میزان
ترسناک و به همان میزان ناشناخته.

نه صدایی بود نه حتی کوچکترین آوایی. فقط
می‌فهمیدم که سبک شدم میرفتم و میرفتم ولی درست
مثل تشنه ای که به دنبال یک سراب هر طرف کشیده
میشود با استشمام یک عطر آشنا که گویی با روحم
عجین شده بود.

حس آرامش و امنیت یکباره به درونم سرازیر شد.
نمی‌دیدمش ولی به سمتش کشیده میشدم. هر چه
جلوتر میرفتم قدرت بو بیشتر میشد و دهان چفت شده
ام به کار می افتاد.

_آ... آ...ب.

همین کلمه تنها چیزی بود که بند بند وجودم فریادش
میزد. صدایم برای خودم هم واضح نبود ولی صدایی

که مختص همان عطر بود برایم رفته رفته واضح
میشد.

_خانم پرستار... لطفا بیاید بیمار من بهوش اومده.

خودش بود. خود بی معرفتش. کسی که در میان
تاریکی، حس استشمام عطرش مرا از گمراهی بیرون
کشیده بود. مهراد.

[18:28 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۸۰

تشنگیم فقط جسمی نبود. حالا که صدای آشنایش
داشت از کرختی بیرونی میکشید و هوشیارم میکرد،
تشنگی روحم بیشتر جلوه گر شده بود. معتاد شده
بودم یا محتاج؟

کفه ی احساسم به هردو یک وزن بود. صداهاى
ناواضحی میشنیدم. خیلی دور بود ولی کم کم جان
میگرفت.

__گفتم که به هوش میاد... شما خیلی نگرانی حاج
آقا...چشمتون روشن...

صدای مهاد واضح تر میشد ولی به چشمان من
وزنه های صد کیلویی وصل شده بود.

__ممنونم...خیلی ممنونم...شیرینی همه ی کادرتون
محفوظ...لطفا زنگ بزنید به خانواده ی ستاری
مژدگانی بدید...

__چشم حتما...فقط جسارته حاج آقا همچنان نگیم که
شما اینجا...

چشمانم بسته بود ولی سرم گیج میرفت.

__نه اصلا نگید...بهشونم اطلاع بدید که بیمارستان
راه نمیدید این وقت شب...فقط چون به هوش اومدن
خبر دادید...

صدای مهربان زن چندین بار در سرم تکرار شد.
به روی چشم... الان تماس میگیرم باهاشون...

دیگر صدایی نمی آمد ولی من با همان چشم بسته
میتوانستم سنگینی یک نگاه مشتاق را حس کنم.
نگاهی که صدا نداشت ولی عجیب برای من مینواخت.
تتم سنگین بود و رفته رفته آن حس سبکی کمرنگ
میشد.

نمیدانستم چه شده یا کجا هستم ولی گویی میان
رویایی گیر کرده بودم از جنس بیمار و طیب. طیبی
که با چشمان بسته هم حال بدش را نسبت به آنچه
میدید و من نمیدیدم حس میکردم.

همتا؟...

گرم بود. مثل آفتاب ظل تابستان، از درون داغم کرد.

__همتا جان؟...خانم خانما؟...__

پلکهایم به تکاپو افتاد ولی باز نمیشد.

__بانو...چشماتو باز کن دیگه...__

هزاران التماس و تمنا در صدایش بود که کشش مرا
برای باز کردن چشمانم بیشتر میکرد.

__باز کن ببین چهار روز چه بلایی سر من آوردی
خانم کوچولو...__

حُرَم داغ نفس هایش را کنار گوشم حس کردم و
سوختم. عجیب سوختم. مغزم فرمان عقب گرد میداد.
میخواست چیزهایی را از این اوضاع نابسامان به
یادم بیاورد ولی دلم مصرانه دستش را مثل دختر بچه
ای که مجذوب اشتیاق نگاه اطراف به خودش میشود،
دستش را زیر چانه اش زده بود و تند تند از این لحن
پر از احساس ولی خسته ی مهرباد، پلک میزد.

پاشو ببین چقدر خوب بلدی منو به قهقرا بکشونی
خاتم لوس... خواب بسه... یه هفتست این چشمای
خوشکلو بستی و یه ایل آدمو دیوونه کردی... دیگه
بازشون کن لطفا...

بی اراده لوس شده بودم. او لوسم کرده بود. ولی
همین لحن پر از التماس و نیاز او به نگاه هرچند
بیمار من، آمین چشمانم شد و رفته رفته پلکم را
سبک کرد.

آ... آره.. آره، آره، همینه... یکم دیگه تلاش
کن... آفرین... باز کن چشمتو من ببینم، خواهش
میکنم...

دلم عجیب میخواست که میان این سرگیجه ی عجیب
از این حالی که داشت قهقهه بزنم. حتی یک جمله از
روز و تاریخی که از چشمان بسته ام گفته بود
نفهمیده بودم. من اینقدر خسته ی راه رفتن در میان

تاریکی بودم که هنوز هم دلم یک خواب اساسی
میخواست ولی او و حرفهای شیرینی که در گوشم
میخواند مرا ترغیب به هوشیاری میکرد.

اصلا من کجا بودم که به جز او هیچ کس نبود؟ نکند
خوابیده بودم؟ نکند باز این دلتنگی مسخره برایم
بازی درآورده بود؟ همین بود. قطعا خواب بودم. اصلا
من از کی خواب بودم؟

ذهنم با قدرت بالایی فلش بک زد به زمانی که روی
زمین، غرقاب خون های بالا آورده ی حاصل از
حرص و نفرت و خشمم از آن زن، افتاده بودم. همین
تصور پلکهایم را آرام آرام از هم جدا کرد.

چشمانم بالاخره باز شد و اولین تصویری که در
نگاهم نشست، تصویر چشمان سرخ و خسته ی
مهراد بود. چنان با خرسندی "سلام" کشیده ای داد و
کنار چشمانش از ذوق چین افتاد که نتوانستم درونم
را قانع کنم که مشتاق این احساس نباشد.

فقط نگاهش میکردم. نگاهی کلی به صورتی که میان
ماسک گم بود ولی طرح لبخند، کنار چشمانش را
چین زده بود.

_کشتی منو خانم... کشتی و تمومم کردی... یعنی اگر
تا صبح این چشما باز نمیشد من کل این بیمارستانو
منحل میکردم..._

چشمانم آرام نبود. سرگیجه ام بیشتر شده بود و حالا
تهوع هم به آن اضافه شد.
ته... ته... وع دا... رم...

سریع عقب رفت و به دنبال چیزی نگاه گرداند و
خیلی زود ظرفی را کنار صورتم قرار داد و گفت:
_راحت باش عزیزم... یه وری شو آروم بعد بالا
بیار... دکترت گفته بود اینطوری میشی..._

پس بیمارستان بودم. خانواده ام کجا بودند؟ مهرباد
چرا اینجا بود؟ چرا تهوع مرا ول نمیکرد؟ اگر جلوی

او بالا می آوردم چه؟ از خجالت بدن بی حسم کمی
جمع شد.

_نه...تو...روخو...دا...برو...اون...ور...الا...ن...
بالا...میا...

[18:28 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۸۰

هنوز حرفم تمام نشده بود که تمام محتویات درونم که
فقط زرد آب بود بالا آمد. با خون آبه ای کمرنگ. ولی
تختم کثیف شد و من از خجالت و البته دردی که
داشت زیاد می شد شروع به گریه کردم.

_آروم باش عزیز دلم...چیزی نیست که...الان پرستار
میاد تمیز میکنه...نگاش کنا...چرا گریه میکنی دختر
کوچولوی من...اینا آثار داروی بی هوشیه...آروم باش
عزیزم، لطفا...

کاملاً نوازش گرانه مرا آرام کرد و بعد زنگ کنار
تخت را زد و خودش در میان تعجب عذاب آور من
آستینهایش را بالا برد. تصور اینکه میخواست گندی
که زده بودم را تمیز کند حالم را بدتر کرد و گریه ام
را تشدید. فهمید که چقدر معذب شدم و عقب کشید.

_ای وای من...چته تو خانم خانما...نگاش کنا...چرا
گریه میکنی عزیز من؟..چیزی نشده
که...طبیعیه...اصلاً من الان میرم بیر..._

حرفش تمام نشده بود که پرستار، خندان و خوشرو
وارد شد.

_بیا خانم پرستارم اومد...من میرم راحت باشی...ميام
یکم دیگه...این مریض لوس ما دست شما امانت خانم
پرستار..._

چرا اینطوری میکرد؟ چرا نمیفهمید هر بیماری که
اینطور مورد نوازش قرار بگیرد بدتر به قول خودش

لوس میشود. چه برسد که در کنارش مردی باشد که روزها در خاطراتش او را برای خودش می‌دیده ولی هنوز هیچ ثباتی این خواستن نداشته که مقابلش بالا می‌آورد، و هر تصویری از خانم بودن خودش را به گند میکشد.

صدای خنده‌ی پرستاری که پشت سر پرستار مسن تر وارد شد و با حرف او کش دار خندید، علاوه بر حس شرم و خجالت، عجیب خشمگینم کرد. این چه خنده‌ای بود؟ آنهم در مقابل یک مرد؟

__به به... سلام خانم زیبا...یه بخشو معطل خودت کرده بودی تا حالا...الانم که چشم باز کردی و شیرینی مهمون کردی هممونو، داری گریه میکنی؟...چی شده مگه؟...

مهراد آستین‌هایی که تا زده بود را پایین آورد و همانطور که بدون نگاه کردن به سمت ما بیرون میرفت گفت:

_والا هیچی یکم داروهای بیهوشی رو بالا
آورده...بی زحمت بگید هر کاری برای تمیز کردن
احتیاج هست انجام بدن..._

گفت و رفت ولی نفهمید من چه حس وحشتناکی از
این ناتوانی داشتم. اشکهایم شدت گرفته بود و دوباره
تهوع بازگشته بود.

_تهو...ع دار...م

_باشه عزیزم، چیزی نیست که، طبیعی، اثرات دو
دفعه داروی بیهوشی که وارد خونت شده هست...لطفا
اینطوری به خودت آسیب نزن دیگه...تازه دوتا
جراحی سخت داشتی...معدت اصلا اوضاعش خوب
نیست بخوای اینطور مضطرب باشی باز رونه اتاق
عمل میشی...بذار شادی این هوشیاری به خانوادت
بچسبه...یه هفتس یه چشمشون اشک یه چشمشون
خونه پشت در این بخش..._

یک هفته؟ من یک هفته اینجا بودم؟ یک هفته بی
هوش بودم؟ دوبار اتاق عمل رفتم؟ چرا؟ چه بلایی بر
سرم آمده بود؟ ساکت شدم. هزاران سوالی که در
سرم بود به حدی درگیرم کرد که دیگر جایی برای
اشک ریختن نداشتم ولی همچنان بالا آوردم. به حدی
که با تزریق آمپول آرامم کردند و دوباره مرا به
خوابی چند ساعته فرستادند.

[18:28 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۸۱

چشمانم که باز شد هنوز هوای درون اتاق تاریک
بود. اینبار آرامتر بودم. ولی صدای سبحان الله آشنای
مهراد را از گوشه ی اتاق ردیابی کردم. هنوز اینجا
بود. چشمانم را بستم و به صدایش گوش کردم.
آرامش داشت و برایم مثل لالایی عمل میکرد ولی
هنوز پلکهایم زیاد سنگین نشده بود که گفت:
_بیدار شدی همتا جان؟...

چشمانم را آهسته باز کردم و بعد از نگاه عمیقی به
چهره اش، بالای سرم "سلام" آرامی دادم.
_به روی ماهت خانم...اگه بیداری بلند شو لطفا این
آب میوه رو یکم بخور دوباره بخواب...تجويز
پزشکته...

چرا داشت از من پرستاری میکرد؟ چرا نمیرفت؟ چرا
مانده بود؟ چانه ام لرزید.

_نه دیگه این اشک بازيارو نداريما...یکم بخور خیالم
راحت شه دوباره تخت بخواب.

_چر...ا...اینجا...یی؟

نیم نگاه کوتاه به صورتم کرد و آب میوه را از کنار
تختم برداشت و همانطور که دکمه ی بالا و پایین
تخت را دستکاری میکرد گفت:

_چون دلم اینجاست...حتی اگه تو سخت باشه...

در صدایش نوعی غم موج میزد که مرا وادار به غلط
کردن گفتن می کرد ولی سکوت کردم. من فقط گیج
بودم. بالشت را بدون اینکه برخوردی با من داشته
باشد پشتم درست کرد و لیوان را جلوی دهانم گرفت.

بی حرف و گوش به فرمان کمی نوشیدم. تا به معده
ام برسد سوختم ولی نگاه نگران و دلتنگ او مرهم
میشد.

یکم دیگه بخور لطفا بعد تختتو میخوابونمو
میرم.. قول میدم...

لوس شده بودم. واقعا لوس شده بودم چون به محض
شنیدن قصدش از رفتن اشکهایم به روی گونه ی
سردم، راه گرفت. چشمانش را گرد کرد و بعد از
نگاهی بامزه در کنار لبخندی مهربان گفت:

من چکار کنم با تو هان؟... حیف که دستو بالم
بستس والا جواب تک تک این کارتو عملی میدادم.. از

این حالی که واسه خودت درست کردی بگیر تا این
برو، نرویی که با نگات به خوردم میدی...

شعله های گرما درونم روشن شد و ریز ریز گرم
کرد. نگاه دزدیدم. حق با او بود و من نمیخواستم
مخالفت بیخودی بکنم. حرفهایی که شنیده بودم
اینقدری واضح بود که میتوانستم یک برو و برنگرد
محکم به رویش بیاورم ولی این مهر و احساسی که
میدیدم از چه بود؟ اینها که نمیتوانست برای شغلش
باشد. میتوانست؟

این همه مهربانی و خرج عواطف که نمیتوانست
برای گول زدن من و به راه آوردنم باشد میتوانست؟
صدای حاج مرتضی در سرم آونگ زد.

{تمام اینایی گفتم فقط بعد کاریشه خانم ستاری...بهرام
اگر از صمیم قلبش خواهان شما نبود هیچ موقع برای
داشتنتون تلاش نمیکرد...واضح بگم اینقدر قدرت
داشت که اصلا پای شمارو این میون راه نده...من
اگر یک صدم به احساسش ایمان نداشتم، اونروز
مقابل مافوقم نمیگفتم که شما محرمشی..چون نه اون

آدم بازی کردن با احساس کسی هست نه من آدمیم که
خدا شناس باشم... پس حرفایی که زدمو پای بهرام
ننویس... این فقط یه روند قضیست که از قضا حالا
دیگه مهم شده و خیلی کم، فرصت برای فکرکردن
شما هست... باید تصمیم بگیرید که این محرمیت دو
جانبه رو میپذیرید یا من همینجا خاتمش بدم و کلا از
زندگی بهرام حذفتون کنم... چون من... واقعا نمیخوام
بیشتر از این آسیب ببینم... بهرام تا همین جای
زندگیش به شدت ضربه خورده... از توانش
خارج... واسه همین میگم تصمیمتون رو کامل
بگیرید... بالاخره هم فال هم تماشا... شما اگر کمی هم
نظرتون به بهرام مثبته بالاخره بدون شناخت که
نمیتونید یا علی بهش بگید... اونم بدون محرمیت
نمیتونه خود واقعیشو نشونتون بده... چون بالاخره
اون مردی با اعتقادات خودش هست... حتی اگر
راضی به قبول پیشنهادتون بشه از سر دلخواهی
نیست، واقعا... اینم این بعد غیر کاری قضیه... حالا
تصمیم با شماست.. انشالله همه ی جوانبو ببینید... فقط
بدون من رو اسم بهرام قسم میخورم و مطمئنم
باهاش حالت خوبه... }

او مرا میخواست و این از نگرانی لانه کرده در
چشمانش مشخص بود. او مرا بدون حرفهای شنیده
از زبان حاج آقا شمشیری میخواست. برای همین
نگرانم بود. مگر نه؟

تو مگه مشکل معده داشتی از قبل؟...

سرم را کمی بالا آوردم که چشمانم سیاه شد. تاز
داشتم درد درون سرم را میفهمیدم. دردی عجیب و
غریب. دستم جان نداشت تا بالا بیاورم و سر سنگینم
را مالش دهم.

س...رم...درد، میکنه....

کمی بالشت پشتم را تکان داد.

سرتو تکیه بده...به خاطر جراحی گوشت هستش...

سوالی و به شدت بهت زده نگاهش کردم. گوش من؟

گو...گوשמ؟...م...مگه...نمیگی...مع...دمه؟...

سرگیجه ام بیشتر میشد.

_مفصله عزیزم...بذار فردا از مادرت بپرس
باشه؟...الان فقط بگو ببینم تو این مدت درد معده
حس کردی؟...

سرم را تکیه دادم.

_درد شدیدی نه ولی تازه شروع شده بود. درست
مثل همان سالهایی که سورن مرا لای منگنه
میگذاشت. یا مثل شبی که فهمیدم فرزندم را به خاطر
کثافت بازی های شروین باخته ام.

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۸۲

درست مثل همان روزها شروع به سوختن کرده بود
ولی به جز همان شانزده سالگی که تحت فشارهای
سورن و خانواده ی عمو بودم و به خونریزی معده

افتادم دیگر بلایی به آن شدت بر سر معده ام نیامده بود. حتی بعد از جریان سقط شدن جنینم.

__ش...شدید...نب...ود...__

متفکر نگاهم کرد و سری تکان داد. نمیخواستم این بحث باز شود. عذاب میکشیدم.

__پس بوده...همیشه اینطوری؟...منظورم اینه که وقتی درد داری چیزی نمیگی تا به اینجا برسی؟

سوالش تم عصبانیت داشت. در عین مهربانی و نگرانی، پر بود از خشم فروخورده. درست به هدف زده بود. من به این درد مبتلا بودم. درد خود زنی...چه روحی چه جسمی. چون در واقع درد معده ی من از همان شبی که آقا بزرگ و عمو به خانه ی ما آمده بودند شروع شده بود و من مثل همیشه که بی دلیل خودم را سرزنش و محکوم به درد می کردم، چیزی نمیگفتم تا با درد ورودی به تنم، حسم به خودم بغض آلود شود.

مشکلی که به خاطرش بارها نزد روانپزشک و مشاور
رفته بودم و طبق تاکید مشاور باید موقع دچار شدن
به این حال و روز حتما با او ملاقات میکردم ولی...
نگاه گرفتم. باید با مشاورم صحبت میکردم. من
دوباره دچار خود زنی شده بودم.

_مع...دم...خونریزی...کرده؟...

"او هوم" آرامی گفت و همانطور که تخت را به حالت
قبل بر میگرداند ادامه داد:

_میخواستم مادرت بهت بگه ولی میدونم ممکنه
نگه...خودم میگم تا بدونی عاقبت نگفتنت چه بلایی
سر چندتا زندگی می آورد..

چشم باز نکردم. حالم بد بود و میدانستم حرفهایش
بدترم میکند و جالب اینکه او دیگر مراعات حالم را
نکرد.

_تو خیابون با کی درگیر شدی همتا؟...

چشمانم با ضرب باز شد و همین سرم را از درد به
ذوق زدن انداخت.

_ آشنا بود باهات که اینطوری عصبیت کرد؟...

یعنی میدانست؟ فهمیده بود؟ اصلا تا همینجا را چه
کسی به او گفته بود؟ من... من نمیخواستم چیزی از
پرستو بداند. نمیخواستم چیزی از زن منفور زندگیم
بداند.

_یه...یه عا...بر بود...تو...تو از کجا...کجا فهمیدی
که...

چشم ریز کرد ولی بدون جواب دادن به سوالم فقط
"باشه" ای گفت و دیگر چیزی نپرسید. برخاست و
بالشت را پشت سرم درست کرد.

_در واقع تو با درگیر شدن با یه عابر عادی و خورد
کردن اعصاب، معده ای که مدت‌ها درد داشته رو به
خونریزی انداختی و از فشار و ضعف بیهوش

شدی...ولی نکته اینجاست که بدجور خوردی
زمین...همتا خانم...شما دوتا جراحی داشتی...نسبتا
سنگین...یکی خونریزی معدت...یکیم لخته ای که به
خاطر زمین خوردنت، پشت گوشت جمع شده
بود...مخلص کلام...شانس آوردی..هم تو...هم
خانواده ی بیچاره ای که یه هفته آواره ی اینجان و
هم....

با اینکه حرفهایش برایم سنگین بود ولی سر گرداندم
تا آخر حرفش را بفهمم...احتیاج به شنیدن این حرف
داشتم.

_من...منی که...

لبش را به روی هم فشار داد و عقب گرد کرد. سرم
سنگین بود و توان ادامه دادن نداشتم. ادامه نداد به
روی مبل کنارم نشست و خیره و متفکر نگاهم کرد.
در باز شد و پرستار وارد شد.

_اوا...بیدارید؟...چیزی خورد؟...

مهراد برخاست و با لبخند سری تکان داد.

_خوبه پس حالا داروهاتو بخور و دوباره
بخواب... فردا خیلی بهتر از امروزی..._

من فقط نگاهم به او بود. مخمور و دردمند نگاهش
میکردم. چرا ادامه نداد؟ دیگر نگاهم نمیکرد. بیرون
رفت و من دیگر ندیدمش. حتی بعد از تزریق آمپول
هایم هم برنگشت و من کم کم، همانطور در چشم
انتظاری به خواب رفتم.

خوابی که اینبار درونم را پر از دلنگرانی از ندیدن او
میکرد. همین هم شد. چشم باز کردم و با ندیدنش
تمام کابوسم تعبیر شد و درونم تهی ماند. هوا روشن
بود ولی اتاقم خالی. البته خیلی کوتاه این تنهایی ادامه
داشت، چرا که خیلی زود مامان و پسرها و حتی بابا
و مامان عطیه با چشمانی مغموم و گریان وارد اتاق
شدند.

روحم با دیدنشان پرواز کرد و مرا فرسنگها از حس
تتهایم فاصله داد. هر کدامشان جوری این دیدار را
مدیریت میکرد. فقط بی صدا بابا بود که با چشمانی
لبالب اشک و درد و رنگ و رویی پریده، همچنان
بغض دار نگاهم میکرد. هنوز ضعف داشتند. هم بابا.
هم مامان عطیه.

اتاق خصوصی بود و من میدانستم تمامش به لطف
مهراد است. برای راحتی همه ولی به خاطر پیگیری
پسرها تخت دیگری در اتاق گذاشته بودند تا شک
برانگیز نباشد. اینها را از زبان پرستاری که قبل از
آمدن خانواده ام در حال تدارک بود شنیدم.

نمیدانستم بابا دلیل این حال مرا میداند یا نه ولی به
شدت دلم میخواست که با هاتف تنها میشدم. تنها
میشدم تا شاید دلیل این حال بابا برایم مشخص میشد.
پدرم اصلا خوب نبود و در نگاهش غم عجیبی موج
میزد.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۸۳

زمان ماندنشان زیادی طولانی نشد. خستگی من پای ایستادنشان، کنارم را سست کرد. خسته بودم و سرم درد میکرد و بیشتر از همه حال بابا و نگاه عجیب و غریبش به روی من دگرگونم میکرد.

خدا خدا میکردم چیزی از صحبت من با پرستونشنیده باشد برای همین نامحسوس به هاتف فهماندم که راهی برای رفتن همه و ماندن خودش جور کند. حامد زودتر از او حس و حال را درک کرد و خودش زودتر بساط رفتنشان را جور کرد.

هاتف گفت که یکی دو ساعت دیگر پیش من میماند. چون به دستور پزشکم هیچ کس حق شب ماندن نداشت. نمیدانم چرا هنوز به بخش منتقل نشده بودم، در صورتی که همچنان در بخش مراقبت ویژه ی عمومی هم نبودم.

ولی اینطور که پرستار برای خانواده ام توضیح داد
این بخش مثل بخش عمومی نبود و تعدادی اتاق دو
تخته برای مراقبت ویژه گذاشته بودند. یعنی بخشی با
اتاقهایی ما بین بخش عمومی و مراقبت های ویژه.

برایم عجیب بود چون تا به حال همچین چیزی به
گوشم نخورده بود ولی حال و روز بابا حتی حال
خودم را هم دگرگون کرده بود.

__میخوای فقط هاتف باشه، یا منم میتونم باشم؟

چشمانم را باز کردم و به حامد که دلخور نگاهم
میکرد، نگاه کردم.

__این چه..حرفیه..بیا..دادا..شی..

_عه اومدی حامد.. بیا تو ببینم این دختر چکار داره
اینقدر چشم و ابرو میاد.

حامد فقط سر تکان داد و وارد شد.

_پرستار گفت نباید زیاد دورش شلوغ باشه.. شنیدی
که... یکیمون بیشتر نمیتونه بمونه.

_گفتم بهش نیم ساعت بیشتر نمیمونیم... باز خدا
خیرشون بده گذاشتن یه نیم ساعتی کلهم اجمعین
وایسیم کنارش... فقط نمیدونم، چرا میگن شب
نه... مگه الان به بخش منتقل نشده؟

حامد شانه ای بالا انداخت و "چی بگم، والا" تحویلش
داد.

_دیدی که میگن هنوز منتقلی به بخش نیست. لابد
قانونشونه دیگه... ول کن اینارو تا مامان نیپچونده
بیاد بالا..

به من نگاه کرد.

_چی شده تو دختره...میدونی که زیاد نمیتونی حرف
بزنی...زیادم نمیتونی فکر کنی...پس مختصر و مفید،
بدون فشار آوردن به خودت بگو ببینم چته؟

با اینکه خسته بودم و دوباره تکلم دچار مشکل شده
بود گفتم:

_با...با چشم...شده؟...چیز...ی...از...اون روز
فه...میده

نگاه خیره ی هر دویشان نشان میداد که خبریست.
حامد فقط نگاهم میکرد ولی هاتف سری تکان داد و
گفت:

_یه چیزایی مجبور شدیم بگیریم بهش...البته با
مشورت دکترش...به هر حال اون زن هر کاری ازش
ساختس...به تو مگر رحم کرده بود که به بابا رحم
کنه...ولی.

دلم شروع به جوشیدن کرد. تصور فتنه های زنی که
لباسها و طلاهایش را رها کرده و برایش عقده شده

بود، درونم را زهر پاشی میکرد. منتظر ادامه ی حرف هاتف شدم که حامد گفت:

_ولی از وقتی بهش گفتیم یا در واقع... از روزی که گفت میخواد تنها یکم قدم بزنه، تا حالا...یه جور دیگه شده.. البته نظر من اینه... شایدم... شایدم میترسم واقعا... میترسم اون زن دیده باشدش.

دم عمیقی گرفتم که سرم تیر کشید. هر دو نگران کنارم ایستادند.

_حامد چرا اینا رو میگی بهش... این تازه جام ریق رحمتو کنار گذاشته... نمیدونی چه جور آدمیه؟

حامد هول کرده دستم را گرفت.

_خوبی همتا؟... به خدا اینایی که گفتم خیلی چیز خاصی نیستا... لطفا آروم باش... همین که بابا اومده خونه و روی پاهاش راه میره و رنگ و روش داره خوب میشه یعنی خوبه دیگه... اینا حدس و گمان ماست... تورو خدا یه کار نکنی حالمون بد شه.

نگرانیشان را نمیخواستم.

_خو...بم...آروم...باش...فقط، خسته...فقط...یه
سوال...دارم...از دو...تاتون.

عقب کشیدند ولی قبل از اینکه مخالفت کنند گفتم:
_میدون...ستید، شما دو...تا؟...در مورد...آخ...سرم.

سرم را گرفتم. داشت دردش بیشتر میشد.
_الله اکبر...برو پرستارو خبر کن هاتف...دیگه حرف
زدنت بسه...بهتر شدی صحبت میکنیم...

توان حرف زدن نداشتم. دوباره معده ام شروع به
سوختن کرده بود. کمی بعد پرستار آمد و بعد از تذکر
به هر دو و بیرون کردنشان برایم آمپولی در سرم
تزریق کرد و خیلی آرام بعد از چک کردن پشت
سرش گفت:

_یه کار نکن شیرینی خوردن ما بیچاره ها بشه
زهرمارمون...بذار خدایی از شیرینیمون لذت ببریم.

با چشمان مات نگاهش کردم. یادم بود که از چه حرف میزند. از شیرینی مهراد. چه ضایع بازی بدی در آورده بود. اگر از این شیرینی حرفی مقابل خانواده ام زده میشد. عملاً باید خودم برای مردن پیش قدم میشدم. اصلاً چرا اینکار را کرده بود؟ مگر چه چیزی شیرینی داده بود که اینقدر به کادر پزشکی مزه کرده بود؟

چشمانم را بستم و با خودم فکر کردم. یعنی اینقدر از به هوش اومدن من خوشحال شده بود؟ یکباره تمام جانم او را طلب کرد. چشمانم را محکم تر بستم. چرا باید دلتنگ میشدم؟

__به چی فکر میکنی اینطوری چشمتو میبندی؟

حامد بود ولی هاتف نبود. به پشت سرش نگاه کردم.
__نیست...رفت کمک فرشته جون...دست تنها دوتا مریض سخته براش بالاخره.

سری تکان دادم و نگاهش کردم.
_من میدونستم... هاتف نمیدونست... اینا الان جاش
اینجا نیست ولی میدونم آروم نمی گیری.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۸۴

نگاهم کدر شد.

_اینطوری نگام نکن... تا باهات حرف نمیزد و لت
نمیکرد. منم... واقعا فکر نمیکردم تو اینطوری میشی
والا... والا خودم جلوشو میگرفتم...

فقط با نگاهم نشان دادم، منتظر ادامه دادنش هستم.
_الان وقت خوبی برای حرف زدن، واقعا نیست... پس
یکم صبور باش بذار بعدا حرف میزنیم... سه تایی...

نمیتوانستم صبر کنم. میخواستم بدانم.
بگو...لطفا...

"هوف"ی گفت و کنارم به روی مبل نشست.
_تقریباً سه سال پیش اومد سراغ من... بهم گفت... منم
یه برخورد مشابه تو داشتم باهاش. فقط یکم
بدتر... ناامید شد از من ولی رفت سراغ هاتف... هاتف
که کم مونده بود بزنتشون..._

بزنتشون؟ سوالی نگاهش کردم. سوالم را فهمید.
با... شوهرش بود...

نمیدانم چرا روحم زخمی تر شد ولی بر اثر دارویی
که تزریق کرده بودند، دیگر آن حال بد سراغم نیامد.
بیشتر حالی خمار گونه داشتم. گویی با خودش حرف
میزد. آنهم حرفایی که کل حجم صورتش را از درد پر
میکرد.

_با وقاحت تمام، با همون مردی رفت سراغ هاتف که
یه روز تهدیدمون میکرد چیزی به بابا از حضورش
توی خونه نگیم..._

مچاله شدم. فهمید چه حرفی زده سریع سرش را بالا
آورد و حرفش را طور دیگری ادامه داد:

_هاتف البته اگر رفیقش باهاش نبود میزد میکشت
جفتشونو... واسه همین چیزی به اون نگفتن ولی تو
تنها نقطه ی عطف زندگیشی... اینقدر این زن
خودخواهه که فکر میکنه... فکر میکنه ما مجبوریم
کمکش کنیم..._

بای... د... می... کشتش... هم خود... ش... هم شوه...

_خدا زده به بهترین شکل... تو نگران نباش... یه
چند روز بعد از ازدواجت با شروین بود که اومد
سراغم به پام افتاد گفت بابای بچم مرده... من دیگه
هیچ پشتوانه ی مالی ندارم بتونم حمایت کنم بچمو..._

تلخ خندی زد.

_نمیدونم ما رو چی فرض کرده واقعا... با این حال
بازم از قبل با شدت بیشتری پشش زدم ولی اون
مقاومتش در برابر حرفای ما خیلی زیادتر شد.
هه... میدونستم بی دلیل نیست این اصرار
احمقانش... تا اینکه رفتم تحقیق... فهمیدم اون دخترم
بدبخت تر از ماست... شده بود بازیچه ی دستش واسه
گرفتن میراث شوهرش...

دوباره در خودش فرو رفت ولی من با اینکه چشمانم
کم کم رو به بسته شدن میرفت مشتاق ادامه بودم.
_پدر و مادر شوهرش زنده بودن و از اولم با ازدواج
اینا مخالف... واسه همین هیچی از میراث پسرشون
به این ندادن. البته خود شوهرش چیزی از خودش
نداشته... همش میشد میراث بعد از مرگ
پدرش... میدونه چیزی با مردن دخترش دستش
نمیگیره.. داره تلاش میکنه زنده بمونه تا از ارث
مادر شوهرش که مرده لااقل سهم دختره رو بگیره...

ندیده دلم برای دختری که بازیچه دستان حيله گر آن زن شده بود مالا مال غم شد. او ديگر بدبخت تر از ما بود که حتی خانواده ی پدريش برای نگه داشتش، يا کمتر درد کشيدنش تلاش نمیکردند.

خیلی سوالها داشتم. خیلی حرفها که بعد از دیدنش در ذهنم جرقه زده بود ولی خواب مصرانه مرا به آغوش میکشید. زبانم سنگین شده بود. حامد فهمید و "کافیه، واسه امشب" ی گفت. "باشه" ای به سختی گفتم و با ته مانده ی قدرتم ادامه دادم:

_حام...د... ما..مان اگه... بفه...مه هنوز... میگی...
ف..رشته ج..ون...دلش...میگیره...

خنده ی تلخی کرد و جواب داد:

_خودمم دلم میگیره...ولی وقتی میگم مامان،حس میکنم بهش ظلم کردم...به زنی که صبورانه حاضر شد از لذت داشتن بچه های خودش بگذره و برای سه تا بچه ی بی مادر مادری اجباری کنه...حالا باز تو فرق داری...حتی هاتقم میشه زیر سیبیلی ردش کرد ولی من...واسه مامان گفتن به اون طفل معصوم فقط

حکم تازه کردن داغش واسه پذیرش حکم دلش
بودم...

اشکی که از گوشه ی چشمم به روی گونه ام ریخت
را با انگشتش پاک کرد. راست میگفت. من هیچ گاه
از این زاویه نگاه نکرده بودم. فرشته با اینکه باعث
و بانی تصمیمات تلخ زندگی من شده بود ولی واقعا
حسش به من مادرانه بود. شاید به همین دلیل هم
برای زندگیم تصمیم گرفت. برای همین هم برای
ازدواجم با شروین تلاش کرد.

من او را به خاطر برخوردها و حرفهای خانواده ی
پدری گاهی نامادری میدیدم ولی او برای ما مادری را
تمام کرده بود.

_نازک نارنجی شدی، بد... باید کلاس تربیتی بذارم
برات وقتی برگشتی... حالا لطفا بخواب والا اثر
داروهاتم میپرونی...

گویی معطل همین جمله بودم که چشمان دردناکم را
ببندم و به خواب بروم. خوابی که نه رویا داشت و نه
کابوس یک سفیدی مطلق.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۸۴

چشمانم به سختی باز شد ولی حالم نسبت به صبح
خیلی بهتر بود و به جز تشنگی و ضعف درد دیگری
دروم نبود.

چشم گرداندم. هیچ کس در اتاق نبود. حتی حامد.
میدانستم که اجازه ی شب ماندن ندارند. به سختی
زنگ کنار دسته ی تختم را فشردم و خیلی زود
پرستار وارد اتاق شد.

_بیداری شدی خانم خوشگله؟...جونم چیزی
میخوای؟

سری به تایید تکان دادم.

_آب، میخوام..

با اشتیاق سری تکان داد و گفت:

_یکی از خدمه مسئول شماسه رفته برات روکش
تمیز و رو بالشتی بیارِ میاد الان...تا بیدار من بهت آب
میدم.

تشکری کردم و با کمکش به روی تخت نشستم.

_طبق تجویز پزشکت...امشب و فردا شب
اینجایی..پس فردا تو بخشی انشالله...بعدشم
خونتون...خیلی مراقب خودتم باش که دیگه اینطوری
همه رو نگران خودت نکنی...

حس خوبی بود مرخص شدن از بیمارستان. بی اراده
لبخندی زدم.

_الان خدمه میان کمکت یکم بهت کمپوت
میدن...غذای نرم باید بخوری امشب...

سری تکان دادم و منتظر شدم ولی عجیب دلم از این
تنهایی می‌گرفت. با این حال به خودم نوید مرخص
شدن میدادم. خدمه آمد روکش ها را عوض کرد.
شامم را خوردم و منتظر تزریق داروهایم ماندم.

خوابم شرطی شده بود. باید با دارو می‌خوابیدم والا که
با تمام خستگی اینقدر ذهنم درگیر حرفهای حامد و
حال بابا و بیشتر از مرد جا مانده در رویای امروزم
بود که خوابم نمیبرد.

کمی نیم خیز شدم تا بیرون را نگاه کنم. شهر سیاه
پوش ماه محرم شده بود. درو دیوار بیمارستان هم
همینطور بود. یاد لباس مشکی تن مهراد افتادم.
قانونا چیزی به تاسوعا و عاشورا نمانده بود.

امسال خلاف هر سال حس و حال محرم برایم با
سالهای قبل فرق کرده بود. نمیدانستم چرا. شاید

رفیق القلب تر شده بودم و یا شاید هم...وجود مردی
که داشتم به حضورش معتاد میشدم، باعث شده بود.

پرستار آمد و طبق معمول داروهایم داد ولی من کم
دل و دماغم را از دست میدادم. چشمانم را بستم تا
کمی زودتر به خواب بروم ولی بوی عطرش خوره ی
جانم شد. عطری که زودتر از صدای گرمش در فضا
پیچید.

حتی سنگینی نگاهش را هم حس میکردم ولی جرئت
چرخیدن نداشتم. میترسیدم به عقب برگردم و به جای
خالیش برخورد کنم تا اینکه صدای گرمش در گوشم
نشست.

_خواب اجباری، توش یه دنیا کابوس
خوابیده...خوابی خوبه که، با فراق بال به آغوشش
پناه ببری...

چشمانم را باز کردم ولی نمیدانستم از چه چیز دلخور
بودم که به سمتش نچرخیدم. خودش مرا مجبور به
زود خوابیدن کرده بود... خودش با دیر آمدنش. پس
خودش مسئول کابوس های من میشد.

لرز خفیفی به تنم نشست. چه اعتراف کوبنده ای در
مقابل خودم داشتم.

یه روایتم داریم که وقتی مردی خسته و کوفته بعد
از یه روز پر تنش، سراغ دلدار میره، اگه نگاه ازش
گرفته بشه، تمام خستگی اونروز توی تنش میمونه...

دلدار... به من گفته بود دلدار آنهم با آن میزان
اعتقادی که حاج مرتضی گفته بود. او که میتواند
اینقدر به من نزدیک باشد پس نیازی به صیغه نبود،
مگر اینکه همان زد و بند کاری در میان بوده و بس

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۸۵

آهسته به سمتش چرخیدم. یک طرفه به دیوار تکیه داده بود. با کتو شلواری مشکی و لباس مشکی. هر دو دستش هم در جیب هایش بود و پاهایش را ضربدری مقابل هم قرار داد بود. ژستی خیلی جالب با نگاهی خیره و دل لرزان.

_سلام...

_به روی ماهت خانم گل...چه خوبه که رنگو روت داره میشه مثل سابق...

فقط نگاهش کردم. حسم داشت خیلی ریز به این مرد عوض میشد. لبخند گرمی به رویم زد ولی من خیلی یکباره پرسیدم:

_من که جواب... مثبت ندادم واسه... صیغه... محرم که... نیستیم... پس چجوری باهام... راحتی؟ یا... اصلا... چجوری مطمئنم که... قبول میکنم؟

کش دار به چشمانم خیره شد و لبخند یک طرفه ای زد. تکیه اش را از دیوار برداشت و قدم و به قدم جلو آمد.

من اصراری به قبول محرمیت ندارم... تو هم میتونی صیغه رو قبول نکنی... ولی میتونی منکر این نگاه دلخور از دیر اومدنم بشی؟...

جا خوردم. چرا به اینجای کار فکر نکرده بودم. گُر گرفتم. او حال مرا بلد بود. کمی در خودم جمع شدم که دوباره گفت:

میتونی منکر میلی که به بودن من، کنارت داری بشی؟...

نگاه دزدیدم. حرفی نداشتم. واقعیت را گفته بود و من نمیدانستم از حال بیمار گونه ام بود یا از خاصیت شبی که آن روز در باغ گفته بود.

همتا... به من نگاه کن و بگو... بگو تا بدونم...

با اکراه نگاهش کردم.

_میتونی منو پس بزنی؟... از ته دلت و با تمام
وجودت؟..._

زبانم نمی چرخید. حرف زدنم نمی آمد ولی عجیب
تمنای بودنش از ته وجودم به چشمانم نفوذ کرد و به
نگاه منتظرش پاسخ داد. چرا که رنگ نگاهش به
گلگون های بهاری درآمد و چشمانش برق امید گرفت
و با حرفش تیر آخر را برایم رها کرد.

_تو دلت با منه... منم که بند بند وجودم طالب تو... تو
بخوای و نخواستی محرم منی... فقط میمونه عمل به
حرف خدا... پس... نیازی به صیغه نیست..._

کنارم ایستاد و دقیق از بالای سر نگاهم کرد.
عقد میکنیم...

چشمانم تا ته باز شد.

__چ...چی؟

نگاهش جدی بود و نشان میداد که شوخی ندارد.
__من رو عقایدت پا نمیذارم همتا...من هر موقع بهم
جواب قطعی، مثبت بدی و خیالم راحت بشه دلت
باهامه...اقدام میکنم واسه خواستگاری...

خواستگاری از بابا؟ مگر میشد؟ حتی تصورش هم
احمقانه بود. هم احمقانه و هم ترسناک.

__نه...نمیشه...

اخم کمرنگی میان چهره اش نشست. بد برداشت کرده
بود.

__بابام...بابام نمیذاره...قبول...نمیکنه...

اخمش رفته رفته کمرنگ شد. کنارم به روی کاناپه
نشست و با همان آرامش همیشگیش گفت:

__وظیفه ی راضی کردن بابات با منه خانم
کوچولو...وظیفه ی شما...شناختن منه تا اون
روز...پس بسپارش به من..

دلم ناخود آگاه کمی آرام گرفت.
__تو...تو نمیخوای...نمیخوای منو
بشناسی؟...من...منظورم...

نگاه گرفتم و ادامه دادم:
__به شیوه ی خودته...

سکوت کرد.

__اگه تو نخوای...نه...من هر کاری تو بخوای انجام
میدم...چون مرحله ی اول شناخت...اطمینان از
رابطست...ولی اینطوری...یه هندونه سربستست...تو
بعدش اگر پشیمون بشی از خیلی چیزا...خودت،
خودتو مجبور به ادامه میکنی...حتی اگر من بهت
بگم آزادی...

ضربان قلبم بالا رفت.

__یعنی... یعنی چی؟

مکت کوتاهی کرد.

__ببین همتا جان... نه تو بچه ای نه من... نه تو بار اولته نه من... ما هر دو مون یه بار تجربه ی زندگی داشتیم... واسه همین نوع انتخابمون بعد از یه شکست متفاوت میشه... خصوصاً واسه تو... چون من دارم با دلم باهات جلو میام و از احساسم مطمئنم ولی تو چی؟.. دلت تضمین داره؟... من... از خدایه واسه همیشه داشته باشمت ولی تو چی؟ شناخت واقعی من و یه سری احساسات من میفته برای بعد از ازدواجمون...

دوباره سرم نبض میزد.

__این تنها واقعیتی هست که نمیتونم انکارش کنم... با این حال... تا تو نخواستی من هیچ جوهره واسه این محرمیت تلاش نمیکنم... مگر دلت با دلم یکی بشه و خودت رضایت بدی... من تورو با دلت میخوام... برای

خودم... برای باقی عمرم و برای لحظه هایی که هیچ وقت تجربش نکردم...

تا همین امروز غریب به هزار بار بر سر هر مسئله ای دودل بودن را تجربه کرده بودم. ولی اینبار خیلی جنسش متفاوت بود. من داشتم با خودم، بر سر احساسی که کاملاً ممنوع بود درگیر میشدم.

احساسی که مطمئن بودم مخالفتی سنگین درونش دارد با یک ممنوعیت بزرگ برای خانواده ام اما با تمام این تفاسیر حس اشتیاق درونم زیاد بود.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۸۵

حاج مرتضی آن روز گفته بود که فرصت زیادی ندارم ولی حالا همین مردی که در معذوریت بود داشت از

فرصت میگفت. فرصتی که میتوانست برایش گران تمام شود.

نمیدانستم باید از ملاقاتم با حاج مرتضی چیزی بگویم یا نه. چشمان این مرد خواستن مرا فریاد میزد و احمقانه بود اگر من ندیده میگرفتم یا به شرایط کاریش ربط میدادم. او میخواست لحظات باقی عمرش را با من تجربه کند و من...

من چه میخواستم؟ چشمانم را لحظه ای کوتاه بستم و فکر کردم. نمیدانستم چه میخواهم.

من احتمالاً ماه دیگه واسه یه ماموریت کاری میرم پاکستان...

دلم فرو ریخت و چشمانم با وحشت عجیبی باز شد. وحشتی که علتش را نمیدانستم. خیره و عمیق نگاهم کرد.

__ باید برم... من ماموریت قبلیم رو نیمه کاره رها کردم
و او مدم... مسئله اینه، که نمیدونم چقدر طول میکشه
این رفتن و برگشتن...

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:
__ همتا من... به شدت نگرانم...

دلم عجیب گرفت.

__ نگران اینکه برم و برگردم و تورو... از دست داده
باشم...

با چشمانی دودو زن نگاهش کردم. نگران از دست
دادن من و من... نگران نبودنش در این مدت. چشمانم
سوخت و چانه ام لرزید. چه بلایی بر سر دل من آمده
بود؟

__ یک ماه فرصت نزدیک شدن نسبی باهاتو
دارم... یک ماه زمان برای اینکه مطمئن شم، برم و
برگردم...

چشم بستم و گوش سپردم به دلش.

_دارمت...امشب اینجام تا ازت بخوام بهم فرصت
بدی...یه فرصت یک ماهه واسه این تایم
کوتاه...همتا؟...قبول میکنم...

_گفتی... ما هم...ین الانم... محرم هم محس..وب
میشیم؟..

حرف در دهانش ماند و با چشمانی که از سوالم بهت
داشت نگاهم کرد.

_آ...آره...اگه...اگه دلتو به دلم گره زده باشی...چه
بخوایم چه نخوایم محرم همیم...

_من...محرمیتو...قبول...میکنم...

جانم با چشمان مات شده اش رفت. قبول کردم.
هرچند یکباره ولی دروغ بود اگر میخواستم نشان
دهم خودم از تمام شدن این رابطه ای که به جز دل
چیزی درونش سهم نبود نگران نیستم. رابطه ای که

نه منطق و نه نگاه خانواده ام درونش لحاظ نشد. من فقط داشتم برای اولین بار با دلم پیش میرفتم. دلی که برای اولین بار تجربه ای متفاوت را از سر گذرانده بود. تجربه ای به شیرینی عسل.. ولی گس مثل خرمالوی نارس.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۸۶

بهت نگاهش یک سو برق چشمانش سوی دیگر ولی چیزی این میان درست نبود. مثل اخم ریزی که میان ابروان پرپشتش افتاد.

نگاه دزدیدم. هول شده بودم. حرفی نمیزد فقط نگاهم میکرد و من هر لحظه بیشتر پشیمان میشدم از حرفی که زدم. صدای در، آمد و پشت بندش پرستار وارد اتاق شد.

__سلام...شب بخیر...مریض ما خوبه؟

حس بد اخم مهراد هر لحظه مرا برای اشک ریختن آماده میکرد. با بغض "خوبم" ی لب زدم. متوجه درست نبود حس و حال میان ما شد. برای همین ادامه نداد. نیم نگاهی به مرد متفکر کنارم انداخت و بی حرف داروهایم را داد و در سکوت خداحافظی کرد و رفت.

نتوانستم تحمل کنم. اشکهایم پشت سر هم بر روی گونه ام چکید.

__اشک پشیمونی؟...

شوکه نگاهش کردم. چرا یکدفعه همه چیز رنگ و بویی دیگر گرفت؟ فقط با چانه ی لرزان و چشمان اشکی نگاهش کردم ولی رفته رفته نگاهش مهربان شد و لبخند بر لبانش نشست.

__میدونی حرفی که زدی چجوری منو به اوج برد؟

بی اراده پرخاش کردم.

_به اوج... برد که.. اینطوری با نگاهت... تخریبم...
کردی؟

بلند شد و نزدیکم آمد. چشمانش نور داشت. صورتش
براق شده بود. لبانش پهن و محکم میخندید.
_خدا نکنه من اینقدر نامرد باشم عزیزم...نگام ادیت
کرد؟...

نگاه گرفتم ولی تا خواستم رو برگردانم محکم "نه"
ای گفت و ادامه داد:

_دلگیرت کردم؟ باشه...خودم نوکرتم...از دلت در
میارم ولی رو نگیر ازم...این، اصل اول قهر کردن،
تو هر رابطه ای هست...حالا جوابمو بده خانم
کوچولو..

باز هم پرخاش کردم.

_به من.. نگو خانم... کوچولو...اگه حس.. دختر تو..
بهت میدم.. واسه چی... میخوای.. منو اصلاً؟

ابروانش بالا پرید. حتی خود من هم از حرف خودم
شوکه شدم و البته خجالت کشیدم ولی دست خودم
نبود حسم بد شده بود.

_اوه...خشم وزیر جنگ اینه پس...من بیجا کنم
شمارو دخترم ببینم خانم...آدم بند دلش که میشه
طناب دل یه خانم زیبا، هیچ دید دیگه ای جز بانوی
دل شدن روش نداره...در نتیجه، من تسلیم...گردنم
از مو باریکتر..ولی جوابمو باید بدی...

چرا گیجم میکرد؟ چرا داشت بازی میکرد؟ چرا گرم و
سردم میکرد؟ دقیق تر به چشمانم خیره شد و دوباره
تکرار کرد:

_نگاهم اذیت کرد؟

_پس چی.. که اذیتم... کرد؟...نباید... اذیت میشدم؟
یه نگاه...خنثی و حتی...عصبانی...باید..
خوشحالم... میکرد؟

رنگ نگاهش نوازشگر شد. یک نوازش زیبا و
خاص.

_آروم باش عزیزم...حالت بد میشه ها...من شکر
خوردم...اجازه بده توضیح بدم.
منتظر و لرزان نگاهش کردم. دم عمیقی گرفت و
گفت:

_این نگاه، نگاهی بود که در کنار من زیاد
میبینی...نه از من...از هرکسی که کنار ما رد
میشه...خصوصا خانواده ی خودت...دوستات...و
هرکی نزدیکت باشه همتا...

مات شدم.ولی او با همان لحن مهربان قبل ادامه داد:
_جواب مثبت تو به من، جواب التماس من به خداست
برای داشتنت، پس منت دار جواب قشنگتم ولی نه

وقتی اینقدر دودلی و حساس به هر واکنش... من دلتو
میخوام در کنارم، با یه دید کامل، وقتی مال خود
خودمی...

نگاهی در صورتم گرداند.

_من تورو برای همین مدت صیغه نمیخوام. میخوام
با خودم. با بهرام و رج به رج خصلتاش و وجودش،
آشنات کنم تا... بمونی برام... اعتراف میکنم انتظار این
پذیرش شیرین یکباره رو نداشتم و شوکه شدم ولی بد
نبود با احساس درونت آشنا شی... حتی اگه الان بگی
پشیمون شدی و من مجبور باشم بیشتر واسه داشتنت
تلاش کنم... ولی بدون قشنگ ترین خبر این چهار
دهه ی عمرم همین پذیرش تو بود.... اینکه بدونم تو
هم به من بی میل نیستی برام حکم آرامش محض
داره...

خم شد به روی صورتم و رخ به رخ ادامه داد:

_مرسی... بابت این حس خوب ممنونم همتا... امشب
راحت تر از همیشه می خوابم. چون می دونم جا داره

با مسائل کنار من بودن... کنار بیای...مسائلی که قطعاً
برای پذیرشش راحت نیست...

آرام شده بودم. این مرد که بود؟ مگر امکان داشت
مردی تا این حد فهمیده. تمام وجودم شد بال بزرگی و
برای پر کشیدن به سمتش بال زد.

_این حرفایی که الان زدیمو میخوام، وقتی از
بیمارستان مرخص شدی، باز برام بگی... الان کافی
نیست چون گنجی دارو همراهش ولی باز ازت می
پرسم و اونوقت آگه جوابت مثبت بود، نمیذارم به
ساعت بکشه، می ریم محضر...

سرخ شدم. داغ شدم. سوختم. تب کردم، لرز کردم
ولی ماندم. ماندم میان تک تک جملات زیبای این
مرد. ماندم ولی جنگیدم برای بیدار ماندن. بیدار
ماندن در کنار اوئی که ایستاد و نگاهم کرد. نشست و
نگاهم کرد و در نهایت چشمانم بسته شد ولی او باز
هم بی هیچ حرفی فقط و فقط نگاهم کرد.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۸۶

چشم بستم و میان هوشیاری و بیهوشی با خودم فکر کردم. که چرا من کل روز بدون روسری بر روی سرم بودم، ولی قبل از آمدن او و حتی دیروز وقتی پزشکم برای معاینه آمده بود، خدمه برایم روسری می آوردند و دور موهایم می پیچیدند؟ با اینکه احمقانه بود ولی حسم می گفت کار اوست. با ته مانده توانم و چشمان نیمه باز، گفتم:

_تو...خواستی...وقتی...میای
رو...سری...سرم..کنن؟

نگاه متفکرش به آنی چلچراغ شد و با آرام و لحنی خاص گفت:

_او هوم...ولی نه فقط واسه خودم...واسه هر
نامحرمی که بیاد تو اتاق...

نمیدانم چقدر عضلاتم برای اخم کردن موفق بود.
_چه..را؟..

چشمک ریزی زد و با لبخند کنترل شده ای گفت:
_چیز کمی نیست...یه زلف پریشون و دلبره که
حواس نمیداره واسه هیچ جنس مذکری...پس تا
اطلاع ثانوی همون زیر میمونه... والا که منم و یه
قلب مریض...حق بده بهم..خصوصا الان که جواب
مثبت گرفتم ازت..

جمله ی آخرش پر از شیطننت بود. چشمانم با حرفش
خمار شد. خمار آرامش و نوازشی که در جمله اش
بود و حکم انگشتانی داشت که مابین موهایم به
گردش در می آمد. ته وجودم هزاران بار از مامان،
که نگذاشت همین زلفهایی که دل و دین او را به
بازی میگرفت، کوتاه کنم، تشکر کردم. هرچند که
کنار گوش چپم را برای جراحی مقداری تراشیده
بودند ولی قابل پوشش بود.

__همتا؟...__

با همان نگاه خواب آلود چشم دوختم به دهانش.
لبخند یک طرفه و جذابی زد.

__مرسی که اونروز توی دادگاه اومدی سر راهم...__

دادگاه؟ فکر کردم تا بالاخره یادم به اولین برخوردمان
افتاد. با حالی خاص خندیدم.

__سر...راحت...یا توی بغر...لت؟...__

چشمانش تا ته باز شد و من تازه فهمیدم که در اثر
مستی و خواب آلودگی چه گفتم. عجیب بود که به
طبل بی عاری زده بودم. یکباره تک خند نیمه بلندی
کرد که خوابم نیمه پر شد.

__اینو هم بذار بعد از محرمیت بپرس تا جوابشو
درست و درمون بهت بدم باشه؟...__

دست خودم نبود گیج شده بودم فقط "باشه" ای گفتم
و چشمانم را بستم ولی آخرین کلامم را در خواب
خرگوشی گفتم:

_چر...ا...من؟...آخ..ه

در نهایت تعجب صدایش را از قعر چاه شنیدم.
_چرا تو نه؟...اونم وقتی خدای من اینقدر قشنگ
عجز من از زندگیمو دیده بود...اتفاقا...فقط تو...
...

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۸۷

کتابم را کنار گذاشتم و "بفرمایید" ی گفتم.
_بیداری مامان جون؟...
...

با لبخند به مامان نگاه کردم.
آره فدات شم... بیا تو مامان جون...

با سینی کاملی از انواع مخلفاتی که این یک هفته بعد
از ترخیصم به خوردم داده بود وارد شد.
_پاشو خوشگل خانم که باید قبل از دکتر رفتن همه ی
اینارو بخوری..._

نگاهش کردم. او مادرم بود. مادری که مرا با هیچ
چیز تعویض نمیکرد. حتی اگر یک روز باعث شده
بود سرنوشت من عوض شود. کنارم روی تخت
نشست.
مامان...

جون مامان عزیزکم؟...

دستش را در دست گرفتم.

من فقط با پرستاری تو خوب شدم، قربونت برم
من...مرسی که...که

میخواستم بگویم ولی میترسیدم حالش را به هم
بریزم. با این حال درنگ نکردم و گفتم:

منو...هممونو...دوست دارم...
که مامانم شدی...که قبولم کردی...نه فقط

اشک به راحتی در چشمانش حلقه بست. صورتم را
با چانه ای لرزان نوازش کرد و پر از محبت گفت:

شما بچه های خودمید، شاید به دنیاتون نیاوردم
ولی هرچی عشق داشتم به باباتون پای شما
ریختم...من...من همین که رضا بالاخره برای زندگیش
پذیرفتم، برام کافی بود.. ولی وقتی دیدم بچه هاش
نعمت زندگی منن بیشتر از قبل عاشقش شدم...

اشک در چشمان من هم بیشتر زد. مردد بودم از
سوالی که این روزها بدجور خوره ی مغزم شده بود.
بگو دورت بگردم..اینطوری نگام نکن...

سرم را روی دستش گذاشتم.

_ناراحت میشی اگه...اگه بخوام یه سری سوالا ازت
بپرسم?...ببین اگه اذیت میشی نمیخوام بدونم...

کش دار نگاهم کرد. گویی میخواند سوال درون سرم
را. منتظر جوابش بودم که باز در اتاق باز شد و
اینبار بابا با لبخندی پهن وارد شد.

_مادرو دختر خلوت کردین؟

چشمان مامان برق زد و من دیدم آن عشقی که دم
میزد چطور در چشمانش نشست. برایم جالب بود. بعد
از این همه سال زندگی با بابا هنوز چشمانش با دیدن
او اینطور برق میزد.

_بیا تو عزیز دلم...کی بیدار شدی متوجه نشدم؟

نگاهم به واکنش بابا بود. وارد شد و با لبخند جواب
مامان را داد.

_خیلی وقت نیست. وقتی داشتی آماده میکردی،
تقلات واسه این درسوخته داشتی نگات میکردم.

مامان کاملاً ناشیانه گفت:

_منو نگاه میکردی؟.

بابا بالای سرم ایستاد و بوسه ای بر سرم نشاند و
مشابهش را، خم شد و روی موهای مامان نشاند.
_بله به شما نگاه میکردم...خب، ساعت چند باید بریم
دکتر؟

_مگه شما هم میاید بابا جون؟...میرم با پسرا
دیگه...شما و مامان بمونید پیش مامان عطیه...

اخم کمرنگی کرد.

_دیگه چی؟...مگه بابات مرده که داداشات بشن سایه
سرت؟

سریع دستش را گرفتم و محکم فشردم.

_وای نگو بابا تورو خدا...نباشم همچین چیزو
ببینم...خودت بیا اصلا...هر طور میدونی بهتره...

دستم را بالا آورد و بوسید. کاری که هیچ وقت
نمیکرد ولی از بعد از این ماجرای که برایم پیش آمده
بود هر لحظه برای بوسیدنم یا نوازش کردنم پیش قدم
میشد. در کل برای با من بودن وقت می گذاشت. خیلی
زیاد. ولی...هنوز ته نگاهش یک نگرانی خاص یا
یک غصه ی عمیق بود که منشأ آن را پیدا نمیکردم.

_بیام خیالم راحت تره...یه دردونه بیشتر ندارم که
بخوام ولش کنم...

خندیدم. با بغضی از دلتنگی. کاش بابا از اول مرا
دردانه اش میدید. سریع این ذهنیت را پس زدم و

مقابل با هزارن خجالت عجیب و غریب دستش را
مقابل بوسیدم. ما هر دو، در اصل داشتیم برای فرو
ریختن این دیواری که سالها بینمان بود تلاش
میکردیم.

_رضا جان... همتا از من یه سری سوالا داره... ازت
میخوام باشی و تو هم جواب بدی...

چشمانم باز شد و نگران به مامان نگاه کردم.
نمیخواستم مقابل بابا حرفی بزنم ولی نمی دانستم چرا
مامان بحثش را پیش کشید. قبل از اینکه حرفی بزنم
چشمش را آرام و به تایید روی هم گذاشت و مرا
وادار به سکوت کرد.

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۸۷

به بابا نگاه کردم. حسابی معذب شده بودم. تا به حال نشده بود کوچکترین حرفی، از پرستو که این روزها عجیب گم و گور شده بود، به میان بیاید و حالا برای اولین بار می‌خواستم بپرسم و نمی‌توانستم.

__ بگو بابا جان... من هر سوالی داشته باشی اگه جواب داشته باشه، جوابتو میدم.

چرا سوالاتم از ریشه خشک شده بود؟ حتی ذهنم برای پرسیدن یاری نمیکرد تا اینکه مامان با حرفش ذهنم را آرام کرد.

__ بذار من شروع کنم... تا تو سوالاتو یادت بیاد... تقریباً به ساعت زمان داریم...

فقط نگاهش کردم.

__ من می‌دونم سوالات تقریباً تو چه زمینه ای هست... دیگه وقتشه به سری چیزا رو هم تو بدونی... دیشب با دکترتم صحبت کردیم... شرایط حرف زدن داری... پس من شروع میکنم تا تو یادت بیاد...

کمی مغز گردو در دهانم گذاشت و بی وقفه شروع کرد.

_شونزده سالم بود که بابا بزرگت منو نشون بابات کرد.

جا خوردم. انتظار چنین شروع صریحی را نداشتم.

_بابات عسلویه کار میکرد. وقتی اسمشو روم گذاشتن اصلا متوجه نبودم چی به چیه تا اینکه واسه اولین بار دیدمش. قبلا دیده بودمش فامیل بودیم به هر حال. ولی نه تا این حد دقیق و ریز.

به بابا نگاه کرد و ادامه داد:

_حامد الان با همین شخصیت بود. فقط مغرورتر و اخم آلود. از همه ی پسرای فامیل خوشگلتر و خوش تیپ تر...یادمه همه ی دخترا از اینکه منو برا رضا خواستگاری کرده بودن، شکست عشقی خوردن...

نرم خندید. هم خودش هم بابا که با چشمان مشتاق
نگاهش میکرد. حس و حال بینشان همیشه برایم
جالب بود.

_یادم نمیره هیچ وقت...وقتی واسه اولین بار رو به
روم قرار گرفت..چقدر ذوق داشتم...از هیجان داشتم
می‌لرزیدم...قلبم چنان میزد که تهوع گرفته بودم...

داشتم با ذوق نگاهش میکردم که لبخندش کمرنگ شد
و نگاه از بابا گرفت.

_ولی رضا نگاهم نمی‌کرد...حق داشت خیلی
دخترای خوشگل تو فامیل و آشنا و دوست
خانوادگیشون وجود داشت که من به چشمش نمیومدم
ولی خب به هر حال اسمش روم افتاده بود و داشتن
قرار و مدار عقد میذاشتن...تا اینکه...

دلم ریخت. ترسم شروع شد. منتظر ادامه بودم که بابا
دست مامان را گرفت و بوسید.

_رضا نادون بود اون موقع. والا باید می‌فهمید از تو
زیبا تر و با اصالت تر هیچ کس نیست.

چشمان مامان باز برق زد و با تمام سختیش ادامه داد:

_ بابا بزرگت و مامان عطیه خیلی تو گوشش خونده بودن که منو بخواد. ولی آخرین بار که رفت عسلویه و بعدش طی یه ماموریت رفت اهواز تا شش ماه برنگشت... شش ماهی که من اشک ریختم و خون دل خوردم چون حتی به خانوادشم زنگ نمیزد... ولی بعد از شش ماه که اومد..

آب دهانش را بلعید و با نیم نگاهی به بابا که حالا نگاهش را پایین انداخته بود ادامه داد:

_ گفت... عا... عاشق شده.. هنوز بلوایی که اون سالها به پا شد، توی تنمه... همه ریختن به هم... جنگ فامیلی شد... هر کس یه جور ابراز درد میکرد ولی... رضا آروم بود... آروم و مطمئن...

لیوان آب روی سینی را برداشتم و به دستش دادم. با لبخند کمرنگی از دستم گرفت. گویی از خیلی وقتی

پیش خودش را برای این روز آماده کرده بود... هم او
هم بابا. در اصل آنها برای صحبت کردن جلو آمده
بودند.

_ تو هم بخور... کنارش گوش هم بکن... _

سری تکان دادم و پسته ای در دهانم گذاشتم .
_ فایده نداشت منو نمی خواست... عقب کشیدم... نه دلی
فقط جسمم عقب کشید... روحم موند پیشش... از شب
نامزدیش با اون زن بگیر، تا مراسم ازدواجش... تا
بچه دار شدنش و و و... با اینکه زندگیشو چندین
سال منتقل کرد اهواز و ازم دور بود... بازم از سرم
نیفتاد.. سن ازدوایم داشت میگذشت... بابام اجبار کرد
باید خواستگار بیاد.

سر بابا با ضرب بالا آمد و به مامان نگاه کرد. گویی
برای او هم تازگی داشت.

_ زیر بار نمی رفتم... اینقدر نرفتم و اینقدر ادا اومدم
که ولم کردن... بابام بر خلاف پدرای اون زمان اجبارم

به ازدواج نمیکرد. میدونست دلم گیر کرده... تا اینکه
رضا خونه و زندگیشو از اهواز منتقل کرد تهرانو
سرنوشت عوض شد...

لبخند کمرنگی به روی لبش نشست و به بابا نگاه
کرد.

_خودت بقیشو تعریف میکنی رضا؟

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۸۸

کمی طول کشید تا بابا بالاخره موافقتش را اعلام کند
ولی بالاخره، سری تکان داد و با تمرکزی که بیشتر
سعی داشت ذهنش را جمع و جور کند شروع به
حرف زدن کرد:

__بیست و سه سال، نخواستم باهات در موردش حرف
بزنم...نخواستم چون میدونستم شنیدنش حال تورو هم
بد میکنه...نه به اندازه ی پسرا ولی بازم برات
تحمّلش سخته...

به مامان که مطمئن نگاهش میکرد نیم نگاهی
انداخت.

__مامانت میگه وقتشه...دکترتم میگه بدونی
بهتره...لااقل تو خیلی زمینه ها با دیدن یا شنیدن
مواردی حالت اینطوری به هم نمیریزه....با
اینکه...هنوزم مخالفم باهات، در موردش حرفی بزنم
ولی...مجبورم اینبار...نه فقط به خاطر خودت...

دستم را فشرد و غمگین گفت:

__به خاطر خودم...یا حتی مادرت...همتا من
نمیخوام...نمیخوام دیگه هیچ وقت این حال و روز
نصیبت بشه...

من بابا را همیشه درک میکردم. حتی حس تنفّری که
اوایل حس میکردم نسبت به من دارد. برای همین این
حرفهایش فقط نمک روی زخم دلم میشد. دم عمیقی
گرفت و همانطور که به جلو خیره بود شروع کرد.

__ بهت قبلا گفتم... چهارده سالش بود و به شدت زیبا
و لوند... من پسری بودم که اهل خاتم بازی نبود و
نمیشناختم زنارو... به فکر کار و درس بودم... نمیخواهم
از آشناییم و این چیزا بگم... فقط بدون تو پارک
باهاش آشنا شدم و کم کم زیر پوستم رفت... چشم باز
کردم دیدم...

معذب به مامان نگاه کرد.

__ عاشقش شدم... فقط میدونستم باید نامزدیم با فرشته
به هم بخوره و هر طوری بود به همش زدم... دیگه
باقی مهم نبودن... من میخواستمش... همینطور ریز
ریز وارد زندگیم شد... اوایل همه چیز رویایی
بود... حتی تا بعد از تولد حامد ولی... وقتی چندین بار
اومدیم تهران و پیش خانوادم یکی دو هفته
موندیم... کم کم عوض شد... یه بار گفت میخوام

بیشتر بمونم با خانوادت صمیمی تر بشم... خوشحال
شدم گفتم باشه... نمیدونستم چه خبره... تازه حامد به
دنیا اومده بود...

دستی پشت گردنش کشید.

قرار شد خانوادگی ببریم امام زاده داوود... دیدم
خوشحال شد ولی نمیدونستم اینا همش نقشه
اس... یهو گفت حامد حالش بد شده من نمیام... تو
مامان و آقا جون برید... گفتم ببریم دکتر گفت نه خوب
میشه... بابا هم گفت... من نمیام... منو مامانم کنسل
کردیم ولی از اون اصرار که اگه نرید عذاب وجدان
میگیرم... منو مامان راهی شدیم... دلم شور
میزد... هرچند که... وقتی برگشتیم همه چیز به جز
چشمای ورم کرده ی اونو و حال بده بابام طبیعی
بود...

کمی درجا زد.

طبیعی یعنی، هر دوشون بسط دادن به حال بد حامد
. اینکه، بچه اینقدر حالش بد شده که دست و پای
اونام تو هم رفته و بردنش دکتر به خاطر همین

پرستو گریه کرده و آقا جون نگران بوده و حالش بد شده... در همین حد بازیگرای قهاری بودن... البته... شایدم منو مامان خیلی ساده بودیم و زود باور که نفهمیدم...

برایش سخت بود ادامه دادن.

_اونا در اصل با هم هماهنگ شدن که رازهای کثیف همدیگرو لو ندن... وقتی بعد از اون همه سال اون شب تو خونه بابام فهمیدم چه خبر بوده مردم و زنده شدم...

به مامان نگاه کرد.

_خیلی از این حرفها رو حتی فرشته هم اولین بار میشنوه... من... خیلی تلاش کردم این برهه از زندگیمو توی دفترچه ی خاطرات ذهن خودم و خانوادم خط بزنم ولی.. حالا میبینم که محاله...

نگاهم کرد. با اینکه نگاهش داشت رنگ میباخت.

حامد گفت یه چیزایی بهت گفته... نمیخوام بیشتر
بگم... خلاصه که از بعد از اون دیگه بهانه تهران
اومدنش بیشتر میشد. بیشتر بنای ساز مخالف
میزد... یه جورایی عجیب و غریب شده بود... یه
چیزی تو مایه های سرکش و جسور و بی
پروا... هاتف تازه به دنیا اومده که گفت میخوام
خیاطی یاد بگیرم... نمیدونستم بهانه اشه.. گفتم
باشه... هر کار میدونی خوشحالت میکنه انجام
بده... آخه افسرده شده بود در ظاهر... منم که یه ماه
عسلویه بودم پنج روز اهواز...

دم عمیقی گرفت.

یه شب گفت دیگه نمیخوام اهواز زندگی کنیم... فکر
کردم بالاخره موافق شده با من بیاد عسلویه... آخه
رضا نبود به اومدن باهام... ولی اون گفت میخوام
بریم تهرون... تو چه ماهی یه بار بیای اینجا... چه
بیای تهران... بچه هام بچه بودن... هاتف شیرخواره
بود. سه سال جنگ داشتیم ولی باز تسلیم شدم. حالیم
نبود داره فرار میکنه از اهواز... اینقدر کورکورانه

جلو میرفتم که نمیفهمیدم حتما یه جا لنگ زده که
حتی مادرشم اصرار داره بریم از اهواز...

صورتش داشت سرخ میشد. مامان سریع بلند شد و
بیرون رفت تا برایش آب بیاورد.

_نمیدونستم هرزه بودن به دهنش مزه کرده بوده که
ول کن نبود واسه تهران اومدن...نمیدونستم ذاتش
چقدر خرابه...اومدیم تهران...یه خونه اجاره کردم
واسه اونو بچه ها...نمیفهمیدم چرا بابا میگه این
اطراف نگیر...فکر میکردم چون هنوز داغ عروس
شدن فرشته براش سنگینه با پرستو ارتباط نمیگیره
ولی...

مامان وارد شد...لیوان آب را به بابا داد و با چشمانی
نگران نگاهش کرد.

_رضا جون میخوای الان دیگه نگی؟

_نه عزیزم...یه بار میگم و تمام...

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۸۸

مامان ناراضی سری تکان داد و نشست.

_من هر بار برمیگشتم از عسلویه میدیدم ظاهرش
داره تغییر میکنه ولی اینقدر به من محبت میکرد که
نمیفهمیدم واسه شک نکردنمه... با زن صاحب خونه
ردیف شده بود. یه زن سن بالا که خیاط ماهری
بود... شده بود وردستش... ولی... نمیدونستم که... که
بدبخت شدم در اصل...

نگاهش مات بود. میدانستم در خاطراتش دستو پا
میزند. میترسیدم حالش بد شود.

_بابا... نیاز نیست همه چیزو برام بگی... خودتو اذیت
نکن لطف..

بدون اهمیت به حرف من ادامه داد:

__به زن صاحب خونه میگفت خاله...خیاطه بالا
شهریا بود...خودش در ظاهر زن بدی نبود ولی...یه
از خدا بی خبر ، بیناموس، پسرش بود...پسری که
دودمانمو به باد داد...البته خب، قطعا مادرشم
میدونست.

سرش را بالا آورد.

__تو تموم مدتی که همسایشون بودم من سر جمع این
پسرو فقط چهار بار دیده بودم...مجرد بود. به شدت
خوشگل و خوشتیپ و به همون میزان کثیف
ونامرد... داستان از اونجایی شروع شد که من یه بار
از عسلویه برگشتم و با پرستو دعوام شد سر اینکه
چرا بچه ها سه ماهه اهواز موندن...عوض شده بود.
ساکت و مغموم شده بود.

چشمانم تا ته باز شد.پسرها سه ماه تنها اهواز مانده
بودند؟

__یعنی چی؟...

سری تکان داد. با غیض و درد.

_میگفت بچه ها به اهواز عادت کردن...واقعا هم همین بود ولی نمیفهمیدم چطور میتونه بچه ها رو بفرسته پیش خانوادش واسه چند ماه...اون بچه هایی که اینقدر کوچیک بودن...اینقدر از بچه ها دور شده بود که اصلا یادشون رفته بود مادر دارن...وقتیم تهران بود همش پیش مامانم بودن...مگر اینکه من میومدم تهران و مجبور میشد بچه ها رو نگه داره...

دلم در هم پیچید مگر میشد؟

_باورت میشه بچه ها فراری بودن از خونه؟...اون کثافت...

فکش را روی هم فشرد.

_یکی دوباری که با اون مرتیکه بیناموس تو خونه...تو خونه...الله اکبر....

دم عمیقی گرفت تا کمی به خودش مسلط شود.

__بچه هارو تهدید کرده بود که اگر به من بگن ال
میکنه و بل میکنه...بیچاره بچه هام واسه همین از
خونه فراری بودن و اونم از خدا خواسته به بهانه ی
کار یا میفرستادشون ماه ها اهواز یا میفرستادشون
پیش مادرم...فقط چهار، پنج روزی که من تهران
بودم، اگر اهواز نبودن میومدن خونه...البته نه خود
خونه...اونم با هزار نفرت و اکراه...

دستی میان موهایش کشید.

__با خودم میگفتم داره پول در میاره...واسه همین به
دهنش مزه کرده و به بچه ها حواسش نیست..واسه
همین داشتم کارای انتقالی رو انجام میدادم به یه شهر
بزرگتر که بتونم زنو بچه هامو با خودم ببرم و
زندگیمونو کنیم... خصوصاً که فهمیدم باز بارداره...

نگاه پر از دردی به من انداخت.

سر تو باردار شده بود ولی عجیب و غریب شده بود.
همش یه گوشه مینشست و اشک میریخت...اول فکر
کردم تورو نمیخواد ولی بعد دیدم اصلاً بحث تو نیستی
اون عوضی...اینقدر تو کثافت غرق شده بود که هیچ

کدومونو نمیخواست...کلا از قبل از بارداری تو از
همون موقعی که بچه هارو چندین ماه میفرستاد
اهواز عوض شده بود..یه پرستوی آروم و خاتم...به
جای اون پرستوی پر شر و شور..گفتم از بارداریشه
حتما...

کمی فکر کرد.

_اول نگران بودم...چون شکمش برخلاف دوتا پسر
اصلا بزرگ نمیشد..یعنی معلوم نبود بارداره...میرفتیم
دکتر میگفت همه چیز طبیعی..گفتم شاید غصش از
همینه تا اینکه...

سکوت کرد. سکوتی طولانی و سنگین...به حدی که
مجبور شدم صدایش کنم. رنگش داشت رفته رفته
کبود میشد. ترسیدیم...هم من هم مامان که از نگرانی
کم مانده بود گریه کند.

_بهار بود که اعلام کردن با انتقالیم موافقت
شده...هیچی نگفتم...فقط با اشتیاق و خوشحال، بدون
خبر...اومدم تهران...

باز ساکت شد و چشمانش را با درد بست.
_هنوز صدای اون نامرد تو گوشمه...صدایی که به
پرستو میگفت...این بچه مال من و تو هست...با هم
بزرگش میکنیم...من عاشقتم...نمی‌ذارم از دستم
بری...

قلبم ایستاد...دیگر نزد. از نوک پایم تا فرق سرم یخ
زد. در یک جمله من در آن لحظه، مردم...

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۸۹

حالم را مامان زودتر از بابا فهمید. قشنگ حس
میکردم روحم آمده ی بیرون آمدن از جسم سنگینم
شده. دستان گرم بابا بر روی دستان سردم نشست.
التماس نگاهم برای دروغ بودن را دیده بود برای
همین با عجله دستم را گرفت و گفت:

_تو دختر خودمی بابا... مطمئن باش... من... من...
خب... خب مجبور شدم از همتون... آزمایش بگیرم...

تتم سر شده بود ولی دلم گرم شد. با اینکه از قبل
میدانستم ولی باز هم، این شنیده ی بابا کم مسئله ای
نبود.

_آروم باش بابا... میخوای... میخوای نگم؟

به شدت با تکان دادن سر مخالفتم را اعلام کردم.
"هوف" ی گفت و با همان حال بد ادامه داد

_با اینکه روز اول به زن همسایه گفته بودم من
عسلویه کار میکنم ولی... نمی دونم چیا تو گوش اون
زن گفته بود که فکر میکرد من دیو دو سری هستم
که هر ماه پنج روز میام اینو شکنجه میکنم و
میرم... اینارو بعدا فهمیدما... چون وقتی کنارم بود
باهام مثل یه عاشق واله رفتار میکرد. ولی اون خانم
کم کم اخلاقش باهام عوض شد... هنوزم معتقدم زن

بدی نبود... با اینکه مامان میگه اونم یکی لنگه ی
پسرش بود...

شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

_شاید چون اون روزی که دست این دوتا کثافت رو
شد دوتا سیلی محکم به هر کدوموشون زد و من دیدم
که ماتش برد از دیدنشون، با مامان مخالفم.

نفس گرفت و در فکر فرو رفت.

_یادمه وقتی میومدم از عسلویه فقط یکی یا نهایت
دوروزشو خونه بودیم. اونم به زور... هیچ وقت
نفهمیدم چرا نمیخواد تو خونه باشیم.. همش بهانه
میاورد... اکثرا باغ لواسون بودیم... بهم میگفت... تو
نیستی من به خاطر احساس بابات به خودم نمیتونم
باهاشون باغ لواسون باشم.. اون موقع ها یه باغ
بزرگ و خیلی خوشگل اونجا داشتیم به جز این خونه
باغ لواسون... فقط واسه تفریحمون بود... ولی خب،
به خاطر برخورد بابا و پرستو که من... حالا میفهم
دلشو... هر وقت من بودم، با هم میرفتیم
اونجا... واسه همین خونه ی ما و خانواده ی من با

اومدن من تو باغ لواسون تبدیل میشدیم به یه خانواده
ی چهار نفره که البته بچه هاش هیچ جوره با
مادرشون کنار نمیومدن...

با غصه سری تکان داد:

_نمیفهمیدم چشونه... فکر میکردم نبود مادرشون،
دورشون کرده... ولی این نبود... اونا از پرستو فرار
میکردن... همه چیز اوایل تهران اومدنمون خوب بود.
لااقل تو ظاهر تا پنج سالگی حامد و سه سالگی هاتفو
یادمه... چون تولدشون تو یه ماه بود... یه روزو جشن
میگرفتیم... از بعد از اون تولد حس کردم همه چیز
داره عوض میشه... ولی باز اهمیت نمیدادم... حالا که
فکر میکنم با خودم میگم من اهمیت میدادم ولی
میترسیدم از واقعیه پشت ماجرا...

کتفش را مالش داد و دردمند ادامه داد:

_بچه هام رسماً شده بودن بچه های مامانم... خیلی
احمقانت که نه مامانم اعتراض می کرد به بودن
زیادی بچه ها خونش نه بابام، با تمام مخالفتش با
پرستو چیزی می گفت... انگار بهونه ی مزون زدن

پرستو به حدی قوی بود که حتی مامانم درکش
میکرد و میگفت بچه ها تنها تو خونه نباشن
بهتره... تازه یه جور شده بود که بچه ها میرفتن
اهواز مامان غصه ش می گرفت می گفت بیان پیش
خودم...

نفسی چاق کرد.

_به همه گفته بود میخوان با زن صاحب خونه مزون
بزنن واسه همین وقت نداره به بچه ها برسه و تازه
نشون میداد این قضیه داره نابودش میکنه و به خاطر
نبود بچه هاش غمگینه... واسه، همین به فکر افتاده
بودم از تهران انتقالی بگیرم جایی که مجبور شه به
بهانه ی بودن من پاکیر خونه شه... ولی قضیه اصلا
این نبود... اون روز شوم وقتی با هم گرفتمشون، به
حدی شوکه شدم که فقط تونستم برم جلو، پسره رو
بگیرم به باد کتک... پرستو که دوتا پا داشت دوتای
دیگم قرض کرد و نفهمیدم چجوری رفت پایین... زن
همسایه اومد بالا من فقط میزدم اون نامردم
میخورد... تا اینکه داداشا و باباش گرفتنم...

تک خند تلخی زد.

_جالبه اولین کاری که کردن بستن درها و پنجره ها بود که صدای فریاد من بیرون نره....پرستو غش کرده بود ولی مادر پسره تا فهمید قضیه چیه با کشیده ی سنگین بیدارش کرد و بستش به باد فحش و پسر خودشو هم زد و کشون کشون بردنش...

خم شد و سرش را میان دستانش گرفت.

_این روزو برا دشمنم نمیخوام...هیچ وقت...روزی که کمر من شکستو واسه هیچ مردی نمیخوام.

مکت کرد.

داشتم دیوونه میشدم...میخواستم بکشمش ولی یه صدایی ته ذهنم میگفت این ارزش اعدام شدن نداره...با این حال نتونستم طاقت بیارم شروع کردم زدنش...مطمئن بودم اون بچه میمیره ...خیلی زدمش...خیلی...دیوونه شده بودم...دست خودم نبود...با اینکه می زدمش ولی حس می کردم دستم نجس میشه...وقتی افتاد به خونریزی فهمیدم چه

غلطی کردم...کشون کشون بردم انداختمش ماشین و
بردمش بیمارستان...حرف دکتر و پرستارو به جون
خریدم ولی منتظر بودم بیان بگن...

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۸۹

نیم نگاه تلخی به صورتم کرد و معذب ادامه داد:

_من...من واقعا فکر میکردم بچه مال من
نیست...واسه همین...می خواستم داغشو به دلش
بذارم...

درد دنیا بر سرم آوار شده بود.

_زنگ زدم بابا و ماماتم اومدن...همه چیز پیچید به
هم...فقط این وسط بچه سقط نشده بود...همه ماتشون
برده بود. حالا که فکر میکنم، به جز بابام همه مات
شده بودن...عموم اونموقع تو سپاه واسه خودش برو
بیا داشت...بابام اول به اون گفت...اونم با سر اومد و

دوتایی رفتن تو اتاق بدون اینکه به من اجازه بدن
برم...نمیدونم چی بهش گفتن که فقط ضجه میزد
چیزی به خانوادش نگیم...بیشتر از اون عموم با
شلاق تهدیدش کرده بود. شلاقی که هیچ وقت
نمیخورد چون مدرکی دال براین گندش نبود...خلاصه
هر جور بود دهنشو بستن و به غلط کردن
انداختنش...با همه ی اینا، من نمیتونستم ولش کنم به
راحتی بره...میخواستم هر طور شده اون...اون بچه
رو...بکشم..

دلم فرو ریخت...من از نطفگی برای پدرم نحس بودم.
چرا نمرده بودم؟ این چه سرنوشت تلخی بود که
داشتم. کاش بابا ادامه نمیداد. یا کاش من برای ادامه
ندادنش تلاش میکردم ولی...حسی ته وجودم مرا
وادر به شنیدن میکرد. چون مطمئن بودم که بابا اگر
امروز حرفش را نزنه دیگر هیچ وقت از او نمی
شنوم .

_بابام گفت بی سر و صدا برو از پسران دی ان ای
بگیر مطمئن شیم...اون موقع مثل الان راحت
نبود...چند ماه طول کشید...با اینکه حامد خیلی

شبیه بود ولی باز اینقدر نابود بودم که قبول کردم... نمیشد طلاقش بدم... خودمم نمیخواستم اینقدر راحت طلاقش بدم... من... من تصور میکردم واقعا اون بچه مال من نیست... میدونستم طلاقش بدم بر میگردد پیش اون نامرد... واسه همین یه شب بعد از ترخیصش از بیمارستان برش داشتم با تموم خطراتی که گفته بودن، بردمش عسلویه... اون موقع دیگه پنج ماهش شده بود. ولی هنوز شکمش بزرگ نبود و دکترم میگفت احتمالا به خاطر ضربه ای که به بچه خورده ناقص به دنیا میاد..

نگاه دزدید. میدانست در حقم اجحاف شده. من هم میدانستم او حق داشته.

_برام... مهم نبود... هرچی قسم میخورد که اون بچه ی خودمه... باورم نمیشد... پسرارو ول کردم تهران تا بتونم هر بلایی میخوام سرش بیارم... کم کم تو ماهه پنج شکمش داشت معلوم میشد... فکر میکردم میتونم.. ولی حتی رغبت کتک زدنشم نداشتم.. واقعا فکر میکردم نجسه...

به مامان نگاه عمیقی کرد.

_اون روزا فقط به یه چیز فکر می کردم...آه فرشته
دامنم رو گرفت...همین..برخلاف تصوراتم هیچ کاری
باهش نکردم تا اینکه دو هفته از ورودش به ماه
هفت میگذشت که شب دردش گرفت...تا برسونم
بیمارستان...

نگاهش را از مامان برداشت و به من داد.

_تو به دنیا اومدی...یه دختر که اندازه ی کف دستم
بود.

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۹۰

نگاه بابا نسبت به حرفهایش گرمتر بود. همین کمی
آرامم میکرد.

مطمئن بودم ناقصی ولی نبودى...حتى وقتى دكتر
تاييد كرد سالمى من باورم نمى شد...دنيام عوض شد.
شدم پر از خشم و كينه و مى دونستم ديگه با زدنش
آروم نمى شم...واسه همين بدون اى
نكه اجازه بدم شيرت بده سپردمت به خانم همكارمو،
برش داشتم بردمش اهواز و انداختمش جلو
خانوادش...تنها نقطه ي نسبى آرامش من اونجا بود.
وقتى سير تا پياز گفتم و بعدم تهديد كردم اگر واسه
طلاق بدون مهریه رضایت ندن آبروشونو تو كل
فاميل ميبرم...

باز هم خندید اینبار با نفرت.

نه اینکه فکر کنی واسه مادر و خواهراش مهم بود
آبروشون بره ها، نه...اونا بدتر از اين بودن...چون
همون روز..همون لحظه خواهر بزرگش تو دعوا
گفت {میدونستم بری تهران بدتر از گندایی که اینجا
زدی میزنی} حتى نپرسیدم که چه گندایی میگه...چون
برام واضح شده بود ذاتشون مشکل داره..فقط روح
درب و داغونمو برداشتم و اومدم تورو از خانم

دوستم گرفتم، برگشتم تهران...بعد از دو ماه بی
خبری رسیدم خونه بابا و اونجا بود که...

باز به مامان خیره شد. اینبار با عشقی هزار برابر
بیشتر

_فرشته رو دیدم...اومده بود اونجا...یک ماه تموم
اونجا به درخواست بابام مونده بود تا از بچه های من
پرستاری کنه...خدا رحمت کنه عمو رو...فقط دلخور
نگام میکرد ولی ای کاش یکبار زده بود تو گوشمو
گفته بود نوش جونت این درد...فرشته به اصرار
خودش و با مخالفت شدید خانوادش مونده بود پیش
بچه ها و جالب بود که دوتاشون با فرشته انس گرفته
بودن...

لبخند پر مهری به مامان زد و متقابلا همین را دریافت
کرد.

_مامان تورو گذاشت تو بغلش...با هزارتا خجالت
ولی من اینقدر اوضاع خراب بود که رفتم گم و گور
شدم تا سه ماه کامل...دو ماه طول کشید طلاقش دادم
ولی وقتی برگشتم از قبلم خراب تر و پر از عقده

بودم. عقده ی پس زده شدن. تبدیل شده بودم به یه
مرد پرخاشگر و نابود که با دیدن تو...حالم هر لحظه
بدتر میشد.

میفهمیدم برای گفتن این حرف چطور جان
میده.دیگر حرف نزد و من با هزاران سوال ماندم. تا
اینکه مامان گفت:

_وقتی بابابزرگت باز خواستگاری کرد ازم...خیلی
التماس کردم به بابا قبول کنه...هر شبم شده بود
التماس...چون هیچ جوره نتونسته بودم باباتو از دلم
بیرون کنم...اینقدر گفتم و گفتم تا بالاخره رضایت
داد...اینبار وقتی با بابات رو به رو شدم برخلاف
سری قبل نگام کرد. یه نگاه خسته و درمونده...

دستش را بالا برد و صورت بابا را لمس کرد.
_مثل همین الان...

بابا لبخند کمرنگی زد.
_فقط یه جمله گفت...

لبخندی که خیلی غمگین بود. مردد بود برای ادامه دادن.

_چی گفت بابا؟

نگاهم نکرد. به بابا هم نگاه نکرد.

_گفت...گفت، من دوتا بچه دارم...مادر بچه هام میشی؟ بدون اینکه ازم بچه ی خودتو بخوای؟

چشمان بابا پر از شرم شد. و بالاخره اشک مهمان گونه های من. مرا اصلا بچه ی خودش نمیدانست. برای همین گفته بود دوتا. دلم برای بی پناهی های خودم سوخت. بابا بلند شد و قصد بیرون رفتن از اتاق کرد که مامان دستش را گرفت:

_بمون رضا جون...با هم تمومش میکنیم...این مسئله بالاخره باید تموم شه و خودت میدونی که این شرایط بهترین شرایط هستش...

لبم را به دندان گرفتم. میدانستم چرا این زمان را برای صحبت انتخاب کردند. من تازه داروی

آرامبخشی که برایم تجویز شده بود را خورده بودم و نسبت به ساعت‌های قبل بدنم، واکنش کمتری داشت.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۹۰

بابا رو به رویم نشست. به سمت پنجره رفت و کمی پرده را کنار زد و من در این هیاهو، عجیب به فکر صاحب، برچسب‌هایی که هنوز به دستم نرسیده بود، افتادم و ته دلم خدا را شکر کردم که لااقل کسی هست با آن حجم خواستن من، از ابتدای آشنایی و بودنمان کنار هم.

دست گرم مامان، گونه‌های سردم را پاک کرد و بوسه‌ای به کنار شقیقه‌ام زد. دست خودم نبود دلگیر بودم. نه از بابا. از دنیایی که برای من، از نطفگی اینقدر درد نوشته بود.

__همتا...بابات واقعا حالش خوب نبود، مامان
جان...والا بعد از روشن شدن حقیقت، جونش به
جون تو بسته شد....

__تو...تو چی گفتی بهش؟...وقتی گفت دوتا بچم...

میان حرفم زد و اینبار با مهر ادامه داد:
__گفتم سه تا داری...بچه های خودمن...بچه ی دیگه
ای نمی‌خوایم...فقط همین...یک ماه بعدش سر سفره
ی عقد بودیم و بعدشم با شماها تو خونه‌مون...

نگاهم کرد. با لبخندی پر از اطمینان.
__من می‌دونستم دختر خودشی...اونم می‌دونست ولی
حرفی که شنیده بود خیلی براش سنگین بود و
خب...حق داشت...نداشت؟

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۹۱

بغض درونم شیشه می کشید. داشت خفه ام می کرد.
حق داشت؟ واقعا داشت؟ نمیدانستم. فقط میدانستم حق
من این نبوده.

_من می گم داشت همتا...ولی می شد که یه وقتایی
ببینم حساس میشه روت اما جلوی خ
ودشو می گیره...تا اینکه گفتم چرا باهاش کنار
نمیای...گفت گذاشتمش واسه روزی که پرستو و اون
مرد بیان دنبالش بگن بچمونو بده...

باز اشکهایم افسار پاره کرد. چه درد بدی بود.
_اولش شوکه شدم. ولی یدفعه شروع کردم به
خندیدن...مثل دیوونه ها...گفتم اون بچه ی منه...تو
هم نخواستی...من برش می دارم می رم...گفتم من اون
روز این بچه رو که دیدم قبول کردم دیگه بچه
نخوام...همتا شده جون من...به هیچ کس
نمیدمش...و از اون روز شد کابوسم...اینکه، یه روز
بیان و بگن بده بریم...کم کم سنت بیشتر می شد و هم

من...هم بابات وابستگيامون شديد تر مى شد. منتها
نه اون قبول مى كرد بچه ي خودشه نه من ميذاشتم
ببرتت آزمائش..

سرى تكان داد:

_مى ترسيدم...از اينكه بچه ي رضا نباشى
مى ترسيدم...خودشم داشت زجر مى كشيد...خصوصا
كه اثر آزمائش دى ان اى رو پسر خيلى وحشتناك
بود. نه فقط خود آزمائشا...ديده بودم حامد
چقدر از اينكه آزمائش توى اون سن، ازش واسه دى
ان اى گرفتن حالش بد شده بود. بچه نبود كه حرفاى
اطرافو نفهمه...مى ترسيدم تورو هم ببريم و تو هم
بفهمى واسه چى آورديمت يه روز و مثل پسر
بشى... تازه فقط اين نبود..حرفايى كه از گوش كنار
فاميل مى شنيدن بدتر از خود آزمائش بود...درواقع
از اينم نگران بودم كه اگر بچه ي رضا باشى و لو
بره كه برديمت آزمائش حكايت درد پسر دوباره
تكرار شه...البته تو دختر بودى خيلى بدتر از اونا
واسه تو هم تكرار ميشد...تازه اين در صورتى بود

که بچه ی رضا میبودی...وای اگر دی ان ای چیز
دیگه نشون میداد...

نفس بلندی کشید. و من قطره های دلم را وقتی ذوب
می شدند و بر روی دیواره ی احساسم می
ریختند، حس میکردم.

_خدا رحمت کنه بابا بزرگتو...تو بدجور خار چشمش
شده بودی...واسه همین نمیداشت رضا قبولت
کنه...تا یکم توجه رضا بهت جلب می شد به یه شیوه
ای، یادش می آورد که چی شنیده...واسه همین تا دیدم
اوضاع وخیمه و داره بابات تحریک میشه به نابود
کردن زندگیمون گفتم با موهات بریم دی ان ای
بگیریم..

به بابا که به بیرون خیره بود نگاه نگرانی انداخت.
_خیلی مخالفت می کرد. تو هم داشتی روز به روز
بزرگتر می شدی...می فهمیدم دوست داره باهات
ارتباط بگیره ولی نمیتونه...واسه همین با تموم ترسم
راهی آزمایشگاه شدیم...فقط یه قسم بزرگ بهش

دادم... اینکه اگه این بچه، مال خودشم نبود... به خاطر
من براش پدری کنه...

دلم در هم پیچید. سرم دوباره به سوزش افتاد... چرا
اینقدر با جزئیات میگفتند؟ مگر من مریض نبودم؟

_میدونم حالت بد میشه ماما جون... ولی باید
بدونی...

چرا باید همه چیز را می دانستم؟ مگر مهم بود؟ به
هر حال تمام شده بود.

_میخوای بعد ادامه بدیم؟

اگر قرار به حتما، گفتن بود، باید همین امروز تمام
میشد. من باید یکبار می شنیدم تا یکبار جان بدهم.
فقط سر تکان دادم. "باشه" ای گفت و ادامه داد:

_بهش گفتم اگه بچه ی اونا بود میومدن دنبالش پس
نیست... اگر هست نمی خوانش... با تموم سختی و

تلخیش بعد از چندین روز جنگ اعصاب بالاخره با
خودش کنار اومد و گفت باشه...

کمی شیر عسل به خوردم داد.
تا جواب بیاد جون به سر شدیم ولی...

با آرامش زیادی خندید.

وقتی جواب اومد...رنگ دنیامون عوض شد...قسم
خوردیم بدون اینکه تو خانواده چیزی از این موضوع
بگیم...بابات عنوان کنه که این بچه مال خودشه و کم
کم تغییر رویه بده نسبت به حرفا تا کسی دیگه جرئت
نکنه حرفی در موردت بزنه...طول کشید تا جا افتاد
ولی لااقل تو ظاهر، دیگه کسی چیزی نمی
گفت...اینقدرم پذیرفته بودن که با خواستگاری سورن
مخالفت نشد... حتی استقبالم شد...البته
بگم...مهربونی مامان عطیه و احساسش به تو خیلی
موثر بود...خیلی زیاد.

خوشحال نبودم. دست خودم نبود. دلم بیشتر از همیشه گرفته بود. سکوت شد. سکوتی تلخ از واقعیتی که هیچ وقت تمایل به شنیدنشان نداشتم. سرم را تکیه دادم به تاج تخت و چشم بستم. سوالاتم وجود داشت ولی توان پرسیدن نداشتم. تا اینکه مامان دوباره گفت:

_همتا... اینا حرفایی بود که باید می شنیدی. نه برای بابات آسون بود گفتنش... نه برای من... یاد آوری خاطرات همیشه قرار نیست خوش باشه... گاهی اینقدر تلخ و دردناکه که هر چی ندونی، خودت آروم تری ولی... با حرفایی که هاتف زد از برخوردت با اون زن...

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۹۱

چشمانم را کمی باز کردم و منتظر ادامه ی حرفش شدم.

_طبق مشورت با مشاور و پزشکت، صلاحدید این شد که باهات حرف بزنیم در موردش، چون...اون زن به حدی بی شرم و لاقید هست که ممکنه باز سر راحت سبز شه و با حرفاش از این بدتر به روزگارمون بیاره...تازه این یه بخشش هست...من خواستم کامل بگیم چون واقعا...واقعا نگران بودم خام حرفای احمقانش بشی...تو خیلی زیاد از همه چیز بی اطلاع بودی...و البته اصرار ما به ازدواج با شروین و عاقبت بدش نگرانم میکرد از دلگیریت...که...که نکنه خدایی نکرده..

نگاه گرفت ولی من نگاهش کردم. چرا فکر می کرد خام زنی می شوم که همیشه به خاطر او مورد تهاجم فامیل قرار گرفته بود؟ من حتی اگر این ها را نمی دانستم، باز هم خام او نمی شدم. چون حس من به او کاملاً منفی بود. از همان زمان کودکیم.

_بیشتر از این حرفی نیست که بخوام بهت بگم. نمیدونم تو چقدر سوال داری مامان جان، ولی الان تا

موقع رفتن بهتره یکم استراحت کنی...نمیگم به حرفا
فکر نکن...اتفاقا فکر کن ولی یک خودتو خسته نکن
و دوم بدون هرچی بوده تموم شده و تو برای ما الان
جواهری هستی که هر طور شده ازت محافظت
میکنیم...باشه؟

به چشمان نگرانش نگاه کردم. کمی طولانی تر از هر
بار. حرفی نزد، فقط سر تکان دادم و دوباره چشم
بستم. نمیخواستم شاهد شانه های افتاده ی بابا باشم.
گذاشتم در بی توجهی من برود تا بیشتر از این خورد
نشود. هرچه بود، به قول مامان تمام شده بود.
هرچند که برای من دریچه ای از دنیایی تازه باز کرد.

مطمئنم بودم باید سوالاتی که در سرم است را بپرسم
ولی حالا وقتش نبود برای همین قبل از بسته شدن در
بابا را صدا کردم.

ایستاد ولی داخل نشد. اینطور بهتر بود. با صدای
گرفته ای گفتم:

شاید... شاید خیلی حرفا زده شد ولی... من... من
خیلی سوال دارم... فقط الان... الان جسم
خستس... مغزم یاری نمیکنه بیرسم... میشه... میشه
بعدا ب...

میان حرفم آمد و از همان فاصله گفت:

هر وقت... هر سوالی داشتی بیا پیشم... همه رو
جواب میدم... فقط تو.... تو به سلامتیت فکر کن
بابا... لطفا...

صدای بغض دار و خسته اش آتش به دلم میزد. فقط
ممنون آرامی گفتم و چشم بستم. آنها رفتند ولی من
ماندم و ذهنی آشفته.

در گپرو دار افکار آشفته ی درون سرم بودم که
ویبره ی همراهم بلند شد. با خستگی دست بردم و
برداشتم و با دیدن نامش کل بغض خفه کننده ی
دروتم پاره شد و اشک دوباره مهمان صورتم گشت.

مثل وقتی که یک بچه به آغوش حمایتگر و خواهان خانواده اش میرسد و از دردی که محیط اطراف برایش رقم زده، با گریه شکایت میکند. هرچند که من هیچ حرفی برای شکایت نداشتم فقط به نازکشی رسیده بودم که، در این مدت برایم به یک پناه بزرگ روح و روان تبدیل شده بود.

سریع تماس را وصل کردم و آرام "الو" گفتم.
_سلام به روی ماهت خانم خانما... چی شده که بابا اینقدر صورتشون آشفته بود؟ اتفاقی افتاده؟

سریع نگاهم سمت پنجره کشیده شد. جواب سوالش را ندادم. چون دلم نمیخواست چیزی در این مورد بگویم.

_تو پارکینگی؟

مکت کوتاهی کرد.

__به امید گوشه چشمی از شما،بله...طبقه ی چهارم
منتظر و چشم به راه اینم که یه روسری خوشگل
سرت کنی و بیای لب پنجره تا من ببینمت...

دلم میان آن چینی های بند شده ای که روی هم تلنبار
شده بود، گرم شد و شروع به رقصیدن کرد.

من به او معتاد شده بودم. چون صدایش مثل قوی
ترین مورفین ها عمل کرد.

میخواستم فراموش کنم. لااقل برای چند
ساعت. اشکهایم را پاک کردم و گفتم:
__نمیشه بدون روسری پیام؟

سکوت شد. سکوتی سنگین. دوباره پرسیدم:
__میشه؟

_میدونی که جواب من منفیه... اما فعلا اجازه ی
دخالت ندارم تا به وقتش ولی ازت خواهش میکنم
حجاب بذاریو بیای..._

با اینکه دلیلش را می دانستم ولی برای پرت شدن
حواسم گفتم:

چرا آخه...دوتا نخ مو هست دیگه؟

_بحث همینه...دوتا نخ موی خانمان سوز...که من
واسه لمسش دارم جون میدم..._

لال شدم. گر گرفتم و قلبم با هیجان شروع به کوبیدن
کرد. از این حرفها بلد بود؟ آب نمی دید والا شناگر
ماهری بود.

از کوبش بی امان قلبم، لبم را گاز گرفتم.

**حالا دیگه شیطننت نکن...کاری که گفتم انجام بده و
زود بیا لب پنجره که کاسه ی صبرم بعد از یه هفته
ندیدن شما، حسابی سرریز شده...**

**نفهمیدم چه بر سر دلم آمد ولی با همان بدن کرخت
برخاستم، شالم را از جا لباسی برداشتم و به سمت
پنجره پرواز کردم.**

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۹۲

**قبل از رسیدن به پنجره، عقب گرد کردم و به سمت
آینه رفتم. رنگ و روی پریده ام را از نظر گذراندم.
هیچ راهی برای چشمان متورم نبود ولی با بی حالی
رژ لبم را برداشتم و روی لبم کشیم.**

هیجان جالبی داشتم گوشی هنوز قطع نشده بود. به
قدمهایم کمی سرعت دادم و با قلبی کوبنده پرده را
عقب زدم.

با دیدنش در آن شلوار خاکستری و پیراهن مشکی
لباتم کش آمد. به جلوی ماشینش تکیه زده بود و
گوشی به دست مرا نگاه میکرد. به حدی واضح بود
که اگر بابا چند دقیقه پیش، با دقت اینجا ایستاده بود
میدیدش. شاید صورتش واضح نبود ولی ماشینش و
حتی نوع تیپ و ظاهرش او را فریاد میزد.

گوشی را دوباره بالا آوردم و به او نگاه کردم.
باز سلام...

خنده ی نرمی کرد و پر از دلتنگی گفت:
_بازم به روی ماهت خانم خانما...چقدر دیدنت تو
لباس عافیت واسه قلب من درمانه...مرسی که زود
خوب شدی..._

سرم گیج بود. به پنجره تکیه اش دادم و با دلی که به
سمتش پرواز میکرد خیره اش شدم.

_از کجا تو این فاصله متوجه گرفتگی حال بابا
شدی؟...

_از اونجایی که هی دست میکشید توی موهایش
وروی صورتش...

از ریز بینیش لذت بردم.

_شما حرکت شناسی خوندی یا زبان بدن هر آدمو
بلدی؟

کمی صدا دار خندید.

_من هرچیزی به تو وصل بشه روش دقیق میشم...و
این یه حرکت کاملاً طبیعیه...نگرانی یه دلدادۀ برای
دلدارش یه امر خیلی نرمال محسوب میشه
خاتم...حالا اینارو ول کن شما...اصل حالت چطوره...

دل تنگم با این فاصله ی هر چند کم بی قرار تر شده
بود. به حدی که اختیار عظم را گرفت و بدون آنکه
بدانم با این جمله جواب احساسش را میدهم گفتم:
_الان که دیدمت خوبم...

جا خورد. شاید انتظار این صراحت را از من نداشت.
مثل خود من که بعد از حرفم از درون به هول و ولا
افتادم.

سریع خودم را جمع کردم و کاملاً ناشیانه گفتم:
این همه راه واسه چی اومدی؟...

دم عمیقی گرفت. با صدایی که پر از احساس بود بر
خلاف من، کاملاً خونسرد و مسلط گفت:

_اگه اون سردنیام بودی. من امروز، میومدم تا
ببینمت...

گونه هایم سرخ شد. چه راحت ابراز علاقه می کرد.
شاید ابراز احساس من، او را هم راحت کرد. نمی
دانستم باید چه بگویم که دوباره گفت:

_مرسی که روسری سرت کردی عزیزم...مرسی که
به حرفم اهمیت دادی...این کارت در حق من یه لطف
بزرگ بود...

حرارت تن سردم داشت بالا میرفت. هر چه او بیشتر
حرف میزد من بیشتر گر می گرفتم. لحظه ای از ذهنم
گذشت، کل زمان تاهلم، شد که شروین این چنین با
مهر و محبت و لطافت مرا مخاطب قرار دهد؟

یادم نمی آمد. بیشتر در زندگیم با شروین زور بود و
بی احترامی و تحقیر.

_به چی فکر می کنی خانم، خانما؟

چرا این فاصله به نظرم زیاد بود؟ کاش الان از
نزدیک صورتش را می دیدم.

_به خودمون...

ای جونم...چی بهتر از این آخه...به چیه خودمون حالا؟...

وارد فاز جدیدی از رابطه ی بینمان شده بودیم.
قشنگ مشخص بود.فازی که هردویمان را برای
راحت بودن در کنار هم ترغیب میکرد و هرچند
نادرست به سمت هم سوق میداد.
به عقب برگشتم تا مطمئن شوم در همچنان بسته
است.

اگه کسی بیاد بهت میگم...نگران نباش..

آرام خندیدم. و باز هم "ای جونم" زیبایش را دریافت
کردم. هرچند آرام گفته بود ولی من شنیدم و مست
حالش شدم. ما هنوز محرم هم نبودیم و اینطور در
تب احساس هم ذوب میشدیم. اگر محرم بودیم چه
میشد.

در دلم هزاران پروانه همزمان به پرواز در آمد و در
کمال تعجب بند بند وجودم طالب محرم شدن این مرد
با پرستیژ شد. کمی حواس خودم را پرت کردم و
گفتم:

_به اینکه چجوری از اون حاج مهراد مرموز به این
مرد پر از احساس تبدیل شدم.... یا اینکه بهتر
بگم...اصلا فکرشو نمیکردم بلد باشی اینطوری حرف
بزنی...

او هم خندید.

_چرا مگه من دل ندارم؟ در ضمن من اون زمان
متاهل بودم...پس قطعاً همچین چیزی از من
نمیدیدی....ولی بعدش، وقتی که مطمئن شدم، تو رو
با بند بند وجودم میخوام، دیگه دلیلی نداشت بخوام
معطل کنم...درسته؟...

ذهنم آچمز شده بود. نه بابت حرفهایی که بعد از
محاسبه ی من از مدت زمان طلاقش تا به حال بود.
آچمز شده بود چون باورم نمیشد چیزی را که شنیده

بودم. مهراد تازگی طلاق گرفته بود؟ نمیدانم چرا حس بدی پیدا کردم.

با ناباوری گفتم:

__چقدر وقته جدا شدی؟

منتظر چنین سوالی نبود. چرا که سکوت نسبتاً طولانی بینمان برقرار شد. دوباره تنم سرد شده بود.
__چه یه دفعه؟!...

فقط "بگو"یی گفتم و منتظر ماندم.

__می شه بعدا در موردش صحبت کنی...__

نگذاشتم ادامه دهد.

__نه، همیشه... همین الان، لطفا...__

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۹۲

دست خودم نبود. چندین حس متضاد و بد، درونم
غوطه ور شده بود.

_چشم...هرچی شما بگی...ولی لطفا بشین رو صندلی
تا من برات بگم...

چرا همه چیز با هم داشت بد پیش میرفت؟
_نمیخوام...بگو لطفا...

بغضم آماده ی ترکیدن بود. تصور مردیکه که در تمام
عمرم اینطور به دلم نشسته بود و حالا داشت خراب
میشد، از درون متزلزلم کرد.

با جدیتی که تا به حال از او ندیده بودم گفت:

_برو بشین رو صندلی، تا با هم صحبت کنیم... برو
همتا، همین حالا...

پاهایم بی اذن خودم عقب عقب رفت و روی صندلی
جا گیر شدم. کمی بعد "خوبه" ای گفت و مکث کرد.
_بگو لطفا...دیگه نشستم..

نفس عمیقی کشید.

_چپو میخوای بدونی عزیزم؟...اینکه کی جدا شدم؟
یا... چرا جدا شدم؟

ضربان تند قلبم کمی آرام شد. به زور "هر دو" یی لب
زدم که خودم به زور شنیدم ولی او بعد از مکثی
طولانی گفت:

_یک یا دوماه بعد از دیدن تو از لعیجا جدا شدم.

بند دلم پاره شد. لحنش بوی خوبی نمیداد. طوری
عنوانش کرده بود که گویی من مسبب این جدایی

بودم. راه نفسم گرفت. ولی او حرفی نمیزد. من که
کلامات بودم.

__یع...نی...چی؟

__مگه نمی خوای همینو بشنوی ازم، تا راحت خود
خوری کنی؟...خب بهت گفتم دیگه...جوری گفتم تا
حال بدتو خیلی راحت، بدتر کنم...

جا خورده به بیرون نگاه کردم. نمی دیدمش. دیگر در
تیررس نگاهم نبود. برای همین گیج و مبهوت بلند
شدم و دوباره به سمت پنجره رفتم.
__منظورت...چیه؟

در مقابل چشمانم به سمت در ماشینش رفت و پشت
فرمان نشست.
__برو بشین تا صحبت کنیم.

_خواهش میکنم، حرف بزن من حالم بـ..

دوباره میان حرفم آمد . اینبار حس کردم که در صدایش کمی چاشنی غضب است.

_خودت، حال خودتو بد میکنی... میدونی چرا؟...چون دوست داری خودتو مسبب همه چیز بدونی... چرا یه جور سوال میپرسی تا جوابش این باشه؟...من از تاهلی میگم که اینقدر بهش پایبند بودم و با تو برخورد غیر عرفی نداشتم...بعد تو بدون توجه به باقی حرفم دنبال ردی از خودت توی این جدایی میگردی؟

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۹۳

**از فرق سرم تا نوک پایم منجمد شد. او دیگر که بود؟
چطور اینقدر راحت درون مرا خوانده بود؟ درست به هدف زده بود ولی من نتوانستم قبول کنم.**

_کی همچین حرفی زده؟...چرا فکر میکنی من
همچین منظو..._

نگذاشت حرفم تمام شود..

_طرف تو یه پسر بچه ی نابالغ نیست همتا...یه مرد
چهل و شش سالست که از قضای روزگار با توجه به
شغلش درون هر کس، براش مثل آینست...پس حرف
خودتو نقض نکن، این یک...دوم...برگرد رو
صندلی..._

جایی برای انکار نبود و من مثل دختر بچه هایی که
دستشان رو میشود به اشک پناه بردم. خجالت بدی
سر تا پایم را گرفته بود. تا روی صندلی نشستم گفت:

_خواهش میکنم از اومدن پشیمونم نکن
همتا...من..من دلتنگ تر از اونم که طاقت این حالتو
داشته باشم.._

دلم می خواست دوباره بلند می شدم و کنار پنجره می رفتم ولی شرم مانع میشد. مسئله ی بعدی این بود که برایم همه چیز عجیب شده بود.

تصور اینکه این مرد تا چند روز پیش برای راحت بودن با من، اصرار به محرمیت داشت ولی حالا بدون محرمیت اینطور احساسات خرجم می کرد، برایم سوال شده بود.

_میشه لطفا گریه کردنو کنار بذاری؟...من نمی فهمم چرا یه دفعه اینطوری شدی آخه...

فین فین کنان، گفتم:

_من...منظوری نداشتم، فقط...فقط حس، حس بدی یه دفعه برام به وجود اومد...

دم عمیقی گرفت و نرم تر از قبل گفت:

_باشه...آروم باش لطفا...طبیعیه فکر کردن به اینکه چقدر از جدایی مردی که اینطور برا داشتنت مصر

هست، میگذره...ولی..اینکه برای هر چیزی خودتو
مقصر بدونی...طبیعی نیست...من نمیخوام مداوم تو
این حال ببینمت عزیز دلم...ضمن اینکه ممکنه در
آینده برای همه این سوتفاهم پیش بیاد و تو اگه قرار
باشه با همه اینطوری برخورد کنی، مسلماً شروع
رابطه‌مون به جای لذت، با تصور ذلت جلو می ریم.

قلبم آرام شده بود. در سکوت گوش میکردم. برای او
این رابطه یک رابطه ی ادامه دار محسوب میشد. با
اینکه مطمئن بودم میداند پدر و برادر هایم، مخالفت
شدید میکنند. برای همین برای خودم جای شک و
شبهه زیاد داشت.

ما قرار نیست یه شروع تلخ و پر از شبهه داشته
باشیم خاتم گل، درسته؟ اونم شروعی که توش، من،
هر لحظه منتظر اشک و آه دلدارم باشم.

کمی سر کشیدم تا ببینم در نگاهم می نشیند یا نه.
نبود.

_گریه هات حالمو خیلی بد میکنه همتا...جلوم گریه نکن...من برا هر قطره ای که از اون مژده های بلندت میافته پایین،جونم تا نوک انگشتام میاد...

حالا آرام آرام بودم ولی واقعا برایم سوال برانگیز شده بود این راحت بودنش.

_متوجه ی حرفم شدی عزیزم؟

با صدای گرفته ای، بدون فکر کردن گفتم:

_این موضوع آره...ولی متوجه نمیشم شمایی که گفتی من تا محرم نشی نمیتونم درست و حسابی باهات راحت باشم، چجوری الان اینقدر راحت احساس به پام میریزی؟ با خودت به توافق رسیدی؟

سکوت طولانی تری شد. به حدی عمیق که حسابی از حرفم پشیمانم کرد ولی وقتی به حرف آمد، رج به رج تتم داغ شد.

_موضوع اصلیش اینه که من مطمئنم از جواب
مثبتت...دوم بهت گفتم وقتی دلت باهام باشه محرممی
ولی سوم..._

حس کردم رنگ صدایش شیطنت گرفت:

_من الان راحت می‌گم با اشکی که از مژه هات
می‌چکه، جونم بالا میاد ولی اگر محرمم بودی...الان
اینجا تو ماشین کنارم نشسته بودیو...من
داشتم...اشک مژه هاتو با انگشتم می‌گرفتم و باقیشو
از رو گونه هات پاک میکردم...آخرشم..._

دستم را به روی قلب بی امانم گذاشتم. داشت قفسه ی
سینه ام را پاره میکرده.

_به شیوه ی خودم، آرومت میکردم و بهت اطمینان
میدادم که نقش تو، توی حس درون من، خیلی ساده
تر از اونه که بخوای با افکار پوچ برای خودت
پیچیدش کنی...نقش تو به سادگی نقش یک ملکه
روی تخت سلطنتش هست..._

چشمانم را بستم و لبم را گاز گرفتم.

_با همون لباس زیبا و تاج خوشگل، روی سرش... با همون ابهت و شکوه... همونطوری که میشینه و حکم میکنه... نقش تو دقیقاً نقش همین ملکه ی افسونگر همتا... ولی قسم میخورم هیچ ربطی به جدایی من نداشته و نخواهد داشت... ولی، کاری که الان، مجبورم از این فاصله و با این نگاه انجام بدم... فقط مثل لمس، رویای این خواسته هست...

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۹۳

حرفهایش مثل لالایی بود. یک لالایی پر شور و در عین حال پر از آرامش. خیلی راحت مجابم کرد. نه به توجیهش، به اینکه از درون، برای دومین بار افسوس این محرمیت را بخورم.

دلم میخواست حرفی بزنم. ولی فقط دهانم باز و بسته میشد و درون پر فراز و نشیبیم با نفس هایی نامنظم بیرون می آمد. خنده دار بود ولی مثل دخترک های تازه به بلوغ رسیده دست و پایم را گم کرده بودم. هول شده بودم. خجالت کشیده بودم و نمیدانستم باید چه بگویم.

__ بگو... حرفتو نخور...__

چشمانم را باز کردم. نمی دانستم باید چه بگویم. ولی برای عوض شدن حس و حال، عجیب و غریب شده ی بینمان گفتم:

__ می تونم، می تونم بپرسم علت... علتش چی بود؟... علت جداییت؟...__

بازدمش را محکم بیرون داد و آرام خندید:

__ با اینکه میدونم به حس درونت ربطی نداره ولی باشه... نمیتونی فعلا بهش فکر نکنی تا به وقتش؟

می‌توانستم. ولی واقعا برایم سخت بود پیچاندن بحث.
برای همین ترجیح می‌دادم در این مورد حرف بزنیم.
"نه" ی پر تردیدی گفتم که خنده ی آرامی کرد ولی
حس کردم که گفتنش خیلی سخت است. چون چندین
بار نفس گرفت تا بگوید ولی نتوانست.

_اگر برات سخته، ولش کن...بعدا در مو..

خیانت...

مات شدم. خشک شدم. فقط چشمانم هر لحظه باز تر
شد. حس خوبم پرید. به شدت از پرسیدنش پشیمان
شدم. چهره ی مادر مهدیه مقابل چشمانم نقش بست.
زنی بهندا پوششی کامل. نسبتا زیبا و حسی کاملا
مالکانه. درونم لرز کرد. من امروز تمام گوش و ذهنم
پر از این کلمه شده بود. باورم نمی‌شد.

_یعنی...یعنی چی؟ اصلا.. اصلا بهشون
نمی‌خورد.. من... من باورم... باورم نمی‌شه..._

به صدایش گرد خستگی پاشیده شد.

__ برای هر کسی خیانت یه تعریفی داره همتا... شاید تعریف تو از خیانت یه چیز باشه و تعریف من از خیانت یه چیز ولی... رد کردن خط قرمز طرفین تو یک رابطه، خیانت محسوب می‌شه... حالا اون خط قرمز هر چیزی می‌تونه باشه...

کمی صبر کرد تا حرفش برایم جا بیافتد و دوباره در میان حال و روز من گفت:

__ ضمن اینکه... باید در مورد این موضوع مفصل صحبت کنیم ولی... نه اینجا و تو این وضعیت... میشه الان این بحث رو نکنیم؟...

گیج بودم. گیج تر شدم. با اینکه ذهنم را از حرفش در مورد مادر مهدیه نمی‌توانستم رد کنم ولی، "آره حتما" ی گفتم و در ظاهر عقب نشینی کردم. من باید، در مورد این مرد خیلی بیشتر می‌دانستم ولی نمی‌دانم چرا تمایل نداشتم.

_راستش... من اومده بودم اینجا تا... تا ازت
خداحافظی کنم...

[18:29 14.04.21

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۲۹۴

سکوت مرا که دید گفت:

_سه روز دیگه دارم میرم ترکیه... واسه یکی دو
هفته... بعدش که پیام، باید برم پاکستان...

نمیدانم چرا حس کردم جانم تا لبم بالا آمده. پاهایم
امان ماندن نداد. همه چیز در ذهنم، واقعا عقب رفت
و فقط رفتن او، تمام حجم سرم را گرفت. داشت
میرفت. آنهم سه روز دیگر. شاید برای مدت کمی
ولی همین اعلام رفتن برای جوش و خروش درون
دل من کفایت میکرد.

برخواستم و به سمت پنجره رفتم. جلوی ایستادم و
نگاهش کردم. اوهم خیلی زود پیاده شد. دست خودم
نبود لرزشی که در صدایم افتاد.
چه یه دفعه!...

از همان فاصله هم میتوانستم نگاه سنگینش را حس
کنم.

_آره...خودمم، صبح فهمیدم باید برم...ولی زود
میام...هرچند...بعدش باید برم پاکستان..._

چشمه ی حرفهایم خشک شد و نمیدانم چرا دلتنگ
شدم. هنوز نرفته دلم گرفت.

باشه...سلامت بری و برگردی...

باز هم خندید. این مرد جواب تمام حرفهای مرا با
لبخند و خنده های نرم و مهربان میداد. برای همین
این روزها لبخند بر روی هر لبی می دیدم برایم یک
حس خوب را به ارمغان می آورد.

من وقتی خوبم که بدونم حال تمام عزیزام
خوبه...خصوصا یه خانم نازک نارنجی فوق العاده
زیبا...که راحت بلده چوب حراج بزنه به احساس من
بیچاره...

دلم برای کنارش بودن پر میکشید. خصوصا که بلد
بود چطور مرا اغوا کند. سرم را پایین انداختم، ولی
تا خواستم جوابش را بدهم صدای در و پشت بند آن
صدای حامد مرا از جا پراند.

همتا جان حاضری؟ اگه نیستی حاضر شو، زودتر
راه بیافتیم...

سریع از پنجره فاصله گرفتم و گفتم:

آ...آره...الان حاضر میشم...

"باشه" ای گفت و من نفهمیدم چطور پرده را کامل
به سر جایش برگرداندم. درست حس دخترهای
خطاکار را داشتم. قلبم از تصور لو رفتن میزد. گوشه

را دوباره بالا آوردم که صدای خنده اش سوپرایزم کرد.

_آخ آخ آخ...خانم کوچولو ترسیدی؟...

داغ شدم.

_نخند...بی مزه...

"چشم" ی گفت ولی همچنان خندید.

_کجا دارید میرید به سلامتی؟...اینقدر حالت خوب شده که برید دَر؟ اگه میدونستم ازت درخواست میکردم یه توک پا بیای تا پارکینگ، من نخوام حسرت از نزدیک ندیدنتو با خودم ترکیه ببرم...

لبخندی به حساسیتش زدم و همانطور که مانتویم را برمیداشتم با خستگی گفتم:

_امروز نوبت دکترمه. میرم ببینم اینقدر حالم خوب شده که تا تو رفتی ترکیه من برم دَر؟

مکت کرد. کوتاه ولی عمیق.

_من منتظر خبرتم... باشه؟... در ضمن پرده رو بزن کنار بیا لب پنجره یه چیز بهت بگم.

_همینطوری نمیتونی بگی؟...

"نه" ای گفت و جدی تر ادامه داد:

_خسیس بازی درنیار خانم... من سه روز دیگه میرم راحت میشی از دستم تا چند مدت...

دلم ریخت پرده را کنار زدم و با اخم نگاهش کردم.
شاید اخم را نمیدید ولی من میخوام جدی تر باشم.
_من راحت میشم یا تو از دست یه زن رنجور و خسته؟...

سکوت شد. میفهمیدم حساس شده ام ولی دست خودم نبود.

_خستگیا تو به جون می خرم خانم کوچولو ولی به جاش...یه درخواست عاجزانه دارم...

منتظر شدم. با دلی که قند درونش آب میشد.

_برای من بمون همتا...برای خود خودم...چون من با هر سفری که میرم، تا روزی که سند دلت، شرعی و قانونی به نام من نخورده باشه، هزار بار میمیرم و زنده میشم...

خون با سرعت بالایی در تنم جریان پیدا کرد. کاش نزدیکش بودم موقع گفتن این حرفش تا خودش می دید با ابراز احساساتش، چه بلایی بر سر دلم می آورد. داشتم نگاهش میکردم که به سمت عقب ماشینش رفت و کمی بعد چیزی را با خودش آورد.

_این برچسبارو موندم چجوری بهت برسونم...فکر میکنی می تونی از هفته ی آینده فعالیتتو شروع کنی؟...میخوام بدم محسن برات بیاره...

__بالاخره خریدی؟...

"اوهوم" ی گفت و ادامه داد:

__تو به تاریکی عادت نداری...این پرده ای که به
اتاق زدی دل منو هم از این فاصله سرد میکنه، چه
برسه به دل خودت...میدم محسن...ازت خواهش
میکم یه برنامه ای واسه گرفتنش جفت و جور کن
باشه؟

به گفتن "ممنون" ی اکتفا کردم که ادامه داد:

__من دیگه باید برم خاتم گل...قرار کاریمو واسه دو
ساعت عقب انداختم...

نمیدانم چرا ولی سریع گفتم:

__محل کارت به اینجا نزدیکه؟

مکث کرد.

_دفتر شخصیم نه...ولی سالن کنفرانس مون تقریباً
نزدیک تره...

دلم می خواست بیشتر بگوید. احتمالاً حسم را فهمید
چرا که آدرس دفترش را برایم گفت و من حس بهتری
گرفتم.

_میخواهم یه سری آدم بفرستم سراغت...بیان
بکشتنت...مرسی که بهم اطلاعات دادی...

نرم خندید و پر از شیطنت گفت:

_تو همین الانم منو کشتی خانم...ولی سوای کشتتم،
فکر کنم این آدرسا برای تحقیقات به درد
بخوره...الانم برو دیگه آماده شو...من منتظر خبرتم
باشه؟چشم انتظارم ندار...

تحقیقات. شاید. کسی آینده را ندیده بود. "چشم" ی
گفتم و پرده را انداختم تا حاضر شوم و در همان حال
گفتم:

_مراقب خودت باش، با اینکه دوتا سفر طولانی پشت سر هم داری ولی بدون اینجا بچه هات چشم انتظارتن...خیلی مراقب خودت باش...

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۹۴

_صدای استارت ماشینش آمد.

_فقط بچه هام؟...

دستم روی دکمه ی مانتویم خشک شد.

_تو...دلت برام تنگ نمیشه؟...

ضعف داشتم...به روی تختم نشستم و گوش دادم. می خواستم ببینم به کجا میرسد. شیطننت کردن را بلد بود. ولی نمیدانست که اگر من اراده کنم او به خاطر اعتقاداتش مات میشود.

_همتا!!!

_میشه...

نرم خندید.

_چقدر؟...

با اینکه سر تا پایم در آتش میسوخت ولی دلم را به
دریا زدم و گفتم.

_حد و حدود من از اعتقادات شما دوره...یهو
سوپرایز میشی...

میتوانستم از این سوی خط، تعجبش را ببینم. این از
سکوتش مشخص بود.

_بله؟؟؟...مثلا چطوری اونوقت؟؟؟

ته صدایش پر از خنده بود.

_نخواه که بگم...چون مرز ایمان و نیازتون به عکس العمل من جا به جا میشه..

خودم از بی پروایم مات بودم. اینکه اینطور سر به سرش می گذاشتم. "الله اکبر" ی گفت و با خنده جواب دندان شکنانه اش را نثارم کرد.

_شمام نخواه عکس العمل منو بعد از شرعی شدن نسبت با من ببینی... چون مرزی بین احساس و نیاز، به کاری که میکنم، باقی نمیمونه.

کیش و مات. کم آوردم ولی خوب میدانستم که این شروع کل کل بین ما بود.

_حالام برو دیگه آتیش پاره...روزت بخیر..منتظر خبرتم...

همین و تمام. فهمید که چه ضربه ی کاری به من زده. درست از همان لحظه تا زمانی که مقابل دکتر نشستم و وضعیتم را شرح دادم در این عالم سیر نمی کردم. در برزخی دست و پا میزدm میان درست و

غلط بودن این رابطه. رابطه ای که هرچه بیشتر از آن میگذشت کنترل خودم در برابر خواستتم نسبت به او کم و کمتر میشد و همه چیز برایم، رنگ واقعیت بیشتری به خودش میگرفت.

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۹۵

هم خسته بود و هم از این بحث های بی سر و ته کلافه. فشار جلسات پی در پی کارش از یک سو، فشار ستاد برای دریافت صیغه نامه یا عقد نامه از سوی دیگر. ولی بدتر از تمامش دوری دو هفته ای و بعد از آن هم رفتن به پاکستان بود. رفتنش دو روز به تاخیر افتاده بود و قانونا فردا باید میرفت. همین هم ناآرام ترش کرده بود.

خون خورش را می خورد. عملا از این دوری ترسیده بود. عجیب بود که نمی توانست فردایش را با همتا پیش بینی کند. کاش جواب قطعی از دل همتا دریافت کرده بود. آن وقت نه دیگر برایش ستاد و نظر سردار مهم بود و نه حتی درد این دوری.

گوشیش برای بار پنجم زنگ خورد. نگاهی گذرا به اسم مرتضی انداخت و چشم بست. نمی توانست. تحمل شنیدن حرفهای قدیمی را نداشت. برای همین جواب نمیداد. خصوصا که انتظارش برای تماس همتا زیادی طولانی شده بود.

نگاهی به ساعت انداخت. قانونا باید این ویزیت تمام شده باشد ولی خبری از همتا نبود. همین نگرانش را مضاعف میکرد. اولین ویزیتش، بعد از دو روز پیش و خوب بودن اوضاع و احوال و باز کردن پانسمانهایش، امروز بود.

با اینکه دکتر دو روز پیش شرایط سر و گوش همتا را نرمال اعلام کرده بود، باز هم امروز برای ویزیت

اوضاع معده اش نزد دکتر رفته بود و او هنوز
دلنگران بود. در کنار اوضاع همتا دلنگران بچه
هایش بود.

احساس میکرد همه چیز حالتی خاص به خود گرفته.
حتی اوضاع بچه هایش که این روزها بی مادری شان
زیادی به چشم می آمد. با اینکه دیگر بچه نبودند ولی
همین نبودن و نداشتن مادرشان، قطعا برایشان درد
محسوب میشد.

به مادرش گفته بود که به این سفر میرود و خواسته
بود که در نبودش کنار بچه ها باشد. می دانست
مادرش فقط در خانه ی خودش راحت است ولی با
تمام سختیش، قبول کرده بود که مسئولیت مادری
کردن برای بچه هایش را در این مدت به عهده
بگیرد.

با اینکه مدتی قبل هم برای ماموریت رفته بود و بچه
ها به نبودنش عادت داشتند، ولی اوضاع لعیا و حال
و روز هر لحظه ایش، او را نگران حال بچه هایش

می کرد. ضمن اینکه خبر داشت اوضاع خانه ی
پدری لعیا هر لحظه بدتر میشود و او با شناختی که
از لعیا داشت، میدانست که باید خودش را برای یک
حمله ی آنی آماده کند.

گوشی اتاقش را برداشت و شماره ی محمد امین را
گرفت. دو روزی میشد او را ندیده بود. بی دلیل دلش
گواه ناموزون بودن اوضاع را میداد.

الو...سلام بابا جان...

صدایش آرام بود. برای همین احتمال کمتری برای
اوضاع پیچیده داد.

_به به...محمد امین خان...عجیبی ما صدای شما رو
میشنویم بابا!..._

امین مکث کوتاهی کرد و بعد با صدایی که حالا گلایه
مند شده بود گفت:

_من که همیشه هستم بابا جان... شما مارو قابل
نمیدونی یه حالی ازمون بپرسی...صبح اول وقت
میری شب آخر وقت میای...اصلا انگار نه انگار یه
پسری داری که حالشو بپرسی...همین که حال دختر
گلتون خوب باشه براتون کافیه دیگه...

ابروانش از گلایه ی امین بالا پرید. سابقه نداشت
اینطور گلایه ی حساسی داشته باشد.

_چه خبره امین خان؟؟...این همه گلایه رو کجا جا
داده بودی که یهو فوران کردی گل پسر باباش؟

صدایش همانطور دلگیر بود.

_دروغ میگم مگه بابا؟...نزدیک یک ماهه نه ناهار
با هم بودیم نه شام...مهدیه که میگه بابا بیاد شام
بخورم...نهارم که تند تند میخوره بره پی
کارش...موندن من و من...بماند که از زبون مهدیه
می شنوم قرار بابام بره ترکیه چند روز دیگه...منم
پیش خودم می گم شاید بابا قید منو هم
زده...شاید...شاید منم...منم حالشو...

قلبش تیر کشید. وحشتناک. اصلاً توقع این طور بودن
پسرش را نداشت. ادامه ی حرف امین مانده بود ولی
دل او وحشتناک به درد آمده بود.
خب؟...باقیشو بگو...

_فکر کنم خودتون تا تهش خوندین دیگه...نیاز به
گفتن من هست اصلاً؟...._

نه...امین او نبود. پسر مهربان و شر و شیطان او
نبود. پسری غمگین و دلسرد از مهر پدری او، پشت
خط داشت، برای اولین بار از درد دلش میگفت.
دردی که او حتی تصورش را هم نمیکرد.
محمد امین؟!..

قصدش صدا زدن بود ولی به حدی بهت و تعجب و
البتّه غم در صدایش بود که نمی توانست منکرش
شود. این را امین خوب فهمید. برای همین "بله" ی

آرامی گفت. بله ای که راحت میشد حس پشیمانی و دلخوری را همزمان درونش دید.

میدونی با این حرفت چه بلایی سرم آوردی بابا؟...

دم عمیق و پر دردی کشید و ادامه داد:

من جونم به جونت وصله... نمی دونم چرا اینو گفتم... یا اصلا، اصلا نمی دونم چت شده که اینقدر دلت از من پدر پُره... ولی خیلی حرفت بوی عفونت میداد... حرفم از چشمه خشک شد کلا... نمی دونم کجا رو خراب کردم. نمی فهمم چرا اینارو گفتم ولی... ولی الان... الان...

واقعا چشمه ی حرفش خشک شده بود. درد جدیدی به دلش اضافه شده بود. چشمش را بست و "هوف" خسته ای گفت که امین نادم از حرفش سریع در صدد درست کردن برآمد.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۹۵

_من که منظوری نداشتم بابا...چرا اینطوری
میکنید؟...من فقط، فقط یکم...یکم حسودیم
شد...ببخشید...ببخشید اصلا...

حرف نزد چون این وضع و روزش را سالها در کنار
لُعیّا و در قالب لُعیّا تجربه کرده بود. برای همین
برایش سخت نبود درک، تحت تاثیر بودن احتمالی
امین و این یعنی، لُعیّا باز دست به کار شده بود. شاید
هم او اشتباه میکرد.

_بابا لطفا...ببین، ببین...حالا اگه مهدیه اینطوری ناز
میکرد هزار جور قربون صدقش می رفتیا...اونوقت
رسید به من شد این حال روز...

_باشه بابا جان...برو به کارت برس، مزاحمت نمی
شم...

درواقع به حدی از درون متزلزل شده بود که نمی توانست الان، ادامه دهد. امین هم متوجه خراب کردن اوضاع شد برای همین باز اصرار کرد.

_ای بابا... نکن دیگه اینکارو بابا... اصلا غلط کردم... خواستم یه بار مثل دختری لوس شما... ببین چه بلایی سرم میاری... به خدا شکر خوردم قربونت برم من... عجب آدم خری هستما... نفهمیدم از دلتنگی دارم جفتک می ندازم...

لبخند آرام و هرچند کمرنگ و دردمند بر لبانش نشست. امین برای عوض کردن جو نبود که اینطور حرف می زد. عادت داشت وقتی خراب کاری می کرد با خودش به همین زبان دست به یقه شود.

_یه جسم با کدوم عضوش میتونه صاف بایسته؟
صاف راه بره و گردنشو کنترل کنه امین؟...

از سوال یکباره و بی ربط پدرش جا خورد. "چی"
سوالی گفت:

فقط به سواله آقای دکتر..

منتظر جواب امین بود ولی او دلنگران و به شدت
سردرگم گفت:

بابا طوریت شده؟...هان؟ راست بگو
بهم...اصلا...اصلا کجایی الان؟...

لبخندش پررنگ تر شد.

جواب سوالمو بده، من خوبم...

یعنی چی آخه...این چه سوالیه من نمیفهمم...

نفس بلندی کشید که امین را وادار به جواب دادن
کرد.

_ای بابا...خب معلوم ستون فقرات...نکن...نکنه
تصادف کردین، یا قراان...

خنده اش را خورد تا بتواند حرفش را کامل کند.
_آره...تصادف کردم...

تا امین خواست میان حرفش بیاید سریع ادامه داد:
_من بایه واقعیت تلخ امروز تصادف کردم و ستون
فقراتم آسیب دید...من فهمیدم تک پسر...اطمینان
زندگیم...آرامش دل و ذهنم، می تونه بای مهری در
عرض چند دقیقه، خیلی راحت نابودم کنه...

"بابا"ی مبهوت امین را ندید گرفت و گفت:
_تویی...ستون فقراتمو میگم...تویی که باعث میشه
حالم خوب باشه و سرمو بالا بگیرم و راست راست
راه برم یا خم بشم و بشکنم...پس هر موقع خواستی
بشکنم، همین کار امروزتو تکرار کن...

امین حرفی نزد. او هم همین را میخواست.

_حالام برو بابا...منم برم به باقی کارم برسم تا شب
پیام کنار هم باشیم...شاید تونستم این دل گرفتو
درمون کنم...

امین هر چه تلاش کرد تا حرفی بزند نتوانست. خراب
کرده بود. خیلی بد ولی دست خودش نبود. این حس
و حال را مدیون حرفهای تازه بود. فقط با بیچارگی
"ببخشید، بابا"یی لب زد و با بغض خداحافظی کرد.

تلفن را سر جایش گذاشت و چشم بست. اوضاع
خوب پیش نمیرفت ولی او باید خوب می ماند. حالا
دیگر به جز بچه هایش دلی تازه میان آمده بود. دلی
که فکر کردن به آن هم برایش شیرین بود.

_حاج آقا ببخشید ولی مهمان دارید...

چشمانش را باز کرد و به سمت در اتاق چرخید.
مهمان؟ آنهم در این دفتری که فقط مرتضی و بچه
هایش آدرسش را داشتند؟ دفتری که فقط برای

کارهای تحقیقاتیش گرفته بود تا مبادا افکار آزار
دهنده بر روی تحقیقاتش اثر بگذارد و حالا مرتضی
برای به هم ریختن اوضاع روح روانش ول کن نبود.

تقریباً مطمئن بود که خود مرتضی پشت در، منتظر
است. سری تکان داد و بلند شد. وقتی به داخل اتاق
نیامده بود یعنی باید ناز او را هم می خرید. دستی به
پشت گردنش کشید و به سمت در رفت.

هنوز دستش بر روی دستگیره ی در ننشسته بود که
دوباره صدای منشی آمد.
حاج آقا؟؟...میشه پیام داخ...

حرفش تمام نشده بود که در را باز کرد و به صورت
خسته اش کمی انرژی ظاهری داد تا به محض
برخورد با مرتضی کمی از خشم درونش کم شود ولی
به محض باز کرد در، با دیدن چهره ی دلنشین همتا
مات شد.

او... اینجا بود. همتا. زنی که تصور ندیدنش در این دو هفته و بعد از آن در پاکستان، همین چند دقیقه قبل حسابی روح و روانش را بازی داده بود.

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۹۶

چنان مبهوت دیدن او در این مکان شده بود که به سختی یادش آمد که آدرس اینجا را به او داده بود. منشیش با دیدن بهت و نگاه خیره اش به زن زیبا و جوانی که با متانت و آرامش به او نگاه می کرد، گفت:

_ببخشید حاج آقا، ایشون گفتن از آشناهاتون هستن واسه همین م..

هنوز حرفش تمام نشده بود که مهران "بله، همینطور" ای گفت و رو به همتا که حالا کمی تردید در نگاهش،

از این آمدن بود، با لبخندی که به زور سعی در
کنترلش داشت که مبادا مقابل شخص سوم این جمع
سه نفره رسوایش کند، گفت:

__سلام خانم...خیلی خوش اومدین...__

گفت و با همان نگاه خیره به او در را پشت سرش
باز نگه داشت و ادامه داد:

__فرمایید داخل...__

همتا نیم نگاهی به نگاه کنجکاو منشی انداخت و
"سلام" آرامی داد و بعد از گفتن "ممنون" ی به
سمت اتاقش راهی شد. به شدت برایش این فضا و
مکان تازگی داشت و عجیب بود. چرا تصورش از
این مکان جایی شلوغ و پر رفت و آمد بود؟

نمی‌خواست در مقابل چشمان منشی واکنشی از این
دلتنگی عمیق، حتی خیلی ریز و کوچک نشان دهد.
برای همین سرش را پایین انداخت و با نهایت وقار از

کنار مهراد گذشت ولی درست مماس تنش صدای
آرامش را به سختی شنید.

_ باور کنم اینجایی وروجک؟..

لبش بی اراده به لبخند پهنی نشست و سریع پا داخل
اتاق گذاشت بدون آنکه به عقب برگردد شنید که
مهراد کاملاً جدی رو به زن درخواست دو فنجان چای
و مخلفات کامل کرد و پشت سرش وارد شد.

صدای بسته شدن در اتاق در گوشش نشست ولی
برنگشت. او، اینجا بود. در فضایی دو نفره که متعلق
به او بود. فقط و فقط به خاطر دلتنگی ریشه داری که
داشت جانش را می‌گرفت.

صدای قدمهای مهراد را به سمت خودش می‌شنید و
بی اراده لرز ریزی در تنش شکل گرفت. تا قبل از
رسیدن به اینجا نمی‌دانست که بعد از دیدن او باید چه
بهانه ای برای آمدنش بیاورد یا اصلاً چه چیزی
بگوید.

با این حال تمام اقتدارش را جمع کرد و به سمتش برگشت. اولین چیزی که دید نگاه پر از دلتنگی و ناباور مهاد بود. نگاهی که با لبخند پر از مهرش خیلی هماهنگ شده بود.

_من چکار کنم با تو خانم خانما؟... هوم؟... میدونی به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم این دیدار بود؟... یا... یا اصلا میدونی من الان... الان چه حال و روزی به هم زدم؟...

حال خودش هم دست کمی از این مرد نداشت. قلبش ضربان گرفته بود و از شدت نبض زدن دست و پاهایش یخ شده بود.

_کار... کار بدی کردم اومدم؟..

نگاه دزدید ولی صدای پر از لطافت بهرام آرامش کرد و جایش را به شرم شیرینی داد.

_اگر تا چند دقیقه دیگه، من از این سوپرایز جون
سالم به در ببرم، یعنی بهترین کار عمرتو کردی
ولی....اگر جلوت از هیجان و خوشحالی پس بیافتم...

قدم دیگری به سمتش برداشت و ادامه داد:

_بدون جفا کردی...چون این مرد رو به روت، خیلی
زیاد تو انتظار دیدن این روی ماه بود...

با خجالت لبش را به دندان گرفت و با شیطنت گفت:

_فکر کردی فقط خودت بلدی حال منو زیرو رو
کنی؟...

شرارت چشمان زیبایش که میان آن مژه های بلند
جلوه نمایی اساسی کرده بود حال دل مرد مقابلش را
حسابی به هم ریخت.

_من حالتو زیرو رو میکنم؟...

گونه هایش بر خلاف جسارتی که سعی در نشان
دادنش داشت با دست و دل بازی، شرم زیبایش را
نشان میداد.

نباید بکنی؟...

لبش را با فشار زیر دندانش کشید تا هر طور شده
حس منقلب شده اش را کنترل کند و به سمت این
نامحرم، محرم شده به دلش هجوم نبرد. صورتش با
همین یک جمله ی همتا حساسی سرخ شده بود.

خود همتا هم متوجه ی این بازی که با دل تیمار او
راه انداخته بود میشد ولی لذت می برد. او هم داشت
برای اولین بار این احساسات را تجربه میکرد.
شیطننت و اشتیاق هایی که هیچگاه نتوانسته بود به
شروین نشان دهد را حالا با دوز بالایی داشت به این
مرد تشنه، نشان میداد.

**_بلدی زیرو رو بکشی همتا...خیلی خوب
بلدی....ولی نمیدونی چجوری داری میسوزونی
منو..._**

**نیم قدمی به جلو برداشت و قدمی که همتا با ناز به
عقب برداشت را از نظر گذراند. دستانش را پشت
سرش در هم چفت کرد و با لذت به طنازی زیبایش
نگاه کرد.**

**_خانم کوچولو، اومدی میون آتیش دلتنگی یه
مرد...مردی که تو خوابم نمی‌دید تا قبل از رفتنش
ببینتت. اونوقت، می‌دونی که چجوری داری با روح و
روانشم بازی میکنی و از هیچگونه بدجنسیم فروگذار
نیستی، نه؟_**

**حالش عجیب خوب بود. اینکه بعد از شنیدن حرفهای
دکتر مبنی به خوب بودن حالش و اینکه دیگر نیاز به
استراحت ندارد بعد از کمی کل کل به حامد و در آخر
اجازه ی تام پدرش در تماس تلفنی با او برای تنها
قدم زدن، حالا اینجا، کنار مردی که با هر یک جمله**

اش دلش را می‌لرزاند، بود، حسابی شارژش کرده بود.

برای همین هیچ کنترلی بر روی این دلبری های بی اراده اش نداشت.

__به نظرم تند نرید حاج آقا...__

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۹۶

سرش را به روی شانه کج کرد و ادامه داد:

__چون شما هم آب نمی‌بینید والا شناگر ماهری هستید...__

اینبار صدای خنده ی مهران برخاست. ولی سریع خودش را کنترل کرد تا صدایش بلند نشود و به گوش

منشی نرسد. با همان صورتی که هر لحظه قرمز تر می شد قدم دیگری به سمتش برداشت.

_من فقط شنا گر ماهری نیستم که... من در اصل ماهیگیر خیلی خوبی هستم...

کم دیگری نزدیکش شد و با نگاهی پر شور تر ادامه داد:

_من شاه ماهی به تور می ندازم... باور نداری؟...

چرا می لرزید؟ هم پوست سفیدش التهاب به هم زده بود هم سردش بود. نگاه دزدید و با خنده ی زیبایی گفت:

_من که شاه ماهی ندیدم والا...

سرش را با حرص شیرینی تکان داد و با همان لبخند پهن گفت:

_میبرمت جلو آینه تا ببینی خانم خانما...

با صدای در اتاق. همتا هول زده به سمت پنجره
چرخید و بهرام هم به سمت میزش رفت و بفرمایدی
گفت.

__بخشید دیر شد حاج آقا__

"مشکلی، نیست" ی گفت و به میز اشاره کرد. فقط
میخواست زودتر بیرون برود. نگاه کنجاوش را
دوست نداشت. ولی طبیعی بود این زن مسن سالها
بود که منشی او بود و تا به حال هیچ جنس مونثی به
جز خودش در این مکان ندیده بود.

کمی طول کشید تا زن بیرون برود. با رفتنش
فنجانهای چای را برداشت و به سمت همتا رفت.
هنوز نگاهش به بیرون بود. میفهمید که ذهنش
درگیر حس و حال میانشان شده. حس و حالی که
دوست نداشت از درونش بیرون بیاید.

__خب بانو...دکتر چی گفت؟

گفت و فنجانش را از کنارش به جلو برد. همتا،
آهسته برگشت و با نگاهی ریز از دستش گرفت.
فنجان را گرفت و تشکر کرد و جواب داد:

__گفت همه چیز خوبه...دیگه هم نیاز به استراحت
نداری...دارو هامم یک سوم کرد....به جاش گفت پیاده
روی آروم داشته باشم...

سرش را بالا آورد و با شیطننت ادامه داد:

__منم همینو کردم بهانه و به حامد گفتم اجازه بده یکم
تنها باشم...اولش یکم نق زد ولی بعد بابا گفت بذار
یکم راه بره تنها و آخرم خودت برو دنبالش..از
اونجایی که شانس من خوبه مطب دکتر تا اینجا یه
ربع راه با ماشین بود...بهش گفتم یکم مغازه هارو
میبینم بعدش بیا دنبالم...بعدشم سوار ماشین شدم تا
اینجا...خیلی دیگه هم فرصت ندارم...فقط...ت

دوباره نگاهش را به فنجانش داد و گفت:

__فقط می خواستم...قبل از رفتنت ببینمت...

بند بند وجودش فریاد خواستن و داشتن این زن را
میزد. زنی که اگر کم دیگری به این دلبری هایش
ادامه میداد قطعا برای اولین بار قوانینش را زیر پا
میگذاشت. در همین افکار بود که همتا سرش را بالا
آورد و نگاهی شیطانی به صورت پر جوش و
خروشش انداخت.

_فکر نمی‌کردی بتونم اینطوری با روح و روانت
بازی کنم نه؟...

با اینکه نمی‌دانست چه برخوردی از این حرفش دارد
ولی دلش را به دریا زد و گفت:

_چرا می‌دونستم... واسه همین می‌خواستم محرم
باشی تا اینطور دست و پام بسته نباشه و بسوزم...

قلبش ایستاد. او پا در محدوده ی این مرد گذاشته
بود. به گمان اینکه کاری نمیکند ولی در اصل خودش
خوب میدانست که از این خودداری او لذت میبرد و

شیطان درونش او را ترغیب به شکاندن این خود
داری دارد.

لبی با چای نیمه سردش تر کرد. گرم نشد. می‌دانست
اشتباه است و می‌خواست تکرارش کند. می‌خواست
پیش برود و این مرد پر قدرت را به زانو در بیاورد.
این حس عجیب را نمی‌فهمید. فقط می‌دانست که رج
به رج تنش طالب داشتن اوست. طالب بودن با او و
دریافت تمام این خواستهای درونیش. جسارتش را
جمع کرد و برای اینکه لرزش درونش مشخص نشود
خودش را بغل کرد و گفت:

یعنی بدون محرمیت نمی‌تونی پیش بری دیگه
آره؟...

بهرام جوابش را نداد. ذهنش را خوانده بود. چشمان
شیطان‌ش را دیده بود. می‌خواست اذیتش کند ولی
نمی‌دانست او گزینه‌ی مناسبی برای اذیت کردن
نیست چون قطعاً جوابش برای زن با شرمی مثل هم‌تا
سخت بود.

همتا چشم گرفت و قدمی به عقب گذاشت.
_حس میکنم سرد شده...نه؟..

باز هم جوابش را نداد فقط منتظر ماند.
_مثلا...مثلا بگم...

تا به حال اینکار را نکرده بود ولی خودش هم
نمی فهمید علت این بی پروایی که قطعا بعد از بیرون
رفتن از اینجا و فکر کردن به آن حسابی روح و
روانش به هم می ریخت چیست.

با این حال ته مانده ی جسارتش را در نگاهش ریخت
و با گردنی که به زور سعی در صاف نگه داشتنش
داشت گفت:

_منو ببوس میگی نه؟...یا..یا اخم میکنی؟

ضربان قلبش اصلا طبیعی نبود. هر لحظه آماده ی
شکافتن سینه اش میشد.

نگاه بهرام تند و بران شد.

چکار کنم؟

.

کم نیاورد.

منو ببوس..

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۹۷

سرخی رنگ صورتش، حتی در میان آن ته ریشهای
زیبای مردانه اش هم جلوه نمایی میکرد.

اخم ریزی که روی صورتش جلوه نمایی کرده بود او
را از گفته اش پشیمان میکرد.

_خب...خب میگم...میگم شاید اگر منو ببوسی فقط، از
این لرزش و سرمای تتم کم شه

از نگاهش می خواند که ته هدفش را میداند ولی
دست خودش نبود از این سرخ و سفید شدن مرد
مقابلش در میان آن همه خود داری لذت می برد.

نگاهش را در سر تا سر صورت همتا دوری داد و بر
روی لبانش مکث کرد و همین مکثش کافی بود برای
دستپاچه شدن و یخ زد خون در رگهای همتا.

دستانش را در جیبهایش فرو برد و با جدیت گفت:
_پس ببوسمت!؟

قدمی به عقب رفت و او همان قدم را جبران کرد.
برخلاف صورت سرخش چشمانش کاملاً حس
متفاوتی داشت. لبخند هرچند کمرنگ لبان همتا ذره
ذره از بین رفت و اینبار واقعاً نگران شد.

__بوسمت گرم میشی آره...__

به پنجره اتاق چسبید و بهرام با یک حرکت سریع
کاملاً بر روی صورتش خم شد. حالا دیگر صورت
همتا هم درونش پر از گدازه های آتش بود. چرا توقع
نداشت حرفش را قبول کند؟

منتظر حرکت انتحاری عجیب و غریب و غافلگیرانه
ی بعدی، از جمله بند آمدن نفسها و چفت شدن لبانش
بود که مسیر نفسهایش تغییر کرد و ثانیه ای بعد با
فاصله ای کم اما بدون ذره ای برخورد زیر گوشش
پخش شد.

__چرا فک میکنی من از بقیه مردا مستثنام؟ منم یه
مردم...مثل همه ی مردا حریصم توی پیشنهادات
خوشمزه...خصوصاً که طرفم تویی همتا...زنی که بند
بند وجودم خواستن و داشتنشو فریاد میزنه...__

چشمان بسته اش آرام باز شد. حس عجیبی سر تا پایش را در بر گرفت. دیگر نگران واکنشش نبود. مطمئن بود دست از پا خطا نمیکند. بلعکس منتظر ادامه ی آن بود. دل سر شده اش کم کم داشت گرم میشد که جمله ی بعدش کاملاً غافلگیرش کرد.

__ الانم تنها فرقم با بقیه مردا اینه که طبق اعتقاداتم پیش میرم... مثلاً

در میان نگاه منتظر و مبهوت او قدمی به عقب برداشت و دستش را پیش برد. پایین شالش را گرفت و بالا آورد و به لبانش نزدیک کرد و گفت:

__ یه بوسه اینجا می‌شونم تا یکم گرمتر شی از حرارت این نزدیکی ولی، منتظرم تو بگی قَبَلتو و باقیشو بسپاری به من...

دلش دوبال بزرگ درآورده بود و پر میزد تا میان سینه ی او جا بگیرد. برای همین اینجا بود.

اونوقت، من هرساعت، هر دقیقه یا اصلاً... هر
ثانیه، سرما رو ازت دور میکنم خانم خانما...

گفت و گذرا به لبانش نگاه کرد و سریع عقب کشید.

عقب کشید و ندید همتا در دلش، نه یک بار بلکه
هزار بار قبلتوی اعتقادی او را تکرار کرد.

هنوز نگاهشان با نگاه هم در بازی بود. هم همتا
میدانست که چه بلایی از بعد از این بر سر دل مرد
معتقد مقابلش می آید و هم بهرام داشت ریز ریز با
عذاب اولین گناه رسمیش دست و پنجه نرم میکرد.

[18:29 14.04.21

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۲۹۷

گناهی که در عین شیرینی کم مانده بود به زانو
بیاندازتش. گناه بوسه ای نرم، بر گوشه ترین قسمت
شال یک نامحرم زدن، که حکمش جز جلد عذاب
وجدان چیز دیگری نبود.

خوب می دانست که به قول مرتضی درست در همین
نقطه، یک تندروی وحشتناک، او را تا روزها در این
عذاب نگه میدارد.

دست خودش نبود دلش حالا، بعد از این حس شیرین
نزدیکی هر چند کمرنگ کدر شده بود.

نه با همتا. با خودش و اعتقادی که به خاطر دل بی
قرارش زیر پا گذاشته بود. حس انجماد افکار مثبت
داشت. برای همین از درون داشت خورد میشد.

حق با مرتضی بود. او نمی توانست بدون محرمیت با
این زن دلربا، ساکت و ساکن، بدون هیچ خطایی
بگذراند.

تا محرم نمی‌شدند نفر سوم این رابطه شیطانی بود که
کمر همت به خراب کردن چهل و شش سال خلوص
نیت با خدایش را داشت.

تمام این افکار باعث شد که رنگ از رویش بی‌پرد.
داشت خطا می‌رفت چون حریف هوای نفسش، برای
نزدیک شدن به نامحرمی که محرم رج به رج دلش
شده بود، نمی‌شد.

کاش زودتر وقت رفتنش می‌رسید. تا هم‌تا را با
احساسش تنها بگذارد و او را وادار به تصمیم گرفتن
کند.

قبل از آنکه این رابطه ی پر کشش دو طرفه ی
بینشان، به گناهی کاملاً دانسته ولی غیر ارادی تبدیل
شود.

به زور لبخندی بر لب زد و دستی میان موهایش کشید. نمی‌دانست باید چه بگوید. درست برخلاف همتا که دهانش باز شد برای گفتن قبول صیغه. آنهم همین امروز، قبل از رفتنش.

محرمیتی که میدانست او را از این عذابی که به جانش انداخته بود رها می‌کند نگاهی به نیم قدم عقب رفته ی بهرام بود ولی هنوز کامل مسلط به گفته اش نشده بود که در اتاق با دو ضرب کوتاه باز شد و چهره ی برافروخته ی حاج مرتضی میان قاب در نمایان شد.

چهره ای که با دیدن آن دو در آن فاصله ی کم، خیلی زود جایش را به ناباوری داد. همین بهت در چشمان هر دوی آنها هم مشخص بود. هر دو طرف مانده بودند چه برخوردی از خودشان نشان دهند که صدای منشی بهرام آمد.

__اوا...سلام حاج آقا کی تشریف آوردید...

فک بهرام چفت بود. از شانس خوشش مرتضی آنها را در وضعیت جالبی و با فاصله ی مناسب ندیده بود. از اینکه منشیش به جای بودن سر میزش درست در همین لحظه نبوده، خون، خونش را می خورد ولی خودش را به سختی کنترل کرد و قدم دیگری به عقب گذاشت.

بدتر از او حال همتا بود که کم مانده بود از این نوع نگاه مرتضی به گریه بیافتد. تا خواست دهان باز کند و سلام بدهد مرتضی با نگاهی دلنگران به بهرام گفت:

محمد امین داره میاد بالا...

گفت و بدون هیچ حرفی میان چشمان تا ته باز شده ی هر دو، سریع بیرون رفت و در را بست.

آنها ماندند و اتفاقی که افتاده بود و تصویری که در ذهن مرتضی بی دلیل رقم زده شده بود و بدتر از همه تصور دیده شدن آنها با هم در مقابل چشمان پسری

که دلش از زندگی به باد رفته ی خودشان حسابی
آشوب بود و منتظر یک تلنگر...

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۹۸

هر دو مات در سرجایشان خشکشان زده بود ولی حال
بد آن لحظه ی همتا هزاران برابر بدتر از بهرام بود.
بهرام هم به خوبی متوجه ی حالش شد برای همین با
تمام فشاری که بر روی روح و روانش حس میکرد
قدمی به سمتش نزدیک شد و همان لبخند های پر از
آرامشش را به روی همتا پاشید و گفت:
_آروم باش همتا جان...این چه حالیه...

نگاه رنگ باخته و ترسان همتا به چشمان مطمئن او
بود.

_با...باید...برم...من...من باید برم...

گفت و دو قدم محکم به سمت در برداشت ولی میانه
راه ایستاد و به سمتش چرخید.
_وای همیشه...پسرت...پسرت پایینه...

برخلاف نگاه مردد و ترسان او چشمان بهرام با تمام
دل آشوبه ای که داشت هر لحظه مصمم تر میشد.
واقعا داشت به دیدن امین و همتا فکر میکرد.

_خب باشه...که چی؟...

همتا نگاهی به در انداخت و ترسان تر گفت:

_یع...یعنی چی؟...میگم پایینه...اگه بیاد
بالا...بیاد...بیاد منو ببینه...وای...وای باید برم...

کم مانده بود همانجا از حال بدش زانو بزند و اشک
بریزد.

مگه قرار بوده مخفیت کنم؟...تصمیم من مشخص
همتا...این چه حالیه آخه؟...

چشمان همتا به اشک نشست. حس بدی بود برخورد
با پسر مردی، که هنوز نمیدانست، تکلیفشان با هم
چیست و بنا به یک حس، تا اینجاى داستان را پیش
رفته بود.

به سمتش چرخید و با همان چشمان اشکی گفت:
نه...تورو خدا نه...الان، الان نه...

تمام حس اطمینان بهرام از بین رفت. نه اینکه
خودش تمایل به روبه رویی این دونفر با هم داشت،
نه...ولی برای محک زدن احساس درونی همتا این
اتفاق یک اتفاق کاملاً مناسب بود و حالا بهتر می
فهمید که برخلاف جدیت موضوع برای خودش، همتا
بیشتر به دید یک حس تازه یا شاید هم سرگرمی به
او نگاه میکرد.

دیدن این حال و روز همتا اصلا برایش خوشایند نبود. عمیق نگاهش کرد. عمیق و پر حرف و در آخر خیلی آهسته گفت:

__باشه.. آروم باش...درستش میکنم...

گفت و آرام رو برگرداند تا به مرتضی زنگ بزند ولی هنوز شماره ی مرتضی را نگرفته بود که خود مرتضی تماس گرفت. می فهمید که حق همتاست. اینکه نخواهد، حالا و در این شرایط با او و خانواده اش رو به رو شود ولی حس مرموزی در درونش، او را به هم ریخته بود.

حس می کرد به نوعی از سمت همتا پس زده شده.
__الو مرتضی...

مرتضی سریع میان حرفش آمد و گفت:

__امین رفته گل بگیره سر خیابون برات...بمونید همونجا من دست به سرش می کنم و می ریم با هم...

در سکوت به حرفهایش گوش داد و در آخر "باشه"
ممنون" ی تحویلش داد اما قبل از قطع تماس
مرتضی سریع گفت:

__بهرام باید با هم صحبت کنیم...خیلی سریع...یه
سری اتفاقا افتاده که باید در موردش بدونی...قبل از
اینکه خرابکاری به بار بیاد... و اینکه...خیلی دیوانه
ای که جواب تماسمو ندادی...کافی بود بگی شرایط
بینتون خوبه تا یه فکری به حال سردار کنم...نه
اینکه ازم مخفی کنی و من اینطوری مثل ابله ها پیام
تو اتاقت و اینقدر خجالت بکشم.

با اینکه به طرز عجیبی دلواپس حرف مرتضی شده
بود ولی، لبخند کمرنگی به رفاقت بی نظیرش زد. او
هیچ وقت در موردش بد فکر نمی کرد. حتی همین
حالا که فاصله ی کم بین او و همتا را دیده بود هم بد
فکر نکرده بود و این نشان میداد بیشتر ناراحتیش از
حضور امین، پایین دفتر بوده، تا دیده اش.

__پایین دیدی امینو؟...

مرتضی کمی مکث کرد و در آخر پر تردید گفت:
_زنگ زد بهم گفت کدر شدی نسبت بهش...گفت نمی
دونه چکار کنه از دلت در بیاد...منم گفتم دارم میرم
دفتر بابات بیا با هم بریم...اینجام تا رسیدیم قرار شد
تا اون گل میگیره من برات پیش زمینه آماده کنم که،
دم شما گرم...بدون پیش زمینه، سوپرایزم کردی...

دلش مثل همیشه به بودن این مرد مهربان گرم شد.
او رفیق نبود. حتی حکم برادر هم برایش کم بود.
همیشه از همان کودکی معتقد بود خدا مرتضی را
برای محافظت از او و لحظات سختش آفریده.
ممنونم مرتضی...

پشت همین تشکر کوتاه دنیای دلگرمی وجود داشت
که دیگر نیازی به عنوانش در مقابل مرتضی نبود.
نیم نگاه کوتاهی به همتا که نگران و خیس نگاهش
میکرد انداخت. کمی اخم در هم کشید و آرام گفت:
شب میام پیشت، صحبت کنیم...

مرتضی سریع "باشه، منتظرم" ی گفت و با مکث
کوتاهی ادامه داد:

_درضمن... این پیشرفت چشمگیر تو تبریک میگم،
پیرمرد...

ابروانش از حرف مرتضی بالا پرید و خنده ی پهنی
بر لبانش نشست.

_میدونی که هنوز خوشتیپ تر از تو هستم... پس برو
جلو آینه اول...

مرتضی با صدا خندید اما زیاد طولانی نشد چرا که
عجولانه گفت:

_امین داره میاد بهرام... شب منتظرتم...

گوشی را قطع کرد و خونسرد به سمت همتا چرخید.
کمی نگاهش کرد و آرامتر از قبل گفت:

_فرصت یه چایی خوردن دیگه رو داری یا می خوای
بری؟..

همتا متعجب و سوالی نگاهش کرد.

_من...من می گم الان پسرت میاد بالا...اونوقت تو با
حاج آقا شمشیری میگی و میخندی، هیچ...الانم میگی
چایی بخوریم؟...

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۹۸

متفکر نگاهش کرد. حق داشت که اینقدر مضطرب
باشد ولی حق نداشت که به او اطمینان نکند.

_وقتی گفتم درستش میکنم، اصلا برات قابل باور
نبود همتا؟...نبود که به حرفم اعتماد نداری؟...

مبهوت و سوالی نگاهش را دوری در صورت بهرام
داد و گفت:

_یعنی...یعنی چی؟...ر...رفتن؟...

با همان نگاه خیره و البته جدی سری به تایید تکان داد و نفس عمیق و آسوده ی همتا را به جان خرید. یعنی اینقدر سخت بود؟ دوباره پرسید:

فرصت یه فنجون چایی دیگه رو داری؟

حالا که خیالش راحت شده بود تازه میفهمید معنی نگاه بهرام را. تازه میفهمید که ترس شدیدش چه ذهنیتی میتواند برای بهرام ایجاد کند. در کنار این اتفاق نگاه مبهوت حاج شمشیری برایش یک تابو شده بود.

با این حال ذهن درگیر بهرام را راحت میتوانست بفهمد. همین هم دست و پایش را به هم پیچید. نگاه شرم زده اش را از چشمان متفکر بهرام گرفت و همانطور که به روی کاناپه می نشست گفت:

وا.. واسه یه...یه فنجون چای وقت دارم...هنوز حامد...زنگ نزده...

لبانش را جلو داد و با چشمانی که دیگر انعطاف قبل
را نداشت گوشی اتاق را برداشت و با لحنی خیلی
خشک، از منشی درخواست دو فنجان چای دیگر کرد.
همین لحن سردش برای منشی، کافی بود تا ته
دلخوری او را بفهمد. برای همین ترسان و نگران از
عکس العمل او سریع مشغول آماده کردن چای شد.

هرچه فکر میکرد نمیدانست که اگر بهرام از او
بپرسد، چرا نبودی، باید برای سرویس رفتنش چه
بهانه ای بیاورد. یا اصلاً چطور رویش میشد از این
مورد حرفی بزند. به بخت بدش لعنت فرستاد و زودتر
مشغول تدارک چای شد.

نگاه همتا آرام بالا آمد و در میان چشمان تیره شده ی
او نشست. این نگاهش را دوست نداشت. اینکه حس
میکرد به دنبال کنکاش حسی درون اوست.
حالا چی میشه؟...حاج آقا شمشیریو میگم...

نگاهش را در صورت رنگ پریده ی همتا دوری داد
و بدون توجه به سوالش گفت:

_حالت خوبه؟...منظورم اینه که استرس چند دقیقه
قبل درونتو به هم نریخته، خدایی نکرده؟...یا سرت
درد نمی کنه؟

دلش در میان آن هیاهو، برای این نگرانی هرچند پر
از دلخوری ضعف رفت. سری آهسته تکان داد و بی
آنکه بفهمد برای بهرام لوس شد.
_خوبم...فقط...فقط نگرانم.

لحن طنز همتا دلش را نرم کرد و از آن موضع سخت
کمی، پایشش آورد.
_همتا...منو ببین...

سرش را بالا آورد و عمیق در چشمانش خیره شد.
_تا من هستم...هرجایی که تو باشی...یا اینطوری
بگم...تا من کنارتم...هیچ چیزی تو این دنیا نباید
نگرانت کنه، مگر اینکه یه میت باشم و دستم به

جایی بند نباشه... در غیر این صورت... خوب دقت
کن... هیچ چیزی... تاکید میکنم... هیچ چیزی برای
نگرانی تو، وجود نداره... چون من... نمیذارم که
وجود داشته باشه... این یه مورد...

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۹۹

با صدای در اتاق صحبتش را قطع کرد. منشی با
چهره ای نگران وارد شد. نگاهش نکرد. منتظر ماند
تا کارش را انجام دهد.

او هم سریع انجام داد و با یک ببخشید بیرون رفت. با
رفتش قدرت بیشتری به قدمهایش داد و محکم به
سمتش رفت و رو به روی او نشست و در همان حال
ادامه داد:

_مورد دوم اینه...تو امروز با حال عجیب و غریبت،
حتی اگر سوپرایز شده بودی، به من ثابت کردی که
هنوز یک دل نیستی با من...

دلش ریش شد. او این همه راه را آمده بود تا به او
بگوید برای محرمیت حاضر است ولی طی یک اتفاق
همه چیز عوض شده بود و حالا بهرام میگفت که او
هنوز یکدل نیست.

زبانش نچرخید تا واقعیت را بگوید. اجازه داد تا او
حرفش را کامل کند.

_من انتظار ندارم که همین الان با من هم قدم شی
همتا...من بهت قول دادم که دلتو با خودم همراه کنم
و اگر نشد، اونوقت عقب بکشم...پای حرفم می
مونم...برای همین معتقدم که هنوز، زمان هست...تو
این مدتی که من نیستم...خوب فکراتو بکن...چون
وقتی برگردم...می خوام بدونم واقعا تصمیمت برای
آینده با من جدی هست یا نه. اونوقت قدمایی که می
خوامو بردارم رو جدی بردارم ...

بغض خفه کننده ای به جاناش افتاد. چرا اینطور شد؟
چرا اینقدر دلخورش کرده بود؟

یعنی حق نداشت که نگران رو به رو شدن با امین
باشد؟ یا نباید خجالت زده از روی حاج ششمیری
می‌شد؟

با این حال حرف دیگری نزد. سعی کرد بغض خفه
اش را با نوشیدن جرعه ای از فنجاناش کنترل کند.
تقریبا موفق هم بود.
_به من نگاه کن همتا...

حالا که حرفش را زده بود باز صدایش لطیف شده
بود. با حس عجیبی سرش را بالا آورد و نگاهش
کرد.

نگاهی که حالا تقریبا دلگیر شده بود. فکر میکرد
همین اینجا آمدنش برای بهرام پر از معنی باشد ولی

او داشت از تردید همتا می‌گفت. برای همین درونش
داشت یخ می‌بست.

_من تورو برای باقی مانده ی عمرم انتخاب کردم و
برای به دست آوردن هر کاری می‌کنم... نه به دست
آوردن ظاهری... من تمام تورو می‌خوام...

از همان فاصله به قفسه ی سینه اش اشاره کرد و
ادامه داد:

_اونی که اون تو هست رو می‌خوام... برای
خودم... یه جوریم می‌خوام که اگر... یه روزی باز
چنین شرایطی پیش اومد، خودت یه تنه قد علم کنی
واسه موندن کنارم.... نه اینطور، مثل امروز، چشمت
خیس شه و منو گمراه کنه، از اینکه داری راه رو با
من درست میای؟ یا فقط، درگیر اصرار من به
خواستنت شدی...

دلش فرو ریخت. پس قضیه این بود. چرا به این جای
کار فکر نکرده بود.

بغضش را خورد و از اینکه او را اینطور گمراه کرده
پشیمان شد.

__حالا فهمیدی درد من چیه؟...من میخوامت...یه
خواستن دائم و هماهنگ با دلم...پس بدون، وقتی
میگم میخوام یک دل بشی با خودت منظورم چیه، نه
اینکه نگات با نگام قهر کنه و بدتر آتیش بندازی به
جونم.

ته دلش مالش رفت. او یک مرد تمام عیار بود. مردی
که میتواندست خیلی راحت او را بخواند. با نگاه
جوابش را داد.

نگاهی که حالا حق را به او می داد. حرفهای بهرام
شاید از نظر خودش یک تلنگر بود ولی او را به
شدت مصمم کرد برای در کنارش بودن. با این حال
حرفی نزد. شاید بهتر بود به هردویشان مجال دور
شدن می داد.

باید او هم خودش را کمی ثابت میکرد تا حس
خواستشان کاملاً دو طرفه ثابت شود. چشم و لبانش
با هم خندید و خنده را همان لبان همتا کرد.

_دیگه اینطوری ازم نگاه نگیر...هیچ وقت...من
روی کوچکترین دلخوری تو حساس میشم و ذهنم به
هم میریزه...برعکس...مثل امروز که با اومدن تو
مسکن قوی شدی برام، باش...منتها یه درخواست
دیگه هم دارم...اینکه دوز این مسکن بودن تو هر بار
بیشتر کن..

خودش را کمی جمع کرد تا بتواند با دلی آرام از آنجا
بیرون بیاید. برای همین با لبخند دلفریبی و لحن
شیرین گفت:

_اونوقت معتاد میشی...

به پشتی مبل تکیه زد. پاهای بلندش را روی هم
انداخت و چشمان نافذش را به او دوخت.

_می‌خوام بشم...مورفین من شو...من می‌خوام به تو
معتاد شم....یه معتاد که اگه تورو توی رگش تزریق
نکنه...از درد جون میکنه...

وقتی گونه های سرخ همتا را از نظر گذراند مطمئن
تر ادامه داد:

_هرچند فکر کنم این اعتیاد از امروز شدتش خیلی
بالا میره...خدا به داد من برسه با یه دلبر کوچولوی
لوس که قرار با همین نگاش یه قفل محکم بندازه به
پاهام و اسیرم کنه...

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۹۹

آرام لب گزید و با درونی پر التهاب چایش را داغ داغ
سر کشید. زبانش سوخت درست مثل قلبش که از
حرارت حرفهای بهرام می‌سوخت و آب میشد و به

روی هر کدام از مانعهای درون ذهنش، که بر سر
این رابطه احساس میکرد می‌ریخت.

**

زیر گاز را خاموش کردم و خسته از فعالیت شدید
این سه روز، به کاناپه، یا در واقعا، به کنار مامان
عطیه و آغوش پر عشقش پناه بردم.

_قربونت برم من الهی... آخه مگه دکتر نگفت نباید
فعالیت زیاد داشته باشی... چرا اینطوری می‌کنی
آخه؟

بوسه ای به گونه ی همیشه سرخش زدم و موهای
کوتاهش را که ریشه های سفیدش حسایی ذوق میزد،
پشت گوشش کشیدم.

_خوبم مامانی... خودم می‌خوام یکم ذهنم آرومتر
باشه... اینطوری حالم بهتره... کمتر فکر میکنم و کمتر
معدم می‌سوزه...

نگاهش غمگین شد.

_دردت به جونم...می‌فهمم چه حال بدی داری..
طبیعیه این حسو حالت ولی...بالاخره که چی
مادر...چرا با خودت کنار نمیای؟

دم عمیق و خسته ای گرفتم و سرم را روی پایش
گذاشتم.

_اگر عمو اون شب جلوم گریه نکرده بود، به خاطر
بی وجدانی زنعمو هم که شده راضی به رضایت
نمی‌شدم... اینقدر حالمو این زن بد کرده که حاضر
نیستم براش یه قدمم بردارم...حتی اگه شرایط سورن
وخیم باشه، تو زندان...

دستی میان موهایم کشید.

_قربون قلب مهربونت برم که اشک عموت با همه ی
بی مهریش بهت، بازم روت تاثیر گذاشته.

اشکی که سمج گوشه ی چشم چکید را با انگشتم
گرفتم.

_عمو ذهنیتش دست خودش نیست. دست زنعمو
هستش...والا که اون اولین حامی بچگیم بوده، مامان
عطیه..شاید یه بار بیشتر نبود ولی همون یه بار
جلوی دست آقا بزرگو گرفت که بی دلیل به من سیلی
زنه...شاید بعدها نسبت به حرفایی که میزدن بهم بی
تفاوت بود ولی...

بیشتر سرم را به پایش فشردم. می خواستم با اینکار
بغضم را نکه دارم.

_اون..اون باعث شد آقا بزرگ دیگه هیچ وقت به
خودش اجازه نده انگشت اشارش سمت من بیاد...بابا
که نداشتم اون روزا...

باز داشت یادم می آمد. گلویم را دست کشیدم تا از
خفگیم کمتر شود.

_پس...پس این تنها کاریه که به پاس اون لطفش
می توئم انجام بدم و تسویه حساب کنم.

قطره ی اشکش به روی گونه ام چکید. خم شد و با
صدای گرفته ای گفت:

_دردت به جون عطیه... عطیه بمیره واسه دل
گرفتت... چکار کنم یادت بره اون روزارو نفس من؟

بلند شدم و سریع در آغوشش گرفتم:
_هیچی مامانی... خوبم به خدا... یکم لوس شدم این
روزا فقط.. درست میشه... گریه نکن تو...

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۰۰

سرم را در آغوشش گرفت و روی موهای پریشانم را
چندین بار بوسید. بوسید و قربان صدقه ام رفت.
قربان صدقه ام رفت و برای گذشته ی تار عنکبوت
بسته ام اشک ریخت.

گذشته ای که در میان تارهای بسته شده اش هنوز
بوی تعفن تازگی از درد می آمد. او اشک می ریخت
و من هم بد تر از او.

خدا مرگم بده...نگاه کن دارن چکار میکنن
مادربزرگ و نوه...

صدای مبهوت و نگران مامان، مرا به خودم آورد.
واقعا داشتم چکار می کردم. هم من اوضاع خوبی
نداشتم، هم مامان عطیه حال درستی نداشت و حالا
این وضعیت قطعا اثر خوبی بر روی روح جسم هر
دویمان نمی گذاشت.

سریع، با لبخند، اشک هایم را پاک کردم و به مامان
که با چشمانی به شدت غمگین نگاهم می کرد، نگاه
کردم.

تقصیر من بود...ببخشید...این...این روزا زیادی
لوس شدم انگار...

سری با غصه برایم تکان داد و جلو آمد.
_وقتی اینقدر حالت بده واسه این رضایت، چرا باز
اصرار داری حتما انجامش بدی؟...هان؟

بلند شدم. این بحث زیادی تکراری شده بود.
_دیگه نمی‌خوام در موردش صحبت کنم مامان...واقعا
نمی‌خوام...

گفتم و به سمت اتاقم به راه افتادم.
_چند ساعت دیگه این بازی بالاخره تموم می‌شه و
نخود نخود، هرکه رود خانه ی خود.

وارد اتاقم شدم و یک راست به سمت پنجره ی اتاقم
که حالا به لطف مهراد کاملاً مات شده بود رفتم.

دستم هنوز به روی دستگیره ی پنجره ننشسته بود
که "نه" ی محکمش در سرم آونگ زد. بی اراده

عقب گرد کردم و به سمت جا لباسیم رفتم تا شالم را بردارم.

خودم هم از این حالت متعجب بودم. هم متعجب، هم خنده ام گرفته بود. با این حال، شالم را به روی موهای بازم انداختم و قبل از رفتن گوشیم را از روی میز آرایشیم برداشتم.

پنجره را باز کردم و نگاهم را از همین فاصله به جای خالی ماشین او دادم. با اینکه یکی، دوبار بیشتر این اتفاق نیافتاده بود، ولی شرطی شده بودم. خنده دار بود و البته احمقانه.

اینکه به محض دلگرفتگی و تنش روحی جایم مقابل همین پنجره و خیره به جای خالی ماشین او در پارکینگ بود.

گوشیم را بالا آوردم و یک راست طبق عادت این مدت دوری سراغ واتس آپم رفتم. دیدن عدد سبز

رنگ کنار اسمش روحم را جلا میداد. مثل هر روز
برایم پیام داده بود.

بازش کردم و خواندم. به جای سلام، صبح بخیر هر
روزش نوشته بود:

"نمیدونم چرا تموم نمی‌شه این دو هفته ی لعنتی"

دلم لرزید. واقعا همین بود. چرا تمام نمی‌شد؟ سرم را
به شیشه تکیه دادم باد نیمه سرد پاییزی را نفس
کشیدم. دلم بر خلاف صورت یخ زده ام گرم بود. گرم
از حضور مردی که بودنش آرامش زندگیم شده بود.

چشم بستم و فکر کردم. نمی‌دانم چرا اینقدر دودل
بودم برای رضایت به آزادی سورن. نمی‌دانستم باید
باور کنم این حالش را یا نه. از او هیچ چیز بعید
نبود. من بارها با چشم از همان کودکی دیده بودم که
وقتی شرایط به نفعش نباشد، حتی شده بدترین آسیبها
را به خودش بزند، اینکار را میکند ولی همه چیز را
به نفع خودش بر می گرداند.

درست مثل زمانی که ما نامزدی را پس فرستاده
بودیم و او میدانست که آقا بزرگ چقدر روی او
حساس است و خودش را جلوی ماشینهای خیابان
انداخته بود تا ثابت کند از دست دادن من با اینطور
مردنش هیچ فرقی ندارد.

از یاد آوری شبی که آقا بزرگ و عمو به خانه ی ما
آمدند تا هر طور شده سنگ آخر را بزنند و اعلام کنند
باید بابا جواب مثبت به این ازدواج بدهد پشتم لرزید.

سردم شد، از یاد آوری فریادهای آقا بزرگ و
حرفهایی که به بابا میزد ولی درست همان لحظه ای
که من در اتاق کز کرده بودم و منتظر جواب مثبت
بابا بودم حامد و هاتف با فریاد و تهدید جلو آمده
بودند و با شجاعت تمام، در میان تمام توهین های آقا
بزرگ و عمو به بابا گفته بودند که موافقتش مصادف
میشود با از دست دادن هر سه ی ما.

صدای سیلی بابا به گوش حامد هنوز در گوشم بلند بود. چشمانم با وحشت باز شد و یادم آمد وقتی که حامد با درد حقارتی که کشید باز هم تمام کمال به بابا گفت که این پذیرش مصادف با قاتل شدن او یا هاتف میشود چون قطعاً سورن را می‌کشند و همانجا بود که عمو فهمید قضیه ی این مخالفت زیادی جدیست و چون تا به آن روز چنین افسار گسیختگی از پسرها ندیده بود، میدانست که اتفاق بدی می افتد. اینطور شد که رفت و من برای اولین بار در کنارم دو قدرت محکم را حس کردم.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۰۰

مگر وجود دارد حسی بدتر از این احساس من؟
احساس خواسته نشدن، از هر سو. شاید مشاور
می‌گفت که این احساسات با حضور حس جدید ریز
ریز از بین می رود ولی من مطمئن بودم که

کوچکترینش هم منتظر تلنگر بی صداییست برای
پررنگ شدن در چشمانم.

دلم داشت سنگین می‌شد. من روزهای سخت کم ندیده
بودم. دلم درد داشت و این درد هر موقع که اسم
سورن یا آقا بزرگ می‌آمد پررنگ تر می‌شد.

داشتم چشم در چشم با این کابوسهای پررنگ
می‌جنگیدم که گوشی در دستم لرزید و مرا از جا
پراند. گوشی را بالا آوردم و بی حوصله بازش کردم.
باز کردن همانا و دیدن پیام زیبای او همانا...

"دیشب خواب تورا دیدم، چه رویای پر شوری...
انگار که توی خواب دیدم، تو سالها از من دوری..
تورا توی باغی دیدم که سر تا سر خزون بود...
هزاران چشم پر ز اشک به طاق آسمون بود..."

روحم رقصید. من یک موزیسین بودم و دیدن خط به خط این شعر صدای زیبای عارف را در گوشم می نواخت. حتی صدای ویالون هایی که بارها شده بود برای تمرین در سالن، همزمان نواخته بود.

هرچه درد بود رخت بست و از تنم پرواز کرد. اینبار جنس بغض چنگ انداخته به گلویم فرق میکرد. هیجانی عجیب درونم بود. لبم را روی هم فشردم و سریع نوشتم.

"مگه حاجیام بلدن آهنگ بخونن"

سریع مشغول تایپ شد و من با قلبی پر از هیجان باز هم به جای خالی ماشینش نگاه کردم.

"مثال عکس قرص ماه، میون آب نشستی...
تا دست بردم، بگیرمت، پرچین شدی شکستی
آه ای فلک نفرین به تو، ببین چه میکشم من

جدا از آن مهر آفرین میون آتشم من"

جوابم را نداده بود به جایش ادامه ی شعر را برایم نوشت. مرا بلد بود. این مرد برای خوب کردن حال من باید نیاز به پیش زمینه ای داشته باشد!؟ ولی نداشت. نداشت و مرا اینطور بلد بود؟

می دانست که چقدر نیاز به این بازی های رمانتیک دارم؟ من ندیده بودم. من مردی با این مشخصات به جز بابا و برادرهایم که همیشه به دید یک مشوق عادی و البته عالی بودند، ندیده بودم و طبیعی بود که اینطور حس و حال من دستخوش تحول عمیق و پر شوری شود.

همین شعر برای شنیدن ملودی های درونم کافی بود. چشمم را باز بستم و با هر بیتش در ذهنم نواختم و وقتی پیام بعدیش آمد اینبار از درون آرام بودم.

"سلام ماه پُرچین...وقتی نیم ساعت آنلاین باشی و پیاممو بخونی و جواب ندی یعنی حالت، حال همیشگی نیست...در نتیجه منو مجبور میکنی به شروع از یه ناحیه دیگه"

گفتم که مرا بلد بود؟ چطور میشد؟

"منو بلدی...خیلیم خوب بلدی...همینم عجیبه..."

باز از روی شعر خواندم. اینبار با لبخندی پررنگ تر.
"اشتباه نکن...من تورو بلد نیستم...من فقط دارم دلتو آماده ی تکمیل کردن دل خودم می‌کنم..."

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۰۱

بلد بود فقط داشت دست و پا میزد مرا بلد بود فقط
داشت بازی می کرد. من نیاز به احساس این مرد
داشتم تا آرام بگیرم.

محکم نفس کشیدم تا التهاب های درونم آرام شود.
چرا چندین حس را با هم تجربه می کردم؟

صدای در ساختمان آمد. بابا آمده بود. صدای پسر ها
هم می آمد ولی من می خواستم در این لحظه فقط با او
باشم. برای همین به جای اهمیت دادن به نزدیک
شدن، لحظه ی رضایت، شماره اش را لمس کردم و
گوشی را به گوشم چسباندم.

نمی دانستم کار دارد یا نه. فقط می دانستم به شنیدن
صدایش احتیاج دارم.

بوق اول به دوم نرسید که با صدایی مبهوت جواب
داد.

__ بگو که بیدارم و با چشم می بینم که زنگ زدی...

آرام خندیدم.
بیداری... مطمئن باش...

با جدیت ادامه داد:
_این سعادتو مدیون چی هستم بانوی دوست داشتنی؟

جوابی نداشتم. یعنی باید می‌گفتم مدیون دلم؟
_خودتم نمی‌دونی نه؟

فقط نه آرامی لب زدم و گذاشتم تا او جواب این
سوالش را خودش پیدا کند.

_عیب نداره.. چون من می‌دونم مدیون چی هستم...

کمی مکث کرد.

من این گنج بودن و سر درگمی تورو مدیون دل
تنگ خود هستم... میدونی؟ من هر موقع تورو تو
هر شرایطی از خدا طلب کردم، بدون وقفه پرتت کرده
تو دامنم... اینطوریاست...

می فهمیدم چه می گوید ولی دوست داشتم بیشتر
حرف بزند. می خواستم سرشار از احساسش شوم.
دلتنگش بودم و این دلتنگی اصلاً دست خودم نبود.
من فقط می دانستم که روز به روز بیشتر وابسته ی
بودنش در زندگیم می شوم.

وابسته ی نشان دادن این نوع احساسش، نسبت به
کوچکترین وضع و روز من. وابسته ی لمس درونم.
شاید هیچ لمس فیزیکی نداشتیم ولی او روح مرا
بارها لمس کرده بود.

ادامه ی مکالمه ی واتس آپ را پیش کشیدم.
می خواستم پیش بروم. قدم به قدم ولی پیوسته...

من کاملت میکنم؟...

کمی مکث کرد ولی در آخر با صدای بم و آرامش گفت:

آره...تو، نگاهت،لبخند قشنگت، صدای زیبات و و...همشون واسه کامل کردن احساس من یه حس قدرتمنده...

دستم، آرام بر روی قلبم رفت. من او را می‌خواستم. او را می‌خواستم با ذره به ذره ی وجودم. او را می‌خواستم چون باعث می‌شد گذشته کمتر عذابم دهد. چون حس ارزشمند بودن در کنارش داشتم.

عقب عقب رفتم و بر روی صندلی نشستم. چشمانم را بستم او را کنارم حس کردم و بی اراده و برای اولین بار اسمش را صدا زدم.

بهرام...

نه با زبانه، این دلم بود که فراخوان داد. یحتمل شوکه
شد. چون فقط نفس تندش را می‌شنیدم. با همان
چشمان بسته به صدای نفسهایش گوش دادم.

می‌دانستم که بد بلایی بر سر دلش آوردم. متقابلاً
همین بلا را هم بر سر خودم آورده بودم، ولی هر چه
بیشتر می‌گذشت من از ته دل خواهان او می‌شدم.
جون دل بهرام... عزیز بهرام...

لرزیدم. یک پله بالا تر رفته بودیم و هردویمان راحت
می‌فهمیدیم. سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم و
آرام زمزمه کردم.
من... من نمیدونم باید... باید چکار کنم...

واقعاً هم همین بود. نمی‌دانستم تکلیفم با خودم
چیست. می‌خواستم او برایم، به جای هردویمان
تصمیم بگیرد. طول کشید ولی وقتی صدایش آمد
چشمان من با سردرگمی باز شد و بی وقفه دو دو
زد.

__منو می‌خوای؟

نفسم را حبس کرده بودم. جوابم مشخص بود. او هم می‌دانست ولی می‌خواست بشنود.

__می‌خوای همتا؟...

می‌خواستم. مگر نه؟ فرصت فکر های دیگر ندادم. احساسم را راحت به زبان آوردم. برای اولین بار. کوتاه ولی کامل.

__می‌خوام.

حس کردم لبخند روی لبش را. مهلت نداد.

__قبول می‌کنی مال من شی؟...

به بخش سختش رسیده بودم. بخشی که می‌ترساندم.

__اگه..اگه قبول، نکنم...می...میری؟...

من او را می‌خواستم ولی تا همینجایش را می‌دانستم.
سکوت کرد و من با تمام وجود ترسیدم.
من هرگز نمی‌رم، مگر اینکه بگی برو...

پس نمی‌ری نه؟...

اینبار صدایش آرام‌تر از قبل بود.
_من اینقدر می‌مونم تا بله رو بگیرم ازت خانم
کوچولو..._

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۰۱

لبم نرم نرمک به لبخند پهنی باز شد و او سرسختانه
تر ادامه داد:

_تو هم بلدی منو خانم خانما... بلدی که میدونی
چجوری آتیشم بزنی... ولی... همین که منو می‌خوای
کافیه... باقیشو بسپار به من...

اینبار صدا دار خندیدم. دست خودم نبود. سرخوش
شده بودم. حرصی شد و با همان حرص زیبایش
گفت:

_آخ، اگه من بهرام مهرادم همین امروز بله رو ازت
می‌گیرم آتیش پاره.. فقط سه ثانیه وقت داری بگی
بله...

دلم از زورگویی شیرینش ضعف می‌رفت. شیطان زیر
پوستم خزید. تکلیفم را به او سپرده بودم و او
مشخص کرده بود.

_مگه میشه تو سه ثانیه هم فکر کرد هم جواب داد
حاج آقا جون...

مکت کوتاهش نشان می‌داد که مشغول بررسی لحن
من شده. منتظر هر حرفی بودم جز اینطور بی پرده
حرف زدنش.

_حاج آقا فدای جون گفتنت خانمه....ولی من حرفم
دوتا نمیشه کوچولو..._

می‌فهمید که چه بلایی بر سرم می‌آورد با این روندی
که در پیش گرفته؟

الآن داری سعیتو میکنی زورگو نباشی؟..

او هم خندید. درست مثل من. نکند مست شده بودیم؟
_آره دیگه... این نهایت سعیمه...ببین چه قشنگو
مهربونم..._

بی اراده خندیدم. خندیدنی که واکنش او را دربر
داشت.

جان دلم....بایدم بخندی خوشگل خانم... چندماهه فقط
زدیو من رقصیدم.. الان که میگم باید قطعیش کنی، با
خنده هات دلبری میکنی؟.

لذت میبردیم اینطور بودنش را با این حال دست
نکشیدم.

_آخه بهت نمیاد زورگو باشی حاج بهرام
جان...ضمنا" اسلام به خطر نیافته شما برا نامحرم
اینطوری، جون و دلبر،خرج میکنی؟!

از همان پشت خط هم می توانستم تشخیص دهم که
وقتی هر جمله ام را می کشم چه حالی می شود.

_نمی ترسی هی حاجی جون، حاجی جون می کنی، قید
این جلسه ی کوفتیو بزnm برگردم ایران؟...اونوقت
برگردم صلاحو مصلحت حالیم نیستا... یه راست میام
در خونتون، کشون کشون می برمت محضر...در مورد
خطر اسلامم..

مکت کوتاهی کرد.

_تو محرم دل منی...دیگه خودتم می‌دونی مال منی
پس مطمئن باش اگه مطمئن نبودم مال خودمی اینقدر
جون و دلبر به پات نمی ریختم دلبر شیرین..._

قهقهه زدم... جه بلایی داشت سرم می آمد؟ من رسماً
جواب مثبتم را به او اعلام کرده بودم و او تیز گرفته
بود. دلم مالش می‌رفت. بازی شیرینی شده بود.

_چون می‌دونم نمی تونی قیدشو بزنی دارم اذیتت می
کنم دیگه... تو هم مجبوری وایسی حرص بخوری.._

اینبا لحنش کاملاً جدی شد.

_خیلی مطمئن نباش خوشگل خانم... من سرم درد
می کنه واسه پیچوندن و سراغ تو اومدن... می
شناسیم دیگه... خصوصاً الان که یه هفتست مجبورم
قطره چکونی باهات حرف بزنم.._

مگر نباید متناسب با سنش حرف میزد؟ پس این حجم
از بلد بودن را چطور یاد گرفته بود؟

_می‌خوای بگی دلت تنگ شده برام؟

امان نداد و سریع گفت:

_رک بگم؟

ریز خندیدم.

_دیگه رک تر از اینایی که گفتی چیه آخه؟

صدایش خش پیدا کرد.

_نه...می‌خوام بگم مُردم از دوریت می‌فهمی؟...

هوف کشیده ای گفت و ادامه داد:

_امان از دست تو دختر...با دلم راه بیا...هی دامن
نزن به دل تنگیه من...

مکت کوتاهی کرد و این بار عاجزانه گفت:

_بگو بله راحت‌کن خانم خانما...چرا دوست داری
دق مرگم کنی...بگو بله تا نیومدم به صلابت بکشم...

باید بله را محکم می‌گفتم؟ مگر نگفته بودم؟ قلبم را
شاهد گرفتم و چشمم را به روی منطقم بستم و آرام
گفتم:

_بگم بله الان راه میافتی بیای؟

من آرام گفتم ولی او بلند شنید.

_تو هر موقعه بخوای من راه میافتم میام..چه الان
بگی بله، چه وقتی که میام ازت بله رو نقد و داغ
می‌گیرم...

صبر نکردم. باید به خودم مجال تجربه‌های عجیب و
غریب را می‌دادم. تجربه‌هایی که شاید در نظر عموم
ممنوعه بود ولی برای خودم، برای دلم، برای روح و
روانم مثبت و قابل قبول بود. برای همین مطمئن‌تر
از همیشه گفتم:

_پس بیا... بیا و داغ ازم بله رو بگیر...

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۰۲

نفسش تند شد و این از دم های عمیق و پشت سر
همی که می گرفت مشخص بود.

_منتظرم باش...زودتر از حد موعود میام
سراغت...امیدوارم این حرفت، حرف همون لحظه ای
که چشم توی چشمم میشی هم باشه...

مطمئن بودم که هست. من او را انتخاب کرده بودم و
پای انتخابم می ایستادم. ولی نیاز به اثبات خودم که
نبود. بود؟ برای همین حرفم را ادامه ندادم و فقط
گفتم:

_منتظرت می مونم...

برای هر دویمان حجت تمام شده بود. او که مرا می‌خواست و قطعا پای خواستش بود و من هم... من هم می‌خواستمش و این دیگر یک تفریح احساسی نبود. باید به خودم شانس میدادم و باقی را به زمان می‌سپردم.

با اینکه فکر کردن به بقیه ی مسیری که بعد از امشب رقم می‌خورد به شدت برایم استرس زا بود ولی قصد نداشتم عقب بکشم. نداشتم چون او گفته بود که کاملش می‌کنم و این اولین احساس بزرگ نمایی درونی من بود.

__همتا جان؟...

"جانم" آرام ولی محکمی گفتم.

__جانم سلامت عزیزم... فقط ازت یه درخواست دارم...

ابرویم ناخود آگاه بالا رفت و منتظر ادامه ی حرفش شدم.

_ازت می‌خوام به بعدش فکر نکنی...گاهی فکر کردن به آینده و رو به رو شدن با موانع آدمو بیشتر از اون که بخواد، باهاش مواجه شه، می‌ترسونه...

ذهنم را خوانده بود یا ترسم را فهمیده بود؟

_ازت خالصانه می‌خوام که، فقط و فقط به حال خوب با هم بودنمون فکر کنی...نه چیز دیگه ای...از امروز هر چیزی قرار هست بشه، چه در زمینه ی خانواده ی تو و چه در زمینه ی خانواده و شرایط من، همه رو بسیار به من و خودتو تمام و کمال بسیار به دلم... بهت قول میدم، دونه به دونه از سر راهمون برش دارم...

حرفش آرامم می‌کرد ولی یک چیز این وسط برایم قطعی نبود. اینکه اگر من در مدت محرمیت، نتوانستم برای همیشه با هم بودنمان را بپذیرم چه می‌شود؟ نمی‌خواستم شک و شبهه ای به وجود بیاید برای

همین هم اولین و سَمی ترین نگرانیم را، بی پرده به
زبان آوردم.

_اگر...اگر ما توی، توی مدت صیغه...خب...خب اگر
نتوانستیم...

سخت بود اتمام جمله ام ولی واجب بود، گفتنش.

_چجوری بگم...اگر اخلاق یا...یا نمیدونم هر
چیزیمون باهم نخورد،چی...چی میشه؟...

سکوت کرد. هر چند کوتاه ولی برای من به شدت
طولانی گذشت.

_من هر موقع که تو احساس کردی، میخوای
بری...یا حس کردی نمیتونی...مطمئن باش... راهو
برات باز میذارم و...بهت قول میدم اگر نتوانستی، هیچ
وقت اذیتت نکنم یا سد راه خوش بختیت نشم
ولی...بهت پیشنهاد میکنم، توی مدتی که با هم محرم
میشیم...خودتو، تمام و کمال بسپری به من...

مکت کوتاهی کرد و دوباره با صدای بمی ادامه داد:
_بذار...بذار اگر...اگر بنا به خدایی نکرده...جدایی
بود...یه مدت خیلی خاطره انگیز رو با هم..گذرونده
باشیم...

دلم لرزید. عرق سردی بر تیره ی کمرم نشست و
حاضر بودم، قسم بخورم او هم حالی مشابه حال
خراب شده ی من داشت. با اینکه خودم این بحث را
شروع کرده بودم ولی توقع نداشتم او اینطور ادامه
اش دهد.

حس بدی به دلم دست داده بود. حس بازیچه ای
موقت، ولی تا خواستم زبان باز کنم، حرفش آب بر
روی آتشم شد.

_البته اگر، تونستی که دیگه ازم دل ببری و منو پس
بزنی... چون من به خودم و علاقه ای که به تو دارم،
اینقدر مطمئن هستم که میدونم کافیه فقط یک هفته
برای من باشی...مگر اینکه ...

ادامه نداد و من در پیچ و خم ادامه ی حرفش بال بال
میزدم.

_مگر اینکه چی؟...

نفسی چاق کرد.

_مگر اینکه برات همه ی اینا یه بازی سرگرم کننده
باشه، که در اون صورت...بازندش فقط منم...

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۰۳

قلبم ایستاد. در مورد من چه فکری میکرد؟

_من یه دختر بچه ی تازه به بلوغ رسیده و بی تجربه
نیستم، که بخوام بازی کنم...من فقط...فقط
میخوام...میخوام به خودم شانس یه تجربه ی جدید
که توش...توش یه حس تازه هست رو بدم، همین...

حس کردم نفس سنگینش نرم شد.

__من هیچ وقت به تو جسارت نمی کنم همتا
جان...فقط...فقط مثل خودت، از نگرانیم گفتم...یه
نگرانی عمیق از یک شکست تلخ دیگه که اینبار
هزار برابر فرق داره چون...دلم به کفه ی ترازوی
منطقم، خیلی مسلط شده...

دم نیم بندی گرفتم. حق داشت نگران باشد و الان
فرصت ناراحتی و فقط احساسی بودن نبود. باید کمی
منطقی را فعال می کردم تا حسش را بهتر بفهمم.

__ولی بدون که من بهت تک تک اونایی که میخوای
رو میدم فقط...با من باش و خودت رو به من
بسپار...بذار تا نشونت بدم، چجوری با تمام موانعی
که سر راهمونه می تونیم آرامشو با هم تجربه کنیم،
باشه؟

حق تمام و کمال با او بود و همین برای آرام شدن من
کفایت کرد. با اینکه می دانستم تک روزی بابا و
پسرها بفهمند چه اتفاق وحشتناکی می افتد، با این
حال لحظه ای چشم بستم و از ته دل خودم را به خدا
و کائنات سپردم و جوابش را اینطور دادم.
_تو مراقبم هستی، مگه نه؟

نرم و پر از احساس خندید.
_شک نکن عزیز دلم...خودتو غرق کن توی
لحظاتمون...بذار با هم تجربش کنیم...

با تاخیر ولی باز هم مطمئن "باشه" ای گفتم.
_من باید الان برم دیگه...یه جلسه ی مهم
دارم...منتها بدون... کل ذهنم درگیر امروز و حس
نابی هست که بهم دادی...و اینکه...منتظرم باش خانم
کوچولو...خیلی زود، باید حرفای امروز رو عملی
کنی...

من هم خندیدم. ولی چیزی نگفتم به جز "به امید دیدار" ی که با تمام وجودم بود و این شد پایان مکالمه ای که گمان نمی کردم اینطور پیش برود. و یا شاید هم شد آغاز یک راه تازه ای که می توانست در عین پر موانع بودن، به شدت شیرین واقع شود.

کل ذهنم درگیر خوشمزگی مکالمه ی امروز ماند. حتی وقتی دوشادوش بابا و پسر ها برای رضایت رفتیم. حتی وقتی عمو و زعموی همیشه حق به جانب را دیدیم و به جای تشکر آه و نفرین شنیدیم.

حتی وقتی موقع بازگشت بابا و پسر ها از این رضایت دادن پشیمان شده بودند، باز هم من آرام بودم. آرام و پر از هیاهوی احساسی و این حس و حال نمی توانست به هیچ طریقی تلخ شود به جز تماس آخر شب سورن... تماسی که نمیدانستم چطور از بیمارستان گرفته شد.

بیمارستانی که برای معالجه رفته بود و با توجه به شرایط روحی و جسمیش محال بود بتواند انجام شود. با این حال صدایش توانست اوقات خوشم را مخدوش کند.

هرچند که مثلاً برای تشکر از این رضایت بود ولی برای منی که روزها با شنیدن صدای او حالم خراب میشد، این تماس به همان کیفیت قبل، خوشیم را ناخوش کرد.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۰۳

صدای سلامش برای لرزاندن تتم کافی بود. این صدای سر حال، اصلاً به صدای یک انسان بیمار نمی‌خورد و همین برای آشفته کردن من کفایت می‌کرد. مگر نگفته بودند اینقدر بیمارست که توان حرف زدن ندارد؟

_سلام دختر عمو...خوبی؟...

نفسم رفته بود. حتی نمی توانستم درست و حسابی
جوابش را بدهم.

_س...سلام...

فهمیده بود که چه حالی پیدا کردم برای همین هم
خونسرد بود. او تنها کسی بود که می دانست باید
برای ترساندن من چگونه باشد ولی مگر نباید اوضاع
وخیمی می داشت؟ پس چطور مثل همیشه می
توانست آینه ی عذاب من شود؟

با همان لحن آرام و خونسردش گفت:

_زنگ زدم تشکر کنم بابت رضایتی که دادی...این
لطف تو مدیون چی هستم؟...

صدایی خیلی قدیمی در پس تو های مغزم این جمله را
فریاد زد.

{کشوندمت اینجا تا ازت تشکر کنم بابت اینکه قبول
کردی بیای خونه بابابزرگ...این لطف تو مدیون چی
هستم؟}

پشتم چنان لرزید که مرا از جا پراند. این جمله درست
جمله ای بود که بعد از آن مرا به سه کنج، زیر زمین
کشاند، تا بتواند به روح و جسم غلبه کند.

داشت بازی می کرد. حاضر بودم قسم بخورم که داشت
بازی می کرد. یک بازی، با نهایت کثیفی. او یادش
بود که من چقدر از این جمله ی او بیزار بودم. خوب
میدانست که من روزهایی که، عذاب های جسم نحیف
و روح بیمارم را با این جمله یا، همانند این جمله
شروع میکرد، هیچ گاه فراموش نمی کنم.

او میدانست و داشت این بازی را شروع می کرد و
این یعنی...!!!

نباید می گذاشتم. من همتای سابق نبودم. من نباید باز هم از او می ترسیدم او طبق نظریات پزشکش قطعا یک بیمار روانی بود که هرکس از آزارهایش می ترسید بیشتر ارضا می شد و لذت می برد.

برای همین هرچه توان داشتم را جمع کردم و بعد از مسلط شدن نسبی به خودم، سعی کردم همتای متفاوتی را نشان دهم. همتایی که قطعا متعجبش می کرد.

_خیلی بد به نظر نمی رسی پسر عمو.. ماشاءالله زبونت خلاف مریض احوالی که مادر و پدرت می گفتن هستش.

بوم...بوم...بوم...صدای قلبم بود؟ پس چرا در سرم میزد؟ کم مانده بود از سینه ام بیرون بزند.

سکوت نسبتاً طولانی او هم نشان میداد که اوضاع درست طبق انتظارم پیش رفته. او را با این لحن حسابی سوپرایز کرده بودم.

_بله... الان خوبم به لطف محبت شما..

تمسخر از لحنش می‌ریخت ولی همین که سعی نداشت با من کل کل کند با توجه به شروع طوفانیش در ذهنم، جای تعجب زیادی داشت.

خب نگفتی... من این لطف تو مدیون چی هستم خانم؟...

باز هم تکرارش کرد. برای اولین بار در طول این چند ساعت از ته دلم پشیمان شدم که رضایت دادم. با این حال در دلم از خدا خواستم تا او محافظم باشد. نباید کم می آوردم. باید ادامه میدادم.

__مدیون اشک مادر و پدرت و التماسای بی حدشون
والا به پای من بود باید سالیان سال اون تو می
پوسیدی.

گفتم و امان حرف زدن ندادم. تلفن را سریع قطع
کردم و با دلی آشوب بلند شدم. باید برای بابا و
پسرها می‌گفتم چه اتفاقی افتاده ولی هنوز به در
نرسیده بودم که گوشیم دوباره زنگ خورد.

دروغ بود اگر می‌خواستم قوی باشم. من داشتم جان
می‌دادم. من آماده ی باریدن بودم و به دنبال گوشی
که این درد را بپذیرد. به سمت گوشی رها شده روی
تختم رفتم تا اگر او بود، ببرم و برای بابا و پسرها
صدایش را بگذارم ولی با دیدن نام مهرداد بغض آماده
ام سریع ترکید و باد، غضبم خالی شد.

به جایش، شدیداً غمگین شدم. تماس را وصل کردم و
با همان صدای گریان "سلام" دادم.

نگران شد:

_سلام عزیز دلم، این چه حالیه؟..چرا صدات
اینطوریه؟...طوری شده؟...

همین نگرانش حجم عظیمی از آشفتگی را کم کرد.
چرا یادم رفته بود که او را در کنارم دارم. او همان
کسی بود که سورن را به قانون تحویل داد.

با این حال نگرانش به حدی شیرین بود که بی اراده
ناز درونم را زیاد کرد.

_سورن..سورن زنگ زد بهم...

سکوت کرد. سکوتش نسبتاً طولانی. شاید در حال
برآورد حرفهایم بود. شاید هم بهتر از خودم ترس
درونم را حس کرده بود و یا...شاید هم فهمید که
نازی عجیب در صدایم افتاده و سردرگم شده بود.

_از کجا زنگ زد؟

صدایش جدی بود.

_از همون تیمار خونه ای که برده
بودنش...من...من آخه..اخه امروز رفتیم،
واسه...واسه رضایت...

باز هم سکوت کرد. نمیدانم چرا هول کردم.

_صداش چطوری بود؟

_خیلی خوب بود...اصلا به آدمای مریض نمی‌خورد و
اینکه...

دوباره با یاد آوری تکه کلام های آزار دهنده اش
اشکهایم روان شد.

_همتا جان...میشه آروم باشی عزیزم؟...

هق هق کنان "نه" ی درمانده ای گفتم و ادامه ادم:

_نمی‌تونم... نمی‌تونم چون.... چون حس می‌کنم گولم
زد بهرام...

دم عمیقش در گوشم نشست و پشت بندش صدای آرام
او که گفت:

{بهرام فدات شه خاتم کوچولو}

اینقدر آرام گفت که من حتی درست هم نشنیدم. مثل
این بود که گوشی را از دهانش فاصله داد و این را
گفت.

خیلی نرم و لطیف صدایم زد.

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۰۳

_همتا جان...مگه من اونروز خیلی واضح نگفتم تا
من کنارتم از هیچی نترس و نگران هیچی
نباش؟...هوم؟

با همان صدای گریان ولی با تاخیر گفتم:
_چرا...گفتی...ولی...ولی تو نمیدونی اون...اون چه
کارایی ازش برمیداد...

فرصت نداد.

_اونم نمیدونه چه کارایی از من برمیداد...این
یک...و اما دو...

مطمئن بودم که حرفش درست است. برای همین آرام
تر شدم.

_این بحث،موقت تعطیل چون...من پس فردا ساعت
سه ایرانم خانم کوچولو...زنگ زدم اینوبگم...نمی
دونم برنامهت چیه ولی...هرچی هست عقب
بنداز...چون از فرودگاه یه راست میام سراغت...

یادم رفت. همه چیز را فراموش کردم. او داشت می
آمد. مگر نباید چند روز دیگری می ماند؟
میخواستم همین سوال را بپرسم ولی فقط، زیانم
اینطور چرخید.

_سه صبح یا سه ظهر؟

شاید او هم انتظار این تغییر رویه ی یکباره از غم،
به آرامش مرا نداشت و شوکه شده بود. چون با
تاخیر گفت:

_کدومشو دوست داری خانم خانما؟...

در میا اشکهایی که روی صورتم روان بود لبم نرم
نرمک باز شد.

_نمیدونم... شاید... شاید اونی رو که... که زودتر
میرسوننت...

نمیدانم چرا گفتم؟ نمیدانم چرا با اینکه میدانستم باید
خود دار باشم ولی باز هم نتوانستم. خودخوری
درونیم شروع نشده بود که خیلی آرام گفتم:
_میدونی که اگر یه ساعت دیگه هم بگی راه میافتم؟

دلم ضربان خوشش را از سر گرفت.
_مگه میشه اخه؟

_چرا نشه؟ تو هر چی بخوای میشه...

بی صدا خندید.
_برات مگه دردسر نمیشه؟

_خب، بشه...مهم تویی خانم خانما...

ترسم رفته بود و جایش را آرامش گرفته بود ولی
باید آرامتر پیش می‌رفتیم. همه چیز نباید اینطور تند
می‌شد.

__من می‌خوام اون ساعت سه ای که میگی رو
بیا...ولی...اونی که زودتر هستش...

"به روی چشم" کشیده ای گفت و ادامه داد:

__من پس فردا، ساعت ۸ پارکینگ
منتظرتم...باشه؟...

"باشه" ی آرامی که فقط در ظاهر آرام بود و در
باطن پر از التهاب و هیجان، گفتم.

__الانم برو استراحت کن..درضمن...ازت خواهش
می‌کنم در مورد تماس سورن نه به بابا بگی نه به
داداشات...

می‌خواستم بپرسم چرا؟ او هم منتظر بود که همین را
بپرسم و این از مکشش مشخص بود ولی بدون اینکه
حرف اضافی بزنم با دلی که زیادی مطمئن بود گفتم:
__چشم،..نمیگم...

_فدای چشمای خوشکلت عزیزم... آخه از کجا میدونی
با این چشم گفتات دنیارو دودستی میدی بهم، هوم؟
میبینی تو هم منو بلدی؟...

روی تختم دراز کشیدم. راست می‌گفت. من هم او را
بلد بودم ولی انگار این بلد بودن ذاتی بود.

می‌خواستم دهان باز کنم و حرفی بزنم که صدای در
اتاقم برخواست. از ترس با یک خداحافظی هولکی و
بدون آنکه منتظر بمانم جوابم را بدهد گوشی را قطع
کردم و کنارم گذاشتم.

یک حرکت به شدت آماتورانه و ناخودآگاهی که خودم
را هم به خنده انداخت. در باز شد و سر هاتف با
کنجکاوای وارد شد.

_داری چکار میکنی یک ساعته تو اتاق؟

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۰۴

خودم را جمع و جور کردم و با آرامشی ظاهری که
هر لایه اش از استرس سرشار بود جوابش را دادم.
هیچی... دراز کشیدم... یکم خسته شدم امروز...

سری به تایید حرفم تکان داد و گفت:
پیام تو؟...

"او هوم" ی گفتم و به تاج تختم تکیه زدم. با اینکه
ذهنم لبالب پر از بهرام شده بود سعی کردم به هاتف
و حضورش تمرکز کنم.

صندلی میز آرایشم را برداشت و کنار تختم گذاشت.
هر چه بیشتر دقت می کردم، متوجه می شدم که دنبال
راهی برای حرف زدن است و این حال و روز هاتف
یک معنی داشت. اتفاقی افتاده بود که باید با من در
میاناش می گذاشت. برای همین هم اینطور دست دست
میکرد.

هاتف؟!...

بدون نگاه کردن به من "هوم" ی گفت که مرا مطمئن
تر کرد.

_چیزی میخوای بگی؟...

شانه ای بالا انداخت و نیم نگاهی خرجم کرد.
_خب اینکه معلومه... برو گزینه ی بعدی...

چشم ریز کردم و خیره نگاهش کردم.
_گزینه ای به ذهنم نمیاد... فقط منتظرم که تو ادامه
بدی... اینقدرم خسته هستم که حوصله مقدمه چینیاتو
ندارم... پس یه راست برو سر اصل مطلب...

گوشه لبش را گزید و همانطور که خیره و دقیق
نگاهم می کرد سرش را بالا و پایین کرد و با مکث
"باشه" ای گفت که متعجبترم کرد. حالتش به حدی
با مزه شده بود که بی اراده مرا خنداند.

شروین زن گرفته...

خنده بر روی لبانم ماسید و لبانم کم کم جمع شد.
شروین زن گرفته را برای خودم و چندین بار در سرم
تکرار کردم تا بالاخره فهمیدم، هاتف چه گفت.

فقط به هاتف نگاه می‌کردم ولی روحم دیگر آنجا
نبود. داشتم پرواز می‌کردم. به خاطراتی که خیلی از
آن نگذشته بود. می‌دانستم این اتفاق دیر یا زود می
افتد. برایم مثل روز روشن بود که باصری بزرگ
کاری به جز این انجام نمی‌دهد.

خ...خوبی همتا؟...نگو که...که ناراحت شدی...

نمی‌دانم چه حسی بود. فقط می‌دانستم که از عمیق
ترین لایه ی دلم حس خوشی داشت بالا می‌آمد. چون
بزرگترین نگرانیم، مزاحمت های آینده ی شروین
بود.

نه فقط من قطعا تک به تک زنانی که با میل و رغبت
خودشان تن به جدایی و مصائب آن می‌دهند چنین
وحشتی دارند.

وحشت از مزاحمت های همسر سابق که به هر
طریقی امکان خراب کردن زندگی و لحظات خوشی که
بعد از یک دوره ی سخت و نابود کننده، سعی در
تشکیلش را دارند، می‌دهند.

زنانی که حتی یک هزارم پشتوانه ی مرا ندارند و در
میان استرسهای عذاب گذشته دست و پا میزنند.

زنانی که مردی مثل بهرام در زندگیشان نمی آید تا،
خودشان را باور کنند و حس خاصی از توجه در
پیرامونشان را تجربه کنند.

نه این که من هیچ یک را حس نکرده بودم ولی
مطمئنا حضور پسر ها کمک بزرگی برای حال من بود.
با اینکه هنوز هم بودن سورن می‌توانست نگران

کننده باشد ولی من بارها طعم حمایت را در کنار تمام
کمبود هایم چشیده بودم.

شروین داشت زن می‌گرفت یا شاید هم گرفته بود و
این یعنی هنوز اتفاقی نیافتاده پرونده ی زندگی سابق
من خیلی راحت بسته شد و تمام.

یعنی رفت به دنبال زندگیش؟ لبخندی که پر کشیده بود
آرام آرام بالا آمد و روی لبم نقش گرفت و کم کم به
خنده ی بلندی تبدیل شد. خبر فوق العاده ای بود.
خبری که می‌توانست کل دلهره ی تماس سورن را
ببرد.

اخمانش در هم رفت و ریز شده نگاهم کرد.
الان عصبی؟...

با همان خنده سرم را به نفی تکان دادم.

پس دیوونه شدی به لطف خدا؟...

شاید باورت نشه ولی از ته ته ته دلم خوشحالم
هاتف...قشنگ حالمو خوب کردی...نمی‌دونی چقدر
نگران بودم، تا یه مدت دیگه یادش بیاد که منو خیلی
دوست داره و این مسخره بازی...اونوقت من
می‌موندم و یه دردسر جدید...

باز حرف هاتف را برای خودم تکرار کردم "شروین
زن گرفته" بی اراده از خوشحال بلند شدم و در
آغوشش گرفتم. یا به تعبیری بهتر از گردنش آویزان
شدم.

دختر تو واقعا خل شدی!!...باور کن...والا این حال
و روزت طبیعی نیستا؟...تو الان ته تهش باید یه اخم
ریز بیای تا من دوتا توصیه برادرانه بهت بکنم...نه
اینکه اینطوری بخندی و ذوق مرگ شی...یه طوری
مثل اسب شیهه می‌کشی از خوشحالی که انگار بت
گفتم من دارم زن می‌گیرم...می‌دونم چقدر حالتو بد

میکرد ولی اعتراف می‌کنم توقع این خوشحالی رو
نداشتم

از گردنش جدا شدم و اخم ریز و نمایشی تحویلش
دادم.

_این که تو حامد بخواید زن بگیرید کجاش خبر
خوبیه؟... این بدترین خبر واسه یه خواهر
شوهره... یادت نره...

شکلکی برایم در آورد که باعث شد بلندتر بخندم.
_خل نشدی... تو امشب خر شدی... نمی‌دونمم
چرا... ولی حس میکنم خر شدی... یه جور عجیبی
رفتار می‌کنی...

پشت چشمی برایش نازک کردم.
_پاشو برو گمشو اصلا بی لیاقت، بی ادب... گمشو
هرکیو میخوای بگیر... خیالم راحت‌ه حامد مثل تو
نیست...

صدایش را زنانه کرد.

_ایش...آره والا...حامدمون خیلی آقاست آجی
جونم...فقط فکر کنم خواجه و ایناست...پسره ی بی
بخار نصف دخترکای خوشگلِ کلاس تو بهش پا میدنا
ولی اینم یکی بدتر از تو جفتک پرون خوبیه...

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۰۴

از خنده ی اداهایش دلدرد گرفته بودم.

_مگه مثل تو هَوَله داداش گلم...

چنان با صورتش قیافه های با مزه ای در می آورد
که کلا حالم را خوب می کرد ولی اشاره اش به
دختران کلاس من، مرا یاد سایه انداخت. دختری که
ربط مستقیم به پرستو داشت.

برای همین لبخند و شادیم کم کم از بین رفت و گفتم:
هاتف؟... سایه دیگه نیومد مغازه؟...

حس او هم مثل من شد. کم کم لبخندش از بین رفت و
در جلد جدیدش فرو رفت. غرق فکر شد. در نظرم
عجیب و غریب آمد.
هاتف؟... با تواما...

بلند شد و به سمت در اتاق رفت. به حدی ناگهانی که
چشمانم باز شد ولی آرام در را باز کرد و مطمئن شد
کسی پشت در نباشد و دوباره برگشت و در جایش
نشست.

خبری بود؟ کمی این پا و آن پا کرد. حتی تردیدش از
زمانی که میخواست در مورد شروین بگوید هم بیشتر
بود.

حرف تو بزن دیگه، آه... دلم اومد تو حلق...

سریع میان حرفم آمد و گفت:

_باهاش در ارتباطم...

چشمانم گشاده شد و دهانم تا جایی که جا داشت باز ماند. با سایه؟ درست شنیده بودم؟.

_با... با سایه؟... همون... همون دختره، کارآموز من؟... آره هاتف؟

دستش را روی بینیش گذاشت، نگاهی به پشت سرش انداخت و چشمش را در حلقه چرخ داد.

_آره... با خودش... فقط میشه یکم آرومتر حرف بزنی؟... حامد بفهمه حسابی قاطی میکنه...

باورم نمی شد. چه می گفت؟ چطور اینقدر راحت داشت از حرف زدن با دختری که مسبب خرابی اوضاع خانواده ی ما شده در ارتباط باشد؟

_یعنی چی هاتف؟...دیوونه شدی؟...چرا باید با این دختره در ارتباط باشی؟...دختری که رابط بین ما، با او زنِ خونه خراب کن هستش؟...هان؟...

دوباره معده ام داشت میسوخت. ولی نمیدانم چه در نگاهم یا در حال دید که سریع اخمانش در هم شد و گفت:

-چی در مورد من فکر میکنی همتا؟...حالت خوبه؟...میخوای بگی از من بیشتر از اون زن و متعلقاتش متفتری؟...من خرو بگو که دارم برا تو میگم یعنی...منو چی فرض کردی تو؟

حق با او بود. چرا اینطوری برخورد کردم؟ آنهم با هاتفی که میدونستم حس تنفرش به پرستو خیلی وحشتناکتر از ماست. عصبانیش کرده بودم. خجالت کشیدم و پشیمان خیره شده به صورت عصبانی و دلگیریش.

خواست بلند شود و بی حرف برود. واقعا ناراحت شده بود. سریع دستش را گرفتم و ملتمس نگاهش کردم.

_بخش هاتف... نمی دونم خودمم چرا اینطوری گفتم.. من... منظوری نداشتم فقط... فقط...

کمی با همان دلخوری نگاهم کرد و در آخر "هوف"ی گفت و دستش را از دستم در آورد و اینبار به سمت پنجره رفت.

_بار اول و آخری باشه که در مورد اون زن به من شک می کنی همتا.. اینو جدی گفتم...

بلند شدم و کنارش رفتم.

_چشم قول میدم... حالا بهم بگو لطفا... بذار منم بدونم چی شده...

تک ابرویی بالا انداخت و از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

_بهش میگه خاله... ولی خالش نیست، دختر همسایش توی بندر عباس... قضیش مفصله... همینو

بدون که به هم نزدیکن... اینقدر نزدیک که پرستو
دخترشو یا با خودش میبرده سرکار یا میذاشته پیش
بچه های این زنو میرفته... و خیلی چیزای دیگه...

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۰۵

سکوت شد. سکوتی از جنس ندانستن های من و
دانسته های دریافتی هاتف و بیشتر از همه ابهامات
عجیب و غریب، بینمان.

خیلی چیزها را نمی دانستم و بدتر این بود که داشتم
برای دانستن مشتاق می شدم. دانستن چیزهایی که
برایم سم محسوب می شد ولی من می خواستم بدانم.

_خب؟...

خیلی طول کشید تا بالاخره گفت:

می‌خوای همه چیزایی که می‌دونمو برات تعریف کنم؟...

سرم به سمتش چرخید. می‌خواستم؟ نمی‌دانم
می‌خواستم یا نه؟ عجیب می‌ترسیدم از دانستن
چیزهایی که می‌دانستم بعد از فهمیدن مرا خیلی تحت
تاثیر قرار می‌دهد. برای همین بی‌حرف عقب عقب
رفتم و روی صندلی نشستم.

برگشت و نگاهم کرد. دقیق و عمیق و اینبار با تحکم
گفت:

_تو چرا نمی‌تونی هیچ وقت با خودت رو راست
باشی و ترسو از خودت دور کنی همتا؟... تو چرا
نمی‌فهمی تو این دنیا چی می‌خوای، هان؟.._

از تعجب ابروانم بالا پرید.

چه...چی؟...منظور...منظورت چیه؟...

اخم کرد.

__ ما فقط سه نفریم که دردمونو خودمون می‌فهمیم و باید بین خودمون حلش کنیم و با خودمون در میونش بذاریم. چرا یه جور رفتار می‌کنی که نه بفهمم، میخوای کنار منو حامد باشی، نه بدونم که باید بترسم از اینکه اگر زیادی بدونی، اوردوز کنی؟...

عصبانی بود. خیلی خشمگین و من نمی‌فهمیدم این عصبانیت از چیست. فقط می‌دانستم حس خفگی عجیبی دارد.

__ هاتف تو چته؟... چرا اینطوری حرف می‌زنی؟...

خشمش بیشتر شد.

__ چون می‌خوام کنارمون مثل یه فولاد آبدیده بایستی ولی تو هربار یه جور غش و ضعف می‌کنی و منو می‌ترسونی... چون می‌خوام دانسته هامو باهات در میون بذارم ولی تو حتی نمی‌دونی، می‌خوای بشنوی یا نه...

جا خوردم. انتظار این حرفها را اصلا نداشتم. نمی‌دانم چرا مغزم فرمان می‌داد که در خودم جمع شوم و به حرفش گوش کنم. اشاره ای به حالت نشستم کرد و ادامه داد:

بیا... اینم حالو روزت... ببین... من میگم بهت پس اگه می‌خوای سخته مغزیم کنی زودتر بکن دختره ی خلو چل لوس...

اینبار نتوانستم ساکت بمانم.

هیچ معلومه چته؟... چرا امروز هر لحظه یه حالی؟... خودم گفتم بگو، حالا میگی نمی‌دونی من می‌خوام بدونم یا نه؟...

حرفم را زده بودم ولی خودم بهتر از هر کس می‌دانستم که نمی‌دانم دقیقا چه چیزی می‌خواهم. ولی بهتر از این بود که او گمانه زنی به، بلا تکلیفی مرا ادامه دهد و مرا مطمئن کند به دو گانگی درونم.

_خوبه،..چون چه بخوای چه نخوای باید با منو حامد
همراه شی..._

دوباره رو گرداند و به پنجره ی پوشیده شده با
برچسب نگاه کرد.

_بعد از اینکه تو به دنیا اومدی و بابا بیرونش کرد،
با همونی که مچشو گرفتن رفته بندر عباس...چون
خانواده ی مرده هم قبولشون نکردن...اونجا
دستفروش بوده...وضعیت مالیشونم خراب...شوهرشم
هرچی در میاورده خرج مشروب و رفیق بازی و..._

تک خند پرتمسخری زد و ادامه داد:

_خانم بازی می کرده...اینا چیزایی هست که از سایه
شنیدم و خودمم می دونستم البته.

سرم را تکیه دادم به صندلی و گوش دادم. با اینکه
برایم سوال بود که با سایه چگونه در ارتباط بوده
و چطو خودش می دانسته. زودتر گفت:

همون روزی که اومده بود پاساژ و دیدم حامد تحویلش نگرفت، گفتم شاید علاقه ای چیزی بینشون بوده که حامد به جای بی تفاوتی اینطوری اخم کرد و تو لک رفت، واسه همین سری بعد که اومد پاساژ رفتم دنبالش و حالا بماند چطور و چجوری ولی خب... هر طور بود نظرشو جلب کردم و این حرفارو از زیر زبونش کشیدم...

فقط نگاهش می کردم. برایم مهم نبود که چطور از زیر زبانش کشیده، حالا برایم مهم شده بود که او دیگر چه چیزهایی می داند. یا بهتر این بود که بدانم من دیگر از چه چیزهایی بی خبرم.

دید که واکنشی برای حرفهایش ندارم به جز همان نگاه خیره.

سایه در اصل دختر همون زنی هست که با هم توی بازار دستفروشی می کردن. اونو برادرشم وقتایی که نیاز نبوده از دختر پرستو نگهداری کنن، می رفتن برای کمک به مادرشون توی بازار بندر و این

حرفا... تا اینکه پرستو می‌فهمه... می‌فهمه دخترش
سرطان داره...

قلبم نرم نرمک شروع به تپیدن کرد. ابهاماتی که
وجود داشت در کنار خود غم عجیبی را حمل می‌کرد.
برای او هم همین‌طور بود. چون پنجره‌ی نیمه باز را
بست و عقب رفت تا روی تختم نشست.

_همون اوایل که دکترش می‌گه نیاز به پیوند داره،
اومد سراغ من و حامد...

"هوف " بلندی گفت... نمی‌خوام از این روزا بگم
ولی...یه چیز مهم می‌خوام بگم تا مطمئن باشی تا
بدونی هیچ کارمون بی دلیل نبود..

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۰۵

نگاهم کرد.

_وقتی دید نه خودش نه شوهرش از پس این دختر
بچه ی مریض بر نمیان و حتی خانواده ی پدریشم
حمایتش نمی‌کنن، بچه رو تو اون حال ول کرد و
رفت...رفت و شوهر کرد...باورت میشه؟...طلاق
گرفت و رفت ولی جالبه بدونی طرف حتی عقدشم
نکرده بود...صیغه ی یه یارو شده بود هشت سال از
خودش کوچکتر..._

پشتم لرزید و تنم یخ بست.

_فکر کن. فقط چون نتونست تحمل کنه، دردو ول کرد
رفت با یه مرد دیگه تا اینکه فهمید شوهرش داره
می‌میره و از نظر قانونی ارث و میراث مادر
شوهرش که فوت کرده بود، می‌رسه به دخترش...
واسه همین با پسره کات می‌کنه میاد دوباره زن
عقدی شوهرش می‌شه تا ارث و میراثو
بگیره...هه..._

تلخ خندید. مثل زهر بود. چه برای من که می‌شنیدم،
چه برای او که می‌گفت.

_اون بچه از منو تو و حامدم بدبخت تر بود...خدا
لعنتش کنه...لعنت کنه اون دل هرزشو..._

سرش را با درد میان دستش گرفت و چشم بست.
_واسه این دنبال تو بود چون دید منو حامد تحت
تاثیر قرار نگرفتیم. در اصل...اون به خاطر پول ارثیه
ای که گیرش میومد داشت خودشو به آتشی
می زد...نه به خاطر یه دختر بی پناه مریض که داره
گوشه ی بیمارستان فیروزگر جون میده و..._

مکشی کرد و پر بغض تر ادامه داد:
هیچ کس و جز منو حامد نداره...

سرم با ضرب به سمتش چرخید.
_چی...چی؟...تو و حامد؟...تو چی داری
میگی؟...من...منظورت چیه؟..._

نگاهم کرد. مردد بود ولی حرفش را میخواست بزند.

_اون دختر هیچ گناهی نداره همتا...اون از ما خیلی
تنها تره...خیلی همتا...

بلند شدم و با ناباوری به سمتش رفتم. مراقب بودم
صدایم بالا نرود.

_ش...شما رفتید پیشش؟...ه...هان؟...هاتف
شما...شما دیوو..نه شدید؟...به دختر اون زنیکه
کمک کردین؟...

_میشه آروم باشی؟...بیا بشین اینجا...

خشم داشت، درونم زبانه می کشید. دلم می خواست
فریاد بزنم.

_بشینم که چی بگی؟...حرف تو بزن ببینم...

دم عمیقی گرفت و بازدمش را سنگین بیرون فرستاد.

_تو که توقع نداری گناه پرستورو پای یه دختر در
حال مرگ می‌داشتیم، هان؟...چرا اینطوری می‌کنی
تو؟..._

دیوانه شدم به حدی که حس کردم مغزم رو به انفجار
است.

_اصل قضیه رو بگو ببینم...نکنه رفتید برا پیوند
هان؟...نکنه دارید کمکش میکنید لعنتیا..._

_صدایم داشت بالا میرفت. برای همین بلند شد و
مقابلم ایستاد و یک هیس آرام گفت و ادامه داد:
_نمی‌خورد که بدیم...اصل قضیه اینه...نه من...نه
حامد..._

نفهمیدم چه شد، فقط یک لحظه خون به مغزم نرسید
و دستم با قدرت بالا رفت و به ضربه ی محکمی
تبدیل شد و به روی صورت هاتف نشست.

__واسه همین می‌خواستی به حرفای مزخرفت گوش
بدم آره؟... برو گمشو بیرون هاتف... برو، چون نه
می‌خوام ریخت تورو ببینم نه حامد... برو بیرون...

صدای فریادم بالاخره برخاست و هاتف مات مانده را
تکان داد. دیوانه شده بودم. در اتاقم با ضرب باز شد
و حامد با ترس وارد شد و با دیدن من عصبانی و
هاتف مبهوت، جا خورد.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۰۶

پشت سرش مامان و بابا وارد شدند ولی حامد سریع
رو به بابا گفت:

__بابا لطفا، میشه اجازه بدید من بررسی کنم؟... شما
برید بیرون...

باز هم فریاد زدم.

تو خودت اول برو بیرون... فهمیدی؟... بیا دست اینو بگیر برید بیرون دوتاتون...

هیچ کدامشان تکان نمی‌خورد و من هر لحظه در صد عصبانیت بیشتر می‌شدم. نمی‌فهمیدم چه بلایی بر سرم آمده. فقط پر از خشم و نفرت شده بودم.
نمی‌رید نه؟...

باز هم تکان نخوردند برای همین با قدم هایی بلند به سمت جا لباسیم رفتم و لباسهایم را برداشتم.
باشه من می‌رم...

با تمام سرعتی که در خودم سراغ داشتم شال و کلاه کردم و بی توجه به صدا زدن های بابا و مامان و حتی پسر ها یا مامان عطیه از خانه بیرون زدم.

معه ام باز هم می‌سوخت. به من می‌گفت که باید مراقب باشم. مراقب خودم و خانواده، آنوقت خودش و حامد به راحتی همه چیز را زیر پا می‌گذاشتند.

کافی بود بابا بفهمد که کار به این بزرگی انجام دادند.
مطمئن بودم که نابود می‌شد و آنها هیچ کدامشان به
این موضوع فکر نکرده بودند. به من می‌گفت آن
دختر کسی را ندارد. خب، مگر مهم بود؟

ما هم نداشتیم. ما هم با تمام، هم خون بودن با خاندان
پدری کسی را نداشتیم فقط مثل این بچه خوش شانس
نبودیم که زودتر از این دنیای کثیف نجات پیدا کنیم.

داشتم تند و محکم قدم بر می‌داشتم که دستم از پشت
کشیده شد و صورت رنگ و رو رفته ی هاتف و
پشت سرش حامد که با نگرانی نگاهم می‌کرد در
چشمانم نشست.

کامل از کنترل خارج شدم و تمام توانم را در مشت‌هایم
جمع کردم و به سر و سینه ی حامد زدم.

__واسه چی اومدی دنبالم لعنتی.. واسه چی ولم
نمی‌کنید... خدا جفتونو لعنت کنه، ازتون

متنفرم... خیلی پستید... رفتید کمک پرستو،
آره؟... واسه همینه اون کثافت گم و گور شده؟... بهش
قول دادید منو با پای خودم ببرید تا به دخترش مغز و
استخون بدم؟... کور خوندید..

فریاد میزد و مشت می‌کوبیدم. هیچ کدامشان حریفم
نمی‌شدند.

_باهاش یکی شدید، آره؟... عوضیای پست... از
دوتاتون متنفرم... من دیگه برادر ندارم... دوتاتون
مردید... کور خوندید اگر فکر کردید با ننتون یکی
باشید منو هم می‌تونید قربانی کن..._

سیلی محکمی زیر گوشم زده شد و پشت بندش صدای
فریاد حامد.

ساکت شو همتا... به خودت بیا...

سوخت. نه فقط صورتم، از ضرب شصت محکمش.
قلبم از دیدن اشکهای هر دویشان و لال شدم. لال

محض و مطلق و به ثانیه نکشید در آغوش پر دردش
فرو رفتم.

اشکهایم سرعت گرفته بود. نفسم یکی در میان
می زد. قلبم در سرم می کوبید. من دچار جنون آبی
شده بودم.

_هیش... به خدا اینطوری که فکر میکنی نیست...
بهت گفتم بهش نگو هاتف... گفتم الان وقتش
نیست... تو چرا حرف گوش نمیکنی آخه ابله...

بلندتر گریه کردم. خوب بود که هیچ کس آن اطراف
نبود.

_آخه گذاشت که بگم؟... فقط مثل خر جفتک پروند...

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۰۶

صدایش می‌لرزید. حال هیچ کدامان خوب نبود.
_مرتیکه آدم حرفی که می‌خواه بزنه رو مزه
میکنه... رفتی چی بهش گفتی که همتای صبور و
دیوونه کردی هان؟...

گفت و روی موهایم را بوسید.
_میشه بس کنی... بابا و فرشته تو خونه از غصه
مردن، به خدا... بسه دیگه...

_می‌خواید... می‌خواید کیف پول اون زنیکه رو پر پول
کنید؟... آره؟...

"ای بابا" ی هاتف را نشنیده گرفتم.
_نه به خدا... کی اینو گفته... خیلی مفصل تره... ما
تحقیق کردیم... با خانواده ی پدریش حرف زدیم... یکی
از عموهاش بچه نداره، گفت من سرپرستی شو به
عهده می‌گیرم اگر خوب شه... ارثیه پدرشم با نظارت
قانون توی حسابش باشه، هیچ چشم داشتی بهش

ندارم...ولی فقط...اون زن از زندگیش بیرون
بره...مگه ما احمقیم آخه همتا...چرا باید واسه اون
زن قدم برداریم... او اینقدر مشغول رسیدن به ارثیه
دخترشه که حتی هفته ای یا دو هفته ای یه بار میره
بیمارستان دیدنش...اینقدر براش اون دختر بیچاره بی
اهمیتیه که حتی نمیره بهش سر بزنه...فکر می‌کنه
واقعا خیر اومده واسه قبول کردن هزینه های
بیمارستان.

تازه داشت مغزم به کار می افتاد. از آغوشش جدا
شدم و با نفسی بریده گفتم.
_یعنی...یعنی می‌تونید...می‌تونید یه کار کنید که بره
از پیش اون زن؟...

هاتف با حرص، جای حامد جواب داد:

_آره یابو خانم...می‌تونیم...می‌تونیم اگه تو جای
تیرکلنگ انداختن و وحشی بازی بهمون فرصت حرف
زدن بدی....روانی تو بابا...یا مثل میمون از سرو کله
من آویزون می‌شی یا اینطوری می‌خوابونی زیر
گوشم...آدمی اصلا؟...خر بیشعور...

گفت و راه گرفت تا به خانه باز گردد ولی همچنان
صدای نق نق هایش می آمد. از خودم و از حرکت
غیر ارادیم شرمنده شدم. برای اولین بار چنین
واکنشی از خودم نشان داده بودم.

با همان نگاه گریان به حامد نگاه کردم.
_من... من اصلا دست خودم نبود... نمی... دونم چی
شد...

بر خلاف هاتف به رویم لبخند مهربانی زد و بوسه ای
بر پیشانیم نشاند.

_عیب نداره منم تلافیش کردم... تازه مال من جاشم
مونده... بیا برگردیم خونه همه رو برات
میگم... کارایی که می‌خوایم بکنیم و اتفاقاتی که افتاده
تو هم سوالاتو بپرس بیا بریم...

رفتیم و او بیشتر و بیشتر می‌گفت ولی من با تمام
سوالاتی که دوباره ایجاد شده بود حرفم نمی آمد.

وزنه ی سنگینی روی دلم بود که ترجیح میدادم با خوابیدن ندیدش بگیرم.

حالم از خودم به هم می‌خورد. از اینکه به قول هاتف اصلاً نمی‌دانستم دقیقاً چه چیزی در این دنیا می‌خواهم. از چه چیزی می‌ترسم و از چه چیزی لذت می‌برم.

برای همین آن شب را بدون خوردن غذا یا شاید هم برای اینکه مقابل چشمان نگران مامان و بابا و نگاه مواخذه گر هاتف نباشم خودم را در اتاق حبس کردم. حتی گوشیم را هم برنداشتم. می‌خواستم چند ساعتی را بدون فکر کردن به هر چیزی بگذرانم.

کاش برای قوی شدن راه حلی بود. راه حلی که بتوانم با تردید هایم کنار بیایم. اینقدر به راههای احتمالی قوی بودن در برابر مشکلات فکر کردم که ته آن با تمام خودداری به حرف دلچسب بهرام رسیدم.

کاش زودتر می آمد. من نیاز داشتم تا خودم را به او
بسپارم. با اینکه اصلاً گزینه ی مناسبی برای قوی
شدن نبود و چه بسا بیشتر ضعیفم میکرد.

*

ادکلن را از روی میزش برداشت و به گردن و کتتش
زد. چیزی تا برگشت و دیدن دلدارش نمانده بود.

حجم دلتنگیش از حد تصورش بالاتر رفته بود. کتتش
را برداشت و به سمت در خروجی هتل به راه افتاد.

امروز روز دیدن یارش بود. یار شیرینی که در
عرض چندین ماه بزرگترین دغدغه ی زندگیش شده
بود.

نگاهی به چمدان کوچک کنار چمدانش انداخت و
لبخند پهنی بر لبش نشست. باز هم یک چمدان دیگر
به سوغات های همتا اضافه شده بود.

سوغاتی هایی که خیلی زود باید به دست صاحبش
می رسید. آنهم این نوع از سوغاتی ها.

هیجان سر تا پایش را گرفت و از تصور خریدهایی که
برای همتا در این دو سفر انجام داده بود کیفور شد.

دلش میخواست زودتر زمانش می رسید و واکنش
همتا را با دیدن محتویات دو چمدان می دید.

تا رسیدن به ایران این هیجان با او همراه بود اما به
محض رسیدن به ایران کل این زیبایی تبدیل به یک
روز وحشتناک و پر از تنش شد.

روزی که با تماس محمد امین به یک کابوس
وحشتناک مبدل گشت.

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۰۷

صدای نگران و ترسیده ی محمد امین و نفس نفسی
که میزد رمق از پاهای بهرام گرفت.

_محمد امین؟؟...چه?...درست حرف بزن ببینم چی
شده؟...

_بابا...مهدیه...مهدیه تصادف کرده، برس بابا فقط
برس....

نفسش رفت و چشمانش از کاسه بیرون زد. از پشت
کتفش شروع به سوزش کرد تا روی شانه ها و قفس
سینه اش. "یا اباالفضل" ی ناله زد و دستش را روی
قفسه ی سینه اش گذاشت.

_کج...کجایید؟...چه خاکی تو سرم شده؟...امین
راست بگو بابا...بگو چی شده دارم می میرم...

امین علنا" به گریه افتاد. خودش هم نمی‌دانست بعد از بیرون رفتن مهدیه از خانه، با آن حالو روز، چه بلایی بر سرش آمده.

همین ربع ساعت پیش تماس گرفته بودند و به او اطلاع داده بودند که چه بلایی بر سر خواهرش آمده. نمی‌دانست چه بگوید. فقط ترسیده بود و به شدت نگران بود و خودش را مسئول می‌دید..

_به خدا...به خدا نمی‌دونم بابا...منم مثل شما همین..همین یه رب پیش زنگ زدن گفتن...محسن اومده بود دنبال شما من دارم می‌رم بیمارستان...شما هم بیا...فقط بیا بابا...

نفهمید چطور به پاهایش قوت داد و تقریبا تا گیت خروجی دوید. حتی برای گرفتن چمدانها نایستاد. سرش، قلبش، و حتی چشمانش، نبض گرفته بودند.

فقط صدای امین در گوشش بود و چشمان معصوم دخترکش. با دیدن محسن نفس تازه ای گرفت و به

سمتش رفت . دیدن حال بهرام برای محسن چنان
شوک آور بود که حتی توان پرسیدنش را گرفت.

نفس نفس میزد و تقریباً از تصور اتفاقات احتمالی رو
به افول بود.

_ح...حاجی...چی...چی شده دور سرت بگردم؟..این
چه حالیه؟...

با دست به داخل فرودگاه اشاره کرد و گفت:

_چمدونارو بگیر...سویچم بده من که نمی‌دونم چه
خاکی تو سرم شده...بگیر ببر خونه...

محسن با هول و ولا سویچ را از جیبش درآورد و به
دستش داد و در همان حال با دلوایسی شدیدی گفت:
_چی شده آخه حاجی؟...یعنی چی اینی که گفتین؟...

سریع سوار ماشین شد و همانطور که استارت میزد
با حالی خراب گفت:

امین زنگ زد، گفت یه رب پیش زنگ زدن گفتن
مهدیه تصادف کرده... فقط برم ببینم چه خاکی بر سرم
شده... دعا کن محسن... دعا کن، خونم خراب نشده
باشه فقط...

رنگ از روی محسن پرید و با دست بر سر خودش
کوبید.

یا قمر بنی هاشم... کی؟... من صبح جلوی خونه شما
بودم که...

بهرام حرف دیگری نزد فقط با تمام قدرت پایش را
روی گاز گذاشت و حرکت کرد. زمان و مکان و
قانون برایش معنی نداشت. فقط میخواست به
بیمارستانی که امین پیام داده بود برسد.

دنیا بر سرش آوار بود. حتی بغض خفه ای که داشت از پا می انداختش هم حکم مرگش را پر صلابت امضا می کرد.

تا رسیدن به بیمارستان فقط هر احتمالی را از سر گذراند و هزارا بار با هر احتمالش مرد و زنده شد.

وقتی پا به بیمارستان گذاشت نمی فهمید کجاست و چه می خواهد یا اصلا باید چه بگوید. فقط می دانست حال بدش، زانوانش را از رمق انداخته.

__بابا...__

صدای امین، ته مانده ی توانش را هم گرفت. می ترسید. تصور برگشتن و دیدن حال بد امین یا حتی شنیدن خبری که می خواست بدهد. اغراق نبود. او برای دومین بار ترس از دست دادن جگر گوشه اش را داشت. دفعه ی قبل خود امین و تصاویرش... و

حالا... دردانه اش... دخترش. دختری که سوی
چشمانش بود.

با درد و بغض چرخید و با دیدن صورت آرام امین
نفس رفته اش بالا آمد. هرچند که رنگ به رویش
نبود. با چند قدم بلند خودش را به پدرش رساند و
مثل پسر بچه هایی که پناهشان را پیدا کرده بودند،
بهرام را در آغوش گرفت.

خوبه بابا... خوبه، خدا نگاهمون کرده... خوبه...

می گفت و اشک می ریخت. چنان نفس های عمیقی
می گرفت که گویی سالها تم نفس کشیدن را از یاد
برده. دم های عمیق و پشت هم می گرفت و خدا را
زیر لب شکر می کرد ولی قلبش هنوز نا آرام
می نواخت. به حدی که امین از ترس ضربان شدید و
کوبنده اش عقب رفت و نگران نگاهی به صورت زرد
پدرش انداخت.

__با...بابا...آروم باش قربونت برم...گفتم خوبه
که...قلبِت...قلبِت الان وای میسته...

آب دهانش را با خستگی بلعید و با صدایی که به زور
در می آمد گفت:
__کُ...کجاست؟...

حالش واقعا بد بود. امین سریع دستش را گرفت و به
سمت اتاقی که مهدیه درونش بود رفت.

دیدن دخترکش با پای شکسته و سر باند پیچی درد
شدیدی را به روح و روانش وارد کرد و نتوانست
طاقَت بیاورد و بالاخره چشمش نم دار شد.

__بابا قربونت بره...چه بلایی سرت اومد عروسکی
بابا..

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۰۷

با قدمهایی سنگین به سمتش رفت و او را که هنوز
بر اثر دارو خواب بود، آرام در آغوش گرفت و
صدای ناله اش را با درد به جان خرید.
_دردت به جونم...چت شد بابایی؟...

چشمان بسته ی مهدیه آرام و دردمند نیمه باز شد و
با دیدن پدرش بغضش ترکید.

_با...بابایی...

_جون بابا، عمر بابا، نور چشم بابا...چت شده آخه
بابایی؟...چرا اینطوری شدی دردت به سرم؟...

حال امین هم دست کمی از او نداشت. هر سه نفرشان
ترسیده بودند. هرچند که هزاران مجهول در سر
بهرام بود.

سرش را روی دست سالم مهدیه گذاشت و بدون آنکه
بتواند خودداری کند اشکهایش راه گرفت. وضعیتی
که حتی خود مهدیه و امین هم انتظارش را نداشتند.

پدر ضعیفی نبود ولی ترس از دست دادن جگر گوشه
هایش تا مرز جان دادن کشانده بودش.

_بابا...یی..خوب...م...چرا...چرا
دار...ی..گریه...میکنی؟

با جمله ی مهدیه قدمهای محمد امین به سمتش
کشیده شد. با اینکه حالش به شدت بد بود، سریع
سرش را بالا آورد و چشمانش را پاک کرد و با
لبخندی که کاملاً از ته دلش بود گفت:

_میدونم نفس بابایی...من...من فقط...فقط ترسیدم
یکم...همین...والا...خوبم...خوبم بابا...خوبمو
خوشحال..فقط بگو کجا بودی بابایی؟...مگه خونه
نبودی؟...چرا این حالتی؟...

نگاه دزدید و نگاه دزدیدنش باعث شد سر بهرام به سمت امین بچرخد و به امین نگاه کند. هول شده بود و همین هول شدن او را به شک انداخت.

محـ...محمد امین...چیه قضیه؟...

هـ..هان...هی...چ...یع...یعنی میگم...ولی میشه بعدا صحبت کنیم...لطفا...

به حدی درماندگی در التماس صدایش بود که بهرام خود به خود دهانش دوخته شد ولی در سرش هزاران واقعه رقم میخورد. دوباره به مهدیه که هنوز هم نگاهش به دیوار بود دوخته شد.

مهدی...

سلام...

صدای سلام آشنایی که در گوشش نشست او را از
اوجی خشمی که داشت درونش شعله ور میشد پایین
کشید. صدایی که مثل آب بر روی آتش درونش ریخته
شد. سرش با ضرب و تعجب به سمت در چرخید و با
دیدن همتا در آن ظاهر آشفته و صورت و دستی که
پانسمان بود چشمانش تا ته باز شد.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۰۸

با دیدن همتا، آنهم در این سر و وضع ماتش برد.
نمیتوانست نگاه نگران و مات برده اش را از روی او
بردارد.

_رسیدنتون بخیر آقای مهراذ...

به سختی خودش را جمع و جور کرد و به احترامش
برخواست. ولی نمیتوانست ذهنش را منسجم کند.

_س...سلام...خانم ستاری...شُ...ما...اینجا!!!...

به وضعیت آشفته ی همتا اشاره ای کرد و ادامه داد:
_اونم با...این وضعیت...

نگاهش هزاران سوال داشت ولی قبل از اینکه همتا چیزی بگوید، مهدیه با صدای گرفته ای گفت:
_همتا جون... به خا...طر من...این...طوری شده، بابا...

گیج و مبهوت به سمت مهدیه چرخید. هم می فهمید.
هم نمی فهمید که چه خبر شده.

_یعنی چی؟...این...اینجا چه خبره؟...

_آقای مهاد؟...

صدای آرام و پر از آرامش همتا، هر بار که او تا اوج
عصبانیت پیش میرفت مثل جاذبه ای قوی، پایین
میکشیدش.

نگاهش را به چشمان زیبای همتا داد.
میشه چند لحظه وقتتونو به من بدید؟...

می خواست از نگاهش حرف بخواند ولی نمی فهمید.
ربط این جمع به هم را نمی فهمید . دم عمیقی گرفت
و با تاخیر سری تکان داد و "بله" ای گفت ولی قبل
از رفتن به امین و مهدیه نگاهی انداخت و متوجه
نگاه نگران هر دوییشان روی همتا شد.

اینجا خبرهایی بود. خبرهایی که قطعا سوپرایزش
میکرد. با دست به بیرون اشاره کرد و رو به همتا
بفرمایید" ی گفت و با رفتنش پشت سر او راهی شد.

به محض ورود به حیاط بیمارستان ،طافت نیورد و
صدایش کرد.

همتا..وایسا لطفا...

ایستاد و با مکت به سمتش چرخید. اینبار با دقت
بیشتری نگاهش را در صورت همتا دوری داد و
چشمان نگرانش را به نگاه آرام همتا دوخت.

_ اینجا چه خبره؟... این چه حالیه
داری؟... اصلا... اصلا تو اینجا چکار
میکنی؟... مهدیه... مهدیه چی میگه؟...

_ همه رو با هم جواب بدم یا یکی یکی؟...

کلاف نفسش را بیرون داد و دستی به موهایش کشید.
_ هر جور میدونی بگو، ولی بگو، لطفا... دارم دیوونه
میشم...

در نهایت تعجب همتا از حرفش، با یک لبخند که فقط
ظاهری بود، استقبال کرد و در مقابل نگاه ماتش
گفت:

_ چشم... میگم... ولی بیا بشینیم توی کافه
بیمارستان... من هنوز ضعف دارم...

چشم همتا از درون آرامش کرد. سری به تایید حرفش
تکان داد و دوشادوشش به سمت کافه به راه افتاد.
باید با خودش میجنگید تا مراعات حال همتا را کند.
باید زمان می داد تا خودش هم از این دلهره ی عجیب
و غریب دور شود تا بتواند حرفهای همتا را متوجه
شود.

برای همتا، برخلاف مخالفتش، معجونی پر مغز
سفارش داد و برای خودش فنجانی چای. جالب بود
که اینجا بودن همتا، با اینکه در اصل منظره ی جالبی
را نداشت، باز هم برای دل تنگ او مرهم بود.

چه برنامه ها برای امروز داشت و این برنامه به
بدترین شکل پیش رفته بود. تا موقع آمدن
سفارشهایشان در سکوت سپری کرد و حتی اجازه داد
همتا با خوردن چند قاشق از معجونش کمی جان
بگیرد و رنگ و روی پریده اش عوض شود.

صبرش موثر بود چرا که بالاخره خود همتا بعد از
درگیریهای متداول، با حرفهایی که می خواست بزند،
بالاخره گفت:

ظهر بود که مهدیه باهام تماس گرفت...

نگاهش به کاسه ی معجون بود و او تمام حواسش به
حرفهایی که داشت زده میشد.

_حالش خوب نبود...داشت گریه میکرد...ازم خواست
همو ببینیم..._

سرش را بالا آورد و گذرا به چشمان پر نفوذ مرد
مقابلش نگاهی کرد.

_اصرار کردم بیاد خونه...ولی اون خواست بیرون
همو ببینیم...ازش خواستم خودش بگه کجا همو
ببینیم و اونم آدرس داد...نمیدونستم چی شده.
دلشوره داشتم واسه همین بهش زنگ زدم و تا موقع
رسیدن باهاش صحبت کردم، ببینم قضیه چیه..._

دودل بود برای حرف زدن. برای همین مشغول بازی
با محتویات کاسه ی مقابلش شد.
همتا؟!...حرف تو کامل کن لطفا...

به چشمان منتظر بهرام نگاه کرد. بالاخره که باید می
گفت. بالاخره که بهرام باید می فهمید قضیه چیست.

_ببین، من نمی دونم تا حالا با مادر مهدیه بعد از
جداییتون، صحبت کردی یا نه، ولی...به نظرم باید
صحبت کنی...خب...خب چیزایی که مهدیه میگه،
اصلا...اصلا چیزای خوبی نیست و اینا همش تاثیرات
مخربی روی روح و روان دخترتون داره..._

چشمانش با خشم بسته شد. باز هم لعیا. باز هم پای
او وسط بود و اینبار به راحتی او را به زانو در
آورد.

_مهدیه گفت همیشه اکثرا با مادرش مشکل
داره...من...من نمی فهمم چرا باید اینطوری با یه
دختر نوجوون برخورد کنن واقعا...شاید...شاید شیوه
ی تربیتیتون این باشه...شاید تو هم تایید کنی...نمی

دو نم و قضاوت نمی کنم ولی... به عنوان دوست
مهدیه ازت می خوام به مادرش بگی عنوان مسائل
این مدلی واقعا برایش سنگینه بهرام....

چشمانش با حرص و غضب باز شد و به همتا نگاه
کرد.

_چیه قضیه؟... چی گفته به مهدیه؟

می خواست عقب نشینی کند. این نگاه بهرام اصلا
جالب نبود و بی اغراق می ترساندش.

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۰۸

_خب... خب مهدیه گفت امروز بعد از کلی اصرار به
داداشش خواسته که ببینتش تا در مورد مسئله ای
باهش حرف بزنه و اونم بعد از چند روز بالاخره

قبول کرده...ولی..ولی وقتی دیدتش، لعیا خانم، خب
خب...در مورد اینکه...

نمی دانست باید راحت بگوید یا نه. نمی دانست اصلا
این بحث را چگونه باز کند.

_باقی حرفتو بگو لطفا دارم کم کم دیوونه می شم.
دم نیم بندی گرفت و نگاه دزدید و با تمام سختیش
ادامه داد:

-گویا پسر دایی مهدیه از لعیا خانم خواسته که در
مورد دلدادگیش نسبت به مهدیه بگه و خب...خب یه
جورایی خواستگاری کنه ازش...

چشمانش به آنی تا ته باز شد. چندین بار برای
خودش حرف همتا را مرور کرد و کم کم حس کرد
رگ گردنش در حال ترکیدن است. خون در تنش
داشت به شدت پمپاژ میشد. دلش می خواست همین
حالا به سراغ لعیا برود و تا جا دارد گردنش را فشار
دهد و او را از این دنیا برکنار کند.

همتا بدون نگاه کردن به بهرام ادامه ی حرفش را
گفت. بدون آنکه بفهمد هر جمله اش چه بلایی بر سر
این مرد داغ کرده می آورد:

_من نمی دونم دقیقاً بینشون چه اتفاقی افتاده ولی
مهدیه هم تند می شه و یه سری حرفایی به مادرش
می زنه که باز می گم، به من نگفت چی گفته، فقط
اینقدری مسئله ی بینشون بالا می گیره که
مادرش...خب...خب اونم شاید حق داشته و عصبانی
شده ولی...سیلی میزنه بهش...

سرش را بالا آورد تا ادامه ی حرفش را بزند که با
نگاه سرخ و صورت کبود شده ی بهرام مواجه شد.
روح از تنش جدا شد حرف در دهانش ماسید.
_ب...بهرام...م...

_بقیشو بگو...

نفس نفس میزد. همتا به شدت ترسیده بود. حس می کرد هر لحظه بهرام فوران می کند. مردی که همیشه بعد صبورش را دیده بود. آب دهانش را با ترس بلعید و گفت:

_بق...بقیه نداره...فقط اینارو...اینارو پشت تلفن گفت و منم...منم گفتم ادامش...وقتی همو دیدیم بگو...منتها وقتی...همو دیدیم یه ماشین داشت میومد سمتش...اون بنده خدا هم چند بار بوق زد براش ولی...هندزفری توی گوشش بود گویا که اصلا نشنید..منم دیدم اصلا متوجه نیست رفتم جلو ولی خب خیلی به موقع نبود هم، خودم ناکار شدم هم اون...هرچند آسیبش کمتر بود...الهی شکر به خیر گذشته...الانم که دیدی حالش خوبه...

می خواست ذهنش را منحرف کند. حال بهرام به حدی خراب شده بود که فقط می خواست ذهنش را از حرفهایی که در مورد لعیا زد، دور کند اما نمی دانست تمام فکر و ذکر او معطوف به اسم لعیا شده. زنی که هیچ کنترلی بر روی رفتارش نداشت و انگار نه انگار که حکم مادری دارد.

_محد امین میدونست مادرش چی میخواد بگه به
مهدیه؟..._

فهمید که اوضاع خرابتر از حد تصور اوست. هول
شده بود؟ چرا فکر می کرد بهرام مثل همیشه برخورد
آرامی خواهد داشت؟

_من...من نمیدونم...ولی...ولی مهدیه چیزی
نگفت...خب...خب فکر...نکنم..._

دوباره با درد چشمانش را بست و برخاست. گوشیش
را در آورد تا به محض بیرون رفتن با شماره ی لعیا
تماس بگیرد ولی به محض بیرون رفتن از کافه لعیا
و مادر و پدر و برادرش را در حال ورود به ساختمان
بیمارستان دید.

دیگر نتوانست خشمش را کنترل کند. با قدمهایی که
تند و تندتر میشد به سمتشان رفت و نرسیده به آنها
صدایش کرد. دیدن بهرام با آن ظاهر وحشتناک

حساب کار را به دست همه ی آنها داد. ترس و
استرس از تک تک جوارحشان میبارید.

__حاج بهرام جان، مادّ...__

نگذاشت حرف مادر لعیا تمام شود و تمام خشمش را
در چشمانش ریخت و بعد از نگاه پر از کینه ای به
مادر و برادر لعیا که مطمئن بود، مسبب این پیشنهاد
احمقانه است گوشه ی چادر لعیا را گرفته و با تمام
قدرت کشید و به سمت در اصلی بیمارستان به راه
افتاد.

رنگ از روی لعیا پریده بود. دیگر برایش مهم نبود
که کسی نفهمد، چه اتفاقی در حال وقوع است. یا
بفهمند که او کیست یا چشم آشنایی او را ببیند. او به
معنای واقعی دیوانه شده بود.

به حدی فوران کرده بود که نه التماس و گریه و
ترس لعیا را دید نه بهت همتایی که با دیدن حالش

مات مانده بود. فقط پیش میرفت و خانواده ی لعیا هم پشت سرش میرفتند ولی هنوز به ماشینش نرسید بود که محمد امین دوان دوان خودش را به آنها رساند، با کمک داییش مانع ورود مادرش به ماشین بهرام شدند و او را سوار بر ماشین داییش، با خانواده اش راهی کرد.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۰۸

حال بهرام را از همین فاصله می دید. باورش نمی شد که مرد همیشه صبور چنین بلایی بر سرش آمده باشد. همه چیز در نظرش گنگ بود. مات و مبهوت مانده بود. دو دلی مثل خوره جانش را می خورد.

می خواست به این مرد جواب مثبت بدهد؟ مردی که هنوز همسر سابقش در زندگیش حضور پر رنگی دارد؟ آنهم زنی مثل لعیا که نگاهش ترسناک می شود؟

دید که محمد امین به زور پدرش را در ماشین نشاند
و دوباره به بیمارستان برگشت. نگاهش در حیاط
بیمارستان می چرخید تا بالاخره با دیدن او یکر است
به سراغش رفت.

اصلا نمیدانست چرا باید بهرام این حال و روز شود.
او هیچ چیز در مورد این مرد نمی دانست و این حال و
روز بهرام برایش زیادی عجیب و غریب بود.

امین نفس زنان خودش را به او رساند با حال خرابی
گفت:

_خانم ستاری...تورو خدا شما...شما با بابا برید
من...من مهدیه رو مرخص می کنم می برم
خونه...تورو خدا شما کمک کنید من...من نمی دونم
باید چکار کنم...

پسر جوان رو به رویش کاملاً مستاصل مانده بود.

_آروم باشید لطفا...من پیش مهدیه می‌مونم...شما
برید با بابا...

نگاه پر از تردید محمد امین برایش سوال بود. چرا
اینطور مشکوک نگاهش کرد ولی وقتی به حرف آمد
خیالش کمی راحت شد.

_نمی‌شه...من باید ترخیص کنم...محسنم داره
میاد...میشه شما...شما با بابا برید؟ حالش مساعد
رانندگی نیست اصلا...می‌ترسم...می‌ترسم بلایی
سرش بیاد...می‌دونم خواسته ی زیادیه ولی
واقعا...واقعا نمی‌دونم چکار کنم من...من گیج
شدم...اشتباه کردم به مادرم زنگ زدم...نمی‌دونم
چکار کنم، خدایا....

نگرانی از وجناتش می‌بارید. او هم دست کمی از
امین نداشت. حال و روز بهرام واقعا نگران‌ش کرده
بود اما بیشتر از آن ترس از حال و روز این مرد بود.
مرد همیشه صبور و خونسردی که یکباره فوران
کرده بود.

نمی‌دانست بودنش در این شرایط درست است یا نه.
دستش درد میکرد و باند پیچی شده بود.

زخم روی دستش میسوخت با این حال رانندگی برایش
سخت می‌شد ولی حق با محمد امین بود. نباید بهرام
را تنها می‌گذاشت. مردی که امروز دیده بود زمین تا
آسمان با مرد همیشه آرام فرق می‌کرد.

یعنی چه چیزی در زندگیش وجود داشت که با
کوچکترین تلنگر، او را اینطور نابود می‌کرد؟ مگر
نمی‌توانست به دید یک خواستگاری عادی از سمت
خانواده‌ی مادری مهدیه به آن نگاه کند؟ هزاران
مجهول در سرش بود که هیچ توجیهی برایش وجود
نداشت.

فقط با اکراه سری برای امین تکان داد و "باشه" ای
گفت و با قدمهایی سنگین به سمت ماشین بهرام به
راه افتاد. هرچه بیشتر به ماشینش نزدیک میشد.
رنگ و روی سرخ بهرام بیشتر در چشمش
می‌نشست.

داشت با تلفن صحبت میکرد. در ظاهر آرام و با آرامش ولی رنگ چهره اش نشان میداد حال خوبی ندارد. پشت فرمان نشسته بود. به عقب برگشت تا مطمئن شود که محمد امین ایستاده یا نه.

نبود و همین جرئت را بیشتر کرد. آرام به شیشه ی ماشینش چند ضربه زد و بهرام با همان حال طغیانی به سمتش چرخید اما با دیدنش نگاهش مات شد. فقط نگاهش می کرد. نگاهی که دست و پای همتا را در هم کرد.

خودش هم متوجه نوع نگاهش شد. ولی عمده ی این نگاه به خاطر مکالمه اش، پشت خط بود.

مکالمه با لاله خواهر لعیا که داشت برای کار لعیا توجیه می آورد و او را بیشتر عصبانی می کرد با این حال باعث شد قدم همتا شل شود و بی اراده به عقب گردد کند.

با دیدن عقب گرد همتا سریع در ماشین را باز کرد و به مکالمه اش خاتمه داد. نگاهش را به صورت زیبا اما پانسمان شده و بعد از آن به دست باند پیچی شده اش داد.

__خوبی؟...__

همتا فقط سر تکان داد. حساب خاصی از این حال بهرام برده بود.

__مُ...محم...د امین گفت..گفت پیام تا...تا نخواست
بشینی پشت فرمون...چیز..چیزه گفت...گفت حالت
مساعد نیست واسه..

هنوز حرفش به اتمام نرسیده بود که بهرام در ماشین را برایش باز نگه داشت با پرستیز مردانه و خاصی به داخل ماشین اشاره کرد.

__راست گفته...البته اگر...اگر سخت نیست...__

به دست باند پیچی شده اش اشاره ای کرد. واقعا هم
حال مساعدی برای رانندگی نداشت. فکرش را
نمی کرد امین به همتا بگوید پیش او بیاید.

می خواست مهدیه و امین را راهی کند و خودش به
بهانه بررسی اوضاع در بیمارستان با همتا راهی
شود.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۰۸

نیاز داشت. به او در کنارش. به استشمام عطر هر
چند کمرنگش در فضای کوچک ماشین. به دیدن
چشمان و نگاهی که حالا به طرز زیبایی نگران شده
بود.

همتا مردد نگاهی به ماشین انداخت و لحظه ای
تصور کرد که اگر پشت فرمان ماشین تصادف کند یا

از استرس پشت این ماشین گران قیمت نشستن،
فرمان از دستش خارج شود باید چکار کند.

دم نیم بندی گرفت که بهرام را متوجه حال خودش
کرد.

به چی فکر میکنی خانم؟...

بی درنگ و بدون هیچ پیش زمینه ای گفت:

اگه تصادف کنم؟!؟!

برای اولین بار در طول کل امروز لبخند بر لبانش
نشست. هرچند خسته و کم رنگ. هر چند درمانده از
حال و روز دخترش. هرچند عصبانی از لعی و
خانواده اش ولی باز هم حالش را خوب کرد.

_فدای یه نخ موهات خانم... بشین تا من بچه هارو
سر بزنم بیام، بریم..._

نگاه همتا دو دو زنان به رویش چرخید با این حال
دلش نمی‌خواست خودش را بیازد. با تردید سری
تکان داد و با اکراه سوار شد. به شدت معذب بود. به
قدمهای بلند بهرام نگاه کرد. چه راحت فدای یک نخ
موهای او کرده بود.

دلش با هر قدم محکم و مصمم او پر کشید و
باعث شد، برای اولین بار اعتراف کند، که چطور
می‌تواند بعد از دیدن این مرد و مهر و محبت‌هایش، در
آینده به مرد دیگری فکر کند.

نزدیک به نیم ساعت طول کشید تا اینکه بالاخره
بهرام آمد. آنهم همزمان با محسن که با دیدنش در
ماشین بهرام جا خورده بود ولی با احترام سری
برایش تکان داده بود و وارد بیمارستان شده بود.

استرس سر تا پایش را گرفته بود. خصوصا وقتی که
بهرام وارد ماشین شد و با صورتی خسته و غمگین
گفت:

روشن کن بریم بانو...

ماشین را روشن کرد ولی نمی دانست باید چه کند؟
کجا برود؟ گوشیش سه بار زنگ خورد. نزدیک
ساعت ده شب بود و همین خودش را به استرس می
انداخت. باید چه می گفت؟ چگونه به بهرام می فهماند
که باید به خانه برود؟

در همین گیر و دار بود که بهرام در نهایت فروتنی
گفت:

**_برو سمت خونتون...من تا اونجا یکم چشمامو
می بندم..._**

دلش آرام گرفت. با اینکه ذهنش حسابی درگیر بود. با
اینکه دلش حسابی آشوب بود. با اینکه چشم بستن
بهرام می ترساندش ولی کمی آرام گرفت و زیر لب
گفت:

ببخشید که نمی تونم تا خونه برسونمت...

سر بهرام به سمتش چرخید و خیره و عمیق نگاهش کرد. دلش تنگ این زن زیبا و موقر شده بود. هم او هزاران حرف داشت هم همتا. هم او دلش تنگ بود هم همتا ولی راهی جز این دوری وجود نداشت.

دوری درد آوری که از خدا میخواست بالاخره تمام شود. برای همین با صدای پر حسرتی گفت:
_کاش می شد... کاش می شد برسونیم خونه... البته به شرطه ها و شروطه ها...

همتا بدون نگاه کردن به بهرام هم سرخ شد. با اینکه از چشمام بهرام حرارت بلند می شد و به خودی خود می سوزاندش. حرفش را فهمید بود ولی میخواست خودش بگوید.
_یعنی... چی؟...

بهرام کمی صاف تر نشست و به ساعتش نگاه کرد. کلافه بود. همه چیز عاصیش کرده بود و می دانست

که داشتن همتا می‌تواند بخش عمده ی این درد را
درمان کند. فقط می‌دانست که او را می‌خواهد.
_فرصت خوردن یه نوشیدنی گرمو با من داری؟..

وقتش رسیده بود؟...وقت جواب قاطع دادن؟ درست
حس میکرد. نگاه این مرد خسته، امشب در هر
پالسش او را فریاد می‌زد. مثل دردمندی که به دنبال
مسکن است.

می‌دانست که امروز وقت رو در رو گفتن این
موضوع است. خود بهرام گفته بود که به محض
رسیدن می‌خواهد این موضوع را از نزدیک و از
زبان او بشنود. برایش تقریباً آماده بود. بعد از روزها
فکرکردن برای گفتنش، وقتی چشم در چشم او
می‌شود، آماده بود ولی نه وقتی که اینطور برنامه
هایشان به هم خورده بود.

نه اینکه جوابش منفی شده باشد. فقط نگران بود.
نگران بچه های مرد کنار دستش. نگران واکنش

همسر سابقش و یا شاید نگران عصبانیت دوباره ی
خود بهرام. شاید اگر امروز مهدیه تماس نگرفته بود
همه چیز درست میشد و او بله را مستقیم به او داده
بود و برای برنامه ی صیغه ی بینشان آماده می شد
ولی امروز...

_لطفا همتا....

تمنای صدای بی قرار بهرام ،بیشتر داغش میکرد.
برای همین گفت:

_من بستنی می خوام... نه نوشیدنی گرم..

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۰۹

بهرام دقیق تر نگاهش کرد و بعد با لبخند کمرنگی
گفت:

دویست متر جلوتر به ایستگاه ویتامینه
هست...اونجا وایسا...

همین و بعد از آن همه چیز روی دور تند افتاد و دقیقاً
موقعی ک بهرام به حرف آمد، او فهمید که این بستنی
برای خنک کردن درونش نبود.

برای خنک کردن مغز داغ کرده اش، که با دیدن لعلیا
و واکنش بهرام، اینطور سوزان شده بود هم آفاقه
کرده.

دیگر پشت فرمان ننشست. روی صندلی شاگرد جای
گرفت و به بهرام نیم نگاهی کرد و منتظر ماند تا
اینکه صدای گرم بهرام در گوشش نشست.

وقت خوبی نیست...میدونم...منم برنامه ی ویژه ای
براش داشتم ولی...شاید با خودت بگی چطور توی
این شرایط دخترم به این موضوع فکر
میکنم...خب، جواب اصلیشو به وقتش بهت میدم

ولی...بدون،اینکه دنیا ناسازگار شد منو به جای
ناامید کردن، بیشتر حریص کرد...

حرفش به تن همتا رسوخ کرد. همان نگاه جنگنده
اش به همتا، در ابتدای راه برایش کافی بود تا حسش
را بفهمد. حتی اگر بهرام حرفی نمی‌زد. مکث کرده
بود تا اثر حرفش را در صورت همتا ببیند و با دیدن
نگاه همتا که بالا آمد و در چشمانش نشست ادامه
داد:

همتا.. من...من میخوام داشته باشمت..

لرز شیرینی از این اعتراف یکباره ی بهرام بر تنش
نشست. ولی همین اعتراف داغ باعث شد نگاه بگیرد
و سرش را پایین بیاندازد.

واکنشش برای بهرام زیادی دلبرانه آمد. برای همین
به جای ادامه دادن. سکوت مقطعی کرد تا لذت دیدن
این حالش را از دست ندهد.

نگاهش سنگین بود و دست و پای همتا را در هم
میکرد. فهمید و ادامه ی حرفش را گفت:

_من می‌دونم خواسته ی زیادیه..می‌دونم اینکه بخوام
بهم شانس بدی واسه آشنایی باهام، زیاده
ولی...می‌خوام شانسمو امتحان کنم....می‌خوام..

سر همتا با هر جمله ی او بیشتر در سینه اش فرو
می‌رفت و تمنای وجود مرد تشنه ی کنارش را بیشتر
می‌کرد.

_نگام کن همتا...من نمی‌تونم وقتی اینطوری سرت
پایینه از درخواستم مطمئن باشم...

نمی‌توانست. برایش سخت بود. تا به حال در چنین
شرایطی قرار نگرفته بود تا بتواند واکنش منطقی
داشته باشد. خصوصاً که این مرد مقبول دلش شده
بود.

_همتا جان...خاتم خانما...داره دیرت می‌شه ها....منم
تا حرفمو کامل نکنم...نمی‌ذارم بری..خصوصاً که تا

اینجای راهو اومدم...خودمم که می‌بینی زیادی خستم
و درمونده...پس...سرتو بالا بیار تا حرفمو کامل
کنم...

اتوماتیک وار، سرش را بالا آورد و نگاه شرمزده و
محجوبش را به او دوخت. نگاهی که هر لحظه توان
بهرام را کم و کمتر میکرد. ادامه ی حرفش با دیدن
چشمان و گونه های سرخ همتا یادش رفت و به جای
ادامه ی حرف قبش با لحن مطمئنی گفت:

_من...می‌خوامت همتا...واسه خودم
می‌خوامت...واسه دلی که داره سینمو می‌شکافه... و
برای داشتنت هر کاری می‌کنم...پس بهم شانس
بده...شانس داشتنت...لطفا...باشه?..

درخواستش هم متفاوت بود. مثل شخصیت وجودیش.
ولی به قول خود بهرام باید باقی راه را میرفتند.
_من...من نمی‌دونم آینده...چی میشه...فقط..فقط
مطمئنم بابام و داداشام...مخالفت می‌کنن..

چشمان منتظر بهرام برق زد. برق رضایت از اینکه حرف از خانواده در میان بود نه خودش.

_من دارم از تو میگم خانم...از...حس تو به خودم..از...شانسی که قرار بهم بدی...می‌دی همتا؟...بهم شانس داشتنتو می‌دی؟...

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۰۹

فقط نگاه همتا بود که جواب می‌داد. هم نگاه زیبایش که بله ی بلند را سر می‌داد، هم لبان سرخ خدادادیش که با خجالت زیر دندان‌ش فشرده می‌شد و نگاه بهرام را به آن سمت می‌کشاند و خودداریش را امتحان می‌کرد.

نفس هر دوی‌شان تند شده بود. لحظه ی عجیبی بود که هیچ کدامشان تجربه نکرده بودند.

همتا!...جوابمو بده...

نمی‌توانست. دهانش دوخته شده بود. ولی از ریز به ریز وجناتش مشخص بود که بله ی بلندی در گلویش گیر کرده. بهرام هم می‌فهمید و گونه های اناری همتا را با لذت از نظر می‌گذراند.

هر دویشان تجربه ی زندگی مشترک را داشتند ولی این حال و روزشان جدید بود. تجربه ای نو از نوع مخفی. چشمان بهرام نرم نرمک خندید. خنده ای که از شعف دلش بود. او فقط یک قدم تا داشتن همتا فاصله داشت.

بی حرف ماشین را روشن کرد و راه مانده تا خانه ی آنها را راند و به محض رسیدن به پارکینگ ایستاد و به سمت همتا چرخید و این بار با حسی پر از هیجان تیر آخرش را رها کرد...

_دیگه از امشب و این لحظه... نمی‌تونی جواب منفی
بهم بدی... چون می‌دزدمت... این یک...

چشمان همتا گرد شد ولی طرح لبخند روی لبانش
بود.

_و اما دوم... من دو هفته دیگه باید برم پاکستان و
میخوام قبلش تورو به نام دلم زده باشم و با خیال
راحت برم... در نتیجه...

قلب همتا بی مهابا می‌کوبید.

_برای چهارشنبه صبح حاضر باش میام دنبالت خاتم
خانما...

استرس به اندازه ی هیجان در تنش پراکنده شد. حس
عجیبی بود. هم می‌خواست این راه را برود هم نگران
بود. نگرانش در چشمانش موج سواری میکرد.

_وا... واسه چی...؟

بهرام نگاهش را با لذت و آرامش در صورتش
چرخواند و گفت:

_واسه بله ای که قرار محضری و رسمی شه...واسه
پیوندی که مقرر میشه محکم بشه...من دیگه
نمی‌خوام دست دست کنم...باید واسه داشتن
همیشگیت اولین قدم محکم شه...پس منتظرم
باش...

دلش فرو ریخت. و دستش بی اختیار روی قفسه
سینه اش نشست و نگاه بهرام را با خودش کشاند.
حرفی نداشت. دل مضطربش یک شیرینی دلچسب را
حمل می‌کرد.

فقط سر تکان داد و با دستی لرزان دستش را روی
دستگیره ی در نشانده که حرف بهرام متوقفش کرد.

_همتا...درست از همین امشب تا وقتی من
کنارتم...بدون که نباید نگران چیزی باشی...

به سمت بهرام چرخید و تا خواست دهان باز کند
بهرام ادامه داد:

_حتی نیاز نیست نگران خانوادت و رضایتشون
باشی... تو از امشب همه چیزو به من بسپار و فقط
در کنار من، پا به پای من از زندگی لذت ببر.. از بودن
با من راضی باش و همه ی دغدغه هارو بسپار به
من... باشه؟...

دلش گرم شد و حرارت آن به چشمان نگرانش نفوذ
کرد. لبخند آرامی بر لبش نشست و بی اراده گفت:
_همیشه همینطوری؟...

چشمان بهرام دقیق با خنده، در نگاهش دوری زد و
با چشمک دلفریبی گفت:

_امتحانم می کنی دیگه... واسه همینه داری منت
میداری و یکه تازِ دل من می شی، واسه یه مدت
کوتاه، تا با خودت به نتیجه قطعی برسی... پس.. بتاز
همتا... بتاز و جلو بیا... پا به پای دلم... خودت همه

چیزو می‌بینی...اونوقت اگه نبودم اینطوری، بخوابون
زیر گوش این دل بیتاب و برو...

نگاهشان در نگاه هم چرخید. پر از حرف با هم، دل
را رد و بدل کردند و بی حرف از هم خداحافظی
کردند. یک خداحافظی در ظاهر کوتاه ولی با دنیای از
احساسات ناب و دونفره.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۱۰

آمار بی خوابی هایم از دستم در رفته بود. فقط
می‌دانستم که سرم از بی خوابی می‌سوزد. سر تا پایم
در استرس و آتش چه می‌شود ها می‌سوخت. تا فردا
فقط چند ساعت مانده بود. همان فردایی که چهارشنبه
ی مورد نظر محسوب می‌شد. همان چهارشنبه ای که
قرار بود سند دلمان به نام هم بخورد.

هر چند موقت و کوتاه مدت. همان چهار شنبه ای که
نفهمیدم کی رسید ولی...رسید. از آن شب تا همین
لحظه شاید سر جمع چند ساعت با هم حرف زده
بودیم. نمی دانم در گیر چه بود که تا این حد
مشغولیات داشت. فقط می دانستم که حسابی سرگرم
است.

احتمال میدادم درگیر مهدیه و یا شاید خانواده ی مادر
مهدیه باشد. فکرم درگیر همه ی آنها بود ولی
می جنگیدم که زیاد فکر نکنم. به حدی حضورش در
این ساعتها کمرنگ شده بود که حسی مرا سوق
میداد به فکر کردن به پشیمانی‌ش از این تصمیم ولی
این فکر زیاد دوام نداشت.

چرا که گوشی کنار تختم لرزید و نامش به روی
صفحه هک شد. سریع برداشتم ولی قبل از جواب
دادن به ساعت نگاه کردم. ساعت سه صبح بود و
امروز من از تمام این مدت کمتر با او حرف زده
بودم.

شعف وجودم را در بر گرفت. سریع تماس را وصل
کردن و با صدای ضعیفی "الو" گفتم. برخلاف من
صدایش پر انرژی بود. شاید آرام ولی، انرژی زیادی
داشت.

__سلام خانم خانما...صبح نصف شب بخیر...

لباتم بی اذن من کش آمد. ولی زبانم بی وقفه شروع
به اعتراض، از کمرنگی امروزش کرد.
__سلام حاج آقا...یادی از ما کردین!..

مکت کوتاهی کرد.

__یاد ما مگه خالی از حضور پررنگ شمام میشه؟...

لبم را گاز گرفتم.

__نمی‌دونم والا...ظاهرا که امروز اینطوری بود...

دم عمیقش در گوشم نشست.

_نبودی ببینی که اسمت چسبیده به گوشه گوشه ی
ذهن و دلم...چجوری قضاوتم می‌کنی پس؟

دلم ضرب گفت. حرفی نداشتم. بلد بود چطور مرا
اسیر جملاتش کند.

_به من فکر می‌کردی؟...

_من همیشه به شما فکر می‌کنم خانم
کوچولو..خصوصا که برای فردا هزارتا کار داریم با
هم...

دلم فرو ریخت و سر تا پایم را در آتش انداخت.
_ف...فردا؟...

سکوت کوتاهی کرد.

_می‌خوای بگی فردا رو یادت رفته؟...یا براش اصلا
حاضر نشدی؟...

لبم را با شدت بیشتری گاز گرفتم و چیزی نگفتم. به
جای من او ادامه داد:

_ سکوتت یعنی یادته...خوبه...خیالم راحت شد...فردا
راس ساعت هشت صبح توی پارکینگ منتظرتم...

نمی‌دانم چرا ته دلم استرس عجیبی نشسته بود.
استرسی که باعث شد به صادقانه ترین حالت ممکن
بگویم.

_ یعنی...کارمون درسته؟...

جوابم را با تاخیر داد:

_ شک داری؟...

آرام و دودل گفتم:

_ دروغ چرا...آره...

منتظر واکنش سردی بودم از جانبش ولی او خندید.
مثل همیشه مهربان.

_گفتم دغدغه هاتو بسیار به من... شک هم نداشته باش... چون قرار هر دومون تجربه های قشنگی رو داشته باشیم.

_بهرام؟... واقعا نمی ترسی؟...

دم دیگری گرفت:

_از چی باید بترسم؟...

مردد بودم. ولی نمی توانستم ترسم را کتمان کنم.
_از شروع دوباره با کسی که هیچ شناختی ازش نداری؟... چون... چون من می ترسم واقعا... من هیچ... هیچ شناختی ازت ندارم... فقط می دونم... می خوام که باهات... باهات... همراه شم...

با همان آرامش همیشگیش مرا آچماز کرد.

قطعاً شروع دوباره با کسی که به قول تو شناختی
ازش نداری سخته ولی... من بیشتر از هر چیزی به
خدای خودم اعتماد دارم... می‌دونم وقتی قصدی جز
داشتن آرامش، کنار کسی که بستِ دلم شده ندارم،
خدا کمک میکنه... خصوصاً وقتی خودش شاهد و
ناظر به زجرای زندگی من بوده همتا...

نفس بلندی کشید که زنگ گوشم شد و مهربان تر
ادامه داد:

در مورد شناختم... ما برای شناخت فرصت زیاد
داریم... مگه همه زن و شوهرها از اول همو
می‌شناختن؟... قطعاً نه... من تک تک سوالای ذهنتو از
فردا جواب میدم... تو بپرس... هر چیزی که میخوای
بدونی به جز... مسائل شغلی من... اون تنها خط قرمز
منه... ولی هرچی از زندگیم بخوای بدونی از کودکیم
تا حالا رو بهت میگم... و اما...

کوتاه مکث کرد. نیم خیز شدم و به تاج تخته تکیه
زدم.

منم مثل توام... فقط می‌دونم که تورو می‌خوام... پس
بذار زمین و زمان و کائنات مارو جلو
ببرن... باشه؟...

چشمانم را بستم و از ته دلم خدا را شاهد این مکالمه
ی خالص گرفتم. ما هر دو به او توکل کرده بودیم. با
تمام سختی و عجیب و غریب بودنش.

حالا بخواب چون من فردا یه عروس سرحال
می‌خوام... با خانواده هماهنگی؟...

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۱۰

چشمانم باز شد. هماهنگ بودم ولی به دروغ. دروغی
که دیگر حسابش داشت از دستم در می‌رفت.

__من از دروغ متتفرم بهرام...خصوصا وقتی
مجبورم، چشم تو چشم بابام،دروغ به این بزرگی
بگم...ولی...این روزا داره حساب کتاب دروغام زیاد
می‌شه...خیلی زیاد...

بغض کردم. نگاه عمیق بابا این روزها به رویم زیاد
شده بود. از همان شبی که با دست و صورت زخمی
و پانسمان شده به خانه آمده بودم و به جای جواب
درست به دروغ گفته بودم که زمین خورده ام.

هرچند که فردای آن شب نتوانستم تاب بیاورم و
واقعیت را به بابا گفتم...ولی نگاه دقیق و اخم دار بابا
در ذهنم حک شده بود. یعنی اگر روزی جریان فردا
را می‌فهمید چه واکنش داشت؟ مرا می‌بخشید؟

__بخواب عزیزم...من بهت قول میدم همه رو درست
می‌کنم...

حرف گوش کردم و دوباره بر سر جایم دراز کشیدم.
با اینکه یک لحظه هم نگاه بابا از مقابل چشمم کنار
نمیرفت.

فقط به فردا فکر کن.. فردایی که قرار خیلی چیزا
بینمون عوض شه... باشه؟..

چشمم را بستم و بی وقفه گفتم:

آخه چرا من بهرام؟... چرا انتخابت من
بودم؟... اگه... اگه اشتباه باشه چی؟...

سکوت کرد و به جایش "شب بخیر" پر آرامشی گفت
و قطع کرد. رفت و من ماندم با دنیایی از دلواپسی.
خیلی نگذشته بود که آهنگی در واتس آپ برایم
فرستاد. آهنگی که هر بیت اش روحم را نوازش داد.

"یه مردی به سن من، عاشق بشه... با موهای جو
گندمی رو به روت"

"چقدر فرق داره نگاهش به عشق... تورو میرسونه
به هر آرزوت..."

"با کهنه شراب مست تر میشه شد...نگاه کن چقدر
تجربست پشت من"

"نمیبینی خامی و پوچی ازم....فقط گل میگیری تو از
مشت من"

"خودم کمتر از تو نفس میکشم...که سهم هوامو
ببخشم به تو"

"تو حرف زیادی داری با خدا...بگو تا خدامو ببخشم
به تو"

...

چشم بستم و نگاهم گرم شد که گوشی در دستام
لرزید و آخرین تصویر قبل از به خواب رفتم تصویر
پیام او بود.

"بسیار به زمان...من بهت ثابت میکنم که با من
حالت خیلی خوبه...بخواب عروس کوچولو من...شب
با من..."

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۱۱

آب گرم روی پوست مور مور شده ام، آرامش گم شده
ام را بازیابی می‌کرد. حس حالم اصلاً قابل توصیف
نبود. حوله را به دورم پیچیدم. ساعت هفت بود و من
فقط سه، ساعت توانستم چشم بر هم بگذارم.

با اینکه تصمیم سختی بود ولی دلم را حرفهای بهرام
گرم کرده بود. با آرامش موهایم را خشک کردم و
آرایش ملیحی بر روی صورتم انجام دادم. نمی‌دانستم
برنامه اش چیست برای همین بافت نسبتاً ضخیم
شیری رنگم را به تن کردم و شال همرنگش را هم به
سرم انداختم.

با قدمهایی لرزان، از ترس رو به رو شدن با خانواده
از در اتاق بیرون رفتم. چشم گرداندم. کسی نبود.
گرسنه ام بود و ضعف داشتم. آهسته و پاورچین به
سمت آشپزخانه رفتم تا از یخچال، برای ته بندی
چیزی بردارم که با بابا رو به رو شدم.

دلم ریخت. تتم یخ شد و خون در رگهایم منجمد شد.
آب دهانم را با ترس قورت دادم. برایش دیشب
توضیح کوتاهی از نبودن امروزم داده بودم ولی باز
هم دیدنش، این وقت صبح، آنهم در آشپزخانه، مرا
شوکه کرد.

نمی‌خواستم با دیدنش دوباره دروغ بگویم، ولی گویا
چاره ای نبود. دم نیم بندی گرفتم و سعی کردم
خونسرد باشم.

_بابا جان... بیدارید؟... ک... کی بیدار شدید؟..

نگاه دقیق به صورتم و بعد به سر تا پایم کرد و
سرش را آهسته بالا و پایین کرد و لبخند کمرنگ اما
عجیب، غمگین به رویم زد.

_سلام بابا... صبحت بخیر... خواستم قبل رفتن ضعف
نداشته باشی...

از روی صندلی آشپزخانه بلند شد و به سمت سماور رفت.

_مامان خسته بود...گفتم من امروز چایی
بریزم...ناشتا...ناشتا نری...

حس کردم صدایش رنگ بغض گرفت. بغضی که دنیا
را به سرم آوار کرد و داشت مرا آماده ی باز کردن
قفل دهانم می کرد. چرا اینطور شد؟
_من...من یه...یه سیب میخوردم بابا...

سکوت کوتاهی کرد و بعد گلویش را صاف کرد.
_آخه گفتم تا شب نیستی...گفتم ضعف می کنی حالا
که...که کارت زیاده...

دلم بال می زد. به آنی از تصمیم پشیمان شدم. و
همان لحظه به زبان آوردم.

_نمیرم بابا...حس می کنم...حالم زیاد خوب
نیست...بهتره استراحت کنم...

اینطور گفتم. شاید طی یک تصمیم ناگهانی بود ولی،
دیدن بابا با این نگرانی مرا از دروغی که گفته بوم
متنفر کرد. می‌خواستم با نرفتم جبران کنم که بابا
آرام برگشت و با نگاهی عمیق به صورتم گفت:
_بیا بشین بابا...صبحانه بخوری خوب میشی...بیا
بخور برو..._

نگاهش کردم. وای اگر می‌فهمید. می‌خواستم باز هم
مخالفتم به رفتن، اعلام کنم که نگاه مشتاق بهرام
مقابل چشمانم نقش بست. چشمانم را بستم و برای
آخرین بار در دلم خدا را به مدد خواستم. موفق شدم.

از درون آرام شدم و بی حرف مشغول خوردن
صبحانه ای که بابا برایم با تمام مهربانی تدارک دیده
بود شدم. بابا برای اولین بار چنین لطفی به من
می‌کرد. چنین مهری از او می‌دیدم. چقدر این روی
بابا مرا عاشق‌تر می‌کرد.

آخرین لقمه را خوردم و بلند شدم. تشکر کردم و خواستم عقب بروم که بلند شد و مقابل من ایستاد.
بیا ببوسمت بعد برو بابا...

نه...واقعا خبری بود. بابا زیادی عجیب غریب شده بود. با این حال من با تمام وجود حس کردم که به این آغوش چقدر احتیاج دارم. سریع به سمتش پرواز کردم و خودم را به آغوش پدرانه اش سپردم.

قلبش میزد. تند و محکم. سر و گونه ام را بوسید. از آن دسته بوسه هایی که روز عقدم با شروین بر سرم زده بود. همانی که اشک را همان چشتم کرد. باز هم همین شد و دوباره چشتم اشک جمع شد.

چرا اینطور می کرد؟ خواب نما شده بود. محکم در آغوشش فشردم و وقتی عقب کشید با لبخندی پر از غم گفت:

من تا زنده هستم...کنارتم بابا...یادت نره...حتی...حتی اگه یه جایی فهمیدی اشتباه کردی...

دلم فرو ریخت. بابا از چه حرف میزد. پاهایم شل شد. می‌خواستم به جای رفتن به پارکینگ به سمت اتاقم فرار کنم ولی بابا دستم را گرفت و به سمت در برد. حتی در را برایم باز کرد و در آخر با لبخند مهربانی گفت:

مراقب خودت باش بابا... برو... دیرت میشه...

دیگر پاهایم به اراده‌ی خودم نبود. عقب عقب رفتم و تا خود پارکینگ با حال بابا دست و پنجه نرم کردم. پایین پارکینگ با محسن رو به رو شدم و با دیدنش چشمانم تا ته باز شد و شرم با دوز بالایی در تنم پخش شد.

صبحتون بخیر خانم ستاری... حاجی گفتن من مشایعتتون کنم.

حرفی نداشتم. فقط سری تکان دادم و با خجالت سوار ماشین شدم. نمی‌دانستم کجا می‌رود. فقط میراند. بی

حرف و من مانده بودم که محسن مرا کجا می برد. تا
اینکه بالاخره به یکی از بزرگترین ساختمان های
تهران رسیدیم.

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۱۱

نمی دانم چرا ترسیده بودم. حتی با بهرام تماس هم
نگرفتم. شاید دلخور شده بودم. ولی وقتی به برج بلند
مقابلم نگاه کردم، تازه فهمیدم که باید با بهرام تماس
می گرفتم.

_رسیدیم خانم...بفرمایید.

_ای.. اینجا...کجاست؟...

نیم نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و لبخند کمرنگی
زد.

حاجی بالا منتظرتونه...بفرمایید.

ابروانم بالا پرید ولی حرفی نزدیم. با قدمهایی مردد به سمت در باز شده رفتم. هنوز وارد نشده بودم که صدای محسن را شنیدم.

طبقه ی آخر خاتم ستاری...

دلم به هم می پیچید. چرا همه چیز مشکوک بود. ترسیده و لرزان. با ذهنی آشفته و درگیر وارد ساختمان شدم. با هزارن فکر عجیب و غریب سوار آسانسور شدم و تا رسیدن به مقصد هزار فکر آزار دهنده به سراغم آمد ولی این افکار تا زمانی ماندگار بود که در خانه باز شد و بهرام با کت و شلواری مشکی رنگ و لباسی سفید و در نهایت تعجب، کراوات زیبایی مقابلم ظاهر شد.

کل استرس درونم دود شد و جایش را به بهتی عمیق، از دیدن ظاهر جدید مقابلم داد. نمی دانستم به

تیپ زیادی جذابش نگاه کنم یا صورت صاف و تمیز
و لبخند بی نهایت دلکش که بر روی لبانش بود.

سلام عرض شد خانم...

در را باز کرد و عقب رفت.

بفرمایید داخل، منزل خودتونه...

نفسم با جمله اش رفت و گرمای مطبوعی به جانم
انداخت. این تازه بخشی از این روز فضایی بود. با
ورود به خانه و دیدن میز تزئین شده با گل‌های تازه و
زیبا با ترکیب خوشگل ترین گل‌هایی که تا آنروز دیده
بودم، در میان آن خانه ی زیبا و پر نور بخش دیگرش
بود.

اینجا چه خبر بود؟

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۱۲

حس عجیبی بود. من، اینجا، در یک خانه ی بزرگ
که تجهیزاتهش کامل نبود، ولی یک میز پر از گل در
آنجا بود. در کنار مردی بیست سال از خودم بزرگتر
ولی به شدت جذاب و دوست داشتنی. تنهای تنها و به
قصد... محرم شدن. همسر شدن. همسر همین مرد
شدن.

_س...سلام..

آب دهانم را با صدا بلعیدم و شالم را با استرس روی
سرم درست کردم.

_صُ...صبح بخیر...

لبخند کم نظیری به لب نشاند و قدمی عقب رفت.

_خوب نخوابیدی دیشب، نه؟...

الان مهم این بحث بود؟ نگاه دزدیدم و آرام گفتم:
_کم، خوابیدم...

_عیب نداره... جبراناش می‌کنی...

متعجب سرم را بالا بردم و فقط نگاهش کردم.
نمی‌دانستم باید چکار کنم... سر در گم نگاهش می‌کردم
که عقب عقب رفت و از روی کاناپه ی سالن جعبه
ای بزرگ برداشت و با همان لبخند دلفریب به سمتم
آمد.

نگاهم به دستش بود که جعبه را به سمتم گرفت.
_این خدمت شما خانم... قابل شما رو نداره البته..

ابروانم با تعجب بالا پرید.
_چ... چیه؟... برای... منه؟...

با آرامش سرش را بالا و پایین کرد و گفت:
_بله... امیدوارم سلیقمو بیسندی... چون خیلی از این
مدل کارا می‌کنم..._

با تعجب و سوالی جعبه را گرفتم که به اتاق ته راهرو
اشاره کرد و ادامه داد:

می‌خوام این لباسو برام بپوشی..._

این حجم از توجه را اصلا توقع نداشتم. آنهم از مردی
با ویژگی های او. قلبم ضربان گرفت.
برای منه؟..

لبخند نرمی زد و سرش را به تایید تکان داد.
_آره... برای توئه... می‌خوام ازت خواهش کنم این
لباسو بپوشی و منتظر بمونی تا آرایشگر بیاد..._

اینبار دیگر نتوانستم مانع بروز تعجبم شوم.

آ...آرایه...آرایشگر بیدار!..واسه چی؟...

گوشه لبش را به دندان گرفت...

_اگه بدونی الان چقدر تمایل دارم یه کارایی بکنم که
نمی‌تونم...البته تا دو سه ساعت دیگه می‌تونم...
الان نمی‌تونم..._

گونه هایم داغ شد و از درون گُر گرفتم. ولی سعی
کردم راه بی راهه را صاف کنم. چون اصلا به اینجای
ماجرای فکر نکرده بودم.

اینکارا برای چیه آخه...مگه چه خبره؟

فهمید که تمایلی به بحث قبل ندارم. با دلم راه آمد.

_برای ثبت روزی که خیلی خاص و خاطره انگیز
می‌شه...من عادت دارم به ثبت خاطرات قشنگ هم‌تا
خاتم... پس این لطفو در حقم بکن... البته این تحفه

یه جور سوغات از ترکیه هستش... که برای امروز
مناسبه..

راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم. راهی که با
تمایل درونی واردش شده بودم. بدون هیچ شرط
وشروطی. پس دلیلی به مخالفت کردن نبود. ولی
دروغ بود اگر می‌خواستم این تعجب را محو کنم.
_بهم اعتماد کن همتا... امروز یکی از قشنگترین
خاطراتمون می‌شه... خودتو به من بسپار...

حسی درون قلبم فریاد می‌زد با آغوش باز بپذیر ولی
مغزم فریاد می‌زد که موقتست و اشتباه با این حال دستم
را جلو بردم و جعبه را گرفتم.

_باشه، می‌پوشم ولی واقعا...واقعا...نیاز به آرایشگر
نبود...

_عروس میره آرایشگاه دیگه... حالا ما میاریم تو
خونه آرایشگرو...

نگاه از نگاه مشتاقش گرفتم و آرام گفتم.
_یه صیغست دیگه...

دقیق نگاهم کرد.

_یه صیغه ی معمولی نیست خانم خانما... یه
محرمیته مهمه که قرار تجربه های روحی دو طرفه
ای توش داشته باشیم... واسه آیندمون.

سرم را تکان دادم با اینکه نمی دانستم آینده ای خواهد
داشت یا نه. ولی قول داده بودم خودم را به دست پر
از آرامش او بسپارم.

سر به زیر عقب گرد کردم که صدای گرمش در گوشم
نشست.

_همتا جان یه لحظه...

چرخیدم و سوالی نگاهش کردم. مردد بود ولی بعد از کمی دست دست کردن بالاخره گفت:

خب...یه مسئله هست که می‌خوام باهاش مخالفت نکنی...

چی؟...

دستش را در جیبهایش فرو برد. عمیق خیره ام شد و با نگاهی سنگین، بالاخره گفت:

به آرایشگرت گفتم...گفتم...از رژ لب پررنگ استفاده کنه...مثلا...

نگاهش را در صورتم دوری داد و من عجیب حس کردم که نگاهش غرق لذت است.

سرخ یا سرخابی...مانعش نشو لطفا...

حس کردم گوشه‌هایم داغ شد و تتم را مور مور کرد. با ناباوری نگاهش کردم...تا این حد؟؟؟

نفهمیدم چطور با تنی گر گرفته. بدون آنکه جوابی
بدهم پا به اتاق گذاشتم. به حدی حرفش مرا داغ کرده
بود که اول ورودم به اتاق بدون نگاه کردن، سریع
بافت و شالم را در آوردم و روی صندلی انداختم.
داشتم میمردم. سمت پنجره رفتم و بازش کردم. هوای
تازه نفس تنگم را باز کرد. تازه توانستم اتاق را
ببینم. اتاقی که فقط یک کاناپه داشت و یک کنسول و
آینه. خلوت ولی به لطف رادیاتورها، گرم.

اینجا چه خبر بود؟ چرا همه چیز برایم مثل یک صیغه
ی عادی نبود؟

چشمانم می سوخت. من داشتم همسر این مرد می شدم
و باید آماده ی هر چیز می بودم. بی تجربه نبودم که
نفهمم ته هر ازدواجی یک آغوش گرم نشسته.
آغوشی که من در زندگی با شروین نداشتم و حالا؟.

ذهنم برای خودش تحلیل میکرد ولی دستاتم مشغول باز کردن جعبه شد. جعبه ای که درونش لباس زیبای نباتی رنگی بود با یک جفت کفش و یک کت کوتاه مخصوص روی لباس، در کنار یک شال سنگ دوزی شده به همان رنگ.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۱۲

ساده و به شدت زیبا. چشمانم با دیدنش تا ته باز شد. گفته بود سوغات ترکیه است و این یعنی او حساب همه جا را کرده بود. ذهنم به سمت میز گل آرایشی شده کشیده شد. با دو صندلی پشتش.

همه چیز را کنار هم گذاشتم. آرایشگر. میز تزئین شده ی محشر و این لباسی که قطعا مناسب محضر نبود. لباسی زیبا که دست کمی از لباس عروس نداشت. قلبم شروع به نواختن کرد و لبخند را بالاخره

به لبانم نشاند. همه چیز داشت زیبا می‌شد. در واقع تازه داشت برایم رنگ می‌گرفت.

ما همین جا قرار بود محرم شویم. با مراسمی کاملاً دو نفره. حس عجیبی آمیخته با شوق در تنم پیچید. لباس را به تن کردم و کفشهای همرنگ و پاشنه دارش را پاهایم کردم. دور خودم چرخ می‌زدم.

من عروس شدم. یک عروس مخفی که هیچ‌کس بدی از این مورد نداشت. حسی که از اول صبح با آن درگیر بودم هم دیگر موجود نبود. گفته بودم که او مرا بلد بود. او واقعا یک سیاستمدار بود. مردی که می‌دانست چطور رخت‌ریختن را از تن من دور کند و این هیجان را برایم به جا بگذارد.

با همین حس و حال وصف نشدنی زیر دست آرایشگر نشستم و خودم را به دستان ماهرش سپردم. آنهم در حالی که گوش و مغزم روی جمله‌ی اول او مانده بود.

به درخواست آقای مهاد... با این موهای خوشکل و
دلبر کاری ندارم.. فقط یه سشوار ساده و یه آرایش
ملیح، البته با یه رژلب سرخ...

به سختی خودش را نگه می‌داشت تا حرفی نزنند یا
سوالی نپرسد. ولی چشمانش موقع زدن همان رژ
درخواستی برق میزد.

وقتی کارش با صورت من تمام شد نگاهی با افتخار
به من انداخت و کمک کرد تا کت را به تنم کنم و شال
را روی موهایم ثابت کرد.

دستانم می‌لرزید. به چهره‌ی جدید در آینه نگاهی
کردم. به جرئت می‌توانستم بگویم که از شب
عروسم با شروین هزار پله زیبا تر شده بودم. با
اینکه تنها آرایش پررنگم رژلب سرخم بود.

چه همه چیز داشت عجیب، رنگ و بوی یک مراسم
خاص را می‌گرفت. انرژی گرفته بودم. انرژی که با
حرف آرایشگر به استرس شیرینی مبدل شد.

_خب من کارم تمام شد.. الان آقای مهرداد میان توی
اتاق... شما پشت به در اتاق وایسا که مدل این
خارجکیا قشنگ سوپرایزش کنی..._

همین و با همان ذوق جالب درون رفتارش، رفت و
مرا تنها گذاشت. من ماندم و یک حس عجیب. حسی
که با صدای قدمهای محکم بهرام هر لحظه قوت
می‌گرفت.

صدای قلبم را می‌شنیدم. مثل صدای دم عمیق او که
در فضا پیچید.

برگرد ببینمت عروس خانم...

آب دهانم را پشت هم پایین فرستادم و با تاخیر
برگشتم. برگشتم و با چشمان خودم دیدم نگاه مات

مانده ی او را...نگاه پر از عشق و مهری که با دیدنم
دراین لباس و آرایش نورانی شد.

نگاهی که هرچه کشار تر می شد صورت و گردنش
را سرختر می کرد و تن مرا داغ. فقط نگاهش
می کردم. تا اینکه دستش بالا آمد و پنج شاخه گل
سرخ و تزیین شده با مروارید های نباتی را مقابلم
گرفت و نگاه سنگینش را پایین داد و چشمانش را
محکم به روی هم فشرد.

به حدی این کارش منقلبم کرد. که لحظه ای حس
کردم زشت شدم. برای همین بی اراده و با بغضی
عجیب گفتم:

__ز..زشت..ت شدم؟

چشمانش باز شد و متعجب نیم نگاهی به صورتم
کرد. گوشه لبش را طبق عادت به دندان گرفت و با
لبخندی مهربان گفت:

تو از زیبا هم فراتری همتا... یک زیبای بی نظیر که
یکم دیگه... شرعا می شه... بانوی من.. بیا بریم
لطفا... من... دارم کم میارم.

دلم را برد. دلم را با هر جمله و هر نگاه مشتاق و بی
تابش برد و قدمهایم را با خودش همراه کرد. گل را
از دستش گرفتم و با مشایعتش به سمت میزی که
تدارک دیده بود رفتیم.

دیگر هیچ چیز مهم نبود. مهم همین لحظه ای بود که
حتی اگر به قول بابا اشتباه هم محسوب می شد، برایم
نقش زیبایی زده بود. درست مثل یک رویا، کنارش
قرار گرفتم به دستانش که قرآن را به دستم داد نگاه
کردم. برخلاف روز عقدم با شروین که هیچ ایده ای
برای این کار نداشتم با حرف بهرام تمام جانم متوسل
به این جلد معنوی پر از آرامش شد.

حرفی که بعد از دادن قرآن به دستم مرا با خودش،
خدایش، اعتقادش پیوند زد.

به همین قرآن متوسل شو...متوسل شو و با خدای
من معامله کن....بگو اگه بهرام نامرد از آب در اومد
امروزی رو برات فریاد می‌زنم که نفهمیدم چجوری،
جواب مثبت محرمیت رو بهش دادم...منم به
جاش...تورو گرو می‌ذارم پیش همین قرآنی که دستت
می‌دم.

با چشمانی که نم دار شده بود نگاهش کردم که آرام
نگاه گرفت و بر روی صندلیش نشست. چشم بستم و
نیت کردم و با باز کردن قرآن اولین قطره ی اشکم
چکید.

حاج آقا مهریه رو اعلام کنم؟

"نه" ی محکم بهرام را شنیدم و تازه یادم آمد که
مهره ای این وسط باید قرار می‌گرفت. مهریه ای که
ذره ای برایم ارزش نداشت. مهریه ای که فقط
می‌خواستم تضمین آرامش من در کنار خودش باشد.

"زَوْجَتُوكَ مُوَكَّلَتِي" همتا "مُوكَّلَتِي" بهرام "فِي الْمُدَّتِ
الْمَعْلُومِ عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ" ...

و دیگر نشنیدم. چون صدای آرامی ته ذهنم "مبارک
باد" را بارها و بارها تکرار کرد.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۱۳

صدای "مبارک باشه" ی روحانی خندان و خیلی
محترم مرا به خودم آورد. تازه توانستم سرم را بالا
بیاورم و به آینه نگاه کنم. آینه ای که نگاه سنگین، با
طیفی پر از آرامش بهرام را به من متصل کرد.

نگاهی با هزاران لایه که عمیق ترین لایه اش
احساس مالکیت بود. او از همین لحظه تا همان شش

ماهی که حاج آقا گفت، مالک ... احساس من، درون
من و در کل جسم و روح من، شرعا" و حتی محضری
شده بود.

تمام شد... من هرچند موقت همسر این مرد جذاب با
همان تفاوت سنی تابو شده، شدم. با تمام مشکلاتی
که مطمئن بودم بر سر راهم، قرار می‌گیرد
ولی... همسر او شدم.

_خب آقای مهاد... بدید خانم هم امضا کنن... خودتونم
امضاش کنید... هر دو برگه رو... یکیش پیش شما
می‌مونه.. یکیشم، پیش من..._

نگاهش همچنان به من بود ولی سری برای روحانی
تکان داد و برگه هارا از او گرفت. دوباره در آینه
نگاهی به صورت من انداخت و با لبخند شیرینی،
برگه ها را به دست من داد با همان نگاه داغ و
مشتاق سرش را کمی نزدیک به سر من کرد و گفت:
خدمت شما، عروس خانم.

ضربان قلبم بر روی هزار بود. از درون می‌لرزیدم.
این هیجان زیادی بود. با دستانی لرزان زیر برگه
هارا امضا زدم و وقتی سرم را باز بالا آوردم نگاه پر
از عشق و مهر او را روی خودم دیدم.

نگاهی خاص و پر از عطش خواستن. بی‌اختیار لبم را
گاز گرفتم. از شرم و خجالت و دیدم که چشمکی ریز
و کوچکی به رویم زد و برگه ها را به دست عاقد
داد.

خدمت شما حاج آقا.

مرد مهربان و به شدت معنوی که روی صندلی
نشسته بود با لبخند برخاست و برگه هارا گرفت.
همزمان بهرام هم بلند شد. قصد رفتن داشت و من
تازه داشتم درک میکردم که کمی دیگر با این مرد
تازه همسر شده، تنها می‌شدم.

ظرف زیبای شرینی را مقابل عاقد گرفت و با لبخند
تشکر موقری کرد.

__انشالله خیر باشه آقای مهاد...وظیفه بود...__

گفت و یکی از برگه هارا در پاکتی که از کیفش
درآورده بود گذاشت و به دست بهرام داد.
__اینم خدمت شما...__

همین...و بعد از آن یک خداحافظی با من و بهرام کرد
و با جمله ی بهرام راهی شد.
"محسن جان جلو در منتظرتونه حاج آقا.."

رفت...رفت و من ماندم او...در بسته شد و من تازه
توانستم به پاهای خشک شده ام تکان بدهم. برگشت
و همزمان با برگشتنش روح من پرواز کرد. دستانش
را در جیبهایش فرو کرد و با نگاهی خاص قدم به
قدم، سمت من آمد.

بی اراده از جایم بلند شدم. من به حدی در بُهت این
فضا بودم که حتی پاهایم برای بلند شدن در مقابل
عاقده یاری نکرده بود.

آمد و آمد. از کنار میز گذشت و به من رسید. چند
ثانیه خیره نگاهم کرد. حس عجیبی بود. من یک دختر
چشم و گوش بسته نبودم و برایم عجیب بود این
خجالت عجیب و غریبی که گریبان گیرم شده بود.

سرم را پایین انداختم ولی دیدم دستان او که به سمت
دراز شد.

با تاخیر سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم و دستم
بدون اجازه یا حتی مشورت با عقلم جلو رفت و در
دستان گرم و سوزانش قرار گرفت. همزمان هم
چشمان من بسته شد هم او.

شاید چند ثانیه طول کشید تا بالاخره با نوازش
انگشتش به روی پوست دستم، چشم باز کردم. قلبم

همچنان می‌نواخت. حس جالبی، گرمای دستانش داشت. حسی که زبانم را مهر موم کرد و دلم را پرواز داد.

آرام مرا، به سمت خودش کشید. ریز به ریز اعضای تنم داشت همراهش می‌شد. یا به نوعی گوش به فرمان حرکاتش. چشمانش را در صورتم دوری داد و دستش را بالا برد و مرا مقابل چشمانش دوری داد و خوب سر تا پایم را با عشق و لذت نگاه کرد.

مسخ شده بود. درست مثل من. همانطور که دستم در دستش بود دور خودم چرخیدم و مقابلش ایستادم. نگاهم می‌کرد. باورش نمی‌شد! از نگاهش فراری شده بودم. سرم را پایین انداختم که دست دیگرش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد و صدای گرمش در گوشم نشست.

شما خانم منی الان؟ ...زن منی؟

قلبم ضربان گرفته بود. همسرش بودم؟ بودم! همین
بود من خاتم او شده بودم. زبانم زود به حرف آمد:
_ با... باورت... نمی‌شه؟.

قدم دیگری به سمتم برداشت و مماس تنم ایستاد.
قطعا صدای قلبم را شنیده بود. دست خودم نبود این
لرزش عجیب درونم.
_ یعنی... از الان... دیگه مال منی! آره؟...

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۱۳

چقدر تفاوت قدما زیاد بود. سر من روی سینه اش
قرار می‌گرفت.

_ همتا؟؟

مال او بودم و هیچ چیز نمی توانست انکارش کند.
سخت بود برایم گفتنش ولی او مصر بود از زبان من
این را بشنود. دل را به دریا زدم و آرام گفتم:
_آره... ولی... ولی موقت، بهرام...

سرش را پایین آورد تا بهتر به روی صورتم مشرف
شود و انگشت اشاره اش را نزدیک لبم قرار داد و
"هیش" آرامی گفت و بعد با لحنی مهربان تر از قبل
گفت:

_موقت یا دائم... فرقی نداره... مهم اینه که تو زن من
شدی... حلال و همسرم... مال خود خودم.

کمی بیشتر خم شد. به حدی که چشمان براقش تیر
شد و به عمق چشمانم نفوذ کرد. فهمید که هنوز
راحت نیستم. معذب بودم و دست خودم نبود. همه
چیز سرعت داشت. چشمانش رنگ شیطننت گرفت و با
لحنی خاص گفت:

_یعنی الان میتونم تلافی اون بوسه ای که میخواستیو
درآرم. آره؟..._

خون با سرعت بالایی در تنم پمپاژ کرد و بی اراده به
خودم لرزیدم. یک لرز عیان. این چه حالی بود. او هم
فهمید ولی عقب نکشید. کمر همت بسته بود تا هر
طور شده خجالت مرا بریزد. هرچند که دیگر دلیلی
برای شرم داشتن نبود. لااقل در نسل من اینگونه
حالتها جایی نداشت. من حتی برای شروین هم این
حال و روز را تجربه نکرده بود.

آب دهانم را با صدا پایین فرستادم که او با نگاهی
عمیق به حالتهایم دوباره گفت:

_ببخشید خانم مهراد... شما بودین یه مرد عزب و
تشنه رو... مداوم عذاب می دادین دیگه، آره؟_

دستش را با احتیاط و با عشق روی صورتم گذاشت و
من دیدم که چقدر از این برخوردهای کوچک فیزیکی

غرق لذت است. با انگشت شصتش گونه ی داغ کرده
ام را نوازش کرد. و با همان شیطنت قبل ادامه داد:
_به این جاش فکر نکرده بودی نه؟ به اینکه ملخک
فقط یکی، دوبار می تونه فرار کنه و بار سوم بالاخره
می افته به چنگ...

دستانش داغ بود یا من یخ کرده بودم؟ این همه
شیطنت را کجا مخفی کرده بود؟ یعنی برای تک تک
این حرفها برنامه ریخته بود؟ در این میان، من چرا
سرم گیج می رفت؟ ضعف کرده بودم؟

_وای وای وای...چه بلاها که یه خوشگل آتیش پاره،
سرم نیاورد.

فقط حرکت لبانش را می دیدم.

_می دونی خانم کوچولو...آدمایی که واسه
خواستشون زیادی صبوری به خرج می دن...

دستش را پیش آورد و گیره ی چفت شده ی شال، بر
روی موهایم را آرام باز کرد و مرا کمی بیشتر به
سمت خودش کشید. من، هم در یک به یک حرفهای
این مرد رویایی غرق بودم هم، از درون بی دلیل
میلرزیدم.

_وقتی به چیزی که میخوان، میرسن... اینقدر داغن
که بدجور میسوزونن...

واقعا نسبت به من همین اندازه عطش داشت؟ من این
احساسات را داشتم باور میکردم. هرچند سخت بود
پذیرش این همه احساس ناب و آتشین.

با نزدیک شدن بیشترش به تنم ضربان قلبش را حس
کردم. حال او هم دست کمی از من نداشت. با این حال
خونسرد حرف قلبش را ادامه داد:

_حالا کنار اینا یه خوشگلِ تُخسم هی با روح روانش
بازی کرده...

گیره ی دیگر شالم را باز کرد و سرش را کمی پایین
تر آورد و مماس گوشم لب زد:

_ببین با اون چکار میکنه... آخ...نگم برات عروس
کوچولو .

گفت شال را آرام از روی موهایم کنار زد. شال زیبا
از روی شانه هایم پایین افتاد و او با دیدن موهای
بلند و بدون آرایش من مات شد.

فقط شنیدم که با صدای مبهوتی "اوه، خدای من" ی
گفت و با حیرت دستش را سمت موهایم آورد.

_چرا خدا همه ی زیبایی رو یه جا گذاشته توی وجود
تو آخه؟ این...این ته بی انصافیه...

مسیر سرش عوض شد و به سمت موهایم رفت. چشم
بست و چند دم عمیق از موهایم گرفت و مرا بیشتر
مات این حالش کرد. یعنی یک مرد عاشق اینگونه پر
عطش می شود؟ مرا به شیوه ی خودش چفت کرده
بود.

بالاخره سرش را عقب کشید و نگاهم کرد. لال شده
بودم. من در برابر این حجم از احساس او فقط
مبهوت بودم.

فقط دستانم را گرفته بود و مماس من ایستاده بود.
داشت با من نظربازی می‌کرد و این نظر بازی تا وقتی
ادامه پیدا کرد که سرش آرام جلو آمد و لبان داغش
آهسته بر روی پیشانیم نشست.

یک بوسه ی تب دار و متفاوت که تنم را همچون
کوره داغ کرد ولی قلبم را آرام و آرام تر.

_خوش اومدی به زندگی من خانمم...مرسی که بهم
فرصت داشتنتو دادی...پشیمونت نمی‌کنم...

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۱۴

حس می‌کردم تنم خیس شده. از عرق شرمی که از ریز به ریز توجهات او به درون من تزریق شده بود.

مرا با خودش به سمت میز کشید و با همان نگاه ماتی که هنوز به روی گیسوان رها شده ام با عشق و لذت می‌چرخید، دستش را جلو برد، از شیرینی‌ها یکی برداشت و مقابل دهانم گرفت.

بخور... دستتو ول کنم افتادی زمین...

دم نیم بندی گرفتم. فهمیده بود. بی اختیار از این حالمان خندیدم. یک خنده ی آرام و بلا تکلیف. گمان می‌کردم ناراحت شود که در جواب تمام احساساتش این خنده را تحویل می‌گیرد ولی من فقط نمی‌دانستم که باید چکار کنم. من تماماً تبدیل به عروسک کوکی او شده بودم.

ولی او نه تنها ناراحت نشد بلکه پا به پای من خندید و دوباره شیرینی را مقابل دهانم گرفت و با دست دیگرش دوباره گونه ام را نوازش کرد.

__همینه...همیشه همینطوری بخند برام... حتی تو
سخت ترین شرایطم بخند...خنده ی تو خُلقمو شیرین
می‌کنه...

خیلی قشنگ حرف می‌زد و دلم را به بودنش گرم
می‌کرد. دستم را پیش بردم که "نه" ای گفت و
دوباره مقابلم قرار داد.

همین خنده ی عمیق و کوتاه حالم را بهتر کرده بود.
دهانم را باز کردم و گاز کوچکی از شیرینی زدم و او
از همانجایی که من گاز زده بودم، باقی مانده ی
شیرینی را در دهان خودش گذاشت.

داغ شدم.

__روایت داریم شیرینی گاز زده ی عروسو هر کی
بخوره عاقبت بخیر می‌شه...

چشمانم از روایت ساختگیش تا ته باز شد و دوباره خندیدم و او در برابر خنده ی نیمه بلند من با لبخند نگاهم کرد و دستم را بالا برد و بوسه ی داغی به رویش نشاندد. داشت عادت میداد و جالب بود که من هم داشتم دل میدادم، به این عادت شیرین. کمی که حالم رو به راه شد گفتم:

__ باید عجله کنیم.. نمی‌خوام به ترافیک بخوریم...

سوالی نگاهش کردم. عجله کنیم؟ یعنی چه؟ بالاخره دهانم باز شد.

__ ع،... عجله کنیم؟ کجا؟

حرف نزد فقط خم شد و شالم را از روی زمین برداشت و دوباره روی موهایم مرتب کرد.

__ بشین میام...

بر روی صندلی نشستم و او کمی بعد با یک پالتوی نسبتاً بلند سفید رنگ فوق العاده زیبا و کیف من و کیف و کت خودش بازگشت و بدون آنکه جوابی به

سوال من بدهد کمک کرد پالتو را به تن کنم و مرا با خودش به بیرون خانه کشید.

واقعا نمی فهمیدم که چه کار می کند فقط می فهمیدم که دلم نمی خواهد با سوالات بی جا این لحظات را از دست بدهم. من کاملاً خودم را به او سپرده بودم.

کمی بعد من، کنارش در ماشین نشسته بودم و او با لبخندی پر از رضایت ماشین را از پارکینگ ساختمان بیرون برد و راهی شدیم.

راهی، مسیری که اولین مسیر دو نفره ی ما به عنوان زوج محسوب می شد. در سکوت به صندلی تکیه زدم و با لبخندی که عجیب بر لبانم روان بود به بیرون نگاه می کردم که دست گرمش بر روی دستم قرار گرفت و آرام مشغول نوازشم شد.

حس می کنم خوابم...واقعا می گم...

نگاهش کردم. من هم همین حس را داشتم.

__منم...__

لبش به لبخند نشست و کوتاه و گذرا نگاهم کرد.
__ولی بیداریم و تو همین بیداری، تقریباً یک ساعت
پیش خانم من شدی...__

خندیدم و "اوهوم" ریزی گفتم که دوباره نگاهم کرد.
__چشمای خوشگلت خواب، خواب...بخواب تا برسیم
راه درازی، نسبتاً داریم...__

ابرویی بالا انداختم و گفتم:
__مگه کجا می‌ریم که راه واسه خوابیدن من مناسبه؟__

چشمک دلفریبی زد و دستم را روی دنده زیر دست
خودش قرار داد و گفت:
__جای بد نمی‌برمت عروس خانم...شما فکر کن...ماه
عسل کوتاه...__

ماه غسل کوتاه؟ قلبم ضربان گرفت ولی یک حس
معرکه هم درون دلم جوانه زد. هر مسیری با این مرد
هیجان خاصی برایم به ارمغان می آورد.
_بهت اعتماد دارم...

کمی عمیق نگاهم کرد و دستم را بالا برد و با حرارت
بوسید.

_پس ببیند چشمتو که برسیم مقصد هزارتا کار داریم
با هم...

دستم زیر دستش لرزید. هزار کار با هم داشتیم؟! کجا
می رفتیم؟ لرزشم را حس کرد برای همین با کج خند
مهربانی ادامه داد:

_من یه عالم حرف دارم برات خانم... شما هم
همین طور... مگه قرار نیست با هم آشنا شیم؟

خجالت کشیدم. تکلیفم با خودم روشن نبود. هم او را
می خواستم و در کنارش آرام بودم هم نمی توانستم به
لحظات دو نفره ی بینمان راحت فکر کنم. "باشه" ی

خسته ای گفتم و آرام آرام چشم بستم و عجیب به خواب عمیقی فرو رفتم. یک خواب شیرین و سنگین که با صدایی شبیه به آبشار شکسته شد و از عالم رویا به واقعیت مقابلم افتادم.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۱۴

جایی شبیه به بهشت. زیبا و بی نظیر با یک آبشار بزرگ مقابل چشمانم. اینجا کجا بود. نکند مرده بودم و اینجا بهشت بود؟ ترسیدم از این تصور و با چشم به دنبال بهرام گشتم تا اینکه او را در حال بیرون آمدن از کلبه ای چوبی و فوق العاده دیدم. حسی معرکه، رج به رج وجودم را در بر گرفت.

نفهمیدم چطور از ماشین پیاده شدم و مسخ شده به سمتش رفتم. نگاه منگ شده ام دست خودم نبود. من چنین جایی را حتی در خواب هم ندیده بودم.

سلام خانم خانما...ظهرتون بخیر عزیز دلم...

با هیجان و بدون توجه به سلامش گفتم.

وای خدا...اینجا کجاست بهرام؟...بهشته؟...

نگاه پر از عشقش برق زد و با تاخیر گفت:

دوستش داری؟...

متعجب نگاهش کردم.

_دوستش دارم؟...شوخیت گرفته؟...من عاشق اینجا

شدم...اینجا کجاست توروخدا؟.._

خندید. بلند و بی پروا و مرا متعجب تر کرد.

_خلوتگاه من...و از این به بعد خلوتگاه دو نفره ی

من و عروس کوچولوم..._

گفت و دستم را گرفت و با خودش، همانطور که مات
بودم به سمت کلبه ی زیبا کشید. چشمانم چیزی که
می‌دید را باور نمی‌کرد. یک کلبه ی چوبی با یک
تخت دونفره و یک پرده ی ارغوانی رنگ که بر روی
پنجره ی چوبیش وصل شده بود.

یک شومینه ی زیبا و خاص و یک سرویس بهداشتی
متحرک گوشه ی اتاق که با پرده پوشید شده بود.
کلبه ای که عجیب بوی عشق و احساس میداد و من
قسم می‌خوردم که تا به امروز چنین حسی را نسبت به
هیچ مکانی در دنیا نداشتم.

با ذوق عجیبی که هیچ جوره قابل کنترل نبود دستش
را رها کردم و با سرخوشی دور خودم چرخیدم.
وای خدا... اینجا بهشته... عاشقشم....

نگاه سنگینش را به روی خودم حس می‌کردم ولی
این واکنشهایم کاملاً غیر ارادی بود. من دیوانه ی
چنین مکان های رویایی بودم.

چرخیدم و به این طرف و آن طرف کلبه سرک کشیدم. با
ذوق و عشق به دور خودم گشتم و گشتم تا بالاخره
رو به روی پنجره ایستادم و با حسی ناب از این
زاویه به آبشار بزرگ رو به رویم چشم دوختم.

هوای بیرون سرد بود ولی هوای کلبه خیلی مطبوع و
گرم. آفتاب پاییزی از پرده ی زیبا عبور کرده بود و
جسته، گریخته در کف کلبه جلوه نمایی میکرد.

چشم بستم و عمیق نفس کشیدم. همین بود. من به
این خالص شدن احتیاج داشتم و او داشت مرا از
صافی های دردهایی که کشیده بودم عبور می داد و
خالصانه، خوشی را هدیه ام میکرد.

غرق این مکان و فضا بودم که دستش آرام روی
کمرم نشست و کنار گوشم پچ زد:

گفتی بودی ببوسم... یادته؟...

گوشم سوخت. از حرارت نفسهای گرمش. مرا
چرخاند و رو به رویش قرارم داد. با نگاهی که داشت
تبدار می‌شد، نگاهش کردم.
منم گفته بودم فعلا وقتش نیست...

کراواتش را شل کرد.
_اون موقع یه نگاه عادی من به تو زخم می‌شد رو
تموم اعتقاداتم. چرا؟_

عقب کشید و کتش را روی تخت رها کرد و آهسته
مشغول باز کردن دکمه های آستینش و تا زدن آن
شد.

چون مال من نبودی...ولی الان...

جلو آماد. قدم به قدم. با پرستیژی خاص و مختص
خودش.
مال من شدی...

رو به رویم ایستاد با فاصله ای خیلی کم. به حدی که
حرارت تنش از روی لباسش به تارو پود تنم نفوذ
میکرد.

_مال...خود،خودمی....

دستش آرام جلو آمد. دور کمر حلقه شد و با آرامش
مرا به سمت خودش کشید و میان آغوشش چفتم کرد.
_زن من شدی....

چشمانم بسته شد این چندمین بار بود از بعد از
محرمیتان این جمله را میگفت. این که من زن او و
برای او شده بودم. جمله ای که مطمئناً برای باور من
میگفت.

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۱۵

قلبم داشت از سینه ام بیرون میزد. مثل یک رویا بود. شالم را از روی سرم برداشت. روی تخت انداخت و سرش را آهسته و با حوصله، میان موهایم برد و عمیق بو کشید.

__وای... حس میکنم خوابم...

نرم خندید و ادامه داد:

__من فقط تا جواب مثبتی که میخواستی بهم بدی رو فکر کرده بودم... ولی...

نوک بینیش را به نوک بینیم زد و پیشانیش را به پیشانیم چسباند. در دلم پروانه ها بال میزدند.

__از حالا به بعدش دیگه دست منطقم نیست... میخوام با حسی که داره شعله می‌کشه و آتیشم می‌زنه، جلو برم همتا...

لرز شیرینی در تنم نشسته بود که تا به حال تجربه اش را نداشتم.

_من...خیلی کم دارم....اجازه میدی؟... اجازه میدی
سیراب شم از وجودت؟..

بی اختیار به پیراهنش چنگ زدم من هم تجربه
نداشتم. تجربه ی همچنین حسی را هیچ وقت نداشتم.

با اینکه در طول راه از تصور تنها شدن با او
اینطور ترسیده بودم ولی حالا عجیب در این لحظه، از
این نزدیک شدن حس خوبی می‌گرفتم.

_جون دلمی.. دیگه مال خودمی هر وقت اراده کنم،
توی بغلمی....

محکم تر از قبل به خودش فشردم.

_وای دلمی‌خواد همین الان زمان بایسته و من به
اندازه ی تموم چهلوشش ساله عمرم...بغلت کنم..

دوباره دم عمیقی میان موها و گردنم گرفت.

بوت کنم...

و بالاخره لبان داغش مهمان گونه ام شد و از گونه ام
تا گوشه ی لبم امتداد پیدا کرد و بعد از زدن یک
بوسه ی عمیق به کنج لبم همان جا لب زد:

_ببوسمت..._همینطوری آروم و بدون نگرانی از گناه
کردن...

من کجا بودم؟ در یک خواب عمیق؟ یک رویای
دوست داشتنی؟ چشمانش باز شد و نگاه سرخش را
به صورتم دوخت.

_می‌خوامت، واسه هرچقدر که از عمرم مونده
می‌خوامت همتا.._

سرش را بالا آورد و در چشمانم خیره شد. عشق و
احساس در نگاهش غوغا کرده بود.

_همتای من...خانم من...زندگی من...
می‌خوامت...اینقدری که حاضرم تا آخر عمرم همین
حال رو تجربه کنم.

سرشار از او شدم. سرشار از حسی خالص که قطعا
تمام عروسها تجربه اش می‌کردند و من حالا بعد از
بیست و سه سال از گذر عمرم با یک تجربه ی
ناموفق، تازه درونش شناور شده بودم.

فقط نمی‌توانستم حرفی بزنم برای همین تنها کاری که
انجام دادم گذاشتن سرم به روی سینه ی پهن و
داغش بود.

نمی‌دانم چقدر گذشت که حس کردم ضعف شدیدی در
تتم نشسته. ضعفی که حاصل مرور کل امروز و
محرمیتی که مارا با سرعت بالایی به هم نزدیک کرد.
و حالا من مانده بودم و مردی که در کنارش تردیدهای
امروزم داشت، از بین می‌رفت.

_بیا بشین عزیز دلم...ضعف کردی...دستات داره یخ
می‌شه... دادم برامون کباب حاضر کنن..

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. گذر زمان از دستم خارج شده بود. به اندازه ای ضعف داشتم که فقط سری تکان دادم و با کمکش روی تخت نشستم.

همه چیز رنگ خاصی داشت. او رفت و کمی بعد با یک چمدان کوچک و یک نگاه پر از ذوق بازگشت.

چشمکی زد و وارد شد و به محض وارد شدن در را بست. من همچنان محو محیط بودم. مثل بچه ای که با یک سرگرمی زیبا حسابی حواسش را از اطراف پرت می‌کنند.

دسته ی چمدان را گرفت و آهسته به سمتم آمدم. نگاهش کردم.

_چمدون واسه چی با خودت آوردی؟ مگه قرار چقدر اینجا باشیم؟؟

حرفی نزد فقط لبخند مهربانی به لب نشاند و کتش را از روی کاناپه برداشت به سمتم آمد و گفت:

__به اونم می‌رسیم عروس خانم...پله،پله...قدم، قدم..

با همان آرامش دستم را گرفت و بلندم کرد و با
خونسردی تمام که منافات خاصی با چشمانش داشت
دستش را روی پالتوی سفیدم گذاشت و همانطور که
داشت از تنم در می آورد گفت:
__هوای کلبه گرمه...

__خودم در می آوردم...

سرش را روی شانه اش کج کرد و گفت:
__می‌خواستم خودم این کارو بکنم... البته با اجازه ی
شما...

لرز ریزی در تنم نشست و باعث شد نگاه بگیرم.
پالتو را درآورد و با حوصله روی تخت گذاشت ولی
با همان نگاه براقش دوباره دستش را پیش آورد و
اینبار تک دکمه ی کت روی لباسم را باز کرد.

نگاهش به روی چشمانم بود و من سر تا پا داغ شده
بودم از اینکه مرا تا چند ثانیه ی دیگ با سرشانه ای
برهنه میدید.

آب دهانم را تندتند پایین می‌دادم تا به خودم مسلط
شوم ولی این حالت با درآمدن کت از تنم کاملاً عوض
شد و خشک شدم. حس عجیبی بود.

نه فقط برای من بهرام هم همینطور بود و این از
نگاه مبهوت و خاصش مشخص بود. می‌توانستم بی
قراری را از نگاهش بخوانم و منتظر عکس العملهای
شدید تری بودم اما او فقط خم شد و سرشانه ام را با
بوسه ای داغ سوزاند و دوباره عقب رفت. به لباسم
اشاره ای کرد و گفت:

پس درست حدس زدم... نگران بودم گشاد باشه
برات..

تعجب کردم. چقدر به جزئیات اهمیت می‌داد. چطور
اینقدر با حوصله پیش می‌رفت. در مقابل چشمان
متعجبم. از جیب کتش دو عدد جعبه را بیرون آورد.
جعبه‌هایی که مشخص بود حاوی جواهرات است.

__قانونش اینه که عروس بعد از بله دادن رو نما
بگیره ولی... من دلم می‌خواست اینجا بهت بدمش...

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۱۵

فقط نگاهش می‌کردم که در جعبه‌ی بزرگ را باز کرد
و مرا با سرویس ظریف اما به شدت زیبا رو به رو
نمود.

__این نشون عروس من ولی... نشونی که می‌دونم
نمی‌تونی هر ثانیه با خودت داشته باشیش... واسه
همین...

سرویس را روی تخت گذاشت و جعبه ی دوم را باز کرد...گردنبندی فوق العاده زیبا به شکل دوقلب. یک قلب بزرگ که نیمی از قلب کوچک با نگین های قرمز رنگ را در خودش جا داده بود.
_این گردنبند رو تهیه کردم...

سنگ تمام گذاشته بود. در همه چیز. چرخید و پشت سرم ایستاد تا گردنبند را به گردنم بیاندازد.
_اینو هیچ وقت از گردنت جدا نکن... چون می‌خوام همیشه باهات باشم. در هر شرایطی که هستی...

خم شد و بار دیگر سر شانه ام را بوسید و آرام کنار گوشم لب زد.

_تو واقعا معرکه ای همتا.. از هر نظر...و من واقعا تو این لحظه حس خوشبختی دارم...خوشبخت از داشتن تو...در کنارم...

دم نیم بندی گرفتم. واقعا نمی‌دانستم باید چه واکنشی نشان بدهم. فهمید. و بی حرف دیگری، از کیف

کوچکی که با خودش آورده بود دفترچه ای در آورد
و مقابلم گرفت.

_والبته مهریه ای که باید وصول شه...ازت نپرسیدم
چون با شناختی که ازت پیدا کردم می‌دونستم مخالفت
می‌کنی واسه همین...خودم سه دانگ همون خونه ای
که امروز توش محرم شدیم رو مهرت کردم...

شوکه شدم. چکار کرده بود؟؟

_چ..چی؟...یعنی...یعنی چی؟ چر...چرا؟؟

«هیش» آرامی گفت تا به خودم مسلط شوم. این
دیگر واقعا زیادی بود. نمی‌خواستم گمان کند من برای
ثروتش پذیرفتمش برای همین حس بدی گرفته بودم.

می‌خواستم دهان باز کنم برای مخالفت که با استدلالش
لال شدم.

_میدونستم مخالف می‌کنی واسه همین گفتم سه دانگ
تا بدونی سه دانگ باقیشو شریکتم.. اون خونه نه به

خاطر ارزش مادیش مهریه تو هستش... این کارو
کردم چون می‌دونستم مثل من قشنگ ترین لحظه رو
برات رقم زده پس موج مثبت درونش واسه آرامش
دوتامون خیلی مناسب می‌شه..

شاید حق با او بود ولی برایم پذیرش این موضوع
سخت بود. اینکه حس کند من این شانس را به خاطر
مقام و ثروت او به هر دویمان دادم. تصور این
موضوع یک رنگ کدر به این رابطه می‌پاشید

_من... من نمیتونم... نمیتونم بپذیرم.

طولانی و عمیق نگاهم کرد و کمی بعد دستم را گرفت
و روی تخت نشاند.

_وقتی مجبور شدی پا به پام برای خرید لوازم اون
خونه بیای جلو... می‌پذیری... الان دیگه بهش فکر
نکن... بشین تا یکم میوه بیارم ضعف کردی.

سختم شده بود با این حال پذیرفتم و بی حرف و با قلبی که حالا یکی در میان سنگین می‌زد ساکت به انتظار نشستم. سعی کردم ذهنم را با همه ی امروز به جز دیدن مهریه ای که تدارک دیده بود مشغول کنم.

سخت بود ولی شد و توانستم موقتا ذهنم را منحرف کنم. منحرف به تمام احساسی که خرجم کرده بود. به لحظاتی که هر چه پیش تر می‌رفتیم شیرین تر میشد. دستم بی اختیار بالا آمد و بر روی گردنبد نشاتم نشست. حس وجودش در گردنم آرامش عجیبی داشت.

آرامشی که درونش یک سوال بزرگ بود مثل آتش زیر خاکستر بود. آتشی که نمی‌توانستم مانع بروزش شوم و وقتی با یک ظرف میوه و لبخند زنان بازگشت بدون درنگ پرسیدم:

__توی زندگیت با لعیا خانم همینطور بودی؟

قدم‌هایش خشک شد و لبخندش جمع. انتظار نداشت. برای خودم سوال بزرگی بود نمی‌دانم چرا؟ شاید چون

هزاران مسئله را به آن ربط می‌دادم و برای همین
شبیه بود که میخواستم جوابش را بدانم. جواب اینکه
مگر لعیا در زندگیش چه چیزی کم داشت که کارش با
مردی مثل او بن بست رسیده بود.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۱۶

وقتی نگاه خشک شده اش را دیدم، نگاهی که غرق
شده بودم به آنی از حرفم پشیمان شدم. حرفی که
دیگر برای کاور کردنش فرصت نبود. مثل آب ریخته
شده بود و جمع نمی‌شد.

مانده بودم چه کار کنم تا فراموش کند، که لبخند
همیشگی بر لبانش نشست.

_منتظر بودم بررسی ولی... دروغ چرا فکر می‌کردم
می‌ذاری ناهار و بخوریم، بعد...

سرخ شدم. برای همین سریع بحث را گرداندم.

_خب...خب من...من یکم عجولم...چیزه بیا...بیا فراموش کنیم تا بعد از نهار..فقط الان یه چیز دیگه من...با این لباس خوشگل چطوری نهار بخورم؟...

نگاهم می‌کرد. همان نگاه قبل از سوالم. همین هم آرامم می‌کرد. امیدوار بودم بحث بینمان موقتاً عوض شده باشد. دسته ی چمدانی که با خودش آورده بود را گرفت و به سمتم آمد.

متعجب ابروانم را بالا انداختم. چمدان را مقابل پایم روی زمین گذاشت و با همان نگاه خونسرد و براق گفت:

_این مال شماست خانم خانما...ولی قبلش یکم میوه بخور...بعدش خواستی لباستو عوض کن...

نگاهم به روی چمدان بود. برای من؟ چطور؟ چرا این همه برایم تدارک دیده بود؟ من خیلی راحت حس یک نو عروس خیلی ویژه را داشتم.

چرا اینقدر تدارک دیدی بهرام؟... من.. من زبونم بند
اومده به خدا...

در اوج بودم. اوج دیده شدن، توسط مردی مثل او. با
پشت انگشتانش آرام گونه ام را نوازش کرد و گفت:

من واسه لعیا، به جز روز اولی که وارد حجله ی من
شد، هیچ وقت این احساسات رو نتونستم خرج
کنم... این از جواب سوال اولت.. می دونم هزارتا چرا
کنارش توی ذهنت کاشتم ولی.. می خوام همین جا
نگهش دارم تا ضعف جسمیمون تموم شه. قول می دم
برات همه چیزو بگم.

دهانم همچون ماهی باز و بسته می شد و حرفی
بیرون نمی آمد. راست می گفت ذهنم از قبل، درگیر تر
شد. به حدی درگیر که نفهمیدم کی بیرون رفت و مرا
با چمدان هداییش تنها گذاشت.

فقط وقتی بازش کردم با دیدن محتویاتش دوباره
حواسم جمع شد. یک دست لباس راحتی بلند و یک

لباس بلند مخمل سبز رنگ اما سنگ دوزی شده ی
طلایی حتی پایین شلوارش هم مدل خودش طرح
داشت. و یک شال و کفش طلایی به همراهش. به
شدت زیبا و معرکه.

دهانم از زیبایی لباس باز مانده بود. طرح هندی
داشت. همان دسته لباسهایی که من همیشه دوست
داشتم اما خجالت می کشیدم به تن کنم. یک ساک
کوچک درونش بود با هیجان آن را باز کردم و با
دیدن ست لوازم بهداشتی مثل لوسیون بدن و شاین و
بادی های خوشبو و عطر و ادکلن و حتی لوازم
آرایش و لاک، با سرخوشی خندیدم. باورم نمیشد که
فکر تمامش را کرده بود.

خنده ام کم کم دنباله دار و بلند شد تا اینکه در کلبه
باز شد و بهرام با صورتی متعجب وارد شد. با دیدن
من در کنار بساط درون ساک تا ته قضیه را خواند و
با لبخند نگاهم کرد.

_چجوری اینقدر دقیقی؟...چطوری اینقدر با ظرافت
همه چیزو بررسی می‌کنی؟...بین چکار کردی باهام
که حس می‌کنم واقعا عروس شدم.

تک ابرویی بالا انداخت و دست به سینه شد.
_مگه نشدی خاتم؟...عروس شدی دیگه.

دم عمیقی گرفتم.

_اینقدر امروز همه جوره سوپرایزم کردی که
نمی‌تونم باور کنم بیدارم...همش حس می‌کنم تو
خوابم و هر لحظه ممکنه بیدار شم.

خندید. مثل خودم تقریبا بلند و سرخوش.

_بالاخره باور می‌کنی بیداری...کباب ها
حاضره...لباساتو عوض کن تا من سفره رو آماده
می‌کنم خاتم کوچولوی من...

خانم کوچولوی او بودم. و چه لذتی داشت این همه توجه. هرچه بیشتر محبت هایش را می‌دیدم بیشتر برای شنیدن زندگیش مصر می‌شدم. سری تکان دادم و او رفت. سریع برخاستم و به سمت سرویس اتاقش رفتم دلم دوش گرفتن در این کلبه ی زیبا را می‌خواست ولی زمان زیادی به شب نمانده بود و هر چه بیشتر می‌گذشت من استرس تمام شدن امروز را بیشتر حس می‌کردم.

صورتم را شستم و لباس بلند و راحتی گلبهی زیبا را به تن کردم و بیرون آمدم. سخم بود در این لباس مقابله باشم. با اینکه در همان لباس شیری رنگ هم مرا با سرشانه های برهنه دیده بود.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۱۶

همزمان با بیرون آمدنم او هم با سیخ های کباب وارد شد و با دیدنم ماتش برد. نگاهی پر از مهر و عشق به سر تا پای من کرد و سریع در کلبه را بست تا گرمای مطبوع کلبه بیرون نرود.

معذب از نگاه ممتدش، با تردید به کمکش رفتم. سینی را از دستش گرفتم و گفتم:
_من... من نمی‌دونم لوازم میز... کجا.. کجاست...

_خیلی بهت میاد همتا... البته تو هرچی بپوشی بهت میاد...

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_خیلی قشنگن همه ی چیزایی که برام خریدی خیلی قشنگه... اینقدر قشنگ که من نمی‌دونم دقیقا باید چجوری ازت تشکر کنم.

چشمانش درخشید و همانطور که نگاهم می‌کرد به سمت آشپز خانه ی خیلی کوچک کلبه رفت و مشغول

آماده کردن سفره ی ناهارمان بر روی میز دو نفره
ی چوبی و زیبا شد.

__همین که دارمت کافیه...خودش بهترین تشکر.

سینی را از دستم گرفت و روی میز گذاشت و صندلی
را برایم عقب کشید. عملاً مثل یک پروانه به دورم
می چرخید و با من مثل یک ملکه رفتار میکرد.

__من لباس راحتیمو بپوشم بیام.

__بهرام...

چرخید و نگاهم کرد.

__جون بهرام...

لبم را گزیدم و با زنانگی که داشت ناخودآگاه فعال
می شد گفتم:

__بابت همه چیز ممنونم...__

راه رفته را بازگشت و بوسه ای محکم به روی گونه
ام کاشت که لرزاندم.

__اینقدر شیرین نباش...می خورم تا..__

گُر گرفتم و سوختم. گفت و با چشمی جذاب عقب
رفت و من فقط توانستم رو برگردانم تا حال منقلبم را
نبیند. اینقدر "آرام باش" را با خودم تکرار کردم تا
بالاخره آرام گرفتم.

ناهارمان را با نگاه و توجهات ریز و درشت او
خوردیم و وقتی که خواستم برای شستن ظرفها اقدام
کنم مانع شد و مرا تا کنار شومینه ی زیبا همراهی
کرد.

__بشین تا یه چایی خوشمزه آتیشی بیارم و بیام..__

در همین تایم کوتاه به خاطر برخوردهای او، واقعا
حس زن و شوهرها را گرفته بودیم. داشتم این
ازدواج موقت را واقعی تر از حد معمول می‌دیدم. به
لم‌کده‌ی کنار شومینه تکیه زدم و پتویی را که کنارم
گذاشته بود، روی پاهایم کشیدم و به شعله‌های آتش
خیره شدم.

مگر آدمی از زندگی چه می‌خواست به جز این آرامش
و زیبایی؟ من مست این زیبایی بودم پس چطور لعی
نتوانسته بود از این زیبایی لذت ببرد؟

در باز شد و با سینی چای آمد و درست چفت من
نشست. از پتویی که روی پایم بود به روی خودش
کشید و دستش را دور شانه ام گذاشت و در آغوشم
کشید. چندین بوسه به روی موهایم کاشت و سرم را
روی شانه اش گذاشت.

داشتم خو می‌گرفت. به اوایی که حتی تصور دائمی
شدنش تقریبا محال بود. محال بود و من داشتم

وابسته اش می‌شدم. تقصیری نداشتم همه چیز به
روی دور تند افتاده بود.

گویی حق با او بود شناخت واقعی ما باید با محرمیت
اتفاق می‌افتاد. محرمیتی که او را اینطور برایم همسر
کند و زنانگی‌های مرا قلقلک دهد.

در گپ‌ها دار امروز و اتفاقات و حرکات خودم بودم که
صدایش در گوشم پیچید.

بعد از اینکه عقدش کردم... فهمیدم عاشق پسر
خالشه... عشقی که از پای سفره‌ی عقدش بلندش
کردن... عشقی که باعث جدایی‌مون شد... عشقی که
قرار بود اسمش روی پسر من بیاد و مقاومت
کردم... عشقی که از فکرش قرار بود مهدیه رو
نداشته باشم و مقاومت کردم... عشقی که به خاطرش
هر لحظه‌ی زندگیم پر از شک بود و تردید ولی
خاموش می‌موندم... یه عشق که نمی‌دونم ناب بود یا
نه... ولی پاک نبود... آگه پاک بود خط قرمز من، به
عنوان شوهر و مرد اون خونه، رد نمی‌شد... عشقی

که حاضر شدم به احترامش راهو برایش باز کنم تا
بره...بره اگر فکر میکنه خوشبخت میشه.
ولی...نرفت...نرفت و با ایده ی تموم شدنش برگشت
و خواست با اومدن بچه تمومش کنیم...قبول
نمی کردم...نمی کردم چون شکسته بودم....ولی...وقتی
فهمیدم تهدید شده به اینکه اگه زندگی رو درست
نکنه و منو وادار به ادامه نکنه، جاش تو کوچه و
خیابونه...

قلبم ایستاد. نه تنها شنیدنش درد داشت، بلکه شنیدن
صدای پر از غم بهرام از هزار آوار روان شده به دلم
بدتر بود. سرم را بالا آوردم با نگاهی مبهوت به
صورت خسته و غمگینش نگاه کردم.

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۱۷

به نگاه ماتم زده ام لبخند کمرنگی زد و گونه ام را
نوازش کرد.

_کاش اینقدر بچه نبودم که باور کنم، یه خانواده
اینکارو با دخترش، ناموسش می‌کنه... ولی باور کردم
و خواستم درست کنم... از اول... ولی نشد...

دم عمیقی گرفت و گفت:

_نه اینکه نخواستم... نه اینکه تلاش
نکردم... برعکس... من... تا تونستم برای اون زندگی
تلاش کردم و هربار...

نگاهش را به آتش داد و آرام گفت:

_پس زده شدم... پسم زد...

دردش به جانم نشست. باورم نمیشد.

_و... ولی نگاه... نگاهش به تو اون... اونشب خیلی
مالکیت داشت...

سری تکان داد:

_چون نمی‌تونه باور کنه یه بار برای همیشه تمومش
کردم... فکر میکنه باز می‌بخشم...

نگاهم کرد.

_قبلا هم بهت گفتم... تعریف هرکس برای خیانت
متفاوته... تعریف من از خیانت رد کردن خط قرمز
زندگیم بود... و اون با نهایت...

چشم بست و نفس عمیقی کشید. برایش سخت بود
ادامه دادن و این از چهره‌ی قرمز شده‌اش مشخص
بود.

_وقتی با اون مرد دیدمش توی کافه دنیام آوار
شد... باورم نمیشد که این کارو هم باهام کرد...

دستش را کلافه میان موهایش کشید.

_هر کاری تونست با من و زندگیم و جوانیم کرد و
آخرشم...

حتی شنیدنش هم سخت بود...چه برسد به گفتنش.
آنهم برای مرد خود داری مثل او. سریع دستم را
روی دستش گذاشتم و با حالی که حالا به هم ریخته
بود گفتم.

_دیگه کافیه..منم نمی‌خوام...نمی‌خوام فعلا...فعلا
بیشتر از این بدونم...

لبانش برخلاف نگاهش خندید.

_اگه دست من بود...ترجیح می‌دادم تا آخر عمر
مسکوت بمونه ولی توحق داشتی بدونی...واسه
همین اینطوری رگباری و کوتاه برات توضیح دادم.
هرچند...

باز هم نفس بلندی کشید.

_درد گفتنش و یاد آوریش برام مثل خوردن جام زهر
می‌مونه...

نمی‌دانم چرا ولی واکنشم دست خودم نبود. واکنش که بعد از انجامش به شدت خجالت زده شدم. شاید می‌خواستم با اینکار غیر ارادی آرامش کنم. هرچه بود برای خودم هم عجیب بود.

خم شدم و سرم را به جای شانه اش روی سینه اش گذاشتم و عملاً دیدم که طپش های قلبش منظم شد. خواستم آهسته کنار بکشم که دستش میان موهایم خزید و با خنده ی زیبایی گفت:

__ای جونم... اولین سوپرایز از سمت خانم...

سرم را طولانی بوسید و ادامه داد:

__چجوری می‌تونی اینقدر دلبر باشی آخه خانمی؟...

جواب ندادم و در سکوت به شومینه خیره شدم. او هم سکوت کرد. هردویمان در وجود هم به دنبال آرامش می‌گشتیم. آرامشی که سالها از ما به دور بود و حالا در کنار هم با تمام ممنوعه های موجود، پیدایش کرده بودیم.

__چاییمون سرد شد فکر کنم...__

با شرم سرم را بالا آوردم و چایی را از دستش گرفتم.
__تا حالا عاشق شدی؟...__

نگاهم در نگاه منتظرش خشک شد. حالا نوبت او
بود؟

__شدی؟...__

فکر کردم. عمیق. اگر احساس خوب به پسر باغبان،
باغ مامان عطیه در سن پنج سالگی عشق محسوب
می شد پس تجربه اش کرده بودم. از تصور این
احساس بچه گانه لبخند زدم.

__پس عاشق شدی!!!__

خنده ام بلند تر شد.

نمی‌دونم شاید بهش می‌گن عشق...

سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم:

_پنج سالم بود که پسر هشت ساله باغبونه خونه
مامان عطیه...مادربزرگمو می‌گم ، بهم چشمک
زد...منم خوشم اومد..._

چشمانش رفته رفته باز شد و شروع به قهقهه زدن
کرد. پا به پایش خندیدم که یکباره مرا در آغوشش
فشارد و گفت:

_کوچولوی من، پنج سالگی آخه...وای خدا چه
خوشمزه ی خوردنی بودی اون موقع..._

دم بلندی گرفت و نگاهش را خیلی خاص در صورتم
گرداند.

چرا اینطوری نگام می‌کنی؟...

صورت را با احساس نوازش کرد و گفت:

_دارم به دختری فکر می‌کنم که از تو پا می‌گیره خانم
کوچولوی نازم..._

گونه هایم سوخت. نمی‌دانم از حرارت دست او بود یا
از حرارت جمله ی سوزانی که گفت. خواستم بحث
منحرف شود ولی دروغ بود اگر می‌خواستم تصور آن
دخترک کوچکی که او ساخته بود را انکار کنم.

_درواقع...به عشق اعتقادی ندارم
بهرام...اصلا...اصلا نمی‌دونم چیه..._

حرفم را رو راست به او زدم. نمی‌خواستم بیهوده
دلخوشش کنم. درکنارش آرام بودم ولی این به معنای
عشق که نبود. بود؟ شاید هم بود. چون احساسم به
این مرد را تا به حال تجربه نکرده بودم. اما در
مرحله ی انکار قطعی دست و پا می‌زدم یا شاید نیاز
به شناختش داشتم.

نگاهش باز هم برق زد و لبانش به لبخند پهنی
نشست.

_دومین سوپرایزت، برای من...میدونی این خبر
چقدر دلچسب بود؟

متعجب نگاهش کردم.
_دلچسب؟

سری به تایید تکان داد و لیوان های نیمه را کنار
گذاشت و همانطور که دوباره مرا به سمت آغوشش
می کشید گفت:

_آره..چون با خودم عاشقیو یاد می گیری، خانم
خانما...در واقع خودم یادت می دم...

دوباره در آغوشم گرفت و من دیگر آن معذب بودن
اول را نداشتم. شاید چون به موقعیتمان فکر
نمی کردم.
_یاد دادنیه؟...

_ همه چیز تو این دنیا یاد دادنی همتا... عشقم
همینه... مثل خوردن غذا و آب باید بلد شی...

ایده ی جالبی بود. سرم را در آغوشش چرخاندم و
نگاهش کردم.

_ تو عاشق نشدی تا حالا؟...

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۱۷

دیدم که لبخند روی لبش آهسته از بین رفت و
چشمانش به جای من همان شعله های شومینه را
هدف گرفت. حالتش برایم عجیب بود و نمی دانم چرا
دروغ را ترس گرفت. منتظر جوابش بودم که گوشی
همراهش زنگ خورد و حواس هردویمان پرت آن
شد.

مرا به پشته تکیه داد و برخاست. اینقدر غرق هم بودیم که گوشی سایلنتم را فراموش کرده بودم. سریع بلند شدم و به سمت کیفم رفتم. حتما نگرانم شده بودند تا این لحظه.

گوشی را درآوردم و شنیدم که بهرام با صدایی سرد و سخت "بله" ی سرد و سختی گفت. حتی من هم با شنیدنش تعجب کردم و گوشه‌ایم بی اختیار تیز شد. با این حال خودم را مشغول در آوردن گوشی‌م نشان دادم که با جمله ی بعدی بهرام دستم بر روی گوشی خشک شد.

حق نداری لعیا...یه کار نکن پشیمونت کنم...پس بیشتر از این پا روی دمم نذار...

دلم ضربان گرفت. با استرس عجیبی گوشی را در آوردم و بازش کردم. نه تماسی از جانب بابا و مامان داشتم و نه حتی پسر ها. فقط یک پیام از جانب بابا با این مضمون بود.

{سلام بابا جون...ظهرت بخیر...ما با بچه ها رفتیم
باغ لواسون...احتمالا تا فردا شب بر نمی گردیم ،چون
مامان عطیه می خواد نذری بده...شب اگر ترسیدی
زنگ بزن پسرا بیان دنبالت...}

و این یعنی من دیگر نگرانی برای دیر رفتن نداشتم.
نداشتم و آسوده خاطر شدم از اینکه می توانم با خیال
راحتی این روز خاص را با او تا شب به انتها
برسانم. از او بپرسم و بالاخره تا حد زیادی
بشناسمش.

برای بابا "باشه بابا جون" ی فرستادم و چرخیدم و به
او که با اخم تندی، نیم رخش به من بود و دستش را
مشت کرده بود خیره شدم. دلم با دیدن اینگونه
بودنش شروع به ضرب گرفتن کرد. این اخم، اخم
وحشتناکی برای من محسوب می شد.

نمی خواستم متوجه شود که نگران حالش شدم. برای
همین پاورچین به سمت آشپزخانه رفتم و مشغول

شستن همان چند تکه ظرف شدم تا اینکه صدای بم و محکمش در گوشم نشست.

_یه حرف رو دو بار تکرار نمی‌کنم... ببینم سمت مهدیه رفتی باید قید دیدنشو تا آخر عمرت بزنی... منم کار خاصی نکردم فقط یه تسویه حساب کوچولو با تو و برادر و مادرت کردم به عنوان آخرین تسویه حساب شخصی و کافیه یه بار دیگه همچین مبحثی تو خونه ی من و برای هر دو بچه ی من باز شه... قول میدم همون نیمچه امیدشم از دنیای کاربگیرم... تمام...

پشتم لرزید. حدس زدم مربوط به آن روز و تصادف مهدیه باشد. با خود مهدیه صحبت کوتاهی کرده بودم و از حالش خبر داشتم. درست احساسش به مادر و خانواده ی مادریش مثل احساس پدرش بود و این احساس مرا یاد احساس خودم به پرستو می انداخت.

چه وحشتناک است وقتی دختری از مادر و مهر مادری ناامید باشد. من و مهدیه به نوعی شبیه هم بودیم. دو دختر آسیب دیده که مادرشان در حق اعتبار دخترانه ی آنها ظلم کرده بود. فقط یک فرق

داشتیم مهدیه پدرش بهرام بود و به گفته ی خودش
خانواده ی پدرش به بهترین شکل هوایش را داشتند
ولی من به جز برادرها و مامان عطیه و حتی گاهها
فرشته و بابا کسی را نداشتم. یک دختر بی دفاع که
هر کس میتواند هر بلایی که می‌خواهد بر سرش
بیاورد.

_من معذرت می‌خوام هم‌تا جان..نباید زحمتشو شما
می‌کشیدی...خودم می‌شستم.

صدایش درست زیر گوشم بود و مرا از افکارم جدا
کرد. سریع چرخیدم و با لبخند تصنعی گفتم:
_نه آخه چیزی نبود...

نگاهش را در صورتم گرداند و با لبخندی خم شد و
سرم را طولانی بوسید.

_من نمی‌خوام شب بریم هم‌تا...اجازه می‌دی برای
رضایت بابا یه فکری کنم تا بمونی پیشم؟

نمی‌دانم درست بود ماندنم یا نه ولی خب دل خودم هم
بیشتر ماندن و بیشتر فهمیدن از او را می‌خواست.
برای همین با درنگ گفتم:

_با...بابا اینا...امشب...امشب خونه
نیستن...خب...خب فکر نکنم نیاز به...به عجله کردن
باشه...

نگاه دزدیم ولی جالب بود او به جای تعجب کردن،
فقط لبخند مطمئنی زد و دستم را گرفت و گفت:
_خب اینم حل شده الهی شکر...بریم سراغ ادامه ی
داستانامون خانم خانما...هنوز پارت اصلی تست
شخصیت شناسیمون مونده...

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۱۸

از درد دستش چشمانش باز شد و با دیدن موهای
پریشانِ جسم ظریفی که در آغوشش مچاله شده
بود، روحش پرواز کرد. یک شبانه روز گذشته بود و
او را کنارش، برای خودش داشت.

لبش به لبخند پهنی نشست و درد دست به خواب رفته
اش را به کل فراموش کرد. با دلی به شوق آمده،
آهسته او را، که با تکان ریز تنش، اخم شیرینی به
چهره اش نشانده بود به سمت خودش کشید و با
دست دیگرش مشغول کنار زدن موهای خوش‌رنگش
از روی صورتش شد.

زیبایی این زن طناز در نگاهش، بعد از محرمیت
چندین برابر شده بود و او را برای کامل داشتنش
حریص‌تر می‌کرد.

نگاه پر لذتی به مژه‌های پرپشت بلندش انداخت و
آهسته با شصتش مشغول نوازش آنها شد و دیشب را
با خودش مرور کرد.

شبی که او را برای خود داشت ولی به خودش اجازه نزدیک شدن به جسم او را نداده بود. عجیب بود که این داشتن نصفه، نیمه هم روحش را ارضا کرده بود هم جسم خسته اش را بعد از روزها بی‌خوابی، دیشب به خواب عمیقی، مهمان نموده بود.

تا نزدیکی های صبح با هم حرف زده بودند. در مورد ریزترین وجهه های شخصیتی هم پرسیده بودند و از خاطرات ریز و درشت زندگی برای هم گفته بودند.

لبخند لبش با یاد آوری قرار دیشبشان کمرنگ شد. قرار ی که همتا گذاشت و در پس آن یک التماس عجیب و غریب بود.

{بیا انتخاب کنیم هر کدوممون یه موردی رو حذف کنیم. مثلا اگر سوالی پرسیدی که من نمی‌خواستم در موردش جواب بدم اصرار به دوندنش نکنی منم به همین صورت.}

قبول کرده بود ولی ذهنش بی دلیل آشفته ی این مورد شده بود. اینکه فهمیده بود یک بخش از زندگی همتا عذابش می دهد و نمی دانست چیست. تنها چیزی را که خوب فهمید این بود که این بخش مربوط به کودکی او می شود.

گمانش در پی سورن و نامزدی سابقه ی که دیشب تمام و کمال همتا برایش گفته بود، می رفت ولی باز هم تکه ای از پازل این موضوع گم بود و او برخلاف اخلاق همیشگی اش، عجیب دلش می خواست آن تکه را پیدا کند.

در آغوشش تکان ریزی خورد و حواس او را جمع کرد. با دیدن ناز درونی او که حتی در کش و قوس زیبایی که به تنش می داد حسابی مشخص بود، دوباره لبخند مهمان لبش شد و با خودش فکر کرد که چطور شروین گذاشته این زن همه چیز تمام به همین راحتی از دستش رها شود.

{نتوانستم دوستش داشته باشم...نتوانستم چون با
معیارام جور نبود و فقط...فقط اصرار خانوادم بود...}

بغض نگاه همتا در سرش رژه رفت.

{با اینحال وقتی فهمیدم ازش باردارم همه کار برای
نگه داشتن زندگیم کردم ولی...واقعیت این بود
که...شروین گم شده بود....گم شده بود توی تربیت
اجباری پدرش و ذاتی که نمیتوانست منکرش بشه...}

چه صبوری ها برای زندگیش کرده بود. دستی میان
موهای لخت و نرمش کشید. به این فکر کرد که او
هم مثل لعلیا زندگیش را، همسرش را، خانواده ی
جدیدش را دوست نداشت ولی چقدر سعی کرده برای
زندگیش بجنگد. برای بچه ای که فقط در بطن خودش
حسش کرده بود.

{_بچه دوست داری همتا?...}

+او هوم...خیلی...میدونی چرا?...چون روح پاک و
مقدس آدمی رو می تونی توی وجود اون جسم
کوچولو ببینی...}

تا جایی که دیده بود، مثل لعیا نه اهل نماز بود نه اهل
روزه و روضه خانی، ولی همین استدلال زیبا برای
اثبات مومن بودنش به حضور خدا کفایت می‌کرد.

دلش ضعف رفت برای کل تائیمی که در این یک روز
و نیم با هم گذرانده بودند. بی اختیار بیشتر به خودش
فشارش و فکر کرد به صبح، بعد از نماز که بالاخره
دل از شومینه و حرف زدن با هم کنده بودند و برای
خواب آماده می‌شدند.

از تصور تردید همتا برای خوابیدن کنارش، دوباره
لبخند گرمی زد. با اینکه به بغل کردن های گاه و
بیگاه و بوسه های ریز و درشت، در همین یک روز
عادتش داده بود باز هم شرم داشت تا در کنارش به
روی این تختی که بالاخره حضور دیگری به جز او
را پذیرا شده بود، بخوابد.

به حدی تردید داشت که مجبور شد خودش دوباره وارد عمل شود و دستش را بگیرد و با خود راهی تخت کند. مچاله شدن همتا در آغوشش حس عجیبی بود. خصوصاً که او برای اولین بار فقط با یک رکابی و شلوارک بدون تیشرت و شلوار، کنار زوجش می‌خوابید و می‌خواست این پیشروی را هر لحظه بیشتر کند تا مثل زندگی سابقش به مشکل نخورد.

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۱۸

برای همین خیلی خونسرد تیشرتش را در آورده بود و بی وقفه او را به آغوشش کشیده و با دست و پاهایش به حصار خود درآورده بود و برای ریلکس شدن بدن منجمد شده ی او در آغوشش، نزدیک به یک ساعت با صحبت های عاشقانه و احساساتی که این مدت در خودش نگه داشته بود، یا حتی بوسه های ریز و درشتی که مهمان سر و صورت و موهای

او کرده بود بالاخره موفق به واکنش مثبت عضله
های او شده بود.

دستش را پر عشق میان موهای او غلطاند و بلندی و
زیبایش را با جان و دل لمس کرد. شاید جمعا چهار
ساعت خوابیده بود اما انرژی زیادی داشت و تمامش
به لطف بودن او، بود.

به صحبت‌هایشان درمورد بچه ها فکر کرد. به اینکه
چقدر زیبا در مورد همه چیز تحلیل و بررسی انجام
داده بود و چه زیبا تر که مهدیه اش مدتها بود دیگر
تنها نبوده حتی در بی‌خبری او. این رابطه ی خوب
بینشان خودش یک نوید محسوب می‌شد .

{بهرام...من...من مهدیه رو درک می‌کنم... درکش
می‌کنم که دلخوره از مادرش و خوشحالم که تورو
کنارش داره...راستش...از اینکه می‌گی خودش
خواسته که خونه ی مادرت بمونه خیالم راحت‌تر
شده...می‌دونم، همین که محمد امینم قبول کرده خونه
ی مادرت کنارش باشه باز حس حمایتشو نشون
داده...پس نگران دلخوری مهدیه از داداشش

نباش...خودشون حلش می‌کنن...راستش فکر می‌کردم
با امین برخورد تندی کنی به خاطر اون روز...و
خب...چطور بگم...نگران این موضوع بودم...نگران
بودم که ندونسته تصمیم غیر منطقی بگیری آخه توی
بیمارستان خیلی عصبانی بودی...الهی شکر که
گذاشتی توضیح بده برات...}

همتا هنوز خیلی مانده بود که با قوانین خانه و زندگی
او آشنا شود. او مردی نبود که بی دلیل سر کسی را
بالای دار منطق یا احساس خودش ببرد. تا به او ثابت
نمی‌شد که مشکل از کجاست برای هیچ چیز تصمیم
عجولانه نمی‌گرفت ولی این نگرانی همتا برای
زندگیش حس فوق العاده دلچسبی به او داده بود.
برای همین این بحث را بر خلاف همیشه که سعی
داشت مسائل خانه اش فقط در چهارچوب خانه
باشد، با همتا در میان بگذارد. شاید چون حجم ذهنش
از کارهای لعی و خانواده اش و درگیری هایش با
بچه ها خسته شده بود.

نیاز داشت تا با کسی سوای مادر و خواهر و بچه
هایش، برای اولین بار صحبت کند.

{همون شب خودش اومد برام گفت که لعیا چندین
روز زنگ زده بوده و با گریه و التماس راضیش
کرده بوده تا با مهدیه یه ملاقات خصوصی ترتیب بده
و بتونه رفع دلتنگی کنه...}

+آره مهدیه هم گفت امین رفت پایین تا من با مامان
صحبت کنم..

_آره اصلا امین نفهمیده بود چی شده...فقط دیده بود
مادرش عصبانی از خونه خارج شده و رفته
بیرون...تا میره دنبال مادرش و باهاش صحبت کنه
مهدیه میاد پیش تو و بساط بعدشم که دیگه دیدی
خودت...

+از لعیا خانم عصبانی هستی بهرام؟

_خیلی...خیلی زیاد...اینقدر که هر کاری ازم ساختس
و اگه راه خدا رو نمی‌شناختم هر بلایی سرش
میاوردم...خدا کنه منو به اون مرحله نرسونه..چون
خودش می‌دونه بچه های من حتی از خط قرمزی که
اون ردش کرد، قرمز ترن برام}

ترس و التهابِ نگرانی را در صورتش دیده بود. اما
دیگر حرفی میانشان رد و بدل نشده بود. شاید همتا
حق داشت نگران باشد. شناختی از این مرد که در
آغوشش راحت خوابیده بود نداشت. بوسه ی کوتاه
دیگری به موهای همتا زد که صدای زیبایش طنین
انداز صبحش شد.

_چقدر نور خوشکل میشه وقتی می تابه به این
پرده...ببین کل تختو گرفته...یه نور سرخ و
خوشکل...

بالاخره هنرمند بود و دیدگاه زیبایش. همان دیدگاهی
که او در مقام یک سیاست مدار داشت. اصلا برای
همین این پرده را انتخاب کرده بود. که نور صبح

گاهی با برخورد به آن، روی تختش را اینطور دلکش
کند.

_برای همین انتخابش کردم... که وقتی نور می‌خوره
بهش، مثل خود تو روی این تخت دلبری کنه...

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۱۹

نگاه هم‌تا آرام و دلفریب بالا آمد و در نگاه پر انرژی
او نشست.

_سلام... صبح بخیر...

با انگشتانش مثل شیئی گرانبها، پوست گونه اش را
لمس کرد.

_سلام بانوی دلبر من...صبح زیبای تو هم بخیر...چه
خوبه که امروزم با تو شروع شده...

گونه هایش به آنی رنگ گرفت. و طبق معمول این
چند ساعت نگاه دزدید و بحث را عوض کرد.

_باید بریم کم کم...یهو بابا اینا میان خونه...متوجه
می شن شبو نبودم...نمی خوام ببینم و مجبور به گفتن
یه دروغ دیگه بشم...چوب خطم داره پر می شه...

با لبخند به دلنگرانی شیرینش لبخند زد.

_هرچی تو بخوای خانمی...تا تو یه آبی به دست و
صورتت بزنی منم صبحانه رو حاضر می کنم تا
بخوریم و راه بی افتیم...قبل از رفتن به خونه باید
بریم خونه خودمون لباساتو عوض کنی...

نگاه مات همتا نشان میداد که یادش به این موضوع
نبوده...

_آره راست میگی...پس پاشو زودتر راه بیافتیم..

نگاهش را در همان زاویه دوری در کلبه داد و با
دلتنگی گفت:

_هرچند دل کندن از اینجا واقعا زجر آورده برام...دلم
می‌خواد یه هفته اینجا باشیم و من از لحظه به لحظه
ی این مکان و این انرژی که درش وجود داره لذت
ببرم..

در جایش نیم خیز شد و دستش را حائل سرش کرد و
مثل او به کلبه نگاهی انداخت.

_هر موقع اراده کنی اینجایی...هر موقع
بخوای...منتها از امروز که برگردیم تا روزی که
لوازم خونه رو تکمیل نکردیم خیلی سرمون
شلوغه...نمی‌تونیم بیایم...در نتیجه...باید وقت
بیشتری برای تهیه ی لوازم خونه‌مون صرف
کنیم...باشه عروسک کوچولو؟

دل همتا از تصور حرفهای بهرام قنچ زد و بی اختیار
لبانش خندید. با اینکه دلش می‌خواست بیشتر بشوند
ولی مغزش فرمان دور شدن می‌داد. برای همین نیم

خیز شد تا برخیزد که بهرام سریع دستش را گرفت و ثابتش کرد.

سوال من جواب نداشت خانما؟...

لبش را به دندان گرفت و یک "چشم" زیبا به خورد بهرام داد. چشم گفتی که بهرام را به شوق آورد.
آخ که همین چشم گفتات منو اسیر خودش کرد... بیا اینجا ببینم...

به سمت خودش کشید و بوسه ی محکمی به گونه اش زد.

آخیش... این از صبح بخیر من... تو نمی‌خوای؟...

داغ شد. چه راحت زن و شوهر شده بودند. دوباره بلند شد و این بار بهرام ممانعتی نکرد. در واقع اجازه ی گریز را برایش صادر کرد.

الان نه... خیلی ممنون...

نگاه بهرام برق زد و باشیظنت، پا به پایش برخاست.
_الان نه، یعنی بعدا می‌خوای دیگه؟...

دیگر تعلل نکرد. باید مثل خودش می‌شد. برای همین
با دلبری خاص خودش قری به گردنش داد و گفت:
_او هوم... شاید... کسی چه می‌دونه...

گفت و در مقابل نگاه کیش و مات شده ی بهرام
گردنی زد و به سمت سرویس به راه افتاد. رفت و
ندید این طنازی و دلفریبیش، چطور دل بی قرار این
مرد را هوایی کرد.

حیف که باید هنوز هم تحمل می‌کرد تا وفادار عهدش
باشد. مهم این بود که او را داشت.

[18:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

هر چند که در کنارش عقربه ها با هم کورس می گذاشتند و سوت پایان می زدند اما مهم نبود.

همین که هر روز، هرچند، ساعاتی کوتاه او را، شرعا کنارش داشت، یک نعمت بود. با همین دلخوشی برای بار دوم از دیروز تا به حال با خانه ی مادرش تماس گرفت و با حالی خوب جویای حال مهدیه شد.

در این دو تماس به اندازه ای حالش خوب و مسرور بود که مادرش متوجه ی تحول درونش شد.

تحولی که نزدیک به بیست و پنج سال در او ندیده بود. درست از بعد از رفتن پرستو از زندگیش. برای مادرش دستش رو بود و انرژی قابل لمس.

صبحانه را با همان شادابی در کنار هم خوردند و
بالاخره به دل جاده ی سرسبز کرج زدند. جاده ای که
برخلاف همیشه برای بهرام زود به آخر رسید.

جاده ای که برای اولین بار دلش نمیخواست به
انتهای برسد و مجبور شود همتا را از خودش دور کند
ولی رسیده بود.

وقتی همتا را در پارکینگ پیاده کرد، هنوز نرفته،
نگاهش دلتنگ شده بود.

_گوشیتو یک ثانیه هم از خودت دور نکن خانم
باشه؟...من از همین الان دلم تنگ شده..._

دست همتا را بالا آورد و بوسه ی تب داری پشتش
نشاند که خنده ی نرم همتا را در بر داشت.

_چشم قول میدم...در عوض شما هم یه قول بده
بهم...رفتی خونه چند ساعت بخوابی...چشمات سرخ
سرخ شده..._

ابروان پرپشت بهرام بالا پرید.

_چه واسه من خاتم خونه شده این بلا، نگاش
کنا...یه کار نکن گازشو بگیرم برگردم کلبه ها..

خنده ی همتا بلند شد.

_نه دیگه قرار نشد خودتو با بابا و داداشام در
بندازی...یه کار نکن بیان با کتک منو ببرن.

اینبار اخم کمرنگی در صورت بهرام نشست.

_وقتی گفتم خودتو بسیار به من...وقتی گفتم من ازت
محافظت می کنم یعنی در برابر همه همتا...همه به جز
پدرت...که اونم باز بسیار به من...دیگه هم اینطوری
نگو...حالام برو تا پشیمون نشدم دور بزنم، دست
زنمو بگیرم فرار کنم از این تهران آشوب...

دلش گرم شده بود. گرم و آرام...گویی همین یک روز
و نیم برای اثبات قوی بودن و پشت و پناه بودن او
کافی بود. برای همین با لبخند مطمئنی برای اولین
بار دست بهرام را خودش گرفت و از ته دل گفت:

_ممنونم...بابت همه چیز بهرام...در مورد
چمدونم...ناراحت نشو که نیاوردمش...می‌دونی که...

_آره می‌دونم خانمم...به وقتش، هر چی تو خونه ی
بابات داری رو هم باید منتقل کنی خونه ی خودت...
پس مطمئن باش ناراحت نشدم.

حس خوشی زیر پوستش نشست. یعنی می‌شدی در
دلش زمزمه کرد. با یک لبخند دلکش "مراقب خودت
باش" ی گفت و پیاده شد. حس می‌کرد نگاهش را.
نگاهی که تا رسیدن او به خانه همراهش بود.

نگاهی که با برداشته شدنش دل او را هم تنگ کرد
اما این فقط یک طرف قضیه بود چرا که به محض
پیاده شدن از آسانسور با نگاهی رو به رو شد که
برایش حکم امضای مرگ نامه بود.

نگاه سورن. آنهم وقتی مقابل خانه ی آنها روی پله
نشسته بود و داشت نگاهش می‌کرد.

به به دختر عمو...چشممون به جمالتون روشن شد
بالاخره...راستش فکر می‌کردم توی خونه ای و در
باز نمی‌کنی...نگو بی‌خود منتظر بودم...

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۲۰

خون در رگهای همتایخ بست. دیدنش، اینجا، مقابل
خانه ای که هیچ کس برای حمایت از او حضور
نداشت، آنهم وقتی قرار بود برای درمان در
تیمارستان بماند، جز تزریق دوز بالای استرس به
دلش، چیزی در بر نداشت.

فقط نگاهش می‌کرد. نگاهی که اگر کنترل گرش نبود،
قطعا ترسش را فریاد می‌زد. کج خند چندش سورن
نشان میداد که زیاد هم برای پوشش این احساس
موفق نبوده.

قدمش آماده ی عقب گرد کردن بود که صدای بهرام
بی اختیار، ته ذهنش شروع به بلند فریاد زدن شد.

"من کنارتم همتا... من پشتتم... از هیچی نترس تو منو
داری..."

قدمی که آماده ی عقب گرد کردن بود یکباره محکم
شد و طرح همان لبخند مشابه او بر روی لبانش نقش
بست.

ترس از سورن دیگر دلیلی نداشت. حرف دکتر
سورن در آخرین روز ملاقاتشان به یادش آمد.

"تنها راه مقابله با این افراد، نترسیدن و پر قدرت
نشون دادن خودتون جلوشه... نمی‌گم عقب نشینی
می‌کنن ابدًا... چون این افراد از ترس شما تغذیه
کردن... گاهی دیده شده که یهو قاطی کردن و دست به
یه سری کارای خطرناکم زدن ولی... حتی همون

لحظاتی که خطرناک می‌شن، اگر شمارو پر قدرت
بینن بالاخره زانو می‌زنن... قدرت شما باید ترس اونا
بشه"

پمپاژ گرم خون را در رگهایش حس کرد. ترس دلیلی
نداشت. او حتی اگر بهرام یا پدر و برادر هایش را
نداشت. خودش را به عنوان یک شخصیت مستقل که
بالاخره روزی باید قدرتش را نشان عالم می‌داد،
داشت.

مقابل لبخندی که حالا بر روی لبان سورن مردد شده
بود قدمی محکمی به سمتش برداشت. چشمانی که
همیشه آماده ی فرار از نگاه ترسناک این پسر بود را
فراخ کرد و به حس خشمش پرو بال داد.

قدم محکمش همان نیمچه لبخند مردد را به یک لبخند
وا رفته تبدیل کرد. نگاه سورن رنگ باخت.

رخ به رخس با فاصله ای خیلی کم ایستاد و
چشمانش را در صورت سورن دوری داد.

مطمئن بود به محض رضایت، زنعمویش اقدام به
بیرون آوردن او از تیمار خانه می‌کند. پس خیلی پیش
تر ضمیر ناخود آگاهش را آماده کرده بود. درست از
بعد از تماس او.

__سالمی سورن؟...__

جمله ای محکم و پر قدرت. جمله ای که بال خودش
را هم برای بالا رفتن و از بالا نگاه کردن به این پسر
معلوم الحال به پرواز در آورد.

ابروی سورن بالا پرید ولی ته چشمانش یک خشم
فرو خورده شروع به پررنگ شدن کرد.
__سالم؟...چیه؟...منتظر مرگم بودی؟...__

تک خند پر تمسخر و نسبتا ترسناکی زد که پای همتا
را کمی سست کرد اما باز هم به خودش دلداری داد.
من مردنی نیستم دختر عمو...

سرش را کمی جلو آورد و ادامه داد:
_من هدفای والایی دارم... مطمئن باش تا بهش نرسم
نمی میرم..._

سکوت کرد. مقطعی و کوتاه. می دانست ته حرفش
چیست. می فهمید، مثل همیشه دنبال به عجز نشانیدن
اوست.

اصلا همین، اینجا بودنش مشخص گر هدفش بود.
ولی جایی برای جا زدن نبود. خصوصا که داشت
خودش را قوی نشان می داد و باید قوی تر هم می شد.

برای همین سرش را به جای عقب کشیدن درست نیم
وجبی صورت او نگه داشت و گفت:

**_منتظر مرگت که نه...ولی منتظر یه آدم رنجور و
رنجیری بودم که کنترل ادرارشم سخته...**

**عقب کشید و در مقابل چشمان به خون نشسته ی او
ادامه داد:**

**_بریم سر اصل موضوع...می دونم اومدی تشکر کنی
واسه نجاتت از اون مکان زجر آور ولی...**

**گردنش را کج کرد و به قلب پرتپشش که با دیدن نگاه
او آماده ی بیرون زدن از سینه اش شده بود اهمیت
نداد . این جسارتش برای خودش هم جای تعجب
داشت ولی باید برای زندگی در این اجتماع گرگ،
لااقل از پس امثال او راحت تر بر می آمد والا...**

**_من همیشه اینقدر بخشنده نیستم سورن...پس
مراقب باش...خیلی مراقب، رفتارت باش...**

[18:29 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت 320

گفت و چرخید ولی صدای پر غضب سورن خشکش کرد.

_جسور شدی؟...چیه؟...دیگه شوهری که وصل به بالا دست باشه وجود نداره که؟...نکنه...نکنه وصل شدی به گنده تر از اون؟...مثلا اونی که منو معطل اون تو کرد!...همون دوست بابات بود. کی بود؟...

بهرام. منظورش بهرام بود و درست هم به هدف زده بود.

_دلت به کی خوشه همتا؟...پشتت به کی گرمه که اینطور دریده شدی؟..

خونی که پمپاژ شده بود با سرعت بالایی به جوشش افتاد. دریده؟ به او گفته بود دریده؟

_البته خب...طبیعیه...تو یکبار قبلا وا دادی و چیزی برا باختن نداری به جز یه چیز...

پشتش به او بود ولی حس می‌کرد در حال دیوانه شدن است. عملاً داشت در برابر حرف های اوبه جای ترسیدن، دیوانه می‌شد.

مثلاً... از دست دادن آبروی چند ساله ی بابات یا تموم شدن عفت خو...

موفق شد. دیوانه اش کرد. نفهمید کی برگشت و میان کلام او ضرب شصت عجیب و غریب شده اش را زیر گوش او نشاند.

ضربه ای که چشمان سورن را تا ته باز کرد و مات شده در جایش نشاند و در همسایه ی کناری را به سرعت باز کرد.

خانم ستاری مشکلی پیش اومده؟...

نفس نفس می‌زد. هنوز هم به کاری که کرد واقف نبود. فقط دید که سورن رنگ باخت. شاید هم ترس کمرنگی ته نگاهش نشست.

_دهن گشادت... همین امروز بسته
می‌شه... وگرنه... پشت و پناهی نشونت می‌دم که تو
خوابم ندیده باشی... آره... دیگه چیزی برای از دست
دادن ندارم... ولی یه چیزو تو یادت
باشه... من... از... خون توام... پس قطعاً... می‌تونم یه
روانی بالفطره مثل خودت باشم...

داشت می‌لرزید و حرف می‌زد. تهوع گرفته بود اما
نمی‌توانست خودش را کنترل کند. فقط اشکی نداشت
برای ریختن. اشکی که همیشه در مواجهه با او آماده
ی روان شدن بود. شاید باید به جای تذکر پلیس را
خب می‌کرد.

_خ... خانم ستا.. ری؟

برگشت با همان چشمان داغ کرده به مرد همسایه
نگاه کرد و بی وقفه ادامه داد:
_بله لطفا زنگ بزنید به صد و د..

حرفش تمام نشده بود که در خانه باز شد و نگاه آرام
و مصمم مامان عطیه به روی هر دوییشان سنگین
شد. نگاهی که از روی همتای مات شده به روی
سورن ترسان افتاد و قدمش را لرزاند.
_م...ما...مان..عطیه...

زبان همتا ولی قاصر بود برای حرف زد. فقط حس
کسی را داشت که از بالای بلندی با سر فرود آمده
بود. مامان عطیه خانه بود و این هزاران معنی
داشت. سریع با خودش فکر کرد. بقیه کجا
بودند؟...یعنی نبودند؟

مامان عطیه به سمت مرد همسایه چرخید و با
خونسردی گفت:

_از شما عذر می‌خوام جناب...یه مسئله ی خانوادگی
هست...من مادر آقای ستاری هستم...خودم بهش
رسیدگی می‌کنم...ممنون از توجهتون..

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۲۱

مرد همسایه که بارها او را در ساختمان دیده بود با
اکراه حرفش را پذیرفت و به داخل خانه اش برگشت.

با رفتنش نگاه زن خسته، با آرامش به روی سورن
نشست.

_وقتی دیدم داری زنگ خونه رو میزنی فکر کردم
مادرت بهت گفته من برگشتم و واسه چی
برگشتم...گفتم اومدی دنبال من.. صبر کردم تا ادامه
بدی ولی وقتی صدات نیومد گفتم رفتی...

اخمانش چین شد.

_نگو اینجایی. زیر گوش من و منتظر یه بلوای
جدید...

سرش را بالا و پایین کرد. یه رب پشت در منتظرم
حرفاتو بشنوم و شنیدم...

بیرون رفت و دست همتا را گرفت.

_منتظر بودم خود همتا جوابتو بده تا ببینی تموم شده
دوره ی جهالتت پسر... کاش بفهمی اینبار اگر بری
تو... خدا هم بیاد پایین این منم که نمیذارم بیای
بیرون..

رنگ سورن هر لحظه سفید تر میشد و حال همتا
لحظه به لحظه منقلب تر. موفق شده بود و اینها را
فقط از لطف خدا می دانست. خدایی که به یقین عجز
همیشگی او را دیده بود.

_شانس آوردی عموتو زن عموت با پسر عموهات
نبودن تا جوابتو در خور و در شأنت بدن... بیشتر از
اون، شانس آوردی من انجام تا مانع بازداشت شدن
دوبارت بشم... انجام تا برای آخرین بار از همتا
بخوام یه مهلت آخر بهت بده تا بری و به خودت
بیای... خصوصاً الان که حرفاشو شنیدی...

با زانوهای شل شده روی همان پله ای که نشسته بود
نشست و با ناباوری، از به هم ریختن نقشه هایی که
ماه‌ها برایش تلاش کرده بود، به سرامیک ها چشم
دوخت.

پاشو برو... برو آدم شو... برو و بفهم زندگی بازی
نیست پسر جون.. اگر مریضی، درمان کن... اگر عقه
ای هستی و نمی‌دونی چطور آرومش کنی برو پیش
کسی که متخصصش هست... تو امروز مقابل چشم من
و چشم مرد همسایه به بدترین شکل مدرک گذاشتی...

همتا را به داخل کشید و در همان حال ادامه داد:
_مدرکی که توی دست ما می‌مونه تا به وقتش... حالام
برو...

گفت و در مقابل اویی که مقلوب شده بود وارد خانه
شد و در را بست. در را بست و همتایی که حالا به
اشکهایش مجال ریختن داده بود را به آغوش کشید.
و هیش آرامی گفت.

— هنوز پشت در... تو که نمی‌خوای صدای گریه‌تو
بشنوه و این همتایی که برای اولین بار دید رو برایش
کمرنگ کنه. می‌خوای؟

با قدمهایی که جان نداشت، دوشا دوش هم وارد خانه
شدند. همتا را روی کاناپه نشاند و سریع برای درست
کردن شربت گلاب برای آرامشش به آشپز خانه رفت.
دو دل بود برای ممانعتی که کرد. این کار را نه برای
سورن برای همتا کرده بود.

می‌خواست خود همتا به تنهایی برنده ی میدانش
باشد. با این حال، حالا که تمام شده بود نگرانی به
دلش افتاد. نگران از اینکه شاید بهتر بود با پلیس
هماهنگ می‌کرد. شاید، نباید در تصمیم همتا اینطور
سنگ می‌انداخت، ولی کاری بود که شده بود.

دلش برای مظلومیت نادیده گرفته ی همتا میسوخت.
مظلومیتی که مجبور بود برای قوی ماندن نابودش
کند.

اشک گوشه ی چشمش را با یاد آوری کودکی و
نوجوانی، یا حتی جوانی تباه شده ی نوه اش گرفت.
سریع با یک لیوان شربت گلاب بازگشت و کنار او که
در خودش مچاله شده و آهسته اشک می ریخت
نشست.

نگاه همتا بالا نمی آمد هم از برخورد چند دقیقه
پیشش با سورن هم به خاطر نداشتن بهانه برای
نبودنش و یا شاید بخش عظیمی هم به خاطر اینکه
مامان عطیه اش چرا برای زنگ نزدن به پلیس جلو
آمد.

بخش دیگر هم مربوط به نبودش بود. باید برای
غیبت امروزش باز چه دروغی می گفت. خدا را شاکر
بود که پدر و مادر و برادرانش نبودند.

__اشک نریز مادر...تو که تونستی اینطوری قوی
برخورد کنی گریت واسه چیه؟...

به سختی به مامان عطیه نگاه کرد و با حس فوق
العاده بدی لیوان را از دستش گرفت. باید چه میگفت؟
لبخند اجباری به لب نشاند و بریده گفت:

خو..خوب می شم...ما... مامان... عطیه...

لبخند آرامی به لبان عطیه نشست. نمی خواست بپرسد
کجا بوده. نمی خواست چیزی بپرسد تا او را عذاب
دهد. نه پسرها و نه حتی فرشته از نبودش خبر
نداشتند. برای همین دستی به موهای پراکنده اش
کشیده و گفت:

_معلومه مامان جان...پاشو برو لباساتو عوض کن
بیا ناهارو با هم بخوریم..._

سخت بود پرسیدنش ولی باید می فهمید چه شده که
هیچ کس جز او در خانه نیست.

_بابا و مامان کجان مامان عطیه?...پسرا؟!
مگه...مگه نذری...تموم شد؟_

لبخند نرمی به صورت نشاند. مهربان و گرم بدون
ذره ای کنجکاوی برای نبودنش.

_یه آش کوچولو در حد پنجاه نفر بود دیگه... برات
گذاشتم کنار البته... مامانت، آبجیش اومده، واسه
همین نیومد از لواسون... گفت میره پیش اونا... منم
صبح با بابا و پسر اومدم... ولی پسر رفتن واسه
آوردن یه سری جنس گویا... باباتم منو رسوند رفت
فاکتورو اینا، بگیره بیاد...

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۲۱

در همین حد. حتی نپرسید تو چرا نبودی. نگفت کجا
بودی و همین استرس همتا را بیشتر می‌کرد. به این
فکر می‌کرد که بابا هم از نبودش مطلع شده؟ هزاران
فکر و سوال در سرش بود.

هرچند که به راحتی می‌شد حس کرد که چیز دیگری
این میان است، که مامان عطیه را بیشتر از یک شب
در باغ محبوبش، نگه نداشته ولی واقعیت این بود که
نای پرسیدن نداشت. لااقل الان نداشت. دلش فرار
کردن می‌خواست اما... باید حل می‌کرد و بعد به
اتاقش پناه میبرد.

با خودش تصور کرد که قطعا مامان عطیه منتظر
موقعیت، برای پرسیدن است برای همین خودش برای
آرام شدن درونش دروغ تلخش را با درد بدی به زبان
آورد

...من صبح...صبح رف...

حرفش تمام نشده بود که عطیه سری تکان داد و
همانطور که بلند می‌شد کار سخت او را راحت کرد.
_آره گفتم احتمالا صبح خواستی یکم پیاده روی کنی
تا ما بیایم...واسه همین منم تدارکات ناهارو دیدم تا
تو میای بخوریم..._

به ساعت که عقربه هایش سه و نیم عصر را نشان
میداد اشاره کرد و ادامه داد:

_اگه بشه گفت ناهار...بابا و پسر تا شب احتمالا کار
دارن...منم تنها نمی‌خوردم..._

نفس تنگ آمده اش باز شد. تصور اینکه نیاز نبود
دیگر حرفی بزند. تصور این که خدا برایش، بهانه را
در دهان مامان عطیه گذاشته حال خرابش را کمی
بهتر میکرد. البته اگر می‌خواست ملاقات با سورن را
ندیده بگیرد.

م..من..یه دوش بگیرم پیام...

قدم مامان عطیه خشک شد و چرخید و سر تا پایش
را دقیق نگاه کرد و در آخر با اکراه سری تکان داد و
رفت. علت نگاه مامان عطیه را نفهمید اما حس تردید
سختی برای دوش گرفتن داشت.

با این حال به حسش غلبه کرد و به محض ورود به اتاق پا به سرویس گذاشت. باید کمی آرام می‌گرفت. بی اختیار گوشیش را با خودش به حمام برد. با تصور همراهی یاد بهرام، تا شاید کمی آرام شود. احمقانه بود ولی می‌خواست از همه چیز فارغ باشد.

گویی جمله ی بهرام برای همراه داشتن گوشیش طلسمش کرده بود. با ذهنی خسته و نا آرام تنش را به دوش آب گرم سپرده بود نگران واکنش پدرش بود. نگران دروغی که نیمه گذاشته شده بود. نگران سورن و واکنشهای بعدیش.

حجم نگرانی‌هایش زیاد شده بود و نمی‌دانست چه کند تا آرام بگیرد. دلش فرار کردن می‌خواست.

داشت برای مرمت درونش تلاش میکرد که صدای زنگ همراهش بلند شد.

با همان ذهن درگیر، سریع خود را به گوشی بخار گرفته رساند و با دیدن نام بهرام در آن آشفتگی، لبش به لبخند نشست.

تماس تصویری بود و او نمی‌خواست در این شرایط جواب دهد برای همین رد تماس زد و برایش نوشت.

"ببخشید جناب همسر ولی توی حمام"

ارسال کرد و پشیمان شد اما باز هم تیک آبی رنگ دریافت زده شد. چرا برای فرار از ذهن آشفته به هر راهی متوسل می‌شد. گوشیش را با حرص کنار پنجره ی کوچک حمام گذاشت و کلافه پایین موهای بلند و خیشش را گرفت.

هرچند که در کنارش حس سرکشی دلش می‌خواست واکنش او را بداند. واکنشی که زیاد طول نکشید و با زنگ پیامش اعلام حضور کرد.

"میشه من چشمامو بگیرم ولی بذاری تو حمام
باشم؟"

با شیطنتش خنده ی پهنی بر لبانش نشست. در این
دو روز فهمیده بود که اگر حرکتی نمی‌زند به احترام
اوست ولی شیطنتش را هم دیده بود.

نمی‌خواست جوابش را بدهد ولی نمی‌توانست مانع
انگشتان حاضر به خدمتش برای تایپ شود.
"نه نمیشه چون قطعا رو دل میکنی و مریض میشی"

خجالت کشید از جواب نسبتا صریحش ولی حس بدش
داشت عقب می‌کشید. بالاخره همسرش بود.

" الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی... بالاخره که
تو چنگی ملخک!..پس فعلا گردن من از مو باریک
تر، خانم کوچولوی خودم...الانم که ضعف دارم از
گرسنگی به لطف شما خانم عجولم...از آدم گرسنه هم
هر کاری برمیاد"

هیجانش سر به فلک زد. اشاره ی مستقیمی به فرار
کردنش و صبوری خودش کرده بود. در کنار ناهاری
که خورده، نخورده در راه به اصرار او تمام شده بود.
لرز شیرینی در میان آن همه بخار بر تنش نشست.
خواست گوشی را بی جواب کنار بگذارد که دوباره
پیام آمد.

"زود بیا بیرون می‌خوام تصویری زنگ بزنم کوچول
موچولو... باهات کار دارم... فعلا"

با او کار داشت و همین یک جمله اش برای سریع
بیرون آمدن کافی بود. هرچند که خودش هم از
گرسنگی ضعف داشت. خوب که مامان عطیه ناهار
گذاشته بود با اینکه بیشتر تایم عصرانه بود تا ناهار.

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۲۲

بیرون آمدنش از حمام مصادف شد با داخل شدن
مامان عطیه و نگاه مهربانش به او.

_اومدی مامان جان... بیا نهارو حاضر کردم با هم
بخوریم...

نگاه خیره ای نثار مامان عطیه اش کرد و با
دستپاچگی مشهودی گوشی را در جیب حوله ی
لباسیش گذاشت. ولی همین دستپاچگیش توجه مامان
عطیه را جلب، و متوجه ی گوشی درون دستش کرد.

باز هم به روی خودش نیاورد و عقب گرد کرد که
صدای لرزان همتا بلند شد.

_مامانی... میگم، چی... چیزی شده بود که نمودید
لواسون؟

به عقب برگشت و نگاه گذرایی به جیب همتا انداخت.
نگاهی که جان همتا را گرفت ولی با همان انرژی قبل
بعد از کمی مکث گفت:

_تقریباً آره...یه چیزایی شد که خواستم زودتر برگردیم مادر...حالا لباس‌تو بپوش بیا تا برات بگم.

او بلد نبود. مخفی کاری را بلد نبود. احساس وحشی از این مخفی کاری داشت. یک حس تلخ و گس از تصور نگاهی که کل کودکی‌ش به خاطر زاده شدن از رحم پرستو، به او ننگ شباهت می‌داد.

برای همین، با اینکه مامان عطیه سکوت کرده و به روی خودش کارهای عجیب او را نمی‌آورد، باز هم برای او دلهره ایجاد می‌کرد.

می‌شه نری؟...

ابروان عطیه بالا پرید و سوالی نگاهش کرد.

_مگه نمی‌خوای لباس بپوشی؟...خب بپوش بیا دیگه.

نه...می‌گم بمون موهامو گیس کن بعد برو مامانی...

می‌فهمید. حس هم‌تا برایش روشن بود. درست مثل آن سالهایی که داشت مزاحمت‌های سورن را مخفی می‌کرد تا برای همه سوءتفاهم نشود و می‌ت رسید کسی با فهمیدنش او را بی دلیل مقصر کند. با مهربانی نگاهش کرد و گفت:

__آره دورت بگردم...من می‌شینم اینجا تو لباس‌تو بپوش بیا برات گیس کنم.

ته دلش آرام شد و سریع به سمت لباس‌هایش رفت. می‌خواست مطمئن شود که مامان عطیه از حال و روزش چیزی نمی‌داند. با اینکه خوب می‌دانست برای مامان عطیه به شفاف‌ی آینه هست. شاید هم نگران برخوردش بود.

بدون اهمیت به گوشی که در جیبش مانده بود پا تند کرد و پشت به مامان عطیه روی زمین نشست. برس و کش را به دست مامان عطیه داد و منتظر شد. منتظر حرف‌هایی که باید هر چه زودتر از زبانش

می‌شنید ولی در نهایت تعجب مامان عطیه سکوت کرده بود.

مامان عطی؟...

جونم مادر؟..

آب دهانش را با استرس پایین داد و گفت:

نمی‌گی برام از دیروز؟...

دست مامان عطیه آرام میان موهایش تکان خورد و دسته های آماده ی گیس را از هم سوا کرد.

نمی‌خوای قبلش ناهار بخوری؟...

بیشتر می‌خوام بدونم چی شده آخه...

صدای خنده ی نرم مامان عطیه کمی به او قوت داد. در اصل قضیه این نبود که بخواهد چیزی بداند.

می‌خواست از برخورد مامان عطیه نسبت به نبودش،
امروز و دیدن گوشی وقتی از حمام بیرون آمد و
ناشیانه به جیبش فرستاد مطمئن شود.

_ نمی‌خواستم به عموت و زنعموت بگم که می‌ریم باغ
ولی وقتی رسیدیم خودمون سوپرایز شدیم... فامیل
زنعموت اونجا داشتن بزن و برقص می‌کردن... وقتی
هنوز چیزی از فوت پدر شوهرش نگذشته... اونم به
مناسبت اومدن سورن... مثل اینکه چند روزی می‌شده
که اومده باغ دور هم. اونروز صبحم تا ما رسیدم همه
با لباس شلوار راحتی داشتن میزدن و می
رقصیدن... جالبه هنوز جاهشون پهن بود.

خشکش زد. حتی گوشش هم نسبت به شنیدن این
موضوعات واکنش منفی نشان داد و سوت کشید.

[20:29 14.04.21

#حکم_نظر باز

#قسمت ۳۲۳

سرش را با تعجب برگرداند و چشمان گشاد شده اش
را به لبخند غمگین مامان عطیه دوخت.
_بدون خبر شما؟...چجوری آخه؟...

سری با تاسف تکان داد و گفت:

_چی بگم؟...درسته با دیدن ما حسابی خجالت
کشیدن. درسته بابات و من از خجالتشون در
اومدیم...درسته همشون کاسه و کوزشونو نیم ساعته
جمع کردن و رفتن ولی، بدترین قسمتش این بود که
زنعموت گفت...ما مثل بقیه نیستیم تا زنده ان دور
بندازیم وقتی مردن، مرده پرستی کنیم...البته...درست
من خوابوندم زیر گوشش و هرچی لیاقت خودش و
خانوادش بود بهش گفتم. درسته زد زیر گریه ولی
دلم...هنوز خنک نشده...می‌دونی چرا؟...

دلش برای درد درون زن صبور مقابلش می‌سوخت.

-چون بابا بزرگت برای اون ابله از همه بیشتر پدری کرد. حتی جای پدر خودش که به خاطر بدهی به بابابزرگت فروختش به عموت...

دومین سوپرایز از حرف مامان عطیه این بود. چیزهایی که تا به حال نشنیده بود و اولین چیزی که در سرش نقش بست، "اگر این را میدانستم همان کودکی در سر سورن بارها می‌گوبیدم".

_...من...من اینارو نشنیده بودم...

سر همتا را صاف کرد و بعداز گفتن "تکون نخور تا کارمو بکنم" دوباره دسته ی موهای او را جدا کرد. _پرو پرو نرفت از جلو چشمم گم شه...موند تا ببینه من چکار می‌کنم...

تک خند پر حرصی زد و ادامه داد:

_همیشه اینطوری بود. پرو و گستاخ و بی شخصیت...اصلا انگار نه انگار جلو بچه هاش سیلی

خورده از من....انگار نه انگار جلو شوهرش خفتش
دادم...موند تازه کمک فرشته و من آشو درست
کنه... خنده داره با بچه های پررو تر از خودش رفت
تو اتاق خوابید...حتی شب نرفت خونش.. فقط..

دستش در میان موهای همتا مکث کوتاهی کرد و
ادامه داد:

_عموت رفت خونه...منم دیدم اینا برو
نیستن...طلبکار نشستن توی خونم...صبحش زنگ
زدم عموت بیاد...جلو همشون فرستادم هاتف کلید
ساز آورد کلید باغو عوض کردم.. بعدم درو بستم و
به بابات گفتم منو برسونه خونه...

تازه دلیل حرف مامان عطیه به سورن را می فهمید.
_برای همین به سورن گفتین فکر کردین اومده
دنبالتون؟...

_من وقتی دیدمش حتی بغلشم نکردم. واسه همین با
اومدن ما وقتی دید همه با خصومت نگاش می کنن

رفت... تازه ندید مامانش کشیده خورد ازم... فکر کردم
بهش گفتن اومده... نگو فکر کرده ما هنوز اونجاییم
صبح پاشده اومده اینجا سراغ تو... اونم یکی بدتر از
مامانش...

پایین موهای همتا را کش زد و بلند شد.
_تو نمردی از گرسنگی دختر؟... پاشو بریم ناهار
بخوریم ببینم.

سعی میکرد نشان دهد که خوب است. ولی خوب
نبود. به کل حال و فکر و ذکر همتا را از انتظار بهرام
برای تماس دور کرد. با ناراحتی برخاست و به دنبال
مامان عطیه رفت.

حالا بهتر علت عقده های زنعمویش نسبت به فرشته
و دوست شدنش و دست به یکی کردنش با پرستو را
می فهمید.

او عقده ی حقارت داشت و این عقده را به بچه هایش هم داده بود. برای همین هیچ وقت از تحقیر او و برادرانش دست نمی کشید.

برای همین هر بار با کوچک کردن او مقابل همه حس بهتری پیدا می کرد. در سکوت غذایشان را می خوردند که با جمله ی مامان عطیه لقمه ی آخر در دهانش ماسید.

آدمی تا وقتی پشت و پناه داره...تا وقتی یکی مثل کوه حمایتش می کنه، حس قدرت داشتن، مثل شنل پادشاهی روی دوشش می مونه مادر...

حس کرد مامان عطیه بغض کرده.

من...تا روزی که بابا بزرگت با تموم خصلتهای عجیب و غریبش، بایه اخم، عموت یا حتی باباتو سر جاشون می نشوند، اون شنل قدرتو رو دوشم داشتم...ولی درست...از همون روز شوم...همه ی دنیام تموم شد...می دونی همتا...خیلی بده...خیلی بده فکر کنی تورو به خاطر کس دیگه ای یا به خاطر احساس عذابشون می خوان...

لبش را گاز گرفت و نگاهی را به بالا دوخت. حس عطیه بی دلیل درون همتا رسوخ کرد. نمی دانست اگر خودش در این موقعیت قرار می گرفت چه حال و روزی داشت ولی مطمئن بود که از مامان عطیه بدتر می شد.

_یه زن وقتی می شکنه... که می فهمه توی زندگی شریک زندگیش یه داغ بزرگه... حالا چه خواسته چه ناخواسته... اون داغ هیچ وقت نمیتونه آروم بش کنه...

برخواست و همانطور که ظرفش را برمی داشت با غم بیشتری ادامه داد:

_کاش هیچ زنی حس نکنه، فقط یه بازیچه برای احساس مردی که دوستش داشته بوده... من از اون روز حس می کنم بابا بزرگت برای آروم شدن حس عذاب وجدانش اینطوری منو نگاه می کرد، کنارم می نشست یا حتی... سرشو رویه بالشت کنارم می داشت... کاش هیچ وقت دوستش نداشتم...

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۲۳

غم مامان عطیه بزرگ بود. غمی که درکش کار یک
درد کشیده مثل خودش بود و او باید خدا را به خاطر
لمس نکردن این احساس شکر می‌کرد. شاید خیانت
شروین را دیده بود ولی همان دوست نداشتنی که
مامان عطیه گفته بود را او در وجودش نسبت به
شروین داشت.

می‌بخشیش مامان عطیه؟...

صدایش لرز داشت مثل قدمهای مامان عطیه.

_نمی‌دونم... هنوز حالم خوب نیست برای
بخشیدن... فقط دلم می‌سوزه که بهش فرصت حرف
زدن ندادم..._

بلند شد و به سمتش رفت. ظرف را از دست مامان عطیه گرفت و همانطور که مشغول شستن می‌شد گفت:

چرا گوش ندادی؟.. اصلا... اصلا اگر گوش می‌دادی فایده داشت؟...

چشمان عطیه پر شد و سریع نگاه گرفت.
_ بحث زندگی شصت سالست همتا... ما بچه داشتیم... عروس و داماد داشتیم... نوه و نتیجه داشتیم... کاش اینقدر بهم فشار نمی‌اومد که همچین تصمیم عجولانه ای بگیرم... کاش... ای کاش بهش فرصت داده بودم از خودش دفاع کنه...

برافروخت. درست نبود. این حرف مامان عطیه را قبول نداشت.

_ که توجیه کنه؟... دروغ بگه؟...

دستش را روی گونه ی همتا گذاشت و سری به تایید تکان داد:

دقیقا همینه... که دروغ بگه... که توجیه
کنه... می‌دونی چرا؟... چون سوای قدمت
زندگیمون... من... من دوستش داشتم.. و به علم بر
اینکه خیلیا حسادت زندگیمو دارن زنش شده
بودم... می‌دونی... نود درصد آدما راهی رو میرن که
قبلا انتخابش کردن... مثل ازدواج من با مردی که از
نظر ظاهر فوق العاده زیبا بود و زبان زدیة قوم و یه
محل شده بود... پس می‌دونستم که ممکنه هر اتفاقی
در کمین باشه.

گفت و عقب کشید ولی جمله ی همتا در جا نگهش
داشت.

اون خطا کرده بود باید تاوان پس می‌داد مامان
عطیه... من نمی‌تونم درکتون کنم...

منم شانس دفاع از خودشو گرفتم ازش... اینم خطای
من بود و دارم با گستاخی پسر و عروس و نوه هام
پس می‌دم... چون بلد نبودم بخشیدن و فرصت دادنو...

درونش درد عجیبی پیچید. دردی شبیه به غمباد که
بعد از مدتها ریشه دواندن و لانه گزینی یکباره
می‌ترکد.

او درد عشق به باد رفته ی مادر بزرگش را حس
کرد. دردی که شاید می‌توانست با فراموش کردنش
هنوز جایگاه قدرت هرچند با معذوریتش را، داشته
باشد چون آقا بزرگ بارها دوست داشتنش را به
طریق مختلف و شیوه های مخصوص به خودش
نشان داده بود.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳۲۴

مامان عطیه به اتاقش بازگشت و او بعد از گذشت نیم
ساعت تازه فهمید که چقدر با حرفهای مامان عطیه
مشغول شده که همانطور دستکش به دست جلوی
سینک ظرف شویی ایستاده.

خستگی به تنش ورود کرده بود. با همان تن خسته
به اتاقش رفت و خودش را روی تخت انداخت.

داشت برای بار چندم حرفهای جدیدی که با روح و
روانش بازی کرده بود را مرور می کرد که صدای
زنگ گوشیش خیلی ضعیف در گوشش نشست و تازه
یادش آمد که بهرام از او خواسته که تماس بگیرد.

با عجله برخاست و صدا را دنبال کرد و با در آوردن
گوشی از جیب حوله اش متوجه سی و چهار تماس
از دست رفته ی بهرام شد و سریع شماره اش را
گرفت. هنوز بوق اول به دوم نرسیده بود که صدای
نگران بهرام در گوشش پیچید.

__الو همتا؟!!

__سلام...بخشید گوشیم پیشم نبود...

صدای نفس های پشت هم بهرام که برای آرام شدنش
بود خجالت زده اش کرد. چطور فراموش کرده بود که
او کار مهمی دارد.

_خوبه بهت گفتم گوشیتو نزدیکت بذار...خوبه بهت
گفتم زود بیا بیرون باهات کار مهمی دارم...

صدایش دلخور بود. دلخوری همراه با نگرانی.
_ببخشید عزیزم...آخه...آخه مامان عطیه یه دفعه
اومد تو اتاقم و دید گوشی دستمه از ترس انداختمش
توی جیب حوالم بعدشم مشغول یه سری حرفا شدیم با
هم، فراموش کردم...ببخشید لطفا...

سکوت بهرام نشان میداد که کلافه است. یک کلافگی
اعصاب خورد کن که به او هم سرایت کرد.

_بهرام جان؟!!

نمی‌خواست مورد دلخوری بهرام قرار بگیرد. همین
هم در صدا زدنش اثر کرد و بالرش مشهودی
همراه شد.

__بذار ده دقیقه دیگه تماس می‌گیرم باهات...باشه؟

به اندازه ای، این نبودن همتا اعصابش را مشوش
کرده بود که باید ده دقیقه تمرکز می‌کرد و آرام
می‌شد.

حتی نشنید که از مامان عطیه نام برد. حتی متوجه
نشد که همتا تنها نبوده. فقط ذهنش با حرف محسن
که گفت صبح سورن را حوالی خانه ی همتا دیده اند
می‌چرخید. برای آرام شدن باید کمی خلوت می‌کرد.
خصلتی که همیشه داشت.

"باشه، ببخشید" آرام و غمگین همتا دل همین خلوت
ده دقیقه ای را هم سست کرد و بی اراده دم عمیق و
پر حرصی کشید.

مهم این بود که خوب است. مهم این بود که برای او
اتفاقی نیافتاده. دستش را میان موهایش چنگ کرد و
گفت:

__ عزیزِ ناز من...بدون وقتی میگم کار مهمی باهات
دارم واقعا همینطوره ...دیگه گوشیتو از خودت دور
نکن خانمم باشه؟..

صدای همتا واقعا غمگین شده بود. شاید توقع اینطور
ناراحت شدن بهرام را نداشت. شاید توقع داشت با
آوردن اسم مامان عطیه او هم نگران شود که با
نبودش چه برخوردی شده. در واقع علت نگرانی
بهرام را نفهمیده بود.

__چشم...دیگه نمی‌کنم.

چشم مظلوم و غمزده ی دلبرکش دلش را لرزاند و
لبخند را مهمان لبانش کرد. نمی‌خواست در حمام
چیزی به او بگوید که بترساندش. او که نمی‌دانست

همتا سورن را دیده. او که نمی‌دانست نگرانش حل شده محسوب می‌شود.

_من فدای چشم شما بشم خانم مهرا...چطور خوب
بلدی دل ببری و تو حمام ببری و از شرایط حمام بگی
برا مرد بی تاب، این ور خط...ولی بلد نیستی بعدش
زنگ بزنی تا جواب دلبریتو بگیری؟...

تعجب کرد. از اینکه دلیل عصبانیت بهرام موضوع به
این پیش پا افتاده ای باشد تعجب کرد.

_تو...تو...تو برای این موضوع اینقدر عصبانی
هستی ازم؟...

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۲۴

حتی در صدایش هم بهت و یا شاید عصبانیت موج
میزد که باعث خنده بهرام شد.

_پس چی نکنه توقع داری وقتی همسرتو بی قرار
می‌کنی و بعدم تو خماری می‌ذاریش حالش خوب
باشه؟

هم گر گرفت از صراحت بهرام هم عصبانی تر شد و
اینبار با حرص عیانی گفت:

_واقعا که بهرام...من بهت می‌گم مامان عطیه اومد
توی اتاقم اونوقت تو می‌گی منو اینور با بی قراری
کاشتی رفتی؟

تازه متوجه ی حرف همتا شد. مامان عطیه اش خانه
بود؟ این یعنی خانواده اش به خانه بازگشته بودند؟

پس چرا محسن چیزی نگفته بود؟ اگر خانواده ی
همتا خانه بودند چرا سورن به آنجا رفته بود؟
_چی؟...خانواده ت خونه بودن وقتی برگشتی؟

همتا در نهایت تعجب سکوت کرد. چرا این مرد را نمی‌فهمید؟

من که همون اول گفتم مامان عطیه اومد اتاقم منم هول شدم گوشیمو انداختم تو جیبم...حالت خوبه بهرام؟...

با اینکه مسائل زیادی این میان مشخص نبود ولی همین که همتا تنها نبوده برای آسوده شدن خیالش کفایت می‌کرد.

دم عمیقی گرفت و به پشتی صندلی ماشین تکیه زد. وقتی همتا را پیاده کرده بود راهی خانه شد، ولی نرسیده به خانه محسن زنگ زده و گفته بود که همین الان مطلع شده که سورن صبح به خانه ی آقای ستاری رفته.

خانه ای که به گفته ی همتا هیچ کس درونش نبود و همه به باغشان رفته بودند.

بهرام خوبی؟...چرا یه جوری؟...

بیا لب پنجره ببینمت...بیا که نصف عمر شدم...

سریع نگاهش به پنجره رفت. او اینجا بود؟ هرچه
فکر میکرد نمی‌فهمید چه خبر شده.
شالش را برداشت.

روی سر و شانه اش انداخت و به سمت پنجره پا تند
کرد. پرده را کشید و به محض دیدن ماشین او که
برایش چراغ میزد گفت:

_بهرام اینجا چکار می‌کنی؟...مگه نرفتی خونه؟...چه
خبر شده پس؟..._

دم عمیقی گرفت و آرام گفت:

_نزدیک خونه بودم محسن گفت بچه ها رد سورنو
اینجا زدن... تو هم گفته بودی کسی خونه
نیست...زنگ زدم گفتی تو حمامی می‌خواستم بهت

بگم که اگه دیدیش نترسی تا خودم ادبش کنم...هرچی
منتظر موندم زنگ نزدی منم...فقط یه چیز تو ذهنم
بود اینکه بلایی سرت آورده...

یعنی او را دیده بود؟ یعنی او را موقع خروج از
ساختمان دیده بود؟

_تو...تو از کی اینجایی بهرام؟

وقتی بهت زنگ زدم داشتم برمی گشتم سمتت...خیلی
وقت نبود اومده بودم. شاید یه ربع هست تو
پارکینگم...چون، چون تو راه یه تصادف کوچیک
داشتم...

دلش فرور یخت.

_تصادف؟...تصادف چرا بهرام؟...طوریت شده؟...

_خوبم، خوبم عزیزم...چیز خاصی نیست نگران
نباش...مهم اینه تو خوبی...ببینم تو...تو که
ندیدیش؟...

نگرانی بهرام را به جان و دل خرید و از اینکه
اینطور نگرانش کرده بود حس بدی پیدا کرد.
_چرا...اومدم جلوی خونه مون تو راهرو نشسته
بود....خودت طوریت نشده؟ چرا تصادف کردی؟

نفسش آتش شد و خشم گرفت.

_بی همه چیز...چی گفت؟...کاری کرد؟...آها راستی
گفتی خانواده خونه بودن...

_بهرام آروم باش لطفا...من تونستم از پیشش
بر پیام...آره الهی شکر مادر بزرگم خونه بود ولی
بابا و مامان و پسرا نبودن...منو مامان عطیه با هم
ادبش کردیم..البته انشالله که ادبش کردیم...هرچی بود
جای نگرانی نداره چون الان یه آتوی سنگین با

مدرک دستمون داره که اگه خطا کنه دوباره تحویل
پلیسش میدم... تو بگو خودت چطوری...

سکوت کوتاهی کرد و با مکث گفت:

_خوبم خانم خوشگلم...یه تصادف جزئی بود...فقط
نگران تو بودم...کاش مجوز بالا اومدند صادر بشه
زود که تا اتاقت همراهیت کنم...

دلش ضرب گرفت تصور شیرینی بود. بهرام دوست
نداشت بحث تصادف تابو شود و او هم باید دل
نگرانیش را سرپوش می گذاشت. دم عمیقی گرفت. رو
در رو نبودنش با او جسورش می کرد.

_اونوقت دلت میومد منو بذاری تو اتاقم بری؟

ندید چطور با این لحن و صدا با روح و روان مرد
این روزهای بازی می کند. ولی میفهمید که در این
بازی پیروز است از سکوت بهرام مشخص بود.

_قطعا دیوونه نیستم که شبو جای بغل زنم تو بغل پدر
زن یا بردار زنم بخوابم...

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳۲۵

نفس در سینه ی همتا حبس شد. بی اراده به همان بغلی فکر کرد که او داشت در موردش رویا پردازی می کرد.

آنهم در این اتاق. اتاق خانه ی پدری. تصور زیبایی بود. تصور بودن در کنار این مرد. مردی که هر چه پیش تر می رفتند رویایی تر می شد.

با صدایی که از هیجان جمله ی او به لرز نشسته بود گفت:

_اگه...حتی مجوزم صادر کنه بابام، که نمی کنه...فوق فوqش می تونی تا دم در اتاق برسونیم...داخل نمی تونی بیای که...

نگاهش به اویی که از این فاصله درست لبخند
مخصوصش مشخص نبود، ماند. می‌خواست جوابش
را بداند. دلش، داشت به شیطنت او عجین می‌شد.
مکت بهرام کوتاه بود تا اینکه تیر خلاصش را به
زیباترین شکل پرتاب کرد.

_من وقتی پا توی خونه ی شما می‌ذارم که همسر
قانونی تو باشم خانم کوچولو...وقتی تا اتاقت
همراهیت می‌کنم که نیمه شب باشه و وقت خواب...که
البته اونم شرایط خاص داره...

کوتاه درنگ کرد و اینبار پر حرارت تر ادامه داد:
_مثلا بچه هام بخوان شب خونه ی پدربزرگشون
بمونن و با گریه و زاری مارو مجبور کنن از تخت
گرم و نرم خودمون دور باشیم...در اون صورت که
من تورو همراهی می‌کنم توی همین اتاق...مسئله ی
صدور مجوزم بسیار به خودم...من مجوزو به نحو
احسنت از خانواده ی شما می‌گیرم عسل خانم...

رویایی را بافت که حتی تصورش برای همتای خشک
شده در مقابل پنجره، دور از واقعیت بود.

رویایی که در گرو همان مجوزی بود که او می‌گفت
به من بسیار. البته به همان انداز که دور بود، شیرین
و خوش عطر هم بود. مثل خوردن چای به، در زیر
درختان پر شکوفه ی گیلان و آلبالو، در میان چمن
زارهای، تازه باران خورده ی باغها.

__بابام...محال...

__گفتم بسیار به من خانم خوشکله...تو فقط با من
همراه شو...با بند بند وجودت...با... دلت...دلی که
بالاخره می‌زنمش به نام خودم...

لرزید. برای بار چندم از دیروز تا به حال لرزید. از
همان دلی می‌گفت که نمی‌دانست از بعد از محرمیت
به نامش خورده بود.

دیگه برو عروسکم... برو تا منم برم برسم به بچه ها... فقط... بازم تاکید می‌کنم، گوشیتو به هر سختی، کنارت نگه دار...

لبخند روی لب همتا واضح نبود ولی قابل لمس بود. قابل لمس با همان احساس نابی که در سینه ی جفتشان بهم گره خورده بود.

چشم...شمام استراحت کن لطفا...

هنوز جواب همتا را نداده بود که در اتاق همتا زده شد و همتا هول زده از مقابل پرده کنار رفت و بدون آنکه گوشی را قطع کند، ناشیانه جلو رفت.

در اتاق باز شد و او با اینکه منتظر دیدن مامان عطیه بود، با ورود پدرش کاملاً غافلگیر و البته بی اراده وحشت زده شد.

وحشت زده، بابت رازی که پنهان کردنش برای او،
خصوصاً در مقابل همین نگاه پر اطمینان و آرام
پدرش، مثل خوردن جام زهر بود.

اصلاً کی آمد که متوجه نشده بود؟ مگر چقدر غرق
بهرام شده بود؟

نگاه گذرای رضا از روی شالی که بر روی سرش
بود گذشت و با لبخند به پیشوازش رفت.
خوبی بابا؟...

تازه یادش آمد که از ترس زبانش بند آمده.
_سه...سلا...م بابا... ببخشید... متوجه نشدم
اوم...اومدین..._

لبخند نرمی به لب نشاند و جلو رفت. به شال روی
سرش اشاره ای کرد و گفت:
جایی می رفتی بابا؟... مگه تازه نیومدی؟...

نمی‌توانست دستپاچگیش را کنترل کند. بدون آنکه
بتواند جلوی نفس های تند شده اش را بگیرد گفت:
_نه...نه،نه...چی...چیزه گوشم یخ کرده یکم...واسه
همین کردم سرم..._

در سکوت به همتا نگاه کرد. نگاهی که اصلاً قابل
خواندن نبود و بعد از چند ثانیه، خونسرد سری به
تایید تکان داد و به سمت صندلی اتاق همتا به راه
افتاد.

بیا بشین اینجا تعریف کن برام...

روح از تن همتا جدا شد. تعریف کند؟. چه چیزی را
باید تعریف می‌کرد. با دهانی نیمه باز و رنگی که
داشت می‌پرید به پدرش نگاه می‌کرد تا اینکه بالاخره
رضا با کج خند خاصی ادامه داد:

_پشه نره تو دهنه بابا!...بیا بشین اینجا برام بگو
ببینم سورن چی گفته بهت._

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۳۲۵

نفسی که در سینه اش گره خورده بود و اشکی که هر لحظه آماده ی پایین افتادن از چشمانش، برای خطایی که نمی دانست از کجا باید دست به توجیهش بزند، به سر جایشان باز گشتند.

حتی صورتش هم از راحتی نفس جا مانده اش باز شد و نگاه رضا را عمیق تر کرد. با قدمهای سست شده ای به سمت تختش رفت و همانطور که می نشست خیلی مختصر برای پدرش تعریف کرد. در تمام مدت نگاه رضا بین صورت و دستش، که به دور گوشیش محکم شده بود می چرخید.

_اینقدر گوشیتو فشار دادی انگشتات کبود شد بابا... آروم باش چرا حرص می خوری... خودتم گفتی که از پشش براومدی... بقیه رو هم بسپار به من.

تازه متوجه ی گوشیش شد. حتی فراموش کرده بود کنار بگذاردش. نگاهی به صفحه ی سیاهش انداخت. قطع بود. بهرام قطع کرده بود. با نیمچه لبخندی ظاهری، گوشی را کنار گذاشت و دوباره به پدرش نگاه کرد. بهرام از یک سو می‌گفت سورن را به او بسپارد پدرش از سوی دیگر.

_بابا...اون...اون اصلا تعادل نداره...نمی‌خوام روش باز شه به شما چون...اونوقت دیگه هر کاری از اون روانی برمیاد...

نگاهش کرد. لبخند کمرنگی بر لبش نشست. دخترش شجاع شده بود. شجاعتی که هیچ وقت نداشت. سری به تایید تکان داد و با نگاهی خیره گفت:

_خودم کاری نمی‌کنم بابا...می‌خوام...می‌خوام باز به حاج مهرداد بگم ...

قلبش ضرب گرفت. نگاه پدرش عجیب و غریب بود یا خودش به خاطر این راز عجیب و غریب اینطور فکر می‌کرد.

نگاهی که مستقیم چشمانش را هدف قرار داده بود.
نمی‌دونم... هر... هرطور شما صلاح می‌دونید...

آب دهانش را پایین فرستاد و برای عوض شدن بحث قدم پیش گذاشت.
مامان کی میان؟...

رضا با همان خیرگی قبل گفت:

امشبو می‌مونه پیش خاله... تو نمی‌خوای بری پیششون؟...

خاله. خاله ای که هیچ وقت خاله بودن را نشان نداده بود. خاله ای که به خاطر نبودن فرزند واقعی

خواهرش تا چند سال پیش، در هر کلامش یک کنایه
به او و برادرانش بود.

__نه...می‌خوام پیش مامان عطیه باشم...__

رضا هیچ وقت علت دوری بچه هایش از خانواده ی
فرشته، به جز پدر فرشته را نفهمیده بود.

چون همیشه در مقابل او بچه هایش ستایش می‌شدند.
ولی حتی خود فرشته هم دوست نداشت که آنها را با
خود در جمع خانوادگیش ببرد. بماند که خودش هم
زیاد در جمعشان حضور نداشت.

سری برای همتا تکان داد و بعد از کمی مکث حرفی
که در دهانش مزه میکرد را بیرون ریخت.
__آقای ریاحی رو یادته همتا؟...__

فکر کرد. اسمی که آشنا بود و بعد از کمی جستجو در پستوی خاطرات کودکی بالاخره تصویر کمرنگی در مقابل چشمانش نقش بست. مردی بسیار جنتلمن و شیک پوش که با همسر زیبایش، در کودکی او همیشه بحث، محفل خانوادگیشان بود.

_آره یه چیزایی یادمه.. راستی خیلی وقته هیچ خبری ازشون نیست...

رضا لبخند پررنگی زد و گفت:

_ایران نبودن... بعد از اینکه بازخريد کرد خودشو از شرکت نفت، با خانمش رفتن دانمارک... تازه چند ماهی هست برگشتن ایران... بچه هاشو چی یادته؟

بچه... تا آنجایی که یادش بود. دو پسر داشت. پسرانی که هیچ وقت در جمع های دوستانه حضور نداشتند.
_من که هیچ وقت ندیده بودمشون... فقط یادمه دوتا پسر داشتن. آره؟...

سری به تایید حرف همتا تکان داد و با همان نگاه
خیره گفت:

_آره...یکی از پسرانش پزشک شده...یکیش
وکیل...اونی که وکیل شده...خیلی وقته ایرانه..نزدیک
به دوسالِ ایرانه...

_!...چه جالب...خب?...!

صبر کرد تا حرفهای قبش کمی در ذهن همتا بازی
کند و بالاخره حرفش را تمام کرد.

_وقتی فهمیدم پسر رفیق قدیمی منه، اینقدر تعجب
کردم که حد نداشت.می‌دونی کیه?..

متعجب و سوالی سری برای پدرش تکان داد.

_وکیلی که آقای مهاد واسه کمک به ما فرستاد...
تو ماجرای سورن و مزاحمتش برامون...

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۲۶

چشمان همتا تا ته باز شد.

_چ...چی؟...مگه می‌شه؟...همون وکیلی که حامد
می‌گفت تو جلسه ی اول سورنو محکوم کرد؟...

"او هوم" ی گفت و ادامه داد:

_گویا یکی از وکلای درجه یک ایران...که از
نزدیکای آقای مهراد هستش...

دم عمیقی گرفت و ادامه داد:

_خلاصه اینارو گفتم تا بهت بگم...مدتی با خودش و
پدرش خیلی در ارتباطم...دوباره با هم رفت و آمد و
شروع کردیم....خلاصه ی مطلب اینه که...

کمی دست دست کرد و در آخر گفت:

_اونم مثل تو از خانمش جدا شده...

قلب همتا یخ بست. تا ته حرف پدرش را هنوز نگفته،
خوانده بود.

_تو این چند باری که دیدت گویا... نظرش جلب
شده... اینطور بگم... هم خودش هم پدرش خواستن
ازم که اجازه بدم بیان خواستگاری....

عرق سردی بر تیره ی کمر همتا نشست. سناریوی
که به شدت تکراری بود دوباره تکرار شد. صورتش
هر لحظه داشت بیشتر رنگ می باخت.

_به نظر پسر بدی نمیاد... ولی من خواستم اول از تو
اجازه بگیرم و نظر تورو بپرسم...

بغض مثل ریشه های محکم از قلبش میان گلایش
ریشه دواند. خوشی و آرامش به او نیامده بود.

این بحث پدرش یک تاریخ تکراری بود. درست مثل
خواستگاری شروین جلو آمد. آن روز هم همینطور
برایش دون ریخته و عاقبت اسیرش کرده بودند.

بغض راهش را به چشمانش زد و در میان قطرات
شفافش تصویر چهره ی مهربان و نگاه مشتاق بهرام
نقش بست. نگاهش به چشمان پر شده ی همتا بود و
ضربه ی آخرش را مهلک تر زد.

_تازه می‌تونیم از آقای مهادم واسه تاییدش کمک
بخوایم... هوم؟... نظرت چیه؟

بالاخره ریخت. در مقابل نگاه خونسرد پدرش
اشکهایش روانه ی گونه اش شد و خار در دل پدرش
کرد.

_همتا!؟... گریه می‌کنی؟... چرا بابا؟... مگه... مگه چی
گفتم؟... نکنه انتظار خواستگار او مدن نداری؟... تو
الان یه خانم مجردی بابا... طبیعیه خواستگار بیاد...

نفسش تنگ شده بود. حرفی نداشت. تمام خاطرات
برایش زنده شده بود و همین زنده شدن خاطرات
تلخش کرد. هنوز یک سال از جداییش نگذشته بود.

__ باز می‌خوای شوهرم بدی آره؟... باز... باز داری
همون کاری که سه ، چهار سال پیش باهام کردیو
می‌کنی. آره؟... اینقدر من تو خونه ی شما زیادیم
بابا؟... اینقدر زیادیم که هر بار به یه طریقی عذرمو
می‌خوای؟...

گفت و برخاست. این پیشنهاد به حدی کامش را تلخ
کرده بود که نمی‌توانست زبان تندش را کنترل کند.
__ ما که می‌خواستیم بریم از اینجا... شما نداشتی... شما
گفتی بچه هام جاشون پیش منه... والا من که
می‌دونستم بالاخره شرایط من خار می‌شه توی چشم
شما و به... به اینجا میرسه.

بغض سنگینش با صدا ترکید و در مقابل چشمان مات
شده ی رضا بلند بلند زیر گریه زد.

گریه هایش به آن سوی در هم رسید و در خانه و در
گوش مامان عطیه که به پسرش هشدار داده بود
برای گفتن این پیشنهاد هم پیچید.

گفته بود که همتا اینبار مثل هجده سالگیش نیست و
آسیبش جدیست و این حالش را پیش بینی می‌کرد.

خوب که پسرها نیامده بودند نبودند والا اینجا تبدیل
به یک میدان جنگ بزرگ میشد.

رضا با دهان و چشم تا ته باز شده به دختر داغ کرده
اش نگاه می‌کرد. حرفهای همتا را باورش نمیشد.

باورش نمیشد پیشنهاد ازدواجی اینطور حالش را به
هم بریزد. با اینکه مامان عطیه کاملاً جدی برایش این
موضوع را گفته بود.

گفته بود که باعث حرفهایی به همین میزان تلخ از
جانبش می‌شود. حرف در دهانش ماسید. توقع این
اندازه را از همتا نداشت.

فقط می‌دید که دخترش را به بدترین شکل آزرده.
می‌دانست همتا پیش زمینه ی تلخی از چنین
پیشنهادی دارد. سریع بلند شد و با حال خراب خودش
را به همتا رساند و در آغوشش گرفت.

_بابا... من کی گفتم باید ازدواج کنی؟... چرا اینطوری
می‌گی... اشتباه کردم اصلا آروم باش... این فقط یه
پیشنهاد بابا... من... من دیگه هیچ وقت واسه ازدواج
تو اصرار نمی‌کنم... مطمئن باش.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۲۶

قلبش می‌سوخت. اصلا نمی‌دانست باید چه بگوید که
حال همتا را خوب کند. محکم تر همتا را به خودش
فشارد و ادامه داد:

_نکن بابا... خواهش می‌کنم... این فقط یه درخواست
خواستگاری بود.

با همان گریه خودش را از آغوش پدرش بیرون کشید
و با حال بدی گفت:

__واسه شروینم همینو گفتی...گفتی یه پیشنهاد بهش
فکر کن ولی به زور نشوندیم سر سفره ی
عقدش...بابا تو گفتی پشتمی...تو گفتی اشتباه
کردی...چرا باز داری اینکارو باهام می‌کنی؟...

دست خودش نبود. باز خاطرات کودکی تا به امروز
مقابل چشمانش رد می‌شد و او را در تنگنا
می‌گذاشت.

صدایی ته ذهنش فریاد می‌زد که اگر نگذاشت با
پسرها به خانه ی جدا بروی برای تو نبود. فقط دیگر
قدرت جوانیش را ندارد که هر طور شده تو را از
مقابل چشمش دور کند و پسرهایش را داشته باشد.

صدایی که مطمئناً تلقین احساسات منفی همیشه زیر
خاکستر درونش بود و بعد از هر بار تنش، با پدرش،

شعله می‌کشید و همه را به حساب نفرت پدرش از
چهره ی شبیه به پرستو می‌گذاشت.

_مگه من خواستم توی این دنیای نفرت انگیز
باشم?...یعنی اینقدر از من متنفری که نمی‌خوای جلو
چشمت باشم?...مگه متولد شدن من دست خودم
بود?...مگه من می‌خواستم شکل اون عفریته باشم که
تو نتونی راحت بپذیریم?...که هر بار اذیتت کنم با این
ریخت و قیافه?...راهش این نیست بابا...راه ندیدن
من، هر بار شوهر دادنم نیست بابا...من خودم از این
خونه می‌رم...بدون اینکه پسراتو ببرم...قول
می‌دم...فقط دیگه اسم شوهر و جلوی من نیار...نیار
من دیگه اون همتای هجده ساله نیستم که بگم
صلاحمو می‌خوای...من نابود شدم...بسمه...

پشت هم گفت و ندید نگاه رنگ باخته ی پدری که
اصلاً هدفش شوهر دادن او نبود. ندید حرفهایی که با
حرفهای پر درد او در سینه اش ماند. ندید قلبی که
سوخت و خاکستر شد.

اما می‌دانست که مقصر خودش است. خود او این
ذهنیت را جا انداخته بود و باز هم از همان در، وارد
شده بود. بوی عفونت قلب زخم خورده ی همتا در کل
تنش پیچید. عفونت زخمی که خودش به روح
دخترش زده بود.

فقط به دختر بی قرارش نگاه کرد. با چشمانی که
دیگر شوق نداشت ولی باید حرفش را کامل می‌کرد.

باید مجوزی که برایش این بحث احمقانه را راه
انداخته بود، صادر می‌کرد تا دیگر دخترش را اینطور
دستپاچه نبیند.

برای همین با صدایی پر بغض و چشمانی که تر شده
بود گفت:

__ بد گفتم... واسه همین دستم کوتاهه که به خاطر
تهدید کردن من به رفتنت، یکی بخوابونم زیر
گوشت... بد گفتم و تو هم خیلی بدتر از گفته ی
من، شنیدی... با خاطرات کهنه شنیدی... خاطراتی که

من توش نقش اول منفی داشتم... بد گفتم ولی نه حال
تو خوبه که بخوای درستشو بشنوی نه حال من خوبه
که بتونم درستشو بهت بگم... ولی بدون... تو دختر
منی... و تا آخر عمر جات توی خونه ی من...

آب دهانش را به سختی بلعید و ادامه داد:

_بدون تا روزی که مجردی هیچ خواستگاری رو
ازت مخفی نمی‌کنم... ولی به شرافتم قسم... تا تو
راضی نباشی اجازه ورود هیچ کدومو به خونه‌مون
نمی‌دم... تا یه زمان البته...

گریه ی همتا کمتر شده بود ولی همچنان حالش بد
بود و این آشفتگی اصلا دست خودش نبود.

_تا زمانی که ببینم دلتو باختی... و اینقدر بزرگ شدی
که پای دل دادنت بایستی... تا اون روز مجبوری
پیشنهاد هر خواستگارو بشنوی چون نه سنی داری و
نه کمبودی...

[20:29 14.04.21

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳۲۷

دلش داغ بود. داغ از حرفهایی که زده بود و حلال
کم کم داشت تند بودنش را می فهمید. داغ از بغضی که
در صدای پدرش، با تندروی انداخته بود و داغ از
خاطراتی که هیچگاه قصد رها کردنش را نداشت.

_و در آخر... اینو یکبار برای همیشه می گم...
من... تو رو هیچ وقت مثل اون زنیکه نمی بینم... الان
سالهاست که نمی بینم چون تورو با وجود پاکت
می بینم... یک زیبایی شگفت انگیز در کنار روحی
پاک... پس دیگه هیچ وقت به خاطر حماقتی که کودیت
به خاطر روان به هم ریختم کردم، سرزنشم نکن
چون...

سرش را بالا آورد و به چشمان خیس پدرش نگاه
کرد. هر دویشان سوخته بودند.

_خیلی درد می‌کشم از حالی که میدونم خودم مسببش هستم بابا... اینو عاجزانه ازت درخواست می‌کنم...

گفت و رو گرداند تا بیرون برود. دل همتا با حرفهایش آوار مانده بود. تازه فهمید که تند روی بدی داشته.

ولی هنوز قدم برنداشته بود که همتا با دو قدم خودش را به او رساند از پشت در آغوشش گرفت.

_غلط کردم.. ببخشید بابا... ببخشید من... من فقط هنوز... هنوز حالم بده... نفهمیدم چی گفتم... ببخشید..

گریه می‌کرد و با التماس و درد پدرش را در آغوش گرفته بود. با اینکه قلب هر دویشان سنگین و لبالب غم بود.

نمی‌خواست اشکی که روان شده را همتا ببیند. دخترش می‌شناخت. همتا طاقت دردش را نداشت.

با این حال، برگشت و با غم سنگینی که روی قلبش
نشسته بود همتا را محکم به آغوش گرفت. آری.
مقصر خودش بود. خودش برای دخترش این درد را
جا انداخته بود.

با اینکه تنش سرد شده بود ولی می خواست که هر
طور شده در همین اتاق این بحث را تمام کند.

برای همین سر همتا را بوسید و بعد از کمی که هر
دویشان کمی آرامتر شدند، برای عوض شدن حال
هوایی که به راحتی از تنشان دور نمی شد، گفت:

فراموش کنیم هر دوتامون بابا جان...

در مقابل حق ریز همتا هیش آرامی گفت ادامه داد:
اصلا حالا که اینطوره، شام امشب با تو... از همون
چیزایی درست کن که چند بار توی خونه ی خودت

درست کرده بودی برامون... ببینم هنوز آشپزی
یادته...

بغضش را به سختی پایین فرستاد و ادامه داد:
_برا مامانتم کنار بذار... چون چند روز پیش داشت
یاد دست‌پختت می‌کرد...

چه بد همه چیز به هم ریخته بود. باید با پدرش
همراهی می‌کرد. نباید به کدورت اجازه جا افتادن در
ذهن هر دویشان می‌داد.

فقط «چشم» آرامی گفت و فاصله گرفت. باید خودش
برای بهبود حالش تلاش می‌کرد چون او وارد مرحله
ی جدیدی شده بود که نیاز به آرامش داشت.

آرامش برای بازسازی درونش از تمام تلخی‌های
قدیم و تازگی‌هایی که در کنار مردی مثل بهرام، به
دلش وعده داده بود.

**

به صدایی که می‌شنیدم اطمینان نداشتم. برای همین در مقابل چندین چشم منتظر برای آموزش ترکیب رنگ پاییزی که قرار بود انجام دهم، قلمو را کنار گذاشتم و با قدم‌هایی که بیشتر شبیه پرواز کردن بود به سمت در کلاس رفتم.

گوشم را کمی نزدیک در کردم. خودش بود. صدای بهرام بود. قلبم در سینه شروع به بی‌قراری کردن، نمود.

دو روز بود که به شدت درگیر جمع و جور کردن کارهایش برای رفتن به ماموریت، پاکستان شده و حتی برای خواب هم نمی‌توانست خانه برود. چه برسد به دیدار تازه کردنمان.

نمی‌توانستم صبر کنم. عجیب بود ولی این حس دلتنگی عمیق و شدید را برای اولین بار حس می‌کردم.

دلتنگی آمیخته با حسی نو. بندبند روح و روانم اورا
فریاد می‌زد و می‌ترسیدم در را باز کنم و ببینم که
این صدا فقط یک سراب شیرین بوده.

همین دوروز بیشترین وقتم را با تماس با او سپری
کرده بودم و برای همین، هر بار نسبت به این مخفی
کاری آرام تر می‌شدم. خصوصاً که خود بابا مجوز
پیدا کردن راه دل را به من داده بود و من کمی حالم
بهتر شده بود.

بهتر اینکه، باید راهی برای تصمیم راسخ خودم پیدا
می‌کردم. باید با خودم و احساسم کنار می‌آمدم. بهرام
گفته بود رضایت بابا با اوست پس فقط رضایت خودم
می‌ماند که باید با تمام جانم به دلش می‌زدم.

__همتا جون می‌شه ببینید من درست انجام دادم ی...__

دستم را به نشانه ی سکوت از همان زاویه، پشت به
جمع بالا بردم و سریع گفتم:

_روی ترکیب بهاری کار کنید تا پیام..

گفتم و معطل نکردم و با استرس شیرینی که جانم را تازه می‌کرد در را باز کردم.

سعی کردم تا آنجا که جا داشت خونسردیم را حفظ کنم که اگر او را دیدم نگاهم دلتنگی را فریاد نزند ولی اصلاً دست خودم نبود، برقی که در چشمان با دیدن مرد کت و شلوار پوشیده ی مقابل پدرم افتاد.

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۲۷

برقی که از چشمان منتظرش دور نماد. به حدی دلم بنای بی قراری گذاشته بود که فقط می‌توانستم خدا را شکر کنم، بابا کمی دیرتر متوجه حضورم شد.

وقتی که من خوب با نگاهم، رج به رج حضورش را
بلعیدم.

_ اومدی خودت؟ بیا بابا جان آقای مهرادم به
خاطر تو اومدن...

به خاطر من؟ تتم نرم نرمک گرم شد و لبخند واقعی
که سعی در پنهان کردنش داشتم را نشان دادم. با
اینکه مطمئن بودم دلیل اینجا بودنش خیلی محکم
است اما شنیدن این موضوع برایم شیرین بود درست
مثل نگاه بی تاب او.

_ سلام... وقتتون بخیر... خوب هستید؟... خیر
باشه. چرا به خاطر من؟...

هیچ نمی‌گفت. فقط در سکوت مرا نگاه
می‌کرد. خصوصاً که نگاه بابا به من بود و حالا نوبت
او بود با نگاه گرم و تابستانیش، رفع دلتنگی کند.

نگاهی که اگر بابا نبود به یک آغوش پر حرارت
می‌رسید.

__سلام از بندست خانم...خسته نباشید...

حتی در تَن صدایش هم اثر کرده و بم شده بود. فقط
دوروز همدیگر را ندیده بودیم ولی عجیب حس
مالکیتش را در همین نگاه می‌دیدم. مالکیتی از جنس
روح.

باید دست از اشتیاق نگاهم می‌کشیدم. قبل از لورفتن
مقابل بابا. سریع نگاهم را به بابا دادم که با لبخند
گفت:

__اره بابا...در واقع من ازشون خواستم بیان در مورد
مسئله چند روز پیش سورن..

لبخندم کمرنگ شد. بابا اینبار مصرتر از قبل بود. من
ولی نبودم. من می‌خواستم که گمانه زنیم برای ترس
سورن از آن روز تحقق بیشتری داشته باشد. این
حس، به من قدرت بیشتری می‌داد ولی...

دوباره به بهرام که همچنان نگاه می کرد نگاهی کردم و بر حسب تعارف گفتم:

_آهان...اون مسئله...خودمون یه کاریش می کردیم...زحمت نمی دادیم به آقای مهراد.

نگاهش همان بود ولی اخم ریز و جدی میان ابروانش افتاد و چشم ریز کرد. خیلی راحت می شد نگاه شاکیش را تشخیص داد.

_خواهش می کنم خانم ستاری...زحمت چیه... اگر وقتتون آزاده بیاید من چند تا سوال ازتون بپرسم در مورد اون روزی که بابا می گن.

بابا زودتر از من گفت:

_آره بابا بیا به سوالای آقای مهراد جواب بده تا من یه چایی آماده می کنم.

لبخند کمرنگی زد و به بهرام که همچنان سرپا بود، نگاه کردم. دلم به حدی هیجان داشت که بی اراده

شیطنت کردن می‌خواست خصوصا که دست و بالش
برای جوابهای دندان شکنش بسته بود.

با اینکه بحث سورن بحث مورد علاقه ی من نبود
ولی حالا که منجر شده بود به دیدنش می ارزید

_اجازه بدید کلاسو تموم کنم الان برمی‌گردم... با
اجازتون حاج آقا...

حاج آقای من، ابرویش را بالا برد و طرح لبخندی بر
لباش نشاند که با گاز گرفتن گوشه ی لبش و نگاه
تهدید آمیز مهارش کرد. ولی برای حفظ ظاهر
«البته» ای گفت و سری برایم تکان داد و من در
لحظه به لحظه اش از لذت این حرکات ریز در دلم
بلوا به پا بود.

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۲۸

قدمهایم برای به کلاس رفتن و اتمام کلاس سرعت گرفت. دل بیتاب من بنای بی‌قراری گذاشته بود و تمام اینها، با نگاه خریدارانه‌ی بهرام، هرچند مخفیانه و کوتاه یا دور از چشم بابا، شدت گرفته بود.

وارد کلاس شدم و برخلاف شروع کلاس با انرژی بیشتری، در عرض چند دقیقه پرونده‌ی جلسه‌ی امروز را بستم و با لبخند گفتم:

__برای امروز یه ربع زودتر تعطیل می‌کنیم کلاسو بچه‌ها...تا جلسه‌ی بعد تمام تمریناتی که دادم رو انجام بدید تا بتونید روی ترکیب رنگها مسلط شید...تا جلسه‌ی بعدی حسابی مراقب خودتون باشید.

شارژ بودن و خوب شدن حالم، کاملاً در چشم بچه‌ها بود. به حدی که نگاه هر کدامشان به نوعی متعجب یا سوالی و کنجکاو شده بود. برخاستم و بعد از دادن چند جواب کوتاه به دو هنرآموز همیشه فعال، با عجله قلموهایم را جمع کردم که سوال یکی از بچه‌ها مرا میخکوب کرد.

همتا جون؟...سایه رو دیگه راه نمیدین کلاس؟...

قلمو از دستم رها شد. سوالی که اصلا انتظار رو در رو شدن با آن را نداشتم. فکرم پخش شد. پخش سایه، ارتباطش با حامد و هاتف. پخش آشنایش با پرستو و در آخر پخش دختری که نمی‌دانستم در بیمارستان فیروزگر هست یا مرخص شده!...دختری که چه می‌خواستم چه نمی‌خواستم بند خواهری را به خونم گره زده بود.

من ذهنم همیشه درگیر آن دختر بود. خصوصا از روزی که از حضورش مطلع شده بودم ولی نمی‌خواستم وجودش را باور کنم. می‌خواستم منکر نسبتش باشم. ولی با این سوال که شاید ته آن به دختر پرستو می‌رسید، گویی منتظر تلنگر بودم.

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و به سمتش چرخیدم. نیم نگاهی به صورتش کردم و همانطور که خودم را مشغول تمیز کردن قلموی دیگرم نشان می‌دادم گفتم:

**_سایه جان کار داره عزیزم... فکر کنم نمی‌تونه بیاد
کلاس از این به بعد..**

**ابروانش بالا پرید. بچه نبودند که بتوانم با یک جمله
ی مسخره سرگرمشان کنم. قطعا با سایه در تماس
بودند که می‌دانستند جایی برای او در این کلاس
نیست.**

**به هر حال دو ماهی را با هم سپری کرده بودند و
طبق گفته ها و تعریف هایشان، از هم مدرسه ای
های او بودند.**

_ولی اون گفت، شما مخالف حضورشید.

**همیشه با دختران و پسران این سن مشکل داشتم.
سنی خاص و سخت که فکر می‌کردند باید طلبشان را
از همه به زور بگیرند.**

البته طلبی که خودشان تصور داشتند که از همه دارند و باید با این لحن و نگاه و حرفهایی به ظاهر رک است خواهان باشند.

نگاهش کردم. کلا هم تیپ های سایه انگشت نما بودند. به شدت هنری و خاص می گشتند. صورت گندمیش مرا به یاد مهدیه می انداخت دختری که در سن بلوغ بود و حتی در بدترین شرایط و باز هم زمین تا آسمان با همسن و سالهایش فرق داشت.

نگاهش را فراخ تر کرد.

کنه می خواید بگید به من ربطی نداره همتا جون؟...

گفت و نیش خندی زد. تربیت. همه چیز به تربیت بستگی داشت.

نه...می خوام بگم بمون باهات تسویه حساب کنم...نمی خوام شما هم از جلسه ی بعد بین ما باشی عزیزم...

نگاه طلبکارش رنگ باخت و دهانش ریز ریز باز
شد. توقع چنین برخورد کوبنده ای میان جمع را
نداشت.

_ شما بی خود می کنید... مگه با شماست؟... من
می مونم تا آخر دوره ام... سایه هم باید بیاد والا
می تونیم شکایت کنیم...

از حرفها و صدای داد و بیدادش چشمانم تا ته باز شد
ولی با مرور پرو بازیش تنم داغ شد و به در اتاق
اشاره کردم.

_ برو بیرون... همین الان... دیگه هم نبینمت... نه تورو
نه رفیقتو... این آخرین اخطار منه... چون بهت قول
میدم دفعه ی بعد این من باشم که ازت شکایت کنم و
تا تهش برم... مفهومی؟...

تا خواست دهان باز کند بقیه ی بچه ها با توپ تشر و
حرفهایی که لایق آن بود به سمتش رفتند و هر طور
شده بیرونش کردند.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۳۲۸

اعصابم به شدت متشنج شده بود. خصوصا که با سرو صدا و داد و بی دادهایشان روانم را بازی داده بودند.

بابا سراسیمه وارد شد و با دیدن من که روی صندلیم نشسته و سرم را میان دستم گرفته بودم، به سمت آمد.

_همتا!!...چه خبر شد یه دفعه؟...سرتو بیار بالا ببینم بابا...

دستاتم میلرزید و حسابی خسته شده بودم. سرم را بالا آوردم و به بابا که نگاهم می کرد خیره شدم.

_بابا.. مینو رستاکو دیگه نبینم تو کلاس...حساب کتابشو می‌کنم بفرستیمش بره...فقط دیگه راهش ندید...

_مینو رستاک؟...کدومش بود؟...همین که...همین که داشت جیغ جیغ میکرد؟...چرا؟...چکار کرد مگه؟

نمی‌خواستم باز بحث سایه باز شود چون ته آن به پرستو و حال بد بابا می‌رسید. برای همین با لبخند کمرنگی، سری به تایید تکان دادم و گفتم:

_آره همون...مهم نیست...از اون دخترای بی ادبه...احتمال داره با خاندانش بیاد جلسه ی بعد..اگه اومد که خودم هستم...اگه نیومد خودتون راهش ندید لطفا...

بابا متفکر سری تکان دادو بی پرسش دیگری گفت:

_باشه، فعلا آروم باش، بیا بیرون آقای مهاد منتظرته...

و با نگاهی عمیق به من، که با آوردن نامش خود، به
خود دلم آرام شده بود ادامه داد:
_به خاطر تو کارشو ول کرده اومده...

به آنی رنگم پرید. جمله اش به نوعی ادا شد که
گویی به دنبال مچ گیری من است. نمی دانم چه در
نگاه مات شده ام دید که با تاخیر ادامه داد:

_بنده ی خدا روی منو زمین ننداخت...این از
بزرگیشه...پاش بریم...من باید برم انبار پایین پاساژ،
زیاد نمی تونم پیشتون باشم...زشته تنها باشن
بیرون...

خیالم دوباره راحت شد و بلند شدم.
_باشه بابا، خوبم...شما برید من الان میام...

با درنگ سری تکان داد و بیرون رفت. چند نفس
عمیق کشیدم و قلمو هارا سر جایش گذاشتم. سعی
کردم فکر کردن به مینو و حرفهایش را به بعد واگذار
کنم و بیرون رفتم.

سرجایش نشسته بود ولی به محض خروج من
نگاهش تمام و کمال مرا برانداز کرد. کاملاً نگران و
پر از حرف، خیلی کوتاه این کار را انجام داد و سریع
با یک لبخند گفت:

__خسته نباشید...حالتون خوبه؟...

به بابا که نگاهم می‌کرد نیم نگاهی انداختم و لبخند
بهرام را جواب دادم.

__بله خوبم...ممنون...ببخشید یکم منتظر موندین....

او هم نیم نگاهی به بابا انداخت و از نگاهش به من
که مطمئن شد، چشمک ریزی زد و گفت:

__خواهش میکنم، نفرمایید...میخواید اگر حالتون
خوب نیست موکول کنیم به بعد...

سری تکان داد و گفتم :

نه، خوبم... فقط در عجبم از بی ادبی یه عده از
هنرآموزا...

در سکوت نگاهم کرد و بعد با لبخند یک طرفه ای
گفت:

عجب... بابا گفتن یه چیزایی... البته سرو صداشونم
نشون می داد...

به بابا که حالا نگاهش به بهرام بود و حرفش را با
سر تایید می کرد، اشاره ای کرد و با لبخند کنترل شده
ای ادامه داد:

راستش منو بابام می خواستیم بیایم برا گیس و گیس
کشی کمکتون... ولی خب بابا گفتن خودتون حریف
می شید دیگه دخالت نکردیم...

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

بابا با جمله ی بهرام بلند زیر خنده زد و من با
چشمان تا ته باز شده و خنده ای که به زور سعی در
مهارش داشتم برایش پشت چشمی نازک کردم
وگردنی زدم که نگاه براقش را به همراه داشت.
نگاهی که فقط خودم معنیش را می فهمیدم.

به کانایه ی مقابلش اشاره زد و گفت:
_مزاح بود، به دل نگیرید...بفرمایید اینجا...

قطعا جوابش را خوشگل می دادم. ولی همین به قول
خودش مزاح، خیلی خوب عمل کرد و حالم خوب شد.
مقابلش نشستم و گفتم:
_مهدیه جون خوبه؟...

با لبخند گفت:

_آره الهی شکر...ملالی نداره، جز دوری شما...

پاهای بلندش را روی هم انداخت و کتش را کمی کنار داد. پرستیژ معرکه ای که دلم را بازی میداد.
دل تنگ شما شده حسابی...

نگاهش مستقیم به روی من بود و من می‌توانستم این دلتنگی را در نینی نگاه خودش ببینم.
منم دل تنگشم... تصمیم داشتم همین روزا یه سر بهش بزنم...

سر بابا که مشغول ریختن چای از قوری روی میز بود، به سمت من چرخید و نگاه عمیقی به صورتم انداخت که دست و پایم را در هم کرد. سریع اضافه کردم.

ال...البته اگر مشکلی نباشه...

دستم از نگاه بابا یخ کرده بود. نگاهی که شاید در دید من عجیب و غریب بود ولی بهرام با همان خونسردی به بابا نگاه کرد و گفت:

_چرا که نه...قطعا خیلی خوشحال می‌شه...اگر بابا مشکل نداشته باشن بعد از صحبتامون با هم بریم، من خودم برتون می‌گردونم...البته من یه درخواست داشتم که می‌خواستم با پدرتون در میون بذارم.

سر بابا بالا آمد و من دیدم که رنگ صورتش سرخ است و دلم حسابی به سرو صدا کردن افتاد. برخلاف من بهرام با همان نگاه خاص و گرم به بابا خیره بود.

من در خدمتتون هستم آقای مهاد...

خدمت از ماست...راستش مهدیه به خاطر شرایطش یکم اوضاع روحیش به هم ریختس و متاسفانه من نمی‌تونم بذارم دو سه ماهی بیرون بیاد از خونه...اگر از نظر شما مشکلی نداره...کلاساشو توی خونه بگذرونه...

نگاه بابا دودو زن شد و من به خوبی معذب بودنش را فهمیدم. می‌خواستم مداخله کنم. می‌خواستم فعلا

بحث را تمام کنم و بعدها خودم با بهانه های مختلف
راهی خانه ی آنها، برای پذیرش خواسته ی بهرام
شوم ولی نگاه بهرام به حدی مصمم بود که دهانم را
می بست.

منتظر جواب منفی بابا بودم که در نهایت تعجب با
لبخندی ظاهری، با تاخیر گفت:

البته... من... من مخالفتی ندارم... اگر خود همتا جان
مشکلی نداشته باشه...

نگاهش را سریع از چشمان خونسرد بهرام گرفت و
به من داد تا نظرم را بگویم. می دانستم که دلش
می خواست جوابم منفی باشد، می فهمیدم که چقدر
برای این درخواست بهرام معذب شده اما من در این
لحظه دلم می خواست روی بهرام زمین نیافتد. برای
همین با لبخندی که هزاران شرمندگی درونش بود رو
به بابا گفتم:

از نظر منم مشکلی نیست...البته با اجازه ی شما
قطعا...آ...آخه مهدیه واقعا نمی‌تونه بیاد بیرون و خب
یه جورایی هم موسیقی هم طراحی واسه خوب شدن
حالش موثره...

نگاه بابا کش دار در صورتم و بیشتر در چشمانم
چرخید و من خیلی ریز لبخند کمرنگی روی لبانش
حس کردم که البته ببیشتر یک حس بود. چون زود
گذر، رد شد.

پس مشکلی نیست...

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۲۹

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صاحب مغازه ی رو
به رویی با یک سلام نیمه بلند وارد مغازه شد.

پسری چهار شانه و قد بلند با چشمانی دریده و گیرا
که حسابی حال مرا بد می‌کرد. نگاهی که همیشه چند
ثانیه ای روی من می‌ماند و حسابی اذیتم می‌کرد.

_سلام به خانواده ی ستاری...وقتتون بخیر...ببخشید
من هرچی منتظر موندم آقا رضا بیان تا بریم انبار،
نیومدن...گفتم مزاحم شم...آخه دوستان پایین جمع
شدن، فقط آقا رضا نیستن...

گفت و بعد از گرفتن جواب سلامش، نگاهش را از
بابا و بهرام به من داد و گفت:

_شما خوبید خانم ستاری؟...دعوای زنونه بود
اینجا؟...همه ی پاساژ تقریبا یکی دو دقیقه ریخته بود
به هم...جلو پاساژم که یه کتک کاری خوشکل
شد...حیف تخمه نداشتیم...

خودش به شیرین کاری خودش خندید و منتظر جواب
من شد. نمی‌دانم چه حسی بود که در چنندش آورد

ترین حالت ممکن دلم نمی‌خواست جوابش را بدهم. با
این حال دور از ادب بود که اینطور سکوت کنم.
_چیز خاصی نبود...بالاخره نوجوون هستن و
رفتارای خاص خودشونو دارن...

گفتم و خودم را مشغول برداشتن فنجانم کردم. بابا هم
حس مرا داشت چرا که سریع برخاست و رو به بهرام
که نگاه سنگینش از روی پسر سرخوش ذره ای
تکان نمی‌خورد گفت:

_با اجازتون آقای مهرا...تا شما صحبت کنید من
میرسم خدمتتون...

بهرام مقابل پای بابا برخاست و با لبخند گفت:
_خواهش می‌کنم آقای ستاری...راحت باشید.

دلم نمی‌خواست بلند شوم. فقط سرجایم مشغول
نوشیدن شدم تا آن پسرک مسخره با آن چشمان دریده
بیرون برود.

نگاه پسر مثل بهرام تا لحظه ی خارج شدن از اتاق،
به روی من سنگین بود ولی با رفتنش تنها نگاه
سنگین مربوط به خود بهرام بود که بالاخره به رویم
نشست.

نگاهی بر خلاف تمامی نگاههایی که وقتی به رویم
وزنه می انداخت در دلم زیر و رو می کشید. نگاهم را
آرام به سمتش دادم و در چشمان مشکیش چرخاندم.

فجانش را برداشتم و هرچه دلبری داشتم در حرکاتم
ریختم و به سمتش گرفتم. نگاهش ثابت نبود. از
صورت به دستانم و از دستانم به دور مغازه
نامحسوس چرخید و دستش را آرام و با حفظ لبخند
جلو آورد و در همان حال گفت:

__چقدر حیف...__

متعجب ابرویی بالا انداختم و متعجب گفتم:
__چی حیف؟...__

به پشتی صندلش تکیه زد و بعد از نیم نگاهی به من گفت:

_حیف که همیشه با چشمام بغلت کنم و محکم فشارت بدم...حیف که مجبورم تا اومدن بابات صبر کنم و بعد دستتو بگیرم و ببرمت یه جای خلوت...تا حسابی از خجالت این غمزه هایی که برام میایی در بیام...

سرش را با آرامش بالا آورد و بعد از کمی نگاه کردن به من تب کرده از اوج دلتنگیش، ادامه داد:

_دوربینای مغازتون دست و بالمو بسته...

تب تند دلتنگیش به درون من هم سرایت کرد، از درون گرم نمود و با بند بند وجود دلم خلوت کردن با او را خواست. جوابی به جز لبخند نداشتم. دوربین رو به روی او بود و معذوریت برای خودش تنها.

او در واقع گمان می کرد که نگاهی مرا به آغوش نمی کشد. چرا که همین چشمان منتظر برای من حکم اشتیاق آغوشش را داشت. آغوشی که یک شبانه روز

را درونش سپری کرده بودم و حالا دلم گرمای بی حد
و حسابش را می‌خواست. در کنار لمس این ته ریش
هایی که برایم تصورش هم لذت بخش بود.

_من همینطوری بی قرارم خاتم کوچولو... اینطوری
نگام میکنی، خرجش میشه یه تک زنگ به بابات و
خداحافظی زود هنگام و... بردن تو... پس آروم باش،
بذار منم آروم باشم...

سریع نگاه گرفتم و از خجالت سر شدم. بحث را
عوض کردم تا از محفل نظربازی بینمان فرار کنم.
_می‌خوای به بابا چی بگی؟

منظورم سورن بود ولی او با آرامش نگاهم کرد و
قاطع گفت:

_می‌خوام بگم دخترش مال منه و این روزا امانت
خونشون... پس یا خودشون زحمت کور کردن چشم
هرزو بکشن یا من خودم از بیخ و بن کور
مادرزادشون می‌کنم...

چشمانم تا ته باز شد. منظورش را نفهمیده بودم.
چی؟...چشم هرز کجا بود؟...

جرعه ی دیگری از چایش خورد و با همان نگاه
خیره گفت:

تا چند دقیقه پیش تو مغازه بود...ندیدیش؟...

تا ته قضیه را خواندم و به جای نگران شدن سر تا
سر وجودم لرز شیرینی نشست. چه حس خوبی بود.
واقعا جرئتشو داری بگی؟...

نگاهش سرکش و خیره شد.

_تو آمادگی اومدن خونه ی منو داری؟... چون گفتن
من یه گفتن ساده نیست... فرداش دستت توی دسته
و جات توی بغلم اونم توی خونه ی خودمون..._

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۳۰

آتش درونم گدازه شد و به گونه هایم زد. بی اراده
دستم روی گونه ام نشست که کج خند زیبای بهرام را
در پی داشت.

_اینقدر می شناسیم که بله رو بگی و آماده ی اومدن
به خونه ی خودت شی؟... این قدر برات منحصر به
فرد شدم که اگر یکی مثل این پسره جلوت قرار
گرفت، دستتو توی دست من، مردی که سنش اصلا
باهات هماهنگ نیست و گرد مسن بودن روی
صورتش دیده می شه رو دید و به سُخرمون گرفت،
پشت سرم قرار نگیری و مردد نشی؟...

قلبم ضربان گرفت. همیشه اینطور همه ی زوایا را در
نظر می گرفت؟ چه دید کاملی داشت؟ سکوتم را بد
برداشت کرد. چرا که برق نگاهش خاموش شد و
لبخند کمرنگی زد.

_اینا مسائل کمی نیست خاتم...و من اگر از همون
اول اقدام نکردم به همگانی کردن و رسمی جلو
اومدن، برای همین بود...می‌خوام اول تو..._

به قفسه سینه ام اشاره ریزی کرد و ادامه داد:

_با تمام دلت منو بخوای...بخوای و با شرایط کنار
بیای...بعد پیامو ببرمت...من تضمین خوشبختیو بهت
دادم...زندگی که در شأنت باشه...پس همه رو کنار
هم بذار...ضمن اینکه من...تورو با بند بند وجودم
می‌خوام و برای خواستم همه ی تلاشمو می‌کنم..._

من...او را می‌خواستم؟...قلبم یک ضرب اضافه تر از
همیشه زد و تاییدیه را به من داد.

_تو...تو روی...خوب موردی تمرکز کردی بهرام
چون...چون اگر دل من تصاحب بشه...هیچی برام...
به جز...صاحب دلم مهم نیست..._

نگاهش روشن شد. یک روشنایی خاص و ناب.
درست مثل لبخندش. لبخندی که تا آمدن بابا روی
لبانش بود. حتی وقتی که داشت از پسر مغازه ی رو
به رو خیلی ریز اطلاعات می گرفت و من در دلم به
حال پسر بیچاره تاسف می خوردم. یا وقتی که از مینو
و علت درگیریش پرسید و من سرسری جواب دادم تا
مبادا ردی از پرستو به میان بیاید.

با آمدن بابا توضیح کوتاهی در مورد سورن و
کارهایی که می خواست انجام دهد، داد و با اجازه ی
مجدد از او مرا برای بردن به خانه اش آماده کرد و
به بابا قول داد که خیلی زود مرا به خانه باز
می گرداند.

نگاه مسکوت و عجیب بابا تا لحظه ی بیرون رفتن ما
از مغازه همراهمان بود. بدتر آنکه نگاه به قول
بهرام، هرز پسر مغازه ی رو به رو هم اینبار پررنگ
شده و با ما تا بیرون مغازه آمد و جالب اینکه بهرام
کاملاً نامحسوس به من چفت شده، راه می آمد و
خیلی واضح حس مالکیتش را نشان می داد.

مالکیتی که فقط برای آن پسر نبود. برای من هم بود
چرا که به محض نشستن در ماشین و دور شدن از
پاساژ دستم را از روی پایم برداشت و بی درنگ به
سمت لبانش برد و بوسه ی داغی پشتش نشاندد و
نگاه گرمش را روانه ام کرد و با لبخند دندان نمایی
گفت:

_این پیش پرداخت تا برسیم خونه یه ماچ، پدرو مادر
دار بکنم و یه تلافی ریزم واسه حاج آقایی که گفتی
بیام..._

نتوانستم از حرص و اشتیاقش بی تفاوت باشم با
اینکه از این هیجان اشتیاق تنهایی حسابی خجالت
زده و داغ شده بودم یکباره بلند بلند شروع به
خندیدن کردم. نگاهم کرد. نوازش وار و نرم و با
همان نگاه زیبا گفت:

_همیشه اینطوری بخند دلبرکم...بخند که دنیارو
ارزونی میدن بهم..._

به آرامی گونم ام را نوازش کرد و با شیطنت ادامه داد:

البته وقتی جواب این خنده های شیرینت شد یه دوتا گاز مشتی از لپای سرخت یاد می گیری خیلیم شیرین نباشی برام... چون من اصلا کنترلی روی خودم، موقع مواجه با این طنز یا ندارم...

لبم را با فشار زیر دندانم گرفتم که با حرص "نکن" ی گفت و دندان تیز شده اش را آماده ی گاز گرفتن، نشانم داد و حسابی هورمونهای زنانه ام را دستکاری کرد.

همینطوری که گاز می گیری لب تو می بینی؟... من یه خورده بُررنده تر می گیرم... از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون دندونام خیلیم تیزه... خیلی خیلی زیاد...

حسابی داست تلافی دلتنگی این دوروز را در می آورد و این امر تا خانه اش با ما همراه بود. خانه ای که مسیرش برای من آشنا بود. خانه ی خودمان و چه دل بی قرار پیدا کرده بودم من تا رسیدن به خلوت

دو نفره ای که اینبار در خانه ی خودمان به پا می‌شد.
هرچند کوتاه صورت می‌گرفت.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۳۰

او برخلاف من اصلا استرس نداشت. خیلی از کارش مطمئن بود و با همان خیال راحت مرا از ماشین پیاده کرد و دستم را گرفت و با لطافت مرا تا داخل خانه برد و این آرامش فقط تا باز شدن در خانه و وارد شدن من به خانه ادامه داشت.

به محض بستن در و تنها شدنمان به سمت یورش آورد و تمام دلتنگیش را با بوسه و بغل‌هایی محکم و فشرده شدن‌های ریز و درشت در آغوشش، نشانم داد و این کار را تا وقتی که سیراب از عطر تن هم شدیم ادامه داد. حتی سیراب شدن من از لمس همان ته ریشهایی که در مغازه برایش دل می‌زدم.

_آخیش...داشتم دیوونه می‌شدم به خدا...خیلی
وحشتناک که دلت تنگ باشه و دلبرتم رو به روت
باشه و نتونی بهش دسترسی داشته باشی...اگه بابات
یکم دیگه دیر می‌کرد من می‌بردمت داخل کلاست
ناخونک می‌زدم بهت...

خیلی ریز و آهسته مرا به خودش، حرفهایش، بغل
های گاه و بیگاهش و حتی عطر تنش عادت می‌داد.
روی کاناپه لم داده بودیم و من سرم، درست روی
سینه ی پهن و گرمش بود.
_تو اتاق منم دوربین داره آخه...

"ای بابا" یی گفت و سرم را بالا آورد و چندین بوسه
ی محکم مهمانم کرد و گفت:

_خب اینطوری که من بدتر حریص می‌شم...تو هم
تاوانشو پس می‌دی...دلت به حال خودت
بسوزه...چون من عادت ندارم خیلی زیر نظر کسی
باشم...یهو می‌زنم سیم آخر دست خودتو باباتو

می‌گیرم می‌برم محضر میگم آقا صیغه عقد مارو
بخون که من دیگه...

محکم مرا به خودش فشرد و صدای "جیغم" را به
هوا برد و ادامه داد:

__طاقت ندارم... آقا زمو بدین برم من چه گناهی کردم
آخه؟...

در میان زمین و آسمان بودیم. هم من بی تجربه هم
اوی بی تجربه تر در احساس. سرم را بیشتر به سینه
اش فشار دادم و خندیدم که صدای زنگ همراهش
بلند شد.

__ای بر خرمگس معرکه... نه... محسن... خیره...

گفت و کمی نیم خیز شد و مرا در همان پوزیشن با
خودش بالا کشید. در این هوای پاییزی، میان این خانه
ی نیمه لخت، گرم شده بود هنوز بافتم تنم بود و
شالم به دور گردنم.

__جانم محسن؟... سلام جان...

سکوت کرد ولی من صدای محسن را می‌شنیدم.
"حاجی...مادر بچه هاتون جلوی خونه ی شما
هستن...بچه ها به درخواست شما اجازه ندادن بیان
نزدیک ولی...گویا منتظر شما هستن..."

قلبم به تپش افتاد. از آغوشش جدا شدم و به او که
حالا طرح اخم روی صورتش بود نگاه کردم. نگاهم
نکرد و به محسن گفت:

__باشه الان میام... شما مطمئن شید مهدیه تو خونه
متوجه حضور مادرش نشده...

قلبم درد گرفت. نه از اینکه مهدیه نمی‌خواست
مادرش را ببیند. اینبار از اینکه مادری با تمام
خطاهایش، شاید، شاید واقعا نگران دخترش باشد.
شاید، شاید او یک پرستوی دیگر نباشد و حق دیدن
دخترش را ندهند. با تمام خطاهایش.

تلفن را قطع کرد و نگاهش را به چشمانم داد. لبخند
کمرنگی زد و دوباره به آغوشش کشیدم. اینبار مثل
آدمی که نیاز به تمرکز دارد و باید برای تمرکز کردن
به منبع آرامشش متصل شود.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و در نهایت تعجب
متوجه ضربان شدید قلبش شدم. پس آن صورت آرام
چنین قلب پر ضرب را در سینه اش دارد. بی اراده
لبم را از روی همان پیراهن روی سینه اش گذاشتم و
آرام بوسیدم و دستم را نوازش وار به رویش کشیدم.

همین کار را با موهایم کرد.

_من... مادر نشدم... ولی... یه بارداری نصف نیمه
داشتم که حس مادری رو تا حد زیادی درونم تزریق
کرد... بهرام شاید... شاید لعیا واقعا نگران دخترش
باشه... به این فکر کردی؟...

دستش روی موهایم خشک شد ولی حرفی نزد. منتظر
ادامه ی حرف من بود.

من نمی‌خوام... نمی‌خوام دخالت کنم ولی... اون مادر
مهدیست و اگر... اگر نگرانش نبود، اینطوری
پیگیرش نمی‌شد... ته تهش... بعد از یکی دوبار اومدن
و برخورد تو می‌رفت و پشت سرشم نگاه نمی‌کرد...
مهدیه نمی‌تونه مادری که... که اینقدر پیگیرش هستو
ندید بگیره... حتی اگر خطا کرده باشه...

دم عمیقی گرفت و بوسه‌ی دیگری به روی موهایم
نشانده.

من فدای دل مهربون شما بشم خانم؟... هوم؟...

سرم را بالا آوردم و چانه‌ام را روی سینه‌اش
گذاشتم.

فدام نشو... رو حرفم فکر کن.

با انگشت شست‌اش مژه‌هایم را بازی داد و گفت:

واسه همین از خونه‌ی مادرم آوردمش خونه‌ی
خودم... چون مادرم محاله دیگه، حاضر به چشم‌تو
چشم شدن با لعیاشه... خصوصاً که یه کدورت سنگین

داشتن آخرین بار...منتظرش بودم که بیاد دوباره
سراغ مهدیه...باید باهاش صحبت کنم واسه دیدن
مهدیه حرفامو کامل بزنم بهش وبعد بهش اجازه رفع
کدورت بدم...البته با حفظ شرایط...نمی‌خوام باز باعث
و بانی فاجعه های بیشتر بشه در آینده..

سرش را به زور جلو آورد و چشمانم را بوسید.
_مرسی که مال منیا، عسل خانم...

دلَم آرام شد. بهرام مرد بود. یک مرد واقعی...
_منو برسون خونه...خودم با مهدیه هماهنگ
می‌کنم، اومدنمو واسه کلاساش...

نگاهش عمیق تر شد و در آخر با آرامش مطلق و
جدیت خاص خودش گفت:

_نه خانم خانما...شما با من میای... با هم میریم
خونه من...مهدیه به دیدنت احتیاج داره.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳۳۱

با استرس و نگرانی شدیدی با بهرام همراه شد.
برخلاف او که خونسرد و آرام، تا ماشین، هزار جور
عاشقانه خرج نگرانش کرده بود، دلش مثل سیر و
سرکه می جوشید.

وقتی کنارش روی صندلی جا گرفت، دستش مهمان
دستان گرم و مردانه ی بهرام بود. حتی موقع عوض
کردن دنده هم دستش را رها نمی کرد. در سکوت و با
استرس به رو به رو خیره بود و بهرام هم اجازه داده
بود که با این حالش تنها بماند.

آرام و بدون اینکه کمی به ماشینش سرعت بدهد پیش
می رفت و انگشتانش را نوازشگر دست همتا کرده
بود.

_بهرام من...من بازم می‌گم درست نیست پیام...ببین
اگر منو ببینه...

آرام "هیش" گفت و دست همتا را به لبانش چسباند و
گرم بوسید.

_اول و آخرش چی؟...مگه نباید یه روز بفهمه؟...من
که قرار نیست تورو مخفی کنم از همه...قرار؟...

با ترس به بهرام نگاه کرد و مضطرب گفت:

_نه الان...الان که وقتش نیست بهرام...من...من
هنوز تو مخالفت خانوادم موندم...اونوقت تو داری از
شفاف سازی رابطه‌مون می‌گی؟...

از گوشه ی چشم نگاهش کرد و کج خند مطمئنی زد.
_تو الان نگران خانواده ی خودتی یا لعیا؟...

آب دهانش خشک شده بود.

_خب معلومه، هر دو...هم خانواده ی من هم خانواده
ی تو...درست نیست به خدا..._

در سکوت سری به تایید تکان داد و کم کم سرعت
ماشینش را کم کرد و مقابل یک آبمیوه فروشی
ایستاد.

من معجون می‌خوام شما چی؟...

ابروانش از تعجب بالا پرید و حرصی شد.

_بهرام من ...من دارم از نگرانی دیوونه می‌شم
اونوقت تو می‌گی معجون می‌خوای؟..._

اینبار نگاه بهرام جدی در صورتش چرخید و با
طمأنینه گفت:

برا تو هم معجون می‌گیرم...

گفت و در مقابل چشمان مات مانده ی همتا پایین
رفت. نمی‌توانست قبل از آرام شدن جسم همتا روحش

را آرام کند و مطمئن بود که نیم بیشتر این حال بدش،
به ضعف جسمی او برمی‌گردد. نزدیک به دو ساعت،
بدون آنکه چیزی بخورند با هم سپری کرده بودند و
به حدی اشتیاق بودن با هم را داشتند که یادشان به
ضعفشان نبود.

کمی بعد با دو لیوان معجون به ماشین بازگشت و با
همان خونسردی رو به همتا که حالا عصبی تر هم
شده بود گفت:

__اخماشو نگا...یه لقمه می‌کنم که اینطوری اخماتو
ریختی براما عروسک خانما ..

همتا با صورتی در هم به سمتش برگشت :

__همیشه اینطوری خود رای هستی شما؟...قرار اصلا
به حرف من که باب میلتون نیست اهمیت ندین؟...

نگاهش را دوری در صورت همتای عصبانی داد و
لبخندی مهربان، مهمانش کرد.

من بیجا کنم خانمم... بیا اینو بخوریم، بعدش با هم
صحبت می‌کنیم... اگر متقاعدت نکردم، قول می‌دم
برسونمت خونه... باشه؟

چند نفس عمیق برای مسلط شدن به خودش گرفت و
با تردید دستش را پیش برد. بی اختیار حرف بهرام
آرامش کرده بود. در سکوت مشغول خوردن شدند و
هر دویشان انرژی رفته را بازیابی کردند.

لیوان نیمه را در جا لیوانی ماشین گذاشت و به در
ماشین تکیه زد و مشغول نگاه کردن به همتا که حالا
گونه اش به خاطر برطرف شدن ضعفش رنگ گرفته
بود داد. این زن شیرین، حسابی حال دلش را زیر و
رو کرده بود. دلش هر ثانیه با او بودن را می‌خواست
و این خواسته با هر بار کنار هم بودن شدت
می‌گرفت.

نگاه همتا غرق فکر به لیوانش بود و در همان حال
معجونش را می‌خورد. دستش را پیش برد و آرام

موهای پریشان شده بر روی صورتش را کنار
گوشش زد و حواس همتا را معطوف خودش کرد.

_ماه منی شما؟... فدای این موهای خوشرنگت بشم
من.؟.

نگاه همتا در نگاه پر از احساسش نشست، سرش را
کج کرد و گونه اش را کف دست او مالید. حرکتش به
حدی ملوسانه بود که چشمان بهرام از برق ذوق
درخشید.

_جون دلم...نگاش کن مثل یه پیشی ملوس می‌مونه
خوشگل من...

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۳۱

کمی مکث کرد و وقتی لبخند را روی لبان همتا دید،
یک به یک تیرهایش را به سمت افکار همتا پرتاب
کرد.

_من با دیدن همین ناز وجودی تو، کل فشاری که
روم احمال می‌شه رو رفع می‌کنم همتا...حالم خوب
می‌شه...خصوصا وقتی یه چیزی اعصابمو بهم بریزه
و مخل روانم بشه، تصور اینکه بعدش روی ماه تورو
می‌بینم، آروم می‌کنه...پس...اولین دلیلی که می‌خوام
امروز باهام باشی اینه عزیزکم..چون..دیدن لعیا خیلی
انرژی منو می‌گیره و من برای آروم برخورد کردن
باهاش نیاز به انگیزه ای مثل تو دارم خانمی...

نگاه همتا نرم شد. لیوان را در جالیوانی دیگر
گذاشت و گوشش را به او داد.

_دلیل دومم اینه... مهدیه به تو و نگاه تو به زندگی
نیاز داره...چون تورو خیلی قبول داره..حرفاتو خیلی
باور داره...من اگر در مقام یه پدر هزار بار براش
توضیح بدم حال مادرشو اون بازم حرف منو پای
حس ترحم به لعیا می‌ذاره و نه تنها حرفمو قبول
نمی‌کنه، بلکه ذهنش حرفامو ناخود آگاه پس می‌زنه..

گونه ی همتا را با احساس تر نوازش کرد و طبق معمول این مدت انگشتش را مشغول بازی دادن با مژهای بلند او کرد.

_اینارو نمی‌گم که حس کنی در قبال دختر من مسئولی، چون نیستی...تو فقط در برابر رابطه ی خودمون مسئولی...بهت می‌گم چون می‌دونم حس تو هم به مهدیه مثبت و بودن در کنارش مثل بودن تو در کنار اون حس خوبی، درون جفتون ایجاد می‌کنه...تو به دختر من لطف داری و اون واقعا دوستدار تو هستش...واسه همین دست یاری میارم جلو تا...کمکم باشی...

دل همتا مثل نگاهش نرم شد. حس می‌کرد احساس نیاز بهرام به خودش را. نیازی که متفاوت بود. نیاز به حضورش داشت. درست مثل حس نیاز او بعد از دیدن سورن یا شروین در روزهای اول آشنایشان به او.

برای همین از اینکه می‌دید اینطور باعث آرامشش
می‌شود حالش خوب می‌شد.

سرش را کج کرد و لبش را کف دست بهرام گذاشت و
به احساسش اجازه داد تا در وجودش پخش شود و
در نگاهش بنشیند. می‌خواست همه را به بهرام نشان
دهد. بوسه ی نرمی کف دستش زد و آرام گفت:
روشن کن بریم...

ندید با این زنانگی زیبایی که خرج مرد تشنه ی
مقابلش کرد، چطور آتش به جان احساسش انداخت.

دلش می‌خواست محیط فراهم بود و او را محکم به
خودش می‌فشرد تا نشانش دهد که چقدر این خانم
بودن و مهربانیش دلش را برای زندگی گرم و پشتش
را به جلو رفتن و مقابله کردن با دنیا، برای او،
محکم می‌کند.

همش چند روز محرم منی ولی هر ساعت که
می‌گذره بیشتر می‌فهمم تو... تمام منی... تمام
وجودم... همونی که خدا برام تو این دنیا، داخل یه
پاکت گذاشته بود کنار، تا یه روزی بالاخره سوپرایزم
کنه...

گفت و روشن کرد. چطور می‌توانست بگوید که هیچ
وقت در زندگیش با لعیانطور از خود گذشتگی و
مهربانی ندیده؟ چطور می‌توانست بگوید همین
طنازیه‌ها و خوبی‌هایش او را تشنه و اسیر می‌کند.

تا رسیدن به خانه دیگر حرفی نزدند. هرکدامشان به
یک چیز فکر می‌کردند. ولی ته فکرشان می‌رسید به
همدلی زیبایی که انجام داده بودند. همین مصمم و
آرامشان کرد. آرامشی که به محض رسیدن به خانه،
با دیدن لعیان منتظر، که مداوم راه می‌رفت، در همتا
دود شد و هوا رفت.

خصوصاً وقتی نگاه لعیان با دیدن او در ماشین بهرام،
خشک و مبهوت ماند. نگاهی که با پیاده شدن آنها از

ماشین و نگاه عمیق اما کوتاه بهرام به همتا، به کل
تغییر ماهیت داد و کم کم از بهت و ناباوری به خشم
و کم کم غیض و نفرت رسید و مداوم از بهرام به
همتا و از همتا به بهرام کشیده می‌شد.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳۳۲

به حدی نگاهش بوی تندى از تعفن گرفت که پای
همتا را برای جلو رفتن سست کرد و از همانجا ایستاد
و به لعیا خیره شد.

برایش این زن جوان و زیبا آشنا بود. با کمی فکر
کردن یادش آمد که او کیست و کجا، با هم رو به رو
شدند.

در همان برخورد اول هم نسبت به او حس بدی گرفته بود. یک حس وحشتناک. حس زنی که در آینده ی نزدیک، زندگی به باد رفته اش را تصاحب می‌کند.

او یک زن بود، زنی که شامه ی زنانه اش بوی رقیب را راحت حس می‌کرد. نه از حضور این زن. از نگاه پر از مهر بهرام که زیادی آشنای ذهن او بود.

همان نگاهی که نزدیک به بیست و چهار پنج سال پیش متعلق به خودش بود و حالا به جای آن، نگاهی خالی و سرد را جایگزین داشت.

چشمان خشمگینش درون همتا را آشوب کرده بود. فقط توانست خودش را در ظاهر محکم و مقاوم نشان دهد.

این زن دیگر همسر بهرام نبود که بخواهد نگران رو به رو شدنش با او باشد. این زن فقط مادر بچه های بهرام محسوب می‌شد و بس.

بهرام با تمام خونسردی جلو رفت. بدون آنکه به لعیا
اخم کند یا نگاه نگرانی به واکنش لعیا داشته باشد.

وقتی مقابلش ایستاد نگاه تند او بالاخره از همتا که
از دور به نشانه سلام سری تکان داد و جوابی
نگرفت، کنده شد و به رویش نشست.

نگاه خالی از احساس بهرام را با نفرت و نفسهای تند
شده از خشم و بغض جواب داد و بدون آنکه سلام
کند گفت:

_خوب دنبال دختر بچه ها افتادی حاج مهراد... خیر
باشه... یعنی اینقدر بچه هات تحت فشارن که مجبور
شدن تحمل کنن تو خونه ی خودشون، پدرشون، خانم
بازی کن..._

چنان نگاه و اخم بهرام درهم رفت و در چشمانش
نشست که حرف در دهان لعیا ماسید. بدون آنکه
جوابش را بدهد عقب گرد کرد و به سمت همتا رفت.

با این زن کارها داشت و اینطور که مشخص بود، راه
درازی را در پیش داشت. راهی که اصلاً دلش
نمی‌خواست هم‌تا چیزی از آن بداند.

می‌دانست لعی‌آرام نمی‌نشیند. برای همین جوابش را
نداد که این بحث در مقابل هم‌تا باز نشود.

دستش هنوز در جیبهایش بود و مشت گره خورده
اش، مشخص نبود. فقط چهره‌ی همیشه آرامش را
طبق معمول نگه داشت ولی نفهمید که رنگ سرخ
شده‌ی گردن و گوشه‌هایش از همان فاصله در چشمان
هم‌تا جلوه‌نمایی کرد.

مطمئن بود آرام پیش نمی‌رود. به هم‌تا که رسید سعی
کرد حس بدش را پس بزند. با همان خونسردی و
لبخندی کمرنگ به هم‌تا آرام گفت:
با من بیا، بریم بالا عزیزم...

گفت و با دست به راه ورودی ساختمان اشاره کرد.
تردید همتا واضح بود اما واقعا دلش فرار از آن
موقعیت سخت را می‌خواست.

نه فقط برای دور شدن از مقابل چشمان داغ کرده ی
لعیا بلکه برای آرام کردن مردی که از رگ برجسته
ی کنار گردن و پیشانیش مشخص بود درونش چه
آشوبیست.

دیگر به لعیا که از بی‌تفاوتی بهرام کم مانده بود
همانجا شروع به فریاد زدن کند، نگاه نکرد و با
راهنمایی بهرام، جلوتر از او راه افتاد.

حس وحشتناکی داشت. حسی که چه می‌خواست، چه
نمی‌خواست، بنا به جنسیت یکسانش با زن نابود شده
ی پشت در ساختمان به او تلقین می‌شد.

هنوز در ساختمان بسته نشده بود که لعیا با نفسهای
تند شده، دوان دوان به سمتشان رفت.

صدای قدمهایش در گوش بهرام و همتا نشست و به عقب برگشتند ولی هنوز به ساختمان نرسیده که دو محافظ بهرام جلوی راهش ایستادند.

برید کنار ببینم... یادتون رفته من کیم انگار...

فقط یک تقلای بی ثمر بود. تقلا برای حکمی که هیچ رقمه برای هیچ کدام، دیگر رنگی نداشت.
خانم لطفا آرام باشید.

صدای یکی از محافظین بود که بدتر لعیا را جریح کرد.

گفتم... برو... عقب...

وقتی مرد از جایش تکان نخورد چشمانش را به سمت بهرام سوق داد و گفت:

بهش بگو بره عقب... من با تو حرف دارم... می‌فهمی؟...

می‌فهمی آخرش بلندتر از حد معمول بود و اخمان بهرام را در هم کرد. حالش را می‌فهمید. حالی که برای همتا هم قابل درک بود. این زن تمام قدرتش را باخته بود و حالا با ته مانده ی غرورش داشت تلاش بی نتیجه ای می‌کرد.

جمله اش پر از درد و بغض، کینه و خشم بود. درد از موقعیتی که دیگر ندارد و خشم از این که زن دیگری این موقعیت را به جای او دارد.

با تمام اینکه هنوز از واقعیت بین بهرام و همتا خبر نداشت. با اینکه هنوز نمی‌دانست این رابطه ای که ته ذهنش تصمیم به جلوگیری زود هنگام آن داشت، خیلی وقت است که محکم شده.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۳۳۲

او بیشتر گمان داشت که این زن قصد ورود به حریمش را دارد. حریمی که هرچند مال او نبود ولی هنوز هم برای داشتنش امید وار بود.

نه به واسطه ی نگاه بهرام ، به واسطه ی بچه هایی که مقابل چشمانشان وجهه ی خود را از دست داده بود.

چشمانش خیس بود اما خشمش نمی گذاشت این آخرین تکه ی غرور را مقابل رقیب احتمالی ذهنش به باد دهد ولی همین نگاه نیمه تر برای همه ی آنها مسجل بود. برای همین هم بهرام غیض کرده را مجاب کرد که باز هم به حرفهایش گوش دهد.

می‌مونی پایین تا من مهمانم رو بالا راهنمایی کنم،
بیام...

گفت و دوباره به سمت همتا که خودش را از تیررس
نگاه لعیا دور کرده بود چرخید، نگاه مطمئنش را به
چشمان غمگین همتا داد و به جلو اشاره کرد. به
حرف بهرام گوش کرد و هم‌قدم با او همراه شد.

تا لحظه‌ی ورود به آسانسور حالش بد بود ولی به
محض ورود به آن کمرش در حصار حلقه‌ی دست
بهرام قرار گرفت و در آغوشش فرو رفت. آغوشی که
شاید همتا ابتدا متوجه ماهیتش نشد ولی، بیشتر برای
آرام شدن بهرام کلافه و خسته بود. مردی که به
تازگی راهی برای کلافگی هایش پیدا کرده بود.

سرش را از کنار شال همتا داخل گردنش فرو برد و
دکمه‌ی آخرین طبقه را فشرد. دم عمیقی گرفت. نه
یکبار. نه دو بار. چندین بار این کار را تکرار کرد تا
بالاخره همتا با همه‌ی آشفتگی‌اش حال بد او را درک
کرد.

به محض رسیدن به طبقه ی آخر دوباره دکه ی
طبقه ی همکف را زد و مجدد سرش را در گردن همتا
فرو برد. حس عجیبی داشت. تا به حال اینطور، در
مواقع کلافگی آرام نشده بود ولی حالا...
بهرام جان...

صدای ظریف و دلنشین همسرش بود. زنی که این
روزها یکی از بزرگترین دلتنگی های ثانیه هایش
شده بود. با چشمانی که از بی حالی یک تنش درونی،
آرام و خمار شده بود سرش را عقب کشید و به همتا
که با نگرانی نگاهی می کرد، خیره شد.

جون دل بهرام...

به طبقه ی همکف رسیدند و اینبار همتا دکه ی طبقه
ی آخر را زد و دستش را روی گونه ی بهرام کشید.

این آغوش هر دویشان را آرام کرده بود. حرفی نداشت، فقط می‌خواست از خوب بودن حال بهرام مطمئن شود.

__ سعی کن آرام باشی... من... من اینجام
دیگه... فقط... فقط درکش کن... اون زنیه که همه
چیزشو باخته... خصوصا...

آرام ته ریش های نرم بهرام را نوازش کرد و با
مهری که حتی خودش را هم به تعجب می انداخت
ادامه داد:

__ همسر فوق العاده ای مثل تورو... پس بهش حق
بده... درضمن... من با مهدیه صحبت می‌کنم تا کوتاه
بیاد و این بحثو تموم کنه... هرچی باشه لعیا خانم
مادرشه...

نگاه بهرام برق زد. برق از عشقی که درونش شعله
کشیده بود. دلش می‌خواست جوابش را بدهد ولی فقط
یک طبقه مانده بود و او فقط در جواب این احساس
خم شد و بوسه ای گرم را مهمان لبان همتا کرد.
بوسه ای که پاسخ مشابه داشت.

همین برای هر دویشان کافی بود. با جدا شدن از هم،
همتا نگاه دقیقی به صورت بهرام کرد تا ردی از
خودش در این لحظه ی ناب دو نفره، روی او
نگذاشته باشد و بالاخره وقتی مطمئن شد برای
بیرون رفتن، همراهش گشت.

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۳۳

با پیاده شدن از آسانسور هم بهرام آرام بود هم همتا.
دستش را پشت کمر همتا گذاشت و به سمت تک
واحدی که در آن طبقه بود کشاند.

اینجا خانه ای بود که،چند روز قبل از مراسم دو نفره
اشان برای مهدیه و محمد امین خریده بود و خانه ی
قبلی را به فروش گذاشته بود.

خانه ای با تعداد واحدهای کم و خلوت، که
می‌خواست دور از چشم لعیا باشد نه برای همیشه،
اما می‌خواست ترس ندیدن بچه ها را با جان و دل
ببیند.

همین هم شد. نسبتاً موفق شده بود تا اینکه بالاخره
دیروز خودش به محسن مجوز دادن آدرس به لعیا را
داده بود.

لعیا خودش آنروز درکلبه، وقتی زنگ زد، این ترس
و نگرانی از نبود مهدیه را پیدا کرده بود. تصمیمش
برای ماه‌ها دور کردن بچه ها بود ولی بودن همتا
آرامش کرده بود تا دست از این تلافی کوبنده بکشد.

__چجوره که خونه های منتخب طبقه ی آخره؟...__

نگاهی با مهر و عشق به همتا کرد و قبل از فشردن
زنگ گفت:

من عاشق ویوی شهرم... اینکه همه ی چراغای
شهر رو روشن می‌بینم، حس زندگی بهم میده... ضمنا
همتا جان... خیلی وقت نیست اینجا رو گرفتم... هنوز
لوازم، درست و حسابی چیده نشده... به خانمی خودت
ببخش عزیزم...

تعجب همتا بیشتر شد. سوالش را از نگاهش خواند.
لعیا تنبیه نیاز داشت... ما که کلبه بودیم، بچه ها
لوازمو منتقل کردن ولی خواستم مهدیه حالش خوب
شه، خودش بگه خونه رو چجوری بچینن... مهدیه هم
مثل خودمه... ویو شهر و خیلی دوست داره...

دلش می‌خواست بپرسد چطور اینقدر، راحت خانه
عوض می‌کند در صورتی که آدمهایی در همین شهر،
حسرت یک سقف را دارند تا از سرد و گرم محیط در
امان باشند.

تابویی که همیشه با آن مشکل داشت. حتی در زندگی
با باصری ها هم همیشه خار چشمانش می‌شد.

سوال نگاهش مشخص بود برای همین دست بهرام به
زنگ نرسیده عقب کشید و او را به سمت خود
چرخاند.

_چیه عزیزم؟...چی ذهنتو درگیر کرد.

نگاه عمیقی در صورت بهرام چرخاند . الان موقعیت
مناسبی برای این صحبت نبود. لبخند پر تردیدی زد و
گفت:

_چیزی نیست...

بهرام دستش را روی چشمی در گذاشت و گونه ی
همتا را لمس کرد.

_بگو جون دلم...چیه؟...من ذهنم درگیر نگاهت
می شه نمی تونم کارامو انجام بدم.

لبخند نرمی به لب نشاند. در کنار این مرد مگر میشد
حس ملکه بودن نداشت؟

مطمئن بود که این حرف را در دلش نگه نمیدارد.
برای همین با لبخند گفت:

_خب...خب من فقط برام سواله...آخه...آخه تو کلبه
گفتی خیلی وقت نیست خونتو خریدیو با بچه ها نقل
مکان کردی ولی حالا...حالا باز می‌گی اومدی این‌جا
به خاطر...خاطر تنبیه لعیا...من...من فقط...فقط
گفتم...

نمی‌توانست راحت حرفش را بزند اما تا قسمتی از
حرفش را بهرام حدس زد با این حال می‌خواست خود
همتا حرفش را تکمیل کند. برای همین گفت:
_بگو حرفتو خانمم...چرا مرددی؟...

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۳۳

همین برای شجاع شدن همتا کافی بود. با اینکه اصلاً موقعیت مناسبی برای گفتنش نبود اما دلش را به دریا زد.

نمی‌دونم، من... من تو زندگی قبلیم به خاطر این ریخت و پاشایی که می‌کردن، عصبی می‌شدم...

نگاه از چشمان سوالی و منتظر بهرام گرفت و ادامه داد:

خیلیا یه سر پناه عادی برای سر کردن ندارن... فقط... فقط توی دلم گفتم، خوشبحال تو که... هر موقع اراده کنی بهترین نقطه های شهر می‌تونی خونتو عوض کنی.

دست خودش نبود این دلخوری. این زهر کلام. دلخوری که به خاطر پیگیری های خانه های خیریه، همیشه از قشر مرفه بی خیال، نسبت به هم نوعش را داشت.

از همان دورانی که دستش در جیب خودش رفته بود
نسبت به وسعش کمک می‌کرد و همیشه دلش یک
همراه با دیدگاه خودش را می‌خواست.

با اینکه نگاهش غرق فکر بود، با اینکه هر دویشان
از حضور لعیا در پایین خانه حس بد و پر تنش
داشتند ولی تصور این روی همتا حالش را حسابی
دگرگون کرد و لبانش را خندان.

خودش را به جلو کشید و پیشانی همتا را بوسه ی
پر احساسی زد. همتا که از او و کارهایش خبر
نداشت تا اینطور قضاوتش نکند. مهم نبود. مهم این
بود که همیشه دلش یکی با این دیدگاه را می‌خواست.

درست برخلاف لعیا بود. با اینکه نه مثل او اهل نماز
و روزه و جلسه های روضه خوانی بود و نه حتی
نوع نگاهش به خدای بالای سرش با امثال لعیا
یکسان ولی...

موقع برگشت در موردش با هم صحبت
می‌کنیم... ولی ازت می‌خوام فکر کنی ببینی اگر چکار
کنم به نظرت درسته... یا... چه چیزی می‌تونه کمک
کنه به همین دسته افرادی که می‌گی... جوابش برام
مهمه.. شاید حق با توئه و من می‌خوام از دیدگاه تو
نگاه کنم...

چشمان همتا مات شد. مات مردی که به همین راحتی
دید او را نسبت به قضاوت چند دقیقه قبلش عوض
کرده بود.

می‌خواست حرفی بزند که بهرام بالاخره زنگ در را
فشرد. کمی طول کشید تا بالاخره خاتمی جوان در را
باز کرد و با دیدن بهرام لبخند پهنی به لب نشاند.

لبخندی که با دیدن همتا، در کنارش پر کشید. لبخندی
که حس خاصی را به همتا داد و غیرت زنانه اش را
خود به خود تحریک کرد و سلام، محکم و پر ناز
دختر را خیلی سرد و ریز پاسخ داد.

__سلام وقتتون بخیر...مهدیه بیداره؟

زن که چشم از بهرام بر نمی‌داشت از مقابل در کنار رفت و گفت:

__بله، البته...اتفاقا خیلی دلتنگی می‌کردن براتون...

چشمان همتا گشاد شد و با اینکه پشت زن وارد شده بود برگشت و به بهرام که با لبخند به انتهای سالن نگاه می‌کرد خیره شد.

__توی اتاقشه؟...

منتظر پاسخ زن بود که صدای مهدیه در گوشش نشست.

__بابایی؟!...اومدی؟؟...

لبخند لبان بهرام پهن تر شد و به همتا نگاه کرد.

آره بابایی...اومدم. اونم بایه سوپرایز ویژه...

سعی کرد فکر کردن به زن را به بعد موکول کند و با لبخندی به استقبال حرف بهرام رفت و با او هم قدم شد. با اینکه نگاه زن را به خوبی روی خود حس می‌کرد با بهرام، راهی اتاق مهدیه شد.

جلوتر از همتا وارد اتاق شد و به همتا اشاره کرد نیاید. با ورودش به اتاق چهره‌ی بی‌حال مهدیه باز شد و با لبخند گفت:

سلام بابا...سوپرایز گفتی؟...

آره فرشته‌ی بابا...بایه سوپرایز خیلی خاص...تو چی فکر می‌کنی؟...

کمی نیم خیز شد و سرکی به بیرون کشید. چشمان خسته اش برق زد.

نمیدونم...چیه؟...مشتاق شدم...

هنوز حرفش را کامل نکرده بود که همتا وارد اتاق شد و به محض ورودش جیغ مهدیه به هوا رفت.
_وای همتا جون... شما اومدی؟

این اشتیاقش برای زن بیرون اتاق اصلا خوشایند نبود. زنی که به عنوان یک پرستار مخصوص از سمت مادر حاج بهرام استخدام شده بود و با دیدن بهرام خیالات زیادی در سرش داشت و حالا با آمدن همتا حس بدی پیدا کرده بود.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۳۴

همتا دستش را باز کرد و با قدمهایی بلند خودش را به مهدیه رساند و در آغوشش کشید.

چطوری رفیق...می بینم که داری عادت می کنی به ندیدن من...

مهدیه محکم تر همتا را به آغوش کشید و با حس آشنای درونش گفت:

وای به خدا داشتم دق می کردم از ندیدنت...اصلاً باورم نمیشه بابا اینطوری سوپرایزم کرد...هیچی نمی تونست مثل دیدن تو حالمو خوب کنه...

محکم گونه ی همتا را بوسید و لبخند پهنی به لبان بهرام از این حس خوب دو نفره ی بینشان نشانده شد.
بیا بشین تورو خدا...بیا که اینقدر حالم خوبه، فقط نمی خوام از کنارم تکون بخوری...

رو به بهرام کرد و اینبار برای بهرام آغوش گشود.
بابایی، دوست دارم به خدا...بیا بوست کنم...

بهرام با خنده دخترکش را در آغوش گرفت و چندین بوسه به سرو صورتش نشاند.

_می‌دونستم اینقدر حالت خوب می‌شه زودتر تقاضا می‌کردم بیان اینجا...

مهدیه دوباره همتا را به آغوش کشید و گفت:
_من فقط نمی‌خواستم مزاحمش بشم...والا اینقدر همتا جون مهربونه که می‌دونم هر موقع می‌گفتم میومد...

به دست و صورت همتا نگاهی کرد و گفت:
_زخمات خوب شده، الهی شکر...چقدر من خجالت می‌کشیدم از روی مهربونت به خدا...

کف دست همتا را در مقابل چشمان مبهوت بهرام بالا آورد و بوسید.

_خیلی اذیت کرده بودم، می‌گفتم، محاله دیگه حاضر شی منو ببینی...

حس دلتنگیش برای همتا به حدی ملموس بود که سر
مهدیه را در آغوش گرفت و موهایش را بوسید.

_اینطوری نگو خوشگل من... رفیق برای روزای
سخته دیگه... خدا رو چه دیدی شاید یه روز مجبور
شدی تو جور غصه ی منو بکشی...

مهدیه که هنوز از دیدن همتا در هیجان و شوق و
بغضی غیر ارادی بود با چشمانی نیمه خیس گفت:

_وای نگو تورو خدا... نبینم غمتو هیچ وقت... بابا
میشه بگی از همتا جون پذیرایی کنن؟... یا نه
بگو... بگو شام یه چیز خوشمزه درست کنن
لطفا... می‌خوام هر طوری شده همتا جونو نگه دارم
شام...

به همتا نگاه کرد و با التماس گفت:

_میشه شامو پیشم باشی؟... تورو خدا...

لبان همتا به لبخند پرننگی نشست و با اینکه زیر
نگاههای پر سوال زن بیرون در ، حسابی معذب بود و
با اینکه نمی دانست در این ساعات محمد امین را
خواهد دید یا نه، فقط و فقط به خاطر دل تنگ مهدیه
گفت:

_باشه عزیز دلم...هر جور تو بخوای...ولی قرار از
این به بعد کلاسامونو تا خوب شدن کامل دست و
پاهات به صورت تئوری اینجا برگذار کنیم...اگه قرار
باشه واسه همش شام و ناهار اینجا باشم که
نمیشه...

سوپرایز دوم مهدیه بود و حسابی به شوق و اشتیاق
انداختش. با جیغ دخترانه ای گفت:

_وای تورو خدا راست می گوی؟...هیچ خبری
نمی تونست اینطوری حالمو خوب کنه...دوست دارم
به قرآن...

در تمام این لحظات بهرام داشت با تعجب به مهدیه نگاه می‌کرد. تا به حال چنین حس صمیمانه ای نسبت به هیچ کس جز مادر خودش را در مهدیه ندیده بود. کی اینقدر مهدیه به همتا نزدیک شده بود که تا این اندازه حس مثبتی از او می‌گرفت به خاطر بودنش خوشحال بود.

یعنی اگر متوجه ی رابطه ی همتا با او میشد باز هم اینطور دوستش داشت؟

_خب...من شما خانما رو با هم تنها می‌ذارم...یه چندتا کار دارم، انجام میدم واسه شام می‌رسم خدمتتون...اگه مشکلی نباشه و خانم ستاری هم دوست داشته باشن از بیرون غذا سفارش بدیم...

همتا نیم نگاهی به بهرام انداخت و با لبخند، تشکر کرد.

_هر طور شما راحتید...

بهرام با لبخند سری تکان داد و جلو رفت تا سر
مهدیه را ببوسد و در همان حال نامحسوس کمر همتا
را نوازش کرد و عقب کشید.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۳۴

_پس با اجازتون من برم به کارام برسم...
گفت و عقب گرد کرد که با دیدن زن پرستار با آن
نگاه عجیب و غریبش جا خورد.

توقع نداشت در جمع خصوصیشان حضور داشته
باشد. زن با دیدن نگاه اخم دار بهرام خودش را جمع
کرد و گفت:

ا...چیز...چیزه میگم...حاج خانم چند بار زنگ زدن
حال مهدیه جونو پرسیدن...گفتن براتون یکم کتلت
دادن بیاد...خواستم بهتون اطلاع بدم.

چشمان بهرام به زیر افتاد و با همان اخم تشکر
کوتاهی کرد. دلش نمیخواست لحظه ی لمس همتا را
دیده باشد و بخواهد خیالات خامی کند.

هرچند که خیلی نامحسوس اینکار را کرده بود و
دیدن این منظره تقریبا بعید بود.

نمی دانست چرا با انتخاب این زن، برای پرستاری از
همان روز که مادرش گفت موافق نبود.

خصوصا که پسر جوانی در خانه داشت که در سن و
سال خواستن بود و می ترسید از اغفالش با دیدن زن
نسبتا زیبای درون این خانه.

هرچند که خیلی دیگر به باز کردن دست و پای مهدیه
نمانده بود و او در این مدت از امین خواسته بود تا،
خودش به خانه نیامده، نیاید و پسر بیچاره اش
حسابی این مدت سرگردان شده بود و بیشتر اوقاتش
را در خانه ی مرتضی و پیش کوشا می‌گذراند.

_بابا...امین گفت وقتی اومدید خونه باهاش تماس
بگیرم...بگم بیاد؟...

به عقب چرخید به مهدیه و همتا نگاه کرد. می‌دانست
چرا مهدیه معذب است. چون محمد امین چندین بار
این دوستی همتا و مهدیه را نامناسب خوانده بود ولی
هم او هم همتا، هر دو می‌دانستند که بالاخره امین باید
با حضور همتا رو به رو شود.

_آره بابا جان...زنگ بزن بگو شامو با هم
می‌خوریم...

گفت و دیگر نماند. به حد کافی لعیا معطل شده بود.
وقتی پا، بیرون ساختمان گذاشت، لعیا را با چشمانی
به شدت عصبی و طوفانی، تکیه زده به ماشینش دید.

به هم ریختگی‌اش مشهود بود ولی او به اندازه ای از
حضور و صحبت‌های هم‌تا انرژی گرفته بود که حالا
می‌توانست با خیال راحت‌تری با لعیا رو به رو شود.

با قدم‌هایی آهسته و محکم به سمتش رفت. و هرچه
بیشتر به او نزدیک می‌شد، علاوه بر خشم و
عصبانیت تنفر عمیقی را هم حس می‌کرد.

مقابلش ایستاد و نگاهش کرد.

__خیر باشه... برای چی اومدی اینجا؟...__

لعیا که چیزی تا فورانش نمانده بود، بدون آنکه دیگر
خودداری داشته باشد گفت:

__می‌خوام سایه خودم بالای سر بچه هام

باشه... می‌خوام و تو به خاطر بچه هامون باید یه

جایی رو کوتاه بیایی حاج آقا...حتی اگر از من کینه
کرده باشی...باید بچه هامونو در نظر بگیری...دوتا
بچه ی سن بلوغ و غرور که نبودن و دور بودن من
حسابی حالشونو بد میکنه...

انتظار هر حرفی را داشت به جز این حجم از وقاحت
و پررویی. بی اراده از حرف لعیا به خنده افتاد.

خنده ای که لعیا را به بررسی حرفهای خود وادار کرد
و تازه فهمید که دیگر دوره ی اینطور طلبکار بودن
خیلی وقت است سر آمده.

_نمیدونم چطوری میتونی اینقدر پررو باشی به
خدا...برام خیلی سواله...اصلا مگه میشه?...بیبینم،
چی باعث شده فکر کنی من دوباره با تو برمigram
خانم؟

دستش را در جیب هایش کرد و دوباره گفت:

اصلا...چی باعث شده فکر کنی من دوباره این خبط
رو می‌کنم؟...

حرفهایش به حدی سرد و پر تمسخر بود که اشک
مانده در چشمان لعیا را بالاخره روانه ی گونه اش
کرد. بهرام دیگر آن بهرام نبود.
بچه هامو...

میان حرفش زد و با تلخی وحشتناکی گفت:
_بچه؟...انگار یادت رفته که غرور مردونه ی یکیشو
توی کافه موقع قرار با عشق سابقته له کردی، غرور
یکی دیگشو هم، بارها و بارها به خاطر
خودخواهیت؟!...تو چی می‌خوای از جون من و
زندگیم لعیا؟...حتما باید یه بلای درست و درمون سر
من و بچه هام بیاری تا ول کنی؟...چرا تموم نمیکنی
این بازیرو؟..._

قدم دیگری، با خشمی فرو خورده نزدیکش شد و
ادامه داد:

تکلیف من که از روز اول عقدم باهات مشخص
شد...نخواستنتو، بیستو سه، چهار سال کوبیدی تو
سرم...تکلیف بچه هاتم که خودت دادی
دستشون...پسرتو یه جور له کردی، دخترتو یه جور
دیگه...الان دنبال چی هستی تو؟...دنبال سایه سر
شدن؟...تو سایه سری واقعا؟...مگه میشه سایه سر
اینقدر نادون باشه آخه؟...اینقدر خودخواه باشه
آخه؟...تو چند چندی با خودت؟

—————

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۳۵

اشکهایش کورس گذاشته بودند. زبانش کوتاه بود و
حالش خراب.

درد تو سایه سر شدن نیست آخه...درد تو خانمی
توی خونه ی منه...درد تو...نداشتن قدرت و
امتیازای قبل، لعیا...والا بیست و آندی سال فرصت کم

نبود واسه اینکه تو هر بار تلنگر بخوری و فقط یه بارش به خودت بیای...

صورت و گردنش دوباره از حرص حرفهایی که با گفتنش آتش در درونش شعله ور میشد، سرخ شده بود.

_چشماتو باز کن و ببین...درست ببین...ببین چکار کردی با خودتو و زندگیت و تک تک آدمایی که سر و جون می‌دادن واسه یه اخم کوچیک..

دستی پشت گردنش کشید و خواست ادامه دهد که لعیا گفت:

_چی اینقدر بی‌خیالت کرده نسبت به منی که یه روز برام له له میزدی حاج آقا؟ هوم؟...

با حرص چشم بست. حرف زدن با این زن مثل فرو نرفتن میخ آهنین در سنگ بود. به هیچ صراطی مستقیم نبود و گمانش به درست بودن کارش بود.

درست مثل همیشه. در واقع لعیا به خطا کردن های
پشت سر هم و بخشیده شدنهای بی دریغ عادت کرده
بود.

_با تو بحث کردن اشتباه محض... فقط یه چیزو
بدون... برای من تمام شده ای... خیلی وقته... می دونی
از کی؟... از همون روزی که بچمو سقط کردی... از
همون روز دقیقا... راهتو از من سوا کردی...

خود داریش ریز ریز در حال تمام شدن بود. گریه اش
شدت گرفت. تمام حرفهای بهرام واقعیت داشت.

درست مثل عطر زنانه ای که از سمت او در شامه
اش می پیچید. عطری که خدا می کرد اشتباه باشد
. به دنبال اثر دیگری در بهرام برای اثبات رقیب
زرنگ داشتن، می گشت.

همه واقعیت داشت و دست او کوتاه. باخته بود. یک
باخت سنگین که نمی توانست نسبت به درست کردنش

اقدام درستی کند. باختی که فقط برای خودش بود و هرچه می‌کرد باورش نمی‌شد.

خسته شدم... تو خستم کردی لعیا... نه فقط منو بچه هامم خسته کردی.. بازیتو تموم کن... خودتو جمع کن...

نمی‌خواست باور کند. نمی‌توانست بپذیرد. او بیست سال از عمرش را با قدرت در برابر این مرد سپری کرده بود.

مردی که برخلاف خانواده اش هیچ گاه تحقیرش نکرده بود و هیچ وقت دست به توهین و کوچک شمردنش نمی‌زد، ولی حالا این روی سکه حسابی نابودش کرده بود.

_برگرد خونت... برو بشین فکر کن ببین کی آمادگی مادر بودن رو داری... کی می‌تونی یه مادر خوب باشی و خطاهاتو در مقام مادر جبران

کنی...اونوقت شاید گذاشتم باز برای بچه هات مادری
کنی...

بعد از نگاه عمیق و بی رحمی به چشمان لعیا
انگشتش را مقابل چشمان بازنده اش تکان داد و
گفت:

_فقط مادر بچه هام...اونم وقتی بفهمم اصلاح
شدی...ضمنا...جلوی خونم...کنار بچه هام، محافظ
گذاشتم...پس دست از آسیب زدن به ما
بردار...نمی‌دونم چطوری می‌خوای آروم بگیری ولی
باهاش کنار بیا، لعیا...من صبرم خیلی وقته تموم شده
و عملاً این فرصت آخر...

نباید اینطور تمام می‌شد.

_فرصت آخرو به کی می‌دی حاجی؟...به مادر بچه
هات؟...یادت باشه، اراده کنم محمد امین مقابلت قد
علم کرده...

چشمان بهرام خون شد. نقطه ضعیفی که هیچ گاه
نمی‌توانست از آن بگذرد. او یک عمر با همین ترفند
بهرام را وادار به سکوت کرد. و برای بهرام هیچ
چیز سخت‌تر از اینکه یک پدر، با بچه‌هایش تقابل
بدی داشته باشد، نبود.

_منو به چی تهدید می‌کنی؟... به این که پسرم اینقدر
مرد شده و دیگه گول بازی‌های مادرشو
نمی‌خوره؟... یا به اینکه دخترم خیلی وقت از لطف
مادرش ناامیده...

اینبار نتوانست مثل قبل با آرامش حرف بزند. به سیم
آخر زد و با صدای نیمه‌بلندی رو به او گفت:

_من هرچی باشم مادرشونم... هر کاری کرده باشم
مادرشونم. نمی‌تونی منو از چشم بچه‌هام بندازی.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۳۵

نیشخند تلخی به رویش زد و با تاسف گفت:

_مادر!...عجیبه...به نظرم خیلی سال باهаш غریبه ای...شاید اون چند سالی که با من پاکستان زندگی کردی رو بتونم بگم برای امین مادری کردی ولی از وقتی یادم میاد مهدیه بیست و چهار ساعته خونه ی مادرم بود تا تو بتونی مجالس ختم انعام و روضه خونی و مولودی و اربعین و محرمو بگیری...یا با مادر و خواهرت بری سفرای زیارتی که به قول خودت، جای بچه توش نبود و نیست.

دست لعیا از حرص واقعیت حرفهای بهرام به لرزش افتاد.

_جای دختر من فقط خونه ی مادرم و زیر بال و پر مادرم بود....با اون بزرگ شد. با تربیت اون و وقتی به خودم اومدم دیدم زمین تا آسمون از مادرش دوره...ببینم تو..اصلا متوجه ی اولین باری که دخترت خانم شد، شدی؟...

دلش از غم حرفهای خودش سنگین شده بود.

_یادمه مادرم زنگ زد بهم گفت هرچی به تو زنگ میزنه جواب نمیدی می‌دونی چرا؟...چون رفته بودی قم با کاروان فلان مداح...نه فقط اونشب نیومدی، بلکه تا سه روز بعدشم موندگار شدی...

نگاهش هر لحظه با یاد آوری آن روزها بیشتر داغ شد.

_وقتی اومدی دخترت درداشو کشیده بود و تو به جای اینکه علت تماس مادر منو بپرسی یه بند از مزاحمت تماسی که وسط پخش نذریتون داشت گفتی. به حدی سرد و زشت برخورد کردی که حتی مهدیه هم نخواست بدونی...ولی...من...اون سه روز سخت رو هم جای مادر بودم هم پدر...مادرم، مادریو در حقش تمام کرد ولی تو حتی یه تماس نگرفتی ببینی بچه هات تو چه وضعیتین...

سری به تاسف تکان داد.

_با تمام مواردی که آگه بخوام بشینم از کم لطیفیات
بشمارم، شاید ماهها طول بکشد باز می‌گم... من هیچ
وقت قصد تخریب مادر بچه هامو توی چشمشون
ندارم... نه به خاطر تو که همیشه طلبکاری نه...

دم عمیقی گرفت.

_به خاطر بچه هام... به خاطر حس نیاز اونا به کلمه
ی مادر... والا که تو حق هر جفتشونو به خوبی کف
دستشون گذاشتی...

به حرفهای بهرام گوش می‌داد. ولی فقط در حد گوش
دادن. چون ذهنش تمام و کمال پر از نفرت بود و
تلافی این بی‌پرده حرف زدنهایی که برای اولین بار
در سرش کوبیده می‌شد.

همین احساس به شدت منفی او را بی‌اراده وادار به
مقابله کرد.

_گوش کن ببین چی می‌گم... مطمئن باش اینطوری
نمی‌مونه... من هم دخترمو هم پسرمو ازت

می‌گیرم...اونوقت می‌خوام ببینم بازم اینطوری باهام
حرف می‌زنی؟...

مبهوت شد. این زن واقعا رد داده بود. اصلا حرفهای
او را نفهمیده بود و اصلا مشخص نبود که بر چه
اساسی به خودش اجازه ی اینطور تهدید کردن او را
می‌دهد. فقط در چشمش شراره های آتش و نفرت
می‌درخشید.

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۳۶

چقدر افسوس خورد بابت سالیایی که پای این زن به
فنا داده بود.

_از خانوادم تو این سن کتک خوردم...فحش شنیدم،
طرد شدم...برادرامو با خاک یکسان کردی فقط و فقط
به خاطر یه خطای بی ارزش که می‌شد حلش

کرد..نگو قضیه این بود که خودت چشمتو کسی
دیگه گرفته...

نیم قدم دیگری به سمتش برداشت و در مقابل چشمان
خون شده اش ادامه داد:

_منو کنار زدی...من به خاطر تو، به خاطر یه مسئله
ی احمقانه کوچیک شدم، ولی تو...ت...

داشت می لرزید.

_تو باعث شدی من تحقیر بشم و من بهت قول می دم.
خودم یه کار کنم که محمد امین حقتو بذار کف دستت
و این بلایی که سر من آوردی رو سرت بیاره..

باورش نمی شد. خطای بی ارزش! یعنی اینقدر او را
حقیر دیده بود که خط قرمز او برایش اهمیت نداشت.

تازه داشت او را محکوم هم می کرد. دلش می خواست
به بهترین شکل جوابش را بدهد. مغزش سوخته بود.

کم مانده بود به فوران کردنش. میزان وقاحت این زن
در سرش نمی‌گنجید.

خودش کرده بود.

_از اینجا می‌ری...دیگه محاله اجازه بدم بچه ها رو
ببینی...همین الان برو و دیگه هیچ وقت چشمم بهت
نیافته لعیا...وگرنه بهت قول می‌دم با دست خودم
تحوilt بدم...یه جور که حقارت واقعیو حس کنی...

رنگ از روی لعیا پرید. این روی بهرام را
می‌شناخت. همیشه اینکار را می‌کرد او را به مرحله
ی انفجار می‌رساند و بعد مثل ترسوها مخفی می‌شد تا
آنها از آسیاب بیافتد ولی این بار، بهرام آن بهرام
همیشگی نبود و وای به حال او.

_م...من...من می‌خوام همی...ن الان دخترمو ببینم...

قدم محکمی به سمتش برداشت که لعیا قدمی به عقب
رفت ولی تا خواست دور شود صدای امین در
گوششان نشست. درست از پشت ماشین بهرام و
اصلا نمی‌دانستند کی آمده.

__چی شده؟...__

چشمان بهرام به حدی عصبی و پر خشم بود که دیگر
چیزی نمی‌دید. فقط نفس نفس میزد و آماده ی حمله
به لعیا بود که لعیا با اشک و آه خودش را به آغوش
امین انداخت و با ضجه گفت:

__امین تورو خدا تو بگو، بذاره بابات مهدیه رو
ببینم.... من غلط کردم اصلا...تا می‌گم می‌خوام بچمو
ببینم می‌خواد بزنه منو...__

چشمان بهرام تا ته باز شد. برخلاف امین که خیلی
خونسرد داشت به مادرش نگاه می‌کرد. حتی زبان
بهرام نمی‌چرخید تا حرفی بزند. فقط مات سناریویی
بود که لعیا داشت بازی می‌کرد.

__برو بالا امین...همین الان...__

__نه نرو...نرو جان مادر، نرو دورت بگردم...تو
دیگه اینقدر مرد شدی که نذاری مادر خطاکارتو از
بچش دور کن...نرو قربونت برم...کجا بری وقتی
جایی تو اون خونه نداری؟...کجا بری وقتی یه زن
جوون داره ریز ریز جای تو و مهدیه رو می‌گیره...__

گفت و با همان صورت خیس از اشک به سمت بهرام
عصبانی چرخید و ادامه داد:

__می‌خوای کم کم به خورد بچم بدی. آره؟ فکر کردی
مادر ندارن که مجبورشون کنی اون زنیکه ی خرا...__

حرفش تمام نشده بود که صدای فریاد امین او را از
جا پراند.

__بس کن مامان...بس کن...چطوری می‌تونی اینقدر
بدجنس باشی؟...اصلا از کی اینقدر بدجنس
شدی؟...یه ربع اینجا ایستادم دارم به تهدیدات گوش

می‌کنم تا ببینم کی بالاخره اعتراف می‌کنی که خطات
یه خطای بی ارزش نبود...

لعیای وحشت زده را از خودش دور کرد و با خشم و
غیضی که بی اهمیت به محافظین و چند سر بیرون
آمده از پنجره ها، حالا آبی بر آتش دل بهرام شده بود
ادامه داد:

_بابا باعث اون روز کافه شد یا من؟...چی تصور
کردی منو بابامو؟...دوتا بی غیرت؟...زدی خوردم
کردی حالا طلبکار بابام هستی؟..هرچی هی مراعاتت
میکنم داری بدتر می‌کنی؟...چرا تموم نمی‌کنی این
شیاد بازی رو؟...

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۳۶

نگاه بهرام به رگ برجسته ی کنار پیشانی پسرش
افتاد. فشار روی روحش، مستقیم قلب او را نشانه
گرفت.

با اینکه چشمان ترسیده ی لعیا و رنگ باخته اش،
حالش را خوب می‌کرد ولی راضی به زیاده روی امین
نبود برای همین دستش را روی شانه ی امین گذاشت
و با "هیش" محکمی او را که با چشمان به اشک
نشسته به لعیا خیره بود، به سمت خودش کشید و در
آغوش گرفت.

_کافیه بابا...بسه...بیا بریم بالا...

حرفی نزد، فقط اشک ریخت. با گوشهای خودش
حرفهای مادر و پدرش را برای بار دوم شنیده بود و
هر بار بیشتر حال بد مادرش را دیده بود. حالی که در
سایه ی مکر و تقلب داشت، رخ نشان می‌داد.

نگاه دوباره آرام شده ی بهرام به صورت او رفته و
بازنده ی لعیا بود و بالاخره سری به تاسف برایش

تکان داد و دستش را پشت امین گذاشت که امین
برای بار آخر به سمت لعیا چرخید و اینبار با غم
سنگینی گفت:

من هیچ وقت مقابل بابام قرار نمی‌گیرم مامان... هیچ
وقت... بس کن اینقدر عذابموندن... بیشتر از این
خراب نکن همه چیزو... بذار وقتی دلم تنگت
می‌شه، کارات سایه نندازه رو دلتنگیم... بذار بتونم پیام
ببینمت و یادم نیاد چیا گفتم...

لعیا از کنار ماشین بهرام سر خورد و روی زمین
نشست. باز هم باخته بود. اینبار سنگین تر از قبل. به
امین که همراه بهرام به داخل ساختمان رفت نگاه
کرد. خدای بهرام با خدای او فرق داشت؟ فرق داشت
که اینطور سر بزنگاه هوای بنده اش را داشت؟

تا لحظه ی آخر چشمش به پدر و پسر بود. نگاهش
بود ولی گوشش نشنید وقتی که امین با اشک به
پدرش گفت:

_مریضه ماماتم، بابا... به خدا مریض شده... نمی‌دونم
چکار کنم دلم پاره پاره شده... نمیتونم ببینم از حال
بدش دست به هر کاری می‌زنه... چکار کنم بابا؟...

حق با او بود. لعلیا مریض بود و باید راهی پیدا
می‌کرد تا زودتر او را وادار به رفتن پیش مشاور
کند. هرچند که بعید می‌دانست. پیشانی امین را بوسید
و گفت:

_با هم یه فکری می‌کنیم الان بیا آب از ماشین بدم
یکم بزن صورتت و یکم بخور تا بریم بالا... نمیخوام
مهدیه متوجه اتفاقات پایین شه... ضمنا مگه تو خونه
کوشا اینا نبوی؟ چرا اینقدر زود اومدی؟...

آرامتر شده بود. همین اطمینان پدرش برای دلگرم
کردنش کافی بود.

_نه، پارک سر خیابون بودم... امروز مهمان داشتن
من مزاحم نشدم.

قلبش از آوارگی پسرش سوخت.

شیر مرد بابا... از فردا بیا تا باهم برگردیم... تو اتاق شخصی من بخواب تا کارام تمام شه... خیلی دیگه نمونده تا تموم شدن کار این خانم پرستار...

امین مردد به پدرش نگاه کرد و گفت:

منظور مامان... همین خانم پرستار بود؟...

نگاه بهرام عمیق در صورت امین گره خورد.

نه... منظورش خانم ستاریه... که امروز او مدن پیش مهدیه...

امین سکوت کرد و با همان سکوت و نگاه پر حرف به پدرش خیره شد. زبانش به حرف زدن نمی چرخید.

درست.. درست فکر می کرد مامان؟...

فقط نگاهش کرد. باز هم به واسطه ی لعیا برنامه هایش به هم ریخته بود ولی آدم دروغ گفتن نبود.

تو چی فکر می کنی؟...

آب دهانش را به زور پایین فرستاد.
_به اینکه...اینکه شما...شما یه مرد آزادید با...با
دوتا بچه بزرگ... و یه زندگی...بدون احساس
سابق..._

امین درست حدس زده بود. بچه نبود که متوجه حال
خوب، این روزهای پدرش نشده باشد و او اصلاً قصد
نداشت که ذهن او را منحرف کند. به هر حال باید
کنار می آمد. نه تایید کرد و نه تکذیب فقط با لبخند
کمرنگی گفت:

_میای بریم برای خرید شام؟...امشب خانم ستاری
مهمان ما هستن..._

بعد از چند دقیقه تردید و نگاه خیره با ذهنی مشغول
"بریم" ی گفت و با او همراه شد. به نوعی جوابش
را شنیده بود. جوابی که پذیرشش به شدت سخت
بود.

ذهنش به حدی به هم ریخته بود که نتوانست زیاد در مقابل همتا بنشیند و پذیرای مهمانشان باشد. و بعد از شام با یک عذر خواهی به اتاقش رفت تا شاید با خوابیدن کمی ذهن آشفته اش آرام بگیرد.

برای امروزش دیگر بیشتر از این توان نداشت. دلش میخواست بخوابد و بعد از برخاستن به روزهایی بازگردد که هیچ اطلاعی از مادرش و گذشته اش نداشت و در نظرش یک خانواده ی زیادی خوشبخت بودند. به روزهایی که یک صدای سنگین از وجدانش حق را به پدرش برای تجربه ی احساس جدید نمی داد.

به روزهایی که لبخند پدرش را اینطور در کنار زنی غریبه ای نمی دید. لبخندی که هیچ وقت به این صورت، در کنار مادرش نداشت.

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۳۷

حس و حال دست خودم نبود. این حال بدی که با دیدن حالِ ناشناخته ی محمد امین نصیبم شده بود، مسئله ی راحتی نبود که بخواهم مانع بغض درون گلویم شوم.

بهرام آرام برایم گفته بود که پایین با مادرش برخورد داشته و به محض سوار شدن در ماشین برایم خواهد گفت، ولی وقتی با یک عذر خواهی از جمعمان، شب بخیر گفت و راهی اتاقش شد با تمام وجودم حس کردم که با جنگ بزرگی رو به رو شده.

جنگی سخت با خودش، فقط و فقط به خاطر حضور زن دیگری به جز مادرش در خانه. در کنار تمام این مسائل نگاه خیره و حرکات پر از عشوه و لوندی پرستار مهدیه حال را حسابی به هم ریخته بود.

هیچ ابایی از متوجه شدن اطرافش، به توجه خاص و
بی دریغی که به بهرام نشان می‌داد نداشت. همین هم
به شدت درونم را زیر و رو می‌کرد.

_همتا جون، از امین ناراحت نشیا...کلا این روزا یکم
بی‌حوصلست...

حواسِ پرت شده ام، به صدای نگران مهدیه معطوف
شد. من واقعا آمادگی برخورد با خانواده ی بهرام را
نداشتم ولی نظر او، رو به رو شدنم با بچه هایش بود
و شاید هم حق داشت.

لبخند کوچکی زدم و دست گرمم را که به خاطر در
دست داشتن فنجان چای، تغییر دما داده بود روی
گونه اش کشیدم.

_من برای دیدن تو او مدم عزیزم..اینو برادرتم
می‌دونه...درک می‌کنم خستگیشو...تو به جای افکار
منفی به جلسات تئوری هفته ی جدید فکر کن...

لبخند نرم، نرمک مهمان صورتش شد.

_دوباره حس زندگی دارم...اینکه تو اومدی پیشم
خیلی حالم خوبه...

نیم نگاهی به بهرام که مشغول صحبت با همراهش در
بالکن بود کرد و با تردید ادامه داد:

_من...من بازم...بازم بابت اون اتفاق عذر
می‌خوام...ببخشید که درگیرت کردم...من فقط اون
روز...چون هیچ کس...هیچ کس توی ذهنم نبود،
مزاحمت ش...

میان حرفش آمدم. هنوز عذاب وجدان داشت.

_این چه حرفیه عزیز دلم...تو می‌تونی همیشه روی
من حساب کنی...بالاخره ما دوستیم دیگه...فقط...

لبخند گرم مهدیه ثابت ماند و همتا با همان صبوری
ادامه داد:

__یه مسئله ای رو هیچ وقت فراموش نکن مهدیه
جانم...مادر آدم، حتی اگر بدترین مادر روی کره ی
زمین باشه، بازم مادر محسوب می‌شه و هیچ وقت
نمی‌تونه فرزندشو دور بندازه...

لبخندش رفته رفته محو شد و مشغول بازی با
انگشتش گشت.

__من...من نظر تورو ندارم همتا جون...شما مادری
داشتی که همیشه و توی هر شرایطی...کنارت
بوده...ولی من...من بر خلاف همه ی دخترها فقط
شانس داشتم بابامو...همیشه داشته باشم.

سرش را بالا آورد و به پدرش نگاه کرد. او از درد
من چه می‌دانست.

__من...هیچ وقت..هیچ وقت رابطه ی خوبی با مامانم
نداشتم چون...چون اون هیچ وقت منو نمی‌خواست...

تک خند تلخی زد و ادامه داد:

_خودش بهم گفت...گفت کاش تا فرصت داشتم تورو
سقط می کردم...

سرش را بالا آورد و به همتا که چشمانش تا ته باز
شده بود خیره ماند و لبخند غمگینی زد.

_مامانم منو دوست نداره...مامانم...منو...به چشم یه
کالا می بینه که می تونه مبادله کنه...می تونه ارزش
استفاده کنه و به خواسته هاش...برسه.

اشک در چشمش حلقه زد. چقدر این دختر دلگیر
بود.

_اون هیچ وقت با من، مثل امین برخورد
نکرد...همیشه بهم گفت تو شبیه عمه ی فلان فلان
شدتی...

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۳۷

آب دهانش را به زور پایین داد:

_گناه عمه ی من چیه؟...به خدا...به خدا از خاله هام
مهربون تر و دلسوز تره...با محبت تره...می‌دونی..

به سختی مانع ریزش اشکهایش شده بود. دستم را
روی گونه اش کشیدم تا ادامه ندهد ولی او
سرسختانه گفت:

_مامان من، مادر بزرگمه...مامان بابام...یا...یا حتی
عمم...اونا همیشه کنار من هستن...من...من اینقدر
که می‌ترسم از...از این‌که مادر بزرگمو از دست
بدم...از این‌که...این‌که...

"هیش" آرامی گفتم و فنجان سرد شده را روی میز
گذاشتم. آرام سرش را در آغوش کشیدم و بوسیدم.

_آروم باش...می‌فهمم...درد تلختو بدبختانه
می‌فهمم...

کمی مکث کردم تا آرام شود. زنی که من پشت در این خانه دیده بودم در نظرم مثل پرستو نمی آمد. با تمام تعریف‌ها باز هم حسم، مرا برای پرستو خواندن او همراهی نمی‌کرد.

_ولی..ولی شاید، یه درصد...تو اشتباه کنی...به این فکر کردی؟...به مادری که اشک می‌ریزه برای دیدنت؟.. قطعاً...همه ی آدمای دورمون کامل نیستن...من...من می‌گم تو اینقدر خانم شدی که شانس دادن روبلد باشی...مگه نه؟...

فقط آرام اشک می‌ریخت و گوش می‌کرد. با این حال جمله ی من آرامش کرد و اشکهایش را بند آورد.

می‌خواستم دوباره حرف بزنم که صدای پرستارش سوهان روحم شد.

_اوا...مهدیه جون...داری گریه می‌کنی دورت بگردم؟...واسه چی عزیزم؟...چی شده مگه؟...

در میان نگاه خیره ی من، مرا عقب زد و مهدیه را
در آغوش کشید و رو به من با ظاهری مثلاً ناراحت
گفت:

__چی شد یهو؟...خوب بود که مهدیه؟...چیزی شد
بینتون؟...

فَکَم از این رفتار عمدیش به هم چفت شد اما مهدیه
زودتر از من واکنش نشان داد و عقب کشید و با
نگاهی بی رغبت گفت:

__خوبم...چیزیم نیست...داشتم با همتا جون صحبت
می کردم...شما چیزی می خواستید؟...

از سردی مهدیه جا خورد و لبخندی به اجبار زد.
__ا...نه، می خواستم داروهاتو بدم...دیدم داری گریه
می کنی، نگرانم شدم...

مهدیه فقط سری تکان داد و "باشه، ممنون" بی
حوصله ای لب زد. خودش هم فهمید که جای ماندنش

نیست. برخاست و برای آوردن داروها به آشپز خانه رفت.

با رفتنش مهدیه هوف کلافه ای گفت اما هنوز فرصت صحبت مجدد نشده بود که با یک سینی بازگشت. داروی مهدیه را روی میز گذاشت و رو به من گفت: شما زحمتشو بکشید...

گفت و بدون حرف دیگری با آن سینی به سمت بالکن رفت و من با دیدن راهی که میرفت دستم روی لیوان خشک ماند.

به سختی نگاه از او که سینی را مقابل بهرام گرفت و با یک لبخند دلبرانه به او خیره شد، نگاه گرفتم و سعی کردم نامحسوس دم عمیقی بگیرم.

تمام فکر و ذکر در بالکن بود و از این حد آزاد بودن
این زن در عذاب بودم. آنهم در مقابل چشمان
فرزندان بهرام و مهمان خانه اش، که من بودم.

__حس خوبی به این کاراش ندارم...

نگاهم را به مهدیه که به بالکن نگاه می کرد دادم و ته
دلم از اینکه او هم مثل من بود خوشحال شدم.
برگشتم و به بالکن نگاه کردم و با دیدن لبخند
کمرنگ بهرام به معنای واقعی خونم به جوش آمد.

فقط سرش پایین بود ولی تمام گوشش با زنی بود که
با خنده های نیمه بلند داشت چیزی را تعریف می کرد.

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۳۸

دستم از حرص به دور لیوان مشت شد و سریع نگاه گرفتم.

_آروم باش عزیزم... بیا قرصاتو بخور... من باید برم کم کم...

هنوز نگاه مهدیه با اخم به زن بود. با این حال، لیوان را گرفت و قرص را خورد.

_از روزی که او مدن اینجا همش همینه... تا بابا میاد خونه یه بهانه ای واسه حرف زدن توی یه مکان خلوت با بابا پیدا میکنه... اصلا انگار نه انگار منو امین خونه ایم.

مغزم سوخت. پس با این زن زیاد خلوت می‌کرد، برای صحبت کردن. نفسم بی اختیار تند شد. کل احساساتم به او داشت کنار می‌رفت و جایش را به خشمی غیر قابل کنترل می‌داد.

با اینکه صدایی ته ذهنم فریاد می‌زد این نوع فکر کردن، در مورد مردی مثل بهرام درست نیست، اما دست خودم نبود. باز هم دچار

مقایسه های برابر شده بودم. باز هم یاد آوری روزهایی که شروین مقابل چشمانم با بقیه زنان، مثل من، یا حتی بهتر از من برخورد می‌کرد، دیدم به همین لبخند کمرنگ و سر به زیر بهرام کدر شده بود.

با لبخندی ظاهری، گوشیم را در آوردم و سریع برای هاتف آدرس نوشتم و بعد از آن به بهانه ی دستشویی رفتن از او فاصله گرفتم و به هاتف زنگ زدم تا به دنبالم بیاید.

هاتف بدون آنکه تعجب کند گفت که تا نیم ساعت دیگر آنجاست و همین برای باز شدن راه نفسم کافی بود.

نمی‌توانستم بیشتر بمانم. حس خفگی داشتم. یک زن بودم و از حالت‌های جنس مقابلم دردش را می‌فهمیدم. پس قطعاً بهرام هم که یک مرد کامل و واقف به اطراف بود هم متوجه، نخ دادن‌های این زن شده بود.

تمام این نکته‌ها را مثل پازل کنار هم چیدم و در آخر فقط به این رسیدم که بهرام هم در این زمینه مثل شروین است.

نتیجه‌ای که از درون نسبت به بهرام سردم می‌کرد. باید به خانه باز می‌گشتم و به غار تنهاییم پناه می‌بردم. باید می‌رفتم تا با افکار مسموم درون سرم تنها شوم و اینقدر فکر کنم تا بالاخره به نتیجه‌ای برسم.

بعد از چند مشت آب به صورتم بیرون آمدم و بهرام را مشغول نوازش مهدیه دیدم. آن زن گستاخ هم کنارشان نشسته بود و دیدنش‌ان در این حالت مرا به

تهوع بدی می انداخت. سعی کردم مسلط باشم ولی
هر کار کردم نتوانستم به بهرام نگاه کنم.

_خانم ستاری شما هم با یه دمنوش بهار و به لیمو
موافقید؟...پیشنهاد خانم صمدی هستش...میگن
معجون خوبی برای آرامبخش بودن هست و مناسب
حالمون.

پیشنهاد خانم صمدی؟...یعنی نفهمیده بود که خانم
صمدی برای چه نگران حالش است؟ یا شاید دوست
نداشت درک کند.

حتی نمی خواستم نگاهش کنم. برای همین با لبخند به
مهدیه نگاه کردم و گفتم:

_نه ممنون..برادرم دارن میان دنبالم. با اجازتون
می خوام مرخص شم از حضورتون.

ندیده هم حس کردم لبخند روی لبانش ماسید و مات
شد.

_اوا چقدر زود...هنوز سر شب...می خواستم برای
اینکه روحیه ی مهدیه جونم خوب شه یکم پانتومیم
بازی کنیم با هم.

به صورتش نگاه کردم. گونه هایش از هیجان توجه
بهرام سرخ شده بود. کج خندی زدم.
_ممنون ولی من دیگه باید برم...

باز هم به بهرام که نگاهش سنگین شده بود به رویم،
نگاه نکردم و رو به مهدیه گفتم:

_حالا بازم برای کلاسا باهات هماهنگ می کنم، حتی
اگه نتونستم پیامم، نهایتش اینه که تماس تصویری
می گیریم با هم و من یادت می دم...قبوله؟...

لبخند بر لبان مهدیه هم ماسیده بود. حالم دست خودم
نبود. به دنبال راه فراری از این خانه بودم.

خانه ای که درونش پسر جوان این خانه از حضور
من در عذاب بود و من از حضور زنی مثل صمدی،
که از هیچ دلبری کردنی فرو گذار نبود و یا حتی از
بهرامی که مطمئن بودم مثل من متوجه این زن شده
و باز هم به او بال و پر می‌داد.

__خودم می‌رسوندمتون...

به مهدیه که نگران نگاهم میکرد لبخندی زدم و گفتم:
__ممنون هاتف داره میاد دنبالم...

__خب تماس بگیرید بگید نیان...خودم
می‌رسونمتون...

کاملاً جدی و بی انعطاف گفتم. به حدی که من هم از
این جدی بودنش، جا خوردم و نگران متوجه شدن
مهدیه و صمدی از احساسش شدم. تا خواستم
جوابش را بدهم صدای همراهم بلند شد.

هاتف بود. هنوز ده دقیقه به نیم ساعت مانده بود.
خوشحال برخاستم و گفتم:

_ممنون ازتون...ولی اومد دیگه...خب مهدیه
جانم...مراقب خودت خیلی باش، گل خوشگل من

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۳۸

صورتش را بوسیدم و به سمت صمدی چرخیدم و
برای بال و پر بهرام سنگ تمام گذاشتم.

با اینکه با جمله ام.خودم بیشتر از درون می سوختم.
_ببخشید امروز مزاحم شما هم شدم...دستتون درد
نکنه بابت پذیرایی...

لبخند پهنی زد. حس خانم این خانه بودن را به راحتی
به درونش القا کردم و خودم چندشم شد.

_خواهش می‌کنم عزیزم...بازم بیاید ما خیلی خوشحال می‌شیم.

حتی خود من هم از این پررویی او جا خوردم. و لحظه ای مات نگاهش کردم. جای من مهدیه سریع جواب داد:

_انشالله اگر تا دو هفته ی دیگه که زحمت من روی دوش شما هست، همتا جون اومدن بازم شما می‌بینیدشون...ولی اگر خوردیم به بعد از دو هفته که گچ دستو پام باز شد فکر نمی‌کنم دیگه موقعیت دیدار داشته باشیم...قطعا شما هم مثل من عاشق وجناتش شدید مگه نه خانم صمدی؟...

خیلی زیبا عذر این زن گستاخ متوهم را خواسته بود. صمدی فقط لبخند کمرنگ و معذبی زد و سری تکان داد و من بدون آنکه به بهرام مبهوت نگاهی کنم" با اجازه" ای گفتم و به سمت در رفتم.

پشت سرم، با خاتم صمدی همراه شد. پر از حرف بود. متوجه ی سردی من شده بود. متوجه ی برخورد تلخم شده بود. حتی متوجه ی نگاه گرفتن هایم، ولی من باز هم داغ بودم. لبخند کمرنگش به آن زن، از مقابل چشمم دور نمی شد.

کفشهایم را به پا کردم و تا خواستم بیرون بروم سریع گفت:

_باهاتون تا پایین میام...

بی درنگ دستم را بالا آوردم و گفتم:

_نه ممنونم... شما تشریف ببرید داخل فکر کنم مهدیه نیاز به دستشویی داشت... به خانم، صمدی کمک کنید...

گفتم و با تکان دادن سر خیلی کوتاه صورتش را از نظر گذراندم. داغ کرده بود و قطعاً توقع این حال مرا نداشت.

فقط نمی دانستم فهمیده علت این برخورد مرا یا نه.
به جای رفتن از آسانسور از پله ها رفتم و هفت،
هشت طبقه را بیشتر دویدم. من تقصیری نداشتم.

زخم خورده ی کل عمر بودم و کوچکترین نشانه
می توانست مرا باز هم درگیر کند. بدون آن که در نظر
بگیرم مرد مقابلم بهرام است نه شروین.

نفس زنان به حیاط زیبای مجتمع رسیدم و با دیدن
چراغهای روشنش و محیط جذاب و معرکه اش دلم
کمی باز شد.

موقع ورود از در پارکینگ وارد شده بودیم و من
تازه داشتم این محیط سر سبز و زیبا و مجلل را
می دیدم. خسته و درمانده، به سمت در رفتم اما هنوز
چند قدم بیشتر نرفته بودم که دستی از پشت مرا کشید
و در آغوش گرمی فرو رفتم.

آغوش گرمی که با عطر آشنایش دلخوریم را تشدید
کرد. بدون آنکه نگاهش کنم عقب کشیدم .

هم نگران محیط بودم، هم نگران دیده شدن از بالکن
بالا ولی خوشبختانه این قسمت را سقف تا شو، برای
محافظت از میز و صندلی های محوطه پوشانده بود.

آروم باش همتا...

گفت و محکم تر در آغوشم گرفت. در صدایش هیچ
لحن شوخی و آرامی نبود.

نکن می‌خوام برم...

صدایم میلرزید.

گفتم آروم بگیر...

سعی کردم با چند دم عمیق به خودم مسلط باشم.

به من نگاه کن... با توام همتا...

با حرص سرم را بالا آوردم و مشت گره کرده ام را
به سینه اش زدم.

_گفتم ولم کن... نمی‌خوام اینجا باشم... می‌خوام برم.

در چشمانم خیره شد. با همان اخم‌های در هم گره
کرده ای که دلم را می‌لرزاند.

_می‌دونی که ولت نمی‌کنم...

صدایش نرم بود. فقط اخم‌انش در هم بود.

_ضمنا"...تو جات دقیقاً همین‌جاست...توی بغل
من...پس هی نگو می‌خوام برم...حالا بگو این حالت
برای چیه؟..."

گوشه‌ایم داغ شد. نباید می‌گذاشتم مرا نرم کند. با
قدرت بیشتری سعی در فاصله گرفتن کردم و بالاخره
رهایم کرد.

دلیلشو از من نپرس از دلت بپرس که نمی‌دونه با
دل من راه بیاد... یا دل خانم صمدی که حتی یه بچه ی
دوساله هم از نوع رفتارش می‌فهمه داره بهت، نخ که
هیچ، طناب میده و تو هم...

چشمانش باز شد ولی من نمی‌توانستم ادامه بدهم.
_خب؟!... منم چی؟!... هوم؟!... من چی؟!...

قدمی به سمت برداشت ولی من سریع دستم را بالا
آوردم و میخ‌کوبش کردم.

_خودت فکر کن چی بهرام... من بچه نیستم... من
احمق نیستم که منظور خانم صمدی رو نفهمم و تو
هم اینقدر کامل و فهیم هستی که قطعا متوجه رفتارش
شدی... حتی... حتی دخترتم متوجه اداهاش
هست... نمی‌خوای باور کنم که نفهمیدی
رفتارشو!... ضمنا... تو هم یه مردی... و کدوم مرد
هست که از این همه توجه بدش بیاد... اینارو از لبخند
روی لب‌ت توی برخورد باهاش یا تایید درخواستش
می‌شد فهمید.

گفتم و نگاه گرفتم و با قدمهایی بلند به سمت در
رفتم. حرفم را زده بودم. هرچند تند و تیز و برنده
ولی اگر نمی‌گفتم قطعا دیوانه می‌شدم. شاید او یک
مرد کامل بود ولی من هم زن کم تجربه ای نبودم.

من از همین حس و حالها بود که فرزندم را باخته
بودم و یادآوری مجددش با همین برخوردهای ریز
امشب مرا به مرز جنون کشانده بود.

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۳۹

پاهایم برای رفتن عجله داشت ولی نیمی از جانم اینجا
گرو افتاده بود. برای همین با هر قدم که از او دور
می‌شدم نفسم تنگ تر می‌شد. نرسیده به در صدای
مبهوتش در گوشم نشست.

_همیشه در مورد همه اینطوری قضاوت می‌کنی؟...

خشک شدم ولی منظورش را نفهمیدم و بدتر داغ کردم. با خشم و تعجب به سمتش برگشتم. منظورش صمدی بود؟

_میخواهی بگی متوجه ی منظور صمدی نشدی واقعا؟...

نگاه نافذش در صورتم به دنبال یک اثر از غیر واقعی بودن این صحنه ها می‌گشت. وقتی سکوتش را دیدم چشمانم گرد شد.

مرا متهم می‌کرد به قضاوت نابجا در مورد زنی که حتی دخترش هم متوجه ی حرکاتش بود، یا...

یا شاید هم حق با من بود و او اینطور بودن صمدی را، دوست داشت. داشتم می‌سوختم و این اصلا طبیعی

نبود. من باز هم در مقام یک زن احساس خطر کرده بودم.

_...نگو که باورم نمی‌شه...نگو...نگو که متو...متوجهش نشدی...

دستانش را در جیبهایش فرو برد و در مقابل چشمان پر از خشم من سری به تاسف برایم تکان داد.

_یعنی منو اینقدر هول و هیز دیدی خانم؟...اینقدر، بی اراده؟...یا...یا شایدم اینطوری با محکوم کردن من می‌تونی با خیال راحت بری...هوم؟...کدومش همتا؟

اول جا خوردم ولی هر حرفش پاهایم را سست کرد. قدمی به سمتش برداشتم و نگاهم را به نگاه دلخورش دادم. آن کسی که این میان حق دلخوری داشت من بودم نه او.

_بحث من تویی یا صمدی؟...تو می‌بینی این زن داره از حدش فراتر میره، باید بهش تذکر بدی یا از دمنوش پیشنهادیش استقبال کنی؟...ضمنا"...من

لبخندتو با چشمای خودم دیدم توی بالکن... اینو بدون
اگر بیشعوری یه پسر جوون، توی پاساژ تورو آزرده
کرده منم به همون میزان رنجیدم. با یه تفاوت بزرگ
که...

نفسی گرفتم.

_من تو آتش تایید تو سوختم و تو با آتش خشم من
توی برخورد سنگینم با اون پسر لذت بردی و گلستان
کردی...

نفس می‌زدم. هوا تاریک بود ولی گوش و گردنش
سرخ شده بود. ظاهرش آرام بود ولی همین سرخی
رو به کبودی، داشت درونش را رسوا می‌کرد.

_توی دل من بودی؟...بودی که ببینی واسه چی لبخند
زدم؟...نه نبودی؟...شاید...برخورد سنگین منم این
بود، در جواب تعریفش از زیبایی تو...شاید وقتی
گفت چقدر معلم مهدیه زیباست من لبخند زده باشم،
تو چه می‌دونی خانم؟...

گویشم سوت کشید و گویشم همزمان زنگ خورد.

_من کاری ندارم خانم صمدی نیتش چیه...ولی نیت
من مشخص بود...ضمن اینکه خانم صمدی رو، مادر
من انتخاب کردن...و منم اینقدر هوشیار هستم که
بفهمم اطرافم چه خبره...ولی برای بهانه آوردن
جلوی مادرم باید دلایل محکم داشته باشم...اونم
مادری که می‌دونم هیچ کارش بی دلیل نیست...

قدم دیگری جلو آمد. نگاهش به شدت دلخور و آزرده
بود.

_نباید اصلاً برات توضیح بدم، چون خودمو با
توضیح می‌برم زیر سوال ولی می‌گم تا بدونی...مادرم
حتی نپذیرفتن که من دوست ندارم پرستار جوانی توی
خونم باشه، نه به خاطر خودما، نه...به خاطر پسر
جوانم...مخالفت کردن و من ناراحت شدم..

سکوت کوتاهی کرد.

_با این حال چون می‌دونم مادرم دلیلی دارن حتما،
سکوت کردم، تنها کاری که کردم، از امین خواستم این

مدت رو کمتر خونه باشه و حتی خواستم دلخوریم از
این انتخاب، با نرفتن امین، خونشون نشون
بدم...منتها وقتی بهم گفتن این خاتم هزینه ی زیادی
برای دواى برادر بیمارشون نیاز دارن، من سکوت
کردم و چشم گفتم منتها..

مکت کوتاهی کرد.

_این دلیل نمی‌شه موافق حضورش بوده باشم...و
دلایلم نمی‌شه که با وجود دریافت های ذهن خودم،
پسرم، دخترم و...

دستش را جلو آورد و آرام گونه ی سر دم را نوازش
کرد و ادامه داد:

_همسرم...عذر کسی رو به راحتی بخوام...واسه
تذکره...من خودم می‌دونم، جای من دخترم، بلده از
خجالتش دربیاد...پس خودمو با تذکر واسه اینکارش
در حد اون نمیارم...

سرش را جلوی صورتم نگه داشت و با لبخند تلخ و
نگاهی که حس کردم رو به یخ زدن است ادامه داد:
_تو با این قضاوتت خانم صمدی رو سرکوب نکردی
خانم...

سرش را روی شانه کج کرد و عمیق در چشمانم
خیره شد و چشملکی زد. چشملکی که همراه با عالمی
از امواج شرمندگی به دلم روانه شد.
_منو خورد کردی...

صاف ایستاد و دم عمیقی گرفت.
_برادرت منتظرته...

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۳۳۹

و این یعنی تمام... مرا رها کرد با دنیایی از
حرف... مگر حق با من نبود؟ پس چرا همه چیز
عوض شد؟

چشم در چشمش قدمی عقب رفتم که نگاه دلگیرش را
در نگاهم ثابت نگه داشت و تیر آخرش را رها کرد.
ضمنا"... من از همه چیز تو لذت میبرم... نه فقط از
برخورد سنگینت... کنار تو همیشه برام سوزاننده
ترین آتشها هم گلستان، چون... مثل چشمام بهت
اعتماد دارم و... از داشتنت به خودم می‌بالم...

به در پشت سرم اشاره کرد.

_حالا برو... شبت بخیر...

مرا تارو مار کرده بود. قلبم می‌زد. بی درنگ و
سخت. بغض در حال خفه کردنم بود. با شانه ای
سنگین بیرون رفتم.

باید خودم را به اتاقم می‌رساندم و اشک می‌ریختم.
یعنی تند رفته بودم؟ پس چرا تا این حد مطمئن بودم
که حق با من است؟ اصلاً چرا دیگر مطمئن نبودم که
حق دارم؟

هاتف با دیدنم شاکی علت معطل کردنش را پرسید اما
جوابی نداشتم. از درون خونریزی روحی کرده بودم.

متوجه شد، ولی باز هم سوالی نپرسید. فقط تغییر
رویه داد و سعی کرد با سرزندگی همیشگی مرا به
شوق بیاورد و من در جواب تمامش "خسته ام" ای
می‌گفتم و باز به بیرون زل می‌زدم.

حالم به حدی خراب بود که حتی شوخی و مسخره
بازی های هاتف هم مرا نمی‌خنداند. جالب بود که بر
خلاف ریز بینی این روزهایش به آمدن در این خانه
گیر نداد.

بابا برایشان گفته بود که چه تصمیمی دارم و برخورد عادی هاتف نشان می‌داد که مخالفتی ندارد.

کل راه، گفت و خندید و من به جز اینکه چطور اینقدر زود به آنجا رسید چیزی نپرسیدم. حتی به جز جواب همین سوال که گفت خانه ی دوستش در همین نزدیکیست، چیز دیگری نشنیدم. ذهنم، به شدت درگیر مانده بود.

درگیر نگاه پر حرف و پر از خشم بهرام. نگاهی که حس کردم رو به یخ بستن است و همین رمق را از جانم می‌گرفت. جانی که دیگر روح نداشت. روح من در پس نگاه پر اخم و به شدت دلخور بهرام جا مانده بود و من تنها مانده بودم در میان شبی که صبح نمی‌شد و شباهت هایی که بعد از حرفهای بهرام دیگر در میان او شروین برایم وجود نداشت.

من مانده بودم و گوشی همراهم که هیچ پیامی از بهرام دریافت نکرده بود. حتی آنلاین هم نشده بود. نه تماسی نه پیامی و نه هیچ چیز دیگر.

مهدیه!...تو داری چکار می‌کنی بابا؟؟...

سرش را با ناز به سمت بهرام چرخاند و با لبخند
گفت:

دارم با یه دست برا باباییم لباسشو اتو می‌کنم...

لبخند گرمی به رویش زد و حوله را از روی سرش
دور گردنش گذاشت و سریع به سمتش رفت.

_قربونت برم من بابایی...کی گفته باید اینکارو بکنی
آخه؟...بیا این طرف ببینم..._

من می‌خواستم انجام بدم خودش نداشت مادر...

سرش با سرعت به عقب چرخید و با دیدن مادرش،
چشمانش تا ته باز شد.

مامان؟...کی اومدین؟...

رنگ مادرش زرد و دردمند بود. به پشתי ویلچر
تکیه زد و خسته نگاهش را به بهرام داد. وقتی این
حال بود و روی ویلچر می‌نشست یعنی باز هم با درد
دست و پنجه نرم می‌کند.

_چه توقعی داری مادر؟... شاه پسر چهار روزه نه
درست جواب تلفنمو میدی نه خودش زنگ میزنه، فقط
زنگ زد و تموم دلخوریشو تو چندتا جمله گفت و
قطع کرده... حتی وقتی بهش گفتم بیا خونه تا صحبت
کنیم نیومده... حالا من نباید پیام! چرا مادر؟...

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۴۰

نگاهی به امین که متعجب به پدرش نگاه می‌کرد
انداخت. با لبخند ظاهری نزدیکش رفت. نگذاشته بود
بچه هایش از آن شب شوم چیزی بفهمند.

نگذاشته بود بفهمند که زن احمقِ درون این خانه به محض فهمیدن موضوع رفتش چه نقشه ی شومی ریخته بود.

نقشه ای که قطعا یک فاجعه می شد. فقط برایشان از دزدی گفته بود و بعد هم اخراجش.

_این چه حرفیه؟...خوش اومدین...بیاید بریم بیرون...امین به مهدیه کمک کن بیاد بیرون...

درواقع می خواست از نگاه کنجکاو بچه هایش فرار کند. چون سابقه نداشت اینطور دلگیری نسبت به مادر بزرگشان را، از پدرشان ببینند.

پشت سرشان بچه ها هم بیرون آمدند و او برای نفس گرفتن نیاز به زمان داشت. انتظار دیدن مادرش را بعد از آن شب، که عذر خاتم صمدی را خواسته بود نداشت.

همان شبی که با چند جمله تا ته منظور مادرش را
فهمیده بود و ماجراهایی که در پس آن رخ داده بود.

_ شما بمونید تا من موهامو خشک کنم پیام... امین
وسایل پذیرایی رو آماده کن بابا..._

امین چشمی گفت و به سمت آشپزخانه چرخید که
صدای مادرش مانع شد.

_ وایسا بهرام... منم باهات میام اتاقت... خواهرت تو
راهه، می‌خوام قبل از اومدنش، باهات صحبت کنم..._

سوسن! با تعجب برگشت و به مادرش نگاه کرد.
_ سوسن داره میاد؟..._

_ آره مگه عیب داره؟... می‌خواد هم به مهدیه سر
بزنه هم شنیده تو قرار پس فردا راهی شی. میاد یه

سری چیزا درست کنه برا منو بچه ها و هم با تو
خداحافظی کنه...

لبخند گرمی به روی مادرش زد. با اینکه هنوز هم
دلگیر بود ولی داشتن او و خواهرش یکی از بهترین
پیشنهاد ها برای آرام گرفتن بی‌قراری هایش بود.
بی‌قراری حاصل از دوری چند روزه اش با دلی که
قطعا مثل خودش بی‌تاب تمام شدن این دوری بود.

_من کی گفتم ایراد داره مادرم؟...قدمش روی
چشمام..._

سری به تایید تکان داد.

خوبه...پس با هم می‌ریم صحبت کنیم...

گفت و خودش ویلچرش را تکان داد. بهرام با چند
قدم بلند خودش را به مادرش رساند و با خودش تا
اتاق آورد.

نگاه امین و مهدیه تا لحظه ی رسیدن به اتاق، بر
رویشان سنگین بود. ولی آنها هم مثل پدرشان از
آمدن سوسن خیلی خوشحال بودند.

__بیا بشین اینجا ببینم بهرام...__

سعی کرد آرام باشد و حرف چهار شب پیش مادرش
و صلاحیددی که هنوز هم گمان می کرد باید برای
زندگیش داشته باشد را فراموش کند.

هم حرفهای مادرش هم آتشی که بعد از عذر صمدی
به پا شده بود، در این خانه. با حرف گوش ترین
حالت ممکن مقابل مادرش به روی تخت نشست.
__چشم... من در خدمت شمام... جونم؟...__

نگاه نگرانی به صورت خسته و چشمان گود افتاده ی
پسرش انداخت و با نگرانی ته ریش بلند شده اش را
لمس کرد.

_چی اینقدر داغونت کرده مادر؟.....نگو حضور یه
پرستار جوون که باورم نمیشه...

دست مادرش را گرفت و بوسه ی نرمی پشتش
نشاند. دلگیر بود، درست. همه چیز به هم ریخته
بود، درست ولی او دنیایش را با دعای خیر همین
مادر ساخته بود.

_شما چی فکر می‌کنی ماماتم؟...هوم؟...یکم به عقب
برگردید، ببینید چه آتیشی به زندگی من داشت میافتاد.

_به روح پدرت قسم، فکرشو هم نمی‌کردم که
واکنشش به اینکه بگی دیگه احتیاج نیست بیاد، این
باشه...من...من وقتی اونشب گفتم خودم بهش زنگ
بزنم، بگم دیگه نیاز نیست اینجا باشه، منتظر بودم
همون شب تاکسی بگیره بیاد...من...من نمی‌دونستم
همچین زنیه...

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۴۰

دم عمیقی گرفت و پیشانیش را دست کشید. ذهنش
منسجم نبود. دل گرفتارش تاب و رمق از جانش
گرفته بود.

هر چه بیشتر می‌گذشت و به آن شب دقیق تر فکر
می‌کرد، بهتر می‌فهمید که همتا چقدر نسبت به
بدبینیش به آن زن حق داشت. اصلا خوب شد که به
خاطر دلخوری آن شبشان روی واقعی صمدی به لطف
خدا مشخص شده بود.

حتی اگر عمق دلخوریش از برخورد همتا با خود او
بیش از حد بود.

فقط یک جمله ی محسن در گوشش زنگ میزد.
«حاجی خانم ستاری انگار زیاد حالشون خوب
نیست... امروز موقع رفتن سر کار، چندبار نشستن تا
نفس تازه کنن... فکر کنم... فکر کنم، کسالت دارن»

گردنش از تصور حال بد همتا سوخت و به سختی رو
به مادرش ادامه داد:

_چی بگم... من اگر بتونم از مسئله ی بی حیا بودن
اون زن بگذرم... از مسئله ی حرفای شما نمی تونم
بگذرم... آخه مادر من... اومدیمو اصلا من نیاز به
داشتن یه همراه پیدا می کردم... روز اولم باهاتون
مخالفت کردم... شما گفتید نه... ولی گولم زدید... گفتید
به پول این کار برای درمان برادرش نیاز داره... این
شد که قبول کردم.

نگاه از نگاه کنجکاو مادرش گرفت و با شرم سرش
را پایین انداخت.

_خب؟... یعنی من دروغ گفتم؟..

_خب نداره دیگه... اول اینکه من نگفتم شما دروغ
گفتید. گفتم اصلا نباید به این نیازش اهمیت می دادم.
دوم... مگه تو این خونه پسره من عزب نیست؟...

نگاه مادرش دقیق تر شد.

_من هیچ وقت بهت دروغ نمی‌گم... این از مورد
اولت... بعدشم... پسرت یا خودت؟

بهرام کلافه و پر حرف نگاهی به ساعت اتاق کرد.
هنوز زمان داشت. مادرش کلافگیش را پای حرفهای
خود گذاشت، که باعث شد اینطور ادامه دهد.

_من فقط بدشانسی آوردم، وقتی اون زن اینقدر
عوضی دراومد... وگرنه که کارم برای خودم قابل
توجیه بود... همون شبم بهت گفتم.

مکث کوتاهی کرد.

_تو قرار نیست تا آخر عمر عزب بمونی و اینقدر هم
موقعیت داری که یه زن جوان وارد این خونه
بشه... می‌دونستم زن راحتی و می‌خواستم در مقام یه
زن راحت و آزاد این دید برا خودت و بچه هات به
وجود بیاد که اگر یکی با این سن توی خونه در مقام
خانم خونه ی تو باشه، واکنش بچه هات چیه... من

می‌خواستم امینت توی خونه باشه تا ببینه می‌تونه
کنار بیاد؟ یا حتی مهدیه...

دلش میان این افکار پر کشید برای همسر جوان
خودش. همسری که مثل او چهار شبانه روز داشت
برای او دل می‌زد.

هر چه بیشتر با مادرش صحبت می‌کرد عمق
دلتنگیش برای همتا بیشتر می‌شد.

با این حال چه می‌توانست بگوید. ذره‌ای این سیاست
مادرش را قبول نداشت ولی نمی‌توانست حرفی بزند،
به جز اعلام مخالفت شدید تا دیگر تکرار نشود.

کار درستی نبود. در واقع خیلی خیلی وحشتناک بود
مامان... می‌دونی اگه اون شب خواب بودم تو اتاق و
این زن با اون سرو وضع اومد توی اتاقم و توی
تختم چه فاجعه‌ای توی چشم بچه هام رخ می‌داد؟ من
چه جوابی داشتم به پسر جوانم بدم؟.. اگر میگفتم یه
صحنه‌سازی، باور می‌کرد؟... نمیگفت بابام به من

میگه نیا خونه که مبادا من بخوام درگیر سوگولی
ظاهری خودش بشم؟...

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۴۰

عصبی چنگی به موهایش زد و برخاست. همان شب
بعد از صحبت با همتا به مادرش زنگ زده بود همین
حرفها را از مادرش شنیده بود. حرفهایی که حسابی
شاکیش کرد و برای اولین بار او را وادار به غیظ
کردن برای مادرش نمود تا همان شب خودش زنگ
بزند و عذر این زن را بخواهد.

به حدی آن شب جدی بود که حتی مادر همیشه حاکم
به روی روح و روانش هم نتوانسته بود مخالفت کند
و به صمدی زنگ زده بود.

اما هرگز احتمال نمی‌داد که این زن تا این حد برای ماندن در خانه ی پسرش مصمم باشد که بخواهد با یک صحنه سازی خودش را در اتاق خواب پسر او بیاندازد تا بتواند با این وضعیت به بچه های بهرام نشان دهد که با پدرشان رابطه دارد.

فقط توی این زمینه بدشانسی آوردم مادر. حتی فکرشم نمی‌کردم همچین حماقتی کنه...

بی‌خوابی های شبانه، فکر آن فاجعه ای که اگر موفق به نفع آن زن پیش رفته بود، دلتنگی بیش از حدش برای همتا و دوری و نداشتن و ندیدنش همه او را تحت فشار وحشتناکی گذاشته بود.

کلافه و عصبی به سمت مادرش بازگشت.

یعنی اگر نتونسته بودم ثابت کنم هدفش اخاذی از من بوده، تا عمر داشتم باید بابت این موضوع خودمو

می‌خوردم....دیگه این کارو نکنید مادر من...درسته
من قرار نیست عذب بمونم...ولی قرار نیست بچه
هامو اینطوری آماده کنم...

«هوف» درمانده ای گفت و ادامه داد:

_من همیشه درایتتون برام حجت بوده و هست ولی
اجازه بدید خودم برای این موارد فکری داشته باشم
مامان...میدونید که حریمم برام چقدر مهمه...

حاج خانم پر غصه نگاهش کرد. شرم داشت از اتفاقی
که بی اختیار مسببش شده بود ولی پسرش برای
اولین بار کاملاً محترمانه خواسته بود که دیگر دخالت
نکند.

_من فقط می‌خواستم با چشمای خودت ببینی که با
زن جوان کنار نمیان مادر...راحت نیست براشون
پذیرش این موضوع...ولی چشم. خودت صلاح
زندگیتو بهتر میدونی مادر..من دیگه دخالت نمی‌کنم.

چند دقیقه ای به مادرش خیره شد و در آخر جلو رفت
و بوسه ای به موهای سفید شده اش زد.

_من قربون چشمتون برم مامانم... زنگ بزنید سوسن
سر راه رنگ موهاتونو بگیره بیاد... اگر نمی تونه
من دارم میرم بیرون میگیرم سر راه میام....

لبخندی به پسر غمگین و کلافه اش زد.
_باشه مادر برو به سلامت.. فقط زود بیا یکم پیش هم
باشیم...

دیگر تعلل نکرد. طبق گفته های محسن، فقط نیم
ساعت زمان داشت تا تمام شدن کار همتا در استادیو
و باید هر چه زودتر خودش را به او می‌رساند.

سریع لباسهایش را به تن کرد و نگاه آخرش را در
آینه به ریش های بلند شده اش انداخت. برای
سروسامان دادن به این صورت خسته دیگر زمان
نبود.

برنامه ها برای این دیدار داشت که به خاطر حضور مادر و خواهرش به هم میخورد و فقط می توانست برای فردا با او برنامه را بچیند.

باید قبل از رفتن همتا به او می رسید و طبق نقشه اش پیش می رفت تا تلافی این چندروز بی خبری را بر سرش در آورد.

تا همین امروز هم زیادی منتظر مانده بود و حالا می دانست که نباید همتا را دیگر با خودش تنها بگذارد.

کل مسیر را با سرعت بالا از خیابانهای فرعی راند تا بالاخره ده دقیقه مانده به اتمام کار همتا به آنجا رسید ولی رسیدنش همزمان شد با بیرون آمدن زنی که قبلاً هم او را دیده بود.

زنی درست به شمایل خود همتا ولی با سن و سالی
خیلی بیشتر. زنی که قبلاً هم او را دیده بود. زنی که
دوان دوان در مقابل چشمان مات مانده و گیج او به
سمت کوچه ی مجاور دوید و به آنی محو شد و فقط
یک اسم را با وحشت میان لبان او نشاند.
«پرستو»...

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۴۱

پرستو را چندین بار تکرار کرد. به حدی که نفهمید
کی در را باز کرد و بیرون آمد. مسیری که زن دویده
بود را دوید. نفس زنان و آشفته از دیدن توهمی که
برایش تلخ بود.

زیادی تلخ و نفس گیر. تلخ برای خاطراتی زهر آلود
و نفس گیر از اینکه نکند او را توهم می‌زند. نکند

ناخودآگاهش با بودن همتا او را می‌خواند. این
تصور، وحشتناک بود.

با تمام قدرت خودش را به کوچه رساند. کوچه ای که
ته نداشت. کوچه ای که هیچ نشانه ای از آن زن در
خودش نداشت.

آن زن از محل کار همتا بیرون آمده بود. امید
کمرنگی در دلش نشست. امید به اینکه توهم نبوده و
واقعا زنی با همین شمایل از آنجا بیرون آمده.

با سرعت بالایی به سمت استادیو رفت و بدون ذره
ای تردید وارد شد اما به محض داخل شدن عده ای از
جوانان را دید که زیر بغل همتا را گرفته بودند
و بیرون می‌آوردند.

با دیدن همتای رنگ و رو پریده و بد حال، روحش به
یغما رفت. چنان در بهت و ترس عمیقی فرو رفت که

نفهمید کی دو پسری که داشتند برای آوردن همتا کمک می‌کردند را کنار زد و جلورفت.

__ اینجا چه خبره؟ چش شده همتا؟

رنگ پریده و صورت عرق نشسته اش دیوانه اش می‌کرد. برای بار اول بود که کنترل رفتارش سخت شد و عنان از کف داد.

در مقابل چشمان گرد شده، متعجب و سوالی همراهان همتا، کمک کرد تا او را روی صندلی بنشانند و رو به چند دختری که هر کدامشان به نحوی او را نگاه می‌کردند گفت:

__ چی شده؟...

یکی از دخترها تا خواست توضیح دهد صدای تند و تیز پسری مانع شد.

__ ببخشید شما؟...

سرش را بالا برد و عمیق به پسر پر اخم مقابلش نگاه کرد. باید چه میگفت؟
_از دوستان خانوادگیشونم...اومده بودم دنبالشون..

پسر بدون تغییر در وضعیتش کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

_یه دفعه حالش بد شد...امروز حالش اصلا خوب نبود...داشتیم میبردیمش بیمارستان...

بهرام کنار پای همتا نشست. خیلی خودش را کنترل کرد تا دست همتا را نگیرد یا واکنشی که به ضرر همتا تمام شود انجام ندهد. دوباره صدایش کرد.

_همتا خانم؟...همتا جان؟...

وقتی جوابی دریافت نکرد درمانده از حال همتا حرفش را اینطور ادامه داد:

من الان زنگ می‌زنم به پدرش... بعد می‌برمش
بیمارستان...

گفت و در مقابل چشمان متعجب آنها گوشیش را
درآورد تا تماس بگیرد که صدای ریز ناله‌ی همتا را
شنید.

آ... آخ... سر...م..

دلش ریخت. خیلی وقت از جراحی همتا نگذشته بود
اگر بالایی سرش می‌آمد چه؟ کاش می‌توانست در
مقابل این همه چشم او را به آغوش بگیرد و با خود
ببرد اما...

کنارش دوباره نشست و با نگرانی صدایش کرد.
صدایش در سر همتا از قعر چاه می‌آمد. صدایی شبیه
به یک رویای دور. باز هم چشمانش باز نشد.
به سرش ضربه خورده؟...

یکی از دخترها که بیشتر از همه نگران همتا بود
گفت:

__ نه من کنارش بودم گرفتمش...

برخاست و گفت:

__ پس مثل اون به سری سرش ضربه نخورده...

همین جمله برای مطمئن کردن دوستان همتا کافی بود. این که او هم خبر داشت که همتا قبلا مشکلی در این زمینه داشته آنها را مطمئن کرد که او را می شناسد.

همه حرفش را تایید کردند و بهرام سریع ادامه داد:

__ خانما کمک کنید بیاریدش توی ماشین لطفا...

__ من بغلش می کنم میارمش...

مغزش سوخت و "نه" ی محکم ی به همان پسری
که این حرف را زده بود، گفت. یک نه کارساز که
همه را وادار به اطاعت کرد.

با کمک دخترها همتا را به ماشین منتقل کرد. تا
خواست سوار ماشین شود همان پسری که به نظر
سرگروه جمعشان بود سریع گفت:
_منو طنازم با شما میایم...

نیم نگاهی به هر دو کرد و سری تکان داد. حق
داشتند. او برای همه ناشناس بود و تنها آشنای همتا
به زبان خودش محسوب می‌شد. آینه را روی صورت
همتا تنظیم کرد و استارت زد که صفحه ی همراهش
روشن شد و نام مهدیه بر رویش نشست.

_جانم بابا؟!...آره خوبم...میام بابا برای شام خونم...

ماشین را به حرکت در آورد که صدای پسر در
گوشش نشست.

بخشید کنجاوی میکنم.. فامیلی شریفتون چیه؟...

دلهره داشت ولی نمیتوانست با همکار همتا برخورد
تندی داشته باشد.

مهراد هستم...

اخمان پسر به آنی باز شد و لبخند گرمی بر لبانش
نشست.

جدا؟... شما پدر مهدیه خانم هستید؟

ابروانش از تعجب بالا پرید ولی سریع یادش آمد که
مهدیه برای تمریناتش به همین استادیو با همتا می
آمده.

بله خودم هستم...

پسر نگاهی از آینه به دختر کنار همتا کرد.

_پدر مهدیه جان هستن... کار آموز جدیدمون که همتا
داره روش حسابی برای جشنواره کار می‌کنه..._

سپس رو به بهرام آشفته کرد و ادامه داد:
_من عارف هستم..صاحب استادیو...ببخشید به جا
نیاوردمتون...

لبخند ظاهری و اجباری زد و "خواهش می‌کنم" ی
تحویل داد. نگرانی برای همتا نمی‌گذاشت حالش خوب
باشد.

فقط با تمام سرعت خودش را به نزدیک ترین
بیمارستان رساند. مداوم خودش را مواخذه می‌کرد،
بابت این چهار روز دوری.

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۴۱

مگر چقدر از دردانه ی دلش دور بود که نفهمید چه
بلایی بر سرش آوار است؟

کنار عارف که ریز ترین حالتهایش را زیر نظر
داشت، ایستاده بود و دل در دلش نبود. تا اینکه
بالاخره صدای پرستار بلند شد.
_ شما همراه این خانمید؟

سریع برگشت و با نگرانی گفت:
_بله منم....چیزی شده؟...

_پدرشون هستید؟...

خون در رگهایش یخ بست و دستانش بی اراده مشت
شد.

_خیر از دوستانشونم...نیاز هست تماس بگیرم با
پدرشون...

پرستار نگاه خیره ای به سر تا پای بهرام کرد و
"نه" ای گفت.

_نیاز نیست...افت فشار داشتن..سرم زدیم الاناست
که بیدار شن...فقط چون اورژانسه همتون نمی‌تونید
برید داخل یه نفر فقط بره داخل...

معذب به عارف و طناز نگاه کرد و به طناز اشاره
زد.

_می‌خواید شما برید...بالاخره شما خانمید...

در واقع راهی به جز این نداشت. کلافه کنار عارف
ایستاد و سعی کرد خودش را کمی آرام کند.

_نمی‌دونم چی خوند که اینطوری شد یه دفعه...

سوالی به عارف نگاه کرد.

تقریباً نیم ساعت قبل از اینکه حالش بد شه یه نامه اومد براش استادیو...تا باز کرد خوند رنگش پرید و حالش بد شد...

با آوردن اسم نامه دوباره توهم پرستو یادش آمد و بی اختیار گفت:

بخشید می‌پرسم...ولی من قبل از اینکه پیام داخل دیدم یه خانمی با عجله از اونجا اومد بیرون...چهرشون به نظرم آشنا اومد می‌خواستم بپرسم به جز شما و تیمتون کس دیگه ای اونجا کار می‌کنه یا...کسی به جز شما امروز اونجا بوده؟...

عارف کمی فکر کرد.

نه...فقط ما هستیم و رسول بابا که یه جورایی نگهبان استادیو هستن...خانم؟!...نه ما خانمی نداریم...

پس توهم بود. توهمی کثیف که اگر بال و پر می‌گرفت بد بلایی به سر این رابطه می‌نوید. چرا؟

چرا باید پرستو در پس ذهنش وجود داشته باشد که
به این اوهامات برسد؟

نکند حرف مرتضی درست باشد و نزدیک شدنش به
همتا به خاطر ناکامی از عشق جوانی بوده.

از تصور این حرف به خودش لرزید و قلبش دیوانه
وار زد. امکان نداشت او از پرستو خاطره خوبی
نداشت. چرا باید در ذهنش ماندگار باشد.

فقط یه پسر بچه یه نامه داده بود رسول بابا تا
برسونه به همتا و همین...

با لبخندی دردمند و کوتاه حرفش را تایید کرد. باید
چه می‌کرد؟ دیگری حرفی نزدند و کمی بعد بالاخره
در بخش اورژانس باز شد و همتا که با کمک طناز
سریا بود، بیرون آمد. به محض بیرون آمدن نگاه
جستجو گرش را به روی او نشاند.

نگاهی دلتنگ. غمگین و خجالت زده. نگاهی که
بهرام آماده ی جان دادن برایش بود. حیف که
دوستان همتا اینجا بودند. حیف که نمی‌توانست مقابل
چشمان آنها جلو برود و به آغوش بگیردش.

او برای این نگاه دل و دین باخته بود. نه برای
شباهتش به پرستو. از این موضوع کاملاً مطمئن بود.
آرام چشمانش را روی هم گذاشت و جلو رفت و
محترمانه سلام کرد.

نگاه همتا از چشمانش گرفته نمی‌شد سلامش را آرام
جواب داد و گفت :

شما... اینجا چکار... می‌کنید؟..

بهرام نیم نگاهی گذرا به صورتش انداخت و گفت:
اومده بودم برای کلاسای مهدیه باهاتون هماهنگ
کنم که... الان خوبید؟

همتا حرف او را تا ته خواند و "ممنونم" ی جواب داد.

_سرپا نمونید... من می‌رسونمتون خونه...بفرمایید...

قرار از کف هر دویشان رفته بود. هر سه پشت سرش به راه افتادند ولی به محض رسیدن به ماشین، عارف و طناز از او خواستند که فقط همتا را برساند و خودشان بعد از هزاران اصرار از سمت بهرام با تاکسی راهی استادیو شدند.

بالاخره زمان تنها شدنش با این دلبر لجبار رسید. همان چیزی که ساعتها در انتظارش بود. در جلو را برای همتا باز کرد و با احتیاط او را بر روی صندلی نشاندد. وقتی دستش را روی کمر همتا گذاشت متوجه لرز درونش شد.

صندلی را به عقب خواباند و سریع کتش را در آورد و با آرامش به روی همتا که لحظه ای نگاه دلتنگش از روی او برداشته نمی‌شد، کشید.

نگاه به نگاه غمزده ی او کرد و بالاخره چفت
دهانش باز شد و با حرص شیرینی گفت:

__بیخود اینطوری نگام نکن... قصد جون منو کردی
آهوی وحشی، آره؟!... تلافی کل این چهار روزو سرت
در میارم... بذار برسیم خونه...

بغض نگاه همتا بر لبانش نشست و چانه اش را
لرزاند. دست سردش را بالا آورد و روی صورت
بهرام کشید. بی توجه به اینکه مقابل بیمارستان، در
خیابانی شلوغند.

__چقدر ریش داری...

چشمان بهرام گرد شد. ابراز دلتنگی و غصه دار همتا
به حدی بامزه بود که دلخوریش را دود کرد و به هوا
برد. برای اینکه حال هردویشان کمی از این جو سرد،
دور شود با لحن بامزه ای گفت:

_آره بایدم بغض کنی...چون مجبوری بوسه هامو با
همین ریش بلند تحمل کنی و جواب بوسه هامم داغتر
بدی تا از دلم دراری، این چهار روز مرگی رو که
رو دلم گذاشتی رفتی.

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۴۲

دلم به اندازه ای تنگ این عاشقانه های گرم و مردانه
ی این مرد بی قرار بود که حتی نمی توانستم واکنشی
به جز همین لبخند و پاسخ گرم تر از خودش به این
بی تابي ها بدهم.

مرا بد عادت، به حضورش کرده بود. می گفت چهار
روز مرگی، ولی برای من فقط چهار روز وحشتناک
نبود.

من در همین چند ماه به حضور و توجه هات این
مرد بی مثال که فقط می توانستم در رویاهایم دیده
باشم، معتاد شده بودم.

حتی گمان هم نمی کردم که او بالاخره بیاید. همیشه
مامان و مامان عطیه برایم گفته بودند که مردان
صبور دلخوریهایشان پررنگ است.

شاید آن شب واقعا از حضور صمدی و حرکات زننده
اش عصبانی بودم ولی وقتی جواب تند شدنم را آن
طور داد، با تمام وجودم شرم و خجالت را حس کردم.

وقتی پا به خانه و خلوت تنهاییم گذاشتم تازه فهمیدم
که نباید با کسی مثل او اینطور برخورد کنم.

منصفانه که فکر می کردم، او مردی نبود که بخواهم
با شروین یا سورن مقایسه اش کنم. او یک مرد
قدرتمند و یک سیاستمدار کار بلد بود.

مردی که از من خواسته بود فقط و فقط با او در راه عاشقی و آرامش همراه بشوم و دلدادگی خرجش کنم.

من فهمیدم که باید اجازه ی توضیح بدهم. فهمیدم که باید برای آرامشم خودم تلاش کنم و نه به دیده ها و نه شنیده هایی که از زبان خودش نبود، اکتفا نکنم.

قیافه گربه ی ملوسِ مظلومو به خودت نگیر که حسابی دارم برات...

نگاهش کردم. دلم میخواست با نگاه کردن به بند بند وجودش نفوذ کنم و دلتنگیم را با تک تک جوارحش تقسیم کنم.

لبخند زدم. شاید شاد ترین لبخندی که در این چند روز تجربه کرده بودم.

چشم..

نفس بلندی کشید و گوشه ی لبش را گاز گرفت. نگاه مشکوکی به صورتم انداخت و گفت:

__نه...موفق نمی شی...لااقل امروز موفق نمی شی، با چشمای خوشگلی که می گی منو اغفالم کنی...امروز، روز تقاص دادنه کوچولوی بدجنس...__

لبخندم پهن تر شد. نه او دل می کند تا سوار ماشین شود و به راه بیافتد. نه من دل می کنم از چهره ی خسته و جذابش.

__پس تنبیهم کن...__

جا خورد. توقع این حجم از همراهی را نداشت. نگاهش، رفته رفته، نرم تر از قبل شد و به عشق بیشتری نشست.

به این طرف و آن طرف خیابان نگاهی کرد و پر حرص گفت:

__شلوغ...از همیشه شلوغ تره...والا همین جا گازمالت می کردم تا یاد بگیری وسط خیابون زبون

نریزی... یاد بگیری وقتی دستم بستس دلبری
نکنی... خانم طناز من نشی...

کتش را بالاتر کشیدم و دم عمیقی میان یقه ی کتش
گرفتم و عطرش را به عمق جانم فرستادم.
باشه... بیا بریم خونه هر کاری می‌خوای بکن...

از ته دلم گفتم. من هم نیاز به تنهایی با او داشتم.
نیاز به نوازش هایش. با اینکه با خودم در این چند
روز بیش از هزار بار تکرار کرده بودم که با دیدنش
دوباره دست و پایم نلرزد، ولی باز هم مغلوب شدم.

بلایی.. بلای جون من...

گفت و بالاخره دل کند. در ماشین را بست و سوار
شد. به محض سوار شدن، همانطور که خوابیده بودم
به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. دل او هم به
اندازه ی دل من تنگ بود؟... قطعاً بود.

همیشه قهرات طولانیه بهرام؟...

دستم را از روی پایم برداشت و اولین بوسه ی
نرمش را روی آن نشانید. همانطور که استارت می زد
گفت:

من قهر نکردم... من فقط فرصت فکر کردن بهت
دادم... تا خودت رو حرفام فکر کنی...

راست می گفت. ولی او نمی دانست اگر بدون توضیح
دادن به من این فرصت را می داد، ذهن من چقدر
برای منفی بافی بر علیهش تلاش می کرد و مطمئناً
امروز دیگر اینطور، بینمان، به همین راحتی صلح،
در نهایت دلتنگی برقرار نبود.

می دونی اگر این فرصتو بدون اینکه برام اونشب
توضیح بدی، داده بودی چی می شد؟...

سرش را به سمت چرخاند و نگاه جدیش را حواله ی
چشمانم کرد و همانطور که پشت دستانم را با
انگشتانش نوازش می کرد سری به نفی تکان داد.
_ذهن من، آماده ی منفی بافته بهرام... ذهن من
آماده ی حمله هست، به هر چی افکار مثبت
درونشه... اگر اون شب بدون اینکه برام توضیح بدی،
رفته بودم... محال بود الان، اینطور، کنارت بشینم و
توی دلتنگیم همراهیت کنم... اینو... خودم دارم برات
اعتراف می کنم...

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۴۲

غرق در فکر دنده را عوض کرد و نیم نگاه عمیق به
رویم انداخت.

_خدارو شکر که اونشب نداشتی با این حال برم چون
بیشترین سرزنش متوجه ی خودم می شد... سرزنش
از شروع رابطه ای که احساس منفی درونم همیشه

خطش می‌زد و این دوباره می‌شد ضربه. چه بسا
سنگین تر و تلخ تر...اون موقع مطمئنم به هیچ کس
نمی‌توستم اعتماد کنم...

نگاهش عجیب شده بود. گویی فکری ذهنش را درگیر
کرده بود. منتظر حرفی از جانبش بودم ولی او بعد از
چند دقیقه بوسه ی دوش را محکم تر روی دستم
نشاند و گفت:

_مرسی...مرسی که بهم گفتی...مرسی که خودتم
توی شناختت کمک می‌کنی خانم ناز من...
چشم...دقت بیشتری می‌کنم.

ته دلم ضعف رفت برای این همه خوب بودنش و بی
اراده زبانه به عذر خواهی که شاید اصلا نیاز نبود
باز شد.

در واقع منش او مرا به این عذر خواهی وادار کرد.
_من...من بابت اون شب ازت...عذر می‌خوام
بهرام...من...من تند رفتم.

سرعتش کم شد و نگاهش پر از عشق و مهر. حق داشت خودم هم باورم نمی‌شد. درست مثل نگاه او که این عذر خواهی را باور نمی‌کرد. از نگاه سوزانش با شرم نگاه گرفتم که دوباره دستم را بالا برد و من گمان یک بوسه ی دیگر را گرفتم ولی با حرص شیرینی پوست نازک پشت دستم را گاز محکمی گرفت و جیغ مرا به هوا برد.

با چشمان تا ته باز شده نگاهش کردم که اینبار با لذت نگاهم کرد.

__با یه گرگ تشنه اینطوری ملوسانه رفتار نکن...دست خودش نیست...اول بوت می‌کنه...بعد نازت می‌کنه...بعد بوست می‌کنه و بعد...

چشمک پر عطشی به رویم زد و ادامه داد:

__یهو گازت می‌گیره و بهت حمله می‌کنه...درک کن که من تشنه ام...تشنه ی تو...و درک کن که

نمی‌خوام حریمتو زیر پا بذارم... پس بذار آروم
بمونم...

با اینکه درونم از حس آتشینش در جوش و خروش
افتاده بود ولی اینکه می‌دیدم واقعا در کنارم هست و
به خاطر من و آمادگی روح و روان من پایش را از
حد آشنایی با شخصیت و حالات هم یا حتی گاهی از
حس زیاد، با بوسه‌هایی گاه و بیگاه، پیشتر
نمی‌گذارد دلم برایش ضعف می‌رفت.

هر دویمان داشتیم پا به پای هم، این چهار روز را خط
می‌زدیم.

_من که کاری نکردم آخه... چشم... اصلا می‌گیرم
می‌خوابم تا برسیم...

نیشگون ریزی از گونه‌ام گرفت و بوسه‌ای هوایی
برایم فرستاد.

_آره خاتم...ب خواب که یکم دیگه دلبری کنی نه
حساب می‌کنم خودم مهمان دارم نه حساب می‌کنم تو
باید استراحت کنی...میروم تا کلبه، که تا فردا شب
یه خلوت حسابی باهات داشته باشم...

آخ کلبه...حتی نامش هم به من انرژی زاید الوصفی
میداد. گفت مهمان؟...مهمان داشت و اینجا بود؟
_مهمان داری و اینجایی بهرام؟...

"اوهوم" بی خیالی گفت.

_پس چرا اومدی از خونه بیرون؟...

چشم ریز کرد و شاکی خیره ام شد.

_چون یه خوشگل لجباز، منو چهارروز بی‌خبر
گذاشته بود...

بی اراده لبخند زدم. لبخندی از اعماق وجودم. برای
من این همه احساس زیبای درونم، تازگی داشت.

_خب دیدی دیگه منو بذار خونمونو برو به مهمانت
برس عزیزم..._

مثل من لبخند زد. هردویمان آرام بودیم. یک آرامش
خالص.

_نخیر خاتم خانما... می ریم خونه خودمون من خوب
رفع دلتنگی می کنم. بعد تا من می رم، به مهمانم برسم
و پیام شما یه برنامه واسه شب موندن پیش من
می ریزی، تا من برگردم... نهایت موندن من اونطرف،
چند ساعته که شما تا اون لحظه استراحت می کنی و
منتظر می مونی... کل امشب و فردا باید باشی پیشم..
چون پس فردا عازمم...

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۴۳

لبخندی که از شعف گفته هایش بر لبم بود با جمله ی
آخرش پرکشید. قلبم ایستاد. عازم بود؟ می رفت؟ تا

کی؟ من چهارروز ندیدنش را، با مردن یکسان کردم
و حالا او می‌رفت؟

حال و روزم را خواند و لبخندش پهن تر شد.
این حال گرفته از رفتن منه؟...

بدون مکث و به سرعت گفتم:
آ...آره...چه...چرا الان می‌گی؟...

دندان نما خندید و "ای جونم" کشیده ای تحویل داد:
_چون باهام قهر بودی، این یک...دومم اینکه واقعا
فکر نمی کردم این حالی می‌شی...الان من از دیدن
این صورت پوکر شما ذوق کنم یا غصه بخورم؟..._

دلم به طرز عجیبی گرفته بود. من در نبود او باید چه
می‌کردم؟ چطور تاب می‌آوردم؟ فقط نگاه گرفتم و به
رو به رویم خیره شدم ولی او بیخیال نشد و با تک
خند دلکشی ادامه داد:

__من جای تو باشم زود تکلیف دلمو مشخص می‌کنم
که سفر بعدی با شوهرم باشم...از من گفتن...

از سوءاستفاده‌ی بامزه‌اش خندیدم. با این که غم
سنگینی از رفتنش بر دلم نشسته بود ولی می‌فهمیدم
که نباید فرصت را از دست بدهم. او پس فردا می‌رفت
و من باید وقت را غنیمت می‌دیدم.

__ای سوءاستفاده‌گر بدجنس... منم، تو بری تلافی
می‌کنم و چند روز جواب تلفنتو نمی‌دم تا حالت جا
بیاد.

تک ابرویی بالا انداخت و با جدیت تمام گفت:
__یعنی جرئتشو داری؟...

چشمانم تا ته باز شد.

__ندارم؟...

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

_من جای تو باشم، ندارم... در واقع هیچ آدم عاقلی
این کارو با خودش نمی‌کنه...

از تهدید خاصش خندیدم.

_چرا اونوقت؟...

به خانه رسیده بودیم. ماشین را به پارکینگ برد و
بعد از پارک کردنش بدون جواب دادن پیاده شد و به
سمت من آمد.

در ماشین را برایم باز کرد و دست مرا که همچنان
منتظر جوابش بودم گرفت تا به کمکش راحت پایین
بیایم و در همان حال گفت:

_تا پنج تا تماس جا داری جواب ندی... من به فاصله
نیم ساعت باهات تماس می‌گیرم هر بار... تماس
ششمیم به تو نیست... به اونایی هست که دارن
،کارای کت بسته آوردن پیش منو ،انجام میدن... به
نفعته حرف گوش کن باشی... چون همونجا عقدت

می‌کنم و با خوبی و خوشی، سه نفره برمی‌گردیم
ایران...

کاملاً جدی بود و همین جدیتش مرا مطمئن کرد به
کاری که می‌خواست انجام دهد. لرز شیرینی از
حرفهایش در دلم نشست و گونه هایم را رنگ داد.
قلبم ضربان بالایش را از سر گرفته بود. فقط توانستم
نگاه بگیرم و هم قدم با او راهی آسانسور شوم.

حتی تهدیداتی که می‌کرد هم خاص بود. بلد بود با
روح من بازی کند. تصورم از سه نفره شدنمان لذت
بخش تر از حد تصورم بود.

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۴۳

دستانم یخ بود. هنوز هم ضعف داشتم و حرفهای
بهرام این ضعف را بیشتر کرده بود. مثل فرو رفتن
در یک رویای شیرین بود.

حتی در آسانسور هم نتوانستم جواب نگاهش را در
آینه بدهم. فقط لبم را ریز ریز گاز می‌گرفتم تا حس
خوش لبریز شده‌ی درونم را فاش نکنم.

آسانسور که ایستاد دستش را پشت کمرم گذاشت و با
نگاه داغی مرا راهی کرد.

به در خانه نگاه کردم. عجیب دلم برای این خانه
تنگ بود. نفس عمیقی گرفتم و به دست او که کارت
را کشید نگاه کردم و به محض باز شدن در، در
گرمای مطبوع درون خانه شناور گشتم.

صدای بسته شدن در را شنیدم و قدم برداشتم که
میان زمین و آسمان معلق شدم. جیغ خفه‌ای زدم و
با ترس دستم را دور گردنش حلقه کردم.

وای بهرام ترسی...

حرف در دهانم با بوسه ی داغ و پر از عشقش ماند
و غوطه ور در عطری شدم که تشنه ی استشمامش
بودم.

چطور ۴ روز دوری را تحمل کردم و چطور قرار بود
نبودنش را تاب بیاورم. همین تصور باعث شد محکم
تر به بوسه های گرمش، پاسخ بدهم.

پاسخی که تا لحظه ی رفتن او به خانه اش ادامه
داشت. گاه و بی گاه . حتی در میان حرفهای جدی که
بینمان رد و بدل می شد. مثل زمانی که برایم از
اتفاقات صمدی گفت. از جریانات این چند روز.

یا حتی زمانی که از علت حال بد من و حتی نامه ای
که عارف برایش گفته بود را پرسید و من خیلی ریز
پیچاندم.

هرچند که فهمید و در نهایت متانت اصراری به
دانستن نکرد.

به حدی دلتنگ و تشنه ی با هم بودن، بودیم که تمام
وقت بر روی کانپه، در آغوش هم، دراز کشیدیم و
رفع دلتنگی کردیم. حتی حرفهای جدیمان هم
نمی‌توانست این آتش را آرام کند.

تا اینکه بالاخره بعد از تماس تلفنش، مجبور به
خداحافظی موقت شدیم. آنهم بعد از ردیف کردن جای
خواب و استراحت من و گذاشتن شام و انواع
خوراکیهای سفارشی که طبق معمول محسن همیشه
همراه، برایم تدارک دید.

منتظر ماند تا من با بابا صحبت کنم و من باز هم با
هزاران عذاب وجدان بدون توضیح اضافه به بابا گفتم
که به خاطر نمایشگاه زمستانه ای که در پیش دارم،
امشب را در خانه ی دوستم می مانم. جالب بود که
بابا اصلاً از من نپرسید که کجا یا کدام دوستم فقط
"مراقب خودت باش" ی گفته بود و تمام.

بهرام هم با لبخند نگاهم کرد و شام را کمی با من همراه شد. بعد از مطمئن شدن از رفع گرسنگیم با بوسه ای تب دار از من خواست تا استراحت کنم و رفت.

رفت و من ماندم و این خانه ای که فقط با داشتن همین کاناپه ی بزرگ و سه نفره، خانه ی مهر من شده بود.

خانه ای که عطر بهرام را داشت و مرا با او انس میداد یک انس پر از آرامش. البته اگر فکر نامه ی آن زن خبیث از گوشه ی ذهنم سرکشی نمی کرد و مرا به جنون نمی کشاند.

نامه ای که با یاد آوریش دوباره درونم خالی شد. نامه ای که عملاً گفته بود، اگر زودتر به خواسته اش عمل نکنم این بار به بابا هم رحم نمی کند و برایش اصلاً مهم نخواهد بود که چه بلایی بر سر ما و خانواده ی ما می آید.

در نهایت وقاحت می‌خواست که با بابا صحبت کند و اینها تمامش به خاطر این بود که می‌دانست پدرم با دیدنش چه حالی می‌شود و به همان اندازه حساسیت ما بر روی بابا را می‌دانست.

دیگر نمی‌خواستم به حرف بابا و پسرها گوش کنم. من از او شکایت می‌کردم قطعا... این تصمیم را هم عملی به او می‌گفتم و قصد داشتم این کار را بعد از گذراندن این ساعاتی که می‌خواستم با بهرام تنها باشم، انجام دهم.

من بالاخره این زن را از زندگیم بیرون می‌کردم. حالا اگر با زبان خوش نمی‌شد با زبان قانون، به جرم مزاحمت پیش میرفتم. قبل از انجام این کار هم اول برایش از ریزترین تصمیم می‌گفتم تا بداند با یکی بدتر از خودش درافتاده.

با مرور تصمیم حتی خودم هم شگفت زده شدم. این
جسارت را از کجا آورده بودم؟ چطور اینقدر راحت از
شکایت حرف می‌زدم؟ ذهنم بدون خواست من، این
جسارت را به بهرام کشاند و من قلبم مهر تایید را به
رویش زد.

لبم خندید و نفس پر قدرتی را حوالی ریه هایم کردم.
من قدرتم را از بهرام می‌گرفتم. از مردی که حمایتش
برایم قدرت شده بود.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۴۴

_مگه پس فردا نمی‌ری بابایی؟...پس چرا می‌گی تا
فردا شب نیستی؟...

نگاه پر مہری بہ چشمان دلخور دخترش انداخت و
محکم بہ آغوشش کشید. کاش ہمہ چیز حالت عادی
داشت و او امشب را با ہمتا، در کنار بچہ ہایش بود.
_در عوض فردا شب با ہمیم بابایی...منم پس فردا
بعد از ظہر پرواز دارم دیگہ...یہ روز تقریباً کامل
پیش ہمیم...

چشمان مہدیہ بہ اشک نشست.
_قرار این ماموریتم طولانی باشہ بابا؟...

لبخند گرمی بہ صورت گریان دخترش زد و دستی بہ
چشمہای خیشش کشید.
_سعی می‌کنم از ہر بار زودتر بیام...خوبہ؟...

لب برچید و پر بغض گفت:
_اینبار خیلی سخت می‌شہ نبودت بابا...خیلی زیاد
سعی کن زودتر بیای...

دلش برای تنهایی دخترش گرفت. حق داشت این اولین ماموریت نیمه طولانی بعد از جداییش بود. یک ماموریت تقریباً یک ماهه. ماموریتی که همیشه در نبودش، لعیاً به هر طریقی بود از سفرها و مجالسش، به خاطر بهانه گیری های مهدیه می گذشت.

چه درد تلخی بود این درد بی مادری فرزندانش. کاش لااقل لعیاً اینقدر خراب نکرده بود که حتی اعتماد بچه هایش هم اینطور سلب شود و حس بی پناهی بر تنشان چیره باشد.

__ قول می دم کارامو زودتر انجام بدم...

گفت و در آغوشش کشید و بعد از کمی مردد بودن بالاخره دلش را به دریا زد و گفت:

__ می خوای بگم مامان بیاد دیدنت مهدیه؟

در سکوت سرش بر روی سینه ی پدرش بود. یک سکوت گنگ که بهرام انتظارش را نداشت ولی نمی دانست که حرفهای همتا از آن روز تا الان چگونه

روح و روانش را آماده ی رو به رو شدن با مادرش
کرده بود.

__مهدیه؟

__نمی‌دونم بابا... هنوز نمی‌دونم، می‌خوام یا نه...

بغضش را به زور عقب فرستاد.

__دروغہ...دروغہ اگہ بگم نبودنش بهم...بهم فشار
نیاورده...لااقل...لااقل بهتر از حضور خانم صمدی
بود ولی...با عزیز جون حالم بهتره...می‌دونی
بابا...به قول همتا جون...شاید اگر منو دوست
نداشت...اینقدر پیگیر نمی‌شد تا ببینتم...مگہ نه؟...

همتا...همتای او. همسر مهربانش. زنی که با
داشتنش حس و حال خودش هم دچار تغییر شده بود.
چه برسد به دخترش. دختری که هیچ گاه سر
سازگاری با مادرش را نداشت.

__آره...راست میگہ...مادر آدم هیچ وقت نمی‌تونه
بچشو رها کنه بابا جون...

اشک چشمش پیراهن او را خیس کرد.
_ولی مامان هیچ وقت منو به حد امین دوست نداشت
بابا... مامان حتی... حتی خودش بهم گفت باید منو
همون اول سقط میکرده... اون... اون منو دوست
نداره... من... من دارم خودمو گول می‌زنم.

دلش از جملات پر از درد دخترش مالا مال غم شد.
محکم تر او را به خودش فشرد و چندین بوسه بر
سرش زد. باید بالعیایی که اینطور دخترش را از
خودش ناامید کرده بود چطور برخوردی مثبت
می‌کرد؟ اصلاً مگر می‌شد؟

_اینطوری نیست بابا... آروم باش قشنگ
من... زمان... زمان بهت ثابت می‌کنه که اینطوری
نیست... مادرت فقط توجهش رو به امین بیشتر نشون
داده اونم شاید به خاطر نوع نگاهی هست که از
کودکی توی خانوادش به جنس مرد و پسر
داشتن... والا مطمئن باش، دختر امید هر مادر... الان
عمه رو ببین... چقدر برای عزیز مرهم...

سرش را بالا آورد و با چانه ی لرزان به پدرش نگاه کرد.

_ عزیز برا منم همین طوریه.. اصلا... اصلا انگار اون مامانمه... ولش کن بابا... نگو مامان بیاد من... من هنوز ازش دلگیرم... خیلی زیاد... شاید... شاید باید یکم بیشتر با همتا وقت بگذرونم تا بتونه کمک کنه یکم از حس بدمو رفع کنم.

لبخند پهنی بی اراده بر لبان بهرام نشست.
_ خوب با همتا خانم ردیف شدی.

با همان غم سرش را بالا و پایین کرد.
_ آره... چون همتا خیلی منو درک می کنه بابا... می گم... خوشبحال بچه هاش... مگه نه؟...

حسرت درون جمله اش دل بهرام را سوزاند ولی تصور بچه هایی که مهدیه گفته بود قلبش را لرزاند.

بچه هایی که قطعا پدرشان او می شد. فقط لبخندی بر لب نشاند و پیشانی مهدیه را بوسید.

_میدونی که بابایی خیلی دوستت داره دیگه.. آره؟

نفس عمیقی کشید و سری به تایید تکان داد و گونه های پدرش را بوسید.

_خوب کاری کردی ریشتو زدی بابایی...

چشمکی برای دخترش زد و گفت:

_وقتی بر می گردم می خوام اینقدر خوب شده باشی که برام، حسابی برقصی... ضمنا، دکوراسیون خونه رو تکمیل کن حتما...

دست پدرش را بالا آورد و بوسید. چشمی گفت و بالاخره اجازه داد تا پدرش با امین هم خلوت کند. یک خلوت مردانه که معطوف به توصیه های ویژه و خاص بهرام بود و چشم گفتن های امین.

از مراقبت های برادرانه اش برای مهدیه گرفته تا
یک مرد تمام کمال برای خانه بودن و بیشترین
تاکیدش این بود که نگذارد، تا خود مهدیه نخواسته،
مادرش به او نزدیک شود. یک تذکر جدی که ته آن
اضافه کرد که این شانس آخر او است و اگر از پس
آن به درستی بر نیاید حسابی او را ناامید می کند.

دیگر در این خانه کاری نداشت و می توانست تا فردا
شب تمام و کمال با همسر و هم دلش بگذراند و
بالاخره زیر نگاه های پر معنا و پر حرف مادرش
راهی خانه اش شد.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۴۴

با افکار مختلف به خانه اش رسید. خانه تاریک و
غرق در سکوت بود و دلبر شیرینش درست مطابق
تصورش غرق در خوابی ناز بود.

خوابی که او را برای آرام نشستن و خیره نگاه کردن به چهره ی زیبا و شرقیش، تشویق می کرد.

کتش را در آورد و روی مبل انداخت و با هر قدمی که به او نزدیک می شد دکمه هایش را باز کرد. چندین شب بی خوابی از نداشتن این ماهی لغزنده، رج به رج وجودش را سست کرده بود و حالا، بودن و داشتن او و این آشتی کنون خوشمزه، مثل مسکن آرامش کرده بود.

مسکنی که او را به خوابی آرام در کنار دلبندهش دعوت می کرد. بدون آنکه لباسش را در آورد پایین کاناپه نشست و نگاهش کرد.

این زن دلربا، همه چیزش شده بود و او چقدر نزد خدایش عزیز بود که به خواسته ی دلش رسیده و او را در کنارش داشت.

دستش را جلو برد با پایین موهای زیبا و پر پیچ و تابش بازی کرد که همتا در جایش تکانی خورد و دستش را بیشتر زیر گردنش فرو برد و در همان حالت زیبایی که به خودش گرفته بود "بهرام" دلکشی گفت .

به گمان آنکه بیدار است سریع "جانم" آرامی گفت ولی هیچ جوابی از همتا نگرفت. خواب بود و در خواب او را خوانده بود. لبخند پهنی بر لبان بهرام نشست. تصور اینکه او هم بخشی از رویای همتا شده، حال دلش را زیر و رو کرد.

درنگ نکرد خم شد و بوسه ی آرامی از گونه ی همتا گرفت. بوسه ای که داغ بود و از گونه ی او به کنار لبانش کشیده شد و نرم کنج لبش مهر زد و چشمان او را خمار آلود، نیمه باز کرد.

__بهرام...__

هنوز خواب بود و این از لبخندی که بعد از صدا زدن دوباره ی او بر لبانش نشست و چشمانی که دوباره بسته شد مشخص بود.

بهرام به فدات... تو چرا اینقدر دلبری آخه دختر...

مشخص بود که جایی میان خواب و بیداری در حال دست و پا زدن است. چون دوباره چشمان نیمه بازش را به او دوخت. تصور همتا هم این بود که بهرام را در خواب می بیند.

با لبخند دندان نمایی گفت:

ریشات کو...

فهمید که خواب است برای همین حرفی نزد و گذاشت تا بیشتر این راه را ادامه دهد تا او را بیشتر غرق لذت کند.

باد بردشون؟...

لبش را روی هم فشرد تا نخندد. دوباره چشم بست.
_وای خیلی سرم گیج می‌ره...همش...همش خوابم
میاد...کاش زودتر بیای بهرام..._

آرام گفت تا این گیجی خوشمزه را از سر او نپراند.
می‌ترسی از تنهایی؟...

در همان حالت سری به نفی تکان داد.
_نه...می‌خوام تو بغلت بخوابم...عطرتو ذخیره کنم
واسه...روزایی که نیستی..._

لحنش خمار خواب و جملاتش کشیده بود. لب برچید
و با غم چشم بست.
کاش منم می‌بردی...من...من بدون تو چیکار کنم؟

خیلی خودش را کنترل کرده بود تا به سمتش حمله
ور نشود و در آغوشش او را له نکند.

_بخوای می برمت... فقط کافیه بهم بگی با خودت یک
دل شدی... من خودم برنامه ی رفتمونو ردیف
می کنم...

نگاه خمار همتا حالت خاصی گرفت و دوباره بسته
شد.

_باشه برو... عاقد بیار عقد کنیم... منم... می خوام
باهات... پیام...

تکه تکه گفت ولی جمله اش به حدی شیرین بود که
دل بهرام را به یغما برد. تاب نیاورد و بالاخره به
سمتش حمله ور شد و تا نفس داشت او را بویید و
بوسید تا بالاخره چشمان همتا باز شد و خواب از
سرش پرید.

_که عاقد بیارم آره؟... به روی جفت چشمام... من
راس ساعت هفت عاقدو آوردم اینجا...

همتا مبهوت از حرفهای بهرام کمی فکر کرد و با یاد
آوری جمله هایش برق از سرش پرید. یعنی بهرامی
که گمان میکرد در خواب دیده واقعا اینجا بود؟

_...تو کی اومدی؟...

_خیلی وقته عروسکم...

حرارت از وجودش بیرون میزد. خواب بود ولی
حرفهایش همه از ته دل بود. حرفهایی که حتی
تصورش هم برایش دشوار بود. با همان گونه های
رنگ گرفته به بهرام نگاه کرد و لبش را گاز گرفت.
_خدا مرگم بده...من...من خواب بودم...

اینبار صدای قهقهه ی بلند بهرام به هوا رفت و
محکم در آغوشش کشید. متوجه شرمش شد.

_کاش بدون اینکه بیدارت کنم عاقدو آورده بودم بالا
سرت..اونوقت دیگه نمی تونستی دبه کنی...بیا اینجا
ببینم.

برای فرار از نگاههای سوزان بهرام به خودش پناه
برد و در آغوشش فرو رفت. حرفهایش را به یاد
داشت. هرچند که بهرام به رویش نیاورد.
_خیلی خوابم میاد ولی دلم نمیاد بخوابم...

چه خوب که بحث قبل ادامه دار نشد. سرش را بالا
آورد و چانه اش را روی سینه ی او گذاشت. حرارت
تنش زیادی بالا بود.
_چرا؟

گونه اش را نوازش کرد.
_چون می‌خوام از تک تک ثانیه های با تو بودن لذت
ببرم... همتا.. من... واقعا می‌خوام این آخرین سفری
باشه که بدون تو میرم... می‌خوام کنارم باشی..

چه باید می‌گفت؟ می‌گفت من هم دلم همین را
می‌خواهد؟ می‌گفت تمام حرفهایی که گمان می‌کنی در
خواب زده ام واقعیت محض است؟.

_چرا مهدیه و محمد امینو نمی‌بری با خودت؟

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۴۴

در سکوت نگاهش کرد. نگاهی خاص و زیبا.

_مهدیه مدرسه داره این یک... امین دیگه نمی‌تونه تا
سربازی نرفته از ایران خارج شه... اینم دو... مهدیه
هم می‌تونست بیاد نمی‌بردمش، چون امین اینجا بهش
احتیاج داره... اینم سه... و اما چهار... من زنمو
می‌خوام... زنم اونجا باعث میشه ذهنم باز باشه واسه
جلسات.

دست روی مژه های بلندش کشید.

_وقتی خسته میام انگیزه می‌شه واسه رفع
خستگی... و در آخر تو آرامشی برام... من فقط
می‌خوام تو باشی کنارم...

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳۴۵

نگاهش برق زد. لبانش نتوانست حسش را مخفی کند
و به لبخند نشست و بی اختیار خم شد و قفسه ی
سینه اش را بوسید. ولی یکباره لبانش از خنده جدا
شد.

_من می ترسم ...آخر این رابطه چی می شه بهرام؟

برق نگاهش از این ترس و تردید همتا کمرنگ شد و
با جدیت گفت:

_آخرش مشخصه ...مگر اینکه مرگ مانع رسیدن
من به تو بشه...

جدیتش دل همتا را ،رام خود کرد. اما باید چه
می گفت، از نگرانی های این روزهایش. نگرانی از

واکنش بچه های بهرام. بیشتر از امین، نگران ضربه
ی مهدیه بود.

یا از واکنش پدرش. محال بود که با این وصلت
موافقت کند. شاید تفاوت سنی را می توانست مجاب
کند ولی زندگی با مردی که دو فرزند بزرگ داشت از
محالات تصور پدرش بود.

__به چی فکر می کنی کوچولو...__

با تردید گفت:

__به خیلی چیزا که الان وقت گفتنش نیست...__

با نوک انگشتانش آرام میان موهای او را نوازش داد
و مطمئن گفت:

__وقتی الان وقت گفتنش نباشه یعنی فرصت گفتنش
هیچ وقت جور نمی شه... چون از اون دسته افکاریه
که خودت راه حلشو داری فقط منتظر جمع بندی
درون ذهنتی...__

حق با او بود. لبخند نرمی زد و سرش را با آرامش روی سینه ی او قرار داد.

_تا برگشتن من چند تا کارو باید انجام بدی...البته فردا یه سریاشو با هم انجام می‌دیم...یک این‌که ،این خونه رو کامل کن...فردا اول وقت می‌ریم واسه تهیه وسایل خونه...یه سری چیزای اساسی رو تهیه کنیم و باقی رو باید خودت زحمتشو بکشی در نبود من...

سرش را بالا آورد و با تعجب به بهرام نگاه کرد.
حس عجیبی درونش سرازیر شده بود. بوسه ی نرمی به موهای خوش عطرش زد و ادامه داد:

_دوم این‌که...فکراتو بکن همتا...فرصت برای شناخت من هست هنوز ولی می‌خوام بدونم کی باید برای خواستگاری رسمی اقدام کنم...چون...من داره طاقتم تموم می‌شه...

دلش ریخت. بهرام برای داشتن کاملش داشت تلاش می‌کرد و او هنوز اندرخم یک کوچه مانده بود. کوچه

ای به نام خانواده و دیدگاهشان به این وصلت. با این حال حق با بهرام بود. باید هر طور شده تکلیف خودش و دلش را یکسره می‌کرد. شاید این دوری این قدر ها هم بد نبود.

__این نگاه پر تردیدت واسه چیه بانوی من؟

سعی کرد خودش را کنترل کند. با این حال صادقانه جواب داد:

__نمیدونم قرار چطور خانوادمو راضی کنی...من...واقعا نگران واکنش اونام بهرام...__

چشم و لب بهرام با هم خندید. در یک حرکت چرخید و به پشت بر روی کاناپه خوابید و او را روی تنش حصار خود کرد. دستش را محکم دور کمر او قفل کرد و گونه اش را بوسید.

__برای بار هزار و یکم می‌گم عروس خاتم...رضایت شما مطرحه...رضایت پدر و خانوادهت با من...لطفا، لطفا، فقط به خودمون فکر کن...به اینکه

تو...می‌تونی همسر دائم مردی بشی که اینقدر با تو تفاوت داره؟...هم از نظر سنی هم از نظر شرایط ازدواج...می‌تونی با افتخار، دست توی دستش بذاری و سرتو توی خیابون ومیون فامیل بالا بگیری و بگی ایشون همسر من هست. پدر بچه های من؟

لبش را با فشار زیر دندان گرفت و خودش را به تن داغ او چسباند. چه لرز شیرینی داشت تصور بچه هایی که او پدرشان می‌شد. از کی اینقدر وابسته ی او شده بود. از کی برایش اینقدر پررنگ و برجسته شده بود؟!

__چشم...قول میدم بهش جدی جدی فکر کنم...__

لبانش به خنده ی پر عشقی نشست و فشار دستانش را بیشتر و بیشتر کرد. به حدی که صدای "آخ" همتا به هوا برخواست.

_دلم می‌خواد اینقدر فشارت بدم به خودم که با
سلولای تنم، یکی شی...اونوقت از داشتنت خیالم
راحت می‌شه، آتیش پاره ی من..._

حس جالبی بود. گویی سالهاست همسر این مرد کار
بلد است. حسی درون سرش فریاد می‌زد "تو خیلی
وقت است تصمیمت را گرفتی... چرا او را با واقعیت
درونت رو به رو نمی‌کنی تا با خیال راحت برود؟"
چشمانش را محکم بست تا مقاومتش نشکند.
_بیا بخوابیم...این‌طوری خستگی این مدتی که می‌گی
از تنم بیرون میاد عزیزم..._

_آره بخوابیم که هر یک دقیقه بیداری بیشتر، فقط
منه بیچاره رو بی‌تاب تر می‌کنه..._

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۴۵

کمی سرش را بالا برد و به چشمان سرخ و خمار از خواب او، نیم نگاهی کرد و تک خند نرمی زد. بهرام، ضربه ی آرامی به بینیش زد و با لحنی که کم کم خواب به آن چیره شده بود لب زد:

بهت قول می‌دم تلافی همه ی این بی‌قراریامو سرت در بیارم و روجکم... فعلا قدرت دست شماست... ولی نوبت منم می‌رسه عروسک کوچولوی من...

از سر و صدای زیاد درون سالن عصبی و کلافه شدم. به مهدیه که مثل من آشفته از داد و بیداد های درون سالن یکی در میان نت ها را جا می انداخت نگاهی کردم و لبخند خسته ای زدم.

الان بر می‌گردم باشه؟ تو یه بار دیگه این قسمتو بزن تا من برم ببینم قرار تا کی بحث بیرون ادامه داشته باشه و پیام..

محجوب و زیبا برایم خندید و دلم را برد. خنده هایش، درست مثل بهرام بود. وای بهرام. تقریباً سه هفته از

رفتیش می‌گذشت و من در این سه هفته هر روزم را
با جان کندن گذرانده بودم.

سریع بیرون رفتم و به عارف که بی اهمیت به همه،
همچنان با مادر یکی از کارآموزان درگیر بود نگاه
کردم. نزدیک به نیم ساعت بود که این کش مکش بر
سر خرابکاری یک کار آموز به شدت شرور، بین
عارف و مادر آن پسر، ادامه داشت و گویی اصلاً
قصد تمام شدن ندارد.

__ شما هزار بار دیگم تکرار کنید، من بازم می‌گم
تصمیمم برای شکایت جدیه... الان نیم ساعته که منو
معطل کردین نه حرف گوش می‌دین خانم، نه حتی یه
اعتراف خشک و خالی میکنید تا لااقل دلم به رحم
بیاد.

زن پشت چشمی، مغرورانه نازک کرد و با اخم گفت:
__ می‌فهمید وقتی می‌گم این بحث، یه بحث احمقانهست
و دلیلی واسه شکایت وجود نداره یعنی چی؟...جناب

اگر پسر من با اون خانم ریخته رو هم دلش قطعاً
همون خانم شما هزار بارم بگید من می‌گم اجازه ی
این شکایتو نمی‌دم... بهتره با هم کنار بیایم... درضمن،
پسر من پول داده و شما نمی‌تونید تمرینشو کنسل
کنید.

اینبار من بودم که حسابی داغ کردم و جلو رفتم و
بدون آنکه دیگر نیازی به توضیح باشد کیف زن را
گرفتم و بی درنگ او را به سمت در خروجی
کشیدم. مغزم از وقاحتش می‌سوخت.

_بیا برو بیرون تا همینجا زنگ نزدم به جرم ترغیب
برای فساد ازت شکایت کنم زنک نادون... بیا برو
بیرون...

صدای فریادم به حدی بلند بود که چند ثانیه سکوت
میان همه برقرار شد. حتی همان زن هم از این خشم
شدید من در عجب بود. او را می‌شناختم. همان زنی
بود که همسرش بزرگترین فرش فروشی ها را در
سطح تهران و اطراف تهران داشت. برای همین از

خودش، قدرتش و حقیقت حرفهایش به این اندازه مطمئن بود.

چرا که می‌دانست تنها کاری که از دست این مجموعه بر می‌آید همین تندی بیش از حد عارف که نهایتاً "به داد و بی‌داد منجر شده بود است. نگاه ناباور زن مرا هم به خودم آورد ولی عجیب نگرانی هیچ چیز نبودم.

احمق بی شعور تو چه غلطی ک...

حرفش تمام نشده بود که یک قدم هجومی سمتش برداشتم. با ترس عقب رفت و قبل از آنکه حرفی بزند با نفرت گفتم:

_یکبار دیگه این اطراف ببینمت... تحویل می‌دم و قسم می‌خورم سنگین ترین پرونده ای که توی عمرت دیدی رو برای پسر عوضیت درست کنم... اینجا دست کم بیست تا شاهد هست که می‌تونه با کوچکترین اشاره ی ما سیر تا پیاز روابط پسرت و همین دفاعیات ابلهانه ی خودت از این کار و قیحانش رو

شهادت بده... پس یکبار... فقط یکبار دیگه این طرفا
ببینمت هر چیزی دیدی از چشم خودت دیدی...

صدایم از فریاد خودم گرفته بود. دستانم می‌لرزید و
تمامش به خاطر مغزی بود که سوخت. این زن مثل
نود درصد زنان و مادرانی که دیده بودم داشت حماقت
و کثیفی پسرش را بر گردن زنی می‌انداخت که اسیر
تور گند کاری های او شده بود و حالا می‌خواستند
علاوه بر بستن دهان آن زن متاهلی که مطمئن بودم
یک طعمه بوده، مارا هم وادار به سکوت کنند.

اینقدر قدرت داشتند که می‌دانستند می‌توانند و من هم،
شاید اگر این روزها پشتوانه ی قوی خودم را نداشتم،
قطعا مثل بقیه محکوم به سکوت می‌شدم.

__ بد می‌بینی... خیلی بد...

فکم را روی هم فشردم و سرم را بالا نگه داشتم.

منتظر بدی که می‌گی هستم... فقط دیر نکنی بیات
شه این تهدیدت...

چشمانش حسابی گرد شده بود. حتی خودم هم توقع این جسارت را از خودم نداشتم. با چشمانی فراخ راه رفته اش را نگاه می‌کردم که به محسن رسیدم. رفیق و یار این روزهای بچه های بهرام و حتی من.

منی که به راحتی عوض شده بودم. منی که دیگر من نبود. یک زن با شانه های افتاده نبود. یک زن قدرتمند شده بود، که می‌توانست رویای قدرت یک زن پاک را با داشتن مهر طلاق به دنیا نشان دهد.

شاید بخش اعظم این قدرت را از بهرام و نگاه خریدارانه اش به سر تا پای وجودم داشتم ولی این نگاه او بیشتر یک تلنگر برای من محسوب شده بود. تلنگری برای کنار زدن ترسهایم و مقاومت در برابر تمامشان.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۴۶

محسن با نگرانی نگاهم می‌کرد. تا خواستم عقب گرد
کنم صدای عارف در گوشم نشست.

_چکار کردی همتا؟...می‌دونی می‌تونه چه بلایی
سرمون بیاره؟...چرا؟

ترسش مرا ترساند ولی کوتاه نیامدم. مطمئن بودم که
این زن امروز کوتاه نمی‌آید. برگشتم و به مسیرش
نگاه کردم. سواربرماشین آخرین سیستمش شد و
رفت. دوباره به محسن نگاه کردم. اینبار مثل اول
مطمئن نبودم.

من دچار حس خاصی بودم یک حس اعتماد به نفس
نو پا که هر لحظه منتظر یک سنگ کوچک به
آجرهای سست روی هم سوار شده اش بود. محسن با

همان نگاه سوالی عرض خیابان را طی کرد و به سمت آمد.

به عارف نگاه کردم و سعی کردم اطمینان کامل را به او بدهم و تا حدی موفق هم شدم. در واقع مغلوب روی جدید من شده بود
_نمی‌تونه کاری کنه...بسپارش به من...

ابروانش از تعجب بالا پرید. هم او هم بقیه ی بچه هایی که حسابی جا خورده بودند. مسیر محسن را من کامل کردم و به سمتش رفتم و به محض رسیدن به او سریع گفتم:

_آقا محسن به کمکتون احتیاج دارم.

بدون نگاه کردن به صورتم "خیره انشالله" ی گفت و من بدون وقفه تمام اتفاق را برایش گفتم. بدون ذره ای سانسور از حال بد آن زن بیچاره و اتفاقی که برایش در یکی از همین کلاس های استادیو افتاده بود و او با رگ برجسته ای که درگردنش هر لحظه

بزرگتر می‌شد گوش کرد و به مسیر ماشین آن زن
خیر شد و در نهایت گفت:

_من رسیدگی میکنم فقط...خدایی نکرده برای...برای
یعنی چطور بگم...

متوجه منظورش نشدم و با نگاهی خیره اش ماندم،
که به سختی ادامه داد:

_شما و مهدیه خانم که...که

تا ته حرفش را خواندم. عرق سردی بر تیره ی کمرم
نشست. مهدیه...امانت بهرام به من و محسن بود و
من...امانت بهرام به این پسر محجوبی که نگرانی از
این موضوع در رج به رج نگاهش فریاد می‌زد.
_نه...نه...مطمئن باشید...

نفس عمیقی گرفت و به در استادیو اشاره کرد.
_شما بفرمایید داخل...من حلتش می‌کنم...

باید در انتخاب کار آموز دقت می‌کردیم. اگر خدایی
نکرده مهدیه، یکی از طعمه های این پسر بود، باید
چه می‌کردم. حتی تصورش هم برای ترساندن من
کافی بود.

با تنی خیس از عرق سری برایش تکان دادم راهی
استادیو شدم. عارف و بقیه بچه ها با چشمانی ریز
شده منتظر من بودند.
چه خبره اینجا همتا؟...

غرق در فکر نگاهشان کردم و اولین تصویر آشنا
برایم تصویر چهره ی نگران مهدیه بود. دختر زیبایی
که خانمانه عقب ایستاده بود و با دیدن من به سمت
آمد. لبخندی به روی زیبایش زدم تا آرام باشد.

راه را برایش باز کردم تا به سمت بیاید و رو به
عارف و بچه ها گفتم:
هیچی... حل شده هست... نگران نباشید...

نا محسوس، اشاره زدم که در مقابل مهدیه حرفی
نزنند. به مهدیه نگاه کردم و ادامه دادم:

_برو لوازم تو جمع کن... آقا محسن اوامده
دنبالت... دیگه تایمونم تموم..._

آرام لبخند زد و من بوسه ای به گونه اش زدم و او
چرخید و قبل از رفتن به پشت سرمان نگاه کرد.
جایی که محسن ایستاده بود. همراهش شدم تا من هم
حال محسن را دریابم که با صدای جیغ فرا بنفش
مهدیه خون در رگ هایم منجمد شد و گوشم تیر
کشید.

"محسن" بلندی که جیغ زد نه فقط محسن را نجات
داد بلکه تمرکز همان موتوری را که بی وقفه و با
سرعت به سمت محسن میراند را هم به هم ریخت و
همین امر، نجات دهنده ی جان همراه این روزهای ما
شد.

تا به خودم بیایم، مهدیه به سمت محسن که مبهوت
به راه موتوری خیره بود، دوید. حتی قدمهایم برای
همراهی با او حمایت نمی کرد. از درون داشتم
می لرزیدم. همه ی بچه ها با مهدیه رفتند و من فقط
مات و مبهوت به اتفاقی که کم مانده بود مقابل چشمم
رخ دهد خیره بودم.

درست مشابه همان روزی که سورن قصد جان مرا
کرده بود. به سختی قدم برداشتم و بالاخره به
سمتشان رفتم.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۴۶

مهدیه گریان دور محسن می چرخید و حالش را
می پرسید و محسن غرق در فکر فقط به سوالات
مهدیه گوش می کرد و جواب های کوتاه می داد.

مهدیه را در آغوش گرفتم تا آرامش کنم. گریه می‌کرد. گریه که نه، از ترسی که به جانش نشسته بود ضجه می‌زد. محسن با دیدن حال بد من و مهدیه بالاخره به خودش آمد و مثل من مشغول آرام کردن مهدیه شد. سریع او را سوار ماشین کرد و به سمت من آمد و آرام گفت:

__اگر ممکنه کلاسو تموم کنید... اینجا امن نیست...

دلم ریخت. امن نیست؟ چه بلایی داشت بر سرم می آمد؟

__بمونید لوازمشو بیارم ببریدش خونه...

نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

__با من بیاید لطفا... برای شما هم امن نیست... اون... اون موتوری، پلاکشو مخدوش کرده بود.

لرزیدم. اینجا خبری بود. یعنی از سمت آن زن بود؟ هر طور حساب می‌کردم به این سرعت امکان نداشت

ولی بچه ها نظرشان برخلاف من بود و اصرار داشتند تا چند روزی را اینجا نیایم. فقط قبول کردم چون توان توضیح نداشتم.

حرف محسن را پذیرفتم و بعد از برداشتن لوازم خودم و مهدیه بعد از خداحافظی سر تا سر نگرانی با بچه ها با او همراه شدم.

سرم می سوخت ولی دیدن رنگ و روی پریده ی مهدیه خود به خود مرا وادار به محکم بودن می کرد. این دختر امانت بهرام بود و من نباید با ترسم او را متزلزل تر از این می کردم. خیلی وقت نبود از بستر بیماری رها شده بود.

وابستگی او و برادرش به محسن را درک می کردم. این همراه مهربان بهرام برای همه ی ما عزیز کرده شده بود. وای اگر بلایی بر سرش می آمد، باید چه می کردیم؟

سر مهدیه را در آغوش گرفتم و تا رسیدن به خانه
سعی کردم آرامش کنم. نگاه مهربان محسن به
چشمان ترسیده ی مهدیه هم کارساز نبود. این دختر
امروز زیادی اعصاب و روانش به هم ریخته بود و
باید با استراحت آرام می شد.

_کاش با من میومدی خونه ی ما همتا
جون... نمی دونم چرا....چرا نگرانم...

بوسه ای به گونه اش زدم.

_فدات بشم من... آروم باش دیگه... الهی شکر، بخیر
گذشت... موقت کلاسارو توی خونه برگذار
می کنیم... دیگه پیاوتم که تا آخر هفته میاد... اصلا
بهتر اینجوری راحت تو خونه انجامش می دیم و برای
تکنوازی حاضرت می کنم... هوم؟... اینطوری بهتر
نیست؟.

نگران و پر تشویش نگاهم کرد.

_نمیای بریم پیش من؟... ل... لطفا...

نگرانیش برایم جدید بود. چقدر این دختر زیبا را دوست داشتم. چقدر این نگرانیش برایم مرهم بود. _فردا میام... قول میدم... الان هر دومیون یه دوش آب گرم احتیاج داریم و یکم خواب... باشه؟...

دیگر اصرار نکرد. فقط با سر حرفم را تایید کرد و راه باقی مانده تا خانه، سرش را روی شانه ام گذاشت. من نه تنها وابسته ی بهرام شده بودم بلکه ده برابر بیشتر به این امانتی زیبایش دلبسته بودم.

محسن مقابل خانه ایستاد تا وارد خانه شوم و من بعد از هزاران ابراز نگرانی برای خودش و بچه ها بالاخره خاحافظی کردم. در خانه را بستم و دم عمیقی گرفتم. حس مثبتی به اتفاق امروز نداشتم. اینبار فقط سورن در ذهنم نبود.

من این روزها به خاطر شکایت از پرستو هم، منتظر واکنش تندش بودم. یا بی دلیل نگاههای پر کنایه ی

لعلیا هم در چشمانم می‌درخشید. یا حتی امروز و همین
زنی که مطمئناً به راحتی عقب نمی‌کشید. در واقع از
همه طرف محاصره شده بودم

قدمهایم برای ورود به لابی کشیده می‌شد. کیفم را
کمی در دستم جا به جا کردم و بالاخره به لابی رسیدم
ولی هنوز به آسانسور نرسیده بودم که دستی مقابل
صورت‌م قرار گرفت و کمی بعد دنیا مقابل چشمانم
سیاه شد.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۴۷

تاریکی مطلق بود. سرم می‌سوخت و نفسم به طرز
عجیبی سنگین بود. هیچ چیز یادم نمی‌آمد. فقط خودم
را در میان بازوهای قدرتمندی می‌دیدم که برای بالا
آمدن نفسم تلاش می‌کرد.

می‌دانستم این بازوی تنومند بازوی زندگیست و
تصمیم به برگرداندن من دارد اما من نمی‌خواستم.

لحظه ای خودم را می‌دیدم که در میان برهوتی پر از
خار و خس، با پاهایی برهنه، تمنای کمی آب داشتم و
لحظه ای خودم را گرفتار دردی عجیب در تمام بدنم.

نمی‌دانستم کجا هستم. نمی‌دانستم کجا می‌روم. فقط
می‌دانستم که از علائم حیاتی دور می‌شوم. آنهم با
تمنای وجود.

به حدی دور که حتی خودم را هم به سختی
می‌شناختم. من که بودم؟ چرا خودم را هم به یاد نمی
آوردم؟

نور نبود. فقط تصویر محوی از دو مرد بود که مرا با
خود می‌کشاندن. تصویر موهایم که دور دستان
نامردی پیچیده می‌شد و نمی‌توانستم از شر گردن
دردم نجات پیدا کنم.

چقدر طول کشیده بود این لحظات وحشتناک؟ چقدر در
میان این درد دست و پا زدم که نفهمیدم کی ماندگار
بر جسم و روانم شده بود. فقط صدای آشنایی در سرم
پُتک می‌شد.

{گوشیو بذار در گوشش فرامرز، سورن پشت خط
منتظر تا باهاش حرف بزنه... بیهوشش کردی
مگه؟...}

{نه فقط مَنگ میزنه... در حد بند اومدن زبونشه...}

{چشماش بستس هنوز... خیلی فرصت نداریم نهایت تا
سه ساعت دیگه باید این خونه رو تحویل بدیمو
ببریمش از اینجا...}

صداها برایم واضح بود ولی واضح تر از همه برایم
نام سورن بود که چکش می‌شد و بر سرم می‌خورد.

{بهوشه بابا...چشاش فقط بستس...والا تا دست
می برم سمت یقه لباسش واکنش نشون میده}

اشک از گوشه چشمم سر خورد. سرم بر روی پای
کدام نامرد بود؟ که بود، که مثل خود سورن یک
کثافت تمام عیار بود.

{بیا اشکشم داره میاد...بده گوشی رو بذارم در
گوشش...الو، سورن داداش ارادت...بیا این هلویی که
خواستی الان تو بغل منه...سهم من از این حوری
محفوظ گفته باشما...باشه باشه...بیا می دارم در
گوشش}

صدای قهقهه ی کثیف سورن باز هم خفه ام می کرد.

{سلام دختر عمو جون...گفتی می رم از ایران و
نمی دونم هرروز با یکی می ریزی رو هم آره؟...فقط
من گوشت تلخ بودم؟...بقیه گوشت می شد می چسبید
به تنت؟...نه، اشتباه نکن... صدامو داری

خوشگله؟...ببین...اون بچه سوسول جون سالم به در
برد امروز ولی می کشمش تا عشقش بشه داغ روی
سینت...تو که شدی حوری همه.. فقط مردم عادی
گناه دارن؟}

تتم با تمام بی جانی باز هم می لرزید. تهوع داشتم و
نفس هایم خس خس می کرد. کابوس بود. مگر نه؟

{فرستادم بیارنت پیش خودم...فقط خرجش سنگینه
باید از خودت مایه بذارم...اینجا نمی دارم بهت بد
بگذره...درآمدم بیشتر اونجا نباشه کمتر نیست}

اینجا جهنم بود و من مرده بودم...قطعا مرده بودم.
والا که اینجا نباید در میان این کابوس دست و پا
می زدم.

{عرضم به حضورت دو راه بیشتر نداری...آدرس
خونه ای که هر روز می ری و معلوم نیست به کی
اونجا سرویس می دی رو دارم...می دونم برات مهمه

بابا و داداش جونات غیرتشون به تاراج نره...یا میای
با زبون خوش با اینا از مرز ردت می‌کنیم...یا من
ریز به ریز کاراتو برا حاج عمو، با مدرک
می‌گم...مدرکمم اون خونست..عکسات از این چند
روز که با اون سوسوله می‌رفتی این خونه و یا اون
مرتیکه ی بی ناموسی که منو انداخت اون
تو...عکسات با دوتاشونو دارم، وقتی میری باهاشون
توی اون خونه...البته یه عکس بیشتر از اون پیری
ندارم که باهاش رفتی اون خونه ولی با این پسره
خوب ازت عکس دارم خانمی..یکم دست کاریش
می‌کنم می‌دم بابات..تا بخواد ثابت شه فتوشاپه
حلواش پخش شده...دختر پرستو{

و باز هم خندید...قلبم نزد. نه از حرفها و تهدیداتش.
از دختر پرستویی که هزاران منظور درونش بود. کی
این اندازه رذل شده بود؟ کی تا این حد کثیف شده
بود؟ چه از جان من می‌خواست که تا مرگم نمی‌رسید
مرا ول نمی‌کرد؟

{دش سورن، من مزه کنم تا برسونیمش بهت؟...}

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۳۴۷

صدا روی بلند گو گذاشت و من داشتم جان دادن
خودم را می دیدم. بهرام... ناجی من... کجا بود؟... مگر
به من قول محافظت نداده بود؟

{اونجا نه توله سگ... ببریدش از اون ساختمون بعد
هر غلطی می خوای بکن باهاش... فقط
نکشیدش... قرار اینجا آب توبه بریزم سرش... زود
حرکت کنید فقط... فردا شب باید برسه به اسکله}

خندیدند. همه با هم یک صدا. یک خنده ی روانی
طور که صدای ناقوس مرگ من بود. کاش مرده
باشم... این دنیا از ابتدا برای من سر ناسازگاری
داشت. حرفهای کثیف این مردها روحم را به نجاست
کشانده بود.

به حدی نجس که خودم روحم را احضار کردم و
باتمام قدرت به سمت آسمان سوقش دادم. من باید
می‌مردم و این تنها خواسته ی من از خدا بود. خدایی
که اگر وجود داشت، مرا با یک مرگ شیرین تسلی
می‌داد.

این خواسته یک خواسته ی معمولی نبود. یک
خواسته از عمق سینه ام بود که شکافته شد و به
کائنات دستور داد.

یک دستور بلاعوض که حس کردم از جانب خدا
پذیرفته شد. چرا که خودم مزه ی خون را در حلقم
حس کردم و حتی زبانم که به ته حلقم چسبید و من
فقط چند تکه را به یاد داشتم.

بلند کردن تن بی جان من و گذاشتنم در ماشین.
حرکت آهسته ی ماشین که داشت از جایی بیرون
میرفت و بعد از آن صدای یکی از کثافتهای درون

ماشین که به ترس نشسته بود را، همانطور که دور
میشد از سرم.

{اینا کین؟... چرا دنبال مان؟... سر دختره رو آوردی
بالا احمق؟... مگه سورن نگفت طرف کله گندس؟... یا
ابوالفضل... بپا گذاشته بودن براش... حتما شر
شده... اینجا یه خبریه کیومرث... زنگ بزن به سورن
بگو...}

من هنوز در ساختمان خودمان بودم؟ من کجا بودم؟
{نمی‌تونم... دنبال مونن... پلاک ماشینو برداشتی یا
نه؟... یا خدا شر نشه... مگه سورن نگفت این دختره
یکی از آشناهاشونه می‌خواد حالشو
بگیره؟... نکنه... نکنه جدی جدی به بالاها خیلی وصل
باشه و فقط یه هم خوابه ی بی ارزش براشون
نباشه؟}

هم خوابه ی عادی... خدایا چه می‌شنیدم... من فقط
مرگ می‌خواستم... من باید می‌مردم. از درون ذوب
شدم و سرم سنگین تر شد تا اینکه ماشین سرعت
گرفت و صدای فریاد دو نفرشان را با هم شنیدم و در

آخر تکان شدید ماشین و دیگر چیزی را به یاد نمی
آوردم. فقط همین صحنه ها بود و بس.

یا در یک فیلم گانگستری گیر کرده بودم. یا در یک
کابوس غیر طبیعی و یا در واقعیتهای هولناک که مرگ
بر آن ارجحیت داشت.

هر چه بود در ذهنم حک شده مانده بود. هر چه بود
من بیش از هزار بار این صحنه ها را در سیاهی
مطلق تکرار کرده بودم و باز هم میلم به ندیدن
روشنایی بود.

پاهایم درد می کرد. روزها در این بیابان بی آب و
علف می دویدم و هیچ چیز برای چنگ زدن نمی دیدم.
فقط راه می رفتم. خسته بودم. جایی شبیه به یک
برزخ بی پایان که همیشه برایم اینطور تصویر سازی
می شد.

برزخی که در ساعاتی خاص، مرا در آغوشی آشنایی
می انداخت. آغوش که هزاران التماس درونش بود و
عطر رویاهای مرا با خودش داشت.

عطری که با هر بار قدم زدن در هوايش يك قدم به
روشنایی اجباری نزدیک می شدم. عطری که
می دانستم اگر اینبار هم درونش حل شوم، دیگر قدرت
بستن چشمانم را ندارم.

_بهوش میاد آقای ستاری...لطفا آروم باشید...فقط یه
ایست قلبی بود که با به موقع رسیدن کادر ما، الهی
شکر رفع شد...الانم سطح هوشیاریش نسبت به این
چهار روزی که اینجاست خیلی بیشتر شده...می بینید
که...

اشک از چشمان مرد خم شده ی این روزها پایین
ریخت و دستش را نالان روی پایش گذاشت.

_من نمی خوام بچم فقط زنده بمونه...من دخترمو
سالم می خوام دکتر...دختر من...دختر بیچاره ی من

مگه دیگه چقدر توان داره... کاش می‌دونستم کی
جرئت همچین کاری داشته.. کاش می‌دونستم چه بلایی
سر دخترم آوردن...

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۴۸

حال حامد و هاتف بهتر از پدرشان نبود. با این حال
تلاش کردند تا او را آرام کنند.

_آقای ستاری... اگر دخترتون بهوش نمیاد دلیل بر
حال بدش نیست... دچار یه شوک عظیمه... والا
هوشیاریش مناسب به هوش اومدن... باید هر لحظه
چشماشو باز کنه...

نگرانی رضا اصلا قابل کنترل نبود فقط می‌خواست
همتا چشم باز کند و بگوید این بلا از جانب که بوده.

من مگه دیروزم نگفتم که دختر شما حالش
خوبه؟.. من دارم تضمین می‌دم که همون خون دماغ
شدن اول کار جلو گیری کرده از سخته کردن... همه
چیزش نرمال کار می‌کنه و این فقط یه شوک
وحشتناکه که با توجه به چیزی که شما گفتید کاملاً
طبیعیه...

صدای چند ضربه به در و پشت بند آن ورود مرد
نابود این روزهای تاریک، حرف دکتر را کوتاه کرد.

مردی که ساعت روز و شب را از دست داده بود.
مردی که تا اتمام امروز، خستگی را متوجه نبود.

مردی که با اعتراف یکی از دو جوان باقی مانده ی
این فاجعه، تا مرگ رفته بود و حالا بعد از تمام شدن
تکلیف سورن، بالاخره شانه ی سنگینش را آزاد کرده
بود.

سلام بفرمایید داخل آقای مهاد...

نگاه پر اشک هاتف با التماس به بهرام افتاد. برایش مهم نبود که فرضیه ی ساخته شده اش، برای این تعقیب گریز مقبول واقع شد یا نه. فقط مهم بود که همتای زیبایش باز گردد و شکسته بند، این مرد هزار تکه شود.

پدر همتا با دیدن مهاد برخاست و نگاه منتظرش را به او دوخت. بالاخره آمده بود. آنهم بعد از روزها بی خبری. بهرام سلام آرامی کرد و با همان نگاه از پدر و برادران همتا خواست که با هم بیرون بروند. باید زودتر خبر را به آنها می داد. بالاخره وقت حرف زدن رسیده بود.

خبری که می دانست شنیدنش آنها را هم در جنجال جدیدی می اندازد.

ممنون دکتر... من با آقای ستاری کار داشتم...

__بله...خواهش میکنم...ما هم حرفامون تموم شده بود.

لبخندی زد و گفت:

__میرسم خدمتتون...

از همان روز تا به حال به اندازه ای حال حامد و هاتف بد بود که اصلاً متوجه پیگیری های خاص بهرام نبودند و همه را پای گفته های محسن مبنی بر نجات به موقعش و آوردنش به این بیمارستان گذاشته بودند.

حسابی شبیه به حساب صاف نشده ی جلوی استادیو و مشکلاتی که گمان می کردند برای دختر او رخ داده. واقعه ای که از زبان همکاران و دوستان همتا در استادیو شنیده بودند.

همه می‌دانستند که به درخواست پدر همتا بهرام در حال پیگیری وضعیت سورن و او بوده و هیچ کس گمان نمی‌کرد که این محافظت از پیش تعیین شده توسط شوهر همتاست. برایشان همه چیز را به طور دیگری توضیح داده بود.

توضیحش در این حد بود که ویالون همتا در ماشین موقع رساندنش جا مانده بود و محسن بعد از انجام کارهایش قصد رساندن آن را داشته و متوجه ماشینی که همتا را با وضع ناجوری با خود می‌بردند شده و بعد از آن تعقیب و گریزی که رخ داده و باقی ماجرا..

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۴۸

بیشتر از این هیچ چیز را توضیح نداده بود و حتی نگذاشته بود که خانواده ی همتا با باز مانده ی این اتفاق رو به رو شوند.

حتی بعد از باز پرسى از آن پسر، هم نگفته بود که چه اتفاقی افتاده و تا همین امروز از دیدشان دور شده بود تا با دست پر بیاید. تماسهایشان را هم جواب نمیداد و فقط برای دیدن همتا، آنهم در ساعتی که مقرر شده بود به اینجا می آمد. در حد چند دقیقه ی کوتاه برای آرامش روح و روان به تراج رفته اش.

قدمهای بی جان آقا رضا با دیدن بهرام جان گرفته بود و مسیر اتاق دکتر تا محوطه را تقریباً می دويد و با رسیدنش ملتمسانه او را صدا کرد و با چشمان منتظر خیره اش شد.

فقط... فقط بهم خبر خوب بده..

نگاهش کرد. باید چه می گفت؟ یا از کجا شروع می کرد؟ به هاتف و حامد که هر کدامشان دنیایی از خشم را با خود حمل کرده بودند نگاهی گذرا انداخت و بالاخره به حرف آمد.

همسایه ای به اسم تقوی دارید؟...

هر سه نفر به هم نگاهی کردند و در تایید حرف
بهرام سر تکان دادند. دستش با خشم گره شد.
_می‌دونستید تو اون ساختمون به جوونای مجرد
خونه رو اجاره می‌داده یا... در واقع براشون مکان
خالی جور می‌کرده؟...

نگاه رضا تار شد و قلبش سوخت. تصور باقی
حرفهای بهرام برایش حکم مردن داشت.
_چه.... یعنی چی؟...

به هاتف که سرخ از خشم، کم مانده بود به انفجار
برسد نگاه کرد.

_یعنی ساختمان شما یه نامرد عوضی داره که باید
بهش رسیدگی کنید... این از این... ولی مورد اصلی
اینه... که پسر عموی شما... جناب سورن ستاری،
روزها در پی این بوده که یه راه حلی برای بی سرو
صدا رسیدن به همتا خانم پیدا کنه.

که طبق اعتراف آن پسر از رابطه ی او با خودش
خبر داشته. حتی نتوانست از تصمیم سورن مبنی بر
کشاندن همتا به ترکیه و فروختنش به این و
آن، چیزی بگوید.

تمام اینها را باید فعلا در سینه اش حبس می کرد تا به
وقتش برای آنها توضیح دهد. سینه ای که این روزها
عجیب از غم اتفاق رخ داده می سوخت.

یعنی با...بازم پای سورن وسطه؟...اونم...اونم با
همچین نقشه ی دقیقی؟...مگه...مگه
می شه؟...چرا؟...چرا توی ساختمون، خودمون؟ این
بشر دیگه چقدر عوضیه آخه؟...کاش رضایت نداده
بودیم...کاش..

به حامد که هنوز هم ناباور با خودش حرف میزد
نگاه کرد و گفت:

_احتمالا این مدت دیدن که همتا خاتم رو تنها
نمی‌تونن توی خیابون گیر بیارن...این...تنها راه
حلشون بوده...

_من اون نامردو می‌کشم...من...من اون کثافتو
می‌کشم...

به هاتف غران خیره شد.

_نیاز نیست...جنزش چند روز دیگه میاد...

اینبار چشمان هر سه تا ته باز شد. انتظار هر حرفی
را داشتند به جز این مورد. حق داشتند. نگاه
سوالیشان را اینطور جواب داد.

_از طرف همین دوستش پیگیر بودیم...خبر ناموفق
موندن عملیاتش باعث شده قرصایی که می‌خورده رو
چند برابر مصرف کنه و...

سرش را با بی تفاوتی و تنفر، تکان داد و گفت:

**_تموم...خودش می‌دونست به ایران
نمی‌رسه...بالاخره این اتفاق کمی نبود که بخواد به
خاطرش هر جای این دنیا باشه قسر در بره..هر جا
می‌رفت با شکایت شما برش می‌گردوندن ایران و
مجازات آدم ربایی اونم با این فضاقت کم چیزی
نبود..._**

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۴۹

**نگاه ناباور هر سه مرد به مهراد بود. مردی که در
ظاهر آرام نشان میداد و نمی‌توانست فریادش را از
این بی‌فکری و از این میدانی که به سورن، این همه
سال داده بودند را، بر سرشان بزند.**

**نمی‌توانست واکنش تندش را به آنها نشان دهد.
واکنشی که تمام این مدت برای بروز ندادنش تلاش
داشت.**

دروغ بود اگر می‌خواست فقط سورن را مقصر بداند.
چرا که در نظرش بخشی از این اتفاق وحشتناک به
خاطر، بی توجهی های پدر و برادران همتا بود.

_ای... این که... این که گفتین
ج... جنازه... راس... راست گفتید؟...

نتوانست مانع اخم تندش شود. با اخم وحشتناکی به
آقای ستاری نگاه کرد. به حدی تند و تلخ که خود
رضا در صدد درست رساندن منظورش شد. حتی پسر
ها هم از این اخم جا خوردند ولی هیچ کس نمی‌دانست
که بهرام از اینکه نتوانسته خودش حق سورن را کف
دستش بگذارد چقدر به هم ریخته است.

هیچ کس نمی‌دانست چه دردی را به دوش می‌کشد.
همسر جوانش، محبوب دلش، طبیب زخم های چهار
دهه اش، بر روی تخت همین بیمارستان، حاضر به

باز کردن چشمانش نبود و هیچ کس نمی‌فهمید که او چه روزها و لحظات وحشتناکی را تجربه می‌کند.

از شدت حرص و خشم و بغضی که قصد آرام گرفتن نداشت، رو به فروپاشی بود و حالا پدر همتا داشت از تعجبِ مرگ سورن، مقابل او که دستانش برای فریاد این درد، مقابل خانواده ی همتا، بسته بود، می‌گفت.

__منظورم اینه که...چجوری مرده؟...واقعا مرده یعنی؟...

نگاه نافذش را به صورت بی رنگ و روی آقا رضا داد و آرام ولی محکم گفت:
__ناراحتید از این موضوع؟...

نگاه رضا به خشم نشست. ناراحت نبود. ولی دلش نمی‌خواست که یک پایان بی صدا را برای سورن رقم بزند. می‌خواست باشد و خودش چهار پایه ی زیر پای آن پسر دیوانه را بکشد.

آره...

سر پسرها با تعجب به سمتش چرخید ولی بهرام نوع
و جنس نگاهش را می‌شناخت. برای همین از درون
آرام شد.

بابا... یعنی چی؟...

نگاه رضا با همان خشم آشکار به هاتف عصبانی
کشیده شد و بی درنگ گفت:

_یعنی حقش مرگ راحت نبود... یعنی من دلم مرگ
فجیعی براش می‌خواست.._

به بهرام نگاه کرد و ادامه داد:

جسدش میاد ایران؟...

_بستگی داره، به درخواست خانوادش... اگه پیگیر
باشن آره... با این حال آقای ستاری... فکر کنم بد

نباشه خانوادش از بلایی که پسرشون سر همتا خانم
آورده خبردار باشن...

بازدم محکمش را بیرون داد.

قطعاً می‌گم... من به این راحتی از بلای خانمان
سوزی که به سر بچم اومده نمی‌گذرم... برای اون
تقوی بی پدرم دارم... می‌دونم چکار کنم باهاش...

بلای خانمان سوز. چقدر به حال او می‌خورد. یادش
به خانه ای افتاد که با کدبانو گری تمام عیار همتا، به
یک خانه ی گرم و زیبا تبدیل شده بود. خانه ای که
نمی توانست بدون همتا پایش را به آنجا بگذارد.

خانه ای که بعد از آمدنش فقط یکبار به آنجا سر زده
بود و دیدن سلیقه ی زیبا روی خانه اش، تمام دنیا را
سرش آوار کرده بود.

سینه اش سوخت و این سوزش برای چندمین بار به
دست چپش رسید. با درد، کاملاً نامحسوس دستش را
گرفت و با سر حرف رضا را تایید کرد.

کاش زودتر شب می‌شد تا او دوباره دست بی‌جان
همتا را در دست بگیرد. دل بی‌قرارش این روزها،
تب و تاب زیادی داشت.

ترس وحشتناکی درونش بود که مجبور به
پوشاندنش می‌شد. ترس از دست دادن عشقی که بعد
از سالها بالاخره نصیبش شده بود.

__ با اجازتون من برم...یکم کار دارم باید انجام
بدم...اگر کاری باهام داشتید، حتما باهام تماس
بگیرید.

در اصل می‌خواست به ماشینش پناه ببرد و چند
ساعتی را چشم بر روی هم بگذارد. آرامش این
روزهایش فقط و فقط در کنار مهدیه بود.

بوی همتای او را می‌داد. دخترش هم مثل خودش بی
تاب حال همتا بود و بعد از شنیدن خبری که تا حد
خیلی زیادی سانسور شده بود، مداوم در تنهایی
هایش اشک می‌ریخت و این حالش به شدت حال
محمد امین را بد کرده بود.

به اندازه ای که نسبت به این بی قراری واکنش منفی
نشان می‌داد. ولی او فقط به خاطر همین بی تابی، در
کنار مهدیه آرام بود. از اینکه مداوم اسم همتا را می
آورد و با این کار خودش را آرام می‌کرد.

بعد از خداحافظی کوتاهی به سمت ماشینش رفت.
دلش می‌خواست به خانه و نزد مهدیه برود ولی
نمی‌توانست اینجا را ترک کند.

باید می‌ماند تا سر فرصت مناسبی با پزشک همتا
صحبت کند.

به محض نشستن در ماشین متوجه وارد شدن مادر و
مادربزرگ همتا شد. دو زن نالانی که آشفتگی‌شان از
همین زاویه هم مشهود بود.

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۲۴۹

چقدر حال همگی‌شان خراب بود. خوش به حال آنها که
می‌توانستند با هم و در کنار هم این درد را تحمل
کنند. سرش را با خستگی و غم به پشتی صندلی تکیه
داد و دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد.

هوا سرد بود ولی او گرمش بود و خوب می‌دانست که
تپش های بی امان قلبش او را به این حال انداخته.

تک و تنها باید این درد را به دوش می‌کشید. چشم
بست و چهره ی همتا را چندین با جسم کرد و با
لبخند پر دردی لب زد:

"زیبای بی عاطفه ی من..."

چشمانش از خستگی باز نمی‌شد. در میان حس خواب
آلودگی شدیدش، کشش شدیدی به سمت مراقبت های
ویژه ی بیمارستان حس می‌کرد. کششی عجیب که
روحش را با خود برد و برد تا خودش را بالای سر
همتا دید.

همسر زیبایش. دل‌بند رنگ پریده اش، درست مثل
دیشب، با همان صورت بی روح خوابیده بود.
نمی‌دانست خواب است یا بیدار. هرچه بود دوست
نداشت از این لحظه گذر کند.

نفس سنگینش را با سوزش قفسه ی سینه اش
بیرون داد و جلو رفت. دستش را با تردید جلو برد و
بر روی دستان همتا گذاشت.

حسش کرد. حسی شبیه به لمس اولین برف
زمستانی. بغض سختش را پس زد و با غم وحشتناکی
گفت:

_دارم دق می‌کنم... اینکارو با من نکن همتا... منو
نکش... چشمتو باز کن خانمم.. باز کن ببین چه بلایی
به سر من آوردی... ببین چجوری نفسمو با نفسای
یکی درمیونت، بریدی... من دارم نابود می‌شم همتا...

حس گرمای اشکی که از گوشه ی چشمش به روی
صورتش ریخت همچون دستی قوی او را به عقب
کشید و او بدون داشتن تمایلی به از دست دادن، لمس
دستان همتا که هر لحظه سردتر می‌شد در میان
دستانش، با سرعت بالایی عقب رفت و در میان
تقلاهایی که برای نرفتن می‌کرد صدای زنگ همراهش
او را کامل هوشیار کرد.

با خشم گوشی را بالا آورد و با دیدن نام مهدیه دم
عمیقی گرفت.

_جونم بابایی؟..

صدای مهدیه بغض دار بود.
-بابا... من خواب عجیبی دیدم...

_گریه کردی بابایی؟... چرا؟؟... بگو ببینم چی دیدی
بابا؟ خیر باشه...

مهدیه فین فین کنان با تاخیر گفت:

_خواب دیدم همتا جون لباس احرامی پوشیده داره
برام دست تگون میده... ولی من تو خواب ترسیده
بودم... چون... چون حس کردم داره... ازم دور
میشه...

روح از تنش جدا شد و خون در رگ هایش یخ بست.
با هر جمله ی مهدیه فقط یاد، دستان همتا، که در
عالم رویا، زیر دستانش سرد و سردتر می شد
می افتاد.

ادامه ی حرفهای مهدیه را نشنید فقط گوشی را به سمت صندلی شاگرد پرتاب کرد و با سرعت بالایی به سمت بیمارستان دوید. دلش گواه وحشتناکی می داد.

تا پایش را در بیمارستان گذاشت هاتف و حامد را در حالی که زیر بغل مادر و مادر بزرگشان را گرفته بودند و اشک ریزان بیرون می آوردند، دید.

قدمش سست شد. تصور اینکه بلایی بر سر همتا آمده باشد تا مرگ می کشاندش. با قدمهایی سست خودش را در میان جمعیت آن حوالی انداخت و به سمتشان رفت که جمله ی هاتف، نفس بند شده اش را آزاد کرد.

_ دیدی که برگشت مامان..تورو خدا این کارو نکن...دیدی که دکتر گفت خیلی کوتاه بوده و برگشته..حتی گفت از یک ساعت پیشم بهتره...بسه توروخدا...ندیدی دکتر چی گفت واقعا؟...یه حساسیت کوچیک به داروش بوده...نکن این کارو...

__من این چیزا حالیم نیست...دست گلم جلو چشمم
داشت جون میداد، وای خدااا...وای مادرم...وای
دردت تو سرم مامان جان...

اینجا چه خبر بود؟...شانه اش می سوخت. قبل از
اینکه در آن شلوغی متوجه حضورش شوند به داخل
بیمارستان رفت و یک راست به بخشی که می دانست،
می تواند دکتر را پیدا کند قدم گذاشت. در بهترین وقت
ممکن رسید چرا که دکتر داشت با بخش پرستاری
حرف می زد و با دیدن او سریع قدم پیش گذاشت.
__پس خبر رسید بهتون؟.

با تردید وحشتناکی لب زد:
__بهم...بگید...که خوبه...فقط همینو می خوام بشنوم..

دکتر لبخند پررنگی زد و دستش را پشت کمر او
گذاشت تا با هم به سمت اتاقش بروند. حال این مرد
برایش گواه همه چیز بود. با اینکه نمی دانست او

کیست، و سوای سفارش اکید رئیس بیمارستان، به
خاطر شخصیت زیبا و متین این مرد، هوایش را
حسابی داشت.

_خوبِ خوب...حتی از یک ساعت پیشم بهتر...نهایت
تا امشب چشماشو باز میکنه...

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۵۰

تعجب و سوال را در چشمان بهرام می‌دید.

_باید برای باز کردن چشماش یه شوک

می‌دادیم...دارویی بهش زدم که البته نمی‌دونستم

حساسیت داره...حساسیتی که شاید تا مرز ایست قلبی

دوم بردش ولی...خیلی به نفع ما تموم شد...در واقع

بدنشو به واکنش انداخته...عملا داره انگشتاشو

تکون می‌ده و حتی پلکاشم تکون می‌خوره و این

یعنی نهایت تا شب، یا فردا صبح، چشماش باز
می‌شه..

آرامش با دوز بالایی در رگهایش تزریق شد. با اینکه
می‌دانست هم‌تا شرایط بدی را تحمل کرده ولی حال
دلش زیر و رو شد. دلش می‌خواست همانجا سجده ی
شکر را به جا بیاورد. سرش را با همان حال خوشی
که درونش سرازیر شده بود، بالا برد و چشمانش را
محکم به هم فشرد تا غرور مردانه اش با قطرات
اشک پشت پلکانش به فنا نرود.

دم محکمی گرفت و گفت:

_می‌شه... می‌شه ببینمش؟

دکتر در اتاقش را باز کرد و او را به داخل راهنمایی
نمود.

_بنشینید تا بگم یه نوشیدنی بیارن برامون... عرض
می‌کنم خدمتون...

وزنه ی هزار کیلویی که بر روی پلک هایم نشسته
بود بالاخره کنار رفت و چشمانم بر خلاف میل من،
آرام آرام، روشنایی را برایم نقش زد. من در واقع
فقط پلک هایم باز شد، حس می کردم روزهاست
بیدارم و تمایلی به روشنایی ندارم.

نگاه ناامیدی به اطراف انداختم. برایم آشنا بود. من
روزها بود که متوجه ی قطرات سرم در رگهایم بودم.
روزها بود که بوی الکل مرا، متوجه چهار دیواری
بیمارستان کرده بود. فقط صدا ها را نمی شنیدم. و
چیزی را نمی دیدم.

خسته پلکهایم را به هم زدم. چقدر دلم می خواست این
روشنایی را دیگر نبینم ولی... عطر آشنای گره خورده
به دل و جانم بی اراده مرا به این بیداری سوق
می داد.

من حضور بهرام را حس کرده بودم. یک حضور
بی صدا که تنها باعث و بانی برگشت من بود. من همه
چیز را مو به مو به یاد داشتم. از لحظه ای که جلوی

استادیوم مورد حمله قرار گرفتیم تا خانه و ... نابودی
من... تنها چیزی که در یادم نبود، اتفاقات بعد از
صحبت‌های آخر آن پسر و تکان شدید ماشین بود.

از تعقیب کننده گفته بود. یعنی موفق نشده بودند؟ دل
نمی‌خواست چیزی بدانم. هیچ چیز آرام نمی‌کرد من
در تصورم یک بازنده بودم و بس. حجاب پرستارها
نشان میداد که ایرانم پس یعنی رها شدم اما نمی‌دانم
در آن مدت بیهوشی چه بلایی بر سرم آورده اند. تا
آنجا که به یاد داشتم حتی مرا لمس مستقیم هم
نکردند و طبق گفته هایشان قرار بود که در خانه ای
امن کار نیمه تمامشان را تمام کنند.

چشمان دردمندم را با سوزش شدیدی که در سرم
بود، بستم. حتی یاد آوری آن لحظات هم برای مردنم
کافی بود. هم می‌خواستم بدانم چه بلایی بر سرم آمده،
هم نمی‌خواستم بدانم. حس عجیبی داشتم. من این دنیا
را دوست نداشتم. دنیایی که یک فرزند بی پناه باید به
خاطر رَحِم مادری ناامن، تا آخر عمرش مجازات
می‌شد. سردم شد.

من فقط خواب می‌خواستم. یک خواب عمیق.

__ به به...خوش برگشتی به دنیا خانم...

چشمانم را به سختی باز کردم و به مرد شاداب مقابلم نگاه کردم. فقط نگاه کردم. یک نگاه بی‌حس. خوش برگشته بودم؟ چقدر تمایل داشتم قهقهه بزنم.

به پرستار کنار دستش دارویی را گفت و پرستار مشغول تزریق در سرم شد و او با همان روش قبل ادامه داد:

__ همه ی تلاشتو کردی که تو خواب نازت بمونی...دیدی نداشتی؟...

خودش به شیرین بازی خودش خندید. یک خنده ی آرام و ملایم. زبانم سنگین بود. فقط چشمانم را با کرختی بستم تا ادامه ندهد ولی او دوباره گفت:

__ فقط امشب فرصت خوابیدن داری...فردا منتقلت می‌کنم بخش و این استراحتو ازت می‌گیرم...چون یه

عده بی قرار دیدن چشمای باز شده ی شما اون
بیرون نشستن، بانو..

بانویی که گفت پتک محکمی شد بر سرم. نتوانستم
چشمانم را باز کنم ولی مغزم از یاد آوری بانوهایی
که بهرام می گفت سوخت و خاکستر شد. چرا در میان
تاریکی او را یک روشنایی می دیدم و به سمتش
کشیده می شدم؟ اصلا چطور می خواستم با او رو در
شوم؟

آمده بود؟ کاش نیامده باشد. کاش همه چیز تمام شده
بود. کاش... یا کاش آمده باشد. کاش بیاید و من
مطمئن شوم او مرا به چوب این اتفاق نمی زند. من
چه بیچاره بودم که در این حال هم ترس از دست رها
شدن داشتم.

نمی دانم چقدر طول کشید که چشمانم گرم شد ولی
میان دست و پا زدن در این خواب سنگین باز هم
عطر او در شامه ام پیچید. پلکهایم بی قرار بود برای

باز شدن نمی توانستم. قلبم سنگین میزد اما خیلی زود
این عطر دور شد و من به خواب سیاهی فرو رفتم.

نمی دانم چند بار چشمانم باز و بسته شد و من خودم
را میان همان در و دیوار دیدم ولی بار آخر، باز شدن
چشمانم، همزمان شد با چشمان پراز غم بابا و مامان.
نگاهی که حاضر بودم چشمانم کور می شد و هرگز
نمی دیدم.

__همتا جان...چشمتو باز کن بابا ما که مریم ..

بوسه ی گرمش بر پیشانیم نشست و متقابل آن دستان
گرم مامان بود که دستانم را محکم گرفت.

__قربونت برم مامانم..کشتیمون همتا...من بمیرم نبینم
این حال دخترمو...ببینمت من قربونت برم!

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۵۰

سرم نمی‌چرخید فقط نگاهم به بابا بود. ته دلم چرک شده بود. چرک از پدری که حالا می‌فهمم اگر حمایتش را در کودکی داشتم هرگز این زجرها شامل حالم نبود. حال نگاهم را خواند برای همین چشمانش به اشک نشست.

شاید هزاران گلایه ی درون نگاهم را دید. تاب نیاوردم و دوباره چشمانم بسته شد. نمی‌خواستم دوباره نگاهشان کنم. حال عجیبی داشتم. دوباره چشمانم گرم شد و این حالت من هر چند ساعت یکبار ادامه داشت.

هیچ واکنشی نداشتم نه به بابا نه به مامان... نه حتی به پسر ها و مامان عطیه که در آن روز و روزهای بعد، به دیدنم آمدند و برای به حرف آوردنم تلاش کردند. دلم هیچ کس را نمی‌خواست.

هیچ کس به جز همان عطر آشنایی که هر چه می‌گذشت بیشتر از حضورش ناامید می‌شدم. نیامده بود. من فقط توهم حضورش را زده بودم. نیامده بود و من دیوانه، فقط بی‌قرارتر شده بودم. نیامده بود و من نگاهم به در اتاقی که دو روز در آن زندانی بودم خشک مانده بود.

حتی نمی‌توانستم درخواست قطره ای آب را بدهم. کلا زبانه مثل چشمانم سماجت می‌کرد و هیچ حرفی را بر خلاف درخواست پزشک و پرستار، یا حتی خانواده ام نداشتم. بی دلیل و ابلهانه منتظر بودم.

منتظر مردی که نیامدنش، نبودنش و نداشتنش در این ثانیه های طاقت فرسا، تبدیل به یک بغض خفه شده بود. شاید شنیده بود چه بلایی بر سرم آمده. شاید او هم از حضور پرستو و گذشته ی من خبردار شده بود و متوجه انتخاب اشتباهش شده بود.

تصور همین موضوع اشک را بالاخره بعد از روزها روانه ی گونه ام کرد. دست گرم ماما بر روی گونه

ام نشست و من شنیدم آن الهی شکری که به زبان
آورد. می‌دانستم برای واکنش‌یست که بالاخره نشان
داده بودم ولی هیچ کس نمی‌دانست دلیلش چیست.

من داشتم می‌سوختم. بیرون رفت و کمی بعد با
پزشکی که این روزها با حرفها و انگیزه های
مسخره اش سوهان روحم شده بود بازگشت. منتظر
حرفهایش بودم که بدون هیچ حرفی ،چند معاینه انجام
داد و با لبخند بیرون رفت و مامان را هم با خودش
برد. از روزی که به این اتاق آمده بودم دیگر عطر او
را هم نشنیده بودم.

دلم مالا مال غم بود. هیچ کس را بیچاره تر از خودم
نمی‌دیدم. مامان بعد از حدودا نیم ساعت باز گشت و
با نگاهی نگران به سمتم آمد. دستم را گرفت و
بوسید. خنثی بودم. به شدت خنثی به هر حسی نسبت
به همگی‌شان.

_مامان جان دکتر میگه امشب باید ببرنت برای اسکن
و یه سری چیزا...گفت نیازی به حضور من
نیست... نمی‌دونم چی شده که اینو میگه، باباتم میگه

هر چی دکترت می‌گه باید انجام بدیم... دلم پیش توئه
قربونت برم... نمی‌خوام برم ولی دکترت می‌گه امشب
منتقلت میکنن یه بخش دیگه و منو راه
نمی‌دن... نترسیا ماما جان، می‌خوان فقط بررسی
کنن ببینن همه چیز ردیفه یا نه..

ترس؟ مگر ترسی بزرگتر از روزهای وحشتناکی که
گذرانده بودم وجود داشت؟؟ دستی روی موهای تازه
شانه زده ام کشید و با غم ادامه داد:

__همتا، می‌دونم ماما خوبی برات نبودم... می‌دونم
کوتاهی کردم... می‌دونم همه ی این بلاها به خاطر منو
باباته ولی... به قرآن، آخ بگی، منو بابا دوتایی
مردیم...

اشک حلقه زده در چشمانش روان شد و با درد تلخی
گفت:

__خوب شو عزیز ماما... زود برگرد دردت به
جونم... همه چیز تموم شده... همه چیز دیگه کسی
نیست اذیت کنه...

گفت و مرا در آمپاس حرفهایش رها کرد. متوجه حرفش نشدم اما حس خوبی به حرفش داشتم. وقتی واکنشی جز نگاه، از من ندید، سرم را بوسید و بیرون رفت و با رفتنش پرستار آمد و برایم داروها را تزریق کرد. حالم از درو دیوار بیمارستان به هم می‌خورد.

بی اختیار، باز هم اشک ریختم. دلم نمی‌خواست حرفی بزنم بغض پررنگ تر از این حرفها بود. من داغ دیده بودم. داغ دیده ی روح پاکی که یک نامرد با بی‌رحمی به نابودی کشانده بود و حالا... چند روز از بیداریم می‌گذشت؟ چرا خبری از بهرام نبود؟

اصلا چرا در سرم این همه حرف بود ولی زبانه باز نمی‌شد؟ درمانده چشم بستم. باز خواب مهمان چشمانم شده بود. از خواب هم بیزار شده بودم. در میان خواب و بیداری بعد از چند روز، اولین چیزی که یادم آمد گوشیم بود. شاید تماس گرفته بود. شاید پیام داده بود یا شاید اتفاقی افتاده بود.

چرا مرا مرخص نمی‌کردند؟ چرا عذاب این بیمارستان
تمام نمی‌شد؟ چرا باید در میان این بیداد حس بد او را
طلب می‌کردم. اویی که مُهر بی وفایش را در این چند
روز بیداری دیدم.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۵۰

با همان بغض خوابم برد اما عطر آشنای او در میان
خواب و بیداری بعد از چندین روز در شامه ام
نشست.

پر قدرت تر از روزهای قبل و من با تمام توانم برای
باز کردن چشمانم در میان همان خواب و بیداری تقلا
کردم. یک تقلای سخت و جان فرسا که تتم را به
عرق نشانده اما بالاخره چشمانم باز شد.

باز شد و اولین تصویری که در چشمانم رنگ گرفت،
تصویر نگاه آرام مردی بود که لبخند روی لبش،
عصبانیت را با فشار به روانم تزریق کرد. چشمانم
کنترل نداشت. برای بسته شدن تلاش می‌کرد اما دل
تنگم با دیدن این تصویر، که هنوز نمی‌دانستم در
خواب است یا بیداری به در و دیوار سینه ام
می‌کوبید.

چانه ام لرزید و زبانه بالآخره در حلقم چرخید و آوایی
شبیه به غرش بیرون دادم. سعی داشتم با پلک زدن
از خواب بیدار شوم اما گیج و بی جان بودم. باز هم
تلاش کردم و اینبار جوشش تلخ درون سینه ام،
بالآخره به ثمر نشست و با تلخی وحشتناکی صدایم را
درآورد.

_از...ت...متن...فرم...

صدایم به گوش خودم هم نا آشنا بود. گرفته و بم.
همین چند کلمه ی برنده، گلویم را هم به سوزش
انداخت. گفتم و دیگر ممانعتی برای اشکهایم نکردم.

خنده ی روی لبانش کمرنگ شد اما از بین نرفت. به
جایش نگاهش پر از غم و درد شد. بیدار بودم یا
خواب؟

ب...رو...

حرف زدم. من...بالاخره حرف زدم...اما او حرف
نمیزد فقط نگاهم می کرد. حتی لمس دستانش را هم
حس نمی کردم. باز هم توهم بود.

چشمانم با همان غم و دلتنگی از تصور خیالی بودنِ
تصویرش، دوباره بسته شد اما با صدای گرم و پر از
بی تابیش با شتاب باز شد و بغض خفه ام به گریه ی
بلندی تبدیل شد.

_ولی من عاشقتم...خیلی زیاد خانمم...یه عاشق بی
قرار که مُرد تا تو، چشمای نازتو باز کردی،
عروسک کوچولوی من..._

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳۵۱

جمله اش برای فروپاشیم کافی بود. بعد از روزها درد کشیدن و فرو خوردن بغض دردناکم بالاخره بغضم را بیرون ریختم.

آنهم نه با یک گریه ی عادی با گریه ای بلند و بی پروا. اشک ریختم و او بالاخره نزدیکم شد و بی درنگ سرم را در آغوش گرفت.

نه خواست که آرام باشم. نه خواست که اشک هایم را تمام کنم. اشک می ریختم و او را پس می زدم. او بر سر و صورتم بوسه می زد و من دست آزادم را با تلخی به سر و صورتش می کوبیدم.

کلافه نشد. عصبانی نشد. به تلخی و عصیانم اهمیت نمی‌داد و با "جانم" و "عزیزم" گفت‌هایش این تلخی را جواب می‌داد.

وقتی دید آرام نمی‌گیرم زنگ کنار تخت را زد و پرستار سریع وارد شد و باز هم در سرم دارویی تزریق کرد.

همین حال را بدتر کرد و گریه‌هایم را شدیدتر. درست مثل دیوانه‌ها اشک می‌ریختم و ضجه می‌زدم.

به حال خودم. به حال رابطه‌ای که هنوز شروع نشده، زیر بار غم درون من مدفون شده بود یا حتی به خاطر صبوری مردی که عشق، درون نگاهش بی‌داد می‌کرد و من فقط نمی‌دانستم چرا این چند روز را کنارم نبود.

اینقدر تقلا کردم تا بالاخره رها شدم و گریه‌های بلندم به اشک‌های بی‌صدا رسید. دیگر حتی او را پس

نمی‌زدم. چون جانی برایم نمانده بود. داروهای لعنتی
اثر کرده بود.

فقط اشک های بی‌صدا می‌ریختم و به او که با نگاهی
پر از درد بر سر و صورت و دستانم بوسه می‌زد نگاه
می‌کردم.

تازه متوجه ی ریشه‌های بلندش شده بودم. متوجه ی
خستگی چشمانش اما تنم سست بود و چشمانم خمار
خواب. ذهنم توان تحلیل نداشت. گریه صدایم را رسا
تر کرده بود با هق هق گفتم:

_منو...لمس...نکن...بهم دست نزن...برو از
اینجا...

قهر بودم اما می‌دانستم نمی‌رود. می‌خواستم حرف
بزنم تا من این نبودنش را، این حال بدم را بر سرش
هوار کنم تا شاید کمی داغ درونم کم شود.

بدون نگاه کردن به چشمانم بوسه ی محکم تری به
پیشانیم زد و گفت:

_هم لمست می‌کنم...هم بوست می‌کنم...هم بغلت
می‌کنم...هم نمی‌رم...

چشمانم کمی باز تر شده بود. نگاهش کردم. خسته
بودم. دیگر توان مقابله نداشتم. به چشمان خمار و
اشکیم نگاه کرد و بوسه ی با احتیاطی به گونه ام زد.
حس خوبی در تنم پخش شد. کاش این اتفاقات
نیافتاده بود.

_منو...لمسم نکن...بهرام...

چشمانش را در چشمانم میخکوب کرد و با حسرت
عمیقی، پیشانی‌اش را به پیشانیم چسباند و لب زد:
-بازم صدام کن...اسممو بگو...بازم بگو...اینقدر بگو
تا این چند روز خاموشیتو فراموش کنم همتا...

حالش خوب نبود. این از لمس بی‌قرارش و جملات
آتشینش مشخص بود. دستم را

محکم گرفت و بر روی لبانش گذاشت. بوسید و
بوسید و با هر بوسه من درد عجیبی از درونش حس
می‌کردم.

به حدی گرفته بود که حتی دل مرا هم نرم کرد.
چشمانم آرام بسته شد. با این حال نمی‌توانستم این
نبودنش را هضم کنم. با بغضی دوباره گفتم:
_وقتی...می‌خواستم باشی...نبودی...الان نم...یخوام
باش...ی...

قهر بودم. یک قهر عمیق که در عمقش، آرامشی از
حضور او بود. حال عجیبی داشتم. فقط زهر کلامم را
می‌فهمیدم و نمی‌خواستم مانع بروزش شوم. زیر
دستانم فکش منقبض شد. داشت درد می‌کشید؟ درست
مثل من. اما درد من کجا و درد او کجا...

_لمس...م...نک...ن...

اینبار یک "هیش" آرام و طولانی گفت. به سختی
آخرین نگاهم را روانه ی چشمانش کردم. چشمان
سرخ‌ی که برق اشک درونش مشخص بود. نگاهی که
دل‌م را لرزاند اما هرچه کردم نتوانستم چشمانم را باز
نگه دارم.

با همان جانی که به سمت سست شدن می‌رفت، شنیدم
جمله ی پر از عشق و قاطعش را.

_تو زن منی... مال منی... سهم من از این دنیای
کوفتی هستی... نمی‌دارم اینطوری بمونی... این
روزارو با هم می‌گذرونیم... خودم خوبت می‌کنم
خانمم... قول می‌دم...

و بوسه ی داغش... بوسه ای که به همراه جملاتش،
مرحمم بود. ذهنم در حال خواب رفتن بود ولی جمله
ی آخرش را به گوش دل سپردم.

_من از روزی که بیمارستانی هر لحظش کنارت بودم
عروسکم... فقط صلاح دید دکترت این بود که خودمو
نشونت ندم... همین...

و باز هم بوسیدم. بوسه ای که بعد از روزها آرامش
پرباری را نصیب دلم کرد و خواب سفیدی را تقدیم
وجودم.

دستان گرم همتا برایش آرامش بود. دلش می‌خواست
او را بغل می‌کرد و به اندازه ی تمام این روزهای
آشوب به خودش می‌فشرد. عزیز کرده اش نالان و
ناتوان، از تنفری گفته بود که زخم وحشتناکی به
جانش زده بود.

چشمانش را با درد بست و بوسه ی پر از غمی پشت
دستش زد. می‌ارزید. با اینکه دلش با جملات همتا
زیر و رو شده بود، باز هم می‌ارزید به باز شدن
زبان دلبرش.

صدای در اتاق و پشت‌بند آن حضور دکتر هم باعث
نشد دستان همتا را رها کند. فقط نیم خیز شد، خیلی
سریع روسری همتا را روی موهای زیبا و گردن

سفید و کشیده اش کشید، تا در تیررس نگاهی جز،
نگاه خودش نباشد و لبخند خسته ای زد.

_خب اینم از خاتم شما آقای مهاد... با اینکه اصلا
توقع نداشتم واکنش نشون بده ولی خوشحالم که این
راه رو امتحان کردیم...

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۵۱

سری به تایید حرفش تکان داد. برخاست و کنار تخت
همتا نشست و به او اشاره زد تا جای او بنشیند.

پزشک جوان لبخند زد و با تشکر جای او نشست و
ادامه داد:

_ما عملا دیگه کاری باهاشون نداریم... فردا حکم
ترخیص می‌دم...

به همتا نگاه دیگری انداخت. ضعیف شده بود. نه فقط روحی، حتی جسمش هم ضعیف شده بود. دم عمیقی گرفت و با صدای گرفته ای که حاصل درد درون سینه اش بود گفت:

__منم واسه همین خواستم باهاتون صحبت کنم...البته فکر کنم حاج مرتضی یه چیزایی گفته باشه...

پزشک جوان سری به تایید تکان داد و گفت:

__حقیقتا وقتی دایی دو روز پیش بهم زنگ زدنو گفتن که شما از دوستان صمیمیشون هستین خیلی جا خوردم...البته بگم که ارادت من به شما اصلا ربطی به فرمایشات دایی نداره واقعا...من شیفته ی وجنات خودتون شدم...

لبخند کمرنگی به دایی گفتن این پسر با مرام زد. در اصل این مرد جوان پسرِ دختر خاله ی مرتضی بود و این را بعد از صحبت با مرتضی و شرح حالی کوتاه، متوجه شده بود.

از آن روز که با عجله دست و پای برگشتن کرده بود، جواب تماس های مرتضی را هم نمی داد اما او، طبق معمول همیشه، با پیگیری های متداول بالاخره به او دسترسی پیدا کرده و جویای اصل ماجرا شده بود.

تشکری کرد و سری تکان داد.

_خودتون با چشم دیدید که من حتی وقتی رئیسم گفتن شما از مهمانان ویژه ی بیمارستانید بازم برای دیدن صیغه نامتون مصر بودم...به هر حال برام مسئولیت داشت البته امیدوارم باعث کدورت از جانب شما نشده باشه..هرچند که وقتی خودتون گفتید، خانواده ی خانم بی اطلاع هستن، قبول کردم اما امشب با دیدن حال خانمتون، همچنین خودتون...سوای حرف دایی، واقعا می خوام کاری کرده باشم...پس هر فرمایشی باشه در حد توانم در خدمتم...

_ممنون از لطفتون...اول، هم از شما هم از رئیس بیمارستانتون، ممنونم که درخواست منو واسه خالی

نگه داشتن اتاق از دیروز تا روز ترخیص خانمم، رد نکردین ...دوم، واقعیت اینه که ،من باید با همسرم تنها باشم یه مدت، تا بتونم کمکش کنم، حالش بهتر شه...و این، یه توجیه خوب می‌خواد برای خانوادش...در اصل واسه توجیه این موضوع به کمک شما در مقام پزشک همتا جان نیاز دارم...

پسر جوان با متانت سری تکان داد و سریع گفت:
_بله دایی که گفتن من همون دیروز چند تا راه حل به ذهنم رسید که سریع پیگیری کردم. منتها یکیش از همه بهتر بود...با یه مرکز روان درمانی که توی یکی از شهرای شمالی هست، تماس گرفتم و یه سری هماهنگیا کردم...دوستم اونجا مسئول پرونده های ارسالی هست...اکثر موارد این مدلی رو ساپورت می‌کنن...یه مختصر توضیح دادم و گفتم که فقط می‌خوام اسمشون رو ثبت کنم و به صورت شخصی واسه درمانشون اقدام کنم...یکم پذیرشش سخت بود ولی خب به لطف خدا حلش کردم...امروز عصرم یه مختصر توضیح دادم برای پدر و مادرشون...مادرشون که کامل مخالف بودن ولی

پدرشون مخالفتی نداشتن... برای همین اسم و مشخصات اون مرکز و دادم بهشون، گفتم تا فردا بهم خبرش رو بدن... حتی ذکر کردم که من برای زودتر انجام شدن این کار اسم دختر خانمشونو رد کردم...

لبخند رضایتی بر لبانش نشست. کار در نظرش انجام شده بود.

_بهشون گفتید طول مدت درمان چند روز طول می‌کشه؟

_کلا تایم درمان دو هفته اجباری هست.. بدون ملاقات... اونجا به صورت مداوم یه روانکاو داره باهاشون صحبت می‌کنه و چون آب و هوا، بهترین موقعیت رو برای آرامش ذهنشون فراهم می‌کنه، اکثرا قبل از یک ماه تا هفتاد درصد بازیابی موقت می‌شن... و برمی‌گردن خونه هاشون تا بتونن در کنار درمان کامل و پایدار، به زندگی و کارهای مهمشون برسن. ولی درمان کامل زیر یکسال نیست... اینو قطعاً می‌دونید... ولی خب شما خودتون، اینطور که شواهد نشون می‌ده، بهتر می‌تونید از پس این ماجرا بر

بیاید. الهی شکر مشکل جسمی برایشون وجود نداره
که نیاز به تحت نظر بودن باشه...قلب و مغز و حتی
معدشونم مشکل بزرگی نداره...فقط باید استراحت
زیاد و روحیه ی مناسبی داشته باشن...

فشار کوتاهی به دست همتا آورد که از نگاه مرد
جوان دور نماند و با لبخند کمرنگی ادامه داد:
،اگر موافقت پدرشون باشه، ایشون پس فردا عازم
اون موسسه می شن..که خب...باید حتما پدرشون برن
و اجازه نامه ی اونجا رو امضا کنن...بعد از
برگشتشون شما می تونید برید دنبال خاتم و
ببریدشون... من هماهنگیای لازم رو انجام دادم.

با خیالی راحت لبخند پررنگی زد و گفت:
یک دنیا ممنونم از لطفتون...این محبتتون رو
فراموش نمی کنم...فقط بی زحمت به من داروهایی که
میدونید احتیاج هست داشته باشم همراهم رو بدید...
_بله حتما...اگر امری با من ندارید، مرخص شم از
حضورتون...

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳۵۲

برخاست و با محبت و قدردانی دست پسر را فشرد. با رفتن او دوباره کنار همتا نشست و بوسه هایش را از سر گرفت.

قصد نداشت چیزی از تصمیمش به همتا بگوید. باید بی خبر و بی صدا راهش را برود تا بتواند بدون هیچ پیش زمینه ای، راه حل مناسبی پیدا کند.

خوب بود که بچه هایش به نبودن او عادت داشتند. به زودی این دوری همتا را خاتمه می داد و آن وقت با خیال راحتی می توانست همه را کنار هم داشته باشد و این حس و حال را خاتمه دهد.

با اینکه به شدت به این آب و هوا و دیدن دریا نیاز داشتم، اما موافقت بی چون چرای بهرام برای آمدن به اینجا را نمی‌توانستم راحت بپذیرم. دوباره به بابا که با نگرانی خیره ام بود نگاه کردم.

من باز هم او را بخشیده بودم. کلا از همان شبی که بهرام را کنار خودم دیدم و حتی صحبت هایی که در کمال عصبانیت با او داشتم، عجیب حالم بهتر بود.

شاید روح خسته و زخم خورده ام را هیچ چیز نمی‌توانست آرام کند اما آن خشم و غضب درونم، از تصور نداشتن بهرام از بین رفته بود و تنها درد مانده ام همان خاطره ی وحشتناک بود.

_بابا جون هر موقع زنگ بزنی میام دنبالت، باشه؟...
فقط می‌خوام تو خوب بشی...تو رو به راه شی تا
خیالم راحت شه...اون وقت مُردم، مردم..._

قلبم سنگین شد. سریع دستم را بر روی دستش گذاشتم. من با اصرار پسر ها و بابا به اینجا آمده بودم، نه به خاطر خودم.

می‌دانستم که خوب شدن من به این راحتی ها نیست. من در واقع آمده بودم تا دور از چشم همگیشان این غصه را با درونم پیوند بزنم.

هاتف برایم گفته بود که محسن مرا نجات داد. آنهم وقتی که برای آوردن ویالونم آمده بود ولی من می‌دانستم تمامش در حد حرف است. فقط نمی‌خواستم بپرسم. آمادگی شنیدن هیچ چیز را نداشتم. همه هم این را می‌دانستند.

نه چیزی می‌پرسیدم و نه می‌خواستم بدانم. فقط می‌خواستم رها باشم تا فکری به حال زخمهایم کنم.

همتا...

نگاهم را از دریا گرفتم و بیشتر در کاپشنم فرو رفتم.
سرد بودن هوا هم نمی‌توانست از زیبایی دریای با
عظمت مقابلم کم کند

. نگاهش کردم ولی حرفی نزد.
_من جبران می‌کنم بابا... قول می‌دم... بهم فرصت
بده...

فقط نگاهش کردم. پدرم شکسته شده بود. او هم از
غم من شکسته شده بود. بی‌حرف سرم را روی شانه
اش گذاشتم و به دریا خیره شدم. هوای ابری. دریای
نیمه طوفانی هارمونی جالبی داشت.

دل آدم را آشوب می‌کرد اما اقتدارش کوبان بود. مثل
اقتدار بهرام در حرفهایش مبنی بر خواستن من. اما
چه خواستی بود که با یک "خوبه" در مورد رفتن
من سر و ته آمدنم به اینجا را به هم آورده بود.

دوباره دلم گرفت. دوباره احساسات منفی به سراغم آمد. اصلاً نمی‌دانستم اینجا آمدنم ایده‌ی خوبی بود یا نه اما همینکه از نگاه خاص خانواده دور می‌شدم کافی بود.

از ترحم‌هایی که حالم را بیشتر بد می‌کرد. از حرف‌های به اصطلاح دل‌سوزانه‌ای که حتی نمی‌خواستم بشنوم.

موهایم را بوسید و گفت:

__من دیگه باید برم بابا...بیشتر از این اجازه‌ی موندن نمی‌دن. بهمون گفتن در حد تماس با گوشتیت اونم بعد از سه روز اول می‌تونیم باهات در ارتباط باشیم. اونم فقط روزی ده دقیقه نه بیشتر...ولی تو اگر دیدی حالت خوب نیست...هر جا بودی و هر جا باشم...خودمو بهت می‌رسونم..نگران هیچی نباش.

سعی کردم طرح لبخندی بر لبانم بنشانم. موفق نبودم اما بد هم نبود. بابا را راضی کردو بالاخره برخاست

تا عزم رفتن کند. برای اولین بار از تنهایی ترسیدم.
خصوصاً وقتی نگاههای بابا اصلاً راضی به اینجا
بودنم، نبود.

خدا حافظی کردم. سرم را بوسید و محکم در آغوشم
کشید و کنار گوشم گفت:
مراقب خودت باش...منو از حالت بی‌خبر نذار...

گفت و در میان نگاه مانده بر جای من، رفت. رفت و
رفت تا از نظرم محو شد و من ماندم و خودم در میان
این مرکز نیمه بزرگ. نا امن به همه جا نگاه کردم و
چرخیدم و آرام، آرام مشغول قدم زدن شدم.

نگاهم معطوف جلو بود. به طرز غریبی حس بدی
داشتم. کل این روزهایم با همین احساسات منفی و
متناقض رنگ می‌گرفت. به ساختمان موسسه از
همین فاصله نگاه کردم و بی اختیار بغضم گرفت.

چه بلایی بر سرم آورده بودند که اینطور زندگی را
باختم. من باید در این لحظات از شادترین زنها
می‌بودم در کنار یار جدید این روزهایم که به نظرم
زیادی بی وفا شده بود و شاید حق هم داشت، لحظات
خوشم را می‌گذراندم.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۵۲

با قدمهایی خسته وارد ساختمان شدم و به دنبال دفتر
کاردرمانی گشتم که اول ورودم، خودش را روانکاو
من معرفی کرده بود.

با همان خیال خسته گشتم و گشتم تا بالاخره رد
شلوغی نسبی یکی از اتاق ها را زدم و با بی
حوصلگی تمام در اتاق را زدم اما به محض ورودم با
دیدن مردی که در همین چند ثانیه ی اخیر به بی
وفایی متهمش کرده بودم کیش و مات شدم.

مردی که با دیدن من لبخند پر مهر و دلتنگی زد و از جایش برخاست و بدون در نظر گرفتن سه زنی که در اتاق نشسته بودند برایم آغوش گشود.

هیچ کس را نمی‌دیدم جز او یی که با نگاهی مرا فریاد می‌زد و این فریاد بی صدا برای من اشک را سهل الوصول کرد.

اشکی که نزدیک به یک روز تمام برای آورده شدن بر گونه هایم بی تابی می‌کرد و مجوز فرو ریختنش صادر نمی‌شد.

کی آمده بود؟ اصلا از کجا می‌دانست من اینجا هستم؟
با چانه ی لرزان بدون توجه به نگاههای کنجکاو اطراف، قدمهای خسته ام را تکان دادم و به سمتش رفتم.

با هر قدمم عطر خوش بویش برای رها کردنم از بند
دلتنگی مصر تر می‌شد و بالاخره با فرو رفتن در
آغوشش کل افکار منفی درونم عقب گرد کردند و مرا
به حال دل تنگم رها نمودند.

هیچ حسی نمی‌توانست مثل این حس قشنگ باشد.
حس اطمینان به حضور کسی که تا یک ساعت قبل
هم نمی‌دانستم چرا اینطور راحت با آمدنم موافقت
کرده.

سرم را محکم تر به سینه اش فشرد و آرام کنار
گوšم لب زد:

سلام خانمم... سلام نور چشمم...

دست رها شده ام بی اختیار به دور کمرش چفت شد
و اشکهایم شدت گرفت. اینبار، فقط و فقط به خاطر
حضور زیبایش در لحظه ی دلتنگی من.

مگر مهم بود که چطور اینجا آمده؟ مگر مهم بود که
چطور از دید ما خودش را استتار کرده تا با رفتن
پدرم اینطور رخ نمایی کند.

از همه بیشتر مگر مهم بود که سه زن درون اتاق با
کنجکاوی نگاهمان می‌کردند؟ مهم فقط این بود که او
آمده و مرا رها نکرده بود.

با اینکه من بعد از بیداریم در بیمارستان، باز هم کج
خلقی کرده بودم و او را واقعا با حال بدم، رنجانده
بودم.

صدای ضربان قلبش آرام کرد. یک آرامش خاص و
زیبا. باز هم سرم را بوسید و اینبار با آرامش
بیشتری دستش را روی کمرم کشید و رو به متصدی
آسایشگاه گفت:

__سلام منو به دکتر رضایی برسونید و بابت این
لطفشون تشکر کنید خاتم...بابت پذیراییتونم ممنون...

برخلاف خواسته ی دلم، آهسته از آغوشش فاصله
گرفتم و دستم را زیر چشمانم کشیدم تا اشکهایم،
عاجز ترش نکنند.

نگاه پر از عشقی به صورتم انداخت و دستش را دور
شانه ام گرفت و از بغل به خودش چسباند.

نیم نگاه خجالت زده ای به خاطر این حال به زن
مهربان مقابلمان انداختم. با احترام بر سر جایش
ایستاده بود و با فروتنی جواب بهرام را داد:

_خواهش می‌کنم آقای مهاد...حتما پیغامتونو
می‌رسونم به دکتر...من بازم عذر می‌خوام که امروز
نبودن...با این حال کارتمو دادم خدمتون اگر به
مشکلی بر خوردین تو این چند روز اقامتِ این شهر
حتما مارو در جریان بگذارید.

گوشم می‌شنید اما ذهنم نمی‌توانست تحلیل کند. فقط با
نگاهی بی توجه، خیره ی زن بودم. در اصل برایم

مهم نبود اینجا چه خبر شده. همین که بهرام اینجا بود کفایت کرد.

_بله حتما... داروها رو هم که دادین زحمتشو کشیدن
کادرتون... آمپول و سرم که من با خود دکتر رضایی
هماهنگم... تماس می‌گیرم حتما تا زحمت بکشید
بفرسیتد برای زدنشون...

سری به تایید تکان داد و "البته" ای گفت و در آخر
اضافه کرد:

_چمدون خانتونو بچه ها گذاشتن توی ماشین... فکر
کنم الان همه چیز محیا باشه دیگه...

اینبار نتوانستم تعجبم را پنهان کنم. با بهت به بهرام
نگاه کردم. او به دنبال من آمده بود؟ اینجا چه خبر
بود که من بی خبرم؟

نگاه پر حرفم را به یک لبخند مطمئن جواب داد و
دستش را پشت کمرم گذاشت و در مقابل چشمان من

با یک " با اجازه " خداحافظی کرد و مرا هم متقابلاً
وادر به یک خداحافظی کوتاه و آرام کرد.

لبخند خاص روی لب زن و نگاه براق و مشتاق دو
زن دیگر به روی من و بهرام قدمهایم را تند تر کرد
و کنار او راهی مسیری کرد که هیچ اطلاعی از
چگونگیش نداشتم اما به طرز شگفت انگیزی حالم را
زیر و رو کرد.

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۵۳

دستم را تا رسیدن به ماشین، حتی لحظه ای هم رها
نکرد. دستان حمایتگرش را به دور کمرم حلقه کرده
بود و مرا با خودش می برد. فقط فهمیده بودم که با
هم از اینجا می رویم.

نه می دانستم کجا و نه می دانستم چطور این کار را
می کند. آرام بودم. در را با آرامش برایم باز کرد و با
همان لبخندی که یک روز دل مرا لرزانده بود خیره ام
شد.

سوار شو خوشگل من...

نگاهم را در نگاهش گرداندم و آهسته پرسیدم:
کجا می ریم مگه؟

فقط می خواستم حرفی زده باشم. با انگشت شصتش
گونه ام را نوازش داد و چشمک مردانه ای تحویل
داد.

دارم می دزدمت...می تونی فرار کنی از دستم؟

جوری رفتار می کرد که گویی هیچ اتفاقی نیافته. گویی
همان همتایی مقابلش ایستاده که قبل از رفتنش
حسابی به درون او انرژی بخشیده بود.

بی اختیار از تصور همان همتا اشک در چشمانم گره
زد و بالحنی که حتی خودم را هم به عجز انداخت لب
زدم:

_ نمی‌خوام که فرار کنم... می‌خوام بدزدیم
واقعا... بدزدیمو ببریم یه جایی که هیچ کس رو
نشناسم... یه جایی که همه رو فراموش کنم... حتی...

دوباره اشکهایم راهِ گریز را پیدا کردند و بر روی
گونه هایم افتادند و بی پروا ادامه دادم:

_ حتی خودمو بهرام... من... من فقط می‌خوام
تورو... به یاد بیارم...

لبخندش کمرنگ شد اما از بین نرفت اما نگاهش سر
تا سر درد شد. در ماشین را دوباره بست و اینبار مرا
رها تر از قبل، به آغوش کشید. هق هقم از سر گرفته
شد و در میان عطر خوش وجودش بلند بلند گریه
کردم.

گریه ای بی اهمیت به اطراف. بی اهمیت به نگاههای سنگین شده بر رویم. باز هم نخواست که آرام باشم.

اجازه داد در آغوش امن و گرمش، تا آرام شدم، گریه کنم. من هم بی نهایت اشک ریختم.

اینقدر که دیگر اشکهایم تغییر ماهیت داد و از درد، به یک گریه ی زنانه ی دلتنگ برای آغوش همسرش مبدل شد و بعد از آن غرق شدم در آرامشی که می دانستم مقطعیست ولی عمیق بود.

به راستی این مرد همسرم شده بود؟ مرد من؟ همان مردی که یک روز در رویاهایم به دنبالش می گشتم؟

سرم را در همان زاویه بالا آوردم و چانه ام را روی سینه اش قرار دادم و نگاهش کردم. او هم نگاهم کرد. نگاهی که باعث شد در میان اشکهای روانم لبخندی به لبانم بیاید و بوسه ی گرمی را بر پیشانیم جایزه بگیرم.

چه خانم خوشگلی...چه مثل گوجه فرنگی قرمز و خوشمزه به نظر میرسی از اینجا کوچولو...

نتوانستم به جمله ی بامزه اش بی تفاوت باشم. تفاوت قدیمان واقعا زیاد بود سر من قشنگ به روی سینه اش قرار می گرفت و حالا با این چهره ی سرخ شده، حسابی منظره ی جالبی را برایش رقم زده بودم.

ببخشید من...من اصلا حالم مناسب نیست...گریه هام...دست خودم نی...

میان حرفم زد و با همان نگاه جذابش گفت:
میدونی الان چی می چسبه؟...

می فهمیدم در صدد منحرف کردن ذهن من و عادی نگاشتن این حال و روز من است. دل به حرفش دادم.
چی؟...

آش دوغ محلی...

ابروانم از حرفش بالا پرید.

_تازه این اولشه...بعد بریم ویلا، تا تو دوش آب گرم
می‌گیری و سرما رو از استخونت می‌ندازی
بیرون، من بساط کبابو راه بندازم و بخوریمو بعدش
من کل این چند شب بی خوابیمو با بغل گرفتن تو
جبران کنم...هوم؟...نظرت چیه خانم خانما..._

واقعا در نظرش هیچ اتفاقی نیافتاده بود؟واقعا برایش
مهم نبود؟ اصلا من چرا با حضور او آرام تر از این
مدت بودم؟

نظری ندارم...چون...چون فقط خوابم میاد...

پیشانیم را نرم بوسید و دوباره در ماشین را باز کرد.

منم خیلی خوابم میاد...خصوصا، وقتی به بغل کردن
تو فکر می‌کنم، انگار سه چهار تا قرص خواب
همزمان دادن بهم...بزن بریم که من دیگه چشمام از
گرسنگی و خستگی جایی رو نمیبینم... آتش دوغم
شب می‌خوریم....

خستگی از وجناتش می‌بارید. حرف گوش کردم و
اینبار با روحی آرام تر از نیم ساعت پیش سوار
ماشین شدم. با حوصله خم شد و کمربندم را بست و
به محض بلند شدن بوسه ی پر عشقی به گونه ام زد.
خوب بود که زاویه ی دیدی از این سمت به ساختمان
نداشتیم.

بوسه اش را با لبخند کمرنگی جواب دادم و سرم را
به صندلی تکیه زدم. هنوز مات حضورش بودم.

از کی اینقدر مثل زن و شوهرها شده بودیم؟ چرا
دیگر حس شرم سابق را نداشتیم؟ چرا به او و اینگونه
نزدیک من بودنش عادت کرده بودم؟ چطور عطر
تنش برایم آرامش و احساس به ارمغان می‌آورد؟

سوار شد و قبل از حرکت پنجه هایم رابه اسارت
شیرین پنجه هایش در آورد و بالاخره راهی جاده ی
نا آشنایی شد. جاده ای که شاید نمی دانستم به کجا
ختم می شود اما همین که در کنار او بودم برایم
لحظات آشنایی را رقم میزد.

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۵۳

بی حرف و در سکوت راند تا بالاخره به یک ویلا
رسید. ویلایی که فقط صد قدم تا دریا فاصله داشت.
ویلایی که با دیدنش حس خوشی، زیر پوستم نشست.
کاملاً دنج و دونفره.

پیاده شد و به سمت آمد و در را برایم باز کرد. پیاده
شدم و همانطور که حیاط کوچک ویلا را دید می زدم

قدم پیش گذاشتم اما هنوز قدم اول به دوم برنداشته
بودم که میان زمین و آسمان معلق شدم.

به حدی ضعف داشتم که حتی نتوانستم واکنشی جز
یک نگاه متعجب و خنده ی بیحال تحویل نگاه پر
مهرش بدهم...

_چکار می‌کنی بهرام... کم‌تر درد می‌گیری ها...

سرش را بی درنگ در گردنم فرو برد و بوسه ی
محکمی نثارم کرد. قلقلکم شد و خنده ام کمی
جاندارتر در فضا پیچید.

_می‌خوای بگی با یه پیر مرد طرفی؟...

می‌خوای همین‌جا ازت یه وزنه بسازمو میدون وزنه
برداری راه بندازم؟...

دستم را با خنده دور گردنش گره زدم و سرم را روی
شانه اش گذاشتم و با بی حال گفتم:

**نه... نمی‌خوام... می‌خوام به وعده ای که دادی عمل
کنی... چون واقعا خستم...**

**حال مساعدی نداشتم. ضعف جسمانیم زیاد بود و بدتر
از آن روانم درد داشت. اما این انرژی بهرام، مرا هم
به ادامه ی روند طبیعی دعوت می‌کرد.**

**چه می‌شد که اینطور در کنار او بودن، تا حد زیادی
درد زخم بر جای مانده بر دلم را از بین می‌برد؟ بوسه
ی دیگری به گونه ام زد.**

**پنبه ی منی شما؟... بگیرم یه لقمه چیت کنم که
گرسنگی از یادم بره تا آخر عمر؟**

**دلم می‌خواست از او سوال کنم تا بدانم واقعا برایش
مهم نیست؟ می‌خواستم بدانم واقعا می‌تواند به من
نگاه کند و در ذهنش دو مردی که قصد دست درازی
به من را داشتند را نبیند؟ به چشمانم خیره شود و
سورن را تصور نکند؟**

برای اولین بار بعد از آن روز دلم می‌خواست برای
بهرام حرف بزنم. بگویم که چه چیزهایی شنیدم.
بگویم که سورن قصد این کثافت کاری را داشته.

در میان حرفهای حامد، شنیده بودم که یکی از آن دو
نفر به درک واصل شده و دیگری درحال وخیم‌یست و
من می‌خواستم بعد از روزها همه چیز را بگویم.

چیزهایی که اصلاً دلم نمی‌خواست مقابل خانواده ام
دهان باز کنم اما برای بهرام می‌خواستم بگویم.
بگویم تا برایم بگوید که خواب بدی برایش می‌بیند.
بگویم تا در گوشم بخواند که قصد ویران کردن سورن
را دارد.

گمانم این بود که همه منتظر بهبود حال من هستند تا
برایشان بگویم از اتفاقی که افتاده. برای همین بدون
آنکه بخواهم مهلت دهم یا فکر کنم همانطور که مرا
محکم در آغوش گرفته و وارد ساختمان ویلا می‌شد
گفتم:

کار سورن بود...

[20:29 14.04.21

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳۵۴

پاهایش شل شد. قدمهایش ایستاد و لبخند از روی
لبانش کنار رفت اما عجیب آنکه نگاهم نکرد و این
مرا وادار به ادامه دادن نمود.

هرچند که حالا ادامه ی داستان سرایی به شدت برایم
سخت شده بود. نه فقط به خاطر عمق این ماجرا،
بلکه تزریق اولین آمپول در آسایشگاه به محض
رسیدنم مرا دوباره داشت به دنیای خواب و بی خبری
از عالم واقعیت، دعوت می کرد

اونایی که... که منو...

نفس در گلویم گره خورد و صدایی در ته ذهنم فریاد زد "چکار می‌کنی؟ چرا گفتی؟" کرختی ذهن و تنم مرا شجاع تر کرده بود.

آب دهانم را به سختی بلعیدم و نگاه گرفتم که صدای محکمش مرا از تمامی باورهایم دور کرد.

_می‌دونم... بهتر از خودت می‌دونم داستان... پس خودتو اذیت نکن... نیاز نیست چیزی تعریف کنی...

مرا آرام بر روی بزرگترین کاناپه گذاشت. کوسنش را زیر سرم درست کرد و در میان چشمان مبهوت من ادامه داد:

_به نظرت اگر نمی‌دونستم و تا تهشو نرفته بودم، الان اینجا با تو داشتم عشقو حال می‌کردم خانمم؟...

دست برد و با همان نگاه خیره، کتش را در آورد و گفت:

من تا از عاقبت اونی که جرئت کرده به ناموسم چپ نگاه کنه، مطمئن نشم، نمی‌تونم نفس بکشم. چه برسه به داشتن حس خستگی و آرامشی که الان دارم...

دهانم مثل ماهی باز و بسته شد. حرفم نمی‌آمد. مات مانده بودم. بهرام می‌دانست. می‌دانست و گذشت کرده بود؟ یا شاید هم نگران واکنش من بعد از دخالتش بود. کج خندی زد و محکم تر از قبل گفت:

همه رو با هم عقب می‌زنیم... بهت قول می‌دم بعد از این دو هفته اینقدر برات کم‌رنگ شده باشه که به این لحظه نخواستی فکر کنی حتی...

نگاهم در چشمانش دو دو می‌زد. مگر امکان داشت؟ مگر شدنی بود؟ این لحظات منحوس چطور کم‌رنگ می‌شد؟ با بی‌تفاوتی؟

حس کردم حرفم را از نگاهم خواند اما حرف دیگری نزد. کتش را روی تن من کشید و گفت:

یه استراحت کوچولو کن تا من حمامو برات حاضر کنم...

گفت و رفت و من ماندم حرف ها و سوالاتی که در سرم چرخ می زد. حرفهایی که با هر بار تکرار جمله ی بهرام برای خوب شدن حال کم اهمیت تر می شد. من با این مرد، فقط دلم می خواست، خوب باشم. خوب؟ یا شاید هم می خواستم به بیراهه بزنم تا فراموش کنم. نمی دانستم... نمی فهمیدم چه می خواهم. از همیشه سردرگم تر و خسته تر بودم.

با اینکه در سرم بعد از این جمله های بهرام هزاران سوال پیش آمده بود و با این به شدت ذهنم درگیر شده بود ولی باز هم آرامش و خونسردی بهرام در حین مواجهه با حرفم، مرا آرام کرده بود.

مشغول افکار ضد و نقیض بودم که در میان زمین و آسمان معلق شدم. بدنم سست بود و اینها همه اثر داروهایم بود. با این حال به سختی چشمانم را باز کردم و به او که لبان داغش را بر روی پیشانیم

گذاشت و عمیق بوسید نیم نگاهی انداختم و به سختی
لب زدم:

کجا... می‌ریم بهرام...

گره دستش را به دورم محکم تر کرد و با لبخند
شیطان‌اش، بینیش را به بینیم زد و گفت:

میریم دوش بگیریم...

قبلا گفته بود. مگر نه؟ نگاه کردم و با همان بی‌حالی
که همیشه در مواقع دست و پا زدن در خواب و
بیداری درگیرش می‌شدم گفتم:

با هم میریم؟...

سرعت قدمهایش کم شد اما می‌فهمیدم که از پله ها
بالا می‌رویم. دوباره نگاهم کرد. نگاهی مثل نگاه یک
انسان به سرگرمی مورد علاقه اش.

دوست داری با هم بریم؟...

من در خواب و بیداری هیچ کنترلی بر روی عواطفی
که از درونم بروز می‌داد نداشتم.

او هوم...دوست دارم...

دیدم که گوشه ی لبش را گاز گرفت. حتی دیدم که
صورتش کم کم تغییر رنگ داد و سرخ شد. داشت
خودش را کنترل می‌کرد آنهم به سختی و من با تمام
حال بدم این حال خراب شده ی او را دوست داشتم.
شاید هم مست شده بودم.

ایستاد و من حدس زدم که به حمام رسیدیم.
_می‌دونی همتا...تو نابودگری...نابودگر من فلک زده
که محکوم به تحملِ نداشتن کامل تو هستم..._

بوسه ی آرامی گوشه ی لبم کاشت و آرام ادامه داد:
ولی قانعم...فعلا البته... چون راهی ندارم...

نمی‌توانستم زیاد چشمانم را باز نگه دارم. خواب بر مغزم چیره شده بود.

_به اون روزایی که گفتیم می‌رسیم...ولی فعلا نمی‌شه...برات وان حمامو حاضر کردم...

ذهنم، حتی در میان این لحظات خوش هم، پراکنده و آشفته بود. از حرفها و آغوش شیرین بهرام به سمت اتفاقات این چند وقت اخیر و حتی انتقام سختم از سورن می‌رفت.

دست خودم نبود. من دلم تار شده بود و تا سورن را نابود نمی‌کردم آرام نمی‌گرفتم برای همین در میان همان خواب و بیداری لب زدم:
_نابودش کن بهرام...سورنو...نابود کن...

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۵۴

لبخند لبانش اینبار پاک شد و جایش را به بهت و بعد از آن خیلی زود به خشم داد.

_اگه به درک واصل نشده بود قطعاً اینکارو می‌کردم.

گفت و مرا که با گيجی فقط سر تکان دادم در آب قرار داد. با قرار گرفتم در آب گرم چشمانم تا ته باز شد و خواب نسبتاً از سرم پرید. "بهرام" کشیده ای گفتم و "جونم" کشیده تری تحویل گرفتم.

_چکار می‌کنی؟...لباسام خیس شد...

اینبار بلند تر خندید و با نگاه مشتاقی گفت:

_همه ی حرفامو خواب بودی آره؟..

گيج تر نگاهش کردم که گفت:

_تو بهترین حالت برای اعتراف گیری، میون خواب و بیدارپته...

برق از سرم پرید. چه گفته بودم؟ به خودم فشار
آوردم تا بالاخره یادم آمد. گونه هایم از شرم این عالم
داغ شد و او با لذت بیشتری نگاهم کردم.
_ اصلا یادت نمیاد گفתי دوست دارم باهام بیای
حمام؟..._

اصلا وضعیت مناسبی نبود و لباسهای خیس شده ام
بدتر عصبیم می کرد. کلافه نگاه دزدیدم که فهمید و
قدمی به عقب رفت.

_ کاش همیشه خواب و بیدار بودی... اونطوری
می تونستم بفهمم چی توی ذهن کوچولوته..._

مکت کوتاهی کردو با همان لحن پر شیطنت ادامه داد:
_ می تونی لباستو در بیاری یا کمکت کنم؟..._

از خودم حرصی بودم. اما شیطنت بهرام را خیلی
دوست داشتم. تصور مردی مثل او با این حجم از
اشتیاق برای لذت بردن از زن مورد علاقه اش، مرا

هم به وجد می‌آورد و دیدن برق نگاهش لبخند را به لبم می‌کشاند.

اینکه برای او تا این حد جذاب بودم، حتی با وجود مشکلات زیادم. حتی با وجود اتفاقات اخیری که برایم رخ داده بود، یک انگیزه ی قوی برای درمان روح آسیب دیده ام محسوب می‌شد.

به او که با ژست خاصش مشتاقانه نگاهم می‌کرد،
خیره شدم و با لبخند کمرنگی گفتم:
دوست داری کمک کنی، من حرفی ندارم...

ابروانش بالا پرید و با دقت بیشتری نگاهم کرد.
گرمای آب با اینکه لباسهای کامواییم را سنگین کرده بود باز هم یک کرختی خاص به من هدیه داد. بعد از نگاهی دقیق به صورتم تا خواست جوابم را بدهد گوشیش زنگ خورد و این مکالمه بالاخره پایان یافت آنهم با تهدید شیرین او.

_شیطونک، آتیش پاره... به وقتش دارم
برات... صبور باش فقط...

گوشیش را از جیبش در آورد و همانطور که بیرون
می‌رفت ادامه داد:

_تا تو رخوت و از تنّت دور کنی منم کبابارو حاضر
می‌کنم... جرزنیم نکن... قرار شد با هم بخوابیم...

گفت و قصد بیرون رفتن کرد اما هنوز چند قدم بیشتر
نرفته بود، که جمله ی آخرش قبل از گذاشتن من در
وان، نه یک بار، بلکه چندین بار در گوشم تکرار
شد.

چه گفت؟ اگر به درک واصل نشده بود؟ یعنی چه.
سریع در وان نیم خیز شدم و اسمش را بلند صدا
کردم. سرش با ترس و نگرانی به سمتم چرخید و با
دیدن حالم، قدمی به سمتم برداشت.
_چت شد عزیزم؟.. طوریت شد؟

با همان چشمان تا ته باز شده گفتم:
_تو... تو چه... چی گفتی؟...

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳۵۵

او هم مثل من شد. چشمانش با تعجب باز شد و آشفته
نگاهم کرد.

_من؟... چی گفتم؟... خوبی همتا جان؟

آب دهانم را به زور پایین فرستادم و اینبار کامل تر
گفتم:

_تو... تو گفتی اگر... اگر به درک واصل نشده
بود؟... م... منظورت چه... چیه؟

سردرگم کمی نگاهش کرد و با یاد آوری جمله اش در
مورد سورن، تازه علت بهت و تعجب همتا را فهمید.

چهره اش به آبی سرد و بی‌روح شد. نمی‌خواست
این بحث حالا و در این شرایط باز شود اما می‌دانست
که همتا نمی‌تواند دیگر آرام بماند و در بی‌خبری به
سر ببرد.

دم نیم‌بندی گرفت تا یاد آن روزهای سختی که
گذرانده بود دوباره خشم را همان دلش نکند.
_ مطمئنی می‌خوای بدونی؟

تا ته حرف بهرام را خواند و تنش شل شد. به دیواره
ی وان تکیه زد و با حال عجیب و غریبی سر تکان
داد. گفت:

ف...فقط...فقط همین...همین یکیو بگو...

راه رفته را بازگشت و با آرامش، لبه ی وان نشست.
دست برد و همانطور که موهای آشفته شده ی همتا
را کنار میزد گفت:

فقط می‌دونم به خاطر زیاده روی توی داروهاش،
اوردوز کرده.. چند روزی می‌شه... اینطور که
شنیدم... می‌خوان جسدشو تحویل ایران
بدن... البته... به درخواست خانواده ی عمو..

گوشتم شنید اما مغزم باور نمی‌کرد. مرگ سورن، تنها
چیزی بود که از صمیم قلب طالبش بودم و بالاخره
شده بود.

مرگی که اینطور در ذهنم نمی‌گنجید. من، مرگ
وحشتناک تری را برای او می‌خواستم. مرگی با درد
و رنج فراوان و حالا...

تمام... این قصه ی کهنه ی بد بو، تمام شده بود. هر
چند با، بر جای گذاشتن خاطراتی غیر قابل هضم برای
من، اما... بالاخره تمام شده بود.

دیگر هیچ چیز مهم نبود. نمی‌خواستم بیشتر از این
بدانم... لااقل الان، دیگر نمی‌خواستم.

با صدای ناله ی ریز همتا از خواب پرید. این
چهارمین شبی بود که با ناله های همتا از خواب بیدار
می شد.

آبازور را روشن کرد. نگران، بر روی تخت نشست
و به صورت خیس از عرق و اشک و درد او نگاه
کرد.

دیدن محبوب دلش، برای چهارمین شبی که در این
وضع می گذراند اصلا خوب نبود. شاید نسبت به روز
اول که به اینجا آمده بودند، در زمان بیداری، خیلی
بهتر شده بود.

شاید خنده هایش رنگ گرفته بود و شاید در کنار هم
بودنشان، حال هر دو را خیلی خوب کرده بود اما...

اما شبها همه چیز به طرز عجیبی به هم می ریخت.
همتا اصلا خواب آرامی نداشت و تقریبا هر بار که

چشم می‌بست این حال به سراغش می‌آمد. با
پزشکش در میان گذاشته بود و او، این موضوع را
یک امر طبیعی می‌خواند.

می‌دانست که هنوز هم خاطرات آن روز شوم برایش
پررنگ است و می‌دانست که حق طبیعی او این است،
اما اینکه در طول روز در جلد آرام و حتی از دیروز
تا به حال در جلد نسبتاً شادی فرو رفته و
شبها، اینطور در خواب ناله می‌زد و اشک می‌ریخت،
نشانگر این بود که از درون آرام نیست و فقط سعی
در خوب جلوه کردن دارد.

تیشرت خیس از عرق همتا هم نشان میداد که حتی
جسمش هم در حال کش مکش است.

با نگرانی او را به آغوشش کشید و محکم به خودش
فشار داد. فهمیده بود که کاملاً غیر ارادی آرام می‌شود.
خصوصاً زمانی که با درماندگی زیاد زیر گوشش
"الحمد" را می‌خواند و با بند بند وجودش، دلبر
زیبایش را به خدا می‌سپرد.

باز هم همین‌کار را تکرار کرد. نزدیک به پنجمین
دفعه چشمان همتا آرام باز شد و سرش را بالا آورد.

یکباره بیدار شدنش بهرام را متعجب کرد اما برای
آنکه او را نترساند، لبخند بر لب نشان داد و بوسه‌ای
دیگری بر پیشانی همتا زد.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۵۵

نمی‌خواست از حال بد شبهایش چیزی بگوید تا او را
خجالت زده کند. دستش را زیر سر خودش گذاشت و
با همان نگاه پر از مهرش، مشغول نوازش موهای
همتا که با نگاهی خیس خیره اش بود، شد.

_بیدارت کردم عروسک من؟...

حرف نزد. با همان چشمان خمار از خواب نگاهش کرد.

_ببخشید...دیدم خیلی ناز خوابیدی گفتم بغلت کنم،
یکم رفع دلتنگی بشه...

چانه ی همتا لرزید. و اشک از گوشه ی چشمانش غلطید.

_ببخشید...می‌دونم خوابو ازت گرفتم...معذرت
می‌خوام...مید...می‌دونم دارم...دارم اذیتت می‌کنم...

دلش فرو ریخت. از حس بد همتا به حال بد خودش
درونش مچاله شد. پس حال بد خودش را می‌دانست.
نگذاشت خنده از لبانش پر بکشد.

دوباره به خودش فشرد و اینبار با ولع بیشتری
بوسه ی دیگری به موهایش زد و گفت:

__ قول می‌دم، ... قول شرف... پایان این دو هفته دیگه
اثری از این حالت نباشه... قول می‌دم... فقط باهام
همکاری کن... همین...

صدای حق حق ریز همتا دلش را در هم می‌پیچید.
__ فقط... فقط میدونم... می‌دونم... حس... حس بدی دارم،
بهرام... حس... حس شبیه... گناه کار بودن... حس
که... حس که از بچگیم... باهام بوده
و... الان... پررن... گ تر شده...

اخمانش در هم شد اما دست از نوازش همتا نکشید.
این چه حس بود؟ چرا از کودکی دختری مثل او باید
چنین حس را داشته باشد؟

نتوانست سکوت کند و بیخیال بماند. برای همین با
تردید و آرام گفت:

__ برای چی خانمم.. این چه حسیه آخه؟... اونم از
کودکی... دختری به پاکی و زیبایی تو!

نفس همتا گره خورد. باید چه می‌گفت؟ یا اصلاً باید از کدامش می‌گفت؟ کلاً برای چه این حرف را زد؟

الان باید چه جوابی میداد؟ از مادری که بوی تعفن خیانتش در تمام فامیل او و برادرانش را مورد تحقیر قرار داده بود می‌گفت یا از آزارهای جنسیتی سورن و گاهی امثال او که به جرم دختر پرستو بودن مداوما نابودش می‌کردند؟

حرف نزد. حتی برای چند دقیقه هم سکوت محضی بینشان شد تا بالاخره بهرام حس سنگین حرف همتا را درک کرد.

نمی‌خواست چیزی بگوید. او هم مرد سوال پرسیدن و کنکاش نبود. همین که همتا حس عذاب داشت او را وادار به عکس العمل نشان دادن می‌کرد.

عکس العملی که نمی‌دانست واکنش همتا را چطور در برخواهد داشت. می‌خواست این کار را انجام دهد.

باید خیلی زود برای دائمی شدن این رابطه اقدام می‌کرد.

همتا را باید کنار خودش نگه می‌داشت تا بتواند از خودشان و احساس و رابطه‌ی بینشان محافظت کند.

خودتو به من می‌سپاری؟...

نفسش آرام رها شد. مگر تا به حال هم همین کار را نکرده بود؟ با تاخیر و تردید سرش را به تایید تکان داد.

فردا برمی‌گردیم تهران و دو یا نهایت سه روز دیگه با هم می‌ریم یه سفر مهم... سفری که می‌دونم ته مونده‌ی این احساس بد رو ازت دور می‌کنه... و... یه قدم موثر توی زندگیمون می‌شه... باشه؟

شاید درست متوجه‌ی منظور بهرام نشده بود اما در این مدت به حدی به او اعتماد داشت که چشم و گوش بسته اطاعت کند.

"چشم" آرامی گفت و فکر کرد. چه خوب که بهرام را در کنار خودش دارد. همین حس آرامش دوباره چشمانش را بست و اینبار باز شدن چشمانش مصادف شد با دیدن او که در حال اقامه ی نماز صبح بود.

مثل تمام این چندروز با لذت و ولع نگاهش کرد. نماز خواندن بهرام خاص بود. در واقع در نظرش مثل تمامی نماز خوان ها نبود.

عجیب حس می کرد که نمازهایش درواقع یک دید و بازدید با معبودش است. برای همین حتی نگاه کردن به عبادت او هم برایش آرامش بخش بود.

دست بهرام که برای قنوت نماز بالا آمد نگاه همتا در قامت محکم و برازنده اش چرخید.

حس لذتی که از نماز خواندنش می برد، در تک تک حرکاتش مشخص بود. با خودش فکر کرد. مگر

خدای آنها با هم فرق داشت که یکی اینطور رابطه
برقرار می‌کرد و یکی هم مثل او بی اختیار عزم
فاصله گرفتن کرده بود؟

این مرد، حتی با بندگی کردنش برای خدا هم، خاص
بودنش را نشان می‌داد چه برسد به همسر بودنش.

چشم بست و به ذکرهایش گوش سپرد. درست مثل
تمامی این شبها، که با بد شدن حال او زیر گوشش،
نوای التماسش از خدا برای خوب شدن حالش را
شنیده بود.

بهرام چیزی داشت که نه فقط او خیلی از آدمهای دور
و اطرافش نداشتند.

بهرام خدا را داشت. آنهم نه با یک باور تحمیل
شده... او خودش راه شناخت و ارتباط با خدایش را
کشف کرده بود. برای همین هم احساسش از لذت
عبادت او اینقدر به دلش می‌نشست...

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳۵۶

دستم را آرام نوازش کرد. آرام و با احساس. حالم بهتر بود. خیلی بهتر. توقف ماشین نشان می داد که بالاخره رسیدیم. آرامشی که درگیرش بودم را دوست داشتم برای همین دلم نمی خواست چشمانم را باز کنم.

نسبت به روز اولی که پا در این موسسه گذاشته بودم خیلی متفاوت تر شده بودم. اولین و موثرترینش هم مربوط حضور همین مرد مهربان و پر از عشق کنارم بود و دومین، اصل مهم این این حال خوب، مرگ منفورترین آدم روی زمین، از نظر من.

دستم داغ شد و بوسه ی نرم و داغ بهرام رویش نشست. چشمانم را به سختی باز کردم و نگاهم را به

صورت تراشیده و پر از مهرش کشاندم. لبخندی زد و
گونه ام را بشگون ریزی گرفت.

_چهار شبانه روز می‌گذره ولی من هربار که تو
خواب نگات می‌کنم یه چیز جدید تر ازت کشف
می‌کنم.

لبخند این ساعت ها، عجیب برای من حکم آرامش
ابدی را داشت. آرامشی که به راحتی به دست نیآورده
بودم و نمی‌خواستم خیلی راحت از دست بدهم. برای
همین بی صدا لبخند کوچکی زدم.

_اوخ...زبون خانمم کوش...چرا گربه خوردتش؟...

درست مثل پدري که سعی در به راه انداختن زبان
فرزندش را دارد حرف می‌زد.

_منو مثل مهدیه می‌بینی، بابایی؟...

چشمانش به آنی گرد شد و تک خند بلندی زد.
_خب الهی شکر زبونت از حد نرمالم قوی تر کار
می‌کنه..._

لبخندش را با لبخند جواب دادم و فضای سبز اطرافم
نگاه کردم.

_بهرام... اینجا فضای قشنگی داره مگه نه؟...یه
انرژی مثبت می‌ده به آدم..._

انگشتش مسیر را از روی گونه ام به مژه هایم تغییر
داد و با نوک انگشتانش مشغول نوازششان شد.
_نمی‌دونم... چون من ته جهنم باشم، منبع انرژی
کنارمه..._

لباتم کش آمد. به حدی از من و بودن با من، زیبا
حرف می‌زد که خودم هم باورم می‌شد، بعد از این
همه سال سرکوبی بالاخره کسی پیدا شده انرژی های
خاموشم را روشن کند.

سرم را روی دستش مایل کردم و خندیدم.
_یه جوری حرف می‌زنی که دهنم کلا بسته
می‌شه... حالا بگو ببینم چیا درون من کشف کردی؟

نیم نگاهی به خانم رضایی که داشت به سمت ما می
آمد انداخت و سریع گفت:

_خیلی چیزای خاص و خوب که مهمترینش میشه
اینکه من همه ی داشته های درونتو مدیون خدایی
هستم که یک عمر ازش همینارو خواسته بودم و حالا
با سخاوت تمام بهم بخشیده...

دلم لرزید. مثل چانه ام. مثل چشمانم که آماده ی
فروپاشی بود.

_نبینم اشکت الان بیادا... چون جلو خانم رضایی
نمی‌تونم بغلت کنم و نازت بدم خانمم... اون الماسارو
نگه دار بریم بیرون از اینجا اونوقت که بغلت کردم یه
دل سیر گریه کن... منم یه دل سیر بغلت کنم و
ببوسمت...

چشمانم گرد شد و اینبار بلندتر خندیدم. مشتی به بازویش زدم که همزمان شد با رسیدن خانم رضایی به ماشین و لبخند زنان خاص و مهربانش از حرکتان. خیلی سریع زیر لب گفتم:
_سواستفاده چی بدجنس..

او هم زیر لب جواب داد:
_جون...سواستفاده رو دوست دارم...خصوصا از تو دلبرم..

گفت و پیاده شد و من باز هم انرژی گرفتم. تمام مکالمه ی ما با خانم رضایی و گرفتن داروهای جدیدم شاید جمعا ده دقیقه زمان برد و بعد از آن، بالاخره راهی خانه ی خودمان شدیم.

خانه ای که خیلی بعد از تکمیلش، زمان ماندن در آن و لذت بردن از تک به تک هنرهایی که برایش خرج کرده بودم را نداشتم.

خانه ای که بهرام برایم گفته بود در نبودم فقط همان روز اول به آنجا رفته. آنهم در حد یک سرکشی کوتاه با دلی خون.

کل راه چشمانم را بسته بودم و به آهنگ های انتخابی بهرام گوش می دادم. گوش می دادم و فکر می کردم. به همه چیز. به پدرم و مادر و برادرانم که فقط با یک تماس کوتاه از حال نسبتاً خوبم خبر داده بودم.

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۵۶

به مامان عطیه که از آن روز حتی یکبار هم به صورت مستقیم، به چشمانم نگاه نکرده بود و خودش را به خاطر ممانعت از تماس با پلیس در همان روزی که سورن به ساختمان ما آمده بود، مسئول این اتفاق می دانست.

به سورن و اینکه حالا با مرگش همه چیز چطور
قرار است رنگ عادی آرامش را به خودش بگیرد. به
خانواده اش که بعد از این چه واکنشی از خودشان
نشان می‌دهند.

به بهرام که مردانه کنارم ایستاد و همه ی دردهای
مرا به جان خرید. به اینکه از حالا به بعد چه اتفاقی
می افتد و در نهایت. به خودم.

به خودم که حس می‌کردم خیلی آرام تر شدم اما ترس
به طرز عجیبی درونم رخنه کرده بود. به اینکه
تکلیف دختران و زنانی که در موقعیت من قرار
می‌گیرند ولی بهرامی ندارند که از آنها محافظت کند
چیست؟

به اینکه بعد از این اتفاقات چطور می‌توانند خودشان
را جمع کنند؟

اینقدر فکر کردم تا خوابم برد. به اصرار من برای
ناهار در جاده توقف نکردیم. دلم فقط و فقط همان
خانه ای را میخواست که با هزاران امید آماده اش
کرده بودم. عجیب بود. نه؟

اینکه من برایم فقط و فقط زندگی در کنار بهرام
پررنگ شده بود. واقعا عجیب بود اما یک حکم را
داشت اینکه...

من تصمیم را برای زندگی با بهرام گرفته بودم. من
او را با تمام وجودم پذیرفته بودم. پس باید به خود او
هم می‌گفتم. فقط... یک مسئله با تمام حال بد این چند
روزم حسابی درگیری ذهنی برایم ایجاد کرده بود.

چرا بهرام برای داشتن کامل جسم من هیچ تلاشی
نمی‌کرد؟ چرا از من یک زندگی زناشویی کامل طلب
نمی‌کرد؟ ما محرم هم بودیم و این خیلی عجیب بود که
بهرام اصلا برای دستیابی کامل به جسم من تلاشی یا
حتی درخواستی نداشت.

من حتی دیده بودم که با دیدن من در لباس های باز، شاید با تاخیر ولی نگاه می‌گیرد و این اصلا نمی‌توانست برای منی که یک عمر از نظر زناشویی با شروین مشکل داشتم، چیز خوب و مثبتی تلقی شود.

نه من قطعا برای تمامی زنها همینطور بود. اگر از سوی مرد مورد علاقه ی خود حس خواسته شدن نداشته باشند، بدترین حالات روحی را تجربه می‌کنند. شاید کمی در این شرایط مسخره به نظر می‌رسید اما، من نگران بودم که به خاطر شنیده هایی که برایش از آزار سورن و همین دو مردی که قصد ربودن و دست درازی به مرا داشتند، گفتم، انگیزه اش برای نزدیکی کامل به مرا از دست داده باشد.

حسی شبیه به پس زدن به خاطر مسئله ای که خودم درونش هیچ دخالتی نداشتم، به دلم رسوخ کرده بود و همین مرا می‌ترساند. ترس از اینکه نکند به خاطر حس ترحم به حالم، خودش را مجبور به درکنار من

بودن می‌کند و این افکار کاملاً ضد و نقیض با افکار
چند ثانیه قبل بود.

افکاری که نمی‌توانستم کنترلش کنم. با این حال به
یاد رنگ سرخ صورت و رگ برجسته‌ی گردنش،
موقع مواجهه با لباس‌های باز خودم که می‌افتادم،
صدایی ته مغزم فریاد می‌زد که او فقط در حال خود
داريست.

حال یا خودداری از اینکه مبادا مرا آزار دهد یا اینکه
واقعاً رغبت نزدیک شدن به زنی که هر چند غیر
مستقیم ولی باز هم دستمالی شده بود، ندارد. شاید هم
باورش نمی‌شد که واقعاً به من تعرض نشده، حتی
غیر مستقیم.

مغزم سوخت و قلبم به تپش افتاد تا اینکه دستانم،
گرم دستانش شد. تمام تلاشم را کردم که چشمانم را
باز نکنم تا اینکه صدایش در گوشم نشست.

به چی فکر می‌کنی که اینطوری رنگت میپره و
چونت میلرزه؟

بی آنکه فکر کنم یا بی آنکه حتی چشم در چشمش
شوم با اینکه مطمئن نبودم از حرفم، گفتم:
_من جوابم برا زندگی همیشگی در کنارت مثبت
بهرام... واسه رضایت بابام اقدام کن...

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۵۷

نیش ترمز کوتاهش را حس کردم. قطعا متعجب شده
بود. چشمانم را باز نکردم ولی سنگینی نگاهش را به
روی خودم حس می‌کردم. سرعت ماشین کم شد و
چند لحظه بعد از حرکت ایستاد.

نمی‌دانستم کجا هستیم. نمی‌دانستم چقدر به ته
مسیرمان مانده، ولی ضربان قلبم به اندازه ای می‌زد
که تمام تمرکزم به روی او و واکنشش بود نه باقی
مانده ی راه یا حتی مکانی که توقف کرده بودیم.

__همتا!!!

دست گرمش باز هم نوازش گر گونه های سردم شد.
"هوم" آرامی گفتم و منتظر ماندم.

**__هوم یعنی چی؟...خبر به این شیرینی و خاصی رو
اینطوری می‌دن؟..با چشم بسته؟ بدون اینکه تو
چشمام نگاه کنی؟ با این عجله و این حال نگران
کننده؟**

لحنش هم جدی بود هم پر از تعجب اما، آرام. برای
همین باعث شد چشمانم باز شود و خیره در نگاهش
بمانم.

چشمانش بر خلاف لحن جدیش، به شدت براق بود و
پر لذت. آرامش از اینکه اشتباه نکرده ام در وجودم
نشست.

گوشه ی لبش را گاز گرفت و من در این مدت فهمیده
بودم، این کار را همیشه در مواجهه با مسائلی که
نیاز به خودداری دارد انجام می‌دهد.

آب دهانم را با هیجان از حرفی که زده بودم پایین
فرستادم و نگاه او را هم، حین این حرکت، به روی
گردنم دنبال کردم.

__من چندین ماهه منتظر این خبرم خانم،
اونوقت شما اینقدر راحت و بدون داشتن هیچ ری
اکشن خاصی بهم می‌گی؟...اونم وقتی دارم رانندگی
می‌کنم؟ یا طوری که حس کنم اینقدر در عذاب و
دودلی هستی واسه این جواب؟...

حس کردم از درون در حال سیر شدنم. جوابی نداشتم.
جوابی که بتواند قانع کننده جلوه دهد. واقعا عجولانه
بیان کرده بودم و به احتمال قوی او هم فهمیده بود.
رج به رج صورتم را کنکاش کرد.

بدون آن لبخندی که همیشه بر لبانش بود. حتی جدی
تر از همیشه و این می‌توانست حاصل نوع گفتن من
باشد.

نگاهم دودو زد و نگران شدم. نگران از تصور او
ولی او با دیدن چشمان رنگ باخته ی من، آرام خندید
و دستم را دوباره گرفت.

_من این جوابو باز ازت می‌گیرم.. ولی نه الان...توی
سفری که می‌ریم...اونموقع ازت می‌گیرم.. اونم با
اطمینان بیشتر.

دستم را بوسید و دلم آرام شد. فهمیده بود، جمله ام
عجولانه است و به دل نگرفته بود. خدای من چرا او
را دست کم گرفته بودم؟ کاش به جای این حرف،

حرف اصلی دلم را می‌گفتم و خودم را از نگرانی
درونی‌ها می‌کردم.

دوباره ماشین را به حرکت انداخت و من اینبار واقعا
بغض کردم. چر اینطور پیش رفته بود؟ ذهنم درگیر
منفی‌بافیهای جدید بود که با لحن شادابی گفت:
_ نمی‌خواهی بررسی کجا قراره سفر بریم خانمم؟...

صدایش آرام کرد. شاید باید تا آن روزی که می‌گفت
بیشتر فکر می‌کردم. نه به این رابطه. به خودم و
واکنش‌هایی که او می‌گفت. من هم مثل او بحث را
ادامه ندادم. با اینکه از درون به شدت آشوب شده
بودم.

_ نه... بهت اعتماد دارم... تو منو فقط جاهای خوب
خوب می‌بری..

نیم‌نگاه جذابی به چشمانم انداخت و چشمک مردانه
ای به رویم زد.

زدی به هدف ولی جاهای خیلی جذابمون واسه بعد از عقد...اون زمانی که دستم برا این جوابای دلبرانه ای که می‌دی بازه و می‌تونم جواب درست و درمون بدم بهت...

خندیدم. بی پروا و از ته دل. خوب بود که بهرام باز هم برای آمادگی کامل من زمان می‌داد. خوبتر اینکه داشتیم به یک سفر خاص می‌رفتیم که من هیچ پیش زمینه ای برایش نداشتم. سفری که طبق گفته های بهرام مطمئن شده بودم حالم را خوب می‌کند.

حالا برای این سفر هیجان داشتم. به خانه رسیدیم. خانه ای که لبالب مهر بود و انرژی مثبت. چرا اینقدر دلتنگ این خانه بودم؟ آنهم در این مدت کوتاه. کل شب را در آغوش بهرام گذراندم.

برایم آشپزی کرد و من نگاه کردم. یک چمدان دیگر از سوختیهایش را برایم باز کرد و من لبریز احساس شدم. درست مثل همان تازه عروس هایی که اصلا تجربه ی این روزها را نداشتند و غرق لذت میشدم.

این انگیزه و شارژ بودنش مرا برای زنانگی خرج کردن بیشتر ترغیب می‌کرد. برای همین بلند شدم و در کمال ناباوری بعد از شام خوشمزه ای که خوردیم پنکیک درست کردم و با چایمان خوردیم و به این نحو حس خوبمان را با هم به اشتراک گذاشتیم.

باز هم در کنارش خوابیدم. در آغوش پر از احساسش و باز هم خبری از تکامل رابطه ی بینمان نبود. رابطه ای که حس می‌کردم برای ورود به آن آمادگی کامل را دارم و بهرام این را نمی‌خواهد. همین مورد، تنها کدورت دلم شد.

دست همتا را گرفت با او که از این سفر حسابی شوکه بود از هواپیما پیاده شد. بالاخره به مقصد مورد نظرشان رسیده بودند. نگاه ناباور همتا را فقط با لبخند جواب می‌داد. مطمئن بود که انتظار این مکان را ندارد.

دستش را با عشق نوازش داد و سرش را به گوش
او چسباند.

خوش اومدی به منزل عشق عزیزم...

چشمان بی حس همتا فقط با شوک به روی چشمان
پر از انرژی بهرام نشست.
چ... چرا ای... اینجا؟...

لبان بهرام بیشتر کش آمد و دستانش را محکم تر
گرفت.

چون بهش احتیاج داری...

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۵۷

حرفی نزد. فقط هم قدم با او شد و تا ماشین، بی حرف حرکت کرد. حرفی نداشت. در اینجا، بدون داشتن ذره ای اعتقاد و عقیده، فقط با اعتماد به بهرام آمده بود.

غرق فکر بود. نمی توانست ذهنش را منسجم کند و این احساس تا رسیدن و باز کردن در اتاق هتل با او همراه بود اما همه چیز با باز شدن در اتاق و دیدن گنبد طلایی که از همین فاصله چشمش را نوازش داد، عوض شد.

حتی حس بی خود بودن این سفری که هیچ علاقه ای به ادامه اش نداشت رنگ خاصی به خودش گرفت.

دستان بهرام پشت کمرش نشست و او را به داخل هدایت کرد. از کاری که می کرد مطمئن بود. او می دانست فقط آشتی با خدا می تواند حال همتا را بهتر کند و این آشتی کنان به یک واسطه ی قوی و محکم احتیاج داشت.

واسطه ای که همتا هیچ اعتقادی به آن نداشت و
بهرام سرسختانه، مطمئن بود که این اتفاق به بهترین
شکل می افتد. البته این یک بعد ماجرا بود. بعد اصلی
این داستان بستن عهد دلش در مقابل معتبر ترین
شاهد از نظر خودش بود.

شاید مجبور می شد عقد کنان را در مقابل پدر همتا
اجرا کند اما می خواست، وقتی جواب قطعی همتا را
می شنود که هم، دل زیبا و پر درد همسرش آرام
گرفته باشد. هم با او تا حدی همگام شده باشد.

همگام در ارادت قلبی به کسانی که همیشه برای او
در راس آرامش بودند. کسانی که هر گاه دست نیاز
به سمتشان دراز کرده بود برایش سنگ تمام گذاشته
بودند.

شاید با اعتقاد همتا هیچ گاه جور در نمی آمد ولی
خیالش راحت می شد که برای آشنا کردن همتا با آنها
قدم پیش گذاشته و حس خوبش را به او انتقال داده.

هرچند که تقریباً مطمئن بود از این مکان دست خالی بیرون نمی‌رود.

قدمهای همتا را نگاه کرد. آهسته به سمت پنجره رفت و خیره به دو گنبد رو به رویش ماند و با صدایی که از قعر چاه بلند می‌شد گفت:

__می‌خوای وادارم کنی به چیزای که اعتقاد و علاقه ی خاصی ندارم واکنش مثبت نشون بدم؟

لبخند بر لبانش نشست. منتظر واکنش های همتا بود. جوابی نداد تا به سمتش برگردد و به محض برگشت همتا با نگاهی مطمئن به چشمانش گفت:

__نمی‌خوام چیزیه بهت ثابت کنم خاتم من..او مدم به شیوه ی خودم بسیار مت دست کسایی که مطمئنم برا خوب کردن حالت خیلی موثر تر از همه هستن.

اخمان همتا در هم شد.

_تو از کجا اینقدر مطمئنی؟...چرا فکر می‌کنی
مجبورم قبول کنم این سفرو؟...یا نکنه می‌خوای
اجبارم کنی واسه پذیرشش..

باز هم لبخند زد. با آرامش و عمیق...چمدان را کنار
گذاشت و قدم به قدم نزدیکش شد و مقابلش ایستاد.

_من هرگز تورو وادار به پذیرش چیزی نمی‌کنم
خانمم...من تورو به عنوان هم‌تاستاری زنی زیبا و
با تفکرات خاص خودش دیدم و با دیدن پنجه‌های
هنرمندش غرقش شدم...تورو به عنوان یه موزیسین
کار بلد و یک هنرمند واقعی شناختم و به وجودت
افتخار می‌کنم...

دستش را دور کمر هم‌تا که حالا با جملات بهرام
تردید در دلش رخنه کرده بود، حلقه کرد و به سمت
خودش کشید و بوسه‌ی نرمی به پیشانی‌اش زد و
ادامه داد:

_من اجبار نمی‌کنم، با من پاتوی یکی از پر آرامش
ترین مکان‌های دنیا بذاری عروسکم...فقط...برای
یک بار ازت درخواست می‌کنم که با من تا بین

الحرمین هم قدم بشی...اگر پذیرفتی که قدم روی
چشمام گذاشتی ولی اگر نپذیرفتی تا پنج روز آینده که
راهی تهران می‌شیم، صبر میکنم و بر میگردیم و فقط
برای دیدن بازارها و دیدن جاهای دیگه میریم...بدون
ذره ای دلخوری یا ذره ای توقع از همراهیت خانمم.

چشمان همتا دودو زد. دلش عجیب به هول و ولا
افتاده بود و بهرام خوب می‌دید که دارد با او چه
می‌کند. در همین آغوش کوتاه هم می‌توانست ضربان
بی وقفه ی قلبش را حس کند.

به چانه ی لرزان همتا بوسه ای زد و آرام شال روی
سرش را کنار زد. کش موهایش را باز کرد و سرش
را میان موهای او برد و دم عمیقی گرفت.

عطر خوش زلف یار باشه...آغوش ظریف و زنانشم
باشه و این محیط پر از انرژی هم باشه...مگه داریم
قشنگ تر از این حس آرامش؟...چقدر خدا منو
دوست داره آخه...

جملات پر از مهر بهرام، بدون جبهه گیری و جواب
تند برای دفاع از اعتقاداتش بی اراده همتا را شل
کرده بود. سرش را روی سینه ی بهرام گذاشت و بی
اختیار لب زد.

حالا چی می شه؟...

جمله ای که خودش هم علت عنوانش را نمی دانست
ولی بهرام از آن استقبال کرد و جواب داد:

_خیلی چیزا... اصلی ترینش خوب شدن حال دلمون
هستش دلبرم... و مهم ترین و پررنگترینش اتفاقاتی
که رقم می خوره..._

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۵۸

صدای قدمهای آرامش به سمت من و بعد از آن بوسه
ی نرمی که به گونه و پیشانیم زدرا شنیدم اما چشمانم
را باز نکردم.

میخواست به حرم برود. مکانی که من در این دو
روز اقامتman فقط از دور، از همین پنجره شاهدش
بودم و باقی وقتman درست مثل یک سفر عادی در
بازارهایش میگذشت.

میخواستم ببینم حرف بهرام چقدر صحت دارد و تا
همین لحظه نشان می داد که عین واقعیتست. واقعیتی
که ناخودآگاه مرا مشتاق و ترغیب به پیشروی
می کرد. با بسته شدن در، برخاستم.

چند ساعتی از بیدار شدنم میگذشت. درست از همان
زمان که بهرام عزم رفتن به حرم برای خواندن نماز
صبح را داشت. در این دوروز مقابل من نمازش را
نخوانده بود و من عجیب حس میکردم که از درون
چیزی را کم دارم.

چیزی! یا شایدم حسی غریب. آهسته به سمت پنجره
رفتم و بر روی صندلی مقابل پنجره نشستم. خیره
شدم به طلایی هایی که چشمم را می زد. طلایی هایی
که حس می کردم با گذر ساعت هر لحظه مرا بیشتر به
سمت خود می خوانند.

گرفتار شده بودم. گرفتار حس فراخوانی که برایم
زده شده بود و حس پس زدن آن و این مورد نه تنها
حالم را بهتر نکرده بود بلکه خرابتر هم بودم. حتی
بدتر از شب های شمال.

من. همتا ستاری. زنی که سالهای سال سعی در انکار
خدا داشتم، حالا با حضور مردی مثل بهرام همه چیز
رنگ دیگری به خودش گرفته بود. حتی باورهایی که
سالها برای پس زدنش تلاش کرده بودم و حالا...

شاید از همان روزهایی که قدرت ظالمان دور و برم
بیشتر می‌شد و من محکوم به سکوت و تحمل می‌شدم
انکار خدا برایم قطعی تر شده بود .

از همان روزها بود که خدا را دیگر نه، دیدم و نه
حتی، حسش کردم. دروغ نبود اگر می‌خواستم بگویم
که من خدا را گم کرده‌ام. نه سهوا"..."من به عمد خدا
را گم کرده بودم. اینطور حس متوقع درونم از او، کم
و کمتر می‌شد و به مرحله ای می‌رسید که دیگر مهم
نبود.

شاید زبانی و بنا به تربیت صدایش می‌کردم ولی از
اعماق وجودم در حال انکارش بودم و حالا بهرام با
حضورش در زندگی یکنواخت رو به زوالم، تبدیل به
پرتویی از روشنایی در میان تاریکی هایم شده بود.

پرتویی که هر لحظه داشت بیشتر و قوی تر می‌تابید.
_زیباست، مگه نه؟

صدایش مرا به شدت از جای پراند. با ترس و تعجب
به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. کی آمده بود؟
_ک...کی اومدی؟...

بوسه ای بر سرم زد و بر روی صندلی مقابلم
نشست. پاهای بلندش را روی هم انداخت و لبخند
مهربانش را نثارم کرد.
چند دقیقه ای می شه...

چطور متوجه ی حضورش نشده بودم؟
_من...من متوجه نشدم ببخشید...

سری با فروتنی تکان داد و به صورتم اشاره کرد.
_می دونم...چون حتی متوجه اشکاتم نشدی خانمی...

متعجب تر از قبل دستی به صورتم کشیدم و ناباور به
او خیره شدم. چه بلایی داشت بر سرم می آمد؟
بی پرده گفت:

چی اینقدر مرددت می‌کنه همتا؟...

سوالی نگاهش کردم ولی او به بیرون خیره شد. شاید به همان گنبد طلایی.

چرا با خودت می‌جنگی؟...

متوجه شدم. اخمام در هم شد.

_من جنگی ندارم...تو چرا اصرار داری حس معنویت و توی من زنده کنی؟...شاید من اصلاً، تمایلی به این بازی نداشته باشم...شاید من برخلاف تو فقط یکتا پرست باشم.

ابروان بهرام بالا پرید و به سمتم چرخید.

یکتا پرست؟...

حرف بدی را زده بودم و خودم بهتر از هر کس به این موضوع واقف بودم اما این خشم، درون من روشن شده بود و بی اختیار شعله می‌کشید.

_آره یکتا پرست....چرا باید بت پرستی راه بندازم
وقتی خدا خالق همه ی انسانهاست؟...

به هر دو گنبد آن سوی پنجره اشاره کردم و ادامه
دادم:

_من قبول دارم اونا بزرگوارن...باور دارم بهتر از ما
بودن ولی...ولی از کجا معلوم واقعا بودن؟...از کجا
معلوم اینا همش یه قصه نبوده باشه برای بازی ما
گفته نشده؟...

با همان آرامش و لبخند نگاهم می کرد.

_چرا باید کسایی که نمی دونم افسانه هستن یا نه رو
برای خودم بت کنم؟

نگاهش متفکر بود. بالاخره به حرف آمد.

_چند درصد منکر تاریخ ایرانی همتا؟

از نگاهم سوالم را خواند. چه ربطی به تاریخ ایران داشت؟

_منکر کوروش کبیر...منکر داریوش...منکر شاهان قدیم ایران...

چه ربطی داشت؟

_یعنی چی؟...چه ربطی به بحث ما داره؟

_فقط لطفا جوابمو بده...

با اینکه از انحراف حرفمان عصبانی شده بودم ولی دوست داشتم هدفش را بدانم برای همین صادقانه گفتم:

_اصلا منکرشون نیستم...من وقتی پا بذارم تخت جمشید یا پاسارگاد حس غرور دارم...چون ازشون سند و مدرک هست...

لبخندش پهن شد.

_ اینجا چیه؟... سند و مدرک محسوب نمی‌شه؟... از
کجا معلوم اگر تخت جمشید بازسازی می‌شد و نقش و
نما می‌گرفت درست مثل همین‌جا برات یک افسانه
محسوب نمی‌شد؟...

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۵۸

بی درنگ حرفش برایم تعبیر شد و از درون سوختم.
بی آنکه بفهمم نیم خیز شدم و هر چه عصیان در
وجودم بود را به زبان آوردم.

_من از کورش کبیر درخواست کمک نکردم هیچ
وقت... از داریوش اول و دومم نخواستم بهم کمک
کنن... چون نمی‌دونستم چقدر به خدا نزدیک
هستن... من فقط یادگرفتم به وجودشون افتخار کنم
مثل تمام ایرانیا که میرن تخت جمشید و مغرور تر از
قبل سرشونو بالا می‌گیرن... ولی از اونا خواستم...

خواستم چون اونا رو یک عمر پررنگ دیدم... من
مقابل تخت جمشید اشک نریختم و آویزون سنگاش
نشدم تا منو از دست سورن نجات بدن ولی وقتی فقط
عکس ضریح امام رضا رو توی هشت سالگیم دیدم
ضجه زدم تا نجاتم بده... می‌فهمی بهرام؟.. فرق
افتخار به ملیت و اعتماد به یه باور قدیمی رو
می‌فهمی؟

گلویم سوخت. درست مثل چشمانم که از اشک فراوان
می‌سوخت. من دردم را فریاد زدم و بعد از اتمامش با
دیدن نگاه مصمم بهرام تازه فهمیدم چه گفتم. من به
نوعی اعتراف کرده بودم. اعتراف به حس عمیقی که
خودم کمرنگشان کرده بودم.

_تو می‌تونستی تو تخت جمشید و پاسارگاد هم از خدا
کمک بخوای... چون کوروشم یک انسان بزرگ
بوده... می‌تونستی اونو هم واسطه قرار بدی... تو حتی
می‌تونستی وقتی از مقابل یک بچه ی پاک و معصوم
کار، توی خیابون هم که رد می‌شی واسطه قرارش
بدی و از خدا کمک بخوای... یا اینکه...

دوباره به بیرون نگاه کرد.

_اینجا باشی و دو بزرگوار دیگه رو واسطه قرار
بدی همتا..._

اینبار نگاهم کرد. عمیق و دقیق و گفت:

_این، از این...مورد اصلی بعدی اینه که.....هر
انسان خوب و پاکی یک واسطست فقط با درجه بندی
و ما...به قول تو اینطور تربیت شدیم و باور کردیم
که اونا رتبه ی بالاتری دارن...و این یعنی
اعتقاد...اعتقاد و باور...باوری که می‌تونه یک
افسانه باشه ولی آرامش بده...منو تو هم اگر انسان
بزرگی باشیم، یک روز برای نسل آینده تبدیل به یک
افسانه می‌شیم...افسانه ای که مثل کوروش کبیر
افتخار و غرور باشه یا مثل ابوالفضل نشانه ی مرام و
معرفت و مهربانی یا..._

لبخند پر احساسی بر لبش نشست.

_مثل امام حسین منبع آرامش یک نسل... مایه ی
مباهات دل..._

به قفسه ی سینه ام اشاره ای کرد و ادامه داد:
_دلی که شاید قهر باشه ولی باور داره که یک اعتقاد
عمیق توی این خاک هست و می‌تونه واسطه ی
محکمی برای آشتی با خدا باشه...

آشتی؟!... با خدایی که مرا ندیده بود؟!... من که قهر
نبودم. من فقط مثل خود خدا، سعی در نادیده گرفتنش
داشتم. مرا ندیده بود دیگر، مگر اینطور نبود؟ درست
مثل خاک همین شهر. وقتی که حکم قتلگاه گرفت و
هفتاد و دوتن را به خاک نفرین شده اش کشاند.

تلخ خندیدم.

_خاک این شهر نفرین شدست... التماس مارو پس
میزنه... هزاران سال پیش نفرین شد که تمام اعتقادات
این همه آدم رو با کشتار یک‌روزه با خاک یکسان
کرد.

نگاهش کردم و منتظر جوابش ماندم. ولی او مطمئن تر از همیشه جواب داد:

__ اشتباه نکن... خاک این شهر سعادت داشت تا افتخار شیعه رو ببینه... افتخار سندسازی برای همون نسلی که نیاز به اثبات حقانیت دارن... کشتاری که با افتخار بود و مهر ماندگاری زد... مثل همون مهری که به پیشونی کوروش با غارت اسکندر خورد. تونستن کتیبه های اونو از بین ببرن؟... نه... فقط ماندگار ترش کردن تا غرور تو بشن... اینجا همینه... فقط باور اهل دل اینجا مهر قاطعیت خورده و هزاران دل رو با خودش همراه کرده... پس بوی مهرش واضح.

کیش و ماتم کرد. نه با اجبار با منطقی که در حرفهایش بود. مقابل چشمان مبهوتم برخاست و به سمتم آمد. بوسه ی دیگری به موهایم زد و گفت:

__ به بازیهای سیاسی توجه نکن.. بازی برای فریب روح... تو فقط با دلت برو جلو... دلی که باعث می شه ساعتها بشینی مقابل این پنجره و خیره بشی به باور پس زده شده ی درونت... اون هدایت می کنه... بهش ایمان داشته باش..

به بیرون اشاره زد و ادامه داد:

اون بیرون...جای بهتری برای درک حرف من هست...بستگی داره چقدر آماده ی رو به رو شدن باهاش، باشی...

موهایم را نوازش کرد و با تاخیر گفت:

من یه دوش می گیرم بعد میریم بیرون...

گفت و رفت و من با چانه ای لرزان ماندم. چرا همه چیز را با منطق من بازی داد و مرا اینطور با باورهایم کمرنگ درونم دست به یقه کرد؟

باورهایی که با دلم همراه شد. شاید حق با او بود. شاید آنجا درک بهتری از حرفش برایم وجود داشته باشد. قدرت قدمهایم دست من نبود. نه حتی وقتی که برخاستم و مانتوی بلندم را به تن کردم. همان مانتوی بلندی که تا پشت پاهایم می آمد و

سوغات بهرام از پاکستان بود. با شالی که محکم دور
سرم پیچیدم و به راه افتادم.

درست مثل گم کرده ای که به دنبال نشانی از رد
گمشده اش می‌گردد. شاید حق با بهرام بود. شاید من
این‌جا می‌توانستم رد خدایی که گم کرده بودم را پیدا
کنم. شاید واسطه ای برای پیدا کردنش می‌شدند.

شاید می‌توانستم آرامشی که طلب دارم را بالاخره
مطالبه کنم و شاید... شاید خود فراموش شده ام را هم
بازیابی می‌کردم.

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۵۹

با صدای بسته شدن در از حمام بیرون آمد و لبخند زد. تمام می‌شد. همین امروز تردید شیرین دلش تمام می‌شد.

آرام به سمت پنجره رفت. دستانش را در جیبهایش فرو برد و به او که قدمهایش قدرت داشت اما باز هم درونش اکراه و دودلی بود، خیره شد.

درنگ نکرد از کمد چادری که دیروز در بازار، مخفیانه برای همتا تهیه کرده بود را برداشت و سریع بیرون رفت و خودش را نزدیک به او رساند.

با فاصله از او قدم برمی‌داشت. حال همتا، حال تنها ماندن نبود. او در مرحله ی سختی از زندگیش قرار گرفته و نیاز به مراقبت بیشتری داشت.

مراقبتی از جنس تایید احساسات تازه ای که ایجاد شده بود. قدم های همتا که ایستاد، رد نگاهش را

دنبال کرد. در بین الحرمین ایستاده بود و با نگاهی
غریب اما رنگ گرفته خیره بود.

به همتا نگاه کرد و ذکر گفت. برای او و دل پر از
غمش از خدا، طلب قدمهایی بزرگ کرد.

یک ساعت تمام همتای مبهوت در بین الحرمین را
نگاه کرد. در گوشه ای ایستاده بود و نگاهش را بین
حرمها می چرخاند.

تردید را در صورت زیبا و غمگینش می دید. گذاشت
با خودش خلوت کند. گذاشت تا تکلیف احساس را با
خودش مشخص کند و درست زمانی که صورت همتا
بعد از این همه وقت تردید به یک اشک زیبا و پر از
دلتنگی نشست، لبخند زد و آهسته به سمتش قدم
برداشت.

وقت آن بود تا تثبیت افکارش باشد. متوجه حضورش
نشده بود و بی وقفه اشک می ریخت.

وقتی دستان بزرگ و گرمش، بر روی شانه های
ظریف و لرزان همتا نشست و تکان شدید او را دید،
آرام "هیش" ی گفت و او را به حضورش آگاه کرد.

نگاه متعجب همتا را که دید لبخندش پررنگ تر شد.
مقابلش ایستاد و آرام گونه ی خیشش را پاک کرد و
با لحن پر از مهری گفت:
_آشتی با خدا مبارکت خانمم..

نگاه همتا دیگر آن نگاه جنگنده و پر از درد درون
هتل نبود. آرام صورتش را به روی دست بهرام
گذاشت و لبخند نرمی زد و گفت:

_حق با تو بود... اینطوری لااقل مطمئن شدم من
هنوز قدرت ارتباط گرفتن با خدا رو از دست
ندادم... شاید چون تو این مکانم هزاران التماس و
هزاران درخواست آرامش به آسمون روانه می شه و
حس آدمو بهتر می کنه...

دست همتا را گرفت و بالا آورد و خیلی سریع بوسه ای به رویش زد.

قطعا همینه... فقط اینجا واسطه های محکم داره... کسایی که شاید بندشون محکم تره و آبروی بیشتری دارن پیش خدا... تنها فرق پر انرژی بودنش، همینه نازگل من... حالا اگر از من می شنوی برو داخل حرمها و برای تفنن هم شده یه نگاهی بنداز...

شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

کسی چه می دونه... شاید برات اون داخل حس بهتریم باشه... هوم؟

دیگر تردید نداشت. چون درونش جنگی برای ادامه وجود نداشت. به نوعی خودش را به همین فضا و مکان حس خوبش سپرده بود.

دلش هنوز به آن اندازه آرام نبود. خودش هم دلش یک آرامش کامل می خواست. برای همین سری به

تایید تکان داد که بهرام پاکت را بالا آورد مقابلش گرفت.

متعجب نگاهش کرد.

__این چیه؟...__

بدون ذره ای تغییر در صورتش جواب داد:

__برای داخل رفتن بهش احتیاج پیدا می‌کنی...__

سوالی به بهرام نگاه کرد.

__چادره خانمم...فقط برای زیارت هایی که از این به بعد با هم میریم گرفتم...همونطور که برای سفرای سیاحتیمون لباسای راحت می‌خوایم برای سفرای زیارتیم لباسای خاص خودشو می‌خوایم دیگه...مگه نه؟

منتظر واکنش تند دیگری از همتا بود اما همتا فقط سری تکان داد و پاکت را از دست او گرفت. تعجب کرد اما او نمی‌دانست که همتا فقط نیاز به ساعتها خلوت کردن و تنها ماندن با خودش در فضایی که حس معنویت آدمها درونش زیاد بود، دارد.

چادر را از درون پاکت درآورد و با دیدن طرحهای شاد رویش لبخند بر لبانش نشست. نه ی چادر مشکی. یک چادر طرح دار و رنگی که به شدت زیبا بود. مقابل چشمان بهرام به روی سرش انداخت و بی حرف به سمت حرم به راه افتادند.

خوشحال بود. از اینکه همتا در حال به ثبات رسیدن حسی خاص، در درونش است. دست بهرام را گرفت و همقدم با او به حرم رسیدند. سکوت همتا نشان می‌داد که نیاز به تنهایی دارد. برای همین قبل از جدا شدن از او گفت:

__خانمم...من منتظرت می‌مونم...نگران نباش...

سر همتا آهسته به سمتش چرخید و با تاکید گفت:
_برگرد هتل بهرام... من برمی‌گردم خودم...

لحن محکم همتا اجازه نداد مخالفتش را نشان دهد. به
تایید حرفش سری تکان داد و گفت:
_باشه عزیز دلم... تو راحت باش.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۵۹

مطمئناً بر نمی‌گشت و او را تنها نمی‌گذاشت. این وقت
سال نسبت به همیشه خلوت تر بود و راحت
می‌توانست پیدایش کند پس با خیال راحت از او جدا
شد داخل رفت و همتا را به حال خودش گذاشت.

شاید هم‌تا نیاز به ساعت زیادی دیدن و تجربه کردن این خلوت داشت. همین هم شد. درست طبق تصورش هم‌تا ساعتها در حرم ماند و بعد از بیرون آمدن یک‌راست به سمت حرم ابا‌الفضل رفت. و بعد از چندین ساعت خلوت کردن با آنجا هم، بیرون آمد و تا اوایل شب تقریباً کل آنجا را گشت و بالاخره قصد خارج شدن از آنجا کرد.

نه صبحانه و نه حتی نهار و شام را نخورده بود. حال هم‌تا یک حال مناسب نبود. حالی که بتواند به او برای غذا دادن نزدیک شود. خودش هم به زور برای سرو پا ماندن چند لقمه را در هتل خورده بود و عجیب بود که هم‌تا حس ضعف نمی‌کرد.

حتی قرصهایش را هم نخورده بود و او کم‌کم داشت نگرانش می‌شد تا اینکه هم‌تا عزم خروج از آنجا را کرد و خیال بهرام تا حد زیادی راحت شد. در حالو هوای خودش بود که سریع به سمتش رفت و با حضورش او را متوجه کرد.

حرفی نزد. ضعف شدیدی داشت. هم آرامش در
صورتش مشخص بود هم آثار ضعف جسمی. بی
حرف دستش را گرفت با خودش به رستوران برد.

رنگ و روی زرد شده ی همتا واقعا ترسانده بودش.
با این حال در صبر و سکوت غذا را سفارش داد و با
نوازش های آرام دست همتا سعی در گرم کردن
دستان سرد شده اش کرد.

قصد نداشت تا زمانی که خود همتا نخواسته او با
صحبت کردن تمرکز و سکوتش را از بین ببرد.

__بهرام...__

صدایش به خاطر ساعتها سکوت کاملاً دو رگه شده
بود. سرش با شتاب به سمت همتا چرخید و با لبخند
گرمی "جانم" ی تحویلش داد.

__نمی‌تونم بگم خدا منو هیچ وقت ندیده...__

متعجب شد و سوالی سری تکان داد:

__چطور خانمم؟...

اینبار لبخند کم نظیری به لبان همتا نشست و با جمله اش دل بهرام را گرم این زندگی نوپا کرد.

__من بدون اینکه تو ازم بپرسی دوباره، بازم بهت می‌گم... جوابم مثبته... چون... چون معتقدم خدا با دیدن حال بد من از این زندگی، تورو بهم بخشید... اون می‌دونست که سورن یه روز این بلا رو سرم میاره... بلایی که اگر محافظ های تو نبودن به بدترین اتفاق عمر من تبدیل می‌شد و مطمئنا زنده نمی‌موندم... ولی

چشمانش نم اشک نشست.

__تورو زودتر از این اتفاق سر راهم قرار داده... پس منو دیده... حساب اون کثافتم خودش رسیده دیگه... مگه نه؟... پس... پس من از الان به بعد... دیگه... دیگه وقتشه از زندگیم لذت ببرم...

دست بهرام را که با چشمان ناباور به او خیره شده
بود را محکم فشرد و ادامه داد:

_من می‌خوام...می‌خوام از این به بعد از زندگیم در
کنار تو لذت ببرم...پس...

اشکهای زیبایش روی گونه اش چکید و نگاه پر از
عشق مرد سرشار از احساس کنارش را همراه کرد.
_برای دائمی کردنش اقدام کن...

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۶۰

دست همتا را بی‌وقفه بالا آورد و بوسه ای محکم به
رویش نشانید. نه یکبار. نه دوبار...چندین و چند بار.
با عشق و لذت. به نهایت آرزویش رسیده بود.
همتایش جواب مثبتش را قطعی به او داده بود.

آنهم با حالی معرکه.حالی که مطمئن بود از هر مثبتی
مثبت تر است.

_ممنونم...ممنونم خانمم...ممنونم نور
چشمم...ممنونم عسل گلاب من....

لبخند بر لبان همتا هم نشست.
_عسل گلاب چیه دیگه؟...

چشمان براق و پیروز بهرام در چشمش نشست و
جواب داد:

_نوشیدنی مقوی قلب...یه چیزی تو مایه های خودت
فقط... با دوز خیلی ضعیف تر از تو...

آرامشی که از اول آشنایی در وجود بهرام بود حالا در
وجود همتا هم نقش زده بود. حس اطمینان از
انتخابش. انتخابی که اگر دنیا هم مخالفت می کرد همتا
برای مجاب کردنشان قدم پیش می گذاشت.

_نمی‌دونم چطور اینکارو می‌کنی بهرام ولی تو...تو
واقعا بلدی منو..._

ضربه ی آرامی به نوک بینی همتا زد و بوسه ی
هوایی نامحسوسی برایش فرستاد.

_فعلا اونی که درد و درمون شده شمایی بلا
خانم...ولی این جمله ی خوشگلتو بی پاسخ
نمی‌ذارم...یه بوسه ی نونو آب دار طلب من..._

لبخند همتا بر روی لبانش ماند و بی اختیار لب زد:
فقط یه بوسه؟...

گفت و خودش هم از جمله ای که گفت مات شد و
دست بهرام بر روی آب معدنی خشک شده ماند.

چشمانش آرام بالا آمد و مبهوت بر روی همتا نشست.
نگاهی که رفته رفته لبریز شد از احساسی که برای
بروز ندادنش روزها بود تلاش می‌کرد.

گوشه ی لبش را گاز گرفت و فقط به نگاه کردن ادامه داد. همتا که از نگاه متفاوت بهرام عرق سردی بر تنش نشسته بود. تا خواست از این فاز بیرون بیاید سفارش شامشان رسید و مجبور به سکوت شد.

سکوتی که نگاههای خاص و لبخند مردانه و جذاب بهرام را در برداشت. کم مانده بود از گفته ی خودش و برداشت بهرام اشک بریزد.

دلش نمیخواست در نگاه بهرام جور دیگری نشان دهد. خصوصا حالا که حال دلش خوب بود اما حرفی بود که زد و نمی توانست پس بگیرد.

پشت سر هم آب می خورد و معده ی خالیش را اینطور از عطش نجات می داد که لقمه ای از غذا مقابل صورتش قرار گرفت. با شرم سرش را بالا آورد و در مقابل نگاه گیرا و براقش فقط خیره ماند.

**_بخور عروسک کوچولو...بخور تا جون داشته باشی
جواب بوسه ی منو بدی..._**

**سر تا پا در کوره رفت. حسی داغ زیر پوستش دوید
و بی اراده از حرف بهرام دلش لرزید. شاید بد نبود.
به نوعی حرف دلش را زده بود. با همین گمان آهسته
از دست بهرام لقمه را گرفت و شروع به خوردن
کرد.**

**لقمه هایی که بهرام با شعف دل برایش می گرفت.
جالب بود که بهرام دیگر حرفی نزد تا او معذب شود
و اینطور، خود همتا توانست با احساس راحتی
شامش را بخورد و سوالاتی که درمورد کربلا و شهدا
و باقی حرمهای درون این سرزمین داشت را بپرسد.**

**حالش به اندازه ای بهتر شده بود که بهرام توانست
تمام و کمال از اتفاقات رخ داده ی بعد از آن دزدی
ناموفق، بگوید. از برنامه هایی که تقریباً برای
سورن داشت و خدا به او رحم کرده بود.**

با همین حرف ها و صحبت های معمول که دیگر تا حد قبل حالش را بد نمی کرد، گذراندند و بالاخره وقتی که همتا اعلام خستگی بیش از حد کرد عزم رفتن کردند.

حس سبکبالی برای همتا در بهرام هم اثر داشت. حتی زمانی که برای همتا لباس حمام حاضر کرد و در مقابل نگاه منتظر همتا برای پیش روی در رابطه به یک بوسه ی آرام اکتفا نمود.

اینبار از حس آرامش بهرام، حس مثبتی دریافت نکرد و فقط با یک لبخند کوتاه جواب داد. در حمام هزاران فکر مختلف را با هم از سر گذراند. نگاه و رفتار بهرام در رستوران او را گمراه کرده بود.

هر چه بیشتر می گذشت بیشتر حس می کرد که بهرام هیچ میلی برای یکی شدن با او را ندارد و همین هم

باعث شد که از همان شب تا روز آخری که قصد رفتن داشتند، در یک انزوای بد فرو برود.

انزوایی که بهرام نمی‌توانست به هیچ نحوی آن را کنار بزند. نه در سامرا و نه حتی در کاظمین و نجف هم نتوانست لبخندی که آن شب در رستوران بر لبهای همتا بود را ببیند و همین مورد او را رفته رفته نگران کرد.

همتا داشت از موضوعی رنج می‌برد. موضوعی که او قدر تحلیلش را نداشت. نه او نه مشاور همتا.

روز آخر اقامتشان در هتل بود که همتا نیمه های شب، وقتی که او در خواب عمیقی بود بی سروصدا، راهی حرم شد. مطمئن بود که با بیدار شدن بهرام و دیدن جایش خالیش حسابی نگرانش می‌کند اما به این تنهایی نیاز داشت.

یک تنهایی متفاوت با تنهایی روز اولی که پا به حرم گذاشت. شاید دوباره داشت احساسات بدش باز می‌گشت.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۶۰

تردید بدی از این بی تفاوتی بهرام به دلش نشسته بود و این نزدیک نشدن بهرام برایش یک معطل تمام و کمال شد. معظلی که تنها دلش را به خاطر همان پس زمینه ی ذهنش می دانست و بس.

باید چه می کرد؟ هنوز ساعت زیادی به رفتنشان مانده بود و او واقعا نمی‌خواست به هتل برگردد. شاید زود تصمیم گرفته بود. شاید باید به خودش که نه، به بهرام زمان بیشتری می‌داد.

اینقدر فکر کرد و کرد تا صدای اذان ظهر در فضا پیچید. دلش لحظه ای هوای نماز خواندن های بهرام را کرد و بی اختیار برخاست و راه هتل را در پیش گرفت.

با این فکر که باید چطور به بهرام بگوید که نیاز به زمان بیشتری است و حرفی که در رستوران زده است را پس بگیرد.

مقابل در اتاق ایستاد و برای اولین بار در زد. دلش میخواست بهرام در اتاق باشد. با اینکه تقریباً مطمئن بود که موقع اذان به حرم میرود اما این ذهنیت خیلی زمان نبرد چرا که در اتاق باز شد و چهره ی آشفته ی بهرام در قاب در پیدا شد.

نگرانی. خشم و حتی دلتنگی شدیدی را در چشمان بهرام دید و فقط سلام کرد. فک فشرده شد و رگ برجسته ی کنار گردن و پیشانیش، چشم همتا را زد و خجالت زده نگاه گرفت. همین نگاه غمزده اش پای بهرام را عقب کشید.

کاملاً جدی و حسابی خسته و کلافه. با قدمهایی لرزان وارد شد. حالا که به اینجا رسیده و صورت تا این حد سرخ شده ی بهرام را می‌دید حرفهایش را فراموش کرده بود.

فقط یه دلیل قانع کننده برام بیار همتا...یه دلیل موجه برای این نگرانی وحشتناکی که بهم هدیه دادی..

نمی‌توانست برگردد و به او نگاه کند. بی‌حرف به سمت چمدانش رفت و آرام مشغول جمع کردن لوازمش شد که دستش از پشت با شتاب کشیده شد و محکم در آغوش بهرام فرو رفت.

از این حرکت شتابانه ی بهرام جا خورد و با نگاهی مبهوت سرش را بالا آورد که متوجه چشمان به خون نشسته اش شد. با نگرانی دستش را به روی سینه ی بهرام گذاشت تا کنارش بزند اما ضربان قلب بهرام به صورت کاملاً غیر نرمال زیر دستش حس کرد.

اینبار نگاهش به آنی رنگ نگرانی گرفت.

__قلب...ت...

فقط فک بهرام بود که محکم به روی هم فشرده
می‌شد. و صورتش هر لحظه از حرص و خشم به
کبودی می‌زد. از میان دندان های چفت شده اش
غرید.

__فقط...بهم...بگو...چت شده...بگو چرا؟...چرا...یه
دفعه...اینطوری شدی..

زبانش چرخید تا حرفی بزند. حرفهایی که شاید حال
بهرام را آرام کند اما ذهنش فقط یک موضوع را
فریاد زد. چرا بهرام به او نزدیک نمی‌شد. برای همین
بی آنکه بخواهد به حرف آمد و با چشمانی که لبالب
اشک شده بود گفت:

__تو...تو...منو...نمی‌خوای...تو...تو...
فقط...فقط داری بهم...بهم ترحم می‌کنی...من...من
اینو فهمیدم...

چشمان بهرام به آبی گرد شد. حرف همتا را نه فهمید
و نه حتی توانست استنتاجی برایش داشته باشد.
_تو چی داری می‌گی؟... این حرف از کجا در
اومده؟...

این یک صحبت عادی نبود بیشتر شبیه به یک هذیان
بود. برای همین دستش را سریع به روی پیشانی
همتا گذاشت تا از تب نداشتنش مطمئن شود و همین
حرکتش برای منفجر شدن همتا کافی بود.

بلند زیر گریه زد و با تقلا از بهرام فاصله گرفت و با
همان حال خراب گفت:

_نه تب دارم... نه دیوونه شدم... تو حتی... حتی منو
به عنوان همسرتم نمی‌بینی... تو... تو فقط دلت سوخت
و بعد از این جریان کوفتی ادامه دادی باهام... والا
حتی... حتی رغبت نمی‌کنی باهام... باهام... حقم
داری... حق داری چون من... من یه زن دستمال...

با "هیس بلند بهرام، حرف در دهانش ماسید اما سینه اش سوخت و عرق زد. نمی‌دانست باید چه بگوید تا بهرام را متوجه ی حالش کند. نمی‌دانست با همین چند جمله ای که گفت بهرام تا ته آن را خواند هرچند که دلیل حال همتا در همان برداشت غلط آخر جمله اش مشخص بود، او را حسابی شاکی کرد.

چرا حدس نزده بود؟ همتا از حال او چه می‌دانست؟... از خودداری های عذاب آوری که به خاطر آمادگی و پذیرش احساسات او به خودش داده بود؟ آرام به سمتش رفت.

چرا این دختر را زودتر نفهمیده بود؟ در جا فکرش را به کار انداخت. چطور مسئله ای به این مهمی را تعبیر درستی نکرده بود؟

اشکال کار کجا بود؟ تمامی حال و احوالش مثل یه فیلم از مقابل چشمانش رد شد و اولین بنبست را درست در زمانی یافت که در زندگی زناشویش با لعیا

قصد پیشروی داشت و پس زده میشد و با جمله ی " اینقدر خودخواه نباش " رو به رو می‌گشت .

جمله ای که نمی‌خواست هیچ گاه از زبان همتا بشنود. به خصوص که به خاطر عهد و پیماناش مجبور به پذیرش این درد بود. عهدی که حالا با حرف همتا، دیگر مجبور به اجرایش نبود.

پیش رفت و قبل از آنکه همتا بفهمد دست زیر پا و گردنش انداخت و سریع به آغوشش کشید و بوسه های تب دارش را نثار سر و صورت او کرد. بوسه هایی که چندین ماه باید برای کنترل کردنشان رنگ نیاز مردانه اش را سرکوب می‌کرد.

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۶۰

به حدی همتا بی حال بود که فقط با همان چشمان
اشکی به او نیم نگاهی کرد و دوباره چشمانش را
بست اما در همان حال وقتی بر روی تختشان قرار
گرفت سعی کرد کمی تقلا کند که موفق نبود.

با همان ضعف و بی حسی شدیدی که بر تنش چیره
شده بود سعی کرد تا علت این آرامش یکباره ی
بهرام را بفهمد اما تنها چیزی که در آن لحظه
دستگیرش شد تماس بهرام بود. تماسی که طی آن
مکالمه ای با محسن داشت. مکالمه ای که او را
تقریبا هوشیار تر کرد.

"محسن بلیط امشبو کنسل کن، واسه فردا شب
ردیفش کن..."

میخواست بماند؟ برای چه؟ چشمانش را که به خاطر
اشک متورم شده بود، کمی باز کرد و دقیق به او
خیره شد. نگاه بهرام هم به او بود. نگاهی تشنه که
حالا افسارگسیخته شده بود. بی پروا و داغ.

آهسته به سمتش رفت و مثل رزمنده ای که از یک
نبرد، خسته باز می‌گردد کنارش نشست و رج به رج
صورتش را نگاه کرو در کمال آرامش نوازشش کرد
و با لذت، شال دور سرش را باز کرد.

نگاه دلگیر همتا را با اخم شیرینی تحویل داد و لب
زد:

__دختر بد...می‌دونی با حرفات چکار کردی باهام،
بی‌معرفت؟

دچار چندین حس متضاد شده بود. که بالاخره بهرام
به حرف آمد.

__الان استحقاق اینو دارم که به بهترین شکل تنبیهت
کنم...حیف...حیف که کارای مهمتری دارم، حیف...

اینبار نگاه نگرفت. چون مطمئن نبود که باز هم
حرفهای بهرام تا کجا پیش می‌رود اما با جمله ی
بعدی بهرام، تمام باورهای تلخ این چند روزش آرام،
از بین رفت.

هیچ مردی نمیتونه از زنش راحت بگذره، مگه
اینکه مرد نباشه... جای من بودیو اینطور قضاوتم
کردی، نامرد؟...

دم عمیقی گرفت و ادامه داد:

من این چند ماهو جون کدم تا بهت نزدیک نشم و
تحت فشار قرارت ندم...

کنارش دراز کشید و بوسه ی داغش را کنار لب او
کاشت و ادامه داد:

منو کشتی همتا... کشتیم لوس من...

بوسه ی آرامی به نوک بینیش زد و نگاه پر عطش
را به چشمان او دوخت و با لبخند کنار لبش، لب زد.

بدجور تلافی می‌کنم عروسک... چون تمام اذیت و
آزارای این مدتو زدم به حسابت... چوب خط بدهیت
حسابی پره...

دلش آرام گرفته بود ولرز شیرینی بر تنش بود.
_دست چکت حاضره؟...چون می‌خوام یه جا تسویه
حساب کنم باهات...

گفت و سرش را بی تاب به گردن هم‌تا چسباند و
بوسه‌ی تبادارش را نثار گردن او کرد.

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۶۱

گرم بود. گرم‌تر از هر وقت دیگری. گرم اما سر تا
سر آرامش...آرامشی از جنس زنانگی. زنانگی خفته
در درون من.

زنانگی که دیشب برای اولین بار در وجودم بیدار
شده بود یا...

یا شاید هم بهرام بیدارش کرده بود. خواب بودم. یک خواب پر از بیداری. خوابی با رویای تب دار شبی که گذراندم.

من و او...مردی در مقام یک شوهر تمام وکمال.
کاملاً متفاوت با تصور من.

مردی که دیشب دیده بودم. حتی در تصورم هم
نمی‌گنجید. مردی که احساس و جسارت و عطش را
یکجا از خودش نشان داده بود.

بی آنکه بخواهد خودش را کنترل کند. حتی یاد آوری
دیشب هم سر تا پا آتشم می‌کرد.

آتشی که من در طول زندگی با شروین یکبار هم
دروغ، شعله نکشیده بود. این مرد. همین مردی که با
حس مالکیت تمام، اینطور مرا در آغوش گرفته و
محکم در پیچ و تاب تنش پوشش داده بود، راه

مردانگی را خیلی بهتر از مردانی به سن و سال و
جوانی شروین میشناخت.

راه نفوذ به زن. نه فقط به دلش. به ذهنش. ذهنی که
می‌توانست به شدت آشفته باشد را با هر بوسه‌ی
جاندارش، سفید می‌کرد.

سفید و خاموش از همه چیز و پر از خودش و جملات
و کلماتی که سرا پا مشتاق یکی شدن با او می‌شد.

او به بهترین شکل مرا تصاحب کرد. نه فقط دل و
جسمم را. او ذره ذره، بند بند، و رج به رج مرا برای
خودش کرد و من چه سبک بال تر از تمام عمرم
احساس خاص بودن، زیبا بودن، بی‌نظیر بودن و در
نهایت، یکتا بودن می‌کردم.

همین تصور برای لرز شیرین تنم کفایت کرد. لرزی
که باعث شد، تن پر حرارتش بیشتر بر من چیره شود
و لبان داغش، پرخروش پشت گردنم بنشیند.

چنان بوسه اش پر از میل و حرص بود که گمان کردم
ساعتها بیدار است اما، صدای خمار از خوابش نشانم
داد که به قول خودش و حرفهایی که در گوشم خوانده
بود، او نسبت به وجود من برای همیشه سیری ناپذیر
است.

_اوم...چرا باید اینقدر بوی خوبی بدی همتا؟!... حتی
توی خوابم شامم از عطر تو پره..._

لبم بی اراده کش آمد. مثل تازه عروس ها خجالت
نکشیدم چون به نحو احسن خجالتم را ریخته بود اما
مثل یک نو عروس از این تعریف ناب ذوق زده شدم.
احتمالا...بوی شامپومه...

ندیده هم تعجبش را از بیداریم متوجه شدم. کمی نیم
خیز شد و از بغل به چشمان نیمه بازم نگاهی انداخت
و به محض اینکه فهمید بیدارم بوسه ی محکم به
گردنم زد و گفت:

_بیداری آتیش پاره؟...منو باش که فکر می‌کردم تا
شب خوابوندمت...

اینبار واکنشم واقعا شرم بود. همان دیشب نشانم داده
بود که از این به بعد باید منتظر بی پروا بودن هایش
باشم.

لبم را از شرم حرفش گزیدم و سرم را در بالشت فرو
بردم که خنده ی آرام اما مردانه اش را کنار گوشم
رها کرد و سرش را میان موهایم برد.

همانطور که دم عمیقی می‌گرفت محکم در آغوشش
فشردم. "هوم" کشیده ای گفت و با صدای خماری لب
زد.

_نه...بوی خالص خودته...چون هر آدمی تا وقتی که
تنش داغه و رگش نبض می‌زنه، یه بویی داره...یه
بوی مخصوص به خودش...بدون دخالت هیچ عطر و
اسپری و خوشبو کننده ای...

اینبار، ریز ریز، بوسید تا کنار گوشم رسید و شمرده گفت:

__این بو از تمام بدن ساطع می‌شه و در آخر...

لاله ی گوشم را بوسه ی تب داری زد و آرام لبش را تا گوشه ی لبم کشاند و لب زد.

__به لب که می‌رسه...طعم دار می‌شه...

بوسه اش را مهر لبم کرد و در مقابل نگاه خندان من، با شیطنت، ادامه داد:

__حالا این بوی تو با طعم لبات متفاوته...

نتوانستم بی تفاوت باشم. نرم خندیدم و گفتم:

__مثلاً؟؟؟

دستش را زیر سرش جک کرد و بر روی صورتم خم شد و همانطور که با مژه هایم باز می‌کرد گفت:

_سوال خوبی بود...خب...بوی تنت بوی میوه های
استوایی میده...خنک، درعین گرمای سوزانی که
حواله ی تتم می کنه...

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه _قسمت ۳۶۱

گوشه ی لبم را بی اختیار، با لبخند گاز گرفتم. با
انگشت شست اش لبم را از بند دندانهایم آزاد کرد و
ادامه داد:

_لبات ولی...عجیب...عجیبا...خیلی عجیب...مزه ی
نارگیل میده...منم که عاشق نارگیل...

اینبار بلند خندیدم و دستم را در موهای پر پشتش
بردم و با حرص کشیدم و گفتم:

_حقا که سیاستمداری....خیلی زیبون بازی
بهرام...خیلی...

گفتم سریع از میان دستانش فرار کردم تا خودم را به
حمام برسانم. خیلی خونسرد با همان لبخند جذاب و
لعنتی اش به تاج تخت تکیه زد و با لذت نگاهم کرد و
با صدای بلندی گفت :

_صبحانه سفارش می‌دم بیاد بالا...کنارش شیر کاکائو
می‌خوای یا مثل دیروز شیر خرما؟...

سرم را از میان در بیرون آوردم و چشمکی زدم.
_هرچی برا خودت سفارش دادی، منم همونو
می‌خوام...

برق خباثت را در چشمانش دیدم. آرام از تخت پایین
آمد و همانطور که به سمت حمام می‌آمد گفت:
_من شیر خالی می‌خوام...چون نارگیشو داغ و آماده
دارم...

چشمانم تا ته باز شد و درگیر حرفش بودم که رخ در
رخم ایستاد و چشمکی حواله ام کرد:

_ پس تو همون شیر کاکائوت رو بخور
کوچولو... چون شیر نارگیل فقط مال خودمه...

[20:29 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۶۲

درگیر چشمان براق و تحلیل شیطنتهایش بودم که
دستش بر روی دستگیره ی در نشست و لبخند دندان
نمایی به رویم زد و در را با یک فشار کوچک باز
کرد و در همان حالی که وارد می شد گفت:

_یادت نره من یه سیاستمدارم خانم کوچولو...و...

سرش را روی شانه اش کج کرد و نگاه براقی به
چشمانم کرد و ادامه داد:

سیاستمدار را هم، اوصولا اهل، بدو بدو نیستن...

وارد شد و در را بست.

همینطوری آروم آروم میان جلو و ...

خیلی راحت از حواس پرتی کوتاه من استفاده کرده
بود و مرا در دام خود به چنگ انداخته بود.

میان جلو که چکار کنن؟

کج خند مردانه ای تحویل داد و سریع دستش را دور
کمرم حلقه کرد. در میان خنده ی بلند و پر از بهت
من را عقب عقب برد .

یهو ماهی لغزنده رو تور می‌کنن و ...

چشمانم از حرفش تا ته باز شد ولی تا به خودم بیایم،
شیر آب باز شده بود و آب سرد بر سرم ریخت.

جیغ فرا بنفشی زدم و محکم به او چسبیدم. محکم تر
به خودش فشردم و صورت یخ زده ام را بوسه باران
کرد و گفت:

_تهش می‌شه اینکه بگی من دیگه بی‌جا کنم از دست
سیاستمدار فرار کنم... ببین یه فرار کوچولو چجوری
فریزت کرد؟...

نمی‌دانستم بخندم یا از سرما به خودم پیچم.

_اینطوری می‌شه که خودت با آغوش باز میای در
آغوش این سیاستمدار زبون باز و اجازه می‌دی که
گولت بزنه و اغفالت کنه، خانم کوچولو..._

با مشت به سینه اش زدم و "بدجنس" ی گفتم. مشت
را در دستان بزرگش گرفت و بوسید.

_من بدجنسم یا تو که وسط عشقولانه خرج کردنم پا
می‌شی فرار می‌کنی خانم؟...

گفت و شیر آب را گرم کرد. بعد از کمی، آب گرم که
بخار کرد، سرم را بر روی سینه اش گذاشتم و گفتم:
_لباسامون تا چند ساعت دیگه که می‌خوایم بریم،
خشک نمی‌شه ها..._

_باز وسط عشقولانه ی من پیام بازرگانی
فرستاد...گازت بگیرم ایندفعه؟...تازه یه جاتو گاز
می‌گیرم که یه نقش پررنگ بزنه و نتونی تو خونتون
با لباس راحت بگردی..._

بلندتر خندیدم و تسلیم وار دستم را دور کمرش حلقه
کردم.

باشه ببخشید، دختر خوبی می‌شم.

محکم تر به آغوشم کشید و موهایم را با آرامش
خاصی بوسید و من شنیدم زمزمه ی "خدایا شکرت"
آرامی را که گفت.

وقتی که تنم از آن سردی و رخوت دور شد ، فاصله
گرفت و بوسه ای بر پیشانیم زد.

_بیای بیرون ضعف کردی...پس تا دوش می گیری
من یه صبحانه ی مقوی، سفارش می دم، حوله ات و
هم حاضر می کنم تا بیای، ناز من..

بعد از نگاه عمیقی به چشمان پر از عشقش طی یک
حرکت سریع بر روی انگشتان پایم بلند شدم، سرم را
بالا کشیدم و بوسه ای بر روی ته ریشهایش زدم.

_اینقدر لوسم نکن...لوس شم دیگه نمی تونی جمعم
کنیا...

چشمانش درخشید. حرکت ناگهانیم به مزاجش حسابی
خوش نشست.

نگاه مهربانش را دوری در صورتم داد و بوسه ی
کوتاهی نوک بینی ام نشانده.

_نوکرتم هستم عروسکم...وقتی نازکش داری باید ناز
کنی..._

[20:29 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۶۲

هنگ نگاهی کردم. واقعا می‌گفت؟ یعنی همیشه
همین‌طور می‌ماند؟ یادم به ناز کشیدن هایی که برای
مهدیه داشت افتاد.

دلم ضعف رفت و او را که دوباره با یک بوسه ی
محکم بیرون رفت نگاه کردم.

چه حس خوبی بود. زن بودن و زن ماندن. حکایت
من، حکایت تشنه ای بود که سالها قطره چکانی آبش
داده بودند و او یک شبه با دیدن یک چشمه ی بکر
سیراب شده بود.

من یک‌شبه زن بودن و ناز زنانه داشتن را یاد گرفته بودم؟ شاید هم یک‌شبه نبود. شاید هم از همان روزی که برای اولین بار با او راهی رستوران شدم و او با متانت و کاملاً ریز نازم را خریده بود فهمیده بودم که من هم قدرت ناز کردن دارم.

هرچه بود. تا آنجا که به یاد داشتم من با بهرام، همیشه خلع سلاح بودم و تبدیل به یک زن تمام عیار می‌شدم. خصوصاً از دیشب تا به حال که بند بند وجودم را به نام خودش کرده بود.

با آرامش دوش گرفتم و بیرون آمدم نگاهم را در اتاق گرداندم. نبود اما صدای آرام صحبتش می‌آمد. نبود اما تدارک صبحانه را دیده بود. صبحانه ای مفصل که قطعاً برای یک تازه عروس به پا می‌شد.

لبم را از هیجان گاز گرفتم و به سمت چمدانم رفتم که میانه راه با دیدن لباس بهرام مکث کردم.

شاید بد نبود من هم کمی از مهارت‌های زنانه ای که همیشه در رویاهایم داشتم را به اجرا می‌گذاشتم. نفهمیدم کی به سمت لباس رفتم و کی به تن کردم فقط میخواستم واکنشش را با دیدنم در لباس خودش ببینم.

موهای نم دارم را به دورم ریختم. نیم نگاهی از میان پرده به او که هنوز مشغول صحبت بود انداختم و مشغول تنظیم کردن ظرف‌های صبحانه شدم. زیر لب برای خودم آهنگی زمزمه می‌کردم و دور خودم چرخی زدم که..

صدای خنده ی مردانه اش دلنشین تر از هر وقت دیگری در گوشم تکرار شد.

یه دور دیگه بزن ببینمت خانم کوچولوی من...

مات شدم. به سمتش چرخیدم و بی اراده چشمکی زدم و دوباره دور خودم چرخی زدم.

__گفتم فقط بچرخ نگفتم قر بریز که... نگاهی کن تورو
خدا... الان من چجوری وقتی جلوم این مدلی می‌بینی
صبحونمو بخورم؟

قری به گردنم دادم و جلو رفتم. شاید مدت با هم
بودنمان محدود بود ولی زیادی درونش را بلد شده
بودم.

دستش را گرفتم و به سمت میز دو نفره کوچکمان
کشیدم و با فشار کوچکی به قفسه سینه اش
مجبورش کردم بر روی صندلی آشپزخانه بنشیند.

__می‌دونم سخته ولی باید بتونی هم صبحونتو بخوری
هم خانمتو دید بزنی...

لبخندش کمرنگ شد. اما دستم را گرفت و کشید و مرا
روی پایش نشاند.

_برا من این دلبریا تازگی داره همتا...من خیلی زیاد
تو دلبری زنم میمونم چون... ندیدم....

موهای نم دارم را بو کشید. عمیق و پر از لذت و
ادامه داد:

_می‌دونی... فکر می‌کردم فقط تو فیلم خارجیا زنا
لباس شوهرشونو تن می‌کنن و میان جلوش مانور
می‌دن و دل می‌برن.

حالش را، این بیقراری هایی که شاید کمتر در پسران
نسل خودم پیدا می‌شد را خریدار بودم.

_نگو که حاج آقامون فیلمای خارجی این مدلی
دیده.

لبش را به زیر دندان کشید تا نخندد.

_اولا مگه حاج آقا ها کورن؟...دوما نخوردیم نون
گندم دیدیم دست مردم... و سوم...تو...باز گفتی حاج

آقا؟؟؟ نمیترسی؟؟ من الان دیگه دستم خیلی بازه ها
آتش پاره...

محکم مرا به خودش فشرد و با شیطنتی که تا به حال
از او ندیده بودم گفت:

_من الان پر از هیجانم خاله ریزه...پس...بترس از
اینکه یهو هیجانم فوران کنه...

گاز محکمی از گونه ام گرفت و ادامه داد:
_ چون چیزی ازت نمی‌مونه...شک نکن...

بوسه ای به گونه اش زدم و به محض شل شدن
دستانش سریع برخاستم و مقابلش نشستم.

_همش چند ساعت تا پرواز مونده و من می‌خوام باز
برم حرم.. پس بیا صبحونمونو بخوریم عزیزم.

دندانهای تیز شده اش را نشانم داد و چشم ریز کرد و
با تهدید گفت:

__بالاخره که می‌رسیم تهران خانم خانما...

[20:29 14.04.21

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳۶۳

با اعلام نشستن هواپیما، سرم را با خستگی زاید
الوصفی از روی شانه اش برداشتم و دم عمیقی، از
عطر خوش روی گردنش که با هر نبضش شامه ام را
پر میکرد، گرفتم و چشمک سریعی از چشمان جذابش
دریافت کردم.

__بالاخره رسیدیم خانم مهراد...

لب برچیدم و با دلتنگی نگاهش کردم.

_واقعا فکر نمی‌کردم اینقدر بهم خوش بگذره... اینقدر
حالمو خوب کنه... راستش... راستش فکر نمی‌کردم
بتونم به اینی که الان هستم، تبدیل شم... فکر نمی‌کردم
بتونم اینقدر آرومتر از روزی که باهات همراه شدم،
باشم...

دستم را فشار محکمی داد و آرام زمزمه کرد.
_من قول می‌دم بهت... حالت همیشه که نه ولی... نود
درصد مواقع با من، خوبِ خوب باشه ناز گلم...

مطمئن بودم که حرفش حرف است. برای همین از
انتخابم مطمئن شده بودم.
_مطمئنم بهرام... خیلی وقته مطمئنم...

تقریبا نصف هواپیما پیاده شده بودند. و نگاهی بر
روی ما نبود. برای همین بوسه ی آرامی بر پیشانیم
زد و گفت:

_اینم رفع خستگی من... بزن بریم که هزارتا برنامه
باید بچینیم...

گفت و دستم را گرفت.

هنوز دو روز کنار منی و بعدش برت می‌گردونم
موسسه تا بابا یا پسر ا بیان دنبالت.

دلم گرفت. هم از دوری بهرام. هم از اینکه باید تا
مدتها نگاه پر ترحم خانواده را تحمل می‌کردم تا باور
کنند من آرام شده‌ام.

تنها راحتی خیال من این بود که بهرام با هماهنگی
موسسه مانع هر گونه درخواست دیدار خانواده ام با
من شده بود. لاقلاً خیالم از این موضوع راحت بود.

محسن مقابل گیت خروجی منتظرمان بود. با دیدنش
بی اختیار لبخند قدردانی بر لبانم نشست. پسر مهربان
و با معرفتی که همیشه و در همه حال حضورش به
من حس خوبی را القا می‌کرد.

سریع با لبخند پهنی جلو آمد و با هر قدمش نگاه
بهرام، سر خوش تر می‌شد. حس بهرام هم به او
همین بود. او یار وفا دارش بود.

آغوش بهرام به رویش باز شد و بی درنگ او را در
بر گرفت.

چطوری شاه پسر...

شانه ی بهرام را بوسه ی محکمی زد و دوباره در
آغوشش گرفت.

نوکرتم حاجی...قبول باشه...

قبول الله گل پسر...خوب با زحمتا و لت کردم یا نه؟

آرام فاصله گرفت و گفت:

نگو این حرفو حاجی...شما رحمت زندگی منی...

لبان هر دویشان می‌خندید و این لب‌خند برایم خیلی جذاب بود. سر محسن بی آنکه بالا بیاید و به من نگاه کند به سمتم چرخید و با همان لحن دلکش مخاطب قرارم داد.

حتی اثر کوچکی از اتفاقی که برای من افتاده بود، در رفتارش نمی‌شد دید. گویی اصلاً اتفاقی نیافتاده بود. همین هم مرا آرام می‌کرد.

سلام خانم ست... یعنی.. خانم مهراد...

خنده‌ی آرام من و خنده‌ی مردانه‌ی بهرام در هم آمیخت. برق چشمان بهرام دلم را می‌لرزاند. محسن نیم‌نگاهی به بهرام که لبانش می‌خندید انداخت و کمی مطمئن‌تر ادامه داد:

دیره ولی... تبریک می‌گم...

حتی خودش هم از این تبریک سرخ شد و سریع راه را برای ما باز کرد. من هم مثل او بودم از درون گر گرفتم. "ممنونم" آرامی گفتم که بهرام ادامه داد:

_درستش اینه من اینطوری تبریک بگم آقا
پسر...بزنم بالا آستینمو یا خودت نم کرده داری زیر
سر؟

محسن به حدی سرخ شده و هول کرده بود که اگر جا داشت از این حال و روزش بلند می‌خندیدم.

آرام بازوی بهرام را گرفتم تا همراهش شوم. در صورتی که تماما گوش شده بودم تا جواب محسن را بشنوم.

_نه...نه...نمکرده چیه...یه...یعنی منظورم اینه
که...هرجور صلاح می‌دونید والا...

گفت و به قدمهایش سرعت داد تا زودتر از ما به ماشین برسد. به نوعی از دست بهرام فرار کرد. خندیدم و آرام لب زدم:
_اذیتش نکن بهرام... طفلی سرخ شد...

گذاشت تا محسن فضای نفس کشیدن پیدا کند و مثل خودم آرام گفت:
_من کلا از سرخ شدن طرف مقابلم لذت می‌برم... دست خودمم نیست...

[20:30 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۶۳

مستقیم به من زد. ویشگون ریزی از بازوی عضلانش گرفتم و "بدجنس"ی حواله اش کردم و تا خود ماشین با شیطنت هایش ریز ریز خندیدم.

همه چیز در ماشین با آرامش پیش می‌رفت. آرامشی
که مرا وادار به لذت بردن از در کنار بهرام بودن
می‌کرد، حتی با وجود محسن.

آرامشی که در راه، با سوال بهرام از محسن و جوابی
که اصلاً در انتظار من نبود ضربه خورد.
_چه خبر از خونه و بچه ها، محسن جان؟... همه چیز
ردیف بود این چند روز؟...

سکوت محسن در ابتدا عادی بود ولی وقتی به عقب
و جایی که من نشسته بودم نیم نگاهی انداخت و دو
پهلوی جواب بهرام را داد، رنگ دیگری به خود گرفت.
_الهی شکر حاجی هر چی بود از پیشش بر او مدیم تا
الان...

حتی لبخند بهرام هم از بین رفت. بهرام خیلی تیز
متوجه حرف محسن شد و فقط به گفتن "خوبه" ای
محکم اکتفا کرد، اما من در ذهنم هزاران تشویش به

وجود آمده بود که قصد داشت مثل زالو مغزم را میک
بزند.

سعی کردم حواسم را پرت کنم اما نمی‌شد. می‌فهمیدم
که بهرام هم برای تنها شدن با محسن عجله دارد.

به خانه رسیدیم. منتظر بودم که بهرام از من بخواهد
که بالا بروم تا خودش با محسن تنها شود ولی او با
همان لبخند قبل پیاده شد و در را برایم باز کرد و با
برداشتن چمدانمان رو به محسن گفت:
دست گلت درد نکنه...میای بالا؟...

فروتخانه تشکری کرد و چمدان را از بهرام گرفت:
برا آوردن چمدون آره...

بهرام سریع دست روی دستش گذاشت و گفت:
اگه میای یه چایی با هم بخوریم بسم الله..

_نمک پرورده ی شماییم حاجی...انشالله یه وقت
دیگه...اگه اجازه بدین من برم برسم به خریدای حاج
خانم...سبزی خوردن خواستن...چون امشب شام،
کوفته تبریزی مهمونشونم....

ابروان بهرام بالا پرید.
_مهمون مامان من؟...

محسن کج خندی زد و با شیطنتی که تا به حال ندیده
بودم گفت:

_می‌دونم ممکنه حسودیتون بشه ولی آره
متأسفانه...ولی جاتونو خالی می‌کنم...قول می‌دم...

اینبار من هم خندیدم، پا به پای بهرام.حتی، کمی
بلندتر از حد معمول ولی سریع خودم را جمع کردم.
_نوش جونتون...بالاخره عیال منم از دست‌پختای
حاج خانم می‌خوره...خیلی فخر نفروش پسر...

محسن دستی بر روی چشمانش گذاشت و عقب، عقب رفت:

__به روی چشم...__

سریع سوار شد و دنده عقب گرفت. رفت و مرا با فکر اینکه نه تنها بهرام، بلکه کل خانواده ی بهرام محسن را عضوی از خودشان می دانستند، تنها گذاشت. یعنی مرا هم به همین شیرینی می پذیرفتند؟

با هم وارد خانه شدیم و من تمام مدت به همین موضوع فکر می کردم. حتی موقع خوردن شام دو نفره ای که مهمان دستپخت بی نظیر بهرام بودم و حتی بعد از آن که در آغوش پر از عشقش چشمانم گرم خواب شد.

خواب آرامی که با صدای پیچ زدن بهرام رنگ باخت.

صدایی که در عین آرام بودن، پر از خشم بود و این
را راحت می‌توانستم بفهمم. برخاستم و بی اختیار به
سمت بالکن به راه افتادم.

دست خودم نبود. من از آن روزی که اینطور
غافلگیر شده بودم هر لحظه نگران می‌شدم از اینکه
باز هم غافلگیرم کنند.

با اینکه سر در نیاوردم، اما صدای محکم بهرام
ترساندم.

"فقط ته‌شو درار مرتضی... من باید بفهمم، قبل از
اینکه دیر بشه... قبل اینکه یه فاجعه دیگه برا زندگی
من پیش بیاد... مطمئن شو اون زن همونی نیست که
من فکر می‌کنم.. اگه باشه... وای، اگه باشه
مرتضی.. وای مرتضی...".

[20:30 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۶۴

گفت و سرش را با دست دیگرش گرفت. از کدام زن حرف می‌زد؟ کدام فاجعه؟ اصلاً چرا حرفهایش مرا حسابی ترساند؟

نمی‌دانم سنگینی نگاهم را حس کرد یا بی اختیار برگشت و مرا دید. هر چه بود با دیدن من که قطعاً آشفتگی از سرو صورتم می‌بارید، جا خورد و سریع حاج مرتضی را مخاطب قرار داد:

__مر..مرتضی...من بعدا باهات تماس می‌گیرم...__

گفت و تماس را قطع کرد. با نگرانی و قدمهای سریعی به سمت آمد. صورتم را در میان دستانش گرفت و با صدایی نگران صدایم زد.

__همتا؟!...خانمم!...کی بیدار شدی؟...__

فقط نگاهش می‌کردم.

همتا!!... چرا نفس نمی‌کشی؟...

نفس نمی‌کشیدم؟ سریع به آغوشم کشید و همین
آغوش برای باز شدن راه نفسم کافی بود. خودم را
در سینه‌ی پهنش پنهان کردم و با ترسی که در عمق
جانم نشسته بود لب زدم:

چه...چی...شده؟...

کمرم را نوازش کرد و با خودش به داخل کشیدم. در
بالکن را بست و با یک حرکت در آغوشش بلندم کرد.
_تو قصد جون منو می‌کنی، یهو؟...دلم اومد تو دهنم
همتا.._

روی تخت خواباندم و کنارم دراز کشید. جوابم را
نداده بود. همین هم مرا بیشتر می‌ترساند.

بهرام...چی..چی..ش...

دستش را زیر سرش جک کرد و مهلت تمام کردن
جمله را نداد:

خانمم لطفا...آروم باش، بذار، آروم شم...

صدایم لرزید.

می...می ترسم...م...

اشکهام دست خودم نبود. من واقعا نگران بودم.
نگاهش تا ته باز شد و در نگاه خیسم لرزید.

ترس چرا عروسک من؟...چته همتا؟...

اشکهایم را بوسید و با لبانش پاک کرد.

_چرا باید بترسی خانمم...آروم باش ببینم چت شده یه
دفعه؟..._

هم خسته بودم هم به شدت شکننده شده بودم.
نمی دانم چرا در میان لحظات خوبم به دنبال یک
دردسر ناگهانی می گشتم.

__تو...گفتی...گفتی وای اگه اون زن...بهرام تو..
یعنی من...من از نگرانی تو می ترسم...باز قرار
چی...چی بشه؟

"عزیزم" کشیده ای گفت و محکم به خودش فشردم.
بوسیدم و بوسیدم و بوسیدم. به حدی که آرام گرفتم.
__نگران نباش عزیز من...تو چرا نمی خواهی باور کنی
تا من، هستم نباید از چیزی بترسی؟...

هق زدم. شاید هم لوس شده بودم. (به قول مژگان (ع))

__آخه تو...تو هم حالت خوب نیست...

اینبار نرم خندید. پاهایم را میان پاهای قوی و
محکمش کشید و کاملاً به اسارت تنش درم آورد.
__من، اونموقع که تو رو نداشتم، مسائل بزرگتر از
اینارو هم حل کردم...حالا که ...

بوسه ی دیگری به پیشانیم زد و ادامه داد:
_یه منبع آرامش قوی دارم...حل کردن اینا برام،
خیلی راحت تر از آب خوردن می‌شه خانمم...

دلم آرام نشده بود اما چشمان پر از التهاب بهرام
نگذاشت بیشتر بپرسم. فقط توانستم به سختی مانع
ادامه دادنش شوم ولی خودش آهسته کنار گوشم لب
زد.

_تو هم دعا کن اون زنی که شنیدی اونی که من فکر
می‌کنم نباشه والا...خیلی بد می‌شه..

نگرانیم با دوز شدیدی بازگشت. حرفش را گفته بود
ولی در این عالم نبود. ذهنش حسابی درگیر و خسته،
داشت در اطراف افکار کُشنده پرسه می‌زد.

_اون...اون زن کیه بهرام؟...

دم عمیقی گرفت و پیشانیش را روی پیشانیم گذاشت.
_کاش نباشه...

_کی، آخه؟...من نگرانم...

[20:30 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۶۴

لب فشرد و به سختی لب زد:

_لعیا...کاش لعیا نباشه اونی که تو ماجرای به این
کثیفی وارد شده...کاش نباشه زنی که کمر بسته باشه
به نابودی بچه هاش، به گمان اینکه می‌تونه منو
نابود کنه...

دیگر نخواستم بدانم. بهرام داشت برای خودش حرف
میزدو این از نگاه ناآرامش مشخص بود.

چشمانش سرخ بود و این سرخی در اتاق نیمه
روشن ما زیادی به چشم آمد. دستم بی اختیار بر
روی سینه اش رفت.

می‌خواستم مطمئن شوم که ضربان قلبش آرام است.
آرام نبود ولی... شدت بالایی هم مثل آن روز در هتل
نداشت.

نا آرام بود اما لرز نداشت. مثل زمانی که دست مرا
در هتل گرفت و خواست تا دردم را بگویم نبود و این
یعنی واقعا، من برایش آرامش محسوب می‌شدم.

با اینکه به شدت نگران موضوع نصفه و نیمه ای که
گفته بود شدم اما دیدن حال به هم ریخته اش در عین
قدرتی که از کلامش حس می‌کردم، فقط خواستم
آرامش کنم. دستم بی اختیار روی گونه اش نشست و
ته ریش نیمه بلندش را نوازش کردم.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. نگاهی که من
می‌توانستم ردِ سردرگمی از ذهن مشغولش را در آن
ببینم. دست دیگرم را میان موهای پرپشتش بردم و
نوازش وار پنجه هایم را میانشان کشیدم.

چشمان خسته و قرمزش با آرامش بسته شد و اجزای
منقبض شده ی صورتش رفته رفته، آرام شد و لبخند
مهمان لبان رنگ باخته اش شد.
_ دیدی گفتم عسل گلاب منی؟... _

سرش را کج کرد و کف دستم را بوسید و دوباره
چشمانش را باز کرد.
_ خیلی دلم خواب می‌خواد... خیلی زیاد ولی... _

_ خوابت نمی‌بره؟... _

سرش را بالا و پایین کرد و مهر تایید به حرفم زد.
_ چکار کنم آرام شی؟... _

به پشت بر روی تخت خوابید و با یک حرکت مرا
روی خودش کشاند.

_همینطوری بخوابیم...یکم سخت می‌شه برات ولی
اگه یه ربع تاب بیاری من، خوابم می‌بره، قول میدم...

لبم به لبخند نشست. سرم را روی سینه اش گذاشتم و
آرام "چشم" ی زمزمه کردم. دستش را میان موهایم
کشید و دم های نامنظم اما عمیقی گرفت و گفت:

_سیه چشمون من...فدای چشم گفتنت بشم که خودش
مسکن...

گفت و سرم را بوسید و درست طبق قول خودش کمی
بعد، خوابش برد و این از نفسهای منظم و دستان شل
شده اش که از روی موهایم آرام پایین آمد مشخص
بود.

آرام چرخیدم و با خودم فکر کردم. اگر لعیا هنوز
ندانسته، اینطور، به زندگی بچه هایش لطمه می‌زند،

وقتی از قصد بهرام برای زندگی جدیدش باخبر شود
چه می‌کند؟

ترسیده بودم اما لحن محکم بهرام دلم را گرم می‌کرد.
فقط لعیا نبود ما تقریباً افراد زیادی را برای مجاب
کردن در اطرافمان داشتیم و لعیا تقریباً هیچ اهمیتی
در برابر آنها نداشت اما...تا وقتی که قصد ضربه
زدن به بهرام و بچه‌ها را نداشت والا...

با همین افکار به خواب عمیقی فرو رفتم. خوابی که
پر از تشویش بود. تشویشی پررنگ از روزی که
آغاز شد. تشویشی که بی‌راه نبود. برخاستم. با صدای
به شدت عصبانیه بهرام. اینبار مخاطبش محسن بود.

_به هیچ وجه محسن...حتی حق نداره پاشو بذاره
توی خونه...بالا بره...از چشم حاج خانم نمی‌بینم...از
چشم تو می‌بینم...همین که گفتم...میره تا وقتی که
صداش نکردم حق اینکه پاشو بذاره جایی که بچه
های من هستن، بذاره، نداره...نداره محسن...من
دلسوزی مادرانه و زنانه حالیم نمی‌شه...اینبار

اشتباهو راحت نمی‌گذرم شک نکن... به حاج خانمم
بگو...

خوبه ای گفت و برنده تر ادامه داد:

فقط سپهری رو چک کن... همین امروز به من بگو
ببینم چه چیزایی به گوش لعیارسیده و از سمت و
سوی کیه دقیقاً... و چقدر این مسئله درز کرده توی
خانواده ی من...

—————

[20:30 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۶۵

قلبم بی‌مهابا می‌کوبید. حسم فریاد می‌زد که مسئله ی
لو رفته مسئله ی ماست. من این را نمی‌خواستم. من
نمی‌خواستم که بهرام همین اول راه به مشکل بزرگی
با خانواده اش بخورد. نمی‌دانم چرا ذهنم دستور عقب
رفتن می‌داد.

چرا درونم فریاد می‌زد که هیچ کس با حضور من
کنار نمی‌آید. من شاید در مقابل خانواده‌ی خودم
می‌ایستادم. شاید برای بهرام می‌جنگیدم اما... با
خانواده‌ی خودش محال بود. لرز بدی در تنم پیچید و
عقب عقب رفتم که پایم به میز بزرگ تک گلدان داخل
خانه گیر کرد.

گلدانی که با هزاران عشق میزبان گل رویایی من شده
بود. گلی که با بهرام کل دیشب را در مورد خواص
حضورش صحبت کرده بودیم. میز تکان شدیدی
خورد و گلدان را به پایین انداخت.

گلدان زیبایم مقابل چشمانم هزار تکه شد و من با
چشم دیدم برگهای زیبایش چطور شکست.

درست مثل بال و پر من از تصور نداشتن بهرام.
بغض بدی در گلویم چمبره زد. مثل شوکی که در نگاه
بهرام از دیدن من در آن وضعیت خراب، خانه کرد.

"همتا" ی سنگینی لب زد و سریع محسن را مخاطب قرار داد:

_رسیدگی کن، بهم خبر بده محسن.

اینبار آرام گفت و قدم به قدم نزدیکم شد. کلافگی از سر و رویش میبارید اما با صلابت نگاهم می‌کرد.

آب دهانم را به زور پایین فرستادم و قدمی به عقب برداشتم که صدای محکمش در جا می‌خکوبم کرد.

_وایسا سر جات...

سریع به سمتم آمد. بغلم کرد و از میان تکه های سفال و خاک گلدانی که مقابل چشمانم نابود شده بود، به سمت مبلمان سالن برد.

مرا روی مبل مقابلش نشاند و نگاهم کرد. نگران و البته خسته.

_بیدارت کردم؟... ببخشید.. خیلی سعی کردم آرام
صحبت کنم بیدار نشی..._

نمی دانم چرا بی اختیار به زبان آوردم.
اشتباه کردیم مگه نه؟...

چشمانش از کلافگی دور شد و ریز ریز به اخم
نشست.

منظورت چیه؟.

سعی کردم آرام باشم اما نمی شد.

لعیا موضوع مارو فهمیده بهرام؟... آره؟

عضلات فکش که به روی هم ساییده شد را دیدم.
فهمیده باشه... این چه ربطی به حرفت داشت؟.

از لحن خشک و سردش جا خوردم. ذهنم پراکنده
بود، پراکنده تر شد.

_خب...خب اگه به بچه ها بگه اونوقت...اونوقت چی؟...همه چیزو بد برداشت می‌کنن و اونوقه..

اخمش تند تر شد و رگه های سرخ در چشمانش نمود پیدا کرد.

_مگه قرار چیزی مخفی بمونه؟...مگه قرار همه چیز خاموش بمونه همتا؟...بفهمن...من می‌خوام این موضوع رو دنیا بفهمه اونوقت تو...تو داری از اشتباه میگی؟...

هول کردم. منظورم این نبود ولی بد گفته بودم. باید چطور متوجه اش می‌کردم؟ دستم را روی دستش گذاشتم اما او تغییر نکرد و با همان نگاه قبل گفت:
_اینطوری عهد بستی باهام؟...

برخاست و به سمت پنجره سالن رفت. دلم ریخت. من به بدترین شکل ممکن اوضاع را به هم ریخته بودم.
_تکلیفت با خودت معلوم نیست همتا...نیست و منو گول زدی...

گفت و قصد رفتن کرد که سریع گفتم:
_نه به خدا معلومه...من...من فقط نگرانم همین...

اینبار با چشمان خون شده به سمت برگشت و کاملاً
جدی گفت:

_نه نیست...چون من هزار بار گفتم کنار من که
هستی نگران نباش...دیگه چجوری باید اینو بگم که
تموم کنی این نگرانی بی جا رو؟ من تورو می‌خوام و
برای داشتنت همه کار می‌کنم...برامم مهم نیست
چجوری قرار این خواستن و مال من شدن به گوش
دنیا برسه...فقط می‌خوام مال من باشی...می‌خوام
همه جواهر تاجی که روی سر من می‌شیند رو
ببین...

نفسش را با حرص بیرون داد:

_من قرار نبوده تورو مخفی کنم خانم...انگار خیلی
غرق شدی تو این صیغه ی موقت و
مخفی!...هوم؟...نخیر خانم خانما...شما قرار زن

شرعی و رسمی من بشی و من کار خلاف شرعی
نکردم که بخوام بترسم و نگرانش باشم...اگر
عصبانیم از اینکه که لعیا از کی با دشمن سرسخت
کاری من در ارتباط هست که این اطلاعات محرمانه
ی یه سازمان به گوشش رسیده...متوجه ای یا اینو
هم باز کنم؟...

[20:30 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۶۵

دلم لرزید. از خواستنی که اینقدر جدی بود. از ترس
خودم خجالت زده شدم. بردن نام سپهری برای
خواندن ماجرا کافی بود.

حاج مرتضی برایم همان روزی که در آن مرکز
مقابل سردار نامی مرا صیغه ی بهرام خوانده بود،
گفته بود که این ماجرا همینجا محفوظ می ماند و حالا
می فهمیدم منظور بهرام چیست.

به سمتش رفتم. آهسته و با خجالت. مقابلش ایستادم
و با نهایت پشیمانی گفتم:
فقط نمی‌خوام به خاطر من به دردسر بیافتی...

سر را بر روی سینه اش گذاشتم و دستم را دور
کمرش حلقه کردم.

_ببخشید...حق با توئه...من یکم زیادی
می‌ترسم...تقصیری ندارم...منم مثل تو که به خیلی
چیزا عادت نداری، عادت به این خواستن زیاد
ندارم...این خواستنا برای یه دختر بکر و دست
نخورده شاید طبیعی باشه ولی من..._

"الله کبر" محکمی زیر لب گفت و دستش را دور
شانه ام حلقه کرد و سرم را با تاخیر بوسید. آرام
فاصله گرفتم و شرمگین نگاهش کردم.

چشمانش آرام شده بود. همین هم جسارت خیره شدن را به من داد. تا اینکه لبانش با تأخیر از هم باز شد و گفت:

_اینقدر با من بی رحم نباش... اینقدر اذیتم نکن... منو سرگردون نکن همتا.. تو زن منی... زنی که تا یه مدت دیگه قانوناً باید، برای مادر بچه های من شدن، آماده بشه... پس منو نگران تصمیمت نکن..

حرفی نداشتم.. حق داشت. دلم برای مادر بچه های که گفت ضعف رفت. چشم آرامی لب زدم که "ضمناً" ی گفت و ادامه داد:

تو همه چیزت واسه من بکر و ناب...

نگاهش کردم. فهمید که خودم هم از حرفم پشیمان شدم. ادامه نداد و گذاشت شیرینی حرفش برایم دلچسب شود.

می‌خواستم بحث را عوض کنم. برای همین گفتم:

ولی من یه دختر بکر نیستم... من یه زن مطلقم و تجربه ی همه ی اولین بارهام با یکی دیگه بوده... چطور می‌تونی اینو بگی...

گوشه ی لبش آرام آرام بالا رفت. دستش را جلو آورد و گونه ام را نوازش کرد. هر دو استقبال کردیم، از این تغییر مسیر.

چه خوب که به دل نگرفته بود. چه خوب که فرصت جبران داد:

پس با این تفاسیر، لابد منم یه پیرمردم که بیست سال از عشقش بزرگتره ولی بدجور دلش لرزیده...

دستش را آرام از گونه ام پایین آورد و بروی قفسه ی سینه ام گذاشت و با مهر ادامه داد:

می‌گم بکری چون هستی... من اینو ازت می‌خوام...
قلبتو... تو تا حالا هیچ حس عشقیو تجربه نکردی
باهاش... من می‌خوام بکارت دلتو ازت بگیرم...

نه دلم تمام وجودم از حس عمیقش لرزید. ولی ترس
از آینده تازه داشت درون من رخنه می‌کرد. ترسی که
نمی‌فهمیدم از کجا نشأت می‌گیرد.

_اگه یه روز بگی اشتباه کردی چی بهرام؟

لبخندش کمرنگ شد ولی پاک نشد.

_همین که به دلت دست پیدا کردم یعنی درست ترین
راهو رفتم... من قلبتو می‌خوام... می‌خوام فتحش کنم و
به نام خودم ثبتش کنم...

_اگه نداشتن چی؟... اصلا... اصلا خانواده ی خودتو
راضی کردی... خانواده ی من چی؟... اگه... اگه راضی
نشدن چی؟...

اینبار چشمک ریزی هم ضمیمه اش کرد.

_تو بخوای... من بخوام... شدنی، می‌شه... کافیه
بخوای..._

دلم گرم شده بود از خواستنش .

_می‌دونی همتا... من هیچ‌وقت آدم خودخواهی
نبودم... ولی واسه داشتن کامل تو خودخواهم... من
تو رو برا بقیه ی عمرم می‌خوام..._

صدایش جدی تر شد.

کنارم می‌خوام، وقتی از دنیا خسته ام و کم آوردم...
توی آغوشم می‌خوام وقتی کلافم و نیاز مبرم آرامش
دارم... من حضور تورو همه جای زندگیم نیاز
دارم... مطمئنم تو هم به این حال من دچار می‌شی...
خیلی زود..._

دستم را آرام بالا آوردم به روی قلب بی‌قرارم گذاشتم.
دچار شده بودم. پاهای بی‌جانم را تکان دادم تا از
لرزش بیافتد اما حلقه ی دستان او اینبار به جای
شانه هایم دور کمرم محکم شد.

من هزار بارم که از سمت تو پس زده بشم واسه به
دست آوردن همیشگیت مصر ترمیشم.. پس جای
مقاومت به جفتمون فرصت لذت بردن بده...

نگاهش کردم. نگاهی عمیق و دقیق ولی نمی دانم چه
شد که به جای جواب دادن به سمت لبانش کشیده
شدم و بوسه ی بی تابی به رویش نشاندم...

با نفس نفس از لبانش جدا شدم و خجالت زده از نگاه
مبهوتش چشم دزدیدم.

ذهنم ناآرومه بهرام...خیلی آشفتم...

لبخندی که آرام آرام مهمان لبانش شد را دیدم.

بسپار خودتو به من... آروم می کنم ذهنتو... بهم
فرصت بده...فقط همین خانمم....

[20:30 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۶۶

تماس را قطع کرد و برخاست. باید با مرتضی مستقیم صحبت می‌کرد. این یک اتفاق عادی نبود.

به خوبی حس می‌کرد که اتفاقاتی در شرف وقوع است. اتفاقاتی که همه در حال مخفی کردن از او بودند.

کتش را برداشت و به تن کرد اما هنوز بیرون نرفته بود که در اتاقش زده شد و بلافاصله مرتضی وارد شد.

با دیدن مرتضی اخمانش در هم شد و کاملاً جدی گفت:

کجایی تو مرتضی؟...چرا جواب تلفنتو نمی‌دی؟...

مرتضی با لبخند وارد شد و همانطور که دستش را روی ریشهایش می‌کشید نگاهی به سر تا پای او انداخت گفت:

سلام از ماست شادوماد...چقدر بهت مزه کرده این زندگی متاهلی جدید که اینقدر حالت رو به راهه به سلامتی؟...

اخمان بهرام آرام آرام باز شد و بعد از نگاه نسبتاً طولانی به صورت بشاش مرتضی، لبخند بر لبانش نشست.

دستی میان موهایش کشید و کتش را کنار گذاشت.
بیا بشین سفسطه نکن...بیا که من با این حرفا گول نمی‌خورم...

مرتضی نرم خندید و جلو رفت.

_حالا چه سفسطه چه هر چی...ضمنا" اونى كه بايد طلبكار تو باشه منم كه هم ماموريتتو آخر كار ول كردى برگشتى و همه رو به جون من انداختى. هم بيست روز تمام اينقدر سرگرم زندگيت شدى كه يادت رفته يه تيم معطل تو مونده بهرام خان..

تك ابرويى بالا انداخت و به مرتضى نگاه كرد. از همان نگاههاى كه هميشه به او مى گفت تا ته خط مغز هر آدمى را مى خواند.

_مرتضى...توقع ندارى باور كنم تو دارى بحث به قول خودت بيست روز پيشو ميكشى جلو تا گله كنى كه؟ هوم!...

دوباره دستى به روى ريشهايش كشيد و "نچ"ى كرد.

_يعنى نرسيده، بدون سلام عليك و دادن لااقل يه فنجون چاى، مى خواى پشت هم حرف بزنى؟...سوال جوابم كنى؟...خب مرد مؤمن وقتى اومدم اينجا، يعنى اومدم حرف بزنىم ديگه...ولى قبلش يه حالى از من نميپرسى واقعا؟...از خودت نميگى؟...از حال عيالت...حال بچه هات...

با تأخیر ، سری به حرف مرتضی تکان داد و دستش را تسلیم وار بالا آورد. همانطور که تلفن را برمی داشت و درخواست دو فنجان چای می داد رو به مرتضی گفت:

باشه باشه... من تسلیم...

سفارشش را داد و رو به مرتضی گفت:

همه چیز خوب شکر خدا... حال همتا خانم خوبه... حال من صد پله بهتره.... بچه هام از پریروز تا حالا بعداز برگشتن من به خونه خیلی خوبن... در حال تدارک یه سفر سه نفره ایم... همه چیز خوبه... خب، این از ما... تو چطوری ؟... اهل منزل چطورن...

مرتضی در سکوت به بهرام نگاه می کرد. سکوتی همراه با یک لبخند کمرنگ و در نهایت بعد از حرف بهرام گفت:

حاج خانم چی اونوقت؟..

جفت ابروان بهرام بالا پرید و بعد از مکث کوتاهی
چشم ریز کرد و با صدایی که درونش پر از خنده ی
فرو خورده بود گفت:

بهت زنگ زده نه؟...

لبان مرتضی به لبخند پهنی نشست و خنده ی بهرام
را هم همراه خود کرد.

_به خدا باورش نمی شه... تو کم کم باید بابابزرگ شی
اونوقت مامانت، هنوز همون شیوه ی پنج سالگیمونو
داره... من قربون سرش برم به خدا... خوب بهونه ای
بود.. دلم یه ریزه شده بود برا روی ماهش..._

بهرام سری به تاسف تکان داد و با همان خنده ای که
هیچ جوره از لبانش پاکش نمی شد گفت:

_مطمئن بودم میاد سراغ تو... کلا تو شریک جرم
تمام لحظات منی... کل این دو روز رو یه جور نگام
می کنه که نمی دونم بخندم یا گریه کنم... آخر مجبور

شدم دیروز بهش بگم جای این‌طور نگاه کردن به من
حرفتو بگو مادر من...

به صندلیش تکیه زد و ادامه داد:

_خداشاهده مرتضی از همون ثانیه ای که اینو گفتم تا
همین یه ساعت پیش که بهم زنگ زده، یه بند داره
متلکای بامزه بارم می‌کنه... اینقدرم جالب می‌گه که
من تا نیم ساعت کوک کوکم...

منشی وارد اتاق شد و چای را مقابلشان گذاشت. هر
دو می‌خندیدند. درست مثل همان سن بیست سالگی
که باید برای رازهای دو نفره ی بینشان برنامه
می‌چیدند حرف می‌زدند.

_به خدا باورم نمی‌شد وقتی بهم زنگ زد گفت بدو بیا
اینجا کارت دارم...ینی قشنگ مثل همون موقع
باز خواستم می‌کرد بهرام...خداوکیلی چجوری می‌تونی
اینطوری حرفو تو خودت نگه داری و نگی؟...چرا
من هیچ وقت نتونستم مثل تو باشم؟

چشمان بهرام تا ته باز شد.

نگو که گفتی؟...

فَنجان چایش را برداشت و با همان لبخند دندان نما
جواب داد:

_خب همه رو که نگفتم...ولی خب وقتی هی اینقدر
سرخوش و خوشحال ازم می پرسید تورور خدا بهم
خبر خوب بده، نتونستم بگم خبری نیست که...چکار
می کردم وقتی اینقدر خوشحال و شارژه از اینکه
پسرش سرحال شده و دنبال دلیش می گرده؟

[20:30 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۶۶

صدای خنده ی بهرام کمی بالا رفت.

_یه جوری ذوق داره واسه تجدید فراش من که حتی
خود منم به وجد میام...خداشاهده از روزی که

برگشتم یه ثانیه هم ول نکرده منو...لباس عوض
می‌کنم ریز ریز می‌خنده...ریشمو می‌زنم...برام شعر
دومادارو می‌خونه...تلفن حرف می‌زنم چشم ابرو میاد
با ذوق...بعد خنده دار که می‌خواد بحثو با بچه ها باز
کنه یه چیزایی میگه که من سرخ و سفید می‌شم...

نگاه مرتضی پر از مهر شد. با دلتنگی خاصی به
بهرام نگاه کرد.

_خیلی خوشحال بهرام...خیلی زیاد...درست
مثل...منه حالش..نزدیک به سی ساله اینطوری ندیده
بودمت...ندیده بودم اینقدر از ته دلت بخندی...ندیده
بودم اینقدر حالت خوب باشه...اون که دیگه
مادرته...

نگاه هر دویشان با حال و هوای خاصی به هم گره
خورد. و بهرام در آخر خالصانه گفت:

_نگرانم مرتضی...عجیب ته دلم خالیه... نمی‌دونم
چرا ولی...یه حس عجیبی دارم...

لبان مرتضی دیگر نخندید. این حرف برایش آشنا بود. درست مثل همان روزهایی بود که از پرستو با هم حرف می‌زدند و بهرام همینطور از دلنگرانیش گفته بود. نگاه عمیقی حواله ی چشمان بهرام کرد و گفت:

_نباید داشته باشی...دیگه نباید داشته باشی
چون...جایی برای باخت نداری بهرام...

در چشمان بهرام برق نگرانی نشست و با صدایی که کلافه شده بود گفت:

_برا همین می‌خواستم باهات حرف بزنم...بهم بگو
چه خبره مرتضی...بگو تا بدونم اینبار قرار از کجا بخورم.

دم عمیق مرتضی دلش را خالی می‌کرد. می‌دانست تمام این بحث های شیرینی که کردند پیش زمینه ی یک خبر تند است. خبری که مرتضی را تا اینجا کشانده بود. خبری که قطعا کامش را تلخ می‌کرد.

_می‌گم ولی... سعی کن آروم باشی...

آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و سری برای مرتضی تکان داد.

_سپهری... خیلی وقته با مادر بچه هات در ارتباطه بهرام... بحث یه روز دوروز نیست... خیلی وقته... که... که

فکش چفت شد.

_که چی؟...

حال مرتضی به هم ریخته بود.

_بهرام هنوز هیچی قطعی نیست دادیم استعلام بگیرن... ولی اگرم باشه، قرار نیست که خطری برای زندگی تو باشه... فقط بذار پای یه حماقت زنانه ی کوتاه مدت که خب... به خودش لطمه می‌خوره، نه تو...

چکار کرده؟...

ته ته احتمالش به این بود که سپهری، اطلاعات
زندگیشان را با زیرکی از زیر زبان لعیا کشیده باشد.
نگاه مرتضی بر روی مشت گره خورده ی بهرام ماند
تا اینکه بالاخره به حرف آمد.

چطور باید می‌گفت تا بهرام از فشار این حرف شانه
اش نیافتد.

حرف بزن مرتضی...

باید میگفت راهی نداشت.

میگن..میگن که چند ماهی هست که...که...

نگاهش را به بهرام داد و تیر آخر را رها کرد.

محرم هم هستن...

[20:30 14.04.21

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳۶۷

روح از تنش جدا شد. تیغ تیزی بر سینه اش نشسته بود و قصد شکافتنش را داشت. گوشش بی وقفه سوت می کشید. گوشش شنیده بود اما تمام جوارحش پس می زد. امکان نداشت لعیا چنین حماقتی کرده باشد.

امکان نداشت غیرت پسرش را نشانه گرفته باشد. فقط و فقط برای خراب کردن وجهه ی او. کم چیزی نبود.

همسر بیست و چند ساله ی سابقش با بزرگترین دشمن او محرم شده بود و این تنها خبری بود که مثل بمب می ترکید و یگراست روح بچه هایش را نشانه می رفت.

هدف سپهری مشخص بود. تخریب او در ستاد ولی نمی‌توانست باور کند که لعیا این موضوع را نفهمیده و اینطور وارد بازی کثیف سپهری شده.

سپهری معروفی که به خاطر وجهه‌ی خرابش از مقام بالایش به پایین‌ترین درجه تنزل پیدا کرده بود.

مردی که گوش به گوش از حرم سرایش می‌گفتند. حرم سرایی که زنان درونش تنها وظیفه‌ای که داشتند خوب کردن حال او بود و بس. یعنی لعیا نمی‌دانست؟ اصلاً چطور با هم رو به رو شده بودند؟

__چ...چط...وری؟...چطوری پیدا کردن همو؟

مرتضی نگران نگاه رنگ و روی سرخش انداخت. می‌فهمید که چه چیزهایی در سر بهرام نقش خورده. حق داشت.

__قطعا سپهری پیداش کرده... بهرام تو می‌دونی که لعیا به تو دیگه ربطی نداره... اگر... اگر لیاقتش اینه

که به خاطر خراب کردن تو همچین حماقتی کنه،
حقش اینه که... که جاش... جاش توی...

نمی‌توانست ادامه بدهد. حتی گفتش هم سخت بود.
این از نگاه پر از درد بهرام هم مشخص بود.

_برا من تموم شدست... برا محمد امینم
چی؟... می‌دونی چه بلایی سرش میاد مرتضی؟... پسرم
بفهمه نابوده... نابود...

گفت و وای کنان دستی میان موهایش کشید. حتی
برای وجهه‌ی خودش هم در ستاد بد بود. مادر بچه
هایش برای این کار باید هزاران دلیل داشته باشد و
سپهری می‌توانست با کوچکترین حرفهای خاله زنگی
لعیا در مورد او و خانواده اش به بهترین شکل
سوهان روح او شود.

لعیا با او و بچه هایشان چه کرده بود؟

_بهرام آروم باش لطفا... می‌دونم سخته ولی به
خودت و زندگی جدیدت فکر کن... بالاخره که باید بچه

هات با این موضوع کنار بیان...البته...البته اگر
واقعیت داشته باشه...هنوز قطعی نیست واقعا...شاید
در حد شایعه باشه...

با حال خراب سرش را بالا آورد و به مرتضی نگاه
کرد.

_سپهری آدمیه که یه همچین شایعه خطرناکی رو راه
بندازه؟...تو اون عوضیو نمی شناسی؟...می دونی
می خواد چیو حالی من کنه؟...اینکه اگر باعث شدم به
خاطر همین کثیف بازیش از اون مقام برسه به کف
کف، در عوضش می تونه با همسر سابق من، لحظات
کوتاه خوشی رقم بزنه مرتضی...و این یعنی من
اینقدر احمق بودم که با زنی مثل اون زندگی کنم. یا
بچه های من حاصل همچین مادری هستن...چرا؟...

موهایش را چنگ زد.

_من به درک...محمد امین مگه نور چشمش
نیست؟...مگه جونش نیست؟...چرا اون؟...اصلا...من
اینقدر ارزش داشتم که بخواد به خاطرم آینده ی
خودشو تباه کنه؟...چجوری نمی ترسه به گوش

داداشاش برسه؟...باباش دق می‌کنه...می‌دونی چه
فاجعه ای رقم می‌زنه؟...فقط واسه ضربه زدن به
من؟...کم ضربه زده بهم؟...

"لعنتی" محکمی گفت و به سمت پنجره رفت. نفسش
کم بود. قلبش آلارم می‌داد.

_یعنی اینقدر سخت بود دست کشیدن از منی که هیچ
وقت نمی‌خواست؟...اینقدر سخت بود بره سراغ
زندگیش؟...

سکوت شد. سکوتی طولانی و غرق در خاطرات تلخ
زندگی مشترکش. به اندازه ای محو آن روزهای بد
وتلخی که لعیا به خاطر عشق محمد علی پیش می‌زد
شد که حتی فراموش کرد مرتضی آنجاست و با درد
ادامه داد:

_اصلا می‌رفتی سراغ محمد علی...مگه درد تو یه
عمر خواستن اون مرد و نخواستن من نبود؟...این
بازیات چیه دیگه؟... چکار کنم با تو، من...

[20:30 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۶۷

مرتضی هم زمزمه اش را شنید ولی می‌دانست بهرام
آدم توضیح نیست. نه پرسید و نه حتی خواست که
ادامه اش را بداند.

این بازی ته خوبی نداشت. حتی مرتضی هم
می‌دانست. برای همین برخاست و به سمتش رفت.

کنارش ایستاد و دستش را آرام روی شانه ی بهرام
گذاشت.

_من تنها حرفی که میتونم بزنم اینه، تو باید بتونی
آروم باشی... شاید وقتش باشه محمد امین و مهدیه
هم با دید بازتری زندگی کنن...

بدون آنکه به مرتضی نگاه کند لب زد.

_لعیا سالم نیست. به خدا که سالم نیست. آدم سالم
همچین بلایی سر بچه هاشم نمیاره... اونم وقتی
می‌دونه که من خیلی ناراحت شم در حد چند ساعته.
میتروسم تیغ انتقامش سمت بچه هام باشه.

دم عمیقی از حرف بهرام گرفت. نمی‌دانست واقعا
جای نگرانی دارد یا نه.

_بچه‌های اونم هستن بهرام... مطمئن باش اگر دل
نگران بچه هاشم نبود یا بچه ها براش مهم نبودن
اون روز نمیومد جلو در خونه تا التماس کنه راهش
بدن داخل بچه هاشو ببینه.

نیش خند تلخی بر لب بهرام نشست.

_تا اونجا که یادمه با مادرت رابطه خوبی نداشته.
وقتی از مادرت کمک میخواد. واسه اجازه دادن و
دیدن بچه هات یعنی بچه ها براش مهم هستن.

سری به نفی تکان داد:

_نمی‌شناسی...لعیا رونی‌شناسی... اگر با سپهری
باشه. یعنی صیغه ی منو همتار و فهمیده پس مطمئن
باش بعید نیست التماس کردنش...شک نکن اونجا
بوده تا با همین نمایش بازی کردن بیاد بالا و به
بهترین شکل این موضوع رو شفاف کنه..

_چرا خودت زودتر نمی‌گی بهشون بهرام؟...مگه
تصمیم‌تون جدی نیست؟

دم عمیقی گرفت و سری تکان داد.

_هست ولی تا رضایت خانواده ی همتا اوکی نشه
نمی‌خواستم حرفی بزنم.

مرتضی قدم دیگری برداشت و پنجره را نیمه باز کرد
تا هوای خفه ی اتاق عوض شود.

_مهم اینه که می‌دونی همتا رو از دست نمی‌دی پس
راهکار خانوادشو بدست میاری... الان فقط، قبل از
گفتن لعیا خودت به بچه هات بگو..

با تاخیر، سری به تایید حرف مرتضی تکان داد و به سمت میزش رفت.

_امشب حرکت می‌کنیم می‌ریم یه چندروزی با بچه‌ها شمال همونجا صحبت می‌کنم باهاشون... اینطوری با یه تیر دوتا نشون زدم... هم حالو هواشون عوض می‌شه هم اینکه این مسئله حل می‌شه...

مرتضی لبخند زد و خوبه ای گفت و تا خواست ادامه دهد صدای همراه بهرام برخاست. نام محمد امین بی اختیار دلش را به ول وله انداخت. یک آشوب عجیب که از صبح یقه اش را گرفته بود و حالا در بالا ترین سطح ممکن حسش می‌کرد.

با اکراه گوشی را برداشت و با لبخند گفت:

_به به شیر پسر باباش... چه عجب ما شماره ی شما رو روی گوشیمون می‌بینیم آقا زاده ی مهاد!!...!

صدای غمگین محمد امین خبر از ساعت‌ها غصه و شاید هم اشک ریختن می‌داد. دلش فرور ریخت.

_سلام بابا... می‌شه با هم صحبت کنیم؟؟... دور از
خونه لطفا..._

به مرتضی نگاه کرد نگاهی پر از درد.
طوری شده امین؟... چته بابا؟؟ چرا صدات گرف...

میان حرفش زد و اینبار بغض دار گفت:
_باید صحبت کنیم... در اصل می‌خواستم خیلی زودتر
صحبت کنم باهاتون ولی درگیر بودید... واسه
همین... می‌خوام الان صحبت کنم... مهمه... اگه هستید
بیام..._

باید صبر می‌کرد. باید آرام می‌ماند.
_بگو کجایی میام دنبالت بریم یه جایی که بشه صحبت
کرد._

میام دفترتون...

دم عمیقی گرفت تا مسلط باشد.

بابا جونم گفتم بگو کجایی، میام دنبالت... یا اصلا اگه ماشین زیر پاته تو بیا دنبالم...

صدای امین نالان تر شد.

تا یه رب دیگه جلو دفترتونم..میشه بیاید پایین؟

حس خوبی نداشت. دلش گواه خوبی نمی داد ولی باید آرام می ماند. باشه ی محکمی گفت و قطع کرد. به مرتضی خیلی کوتاه توضیح داد.

نگاه مرتضی خیلی مطمئن به او بود. نگاهی که گویی خیلی چیزها را می داند. نگاهی که حتی بهرام را هم به شک انداخت اما مرتضی خیلی آرام خوبه ای گفت و با خیال راحت تری ادامه داد:

به پسرت اعتماد کن. دیگه بچه نیست. راه درست رانشونش بده و اگر دیدی پا روی دردش گذاشته و با صبر و حوصله جلو رفته قدر دانش باش..

همین. یک خداحافظی خندان و رفت. مگر مرتضی
می‌دانست امین برای چه می‌آید؟!

چرا حس می‌کرد از این موضوع هم دور افتاده؟ خوب
بود که به مرتضی اعتماد داشت.

—————

[20:30 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۶۸

مقابل دفتر، از این سو به آن سو می‌رفت. ذهنش
درگیر بود. درگیر هزاران مسئله‌ای که برای بازگو
کردن هر کدامشان نیاز به زمان زیادی بود. با دیدن
ماشین محمد امین دم نیم بندی گرفت و تمام تلاشش
را کرد تا لبخند بر لبانش بنشاند.

لبخندی که با دیدن چشمان سرخ و متورم امین پرپر شد. سریع سوار ماشین امین شد و با اخم نگاهش کرد.

دوست نداشت. این حال امین را هیچ وقت دوست نداشت. سلام امین را با این جمله جواب داد.
_این چه حالی محمد امین؟

بغض چمبره زده در گلوی پسرش را حس می‌کرد و همین هم بیشتر اعصابش را به هم می‌ریخت.

خصوصاً وقتی به جای جواب دادن فقط سری تکان داد و حرکت کرد. سعی کرد کنترل خودش را حفظ کند و این حالت تا رسیدن به بام تهران ادامه داشت. قسمتی خلوت، بدون حضور شخص یا اشخاص دیگر توقف کرد.

به محض رسیدن امین پیاده شد و جلو رفت. حالش قشنگ نبود. حال یک مرد در حال جنگ نبود. در

واقع بیشتر به یک جوان شکست خورده شباهت داشت. همین هم بهرام را حسابی شاکی کرده بود.

گذاشت تا امین کمی خودش را جمع کند و خودش هم کمی آرام‌تر شود. عصبانی بود. از اینکه بعد از ماجرای لعیا بارها امین را در این وضعیت دیده بود، عصبانی بود.

کمی که حس کرد آرام‌تر شده پیاده شد و به سمتش رفت. رو به روی تهران بزرگ ایستاده بود به ماشین تکیه زده بود. دلش نمی‌خواست هر بار امین با برخورد به یک مشکل هر چند بزرگ اینطور نالان باشد.

کنارش به ماشین تکیه زد و در سکوت ایستاد. گذاشت تا شروع کننده ی حرف خود امین باشد. زیاد منتظر نماند تا اینکه صدای بغض دار محمد امین سکوت بین‌شان را شکاند.

_یه سوال دارم بابا...می‌خوام واقعیتو بشنوم...در
واقع به دونستن واقعیت احتیاج دارم.

بدون آنکه به سمتش برگردد با کمی تاخیر " باشه "
ای گفت.

_وقتی رفتی خواستگاری مامان، خبر نداشتی که
نامزد پسر خالش بوده؟...

خشک شد. انتظار هر حرفی را داشت به جز این.
برخلاف همیشه نمی‌توانست ذهن پسرش را بخواند.

کمی طول کشید تا جواب داد ولی حالا که بحث به
اینجا کشیده بود با توجه به شناختی که از لعی و
خانواده اش داشت، گمان اینکه گوش او را پر کرده
باشند زیاد بود. برای همین وقت گفتن واقعیت رسید.

واقعیتی که هیچ گاه تمایل به بازگویی برای بچه
هایش را نداشت. دم عمیقی گرفت و جواب داد:

-من بعد از عقد متوجه شدم...درست وقتی که
خواستم میزان اشتیاقم به نوعروسم رو نشونش بدم
و پسم زد...

نگاه ناباور امین برایش مسجل کرد که باورش
درمورد بازی جدید لعیا درست است. نیش خندی زد و
ادامه داد:

_بهش گفتم برو...حتی گفتم کمکت میکنم به عشقت
برسی...نه اینکه نرفت...رفت...ولی برگشت...درواقع
به گفته ی خودش، برش گردوندن...گفت، پشیمونم از
اینکه رفتم...تو مرد زندگیمی و از این حرفایی که هر
مرد شکست خورده ای مثل اون زمان من، آرزوش
بود بشنوه...گفت و موند و خواست تا بچه دار شیم...

نگاه امین هر لحظه سنگین تر می شد. اینقدر سنگین
که به قلب سرد شده اش نفوذ می کرد.

نمی خواست بیشتر از این ادامه دهد. می دانست هر
چه بیشتر بگوید. بیشتر حال پسرش به هم می ریزد.

تو بچه نیستی امین... اینا رو گفتم چون وقتی
اینقدری می‌دونی که مادرت قبل از من رابطش با
نامزدش جدی بوده، یعنی خیلی چیزای دیگه رو هم
بهت گفتن که این شده حالت... و در کل... مهم نیست
چه اتفاقی برای زندگی من و مادرت افتاده... نمی‌گم
شما آسیب نمی‌بینید... در واقع، آسیب دیدید و من
دستم بیشتر از این باز نبود ولی...

مکث کوتاهی کرد و مصمم به سمتش چرخید.
با اینکه خود خواهیه، خوشحالم تو مهدیه رو
دارم... شما تنها ثمره ی زندگی من هستید. و اگر بازم
برگردم عقب و بدونم شما دوتا توی سرنوشتم قرار
می‌گیرید با تموم اون روزایی که من و مادرت
گذروندیم، بازم با آغوش باز می‌پذیرم...

چانه ی امین لرزید و بی درنگ حرف آخرش را
همین اول رها کرد.

یعنی با وجود همتا خانم توی زندگیتون و اینکه
می‌دونید در آینده از اون خانمم بچه دار می‌شید، بازم
من و مهدیه رو با آغوش باز می‌پذیرید؟...

[20:32 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۳۶۸

کیش و مات... دلش هزار پاره شد. امین می‌دانست.
خیلی بیشتر از همیشه می‌دانست. شاید از انکار
نکردن او شروع شده بود ولی اکنون، جور دیگری
می‌دانست. سکوت و بهتش امین را دردمند تر وادار
به ادامه دادن کرد.

_من و مهدیه تباهیم... تباه بابا... تباه مادری که
نتوانست یک عمر پا روی دلش بذاره و با عشق
زندگیش دیدمش... تباه پدری که خورد شد زیر این
رابطه ولی کسی رو داشت که التیام دردش
باشه... تباه مادری که بی قید و شرط بعد از طلاقش
به نابود کردن بچه هاش ادامه داده و حالا توی
زندگی یه مرد متاهل به عنوان... به عنوان یه زن... یه
زن صیغه ای هست...

گفت و بغضش شکست. شکست و دل بهرام را مچاله کرد. چقدر از پسرش دور بود که متوجه ی حرفهای تلنبار شده بر روی دلش نشده بود. دستش را جلو برد تا در آغوشش بگیرد ولی امین عقب رفت و با همان گریه ادامه داد:

_تباه پدری که رابطش با یه زن جوون جدی شده... اینقدر جدی که دنبال موقعیت می‌گرده تا به منو دخترش بگه... پس ما چی بابا؟... من و مهدیه چی؟... چرا آوردینمون تا این بشه عاقبتمون؟...

سینه اش سوخت. امینش درد می‌کشید و او باید فقط نظاره گر می‌بود تا آرام شود.

_مامان می‌گه خیانتو تو شروع کردی.. می‌گه اول تو همتا رو آوردی... تو می‌گی مامان هیچ وقت نخواسته تورو... تاریخ می‌گه همتا خیلی وقته توی زندگی شماست و درست همون موقعی باهاش آشنا شدی که مامان زنت بود... کی، راست، می‌گه بابا؟...

چشمانش را با درد بست و دستانش را مشت کرد.
باید می گذاشت تا امین حرفهایش را کامل کند. باید
می فهمید چه حرفهایی زده شده.

اصلا کی فرصت کرده بود با لعلیا حرف بزند که این
خزعبلات را در سرش فرو کند؟ مگر محسن آنها را
زیر نظر نداشت؟

_بهم بگو بابا... بگو تا بازم خیالم راحت شه... بگو تا
بازم ببینم مامان برای خراب کردن شما داره نابودم
می کنه و نمی فهمه چه بلایی سرم آورده... بگو تا بگم
این حرفاش توجیح اون صیغه ای هست که شده
چاقوی تیزی توی قلبم... نه زنده می ذاره، نه
می کشتم..._

در سکوت نگاهش کرد. گذاشت تا خوب گریه کند و
اشکهایش تمام شود و بعد از اتمام مرحله ی اول و
سخت حال امین به حرف آمد.

_چی می‌خوای از من بشنوی؟... بگو تا همونو بهت برگردونم.

امین با خشم بی سابقه ای تقریباً فریاد زد.
_می‌خوام بشنوم که ماما دروغ میگه...

نگاهش کرد. این پسر نابود نبود. فقط داشت با سرد و گرم زندگی بزرگ می‌شد.
_در چه موردی دروغ می‌گه؟...

امین با حال بدی دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و گفت:

_بابا... لطفا... راست بگو فقط همین... اون زن از قبل از جداییت با ماما توی زندگیتون بود؟

نگاهش کرد. دقیق و عمیق.
_آره بود.

[20:32 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳۶۹

خشک شدن امین را دید و تیر اولش را رها کرد.
_بود ولی نه به عنوان زنی که بخوام بهش دیدی
خاصی داشته باشم برای ادامه ی زندگیم...یا برطرف
کردن کمبود زندگیم با مادرت...من...اگر می خواستم،
کسی رو وارد زندگیم کنم، راحت می تونستم، اونم نه
بعداز بیست و خورده ای سال پس زده شدن. همون
اوایلی که زنم مداوم بهم یادآوری می کرد که عاشق یه
مرد دیگست...می فهمی اینو؟..

نفس رفته ی امین بازگشت. اینقدری به پدرش ایمان
داشت که مطمئن بود جز حرف راست چیزی نمی
گوید. درست برخلاف دیدخرابی که به مادرش پیدا
کرده بود.

ولی احتیاج به بیشتر شنیدن داشت. بهرام به ماشین تکیه زد و دوباره به مقابلش خیره شد. خوب بود که جای خلوتی آمده بودند.

من سالها فرصت اضافه کردن یه زن دیگه به زندگیمو داشتم بابا... سالها می‌تونستم یکی دیگه رو توی زندگیم داشته باشم و اینقدر منت زنی که هیچ رقمه باهام راه نمیومد رو نکشم... ولی نخواستم... نخواستم چون... تو و مهدیه تنها سرمایه ی زندگی من بودید و هستید و من از دستتون نمیدم...

ته دلش گرم شد. آن آتشی که درونش شعله داشت به حالت نیم سوز در آمد.

می‌گی تباهی؟... بیشتر از منی که درد نخواستن زنم رو هر روز و هرتانیه جلو چشم دیدم؟ منی که پسر رو توی بغلم با عشق گرفتم و منتظر بودم تا اسمشو با همسرم انتخاب کنیم و اون با بی‌رحمی تمام گفت بذاریم محمد علی؟...

نگاه تار شده ی امین را حس کرد ولی با درد ادامه داد:

_تباه تو و مهدیه هستید که یک عمر عشق من رو توی زندگیتون بدرقه ی ثانیه هاتون دارید، یا من که نفهمیدم چرا هیچ وقت از سمت مادرتون خواسته نشدم؟...تباه کیه امین؟

برگشت و به امین نگاه کرد. نگاه امین رنگ شرم گرفته بود. دم عمیقی گرفت و بعد از سکوت کوتاهی ادامه داد:

می‌دونی که قصدم جدیه با همتا... نمی‌دونم از کجا می‌دونی... نمی‌دونم چطور فهمیدی ولی من نمی‌خواستم اینطوری بهتون بگم.. آره مخفی کردم، نه به خاطر خودم... چون شنیدنش برای شما سخته و دیدن این حالی که الان هستی برای من، حکم مرگ داره بابا...

نگاه امین رفته رفته نرم می‌شد. ولی حالا او بود که می‌خواست تا ته خط را برای امین روشن کند. شاید

این بهترین فرصت بود، با اینکه به شدت برایش
دردآور بود.

_می‌گی تکلیف تو و مهدیه چیه؟...قرار چی
باشه؟...شما بچه های منید. جاتون روی سر
منه...می‌گی بچه های بعدی من که بیان شما تموم
می‌شید؟!...شدنیه مگه؟...تو فرزند ارشد منی و بچه
های بعدی من خواهر و برادر تو می‌شن...فقط
مادرتون یکی نیست و همه از خون من می‌شید...بچه
نیستی بخوام ازت مخفی کنم یا گولت بزنم...تو چه
بخوای چه نخوای در برابر همه ی زندگی من
مسئولی...

خیره به پدرش نگاه می‌کرد.

_ فکر نکن می‌تونی خلاص بشی از من...یا رها
می‌کنم...تو صد سالتم بشه و من باشم مجبوری منو
توی زندگیت ببینی و داشته باشیم...چون تو... وارث
ارشد منی...بعد از من مسئولیت تمام آدمای زندگیم با
توئه. باید مثل چشم‌ت مراقبت کنی از شون.

خاموش شد. خشم درونش خاموش شد با اینکه مطمئن نبود بعد از ازدواج پدرش چند درصد حرفها قاطعیت دارد ولی اعتماد به پدرش در تار و پود روح و روانش لانه داشت.

می‌دانست که بی‌رحمیست اگر از مردی با این همه درد می‌خواست که تا آخر عمر خودش را وقف او و خواهرش کند. خصوصاً با شنیده‌ها و دیده‌هایی که تا امروز به آنها رسیده بود.

__ تکلیف مهدیه که معلوم. نور چشم باباشه... تکلیف تو هم که الان معلوم کردم. می‌مونه زندگی با همتا...

مکت کوتاهی کرد و گذاشت تا امین این روند آرامش را طی کند.

__ اول از همه اینقدر این جملاتی که می‌گم رو با خودت تکرار می‌کنی که بار اول و آخرت باشه این حال... و اما... قرار نیست من یه زندگی دیگه رو شروع کنم و به خاطرش دوتا ثمره ی عمرم، تا الان رو بذارم کنار... شما بچه‌های منید... خون منید و خون من توی رگ و پی منه... یه چیز جدا نشدنی... نه

می‌ذارم و نه اجازه میدم که از من سوا بشید و چون
منو بگیرید.

دلش ریخت و بی اراده "خدا نکنه ای" زیر لب گفت
و در سکوت به جلو خیره شد. درد امین خودش نبود.

واقعیت این بود که نگرانش تکلیف یکدانه خواهری
بود که نمی دانست درد شنیده های جدید چقدر تا
قهقهه را می‌کشاندش.

اگر مارو نپذیرفت چی بابا؟...

اینبار بهرام بود که از درون فرو ریخت. چه
مظلومانه گفته بود. چه ترس بزرگی در این جمله
بود.

_اگر ذره ای شک داشتم به اینکه بخواد منو بچه
هامو از هم دور کنه، نه فقط توی زندگیم راهش
نمی‌دادم بلکه به حریم خونم و اهل خونم راه پیدا

نمی‌کرد.... اولویت من بچه هامن... چون حاصل دو و نیم دهه از زندگی من هستن...

خیال امین راحت شد. اینقدر راحت که نفس عمیقش برای بهرام مشهود بود اما این نفس آسوده فقط به خاطر حرفهای بهرام بود و یک سمت ماجرا را می‌گرفت.

_من از پس خودم برمیام بابا... من می‌تونم حتی شده تنها زندگی کنم و هم برای شما هم مامان آرزوی آرامش داشته باشم ولی...

[20:32 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۶۹

باز بغض کرد.

_مهدیه بابا...مهدیه بچه است... مهدیه اگه نداشته
باشه شما رو هم دق می‌کنه خواهرم...

بغض حرفش مستقیم قلب بهرام را نشانه رفت. دیگر
تاب نیاورد سر امین را به آغوش کشید و با صدای
خفه ای گفت:

_من اگر مطمئن نبودم مهدیه کنار همتا حالش خوبتر
میشه یا نه، محال بود همچین کاری با دردونم کنم
شیر پسر...مهدیه سنگ صبور منه... مثل تو که تاج
سر می...

دستان امین بالا آمد و محکم بهرام را به آغوش
کشید. در کنار این دغدغه ها، دلش نگران مادری بود
که درد روی دردش محسوب می‌شد و غمی بزرگ از
پذیرش اجباری تصمیم دو طرف اصلی زندگیش را
داشت. سکوت بینشان دنباله دار بود تا بالاخره آرام
گرفت و گفت:

_مامانمو چکار کنم بابا؟؟ چرا اینکارو کرد
باهام؟...چرا داره منو نابود می‌کنه؟...

مطمئن بود که امین از هدف اصلی مادرش خبر ندارد. از این که سپهری کیست و چه هدفی پشت اینهاست. نمی خواست هم که امین چیزی بفهمد.

باید می فهمید از کجا به گوش امین رسیده تا برآورد درستی کند.

_بهم راستشو بگو بابا... کی بهت اینارو گفت؟... هم جریان من هم جریان مادرت.

باید می دانست تا طبق آن حرفشان را پیش ببرد اما جواب امین واقعا شوکه اش کرد.

از پدرش فاصله گرفت. سر به زیر انداخت و گفت:

_جریان شما رو مامان گفت... هرچند که خودم فهمیده بودم همون شب که... که انکار نکردید... ولی جریان مامان... یه روز که رفتم از عمو مرتضی واقعیت رابطتون با همتا خانم رو بشنوم... اون روز

می‌خواستم عمو بهم بگه چقدر واقعیت
داره...خب..خب عصبانی بودم..

مردد بود. سرش را زیر انداخت و با غصه ی تلخی
ادامه داد:

_گفتم حق با مامانم بود پس...عمو هم از عصبانیت
من به هم ریخت وقتی فهمید مامان گفته...منو ساعت
دو شب ...

نیم نگاهی به چهره ی متفکر بهرام انداخت و به
سختی ادامه داد:

_برد در خونه مامان...گفت هر طور میتونم...برم
داخل...

لبش را از یادآوری آن روز گاز گرفت. کمچیزی ندیده
بود. مادرش را با لباسی باز در مقابل مردی میانسال.

_زنگ نزدم...کلید خونشو داشتم...فکر
نمی‌کرد...وای خدا...دارم خفه میشم...

تا ته ماجرا را خواند. دوباره امین را به آغوش
گرفت. درد امین به استخوانش زده بود.

_داد زدم بابا... برام سخت بود ولی...سخت تر وقتی
شد که...که گفتم کی...کی عقد کردین....یارو
گفت...عقد موقته و...وای...

_نمیخواه بگی...کافیه...

نمی توانست بگوید. چه می گفت؟ می گفت که سپهری
با وقاحت تمام گفته بود که خودش زن و بچه دارد؟ یا
از حال مادری می گفت که تمام صورتش درد را فریاد
می زد و از مرد بی پروای کنارش می خواست تا
سکوت کند؟

_این همه مرد...چرا بابا...من..من که نمی گم زندگی
نکنه...بکنه ولی چرا یه مرد متاهل که از صورتش
رذالت می بارید؟

در سرش هزاران بار وای لعیایی گفت تا شاید این
خشم فروکش کند ولی آرام نشد.

_چکار کنم برات بابا؟ چکار کنم حالت خوب شه؟

_ماماتم مریضه...به خدا مریضه...خوشحال
نبود...گریه می کرد. به اون مردک التماس میکرد
بیشتر نگه...ولی اون...اون معلوم نبود چه مرگش
بود...معلوم نبود چرا اصرار داشت حالیم کنه
که...که...وای...

این بار خودش هم بغض کرد.

_چیکار کنم برات...فقط اینو بگو...چکار کنم خوب
شی..

امین با حق حق مردانه ای جواب داد:

_ماماتمو نجات بده بابا..اون یارو آدم سالمی
نبود...این کارو...این کارو به عنوان آخرین لطف به
من انجام بده...مدیون مردونگیت کن منو...التماس
می کنم بابا.

با درد بدی امین را به آغوشش فشرد.
_قول شرف می‌دم...خودم درستش می‌کنم...بسپارش
به من دورت بگردم...

آرام شد. قول بهرام برای خوب شدن حالش کافی بود.
نفس گرفت بعد از یک ماه زجر آور نفس گرفت. شانه
ی پدرش را با عشق و قدردانی بوسید و از ته دل
«دوستت دارم بابا» یی گفت.

نه او حال ماندن داشت. نه امین. برای هر دویشان
لحظات جان فرسایی بود. اینبار امین را روی صندلی
شاگرد نشاند و خودش راننده شد.

تا دفتر رفت و از او خواست با خیال راحت به خانه
برگردد و خودش به محض راهی کردن امین با همتا
تماس گرفت.

باید این روز تلخ را با همتا آرام می‌کرد. بوق اول به
دوم نرسیده بود که صدای دلبرکش آتش درونش را
آرام کرد.

_سلام آقاهه... چه عجب یادی از خانم بی نواتون
کردین...

طرح لبخند بر لبانش نشست.

_سلام نور دیده... سریع میرم سر اصل مطلب..
وحشتناک بهت احتیاج دارم... باید نهایت تا یه ساعت
دیگه بغلت کنم و بوت کنم و ببوسمت والا از این که
هستم داغون تر می‌شم... پس بدون فوت وقت حاضر
شو.. تو پارکینگ منتظرتم...

[20:32 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۷۰

سکوت کوتاه همتا در این شرایط به شدت حساسی که داشت برایش حکم مته ای بود که بر دلش را سوراخ می‌کرد. برای همین مصرانه ادامه داد:

_میگی چشم یا پیام به زور ازت چشم و بگیرم؟

صدای نگران همتا دلش را مالش داد:

چی شده بهرام جانم...چرا حس می‌کنم خوب نیستی؟...

بند بند وجودش به آرامش نشست. حرفی نداشت. بیشتر دلش طلب صدای همتا را داشت.

دلم تورو میخواد... بهت بدجور احتیاج دارم خانمم...

نگران تر از قبل گفت:

طوریت شده؟...آشفته ای به نظرم.

انکار نکرد و کاملاً خالصانه گفت:

_او هوم... خیلی آشفته ام...یه آشفته گی که فقط تو درمونشی.

صدای همتا لرزید.

_چه...چیزی شده؟...م...مربوط به...به منه؟

_خانم کوچولوی من...قرار از راه دور جواب بدم؟...

همتا سرگردان گفت:

_یعنی چی؟...

اینبار نرم خندید. چقدر به این نگرانی زنانه نیاز داشت.

_یعنی، امکان داره بتونم جواب این نگرانی خوشمزتونو رو در رو بدم خدمتتون خانم ناز؟

نفس عمیق همتا را به جان خرید و ادامه داد:

_من الان بی تاب شمام..پس جای این دل‌نگرانی ها
حاضر شو که قرار تا شب همسرتو از این بی قراری
در بیاری...

صدایش گرفته بود. دست خودش نبود، این نگرانی
شدید. میتوانست آشفتگی بهرام را حس کند.

_چشم...من زود حاضر می‌شم، فقط می‌شه یکم دیر
تر بیای تا من...یه دوش بگیرم؟

گوشه ی لبش، بالا رفت. مردانه و بی صدا خندید و
قاطعانه جواب داد:

_نه...خونه خودمون دوش میگیری...الان فقط حاضر
شو بیا پارکینگ..کمتر از بیست دقیقه دیگه رسیدم.

برای بودن در کنار دلبر شیرینی که آرامش روح و
روانش محسوب میشد حتی یک ثانیه هم طاقت
نداشت.

_باشه، چشم، عزیزم...من تا بررسی همکف پارکینگ
منتظرتم...

با لذت چشم بست و آرام و با حرص گفت:
_چشمتو قربون جونِ دل من...یعنی فقط، الان دلم
میخواست خونه باشیم و من با تموم وجودم
بچلونمت...بدو حاضر شو ببینم.

همین حرص آخ جمله اش ته دل همتا را آرام کرد.
آرام از اینکه شاید بهرام فقط خسته باشد و چیز
دیگری در این حال کلافی دخیل نبوده باشد.

به محض اتمام مکالمه سریع حاضر شد و بیرون
رفت. مادر و مادر بزرگش در سالن مشغول چای
نوشیدن بودن و با دیدن سر و ظاهر آماده ی او هر
دو مبهوت ماندند. در این چند روز بعد از بازگشتش
اصلا تمایلی به بیرون رفتن نشان نداده بود.

حتی تمایلی به صحبت کردن با آنها هم نشان نداده
بود. در کنارشان می نشست و در سکوت با آنها
همراه می شد. بر خلاف تصورشان حالش خیلی خوب

شده بود و آنطور که فکر می‌کردند نیاز به
زمان، بیشتری برای خوب شدن کامل او نبود.

با اینکه عجیب بود ولی همین که همتا آن زن نابود
روی تخت بیمارستان نبود اولویت دیدگاه مثبت‌شان
بود و بس. هرچند که طبق حرفهای رضا از گفته
پزشکش اصلاً نباید حساسیتی بر روی بیرون رفتن
ها و تنها بودن هایش نشان میدادند.
کجا میری مادر؟...

تا آمدن بهرام زمان بود. لبخند کمرنگی زد و
کنارشان نشست.

_میخوام برم بیرون مامان... تا شب برمیگردم... شاید
یه سر به بچه ها زدم..._

نگاه متعجب مامان عطیه و فرشته را ندید گرفت و
ادامه :

_بالاخره که دیر یا زود باید برگردم سر کار و
زندگیم.._

نگاه گرفت و به شیرینی زنجبیلی مادرش ناخنکی زد.
_اینطوری، حس بهتری دارم...

برخلاف تاکید های رضا، فرشته دل‌نگران گفت:
_آخه مادر... تو که هنوز وضعیت جسمیت کاملاً رو
به راه نیست.. کار که فرار نمی‌کنه...

دلش نمیخواست سر این مسائل بحث کند. با
بی‌حوصلگی سری تکان داد و برخاست.
_خوبم مامان... لطفا نگرانم نباشید... کار سنگین
نمی‌کنم که... بالاخره بیست روزه از بستر بیماری بلند
شدم دیگه...

گفت و به سمتشان رفت و بوسه ای به گونه ی
هردویشان زد و بیرون آمد. ذهنش درگیر بهرام بود.
پالس های منفی دریافت می‌کرد و نگرانش ناخود
آگاه بیشتر میشد ولی تصور اینکه او تنها آرامش این
روزهای مردی مثل بهرام است، دلش را بازی میداد.

با لبخند از آسانسور خارج شد ولی دیدن فضای طبقه
ی همکف برای یاد آوری آن روز شوم و مرور
خاطرات تلخ و شنیده های وحشتناکش کافی بود.
پشتش از یاد آوری آن لحظات شکنجه آور لرزید و
بی اختیار به سمت خانه ی تقوی که حالا خالی بود
چرخید.

[20:32 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۷۰

طبق گفته های پدر و برادرانش اهالی به بدترین شکل
او را از ساختمان بیرون کرده بودند. دم عمیقی گرفت
و سریع نگاه چرخاند. کاش از این خانه نقل مکان
میکردند. با یاد آوری خانه ی عشقی که حالا مختص
خودش و بهرام بود نفس بریده اش آزاد شد و به
پاهایش قدرت داد تا زودتر از خانه خارج شود. قبل

از آنکه با همسایه هایی که کم و بیش مشکل را
می‌دانستند رو به رو شود.

سریع قدم برداشت و با حال منقلب از خانه خارج شد
. حالا او هم به دیدن بهرام احتیاج داشت. به
قدمهایش سرعت داد تا زودتر به پارکینگ برسد.
احتمالا بهرام رسیده بود. با دم و باز دم های عمیقی
که می‌گرفت قصد مسلط شدن به خودش را داشت ولی
درست نرسیده به پیچ خیابان پارکینگ با دیدن چهره
ی آشنایی که به تنهایی برای به فنا دادن کل
سلامتی‌اش کفایت میکرد خشک شد.

ت... تو؟... این... ای..._

_سلام همتا جان... باید باهات حرف بزنم... التماس
میکنم آروم باشی... حرفمو بزنم میرم...

نفس هایش تند شد. نزدیک پارکینگ بودند و هر
لحظه امکان داشت بهرام آنها را با هم ببیند و این

شباهت وحشتناک برای اینکه لااقل یک توضیح درست از او بخواهد کافی بود.

توضیحی که او به هیچ طریقی حاضر نبود انجامش دهد چرا که پرستو در زندگی او کاملاً خط خورده بود. نگاهش هر لحظه شاکی تر از قبل می‌شد. خصوصاً وقتی که قصد نزدیک شدنش را کرد.

_نیا جلو ببینم.. انگار واقعا باید بندازمت توی زندان، آره؟... اون شکایت کوفتی برا دور کردن از زندگی ما کافی نبود برات؟

تند شدن و عصبانیتش برای پرستو تازگی داشت. گمان نمی‌کرد دختری که آن‌روز اینطور ساکت بر روی زمین افتاد، حالا یکباره تا این حد پر از خشم آماده ی طغیان باشد. دست و پایش را گم کرد ولی میدانست اگر همین حالا حرفش را نزنه دیگر فرصتی پیدا نمیکند.

_من... من فقط میخوام یک بار... یکبار بیای اون
دختر بی نوا رو ببینی... اگر راضی نشدی... من... من
دیگه میرم پشت سرم نگاه نمیکنم... تورو خدا
همتا... اون... اون بچه چه گناهی کر..

میان حرفش زد و اینبار قدم باقی مانده را او طی کرد
و مقابلش با چشمانی پر از نفرت ایستاد و گفت:
_من اتفاقا میخوام... اون بچه ی بیگناه از دست تو
نجات پیدا کنه... برای همین... هر کاری... خوب گوش
کن....

نگاه پرستو با دیدن چشمان نامتعادل همتا گرد شد و
ترس بدی به دلش نشست. این دختر، همان دختر
آرامی که دیده و شنیده بود، نبود. انگشت اشاره ی
همتا محکم به سینه اش خورد و ادامه داد:
_هر کاری برای... مرگ زودرس اون طفل معصوم
میکنم... میدونی چرا؟...

نیش خند پر زهری زد. حس قدرت عجیبی درونش
بود. حسی که اگر رها میشد قطعا پرستو را پودر
میکرد. حسی که یک روز با بیرحمی در خود پرستو
هم رخ نمایی کرده بود.

_چون نه میخوام... و نه اجازه میدم که تو دستت به
پول اون بچه برسه...

دندان سایید و با صدایی که حالا از خشم دو رگه شده
بود و صورتی که خیس عرق بود ادامه داد:

_تو...حقت...نه زندگی راحت و...با شرافته...نه
حقت...مرگ آروم...تو باید...بدترین...دردهارو
بکشی تا...من لذت ببرم...

[20:32 14.04.21

✕پارت سوپرایز✕

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۷۱

جمله ی آخرش را تقریبا فریاد کشید. فریادی که قدم پرستو را با درد به عقب راند. باورش نمی شد.

این دختر یا همتا نبود. یا اگر همتا بود، کاملا عوض شده بود. نزدیک به ده روز را مقابل این خانه به انتظار دیدنش نشسته بود.

دیده بود که با رضا وارد خانه شدند ولی از آن روز ندیده بود که بیرون بیاید.

اینقدر روزها به انتظارش نشست تا بالاخره او را دید ولی نه یک دیدار عادی و راحت که در تصورش بود.

دیداری که وهم بدی را به دلش انداخت. دیداری که اصلا در تصورش نبود. اما او هم پرستو بود و قصد عقب نشینی به این راحتی را نداشت.

همتا نیشخند تندی زد و بی توجه به گوشیش که پشت سر هم زنگ میخورد، به گمان عقب نشینی زن

خودخواه مقابلش، با یک تنه ی محکم قصد رفتن کرد
اما صدای پرستو قدمش را سست کرد.

صبر کن و بشنو...

دستش مشت شد و پرستو با نهایت جسارتی که در
خودش می‌دید گفت:

_من... هر چقدر بد... تو... از منی... از خون من... پس
قطعا یه روز می‌شی پرستو... شک نکن..._

فکر نمی‌کرد حرفش عواقبی به این وحشتناکی داشته
باشد. عواقبی که حمله ی یکباره ی همتا و فشردن
گلویش تا سر حد مرگ را در بر داشت .

اینقدر فشار داد تا رنگ پرستو به مرز کبودی رفت.
رد داده بود. حالش بد بود اما می‌خواست که پرونده
ی این زن را تمام کنید نه با منطقی. با احساسی از
حقارت همین نطفه ای که او گفته بود.

اولین پیچ کوچه ی منتهی به پارکینگ بود و به شدت خلوت. در این مدت حتی یک نفر هم از این کوچه گذر نکرده بود که پرستو امید به کمک داشته باشد اما..

خود همتا بعد از خس خس نفس پرستو او را محکم به عقب پرتاب کرد و با چشمانی وحشی و پر از نفرت، که هر لحظه آماده ی باریدن بود گفت:

_من شاید توی رحم تو رشد کرده باشم ولی...یاد گرفتم از تو نباشم...برای این یادگیری بها دادم...و اگر...لازم باشه...با همین دستای خودم به وجودت...خاتمه می‌دم...اره من فقط همون یه درصدی که حاصل نطفه ی توهست از توام اما..با یه فرق بزرگ..

زبانش را در دهانش چرخاند و ادامه داد:

_توی نادیده گرفتن آدمای بی ارزش زندگیم خیلی مهارت دارم.. مثل همون روزی که تو سه تا بچه و یه مرد فداکارو به خاطر دل کثیفت نادیده گرفتی..منم به همون میزان، الان، تو که بی ارزش ترین هستی رونادیده می‌گیرم.

با مکت انگشتش را تهدید وار مقابل صورت پرستو
که با بهت و ترس و سرفه های خشکی که حاصل
فشار شدید گلویش بود، خیره به او که نامتعادل
تهدیدش می کرد، تکان داد و گفت:

__من اینقدر پر از حس منفی و نفرت بی حد و مرز از
تو هستم که هر لحظه اراده کنم محو شی...پس...به
پرو پام نییچ...دیگه هیچ وقت نییچ...این...آخرین
اخطاره...پس برو از این موقعیت استفاده کن
چون...من استحقاق با خاک یکسان کردن تو خیلی
دارم..

گفت و دوید. نه به سمت پارکینگ درست بر خلاف
جهت پارکینگ. باید هوا می خورد. حالش بدتر از
همیشه شده بود.

احساس نفس تنگی می کرد. معدش می سوخت.
تهوعش هر لحظه بیشتر می شد. سرش در مرز
انفجار بود. با اینکه قلبش از فشار داشت سینه اش
را می شکافت ولی نیاز به راه رفتن داشت.

راه رفت و و دم های عمیقی گرفت تا کمی، فقط کمی آرام تر شود. شالش را باز کرد. در آخر گوشیش را در آورد و فقط برای بهرام نوشت.

"یکی از آشناها رو دیدم توی کوچمون... نمی‌تونم پیام پارکینگ... برو خونه خودم میام"

گفت گوشی را در جیبش گذاشت. می‌دانست که بهرام ول کن نیست و قطعا از او می‌خواهد که جای دیگری قرار بگذارند ولی باید کمی خلوت میکرد تا تحلیل درستی برای این ملاقات نفرت انگیز پیدا می‌شد.

تحلیلی که بهرام را برای این ممانعت قانع می‌کرد.

[20:32 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۷۲

قدم بر می‌داشت. بی آنکه مسیر را یادش بیاید.
زخم‌دلش باز تازه شده بود ولی از اینکه برای اولین
با نفرتش را در صورت پرستو تف کرده بود، آرامش
داشت.

باید خودش را آرام می‌کرد قبل از آنکه نقش زمین
شود. معده اش می‌سوخت. سرش درد می‌گرفت و
قلبش تند تر از حد معمول می‌زد.

یاد آوری پنجه هایی که مهمان گلوی پرستو شده
بود، برای منقلب کردنش، به این درو آن در می‌زدند
و او فقط با تند قدم برداشتن و بی‌توجهی به تماس
بهرام می‌توانست از یاد خودش ببرد.

رفت و رفت. شاید نزدیک به یک ساعت و نیم را با
قدمهای سریع راه رفت. با اینکه تمام جوارحش درد
گرفته بود و جسمش روبه افول، از این تنش رفته
بود، ولی همین قدمهای سریع کمی حالش را بهتر

کرد و توانست فکر کند. فکر به اینکه چه خوب
توانست نفرت عمیقش را بر صورت پرستو بکوباند.

نفرتی که با بیانش نصف دردهای درونیش را کمرنگ
کرد. نفس زنان ایستاد و رفته رفته با یاد آوری
واکنش غیر ارادیش لبخند بر لبانش نشست و لبخندی
که رفته رفته تبدیل به خنده ی بلند و غیر طبیعی شد
و یکباره خاموش گشت و بعد از کمی، اشک را
مهمان چشمانش کرد.

او دردش را بروز داده بود و حالا باید آرام می شد.
درست مثل رو به رو شدن با یک شوک بزرگ.

اشکهایی که برای تثبیت روانش کارآمد شد و
توانست مقصد بعدی را نشانش دهد. تلفنش را
درآورد و به دوازده تماس بی پاسخ بهرام و پنج
پیامی که همه از دلنگرانی های بهرام می گفت، نگاهی
انداخت و دستش را برای اولین تاکسی بلند کرد.

با اینکه زیاد، خوب نبود اما، مطمئن بود دیدن بهرام
و گذراندن چند ساعت وقت با او این درد شدید معده
و سر و قلبش را کم می‌کند یا حتی شاید، کاملاً
درمانش کند. سوار شد و آدرس را داد و با بهرام
تماس گرفت.

صدای جدی و گرفته ی بهرام با اولین بوق در
کوشش نشست و عجیب دلش فرو ریخت.

__سلام، ببخشید بهرام جان من ی...__

حرفش تمام نشده بود که بهرام جدی تر از اول، میان
حرفش زد.

__وقتی رسیدی در موردش مفصل حرف میزنیم، الان
فقط بگو کجایی؟__

مکث کرد شاید انتظار این حد سردی را نداشت. شاید
هم واقعا نمی‌دانست که با دل مردی که برای آرامش
امروزش چقدر تمنای او را دارد باید چه‌کند.

__م...من...یه رب...یه رب دیگه می رسم خونه...

__کدوم خونه؟

اینبار بیشتر از قبل لرزید.

__خ...ونه خود..یعنی تو...__

دم عمیق بهرام را شنید و سکوت کرد.

__منظورت خونمونه؟...__

کمی از آن استرس درونش کم شد. و آرام "بله" ای گفت.

__خوبه... منتظرم..__

همین و در نهایت ناباوری تماس تمام شد. بهرام از سطح تصویرش عصبانی تر بود و این اصلاً شرایط خوبی برای آرام ماندنش نبود.

وقتی ماشین مقابل ساختمان ایستاد. با اضطراب پیاده شد و چند دقیقه ای را مقابل زنگ خانه ایستاد. باید چه می‌گفت؟ چه توجیهی برای این یک ساعت و نیم داشت؟

لبش را حال بدی گاز گرفت و مردد دستش را پیش برد ولی میان راه پشیمان شد و عقب کشید اما هنوز نیمه راه نرسیده بود که صدای بهرام از پشت آیفون بلند شد.

_نکن..لبتو گاز نگیر....

[20:32 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۷۲

سریع لبش را آزاد کرد و سلام داد و اینطور جواب گرفت.

_علیک سلام... بیا بالا..

آب دهانش را به زور پایین فرستاد و «چشم» ی گفت و با صدای باز شدن در عزم داخل رفتن کرد که بهرام باز گفت:

_انشالله که میدونی کل ساختمون از در ورودی تا آسانسور و راه پله ها دوربین داره و به مرکزیت همه ی تلوزیونا وصله؟

منظور بهرام را درست نفهمید فقط نگاهش را به دوربین داد که بهرام سرسختانه ادامه داد:

_یعنی من زیر نظرت دارم تا بررسی داخل... پس مثل الان معطلم نکن..

خجالت زده سرش را پایین انداخت و وارد شد و بدون فوت وقت خودش را به آسانسور رساند.

شاید ذهنش درگیر بود اما می‌دانست بهرام در کنار ناراحتیش بیشتر نگران شده. به محض ایستادن آسانسور دمی گرفت و خارج شد و بهرام را دست به سینه با رنگی سرخ و چشمانی ملتهب در حالی که از بغل به چهارچوب در تکیه زده بود، منتظر خود دید.

دیدن مردی که برایش حکم آرامش داشت، آنهم در این وضع اصلا در انتظارش نبود.

با چشمانی مضطرب سلام داد و منتظر ماند. بی حرف نگاهش میکرد. بی حرفو با چشمانی ریز شده.

در اصل مشغول بررسی ظاهرش بود و ظاهری که آشفته‌گی درونش بی داد می‌کرد. چشمانی که هنوز التهاب اشک داشت و نشان می‌داد لحظات سختی گذرانده.

بعد از کمی نگاه کردن، بدون آنکه حرفی بزند کنار رفت و با سر به داخل خانه اشاره کرد.

حال همتا، درست مثل خودش خراب بود و راه حل خوب شدنش، در کنار نگرانی و کشنده ی این یک ساعت و نیم با سوال و جواب و تویخ درمان نمی شد.

با نگاهی خاص به او که سر به زیر انداخت و وارد خانه شد خیره ماند و به محض گذشتن از کنارش برای تسلط و آرام ماندن دم عمیقی از عطر وجودش گرفت.

دمی که روحش را نوازش داد و با بستن در بی تابانه او را به سمتش کشاند تا با یک بوسه ی تب دار حال دلش را رو به راه کند.

خصوصاً که با نگاه نگران همتا، وقتی که دستش بی محابا، به عقب کشیده شد و در آغوش داغ و پر حرارتش فرو رفت، همراه شد.

بوسه ای بسیار طولانی که برای اولین بار خشونتی خاص درونش بود. خشونتی که نه تنها همتا را نترساند بلکه به شدت به روح سرگردانش افاقه کرد و برای همراهی ترغیبش نمود.

بدون حرف اضافه دیگری، یک ساعت بعد هر دو آماده ی صحبت کردن در مورد امروز و اتفاقات و درگیری هایش، به روش خودشان بودند.

با آمادگی کامل و آرامشی بی نظیر و این یک راه حل اساسی برای هر دویشان شد که در طول زندگی می‌توانستند در مواقع تنش روح و روان از آن به بهترین شکل استفاده کنند.

سرم را روی سینه ی بهرام کشیدم. به طرز شگفت
انگیزی دیگر خبری از آن استرس و ترس درونم
نبود. در واقع همه را، خود بهرام برخلاف تصور
من، از بین برد.

هر چند که یادآوری وقاحت پرستو روح را از تنم جدا
می کرد و از درون مرا منجمد می نمود.

کوتاه دمی گرفتم و مشغول ترسیم اشکال مختلف بر
روی سینه ی پهن و برهنه و البته، مثل همیشه داغ و
سوزان، بهرام شدم که بالاخره صدایش طنین انداز
گوشم شد.

_تو چرا هنوز، اینقدر سرد تنت؟

[20:32 14.04.21

#حکم_نظربازی

دستم بر روی سینه اش از حرکت افتاد. به دستانم تمرکز کردم. در برابر گرمای سوزان تن او واقعا یخ بود. شاید آرام شده بودم اما هنوز آثار حضور پرستو درونم بود. با این حال چانه ام را بر روی سینه اش گذاشتم و نگاهم را با لبخند، به چشمان نافذ و دقیقش دوختم.

_از دمای دستم، دمای تنمو هم فهمیدی؟....

نگاهم کرد جدی تر از همیشه.

_دستت سرده...ولی چشمت ته وجودتو نشون میده خانمم...حالا بگو، چرا اینقدر مضطربی؟...

نتوانسته بودم ذهنش را منحرف کنم. وای اگر یک روز این ماجرا را می فهمید

یعنی تا چه حد میتواندست برایش مهم باشد اینکه من از نطفه ی زنی مثل پرستو هستم؟

_کی گفته مضطربم...خیلیم خوبم...

تک ابرویی بالا انداخت. خودم را بیشتر به گرمای
تنش سپردم و ادامه دادم:

_اگه میخوای دستام گرم شه یه کافی گرم یا یه چای
داغ، مهمونم کن....

با همان نگاه خیره و دقیق که کمی، اخم درونش رخ
نمایی میکرد نیم خیز شد و مرا با خودش بالا تر
کشید و چشم در چشمانم دوخت.
_میگی یا به شیوه خودم بفهمم؟...

دلم لرز کرد. هم دلم میخواست حرف بزنم، هم حرفی
نداشتم. نگاه گرفتم اما خیلی سریع چانه ام را گرفت
محکم نگه داشت.

_تو چشمام نگاه کن بگو چیزی نشده همتا...

میدانستم از چشمانم حرفم را میخواند. او واقعا قدرت
یک ساحره ی قدرتمند را داشت. باز هم به بیراهه
زدم و با آرام ترین لحن ممکن گفتم:

_میخوای بگی از چشمام میفهمی راست میگم یا
دروغ؟

نگاه طوفانیش را صدای آرامم، آرام کرد. اما جمله ی
بعدیش مرا سر تا پا در تنور داغ احساسش انداخت.
_فقط از چشمت نه...

گونه ام را نوازش کرد و ادامه داد:

_من از ریز ترین حرکات تنم میفهمم چی میخوای و
چی میگی...من با بند بند وجودت آشنا...خیلی آشنا
تر از حد تصویرت...وقتی من، دلتنگ دارم بهت
میپیچم و تو...

نگاهش را در صورتم گرداند.

_دل نمیدی به این نیاز و حرارت من...یعنی...یه جای
کار لنگ میزنه...وقتی من دارم میسوزم واسه
داشتنت و...

چشمانش دوباره داشت سرخ میشد و این یعنی فشار
بدی را تحمل میکند.

_تنت توی بغل من، دما عوض نمیکنه و یخ
میمونه...یعنی حالت خوب نیست یا...

تن صدایش بم شد.

_من بهت اون حس خوبی که باید...خوب توجه کن...

تأکیدانه ادامه داد:

_باید تزریق کنم...نمیکنم...و این، برای یه مرد حکم
مرگ داره خانما...

لبانش محو سنگین خندید و من از درون فرو ریختم.
این بدترین تصور ممکن بود. نفسم بند شد. هیچ
کدامش درست نبود. من با بهرام از آن تنش
وحشتناک افتاده بودم. شاید حالم خوب نبود اما دیگر
خبری از آن استرس شدید هم نبود.

فقط نگاهش کردم. نگاهی مات که نمیدانست باید چه کند. نگاهم را با بوسه ای خسته بر روی پیشانیم جواب داد و برخاست و گفت:

_تا من یه دوش میگیرم، تو یه چرت بزنی... اومدم چای دم میکنم...

عزم رفتن کرد و من تکه ای از جانم با قدمش جدا شد. من این حال بهرام را هرگز نمیخواستم برای همین هم به محض اولین قدمش سریع دستش را گرفتم و با حال خرابی گفتم:

_من... من از یه جنگ روانی، وحشتناک، یه راست اومدم...

نیشتر اشک را حس کردم اما پر قدرت ادامه دادم تا سو تفاهم بهرام را رفع کنم.

_اومدم پیش تو... اومدم چون... چون با تو حالم خوب میشد و شد... فقط... فقط هنوز درگیرشم... همین...

گفتم و دستش را رها کردم چرخیدم اما دست او اینبار
دست مرا چسبید و خواست حرف بزند که سمتش
چرخیدم و مصمم گفتم:
_نمیخوام در موردش صحبت کنم بهرام...لطفا...

اخمش در هم شد. برنده و تیز و من قبل از خراب تر
شدن اوضاع ادامه دادم:

_بحثی نیست که بتوانم راحت در موردش حرف
بزنم...اونم...اونم الان...لطفا..بهم زمان
بده...شاید...شاید تونستم بگم بهت...

اخمانش باز نشد اما نگاهش نرم تر شد و گفت:
_باشه...نمیپرسم ولی...اگر حالت خوب نشه...

دقیق میخ نگاهم بود.

_خودم میفهمم چیه...اصلا شک نکن...

[20:32 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۷۳

آب دهانم را به زور پایین فرستادم. کاملاً جدی بود. اینقدر جدی که از تصور فهمیدنش پشتم لرزید. ولی بی اختیار سری تکان دادم که حتی خودم هم معنیش را نفهمیدم. آرام دستم را از میان پنجه های قدرتمندش آزاد کردم و در مقابل نگاه پر حرفش لباسم را پوشیدم و گفتم:

_م...من چا...چای میذارم تا بیای...

دیگر نگاهش نکردم و به سمت در رفتم اما به آنی میان زمین و هوا معلق شدم و به خاطره یکباره بودن این وضع جیغ بنفشی کشیدم که لبان داغش صدایم را در گلو خفه کرد و بعد از آرام شدنم سرش را عقب کشید و گفت:

_اول وان آب گرم واسه تغییر دمای بدنت، بعد بقیه ی چیزا..

گفت و مرا تا لحظه ی پر شدن وان رها نکرد. مثل
کودکی در آغوشم گرفته بود و سرو موهایم را
می بوسید و نگاهم میکرد. نگاهی به شدت متفکر.
حتی وقتی مرا در وان گذاشت هم دست از نگاه کردن
و نوازشم برنداشت.

به حدی این وضعیت کار آمد بود که آرام چشمانم گرم
شد و در عجیب ترین حالت ممکن خوابیدم. یک
خواب که در میان دغدغه هایم سفید و شفاف بود. با
نوازش گونه هایم چشمانم باز شد. و او را با تیشرت
و شلوارک، حتی با موهای خشک و سشوار کشیده
خیره به خودم دیدم.

لبخند میزد همان لبخند مهربانی که امروز اصلاً
تحویلم نداده بود. دلم گرم شد و متعجب گفتم:
_خوابم برده بود؟...

چشمکی زد و نیشگونی از گونه ام گرفت.

_آره عروسکم... کوتاه بود ولی دمای تنت حسابی بالا
اومد... چای حاضره تا شما دوش بگیری من
می ریزم...

شرم زده لب گزیدم که بی حرف لبم را از میان دندانم
آزاد کرد و بوسه ای به پیشانی ام زد.
_لباساتو گذاشتم روی تخت... بپوش بیا تا این زلف
پریشونتو برات ببافم...

[20:32 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۷۴

چشمانم گرد شد و با دهان باز نگاهش کردم.

_موهامو ببافی؟... بلدی مگه؟...

موهای خیس را دست کشید و برخاست و با چشمک
ریزی گفت:

من عاشق بازی با موهای بلندم... چون خیلی دوست داشتم، مامانم سر موهای مهدیه یادم داده چطوری بافت بزنم...

دلم لرزید. این مرد چطور میتواند یک سیاستمدار قوی و پر قدرت باشد و در عین حال با این دلبری های مردانه، یار و شریکش را از داشتن و حضور در کنار خود، اینطور مسرور کند.
وای باورم نمیشه... چه جالب...

خنده ی نرمی کرد و گفت:

من چیزای جالب زیاد دارم...

خم شد و نوک بینی ام را بوسید و ادامه داد:

همه رو نشونات میدم... آروم آروم... زود بیا خانمم... باید به مامانم زنگ بزنی، ده دقیقه پیش تماس گرفتن با گوشیت...

گفت و برخاست و در مقابل دل به پرواز درآمده ی
من بیرون رفت. دیگر مطمئن بودم، حال بد، دل هر
آدمی به یک مرهم از جنس مهربانی نیاز دارد. نه
دارو و نه حتی درمان و صحبت، هیچ مشاوره
نمیتوانست مثل حضور بهرام مرا خوب کند. نه فقط
خوبم کرده بود بلکه نمیتوانستم منکر قدرتی که حس
می‌کردم حسابی در رگ و پی‌ام تزریق شده بود،
شوم. سریع دوش گرفتم و با اشتیاق و حال خیلی
بهتری بیرون رفتم.

با دیدن تاپ و شلوارک کوتاه ارغوانی رنگی که روی
تخت برایم گذاشته بود لبخندم عمیق تر شد. معطل
نکردم و پوشیدم و با قدمهایی سریع بیرون رفتم و او
را با اخم عمیقی مشغول صحبت با گوشی‌اش دیدم.

حضورم را حس کرد و به سمتم چرخید و با دیدنم در
آن لباس انتخابی خودش، خریدارانه سر تا پای‌ام را
بررسی کرد. اخمش باز شد و کج خند مردانه‌ای بر
لبانش نشست. فرد پشت خط را مخاطب قرار داد و
گفت:

_یه مهمانی ترتیب بده مرتضی...مهمانی با یه
همراه...میخوام ببینم تا چه حد میخواد جلو بره...با
هم میان یا نه...

پس فرد پشت خط حاج مرتضی بود. لبخند طنازی
تحویش دادم و آرام به سمتش رفتم و شنیدم که باز
در جواب حاج مرتضی، با نگاهی دقیق به صورت
من، جواب داد:

_همراه من آماده ی همراهی من هست...خیالت
راحت...

قدمهایم خشک شد و لبخند از لبانم پر کشید. نگاهش
مرا نشانه داشت. پس قطعا منظورش از همراه من
بودم. با نگاهی گشاده نگاهش کردم ولی او کاملا
خونسرد و مطمئن به پشتی کاناپه تکیه داد و با همان
نگاه خیره به روی پایش زد و به من اشاره کرد.

وقتی تردیدم را دید اخم کمرنگی تحویلم داد و باز
گفت:

_باهام هماهنگ باش مرتضی...فعلا...

گفت و به تماس خاتمه داد. گوشی‌اش را روی مبل کناری گذاشت و با چشمانی ریز شده نگاهم کرد.

_تا کی قرار وایسی اونجا نگام کنی خانمی؟...

_منظورت از همراه من بودم؟...

پایش را روی پا انداخت و دست به سینه سری به تایید تکان داد.

_بله...شما منظورم بودی عزیزم...

_کجا؟

سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

_سوال خوبیه...ولی جوابشو به موقع بهت

میدم..الان فعلا لیوان چاییتو بردار بیا بشین جلوی من تا موهاتو ببافم...

اطمینان نگاهش بی اختیار آرام می‌کرد. بی حرف
کاری که گفت را انجام دادم و وقتی بر روی زمین
آماده و حاضر نشستم و خودم را به پنجه های پر
مهارتش سپردم، با خودم یک فکر را حمل می‌کردم.
من واقعا آمادگیه همراه شدن را داشتم؟

یک همراه کامل و بی نقص، در کنار مردی مثل او؟
داشتم فکر می‌کردم که حرفش رشته ی افکارم را از
هم جدا کرد.

_فردا با بچه ها عازم سفرم و من به شدت، کلافه ی
نبودن تو کنار خودمم همتا..._

چشمانم باز شد. فردا با بچه ها به سفر می‌رفت و این
سفر بنا به جو سرد خانه اش بود. خصوصا، دلسردی
خاص مهدیه از این وضعیت که تمام و کمال حق را با
خود همراه می‌کرد. پیشنهاد خودم بود.

_فقط چند روزه...اونا واقعا بهت احتیاج دارن
بهرام..._

آرام تر ادامه دادم.
مثل من که کنارت زنده شدم...

دستش لحظه ای میان موهایم ایستاد. شنیده بود. خم
شد و سرم را بوسید و گفت:

_من فدای تو بشم لازم...این آخرین سفر سه تایی
ماست...به زودی چهارتایی می‌ریم و خیلی زود پنج
یا شش تایی...شاید هفت و هشتایی..._

سرم را کج کردم و "بهرام" کشیده ای گفتم و او بلند
خندید و "جون" کشیده ای تحویل داد.
جوجه کشیه مگه؟...

کش را از دستم گرفت و همانطور که می‌بست گفت:
آره خاتم مرغه...جوجه کشیه...

[20:32 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۷۳

دوباره خندید.

_پاشو بیا توی بغلم ببینم...چند روز قرار نداشته
باشمت...از همین الان دیوونه‌ام.

بی حرف اطاعت کردم. دست به بافت زیبایی که زده
بود، کشیدم و لبی از چای نیمه سردم چشیدم و بر
روی پایش نشستم.

_مهدیه اصلا حالش خوب نیست
بهرام...نگرانشم...خیلی نگران...باید زودتر کلاساشو
شروع کنیم...حس می‌کنم با موسیقی روحش آروم
تر می‌شه...

دم عمیقی گرفت و متفکر سری تکان داد.

_آره...به محض برگشت برنامه رو ردیف
می‌کنم....هم این موضوع...هم اینکه می‌خوام برم
پیش بابات..توی هفته ی جدید...

مات شدم. بابا. واکنش هایی که در سرم رژه می‌رفت
در مقابل چشمانم نقش بست. وارد مرحله ی جدیدی
می‌شدیم. در حالی که خانواده اش هنوز هیچ خبری
نداشتند.

ولی هنوز خانوادت نمی‌دونن بهرام...

دستش را محکم دور کمرم حلقه کرد و مرا روی
خودش نشاند.

یکیش می‌دونه...یکی دیگم تو سفر می‌فهمه..

چشمانم تا ته باز شد و دهانم مثل ماهی باز و بسته
شد. یکی می‌دانست؟ درباره ی چه می‌گفت؟

دا...داری چی...چی می‌گی؟ در مورد کی می‌گی؟

و جببه وجب صورتم را از نظر گذراند. خیلی راحت و
آرام گویی یک مسئله ی عادی را گفته بود.

امین خبر داره...

روح از تنم جدا شد و چی بلندی گفتم...خندید. آرام و خونسرد.

چرا خونسردی بهرام؟ ا... امین می‌دونه...یعنی...یعنی وای...

باز هم خندید.

وای...وای...چه وحشتناک مگه نه؟

خواستم از روی پایش بلند شوم که محکم تر مرا در آغوشش گرفت.

بهرام به شوخی نگیر... یعنی چی می‌دونه؟ چرا درست تعریف نمی‌کنی؟

در سکوت خیره ام شد.

سرتو بذار روی سینه‌ام تا برات تعریف کنم.

مکت کردم. چرا آرام بود؟ چطور آرام بود؟ با تردید
سرم را روی سینه اش گذاشتم اما به دقیقه نکشید با
نوازش دستش و بوسه های گاه و بی گاهش آرام
شدم.

با تاخیر شروع به صحبت کرد و من تماما گوش
شدم. گوش برای روز سختی که گذرانده بود و وقتی
به خودم آمدم که اشک از گفته های پر دردش بر
روی گونه ام روان شده بود و تیشرتش را خیس
کرده بود.

بعد از اتمام حرفش با همان صورت گریان سرم را
بالا آوردم و نگاهش کردم و او خسته، اشکهایم را
بوسید و قربان صدقه ام رفت.
_تو چرا گریه می کنی نفس؟

لبم را گاز گرفتم تا هق نزّم. او یک مرد تمام عیار
بود. مردی که با وجود تلخی های وحشتناک از جانب

همسر سابقش، به خاطر آرامش پسرش، باز هم سعی در درست کردن زندگی لعیا را داشت و من هر چقدر در کنارش خدارو به خاطر وجودش شکر می‌کردم کم بود.

نگران شد.

_من بهت قول میدم... قول شرف... که کمک به لعیا هیچ تاثیری توی زندگیمون نداشته باشه همتا... قول میدم...

اشکهایم شدت گرفت. از اینکه با این وضع اسفبار، مردانه نگران من هم بود، بی قرار شدم.

نگاه دلوایش را به صورتم دوخت و با دو دستش، دو طرف صورتم را گرفت و خیره به چشمانم، گفت:
_بهم اعتماد نداری؟...

دیگر تاب نیاوردم و محکم به آغوشش کشیدم و با گریه ی شدیدی گفتم:

_دارم...خیلی زیاد...بیشتر از چشمام...من...من
کنارتم...هر کاری بکنی، کنارتم...

نفسهای نامنظمش بر روی گردنم، منظم شد. آرام
شده بود. گره دستش را تنگتر کرد و بوسیدم.

بیقرار و پر از عشق...جواب بوسه اش را گرم و
محکم دادم و بی اختیار کنارگوشش لب زدم:
_دوستت دارم..

[20:32 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۷۵

آخه مادر چرا من باید پیام با شما؟...من پیرزن پیام
مزاحم شما بشم تو این سفر که چی بشه قربونتون
برم من؟...

مهدیه سریع کنار پای عزیز نشست و با التماس
نگاهش کرد.

_عزیز تورو خدا...جون مهدیه...خواهش میکنم
دیگه...من برام مهمه که باهامون بیای...بین بابا بعد
از مدتها فرصت کرده ببرتمون مسافرت...

نگاه مادرش که بالا آمد را با لبخندی پر از مهر پاسخ
داد و در ادامه ی حرف مهدیه گفت:

_مامان...شما که نمیخوای دست رد به سینه ی سه
نفرکه اینطوری سرسخت خواهان اومدنتون هستن
بزنیند؟

اخم زیرکانه‌ای کرد و به محمد امین نگاه کرد.
_تو هم مثل بابا و خواهرت میخوای پیام مامان
جون؟...

با حرف عزیز، امین به خودش آمد. سریع از کنار
پدرش برخاست و به سمت عزیز رفت. این روزها

حالش اصلا دست خودش نبود. میان زمین و
هوامعلق مانده بود. از نگرانی مادرش و فاجعه ای
که راه انداخته بود. به خاطر پدری که به زودی باید
برای زندگی خودش حاضر میشد و به خاطر خواهری
که نمیدانست در این سن حساس چطور قرار است با
این موضوع کنار بیاید.

_قربونت برم من، سفید تیلی من...اتفاقا من صمیمانه
ازت میخوام باهامون بیای عزیز...

اینبار لبان مادرش به لبخند پهنی نشست و او را
غرق لذت کرد. بهترین موقعیت برای صحبت در مورد
همتا بود. اینطور میتواند با یک تیر چند نشان را
هدف بگیرد.

_منم کنار شما بودنو دوست دارم...باشه قربونتون
برم من...

همین جمله برای شادی مهدیه کافی بود. شادی
زیبایی که در عین قشنگی حسرت نداشتن مادر را
درویش فریاد می‌زد. عمیق تر به مهدیه نگاه کرد.
چطور میخواست با او بحث را راه بیاندازد؟

بچه ها هر کدامشان بعد از خوردن عصرانه به
اتاقشان رفتند تا برای رفتن آماده شوند. او ماند و
مادری که این روزها نگاه کردن به چشمانش سخت
شده بود. مادری که هزاران حرف و ذوق در
چشمانش بود و منتظر حرف زدن او.

لبخند کوچکی زد و برخاست.

یه چای دیگه میخوری حاج خانم؟.. میخوام برای
خودم بریزم...

نگاه زن زیرک مقابلش حسابی ریز شد و لبخند پر
مفهومی بر لب نشاند.

نمیخواه چایی بخوری بیا اینجا ببینم...

ابروانش از لحن بامزه‌ی مادرش بالا پرید و "چشم"
کشیده‌ای گفت. مطمئن بود بحث اینبار کمی جدی‌تر
خواهد بود. با اینکه انتظارش را نداشت ولی قبول
کرد.

_جون دلم...من قریون اون نگاه پوآرویت برم...

حاج خانم چشم ریز کرد و گردن کشید تا از نبود بچه
ها مطمئن شود و با صدایی آرام گفت:

_خیلی وقته نمی‌بینم روزه بگیری حاجی؟...

چشمان بهرام تا ته باز شد و تمام تنش گر گرفت.

_مامان؟!؟!...یعنی چی؟...

خنده‌ی نخودی و بامزه‌ی مادرش را به جان خرید
و نگاه گرفت.

_من که بچه نیستم مادر...یه مادرم...مادری که با
وجب به وجب جسم و روح بچش آشنا
هستش...مثلا...

چشمی چرخاند.

_میبینه روزه ای که هر روزه هفته میگرفت، دیگه خبری ازش نیست...یا...

سرش را بالا آورد و شاکی به مادرش نگاه کرد.

_صورتش سرخ و سفید شده...چاق و سرحال تر از قبل میشه هر هفته...یا مثلاً...

شرم را در چشمان پسرش می‌دید. گویی یک راز بزرگ در حال فاش شدن بود.

_خونه کم پیداست و اگرم هست خیلی زود فرار می‌کنه میره اتاقش و ما هم چند باری در حال خنده های سرخوشانه تو حرف زدن با تلفنش، مچشو گرفتیم...

اشاره ی مستقیم به چند باری شد که در حال مکالمه ی خاص با همتا بود و مادرش مچش را گرفته بود. نیمچه اخمی برای مادرش آمد تا دست بردارد ولی از

این نوع حرف کشیدن مادرش خنده اش گرفته بود و
به سختی در حال کنترل خودش بود.

_حاج خانم نمیخوای دست از بزرگ کردن من
بردارای یعنی؟...به خدا من دیگه بزرگ شدم...

صورت بهرام را میان دستانش گرفت و با عشق
گفت:

_من هیچ وقت از بزرگ کردن تو سیر نمیشم، شیر
مرد من...فقط بهم بگو کی وقتش میشه من عروسمو
ببینم...بگو تا دلم شاد شه...

لبانش به لبخند سرتا سر عشقی نشست و بوسه ای
به کف دست مادرش زد.

_خیلی زود...خیلی، خیلی زود...فقط بچه هارو هم
آماده کنم قبلش، باشه، دورت بگردم...

صورت سرخ مادرش را در دست گرفت و چهار
بوسه ی محکم از گونه های سرخش گرفت. شادی و
عشق را می شد خیلی راحت در چشمان این زن پر

امید دید. اشک حلقه زده درچشمان مادرش را بوسید
و شانه اش را نرم‌تر بوسید.

_بهرام جان...مادرم...میدونم خودت یه مرد کامل و
فهمیده ای...میدونم...اصلا نیاز به حرف زدن من
نیست و مطمئنم بهترین انتخابا رو میکنی و خوش به
حال اون زن خوشبخت که میشه یار..

دستش را روی قلب بهرام گذاشت.

_این دل پر از مهر...فقط...فقط به...به بچه ها فکر
کردی مادر؟...زنی هست که...که بتونه تورو با بچه
ها بپذیره؟...بچه های تو، بچه نیستن دور سرت
بگردم...نگاه نکنی ببینی موقع چیدن میوه از این
ثمره های عمر، رهاشون کردی...

لبانش آرام از لبخند افتاد. نگرانی مادرش را درک
میکرد.

_مطمئن باش اگر ذره ای به این موضوع شک داشتم
انتخابش نمی‌کردم.

حاج خاتم دیگر حرفی نزد. فقط با همان لبخند سری
با عشق تکان داد.

[20:32 14.04.21

#حکم_نظر بازی

#ادامه قسمت ۳۷۵

پر از مهر بوسیدش و کنار گوشش تیر اصلی را رها
کرد.

_مبادا یه شباهت، تورو پایبند یه احساس قدیمی کنه
مادر.

شوکه سرش را عقب کشید و خیره در چشمان
نگرانش ماند. نگاه شوکه اش را با نوازش آرام گونه
اش جواب داد.

_به دلت رجوع کردی؟ با احساست به نتیجه رسیدی؟
اونم قبل از پایبند کردنش؟

از اینکه مادرش می‌دانست حسابی جا خورد. محال بود مرتضی گفته باشد. یعنی حس مادرانه اینقدر کار درست است؟ با صدایی که از قعر چاه بر می‌خواست گفت:

_او...اون هیچ...هیچ ربطی به پرستو نداره
مامان...اصلا پرستو نسبتی با اون نداره، من...من
تحقیق کردم..نه. عممه..نه خالشه..نه حتی فامیل
دورشونه.

چشمان مادرش مصمم تر شد.

_اینو قبلا هم گفت بهم مادر...منم قبولت
دارم...مطمئنم که نسبتی ندارن ولی...

دم کوتاهی گرفت.

_تو ظاهر ندارن...توی دل تو چی؟...با احساس به
نتیجه ی درستی رسیدی؟..نتیجه ای که مطمئننت کنه
انتخاب اون دختر، هیچ ربطی به احساس گذشته ی
تو نداره؟

مثل پسر بچه ای که مادرش در حال بازخواست و نشان دادن راه درست به اوست ، داشت به حرفش فکر می کرد. از احساسش مطمئن بود. شاید یک روز به خاطر شباهتش به پرستو کنجکاو شده بود اما.

امروز او را می خواست چون همتای او بود. همتای دل او. زنی که نداشتنش برای او حکم مرگ بود. زن مهربان و بندزن، چینی شکسته ی دلش.

برای همین کمی که گذشت باز هم لبخند عمیق شد و همین لبخند برای مادرش کفایت می کرد.

مطمئنم مامان..اون یه برگ تازه از آینده ی منه..آینده ی بی شباهت با تک تک لحظات زندگیم.

نیم خیز شد و موهای تازه رنگ شده ی مادرش را بوسید.

شما جای همه ی اینا برام دعا کن..چون راه درازی در پیش دارم، برای داشتنش.

باز هم نگاه مشتاق حاج خاتم برق زد و اینبار با شادابی و نیم نگاهی به راهرو، اتاق بچه ها گفت:
_با مهدیه رابطش واقعا خوبه.. فکر کنم کارت خیلی سخت نباشه.

ته دلش قرص شد. قرص و محکم. گویی به همین تایید نیاز داشت. تاییدی که بی خبر از خواب جدید دنیا، آنها را با خیالی راحت به سفر برد. سفری پر از زیبایی. پر از حس خوب از داشتن خانواده. خانواده ای که خیلی زو عضو جدید دیگری را در خود جای می داد.

کل دو روزی که در سفر گذراند بدون کوچکترین اشاره ای به همتا گذشت اما حال و روز امین با اینکه بهتر از تهران بود، باز هم نگرانی را می شد در رفتارش دید. ساعتها با امین حرف می زد و همین حرف زدن ها و اطمینان خاطر ها توانسته بود حال او را بهتر کند.

با سپیده ی صبح روز آخر از خواب برخاست و دمی تازه کرد. همتا این روزها خیلی کم با او حرف زده بود تا به او میدان بیشتری برای همراهی با خانواده اش را بدهد. همین همراهی او را دلتنگ تر از همیشه کرده بود.

برای بیدار شدن بقیه ی اعضا هنوز زود بود و او می توانست با یک تماس شیطننت بار در بالکن ویلا، کمی محبوبش را به بازی دل دعوت کند. آهسته بیرون رفت و با قدمهایی آرام به سمت بالکن رفت. وقتی از بی صدا بودن اطراف مطمئن شد، گوشی را برداشت و سرخوشانه شماره ی همتا را گرفت. اما هنوز تماس وصل نشده بود که در بالکن باز شد و بلافاصله سر مهدیه میان قاب در ظاهر گشت.

سریع تماس را قطع کرد و متعجب به مهدیه خیره شد.

__بابایی؟.. بیدارید؟.

لبخند پهنی تحویلش داد و آرام گفت:
_علیک سلام بابا جون...این وقت صبح بیداری
عروسک بابا؟

ردیف دندانهای زیبایش را به بهرام نشان داد و گفت:
_اوهوم...می‌خواستم پیام بیدارتون کنم بریم دریا.

دلش برای دخترانه های زیبای دردانه اش پر کشید و
دستش را باز کرد.
_بدون باج دادن اونوقت؟

مهدیه به آغوش پدرانه اش پرواز کرد و ته ریشهای
را بوسه باران نمود.
_باجم میدم...دوتا بوس خوبه؟

سرش را عقب کشید و مشتاقانه به بهرام نگاه کرد.

_دوتا بوس تو...شش تا بوس من.. دوتا گازم از
لپات می گیرم...قبول؟.

لب برچید و به او خیره شد.

بوی تف می گیرم بابا...

تمام سعیش را کرد تا از این مظلوم نمایی قهقهه
نزند. مهدیه یکی از بزرگترین انگیزه های ادامه ی
زندگیش بود.

_پس باید بچلونمت

گفت و محکم در آغوشش گرفت و موهای زیبایش را
بوسه باران کرد.

_بابا قربون موهای بلندت بره.

با ذوق به پدرش نگاه کرد و به آنی گفت:

_موی بلند ندیدی بابایی...وای بابا کاش می توانستی
موهای همتا رو ببینی...اینقدر قشنگه، اینقدر قشنگه

که اصلا نمی‌تونی تصور کنی... یعنی صورتش سفید و خوشکل موهاش بلند بلند.

دلش پر کشید. برای تازه عروسی که قطعا مثل خودش بی‌قرار بود. با لبخند به مهدیه نگاه کرد. سابقه نداشت تعریف از زیبایی هیچ زنی در مقابلش گفته شود و او بدون تذکر سپری کند. بارها به لعیّا تذکر تند داده بود ولی حالا مهدیه داشت از زیبایی همتا می‌گفت.

همتای او. همتای دلش و او داشت با اشتیاق گوش می‌داد بی آنکه بفهمد دخترش با همین سن کم در حال پیاده کردن چه سیاستیست.

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۷۶

با لبخند به تعریف‌های مهدیه گوش می‌داد و غرق در رویای شیرین، آغوش همسرش بود که نگاه خاص مهدیه به رویش سنگینی کرد.

__جالبه نه؟...__

سوالی نگاهش کرد که مهدیه با مکت کوتاهی گفت:

__اینکه مامان هر وقت از خوشگلیای یه زن دیگه

می گفت... شما اخم می کردی...حتی...__

لبخند بهرام جمع شد و شوکه به ادامه ی حرف مهدیه گوش داد.

__حتی یادمه دعوا مونم می کردین...ولی حالا...__

باورش نمی شد اینطور از دردانه اش رو دست خورده

باشد. مبهوت حرفهای مهدیه و نگاه جدی اش بود و

برای اولین بار دست و پایش را گم کرد.

مثل پسر نوجوانی که از مادرش رو دست می خورد

مات مانده بود که کم کم ابروی مهدیه بالا پرید و

چشم ریز کرد.

_تازه من...وقتی دارم از موهای بلند همتا میگم، شما
لبخند می‌زنی!...خیلی عجیبه مگه نه؟..._

نگاه سرگردانش را در صورت مهدیه چرخاند و برای
اولین بار در کل عمرش هیچ دلیلی در ذهنش نمی
آمد. فقط به شدت نگران واکنش مهدیه شده بود.
خ...خب...خب نه...نه یعنی...

نگاه مهدیه، نگاهی درست شبیه نگاه خودش بود.
خونسرد و کاملاً جدی و مچ گیرانه. اولین باری بود
که در چنین موقعیتی قرار گرفته بود.

گردن کشید و به نرده های تراس تکیه زد و کاملاً
خونسرد و با اخم کمرنگی رو به پدرش گفت:
یعنی چی؟...

کم کم رنگ کلافگی در صورت سرخ شده اش
مشخص شد. باید خونسرد می‌ماند. قرار نبود صحبت
در مورد همتا اینطور در برابر مهدیه پیش برود.

دم نامحسوسی گرفت و مثل خود مهدیه خیره اش شد.
بالاخره این بحث باید از جایی شروع میشد. دوباره به
مهدیه نگاه کرد. نگاهی که گمان می‌کرد مهدیه را از
آن اوج بازخواست پایین می‌کشد اما مهدیه مصمم تر
از قبل گردنی زد و گفت:
_بابا... من واقعا دنبال یه دلیلم...

داشت عصبی میشد. هیچ موقع نشده بود که مهدیه
اینطور او را مورد مواخذه قرار دهد. برای همین
اخمانش در هم شد.

_منظورت از اینطور حرف زدن چیه مهدیه؟

برای اولین بار بود که با مهدیه اینطور حرف می‌زد و
انتظار ناز و قهر دخترانه اش را داشت ولی نه تنها
ناراحت نشد بلکه مرموزانه تر نگاهش کرد و گفت:
_منظورم؟.. یعنی شما متوجه منظور من نشدید؟

دختر محکم مقابلش به حدی پر قدرت نگاهش میکرد
که ناخودآگاه به عقب نشینی کشیده می‌شد. فک روی
هم فشرد و با اخم تندی جواب داد:
نه... نشدم... خودت بگو...

در مقابل نگاه عصبانی پدرش دم عمیقی گرفت و
گردنش را روی شانه کج کرد.
_همتا چه فرقی با بقیه خانما داره بابا؟... چه فرقی
داره که من از موهای بلند و پوست سفیدش می‌گم
شما لبخند می‌زنی؟_

سرسختانه حرفش را زد و تیرش را به سمت قلب
خالی شده ی پدرش رها کرد. سکوت پدرش را که دید
اینبار برنده تر گفت:

شاید مثل منه براتون... مگه نه؟... مثل دخترتون...

نفهمید چطور گفت ولی وقتی زبانش باز شد با
قاطعیت گفت:

نه... معلومه که نه...

گفت و وقتی به خودش آمد که چشمان مهدیه
خونسردتر از قبل خیره اش بود و او کیش و مات
مقابلش ایستاده بود. چطور؟ چطور بعد از چهل و
شش سال زندگی و سرسختی در زندگی و کار، حالا
دختر خودش، یکی مثل خودش شده بود و مقابلش
ایستاده و حرف کشیده بود.

معلومه که نه؟... یعنی... حکم همتا برای شما هم
فرق میکنه بابا؟...

مردد، درمانده، کلافه، با صورتی سرخ به مهدیه نگاه
می کرد. نمی دانست باید چه بگوید. نمی دانست چطور
باید این بحث را پیش ببرد و این اولین بار بود که در
سرگردانی مانده بود.

جواب نداد. جوابی نداشت که بدهد. دختر باهوش
مقابلش او را عملاً ضربه فنی کرده بود. مهدیه قدمی
به سمتش برداشت و در همان حال گفت:

_آره بابا؟...همتا فرق می‌کنه براتون؟

دستش را در جیبش فرو برد تا حال خرابش مشخص نشود. آب از سرش گذشته بود و نه راه پس داشت، نه پیش. برای همین آرام فقط گفت:

_چی می‌خوای بشنوی مهدیه؟...بگو تا بهت همونو بگم بابا..

نگاه مهدیه نه لرز داشت. نه حتی نگرانی. آرام بود. آرام و خونسرد. فقط در سکوت به او خیره بود. سکوتی از جنس فریاد. فریادی که او نمی‌دانست چیست. حرفهای او عادی نبود و این یعنی یا به رابطه‌ی بین همتا و او شک کرده بود و یا، او هم مثل محمد امین همه چیز را می‌دانست.

کاش مثل امین جلو آماده بود. با اشک و آه و نگرانی تا با اطمینان خیالش را راحت می‌کرد اما مهدیه کاملاً در برابر این موضوع متفاوت ظاهر شده و دست او را بسته بود.

شوکه اش کرده بود. با یک بازی کاملاً
سیاستمدارانه. حرف نمی‌زد. فقط خیره به او بود.
همین هم نگرانی‌اش را بیشتر می‌کرد. باید می‌فهمید
در ذهنش چه می‌گذرد. قدم باقی مانده را به سمت
مهدیه برداشت و مقابلش ایستاد. دستش را جلو برد
و بازوهای دخترش را گرفت و خیره به صورتش
دوباره گفت:

_چی شنیدی بابا... چرا... چرا این بحثو راه
انداختی؟... هوم؟

چشمانش لبالب نگرانی بود.

_الان... الان چی می‌خوای از من
بشنوی... می‌شه... بگی تا بدونم باید چی جواب

_می‌خوام بشنوم که همتارو می‌خوای...

ضربه ی نهایی و کاری. دستش شل شد اما نیافتاد.

_چه... چی؟!؟!!

[20:32 14.04.21

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۳۷۶

نگاه مهدیه در چشمانش چرخید.
_می‌خوام بشنوم که همتا برات متفاوته...

_منظورت چیه مهدیه؟... یعنی چی... یعنی چی این
حرفا؟...

سر مهدیه پایین افتاد و اینبار آرام تر پتک اصلی را
بر سرش آوار کرد.

_من... من می‌دونم... می‌دونم دوستش دارید بابا...
می‌دونم که... که می‌خواید با همتا باشید..

اینبار دستش از دور بازوی مهدیه باز شد و آرام
پایین افتاد.

_تو اینو نمی‌خوای؟...

سر مهدیه بالا آمد و نگاهش را به پدرش داد.

_صادقانه میگم... نمی‌دونم... من... من عاشق شمام
بابا ولی... ولی هم‌تا رو هم دوست دارم... در اصل...
می‌ترسم... می‌ترسم که از دستتون بدم... هر دو تونو...

گفت و دوباره سرش را پایین انداخت. باورش
نمی‌شد. همه چیز داشت خیلی راحت برایش راه باز
می‌کرد و این اصلاً در انتظارش نبود. کی این دخترک
نوجوان زیبا، اینقدر بزرگ شده بود که اینقدر زیبا با
مسئله‌ای به این بزرگی برخورد می‌کرد؟ لبش لبخند
نرمی را طرح زد.

_اگه... اگه من قول بدم که... که هیچ کدومونو از
دست نمی‌دی چی؟...

[20:32 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۷۷

سرش را بالا آورد و اینبار عمیق تر به پدرش نگاه کرد. او درست دو روز پیش با امین در مورد همتا و پدرش صحبت کرده بود. تمام فکر و ذکرش آماده کردن امین برای پذیرش همتا بود و وقتی که دید او پیش تر می‌دانسته اول شوکه، و بعد خوشحال شده بود.

امین گفته بود که بابا به دنبال فرصت مناسب برای صحبت با اوست. فرصتی که هرچه بیشتر منتظر می‌ماند، کمتر زمانش می‌رسید. برای همین هم می‌خواست خودش پیش قدم شود. شاید چون درک کرده بود که چقدر برای پدرش بیان این موضوع سخت است.

__قول نده بابا... نمی‌دونم آینده چی میشه... شاید.. شاید همتا نخواه...

اینبار بهرام میان حرفش زد.

_خودت می‌دونی همتا خیلی دوستت داره... پس به جای افکار منفی... شاید بهتر باشه، بهش زمان بدی... بالاخره زمان ثابت می‌کنه بابا... مگه نه؟...

سرش پایین بود و فکر می‌کرد. به پدرش. به خودش و امین. حتی به مادری که می‌دانست قطعاً حال بدی از این موضوع پیدا می‌کند و بیشتر از همه به همتا... زنی زیبا که تا امروز در مهربانی سنگ تمام گذاشته بود. امید داشت. به اینکه همتا بهتر از هر زن دیگری می‌تواند پدرش را با او و امین تقسیم کند.

از یاد آوری مهربانی‌های بی‌دریغ همتا لبخندش پهن شد. برنامه‌ای که روزها در سرش بود را باید عملی می‌کرد. اما بعد از اتمام حرف با پدرش.

با تمام اینها، حال خوش پدرش نشان می‌داد که بحران سخت مادرشان را پشت سر گذاشته. به قول مادر بزرگشان، بچه نبودند که متوجه نیاز پدرشان به داشتن شریک برای ادامه‌ی زندگیش نشوند و همین

که در انتخاب پدرشان می‌توانستند نقش موثری داشته باشند یک امتیاز مثبت بود.

خصوصاً که این انتخاب زنی بود مثل همتا. زنی که در نظرش مطمئن‌تر از همه بود. روزها با مادر بزرگش در مورد ازدواج مجدد پدرش صحبت کرده بود. صحبتی که یک نتیجه‌ی مشخص داشت. او می‌خواست باقی روزهای زندگی را در کنار مادر بزرگش بماند.

اینبار حس مزاحمت نداشت. شاید این حس مثبت‌تر را هم مدیون صحبت‌های این مدت عزیزش بود. او که برایش صبورانه همه چیز را از عاقبت ازدواج پدر گفته بود. حرف‌هایی که بیشتر یک تربیت محسوب میشد. تربیتی که همیشه به عهده‌ی او بود.

در اصل او دختر مادر بزرگش بود تا دختر مادرش. با این حال. صحبت‌های این مدت عزیز دید به شدت خراب او به مادرش را هم آرام‌تر کرده بود. کوتاه نفس گرفت و گفت:

می‌خوام یه چیزو بگم بابا...

تمام بهرام گوش شد و "جان بابا" یی تحویل مهدیه داد.

من... من فقط می‌خوام شما دوباره بخندی... شما... شما حالتون خوب باشه... ولی... ولی اگر انتخابتون رو کردین و قطعی شد... ازتون می‌خوام... می‌خوام که از من... از من نخواستید بابتتون زندگی کنم...

دل بهرام فرو ریخت. دخترش در کمال خونسردی حرفی را زد که اصلا در حد انتظار او نبود. قطعا از او نمی‌خواست با همتا زندگی کند، چون حق همتا زندگی دیگری بود اما اینکه اینطور واضح از زبان مهدیه شنید، حالش را حسابی به هم ریخت.

منظورت چیه مهدیه؟...

نگاهشان گره خورد و مهدیه اینبار با صلابت بیشتری حرف آخرش را زد.

_من... من نمی‌دونم بعد از با هم بودن شما و همتا، رابطه‌ی من و همتا چجوری پیش میره... ولی... اینو می‌دونم که اون... بهترین دوست من شده و شما... شما عشق من هستید... می‌خوام، هردوتونو داشته باشم... اما اگر کنارتون زندگی کنم این رابطه خراب می‌شه...

نه. فقط بزرگ نشده بود... دخترش یک خانم تمام عیار شده بود. کی اینطور قد کشید و رشد کرد؟ کی اینقدر خانم و عاقل شد که او نفهمید؟ بی‌درنگ به آغوشش کشید. محکم و پر از عشق. خدا برایش به بهترین شکل رقم زده بود. در نهایت آرامش، برخلاف تصورش.

_بذار به بعدش فکر نکنیم... هنوز خیلی زوده واسه... فکر کردن به بعد از بودن من با همتا... من الان فقط می‌خوام ازت تشکر کنم... تشکر بابت خانم

بودنت... بابت متانتت و بابت اینکه اینقدر قشنگ
بابایی رو همراهی کردی...

گفت و موهای مهدیه را بوسید. نه یکبار، هزار بار.
_بابایی... همتا می‌تونه شما رو هم مثل من آروم
کنه... مطمئنم... چون من در کنارش اصلاً اونطوری
که مامان میگه لجباز و بی فکر نیستم... فقط... می‌شه
منم... یه سهم کوچیک داشته باشم تو رابطتون با
همتا؟

چشمانش را بست و غرق شد. حق با مهدیه بود.
همتا توانسته بود روح زخم خورده ی او را آرام کند
و چه چیز بهتر از این موضوع. بی آنکه متوجه ی
منظور مهدیه شود گفت:

_بابایی قربون دردونه اش بره... نفس بابایی... خانم
خانمای من... تو خودت بزرگترین منبع آرامش
منی... شما می‌تونید همه سهمو داشته باشید عزیز
بابا..

چانه اش را بالا آورد و به عنوان آخرین حرف گفت:
_بابا...من...من می‌خوام دوباره هممون بخندیم،
حتی...حتی مامانم...

[20:32 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۳۷۷

لبخند از لبانش پر کشید. مهدیه داشت از مادرش
می‌گفت. مادری که به بدترین شکل جواب فرزندانش
را داده بود. نگاهش که کش دار شد مهدیه دستش را
دور کمر بهرام حلقه کرد و سرش را به سینه ی او
فشرده.

_بابا، منظورم زندگی با شما نبود...من...من میدونم
مامانو نمی‌تونی... نمی‌تونی ببخشی بابا...من
می‌گم... می‌گم مامانم یه روز بخنده...یه روز...یه
روز حالش خو...خوب بشه...

اشکهایش لباس بهرام را خیس کرد. سرش را در
آغوش گرفت و بوسید. محکم و بی مکث.
_خوب می‌شه بابا... هر کاری لازم باشه برای خوب
شدنش می‌کنیم... قول می‌دم...

همین جمله، جمله ی آخری بود که بینشان رد و بدل
شد. مهدیه به داخل برگشت و او ماند و روزی که
شگفت انگیز شروع شده بود. باید از این صبوری
زیبای بچه هایش یک تشکر واقعی می‌کرد و این
تشکر با سامان دادن به زندگی لعیا مقدور بود. بچه
ها به مادرشان همیشه احتیاج داشتند و او باید برای
درست شدن این وضعیت اقدام می‌کرد. یک اقدام
جدی. سریع به مرتضی پیام داد و نوشت.
"تکلیف برنامه ای که گفتم چی شد مرتضی؟..."

منتظر ماند اما جوابی دریافت نکرد. هنوز مادرش
بیدار نشده بود. بد نبود حالا که اینقدر سرخوش و
سرحال شده بود، صبحانه را با مهدیه، دو نفری
می‌خوردند. به اتاقی که مهدیه مستقر بود رفت و در

زد اما به محض ورود او را گوشی به دست دید.
ابروانش بالا پرید و سوالی نگاهش کرد.

مهدیه بدون آنکه جوابی به پدرش بدهد. لبخند نرمی
زد و گفت:

__خوش که می‌گذره...ولی...__

به پدرش دقیق تر نگاه کرد و پر کنایه و شیرین ادامه
داد.

__جای شما خیلی خالیه...__

چشمان بهرام تا ته باز شد و آرام وارد اتاقش شد اما
قدم اول به دوم نرسید خشک شد.

__خوشحالم که بیدار بودی همتا جون...مرسی...__

با دهانی باز به مهدیه نگاه کرد و آهسته به سمتش
قدم برداشت.

_آره، باهات کار داشتم... واسه همین قبلش پیام دادم
بهت...

نمی‌فهمید چه در سر مهدیه می‌گذرد. نمی‌فهمید چرا
به همتا زنگ زده. اصلاً متوجه نبود قضیه چیست.
فقط حاج و واج، میان اتاق ایستاده بود و نگاهش
می‌کرد.

_الان وقت آزاده؟... من، مزاحم کارت نیستم؟...

صدای همتا را نشنید اما لبخند مرموز گوشه ی لب
مهدیه را دید و درک نکرد. مهدیه چشمکی به رویش
زد و گوشه ی را روی بلندگو گذاشت و در مقابل
چشمان پر سوال بهرام گفت:

_مرسی که وقتتو بهم می‌دی... راستش من...
می‌خواستم ازت یه درخواست کنم...

صدای نگران همتا روحش را بازی داد. او هم نمی‌دانست چه خبر است. فقط صدای آرام و نگران دلبرکش، او را حسابی دلتنگ کرده بود. هرچند که نگران حرف مهدیه هم شده بود.

_د...درخواست؟...واسه چه...چی عزیزم؟...طوری شده؟...چه درخواستی؟

نگرانی همتا حسابی مشهود بود. نگران از اینکه مهدیه ماجرا را شنیده باشد و به دنبال موقعیتی برای عقی زدن این ماجرا به روی او باشد اما با جمله ی بعدش آچمز شد.

_خب راستش... می‌خواستم... شما رو...یعنی...یعنی چجوری بگم... می‌خواستم...

دم عمیقی گرفت و در مقابل چشمان گرد شده بهرام یکباره گفت:

_ازتون برای بابام خواستگاری کنم...

[20:32 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳۷۸

چشم و دهان بهرام، همزمان با هم باز شد و نفس حبس شده مهدیه باز گشت اما نفس همتا بند آمده بود. گوشش شنیده بود. ولی باور نمی کرد. چیزی که شنیده بود را باور نمی کرد. به همین راحتی؟... مگر امکان داشت؟

به همان میزان هم همتا بود که قدرت هیچ عکس العملی نداشت. سه روز در تب و تاب واکنش مهدیه سوخته بود و حالا مهدیه داشت کاملاً خونسرد از او برای پدرش خواستگاری میکرد.

دختری نوجوان که کمترین توقع از او برخوردی با گریه و آه و ناله بود.

_همتا جون؟!... صدامو میشنوی.

هر دو را آچمز کرده بود. نگاهش به پدرش بود و
گوشش گیر نفس های جا مانده ی همتا. چشمان
بهرام بعد از تحلیل حرف دردانه اش به آنی، پر از
برق شد. برقی پر از عشق و مهر و شادی بی اندازه
و تماما گوش ماند تا واکنش همتا را ببیند.

همتا ج...

...الان داری...داری از من خواستگاری می کنی؟...

لبان مهدیه پر شیطنت بالا رفت.

بله، البته اگر بابا قبلا این کارو نکرده باشه...

لبان پر خنده ی پدرش را که دید ابروانش بالا پرید و
خیلی زود اخم کمرنگی کرد.

_البته اگر کرده باشه هم من میخوام، جدا اینکارو
بکنم._

ندید لبان همتا که بعد از روزها استرس و تنش به
لبخند نرمی نشست. او دختری بود که سالها طعم
نداشتن مادر را چشیده بود. با اینکه فرشته برایش
سنگ تمام گذاشته بود اما باز هم سایه ی نامادری را
دنبال می کرد.

با این حال، حرفها با این دختر خاتم و خوش قلب
داشت. حرفهایی که شاید بهتر بود همینجا می گفت.
همین حالا که بحث را خود مهدیه باز کرده بود. زمان
برد تا به خودش بیاید. تا جمع کند ولی بالاخره گفت:

__اونوقت تبدیل میشم به نامادری یا بازم دوست
می مونیم با هم؟...

منتظر جوابی پر قدرت بود که نصیبش شد. جوابی که
دید کور بیست و چهار ساله ی خودش را باز کرد.
__نامادری وجود نداره همتا جون...یه مسئله ی دو
طرفست و من...نمی تونم قول بدم اگر...

به بهرام عمیق و پر تردید نگاه کرد و ادامه داد:

_ بابام به ما... به من و امین بی توجه شد،... همین اندازه دوستت داشته باشم... برام سخته... تقسیم بابام با یه خوشگل دیگه مثل خودت ولی... تورو بی دلیل دوست دارم...

تقسیم... تقسیمی که او هم بعد از متوجه شدن اصل رابطه ی پدرش با هر سه نفرشان شده بود، در نظرش پررنگ شده و پررنگ ماند و با بزرگ تر شدنش، خود به خود فرشته را نامادری دیده بود. یک نامادری که اگر مادر خودشان بود میتوانست درک تقسیم را برایش آسان کند.

_ من هیچ وقت جداتون نمی کنم... بهت قول میدم... ولی یه چیزو ازم به یادگار داشته باش...

نگاه بهرام مبهوت مکالمه ی به شدت منطقی دو طرف بود. باید اعتراف میکرد که برای اولین بار فقط دوست داشت نظاره گر باشد. چون اصلاً توقع چنین

برخوردی را از هیچ کدامشان نداشت. درست مثل افسانه بود.

گوشش از همیشه تیز تر شد تا یادگاری همتا را به جان بسپارد.

_گاهی والدهام ممکنه اشتباه کنن و بچه هاشون مجبور که نه، محکوم به پذیرشش باشن... هر جا دیدی خطایی سر زد از والدت... خودتو سرزنش نکن... بدون که یه خطاست که با درایت قشنگ تو ممکنه حل شه...

مهدیه سکوت کرد. سکوتی پر تکرار و پر از افکار در هم و برهم که سرانجام داشت اما انسجام نداشت. حرفش را هم فهمیده بود هم نفهمیده بود. بهرام اما غرق لذت از حرف بسیار زیبای همتا بود که با جمله ی بعدی به خودش آمد و ذهنش به هم ریخت.

همتا بی توجه به حرفی که می زد آهسته تر ادامه داد:

_کاری که من هیچ وقت نکردم... و حالا... میفهمم
اشتباه کردم... شاید بزرگ ترین تقصیر، بی تقصیر
دونستن خود آدم باشه...

اینبار مهدیه هم در فکر فرو رفت. شاید او هم تصور
این حجم از حرف را درون خودش نداشت. حرفهایی
که برای ذهن درگیر او در این روزها حسابی سنگین
بود.

"او هوم" بی هوایی گفت که همتا را به خود و بهرام
را از افکار هجومی نجات داد نیاز داشت تا این بحث
را ببندد و با خودش خلوت کند. اینبار نه فقط به
خاطر پدرش و آینده ی خودش و امین. بلکه خاطر
مادری که او از کودکی بخش رها شده ی زندگی اش
بود.

_حالا با تمام این حرفایی که زدیم، زن بابای من
میشی همتا جون؟؟

سوالش پر قدرت تر از قبل بود و دوباره لبخند را بر لبان بهرام آورد. یک چشم انتظاری شیرین داشت.

فرصت فکر کردنم دارم؟...

خنده ی زیبایی از مهدیه و بهرام، همزمان دریافت کرد و متوجه حضور بهرام شد.

نمی‌دونم...بذار بپرسم...

گوشی را کمی فاصله داد و با شیطنت به پدرش نگاه کرد.

فرصت بدیم بابا؟...

لبان بهرام از لبخند پاک نمیشد. همه چیز به شدت رویایی در نظرش پیش می‌رفت. با صدای بمی که حاصل اشتیاق بیش از حدش به این مراسم خواستگاری، صوری بود، گفت:

البته... این شرط اول یه خواستگاریه خانم خوشگله...

او هم لذت همتا را از این ماجرا ندید. لذت از صدای گرمی که بی قرار شنیدنش بود. مهدیه چشمکی زد و گفت:

خوبه... فقط چقدر فرصت بدیم؟.

اینبار بهرام بلندتر خندید و جلو رفت.
_نهایت سه ثانیه... اونم واقعا زیاده به نظرم.

[20:32 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۷۸

از رفتار و حرفهای مهدیه مشخص بود که در جریان ارتباط پدرش با همتا قرار گرفته. شاید کامل نمی‌دانست اما مطمئن بود این خواستگاری قبلا

صورت گرفته. پس این نمایش بیشتر برای نشان دادن رضایتش بود.

_همتا جون بابا میگه سه ثانیه ولی داماد عجولیه...میشه همین الان بله رو بگی تا من شیرینیم و از بابام بگیرم؟...

سرخ شدن بهرام کاملاً واضح شد. حتی لب همتا که به شرم گزیده شد. شاید کاملاً بی منظور از عجول بودن پدرش گفته بود اما برای داغ شدن بهرام و بی تاب شدن بیشتر برای دلبرک شیرینش کافی بود. همتا دم عمیقی گرفت و گفت:

_اگر تو تضمین میدی بابات خوشبختم کنه...من، همین الان جواب مثبتم رو میدم...

اخم طنازانه ای میان ابروان مهدیه نشست و با صدایی محکم جواب داد:

_من فامیل دامادم خانم...پس مطمئن باش من تضمین که هیچ دست و پا و گردنم گرو میذارم برا این مرد

خوشتیپ و خوش استایل.. کجا همچین مردی پیدا
میشه آخه..

چشمان بهرام با عشق به روی مهدیه چرخید. سر
مست خندید و دستش را برای به آغوش کشیدنش باز
کرد.

یعنی جای نه گفتن نمیذاری برام؟...

مهدیه در آغوش پدرش فرو رفت و قاطعانه گفت:

_نه متاسفانه... چون پسر ما چشمش شما رو
گرفته... پس یا بله رو بده راحت... یا میایم
میشونیمتون سر سفره ی عقد.

اصلا حرفهایش به دختری پانزده، شانزده ساله
نمیخورد. برای بهرام بیشتر مثل یک خواهر یک
دنده جلو رفته بود. صدای خنده ی همتا و بهرام به
هوا برخاست و در آخر به بله ی همتا منجر شد.

__باشه من تسلیمم...یه بله ی پر شیرینی تقدیم شما...__

بله ای که همزمان شد با باز شدن در و دیدن چهره
ی پر از درد امین. چهره ای که خوشی مهدیه و
بهرام را کمرنگ کرد ولی قبل از خاموش شدنش
امین با همان ظاهر آشفته وارد شد و به سمت پدرش
رفت و بی وقفه در آغوشش کشید.

__تبریک میگم...هم به شما...هم به همتا خانم...__

صدایش برای مهر تایید همتا کافی بود. هرچند بغض
درونش مشخص بود و او با توجه به حرفهای بهرام
میدانست تا چه اندازه ی وابسته ی مادرش بوده.

بهرام، بی حرف امین را به آغوش کشید و بوسه ای
به پیشانیش زد. حرفی نداشت. لذت این مراسم
کمرنگ شده بود. حتی برای همتا هم کمرنگ شده
بود. با این حال هر چهار نفر سعی در کنترل وضعیت
داشتند. دلش میخواست با همتا حرف میزد اما ناخود

آگاه چهره ی مادرش در چشمش مینشست. وضعیتی که بهرام از مهدیه توقع داشت در امین رخ داده بود.

همتا ندیده هم می‌توانست متوجه وضعیت خاص آنجا شود. برای همین خیلی زود با یک خداحافظی آرام تماس را قطع کرد و آنها را با هم تنها گذاشت. یک تنهایی کامل در حد یک روز کامل برای آرام شدن بچه ها با پدرشان.

حتی این وضعیت را عزیز هم مدیریت می‌کرد. متوجه ی حرفهای مهدیه در اتاق شده بود و سعی کرده بود دور بایستد. میخواست آموخته هایش را در مهدیه ببیند و با دیدنش حالش خوب شده بود. به همان میزان هم، می‌دانست تا چه اندازه حال امین خراب است. هرچقدر موفق شده بود بر روی مهدیه اثر مثبت داشته باشد ولی برای امین پذیرشش خیلی سخت تر شده بود.

کل روز تا موقع برگشت عزیز از هر سه نفرشان خواست تا با هم بیرون بروند و او را تنها بگذارند.

درواقع به دنبال بهانه ای برای با هم بودن آنها بود.
پسرش را میشناخت. فقط او میتوانست امین را آرام
کند. یک آرامش با اطمینان برای بهتر شدن هر سه
نفرشان. چه از طرف آنها برای پدرشان و چه
برعکس.

[20:32 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۷۹

ترمز دستی را کشید و گوشی را از جیبش بیرون
آورد. دلش تاب نداشت. روزها از پی هم می‌گذشت و
همه چیز در ظاهر عادی پیش می‌رفت. به
درخواست هم‌تا مجبور به تحمل برای خواستگاری
نکردن شده بود.

با اینکه به شدت از این عقب افتادن خواستگاری
کلافه بود اما راهی به جز پذیرش این موضوع
نداشت.

شرایط خانه ی همتا به خاطر مرگ سورن و هجوم
زن عمو و عمویش به خانه ی آنها باعث بد شدن
مجدد حال مادر بزرگ و پدرش شده بود و همه چیز
به طرز شگفت انگیزی به هم ریخته بود.

مسائلی که طبق آخرین شنیده ها در دو روز گذشته
اش، به شدت خانه ی آنها را آشفته کرده بود.

نمی‌خواست در مسائل خانوادگی آنها مداخله ای
داشته باشد، فقط می‌خواست همتا را از این جو خراب
دور کند تا همه چیز به حالت عادی در بیاید.

شماره ی همتا را گرفت و منتظر ماند. تمام شوق و
ذوقش با جواب ندادن همتا کور شد. دوباره شماره را

گرفت و منتظر شد. اینبار زیاد زمان نبرد که صدای آرام همتا در گوشش نشست.

_بهرام جان، سلام... ببخشید من حمام بودم...

اخمانش باز شد.

_سلام به روی ماه دلبر خودم... یعنی الان یه هلوی خوشمزه داره با من صحبت می‌کنه؟...

خنده ی ریز همتا را با لذت گشو داد و "جون" ی تحویلش داد.

_پاشو بیا واتس آپ ببینم تو حوله ی خونتون چه شکلی می‌شی...

_دیگه چی آقاهه؟!... امر دیگه ای ندارید؟...

سرمست شده بود. کل خستگی و حرفهای امروز مرتضی و حال عجیب بچه ها را عقب داد و گفت:

یه مرد تشنه و پر از نیاز، قطعاً اوامر زیادی داری
برا خانمش...منتها، پشت تلفن، دستش به جایی بند
نیست... در نتیجه، تدابیر لازم رو در نظر می‌گیره،
می‌گه نهایت تا بیست دقیقه ی دیگه توی پارکینگ
باش والا من از پنجره اتاقت می‌پریم داخل واسه
اجرای اوامر...

همتا"هوم" کشیده ای گفت و با طنازی اضافه کرد:
_اوامر شما که تمومی نداره، داره مگه؟...

با لذت چشم، بست و به دلبری های همتا، دل داد:
_حالا، کجاشو دیدی خانم...اوامر من الان کنترل
شدست...بذار بیای خونه ی خودت، اونوقت می‌گم
خدمت روی ماهتون...

ندید شل شدن پاهای همتا را. ندید دل ضعفه ای که از
خواستن زیادش درون زن تشنه ی پشت خط رخ داد.

پاشو آماده شو خانمم... من واقعا، باتمام وجودم
می‌خوام که نهایت تا یه ساعت دیگه توی بغلم
باشی...

"چشم" آرامی گفت و حوله را از دور موهایش باز
کرد که بهرام محکم تر گفت:

ویولنتو با خودت بیار، موهاتو هم خوب خشک
خشک کن... می‌ریم باغ، کوچولو...

دست همتا بر روی حوله خشک شد. ویولن!... از
تصور نواختن برای بهرام روحش رقصان شد. در
باغ، میان گلهای کاغذی، برای مرد رویایی این
روزهای زندگیش، می‌نواخت و چه حسی می‌توانست
از این بهتر باشد؟ حس سرزندگی درونش بیشتر شد
و "وای، چه خوب" ی لب زد.

لبخند لبان بهرام پررنگ تر شد و "منتظرتم" ی گفت.
قطع کرد و پایش را به روی گاز فشرد. دلش برای
همتا پر می‌کشید. خصوصا که بعد از حرفهای مرتضی

مبنی بر جشن و ترتیب داده شده برای آخر هفته،
حسابی دلش را آشوب کرده بود.

جشنی که میان لیست مهمانان دست مرتضی، سپهری
یک همراه خانم داشت اما نامی از اسم همراهش برده
نشده بود تا کار او را آسان کند و این یعنی انتظار
سختی که باید می کشید.

ضمن حال و هوای این روزهای امین و حتی مهدیه.
هر دو به طرز عجیبی در لاک خودشان فرو رفته
بودند و حتی طبق صحبت های همتا، چند جلسه ای
که با مهدیه کلاس داشت، اصلا حال مساعدی را
درونش ندیده بود.

به حدی حالش دگرگون شده بود که به گفته ی همتا،
در تمام مدت طرح زدن به روی بوم، فقط تکه ای از
نقش را با فشار، سیاه می کند و یا موقع نواختن
پیانو، یک قطعه را نزدیک به پنج بار بی وقفه
می نوازد.

تمام این موارد، نشان از یک حالت بیمار گونه داشت.
حالتی که اصلا در ظاهر نشان داده نمی شد اما ریز
حرکتهای مهدیه و بدتر از آن لاغر شدن زیادی او در
این یک ماه و نیم، نشان از خوره ای در جانش
داشت.

[20:32 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۷۹

نمی دانست باید برای دخترش چه کاری کند. مهدیه
مثل امین نبود که بیرون بریزد و حتی با مخالفت های
سطحی و اخم های تندش، خود را آرام کند. فقط
می دانست مهدیه در حال خودخوری است و با توجه به
خواستگاری شیرینی که از همتا کرده بود نمی توانست
تصوری از مخالفت پنهان یا آزار درونی او داشته
باشد.

به پارکینگ رسید و طبقه ی چهارم پارک کرد. منتظر همتا بود، با ذهنی آشفته. هیچ ایده ای برای فهمیدن درون مهدیه نداشت و در واقع میخواست، امروز با آرام شدن خودش در کنار همتا از او برای این رویه کمک بگیرد.

چشم بست و فکر کرد. چه چیز بعد از برگشت از شمال عوض شده بود که دردانه اش اینطور شده بود؟ چه چیز مهدیه اش را میخورد که اینطور لاغر شده بود و بی حوصله به اتاقش پناه میبرد؟

نچی زیر لب گفت که همزمان شد با زنگ گوشی همراهش. دم عمیقی گرفت و به راه افتاد. دواى درد او فقط و فقط همتایش بود. با حال بهتری از پارکینگ بیرون رفت و با دیدن همتا لبخندش عمیق تر شد و مقابل پایش ایستاد.

همتا سریع سوار شد و به محض سوار شدن با ابروان بالا پریده به او که با عینک دودی جدید حسابی جذاب شده بود، خیره شد و با اشتیاق زیادی

خم شد و بوسه ی سریعش را به روی ته ریش های
بهرام کاشت و سریع عقب کشید.

بهرام مبهوت از این حرکت سریع و شدید همتا
نگاهش کرد و "جون" کشیده ای تحویلش داد و
گفت:

_ سوپرایز؟! اونم به این شیرینی خانم کوچولو؟...
من همینجوری بیقرار و پر از اوامر
هستما...می‌خوای یه لقمه چیت کنم؟...

پشت چشمی برای بهرام نازک کرد و سری به تایید
تکان داد.

_ آره سوپرایز...مگه من دل ندارم آقا؟؟...منم دلم
یهویی، یه جوری می‌شه وقتی می‌بینم یه مرد به این
دخترکشی با این استایل و عینک دودی جدیدش
اینطوری منتظرمه دیگه...

کمی عینکش را پایین داد و کج خندی به روی زن پر
ناز کنارش زد و سری به تهدید برایش تکان داد:

__اینطور یاس؟... باشه... خیلی ام خوب...__

پایش را به روی گاز فشرد و ماشین را به حرکت در
آورد و در همان حال گفت:

__خودم اون دل یه جوری شدتو، خوب میکنم عسل
من...یه جوریم خوب میکنم که شیرین بودن یادت
بره...__

گفت و ماشین را با یک تیک آف پر هیجان به حرکت
در آورد و از مقابل چشمان مات مانده ای که با دیدن
آنها خشک شده بود، دور شد.

[20:32 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۸۰

*

دستم را زیر دستانش بر روی دنده گذاشته بود و با
همان استایل زیبا و مردانه اش دل از کفم می‌برد. این
مرد با من چه کرده بود؟

_تلافی این دید زدناتو توی باغ در میارما!! به علاوه
اون بوسه ای آتیشینی که زدی رو صورتم..._

لبم را گزیدم و با لذت به صورت سرخ و نگاه بی
تابش خیره شدم. این مرد مرا می‌کشت و خودش هم
مرا زنده می‌کرد. عینکش را کمی پایین داد و از
گوشه ی چشمش نگاهم کرد و ادامه داد:

لبتو گاز گرفتی؟...

نرم خندیدم و سرم را به تایید تکان دادم.

_اینطور یاس؟...اونم وقتی من دارم تهدیدت
می‌کنم؟...در اصل تو برابر تهدید من اینطوری
کردی؟!

بلندتر خندیدم و بوسه ی هوایی برایش فرستادم. دلم
برای داشتتش پر می‌زد. کی اینقدر وابسته ی بودنش
شده بودم؟ جریح شد. دندانهایش را به روی هم سایید
و یکباره دستش را روی پایم گذاشت و فشار نیمه
محکمی داد که جیغ فرا بنفشی تحویلش دادم.

سرمست خندید و "جون" کشیده ای تحویلم داد. چه
حس خوشبختی نزدیکم بود. جالبتر اینکه این
احساس به حدی در من قوی شده بود که می‌توانستم
سرسخت برای داشتن همیشگی‌اش تلاش کنم.

مقابل باغ نگه داشت و ریموت در را زد و در همان
حال به سمت من چرخید و عینکش را در آورد.
عمیق و پر عشق نگاهم کرد و گفت:
_کی می‌شه واسه همیشه داشته باشمت همتا?... دارم
کم میارم... من به بودننت، نیاز دارم...

بی تابیش مشخص بود. یک بی‌قراری خاص از جنس دوری.

دستم را جلو بردم و ته ریش هایش را نوازش کردم.
_بستگی به تو داره...

ابروانش بالا پرید و ماشین را به حرکت در آورد.
وقتی ماشین را پارک کرد دوباره به سمتم چرخید و
با دقت به چشمانم خیره شد.
_به من؟... یعنی چی؟...

سر را روی شانه ام خم کردم و دستم را روی
دستگیره ی ماشین گذاشتم. به حدی غرق چشمانم
بود که متوجه نشد.

چشمانم میخ نگاه زیبا و پرسوالش کردم و با آرامش
گفتم:

-که چقدر زود بیای خواستگاری و دست زنتو بگیری
با خودت ببری سر خونه و زندگیت.

مات نگاهم کرد و خیلی زود لبخند جذابش نمایان شد.
حرکت دستش را دیدم اما قبل از آنکه به من برسد
سریع در را باز کردم و بیرون پریدم. دلم دویدن در
این هوای خوش زیبا را میخواست. هوایی که از آن
سوز سرمایش کم شده بود.

دلم نشستن بر روی همان تابی را میخواست که میان
گلهای کاغذی یک طرح جاودان بود. دویدم و نفس
کشیدم. من بودم و مردی که تمام روزهایم را ساخته
بود.

سریع خودم را به تاب رساندم و بی توجه به گرد و
خاک رویش، خودم را رها کردم. چشم بستم و با
خودم فکر کردم. من واقعا زندگی با او را میخوام.

لباست کثیف میشه عروسک من...

چشمانم را باز کردم و خیره اش شدم. نزدیک به چند ثانیه به تک تک ابعاد این صورت مهربان نگاه کردم. باور دلی که داده بودم سخت بود اما واقعیت داشت. بدون آنکه بفهمم، از جایم بلند شدم و خودم را در آغوشش انداختم.

محکم از گردنش آویزان شدم و او با خنده ی بلندی دستش را زیر پاهایم انداخت و تنگ در آغوش گرفت. پاهایم را به دور کمرش حلقه کردم و سرم را در گردنش فرو بردم.

_جانم، خانمم...جانم نفسم... امروز روز سوپرایز کردن منه؟...روز به آتیش کشیدنمه؟ می‌خوای بسوزونیم؟..

بوسه ای به گردن داغش زدم و او گره دستانش را تنگ تر کرد و پر از احساس گفت:

به خدا من سوختم... خیلی وقته سوزوندی منو،
ناناز من...

گفت و به سمت خانه به راه افتاد. خانه ای که امروز
شاهد یکی شدن عمیق دل من با دل صاحبش می شد.

سرمای ریزی که به تنم نشست باعث شد چشمان
سنگینم از هم به سختی، نیمه باز شود. در خودم
جمع شدم و تنم را به عقب کشیدم تا در آغوش گرم
بهرام گم شوم، اما اثری از او نبود. همین نبود او
بود خواب را از سرم پراند و کامل چشمانم باز شد.
به اتاق نگاه کردم. هوای اتاق کمی سرد شده بود.

بهرام در اتاق نبود. کش و قوسی به تنم دادم و
برخواستم. تنم کوفته بود. کوفته ی احساسی که
میانمان خرج شده بود. زیبا و پر از احساسات مثبت.
لبخندی از تصور چند ساعتی که کنارش گذرانده بودم
برلبانم نشست.

هوا هنوز هم زیبا بود. خم شدم تا لباسهایم را بردارم اما با دیدن تیشرت خوش عطر بهرام، نظرم عوض شد. او وقتی مرا در لباس خودش می‌دید غرق لذت می‌شد و چه چیزی بهتر از لذت دادن به او.

تیشرتش را به تن کردم و برخاستم. در آشپزخانه مشغول خورد کردن گوشت بر روی تخته بود و با تلفنش صحبت می‌کرد. هنوز متوجه ی حضور من نشده بود و تماما گوشش به فرد پشت خط بود. پاورچین به سمت آشپزخانه رفتم که جمله اش مرا میخکوب کرد.

__به روی جفت چشمام مادرم... همین امروز می‌گم بهش که شما مشتاقی عروس گلتو ببینی هرچی زودتر. اصلا همی هفته میارمش خوبه؟

مادرش بود و او داشت از من می‌گفت. از دیدن و ملاقات ما با هم. آنهم وقتی هنوز با پدرم صحبت

نکرده بود. پای رفتم سست شد و در جا ایستادم.
همزمان سرش بالا آمد و مرا در آن شمایل دید.

[20:32 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۸۰

نگاهش را با لذت سر تا پایم چرخاند. اما نمی‌دانم در
صورت‌م چه دید که لبخندش پر کشید و دوباره گفت:
_بله حتما مامان جون... قول میدم... الان اجازه می‌دی
برم؟...

با دست به پشت سر من اشاره کرد. چرخیدم و
لباسش را دیدم. بی حرف و غرق در فکر به سمت
لباسش رفتم. ما هنوز با هم یک محرمیت ساده
داشتیم. بودن ما در کنار هم باید مخفی می‌ماند تا
روزی که عقده‌مان محضری می‌شد.

چرا باید برای رو به رو شدن با خانواده اش اینقدر زود اقدام می‌کردیم؟ پذیرش مهدیه، با اینکه در نظرم به تنهایی خودش یک باز خورد غیر طبیعی بود و باید در مورد حال این روزهایش صحبت می‌کردیم، اینقدر زود دیدن خانواده ی بهرام اصلا مناسب نبود.

به سمتش رفتم و کمک کردم تا لباسش را به تن کند. ذهنم مشغول شده بود.

_دلبری کردن توی خون شماست خانم؟!... می‌دونی منو چجوری بی‌قرار کنی آره؟...

صدایش را شنیدم اما نگاهش نکردم. باز هم صدایم کرد و من به حدی درگیر شده بودم که نمی‌دانستم چه برخوردی درست است. فقط می‌دانستم باید حرفم را به قول خودش قبل از بیات شدن بزنم.

_به من نگاه کن..

بدون نگاه کردن به صورتش، دکه ی آستینش را
بستم. و همانطور که زیر سنگینی نگاهش بال بال
می زدم گفتم.

چرا می خوای منو با خودت ببری اونجا؟...

جواب نداد ولی سنگینی نگاهش به رویم بود.
درسته این کار؟...چرا باید به این زود...

میان حرفم زد و کاملاً جدی گفت:

_چون تو زنی و خانواده ی من حق دارن
عروستونو ببین...مثل من که حق دارم تو رو هر جا
میرم کنارم داشته باشم..._

دلم ضرب گرفت اما باز هم سرم را بالا نیاوردم .
حالا سرتو بیار بالا نگام کن...

اینکار درست نیست... من...من نگرانم...

شاید حالم را درک کرد، چرا که نرم تر گفتم:
_درسته...چون اونام پر از هیجانن تا زنی که دل
پسرشونو برده ببینن...

چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد.
_شما همسر منی خانم کوچولو و من به شدت راغبم
نورچشمیمو به همه ی دنیا نشون بدم...پس مطمئن
باش رو درو شدن با خانوادم اولین مرحلست...مرحله
ی بعد ماه دیگست که توی یه مهمونی کاری کنار من
قرار می گیری...

ناباور نگاهش کردم. مهمانی کاری؟ بدون آنکه قانونا
برای هم باشیم؟ به چه عنوانی؟ چرا متوجه نبود؟ به
سیم آخر زده بود. نالان و ناباور گفتم:
_وای...نگو تورو خدا...من..من نمی تونم...

_چرا می تونی...درواقع، باید بتونی چون من برا
نشون دادن چیزی که با هزار زحمت به دستش آوردم
خیلی بی قرارم...

بی اختیار سرم را عقب کشیدم تا از بند دستانش رها
شوم اما با من جلو آمد و با اخم نامحسوسی، کاملاً
جدی گفت:

_وایسا ببینم...دوست نداری با من دیده بشی؟...فکر
می‌کنی زشته؟...هان، همتا؟...واسه همینه اینقدر
حالت بده؟

دم پر خشمی گرفت و ادامه داد:

_تو...توی اتاق همین ویلا، یک ساعت پیش به من
گفتی منو با تمام وجودت می‌خوای...این حال برای
چیه دقیقاً؟...

کل استرسم تغییر ماهیت داد. این حرف از کجا آمد؟
چرا متوجه حالم نبود؟

_ن...نه...این...این دیگه از کجا دراومد؟

نگاهش ترسناک شده بود. بی اراده از این نگاه
ناامید و ترسناکش به خودش پناه بردم و خودم را در
آغوشش انداختم.

_اینطوری نگام نکن تورو خدا...من...من فقط نگرانم
موقعیت تو به خطر بیافته... ما...ما هنوز عقد نیستیم
بهرام...چرا متوجه نیستی...

قلبش آرام شده بود و به من جسارت بیشتری داد:
_والا...والا...هرچی تو بگی همون کارو می‌کنم..

نفسهایش دردم منظم شد. دستش میان موهایم رفت و
سرم را بیشتر به سینه اش فشرد.

_تو فقط نگران دل من باش...موقعیت من با این چیزا
به خطر نمیافته شیرین عسل من...قول می‌دم توی
اون مهمونی تو زن عقدی و رسمی منی...بهم اعتماد
کن.

[20:32 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۸۱

دلم بی قراری داشت اما آرام شدن بهرام آرامم کرد.
سینه اش را بوسیدم و دم عمیقی گرفتم. حس می‌کردم
عطر تنش برایم دلچسب تر شده.

_خب خاتم کوچولوی من... کی بریم توی باغ و شما
برای من ویولن بزنی؟...

آرام سرم را بالا آوردم. روی پنجه ایستادم و چانه
اش را بوسیدم.

_هر موقع بگی من حاضرم...

خم شد و بوسه ام را با بوسه ای به روی پیشانیم
جواب داد.

_من می‌گم همین الان بریم من گوشتا رو کباب کنم تو
هم برام بزن. یه بزم مشتی به پا کنیم...

بیشتر نیاز به صحبت کردن داشتم تا هر چیز دیگری.
_نمی‌شه یکم کنار هم بشینیم بعد بریم؟... دلم یه چایی
می‌خواد.

نگاهش را در صورتم چرخاند و لبخند آرامی زد.
دوباره پیشانیم را بوسید و گفت:
_برو بشین تا بریزم بیارم...

گوش کردم. زمان زیادی تا کنار هم ماندن نداشتیم و
باید خیلی صحبت ها، لااقل برای آرام شدن دل من
می‌کردیم. شاید در ظاهر قضیه رفتن من حل شده بود
اما هنوز در باطن خیلی چیزها برایم جا نیافتاده بود.

با سینی چای بازگشت و به محض نشستن دستم را
گرفت و روی پایش نشاند.
_بگو خانمم... بگو چی داره اذیت می‌کنه؟...

دل می‌زدم برای حرفهایم ولی راهی وجود نداشت.

_در مورد خیلی چیزا حرف دارم...فقط... نمی‌دونم از کجا شروع کنم..

دستش را زیر چانه ام گذاشت.
_از هر جا می‌دونی درسته خانمم..

گفت و سکوت کرد تا بتوانم با خودم کنار بیایم. خیلی زمان نبرد تا اینکه بالاخره راهی برای کشیدن بحث پیدا کردم.

_اولین مسئله اینه که من واقعا،...واقعا نگران مهدیه هستم...ضمن اینکه حس می‌کنم...حس می‌کنم صحبتای اون روزش با من حالشو خراب کرده...

فقط نگاهم می‌کرد. خیره به چشمانم مانده بود تا من حرفهایم را کامل کنم. همین سکوتش مرا ترغیب به ادامه دادن کرد.

_محمد امین...شاید اون روز تبریک گفت ولی...من...من وابستگی عمیقی بین خودشو مادرش حس می‌کنم و این خودش یه بررسی عمیق می‌خواد.

ضمن اینکه...تو هنوز با خانواده ی من در میون
نداشتی که بدونیم چقدر راه باید بریم...

نگاهش ذره ای انعطاف نداشت. برای اینکه از نگاه
جدیش فرار کنم پیشانیم را به پیشانیش چسباندم و
چشم بستم.

_شاید...شاید حالا، حالا ها کار داشته باشیم...اونوقت
من...من به چه عنوانی باید پیام پیش مادرت...یا...یا
مهمونی کاری تو..._

حرفم تمام شد و او هیچ بازتابی از حرفم نشان نداد.
آرام سرم را جدا کردم و دوباره نگاهش کردم. بی
حرف نگاهم می کرد.

اینطوری نگام نکن یکم به حرفام فکر ک...

میان حرفم زد و سریع و جدی گفت:

_بذار یه چیزو بگم و خیالتو راحت کنم...من از
امروز...درست از همین امروز که تو خودت

گفتی...خود خودت، گفتی...منو می‌خوای...خودت
گفتی هستی و می‌مونی تا تهش...دیگه...هرگز دست
از سرت...بر نمی‌دارم همتا خانم...

چشم ریز کرد.

_می‌دونی یعنی چی؟...یعنی خدا هم بیاد زمین من تو
رو رهاات نمی‌کنم...تو مال من هستی...مال منم
می‌مونی...و اما در مورد مهدیه...با مشاورش
صحبت کردم...قراره یه بررسی دقیق کنه خبر بده
بههم...

دلم ضعف رفت برای خواستن زیبایش. نگاهش کردم
و لبم را گزیدم. نگاهش از روی چشمانم به روی
لبانم کشیده شد و گره دستانش را تنگ تر کرد.
مرغش یک پا داشت.

دلم برای این همه مرد بودنش ضعف رفت. نگاهش
جدی بود. همچنان جدی و بدون ذره ای شوخی و
خنده.

دلم می‌خواست این بحث را تمام کنیم. دیگر ادامه
دادنش فایده نداشت. باید از لحظاتمان لذت می‌بردم.
نگاهم را مثل خودش در صورتش چرخاندم و گفتم:

_عاشق این ته ریشاتم من... یا این موهای موج دار
خوشگلت...

شوکه لحظه ای نگاهم کرد ولی سریع لبش را به
دندان گرفت تا به احساسش مسلط شود و به سمت
هجوم نیاورد.

_وسط یه بحث جدی و تا این اندازه مهم باید اینو
بگی شما خانم خانما؟...

نمی‌خواستم لذت امروز خراب شود. ملوسانه و طناز،
شانه ام را بالا انداختم.

_خب چکار کنم خیلی دوششون دارم... همش دلم
می‌خواد...

دستم را روی ته ریشش کشیدم و با شیطننت گفتم:
_دستمو رو اینا بکشم یا یهو ...

سرم را جلو بردم و گازی نیمه محکم از صورتش
گرفتم که صدای "آخ" بلند بهرام برخواست و
چشمانش تا ته باز شد.

_این طوری... گازشون بگیرم... یا اینکه...

دستم را میان موهای موج دار او بردم و ادامه دادم:
_اینطوری دستمو بکنم تو موهاش و یهو...

محکم موهایش را چنگ زدم و کشیدم. صدای داد
بهرام و پشت بند آن قهقهه ی من در ویلا طنین انداز
شد.

**_موهاتو از ته بکنم تا بفهمی حاجیا نباید موهاشون
اینطوری قشنگ باشه... حاجی باید کچل و شکم‌گنده
و قد کوتاه باشه...**

**وقتی موهای بهرام را ول کردم، نگاه گرد شده و دهان
باز مانده اش به حدی با مزه اش کرده بود که دوباره
به سمتش خزیدم و اینبار بوسه محکمی به گونه اش
زدم.**

**_مگه دروغ می‌گم آخه ... حاجی که نباید اینقدر
خوش تیپ باشه... آبرو حاجیارو بردی تو دیگه...**

[20:32 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۸۱

چشمان گرد شده اش رفته رفته خندان شد.

_انشالله که اینا اثرات دستکاری شده هورمانست
دیگه...مگه نه؟...

با اینکه عرق سردی به تنم نشست اما پرو تر از قبل
گفتم:

_اوهوم دقیقاً، وگرنه من تا این حد وحشی نیستم...

_تا این حد؟ یعنی در هر صورت وحشی بودنو دوست
داری آره؟...

قری به گردنم دادم و چشمک ریز دلبری به صورتش
زدم.

_آره.. یه کوچولو دوست دارم...

"جون" کشیده بهرام و هجومی که به سمتم آورد
نتوانست به من مجال فرار دهد.

_منم زورگیری دوست دارم... مثلا من به زور اینجا
تو بغلم گیرت میندارم... تو هم از همون کوچولو
وحشی که دوست داری رو نمایی کن... بعدشم دیگه
هرچی شد، شد... قبوله...

با لبخند دندان نمایی نگاهش کرد.

_نه کی گفته قبوله؟... واسه من هرروز یه وجهه ی
جدیدتو رو می‌کنیا خواست هست حاج آقای به حاجیا
نرفته...

_شرمنده عروسک کوچولو... دست به مهره
حرکته... اصلا می‌دونی... من فاز بحث جدیم و کباب
کردن و لذت بردن از ویولن زدن تو از درونم پرید...
می‌خوام برم تو فاز وحشی بازی تو...

گفت و برخواست و مرا با یک حرکت به روی
دوشش انداخت و به سمت اتاق خواب حرکت کرد.

کل روزمان را با هم و در کنار هم ماندیم و لذت بردیم. از تک تک ثانیه هایی که برایم طلایی بود. برایش نواختم و او برایم بساط کباب به پا کرده بود و با لذت لقمه در دهانم می گذاشت.

حتی برایم از برنامه ای گفت که به محض اجرای عقد داشت. برنامه ای رویایی که در تصورم نمی گنجید و در آخر هم موقع برگشت بعد از اصرار من به صبوری کردن برای ملاقات نکردن خانواده ش قبول کرد که کم دیگری صبر کند.

همه چیز به شکل رویایی پیش رفت و بالاخره مرا مقابل پارکینگ پیاده کرد و گفت که برای پس فردا آماده باشم. می خواست با مشاور مهدیه هر دویمان صحبت کنیم تا راه حل بهتری برایش بیابیم.

شاید آن روز نگذاشت بحث زیادی در مورد مسائل درون ذهن من داشته باشیم اما برای هر کدامش به طور مجزا راه حلی عملی پیدا کرد و مرا در جریان

می گذاشت. چه حال بچه هایش چه صحبتی که قرار بود آخر هفته ی دیگر با بابا انجام دهد.

صحبتی که نمی دانستم تا کجا پیش میرود اما نگران بودم که باز هم با سرو صداهای زنعمو وعمو که فعلا موقتا خاموش شده بود، خراب شود.

هرچند، اگر عاقلانه رفتار می کردند دیگر نزدیک ما نمی شدند. چرا که تهدید مامان عطیه و بابا مبنی بر شکایت مستقیم از مزاحمت هایشان در شوک بزرگی کشانده بودشان.

خصوصا که مامان عطیه کاملا جدی در مقابل آنها گفته بود که باغ لواسان را می خواهد به اسم من و برادرهایم کند و با هر مزاحمت آنها بیشتر از قبل از ارثیه ی شخصی خودش محرومشان می کند.

این تراژدی مامان عطیه بود. معتقد بود که برای پول هر کاری می کنند. به خانه رسیدم. همه سرشان به

کار خودشان بود و هیچ کدامشان از من سوالی
نمی‌پرسید. این چند روز تنش با خانواده ی عمو حال
همه را بد کرده بود.

به اتاقم رفتم و عزم دوش گرفتن مجدد کردم اما
خواستم قبل از دوش گرفتن با بهرام صحبت کوتاهی
کنم. ولی به محض درآوردن گوشییم با دیدن پیامی که
از یک شماره ی ناشناس بود جا خوردم.

پیام را باز کردم و با خواندن هر بندش عرق سردی
بر تنم نشست.

"من می‌خوام باهات صحبت کنم...انشالله اینقدر بی
وجود نباشی که بری بذاری کف دست بهرام...فردا
ساعت پنج کافه بلانچ، نزدیک خونه ی
خودتون.. {لعیا خانم}"

آدرس را هم زیرش نوشته بود و تمام. لعیا به من
پیام داده بود. پیامی که من نمی‌دانستم تا چه حد
می‌تواند خطرناک باشد.

[20:32 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳۸۲

_چی داری می‌گی محسن؟... یعنی چی این حرف؟...

محسن آرام و شمرده گفت:

_الان توی کافه نشستن... همتا خانم جلوی کافه یه ربع داره این پا و اون پا می‌کنه... داخل نمیره...

دستش مشت شد. همتا همین نیم ساعت پیش با او حرف زده و گفته بود که بیرون کاری برایش پیش آمده و باید برود. حرف محسن بار دیگر تکرار شد و او تازه متوجه کلافگی دیشب همتا در تماس آخر شبشان شده بود.

_ اطرافو یه چک کن محسن... ببین اثر مشکوک
می‌بینی از کسی؟... کسی سوای لعی‌ا خانم؟

محسن برای بار چندم این کار را انجام داد. با اینکه
طبق بررسی کل آن محیط، لعی‌ا را کاملاً تنها
می‌دانست.

_ نه حاجی... نه فقط تو این محدوده هیچ مورد آشنا یا
مشکوک‌ی هست... نه تو کل کوچه‌های اطرافم که
گشتیم... هیچ اثری از کسی به جز خود حاج خانم،
وجود نداره... به نظر می‌اد این یه ملاقات از پیش
تعیین شده باشه... منم تا پسرا زنگ زدن، خودمو
رسوندم و چک کردم...

باورش نمی‌شد همتا چنین مسئله‌ی مهمی را از او
مخفی کرده. مسئله‌ای که به شدت می‌توانست
خطرناک باشد. خوب بود که به شرایط اعتماد نداشت.
همین اعتماد نکردن باعث شده بود باز هم برای همتا
محافظ در نظر بگیرد.

_وایسا همونجا محسن. دوتا دیگه از بچه هام بگو
بیان...ممکنه بازی جدید سپهری باشه...چون لعیا
باید از یه طریق مطمئن همتا رو پیدا کرده باشه...

صدای گرفته اش، محسن را نگران کرد. حساسیت
بهرام را نسبت نو عروسش می دانست.
_رو چشم حاجی...فقط...

مکت کوتاهش اخمان بهرام را پررنگ کرد.
_فقط چی؟...چیز دیگه ای هست؟...

_حاجی مرگ محسن آروم باش...مگه من مرده باشم
عیال شما، آخ بگه...هر چی هست تا تهش و در
میارم حاجی ولی شما یه کار نکن آسیب ببینی...

دل مهربان محسن خلق به شدت تنگش را کمی آرام
کرد. دم عمیقی گرفت که صدایش محسن را دلگرم
کرد.

_باید بهش می‌گفتم لعیا چه خبیطی کرده... نمی‌دونم
الان واسه چی یا چه جوری اونجاست ولی اگر
می‌دونست، قطعاً نمی‌رفت...

نگاه محسن از همان فاصله به روی همتا نشست که
همچنان از پشت شیشه او را نگاه می‌کرد. دقیق‌تر به
درون کافه نگاه کرد و لعیا را کلافه در حال نگاه
کردن به اینور و آنور دید. دیدش به همتا امکان
نداشت. چون همتا کاملاً خودش را پشت ستون مقابل
کافه پنهان کرده بود.

_حاجی من انجام... هیچ جام نمی‌رم تا امر کنی... پس
نگران هیچی نباش...

دلش گرم این پسر جوان و بامرام بود. برای همین
آرام و محکم گفت:

_تا تو هستی من نگران هیچ چی نیستم.... بمون تا یه
نیم ساعت دیگه می‌رسم...

گفت و با یک خدا حافظی سریع به سمت کافه به راه افتاد. اینبار به شدت عصبانی و طوفانی بود. اینکه مسئله ی به این مهمی از سمت همتا مخفی مانده بود، برایش گران تمام می شد.

این پنهان کاری فقط می توانست حاصل یک بی اعتمادی عمیق باشد. یا همتا به او اعتماد نداشت یا هنوز نمی شد بر روی احساسات شدید زنانه اش حساب باز کرد.

_نزدیک کافه بود که محسن تماس گرفت. گوشی را وصل کرد.

_چی شده محسن جان؟...

_حاجی... همتا خانم یهو پشیمون شدن برگشتن...

لب بهرام به لبخند نشست اما زیاد طول نکشید با جمله ی بعدی محسن قلبش ضرب گرفت.

_ولی یه دفعه وسط راه پشیمون شدن و
برگشتن... همین الان رفتن داخل... گفتم بهتون خبر
بدم..._

دستش به دور فرمان مشت شد.
نزدیکم... باز چک کن خبری از کسی نباشه...

نیست حاجی مطمئن باشید...

فکش را به روی هم فشرد و پایاش را بیشتر به
روی گاز فشار داد.

_اگه کافه دوربین داره یکی و بفرست داخل قطع
کنن..._

محسن سریع جواب داد.

_یاسرو فرستادم... الان همه ی دوربینا
قطع... نامحسوسم دارن کافه رو خلوت می کنن..._

بهرام "خوبه" ای گفت و قطع کرد. نمی‌دانست چیزی
در سر لعیا می‌گذرد. فقط می‌خواست زود برسد تا لعیا
با حرفهایش همتا را نابود نکند.

لعیایی که به محض حضور همتا بر سر میزش وجهه
ی جدیدش را نشان همتای در ظاهر محکم و در باطن
پر از عذاب و نگرانی داد.

سلام خانم...

جفت ابروان لعیا بالا پرید و بدون آنکه جواب همتا را
بدهد عمیق سر تا پای‌اش را نگاه کرد. نگاهی پر از
تلخی و حقارت و تمسخر. پشتش به در ورودی بود و
متوجه ی ورود همتا نشده بود.

[20:32 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۸۲

همین جواب سلام ندادن برای همتا مشخص کرد که مکالمه ی سختی را در پیش دارند. چشمی چرخاند و صندلی رو به روی لعی را کشید و بدون حرف اضافی نشست. سعی میکرد آرام باشد.

من گفتم بشینی؟...

اینبار ابروان همتا از نحوه ی صحبت لعی بالا پرید. انتظار این برخورد را نداشت.

ببخشید؟؟

چادرش را به روی پای اش درست کرد و به صندلیش تکیه زد.

همینطوری با پرو بازی همسرو بچه های منو اغفال کردی دیگه...

نیش‌خندی زد و دست به سینه مشغول بررسی زن جوانی شد که هزاران برتری نسبت به او داشت. یکی از برتری هایش همین زیبایی و پوست سفیدی بود که داشت بود. نقطه ضعف همیشگی لعیا که گمان می‌کرد تنها خواهان آن محمد علی بود و بس.

مردی که به راحتی بعد از خراب شدن زندگی او در یک تماس کاملاً پرخاشگرانه، به او گفته بود که دست از سر او و زندگیش بردارد. اونی که خودش تمایل شدیدی به این رابطه داشت. اونی که خودش توسط لیلا باعث ایجاد اولین رابطه های جدی بینشان شده بود.

آب دهانش را به زور پایین فرستاد و به زخم هایش ادامه داد تا بتواند لرزش نگاه همتا را ببیند. او در اصل تمام ترفندهای زنانگیش را به کار گرفته بود تا با استفاده از سپهری بتواند آدرس خانه و تلفن همراه این زن را پیدا کند. اینجا بود تا باقی‌مانده آوار درونش را بر سر باعث و بانی خیالی خودش خالی کند.

**_خب حالا بگو ببینم...چطور تونستی وارد زندگی یه
مرد متاهل بشی و اونو از راه به در کنی؟...اهل دعا
و طلسمی چیزی هستی؟..._**

**نگاه همتا ذره ای تکان نخورد. فقط اخمش رنگ
بیشتری گرفت. پس هدف از این دیدار همین بود. از
کودکی در برابر حرفهای اطراف یاد گرفته بود تنها
اخم کند و در ظاهر آرام بماند و اجازه ی تخلیه بدهد.
در آخر کار هم بی حرف عقب بکشد و از محل دور
شود.**

**به حدی دور که حتی تحلیل در مورد حرفهای طرف
مقابل هم در سرش نماند. ولی در ظاهر خونسرد و
بی تفاوت می‌نشست. درست مثل روزهایی که زنعمو
با حرفهای ریز و درشتش او را تخریب می‌کرد.**

_چیه؟...اخمه واسه اینه که لو رفتی؟...میخوام
بدونم آخه...چون خیلی با مهارت دست بهرام گرفتی
توی دستت ولی..._

خونسردی نگاه همتا به همش می ریخت در چشم او
خونسردی نگاه زن مقابلش درست مثل خونسردی بی
حد و مرز بهرام در مواقع انفجار های او بود.

_بذار یه چیزو برای تو مشخص کنم...من بهت...قول
میدم...قول میدم که قبل از آوردن توله هات...تمام
ارث و میراث بهرام به بچه های من رسیده باشه..._

تهوع گرفت. تهوعی عجیب که حاصل حرص
وحشتناک درونش بود اما همچنان زبانش بند و
صورتش بی تفاوت بود. بر خلاف درون اسید پاشی
شده اش.

_خوبه...تو هم یکی مثل خود بهرامی...اتفاقا اون به
هرزه هایی مثل تو نیاز داشت که بتونن حقشو خوب
ادا کنن..._

نتوانست. نتوانست به سکوتش ادامه دهد. خصوصا
در برابر زنی که اینقدر بیشرمانه حرف می‌زد.
_اگه من هرزه ام...اونوقت شما چی محسوب می‌شی
خانم؟...

بچه ها سلام نویسنده گفتن اینجا براتون
بنویسم...من یه سفر فوری برام پیش اومده که فردا
عازم و نمیدونم میتونم پارت بنویسم توی سفر یا
نه...سعی به نوشتن دارم ولی اگر نشد در جریان
باشید. قول جبرانم نمیدم ولی سعیمو میکنم☺

[20:33 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۸۳

دهان نیمه باز لعیا بازتر شد اما کلامی نداشت. حرفی در نهایت خونسردی زده شده بود که بوی تعفن بدی می داد. دستش سرد شد.

_خانمی که با پسر خالش یا...چی بود؟!...آهان...نامزد سابقش...رغیب عشقی همسرش، قرار ملاقات می ذاره بهش چی می گن خانم؟...هوم؟...

رنگ از روی لعیا پرید. باورش نمی شد این مسئله بازگو شده. گمان می کرد بهرام برای آبروی خودش هم که باشد این حرف را نمی زند. رنگ پریده اش دل همتا را به رحم آورد و پشیمان از حرفی که زده بود سریع گفت:

_نه شما منو می شناسی لعیا...نه من شمارو...نه اهل قضاوتم...نه اهل زخم زبان زدن...زندگیتو باختی...درست...من الان توی زندگی بهرامم، درست...ولی نه قضاوتتون کردم...نه اجازه می دم کسی قضاوتم کنه...خودتم می دونی بهرام آدمی نبوده که بخواد توی دوران تعهدش وارد زندگی کسی

دیگه ای بشه... فقط نمی فهمم چرا مصر هستین به
این تصور دامن بزنید.. زبون آدمی همه طور اراده
کنه می چرخه.... بخوام مثل خود شما حرف بزنم با
کمال میل انجامش میدهم... پس ترمز بکشید...

یک برد شیرین دیگه در برابر زنی که دست کمی از
سورن در چشمش نداشت. کیفش را گرفت و برخاست
اما حرف لعیا میخکوبش کرد. و سرش را از مسیر
ورودی و ورود بهرام به کافه دور نمود.

نگاهش چرخید و ندید که بهرام با قدمهایی شمرده
وارد کافه شد. ندید که چقدر زود به حرفهای پر از
تهدید لعیا رسید.

_بشین سرجات بچه... تو اولاً خیلی غلط می کنی در
مورد من نظر می دی... ضمناً" من لعیا خانم برات
توی پیامم نوشتم و اما... اول ببین خیلی می تونی
جولان بدی توی زندگی بهرام... بعد بشین جلوی من
دم از زبون ریختن بزن... من هر طور دلم بخواد با تو
وامثال توی آشغال حرف می زنم... امروزم اینجام فقط

به یک دلیل یا مثل بچه ی آدم از زندگی بهرام میری
بیرون یا م...

_یا چی؟

صدای محکم و پر از غضب بهرام هر دو را از جا
پراند. به حدی که همتا هین بلندی از حضورش کشید
و چشمانش را با نگرانی به او دوخت. نگاهی که بی
شباهت به ترس نگاه لعیا و دهان چفت شده اش
نداشت.

_داشتی می گفتی؟... یا چی؟...

بی آنکه به همتا نگاه کند، خیره به زنی بود که رسماً
غالب تهی کرده بود. این لحن را می شناخت. لحنی بی
رحم و بدون ذره ای انعطاف. حرفی نداشت فقط بند
بند وجودش به لرزه افتاده بود.

می‌دانست که بهرام از ماجرای او سپهری با خبر شده. شرم دیدن صورت بهرام به خودی خود کافی بود.

هرچند که سپهری به او قول داده بود انتقام شیرین از این مرد می‌گیرد. مردی که در نظرش نه تنها زندگیش را از او گرفته بود، بلکه بچه هایش را هم از او دور کرده بود.

با چانه‌ی لرزان رو گرفت و قدمی به عقب رفت اما قدم رفته اش با قدم محکم بهرام جبران شد.

نگاه هم‌تا سریع در کافه چرخید و به محض ندیدن کسی، تازه متوجه خلوت شدن کافه گشت.

نگاهی که خود لعیاً هم تکرارش کرد و با توجه به خالی بودن کافه، خاطره‌ی تلخ قرارش با محمد علی را برایش تداعی کرد.

درست مثل همان موقع کافه آرام آرام خالی شده بود
و بهرام در بدترین شرایط سررسیده بود.

نگاه کرد. به مردی که اینطور قدم به قدم نزدیکش
شد و درست چند سانتی متری صورتش ایستاد.

_تو چی فکر کردی لعیا؟...چی فکر کردی که با همتا
اینطور صحبت می‌کنی؟...فکر کردی اگر با حماقت
تمام پا گذاشتی روی شخصیت و غیرت خودت و
پسرت و رفتی توی تیم سپهری و اون بهت وعده
های احمقانه داده، می‌تونی بیای اینجا و برای همتا و
زندگی من، شاخو شونه بکشی؟..._

دستش را در جیبهایش کرده بود تا خشم درونش را با
مشتهایش بپوشاند. لعیا حرفی نزد فقط با نفرت به
همتا نگاهی انداخت و قدمی دیگر عقب رفت که
درست در همین لحظه بهرام صاف در جایش ایستاد و
بلند گفت:

جناب سرهنگ، تشریف بیارید داخل...

[20:33 14.04.21]

#حکم‌نظر بازی

#ادامه قسمت ۳۸۳

اینبار رنگ از روی هم‌تا هم پرید و ترس وحشتناکی به دلش چنگ زد. این روی بهرام را ندیده بود.

این مرد در بالاترین سطح بی‌رحمی قرار گرفته بود. سریع به سمت بهرام رفت و دستش را گرفت تا مانع کارش بشود اما بهرام به یک نگاه پر اخم به او بسنده کرد و بی‌توجه به نگاه خشک شده‌ی لعیا به روی دستان آنها گفت:

__ با هم حرف می‌زنیم...

دیر بود. در دید لعیا دیگر همه چیز دستی بود که در دستان پدر بچه هایش نشست و صندلی که برایش عقب کشید تا بتواند بنشیند و از این نمایشنامه لذت ببرد.

بغض به بدترین شکل در گلویش چمبره زده بود.
اشک د چشمانش پر شد. نه به خاطر مرد درجه دار
و سربازی که با او همراه شد. فقط و فقط به خاطر
زنی که جایگاهش محکم‌تر از آن بود که او بتواند
زمینش بزند.

زنی که مرکز توجه همسر سابقش بود. یک توجه
ناب و خالص که در عین خشم پر از عشق و نگرانی
بابت خراب شدن حالش بود.

چانه اش لرزید و برای اولین بار از بعد از جداییش تا
به حال دل‌تنگ شد. دل‌تنگ مردی که یک روز برای
او هم اینطور احترام قائل بود.

با صدای سرهنگ نگاهش به کندی از روی بهرام که
داشت با خونسردی به سرهنگ توضیحات میداد کنده
شد و کوتاه به روی زن پیروز مقابلش نشست.

__ شما هم این فرم رو برای شکایت پر کنید خانم
مهرداد...

روح از تنش جدا شد. خانم مهرداد شده بود. با اینکه
می دانست ولی شنیدنش حکم مرگ داشت. بالاخره
اشکش ریخت. اشکی که در چشمان همتا خار شد و
به قلبش نفوذ کرد و با صدایی لرزان رو به سرهنگ
گفت:

__ م... من شکایت... شکایت ندارم...

نگاه خیره‌ی بهرام را بی جواب گذاشت و برخاست و
رو به سرهنگ ادامه داد:

__ ما یه صحبت زنانه داشتیم با هم...

تا خواست بقیه را بگوید اخم بهرام ساکتش کرد و بی
اختیار گفت:

__ ولی... ولی من نمی‌خوام بد تموم بشه...

به بهرام نگاه ملتسمی انداخت و گفت:
_خواهش میکنم... اینطوری نه...

نگاه ملتسمش دل بهرام را به یغما برد. خودش شنیده
بود که همتا چه چیزهایی گفته ولی این دل زیبای
همتا دلش را نرم کرد.

با تاخیر رو به سرهنگ گفت:
_من الان می‌رسم بیرون خدمتتون... فقط قبلش با این
خانم یه صحبتی دارم... اگر مشکلی نیست..

مرد درجه دار با فروتنی تمام جواب داد:
_البته که مشکلی نیست حاج آقا... من بیرون
منتظرتونم...

با لبخند تشکر کرد و عقب ایستاد. نیم ساعتی بعد از
رسیدنش مقابل در ایستاده بود تا هم کافه خالی شود
هم شرایط را بسنجد و هم سرهنگ برسد. خودش هم

قصد نداشت از لعیا شکایت کند می‌خواست از این طریق او را وادار به همکاری کند و حالا حرف همتا هم آرام‌ترش کرده بود. با اینکه به شدت از این پنهان کاریش دلخور بود.

با بیرون رفتن سرهنگ به سمت لعیا چرخید و با دیدن صورت بی روح و غرق در فکرش جلو رفت. خوب می‌دانست که چه حالی را به دلش روانه کرده.

پشت میز کافه نشست و پا روی پا انداخت.
_بشین لعیا...خاتم... من خیلی زمان ندارم..

خاتم را تأکیدی و در جواب حرف او گفت. نگاه رنگ باخته ی لعیا رویش لرزید و با پاهای بی‌جانی بالاخره نشست.

نگاهش را در صورت لعیا چرخید داد و بی درنگ تیر اول را خلاص کرد.

**_چرا دست از سر من و زندگیم بر نمیذاری
لعیا؟؟...چرا تمومش نمیکنی؟...من چکار کنم با تو؟**

[20:33 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۸۴

**صدایش در گوش لعیا می‌نشست اما حال لعیا به حدی
خراب بود که متوجه هیچ کلامی از او نمی‌شد. همین
حال بدش همتا را دگرگون کرد و بی اراده برخاست.
نمی‌توانست تحمل کند این خورد شدن را.**

**به محض بلند شدنش بهرام نگاه پر اخم خود را
تحویلش داد. نگاهی که پای همتا را سست کرد و در
جا نگاه‌اش داشت. نگاه همتا شرم‌زده در چشمان تیره
شده ی بهرام نشست. ملتمس و نالان از وضعیت.
دلش فرار می‌خواست. فراری از جنس نگاه درمانده‌ی
لعیا.**

آب دهانش را به زور پایین فرستاد و با صدایی لرزان گفت:

__می..می..می بیرون...بیرون بمونم؟

بی حرف نگاهش کرد. با اینکه گونه های گلگون شده از شرمش، او را برای بوسیدن آماده و هوس انگیز می دید، باز هم پا بر روی دلش گذاشت و نگاه را کش داد. وقتی "لطفاً" همتا پر از بغض شد. دم عمیقی گرفت و فکش را روی هم فشرد.

سوییچ ماشین را از جیبش بیرون کشید و رو به او گرفت و گفت:

__تو ماشین منتظرم بمون...

نفس حبس شده ی همتا آزاد شد و بی اراده چشم مظلومانه و شیرین تحویلش داد که نه فقط نگاهش آرام شد بلکه دلش هم برای در آغوش کشیدن این ظریف و زیبای خواستنی پر کشید.

حتی این ملموس بودن همتا برای لعیا هم ملموس بود.
به حدی که حس نفرت و حسادتش را ده برابر کرد.
او یکبار هم به این مرد چشم نگفته بود و حالا زنی با
نصف سن او داشت اینطور برای مرد زندگی او
دلبری می‌کرد.

با این حال سریع نگاه گرفت و به لعیا نگاه کرد اما
گوشش به قدم‌های دلبری بود که خشم از
پنهانکاری‌اش به این راحتی رفع نمی‌شد.

با رفتن همتا فضا برای صحبتی که منتظرش بود
فراهم شد. فضایی که نگاه پر از غم لعیا خرابش
می‌کرد.

خب؟... سوال من جواب نداشت؟...

منتظر جواب لعیا بود که یکباره بغض‌اش با صدای
بلندی شکست و فرو ریخت. او با چشمان خودش

دیده بود که دیگر جایی در زندگی بهرام ندارد. حسی
که تا امروز با آن مقابله کرده بود.

صدای هق هقش اخم بهرام را باز کرد. تا به حال این
گریه را جز در برابر امین از او ندیده بود. در سکوت
نگاهش کرد.

نگاه به، لرزش شانه هایی که با پوشش چادر، باز
هم مشخص بود. نگاه به اشکهایی که از میان
چشمان پر از دردش می ریخت و در تمام قطره هایش
عمر هدر رفته ای را دید که فقط مختص خودش نبود.
این زن هم باختہ بود.

گذاشت تا گریه کند. گریه ای که مدتها قبل منتظرش
بود و مطمئن بود بالاخره به آن می رسد. نگاه کرد و
تمام خاطرات بیست ساله را از نظر گذراند. روزهایی
که با فکر کردن به هر ثانیه اش جز حس حماقت
چیزی نصیبش نمی شد.

حس حماقتی که حالا بعد از جدایی و فاصله گرفتن از
آن درکش می‌کرد. وقتی به خودش آمد که صدای
نالان لعیا در فضا پیچیده بود.

_غ... غلط... غلط کردم بهرام... اش... اشتباه
کردم... من... من باختم... من... من فهمیدم چه... چه
گندی زدم... تورو خدا... تورو خدا... بیا تمومش
کنیم... من... منو بیشتر از این با این زن... تنبیه
نکن...

نگاه بهرام با حرص به روی او نشست. لعیا هنوز هم
فکر می‌کرد که او برای تنبیه‌اش با همتا وارد رابطه
شده. فکش را روی هم فشرد و چشم باز کرد.

_تو کی می‌خوای بفهمی راه منو تو از هم خیلی وقت
سوا شده لعیا؟... کی می‌خوای بفهمی گندی که به قول
خودت زدی، یه زندگی بیست و سه چهار ساله رو
تموم کرد؟...

اشکهای لعیا شدت گرفت.

_باشه...باشه غلط کردم...ببخشید...بهم فرصت
جبران بده...اصلا...اصلا هر کاری بگی می‌کنم...فقط
بذار درستش کنم...فقط یه شانس بهرام...التماس
می‌کنم....

گفت و بر روی زمین، با حالت زاری مقابل پای بهرام
نشست. یک حالت آشنا و تکراری. درست مثل اولین
باری که بهرام او را رها کرده بود تا برای عشقش،
محمد علی، تلاش کند و او رفته و با همین حالی که
الان داشت، برگشته بود. همینطور اشک ریخته بود
ضجه زده بود فرصت خواسته بود.

نگاهش کرد. با درد عمیقی که در سینه اش با یاد
آوری همان روز و بخشش ابلهانه‌ی لعیا نشسته بود.

بی حرف و بی حس برخاست و پشت به او ایستاد.
امروز باید حرفش را با او تمام می‌کرد.

_تو خیلی نادونی لعیا...اینقدر نادون، که کار بدتو با
یه کار بدتر جواب دادی...

برگشت و به او که از این بی تفاوتی اش خشک شده
بود، نگاه کرد.

_نه من اون بهرام جوان هستم نه تو اون لعیایی که
عقد من بود و رفت دنبال عشق سابقشو، یه مدت بعد
دست از پا دراز تر برگشت...این مردی که جلوت
ایستاده نزدیک به نیم قرنی شده...با دنیایی از تجربه
و تو...متأسفانه همون لعیایی هستی که همیشه
اشتباهش و با یه اشتباه بزرگتر جواب می داد و بعد
همینطوری می شینه و التماس می کنه تا درکش کنن...

دهان لعیا مثل ماهی باز و بسته شد. اولین حرفهایی
که بهرام بعد از این همه سال داشت می زد.

[20:33 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسکت ۳۸۴

نگاهی به فضای نیمه تاریک کافه که به دستور او با
پایین کشیدن کرکره ها پوشانده شد بودانداخت و
قدمی پیش گذاشت.

_داری چکار می کنی؟...خودت می فهمی؟...نابود
کردی خانم...نابود کردی یه زندگیو...تموم شد...من
رفتم...و الان ...دارم زندگی می کنم...با کسی که قدر
دوست داشتن و دوست داشته شدن رو می دونه..

سری به تاسف تکان داد.

_تو موندی و اشتباهاتی که تمومی نداره...تو دیگه با
این کارات به من ضربه نمی زنی لعیا...بذار اینو بهت
رک بگم....

نیشخند تلخی زد و ادامه داد:

_تو...داری با آبروی خودت و...غیرت پسرت بازی
می کنی...خودت خوب می دونی توپم نمی تونه منو
تکون بده به جز...

با تاخیر اما تاکید گفت:

_همسرم...شریک لحظه هام...شریک حال خوب
و بدم...و تو دیگه اون شریک نیستی...درواقع...زنی
که اینجا دعوتش کردی تا با تهدیدات تو خالی، به
همش بریزی...داره می شه همون شریک...و نه فقط
دست من بلکه...کل وجود من پشتشه...پس اینبار
اینطور حرفا رو زدی...یکبار دیگه تکرار شه دیگه
به همسر گرامیتون فکر نمی کنم... میدمت دست
قانون...

رنگ لعیا پرید. حرف بهرام پر از تمسخر و پر از
واقعیهایی بود که هر بار سیلی محکمتری می شد و
در گوشش می نشست.
_ب...بهر...ام...

_با خودت بد کردی... نمی دونی توی دام کی
افتادی...سپهری بدترین گزینه برای اشتباهت بود
چون خودش بدجور لبه ی تیغ داره راه می ره...برات
نگفته؟...

باز هم پر تمسخر خندید. حرفهایش به شدت لعیا را
ترساند. نگفته بود. سپهری به جز دلگرمی های
احمقانه چیزی به او نگفته بود. دلگرمی هایی که هر
چه بیشتر با او جلو می رفت، بیشتر پوچ بودنش را
می فهمید و حالا با حرفهای بهرام باخت زیادی را
حس می کرد.

اشکی با بهت بر روی گونه هایش ریخت. گویی
حرفهای بهرام مثل آب سرد بر صورتش ریخته شده
بود و او را از خواب خرگوشیش بیدار کرده بود.

ترس مثل مار به دور دلش پیچید و این ترس وقتی
بیشتر شد که بهرام حرفهای آخرش را زد.
_تو دیگه، سنی نیستی که بخوای این حماقتارو
بکنی... اصلا نمی فهمی چکار می کنی... تا کی لعیا؟... تا
کی قرار این کارارو تکرار کنی؟... ببین... از من
گذشت... تموم شد... من با هم سرم می رم دنبال
زندگیم... دو صبح دیگه واسه پسر من
می گیرم... دخترمو شوهر می دم اونم... بدون حضور

تویی که مادرشونی... می‌دونی چرا؟... چون حتی
نداشتی نام پر افتخاری ازت بمونه که بچه هات
سرشونو بالا بگیرن...

تک خندی زد.

_تو رسما الان... یکی از زنای حرمسرای سپهری
هستی... زنی که من با عزت ازش جدا شدم و حتی
ساپورتش کردم... حالا یکی از بانوان حرمسرای
سپهری معروف شده...

تهوع با سرعت سراغش آمد. مطمئن بود دروغی در
کار نیست. حرمسرا!!... باورش نمی‌شد چیزی را که
شنیده بود.

حرفهای بهرام چنان در سرش رژه می‌رفت که
نمی‌توانست کنترلشان کند. فقط ته، تمام حرفها
می‌دانست که تمام شنیده هایش واقعیت است.

لرزید. برای اولین بار لرزید از حماقتی که کرده بود.
حماقتی که با شناخت از سپهری می‌دانست راه نجاتِ
راحتی ندارد. همین تصور برای ضعف رفتش کافی
بود. درست همان حالی که بهرام می‌خواست با چشم
ببیند و تیر نهایی را رها کند.

_یعنی تمام حماقتات یه طرف این یکی..یه طرف...
نمی‌دونم می‌خوای چکار کنی...فقط از خدا برات طلب
صبر می‌کنم...خودت قطعا می‌دونی راحت نمی‌تونی از
دستش فرار کنی...لااقل اگر می‌دونستم آدمی هستی
که با کمک می‌شه نجات داد، یه قدمی برمی‌داشتم
ولی..._

سری به تاسف تکان داد و عقب رفت. همین قدمش
برای ول ولای جان لعیا کافی بود با ترس خیز
کوتاهی به جلو برداشت و صدایش کرد.
تو..رو خدا...به دادم برس..التماس می‌کنم...

تمام شد. قدم اولی که می‌خواست ماه دیگر کاملاً
محافظت شده در مهمانی بردارد، حالا یکباره جلو
رفته بود. قدمی بزرگ و در نهایت تعجب، موثر. شاید
باید از همتا به خاطر این قرار تشکر هم می‌کرد.
تصور اینکه اینطور همه چیز پیش رفت راحت نبود
اما شده بود.

نگاهش کرد و قدمی به جلو گذاشت وقت راهکارهایی
بود که باید می‌داد... راهکارهایی که مطمئناً"
پذیرشش برای لعیا راحت نبود.

[20:33 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۸۵

دروغ آشوب بود. آشوب از حالی که بهرام داشت.
آشوب از اتفاقی که افتاده بود. آشوب از حالی که در
کافه روان بود.

از شدت استرس بغض بدی به گلویم افتاده بود. با
این حال سعی کردم آرام باشم تا در برابر خشم
احتمالی بهرام دوام بیاورم.

همین نگاه سنگین پر اخمی که در کافه تحویل داده
بود برای روزها خراب شدن حال و روزم کافی بود.
حق داشت.

من می‌دانستم که او از پنهان کاری بیزار است. به من
بارها گفته بود اما در نظرم این پیام و درخواست لعیا،
چیزی نبود که بتوانم با بهرام در میان بگذارم.

من می‌خواستم مثل یک زن با او رو به رو شوم و
هیچ گاه نمی‌دانستم که این برخورد را با من می‌کند.
یک جمله ی بهرام خیلی ذهنم را درگیر کرده بود. او
به لعیا گفته بود که در تیم سپهری رفته.

جمله ای که هزاران منظور می‌شد از درونش درآورد.
تصویراتی که به شدت ترسناک می‌شد. اما نه به
ترسناکی نگاه پر اخم و چشمان به خون نشسته ی
خودش.

لبم را گاز گرفتم و چشم بستم تا با چند نفس عمیق
ضربان قلبم را کنترل کنم.

موثر بود. کمی که آرام شدم چشم باز کردم که
مصادف شد با بالا رفتن کرکره های کافه و بیرون
آمدن بهرام از آن. با همان اخم تند. نگاهی عمیق به
سمت ماشین انداخت و با محسن که با بیرون آمدن او
گوش به فرمان ایستاده بود چند کلامی صحبت کرد.

محسنی که با بیرون آمدن من فقط یک سلام آرام داده
بود و مرا تا ماشین همراهی کرده بود و خودش به
انتظار بهرام ایستاده بود. نزدیک به بیست نفر بیرون
این کافه با فاصله و بدون اجتماع ایستاده بودند. حتی
صاحب کافه و همراهانش هم دور کافه، دو به دو
ایستاده بودند تا جلب توجه نشود.

حرفش که تمام شد محسن با یک سر کوتاه او را به سمت ماشین پلیسی که بیست متر آن طرف تر ایستاده بود برد و مشغول صحبت با دو درجه داری که به احترامش بیرون آمده بودند شد.

دست لرزان و یخ زده ام را در هم چفت کردم و به سختی نگاه از بهرام گرفتم و به کافه نگاه کردم. منتظر لعیا بودم. زنی که شکستش را با چشم خودم دیدم. هیچ خبری از او نبود و کمی بعد صاحبان کافه دوباره به کافه رفتند و همه چیز به حالت عادی بازگشت.

از این فاصله لعیا اصلا مشخص نبود. نمی دانستم در کافه چه می کند اما به شدت نگران بودم. نگران زنی که مطمئن بودم حال بدی دارد. درگیر افکار آزار دهنده ام بوم که بهرام، قدمهایش تغییر مسیر داده و به سمت ماشین به راه افتاد.

دلم از قبل هم ضربان بیشتری گرفت. به حدی که هر لحظه امکان می‌دادم از سینه ام بیرون بزنم.

تا اینکه بالاخره به ماشین رسیدم. کتتش را در آوردم و روی صندلی عقب گذاشتم و با آرامش سوار شدم.

آرامشی که مطمئن بودم آرامش قبل از طوفان است. سوار شدم و بی حرف استارت زدم و به راه افتادم. در سکوت و بی حرف. حتی بوی عطرش هم آرامم نمی‌کرد و هر لحظه مرا به ضعف رفتن نزدیک می‌کرد.

سکوت بدی ماشین را فرا گرفته بود. یک سکوت تند و پر از صدای پرخاشگر قلب من. سکوتی که به محض ورود به اتوبان صدر با صدای دو رگه ی او شکست.

__زنگ بزن بگو امشب نمیای خونه...

سرم با سرعت به سمتش چرخید و ترسان نگاهش کردم.

_چ...چطور...ی بگم؟

نگاهم نکرد فقط اخمش پررنگ تر شد. و بران گفت:
_همونطوری که منو پیچوندی...

یخ زدم. عرق سرد بر تنم نشست. حرفش نه یکبار و دوبار، چندین و چند بار در گوشم تکرار شد و دلم را لرزاند.

_م...من..من...

پر اخم نیم نگاهی انداخت و جدی گفت:

_تو چی؟...هوم؟...تو چی؟...

نه. من عادت به این گونه بودن بهرام نداشتم. من به عنوان زنی که از اول این رابطه تحت حمایت او قرار داشتم تحمل این روی او را نداشتم.

اشکهایم بالاخره راه گرفت و بر روی گونه ام روان شد. فقط لبم را محکم گاز گرفتم تا صدای هق هقم را خفه کنم اما او فهمید.

با یک نیم نگاه سریع فهمید و من زیر چشمی شاهد دستش که با فشار به دور فرمان پیچیده شد و شتابی که ماشین گرفت بودم. عصبی بود. به شدت عصبی بود و این از هر لحظه بیشتر شدن سرعت ماشین، می توانستم بفهمم.

سرعتی که یکباره باعث پاره شدن بغض من شد. با درد دستم را روی گلویم گذاشتم و اینبار با صدای بلندی زیر گریه زدم. گریه ای که فقط به خاطر تصور بهرام بود. من شاید در برابر همه شجاع شده بودم اما پشتم به او گرم بود. ولی در برابر خودش ضعیفتر

از همیشه بودم. خصوصا در برابر خشم و عصبانیتی
که تا به حال از او ندیده بودم.

به حدی حالم بد بود که فقط متوجه ی ترمز شدید
ماشین و پیاده شدن بهرام شدم. دست خودم نبود. من
در تصورم دیگر زن قابل اعتماد بهرام نبودم. من زنی
بودم که به همسرش واقعیت را نگفته بود و حالا لایق
این خشم بود.

خشمی که بند بند وجودم را درگیر خودش کرده بود.
نزدیک به نیم ساعت اشک ریختم و او نیامد. فقط
می‌دیدم که کنار اتوبان ایستادیم و بهرام به جلوی
ماشین تکیه زده. نه راه می‌رفت و نه حتی تکان
می‌خورد.

[20:33 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه قسمت ۳۸۵

این بی توجهی عمیقش بیشتر دلم را به درد می آورد.
حتی حرف هم نزد. گریه ام آرام شد اما درونم پر از
غم و دلگیری شد.

نه فقط از بهرام و این سردی که می شد با حرف زدن
رفعش کرد. بیشتر دلگیر از خودم بودم.

از اینکه نمی توانستم رک به او بگویم که می خواستم
در مقام یک زن با همسر سابق تو رو به رو شوم و
حرفهایش را بشنوم. حرفهایی که گمان می کردم
حضور تو باعث بازگو نشدنش شود.

دلم می خواست بگویم که من نمی دانستم او اینطور با
من رو به رو می شود ولی او هیچ گوشی برای حرفم
نشده بود. همین هم دلخورم کرد. دیگر اشک نریختم.
تکیه زدم و چشم بستم. سرم درد گرفته بود.

نمی خواستم با بهرام بروم. من نیاز به تنهایی داشتم.
می خواستم فکر کنم. به اینکه چطور با این طرز

فکری که برای بهرام درست کردم کنار بیایم. نمی‌دانم
چقدر گذشت که در ماشین باز شد و دوباره ماشین به
حرکت افتاد.

به محض حرکت گفتم:
من میرم خونه خودمون...

سرعت ماشین کم شد و دوباره صدایش را شنیدم با
همان جدیت قبل.
داریم همینکارو می‌کنیم...میریم خونه خودمون...

سرد بود اما گرمای قشنگی داشت، ولی من از درون
سرد بودم.
منظورم خونه ی بابامه...

صدای دم عمیقش را شنیدم ولی چشم باز نکردم.
_جای زن خونه ی شوهرشه...یه بار دیگه هم تکرار
کنی جای خونه می‌برمت جایی که یکماه هیچ

دسترسی به تکنولوژی واسه خبر دادن به خانوادت
نداشته باشی...

به اندازه ای جدی گفت که لرزیدم. هم از جدیتش هم
از جملات گرمی که در عین سردی می‌گفت. چشم باز
کردم و به سمتش چرخیدم و با نگاهی پر اخم و
اشکی تقریبا فریاد زدم:

_مگه زوره؟؟... نمی‌خوام پیام...

با آرامش به سمتم چرخید و چشم ریز کرد و در
نهایت آرامش و با خونسردی گفت:

_آره..زوره...خیلی زوره...ضمنا"...فاصله ی گوش
من تا لبای شما دو وجبه...یکبار دیگه جیغ جیغ کنی
می‌ریم یه جایی که زور واقعی رو ببینی خاتم...

چشمانم باز شد. و چانه ام لرزید.

_زور واقعی؟...داری زورتو به رخم
می‌کشی؟...مثلا...مثلا می‌خوای چکار
کنی؟...بزنیم؟...

اینبار سرش با شتاب به سمت چرخید و دقیق نگاهم کرد. همانطور که حواسش به جلو بود سرش را با تاخیر تکان داد و گفت:

_آره...می‌زنمت...ولی به روش خودم...

[20:33 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۸۶

نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. از تهدیداتش هم ترسیده بودم هم بیشتر آماده ی حمله شده بودم. می‌لرزیدم و با قدرت دسته های کیفم را فشار می‌دادم.

_به روش خودت؟...پس...پس دست بزن داری!

نگاه پر از تعجبش را دیدم اما هیچ ذهنیتی نداشتم. من فقط می‌دانستم که عصبانیست و من هم نمی‌توانم

خودم را کنترل کنم. نمی‌فهمیدم چرا درون پر از
آشوبم، آرام نمی‌گیرد.

شاید دلیلش ذهنیتی بود که گمان می‌کردم هیچ چیز
از امروز به بعد برای بهرام عوض نمی‌شود.

_همتا یه کار نکن که داغ کنم، آفرین... آدم یا خطا
نمی‌کنه یا اگر خطا کنه پاش می‌ایسته... تو هم خطا
کردی باید پای خطات وایسی...

_من خطا نکردم... فقط بهت نگفتم چون... چون
می‌خواستم باهاش زنونه... زنونه حرف بزنم...

دم عمیقی که گرفت را دیدم. سکوت کرد و من فهمیدم
که این سکوت مقطعی برای آرام شدنش است. زیاد
طول نکشید که با لحن نرمتری گفت:

_تو مگه می‌دونی طرف مقابلت چطور آدمی هست که
پا میشی بدون خبر از من باهاش قرار
می‌ذاری؟... هان؟... می‌دونی اگه محافظات نبودن از

لعیا تو اون لحظه هر کاری بر می‌ومد؟... بعدم کی
می‌گه خطا نکردی؟... تو از شوهرت مخفی کردی...

به بیرون خیره شدم و با صدای آرامی جوابش را
دادم:

_تو مگه به من جواب پس می‌دی که من جواب
بدم؟..._

سرعتش کم و کمتر شد و بالاخره ایستاد. از پنجره
نگاه کردم. مقابل یک بستنی فروشی ایستاده بود.
به من نگاه کن ببینم...

نگاه نکردم. فقط سرم را پایین انداختم. "هوف" ی
گفت و به جای اصرار کردن ادامه داد:
_معلومه که می‌گم...قطعا اگر نیاز باشه، می‌گم به
خانمم..._

چش چرخاندم و بی درنگ گفتم:

_منم همین که تو گفتی...نیاز باشه می‌گم...امروز
نیاز نبود بگم...واسه همین نگفتم...پس بیخودی
باهام دعوا نکن...

نیم نگاهی به صورت سرخش انداختم و متوجه لب
گزیدنش شدم. داشت خودش را کنترل می‌کرد. دوباره
نگاه گرفتم که صدایش اینبار با بم زیبایی همراه شد.
_می‌دونی، می‌تونست چه عواقبی برای تو و من و
حتی زندگیمون داشته باشه؟...

دلم ریخت. من اصلاً لعیا را جدی نگرفته بودم چرا که
در نظرم تمام حرکاتش از حسادت زنانه نشأت
می‌گرفت اما بهرام نظر دیگری داشت.

_به نظرم بزرگش کردی بهرام...من...من رفته بودم
تا زنونه حرف بزنم باهاش... تمام حال و احوالشم
گذاشتم پای حس زناش...که خب...خب حق داشت...

فقط نگاهم می‌کرد و در آخر سری به تاسف تکان داد.

_تو حتی نمی‌تونی تصور کنی از این لعیا چه کارایی
بر میومد همتا... خیلی عصبانیم ازت... خیلی
زیاد... چون نه تنها قبول نمی‌کنی مسئله‌ی مهمی رو
ازم مخفی کردی، بلکه متوجه نیستی من اصلاً دارم
از چی حرف می‌زنم...

گفت و سریع از ماشین پیاده شد. رفت و من ماندم و
حرف او. یعنی واقعا ممکن بود اتفاقی برای من
بیافتد؟ در فکر فرو رفتم. من هم دلخور بودم. نه فقط
از او. کاش گذاشته بود به خانه بروم و خلوت
کنم... شاید من هم باید در خلوت، درست تر فکر
می‌کردم.

بچه گانه بود؟ بود. متأسفانه افکار درون سر من
برای ناراحتی واقعا بچه گانه بود و من بی اختیار به
همان سنی برگشته بودم که ترس از دست دادن
عزیزانم را به خاطر کوچکترین اشتباهم داشتم و
همین ترس باعث میشد به جای نگه داشتشان بیشتر
از آنها فاصله بگیرم یا حتی بیشتر گریه کنم و اول
خودم آنها را پس بزنم. قبل از آنکه پس زده شوم.

با دو کاسه ی معجون بزرگ باز گشت و بی حرف
کاسه را به سمتم گرفت. دیگر اثری از اخم در
صورتش مشخص نبود اما نگاهش سرد شده بود.
یک سردی بد که بی اختیار پای مرا عقب می‌کشاند.

دلم یک "نمی‌خورم" محکم می‌خواست اما برای
تمرکز نیاز به نجات پیدا کردن از این ضعف داشتم.
بی حرف کاسه را از دستش گرفتم و مشغول شدم.
سکوت بدی بینمان بود که بالاخره بهرام گفت:
_زنگ زدی اطلاع بدی نمیری خونه؟

فقط سری به نفی تکان دادم که دم عمیقش را همراه
داشت. گوشی خودش را در آورد و با همان حرص
عجیب گفت:
_باشه پس من می‌گم...

حالتش به حدی مصمم بود که سریع دستش را گرفتم
و با حرص و بغض گفتم:

__باشه خودم می‌گم...__

نگاه یخ زده اش را به چشمان داد و به کیفم اشاره کرد.

__همین الان بزن.__

دیگر حرفی نزد. با بغض بدی از سردی نگاه مردی که جز گرم بودن چیزی از او ندیده بودم گوشه‌ای را در آوردم و با یک بهانه تراشی دقیق و کاربردی دستور بهرام را اجرا کردم.

با اینکه اصلاً تمایلی به کنار او بودن، آنهم با این حال و روز نداشتم. دیگر حرفی نزد. کاسه‌ی معجون را هم بدون آنکه دیگر میلی به خوردن داشته باشم کنار گذاشتم و تا رسیدن به خانه چشم بستم.

من نیاز به تنهایی داشتم و حالا که او این اجازه را به من نمی‌داد، در خانه‌ی خودش به اتاق مهمان می‌رفتم تا شاهد این سردی نباشم. رسیدیم و بالاخره

با او همراه شدم. نه در آسانسور و نه حتی وقتی
وارد خانه شدیم، کوچکترین نگاهی به من نکرد و
همین باعث شد بغض سنگینم به اشک مبدل شود.

[20:33 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه قسمت ۳۸۶

اشکی دور از چشم او. درست وقتی که داشت در
بالکن با گوشی اش صحبت می کرد. من نمی توانستم
بهرام را اینطور تحمل کنم. بالشت و پتو را کنار
گذاشتم و مشغول پاک کردن آرایش صورتم شدم. تند
تند مشغول بودم که در اتاق روباز کرد و وارد شد.

به محض وارد شدن نگاهش به روی پتو و بالشت
نشست و چشم ریز کرد. چند ثانیه ای به سمت من
چرخید و خیره ام شد و باز بی حرف به سمت تخت
رفت. بالشت و پتو را برداشت تا به داخل کمد بگذارد
که محکم گفتم:

نذار... می‌خوام برم اتاق مهمان...

سریع به سمت من چرخید و دوباره اخم مهمان
صورتش شد. ولی خیلی زود نگاه گرفت و کار
خودش را کرد و بعد از بستن در کمد به روی تخت
برگشت و همانطور دراز کش، مشغول باز کردن دکمه
هایش شد.

اینبار با نگاه خیره تر و خاص تر از قبل وبا صدای
دورگه ای گفت:

مگه زن از شوهرش جدا می‌خوابه خانم؟

چشمی گرداندم و بی توجه به نگاه سنگین او مشغول
شانه کردن موهایم شدم.

آهای خانم... با شما هستما! بی خود بساط تو اتاق
مهمان خوابیدن و به پا نکن... هرچقدرم قهر باشی
باید شب سرجات بخوابی...

دلم می‌خواست به سمتش برگردم و فریاد بزنم
بیشتر.. بیشتر ناز بکشم...بیشتر اصرار کن تا من
بیشتر لبریز از تو شوم. اما سکوت کردم و با دلی که
از توجه نابخش لرزیده بود مشغول بافتن موهایم شدم.
_موهاتو نباف... می‌خوام باز باشه...تو که میدونی
من عادت دارم سرمو بکنم تو موهات..

در نظرم فقط و فقط، اینطور زورگویی هایش زیبا و
منحصر به فرد بود. خواستم با لجابت مشغول بافتن
مویم شوم که با یک خیز بلند خودش را به کنسول
رساند. دستش از پشت 'کمرم را گرفت و بی درنگ
از جا بلندم کرد.

_زور دوست داری آره؟...باید به زور متوسل بشم
حتما...

گفت و بر روی تخت انداختم و با یک حرکت سریع
پشتم قرار گرفت و محکم در آغوشم کشید.

_زن مگه با شوهرش قهر می‌کنه خانم
کوچولو؟...زن ته تهش ناز می‌کنه تا نازشو بخرن...
ولی این بساط جدا خوابیدن و هیچ وقت به پا
نمی‌کنه...

دم عمیقی از میان موهایم گرفت که دلم را گرم کردو
تتم را سوزاند.

_دلگیری و قهر مال بیرون این اتاق خانم خانما...ما
یا داخل این اتاق پا نمی‌ذاریم، یا وقتی پا می‌ذاریم که
مسئله ی بینمون حل شده باشه و اینطوری توی بغل
هم آروم بگیریم.

آرام گرفته بودم. گویی محتاج همین احساس برای
غرق شدن بودم. نامحسوس بیشتر در آغوشش فرو
رفتم. چشمانم را با آرامش بستم و لذت نفسهایی که
بر روی گردنم پخش می‌شد را به عمق جانم دادم.

داشتم بی اراده گرم خواب می‌شدم که دوباره صدایش
داغ تر در گوشم نشست.

_امروزو پاک می‌کنیم... هم تو نمی‌دونستی خیلی چیزا
رو هم من برات توضیح ندادم یه سری اتفاقا
رو... فردا همه چیزو حل می‌کنیم با هم... ولی از بعد
از فردا، اگر باز تکرار شه... من نمی‌تونم دیگه باهاش
راحت کنار پیام... پس درکم کن...

همان ته مانده ی غم هم از دلم پر کشید و آرام گرفتم.
فقط این مسئله ی ترسناک را بی اختیار مطرح کردم.
_واقعا... واقعا می‌زنیم؟... یعنی... یعنی دست بزن
داری؟...

ندیده هم می‌توانستم حالت متعجب صورتش را ببینم.
منتظر حرفش بودم که مرا با یک حرکت چرخاند و به
رویم خیمه زد و با چشمانی براق نگاهم کرد. نگاهی
پر از عشق. همان نگاهی که یک‌ساعت پیش گمان
می‌کردم برای به دست آوردنش باید روزها تلاش کنم.

گوشه ی لبش نرم بالا رفت. تک ابرویی بالا انداخت
و گفت:

اره...فقط کبودیش ۹ ماه بعد خوب می‌شه...

چشمانم دیگر جا نداشت دهانم مثل ماهی باز و بسته
می‌شد. هان بلندی گفتم ولی او خونسردتر از قبل
گفت:

_این بدترین تنبیه واسه زن جیغ جیغو هست...مامان
که بشی اینقدر صدای گریه ی بچه تو گوشات هست
که جیغ زدن یادت می‌ره.._

لبم را گاز گرفتم تا از تحلیل خاصش نخندم ولی او
آرام لبم را با نوک انگشتش آزاد کرد و بوسه ی
گرمش را روی لبانم نشاند و دوباره به حالت قبل، از
پشت در آغوشم کشید و در میان موهایم گم شد.

_درمورد منو تو فقط همین موضوع صدق می‌کنه
که... تو نازکنی برام... منم عشق کنم با ناز

کردنات... والا قهر کردن تو رابطه من تو جایی نداره
عروسک کوچولوی من...

لبخند نرمی بر لبم نشست و با ادامه ی حرف او خودم
را به رویاهایم سپردم. رویایی که با لحن جدیش لرز
کرد.

_و آخرین کلام...دیگه هیچ وقت نبینم قهر و اینا کنی
و بخوای جات و از من سوا کنی... اینبارو ندید
میگیرم...ولی، دفعه ی بعد، قول شرف می‌دم، بدجور
دیوونه بشم...خیلی بد همتا...

[20:33 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۸۷

دستش را زیر سرش گذاشت و به روی صورت زیبای
خفته در خوابش خم شد. نرم و آرام بوسه ای به
پیشانیش زد و چشم بست.

دیشب در میان خواب و بیداری همین ملوس دوست
داشتنی، غذایی حاضری ترتیب داده بود تا با
خوردنش مانع ضعف هردویشان شود و حالا آثار
سس کچاپ دیشب هنوز گوشه ی لب این طناز دلربا
نمایان بود.

این زیبای خفته، همه چیزش شده بود. نرم گوشه ی
لبش را زبان زد و به تمام ریز اجزای صورتش با
لذت خیره شد.

امروز باید با او صحبت می کرد. ولی از کجا بحث را
شروع می کرد؟ شب گذشته، به خاطر شدت عصبانیت
و حال بدی که هر دویشان داشتند، صحبت کردن و
حل اختلاف را به امروز موکول کرده بود و امروز
باید تمام و کمال با او حرف می زد.

هم از اتفاقات چند وقت اخیر. هم از شرط دیروزی که برای لعیاً گذاشته بود. نمی‌دانست، همتا این موضوع را می‌پذیرد یا نه. فقط به دل مهربان همتا امید داشت هرچند که به او حق می‌داد اگر مخالف کمک کردن به لعیاً می‌بود.

باید امروز با مشاور مهدیه هم تماس می‌گرفت و در مورد نتیجه ی جلسه ی مشاوره با مهدیه، صحبت می‌کرد و تمام این کارها به علاوه ی چند ایمیل تحقیقاتی جدیدی که به دستش رسیده بود، هیچ کدامش به اندازه ی در آغوش گرفتن این محبوب زیبا لذت بخش نبود.

خم شد تا بوسه ی بعدی را به گونه ی همتا بزند که صدای زنگ همراهش بلند شد. قبل از آنکه همتا را بیدار کند چرخید و گوشی را برداشت و بعد از بی صدا کردنش سریع از اتاق بیرون رفت.

شماره ی امین بود. با بیرون رفتن از اتاق تماس هم قطع شد اما قبل از آنکه او بخواهد تماس بگیرد دوباره تلفنش زنگ خورد.

باز هم امین بود و این دو تماس پشت سر هم فقط یک معنا داشت. اتفاقی افتاده بود.

بی درنگ تماس را وصل کرد و به محض شنیدن صدای گرفته ی امین دلش فرو ریخت.
الو بابا، کجایید شما؟...

چی شده امین جان؟...این چه صدایی بابا؟...

مکث کوتاه امین حالش را بد کرد.

بیمارستانم بابا...ولی نگران نباش...چیز خاصی نیست...خواستم اطلاع بدم.

با حال خرابی گفت:

فقط بگو چی شده امین جان...

امین، دم لرزانی گرفت و با اکراه گفت:

مهدیه از دیروز تا امروز سر نماز صبح، سه بار از حال رفت... دیدم حالش خوب نیست آوردمش بیمارستان... گفتم شاید طوریش باشه... دکتر دیدتش... میگه ضعف شدید جسمی و افت فشار... الان خوبه... مرخص می شه.. گفته نگم بهتون.

سکوت کوتاهی کرد و با درنگ ادامه داد:

بابا... اون روز گفتین با مشاورش صحبت کردید، چیزی نگفت بهتون؟

بر روی کاناپه نشست و سرش را با دست دیگرش فشرد. چه بلایی بر سر دخترش آمده بود که اینطور شده؟ باید با مشاورش صحبت می کرد. دیگر زمانی برای از دست دادن نداشت. دردانه اش روز به روز در حال بدتر شدن بود و خراب شدن حال مهدیه برابر بود با نابودی او.

__بذار من با مشاورش صحبت کنم بهت زنگ می‌زنم.

گفت و تماس را قطع کرد و بلافاصله با مشاور مهدیه تماس گرفت. باید همین حالا با او حرف می‌زد.

خیلی منتظر نماند. به محض وصل شدن تماس، متوجه شد که خانم مهرانی هم منتظر او بوده. کوتاه برایش از اوضاع پیش آمده‌ی امروز گفت و همانطور که مشغول پر کردن کتری برای چای می‌شد گفت:

__خانم مهرانی من نهایت تا یک ساعت دیگه بیمارستانم می‌خواستم ازتون خواهش کنم شما هم تشریف بیارید واسه بررسی حال مهدیه و اونجا نتیجه‌ی صحبتاتون با دخترم رو بهم بگید.

زن، خیلی آرام جواب داد:

__الان نه...بذارید همتا خانم بعد از ترخیص بره پیشش...راستش...خود شما باید قبل از دیدن مهدیه

یه سری چیزا رو بدونید که مهمه برای ادامه ی
رابطه ی شما با همسرتون و همسرتون با مهدیه...

دستش روی قوری از حرکت ایستاد.
_منظورتون و متوجه نشدم...یعنی چی؟...

_آقای مهاد...من خیلی وقته منتظر بودم باهاتون
صحبت کنم...راستش پشت تلفن نمی‌شد ولی گویا
شرایط روحی مهدیه به شدت جسمش رو تحت تاثیر
قرار داده و باید هر چه زودتر اقدام درست و موثری
بکنیم.

زیر کتری را خاموش کرد و به روی صندلی آشپز
خانه نشست اما همزمان همتا با چشمانی پف آلود و
موهای آشفته وارد آشپزخانه شد و با دیدن صورت
پر اخم او ابروانش بالا پرید. قبل از آنکه خانم
مهرانی حرفی بزند گفت:

_ممکنه بذارم روی بلندگو، تا خانم بشنوه؟...

_بله البته...اتفاقا اینطوری بهتره...

سریع تماس را روی بلندگو گذاشت.مهرانی بعد از سلام احوال پرسی کوتاهی با همتا گفت:

_راستش مهدیه دچار خشم فرو خورده ی وحشتناکی هست که نیازی مبرم به تخلیه داره. یه نیاز فوری برای آرام شدن درونش...بذارید اینطوری بگم. مهدیه از کودکی به خاطر شرایطی که من توی حرفها و صحبتهاش متوجه شدم، همیشه از سمت مادر و خانواده ی مادریش، حالا بنا به شیوه ی نگرشی نادرست، حس طرد شدگی بدی داشته و این حس باعث شده که برای از دست ندادن شما، آقای مهراد، هر کاری که می‌تونه انجام بده...

[20:33 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه قسمت ۳۸۷

مکت کوتاهی کرد و اینبار با جدیت بیشتری گفت:

آقای مهراد...اون دلیل موافقتش برای ازدواج شما با همتا جان، یا حتی اون خواستگاری کذایی که خودتون برام تعریف کردید ، فقط و فقط از دست ندادن شما بوده...البته شایان ذکره که این به معنی حس بد داشتن به ازدواج شما نیست. اون فقط از اینکه مجبوره توی این سن، نقش یک والد رو که بنا به شیوهی تربیتی اون، تا به حال بوده، برای شما اجرا کنه، دچار یک دوگانگی بد شخصیتی شده و شما الان باید کمکش کنید تا اون بتونه از مهدیه ای با شخصیت یک دختر سی سال به بالا، تبدیل به یک مهدیه در سن شانزده سالگی بشه...درواقع باید این شخصیت به شدت بالغ را به یک نوجوان نابالغ تبدیلش کنیم...راهی که مسیر طبیعی محسوب میشه. این تنها راه رسیدن تعامل با خودشه...

نگاه همتا و بهرام در هم گره خورده بود.نگاهی پر از درد و غم و نگاهی پر از بهت و ناراحتی. پس دلیل حال بده مهدیه این بود.

اون باید بتونه به عنوان دختر شما مخالفت‌اش و دلیل مخالفت‌اش یا اینطور بگم، دلیل نگرانی‌اش از این وصلت رو با خیال راحت از اینکه نه شما و نه حتی خود همتا خانم رو که طبق گفته های مهدیه، براش خیلی عزیزه، از دست نمی‌ده، بگه...فقط اینطوری می‌تونید آرومش کنید والا اون هیچ وقت آروم نمی‌شه و چه بسا دیدگاهش روز به روز منفی تر بشه..

زودتر از بهرام همتا با صدایی نگران گفت:

من هر کاری که شما بگید رو انجام می‌دم خانم مهرانی..هر کاری که حال مهدیه رو واقعا خوب کنه...من...من نمی‌خوام اون توی این وضعیت باشه...اگر...اگر حتی دور شدن موقت من از پدرش، آرومش می‌کنه، من...من

سرش را بالا آورد و با نگاه پر اخم بهرام رو به رو شد. نگاهی که درونش پر از غم و ناراحتی و ناچاری بود اما برای او رنگ غضب از این پیشنهاد داشت.

نه ابداء... دور شدن شما اصلا چیز خوبی برای مهدیه نیست... الان که اصلا بیمارستان نرید... فردا شما صبح، به طوری که مهدیه احساس کنه پدرش از ملاقات شما با اون خبردار نمی‌شه، برید پیش مهدیه و سر بحث رو خودتون باز کنید... نمی‌دونم.... اگر شرایط مشابه‌ای از اطرافیان دیدید... که مثل مهدیه این احساس طرد شدن رو داشتن یا پدرشون ازدواج مجدد داشته، براش مثال بزنید و از نوع برخورد های افرادی که مثل خودش این شرایط رو گذروندن بهش بگید و به نوعی وادارش کنید تا حرفهای ناگفته‌ی درونش رو بریزه بیرون... اونوقت که واکنش نشون داد، خودتون به راحتی متوجه می‌شید که چقدر روز به روز حالش بهتر می‌شه...

نگاه بهرام همچنان با همان دلخوری خاص عمق چشمانش به همتا بود و نگاه همتا به جایی میان تیرگی سنگهای کانتر. غرق در حالی که خانم مهرانی از او خواسته بود برای مهدیه بیان کند. حالی که خودش بارها و بارها در کودکی و نوجوانی درکش کرده بود. نه بهرام حرفی برای ادمه دادن داشت و نه همتا.

حرفهای خانم مهرانی هم به اتمام رسیده بود و با یک
خداحافظی تماس را خاتمه داده بود. بهرام بی حرف
برخاست و دوباره مشغول دم کردن چای شد و همتا
تازه متوجه سکوت عجیب بهرام شد.

با اینکه هنوز درگیر حرفهای خانم مهرانی بود به
بهرام نگاه کرد و گفت:

_صبح بخیر...بذار من صبحانه رو حاضر می‌کنم...

بهرام بدون آنکه نگاهی به سمتش بیاندازد قوری را
بر روی کتری گذاشت و جواب داد:

-صبح شمام بخیر عزیزم...چایی رو دم کردم...تا من
میرم یه دوش بگیرم، شما باقی لوازم صبحانه رو
حاضر کن...

نگاهش نکرد. حتی صورتش را هم نبوسید و این
برای همتا نشان از یک چیز داشت . بهرام در مواقع

دلخوری اینطور از او فرار می‌کرد. "چشم" آرامی
گفت به او که به سمت اتاق به راه افتاد خیره شد.

[20:33 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۸۸

هنوز حس دلخوری دیشب در دلش بود و نیاز مبرم
به صحبت کردن با او داشت. دیشب بدون آنکه
موضوع بینشان حل شود به امروز موکول شده بود و
حالا بهرام بعد از نوازش عاشقانه ی دیشب بدون
نگاه کردن به او، بدون صبح بخیر گفتن یا حتی
کوچکترین توجه به او، به راحتی، فاصله گرفته بود.

خودش را مشغول آماده کردن صبحانه کرد. با ذهنی
درگیر از دیشب و حرفهای امروز مشاور مهدیه.

هرچه بیشتر از دیشب فاصله می‌گرفت، بیشتر
متوجه رفتار عجولانه ی خودش می‌شد. خوب که

نگاه می‌کرد، حق با بهرام بود. او مسئله‌ی مهمی را از همسرش پنهان کرده بود و در کنار آن به جای یک عذرخواهی درست، حق به جانب قهر و آشتی راه انداخته بود.

لحظه‌ای ته دلش لرزید. از اینکه نکند با برخورد دیشب، دید بهرام به او مثل یک زن بالغ نباشد.

باور داشت که رفتارش کاملاً نابالغ بود و همین رفتار نابالغ می‌توانست اثر مخربی در دیدگاه بهرام ایجاد کند.

تنها چیزی که در این لحظه مطمئن بود. احساس عمیق دوست داشتش به بهرام بود. احساسی که همین نگاه گرفتن امروز بهرام داغترش کرد.

خرمایی از ظرف برداشت و در دهانش گذاشت و خرمای دیگری برداشت و با قدمهایی بلند به سمت حمام به راه افتاد.

او طاقت دلگیری و نگاه گرفتن بهرام را نداشت. باید
برای اولین بار به بهرام نشان می‌داد که او هم
می‌تواند پیش قدم آرام کردن همسرش باشد.

وارد اتاق که شد صدای آب از حمام نمی‌آمد. با تردید
به سمت حمام رفت و آرام در را باز کرد و با دیدن
بهرام که در وان دراز کشیده بود ابروانش بالا پرید
سرش را تکیه داد بود و چشم بسته بود اما پر از اخم
و با صورتی که در همان وضعیت هم غرق در فکر
بودنش مشخص بود.

با آرام‌ترین حالت ممکن وارد حمام شد. گوشه‌ای
ایستاد و خیره اش ماند. فکر کرد به تک تک لحظات
دیروز. حرفهای لعیا و نگرانی‌های بهرام. این مرد
سالها از او بزرگتر بود پس قطعا سالهای بیشتری
تجربه داشت.

خوب که فکر می‌کرد باید به جای قهر و بچه بازی
هایی که از نظرش تماما به خاطر نوازشهای بیش از
حد بهرام بود، منطقی از او معذرت خواهی می‌کرد.
متأسف از برخورد کودکانه اش چشم بست که با
صدای بهرام از جا پرید.

تا کی می‌خوای فقط وایسی نگام کنی خانمی؟...

هین آرامی گفت.

_ترسیدم بهرام...چشمات که باز نیست چطوری
فهمیدی؟..._

سر بهرام آرام به سمتش چرخید و چشم باز کرد و با
لبخند مهربانی نگاهش کرد.
از وقتی اومدی داخل...

گفت و دستش را برای او باز کرد.
بیا بغلم...

کمی نگاهش کرد. شاید بهترین کار صحبت کردن با او در همین مکانی که برای آرام شدن ذهن و فکرشان بهترین گزینه محسوب میشد، بود.

با همان لباس ها و بدون اهمیت به خیس شدنش، وارد وان شد و خودش را میان آغوش او جای داد.

خرما را به سمتش گرفت و سرش را روی سینه ی خیس بهرام گذاشت. لبخند آرام مهمان لبان بهرام شد.

[20:33 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۸۸

به جای گرفتن خرما، دست همتا را گرفت و بعد از زدن بوسه ی داغی به پشت دستش خرما را از دست او خورد و بی حرف محکم در آغوشش فشرد و بوسه ی بعدی را روی موهای خوش عطرش نشاندد.

__بهرام، من...من معذرت می‌خوام بابت دیشب...__

انتظار این عذرخواهی را نداشت و همین برایش یک انرژی مثبت و قوی شد.

__منم معذرت می‌خوام خانمم...باید برات توضیح می‌دادم....__

چانه اش را روی سینه ی او گذاشت و نگاهش کرد.
__چیو؟...__

دم عمیقی گرفت و همانطور که مشغول بازی با موهای او بود گفت:

__اتفاقای اخيرو، ضمن اینکه...باید یه مسئله ی مهم رو باهات درمیون بذارم...__

ابروان همتا بالا پرید و منتظر شد و بهرام بالاخره حرفهایی که برای گفتن آماده کرده بود را به زبان

آورد. تمام کارهای لعی و حتی پیشنهاد درمان و تحت نظر پزشک بودنی که در کافه در ازای کمک به او برای نجات از دست سپهری داده بود را گفت.

برخلاف انتظارش، همتا نه تنها مخالفت نکرد بلکه برای همکاری با او مشتاق هم بود. همین هم حال بهرام را بهتر از قبل کرد. ضمن اینکه برنامه اش را برای صحبت با مهدیه برایش کامل توضیح داد.

همه چیز در نهایت آرامش حل شد و به بهترین شکل هر دویشان نتیجه گرفتند. دیگر اثری از تنش دیشب بینشان نبود و هر دو با رضایت خاطر بیرون آمدند و کنار هم با شادی تمام صبحانه خوردند و صحبت کردند و بعد از گذشتن چند ساعت بالاخره همتا عزم رفتن کرد و بهرام با تمام بی میلی رضایت خودش را از رفتن او اعلام کرد.

دست در دست هم با رضایت خاطر از خانه بیرون آمدند و به پارکینگ رفتند. همانطور که مشغول صحبت برای برنامه ی فردا و رو در رو شدن با

مهدیه بودند سوار ماشین شدند و از پارکینگ بیرون آمدند.

قبل از آنکه کامل وارد کوچه شوند همتا سریع خم شد و برای بار دوم گونه ی بهرام را بوسید اما با ترمز شدید بهرام، به جلو پرت شد و جیغ آرامی کشید.

با صدایی غرق در درد اسمش را صدا کرد و وقتی واکنش ندید، سریع عقب کشید و دستش را روی سرش گذاشت و با اخم به بیرون نگاه کرد تا علت ترمز بهرام را بفهمد اما با دیدن زنی که دیدنش بدترین نفرین روز، از سمت کائنات بود خون در رگ هایش یخ بست.

پرستو، سر تا پا سیاه پوش، با صورتی بی روح و نگاهی پر از خشم و نفرت خیره به هر دوی آنها، جلوی ماشین ایستاده بود نگاهشان می کرد.

پایان فصل ۳

[20:33 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳۸۹

زمین دیگر نچرخید. زمان از حرکت ایستاده بود. فقط
یک جفت چشم را می‌دیدم ولی سنگینی همان نگاه با
سنگینی همزمان هزاران نگاه تلخ و تند و در عین
حال پر از تهدید و تمسخر و در یک کلام پیروز،
برابری می‌کرد.

هوای درون ماشین هر لحظه پایین تر می آمد و
نفس، نفسم در حال بند آمدن بود.

سرم جرئت چرخیدن به سمت بهرام را نداشت. فقط
صدای نفس های مقطع بهرام در گوشم بود و نگاهم
با هزاران ترس و نفرت از سر تا پای زن مقابلم را
رصد کرد.

نگاهش به من، مشابه نگاه خودم به او بود. پر از
انزجار، پر از نفرت. با نگاهی سرتاسر تاریکی. به
وضوح نیشخند گوشه‌ی لبش را دیدم.

نیشخندی که هیچ تعبیر مناسبی برایش نداشتم. حتی
نمی‌دانستم باید چه چیزی را برای بهرام توضیح دهم.

فقط می‌دانستم، بلایی که مداوم نگرانش بودم بر سرم
نازل شده. بلایی که حاضر نبودم هیچ وقت در
موردش با بهرام صحبت کنم یا لااقل تا امروز در
موردش حرفی بزنم.

بدتر اینکه هیچ صدایی از بهرام در نمی‌آمد و من تنها
چیز که در سرم می‌گذشت این بود که از نگاه خاص
پرستو به روی هر دویمان شوکه شده. بماند که قطعا
از شباهت زن رو به رویمان به من، می‌توانست
عمیقا مبهوت شده باشد.

دیگر راهی وجود نداشت. من فقط یک راه حل داشتم.
آن‌هم رو به رو شدن با زن نفرت انگیز مقابلم و
توضیح دادن در موردش به مردی که قرار بود با
بزرگترین راز زندگی من آشنا شود.

شاید یک ربع همینطور ماندیم. نه او تکان می‌خورد
و نه ما. تنها فرقمان قمار پیروز شده ی او و باخت
بد من بود.

بدون نگاه کردن به بهرام و دیدن واکنشی که مطمئن
بودم با دیدنش تا آخر عمر در یاد و خاطرم با خودم
دست به یقه می‌شوم، در ماشین را بالرز بدی که در
تتم نشسته بود باز کردم و با قدم‌هایی که مطمئن بودم
از خشم و نفرت سست شده به سمتش قدم برداشتم.

قدمی که هر چه سعی می‌کردم محکم باشد باز هم
سنگین پیش می‌رفت. حال بدم وقتی بدتر شد که بهرام
با من پیاده نشد. تا این حد مبهوت شده بود؟ سعی
کردم دم‌های منظمی داشته باشم. هرچند تقریباً محال
بود.

قدم اولم به دوم نرسیده بود که صدای نخراشیده اش
در گوشم زنگ زد.

میدونی چند روز منتظر بودم تا این لحظه برسه؟...

گفت و نیم نگاهی به پشت سر من انداخت. قطعا تیر
نگاهش به بهرام بود. بهرامی که نشستن در ماشین
را ترجیح داده بود و حتی از من نپرسید که کجا
می‌روم. عجیب بود. در نظرم زیادی عجیب بود.

دستم را در جیب‌هایم فرو بردم تا مشت های گره
خورده ام را ببیند و از بین دندان هایم غریدم.
اینجا... چکار می‌کنی؟...

تمام نفرتم را در چشمانم ریخته بودم. نفرتی عمیق و
پر از خشم. به آنی نیشخند پر زهرش پاک شد و
اینبار لبانش بر هم فشرده شد و مثل خودم جوابم را
داد.

او مدم تسویه حساب همتا خانم... دختر
قشنگم... دختر خوش شانسم...

گفت و دوباره نگاهی را به بهرام داد. اینبار کمی طولانی تر ولی باز هم بی تفاوت تر از قبل به منی که از درون می سوختم خیره شد. می دانستم خوش شانس را به خاطر بهرام و ظاهری که می دید حواله ام کرد.

منفور بود. این زن زیادی منفور بود. تمام نفرت و انزجارم را در چشمانم ریختم و تحویلش دادم اما به جای عقب نشینی هر چند کوتاه، جریح تر شد

روزگارمو به خاطر بد ذاتیات خراب کردی... پس
قطعا برات گفتن من از حق نمی گذرم...

گفت و با خونسردی لبخندی زد و دوباره به بهرام نگاه کرد.

مادرتو معرفی نمی کنی به شوگر ددیت؟...

خون در رگهایم یخ بست. این زن ته ته وقاحت بود و حال من به شدت بد شده بود. از اصطلاحی که به کار برد تهوع گرفتم. من هنوز در برابر این وقاحت ها ضعیف بودم. با این حال خودم را نگه داشتم و قدمی با خشم به سمتش برداشتم.

قدمی که دلم میخواست بهرام را پشت سر خودم حس کنم. مردی که عجیب از ماشین پیاده نمی شد. عجیب تکان نمی خورد و من در کنار متعجب بودم جرئت نگاه کردن به صورتش را نداشتم.

[20:33 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۸۹

قطعا شباهت زیاد من به پرستو میخکوبش کرده بود. حالا دیگر می دانستم که بهرام از پنهان کاری بی زار است.

از اینجا گمشو... به والله کوتاه نمیام اینبار
پرستو... تو خواب ببینی من با تو برا پیوند
بیام... هنوزم پای حرفم هستم... اون بچه مرگ براش
شرف داره تا اینکه یه عمر ننگ داشتن تورو رو
شونه‌اش حس کنه..

قدم محکم تری سمت من برداشت و با صدایی که رگه
های عصبانیت درونش موج می‌زد رو به رویم ایستاد
و گفت:

دیگه بهت نیازی ندارم عزیزم.... چون به لطف تو
اون بچه... مرد...

نه یکبار بلکه هزاران بار حرفش در گوشم تکرار
شد. مُرد... اون بچه مُرد... من هرگز از ته دلم مرگ
آن بچه را نخواستہ بودم. سرم دورانی شد اما
نیافتادم. دهانم چفت شده ماند و نگاهم در چشمان پر
از خشم و آماده‌ی انتقام او.

در واقع او دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت.
لرزیدم اما سرپا ایستادم. دیگر حرف زدنم نمی آمد.
من تماما " یخ شده بودم و فقط نیاز مبرم به مردی که
می دانستم پر از سوال است.

_خوبه... یاد می گیری دیگه من چیزی برای باختن
ندارم که بخوای تهدیدم کنی...ضمن اینکه...من الان
یه مدرک بزرگ دارم از غلط زیادی که داری
میکنی...

تک خند منجر کننده ای زد و ادامه داد:

_قطعا بابات و داداشات با دیدن این پارتتر بدجور
شوکه می شن...

عرق سرد بر تنم نشست اما نفهمیدم کی دستم بالا
رفت و هیستیرک وارانه بر سرو صورت زن وقیح
مقابلم فرود آمد در حد یک ضرب. ضربه ای که با
دستان قوی بهرام به دومین ضربه نرسید و به پرستو
مجال نفس کشیدن و حمله داد.

حمله ای که با چرخیدن و رخ در رخ شدن بهرام نه تنها خنثی بلکه به یک نگاه تازه و نو جدید از سمت پرستو تبدیل شد. نگاهی که به شدت مرا ترساند.

نگاهی که با دست من، به روی بازوی بهرام بالا آمد و با صدای من، وقتی که اسم بهرام را صدا زدم به بهت عمیقی نشست.

بهرامی که من گفتم تا جلوی مقابله اش با زن دیوانه‌ی مقابلم را بگیرم اما با زمزمه‌ی پرستو همراه شد. زمزمه‌ی نام بهرام و تاکید بهرام با صدایی به شدت گرفته و بم شده که فقط من می‌دانستم چقدر خشم و عصبانیت درونش ورز داده شده.

__آره، بهرام... بهرام مهرباد...

همین جمله‌ی تب کرده‌ی بهرام برای پریدن رنگ پرستو و فرو ریختن دل من کفایت می‌کرد.

[20:33 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۹۰

این نگاه. این رنگ پریده، این صدای دم دار، بوی
تلخ و تند می‌داد. بویی که در شامه ی من تعفن
بود. خصوصا که قدم پرستو که به جای عقب رفتن
جلو آمد و در چشمان بهرام زل زد و دوباره نامش را
صدا کرد.

_به...به...رام...

و بهرام که به جای تند خالص، بهت آشنایی را به
دوش جمله اش گذاشت.

_آره..منم...

منی که، برای من دنیایی حرف داشت. من بهرام
همزمان شد با برق چشمان پرستو. برقی که مرا

آماده ی جان دادن کرد. بی اختیار قدم من جای پرستو
عقب رفت اما هنوز قدم دوم برنداشته بودم که
انگشتان بهرام به دور مچ دستم، محکم گره خورد.

هیچ فکری در ذهن من سامان نداشت. فقط رنگ نگاه
هیچ کدامشان برایم درست نبود. رنگ نگاهی که مرا
می ترساند و تنها ذهنیتی که در سرم بود، بنا به
سابقه ی درخشان پرستو و شغل بهرام، یک خطا کار
کثیف در چنگال قانون بود.

چنگال قانونی که با رو شدن نسبت پرستو با من به
دور گردن من حلقه میشد و تا جان داشتم می فشرد تا
از پا بیافتم. درست مثل همین پنجه های محکمی که با
قدرت دور مچم پیچیده بود.

ترس با شدت بالایی به دور قلبم پیچید و شروع به
منجمد کردن قلبم کرد و این حالت وقتی به اوج رسید
که سر بهرام به سمتم چرخید و من به جای سرخی
همیشگی که حاصل عصبانیتش بود با رنگ به شدت
پریده اش رو به رو شدم.

__ای...این...این زن...کیه؟...ه...هوم؟...کیه همتا؟...__

صدایش قدرت نداشت. لرز داشت و این لرز برای من
حکم فندک آماده برای روشن شدن و به زیر باروت
بغض من را داشت.

حتی توان صحبت کردن هم نداشتم. فقط چانه ام به
لرز افتاد که با جواب پرستو تمام شدم.

__مادرشم...مادر همتا، آقای بهرام مهراد.

نگاه پرستو تماماً به روی بهرام بود و نگاه من به
وقاحت او اما نابود کننده ترین اتفاق وقتی بود که
دست بهرام از دور مچ دست من شل شد و چشمانش
به بدترین شکل ممکن بسته شد.

چرا عصبانی نشده بود؟ چرا رنگش پریده بود؟ مگر
چه از کثافتکاری های این زن می دانست که با
فهمیدن این واقعیت چرکین اینطور حالش خراب شد.

چه تیر بدی رها شده بود. تیری که قدم بهرام را با
درد عقب کشید. قدمی که آوار سر من شد. طرد
شدم؟! نفس بند شده ام یکباره تند شد و دست رها
شده ی بهرام را گرفتم. نباید می رفت. باید می شنید.

برای همین بدون آنکه چیزی بدانم از اصل این
آشنایی با اشک و بغض خفه کننده ای شروع به
حرف زدن کردم. بی توجه به گذر عابرانی که با دیدن
ما قدم هایشان شل میشد.

_به... بهرام... به خدا... به خدا فقط منو به دنیا
آورده... به قرآن من این زنو فقط... فقط چند بار دیدم
اونم... اونم همین چند وقت اخیر که بهم نیاز داشت...

چشمان بهرام لحظه ای باز شد و به روی من نشست
اما از نگاهش می توانستم بفهمم اصلاً هیچ کدام از
حرفهای مرا نمی فهمد. همین حال خراب او حق حق
مرا به هوا برد و نفسم بند آمد. فقط نگاهم می کرد.
نگاهی که تکان نمی خورد و گویی توان چشم در چشم
شدن با زن بی وجود مقابلم را نداشت.

_من...من...من نمیدانم...نمیدانم از کجا...از کجا
می شناسیش...نمیدانم...متوجه کدام کثافت کاریش
شدم...نمیدانم چجوری می شناسیش که اینطوری
حالت بد شده...فقط میدانم...میدانم
می شناسیش...نگات اینقدر رنگ تیره داره که مطمئنم
تو هم میدونی...میدونی چه...چجور آدمیه ولی...ولی
به جون بابام...به جون داداشام این...این زن فقط
منو...منه بدبخت رو...من پیشونی سیاهو به دنیا
آورده بهرام...به خدا من...من مثل این زن نیستم...

[20:33 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۹۰

پشت هم در مقابل چشمان مبهوت و لبان سفید شده
ی بهرام قسم می‌خوردم و تقریباً ضجه می‌زدم که
باورم کند چون هیچ جای انکاری به خاطر این
شباهت بیش از حد وجود نداشت.

برگشتم و با نفرت به پرستو خیره شدم. جالب بود که
زهرش را ریخته بود و حالا بدون هیچ گونه
اعتراضی در جواب حرف‌ها و توهین‌های پررنگ من
به بهرام خیره مانده بود اما عجیب بود که نگاهش
ذره‌ای از روی بهرام تکان نمی‌خورد.

حتی می‌توانستم قسم بخورم که رنگ نگاهش رو به
آشنایی عجیبی می‌رفت که از درونش ترس چکه
می‌کرد و این از نفس‌های نامنظم و باز بسته کردن
گره روسری‌اش برای تقلای کمی هوای تازه مشخص
بود.

ترسی که با دیدن تنفر نگاه من، رنگ جرئت گرفت و
همانطور که قدمی به عقب می‌رفت نگاهش را با
نیشخند پیروزی به من داد و من دوباره به بهرام که

باز هم چشمانش را بسته بود و دست همیشه گرمش
رو به سرد شدن می‌رفت نگاه کردم و لرزان تر از
قبل گفتم:

__بی... بیا بریم... بیا برات... برات تعریف می‌ک...__

حرفم تمام نشده بود که صدای خراشیده ی پرستو
میخکوبم کرد.

__چرا بهش نمی‌گی آقا بهرام مهراد؟... چرا
براش... آشنایمونو توضیح نمی‌دی؟...__

جمله ای که شاید ساده بود اما برای من هزاران معنی
پیدا کرد و پررنگ ترین معنی‌اش این بود که این زن
هیچ راز مگویی را نداشت که او را از مقام بهرام
بترساند اما...__

به بهرام نگاه کردم. منتظر بودم. منتظر واکنشی
سوای این نگاه گرفتن. شاید کمترین‌اش نگاهی خفه
کن بود اما به جایش چشمانش بود که نه تنها باز

نشد بلکه محکم تر فشرده شد این حکمی سوای
قانون و مجرم داشت.

حکمی شبیه به یک آشنایی کهنه ی تار عنکبوت بسته
که در میان خاک و خل های یاد بهرام جا مانده بود و
حالا با وزیدن یک باد و عقب رفتن این خاک ها و باز
شدن این تارها مقاومت می کرد.

مقاومتی از جنس یک خطا که شاید درک آن امروز
برایش مشخص شده بود.

__بهش نمی گی؟...یعنی...من بگم؟...

اینبار چشمان من با وحشت به سمت پرستو چرخید و
او با نگاهی سر تا سر قدرت بزرگترین و بُرنده ترین
تیرش را به سمت من رها کرد. تیری که اگر لایه
شکافی می شد خود او را به بدترین شکل آوار می کرد
اما مگر پرستو دیگر چیزی برای باختن داشت؟

من قدیمی ترین آشنای دل شوگر ددیتم دخترم...

شنیدم اما نه صدای او را صدای چکه ی عرق سردی
که از کنار شقیقه ی بهرام روانه شد. سوختم اما نه
از حرف زن و قیح مقابلم از نگاه پر از درد و پر از
سوال و پر از حرف بهرام که تازه به خودش آمده
بود و دست رها شده ی مرا گرفته بود.

چقدر گذشت؟ چقدر از حرف آخر پرستو که با لذت ما
را نگاه می کرد گذشت؟ یک ربع؟ نیم ساعت؟ یا یک
ساعت؟ نمی دانستم. فقط می دانستم زمان کند شده بود
و فقط حرفهای پرستو تکرار می شد. اینقدر تکرار شد
که قبول کردم. باورم نشد اما قبول کردم و ضعف تمام
تتم را گرفت.

و در آخر مردم، اما نه از یاهوهای که این زن معلوم
الحال مانده بود از دفاعیاتی که بهرام باید به جای
گرفتن دست من و کشاندنم به سمت ماشین می کرد و
نکرد. سوالهایی که باید از سر تعجب برایش پیش می

آمد، پیش نیامد. برخورد تندی که باید در جواب تهمت
این زن می‌کرد را، نکرد.

همه چیز برای او حل شده بود. گویی دیدن پرستو
کلید معمایی بود که با دیدنش، برایش حل شد. دست
رها شده‌ی من مبهوت مانده را گرفت و بی حرف به
سمت ماشین برد. حالش بد بود.

درست مثل من. فقط یک فرق داشتیم. من کم کم با
مرور هزار باره ی تک تک لحظات امروز، دنیا برایم
سیاه شد و او با خشمی که خیلی دیر بالا آمد به سمت
پرستو رفت. رفت و دنیایی که برایم تمام شد را ندید.

[20:33 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۹۱

تاریک ترین نقطه ی اتاق نشسته بود و به جسم تب دار دلبرکش نگاه می کرد. دلبری که اصلا متوجه بی هوش شدنش نشده بود و تنها چیزی که می دانست این بود، دنیا تمام شده بود.

ته ته دنیا را امروز دیده بود. واقعیتهای هولناک که با قدرت بر سرش آوار شده بود. برای هزارمین بار بود که در سرش امروز را بازی داد.

رو به رو شدن با زنی که بیست و شش، هفت سال پیش رهايش کرده بود و حالا، بعد از تمام شدن واقعی خاطراتی که مثل خار بین سینه اش پیچیده بود، آمده و خودش را مادر زنی معرفی می کرد که عاشقانه می پرستیدش.

سینه اش سوخت و درد بدی در قفسه ی سینه اش پیچید. دستش را با درد روی سینه اش گذاشت و سرش را به پشت صندلی تکیه داد.

چه سرنوشتی شد. یادش به روز اول در دادگاه افتاد.
روزی که همتا با سر به آغوشش رفته بود و با بالا
آوردن نگاهش تماما پرستو را دیده بود. چرا این
شباهت را دست کم گرفته بود؟

چرا به شناسنامه و حرفهای مرتضی اکتفا کرده بود؟
چرا نخواستہ بود که بیشتر تحقیق کند؟ چرا بیشتر
پیگیر نشده بود تا اتفاقات امروز برایش رقم نخورد؟

وقتی همتا را با آن حال بد و خراب در ماشین نشاند
و به سمت پرستو رفت. بی پروایی در چشمانش بی
داد می‌کرد.

درست مثل همان روزهایی که او نگاه از نگاههای پر
از اشتیاقش می‌زدید تا به خطای قبل از محرم شدن
نزدیکش نشود.

نگاهی که تنها مشکل او در تمام طول عاشقی‌اش
بود. نگاهی که درست برخلاف نگاه پر از شرم و

حیای همتا بودو شاید، شاید یکی از مهم ترین دلایل
کشش قلبی و جسمیش به سمت همتا بود.

ثبات فکری نداشت. هر لحظه در یک برهه از زمان
می‌گذشت و درست زمانی دقیقه ها از حرکت می
ایستاد که به تاریخ تولد همتا و دیدن پرستو در بندر
عباس با بچه ای در بغل می‌رسید.

درست وقتی همه چیز بوی تند تعفن به خودش
می‌گرفت که می‌دید زمان زیادی بعد از تمام شدن
رابطه اش با پرستو نگذشته که همتا به دنیا آمده و
این بدترین و وحشتناک ترین واقعیتی بود که دلش
می‌خواست به حقیقی بودن تصورات کثیف درون
سرش دامن نزند.

تنها حرفی که به پرستو زده بود این بود " میام
سراغت... خیلی زود" تمام این حرف را با خشم فرو
خورده ی خاصی گفته بود. خشمی که هزاران حرف
و سوال داشت ولی پرستو در نهایت وقاحت جوابش را
اینطور داده بود:

مطمئنم که میای... منم منتظرت می‌مونم..

این زن اصلاً با پرستوی آن سال‌ها شباهت نداشت. به شدت بی پروا و حریص به چشمانش زل زده بود. با اینکه قلبش کند تر از همیشه می‌زد فقط می‌خواست سوار ماشین شود و دست هم‌تا را بگیرد و از آنجا دور شود.

شاید پرستو فقط چند کلام حرف زده بود اما همان چند جمله برای یک ضربه‌ی اساسی به رابطه‌اش با هم‌تا کافی بود.

با اینکه گنگ و مات از دیده‌های امروز بود ولی هزاران حرف و هزاران سوال داشت که همه‌اش با دیدن هم‌تای از هوش رفته دود شده بود.

نمی‌توانست، منسجم به چیزی فکر کند. فقط می‌خواست صورت رنگ پریده و دستان یخ زده‌ی هم‌تا دوباره به حالت عادی برگردد. نزدیک به سه

ساعت در بیمارستان مانده بود. و با انجام سیتی اسکن و معاینه از وضعیت سر و معده‌اش آگاه شده بود. به لطف درمان‌های قبلی هیچ کدامش آسیب ندیده بود و این نقطه‌ی قوت محسوب می‌شد.

برای همین با رضایت خودش همتا را به باغ سلقون آورده بود تا اینجا، دور از همه چیز بتواند زمان بخرد. نمی‌دانست عکس العمل همتا بعد از به هوش آمدن چیست. فقط می‌دانست که قطعاً اتفاق خوبی در پیش ندارند.

یک شکاف بزرگ به وجود آمده بود که مستلزم حرفها و توضیحات زیادی بود. توضیحاتی که نه دوست داشت بدهد و نه می‌خواست بشنود.

با صدای در اتاق سرش را برگرداند و با دیدن مرتضی با بی حال ترین حالت ممکن گفت:
دکتر رفت؟...

نگاه مرتضی دست کمی از نگاه خودش نداشت.
درست از لحظه ای که خبرش کرد تا به بیمارستان
بیاید و همه چیز را برایش تعریف کرده بود حال او هم
مثل خودش شد.

هم ناباور بود و هم حالش بد بود برای رفیقی که بعد
از سال‌ها رنگ آرامش را در وجود زن این روزهای
زندگی‌اش پیدا کرده بود و حالا...

مرتضی نیم نگاهی به همتا که همچنان در خواب
عمیق حاصل از آرام‌بخش‌های قوی فرو رفته بود،
انداخت و با سر تایید کرد.

آره، رفت... بیا بیرون صحبت کنیم...

نای حرف زدن نداشت اما باید با مرتضی حرف
می‌زد. باید می‌گفت تا به نتیجه ای مطلوب برسد. با
قدم‌هایی سنگین برخاست و بیرون رفت. سینه اش
بدجور می‌سوخت و بنای ناسازگاری گذاشته بود.

[20:33 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۹۱

حتی مرتضی هم متوجه شد. وقتی به سالن رسید خودش را به روی کاناپه انداخت و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

نگاه نگران مرتضی لحظه ای رهايش نمی‌کرد.
_چرا نداشتی دکتر معاینه‌ات کنه بهرام؟...رنگ و روی خوبی نداری...

"خوبم" بی جانی لب زد و با بی حالی ادامه داد:
_باورم نمی‌شه...باورم نمی‌شه مرتضی...این دیگه آخر بلای آسمونیه...اینکه یه روز تو جوونی عاشق بشی و یهو بی‌خبر و لت کنه بره و تو وقتی پیداش کنی که بچه داره و حالا بعد از اون همه سال دل بدی به دختر همون زن... می‌دونی یعنی چی؟...

برگشت و به مرتضی نگاه غمگینی انداخت و گفت:

_چطور متوجه نشدی؟... چرا... چرا پیگیری بیشتری نکردیم؟...

مرتضی دم عمیقی گرفت و برخاست تا با آوردن چای کمی حال این مرد نابود رو به رویش را خوب کند و در همان حال گفت:

_به خداوندی خدا، هیچ اثری از پرستو توی زندگیش نبود... هیچ اثری بهرام... من اول از همه شناسنامشو دیدم ولی نبود.. چطوری باید می فهمیدم آخه؟...

دوباره چشم بست. باید چه می کرد؟ چطور با همتا بحث را راه می انداخت؟ چه می گفت که اوضاع خراب نشود؟ بدتر این بود که نگران شنیده هایش بود. یعنی چه چیزهایی قرار بود بشنود؟

کمی بعد مرتضی با سینی چای و خرما برگشت.
برخاست و نشست. سرش را میان دو دستهایش
گرفت و فشرد.

_نمی خوره... سن همتا... به سن اون بچه ای که تو
بغلش دیدم نمی خوره مرتضی... می دونی یعنی چی؟..._

مرتضی چشمانش را بست و دستی به ریشهایش
کشید. دلش می خواست با بهرام این بحث را کامل باز
کند اما می ترسید. می ترسید از گفتن و باز کردن
ماجرایی که ته خیری نداشت. و قطعاً منجر به بد
شدن حال بهرام با این قلب خراب می شد.
با بچه ها تماس گرفتی؟...

با تاخیر سر تکان داد.
مهدیه جواب داد... حالشون خوب بود... گفتم نمیام...

"خوبه" ای گفت و با تردید ادامه داد:
با پدر همتا چی؟... تماس گرفتی؟...

سرش را به پشتی تکیه زد و در همان حال گفت:
_وقتی دکتر اومده بود خود آقا رضا زنگ زد
بهم... ازش اجازه گرفتم امشبو هم همتا رو پیش خودم
نگه دارم... بنده خدا هیچی نگفت...

با درد چشم بست و ادامه داد:
_وای مرتضی وای... وای اگر این تصوراتی که توی
سرم داره رژه میره واقعی باشه... اون موقع همتا
محاله باورم کنه که من از هیچی خبر نداشتم...

دستش را با فشار روی گلوی ورم کرده اش کشید و
گفت:

_کاش خواب باشم... کاش... کاش امروز هیچ وقت
نیومده بود... اگر... اگر اینایی که توی سرمه ، واقعی
باشه اونوقت... اونوقت من... من روزی هزار بارم
بمیرم... کمه...

[20:33 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳۹۲

دردش برای مرتضی کاملاً ملموس بود. بهرام داشت با بند بند وجودش مبارزه می‌کرد برای رو به رو نشدن با واقعیتی که کاملاً واضح بود.

برخاست و کنار او نشست. دستش را روی شانه‌اش گذاشت و دوباره به پشتی تکیه اش داد. به شدت نگران حال وخیم بهرام بود.

_داری از چی فرار می‌کنی بهرام؟...

به جای اینکه چشمانش باز شود محکم تر بسته شد و آب دهانش را با شدت بلعید.

_نمی‌تونم بهش فکر کنم... نمی‌تونم به حماقتی که ممکنه انجام داده باشم فکر کنم...

دم خسته و نیم بندی گرفت و سر رشته ی حرف را به دست گرفت. حرفهایی که می‌دانست برای بهرام زیادی گران تمام می‌شود

_اون... اون موقعی ک... که به من گفتی... گفتی دوستش داری... چقدر می‌شناختیش؟

بحث آغاز شده بود. بحثی که بهرام می‌دانست باید هر طور شده تا مرتضی هست جمع بندی کند وگرنه در برابر همتا به عجز بدی می‌رسد. برای همین با صدای به شدت گرفته ای گفت:

_من... من رفته بودم محلشون... من... من پرسیده بودم... شاید... شاید خونش نرفتم... شاید هیچ وقت نخواستم از نزدیک شاهد زندگیش باشم با اینکه...

دستش را با یادآوری اصرارهای پرستو در آن زمان برای به خانه ی او رفتش، به روی گلویش گذاشت تا بغض درمانده ی درون گلویش عقب نشینی کند.

_با اینکه بارها... ازم خواسته بود به خونش برم و باهاش... باهاش.

شرم داشت. شرمی وحشتناک که از بعد از امروز هزار برابر شده بود. حالش را مرتضی فهمید و سریع گفت:

_تو که نرفتی پس عذابت واسه چیه؟...

نمی‌توانست نفسهای عمیقی بکشد. بریده نفس زد و گفت:

_از اینکه... از اینکه تهش برسم... برسم به اینکه ركب خورده باشم... وای مرتضی... می‌شه این همه آدم برای مجرد نشون دادن پرستو تلاش کرده باشن؟

نمی‌دانست هیچ چیز را نمی‌دانست.

_تهش و در میارم... مطمئن باش... تو فقط بهم بگو اون موقع که رفتی تو محله چی گفتن؟

با اینکه خیلی سال گذشته بود اما به خوبی به یاد داشت که در خانه ی طبقه ی پایین خانه ی پرستو را زده بود تا از همسایه اش در مورد او و خانواده اش بپرسد. خانه ای که بعدا فهمید خانه ی همان خاله ی اوست. همان روزی که پسر خاله اش آمده بود و برای پرستو، در مقابل او غیرت خرج کرده بود. همان روزی که فهمید او در اصل پسر همان زنی است

که مادرش و پرستو، دختر خاله اش اختصاصی
برایش خیاطی می‌کنند.

شاید تمام سعیش را کرده بود تا در ظاهر آرام بماند
اما باز هم از دیدن او حالش بد شده بود با این حال با
تمام خودداریش گفته بود که او دختر خاله ی اوست
و مدتی است از شهرستان به آنجا آمده و طبقه ی
بالای خانه ی آنها زندگی می‌کند.

در همین حد. باقی همسایه ها هم از خوبی و متانت
این خانواده گفته بودند، ولی هیچ کدامشان از تاهل یا
تعهد پرستو حرفی نزده بود. مگر می‌شد بحثی به این
مهمی را از او مخفی کرده باشد؟

امکان نداشت. همین هم کمی آرامش می‌کرد اما باز
هم تاریخ تولد همتا حالش را به هم می‌ریخت.

هیچ کس... هیچ کس حرفی از متاهل بودن پرستو
نزده بود مرتضی... پسر خالش... یعنی... یعنی همون
همسایه پایینیش که من تحقیق کردم و گفت پرستو

دختر خالسه گفت مدتیہ از شهرستان اومده اینجا با
مامانم کار کنه... آخه.. آخه مگه می‌شه متاهل بوده
باشه؟... وای مرتضی... دارم دیوونه می‌شم...

نگاه های بی پروای پرستو و حتی نوع حرف زدن
لوندانه ای که همیشه در پیش می‌گرفت، از مسائل
بزرگی بود که مرتضی را همیشه به او بدبین می‌کرد.
برای همین هم نمی‌توانست مثل بهرام خوشبین باشد.

_ نمی‌دونم چی بگم... منم... منم مثل تو امیدوار همه ی
تصوراتمون اشتباه باشه و ... و آن زمان ركب زشتی
از اون زن نخورده باشیم... والا واقعا نمی‌دونم باید با
اون زنی که توی اون اتاق با این حال خراب افتاده
چی بگیم...

با دست به در اتاقی که همتا خوابیده بود اشاره کرد و
سری تکان داد. همین حرف مرتضی برای غرق شدن
در ناامیدی مطلق بهرام کافی بود.

واقعا باید چه می‌کرد؟ هرچه بیشتر گذشته را شخم می‌زد بیشتر می‌دید که او در اصل به خاطر عشق عمیق‌اش به پرستو حاضر به تحقیقات بیشتر از او نشده بود. همه چیز را گذاشته بود برای بعد از خواستگاری.

[20:33 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۹۲

خیلی با مادرش برای خواستن پرستو در آن روزهای سختی که درگیریهای شدیدی با عموهایش بر سر ارث و میراث داشت، بگو مگو می‌کرد. مادرش هم درست مثل مرتضی از نگاههای حریص پرستو به او و خانه و زندگیشان بدش می‌آمد، ضمن اینکه چند سال بزرگتر بودن پرستو از او هم بی‌تاثیر نبود.

برای همین نمی‌خواست تا راضی کردن خانواده اش به ازدواج تحقیقات بیشتری بکند. همین که نه متاهل بود و نه خواهانی داشت برایش کفایت می‌کرد. اما حالا داشت لبه ی تیغ قدم می‌زد. حالا که برنامه را برای خواستگاری اصلی با همتا در هفته ی آینده با پدرش اوکی کرده بود همه چیز به هم ریخته بود.

حالا زنی که او روزها برای پیدا کردنش نه خواب داشت نه خوراک مدعی مادر بودن داشت. آنهم مادر زنی که با بند بند وجود او گره خورده بود. مطمئناً که همتا محال بود با این موضوع کنار بیاید.

خصوصاً که او چند باری از تشابه چهره ی همتا با یک آشنای قدیمی برای او حرف زده بود و امروز با دیدن زنی که به شدت نگاه انتقام جویانه ای داشت، مطمئن بود که برای تخریب این رابطه هر کاری می‌کند.

هرچند که محال بود او به این راحتی دلبرکش را از دست بدهد. زنی که با حضورش آرامش از دست رفته ی تمام جوانی را به دست آورده بود.

دست مرتضی که روی شانه اش نشست باز دم سنگینش را بیرون داد و با عجز گفت:

_چکار کنم مرتضی...کاش منو بیدار کنی از این خواب کثیف..دارم جون می‌دم.

چشمان مرتضی اصلا امیدوار نبود. اما برای رها کردن ذهن بهرام از نبود همتا گفت:

_به نظرت اگر مادرشه چرا اسمش توی شناسنامه ی همتا نیست?...یا طبق گفته های تو چرا اینقدر از این متنفره همتا?...بهرام خیلی حرفا هست که باید بشنوی تا بتونی همتا رو مجاب کنی...اینقدر بدبین نباش به همه چیز...بذار برات بگه تا بتونی درست براش بگی قضیه چی بوده...

دست بهرام دوباره روی سینه اش نشست که اینبار
واقعا مرتضی را نگران کرد.

_آروم باش مرد... این چه حالیه؟...

_باور نمی‌کنه مرتضی... باور نمی‌کنه... چجوری
متقاعدش کنم؟... اگر... اگر پرستو متاهل بوده باشه
منو یه مرد عوضی هیز می‌بینه... چه خاکی به سرم
بریزم...

صدایش خش پیدا کرده بود. سکوت کوتاهی بینشان
برقرار شد که یکباره با واکنش شوکه‌ی بهرام در هم
شکست.

_وای... وای حالا میفهمم چرا آقا رضا تو بیمارستان
سپردش به من... وای مرتضی، وای یادته من از آقا
رضا خواستگاری کردم گفت نه؟... یادته رفتم ترکیه تا
از همتا دور باشم ولی آقا رضا زنگ زد بهم؟... یادته
بهم گفت بیا بیمارستان کارت دارم؟...

[20:33 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۹۳

مرتضی گنج نگاهش می‌کرد. درست متوجه نمی‌شد
بهرام از چه چیز صحبت می‌کند.

_همون...همون روزی که همتا تو خیابون حالش بد
شده بود و سر و معدش خراب شده بود.

یادش آمد و با یاد آوردیش و تند تند سر تکان داد:

_آره یادمه...همون روزی که گفتی، آقا رضا بهت
گفته من موافقم با محرم شدنتون؟...

غرق در فکر به جلو خیره شد.

_آره...آره همون روز...همون روز بهم گفت یه روز
باید همتا خیلی چیزا رو برات تعریف کنه، که قطعاً
توی زندگیتون با شرایطی که امروز پیش اومده تاثیر
گذاره...همون روز گفت من...من نمی‌دونم... نمی‌دونم

چقدر دیگه زنده می‌مونم...اگر...اگر واقعا عاشقشی و
هدفت مثل حاجیای مد نظر من نیست...من... من
می‌پذیرم که محرم شید... درواقع گفت چون اونم
حسش به تو مثبته من اینو می‌پذیرم...ولی بعدش
گفت...من همتا رو به تو می‌سپارم...چون دیگه
نمی‌تونم در برابر اینایی که دارن روز به روز قوی تر
می‌شن ازش مراقبت کنم...

چنگی به موهایش زد و ادامه داد:

_من نادون فکر کردم سورنو می‌گه...نگو...نگو یکی
بدتر از سورنم هست که آقا رضا اینطوری می‌خواد
همتا رو ازش دور نگه داره...وای مرتضی...چه
خبره دور و بر من؟...دارم سخته می‌کنم...

رنگش حسابی پریده بود. قلبش یکی در میان میزد
حالا که همه ی شواهد را کنار هم می گذاشت
می‌فهمید که خیلی از ماجرا دور است. ماجرای که
اگر زودتر سر رشته اش را کشف کرده بود، حالا
دچار این حال نبودند. نه خودش و نه حتی همتا.

_نمی‌دونم چی می‌شه بهرام...ولی با این حالی که
داری نمی‌تونی درستش کنی...چون خیلی زودتر از
حد صورت فرو می‌ریزی به توضیح دادن نمی‌رسی...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای در اتاق آمد.
سرشان با سرعت چرخید و از جا برخاستند. همتا
بالاخره بیدار شده بود و حالا او می‌ماند و دنیایی
سوال و دنیایی حرف که باید می‌گفت و می‌شنید.

همتا با رنگ و رویی به شدت پریده و چشمانی که
آثار خواب آور را فریاد می‌زد، در قاب در پیدا شد اما
به محض چرخیدن و دیدن بهرام آنهم درست در کنار
مرتضی تمام امروز، پتک شد و با قدرت بالایی بر
سرش فرو آمد.

با حالی خراب دستش را به چهارچوب در گرفت تا از
افتادنش جلوگیری کند. چشمانش را بسته بود تا
دنیای سیاه شده ی اطرافش را نبیند. در همان حالی
که تکیه داده و خودش را به سمت پایین سر داد تا
بتواند با نشستن تعادلش را حفظ کند.

قدمهای بهرام به سمتش تند شد و در همان حال
مرتضی آشوب تر به سمت آشپزخانه رفت تا غذایی
که گرفته بودند را برای همتا بیاورد.

بهرام با حال زاری مقابل همتا زانو زد و با ترس
ناشناخته ای که حاصل برخورد همتا با او بود دستش
را پیش برد تا همتا را در آغوش بگیرد.

منتظر پس زده شدن بود اما در کمال تعجب همتا با
نگاهی بی روح به صورتش خیره شد و بی حرف در
آغوشش جای گرفت و سرش را روی سینه ی او
قرار داد. بی حال بود و بی حالیش مشخص.

همین حال بدش بود که بهرام را ناتوان تر می کرد.
گره دستان بهرام به دورش محکم تر شد و بی قرار و
پر از غم بوسه ای به پیشانیش نشاند. بوسه ای که
اشک همتا را روی گونه اش روان کرد.

[20:33 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۹۳

نمی‌فهمید. درد این زن پر از ترس را نمی‌فهمید. فقط ترسش را حس می‌کرد. ترسی ملموس که درون خودش هزار برابر او بود. به روی راحتی، نشاندش و خودش به روی زمین کنارش زانو زد.

دستش را در دستان یخ زده ی خودش گرفت و با نگاهی که درونش دنیایی از غم و درد و شاید شرمندگی بود، نگاهش کرد. نگاه همتا هم به چشمان عاجز او بود. نگاهی خالی اما پر از نیاز به شنیدن.

مرتضی با سینی غذا برگشت و بدون زدن حرفی سینی را روی میز کنار بهرام گذاشت و به باغ رفت.

نمی‌توانست هیچ کدامشان را در این شرایط تنها بگذارد اما نمی‌خواست حضورش مانع صحبت کردن آنها شود.

بهرام سوپ را از سینی برداشت و با دلی آشوب مقابل هم‌تا نشست باز هم برخلاف تصورش از پس زدن هم‌تا، کاملاً همکاری کرد و با همان نگاهی که قصد کردن از چشمان او را نداشت مشغول خوردن شد.

همین انعطافش دل بهرام را کمی آرام کرد. از اینکه شاید هم‌تا بی اهمیت به حرفهای پرستو حاضر به ادامه دادن باشد اما بالاخره بعد از اتمام غذا بود که لبان هم‌تا از هم باز شد و اولین تاول دل سوخته اش را ترکاند.

__بهر...ام...دو...روغ می‌گفت...مگ..ه نه؟...__

سر بهرام با ضرب بالا آمد در چشمان ملتمس همتا
دوخته شد. دهانش برای حرف زدن باز نمی‌شد.
همین سکوتش همتا را به بیشتر صحبت کردن وادار
کرد.

_مط... مطمئنم که دروغ می‌گه... اون... اون عوضی
برا اینکه... به من ضربه بزنه به هر راهی متوسل
می‌شه والا... والا محال تو... تو اونو بشناسی...

حالا علاوه بر چشمان ملتمسش لحن صدایش هم
سوز داشت. فقط توانست اسمش را با غم سنگینی که
روی سینه اش سنگینی می‌کرد صدا کند.

_همتا جان...

در جایش نیم خیز شد و دستان بهرام را گرفت.

_تورو خدا بگو دروغه... بگو اون زنو هیچ وقت
اون... اونطوری که گفت نمی‌شناسی...

گفت اشک به پهنای صورتش روان شد. نمی‌دانست
چکار کند یا اصلاً نمی‌دانست از کجا باید شروع کند.
فقط می‌دانست که جایی برای دروغ گفتن وجود ندارد
و در مرحله ای نیست که بتواند چیزی را از او مخفی
کند.

باید می‌گفت. باید حرف‌هایی که تلنبار دلش بود را
می‌گفت برای همین دهانش با زور باز شد و در برابر
تمام التماس‌های هم‌تا به حرف آمد.

__من... من خیلی جوون بودم... در اصل... در اصل اول
نوجوانی بودم که دی...دمشو جذب زیباییش شدم...

دقیقا از نقطه ای شروع کرد که نقطه ی اتمام
باورهای هم‌تا محسوب می‌شد. تمام شد. تمام
آرزوهایی که در سرش مبنی بر دروغ‌گویی پرستو
ساخته بود، نقش بر آب شد.

راست بود. همه ی حرفهایی که پرستو زده بود
راست بود و او فقط یک چیز در سرش می چرخید.

روزی که بهرام به او گفت که شبیه به یک چهره ی
آشناست. چهره ای که شبیه چهره ی او بود و او به
قول گفته ی خودش روزی در جوانی جذب آن شده
بود.

[20:33 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۹۴

نگاهش به دور دست ها بود. جایی میان آسمان و
زمینی که در این ارتفاع خلا ایجاد کرده بود. دم خسته
ای گرفت و بازدم پر حسرت اش را بیرون داد. حالش
از بد هم بدتر بود. حال بدی که حاصل خراب شدن
آوار های یک زندگی تازه بنا شده بود.

یک زندگی رویایی با زنی که روزهای عمرش در تاب و تب داشتن رویایی با یکی مثل او گذشته بود و حال فقط چند قدم مانده به رسیدن‌اش یکباره تمام شده بود. خسته چشم بست و سرش را به دیواره ی سنگ تکیه گاهش تکیه داد.

برای بار هزارم در این روزهای سختی که عقربه ها و ثانیه ها از حرکت ایستاده بودند اتفاقات ویلا را مرور کرد. لحظه ای که همتا با بهت، به حرفهایش گوش کرده بود. به حرفهایی که نفهمیده بود چرا تا این حد همتا را خراب کرد تا زمانی که همتا فقط با یک جمله تمام درونش را به آتش کشیده بود.

"اون، روزایی که می‌گی...پرستو سر من باردار بوده..."

شاید بیش از هزار بار این جمله را برای خودش مرور کرده بود و هربار بعد از مرور مجددش تهوع

می‌گرفت و ساعتها عق می‌زد. درست مثل همین الان
که دوباره دچار تهوع شده بود. برخاست و سریع
شروع به عق زدن کرد.

چیزی برای بالا آوردن نداشت به جز غده‌ی دردناکی
که هیچ رقمه حاضر به جدا شدن از دلش نبود. بی
جان به روی صندلی بازگشت و خودش را رها کرد و
دو دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد.

هوا رو به بهاری شدن می‌رفت. بوی عید می‌آمد
ولی عید اول زندگی مشترکی که در نظر داشت برایش
عزا شده بود. عزای یک دل از کف رفته.

باورش نمی‌شد پرستو چنین بازی کثیفی با او راه
انداخته باشد. درتصورش هم نمی‌گنجید که این زن تا
این حد معلوم الحال بوده باشد. نفسی که بغض کرده
بود را بیرون می‌فرستاد اما با قدرت بالایی دوباره باز
می‌گشت و به سینه اش چنگ می‌زد.

چشمانش را با خشم عمیقی بست دستش را در هم
مشت کرد. چه بلایی بر سر زندگیش آمده بود؟ مگر
تقصیر او بود هرزگی پرستو؟ برای اولین بار بود که
از خدا گله داشت. گله ای که فقط با ناله کردن به
آسمان شب پر از بغض و غم عمیق می شد.

به بدترین شکل ممکن داشت درد می کشید. دردی
عمیق و تلخ تمام وجودش را در بر گرفته بود.
روزهایش پشت سر هم می گذشت و او در تب و تاب
ثانیه ها برای کوچکترین اثری از دلبرک شیرینش
می گشت.

دلبری که تنها یادگاریش نگاه آخر و پر اشکی بود که
آتش به باروت نیمه سوز درونش کشیده بود. اسمش
را آرام آرام زمزمه کرد و میوه ی ممنوعه ای که
حالا با رو به رو شدن با واقعیت دیگر محال بود نیم
نگاهی به او بیاندازد.

واقعیتی که به خودی خود عذابی وحشتناک را روانه
ی دلش کرده بود. همتای زیبایش یک روز با گذاشتن

پیامی رفته بود و خواسته بود که هرگز دنبالش
نگردد. خواسته بود به هیچ وجه اسمش را نیاورد و
بگذارد این آتش فشان درونش همیشه خاموش بماند.

پیامی که هزاران خواهش ابتدا و انتهایش داشت و او
نمی‌توانست هیچ راهی برایش پیدا کند. همتا همان
روز در ویلا به او گفته بود که هیچ چیز جز تمام
شدن این رابطه نمی‌خواهد. رابطه‌ای که برایش
مسجل شده بود فقط و فقط به خاطر شباهت به عشق
کورکورانه‌ی او به پرستو درون او بلوا به پا کرده.

حتی توضیحات مرتضی هم آرامش نکرده بود. نوع
نگاه آخرش گواه یک پایان تلخ بود. پایانی که هر چه
بیشتر می‌گذشت بیشتر او را از پا می‌انداخت. نه به
خاطر همتا و عشقی که آتشش زده بود. به خاطر
تصوری که حتی خودش را هم نسبت به خودش بدبین
کرده بود.

همتا با تمام شناختی که از او داشت نپذیرفته بود که
او هیچ اطلاعی از متاهل بودن پرستو نداشته و حتی

دلیل های مرتضی هم مجابش نکرده بود. شاید به خاطر عصبانیت شدیدش بود. شاید هم نفرت عمیقی که با آوردن اسم پرستو در چشمانش لانه می کرد. هر چه بود نتوانست او را مجاب به ماندن کند و رفته بود.

[20:33 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۹۴

بی آنکه اجازه ی آرام شدن به خودش و بهرام بدهد، رفته بود و هیچ ضربه ای سنگین تر از این رفتن نبود. دستش را روی گردنش گذاشت تا بغض خفه اش را آرام کند که صدای مشتی علی اکبر با همان آرامش که حالا به شدت رنگ نگرانی داشت در فضای خلوت اطرافش طنین انداخت.

_چرا داد نمی زنی بابا جان؟...چرا داری خودتو خفه می کنی؟...

داد؟ مگر او داد زدن بلد بود؟ اصلا باید سر چه کسی
داد می‌زد؟ برگشت و عاجز به مشتی نگاه کرد. دیگر
از پس خودش بر نمی‌آمد. بین خانواده اش بود و
نبود. در محل کارش بود و نبود. با مرتضی حرف
می‌زد و نمی‌شنید.

همه به نحوی متوجه حال به شدت خرابش شده
بودند. حتی مهدیه هم دیگر آن حال بد خودش را
فراموش کرده بود با ترس بدی از این حال بهرام
دست و پنجه نرم می‌کرد.

دوباره برگشت و به همان خلاء بیرنگ چشم دوخت و
با صدایی دو رگه گفت:

سر کی داد بزنم مشتی؟... مگه، کسی مونده؟..

مشتی با نگرانی نزدیکاش شد و پشت سرش ایستاد
و دست‌هایش را روی سر بهرام گذاشت و در همان
حال گفت:

__چشاتو ببند بابا...ببند تا سرتو نرمش بدم...__

با بغض چشم بست و خودش را به دست مشت‌ی داد و
آرام صدای ذکرهای پیرمرد خوش‌دل را شنید.
ذکرهایی که برای آرامش دل او می‌خواند. دلی که
برای آرام شدن بهانه‌ای نداشت.

شاید نیم ساعت را همین‌طور گذراند تا بالاخره دست
روی دست‌های لرزان او گذاشت و آرام پایین آورد و
بوسه‌ای پشتش نشانده.

__ممنونتم مشت‌ی...ولی منو الان...الان هیچی آرام
نمی‌کنه...__

نگاه دودوزن علی اکبر روی چشمانش ثابت شد و
آرام لب‌خندی بر لبانش نشست.

__چرا...می‌کنه...با من بیا...__

دستش را گرفت و به لبه ی پرتگاه کوه برد.

اینجا وایسا.. چشمتو ببند...

بهرام فقط و فقط برای آرام شدن دل او چشم بست اما دست مشتی پشتش قرار گرفت و با شدت به جلو پرتابش کرد. فقط یک قدم مانده بود به پرت شدن از کوه که با فریاد بلندی قدم راستش را نگه داشت بی آنکه ببیند دست لرزان مرد پشت پیراهنش را گرفته تا مانع به هم خوردن تعادلش شود.

صدای فریادش به حدی بلند بود که گلویش را زد. وقتی با ترس چشم باز کرد و به مشتی علی اکبر نگاه کرد تازه متوجه دست نگهبان او شد. هزار سوال از این کار مشتی داشت سوالی که خود علی اکبر باشفاف سازیش دریچه ی درد او را نرم نرم باز کرد و برای بیرون ریختنشان اقدام موثری انجام داد:

_چرا ترسیدی بابا؟...مگه این حالی که داری مربوط
به آدمای دست از دنیا شسته نیست؟...تو که گفتی
کسی و نداری سرش داد بزنی...پس این ترست از چی
بود؟...

مبهوت نگاهش می‌کرد. که دست علی اکبر روی
بازویش نشست.

_تو اتفاقاً یکی و داری سرش داد بزنی حاجی
جانم...سر خودت...برو اونجا وایسا اینقدر سر خودت
داد بزن تا یادت بیاد باید برای این حالت چکار
کنی...این حال تو حال یه مستاصل در جا مونده
هست. برو اینقدر سر خودت داد بزن تا بفهمی کجای
کاری و باید چکار کنی...

گفت و با همان لبخند سفید چند بار به روی شانه اش
زد و دور شد. ضربه هایی که حکم بیدار باش داشت.
او باید بر سر خودش فریاد می‌زد. خودی که هیچ
تقصیری در شناخت پرستو نداشت و باید برای
نداشتن تقصیرش رو به اثبات کردن می آورد هرچند

که همتا نمی‌پذیرفت. هرچند که سخت می‌شد و هرچند
که...

آقا رضا دیروز تماس گرفته و یاد آور شده بود که
همان روز اول قول داد که اگر روزی همتا نخواست و
عقب کشید اجازه جدا شدن و رها شدنش را صادر
کند. اجازه ای که محال بود بدون اثبات به او صادر
کند.

[20:33 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۹۵

کنار دره ایستاد و با صدای بلند شروع به زمزمه
کرد. زمزمه ای از جنس گلایه. گلایه از دنیا.

دنیایی که پرستو را سر راه او قرار داده بود. گلایه
از همتا.. دلبری که باورش نکرده بود .

گلایه از خودش که نتوانسته بود از خیر شباهت همتا
با پرستو بگذرد و همین کنجکاوی او را سوای
تشابهش با پرستو، عاشق و بی قرار کرده بود و
گلایه از خدا... خدایی که فرمان به کائناتش داده بود تا
او را این طور به بازی بگیرند.

به حدی این گلایه عمیق شد که به آنی صدای
فریادش بلند شد و میان کوه طنین انداخت.

_من می خوامش... من زنمو می خوامش خدا... بهم
برش گردون... باید برش گردونی پس بهم برش
گردون... نذار بعد از این همه بندگی ناامید بشم از
کرمتم... من بندگی می کنم تو هم خدایی رو در حق
تموم کن...

گفت و ندید لبخندی که از میان سیاهی آسمان به
سرنوشتش زده شد. لبخندی که اگرچه دیده نمی شد
اما دل او را آرام کرد. هرچند که به شدت غمزده بود.

با همان شانه های افتاده به سمت ماشینش به راه افتاد و فقط با تک بوقی برای مشتی علی اکبر که از حال پریشان او مضطرب شده بود، دور شد.

با سینه ای سنگین اما با تصمیمی مهم. او باید به دنبال همتا می‌رفت اما بعد از صحبت با زنی که خوشبختی را برایش حرام کرده بود. هم‌در جوانی تباه شده با حسرت او هم در میان‌سالی در حسرت داشتن زنی که آرزوی داشتش خواب و خوراک او شده بود.

سریع گوشی را درآورد و شماره ی مرتضی را گرفت. بوق اول به دوم نرسیده بود که مرتضی نگران اسمش را صدا کرد.

الو بهرام... کجایی تو مومن... از صبح دارم زنگ می‌زنم به گوشی‌ت چرا در دسترس نیستی آخه؟...

کلافه چشم بست و گفت:

_سلام...جایی بودم مرتضی...زنگ زدم بهت بگم،
پرستو رو بیار ستاد... می‌خوام اونجا باهاش حرف
بزنم...

سکوتی نسبتاً طولانی میانشان شد و اینبار بهرام با
لحنی شاکی صدایش زد.
_مرتضی...شنیدی چی گفتم؟...

مرتضی پر تردید گفت:
_مطمئنی؟...

_آره...مطمئنم...فقط می‌خوام بدون ملاحظه و بدون
ذره ای احترام و با واکنش تندی بیاریدش ستاد...یه
جوری که انگار...

دستش را به دور فرمان مشت کرد و با خشونت بی
سابقه ای ادامه داد:

__یه مجرم با جرم سنگین دارید میارید... می‌خوام
ترس از اتفاق روتوی صورتش ببینم.

ابروان مرتضی بالا پرید و نامطمئن از تصمیم بهرام
گفت:

__ببرمش کجا توی ستاد؟

ندید فکی که محکم روی هم فشرده شد.

__مجرم و کجا می‌برن؟... هوم؟...

__بهرام جان، داداشم... اون که... واقعا مجرم
نیست... چجوری ببرمش بازپرسی؟... اونم بدون حکم
قضایی؟...

محکم تر از قبل گفت:

__حکمش تا دوساعت دیگه می‌رسه دستت... طبق
تحقیقات محسن... همتا یه مدت پیش به جرم مزاحمت
ازش شکایت کرده و منم..

با حرص نفسش را بیرون داد و گفت:
ثبت شکایت می‌کنم...به جرم مزاحمت و تهدید...

ثبات حرف بهرام برای مرتضی کاملاً مشخص بود.
مطمئن بود که حرف بهرام دوتا نمی‌شود.
_بچه ها محل زندگیش و پیدا کردن...تا کی اینجا
باشه؟..._

عجیب بود که بعد از سالها انتظار، در این لحظه تنها
چیزی که می‌خواست یک تنبیه اساسی برای زنی بود
که حالا واضح شده بود، هدفش درجوانی او، تنها
اغفالش بوده و بس. همین هم خشمش را دو چندان
می‌کرد.

باید حرفهای پرستو را می‌شنید تا بتواند با همتا رو
به رو شود. البته اگر تا آن روز شانس یاری‌اش
می‌کرد و همتا چیزی از آشنایی او با پرستو به پدر یا
برادرانش نمی‌گفت.

هرچند که ته دلش حسی فریاد می‌زد که محال است
همتا این روزهایش بدون او، حتی با شنیدن واقعیتهای
به این هولناکی، خوب باشد.

__همین الان بفرستید دنبالش... تا شب معطلش
کنید... فردا صبح میام اونجا...

[20:33 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۹۵

صدای دم عمیق مرتضی را شنید. مطمئن بود برای
مرتضی مسئولیت سنگینی دارد اما این را هم
می‌دانست که یک اشاره ی او برای سردار کفایت
دارد.

هرچند دانستن واقعیت برای سردار شوکه کننده
محسوب می‌شد اما می‌ارزید.

خیالش از جانبِ رازداری سردار راحت بود. شاید آن
دید محکم سردار، درصدی می‌لرزید ولی برای تنبیه
اساسی پرستو و شنیدن واقعیتی که این همه سال
منتظرش بود ارزش این راز گشایی را داشت.

__الان کجا می‌خوای بری؟...

سرعتش کم و کمتر شد. کجا می‌رفت؟ شاید خانه ی
خودش و همتا. شاید هم کنار بچه ها می‌گذراند اما...

اینها هیچ کدامش نمی‌توانست مثل صحبت با مادری
که این روزها چشمش اشک و خون از حال پسرش
شده بود، موثر باشد. موثر بر خشمی که هر لحظه
کنترلش سخت‌تر می‌شود.

باید با مادرش صحبت می‌کرد. باید با یادآوری آن روزها کمی بیشتر از اتفاقات مطمئن می‌شد.
_دارم می‌رم پیش مامان...

مرتضی با تعجب مکث کوتاهی کرد. خیلی وقت بود که نتوانسته بود با مادرش رو به رو شود.

مادری که دلش از این حال بهرام خون شده بود. تا حدی از ماجرایش با همتا، برای مادر بهرام گفت بود.

در حد اینکه برای تصمیم قطعی نیاز به زمان بیشتری داشته و از بهرام خواسته تا به او مهلت دهد اما می‌دانست که نه حاج خانم توانسته درست باور کند و نه حتی توانسته کمی آرامش را به دلش هدیه دهد.
باید خود بهرام با او حرف می‌زد.

هرچند که مطمئناً دیدن بهرام با این ظاهر آشفته حال مادرش را بدتر می‌کرد.

__بهترین کارو می‌کنی فقط...قبل از رفتن یکم به سر
و ظاهرهت برس بهرام...حاج خانم با این حال و روز
ببینتت، تا قیام قیامت بگی خوبم، باورت
نمی‌کنه...پس به خودت برس...

نیم نگاهی در آینه به خودش انداخت. ریش‌های بلند
و لباسی که برخلاف همیشه نامرتب بود. چند روز
بود که حتی یک دوش کوچک هم نگرفته بود؟ حق با
مرتضی بود.

__باشه...می‌رم خونه قبلش...بچه‌ها رو هم می‌بینم بعد
می‌رم...

مرتضی خوبه ای گفت و به عنوان آخرین حرف گفت:
__بهرام؟...مد نظرت برا فردا کدوم بازپرسه؟...

دوباره چشمان بهرام از خشم برق زد و بدون فوت
وقت گفت:

_خودم مرتضی...فقط خودم...ولی قبلش برای یه بازجویی پردردسر.... از سمت حاتمی آمادش کنید.

حاتمی!...سختگیر ترین و جلاد ترین بازپرسی که بهرام بارها برای بازپرسی های مهم واسطه می شد تا او را انتخاب نکنند و حالا با انتخاب او فقط یک چیز مشخص می شد.

بهرام بد خوابی برای پرستو دیده بود و وای به حال پرستو اگر حرفهایش حس عذاب را، بیشتر درون او روشن کند.

[20:33 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۹۶

تا خانه ی خودش بی وقفه راند. با اینکه در سرش هزاران حرف و هزاران سوال برای رو در رو شدن با پرستو چرخ می زد. با اینکه می دانست همین حالا با

رفتن به خانه ی مادرش باید آماده ی هزاران حرف
باشد و بیشتر اینکه می‌خواست با مادرش در این
مورد صحبت کند.

برای اولین بار نیاز به حرف زدن داشت. یا بیشتر نیاز
به شنیده شدن. باید سریع دستی به سر و روی آشفته
اش می‌کشید و آماده می‌شد. با رسیدن به خانه، با
اینکه اصلاً انتظارش را نداشت اما هر دو فرزندش را
چشم انتظار خودش دید.

با چشمانی پر از نگرانی و غم. تمام توانش را در بر
گرفت و لبخندش را بر روی لب هک کرد. با اینکه به
شدت با خنده بیگانه بود. دستش را برای مهدیه باز
کرد تا با به آغوش کشیدنش حال دلش را کمی سامان
دهد.

دختری که غم دیدن حال پدرش کم مانده بود از پا
بیاندازتش. با اینکه هنوز نمی‌دانستند چه اتفاقی
افتاده. سر مهدیه را به سینه اش فشرد و همانطور که
چشمکی برای امین می‌زد گفت:

_یه دونه های بابا چطورن؟... می بینم که امشب
خیلی منتظر من بودین...

امین لبخند گرمی به روی پدر خسته اش زد اما
مهدیه با بوسه ای که از روی پیراهن به روی سینه
اش زد تا ته سوزاندش. حرکتی که غیر ارادی مانند
همتای نازدانه اش انجام داده بود.

با بغض خفه ای بوسه ای محکم به روی موهایش زد
و گفت:

_بابایی من که این چند وقت همش خونه پیش
شمام.. این دلتنگی چیه دیگه؟...

صدای دو رگه اش حتی نگاه امین را هم ناباور کرد.
صدایی که رگه ی بغض داشت. بدون آنکه اثری از
این بغض در صورتش نمایان باشد.

_می‌دونم بابایی... دلم فقط تنگ شده بود،
همین... راستی شام امشب و با امین درست کردیم.
بگو چی؟..._

دل بی قرارش نفس بی‌حالی می‌زد اما برای خوب
شدن حال بچه هایش چشمانش را گرد کرد و رو به
امین گفت:

_وقتشه بابا شوهرت بده امین خان... دیگه رفتی تو
کار آشپزی..._

امین‌اش ماه‌ها بود امین همیشه شاد و شوخ نبود.
برای همین فقط لبخند پررنگ تری زد و دستی در
موهایش کشید.

_خواستم یه کاری کرده باشم کمک این دختر لوس
باباش... حسابی بابام می‌کنه و حسابی..._

معذب بود اما نگاهش را به پدرش دوخت تا واکنشش
را ببیند.

دلتنگ خانم معلم بی‌معرفتتش...

از قصد لقب بی معرفت را به همتا داد تا ببیند پدرش
جانب داری می‌کند یا نه و تنها واکنش پدرش لبخندی
بود که پر کشید و نگاهی که غم‌زده، سرخ شد. مهدیه
هم از پدرش فاصله گرفته بود و خیره نگاهش
می‌کرد. او هم می‌خواست واکنش بهرام را ببیند و او
در جواب حرف هر دوی آنها لبخند کمرنگ و کوتاهی
زد و گفت:

تا شما آماده کنید این غذای خوشمزه رو من یه
دوش کوتاه می‌گیرم میام... چون بعد شام می‌خوام برم
پیش عزیز...

نگاه مهدیه به آنی تار شد. تصور نبود و نداشتن همتا
خیلی برایش سنگین بود. درست مثل حال خود بهرام.
حال امین هم دست کمی از آنها نبود. چون بعد از
سالها انتظار لبخند لبان پدرش را دیده بود. سرزندگی
و شادابی‌اش را. ضمن اینکه همین چند روز پیش
سرسختانه، پای قول خود ایستاده بود و مادرش را
راهی مراکز درمانی کرده بود و حالا...

به محض پشت کردن بهرام اشک های مهدیه روان
شد و با حال زاری به امین نگاه کرد و با صدای
آرامی گفت:

_دیدی...دیدی گفتم یه طوری شده...امین من...من
مطمئنم رابطشون خراب شده..وگرنه محال بود تلفن
همتا این همه وقت...خاموش باشه...حال بابا رو هم
که...

گفت و هق ریزی زد. امین آشفته دستی به صورتش
کشید و برای آرام کردن مهدیه گفت:
-می شه شلوغش نکنی مهدیه?...حتی اگر طوری ام
شده باشه این راه حلش نیست...

[20:33 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۹۶

با یادآوری حرف پدرش مبنی بر مشاوره های دکتر
مهدیه سریع متذکر شد.

_یادت باشه... تو دختر بابایی... نه مادرش... پس این
رفتار رو اصلاح کن... چون این حالت بدتر می کنه
همه چیزو... الانم جای این کارا برو زیر غذا رو
روشن کن... منم میز و می چینم... فقط... قبلش می خوام
با بابا صحبت کنم..

مهدیه اخم پررنگی کرد و گفت:

_تو هم پسر بابایی نه پدرش... در مورد چی می خوای
حرف بزنی؟...

امین دم عمیقی گرفت و گفت:

_در مورد مامان... اگه علاقه داری بیا تو هم گوش
کن.

اخمان مهدیه به آنی باز شد و بی میل به سمت
آشپزخانه رفت.

_زود بیاید برا شام می‌خوام بیشتر پیش بابا
باشم... دیدی که گفت می‌خواد بره خونه عزیز. قرار
نیست همش برا تو باشه بابا... منم می‌خوام باهاش
وقت بگذرونم...

به آشپزخانه رفت و زیر لب غر زد.

_یا دیروز می‌گیرتش به حرف در مورد کوشا یا
امشب... منم اینجا بوقم...

با اینکه اصلا هدفش صحبت در مورد مادرشان نبود
اما همین که مهدیه این روزها درست مثل همسن و
سال‌هایش دخترانه بهانه می‌گرفت خوشحالش می‌کرد
و نشان می‌داد که کمک‌های مشاور حسابی کار ساز
بوده. چرا که اگر مهدیه ی سابق بود قطعاً به یک
باشه ی اجباری اکتفا می‌کرد و با خود خوری خودش
را نابود می‌ساخت.

خودش را با چیدن میز مشغول کرد تا پدرش از حمام
بیرون بیاید و بعد از نیم ساعت بالاخره به سمت
اتاقش رفت. با چند ضربه ی کوتاه وارد شد. انتظار

داشت مشغول پوشیدن لباس باشد اما به روی تخت نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود.

بهرام که هنوز فرصت نکرده بود خودش را جمع و جور کند با دیدن امین سریع برخاست و با لبخندی ساختگی گفت:

_تویی بابا جون... داشتم آماده می‌شدم ولی نمی‌دونم چرا سرم تیر کشید یهو... بریم شام خوشمزه ی شما رو بخوریم که سریع یه مسکن باید بعدش بزnm به بدن و برم سراغ عزیز..

پشت هم می‌گفت و لباسش را می‌پوشید. می‌گفت و موهایش را شانه می‌کرد و در اخر بدون زدن عطر همیشگی‌اش به سمت امین چرخید و عزم بیرون رفتن کرد که با جمله ی امین میخکوب شد.

_بابا... می‌شه بگید چه مسئله ی مهمی بین شما و همتا خانم پیش اومده، که امروز تا منو دید فقط اشکش اومد؟... چی شده که وقتی خواستم برسونمش و باهاش صحبت کنم حاضر نشد باهام همراه بشه؟...

[20:33 14.04.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۳۹۷

همتا؟... امروز؟... امین همتا را دیده بود؟ بی اختیار با نگاهی که درونش برق امید نور زد به امین نگاه کرد و گفت:

_تو... تو همتا رو دیدی؟... کی؟... امروز؟...

نفس نفس می‌زد. از هیجان همین گفته ی امین نفس می‌زد. گویی خودش او را دیده بود و این اشتیاق و شور از چشم امین دور نماند. یک واکنش به شدت جدید که تا امروز ندیده بود.

دستش را به روی شانه‌ی پدرش گذاشت و آرام گفت:
_آره دیدم... امروز دیدم...

گفت و دست بهرام را گرفت و به روی تخت نشاند.
بی حرف همراهش شد. عاجزانه و ملتمس به امین
نگاه کرد تا حرف بزند.

_من... من امروز رفته بودم آزمایش‌های مامان و از
آزمایشگاه بگیرم... همون آزمایشگاه نزدیک
بیمارستانش... دیدم همتا خانم داره از آزمایشگاه میاد
بیرون...

چشمان بهرام به آنی در نگرانی موج زد و گرد شده
خیره اش شد.

_آزمایشگاه برای چی؟... حا... حالش خوب
بود؟... طوریش بود؟... من... منظورم اینه که ظاهرش
سالم بود؟...

امین پر سوال و غرق در فکر نگاهش کرد. چه چیز
می‌توانست بین آنها پیش آمده باشد که پدرش با آن
همه نفوذ پیگیر همتا نبود و نمی‌دانست که کجاست؟
مداوم با خودش فکر می‌کرد که مگر چه اتفاقی افتاده
و آنها را تا این حد از هم دور کرده. آن هم زمانی که

قرار بود خیلی زود برای مراسم عقدشان حاضر می‌شدند.

_امین با توام... چرا ماتت برده؟... می‌گم طوریش بود؟...

صدای عصبی و کلافه ی پدرش به خودش آوردش.
_گویا برا گرفتن جواب آزمایش مادر بزرگش اومده بود آزمایشگاه... درواقع گفت اون اطراف کار داشته گفته سر راه جواب آزمایش‌های مادر بزرگشم بگیره... همین...

خون خورش را می‌خورد. یعنی اینقدر حالش خوب بود و از دوریش آرام مانده که به کارهای روزمره اش می‌رسید و برای گرفتن جواب آزمایش می‌آمد؟.

_راستش من باور نکردم ولی وقتی دیدم حالش با دیدن من نامساعد شد و رنگش پرید اونم وقتی اصرار کردم باهام بیاد تا صحبت کنیم و شدیداً مخالفت

کرد، گفتم شاید واقعا طوری هست... واسه
همین... واسه همین رفتم...

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

_رفتم پرسیدم از آزمایشگاه... خودمو برادرش معرفی
کردم گفتم خواهرم می‌گه جواب آزمایش قند
مادر بزرگمو یادش رفته بگیره... اونم گفت... نه همه
ی جواب آزمایشاتوی همون برگه بود... می‌مونه
جواب عفونت خونشون که گفتن نهایت تا سه ساعت
دیگه حاضر می‌شه...

با اینکه عصبی از بیخیالی همتا بود اما از زرنگی
امین به شدت خوشحال شد چون اگر نپرسیده بود که
چه اتفاقی افتاده قطعا مواخذه اش می‌کرد.

_کار خوبی کردی... مرسی که پیگیرش شدی...

دم پر از غمی کشید و ادامه داد:

_پس حالش خیلی خوبه...

هنوز حرفش تمام نشده بود که امین یک "نه" ی
محکم گفت و ادامه داد:

__اتفاقا حالش بد بود بابا...خیلی بد...اینقدر بد که
گریه می کرد...اینقدر بد که نمی توانست درست حرف
بزنه...اینقدر بد که...که رنگ...به صورتش نبود....

دست پدرش را محکم تر گرفت. مگر همیشه بچه ها
باید حامی داشته باشند؟ گاهی یک پدر هم شانه هایش
برای تحمل همه ی دردها با هم میافتد. گاهی یک پدر
هم از خستگی زانو می زند و گاهی یک فرزند باید
حامی بماند. بماند تا نبض این تکیه گاه از کار نیافتد.

__من نمی دونم چی شده بابا...نمی دونم چه دلخوری
عمیقی بینتون با همتا خانم هست ولی...نه حال شما
خوبه نه همتا خانم...و بدتر اینکه شما اسم همتا رو
میارم...

سرش را پایین انداخت و به سختی ادامه داد:
_نگاتون برق می‌زنه اما نه برق خوشحالی...برق
حسرت و همتا...

سر بهرام با درد به سمتش چرخید. منتظر بود. منتظر
یک تیره ی باریک از کورسوی امید.
_با بغض می‌پرسه...حال بابا خوبه؟...

درخشید. نوری که منتظر زنده کردن دلش بود برق
زد و بر روح بی‌تاب‌اش درخشید و چشمانش بعد از
روزها حال بد با بغض خوشحالی بسته شد. همتا
فراموشش نکرده بود. هر دو در عذاب بودند و او
باید هر طور شده درستش می‌کرد. اتفاقی که هر چند
ناخواسته اما به بدترین شکل در سرنوشت‌اش حک
شده بود.

[20:33 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۹۷

حال بدش ذره ذره رفت. انرژیش حالا هزار برابر شده بود برای رو به رو شدن با مادرش و حتی پرستویی که نمی‌دانست چطور می‌خواهد از او به جز خشم و عصبانیت پذیرایی کند.

حالش به حدی تغییر کرده بود که حتی مهدیه و امین را هم از این حال به وجد آورده بود. شاید جوابی به امین نداد به جز یک لبخند قدر دان و یک آغوش پر از عشق اما همین برای پسری که درد پدر و مادر و یک زندگی از هم گسسته را به سینه می‌زد، آرامش بود.

وقتی پا به خانه ی مادرش گذاشت حرفهای زیادی برای گفتن داشت. حرفهایی که هر کدامش هزاران سوال به همراه داشت. حتی حاج خانم هم با دیدنش شکفت. دیدن پسری که لاغری بیش از حدش در همین مدت کوتاه حسابی به چشم می‌آمد.

پسری که شاید دردش از همه پنهان می‌ماند اما یک نگاه مادرش برای خواندن ته دلش کافی بود. بی

حرف برای بهرام آغوش گشود. نیازی به پرسش نبود. در این مرحله فقط یک مادر می‌توانست آغوش امن باز کند.

آغوشی که از هر آغوش مردی مردانه تر باز شد و بهرام و درفش را یکجا در خود جا داد. آغوشی که نیم ساعت بی حرف و تنها با یک سلام خشک و خالی باز شد و ته آن به بوسه های غمگین بر روی موهای پرپشت بهرام نوازش شانه های خسته اش کشید.

همین سکوت نیم ساعته کافی بود تا بتواند آن ته مانده ی تنش را هم دور بریزد. پشت دست مادرش را بوسه ای زد و مقابلش بر روی زمین زانو زد. خندید. نرم و پر آرامش.

مادرای ایلرونی الکی پسرشونو بچه ننه نمی‌کنن حاج خانم... حواست هست با من مثل یه پسر پنج شش ساله تا کردی تا یه پیرمرد چهل و پنج شش ساله؟...

اخمان مادرش به آنی در هم شد.

_این چه حرفیه مادر؟...پیرمرد از کجا در اومد تو
اول چهل چهل...اول عشق کردن از زندگیت...نبینم
دیگه جلو من این حرفو بزنیا...

با خنده دست مادرش را بالا آورد و بوسید.

_به روی چشم...من که همیشه شرمنده ی مهر شما
هستم قربونتون برم...

لبخند مادرش هزار برابر لبخند خودش بود. پسرش با
تمام سختی ها هنوز هم از پا نیافتاده بود.

_مهر مادر ته نداره بهرام جان...حالا بگو ببینم شام
خوردی؟...

دم عمیقی گرفت و گفت:

_آره و روجکا برام شام درست کرده بودن...باید
بودی و می دیدی چه خوشمزه بود به قرآن...

حاج خانم سرش را با عشق تکان داد و گفت:

_وروجکات دو صبا دیگه باید برن دنبال زندگیشون
مادر جون...مثل شما که قراره خیلی زود بری سر
زندگیت...

لبخند روی لبانش آرام پر کشید. باید می‌رفت بر سر
زندگی. زندگی که از هم پاشیده بود. "انشالله" آرامی
گفت که خار شد و در چشم مادرش رفت.

_چه انشاءالله مریضی مادر...چرا بوی نمکرده ی غم
می‌داد!

سرش را با تاخیر بالا آورد و نگاهش کرد. بالاخره
که باید می‌گفت. اما از کجا باید شروع می‌کرد؟
نمی‌دانست باید چه بگوید. همین تردیدش مادرش را
مطمئن تر کرد و ترکش اول را حواله اش ساخت.

_شماره ی همتا رو بده من...میخوام باهاش صحبت
کنم مادر...

چشمانش گرد شد و لبخند کمرنگی به روی لبش نشست.

حاج خانم بهت نمیاد مادر شوهر باشیا...

چشمی برایش چرخاند.

شاید مادر زن شدم... تو چه می‌دونی... شاید پسر خودم یه کاری کرده باشه مادر... چرا باید مادر شوهر بازی درآرم؟... شاید نیاز باشه گوش تورو بکشم...

لبخند به آنی پر کشید و چشمانش لبالب غم شد و بالاخره به حرف آمد.

آره... پسر خودت خراب کرده مامان... من خراب کردم ولی نه الان... بیست و چند سال پیش...

گفت و ندید دست مادرش که به روی زانو مشت شد. ندید که با "ف" گفتن او تا فرحزاد معروف رفت. ندید تصویری که از آن فراری بود چطور مقابل چشمانش نقش بست.

سلام بچه ها به خدا هیچ انگیزه ای نداشتم بنویسم
ولی وقتی همسرم نظرات شما رو خواندن توی اینستا
به شدت منو تشویق کردن به نوشتن و حتی یه
جورایی به خاطر شما و عشق و مهرتون
ازم درخواست کردن ادامه بدم... پس پارتای امشب
تقدیم همسرم و همراهان گلی که دارم ♥♥

[20:33 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۹۸

ندید لرزی که به جانش افتاد. او از همان روز اول در
حسینیه با دیدن همتا به بیست و چند سالی که پسرش
گفته بود رسیده بود. اگر بهرام مطمئن نبود به جایش
حاج خانم به شدت اطمینان داشت که این دختر پُر

نشان، از زن جا مانده در خاطرات پسرش با او نسبت عمیقی دارد.

چرا که حتی خال کنار مچ دستش هم پرستو را فریاد می‌زد. مگر می‌شد ریز ترین شباهت را داشته باشی و با او بی نسبت بمانی... با اینکه تمامش را می‌دانست اما باز هم خودش ته این دختر را در آورده بود دختری که در دامن آن زنِ دون بزرگ نشده بود. حتی شیر خواره اش هم نبود.

همه چیز همتا را در آورده بود که با خیال راحت مقابل پسرش می‌نشست و اجازه ی عاشقی را از او نگرفته بود. این تنها بدهی او به این مرد زخم خورده بود. بدهکاری از دانسته هایی که باید همان روزها می‌گفت و نگفت.

شنیده هایی که فقط در حد شنیده مانده بود. شنیده هایی که بعد از غیب شدن یکباره ی خیاط و دختر خواهرش در حد راز بزرگ در قلبش مانده بود. رازی که می‌دانست شنیدنش بهرام را زمین می‌زند و

خواسته بود با زن دادنش او را از وادیه عاشقی یک
زن شوهر دار بیرون بکشد بی آنکه بهرام با
دانستنش تا ته حقارت را حس کند.

نگفته بود چون گفتش در حد یک شنیده‌ی دور بود و
همیشه امید به غلط بودنش داشت. حتی همان روزی
که با کمک آشناهایش رد خانه‌ی پدر بزرگ همتا را
زده بود تا از هم محلی‌های آنها در مورد زن گمشده
ی آن روزها پرس و جو کند و کسی ردی از او نداده
بود.

او هم مثل بهرام نخواست به زیاد پرس و جو کند
اما ته دلش اعتماد داشت که این شباهت بی دلیل
نیست و همیشه منتظرش بود. بهرام اما نمی‌دید بلایی
که بر سر مادرش آمده بود را برای همین با سری
پایین ادامه داد:

من... من فهمیدم... گناه گذشته یه روز... بدجور یقمو
می‌گیره ولی... من مقصر نبودم توش مامان... به
قرآن... به ارواح خاک آقام خبر نداشتم... به جون
جفت بچه هام خبر نداشتم... واسه همین
اومدم... اومدم تا از شما بپرسم از اون... اون روزا

چیزی یادتونه...من...من باید به همتا ثابت کنم که
هیچ دَخل تعدی به اون روزا نداشتم مامان...من باید
بتونم بی گناهی...

سرش را بال آورد تا حرفش را ادامه دهد که با دیدن
رنگ پریده و حال مات مادرش، لرزید. سریع نیم خیز
شد و دست سرد مادرش را در دست فشرد.

_مامان!!..این چه حالیه قربونت برم؟..چی شد؟ به
کمر و پات فشار اومد؟...کلیت دوباره گرفت...

می گفت و مادرش را بررسی می کرد تا اینکه دست
حاج خانم روی شانه اش نشست و با نگاهی که دودو
می زد گفت:

_می دونستم...من...من مطمئن بودم به...به اون
زن...مرتبطه...

نگاه بهرام شوکه و مبهوت به مادرش بود. نگاهی پر
از حرف که داشت به سمت پوچی می رفت. دست

مادرش در میان دستانش شل شد و با حالی غیر قابل
توصیف دوباره مقابل پایش نشست.

_...من...منظورتون چ...چیه؟...

حاج خانم که نگران از رنگ باخته ی پسرش مانده
بود بحث را چطور پیش ببرد به سختی گفت:

_ولی من...من تحقیق کرده بودم...من...من پرسیده
بودم از...از محله ی پدر بزرگش...هیچ کس...هیچ
کس اون زن و نمی شناخت...

چرا از حرفهای مادرش حس خوبی نمی گرفت؟ چرا
هر لحظه سست تر می شد؟

_کی و می گی مامان؟...کدوم...کدوم زن؟...

_پرستو...

تمام شد. حرفهایی که آماده کرده بود هنوز بازگو نشده تمام شد و او ماند و دنیایی سوال. سوال هایی که توان پرسیدن نداشت و این را مادرش به راحتی فهمید و قبل از آنکه حال بهرام بیشتر از این به هم بریزد بالاخره به حرف آمد.

حرفهایی که شاید تاریخ انقضایشان خیلی سال پیش رسیده بود ولی حالا سرنوشت پسرش به آنها گره خورده بود. با اینکه گفتنش سخت بود اما شروع به حرف زدن کرد.

_از وقتی فهمیدم چشمش پی توه حس بدی بهش پیدا کرده بودم... چون من یه زنم... جنس خودمو می شناسم... می دونم رنگ نگاه همجنس خودم چجوریه...

نگاهش را دوری در صورت بی روح بهرام داد و گفت:

_می دونم که خوب یادته... وقتی بهم گفتی بهش احساس داری فقط یه نه محکم گفتم اونم نه به خاطر

تفاوت سنیتون... نه به این خاطر که چند سال از تو
بزرگتره... گفتم نه چون...

مکت کوتاهی کرد.

_چون رنگ نگاهش به تو نبود و تو جوان و خام
بودی...

نگاهش را دوری در خانه داد.

_این خونه براش جذاب بود. خونه ای که تنها یادگار
رسمی پدرت، توی دستمون بود...

دوباره به چشمان بهرام که فریاد می زد به همان
روزها برگشته نگاه کرد و ادامه داد:

_تو جوان بودی و خام... و البته پر از تلاش برای
برگردوندن حق الارث پدریت و گرفتن حقت از
عموت... گاهی خستگیت اینقدر برام مشهود بود که
می خواستم بگم عقب بکشی... عقب بکشی تا شاید
متوجه اتفاقی که داشت می افتاد بشی...

رنگ سوال درون چشمانش بیشتر شد.

چه اتفاقی؟...

_اون زن داشت بهت نزدیک می‌شد و من به خالش
گفتم از این موضوع ناراحتم... عجیب این بود که نه
تنها عقب نکشید بلکه بیشترم داشت بهت نزدیک
می‌شد..._

[20:33 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۹۸

باورش نمیشد که مادرش تا این حد زیر نظرش
داشته. اینقدر که متوجه تک به تک رفتارهای او و
پرستو بوده.

_کم کم داشتم متوجه غمزه هایی که اصلا... اصلا در
شان یه دوشیزه خانم نیست می‌شدم ولی وقتی
می‌دیدم..._

دستش را روی گونه ی ملتهب شده ی بهرام که از
شنیده های جدید سرخ شده بود گذاشت و ادامه داد:
_پسرم اینقدر چشمش پاکه که حتی نیم نگاهی به
زلف پریشونی که برایش به باد داده بود، نکرد دلم
قرص شد. فقط سپردمت به همون بالایی... از اون
خواستم محافظ بچم باشه... فقط دیگه خیلی کم
درخواست کار داشتم ازشون تا کمتر پاشون باز شه
به این خونه... منتها می دیدم بی قراری... همش تو
خودتی... هم فشار عموها ت زیاد شده بود هم فشار
درسات هم بدتر نبود اون زن، داشت داغونت می کرد.
اینقدر خود دار بودی که حرف نمی زدی ولی من درد
بچمو لمسش می کردم... واسه همین یه شب تا صبح
نشستم با دلم کنار اومدم که بفرستم بیان تا ته
خانوادشو در بیارم و اگر موردی نبود تو شجره
نامش... پا پیش بذاریم برا خواستگاری... فرداش
فرستادم دنبالشون ولی...

به بهرام که به شدت متعجب و عجیب نگاهش می کرد
خیره شد به بخش سخت ماجرا رسید.

_وقتی فرستادم پیششون، که بیان...خبر تخلیه
خونشون آوردن برام...به علاوه یه خبر خیلی خیلی
بد...که..که می‌دونستم اگر بفهمی...تا عمر داری
خودتو به خاطرش مواخذه می‌کنی...البته...سفت
وسخت پیگیری نکردم که مطمئن شم فقط گفتم حالا
که رفته بهتره دیگه پیشو نگیریم و به جاش به فکر
سامون دادنت باشم...

باز دم خسته اش را بیرون داد.

_فکر نمی‌کردم یه روز این پرونده ی باز تار
بسته...به یه شکل دیگه تو زندگی بچم واشه والا..

با بغض خفه ای ادامه داد:

_همون موقع تهشو در میاوردم...همون موقع
تمومش میکردم که حالا...نخوام منتظر نسبتش با زن
مورد پسندی که بعد از سالها خنده ی واقعی رو به
لبت آورده بمونم...

با تردید بدی به صورت مادرش نگاه کرد و گفت:

_چه...چه خبری بود...اون...اون خبر بدی که...که
میگی؟

چشمان مادرش با دیدن حال بد او برق زد و به
سختی مرحله ی سختش را به پایان رساند. مرحله
ای که در عین سختی بار سنگین دل خسته ی بهرام
را بعد از این همه سال به منزل رساند.

_که...که شوهر داره...یعنی...تمام اون موقعی
که...که سعی داشت برای تو بدرخشه...در اصل
شوهر داشته...

[20:33 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۹۹

روح از تنش پر کشید. گوش هایش باور نمی کرد
شنیده هایی را که از زبان مادرش بازگو شده بود.

مگر امکان داشت؟ مگر ممکن بود که پرستو متاهل
بوده باشد و برای او و زیر گوش او اینطور عشق
می‌ریخته؟ پشتش لرزید و بر تنش عرق سرد نشست.
سینه اش بیشتر از پیش سوخت و دست لرزانش را
از روی پای مادرش برداشت.

چرا مادرش همان روزها نگفته بود؟..
_ چرا همون موقع نگفتی بهم؟...مگه...مگه نمی‌دیدي
دارم عذاب می‌کشم از یهو غیب شدنش؟...

نگران ، ریش‌های بلند بهرام را نوازش کرد..
_ می‌دونستم مثل الان حالت بد می‌شه...می‌گفتم جوانی
فراموش می‌کنی...می‌گفتم مثل همه ی جوونا که یه
روز گرفتار یه حس نوجوانی می‌شن تو هم یادت
می‌ره ولی...نمی‌دونستم تو بدجور دلت
لرزیده...خواستم با...با زن دادنت همه
چیزو...درستش کنم...می‌گفتم تو اوج نیازی و به اون
تب خواستن نرسیدی...نمی‌دونستم به خدا نمی‌دونستم
دنیا یه همچین بازی برات ترتیب می‌ده قربونت
برم...الانم می‌گم...در حد شنیده هست...من رفتم برای

تحقیقات همتا...رفتم سمت خانواده ی پدر بزرگش
تحقیق کردم...از مهدیه پرسیده بودم دست و پا
شکسته می دونست کجا هستن...رفتم و اینبار
پرسیدم...نبود...

صدایش به لرزش افتاد:

_هیچ کس نمی شناخت...می دونی...با خودم...با خودم
می گفتم این حجم از شباهت یا فقط مادر می تونه باشه
یا خاله و عمه البته شباهت عمیقش حتی...حتی خال
کنار مچش...اونم مثل پرستو بود برای همین شک
کردم مادرشه...ولی فهمیدم مادر توی شناسنامشم
همون فرشته خانم...خدا خیرش بده مرتضی برام
تهش و در آورده بود...هیچ...هیچ نشونی ازش توی
زندگی همتا نبود..

_پاهایش پرش پیدا کرده بود. نگاه ناامید پسرش
اصلا گواه خوبی نبود.

_الانم...الانم، وقتی نه مادرشه نه عمه و خاله ای
که ازش خبری باشه چرا باید به خاطرش هر دوتون
خراب کنید لحظاتتونو...می دونم من خیلی سخته برات

بفهمی این دختر یه ردی از او زن توی زندگیش داره
ولی قرار نیست به خاطرش خود زن...

میان حرف مادرش پرید و با ته مانده ی جانش گفت:
_پرستو فقط یه رد توی زندگی همتا نیست...پرستو
وقتی داشت زیر گوش من از عشق می‌گفت..._

دستش را روی سینه اش گذاشت و با درد ادامه داد:
همتا رو باردار بوده.

"هین" بلند و لرزان حاج خانم یک سو چشمان تار
شده ی بهرام از دردی که هر لحظه داشت در سینه
اش بیشتر می‌شد سوی دیگر. دردی که نمی‌خواست
به آن بال و پر دهد تا نتواند انتقام کثافت بازی های
پرستو را بگیرد اما این درد داشت هر لحظه نفس گیر
می‌شد و نفهمید کی چشمانش به روی هم افتاد و
دنیايش تاریک شد.

با صدای ترسیده و گریان مادرش چشم باز کرد و بالای سرش پرستار مادرش و باغبان خانه، محسن، محمد امین و مهدیه و حتی مرتضی با حالی به شدت خراب ایستاده بودند. چشم گرداند و خودش را در خانه ی مادرش دید. هنوز آنجا بود. میان همان اتاقی که نمازهایش عطر یاس می گرفت. یادش بود که بر خلاف مقاومتش از حال رفته اما دیگر چیز بیشتری را به یاد نمی آورد.

سعی کرد لبخند بزند. لبخندی که هرچند ضعیف اما گریه ی مهدیه را بلندتر کرد. دست پدرش را محکم گرفت و حق های ریش را ادامه داد:

_بابا جونم...قربونت برم، من...چه بلایی سرت اومد...وای بابایی...وای بابا...

[20:33 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۳۹۹

گفت و سرش را با حال بدی بر روی دست بهرام
گذاشت. با عشق سر مهدیه را بالا آورد و به سمت
آغوشش کشید.

_بابایی می بینی که خوبم... چرا اینطوری گریه می کنی
مگه من مردم قریبون اون اشکات برم..._

به سمت امین چرخید و با دیدن نگاه سرخش لبخند
پر مهری زد. باید از خدا به خاطر داشتن این دو
جواهر تشکر می کرد.

دو جواهری که با بودنشان امید زنده بودن درون او
رشد می کرد. به همه ی حضار درون اتاق که هر
کدامشان به نحوی گریان بودن نگاه کرد و به روی
مرتضی که غم از چشمانش می بارید و پشت ویلچر
مادرش ایستاده بود خیره شد.

تو اینجا چکار می کنی؟.. کی اومدی؟...

لبخند کمرنگی به لبش زد و همانطور که ویلچر را به سمت تختش می‌کشید. به مادرش اشاره کرد.

_تا حاج خاتم زنگ زد که حالت بد شده زنگ زدم
محسن...نگو مامان بعد من به امین و آبجیتم زنگ
زده...آبجی تو راهن دارن میان...دکترتم الان
رفت...گفت فقط فشار عصبی و استرسه که نیاز به
استراحت داره...

_ای بابای بی جانی گفت و دوباره سر مهدیه را که
همچنان هق هق می‌کرد بوسید و نیم خیز شد.

دوباره نگاه گرداند و به محسن که تمام صورتش بی
رنگ شده بود نگاه کرد.

_من یادمه ضعف کردم ولی نمیدونم چقدر تو این
حال بودم که همه بالای سرم ریختن...تو مگه نباید
الان با مادرت سیتی اسکن باشی؟

حال محسن هم دست کمی از بقیه نداشت.

_نوکرتم حاجی...مامانو سپردم به داداش...دنیا رو بدون شما می‌خوام چکار؟...نمی‌گید شما گوشه ی ناخنت کج شه تکلیف من چیه؟...

حس دلش نه فقط به دل بهرام بلکه به دل همه نفوذ کرد. دست امین روی شانه ی محسن نشست و لبخند کمرنگی بر لب نشاند.

از عمق احساس محسن به بهرام همه خبر داشتند و چه خوشبخت بود بهرام برای داشتن او. با کمک محسن و امین نیم خیز شد و بر روی تخت نشست.

_یه ضعف خشک و خالی ارزش این همه شلوغ کردن نداره والا.

نیم نگاهی که هنوز هم رنگ دلخوریش عیان بود، به مادرش انداخت و با لبخند بی رنگی ادامه داد:
_یعنی هیچ کس تو این دنیا ضعف نمی‌کنه خدا وکیلی؟

حاج خانم پر از غصه به جوانش نگاه کرد و بی حرف سر تکان داد. حال ودلخوری بهرام مشهود بود اما او نمی‌توانست از حس و حال مادرانه‌ای بگوید که در آن روزها حسابی به جانش افتاده بود.

هر چه سعی کرد جو را آرام کند نتوانست موفق باشد. نگرانی از صورت همه فریاد می‌زد یک نگرانی دست و پا گیر که می‌توانست مانع از عملکرد درست فردا و مقابله با پرستو باشد.

برای همین جدیتش را جمع کرد و بعد از خوردن نوشیدنی مورد نظر رو به جمع خواست که با مرتضی تنه‌ایشان بگذارند.

همه کاملاً مطیعانه بیرون رفتند و به محض خلوت شدن اتاق به حرف آمد.

__پرستو رو بردن؟

مرتضی بی حرف سری تکان داد و گفت:
_نه هنوز...نبود اون آدرسی که داشتیم...گفتم بچه ها
منتظرش بمونن تا اومد برن سراغش فقط...من
نمی‌دونم اولاً اینکه با این حال چجوری می‌خوای
باهاش رو به رو شی و اصلاً رو به رو شدن باهاش
چه کمکی می‌کنه به حال الانت... چون مطمئنم مریض
تر میشی...

دمی گرفت و ادامه داد:

_دوما، با چه بهانه ای می‌خوای بازجوییش کنن؟

اخم بهرام در هم شد و خیلی سرد گفت:
_اولاً خوبم..پس این بحث حال بد و یه وقت جلو بقیه
نکنی... دوماً گفتم پرونده داره از شکایت همتا و
همینطور الان...شکایت من...گفتم محسن ردیفش
کنه...

به جایش تکیه زد و مصمم گفت:

سوما اگر هیچ دلیلی نداشتی برایش بهانه می‌تراشیدم فقط و فقط به شکایت دلی که بیست سال پیش باهاش بازی کرد. بماند که هنوز نمی‌خوام تا حرفاشو نشنیدم قضاوتش کنم ولی چیزی از اصل این دیدار سخیف کم نمی‌کنه.... و قطعاً مجرمش می‌کردم... حتی... حکم می‌دادم اونم فقط اعدام... نه یه بار بلکه صد بار... با اینا بازم مهم نیست فردا درستش می‌کنم و یه پرونده بیخود رو می‌بندم... حالا اینارو ول کن...

دست میام موهایش کشید و بی وقفه ادامه داد:

یه برنامه ترتیب بده واسه نرفتن من به مأموریت هفته آینده...

مرتضی که متفکر بود اخم ریزی کرد و گفت:

خیره انشالله چه خبره؟

بهرام با همان حالت قبل جواب داد:
می‌خوام هم‌تا رو بدزدم...

[20:33 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۰۰

چشمان مرتضی به آنی تا ته باز شد و نگاه ناباورش
را به او دوخت. این حرف از مردی مثل بهرام خیلی
بعید بود. بهرام بدون نگاه کردن به صورت مرتضی
ادامه داد:

_فردا تا ظهر میام ستاد... بگو بچه‌ها خیلی خوشگل
بیارنش ستاد... با لباس رفتن در خونش دیگه، آره؟..._

نگاه مرتضی به او یک نگاه عادی نبود. نگاه مردی
که حتی از لعیا هم این‌طور انتقامی نگرفته بود.

نه...نه...گفتم شخصی برن...

اخم های بهرام به سرعت در هم رفت و تلخ و برنده نگاهش کرد.

من به تو می‌گم با سر و صدا بیارینش که دیگه جایی برا موندن نداشته باشه اونوقت تو، می‌گی گفتم شخصی برن؟...هان مرتضی؟...

زبانه های خشم بهرام به خوبی قابل لمس بود. شعله هایی که حتی ذره ای هم رگه ی طلایی نداشت. کاملاً سرخ بود.

بگو با لباس برن...همین الان مرتضی...یکی دو تا هم نفرست چهار پنج نفر که با دیدنشون ترسش فریاد بزنه از صورتش...

ترسید. مرتضی برای اولین بار از این روی بهرام ترسید.

_آروم باش بهرام...من همون کاری که می‌گی رو انجام می‌دم ولی...تو مطمئنی می‌خوای آبروی یه زن و به خاطر مخفی کاری ببری؟...حتی اگر غلط زیادی کرده باشه یه زمان...الان...الان ممکنه دست توبه برداشته باشه...می‌تونی...می‌تونی با خدا در بیافتی؟...

هر لحظه گره اخمانش بیشتر می‌شد با همان گره کور تیر نگاهش را به سمت مرتضی روانه کرد و تلخ تر از قبل گفت:

_چهل و شش سال از خدا عمر گرفتم و بیست و شش سال تو زمینه ی سیاست خدمت کردم به ایران...اینقدر تجربه دارم که بفهمم آدم توبه کار چه شکلیه مرتضی...پس...برای من ابدًا از توبه ی گرگی که هنوزم نگاهش درنده بود حرف نزن چون...من حتی اگر به توبه ی گرگی مثل اون بمیرم بازم نمی‌ذارم راحت قسر در بره...مفهومه؟...

این بهرام، همان مرد صبور و آرام همیشگی نبود. مردی که نتوانسته بود جواب خیانت شریک چندین

ساله ی زندگیش را تند بدهد، چه بلایی بر سرش آمده بود؟

_خبر داری شکایت همتا تا چه اندازه پیش رفته؟... که ببینم چطوری باید جلو ببریم؟...

دم کوتاه ی گرفت و سرسنگین جواب داد:

_آخرش بوده...همون شب که محسن بهم گفت، گفتم دوباره بندازتش به جریان...من با این زن...برنامه ها دارم...حالا، حالا ها باید برا آزادی بها بده...شکایت منو خودت بگیر دست...خارج از هر پرونده ای بهش بررسی کن...خودت همکارت و پیدا کن و تمام اینارو نهایت تو سه روز انجام بده مرتضی...می‌خوام تیر خلاص بزنم بهش...تو قاضی هستی...به محسن بگو هر اطلاعاتی لازمه بهت بده...فقط زود پروندشو بست بده به شکایت من...خلاصه که هرچی تبصره حالیه بست می‌دی بهش...یه مجازات سنگینم می‌زنی پاش...تو هم تو حیطه ی رسیدگی نبود، که می‌دونم می‌تونی بهش رسیدگی کنی، بازم می‌دی دست یه ادم مطمئن که به بهترین مجازات مزین شه...باشه؟

چه بلایی بر سرش آمده بود؟ نگران، سمتش رفت و کنار تختش نشست. خیره نگاهش کرد و دستش را بر روی شانه ی او که افتادگیش کاملاً مشهود بود گذاشت و گفت:

__چته بهرام؟...چرا اینقدر آتیشی مرد؟...

سر بهرام تند بالا آمد و پر از درد آمیخته به خشم نگاهش کرد. فکش را به روی هم فشرد و حرف نزد.

__شکایت خودتو گذاشتی تو اولویت...بههم می‌گی اضافه‌ش کنم به پرونده ای که مال من نیست....تو اون بهرامی هستی که سوء استفاده نداره از مقامش؟...

چشمان بهرام سرخ شده بود.

__من تخلف نمی‌کنم...من فقط زودتر از حد تصورش می‌خوام حساب این همه سال و این حجم از کثیف بودن و سرش در بیارم مرتضی...می‌فهمی یا نه؟...هر چی می‌خواهی اسمشو بذار...من برای

برگردوندن همتا باید اول با پرستو تسویه حساب
کنم...

نگاه مرتضی کوچکترین تکانی از چشمان هزار رنگ
شده ی بهرام نمی‌خورد. درد و غم از چشمانش کنده
نمی‌شد. حالش خراب بود. یک خراب واقعی.

_چته بهرام؟...چته داداشم؟...

[20:33 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۰۰

لحظه ای حس کرد چشمان بهرام لرزید. منتظر
سکوتش بود که با صدای پر از حرصش رو به رو
شد.

_معلوم نیست چمه؟...دارم جون می‌دم...کل جوونیم
تا حالا رو بازی خوردم و حالا دارم تاوان کار نکرده

می‌دم ... زنم... زنی که شریک دلم شده... دختره زنیه
که یه روز... میخواستمش و اون ابله..... یه زن
شوهر دار بوده و مجهول الحال... زن امروز من تو
بطن مادری بوده که تو جوونیه من چشم دلم بند
موهای تاب دارش شده بود..... میفهمی مرتضی.....

دردش به جان مرتضی هم نشست. سرش را جلو
آورد و برادرانه دردش را به جان خرید و به شانه
فشرد. حق با بهرام بود. حق با مردی بود که دلتنگی
امانش را بریده بود.

_کاش درد تو اینا بود... درد تو همتاست...

بدون واکنش نشست.

حرف حق را مرتضی زده بود.

_میدونی بهرام... بهای خیلی دوست داشتن... خیلی
دلتنگ شده... دل تنگ... خریدارش، خداست... باهاش
معامله کن.....

گفت و عقب کشید.

__همتا رو در ازای چی بخوام؟.....هان؟...

لب مرتضی به لبخند نشست.

__نمیدونم...واقعا نمیدونم...گفتی می‌خوای
بدزدیش...اولش تعجب کردم ولی...حالا می‌گم ، بسم
الله..فقط یادت باشه صیغتون تموم شد...شمرده برو
جلو.....

باز هم اخم کرد.

__فقط گیرش بیارم...اونوقت متوجهش می‌کنم یه
نمی‌شه ، چجوری می‌شه....

گوشه ی چشمان مرتضی چین خورد و هم دلتنگ بود
هم تازه فهمیده بود که نباید اینقدر راحت عقب نشینی
می‌کرده. به دستان مشت شده اش چشم دوخت و
گفت:

__بسپار به محسن...تا نهایت دو ساعت دیگه
می‌فهمی کجاست.....

بدون نگاه کردن به مرتضی سر تکان داد و گفت:
_آره می‌دونم.....امشب می‌گم به محسن.....

خوبه ای گفت و با مکت بحث را عوض کرد:
_حاج خانم نگفت چی شده فقط گفت یه سری
واقعیت‌ها رو گفته که شاید باید زودتر
می‌گفته.....من نمی‌دونم چی بوده..... فقط می‌دونم
منم در مقام یه پدر خیلی چیزا رو بدون دخالت بچه
هام تموم می‌کنم.....تو خودتم بدتر از مایی.....

[20:35 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۰۱

گفت و برخاست. در میان نگاه خسته ی بهرام عقب
رفت و با یک احترام نظامی آخرین حرفش را زد.
_در هر صورت امر امر شماست...تا فردا خوب
استراحت کن بهرام...باید برای رو به رو شدن با

پرستو یه دل آهنی داشته باشی...چون...هر چیزی
ممکنه بشنوی...

همین هم بود. یک حرف واقعیت. یک واقعیت محض
که فردا با آن رو به رو می‌شد. باز هم سری تکان داد
و خواست در مقابلش بلند شود که مرتضی با تاکید
گفت:

_بگیر بخواب...به مامانت گفتم امشب عدس پلو با
کشمش و گردو بزنه برام...پس هستم در
خدمتت...بخواب تا شام حاضر بشه...امشب منم
همینجا می‌خوابم...

لبان بهرام بی اختیار به لبخند نشست. این تنها خبری
بود که حالش را کمی بهتر کرد. چه شب‌هایی که هر
دو در این اتاق تا صبح حرف می‌زدند و برنامه‌ها
می‌ریختند.

_منم میام مرتضی نمازم مونده...کمکم کن وضو
بگیرم...

تک ابرویی بالا انداخت و به سمتش رفت.
_به روی چشم سالار...به شرط اینکه بعد از شام
قرصی که دکتر تجویز کرده رو بخوری...

_آرامبخش نباشه می خورم...

_اصلا منصرف شدم...به زور می خوری...گفت و با
اخم مصنوعی او را با خود بیرون برد.

کل شب را در کنار خانواده ی مهراد با همراهی
مرتضی و محسن گذراندند. با اینکه حال هر کدامشان
به نوعی وخیم بود. با اینکه هر کدامشان در ظاهر
سعی در نشان دادن خوب بودن اوضاع را داشتند، باز
هم هر کدام در دلشان به نوعی غوغا به پا بود.

کل شب را کنار مرتضی در اتاق گذراند، بی آنکه
چشم بر هم بگذارند. بهرام به دیدار با زنی فکر

می‌کرد که خیلی دیر، اما بالاخره رو در رو شده بود
و مرتضی به اینکه فردا بهرام را چطور کنترل کند.

مطمئن بود این مرد زخمی‌تر از حد تصور اوست تا
بتواند مدارا کند یا آرام بنشیند. حس عذاب وجدان
بهرام به حدی واضح بود که نیاز به بازگو کردن
نداشت و بدتر از آن دلتنگی بی حد و مرزی که برای
نو عروس دلگیرش داشت دستش را برای هر عکس
العملی باز می‌گذاشت.

نماز صبح بود که بالاخره مرتضی چشم بر هم گذاشت
و توانست ذهن شلوغش را آرام کند اما، فرصتهای
آرام بخش هم نتوانست بهرام پر از تشویش و دلتنگی
را آرام کند. صبح مرتضی به خواسته ی خود بهرام
زودتر با محسن، راهی ستاد شد و بهرام را با
مادرش چند ساعتی تنها گذاشت.

موقع صبحانه بر خلاف حال بد حاج خانم، بهرام آرام
تر از همیشه با همان ظاهری که آراسته تر شده بود
بیرون آمد و در کنارش نشست و حتی با تمام

دلخوری‌ش، سر مادرش را بوسید و کنارش جای گرفت.

بوسه ای پر از غم که اشک را به چشمان مادرش نشانده. با این حال لبخندش را حفظ کرد و گفت:

_روز سختیه برام مامان...خیلی سخت...نمی‌دونم چیا می‌شنوم...نمی‌دونم چه واکنشی نشون می‌دم...فقط می‌دونم روز سختی در پیش دارم و شما باید با دعوات بدرقه‌ام کنی...یه دعای خاص و بی انتها مامان...

[20:35 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۰۱

حاج خانم دستش را روی گونه ی بهرام کشید و با همان اشک بی وقفه جواب داد:

_من نه امروز، همیشه دعوات می‌کنم...فقط...فقط برای اولین بار می‌خوام ازت یه خواهش کنم مادر...

ابروان بهرام بالا پرید و گفت:
_ شما جونمو بخواه...گفتن نداره ..

صورت سرخ شده اش را دست کشید و گفت:
_من...من می‌خوام ...می‌خوام برم سراغ، بابای
همتا...می‌خوام اجازه بدی..

چشمان بهرام به آنی گرد شد.
_ برای چی؟..

دستش را روی دست بهرام گذاشت و شمردن گفت:
_می‌خوام برم رسماً دخترشو خواستگاری
کنم...می‌خوام این بار من راهو باز کنم برا
برگردوندن دلت مادر...می‌دونم خودت آقایی، خودت
یکه تاز همه جایی...خودت برا همه می‌ری و میای
ولی...اجازه بده من به عنوان جبران این مخفی کاری

ناخواسته، قدمی برداشته باشم... نه فقط برای
تو... برای دل خودم... به عنوان یه مادر...

قلبش کوبید. یک کوبش بی امان. مطمئن بود همتا
چیزی از ماجرای پرستو و او به پدرش نگفته این از
تماسهایی که با آقا رضا داشت و محترمانه رفتار
کردن او مشخص بود. ولی اینکه مادرش داشت
درخواست می کرد تا از همتا برایش خواستگاری کند
حس شیرینی را زیر پوستش دواند. می دانست آقا
رضا بیش از حد محترم و آقا است اما شنیدن جواب
منفی می توانست عذاب مادرش را بیشتر کند.

با اینکه بلوای عسل مانند‌ی در دلش به پا شده بود
سرش را به زیر انداخت و آرام گفت:

__ ممکنه... جواب منفی بدن مامان... من... من باید به
شیوه ی خودم همتا رو برگردونم... اونموقع قول
میدم با هم می ریم خواستگاری... کافیه من دوباره بله
رو از همتا بشنوم...

نگاه ناامید مادرش با شنیدن حرف بهرام پر از غم
شد ولی سرسختانه تر ادامه داد:

_اون جای خودش...بذار من با پدرش صحبت کنم
مادر..._

سرش را بالا آورد نگاهش کرد. نمی‌دانست دلیل
اصرار مادرش چیست اما حس خوبی از این موضوع
داشت برای همین با تاخیر نسبتاً طولانی که حاصل
دودلی سختش بود گفت:

_ا...اگه اینطوری صلاح می‌دونید ...من حرفی
ندارم..._

همین مجوز نه تنها حاج خانم را از حال بد دیروز و
امروزش رها کرد بلکه انرژی خاصی هم به خودش
داد. مطمئن بود که همتا را برمی‌گرداند. مطمئن بود
که این دل تنگی که بی قرار دلبر شیرینش بود، یک
تنه حریف سرسختی ها و دلخوری های او می‌شود.

برای همین وقتی در ماشین نشست زیر لب با خودش
زمزمه کرد.

_برت می‌گردونم خانمم... با پای خودت نیای... من گت
بسته میارمت...

"آهی" کشید و همانطور که استارت میزد ادامه داد:
_یکم دیگه باهام راه بیا دنیا... یکم دیگه دست بده به
دست منو پرتش کن توی بغلم...

ماشین را به حرکت درآورد و پرحسرت و حرص
گفت:

_آخ همتا... آخ اگه یه بار دیگه بغلت کنم، چنان
فشارت می‌دم که با روح و جسم یکی شی... ببینم
بازم می‌تونی منو بذاری اینطوری بری، بی
معرفت!...

[20:35 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۰۲

باقی مسیر را با حرص ناشناخته ای راند تا بالاخره
به ستاد رسید. محسن حاضر آماده مقابل در به
انتظارش ایستاده بود و با دیدنش سریع پا تند کرد و
مقابلش ایستاد.

سلام مجدد حاجی...

بهرام دستش را به روی شانه ی محسن گذاشت و
لبخند زد.

سلام یار قدیمی...خوبی شاه پسر...

محسن لبخند دستپاچه ای زد و "نوکرَم" ی نثارش
کرد.

آوردنش؟...

بله حاجی همون دیشب آوردن بچه ها...فقط...

قدمهای بهرام از حرکت ایستاد.

خب؟!...

_به حدی ترسیده که دوبار غش کرد...خب...خب فکر
کنم توقع نداشت برای یه شکایت نیمه به اینجا
برسه...ضمن اینکه...شوک اصلی دیدن شماسه..._

بهرام "خوبه" ی سختی گفت و باز قدم برداشت اما
حرف محسن در جا میخکوبش کرد.
حاجی راستش...

برگشت و نگاهش کرد.

_چیه محسن جان، حرفتو بزن پسر...چرا می‌پیچی به
خودت؟_

محسن دستش را در هم گره زد و گفت:

همتا خانم امشب بلیت رفتن به ترکیه دارن...

قلبش ایستاد و ضربانش به اوج رسید.

خ...خب؟!...وا...واسه سفر؟...

محسن نگران از حال بهرام بی وقفه شروع به حرف زدن کرد.

**_یه مدت خونه ویلایی پدریشون بودن توی گیلان...
چند روزی می‌شه برگشتن تا اینکه بچه ها بهم خبر
دادن که برای امشب بلیت رزرو کردن...من...من تمام
وقت حواسم بهشون بود...فقط...فقط دیدم...دیدم این
اواخر خیلی رفت و آمدشون به آزمایشگاه زیاد شده
و حتی...حتی کلینیک...واسه همین بدون اجازه
درخواست دادم کنسل کنن پروازشونو...حاجی
می‌دونم خطا کردم ولی...به نظرم حالشون بد
اومد...خواستم...خواستم جلوی یه فاجعه گرفته
بشه...من...من هر عواقبی داشته باشه می‌پذیرم.._**

**دلش آشوب بود و آشوب تر هم شد. همتا خانه باغ
پدریش بوده و او تا به امروز در بی خبری از حالش
سپری کرده. امین گفته بود که او را دیده. او هم در
آزمایشگاه همتا را دیده بود. محسن می‌گفت به**

کلینیک رفت و آمد دارد. همتایش مریض بود و او
اینطور در بی‌خبری از حالش به سر می‌برد.

و حالا محسن داشت از رفتنش می‌گفت. همتا داشت
می‌رفت؟ کجا می‌رفت؟ مگر چقدر از او دور شده بود
که از این همه خبر، بی‌خبر بود؟ مگر چقدر غرق در
عذاب وجدان شده بود که نفهمیده بود دلبرش، کنار
گوشش در حال رفت و آمد به دکتر و آزمایشگاه
است؟

در این میان عجیب این بود که پاهایش به جای سست
شدن قوت بیشتری برای با خاک یکسان کردن پرستو
گرفت. دستانش مشت بود اما نمی‌خواست حتی یک
کلام اضافه‌تر از محسن بپرسد.

چون اگر می‌پرسید قطعا پای رفتنش به این دیدار
سست می‌شد و به سراغ دل‌تنگی می‌رفت که دیدنش
آرزو شده بود.

**_خوب کاری کردی... الانم برو همون جایی که هست،
کامل و تمام زیر نظر بگیرش... اسم و آدرس
کلینیکایی که می‌گی رو برام بفرست.**

به جلو نگاه کرد و ادامه داد:

_بعد از اینجا تازه کارم با همتا شروع می‌شه...

**گفت و با قدمهایی محکم به داخل رفت. سلام همه را
فقط با تکان سر جواب داد. ذهنش از همیشه شلوغ
تر بود. با قدم هایی بلند خودش را به بخش بازپرسی
ها رساند و با دیدن مرتضی که منتظرش ایستاده بود
قدم هایش از حرکت ایستاد.**

**_اومدی بهرام... باید بهت بگم به شدت ترسیده و به
شدت حالش بده... حتی تصور نمی‌کنه تو پشت این
ماجرا باش...**

[20:35 14.04.21]

#حکم‌نظر بازی

حرف مرتضی را فقط با یک "سلام" خشک و خالی جواب داد و بی محابا در اتاق را باز کرد. به محض باز شدن در با زنی رو برو شد که سرش را به روی میز گذاشته بود و آرام نفس می کشید.

زنی که حالا رسماً، حلال شرعی او محسوب می شد. یک حلال از جنس مادر زن. خون با سرعت بالایی به سرش هجوم برد و به آنی قلبش را به سوزش انداخت.

قدمهایش دیگر اراده نداشت. تمام اقتدار و حاکمیتش، در نگاهش جلوه نمایی کرد و محکم به جلو رفت و به محض ورود کاملش سر پرستو بالا آمد.

بالا آمد و با دیدن مردی که با نگاهی سردتر از قطبهای یخی که سوز سرما را به صورتش می زد، مات شد. بهرام. بهرام مهراد.

مردی که یک روز با دیدنش لرزیده بود و هزاران آرزو را در سرش پرورش داده بود، حالا، اینجا در مقابلش با یک نگاه خالی از حس مثبت و پر از حس منفی، ایستاده بود.

مردی که دیگر یک پسر بچه ی زیر بیست سال نبود که به راحتی نگاه می‌زدید تا مبادا با دیدن جذابیت های او دست و پا شل کند. حالا یک مرد کامل و جا افتاده بود که به راحتی به چشمانش زل می‌زد و اوج حقارتش را به صورتش می‌کوبید.

در مقابلش مردی بود که وادارش می‌کرد به اطاعت از نگاه پر حرف و البته پر از نفرتش. در اتاق بسته شد و بهرام با دستانی که مشت شده، پشت سرش در هم گره خورده بود، جلو آمد و او را وادار به تکیه زدن به صندلی و خیره نگاه کردن نمود.

چشمان سرخ بهرام لرزانده بودش. فقط توانست لب
بزند و " بهرام " خفه ای بگوید. بهرامی که در میان
اخمهای تند او خفه شد و به ترس نشست. با جذبه
ای که تا به حال نصیبش نشده بود، کاملاً زبانش در
حلقش گره خورده بود.

یک گره کور که با جمله ی بهرام آزاد شد.
_ گفته بودی میام سراغت، یادته؟...درست
گفتی....اومدم...ولی نه اونطوری که تو توقع داشتی
مگه نه؟...

آهسته و با طمأنینه جلو آمد، با پایش صندلی را
عقب کشید و نشست و به پشت صندلی تکیه زد و پر
قدرت تر از قبل ادامه داد:

_ درست از روزی که وارد خونه ی ما شدی شروع
می کنی و من... می شنوم... بدون مقدمه چینی و بدون
کم و زیاد شدن...چون ریز به ریزشو در آوردم،
فقط...منتظر یه واو اضافه یا...یه واو کم
هستم...اونوقت دیگه حتی خدا هم نمی تونه جلومو
بگیره...

شاید شانه هایش افتاده بود اما سرش بالا بود. بالا بود از اینکه کاملاً فریب یک اغواگر پر امتیاز را در نوجوانی نخورده و حالا با صداهایی که ضبط شده بود، می‌توانست هم‌تا را با واقعیت رو به رو کند.

شاید شانه هایش از زندگی و جوانی سوخته ای که به یاد یک اشتباه، گذراند ، افتاده بود، اما گردنش راست بود از اینکه به جای دلِ باخته اش، دو ثمره ی عمر داشت.

شاید قلبش از جبری که این زن، در حق همسر و بچه هایش روا داشت، سنگین می‌زد اما خون در رگهایش دیگر غلظت عذاب را نداشت.

رقیق‌تر پیش می‌رفت. رقیق‌تر خون به مغزش می‌رسید و تازه داشت می‌فهمید با عمر به هدر رفته اش چه بازی شده بود.

بیرون رفت و سوار ماشین شد و نه فقط حرفها و
اعتراف های پرستو را با خود همراه کرد بلکه
صدایش، باز هم وضوح داشت.

" من... من فقط می خواستم کار کنم... قصدم این نبود
که بخوام اغفالت کنم... من... من واقعا دوستت داشم...

باز هم اخمانش به همان غلظت در هم شد و استارت
زد. یاد ضربداری که روی کاغذ کشید افتاد.

"کثافت بازی اول... زن شوهر دار واقعا یه پسر عزبو
دوست داره؟... این اخطار اول... بذار بهت یه چیزو
واضح بگم خانم... با سومین اخطار یه حکم داغ
می زنم ترک پیشونیت... یه حکم مثل یه حبس، خیلی
خیلی طولانی یا نه... شاید یه پرونده ی سنگین تر که
باهاش دستم برا یه جزای کامل باز باشه.."

[20:35 14.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۳۰۴

شاید فقط یک تهدید بود اما کار ساز شده بود. چرا که به گفته ی محسن قطعا جواب سوال هایی مثل چرا باید جواب بدهم یا نمی‌خواهم جواب بدهم یا شما حق این برخورد را ندارید را با کیفیت عالی دریافت کرده بود که بی درنگ شروع کرد. ماشین را دنده زد.

" من... من بچه بودم... رضا رو نمی‌خواستم... شوهرم دادن.. گفتن باید بمونم اهواز ولی من می‌خواستم پیام تهران... من... من می‌خواستم پیشرفت کنم... من... من می‌خواستم پولدارم بشم ولی پشت سر هم باردارم کرد... من خودمم نفهمیدم چی شد که... که اینطوری شد... من اصلا دیگه بچه نمی‌خواستم واقعا... واقعا می‌خواستم یه زندگی با عشق شروع کنم... تصمیم داشتم طلاق بگیرم... ولی خدا همتا رو گذاشت تو دامنم... از اونورم زمان بهم مهلت نداد تا برای طلاق اقدام کنم و همه چیز ریخت به هم... من... من مجبور شدم همتا رو به دنیا بیارم واسه همین رضا... منو برد عسلویه و بعد از به دنیا اومدن اون دختر منو انداخت بیرون از خونش...

ماشین را با خشم به حرکت در آورد این زن ته
وقاحت بود. نه تنها دو ضربدر بلکه یک ضربدر
پررنگ دیگر هم کنارش زد و با خشمی غیر قابل
کنترل گفت:

_رضا رو نمی‌خواستی نه؟... واسه همین دوتا بچه
داشتی آره؟... می‌خواستی طلاق بگیری و زندگی و
باعشق شروع کنی آره؟... با چند نفر هان؟... با چند
نفر؟

صدای فریادی که برای اولین بار در عمرش به این
صورت، گوش خراش زد برای خودش هم تازگی
داشت. چه برسد به زن ترسیده ی مقابله که
نمی‌دانست تا چه حد قضیه جدی است و چه برسد به
مرتضی و سردار که با صدای فریاد بهرام شوکه شده
بودند.

فکش فشرده شد و دستانش محکم تر فرمان را
گرفت.

من؟... پسر خاله ی قلابیت؟ یا شایدم هزار نفر
دیگه؟... این دوتا ضربدر اصلی و تمام .. اینکه

سوختی، که هیچ ولی...ضربدر اصلی رو زدم واسه
اینکه من می‌خواستم از خونه ی ما شروع کنی و تو
از بدترین و مزخرفترین جا شروع کردی...بدتر از
همه اینه که...تو نه تنها یه مادر نبود ی بلکه یه
عوضی تمام عیاری که دیگه وقتشه پروندت برا
همیشه بسته بشه...

سرعت ماشین را بیشتر کرد و در عین یاد آوری
جمله ی آخرش، گریه ی بلند پرستو، التماسهایش،
توجیه های احمقانه ای که تمامی نداشت را از مقابل
چشمش گرداند.

_تو لیاقت زن بودنم نداری، چه برسه به
مادر...اونم...مادر یه دختر تمام عیار مثل همتا...تو
لایق دردی...یه درد سنگین...چنان پرونده ای بسازم
برات پرستو...چنان پرونده ای بسازم که تو خوابم
ندیده باشی...کلا فکر کن من دست تقاص خدا، روی
زمین بودم...یه کار کنم که تقاص تک تک زندگیایی
که نابود کردی یه جا گرفته بشه پرستو...بشین و
ببین...

دلش نمی‌خواست بیشتر بشنود. همین شنیده‌ها برای خراب شدن حالش از عشقی که یک عمر به یک زن بی‌لیاقت بوده، کافی بود. قلبش کشش بیشتری نداشت. خوب می‌دانست که دست کم یک پرونده سازی سنگین می‌کند و یک حبس بیست ساله ی بی بازگشت می‌زند. خوب می‌دانست می‌تواند حتی حکم شلاق را هم بگیرد. ولی باید می‌گذاشت کمی آرام شود بعد تصمیم به حکم نهایی دهد. نمی‌خواست از موقعیتش استفاده کند والا پرستو با خاک یکسان بود.

حالا تنها چیزی که می‌خواست همتا بود. باید به سراغ همتا می‌رفت. همتایی که پرستو، حتی اسمش را هم با اکراه می‌برد. همتای مظلومش. زنی که تا به امروز آسیب هایش وحشتناک بود.

آهنگ ضبط را کم کرد تا با محسن تماس بگیرد. باید کامل از او می‌شنید کل ماجرا را. بوق اول به دوم نرسیده بود که تماس وصل شد اما به جای شنیدن صدای محسن صدای جیغ و فریاد همتا در گوشش نشست.

ترمز وحشتناکی گرفت که باعث شد ماشین بچرخد. به سختی کنترل کرد و به کنار خیابان کشید تا بتواند بفهمد چه خبر شده.

"من هیچ نسبتی با حاج آقای شما ندارم آقا محسن... هیچ نسبتی... پس بیخود کردید از موقعیتتون برای این موضوع استفاده کردید... چی پیش خودتون فکر می‌کنید؟... مگه مملکت بی قانون؟... کی اجازه داد به شما بیاید با گفتن اینکه من همسر آقای مهرادم برام دردرس ایجاد کنید؟... من هیچ نسبتی ندارم با ایشان... دست از سرم بردارید..."

حس کرد قلبش ایستاد. همتای زیبایش او را آقای مهراد می‌خواند. دیگر برایش بهرام نبود؟! چه بلایی بر سرشان آمد که یکباره فرو ریختند؟

صدای آرام و شرمزده ی محسن را شنید.
"گوش کنید هم‌تا خانم... می‌دونم، من... من
شرمندم... قبول دارم اشتباه کردم... ببخشید ولی... ولی

شرایط شما طبق این آزمایشها اصلا خوب نبود واسه پروا.."

حرفش تمام نشده بود که همتا با جیغ گفت:
"هزار بار گفتم من شرایط بدی ندارم... هزار بار گفتم
شرایط من حتی اگه بدم باشه به کسی ربطی
نداره... لابد اینا رو به آقای مهرادم گفتمی
آره؟.. هه... معلومه که گفتمی... چیه براش مهم نبود؟
بعد تو سر خورد خواستی مانع پرواز من بشی
آره؟... به چه حقی هان؟"

"همتا خانم صبر کنید بذارید برسو نمتون... بذارید
براتون توضیح بدم... همتا خان..."

[20:35 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۰۳

تماس قطع شد. از او فاصله گرفته بود. رفته بود؟
کجا بودند؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ چه شرایطی در کار
بود که او اینطور در بیخبری به سر برده بود؟ چه
بلایی بر سر دلبرش آمده بود؟ دلش برای بغض
صدای همتا ریش شد. بیشتر سوخت اما برای شرمی
که در صدای محسن بود بیشتر آتش گرفت. چقدر در
خودش رفته بود که محسن به جایش برای نگه
داشتن دلبر او جنگیده بود؟

این همتایی که پشت خط بود محال بود به راحتی
بگذرد. خیلی عصبانی بود. خصوصاً که مسئله ای در
میان بود. اما چه مسئله ای؟ دوباره تماس گرفت.
_الو حاجی سلام، من تو خیابون... هستم..

دم نیم بندی گرفت و گفت:

_همتا کجا رفت؟...

محسن شرمنده تر از قبل گفت:

پشت سر ماشینشونم... دارن میرن سمت
خونشون... حاجی من به خدا شرمندم...

فکرش درگیر بود درگیری همتا، زنی که حسابی از او
دور شده بود. دوباره باید راه درازی را می‌رفت برای
کشاندنش و اصلاً نمی‌دانست چطور. خصوصاً حالا که
دل‌نگران حال و شریط بدی بود که محسن می‌گفت.
چشه همتا محسن... اون آزمایشا چیه؟...

مکت محسن طولانی شد. اینقدر که دوباره صدایش
کرد.

محسن!؟

تشخیص مجدد یه لخته خون توی
سرشون... نمی‌دونم چرا این آزمایشو دادن
ولی... آدرس کلینیک و دارم... آزمایشگاه می‌گفت
آزمایش تکمیلی بود برای تشخیص یه آزمایش
دیگه... من... من فقط گفتم اول مطمئن بشید مثل قبل
نشه خدایی نکرده...

قلبش نزد. اینبار واقعا نزد. سوخت و سوزاند. دستش
را روی سینه اش گذاشت و فشرد. دلبر شیرینش چه
بلایی بر سرش آمده ؟

بی اختیار زیر لب گفت " خدا لعنتت کنه بهرام...خدا
لعنتت کنه مرد."

_ولش نکن محسن...فقط...آدرس کلینیک و بفرست
برام ببینم چه خاکی بر سرم شده...

گفت و قطع کرد. بغض بدی گلویش را چنگ می زد.
بغضی که نمی توانست از دستش خلاص شود. دوباره
ماشین را به حرکت در آورد. باید چه می کرد؟

ضبط را کمی زیاد کرد و با حال دلی که درست در
وصف آن خوانده میشد همراه شد.

"من باید امشب که بارونیه خونه ...از گریه خالی
شم..

بدون تو دارم، با آدمای شهر، رفیق تر میشم..."

همتا دیگر او را نمیخواست؟ مگر می‌شد نبخشد؟
چرا فکر می‌کرد برایش مهم نیست حال او؟ یعنی این
بی‌خبری یک ماهه اینقدر طولانی شده بود که این
برداشت را داشت؟ از دست خودش باید عصبانی
می‌شد یا او؟

"این آدما انگار، مثل خودم هستن... حال منو
دارن... حال منو دارن..."

این چشمای لبریز... این چشمه های ابر چرا نمی‌بارن
چرا نمی‌بارن..."

پس تکلیف دلی که در این دنیا آواره شده بود چه
می‌شد؟ چه راحت همتا می‌گفت دست از سرش
بردارند. او هم رفته بود. بدون آنکه مجال توضیح
دهد.

"کجا برم حالا... یادم بره یکشب... از درد من کم
شه..."

گریه ازم دوره ای کاش یک لحظه بغضم حریفم
شه..."

حس درد در تمام تنش یکنواخت بود. آن هم درد
خواستنی که حالا عمیق تر شده بود.

"با زخم های من... با این تن خسته رفیق باش
امشب..."

هر چه که بادآباد من ترمه می‌مونم تو تیغ باش
امشب..."

غصه ی کدامش را می‌خورد حال بد همتا یا پس زدن
هایی که از حالا به بعد نصیبش می‌شد؟ تمام راههایی
که رفته بود را باید دوباره می‌رفت. تنها چیزی که
خوب می‌دانست این بود، همتا را برمیگرداند. به هر
قیمتی... او فقط برای خودش می‌شد.

پایش گاز را فشرد و برای بار دوم، فریاد زد.

"مال منی... مال منم می مونی... اگه من آقای مهرادم
تو هم خانم مهرادی... وای همتا وای... ببینمت فقط
اونوقت می گم یه من ماست چقدر کره داره"

[20:35 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۰۴

راند و رفت. فقط وقتی به خودش آمد که مقابل پاساژ
ایستاده بود. دلش راه را آمده بود. باید با آقا رضا
صحبت می کرد. خیلی جدی تر از همیشه.

نگاه کرد. به ورودی پاساژ و به یاد آورد روزی را
که شروین بلوا به پا کرده بود. روزی که به خاطر
تشابه همتا به پرستو کنجاو شده بود تا ببیند چه
نسبتی با او دارد.

دلش مچاله شد. صادقانه این بود که او از اول به خاطر تشابهش به پرستو کنجکاو شده بود و حالا باید توانش را پس میداد. با اینکه دلیل انتخاب همتا هیچ ربطی به آن شباهت نداشت. با اینکه شرم و حیای ذاتی همتا او را کشانده بود.

با اینکه مهربانی و دل زیبای همتا او را اسیر کرده بود ولی وقتی خودش را به جای همتا می گذاشت حق را به نوعی به او میداد. همتا در اوج جوانی و زیبایی بود. زنی جذاب و گیرا که می توانست بهترین کیس ها را داشته باشد ولی با دل او همراه شده بود.

دلی که با یک سو تفاهم بزرگ همراه شد. سوتفاهمی کثیف مثل گذشته ی تاریک پرستو. پیاده شد و با قدمهایی نامطمئن به سمت پاساژ رفت. مطمئن بود آقا رضا در پاساژ است. می دانست که حتی محترمانه هم برخورد می کند اما خودش چشم نگاه کردن در چشمان این مرد زخم خورده را نداشت.

با این حال میخواست جلو برود. باید برای برگرداندن
همتا تمام توانش را می گذاشت. این دوری زیادی
خرابشان کرده بود. به حدی که همتا دیگر
نمیشناختش و شاید...حق داشت.

وقتی به خودش آمد مقابل در مغازه ایستاده بود و به
آقا رضا مردی که از همیشه در چشمش مرد تر آمده
بود نگاه می کرد. مشغول خواندن روزنامه بود. با
صورتی در هم و به شدت کلافه.

طوری روزنامه را ورق میزد که به خوبی می شد
حس بدش را تشخیص داد. اما سنگینی نگاه بهرام
کارساز بود. چون سرش بالا آمد و با دیدن بهرام
خشک شد. باورش نمیشد این مرد را می بیند.

باورش نمیشد دعاهایش هنوز کامل نشده ورق امید
مقابلش باز شده است. بی اختیار چشمانش رنگ
آرامش آشنایی گرفت. رنگی که حتی بهرام را هم
تکان داد. لبخند روی لب رضا آن حس معذب بودن
وحشتناک بهرام را از بین برد و جایش را به لبخندی
آشنا داد.

__بالاخره اومدی پس...__

متعجب از جمله ی آقا رضا پاهایی که دوباره جان گرفته بود جلو رفت. هرچند سر به زیر اما اینکه میدید آقا رضا از موضوع اخیر خبر ندارد تا برخورد تندی انجام دهد دلش را آرام می کرد. شاید این اولین امید برگرداندن همتا بود.

__سلام آقا رضا...__

وارد مغازه شد و آقا رضا با قدمهایی بلند به سمتش رفت. مشتاق اما دلگیر. با اینکه لبخندش همچنان حفظ شده بود. مقابلش ایستاد و دستش را جلو برد.

__من یک ماه شده باهات تماس گرفتم و گفتم همتا حالش خوش نیست. یک ماه شده گفتم قضیه چیه و شما دقیقاً گفتی باید آروم شه... یعنی اینقدر خونسرد حاجی؟... اینقدر خونسرد نسبت به مسئله ای که نمی دونم چقدر عمیق بود بینتون که دختر من افسار گسیخته شد؟

شرمند دستش را در دست آقا رضا گذاشت و نگاهش را با درد به مرد شکسته ی مقابلش داد. باید چه می گفت؟ چه خنجری در سینه اش داشت که نه می توانست بیرونش بکشد و نه می توانست نگهش دارد.

_ش... شرمندم...

حال بد و لاغری بیش از حدش درست مثل همتا بود. هر دویشان روحیه ی خرابی داشتند و این از احوال هر دو مشخص بود. چه شکاف عمیقی در رابطه ی هر دو افتاده بود که از همتای آرام و مطیع یک دختر عصبی و به شدت منزوی و فراری ساخته بود و از بهرام، مردی که اقتدارش در قدمهایش هم مشخص بود یک مرد با چنین نگاه دردمندی ساخته بود.

_بیا تو آقا بهرام... بیا بشین من یه چایی بریزم با هم صحبت کنیم...

گفت و در را بست و کرکره هایش را کشید. بهرام بی حرف . طبق دستورش بر روی کاناپه نشست و منتظرش شد. رضا سریع گوشی را برداشت و با حامد تماس گرفت و گفت که مغازه را برای انجام کاری تعطیل کرده و دیگر نیازی به آمدنشان نیست.

ذهنش در این یکماه به شدت درگیر همتا و حال و روز غیر قابل پیش بینیش شده بود. کل این یکماه که حال همتا بد و بدتر میشد و سر ناسازگاری ها و دوری کردن هایش از خانواده بیشتر شده بود فقط توانسته بود در سکوت دردرش را به جان بخرد. هیچ کس به جز خودش و مامان عطیه ماجرای مهراد را نمی دانست و او با این یک ماه بی خبری از بهرام تمام معادلاتش به هم خورده بود.

همتایش دیگر مثل سابق آرام نبود. کوره ای از آتش و خشم و نفرت شده بود. بهانه گیر و گوشه گیر. همیشه چشم هایش ملتهب بود. به حدی حالش بد شده بود که بنا به درخواست خودش ویلای شمال را برای

آرامشش در نظر گرفته بود تا شاید کمی در حال و هوای آنجا و دور از همه آرام بگیرد اما...

چای را ریخت و با حالی نسبتاً بد به سمت بهرام رفت. همچنان سر به زیر و غمگین نشسته بود. این یک اختلاف ساده نبود. مسئله‌ی عمیقی میان آنها به وجود آمده بود که هر کدامشان به نوعی در بدترین وضع ممکن بودند.

[20:35 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۰۴

مقابل بهرام نشست و سینی را به سمتش گرفت. معادلات یک ماهه‌اش با حضور بهرام آن هم در این وضع به هم ریخته بود. حالا نمی‌دانست که حق با کدام است. مرد مقابلش به حدی شکسته بود که

نمی‌دانست از کجا شروع کند برای همین خودش
شروع به حرف زدن کرد.

_وقتی بهت گفتم این حال همتا یعنی تموم باورم
نمی‌شد اینقدر راحت عقب بکشی...من...هر لحظه و
هر ساعت و هر دقیقه منتظر بودم یا شمارتو رو
گوشیم ببینم یا خودتو اینجا...

سر بهرام بالا آمد و با چشمانی که خسته‌تر از خسته
بود گفت:

_عقب نکشیدم...فقط...فقط مسئله‌ای پیش اومد
که..که باید بهش زمان می‌دادم...البته...البته به هر
دومون...فکر نمی‌کردم این زمان دادن بدتر دورش
میکنه ازم...

"آه " کوتاه آقا رضا دلش را مچاله کرد.

_وقتی گفتم از نظر من تموم و تو فقط بهم گفتی
چشم...گفتم همتا حالش خوب میشه...گفتم آروم
میگیره ولی...درست سه روز بعد از اون شبی که با
حال زار اومده بود خونه، شروع کرد پيله کردن به

هاتف و یهو به خودم اومدم دیدم داره همه چیزو
میشکونه...جیغ میزنه و گریه میکنه...به حدی
واکنشش غیر عادی بود که تا به خودمون بیایم،
دوباره نقش زمین شد...

سرش بالا آمد و خیره نگاهش کرد.

_دوباره همون قسمتی که ضربه خورده بود واکنش
نشون داده... هرچند جزئی و الهی شکر دکتر میگه با
دارو رفع میشه ولی...حال همتا هر روز بدتر شد...

نگاه غمزده‌ی بهرام بیشتر از آنکه آرامش کند
می‌ترساندش. این مرد، همان مرد روز اولی که با
جسارت دخترش را خواست، نبود.

_بهرام خان ، وقتی اومدی و گفتی دخترمو بهت
بسپارم...وقتی گفتی بهت اعتماد کنم...یه نه محکم
گفتم...واسه چی؟...یادته؟...

به همان روزی بازگشت که آقا رضا با اخم غلیظی
واقعیت را به صورتش کوبیده بود. دوباره حرفهای
آقا رضا در گوشش نشست.

" اول اینکه اصلاً نباید از من اینو بخواین چون دختر
من لایق مردی با این سن و این شرایط نیست...دوم
اینکه من دیگه دخترمو بدون خواست خودش به هیچ
عهدی نمی‌سپارم..."

_بله یادمه...

آقا رضا سری تکان داد و "خوبه" ای گفت:

_شما هم گفتین مطمئنید که دل همتا با هاتونه و منو
وادر کردین دخترمو بسنجم...خب...سنجیدم و دیدم
حق با شماست و درست تو بدترین شرایطی که هم
خودم بودم هم دخترم رو تخت بیمارستان افتاد، ازت
خواستم بیای بیمارستان و بهت گفتم دخترمو امانت
میدم بهت...گفتم با بدترین و تلخ‌ترین تصور عمرم که
صیغه‌ی محرمیت هست موافقت می‌کنم به شرط...اینم
یادته؟

یادش بود، خوب هم یادش بود همان روز یکه آقا رضا بر روی تخت بیمارستان به او خبر داده بود که همتا در بیمارستان است و برایش چه اتفاقی افتاده. حتی به او گفته بود که مجبور است با سانسور برایش بگوید و حالا میفهمید آن مزاحمتی که در خیابان برای همتا پیش آمده بود کار پرستو بوده نه سورن. سری به تایید تکان داد و آقا رضا گفت:

_گفتم دختر من آسیب دیدست... گفتم این مسئله بین شما و من..حتی همسر و پسر ام نمی فهمن تا اگر...همتا باهات جلو اومد و نخواست روش بشه تو چشم من نگاه کنه و دوباره سرخورده نشه و بتونه در آینده یک کیس دیگه رو انتخاب کنه...و شما، گفتین چی؟...گفتین محاله روزی برسه که همتا شما رو پس بزنه و نخواد...چون دلشو گیر می ندازین...

[20:35 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۵۰۴

دم طولانی تری گرفت و ادامه داد:

آره... دخترم گیر افتاد.. دلش، روحش، روانش و شما یک ماه تمام حتی نمی‌دونید ما چه روزایی گذروندیم... نمی‌اومدی، خودم می‌اومدم سراغت... می‌اومدم و خیلی بد می‌شد چون شما به من قول دادی دختر من باهات یه قطره اشکم نریزه مگر به احساس خوش...

سری با افسوس تکان داد..

_پس الان چشه؟... چشه که اینطوری شد؟... چشه که از کنترل من، به عنوان پدرش، خارج می‌شه و یه روز میاد می‌گه دارم میرم ترکیه واسه یه مدت طولانی؟... چش شده که من حتی سرش دادم زدم اون دو برابرشو سر منو برادرش زد و گفت من یه زن آزادم؟ دختر من اینطوری نبود؟ چه بلایی سرش اومد؟... چش شد که صبح بیدار می‌شم می‌بینم برام نامه گذاشته که من رفتم؟... می‌دونی می‌خواستم پیام بیافتم به پات بگم فقط دخترمو برگردون بعد هر جا می‌خوای بری برو... حالا خودت اومدی... حالت اینقدر بده که نمی‌خوام بپرسم چه بلایی سر جفتون اومده

ولی...ازت می‌خوام همونطوری که یه دختر آروم
هرچند با کلی تلخی تحویلِت دادم، بهم برگردونی
بعد...هرجا خواستی بری...

دستان بهرام روی زانوانش مشت شد. باز هم در
دلش خودش را لعنت کرد.

_روزی که راهیش کردم بیاد برای محرمیت هزار بار
مردم و زنده شدم برای باوری که داشتم و به خاطر
دخترم زیر پا گذاشتم...ولی بهت اعتماد کردم...چرا
نتیجه‌ی اعتماد شد این بهرام خان؟...چرا دختر من
دیگه تعادل نداره؟..من هزار بار قصد کردم به همتا
بگم می‌دونم جریان چیه ولی وقتی با مشاورش
درمیان گذاشتم اکیدا ممنوع کرد، گفت حس عذاب
بدی رو قطعاً داره تجربه می‌کنه که شنیدن واقعیت
بدتر دچار عذابش می‌کنه.

باید چه به این مرد نگران و پر از درد می‌گفت؟

_تو خودت پدری بهرام خان...پدر یه دختر...خودتو
بذار جای من...چه حالی از حال دختری که دیگه اون
دختر آروم قبل نیست می‌شی؟

دخترش، دردانه اش. وای اگر همچین بلایی بر سر دخترش می آمد او قطعا دیوانه می شد. چقدر آقا رضا مرد بود که نتیجه ی اعتمادش را با اینکه به بدترین شکل دریافت کرده بود باز هم محترمانه برخورد می کرد.

قلبش ضربان گرفته بود. قطعا به آقا رضا هیچ وقت جریان را نمی گفت و باید خوشحال هم می شد که مراعات حال بدش را می کند و حرفی نمی زند. با این حال نباید با سکوت طی می شد. هر چند حق تام را به آقا رضا در مقام یک پدر می داد.

__موضوع بین ما...از دسترس من و همتا خارج بود آقا رضا...یه موضوع که با تمام حاشیه بودنش به شدت عمیق بود و من...من نمی خوام چیزی در موردش بگم...

آقا رضا سریع میان حرفش آمد و گفت:

__باشه...منم نمی‌خوام بپرسم...نه شما یه پسر
ناپخته‌اید که من به خودم اجازه بدم بازخواستتون
کنم، نه دختر من یه زن بی تجربه...هر دو تجربه
کردید و من با اینکه به شدت حالم بده لااقل به خاطر
اون مدتی که برام گرون تموم شده فقط...فقط می‌خوام
دخترم برگرده...برش گردون...بعد...بعد برو دنبال
زندگیت...ببین من، من اصلا نمی‌خوام بگم با دخترم
بمون...من اتفاقا می‌خوام این مسئله تموم بشه، ولی
نذار همتا حس کنه پس زده شده...من...من دخترم
می‌شناسم...این رنگ نگاه، رنگ نگاه همون زمان
هایی هست که حس می‌کنه، تنه‌است و هیچ کس
نمی‌خوادش...یا به نوعی، طردشده...

گرمش شد. قرار نبود بحث به رفتن و تمام شدن
بکشد و این تنها مسئله‌ای بود که برایش به شدت
مهم بود برای همین بی درنگ گفت:

__من حالتون درک می‌کنم آقا رضا...ولی من اینجام
که بهتون بگم...ما فقط نیاز به ریکاوری
داشتیم...حالا درسته همتا برداشت بدی کرده از این
موضوع ولی من اینجام که با اجازه ی تام و کامل

شما، درست کنم این رابطه رو...من...هرگز همتارو
ول نمی‌کنم...محاله ولش کنم..چون می‌دونم اونم منو
می‌خواد و فقط باید بهش یه سری چیزا رو ثابت
کنم...آقا رضا اومدم تا بگم همتا رو
می‌خوام...می‌دونم زمان می‌بره تا دوباره مجابش کنم
ولی از دستش نمی‌دم...محاله...

رنگ نگاه آقا رضا آرام شد. شاید به دنبال همین
جمله بود با این حال بحث را طور دیگری مدیریت
کرد.

_ولی همتا نشون نمی‌ده که دیگه اهلی دلت
باشه...من چندین بار اسمتو آوردم تو این مدت، حتی
نایستاده گوش کنه...تا این حد عوض شده...تو هم
بهم قول دادی همتا نخواست عقب می‌کشی...

فک فشرد.

_همتا هم مثل منه...محاله بتونه از من دل
ببره...محاله آقا رضا...آره، شکاف بینمون خیلی
عمیقه ولی من...درستش می‌کنم...قسم
می‌خورم...بهم یکبار دیگه و برای آخرین بار اعتماد

کنید...ازتون خواهش می‌کنم...فقط یکبار دیگه باهام
همراه بشید...من...من...نمی‌تونم بدون همتا...

بی حرف نگاهش می‌کرد. عشق نه تنها از نگاهش
بلکه از رج به رج جملاتش می‌بارید. همین هم برای
دلگرم شدنش به این احساس کافی بود اما حال همتا
را که می‌دید مطمئن بود به این راحتی بهرام را
نمی‌پذیرد. اختلاف بینشان یک اختلاف عادی نبود.

[20:35 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۰۵

_چی بگم...چی دارم که بگم؟...حالا که فعلا همتا
رفته و من دارم دیوونه میشم از درد دخترم...دردی
که نمی‌دونم چیه...اول بذار ببینم می‌تونم دیگه برش
گردونم ایران...یا اینطور بگم می‌تونی برش گردونی
ایران...بعد بشین به بعدش فکر کن...

نگاه خسته اش را در صورت آقا رضا چرخاند و
برای خیس کردن گلویی که از صبح به خاطر خشکی
فریادهایی که زده بود، می‌سوخت، لبی تر کرد و با
تاخیر گفت.

__ نذاشتم بره، که بخوام برش گردونم...

آقا رضا اول متوجه حرف بهرام نشد و "چی؟" پر
بهتی پرسید که بهرام اینبار قاطع تر گفت:

__ با استناد به مشکل همون لخته ی توی سرش، مانع
پروازش شدم...

چشمان آقا رضا با ناباوری در چشمان بهرام چرخید
و با همان بهت گفت:

__ د...داری جدی می‌گی؟...

لبخند کمرنگ و شرم‌زده ای بر لب نشاند.

__ آره...انشالله که شما هم مثل خودش عصبانی نشید
ازم...چون زمین و زمان و به هم دوخته بود که مگه

من چه نسبتی با این آقا دارم که مانع پرواز من
شدن...

با یادآوری حرفهای سرد همتا دوباره قلبش سوخت
اما با واکنش جالب آقا رضا حالش بهتر شد.
م...مگه، خ...خبر داشتی از حالش؟...اصلا...اصلا
از کجا می‌دونستی داره می‌ره؟...

باید چه می‌گفت؟ باید می‌گفت که مدیون محسن
بامرامش است؟ باید می‌گفت که حالش اینقدر بد بود
که نمی‌توانست خودش را جمع و جور کند؟ چه باید
می‌گفت؟ نگاه گرفت و جرعه‌ی دیگری از چایش
خورد و به سختی فقط یک جمله‌ی کوتاه گفت:
_خبردار شدم...

دیگر ذره‌ای تردید هم در چشمان آقا رضا نبود.
همین حرکت بهرام برای اثبات عاشقی‌اش کافی بود.
در نظرش این بود که او شاید از همتا فاصله گرفته
بود اما در اصل تمام حواسش را به او داده بود.

یعنی خبر داشتی ازش این مدت؟...

فقط نگاهش کرد.

_بچه ها ردشو زده بودن که تو ویلای شمال
شماست...ا...الانم دیگه باید رسیده باشه خونتون..._

بحث را عوض کرد تا آقا رضا بیشتر نپرسد. آدم
دروغ گفتن نبود اما به هر حال یک سیاستمدار بود
که با داشتن مردی چون محسن، در کنار خودش همه
چیز به نفعش رقم خورده و از این موقعیت بهره برده
بود.

لبخند آقا رضا پهن و پهن تر شد و خیلی زود
برخاست تا با خانه تماس بگیرد و از این موضوع
مطمئن شود. خیلی طول نکشید که صدای شاد فرشته
در گوشش نشست.

_وای رضا...رضا همتا نرفته...برگشته...می خواستم
الان بهت زنگ بزنم..._

خنده ی بلندی کرد. خنده ای که شاید فرشته را
متعجب کرد اما بهرام خوب می دانست که حاصل نفس
رفته ی یک پدر است و خودش هم می دانست که
بهرام را تا آخرین لحظه همراهی می کند.

در اصل بهرام با همین کار مجوز به دست آوردن
دوباره ی همتا را از آقا رضا گرفته بود. هرچند که
تمام و کمال مدیون محسن بود. "" بچه ها مژگان
قاسمی هستم خواستم از همین تیریون اعلام کنم خدا
یکی یه دونه محسن بهتون ببخشه... به همین اندازه
که می خونید مرده واقعا""

مکالمه را بدون پرسش و پاسخ بیشتر پایان داد و با
همان حال خوب به سمت بهرام که حالا از خوشحالی
آقا رضا خوشحال بود برگشت و رو به رویش نشست
و گفت:

_باید خودتو بهش ثابت کنی... من فقط می دونم همتا
خیلی خیلی حالش بده، ولی... من... من هر کاری از
دستم بر بیاد می کنم.. اونم فقط به این خاطر که

مطمئن شدم، بعد از من، بیشتر از همه خودت
دوستش داری...

[20:35 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۰۶

نه فقط چشمان درمانده اش آرام شد بلکه دل
بی قرارش یک سامان جدید گرفت و بعد از مدت ها
بالاخره لبخندی که از لبهایش گریزان شده بود بر
لبهایش نشست و نگاهش غرق تشکر شد. نگاهی آرام
و لبریز از قدردانی.

_نامیدتون نمی کنم آقا رضا...

دست رضا روی شانه اش نشست و گفت:
_می دونم نمی کنی... همین الانم نکردی... هرچند اگه
نیومده بودی، و من باهات صحبت نکرده بودم

می‌رفتم سراغ همتا و هر طور شده راضیش می‌کردم
که با یکی دیگه آشنا بشه... لااقل یه جور که بتونه از
فکر تو خلاص کنه خودشو...

خون با سرعت بالایی به سرش هجوم آورد و دستش
به روی پایش مشت شد. فقط نگاهش بالا آمد و به آقا
رضا چشم دوخت. همتا مال او بود و هیچ کس نباید
حتی در فکرش هم او را با کس دیگری تصور
می‌کرد.

نوع نگاهش گویای همه چیز بود. دیگه گفتن نداشت.
آقا رضا هم با نگاهش تا ته احساسش را رفت و فقط
لبخند معناداری به رویش زد و گفت:

__همتایی که من دیدم اصلا منتظر پیشنهاد منم ممکن
هست نمونه... به حدی حرص و خشم داره که ممکنه
هر تصمیم غلطی بگیره تا بتونه تو رو فراموش کنه.

اینبار رگه های سرخ در چشمانش نقش زد. به خوبی
فشار بالایش مشخص بود. فکش را به روی هم فشرد

و با خودش تصور کرد. مگر شدنی بود؟ مگر امکان داشت که همتا کنار کس دیگری جز خودش قدم بزند؟

محال بود به او مهلت همچین فکری را بدهد. همتا برای خود خودش بود. حتی به قیمت نابود کردن همه ی امتیاز های زندگی اش. او فقط می خواست از این به بعد با او عشق کند. با او زندگی را تجربه کند.

_می دونی چرا می گم؟ یا بذار اینو بگم، می دونی چرا نگران ترکیه رفتش بودم؟

فقط با حالی خراب سری به نفی تکان داد.

_چون من می دونم دختر من برا فرار کردن از یه مشکل یا برای فراموش کردن اون مشکل، خودشو با یه صورت مسئله ی دیگه مشغول می کنه..حتی اگه پای دلش گرو باشه..

لحظه ای از سرش گذشت، که نکند دیر کرده باشد. نکند این فاصله ی یک ماهه همه چیز را طور دیگری

رقم زده باشد. برای اولین بار در کل عمرش ترسید.
ترسید برای از دست رفتن جانانی که به روحش گره
خورده بود.

دلش می‌خواست فریاد بزند و به آقا رضا بگوید که
همتا حق فکر کردن به هیچ احد دیگری را ندارد چه
برسد به مشغول کردن خودش اما می‌دانست این
اجازه را ندارد. باید عجله می‌کرد. همین حالا هم خیلی
زمان از دست داده بود.

_آقا رضا... صیغه ی بین من و همتا تموم شده... ما
الان، عملاً نامحرمیم... ولی من نمی‌خوام باز صیغه
بخونیم، من... من می‌خوام یه راست بریم
محضر... فقط... فقط می‌دونم برای اثبات این مدت نیاز
به زمان هست و ما باید بازم... بازم محرم باشیم
تا... تا بتونم قانعش کنم به عقد.

نگاه آقا رضا آرام تر از قبل میان چشمانش در گردش
افتاد اما اینبار قاطع گفت:

_اول برو ببین قبول می‌کنه باز ادامه بده راه و
باهات؟...اگر قبول کرد بعد با کمک مشاورش اون
قضیه رو حل می‌کنیم...

با کلافگی دستی در موهایش کشید. باید آقا رضا را
در جریان برنامه ای که مجبور به انجامش می‌شد
بگذارد. برای همین گفت:

_من...من شاید...شاید مجبور بشم برای اینکه به
حرف هام گوش کنه، به اجبارم شده برا یه مدت از
تهران دورش کنم...

اخم به صورت آقا رضا نشست و بهرام بی‌درنگ
ادامه داد:

_من...من می‌دونم براتون سخته تحملش...به خدا
می‌فهمم آقا رضا...ولی...ولی مسئله ای که بین ما به
وجود اومده، یه مسئله ی عادی نیست که بتونم همتا
رو وادار به گوش دادن کنم...من باید...باید خیلی زود
اقدام کنم به...به...

نگاه دزدید و به سختی گفت:

_تنها شدن باهاش...من باید باهاش تنها باشم تا
مجبورش کنم...به...به حرف هام گوش
کنه...اون...اون الان هزارتا تصور توی ذهنشه
که...که نمی‌تونه با چند کلام بپذیره...من...من باید
چند روز باهاش تنها باشم و آرام آرام باهاش
صحبت کنم...

سرش را با اکراه بالا آورد و با اخم تند آقا رضا رو
به رو شد. می‌دانست در مقام یک پدر چه فشار
سختی با حرف های او تحمل می‌کند اما راهی نداشت.
باید می‌گفت. هم او و هم آقا رضا به خوبی می‌دانستند
که هم‌تا در وضعیت آرام بودن و آرام گوش دادن
نیست.

_من نمی‌ذارم بدون حضور من عقدی شکل بگیر
بهرام خان...

با نگاهی گشاده به آقا رضا نگاهی کرد و گفت:

_ اصلا منظورم این نیست...من...من محاله بدون حضور شما همتا رو عقد کنم...فقط...فقط من...من نیاز به اجازه ی مجدد شما...واسه..واسه...مح...

رضا نگذاشت حرفش ادامه پیدا کند خودش را با فَنجان سرد شده ی مقابلش سرگرم کرد و میان حرفش رفت.

_دیگه محضریش نکنید محرمیتو...بین خودتون بخونید بعدش برای رسمی کردن رابطتون و عقد، اقدام کن...هرچند تازه دردمسرا با داداشاش شروع می شه...من واقعا نمی خوام هیچ چیزو به همتا تحمیل کنم. می خوام خودش، با بند بند وجودش انتخاب کنه شریک زندگیش و..

[20:35 14.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۰۶

سرش را به زیر انداخت و با دردی که فقط خودش
عمق‌اش را می‌دانست گفت:

__من به حد کافی زندگی کردن رو بهش
بدهکارم...دیگه، الان فقط...فقط می‌خوام تا خوب
شدن شرایط زندگیش، شاهد آرامشش باشم
چون...چون نمی‌خوام در نبود من، به خاطر انتخاب و
اجبار من، سربار زندگی برادرش
باشه...می‌خوام...شاهد خوشبختی‌اش باشم...یه
خوشبختی از دید خودش فقط...دیگه هیچی مهم
نیست.

درد آقا رضا برایش کاملاً قابل لمس بود. هرچند
حرف هایش یعنی مجوز رسمی و قبول قلبی او به
وصلتشان. هیچ چیز نمی‌توانست مثل این مورد
خوشایند باشد. این مرد واقعا نمونه بود. از هر نظر.
این مرد تمام و کمال واقعا خوب بود. اینبار با تاخیر
اما پررنگ تر از قبل خندید و برخاست. به سمت آقا
رضا رفت و با تشکر به اغوشش کشید.

__ممنونم ازتون...من...من همیشه مدیون محبت و
مهربونی شما هستم...آقا رضا من...من با بند بند

وجودم به شما تضمین می‌دم که خوشبختش
می‌کنم... قسم می‌خورم آقا رضا.. به جون جفت بچه
هام، اگر فقط یه بار دیگه باعث و بانی حال بد همتا
من باشم، شما هر دستوری بدین من با جون و دل
اجرا می‌کنم...

عقب رفت و با حسی خالص نگاهش کرد. حسی که
در نگاه رضا با نگرانی همراه بود. از ته دل نگران
واکنش دخترش بود. هم می‌خواست که رام دست‌های
این مرد شود هم نمی‌خواست به شخصیتش خدشه ای
وارد شود.

_بهرام خان... من ازت نمی‌پرسم هیچ وقت چه مسئله
ای شکاف به این بزرگی ایجاد کرده ولی ازت یه
خواهش دارم.

_البته هر چی باشه به روی چشمم می‌ذارم...

رضا مردد بین گفتن یا نگفتن، بالاخره گفت:

اگر دیدی...دیگه مثل قبل نمی‌خواد...نمی‌خواد
کنارت باشه...رهاش کن...مبادا...مبادا اجبارش کنی
به زندگی...

لبخند لبان بهرام دوباره پر کشید. اجبار؟ برای بودن
با بند دلی که رها شده بود؟ یعنی این لحظه را می‌دید؟
یعنی می‌دید که همتا از ته دلش او را دیگر نخواهد؟
غم بدی درونش را گرفت. زمانش کم بود. باید هر چه
زودتر دست به کار می‌شد با تمام وجود در دلش خدا
را به کمک خواست. باید همتایش را برمی‌گرداند.

قول می‌دی؟...

نگاه بهرام در چشمانش تابی خورد گفت:

من برش می‌گردونم....با دلش...با تمام
وجودش...در غیر این صورت، خودمم حاضر نیستم
باشم، آقا رضا...

گفت و در مقابل چشمان آرام شده ی رضا به قصد
بیرون رفتن، عقب رفت. هنوز خدا حافظی نکرده بود
که رضا گفت:

_شمارشو عوض کرده... نمی دونم خبر داری یا نه
ولی برات می فرستم... حس عجیبی بهم می گه بازم
پیروز میدون تویی... یا علی...

[20:35 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۰۷

صدای هاتف و حامد حالم را بهتر می کرد. خصوصا
که به طرز شگفت انگیزی اصلا به روی من
نمی آوردند. با شرم و تلخی سختی، سرم را زیر پتو
نگه داشتم. نزدیک به یک ساعت سرم به روی پاهای
مامان عطیه بود و مامان دستانم را نوازش می کرد،

قربان صدقه ام می‌رفت و من با چشمانم می‌دیدم که
نگاهش از اشک پر و خالی می‌شد.

هیچ کس نمی‌دانست چه بلایی بر سر من و دل و
احساس من آمده. هیچ کس نمی‌فهمید که من چطور
مرده بودم و چطور هر روز این یک ماه کشنده را به
انتظار گورکنم نشستم تا شاید دستان تلقین گرش کمی
مرا از این درد نجات دهد.

باز هم اشک مهمان بالشتم شد و سرم را بیشتر در
بالشتم فرو بردم. من نفسی برای کشیدن نداشتم. من
باید خودم را از این مخمصه نجات می‌دادم. هم خودم
هم خانواده ی حیران مانده از حالم.

حالی که تمامش را طبق گفته ی خودم به پسرها،
مرگ دختر پرستو و حضور غافل گیرانه ی پرستو بر
سر راهم گفته بودم. در واقع اینطور توانستم خودم،
اخلاق وحشتناک و دردی که داشت مرا می‌سوزاند را
توجیه کنم. نه دروغ بود نه کامل، به هر حال، پسر

ها بهتر از من نبودند ولی این موضوع را راحت پذیرفتند.

مردن خواهری که بالاخره بخشی از خورش با ما هماهنگ بود، هر دو را به شدت متأثر کرده بود و تمام این جنگ و تنش ها و روحیات تلخ مرا به پای این ماجرا گذاشته بودند. اینکه من عذاب وجدان کمک نکردن به آن دختر بینوا را به دوش می کشم.

در اصل اینطور نبود. من اگر مطمئن بودم که این دختر زیبا با پیوند حالش خوب می شود حتما اقدام می کردم. طبق گفته های دکترش کبد او از کار افتاده بود و حتی پیوند هم نمی توانست دردی را دوا کند.

شاید در عین بدجنسی بود اما اینکه نماد آرامم می کرد. او با ماندنش نه تنها خودش را در معرض سواستفاده های پرستو قرار می داد بلکه ما را هم به میدان می کشید.

نفس تلخم را با درد بیرون فرستادم. حتی نمی‌دانستم
برای چه چیزی حالم بدتر است. برای زنی که ننگ
مادری‌اش تا ابد بر پیشانیم می‌ماند یا برای مردی که
یک روز ننگ این مادر را به دلش داشت و با من تن
به تن شده بود.

با منی که در آن برهه از زمان در وجود معشوقه ی
او رشد می‌کردم. اشکهایم شدت گرفت و ضربانم مثل
هر بار، کند شد. این چندمین باری بود که من ثانیه
هایم را با این افکار گلاویز می‌شدم و دقایقم را گم
می‌کردم.

بهرام، مردی که برای اولین بار عاشقی را یادم داده
بود، چطور این بلای خانمان سوز را بر سرم آورد؟
چه راحت، مرا بازی داده بود. چه راحت مرا نابود
کرده بود و چه راحت‌تر که در این یکماه، حتی یکبار
هم از من حلاوت نخواست به خاطر این بازی کثیف.

حتما با دیدن پرستو شکوفه های عشقش باز شده بود
که اینطور رفته بود. قلبم سنگین زد. با درد و اشک
دستم را روی سینه ام فشردم اما تا خواستم غرق
شوم یاد امروز و حضور محسن در فرودگاه افتادم.

اگر با پرستو سرگرم بود، از جان من چه می‌خواست؟
چرا همچنان محسن را به دنبال من می‌فرستاد؟ با
اینکه هزاران حس متضاد درونم بود اما همین
حضور امروز محسن به طرز شگفت انگیزی مرا
دچار تشویشی خوش کرده بود.

تصور اینکه بهرام، مرا زیر نظر دارد با اینکه
احمقانه بود اما حس پس زده شدن و خورد شدن مرا
آرام می‌کرد. عقل و منطقم برای چندمین بار بر سر
این احساس مسخره فریاد زد و در نطفه خفه اش
کرد.

این مرد از همان دسته مردهایی بود که با پرستو
رابطه داشته. پس این مرد خودش هم یکی از باعث
و بانی های خرابی زندگی من است. بی اراده نیش‌خند

تلخی زدم و چشم بستم. او هم دست کمی از باصری
ها نداشت. آنها هم متظاهرانی با هزار کثافت کاری
بودند. بهرام شاید حالا متحول شده بود اما در جوانی
به دنبال زن شوهر دار بوده.

دستم مشت شد و از زیر پتو بیرون آمدم. حتی صدای
خوشحال پسرها که از برگشتن من حسابی سر حال
بودند هم نمی توانست آرامم کند. قطعا گذشته ی تار
این مرد باعث و بانی خیانت همسرش هم شده بود.

نمی توانستم مانع افکار بدی که از بهرام در سرم
پیشروی می کرد شوم. بهرام چشمان من با بهرام
درون قلبم زمین تا آسمان فرق داشت. حتی خوبی ها
و خاطرات خوشمان هم نمی توانست مانع دید تاریک
من به او شود اما...

اما تمام مدتی که ذهن و منطق علیه بهرام پرونده
می ساخت، بهرام گوشه ی قلبم با نگاهی غمگین، کز
کرده بود و برای باور نکردن تمنا داشت. چقدر غم
دروم سنگین بود که دیگر رحمی نداشتم؟

من باید همه را پشت سرم می‌گذاشتم. حالا که راه
رفتم بسته شده بود باید در ایران کار را هر طور
شده خاتمه می‌دادم. صدای در اتاقم آمد و بلافاصله در
باز شد. فرصت رفتن زیر پتو را از دست دادم و با
بابا رو به روشدم.
_بیداری بابا؟...

شرم داشتم. وای اگر یک روز بابا این جریانات را
می‌فهمید. فقط سرم را تکان دادم. با نگاهی نادم و پر
از خجالت. یادم به داد و فریاد های بابا بود. به شبی
که گفتم به زودی به ترکیه می‌روم.

[20:35 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۰۷

وارد شد و در را بست و یکه‌راست به سمتم آمد
سریع بدون درنگ در آغوشم کشید و موهایم را

بوسید. چقدر این مدت در حق بابا و مامان و پسرها
بد کرده بودم. دست خودم نبود. من داشتم بدترین ها
را تجربه می کردم.

دیشب برای اولین بار دلم می خواست به عقب
برمی گشتم و هرگز از شروین جدا نمی شدم. هرگز
دادگاهی نبود که درونش با بهرام برخورد کنم، هرگز
با او رو به رو نمی شدم. چانه ام لرزید و در آغوش
بابا گریه کردم.

_بابا نمی خوای ازم پیرسی چرا اینقدر حالم بده؟
نمی خوای بدونی چی اینقدر حالم و بد کرده که
اینطوری می کنم؟...

بابا بی حرف از من جدا شد و لبخند زد.
_پیرسم بهم می گی؟... آخه... آخه مشاورت گفته چیزی
ازت نپرسم... می گه... می گه این واکنش طبیعی، از
اونورم پسرا می گن نپرسم که یه وقت تحت فشار قرار
نگیری بابا...

نگاهش کردم. تردیدش مشخص بود. چه خوب که مشاورم را قبول داشت. چقدر ممنون همه بودم که نمی‌پرسیدند. بابا عوض شده بود. شاید حال من اینقدری بد بود که می‌ترسید باز هم حال بد من پایدار شود. سرم گیج می‌رفت و چشمانم درد می‌کرد. چه خوب که پسر ها همه چیز را به دختر پرستو ربط داده بودند و خودشان بابا را مجاب کرده بودند.

حرفی نزدم فقط با لبخندی بی روح حرفش را تایید کردم. بابا هیچ وقت نباید در مورد این موضوعات می‌فهمید. تا خواستم جوابش را بدهم گوشی‌ام زنگ خورد. کسی جز چند نفر خودمان این شماره را نداشتند. ابروهایم بالا پرید و با تعجب نگاه کردم شماره ی ناشناس بود و تلفن ثابت.

داشتم فکر می‌کردم کیست که بابا بلند شد و گفت:
_جواب بده بابا..بعد بیا بیرون پیش ما از وقتی اومدم فقط واسه سلام علیک اومدی خانم....بیا یکم با هم حرف بزنیم...

روزی که این خط را عوض کردم فقط یک کلمه گفته بودم، مزاحم هایی دارم که باید ختم را عوض کنم. پسر ها از اینکه اجازه نمی دادم، مداخله کنند و حساب مزاحم خیالی را برسند شاکی بودند اما بابا فقط گفت که خوب کاری کرده ام. هیچ کس نمی دانست که من از انتظار برای تماسی نامعلوم از سوی مرد بی وفایم به عجز رسیده ام و می خواهم با عوض کردن ختم، خودم را از عذاب چک کردن متداوم گوشی ام نجات دهم. حواسم به همراه بود که قطع شد اما بلافاصله زنگ خورد. سریع چشمی گفتم و به محض بیرون رفتن بابا تماس را وصل کردم.

__بله، بفرمایید؟

__سلام، خانم ستاری؟...

متعجب " بله ای " گفتم که سریع گفت:

از مطب خانم دکتر رهنما تماس می‌گیرم
عزیزم... شما درخواست وقت برای سقط جنین داشتید
دیگه درسته؟

[20:35 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۰۸

خشک شدم و بی اختیار دستم به روی شکمم نشست.
زبانم در حلقم گره خورده بود و بی اختیار لرزیدم.
سقط جنین. جنینی که فرزند من بود. من و مردی که
عاشقانه نطفه اش را به من داده و روز دیگر بی هیچ
تلاشی رهایم کرده بود.

همین تصور رها کردن برای بازگشتن به افکار
سمی‌ام و تصمیم قطعی به نابودی تنها موجودی که
هدیه‌ی روزهای خوشم با او بود، کفایت می‌کرد کافی
بود.

من به ترکیه می‌رفتم برای تمام کردن این ماجرا،
چون که تنها دکتری که حاضر به سقط شد همین دکتر
رهنما بود و آخرین وقتی که داشت برای سه ماه
دیگر بود. عملاً در آن زمان دیگر سقط این جنین گره
خورده به روح من عملی نمی‌شد.

با سردی جانشوزی، بله گفتم. بله ای که نمی‌دانستم
تا چه حد می‌توانم به آن پای‌بند بمانم. چرا که قلبم از
تصور مطلع شدن بهرام یخ زد. بهرام از هرچه
می‌گذشت از فرزندش نمی‌گذشت و این تنها انتقامی
بود که می‌توانستم برای آرام شدن دلم از او بگیرم.

حتی اگر هیچ‌گاه این موضوع را نمی‌فهمید. اما اگر
می‌فهمید قطعاً حکم مرگم را با دستان خودم نوشته
بودم. با این حال این بی‌رحمی فقط و فقط حاصل کینه
ی تلخی بود که درونم شکل گرفته بود. حاصل افکار
به شدت منفی که در این یک ماه دیوار شده بود.

__باشه عزیزم لطفا فردا ساعت ده و نیم صبح اینجا
باشید...خانم دکتر یه تایم خالی پیدا کردن...__

دلم فرو ریخت. چه اتفاقاتی در این یک ماه رخ داده بود. من برای اولین بار عاشق شده بودم. عاشق مردی مثل بهرام. عاشق آغوشی که مرا در بر گرفته بود. برای دلم سرپناه شده بود. من برای اولین بار با او هم آغوشی پر از آرامش را تجربه کرده بودم. برای اولین بار در کنار او حس دل دادن را تجربه کرده بودم. حالا بعد از دو هفته متوجه ی باردار بودنم شده بودم.

من داشتم مادر می شدم. مادری که قرار بود به زودی قاتل فرزندش شود. مادری که باید با لحظات خوشی که یک روز تجربه کرده بود به همراه نطفه ای که از این لحظات خوش داشت یکجا خداحافظی می کرد.

شنیدین خانمم؟...

چانه ام بیشتر لرزید و بغض خفه ام یکباره پاره شد.
سریع پتویم را بالا آوردم میان دندان‌هایم فشردم تا
صدای هق‌هق‌ام بیرون نرود.

ب...بله...شنیدم...

مکث منشی کمی طولانی شد و سریع گفت:

_باشه عزیزم...حتما داروهایی که می‌گم و تهیه کن
فردا با خودت بیار چون شرایطتون به خاطر اون
مشکلی که گفتید سخته، باید بتونیم اگر خدایی نکرده
به مشکلی برخورد کردیم اونو مهار کنیم.._

باز هم چشم جاسوزی گفتم که اینبار منشی هم
نتوانست بی‌تفاوت باشد.

حالتون خوبه؟...

مگر همین را نمی‌خواستم؟ مگر نمی‌خواستم قبل از
دیر شدن به ترکیه بروم و آنجا بچه را از بین ببرم؟
پس چرا حالم اینقدر بد بود؟ جوابش را خودم را بهتر

می‌دانستم. من داشتم با خاطرات چندین ماهه ی خودم
که زیباترین لحظات زندگی‌ام را تشکیل می‌داد،
خداحافظی می‌کردم. چه چیز بدتر از این.

دلم هوای مردی را داشت که دیگر مرد من نبود.
مردی که دلم پر پر دیدنش بود و عقل و منطق تلخی
و ترک کردن را فریاد می‌زد. و همین منطق بالاخره
پیروز شد. نباید زمان را از دست می‌دادم. من اگر
قلب این طفل بیچاره ام را حس می‌کردم دیگر محال
بود بتوانم از آن بگذرم و آن وقت یا باید به دست و
پای بهرام می‌افتادم که محال بود، یا باید به یک مادر
مجرد با شناسنامه ی سفید تبدیل می‌شدم. به سختی
به زبان آمدم.

_...بله...خوبم...فردا میام...

با یک " اوکی " عادی به تماس خاتمه داد و من تازه
بعد از قطع کردن، فهمیدم که چه بلایی قرار است بر
سرم بیاید. تازه فهمیدم که زیاد فرصت ندارم، باید
خیلی زود با جنینی که فقط یک یادگاری داغ شده بر
دلم بود، خداحافظی کنم. کاش آن مشکلی که زن

می‌گفت، ممکنه است در حین انجام عملیات، برایم رخ
دهد، واقعا پیش می‌آمد و من از شر این همه حس بد
نجات پیدا می‌کردم.

کاش لخته ای که ممکن بود در دسر شود واقعا با من
همکاری می‌کرد و مرا از این دردها رها می‌کرد.
اشک ریختم و گله کردم. نه از دنیا، از خودم. چرا که
من با خودم عهد کرده بودم که اجازه ی ورود کسی
را به قلبم ندهم.

من قرار نبود هیچ وقت وارد این بازی‌های پر درد
شوم. من می‌خواستم بعد از جدا شدن از شروین
زندگی‌ام را طور دیگری پیش ببرم. چرا اینطور خام
شده بودم؟ دستم را روی شکم کشیدم و از ته دل
عذر خواستم. از بچه ای که ندیده دلم برایش
پر می‌کشد.

حرفهای عاشقانه ی بهرام مداوم در گوش من بود.
حرفهایی که کابوسم شده بود. اینقدر اشک ریختم و
خودم را شماتت کردم تا از ضعف بیهوش شدم. من

در این دنیا هیچ چیز نمی‌خواستم به جز ذره ای
احساس امنیت و آرامش. چه راحت از کودکی تا به
حال از من سلب شده بود...

[20:35 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۰۸

صبح با صدای زنگ هشدار گوشی بیدار شد. با
سردردی غیر قابل تحمل. کل دیشب فرشته و مامان
عطیه، حتی پدر و برادرانش به او سر زده بودند و
همگی از حال بدتر از بدش نگران بودند.

هر کدامش به نحوی از او می‌خواستن که کمی غذا
بخورد. کمی میوه یا حتی آب بخورد اما او لب به هیچ
چیز نزده بود. فقط اشک‌هایش را به سختی کنترل
کرده بود تا بیشتر از این جلب توجه نکند.

ساعت شش صبح بود. برخاست و به سختی دوش
مختصری گرفت و برای رفتن حاضر شد. با اینکه هر
لحظه ی این مدت منتظر این لحظه بود. خوب که فکر
می کرد بعد از دیدن محسن احساسش تکان خورده
بود.

شاید پرتویی از امید در دل تاول زده اش ظهور کرده
بود اما باز هم نمی خواست خام این احساس شود.
برای همین کمی به کارهایش سرعت داد و بالاخره
راهی شد. خوب بود که هنوز کسی بیدار نشده بود.

نمی خواست با کسی چشم در چشم شود. مسلماً بعد از
سقط حال بدی پیدا می کرد و باید بهانه ای برایش پیدا
می کرد. خیلی زمان داشت تا ده و نیم صبح. فقط راه
می رفت و فکر می کرد. به اینکه اگر روزی بهرام این
موضوع را می فهمید چقدر از این ضربه ای که به او
زده بود، تلافی می شد؟

به اینکه اصلاً برای بهرام مهم بود؟ به اینکه کاش
می توانست از ایران برود و بچه اش را به تنهایی

بزرگ کند. بچه ای که نام پدر نمی‌گرفت. هر لحظه دلش یک ساز می‌زد و او با همین افکار چهار ساعت در پارک نزدیک به مطب نشست و بالاخره بعد از ساعت‌ها انتظار باید تمام این تفکرات را عملی می‌کرد.

با اینکه به شدت دودل شده بود باز هم شانس آخر را به خودش نداد و با قدم‌هایی لرزان و بغضی که نمی‌توانست دیگر کنترلش کند راهی مطب شد. رفت و ندید چشمی که هر قدمش را می‌شمرد.

رفت و ندید صورتی که از خشم سرخ و چشمانی که از حرص خون شده بود. رفت و ندید مردی که از دیروز بعد از فهمیدن داستان بارداری او دنیایش عوض شده بود، بعد از فهمیدن ماجرای اقدام او به سقط، چطور روزش تار شده بود.

رفت و ندید مردی که از شب گذشته حتی یک ساعت هم چشم بر هم نگذاشته بود، چطور از در خانه تا اینجا ساپورتش کرده بود و چطور با دیدن سرو وضع

آشفته ی او مرده بود. ندید مردی که هزاران التماس
در دلش برای پیش‌تر نرفتن او بود، که با قدم هایش
به سوی مطب سوخت و نابود شد.

[20:35 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۰۹

همگام با قدم‌های همتا چشمانش بسته شد و دستانش
به دور فرمان مشت شده ماند. با دلی که درمانده شده
بود. همتایش را عملاً از دست داده بود. آنقدری که
کمر به نابودی فرزندشان ببندد.

با اینکه مطمئن بود درستش می‌کند اما امید داشت که
ذره‌ای این آتش وحشتناک درونش کم شده باشد ولی
حالا با دیدن این تصمیم همتا فهمید که راه درازی در
پیش دارد. راهی که باید درونش نه به همتا آسیب

می‌رسید نه به جان تازه‌ای که از او در تن دلبرکش
جوانه زده بود.

به سختی آب دهانش را پایین فرستاد و با سری که از
درد نبض می‌زد گوشی‌اش را در آورد و شماره‌ی
محسن را گرفت.

_محسن... همه چیز آماده است؟

_بله حاجی... خانم منشی می‌گه تا ده دقیقه دیگه
می‌رن توی اتاق دکتر...

نفس خسته‌ای گرفت و دستی میان موهایش کشید و
گفت:

_خوبه... من دارم میام داخل...

محسن با صدایی گرفته‌تر از او که همه ناشی از حال
خراب خود او بود گفت:

__حاجی، دور سرت بگردم، تورو به مرگ محسن
آروم باش...باشه؟

اولین بار اینطور عجز محسن را می‌دید. دلش گرم
بود به این پسر جوانمردی که پا به پایش آمده بود و
درست زمانی که باید کنار همتا می‌بود و نبود،
حواسش را به زندگی او داده بود.

__محسن...تو بهترین هدیه ی خدایی برای
من...می‌دونستی؟...همیشه باش کنار من پسر...خدا
حفظت کنه.

محسن جا خورده از حرف بهرام ابروهایش بالا پرید.
برای اولین بار بود اینطور مورد لطف این بزرگ مرد
قرار گرفته بود.

__من نوکرتم...من تا پای جونم مخلصتم...

کم از این دسته رفقای یک دل کنارش نبود اما بعد از
مرتضی، محسن یکی از بهترین‌هایش بود.

_خودم دامادت کنم و تک تک این لحظه ها رو جبران کنم برات...خدا بهم این توفیق و بده...لطف این روزا را جبران کنم...

گفت از ماشین پیاده شد. نفهمید که با این جمله چه حس خوشی را به دل محسن انداخت. محسنی که دلش را در گروی دل او، مردانه داده بود و برایش دل و جان فدا می کرد.

_سایهات صدو بیست سال بالا سر من باشه حاجی...

دیگر حرف را ادامه نداد و به سمت مطب به راه افتاد. با اینکه از درد هر لحظه ناتوان تر می شد.
_دارم می رم تو مطب...یه زنگ بزن منشی ببین رفته داخل...

_به روی جفت چشمام...الان اطلاع می دم بهتون...

گفت و تماس را قطع کرد. عجیب بود. داشت تجربه های جدیدی را کسب می کرد. مثل تجربه ی حق دادن

به همتا، برای این حجم از عصبانیت. درست بر خلاف روزهایی که خبر سقط جنینش توسط لعی را فهمید بود.

به طرز عجیبی حال بد همتا را درک می‌کرد. البته اینکه هنوز همتا اقدامی برای سقط نکرده بود، یک نقطه ی قوت محسوب می‌شد. دلتنگی از دیدن دلبری که چهار ساعت مقابل این مطب، در پارک گریه می‌کرد، چنان در تارو پودش گره خورده بود که هر لحظه آماده ی پیاده شدن و در آغوش کشیدنش می‌شد، اما می‌دانست دیدن همتایش در این پارک، آن‌هم وقتی اینطور روحیه ی خرابی دارد، اصلاً مناسب نیست. برای همین در ماشینش نشست و با اشک های او ذره ذره آب شد.

با هر آه که او کشید از همان فاصله در آغوشش گرفت و هزار بار "اشتباه کردم" را تکرار کرد. هزاران بار "مرا ببخش" ی که فقط خودش می‌شنید را زمزمه کرد تا شاید برای داغ دلی که با دیدن او تازه شده بود مرهم شود.

با دو دست سرش را فشار داد و گلوی ملتهبی که از بغض گریه های همتا گرفته بود را لمس کرد.
خوش بینانه این بود که خدا در میان آسمان ها برایش معجزه را در سبدي زرین پیچانده و به سوی زمین روانه کرده و آن معجزه همین نطفه ی شیرین بود که برایش جان می داد اما بدبینانه این بود که باز هم باید در شرایط التماس برای نگه داشتن اولادش قرار می گرفت. التماسی که بارها به لعیا، چه برای مهدیه و امین و چه برای فرزندانی که طالب به وجود آمدنشان بود، می کرد.

مقابل مطب ایستاد و نگاهش را به تابلوها داد. دلش بی تاب همسری بود که حجم دلخوری اش بیش از تصور او می درخشید. شقیقه اش را دست کشید و به روی نبض سرش فشار آورد تا شاید از شر این درد وحشتناک نجات پیدا کند. صدای زنگ پیامک همراهش هوشیارش کرد. محسن بود. اطلاع داده بود که همتا داخل رفته.

با اینکه می‌دانست دکتر رهنما خلاف خواسته ی او عمل نمی‌کند، باز هم به پاهایش سرعت بیشتری داد تا زودتر با این درد بزرگ رو به رو شود و زودتر این بازی را تمام کند. او همتا و فرزندش را با هم می‌خواست و مطمئن بود که به دستشان می‌آورد حتی به قیمت از دست دادن جانش.

مصمم تر از قبل با پیریشان حالی جلو رفت و بالاخره با دیدن در نیمه باز مطب نفس حبس شده اش را آزاد کرد و با قدم‌هایی محکم داخل رفت. به جز منشی که منتظرش ایستاده بود هیچ کس در مطب نبود.

"سلام" محکمی داد و با همان اخم‌هایی که دیروز نثارش کرده بود جلو رفت. منشی با نگاهی به شدت معذب سلامی کرد و جلو آمد.

سل... سلام حاج آقا... خانمتون داخل هستن... من... من به خانم دکتر اطل...

[20:35 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۰۹

هنوز حرفش تمام نشده بود که دستش را بالا آورد.

_نیاز نیست...خودم می‌رم داخل...فقط...حرفای
دیروزم مبنی بر باطل کردن کارت نظام پزشکی خانم
دکترتون، یادتون نره...چون...به هیچ عنوان
نمی‌گذرم، از این موضوع...

ترس در نگاه منشی لانه کرد و با همان نگاه ترسیده
سرش را پایین انداخت.

_به...بله...چه...چشم...

"خوبه" ای گفت و قدم پیش گذاشت و با همان چهره
ای که تمام تلاشش را برای خنثی بودن می‌کرد،
دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و در را آرام
باز کرد و به محض باز کردن در با دیدن دکتر رهنما
که با رنگ و رویی پریده منتظرش بود رو به رو شد.

با سر سلامش را جواب سردی داد و با چشم از او پرسید که همتا کجاست. دکتر رهنما که به شدت مضطرب بود دستش را به سمت در داخلی اتاق گرفت و "اونجایی" لب زد. در را با پا برایش نگه داشت تا بیرون برود. دکتر رهنما دو پا داشت، دوپای دیگر قرض کرد و سریع از کنارش گذشت.

نفس عمیقی گرفت و در را با احتیاط بست و با آرامشی که تمامش ظاهری بود نگاهی به اطراف اتاق انداخت تا مسلط شود که با صدای لرزان همتا دلش لرزید.

م...ن حا...ضرم...

دستان مشت شده اش را در جیب‌هایش فرو برد و قدم زنان به سمت اتاق رفت. چقدر دلتنگ این صدایی که حالا از استرس و ترس لرزان است، شده بود. مقابل در چشم بست و از ته دلش خدا را به مدد خواست و بالاخره دستگیره را پایین کشید و وارد شد و به محض ورودش صدای فین فین همتا را شنید.

گریه می‌کرد. دلبرکش گریه می‌کرد. از ترس بود یا از غم کاری که می‌خواست انجام بدهد؟ همتا پشت پرده، احتمالاً با لباسی مخصوص، آماده به انتظارش نشسته بود. در را بست و قدم زنان به سمتش رفت اما با صدای پر از درد و غصه ی همتا دلش بی تاب شد و لبش به لبخندی گرم نشست. دلبرش برای از دست دادن این جنین دودل شده بود و این یعنی راه کمی هموار تر است. دیگر تعللی برای رو در رو شدن با او نکرد.

خ...خانم د...دکتر...ه...همه این، مواقع این‌طوری پیشمون می‌شن؟...من...منظورم اینه همه مثل ال...ان من جا می‌زنن...

پرده را با آرامش عقب زد و هم‌زمان نگاهش را در نگاه همتا که خیس از اشک شده بود گره زد. نگاهی که با دیدن مرد به شدت لاغر شده و نابودی که در مقابلش با ریش‌های بلند و صورتی نابسامان، ایستاده بود، ناباور درجا زد و یک باره در این بازی ناعادلانه، کیش و ماتش کرد.

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۱۰

هیچ نگاه جفت شده ای بی نظربازی صورت
نمی‌گیرد. گاهی یک نگاه حکم صادر می‌کند. حکمی
برای نظر بازی. نظربازی میان دو دل. دو دل تنگ و
پر از درد که درونش دنیایی از احساس آماده ی
لبریز شدن است.

نگاه همتا هر لحظه ناباور تر می‌شد. درست وقتی که
بر روی نیمکت پارک نشسته بود، لحظه ای از دلش
گذر کرده بود که ای کاش، همین لحظه ای که دلش
برگشتن و منصرف شدن می‌خواست، بهرام پیدایش
می‌شد و در صورتش تمام این یک ماه را فریاد می‌زد
و می‌گفت که اشتباهی رخ داده.

می‌گفت که خود او اجازه ی تکمیل حرفش را نداده.
می‌گفت که روزها به دنبالش گشته و نمی‌دانسته
کجاست و حالا پیدایش کرده. تمام تصوراتی که تقریبا

مطمئن بود، محال است. بهرام قطعا از همه چیز خبر داشته. خصوصا که اینجا بودنش داشت صحت فکرش را نشان می‌داد.

چشمش را بست و دوباره باز کرد. درست مثل یک رویا بود. رویایی که فقط در قالب همان رویا قابل باور بود. "تو... تو" ناباور و آرامی لب زد. به سختی پاهایش را پایین آورد و لرزان نشست.

بر خلاف بهت او، بهرام پر از دلتنگی آغشته با دلخوری و غم نگاهش می‌کرد. نگاهی که تمام این موارد را در آرامشش جا داده بود. عجیب بود. تمام فریادهایی که در ذهنش برای رو به رو شدن با او آماده کرده بود به بغض پیررنگی تبدیل شد که کنترل کردنش اصلا آسان نبود. فقط خودش و خدایش می‌دانست که دیدن بهرام در این لحظه چه حالی را برایش زنده کرده.

تند تند نفس کشید و فکر کرد. فکر به تمام این یک ماهی که هیچ خبری از او نشده بود. می‌دانست که

می‌داند. می‌دانست اما می‌خواست انکار کند. تصورش این بود که نباید هیچ چیز از زبان خودش بازگو شود.

گنگ بود. همه چیز مثل یک فیلم سینمایی مقابلش نقش خورده بود. نگاه گرفت و با پاهایی لرزان بلند شد و با فکی که به سختی کنترلش می‌کرد گفت:

__تو... اینجا... چکار داری؟ خانم دکتر کجاست؟.....

بهرام چشم ریز کرد و قدم بینشان را پر کرد و مقابلش ایستاد.

__سوال منم همینه..... شما اینجا چکار داری خانم؟.....

خون با سرعت بالایی به سرش هجوم برد. چه راحت او را بازخواست می‌کرد! چه راحت از یادش رفته بود که دیگر هیچ چیز بینشان نیست. چه راحت یادش رفته بود یک ماه تمام از او خبری نگرفته و چه اتفاقاتی بینشان افتاده.

با حرص پرتعفی خنده ی بلند و تلخی کرد و با
چشمانی که از خشم فراخ شده بود تقریبا جیغ زد.
_به شما چه ربطی داره؟ هان؟ چکار می، که وایسادی
جلوم داری بازخواست می کنی... تو کی هستی که اصلا
اومدی اینجا؟ برو اونور ببینم.....

صدایش خش پیدا کرد و گلویش سوخت. دیوانه شده
بود. بهرام آمده بود. مردی که یک ماه دلش دیدار او
و توجیه های ریز و درشت برای این عذابی که به
روحش وارده شده بود، را میخواست، اینجا بود. با
اینکه شواهد نشان از خبرداری او می داد باز هم
نمیخواست به این فکر کند، که خبر بارداری او به
اینجا کشاندتش.

با عصبانیت غیر قابل کنترلی عزم رد شدن از کنارش
را داشت که بهرام با یک حرکت مقابلش ایستاد و با
التماس نگاهاش کرد. این روی همتا را باور نمی کرد.
اوضاع از حد تصورش خرابتر بود.

_ وایسا عزیزم، لطفاً..... یک ماه پیشم حرفای
آخر تو زدی و رفتی... نداشتی حرف بزنم... نداشتی
توضیح بدم... جوری خودتو تو هزارتا سوراخ قایم
می‌کنی، که دست هیچ کس بهت نرسه... اینقدر ازم
فرار می‌کنی که بهم این باور و بدی نمی‌خوای هر
جایی من هستم باشی... باشه، قبول... منم نیومدم... منم
گذاشتم آروم بشی... پس الان وقتشه به حرف‌هام
گوش کنی...

نگاهش، چشمان بهرام را از ته دل فریاد می‌زد دلش
برای این صدای نرم و پر از خواهش بال بال می‌زد
اما در نظرش دیگر دیر بود. شاید هم دیر نبود،
بیشتر دلش می‌خواست که بهرام برای لحظه ای حرف
زدن با او، درست مثل این یک‌ماه تاوان بدهد.

_ من حرفی با شما ندارم... ضمناً... اگر حرفی بود،
خودتم خوب می‌دونی پیدا کردن من برات سه سوت
کار داشت... بماند که من با معشوقه‌ی زنی که یک
عمر عامل بدبختی من و برادرهام بود، هیچ نسبتی
جز مرور یک اشتباه کهنه ندارم... ببینم، غصه نخورد

وقتی ولش کردی اومدی اینجا با دخترش گل بگی گل
بشنوی؟...شایدم ورژن جوونترش...

صدای فریادش برای اولین بار بود که حتی خود همتا
را هم لرزاند.

_بس کن همتا.....

حتی خودش هم سوخت. چه برسد به قلب مردی که
روزها برای نفس کشیدن عطر او انتظار کشیده بود و
حالا با بی رحمی دلداری حرف‌هایی را نوش جان کرد که
اصلا در باورش هم نمی‌گنجید.

_خیلی بی رحمی.....

رنگ بهرام هر لحظه سرخ تر می‌شد. هم خودش هم
چشمانش. خودش هم حرف‌هایش را باور نمی‌کرد اما
دلش آرام نشده بود. زل زد در چشمان پر از درد
بهرام و ادامه داد:

**_آره...بی رحم...بیشتر از حد تصویرت...اگر
نمی‌خوای بیشتر مورد لطف خودم قرارت بدم...دیگه
نبینمت...**

[20:35 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۱۰

**گفت و از کنارش رد شد. می‌دانست که این حرف فقط
از سر خشم خودش است. می‌دانست که دلش طالب
ممانعت بهرام است اما تصور نمی‌کرد که این ممانعت
با این خشونت همراه شود. خشمی که از نظر بهرام
تماماً همتا لازم داشت.
_وایسا سرجات همتا...**

**صدایش بم شده بود و همتا خیلی خوب این تن صدا
را می‌شناخت. پاهایش بی اراده در جا ایستاد. خوب
بود که لباس معاینه بلند بود و نسبتاً پوشیده والا با
این لرزشی که از هیجان و ترس به جانش افتاده بود**

،نمی‌توانست خودش را جمع کند. هرچند که با این
لباس هم مقابل بهرام به شدت معذب بود.
سعی نکن صبر منو امتحان کنی....

تمام تلاشش را کرد که با اعتماد به نفس باشد. با
صورتی که خیلی خونسرد به نظر می‌آمد چرخید و با
صورت پر از خشم او رو به رو شد. تازه متوجه ی
لاغری صورت بهرام و گودی بیش از حد زیر
چشمانش شد.

دلش بی تاب شد. بی‌تاب مردی که عقلش فرمان خط
قرمز ابدی می‌داد. صورت بهرام یک پارچه آتش شده
بود. بد نقطه ای را دست گذاشته بود و خودش بیشتر
از همیشه از ترس رو به موت بود.

_نخواه که بهت نشون بدم وقتی سیم آخر بزنم، چه
شکلی می‌شم. چون تا عمر داری یادت می‌مونه....._

بی اختیار نگرانش شد. نگران رنگ لبی که کبود شده بود. کمابیش دست‌هایش از خشم پنهان درونش به لرزش افتاده بود.

با زبون خوش در نهایت مسالمت، این موش و گربه بازی و تموم می‌کنی و بهم مهلت می‌دی تا حرفم و بزنم... والا کاری می‌کنم که متفاوت‌ترین مرد عمرتو ببینی...

شوک دوم. روی جدید بهرام مردی که هیچ گاه جز آرامش و عاشقی از او ندیده بود، همین روی او بی اختیار برای غلاف کردن پیش قدمش کرد. ترس، استرس و بدتر از آن یک حس دل‌تنگی عمیق به جان‌ش افتاد. با این حال ضربه‌ی آخرش را رها کرد.

من این بازی و خیلی وقته تموم کردم... تو تمومش نمی‌کنی...

یک قدم پر از حرص به سمتش برداشت و گذاشت
حرفش تمام شود.

_باشه تمومش می‌کنم ولی وقتی امانتی که پیشت
دارم و گرفتم... قول می‌دم اون موقع تمومش کنم.

برای بهرام گفتن این حرفی که اصلا صحت نداشت
سخت بود اما تنها راه صحبت با زنی که گوشش را
به روی حرف‌های پر از دلتنگی او بسته ، همین بود،
تا بتواند منطق سیاهش را کور و چشم احساسش را
برای بار دیگر باز کند.

روح از تنش جدا شد. فهمیده بود؟ بدون آنکه بفهمد
واکنش نشان داد و دستش بر روی شکمش نشست و
نگاه او با دستش همراه شد. قطعا می‌دانست. حتی
اگر نمی‌دانست هم، وقتی داخل آمده بود با حرف‌های
خودش تا ته قضیه را خوانده بود.

نگاه بهرام آرام نبود اما لحنش آرام تر شده بود.

تو که توقع نداشتی من با این همه نفوذ نفهمم چیه
پیش از جا گذاشتم. هان؟.. یه بار می‌گم اونم واسه بار
آخر... کوچک‌ترین خدشه، به اون و خودت، آخرین
قطره‌ی صبر منه... پس دیگه دور و بر این‌جایی که
امروز هستی نبینمت... برا اون دکتر ابله‌ام دارم... این
از این... و اما مورد بعدی...

[20:35 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۱۱

دستانش را در جیب هایش فرو برد و ادامه داد:

بچه‌ی من با مادر بچه‌ی من هر دو برام
مهمه.. پس کوچک‌ترین خدشه به خودت یا اون طفل
معصوم حکم سنگینی صادر می‌کنه برات...

زمان ایستاد. زمان برای منی که تا آن لحظه در بهت مانده بودم ایستاد و فقط نگاهم جا ماند در چشمان سرخ شده ی مردی که بند دلم به ناماش گره خورده بود. صدای نفس‌های کند شده ی من و پر حرص او.

قطعا می‌دانست که فرزندش در بطن من است. فرزندى که پاره اى از احساس گره خورده ی من به او بود. فرزندى که حاصل عشق بود و با ورود پرستو همه چیز تغییر ماهیت داده بود.

بهرام آمده بود. مردی که روزها برای آمدنش عقربه ها را دنبال می‌کردم، آمده بود. همسری که دیگر عقدش نبودم. حتی همان عقد موقتی که حاصلش تکه اى از وجود او را درونم گره زده بود و رشد می‌داد.

برای همین هم اینجا بود. قطعا محافظ‌هایش برایش ریز به ریز جزئیات مرا در این مدت گفته بودند که او حالا اینجا بود و مرا برای نگه داشتنش تهدید می‌کرد.

بی اراده چانه ام لرزید و نیش خند تلخی را به روی لبم نشاند.

او آمده بود، اما نه برای من. برای فرزندش. همین جمله بی اختیار من از ته وجودم زبانه کشید و بالا آمد.

پس برای این، اینجایی...

اخم هایش بیشتر در هم شد و نگاهش عمیق تر شد.
آره... اینجام، چون... حق طبیعی و کامل من اینه که بچه ی یه آدم اشتباهی رو به دنیا نیارم...

صدایم می لرزید، درست مثل چشم های پر درد او.
لب هایش به سختی تکان خورد و با اکراه اما جدی گفت:

آ... آدم اشتباهی؟

اشکم چکید. اشکی که حاصل زخم سر باز کرده ی
روحم بود.

_آره... آدم اشتباهی... من... بچه ی معشوقه ی مادره
بیولوژیکیمو به دنیا نمیارم... معشوقه ای که تا
عشقشو دید یادش رفت... همه چیزو فراموش
کرد... حتی... حتی جوابی نداشت واسه حال بد من...

شدت اشک‌هایم بیشتر شد.

_من... من شاید ضعیف باشم... شاید... شاید حالم از
این دنیا... به هم بخوره ولی... می‌تونم... می‌تونم خودم
و جمع کنم...

هق ریزی از میان لب‌هایم گریخت که صورتش را به
شدت درمانده کرد و سرخ تر از قبل. شاید بیشتر
شبیه به کبودی بود.

_من... من دیگه... دیگه نسبتی باهات
ندارم... من... من یه روز باهات یه راه رو فقط و فقط
به خاطر یه شانس... به دلم جلو امدم...

دست لرزانم را مشت کردم و سوزاننده تر از قبل
ادامه دادم:

_ولی...قرار نیست این بچه، فدای خواسته ی تو
بشه...من...من درک می کنم...نه، یعنی نمی کنم...ولی
سعی می...کنم...درک کنم...که...که دست خودت
نبوده...ولی...من...من دست خودم بود
احساسم...واسه...واسه همین این بچه رو فدای...
فدای احساس تو نمی کنم بهرام...من...من این بچه
رو...به دنیای کثیف بینمون دعوت نمی کنم...

نگاه مبهوتش را می دیدم. علت اش را نمی فهمیدم و
فقط می توانستم به پای حس از دست دادنی که برای
فرزندش داشت، بگذارم. چون می دانستم بهرام عاشق
بچه هاست و من می خواستم تکه ای از وجودش را
تمام کنم اما درک نمی کردم این احساس غیر
منطقی اش را.

مگر یک ماه را کنار پرستو نگرانده بود؟ چرا حالا
اینجا مقابلم ایستاده بود و ادعای داشتن مرا داشت؟

چرا حق را به خودش می‌داد؟ باز هم حس خشم به
سراغم آمده بود. حسی که می‌فهمیدم نفرت را درون
نگاهم می‌اندازد.

نه نفرت از او... نفرت از دنیایی که هیچ گاه سر
سازگاری با من نداشت. فقط ته دلم حس خوشایندی
داشت از جدیت حرف‌هایم.

[20:35 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۱۱

گفتم و عزم کردم تا از کنارش رد شوم که به خودش
آمد و دستش را مقابلم گرفت و گفت:

_منظور تمام این حرفاتو رک بگو همتا... خیلی
رک... مثل من که رک گفتم...

دل نمی خواست بایستم می دانستم مرا وادار به ابراز
واقعیت درونم می کند اما دیگر تمایلی برای ماندن
در کنارش را نداشتیم. او مرا برای خودم نمی خواست.
لااقل نه حالا و این حسی بود که مثل خوره جانم را
می خورد.

_خیلی واضح گفتم...من...ماشین جوجه کشی شما
نیستم...وسیله ی تخلیه ی احساسات قدیمی مونده توی
دلتم نیستم...من...می خوام این بچه رو بندازم و این
مسئله که تو عاشق بچه ای هم نمی تونه دید منو
عوض کنه...

نفسم تند شده بود. با همان نفس تند و صدایی که
داشت تن بالایی را به خودش می گرفت خریدم...
_من شاید به خاطر تموم کردن عاقبت این جنین،
مدتها حالم بد بشه ولی...انجامش می دم و
می رم،...می رم، دنبال زندگیم....

تاول های درونم باز شدند و من برای اولین بار در
برابر او پر تعفن، حرفی را زدم که نگاهش از یک
نگاه خشمگین، به یک نگاه حرصی و پر از ولع و

البته پر از مالکیت، تبدیل شد و مرا به جنگ کلامی
ترغیب تر کرد. این حرص شاید رنگ او را می‌پراند
اما مرا عجیب آرام می‌کرد.

_کسی که آینده رو ندیده... شاید... شاید منم... منم مثل
تو تونستم یه جوری عاشق بشم که... که نتونم ازش
دل بکنم... یه عشق افسانه ای و بعدشم یه... یه
ازدواج رویایی و خوشبختی محض...

فکش فشرده شد و من دیدم چشم‌هایی که دیگر جایی
برای سفیدی نداشت. یکپارچه سرخ شده بود. بندی
که به دور کمر لباس پیچیده بود را محکم تر کردم و
نگاه گرفتم. شاید دلم به جای خنک شدن بدتر آشوب
شده بود اما برای آرام شدن مقطعی سوخته های
احساساتم کمی درمان بود.

قدم اول به دوم برنداشته بودم که کمر بند لباسم و
گرفت و به سمت خودش کشید. نزدیک به خودش
نگه داشت. بدون لمس و فقط با نگاهی کاملاً جدی.
بدون ذره ای انعطاف.

نگاهش را در چشم‌هایم ثابت کرد و دلم را داغ کرد.
داغ حرف‌هایی که روزها منتظرش بودم.
_من واسه چیزی که حقمه، نمی‌جنگم...حقمو می‌گیرم
حتی شده به زور.

نگاهم چفت صورت سرخش بود اما با نیش‌خند تندی
نگاه برانم را حواله اش کردم و گفتم:
_من...من حَقتم؟

نگاهش را در صورتم چرخاند و با خشونت خاصی
نگاهم کرد؟
_شک داری؟...می‌خوای بهت ثابت کنم هنوز؟...

آب دهنمو پایین دادم و با استرس گفتم:
_واقعا فکر می‌کنی می‌تونی ثابت کنی؟...اونم وقتی
اینطوری منو بازی دادی؟...وقتی واقعیتو بهم نگفته
بودی؟...تو...تو منو به خاطر...به خاطر خودم
نمی‌خواستی...نه اون موقع...نه الان....

دستش به روی بند لباس محکم شد. مثل این بود که
استخوان های مرا می فشارد.

_این حرفا رو کل این یک ماه به خورد مغزت دادی،
آره؟...

[20:35 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۱۴

خواستم عقب بکشم اما مانع شد.

_مگه افکار بیخود یا مزخرفیه؟...جز اینه

مگه؟...اصلا...اصلا چرا اینقدر حالت بد

می شه؟...عذاب وجدان چی می گیرت؟...من...یا

بابام؟...یا شایدم خود پرستو...

عضلات ورزیده‌اش از عصبانیت فشرده شد از
دستانی که رگ انداخت مشخص بود. نفس عمیقی
گرفت و تمام تلاشش را برای صبور بودن پیشه کرد.
اما رگ گردنش چیزی تا پاره شدن نمانده بود.

_بهت گفتم اینو تکرار نکن... نگفتم؟... دوست داری
وقتی به ناحق عاجزم می‌کنی؟... خود بی رحمت
می‌دونی واقعیت نداره حرف‌ها ت ولی دوست داری
تکرارش کنی... چون هیچ واقعیتی وجود نداره...

لرز کردم اما پارچه روی بازوام را گرفت و به تنش
نزدیک‌ترم کرد. این بار با فاصله‌ای که می‌شد حرارت
بی شاعبه‌ی درونش را حس کرد. چقدر داغ بود و
من بیچاره چه دلتنگ این حرارت و عطر. حرارتی که
عادی نبود. تب داشت؟

با تَن بم شده‌ای ادامه داد:

_تنها واقعیت اینه که... تو... زنِ منی... مالِ منی...

حرارت تنش به دل من رسوخ کرد. دل بی قرار و پر
از غم من هم تب کرد. با این حال، نگرانش بودم.
حالش نرمال نبود. نمی‌دانم چرا اما نرمشی در حرفم
نشست که قصدش را نداشتم.

_من... من نمی‌تونم... نمی‌تونم فراموش کنم گذشته ی
به اون وحشتناکی رو..._

نگاش پر از درد و فریاد شد ولی غرورش همان غرور
بود. غروری که حاصل حال بدش بود یا شاید حاصل
فشاری که تحمل می‌کرد. درست مثل خود من.

_می‌دونم... می‌دونم ولی... مجبوری... مجبوری چون
از من..._

دشمنو با فاصله سُر داد و روی شکم نگه داشت.
_از من یه یادگاری بزرگ داری خانم کوچولو... یه
یادگاری که از..._

سرشو به گوشم نزدیک کرد.

گوشتو...

نفسشو عصبی به روی گردن آزادم رها کرد و ادامه داد.

_پوستو... استخوان منه... درست مثل مادرش که...

دلم داغ بود... داغ تر هم شد.

_که با بندبند وجود من عجین شده... پس... باهاش کنار بیا همتا... کنار بیا چون...

اشک پهنای نگاهم و گرفت.

_چون نه من بدون تو می‌تونم دوام بیارم تو این دنیا نه تو بدون من... من... فرصتی که خدا با وجود این جوونه توی وجود تو بهم داده رو به این راحتی از دست نمی‌دم...

سرش را عقب برد و در چشمان پر شده ی من خیره شد و به سرم اشاره کرد و ادامه داد:

_ می‌دونم... می‌دونم هزارتا فکر غلط و با خودت
پرورش دادی اما... باید بهم فرصت بدی... فرصت
حرف زدن... فرصت توضیح دادن... فرصت توجیه
خودم...

بی تاب نگاهش کردم و اشک ریختم و او با هر قطره
ی اشک من عاجز تر از قبل نگاهم کرد و با لحن آرام
تری ادامه داد:

_ درستش می‌کنم... به خداوندی خدا، درستش
می‌کنم... من دلایل محکمی آوردم که خیلی برای آروم
شدنت کمکه... فقط بهم... فرصت بده... آروم باش تا
چشم‌هات ببینه و گوش‌هات بشنوه... اونوقته که
می‌تونم مانور بدم رو دلایلم خانمی من...

گوشم می‌شنید اما صدای اثرات منفی این یک ماه بلند
تر بود. منطقم این‌بار درخواست شنیدن و دیدن داشت
اما دلم پس می‌زد. جایشان عوض شده بود. با صدایی
گریان و لرزان گفتم:

_ اگ... اگ... اگ... اگر قبول... قبول... نکنم چی؟

نوک بینی‌اش را به نوک بینی‌ام نزدیک کرد و من دانه‌های عرق روی گردنش را واضح‌تر دیدم.

حالش واقعا خوب نبود. این‌بار با آرامش بیشتری که فقط ظاهری بود و من می‌توانستم درد درونش را به خوبی حس کنم گفت:
_ می‌دزدمت عروسکم...

با حالی بد نگاهش کردم. به نظر کاملاً جدی بود. شوخی نمی‌کرد. دلم به جای آشوب شدن، غرق شد. غرق رویایی که روزها منتظرش بودم. با تردید گفتم:
_ می‌دزدیم؟... این... این امکان نداره...

چشم‌هایش باز شد و با جدیت نگاهم کرد.
_ چرا امکان داره... چون من یه حکم محضری دارم که ثابت می‌کنه تو... زن منی...

نه...من این زور گویی بی منطق را نمی خواستم. باید
امتحان پس می داد. لب فشردم و فاصله گرفتم.
_اون حکم باطل شده...تاریخ انقضاش خیلی وقته
رسیده...

فاصله را باز هم پر کرد.

_اول اینکه...این بچه، حاصل همون تاریخ اعتبار دار
به انقضا رسیده هست..دوم اینکه...خودتم می دونی
مال منی...الان عصبانی...حالت بد...باشه
قبول...خوبش می کنم...خودم خوبش می کنم...هرطور
تو بخوای اما...خودتم می دونی اون تاریخ انقضا
این بار دائمی می شه و حق باطل شدن تا آخر عمر تو
نداره...پس باهام اینقدر نجنگ...فرصت بده...تو زن
منی ، خانم کوچولوی من...خانم منم می مونی...

[20:35 14.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۱۲

نفس های داغش از این فاصله ی نزدیک، پوست
گونه‌ام و نوازش کرد و من داشتم آرام می‌شدم. یک
آرامش ظاهری که کوچکترین تلنگر به پرستو، باز
هم برگشتش می‌داد.

_زن هر مردی...جاش توی خونه ی شوهرشه...توی
بغل شوهرشه...جای تو هم...قطعا...توی...بغل منه...
هرچند که همون تاریخ انقضا، پدر منو در آورده و
نمی‌تونم موقتا نشونت بدم....

دلم بال می‌زد. چه دوراهی تلخی داشتم. بی قرار
بودم، یک ماه در این بی‌قراری دست و پا زده بودم و
حالا بازگشته بود. دلم می‌خواست همه را پشت سر
می‌گذاشتم اما سرم پر از افکار منفی بود.

منفی و تند و تیز. در ذهنم ویلای شمال و روزهایی
که من با نگرانی از بارداری‌ام می‌گفتم و او با لبخندی
پر اطمینان و عاشق مرا مجاب کرد که از خدا این
لحظه را می‌خواهد. برایم از عشقش می‌گفت به
بچه‌هایی که لعیا از بین برده بود و اینکه علاقه ی

شدیدش به بچه چه احساس سرزندگی را درونش
جاری می‌کند.

با چانه ای لرزان و نگاهی که دوباره پر شده بود
قدمی به عقب رفتم. او به خاطر بچه‌اش اینجا بود. او
به خاطر من نیامده بود والا که یک ماه می‌توانست
اقدام به دلگرم کردن من و گفتن این حرف‌ها کند.

می‌توانست با دلخوری‌های من بجنگد و این
توضیحات را بدهد. قلبم سرد شد. درواقع همان نیم‌چه
روشنایی تازه طلوع کرده هم خاموش شد و با بغض
خفه ای لب زدم.

_یک ماه...یک ماه فرصت داشتی... فرصت داشتی
بیای و دلایل تو بیاری.. ت...تو...تو
اینجایی...نه...نه به خاطر...من...تو...

اشک‌هایم روان شد و دستم روی شکم نشست.
_به خاطر این..این بچه...ای... اینجایی...

لرزیده بودم. من در این احساس لرزیده بودم و بهرام
در بدترین وقت ممکن دست به راضی کردن من زده
بود.

نگاهش از آن اوج امید یکباره فرود آمد. چشم‌های
سیاهش، تیره تر شد و بهت به کل صورتش هجوم
آورد.

رو گرداندم و به سمت لباس‌هایم رفتم. به دنبالم
نیامد. حرفی نزد و من در تمام مدتی که لباسم را
می‌پوشیدم به حال خوشبختی که می‌توانست برای ما
باشد و از دست رفته بود اشک ریختم.

تنها موجودی که نیاز به اشک ریختن نداشت، همان
موجود کوچک درونم بود او از همه خوشبخت تر بود
که پدرش تا این حد خواهان او بود و من با تمام
بددلی این روزهایم می‌خواستمش.

اشک‌هایم شدت گرفت و پاهایی لزران را برایم جا گذاشت و او همانطور بی‌صدا مانده بود. با تنی خسته عزم رد شدن از مقابل نگاهش را کردم که با صدای لرزانش در جایم می‌خکوب شدم.

__من...اون بچه رو یه معجزه می‌بینم... من...اون بچه رو می‌خوام که تورو برام نگه داره ولی...

سکوت کوتاهی کرد و این‌بار با صدای محکم‌تری ادامه داد:

__اگر...از بین بردنش...آ...آرومت می‌کنه و می...می‌تونی بعدش به حرف‌هام گوش کنی...من...من...

با تاخیر تلخی تیر آخرش را رها کرد. تیری که مستقیم نه فقط قلبم را بلکه روحم را نشانه گرفت.

__من قبول می‌کنم

[15:57 19.04.21

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۴۱۳

"قبول می‌کنم". جمله ای کوتاه که باید باری را از روی سینه ی من برمی‌داشت و نفس رفته‌ام را به من باز می‌گرداند اما فقط چندین و چند بار همانطور که چشم در چشم او نگاهش می‌کردم در گوشم، سرم و جایی میان قلب و جانم، تکرار شد.

"قبول می‌کنم"

فرزندی که به گفته‌ی خودش گوشت و پوست و استخوانش بود و برای نگه داشتن من، دست از او کشیده بود.

"قبول می‌کنم"

تکه‌ای مشترک از جان من و خودش را رها می‌کرد برای داشتن همیشگی من. چرا تهوع به این وحشتناکی به جانم افتاده بود.

قبول می‌کرد و همین جمله اش برای پاره شدن باور
غلط من نسبت به خودش کافی بود. او اینجا بود و
گویی من واقعا معطل همین جمله‌ی او بودم تا رها
شوم. رها از بند تمام ناهنجاری‌های درونی خودم.

درواقع تمام شده بود. من از یک کوه مرتفع، حاوی
خاک نفرت و دو دلی و ترس و نیرنگ، به دل طبیعت
زنده‌ی بهرام سقوط کردم و او درست در بهترین
موقعیت مرا به آغوشش کشید.

نگاهش با نگاهم بازی می‌کرد. نگاهی که درونش،
حتی ذره‌ای از افکارش را نمی‌توانستم بخوانم و تعبیر
کنم. آرام بود. هرچند پر از غصه. قدم به جای خودم
تصمیم گرفت و عقب رفت...

قدمم را شمرد و پا به پایم، جلو آمد. به در تکیه زدم
و نگاهش کردم به من رسید و همانطور که نگاهش
در چشم‌هایم گره خورده بود، دستش را از کنارم رد
کرد و روی دستگیره‌ی در گذاشت و با همان آرامشی
که نمی‌دانستم چطور می‌تواند حفظش کند، گفت:

من...فقط تورو می‌خوام...این‌بار فقط از دنیا
نمی‌خوام تورو...من...تو رو...از خودت می‌خوام
همتا...

محتویات معده ام آماده‌ی بالا آمدن بود. دستم را مشت
کردم تا مسلط بمانم. سرش را کمی مایل به شانه‌اش
کرد و دقیق در صورتم دوری داد.

حتی اگر به قیمت از بین بردن...بخشی از وجودم
باشه، تورو می‌خوام خانمی...

گفت اما من به راحتی سبیک گلوی‌ش را دیدم که از
درد این جمله بالا و پایین شد. درد می‌کشید اما دردش
را مخفی می‌کرد. درست مثل من که برایم تصور این
کار دردناک بود.

نمی‌دانم کی اشک از گوشه‌ی چشمم به روی گونه ام
چکید اما گوشه لب او به بالا خزید. لبش را به دندان
گرفت و دم عمیقی گرفت.

__خواستن تو، قشنگ‌ترین اتفاق زندگی من... به هیچ
قیمتی نمی‌تونم از دستت بدم... فقط آروم باش تا برات
این یک ماه رو توضیح بدم... و اینکه...

دستش آرام بر روی دستگیره‌ی در پایین آمد و در با
تیک، کوتاه باز شد و ادامه داد:

__من به خدایی که اینطوری با حضور یه کوچولوی
دوست داشتی بهم فرصت اثبات خودم و به تو داد:
ایمان هزار درصد دارم خانم کوچولوی من... مطمئنم
بعد از حرف‌های من، خودش دلتو نرم
می‌کنه... خودش آرومت می‌کنه و دوباره...

سرش را نزدیک صورتم نگه داشت و پر حرارت
ادامه داد:

__پرتت می‌کنه توی بغل خودم... دیگه چجوری بگم
می‌خوامت؟

نگاهش را در صورتم دوری داد و بر روی چشم‌هایم
ثابت شد.

_ نمی‌دونم چجوری باید بگم نمی‌دارم بری... نه اینکه
نتونم فقط... نمی‌خوام که بری...

قدم اولش را برداشت.

_ منو عاصی نکن.. منو با فرار کردن هات تهدید
نکن...

قدم دومش با اینکه محکم بود اما باز هم مردد بود.
_ تو دیگه منو خیلی خوب می‌شناسی...

رخ به رخ ایستاد و قاطع‌تر از همیشه ادامه داد:
_ می‌دونم عصبانی... می‌فهمم خسته‌ای... هرچقدر
بخوای زمان می‌دم بهت ولی خودتم می‌دونی اول و
آخرش مال منی...

دستش را بی آنکه بر روی گونه‌ام بکشد با فاصله از
صورت‌م نگه داشت. تمنای نوازش داشتم اما دلم
سرسخت بود.

_باید قبول کنی که چیزی که مال منه مال منم
می‌مونه، عزیزترینم..._

با اینکه لرز داشتم و دلم بی‌تابش بود اما لب زدم:
چه...چی...می...می‌خواهی از....از جونم؟

کج خندی زد و سرش را بر روی صورتم خم کرد.
_خودتو... فقط خودتو می‌خواهم...دیگه نمی‌دارم از
دستم لیز بخوری..._

تتم را بیشتر به در چسباندم که با همان نگاه نافذش
خیره ام ماند. با لجبازی عجیبی که تا به حال در
خودم ندیده بودم و همان تهوع عجیب و غریبی که
یک ماه آویزان جانم بود، گفتم:
نه... نمی‌خواهم...دیگه... نمی‌خواهم.

با اخم لب‌هایش را جلو داد و مستبدانه گفت:

**_چرا...می‌خوای...خودتم می‌دونی که می‌خوای...
این بار از هیچی نمی‌ترسم... ولت نمی‌کنم...پس باهام
راه بیا..._**

**عطری هر چند ضعیف از سویش در بینی‌ام پیچید.
عطری که بی اختیار مرا به سمتش سوق داد. عطری
که شاید شدت همیشگی را نداشت اما با بوی عطر
تنش هماهنگ بود. آن حجم از تهوع یکباره روبه کم
شدن می‌رفت که سرش عقب رفت و آن بوی دلچسب
از من دور شد و فاصله گرفت.**

**بی‌اختیار عصبانی شدم. شاید به خاطر اینکه من
روزها با این تهوع خاتمان سوز جنگیده بودم و هیچ
نتیجه‌ای دریافت نکرده بودم اما امروز برای اولین
بار داشت آرام می‌شد. آن هم درست با بوی عطر او...**

[15:58 19.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۱۳

عطر مردی که یک ماه تمام با یادش سوخته بودم.
حرفی نداشتم. حالم بد بود. هورمون‌هایم مرا نابود
کرده بود چه روحی، چه جسمانی. در نیمه باز را
خودم با یک حرکت سریع باز کردم و بیرون دویدم.

صدایم نکرد. حتی به دنبالم هم نیامد. فقط اشک
می‌ریختم و می‌دویدم. محسن را دیدم که با دیدن من
فقط با نگاه دنبالم کرد. حتی او هم به دنبالم نیامد و
من فقط می‌دانستم که نیاز به یک هوای تازه دارم.
هوایی که حتی در میان هوای آزاد بیرون هم پیدا
نمی‌کردم.

می‌لرزیدم. اشک‌هایم بی‌قرارترم می‌کرد. آن قدر راه
رفتم و اشک ریختم که با درد زیر شکمم و سرگیجه‌ی
شدیدم مواجه شدم. تازه فهمیدم که حال مساعدی
ندارم اما به این می‌ارزید که بفهمم من دل تنگ او
هستم. دل تنگ او و آغوشی که گرمایش مرا حتی
یک روز هم، رها نکرده بود.

همان کنج خیابان بر روی جدول نشستم و برای اولین بار در خیابان اینطور بلند زیر گریه زدم. نمی‌دانم چقدر گذشت. فقط وقتی کفش‌های آشنایش مقابلم نقش بست. سر پر از دردم بالا آمد و به او که با همان صورت مهربان اما به شدت غمگینش نگاهم می‌کرد رو به رو شدم.

مقابلم بر روی پاهایش نشست و با چشمان پر از غمی نگاهم کرد.

کل این یک ماه و همین طوری اشک ریختی همتا؟.. همین طوری بودی؟...

فقط چانه ام لرزید حرفی نداشتم.

من بمیرم عروسکم... بمیرم، نبینم این طوری اشک می‌ریزی... خدا منو لعن...

میان حرفش زدم. شاید دوست نداشتم اینطور ادامه بدهد.

می... می‌خوام برم خو... خونه‌مون...

در سکوت نگاهم کرد. صدایم از شدت گریه خش پیدا کرده بود. خیابان شلوغ و چشم‌هایی که نگاهمان می‌کردند حتی با یک سر گرداندن ساده هم توانستم متوجه‌ی ماشین محسن شوم. نه فقط ماشین محسن. ماشین دیگری را هم دیدم که به نحوی اسکورتمان کرده بودند.

مطمئن بودم این حال بین من و بهرام برایش حسابی دردسر می‌تراشد. نمی‌دانم چرا در آن حال و هوا اینطور نگرانش شدم. نگران وضعیت‌اش در همان ستادی که مرا برده بودند تا برای اولین بار نسبت به صیغه‌ی او توجیه‌ام کنند.

می‌رسونمت خانمی... بیا سوار شو، لطفا...

از لحنش نامطمئن بودن، می‌بارید. نگران واکنش من بود. بی‌حرف اضافی پذیرفتم و همراهش شدم. با قدم

هایی که جان نداشت. فقط می‌خواستم از شر آن همه نگاه خلاص شوم و به غار تنهایی هایم پناه ببرم.

یا شاید هم می‌خواستم در ماشین این قدر عطر تنش را با همان فاصله بو بکشم تا شاید به این تهوع عذاب آور چیره شوم. در را برایم باز کرد و من با همان حال بد سوار شدم. سریع پشت فرمان نشستم و حرکت کردیم و من تا رسیدن به خانه چشم بستم و از عطری که عجیب روح و روانم را تسکین می‌داد بهره بردم. این قدری که نفهمیدم کی چشمانم گرم شد و از عذاب اطرافم نجات پیدا کردم.

[16:00 19.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۱۴

با اینکه درونش سر تا سر از خیانت‌هایش گفته بود.
با اینکه به شدت حالم از هم خون بودنش بد شده بود
اما شنیدن اعتراف‌هایش برای آرام کردنم خوب بود.
هرچند که همان حال بد دوباره تهوع را به درونم

سرازیر کرده بود. شنیدم و بالاخره چشم‌هایم را باز کردم و با او چشم در چشم شدم.

کتش را که رویم کشیده بود، کمی بیشتر روی خودم کشیدم و بالاتر بردم تا بوی عطرش موجود بی‌قرار درونم را آرام کند و آرام شدم. به سمت من چرخید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و با همان نگاه پر از عشق خیره‌ام ماند.

__دیگه کافیه...باشه خانمم؟...بریم یه چیزی بخوریم؟...ضعف کردی، باشه؟

نیم خیز شدم و به بیرون خیره ماندم. نمی‌دانستم کجاییم. در فضایی باز بودیم. شب بود و تاریک. چشمم سیاهی رفت. حق با او بود. ضعف داشتم. وضعی که بعد از مدت‌ها متوجه‌اش شده بودم.

حرف زده بود. مدرک آورده بود و من شنیده بودم اما باید فکر می‌کردم. فکر به خیلی موارد. پاهایم تیر کشید. کمرم درد گرفته بود. با کلافگی از جسم و روحم از ماشین پیاده شدم.

پشت بند من پیاده شد. هوای تازه کمی حال را بهتر کرد. مردد بودم باید چه می‌کردم. کلافه کمی قدم زدم و او به ماشین تکیه زده بود و نگاهم می‌کرد. مسئله‌ی کمی نبود که بتوانم به راحتی بپذیرم. حالا من بودم که نیاز به فکر کردن داشتم. باید با خودم برآورد می‌کردم حرف‌هایش را.

نزدیکش رفتم و بدون نگاه کردن به چشم‌هایش، آهسته گفتم:

__من...می‌خوام برگردم...خونه‌مون...

سنگینی نگاهش را حس کردم. سرم را بالا آوردم. نگاهش پر از التماس بود.

__چی؟

نگاه دزدیم ولی نتوانستم باز هم بگویم. مرا بر سر دوراهی بدی نگه داشته بود.

_با لب‌های خوشگلت بازی نکن... به جاش،
تو چشم‌هام نگاه کن و حرفی که زدی رو دوباره
تکرار کن.

دست‌هایم را در هم گره زدم و بغل کردم. نگاهم از
چشم‌های پر از احساسش به دست‌هایی که لرزش
کمی داشت کشیده شد. بی‌درنگ و با صداقت گفتم:

_نمی‌تونم چشم تو چشم باهات باشم و بگم...

منتظر جوابش بودم اما او آهسته جلو آمد و مقابلم،
رخ به رخ ایستاد و از بالا نگاهم کرد.

_الان نه...

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم و او سرسختانه
ادامه داد:

_باید باهام بیای... اون وقت قبول می‌کنم حرفتو...

_من فقط یکم زمان می‌خوام... بهم زمان بده تا بتونم
باهاش کنار پیام...

نگاهش پر از نور امید شد و لبخند به لب‌هایش
نشست.

_می‌دم... باشه. بهت فرصت می‌دم ولی... زیر نظر
خودم...

سرش را جلو آورد و نزدیک صورتم دم عمیقی
گرفت. داشت در ظاهر با من حرف می‌زد اما در واقع
مشغول نجوا کردن با خودش بود.

_باید با من بیای ویلا... اونجا.. زیر نظر خودم...
وقتی هر روز دارم می‌بوسمت تا آروم بشم... وقتی
هرروز نگات می‌کنم و از ته دلم خدا رو شکر می‌کنم
که هستی...

سرش را فاصله داد و نگاه عمیق و پر از عشقی
حواله‌ام کرد و دستش را آرام جلو آورد اما نرسیده به
صورت‌م نگه داشت و چشم بست. باز دم کلافه‌اش را
بیرون داد و گفت:

__اون موقع فکراتو بکن... ببینم می‌تونی اون موقع
هم بهم بگی تصمیمت نبودن با منه...

حالش این قدر مستانه بود که لبخندی کمرنگ گوشه
ی لبم نشست. لبخندی که اصلاً قابل تشخیص نبود و
شاید من هم مسخ حال او شده بودم.

__به این که نمی‌گن فکر کردن... تو این طوری واسه
من تمرکز نمی‌ذاری که به درست و غلط بودن
رابطه‌مون فکر کنم...

چشم‌هایش به شدت برق زد. برقی که پر از خواستن
بود. لبش را با حرص زیر دندان کشید. حرصی که

حاصل خواستن عمیق من بود و من عجیب این
حرص را لمس کردم.

_اصل فکر کردن همین خانمی... تو منو می بینی و
بهم فکر می کنی والا این اصل که از دل برود هر آنکه
از دیده برفت ته واقعیه... من از جلو چشم هات دور
نمی شم... باید ببینیم و هر ساعت و هر دقیقه و هر
ثانیه به من فکر کنی.. این طوری درستشه...

[16:00 19.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۱۵

مرتضی از سرعت ماشین کم کرد و گوشه ای اتوبان
ایستاد.

_آره حق با توه... واسه همین مداخله ای توی
جداییت نشد. حتی توی انتخاب همتا هم با تایید من
دیگه هیچ پرس و جویی نشد ولی... وقتی دستور
میدی پرستو رو بیارن ستاد وقتی از من می خوای
قاضی بررسی شکایت باشم، وقتی می خوای یه

پرونده ی مختومه رو دوباره به جریان بندازم و
می‌خوای که پرستو رو بیارن بازجویی ستاد یعنی
چی؟... هوم؟ می‌دونی که ما هم یه نوع تخلف انجام
دادیم؟

حق کامل با مرتضی بود. سنگین نفسش را بیرون داد
و رو برگرداند ولی مرتضی ادامه داد:

_درسته من رفع و رجوع کردم. درسته من وقتی
گفتی با لباس بفرستم بچه هارو، انجامش ندادم و
بهت گفتم انجام دادم. درسته من خلاف قانون خیلی
باهات پیش روی نکردم ولی همین میزانم جواب داره
بهرام و تو اینو خوب می‌دونی.

انجام نداده بود؟ با چشم‌هایی گشاده به سمت مرتضی
چرخید و با بهت گفت:

_انجام ندادین؟... پس من برای چی دارم میام جواب
بدم الان؟... جواب چیو باید بدم اصلا؟ اینکه خواستم
بیاد ستاد؟ چون اونجا می‌تونستم از بدترین بازپرس
استفاده کنم... اصلا مگر تخلف نیست؟ به

درک...خوب کردم...واسه چی تو کاری که گفتمو
نکردی؟

"هوف" بلند مرتضی نشان از کلافگی اش داشت.
_برا اینکه می‌دونم دو صبح دیگه با خانمت که حالت
خوب شد می‌فهمی بدترین کار ممکن رو انجام
دادی...تو خودت یکی از اصلی‌ترین رکن هستی واسه
زیر نظر رفتن...بهرام سردار باید می‌دونست تا اون
روز دور از چشم هزار تا دشمن که منتظر سر به
نیست کردنت هستن، ترتیب بازجویی رو بده...دیگه
نمی‌دونم چی باید بگم تا بفهمی اوضاع اونقدرام
خراب نیست و سردار بیشتر می‌خواد از اوضاع
خودت با خبر بشه...ضمناً جنابعالی دوتا ماموریتو
نیمه ول کردی...باید کم‌کم آماده بشی واسه ماموریت
اصلیت... باید برای همه‌ی اینا آماده باشی بهرام...تو
به جز همتا، والا به قرآن مسئولیت‌های مهمی
داری...

_تو می‌خوای به من یاد آوری کنی مسئولیت‌هامو
واقعاً؟...چی فکر کردی؟ شاید زندگیم گره خورده به

هم ولی دلیلی نداره بخوام از کارام توضیح
بدم... ضمنا من ماموریت هامو بدون جایگزین ول
نکردم. بماند که همش به نحو احسنت پایان داشت.
بعدم... من به جز رسیدگی به کارای ستاد باید به شغل
اصلی خودمم برسم.. بیخود برا خودت صحنه سازی
نکن مرتضی... هرکی ندونه تو خوب می دونی که من
قدرت رسیدگی به همه چیزو دارم...

چشم‌های مرتضی ریز شد و در صورتش چرخید.
_ به همه چیز، آره؟...

_ معلومه که آره... مگه جز اینه؟... بیار یه نمونه ببینم
به کدومش نرسیدم؟

مرتضی زبانش را در دهانش چرخاند و بالاخره گفت:

_ مثلا خبر داری مادرت از اون روزی که بیرون
اومدی از خونش حالش بد شده و گفته به گوش تو
نرسه؟... یا خبر داری امین این ترم چه افت تحصیلی
داشته؟... یا نه... خبر داری پسرت شده جای پدر برای

دخترت؟... غافلی بهرام... بدجور غافل شدی... یک ماه
تمام گیر کردی تو گذشته ای که نخ نماست و هم
همسری که نابود شده بود ول کردی هم بچه هایی که
هر کدوم یه جور داغونن و هم بدتر از همه... لعیایی
که از همه مخفی کرده بودی مرکز نگهداری از شو و
با رضایت برادرش اومده بیرون و سپهری وادارش
کرده برگرده باهاش والا با امضاهایی که ازش داره
به بدترین شکل زمینش میزنه... دقیقا همون
برنامه‌ای که قرار بود تو به عنوان حامی نذاری اون
سپهری کثافت انجام بده...

[16:00 19.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۱۶

روح از تنش جدا شد. مرتضی از چه می‌گفت؟ او این
مسائل را از کجا می‌دانست؟ چرا تا این حد بی‌اطلاع
مانده بود؟ کی این اتفاقات افتاده که او خبر نداشت؟

__تو از کجا می‌دونی اینارو؟...__

مرتضی سری به تاسف تکان داد و دوباره ماشین را به حرکت درآورد.

__وقتی یک ماه میری توی غار تنهایی، وقتی یه طوری غرق میشی تو خودت که نفهمی دور و برت چه خبره وقتی یه زمین بیخود و کهنه رو هی شخم می‌زنی، متوجه نمیشی دور و برت چه خبره...پرستو پروندش باید یک هفته‌ای بسته می‌شد. نه اینکه تو با رو به رو شدن با واقعیت همه‌ی هست و نیست خودت و هم‌تا و بچه‌ها و لعیایی که چشم انتظار لطف تو بود رو اینطوری پا در هوا نگه داری و حالا با شنیدن واقعیت ندونی باید از کجا شروع کنی...__

دستش لمس شد. کسی نمی‌دانست که او در این یک ماه در چه برزخی دست و پا زد تا توانست با خودش کنار بیاید و این مسئله را با خودش حل کند. کسی نمی‌فهمید دست و پا زدن در آن زمینی که مرتضی اینقدر کهنه و پوچ می‌دانستش، چه حالی را برای او رقم زده.

شاید منطق ماجرا تماما او را محکوم میکرد اما در
عمق ماجرا دنیایی فشار بر سینه‌ی او آوار بود و زیر
تمام این فشارها کم می‌آورد. نگاه مرتضی با دیدن
رنگ کبود شده‌ی بهرام پرید. سریع چرخید و آب
معدنی که قبل از آمدن تهیه کرده بود را برداشت. باز
کرد و مقابل بهرام گرفت.

_اینارو نگفتم که رنگت اینطوری کبود شه
بهرام...مرد مومن اینایی که گفتم فقط یه برنامه
ریزی دقیق میخواد....چته تو؟...در مورد همتا، که
خیلی زود می‌دونم درست میشه...درمورد حاج خانم
که الان اوضاعش تحت کنترل..بچه‌هاتم که خب
طبیعیه میتونی با یه سفر چند روز درستش
کنی...میمونه لعیا که تو کم دستت پر نیست از
سپهری...شاید خودش ندونه چه مدارکی علیه کثافت
کاریاش داریم ولی تو که می‌دونی...فقط یکم باید
عجله کنیم...همین...

دستان لرزان بهرام بی حرف جلو رفت و آب را از دست مرتضی گرفت و یک نفس خورد. سینه‌اش میسوخت. بیشتر از همیشه. حرفی نداشت. ذهن شلوغش، شلوغ تر شده بود. دست مرتضی روی شانه اش نشست و آرام گفت:

__حالت خوبه، مرد؟...

سرش را تکیه زد و چیزی نگفت.

__می‌خوای زنگ بزنم سردار امروزو کنسل کنم؟...

چشمانش را بسته بود با همان آشوب درونی، سری تکان داد و گفت:

__نه... برو، این همه کارو باید از یه جا شروع کنم...

مرتضی نفسش را خسته بیرون فرستاد و بی حرف تا آخر مسیر راند. اما حال بهرام به حدی بد بود که میان راه به بهانه‌ی خرید از مارکت با سردار تماس گرفت و خیلی کوتاه از حال بهرام گفت تا این دیدار خیلی جدی نباشد.

با اینکه خود سردار ابا قصد فشار آوردن به بهرام را نداشت و خود مرتضی به تنهایی بیشتر توضیحات را برای سردار داده بود. در واقع می‌خواست طبق گفته‌های مرتضی زمینه را برای دور کردن بهرام و هم‌تا درکنار هم، به بهانه‌ی مأموریت، از ایران فراهم کند. چرا که بهرام یکی از اصلی‌ترین مهره‌های تیمش محسوب میشد و نداشتنش زیادی گران تمام میشد.

تا رسیدن به ساختمان ستاد بهرام به اصرار کمی از آب میوه‌ای که مرتضی تهیه کرده بود را خورد و توانست کمی بهتر از قبل قدم بردارد و با مرتضی راهی اتاق سردار شود. درست طبق انتظار مرتضی سردار با احترام و محبت از بهرام پذیرایی کرد. بی آنکه کوچک‌ترین اشاره‌ای به موضوعات پیش آمده بکند.

رنگ و روی بهرام به حدی از اوضاع درونش خبر میداد که حتی سردار را هم نگران کرد. وقتی

حرف‌هایشان به انتها رسید مرتضی برای کسب اجازه برای برنامه‌هایی که برای سپهری داشتند گفت:

_راستش سردار...یه مسئله‌ای پیش اومده که لازمه هم در جریان باشید هم اینکه کسب اجازه کنیم برای تموم کردن اصلی کاری...

ابروان سردار بالا پرید و به بهرام که با چشمان ریز شده به مرتضی نگاه میکرد نیم نگاهی انداخت و گفت:

_خیره حاجی...چی شده؟

مرتضی معذب از نگاه بهرام با تاخیر گفت:

_راستش در مورد...در مورد همون مسئله‌ای که سپهری برای خانواده‌ی بهرام به وجود آورده هست...

فک بهرام مثل دستانش مشت شد و با اخم سرش را پایین انداخت. تصور حرف‌هایی که سردار شنیده و وجهه‌ای که در مقابل او از نظرش خراب شده بود،

به حدی برایش وحشتناک بود که دلش می‌خواست
همینجا فریاد بزند تا مرتضی در مقابل خودش حرفی
نمیزد.

اما او هم خوب می‌دانست که مرتضی به جز صلاح او
حرفی نمیزند ولی دست خودش نبود. یک عمر با
عزت نگاه کردن در مقابل سردار در این یک‌سال
اخیر به بدترین شکل خراب شده بود. هرچند که در
نوع رفتار سردار هیچ برخورد اضافه یا کمی نبود اما
باز هم برای بهرام که یک عمر در بین همه
زندگی‌اش زبان‌زد بود، این زیرو رو شدن به شدت
وحشتناک بود.

[16:00 19.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۱۶

زندگی نابسامانی که شاید فقط و فقط، حضور همتا
می‌توانست سامانش دهد. زنی که با داشتن مژده‌ای

در وجودش هم او هم زندگی‌اش را انرژی می‌داد و می‌توانست با کمکش دخترش را از این ورطه‌ی افسردگی و پسرش را از این بار وحشتناک مسئولیت، نجات دهد.

سردار خوب می‌دانست که خیلی زود بعد از همان روزی که مرتضی برایش توضیح داده بود، به این روز می‌رسند. روزی که باید سپهری را زودتر از موعد رسوا کنند. نخواست تا جزئیات را در مقابل بهرام بشنود. خوب می‌دانست که این مرد چه دردی را تحمل می‌کند.

با همان متانت همیشگی سری به تایید برای مرتضی تکان داد و خیلی کوتاه گفت:

__ریش و قیچی دست خودته حاجی...اگر می‌دونی وقتشه...یا علی...

سر بهرام بالا آمد و نگاه پر از قدردانی به رویش کرد. این مرد ته مرام را برایش خرج کرده بود. تشکر کوتاهی کرد و گفت:

پس اگر رخصت می‌دید ما مرخص بشیم تا به کارا برسیم، سردار.

حال بهرام را هم سردار درک می‌کرد هم مرتضی. هر دو برخاستند و بعد از یک خداحافظی گرم، با هم، راهی شدند. با این تفاوت که حال بهرام هر لحظه بدتر می‌شد. می‌دانست مرتضی جز به صلاحش کاری نکرده اما این روزها اصلاً بهرامی که خودش هم سراغ داشت نبود.

به محض نشستن در ماشین تاب نیاورد و گفت:

پرستور و چکار کردی مرتضی؟

لحن صدایش کاملاً جدی بود و این یعنی به دنبال راهکاری برای خالی کردن حرصش می‌گشت. حالی که به خوبی مرتضی بلدش بود. برای همین با آرامش گفت:

_شکایتش در دست بررسیه...خودتم خوب می‌دونی
که زیاد نمی‌شه کاری کرد بهرام...در حدی که بتونیم
دمشو کوتاه کنیم پیش رفتیم دیگه...

چشم‌های بهرام با خشم غیر قابل کنترل به سمت
مرتضی چرخید و تا خواست شروع کند گوشی
همراهش شروع به زنگ خوردن کرد. نفسش را پر
حرص بیرون فرستاد. قصد جواب دادن نداشت اما با
دیدن نام محسن مطمئن شد که قضیه مربوط به
همتاست.

درنگ نکرد و سریع تماس را پاسخ داد.
_چی شده محسن جان؟...

_سلام حاجی...وقتتون بخیر...راستش خواستم بگم...
مادرتون الان جلو در خونه‌ی آقای ستاری هستن...

[16:01 19.04.21

#حکم_نظربازی

محکم به پیشانی‌اش زد و "وای" نیمه بلندی گفت:

__ نه نه محسن نذار کاری کنن، من دارم میام...

محسن، چشم "محکمی گفت و قطع کرد. گوشی را با کلافگی به جلوی ماشین انداخت و عصبی موهایش را چنگ زد.

__ روشن کن مرتضی گاو من داره ده قلو می‌زاد... برون خونه آقای ستاری، قبل اینکه مامان بره داخل برسم بهش...

مرتضی ابرویی بالا انداخت و لبخندش را به زور کنترل کرد. مطمئن بود بهترین راه برای بازگرداندن رابطه‌ی همتا به بهرام قطعا خود حاج خانم است.

__ بالاخره رفت پس؟... یعنی خودم یه تنه نوکر این مادرم... کارش درسته.

شاکی به مرتضی نگاه کرد.

_می‌دونستی همچین تصمیمی داره؟...روشن کن این ماشین لامصبو مرتضی...بره داخل من چجوری آقای ستاری رو مجاب کنم که این خواستگاری نیست؟ چجوری خانوادشو که از هیچی خبر ندارن مجاب کنم؟ اصلا اگر حال خودش بد بشه چه خاکی به سرم بریزم؟...اگر بهش استرس وارد بشه و یه بلایی سر خودش و بچه‌ام بیاد چه غلطی کنم اون موقع؟

لبخند به روی لب‌های مرتضی ماسید و چشمانش به آنی گرد شد. "بچه" ای لب زد و با ناباوری گفت:
_نه!!!...بچه؟؟؟!...داری شوخی می‌کنی باهام؟

با "الله اکبر" بلند بهرام، بی اختیار تک خند بلندی زد و سریع ماشین را روشن کرد.

_مرد مومن تو داری ده تا ده تا تو زندگی جفت شیش می‌آری بازم می‌گی گاوت ده قلو زاییده؟...دیگه خدا چجوری بگه هواتو داره؟

خوشحالی از تک به تک جمله‌های مرتضی می‌بارید
ولی او چه می‌دانست از دل‌شکستگی عمیق همتا؟
خنده ی تلخی کرد و سری تکان داد.

_چی بگم که نگفتنش بهتره؟...خدا همیشه لطفش
شامل حال من بوده ولی اگر همتا از خر شیطان بیاد
پایین و نره بلایی سر این طفل معصوم بیاره.

لبخند بر روی لب‌های مرتضی ماسید و سگرمه
هایش را در هم کرد. حالا که فکر می‌کرد می‌فهمید
بهرام به شدت تحت فشار است. سعی کرد آرامش
کند.

_بد فکر نکن...همتا شاید الان عصبانی باشه ولی
وقتی ببینه تو همه جوهره می‌خوایش از خر شیطانم
میاد پایین.

کمی درنگ کرد و حرفی که مزه ی دهنش بود را به
زبان آورد.

_ولی اگر...یک درصد بهرام...یک درصد خواست
کاری بکنه...می‌دونم سخته و درد داره...یعنی...من

اگر جای تو باشم خیلی قاطی می‌کنم ولی...تو یه
جورایی بهش حق بده...کم اتفاقی از سر
نگزرونده...شاید...شاید حق داشته باشه..

شاید را برای دل بهرام می‌گفت اما خوب می‌دانست که
شرایط سختی که هر دو پشت سر گذراندند احتمال هر
نوع تصمیم تلخی را به همتا می‌دهد. از ته دل برای
آرامش دل هر دویشان دعا کرد و با خودش فکر کرد،
زمین چقدر گرد بود که اینطور بهرام را غافل‌گیر کرد.

تا رسیدن به کوچه ی ستاری با حرف‌های عادی در
مورد کارشان گذراندند. هر کدامشان به نحوی درگیر
ذهن آشفته‌شان بودند. بهرام از استرس حال همتا و
سرسخت بودن مادرش نگران بود، مرتضی از حال
بهرام و رنگ و رویی که اصلاً عادی نبود. مطمئن
بود که کار دستش می‌دهد اما سعی می‌کرد هر طور
شده ذهنش را پرت کند که خیلی موفق نبود اما این
ذهن آشفته به محض رسیدن به منزل ستاری و دیدن
همتا در ماشین محسن در کنار مادرش به کل آچمز
شد.

نگاه هر دو مات به زنی که با غم و رنگ و رویی
سرخ سر همتا را در آغوش گرفته بود آرام کمرش را
نوازش می‌کرد، ماندند. دیدن این صحنه درست مثل
ریختن آب بر روی آتش دل نا آرام بهرام بود. به
حدی آرامش کرد که لبخند را بر لب‌های مرتضی
آورد.

__ بهت گفتم حاج خانم کارشو بلده؟... یعنی یه دونست
به خدا بهرام... یه دونه...

چشم گرداند و محسن را از آن سوی کوچه در حالی
که پاکتی در دستش بود دید. متوجه ی ماشین آن‌ها
شد و دستش را بالا آورد اما نزدیک ماشین شد و
پاکت را بر روی صندلی، کنار حاج خانم گذاشت و
دوباره از ماشین فاصله گرفت. بی آنکه به سمت
آن‌ها برود و همتا را متوجه حضور آن‌ها بکند.

دوباره نگاهش را به درون ماشین داد. نمی‌توانست
چشم از منظره ی مقابلش بردارد. گمان نمی‌کرد این
مسئله اینطور پیش برود اما باز هم کائنات داشت

برایش خوشگل میرقصاند. زیاد واضح نبود صورت
هردویشان اما از همان فاصله چشم در چشم مادرش
شد.

سر همتا در آغوش مادرش بود و متوجه ی
حضورش نشده بود. دل‌تنگ آن تن مچاله شده ی
درون آغوش مادرش شده بود. با سر به مادرش
سلام داد و همانطور هم جواب گرفت اما با اشاره ی
حاج خانم، که از او می‌خواست از آنجا دور شود
دستی بر روی چشم‌اش گذاشت و به مرتضی که با
سر به مادرش سلام می‌داد و لبخند می‌زد گفت:
_دور بزن مرتضی... بذار ببینم ماما می‌تونه دل این
دختر دل‌شکسته رو نرم کنه و شانسو برام بخره...

مرتضی چشم بلند بالایی گفت و با سرخوشی خاصی
گفت:

_برو سیسمونی حاضر کن که این مادرشوهر تا این
عروس و به خونه ی پسرش برنگردونه ول کن
نیست.

[16:01 19.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۱۷

بعد از روزها لبخند نه فقط بر لب بهرام بلکه بر دلش هم نقش بست. عجیب آرام شده بود. نمی دانست مادرش چطور همتا را از آن پيله ای که دور خودش تنیده، بیرون کشیده بود. اما می دانست توانایی های مادرش خیلی زیاد است.

_خب کجا بریم حالا؟...

با لبخند کمرنگی که بعد از روزها بر لب هایش آمده بود گفت:

_برون سمت خونه مرتضی...بریم ببینیم چه مدارکی از سپهری دستمون داریم.

مرتضی "عالی" جان داری گفت و به سمت خانه‌ی بهرام راند. حس و حال بهرام مثل کیلومتر ماشینی که صفر شده بود و دوباره قصد شماره انداختن داشت، شده بود.

مقابل خانه‌ی بهرام پارک کردند و با حالی خوش به سمت خانه رفتند اما هم‌زمان با ورود آنها محمد امین با حالی آشفته قصد خارج شدن از ساختمان را داشت که با دیدن بهرام، ایستاد و پر بغض نگاهش کرد.

بغضی به شدت دلگیر و غمگین. قدم‌های بهرام شروع به درجا زدن کرد و همان نیمچه لبخندش از لب‌هایش پر کشید. امین با حالی نسبتاً بد جلو آمد و سلام تلخی به مرتضی و پدرش داد و گفت:

_خوبه می‌بینمتون بابا...دیگه داشتم ناامید می‌شدم از دیدنتون...

کنایه‌ی درونش کاملاً واضح بود. به حدی که اخم‌های بهرام را در هم کرد و نگاه مرتضی را نگران.

__من که دیشب اومدم خونه بابا... شما خواب بودی...__

نیش‌خند تندی تحویل پدرش داد و سری تکان داد.

__آره... اصولاً به موقعی می‌آید خونه که ما خواب
هفت پادشاه باشیم، نخواید ببینید دوتا آدم اضافی رو
توی زندگیتون ببینید.__

چشم‌های بهرام پر از خشم شد و دست‌هایش مشت
گشت و این‌بار مرتضی "امین جان" آرامی گفت تا
امین تندتر نرود اما امین آتش تندی بعد از تماس
مادرش داشت که حسابی روانش را بازی داده بود.
نیم نگاهی به مرتضی انداخت و همانطور که نگاهش
را پایین می‌انداخت ادامه داد:

__با اجازتون من برم... نمی‌خوام با حضورم بیشتر
آرامش بابا رو به هم بزنم... مهدیه هم تو اتاقشه
بهش گفتم بیرون نیاد که به وقت زیادی خار چشم
نش...__

امین فریاد گونه ای که بهرام گفت و دستی که به
روی سینه‌اش گذاشت تازه امین را به خودش آورد.
فهمید که تند رفته. چانه‌ی لرزانش را با فشردن
لبانش کنترل کرد. نمی‌خواست بیخیال شود. صدای
گریه‌ی مادرش سوهان روحش شده بود. آرام گفت:
_جز اینه مگه؟... اصلا یادتون می‌آد که منو مهدیه
چه خوب چه بد حاصل زندگی مشترک شما و مامان
هستیم؟... اصلا چه اتفاقی افتاده که همتا خانمتون
اینطوری فاصله گرفته و شما رو به این روز
انداخته؟... مشکل کجاست که شما دست از همه
بریدی؟...

حال بدش به دل بهرام و مرتضی هم رسوخ کرد.
_برگرد بالا صحبت می‌کنیم... بدو... همین الان...

[16:02 19.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۱۸

خشم پدرش آن حس سرکش درونش را مهار کرد اما باز هم صدای نالان مادرش به اندازه ای نگرانش کرده بود که نمی‌توانست درنگ کند برای همین با دلخوری شدیدتری گفت:

_نمی‌تونم.. باید برم پیش مامانم...

نیم نگاه دیگری به مرتضی که ابروهایش بالا پریده بود انداخت و ادامه داد:

_بهم زنگ زد... داشت گریه می‌کرد... می‌خوام برم ببینم راه حلی می‌تونم برای این حالش پیدا کنم یا باید واسه داغ دلش یه فکری بکنم...

کنایه ی حرف امین این بار اخم را به چهره ی مرتضی نشان داد و برای اولین بار با صراحت کامل جوابی که امین نیاز داشت را داد.

_آهای امین آقا... مسئول وضعیت الان مامان، بابات نیستا... یه نیش ترمز بزن عمو... این همه تند روی واسه چیه؟... اگر شما یادت رفته دلیلی نداره بقیه یادشون بره، لطفاً یی که مادرت در حق پدرت

کرد...ضمن اینکه حال همتا خانم و مشککش با بابات
اصلا ربطی به رابطش با شما نداره..

صورت امین به آنی سرخ شد و سرش را با شرم
بیشتری پایین انداخت. حق مطلب را مرتضی ادا کرده
بود. حقی که امین با حرفهای مادرش هربار
فراموش می کرد و حتی حرفهای مهدیه هم اثری به
رویش نداشت.

شاید به خاطر مراعات های بهرام در مورد لعیا این
تصور خام که حق با مادرش است برایش رقم خورده
بود. مراعاتی که با جمله ی مرتضی شکسته شد و با
نگاهی یخ زده به امین گفت:
_باشه...برو...خدا به همراهت...

گفت و با همان تلخی از کنارش گذشت و به سمت
ساختمان به راه افتاد و در همان حال گفت:

_مرتضی من می خوام امروزو با مهدیه
بگذرونم...قضیه ی رسیدگی به پرونده ها کنسله...

گفت و بی نگاه دیگری به پشت سرش رفت. رفت و
امین ماند با مرتضی که نگاه متاثرش تمام امین را در
بر گرفته بود.

__ شاید حق باهات بود به خاطر مشغله های این
روزای بابات ولی حق تو نه تنها نگرفتی، بلکه
خرابشم کردی... دلگیریت قابل لمس بود عمو... قابل
درک بود اما نه برای مادرت... چون زندگی بابات از
مادرت خیلی وقته سوا شده و اگر بابات می خواست
کمکی کنه به خاطر تو بود... ولی این دلیل نمی شد که
طلبکارش باشی...

چشم های امین پر از اشک شد. دست خودش نبود.
شاید مثل تمامی پسران که وابستگی شان حتی به
بدترین نوع مادر هم یک حس غیر قابل درک است
بود. با نوک انگشت گوشه ی چشمش را گرفت و با
صدای لرزانی گفت

__ بابا ما رو هم یادش رفته عمو... من به درک
اصلا... مهدیه چی؟... اون حق زندگی نداره؟... بابا که
می دونه مهدیه چقدر وابسته هست..

مرتضی به تایید سری تکان داد و دستش را روی
شانه ی امین گذاشت.

_آهان... این درست بود... اعتراض آروم به بابا برا
حال تو و مهدیه... نه به خاطر مادرت...

امین با بیچارگی به مرتضی نگاه کرد و گفت:

_ماماتم حالش خوب نیست عمو...

ابروهای مرتضی بالا پرید.

_نمی‌بینی حال باباتو؟... من از تو توقع داشتم به

عنوان یه مرد همونطور که نگران حال مادرت

می‌شی... رنگ و روی پدرتو هم ببینی نه با آوردن

اسم همتا خانم بخوای یه بهانه تراشی کودکانه

کنی... درضمن... مسبب حال مادرت بابات نیست و تو

اینو خوب می‌دونی با این حال امروز اومده بود خونه

به خاطر تو، پرونده های سپهری رو بررسی کنه تا

بتونه پرونده ی اون مردکو زود جمعش کنه ولی

تو...

با نگاهی متاسف به چشم‌های ناامید و نالان امین

نگاه کرد و سری به تاسف تکان داد:

_بابات فشار زیادی رو داره تحمل

می‌کنه... می‌دونم... درک می‌کنم حالت بده... حال

همتون بده... کوشا برام از افت تحصیلیت

گفته... می‌دونم داری مسئولیت سنگینی رو تحمل

می‌کنی ولی عمو... تو هیچ وقت نمی‌تونی چیزی رو
تغییر بدی که رقم خوردنش دست تو نبوده...

امین "وای" خسته ای گفت و عقب عقب به سمت پله
ها رفت. رمق از پاهایش گرفته شده بود.

دست من بود... من خرابش کردم... من با فضولی
توی زندگی بابا و مامانم و لو دادن مامانم همه چیزو
خراب کردم... الانم دارم چوبشو می‌خورم عمو... دارم
می‌سوزم... می‌سوزم واسه مادری که از سر ناچاری
داره همش خطا می‌کنه... می‌سوزم که از حسادت
زنانه نسبت به همتا نمی‌دونه باید چکار کنه... من
خسته شدم عمو... خسته شدم از همه چیز... من... من
دلم زندگی پارسال مونو می‌خواد... شاید خودخواهی
باشه ولی... ولی من با اینکه می‌دونم بابام خوشبخت
نبود... با اینکه می‌دونم مهدیه خیلی حالش بدتر بود،
بازم دلم می‌خواد مامانم سر خونه زندگی خودمون
بود... می‌دونی چرا؟... چون... چون دیگه نگران
آبرویی که ازمون رفت نبودم...

درد این پسر جوان به حدی قابل لمس بود که شانه
های مرتضی را انداخت. به سمتش رفت و در
آغوشش گرفت. این پسر کم آورده بود و از بد

روزگار مسبب این حال بد هم مادری بود که زندگی
اش را به راحتی به خاطر دلدادگی احمقانه اش باخته
بود هم پدری که دنیا نه تنها بر سرش، بر دلش هم
آوار شده بود و در این ورطه ی سخت به شدت باخته
بود.

[16:02 19.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۱۸

سرش را بوسید و در آغوشش گرفت.

_یه چیزی می گم گوش کن عمو...زندگی هیچ وقت
باب میل آدما نمی چرخه...یه روز سخت می گذره...یه
روز آسون...می فهمم کم آوردی...دردتو می فهمم
پسرم ولی قرار نیست تو جای مامانت باشی و خون
دلشو بخوری و قرار نیست جای بابات باشی و برای
خواهرت پدری کنی...نه به این معنا که مسئولیتتو
به عنوان فرزند و گاهی برادر فراموش کنی، نه...ولی
باید بلد باشی فقط پسر بابا و مامانت باشی و برادر
مهدیه...نه بیشتر عمو...نه کمتر...

بوسه‌ای بر سرش زد و آرام تر ادامه داد:

_ الانم جمع کن با من بیا... زنگ می‌زنم به
کوشا... جمع کنید دوتایی برید یه وری... بدون فکر
کردن به بقیه... فقط به خودت و اهدافی که گذاشتی
زمین فکر می‌کنی آقای دکتر..._

محمد امین عقب کشید و کلافه گفت:

_ ممنون که به فکر من هستید ولی الان شرایطش
نیست... من باید الان به فکر..._

هیس مرتضی ساکتش کرد.

_ همین الان گفتم امین جان... چی گفتم؟... گفتم فکر
نکن... گفتم الان فقط خودت... بقیه رو می‌سپاری به
بابات.. و به شخص مامانت... به هر حال اینقدر مرد
شدی که بفهمی، ازدواج دومش اصلاً ازدواج عقلانی
نبوده... پس بذار پای لرزش بشینه.._

امین دلخور به مرتضی نگاه کرد و گفت:

- عمو من جنس مامانمو می‌شناسم... مامانم یهو از حرص آشنایی بابام با همتا، خواسته یه حرکت بزنه واسه حرص دادن بابام... طرفش بد از آب درامد... الانم واقعا نیاز به کمک من داره... چجوری ولش کنم؟.. دایی‌هام که با کمک اون مردک عوضی دوباره سرو سامون گرفتن هر کدوم‌شون یه جور دارن مامانمو تهدید می‌کنن که از اون یارو جدا نشه... بابا بزرگم که کلا بعد از جدایی مامانم قیدشو زده... خاله هامم که دنبال منافع و زندگی و خودشونن.... می‌مونه یه من... من حواسم نباشه... کی حواسش به مامان من هست؟...

اخم‌های مرتضی در هم فرو رفت. حس عذاب وجدان امین به خوبی قابل لمس بود. نمی‌توانست او را آرام کند. او حرف‌هایش را زده بود. نباید به اجبار از او می‌خواست به زندگی بازگردد.

امین باید خودش می‌فهمید که مادرش از احساسات او سوءاستفاده می‌کند.

__من حرف‌هامو زدم بهت...فقط به عنوان حرف آخر
بهت می‌گم عمو... هر کس باید تاوان اشتباهی که
کرده رو ببینه...حتی اگر اون فرد پدر یا مادر آدم
باشه...مثل الان بابات...باید جبران کنه تمام مدتی که
به خاطر مشکلاتش عقب نشینی کرده رو...تو یا من
یا مهدیه تاوان این عقب نشینی رو نمی‌دیم...فقط
کمک می‌کنیم که با آرامش به کارای عقب افتادش
برسه...

دستی به شانه ی امین زد و عقب رفت.

__تصمیم با خودته...اگر می‌خوای خودتو فدای
اشتباهات بقیه کنی...یا علی...اگر می‌خوای یه قدم
موثر برای پدر و مادرت برداری، باید بهشون فضا
بدی تا جای خودشون فکر کنن و جای خودشون به
وظایفشون عمل کنن و این مورد فقط در صورت
درست عمل کردن به وظایف خودت، امکان پذیره...

لبخند آخرش را زد و به امین که حالا غرق در فکر
بود چشمکی تحویل داد.

مراقب خودت، احساسات فوران کرده و شونه هایی
که بار مسئولیتشو الکی، الکی زیاد کردی باش
عمو...خوب فکراتو بکن اگر موافق بودی با
حرفهام بهم زنگ بزن تا ترتیب سفرتون با کوشا رو
بدم...یا نه، خودتون دوتا جوان عاقلید، زنگ بزنید به
هم، هماهنگ کنید بزنید به کوه و دشت و صحرا...

گفت و با یک خداحافظی گرم از پسری که حالش مثل
حال، لحظه ی ورود آنها نبود و کمی واقع بینانه تر
داشت به مسئله نگاه می کرد، جدا شد. رفت و امین
ماند با دنیایی از دیدگاه جدید از حرفهایی که نیاز به
شنیدنشان داشت و بهرامی که تمام وقت در میان در
ورودی ایستاده بود و به حرفهای مرتضی و امین
گوش می داد.

با تمام وجودش متوجه حال بد پسرش شده بود حالی
که مسبب رخدادش قطعا خود او بود و مادری که با
خودخواهی تمام حق زندگی را از همه ی آنها گرفته
بود. دم عمیقی گرفت و به امین که غرق در فکر به
سمت آلاچیق های حیاط ساختمان رفت نگاه کرد. این

پسر به زندگی تازه ای نیاز داشت. خدا خدا می‌کرد
حرف‌های مرتضی موثر واقع شود و امین با کوشا به
سفری چند روزه برود تا او بتواند در این مدت به
کارهای عقب افتاده‌اش بهتر رسیدگی کند و تا برگشتن
او کارهای لعیا را هم سر و سامان دهد.

خسته اما با ذهنی آشفته به سمت خانه به راه افتاد و
تمام مدت تا رسید به در خانه به این فکر کرد که چه
چیزهایی می‌تواند بچه هایش را آرام کند. با همان
ذهن مشغول در خانه را باز کرد و با دیدن مهدیه که
گوشه ی سالن کز کرده بود، دلش مچاله شد

[16:02 19.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۱۹

نگاهی به موهای آشفته ی دخترش کرد. به حالت
نشستنی که درد درونش موج می‌زد به رنگ و رویی

که در این سه رخ صورت، حسابی جلوه نمایی
می‌کرد.

_امین...اگه بازم می‌خوای اصرار کنی با هم بریم
پیش مامان، بدون من نظرم هنوزم همونه...دلم
نمی‌خواد با اومدنم فکر کنه می‌تونه ازدواج مجددش
اونم با دشمن بابامو ماست مالی کنه...

دستی به چشم‌هایش کشید و کلافه تر و پر حرص تر
ادامه داد:

_اون الان مادر من محسوب نمی‌شه...در اصل زن
دشمن بابای من محسوب می‌شه...پس نمی‌خوام بازم
برات اینارو بگم...حالا هم یا برو...یا یکم منطقی به
حرف‌هام فکر کن...من دارم نون خونه ی بابامو
می‌خورم...نمک خونه ی بابامو می‌خورم...پس
نمکدون نمی‌شکونم...تمام...

دل‌گرم از حرف‌های مهدیه لبخند پهنی بر لب‌هایش
نشست. هر چقدر محمدامینش احساساتی بود، مهدیه
مثل یک زن بالغ، منطقی و محکم بود. کیفش را آرام
کنار در گذاشت و همان‌جا به دیوار تکیه زد. چقدر

باید خدا را به خاطر داشتن این دو فرزندی که
حضورشان دلگرمی زندگی‌اش بود شکر می‌کرد!

شرمنده از غفلت این مدت با صدایی که خش بغض
داشت گفت:

__بابا قربونت بره عروسکم...__

سر مهدیه با شتاب به سمت او چرخید و با دیدن
پدرش بغض خفه‌ای که در سینه‌اش بود، یکباره فرو
ریخت. دلتنگ، غمگین، پر از عشق دخترانه و البته،
تا حد زیادی دلخور به بهرام نگاه کرد.

نگاه کرد و اشک ریخت تا اینکه دست‌های بهرام
برای به آغوش کشیدنش باز شد. درنگ داشت و این
درنگش برای دل ضرب دیده‌ی بهرام یک زخم جدید
بود. تنها چیزی که می‌توانست خیلی راحت ضربه‌ی
آخر جسم و روح او شود، رو گرفتن و ندیده گرفتن
مهدیه بود.

حسی که داشت با درنگ مهدیه درونش رنگ
می‌گرفت اما مهدیه با دیدن لبخندی که بر لب‌های
پدرش بی‌رنگ شده بود، تردید را کنار گذاشت و به
پای دل تنگ شده‌اش ماند و جلو رفت.

با قدم‌هایی سنگین و غمگین خودش را به بهرام
رساند و در آغوشش فرو رفت. آغوشی که تنگ‌تر
از همیشه به دور او پیچیده شده بود. در سکوت،
میان آغوش پدر گریست تا اینکه دل پر از دردش
آرام شد. هم‌زمان با اشک‌های مهدیه ذره ذره آب شد
تا دخترکش را آرام کند.

وقتی که مهدیه با صورتی ملتهب از او فاصله گرفت
با لبخند شرمنده‌ای، یک بوسه‌ی محکم به
پیشانی‌اش زد و با یک حرکت سریع از زمین جدایش
کرد و مثل کودکی در آغوشش گرفت و گونه‌اش را
بوسید.

مهدیه بی‌حرف سرش را در آغوش پدرش فرو برد و
آرام گفت:

کمرت درد می‌گیره بابایی...

بوسه ی محکم دیگری به پیشانی‌اش زد و با حالی که
از دیدن حال بچه هایش خراب شده بود گفت:

**_من قربونت برم بابایی...دخترم اینقدر لاغر شده که
به جای کمرم قلبم درد می‌گیره..._**

دوباره اشک هایش شدت گرفت و این بار دلتنگ تر از
قبل از گردن پدرش آویزان شد و بلند تر گریه کرد.
حرفی نداشت برای آرام شدن مهدیه بزند. برای اولین
بار دلش می‌خواست پا به پای مهدیه اشک بریزد.
برای حال تک تکشان حق بزند تا شاید آرام بگیرد.

بی حرف به روی مبل نشست و اجازه داد مهدیه در
آغوشش اشک بریزد. و برای اولین بار در مقابل
دخترش، خودش را رها کرد و به اشک‌هایی که
حسابی حصار دلش بود اجازه ی رها شدن داد.

وقتی اشک هایش به روی گونه ی مهدیه راه پیدا کرد، مهدیه با عجله و شوکه سرش را از سینه ی پدرش جدا کرد و مبهوت، بابایی لب زد. در میان اشک‌هایی که هیچ اختیاری از خودش نداشت لبخند گرمی به روی مهدیه زد.

صدای لرزان مهدیه هم نتوانست بر حس بد درونش غلبه کند و مانع از اشک‌هایی که بی مهابا می‌ریخت شود. سریع از روی پاهای پدرش پایین آمد و به سمت آشپزخانه رفت تا برای پدری که برای اولین بار اینطور شکستن‌اش را می‌دید آب بیاورد.

به حدی دیدن حال بد بهرام ترسانده بودش که حاضر بود به عقب برگردد و در مقابل آغوشی که برایش گشوده بود با لبخند استقبال کند. با لیوان آب به سراغ پدرش رفت و با دلی آشوب و دستی لرزان لیوان را مقابلش گرفت و صدایش زد.

چشم‌های بسته ی بهرام آرام باز شد و با دیدن ترس
درون چشم فرزندش به جای گرفتن لیوان دست
مهدیه را گرفت و کنار خودش نشاند.

_بیا اینجا بابا... آب نمی‌خوام... می‌خوام سرمو بذارم
رو شونه های تو..._

چشم‌های مهدیه نگران تر از قبل به روی صورت
خسته ی پدرش دوری زد و دستش را به روی ریش
های بلند پدرش کشید.

_ب...بابا...چی شده؟...گریه ی من ناراحتت
کرد؟...من...من فقط دلم تنگ شده بود...همین به خدا
وگرنه خوبم..._

[16:02 19.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۱۹

عجیب همین چند قطره اشک سبکش کرده بود.
اشک‌هایی که هیچ وقت در عمرش نریخته بود. تک
خند آرامی زد و محکم از بغل، در آغوشش گرفت.
_نترس بابایی..بالاخره یه وقت‌هایی باباها هم
ناراحتن...اگه برای دختراشون لوس نشن برا کی
بشن?...

چانه مهدیه لرزید. فشاری که روی پدرش بود را
حس می‌کرد. بی‌اختیار "باشه" ی پر از غصه‌ای
گفت و سر پدرش را گرفت و به جای شانه‌اش، مثل
یک همدم نمونه، روی پاهایش گذاشت.

_سرت درد می‌گیره بابا...سرتو بذار روی پام...یکم
بخواب وقتی اومدی چشم‌هات قرمز بود از
خستگی...غذا خوردی بابا؟

بی‌اشتهایی درونش خوغا می‌کرد.

_میل ندارم بابا...به قول تو یکم چشم‌هامو
ببندم...می‌خوام بیدار شدم، با هم بزنیم
بیرون...دوتایی یکم خوش بگذرونیم...تورو نمی‌دونم

ولی من به خوش‌گذرونی پدر و دختری نیاز دارم،
شدید...

گفت و چشم بست و اولین نقشی که پشت پلک‌هایش
بست، تصویر صورت رنگ‌پریده و گریان هم‌تا بود.
دلبری که با نبودش ساز زندگی‌اش از کوک درآمد
بود. تصویری که با دیدنش بی‌اختیار قفل زبانش باز
شد.

همیشه مراقب دلت باش بابایی... مراقب باش به یه
آدم اشتباه گره نخوره... می‌دونی چرا؟... چون ما سر
از کار دنیا در نمی‌آریم... اون لحظه‌ای که داری با
انتخاب غلطت رویا می‌بافی، اون داره نقشه‌ی پیچ
خوردن یه راه راست رو توی آیندت می‌کشه و یه
جایی تو آینده توی یه موقعیتی که دنیا داره برات
خوش می‌رقصه، چنان زیرو روت می‌کنه، که نفهمی
از جبر گذشته می‌خوری یا از کینه‌ی کائنات تو اون
موقعیتی که شاید هیچ دخالتی درش نداشتی.

[16:02 19.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۲۰

شوکه از حرف‌های پدرش با صدایی که لرز داشت
گفت:

_م...منظور...تون...هم...همتااست؟

بی آنکه برخیزد، چرخید و از همان زاویه به صورت
وحشت کرده‌ی دخترش نگاه کرد و صادقانه گفت:

_نه...منظورم گذشته‌ی خودمه، که گره خورد به
همتا...یه چیزایی بین منو همتا رخ داده...که خراب
کرده...یه چیزی که مربوط به جوانی من هست و
البته، اصلاً دلم نمی‌خواد درموردش الان، تو این
موقعیت، حرف بزنم...فقط بدون...حال بد بابا به
خاطر روزای سختی هست که می‌گذرونه...وگرنه
من...جونم به جون تو امین بنده بابایی...من فقط،
نیاز مبرم به یه چند روز تنهایی داشتم بابا...

دم عمیقی گرفت و برخاست. بوسه‌ی دیگری به
پیشانی دخترش زد و با نگاه به چشم‌های گنگ مهدیه
ادامه داد:

__البته درستش می‌کنم بابایی... تو منو باور داری
دیگه، مگه نه؟...

با همان حالت پر سوال و گنگی که داشت "اوهوم" ی
گفت و سرش را روی سینه‌ی پدرش گذاشت و به
حرف‌های او فکر کرد.

__با همتا مشکلتون جدیه بابا؟...

گونه‌اش را روی سر او گذاشت و باز هم چشم بست.
دوباره اشک‌هایی که به پهنای صورت می‌ریخت در
چشم‌هایش نقش بست.

__تقریباً آره..

مهدیه نگران تر از قبل بدون آن‌که از آغوش او
فاصله بگیرد گفت:

_یعنی... یعنی ممکنه رابطتون با هم... یعنی... یعنی
خدایی نکرده، چجوری بگم...

حرفش را تا ته خواند. مطمئن بود بخشیدن همتا به
همین راحتی ها نیست. حتی با اینکه می دانست
مادرش به بهترین شکل سنگ تمام می گذارد اما باز
هم می دانست این مسئله به راحتی در دل همتا حل
نمی شود با این حال این را هم می دانست که همتا
برای او می ماند. برای همین با اطمینان خاطر گفت:
_نه بابایی... مطمئن باش چیزی نمی تونه این مسئله
رو خراب کنه... ولی یه سوال از تو دارم...

فاصله گرفت و در چشم های مهدیه خیره شد.

_می خوام صادقانه جوابمو بدی بابایی... نه مثل یه
رفیق خوب... نه مثل یه دختر خانم مسئولیت پذیر و
مهربون و همیشه نگران... مثل یه دختر پونزده ساله
که باید نگران او مدن زن بابا باشه، و
هست... می خوام حس درونتو بدونم بابایی... باشه؟..

مهدیه با تردید در چشم‌های پدرش نگاه کرد و "چشم" دودلی گفت. بهرام پیشانی مهدیه را بوسید و "چشم" پر فروغ دختر بابا" یی تحویلش داد و بعد از صاف کردن گلویش دقیق در صورت مهدیه خیره شد و گفت:

تو واقعا دلت می‌خواد من با همتا رابطمون جدی بشه یا...

دقیق حرکاتش را زیر نظر گرفت و تیر آخرش را رها کرد.

ترجیح می‌دی مثل قبل با مامان زندگیمونو شروع کنیم؟...برام جوابش مهمه بابایی...

اخم کمرنگی در چهره ی مهدیه افتاد. نمی‌دانست هدف پدرش از پرسیدن این سوال چیست اما می‌دانست که قطعا تنها چیزی که پدرش حاضر به پذیرش آن نیست برگشت مجدد با مادرشان است.

برخلاف او بهرام تنها دلیل این پرسشش این بود که بداند تا چه حد می‌تواند به روابط بین همتا و مهدیه امیدوار باشد. شنیده‌هایی که از امین شنیده بود دل‌نگران‌ش می‌کرد. می‌خواست بداند که مهدیه هم با تمام دید بدی که نسبت به مادرش پیدا کرده بود باز هم حاضر به زندگی گذشته است یا با او بهتر می‌شود زندگی جدیدش را جلو ببرد.

_بابا من... همتا رو واقعا دوست دارم... قبلا هم گفتم... من... من فقط نگرانم که علاقه‌ی شما به همتا...

نگاه دزدید و ادامه داد:

_خب در واقع نگرانم که رابطه‌ی من و امین با شما، به خاطر حضور همتا یه جورایی مثل این مدت... کم‌رنگ بشه...

سرش را بالا آورد و وقتی واکنش خاصی از پدرش ندید جرئت بیشتری پیدا کرد و گفت:

_بابا من... من نمی‌خوام شما... ما رو فراموش کنی
ولی... از ته دلم می‌گم... نمی‌خوام که خودتونو هم
فراموش کنید... می‌دونی...

نگاهش غرق شد. غرق در تفکراتی که این روزها
حسابی خاطره های سیاهی برایش شده بود.
_برخلاف امین... من... من خیلی توی زندگی با مامان
حس تنهاییم بیشتر بود...

مکت کرد و دم عمیقی گرفت.

_نمی‌گم مامانمو دوست ندارم... دوستش دارم چون
همه دخترا مادرشون و دوست دارن... ولی من... از ته
دلم فکر می‌کنم مامان... اون احساسی که به امین
داره، هیچ وقت به من نداشته بابا...

اشک در چشم‌های زیبا و کشیده اش درخشید. با چانه
ی لرزانش دست‌هایش را در هم گره کرد. کاری که
همیشه برای کنترل اشک‌ها و احساسش می‌کرد.
بهرام این حالتش را خوب می‌شناخت اما در آغوشش

نگرفت. می‌دانست که با در آغوش کشیدنش این
مکالمه نیمه می‌ماند و او می‌خواست تا احساس
واقعی مهدیه به زبانش بیاید تا هم او حساب کار
دستش بیاید هم خود مهدیه آرام شود.

برای همین با نگاه جدی وادار به ادامه دادنش کرد.
_من مامانم و همیشه دوست داشتم ولی اون... هر
وقت بهش احتیاج داشتم یا مسافرت بود... یا دنبال
کارای خیریه... یا پیش خاله ها و دنبال کارای
دایی‌ها..

[16:02 19.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۲۰

بغضش را به سختی پایین فرستاد و ادامه داد:
_من شاید سنم کم باشه ولی... احساس خود شما رو
هم به زندگیمون می‌دیدم... می‌دیدم که سعی داشتید
بیشتر... بیشتر فرار کنید... بابا من... من الان شمارو

بیشتر از اون موقع ها دارم... من اون موقع هیچ کس
رو نداشتم...

بالاخره اشک‌هایش راه گرفت و دل بهرام را هزار
پاره کرد. با این حال باز هم مقاومت کرد.

_من دوست نداشتم برخلاف بچه‌های خاله و بچه‌های
دایی با مامان برم خونه مادر جون... چون
همیشه... همیشه نقل مجلسشون، بی دلیل تحقیر من
بود... مامان تا می‌رسیدیم از این می‌گفت که لوس
بازی‌های مهدیه دیوانم کرده، خاله لیلش یکم
نصیحتش کن... یا دخترای خودتون و نگاه نکنید این
یکی کپی عمشه، یا باید لی لی به لالاش بذارم یا فق
فق و هق هقش به راهه تورو خدا دایی جونش یکم
نصیحتش کن... اینجوری من هزارتا بزرگتر داشتم... تا
می‌خواستیم بیایم خونه هم هزار بار متهم می‌شدم به
اینکه، الان بدو برو به بابات بگو تا شاید یه دعوا
راه بیافته دلت خنک بشه... من... من هیچ وقت نگفتم
به شما چون نمی‌خواستم بهم بگن بچه هستم... ولی
خیلی اعصابم خراب بود...

برخلاف خواسته ی قلبی و مقاومتش گریه‌اش بلند
شد و بهرام را وادار به واکنش کرد. در آغوشش
گرفت و اجازه داد در این حالت حرف‌هایش را بزند.
_من گاهی...گاهی فکر می‌کنم چون من...خیلی از
خدا خواستم این زندگی خسته کننده و عصبی کننده
ای که دارم و تموم کنه، شما و مامان جدا شدین
بابایی...من...من اصلا دلم نمی‌خواد برگردیم چون
اصلا خاطره ی خوبی ندارم از اون روزهام...تازه
بعدشم مامان هیچ وقت سعی نکرد بهتر بشه با
من...بی خود بحث...بحث ازدواج کردن برای من
پیش کشید اونم نه اینکه بخواد نظر منو
بدونه...انگار من برده‌اش هستم...باید هرچی اون
می‌گه گوش کنم و اگر نکنم بد عالم منم و مسبب تموم
بدبختیای زندگی‌اش منم...

فک بهرام از یاد آوری حال بد مهدیه تصادفش و
اتفاقات اخیر چفت شد. دخترکش خیلی سختی ها را
پشت سر گذاشته بود و حق می‌داد که از نداشتن او
بترسد.

من فقط نمی‌خوام کس دیگه ای شما رو یه جور
دیگه از ما بگیره... من می‌خوام... همیشه داشته
باشمت بابایی...

محکم به سینه‌اش فشردش و با خالصانه ترین حالت
ممکن گفت:

من کنارتم بابایی... بهت قول می‌دم... فقط نمی‌دونم از
کجا شروع کنم که دلت آروم بشه... می‌دونم کم گذاشتم
و به خاطر خانم بودن و صبور بودنت ممنونم... ولی
نمی‌دونم چکار کنم که حال دردونه ی بابا خوب
باشه... فقط...

فاصله گرفت و در چشم‌هایش نگاه کرد.

فقط می‌تونم یه قول رو صادقانه بدم بهت و در
ازاش یه قول ازت بگیرم...

مکث کوتاهی کرد و با جدیت و مهربانی بیشتری
ادامه داد:

__من بهت قول می‌دم هیچ وقت، هیچ کس، نه همتا و نه هیچ کس دیگه ای...نتونه بین من و تو فاصله بندازه...قول می‌دم هرکس قصد این کارو داشت...نه فقط از خانوادمون خطش بزنم بلکه...از دنیا خطش بزنم...من اینو تضمین می‌دم بابایی...

لبخند نرم نرمک به همراه اشکی که ماهیت‌اش از غم به دلگرمی داده بود بر لب‌های دخترک مظلومش نشست. دوباره سرو و پیشانی‌ش را بوسید و گفت:
__و حالا ازت یه قول می‌خوام...بابایی...هر موقع احساس کردی

دستش را روی سینه مهدیه گذاشت و ادامه داد:
__فشار روی این قلب کوچولوته...بهم بگو بابایی...من باید بتونم حال بدتو خوب کنم تا روزی که بالاخره دستتو بذارم توی دست یه آقای قابل اعتماد و خیالم راحت بشه...البته...حتی همون موقع هم دردای تو به جون من می‌مونه بابایی...مطمئن باش...همیشه گوش من آماده‌ی شنیدن حرف‌های تو

هست و همیشه منتظرم تا برام بگی از حال خوب
وبدت...باشه بابا؟

[16:03 19.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۲۱

با همان حس خوبی که زیر پوستش دویده بود به
سینه‌ی پهن پدرش چسبید و از روی پیراهن بوسه‌ی
پر از عشقی به روی سینه‌ی پر درد پدرش نشاند و "
دوستت دارم بابا" ی پر از احساسی تحویلش داد.

نزدیک به نیم ساعت بی حرف در همین حالت نشست
تا احساسات منفی این مدت با نوازش‌های بی دریغ
موهایش و بوسه‌های گاه و بی گاهی که به رویشان
می‌نشست از بین رفت. در همین حال و هوا بودند که
زنگ خانه زده شد.

_شما لباس‌تو عوض کن بابا منم درو باز می‌کنم...

_آخه می‌خواستم بریم با هم یه دوری بزنیم....

مهدیه به آیفون رسید و با دیدن عزیز لبخند پهنی زد
و گفت:

_آخ جون عزیز اومده بابایی...

بهرام با شنیدن نام مادرش حس استرس بر دلش
روانه شد. با حفظ ظاهر برخاست و گفت:

_ا...چه خوب...پس سفارش غذا با شما...منم یه
دوش بگیرم پیام زود...

مهدیه "چشم" ی گفت و سریع به سمت سرویس
دوید و صورت ملتهب‌اش را با آب شست و به
استقبال مادر بزرگش رفت اما بهرام برای آرام شدن
دلی که منتظر شنیدن خبرهای جدید از یار دلگیرش
بود به حمام پناه برد تا با گرفتن دوش آب گرمی
خودش را سامان دهد.

دوش آب گرمی که گرمایش آغوش همتا را یادآوری
می‌کرد. دلش تنگ بود. از همیشه بیشتر. دلش
خبرهای خوش می‌خواست. این دلتنگی و بی‌قراری
باعث شد زودتر از حمام بیرون بیاید.

تمام تلاشش را کرد تا در ظاهر این بی‌تابی نشان داده
نشود اما در چشم‌های مادرش همان نگاه سرگردان
گواه همه چیز بود. با دیدن بهرام لبخند پرننگی زد و
دست‌هایش را باز کرد.

با لبخند دلتنگی به سوی مادرش رفت و در آغوشش
کشید.

__ شیر مرد من، چگونه؟

شانه‌ی حاج خانم را بوسید و گفت:

__ خوبم دورت بگردم...

آرام سرش را به گوش او نزدیک کرد و ادامه داد:

_چطوری با زحمتهای ما؟

سرش را عقب برد و با دیدن چشمهای نرم مادرش
دلگرم شد.

_زحمتی که می‌گی رحمت زندگی پسرمه...رحمت
زندگی تو آسایش خاطر منه مادر..._

دست بهرام را گرفت و کنار خودش نشاند و با صدای
بلند به مهدیه گفت:

_دختر مامان، الان اگه می‌خوای چایی بیاری، بیار
مامان...سه تا بیار خودتم بیا بشین باهاتون کار
دارم..._

صدایش را پایین‌تر آورد و آرام‌تر گفت:

کاش محمد امینم بود...می‌خواستم اونم باشه...

بهرام سوالی به مادرش نگاه کرد.

خیره مامان...چیزی شده؟...

حاج خاتم متفکر به بهرام نگاه کرد و گفت:
_خبرو که تو باید بهم می‌دادی نه عروسم...

عروسمی که گفت دل بهرام را به پرواز درآورد و بی
اختیار برق زیبایی در نگاه و لبخند پر عشقی
بر لب‌هایش نشاند و بی اختیار لب زد.
_من قربون خودتو و عروس لجبازت برم...

حاج خاتم با خنده‌ی دندان‌نمایی پشت چشم نمایشی
برای بهرام نازک کرد و با خنده گفت:
_خدا نکنه مادر... من قربون همتون برم...

سرش را نزدیک‌تر برد و ادامه داد:
_هم خودتو دوتا بچه‌ی اینور هم خامتو و مژده‌ی
توی دلش..

دلش غش رفت. پس مادرش جریان را فهمیده بود.
لبخندش پررنگ تر شد و به لب‌های بی‌رنگش خون
دواند.

__بهت گفت؟

حاج خانم با شعف خاصی آرام‌تر جواب داد:
__نیاز نبود بگه...هم رنگ و روش هم تهوع وقت و
بی وقتش هم فرم راه رفتنش...همش گواه دو نفره
بودن داشت.

در دلش هزار بار قربان صدقه‌ی دو نفره بودن هم‌تا
رفت اما خیلی زود با یادآوری تصمیم هم‌تا لبخندش از
بین رفت و دوباره کلافگی در چشم‌هایش درخشید. تا
خواست در مورد حرف‌هایشان بپرسد مهدیه با سه
فنجان چای بازگشت.

[16:03 19.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۲۱

دیدن عزیزش، بعد از حرف‌هایی که پدرش زده بود،
یک اتفاق خوش یمن برایش محسوب می‌شد. برای
همین حالش خیلی خوب شده بود. گویی به این
اطمینان و هم صحبتی خاص با پدرش نیاز داشت تا
از آن پوسته‌ی تلخ فاصله بگیرد.

کنار عزیز نشست و فنجان عزیز و پدرش را به
دستشان داد. حاج خانم که با دیدن حال مهدیه که
حالش بهتر شده بود، تنگ او را در آغوش گرفت و
آرام گفت:

خوشحالم حال دخترکم بهتر شده...

مهدیه با ناز دخترانه‌ای چشمکی به پدرش زد و گفت:
_بابام کلی باهام حرف زده...منم قول دادم دیگه دختر
خوبی باشم..._

لبخند بهرام پهن تر شد و با شعف خاصی گفت:
_بابات فدات بشه عروسکم...از تو بهترم مگه
داریم؟..._

حاج خانم در دلش هزاران بار به خاطر رابطه‌ی خوب
پسر و بچه‌هایش شکر گذاری کرد و در آخر با همان
حال خوب گفت:

_خواستم باهاتون در مورد مسئله‌ی مهمی صحبت
کنم...البته دلم می‌خواست امینم بود ولی خب بعدا
باهاش شخصی صحبت می‌کنم...

به مهدیه نگاه کرد و ادامه داد:

_مادر...همتا جون و بابات کم کم باید برن سر زندگی
خودشون...

ابروهای مهدیه و بهرام با هم بالا پرید و نگاهی به
هم کردند. طی صحبت‌هایشان بحث یک دلخوری
عمیق بین پدرش و همتا پیش آمده بود.

_خواستم بهت بگم...امین که حالا مردیه و خب چند
صبح دیگه مستقل ترم می‌شه...

مکث کوتاهی کرد تا ذهنش جمع تر شود.

_اینقدر دختر عاقل و فهمیده‌ای هستی که بدونی بابا
با همتا خونه‌ی خودشون زندگی می‌کنن و شما..._

رنگ نگاه مهدیه از آن شادابی درآمد و لب میان حرف
مادر بزرگش زد و با جدیت کاملی گفت:

_عزیز من بچه‌ی پنج ساله نیستم که متوجه
نباشم...من..خودم به بابام گفتم که می‌خوام بعد از
ازدواجش با همتا جون، پیش شما زندگی کنم.._

سرش را پایین انداخت و با حال خاصی که دل حاج
خانم و بهرام را ریش می‌کرد ادامه داد:

البته اگر مزاحم شما نباشم...

ابروهای بهرام با درد گره خورد. برخاست و به سمت
مهدیه رفت و تنگ در آغوشش گرفت.

_بابایی تو جات پیش خود منه...قبلش با همتا صحبت
می‌کنیم اگر مخالف بود اونوقت یه فکری
می‌کنیم...اونم یه فکر خوب که تو نخوای جلوی من
این حرفو بزنی..._

مهدیه لبخند تلخی بر لب‌هایش نشاند و گفت:

_من خودم نمی‌خوام بابا... لطفا این کارو هیچ وقت نکن... من دلم نمی‌خواد همتا به خاطر شما یا حتی به خاطر من مجبور به پذیرش بشه... من می‌خوام با همتا دوست بمونم مثل همین الان... فقط... می‌خوام لااقل تو هفته چند باری ببینمتون...

بهرام این‌بار حالش واقعا بد شد. چه مبحث بدی به راه افتاده بود. اصلا مگر چه حرفی بین مادرش و همتا زده شده بود؟ خواست ادامه‌ی حرفش را بزند که حاج خانم گفت:

_همتا می‌خواد تو پیش خودشون باشی مهدیه جان... ولی منم مثل تو فکر می‌کنم... ضمن اینکه می‌خوام خودخواهی کنم و تورو کنار خودم و برای خودم داشته باشم... من تازه می‌خوام یه سری مسافرت‌ها با هم بریم، چون می‌بینی که، عمه، گیر خانوادشه... منم می‌خوام با تو، دوتایی بزنیم به سفر و خوشگذرونی...

[16:03 19.04.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۲۲

نگاه بهرام مات شد. باورش نمی‌شد بحث مادرش با همتا تا اینجا پیشروی کرده. لحن حاج خانم به حدی جدی و بامزه بود که به جز بهرام هر دویشان به خنده افتادند. مهدیه مطمئن بود که حرف‌های عزیز از ته دلش است.

چون بارها شده بود که از او خواسته بود با هم به کیش برای حمام آفتابِ پلاژ بانوانش بروند و مهدیه به خاطر درگیری‌ها با مادرش نمی‌خواست تن به این ماجرا بدهد. با اینکه همیشه با عزیز خیلی خوش می‌گذراند اما تصور حرف همتا حس شیرینی را به دلش روانه کرد.

هم به دل خودش هم دل پدرش. بهرام بر خلاف خنده‌ی آن دو در افکارش غرق شده بود. نمی‌دانست

مادرش چه چیزهایی به همتا گفته که بحث حتی به
ماندن مهدیه در کنارشان رسیده.

حاج خانم که متوجه مات ماندن بهرام شده بود رو به
مهدیه گفت:

__ حالا اگه می‌خوای غذا سفارش بدی، بده مادر...

در اصل می‌خواست با بهرام حرف‌های جدی‌ترش را
ادامه بدهد. مهدیه هم متوجه شد بی‌درنگ برخاست و
گفت:

__ آره... سالادشو هم درست می‌کنم تا غذاها بیاد...

عزیز با قربان صدقه‌ی ملموسی راهی‌اش کرد و به
محض رفتن رو به بهرام گفت:

__ چیه مادر... این مبهوت شدنت واسه چیه؟

بهرام با همان نگاه سردرگم و پر از سوال گفت:

_با همتا چیا گفتین که به اینجاها رسیده
بحثتون؟...یعنی...یعنی باور کنم همتا منو بخشیده و
بحث رسیده به بودن مهدیه در کنار ما؟

دست حاج خانم نوازش کنان بر روی دستش کشیده
شد اما بدون لبخند و تا حد زیادی نگران.

_می‌خوام باهات رک صحبت کنم مادر...خانومت
حالش خوب نیست...یعنی اینطوری بگم...حالش بده،
خیلی بده... پر از درد و غصه و اشک و آه... یه دل
تنگ داره و یه غصه ی بزرگ و باور اینکه تو به
خاطر شباهتش به پرستو می‌خوایش.

نگاه بهرام پر از درد شد. سرش را میان دستش
گرفت و فشرد و به ادامه ی حرف‌های حاج خانم گوش
داد.

_البته...بی‌راهم نمی‌گه مادر...تو به خاطر شباهتش
به پرستو جذبش شدی...

به سرعت سر بالا آورد و با نگاهی که غصه عجیبی داشت گفت:

_مامان من به خودشم گفتم... آره جذبش شدم... به خاطر شباهتش.. ولی نه اینکه بخوام به خاطر احساسم به پرستو سمتش کشیده بشم... من فقط شباهت زیادش باعث شد فکر کنم نسبتی با پرستو داره... بیشتر می‌خواستم ته این موضوع رودرآرم و وقتی مطمئن شدم نسبتی نداره، به ارواح آقام به جون بچه‌هام، من جذب منش و خانومیش شدم. جذب حیای قشنگش... جذب وقار و متانتش... جذب دل مهربون و قشنگش. با اصالت بود. با خانواده بود و مثل خودم آسیب دیده... به جون خودت مامان، به مرگ خودم اگر دروغ بگم... انتخاب من هیچ ربطی به پرستو نداشت... من خودشو می‌خواستم و می‌خوام...

صدایش لرز کرده بود. لرزی پر از غصه. حال بدش حاج خانم را نالان کرد. عادت به دیدن بهرام در این وضعیت نداشت. دستش را روی گونه‌ی بهرام گذاشت و مادرانه گفت:

قسم نخور دور سرت بگردم...می‌دونم قربونت برم
من...خودمم گفتم براش...آروم باش نفس من...گفتم
برا همتا جون...از سلام اول آشنایی با پرستو و
اتفاقاتی که افتاده بود گفتم و گوش کرد. اشک ریخت
و پا به پاش اشک ریختم ولی قسم خوردم به اینکه
تو از هیچ کدومش خبر نداشتی...

بهرام با حالتی پر از ناامیدی گفت:

مگه باور می‌کنه آخه...خودم همه چیزو براش
گفتم...چشم‌هاش فریاد می‌زنه باور کن ولی
نمی‌تونه...باز یه حسی مانع از باور کردنش می‌شه...

لبخند گرمی بر لب‌های مادرش نشست و گفت:

باور کرد مادر...هم باور کرد...هم آروم
شد...بالاخره نیاز داشت به یه تاییدیه برای حرف‌های
شما...منم با حرف‌هام تایید زدم بهش...الان درد این
یک ماهی که نبودی اینقدر براش پررنگ هست که
درد پرستو پیشش هیچی نیست...

مکت کوتاهی کرد و به چشمان سرخ شده ی پسرش
عمیق نگاه کرد و ادامه داد:

_ترسیده...یه ترس به جا و کامل که من حق کاملو
می‌دم بهش مادر...نگران اینه که توی زندگی
مشترکتون با یه مشکل جدی اینطوری ولش
کنی...حق داره ...تو این اخلاقو از نوجوونی داشتی
و من همیشه نگران بودم کار دستت بده...و حالا
متأسفانه داد...بهرام جان...شما با لعیا هم بودی به
محض به وجود اومدن یه مشکل جدی هم طرفتو با
دوری زیاد تنبیه می‌کردی هم خودتو...چرا
مادر؟...این درسته اصلاً؟...بذار تا اینجا رو گفتم یه
چیزو راحت بهت بگم...

نفسی تازه کرد و بی درنگ ادامه داد:

_لعیا اگر این راهو انتخاب کرد...من در مقام یه زن
می‌گم اینو...شاید...شاید به حدی این فاصله گرفت‌نای
تو عادی شد براش که فکر کرد اینبارم در جواب
خطاش فاصله می‌گیری یه مدت طولانی و تموم
می‌شه همه چیز...

[16:03 19.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۲۲

بهرام غرق در فکر به مادرش نگاه می‌کرد. حق با مادرش بود. غرق حرف‌های او بود که حاج خانم گفت:

_هیچ وقت یه عکس العمل، هرچند شدیدو برای اطرافیانت عادی نکن... بار اول و دوم و نهایت سوم یا نه... تا دفعه‌ی دهم حالش بد شه. اشک بریزه... داغون شه ولی از یه جایی دست می‌ندازه گردن خودشو اون حس بدی که از عکس العمل داغ تو می‌گیره رو خفه می‌کنه.. کم‌کم براش اینقدر بی‌تفاوت می‌شه کارت که ته تهش یه نگاه خنثی بهت می‌ندازه و کار خودشو می‌کنه...

دم و بازدم خسته‌ی بهرام دل مادرش را مچاله می‌کرد. خوب می‌دانست که حرف‌های مادرش عین واقعیت است. حرفی برای گفتن نداشت. سرش را به

پشتی مبل تکیه داد و دستش بی اختیار به روی قلبش کشیده شد و نگاه حاج خانم را مات کرد.

_بهرام مادر حالت بده؟...چرا قلبتو فشار می‌دی؟

سریع متوجه شد و دستش را برداشت و اینبار لبخند بی جانی زد.

_یکم خستم...خسته و کلافه...اگر همتا نتونه این مسئله و فراموش کنه و بخواد با انداختن اون طفل معصوم ازم انتقام بگیره چی؟

در سکوت به صورت بهرام نگاه کرد.

_اگه این کارو بکنه و آروم بشه و بتونه فراموش کنه بده؟...

دستی به چشم‌هایش کشید.

_اون بچه یه معجزست...خدا قهرش می‌گیره مامان...

__به قهر خدا کار نداشته باش...تو راضی؟...

نگران و دودو زن به مادرش نگاه کرد.

__گفت می‌خواد بندازه؟

حاج خانم جوابش را نداد و جدی نگاهش کرد. همین نگاه چشم‌های بهرام را ناامید به روی هم انداخت و "وای" آرامی گفت وبعد از مکث نسبتاً طولانی با صدایی که اینبار عملاً بغض داشت گفت:

__فقط همتا رو می‌خوام...همون خانم شاداب و بشاش و پر انرژی و با روحیه‌ی هنرمند که خنده‌هاش دلمو آروم می‌کرد...

لبخند پیرنگی بر لب‌های مادرش نشست.

__اون این‌کار نمی‌کنه مادر...توی حرف‌هاش حس مادرنش قشنگ مشخص بود...شاید سر لج باشه با خودش ولی نمی‌ندازتش...ضمناً من میون حرف‌هامون از رابطه‌ای که زودتر از حد موعد درست می‌شد گفتم و گفتم که مهدیه و امین پیش من

جاشون امنه و تو بهرام یه مدت بدون اینکه بخواید
نگران باشید حسابی با دل و روحیات هم، زیر یه
سقف، جفت شید و کم کم کدروتا از دلتون بیرون
می ره و همه چیز به حالت اول برمی گرده...یهو انگار
یادش رفت که دلخوره بچم...

با خنده ی زیبا تری ادامه داد:

_مهدیه باید خونه پیش باباش باشه...نمی شه دختر
تو سن غرور و بلوغ از خانوادش درو بیافته...منو
مهدیه با هم حالمون خوبه...

در عین بی حالی و بی روحی نگاه بهرام با حرف های
جدید مادرش روشن شده بود و گواه زیبایی به دلش
نشسته بود. حس نفس تنگی که داشت خفه اش میکرد
آزاد شده بود و داشت با لذت بیشتری به حرف های
مادرش گوش می کرد و با این جمله ی حاج خانم لبخند
زیبایی بر لب هایش نشست و زیر لب " قربونش برم
من " ی لب زد که به خوبی در چشم های مادرش
نشست.

بعد که دید من دارم نگاش می‌کنم یهو یادش اومد
هنوز دلخوره... منم سریع حرفو گردوندم تا معذب
نشه... اینطوری بگم... نزدیکش نشو ولی از طریق
گوشی و اینا ولش نکن... تو که خوب بلدی این چیزا
رو دیگه... کم‌کم نرمش کن که بساط عقدو راه
بندازیم... برید خونه خودتون درست می‌شه مادر...

حال دلش بعد از روزها خوب شده بود. حالی که مرگ
هم حریفش نبود با حرف‌های مادرش آرام گرفته بود.
چه مثلث جالبی شد. او دخترش را آرام کرد و مادرش
او را. وقت آرام کردن دل بانوی دلش بود.

[16:03 19.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۲۳

گاهی انسان‌ها در بدترین شرایط روحی خود نیاز به
تکیه گاهی محکم از جنس روح یک دیگر
دارد. همدمی که فقط با شنیده‌هایش بتواند روح ضرب
دیده یک انسان را التیام ببخشد.

همدمی که ظرافت روحش درمانگر حال و هوای یک
دل بیمار باشد. درست مثل دل من. دلی که بی اختیار
با یک اتفاق زیر و رو شده. زیر رو، در سرنوشتی
ساخته و خود باخته.

چشمانم را به سختی باز کردم. سردرد وحشتناکی
داشتم. سردردی که اگر هفته‌های پیش بود، بدون در
نظر گرفتن طفلی که با گوشت و خون و پوست و
استخوان من هماهنگ شده و با تپش‌های قلب من
نبض می‌زد، مسکنی می‌خوردم به این درد بی امان
خاتمه می‌دادم.

عجیب بود که من همتا، دیگر همتای چند روز پیش هم
نبودم. بی اختیار بعد از دیدن دل‌داری که مرا یک ماه
تمام رها کرده بود، حس مادرانه‌ای درونم شکوفه
زده بود و با دیدن مادرش، مادری که فقط برای جلب
رضایت من نیامده بود، بلکه برای آرام ساختن جو
سختی که خودم با دست‌های خودم به دل بی‌قرارم

تقدیم کرده بودم، قدم پیش گذاشته بود، این حس
مادرانه، تشدید شده بود.

گویی به تازگی داشت باورم می‌شد که من دیگر تنها
نیستم. درون من جوانه‌ای از یک عشق ماندگار در
حال رشد کردن بود. جوانه‌ای ناب و بکر که با
حضورش مرا برای تصمیم‌های سخت‌تر مردد کرده بود.

پشت پلک‌های داغ کرده‌ام، تصویری از صورت
مهربان زنی که با حضورش به من فهمانده بود که
مهربانی از اصلی‌ترین ارکانی است که می‌تواند هر
زخمی را مرهم باشد، نقش بست.

نقشه یک صورت گرد و سفید که همپای من اشک
ریخت با هر قطره اشک من گونه‌هایش سرخ شد و
در آخر، افشار سنگینی را از درد روی سینه من به
روی شانه‌هایش تحمل کرد.

تصویر یک لبخند ناب و بکر که کل ترس اضطراب من، بعد از تماس محسن با تلفن همراهی که فقط شمارش را خانواده‌ام داشتند یک جا از بین برد. تماس محسن در لحظه‌هایی که به سختی می‌گذشت، از بدترین سوپرایزهای آن لحظه‌ام بود. فقط خواسته بود که پایین بروم.

با اینکه می‌دانستم پیدا کردن شماره تماس من برای بهرام و اطرافیانش کاری ندارد، باز هم حس بدی درونم سرازیر شد و اصلی‌ترین دلیل این حس می‌توانست، تماس محسن به جای تماس بهرام باشد، که خودش نشانگر بی‌اهمیت بودن من در آن یک ماه جان فرسا بود.

محسن خیلی ملتمسانه گفته بود که از او دلایلش را نپرسم و فقط در جواب این‌که بهرام پایین است یا نه، یک نه محکم و مطمئن گفته بود و مرا را مطمئن کرده بود که خودش با من کار مهمی دارد.

کار مهمی که هنوز هم در باورم نمی‌گنجید. با
قدم‌هایی که اختیارش را نداشتم پایین رفتم و فقط به
سوال "کجا می‌ری مادر" مامان عطیه و مامان
فرشته یک جمله ی " می‌رم هوا بخورم" تحویل دادم.

با دیدن محسن پایین خانه اخم‌هایم در هم شده بود.
یک اخم سنگین و تند که چشمان پر از حیای محسن
را شرم‌زده کرده بود. با اینکه درونم نگرانی عجیبی
از این‌که، حال بهرام بد باشد و او برای گفتن این
موضوع تنها آمده بود، باز هم ظاهرم را حفظ کردم و
فقط به درخواست محسن تا ماشین‌اش با او همراه
شدم.

[16:03 19.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۲۳

فقط توانستم در طول مسیر در خانه تا ماشین او که
سر کوچه بود یک جمله پرسیدم تا به استرس درونم
غالب شود. " کسی طوریش شده، شما اومدین

اینجا؟" و او با لبخندی کمرنگ فقط " نه همتا خانم"
ی گفته بود اخم مرا پررنگ تر کرده بود. اما هر چه
کردم تا بگویم با او جایی نمی‌روم زبانم نمی‌چرخید.
شاید بندی از دلم منتظر یک حرکت انتحاری از بهرام
بود.

دست عرق کرده ام با تصور آن روز سرتر شد. باز
هم ضربان قلبم با یاد آوری، دیدن مادر بهرام بالا
رفت.

لرزشی که بر تنم نشسته بود را تا به حال تجربه
نکرده بودم. تصور حرف‌های بهرام از دانسته‌های
مادرش در گوشم مثل نوایی پر تنش می‌نواخت.
قدم‌هایی که با دیدن آن زن مهربان خشک شده بود به
محض لبخند گرم و پر از مهربانیش و قدم‌هایی که
سخت از ماشین بیرون امد و به سمتم کشیده شد،
آرام از بین رفت.

این لبخند، لبخند خبیث یا ترسناکی نبود که بخواهد
مرا از همان ابتدا ضربه فنی کند. بلکه لبخندی بود که

بدون خواست من اشک را با یک حس درگرفتنی
خاصی، همراه شده بود، به چشمانم آورد.

نمی‌دانم آغوشی که برایم گشود و مرا مادرانه به
آغوش کشید و صورت سردم را بوسه باران کرد،
دستی که سر سنگینم را به روی سینه‌اش گذاشته بود
و مرا وادار به سبک شدن درونی کرده بود دلم را
گرم کرد یا حرف‌هایی که تاییده‌ی حرف‌های تلخ بهرام
بود.

حرف‌هایی که حتی تفاوت ریزی هم با حرف‌های
بهرام نداشت. نفس‌های خسته‌ام با یک باز دم پر
بغض مبدل شد. چقدر دلتنگ بودم. دلتنگ عطری که
تاب و تب درونم را آرام می‌کرد و این تهوع بی‌امان
را سامان می‌داد.

دستم را روی شکم کشیدم و با صدایی آرام زمزمه
کردم:

__تو هم مثل من دلتنگ بابایی؟...

گلویم نبض تهوع نواخت و بی اختیار لبخند زدم.

تو دیگه چه موجود بابایی هستی...

چشمانم را بستم و آرام تر گفتم:

_می‌دونی کوچولو...دل منم براش تنگ

شده...ولی...ولی یه حسی مانع می‌شه

ببخشمش...می‌دونی چه حسی؟...حس اینکه نکنه در

آینده، باز یه اتفاقی بی‌افته و بابایی بذاره

بره...من...من شاید بتونم درمورد حرف‌های پرستو،

باورش کنم ولی در مورد این یک ماه، خیلی خیلی

اذیت شدم...

دوباره بغض کردم. بغضی که همراه شد با لرزش

گوشی و پیامی که نام پررنگ بهرام به رویش نقش

بست و قلب مرا از حرکت انداخت. اب دهانم درگلویم

پیچید و به آنی حس خفگی کردم. سریع نیم خیز شدم

و سرفه های سختی کردم. چشمانم به نام او و پیامی

که از جانب‌اش آمده بود مانده بود اما نفس‌هایم تنگ

شد. به حدی سرفه کردم که در اتاقم باز شد و هاتف
سراسیمه وارد شد و با دیدم من در آن وضع یا "
خدایی" گفت و سریع شروع به کوبیدن پشتم کرد.

فقط توانستم سریع گوشیم را زیر بالشتم بفرستم که
از نگاه تیز هاتف دور نماید چرا که بعد از بهتر شدن
حالم نگاه عمیقی به چشمانم کرد و همانطور که
لیوان آب را از مامان می‌گرفت به بالشتم نگاه کرد.
گوشه‌ی چشمانش چین ریز خورد و لبش را گاز
گرفت اما با جمله‌ی مامان عطیه مجبور به عقب
نشینی شد.

_هاتف مادر، وایسادی اینجا نگاه می‌کنی ببینی زنده
مونده یا نه؟... بیا برو یه شربت، آب میوه‌ای بیار
براش.. نمی‌بینی کبود شده؟..

[16:03 19.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۲۳

گفت و کنارم به روی تخت نشست. مامان که با ترس داشت شانه‌ام را ماساژ می‌داد و سرم را بوسید و با صدایی متعجب گفت:

__چیت شد تو مامان جان؟...__

دم عمیقی گرفتم و با یاد آوری نگاه مشکوک هاتف، کلافه گفتم:

__هیچی به خدا، فقط آب دهنم پرید توی گلوم
مامان... الانم خوبم... فقط یکم دراز می‌کشم، بهترم
می‌شم...__

مامان درمانده به مامان عطیه نگاه کرد و با اشاره‌ی او " باشه " ای گفت. به این سرفه‌ی بی‌موقع لعنتی فرستادم. دلم پر می‌زد برای هر چه زودتر بیرون رفتن مامان و مامان عطیه تا بتوانم به سراغ پیامی که در همین چند دقیقه به جانم گره خورده بود برم اما هاتف بازگشت و با آوردن آب میوه تمام انتظارم را به قهقرا برد.

باز هم نگاه کنجکاوش را به بالشتم داد و لیوان را به دستم داد.

بیا دختر مرموز... بیا این آب میوه رو بخور که خیلی زود باهات کار دارم...

گفت و منتظر شد اما با صدای جدی مامان عطیه ابروهایش بالا پرید.

بیا برو بیرون ببینم بچه... تو چکار داری به حال همتا که اینطوری نگاهش می‌کنی؟... یعنی چی دختر مرموز... بیا بریم بیرون ببینم... فوضول مسخره...

برای اولین بار که جدیت مامان عطیه را می‌دیدم. جدیتی که با اخم خشک و تلخی همراه بود و عجیب دل مرا از این گیردادن‌های او خنک کرد. حتی هاتف و مامان هم انتظار این بخورد او را نداشتند برای همین بی حرف و چون و چرا همراهش شدند و از اتاق بیرون رفتند.

نمی‌دانستم به مامان عطیه و ضربه فنی کردنش فکر
کنم یا به پیامی که دلم را بی‌قرار کرده بود. با این
حال سریع گوشی را بیرون کشیدم و پیام را باز کردم.

"به تو دل ندهم، به که دل بدهم؟ تو بگو چه کنم؟،
دل تنگم..."

نه کنار توام ... نه قرار توام... نه برای خودم،
می‌جنگم"

چانه ام لرزید. روحم لرزید و روانم تیر کشید.

"می‌شه خواهش کنم واتس‌آپ روی این خطت وصل
کنی؟... می‌شه تمنا کنم اجازه بدی بازم شانس داشتنتو
امتحان کنم؟"

[16:04 19.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۲۴

دلم لرزید. نه یک لرزش عادی. لرزشی از جنس
دلتنگی ناب که دلخوری پُرنگی به رویش سایه
افکنده بود. اشک هایم بی اراده به روی گونه هایم
ریخت. چشم بستم و صورتش را پشت پلک هایم نقش
زدم.

تصویر صورتی رنگ پریده با ریش هایی بلند و
چشمانی پر از درد دلتنگی و غمی که ناشیانه بر روی
دل او هم سنگینی می کرد. دستش را بالا برد تا
اشک هایش را پاک کند که پیام بعدی بهرام رسید.

"بهم فرصت بده بانوی من... من می دونم
دلخوری... می فهمم اذیت کردم... فقط بهم فرصت
جبران بده... خواهش می کنم واتس آپو نصب کن
خانمی..."

بدون آنکه اراده ای از خودم داشته باشم سریع واتس
آپ را دانلود و نصب کردم و در تمام این مدت قلبم با
کوبش های شدید همراهی ام کرد. وقتی وارد واتس آپ

شدم با نگاهی مات به صفحه خیره ماندم و در ذهنم
مداوم چرایی بلند را فریاد می‌زدم.

چرا به حرفش گوش دادم؟ چرا نتوانستم مقابلش
بایستم؟ چرا فریادی که در دلم مانده بود را بر سرش
نزددم؟ دلخور بودم مگر نبودم؟ ته ذهنم همان روزی
که جواب آزمایش بارداری را گرفتم چرخید. روزی
که باید بهترین روز عمرمان می‌شد اما با اشک‌های
بی‌وقفه‌ی من و دردی که از اتفاقات رخ داده در
سینه‌ام می‌پیچید، دست و پنجه نرم می‌کردم.

یادم به شب‌هایی که با چشمان خیس عکس‌هایش را
در گالری گوشی، ورق می‌زدم افتاد. شب‌هایی که
می‌سوختم برای کوچک‌ترین اطلاع از حضور او. با
دلی داغ شده سریع از برنامه خارج شدم و تا خواستم
پاک کنم پیام‌اش بر روی صفحه آمد.

"دستم را بگیر...چشمت را ببند..."

با من گریه کن...همراهم بخند...

عمر رفته را رها کن... تو فقط مرا صدا کن..
اشکم را ببین غرق بارانم..
هم پر از دردم هم پریشانم...
عمر رفته را رها کن... تو فقط مرا صدا کن...
دستم را بگیر"

چشمانم بسته شد و اشک‌هایم شدت گرفت. من او را
می‌خواستم اما حسی این میان مانع می‌شد. من دلتنگ
او بودم اما دردی این وسط اجازه‌ی پیش‌روی نمی‌داد.
هق آرامی زدم که گوش‌ی لرزید.

"من قربونت برم خاتم ناز من... من دورت بگردم
عسل گلابم... این همه دوری تاوان اون یک ماهه
کوفتیه؟... بگو چکار کنم تا این شکنجه رو تموم کنی
همتا جان... فقط امر کن... مرد نیستم چشم بسته
اطاعت نکنم.."

دلم رفت. برای این حجم از دلتنگی قابل لمسش. دلم
در پی عطر موهایش رفت. موهای پرپشتی که

انگشت‌هایم هوس لمسش را داشت اما درست
لحظه‌ای که دستم داشت نافرمانی می‌کرد مغزم پشت
دستی محکم به رویش خواباند و نگاه خیره‌اش به
پرستو را مقابل چشمانم آورد. و اینگونه نوشتم.
_من خیلی شبیه پرستوam نه؟

دیگر ننوشت. نزدیک به یک ربع هیچ چیزی تایپ
نکرد فقط دو تیک آبی خورد و تمام. مگر درد من این
بود؟ من که برای خودم حل کرده بودم. چرا اینطور
نوشتم؟ چرا داشتم عذابش می‌دادم.

حس خفگی شدیدی داشتم تا خواستم بلند شوم باز
پیامش آمد. پیامی که راه نفسم را باز کرد.
_آره...ظاهرا هستی...خیلی شبیه‌اش هستی ولی...تو
توی نگاهت یه شرم خانمانه ی عجیب داری که هیچ
کس نداره...تو روی لب‌هات یه لبخند پر از مهری
داری که هیچ کس نداره...تو توی راه رفتنت،
نشستنت، خوابیدننت یه معصومیت خاصی داری که
هیچ کس نداره و در کنار تمام اینا من هیچ کس و مثل
تو ندیدم همتا...هیچ کس...تو در کنار تموم اینا عشق

خالص منو داری عشقی که تا به حال به هیچ کس
ندادمش...

لبخند روی لب‌هایم به آنی حرصی شد و نوشتم.
_ولی پرستو از عشق شدیدی که داشتی گفت...

باز هم مکث کرد ولی کمتر از قبل و پیامش زودتر
رسید.

_من تا به حال دروغی نگفتم که نخوای باورم
کنی... واسه همین صادقانه می‌گم... احساسی که به
شما دارم تا به حال تکرار نشده... من این حس نابو
فقط به تو دارم خانم زیبای من...

باز هم آرامم کرد. به نوعی داشت با من بازی
می‌کرد. یک بازی شبیه به شطرنج. داشت یک به یک
مانع‌های سر‌راهش را برمی‌داشت تا به شاه دلم
برسد.

_واسه همین یک ماه ول کردی رفتی؟ واسه همون دوست داشتن عجیب غریبت اینطوری حرفی واسه گفتن نداشتی؟ کدومشو باور کنم بهرام؟

منتظر جوابش بودم که گوشی ام زنگ خورد و نامش افتاد. داشت زنگ می زد. دلم برای شنیدن صدایش بال بال می زد اما دست هایم برای وصل کردن تماس جلو نمی رفت. قطع شد و پیامش کمی بعد آمد.

_نمی داری صدای قشنگتو بشنوم؟... من بی تابم همتا... اینطوری تنبیه ام نکن...

فقط نوشتم " نمی توئم " همین و بس. یک نمی توانم که هزاران می توانی درونش نهفته بود و منطق ام همه را پس می زد. درگیری شدیدی بین منطق و احساسم به پا شده بود. یک جنگ نابرابر تند که مرا به شدت له کرده بود.

" باشه عزیزم... آروم باش... من منتظر می مونم خانمی... تا هروقت بگی... ولی فقط فکر کن... به اینکه

چکار کنم تا آروم بشی... فقط همین... مراقب خودت
باش بانوی دوست داشتنی من... فعلا"

[16:04 19.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۲۴

همین! چرا حالم بهتر که نشد، بدتر هم شد؟ چرا
نمی‌خواستم به راحتی بروم. بی اختیار بلند شدم و با
حالت تهوع شدیدی که سینه‌ام را می‌سوزاند، به سمت
پنجره رفتم تا با کمک هوای تازه کمی این حالم را
سامان بدهم.

پنجره را باز کردم و با چشمان بسته و حال
نابسامانی، سرم را بیرون بردم و پشت هم نفس
کشیدم. اینقدر نفس کشیدم تا حالم جا آمد اما صدای
ویبره ی گوشی‌ام نظرم را جلب کرد. چرخیدم و
دوباره نام بهرام را دیدم ابروهایم بالا پرید. نمی‌دانم
چرا دستم بدون نظرخواهی از منطق زورگویم، تماس
را وصل کرد.

حرف نزدِم فقط گذاشتم نسیم ملایمی که می‌وزید
موهای آشفته‌ام را از پشت بازی دهد. گوشی را بی
حرف و با حالی به شدت بد، کنار گوشم گذاشتم و به
نفس های او گوش کردم.

_وقتی دل من با دیدن این زلف پریشون، اینطوری
بی‌تاب می‌شه، دل یه پسر بیست و چند ساله، چی
می‌شه خانمی؟ هوم؟...قربون اون موهای قشنگت برم
من...باز نکن این دریچه‌ی عذابو...اگه نیاز به
هوای تازه داری، بیا با هم بریم یکم قدم بزنیم...

او می‌گفت و من بی حرف چشمانم را بستم و با
صدایش، این تهوع خاتمان سوز را کتک می‌زدِم تا
شاید دست از سرم بردارد. کمی که تهوع‌ام بهتر شد
تازه متوجه‌ی حرفش شدم. او مرا دیده بود.

چرخیدم و به عقب نگاه کردم. به جایی میان آن
پارکینگ آشنا که کل این یک ماه به دنبال سایه ی او
در میان این پارکینگ می‌گشتم و پیدایش نمی‌کردم.

تقریبا فراموش کرده بودم که او روزی از همین
پارکینگ با دل من بازی کرده بود.
با قدم‌هایی آهسته، دوباره به سمت پنجره رفتم و او
باز گفت:
_نیا دیگه خانم من... نیا عزیز نازی من.. فقط پنجره
رو ببند...

گوش ندادم. حس سرکش درونم مرا وادار به
نافرمانی می‌کرد. قدم آخری که به پنجره مانده بود
رنگ التماس صدایش متوقفم کرد.

_خواهش می‌کنم هم‌تا جان... این زیبایی مال
منه... این کارو نکن با من... دل من به حد کافی توی
عذابه عروسکم... منو اینطوری نابودم نکن دیگه...

[09:20 22.04.21

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۴۲۵

دلَم فرو ریخت و روحم لرز کرد و در گوشم صدایش
تکرار شد. «این زیبایی مال منه» مرا می‌گفت.

زیبایی مرا برای خودش می‌دانست در صورتی که من
میان این احساس رها شده بودم و برای نخواستن یا
خواستن، با خودم دست به یقه بودم.

حرفی نزد اما سرم را چرخاندم و دیگر به سمت
پارکینگ نگاه نکردم و او نرم تر و پر لطافت تر ادامه
داد:

_دل من گرو بسته شده به نگاه تو خانم نازم. نه تنها
نگاهتو ازم گرفتی، اجازه هم نمی‌دی برای داشتن اون
چشم‌های ناز دیگه تلاشی بکنم...

چانه‌ی لرزانم را به سختی کنترل کردم و باز هم
سکوت را پیشه گرفتم.

_باشه...حقمه...کاهلی کردم...ولی به خداوندی خدا
به جون خودت که دردونه‌ی دلمی، من خیلی داغون
بودم همتا...خیلی اوضاعم خراب بود. خیلی آشفته
بودم....باید ریکآوری می‌شدم... باید زمان می‌خریدم
برای ذهن آشوبم تا بتونم درست فکر کنم...

دست دیگرم مشت شد و نفس پر بغضم را با یادآوری
آن روزهای کشنده، پر حرص و تلخ، بیرون فرستادم
و او ادامه داد:

__ببین می‌دونم عصبانی ازم، می‌دونم دلگیری ولی
خودتم می‌دونی که من محاله بذارم از دستم سر
بخوری... تو اول و آخرش کفتر جلد، دل منی... هر جا
بری، گیری به بند دل من... پس بیا یکم، پا بذار رو
این احساسات منفی و بهم زمان بده عروسکم... بذار
درستش کنم... بذار وقتی نزدیکی... وقتی دوباره
محرممی و اینبار محرمیت دائم داریم، بتونم روح و
جسمتو تسخیر کامل کنم و آرومت کنم...

چشمانم را بستم. روح و جسم بی قراری که منتظر او
بود. منتظر احساس او برای باور دوباره تا خواستم
آرام بگیرم و بالاخره جوابش را بدهم، در اتاقم یک
ضرب باز شد و سر هاتف با آن نگاه پر شیطننت و
لبخند دندان نما میان قاب در ظاهر شد.

درست مثل کسی که قصد مچ گیری دارد. بی اختیار
هول کردم و گوشی را پایین آوردم و هین بلندی گفتم.

نگاهش با دستم پایین آمد و دوباره ریز شده نگاهم کرد و من با صدای نیمه بلندی که مامان را سراسیمه به اتاق کشاند گفتم:

واقعا اینقدر نفهمی که اینطوری اومدی داخل؟... نمی‌گی من لخت باشم اصلا؟... این چه طرز تو اومدنه هاتف؟... واقعا بیشعوری...

گفتم و سریع صحنه را ترک کردم و به سمت مستر به راه افتادم. ضربان قلبم به روی هزار بود و دست‌هایم می‌لرزید. هاتف تیز بود. به شدت تیز و ریز بین و همان اول کار مشکوک شده بود. خصوصا که طی آن مدت حال بد من، مداوم اصرار داشت تا بابا را متقاعد که این حال، حال بی‌قراری برای یک نفر سومیست. شاید با شوخی و خنده می‌گفت اما من از ترس شک کردن های بابا سریع بلوای ریزی به پا می‌کردم و با تذکر های حامد به هاتف واخم و تخم های بابا و مامان عطیه به اتاقم پناه می‌بردم و ساعت‌ها اشک می‌ریختم.

__هاتف جان مادر یعنی چی این رفتار آخه؟...تو چرا
اینطوری وارد اتاق این دختر می‌شی؟...نمی‌گی یه
وقت شرایطش مناسب نباشه؟...

صدای هاتف را که با یک اطمینان خاطر خاص همراه
بود می‌شنید.

__من خوب این دختر و می‌شناسم ماما خانم از من به
شما گفتن اگر دو روز دیگه با همین اخلاق خوشگلش
نیومد بزنه تو گوشمون بگه اصلا دل دادم، یه زن
آزادم هستم به شما ربطی نداره، هرچی می‌خواید
بگید...

دلم گرفت و چشمانم از تعبیر هاتف بیشتر اشک زد.
من هیچ وقت تا به حال بر خلاف میل آنها رفتار
نکرده بودم، پس طبیعی بود که اینطور واضح از من
توقع همان همتای گوش به فرمان را داشتند اما اینکه
می‌خواست با جملاتش مرا متهم به یک کار ناشایست
کند، حالم از بد هم بدتر می‌شد.

منتظر بودم تا مامان با گفتن "همتا خیلی بیجا می‌کنه" یا جمله‌ای مشابه حرف خاتف را تایید کند اما بعد از مکث کوتاهی گفت:

خب بکنه مادر...مگه دل دادن جرمه...اصلا کاش همچین چیزی باشه...کاش دلش واقعا گیر کرده باشه...تو بدت میاد خواهرت بعد از این همه سال عذاب با یه حس درست درمون از این خونه بره؟...

ندیده هم می‌توانستم اخم صورت هاتف را تصور کنم. هاتف همیشه در برابر خواستگارهای من جبهه‌گیری عجیبی داشت و قطعا باز هم همین موضوع بود.

_نمی‌خواد فعلا این فازا رو برداره...خیلی هنرمنده یه فکری برای سرو سامون روحیش بکنه...ضمنا ما برگ چغندر نیستیم که دخترمون بی سرو صاحب بره سر یه زندگی دیگه...تا طرف هر بلایی می‌خواد سرش بیاره.

قطره‌ی اشکم چکید. یعنی با انتخاب بهرام بی‌صاحب بودنم را عنوان کرده بودم؟ یعنی با این محرمیتی که

حق دلم بود خودم را کوچک کردم که بهرام اینطور
مرا گیم آور کرده بود؟

[09:21 22.04.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۲۵

حس خفگی داشتم. خفگی که حتی دفاع مامان عطیه
هم نتوانست آرامش کند. صدای مامان عطیه باز هم
هاتف را وادار به عقب نشینی کرد.

_هی پسر...مگه هر کس از شوهرش جدا شد دیگه
حق دل دادن نداره؟...هان؟ تو از کی تا حالا وقتی
بابات زندست اینجا نشستی شاخو شونه‌ی مردونه
می‌کشی واسه خواهرت؟

_مامانی خیلی داری می‌زنی تو دهن منا؟!...بابا خیر
سرم داداشتم...بالاخره یه سهمی باید توی آیندش
داشته باشم...چرا اینقدر بد می‌دونی حرف‌های
منو؟..._

سرم را به دیوار حمام تکیه دادم. چرا نمی‌توانستم
بیرون بروم؟

_می‌زنم تو دهن تو هنوز بلد نیستی رسم برادری
رو...یه برادر خوب نمیداد شاخو شونه بکشه واسه
خواهرش...در اصل اینقدر با آبجیش ردیف هست که
جیک و پیکی نمونه براش...الانم بیا برو بیرون...بدو
ببینم...یه بار دیگم ببینم اینطوری وارد اتاق هم‌تا
شدی با عصام اینقدر کتکت می‌زنم، نفست ببره...بدو
برو بیرون..._

صدای "ای بابا" گفتن هاتف بیشتر ناراحتم کرد. شاید
حق با او بود. شاید من زیادی داشتم در دلم رازها را
پنهان می‌کردم. رازهایی که دردم را بیشتر می‌کرد. با
صدای بسته شدن در مشت کردم و تازه متوجه‌ی

گوشی درون دستم شدم. سریع تکیه برداشتم و به دستم نگاه کردم.

تماس هنوز هم وصل بود. چشمانم تا ته باز شد. یعنی بهرام همه‌ی حرف‌ها را شنیده بود؟ سابقه نداشت بهرام به حرف‌هایم گوش کند. برایم عجیب بود. نمی‌توانستم تماس را قطع کنم، برعکس گوشی را بالا آوردم و به گوشم چسباندم.

حرفی نزدم اما او صدای نفس‌هایم را شناخت و گفت:

_اینکه قبول کردی محرم من بشی، فقط لطف بی‌دریغت به من بود همتا... نمیگم حرف‌های داداشت اشتباهه، نه... ولی قرار نیست در مورد رابطه‌ی ما همه‌ی مواردش صدق کنه...

پس شنیده بود.

_چه... را... قطع نکردی؟...

کمی وقفه در جوابش افتاد اما مطمئن گفت:

_می‌خواستم ببینم علت عصبانیت خانم چیه... در
واقع ازت هیچ وقت برخورد تند ندید
بودم... می‌خواستم ببینم چی اینقدر عصبیت کرد که
اینطوری یه نیمچه فریادی اومدی...

هنوز هم برایش مهم بودم و این کاملاً واضح بود با
این حال گفتم:

_بذار ببین جواب من بهت مثبت می‌شه بازم، بعد
خانم ببند به چار قدم... خدا حافظ...

خواستم قطع کنم که شنیدم گفت:

_تو خانم هستی... چون دلت با دلمه... فقط باید باز
رسمیش کنم...

با اتمام حرفش، وقتی دید هنوز قطع نکردم ادامه داد:

_الان می‌رم ولی بدون از الان، هر شب از همین
پارکینگ، اینقدر لالایی برای اون دل زخمیت می‌خونم

تا خوابش ببره و با یه استراحت مشتی مثل روز قبل
سرپا شه...فعلا عزیزم...

خاتمش بودم؟...شاید بودم و وقت آن بود که درست و
حسابی به این موضوع فکر کنم...حتی با تمام
اجبارهایی که منظم برای پس زدنش داشت.

[09:21 22.04.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۲۶

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و چشمان خسته
اش را بست. درست سه روزی می شد که درگیر
پرونده های سپهری شده بود و اطلاعات تکمیلی را
امروز باید برآورد می کرد.

کل ملاقات امروزش با سردار در مورد موارد مربوط به سپهری و یکی کردن پرونده های مهم، خرابکاری های او بود. پرونده هایی که برای تمام کردن زندگی کاری و حتی تمام شدن مهلت او بیرون از زندان، کفایت می کرد.

سپهری با رو شدن این پرونده ها تمام هست و نیستش به فنا می رفت. تمام اموالش مصادره می شد و به معنای واقعی زمین خوردن و ریخته شدن آبرویش را تجربه می کرد. مطمئن بود که سپهری حتی در باورش هم نمی گنجید که این پرونده ها زیر دست او و سردار باشد و این مدارک را از او داشته باشند.

این مرد خیلی او را دست کم گرفته بود. نیش خند تندی بر گوشه ی لبش نشست. کم کم داشت زمان مقابله می رسید. خیلی خیلی کم مانده بود. در اتاق با چند ضربه باز شد. به گمان اینکه منشی باشد با تعجب سرش را بالا آورد اما با دیدن مرتضی آبروهایش بالا پرید و به ساعت اتاقش نیم نگاهی انداخت.

قرارمون دوساعت دیگست ها..

مرتضی لبخند آرامی زد و وارد شد.

می دونم ولی دیگه نرفتم خونه... بخواب منم یه سری پرونده ها رو رو سیستم چک می کنم تا تو استراحتتو تکمیل کنی...

برخاست و دستی میان موهایش کشید.

نه دیگه نمی تونم... در عوض زودتر می رم خونه... آوردی اون دوتا پرونده رو؟

مرتضی چشمکی زد و کنارش نشست.

آره... تازه به جز اون یه سری پرونده جدیدم گیرم اومد... ببین با این اوصاف سپهری حبس ابد می گیره...

لبخند بهرام پررنگ تر شد و گفت:

_شاید ابد و یک روز...چه لذتی داره دیدن صورت
منفورش با اون اعتماد به نفس مسخرش، وقتی
دستبند می‌زنن دستش و جلو غریب و آشنا
می‌برنش...ببین، من که از دست نمی‌دم این منظره
رو...تو چی؟...

حالش بهتر بود و این از نگاه مرتضی دور نبود. با
لبخند سری تکان داد و همانطور که پرونده ها را به
دست بهرام می‌داد گفت:

_از عیالت چه خبر بهرام؟...به نتیجه های مثبتی
رسیدین یا نه؟

لبخند لب‌های بهرام کمرنگ شد. با یاد آوری تماس‌ها
و پیام‌هایی که دو روز بی جواب مانده بود و دست و
دل او را برای انجام کارهای روزمره‌اش هم از کار
انداخته بود. دم عمیقی گرفت و آهسته گفت:

_تا یه چند ساعت پیش هم امید بهش نداشتم تا اینکه
بعد از تماس آخرم جواب داد... بازم بعد از چندروز
به حرف‌هام گوش کرد و این بار یه جورایی اجازه داد
بیشتر حرف بزنم...

پرونده را ورق زد و در عالم خودش با حرص شیرینی
ادامه داد:

_فقط بذار محرم بشه باز...اونوقت عملی بهش
می‌گم این چند روز با بی محلی‌هاش چه بلایی سرم
آورده.

_خب حالا خیلی حرص نخور...بچه هات
چطورن؟...امین زنگ زده بهت؟..

با یادآوری امین که فردای آن روز برای عذر خواهی
پیشش رفته بود و با صحبت کدورت‌ها را برطرف
کرده بود و گفته بود که با کوشا به کیش می‌رود
دل‌تنگ شد. پسرش باز هم در تماس دیشب حسابی به
لطف مادرش حالش بد شده بود.

_آره زد...گویا لعیا باز رفته بود روی
اعصابش...بذار اینطوری بگم...همش نگرانم با حال
ضد و نقیضش بلایی سر بچه‌ام بیاره مرتضی..

مرتضی سری به تایید تکان داد و گفت:

_کوشا می‌گه همش داره با مادرش صحبت
می‌کنه... بهرام به نظرم امینو ببر پیش مشاور... این
پسر بدجور به هم ریخته...

_آره توی فکرش هستم... برگرده
می‌برمش... امیدوارم بتونه از پس مادرش بر بیاد این
مدت تا برسه زمان رسوا کردن سپهری و یکم
مادرش آروم بگیره...

مرتضی دستش را بالا برد و " آمین " از ته دلی گفت
و تا خواست ادامه بدهد با صدای زنگ همراه بهرام
درنگ کرد. بهرام با ببخشیدی گوشی را از روی میز
برداشت و با دیدن نام آقای ستاری ابروهایش بالا
پرید.

_بابای همتاست ...خیره انشاءالله

گفت و برخاست تا از مرتضی فاصله بگیرد. تماس را وصل کرد و با نگرانی که ته دلش نشسته بود جواب داد.

_الو سلام آقای ستاری...خوبید انشاءالله؟

صدای گرفته ی آقا رضا دلش را آشوب تر کرد.
_خوبم بهرام خان الهی شکر...کجایید شما؟...وقتتون آزاده؟

بهرام که نگرانی اش پررنگ تر شده بود سریع گفت:
_من برای شما همیشه وقت آزاد دارم آقای ستاری...جسارتا اتفاقی افتاده؟

آقا رضا مکث کوتاهی کرد و بعد با صدایی که رنگ دلخوری اش با هر کلام پررنگ تر می شد گفت:
_اتفاق که چه عرض کنم...قطعا شما بهتر از من خبر دارید از اتفاق ها...

چشمانش را با شرم بست. تصور اینکه آقا رضا از بارداری همتا چیزی فهمیده برایش سنگین بود. برای همین با تردید گفت:

_ک...کدوم ات...اتفاق؟

[09:22 22.04.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۲۶

سکوت آقا رضا مطمئن‌اش کرد که خبر دارد. اما حرفی نزد تا حرف‌های این پدر نگران را با جان دل بشنود. قطعا اگر جای او بود به شدت حالش بد می‌شد. اما بر خلاف تصورش آقا رضا هیچ حرفی نزد و خیلی جدی تر گفت:

_همتا حالش بد شده توی خیابون ستارخان... نزدیک بوده تصادف کنه... آوردنش بیمارستان... بیهوش شده از افت فشار... به من زنگ زدن... ولی وقتی گوشیشو گرفتم دیدم با تو هم تماس داشته... نخواستم بفهمه که من اومدم بیمارستان با کادر بیمارستان هماهنگ می‌کنم بهش بگن با شما تماس گرفتن... اگه می‌شه بیا اینجا...

شاکی بودن و ناراحتی آقا رضا کاملاً واضح بود که در برابر نگرانی‌اش کمرنگ‌تر نشان می‌داد او که با شنیدن خبر حال بد هم‌تا کاملاً بی‌قرار شده بود با صدایی مضطرب گفت:

__کدوم بیمارستان آقا رضا؟...من الان حرکت می‌کنم...

آقا رضا با جدیت بیشتری اسم بیمارستان را گفت و بهرام همان‌طور که سمت کت و کیفش می‌رفت گفت:

__آقا رضا می‌شه باشید تا پیام صحبت کنیم؟

چشمان مرتضی که با نگرانی به او بود با دیدن آماده شدنش سریع حاضر شد تا همراهیش کند.

__مگه حرفی می‌مونه؟...من حتماً باید تاکید می‌کردم که تو دوران محرمیتتون به حدی پیش نرید که به این مسئله برسه واقعا؟...

از شرم کل صورتش خیس عرق شده بود. حال این
مرد را به خوبی درک می‌کرد.
-فقط بهم بگو جای من بودی چکار می‌کردی؟...قطعا
می‌تونی خودتو جای من بذاری...

بهرام با تتی که عرق سرد تمامش را در برگرفته بود
گفت:

_اجازه بدید پیام رو در رو صحبت کنیم...فقط بدونید
من همه جوهره پشت همتا هستم آقا رضا.

صدای نفس بلند رضا دستش را مشت کرد. از یک
سو درد بی‌امان دست چپش که با کوچکترین استرس
بدجور می‌نواخت. از سوی دیگر درد روان زخمی
شده‌اش که به این زودی قصد آرام شدن نداشت.

_تا من کارهای بیمارستان و هماهنگی‌ها رو می‌کنم
بیا بهرام خان...بیا که می‌خوام مفصل صحبت کنیم...

بهرام "به چشم" ی گفت و شرمنده تر ادامه داد:

__آقا رضا... شاید تند پیش رفته ولی... ولی نمی‌خوام
باعث کدروت بینمون بشه... من همه جور پشت همتا
و بچه‌ام هستم..

بچه ای که بهرام گفت حس نویی را در دل رضا
انداخت و با یک " منتظرم " نرم تری به تماس خاتمه
داد. بهرام با صورتی خیس عرق رو به مرتضی،
کلافه گفت:

__تو کجا می‌آی؟

__با تو می‌آم... با این حال نمی‌تونی بشینی پشت
فرمون... صورتت یه پارچه سرخ شده حالت میزون
رانندگی نیست... تو هم تو راه برام بگو بیینم چی شده.

[22:36 22.05.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۲۷

توان مخالفت با مرتضی را نداشت. تحلیل رفتن
توانش کاملاً مشهود بود. هزاران شرم و خجالت در

وجودش بود برای رو به رو شدن با آقا رضا. با این‌که در مقابل حرف‌های آقا رضا همان روز اولی که با محرمیتشان که موافقت کرد، کاملاً رک و بی‌پرده در برابر خواسته‌ی آقا رضا گفته بود به هیچ عنوان قول نمی‌دهد و اگر همتا با او همراه شود همسر اوست و او هم استقبال می‌کند.

با این‌که هم خودش از صریح بودنش سرخ شده بود، هم آقا رضا دیگر حرفی برای گفتن نداشت، باز هم نمی‌دانست چرا در برابر این بارداری تا به این شرم‌زده است. سوییچ را به مرتضی داد و خودش به محض نشستن دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد و سرش را به صندلی تکیه داد.

باید فکر می‌کرد. باید فکرهایش را جمع بندی می‌کرد تا دلخوری آقا رضا را برطرف کند. مرتضی هم متوجه‌ی حالش شد و تا خود بیمارستان در سکوت راند و گذاشت تا بهرام به فکرهایش سامان بدهد.

وقتی مقابل بیمارستان رسیدند، داشبرد ماشین را باز کرد و یکی از قرص نعنای که همیشه بهرام در ماشینش نگه می‌داشت را به دستش داد. این قرص نعنای تنها روش آرام شدن ذهن خسته‌ی بهرام بود و همیشه قبل از ورود به ستاد یکی از آنها را می‌خورد و به این صورت تمرکز می‌کرد.

بهرام کج‌خندی به رویش زد و تشکر کوتاهی کرد اما قبل از پیاده شدن گفت:

__من نمی‌دونم اگر به جای آقا رضا بودم چه برخوردی نشون می‌دادم مرتضی... نمی‌دونم اگر مهدیه‌ی من الان جای همتا روی اون تخت بود و من تازه می‌فهمیدم که باردار هست چه واکنشی نشون می‌دادم، می‌دونی چرا؟

مرتضی که که با نگاهی خونسرد خیره‌اش بود "چرا" ی آرامی گفت و منتظر شد و بهرام همانطور که به در بیمارستان خیره بود ادامه داد:

__چون من نمی‌دونستم طرف مقابلش، یکی مثل الان من هست یا نه... فقط می‌دونم اگر یکی مثل خودم سر

راه دخترم بیاد. با تمام وابستگی و دلبستگی شدیدم
بهش، موافق هستم با وصلتش...البته اگر این
احساسی که من دارم و اون مردهم داشته باشه...

نگاه از بیمارستان گرفت و قرص نعنا را در دهانش
گذاشت و بعد از مکث کوتاه ی گفت:

_درواقع من از خودم مطمئنم فقط، از خودم و
احساسی که به همتا دارم...می‌دونم که بعد از یکی
شدن دل و جسمش با من، دیگه فقط مرگ می‌تونست
فاصله بندازه بین ما...

لبخند پررنگی بر لب‌های مرتضی نشست و بعد از
درنگ کوتاهی گفت:

_من کوچه بالایی پارک می‌کنم آقای ستاری منو
نبینه...برو همین‌هارو به آقا رضا بگو...چون منو
خیلی قشنگ قانع کردی، با تمام تعصبات خشکی که
می‌دونی دارم...مطمئن باش آقا رضا خیلی خیلی
منطقی‌تر از منی هست که اگر خودمو جای اون بنده
خدا بذارم، گردن کسی با شرایط تورو که اومدی
خواستگاری دخترمو، خورد می‌کنم...

به مرتضی نگاه کرد. راست می‌گفت. مرتضی به شدت تعصب خشکی به روی دخترها و جنس مونث داشت و این به خاطر حیطه‌ی شغلش بود. به خاطر دیده‌هایی که بسیار دیده و شنیده‌هایی که بسیار شنیده بود.

مرتضی با لبخند چشمی زد و ادامه داد:

_وقتی من الان قانع شدم یعنی، راهو درست رفتی... هم‌تا شرایط سختی داره، همین امروز این دوری و تموم کن بهرام... زیادی کش اومده...

دلش گرم شد. آخرین بار کی خدا را شکر کرده بود برای داشتن مرتضی؟ یادش نمی‌آمد لبخند پر عشقی به این رفیق مهربان‌تر از برادر زد و دستگیره را کشید. قبل از پیاده شدن گفت:

_خوبه که دارم مرتضی... بمونی برام...

جوابش یک "تو هم بمون برام پیرمرد" ی بود که درونش را روان کرد. با حس بهتری پیاده شد و به

سمت بیمارستان رفت. آقا رضا در حیاط بیمارستان به روی نیمکت، غرق در فکر، به انتظارش نشسته بود. چند دم عمیق گرفت و با قدم‌های محکمی به سمتش رفت.

وقتی مقابلش ایستاد، چشمان آقا رضا لبالب غم بود.
سلام آقا رضا...

گفت و دستش را جلو برد آقا رضا بعد از نگاهی عمیق به صورت بهرام دم محکمی گرفت و برخاست. کاملاً مردانه دست داد و گفت:

_سلام... هنوز حالش جا نیومده... می‌خوان... می‌خوان
ببرنش واسه..._

سخت بود گفتنش اما بهرام به عنوان پدر آن بچه حق شنیدن داشت. نگاه بهرام نگران در صورتش چرخید و با دلوایسی گفت:

کجا ببرنش آقا رضا؟... چی شده؟

[22:36 22.05.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۲۷

چشمان آقا رضا سرخ شد و با حس کاملاً منفی در
چشمانش نگاه کرد. کاش چشمان آدم‌ها قدرت فریاد
مستقیم را داشت. فریادی که حساب را به دست طرف
مقابل بدهد.

_بهت گفتم تو مدت صیغه نزدیکش نشو...نگفتم؟...

اخم کمرنگی میان ابروهای بهرام افتاد و محکم جواب
داد:

_آره یادمه...منم جواب دادم به کی نزدیک نشم؟ به
زنم؟...بعدم گفتم قول نمی‌دم چون اگر همتا با من
همراه بشه درنگ نمی‌کنم...

آقا رضا با حرص لب‌هایش را به هم فشرد و گفت:
_آره راست می‌گی ولی نگفتی درست وقتی که تصمیم
به دست گل به آب دادن دارین، یهو ولش می‌کنی
می‌ری که فشار عصبیش اینقدر زیاد بشه و هم جون
خودشو به خطر بندازه هم جون یه طفل معصومو..._

اخم‌های بهرام و چشمان جدی‌اش با شنیدن حرف‌های
آقا رضا به بهت نشست.

_چ...چی؟...خطر؟...من...منظورتون چی؟
نگاه آقا رضا برخلاف تمام این مدت کاملاً غیر
دوستانه شده بود.

_خطرو تشریح کنم یا بی‌رحمی که کردی در
حقشو؟..._

بهرام کلافه دستش را میان موهایش کشید و گفت:
_آقا رضا خواهش می‌کنم...بذارید حرف‌هامونو برای
بعد...من هر کاری شما بگید انجام می‌دم فقط بهم
بگید همتا چش شده و دکتر چی گفته بهتون؟_

بازدم حرصیش را بیرون داد و سعی کرد آرام باشد.
الان فقط سلامتی دخترش مهم بود و بس.

_خودت می‌ری داخل و از پزشکش می‌پرسی تا
درست برات توضیح بده و اما حرف اصلی من...

درون بهرام پر از استرس بود. به حدی که دست
چپش به گز گز افتاد.

_دخترم فقط برام مهمه...اگه بچه‌اش موند، قدمش
روی چشمم...ولی اول بچه‌ی خودم...بچمو سلامت
بهم تحویل می‌دی..بعد که حالش خوب شد اگه تصمیم
موندن باهات گرفت یا علی...در غیر این صورت
مارو به خیر، شمارو به سلامت..

درد دست بهرام به سینه‌اش رسید و با بهت به آقا
رضا نگاه کرد. باورش نمی‌شد. نگاهش به حدی
سرخ و تب دار شد که آقا رضا را به عقب نشینی
وادر کرد. نیم قدمی به جلو برداشت و تمام جدیت‌اش
را به کار برد.

نگاهش را ذره‌ای از چشمان آقا رضا تکان نداد و با تمام قدرت گفت:

_اونی که دختر شماست، زن منه آقا رضا... بچه‌ی من توی شکمش.. اول این‌که جون اون بچه فدای یه تار موی همتا... دوم این‌که... می‌آرمش بیرون، سلامت و سالم ولی... منتظر نمی‌مونم تا رضایت بدید... چون شما رضایتو به من دادی قبلا... منم اجازه گرفتیم... الان فقط باید دل خانمم و که قهر کرده، دوباره به دست بیارم... نه جرم کردیم، نه جنایت... زنم بوده... حلالم بوده و الان مادر بچمه و قطعا شما می‌دونستی زن و شوهر قرار نیست فقط دست همو بگیرن... زنمه... زنم می‌مونه... همین...

[22:36 22.05.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۲۸

"همین" آخرش به حدی محکم بود که آقا رضا را خلع سلاح کرد اما عصبانیتش کم نشد چرا که حس کرد حرف بهرام بوی تهدید می‌دهد.

__ با اجازه‌ی کی حاج آقا؟ نکنه با زور و قدرتی که دارید! هوم؟

رنگ بهرام هر لحظه کبودتر می‌شد. مغزش سوخته بود اما اینقدری هوشیار بود که حرفش را به آخر برساند. سریع حس وحشی درونش را در مقام یک پدر سرکوب کرد و با آرامش جواب داد:

__ با اجازه‌ی تام و کامل شما...توی محضر...نه رضایت کلامی...رضایت قلبی...روزی که خواستگاری کردم ازتون به قدرت من بله ندادید... به عشق من به دخترتون جواب بله دادید...

نگاه رضا آرام‌تر شد.

__ ضمناً"...قدرت من در برابر اختیار یک پدر زیر صفر...پس این وصله‌ها رو به من نچسبونید...من فقط یه فرصت خواستم تا درستش کنم و می‌کنم.. اگر نگران جون همتایید، حق دارید...عصبانیتم حق شماست اما تهدید منی که می‌دونید جونم به جونش وصله خیلی اشتباهه...چون گرو دارم پیشش...نه اون بچه...من جون و دلمو گرو دارم پیش همتا...تا ته

توانم برای نگه داشتنش تلاش می‌کنم... یا می‌شه... یا
بازم می‌شه...

دل آقا رضا آرام گرفت و دوباره به روی نیمکت
نشست. با این تفاوت که باز هم چشمش به روی مرد
عاشق مقابلش باز شده بود. سرش را میان دستش
گرفت و با درماندگی گفت:

_دخترم و سالم دادم بهت... اگر رضایت قلبی منو سر
عقد می‌خوای... سلامت بیارش جلوم... حالا هر جور
می‌تونی...

دستش را در جیب‌اش مشت کرد تا در برابر قلب پر
دردش کم نیاورد.

_به شرافتم قسم... سلامت می‌آرمش... من همون
فرجه رو فقط می‌خوام برا آروم کردنش...

رضا سرش را بالا برد و با درد به بهرام نگاه کرد.
حس بهرام به همتا کاملاً مشخص بود، قصد جنگیدن
نداشت، فقط می‌خواست که حالش خوب شود و
خوشبختی دخترش را ببیند. چون این روزها برخلاف

این مدت اخیر از آشفتگی شدید خبری نبود و حالا می‌فهمید علت این عصبی بودن ها و بی‌قراری های دخترش حاصل بچه ای بود که اگر زود اقدام به برگشتن با بهرام نمی‌کرد، با فاش شدنش حسابی روح و روان همتا و کل خانواده درگیر می‌شد.

_بردنش سونوگرافی...گفتن باید شرایط مادرو بچه رو چک کنن...خوب باشه مرخص می‌کنن، نباشه امشب می‌مونه...الان بعد از سونو می‌آرنش اورژانس باز...

بهرام قدر شناسانه به چشم‌های رضا نگاه کرد و به عنوان آخرین حرف، حرف‌هایی که در ماشین برای مرتضی زده بود را تکرار کرد.

_آقا رضا...من می‌دونم حالتون بده...حق دارید...به جون بچه هام که حال منم بهتر از شما نیست فقط ماهیتش متفاوته ولی...می‌خوام یه اعتراف صادقانه بکنم...

رضا به نیمکت تکیه زد و خیره به بهرام منتظر ماند.
_من نمی‌دونم اگر دختر من تو شرایط همتا بود، چه
واکنشی نشون می‌دادم ولی... بهتون اطمینان می‌دم
اگر یکی مثل خودم طرف مقابلش بود... خیالم راحت
می‌شد... نه فقط به تکیه بودنش... بلکه به احساس
دخترم در کنارش شریک انتخابی‌اش... این تنها حرفی
هست که مطمئنم اگر توی موقعیتش قرار بگیرم بازم
نظرم همینه...

گفت و قدمی به عقب گذاشت.

_بازم ممنون به خاطر مرد بودنتون، آقا
رضا... ناامیدتون نمی‌کنم... می‌دونید دیگه، حرف من
حرفه....

[22:36 22.05.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۲۸

گفت و در مقابل نگاه آرام شده‌ی رضا به سمت ورودی ساختمان بیمارستان به راه افتاد. با دلی که حسابی برای محبوبش، بیمار شده بود. هنوز هم‌تا را نیاورده بودند و فقط اطلاع دادند که هوشیاری نسبی و مناسبی برای سونو داشته. تا قبل از آوردنش تدارک اتاقی را دید تا از بخش اورژانس خارج شود و بعد از صحبتی کوتاه با پزشکش و اینکه هنوز نظر قطعی در مورد مادر و بچه نمی‌توانند بدهند از آن‌ها خواست امشب را در بیمارستان نگه دارند تا اطمینان کامل از سلامت هر دویشان پیدا کنند.

گفت و خودش هم در اتاق به انتظار هم‌تا نشست. خیلی زمان برد تا بالاخره هم‌تا را بر روی ویلچر، با هوشیاری نسبی ولی بی‌حال، به اتاق آوردند. با دیدن هم‌تا در آن وضعیت رنگ از رویش پرید و دلش مچاله شد. دردانه‌ی زیبایش، رنگ به رو نداشت و با حال زاری بازگشته بود.

نگاهش در نگاه نیمه باز بهرام گره خورد و برخلاف انتظار بهرام هیچ واکنش خاصی نشان نداد تا

اینکه پرستار برای همتا گفت که به او اطلاع داده بودند و با آخرین شماره‌ی گوشی او که تماس گرفته شده، تماس گرفتند.

وقتی همتا را به تخت منتقل کردند، به حدی صورتش دردمند شد که بهرام تذکر محکمی به کادر داد و خودش به کمک آمد. کمکی که سراسر نگاه نیمه باز همتا و خیس از اشکش را به همراه داشت. نگاهی که دلتنگ بود. دلتنگ و بی‌قرار.

هنوز هوشیار کامل نیستند... یکم زمان می‌بره... اگر بیدار شدن، خیلی کم بهشون آب یا آب میوه بدید...

بهرام سری تکان داد و "باشه" ای گفت. با بیرون رفتن پرسنل کنارش نشست و با غم نگاه‌اش کرد اما همتا در میان خواب بیداری بود. همان خواب و بیداری معروفی که دیگر کنترلی از خودش نداشت. دلش نه تنها یک لمس دلتنگ را می‌خواست بلکه برای یک بوسه‌ی پر عشق، پَر می‌زد.

بی حرف به هم نگاه می‌کردند. می‌دانست که حال
همتا کاملاً غیر ارادی است اما توقع حرف زدنش را
نداشت اما همتا با جمله ای که گفت سوپرایزش کرد.
یک سوپرایز شیرین که از عسل هم شیرین تر بود و
مرحم زیبایی به روی زخم دلش شد.

_من...دلم...تنگ ش...ده برات..ولی...نمی‌دونم چرا
قهرم باهات.

کلماتش کشیده بود اما پر از روح. لبخند رفته رفته بر
لب‌های بهرام نشست دقیق‌تر در صورت زیبایش نگاه
چرخاند.

_می‌دونی بهرام...بوی تو..تنها چیزیه که...که حال
بدمو خوب می‌کنه...

نمی‌خواست حرفی بزند که این حرفش باعث بیدار
شدن همتا شود. برای همین با نگاهی پر شده از
دل‌تنگی فقط لبخند زد و گذاشت که او گمان کند در
خواب عمیقی دست و پا می‌زند. همین هم باعث شد

خیلی سریع به خواب برود و شب او در رکنار همتا
آغاز شد.

حرف‌های آقا رضا دلش را آشوب کرده بود ولی
نگرانی برای حال همتا بیش از آن بود که بتواند
تمرکز درستی به روی حرف‌های رد و بدل شده داشته
باشد.

سریع با مرتضی تماس گرفت و گفت که بیمارستان
می‌ماند و از او خواست که ماشین را در همان کوچه
بگذارد برای ترخیص همتا و مرتضی که دید شرایط
بیمارستان مناسب نیست فقط «باشه داداش» ی گفت
و قطع کرد.

تنها چیزی که می‌دانست و از آن مطمئن بود، این بود
که دیگر به همتا اجازه‌ی لجبازی نمی‌دهد برای همین
سریع گوشی‌اش را در آورد و برای محسن اینطور
نوشت.

«سلام محسن جان. واسه فردا ساعت یک تا دو عصر دوتا از پرسنل این بیمارستانی که می‌گم رو آماده کن با اورژانس، می‌ریم باغ سلقون»

[22:37 22.05.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۲۹

محسن همیشه گوش به فرمان با یک چشم محکم به پیام‌اش خاتمه داد و او در پی این شب درازی که با خواست خودش رقم خورده بود فرصت داشت تا با نگاه به این دلبر طناز و لجوج، رفع دلتنگی نسبی کند.

کتاش را در آورد و بر روی صندلی گذاشت. با خودش فکر کرد که این چندمین باری است، طی این سالی که در حال گذر بود، آواره‌ی بیمارستان‌ها می‌شد؟ یاد نداشت تا قبل از سقط جنین لعیا و تصادف امین، به جز مطب دکتر برای مادرش اینطور پایه ثابت بیمارستان‌ها شود.

دم عمیقی گرفت و گوشه تخت ایستاد. لبخند تلخی به
رنگ و روی پریده‌ی همسرش زد.
_دورت بگردم من...چجوری این حال بدو من برات
جبران کنم؟...

با یادآوری جمله‌ی آخر او، که در خواب و بیداری
گفته بود لبخندش واقعی‌تر بود. جمله‌ای که نشان
می‌داد هنوز هم دلش با اوست.

"من دلم تنگ شده برات ولی نمی‌دونم چرا قهرم
باهات" این جمله را این‌قدر در ذهنش مرور کرد که
از ذوق نازی که دلبرش ریخته بود، دلتنگ شد.
دلتنگ پرسه زدن در هوای تن او.

_که نمی‌دونی چرا باهام قهری آره؟...من
می‌دونم...تو آفریده شدی منو با این ملوس بازی‌هات
بکشی خانم خانما...عیب نداره...چه بدونی چه
ندونی، در هر صورت من به خاطر اشک این یک ماه

بہت بدھکارم و جبران می‌کنم...مہم اینہ کہ از فردا
مجبوری باہام کنار بیای تا حالتو خوب کنم...

آرام آرام حرف می‌زد تا اینکه سر ہمتا چرخید و
اشک از گوشہ ی چشمش فرو ریخت. دیدن اشک
ہمتا دلش را خراش می‌داد لبخندش از بین رفت و
نالان نگاہاش کرد.

__یعنی این قدر اذیت شدی این یہ ماہ کہ این آثار روی
روح و روانت موندہ ہمتای من؟...یا اثر این
کوچولونہ؟...

درماندہ سرش را بالا گرفت و از تہ دلش گفت:
__خدایا بہ فریادم برس...من چکار کنم واسہ خوب
شدن حال ہمتا؟..خودت کمکم کن...

گفت و بعد از مکث کوتاہی بہ سمت پنجرہ رفت تا با
نگاہ کردن بہ آسمان پر ستارہ ی شب کمی آرام شود.

مگر بیابان بی آب و علف کجاست؟ مگر بیابان پر
خس و خار چیست؟ می‌دانی اگر یک روز با خودم
منطقی فکر می‌کردم تنها نتیجه این بود. بیابان با تمام
زشتی و زیبایی‌اش فقط در دل خودمان رخ می‌دهد.
درست همان زمانی که برای دیده شدن تقلا می‌کنیم.

این تقلا حکم همان طوفان شنی را دارد که در بیابان
به وفور رخ می‌دهد و من در بیابان درون خودم،
زمانی که تمنای دیده شدن داشتم محو شدم. بغض با
تمام عظمت‌اش در گلویم چمبره زده بود و همان
بغض تلخ مرا از عالم بی‌خبری بیرون کشید و به
دنیای واقعی پرتاب کرد.

با باز شدن چشمم اولین تصویر تصویری سرمی بود که
به دستم آویزان بود و من تازه با دیدنش به یاد
آوردم، لحظاتی که مرا به بیمارستان منتقل کردند.
تمام تصاویری که رخ داده بود با کیفیت عالی از
مقابل نگاه‌ام رد شد.

درست زمانی که داشتم برای ماندن در کنار بهرام
تصمیم قطعی می‌گرفتم با یک تماس از سوی لعی‌ا همه
چیز از دست رفته بود. تماسی که با گفته‌ی لعی‌ا، از
بازگشت بهرام با لعی‌ا خبر می‌داد.

"من مشکلی ندارم با صیغه شدن... به هر حال پدر
بچه های من... ولی تو می‌خوای چکار کنی؟... بذار
اینطوری بگم من یه مدت به درخواست بهرام
محرمش می‌شم ولی به محض اینکه عشق و کیفش
تموم شد با توف ایندفعه منم که می‌دونم چجوری
بندازمت بیرون.

این جملاتی بود که از پشت تلفن خانه شنیده بود و با
حالی بد از خانه بیرون زده بود. هنوز هم لحظه‌ای که
از ضعف زیاد آوار زمین شده بود را به یاد داشت.
حتی یادش بود که با حال بد درخواست کرده بود که
اورژانس برایش خبر کنند ولی از بعد از آن را به یاد
نداشت.

اشک هایش شدت گرفت از حال خودش خسته شده بود. باید با بهرام حرف می‌زد. یعنی حرف‌های لعیا صحت داشت؟ او تصمیم‌اش را برای با بهرام بودن خیلی وقت بود که گرفته بود فقط یک تردید شدید بود که باید حلش می‌کرد اما این موضوع جدید یک موضوع عادی نبود.

_چی باعث می‌شه اینطور اشک‌های قشنگت بریزه؟
این قدر من اذیتت کردم یعنی؟

چشمانم با صدای بهرام باز شد. با بهت چرخیدم. خودش بود. بهرام. بهرام من. مردی که دلم هم با دیدنش بی‌قرار آغوشش شده بود. آغوشی که داشتش برایم یک حسرت شده بود. آغوشی که حرف‌های لعیا باعث می‌شد از آن فاصله بگیرد.

[22:41 22.05.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۲۹

بهت را از نگاهام خواند و با همان چشمان پر از
غم‌اش خیره‌ام شد.

_من چکار کنم خوب بشی همتا؟...جونمو بدم؟

_ای...این...جایی؟

نگاه غمگینش آرام شد و آرام آرام لبش به لبخند
کمرنگی نشست.

_آره عزیز دلم...دوست نداری باشم؟...اذیت می‌کنه
حضور من؟

دلم آشوب بود به حدی آشوب که حتی یادم رفت برای
چه در بیمارستانم. می‌خواستم حرف بزنم اما
نمی‌دانستم از کجا. سرش را کمی به سمتم مایل کرد

_جون دلم...من فدای این چشم‌های سرخت بشم...چه
بلایی داری سر خودت و منه بیچاره می‌آری
همتا؟...هوم؟

به حدی لطیف گفت که دوباره بغض کردم ولی با
این که آرامش عمیقی به دلم روان شد گفتم:
- برو عقب بهم نزدیک نشو... نمی‌خوام

حرفم تموم نشده بود که نگاه مشتاق و مهربانش
خشک شد و من با همان بغض پر درد ادامه دادم:..
تو... چی می‌خوای از جون من؟...

این بار رنگ خشم به وضوح مشخص بود. خصوصا
وقتی به خودش آمد و جوابم را داد:
یاد ندارم گفته باشم ولت می‌کنم به امان خدا...

دلم پر می‌کشید برای آغوشش. هم من هم بچه‌اش که
داشت در وجودم رشد می‌کرد. اخماش تندتر شد و از
فاز جملات پر مهر بیرون آمد و با جدیت بی سابقه‌ای
گفت:

_نهارچی خورده بودی که حالتو بد کرده؟

**بغض داشت خفهام می کرد. نگاهام کرد و با یه
دم عمیق دستش را میان موهایش کشید. کاری که
همیشه برای مسلط شدن می کرد. استرس تهوع به
جانم انداخته بود.**

_می... می خوام برم خونه...

**بازگشت و با نگاه پر حرصش خیره ام شد. اما چانه ی
لرزانم را که دید آرام تر گفت:**

**_فردا می ریم... الان باید بررسی های بیشتری
کنند... حالا بگو ببینم ناهار چی خورده بودی؟**

**می خواستم جواب دهم ولی تهوع داشتم کم مانده بود
بالا بیاورم برای همین به سختی گفتم:**

_دا... دارم با... لا می آرم...

گفتم و به پهلوی چرخیدم سریع به سمت آمد و برای برداشتن ظرف مخصوص، دستش را از روی من جلو برد تا از کنارم بردارد. نفهمیدم چه شد. فقط حس بوی قوی که از میان یقه‌ی باز او در آن فاصله به مشام رسید از آن حجم وحشتناک تهوع درونم کاست. تا خواست عقب بکشد بی اختیار، مثل تشنه‌ای که به آب رسیده دست‌های بی‌جانم را بالا بردم و یقه‌اش را گرفتم و به بینی‌ام چسباندم و چند دم عمیق گرفتم.

[22:41 22.05.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۳۰

درست مثل آبی که به روی آتش می‌ریزند عمل کرد و تهوع وحشی درونم را آرام نمود. دست خشک شده بهرام به روی ظرف کاملاً گواه تعجبش بود. حتی نخواست که از من فاصله بگیرد و همین مرا بی‌تاب تر کرد. بند بند وجودم پر می‌کشید برای آغوش حمایت‌گری که روزها بود از آن بی‌نصیب بودم.

آغوشی که در کنار تمام دلخوری‌ام، عجیب تردیدی به مالکیت‌اش نداشتم. با این حال، حرف‌های لعلیا برای سنگین بود. برخلاف دفعه‌ی قبل دیگر دلم برای بیماری‌اش نمی‌سوخت. عجیب حس می‌کردم که ذات سالمی ندارد.

چندین دم عمیق کشیدم. پشت سر هم تا آرام شدم.

چرا نمی‌داری آروم باشیم خانمم.. هم داری خودتو اذیت می‌کنی هم منو نابود...

کمی فاصله گرفت و از همان زاویه به صورتم نگاه کرد. نگاهی پر از عشق و دلتنگی.

دلم می‌خواد بغلت کنم... دلم می‌خواد بچسبونمت به سینه‌ام تا هم تو آروم بشی هم من...

چشمانم سنگین شد. سنگین و تسلیم. من هم دلم می‌خواست و مطمئن بودم به خاطر تمام شدن

محرمیت مان نزدیکام نمی‌شود. لبخند زیبایی زد و
ادامه داد:

_می‌بینی... بچه‌ی منم بی‌قرار من؟... مثل من که
بی‌تاب مامانم...

نگاه‌ام به روی یقه‌اش بود. دلم می‌خواست عطر
تنش را بهتر حس کنم. نگاه‌ام را دنبال کرد و دستش
را بالا آورد و دوتا دکمه‌ی بالای لباسشو را باز کرد
تا بهتر حسش کنم. او از نگاه من می‌خواند درد مرا.
نزدیک‌ترین حالت به سینه‌اش، بینی‌ام را بردم و
عمیق بو کشیدم. کاش بود تمام این مدت، حال بد من،
با من همراه بود. کاش از او پیراهنی با همین عطر
داشتم تا در مواقع بی‌تابی آرام می‌شدیم. هم من. هم
جنینی که پدرش را حس کرده بود و دیگر اثری از
بی‌قراریش برای خراب کردن حال من نشان نمی‌داد.

_با این‌که به شدت عجیبه ولی... اون وروجکی که
مثل معجزه پریده وسط زندگی ما، با عطر تن من
آروم می‌شه...

سرش را نزدیک سرم نگه داشت و مثل من دم
عمیقی گرفت.

_مثل من که با عطر منحصر به فرد مامانش... آروم
می‌شدم...

لرز کردم. بی اختیار بیشتر نزدیک شدم. شاید بدون
برخوردی بود اما برای راه گرفتن اشک‌های بی امانم
کافی بود.

_هر بار می‌خوام فراموش کنم...یه اتفاقی می‌افته
بهرام...می‌خوام برگردیم به همون روزایی که
بی‌دغدغه با هم برنامه می‌چیدیم...اون روزایی که
کنارت بی وقفه می‌خندیدم...که عذابی مثل پرستو
نبود. که این قدر ضعیف نشده بودم که با خزعبلات
لعیا بشکنم...من...من خسته بهرام...

با نگاه نوازشم کرد. نگاهی که رنگش مثل همان
سابق پر از خواستن بود.

_خودم درستش می‌کنم... همه رو از یادت می‌برم... و
تو هم فراموشش می‌کنی چون من... واقعا بی‌تقصیرم
همتا... به خدا منم طعمه بودم...

نگاهش را آرام روی شکم کشاند و لبخند زد.
_تو فقط ازم دوری نکن... بذار رشد بچه‌ام و توی
وجودت با چشم‌های خودم ببینم... لذتشو ببرم چون...

کنار گوشم پیچ زد.

_من تشنه‌ی دیدن این صحنه بودم همتا... می‌خوام
زنو بچه‌ام کنارم باشند..

نگاهش کردم. باید می‌گفتم. باید حرف‌های لعیا را
می‌گفتم. باید مثل خود لعیا بدجنسی می‌کردم. داشتم با
خودم می‌جنگیدم که گفت:

_جون دلم... حرفتو بزن عروسکم... بگو چی
می‌خواهی بگی؟

درنگ نکردم.

_می..می خوامی با لعلیا برگردی؟

[22:42 22.05.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۳۰

اول متوجه حرفام نشد و با همان لبخند نظاره‌ام کرد
اما کمی بعد لبخندش پاک شد و با چشمان گشاده
نگاه‌ام کرد. می‌دانستم چنین چیزی محال است ولی
می‌خواستم شنیده‌هایم را درست به همان مدل تحویل
دهم.

_چی؟...این دیگه از کجا دراومد؟

آب دهانم را سخت فرو فرستادم و با همان بغض
ادامه دادم:

_ل..لعلیا کف..گفت...

نگاهش به اندازه‌ای باز شده بود که هر لحظه منتظر
بودم از حدقه بیرون بزند. همین نگاه مطمئنم کرد که
همه‌ی حرف‌های لعیا دروغی بیش نبوده. فکاش به
روی هم فشرده می‌شد تا مبادا حرفی بزند و من
مطمئن بودم که هم‌زمان به هزاران نقشه برای تمام
کردن این بحث فکر می‌کند.

دم محکمی گرفت و با لبخندی که نمایشی بود گفت:
_می‌تونی برام تعریف کنی و هم‌زمان، آرومم باشی؟
یا بذاریم برای یه وقت بهتر عزیز دلم؟

مکث کوتاهی کردم و در آخر با درنگ کوتاهی تمام
مواردی که گفته بود را گفتم. می‌دیدم هر لحظه
نگاهش سرخ‌تر می‌شود و در آخر با حالی که از
حرص رو به انفجار بود گفت:
_تو...حرفشو باور کردی؟

حرفی نزد. فقط نگاه‌اش کردم. باور نکرده بودم اما
بی نهایت عصبی شدم و شاید درصد زیادی ناامید از

این‌که تا کی قرار است من با این دشمن زبان نفهم
بجنگم.

نگاه بهرام رنگ باخت و چشم‌اش را آرام بست و
برخاست. دیدم رنگ کلافگی نگاه‌اش را. کنار پنجره
ایستاد و دستش را در جیب‌هایش فرو کرد. نگاه‌اش
کردم. نمی‌دانم چرا نگفتم که به او اعتماد دارم.

فقط خیره ماندم به قدو قامتی که دلم را بازی می‌داد.
_بحث بودن تو نبود که جدا شدیم...بحث یه عمر
زندگی پر از حماقت بود... همتا تو چه بودی چه
نبودی من به لعیا بر نمی‌گشتم...پرونده‌ی زندگی ما
کاملاً بسته شده...

مکث کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد:

_من تورو برای دلم می‌خوام. من تو رو با هیچ کس
عوض نمی‌کنم و نمی‌دونم چه خطایی به جز مسئله‌ی
پرستو که اونم توش دخیل نبودم، ازم دیدی که
اینطور مرددی...

_من...من فقط... باید فکر کنم...

چرخید و نگاه‌ام کرد. عمیق و دقیق و این‌بار با جدیت گفت:

**_موافقم... از فردا مهلت فکر کردن داری تا هر موقع
بخوای... اونم تو ویلای سلقون... کنار خودم... چفت
دلم... وقتی هرروز مجبور به شنیدن حرف‌هام
شدی... وقتی من حواسم بود که کسی آزارت نده و
دوباره تورو به این روز نندازه... درست همون موقع
ها بشین تا هر وقت می‌خوای فکر کن...**

[22:42 22.05.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۳۱

**چشمانم تا ته باز شد. باورم نمی‌شد حرفی که
می‌شنیدم را. سریع اخم‌هایم در هم فرو رفت و گفتم:**

**_نه... من تو خونه‌ی بابام فکر می‌کنم... باید همه
چیزو بسنجم...**

دوباره نزدیکم شد. با همان صورت جدی و بدون
انعطاف.

_دیگه نه...دیگه به هیچ عنوان تنهات
نمی‌ذارم...می‌دونی چرا؟

فقط نگاه‌اش کردم.

_چون باید کنارم باشی تا ببینی عکس‌العمل...تو
رو هرچی تنهات بذارم فقط دوری کردنی...اشتباه
کردم یک ماه غرق شدم...دیگه این اشتباه رو تکرار
نمی‌کنم...در عوض تو هم آروم کنارم آروم
می‌گیری...

نمی‌شد این امکان وجود نداشت. چون من باز هم نیاز
به فکر کردن داشتم. نیاز به سنجیدن جوانب و
درکنارش هیچ بهانه‌ای برای پدرم یا برادرهایم نبود.
چه جوابی به مامان و مامان عطیه می‌دادم. چطور
می‌خواستم قانع‌شان کنم. به حرفی که خودم زده‌ای به
آن اعتقاد نداشتم روی آوردم.

_نمی‌شه... من... یعنی... ما محرم نیستیم... دلیلی
نداره این کار..._

ابروهایش بالا پرید. و دوباره نزدیکم شد. دقیق
نگاهام کرد. نگاهی که تا ته مغزم را می‌خواند و این
از نگاه رنگ باخت‌اش مشخص بود.

_قبل از رفتن به ویلا، محرم می‌شیم... اونم خیلی مدت
زمان کوتاه... چون من دیگه نمی‌خوام به صیغه اکتفا
کنیم... محرم می‌شیم تا آروم شدن تو و بعدش مقدمات
عقدو فراهم می‌کنیم._

خروشان شدم و نفهمیدم چطور غریدم.

_مگه زوریه؟... مگه من برده هستم تو بگی و بگم
چشم؟... کی گفته من دوباره با تو محرم می‌شم؟_

فقط نگاهام کرد. نگاهی که سریع رنگ غم گرفت و
من تازه فهمیدم که چه گفتم. کنارم به روی تخت
نشست و این بار مستقیم چشمانم را هدف گرفت.

من گفتم زور همتا؟...من...من توهین کردم
بهت؟...من...من فقط می‌خواهم بهم فرصت بدی این قدر
سخته؟...این قدر تلخه که کنارم باشی و هر روز
ببینمت و کم کم دلت باهام نرم بشه؟...یعنی...یعنی
این قدر از...از من بدت می‌آد؟...

حرفش را گوش‌هایم نشنید گوش دلم شنید ولی
نمی‌دانم چرا جوابی نداشتم بدهم.

تو خودت نمی‌بینی یعنی؟... نمی‌بینی هرچی ازم
دوری داری بدتر می‌شی؟...چرا امان نمی‌دی؟...چرا
لج کردی؟...مگر من خراب نکردم؟...چرا نمی‌داری
خودم درستش کنم؟...

حرفی نزدم فقط نگاه‌اش کردم و خیلی زود سرم را
پایین انداختم تا نگاه‌ام از نگاه‌اش کنده شود ولی
سنگینی نگاه‌اش را به رویم حس می‌کردم. سکوت
بینمان زیادی سنگین شده بود و من عجیب
می‌ترسیدم که برداشتی منفی از این سکوت شود.

با این حال دلم نمی‌خواست حرف بزنم. می‌خواستم
ببینم ته این حرف‌ها به کجا می‌رسد. من دچار
دوگانگی نبودم. دچار چندگانگی شدیدی شده بودم.

بهرام را می‌خواستم اما دلخور بودم. می‌خواستم مرا
مجاب کند و نمی‌خواستم زورگویی کند. در کنار تمام
این‌ها وقتی سکوتش را دیدم ترسیدم از منصرف
شدنش چرا که حسی از ته دلم مرا برای در کنار او
بودن می‌خواست.

__باشه..

"باشه" ی ناامید و محکم که بی‌اختیار نگاه ترسان
مرا به همراه داشت. سرم را بالا آوردم و خیره‌اش
شدم و او بدون نگاه کردن به من برخاست و ادامه
داد:

__پس بن‌بست... عملاً می‌گی راهی نمی‌ذاری...

دلم فرو ریخت و بند دلم پاره شد. نه. من این را
هرگز نگفته بودم. ضربان قلبم اوج گرفت و نگاه‌اش
کردم. به سمت کتاش رفت و با همان حال بد ادامه
داد:

_دیگه متوجه شدم منو نمی‌خوای... شاید... حق
داری...

گفت و کتاش را برداشت و من با نگاهی که وحشت
کرده بود نگاه‌اش کردم. داشت می‌رفت؟ کتاش را
روی دستش انداخت و به سمتم چرخید. با نگاهی که
لبالب عشق بود و درد. نگاهی که ته دلم رنگ وداع
گرفت.

_من... من تابع نظر توام هم‌تا جان... اگر این قدر
اذیت می‌کنم... طبق نظر شما می‌ریم جلو... با این‌که...

سیبک گل‌ویش تکان خورد مثل نگاه لرز کرده‌ی من.
_برام مثل نوشیدن زهر هستش... ولی اگر نبودم
آرومت می‌کنه...

با کج خند تلخی یک قدم به عقب رفت.
دور می‌شم ازت...

تمام شد. دنیا آور شد و درست در همین لحظه بود که
صدای مامان عطیه در گوشم پیچید.
" همیشه فرصت صحبت کردن و اثبات کردن بده
مادر... چون اگر فرصت تموم بشه اونى که باخته
تویی "

نمی‌دانم چه در صورتم دید که نگاه‌اش نگران شد اما
بازنگشت و عقب رفت. فقط توانستم گریه‌ای که آرام
بود را با صدای بلند بیرون بریزم. دیدم که مستاصل
نگاه‌ام کرد. دیدم که به سمت آمد اما دیگر آرام نشدم
و نه تنها با اشک بلکه همان بغض‌ها تبدیل به عق
زدن‌های پی در پی و بالا آوردن شد. به حدی که
چشمانم سیاهی رفت و در عالم بی‌خبری فرو رفتم.

[22:42 22.05.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۳۱

دنیای آدم‌ها فقط با از دست دادن یک عزیز سیاه
می‌شود والا در تلخ ترین شرایط هم یک رنگ
خاکستری کدر دارد که با یک معجزه سریع تغییر
ماهیت می‌دهد. درست مثل رنگ زندگی این مرد که
در عین خاکستری بودن با حضور معجزه‌ای مثل همین
ثمره ی عشق طیف هایی از ارغوانی را به همراه
داشت.

در ویلا باز شد و مرتضی داخل آمد. به سمتش
چرخید و نگاه‌اش کرد. نگاهی که دیگر جایی برای
خستگی نداشت.

_هنوز بیدار نشده؟...

سری به تاسف تکان داد و گردنش را مالش داد. درد
عجیبی این روزها در دست چپش می‌پیچید.

__پرونده‌ی سپهری رو فعلا کنسل کن مرتضی...من
دیگه در برابر لعیا کوتاه نمی‌آم...حتی اگر امین ازم تا
آخر عمر دلخور باقی بمونه..

مرتضی دم متاسفی گرفت و گفت:

__حق داری...منم بودم همین‌کارو می‌کردم...فکر کنم
وقتشه با امینم صحبت جدی کنی...اون دیگه مرد
شده...باید همون اندازه که پای حرف‌های مادرش
می‌شینم، پای حرف‌های تو هم بشینه بهرام...نذار لعیا
بیشتر از این زندگیتو خراب کنه...

سری به تایید تکان داد و گفت:

__حرفو که حتما می‌زنم...ولی شک دارم پذیرش
درستی داشته باشه...گوشش با حرف‌های لعیا خیلی
پره...

__انشاءالله که داره...خب...حالا بگو
ببینم...پرستارهام برن امشب؟...دیشب و امروز اینجا

بودن...شرایط همتام که استیبل...نیاز هست باز باشند؟...

کوتاه فکر کرد و گفت:

_دکتر به جز همون حرف‌ها، چیز دیگه‌ای نگفت؟...یعنی فقط همین داروهای تقویتی رو داد؟...

مرتضی قدمی پیش گذاشت و گفت:

_آره...فعلا شرایط عمومی بچه خوبه...خود همتا خیلی ضعیف شده که با این داروها توقع می‌ره زود بهتر بشه...هرچند باید هفته‌ی دیگه باز سونو انجام بده...

"خوبه" ای گفت و به روی کاناپه نشست.

_پس دیگه پرستارها برند...تو هم برو دیگه مرتضی...خیلی این چند روز گرفتار من شدی...

لبخند گرمی به روی بهرام زد و گفت:

__به روی چشم...فقط محسن بیرون می‌مونه اگه
مشکلی پیش اومد بهش یه ندا بده...

نیمچه اخمی کرد و گفت:

__واسه چی بمونه...این همه روز نه خواب درست
داشت نه خوراک درست...بگو بره خونه...خودم
نمردم که...هستم...

مرتضی شانه ای بالا انداخت و همانطور که بیرون
می‌رفت گفت:

__محسن دیگه...می‌دونی که اگر خطر یه وجبی تو و
خانوادت باشه محسن از جاش تکون
نمی‌خوره...ضمنا" نزدیک به دو پرس غذا حاج خانم
داده، تو با دکتر صحبت می‌کردی من گذاشتم توی
یخچال...هم خودت بخور هم بده عیالت بخوره...

[22:43 22.05.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۳۲

گفت و با یک یا علی محکم از در بیرون رفت. او ماند و دلی که در اتاق داشت میان درد و غصه دست و پا می‌زد. دلی که این روزها حتی خودش هم نمی‌دانست باید برای خوب شدنش چکار کند.

با رفتن مرتضی برخاست و به اتاق هم‌تا رفت. جایی که دلبر بیمارش با حال بدی که داشت دل تیمار او را رو به فلاکت می‌برد. بر روی صندلی، نزدیک به تخت نشست و به صورت بی‌حال و رنگ پریده‌اش نگاه کرد.

فکر کرد. به روزهایی که این لب‌های بی‌رنگ برایش سرخ و طناز می‌خندید. چقدر هوای بوسه از این لب‌های بی‌روح را داشت. به شالی که روی سرش کشیده شده بود نیم‌نگاهی کرد و بی‌اختیار کج خندی زد.

چقدر برای تابی که به موهایش می‌داد تا روح و روان او را به بازی بگیرد دلتنگ بود. چقدر برای روزهایی که او با زنانگی‌های خاص و منحصر به فردش جسم و روحش را می‌لرزاند دلتنگ بود و چقدر حس می‌کرد از آن روزها گذشته که حتی در تصورات او هم گوشه‌ای کز کرده بود.

دلش می‌خواست کنارش بر روی همین تخت، می‌خوابید و این غم و دلتنگی را با یک نوازش عاشقانه از بین می‌برد و خیلی زود با هم برنامه‌های عقدشان را می‌ریختند و برای هدیه‌ای که خدا با سخاوت تمام در روزهای ناامیدی تقدیمشان کرده بود انتظار می‌کشیدند.

با صدای زنگ همراهش سریع از جا پرید تا قبل از بیدار شدن همتا از اتاق بیرون برود. رفت و ندید چشمان دلبر نازک دلش را که از لحظه‌ی ورود او به روی هم گذاشته بود تا متوجه بیدار بودنش نشود.

با رفتنش همتا چشم بست و عطرش را بو کشید.
خیلی وقت بود می‌دانست که در این ویلاست. نگران
پدرش و برادرانش بود. نگران مادر و مامان عطیه
این‌که نمی‌دانست باید این چند ساعت را چگونه
توجیه کند.

گمانه زنی در مورد اینکه نگرانی از حال او چقدر
می‌تواند حالشان را بد کرده باشد، مانع از این می‌شد
که درست و حسابی از این بودن استقبال کند. دلش
می‌خواست با همین بی‌حالی کمی قدم بزند و با بهرام
در مورد اینکه چه توجیه‌ای باید برای پدرش بیاورد
صحبت کند. برای همین کمی پاهای خشک شده‌اش را
تکان داد و از تخت بیرون آمد.

بی‌توجه به کوفتگی عجیب بدنش در اتاق را کمی باز
کرد اما به محض شنیدن صدای بهرام مکث کرد.

__آره، راست می‌گی... من بهت قول دادم بابا... پای
قولم بودم... یعنی این‌قدری بودم که تمام پرونده‌های
سپهری رو جمع و جور کردم تا تموم کنم بازیشو

ولی، بازی مادرت به حدی زیاده که به قصد آسیب
زدن به من و همتا جلو می‌آد...

کمی عقب کشید تا بهرام متوجهی حضورش نشود.
گویی قصد بیرون رفتن از ساختمان ویلا را داشت اما
منصرف شده بود که در نزدیک‌ترین حالت به اتاق او
ایستاده بود و حرف می‌زد.

__امین...اونی که متوجه نیست تویی...اونی که
چشمشو بسته تویی...یعنی این قدر بچه و نادانی که
باید همه چیزو برات مو به مو تعریف کنم تا
بفهمی؟...یا این قدر منو قبول نداری که تا مستندات
برات جور نکنم باور نمی‌کنی. هوم؟

به محض اینکه فهمید امین است نفسش را خسته
بیرون فرستاد. می‌دانست که در زندگی با بهرام راه
درازی در پیش دارد. اما اول از همه حساب پرستو را
نکرده بود دوم اینکه باورش نمی‌شد که لعیّا از تمامی
ترفندهایش برای خراب کردن زندگی بهرام و او
استفاده می‌کند.

[22:43 22.05.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۳۲

هر چه فکر می‌کرد برایش قابل هضم نبود، کارهای
لعیا. اگر بهرام و زندگی و بچه‌هایش را دوست داشت
پس تعریف‌های بهرام و مهدیه یا حتی حاج خانم که
آن روز در ماشین کمی اشاره به نابسامانی زندگی
بهرام حتی در دوران تاهلش داشت، چه بود.

اگر هم نمی‌خواست که حالا، یک زن آزاد بود و
می‌توانست زندگی کند. پس چرا دوباره برای بازگشتن
دست و پا می‌زد.

_باشه حالا که این قدر ادعای مردانگی داری و طاقت
شنیدن یه سری حرف‌هایی که از نظر من گفتنش به
تو فقط یه آسیب بد به روحیه‌ات هست و بس، گوش
کن تا بگم... من و همتا در تدارکات عقد هستیم ولی

همین مادری که داری اینطور به خاطرش منو یه
بی رحم می‌دونی زنگ زده و به همتا گفته من قصد
دارم هم‌زمان با عقد کردن همتا ایشونو هم صیغه کنم
و بعد از یه مدت همتا رو طلاق بدم و دوباره با
مادرتون ازدواج کنیم. اونم نه به این آسونی و راحتی
با یه سری توهین‌ها و حرف‌های زشت و
ابلهانه... حالا متوجه شدی؟

گوشش را نزدیک تر برد. خیلی دلش میخواست بداند
نظر امین نسبت به این شنیده ها چیست.
_آها. اونوقت فکر کردی همتا این قدر طبیعی برخورد
کرده که تنها دغدغه‌ش رسوندن این حرف‌های مسخره
به گوش من بوده... نه پسر جان حال همتا توی
خیابون بد شده و به من زنگ زدن...

دم عمیق و عصبی بهرام دلش را لرزاند.
_گوش کن چی می‌گم امین... تو پسر منی، جات روی
چشم منه ولی... اگر یکبار دیگه قرار بر این باشه که
بخوای به خاطر مادرت با من اینطوری صحبت
کنی... یا قضاوت‌هایی که به خورد مغزت داده شده رو

به من بگی، ترجیح می‌دم ازت دوری کنم. نه یه دوری عادی... من و همتا و مهدیه، هر سه با هم و اونوقت ازت بخوام که بری و یه مدت طولانی با مادرت باشی تا شاید خودت با چشم‌های خودت چیزی رو دیدی که بتونه توی این قضاوت ناعادلانه کمکت کنه... چون من واقعا مدتییه هیچ جوهره تورو درک که نمی‌کنم هیچ، به نوعی انگار واقعا نمی‌شناسمت... پس یا خودتو جمع کن بابا... یا من تصمیم می‌گیرم تا قبل از خراب کردن اوضاع خونه، به خاطر صحبت‌ها و ناحقی‌های مادرت از خونه دور نگهت دارم...

به طرز شگفت‌آوری بار سنگین شانه‌های بهرام به روی سینه‌اش سنگین شد. قشنگ دستی که مشت می‌کرد تا در برابر حرف‌های امین آرام باشد را می‌دید و این تنها نشانه‌ی حال بد او بود. صدای بهرام زیر و آرام شد و سریع نیم‌نگاهی به عقب، جایی که اتاق او بود انداخت.

به حالتی که می‌خواست مطمئن شود همتا در آن
نزدیکی نباشد. سریع خودش را عقب کشید و تا حتی
سایه‌ای هم از او نشانگر حضورش نشود.

قصد بی‌احترامی به منو نداشتی که وقتی زنگ زدی
نه گذاشتی نه برداشتی به من می‌گی ته نامردیه که یه
زن بی‌پناه مثل مادر منو ول کردی و داری با یه زنی
که همسن دخترمه عشق و حال می‌کنم؟ تو اصلاً
می‌فهمی داری چند مدته با حرف‌هاات چجور پدرتو
خُرد می‌کنی؟

[22:44 22.05.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۳۳

عرق سرد بر تیره‌ی کمرش نشست. حتی تصور
حرف‌های امین هم برای او وحشتناک بود. دلش
سوخت. دقیق‌تر از همان لا به لای در به شانه‌های
افتاده‌ی بهرام نگاه کرد. چقدر حالش بد بود همین‌طور
که نگاه‌اش می‌کرد شاهد آخرین صحبتش با امین شد.

من دیگه نمی‌تونم برای تو کاری کنم بابا جان... برو
هر وقت یادگرفتی تکلیفتو با احساساتت مشخص
کنی... هر وقت یادگرفتی مثل یه مرد تحت تاثیر
حرف‌های مادرت قرار نگیری و هر دفعه منو مورد
بی‌مهری خودت قرار ندی، اونوقت بیا تا باهم صحبت
کنیم.

گفت و قطع کرد و بعد از یک نفس خسته دستش را
از روی سینه‌اش به روی شانه اش گذاشت و فشرد و
دردی که داشت را مثل خار در چشمان همتا فرو کرد.
دردی که همتا عجیب احساسش می‌کرد.

یک درد راحت نبود. یک درد جدی بود که ترس بدی
به دل همتا نشاند. ترسی که به دل جنین‌اش هم نفوذ
کرد و تهوع زشتی به جان‌اش انداخت. نفس گرفت و با
چشمائی اشکی به مرد دردمند و کلافه‌ی بیرون سالن
خیره شد.

شاید چند دقیقه در همان حالت ماند و بالاخره بعد از
یک دم عمیق و قدم‌هایی سست به سمت ضبط

گوشه‌ی سالن رفت و نگاه اشکی همتا را هم با
خودش برد. کنترل ضبط را برداشت و با درمانده
ترین حالت ممکن به سمت پنجره رفت. به روی
صندلی راک نشست و آهنگی که مدت‌ها ساخته شده
برای حال خودش بود را پلی کرد.

هرچند با صدایی ضعیف و آرام. اما در گوش همتا
زنگ زد و دلش را با هر بیت لرزاند.
"رستن از دامت نتوانم، محبوب زیبا...طاقة هجرت
ندارم محبوب زیبا"
با ما چه کردی جز جفا محبوب زیبا...رحمی کن آخر
بی وفا محبوب زیبا"

سرش را به صندلی تکیه داد و چشم بست. دردش
درد دلتنگی بود. دردی که همتا می‌توانست دوا باشد.
زنی که با دیدن حال زار مرد دلش هر لحظه دلتنگ‌تر
می‌شد.

"سرتا ز پا در تاب و تبم...در آتش هر صبح و شبم
دانم که آخر نرسد...کامی از آن لب به لبم"

دست همتا به روی شکمش نشست و آرام بالا آمد و
حریر نازک روی سرش را به دور موهای آشفته‌اش
محکم کرد. او هم دلش در تاب و تب این مرد
می‌سوخت. مردی که برای حرارت آغوش او بال بال
می‌زد.

"مرغی بی پناهم... عشق تو گناهم
یاری از که خواهم؟.. افسون دل‌ها
گو در درد عشقم... درمان از که جویم
بر زخم دل مرهم محبوب زیبا"

هم‌زمان با بیت خوانده شده سر بهرام به سمت در
اتاق همتا چرخید و با دیدن همتا از لا به لای در نیمه
باز مات شد. بعد از مکثی نسبتاً طولانی، نگاهی پر از
دل‌تنگی به چشمان اشکی همتا انداخت و لب‌خندی پر از
درد و غم بی‌اختیار بر لبانش نشست.

"فریاد دل زار... راز دل بیمار... بشنو تو این بار

دامن مکش از من...کز روی تو روشن...گردد شب
تار

مرغی بی پناهم...عشق تو گناهم
یاری از که خواهم؟...افسون دل ها"

دست همتا به روی دستگیره‌ی در نشست و در را با
بی‌قراری باز کرد. گویی تمام حرف‌های بهرام در این
شعر گفته شده بود. حرف‌هایی که دیگر نیاز به
توضیح نداشت. این شعر حال دلتنگی بهرام را نشان
می‌داد.

قدم‌های سست‌اش با بی‌حالی به سوی او برداشته
شد. غمگین بود؟ غصه داشت؟ دلتنگ بود؟ ناراحت
بود؟ ترسیده بود؟ پس چرا دیدن بهرام در این حال و
روز تمامش را از بین می‌برد؟

"گو در درد عشقم..درمان از که جویم
بر زخم دل مرهم محبوب زیبا.."

جلو رفت و نگاه پر از عشق بهرام را هر لحظه
سنگین تر به روی خودش حس کرد. نگاهی که بند
بند وجودش، فارغ از تمام مشکلات پیش آمده طالب
حل شدن درونش را داشت.

کنار او بر روی کاناپه‌ی کنار پنجره نشست. درست
رو به او و رو به چشمان پر از احساس او. نگاه‌اش
از چشمان خسته‌ی بهرام به روی لب‌های او، وقتی
که "محبوب زیبای من" را لب زد نشست و اشکی
که از گوشه‌ی چشمش چکید را بر روی گونه رها
گذاشت.

_اشک نریز همتای من... اشک‌هاات دیگه جای سالمی
توی دلم نداشته قربونت برم من... به خدا بسمه... به
خداوندی خدا دیگه دارم دق می‌کنم..

گریه‌ی همتا شدت گرفت و با دلتنگی در چشمان او که
حالا نم زده شده بود نشست و با صدایی که به شدت
گرفته بود، گفت:

_من... من نمی‌دونم چکار کنم بهرام... همه‌ی
وجودم... می‌خواد که تمومش کنم
ولی... ولی... نمی‌دونم چجوری؟

بهرام نگاهی به صورت اشکی همتا انداخت و بعد از
خاموش کردن ضبط، برخاست. با قدم‌هایی محکم اما
آرام به سمتش رفت. پایین پایش، به روی دو زانو
نشست و از همان زاویه به صورتش نگاه کرد.

_این قدر سخته ببخشیم؟...

همتا بی حرف نگاه‌اش کرد و بهرام وقتی سکوتش را
دید ادامه داد:

_خب بگو چکار کنم تا ببخشیم؟... تو خودتم می‌دونی
نه می‌تونی ازم بکنی نه می‌تونی با این حال ادامه
بدی... فقط امر کن چکار کنم؟

همتا دستی به روی صورتش کشید و گفت:

_به خدا نمی‌دونم...

[22:44 22.05.21]

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۴۳۳

همین نمی‌دانم همتا برای بهرام مسجل کرد که او هم به یک آغوش گرم از سوی او محتاج است تا بهتر با احساسات ضد و نقیض‌اش کنار بیاید. برای همین بعد از سکوت نسبتاً طولانی و بازی با نگاه هم آرام و مطمئن گفت:

_بذار بغلت کنم... بذار مطمئنم کنم که تو هنوزم می‌خواهی منو... بذار درستش کنم... باشه؟...

همتا بی حرف نگاه‌اش کرد. بی‌آنکه حتی کوچکترین مخالفتی در چهره‌اش بنشیند. اما نگاه‌اش خنثی نبود. شاید او هم همین را می‌خواست. خواسته‌ای که مطمئن بود بر خلاف اعتقاد بهرام، بدون محرمیت مجدد پیش نمی‌رود. هر چند که هر دو می‌دانستند این محرمیت خیلی کوتاه است و خیلی زود به یک عقد دائم می‌رسد.

می‌دونم سخته برات پذیرش محرمیت دوباره ولی
خیلی خیلی کوتاهه... در حد یک یا نهایت دو ماه... بین
خودمو خودت تا من بتونم به دل خانمم و کوچولوی
توی دلش برسم، از اون طرف با انرژی بیشتری برم
واسه آماده کردن مراحل عقدمون خانمم... والا که هم
تو می‌دونی محرم دل منی هم من می‌دونم تو تنها
محرم شب و روز و روح و روان و جسم و جان منی،
عسل گلابم... باشه خانم نازم؟

باز هم همتا بی حرف نگاهاش کرد و با نگاهی که
حالا آرامتر از قبل بود، به نوعی پذیرشش را اعلام
کرد و وقتی به خودش آمد که بهرام صیغه را خوانده
بود و فقط نیاز به "قَبِلْتُ" ی او بود.

در واقع بله‌ای که بهرام با نگرانی منتظر شنیدنش
بود و همتا بالاخره با تاخیر جوابش را از میان
لب‌های بی‌رنگش داد و نفس تنگ مرد مقابلش را
آزاد کرد. نفسی که حالا برای خودش هم آزاد تر بود
و ضربان تند قلبش را از آن اوج شور و عصیان به
آرامشی صعودی دعوت کرد.

دست بهرام آرام و با نوازش بالا آمد و به روی
دستش نشست و خیلی زود لب‌های داغش جای آن را
گرفت. بوسه‌ای به شدت پر حرارت و سوزان که
گویی از جگر داغ شده ی این مدت او نشات
می‌گرفت.

این بار با لبخندی واقعی و از ته دل به چشمان اشکی
دلبرش نگاه کرد و برخاست و به محض ایستادن با
یک حرکت سریع اما با آرامش او را از روی کاناپه
بلند کرد و محکم در آغوش گرفت و به خودش فشرد.
حریر نازک روی سرش را کشید و سرش را دلتنگ و
بی‌تاب میان موهایش برد و آرام کنار گوشش لب زد.
_منم مثل تو بی‌قرار آغوشتم همتا... دریغ نکن
ازم... تو هم بغلم کن...

گفت و با اشکی که از گوشه ی چشم همتا به روی
لباس‌اش چکید قلبش را غسل داد و با دست‌های سرد
همتا که به دور گردنش پیچیده شد روانش را طواف
روح آسیب دیده ی او کرد.

بوسیدش و بوییدش و تنگ در آغوش پر مهرش
فشردهش و کنار گوشش تا می‌توانست نجوای دلتنگی
داد و همتا در سکوت سرش را به سینه‌ی او چسباند
تا تلافی این یک ماه بی‌تابی خودش و نطفه‌ی بسته
شده‌ی درونش را کرده باشد.

[22:44 22.05.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۳۴

حریر نرم و نوازش گر آفتاب به روی صورتش و
هماهنگی بی‌نظیرش با عطر خوش موهای دلبری که
موهایش به روی سینه‌ی او پخش بود، آرام آرام
چشمانش را باز کرد.

بینی‌اش را از همان زاویه میان موهای همتا برد و
چشم بست. پشت هم نفس کشید. این دلتنگی از دیروز
تا به حال قصد تمام شدن نداشت. با یاد آوری لحظاتی

که سر تا سر با عشق‌بازی و نوازش‌های بی‌تابانه‌ی او
گذشته بود لب‌خند بر روی لب‌هایش نقش بست.

بعد از روزها تلخی و سر‌بالایی‌های سنگین بالاخره
یک روز تمام توانست این دلتنگی شدید را رفع کند.
همتایش، همسر زیبایش بالاخره پذیرفته بود که این
مرحله‌ی سخت را تمام کند و با او هم دل شود.

تنها نگرانی همتا بی‌خبری پدر و مادر و برادرانش
بود که هر بار با لب‌خند و دل‌گرمی بهرام به پس
ذهنش فرستاده بود. با این‌که نمی‌دانست که چه کاری
از بهرام ساخته است که این‌طور مطمئن به او نگاه
می‌کند و با لب‌خند دل‌گرم‌کننده اش آرامش می‌سازد.

حصار آغوشش را تنگ‌تر کرد و نرم نرمک شروع به
بوسیدن موهای پریشان‌ش کرد. این‌قدر بوسید و بویید
که چشمان همتا آرام باز شد و خمار سرش را بالا
آورد. با دیدن چشمان پر از مهر بهرام کل دیروز را
به یاد آورد. دیروزی که تمام و کمال خودش،
احساسش و عشقش به بهرام لب‌خند زد.

لبخندی ناب و خسته. کل شب را پا به پای هم جلو
رفتند تا این کدورت یک ماهه بالاخره رنگ سیاه
بخش اعظم خود را از دست داد
_صبحت بخیر نور چشمم...

بی حرف و خمار "سلام" بی حالی داد و دوباره
چشم بست و در همان حال گفت:
_من خیلی خوابم می‌آد... نمی‌خوام بیدار بشم...

محکم تر به خودش فشردش و به رویش چرخید و از
بالا به صورت زیبایش خیره شد. بوسه‌اش را از
چشمان نیمه باز او کشید و به گونه و گوش ها و در
آخر لب‌های نیمه بازش رساند و گفت:

_حق داری خب...همش چهار ساعت خوابیدی...ولی
من دیگه خوابم نمی‌آد...به جاش یه صبحانه مقوی
برات آماده می‌کنم...باشه عروسکم؟

همتا بی حال و بدون آن که درست حرف او را فهمیده باشد سری تکان داد و دوباره چشم بست و بی درنگ به خواب رفت. نزدیک به یک ربع با موها و مژه های بلندش بازی کرد و با نگاه اش، این عشق بازی را ادامه داد و در آخر بلند شد تا ضمن درست کردن صبحانه به کار اصلی که داشت برسد.

باید با آقا رضا تماس می گرفت و در جواب پیام دیشب او برنامه ی جدید را برایش توضیح می داد. یک دوش فوری گرفت و به محض بیرون آمدن دوباره بوسه های ریزی حواله ی صورت زیبای خفته اش کرد و بیرون رفت.

گوشی به دست با آقا رضا تماس گرفت و ضمن اطمینان خاطر از وضعیت خوب همتا و درست شدن رابطه ی بین شان برنامه ی جدید را اطلاع داد و بعد از یک مکالمه ی کوتاه مشغول تدارک صبحانه شد.

قبل از گذاشتن گوشی بر سر جایش دیدن پیامی از جانب امین فکرش را مشغول کرد اما به حدی دلگیر

بود که حتی پیامش را باز هم نکرد. فقط با خانه تماس گرفت و بعد از صحبت با مهدیه و اطمینان از حال خوب او و مادرش با یک سینی پر محتوا بعد از تقریباً دو ساعت به سمت اتاق رفت.

کنار همتا نشست و مشغول نوازش موهایش شد. چشمان همتا این بار راحت تر باز شد و با دیدن بهرام باز هم لبخند زد و کش و قوس کوتاهی به خودش داد.

سلام...صبح بخیر...

سلام به روی ماه و قشنگت خوشگل من...پاشو که صبحانه حاضره عروسکم...

صورت همتا سریع در هم شد و با حالت چندشی گفت:

وای نه نمی خوام...هر چی بخورم بالا می آرم...

بهرام که دیشب شاهد حال بدش شده بود سریع اخم ریزی تحویلش داد و گفت:

_دو راه بیشتر نداری خانمم... یا خودت می‌خوری... یا به زور می‌دمت تا بخوری ...

[22:45 22.05.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۳۴

همتا شوک ظاهری به صورتش انداخت. تا به حال روی زورگوی او را ندیده بود. حالش عجیب خوب بود و این خوب بودن درست از دیشب بعداز ساعت‌ها وقت گذراندن حسابی آماده ی همتای سابق شدن، شده بود.

برای همین با شیطنت ریزی گفت:

_منحرف نبودیا شما حاجی جان...

بهرام که انتظار این‌طور شدن هم‌تا را نداشت تک
ابرویی بالا انداخت و با لب‌خند مردانه‌ی مکش
مرگمایی نگاه‌اش کرد. دلش ضعف رفت برای این
رویی که مدت‌ها می‌شد که از آن خبری نبود.

شیطنت‌اش را با شیطنت جواب داد.

_آدم واسه زنش منحرف باشه مشکلی
نیست... هست؟ الانم دهن‌تو باز کن خوشگلم... سرد شد
این عدسی خوشمزه...

چشمان هم‌تا با دیدن این روی جدید مردی که تا به
حال این‌طور زورگو و با این نوع نگاه و طعنه‌های
شیطنت بار ندیده بودش تا ته باز شد.

_قربون اون چشمای گردت برم من... چرا این‌طوری
نگاه می‌کنی...

هم‌تا با صورتی گلگون گفت:

_خودتی؟... شمایی که این قدر منحرف شدی حاج
مهراد؟...

سرش را آرام جلو برد و نوک بینی اش را بوسید و با
نگاه پر شیطنتی گفت:

_آره خودمم... خود خودم... فقط اون موقع باید
محتاط جلو می آمدم تا خوب گولت بزنم بعد خود
واقعی مو نشونت بدم... دهن تو باز کن دیگه دو روزه
هیچی نخوردی..

لحنش، شوخ و بامزه بود. بی اراده لبخند را مهمان
لب های او کرد. با این حال نتوانست مانع نگرانی ته
ذهنش شود. و ضمن به زور بلعیدن لقمه ی اول
گفت:

_بابام بفهمه چی بهرام؟...

قاشق دیگری از عدسی پر کرد و با نگاهی آرام به
چشمان همتا گفت:

**_مگه قراره نفهمند؟... همه باید تا یک ماهه آینده
نهایتا بفهمند ماجرا رو دیگه...**

رنگ‌نگاه همتا مضطرب شد.

**_بابا مخالفت می‌کنه مطمئنم... محاله اجازه بده
بهرام... آوردن این طفل معصوم اشتباهه محض بود...**

**نگاه آرامش ذره‌ای تکان نخورد اما رنگ دلخوری
درویش مشخص بود. دستش را جلو برد و گونه‌ی
یخ زده‌ی او را نوازش کرد. همتا که از برنامه‌های
او با پدرش خبر نداشت اما بد نبود که بداند او و
فرزندشان تا چه حد اولویت زندگی‌اش هستند برای
همین با لحنی قاطع گفت:**

**_با نهایت احترامی که برایشون قائلم...
می‌دزدمت و می‌برمت... برا همیشه می‌برمت**

[22:45 22.05.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۳۵

پایین موهایش را تابی داد و بالا آورد بویید و آرام
جلو رفت، بوسه‌ای به گونه‌اش زد و گفت:

__در ضمن شما دیگه نیازی به اجازه بابا نداری
خاتم خانما..شما الان...

بوسه‌ی بعدی‌اش را با لب‌های داغش کشاند به روی
لاله‌ی گوش او نشانده و ادامه داد:

__امانت دارِ جیگر باباشی...من فقط کافیه اون صیغه
نامه را رو کنم...

عقب رفت و چشمک مردانه‌ای زد و ادامه داد:

__به علاوه برگه آزمایش بارداریت...اون موقع باید
تصمیم بگیری که...

دوباره جلو رفت و شقیقه‌اش را بوسید.

__همون روز خاتم خونه‌م بشی...یا صبر کنیم تا من
عملا با اون فسل بابا، مجابت کنم به دائمی کردن این

صیغه‌ی لعنتی که شده ترس شب و روز من واسه
از دست دادنت...

دلش ضعف رفت برای حرصی که در جمله‌ی آخرش
بود ولی به روی خودش نیاورد. چشمانش را گرد
کرد و طلبکار گفت:

__منو تهدید می‌کنی الان؟...

این بار تعلل نکرد. گاز محکمی به گونه‌اش زد و
جیغش را درآورد.

__نه پدر صلواتی... فقط دارم آمادت می‌کنم... یه وقت
از جواب دادن کم نیاری‌ها... باشه عسل خانم؟

گردنش را کج کرد و ملوسانه نگاه‌اش کرد. چقدر
دلش برای این لوس بازی‌ها تنگ شده بود.

__من فقط نمی‌دونم می‌خوای بابامو چجوری راضی
کنی؟...

چشمانش دوباره نگران شده بود.
_یا پسرارو...وای خدا مامان و مامان عطیه اگر
بفهمند چی؟..._

دستش را روی صورتش کشید که بهرام با لبخند
مهربانی دستش را برداشت و گفت:
_من چکار کنم با شما عروسک خانم، هوم؟...یعنی
این قدر نامفهوم دارم می‌گم نگران هیچ کدومش
نباش؟..._

بهرام نمی‌شه آخه؟...استرس می...

دستش را به روی لب‌های همتا گذاشت و دوباره
گفت:

_حتی نمی‌خوام یه کلمه دیگه در موردش با هم
صحبت کنیم...تو باید یادگیری به من تکیه کنی و به
حرف‌هام اعتماد تام داشته باشی..._

نمی‌توانست واضح بگوید که پدرش از ابتدای ماجرا در جریان است. چون از تعبیرات مختلف هم‌تا می‌ترسید. باید این موضوع را خود پدرش برایش می‌گفت. باید خود آقا رضا دلیل این موضوع را می‌گفت تا دل دخترش را آرام کند والا برای او گفتش خیلی راحت بود اما درخواست آقا رضا را نمی‌توانست رد کند.

هم‌تا "چشم" آرامی گفت که بهرام را دوباره به بوسه باران کردن سر و صورت خود وا داشت.

یعنی اگر بدونی دلم چقدر پر می‌کشید برای این چشم گفتن‌های شیرینت... دهنتو باز کن خانی تا اینو تموم نکنی من ولت نمی‌کنم که... باید حسابی به خودتو این وروجک باباش برسم...

خودش هم می‌دانست که استرسش به آن اندازه نیست که بخواهد به آن دامن بزند. بدون آن‌که بهرام هم بگوید پشتش حسابی گرم این مرد بود. مردی که نطفه‌اش روز به روز در وجودش بیشتر رشد می‌کرد.

تنها کسی که واقعا دلش نمی‌خواست از این تصمیم ناراحت باشد، پدرش بود. با این حال از پدرش مطمئن بود.

می‌خوام دوش بگیرم...

لب‌های بهرام به کج خند زیبایی نشست و گفت:
خودت تا لقمه آخر می‌خوری؟...می‌خوام وان و برات حاضر کنم خانم...

"او هوم" ریزی گفت و با بی‌میلی به صبحانه‌ی نیمه تمامش نگاه کرد. بهرام بوسه‌ای به موهایش زد و برخاست و خیلی زود وان را برایش حاضر کرد. وقتی بازگشت هم‌تا باز هم نتوانسته بود صبحانه را تمام کند با صورتی که به شدت بی‌حال بود نگاه‌اش کرد و گفت:

باز که نخوردی؟

بهرام لطفا...واقعا نمی‌تونم...

صدای زنگ همراهش از سالن می آمد بی توجه به آن،
"هوف" نیمه بلندی گفت و به سمتش رفت با یک
حرکت سریع در آغوشش گرفت و به سمت حمام
رفت.

خودم خوبت می کنم خانم کوچولوی ناز نازی...

گفت و در حمام زمینش گذاشت...

برو تو وان تا برات آب میوه بیارم خانمم...

نگاه تشکر آمیزی به رویش کرد و " ممنونی" گفت.
داخل شد و در را بست و بهرام را با تماسی که قصد
قطع شدن نداشت تنها گذاشت. متعجب از فردی که
پشت خط بی امان زنگ می زد، به سالن رفت و با
دیدن نام امین اخم هایش در هم شد. هنوز هم دلگیر
بود. یک دلگیری بیش از حد. با این حال هر چه
سعی کرد بی تفاوت باشد نتوانست بعد از کلنجار زیاد
با خودش، تماس را وصل کرد و برای اولین بار یک
" الو" ی سرد تحویل یک دانه اش داد.

[22:45 22.05.21

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۴۳۵

صدای نادم امین دلش را نرم کرد.

_الو بابا...س...سلام...تورو خدا اینطوری تنبیهام
نکن...تورو جون مهدیه اینطوری تنبیهام نکن
من...من غلط کردم من...من شکر خوردم...به خدا
من نمی‌دونم باید چکار کنم که نه شما رو ناراحت کنم
نه مامانو ناامید...به خدا نمی‌دونم باید چکار کنم
بابا...

چشم بست و دم عمیقی گرفت. دلش بنای ناز خریدن
داشت اما می‌دانست اگر باز هم در برابر امین کوتاه
بیاید به زودی با یک جمله‌ی جدید از زبان مادرش
سوپرایزش می‌کند و این بار به شدت رو در روی هم
قرار می‌گیرند. برای همین با تمام آتشی که در دلش
برای این پسر بی‌قرار بر پا بود گفت:

__بهت راهشو گفتم امین...گفتم اول بشین با خودت کنار بیا...تو خواسته یا ناخواسته یه مسئله رو همگانی کردی که اگر هم نمی‌کردی خودم می‌فهمیدمش...من می‌فهمم عذاب وجدانتو ولی یکم با خودت فکر کن این عذاب وجدان داره از کجا نشأت می‌گیره...بعد بشین ببین حق این سرچشمه‌ی عذاب یا ناحق...اون وقت طبق آموزه‌هایی که لااقل این بیست سال سعی کردم بهت یاد بدم، با خودت دودوتا چهارتا کن. ببین باید باهаш چکار کنی...چون من این پسر ضعیفی که نمی‌تونه در برابر خودش و در برابر تصمیمات خودش لااقل قاطع باشه رو نمی‌شناسم و دلم نمی‌خواد این‌طوری باهаш در ارتباط باشم...

سکوت امین نشان از شوک بزرگی بود که به روانش وارد شده بود. این روی پدرش را هرگز ندیده بود.

__بـ...بابا...من...من فقط...فقط نمـ...یدونم چکاری درسته بابا...من..من به خدا...به خدا قصد نداشتم این‌طوری ناراحتون کنم...

بازدمش را خشمگین بیرون داد و چشم بست.

_ولی کردی... بدم کردی... یه روز تبریک بگی برای
وصلت منو همتا، یه روز بیای بگی همتا چرا اشک
می‌ریزه و دلگرمی من باشی و بعدش حرف‌هایی که
من خوب می‌دونم از کجا نشات می‌گیره رو به خوردم
بدی؟... با خودت چند چندی امین؟...

ترس بدی از این روی پدرش به دلش افتاد. تا به حال
نشده بود که این‌طور سرسخت در برابر پشیمانی‌های
او بایستد.

_من... من چکار کنم الان؟

بهرام بعد از مکث کوتاهی تیر آخرش را رها کرد.
_بهت گفتم... باز می‌گم... برو بشین با خودت هزار
بار تکرار کن من پای کاری که کردم می‌ایستم... پای
حرف‌هام و پای عملم... تو یعنی اینقدر سست عنصری
که من بگم چکار کن، بکنی و مادرت یه چیز دیگه
بگه و تو بشی یه آدم دیگه؟... برو با خودت درست و
حسابی فکر کن... ببین باید چکار کنی... چون من
دیگه نمی‌خوام بهت بگم چکار کنی... تو دوتا چشم
داری... دوتا گوش... بشین با داشته‌هات بسنج ببین

چی درسته چی غلط...تا اون روزم نه با من تماس
بگیر نه با مادرت...می‌خوام ببینم این قدر قدرت داری
که جواب تلفن‌های مادرتو ندی و بتونی درست فکر
کنی؟...تو بچه نیستی...باید بتونی راه درست و با
قضاوت درست تشخیص بدی...

امین که اصلاً انتظار چنین مکالمه‌ای نداشت بعد از
یک سکوت طولانی فقط "چشم" ی گفت و بهرام با
یک "خوبه" ی محکم که با دل آتش گرفته از حال
امین‌اش مغایرت داشت، خداحافظی کرد و به این
مکالمه پایان داد.

[22:46 22.05.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۳۶

دم نیم بندی گرفت که همزمان شد با سوزش قلبش.
دستش را روی شانه‌اش کشید و به روی صندلی
آشپزخانه نشست تا کمی آرام بگیرد. با صدای آرام

همتا که از اتاق می‌آمد به خودش آمد، سریع بلند شد
و با لیوان آب میوه‌ای به اتاق بازگشت.

همتا با حوله‌ی تن پوشش و گوشی به دست میان
اتاق منتظرش ایستاده بود و با دیدنش لبخند کم جانی
زد و به گوشی نگاه کرد.

_چه زود اومدی بیرون خانمی؟... با خونه تماس
گرفتی؟

_او هوم... به بابا زنگ زدم ولی عجیبه گفت ما هم
دیدیم تو پیام دادی من سر کار مشغولم اومدیم
لواسون پسرا هم از سه روز پیش به درخواست
مامان عطیه رفتن برای فروش زمین مامان عطیه تو
شمال... تو توی بیمارستان پیام داده بودی اره؟

بهرام سری به تایید تکان داد و خندید.

__ الان دیدم تقریبا هر روز در جواب تماساشون پیام دادی بابا لطفا زنگ نزنید خودم پیام می‌دم و خوبم و خودم کارم تموم شد زنگ می‌زنم... البته این قدر این مدت سرکشی کردم می‌ترسند بذارم یهو برم... الهی بمیرم من که این قدر اذیتشون کردم این مدت...

نگاه غمزده اش را به بهرام دوخت و ادامه داد:
__ بهرام می‌دونی هر چی فکر می‌کنم حس می‌کنم خدا همه جا هوامو داره ها.. نمی‌ذاره من بخوام دروغ بگم... یعنی گفتم ولی اون استرسی که داشتم کلا از بین رفت... حالا فقط نگرانم بفهند داستان ما رو...

لبخند پهنی بر لب‌های بهرام نشست. او که از برنامه های او و پدرش خبر نداشت. جلو رفت و مقابلش ایستاد و دست برد تا لیوان را بگیرد و هم‌زمان گفت:
__ خیلی تشنه‌ام شد از استرس... بده شاید یکم حالمو بهتر کرد.

بهرام دستش را عقب کشید و با نگاهی که کلافگی از آن می‌بارید گفت:

__اول بوسه‌ی منی که خدا هواشو خیلی داره رو بده بعد...__

همتا تک ابرویی بالا انداخت و بدون آن‌که متوجه‌ی نگاه کلافه اش شود دستش را جلو برد و با طنازی گفت:

__هوا‌ی منو داره والا تورو فقط زیادی دوستت داره... درضمن بوسه‌ی خودمه نمی‌دم.

ابروهای بهرام خیلی جدی بالا پرید و با یک حرکت سریع کمر بند حوله اش را گرفت و به سمت خودش کشید.

__من واسه چیزی که حقمه نمی‌جنگم...حقمو می‌گیرم حتی شده به زور.

نگاهش با این حرکت چفت صورت سرخ بهرام شد.
__من حَقتم؟__

نگاهش را در صورت همتا چرخاند و با خشونت
خاصی نگاهاش کرد؟

_ شک داری؟...می‌خوای بهت ثابت کنم هنوز؟...

آب دهانش را پایین داد و با ناباوری که از حرکت
عجیب بهرام به دلش افتاده بود گفت:

_ نه خب دیگه اثبات شده به حد کافی...فقط می‌شه
بگی چی این‌طوری عصبی کرده تورو که...صورتت
سرخ شده و چشمت عصبانی؟

عضلات ورزیده‌اش از عصبانیت فشرده شده بود.
همین هم همتا را نگران کرد. با بهرام بیست دقیقه
پیش فرق داشت. نگاهش را در چشمان نگران همتا
چرخاند و گفت:

_ چون بوس می‌خوام و تو نمی‌دی بهم...

بازویش را گرفت و چسباند به تن داغ شده‌اش. خیلی
داغ بود.. تب داشت؟

_ زن باید تحت هر شرایطی وقتی شوهرش می‌گه بیا
بغلم بگه چشم... وقتی می‌گه بوس می‌خوام بگه
چشم... وقتی می‌گه مال منی بگه آره که هستم... فقط
مال توام... بگه حق منی، بعد از یک عمر عذاب، بگه
شک نکن، فقط حق توام...

نگران بود حالش نرمال نبود و سعی داشت با این
جملات تغییر رویه دهد. همتا از حرارت تنش این
حالش را می‌شناخت. دستش را به روی ته ریش‌های
تازه کوتاه شده ی بهرام کشید و با نگرانی گفت:
_ بهرام؟... چرا این‌طوری شدی یه دفعه؟

نگاهش پر از خستگی بود با این حال بوسه‌ای به
پیشانی‌اش زد و سرش را میان موهای نم دارش برد
و بو کشید.

_ می‌شه درموردش صحبت نکنیم؟... می‌خوام امروز
فقط به تو و این جوجه فکر کنم همتا... نیاز دارم به
گرمای خونمون... بشین کمک کنم موهاتو ببافی و
زودتر بریم خونه خودمون باشه؟

[22:46 22.05.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۳۶

همتا نگران به چشمانی که سعی در دزدیدنش داشت
نگاه کرد و آرام گفت:

_موهامو ببافی آرومت می‌کنه؟...

نگاه بهرام در نگاه‌اش خشک شد و کم کم حس
کلافگی‌اش با دیدن نگاه همتا از بین رفت و لب‌خند رو
لب‌هایش نقش بست. محکم به آغوشش فشرد و
بوییدش.

_من فقط کافیه سایه‌ی تورو روی درو دیوار جایی
که هستم ببینم... همین برای آروم شدنم کافیه
خانمم... بافتن موها که دیگه خودش یه دنیای
جداست.

صورت همتا غرق احساس شد و سرش را به سینه‌ی
بهرام فشرد و روی سینه‌اش را بوسید و همین برای

خوب شدن هر دویشان موثر بود. وقتی از ویلا بیرون می‌آمدند محسن با چشمانی خمار از خواب، سریع پیاده شد و با دیدن حال خوب هر دویشان لبخند پررنگی زد و سریع سرش را پایین انداخت.

روزها بود که حاجی را این‌طور آرام و شاداب ندیده بود. بهرام با دیدن محسن چشمانش کم مانده بود از حدقه بیرون بزند. خصوصاً دیدن رنگ پریده‌ی صورت و چشمان سرخش حسابی شرمنده‌اش کرد. سریع پیاده شد و به سمتش رفت:

_محسن جان!!...این‌جا چکار می‌کنی پسر؟...مگه نگفتم دیشب بری خونه؟...

محسن با نگاهی لبالب مهربانی نگاه‌اش کرد و گفت:
_می‌خواستم مطمئن بشم خوبید حاجی...الان دیگه با خیال راحت می‌رم...

بهرام با مکت ولی خیلی عمیق به آغوشش کشید و سرش را بوسید.

_چطوری این همه خوب بودنتو جبران کنم من پسر خوب؟...زنت بدم از این وضعیت نجاتت بدم شاید این عذاب وجدانی که با خوبیت به من می‌دی یکم جبران بشه؟

محسن محبوبانه خندید و شانه‌ی بهرام را بوسید و گفت:

_شما هر کاری کنی تا زنده‌ام نمی‌تونید از دستم خلاص بشید..خوشحالم خوبید حاجی...هم شما هم عیالتون..

گفت و نیم نگاهی به همتا که از ماشین پیاده شده بود انداخت و سلام سر به زیری داد.

_سلام خانم... همیشه به سلامتی و شادی کنار حاجی ما، انشاءالله...

همتا از شرم فریادهایی که از سر بی‌قراری بر سر محسن بی‌نوا کشیده بود " ممنون " پر خجالتی گفت و رو به بهرام گفت:

__من الان بر می‌گردم می‌شه کلید ویلا رو بدی؟...__

بهرام بدون سوال کلید را به سمتش گرفت و همتا سریع وارد شد تا برای این پسر مهربان و دلسوز لقمه‌ای بگیرد تا از این وضعیتی که به خاطر آن‌ها دچارش شده بود نجاتش دهد. با رفتن همتا بهرام رو به محسن کرد و گفت:

__چرا نگفتی این‌جایی پسر؟...ناهار و شام و صبحونه هم هیچی نخوردی نه؟...__

محسن به ماشین اشاره کرد و گفت:

__چرا بابا...نخورم که می‌میرم...شما نگران من نباشید...الان که دیگه از همیشه بهترم...__

بهرام لبخند پر مهری به روی این پسر بی‌نظیر زد و گفت:

می‌ری خونه از این‌جا فقط می‌خوابی... می‌گم بچه
ها جات باشند تا یکم رو به راه بشی... تو اخ بگی
دست راست من فلجه محسن... باشه؟

محسن چشمی گفت و مردد ادامه داد:

حاجی... پرونده‌های سپهری حاج مرتضی گفتند
دست نگه داریم ولی باید یه چیزو بدونید... البته
نمی‌دونم... نمی‌دونم دونستنش خوبه براتون یا نه ولی
بیشتر... بیشتر به خاطر امین می‌گم...

بهرام که ابروهایش بالا پریده بود متعجب گفت:
_بگو ببینم چیه قضیه؟

[22:46 22.05.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۳۶

محسن دم عمیقی گرفت و گفت:

_درست نیست بگم ولی...یه سفته‌ی سه میلیاردی از
لعیا خانم گرفتن و من...من با توجه به سوابقی که
توی پرونده خودتون خوب می‌دونید...خب...خب
احتمال این‌که بخواهند چطوری بگم...

رنگ از رخ بهرام پرید. نیاز به گفتن محسن نبود.
خودش تا ته ماجرا را خواند و این‌بار درد سینه‌اش از
قبل هم بیشتر شد. در ذهنش نه یک‌بار بلکه ده بار
لعیای ابله‌ای فریاد زد و دست‌هایش را مشت کرد.

شک نداشت که با همین سفته لعیا را وادار به چه
کارهایی می‌کند تا غیرت امین را به جوش بیاورد و
قطعا می‌دانست که فرزندانش خط قرمز او هستند.
چشمانش را با خشم و درد بست و با صدای لرزانی
گفت:

_اقدامی کرده تا الان؟...

محسن که حال بد بهرام را دید سریع گفت:

_حاجی مگه من مرده باشم بذارم به اون جا
بکشه... این فقط یه احتماله... به هر حال همه
می‌دونند که... که..._

که چی محسن؟...

محسن با شرم و به سختی نیم نگاهی به چشمان بهرام
کرد و گفت:

_تکلیف خانم‌هایی که با سپهری بودن بالاخره یه
روز جاسوس رغب‌هاش شدند دیگه... حالا... به هر
شیوه‌ای... البته... من رگم بره نمی‌ذارم این بلا سر
مادر بچه‌های شما بیاد..._

بغض بدی به گلوی بهرام افتاد. از بلایی که خود لعیا
بر سر خودش آورده بود و دست چپاش لمس شد.
این بار نتوانست در برابر درد دستش مقاومت کند.
کمی دستش را فشرد و با آشفتگی گفت:

_به مرتضی زنگ می‌زنم... برو دنبال به اجرا گذاشتن
پرونده ها... محوش می‌کنم از زمین... بشین و ببین..._

گفت و سریع اضافه کرد.

_اول سفته‌های لعیا رو با یه دوتا پرونده‌هاش معامله کن...تحقیق هم بکن از خانوادش چیزی نداشته باشه برای آتو...بعد همه رو یه جا بگیر...تموم که شد برگه‌ی آس که دستت هست و رو کن...مهم پرونده‌ی اختلاس کلانی هست که نمی‌دونه دست ماست...اونا در برابر این‌ها یه مشت بازی کثیفه فقط...

[22:46 22.05.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۳۷

محسن حتما گفت و با سر به پشت سرش اشاره کرد تا بهرام را متوجه‌ی حضور او کند. همتا با دو لقمه و لیوانی چای بازگشت و وقتی مقابل محسن قرار گرفت گفت:

__ببخشید من نمی‌دونستم شما اینجاید والا زودتر
می‌دادم حاجی بیارن... اینا رو بخورین لااقل یکم از
عذاب وجدان من کم بشه...

محسن که تشویش را در حالت هم‌تا دید سریع با یک
تشکر از دستش گرفت و گفت:

__اینو می‌گیرم که خیالتون راحت باشه من تعارف
ندارم... ولی شما خیالتون راحت من حالم خوبه...

گفت و بعد از تشکر مجددی با بهرام و هم‌تا خداحافظی
کرد و راهی شد. به محض رفتنش هم‌تا سمت بهرام
چرخید و با دیدن رنگ زرد شده‌ی بهرام ترسان گفت:
__بهرام؟؟... چرا این رنگی شدی؟...

به سختی سعی کرد تا لب‌خندی بزند و ظاهرش را حفظ
کند. چیزی که عیان بود داشت کم می‌آورد و این
بدترین حالت ممکن برای حال مردی مثل او بود.

نه دورت بگردم من... دیشب خیلی کم خوابیدم... دلم
یه خواب مشتت می‌خواد با یه بغل طولانی...

همتا که گویی راضی شده بود با تردید گفت:

بهرام بذار من برم خونه خودمون... بابا اینا می‌آن
می‌بینن من نیستم دیگه اونوقت دلیلی ندارم به خدا...

بهرام کج خندی زد و گفت:

نگران نباش... عزیز دلم... الان بابای بچه‌ی خود
شما نگران زن و بچشه باید دل اونو آروم کنی... یادت
نره خدا خیلی منو دوست داره هوای شما رو هم خیلی
داره...

همتا که به شدت مایل به ماندن در کنار بهرام بود
فقط مظلوم نگاهش کرد و دوباره با دیدن رنگ زرد
شده‌اش گفت:

بهرام تو این رنگی نبودی من رفتم داخل... یعنی
این قدر خوابت می‌آد؟...

دستان بهرام جلو رفت و برای خاتمه دادن به این بحث، کمر او را در بر گرفت و به سمت ماشین رفت. _چه توقعی داری از مردی که یه ماهه خواب درست و حسابی نداشته خانم ناز من؟... ببینم حال داری با احتیاط و آروم جای من برونی؟...

واقعا حال خوبی برای راندن نداشت. میخواست به بهانه‌ی ضعف کمی در ماشین چشمانش را ببندد و فکر کند. باید با دلش می‌جنگید. دلی که مطمئنا" برای لعیا نقشه‌ها داشت تا درس درستی به او بدهد اما باید به خاطر غروری که سپهری نشانه گرفته بود قبل از وقوع یک ماجرای وحشتناک جلوگیری می‌کرد و این تنها با بستن پرونده‌ی سپهری مقدور بود.

همتا که با لبخندهای ظاهری بهرام باور کرده بود تنها مشکلش بی‌خوابی است سریع پشت فرمان نشست و به بهرام این فرصت را داد تا کمی با بستن چشمانش آرام شود ولی هرچه می‌گذشت بیشتر مطمئن می‌شد که این حال بهرام مربوط به خانه نبود و بعد از دیدن و تنها شدن با محسن این‌طور شده.

با این حال حرفی نزد و تا خانه در سکوت و آرام،
راند. به حدی آرام که بهرام واقعا از فرط بی‌حالی
خوابش برد. یک خواب به شدت پر عذاب و درد که
صورتش را در همان حالت خواب غرق عرق کرده
بود. به محض رسیدن به خانه، همتا با نگرانی
صدایش کرد و بهرام که توانسته بود از این کابوس
نجات پیدا کند با دم عمیقی، نفس زنان دستی به
صورتش کشید و لبخند کم جانی به همتا زد.
وقتی ماشین را به پارکینگ برد بی‌آن‌که پیاده شود
گفت:

_بهرام... من مجبورت نمی‌کنم بهم بگی محسن چی
بهت گفته که این حالی ولی بدون... دیدن این وضعیتی
که سعی داری از من مخفیش کنی برام به شدت
وحشتناک و مضطرب کننده هست...

گفت و بعد از مکث کوتاهی دستش را روی
دستگیره‌ی در گذاشت تا در را باز کند اما بهرام
دستش را گرفت و با صادقانه‌ترین حالت ممکنه از کل
ماجرای آن تعریف کرد. وقتی حرف‌اش تمام شد

حس کرد آن درد سنگینی که روی سینه‌اش بود خیلی
سبک‌تر شد برای همین به نگاه بهت زده‌ی همتا
لبخندی زد و گفت:

حالا فهمیدی چرا من اینقدر حالم بد شد؟...

[22:46 22.05.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۳۷

"وای" ریزی از میان لبان همتا گریخت و سریع
گفت:

_راهی نداره جلوشو بگیری که نتونه بلایی سر لعیا
بیاره؟..._

بهرام این‌بار سوپرایز شده از حرف همتا دقیق
نگاهش کرد.

تو...تو مشکلی نداری که من مانع بشم؟...

این بار همتا متعجب خیره‌اش شد.

_چی می‌گی بهرام؟... من برای چی مشکلی داشته باشم که لعیا رو از دست اون کثافت نجات بدی؟...

آرام آرام لبخند مهمان لبان بهرام شد. دستش را جلو برد و روی گونه‌های یخ زده‌ی همتا گذاشت و با عشق نگاهش کرد.

_دورت بگردم من... یعنی با این‌که این‌طوری آزارت داده باز نمی‌خوای اذیت بشه؟...

این بار چشمان همتا بیش‌تر از قبل باز شد و عقب کشید.

_این‌طوری اذیت نمی‌شه که... این‌طوری نابود می‌شه... نه فقط خودش... امین، مهدیه... تو مادرت... و من... چرا باید نابودی بخوام من؟... من نمی‌گم عصبانی نیستم... هستم... ولی نمی‌خوام لعیا این‌طوری نابود بشه بهرام... نه این‌که بگم نابودی حقش هست یا نیست... من می‌گم نابودی حق تو و بچه‌ها نیست... نابود شدن حق ما نیست...

چشمان بهرام با آرامش بسته شد. چه خوب شد که با
همتا حرف زد چون بزرگترین مشغله‌ی بهرام
مخالفت همتا بود و حالا با حرف‌های همتا که
سرچشمه از مهربانی و خانم بودن او داشت بخش
اعظمی از حال بدش درمان شده بود. با خیال
راحت‌تری دست همتا را گرفت و بوسه‌ی داغی به
رویش نشانید.

_تو قطعاً"، جواب صبوریای منی...می‌گن گر صبر
کنی ز غوره حلوا سازی...حکایت زندگی منه...خدا
اصلاً تورو آفریده که بیای راست بشینی رو قلب درب
و داغون من، بشی مرهم...

حرف‌هایش به حدی رنگ و بوی صداقت داشت که
همتا را لبریز احساس کرد. جلو رفت و بوسه‌ای به
گونه‌ی همسرش زد و پیاده شد.

_بیا بریم بالا...خیلی راه زیاد بود کمرم درد گرفته
بهرام...

بهرام نگران پیاده شد و سریع به سمت همتا رفت و قبل از آن که همتا متوجه شود با یک حرکت سریع از زمین جدایش کرد و با همان بی حالی که بر تنش بود به آغوشش گرفت. وزن همتا به خاطر این مدت سخت به شدت کم شده بود و همین هم بهرام را نگران می کرد و نمی خواست از او بیشتر از این دور بماند.

_گفتم کمرم درد می کنه... نگفتم که نمی تونم راه بیام... بذارم زمین خودم می آم بهرام...

بهرام "هیش" محکم گفت و با اخم نمادین به سمت آسانسور رفت.

_مگه عروس خانما رو بغل نمی کنن ببرن توی خونه؟

همتا تک خند شیطانی زد و گفت:

_فیلم های غربی زیاد می بینی ها حاجی شیطون بلا...

بهرام دندانی به هم فشرد و با حرص شیرینی گفت:
_آره خیلی زیاد... حالا می‌ریم بالا بقیه‌شو هم برات
می‌گم..._

[22:48 22.05.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۳۸

خنده‌های مستانه‌ی همتا کل آسانسور را در بر گرفت
و او در هر خنده‌ی شیرین دلبرش گم می‌شد. وقتی به
خانه رسیدند با دیدن خانه‌ای که روزها بود نه او دل
آمدن به درونش را داشت نه همتا، حس درد
مشترکشان حسابی بروز کرد دردی که در
لبخندهایشان گم می‌شد.

فقط در حدی که کفشش را بیرون بیاورد پایین
گذاشتش و دوباره به آغوشش کشید و تا خود اتاق
عطر موهایش را به روح و روان خودش فرستاد و با
بوسه‌های محکم پذیرای حضورش شد.

وقتی به روی تخت می گذاشتش دلش آرام بود. یک آرامش ناب از جنس یک بازگشت بی نظیر. حسی مشترک بین خودش و همتا. درد دست و سینه اش با واکنش دلچسب همتا، آرام شده بود.

نگاه شان در هم قفل بود که دوباره نگاه همتا نگران تر از قبل در چشمانش چرخید. دردش را می داسنت با این حال باز هم پرسید.

__ بگو جون دلم... چیه باز این چشم های خوشگلت این طوری ترسون می شه؟

گوشه ی لبش را به زیر دندان کشید و نگاهش را آرام به دستان گره کرده ای که در دستان گرم بهرام پیچیده بود افتاد.

__ من واقعا نگران می شم بهرام... حس می کنم خیلی مشکلات جلوی پامونه و من موندم چجوری می خوای از پشش بر بیای؟... بیشتر نگران اینم که... که نکنه

بتونند...چجوری بگم...بتونند تموم کنند این رابطه
رو...
...

لبخند روی لب‌های بهرام کمرنگ شد و کاملاً جدی
نگاهش کرد. شاید حق با آقارضا بود. همتا باید اول
در خودش این ترس را از بین می‌برد.

_چرا خودتو دست ترس‌هات می‌دی همتا؟...اونم
وقتی من بارها و بارها بهت گفتم فقط مرگ می‌تونه
از من بگیرت...شک داری به حرف‌های من؟
سر همتا سریع بالا آمد و برای رفع و رجوع حرفش
گفت:

_نه...نه، نه...من...من به تو و علاقت به خودم اصلاً
شک ندارم...با اینکه کدورت بوده بین‌مون باز من
نگران نیستم بهرام...فقط می‌گم...اگر بابا مخالف کرد
چی؟...
...

در سکوت نگاهش کرد. نگاهی دقیق و عمیق و تیر
اولش را رها کرد.

_چی می‌شه اگر مخالفت کنند؟... نه فقط
بابا... داداش‌ها و مادرتم..چی می‌شه اگه مخالفت کنند
با بودن ما با هم؟

رنگ از روی همتا پرید و عرق سرد بر تیره‌ی
کمرش نشست اما بهرام کاملاً جدی بود. می‌خواست
بداند همتا تا کجای راه را کنارش می‌ایستد با این‌که
تمام موارد حل شده محسوب می‌شد.
_یعنی چی؟...

گوشه‌ی چشمان بهرام چین افتاد.
_یعنی تا کجا پا به پای من می‌آی؟... حتی در عین
مخالفت خانوادت؟

آب دهانش را با صدا پایین فرستاد. حتی تصور رو
در رو شدن با پدرش هم سخت بود اما این را خوب
می‌دانست که این‌بار پدرش در برابر خواسته‌ی او
مقاومت نمی‌کند. با این‌حال از کودکی عادت داشت تا
برایش تصمیم بگیرند و این یکی از آموزه‌های

همیشگی خانوادهاش بود. حتی اگر غلط محسوب می‌شد.

_به...بهرام من...من فقط می‌تونم...می‌تونم صبر کنم تا...تا بابامو راضی کنی...

این بار بهرام بی‌رحمانه‌تر تاخت.

_اگه بعد از شنیدن درخواست من، بخواند باز به اجبار شوهرت بدند چی؟...

نفس هم‌تا به شماره افتاد. پشت هم نفس کشید و گفت:

_نه...دیگه نمی‌ذارم.

لبخند کمرنگی بر لب‌های بهرام نشست.

_می‌دونم نمی‌ذاری...چون تو ثابت کردی می‌تونی روی پای خودت بایستی...به حدی که با یهو ترکیه رفتنت مخالفت نکنند..به حدی که نتوانند حریف خواسته‌هات بشوند...

سرش را نزدیک تر برد و آرام کنار گوشش لب زد.
_تو ثابت کردی که خودتو بیشتر از خواسته‌ی بقیه،
حتی خواسته‌ی منی که..._

دستش را روی شکم همتا کشید و ادامه داد:
_این بچه حکم نفس کشیدن داشت، دوست داری...و
این یعنی...ته همه ی ترس‌هات...همتای من یه زن
قوی در کنار همسرشه...که خوب بلده کی بگه چشم
و منو دیوونه کنه و کی بزنه سیم آخر و منو روانی
کنه..._

دل همتا به آنی از آن تب و تاب افتاد. تمام این
یک‌ماهی که سرسختانه در برابر همه ایستادگی کرده
بود از مقابل نظرش گذشت و نفس عمیقی کشید. حق
با بهرام بود. او این زندگی را، بهرام را و این بچه‌ای
که کاملاً به موقع در عین بد موقع بودن رابطه، پا به
دنیای بین‌شان گذاشته بود را می‌خواست.

_خانم خانمای من... شما نیاز به اجازه ی پدر
نداری... شما یه خانم آزادی که فقط موقع عقد نیاز به
دعای خیر پدرت داری... رضایت قلبی و عمیق
روحی... که اونم به عهده ی من هستش... حالا این ها
به کنار... وقتشه کم کم آماده ی مراسم عقد بشیم، قبل
این که بخوام توی عکسامون یه وروجک خودنمایی
کنه... حالا چه توی مراسمون ساقدوش بابا و
مامانش بشه یا شکم مامانشو مثل توپ گرد و قلمبه
بندازه توی چشم همه..._

لبخند همتا پهن شد و خیلی سریع از تصور حرف
بهرام به خنده ی نیمه بلندی تبدیل شد. آرام شده بود.
شاید بعد از مدت ها به این آرامش عمیق احتیاج
داشت.

[22:48 22.05.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۳۸

نگاهش دوخته شد به بهرام که دستش به روی دکمه های لباسش نشسته بود و لبخندش رنگ آرامش داشت. یک به یک با باز شدن دکمه های لباس مردش همراه شد و در ذهنش برای این بخشش مامان عطیه را یاد کرد. حق با او بود باید همیشه اجازه ی صحبت کردن می داد. خصوصا اگر کسی را از عمق وجود دوست داری. حال یا به بخشش منجر می شود یا به یک خداحافظی تلخ که انتهای آرام تری دارد.

وقتی در آغوش بهرام گم شد او مانده بود و ذهنی خاموش و آرامش و دلتنگی برای رج به رج احساس نابی که بین شان مدت ها گم شده بود.

دستش را زیر سرش گذاشت و بعد از مرتب کردن پتو به روی همتا بوسه ی آرامی به پیشانی همتا زد و به آهسته ترین شکل ممکن از جایش برخاست. دلش دوش آب گرمی می خواست اما باید زودتر با مرتضی و همچنین آقا رضا تماس می گرفت و این در صورت خواب بودن همتا امکان پذیر بود.

لباسش را به تن کرد و آرام به سمت بالکن، سالن رفت. شماره‌ی آقا رضا را گرفت و به شهر خیره شد. لبخند پر از آرامشی به لباش بود. همتا را کنارش داشت. بخشش او را بالاخره به دست آورده بود. دیگر چه چیز می‌توانست به این اندازه خوشحالش کند؟

_ الو بهرام خان!..._

گلایش را صاف کرد و آهسته گفت:

_ سلام آقا رضا وقت شما بخیر... خوب هستید؟..._

_ سلام آقا... وقت شما هم بخیر... برگشتید؟..._

بهرام نگاهی به پشت سرش انداخت و ادامه داد:

_ بله با اجازتون... خواستم اطلاع بدم تا هر موقع صلاح می‌دونید تشریف بیارید... چون همتا به شدت نگران برخورد و اجازه‌ی شماست و طبق فرمایشات خودتون اگر حرفی هست که بخواید باهاش بزنید به

صورت خصوصی بهترین موقع تا وقتی هست که
اینجاست... بعد از اون من تحت اختیار و فرمان
شمام...

صدای نفس عمیق رضا را شنید.
_ حال همتا خوبه؟... نسبت به روزهای قبل؟... _

بهرام متوجهی دلخوری رضا بود اما خوب می دانست
با دیدن همتا همه چیز عوض می شود.

_ خیالتون راحت... حالا خودتون می بینیدش و متوجه
می شید که چقدر حالش بهتره.. _

"الهی شکر" رضا دلش را آرام کرد.
_ آدرس همونی هست که بهم دادی دیگه؟... جای
دیگه ای که نیستید؟... _

_ نه اومدیم خونه... _

رضا "خوبه" ی آرام‌تری گفت و سریع اضافه کرد.
_من فردا صبح اونجام...طرف‌های ساعت یازده تا
دوازده ظهر...

[22:53 22.05.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۳۹

لبخند بر لب‌های بهرام نشست. این اولین قدم موثر تا
کامل شدن این وصلت بود. اولین و محکم‌ترین قدم.
_قدمتون روی چشمای من آقا رضا...ضمناً" یک دنیا
ممنون بابت لطف‌هایی که بهم کردید...من هیچ وقت
فراموش نمی‌کنم که مرحمت شما بود که منو به
آرزوی قلبی‌ام رسوند...انشاءالله بتونم داماد خوبی
براتون باشم و این یک ماه عذاب همتا و شما رو
خیلی زود جبران کنم...

این بار لحن رضا هم نرم و مهربان شد.

فقط می‌خوام همتا خوشحال و خوشبخت باشه بهرام جان... والا خودت با چشم دیدی وکیلی که خواستگار پرو پا قرصش بود... خودت خوب می‌دونی کیس خوب برای دختر من کم نبود ولی خب... وقتی دیدم گیر کرده تو دلدادگی که تا حالا تجربه‌اش رو نداشت... نخواستم باز من باشم که آدم بدهی ذهن همتا باشم... ضمن این‌که، این ازدواج با این‌که ازدواج دومش هست، هر موقع پشیمون بشه، جاش توی خونه‌ی من امن هست و قدمش روی چشم من و برادرشه... مطمئن باش اون روزی که همتا آسیب ببینه من ذره‌ای نه از قدرت تو می‌ترسم نه از توانایی‌هات... می‌برمش جایی که دستت هیچ وقت بهش نرسه...

لبخندش پررنگ تر شد. متوجه‌ی اتمام حجت شیرین پدرا نه‌ی آقا رضا بود. خودش یک پدر بود و حال مرد پشت خط را خوب درک می‌کرد.

شما تا همیشه صاحب اختیار دخترتون هستید و مطمئن باشید گردن من در مقابل شما از مو هم باریک‌تر... اول این‌که مطمئن باشید من تمام تلاشمو برای خوشبختیش می‌کنم و دوم این‌که من به هیچ

وجه نمی‌دارم همتا جان بخواد این قدری از من دلسرد
بشه که رو از من بگردونه...

سکوت آقا رضا نشانه‌ی خیال راحت شده‌اش بود.
برای همین با لحن خشنودی گفت:

__ همه چیز رو زمان مشخص می‌کنه... تا این‌جا رو که
اگر اون یک ماه، حذف بشه... دختر من سر حال تر از
همیشه بوده... ببینم بقیه‌ی راه چی می‌شه... فردا می‌آم
هم شما رو می‌بینم هم همتا رو...

مکث کوتاهی کرد و آرام‌تر گفت:
__ بهرام جان...

__ جانم آقا رضا؟

رضا با یک نگرانی دل‌نشینی گفت:

__ مراقب دخترم باش... اون بعد از خدا الان، فقط من و
شما رو داره... من از آینده‌ی خودم خبر ندارم

می‌خوام سرمو وقتی زمین می‌ذارم دخترم بی‌تابی‌هاش
رو شونه ی یه مرد واقعی باشه...

چشمانش بسته شد و با خودش حرف رضا را زمزمه
کرد. حرفی که فقط یک پدر درک‌اش می‌کرد. حق با
او بود. این‌بار نه فقط در مقام یک همسر بلکه در
مقام یک پدر از ته دل جواب داد.

به شرافتم قسم... تا پای جونم، پای خوشحالی‌ش
می‌ایستم...

بوی خوش پنکیک می‌آمد. بویی که هم تهوع به دلم
می‌انداخت هم دل‌ضعفه‌ام را تشدید می‌کرد. چشمان
نیمه بازم را به پنجره دادم و فکر کردم. من دیشب با
تمام وجودم خواسته بودم پای تصمیم بایستم حتی
در برابر مخالفت پدرم اما این به این معنا نبود که
حاضر می‌شدم با پدرم مقابله کنم.

به قول بهرام به دعای خیر او احتیاج داشتم. برای
همه ی عمر و عاقب به خیر شدن وصلت‌م با بهرام به

آن احتیاج داشتم. دوباره چشمانم را بستم و تصور کردم که پدرم چه برخوردی می‌کند. یا برخورد مامان و مامان عطیه یا حتی پسرها با شنیدن انتخاب من چیست؟

قطعا برخورد خوبی صورت نمی‌گرفت اما برای من اولویت پدرم بود.

_صبح یه خانم زیبا و دوست داشتنی که درست مثل همین پنکیک آماده‌ی خورده شدن هست، به خیر باشه انشاءالله...

سرم به سمت صدای بم و گرم‌اش چرخید. با شلواری و بالاتنه‌ی برهنه‌ی مقابلم ایستاده بود و ظرف پنکیک در دستش بود. با دیدن نگاه من که به روی قد و بالای او در رفت و آمد بود تک ابرویی بالا انداخت و چشمکی به صورتم زد.

_همش مال خودته خانم... شما یه بیا بگو من با سر پریدم بغلت... این نگاه‌های خیره واسه چیه؟

هم گونه هایم سرخ شد هم از حرفاش به خنده
افتادم. کمی نیم خیز شدم و به تاج تخت تکیه زدم.
_می گم غربی شدی باورت نمی شه... ببین تو خونه
دیگه رکابی ام نمی پوشی ها... چه بلایی این یه ماه بر
سر روان حاجیمون اومده؟...

چشم ریز کرد و آرام به سمتم آمد.
_خیلی بلاها به سرش اومده... از کدومش بگم؟...

کنارم نشست و ظرف را مقابلم گرفت. بی اختیار
صورتم مچاله شد. دلم ضعف می رفت اما نمی توانستم
به خوردنش فکر کنم.
_چطوره از فکرهای جدیدی که برای بازگشت مجدد
خانم خونه ام دارم بگم. هوم؟...

حواسم به حرفاش پرت شد و نفهمیدم کی یک تکه
از پنکیک را در دهانم گذاشت.

_مثلا گفتم یه خانم خوشگل باید چشماش عادت کنه
به دیدن هیکل همسرش تا وقتی می گیرمش توی بغل

هی چشم نبنده و من هی نخوام التماس کنم بگم
چشاتو باز کن آتیش پاره...

منظورش را خوب فهمیدم. تکه‌ی بزرگ‌تری در دهانم
گذاشتم و با گر گرفتگی تن و صورتم دست به گریبان
شدم. فهمید و با یک تک خنده‌ی نیمه بلند به روی
صورتم خم شد و بوسه‌ی محکمی حواله‌ی گونه‌ام
کرد.

[22:53 22.05.21

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۴۳۹

_قربونت برم من... شما دیگه الان مادر وروجک
منی‌ها... چجوری هنوز سرخ و سفید می‌شی
هوم؟... دورت بگردم من...

شیطنت‌اش زیاد شده بود؟ یا من حس می‌کردم زیاد از حد سر به سر من می‌گذاشت؟ نمی‌دانم چرا بحث را عوض کردم.

_امروز باید برم خونه دیگه...بابا اینا برمی‌گردن...تو برنامهت چیه بهرام؟

حس و حال را فهمید. درست بود که من در کنارش حسابی راحت و بی‌پروا بودم اما هنوز رابطه‌ی ما به حدی نبود که بتوانم راحت و آزادانه در مواقع غیر از لحظات خیلی خصوصی بین‌مان بی‌پروا باشم.

حسم را فهمید و اصراری به ادامه نداشت اما با جمله‌ای که گفت متعجب نگاهش کردم.

_یه مهمان آشنا داریم امروز...یه مهمان خاص، که با دیدنش حسو حالت خیلی خیلی عوض می‌شه...

_کیه؟

چشمک گردانه‌ای تحویل‌ام داد و به ساعت نگاه کرد.

تا نهایت نیم ساعت دیگه می‌رسه... نظرت چیه یه دوش بگیری و آماده بشی؟..

حدس من مادرش بود. برای همین دیگه نپرسیدم. فقط لبخند بر روی لب‌هایم نشست. دلم برای زن مهربانی که مرهم زخمم شده بود تنگ شده بود. شاید هم مهدیه بود. هر که بود وقتی می‌گفت حالم عوض می‌شود یعنی قرار بود یک سوپرایز داشته باشم. سریع تکه‌ی آخر پنکیک را در دهانم گذاشتم و برخاستم.

منم دلم مهمون می‌خواد واقعا... خصوصا اگه اونایی که توی ذهنم هستن باشند..

یک لحظه رد نگرانی را در چشمانش دیدم اما خیلی زود محو شد و لبخند کمرنگی زد. دودل شدم اما ذهنم به چیز دیگری نرسید. حتی وقتی زیر دوش حمام یا مقابل آینه موهایم را درست می‌کردم هم نتوانستم فکر دیگری داشته باشم.

لباس انتخابی او که یک پیراهن بلند و نسبتاً پوشیده،
اما خنک و شاد رنگ بود، به تن کردم از حمام که
آمدم، بهرام را ندیده بودم. به گمان این که در تدارک
است مشغول آماده شدن بودم و بعد با حال بهتری
بیرون رفتم تا خودم را نشان بدهم. نه در آشپزخانه
بود نه در سالن.

متعجب چشم گرداندم اما به محض چرخیدن به سمت
بالکن خشک شدم و حس کردم تمام تنم یخ بست.
نگاهم در نگاه مشتاق مردی گره خورد که برعکس
تمام تصوراتم به جای اخم لبخند زیبایی به لب داشت
و از سر تا پای مرا دقیق بررسی کرد و از روی
صندلی بلند شد.

قلبم نمی زد. شوک عجیبی به تنم وارد شده بود. به
حدی که حتی نتوانستم حالت صورتم را عوض کنم.
بابا اینجا بود. پدری که من تصور می کردم با شنیدن
این موضوع به بدترین شکل با من برخورد می کند.
او این جا بود و من نمی فهمیدم چرا.

نگاهم آرام از روی بابا کنده شد و به روی بهرام که
در کنار بابا ایستاد و با لبخند گرمی مرا نگاه می‌کرد
خشک شد. این‌جا چه خبر بود؟

[22:54 22.05.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۴۰

ضربان قلبی که با دیدن بابا در جا ایست داده بود، به
محض رو به رو شدن با دو لبخند پر معنا و پر از
آرامش، آرام، آرام به تپش افتاد. تپشی که عجیب،
درونش هیچ ترسی نبود.

فقط بهت بود و هزاران سوال. چشمانم با دست بهرام
که بالا آمد و روی شانه‌ی پدرم نشست همراه شد و
صدای آرامش را وقتی که " با اجازه " ای گفت در
گوش‌ام اکو شد.

بابا بدون آن‌که نگاه از من بگیرد لبخندش را پهن‌تر
کرد و سری به تایید تکان داد و من فقط نظاره‌گر هر

دوی آن‌ها بودم و بس. نظاره رویایی که تا لحظه‌ی
نزدیک شدن بهرام به من و چشمک ریزی که زد و
در آخر، دستش که پشت کمرم نشست، همچنان یک
رویا بود اما به محض حس، دست‌های گرمش از این
خواب بیدار شدم و با واقعیت رو به رویم چشم در
چشم ماندم.

واقعیتی به نام پدر. قدم‌هایم به لطف دست حمایت‌گر
بهرام جلو رفت اما هرچه به بالکن نزدیک‌تر می‌شدم
تازه ضربان قلبم داشت بالا می‌رفت. ضربانی که
حاصل هزاران فکر بود اما دست‌های بابا که در مقابلم
باز شد و مرا به آغوشش دعوت کرد دوباره یک
ریتmik عادی به خودش گرفت. درست مثل یک
ملاقات عادی که بعد از روزها صورت می‌گرفت بود.
یک ملاقات که از زیر و بم آن مطلع بود.

مردد فقط چشم در چشم‌اش شدم. تک تک حالت‌های
بابا خبر از مطلع بودنش می‌داد. آن‌هم نه یک اطلاع
سطحی و تازه. نگاهش، لبخندش و حتی آغوشی که

به روی من باز کرده بود نشان‌گر باخبر بودن کامل و
از ابتدا می‌داد.

بیا این‌جا ببینم عروس خانم...

دلم فرو ریخت. به حدی زیبا مرا عروس خانم خوانده
بود که بی‌اختیار دلم گرم شد. من روی مخالفت بابا را
می‌شناختم و این روی بابا یک روی کاملاً موافق بود.
چانه‌ام لرزید و با همان قدم‌های مردد به سمتش
کشیده شدم.

رفتم و رفتم تا کل حجم آغوش پدرا نه‌اش را پر کردم.
با یک چانه‌ی لرزان از شرمی که می‌دانستم هر
دویشان درک می‌کنند. شرمی که برخلاف، خراب
کردن حال، فقط شرم یک تازه عروس از پدرش بود.

دست‌های بابا که به دورم حلقه شد اشک‌هایم رها شد
و نفهمیدم کی " ببخشید بابا " را لب زدم. منتظر هر
حرف یا واکنشی بودم به جز بوسه‌ی گرمی که کنار
سرم نشست و دستی که به روی موهایم نوازش
وارانه کشیده شد.

چشمانم آهسته بسته شد و غرق شدم در مهری که هیچ گاه تا به این لحظه، این طور عمیق حسش نکرده بودم. بابا شاید مرا از بعد از جدایی، در مواقع غم و درد حسابی نوازش کرده بود اما این اولین باری بود که مرا شاد و در یک موقعیت به ظاهر نامتعارف می دید اما دل به خطایم می داد یا حتی به نوعی مرا برای این خطای ظاهری با یک آغوش حمایت گر به نوعی تشویق هم می کرد و من چقدر آرام شده بودم حتی بی آن که بدانم در این میان چه موضوعی اتفاق افتاده که بابا با موافقت کامل در مقابلم ایستاد و با لبخند مرا به آغوش کشید.

اگه اجازه بدید تا شما پدر و دختر صحبت هاتونو شروع می کنید من براتون وسایل پذیرایی بیارم و از حضورتون مرخص بشم آقا رضا.

صدای پر از آرامش بهرام بالاخره از آغوش بابا جدایم کرد. به سمتش چرخیدم و با این که هزاران سوال و چرا در سرم رژه می رفت فقط لبخند زدم. یک لبخند کاملاً واقعی و از ته دل.

لبخندم را با لبخند گرم‌تری پاسخ داد و رو به بابا " رخصت می‌دید؟" ی گفت.

ممنون بهرام جان...نیاز به پذیرایی نبود...

[22:54 22.05.21

._#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۴۰

بهرام کاملاً فروتنانه و با لحنی مشتاق جواب داد:

_شما اولین و مهم‌ترین مهمان این منزل هستید
آقارضا...همین که منت گذاشتید به سر من و تشریف
آوردید تا خودتون حال هم‌تا جان رو خوب کنید، یک
دنیا ممنون شما...پس بیشتر شرمندهام نکنید...من
لوازم پذیرایی رو می‌ذارم و مرخص می‌شم...هر
موقع تماس گرفتید می‌رسم خدمتون..._

این مکالمه هم گواه دوم حدسیات من بود. حس
عجیبی داشتم. نمی‌دانستم باید چه واکنشی نشان
بدهم. فقط می‌فهمیدم، عجیب آرام شدم. به بابا نگاه

کردم. لبخند بابا گرم بود. گرم و مهربان. اما در جواب بهرام فقط به یک " ممنونم " کوتاهی اکتفا کرد و بهرام را با همان لبخند راهی کرد.

با رفتن بهرام حس نبودنش کمی ته دلم را لرزاند اما وقتی بابا دوباره دستش را روی کمرم گذاشت و شقیقه‌ام را بوسید و صندلی را برایم عقب کشید باز هم بغض کردم. چه عجیب همه چیز یک روال عادی داشت؟!

با حالتی گنگ به روی صندلی نشستم و سرم را به زیر انداختم. می‌خواستم بپرسم اما می‌خواستم خود بابا شروع به حرف زدن کند و همین هم شد. زیاد انتظارم طولانی نشد و بالاخره بابا به حرف آمد.

_نگاهم کن بابا...چیزی برای خجالت کشیدن وجود نداره عزیزدلم...

چانه‌ام بیشتر لرزید. این حرف‌اش بیشتر خجالت‌ام می‌داد. گمانم این بود که طی این مدت بهرام بابا را

آماده کرده باشد حتی با این‌که شواهد چیز دیگری را
نشان می‌داد.

_از چی باید خجالت بکشی؟... از این‌که دل به انتخابت
دادی یا از این‌که منو با خبر از همه چیز دیدی؟

اشکم به روی دستم چکید. قلبم باز هم ضرب گرفت
اما نه با ترس و دلهره. دست بابا به روی دستم
نشست و بالاخره زبانم را باز کرد.

_...از ک... از کی خبر... خبر دارید؟...

سکوتش باعث شد سرم را بالا بیاورم.
_از اولش...

اشکم خشک شد. از اول؟ یعنی از همان روزی که من
پا به این خانه به قصد محرمیت گذاشتم؟ سوالم را از
نگاهم خواند و با لبخند کم نظیری گفت:

_بهرام خان، اول از من خواستگاری کرد و من
جوابم قاطع منفی بود...ولی وقتی گفت تو هم دلت تو
این ماجراست با چند روش امتحانت کردم...حتی
خواستگاری که داشتی رو ردیف کردم جلوت تا ببینم
نظرت اصلا جلب می‌شه؟...

فقط نگاهش کردم و با هر جمله‌اش مرور خاطرات را
در پیش گرفتم.

_دیدم نه...تو فقط اسم آقای مهاد که می‌اومد
چشمات برق می‌زد و سرت بالا می‌پرید.

گونه‌هایم آتش گرفت. کل وجودم داغ شد. صندلی‌اش
را جلو کشید و دستش را نوازش‌وارانه به روی دستم
کشید.

_پس...پس چرا نگفتید به من؟...چرا...چرا نداشتید
با دل آروم‌تری جلو برم؟

این بار سکوتش طولانی تر شد و لبخند به روی
لب‌هایش پاک.

_چون گمان می‌کردم تو معطل تایید منی برای این‌که
به خودت این باورو بدی که بازم به اجبار من
می‌خواهی جلوبری...حتی با این‌که دلت گیر افتاده
بود، بازم امکان این‌که به بن‌بست بخوری و دنبال
مقصر بگردی زیاد بود بابا...به قول مشاورت تو باید
از ترس‌ات رها می‌شدی...تو باید یاد می‌گرفتی که
خودت به دل خطر بزنی و دل بدی به خواسته‌ی
خودت تا بتونی مسئولیت‌اش رو بپذیری...

[22:56 22.05.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۴۱

حرف‌هایش با این‌که آرام بود اما برای من حکم یک
پتک محکم داشت.

_نگفتم و از بهرام خان، خواهش کردم بهت چیزی
نگه...تو باید خودت تصمیم می‌گرفتی و پای درست و

غلطش تا همیشه می‌ایستادی بابا... البته، با این‌که
بارها خواستم بگم بهت، مشاورت مخالفت
می‌کرد... می‌گفت بذارید بتونه روی انتخابش یه بله‌ی
قطعی داشته باشه، که هیچ چیز نتونه نظرشو عوض
کنه... اونوقت خودش متوجه می‌شه باید مسئول همه
چیز باشه...

همه چیز مثل فیلمی که روی دور تند باشد از مقابل
چشمانم رد می‌شد. بابا به من نگفته بود تا مرا وادار
به محکم قدم برداشتن کند و من روزها با این حس
ترس جنگیدم و جنگیدم تا بالاخره این ترس ریخته
بود و جایش را به یک دلهره‌ی عادی از یک شرم
زنانه داده بود.

__من حتی توی زندگیت با شروینم می‌دیدم که پر از
بدبینی و استرس و خشم از حرف‌ها و تصمیمات من
هستی... حتی زمانی که ازت می‌خواستم کمی صبر
کنی تا من بتونم یه آتوی خوب از شروین برای جدا
شدنت پیدا کنم و تو فقط حس می‌کردی من می‌خوام
هر طور شده مجبورت کنم به حفظ این

از دواج... حاضرم قسم بخورم که حتی یادت نمی‌آد
وقتی که بهت گفتم دنبال یه موقعیت مناسب هستم
برای جدا شدن... چون با قهر از خونه‌ی من برگشتی
خونه‌ی شروین... هنوز اشکی که از چشمت چکید و
شد سوزش قلبمو یادمه... تو رفتی ولی متوجه نشدی
اون شبش وقتی راهی بیمارستان شدم به خاطر قلبم،
به خاطر زندگی خراب تو بود نه درخواست طلاق...

باورم نمی‌شد. حرف‌هایی که می‌شنیدم را باور
نمی‌کردم.

_ولی ماما گفت... گفت به خاطر من
بوده... گفت دارم اذیتتون می‌کنم... خواست
برگردم خونم و اینقدر با اومدم عذابتون ندم...
حالا قلب من هم می‌سوخت. لبخند کمرنگی بر لبان
بابا نشست.

_دروغ می‌گفت؟... حالا که دارم علتشو می‌گم بهت،
ببین دروغ می‌گفت؟... بالاخره اونم نگران تنها پنااهش
که من بودم، می‌شد... ببین بابا... ما خودمون
می‌دونستیم بد کردیم... خودمون می‌دونستیم با یه
انتخاب اشتباه آینده‌ی تو رو تباه کردیم ولی

نمی‌تونستیم با دست خالی در برابر باصریا
بجنگیم... من فقط امیدم به مدارک پزشکی قانونی بود
برای اثبات حرف‌هامون ولی واقعیت این بود که اصلاً
امید نداشتیم، قاضی پروندت یکی مثل حاج آقا
شمشیری باشه و باصری نتونه بخرتش... من فقط
یادم می‌آد شب قبلش برای اولین بار از ته دلم گفتم،
خدا...
...

چشمانم داغ شد و بر روی سیبک گلوی بابا که بالا و
پایین شد چرخید.

_این‌طوری بگم... من حتی روزی که تلخ‌ترین اتفاق
زندگیم با اون زن از خدا بی‌خبر رقم خورد این‌طوری
خدا رو صدا نکرده بودم که اون شب از ته دلم،
خواستم خدا به فریاد منو دخترم برسه...

دیدم. برق اشکی که در چشمانش درخشید را دیدم.
چرا من هیچ وقت از این زاویه به حال بابا توجه
نکرده بودم؟ دستم را از زیر دستش کشیدم و روی
دستش گذاشت و محکم گرفتم. می‌خواستم نشانش
بدهم که حال بدش مرا نابود می‌کند.

دردم را فهمید. نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز و بسته رد تا آرام شود. موثر بود. دوباره با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_تو یه دونه دختر من بودی بابا... من فقط می‌خواستم خوشبخت بشی... به خداوندی خدا، از قصد نبود... بلد نبودم بابا... برای همین وقتی دیدم انتخابت بهرام خان هست، گذاشتم خودت جلو بری... با این‌که قلبا راضی نبودم اولش... با این‌که برام پذیرش همچین موضوعی سخت بود... ولی وقتی دیدم ذهن و قلبت گره خورد به این مرد، دیگه نخواستم بازم، این من باشم که برات یه مانع محسوب می‌شه... می‌خواستم خودت جلو بری... می‌خواستم ببینم همتای ترسو و دلنازک من تا کجا پیش می‌ره... می‌خواستم ببینم این قدر قوی می‌شه که حتی اگر این انتخابش غلط باشه، باز پاش بایسته...

چشمانم در نگاه بابا دودو زد. من قوی نبودم. هنوز هم قوی نبودم که با یک دوری یک ماه پاک خودم را باختم. به آنی از تصور آن یک ماه و علت جداییش

دلم فرو ریخت. یعنی بابا می دانست؟ تا کجا
می دانست؟

[22:56 22.05.21

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۴۴۱

در ذهنم بلوای عجیبی به پا شد و نمی دانستم چطور
باید از این موضوع خبردار شوم. بهرام کنارم نبود و
بابا می گفت از همه چیز باخبر است. این همه چیز
شامل پرستو و ارتباطش در گذشته ی بهرام هم بود؟

دستم را محکم در هم گره زدم و فکر کردم. باید
چطور می فهمیدم؟

_می دونی همتا... من وقتی دیدمت توی این لباس شاد
و قشنگ... وقتی دیدم این طوری با لبخند اومدی توی
سالن واقعا دلم گرم شد. گرم به اینکه خودت پای همه
چیز می تونی بایستی... گرم به اینکه دختر کوچولوی
آسیب دیده ی من بزرگ شده...

گوشم به حرف بابا بود اما ذهنم به دنبال راه حلی
برای حرف زدن و بالاخره جرقه‌ی ذهنم روشن شد.
نیم نگاهی به سالن انداختم، خبری از بهرام نبود.
آرام و سریع گفتم:

__بابا...ب...به نظر شما...به...به بهرام از...از
گذشته...چیزی بگ...

نگذاشتم حرفم تمام شود. سریع اخمی به چهره نشاندم
و مثل من به سالن نگاه کردم. وقتی از نبود بهرام
مطمئن شد گفت:

__گذشته‌ای وجود نداره که نیاز به گفتن باشه
همتا...یادت نره...گذشته‌ی تو منم بابا...من، مامان
فرشته و داداشات...با تمام تلخی‌هایی که
کشیدی...بزرگ‌ترین درد تو اون سورن نامرد بود که
بهرام در جریان همه چیزش بوده تا الان و دیگه
نیازی به شنیدن بیشتر نداره...

نفس حبس شده‌ام آزاد شد. بابا از این ماجرا خبر نداشت و من فقط می‌دانستم که نباید تا آخر عمر از این ماجرا خبر دار شود. مکث کوتاهی کرد و اخم‌های در هم شده‌اش را کنار زد و خونسردتر ادامه داد:

گذشته‌ای که قرار نیست دیگه توی آینده‌ی شما سه تا دخیل بشه، نباید هیچ وقت ازش پرده برداری بابا... چون مثل یه تاول پر تعفن، که با ترکیدنش، نه جاش خوب میشه نه بوی گندش از بین می‌ره... من نه تنها نمی‌خوام بهرام هیچ وقت از این موضوع چیزی بدونه، تمایل ندارم خود تو هم دیگه بهش فکر کنی...

حالا بابا را بهتر درک می‌کردم. بابا هنوز هم در برابر این گذشته‌ی پر عذاب مقاومت می‌کرد و نمی‌دانست تا چه اندازه این گذشته توانسته یک ماه مرا، به عذابی وحشتناک تبدیل کند. عذابی که حتی پسرها هم در موردش چیزی نمی‌دانستند.

تنها فرد آگاه این کابوس من بودم و بهرام و تمام همراهان او. پس قطعاً محال بود اجازه بدهم که یک

روز بابا در این مورد چیزی متوجه شود. دیگر حرفی
نزدم فقط نگاهش کردم.

بابا اینجا بود تا با حرف‌هایش نه فقط مرا آرام کند
بلکه حس درونی خودش را هم سامان ببخشد.

حسی که من سال‌ها به خاطر یک تله‌ی بزرگ درون
ذهنم با آن درگیر بودم. تله‌ای به اسم شجره‌نامه. من
گیر بودم به شجره‌نامه‌ای که یکی از شاخه‌هایش
خواه، ناخواه، خون پرستو را داشت و من باید از این
تله برای روزهای به‌ترم رها می‌شدم.

[22:56 22.05.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۴۲

حرفی نداشتم فقط به بابا نگاه می‌کردم. او هم مثل
من گذشته اش را فاکتور می‌گرفت تا مبادا در این
روزها و آینده‌ی خودش و فرزندانش سایه بی اندازد

اما نمی‌دانست که این سایه به حدی سنگین بود که تا همین امروز مرا درگیر خود کرده بود.

باید در اولین فرصت از بهرام در مورد پرستو می‌پرسیدم. باید مطمئن می‌شدم که دیگر خطری برای من و برادرانم ندارد. یا حتی برای بابا و سلامتی‌اش. نگاهم را با نگاه جواب داد. یک نگاه پر از حرف که منتظر تایید حرف‌هایش بود.

_هر چی شما بگی بابا... من... من فقط می‌خوام
بالاخره طعم خوشحالی رو بچشم... نه فقط در کنار
بهرام... در کنار کل خانوادم...

دستانم را نوازش کرد و من نگاه گرفتم یعنی می‌شد؟
یعنی من طعم این خوشبختی را می‌چشیدم؟
_می‌شه بابا جون... خصوصاً الان که...

مکت کرد و سرم را بالا آوردم و او با نگاهی که آرام
از چشمانم به سمت شکم کشیده شد مرا در جایم

میخکوب کرد. حتی بدون ادامه‌ی حرفش هم می‌توانستم دلیل این نگاه را بفهمم. لبم را محکم گاز گرفتم.

__یه عضو جدید داره اضافه می‌شه...

دوباره نگاهم کرد و من فقط توانستم دستم را از زیر دستانش بیرون بکشم و سریع به روی صورتم، پناه چشمان پر از شرم و خجالتم بکشم. باورم نمی‌شد که بابا این موضوع را می‌داند. عرق سرد به روی تنم نشست. حس کردم هر لحظه آماده‌ی غش کردن هستم تا این‌که بابا به سرعت دستم را از روی صورتم گرفت و با دیدن دانه‌های عرق روی پستانی‌ام اخم ریزی تحویلم داد.

__همتا؟... یعنی چی بابا؟... این چه حالیه؟... چرا این‌طوری می‌کنی بابا؟..

نمی‌دانم از شرم بود یا از اخمی که می‌دانستم بابا به خاطر حرکت سریع من انجام داد. هر چه بود چانه‌ام لرزید و دوباره اشک‌هایم روان شد.

__بابا به خدا من... من نه

"هیش" محکمی گفت و من نگاه دزدیدم. با آرامش
ادامه داد:

نگام کن ببینم بابا... همتا... سرتو بیار بالا بابا...

با حس وحشتناکی نگاهش کردم. بابا از اول بسم الله
را خبر داشت و تنها بی خبری اش از پرستو و حرکت
اخیرش بود که این قطعا از مهارت های بهرام
محسوب می شد یا... یا شاید هم لطف خدا.

_درسته اصلا توقع نداشتم ولی شده... و می دارم به
عنوان نشانه ی حکمت خدا... نمی گم سخت نبود
برام... بود، ولی توقع ندارم بخوای با این حجم از
فشار بیخود و عرق کردن و استرس، به خودت یا
اون طفل معصوم صدمه بزنی.

این بار واقعا خجالت زده شده بودم. قدرت اشک هایم
اصلا دست خودم نبود. کاش بابا نمی دانست. کاش
فقط در مورد صیغه متوجه شده بود. چقدر ته واره ی

ذهنم برای خبردار نشدن خانواده از این موضوع، تا قبل از عقد نوید می‌داد. اشک‌هایم بیشتر شدت گرفت. فقط دیدم که در بالکن باز شد و بهرام با نگرانی بیش از حد وارد شد.

__چی شده آقا رضا؟...همتا جان؟

مقابل پایم زانو زده بود. دستم را آرام گرفت و از روی صورتم کنار زد و من بی اختیار با غیض شدیدی دستم را کشیدم و گفتم:

__چرا دیگه این موضوع رو به بابا گفتی؟

برق نگاهش خاموش شد. حتی توانستم نگرانی را در چشمانش ببینم. سریع متوجه شدم که برداشتش از حرف من موضوع پرستواسست، اما به حدی حالم از خبر دار شدن بابا خراب بود که نمی‌توانستم واکنشی نشان دهم.

مات و مبهوت من بود و قدرت چرخیدن نداشت اما
بابا با صدایی نرم و خندان سریع گفت:

_من دختر به این لوسی تحویل ندادم بودم بهرام
جان... زیادی لوس شده‌ها... نمی‌ذاره بگم براش که
خودم وقتی از حال رفته، باخبر شدم که باردار...

به وضوح دیدم، نفس حبس شده ی بهرام را، که آزاد
شد و به سمت بابا چرخید. لبخند نیم بندش را هم
دیدم.

_ای بابا... خب حق داره این طوری لوس بشه... وقتی
شما این طوری رنگت می‌پره، بایدم همتا، این طوری
اشک بریزه...

بهرام لبخند کمرنگی زد و سرش را پایین انداخت.
_حق داره... هم همتا... هم شما، اگر هر چیزی بگید،
حق دارید...

این بار به صورت گریان من نگاهی انداخت و با همان
لبخند کمرنگ گفت:

_وقتی اون روز حالت بد شد، بابا زنگ زدن به من
اطلاع دادند...والا من هیچ وقت این جسارتو
نمی‌کردم، خبر به این مهمی رو این‌طوری به بابا
بدم...با این حال بازم معذرت می‌خوام...می‌شه گریه
نکنی؟...

تازه متوجه اتفاقی که افتاده بود شدم. لبم را گاز
گرفتم تا بیشتر از این خرابکاری نشود و مانع
اشک‌هایم شوم. دستمالی از روی میز برداشت و به
دستم داد.

_پاک کن صورتتو...من لوازم پذیرایی رو می‌آرم
الان، بعد می‌رم...لطفا این‌طوری فشار نیار به
خودت...با این‌که بابا کنارته ولی نگرانم می‌کنی...

[22:56 22.05.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۴۲

بی اختیار به صورت بابا نیم نگاهی کردم و با لبخند پهنی که روی لب‌هایش بود رو به رو شدم. لبخندی که درونش دنیایی از دلخوشی و خیال آسوده بود. همین هم آرامم کرد. طبق عادت همیشگی و بیشتر به خاطر برخورد تندی که با او به خاطر کار انجام نداده، کرده بودم، "چشم" نادمی گفتم که این‌بار تعجب بابا را هم به همراه داشت. بهرام "پرفروغی" گفت و برخاست.

با رفتنش بابا فقط نگاهم کرد و وقتی بهرام بازگشت و لوازم پذیرایی را روی میز گذاشت و عزم رفتن کرد بابا گفت:

_بشین بهرام جان...می‌خوام با هر دوتاتون صحبت کنم...حرف زیادی نمونده...باید حرف‌های نهایی را با دوتاتون بزنم...

بهرام چشمی گفت و بر روی صندلی وسط نشست. بابا نگاهش را از روی من برداشت و عمیق به بهرام نگاه کرد.

_خیلی کم پیش اومد ببینم به خود منم چشم بگه...ولی به شما می‌گه...این یعنی حال دلش

خوبه... یعنی همون طوری که لوسش کردی، بهش هم
یاد دادی که چطوری زنانگی خرج کنه...

با چشمان باز شده به بابا خیره شدم. خیلی رک
حرفش را زد.

_بذار این طوری بگم... من تو طول زندگی سابقش،
ندیدم یکبار این طوری احترام و مهربونی، نثار
شروین کنه... و این برام حُجت و تموم می کنه... دخترم
کنارت خوشحاله بهرام جان ولی این به این معنی
نیست که اگر احساس کرد این زندگی اشتباه بوده
دیگه جایی توی خونه ی پدرش نداره... هر موقع، هر
جا احساس کرد که نمی تونه، خونه ی من جاش
محفوظه... شما خودت پدری، قطعاً متوجهی حرف من
می شی...

نگران به بهرام نگاه کردم. انتظار داشتم کمی هم که
شده صورتش در هم رفته باشد اما با لبخند سری
برای بابا تکان داد و گفت:

_دختر شما جاش فقط تو خونه ی من نیست آقا
رضا... دختر شما جاش روی سر منه... پس خیالتون

راحت که هیچ وقت پشیمون نمی‌شه...ولی حرف شما
رو خوب درک می‌کنم...مطمئن باشید که تمام سعی‌ام
رو برای خوشبخت شدنش می‌کنم...به شرافتم قسم
می‌خورم که از هیچ چیز دریغ نکنم....

بابا با لبخند سری تکان داد و گفت:

_این مورد اول...مورد دوم اینه که در حضور خودت
می‌گم...همتا تا الان باید متوجه شده باشه که شرایط
ازدواج شما با هم خاص هست. بالاخره دوتا بچه
بزرگ دارید و مسئولیت در قبال هر دو...من همین جا
دارم می‌گم، همتا جان، بابا...اگر روزی بخوای از سر
احساسات بین پدر و فرزند فاصله بندازی...نه فقط
بچه های بهرام جان، منو هم از ته دل، غمگین و
دلخور کردی...پس امیدوارم بتونی به عنوان یه
همراه، همسرت و شرایطش رو درک کنی...متوجه ی
حرفم هستی؟

نگاهش کردم. می‌فهمیدم از چه می‌گوید. او داشت از
دردهای خودش می‌گفت. بابا هم شرایط بهرام را به

نوعی داشت. با تاخیر "بله، بابا" یی گفتم و منتظر
ادامه ی حرف بابا بودم که سریع گفت:

_حالا که هر دو می‌دونید من چقدر برام مهمه سلامت
روح و روان همتا و حتی خود شما بهرام جان، آماده
کن، آخر همین هفته بیا خواستگاری تا دیگه پسرا هم
از قضیه خبر دار بشن...دیگه نهایت تا ماه آینده،
بساط عقد رو بچینید...

گفت و از روی میز شیرینی را برداشت و بر دهانش
گذاشت و با لبخند ادامه داد:
_مبارک باشه انشاءالله...

[22:57 22.05.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۴۳

هنوز صدای داد و بیداد هاتف و چشمان به خون
نشسته‌ی حامد وقتی ماجرای خواستگاری بهرام به
میان آمد در سرم مثل یک فیلم ترسناک مرور می‌شد.

داد و بیداد و رفتارهایی که تا به امروز از هیچ
کدامشان ندیده بودم.

دوباره با مرور این برخورد تتم لرزید و پشتم تیر
کشید. حتی حس می‌کردم که این جنین بی‌گناه هم از
ترس مرور آن روز نبض می‌زند. بدتر از این
برخوردها نگاه ناباوری بود که بعد از جمله ی بابا در
صورت من مات شد.

"بس کنید با هر دوتاتونم... این تصمیم خود همتاست
و خودش آقای مهراد رو با همین شرایط پسند
کرده... این موضوعی نیست که شما دوتا بخواید با
شلوغ کاری رفع و رجوعش کنید... ضمناً" این تصمیم
قدمت داره... مال دیروز و امروز نیست که به
خاطرش بخواید این‌طوری یقه پاره کنید"

نگاه مبهوت و بعد از آن ناامید هاتف و چشمان گشاد
شده حامد بود که مرا تا مرز دیوانگی پیش می‌برد.
مگر چه خطایی کرده بودم که حق من این نوع
برخورد بود؟ من فقط برای اولین بار به خودم
اجازه‌ی دل سپردن دادم و این حق طبیعی من بود.

اشکی که از گوشه ی چشمم به روی بالشتم چکید را
آرام پاک کردم و دوباره به یاد آوردم وقتی که هاتف
به خودش آمد و به سمتم آمد.

_آ...آره همتا؟...تو خودت...خودت همچین چیزی
خواستی؟...

در آن لحظه حرفم نمی آمد فقط ترس بود و ترس. بر
خلاف هاتف دیگر حامد هیچ حرفی نزد و فقط با نگاه
متاسف خیره ام بود. صدای فریاد هاتف برای بار چندم
در گوشم اکو شد.

_با توام ابله...این خواسته ی تو بوده؟...یا بازی جدید
بابا و مامان؟...یا بازم چشمشون خورد به یه آدم در
ظاهر قدرتمند خواستن از آب گل آلود ماهی بگیرن؟

"هاتف" بلندی که مامان عطیه فریاد زده بود در جا
هاتف را خفه کرد اما نگاه بابا را دیدم که تا چه حد
محزون شد و سر مامان را دیدم که از شرم حرف
هاتف پایین افتاد. من حتی چانه ی لرزان هاتف را هم

دیدم. حق داشت. او بهرام را نمی‌شناخت و حق داشت
که همچنین دیدگاهی نسبت به آدم‌های امثال او داشته
باشد.

فقط نگاهش کردم و اشک‌هایم سرازیر شد.
_نه... نه... تو... تو محال باز یه همچنین انتخاب غلطی
بکنی..._

قفل زبانم باز شده بود. چون من روزها تمرین کرده
بودم برای راسخ بودن. برای قوی شدن. برای اعتماد
به نفس داشتن. برای همین در کنار اشکی که از
چشمانم ریخته بود، سرم را بالا گرفتم با قدرت تمام
گفتم:

_از نظر تو غلطه... از نظر منی که باهاش آشنا شدم
یه مدت، خوب و درسته... ضمنا" اگه غلطم باشه، من
خودم می‌خوام این راهو برم پس تمومش کن هاتف..._

گفتم و قدمی به عقب برداشتم اما باز هم صدای هاتف
بود که در گوشم زنگ زد.

**تو غلط کردی مگه بی صاحبی بدبخت... تو بی جا
کردی باهاش آشنا شدی... از کی این قدر خودسر شدی
که با یه مرد جای بابات قرار مدار آشنایی گذاشت
احم...**

**بازویم اسیر دستش بود و من فقط دستش را دیدم که
برای اولین بار بالا رفته بود قصد فرود آمدن به روی
صورت مرا داشت اما در دستهای بابا مهار شده بود
و کشیده‌ای سه برابر پر قدرت تر از دستی که تصور
فرود آمدنش را داشتم در صورت خودش فرود آمد.
ضربه ای که گوشه ی لبش را پاره کرد و اشک‌هایش
را به روی صورتش روان.**

[22:57 22.05.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۴۳

**نگاه پر از رنجش‌اش به بابا که با چشمان به خون
نشسته نگاهش می‌کرد خیره بود. جیغ مامان و
رضای بلندی که گفت یا "بابا" ی بلند حامد هم**

نتوانست مانع خشم بابا شود. تنها کسی که مثل خود
بابا با قدرت ایستاده بود مامان عطیه بود که حتی
ذره‌ای هم اخم‌هایش باز نمی‌شد و من... منی که
مبهوت سنگین‌ترین ضرب شستی بودم که بابا نثار
هاتف کرده بود.

"من نمردم که تو و حامد جلوم واسه دخترم شاخ و
شونه می‌کشید... این قدرم بی غیرت نشدم یا فلج نیستم
که نتونم بزنم توی دهنت تا یادت بیارم حق نداری
دست رو دخترم بلند کنی..."

کج‌خند تلخ و پر تعفن هاتف مثل سیلی در گوشم
نشست ولی زخم اصلی حرف تند او بود.

_دختر... خوبه... خیلی خوبه که یادتون اومد دختر
دارید... البته دور از انتظار نبود که یادتون بیاد دختر
دارید، می‌دونید که حاج مهراد هم پرقدرت تر از
باصریای کثافته هم پولدار تر... باید تازه دخترتونو
یادتون بیاد... البته بگم این‌طور که معلوم خیلی
کثافت‌تر از باصریا محسوب می‌شه که این‌طوری مخ

این بیشعوری که جای دخترش هست رو طوری بزنه
که با وقاحت بگه من باهاش آشنا شدم...

حتی من هم سوزش حرف هاتف را در قلبم حس کردم
چه برسد به بابا که نگاهش رنگ باخت. من
حرف‌های بابا را شنیده بودم و این بار من نمی‌توانستم
در برابر حرف هاتف بی حرف بمانم این بار من بودم
که با سرسختی مخاطب قرارش دادم.

_از کی این قدر وقیح شدی که فکر می‌کنی هر حرفی و
باید بزنی؟... هوم؟... یا نکنه فکر کردی این زنی که
جلوت وایساده همون دختر بچه‌ای هست که
می‌تونستند براش تصمیم بگیرن؟!... خوب گوش کن
ببین چی می‌گم... من نه اون ابله‌ای هستم که تو
می‌گی نه اون احمقی که فکر می‌کنی... ضمنا" این قدر
عاقل شدم که بفهمم چی درسته چی غلطه و این قدر
قدرت دارم که اگر این بار، حتی اشتباهم کنم سراغ تو
یکی نیام... تویی که حتی حالت نیست چه حرفی و،
چه موقع بزنی... این مسئله کاملا شخصیه و تنها
کسی که حق نظر دادن داره تو این مسئله بابامه... نه
تو نه هیچ کس دیگه... فهمیدی یا بلندتر برات فریاد

بزَنم؟...در ضمن بار اول و آخرت باشه در مورد
انتخاب من دهنـتو باز میـکنی و هر چی دلت میـخواد
میـگی...انتخاب من مال منـه و نه تو نه هیچ کس حق
کوچکترین بی احترامی رو بهش نداره...

گفتم ولی باز هم کثافتی که به بهرام من گفته بود مثل
داغی گنده بر سر دلم نشسته بود برای همین نرسیده
به اتاق بازگشتم و بی اختیار سیلی ناتمام او را من،
تمام کردم. با حرصی که تا به حال در خودم ندیده
بودم.

_اینم زدم تا بفهمی چه بابام باشه چه نباشه، کسی
حق نداره دست روی من بلند کنه...یه جور اتمام
حجت برای از الان تا آخر عمرت...

سیلی محکمی نبود اما برای تمام شدن این بحث کافی
بود. با این که جواب حرف ها و رفتارهایش را داده
بودم باز هم تصور نگاه پر از بهت اش جان به سرم
کرده بود.

[22:58 22.05.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۴۴

من باید روی مرور خاطرات وحشتناک ، کار می‌کردم.
باید یاد می‌گرفتم که فراموش‌شان کنم. سه روز گذشته
بود از آن روز و من نه هاتف را دیده بودم نه حامد
را. در اتاق می‌نشستم و ساعت‌ها با بهرام از هر دری
حرف می‌زدم و در آخر بهانه می‌گرفتم و با یک قهر
صوری روز مرد صبورم را زهرمار می‌کردم. با
این حال باز هم فردا همین راه را در پیش می‌گرفت و
نمی‌گذاشت که من غرق حال بدم شوم.

برایش تا حدی از مشکل به وجود آمده گفته بودم و
مطمئن بودم که بابا کامل‌ترش را برای او می‌گوید.
برای همین حال مرا هر روز خوب می‌کرد تا شاید
کمی از این حال و هوا بیرون بیایم.

دلم برای برادرهایم تنگ شده بود. برادرانی که ناامید
خانه را ترک کرده بودند تا با من، خواهری ناشناخته
که تا آن روز این چنین رویی از او ندیده بودند، رو
به رو نشوند. حق ریزی زدم که در اتاق بعد از چند

ضرب آرام باز شد. پتو را روی سرم محکم کردم اما صدای مامان عطیه مثل همیشه درمانگر روانم شد. _مامان فرشته‌ی همتا... به نظرت این دختر لوس اگر می‌فهمید ما داریم با این حالش دق مرگ می‌شیم، تاثیری توی حال و هواش داشت؟

صدای " آه " مامان نظرم را جلب کرد.

_چی بگم والا... این دختر و بردن و یکی دیگه رو آوردن... اصلا نمی‌دونم از کی این قدر لجباز شد... یعنی بودا ولی نه تا این حد...

یادم به روزی آمد که با بابا از خانه‌ی بهرام بازگشتیم و او در طول راه برایم گفته بود که مامان و مامان عطیه در جریان همه چیز هستند و تنها بی‌خبرهای این ماجرا فقط برادران من هستند.

چقدر وقتی که با مامان و مامان عطیه رو به رو شدم شرم‌زده بودم اما به حدی برخوردشان آرام یا حتی از حال خوب من، خوب بود که خیلی راحت مرا آرام

کردند. آن شب مامان تا صبح در اتاقم از بهرام و رفتارهایش با من پرسیده بود و من، انگار نه انگار که کاری خلاف نظر آن‌ها انجام داده بودم. این قدر برایش گفتم تا مطمئن شد که این خواستن بهرام عمیق است و با خیال راحتی به اتاق‌شان رفته بود. یا مامان عطیه که فقط با لبخند های پر از مهرش بدون هیچ سوالی همراهی‌ام کرده بود.

تمام این احساسات خوب تا آن روز کذایی پایدار بود اما با مطلع شدن پسرها ورق برگشته بود و من تمام نگرانی هایی که از جانب بابا و مامان داشتم یکجا به روی پسرها اجرا شده بود.

دلم نمی‌خواست با هیچ کس در این لحظات کشنده‌ای که می‌گذراندم هم کلام باشم. دلم می‌خواست مرا تنها بگذارند با نطفه‌ای که نیامده مرهم زخم های مادرش شده بود. اشکم را از گوشه‌ی چشمم گرفتم و که دست مامان عطیه از روی پتو به روی سرم کشیده شد.

پاشو خانم خانما... پاشو که کم کم باید بساط
خواستگاری رو ردیف کنیم... تو که نمی‌خوای آقای
داماد این‌طوری با عروسش رو به رو بشه؟ هوم!

مراسم خواستگاری؟ چه خواستگاری؟ آن‌هم وقتی
خبری از برادرهایم نبود. خبری از هم خون‌هایم در
این مراسم مهم نبود. برای بار هزارم خودم را لعنت
کردم که در آن لحظه به خودم اجازه دادم تا دستم را
به روی حامی همیشگی‌ام بلند کنم. حق هم آرام بلند
شد.

دل‌تنگ برادرهایم بودم. چرا دنیا نمی‌گذاشت من راحت
و با دل راحت از لحظه‌های قشنگم لذت ببرم؟ هر
دویشان در سکوت اجازه دادند تا گریه کنم و من بی
مهابا اشک ریختم. اشکی که با شنیدن صدای حامد
خشک شد.

حالا اجازه می‌دید من پیام داخل یا هنوز فکر می‌کنید
باید آمادش کنید تا بتونه با ما دوتا ضحاک مار دوش
رو به رو بشه؟

[22:58 22.05.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۴۴

سریع پتو را از روی صورتم کنار دادم و با عجله در
جایم نیم خیز شدم. حامد بود. خودش بود. چشم
گرداندم ولی هاتف نبود. دیگر هیچ کنترلی روی
رفتارم نداشتم. برخاستم و به سمتش رفتم. با این که
زیر دلم تیر بدی کشید.

به سرعت خودم را در آغوشش انداختم. به حدی
واکنشم غیر منتظره بود که حتی مامان و مامان عطیه
یا خود حامد هم شوکه شده بودند. من سه روز در تب
برادرهایم سوخته بودم و حالا حامد این جا بود. محکم
از گردنش آویزان شدم و بلند بلند گریه کردم.

دستانش با تاخیر اما محکم دور کمرم پیچیده شد و
محکم در آغوشم گرفت. پشتم را نوازش کرد و آرام

در گوشتم " آروم باش عزیزم " را زمزمه می‌کرد اما
من هیچ اختیاری به روی اشک‌ها و بغض‌هایم
نداشتم.

هم خوشحال بودم هم اشک می‌ریختم. نمی‌دانم چقدر
گذشت تا این‌که بالاخره آرام شدم و توانستم با صدایی
که از شدت گریه گرفته و بم شده بود لب زدم.
پس... پس ها.. هاتف کو؟...

اشک‌هایم را پاک کرد و با لبخند کم‌رنگی پیشانی‌ام را
بوسید.

هستش... می‌آد، نگران نباش... تا شب می‌آد...

خوشحالی‌ام قابل تصور نبود. دست حامد را بالا آوردم
و بوسیدم نه یک بار، چندین بار و مداوم تکرار
کردم.

_ببخشید حامد به خدا... به خدا نمی‌خواستم همچین
کاری کنم... ببخشید... ببخشید لطفا.._

باز هم سرم را در آغوش گرفت و " آروم باش عزیزم " ی زمزمه کرد و آرام تر ادامه داد:

_باید صحبت کنیم...منو تو و هاتف...سه تایی، تنها...با هم صحبت می کنیم...کاری که شاید،...شاید باید قبل از این اتفاقات انجامش می دادیم...

با همان اشک و بغض سری به تایید تکان دادم و برای جلوگیری از زیاد شدن دردی که داشت در کمر و لگنم شروع می شد دست حامد را گرفتم و به سمت تخت رفتم. در تمام این مدت مامان و مامان عطیه در سکوت نگاهمان می کردند.

شاید انتظار نداشتند که این حال بد سه روزه ی من حاصل ندامت ام برای برخوردتندم با هاتف باشد. شاید هم تصور می کردند شاکی ترین فرد این ماجرا من باید باشم. هرچه بود هر دو با سکوتشان تعجبشان را نشان می دادند.

مامان عطیه کمی کنار رفت تا حامد هم کنارش بنشیند. با نشستنش لبخند به روی لب های مامان نشست و اشکی که گوشه ی چشمش بود را گرفت.

نگاهش گواه همه‌ی احساساتش بود. به جمع کوچکی
که پذیرای غم هر دویمان بود نیم‌نگاهی انداختم و تا
خواستم حرفی بزنم صدای در سالن آمد.

تماماً "گوش بودم اما با گفته‌ی مامان عطیه آه
خسته‌ای از لب‌هایم گریخت.

_باباته مادر... گفت امروز زودتر می‌آد تا برنامه ها
رو ردیف کنیم...

نفس نیم‌بندی گرفتم و دوباره به حامد نگاه سپردم و
خواستم حرف بزنم که قامت هاتف میان قاب در ظاهر
شد. با رنگ و رویی پریده و اخمی که گره کوری
داشت.

_سلام...

مامان با دیدن هاتف سریع بلند شد و به نوعی به
سمتش پرواز کرد.

_سلام دورت بگردم من مادر...قربونت برم من خوش
اومدی مامان جان..._

پشت بند او مامان عطیه بلند شد و با لبخند پررنگی
به استقبالش رفت و فقط من بودم که مات، به
گوشه‌ی لبی که زخم سه روزه را یادگار داشت خیره
بودم. بغض دوباره مهمان گلویم شد. تا به حال هاتف
را، این اندازه نابود ندیده بودم.

[22:59 22.05.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۴۵

مامان و مامان عطیه با روی باز و خوشحال حسابی
بوسه بارانش کردند و من فقط با نگاهی که هزاران
شرم و عذر خواهی بابت آن روز درونش بود نگاهش
کردم. نگاهی که هیچ جوابی نداشت. حتی یک نیم
نگاه عادی و خالی. بر خلاف حامد که منتظر واکنش
من برای دیدن هاتف بود.

همین واکنش سرد هاتف دست و پایم را بسته بود.
حتی توان برخاستن هم نداشتم. نمی‌دانم چقدر گذشت
و من چقدر درگیر نگاه کردن به هاتف بودم که
بالاخره هاتف با صدایی گرفته رو به مامان و مامان
عطیه گفت:

می‌شه خواهش کنم ما سه تا رو تنها
بذارید؟...لطفا...

مامان و مامان عطیه نیم نگاهی به صورت من و
حامد که همچنان حالت های مرا زیر نظر داشت
انداختند و هر کدام با لبخندی مصنوعی که نگرانی
درونش مشخص بود، بیرون رفتند و من ماندم و
پسرها.

هاتف در را آهسته بست و این بار نیم نگاهی فقط به
حامد انداخت و به روی صندلی کنار پنجره نشست.
لبم را گاز گرفتم و دستم را مشت کردم تا مغز جا
خورده‌ام کمی به خودش حرکت بدهد و بتوانم دست و
پای خشک شده‌ام را جمع کنم و حرفی بزنم. حامد
نگاهش با دست من همراه بود.

نامحسوس دستش را به روی دستم گذاشت و نگاهم
را از هاتف جدا کرد و به خودش معطوف نمود. لبخند
کمرنگی زد و پیش قدم حرف‌هایی شد که باید خیلی
زودتر در موردشان حرف می‌زدیم.

_گفتم شب می‌آی هاتف... ولی خوشحالم که زود
اومدی... امروز باید تکلیف این بحث مشخص
بشه... بین هر سه تامون...

هاتف بدون آن‌که سرش را بالا بیاورد همان‌طور که با
اخم مشغول چرخاندن سوئیچ ماشین در دستانش بود،
فقط سری تکان داد و منتظر ادامه‌ی حرف حامد شد.
حامد به من نگاه کرد و این‌بار با جدیت گفت:

_خب همتا... تو چه بخوای، چه نخوای... ما
برادراتیم... برادرایی که سعی داشتیم تو شرایط سخت
همراهت باشیم... نمی‌گم همیشه حضور خیلی موفقی
داشتیم ولی بالاخره تلاش‌مونو کردیم که بتونیم موثر
واقع بشیم...

بر روی نوشته ضربه بزنید و وارد کانال شوید ادامه
فعالیت مژگان قاسمی پس از اتمام حکم در این کانال
است

دم کوتاهی گرفت. سرم را پایین انداختم.
_نمی‌گم تند نرفتیم...خصوصا تو هاتف...ولی باید
بهمون حق بدی که واقعا نگران آینده‌ی
تویم...این قدری نگران بودیم که بدون اهمیت به
دلخوری بینمون وقتی آقای مهراد دیروز اومدن تا
باهامون صحبت کند، هر دومون منتظر یه توضیح
موجه بودیم...

سرم با تعجب بالا آمد و با چشمان گشاده نگاهش
کردم. بهرام سراغ پسرها رفته بود؟
_خب ظاهرا" حق با بابا بوده و آشنایی شما قدمت
داره و خب...تو طبق تصمیم خودت می‌خوای تن به

این وصلت که قطعاً می‌دونی در دسراش کم نیست
بدی...

هنوز ذهنم کنار جمله ی اول او جا مانده بود. بهرام
بدون آن‌که من خبر داشته باشم به دیدن پسرهای رفته
بود و این یعنی باز هم به خاطر من هر رفتاری را
تحمل کرده بود. نمی‌دانم چرا دل‌شوره گرفتم از این‌که
پسرهای برخورد بدی با او کرده باشند.

_ نمی‌گم راحتی برامون پذیرش همچین
موضوعی... نمی‌گم حال‌مون خوبه که تو داری زن
مردی می‌شی که خیلی ازت بزرگتره و دوتا بچه با
تفاوت سنی خیلی کم با خودت داره... منتها حالا که
می‌دونیم بابا خودشم اول مخالف بوده و این احساس
تو بوده که وادارش کرده بیشتر تحقیق کنه و مجوز
آشنا شدن با هم بهتون بده، بخش اعظم فکر و
ذکرمون آزاد شده... فقط یه سوال داریم... یه سوال
خیلی خیلی مهم که حسابی جوابش برامون مهمه...

سوالی نگاهش کردم. با اینکه دلم آشوب بود.

_چند درصد، قدرت و ثروت این مرد نظر تورو جلب کرده؟...

از درون فرو ریختم. چه تصور وحشتناکی پسرها از من داشتند. یعنی عاشق شدن و دوست داشتن تا این حد غیر قابل تصور بود که این موضوع به ذهنشان رسیده بود؟ دستم در زیر دستانش مشت شد و فکام را برای حرف نزدن به روی هم ساییدم.

متوجه حالم شد. حتی سنگینی نگاه هاتف را هم می‌توانستم حس کنم. ولی بی‌اختیار باز هم سرم داغ شده بود. دلم می‌خواست فریاد بزنم اما تمام توانم را به کار گرفتم تا آرام بمانم. با این‌که خیلی کم، موفق بودم با این حال توانستم حرفم را با جدیتی ناشی از یک دلخوری عمیق از حرف و طرز تفکر حامد بزنم.

_نمی‌دونستم بعد از این همه سال زندگی در کنار هم، شناختن از من در این حد باشه که بخوام خودمو به پول یا موقعیت طرف مقابلم بفروشم... من تمام این موقعیت‌هایی که گفتمی رو توی خانواده‌ی باصری

داشتم حامد... فقط کافی بود یکم، همش یکم، با دل
خودشو پسرش راه می‌آدم و کارایی که می‌خواستند
انجام می‌دادم. یا می‌تونستم با خیال راحت پست
بودن‌های پسرشونو به خاطر همون پول و مقامی که
می‌گی ندید می‌گرفتم، اون وقت، شروین یا حتی خود
باصری بزرگ، دنیا رو به پام می‌ریخت...

دم عمیقی گرفتم و دست یخ زده ام را از زیر دستان
حامد بیرون کشیدم و ادامه دادم:

__من هیچ وقت منکر پشتوانه بودن شما دوتا نه
بودم، و نه خواهم بود. همیشه هم ممنونتونم، که
بودید...

[22:59 22.05.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۴۵

این بار نگاهم را به هاتف که داشت خنثی نگاهم
می‌کرد دادم و گفتم:

__بابت اون روز ازت عذرخواهی می‌کنم، تندروی بود ولی در ازای تندروی خودت بود...منتها به هیچ کس اجازه نمی‌دم بخواد به من و تصمیم من توهین کنه... در مورد این حرفی که نظر هر دوتاتون هست هم باید بگم، واقعا مهم نیست برام که چقدر شناختتون بعد از این همه سال زندگی و مرهم بودن و محرم بودن برای من، ناقص و کوچیک هستش...واسه این‌که بدونید می‌گم...من بهرامو فقط و فقط به خاطر احساسی که برای اولین بار در من به وجود آورد می‌خوام و پای خوب و بدشم ایستادم...آره، خودم می‌دونم راه خیلی دراز و سختی در پیش دارم ولی این قدری مهم نیست که به خاطرش قید، دلی که تازه کشفش کردم و بزنم...من تصمیم رو گرفتم...

بغضم را با هزار زحمت فرو فرستادم تا اثری از ضعف درونم مشخص نشود. با این حال خوشحال بودم که هرچند سخت اما حرفم را زدم. هاتف که این بار رنگ نگاهش از خنثی بودن بیرون آمده بود و غرق فکر شده بود. آرام به پایین نگاه کرد و حامد بعد از نگاهی دقیق به صورتم. سری به تایید تکان داد و گفت:

_حرف‌های آقای مهرادم همین‌ها بود... شاید دقیق مثل همین حرف‌ها رو نزد ولی خب... شباهت زیادی به حرف‌های تو داشت...

به هاتف نگاه کرد و ادامه داد:

_من گفتم حدسم اینکه که حرف همتا همین‌ها باشه ولی تو قبول نداشتی... حالا خیالت راحت شد؟...

هاتف بی حرف به موکت اتاق چشم دوخته بود. می‌توانستم حس نگرانی درونش را لمس کنم. من این حالت برادرانم را به خوبی می‌شناختم. هر دو نگران تصمیم من بودند اما بعد از چند روز و یک دعوای سنگین تازه دریافته بودند که باید قبل از هر عکس العملی با من حرف می‌زدند تا از احساسات من مطمئن می‌شدند.

منتظر جواب هاتف نماندم چون می‌دانستم درگیری ذهنش زیاد است اما باید مطمئن می‌شدم که برخورد تند یا نادرستی با بهرام نشده باشد اما به محض باز

کردن دهانم هاتف هم به حرف آمد و هر دویمان با هم
سوالمان را پرسیدیم. من از حامد، هاتف از من و
جواب سوالش در سوال من کاملاً واضح بود.

__ با بهرام که بد برخورد نکردید حامد؟

__ واقعاً دوستش داری همتا؟

ابروهای حامد بالا پرید و چشمان هاتف بسته شد و با
تاخیر سرش را بالا پایین کرد. حامد آرام خندید و آرام
اما پر از نگرانی و هاتف را مخاطب قرار داد.

__ این قدری دوستش داره که نگران برخورد ما با
ایشونه... نه نگران حال ما به خاطر نگرانی که براش
داریم...

هاتف سری به تاسف تکان داد و کلافه دستش را در
موهایش کشید و برخاست و به سمت پنجره رفت و
آن را باز کرد. چندین نفس عمیق گرفت. حامد به من
نگاه کرد و گفت:

مخالفت من و هاتف مبنی بر بی شخصیت بودن من نیست همتا... ما فقط نگران خواهرمونیم... پس دلیلی نداره وقتی ایشون محترمانه اومدن تا با ما صحبت کنند و از ما بخواند تا برای مراسم خواستگاری باشیم و حرف‌هاشونو بشنویم، ما بخوایم رفتار ناشایستی داشته باشیم... ما به درخواست ایشون و البته برای این‌که مطمئن بشیم جای تو واقعا امن هست توی زندگی با آقای مهراد توی خواستگاریت هستیم... چون تو خودتم خوب می‌دونی که حتی اگر این‌قدر پخته و بزرگ شده باشی که از پس خودت و زندگی و یا حتی شکست مجددت بر بیای، بازم دلن‌گرانش برای من و هاتف زیاد هست..

دلم گرم شد و بغضم آرام بازگشت. حتی تند شدن های من هم باعث نشده بود که پسر ها از من فاصله بگیرند یا بخوانند برای تلافی مرا نادیده بگیرند. دیگر مهم نبود که تصورشان چیست. من آن‌ها را داشتم هر دویشان را.

آرام برخاستم و به سمت هاتف که پشت به ما رو به پنجره ایستاده بود رفتم. با تاخیر دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. نیم نگاهی به صورتم انداخت و با دیدن اشک‌هایم "هوف" بلندی گفت. می‌توانستم بفهمم چه حال خرابی دارد و حق داشت نگاهش کردم و این بار مطمئن‌تر گفتم:

__ببخشید بابت کاری که کردم...فقط بدون من...من واقعا دوستش دارم هاتف...شاید...شاید برای اولین بار دارم همچین احساس قشنگی رو تجربه می‌کنم...پس بذار حتی اگر تهش بد می‌شه امتحانش کنم چون اگر نشه من تا عمر دارم نمی‌تونم فکر و ذکرم رو به هیچ کس دیگه ای بدم....می‌خوام تجربه‌اش کنم.

نگاهم کرد طولانی و بعد از مکثی نسبتاً طولانی با یک لبخند کم جان و غرق در نگرانی به آغوشم کشید و "چی بگم" مستأصلی تحویل داد.

[22:59 22.05.21

#حکم_نظربازی

ادکلنی که باب میل دلبرش بود را به گردنش زد و دقیق‌تر در آینه خودش را برانداز کرد. امروز روزی بود که بالاخره می‌توانست به صورت رسمی قرار و مدار عقد را تنظیم کند.

هرچند که طی سه روز اخیر حسابی با برادران همتا سروکله زده بود تا بالاخره راضی شده بودند به پای حرف‌هایش بنشینند. به هر دویشان حق می‌داد. نگرانی برای آینده‌ی یکدانه خواهری که آسیب‌های زیادی دیده بود.

برخلاف تصورش هر دو پسر کاملاً منطقی به پای حرف‌ها و درخواستش نشستند و این نشان از ادب و معرفت‌شان داشت. مطمئن بود بعد از شناختی که به زودی حاصل می‌شد، دید هر دویشان نسبت به این روزها حسابی تغییر می‌کرد.

حتی سوال هایشان هم حساب شده و با درایت بود.
نشان می‌داد که فقط و فقط خوشبختی خواهرشان
اولویت دارد و مثل برادران لعیا به دنبال منفعت
خودشان نیستند. با این‌که نگاه هاتف اصلا دوستانه
نبود و حامد سعی می‌کرد خونسردی خودش را حفظ
کند تا مبادا با حرفی ناشایست و نابجا او را مورد
شماتت یا هر نوع قضاوتی قرار دهند، باز هم هر دو
نفر کاملاً موقرانه سوال پرسیده بودند.

کج خندی در آینه به خودش زد و عقب رفت.
صورتش برخلاف همیشه شش تیغه و مرتب بود.
موهایش همان مدلی که همتا همیشه دوست داشت.
کت و شلوار مشکی و پیراهنی که به سلیقه‌ی همتا
در خرید دو نفره تهیه کرده بودند.

درست از دیشب که قرار خواستگاری را برای امروز
با آقا رضا گذاشته بود، در ذهنش همتا را هزار جور
تصور کرده بود و با هر رنگ و لباس، هزار بار
قربان صدقه‌اش می‌رفت و به طبع بی‌قرارتر می‌شد.

بر روی نوشته ضربه بزنید و وارد کانال شوید ادامه
فعالیت مژگان قاسمی پس از اتمام حکم در این کانال
است

خوشحال بود که امروز حرف زیادی به جز تعیین
وقت عقد با خانواده‌ی ستاری ندارد. هرچند که به
پسرها قول داده بود حرف‌های اصلی را امروز در
مقابل جمع خانوادگی‌شان بزند اما اختلاف اصلی آن‌ها
در اصل، حل شده بود.

با صدای در اتاق به عقب برگشت و با دیدن مادرش
در کت و دامن یشمی رنگ فاخری که به تن داشت
لبخند پیرنگی زد. امروز قرار بود در خانه‌ی مادرش
به دور از چشم بچه‌ها حاضر شوند. هرچند که
مهدیه هزار بار تماس گرفته بود و با ذوق از امشب
حرف زده بود. اما همچنان با امین سرد برخورد
می‌کرد تا پسرش بتواند راه درست را تشخیص بدهد
و طبق تشخیص مرتضی چیزی از مراسم امشب و
حتی مراسم عقد قرار نبود به امین گفته شود چون

ممکن بود به خاطر ارتباط با مادرش همه چیز را
بگوید و بهترین روز زندگی‌شان بی اختیار تلخ شود.
حاج خانم، کولاک کردی دورت بگردم...

لبخند با نمک مادرش همراه با برقی که در چشمانش
بود دلش را مالش داد.

_دارم پسرمو به خواسته ی دلش می‌رسونم، مگه کم
چیزیه مادر...مادر گلو آوردن ولی خب خیلی بزرگ
بود گفتم محسن بذاره توی وانت آماده باشه واسه
پشت سر ما که می‌آد. شیرینی‌ها رو هم گفتم بذارن
توی همون وانت...منم سرویس طلا رو
برداشتم...سند باغ و خونه رو آوردی مادر؟_

لبخندی به اشتیاق مادرش زد اما یاد حرف‌های هاتف
افتاد وقتی که گفته بود برای اطمینان از پشتوانه‌ی
خواهرشان در زندگی او سند باغ و خانه‌ای که به نام
همتا زده را می‌آورد و هاتف فقط در آن لحظه به
شدت رو ترش کرده بود و با تندى گفته بود:

" فکر می‌کردم تصور شما عاشقی خرج کردن برای
همتا باشه نه خریدنش آقای مهران...خواهر من اگر
جوابش مثبتم باشه به پول و مقام شما، مثبت
نیست...به خود شما یا شاید شخصیت شما
باشه...پس لطفا" دیگه این حرفو نه جلوی ما نه
جلوی خانواده‌ام یا حتی خود همتا تکرار نکنید، چون
جز حس بد و کدورت چیزی به ما نمی‌ده"

و پشت بند آن حرف حامد که او هم با جدیت گفته
بود:

" خیالتون راحت که نه ما نه خانواده‌مون، خریدنی
نیستند..اگه بودن قطعاً همتا با خانواده ی همسر
سابقش راحت می‌تونست زندگی کنه...همتا خونه‌ی
پدریش چیزی کم نداشته آقای مهران...و این‌که بابام
بوده بعدم منو هاتف محال بود بذاریم حس کمبودی
داشته باشه..."

لبخندش پررنگ تر شد و رو به مادرش گفت:

__ مطمئنم که برای همین گل و شیرینی یا سرویسی که
داری می‌آری، حسابی کلافه می‌شند مامان جان...من

گفتم بهتون که برادرش اگر حس کنند می‌خوایم با
این کارها جلب توجه کنیم ممکنه روی خوشی نشون
ندن...اون سندا برای سر عقد، می‌گم عاقد اعلام
کنه...

[23:00 22.05.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۴۶

پشت چشم مادرانه‌ای برای بهرام نازک کرد و گفت:
_بیخود...من مگه دارم برا داداشاش می‌برم؟...دارم
واسه عروس خوشگلم و خونی که از پسرم توی رگ
عروسش، رشد می‌کنه می‌برم...شاید این‌طوری یکم
لبخند بیاد روی لبش...بعدم شما اصلا نمی‌خواد
نگران این موضوع باشی مادر...من خودم می‌دونم
چکار کنم...

تک خند مردانه‌ای زد و همان‌طور که با مادرش به
سمت در خروجی می‌رفت گفت:

_باشه قربونت برم من... هر کاری می‌دونی قشنگ
هست بکن... من نوکر خودتو عروس گلت هم هستم...

حاج خانم سریع ایستاد و با نگاهی مظلوم گفت:
_خب حالا که می‌گی هر کاری بذار بقیه‌شو هم بگم
دیگه...

بهرام ایستاد و با ابروهای بالا رفته به مادرش نگاه
کرد.

_دیگه چی مونده حاج خانم؟...یه کار نکنی بریم
داخل، سریع بیرون مون کننا...

_اوا...خب داریم قرار مدار عقد می‌ذاریم مادر...باید
یه خلعتی ببریم...دست خالی نمی‌شه که...

با چشمان ریز شده نگاهش کرد و "خب؟" ی گفت
اما حاج خانم چادر مشکی گیپورش را بر سر انداخت
و لنگان لنگان به سمت در رفت و گفت:

اونام تو وانت، دادم دکور بزند که می‌بریم داخل
قشنگ باشه...ضمنا" مرتضی و خواهرتم دارن
می‌آند...بالاخره می‌خوایم دوتا کل بزیم...نمی‌شه
بدون هیچی که...

بهرام خشک شده با چشمانی گشاده " مامان"
ناباوری گفت اما حاج خانم بدون فوت وقت بیرون
رفت. باورش نمی‌شد که یک قرار خواستگاری
این‌طور برای مادرش ایفای نقش کند. سریع پا به
پایش بیرون رفت و گفت:

مامان ما قرار صحبت کنیم...من خیلی حرف‌ها باید
بزیم با خانوادش، مگه می‌شه جلو مرتضی و خواهرم
این‌طوری حرف بزیم؟...نه همتا دختر مجرد هست نه
من پسر تازه داماد شده...برای عقد می‌تونستیم همه
این کارهارو بکنیم دیگه...الان وقتش نیست..

حاج خانم بدون اهمیت دادن به حرف بهرام کل راه تا
خروجی ساختمان را طی کرد، فقط قبل از باز کردن
در ساختمان گفت:

حرفو اینا زده شده...می‌مونه یه اطمینان خاطر که
امروز از شما می‌گیرن مادر...ضمن این‌که تو فکر

می‌کنی که نیاز نیست... امروز همون روزیه که توی
ذهن خودت و همتا هک می‌شه و این تشریفات نشون
می‌ده چقدر تو و خانوادت مصمم هستین برای داشتن
دخترشون..دیگه هم هیچی نگو مادر...خودت گفتی
هر چی می‌خوای انجام بده...

ناباور به مادرش که با همان پای درد بیرون رفت،
نگاه کرد اما سوپرایز اصلی دیدن وانتی بود که
محسن با کت و شلوار، خیلی شیک، پشت آن نشسته
بود و با دیدن حاج خانم سریع پیاده شد و جلو آمد.

_سلام حاجی...مبارک باشه قربونت برم...

با دهان باز و خنده‌ای که سعی در کنترلش داشت
سری به تاسف تکان داد و به محسن دست داد و
گفت:

_این کارها برای یه پسر جوون مثل محسن مادر
من...

محسن سرخ شده سری پایین انداخت و رو به مادر
بهرام گفت:

_سلام حاج خانم... مو به مو دستوراتتون اجرا
شده... الان چک می‌کنید فرمایشاتونو یا وقتی
رسیدیم؟..

مادر بهرام با ذوق به سمت وانت رفت و گفت:
_برای محسن چهار برابر اینو می‌کنم... چی فکر
کردی... بذار بریم عروس قشنگشو خواستگاری کنیم
ببین چکارا کنم برای این ته تغاریم...

محسن با عشق و مهر به حاج خانم نگاهی کرد و
گفت:

_من کوچیک شمام حاج خانم... در دو بلات به سرم...

مادر بهرام نگاهش را مثل خودش جواب داد و گفت:

_قربون تو برم من گل پسر من... خدا می‌دونه که
اندازه امین برای من عزیزی... هیچ فرقی نداری... به
خدا که سنگ تموم می‌ذارم برات...

نگاهی به محتویات وانت کرد و گفت:
_عالیه... همه چیز همون جوری که سفارش
دادیم... گفتم چند نفر بیان برا بالا بردن؟

_آره حاج خانم... بچه ها جلو در خونه اقا ستاری
منتظر شما هستن...

حاج خانم سریع به سمت ماشین چرخید و به بهرام
که داشت با لبخند به هر دوییشان نگاه می کرد گفت:
_بدو بدو بهرام جان... داره دیر می شه... سوسن و
مرتضی هم الان می رسند اونجا...

دیگر تا خانه ی آقای ستاری حرفی به جز تدارکاتی
که قرار بود ببینند نزدند و او در ظاهر گوشش به
حرف های مادرش بود اما داشت به حرف هایی که نیاز
به گفتن داشت، فکر می کرد.

مقابل خانهای آقای ستاری مرتضی و همسرش، به همراه سوسن با ظاهری آراسته به انتظار ایستاده بودند. لبش را گزید و تصور کرد که با دیدن این همه تشریفات چه برخوردی در انتظارشان است اما نمی‌دانست که مادرش تمام این مقدمات را با مادر و پدر همتا دیروز، کاملاً هماهنگ کرده.

[23:01 22.05.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۴۷

سوسن با قدم‌هایی بلند به سمتشان آمد و محکم در آغوشش گرفت و مرتضی با لبخند و ذوق در آغوش کشید.

نمی‌دانست بخندد یا به استرس درونش دامن بزند. اصلاً گمان نمی‌کرد این‌طور پیش برود. خانم مرتضی هم مثل سوسن و مرتضی حسابی استقبال کرد و او فقط داشت به این فکر می‌کرد که چرا حس می‌کند،

حسابی جوان شده و این تشریفات را برای اولین بار می‌بیند و برایش رقم می‌خورد.

حتی نمی‌توانست تمرکزی به روی شوخی و خنده های مرتضی داشته باشد.

پسرهایی که محسن آورده بود، از تیم همیشگی‌شان بود که با ذوق تبریک گفتند و هر کدام سینی های بزرگ مسی که حسابی آذین شده بود را برداشتند و محسن هم با برداشتن گل بزرگی که هم قد و قواره‌ی خود هم‌تا بود از وانت پیاده شد و با ذوق زنگ خانه‌ی آقای ستاری را زدند.

وقتی در باز شد قلبش به اندازه‌ای به تپش افتاده بود که لرزش ریزی به دستش داده بود. مرتضی متوجه‌ی حالش شد.

سریع کنارش هم قدم شد و به پسرها گفت که
بگذارند خانم‌ها اول بروند و پشت آن‌ها حرکت کنند و
خودش با بهرام هم قدم شد.

کنار بهرام راه افتاد و آرام کنار گوشش گفت:
_چرا این قدر استرس داری بهرام؟ تا حالا ندیدم تو
هیچ شرایط خاصی تمرکز تو از دست بدی..

بهرام لبخند پررنگی به رویش زد و کمی آهسته تر
قدم برداشت.

_احمقانه هست ولی انگار بار اولمه می‌خوام داماد
بشم... نمی‌دونم چرا یه همچین حسی دارم... منتها
نمی‌دونم خانواده ی ستاری چه برخوردی با این همه
تشریفات می‌کنند... قرار بود برای صحبت‌های نهایی
بریم بعد در آخر اگر برادرهای همتا لبشون خندون
شد و رضایت تو صورتشون نشست ما درمورد عقد
صحبت کنیم... حالا ببین حاج خانم چه بساطی
چیده!!..

دستمال جیبی‌اش را درآورد و عرق روی پیشانی‌اش
را پاک کرد و دم عمیقی گرفت:

__اگر فکر کنند من دیگه نمی‌خوام مجابشون کنم و
دارم کار خودمو می‌کنم چی؟؟

مرتضی لبخند مهربانی زد و دکمه‌ی آسانسور را زد.
طبق قرارشان قرار بود منتظر حضور بهرام و
مرتضی بمانند و با هم وارد خانه شوند. آسانسور
رسید و مرتضی دستش را پشت کمر بهرام گذاشت و
با همان ظاهر پر از آرامش گفت:

__حاج خانم نیاز یه خانم جوان برای بله دادنو می‌بینه
تو هم به وظیفه‌ای که داری عمل می‌کنی... مطمئن
باش خود این تشریفات برای بهتر شدن جو موثره..
ضمن این‌که بخوام واقعیت رو بگم تو حتی توی عقد
با لعیا این‌طوری چشم‌هات برق نداشت با این‌که هم
جوان تر بودی هم طبیعتاً باید مشتاق‌تر
می‌بودی...پس واقعا بار اولت محسوب می‌شه

دلش با همین حرف مرتضی گرم شد و استرس
درونش را کاست. در آینه‌ی آسانسور نگاه آخر را به

صورت صاف و تمیزش انداخت و لبخند کمرنگی که
از چشم مرتضی دور نبود را به چهره نشاند.

بیرون خانه ی آقای ستاری همه منتظر ایستاده بودند
و به محض خروج بهرام از آسانسور سوسن و
همسر مرتضی بلند کل زدند و فرشته و مامان عطیه
و آقا رضا که در مقابل در به انتظارشان ایستاده
بودند با دست زدن همراهی شان کردند.

دیدن لبخند آقا رضا و خانواده اش و همینطور
برخورد شیرین مامان عطیه و فرشته با خانم ها، مهر
تاییدی بود برای شروع یک عصر دلپذیر که حتی
در تصور بهرام هم نمی گنجید.

همه گرم با هم سلام و احوال پرسی کردند و پسر ها با
سینی های مسی بزرگ آذین شده، یا الله گویان وارد
شدند و جالب ماجرا اینجا بود که حامد و حتی هاتف
که همچنان چشمانش نگران بود به آن ها برای
گذاشتن سینی ها و گل بر روی میزهای تعیین شده

همراهی کردند و همین برای روبه راه شدن حال
بهرام کفایت کرد.

با لبی هزار خنده وارد شدند و برخلاف آن روزی که
پسرها به سردترین حالت ممکن با بهرام رو به رو
شده بودند این بار مقابل در با او گرم تر دست دادند و
به همراهانش خوش آمد گفتند.

دیدن آمادگی خانوادگی ستاری برای بساطی که
مادرش فراهم کرده بود، یک آمادگی معمولی محسوب
نمی شد. نیم نگاهی به گرم گرفتن مامان عطیه و مادر
همتا با مادرش انداخت و لبخند کم رنگی به لب هایش
نشست. قطعا این آمادگی از قبل بین خانم ها صورت
گرفته بود.

[23:01 22.05.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۴۷

وقتی خیالش از همه چیز در این خانه نسبتاً راحت شد به محض ورود و پیش روی به سمت مبلمان ها، زیر چشمی نگاه چرخاند تا دلبرکش را ببیند. ولی هنوز خبری از همتا نبود.

عجیب دلش بنای بی‌تابی داشت. هم بی‌قرار دیدن همتا و دلتنگی که از آخرین دیدار تا به الان گریبانش را گرفته بود هم بی‌تاب زودتر تعیین شدن بساط عقد و تمام شدم این بازی که به نظرش زیادی طولانی شده بود.

پسر ها و محسن بعد از گذاشتن سینی ها و گل با یک تبریک مجدد اجازه‌ی مرخصی خواستند و بهرام با لبخند تشکر کرد و بعد از رفتن آن‌ها بود که قصد نشستن داشتند اما صدای دلنشین همتا که سلام زیبایش هم برای بازی با دلتنگ بهرام کافی بود، همه را به سمتش چرخاند و تازه آن لحظه بود که بهرام با دیدن دلبر شیرینش روحش به یغما رفت.

همتا در همان لباسی که بهرام برایش از سفر آورده بود و شال و کفش ست همان لباس درکنار آرایشی به شدت ملیح اما خیلی زیبا، مثل ستاره ای زیبا می‌درخشید.

یه حدی دیدن همتا در آن لباس قلبش را به واکنش نشان دادن وا داشت که حتی خودش هم نمی‌توانست در برابر نگاه خیره و پر از لذت و عشقش مقاومت کند.

فقط وقتی صدای کل کشیدن مجدد خانم‌ها بلند شد به خودش آمد و با یک لبخند پر عطش به همتا که مثل او مات صورت شش تیغه و تیپ زیبای او بود، بالاخره نگاه گرفت.

همتا قدم زنان و آهسته جلو آمد و با استقبال گرم حاج خانم و سوسن و خانم مرتضی رو به رو شد و حتی خود مرتضی هم با لبخند پهن و مبارک باد پر انرژی به او سلام داد و در آخر خود بهرام که به

خاطر نگاه‌های خیره و ریز هاتف و حامد مجبور بود
نگاهش را یکی درمیان کند.

سلام آرام و در ظاهر سر به زیری به بهرام داد و
بهرام خیلی گرم «سلام از بندست خانم» ی جواب داد
و باقی احساسش را سعی کرد با نگاه به او منتقل
کند.

همتا لبش را آرام از حرارت نگاه بهرام گزید و اوج
دلتنگی را به بعد موکول کرد و وقتی که حاج خانم
کنار خودش جا باز کرد تا کنارش بنشیند درنگ نکرد
و سریع کنار او جای گرفت.

جایی که نسبتاً به بهرام نزدیک بود و باعث میشد
عطرخوشی که از کتاش ساطع می‌شود از استرس
درون او بکاهد.

[09:24 25.05.21

#حکم_نظربازی

همان بوی عطر خوش بو و همیشگی بهرام برای آرامش درونش کفایت کرد و توانست زیر چشمی نگاهی به اطراف و زحماتی که حاج خانم برایش کشیده بود، بیاندازد. سه سینی بزرگ که هر کدامش حاوی یک سری لوازم بود. و جالبترینش گل بزرگی بود که با انواع و اقسام گل‌های زیبا تزیین شده بود و حسابی چشم را نوازش می‌داد.

بی‌اختیار لبخندی بر روی لب‌هایش از این تدارکات بی‌نظیر نشست که نه از چشم خانواده‌ی خودش دور بود و نه از چشمان خانواده‌ی بهرام یا حتی خود بهرام که به این لبخند احتیاج مبرمی داشت.

خیلی خوش اومدین خانم بزرگ جان...چقدرم همه چیز با سلیقه و زیبا تزیین شده...

روی حرف مامان عطیه با مادر بهرام بود و حاج خانم که چادرش را به روی دوشش انداخته بود و با

روسی زیبایش حسابی طنز شده بود، لبخند پهنی زد و در جوابش گفت:

_خواهش می‌کنم حاج خانم...

دستش را روی دست‌های یخ زده‌ی همتا گذاشت و هم‌زمان که نوازش می‌کرد ادامه داد:

_لیاقت دختر ما خیلی بیشتر از این چیزهاست... ولی خب گفتم هم شگون داره توی این شب مهم و عزیز هم برای بچه هامون خاطره می‌شه....

سپس رو به آقا رضا کرد و گفت:

_انشاءالله تشریفات دوتا گل پسر شما رو دیگه همتا جون با همسرش تدارک می‌بینند...

گونه‌های همتا سرخ شدو به حامد و هاتف نیم نگاهی انداخت. انتظار نگاه خنثی یا شاید هم کمی حرصی را داشت اما حامد لبخند کمرنگی به روی زن مهربان می‌زد و هاتف هم با نگاهی خیره به او و به بهرام نگاه می‌کرد. نگاهی که شاید در نظرش به آن

وحشتناکی سابق هم نبود آقا رضا فروتنانه"
انشاءالله" ی گفت و ادامه داد:

_نظر شما اولویته حاج خانم... انشاءالله که خیر
باشد...

گفت و مجلس برای چند دقیقه‌ای در سکوت فرو رفت
مامان عطیه از هاتف خواست تا چای را بیاورد و بعد
از پذیرایی اولیه وقتی که هر کدام با دیگری مشغول
صحبت شدند و در آخر در یک سکوت مقطعی فرو
رفتند، با صحبت مرتضی از سر گرفته شد.

_راستش بهرام به من گفت که قرار بوده بیاد اینجا تا
رضایت قلبی برادرهای هم‌تا خانم رو جلب کنه... ولی
خب حاج خانم به اندازه‌ای برای این وصلت هیجان
داشتن که خب مارو بهم به شوق آوردند... اما این از
اصل قضیه چیزی کم نمی‌کنه... به هر حال اگر صلاح
می‌دونید تا بهرام جان توی جمع حرف‌های نهایی رو
بزنه که هیچ... اما اگر صلاح می‌دونید که صحبت‌ها
بین آقایون باشد که...

هنوز حرفش تمام نشده بود که حامد میان حرفش آمد و گفت:

_حاج آقا، رضایت من و هاتف گرو به رضایت خواهرمون داشت... که البته خب... همتا جان از نگاهش مشخص که رضایت داره ما حرف‌های اول و آخرمون رو اون روز با آقای مهرداد زدیم... همین که تا آخر عمر خواهر ما احساس خوشبختی کنه، همین که صورتش بخنده، همین که نگاهش برق بزنه، برای ما کافیه... دیگه خود شما بهتر می‌دونید همتا چه دردایی توی زندگی کشیده... ما فقط می‌خوایم همتا جان همیشه حس خوشایندی داشته باشه و البته... تکلیف یه سری تصمیمات زندگی‌شون همین الان مشخص بشه... این‌طوری نه فقط خیال خود همتا راحت می‌شه... بلکه خب، هم پدرم، هم ما و مادرم و مادر بزرگم با خیال راحت‌تری شیرینی امشب رو می‌خورن...

مرتضی درست متوجه ی منظور حامد نشده بود اما بهرام خوب می‌دانست از کدام تصمیمات حرف می‌زند. همان بحثی که آن روز از دو برادر خواسته بود که

در مراسم خواستگاری حضور داشته باشند تا در جمع در موردش بحث شود.

[09:24 25.05.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۴۸

برای همین قبل از آن که حرف دیگری به میان بیاید خودش سریع دست بکار شد و در مقابل نگاه سوالی بقیه گفت:

_حق با شماست آقا حامد... منم اگر اون روز خواستم حضور داشته باشید تا در مورد این مسائل صحبت کنیم... برای همین بود دقیقاً... البته با اجازه‌ی آقا رضا و بقیه‌ی بزرگترها من شروع کننده‌ی صحبت‌ها باشم و بعد اگر سوالی موند در خدمتون هستم..

سکوت جمع و نگاه‌های خیره همه به او باعث شد راحت‌تر حرفش را ادامه بدهد.

_من از روز اولی که با همتا خانم بنای آشنایی گذاشتم، پدرتون در جریان کامل بودن و من بدون

اجازه ی پدرتون هیچ اقدامی نکردم که بنای پنهان
کاری داشته باشه... نه فقط به خاطر احترام به همتا
خانم و خانوادش، بلکه به خاطر احساس خودم در
مقام یک مرد، خواستم به روش درستش پیش
برم... خب دروغ نمی‌گم، تلاشمو کردم تا همتا خانم
نظرشون نسبت به من یک نظریه‌ی مثبت بشه، اونم
با توجه به زندگی سابق و دید بدی که به قشر ما
داشتن و خب حق داشتن... خداروشکر می‌کنم که تا
حد زیادی این ماجرا خوب پیش رفته که من الان این
جسارت رو به خودم می‌دم و برای خواستگاری پا به
منزلتون می‌ذارم...

نیم نگاهی به هاتف که دقیق به دهانش چشم دوخته
بود انداخت و ادامه داد:

_ولی خب منم می‌دونم شرایط خاصی هست
و خب این که همتا خانم افتخار داده و با من آشنا شده
و به من اعتماد کرده یا پدرتون این سعادت رو نصیب
من کردن و اجازه دادن که من با دخترشون آشنا
بشم، خودش یک دنیا لطف و موهبتیه...

مکت کوتاهی کرد و این بار جدی تر ادامه داد:

_من دوتا بچه‌ی بزرگ دارم... که ثمره‌ی یک زندگی بیست سال به بالاست... نمی‌گم زندگی با من دردسر نداره... قطعا داره و خود همتا خانم طبق شناخت من و زندگی من، قطعا می‌دونند که راه ما یک راه سر تا سر سبز نیست... قطعا ممکنه به بیابون‌های پر خس و خاشاک هم برسیم اما من فقط می‌تونم به ایشون و شما در مقام خانواده‌ی همتا خانم، این تضمین رو بدم که تا اون لحظه‌ای که نفس می‌کشم ندارم خار این بیابون به پای ایشون بنشینه...

نگاهش را در جمع گرداند و ادامه داد:

_من تمام تلاشم برای حس خوب ایشون توی زندگی خودم رو می‌کنم... و قول می‌دم که خالصانه براشون بجنگم... برای داشتنشون توی زندگیم و خشنود بودنشون توی لحظات من...

نگاه هاتف نرم و نرم‌تر شد. حرف‌های بهرام بی‌اختیار به دل جمع نشسته بود. با اتمام جمله‌اش حاج خانم سریع به حرف آمد و گفت:

__ با اجازتون منم یه سری مطالب رو بگم...

مامان عطیه و آقا رضا و فرشته همزمان " خواهش می‌کنم " ی گفتند.

__ بعد از این‌که این وصلت سر گرفت... همتا جان و بهرام توی خونه ای که تدارک می‌بینند زندگیشون رو شروع می‌کنند و من می‌خوام بگم، بابت بچه های بهرام اصلا نگران نباشید... مهدیه جون به درخواست خودش و البته به درخواست من به خاطر عشق عمیقی که بهش دارم، قرار شد کنار من بمونه و امین جان هم دارن کارهای انتقالی دانشگاهشون رو به شهر دیگه‌ای انجام می‌دند.. البته باید بگم، حتی اگر منتقل هم نمی‌شدن هم بچه ها خونه ی خودشون رو دارن هم خونه من، خونه ی اول و آخر آن‌هاست...

برخلاف تصور حاج خانم نه تنها همتا از این موضوع استقبال نکرد، بلکه پسرها هم از این موضوع راضی نبودند. شاید تصور هر سه ی آن‌ها بی‌پناهی خودشان بود که داشت دوباره رنگ می‌زد. خلاف آن‌ها فرشته

با لبخند از این پیشنهاد استقبال کرد اما مامان عطیه
که متوجه سگرمه های همتا شده بود سریع گفت:
اجازه می دید نظر همتا رو هم بدونیم حاج خانم؟...

سر همتا آهسته و البته با غم بالا آمد و به مادر
بزرگش نگاه کرد و با تاخیر و صدایی گرفته گفت:

_ببخشید ولی...من...من دوست ندارم مهدیه، جایی
به جز خونه ی پدرش باشه...چون...چون اون عملا
این روزا بیشتر از هر روز دیگه ای به پدرش نیاز
داره و من...من نمی خوام عامل جدایی بین شون
باشم...در واقع مهدیه باید بدون خونه ی پدرش جاش
محفوظ...و همین طور محمد امین...شاید تفاوت سنی
زیادی نداشته باشیم ولی...بچه ها به پدرشون احتیاج
دارند حاج خانم..._

— —

[09:24 25.05.21

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۴۴۹

تمام این جملات را در عین محکم بودن با بغضی خفه گفت. بغضی که حاصل دردهای خودش بود و این درد را نه تنها خانواده ی خودش درک کردند بلکه حاج خانم و بهرام و مرتضی هم، حال به خوبی می دانستند که این حس همتا از چه حالی نشأت می گیرد.

دست حاج خانم به روی دست های همتا نشست و نوازش گرانه گفت:

_ عزیز مهربونم... همه ی این مراتب به مرور رخ می ده... هم خیال من راحت که تو خودت یه عامل بزرگ برای پیوند پدر و فرزندی بین بهرام و بچه هاش هستی هم خیال بچه ها و شاید خود بهرام... پس نگران این موارد نباش مادر...

نگاه همتا با نگرانی در چشمان حاج خانم چرخ می زد و سرش را پایین انداخت که حاج خانم ادامه داد:

_ خب اگر این مباحث حل شده هست در مورد مهریه و بقیه ی موارد صحبت کنیم...

آقا رضا نگاهی به پسرها انداخت و هر دو با لبخند
کمرنگی رضایت خودشان را از بحث نشان دادند اما
آقا رضا چون از قبل در مورد مهریه‌ی همتا خبر
داشت و نمی‌خواست حرفی به میان بیاید تا دوباره
پسرها حس ازدواج قبلی همتا را به این ماجرا وارد
کنند و بی‌دلیل انگشت اتهام به سمتش بگیرند، سریع
گفت:

_در مورد این موارد به عهده‌ی خودشون بذاریم حاج
خانم... برای من، آرامش و احساس مثبت دخترم
کفایت می‌کنه... الباقی مسئله‌ای نیست که برای من
اولویت داشته باشه... راستش من به پسر تو نم
گفتم... یک بار دیگه در حضور جمع اعلام
می‌کنم... دختر من، جاش همیشه توی خونه‌ی من
آماده و مهیاست... من فقط چون می‌دونم نظرش به
این وصلت مثبت هست، رضایت دارم... پس مهریه
اصلاً ملاک خوبی برای این موضوع نیست...

این حرف تنها حرفی بود که از ته دلش برخاست.
جمع در سکوت مقطعی فرو رفت اما برای اطمینان
خاطر پسرها کافی بود.

پس اگر حرفی نمونده، شیرینی رو باز کنیم، آقای ستاری...

رضا به پسرهایش نگاه کرد و با دیدن صورت آرام شده‌ی هر دو که دیگر آن گارد اولیه درویشان نبود، به همتا که سرش پایین بود و با دستانش بازی می‌کرد و با یک لبخند پهن "مبارک باشه" ای بلند گفت که مرتضی هم تکرار کرد و صدای کل کشیدن خانم‌ها و دست زدن آقایان طنین انداز جمع شد. حسی که به شدت مثبت و زیبا فضا را در بر گرفته بود.

حاج خانم برخاست و همتا را در آغوش گرفت و انگشت زیبایی که تدارک دیده بود را از کیفش بیرون آورد و به دست همتا کرد. از یکی از سینی‌ها نوبرانه‌هایی که تدارک دیده بود را برداشت و در جمع پخش کرد.

آرامش در فرهنگ لغت هر فرد، یک معنای خاص دارد اما در فرهنگ لغت همتا و بهرام در آن لحظه‌ی ناب، پا گرفتن وصلتی بود که باتمام ممنوعیت‌های عوام بینانه، بالاخره پا گرفت وصلتی پر از دید مثبت و خوشایند به آینده‌ای که با تمام مشکلات می‌توانست هر ثانیه را با یک نگاه پر مهر خاص دلپذیر کند.

[09:25 25.05.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۴۹

مثل نگاهی که بهرام نمی‌توانست بعد از شادی و هلهله‌ی جمع از روی دلبرکش بردارد حتی با تمام خیرگی‌هایی که برادران همتا به رویشان داشتند اما همتا برخلاف او به حدی معذب بود که نمی‌توانست پاسخ دلکشی به نگاه‌هایش دهد به جز زمانی که آقا رضا خواست چای را خود همتا بیاورد و بهرام بالاخره توانست نگاه همتا را به روی خودش بکشد و با یک چشمک پر شیطنت و البته پر از آرامش و عشق حس خاصش را به او نشان دهد.

نگاهم در آینه به مردی بود که حتی یک لحظه هم
حاضر نمی‌شد چشم از من بردارد. درست مثل خود
من. نگاهی که پر بود از احساس عمیق درونی من و
خودش.

_ برای باز سوم عرض می‌کنم سرکار خانم هم‌تا
ستاری بنده وکیلیم که شما را به عقد دائم و همیشگی
جناب آقای بهرام مهراد با مهریه‌ی یک جلد کلام الله
مجید و یک دست آینه و شمعدان به انضمام
صدوچهارده سکه تمام بهار آزادی و یک باب خانه و
سه دانگ از یک باغ ویلا، در آورم؟

صدای عاقد بر خلاف عقد سابق که حکم ناقوس
مرگ داشت به حدی در گوش‌ام دلنشین بود که
لبخندی حاکی از عشق عمیق درونم به این مرد پر
احساس و پر از عشق که تمام این احساسش را برای
من خرج کرده بود زدم و گواه همان بله ای بود که
بند بند وجودم فریاد می‌زد.

__عروس زیر لفظی می‌خواد حاجی...بله دادن که
الکی نیست...بالاخره باید عروس قشنگم یه زیر
لفظی برای این بله‌ی گران‌بها بگیره...

با صدای مادر بهرام بالاخره نگاه از آینه گرفتم و
سرم را پایین انداختم. اما حرف دیشب‌اش در گوشم
زنگ زد.

«خانمی گوش کن ببین چی می‌گم...موقع خطبه وضو
داشته باش حتما چون من می‌خوام فقط دستتو بکشی
روی آیه های قرآن و تمام نگاهتو معطوف چشمای
من کنی، از توی آینه حتی یه لحظه هم از من نگاه
نگیر، هر چی دعا داری، هر چی خواسته داری فقط
چشم تو چشم من، توی دلت از اون بالاسری طلب
کن...ولی نگاهت تماما از لحظه ی شروع خطبه به
چشمای من باشه»

دوباره سرم را بالا آوردم تا به آینه نگاه کنم ولی
نگاه او مستقیم به من بود و جعبه‌ی زیبایی را مقابلم
گرفته بود. جعبه‌ای با یک جفت گوشواره ی زیبا و

مزين شده با سنگ ياقوت كبود. سنگ مورد علاقه ي
من.

نگاهم را از جعبه گرفتم و به چشمانش دوختم و او با
لبخندی پر از عشق در چشمانم خيره شد و محکم
گفت:

__به خدا جون به لب شدم... بده اين بله رو راحت
کن...

لبم را از حرفش گاز گرفتم چون مطمئن بودم پسرها
که کنار من ايستاده بودند هم حرف بهرام را شنيدند.

اين بار صدای حامد بود که معترضانۀ گفت:

__همتا خانم... بهرام خان که هيچ ما هم جون به لب
شدیم به خدا...

صدای خندۀ ي جمع بلند شد و من به جای نگاه کردن
به آينه، چشم در چشم ياری که بی قرار صدايم در اين
لحظه بود، شيرين ترين بله ي عمرم را گفتم.

__ با توکل به خدا و اجازه ی بزرگترها...بله..

دنیای آدم‌ها با هم متفاوت است. سختی یکی می‌تواند آسان‌ترین مرحله ی گذرای زندگی دیگری باشد اما من با بند بند وجودم درک کردم که فقط با داشتن یک روح دیگر، حال در قالب جسمی سوای خودم، می‌تواند مکمل لحظات سخت و شیرین انسان شود.

درست مثل روح دوم من که در کالبد مردی با این تفاوت سنی نگاهش را به چشمانم دوخت و بی‌نظیرترین لبخندش را با «بله» ی من به نمایش گذاشت.

—

[09:25 25.05.21

#حکم_نظربازی

همیشه در چشم من یک نگاه، ماندگار می‌شد و من آن نگاه را فقط نگاه، پر از رضایت پدرم می‌دانستم اما وقتی غرق نگاه پر از مهر بهرام شدم، نه نگاهی توجه‌ام را جلب می‌کرد و نه صدایی در گوشم می‌نواخت. من در واقع مسخ تمام عیار او شده بودم.

هله‌ها رفته رفته کمتر شد و در آخر وقتی به خودم آمدم که مادر بهرام با صدایی غرق خوشحالی، با بغضی که در لایه‌لایه‌اش نهفته بود گفت:

__عروستو نمی‌بوسی مادر؟... ببوس تا حلقه‌ها رو
آبجیت بیاره دیگه...

بی‌اختیار نگاهم به سمت پدرم کشیده شد. نگاهی که سر تا سر شرم بود و خجالت از بوسه‌ای که قرار بود بی‌مهابا نثارم شود. بهرام هم دست کمی از من نداشت او هم شرم از حرف مادرش در رگ و پی‌اش نفوذ کرد و این از سرخی صورتش مشخص بود.

_آقای ستاری اجازه می‌دین پسرم ببوسه عروس نازشو؟

از پدرم اجازه گرفتند و من لبم را محکم‌تر گزیدم.
اجازه‌ای که با لبخند متین پدرم همراه بود و جمله‌ی با
مزه‌ی مامان عطیه.

_اجازه بدین قبل این‌که عروسشو ببوسه حلقشو
دستش کنه بعد عسلو دهندش بذاره تا...

حرفش تمام نشده بود که خواهر بهرام با صدایی
غرق خنده ادامه داد:

_بوسشون عسلی بشه... والا حاج خانم، به مادر من
باشه می‌گه، مادر بلند شو دست عروستو بگیر برو
ماه عسل ما خودمون می‌ریم برا ولیمه عقد بعدم
حلقه‌هاتونو می‌ذاریم جلو در خونتون برگشتید، بکنید
دستتون...

سپس رو به حاج خانم که گونه‌هایش سرخ شده بود
کرد و ادامه داد:

قربونت برم من... قدم به قدم... نترس دورت بگردم
این گل پسر بدون بوسیدن عروسش از محضر بیرون
نمی‌ره...

این بار خنده‌ی جمع به هوا رفت. حتی هاتفی که بعد
از آن شب کذایی، هنوز هاتف سابق نشده بود و من به
و فور نگرانی از آینده‌ی خودم را در چشمانش
می‌دیدم. با این‌که سعی می‌کرد در تمام لحظات کنار
من بماند و مرا در لحظات شادم همراهی کند.

سوسن، حلقه‌ها را مقابل‌مان گرفت و بهرام با
چشمانی براق دستم را بالا آورد و با نگاهی سرشار
از احساس حلقه‌ام را در انگشتم کرد و کاملاً
نامحسوس با انگشت شست‌اش انگشتم را نوازش
داد. از همان نوازش‌هایی که ابتدای یک عاشقانه‌ی
زیبای منحصر به خودش بود.

در میان شادی و دست و کل کشیدن‌ها من هم حلقه
را به دستش کردم و با نگاه به چشمان مشکی و
جذابش نشان دادم که چقدر مشتاق لمس دستانش

هستم. اشتیاقی که حتی در لحظه‌ی غسل خوراندن به
همدیگر هم، بیانگر درون پر از آرامش و نیازمان
بود.

[09:26 25.05.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۵۰

اشتیاقی که بالاخره با بوسه‌ی بهرام به پیشانی من در
میان تشویق چند نفری که در محضر بودند حسابی
خون را در رگ‌های من به جریان انداخت و عجیب
آنجا بود که این بوسه حتی حرارت درونش هم با
بوسه‌های قبل از این روز، فرق داشت.

_خب بهرام جان، محسن و پسرا با مهدیه جان و
بچه‌ها توی رستوران منتظرن...کمکم بلند شید که تا
الانم مهدیه جون، خیلی صبوری کرده...

لبخندم با یاد مهدیه که از دیروز تا به حال چندین بار
با من تماس گرفته بود تا از ریز احساسات من خبر
بگیرد، پهن تر شد. دخترک مهربان همسرم... دختری
که به شدت محتاج روح بزرگ و منش زیبایش بودم.

درست از بعد از روز خواستگاری، مهدیه هر روز با
من در ارتباط بود و جالب اینکه من حس می کردم
دیگر مثل سابق فقط یک نمایش عالی در مورد
ارتباطش با این وصلت، اجرا نمی کند.

او هم مثل من تحت نظر مشاور و با کمک او و
پدرش توانسته بود راه بهتری را در نوع برخوردش
پیش بگیرد.

وقتی همگی عزم رفتن به رستوران را کردیم دیگر
مثل لحظه ی ورود، نیاز نبود، نگران نگاه هاتف و
حامد یا حتی بقیه باشم.

با خیال راحت تری دستم را در میان انگشتان پر قدرت
و بزرگ بهرام رها کردم تا سردی ناشی از هیجانم

دروغ را با حرارت احساسش پوشش دهد و در یک آرامش رنگین کمائی، بی حرف و در سکوت تا ماشین، در کنارش قدم زدم.

هم قدم با قدم‌های کشیده و بلندش، قدم برداشتم و سعی کردم تک تک این لحظات شیرین را به خاطرم بسپارم. و درست به محض نشستن در ماشین ریه‌هایم را پر از عطر او کردم و چشم بستم.

شاگرد بودن به چه معناست؟ بارها با خودم تکرار کردم... "خدایا شکرت" اما کافی نبود. چیزی در میان این جمله کم بود و آن هم رضایت درونی من از لذتی که در آن لحظه می‌بردم. من حالا می‌فهمیدم که شاگرد بودن یعنی باید از لحظه‌ای که ساخته می‌شود، نهایت استفاده را بکنم. اینطور یک رضایت درست از عملکرد خودم داشتم، حتی اگر این عملکرد، غلط می‌بود.

وقتی کنارم نشست بی درنگ دستم را در دستش گرفت و من دیدم که همزمان با استارت زدن از ته دل

خدایا ممنونم" ی گفت و ماشین را به حرکت در آورد
و این حرکت مُهر اثبات به ذهنیت من در باب شکر
گزاریم بود.

دلم می‌خواست از امین بپرسم. از پسری که به گفته‌ی
خود بهرام نیاز به زمان برای درست فکر کردن و
درست تصمیم گرفتن داشت. پسری که به تشخیص
بهرام امروز را نباید مثل مهدیه در کنارمان می‌بود و
من با تمام نگرانیم از این موضوع به حرفش احترام
می‌گذاشتم.

دم کوتاهی گرفتم و نگاهم را به نیم رخ جذابش دادم.
کج خند مردانه‌ای زد و فرمان را چرخاند تا از فرعی
خارج شود و من درست لحظه‌ای که با لبخند نظاره
گر مردانگی ذاتی او بودم از شیشه‌ی بغل او، متوجه
چشمان پر از نفرت زنی شدم که با نگاهش دنیایی از
حرف، آنهم پر از بار منفی، روانه‌ی دلم کرد و فقط
توانستم با صدای نگران اما آرامی بگویم:
_بهرام،... ل... لعیا... بود....

[21:06 06.06.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۵۱

درست دیده بودم. لعیا بود. زنی که با چشمانی پر از
نفرت به ما زل زده بود. گفتم و به بهرام نگاه کردم.
در واقع منتظر واکنش او به گفته‌ام بودم و او در
نهایت خونسردی

دستش را آرام به روی دستم کشید دستم را بالا آورد
و بی‌توجه به ماشین بابا و خانواده‌ی آقا مرتضی که
از بغل دست ما گذر کردند بوسه‌ای به پشت دستم
نشانده و من کاملاً فراموش کردم که دغدغه‌ی لعیا چه
آشوبی به دلم انداخته بود.

چشمکی زد و این بار انگشت‌هایش را چفت انگشتانم
کرد و با لحنی بی‌خیال گفت:

_دیده بودمش عروس قشنگم...منتها فکر نمی‌کنم
موضوع مهمی بوده باشه که به خاطرش این‌طوری
برق نگاهت خاموش بشه یا دست‌های سفید و

خوشگلت، با این ناخن‌های ناز و خوشگل که
این‌طوری دلبری می‌کنه برای من، یخ بشه....

فقط نگاهش کردم. این‌بار به جای گونه‌هایم دلم گرم
شد و خون را خیلی زیبا از قلبم پمپاژ کرد. لبخندش
را با لبخند جواب دادم و خودم به خوبی متوجه شدم
که این اطمینان خاطر بهرام چطور آرام آرام، دستان
یخ زده‌ام را گرم کرد.

_جون دلم خانم خوشگل من... دیدی بالاخره شش
دنگ روح و جسمت شد مال خودم؟... دیدی شدی تاج
سرم؟... دیدی بالاخره منم تو این دنیای پر نقش و
بازی بالاخره به مراد دلم رسیدم؟

به کل حضور لعیا را فراموش کردم و غرق در
حرف‌های بهرام شدم. سرم را به صندلی تکیه دادم و
به صورت جذابش خیره شدم. این مرد، مرد رویاهای
من بود. مردی که همیشه در رویا آرزوی داشتنش را
داشتم. انگشتانم را میان انگشتانش محکم تر کردم و

این بار من دستش را بالا آوردم و بوسه‌ای پشت
دستش زدم.

خوشحال بودم. من برای اولین بار از ته دل خوشحال
بودم. اگر می‌خواستم واقع نگر باشم، من هم به
آرزویم رسیده بودم. به مردی که داشتش قطعا"
آرزوی خیلی از زنان این دنیا بود.

چشمانش با بوسه‌ی من چلچراغ شد و با ذوق گفت:
_قربونت برم من... عسل گلاب قلب بیمار
من... دست‌های من فقط آماده‌ی خدمت به شماست
نفسم... اونی که همیشه توی زندگی ما بوسه می‌زنه
پشت دست‌های دلبرش، قطعا منم، نه شما... شما که
فقط لطف و موهبت خدایی... من منت‌دار این لطف و
اون بله‌ی قشنگ شمام خاتم قشنگم...

بر روی نوشته ضربه بزنید و وارد کانال شوید ادامه
فعالیت مژگان قاسمی پس از اتمام حکم در این کانال
است

چه زیبا بود حرف‌هایش. با این‌که همیشه این حرف‌ها را برایم می‌زد اما این بار طعم ماندگاری را زیر زبان احساسم گذاشته بود. چشمانم را با آرامش بستم و دیگر هیچ چیز مهم نبود. من رسماً و شرعاً ازدواج کرده بودم و می‌خواستم جمع سه نفره‌ای که تشکیل شده بود را برای خودم نگه دارم. من، بهرام و ثمره‌ای که از عشق خالصم به این مرد شگفت‌انگیز در نظرم بود.

تصور روزهایی که مصرانه قصد از بین بردن فرزندم را داشتم، به شدت حالم را خراب می‌کرد. چه خوب بود که بهرام در بهترین حالت ممکن و با قشنگ‌ترین شیوه مانع این خطا شد. با یادآوری دیروز که بعد از خرید لوازم مورد نیاز برای امروز، و لکه‌بینی‌هایی که عجیب و غریب حالم را بهم ریخته بود، با بهرام به دکتر رفته بودیم، دلم فرو ریخت.

طبق حرف‌های پزشکم، آسیب‌های جدی به خاطر مصرف زعفران و انواع دمنوش‌ها به بدنم وارد شده

بود و باید تحت درمان و استراحت مطلق قرار می‌گرفتم. با این حال با تزریق یک آمپول که تقریباً بهرام با هزار مکافات پیدا کرده بود توانسته بودم امروز را سرپا بایستم و همین دیدن لعی‌ا و آن نگاه وحشتناک هم دلم را لرزانده بود اما آرامش بهرام که مطمئن بدم به خاطر توصیه‌ی اکید پزشک برای آرامش من بود، توانسته بود حال‌م را خوب کند.

دست دیگرم را روی شکم گذاشتم و لبخند زدم. من این جمع سه نفره را سالم و سلامت می‌خواستم. غرق زمزمه‌های زیبا و پر از مهر و عشق بهرام بودم که ماشین توقف کرد و من تازه چشمانم را باز کردم.

پر انرژی تر از قبل و با حسی غلیظ از لطافت و آرامش. به بهرام که خیره به صورت من دوباره دستم را بوسید نگاه کردم و جالب این بود که اصلاً مهم نبود که ماشین جلویی ما ماشین بابا و حاج مرتضی بود. حتی مهم هم نبود که من سنگینی نگاه را احساس می‌کردم.

با لبخندی که حتی خودم را هم به وجد آورد در
چشمانش خیره شدم و لب زدم.

_من این بوسه‌ها رو، شب توی خونه‌ی خودمون،
جبران می‌کنم حاج آقای دوست داشتنی من...

[21:07 06.06.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۵۱

چشمک ریزی هم ضمیمه کردم و قهقهه‌ی پر ذوق او
را به جان خریدم.

_حاج آقا قربون این زنانگی خرج کردن‌ها ت بره،
دورت بگردم... منم بهت قول می‌دم اگه تا چند ثانیه‌ی
دیگه دست از دلبری کردن برنداری با یه خداحافظی
گرم، گازشو می‌گیرم تا کلبه یه سره می‌روم...

من هم خندیدم. خنده‌ای که پر بود از حسی نو و
جدید. "چشم" کشیده‌ای گفتم تا بی‌قراری نگاهش را

واضح تر ببینم و دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم
اما دستم را گرفت و گفت:

__ بمون تا دست گلتو بردارم از روی صندلی عقب و
درو برات باز کنم خانمم...

دلم ضعف رفت و با ذوق نگاهش کردم. سریع پیاده
شد و دست گلم را از روی صندلی عقب برداشت و در
جواب شیطنتهای حامد و خواهرش یا حتی حاج
مرتضی که ریز ریز اذیت‌اش می‌کردند در سمت مرا
باز کرد و با صورتی که سرخ شده بود از شرم
مردانه و لبخندی که به سختی کنترلش می‌کرد گل را
به دستم داد و دستش را برای کمک به من جلو آورد.

بی تفاوت به همه چیز، دستم را در دستان گرمش
گذاشتم و این بار بدون هیچ استرسی همراهش شدم.
در نظرم، زیبا ترین لحظات، لحظاتی بود که گرمای
حضورش را در چند سانتی تنم حس می‌کردم. یا
دستان گرم و پر از حمایتش که مردانه روی کمرم
می‌نشست و با مراقبت بالا مرا به جلو هدایت می‌کرد.

جواب شیطنت‌های حامد یا حتی هاتف که کم کم یخ
درونش نسبت به بهرام رو به آب شدن بود را با
لبخندی متین و موقر جواب می‌داد. اما درست از
دیروز که دکتر برای مراقبت از من حسابی تاکید کرده
بود، دیگر برایش مهم نبود که چه نگاهی به روی
ماست. حتی اجازه نداد که کفش پاشنه بلندی که برای
امروز در نظر داشتم را بپوشم.

با کفشی زیبا اما بسیار راحت مرا قبل از خروج از
خانه و رفتن به محضر غافلگیر کرده بود و من
مطمئن بودم که این جریان را به بابا و مامان حتما"
گفته که این‌طور نگران راه رفتن و نشستن و آرامش
من بودند.

با همان جو شاد و غرق در خوشی وارد رستوران
شدیم. انتظار هر چیزی را داشتم به جز این‌که مهدیه
این‌طور با ذوق و عشق، با مانتویی زیبا و رنگارنگ
دوان دوان به سمتم بیاید و با مهربانی تمام مرا در
آغوش بگیرد.

**_همتا جونم...دیدي شدي يکي از اعضاي خانواهي
ما...دیدي بالاخره تا آخر عمر کنارمون مي موني...**

**گفت و مرا با تمام احساس در آغوش گرفت. با اين که
مشاورش گفته بود، پيشرفت خوبي در اين زمينه
داشته اما باز هم انتظار استقبال به اين گرمي را
نداشتم. متوجهي فاصله ي کمي که بهرام با ديدن
مهديه، از من گرفت شدم و از اين حرکت هوشمندانه
به شدت، استقبال کردم. چرا که اصلا دلم نمي خواست
در اين شرايط آن هم وقتي به عنوان همسر دائمي
پدرش، ظاهر مي شوم، حساسيتي در نگاهش ببينم.
پاسخ مهرباني اش را، درست مثل خودش دادم و
صورت زيبايش را بوسيدم.**

**خيلي گرم با خانواده ام برخورد کرد. گويي سال ها است
آن ها را مي شناسد. خيلي عاقلانه و پر از متانت.
درست مثل پدرش. حتي وقار و متانتش را سر ميز
هم به خانواده ام نشان داد. وقتي که کنار من نشست و
از پدرش خواست سمت ديگر من جاي بگيرد. وقتي
که دستم را در دست گرفت و با نگاهی مشابه نگاه**

بهرام نگاهم کرد و من هم نگاهش را پاسخ دادو و
کنار گوشش لب زدم.

_من از این که وارد خانواده‌ای شدم، که دختری مثل
تو داره، واقعا خوشحالم... تو بی نظیری مهدیه... دلم
می‌خواد بدونی همیشه و همه جا حساب تو سوای
همه ی آدمای دور و اطراف منه... من تورو همیشه
کنار خودم می‌خوام عزیز دلم... درست مثل یه رفیق و
دوست همیشگی... بودنت بهم آرامش می‌ده... پس
همیشه کنارم باش... قبول؟

[21:08 06.06.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۲۵۴

سرم را عقب بردم و به چشمان نم‌زده اش نگاه کردم.
چانه‌ی لرزانش را در دست گرفتم و صورتش را جلو
کشیدم، بوسه‌ای که از اعماق وجودم بود را روی
صورتش کاشتم و تنگ در آغوشم فشردمش. مهدیه
بی نظیر بود. حتی اگر نگران از دست دادن پدرش هم
بود، باز هم شیوه‌ی انتخابی‌اش برای به دست آوردن
دل من، منحصر به فرد بود.

خانمانه و متین لبخند کم‌رنگی زد و لیوان آبی برای
فرو دادن بغضش برداشت. سریع چشمانش را در
حدقه چرخ‌ی داد تا مانع ریزش اشک‌هایش شود.
خوب بود که هر کس به جز بهرام و مادرش
حواس‌شان به بحث با همدیگر بود و هیچ‌کس
متوجه‌ی منقلب شدن حال مهدیه و حتی خود من نشد.

به جایش دست بهرام از زیر میز کاملاً نامحسوس به
روی پای من نشست و نوازش‌وارانه حرکت کرد و
مرا متوجه‌ی نظر خود نسبت به حال و هوای بین من
و مهدیه نمود. دستم را آرام روی دستش کشیدم و
بدون نگاه کردن به صورتش هم پای مهدیه آب
نوشیدم و با خودم فکر کردم که چقدر زیبا می‌شد اگر
من هم مثل او با تمام خوبی‌های مامان فرشته
می‌توانستم حس امنیت را از پدرم در کودکی و
نوجوانی دریافت کنم و مانع خیلی از اتفاقات زندگی‌ام
شوم.

حمایتی که حالا در این سن نصیبم شده بود. نگاهم را در جمع گرداندم و فکر کردم. من برای یک زندگی جدید حاضر بودم حتی اگر این زندگی به یک بن بست قوی می خورد ، باز هم یک امتیاز بزرگ برایم داشت من موفق شده بودم که خودم برای خودم انتخاب کنم. خودم برای خودم تصمیم بگیرم و این راه را تا آخر بروم.

هر کس غرق در صحبت با دیگری بود، به جز من و گاها" بهرام. که تمام حواسش به من بود. حال مهدیه هم با نشاط بیشتری مشغول صحبت با عمه اش بود. به همه نگاه می کردم و بی اختیار لبخند می زدم که صدای سلام محمد امین در گوش ام نشست و سرم به سرعت به پشت چرخید. امین با محسن آمده بودند.

بر روی نوشته ضربه بزنید و وارد کانال شوید ادامه فعالیت مژگان قاسمی پس از اتمام حکم در این کانال است

متعجب و با بهت نگاهم به امین بود و باورم نمی‌شد که اینجاست. طبق صحبت‌ها تصور می‌کردم که در شهر جدید برای انتخاب واحد ترم جدید مشغول باشد ولی او اینجا بود. مادر بهرام و سوسن خاتم به همراه مهدیه سریع بلند شدند و به سمتش رفتند و محکم به آغوشش کشیدند. همین‌طور حاج مرتضی که با لبخند به استقبالش رفت.

کل خانواده ی من هم با رویی گشاده برخاستند و مشغول سلام و احوال‌پرسی با او و محسن شدند اما امین فقط نگاهش به بهرام بود. پدری که با چشمانی مهربان و لبخندی کم‌رنگ خیره‌اش بود و من حس می‌کردم موضوعی بین آن‌ها دیواری ایجاد کرده.

آرام به سمت ما آمد. از روی صندلی بلند شدم و با لبخند نگاهش کردم. لبخندی آغشته به نگرانی. نمی‌دانم چرا بر خلاف مهدیه نگران واکنش او بودم اما او درست بر خلاف تصور من به سمت پدرش رفت و سریع در آغوشش فرو رفت. کمی طولانی و

من حس کردم که او هم مثل بهرام چشمانش را بسته
و مشغول نفس کشیدن هوای آغوش پدرش است.

بعد از چند ثانیه از آغوش بهرام جدا شد و به سمت
من چرخید و خیلی موقر گفت:

_سلام همتا خانم... تبریک می‌گم... ببخشید من دیر
رسیدم، پرواز اصلاً برای تایم محضر نبود....

می‌دانستم که خودش هم برای آمدن به محضر پیش
قدم نشده بود و مطمئن بودم که اصلاً قصد آمدن به
محضر را نداشته و برای نشان دادن اشتیاقش به این
وصلت این‌طور گفته بود. محسن هم مثل او تبریک
محبوبانه‌ای گفت و رو به بهرام کرد و من در جواب
امین گفتم:

_ممنون امین جان، خوشحالم که الان
اینجایی... ممنون که اومدی عزیزم...

نگاه عمیقی به صورتم انداخت و کم کم لبخندش رنگ پیدا کرد. " خواهش می‌کنم " محکمی گفت و به سمت پدرش چرخید.

_به شما هم تبریک می‌گم آقای مهاد گل...انشاءالله
این امر خیر برای هممون پر از شادی و خوشی
باشه.

[21:08 06.06.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۵۲

نمی‌دانم چرا در چشمان خانوادگی بهرام نور شعف
برق می‌زد و به نوعی از این حرف‌های امین یک
خوشایند شیرین بهره برده بودند. بهرام مجدد در
آغوشش کشید و صورتش را بوسید.

_انشاءالله بابا جان...خوش اومدی شیر مرد من...

برخور بهرام با توجه به شناختی که در این مدت از
او داشتم، نشان می‌داد که انتظار آمدن امین را نداشته

و این را فقط من که به خوبی او و ریز رفتار و نگاهش را شناخته بودم، می‌فهمیدم.

از پیش‌خدمت درخواست کرد که دو صندلی دیگر به میز ما اضافه کند. امین را ما بین خودش و آقا مرتضی نشاند. محسن هم کنار برادرهای من نشست و وقتی خیالش از جمع‌مان راحت شد، دوباره دستش را روی پای من زیر میز گذاشت. دلم هم از این توجه‌های ریز بهرام گرم می‌شد چه برسد به دستانی که از استرس بی‌دلیل حضور امین سرد شده بود.

این توجه‌ها حتی در هنگام خوردن شام هم همراه من بود. وقتی که به جای برداشتن دوغ یا نوشابه برای تعدادی آب میوه‌ی طبیعی سفارش داده بود تا این‌طور مرا پرهیز غذایی بدهد. یا حتی شمردن لقمه‌هایی که اگر به حد مورد نظر او نمی‌رسید اجازه نمی‌داد قاشق و چنگال را زمین بگذارم.

تمام این تشریفات به شکل زیبایی پیش رفت و موقع خداحافظی از همه، حس سبک‌بالی بهتری داشتم. از

مهدیه و امین خواستم که با ما همراه شوند اما هر دویشان با لبخند گرمی و مهربانی تشکر کردند و کنار عمه و مادر بزرگشان ایستادند.

نمی‌دانم چرا خجالت می‌کشیدم از این‌که قرار بود با بهرام همراه شوم و به خانه‌ی خودمان برویم. بابا جلو آمد و دستم را گرفت و در دستان بهرام گذاشت و با مهربانی گفت:

__دخترم! اول دست خدا دادم بهرام جان، بعدش تمام و کمال به تو می‌سپارم...

بعد آرام سرش را جلو آورد و پیشانی مرا بوسید و کنار گوشم لب زد.

__بابت همه‌ی کم و کاستی‌های زندگیت، معذرت می‌خوام بابا... حلالم کن... انشاءالله خودت مادر می‌شی و جبران تمام خسارت‌هایی که من ناخواسته به زندگیت و روح و روانت وارد کردم رو برای بچه‌ها و جبران می‌کنی و اجازه نمی‌دی که حال بد خودت رو جبران کنند...

دلم از حرف بابا گرفت. سریع دستم را دور گردنش انداختم و اشکی که از محضر منتظر چکیدن بود، به روی شانه‌اش چکید.

_این طوری نگو بابا... خواهش می‌کنم... من... من همیشه، همیشه عاشقتم بابا... مرسی که اجازه دادی به چیزی که می‌خوام برسم...

همه به جز بهرام از ما فاصله داشتند و فقط نظاره‌گر این برخورد بودند اما هیچ کدام صدای مکالمه‌ی ما را نمی‌شنید. با نوازش شانه و کمرم آرام فاصله گرفتم و با لبخند بابا، جان بیشتری در تنم پخش شد.

اشک‌هایم را آرام با دستمالی که بهرام به سمت گرفت، پاک کردم و به سمت مامان و مامان عطیه برای خداحافظی رفتم اما قدم اول به دوم نرسیده بود که با صدای پر از خشم لعیا خشک شدم.

_زنیکه خونه خراب کن... بایدم خوشحال باشی، یه مردو از زندگی و بچه هاش دور کردی، خودتو توی زندگیش جا کردی، حالا هم با خیال راحت زن و بچه هاشو پس زدو جلو چشمشون دستتو می‌ذاری توی

دستشو غمزه می‌آی که بگی برنده ی یه زندگی خراب
شده تویی، کثافت بی پدر و مادر؟!!

[00:31 13.06.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۵۳

صدای لعیا مثل یک صاعقه به بدنه‌ی این شادی
ناتمام زد. نه فقط سر افراد حاضر در این شادی به
سمتش چرخید، بلکه کل افراد حاضر در آن محدوده
ی نیمه شلوغ هم به سمت این صدای زخم خورده
چرخید.

نگاهی پر از بهت، شوک و ناباوری. سر همتا و
بهرام به سختی به سمت لعیا که داشت به سمت‌شان
می‌آمد چرخید اما قبل از رسیدن او به جمع‌شان
محسن و محمد امین سریع به خودشان آمدند به
سمتش رفتند تا مانع آبرو ریزی عمیق او شوند اما
او بدون فوت وقت به سمت همتا حمله ور شد و تا آن

دو پسر جوان به او برسند به همتا رسید هنوز
دستش بالا نیامده بود که در دست بهرام گم شد و
فشار محکمی به دستش وارد کرد و سریع به عقب
پرتابش کرد.

کل جمع چنان در بهت حرکت او بودند که هیچ کدام
توان حرکت نداشتند به جز بهرام که از شدت خشم و
حرص و نفرتی عمیق ضربان قلبش هر لحظه بالاتر
می رفت. لعیا با شتاب در میان فریاد امین به زمین
خورد و با دیدن حرکت امین به سمتش شروع به
شیون و زاری کرد.

بقیه ی پسر ها که در ماشین متوجه ی حضور لعیا
نشده بودند، سریع پایین آمدند و به سمت لعیا که در
آغوش امین اشک می ریخت رفتند تا صحنه را درست
کنند و قبل از شلوغی بیش از حد جمعیت این محفل
عذاب را تمام کنند اما لعیا با سیاست تمام در میان
دردی که در کمرش به خاطر برخورد به زمین پیچیده
بود دست از حرف زدن نکشید و با مظلوم نمایی کامل
شروع به حرف زدن کرد.

_آره بایدم بزنی...بایدم مادری که دوتا دست گل بهت
تحویل داده رو بزنی...من دیگه یه دختر ترگل ورگل
نبودم...باید یه فیلم راه می‌نداختی تا دست منو از
زندگیم کوتاه کنی..._

از همان زاویه نگاهش را به نگاه پدر و مادر هم‌تا
که با بهت و چشمان گشاده نگاهش می‌کردند داد و
گفت:

_چه شیری به این دختر دادید که خوب بلد بود با
لوندی وارد زندگی یه مرد متاهل بشه و از راه به
درش کنه?...چجوری بزرگش کردید که ریز ریز به
بهانه‌ی آموزش دخترم وارد زندگی من شد و خودشو
به شوهرم نزدیک کرد?...چقدر لقمتون حروم بود که
دخترت..._

حرفش در میان فریاد بلند بهرام خاموش شد.
ببند دهن‌تو لعیا...چقدر تو وقیحی...

به امین نگاه کرد. او نمی‌دانست که آمدن امین به اینجا هیچ ربطی به لعیا نداشت. خبر نداشت که به دعوت مرتضی آمده بود. تمام ذهنیت‌اش این بود که امین با هماهنگی لعیا این برنامه را چیده. خصوصاً که مادرش را در آغوش گرفته بود و پا به پای دردی که مادرش به ناحق در نمایش معرض عموم گذاشته بود، در سکوت هم‌دردی می‌کرد. پسری که خودش دست مادرش را رو کرده بود در این لحظه تبدیل به یک پسر دلسوز شده بود که گویی فراموش کرده بود چه بلایی بر سر خانواده‌ی خود آورده.

نگاهش به امین گواه همه چیز بود اما امین در سکوت فقط به مادرش می‌گفت:

__مامان جان خواهش می‌کنم آرام باش...لطفاً بیا
بریم...زشته مامان...

__بذار حرف بزنم مادر...بذار بگم دوتا بچمو با چه
زرنگی دخترشون از دستم کشید بیرون...

بهرام این بار با چشمان پر از خشم به سمتش قدم برداشت. آن هم به این نیت که تمام رازی که نباید را یکبار برای همیشه در ملاء عام فریاد بزند و دهان عفونی لعیا را ببندد... بدون در نظر گرفتن بچه هایی که بند بند وجودش بودند.

برای اولین بار غرق شده بود در خشم و نفرتی که سلول های تنش را در بر گرفته بود. قدم اول را که برداشت مرتضی دستش را گرفت و به پسرها دستور داد او را دور کنند اما لعیا این بار پایش را فراتر گذاشت و گفت:

__بایدم دفاع کنی از این زنیکه خونه خراب کن...وقتهایی که در ظاهر خسته می امدی خونه و این زن عوضی بهت حسابی رسیده بود، وقتهایی که به بهانه ی کلاس های مهدیه دم به دقیقه با این زنیکه خلوت می کردی و حسابی روز به روز جوون تر می شدی بایدم نخوای از دستش بدی...

[00:32 13.06.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۵۳

"همتا"ی ناباور هاتف و "چی می‌گه"ی مبهوت حامد، هم‌زمان شد با سوزش عمیق سینه‌ی بهرام و دردی که بلافاصله در سینه‌اش پخش شد. دهانش را باز کرد تا "کثافت" بلندی را در رویش فریاد بزند اما صدایش در "اخ" همتا که فقط خودش شنونده‌اش بود گم شد.

نفسش هر لحظه تنگ‌تر می‌شد. نفهمید چطور به سمت همتا چرخید تا او را آرام کند اما با دیدن چشمان ناباور خانوادگی ستاری و حتی نگاه پر از خشم برادرانش یا حتی آقا رضا که تا حد زیادی از ماجرای جدایی‌اش خبر داشت درد کل وجودش را گرفت.

این‌بار صدای مادر بهرام بود که جو مسکوت را به کار انداخت.

_توقعی نمی‌شه از تو داشت لعیا... چون قدرت، پول،
خانواده‌ای که برات جون می‌دادن و به خاطر یه رویای
تار بسته از دست دادی منتها بدون بازنده‌ی تمامش
تو هستی..._

سپس رو به مرتضی کرد و ادامه داد:

_این زنو از این جا دور کن مادر...تا من بهرامو
مجاب کنم برای شکایت ازش..._

علامت سوال‌های زیادی در سر همه با حرف‌های
مادر بهرام نقش بست و فقط نگاه پر از سوزش و
نفرت لعیا و نگاه پر از شکست امین و چشمان گریه
ی مهدیه به جا ماند. امین برای جلوگیری از
بحث‌های جدید دست مادرش را گرفت تا هر طور شده
از آنجا دور کند اما لعیا تیر آخرش را با دیدن بهرام
که دستش را روی کمر همتا گذاشت و سعی کرد
آرامش کند به سوی آن‌ها روان کرد. تیری که مستقیم
قلب بهرام را نشانه گرفت.

__ آقای مهاد خیلی خوشحال نباش چون کم کم باید
بری سراغ درد بزرگتری مثل آثار همون تاری که
گفته شد...می‌دونی کجا؟...شاید یه جایی درست دور
و برت...

سر بهرام با شتاب به سمتش چرخید و او با نگاهی
پر از کینه و تعفن به بهرام نگاه کرد و محکم امین را
در آغوش گرفت. در آغوش گرفتنی که فقط بهرام
معنی آن را درک کرد. یک معنی پر از درد و منزجر
کننده. او داشت به بهرام به نوعی می‌گفت که باید به
دنبال آثار عشق تار بسته‌ی خود در بچه هایش باشد
و این یعنی تصویری وحشتناک که با مرگ برایش
برابری می‌کرد.

هیچ کس حرف او را درست نفهمید. هیچ کدام متوجه
ی منظورش نشدند. فقط بهرام بود که عمق این درد
را فهمید. با چشمانی سردرگم و قلبی که دیگر چیزی
تا ایستادن نداشت به امین نگاه کرد و با همان نگاه
به سمت مهدیه چرخید. نگاه کش دارش رفته رفته
رو به بسته شدن رفت، آن هم وقتی که درد کل

سینه‌اش را یک‌جا در بر گرفت. نگاه آخرش به همتا بود که با درد و عرق‌های ریز روی پیشانی سرش را بالا آورد اما گوش‌هایش دیگر قدرت شنیدن هیچ حرفی را نداشت. تمام سرش را حجم حرف‌های زنی در بر گرفته بود که گمان داشت چیزی برای باختن ندارد و برای همین احساس خرج بزرگی به اسم له کردن غرور این مرد کرد. آن‌هم به قیمت از دست رفتن اعتبار و آبرو و شرافت خودش در چشمان بهرام.

صدای لعیا در سرش به حدی تکرار شد که دیگر چیزی به جز بوق ممتد در گوشش نبود. بوق ممتدی که با شل شدن دستانش از روی کمر همتا و شل شدن زانوهایش جیغ همتا و مهدیه را در برداشت و با افتادنش به روی زمین تازه عمق فاجعه برای همه مشخص شد.

مردی که مثل سرو برای یک زندگی جدید حاضر می‌شد با یک ضربه‌ی شدید به ته خط رسید. ته خطی که ترس و فرار لعیا از موقعیت را به همراه داشت و

بهت امین و گریه های بی امان اطراف و پشت بند آن
درد شدیدی که کل شکم و کمرهتا را در بر گرفت.

[00:32 13.06.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۵۴

بوی الکل، نور کم اتاق. درد شدیدی که در دلم پیچیده
بود و بدتر از همه ترس. ترس بزرگی که نمی دانستم
از کجا به درونم رخنه کرده، هر لحظه مرا بیش تر به
سمت زوال می برد.

_نگران نباشید خانم، نهایت تا یک ساعت دیگه
چشماشو باز می کنه... شما لطفا سعی کنید آرامش
خودتونو حفظ کنید تا دختر خانمتون با این وضعیت
نبینتتون...

چشمانم!... همین حالا هم می توانستم حرکتی به
چشمانم بدهم و به روی این دنیا نامرد، بار دیگر،

بازشان کنم اما نمی‌خواستم. نمی‌خواستم چون دلم
گواه به بدترین ها می‌داد. نمی‌خواستم چون بند بند
وجودم نگرانی را فریاد می‌زد.

ترسیده بودم؟ نگران بودم؟ چه بلایی بر سر زندگی‌ام
آمده بود؟ چه بلایی بر سر... اسمش در ته ذهنم
شروع به فریاد زدن کرد. بهرام... بهرام... بهرام... چه
بلایی بر سر بهرام من آمده بود؟... چه بلایی بر سر
مرد من آمده بود؟

بی‌اختیار ناله‌ای از میان لب‌هایم گریخت. ناله‌ای که
نمی‌خواستم به گوش مادرم برسد اما رسید. رسید و
لحظه‌ای بعد دستش میان موهایم به حرکت درآمد.
این چندمین شبی بود که این‌طور موهایم را نوازش
می‌کرد؟ چندمین شبی بود که من با چشمان گریان
ناله می‌زدم و بهرام را می‌خواستم و فقط جوابم آرام
باش های اطرافیانم بود؟

چرا عمر خوشبختی من تا این حد کوتاه شده بود؟
چرا برای من دنیا آن‌طور که باید نمی‌چرخید؟ چرا تا

می‌خواستم لبخند بزنم در دهانم گل می‌ریختند؟ هق
زدم. این بار آرام نبود. بلند و بی پروا درست مثل تمام
این ده شبی که مرا می‌خواباندند.

چرا دنیا برای من تمام نمی‌شد؟ باز بی‌قراری‌هایم
شروع شد. با همان چشمان بسته. بی‌تاب و خسته از
این وضعیت. چرا نمی‌گذاشتند به جایی که خوابیده
بود بروم؟ چرا اجازه نمی‌دادند در کنارش بنشینم.
مگر نمی‌گفتند که از کنار من نرفته؟

مگر نمی‌گفتند هنوز هم نفس می‌کشد؟ صدای
فریادهای لعیا برای بار هزارم در گوشم پیچید.
فریادی از جنس کینه. مگر او خودش نرفته بود؟
مگر خودش بهرام را پس نزده بود؟ پس چرا با
زندگی من چنین کرد. نفس تنگی‌های این چند شب باز
هم به سراغم آمد. به حدی اشک ریختم که دیگر نفس
برایم نماند اما این بار کسی وارد اتاق نشد تا به زور
آرامبخش مرا بخوابانند.

گذاشتند تا آزادانه هق بزنم. دیگر مامان در گوشم
نگفت که این طفل معصومی که در بطن توست هم

پای تو اشک می‌ریزد و مثل تو ذره ذره آب می‌شود.
همان طفل معصومی که به لطف آن تزریق به موقع
هنوز نبض می‌زد و من نمی‌دانستم برای کدامان
آتش بگیرم؟

میان اشک و خاطرات تلخی که آوار این روزهایم بود
دست و پا می‌زدم که صدای معجزه‌گر عزیز نوای
روحم شد.

_چشماتو باز کن مادر... همتا جان... چشماتو باز کن
قربونت برم.

زنگ صدایش زنگ صدای بهرام بود. همان زنگی که
من برایش جان می‌دادم. شاید باید اسکار بیشترین
هلاکت را به این مادر نابود شده می‌دادم. مادری که
از همان ثانیه‌ی اول کنار پسر و عروس و نوه‌ی
بلا تکلیفش در این بیمارستان، نفس می‌کشید.

مادری که یک لحظه هم ذکر و قسم به کائنات از
لب‌هایش نمی‌افتاد. مادری که نمی‌دانست نگران

یک‌دانه پسرش باشد یا نگران نوعروسی که دل تنگی
امانش را بریده بود و یا شاید هم نگران یادگاری
زیبایی که از پسرش به جا مانده بود و هر لحظه این
آرام‌بخش‌ها سلامتی‌اش را به خطر می‌انداخت.

__عروس قشنگم...چشمای خوشگلتو باز
کن...می‌خوام امروز خودم ببرمت پیش شوهرت...

صدای بم و اشک آلودش دلم را بیشتر ریش می‌کرد
اما شنیدن حرفش دنیایم را نور داد. من باید می‌رفتم.
باید به کنار بهرامم می‌رفتم. باید با چشمان خودم
می‌دیدم که نفس می‌کشد حتی اگر به همان سختی که
می‌گفتند بود.

چشمانم را باز کردم. به سختی و مامان و عزیز و
مامان عطیه را بالای سرم دیدم. با همان حال نزاری
که این مدت داشتند.

__می...می‌خو...ام بر...م
پی...پیشش...عز...یز...لطفا"

موهایم را نرم، نوازش کرد و با همان صورتی که از
گریه های این مدت سوخته بود لبخند تلخی به رویم
زد.

_باشه قربونت برم...خودم اجازتو گرفتم...پاشو
مامان کمکت کنه آبی به سر و صورتت بزن تا
ببرمت...

دیگر در پوست خودم نمی گنجیدم. با درد و سختی در
جایم نیم خیز شدم. مامان به کمکم آمد. کمک کرد تا
کمی خودم را مرتب کنم و بالاخره با ویلچری که برایم
تدارک دیده بودند توانستم به اتاقی که می گفتند آقای
دل من بی صدا و مظلوم، به خاطر ناحقی یک
نامهربان، خوابیده، بروم.

کاش بالی برای پرواز داشتم تا این مسیر هرچند
کوتاه تا CCU را پرواز کنم. به حدی دستم را بی قرار
به روی پاهایم کشیدم که مامان عطیه دستش را به
روی دستم گذاشت و آرام گفت:

_نکن مادر... آروم باش تصدقت... این طوری که
نمی تونی دوام بیاری...

باز هم اشک هایم سرازیر شد.
_فقط ببریدم پیشش مامانی... من... من دارم دق مرگ
می شم...

[00:32 13.06.21

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۴۵۴

" باشه " ی پر بغضی گفت اما دستم را رها نکرد.
بخشی که قرار بود فقط پذیرای من، درکنار مردم
باشد بخشی که هنوز به ورودی اش نرسیده، صدای
منحوس آن زن از خدا بی خبر همه ی ما را در جا
میخکوب کرد.

زنی که با شجاعت و وقاحت تمام کنار پسرش، پشت در بخش ایستاده بود و حق به جانب با دیدن من بعد از ده روز سر تا سر کینه نگاهم کرد. او اینجا چه می‌کرد؟ با چه رویی اینجا بود؟ تمام نفرت و کینه‌ام را در چشمانم ریختم و به جای لعیا حواله‌ی امین کردم که با دیدن نگاهم سرش را پایین انداخت. شعله‌های خشم یکباره سر تا سر وجودم را گرفت. به حدی که به پاهایم جان داد و تا خواستم برخیزم صدای پر خشم عزیز همه‌ی ما را شوکه کرد.

_اینجا چه غلطی می‌کنی از خدا بی خبر؟...هان؟ کی اینو اینجا راه داد؟ نگهبان نداره این خراب شده؟...

با صدای فریادش در بخش باز شد و چند پرسنل به سمت ما دویدند. حتی دیدنش هم برای لرزیدن تمام جوارحم کافی بود. من حس انزجار شدیدی به این زن داشتم.

_چی شده خانم؟...اینجا چه خبره؟...

عزیز با صدایی که دیگر کنترلی به رویش نداشت
گفت:

_کی این زنو راه داده؟... کی گفته بدون هماهنگی با
ما این زن اینجا باشه؟...

طبق سفارشات آقا مرتضی همه به تکاپو افتادند.
_شما برای چی اینجا هستید خانم؟.. کی گفته بیاید
پایین؟

نگاه من اما فقط به روی لعیا نبود. به روی پسری که
شکسته و مغموم اما به شدت سردرگم کنار مادرش
ایستاده بود هم می‌رقصید.

منتظر جواب لعیا بودم که امین گفتم:
-من گفتم... مادر من هستن...

این حرف را با سر پایین افتاده گفت و عزیز این بار
او را مستقیم خطاب قرار داد:

_تو گفتی؟...آره خب باید تو بگی...والا این زن نباید روی این که بتونه اینجا بیادو داشته باشه...بیاید برید بیرون...هم تو هم مادرت...زود باش امین...

حتی من هم انتظار این برخورد را از عزیز نداشتم چه برسد به امین که ناباور به مادر بزرگش نگاه می کرد. پسری که تاج سر بهرام و خانواده اش بود، حالا با این حال مستاصل اینجا ایستاده بود.

پرسنل سریع دست به کار شدند. یکی به نگهبانی زنگ می زد. یکی به کادر دستور بیرون کردن شان را می داد و در این میان فقط من بودم و خانواده ام که با دیدن دوباره ی این زن دل مان می خواست از خجالتش به بهترین شکل در بیاییم.

بر خلاف ما لعیبا با خونسردی تمام به عزیز نگاه کرد و گفت:

_به چی امید دارید؟ به موندنش؟...نه عزیز جون...امیدتون خیلی ناامید شده...چون طبق آخرین

خبرهای من نهایت تا فردا بتونه نفس بکشه...اونی
که کنار بچه‌هاش می‌مونه...منم...اینجا هم اگر
اومدم...به خاطر بی‌قراری پسرم بود نه به خاطر،
پسر شما...

نهایت تا فردا؟!...نفسم رفت و زیر دلم به بدترین
شکل درد نشست. دردی که تمام لگنم را در بر گرفت.
شوک بدی به روح و روان و حتی جسم وارد شد.

_و اما تو خاتم...چقدر ناراحتم که نتونستی به
خواسته های دلت برسی...از الان تسلیت می‌گم...

روح بود؟. نه..دیگر روحی نبود. من داشتم جان
می‌دادم. دیدم سیلی محکمی که در گوشش نشست.
شنیدم صدای " کثافت " بلندی که عزیز بر سرش
فریاد کشید. حتی دیدم که مامان و مامان عطیه به
سمتش حمله ور شدند و هر کدام به نحوی به جلو
هولش دادند تا از آنجا بیرونش کنند و صدای جیغ
جیغ‌های لعیا را هم می‌شنیدم اما جان از تنم رفته بود.

چرا امین چیزی نمی‌گفت؟ یعنی او هم به انتظار مرگ پدرش نشسته بود؟

چرا تصور من از او یک پسر دلسوز و یک پشتمانه برای بهرام بود؟ چه بلایی بر سر دل مهربانش آمده بود؟ این زن با پسرش چه کرده بود که با بی‌رحمی به انتظار مرگ پدرش نشسته بود؟ واقعا این‌طور بود یا من این‌طور گمان می‌کردم؟

پشتم سوخت و درد بدی در شکم و پهلویم پیچید و "وای" بلندی گفتم. حس کردم که زیر پایم خیس شد. یک خیزی شدید که سیاهی را مهمان چشمانم کرد و سر آخر یک حرف بود که ته مانده‌ی امیدم را زنده نگه داشت.

_خانم آروم باشید لطفا، اتفاقا سطح هوشیاری آقای مهاد از یک ساعت پیش بالاتر اومده...

[00:35 13.06.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۵۵

در این دنیا فقط یک چیز ماندگاری دارد. خاطرات و یادبود. چه خوب. چه بد. شاید یادبودی به ماندگاری عطری خوش از یک فرد خاص یا یادبودی از بوی گندآب، سخنی زهر آلود.

درست مثل یادبودی که لعیا با تبر تیزِ حضورش به تیشه‌ی روز شیرین همتا و بهرام زد. روزی که هزاران برنامه در لایه لایه‌اش نهفته بود.

دست سِر شده ی حاج خانم و گلوی خشک شده ی مادر و مادر بزرگ همتا، با شنیدن خبر بالا آمدن سطح هوشیاری بهرام و پارادوکس تلخی که با از دست دادن فرزند این زوج تازه داشت، هر لحظه رنگ تازه‌ای به خودش می‌گرفت.

باخت یا برد؟ کدام کلمه برای حال این لحظه‌ی آن‌ها مناسب بود؟ با باز شدن در بخش ccu و بیرون آمدن

مرتضی سوسن و فرشته که چشمان اشک آلودشان
متورم شده بود، سریع برخاستند و نگاه پر التماس
دو مادر را با خود همراه کردند.

یک روز از حضور پر تعفن لعیا گذشته بود و تنها
دست آوردی که نصیبشان شده بود از دست رفتن
طفل نو ظهوری بود که با حضورش دلگرمی بزرگ
دو خانواده شده بود اما همین که سطح هوشیاری
بهرام بالا و بالاتر آمده بود یعنی در میان تاریکی این
دنیای هزار رنگ ردی از روشنایی پیدا شده.

مرتضی ماسکش را برداشت و لبخند پر از امیدی بر
لبانش نشست. جلو آمد و گفت:

دکترش می‌گه از الان تا نهایت یکی دو روز دیگه
چشماش باز می‌شه.. خیلی زود بهوش می‌آد به لطف
خدا..

برق اشک چشمان مرتضی و گریه‌ی شادی سوسن و
حاج خانم حتی پرسنل را هم به وجد آورده بود.

هر کس به نحوی از خدا تشکر می‌کرد. درست مثل
یک معجزه بود هوشیاری بهرام. معجزه‌ای که شاید
در پوشش لطف خدا بود اما انرژی عشق درونش
حسابی رخ نمایی می‌کرد.

فقط یک درد مانده بود. درد از دست دادن بچه‌ای که
هیچ کدام نمی‌دانستند چه معجزه‌ی شیرین‌تری
درونش نهفته...

این بار جنس گریه‌هایشان فرق کرد. با این‌که درونش
غمی نهفته بود اما باز هم لذت خاص خودش را
داشت.

لذت شانس دوباره به این زندگی نوپا. مرتضی بعد از
اطمینان به خانواده‌ی بهرام از آن‌ها خواست که تا
بهوش آمدن بهرام به خانه بروند و حاج خانم
سریع‌تر از همه گفت که می‌خواهد تا بهوش آمدن
بهرام در اتاق هم‌تا کنارش بماند.

با این که می دانست مهدیه این روزها از درد پدرش چه حالی دارد و با این که می دانست راندن امین از خانواده ای که سال ها برایش جان می دادند چه اثری بعد از بهوش آمدن بهرام در روحیه ی هر دو طرف دارد باز هم خواست تا کنار همتا بماند و از نتایج سونو و آزمایشات نهایی او برای از بین رفتن کامل ساک بارداری مطمئن شود و بداند که چطور بعد از فهمیدن ماجرا همتا را آرام کند.

عروس زیبایش این یک روز را فقط در درد سپری می کرد. درد جسمی و روحی. کامل برایش نگفته بودند که فرزندش را از دست داده اما موضوع اینجا بود که خودش هم تلاشی برای دانستن، بعد از حرف های زهرآگین لعیا دیگر نمی کرد.

با اصرار خودش از فرشته و مامان عطیه خواست تا آن ها با خیال راحت بعد از ده روز بیمارستان ماندن، امروز را به خانه بروند و آرام کردن همتا را بعد از نتایج آزمایشات به او بسپارند.

اصراری که به احترام او انجام شد و همه به جز مرتضی که از بیمارستان تکان نمی‌خورد به خانه بازگشتند.

قبل از رفتن به اتاق همتا تلفنش را درآورد و با مهدیه تماس گرفت و برایش از حال پدرش گفت و اشک و جیغ او از شادی بهبود حال پدرش را به جان خرید. بعد از آن منتظر شد تا جواب‌های همتا آماده شود و با پزشکش به سوی اتاق او بروند.

[00:36 13.06.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۵۵

دخترک مظلومش از بعد از دیدن رفتارهای و برخورد بد و تند مادرش در آن روزی که می‌توانست بهترین روز همگی‌شان باشد و به تلخ‌ترین حادثه، یعنی حال وخیم پدرش و عضو جدید خانواده‌ی آنها منجر شده بود به جز اشک و غم و زاری و بی‌تابی کار دیگری نمی‌کرد.

دردانه‌ی زیبای بهرام هر روز مشغول التماس به خدا
برای بازگشت پدرش به دنیا و خوب شدن دوباره‌ی
حال و زندگیش باشریک جدید بود و عین حال از آن
روز به بعد دیگر حتی با امین هم حرف نمی‌زد. نه به
تماس‌هایش پاسخ می‌داد و نه اجازه می‌داد به خانه
بیاید.

دلگیری‌اش از او شدید بود. مداوم با خودش می‌گفت
که اگر امین تا این حد رفتارهای مادرشان را ندید
نمی‌گرفت او، این‌طور روزهایشان را خراب نمی‌کرد.

در صورتی که تو هنوز نمی‌دانست که معنی حرف
آخر مادرش در آن روزی که پدرش راهی بیمارستان
شد، چه بود. نمی‌دانست که مادرش به خاطر یک
احساس حسادت و کینه‌ی کثیف چه دروغ زشتی را
گفت تا پدرش را به زانو دریاورد.

نه او و نه حتی امین که این روزها حال خرابش هر لحظه خراب تر می‌شد و میان مرز عمیقی از دوست داشتن و نفرت نسبت به مادرش مانده بود.

شاید اگر عذاب وجدان های هر روزه ی مادرش نبود برای آن روزی که در کافه همه چیز را به نمایش گذاشته بود، این‌طور به او اجازه ی مانور در زندگی اش را نمی‌داد.

شاید اگر مظلوم نمایی های مادرش و عشق عمیقی که پسرش داشت نبود، این‌طور برایش نگران نمی‌شد و مثل مهدیه به راحتی از او می‌گذشت و خود را با زندگی جدید وقف می‌داد و حالا مجبور نمی‌شد فقط تا حیات بیمارستان بیاید و حال پدرش را به جای از نزدیک دیدن و همدردی با خانواده‌اش، از پرسنل مثل یک غریبه بپرسد و در تنهایی هایش چه از غم درد پدر و چه از خوشحالی بازگشت مجددش اشک بریزد.

غریب شده بود. غریب و بی پشت، و رویی که از او گردانده بودند. کاش به حرف مادرش گوش نمی‌داد

کاش آن روز که با اشک و آه و التماس او را فریب داده بود که قصد دیدن پدرش را دارد و می‌خواهد از همگی‌شان حلالیت بطلبد حرفش را باور نمی‌کرد و این‌طور خودش را مورد غضب خانواده قرار نمی‌داد تا این‌طور سرخورده شود.

به تلفنی که پشت هم زنگ می‌خورد نگاه کرد. باز هم مادرش بود. دم عمیقی گرفت و رد تماس زد و گوشی را خاموش کرد. مادرش باعث شده بود دیگر برای خانواده‌ی پدری اعتبار قبل را نداشته باشد.

حرف‌های او در مورد همتا که حالا می‌فهمید به ناحق زده شده بود باعث شد آن روز که با بی‌رحمی از مرگ پدرش گفت، سکوت کند تا درد و شوک را در صورت همتا ببیند اما حتی صدمی هم گمان نمی‌کرد که به سقط جنین منجر شود که او هیچ اطلاعی از حضورش نداشت.

مثل تمام این چند روز از تصور خطایی که با سکوتش و فریب مادرش منجر شده بود بغض کرد.

خوب بود که مرتضی با تمام دلخوری و خشم‌اش نسبت به رفتارهای احمقانه‌ی او باز هم هم‌کلامش می‌شد.

با دیدن مرتضی که از بیمارستان خارج شد سریع قدم تند کرد و به سمتش دوید. هنوز هم روی درست نگاه کردن به مرتضی را نداشت.

با دیدن امین قدم‌هایش کند شد. دلش به حال خراب این پسر جوان که بازیچه‌ی دست مادرش شده بود می‌سوخت. سعی کرد لبخند هرچند کم‌رنگی به لب بنشاند تا این در نگاه امین کمی، فقط کمی، کمتر شود.

—سلام امین جان خوبی پسر؟

امین با شرم و عذاب وجدان جواب داد:

_سلام عمو اگر بگید که بابام بهوش اومدن، اره خوب می‌شم و همین‌طور اگه.. اگه بگید که... که همتا خانم...

مرتضی میان حرفش زد. نمی‌خواست بحث به سمت همتا پیش برود چون هم خودش عصبانی می‌شد هم مطمئناً امین حال بدتری پیدا می‌کرد.

_بابات نهایت تا یکی دو روز دیگه بهوش میاد این از اولین خبر خوش و دومیش...

کمی مکث کرد و با این‌که اصلاً برایش این خبر جذاب نبود و اگر تدارکات این موضوع قبل از برخورد لعی‌ا و امین انجام نشده بود، مانع انجامش می‌شد تا لعی‌ا را به حماقت خود واگذار کند با لبخندی کاملاً مصنوعی ادامه داد:

_سپهری دیشب به صورت رسمی دستگیر شد عمو و این فقط به لطف پدرت بود تا مرهم دل پسرش باشه... البته نمی‌دونم وقتی بهوش بیاد و متوجه خیلی

کارا تو این مدت بشه...چه احساسی بهش دست
بده...

[00:37 13.06.21

#حکم_نظربازی

#قسمت_۴۵۶

نگاه امین مبهوت به صورت مرتضی ماند. باورش
نمی‌شد. این یکی از محال‌ترین اتفاقاتی بود که گمان
می‌کرد پدرش هرگز به آن رسیدگی نمی‌کند. شرمندگی
سر تا پای امین را فرا گرفت.

چقدر شرمنده‌ی پدرش بود. پدري كه به خاطر رفتار
ناشاست مادرش، بهترین روزش به فنا رفته بود و
بدتر آن‌که فرزندی که در حال شکل‌گیری بود را از
دست داده بود. عرق شرم بر سر تا پای تنش نشست
و چشمانش برق اشک زد.

_یعنی...تم...تموم شد؟...

مرتضی نگاهی متاسف به صورت امین انداخت و
سرش را بالا و پایین برد.
آره عمو...تموم شد ولی...

مکت کوتاهی کرد و آخر با دم عمیقی ادامه داد:
خوب تموم نشد...مگه نه?...

چشمان امین با درد بسته شد و اشک روانه‌ی
صورتش شد.

_م...من به...به خدا نمی‌دونستم این‌طوری می‌شه
عمو...من جونم برای بابام می‌دم عمو...من، من
اصلا نفهمیدم چرا این‌طوری شد...مامان...مامان
واقعا فریبم داد...من...من فکر کردم می‌آد بیمارستان
تا ابراز تاسف کن..._

حرفش تمام نشده بود که مرتضی جدی میان حرفش
زد.

_آره فریب خوردی...ولی با خودت فکر کردی که این
چندمین باری بود که گیر دسیسه‌ی مادرت

می‌افتی؟... ببین امین جان... مادرت... قبول... مادر آدم هیچ وقت جاش با هیچی پر نمی‌شه اما... تو خوب می‌دونستی که مادرت بیمار... می‌دونستی باید تحت درمان باشه والا قابل کنترل نیست... دکترش باهات کامل و مفصل، طبق تعریف‌هایی که خودت برام کردی، بهت گفته بود شرایطش چطوره... اون وقت می‌خوای باور کنم که حتی احتمالشو نمی‌دادی که قرار چه بلوایی به پا کنه؟...

نفس خسته‌ای کشید و بدون نگاه کردن به چانه‌ی لُرزان امین ادامه داد:

_همه‌ی اینا به کنار... تو می‌دونی کنترل مادرت فقط دست خودته... باید می‌داشتی تو روی مادر بزرگت یا اصلا... تو روی خودت به همتا خانم بگه تسلیت می‌گم؟... با این‌که برات گفته بودم قبل از اومدنت به رستوران، شرایط الان فرق کرده و بابا و همتا خانم یه تو راهی دارن که خیلی به رابطشون کمک کرده!!... وقتی برات توضیح دادم که شرایط سختی رو گذروندن و این بچه چه امیدی شده براشون؟!... خودت فکر می‌کنی سکوت بی جایی که

در برابر مادرت کردی این دو روز واقعا می‌تونه دلیل
موجهی باشه برای بی‌طرف بودن؟...

سری تکان داد و به صورت امین که خیس شک شده
بود زل زد.

_من این‌طوری فکر نمی‌کنم... من فکر می‌کنم بابات
بعد به هوش اومدن، وقتی بفهمه که چه کوتاهی
تلخی کردی و باعث چه چیزی شدی، نتونه به راحتی
ببخشت...

این‌بار حق حق این پسر آسیب دیده به هوا رفت و
ملتمسانه به مرتضی نگاه کرد.

_من... من چکار کنم عمو... به خدا.. به جون بابام
من... من فقط عذاب وجدان خراب شدن زندگیمونو
داشتم... من.. من فقط حس کردم به مامانم بد کردم و
باید جبران کنم... عمو... عمو شما بگو چکار کنم... من
نمی‌خوام... نمی‌خوام بابامو از دست بدم... باشه قبول
دارم با سکوت بی‌جایی که کردم خیلی احمق و
بدجنس به نظر می‌آم ولی به خدا این‌طوری
نیست... من اصلا نمی‌خواستم به کسی آسیبی برسه...

[00:38 13.06.21]

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۴۵۶

دل مرتضی برای حال امین خون شد. این پسر بدجور
سر دو راهی گیر کرده بود. چه شرایط تلخی این پسر
درمانده داشت حس می کرد. با نگاهی غمگین
خیره اش شد. مطمئن بود بهرام بعد از متوجه شدن از
موضوع به راحتی از این موضوع نمی گذرد.
نمی توانست امید واهی به امین بدهد. فقط باید موقت
آرامش می کرد.

_فعلا آرام باش عمو... برو خونتون... برو تا بابا
بهوش بیاد اون وقت در موردش فکر می کنیم... فقط
ازت یه خواهشی دارم... ببین من با کوشا صحبت
می کنم برای امروز یا نهایت فردا از دکتر هدایت نوبت
بگیره واسه ویزیت... ازت می خوام بری پیشش... اگه
می خوای من دستم باز باشه برای آرام کردن
بابات... باید جلسات مشاورتو ادامه بدی و هرچی گفت
گوش کنی... قبول...

امین که حسابی از حرف‌های مرتضی بی‌قرار شده بود با حالت زاری دست مرتضی را گرفت و گفت:

_قول می‌دم عمو... قول می‌دم... فقط تورو خدا به بابام بگید من هیچ وقت حاضر نبودم از دستش بدم... من... من فقط بلامتکلیف بودم.. من می‌خواستم هم مامانم داشته باشم هم بابام... من... من نمی‌خواستم مقصر این جدایی من باشم و همین باعث شده نفهمم چکار می‌کنم...

دست مرتضی را محکم تر گرفت و ادامه داد:

_عمو به عزیزم بگید من نمی‌دونستم مامانم همچین حرف‌هایی رو می‌زنه... بگید امین می‌گه والله اگر یک درصد احتمال می‌دادم بازم داره فریبم می‌ده نمی‌ذاشتم بیاد... بگید از اون لحظه تا حالا نه جواب تلفنشو دادم نه به دیدنش رفتم... می‌گی عمو؟... بهشون می‌گی؟

این پسر پر از درد و عذاب بود بی‌اختیار دستش را جلو برد و سرش را به آغوش کشید.

__هیش...آروم باش عمو...هیچ پدر و پسری از هم
جدا نمی‌شند..شاید یه مدت ازت دلگیر باشه ولی خیلی
زود تموم می‌شه...تو فقط سعی کن این مدت به
خودت بررسی پسرم...برو جلسات مشاوره...شروع
کن برای خودت و برای حال خوبت اقدام کنی...منم
تلاشمو می‌کنم به محض خوب شدن بابا سعی کنم
آرومش کنم...مطمئناً" به گوشش می‌رسه تو
بیمارستان چه بلوایی به پا شده...

گفت و بعد از اتمام حرفش امین را که با شانه‌های
افتاده از او فاصله گرفت را تا دم در راهی کرد. این
پسر فقط پر از غصه‌ی باخت این زندگی بود.

تا مقابل ماشینش او را آرام کرد و سعی کرد با
حرف‌های پر امید حالش را بهتر کند و بعد از رفتنش
با کوشا تماس گرفت و هماهنگی‌های لازم را برای
نوبت ویزیت دکتر هدایت انجام داد و دوباره به
بیمارستان بازگشت.

به محض ورود به بیمارستان با دیدن حاج خانم که داشت نفس زنان و لنگان با صورتی سرخ به سمتش می آمد خون در رگهایش خشک شد.

ترس کل وجودش را در بر گرفت. قدمهایش قدرت جلو رفتن نداشت ایستاد با قلبی مضطرب منتظر رسیدنش شد اما وقتی حاج خانم با رسیدن به او لبانش به لبخند پر از شادی نشست دلش به آبی آرام شد و پاهایش جان گرفت.

مادر بیا که خدا معجزه ی دومشم نشونمون داد...

به گمان بهوش او مدن بهرام لبانش به لبخند پهنی نشست اما حاج خانم با جمله ی بعدیش حال دلش را صد برابر بهتر کرد.

دکترایه چیزایی می گن مادر... می گن... می گن بچه دوقولو بوده احتمالاً" چون... چون توی سونویی که کردن هنوز ساک بارداری سالم و سلامت هست... حالا دارن آزمایش های تکمیلی می گیرند.

[00:39 13.06.21]

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۴۵۷

نگاه مرتضی از آن رنگ غم و نگرانی که در صحبت با امین پیدا کرده بود، با درک حرف‌های مادر بهرام، آرام آرام عوض شد و لبخند پهن و ناباوری بر لبانش نشست. این خبر تنها خبری بود که هم حال بهرام و هم حال خود همتا را حسابی رو به راه می‌کرد.

خبری که خود معجزه محسوب می‌شد. معجزه‌ای که حتی در رابطه‌ی خراب شده‌ی بین همتا و امین یا حتی بهرام و امین که قطعا با شنیدن خبرهای مربوط به این مدت اخیر دیگر نمی‌توانست مثل قبل به امین اعتماد و دیدگاه سابق را داشته باشد، یک معجزه‌ی خاص محسوب می‌شد.

شاید خدا هم می‌دانست که امین درگیر چه حس و حالی در آن زمان بوده و بهتر از همه‌ی آنها

می‌دانست که چطور ناشیانه هر بار به خاطر حس این عذاب از هم پاشیدن خانه، دچار درد شده و برای حمایت از مادرش دست به این اقدام خام و ناپخته زده.

اقدامی که شاید در دید عموم کار خاصی محسوب نمی‌شد اما همه‌ی اطرافیان بهرام با توجه به حمایت‌های این مرد نسبت به خانواده‌اش و تلاش‌های بی‌وقفه‌ای که برای خواستن لعیا می‌کرد را می‌دیدند، حتی بعد از جدایی‌شان، نمی‌توانست مثبت و یا حتی خنثی محسوب شود.

قدم‌هایش به سمت حاج خانم بلند شد و با صدایی که غرق شادی بود گفت:
_خود همتا فهمید؟...

مادر بهرام همان‌طور که اشک‌های بی‌امانش را پاک می‌کرد سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

_آره...بچه‌ام از خوشحالی همین‌طوری داره اشک
می‌ریزه...اگه بدونی چه حالیه...زنگ زدم به مادرش
گفتم جریاتو...بنده‌های خدا، نرفته دارن
برمی‌گردن...اونا هم شادی‌شون دست کمی از من
نداشت.

مرتضی با کمی مکث گفت:

_داداش هاش چی؟...

حاج خانم سریع گفت:

_عطیه خانم امروز گفتن رفتند شمال برای انجام
کاری...گویا این‌طوری خواستن از همتا و اتفاقات
اینجا دورشون کنند تا چیزی از موضوع بارداری
همتا نفهمند..

مرتضی با شادی سری تکان داد و گفت:

_الهی شکر...به خداوندی خدا، حاضرم قسم بخورم
که امضای همون بالا سری پای این وصلت...می‌بینید
چجوری هواشونو داره؟...

مادر بهرام اشک را از گوشه‌ی چشمانش گرفت و
نفس عمیقی کشید.

_واقعا همینه...مادر به محسن خبر بده در مورد
بهرام...بچه‌ام دیشب تا صبح نخوابیده از غصه و
نگرانی...خبر بده که امروز فردا بهوش می‌آد...بگو
بره خونه همش دور بیمارستان می‌چرخه...آواره شده
این پسر...

مرتضی، چشم محکمی گفت و ادامه داد:

_بیاید من یه ویلچر بگیرم، شما رو بنشانم روش
خیالم راحت بشه بعد زنگ می‌زنم...حسابی این چند
روز به خودتون فشار آوردید...بشینید رو ویلچر تا
ببرمتون جلو اتاق همتا خانم بعد خودم برم به کارهام
برسم...باشه؟

درد بی امان پاهای حاج خانم به خاطر ورم زیادی که
در این چند روز کرده بود، اجازه‌ی مخالفت نمی‌داد:

_خیر ببینی قربونت برم... من منتظر می‌مونم تا بری
بیاری دردت به جونم...

لبخند پر عشقی نثار روی مهربان این مادر همه چیز
تمام کرد و سریع رفت و کمی بعد با یک ویلچر
برگشت. حال مادر بهرام و خودش به اندازه‌ای با این
خبر خاص به حدی خوب شده بود که گویی بار دیگر
از اول همه‌ی روزهای خوبشان شروع شده.

وقتی حاج خانم با لبی غرق خنده بر روی ویلچر
نشست، با احتیاط شروع به حرف زدن در مورد امین
کرد. باید کدورت را از دل او هم دور می‌کرد.
_راستش می‌خواستم یه مسئله‌ای رو بگم...

حاج خانم سرش را عقب برد و به او نگاه کرد. با
لبخند نگاهش را جواب داد و گفت:
_امین از دیروز چندین بار اومده بیمارستان... تا یه
ربع پیشم اینجا بود...

حاج خانم دوباره به جلو نگاه کرد و تماماً گوش شد.

_براش از حال باباش گفتم....خیلی خوشحال شد،
طفلک...

وقتی واکنشی از جانب حاج خانم ندید در گوشه‌ای از
راهرو ایستاد و ویلچر را رها کرد و مقابلش بر روی
پا نشست. لبخند لبان حاج خانم کم‌رنگ شده بود اما
پاک نشده بود. نگاهش هنوز هم برق داشت تا
خواست ادامه بدهد حاج خانم سریع گفت:
_خوشحال شد؟

مرتضی بی حرف سری به تایید تکان داد.
_خودم وقتی می‌آد می‌بینمش، مادر...خودم بی‌قراری
بچه‌امو می‌فهمم...امین جون منه...ولی...نمی‌فهمم
چرا این‌طوری بازی دست مادرش می‌شه...

مرتضی دم عمیقی گرفت و با لبخند به مهربانی زن
مقابلش خیره شد و صادقانه گفت:
_خودتون بهتر می‌دونید که عذاب وجدان خراب شدن
زندگیشونو به دوش می‌کشه...در اصل گمان می‌کنه

خودش مقصر و اینا همش به خاطر تلقین‌های مادرش
و مظلوم‌نمایی‌های مادرش... نمی‌تونم بگم حق
نداره... اون جوانه... یک جوان خام و البته پر از
وابستگی به مادرش... شما دیگه خوب می‌دونید لعیا
خانم به حد پرستش امینو می‌خواست... این قدری که با
تب امین هزار بار می‌مرد... امینم همه‌ی این مسائل
یادشه خب..

[00:39 13.06.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۵۷

نگاه مادر بهرام آهسته رنگ غم گرفت. دلش برای
جوانش پر می‌کشید. جوانی که بی‌اختیار تبدیل به یک
بازیچه‌ی سرگرم‌کننده برای انتقام مادرش شده بود.

_بهرام خواه، ناخواه همه چیزو می‌فهمه... امروز نه،
فردا می‌فهمه... مطمئن باش به راحتی از امین
نمی‌گذره...

_می‌دونم... ولی اینو هم می‌دونم که موندن یه قل از
بچه هاش، تاثیر به سزایی داره توی باز سازی مجدد
رابطه‌شون با هم... نمی‌گم امین نباید تنبیه بشه... ولی
نباید اتفاقی بیافته که فکر کنه پدرش رو کامل از
دست داده... یا لااقل شما رو... خودتون خوب می‌دونید
که امین هم باید از نظر روحی و روانی تحت نظر
قرار بگیره تا این آشفتگی درونش آروم
بشه... بالاخره کم ضربه‌ای نبود این زندگی در ظاهر
زیبا که خراب شد و بعد از اون کنار اومدن با زنی که
دل پدرشون در گرو اون قرار گرفته بود اونم با وجود
مادری مثل لعیا...

حاج خانم چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.
_امین خون منه... اول و آخر خونه‌ی من، خونه‌ی
اون و خواهرش... من شاید باهاش قهر کنم و دلخور
باشم ولی نمی‌ذارم پسر من تو این دنیای گرگ کم
بیاره... فعلاً امانت دست تو باشه مادر تا بتونم بهرام
و خانمش رو سلامت راهی خونه‌شون کنم... بعدش کم
کم درستش می‌کنیم...

مرتضی با لبخند " چشم " بالا بلندی گفت و دوباره
ویلچر حاج خانم را حرکت داد و به مقابل اتاق همتا
نگه داشت.

_ با اجازتون من برم به یه سری از کارهای باقی
مونده برسم... به محسنم خبر بدم... خیلی زود
برمی‌گردم...

مادر بهرام با عشق به این مرد با مرام که از کودکی
یار شفیق پسرش بود نگاه کرد و گفت:

_ دورت بگردم من مادر... به خدا که تو خود
فرشته‌ای... ولی امشبو برو خونه قربونت... خانم گلت،
گناه نکرده که وضعیت رفیقت اینطوری شده... ده
شبه نه زندگی داری نه هیچی... برو بذار خیالم از
زندگی تو هم راحت باشه...

مرتضی با همان نگاهی مشابه خودش نگاهش کرد و
گفت:

_ بهرام تو روزهای سخت من درست مثل همین الان
یک ثانیه هم ولم نکرده... همه‌ی عالم می‌دونند جونم
به جونش بنده... پس بابت خانم منم نگران
نباشید... اون بیشتر از همه نگران این

وضعیت... اتفاقاً وقتی نباشم که قیافه ی عبوس و
دل‌نگران‌مو تحمل کنه، بهترم هست... مطمئن باشید
وقتی بهرام و خانمش رو سلامت بفرستمشون
خونشون با روی بازتری توی خونه‌ی خودم ازم
پذیرایی می‌کنند..

هر دو ملیح و پر از آرامش خندیدند و مرتضی با یک
خداحافظی پر انرژی از حاج خانم جدا شد اما هنوز
پیچ دوم راه رو را رد نکرده بود که پرستار ویژه‌ی
بهرام یا همان مسئولی که همیشه از حال بهرام خبر
می‌داد و شیرینی خوبی دریافت می‌کرد با روی باز
مقابلش سبز شد و گفت:

_حاج آقا، مژدگونی بدید که آقای مهرداد اولین واکنش
هوشیاری رو نشون دادند... طبق نظریه‌ی دکترشون
نهایت تا فردا هوشیار می‌شند...

چشمان مرتضی به چلچراغی زیبا تبدیل شد. بهرام،
مردی که از پنج سالگی یار و پشتیبان همیشگی
یکدیگر بودند، با تمام سختی سخته‌ای که پشت سر
گذاشته بود، بار دیگر، چشمانش را باز می‌کرد آن‌هم

در حالی که نیاز نبود خبر بدی را دریافت کند و نگران حال بدش شوند. با این خبر خوش بال درآورد و به سمت ccu پرواز کرد. چقدر خدا این روزها به زیبایی در میان‌شان رخ نمایی می‌کرد و دستش را بر روی دل گرد گرفته‌ی همگی‌شان می‌کشید.

[00:40 13.06.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۵۸

چشمانش سنگین بود. گویی وزنه‌هایی هزار کیلویی به آن بسته بودند. بعد از گذشت دو روز از بهوش آمدنش، هنوز هم به سختی چشمانش باز می‌شد. هر چند که کل این دو روز را هم نهایت بیداری‌اش چند ساعت بود اما قدرت جسمی‌اش به حدی کم شده بود که بیشتر طول شبانه روز در خواب بود.

هیچ کس اجازه‌ی ورود به بخش او را نداشت. حتی مرتضی که تا قبل از هوشیاری او یکی دوبار بالای

سرش رفته بود و تمام این مسائل برای تقلا نکردن
های خود بهرام بود تا بتوانند او را به یک حالت ثابت
برسانند و به زودی به بخش منتقل کنند.

حتی برای پزشک خودش هم جای تعجب داشت که
سطح هوشیاریه سه، این مرد، چطور یکباره در طی
چند ساعت بالا آمده بود آن هم وقتی همه‌ی پرسنل از
برگشت او ناامید شده بودند.

با این‌که حال جسمی خوبی نداشت و مداوم به خواب
می‌رفت، باز هم تمام فکر و ذکرش درگیر دلبری بود
که با صدای او راه بازگشت به دنیا را پیدا کرده بود.
با التماس‌ها و بی‌قراری هایش برای بازگشت او و
بعد از او دخترک نازش.

حتی در همین تایم‌های کوتاه بیداری‌اش مداوم از
همتا پرسیده بود و خواسته بود که او را ببیند اما
جواب پزشکش منفی بود و همین هم حالش را وخیم
می‌کرد. به حدی که کمیسیون فوری برگذار شد تا
چاره‌ای برای این وضعیت او بیاندیشند.

باز هم فکر کردن به همتا ضربان قلبش را بالا برد و دستگاه به خوبی این ضربان را نشان داد. با کلافگی، به گردن خشک شده‌اش حرکت ریزی داد که صدای ناله‌ی آرامش را به همراه داشت اما همین چرخش ریز با بوی عطری آشنا همراه بود.

عطری که یکبار به تمام سختی و دردی که به همراه داشت، چشمان سنگین او را باز کرد و نگاهش را مات به صورت مرهم دلش و لبخند بی‌نظیری که با باز کردن چشمان او بر لبانش نشسته بود، کرد. ناباور دوباره چشم بست. به گمان دیدن سراب اما دستان گرم همتا که میان موهای آشفته‌اش لغزید دوباره چشمانش را باز کرد و صدای بمی که به سختی رها شده بود را در میان دلش نواخت.

_هم...تا، جا...نم...

چشمان همتا با تمام تلاشی که سعی در خود داری داشت سریع به اشک نشست و با چانه‌ای لرزان لب زد.

_جون دلم، مرد من...جون دلم عزیز دل من...من که
مردم و زنده شدم حاج آقای بدجنس من...

این بار چشمان بهرام با آرامش خاصی بسته شد.
گویی لالایی زیبایی در گوشش زمزمه می‌شد. سرش
را بی توجه به دردی که در گردنش پیچیده بود به مچ
دست او نزدیک کرد و به سختی و با کرختی بوسه‌ای
به آن زد.

اشک هم‌تا از تیغ‌های بینی‌اش به روی گونه‌ی او
چکید.

_چشماتو نبند بهرام...دیگه نبند...خواهش
می‌کنم...چون...من...من واقعا ترسیدم...باز کن
چشماتو...نگاهم کن...بذار ببینم همه‌اش یه کابوس
وحشتناک بود که تموم شد.

چشمانش را باز کرد و به نگاه غمگین همسرش
خیره شد. دیدن درد هم‌تا باز هم قلبش را می‌سوزاند
وقتی رنگ نگاهش غم گرفت و صدای آلارم دستگاه
بلند شد، متوجه شد که برای حال بهرام زیاده روی

بوده و سریع لبخندی زد و برای عوض شدن حالش
بی اختیار گفت:

_ نمی‌خوای حال جوجه‌اتو بررسی؟... منو با تهوع
بیچاره کرد...

نگاه بهرام درجا آرام شد. تصور سالم بودن بچه به
حدی شیرین بود که سریع ضربانش را نرمال کرد. از
وقتی بهوش آمده بود و توانسته بود به هم‌تا فکر کند
از ترس شنیدن خبر بد در مورد از دست دادن
فرزندش حتی کوچکترین اشاره‌ای هم به او نکرده
بود و حالا هم‌تا با این حرف چه لحظه‌ی شیرینی را
تقدیمش کرده بود. با لذت به صورت هم‌تا نگاه کرد و
با شادی گفت:

_ حا... حالش خوبه؟

هم‌تا با چشمانی که برق شادی داشت سری تکان داد
و دستش را گرفت و آرام به روی شکمش گذاشت.

_با خوب شدن تو و بیرون اومدن از این اتاق بهترم
می‌شه عزیزم...می‌شه بیشتر تلاش کنی برای خوب
شدن؟..._

گفت و سرش را جلو برد و بوسه‌ی آرامی به
پیشانی‌اش زد و ادامه داد:

_من و این وورجکت حسابی دل‌تنگیم...لطفا زود
بهتر شو تا منتقلت کنند بخش اون وقت می‌تونم همش
پیش‌باشم تا خوب خوب بشی و با هم بریم
خونمون..._

گیج بود. گیج و خواب آلود اما شنیدن این حرف‌های
لذت بخش از زبان همتایش، به حدی شیرین بود که
سلول به سلول تنش برای مبارزه و جنگیدن آماده
شدند و خیلی سریع‌تر از حد موعود برای بهتر شدن
اقدام کردند.

اقدامی موثر که بعد از سه روز مداوم دیدن همتا و
همراهی مهربانانه و عاشقانه‌اش او را به بخش

منتقل کرد. آن‌هم با حالی بسیار خوب و تاثیرگذار به
روی تمامی کادر درمان دور و اطرافش.

[00:40 13.06.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۵۸

به محض منتقل شدن به بخش محسن و پسرهای اولین
نفراتی بودند که پا به بیمارستان گذاشتند. چرا که
روزها چشم انتظار این مرد که حکم پدری یا برادری
را در حق‌شان تمام کرده بود، نشسته بودند. هر کدام
به نوعی شادی‌اش را نشان می‌داد و این شادی آن‌قدر
عمیق بود که در چشم هم‌تا و مرتضی یا حتی حاج
خانم که از شادی به روی پا بند نبود، عیان بود.

شادی برگشت بهرام برای همه، حتی خانواده‌ی هم‌تا
که هر روز بیشتر متوجه دل‌بستگی دخترشان به او
می‌شدند یک شادی خاص و منحصر به فرد بود. به
طوری که پسرهای بعد از بازگشت، دیگر آن دو پسر
مخالف با این ازدواج نبودند. حتی در کنار شادی هم‌تا،
شادی می‌کردند و برای بهرام از برنامه‌هایی که بعد
از ترخیصش ریخته بودند، می‌گفتند.

برنامه‌های سفرهای مجردی و تورهای تفریحی که هر کدامش با پشت چشم نازک کردن های همتا و لبخندهای پهن بهرام همراه بود. تنها همین دلبری های ریز همتا که در میان رنگ و لعاب‌های مصنوعی، با کمک آرایش‌های کم‌رنگی که به صورتش داده بود تا حال واقعی‌اش مشخص نشود، بهرام را آرام و حسابی سر حال می‌آورد، البته اگر نبود بچه‌هایش و سوالات زیادی که در سرش رژه می‌رفت را فاکتور می‌گرفت.

برای مرتضی یا حتی خانواده ی بهرام خیلی عجیب بود که پسرها دیگر هیچ سوالی از آن روز شوم و حرف‌های لعیا نداشتند اما هیچ کدامشان نمی‌دانستند که همان شب وقتی به خانه بازگشته بودند، آقا رضا تمام و کمال از نحوه ی ازدواج اول بهرام و اتفاقات مربوط به جدایی‌اش با لعیا را برای آن‌ها تعریف کرده بود و هر دو توانسته بودند به خوبی از حال و احوال لعیا مطلع شوند.

بزرگترین دلگرمی بهرام که مداوم با نگاه‌های گاه و بیگاه و چشمک‌های ریز و مردانه‌ای که در همین حال هم از آن‌ها دست نمی‌کشید، هم‌تا بود و بس. دلش می‌خواست امشب بعد از دیدن بچه هایش، تا خود صبح هم‌تا را نوازش کند و در آغوش خود نگه دارد، بلکه قسمتی کمی از این دلتنگی درمان شود.

تنها کسانی که هنوز نیامده بودند امین و مهدیه بودند. مهدیه به درخواست مادر بزرگش مانده بود تا ساعت ملاقات تمام شود و بعد بیاید و در تنهایی، حسابی با پدرش رفع دلتنگی کند اما نبود امین برای بهرام هزاران سوال را به همراه داشت. سوالاتی که با یادآوری حرف آن روز لعیا ترجیح می‌داد به هیچ کدامشان دست پیدا نکند و امین را نبیند.

نه به این خاطر که حرف‌های لعیا را باور کرده، بیشتر به این خاطر که گمان می‌کرد همه و حتی خود امین هم متوجه منظور حرف آن روز مادرش شده و او با این حال وخیم هیچ جوابی برای آن ندارد. نمی‌دانست که هیچ‌کس به جز خودش عمق این حرف

را درک نکرده. با این حال از این که با مهدیه از بعد از بهوش آمدنش چندین بار تماس تلفنی داشت و با امین حتی یک تماس هم نداشت، کم کم داشت نگران نبودش می شد.

[00:40 13.06.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۵۹

این که مبادا او حرف های مادرش را باور کرده یا با این حرف حسابی حالش خراب شده. همین نگرانی باعث شده بود هرچه به آخر وقت ملاقات و نیامدن امین نزدیک می شد، نگرانی اش بیشتر و کلافگی اش عمیق تر شود. همتا که تماما چشم شده بود و ریز رفتارهای او را زیر نظر داشت، متوجه کلافگی اش شد و آرام به آقا مرتضی گفت.

مرتضی سریع سعی در جمع کردن این ملاقات نمود و خیلی زود به بهانه ی معاینه ی پزشکی که مرتضی طی

چند دقیقه به اتاق آورد، اتاق خلوت شد و فقط همتا و مرتضی در کنارش ماندند.

با خلوت شدن اتاق بهرام قبل از آمدن مهدیه رو به مرتضی گفت:

امین کجاست مرتضی؟... چرا... چرا خبری از بچه‌ام نیست؟...

نگاه مرتضی مات شد. با این‌که بارها منتظر این لحظه بود. با این‌که هر بار برایش جوابی آماده کرده بود اما باز هم حرف بهرام غافلگیرش کرد. با این‌که سعی کرد خیلی زود خودش را جمع کند و حرفی برای بهرام نگذارد اما با شناختی که بهرام از او داشت متوجه ی مکث او شد.

مکثی که خیلی راحت می‌توانست متوجه اتفاقی درون آن شود. تا مرتضی خواست دهان باز کند با نگاه عمیقی به همتا که سریع نگاهش را دزدید تا ته ماجرا را خواند و با جدیت گفت

_چه اتفاقی افتاده مرتضی؟...می‌دونی که نمی‌تونی
بهم دروغ بگی...از همین الان واقعیتو بگو..._

مرتضی نیم نگاهی به همتا انداخت و دم عمیقی گرفت
و آرام گفت:

_بهت تضمین می‌دم که حالش خوبه...ولی خب بهتره
اینجا نباشه...تو که می‌دونی من چیزی و الکی
نمی‌گم، مگه نه؟_

اعتماد تام و کامل به مرتضی داشت اما دلش آرام و
قرار نداشت و همین هم قلبش را بی قرار می‌کرد و
سینه‌اش را به سوزش می‌انداخت.

_قبولت دارم ولی...دل تو دلم نیست
مرتضی...فقط...فقط بهم بگو که حرف اون روز لعیا
رو باور نکرده.._

مرتضی با نگاهی سوالی خیره‌اش شد. هم همتا هم
مرتضی هر دو متعجب به بهرام نگاه کردند اما قبل از
این‌که مرتضی این سوال را بپرسد بهرام ادامه داد:

خدا لعنتش کنه... این زن واسه به باد دادن لحظات
خوش من، حتی به بچه‌ی خودشم رحم نکرد... به خدا
که این زن روانیه... مگه... مگه می‌شه یه زن
این قدر... این قدر احمق باشه که ننگ به این بزرگی به
خودش و بچه‌اش بزنه؟...

دستش با این حرف به روی قلبش نشست و با سختی
نفس گرفت. همتا که فقط نگران حال او بود سریع
دستش را گرفت و بی توجه به وضعی که در کمر و
شکمش نشسته بود، با نگرانی گفت:

آروم باش لطفا بهرام جانم... بیا بهش فکر
نکنیم... ببین آقا مرتضی می‌گه حال امین خوبه... پس
لطفا تو هم خوب باش...

بهرام برای این که همتا را از نگرانی درآورد بی توجه
به مرتضی که عمیقاً در فکر فرو رفته بود و داشت
آن روز را از لحظه‌ی حضور لعلیا بررسی می‌کرد، به
رویش لبخندی زد و دستش را نوازش وار به روی
دستان یخ زده‌ی او کشید و از سرد بودنش متعجب
شد.

_چرا دستت سرده خانمم؟...حالت خوب نیست؟

همتا لبخند ضعیفی زد و سعی کرد ذهن او را منحرف کند اما هم او هم مرتضی هر دو می دانستند که فقط برای نگران نشدن بهرام تا این حد تقلا می کند و گرنه طبق دستور پزشکش بعد از زدن آمپول دوم و به خاطر سقطی که داشت باید برای نگه داری این جنین استراحت می کرد.

_خوبم عزیزم...فقط نگران حالت می شم وقتی اینطوری حرص می خوری و عصبی می شی...هر چی بوده تموم شده دیگه عزیزدلم...بیا به اون روز فکر نکنیم...

گفت و به سمت مرتضی چرخید تا تاییدیه ی او را بگیرد که با صورت سرخ و چشمان مات مانده اش رو به رو شد. مرتضی تازه فهمیده بود که علت این سکتی بهرام چه بوده و تازه متوجه ی حرف وقیحانه ی لعیا شده بود.

خون در رگ‌هایش با سرعت بالایی پمپاژ شد. قطعا
امین هم نمی‌دانست که مادرش چه حرفی زده والا
دیگر حمایتی از او نمی‌کرد. باید هرچه زودتر با او
حرف می‌زد. باید خیلی زود برایش می‌گفت که
مادرش چه گفته و بعد از آن با چه اعتماد به نفسی
در نهایت خباثت به بیمارستان آمده بود.

یعنی خود لعیا هم متوجه شده بود که کسی حرفش را
نفهمیده به جز خود بهرام؟ قطعا همین طور بوده والا
محال بود که اینطور سرش را با افتخار بالا بگیرد و
در مقابل خانواده ی بهرام حضور پیدا کند.

درست می‌گم آقا مرتضی؟...

مرتضی که با حرف همتا به خودش آمده بود، لبخند
نیم بندی زد و " البته " ای گفت و ادامه داد:

همتا خانم، اشکال نداره ازتون درخواست کنم چند
دقیقه منو با بهرام تنها بذارید؟...

همتا از درخواست مرتضی جا خورد اما نمی‌دانست
که با توجه به تعاریفی که همتا از دردسر هایش بعد
از جدایی مادر و پدرش کشیده بود و برای بهرام گفته
بود، تا حدی خبردار شده و برای اینکه دوباره آن
خاطرات به ذهنش حمله ور نشود این درخواست را
می‌کند. با این حال با تاخیر چشمی گفت و بیرون
رفت.

[00:40 13.06.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۵۹

با خارج شدنش. مرتضی کنار بهرام نشست و
نگاهش کرد. نمی‌دانست از کجا شروع کند. حتی
نمی‌دانست الان موقعیت مناسبی برای گفتنش هست یا
نه اما می‌دانست که بهرام آرام و قرار نمی‌گیرد و باید
قبل از آن که این بی‌قراری لطمه ی جدی تری به او
وارد کند حرفش را بزند.

تمام نگاه بهرام به چشمان او بود. نگاهی پر از
نگرانی. می‌دانست که پشت این درخواست از همتا
حرف‌های مهمی خوابیده. برای همین منتظر، چشم به
دهان او دوخته بود.

نگاه دو دو زن مرتضی دل بهرام را خالی می‌کرد.
_حرف‌تو بزن مرتضی... اینطوری بدتر داری عصبیم
می‌کنی..

مرتضی کمی دست دست کرد و بالاخره به خودش
مسلط شد و گفت:

_ببینم... تو... از منظور لعیا چیز خاصی دریافت کردی
اون روز؟...

بهرام متعجب به مرتضی نگاه کرد و در آخر گفت:

_منظورت چیه؟... می‌خوای بگی... می‌خوای بگی
کسی متوجه حرف مفتی که زد نشد؟

هر دو عمیق به هم نگاه کردند و در آخر مرتضی بود
که مهر سکوت را شکست و آهسته گفت:

نه...نشد اما...باید یه سری چیزا رو بدونی
بهرام...چیزایی که شاید اگر من بهت نگم، کس دیگه
ای با آب و تاب بیشتری برات بگه...

رنگ بهرام به آنی پرید و مرتضی برای جلو گیری از
وخامت حالش سریع گفت:

هیچ اتفاقی برای هیچ کس نیافتاده...اینا رو دارم
برات می‌گم که بی‌تاب امین نباشی...البته...فکر کنم
لازم باشه خودت امین رو ببینی و باهاش صحبت کنی
و بگی منظور مادرش اون روز چی بود که تو رو به
این حال انداخته...اینطوری بهتر متوجه می‌شه که چه
رکب زشتی از مادرش خورده...

بهرام سوالی و با ذهنی پر از تشویش به مرتضی
نگاه می‌کرد و در آخر با صدایی گرفته گفت:
بگو خلاصم کن...دارم دیوانه می‌شم...

مرتضی مکث کوتاهی کرد و بالاخره با احتیاط شروع
به تعریف کردن نمود. البته با سانسور و به طوری

که دیدگاه بهرام نسبت به پسرش خیلی خراب نشود.
هرچند که همین حضور لعی در بیمارستان و بد شدن
حال همگی به خاطر وقاحت بیش از حدش برای
رابطه‌ی پدر و پسر و بین‌شان حساب کاربردی عمل
می‌کرد و محال بود بهرام از اتفاقی که برای همتا و
فرزندش افتاده بود بگذرد اما او سعی کرد با سانسور
بگوید تا حال بهرام خراب نشود.

[00:40 13.06.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۶۰

حالی که با تمام فاکتور های مورد نیاز در بر داشت
و در آخر از مرد روی تخت یک بهرام دلشکسته و
غمگین از پسر و که برایش جان می‌داد، به جای
گذاشت. در سکوت به پنجره‌ی اتاق نگاه می‌کرد و
تمام فکر و ذکرش در پی امین بود تا این‌که مرتضی
گفت:

_بهرام جان...می‌دونم شاید حالت با شنیدن این
حرف‌ها بد شده باشه...یا دلت شکسته باشه ولی خب
به حدی بهتر بودی که بتونم برات، خودم بگم، قبل

این‌که یه فتنه‌ی دیگه به پا بشه و این‌بار اساسی از پا
در بیارتم... فقط ازت یه خواهش دارم...

باز هم بی حرف به پنجره نگاه دوخته بود. حالش
درست مثل روزی که هزاران زحمت برای زندگی
بیست و پنج ساله اش کشید و همه را به خاطر یک
ناحقی به باد داد، شده بود.

دلشکسته تر از همیشه با حالی خرابو صدایی گرفته
گفت:

__ به امین بگو بیاد، می‌خوام خودم باهاش صحبت کنم
مرتضی...

حالش برای این مرد کاملاً ملموس بود. رفیقی که از
برادر، برادرتر و نزدیک‌تر بود. قلبش برای این حال
بهرام می‌سوخت. چه دردها و حسرت‌ها در دلش بود
که ته تمامش می‌رسید به یک انتخاب نابجا.

__ چشم داداشم... می‌گم بهش ولی به آخرین حرفم
گوش کن... بعد تصمیم با تو..

بی‌آنکه برگردد تا غم چشمانش رخ نمایی بهتری کند
گفت:

__باشه...گوش می‌کنم...

صدایش می‌لرزید. لرزشی از جنس بغض.

__بهرام جان...من...من حس می‌کنم امین...البته فقط
در حد حدس زدن هست اما حس می‌کنم ممکنه از
اختلال مادرش به ارث برده باشه...به نظرم یکم
فوکوس کن روی این موضوع...

سر بهرام آرام به سمتش چرخید. با این‌که دلش پر از
غم از دست این پسر رنجور بود ولی نگرانی بابت
این موضوع کم نبود.

__چطور؟...یعنی...یعنی واسه چی می‌گی اینو؟...

خوب پیش رفت. لاقلاً این بود که می‌توانست بر روی
احساس پدران‌اش تکیه کند و به داد این پسر آسیب
دیده برسد.

_امین خودشم نمی‌دونه چه تصمیمی درسته یا چه تصمیمی غلطه... فقط با توجه به شواهدی که من می‌بینم، فکر کنم سابقه‌ی بیماری لعیا با توجه به صحبت‌های خودت.. و یه جورایی توی امینم هست داداشم...

برق نگاه بهرام خاکستر شد و جایش را به نم اشک داد. شاید اگر هزار بار دیگر هم متولد می‌شد باز هم پذیرش این موضوع که لعیا با تمام خصلت‌های بدی که داشت یا حتی خودش با تمام دل‌زدگی‌هایش از زندگی، باز هم قابل تحمل‌تر بود تا تصور این‌که تنها پسرش، پسری که چشم و جان دلش را از آن خود کرده بود، به این حال بیافتد.

آب دهانش را به زور پایین فرستان بغض خفه‌اش بلعید و با صدایی لرزان گفت:

_تو... تو چند درصد... چند درصد امکان می‌دی که... که همچین مسئله‌ای... صحت، داشته باشه؟...

نگاه مرتضی غمگین در چشمان بهرام نشست و گفت:

_ببین بهرام... بیماری لعیا یه اختلال محسوب می‌شه... اونم طبق گفته‌ی پزشکش کاملاً موروثی محسوب می‌شه، پس طبیعیه... که... که امین یا... یا حتی مهدیه هم درگیر باشند.

چشمان بهرام با بغض بسته شد و سریع رو برگرداند تا مرتضی شاهد چکیدن اشکش نباشد. قبل از این‌که زیادی در غم خودش غرق شود مرتضی ادامه داد:

_بذار اینم بگم... من با روانکاوی که کوشا یه مدت پیش با امین رفته بود، صحبت کردم... اونم نظر منو داره ولی یه خبر خوب اینکه که امین ممکنه فقط پیش زمینه‌ی این بیماری درونش فعال شده باشه و در اصل، خیلی زود می‌شه کنترلش کرد. پس بیا اینطوری به قضیه نگاه کن که اگر تو خیلی جدی با امین برخورد کنی، به خاطر حس عمیق قلبی که بهت داره، سریع برای درمان اقدام می‌کنه و اون وقت... هم می‌تونی ببخشی و هم می‌تونید رابطه‌ی بین‌تونو قوی کنید.

گوشش به حرف‌های مرتضی بود اما خیلی زود اشک
را از گوشه ی چشمش گرفت و تمام سعی‌اش را کرد
که با ظاهری قوی در مقابل مرتضی بماند. سرش را
چرخاند و لبخند اجباری زد و سری به تایید تکان داد
و با همان صدای گرفته گفت:

__به...به امین زنگ بزن...بگو بیاد...فقط مرتضی
جان...وقتی امین اومد، حتی همتا هم نباشه
بیمارستان...

سبیک گلویش تکان خورد و نگاهش را به سقف داد
و گفت:

__نمی‌خوام، حس بدش، بدتر بشه...ضمن این‌که...

دوباره به مرتضی نگاه کرد.

__می‌خوام تا وقتی که من...من ظاهرا "عقب می‌کشم
شما...شما هواشو داشته باشی...

حتی گفتنش هم برای او سخت بود اما چاره‌ای
نداشت. مرتضی با لبخند مهربانی، چشم گفت و
دستش را گرفت و گرم فشرد...

-بهرام جان... سعی کن فقط آرام باشی، دور سرت
بگردم... این قدر آرام که خیالم راحت باشه از بابت
حالت... من اینارو تو این وضع گفتم که مبادا ماجرا با
عصبانیت درونی که حق مسلم همست، به گوش‌ات
برسه... ضمن این که نگرانیت برای امین نمی‌تونست
آرام بذارت...

[00:41 13.06.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۶۰

به یک سر تکان داد و دستش را متقابلاً فشرد و
مرتضی ادامه داد:

_من می‌رم بیرون... می‌گم همتا خانم بیاد... از
اونورم... به امین زنگ می‌زنم... شما خودت با جدیت
از خانمت بخواه بره خونه برای استراحت... بهش
بگو من هستم تا فردا، اون بنده خدا، فردا

بیاد... آخه... تازه خودشم، مرخص شده و باید
استراحت باشه تا خدایی نکرده بلایی سر بچه یا حتی
خود عیالت نیاد...

بهرام " ممنون " نا آرامی گفت و مرتضی با یک یا
علی بیرون رفت و بعد از بیرون رفتنش همتا سریع
داخل آمد و به سمت بهرام رفت. صورت سرخ و نا
آرام بهرام مکالمه ی سختی راکه داشت را نشان
می داد . با دلوایسی کنارش نشست و دستش را به
روی ریش های بهرام کشید و گفت:

_چی شده بهرام جان؟... چرا این قدر سرخ شده
صورتت؟...

نگاه بهرام با عشق تمام به روی صورت دلبرش بالا
و پایین شد و در آخر دستش را بالا آورد و گونه ی
همتا را لمس کرد.

_ازت یه کاری بخوام برای من می کنی؟..

دست بهرام را محکم فشرد و بالا آورد و بوسه‌ی
نرمی پشتش نشانده که دل بهرام را بی اختیار آرام
کرد.

جون بخواه تو...

کمی خودش را روی تخت کنار کشید و رو به همتا
گفت :

یکم سرتو بذار روی سینه‌ام...

چشمان همتا تا ته باز شد و بهرام ادامه داد:

_می‌دونم بوی بیمارستان می‌دم... می‌دونم چندین روز
دوش نگرفتم ولی تمنا می‌کنم، در حد چند دقیقه توی
آغوشم لمست کنم..._

با دهان باز گفت:

_ب... بهرام جان.. نمی‌شه که... شما الان... الان حالت
مساعد نیست... به دستت سرم وصل هنوز... بدنت
کرختی داره... من کوچک‌ترین میکروبی روی لباس

و شالم باشه آلوده‌ات می‌کنه خدایی نکرده اون وقت
م..

بهرام با لذت به حرف‌هایش گوش می‌داد. چقدر
دل‌تنگ شنیدن مجدد این صدای ناز بود. هنوز حرفش
تمام نشده بود که با بی جانی دستش را گرفت و آرام
به سمت خود کشید. واقعا هنوز حال مساعدی نداشت
اما همتا با همان حرکت ناگهانی به سمتش کشیده شد
و وقتی چشمان پر از نیاز به عطر تنش در نگاه براق
مرد منتظر مقابلش موج می‌زد درنگ نکرد.

بی آنکه برخیزد و کنارش بخوابد، شالش را از روی
سرش برداشت و سرش را در همان حالت روی
سینه‌ی بهرام گذاشت و به صدای قلبش گوش داد.
چقدر بی‌تاب این تپش‌ها بود. شنیدن این صدای زیبا
برای ریز اشک‌هایش کافی بود. و لباس بهرام را
خیس کرد.

حق هر آدمی در این دنیا تجربه کردن بهترین
احساسی است که حتی اگر در نظر دیگران غلط باشد،

باز هم برای خودش بی‌قراری شیرینی را فراهم
می‌کند. یک بی‌قراری خاص از جنس ناب
احساس... احساسی که در هر کجای دنیا باشی یک
اسم دارد... عشق.

[00:41 13.06.21

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۴۶۱

صدای نفس‌های عمیق بهرام که لا به لای موهایش
پخش می‌شد، حس دلتنگی برای آغوش مردش را
بیشتر می‌کرد. سرش را کج کرد و بوسه‌ای به سینه‌ی
بهرام زد و بوسه‌ای به روی موهای خوش‌عطرش
دریافت کرد.

_خوشحالم که هستی بهرام... من... من بدون تو واقعا
ناقصم...

سرش را بالا آورد و با همان چشمان ملتهب که دست
کمی از روح نابسامان بهرام نداشت ادامه داد.

_یه نقص بزرگ توی قلبم به وجود می‌آد که هیچ چیزی نمی‌تونه درستش کنه به جز...خودت...

دست بهرام را گرفت و بر روی شکمش گذاشت و ادامه داد:

_حتی این ثمره ی خوشمزه‌ای که برام به جا گذاشتی هم نمی‌تونه بهرام...نمی‌تونه توی نبودت منو...منو آروم کنه...

بی حرف دستش را کشید و این‌بار به تبارترین حالت ممکن بوسه‌ای به روی پیشانی‌اش نشاند و عقب کشید.

_این شیرین بودن‌ها عواقب داره خانمی...یادت نره...من تا چند روز دیگه مرخص می‌شم اون وقت، می‌مونیم ما، توی خونه‌ای که فقط منم و شما با یه دنیا دلتنگی...بعد هی یاد می‌آد امروز چجوری برام با حرف‌های خوشگلت، دلبری کردی، غیر قابل کنترل می‌شم...حالا خودت می‌دونی نازگلم...

به کل حس غمی که در دلش بود با تهدید لذت بخش
بهرام از بین رفت و جایش را به لبخندی عمیق داد.
_تو بیا خونه... من خودم بیست و چهار ساعته برات
شیرین بازی در میارم، هر طوری ام بخوای حاضرم
باهام تسویه حساب کنی..._

ابروهای بهرام بالا پرید و لبخندش دندان نما شد. هر
دویشان به حضور هم احتیاج داشتند. حضوری که
فقط خودشان می دانستند تا چه اندازه می تواند در حال
و روزشان موثر باشد.

_اگه می دونستم شما اینطوری در باغ سبزو باز
می کنی به روی من زودتر راهی بیمارستان
می شدما!!_

اخم مصنوعی همتا خنده نرمش را به همراه داشت
این بار که خواست بوسه ای نثارش کند بی قرار تر به
روی گونه اش نشاند و قبل از آن که فاصله بگیرد گاز
ریز و بی حالی به آن زد که "آخ" آرام همتا را در بر
داشت. با دلی آرام تر عقب کشید و نگاه دقیق تری به
صورتش کرد و گفت:

_اون بوسه‌ی اصلی و مخلفتش برای خونه‌ی
خودمون..._

گوشه‌ی لبش را آرام گاز گرفت و هیچ نگفت تا این‌که
لبخند لب‌های بهرام کمرنگ شد. می‌فهمید که ذهنش
به شدت شلوغ است و می‌ترسید. دلش می‌خواست
بداند اما قبل از پرسیدن خود بهرام به حرف آمد و
گفت:

می‌خوام با مرتضی بری خونه‌ی بابا خانمم..

لبخند لب‌های هم‌تا هم از بین رفت و گفت:

_اصلاً...می‌خوام اینجا باشم...این همه منتظر نمودم
که بیای بیرون و بهم بگی برو خونتون..._

احساساتش فوران کرده بود و چانه‌اش سریع به لرزه
افتاد. بهرام در سکوت نگاهش کرد بی آن‌که دستانش
را ول کند. نگاهش را با نگاهی شاکی جواب داد و تا
خواست اعتراضش را ادامه دهد بهرام گفت:

من...من خبر دارم چی شده هم‌تا...

خشک شد و مات شده نگاهش کرد. ته ذهنش فریاد می زد که چه خبر شده اما نمی توانست باور کند. تصور این که بهرام از اتفاقات زمان بیهوشی اش خبردار شده برایش غیر قابل باور بود.

__م...منظورت چیه؟

لبخند تلخ بهرام گواه همه چیز بود. با تاخیر جواب داد:

__من...من بابت اتفاقی که برات افتاد متاسفم ناز من...یه جورایی شرمنده ام..شرمنده ی تمام این روزایی که...که با تلخی برات گذشته...ولی..ولی قول جبران می دم...بذار...بذار پیام بیرون از بیمارستان...درستش می کنم...

اشک از چشمان همیشه آماده ی همتا پایین چکید. دیگر مطمئن شد که مرتضی برایش گفته. دستش را روی دستان بهرام کشید و با صدای لرزانی گفت:

__من...من فقط می‌خوام برگردی...اونم، صحیح و سلامت...دیگه...دیگه بقیه ی اینا مهم نیست...الان ما...ما هنوز این وروجکو داریم...پس...پس جای امیدواری هست، مگه نه؟

نگاه بهرام از چشمان ابری همتا به شکمش کشیده شد و با لبخند کم‌رنگی ادامه داد:

__همینه که باعث می‌شه بتونم...بتونم امشب، امشب با امین، رو به رو بشم...

فهمید. پس علت اصرار بهرام برای رفتنش این بود. امین داشت می‌آمد. پسری که با سکوتش بذر کدورتی عمیق را در دل همتا کاشته بود و این کدورت را در چشمان بهرام هم می‌توانست ببیند. اما نمی‌خواست باز این وقایع تکرار شود برای همین سریع با حالتی به ظاهر آرام و خوشحال اما با دنیایی استرس گفت:

__ببین...ببین من...من خوبم...بچه هم خوبه...خواهش می‌کنم بهرام جانم...خواهش می‌کنم با امین...با امین برخورد نکن...من...من نمی‌خوام باز تمام این اتفاق‌های بد تکرار

بشه.. نمی خوام... نمی خوام برات، برات اتفاقی
بیافته... نمی خوام باز... باز از دستت بدم... التماس
می کنم بهرام...

[00:41 13.06.21

#حکم_نظر بازی

#ادامه_قسمت ۴۶۱

چشمان بهرام با دیدن حال همتا دو دو زن شد.
_هیش... آروم خانمم.. آروم لطفا... این حال تو که بدتر
می کنه حالمو... بعدم کی گفته من می خوام با امین
برخوردی کنم که ایجاد تشنج کنه... مگه تو... تو به
من اطمینان نداری؟...

_دارم، فقط... فقط نمی خوام که... من... می دونی... من
می ترسم بهرام... خیلی می ترسم..

دیگر امان نداد و قبل از ادامه حتی با همان حال
سرگیجه ای که داشت در جایش نیم خیز شد و او را
به سمت خود کشید و با بوسه ی پر از احساسی که بر

روی لب‌هایش کاشت آرامش را در دلش جوانه زد.
وقتی عقب کشید هم خودش آرام بود هم همتایی که
گویی صدها دوز آرام‌بخش به رگ‌هایش تزریق شده
بود.

در سکوت نگاهش کرد و در آخر گفت:

_من، فقط باید باهاش صحبت کنم همتا...یه صحبت
جدی برای خودش خانمم...نگران نباش..یه سری
چیزها هست که وقتی پیام خونه و حالم بهتر شد برات
می‌گم...در ضمن جمع منو امین دو نفره نیست... از
یه جا به بعد می‌شه سه نفره...چون مرتضی هم
هست...پس نگران هیچی نباش...فقط برو خونه و
فردا صبح برگرد..

باز هم نگاهی به شکم همتا کرد و گفت:

_نمی‌خوام باز لطف خوشگل خدا رو ندید بگیرم...من
و تو...هر دو به حضور این فرشته احتیاج
داریم...پس ازت می‌خوام بری و استراحت کنی و فردا
بیای...می‌دونم که تازه ترخیص شدی...می‌دونم که
حال چندان خوبی نداری حتی اگر میون رنگ و لعابم

پیوشونی دست‌های سردت نشون می‌ده، حال مناسبی نداری..

شاید در ظاهر حرف‌هایش پر از آرامش بود اما درونش غوغایی به پا بود. غوغایی که نیاز مبرمی به داروهایش داشت، قبل از آن‌که باز این درد کار دستش بدهد.

حرف‌های بهرام با آن چاشنی خوشمزه ی بوسه، باعث شد بی‌اختیار اطاعت کند. هرچند که اصلاً دلش نمی‌خواست که بهرام از اتفاقات در این وضعیتی که هست، خبردار شود. با این حال بعد از شنیدن حرف‌هایی که مثل همیشه با تحکم گفته شده بود او را مجاب به پذیرش کرد.

دیگر بحثی در این مورد نکردند و بهرام با پرسیدن در مورد وضعیت حال خود همتا و حرف‌ها و وعده‌های شیرین که می‌داد توانست با دلی آرام‌تر او را راهی کند و به محض رفتنش موعد داروهایش رسید و بعد از خوردن داروها چشمانش سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفت.

خوابی که به آشوب درونش کمک کرد و در یک
رویای سفید فرودش آورد. رویایی که باعث شد وقتی
چشمانش را با خستگی و بی حالی باز می‌کند کمی
درون مایه‌ی احساسش پر باشد از همتا و روزهای
خوشی که در انتظارشان بود.

احساسی که حتی با ورود امین به اتاق هم از بین
نرفت فقط کمی عقب رفت و جایش را همان دلخوری
عمیق از این پسر شرم‌زده، پر کرد.

[13:08 17.06.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۶۲

اشک‌های امین تنها جواب‌هایی بود که باید می‌داد.
_پس نمی‌دونی... بذار من بگم... تهش شد اینکه تو
نفهمیدی باید با ازدواج پدرت کنار بیای یا با حال
مادری که خوب می‌دونستی همش به خاطر مریضی

که داره، کنترلش سخته... نفهمیدی باید پشت مادری
که خودت رسواش کردی، بایستی یا حقو بدی به
پدری که با چشم اجحافی که در حقش شده بودو
دیدی... نفهمیدی باید با چشم خودت و دلت به همتا
نگاه کنی یا با چشم مادری که خوب می‌دونستی
بیماره و خودت از من خواستی به دادش برسم...
خودت گفתי نجاتش بدم... خ و دت گفתי کمکش کنم و
حالا...

نیش خند تلخی زد.

_باید بشنوم پایه‌پای همون مادر پشت در این اتاق به
انتظار مرگ من نشستی...

نتوانست ساکت بماند و به درخواست پدرش توجه
کند. سریع قدم پیش گذاشت با همان صدای گرفت "
نه" محکمی گفت که بهرام را وادار به سکوت کرد.
_به قران نه بابا... به خدا نه بابا... این‌طوری نیست
که به گوشتون رسوندن... من... من می‌دونم اتفاق
بدی افتاد... می‌فهمم بد بلایی سر همتا خاتم اومد ولی
این‌طوری که بهتون گفتن نیست.

اینبار تلخندش تبدیل به نیشخند پر کنایه‌ای شد و گفت:

_همتا به من گفته؟...حتی نمی‌دونی باید چی بگی
پسر جون...ولی من می‌گم تا بدونی...همتا اینقدر دل
زیبایی داره که کوچک‌ترین اشاره‌ای به بی‌رحمی تو
مادرت نکرده... من از عمو مرتضی شنیدم...

عمق نگاهش ناامیدتر از قبل به او بود و تازه امین
فهمید که کار را خراب‌تر از قبل کرده و باز هم
سکوت کرد. باورش نمی‌شد که همتا حرفی نزده باشد
اما می‌دانست که پدرش اهل دروغ گفتن نیست.

_چی بگم بهت امین؟...هوم؟...چی بگم؟...
سکوت کرد. اینبار نسبت به قبل کمی طولانی‌تر...
وقتی به حرف آمد که تیر آخرش را رها کرد.

_فکر می‌کردم می‌تونم با صحبت کردن احساسمو بگم
بهت ولی نمی‌تونم... برو امین...برو بابا... فکر
می‌کنم اینقدر مرد شدی که دیگه نیازی به یه پدر لب
گور نداشته باشی...

سری تکان داد و گفت:

__قطعا تا الان سپهری پروندش بسته شده و مادرتم
آزاد... برو بابا جان... برو کنار مادرت بشین به
فرداهایی که بالاخره می‌رسه فکر کن... فردایی که
سهم الارثت میاد تو حسابت و دیگه نیازی نیست
پشت درای بسته منتظر بمونی...

نتوانست. نه توانست اشکش را بند کند و نه توانست
دردش را پنهان کند. قلبش یکی در میان می‌زد و به
پدرش با هزاران التماس نگاه کرد و جلو آمد تا
دستش را بگیرد، شاید می‌توانست اینطور شانس
مجدد بخرد اما بهرام در میان راه با حرف تمام تنش
را خشک کرد.

__فقط می‌خوام یه چیزو بدونم... تو اون روز فهمیدی
مادرت جلوی رستوران به من چی گفت؟
نگاه گنگ امین نشانگر خبر نداشتنش بود. باز هم به
یک نیشخند مهمانش کرد و بدون داشتن ذره‌ای تردید
ادامه داد:

__بهم گفت باید با یه درد بزرگ‌تر دست و پنجه نرم
کنم... می‌دونی چه دردی؟... درد پیدا کردن تارهایی که

از عشق سابقش، دور نزدیکترین افراد من پیچیده
شده... میفهمی یعنی چی؟

هم فهمید هم نفهمید. چون چشمانش منتظر باز کردن
حرف بود و پاهایش آماده‌ی فرار از موقعیت اما
بهرام بدون تعلل با اینکه رنگ پریده‌ی پسرش را دید
ادامه داد:

_یعنی عملاً برای نابود کردن من هم از شرف خودش
مایه گذاشت هم از..._

چشمان امین را نشان گرفت و ضربه‌ی نهاییش را
زد. ضربه‌ای که عرق سرد را بر تیره‌ی کمر امین
نشانده.

_پاکی و حلال‌زادگی بچه‌های من... حالا خودت تا
تهش برو بابا..._

دیگر جلو نیامد. قدم پیش رفته‌اش بی‌اختیار عقب
رفت. با چشمانی مبهوت و لبانی که باز مانده بود و

نفسی‌هایی که بی‌هدف در گلو می‌چرخیدند و راه ورود
خروجشان را گم کرده بودند.

نرسیده به در ایستاد. نمی‌دانست باید چه کند. فقط
می‌دانست که این حرف را شنیده بود و داشت با آن
لحظه تطبیق می‌داد. زمان چرخید صحنه چرخید و
درست در همان لحظه، جایی میان ذهنش توقف کرد
و حرف مادرش را در گوشش نواخت و نگاه آخر
پدرش را به روی خودش کشف کرد و تازه متوجه
حرفی که زه شده بود، گشت و تمام...

گاهی بهترین اتفاق برای هر انسانی در بدترین
موقعیت‌ها رخ می‌دهد. مثل موقعیتی که امین درونش
قرار گرفت. یک موقعیت درست در یک لحظه‌ی
درست تر برای یک تصمیم واقعی و پا برجا اما به
شدت سخت.

[13:08 17.06.21

#حکم_نظربازی

صدای صلوات های بلند از یک سو، بوی دود اسپند و خون ریخته شده بر روی زمین که به مناسبت ورود بهرام به خانه‌ی مادرش بود از سوی دیگر همه و همه باعث شده بود که دلم سرشار از یک حس خوب شود.

حسی که فقط می‌توانستم در این لحظه با حضور این مرد در کنار خودم، وقتی که با تمام خستگی و ناتوانی جسمی و روحی، هنوز هم مقتدرانه شانه های پهن اش را عقب داده، لبخند گرم و مهربان همیشگی اش را به لب داشت و دست مرا محکم و با افتخار در مقابل چشمانی که شاید اصلا انتظار دیدن این صحنه را از او نداشتند گرفته بود و شانه به شانه ام به سوی خانه می آمد، داشتم.

تتم از این همه حس مالکیت ناب و دلبستگی عیانی که با افتخار به همه نشانش می‌داد، گُر گرفته بود و عرق شرم بر روی پیشانی ام نشسته بود اما او بدون در نظر گرفتن تمام اطرافیان بدون آن که نشانی از این

خستگی و ناتوانی جسمی در تنش باشد قدم‌های
محکم بر می‌داشت و مرا در نزدیک ترین حالت به
خودش نگه داشته بود.

نمی‌دانستم چه برخوردی مناسب این وضعیت بین
ماست فقط متوجه نگاه های خاص و سنگین
اطرافیان، به روی خودم می‌شدم. نگاهی که هیچ
تعبیر مناسبی برایش نداشتم. فقط چشم نزدیکان
بهرام و نگاه نزدیکان خودم بود که دلم را گرم
می‌کرد.

به درخواست من مقابل چشمان من گوسفند بی زبان
را سر نبریدند و وقتی ما رسیدیم فقط مادر بهرام بود
که خواست هر دویمان نوک کفش‌هایمان را به روی
خون ریخته شده بگذاریم و وارد خانه شویم.

خانه که نه، بیشتر یک باغچه‌ی سرسبز بود با یک
انرژی بی نظیر. باغچه‌ای پر از درختان ریز و درشت
و یک تاب سفید رنگ، درست مشابه به تابی که در

باغ بهرام بود. فقط یک منظره‌ی فوق العاده داشت که با منظره‌ی باغ بهرام فرق می‌کرد.

کنار تاب یک جوی کوچک آب بود که بی اختیار هر آدم تشنه‌ای مثل مرا ترغیب می‌کرد تا با پاهای برهنه کنارش بنشیند و در خنکای بی‌نظیرش غرق شود. به اندازه‌ای انرژی مثبت این خانه باغ زیبا مرا در برگرفته بود که نمی‌توانستم از چشم انداز زیبای مقابلم چشم بردارم.

فقط دلم می‌خواست که بهرام به روی این تاب بنشیند و من هم کنار پایش، پاهایم را در همین جوی زیبا برهنه کنم و به لبخند های جذاب و آرامش بی‌دریغ چشمانش پاسخ پر شیطنتی بدهم تا او را وادار به واکنش های دلپذیرتری کنم.

شیطنت هایی که شاید هیچ گاه اینطور درونم بی‌قراری نمی‌کرد. حتی تصور این شیطنت‌هایی که قطعا از سوی این مرد دوست داشتنی بی جواب نمی‌ماند هم مرا بی‌قرار می‌کرد.

__خیلی خوشمزه هست؟...__

با صدای آرام بهرام به سمتش چرخیدم و سوالی نگاهش کردم و او با چشمکی ریز و نامحسوس اما چهره‌ای که هیچ کس به شیطننت درونش شک نمی‌کرد، زیر لب گفت:

__اون لب‌های سرخ و خوشگلی که داری گاز می‌زنی خوشمزه هست؟__

مات شدم و تازه فهمیدم که از تصور همین حال و حرف‌های بهرام، به جان لب‌هایم افتادم. کل تنم یکپارچه آتش شد و سوختم. حرارت این توجه ناب از گونه‌هایم بیرون می‌زد. حالم را فهمیدم و درکمال خونسردی همان‌طور که از میان این حیاط زیبا گذر می‌کردیم تا به همراه خانواده وارد خانه شویم، دستم را کمی فشرد و با همان حالت، عادی قبل و چشمان پر از عشقش ادامه داد:

__می‌دونم خودم...خیلی خوشمزه‌ست...__

گفت و کمی سرش را به سمت متمایل کرد و گفت:
_من قبلا چشیدم از این طعم بی نظیر...نگم برات، که
چه بلایی سر روح و روانم آورده...نگم برات که دلم
چطوری بال بال می زنه واسه تنها شدن با دلبر
شیرینم...با معجون قلب تیمارم..

[13:08 17.06.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۶۳

قلبم می زد. خون در رگ هایم با شدتی بالا، پمپاژ کرده
بود و فقط دلم می خواست که جواب این احساسات
مردانه و زیبایش را با گازی از بازوهای ورزیده اش
بدهم. نگذاشتم بی جواب بماند درست مثل خودش
کاملا عادی نزدیک به گوشش لب زدم.
_شاعر کی بودی شما آقای مهراد؟...

چشمانش برق زد و لبخند خبیثی به لب هایم آورد.

__ببین...بذار منم اینطوری بگم...اگه حاج آقای خوب
خودم بشی، خیلی زودتر از حد تصویرت به مراد دل
می‌رسی...فقط کافیه تلاش کنی زود زود خوب بشی...__

نزدیک به ویلا در میان صلوات های اطرافیان فقط
کج‌خند مردانه‌ای تحویل داد و کوتاه گفت:

__همش چند ساعت مونده...بهت قول می‌دم، عسل
گلابم...__

گمانم فقط یک حرف پر از نیاز بود و بس...چرا که
من قصد بازگشت به خانه‌ی پدری را با خانواده‌ام
داشتم اما او بعد از دو سه ساعتی که خانواده‌ی من
عزم رفتن کردند در کمال خونسردی رو به مادرم
گفت:

__فرشته خانم، زحمت لوازم، همتا جان و کشیدید؟...__

مبهوت به سمت مادرم چرخیدم که زودتر از مادرم
مامان عطیه جواب داد:

_آره پسر... هاتف مادر، برو چمدون خواهرتو بیار
از ماشین..._

هاتف چشم آرامی گفت و بیرون رفت اما من به خوبی
متوجهی معذب بودن هر دو برادرانم بودم. شاید هم
تعصب بود، نمی دانستم چه کلمه ای مناسب نارضایتی
نگاه هر دو می توانستم داشته باشم.

برخلاف من، بهرام مثل همیشه خوب بلد بود چطور
پسرها را آرام کند چرا که بعد از بازگشت هاتف و
گذاشتن چمدانم به داخل خانه بهرام سریع گفت:

_مرسی هاتف جان... ولی چمدون لازم نبود... چون
فکر کنم ما نهایت تا پس فردا اینجاایم... بعدش باید
دنبال تدارکات مهمانی باشیم... فقط خواستم این دو
روز همتا رو با اجازه ی پدر و برادرهاش، کنارم نگه
دارم تا هم اینجا بتونم با خیال راحت استراحت کنم،
هم از طریق نت بتونیم با هم برای سالن و مقدمات
جشن، برنامه بچینیم._

با این‌که اصلاً توقع چنین حرفی از بهرام را نداشتم
اما به وضوح آرامش و حس مثبت را در چشمان تک
تک اعضای خانواده‌ام دیدم. بابا که حسابی از حرف
بهرام سوپرایز شده بود، با لبخند عمیقی گفت:

__بالاخره، خاتم خودته بهرام جان... ما تابع تصمیمات
شماییم... مهم اینه حال هر دوتون خوبه...

هر دو که نه، هر سه‌ی ما حالمان خوب بود و تنها
افرادی که خبر از این سه نفره شدن ما خبر نداشتند،
هاتف و حامد بودند. دلم لبریز از احساسی شیرین
شد. احساسی که نمی‌دانستم به خاطر رضایت چشمان
خانواده‌ام بود یا جشنی که بهرام از آن حرف زده
بود.

جشنی که من به عنوان عروس، از برگذاری‌اش هیچ
خبری نداشتم و فقط با شنیدنش این‌طور بال درآورده
و آماده‌ی پر کشیده به آغوش بهرام شده بودم.
آغوشی که وعده‌ی آن هم برای انتظار شیرینی که
می‌کشیدم، کفایت می‌کرد.

آغوشی که با حضور مهدیه هنگام خروج خانواده‌ی
من از خانه به تعویق افتاد اما دیدن روی زیبای
دخترک بامزه و مهربان بهرام برای کیفیت این انتظار
کفایت می‌کرد.

[16:36 20.06.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۶۴

با قرار گرفتن در جمع خانوادگی‌شان حس خاصی
داشتم. حسی مابین شرم و شادی. شرم از ورود به
یک خانواده‌ی جدید که با دیدن من و بهرام در کنار
هم برق نگاه‌شان بی‌داد می‌کرد و شادی برای داشتن
چنین خانواده‌ای که انرژی مثبت حضورشان واقعا
محشر بود.

مهدیه به محض دیدن بهرام به سمت آغوشش پر
کشید و با عشق میان بازوان پدرش جای گرفت و من
با لبخند شاهد این مهر زیبای میان‌شان بودم.

_دلم برای اینطوری بغل کردنت تنگ شده بود
بابایی..._

گفت و بوسیدش. گفت و بوییدش و من با خودم فکر
کردم که داشتن چنین دختری به این حد مهربان و
عاشق پدرش چقدر می‌تواند برای تکمیل حال خوب
بهرام مفید باشد.

_قربونت برم بابایی... عمر بابا... جون بابا... ملوسکی
بابا..._

نمی‌دانم چرا چانه‌ام لرزید از این حجم عشق خالصی
که میان‌شان بود. عشقی که من همیشه حسرت داشتم
با بابا تجربه‌اش کنم و حالا چه زیبا مقابل چشمانم رد
و بدل می‌شد. عاشقانه‌های میان این پدر و دختر
خالصانه‌ترین حسی بود که من در طول کل عمرم
دیده بودم.

اینقدر قشنگ و ناب بود که بی اراده از خدا خواستم
در بطن من هم دختری درست مثل مهدیه رشد کند. به
همین متانت و به همین زلالی...بعد از جدا شدن از
پدرش تازه متوجه حضور من شد.

با خوش رویی تمام به سمت من چرخید و نگاه
مهربانش را به من دوخت و همان طور با بی ریایی
تمام و با قدم هایی تند به سمت من آمد و محکم مرا
در آغوشش فشرد.

آغوشی که حتی روح و روان مرا هم بازی داد چه
برسد به بهرام که در این چند روز نام مهدیه و
دلتنگی برای دردانه اش، ورد زبانش بود.

__چقدر خوبه که موندی همتا گلی...مرسی...

گونه های زیبایش را بوسیدم و با تمام وجود به خودم
فشردمش. این دختر واقعا مرهم زخم بود. شاید
همتایی که اگر در سن مهدیه مانده بود و پدری مثل
بهرام مهراد به همین اندازه پشتمانه و عاشق در
کنارش بود مثل امروز او به داشتن خودش می بالید.

شاید من خودم را جایی در میان کودکی جا گذاشته
بودم و حالا داشتم در وجود مهدیه می‌دیدمش. همان
منی که می‌توانست داشتنش آرزوی تمام کودکی و
نوجوانی و جوانی من بود.

__ فدات بشم عزیز مهربونم... منم خوشحالم که الان
کنار می...

بوسیدمش و دستم را از میان شال سفید رنگش به
داخل بردم و موهای زیبایش را نوازش دادم و آرام
کنار گوشش لب زدم.

__ گفته بودم بهت که از داشتن تو توی زندگیم چقدر
خوشحالم؟

سرش را عقب برد و با نگاهی زیبا خیره ام شد.
__ از ته دلت می‌گی؟

بی اختیار به زبان آورد اما واقعا از ته وجودش آمده بود، چرا که سریع قصد چرخاندن حرفش را داشت اما من زودتر جواب دادم:

_بیشتر از حد تصویرت از ته دل و جونم می‌گم دختر دوست داشتنی و مهربون...تو واقعا یه هدیه‌ای برای من توی زندگیم...

شاید کسی متوجه‌ی مکالمه‌ی بین ما نبود ولی نگاه همه نشان می‌داد که از این صمیمت حسابی غرق لذت هستند. این بار او بود که باز هم گونه‌ام را بوسید و گفت:

_مرسی که خوبی...

_منم ممنونم که تو این قدر خوبی عزیز دل من...رفیق دوست داشتنی من...

این تنها جمله‌ای بود که از ته دل گفته بودم و در آن لحظه به تمام کائنات متوسل شدم که این حس هیچ گاه به نزول نرسد و فقط ترقی داشته باشد.

وقتی از من فاصله گرفت تا به آغوش مادر بزرگ و
عمه اش پناه ببرد نگاهم در نگاه پر از احساس بهرام
آمیخت. لبخندی تحویل داد و جلو آمد و در کمال
ناباوری در مقابل چشمان مهدیه و خانواده اش کنارم
ایستاد و بوسه ای به شقیقه ام زد.

چنان حس شرمی در مقابل نگاه براق خانواده اش به
جانم افتاد که بی اختیار قدم قصد فاصله گرفتن نمود
اما سریع دستش را به دور کمرم حلقه کرد و وقتی
مهدیه به عقب برگشت درست ما را چفت شده به هم
دید و من چقدر معذب بودم اما بهرام با خونسردی
تمام کنارم مانده بود به مکالمه های مهدیه با عمه اش
گوش می داد و ذوق آمدن فرزندان او را داشت.

کم کم با دیدن خونسردی یا حتی شادی چشمان مادر
و خواهر بهرام دلم آرام گرفت و لبخندم نرم شد و
واکنش بدنم به خونسردی کامل رسید.

[16:36 20.06.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۶۴

حتی موقع نشستن هم ذره ای از من فاصله نمی گرفت
و من داشتم در همین اولین برخورد این خانه و
اعضای درونش به یک وابستگی حضوری او
می رسیدم. جالب بود که مهدیه ذره ای واکنش منفی
یا حتی خیرگی نگاه به ما و نزدیکی مان نداشت و تنها
نگاه خیره که لبریز از شادی بود نگاه حاج خانم بود
و بس.

شام را با حوصله و حال خوبی در کنار یکدیگر با
حضور فرزندان پر شور و شوق سوسن خانم خوردیم
و دو ساعت تمام با شادی و خنده گذرانیدیم. گویی
سال هاست مرا می شناسند و این جمع با حضور
مرتضی و خانواده اش تکمیل شد و من دیگر حس
غربت نداشتم.

وقتی جمع کم کم خلوت شد و در خانه فقط من و بهرام با حاج خانم و مهدیه ماندیم بدترین استرسی که می‌توانستم را درک کردم. استرس این‌که چطور باید شب را کنار بهرام بمانم آن‌هم وقتی مهدیه حضور داشت.

هرچند که با متانت به من و پدرش و نزدیکی‌مان کنار آمده بود اما می‌دانستم که پذیرش حضور من در اتاق خواب پدرش راحت نیست اما باز هم برخلاف تصور من قبل از آن‌که بخواهم حرفی به بهرام بزنم او با آسودگی تمام گفت:

__من می‌خوام امشب تو بهار خواب بخوابیم...کیا با من موافقن؟

ابروهایم بالا پرید. هم آسوده شدم هم دلتنگ آغوش او ولی این بهترین پیشنهاد بود. موافقتم فقط با لبخند بود چون به شدت مشتاق خوابیدن در این بهار خوابی که بهرام گفته بود، شدم اما در کمال تعجب مادر بهرام و مهدیه هر دو به نوعی مخالفت کردند. مادر بهرام با خستگی گفت:

__من که فقط توی اتاق خودم خوابم می‌بره مادر...

مهدیه هم بدون کوچک‌ترین درنگ ادامه داد:

_منم می‌خوام توی اتاق بخوابم بابایی... چون فردا
اول وقت نمی‌خوام بیدار بشم... می‌خوام تا ظهر
بخوابم و توی بهار خواب نهایت تا نه صبح بشه
خوابید.

دیدم نگاه خیره و پر از عشق بهرام به دخترش را و
وقتی که بهرام با تاخیر باشه‌ای گفت و به کمک
باغبان مهربان مشغول پشه بند زدن و درست کردن و
حصیر زدن در حیاط باغچه شدند خیلی با احساس
گفت:

_مهدیه عاشق خوابیدن توی بهار خوابه...

و این یعنی دخترش این قدری خانم و بزرگ شده که
می‌تواند درک کند پدرش نیاز به تنهایی با مرا دارد.
دختره فهمیده ی بهرام قطعا داشت با حس درونی‌اش
می‌جنگید و از محالات بود پذیرش راحت زنی به جای

مادرش در کنار پدرش، آن‌هم در مکانی که مورد
علاقه ی خودش بود.

عذاب وجدانی که داشت به سراغم می آمد با آمدن
مهدیه و آوردن تنگ آب و لیوان کمرنگ شد.
خصوصاً وقتی که مرا گوشه ای گیر آورد و کنارم
گوشم گفت:

_یه بار بابام به امین گفت...یکی از آرزوهای
نوجوانی من این بود که با همسرم توی این بهار
خواب تا صبح بیدار بمونم و حرف بزنم و وقتی
سپیده صبح زد با خیال راحت حصیر و بندازم که هم
مانع دید اطراف بشم هم نور اذیتم نکنه...حتی یادمه
خیلی به مامانم اصرار می‌کرد یه بار امتحانش کنند
ولی مامانم هیچ وقت حاضر نشد فقط یک‌بار به خاطر
بابام امتحانش کنه...مرسی که قبول کردی آرزوی
بابامو برآورده کنی...

[21:34 23.06.21

#حکم_نظربازی

همین و من با درونی سرشار از حس مثبت و عشقی
فوران کرده به استقبال آغوش مردی رفتم که با دیدن
من در رختخواب سفید رنگ میان پشه بند حصیر را
تا نیمه پایین کشید و با چشمانی براق مشغول باز
کردن دکمه های لباسش شد و با آرامش و اشتیاق لب
زد:

__تا خود صبح باید پا به پای یه مرد تشنه جلو
بیای...خیلی حرفها قرار برات بزنم خیلی حرفها هم
قرار ازت بشنوم...

گفت و لباسش را در آورد و از پاکت کنار دستش که
قبل از ورود به این مکان ناب مادرش به او داد،
بسته ای درآورد و مقابلم گرفت و ادامه داد:

__مسئله ی بعدی، از امشب تا آخر عمر من با لباس
خواب کنارم بخواب خاتم نازم....کم پیش می آد جایی
جز خونه و باغ و کلبه یا حالا اگه سفر باشیم، هتل
بخوابیم ولی می خوام بگم همیشه همراهت داشته

باش... اینم به عنوان اولین شبی که به طور رسمی
کنار منی...

ضربان قلبم به صد رسید. این مرد همیشه افکارش
برای من لبریز از هیجان بود. لبخند آرام به لبانم آمد
و دلم گرم شد.

حتی با این که خستگی در چشمانش بی‌داد می‌کرد، باز
هم دلش یک زن تمام عیار را در آغوشش طلب
می‌کرد.

آن هم در بهار خواب خنک و زیبایی که با حصیر
کامل پوشیده شده بود و هیچ دیدی به جز دید ما به
آسمان مهتابی و پر ستاره نداشت.

قبلا هم گفته بود حالا فقط تکرار کرد تا مهر تایید
حرفش شود. "چشم" آرامی گفتم برخاستم و در مقابل
چشمان مشتاقش آماده ی اولین شب رسمی شدن

رابطه ی بین مان شدم. آن هم در مکانی به جز خانه ی
خودمان.

شبی که تا صبح فقط آغوش او بود مهر ورزی های
ریز و درشتش. عشق بازی های بی دریغ و آرامش من
در کنار او.

تا خود صبح بی آنکه طلب بیشتری از من داشته باشد
فقط به آغوش هم بسنده کردیم و در آخر هم بعد از
نماز صبح او در مقابل چشمان گرم خواب من شب
زیبای مان را به پایان رساندیم.

صدای جیک جیک گنجشک های روی درختان باغ و
صدای آبی که در جوی آب روان شده در جریان بود.
نسیم خنکی که می وزید و تن همتا را در آغوش مرد
مهربانش مچاله می کرد، همه و همه آرامشی را
ساخته بود که روح پر نیاز هر دو را نوازش می داد.

چشمان همتا با نوازش بی‌دریغ بهرام آهسته باز شد
و در نگاه پر احساس او گره خورد و لبخند زنانه و
نابی را بر لبانش نشانید.

بی آنکه حرفی بزند با نظر بازی به چشمان او، گوش
داد به صدای جوی روان درون باغ و لبخندش پهن
تر شد و چشمانش ذوق برداشت.

__وای خدا...چه خوبه اینجا بهرام...__

از هیجان همتا او هم به شوق آمد و بوسه ای به
پیشانی اش زد و نوک‌بینی اش را به نوک‌بینی او زد.

__با تو همیشه، همه جا خوبه عروس قشنگم...__

به خودش فشرد و بوسه ی بعدی را مهمان چشمان
او کرد.

مادر شوهرت دیروز وقتی اومدی توی خونه متوجه
ی ذوق و شوق چشم‌های خوشگلت به اینجا
شده... توصیه ویژه داشت صبح با صدای همین جوی
و جیک جیک پرنده‌های باغچه‌اش چشم باز کنی...

توجه زیبای مادر بهرام درست مثل خود بهرام بود.
او هم مثل پسرش می‌دانست که چه چیزی برای
زیباتر کردن این رابطه موثر واقع می‌شود.

چرا این قدر شما خانوادگی عشقید؟

شوق لحن همتا و نگاه پر مهرش بی اختیار گره
دستان بهرام را به دور خودش تنگ تر کرد.

چون یه عشق خوشمزه اومده توی خانواده‌مون.

گفت و بوسید و این بوسه بازی را تا صدای باز شدن
در حیاط ادامه داد. اما به محض شنیدن صدا، سریع
از دلبرکش فاصله گرفت و حصیر ها را کامل کشید و
با چشمک ریزی گفت:

_فکر کنم دردونه خانم بیدار شده... تا شما لباس تو
عوض کنی من برم ببینمش...

همتا با بوسه ای هوایی راهی اش کرد و او با حالی به
شدت خوب و پر انرژی بیرون آمد. مهدیه که با دیدن
پدرش جا خورده بود ، شرمگین گفت:

_وای بابایی ببخشید...بیدارتون کردم؟...می خواستم
برم سبزی از پشت باغچه بچینم بیارم برای عزیز....

بهرام کامل بیرون آمد و دستش را برای به آغوش
کشیدن دخترش باز کرد.

_سلام به روی ماه شسته شدت بابایی... بیدار شده
بودم...بیا اینجا ببینم وروجک من...

مهدیه با لبخند دندان نمایی به سوی پدرش رفت و در
آغوشش گرفت.

_صبح بخیر... می آی بریم با هم سبزیارو هم بیاریم؟

بهرام «بله» ی کشیده ای گفت و سبد حصیری سبزی
چینی مادرش را از مهدیه گرفت و دست مهدیه را در
دست دیگرش گرفت و به راه افتاد.

دخترش را می‌شناخت. می‌دانست این درخواست
بیشتر برای هم صحبتی با اوست.

[21:34 23.06.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۶۵

مطمئناً حرف‌هایی در میان بود که نیاز به شنیده شدن
داشت. دل به دلش داد و مثل همیشه با گوش‌شنوا
آماده ی شنیدن حرف‌های دخترش شد.

وقتی به باغچه های سبزی رسیدند خودش را مشغول
چیدن سبزی ها نشان داد تا مهدیه حرف‌هایش را
جمع کند و وقتی مهدیه به حرف آمد با صبر و
حوصله به حرف‌هایش گوش سپرد.

بابایی..من..من می‌خواهم یه چیزی بگم...

جون دلم بابایی...تا من ریحونا رو می‌چینم شما حرفتم بزن...گوشتم تماما با شماست...

در واقع می‌خواست به مهدیه مجال جمع بندی بدهد.
مهدیه با مکث شروع به حرف زدن کرد.

می‌دونم شاید حرف‌هام اصلا باب میلتون نباشه یا اصلا اهمیت نداشته باشه براتون ولی خب...من...من...خواستم بگم تا....تا بدونید..

نیم نگاهی به صورت مضطرب مهدیه کرد و با لبخند برای اطمینان او گفت:

من برا حرف‌های شما همیشه آماده‌ی شنیدنم حتی اگه باب میلم نباشه..

مهدیه به روی سنگ بالای باغچه نشست و با
اطمینان بیشتری گفت:

امین با مامان بحثش شده بابایی...

بی آنکه واکنشی نشان دهد تماما گوش شد.

_در حدی که به مامان گفته حالا که دیگه سپهری
دستگیر شده، حالا که دیگه ضربه ی اساسیتو زدی
به بابا و زندگیش و زندگی مون دست از سر ما
بردار..._

دلش نمی خواست. با این که به شدت از لعیا حرصی
بود و تنفر سر تا پایش را در بر گرفته بود، باز هم
دلش نمی خواست امین با مادرش به یک همچین
مکالمه ای برسد.

_درست نمی دونم سر چه مسئله ای به این وضعیت
رسیدن فقط گفت اخرش هم مامان زده زیر گریه.

گفته، باشه می‌دونم اشتباه کردم فقط تو و مهدیه
تتهام نذارید من دیگه کاری نمی‌کنم امینم گفته من
واقعا می‌خوام تتهات بذارم مگه این‌که.

مکت کوتاهی کرد که سر بهرام رابالا آورد.

__ مگه این‌که که چی؟

مهدیه تریچه ها را از خاک بیرون آورد و ادامه داد:

__ مگه این‌که بری این‌بار برای بستری شدن اونم با
میل خودت و تحت نظر باشی کامل...

ریحان ها را در حصیر ریخت و به مهدیه دقیق نگاه
کرد. این‌که امین همچین درخواستی داشت خیلی عالی
بود.

__ خب؟؟! نظر مادرت چی بوده؟

**قبول کرده... مامان امروز می‌ره برای ویزیت و
ادامه ی درمان**

[21:34 23.06.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۶۶

ته دلش برای دو فرزند آسیب دیده‌اش خوشحال بود
اما از این‌که این همه سال متوجه آسیب های این دو
بچه نشده بود، همچنان درد می‌کشید. دو ثمره ی
عمرش به نوعی تباه شده در نسل خودشان بودند.
آن‌هم به خاطر زندگی آشفته‌ای که یک عمر سعی در
خوب نشان دادنش داشت.

کاش احساسی که این چند ماه در کنار همتا داشت را
می‌توانست ذره‌ای آن روزها داشته باشد تا این طور
فراری نمی‌شد. نگاه عمیق‌اش به مهدیه باعث شد
نگاه دخترکش نگران شود.

_خوش... خوشحال نشدی بابایی؟...

به خودش آمد و سریع لبخند زد. لبخندی که دل
مهدیه را گرم کند. باید منصفانه به ماجرا نگاه
می کرد. اگر به جای فرار از زندگی هر طور بود با
لعیا سرسختانه برخورد می کرد و او را وادار به
مشاوره گرفتن می نمود به مراتب اوضاع بهتر می شد.

_اگه تو و امین خوشحال باشید، منم خوشحال می شم
بابا جون... خوشحال می شم چون شما جون
منید... چشم چپ و راست منید... قلب منید...

نگاه مهدیه آرام شد و لبخند نرم نرمک مهمان لبانش
شد. چرخید و به سمت بهرام رفت و محکم در
آغوشش گرفت.

_می دونم براتون فرقی نداره سرنوشت
مامان... راستش برا منم اینطوری نیست که خیلی مهم
باشه... ولی... ولی خب به هر حال مامانمه و
امینم... داداشم...

اخم کمرنگی بر پیشانی بهرام نشست. از او فاصله گرفت و نگاهش را در چشمان صادق مهدیه گره زد. _مادر شما، مادر بچه های من محسوب می شه... آره خیلی حالم بده...قطعا دلم نمی خواد باهاش رو در رو بشم هیچ وقت اما...این که حال بچه های من خوب باشه کافیه....این که لب های تو بخنده این که حال امینم خوب باشه این که هر دوتایی تون از تشنج دور باشید یعنی روزهای خوش و خوب برای من بابایی...ضمن این که...شاید برای من مهم نباشه اما...نباید وضعیت مامانت برای شما هم مهم نباشه...اتفاقا برعکس...حالا که دل به درمان داده...حالا که قرار آماده بشه برای بهتر شدن، باید سعی کنی کدورت درونتو بیرون بریزی...

فقط به حرف های پدرش گوش می داد اما در اصل کاملاً در میان روزهایی که به ناحقی های مادرش دچار شده بود، پرسه می زد. به ساعت هایی که می توانست با مادرش دخترانه درد و دل کند و نوازش هایش را برای خود بداند اما مجبور بود بجنگد تا دیده شود.

_شنیدی چی گفتم بابا جون؟

چشمانش لرزید و بغضی که بعد از هر بار یاد آوری
بزرگ می‌شد را عقب زد. لبخندی مصنوعی به لب
نشانده که از چشمان بهرام دور نبود. سری با اکراه
تکان داد و عقب رفت بحث را عوض کرد.

**_فکر کنم هم‌تا جونم دیگه بیدار شده بابایی...بریم که
می‌خوام طرح‌های جدیدو نشونش بدم..**

صدای بغض آلودش مثل زنگ در گوش بهرام
نواخت. وقتی مهدیه دست برد تا سبد حصیری را
بردارد بهرام دستش را گرفت و به سمت خودش
کشید و محکم به خودش فشرد.

[21:35 23.06.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۶۶

بی اختیار از درد دخترش او هم گلویش فشرده شد.
شاید باید اعتراف می کرد تا کمی از عذاب درونی اش
کم شود.

_می دونی بابا...مقصر این حال تو و امین فقط
مادرتون و زندگی داغون ما نبود..._

مکت کوتاهی کرد تا ضربان قلبش آرام تر شود.
ضربانی که مهدیه به خوبی حسش می کرد.

_منم بودم...شاید...شاید اگر منم به جای روش های
همیشه مسالمت آمیز یکم برخورد جدی تری داشتم به
اینجا نمی کشید..._

موهای دخترش را بوسید و دستش را نوازش وار به
روی کمر مهدیه که حالا آزادانه اشک می ریخت کشید
و ادامه داد:

_من...من فقط بلد بودم فرار کنم...بلد بودم دور
بمونم تا بحث عمیق نشه و جلوی شما صدامون بالا
نره...من...من فقط نمی خواستم اوضاع خراب تر بشه

که خدایی نکرده برای تو و امین یه زندگی داغون
بمونه ، فرار از خونه...

از مهدیه فاصله گرفت و اشک های دخترکش را پاک
کرد و با صدایی که خسته بود گفت:

_تو و امین...باید منو هم به خاطر این کم کاری
ببخشید...متوجه ای چی می گم؟

این بار مهدیه بود که مرهم شد. دست پدرش را بالا
آورد و بوسید و گفت:

_بابایی تو بهترین بابای دنیایی به خدا...هیچ وقت
اینطوری نگو بهم...من...من از این که کنارم همیشه
بودی به خودم بالیدم...مرسی که با تمام اتفاقات تلخ
ما رو ول نکردی بابا...مرسی که همیشه
هستی...مرسی که نرفتی دنبال زندگی خودت...

لبخند کم رنگ بهرام دلش را لرزاند نمی خواست
اتفاقات تلخ دوباره تکرار شود. سریع اشک هایش را
پاک کرد و با لبخند ادامه داد:

_مهم اینه الان حال هممون خوبه...هم حال شما با وجود همتا جون...هم حال امین به خاطر داروهایی که جدیداً می‌خوره هم مامان که می‌خواد خوب بشه و هم...من...من حالم بهتر از همیشه هست...چون احساس می‌کنم به زودی خانواده‌مون خیلی خوشحال‌تر می‌شه...دیگه نیاز نیست همیشه با مامان دعوا کنم همیشه از خدا بخوام مرگ بده بهم نیاز نیست سر نمازهام بگم خدایا این عذابو تموم کن...نیاز نیست بی دلیل به امین حسودی کنم و بهتر از همه نیاز نیست واسه موندن پیش عزیز جون هزارتا ترس و استرس داشته باشم...تازه...قرار هفته دیگه با عزیز بریم مشهد اول زمستونم بریم کیش و قشم...البته عمه هم می‌خواست بیادا ولی عزیز می‌گه می‌خواد با من تنها باشه...

گفت و در مقابل نگاه پر از حرف پدرش مشغول چیدن نعنا و پونه شد.

_ولی من به عزیز گفتم برا کیش و قشم عمه رو هم ببریم تا بتونیم حمام آفتاب سه تایی بگیریم...عزیزم گفت باید ببینم حوصله‌شو دارم یا نه...

سرش را بالا آورد و چشمک ریزی زد و ادامه داد:
_البته مثل همیشه فقط واسه این که عمه و اذیت کنه
اینارو می گه ها...می دونه عمه شروع می کنه از
حرص تند تند خونه تمیز کردن می گه تا اینطوری
کارهای عقب افتادش درست بشه...

این بار بی مهابا خندید گویی واقعا در حرف های
خودش غرق شده بود اما چشمان بهرام واقعا پر از
درد بود. از این که دخترش این لحظات را باید در کنار
مادرش حس می کرد نه مادر بزرگ و عمه ای که هر
کدام زندگی خودشان را داشتند. با این حال سعی کرد
آرام باشد و نگذارد حال مهدیه خراب تر شود. با
لبخندی کم رنگ پیازچه ها را از خاک بیرون آورد و
در سبد گذاشت و کم کم در حرف ها و شیطنت های
دخترانه ی دخترش غرق شد به حدی که بعد از سبزی
چیدن، با هم مشغول آب دادن به سبزی های جدید
شدند و کمی هم آب بازی کردند و متوجه نگاه های پر
عشق همتا به روی خودشان نبودند.

[21:33 25.06.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۶۷

دیدن این پدر و دختر مهربان آن هم وقتی با هزاران
عشق به هم نگاه می کردند و با هم حرف می زدند از
زیبا ترین دیدنی های او محسوب می شد. با لبخند
خیره به هر دو بود و شکمش را نوازش می داد.

_کاش تو هم دختر باشی مامان جان...کاش تو هم
بتونی مثل مهدیه خاتم باشی و بابا اینطوری ذوق
داشتنتو داشته باشه...ببین چقدر قشنگ با هم حرف
می زنند...خوب نگاه کن از همین الان یاد بگیری
چطوری باید یه بچه ی خوب باشی مامان جان...

با خودش زیر لب حرف می زد بی آنکه متوجه باشد
چقدر برای مادر شدن آماده است. وقتی بهرام
متوجه ی حضورش شد با رویی گشاده گفت:

_به به ...خانم خانمای ما، صبح زیباتون به خیر و
شادی بانو..._

مهدیه به عقب چرخید و با دیدنش سریع به سمتش رفت...

_سلام همتا جونم...صبحت بخیر...دیشب خوب خوابیدی؟

همتا با عشق و صمیمت به آغوشش کشید و گونه اش را بوسید.

_سلام خوشگلم...صبح شما هم بخیر...بله عزیزم خیلی خیلی خوب خوابیدم...تازه این یه بخشش بود...بخش مهمش اینه که تصمیم گرفتم بابا که رفت ماموریت با تو عزیز جون تو بهار خواب اتراق کنیم...تا صبح بگیم و بخندیم...

لبان مهدیه به لبخند دندان نمایی نشست و محکم صورت همتا را بوسید.

_عشقی به خدا...من عاشق خوابیدن تو بهار خوابم...فکر کن..منو خودت و عزیز...تا صبح عزیز برامون از داستانای قشنگش می‌گه ما هم کیف می‌کنیم...اگه بدونی چیا می‌گه...اینقدر خوشگله...

با تفسیری که مهدیه از این خوابیدن زنانه در کنار هم کرد، بی اختیار تمام جانش مشتاق این لحظه شد. با اشتیاق گفت:

_جدی می‌گی؟...چه خوب...من از همین الان آماده هستم...تازه ببین من یه برنامه هایی واسه طرح زدن دارم..بگو چی؟...

مهدیه با چشمانی براق و خوشحال "چی" شادابی گفت و بهرام با عشق و لذت شاهد این مکالمه بود و از ته دل خدایش را فریاد زد و خواست که همیشه شاهد این صمیمیت قشنگ بین‌شان باشد.

_رو تاب می‌شینیم به ترتیب یکی مون مدل می‌شه، یکی مون طرح می‌زنه...بعدشم واسه خستگی رفع کردن دوتایی می‌شینم پامونو تا زانو می‌زنیم بالا و می‌ذاریم توی جوی خوشگل جلو تاب شربت یا چای می‌خوریم...بعد حالا فکر کن من ویولنمم بیارم...بعد از اتمام کار نزدیک‌های غروب یه کاهو سکنجبین بخوریم و منم بزnm...ببین چه شود..

حتی بهرام هم به شوق آمد. به حدی که "چه
پیشنهاد معرکه ای" گفت و با شادابی ادامه داد:

_بعدشم می‌ریم داخل خونه، مهدیه پیانو بزنه
برامون..._

نگاه پر از شوق بهرام هر دو را به وجد آورد. یک
مشوق عالی که هیچ محدودیتی برای این هنر نمایی
زیبا قائل نبود.

مگه مهدیه پیانو داره اینجا؟

مهدیه سری تکانه داد و با هیجان گفت:

_آره ندیدی؟... عزیز یه دونه اینجا برام خرید، هر
روز مجبورم می‌کنه بزنم براش... داده براش یه کاور
خوشگل دوختن وقتی نیستم، می‌کشه روش..._

ابروهای هم‌تا بالا پرید و گفت:

کاور؟... کاور چی؟...

[21:33 25.06.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۶۷

مهدیه این بار همراه با بهرام خندید

_آره مثل تلوزیون کمدی قدیمی ها که براش کاور
می دوختن تا خاک نگیره... داده براش یه پارچه
خوشگل ساتن خریدن با کلی مهره دوزی و اینا
دوختن.. خدایی بانمک شده... عمه و پسر عمه هام
اومدن اعتراض که مامانی پیانو کل زیباییش به
دیدنش... مرغش یه پا داره می گه پیانو دخترم گرد
می گیره یا نمی دونم چوبش چی می شه... خلاصه که
حسابی مراقبشه..

این بار همتا هم به خنده افتاد. دست مهدیه را گرفت و
با نگاه کردن به بهرام گفت:

_بیای بریم داخل که حسابی مشتاق شدم ببینم..

بهرام به سمت‌شان آمد دست هر دو را در دو دستش گرفت و سبد را به دست مهدیه داد و تا خانه با شیطننت‌ها و صحبت‌های شیرین مهدیه و خنده‌های سر ذوق هم‌تا طی کردند. به محض ورود به خانه عزیز سریع با اسپند و منقل جلو آمد و دور سر هر سه نفرشان چرخاند.

صورت تک تک‌شان را با خوشحالی بوسید و رو به خدمتکاری که جدیداً برای کمک آورده بود گفت:
_ مادر فدات بشم، میز صبحانه، حاضره دیگه؟...

دخترک جوان که با مهر خاصی به هم‌تا و مهدیه نگاه می‌کرد با لهجۀ زیبای شمالی گفت:
_ بله خانم جان حاضره...

مادر بهرام همه را به سمت میز هدایت کرد و در همان حال رو به گلناز گفت:

_ برا خودتم گذاشتی فنجون چای مادر؟...
دخترک با خجالت گفت:

من توی آشپزخونه می خورم خانم جان...

عزیز احم ریزی کرد و سریع گفت:

مادر یه خانواده سر یه میز غذا می خورند... نه هر کس جدا جدا...

دختر زیبا با این حرف لبخند پهنی زد و با آنها همراه شد. دختری که خیلی زود رابطه ی خوبی با همتا و مهدیه برقرار کرد و حتی به پیشنهاد هردویشان مدلی برای طرح هر دو شد.

دو روزی که قرار بود زود تمام شود به درخواست همتا به یک هفته مبدل شد و در جواب دلخوری های برادرانش با جدیت گفت که دوست دارد کمی بیشتر در این خانه بماند و هر دو را با همین قاطعیت ساکت کرد.

هرچند که کل هفته درکنار شادی و تفریح درکنار بهرام مشغول تدارکات جشن بود. جشنی که برخلاف

تصورش اصلا به یک جشن عادی شباهت نداشت و
بیشتر شبیه به یک مراسم عروسی کوچک بود.

[21:33 25.06.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۶۸

صبح با صدای آرام بهرام کنار گوشم از خواب بیدار
شدم.

_بلند شو عروسک من...پاشو که باید بریم برای
خرید لباس، بعدش هم کلی کار داریم...

صدایش نسبت به هفته‌ی گذشته به شدت پر انرژی
بود و این نشان می‌داد که طبق حرف‌های دیروز
پزشکش، حالش بهبود و پیشرفت زیادی داشته.
چشمانم را با آرامش باز کردم و به نگاه مشتاقش
خیره شدم. از فاصله‌ای نزدیک خیره‌ی صورتم بود.

قبل از آن‌که سرش را عقب بکشد گردنم را بالا کشیدم
و گونه‌اش را نرم بوسیدم. سوپرایز شد و این از

چشمان گرد شده‌اش مشخص بود. نگذاشت عقب
بکشم و بوسه‌ام را پاسخ داد. با شدت بیشتر و در
تمام نقاط صورتم و در آخر با گاز محکمی از گردنم
که با آخ ریز من همراه بود، به این اشتیاق خاتمه
داد.

__بهرام کبود می‌شه الان...__

کاملاً راضی از کار خودش گفت:

__جون دلم...باید درد بکشی...وقتی یه مرد تشنه و
با محدودیت و این‌طوری غافلگیر می‌کنی بایدم بزنه
کبودت کنه...__

دستش را روی شکم کشید و ادامه داد:

__پاشو که امروز خیلی کار داریم...باید بریم از حال
و روجک بابا هم با خبر بشیم...__

کش و قوس ریزی به تنم دادم و جای گازش را با
دست فشردم.

__فشارش نده بدتر می‌شه...کم کم همه چشم‌ها عادت
می‌کنه...بازوهای مهدیه هم مثل گردن تو کبود می‌شه

همیشه... تازه من خیلی ذوق زده بشم مچ دست
مامانم گاز می‌زنم...

با چشمانی گشاده نگاهش کردم و خندیدم...
_چی بگم والا... ماشاءالله انرژی از دندوناتون
می‌ریزه حاجی جان...

این بار دندان‌هایش را برنده تر به رخام کشید و گفت:
_او هوم... اونم چجور... می‌خوای جاهای دیگه رو
نشونه بگیرم؟.. تازه زیر لباس اصلا مشخص
نمی‌شه...

هم داغ شدم از این بی‌مهابا بودنش هم سریع از زیر
دستانش گریختم.

_حسابی سرحالی‌ها... پاشم تا از کارهامون عقب
نیافتادیم... اون لباس منو بده تا بکنم تنم، شما هم برو
تا من پیام...

بلند شد و با لبخند پر شیطنتی گفت:
_می‌رم حالا... عجله‌ای نیست... بذار کمکت کنم لباس‌تو
بپوشم...

حرفش تمام نشده بود که مشتی به بازویش زدم. با
این‌که محکم نبود، آخ نمایشی گفت و ادامه داد:
_دست بزنم داری شما خانم؟... نگفته بودی به من...

پشت چشم نازک کردم و با ناز جواب دادم.
_اوهوم دارم... تازه هنوز اولشه نمی‌تونم همه رو به
جا نشونت بدم که، یهو می‌ترسی منو پس
می‌دی... باید ریز ریز متوجه بشی که کار از کار
گذشته باشه...

به سمتم خیز برداشت و محکم در آغوشم کشید و
فشار داد و با لذت گفت:
_منم جواب زدناتو با بوسه می‌دم... هر یه بار دست
بزن یه ماچ گنده و کبود کننده داری... حالا خودت
می‌دونی...

[21:33 25.06.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۶۸

حس و حالش مشخص بود. به شدت پر نیاز بود و
لبریز از تمنای زنانگی من. می‌فهمیدم و من هم دلم
برای کامل داشتنش تنگ بود اما دستور پزشک
هردویمان بود البته پزشک بهرام دیروز این
ممنوعیت را برداشت و امروز هم وضعیت من بعد از
سونوگرافی مشخص می‌شد.

جواب اشتیاقش را با بوسه های آرام بخش دادم تا
رضایت داد و بیرون رفت. سریع لباسم را عوض
کردم و از اتاق بیرون رفتم. مثل این چند روز عزیز و
دخترها منتظر ما بودند. صبحانه خوردنمان زودتر از
همیشه تمام شد چرا که باید زودتر به مطب دکتر و
خرید باقی مانده برای مراسم آخر هفته‌ی بعد
می‌شدیم.

استرس داشتم. استرس برای سلامت جنینی که امروز قرار بود صدای قلبش را بشنویم. کل مسیر بهرام با حرف‌ها و صحبت‌های متفرقه طی کرد و بالاخره بعد از رسیدن دستم را گرفت و آرام کنار گوشم گفت:

_موندن این کوچولو لطف خدا به ما و رابطه‌مون بود هم‌تا جانم، ولی...اگر دکتر هر چیزی گفت، که ممکن بود حکم ناخوشایندی برامون بزنه، بدون که یه امتحان هست و بس...ما وقت برای بچه‌دار شدن داریم خانمم...وقتی از در این مطب بیرون اومدیم، هر چیزی که گفته شد به فال نیک می‌گیریم و با انرژی برای مراسم‌مون حاضر می‌شیم باشه خانمی؟

دلم گرفت و استرسم بیشتر شد. دلم نمی‌خواست حالا که دنیا روی خوشش را نشان‌مان داده اینطور خرابمان کند. با این‌که حرف‌های بهرام کاملاً منطقی بود اما من از ته دلم خواستم که خدا بار دیگر به این رابطه نظر کند و ما با دلی خوشحال‌تر از قبل برای جشن‌مان حاضر شویم...

این خواسته با تمام استرسی که درونم ایجاد کرده بود
وقتی با شنیدن صدای قلب کودک درونم به اجابت
رسید اشک را مهمان چشمان من و لبخند پر از
عشقی را مهمان لبان بهرام کرد.

_خب... خیلی هم عالی... اینم از این کوچولوی سالم و
سلامت که حسابی چسبیده به این دنیا... همه چیزش
فعلا سالمه... تست‌هایی که دادم و انجام بده تا کامل
خیالمون راحت بشه...

با چشمانی که بی اختیار از شادی می‌بارید گفتم:
_جنسیت‌اش معلوم نیست؟

خاتم دکتر لبخند مهربانی زد و دستمال را به روی
شکم گذاشت که بهرام خیلی زود مشغول تمیز کردن
شکم شد.

_نه مامان خوشگل... هنوز خیلی زوده برو دو ماه و
نیم دیگه بیا...

لب برچیدم اما باز هم در دلم خدا را صدا زدم.

"هر چی هست سالم و صالح باشه...درست یکی مثل
خود بهرام و صد البته مثل خواهرش مهدیه"

[22:48 28.06.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۶۹

همین جمله که در ذهنم گفته شد لبخندم را عمیق تر
کرد و قوت پاهایم شد. داشتم لباسم را مرتب می کردم
که بهرام گفت:

_هنوز نیاز به استراحت هست خانم دکتر؟..

سرخ شدم. من منظورش را می فهمیدم. بی تاب بود.
حسابی بی تاب بود.

_فشار سنگینی نباید باشه..همچنین استرس و
اضطراب. ولی برای بقیه ی مسائل مشکلی
نیست...البته تاکید می کنم خیلی مراقب باشید.

_بله حتما... من بیشتر می‌خواستم ببینم تا چند ساعت
توی ماشین می‌تونه بمونه... سفر در حد سه ساعت
براش مشکل ساز نمی‌شه؟

ابروهایم بالا پرید اما ته ذهنم کلبه و زیبایی هایش
نقش بست و لبریز احساس شدم.

_کمتر بشینه و کمتر راه بره بهتره آقای مه‌راد... اگر
پشت ماشین محیطی برای دراز کشیدن فراهم کنید،
فکر نمی‌کنم مشکلی ایجاد کنه... البته اگر رانندگی پر
ریسکی ندارید و ترس به دل خانمتون نمی‌افته...

صدای خنده آرام بهرام لب‌های مرا هم به خنده نشاند.
از پشت پرده بیرون آمدم و به تجویزهای پزشک
برای داروهایی که نمی‌دانستم چه کاربردی دارد گوش
دادم و خیلی زود با بهرام راهی شدیم.

حس و حال قابل توصیف نبود. دنیا داشت خوش
می‌چرخید و من تماما خدا را در لحظاتمان می‌دیدم.

مقابل یکی از پاساژ های معروف ایستاد و گفت:

_کل خریدهای باقی مانده همه از همین جا، اونم به شرط این که هر نیم ساعت یه جا بشینیم و خسته شدی بهم بگی باشه خانمم؟...خودت شنیدی دیگه پزشک چی گفت...

لب هایم را جلو دادم و گفتم:

_چیزی نمونده که بهرام...فقط یه لباس مونده و کت و شلوار خودت...

چشمکی زد و دستم را بالا آورد و بوسید و ماشین را به سمت پارکینگ پاساژ هدایت کرد.

_چیزهای خوشگل خوشگلم می خوایم خانمی...مثلا من واقعا دوست دارم شما برای من توی خونه لاک بزنی روی اون ناخن های خوشگل...دوست دارم لبات توی خونه خوشگل بشه..دوست دارم لباس های خوشگل خوشگل برای من بپوشی...

با خنده گفتم:

_خب همه اینا رو دارم که توی خونه...

چشمکی تحویل داد و گفت:

هرچی بیشتر بهتر عروسکم...ضمن این که طبقه پایین باید بریم سرویس طلا تو هم بخریم و یه کادوی خوشگلم برای صبح عروسی واسه مادرت و مامان عطیه بخریم به مناسبت مادرزن سلام...

این بار بلند خندیدم. ماشین را پارک کرد و پیاده شد به سمتم آمد در را باز کرد و با لبخند پر شیطنتی گفت:

آره بخند عروس خوشمزه ی من...به وقتش کبابت می‌کنم...صبر کن حالا...

کل مسیر خریدهایمان به دستور او هر نیم ساعت برا استراحت می‌نشستیم و درست وقتی که می‌خواستم برای خرید لباس به گالری مورد نظر برویم متوجه حضور یکی از محافظ ها شدم. محافظی که اکثرا در کنار محسن بود. بی اختیار از بهرام پرسیدم.

همیشه محافظها هرجا باشی میان بهرام؟...

مکت کرد و سوالی خیره‌ام شد به پشت سرش
اشاره‌ی کوچکی کردم. بی آن‌که به عقب برگردد لبخند
زد.

اذیت می‌شی؟...

[22:48 28.06.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۶۹

همین جمله که در ذهنم گفته شد لبخندم را عمیق‌تر
کرد و قوت پاهایم شد. داشتم لباسم را مرتب می‌کردم
که بهرام گفت:

هنوز نیاز به استراحت هست خانم دکتر؟..

سرخ شدم. من منظورش را می‌فهمیدم. بی‌تاب بود.
حسابی بی‌تاب بود.

_فشار سنگینی نباید باشه.. همچنین استرس و اضطراب. ولی برای بقیه‌ی مسائل مشکلی نیست... البته تاکید می‌کنم خیلی مراقب باشید.

_بله حتما... من بیشتر می‌خواستم ببینم تا چند ساعت توی ماشین می‌تونه بمونه... سفر در حد سه ساعت براش مشکل ساز نمی‌شه؟

ابروهایم بالا پرید اما ته ذهنم کلبه و زیبایی هایش نقش بست و لبریز احساس شدم.

_کمتر بشینه و کمتر راه بره بهتره آقای مهرداد... اگر پشت ماشین محیطی برای دراز کشیدن فراهم کنید، فکر نمی‌کنم مشکلی ایجاد کنه... البته اگر رانندگی پر ریسکی ندارید و ترس به دل خانمتون نمی‌افته...

صدای خنده آرام بهرام لب‌های مرا هم به خنده نشاند. از پشت پرده بیرون آمدم و به تجویز های پزشک برای داروهایی که نمی‌دانستم چه کاربردی دارد گوش دادم و خیلی زود با بهرام راهی شدیم.

حس و حال قابل توصیف نبود. دنیا داشت خوش می‌چرخید و من تماما خدا را در لحظاتمان می‌دیدم.

مقابل یکی از پاساژهای معروف ایستاد و گفت:

کل خریدهای باقی‌مانده همه از همین‌جا، اونم به شرط این‌که هر نیم ساعت یه جا بشینیم و خسته شدی بهم بگی باشه خانمم؟...خودت شنیدی دیگه پزشک چی گفت...

لب‌هایم را جلو دادم و گفتم:

چیزی نمونده که بهرام...فقط یه لباس مونده و کت و شلوار خودت...

چشمکی زد و دستم را بالا آورد و بوسید و ماشین را به سمت پارکینگ پاساژ هدایت کرد.

_چیزهای خوشگل خوشگلم می‌خوایم خانمی...مثلا من واقعا دوست دارم شما برای من توی خونه لاک بزنی روی اون ناخن‌های خوشگل...دوست دارم

لبات توی خونه خوشگل بشه..دوست دارم لباس‌های
خوشگل خوشگل برای من بپوشی...

با خنده گفتم:

_خب همه اینا رو دارم که توی خونه...

چشمکی تحویل داد و گفت:

_هرچی بیشتر بهتر عروسکم...ضمن این‌که طبقه
پایین باید بریم سرویس طلا تو هم بخریم و یه کادوی
خوشگلم برای صبح عروسی واسه مادرت و مامان
عطیه بخریم به مناسبت مادرزن سلام...

این بار بلند خندیدم. ماشین را پارک کرد و پیاده شد
به سمتم آمد در را باز کرد و با لبخند پر شیطنتی
گفت:

_آره بخند عروس خوشمزه‌ی من...به وقتش کباب
می‌کنم...صبر کن حالا...

کل مسیر خریدهایمان به دستور او هر نیم ساعت برا
استراحت می‌نشستیم و درست وقتی که می‌خواستم

برای خرید لباس به گالری مورد نظر برویم متوجه
حضور یکی از محافظ ها شدم. محافظی که اکثرا در
کنار محسن بود. بی اختیار از بهرام پرسیدم.

_همیشه محافظها هرجا باشی میان بهرام؟...

مکت کرد و سوالی خیره‌ام شد به پشت سرش
اشاره‌ی کوچکی کردم. بی آن‌که به عقب برگردد لبخند
زد.

_اذیت می‌شی؟...

[22:48 28.06.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۶۹

سری به نفی تکان دادم.

_من نه ولی اونا قطعا خسته می‌شن...ضمن این‌که
جلو چشم اونا که نمی‌شه بریم توی مغازه لوازم
آرایشی یا حالا مغازه های دیگه...

کمی به فکر فرو رفت و سریع گوشی‌اش را بیرون آورد و مشغول تماس شد و سریع گفت:

مهدی جان... امنیت پاساژو بررسی کن اگر دیدی همه چیز ردیفه برو توی ماشین منتظر باش... کار ما طول می‌کشه اینجا...

صدای "چشم" فرد پشت خط را شنیدم و لبخندی زدم. حس جالبی نبود. این‌که همیشه افرادی چهار چشم و چهار گوش مراقب رفت و آمدهایت باشند. با این حال چیزی نگفتم. همین که در این لحظه نگاه‌شان به ما نبود کفایت می‌کرد.

نمی‌دانم چرا بعد از دیدن آن محافظ بی اختیار ذهنم معطوف به منفورترین فرد زندگی‌ام شده بود. به حدی که کلافگی در صورتم هم نمایان شد. نتوانستم چیزی را با دقت ببینم. بهرام متوجه حالم شد. دستم را گرفت و با یک عذرخواهی مرا از شر پیگیری‌های زن مغازه دار نجات داد و وقتی بیرون آمدیم مرا به روی نیمکت نشاند و آرام و خونسرد نگاهم کرد.

نگاهی که گویی ته ذهنم را می‌خواند.
_بگو ببینم چی ذهنتو آشوب کرد خانمم..

نگاهش کردم. چه خوب که حالم را می‌فهمید. می‌خواستم زودتر از شر این فکر نجات پیدا کنم برای همین با اکراه و به سختی پرسیدم.
_نمی‌دونم... نمی‌دونم چرا یاد... یاد پرستو افتادم...

اخم‌هایش در هم کشیده شد اما خیلی زود از بین رفت و "خب" گفت:

_خب یعنی... یعنی می‌خوام بدونم کجاست؟... هنوز تو زندانه یا خیلی زود می‌آد بیرون و دوباره عوضی بازیشو شروع می‌کنه؟

نگاهش نرم شد اما مشخص بود آرامش چشمانش دستکاری شده. دم عمیقی گرفت و گفت:

_به زودی می‌آد بیرون همتا... ولی بهت اطمینان می‌دم دیگه هیچ خطری برای ما نداره... این قدر چشماش ترسیده از بلایی که می‌تونم سرش بیارم که

مطمئننا" دوتا پا داره دوتای دیگه هم قرض می‌کنه و
نه تنها از اون خونه می‌ره بلکه از این شهر که ما
توش نفس می‌کشیم فاصله می‌گیره...

با این‌که مطمئن نبودم اما اطمینان لحن و نگاه بهرام
آرامم کرد و دوباره لبخند را همان لبانم کرد.
_خب، حالا که این سوالو جواب دادی می‌شه یه
سوال دیگه هم بپرسم؟

این بار لبخند آرامی زد و "جانم" ی تحویل داد:
_سپهری چی؟...اونم می‌آد بیرون یا نه؟...

[22:48 28.06.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۷۰

باز هم لبخندش پر کشید.

_واسه چی نگران اونی؟

بدون مکث گفتم:

_من هر چیزی که حال من و تو و زندگی مونو خراب کنه، نگرانم می کنه...

عمیق نگاهم کرد و در آخر با کج خند پر حرصی گفت:

_اگر سردار گذاشته بود، خیلی وقت پیش پروندشو بسته بودم... هر چند که منتظر چندتا مدرک اساسی بودیم... با این حال... بذار این طوری بگم... اون دیگه برای خودشم خطری نداره... حکم اون سنگین تر از این حرف هاست که بخواد به فکر خطر برای ما باشه... نه فقط خودش بلکه کل خانواده و نزدیکانش تحت نظر رفتن... حتی لعیا که یه مدت کوتاه کنارش بود.

جمله‌ی آخرش بوی تعفن نفرت می داد. بهرام، مرد صبور من طعم نفرت را چشیده بود. آن هم از زنی که مادر بچه هایش محسوب می شد. با این که می فهمیدم حس و حالش را اما نمی خواستم این نفرت حال خوبمان را خراب کند. برای همین بلند شدم و دستش را گرفتم و با نازی که می دانستم اثر بخش است گفتم:

خب من سوال هام تموم شد آقای مهران لطفا بریم
ادامه‌ی خریدامون که کم کم داه گشنه‌ام می‌شه..

طول کشید تا به آرامش قبل بازگردد اما باز هم موثر بود. "چشم" کشیده‌ای گفت برخاست و با من همراه شد. باز هم به داخل گالری رفتیم و من این‌بار با دقت بیشتری مشغول دیدن شدم و از بین هزاران طرح جذاب یکی از ساده‌ترین و پوشیده‌ترین لباس را انتخاب کردم.

لباسی که در عین سادگی به شدت زیبا و جذاب بود. در کنارش لباسی که چشمم را گرفته بود هم برداشتم. بیشتر می‌خواستم برای خود او بپوشم اما می‌دانستم که برایش سوال می‌شود. همین هم شد اما نمی‌توانست در مقابل فروشنده اعتراضی بکند.

با لبخند دل‌فریبی وارد اتاق پرو شدم و سریع لباس خوشگلی که برای یک شب دونفره در نظر گرفته بودم را پوشیدم. به شدت جذاب و زیبا بود و

می‌توانستم تصور کنم که بهرام با دیدنش چه حالی
می‌شود.

صدای در اتاق پرو مرا از دید زدن خودم جدا کرد.
_درو باز کن ببینم همتا خانم..

لبم را گاز گرفتم و گفتم:
_تمومم الان می‌آم بیرون...خیلی خوشگل بود روی
تتم...

صدایش آرام‌تر شد.
_همه چیز رو تن شما قشنگه خانمم...ولی منم باید
بپسندم دیگه...حالا درو باز کن...

"نه" پر نازی گفتم و صدای جدی‌اش را با تاخیر
شنیدم.

_باز کن درو همتا...زود باش تا تابلو نشدیم...

به آینه نگاه کردم و دور خودم چرخیدم.
_نه دیگه نشد... همون شب جشن تو تنام می‌بینی
حاج آقا جوون.

محال بود اجازه‌ی پوشیدن این لباس را در روز جشن
بدهد من هم قصد نداشتم آن شب بپوشم اما کمی اذیت
کردن که بد نبود. بود؟

_می‌دونی که تا نبینم تو تنت، نمی‌خریمش... پس باز
کن تا ببینم چجوری شدی...

دلم ضعف می‌رفت برای جدیتی که در لفاف غیرت
پوشیده شده بود.

_باز نمی‌کنم دیگه چون مطمئنم که می‌خوام
بخرمش...

کلافه شده بود. صدایش که این‌طور نشان می‌داد.
_باز کن خانم، تا ببینمش...

حالش را دوست داشتم.

_همتا جان، عزیزم الان فروشنده می‌آد می‌بینه من یه
لنگه پا ایستادم پشت در، فکرهای ناجور می‌کنه... باز
کن ببینم چه شکلیه تو تنت...

باید زودتر نشانش می‌دادم والا بیخیال نمی‌شد. در را
باز کردم و عقب ایستادم.

_کشتی منو آقا!..

نگاهی عمیق به سر تا پایم انداخت و ریز ریز اخم
کرد.

_تو که نمی‌خوای اینو بپوشی! هوم؟

[22:48 28.06.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۷۰

نگاهی به پشت سرش انداختم و آروم چرخیدم .
جلوی چشمایی که هر لحظه سرخ‌تر می‌شد کلیپس
موهایم را باز کردم تا بلندی‌اش به روی کمر ختم
بیافتد.

_دلت می‌آد برام نخری؟...بین چقدر قشنگ می‌شه..

می‌دیدم، نگاه دقیقی که به عشوه‌هام داشت. کمی مکث
کرد و این‌بار با صدایی که بم شده بود گفت:

_بستگی داره کجا بخوای بپوشی...

به پشت سرش نگاهی کرد و دستش را روی کمرم
گذاشت. فشار آرامی داد تا کامل وارد شوم. پشت سرم
داخل شد و در و بست.

_رنگش دقیقا رنگیه که تو دوست داری.

دستش را به بهونه‌ی کنار زدن موهایم آرام روی
سر شانه ام کشید و با صدای پر حرارتی گفت:
_مگه تو اون مراسم فقط من قرار ببینمت، که رنگ
مورد علاقه‌ی منو می‌پوشی؟

گردنمو کج کردم تا میدان برای پیش‌روی دستش
بازتر شود.

_نه... ولی تو قرار لذت ببری با دیدنم...

جلو آمد و کنار گوشم گفت:

_من با این لباس تو جشن دو نفره‌ی خودم و خودت
لذت می‌برم...

لاله‌ی گوشم را داغ بوسید و ادامه داد:

_وقتی باهاش جلوم، توی فضای دو نفرمون، دلبری
می‌کنی برام... نه جلو چندین چشم مشتاق که با
دیدنت ذوق زده می‌شن.

می‌دانستم نظرش جز این نیست. نظر خودم هم درست
مثل خود او بود. با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

__ مگه ما جشن دو نفره داریم؟

بوسه‌اش را تا روی گردنم کشید که صدای فروشنده
از جا پراندمان.

__ تو اراده کن من تو قشنگ‌ترین هتل دنیا به جشن
دونفره به پا کنم.

با استرس به پشت سرم اشاره کردم.

__ الان می‌فهمه تو توی اتاق پروی...

کج خندی زد و بایه چشم ریزی گفت:

__ همین الانم فهمیده... پس یه ماچ فوری بده تا برم...

لبم را گاز گرفتم تا از تخس بودنش نخندم. سریع
روی پا بلند شدم و بوسه‌ای به روی گونه‌اش زدم و
قفل در را زدم.

__برو تا اینو بپوشم بگم بیای ببینی...این یکی واسه
همون جشن دوتایمون...

[22:48 28.06.21

#حکم_نظر بازی

#قسمت ۴۷۱

با چشمانی ریز شده خیره‌ام شد و گفت:
__با این‌که این بوسه اصلاً قابل قبول نبود ولی
باشه...عیبی نداره...

گفت و بیرون رفت و من شنیدم که به فروشنده گفت،
برای کمک به من وارد اتاق شده. به همین کوتاهی
هرچند قابل قبول نباشد.

لباس بعدی را برخلاف گفته‌ام نشان‌اش ندادم. چرا که
پشت ویتترین به روی تن مانکن دیده بود و می‌دانست
که پوشیدگی‌اش مناسب جشن ماست.

کل خریدهایمان به همین نحو بود. کمتر از یک ساعت زمان برد تا همه‌ی خریدهایمان انجام شد. بدون آن‌که خستگی به تن من یا او بنشیند. وقتی به سمت رستوران می‌رفتیم مادرم تماس گرفت و برای شام خواست تا به آنجا برویم. وقتی پیشنهاد را به بهرام دادم متوجه‌ی "پوف" کلافه‌اش شدم و خندیدم، قطعاً برنامه‌هایی داشت که این‌طور به هم ریخته شده بود اما خیلی زود با لطافت پذیرفت و به همین نحو شب را قرار شد که در خانه‌ی پدرم بگذرانیم.

شب‌ی که تا پایان شب به بهترین شکل گذشت و این‌بار به خاطر دیدن فوتبال که با استقبال پسرها و بهرام همراه بود، تا آخر شب آنجا ماندگار شدیم و در آخر پدرم بود که با جدیت خواست که شب را آنجا بمانیم. برخلاف تصورم بهرام بعد از کمی تعارف، وقتی اصرار پسرها را برای خوردن کله پاچه‌ی اول صبح دید، با متانت پذیرفت و به این نحو اولین شب ماندگاری‌اش در خانه‌ی پدر زن را تجربه کرد.

وقتی به اتاقم رفتم تا مقدمات ماندنش را فراهم کنم با کمی تاخیر در اتاق باز شد. گمان می‌کردم مامان یا مامان عطیه باشند اما خودش بود. با تعجب نگاهش کردم. لبخند کجی زد و در را آرام بست و جلو آمد. ته وجودم شرم داشت با این‌که دیگر همسر شرعی او بودم باز هم استرس داشتم که پسرها و بابا معذب شوند.

جلو آمد و نگاه کلی به اتاقم انداخت و مقابلم ایستاد. نگاه دقیقی به چشمانم کرد.

لباس خواب داری اینجا خانم خانما؟...

گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم و ابروهایم را بالا انداختم. _مگه تو خونه‌ی بابام باید با لباس خواب بخوابم؟_

کتاش را کنار زد. دستش را خیلی جذاب در جیب‌اش فرو کرد.

پس قرار با همین لباس‌ها توی بغلم بخوابی؟

به میز آرایشی‌ام تکیه زدم و با شیطننت نگاهش کردم.
با این‌که می‌دانستم ماندنی هستیم گفتم:

_مگه قرار قبول کنی حرف بابامو، شب و اینجا
بمونی؟...

یک قدمی من ایستاد و از بالا نگاهم کرد.
_تو باهام بیای بریم خونه خودمون که قطعا موندنی
نیستم ولی...

دستشو جلوآورد و دور کمرم حلقه کرد و آروم مرا به
سمت خودش کشید.

_نیای مجبورم این سختی و به جون بخرم و رو همین
تخت یه نفرهات دوتایی بخوابیم...

آرام خندیدم و دستم را روی سینه‌ی پهنش کشیدم.

_اون وقت به چه بهانه‌ای قرار اولین شب اینجا
بودنت رو بیچونیم؟

چانه‌ام را در دستش گرفت و سرم را بالا آورد.
چشمک مردانه‌ای زد و نوک بینی‌ام را بوسید.

_مگه مرد واسه خوابیدن کنار زنش بهانه می‌خواد
خانم کوچولو؟ وقتی من راحت نباشم اینجا مجبوریم
بریم خونه خودمون.

[22:48 28.06.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۷۱

دستم را مقابل صورتم گرفتم و با شرم ظاهری گفتم:
_آخه جلو بابام زشت نیست؟...

چشماشو ریز کرد.

_الان بابات می‌تونه شب و دور از زنش بخوابه، که
از من توقع داشته باشه جدا از تو بخوابم؟..

خندیدم و دستم را بالا بردم با عشق میان موهای
خوش حالتش فرو بردم.
_آخه اونا فرق دارن..

جدی نگام کرد.

_چه فرقی دارن... تو زن شرعی و قانونی من
هستی... درسته، امشب عملاً رونمایی می‌شه ولی
دلیل نمی‌شه که از زنم بگذرم، چون هنوز ممکنه جا
نیافتاده باشه واسه بقیه...

راست می‌گفت. هیچ بهانه‌ای نمی‌توانست مرا از او،
امشب جدا کند.

_خب اصلاً قبول ولی چجوری امشب می‌خوایم رو
این تخت بخوابیم...

گوشه‌ی لبش بالا رفت و چشمانش خمار شد.

_تو اول بگو ببینم لباس خواب داری اینجا یا باید
بریم خونه خودمون...

تک‌خندی زدم و با ناز گفتم:

نمی‌شه بریم خونه‌ی خودمون که...اولین شب خونه پدر خانمت به اصرار بابام می‌خوابی...

کمی فاصله گرفت و به در اتاق نگاه کرد و سرش را کنار گوشم آورد و با لحن خاصی گفت:
قفل اتاق سالمه؟...

گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم و سرم را بالا و پایین کردم.
آره...

لبخند مردانه‌ای تحویل داد:

_خب پس عالیه...فقط یادت باشه من یه دست لباس راحتی سری بعد واسه خونه بابات بیارم
خانم...نمی‌شه که با کت و شلوار خونه پدر خانم بگردم..._

حس زیبایی بود. حس داشتن او... حس کامل شدن در کنارش. حس تجربه کردن زنانگی. حالا می‌فهمیدم این حس چطور به وجود می‌آید. این حس فقط و فقط وقتی در زنی رشد پیدا می‌کرد که مرد کنارش، قدر زنانگی خرج کردنش را بداند و برای این زنانگی احساس خرج کند. درست مثل بهرام. شاید این ازدواج خیلی غیر نرمال محسوب می‌شد اما برای دل تیمار من و او این احساس کفایت می‌کرد.

بدون آن‌که نیازی به نظرات دیگران باشد. ما هردو، به نوعی یکدیگر را کامل کرده بودیم. با تمام ناهنجاری‌های موجود و ممنوعیت‌های ظاهری در چشم عموم. اما عجیب، برایم مهم نبود که چه نگاه‌هایی به روی ما می‌لغزد و چه تصوراتی در مورد ما صورت می‌گیرد.

مهم فقط من بود و او و لحظات نابی که در کنارش تجربه می‌کردم.

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۷۲

با دیدن خودم در آن لباس که به تنهایی برای زیباتر نشان دادن من کفایت می‌کرد، حالم دگرگون شده بود. همه چیز به بهترین شکل ممکن در حال انجام بود. همه چیز برای قشنگ‌تر کردن روزهایی که سپری می‌شد با هم دست به دست هم داده بودند. برخلاف اصرار بهرام برای آرایشگر آوردن به خانه، من می‌خواستم تمام خاطراتی که از آرایشگاه، ازدواج قبلی‌ام داشتم را البته با پیشنهاد مشاورم این‌طور پاک کنم. برای همین به اصرار من یکی از بهترین آرایشگاه‌ها را انتخاب کردیم تا مثل تمامی عروس‌ها در فضای خود آرایشگاه حاضر شوم. البته در صورتی که به جز من عروس دیگری در آرایشگاه نباشد تا بهرام موقع آمدن معذب نشود.

این‌بار با دلم خندیدم. نقش پررنگ این روزهای زیبا را کائنات می‌زد. کائنات با زیبایی‌های خاص خودش دست و دل مرا گرفته بود و با خودش به هر سو می‌کشید. امروز روزی بود که برای همیشه پا به

خانه‌ی خودم، پا به خانه‌ای که بهرام درونش را زیبا و آراسته آماده‌ی ورود من کرده بود، می‌گذاشتم.

از خانواده‌ی من خواسته بود که امشب بعد از مراسمی که در باغ زیبای خانه‌ی عزیز برگذار می‌شد، برای بدرقه به خانه بیایند و از نزدیک سلیقه‌ی او را ببینند و اگر کم و کسری در این خانه بود را به او بگویند تا فراهم کند.

به پدرم اجازه نداده بود کوچکترین وسیله‌ای تهیه کند و تنها با گفتن "همین که منت گذاشتین و دخترتونو به من دادین یعنی بزرگ‌ترین دارایی‌تونو در اختیار من گذاشتین" همه را ساکت کرد.

بدون آن‌که اجازه‌ی مخالفت به من بدهد، بهترین آتلیه را در نظر گرفته بود و بهترین تشریفات را برای امشب تدارک دیده بود. با این‌که هنوز اجازه‌ی دیدن باغ و تشریفات که مد نظرش بود را به من نداده بود. لبخندی از تصور تمام هیجاناتی که فقط و فقط

برای حال من بود، بر لبانم نشست که همزمان شد با
زنگ تلفن همراهم.

بهرام بود. مرد من. مردی که امشب مرا به خانه‌ی
مهرش می‌برد. سریع جواب دادم.
سلام آقاهه...

_به به... عسل گلاب شیرینم... خانم نازم... سلام به
روی ماهت عروس خوشگلم... ببینم، عروس خانم
حاضری؟... دارم میاما..._

در آینه به خودم و ظاهری که به شدت دلم را برده
بود انداختم و "بله" ی کشیده‌ای تحویلش دادم.

[14:44 03.07.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۷۲

_ای جونم... ببینم... مراعات قلب این داماد بی جنبه
رو کردی یا نه؟... گفتی داماد همین جوری، تشنه‌ی
منه؟... گفتی داماد نگاه به مژه‌های بلند من که
می‌کنه، ضعف می‌ره دلش؟... گفتی چشامو که می‌بینه
می‌خورده مست می‌شه؟... هوم؟

نرم خندیدم و او ادامه داد:

_یا اصلاً گفتی لب‌های قلوهای من خودش به تنهایی
برا کشتن داماد کافیه؟... ببینم گفتی داماد گفته پوست
سفید خوشگل عروس منو دست کاری نکنید؟

دلم برای هر جمله‌اش ضعف می‌رفت.

_اینقدر لوسم نکن... بعد خودت ضرر می‌کنیا...

بلندتر خندید و گفت:

_معلومه که لوست می‌کنم... من لوست نکنم پس کی
این دلبر شیرینو لوشش کنه؟... کم کم حاضر باش تا
من جعبه‌ی شیرینی و انعام آرایشگرو تهیه می‌کنم
می‌رسم بهت...

مرد من همه چیز را خو بلد بود. لبخند زدم و "چشم" همیشگی‌ام را به خوردش دادم.
_قربون چشم گفتنت برم که خوب می‌دونه چجوری
منو دیوونه کنه..._

گفت و قطع کرد و من با حس و حالی ده هزار برابر
بهتر به روی صندلی نشستم و با خودم فکر کردم.
چقدر از آن روزی که به عنوان عروس در آرایشگاه
برای شروین آماده می‌شدم تا به امروز که برای مرد
آرزوهایم لباس سفید به تن کردم، در نظرم با تمام
مشقاتش زود گذشته بود.

چشم بستم و از ته دلم خدا را شاکر شدم. شاید خیلی
از مسائل را از سر گذرانده بودم اما حالا با تمام
سختی هایش مردی را در کنارم داشتم که داشتش
همیشه آرزویم بود.

خانم مه‌راد... فکر کنم آقای داماد تشریف آوردن...

ابروهایم از تعجب بالا پرید. بهرام آمده بود؟... مگر
کار نداشت؟... به این زودی کارش تمام شد؟... لبخندی
زدم و برخاستم تا حریر سفیدم را بر تن و سر کنم.
تشکری کردم و گفتم:

_من برمی‌گیرم پایین مثل این که شیرینی آوردن...

همه تشکر کنان مرا راهی کردند. با قدم‌هایی کشیده
به سمت در رفتم اما به محض باز کردن در...

[14:44 03.07.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۷۳

همه تشکر کنان مرا راهی کردند. با قدم‌هایی کشیده
به سمت در رفتم اما به محض باز کردن در با دیدن

محمد امین در آن ظاهر آشفته مات شدم. او اینجا چه می‌کرد؟

نمی‌دانم چرا در سینه‌ام از حس بد شروع به سوزش کرد. قصد کردم بدون هیچ کلامی به عقب برگردم که سریع جلو آمد و ملتمسانه گفت:

_خواهش می‌کنم همتا خانم... التماس می‌کنم... می‌دونم دیدن من چقدر حالتونو بد می‌کنه ولی خواهش می‌کنم بذارید حرفمو بزنم بعد می‌رم..

پاهایم خشک شد با اینکه سینه‌ام همچنان از یاد آوری روزهای تلخ می‌سوخت. با این حال نمی‌دانم چرا صدای غم دار امین دلم را مچاله کرد.

_من امشب دارم می‌رم کیش... برای یه مدت طولانی... فقط او مدم حلالیت بطلبیم و بگم خیالتون راحت مامانم دیگه تحت درمانه... البته... منم... منم تحت نظر پزشکم...

بغض بدی به گلویم چنگ زد. بی اختیار به سمتش
چرخیدم. با اینکه هوا گرم شده بود اما تمام تنم از
تصور حال بد این پسر با تمام دلخوری عمیقی که به
دلم داشتم، سرد شده بود.

_بابا جواب تلفنم خیلی وقته نمی‌ده... رفتم دفترش،
اونجاهم راهم نداد... از طرف من ازش، عذر خواهی
کنید... بگید امین گفت تا یک سال آینده با حال خیلی
خوب می‌آم تا خودت ببینی بالاخره تونستم با خودم
کنار بیام.

بر خلاف تمام تلاشم چانه‌ام لرزید و اشک بر روی
گونه‌ام روان شد. حرفی نداشتم. درواقع زبانم
نمی‌چرخید.

_من واقعا تکلیفم با خودم و احساسم مشخص
نبود... شاید این تنبیه بابا، بهترین راه حل برای پیدا
کردن خودم باشه... فقط... فقط مراقب بابام و مهدیه
باشید لطفا... منم قول می‌دم با یه امین متفاوت برگردم
تا هر طوری هست بابام بامن آشتی کنه و ببخشم...

ته دلم خوشحال بودم که برای خوب شدن قدم
برداشته.

_لطفا گریه نکنید... نمی‌خوام بابام شما رو ناراحت
ببینه و امشب براتون خراب بشه... خبر دارم توی باغ
عزیز یه مراسم کوچیک برگذار کردید... امیدوارم یه
روز برسه بتونید منو ببخشید و درکم کنید که اصلا
دست خودم نبود...

آه دلگیری از میان لبانم گریخت. با چشمانی غمگین
نگاهم کرد و لبخند تلخی زد. از کیفی که در دستش
بود، جعبه‌ای بیرون آورد و با دستانی که لرزش
داشت به سمتم گرفت.

_نا... ناقابل... شاید قبول نکنید ازم ولی... بدونید با
بند بند وجودم خریدمش... با تمام شرمندگی که
خوره‌ی جونم شده...

[14:44 03.07.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۷۳

دستم بی اختیار من با تاخیر بالاخره جلو رفت و جعبه
را از دستش گرفتم. مقابل چشمانی که حالا برق
خوشحالی داشت، بازش کردم و با دیدن گردنبندی که
پلاک یک مادر و کودک طرح زده شده بود بغضم
آزادانه رها شد.

مادری که یک کودک مقابل صورتش در آغوش گرفته
بود موهای بلندش پر از نگین های سرخ ارغوانی
رنگ بود.

_گریه نکنید لطفا... من به اندازه ی کافی شرمنده ی
شما هستم..._

این بار صدایم آزاد شد. قطعا آرایشم خراب شده بود.
خ...خیلی...خیلی قشنگه...

لبخند زد. لبخندی که درست مشابه لبخندهای پدرش
بود.

_ممنون که ازم قبولش کردید...سلام منو به بابام
برسونید...بگید امین گفت، همیشه عاشقتم...

چرا قلبم اینطور بی قرار این مهرطلبی پسرانه شده
بود؟ گفت و دستش را روی سینه‌اش گذاشت و با
چشمانی که پر شده بود "خدا حافظ" سختی گفت و
روی گرداند که سریع صدایش کردم.
_امین جان...

ایستاد و به سمت چرخید. اشک را روی گونه‌اش
دیدم.

_بابات همیشه دوستت داره و عاشقته...منتظرت
می‌مونیم...همگی منتظرت می‌مونیم...به سلامت
برگرد پسر گل...

لبخندش واقعی شد. این قدر واقعی که مرا از درون
آرام کرد. این بار قدم‌هایش جان داشت وقتی که دور
می‌شد. به رفتنش نگاه کردم. آسیب دیدگی روح بچه
های لعیا، شاید از جنس آسیب من و هاتف و حامد

نبود اما به همان میزان تلخ و دردناک بود. برای
همین حس‌شان را درک می‌کردم. برای همین حال‌شان
را می‌فهمیدم.

[23:18 04.07.21]

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۷۴

وقتی گوشی در دستم لرزید سریع به سمت آرایشگاه
دویدم تا اگر آرایشم خراب شده ترمیم‌اش کنم.
آرایشگر با دیدنم نگران نگاهم کرد که با لبخند فقط
خواستم صورتم را کمی از التهاب بیاندازد. متوجه شد
تمایلی به حرف زدن ندارم و اصرار نکرد. این‌بار
زنگ آرایشگاه که خورد خود بهرام بود، درخواست
کرد که به همراه من یک نفر دیگر هم بالا بیاید تا
شیرینی را از او بگیرند.

صورتم درست شده بود اما هنوز هم از درون ، دلم
آتش داشت. آتشی که به راحتی خاموش نمی‌شد. مگر
این‌که بهرام هم از غم نبود فرزندش آرام می‌شد. چند

نفس عمیق کشیدم و با آرایشگر بالا رفتم و تا موقع
نشستن در ماشین حریر را از روی صورتم کنار
نزددم.

می‌دیدم که اشتیاق دیدن مرا دارد همین اشتیاق باعث
شد سختی دیدار با امین برایم کم‌رنگ شود. کیفم را
باز کردم و با دیدن پلاک اهدایی امین لبخند زدم.
خیلی خوب بود که امین برای درمان اقدام کرده بود.

به اطراف نگاه کردم. قطعا به دستور خود بهرام
محافظانش یا نبودند یا در خیابان به انتظارمان
ایستاده بودند. سرم را بالا آوردم و به بهرام که با
قدم‌هایی محکم به سمت ماشین می‌آمد خیره شدم.
بی‌تابی از صورتش می‌بارید. وقتی سوار ماشین شد
برای آرایشگر بوق زد و با سرعت ماشین را به
حرکت درآورد. از پیچ کوچی که گذشتیم دستم را
گرفت و با صدایی که از اشتیاق می‌لرزید گفت:

_خانم ناز من... هنوز ندیده دارم بال بال می‌زنم
که... چجوری تا آخر شب بغلت نکنم و فشارت ندم..._

دستم را فشرد و با حرص ادامه داد:

_کاش الان شب بود ما راهی کلبه می شدیم...

چشمانم باز شد.

_کلبه؟... امشب؟... مگه نگفتی مامان اینا بیان

خونه مونو ببینن؟

چشمکی زد و نفهمیدم کی ماشین را نگه داشت. کولر
را به روی صورتم تنظیم کرد و به سمتم چرخید.

_چرا ایستادی بهرام جان؟

دستش آرام جلو آمد و حریر را از روی صورتم بالا
کشید و مات و مبهوت ماند.

_وای... وای... وای خدای من... خدایا... این عروسک

منه یعنی؟... قربونت برم، زیباروی من... این شانس

بزرگ دستمزد کدوم کار خیر منه آخه.... قربون

بزرگی خدا برم من...

از ذوق نگاهش خنده‌ام به هوا رفت. من خیلی آرایش
نداشتم اما مطمئن بودم به چشم او زیباترین دیده
می‌شوم.

_آره بخند... بخند که عروس وقتی می‌خنده دنیا
گلستان می‌شه ناز من...

دستم را بالا آورد و محکم بوسید و به آنی اختیار از
کف داد و گاز محکمی از مچ دستم گرفت. که جیغ
بلندی زدم و بهرام کشیده‌ای گفتم.
_دردم گرفت بهرام... الان جاش کبود می‌شه به خدا...

دندان‌های تیزش را نشانم داد و با حرص گفت:
_این تازه اولین کبودی شب عروسیته... بقیه‌اش شب
توی خونه بعدم دم دمای صبح توی کلبه...

گفت و آهنگ شادی را گذاشت و هم‌زمان ادامه داد:
_اینجا اولین گازو مهمونت نمی‌کردم دیگه تو خیابون
بچه‌ها پشت سرمون بودن نمی‌شد از خود بی خود
بشم... اون وقت می‌موند واسه همون دوتا تایم باقی

مونده و یه مرد گرگ شده و خدا به داد شما برسه و
اینا خلاصه....

خندیدم و سری تکان دادم. دلم برای این بی‌قراری
ضرب گرفته بود. ضربی که حتی موقع گرفتن
عکس‌ها در آتلیه و باغ و حتی وقتی به خانه باغ
عزیز رسیدیم و همه را به انتظار دیدیم یا حتی بعد از
جشن که خانواده با من برای دیدن خانه آمده بودند،
با هر بار کنار بهرام قرار گرفتن، ادامه داشت و من
منحصر به فردترین شب عمرم را در کنار این مرد
تجربه کردم. مردی که در این شب خاص برایم
بهترین خاطره را رقم زد و تمام خاطرات کدر را از
ذهنم شست و با خودش برد.

مردی که بعد از رفتن همه، تازه برایم از حمام و وان
آب گرمی که تدارک دیده بود رونمایی کرد و به نشان
ورود رسمی‌ام به خانه‌اش انگشتر پرنگین زیبایی را
به دستم کرد. مردی که کل شب را به زیباترین شکل
و با کبودی‌های جدید در جای جای تنم، به پایان
رساند و بعد از دو ساعت خواب مفید، نزدیک به

صبح، با چمدان آماده و ویولنم، دست مرا گرفت با
خود به عسل‌ترین روز از عسل‌ترین ماه زندگی‌مان
برد.

آن‌هم در مکانی که تصور حضور درونش برای
هیجانی شدن من کافی بود. با رسیدن به کلبه درونم
سرشار از انرژی بود. مثل همیشه حاضر و آماده با
صدای آبخاری که روح نواز بود.

[23:18 04.07.21

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۷۴

به دور خودم چرخیدم و مرور کردم لحظه‌ی اولی که
با او پا به این کلبه گذاشته بودم. چقدر نگران
واکنش‌های خانواده‌ام در آینده بودم. چقدر ترس
داشتم اما همه با در کنار او بودن حل شده بود.

چشمانم را بستم و دستانم را باز کردم که دستانش به دور کمرم حلقه شد و شال را از روی سرم برداشت.

تا یه شربت خنک درست می‌کنم، شما یه زحمت بکش اون لباس خوشگل‌تو که اون روز خریدی بکن تنت بشین کنارم...

چشمانم تا ته باز شد و در میان حصار بازوهایش چرخیدم.

مگه آوردیش؟

کج خندی به لب نشاند و چشمک مردانه ای زد.
معلومه که آوردم هم اونو هم لباس خوابایی که خریده بودیمو...

شیطنت از نگاهش می‌بارید.

حاجی خیلی بلا شدی...

گازی از گونه‌ام گرفت و گفت:

_بلا بودم... آب نمی‌دیدم... والا گفتم که من هم شناگر
ماهری‌ام هم صیاد معرکه‌ای...

بلند بلند و بی‌مهابا خندیدم. مرا به سمت آینه قدی
گوشه‌ی کلبه چرخاند و مانتوی جلو بازم را از روی
شانه‌ام کنار داد و سر شانه‌ام را بوسه‌ی نرمی زد و
از آینه به چشمانم خیره شد.

_یادته گفتم برای جشن دو نفرمون باید بپوشیش؟...

باز هم چشمک همیشگی‌اش را زد و ادامه داد:
_امروز روز جشن دو نفرمونه... فقط من... و
تو....

سرم را به سرش چسباندم و با طنازی‌هایی که
می‌دانستم بی‌تاب‌ترش می‌کند گفتم:
_باشه قبول.... فقط... به چه مناسبتی این جشن...

دستش را دور کمرم حلقه کرد و از پشت به تن
گرمش چسباندم.

_به مناسبت مال من شدند...اونم تمام و کمال و
همیشگی...

دلم لرزید و قلبم بی‌قرارانه تر کوبید.

_یعنی همه چیز به همین راحتی و زیبایی و آسونی
طی شد؟ قول می‌دی خوشبختم کنی؟

این بار کنارگوشم را بوسید و با نگاه گرم‌تری گفت:

_تو کاری نکردی که....این من بودم که بله رو به
زور ازت گرفتم... پس کار سخت و من انجام دادم...
درضمن اگر خوشبختت نکردم باید بیای یقه‌ی منو
بگیری...

به سمتش چرخیدم و عمیق نگاهش کردم. سرم را به
شقیقه‌اش فشردم و با نگاه ریز شده‌ای گفتم:

_مثلاً یقه‌ات و بگیرم بگم چرا منو وادار به بله گفتن
کردی؟...اون وقت تو هم می‌گی ببخشید اشتباه کردم؟

ابرویی بالا انداخت و لب گزید.

_خیر قشنگ خانم... میای یقه‌مو می‌گیری می‌گی چرا
بدبختم کردی، منم همین‌طوری بغلت می‌کنم می‌گم،
کردم که کردم... خوشمزه بودی باید می‌چشیدمت والا
آرزو به دل می‌مردم...

بوسه‌ی محکمی به گردنم زد و ادامه داد:

_همین‌طوریم هی می‌بوسمتو می‌گم گوارای
وجودم... نوش جونم... الهی گوشت بشه بچسبه به
گوشه‌ی قلبم...

بوسه‌هایش قلقلکم می‌داد. خندیدم و به سینه‌اش
چسبیدم.

_فکر کردی می‌ذارم راحت بهم بگی کردم که کردم؟
نه آقا... پوستتو می‌کنم اون موقع...

دندان‌هایش را دوباره نشانم داد و با لبخند کنترل
شده‌ای گفت:

_واسه من گُری می‌خونی؟...باشه... بی‌صبرانه
منتظر اون لحظه هستم کوچولوی من...

_به نفعته حسابی خوشبختم کنی والا زیاد منتظرت
نمی‌دارم آقا...

این‌بار نگاهش از شیطنت خارج شد و رنگ‌نگاهش
پر از عشق و آرامش شد.

_قول می‌دم...من اینو از ته ته ته قلبم، بهت قول
می‌دم نورچشمم... فقط...

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام فشرد و پر احساس لب زد:
_تو هم قول بده مراقب خودت و امانتی من باشی...
من دنیا رو برات بهشت می‌کنم... قسم می‌خورم...

این مرد مرد من بود. مردی که شاید فقط می‌توانست
یک رویا بماند اما نه تنها برای من شد، بلکه به من
آموخت تا بدانم این دنیا از هیچ قانون خاصی پیروی
نمی‌کند.

به من آموخت کافیت در جایی از این دنیا دل و
منطق با هم یکی شوند، آن موقع است که دیگر اثری
از حرف‌ها و منطق‌های اطرافیان در ذهن و جان
آدمی ماندگار نمی‌شود. به من آموخت که دنیا فقط
رنگ بازی‌های خاص خودش را دارد رنگ‌هایی که
بسته به دیدگاه آدمی همیشه یک نوع رنگ را به
زندگی می‌پاشد و اینگونه شد که من، همتا ستاری،
زنی آسیب دیده از دنیایی بی‌رحم تبدیل به همتا
مهراد، زنی قوی در دنیایی جدید با دیدگاه جدیدی
شدم.

زخم خوردم و ایستادم و قضاوت شدم و مردم اما
درست مثل ققنوس از میان خاکسترهایم، زیباتر و پر
جلاتر سر بالا آوردم و لبخندی به این دنیای کوچک
زدم.

گاهی فقط کافیت رسم آدمیت را بیاموزی و من تمام
این آموخته‌هایم را مدیون مردی بودم که داشتش
یک موهبت الهی محسوب می‌شد.

"پایان پارت‌های تلگرامی"

مژگان قاسمی"

۱۳/۴/۱۴۰۰

[07:13 05.07.21

#حکم_نظربازی

#قسمت ۴۷۴

وقتی گوشی در دستم لرزید سریع به سمت آرایشگاه
دویدم تا اگر آرایشم خراب شده ترمیم‌اش کنم.
آرایشگر با دیدنم نگران نگاهم کرد که با لبخند فقط
خواستم صورتم را کمی از التهاب بیاندازد. متوجه شد
تمایلی به حرف زدن ندارم و اصرار نکرد. این بار
زنگ آرایشگاه که خورد خود بهرام بود، درخواست
کرد که به همراه من یک نفر دیگر هم بالا بیاید تا
شیرینی را از او بگیرند.

صورتم درست شده بود اما هنوز هم از درون ، دلم
آتش داشت. آتشی که به راحتی خاموش نمی‌شد. مگر
این‌که بهرام هم از غم نبود فرزندش آرام می‌شد. چند
نفس عمیق کشیدم و با آرایشگر بالا رفتم و تا موقع
نشستن در ماشین حریر را از روی صورتم کنار
نزددم.

می‌دیدم که اشتیاق دیدن مرا دارد همین اشتیاق باعث
شد سختی دیدار با امین برایم کم‌رنگ شود. کیفم را
باز کردم و با دیدن پلاک اهدایی امین لبخند زدم.
خیلی خوب بود که امین برای درمان اقدام کرده بود.

به اطراف نگاه کردم. قطعا به دستور خود بهرام
محافظانش یا نبودند یا در خیابان به انتظارمان
ایستاده بودند. سرم را بالا آوردم و به بهرام که با
قدم‌هایی محکم به سمت ماشین می‌آمد خیره شدم.
بی‌تابی از صورتش می‌بارید. وقتی سوار ماشین شد
برای آرایشگر بوق زد و با سرعت ماشین را به

حرکت درآورد. از پیچ کوچه که گذشتیم دستم را
گرفت و با صدایی که از اشتیاق می‌لرزید گفت:
_خانم ناز من... هنوز ندیده دارم بال بال می‌زنم
که... چجوری تا آخر شب بغلت نکنم و فشارت ندم...

دستم را فشرد و با حرص ادامه داد:
_کاش الان شب بود ما راهی کلبه می‌شدیم...

چشمانم باز شد.
_کلبه؟... امشب؟... مگه نگفتی مامان اینا بیان
خونه‌مونو ببینن؟

چشمکی زد و نفهمیدم کی ماشین را نگه داشت. کولر
را به روی صورتم تنظیم کرد و به سمتم چرخید.
_چرا ایستادی بهرام جان؟

دستش آرام جلو آمد و حریر را از روی صورتم بالا
کشید و مات و مبهوت ماند.

_وای...وای...وای خدای من...خدایا...این عروسک
منه یعنی؟...قربونت برم، زیباروی من...این شانس
بزرگ دستمزد کدوم کار خیر منه آخه...قربون
بزرگی خدا برم من...

از ذوق نگاهش خنده‌ام به هوا رفت. من خیلی آرایش
نداشتم اما مطمئن بودم به چشم او زیباترین دیده
می‌شوم.

_آره بخند...بخند که عروس وقتی می‌خنده دنیا
گلستان می‌شه ناز من...

دستم را بالا آورد و محکم بوسید و به آنی اختیار از
کف داد و گاز محکمی از مچ دستم گرفت. که جیغ
بلندی زدم و بهرام کشیده‌ای گفتم.

_دردم گرفت بهرام...الان جاش کبود می‌شه به خدا...

دندان‌های تیزش را نشانم داد و با حرص گفت:

_این تازه اولین کبودی شب عروسیته...بقیه‌اش شب
توی خونه بعدم دم دمای صبح توی کلبه...

گفت و آهنگ شادی را گذاشت و همزمان ادامه داد:
_ اینجا اولین گازو مهمونت نمی‌کردم دیگه تو خیابون
بچه‌ها پشت سرمون بودن نمی‌شد از خود بی خود
بشم... اون وقت می‌موند واسه همون دوتا تایم باقی
مونده و یه مرد گرگ شده و خدا به داد شما برسه و
اینا خلاصه....

خندیدم و سری تکان دادم. دلم برای این بی‌قراری
ضرب گرفته بود. ضربی که حتی موقع گرفتن
عکس‌ها در آتلیه و باغ و حتی وقتی به خانه باغ
عزیز رسیدیم و همه را به انتظار دیدیم یا حتی بعد از
جشن که خانواده با من برای دیدن خانه آمده بودند،
با هر بار کنار بهرام قرار گرفتن، ادامه داشت و من
منحصر به فردترین شب عمرم را در کنار این مرد
تجربه کردم. مردی که در این شب خاص برایم
بهترین خاطره را رقم زد و تمام خاطرات کدر را از
ذهنم شست و با خودش برد.

مردی که بعد از رفتن همه، تازه برایم از حمام و وان آب گرمی که تدارک دیده بود رونمایی کرد و به نشان ورود رسمی‌ام به خانه‌اش انگشتر پرنگین زیبایی را به دستم کرد. مردی که کل شب را به زیباترین شکل و با کبودی‌های جدید در جای جای تنم، به پایان رساند و بعد از دو ساعت خواب مفید، نزدیک به صبح، با چمدان آماده و ویولنم، دست مرا گرفت با خود به عسل‌ترین روز از عسل‌ترین ماه زندگی‌مان برد.

آن‌هم در مکانی که تصور حضور درونش برای هیجانی شدن من کافی بود. با رسیدن به کلبه درونم سرشار از انرژی بود. مثل همیشه حاضر و آماده با صدای آبخاری که روح نواز بود.

[07:13 05.07.21]

#حکم_نظربازی

#ادامه_قسمت ۴۷۴

به دور خودم چرخیدم و مرور کردم لحظه‌ی اولی که
با او پا به این کلبه گذاشته بودم. چقدر نگران
واکنش‌های خانواده‌ام در آینده بودم. چقدر ترس
داشتم اما همه با در کنار او بودن حل شده بود.

چشمانم را بستم و دستانم را باز کردم که دستانش به
دور کمرم حلقه شد و شال را از روی سرم برداشت.
_تا یه شربت خنک درست می‌کنم، شما یه زحمت
بکش اون لباس خوشگل‌تو که اون روز خریدی بکن
تنت بشین کنارم..._

چشمانم تا ته باز شد و در میان حصار بازوهایش
چرخیدم.

مگه آوردیش؟

کج خندی به لب نشاند و چشمک مردانه ای زد.
_معلومه که آوردم هم اونو هم لباس خوابایی که
خریده بودیمو..._

شیطنت از نگاهش می‌بارید.

حاجی خیلی بلا شدی...

گازی از گونه‌ام گرفت و گفت:

_بلا بودم... آب نمی‌دیدم... والا گفتم که من هم شناگر
ماهری‌ام هم صیاد معرکه‌ای..._

بلند بلند و بی‌مهابا خندیدم. مرا به سمت آینه قدی
گوشه‌ی کلبه چرخاند و مانتوی جلو بازم را از روی
شانه‌ام کنار داد و سر شانه‌ام را بوسه‌ی نرمی زد و
از آینه به چشمانم خیره شد.

یادته گفتم برای جشن دونفرمون باید بپوشیش؟...

باز هم چشمک همیشگی‌اش را زد و ادامه داد:

_امروز روز جشن دو نفرمونه... فقط من... و
تو...._

سرم را به سرش چسباندم و با طنازی‌هایی که
می‌دانستم بی‌تاب‌ترش می‌کند گفتم:
باشه قبول... فقط... به چه مناسبتی این جشن...

دستش را دور کمرم حلقه کرد و از پشت به تن
گرمش چسباندم.
_به مناسبت مال من شدنت... اونم تمام و کمال و
همیشگی..._

دلم لرزید و قلبم بی‌قرارانه تر کوبید.
_یعنی همه چیز به همین راحتی و زیبایی و آسونی
طی شد؟ قول می‌دی خوشبختم کنی؟
این بار کنارگوشم را بوسید و با نگاه گرم‌تری گفت:
_تو کاری نکردی که... این من بودم که بله رو به
زور ازت گرفتم... پس کار سخت و من انجام دادم...
درضمن اگر خوشبختت نکردم باید بیای یقه‌ی منو
بگیری..._

به سمتش چرخیدم و عمیق نگاهش کردم. سرم را به شقیقه‌اش فشردم و با نگاه ریز شده‌ای گفتم:

_مثلاً یقه‌ات و بگیرم بگم چرا منو وادار به بله گفتن کردی؟... اون وقت تو هم می‌گی ببخشید اشتباه کردم؟

ابرویی بالا انداخت و لب گزید.

_خیر قشنگ خانم... می‌ای یقه‌مو می‌گیری می‌گی چرا بدبختم کردی، منم همین‌طوری بغلت می‌کنم می‌گم، کردم که کردم... خوشمزه بودی باید می‌چشیدمت والا آرزو به دل می‌مردم...

بوسه‌ی محکمی به گردنم زد و ادامه داد:

_همین‌طوریم هی می‌بوسمتو می‌گم گوارای وجودم... نوش جونم... الهی گوشت بشه بچسبه به گوشه‌ی قلبم...

بوسه‌هایش قلقلکم می‌داد. خندیدم و به سینه‌اش چسبیدم.

_فکر کردی می‌ذارم راحت بهم بگی کردم که کردم؟
نه آقا... پوستتو می‌کنم اون موقع...

دندان‌هایش را دوباره نشانم داد و با لبخند کنترل
شده‌ای گفت:

_واسه من گُری می‌خونی؟... باشه... بی‌صبرانه
منتظر اون لحظه هستم کوچولوی من...

_به نفعت حسابی خوشبختم کنی والا زیاد منتظرت
نمی‌ذارم آقا...

این بار نگاهش از شیطنیت خارج شد و رنگ‌نگاهش
پر از عشق و آرامش شد.

_قول می‌دم... من اینو از ته ته ته قلبم، بهت قول
می‌دم نورچشمم... فقط...

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام فشرد و پر احساس لب زد:

تو هم قول بده مراقب خودت و امانتی من باشی...
من دنیا رو برات بهشت می‌کنم... قسم می‌خورم...

این مرد مرد من بود. مردی که شاید فقط می‌توانست
یک رویا بماند اما نه تنها برای من شد، بلکه به من
آموخت تا بدانم این دنیا از هیچ قانون خاصی پیروی
نمی‌کند.

به من آموخت کافیت در جایی از این دنیا دل و
منطق با هم یکی شوند، آن موقع است که دیگر اثری
از حرف‌ها و منطق‌های اطرافیان در ذهن و جان
آدمی ماندگار نمی‌شود. به من آموخت که دنیا فقط
رنگ بازی‌های خاص خودش را دارد رنگ‌هایی که
بسته به دیدگاه آدمی همیشه یک نوع رنگ را به
زندگی می‌پاشد و اینگونه شد که من، هم‌تاستاری،
زنی آسیب دیده از دنیایی بی‌رحم تبدیل به هم‌تا
مهراد، زنی قوی در دنیایی جدید با دیدگاه جدیدی
شدم.

زخم خوردم و ایستادم و قضاوت شدم و مردم اما
درست مثل ققتوس از میان خاکسترهایم، زیباتر و پر
جلاتر سر بالا آوردم و لبخندی به این دنیای کوچک
زدم.

گاهی فقط کافیت رسم آدمیت را بیاموزی و من تمام
این آموخته هایم را مدیون مردی بودم که داشتش
یک موهبت الهی محسوب می شد.

"پایان پارت های تلگرامی"

مژگان قاسمی"

۱۳/۴/۱۴۰۰